

منتدي اقرأ الثقافي www.iqra.ahlamontada.com

چاوهروانی گش نووسه دریک پهسندانی خوینه رانه؛ به لام فه رهه نگ نووسی هه ژار هه رئه ونده ی له خوا نه وی به رته وس و تانه نه که وی.

كهچى تاك و تووكيك نهبي، ئهم خهلاتهيان پي دمبري؛

د. سامۆئىل جاكسۆن

فرهنگ دانشگاه کردستان

فارسی-کردی (سه جلدی، جلد دوم)

به سرپرستی ماجد مردوخ روحانی

ويراستاران

ماجد مردوخ روحانی (سرویراستار)

مهدى سنندجى * محمد ژيان امينى * يدالله پشابادى * محى الدين كريميان

دستيار ويراستاران

بهرام بهرامیان * وریا دیوانی * ایر ج مرادی

نمونهخواني

افشين بهارىزر

حر وفچينان

وريا ديواني * محى الدين كريميان * فخرالدين آميديان

پشتیبانی نرمافزاری

هيوا رستميزاده

دیگر همکاران و مراحل همکاری، به شرح جلد اوّل

استفاده از کتاب خطی «زهردهی سهر کهل»، گردآوری و تدوین، خلیل محمدی برای ترمیم و تکمیل برخی ضربالمثلها یادداشت: ج. ۲ (چاپ اول: ۱۳۸۶) (فیپا). مندر جات: ج. ۱ ، ، ، . . ج. ۳ . ج ـ ظ موضوع: فارسی ـ ـ واژه نامه ها ـ ـ کردی. شناسه افزوده: دانشگاه کردستان. رده بندی کنگره: ۴۴ م۲۲ (۱۳۵۳ – ۱۳۵۳ م ۴ فا۴ شماره کتابشناسی ملی: ۳/ک ۹ فا۴ سرشناسه: مردوخ روحانی، محمدماجد، ۱۳۳۷ عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ فارسی ـ کردی/ ماجد مردوخ روحانی. مشخصات نشر: سنندج: دانشگاه کردستان، ۱۳۸۵ مشخصات ظاهری: ۳ج. شابک: ج. ۹۶۲۳۹۷۳:۱ یادداشت: پشت جلد به انگلیسی: Majed M. R. Persian Kurdish dictionary



دانشگاه کردستان

فرهنگ فارسی ـ کردی دانشگاه کردستان به سرپرستی ماجد مردوخ روحانی جلد دوم ج ـ ظ چاپ اوّل: پاییز ۱۳۸۶ طراحی روی جلد: حمیدرضا زرّی لیتوگرافی: تندیس

بها ۱۰۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است.

www.uok.ac.ir/dictionary

مركز پخش: سنندج، كتاب مهرگان، تلفن: ۹۸ ۸۷۱ ۳۲۸۸۸۹۷

۱. واکه (مصوت)ها

آوانگاری	مثال	نشانهی آوایی	واكه
dast	دَست	a	
del	Ja	e	(فتحه) رکسره)
gol	گُل	0	و (ضمّه)
rām	رام		ا، ـا، ی
bār	بار	ā	
kobrā	کُبری		
šîr	شير	î	ـــــ، ــی
bārî	باری (باربر)		
bilît	بليت	i	ـيــ (كوتاه)
bāri:	باری (بههرحال)	i:	ى (كشيده)
nûr	نور	û	-
furûš	فروش	u	
polo:	پُلو	0:	و (کوتاه) ر (ضمهی کشیده)
polow	پُلُو	ow	اَو

۲. همخوانها (حروف بی صدا)

آوانگاری	نمونه	نشانهی آوایی	همخوان
zarb	ضَرب		
zolm	ظُلم		
rāh	راه	r	J
Jāle	ژاله	j	ژ
š îr	شير	š	ش
q ā r	غار	q	غ،ق
qand	قند		
fardā	فردا	f	ف
kāx	كاخ	k	ک
gorg	گُرگ	g	گ
lāk	لاک	11	J
m āh	ماه	m	م
n ān	نان	n	ن
vazn	وزن	v	9
yād	یاد	у	ی

آوانگاری	نمونه	نشانهی آوایی	همخوان
bār	بار	b	ب
рā	پا	p	پ
tār	تار		
tabl	طبل	t	ت، ط
sabt	ثبت	•	
sāl	سال	S	ث ، س،
sedā	صدا		ص
cavān	جوان	c	T
čaman	چمن	č	₹
harf	حرف	h	ح، ه
homā	هما		
xûb	خوب	х	خ
dars	درس	d	s
zehn	ذهن	z	ذ،ز،
zibā	زيبا		ض، ظ

۳. حروف همخوان اء او اع ا

همزه و عین در زبان فارسی تلفظ یکسان دارند و در این کتاب با نشانه ی / / آوانگاری شدهاند؛ مانند: آلم (درد و رنج) و عَلَم (پرچم)؛ که هر دو «alam» خوانده می شوند.

آوانگاری	نمونه	نشانهی آوایی	حرف
Šey'	شیء		٤
'arz	أرز		İ
ma'nûs	مأنوس		Ĺ
ro'yā	رؤيا		ؤ
ra'ûf	رئوف		ئـ
'aks	عَكس		
'elm	عِلم		
'orf	عُرف		
'ûd	عود		ع
sa'îd	سعيد		
fa''āl	فعّال		
vasî'	وسيع		

باید توجه داشت که هجا هیچگاه با واکه (مصوت) شروع نمی شود. به عبارت دیگر سَرِ هجا باید حرف همخوان (صامت) باشد. از این روست که صداها اگر در ابتدای واژه قرار گیرند، با همزه (کوتاهترین همخوان از نظر کششی) خوانده می شوند. مانند: آسان (āsān)، اَبر(abr)، این (în)، اِسم(esm)، او(û)، و انس (ons).

نشانههای به کار رفته در این فرهنگ

	<u> </u>
کاربرد	نشانه
پایان سرواژه، پس از جایگاه دستوری	. (نقطه)
بین کلمات و گاهی عبارات مترادف	؛ (نقطهبند)
توقف كوتاه	، (ويرگول)
قبل از ریشهی واژه و برای توصیف	: (دو نقطه)
ریشهی لغت	[] (کروشه)
حوزهی معنایی	[] (کروشه خوابیده)
توضيح بيشتر	() (كمان)
ارجاع یک واژه به واژهی دیگر	1
شاهد یا مثال به کار رفته در تعریفها	()
صرف مصدر	11 11
جدا کردن تلفظ و نشانهی جمع	1 1
یا	1
مترادف بودن یک واژه با همهی تعریفها	#
زير مدخل فعلى	• .
زير مدخل اسمى	0
جدا کردن تعریف مصدرهای لازم و متعدی	
تعجب، خطاب، تأكيد	!
پرسش	,
صفت فاعلی، صفت مفعولی و مصدر منفی، در پایان مصدرها	
جملهی معترضه	
بین اجزای برخی ترکیبها	-



ج / c/: حرف. ج؛ نیـشانهی پـیتی شهشـهمی ئهلفوبیّتکهی زمانی فارسی.

ج / ce/:/سه. ۱. جن؛ جیم؛ ناوی شهشهمین پیتی ئهلفوبیّتکهی فارسی ۲. [مخفف] و؛ ولام؛ وهرام؛ پهرسف ۳. [مخفف] بهرگ؛ جلد (یهکهی بژاردنی کتیب و دهفتهر).

ج ۱: /ســـم. [مخفـف] جــهماديول ئــهوه آن؛ مــانگی پێنجهمی سالی کۆچی_مانگی.

(گفتاری) جی خهون؛ جی وبان؛ یاگهوبان؛ یاگی درجا انداختم، گرفت خوابید: جیگهم داخست و بوی نووست> ۷. جیاتی؛ بری؛ باتی؛ زانهویر؛ یاگه (به جای پول پارچه داد: به جیی پاره پارچهی دا> ۸. پله؛ پایه؛ یاگی؛ یاگه (جای ارباب را گرفته بود و امر و نهی می کرد: جینی خانی گرتبوو، میری ئهکرد> ۹. کولین؛ کولانه؛ کولانه؛ کولانه؛ کولانه؛ کولانهوه).

جای دنج: کونج؛ دنج؛ کپهنه؛ چۆلـگه؛ جێـی مهند؛ جێی چۆل و بێدهنگ.

🗖 جا آمدن 🖘 حال کسی جا آمدن، حال

جا افتادن: ۱. داکهوتن؛ داکهفتن؛ له بیر چسوونی وشه، رسسته یسان بهشسی لسه نووسراوهیهک له کاتی نووسیندا (در اینجا چند جمله جا افتاده است: لیرهدا چهن رسته داکهوتوهه ۲. جی کهوتن؛ جاکهفتن؛ چوونه جی؛ نیشتن؛ جیی خوّگرتنهوه (اوّل باید پیچ سرجایش جا بیفتد: دهبی له پیشدا پیچهکه بنیشیته سهر جیگای خوی،: جا رفتن ۳. راهاتن؛ پیسی داکهوتن؛ جیگیربوون له شوینیکی تازهدا و ئیتر

دامهزران «او در این کار جا افتاد و ماندگار شد: ئـهو لهگهل ئهم کارهیدا راهات و مایـهوه > ٤ . رینـگ

بهردان؛ تام دانهوه؛ رینگ پیکهی (شعله را کیم

کن تا آرام بجوشد و خوب جا بیفتد: گرهکهی کهم کهوه با له سهر خوّی بوکلی و رینگ مهردا).

جما انداختن: ۱. جمی هیه شتن؛ داخستن؛ په په پاندن به په پاندن؛ په پنسه ی جگا؛ وسه یره؛ فه راموش کردنی وشه، پسته یان به شمی له نووسراوه یه ک له کاتی خویندن یان نووسیندا (یک کلمه را جا انداخت: وشهیه کی جمی هیشت) ۲. جمی خستن؛ خستنه جمی؛ گرتنهوه؛ به بده یوه وی الگی؛ شتی بردنه وه سهر جیگه ی خوی (انگشتم دررفته بود، دکتر جا انداخت: قامکم له جی چووبوو، دوکتور خستیهوه جی) ۳. جیگه داخستن؛ جیگه پاخستن؛ بیگه پاخستن؛ بیگه پاخستن باگی وستهیره؛ یاگهره وسهی (جایش را بنداز بخوابد: جیگه کهی بو داخه با بخهوی).

جا باز کردن: جی کردنهوه: ۱. جی باز کردن؛ جی گای پیّویست بو خوّ وه گیر خستن (قدری که بیوشی جا باز می کند: نه ختی له بهری کهی جی شه کاتهوه ۲. /کنایی جی خوّکردنهوه؛ وهرگیردران یان پهسند کران له لایه نکهسی یان تاقمیکهوه (به زودی در کارخانه برای خودش جا باز کرد: زوّر زوو له کارخانه دا جیی خودش جا باز کرد: زوّر زوو له کارخانه دا جیی (برایش جا باز کردیم نشست: جیمان بوّی کردهوه درن دان

جا تر بودن و بچه نبودن: /کنایی ا مه پنه نهوون له پهریزی، پشکه آل دیتن له هه ویزی؛ جی بی جیدار مان؛ جی وه جی مان؛ نه بوونی کهس یان شتی په چاو کراو (وقتی برگشتم، دیدم جا تر است و بچه نیست، ماشین را در غیاب من برده بودند: کاتیک هاتمهوه، مهر نه بوو له پهریزی، بیشکه لم دی له هه ویزی، له نه بوونمدا ماشینه که یان بر د بوو .

جا تنگ کردن: جی داگرتن؛ جی گرتن؛ جیکا تهنگ کردنهوه؛ جیگه داگیر کردن (این تلویزیون کار نمی کند و فقط جا تنگ کرده است: شهم

تهلهڤيزيونه كار ناكا و ههر جيي داكربووه).

جما خسوردن: /مجازی اسهر سوورمان؛ واقورمان؛ جهنقین؛ مات بوون؛ نهرهمهنهی؛ زوّر پیّ سهیر بوون (مرا که دید خیلی جا خورد: که چاوی به من کهوت، سهری سوورما).

جا خوش کردن: (گفتاری) بنه بو خستن؛ پهسا داخستن؛ پال دانهوه؛ داکوتان؛ جی خوش کردن؛ کوایره؛ شویننیک پهسندکردن و تیدا مانهوه (خوب تو پاریس جا خوس کرده است: باش له پاریسدا پهسای داحستووه).

جسا دادن: جسی کردنسهوه: ۱. گونجانسدن؛ خونجاندن؛ یاگهوه کسهردهی (این را هم توی کیفت جا بده: نهمسهش لسه نیتو کیفه که تسدا جسی بحده وه ۱۰ کردنسهوه؛ بده وه گرتن؛ جسی بسو کردنسهوه؛ ریدان؛ را دهی؛ له شویننی وه رگرتن (مراهم در جمعتان جا بدهید: منیش لسه ناو خوتاندا جسی کهنهوه).

جا داشتن: جی ههبوون: ۱. جیکا بوون اماشین برای تو هم جا دارد: ماشینه که بو تویش جیی ههیه ۲. ارمجازی اجیکهی خو بوون؛ شیاو بوون (جا دارد از او تشکر کنیم: جیگهی خویهتی سپاسی لی بکهین) ۳. دیران؛ دارهی؛ جی بوون؛ گرتن (این کیسه دیگر بیش از این جا ندارد: نهم دوانه لهمه زورتر نادیری).

جا رفتن 🖜 جا افتادن_2

جا زدن: ۱. /مجازی اله قه آله مدان؛ کردن؛ شتی به جینی شتیکی تر ناساندن (او خودش را پلیس جا زد و رفت توی سالن: ئهو خوّی پولیس اله قهلهم دا و چووه نیّو هو آله کهوه ۲. فسانهوه؛ فسیانهوه؛ فس خواردن؛ فیس دادان؛ کیّشانه دواوه؛ چوّک دادان؛ پاشگهز بوونهوه؛ کشانهوه؛ جی خالی کردن (او زیاد هارت و پورت می کرد، اما زود جا زد: زوّر کشهوف شهی ده کیرد به آلام زوو کیتیایه دواوه).

جا شدن 🐨 جا گرفتن_۱

جا کردن: ۱. جێ/ جێگهکردنهوه؛ گونجانـدن این را هم در جیبت جا کن: ئهمیشه لـه گیرفانتـدا جی بکهوه ۲. جێی خوّکردنهوه؛ تێڕوٚ چـوون اخودش را در آن جمع جا کرد: لـهو کـوّرهدا جیـی خوّی کردهوه ۶.

جا گذاشتن: جي هيشتنهوه: ١. مهودا دانان؛ ناوبر دانان؛ بهین خستن؛ چهرت دانان (بین یادداشتها دو سطر جا بگذار: له نیّو نووسراوه کان دوو دير جيكا مهيلهوه > ٢. له بير چوون؛ هل بۆرىن؛ ئاسەي جگا؛ لە شتى گەران و رۆيىن (به ئاسایی و به بۆنهی له بیرچوونهوه) (کیفم را در خانهی شما جا کذاشتم: کیفه کهم له مالی ئیوه به جي هيست > ٣. /گفتاري به جي هيشتن؛ خستنه بهر؛ دانه بـهر شـتێکدا؛ ئاسـهی جگـا <توی اتوبان همهی ماشینها را جا گذاشت: له شارێگهکهدا ههموو ماشێنهکانی به جی هیشت∢. جا گرفتن: ١. جي بوونهوه؛ گونجيان (در اينجا بیست نفر جا می گیرد: لیّره بیست کهس جیان دەبيتەوە): جا شدن ٢. جي گرتن؛ جي دابين کردن (از ده روز پیش در مسافرخانه جا کرفته بودم: له ده رۆژ پێـشهوه لـه مـسافرخانه كـهدا جـبم گرتبوو > ٣. جـێگير بـوون؛ جـێ بوونـهوه (اول بگذار من جا بگیرم بعد تو بیا: جاری راوهسته من جيگير ببم ئهوجار تۆ بي∢).

جا گرم کردن: مجازی جیخ فش کردن؛ پالدانهوه؛ جیکیر بوون (تازه جایم را گرم کرده بودم که گفتند: پاشو راه بیفت: تازه جیم خوش کردبوو گوتیان: ههسته ری کهوه کی هدروهها: جا گرم شدن

جا ماندن: بهجی مان: ۱. جی مان؛ جی مهنن؛ ماندون فهمان؛ مهنه: ماندون فهمان؛ مهنه مگا؛ بهجی مان و له بیر چوون (عینکم روی میز حا ماند: چاویلکه کهم له سهر میزه که به جی ما) ۲. جسی مان؛ نه گهیشتن به کهرهستهی راگویزان (قطار رفت و من جا ماندم: قهتاره که رقیی و من به جی مام)

۳. دواکهوتن؛ کهوتهی دماوه؛ له دیتری یان دیتران دواکهوتن (نوازندهی فلوت چند بار از ارکستر جا ماند: فلووتژهنه که چهند جار له نورکیسته که به جی ما>.

جای چیزی نبودن: جینی شتی نهبوون (دیدم دیگر جای حرف زدن نیست؛ اتاق که جای فوتبال بازی کردن نیست: زانیم که ئیتر جیبی قسهکردن سه؛ هوده خو جیی فووتبال کردن نیه >.

جای خود داشتن: جیّی خوّ بـوون؛ بـوّ رووداو یان کاریکی رهچاوکراو لهبار و لهباوتر بوون. جای سوزن انداختن نبودن: /کنـایی/ ریّـی بـه ریّدار نـهبوون؛ دهرزی داخـستن و نهکهوتنـه زووی؛ شاندار شـانی سـوان؛ زوّر تهنگـهتریّزه بوون به هوّی زوّری ئاپوّر وه (توی سینما جـای سوزن انداختن نبود: لـه سـینهمادا ربـی بـه ریـدار نهبوه).

جای کسی بودن: له جیّی کهسی بوون؛ به جیّگهی کهسیّ بوون؛ به جیّگهی کهسیّک بوون؛ یاگو یوّینه بیهی (اگر جای تو بودم قبول می کردم؛ کاش جای او بودم: ئهگهر له جبی تو بام قهبوولم ده کرد؛ بریا له جیی نهو ببوایه کنه بودن

جای کسی را تنگ کردن: /کنایی جی له کهسی ته نگ کردن؛ به دهست و پیی کهسیک گرتن؛ تهنگ له کهسی هه لیجنین (چکارش داری؟ مگر جای تو را تنگ کرده؟: چته به سهریهوه؟ مه گهر جی له تو تهنگ کردووه؟).

جای کسی را خالی کردن:/مجازی/ یادی کهسیک له جیگایه کدا کردن؛ جیگهی کهسیک سهوز کردن؛ بیرکردن له کهسیک

که دهویدا نیه و ئهگهر ببایه خوشتر دهبوو «دیروز رفتیم کوه، جای تو را خالی کردیم: دوینی چووین بو کیو، یادتمان کرد >.

جای کسی را گرفتن: جینی که سی گرتن: ۱. جی لی داگیر کردن (کیفت جای من را گرفته نمی توانم بنشینم: جانتاکه ت جیگاکه می گرتبووه ناتوانم دانیشم) ۲. جینی که سی گرتنهوه؛ بوونه جیگری که سی تر (یک نفر دیگر جای او را گرفت: یه کیکی تر جیی نهوی گرتهوه).

جای کسی نبودن: جیگای کهسی نهبوون؛ شیاوی کهسی نهبوون؛ بو کهسی نهبوون (برویم، اینجا جای ما نیست: با برؤین، ئیره جبگای ئنمه نهه).

جایی را روی سر گذاشتن / گرفتن: /مجازی / جینگهیسه ک نانسه سسه ر سسه ر کردنسه حهمه مرمزی شلوق و پلوق کردن هار و هاجی کردن ؛ جینگایه ک نیانه بان سه رهوه ؛ یاگیوه تاردهیوه سه روو ده نگا ؛ له شوینیک زها زها و هه را و هوریا سازدان (بچه ها خانه را گذاشته بودند روی سرشان: منداله کان له ماله که کردبوویانه حهم و موزی).

جایی رفتن که عرب نی انداخت: /کنایی اله حهوت کیّوان ئاوا بوون؛ بیّ سهر و شویّن چوون؛ تووناوتوون کهوتن؛ چوونه جیّگایه کی پر مهترسی و بی گهرانهوه.

از جا پریدن: ۱. راچلهکان؛ داچلهکان؛ داچلهکان؛ داچهانی؛ داچهان، راچهانی؛ ههالی و داوی (وه کوو پیان له رووداوی (وه کوو ترس، تووره یی یان سهرسوورمان) (با صدای زنگ از جا پریدم: به زرهی زهنگه که راچهاه کام) ۲. گورج ههستان؛ خیرا ههالسان؛ راپهرین؛ وزاق دان؛ پرتافیهی (از جا پرید و گوشی تلفن را برداشت: گورج ههستا و تعله فونه کهی ههالگرت). از جا در دفتن: ۱. /گفتاری ائاگر گرتن؛ ئاگر تی بهربوون؛ ههایوون؛ بهدربوون؛ گار تی

هه لیفان؛ زور قه لس بوون (وقتی این حرف را زمره از جا در رفت و داد و فریاد کرد: کاتیک ئهم قسهیهم کرد، ناکری تی سربوو، قیراندی > ۲. له جی دهرچوون؛ به هوی گوشار یان کوتانهوه له جیی خو تیرازان (سر چکش از جانس در رفت، خورد به انگشتم: سهری چه کوچه که له جیگه دهر حوو، دای له قامکم > ۳. له جی چوون؛ له جیگه چوون؛ له ورده له چوون؛ له گریژنه چوون؛ له جیکی خوی ترازانی ئیسکی لهش (افتادم کنفم از جا دررفت: کوتم شانم له جی چوو).

از جا شدن: /ادبی/ تووره بوون؛ قه لـس بـوون؛ ده رکهوه چوون؛ رق ههستان؛ رکین بـوون؛ خمیرین. خمیرین.

از جا کندن: هه لکینشان؛ هه لکهندن؛ له جی ده رهینان (باد چند درخت را از جا کند: با چهند داری هه لکستا).

از جایی آب خوردن: /کنایی اله جیّکهوه سهرچاوکهگرتن (میدانیم این حرف و حدیثها از کجا اب میخورد: دهزانین شهم قسه و باسانه اله کویوه سهرچاوکه ده گرن >.

به جا آوردن: /کفتاری/ ناسینهوه؛ بهجی هینان؛ ئژناسهی؛ ویناکهردهی (حالش خیلی بد بود و کسی را به جا نمی اورد: حالی زوّر خراب بوو، کهسی نهده ناسیهوه).

به جا گذاشتن: به جی هیهشتن؛ دانیان؛ ئاسهی جگا (از خودش ثروت زیادی به جا کدانست: مال و داراییه کی زوری له خو به جی هسست).

به جای کسی بودن هی جای کسی بودن کار جای کسی بودن کار جائی بیشواژه. جی بیگه بیاگه بجه با که رهسه یه ک بۆ دانانی شت له سهر یان له نیویدا (جازغالی؛ جایخی: جیخه لووز؛ جی سه هۆل). حالفتادگی/cā'oftādegî/:/سهر ۱. دۆخ یان چونیه تی کهوتنه وه جی؛ چوونه وه سهر جی؛ چوونه وه سهر جی؛ پوونه وه سهر جی؛ گیریانه وه (جاافتادگی مفصل:

چوونهوه جبی جمگه ۲. /سها/ لین داکهوتوویی؛ ئهو بهشهی نووسراوه که له کاتی نووسیندا له بیر کراوه (این مقاله در دو جایک کلمه و در جای دیگریک جمله جافنادگی دارد: ئهم وتاره له دوو جیگهه و شههه کی دیکهوه رسته یه کی لی داکهوتوود ۷.

جاافتاده / cā'oftāde/: صفت. ۱. له ها/ داکهوتوو؛ له بیرچووگ؛ فهرامۆش کراو له کاتی نووسین یان وتنهوه دا (جمله ی جاافناده: رسته ی داکهونوو) ۲. /گفتاری] جی کهوتوو؛ پوخته (مرد جاافتاده: پیاوی جی کهوبوو) ۳. باش کولاو؛ جاکهفتی؛ رینگبهداو (خوراک جاافتاده: خواردهمهنی ربیکهوراو).

■ جابجا شدن: جـێوهجـێ بـوون؛ جێگـه بـه جێگـه بـوون؛ جاوهجـا بـین؛ جـا وهز بـین؛ یاگهواړ بیـهی؛ لـهجێی خـۆ تـرازان؛ گـۆړانی جێگهی سهرهتایی شتێک ‹کتابها جابجـا شـده بود: کتێبهکان چـوهجـي بيوون›.

جابجا کردن: جیگه به جیگهکردن؛ جاوه جا کردن؛ یاگهوارکهردهی؛ ههلانین؛ هلاندن؛ جینی شتی گوران (میزرا جابحا کرده بود: میزه کهی جبکه به جبکه کردبوو).

جابجاً: قید. ۱. لهملاولاوه؛ لهم لا و لهو لاوه؛ فلملا و فهولا؛ ناوه ـناوه (لباسش جابجا پاره بود: جله کانی لهملاولاوه درابوه ۲. دهم و دهس؛ دهسبه جیّ؛ جیّه جیّ؛ جاوه جیا؛ جاوه رجا؛ له جیّوه؛ لهپرا؛ لهپرتا؛ لهنکاو؛ لهناکاو؛ کوت و بردابجا افتاد و مرد: جبه جی کهوت و مرد): جادرجا جابجایی

جابجـــایی / cābecāyî ، هــا/:/ســــــری ۱ ، دقف یــان بــاری ۱ . جێبــهجێیی؛ جاوهجــایی؛ دوٚخ یــان بــاری گورانی جێی شتێ (جابجایی مهـرههـا: جاوهجـایی

مۆرەگەل› ۲. جى گۆركى؛ ياگەوارى؛ كار يان رەوتى گۆرانى جى يان ئاسىتى شىتى ‹جابجايى مقامها: جى گوركيى لىپرسراوان› * جابجائى جابر / cāber، ھا؛ ان/: [عربى] صفت. چەوسىينەر؛ ناحىقىكار؛ زالىم؛ سىتەمكار؛ گووجكار؛ زۆرويژ.

جابرانه (cāberāne / اعربی / فارسی اسفت. چهوسینه رانه؛ سته مکارانه؛ زالمانه؛ بی به زهیانه؛ گووجکارانه (رفتار جابرانه؛ قانون جابرانه ؛ فاکاری چهوسینه رانه؛ قانوونی سنه مکارانه ک

جابرانه انقید. ستهمکارانه؛ به زوّرداریهوه (با مردم جابرانه رفتار می کردند: له گهل خهلکیدا ستهمکارانه دهجوولانهوه).

جاپا / cāpā ، ها/:/سم. (گفتاری) جای پا ﴿ جالِ اللّٰهِ اللّٰ

حجات /cāt / از عربی] پسوند. ـگهل؛ _ وات؛ _ یهل؛ _ وات؛ _ یهل؛ _ یهل؛ _ یهل؛ _ یهل؛ _ یهل؛ _ یهل؛ _ یهل کوی دهسته یان پیّل، له وشههٔ گهلی به پسیتی دهنگدار براوهدا دروزنامهٔ عجات؛ سبزیجات؛ ادویهٔ جات؛ عملهٔ جات: روزنامهٔ گهل؛ سهوزهٔ وات؛ مزرهمهٔ نی؛ کریّکاریهٔ ل.

جاتکمه / cātokme، ها/: [فارسی/ ترکی]/سم. جیدوگمه؛ جادگمه؛ جادگمه؛ کونیک یان گهزرکی که دوگمه له کاتی بهستنهوهدا نهچیته نیّهیهوه: جادکمه؛ جادگمه

جا جو / cācû:/سم, /تفتاری] جی وشوین؛ ری وشوین؛ سۆن وبهر؛ جیگه؛ ری وجی؛ یاگه؛ یاگه؛ یاگی؛ شوین، به تایبه ت شوینی نیشته جی یان هیورین له جیگایه ک بو تیدا ژیان (جا جوی درستی نداشت؛ بگرد، جا جویش را پیدا کن: جی و شهوینیکی باشی نهبوو؛ بگهره، ری وشوینیی بدوزه وه

جاجیم / cācîm، ها/:[فارسی/ ترکی]/سم، دو مینچی؛ اد به رمالک؛ جاجم؛ جاجرم؛ جاجمه؛ وه پینچی، دو گردی؛ ته نراویکه له به نی ریسراو و ره نگ کراو ۲. مهوج؛ حوری جاجمی گهوره بو

جلوبان تێوه پێچان.

جاخالی / cāxālî/: /ســـم. /گفتــاری / جـــێخالــی؛ چۆلایی؛ شویننی که شــتی یــان کهسـیکی تیـدا

جاخالی دادن: خو لادان؛ له بهرانبهر هه لمه و پهلامارموه خو کشانهوه (جاخالی دادم، مشتش خورد به دیوار: خوم لادا، مستی دای له دیواره که).

جاخالی رفتن: *امجازی اجی* خالیانه چـوون؛ دوای چوونـه سـهفهری کهسـێ، بـوّ دیـتنی بنهمالهی چوون.

جاخالی کردن:/مجازی/ خوّکییشانهوه؛ له بهرانبهر نهیارهوه ههلاتن (من فکر نمی کردم به این زودی جا خالی کنی: پیم وا نهبوو بهم زووانه خو بکینسیهوه).

جادار / cādār/: صفت. جنگهدار؛ جیدار؛ یاگهدار (اتاق جادار؛ کیف جادار: ژووری جیدار؛ کیفی جیگهدار).

جادر جــــا / cādarcā/: [فارســــی/ ترکــــی] 🖘 جابجا 🔼 ۲_۲

جاد کمـــه / cādokme/: [فارســـی/ ترکـــی] 🖘 **جاتُکمه**

جادگمه / cādogme جاتُكمه

جادول cādû / ما؛ جادوان cādû / اسه.

۱. جادوو؛ نیرونگ؛ خرس؛ چاچۆڵ؛ کردوکاش
بۆ زاڵ بوون به سهرشت و رووداواندا به ئاکار و
ئايينى تايبهتهوه ۲. خرس؛ جادوو؛ سيحر؛
چاچۆڵ؛ ئهفسوون؛ نیرونگ؛ ورته و پرتهى ژیر
لیوان و ئایینگهلی بهریوهچوو له جادوودا
۳. //دبی/ جادووگهر؛ نیرونگباز؛ سیحرباز؛
بازبهژن؛ چاچۆلوان؛ جادوهوان.

■ جادو شدن: تهليسم بوون؛ جادووكران. ههروهها: جادو كردن

/تعریض از جادوو؛ سیحر؛ نیر هنگ (می گفتند داماد را جادوو جادوجنبل کردهاند: دهیانگوت زاواکهیان جادوو کردووه).

جادو گری / cādûgarî ، ها/:/سم, ئەفسوونكارى؛ جادووبەندى؛ جادووگەرى؛ سىيحربازى؛ كار و كردەودى چاچۆلباز .

جادوویی ' / cādûyî:/سم. /ادبی نیرهنگی؛ جادووگهری؛ سیحربازی؛ چاچوّل بازی؛ جادوویی: جادوویی: جادوویی:

جادویی : صفت. سیحراوی: ۱. نیرهنگی؛ پیوهندیدار یان سهر به جادووهوه (چشمانی جادویی داشت: چاویکی سیحراوی ههبوو)
۲. تایبهتمهندی ههر شتیک که کاریکی زور بکاته سهر میشکی مروقهوه (منظرهی جادویی: دیمهنی سیحراوی) * جادوئی

جاده / cādde ، ها/: [عربی]/سم, ریگا؛ ریگه؛ ریگه؛ ریگه؛ ریگه؛ ریکه و رید و الله کاروانه ری و و و از یکی و و و و بازی گیاندنی میروف، گیانه و مران و کهرهسه گهلی راگویزان، له دمره و ی شاریان دی، چی کراوه.

جادهی آسفالته: ریگهی قیرتاو؛ جادهی ئاسفالت.

جاده ی ترانزیتی: جاده ی ترانزیتی؛ پنگای تایبهت بو هینان و بردنی کالا و شتومه ک له ولاتیکهوه بو ولاتیکی تر.

جادهی خاکی: رِنگهی خاکی؛ جادهی خاکی. جادهی شوسه: شوّسته؛ شوّسه؛ خیزرِیـژ؛ ریّگهی زیخن و چهوریژکراو بوّ هاتوچـووی

ماشين.

جادهی مال رُو: کویره پی؛ ولاخه پی؛ قاید می مال رُو: کویره پی؛ قاید می بزند و پی؛ تووله پی؛ تووله پی؛ تووله پاریک و به کهند و لهند له چیا و چۆل.

جاده سازی / cāddesāzî ، ها/: [عربی/فارسی] /سه کار و رهوتی خوش کردنی ری و بان؛ دروست کردنی ریگا.

جاده صاف کن / cāddesāfkon ، ها/: [عربی/از عربی/از عربی/فارسی السم ری خوش که ر: ۱. [گفتاری] باگوردانی ری؛ ماشینی به یه ک یان چهند غه لسته کی قورسه وه بغ پان و رینک و لووس کردنی جاده، شهقام یان ده قه ریک ۲. [مجازی] که سی که ببیته هوی پیشکه و تن یا سه رکه و تنی که سیکی تر (اینها جاده صاف کن آمریکا هستند: ئه مانه ری حوشکه ری نه مه ریکان).

جاذب / cāzeb/: [عربي] صفت. [نامتداول] راكيشهر؛ كيشنه؛ كيشهر؛ به تايبهتمهندى يان ليهاتوويي راكيشان (حاذب رطوبت: نم راكيشهر). جاذبه / cāzebe ، حما/: [عربي]/سم. راكيتشي؛ راكەشىي: ١. كۆسشەرى؛ راكۆسشەرى؛ تایبهتمهندیهک له بری تهندا که تهنگهلی تر بهر هوخو راده کیشی (جاذبهی مغناطیسی: راکیتی مه گنه تیکی ۲۰. چاو گری؛ تایبه تمهندی یان بار و دۆخنک له شتی یان کهسیکدا که سهرنج یا هؤگرهتی بهرهو خو دهبا (جاذبهی جنسی: راکیشی جینسی > ۳. سـهرنجراکێـشی؛ سـهرنجبـهری؛ ئەوەى سەرنج راكيشە ‹جاذبههاى توريستى: راکهشیگهلی گهشتیاری > ٤. (فیزیک) ئهو هیزه که له پاژگهلی تهنیکدایه و دهبیته هوی راکیشان له نيوانياندا و ناهيلي ليک ببنهوه ٥. هيزي راكيشى؛ تايبهتمهندى بهرهو خو راكيشاني

جاذبهی جنسی: راکیشی جنسی؛ چؤنیهتیه ک
 لـه بـرێ ژن یـان پیـاودا کـه نهبیتـه هــؤی

راكيشاني لفيان.

جاذبهی زمین: راکیشی زهوی؛ هیزیکی ناو دلی زموی که ههموو شتیک بهرمو خوّی رادهکیشیّ.

جاذبهی مغناطیسی: راکهشی مهگنه تیکی؛ هیزی تهنگهلی میغناتیسی که بری کانزا (بهتایبهت ئاسن) بهرهو خو رادهکیشن.

جار / cār، ها/:/سم. ۱. [هندی] /ها/[قدیمی] چل چرا؛ چرای گهوره و ههلواسراو به سرمیچی مالانهوه ۲. [ترکی] چیر؛ ههراله؛ ههلاله؛ بانگهواز؛ بانگاواز؛ جار؛ ههوالی که به دهنگی بهرز راده گهیندری.

■ جار زدن: قال داخستن؛ قوو داخستن؛ قال دهرخستن؛ بانگهواز کردن؛ دهرخستن؛ بانگهواز کردن؛ ده نگدان؛ دانه دهول؛ جاردان ﴿رفت و همه جا جار زد که فلانی ورشکست شده: رؤیشت و قالی داخست که فلانی که ساس بووه ›: جار کشیدن جار کشیدن: ۱. بانگهواز کردن؛ جار کیشان؛ قال داخستن؛ ده نگدان ﴿جارچی در کوچهها جار می کشید: چیرڤان له کولانه کاندا بانگهوازی ده کردن؟ ۲. 🍲 جار زدن

جارچی / cārčî ، ها؛ ان/: [ترکی] /سم. اقدیمی ا چیز قان؛ جارچی؛ راگهیینه ر؛ ئاگه که ر؛ قال که ر؛ که رئه ده نگی به رز، له ری و باناندا ههوالیکی ده گوته وه که ههموان بیبیسن. جارختی / cāraxtî ، ها:/سم. ۱. جیگهی جلوبه رگ ۲. جلاویز؛ چیو لیباسی (کتت را به جارختی آویزان کن!: کوته که ت به جلاویزه که وه ههلواسه!).

جارو / cārû ، ها/:/سه, گسک؛ گهسک؛ گهز؛ گهزگ؛ گهزک؛ گزک؛ گزی؛ گزی؛ گزی؛ گزیگ؛ گیسک؛ گیسک؛ گیسک؛ گیسک؛ گیسک؛ گیسک؛ گیسک؛ کونوشه؛ کونوشه؛ هاڤلیک؛ هیڤالهک؛ جاروو؛ گیاریفک؛ شفیک؛ سفیک؛ جهریفک؛ کهرهسهیهک که خاک و خوّل و شهخهلی پی رادهمالن: الف) چهپکیک

لاسکی وشکی بری گیا (وه ک راواوه و گیاگزگ) که بنو ئه و مهبهسته پیکهوه بهسراون ب) دهستهیه ک ریشالی نایلونی پیکهوه بهسراو بنو کاریکی وا.

جارو کردن: گهسک لیدان؛ گهسکدان؛
 گسک لیدان: ۱. گریدان؛ گرزگدایسن؛
 گریدهی/ دای؛ گری دایسن؛ ماشتنهوه؛
 ماشینهوه؛ جارووکردن؛ گهزکهردش (اتاق را
 جارو کرد: هوده کهی گهسک دا> ۲. /کنایی/ تهواو
 رامالین و هیچ نههیشتنهوه (دودها خانه را جارو
 کرده بودند: درهکان ماله کهیان گهسک لیدابوو).
 ههروهها: جارو شدن

جاروبرقی / cārûbarqî ، ها/: [فارسی/ عربی]/سه. گهسکیبهرقی؛ گزگ به لاچی؛ ئامرازیک که به هیزی کارهبا و به هه لمژینهوه، زبل و زال کو ده کاتهوه.

جارو_پارو / cārûpārû:/سم. [گفتاری] گسک و مال (دیروز از صبح مشغول جارو_ارو بودیم: دوینی ههر له بهیانیهوه خهریکی گسک و مال بووین). جاروجنجال / cār-o-cancāl، ها/: [ترکی/

جاروجنجال / cār-o-cancāl ، ها/: [تركى/ فارسى]/سم. ههراوهوريا؛ ههراوهاوار؛ گورهوههرا؛ ههيتهههيت؛ چهقهوههرا؛ ههلهبهل؛ قوولاقوول؛ شهرهۆملليّ؛ شهماته؛ دەنگودۆر؛ ههرهومهزات؛ زهنا زهنا؛ گالهگال؛ ههلللا ههلللا ههلللا چهقهوههرا؛ گورهوچهقه؛ گرموقال؛ چهقهچهقه؛ قرموقال؛ قيرهقيّر؛ ههرا و قيّرين؛ ههرا و هوسهيه كه به هوه كيشهوه پيكديّت ‹ببين چه جاروجنجالي راه انداختهاند: بزانه چهرا و هوريايه كيان ناوهتهوه›.

جساروکش / cārûkeš، هسا؛ بان/:/سسم، ۱. گهسکدهر؛ گزگدهر؛ گزیدهر؛ کهسیخ کاری گهسک لیّدانه ۲. پاکهوان؛ زبـلْ رِیّـرْ؛ کهناس؛ کووچهمال؛ سپوور؛ کریّکاری شارهداری بـوِ خاویّن کردنهوهی شار ۳. /تعریض/ بیّسهر و پا؛ هیچ نهفام؛ دوور له زانست و شارستانیهت (هـ

جا میروی جاروکشی همه کاره است: ههر کوی دهچی بی سهر و یایه ک بهرپرسه >.

جاری ' / cārî ، مها/:/سم, هیوهرژن؛ هیوهرژهنی؛ هاوگیان؛ همهوگیان؛ همومبی؛ جاری؛ براژنی میرد؛ ژنی برای شوو.

جاری : [عربی] صفت. ۱. رهوان؛ بهخور؛ وه گهر؛ جول ﴿آب جاری: ناوی رهوان › ۲. نهم؛ نیسه؛ کاتی که تیداین؛ پیّوهندیدار به ئیّستهوه ﴿ماه جاری؛ سال جاری: نهم مانگه؛ سالی که تیداین ›.

■ جاری شدن: رووان بوون؛ کهوتنه جووله؛ وهری کهوتنی تراو. ههروهها: جاری بودن جاری کردن: وهری خستن؛ ههرکاندن.

جساز / cāz/: [انگلیسی]/سسم، جساز؛ جسۆری مووسیقای گۆرانی که ههوه ل جار له سهره تای سهده ی بیستهمهوه له نیو رهشپیسته کانی ئسهمریکادا بسهدی هسات و ئیسستاکهش مووسیقایه کی جههانیه.

جازیست / cāzîst ، ها/: [انگلیسی] /سم. جازژهن؛ جازیست؛ گۆرانیبیّژ یان ژهنیاری جاز.

جاسازی / cāsāzî، ها/:/ســــــ جــــــخ خوشــکهری؛ سه ختکاری؛ کار یان ر موتی شاردنموهی شتیک له شویننی نادیار (بهتایبهت له ناو شتیکی تردا).

جاست / cāst ، هـا/: [۶]/ســــــ، ئيــــــــر؛ گووشــينه؛ گووشينه؛ جني گووشين و ئاوگرتني ترێ.

جاسسنگین / cāsangîn: صفت. [گفتاری]

۱. جی کهوتوو (یک آقای محترم و جاسنگین آنجا
بود: پیاویکی بهریز و جی کهونوو لهوی بوو >
۲. [مجازی] لووتبهرز؛ قاپان؛ دهماراوی؛ پۆحزل
به بایهخدار؛ گران و بهوهج (این خانه چه فرش و
اثاثیهی جاسنگینی دارد!: ئهم ماله چهند مافووره و
کهلیه لیه خداری تیدایه! > ٤. دیرئاخیز؛
دیرخیز؛ لهش گران (وزیر بسیار جاسنگین بود و به
ندرت کاری را سرکشی می کرد: وهزیر زور دبرناخیز
بوو، به ده گمهن سهری له کاریک بدایه >.

جاسـوس / cāsûs ، هـا؛ لمن؛ جَواسـيس /نامتـداول//:

اعربى]/سم، شـووفار؛ شـۆفار؛ شۆڤـار؛ سـيخورٍ؛ جاسـووس؛ پـاپى؛ زيــرەوان؛ زيــرەوا؛ زيــران؛ زوانگير؛ خەبەربەزين؛ هەوالدز؛ تىخچين؛ گزمه.

جاسوس دوجانبه: شــقفاری دوولایهنه؛
 سیخوری دولایهنه؛ شووفاری که بق هـهر دوو
 لای دوژمنی یه ک شققاری ده کا.

جاسوسی / cāsûsî ، ها/: اعربی ا/سم, شووفاری؛ شوفاری؛ شوفاری؛ شوفاری؛ خاسووسی؛ جاسووسی؛ زیــرانی؛ گوهبهای؛ گویبهای؛ گونههای؛ گویبیسی؛ کار و رەوتی کو کردنهوهی خهبهر و زانیاریگهلی پیویست به شیوهی نهیینی (معلوم شد برای دشمن جاسوسی می کند: دهر کهوت بو دوژمن سوفاری ده کا).

جاسـويچى / cāsuvîči ، هـا/: [فارسـى/ انگليـسى] /سهر، جيّ كليلي؛ جيّ كليّلي.

جاسیگاری / cāsîgārî ، ها/: [فارسی/فرانسه]/سه. ۱. جیسیگاری؛ قوتووی سگار؛ قوتووی جگهره ۲. ژیرسیگاری؛ ژیرسگاری؛ چیرجگهره.

جاشو / cāšû ، ها؛ ان/:/سـم. جاشـوو؛ کریکـاری کهشتی؛ کاریگهری گهمیه.

جاشير / cāšîr:/سم, لۆ؛ ھەڵز؛ ھەلـس؛ ھەلـەز؛ ھەليز.

جاعل / cā'el، ها؛ ان/: [عربی]/سم. ساخته چی؛ دهغه لکار؛ به لگه ساز؛ که سی که به لگه ی له قه ستی ساز ده کا.

جاکتابی / cāketābî ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم، ۱. قهفه و کی کتیب؛ پکهی پهرتووک؛ جی کتیبی؛ هوده کی کتیبان ۲. جی کتیب؛ جی کتیوی؛ پهفهیه که ژیر میزهوه بو دانانی کتیب و دهفته ر.

جاکش / cākeš ، ها/:/سم, [مستهجن] گهواد؛ قصواد؛ قهلـته؛ قهلـتهبان؛ دمویـت؛ دویـت؛ سیغهچی؛ قورمـساق؛ ماسـکهش؛ مهئهرس؛ کهسی که ژنانی داویدن پیس بو پیاوانی نایاک ساز ده کا.

جاکلیدی / cākilîdî, -kelîdî، ها/: افارسی/ یونانی]/سه, جی کلیلی؛ جی کلیل: ۱. جاسویچی ۲. کلر؛ کلیر؛ کونی دهرگا (از جاکلیدی نگاه کردم ببینم کی پشت در است: له جی کلیلیه کهوه روانیم بزانم کی له پشتی درگاوهیه).

جاکن / cākan/: صفت. جیکهن؛ جیگه کهن؛ کهن المبنهوه دهرهاتوو؛ هه لکنراو زورتر به تهواوه تی یان بو ههمیشه «دستم را گرفتم به حلقه، جاکن شد و ماند توی دستم: دهستم گیردایه نالقه که، جیکهن بوو و هاته دهسمهوه >.

جاکوزی / cākûzî/: [انگلیسی] هی جکوزی جساگیر / cākûzî/: صفت. جیگسر؛ جسیگیر: ۱. جیگه گر؛ جاگرتی؛ جیهوه گر؛ یاگه گیر؛ به بارستایی زوّرهوه (این مبلها خیلی جاکیر هستند: ئهم موبلانه زوّر جیگسرن) ۲. سهقامگیر؛ دامهزراو؛ مهرزیا؛ ئاکنجی (بزودی در آن خانه جاگیر شدند: زوّر زوو لهو مالهدا جیگر بوون) * جایگیر

 جاگیر بودن: جیٚگر بوون؛ جیٚی زور گرتنه بهر.

جاگیر شدن: سه قامگیر بوون؛ نیسته جی بوون؛ جیگر بوون؛ گونجیای؛ دامه زران؛ دامه رزیان؛ مه رزیایره؛ له شوینیکی لهباریان دلخواز دامه زران درفتند و در کردستان حسابی جاکیر شدند: رؤیشتن و له کوردستاندا ته واو سه قامگیر بوون >.

جال / cāl ، ها/:/ســه جـال؛ داو؛ دامــی؛ داوی تایبهت بۆ راوی پهلهوهران.

جالاب / cālāb/: [٩] (الاب

جالب / cāleb/: [عربی] صفت. سهرنج راکیش:
۱. راکیشه را دایلان؛ سهیر؛ سهمه ره؛ به بار و
دوخیکی وه ها که ببیته هوی سه رنج دان یان
هو گری خه لک (طرز نگاهش جالب بود: شیوه ی

روانینی سهرنجراکیش بوو کا کا بهرچاو چاوگر؛ باهخدار؛ بهنرخ؛ وهرهچهم؛ خاوهن تایبهتمهندی پربایهخ یان شیاوی سهرنج پیدان (کار جالبی نیست؛ چیز جالبی نداشت: کاریکی چاوگر نیه؛ شتیکی بدرچاوی نهبوو کا

جالباسی / cālebāsî ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم, گدنجه؛ جادلنگی؛ جیّی جلوبهرگ؛ دوّلاوی گنج؛ ههودهی هه لگرتنی پوشهن (لباسهایت را اتو کردم، گذاشتم توی جالباسی: جله کانتم ئوتوو کرد و ناومه نیّو گهنجه کهوه).

جالیز / cālîz، ها/:/سهر بینسان؛ بینستان؛ کیار؛ جالیز / cālîz، ها/:/سهر بینسان؛ بینستان؛ کیار؛ جال وه ک خهیار، تهماته، شووتی و…): پالیز

جالیزبان / cālîzbān، ها؛ بان/:/سهر، بیّستانهوان؛ بیّسانوان؛ خاوهن یان پاریزهری بیّسان: پالیزبان جالیز کاری از cālîzkārî، ها/:/سهر، ته کالهی بیره کالی؛ ته و کالی؛ اد بیّستان کاری؛ کار یان و موتی کیّلانی ته و کار (قطعه زمینی هم داشت که در آن جالیزکاری می کرد: پارچه زموینیکیشی بوو ته رکالی تیّدا ده کرد) ۲. زموینی بیّستان (یک وقتی سراسر تهران جالیزکاری بود: سهردهمیّک سهر له بهری تاران ته رکالی بوو).

جام / cām ، ها/:/سم. اجام: [قدیمی] کاسه؛ قاپ و قاچاق؛ بایه؛ بادی؛ باییه؛ دهفریکی قوولی زار ههراو که تراو و ته وه چیستی قوولی زار ههراو که تراو و ته وه چیستی تیده که ۲ / اردی ایه پهرداخ؛ پیاله؛ کاسهیه ک که شهرابی پینده خونه و (جام می: جامی مهی) ۳ شووشه؛ شیشه؛ جوّم؛ گاپه وهیه که شووشه بو دایو شانی ده رگا و بالین ٤ / گیاه شناسی ایه وه په لکهی گول به تیک و الین ۵ کی یان پیکه وه لکاون یا پیاله ئاسا به نه خش و نیگار و پایه و دهسته وه پیاله ئاسا به نه خش و نیگار و پایه و دهسته وه کیبه رکه و تووانی که به خه لات ده یده ن به سه رکه و تووانی کیبه رکیگه لی و ه رزشی: جام پیروزی (جام جهانی؛ جامی یووفا).

🗉 جام پیروزی 🐨 جام ـ ۵

جامد / cāmed ، ها؛ لمات/: [عربی] صفت. خــوّگر؛ خوّگرک؛ بهستوو؛ تهندار؛ وشک (جسم جامــد: ماکی خوگر).

جامدات / cāmedāt/: [عربی]/ســـــــ ئهو ماکانـــهی لـــه بــــار و دۆخـــی ئاســـاییدا بیچمیـــان نـــهگۆړه (پیچهوانهی گاز و تراو).

جامدادی / cāmedādî/: [فارسی/ عربی]/سم.

۱. قه لهمدان؛ دهفریک یان قوتوویه ک که قه لهمی تی دهنین ۲. جیقه لهم، درزی له کهرهسه یه کی وه ک دهفته ریان کیفدا بو دانانی قه لهم.

جامع / 'cāme': [عربی] صفت. ۱. کۆ؛ کۆمـهل؛ کۆمـهل؛ کۆمهلته؛ خاوەن تایبهتمهندی یان چۆنیـهتی کۆوه کردن (جامع شرایط: کـوی هـهلومـهرجان) ۲. کۆبهند؛ کۆگر؛ بـهبی کـهموکـووړی (فرهنگ جـامع؛ طـرح جـامع: فهرهـهنگی کوبهنـد؛ گهلالـهی کوگر).

جامع الاطراف / cāme'ol'atrāf: [عربی] صفت. ههمهلایهنه؛ له خـوّگری هـهموو لایهنه کانی چهمکی ره چـاوکراو (بحـث جـامعالاطـراف: باسـی ههمهلایهنه).

جامع الشرايط / cāme'oššarāyet/: [عربى] *صفت.* خاوەنى ھەموو مەرجى پ<u>ٽ</u>ويست.

جامع العلوم / cāme'ol'ulûm, -'olûm/: [عربی] صفت. پیتۆل؛ خاوەن یان له خۆگری زانستی زۆر و جۆراوجۆر.

جامع ومانع / 'cāme'-o-māne': [عربی] صفت. پروپهدرداخت؛ خاودن ههموو پاژ و لایهنی تایبهتی خو بی شهوه ی لهگهل شیتکی تردا تیکه لاو بی یان به ههلهدا بروات (تعریف باید جامعومانع باشد: پیناسه دهبی بروبهرداخت بی).

جامعــه / cāme'e ، ها: جوامــع/: [عربــي]/ســم. ١. كۆمەلگا؛ كۆمەلگە؛ كۆمەل؛ جەماوەر؛ گهان؛ بەراقى؛ جوات؛ جڤات؛ جڤينگە؛ ئاپۆرە؛ گوردەم؛

گورتا؛ دەستەيەك لىه تاكىه كەسان بىه بەرژەوەندى، بنكەگەل و فەرھەنگى ھاوبەشـەوە خامعــەى ارمنيـان: كومەلــگاى ئەرمــەنيان› ٢. كۆمەلــە؛ بنكەيـەك كـه بـه هــۆى ئاوەھا كەسانىكەوە پىك دى خامعەى شبانى: كومەلـەى شوانى› ٣. كۆمەلە؛ رىكخراوەيەك كە بەدەستى دەســـتەيەك بــۆ گەيــشتن بــه ئامانجگــهلى دىارىكراو پىك دىت خامعـەى معلمان: كومەلـەى مامۆستايان›.

جامعهی ارادی: کومهلگایه ک که ئهندامانی
 به حهز و خوازیاری خویان تیدان.

جامعــهی اشــتراکی: کۆمــۆنیزم؛ کۆمەلــهی هاوبەشی.

جامعه ی باز: لیبرالیسم؛ کۆمهلگای ئاوهلا/ کراوه.

جامعـــهی بــسته: کۆمهلـــگای بهســراو؛ کۆمهلگایهک که دهگهل کۆمهلگایانی دهور و بهریدا پیّوهندی نیه.

جامعه ی بی طبقه: کومه لگای بی چین؛ کومه لگایه ک که به هوی ههمووانی بوونه وهی کهره سه و سهرچاوه سروشتیه کانی، هه ژار و دارای تیدا نهمینی.

جامعه سنتی: جهماوهری سوننهتی؛ کۆمهلگای رستی؛ ئاپۆرهیهک که داب و نهریتی کهونارای خوی پاراستووه.

جامعه صنعتی: کومه لگای پیشهی؛ کومه لگهیه که به پنی پیشه کاری ماشننی، له باری ئابووریهوه پنشکهوتووه.

جامعه مدنی: کومه لگای شارستانیهت؛ کومه لگهیه ک که قانوونی هه لبزاردهی خه لک، به سهر ههموواندا وه کیه ک راه. زاله.

جامعهستیز / cāmeˈesetîz ، لن/: [عربی/ فارسی] صفت. [روان شناسی] دژ کۆمهل؛ به ئاکاری پێچهوانه یان دژ به کۆمهلگا. ههروهها: جامعهستیزی

جامعه شناختى / cāme'ešenāxtî/: [عربى/ فارسى] صفت. كۆمه لناسيه وه يى؛ پيوه نديدار يان سهر به كۆمه لناسيه وه .

جامعه شناس / cāme'ešenās ، ها؛ ∟ن/: [عربی/ فارسی]/سم, کۆمه لناس؛ کهسێ که کاری ناسینی تایبه تمهندیگه لی کۆمه لگایه.

جامعه شناسی / cāme'ešenāsì: [عربی/ فارسی] اسم. كۆمەلناسی؛ زانستی كه دەپەرژیته سهر لیکدانهوهی تایبهتمهندیگهلی كۆمهلگای مرۆڤ. جامعه گسلی / cāme'egosalî: [عربی/ فارسی] اسم. [روانشناسی] لهكۆمهل پساوی؛ دۆخ یان چۆنیهتی پچسرانی پیوهندی تاک لهگهل كۆمهلگادا، پتر له بهرهها: جامعهگسل میشک یان ئاكاردا. ههروهها: جامعهگسل

جامعیت / cāme'îyyat/: [عربی]/سے، پر و پهرداختی؛ دۆخ یان چۆنیهتی ههمهلایهنه بوون. جامه / cāme ، ها؛ گان/:/سے, //دبی) گنج؛ جلوبهرگ؛ پۆشتهنی؛ کووتال؛ سیپال؛ پۆشهن؛ وهلنگه؛ ئهوهی مرۆ له بهری دهکا.

回 جامه ی خواب: ۱. جلی خهو؛ جلی نووستن ۲. جیّوبان؛ جیّگهوبان؛ جل و جیّوان.

جامه دار / cāmedār ، ها؛ ان //:/سه, حه مامچی؛ حوسامچی؛ کاریگه و یک که له گهرماوه گشتیه کاندا جلوبه رگی گهرماوکه ران هه لده گری.

جامـهدان / cāmedān ، هـا/:/ســـــــــــ ۱. بــاول؛ سندوّق؛ چەمـهدان؛ جانتــا؛ جامتــا ۲. يــهغان؛ يغان؛ يەغدان.

جاميزى / cāmîzî ، حا/: /سم. جيّ كتيّبي.

گۆن (جان دادن: گیان دان) ۵. //دبی/ روّح؛ رهح؛ رهح؛ رح؛ چاو؛ دیده؛ دیه (جان برادر: گیان کاکهی) ۲. /هما//گفتاری/ لهش؛ ئهنام؛ تهن؛ کهلهخ (همهی جانم درد می کند: ههموو گیانم دیشی ۷. تهواوی ههبوونی کهسی یان شتیک (جارو را برداشت و افتاد به جان خانه: گهسکه کهی هه لگرت و کموته گیان ماله کهوه).

💷 جان در قالب 🖜 دوجان در یک قالب

جان کسی: [گفتاری] تو گیان؛ گیانی که سینک؛ گیان؛ سهر؛ وشهی سویند خواردن یان سویند دان به گیانی که سینک (جان مادرت راستش را بگو: تو گیانی دایکت راستی بلین).

جان کلام: /مجازی کاکلهی مهبهست؛ پوختهی قسه؛ مهبهست و ئامانجی سهره کی ویژهر.

جان و دل 🖜 جانودل

دو جان در یک قالب: [کنایی] گیانیّک و دوو لهش؛ گیانیّک له دوو جهستهدا؛ دوو دوّسـتی گیـانی گیـانی؛ دوو دوّسـتی زوّر نزیـک و ههمیشه پیّکهوه: جان در قالب

■ جان باختن: [ادبی] گیان بهخت کردن؛ گیان فیداکردن؛ گیان له دهسدان ﴿آنان در راه میهنشان جان باختند: ئهوان له رینی ولاته کهیاندا گیانیان بهخت کرد﴾.

جان بخشیدن: ۱. بووژاندنهوه؛ گهشاندنهوه؛ ژووژاندنهوه؛ ژووژاندنهوه؛ ژیان پیدان؛ ژووژانایوه؛ بوونه هسوی گهشه و نهشه و چالاکی ۲./مجازی گیان تیخستن؛ روّح پیدان (پیکرتراش به سنگ و آهن جان می بخشد: پهیکهرتاش گیان ده خاته نیّو بهرد و ناسنهوه).

چیمارداس خیان ده خانه نیو به رد و ناسته وه ۱۰ جان بر کف نهادن: *[مجازی]* گیان له سهر دهس دانان؛ گیان نانه مست؛ به رهه قی گۆری بوون ﴿جوانان جان بر کف نهادند و از سرزمین خود دفاع کردند: لاوه کان گیانیان له سهر دهس دانا و به ره نگاریان له زیدی خویان کرد›.

جان به جان آفرین تسلیم کردن: [ادبی] گیان به دهستهوه دان؛ مردن؛ گیان دان (اندکی بعد جان به جان افرین تسلیم کرد: کهمی دواتیر کسایی به دهستهوه داک.

جان به جان کسی کردن: /مجازی/ گیان کردنه گیان کهسیکهوه؛ بو کهسی خزمهت و کردو کوشی زورکردن (ئهم نیورستهیه ههمیشه به نیورستهیهک تهواو دهبی که بی که لک بوونی کاره که نیشان دهدا) (حان به حاس هم بکنی باز دنبال دزدی و الواتی است: کیان بکهینه گیانسهوه همر به دوای دزی و خویریه تیهوهیه).

جان به دربردن: گیان دهرکردن؛ خو له مهرگ دهربازکردن (بسختی توانستم از آن مهلکه جان به در ببرم: نهستهم توانیم لهو فهرتهنه گیان

جان به سر شدن 🖘 جان به سر شدن، جانبهسر

جان به لب رسیدن: [مجازی] گیانهسهر بوون؛ گیان هاتنه نـووک لـووت؛ بـه هـوّی رهنـج و ثازاری زوّر، له ژیان بیّزار بـوون ۱ (دسـت زنـم جانم به لب رسید؛ دیگر جان به لبس رسده بـود: لـه دهسـتی ژنهکـهم گبانهسـهر بـووم؛ ئیتـر کـابی هاتبووه نووک لوونی ﴾.

جان تازه بخشیدن: گهشاندنهوه: ۱./مجازی اگیانی تازه خستنه نیّو لهشهوه؛ دلّی تازه پیّبهخشین «آمدن تو به همهی ما جان بازه بخشید: هاتنت گیانیکی بازهی خسته نیبو لهنسیمانهوه ۲. بووژاندنیهوه؛

کرد گیانهسهرمی کرد).

جان کسی را خریدن: /مجازی اگیانی کهسی کرینهوه / سهندنهوه به کهسی له مهرگ و له ناو چوون پزگار کردن (آن روز با این کارش جان ما را خرید وگرنه همه تو دره بودیم: ئهو پوژه بهو کاره ی گیانی هیه موومانی کرییهوه ئه گینا گشت کهوتبووینه نیو دولهکهوه).

جان کسی را گرفتن: گیانی کهسی کیشان/ گرتن؛ گیانوو یقی کیشتهی؛ کهسی کوشتن (گفت: آمدهام جانت را بگیرم: گوتی: هاتووم گیانت بکیشم).

جسان کنسدن: ۱. لسه گیانسه لادا بسوون؛ گیان کهنشت کردن؛ گیان کهندن (وقتی رسیدیم داشت جان می کند: که گهیشتین له گیانسه لادا بسوو > ۲. [مجازی] گیان کیسشان؛ گیان کهنین؛ له زهحمه و سهختی و رهنجدا بوون (این که زندگی نیست، جان کندن است: نهمه خو ژیان نیه، گیان کیشانه).

جان گذاشتن: /مجازی] گیان دانان؛ ژیان بو کاری ته رخان کردن (ما سر این خانه جان کذاشتیم تا درست شد: ئیمه له سهر شهم خانووه گیانمان داناوه تا دروست بووه ک.

جان گرفتن: /مجازی اگیان تی هاتنهوه؛ گیان گرتنهوه؛ گیان گرتنهوه؛ گورانهوه؛ ژووژانهوه؛ ژووژانهوه؛ ژووژانهوه؛ ژووژ بیهیوه؛ ئامایوه ویده؛ چاک بوونهوه و هیز گرتنهوه (غذایی خورد و استراحتی کرد تا جان گرفت و توانست بلند شود: شتیکی خوارد و وچانیکیدا تا گیانی نی هاته وه و توانی ههستی ک.

جان مفت دربردن: له کلک گهرانهوه؛ کفن دراندن؛ به ههلکهوت له مهرگ دهرباز بوون «آزاد در آن حادثه جان مفت دربرد: نازاد لهو کارهساته دا له کلکی گهراوه».

از جان خود مایه گذاشتن: /گفتاری] به سهر و مالهوه تیوه چوون/ گلان؛ له خو مایه دانان؛

ژیاندنهوه؛ رزگارکردن له مهرگ یا له فهوتان. جان خود را کف دست گرفتن: [مجازی] گیان له سهر دهس نان؛ سهر له پیناو نان؛ ناماده بوون بو مردن و خو به خت کردن.

جسان دادن: گیساندان؛ گیسان دایسن؛ ههلپلوسکیان؛ گاندایس، مردن (بچهی بیچاره در بیمارستان جان داد: مندالی بهستهزمان نهخوشخانهدا کبایی دا).

جان داشتن: گیان تیدا بوون؛ زیندوو بوون؛ زینگ بوون؛ گیان چنه بیهی (وقتی رسیدیم هنوز جان داشت: کاتی گهیشتین هیشتا گبانی نیدا بوو).

جان سپردن: گیان دانه دهستهوه (کمی بعد جان سپرد: پاش هیندیک کانی دا دهستهوه). جان سگ داشتن: /تعریض/ گیان سهخت بوون؛ سهگمهرگ بوون (این سوسکها جان سک دارند و هیچ سمی بهشان کارگر نیست: نهم قوّلانچانه کیان سهخت و هیچ دهوایهک کاریان لی ناکا). جان فدا کردن: گیان بهخت کردن؛ گیان فیدا کردن؛ به بوّنهی کهسی یان شتیکهوه له ژیانی خوّ بووران (جانشان را در راه میهن و ملت فدا کردند: له پیّناوی خاک و خهالکدا گیانبان

جان کسی برای کسی در رفتن: /مجازی] گیان کهسیّک بـ ق کهسـی دهرچـ وون؛ کهسـی زوّر خوّش ویـستن و ئامـاده بـ وون بـ ق خـ ق فیـدا کردنی (جانش برای بسرش در میرفد: گبانی بـ و کوره کهی دهرده چوو).

ىەحت كرد.

جان کسی در آمدن: (مجازی] گیانی کهسیک دهرچوون؛ مردن (دماغش را بگیری جانش در میاند: لووتی بگری گبانی دهرده چی).

جان کسی را به لب رساندن: /مجازی کهسیک گیانهسهر کردن؛ گیانی کهسیک هینانه نووک لووتی؛ ژیان له کهسی ناخوش کردن (تا خانه را خالی کرد جانم را به لب رساند: تا ماله کهی چـوّل

به گیان و دل کارکردن؛ به واز و هازی خو **باوكه** گيان!؛ خوشكه گيان!). کاری کردن (برای کارخانه از جان خود مایه

گذاشت: بۆ كارخانـهكـه بـه سـهر و مالـهوه تيـوه

از جان سیر شدن 🖜 به جان آمدن

از جان گذشتن: /مجازی/ ۱. گیانبازی کردن؛ دەس لـه گيـان شــۆردن ‹جوانـان دليـر از جـان گذشتند: **لاوانی ئازا** گیانبازیان کرد ، ۲. گیان به خت کردن؛ جه وي ويهردهي؛ بۆ ئامانجينک ئامادەي مردن بوون.

با جان خود بازی کردن: /مجازی/ _روّحی خـوّ له قەرەچيان كرين؛ گيان له سـهگان دزيـن؛ كارى بــڤەكردن؛ گيــانى خــۆ خــستنه مەترسيەوە.

به جان آمدن: /مجازى/ له گيان بيّـزار بـوون؛ گیانهسهر بوون: از جان سیر شدن

به جان کسی افتادن: /مجازی/ سامر کردنه كەول/ كاول كەسـيكەوە؛ سـەخت ئـازاردانى کهسیک (همه افتادند به جان من که چرا گذاشتی برود: گشتیان سهریان کرده کهولمهوه که بـوّچی هينشتت بروات >. هه دروهها: به جان كسي انداختن

به جان کسی بسته بودن: کووله کهی رؤحی کەســێک بــوون؛ گيــان و ړۆحــى کەســێ بــه شتيْكەوە بەسران؛ يەكجار لە لا خۆشەويىست بوون (پول به جانش بسته است: گیان و روحی به يار هوه بهسراوه).

جان ': صوت. گيان: ١. هـ گيان؛ به لـ گيان؛ وشهى ولام دانهوه به نيشانهى خۆشهويستى دەربىرىن لىه ئاسىت كەسىي ھاوتەمسەن يان چكۆلەتر لە خـۆوە ‹گفـتم: آزاد!، گفـت: جـان!: وتم: ئازاد!، وتی: گیان!> ۲. نیشانهی شادی و ر ەزامەندى ‹جان! چە ھوايى: گيان! چ ھەوايەك›. -جان : پيواژه. _گيان؛ ئازيز؛ خۆشەويـست؛ وهشمهويس؛ دهلال (پهدرجان!؛ خواهرجهان!:

جان آفرين / cānāfarîn, -'āfarîn/: صفت. [ادبي] گيانبهخش؛ ئافرينهري ژينهوهران.

جانان / cānān/: صفت. /ادبي الله عياني كيان؛ لهبهردلان؛ واشتا؛ خۆشەويىست؛ خوەشەويس؛ وهشهويس؛ وهشهسياو؛ ئازيز وهكوو گيان ۰۲ *[تصوف]* بینایی چاوان؛ خودا.

جانانه / cānāne/: صفت. ١. ړێـکوپێـک؛ لهبـهر دلان؛ لهبار و لهباو؛ بيّ كهم و كووري ‹رقص جانانه: ههالپهرکێي رينکوپينک ۲. /مجازي/ حیسابی؛ بههیّز؛ جانانه؛ توند؛ بهگور؛ بـهتین الله حيسابي). (لله عيسابي).

جاناً ومالاً / cānan-o-mālan/: (!) [فارسسي/ عربي] قيد. به سهر و مالهوه؛ به گيان و مالهوه؛ به دل و گیان؛ به گیان و دل (همه جاناً و مالاً به این کار كمك مىكنند: ههموو به سهر و مالهوه ئاريكاري ئهم کاره دهکهن).

جانب / cāneb ، ها؛ جوانب/: [عربي]/سم. لا؛ لايهن؛ رەخ؛ ئالى؛ سۆ؛ تەنىشت؛ پال؛ نكال ‹در جانب راست تصویر قرار دارد: له لای راستی وينه كهدايه.

 جانب کسی را گرفتن: /کنایی/ لای کهسی گرتن؛ لايەنگرى كەسپىككردن؛ يشتگيرى لە کهسیک کردن (مادرم همیشه جانب او را می گرفت: دایکم ههمیشه لای نهوی دهگرت.

جانباز / cānbāz ، حا؛ ان/:/سم. گيانباز؛ گیانبه خش؛ گیان به ختکه ر؛ که سی که له ریگای سەربەرزى ولاتەكەيدا كەمئەنىدام بـووە ‹دوسـتم جانباز است و از ویلچر استفاده می کند: دوسته کهم گیانبازه و به چهرخ دهروا).

جانبازي / cānbāzî ، ها/:/سم. گيانبازي؛ گیانبه خشی؛ فیداکاری؛ گۆری کاری؛ کاریان رەوتى ژيانى خـۆ خـستنە مەترسـيەوە، بــه مهبهستی گهیشتن به ئامانجیک (جانبازی در راه ميهن: گيانبازي له ريْگهي ولاتدا). جانبخش / cānbaxš: صفت. [ادبی] ۱. ژینهر؛ بژیین؛ گیانپرژین؛ هوّی وهدیهاتن یان گهریانی ژیان ﴿خورشید جانبخس: روّژیاری ژینهر ﴾ ۲. [کنایی] دل بـزوین؛ زوّر خـوش ﴿نـسیم جـانبخش: شـنهی دل بروین ﴾ ۴ جان پرور

جانبدارانه '/ cānebdārāne/: [عربی/فارسی] صفت. لایهنگرانه؛ به دوّخ یان چونیه تی سهرچاوه گرتوو له لایهنگریهوه (داوری جانبدارانه: دادوه ری لایهنگرانه).

جانبدارانه ٔ:قید. لایهنگرانه؛ به لایهنگریهوه؛ به پشتگیری و لایهنگری له لایهنیکهوه (جانبدارانه قضاوت نکن: لایهنگرانه داوهری مهکه).

جانبداری / cānebdārî ، ها/: [عربی/فارسی]/سهر لایهنگری؛ لاکوشکی؛ پشتیوانی؛ پشتگیری ‹داور از تیم حریف جانبداری کرد: داوهر له تیمی بهرانبهر بشتیوانی کرد›: جانبگیری

جانبر کف / cānbarkaf ، ان/: افارسی/ عربی ا صفت. [مجازی] گیان لهمست؛ گیانفیدا؛ ئاماده بوّ مهرگ یان گیانفیدایی (پیشمرگان جانبرکف: پیشمهرگهگهلی گیان له مست).

جانب گیری / cānebgîrî/: [عربی/ فارسی] 🖘 جانبداری

جانبهس / cānbesar/: صفت. *[مجازی]* پهشیو؛ پهریشان؛ نیگهران.

جانبهسر شدن: /مجازی گیانهسهر بوون؛
 پهشیوان؛ دل پهریسان بوون (تا برگشتی جانبهسر شدم: تا گهرایتهوه گیانهسهر بووم).

ههروهها: جانبهسر کردن

جانبی / cānebî/: [عربی] صفت. ۱. تهنیشتی؛ لایی؛ پالی؛ پالین (در جانبی؛ پلکان جانبی: درگای تهنیشتی؛ پلیکانی پالی > ۲. لاته کی؛ لهقی (فعالیتهای جانبی: چالاکی لاته کی).

جان پاس / cānpās ، ها؛ ١ن/:/سم. گيان پاريز؛ بادى گارد.

جان پرور / cānparvar 🖘 جانبخش

جان پناه / cānpanāh، ها/:/سهر، ۱. پهناگا؛ پهناهگهه؛ قوتکه یان دیوارئاسایه ک بو خو حهشاردان ۲. پهرچین؛ پهرژین؛ نهرده؛ دیوار یان نهردهیه ک که بهر کهوتنه خوارهوه ده گری، جانجانی / cāncān?: صفت. /گفتاری] گیانی جووته ی سهران؛ زور خوشهویست (دوست جانجانی: دوستی گیانی).

جانسختی / cānsaxtî ، ها/: اسم. [مجازی] گیانسهختی؛ دوّخ یان چوّنیهتی گیان سهخت بوون: سختجانی

جانسوز / cānsûz/: صفت. [مجازی] گیان تهزین؛ روّح تهزیّن؛ هوّی ئازاری هزری و داخ و پهژارهی به تهوژم (درد جانسوز: ئیشی گیان تهزین).

جانشین / cānešîn، ها/:/سم, جیگر؛ یاگهگیر:

۱. ئهوهی بتوانی جیگهی دیتری له کاریکی
تایبهتدا بگریتهوه (از آن روز بخاری گازی جانشین
کرسی شد: لهو رۆژهوه کوورهی گازی بوو به جیگری
قورسی) ۲. /ان/ یاگهدار؛ جیگهدار؛ جادار؛
جینشین؛ جیگهنشین؛ جیگار؛ کهسی که دوای
کهسیکی تر یان له نهبوونی ئهودا جیگای
بگریتهوه و بهرپرسی کارهکان بی (جانشین

فرمانــده: جیگــری ســهرپهل > ۳. /دســتور/ 🍲 همنشین ـ۳

جانشین شدن: جیگر بوون؛ جینشینی کهسی
 بوون و کار و باری جیبهجی کردن. ههروهها:
 جانشین کردن

جانشینی / cānešînî/:/سم، جیّگری؛ جیّنشینی:

۱. دوٚخ یان چوٚنیهتی جیّنشین بوون ۲. کار
یان رٖهوتی جیّی کهسیّ یان شتیّ گرتنهوه.
جانفرسا / cānfarsā/: صفت. //دبی دل پهرتین؛

جان فشانی / cānfešānî ، هما/:/سم. گیانبازی؛ له خو بویری؛ پهلوپوی چر و پر ویرای فیداکاری؛ کار و رهوتی گیانبهخت کردن (مردم در راه سربلندی میهن جان فتنانی کردند: خهلکی له ریگهی سهربهرزی ولاته کهیاندا گیانیان بهخت کرد).

جانكاه / cānkāh جانفَرسا

جانگداز / cāngodāz؛ صفت. [ادبی] دلتهزین؛ زور نازارده و هوی رهنج و خهم و پهژاره (خبر جانگداز؛ حادثهی جانگداز: ههوالی دلتهزین؛ کارهساتی دلتهزین): جانگزا

جانگرایی / cāngerāyí:/سم. بیروا بیهوهی که دیارده کانی سروشتی و ههموو شتیکی ئهم جیهانه گیانی ههیه و به دهر له لهش و قاپۆرهوه ده توانی بین.

جانگزا / cāngazā / جانگداز

جانماز / cānamāz ، ها/:/سم. بهرمال؛ مازلوخ؛ دوگورد؛ دوگورد دوگوردی؛ جانماز؛ جارماز؛ شهقل؛ مافووره؛ پارچهیه ک که نویژی له سهر ده کری .

■ جانماز آب کشیدن: /کنایی ا جانماز کیشانه اوا؛ ممرایی کردن (نمی دانم واقعاً اُدم درستی است

یا پیش ما جانماز اب می کشد: نازانم بهراستی مروّق یکی باشه یان به لای نیمهوه جانماز نه کیسیته ناوا).

جانمی / cānamî/: صوت. (گفتاری) هه هی گیانه کهمی؛ گیانمی؛ گیان؛ ئافهرهم؛ بارهقه للا؛ باره که لا؛ وشه یه ک بو هان دان و بزواندنی بیسهر (جاسی، بدو!: ههی گبانه کهمی، دهرچوّ!).

جانمی جان / cānamîcān/: صوت. (گفتاری) ئهی گیان؛ وشهیه ک بۆ دەربرینی رەزامهندی و خوشی سهبارهت به رووداویک (جانمی جان، دو روز تعطیل است: نهی گیان، دوو روز پشوودانه).

جان نثار / cān.nesār ، لن/: [فارسی/ عربی] ضمیر. //دبی/ ئه زبه نی؛ منی گیان فیدای ئیوه (بوق دهربرینی ریز له کهسی خاوهن پلهوپایه) (جان ندار آماده ی خدمتگزاری است: نه زبه نی ئاماده ی خزمه ت کردنم).

جان نثاری / cān.nešānî/: [فارسی/ عربی]/سم. گیانبازی؛ له خو بویری؛ پهلوپوی چـ و پـ پ ویـرای فیـداکاری؛ کـار و رووتی گیـان بـهخت کردن.

جسانودل / cān-o-del:/ســـم. /مجـــازی ا گیانودل؛ دلوگیان؛ زیلوولک؛ ژیان و بهنـدی دل: دلوجان

☑ از جان و دل: به دل و گیان؛ به گیان و دل؛
 به دل و به گیان؛ پر به دل؛ پهر ددل (از جانودل کار میکند: به دل و گیان کار دهکا).

با جان و دل: پر به دل؛ پهرهدل؛ به دل و به گیان؛ به سهر و روّح؛ به گیان؛ به سهر و دل؛ به زوّرترین دلخوازی و فیداکاریهوه ‹باجانودل به او خدمت کردم: بر به دل خزمهتم کرد›.

جانور / cānevar, cānavar، ها؛ ان/:/سهر، جانهوهر؛ گیانلهبهر؛ جانهوهر؛ گیانلهبهران (جانور خانگی؛ گیانهوهر؛ ههر کام له گیانلهبهران (جانور خانگی؛ جانور وحشی: زیندهوهری دهستهمؤ؛ زیندهوهری کیّوی) ۲. /کتایی/ چوارپی؛ چوارپا ۳. /مجازی/

قوّشمه؛ جهوت قوّشه؛ هووهات؛ نامهه نههامه ته؛ محروی نه گونجاو یان سهمکار و زوّربیّر ٤٠/مجازی کرمی ناو سک «دکتر برایش دوای جانور نوشت: بژیشک دووای حانه ووری بو نووسی ۱۵۰/گفتاری میروو؛ جه و جانه وور؛ به تایبه ت میرووی نازارده (وه کوو سپی، گهنه، سوور که و دوویشک) «محوطهی زندان را جانور برداشته: ناو زیندانه که له جانه وه رجمهی دی».

جانور آزمایشگاهی: زیندهوهری تاقیگه؛ ههر یه کیه لیمی کیه ئازماییشتی زانستیان له سهر ده کری (وه کوو خووی هیندی و مشک و…).

جانور اهلی: جانهوهری کهوی؛ گیانلهبهری مالی؛ جانهوهری لینی؛ جانه قدری لینگ؛ جانه قدری لینگ؛ جانه قدری دهستی؛ هسهر یسه ک لسهو زینده وهرانه ی که به ژیانی لای مروقه وه خوویان گرتووه، بهرانبهر: جانور وحشی حیانه دهست آمیون جانه هموری دوس تهوی خوویان

جانور دست آموز: جانه و هری ده سته مق؛ گیانله به ری ده سموّ؛ زینده و هری که مروّق بق جیّبه جیّ کردنی کارگه لیّ دیاریکراو رایهیّناوه. جانور وحشی: درنده؛ راور؛ جانه و هری کیّوی؛ هه رکام له و زینده و هرانه ی که دوور له ژینگهی مروّقه و ه دوژین و کهوی نه بوونه ته و ه.

جانورخو / -cānevarxû, cānavar، يان/: صفت. /كنايي، ادبي/ درنده خوو؛ تووش؛ تيزۆ.

جانورشناس/ -cānevaršenās,cānavar، ها؛ ان: /سهر، جانهوهرناس؛ زیندهوهرناس؛ گیانهوهرناس؛ پسپوری زیندهوهر ناسی

جانورشناسی/ -cānevaršenāsî, cānavar/: /*سه.* گیانهوهرناســـی؛ زانــستێ کــه لهمــهڕ ژیـــانی گیانهوهران دهکوّلێتهوه.

جانی / cānî/: صفت. ۱. گیانی؛ پیّوهندیدار یان سهر به گیانهوه ﴿آسیب جانی: خهساری گیانی › ۲. گیانی؛ زوّر خوّشهویست ﴿یار جانی: یاری گیانی › ۳. /ها: یان / پیاوکوژ؛ جهنایهتکار؛ تاوانباری گهوره ﴿انسان جانی: مروّقی پیاوکوژ › . جاودان / cāv(e)dān / ﷺ جاودان

جاودانه ' / cāv(e)dāne ، ها/: صفت. /ادبی ا تاهه تایی؛ هه تاهه تایی؛ هه میشه یی؛ هه رماو؛ هه رهه؛ بی برانه وه؛ بو هه میشه یان به شیوه ی هه میشه یی (افتخار جاودانه: شانازی ناهه تایی).

جاودانسه ٔ: قید. //دبی تاهیمتا؛ همییشه؛ همیشه؛ همیشهوده رم جهان جاودانه نمانید به کس: دنیا تاههتا بو کهس نامینی .

جاودانی / cāv(e)dānî/: صفت. //دبی/ تاهه تایی؛ هه تاهه تایی؛ هه میشه و دهره؛ هه میشه یی؛ نه مری (که زندگانی کس نیز جاودانی نیست: تاهه تایی ژبان به که س نایی).

جاوید شدن (cāvîd / cāvîd / جاوید (ادبی) تاهیه تایی؛ همتاهی اهیه همیی همانی اهمانی همانی همانی همانی همانی همانی همانی همانی همانی همانی این مانموه (سرزمین جاوید؛ نام جاوید: نیشتمانی همانی همانی ناوی نامی مانم کارد جاوید شدن

جاوید : قید. //دبی/ (بوّ) تاههتا؛ ههتاههتا؛ بوّ ههمیشه ﴿أنْحِه جاوید بماند نـام است: ئـهوهی کـه تاههتا دهمیّنی ناوه ﴾.

جاویدان ' / cāvîdān: صفت. /ادبی تاه تایی؛ هه تاهی همتاه تایی؛ هه رهی همی شهیی؛ هه رماو؛ بی بر انه وه؛ بی وینه و نه هوو (نام تو زنده ی جاویدان است: ناوی تو زیندووی تاهه تاییه : جاودان

هليّو؛ رەوا؛ دەرخۆر.

■ جایز شمردن/دانستن: به رەوا زانین؛ به درووس زانین ‹خوردن روزه را برای شخص بیمار جایز سمردهاند: رۆژوو شکاندنیان بۆ نهخۆش به رەوا زانیوه).

جایزالخطا / cāyezolxatā: [عربی] صفت. [ادبی] جی خهتا؛ خهتاگهر؛ به ئهگهری ههلهکردن. جایزه / cāyeze ، ها؛ جوایز/: [عربی] /سـم, خهلات: دهستخوشانه؛ دهسخوهشانه؛ پاداشـی که به سهرکهوتووی کیبهرکییهک دهدریت (جایزهی اسبدوانی: خهلاتی شهرانخیوی) ۲. پاداشـی که به بوّنـهی ئهنجامـدانی کـاریکی شـیاوهوه بـه به بوّنـهی ئهنجامـدانی کـاریکی شـیاوهوه بـه کهسی دهدریت (جایزهی خوشحسابی: خهلاتـی خوشحسابی) ۳. ئـهوهی لـه پـشک خـستندا خوشحیسابی) ۳. ئـهوهی لـه پـشک خـستندا وهبـهر کهسـی دهکـهوی (جایزهی بخـتآزمـایی:

جایزه بردن: خه لات بردنهوه؛ به دهس هینانی پاداشت. ههروهها: جایزه دادن؛ جایزه گرفتن

خەلاتىي بەخت ئەزموونى).

جایزهبگیر / cāyzebegîr، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی]/سم، ئهوی کاری گرتن و دانه دهسهوهی کهسانیّکه که بوّ گرتنیان خهلاتیان داناوه.

جایگاه / cāygāh ، ها/:/سم, جێگا؛ جێگه؛ جێیه؛ جییه؛ جیه؛ جاگه؛ یاگه: ۱. جێی دیاریکراو بو کهسی یان شـتێک (جایگاه تماشاچیان؛ جایگاه فروش بنزین: جیگهی تواشاچیان؛ جیگای فـروتنی بهنـزین > ۲. پێگه؛ پله و پایه (لازم است جایگاه هر یک از کارکنان انجمن مشخص شود: پێویسته جیگای هـمر کـام لـه کاربهدهسـتانی ئهنجوومـهن دیـاری بکریت >.

جایگزین / cāygozîn، ها/:/سم، جێگر موه؛ لهجێ؛ جێگهگر؛ یاگهوهگیر؛ ئهوهی له جێگهی کهسێ یان شتێکی تر بێ و له باری کارامهیی و چۆنیه تیهوه ـ کهم تا زوّر ـ وهکوو یهک بن ﴿بعد از مرگ ناصر، در مصر اسلحهی آمریکایی جایگزین

جاویدان ٔ: قید. ههتاهه تایی؛ ههمیشه یی؛ بۆ ههمیشه (نام و یادشان جاویدان باد: ناو و یادیان ههتاهه تایی بیخ): جاودان

جاه / cāh: [معرب از فارسی باستان]/سه، شکۆ؛ گەورەیی؛ پایەبەرزی؛ شان؛ مەزناهی؛ ئەوەی دەببیته هۆی سەربەرزی و شانازی.

جاه طلب / cāhtalab ، ها؛ ان /: [معرب عربی] صفت. سهر خواز؛ خوازیاری گهیشتن به پلهوپایه و ناوبانگ. ههروه ها: جاه طلبی

جاهــك / cāhak/:/ســم. چەلـــهمه؛ چۆلـــهمه؛ ئيسكى سەر سنگ.

جاهل '/ cāhel، ها/: [عربی]/سم لات؛ لاوی نهخویندهواریان رهشخوینی بنهمالهی ههژاری شار که کاریکی وای نیه و به بونهی زورداری و نهترسی و ناکاری نهشیاوهوه بهرچاوه (جاهل محله: لاتی گهرهک).

جاهل کران؛ جُهَال/: [عربی] صفت. ۱. [/دبی] نهزان؛ تینه گهیشتوو؛ دوورهزانست (مرد جاهل: پیاوی نهزان) ۲. [مجازی] جاهیّل؛ جهحیّل؛ جیّل؛ همرزه کار؛ لاو؛ گهنج؛ جیوان (جوان است، جاهل است، برود کار کند: جوان و جاهیله، بچی کار بکا).

جاهلانــهٔ / cāhelāne/: [عربــی/ فارســی] *صــفت.* نهزانانه؛ گهوجانه؛ وهکوو خهلکی تێنهگهيــشتوو <فکر جاهلانه: بيری نهزانانه).

جاهلانه ٔ:قید. نهزانانه؛ بهنهزانی؛ گهوجانه؛ تینهگهیشتوانه (این طور جاهلانه رفتار نکن: ثاوا نهزانانه مهجوولهوه).

جاهلیت / cāhelîyyat/: [عربی]/سم, نهزانی؛ نهفامی؛ دواکهو توویی؛ گهوجی ‹تعصب نشانهی جاهلیت است: رکه نیشانهی نهزانیه›.

جاى / cāy ، ها/:/سم. [ادبی] جىێ؛ جێگـه؛ جا؛ جاگه؛ جهـ ؛ گوڵه؛ ياگـه؛ حـان؛ حـهن؛ كـهى؛ سهرا؛ ههروون؛ ههروونه؛ ههروند؛ ئاقـار؛ شـوێن؛ ياتاخ؛ سۆر؛ ناخ؛ گههـ.

جايز / cāyez/: [عربي] صفت. شياو؛ درووس؛

اسلحهی روسی شد: پاش مـهرگی ناسـر، لـه میـسردا کهلهزات؛ بیّزات؛ کهمدلّ: جبون چـهکی خبر / cabr/: اعربی]/سـم. ۱. لقیّا رووسی).

■ جایگزین شدن: له جی دانبران؛ جیگرهوه بوون؛ به جیی دیتران دانران یان کار کردن. جایگزین کردن: له جی دانان؛ به جیی شتی یان کهسی تبر دانبان یان به کار ببردن دموتورهای گازوئیلی گازوئیلی کردیم: موتبوری گازوئیلی دانا›.

جایگزینی / cāygozînî/ســـه، جیّگرتــوویی؛ جیّگرهوهیی؛ یاگـهوهگیری؛ جیّگــری: ۱. بــار و دوخ یان چونیهتی جیّگرتوو بوون (جایگزینی گـاز به جای نفت: جیگرتوویی گاز له جیی نهوت> ۲. کار یان پهوتی لــه جــیّ دانــان (جــایگزینی ماشــینهای داخلی: جیرگرهوهیی ماشینهای ناوخویی).

جايگير / cāygîr 🖘 جاگير

جایگیری / cāygîrî/سه، ۱. جایگیری؛ جیگیری؛ جیگری؛ جاگری؛ سهقامگیری؛ کار یان رەوتی نیشته جی بوون یان دامهزران له شوینیکدا ۲. /گیاه شناسی اروتی رسکان؛ روان؛ شین بوون و هه لدانی روه ک له شوینیکدا.

جاین / cāyn/: [۶]/سه, جاین؛ دینێکی هێنـدی کـه (لـه سـهدهی ٦ی پـێش زایـین) لـه لایـهن مههاویراوه هاته گۆړێ و له سـهر بنـهمای ئـازار نهدانی گیانهوهران و پالاوتنی روّح دامهزراوه. جایی / cāyî/:/سه, /گفتاری/ دهس ئاو؛ دهس بـه ئاو؛ کناراو؛ مهستهراو؛ مستهراو؛ سهرحهوز. جبار ' / cabbār: [عربی] 🍲 شکارجی-۲

جبار / cabbar/ اعربیا ها شکارجی زوروید: به جبار ^۲/ ان/:[عربی] صفت. ملهور؛ زوروید: بسته مکار؛ زالم؛ بیزو حم؛ سهرکیش (حکومت جبار: حکوومه تی ملهور).

جبال / cebāl/: [عربی] جمع ﴿ جَبَلُ جبان / cabān/: [عربی] صفت. /ادبی/ ترسهنوّک؛ ترسهتووک؛ تهرسهزال؛ ترسهزاه ور؛ کهمزات؛

جبر / cabr: اعربی ا/سی ۱. لقیکی گهورهی جبر / cabr: اعربی ا/سی ۱. لقیکی گهورهی زانستی بیرکاری ۲. زهبر؛ زفر؛ گور و زفر بو ناچار کردنی کهسی به کاریک (جبر روزگار: زهبری روزگار: زهبری شویدنکهوتوانی، مرؤف به ناچار لهو کارانهی که دهیکا دهزانین و کاره کانی سهرچاوه گرتوو له خواستی خوا دهبینن، بهرانبهر: تفویض

جبراً / cabran/: [عربی] قید. ۱. زوراتی؛ به زورهملی؛ بهزهبری زور؛ به زور(ی)؛ به خورتی؛ بهجهبری ۲. ناچار؛ به ناچار؛ ناعیلاج (جبراً به آن کار تن دادم: ناچار ملم بهو کاره دا).

جبران / cobrān/: [عربی]/سیم قیمرهبوو؛ باره؛ باربوو؛ ئفت؛ کار یان رهوتی کردنیهوهجی؛ بهرگری کردن له رووداوی زیانبار یان جوولانهوه به مهبهستی له نیّو بردن یا کهم کردنیهوهی زیانی رووداو (جبران عقبماندگی درسی: قیمرهبووی دواکهوتوویی وانهیی). هیمروهها: جبران شدن؛ جبران کردن

جبرانی / cobrānî/: [عربی] صفت. قهر مبوویی؛ به دوخ یان چونیه تی باربوو کردنهوه (خسارت جبرانی: زیانی قهر مبوویی).

جبر گرایی / cabrgerāyì: [عربی/ فارسی]/سم, خورتیوازی؛ بیروکه یان ناموژهیی که ههموو جوره کردهوهیه کی ویستی، رووداوی سروشتی، دیاردهی کومه لایه تی یان رهوانی، سهرچاو که گرتوو له رووداوگهلی پیشوو یان قانوونگهلی سروشتی دهزانل و بهو پییه هه لیانده سه نگینی: اصل ضرورت علی؛ اصل موجبیت. ههروه ها: جبرگرا

جبری / cabrî/: [عربی] صفت. ۱. جهبری؛ پیّوهندیدار به زانستی جهبرهوه ۲. بروامهند به جهبر ه جبر ت جبرت ۳. بهزوّری؛ زوّره کی؛ زوّرهملیّ؛ ناچاری «اطاعت جبری: ملدانی بهزوری».

جبلی / cebellî: [عربی] صفت. [ادبی] سروشتی؛ خوّرستکی؛ زگماکی؛ زاتی؛ پیوهندیدار بسه سروشت یان خوّ و خدهوه (دروغگویی عادت جبلی او بود: دروّ کردن خووی سروشتی ئهو بوو).

جبن / cobn: [عربی] /سم. //دبی/ ترسه نوّکی؛ ترسنوّکی؛ ترسهزاوهری؛ تهرسهزالّی؛ نهویّری؛ کهمزاتی؛ کهمازاتی؛ کهمدلّی.

جبون / cabûn/: [از عربی] 🖘 جَبان

جبه / cobbe: [عربی]/سهر ۱. /ها//قدیمی جبه؛ جبه؛ خدرقه؛ بالاپۆش؛ کهوا؛ جلیکی دریث و قولدار و بی ملیوان که پیاوان به سهر جل و بهرگی تردا لهبهریان ده کرد ۲./زمین شناسی اپاژی ژیئر تویکلی زموی (تا قوولایی ۲۹۰۰ کیلؤمیتر).

جبهات / cabahāt: [عربی] جمع و جبهه جبهه جبه دانیه / cabbexāne میل: [ترکی؟ فارسی] اسم. [نظامی] قورخانه؛ جبهخانه؛ جهها خانه؛ کارخانه ی دروست کردنی چهک و کهرسته ی شهر به گشتی.

جبهه / cebhe, cabhe ، ها؛ جَبَهات/: [عربی]/سهر،

۱. شهرگه؛ بهرگا؛ بهرهی شهر؛ گورهپانی شهر؛
شویننی که تنیدا دوو گروی دژ به یه ک له
شهردان (اعزام شدن به جبهه: ناردران بو شهرگه)

۲. جیی پیکدادانی دوو کومه ههوای سارد و
گهرم ۳. بهری ساختومان؛ نمای مال

٤. /مجازی/ بهره؛ تاقمیّک که نهندامانی بو
نامانجیکی گشتی چالاکیان ههیه (جبههی

۰۰ /سیاست/ بسهره؛ یسه کگر توویی ریخراوه، دامسهزراوه و دهسسته گهلی بسه بسیر و دۆزی جیاوازهوه کسه بو گهیشتن بسه نامانجیکی هاوبهش یان بهرهه لستی دژمنیکی هاموانی، یه ک ده گرنهوه، بی نهوه ی له ماهرامی سیاسی یان دینی خویان دهس هه لگرن (جبههی میهنی؛ یان دینی خویان دهس هه لگرن (جبههی میهنی؛ حبههی ضد فاشیست: ۱۰ / آفدیمی/ شهنی؛ هانی؛ هانی؛ هانیه؛ هانی؛ هانیه؛ هانی؛ هانیه؛ هانیه؛ هانیه؛ هانی؛ هانیه؛ ه

■ جبهه عوض کردن: پشت له خوّیی کردن؛ پشت له خوّیی کردن؛ پشت کردنـهوه له بهره ی خوّ و پال به گروّی ترموه دان «او تاکنون چند بار حبهه عوض کرده است: تا ئیستا چهن جار یستی له خوبی کردهوه ک.

جبهه گرفتن: [مجازی] به رهه الستی کردن؛ هه الویدست گرتن؛ و نه باری کردن (برخی از دوستان در برابر من جبهه کرفتند: هیندی اله هه قالان به رهه السنی منیان کرد).

از جبهه برگشتن: ۱. له شهرگه هاتنهوه ۲. / کنایی پرتووکاو و رزیاو بوون؛ شر و ور یا ورد و خاش بوون.

به جبهه رفتن: بۆ شەرگە چوون.

در چند جبهه جنگیدن: له چهند لاوه خهات کردن؛ له بهرامبهر دوژمن یان دژواریگهلی زورهوه ململانی کردن (دولت مجبور بود در جند جبهه بجنگد: دهولهت ناچار بوو له چهند لاوه خهات کا).

جبير / cebîr ، هـا؛ لمن/: [؟]/سم, جيـبير؛ جــۆرێ ئاسكى كێويه، به دوو شاخى باريكەوه.

جــت / cet ، هـا/: [انگلیــسی]/ســم. جیــت؛ کهرهسهیه ک که به فیشه کردنی گاز لـه بنیـهوه کار ده کا.

جثه / cosse ، ها/: [عربی]/سم. ههیکهل؛ گوده؛ گوقده؛ گهقده؛ کهلهخ؛ کهلهسته؛ پهیکهر؛ جهندهک؛ مهند؛ لهشی مروّ (جنهی بزرگی داشت: هه کهلیکی گهورهی ههبوو).

جخت ' / caxt: اسم. افرهنگ مردم ا جهخت؛ دووهه مین پژمه. به رانبه ر: صبر: جخد اگفتاری ا جخت از گفتاری ا پیک؛ پر به پر؛ به ته واوی؛ ته واو (حخت خودش است؛ جخت یک بشکه را پر می کند: ربک خقیه؛ بربه بر بقشکه یه ک پر ده کا):

جخد / caxd صححت

جد / (cad(d) ، اجداد/: [عربی]/سم، ۱. باوا؛ باپیر؛ باپیره؛ کال؛ پشت ۲. باپیره گهوره؛ بابی باوه گهوره،

جـد امجـد: باوه گـهوره؛ باواگـهوره؛ بـاپيره
 گهوره؛ كالى به شان و شكۆ.

جد اندر جد: پشتاو پشت؛ باوک پشت باوک. جد پدری: باپیرهی باب؛ باوهگهورهی بـاوک؛ باپیره له بابهوه. ههروهها: جد مادری

جد / (ced(d): [عربی]/سم، ۱. پهل؛ پینداگری؛ چری؛ چروپری (جدوجهد: یهلوپیوّ) ۲. راسی؛ به راستی؛ بینگالته.

جـد کـردن: (گفتاری) پـێداگـرتن؛ پـێداچهقاندن؛ پێداگری و داکوٚکیکردن.

جدا / codā/: صفت. جوێ؛ جـودا؛ جـا؛ كـهل؛ پهسـا: ۱. بـێ پێوهنــدى لهگــهل شــتێكىتــر ﴿برگهایش از هم جدا بود: گهلاكانى لێک جوى بوون› ٢. بهجیا؛ جیاواز؛ دوور له یهک و به مهودایـهک له نێوانیاندا ﴿أَن را جدا گذاشـته بـودم: ئـهوم بـهجیا دانابوو› ٣. جیاواز؛ ههلبژێراو یان وهلانــراو ﴿ایـن سیبها از آنها حداست: ئهم سێوانه لهوانى تر جیاوازه›.

جدا شدن: جیاوه بوون؛ جیا/ جـودا بوونـهوه؛
 جـوێ بوونـهوه: ۱. ههلّـوهژێران؛ قـهقهتان؛
 قُهقهتیان؛ قـهقهتین؛ لێـک پچـران؛ راپـسان؛
 گهمرین؛ له نێو چوونی پێوهندی چـهن شـت

یان چهند بهش له شتیک (جدا شدن میوه از درخت: جیا بوونه وه ی میخوه له داره کهی ۲. دولیی پیدان به پیوهندی ژن و شوویی (جدا شدن زن و شووری میلان به بیوهندی ژن و شووی ۳. ههلبران؛ لیک ههلبران؛ دوورکه و تنهوه؛ هل بوورین؛ له یه کتر جودا بوونه و و له لای یه کتر رویشتن (پس از پایان جلسه از یکدیگر جدا شدیم: پاش دولیی هاتنی کوره که له یه کتر جیا بووینه وه).

جدا کردن جیاکردنهوه؛ جبوی کردنهوه؛ جوداکردنهوه؛ جوداکردنهوه؛ ۱. لیک جیاوه کردن؛ بردان؛ تاکاننهوه؛ لیگر تنهوه؛ گهمراندن؛ له نیو بردنی پیوهندی شتی یان شتگهلی له شوین یان جیگهی پیشووی ۲. [گفتاری] الف) هه لبژاردن؛ هه لشاندن؛ ژی کرن (میوههای خبوب را جیدا کرد و خورد: میبوه باشه کانی جیاکردهوه و خواردنی کب) ریزبه ندی کردن خنامههای بچهها را جدا کرد و داد به دست خودشان؛ نامهی منداله کانی جیاکردهوه و دایه دهستی خویانهوه). هه روهها: جدا بودن؛ جدا ماندن

جدا آر coda / درف. جگه؛ بیجگه؛ جگا (جدا از این، باز هم هست؟: جگه لهمه، دیسان ههیه؟).

جداً / ceddan/: [عربی] قید. به پینداگری؛ پیداگرانه؛ به مجد؛ به چری (ما جداً از دولت میخواهیم مسئلهی بیکاری را حل کند: ئیمه به بیداگریهوه له دهولهت داوا ده کهین گیر و گرفتی بیکاری چارهسهر بکا).

جدائی / codā'î/ 🖘 جدایی

جدا جدا / codācodā/: قید. (گفتاری) جیا جیا؛ جوی حوی حوی (قرصها را جدا جدا بخور، یکی پیش از غذا، یکی بعد از غذا؛ حوبه کان جیا حیا بحق، یه کیان بهر له نان، یه کیشیان دوای نان .

جدار / cedār ، ها/: [عربی]/سم، ۱. دیواره (جدار بشکه: دیوارهی بهرمیل ۲. (گیاهشناسی) پهرهیه کی ناسک که دهبیته هوی دابهشینی توسدان به

چەن خانۆكەيەكى ديارىكراوەوە * جدارە @ جدار چا.

جدار خارجی: دیوارهی دهرهکی.

جدار داخلی: دیوارهی ناوه کی.

جداسازی / codāsāzî ، ها/:/سم, جویکاری؛ جوداکاری؛ جیاوه که کیاری؛ کیار یان پهوتی جیاکردنهوه؛ جیکردنهوه؛ لیه کیکردنهوه؛ له کیکردنهوه؛ له کیکردنهوه؛ جداسازی نیرو؛ جداسازی زمینهای کشاورزی: جویکاری هیزه کان؛ جیا کردنهوه ی زهوی کشتوکال >.

جداگانه '/ codāgāne/: صفت. جیاواز؛ جیاکار؛ جیا له یه کتر (هر یک اتاق جداگانه داشتند: ههر کام ژووری جیاوازیان ههبوو).

جدا گانه 'قید جیا جیا؛ جیاواز؛ جیاکار؛ بهجیا؛ به جیاواز؛ به شیوازی جیا له یه کتر (زن و شوهر هر کدام جداگانه به سفر می رفتند: ژن و شوه که جیا جیا بو سهفر ده رویشتن .

جدال / cedāl ، ها/: [عربی] /سم. /ادبی کیشه؛ روشت؛ مشتومر؛ خر و جز؛ همرا؛ شهر هچهقه؛ به ربه ره کانی؛ گیره و کیشه؛ گهلج؛ پیکهوه هه لیخوون (جدال بر سر مقام، مانع از اتحادشان شد: کیشه له سه ر پله و پایه، ری به یه کگر تنیانی بهست >.

☑ جدال لفظی: شهر هقسه؛ کیشه؛ دم به دمه؛
دهمهدهمی (راه اثبات موضوع، جدال لفظی نیست
بلکه استدلال منطقی است: ریگهی سهلماندنی
مهبهست، شهر هقسه نیه به لکوو هینانهوه ی به لگهی
ژیرانهیه).

جداول / cadāvel/: [عربی] جمع ﴿ جَدوَل جدایی / codāyî ، ها/:/سم. ۱. جیایی؛ جودایی؛ جدایی؛ لیّک جیایی؛ دوّخ یان چوّنیـهتی جیا

بوون (جدایی دین از سیاست: جیایی دین له سیاسهت) ۲. ته لاق؛ پچرانی پیّوهندی ژن و شوهر شد: شوویی (اختلاف سن موجب جدایی زن و شوهر شد: جیاوازی تهمهن بوو به هوّی جیاوونهوه ژن و شوه که) ۳. /ادبی جیایی؛ جودایی؛ جیاوهبوون؛ لیّک ههلبران؛ دوّخ یان چوّنیهتی لیّک دوورهوه بوون (خواننده از درد جدایی می نالید: گوّرانی بیّژه که له دهردی جودایی ده ینالاند) * جدائی

جدایی خواهی / codāyîxāhî ، ها/:/سه, جیایی خوازی؛ جودایی خوازی؛ ویست یان چالاکیه ک بو جیاکردنهوه ی به شیق له بهرده ستایی و لاتیک و دهرهینانی به شیوه ی دهوله تیکی سهربه خو: تجزیه طلبی. ههروه ها: جدایی خواه

جسدایی ناپسذیر / codāyînāpazîr/: صفت. لیّسکنهبر؛ جیاونهبووگ؛ بسه بسار و دوِّخ و چوّنیه تیه ک که جودا بوونی بوّ نهبیّت (دوستان جدایی ناپذیر: ههوالانی لیسکنه سر). ههروه ها: جدانشدنی

جدل / cadal: [عربی]/سم, ۱. / ها/ کیشه؛ مود؛ گلته؛ بنار؛ جراجر؛ شهره قسه؛ دهمهقاله؛ وتوویّری به رک و قینهوه بو سهلماندنی قسهی خو «این همه بحث و جدل برای چیست؟: ئهم ههموو باس و کیشه یه بو چیه؟> ۲./منطق و وتوویری ههقپهیفین؛ دوان؛ دیالکتیک.

جدو آبا / cadd-o-'ābā/: [عربی]/سم, بابوكال؛ باب و باپیران؛ ئابا و ئەژدا؛ باوک و باوا.

جدو آباد / cadd-o-'ābād/: [عربی] اسم. اگفتاری] باب و باپیران (همهی جدواباد بالارودیها شکارچی بودند: ههموو باب و باییرانی سهرچوّمیه کان راوچی بوون).

جدوجهد / cedd-o-cahd/: [عربی]/سم, پهل وپۆ؛ کردوکۆش؛ تهپشت؛ ههول و تهقالا؛ کۆشش، کۆششت (او خیلی جد و جهد کرد تا بلکه به سنندج منتقل شود: زۆری یهلوپو کرد بهلکوو بگویزریتهوه بۆ

سنه∢.

جدول / cadval، ها؛ جداول/: [عربی]/سم, ۱. مالک؛ خشته؛ هیّلگهلی نهستوونی و ناسوّیی به شیّوهی مال_مالی چوار گوّشه ۲. جوّله؛ جوّگهله؛ قهناو؛ دیوارهی کورتی بهردین یا سیمانی لای شهقام.

■ جدول تناوبی/ دورهای: /شیمی/ خشتهی مهندهلیف؛ پیزکردنی توخمگهلی کیمیایی بهپنی کیشی ئهتومی که دهبیته هوی لای یهک گرتنی (ئهستوونی و ئاسۆیی) توخمگهلی به تایبهتمهندی لیک نزیکهوه: جدول مندلیف جدول ضرب: /ریاضی/ خشتهی لیکدان؛ خشته یی که ئهنجامی لیکدرانی ژماره کان خشته یی که ئهنجامی لیکدرانی ژماره کان پیشان دهدا (وه ک ۲۸=٤×۷ یان ٤٠٥–٥×۸). جدول فیشاغورس: /ریاضیی/ خشتهی فیساغورس.

جدول کلمات متقاطع: خشته؛ مال_مالی چوارگۆشـه کـه لـه نیّـو مالـه کانیدا دهبـی پیتگهلیکی تایبهت بنووسریّت تا وشهیهک که ویستراوه دهرکهویّ.

جدول مندلیف هی جدول تناوبی/ دور جدول بندی / cadvalbandî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم, خشته پیژی: ۱. کار یان پووتی خانه خانه کردن؛ دابهش کردنی لاپه پهیهک به شیّوازی خانه خانه ۲. کار و پهوتی سهقا دان و

ته کووز کردنی زلانیاری به شیّوهی خشته ۳. خشته سازی ٤. کیشانی خشته.

جدول سازی / cadvalsāzî ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم خشته سازی؛ دیراوسازی؛ جوّگه له سازی؛ قهناوسازی؛ کار یان پهوتی دروست کردنی دیواروّکه له بهرد و سیمان بـوّ لیّـواری شـهقام، پرد یان ئاوهریّ.

جدول کشی / cadvalkeší ، ها/: [عربی/ فارسی] /سهر ۱. خشته کینشی؛ رهسمی خشته له سهر پهرهی قاقهز ۲. جوّگهبری؛ کاریان رهوتی

دروست کردنی جۆگەلە.

جده / cadde ، ها؛ جَدًا/نامتداول]/: [عربی]/سم، داپیر؛ دایهپیره؛ دایهگهوره؛ دایهخانم؛ نهنه؛ ماما؛ ئامه: ۱. دایکی دایک یاوک ۲. دایکی دایهگهوره یان دایکی باوهگهوره.

جدى / ceddî/: [عربي] صفت. ١. راست؛ راستهقینه؛ بی شوّخی؛ جد؛ مجد؛ دوور له گالته و گـهپ؛ بـه دۆخ يـان چۆنيـهتى راسـتەقينه، گرنگ، ئامانجدار و پێويستي ورد بوونـهوه و بـه دوادا چوون. بهرانبهر: شوخی (بحث جدی است؛ جدی میگفت: باسهکه راستهقینهیه؛ به راستی دەگوت > ٢. كۆشەر؛ تێكۆشەر؛ تۆكمـه؛ چړوپـړ؛ كۆشا و به دواچوو؛ يەكبيْرْ؛ جـەردى؛ سـوور لـه سهرکاری خو (کارگر جدی؛ دانش آموز جدی: کارگەرى كۈشـەر؛ قوتـابى تىكۈشـەر > ٣. /مجـازى] خەتەر؛ بىڤ؛ بىڤە؛ مەترسىيدار؛ جىيىمەترسىي؛ شۆخى ھەلنەگر ‹اوضاع خىلى جدى است: بار و دۆخەكــه زۆر خەتــهره > ٤. /مجــازى فــهرمى؛ پهیرهوی داب و نهریت (آدم جدی: مروّی فهرمی). جديت / ceddîyyat: [عربي]/سـم. ١./نامتـداول] پےداگری؛ تۆکمهیی؛ چروپری؛ دوخ یان چۆناوچۆنى سوور بوون لـه سـهر كـار ٢./ـهـا/ پهلوپو؛ تیکوشان (برای موفقیت خیلی جدیت کرد: بۆ سەركەوتن زۆرى پەلوپو كرد∢.

جدید / cadîd، ها/: [عربی] صفت. تازه؛ نوی؛ نــۆ؛ نهوه (همسایهی جدید: دراوسیّی تازه): تازه

جدیداً / cadîdan/: [عربی] قید. به تازهیی؛ وهتازهیی؛ وهتازهگی؛ تازهیی.

جدیدالاحداث / cadîdol'ehdās/: [عربی] صفت. تازهساز؛ نوی ساز؛ نهوساز؛ تازه چی کراو (خانهی جدیدالاحداث: خانووی تازهساز).

جديدالاسلام / cadîdol'eslām/: [عربي] صفت.

تازەموسولمان؛ نەوموسولمان؛ نۆبسلمان.

جدیدالتأسیس / cadîdotta'sîs: [عربی] صفت. تازه دروست کراو؛ تازهدامهزراو؛ تازهدامهزراو، دارهدانراو مدرسهی جدیدالتاسیس: قوتابخانهی تازهدامهزراو). جسخاب / cazzāb/: [عربی] صفت. دلوفین؛ دلگر؛ دلراکیش؛ دلکهش؛ خوشیک؛ خوشینک؛ دلگر؛ زور جوان و له بهردلان (قیافه ی جذاب: سیمای دلرفین).

جدابیت / cazzābîyyat ، ها/: [عربی]/سم, دلرفینی؛ دلراکیشی؛ دلراکیشهری (جذاببت آن مرد بیشتر در حرف زدنش بود: دلرفینی شهو پیاوه زورتر له قسه کردنیدا بوو > .

جذام / cozām/: [عربی]/سم, گولی؛ ریدژه؛ ریدژ؛ پیسی؛ کووتی؛ که و گوشه؛ ئالکه؛ نهخوشیه کی پیسی؛ گیرویه زورتر له گهرمیان سه و هه ده دا و پتر لووت و لیو و قامکان تووش ده کا و دایانده و مرینی.

جذامخانه / cozāmxāne ، حما/: [عربی/ فارسی] /سـم. گولخانـه؛ جیّـی راگـرتن و تیمــارکردنی گولان.

جذامی / cozāmî ، ها؛ عان/: [عربی] *صفت. گ*ول؛ خۆرەتێكەوتوو.

جیذب / cazb: [عربی]/سم, راکیسی؛ کار و رهوتی راکیسان؛ کشست: الف و خوناوچونی راکیسان؛ کشست: الف) چوناوچونی راکیسانی شتیکی تر جیذب مغناطیسی: راکیسانی میغناتیسی > ب) رهوتی گرتنی ههموو یان بهشیک له شهپولی ناردراو له تهنیکهوه (جذب نور: راکیسانی تیشک > جی رهوتی گوران و تیکه ل به شتیک بوون یان وک بهشیکی هاوچهشان له شتیک بوون یان حجذب در بدن: راکیسانی ده لهشدا). ههروهها: حجذب شدن؛ جذب کردن

جذبات / cazabāt/: [عربی] جمع ☜ جذ**به** جذبه / cazabe: [عربی]/سم. هێـزی دهروونی و ئاکارێک که ئهبێته هـوٚی کارتێکـهری بـه سـهر

كەسانى تر ەوە .

جذبه / cazbe ، جذبات/: [عربی]/سم, جهزهبه؛ جهزمه؛ حالّ؛ ههلهکا؛ سهمای دهرویّشان؛ له هوّش تهکینهوهی دهرویّش له زیکردا؛ هیّزی راکیّشهری دهروونی که دهبیّته هوّی هـوّگرهتی و گهرهک بـوونی زوّری خـوا، پیاوچاکان یان شیخان که زوّرتر له ناو سوفیاندا باوه.

جذر / cazr ، حا/: [عربی ا /سم اریاضی ا ریشه؛ ریشه ی دووههمی ژماره یی واتا نه گهر له خوی لیدریته وه، نه و ژماره یه به دهست بی (وه کوو ۳ که ریشه ی ۱ دیه).

جذر گرفتن: ریشهگرتن؛ بهدهس هینانی
 ریشهی دووههمی ژمارهیهک.

جر / (car(r): [عربی] /سهر ۱. /ادبی | ژیسره؛ نیشانه ی ژیسره ۲. /ادبی کار و رهوتی کیسان؛ راکیشان (جر ثقیل: گران کیش ۲۰ /گفتاری | چهقه؛ کیشه (جر و بحث: کیشه و ههرا).

جو / cer/: اسم. اگفتاری ا . گهر؛ گهره؛ گز؛ گزه؛ گزه؛ گزه؛ گیچه آل؛ گهرنی؛ لادان له بندمای یاری و گورانی به قازانجی خو (او همیشه در بازی جر میزند: ههمیشه له کایه دا که رده کای ۲ . شری ؛ چروای؛ دریایی؛ دریاگی؛ چروای.

🗖 جر خوردن: هەلدران؛ دريان؛ دريهي.

جر دادن: دراندن؛ دادرین؛ چرکردن؛ چراندن؛ لهتکردن (کتاب را گرفت و از وسط جر داد: کتیبه کهی گرت و له ناوه راسته وه دراندی).

جر زدن: گەر كردن؛ گـز ليّـدان؛ گـزه ليّـدان؛ گره كيدان؛ گرهكردن؛ گهركهردهى؛ فيلّ كردن؛ لادان له گفـت و پـهيمان (بهتايبـهت لـه گهمـهدا) (تـو هميشه تو بازى جر مىزنى: تو ههميشه لـه كايـهدا گره دهكهى).

جرائد / carā'ed/: [عربی| ۞ جراید جرائم / carā'em/: [عربی] ۞ جرایم جرأت / cor'at/: [عربی] ۞ جُرئَت

جَرِ ثَقيل

جواح / carrāh ، ها؛ ان/: [عربي]/سم. برينكار؛ برينگهر؛ نهشتهر كار؛ نهشتهر گهر؛ نيشدار؛ نشدار؛ نژدار؛ کره؛ جهراح؛ بژیشکی پسپۆری برینکاری <

جراحات / cerāhāt/: [عربي] جمع 🖘 جراحت جراحت / cerāhat, carāhat ما؛ جراحات/: [عربی]/سم. ۱. زام؛ برین؛ زامینک که به هنوی لیدان و بریانهوه بهدی دیت «چند نفر دچار جراحت شدند: چەن كەس زامدار بوون > ٢. (قديمي) چــلك؛ ريم؛ هـهو؛ زوّخ ﴿زخم هنوز جراحت دارد: زامهكه هيشتا حلكي ههيه>.

جراحي / carrāhî ، ها/: [عربي] /سم. برينكارى؛ برینگەری؛ نەشتەركاری؛ نـرداری: ۱. لقـێ لــه زانستی بژیشکی که دهپهرژیته سهر دهرمانی نهخوشی و خوشکردنهوهی زامان و لابردنی لک و ... به دهست و نامير گهلي تايبهتي نهو كاره ۲. کار یان رموتی نهشتهرکاری (اتاق جراحی: **ھۆدەي** نەسنەركارى).

📵 جراحی پلاستیک/ ترمیمی: برینکاری پیست؛ هه لگرتنی به شیکی ساغ له پیست و له جی پێستى نەخۆش يان ناحەز دانان.

جراحی دندان: برینکاری ددان؛ لقی له زانستى ددانېژىشكى كە ئەپەرژىتە سەر دەرمانى نەخۆشى و چاكردنەوەى كەمايەسى ددان و هاروو،

جراحی صغیر: برینکاری سووک؛ برینگهری چووک؛ بهشیک له برینگهری که پیویستی به نهخوشخانه و بيهوش کردن نيه.

جراحي عمومي: برينكاري گشتي؛ ئهو بهشه له برینگهری که تایبهتی نیه.

جراحى كبير: برينكارى گەورە؛ ئەو بەشـــه لــه برینگهری که کاری گهوره و پرمهترسی ده کا. جوار / carrār/: [عربي] صفت. زوّر؛ زهبه ند؛ فره؛

جراثقال / carresqāl, carre'asqāl/: [عربي] 🖘 🕴 فريه؛ فراوان؛ پر؛ پهر؛ چـر و پـر (لـشكر جرار: لەشكەرى زور √.

جراره / carrāre/: [عربي] 🖘 عقرب جراره،

جراید / carāyed/: [عربی] جمع 🖘 جریده:

جرايم / carāyem/: [عربي] ١. جمع 🐨 جريمه ٢. جمع 🐨 جُرم * جرائم

جونت / cor'at/: [عربي]/سم. وره؛ ههيهيّز؛ زاوره؛ زاڤر: ۱. هيز حجرئت بلند شدن از جايم را نداشتم: ورەم نــهبوو لــه جێگهکــهم ههســتم ۲۰ بــوێری؛ ئازایی؛ ئازایهتی؛ زات؛ ویر؛ فـزه؛ دلیّـری <جرئت کردم و گفتم: تو حق نداری مرا بـزور ببـری: هـهیهیزم کرد وگوتم: تۆ ناتوانى من به زۆر بهرى * جرأت

■ جرئت دادن: دلدان؛ ورهدان؛ دلـگهرمیدان؛ زاوهر دهی؛ هان دان و هه لنان (به خود جرئت دادم و رفتم بيرون: دلم دا به خوم و رؤيشتمه

جرنت داشتن: زاڤر بوون؛ زات بوون؛ ورهبوون؛ بویر بوون؛ زاوهره بیهی (جرئت نداشت حرفی **بزند:** زافری نهبوو قسهییک بکات).

جرنت كردن: ويران؛ يارهى؛ نهترسان؛ زات کردن؛ ئازايەتى پيويىست بۇ كارى بە دەست ھێنان.

جرب / carab: [عربي]/سم. گەرۆلىي؛ گال؛ گرگه؛ گروێ؛ گروهتی؛ گوریاتی؛ نهخوٚشیهکی گیروی پیسته، زیپکه و خورووی زور (بهتایبهت له دوو دەست) دينني.

جربزه / corboze ، حما/: [معرب از فارسي] /سم، ليّهاتوويي؛ توانايي؛ هيّرُايسي و بويّري بوّ جیّبهجی کردنی کار «او حربزهی مدیریت نداشت: ئەو ليهاتوويى بەريوەبەرى نەبوو>.

جر ثقيـل / carresaqîl محا/: [عربـي]/سـم. گرانكێش؛ سلينگ؛ جەرىسـەقىل؛ لـەگلەگـە؛ قۆلىنگ؛ كەرەسەيەك بۆ جىنبەجى كردنى بارى

گران: **جراثقال**

جر ثومه / corsûme ، ها/: [عربی] *اسم. [قدیمی]* میکرۆب؛ خۆره.

جر ثومهی فساد: ۱. میکرۆبی گهنده لی۲. [مجازی] هۆی نابوودی و تیکچوون.

جرجر / carcar، ها/: [؟]/سـم. چـان؛ جهنجـهر؛ جـهوهن؛ کهرهسـهیهک بــۆ گێــره کــردن کــه دهیبهستن به کهر یان گاوه.

جرح / carh: [عربی]/سم. [ادبی] ۱. کار و رموتی وهلانان یان لابردن ۲. کار یان رموتی زامارکردن.

جرحوتعدیل / carh-o-ta'dîl ، ها/: [عربی]/سم، کار و رهوتی کهم و زیادکردن یان لابردن و خستنه سهر (به تاییهت بو نووسراوه) (نوشتهی خوبی است، اما باید کمی جرح و نعدیل شود: نووسراوه یه کی چاکه به لام نه بی کهم و زیاد بکریت).

جرز / cerz، ها/:/سم. ۱. ئەستوون؛ كۆلـەكەى بەردىن يا ئـاجۆرىنى چوارگۆشـه ۲. بنـەرەت؛ بناغە ‹جرز أن ديوار كج است: بنەرەتى ئـەو ديـوارە لارە›.

جرزن / cerzan، ها/: صفت. گهرباز؛ گزدهر؛ گزهدهر؛ گزهون؛ گزیکار؛ گهرنی باز؛ گرنی باز (هیچکس دوست ندارد با آدم جرزن رفیق باشد: کهس نایهوی ههوالی گهرباز بین).

جرزنی / cerzan/:/سم, گهربازی: ۱. گزدهری؛ گزهدهری؛ گزهدهری؛ گزهدهری؛ گلم یان رهوتی گهرکردن (جرزنی خوب نیست، باختی باید بدهی: گهربازی باش نیسه، داتنا دهبی بیدهی ۲. گیچهالی؛ کاری گهرباز (تو هردفعه میبازی و جرزنی میکنی: تو همموو جاری دایدهنیی و گهربازی نهکهی).

جرس / caras، حما/: [عربی] *اسم. (ادبی]* زهنگوله؛ زهنگ؛ زهنگه؛ زهنگول؛ زهنگل؛ زیل (بانگ جرس: زرهی زهنگوله).

جرعه / cor'e ، حا/: [عربي]/سم. قوم؛ قــۆپ؛ قــم؛

قورچ؛ گهپه؛ فر؛ وت؛ فرژ؛ فر؛ گوب؛ گولپ؛ گولمیته؛ ورم؛ ئهو ئهندازه له تراو که زار دهیگری (کسی نبود حرعهای آب به او بدهد: کهس نهبوو قومی ناوی پیبدا).

جرقه / caraqqe, ceraqqe، ها/: [عربی]/سم، پروسکه؛ پرۆسکه؛ پرێسک؛ چریسک؛ ئاورینگ؛ پزووسکه؛ پزؤزگ؛ بزووسک؛ چهق؛ مۆزریک؛ پرشهی ئافر،.

جرقـه زدن: پرۆسـکه لیـدان؛ چهخماخـه
 وهشاندن؛ پریسکهدان؛ تهیسینی لهپر و تیپهر
 (وهک بهردی چهخماخ).

جرگه / carge/: /ســـــــ جهرگــه؛ گــهرزک؛ ريــز و ئدلقهيه ک له مرة يان گيانلهبهر.

جرگه کردن: گهرزک دان: ۱. چهمهره بهستن؛ پهپکهدان؛ بازنه بهستن به دهور شستیکدا ۲. گهمارودان؛ پهرانههری شستی داگرتن.

جرم / cerm، ها؛ آجرام/: [عربی]/سم, ۱. تهن؛ جرم؛ ئهندازهی ماکی کوّوه بوو له شتیکدا ۲. بار؛ خلّت؛ قال؛ بهلخ؛ شتیک که ورده ورده به سهر شتیکی تر هوه دهنیشی و دایده پوشی (وه ک بنی دهفر و دیواره ی کتری و سهماوه ر).

جرم اتمی: (شیمی) کیشی ئه تومی؛ راده ی
ماکی ههر ئه تومیک له حانید ۱/٦٠ی ماکی
کهربونی ۱۲ (۲۵).

جـرم آسـمانی: هـهر تـهنێکی ئاسمـانی کـه ببینرێت (وهکوو خۆر، مانگ و ئهستێرهکان).

جرم حجمی: (شیمی) تۆکمەیی؛ تۆلایی؛ چری؛ چروپ—پری؛ کێــشی هـــهر ماکێـــک لــه سانتیمیتریکی چوار پالوودا.

جرم م**لکولی:/شیمی/** کیّشی مولکوول؛ کیّـشی ســـــهرجهمی ئهتومگــــهلی پیّکهیّنـــــهری مولکوولیّک.

جسرم گسرفتن: بسیخ گسرتن؛ به لسخ گسرتن؛
 جرم گرتن؛ نیستنی ماکینک له سهر شستی

﴿سـماور جـرم کرفتـه بـود: ســهماوهرهکه بیخــی گرتبوو›.

جـرم / corm، ها؛ جرایم/: [عربی]/سـم، تـاوان؛ کهتن؛ گوناھ؛ کـاریٰ کـه قـانوون بـه نــاپ ووای زانیوه ﴿وقتی کسی مرتکب جرمی میشود بایـد منتظر مجازات باشد: کاتیٰ کهسیٰ تووشی تاوانیٰ دهبیٰ، نُهبیٰ چاوه روانی سزا بیٰ>.

جرم سیاسی: تاوانی رامیاری؛ کهتنی سیاسی؛
 تاوانی که دژی دووزهنهی سیاسی ولاته.

جرم مطبوعاتی: تاوانی رۆژنامهوانی؛ تاوانی که به هوّی نووسین و بـلاو کردنـهوهی وتاریـک رووی داوه.

جرم نظامی: کهتنی/ تاوانی چهکداری؛ تاوانی که به هوّی سهرپێچی له قانوون یان فهرمانی چهکداریهوه روویداوه.

جر مانه / cormāne ، ها/: [عربی/ فارسی] *اسم.* تاوان؛ جهریمه.

جرم شناختی / cormšenāxtî: [عربی/ فارسی] صفت. تاوانناسینی؛ پیّوهندیدار یان سهر به تاوان ناسیههه.

جرم شناسی / cormšenāsî/: [عربی/ فارسی]/سم. تاوان ناسی؛ زانستی ورد بوونهوه له چونیهتی سهرهه لدانی تاوان و کاری تاوانبار، شیوازگهلی دوزینهوهی تاوان و بهرگری له دووپاته و بلاو بوونهوهی. ههروهها: جرمشناس

جرمگیر / cermgîr ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. به لخگر؛ ماکیکی کیمیاوی یان ئامیری که بوّ لیکردنهوه ی به لخی ناو سهماوه رو کتری و ... به کار دهروا.

جرمگیری / cermgîrî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سـم. به لخگری؛ کار یان رووتی سـرینهوهی ماکی لاوه کی بن گرتوو به رووی شتیکهوه. هـهروهها: جرمگیری شدن؛ جرمگیری کردن

جرواجر / cervācer/: صفت. [گفتـاری] شـ و و و و شروشیتال؛ شیوشیتال؛ لهتوپـار؛ لـهتوپـهت؛

لهتوکوت؛ کوتولهت ﴿روزنامه را از دستم گرفت و جرواجر کرد: روزنامه کهی له دهستم سهند و شر و وری کرد ﴾: جروواجر

جروبحث / carr-o-bahs، ها/: [عربی]/سه، کیشه و ههرا؛ چهقه و ههرا؛ دهم له دهمانی؛ چهقهچهق (بنشینید و به اَرامی حرفتان را بزنید! چرا اینقدر جروبحث می کنید؟: دانیشن و به هیمنی قسه کانتان بکهن! بو نهونده کیشهوههرا ده کهن؟).

جروواجر / cer-o-vācer/ هم جرواجر جره / carre ، هما/:/سم. تؤنگه؛ جماره؛ جمهره؛ گموزهی ئماوی سوالسهت کمه دهم و بنه کمه

جره / corre ، ها/: /سم. شاباز؛ بازی سپی.

گچكەپە.

جسری / carî/: [عربسی] مسفت، پوودار؛ پوو هه لما لاو؛ بی پهروا؛ بی شهرم (این پسر خیلی جری شده و حرف کسی را گوش نمی کند: نهم کوره زور روودار بووه، گوی به قسهی کهس نادا>.

جریان / car(a)yān، ها/: [عربی]/سم, رەوتانه:

۱. چۆنیهتی گهران؛ گهریان؛ بووتنی تراو

۲. دەسگەر؛ کار یان

رەوتی دەساودەس بوونی شتێک ‹جریان پول:

رەوتانهی پاره› ۳. /ات/ زنجیرهیهک له کار یان

رووداوگهلی له شوێن یهک بو گهیشتن به

ئهنجامێک ‹جریان دادگاه: رەوتسی دادگا،

ع. چونیهتی رووداو یان زنجیرهیهک له

رووداوان ‹جریان کار از این قرار بود: رەوتانهی

کارهکه ناوا بوو›.

جریان الکتریسیته: رموتی کارمبایی؛ گهرانی بهرق: جریان برق

جريان برق 🐨 جريان الكتريسيته

جریان داشتن: ۱. رموان بوون؛ وه گهر بوون؛ به خور بوون (آب در لولهها جریان داشت: ئاو له لووله کاندا له گهر بوون؛ له گهران ایسون؛ له گهران دا بوون؛ له گهراندا بوون؛ له گهراندا بوون؛ له هاتوچؤدا بوون (در داخل این اتاق هوا جریان

ندارد: له نیّو ئهم هوّده یه دا هه وا ناکه ری : در جریان بودن ۳. به رده وام بوون (زندگی جریان دارد: ژیان به رده وامه). هه روه ها: جریان یافتن به جریان افتادن: وه گه رکه و تن؛ ده سپیکردنی رهوت؛ هاتنه ئاراوه (پرونده به جریان افتاد: دوسیه که وه گه رکه وت). هه روه ها: به جریان افتاد: دوسیه که وه گه رکه وت). هه روه ها: به جریان افتاد:

در جریان بودن: ۱. له گهر بوون؛ له گهراندا بوون ۲. باو بوون؛ بهبرهو بوون (پول نقره تا سال ۱۳۳۱ در جریان بود: پارهی زیّوین ههتا سالی ۱۳۳۱باو بوو) ۳. ناگادار بوون؛ هایدار بوون (سیرش هم در جریان است و همه چیز را میداند: باوکیشی ناگاداره و ههموو شتیک دهزانین).

جریب / carîb/: [معرب از فارسی] اسم, اقدیمی ا دهدونم؛ یه کهی رووبهر بۆ زهوی که به پنی ناوچه، له ۸۰۰ تا ۲۰۰۰ میتری چوار گۆشه ده گۆړا، تا به گویرهی قانوون بهرانبهری یه ک هیکتار (۱۰۰۰۰ میتری چوارگۆشه) دهسنیشان کرا.

جریحه / carîhe/: [از عربی] /سم. /نامتداول/ زام؛ برین؛ زهخم؛ زامی که به هوّی شتیکی تیژهوه (وهکوو چهقو) بهدی دی.

جریحه دار / carîhedār/: از عربی/ فارسی] صفت. //دبی/ ریدش؛ زامدار؛ زامار؛ بریندار «احساسات جریحه دار: دهروونی ریش). هه وه وها: جریحه دار

جريده / carîde ، حما؛ جرايد/: [عربي] *اسم. إقـديمي|* رۆژنامه.

جریدهی اعمال: تؤماری کردهوه؛ یه لهدووی
 یه ک نووسراوی ههر کاریک که کراوه.

جریمه / carîme، ها؛ جرایم/: [عربی]/سم. جدریمه؛ تاوان؛ سزا: ۱. تاوان؛ پارهیه ک که له تاوانبار یان هه له کار کاری که نالهباری که کردوویه ده سیّنریّت ۲. کاری که

هه له کار ده بی وه ک سزا نه نجامی بدا دیر آمده ای جریمه ات این است که ظرفها را بشویی: دیر ها توویی له باوانیدا ده بی قاپ و قاچاغه که بشوی).

جریمهی نقدی: تاوان؛ تاوانی نهختی؛
 پارهینک که به ناوی تاوان له تاوانی دهستنری.

■ جریمه دادن: جهریمهدان؛ تاوان دان ﴿به خاطر کاری که کردم جریمه دادم: له بهر کاری که کردم جهریمهم دا›.

جریمه کردن: جهریمه کردن (به خاطر رعایت نکردن قانون، پلیس او را جریمه کرد: له بهر پهچاو نه کردنی قانوون، پولیس حهریمه ی کرد).

جریمه نوشتن: جهریمه نووسین؛ تاوان نووسین.

جرینگ / girîng, gerîng/ هیرینگ جرینگی خرینگی ها (girîngî, gerîngî/ هی جیرینگی جز / (cez(z)/: صوت. ۱. چز؛ چزه؛ قرچه؛ دهنگی ویدک کهوتنی تراو و شاور ۲. / مجازی / کزه؛ سووتانهوه (جز جگر: کزهی جهرگ).

جز /coz/: حرف. جگه؛ بێجگه؛ بێژگه؛ بهجگه؛ بغرش بندی اللا؛ بێج؛ چز؛ ژبلی؛ بژلی؛ بهدهر؛ بیژگه؛ بییرش اللا؛ خهیر؛ بل (در آنجا حر من کسی نمانده بود: لمویدا جگه له من کهس نهمابوو): بجز

جزا / cazā/: [عربی]/ســه. ۱. گــۆر؛ ســزا؛ جزیــا؛ جدریمــه؛ تــاوانی کــاری خــراپ ۲. پــاداش؛ پاداشت.

چـزای خیـر: پاداشـی خێـر؛ جـهزای خێـر؛پاداشی چاکه.

جزا دیدن: ۱. سزاکیشان ۲. پاداش گرتن.
 به جزای عمل رسیدن: هـ درچی خواردن

رینهوه؛ سزا دیتنهوه؛ سزای ئاکار دیتن؛ به سزای خو گهیشتن.

> جزائر / cazā'er/: [عربي] ۞ جزاير جزائي / cazā'r): [عربي] ۞ جزايي حذار / محتقعه/: [

جزايس / cazāyer/: [عربي] جمع 🐨 جزيسره:

جزائر

جزایی / cazāyî، اجزا/: [عربی] صفت. سزایی؛ سهر به سزا: جزائی

جزء '/ 'coz، اجزا/: [عربی]/سم. به ش؛ پارچه؛ پاژ؛ پاره؛ پار؛ بدژ؛ واره؛ پاره؛ پار؛ بدژ؛ واره؛ دۆگه؛ به شن له چهند به ش (دو حزء از ده جزء: دوو به س له ده به س).

■ جزء به جزء: یه کبهیه ک؛ پاژبه پاژ؛ وردبه ورد؛ ورد_ورد؛ دۆگهبه دۆگه (همه چیز را جزء به حزء یادداشت کردم: هـهموو شـتیکم یـه کبهیـه ک نووسی >.

جزء لاینفک: بهشی لیّنه کراو؛ پاژی لیّ نهبراو. جزء ': صفت. خواردهست؛ به کار یان پلهی کارگیری نزمهوه (کارمند جزء: مووچهخوّری خواردهست).

جزئی ' / آ'coz): [عربی] صفت. به شه کی؛ پاژه کی؛ کهم. بهرانبهر: کلّی ﴿زیان حزئی: زیانی به شه کی ﴾ . جزئی ٔ : قید. تۆزێ؛ تۆزێک؛ تۆزقالێک؛ کهمێک؛ کوچێو ﴿دستش حزبی خراش برداشت: دهستی توزی

جزر و مد / cazr-o-madd، ها/: [عربی]/سم. هدلکشه و داکشه؛ رووتی هدلکشان و داکشان؛ هاتنه بان و چوونه خواری گهرایگهری روّژانهی ناوی نوقیانووس، زوریا و گوّلانی گهوره.

جىزع / 'caza/: [عربى] /ســـــــ / ادبــــــ خۆنـــه گرى؛ بىقەرارى؛ بىنىتمى؛ بىنھەدايى.

جزع / 'caz': [عربى]/سم. بۆق؛ پۆق؛ زەق؛ بلـۆق؛ چاوى دەرپەريو.

جزع وفزع / 'caza'-o-faza'، ها/: [عربی] /سهر. [ادبی] شین و شهپوّر؛ هاوار و داد؛ هاوار و گریان بوّ یارمه تی خواستن (جزع وفزع مادرش دل آنها را به دست آورد: شین و شهوری دایکی دلیانی نهرم کرد). ههروهها: جزع و فزع کردن

جزغاله / cezqāle؛ صفت. [گفتاری] چزلیک؛ چزیلک؛ چزیلک؛ جزیلک؛ جزیلک؛ ژزلیک؛ چلهوهزی؛ کزک؛ کسک؛ بهورهو؛ سووتک؛ تمواو سووتاوی ههلقرچاو (تا خودم را رساندم، گوشت جزغاله شده بود: تا خومم گهیاند؛ گؤشته که ببووه چزلیک >. همروهها: جزغاله شدن؛ جزغاله کردن

جز گیــر / cozgîr، هـا/:/ســم. جــوزه گر؛ کهرهسهیه ک بۆ بـاز هێـشتنهوه ی کتێـب یـان پهراوه.

جزل / cazl/: [عربی] ص*فت. [ادبی]* سـوار؛ پـاراو؛ خاوهن پتهوی له باری وته و واتاوه.

جزم / cazm/: [عربی] ص*فت. [ادبی]* ۱. قایم؛ پتهو ۲. نهگۆر؛ گرساو.

جزماندیش / cazmandîš ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. بیرگرساو: ۱. خاوهن هۆگرهتی به ئمندیشهی نهگۆر ۲. خۆگرتوو به پیخداگری له سمر بیر و باوهری کون و لاسار له بمرانبه رئهو به للله بهرانبه رئهو به للله بهرانبه رئهو به لله بهرانبه رئه و بهله بهلین .

جزم اندیشی / cazmandîšî: [عربی/ فارسی]/سهر. بیر گرساوی: ۱. پیچهقینی له سهر بروایه ک، بهتاییهت کاتی که نارووا و نهسه لماو بیت ۲. روانگه یان بنه مای هزری دامه زراو له سهر بروای نهسه لماو.

جزمی / cazmî/: [عربی] ص*فت.* نهگ**ۆر؛ خۆگرتـوو (فکر جزمی: بیری** نهگور **›**.

جزو / cozve/: [از عربی] حرف. له؛ جـه؛ ژ؛ نـه «او جزو تروریستان است: ئهو له رهش کوژانه > .

جزیل: **پاداشی** زور).

جزیه / caz(i)ye, cezye، ها/: [معرب از آرامی] اسم، اقدیمی سمرانه؛ پیتاکی تایب ت که ناموسول مانان دهبروا بسه فهرمان بدایه.

جسارت / cesārat, casārat؛ [عربی]/سم.

۱. دلیّری؛ ئازایدتی؛ بویّری؛ بیّ باکی (وطن، محتاج شهامت و جسارت است: نیشتمان، پیّویستی به گهرناسی و دلیریید) ۲. گوساخی؛ گوستاخی؛ گوستاخی؛ رووداری (ببخشید، قصد جسارت نداشتم: ببوورن، گهره کم نهبوو رووداری بکهم).

جست / cast, cest/:/ســـــــ بــــاز؛ واز؛ وهز؛ بـــازد؛ پهرشـــت؛ قهلـــباز؛ قهلـــبهز؛ قـــهفاز؛ قهقــز؛ وزاق؛ بازـــباز؛ گومهته؛ گوژم؛ دهقهلۆز؛ فنجک؛ لــــــک؛ چلاپه؛ چرتک؛ کـــار و رهوتی بــه هوژمـــهوه خـــۆ بهره و پیش هاویشتن.

جست زدن: پهرين؛ وزاقدان؛ پرەى؛ باز بردن؛
 باز دان؛ قەرسان؛ لنگ ئەسىتەنە؛ قەفازتن؛
 هلجنقین.

جستار / costār ، حما/: /سم. وتار؛ وتارى پەيدۆزانه له بار مى بابەتىكەوە.

جستجو / costecû, costocû، ها/:/سه، کرکاش؛ کروکاش؛ سهنگوسۆژن؛ گردی سهر؛ ملومۆ؛ بنجۆری؛ متملوو؛ کار و رەوتی دانه پهی؛ دۆزین؛ لیگهریان؛ بۆگهران؛ وهشکیان؛ گیرایش؛ گهران بۆ دۆزینهوهی شتی.

جستن / castan, cestan/: مصدر. لازم. // جستی: بازدهده ی بجه (جستیبن): بازده از می جهی: بازدهده ی بجه (جستیبن): بازده // ۱. بازدان؛ هه لبه زین؛ وزاقدان؛ رایه رین (از بام جستن؛ له بانه وه بازدان ۲. پرگار بوون؛ خه لسان؛ قه رهستن؛ قه رسین؛ راوراندن؛ رهسته ی؛ رهها بیه ی (از دست کسی جستن: له دهستی که سیکه وه رزگار بوون). هه روه ها: جستنی

◘ صفت فاعلى: جهنده (بازدهر)/ صفت مفعولي:

نامیلکه: ۱. کتیبیکی چکوّله که له ۱۸ لاپه و که که ماموّستا که مرسیک که ماموّستا دهیلی و خویندکاران دهینووسن (استاد دیروز به ما جزوه گفت: ماموّستا دویکه وانهی پی وتین که بهشی له کتیبیک.

 جزوه گفتن: وانه گوتن؛ وتنهوه ی وانه بۆ خویندکار. ههروهها: جزوه نوشتن

جزوددان / cozvedān، ها/: أاز عربي/ فارسي] اسم پسوولهدان؛ نامیلکهدان؛ فایل؛ کهرهسهیه ک بو دانانی چهند پووشه تیدا.

جزوه کش / cozvekeš ، ها/: [از عربی / فارسی] اسم. که سی که جزمه کانی قورعان بو خویندنهوه له نیوان ناماده بواندا بالاو ده کاته وه و دوایی کویان ده کاته وه.

جزیر گان / cazîregān/: [عربی/ فارسی]/سم. /جغرافیا] دور گهیان؛ گرافان؛ کۆمهله گراف؛ کۆمهلی دور گهی له پهنای یهک.

جزیسره / cazîre. ها؛ جزایسر/: [عربی]/سیم.

۱. دورگه؛ درگه؛ دوره؛ دوراجه؛ گراڤ؛ گراوه؛

ثار؛ ئاد؛ گزیرته؛ ناڤره؛ چزیسر؛ چزیسره؛ جهزیره؛

جزیره؛ چزیرگه؛ جیّزوک؛ بهشی له وشکانی که

دەوراندەوری ئاوه و گچکهتر له قارمیه ۲. گراڤه؛

/مجازی] شوینی دوورهدهس یان لهندی که له
دورگه دهکا.

جزیرهی آتشفشانی: دورگهی گرکانی؛ ئاری
 کسه بسه هسوی سسهر ههالسدانی گرکانسهوه
 پیکهاتووه.

جزیرهی آرامش:/مجازی] هۆبهی ههدان؛ شویننی (وهک ولاتیک) که ئارام و بیدهنگ و دوورهقرهیه.

جزیسرهی مرجسانی: دورگسهی مسهرجانی؛ دورگهی بهدیهاتوو له لاشهی مهرجان.

جزیل / cazîl: [عربی] صفت. /ادبی] ۱. سوار؛ پتهو (بهتایبهت لهمه و وتهوه) ۲. زوّر؛ زهوهند؛ زهمهن؛ زهبهن؛ فره؛ فراوان؛ فریه؛ گهلهک ﴿أَجِر جَسته (ـــ)/ مصدر منفی: نَجَستن (باز نهدان) جـــستن / costan/: مــصدر. متعــدی. // جــستی: پشکنیت؛ می جویی: ده پـشکنی؛ بجو(ی): بپـشکنه// ۱. پشکنین؛ هلکهوشاندن؛ بۆ گــهران؛ گــهریان؛ دانــه پــهی؛ ســهنگوســۆژن کــردن؛ وشــکنهی؛ گیلای؛ گیرایش (گفتند، یافت می نشود جستهایم مـا: گوتیان که دهست ناکـهوی، ئیمـه یــسکنبومانه) ۲. /گفتاری/ دوزینهوه؛ پهیدا کردن؛ یوســتهیوه (کـار جسنن: کار دوزینهوه). ههروهها: جستنی

■ صفت فاعلی: جوینده (پشکینهر)/صفت مفعولی: جسته (پشکینداو)/مصدر منفی: نَجُستن (نهپشکان) جستوخیرز / cast-o-xîz، ها/:/سرم ههلبهزداهن؛ ههلپهرد دابهز؛ ههلبهکد داتهک؛ کار یان رووتی بهملا و بهولادا پهران؛ ههلبزوقان (بچهها توی اتاق حست و خبز می کردند: منداله کان له دیوه کهدا ههلبهزدامهزیان ده کردد).

جسته ـ گریخته / castegorîxte: قید. جاروباره؛ جاروباره؛ جاروبار؛ پرشوبلاو؛ گاگاییوه؛ به شیوهی تاو ـ تاو (جسسه ـ کریخنه کارهایی می کرد: جاروباره کارگ ـ ه لیکی ده کرد ک: جسته و گریخته

جـــستهوگريختــه / caste-vo-gorîxte/ جستهـگريخته

جسد / casad، ها؛ اجساد/: [عربی]/سـم. کـهلاک؛ کهلاخ؛ لاشه؛ لاک؛ تهرم؛ جهندهک؛ لاوهلـهش؛ زهمــهز؛ کهلهسـتهی گیانـهوهران، بهتایبــهت کهلاکی گیانداری مـردوو (جـسد انـسان: کـهلاکی مروقه).

جسر / cesr ، ها/: [عربی] اسم. [نامتداول، قدیمی] پرد؛ پرده؛ پردی؛ پر؛ پیّل؛ رِیّبازی دروست کراو به سهر ئاودا.

جسم / cesm، ها؛ اجسام/: [عربی]/سم، تهن:

۱. ماک؛ ئەوەى كە خاوەن بارسايى و كىش
بىت و جىگايەك بگرىتەوە ‹جسم جامد: تەنىي
نەگۆر› ۲. لەش؛ لەخت؛ گۆفدە؛ گۆدە؛
كەلەستە؛ پەيكەر؛ لار؛ قەوارە؛ بەدەن؛ كەلاخ؛

قالب؛ کهلهستهی ماکی ژینهوهر، بهتایسهت مروّف یان گیاندار (جسم و جان: تهن و گیان). حسم جامد: ماکی خوّگر؛ ئهوهی خاوهن بیچم و بارسایی روون و نهگوره.

جسم ساده: توخم؛ هيمان؛ ماكيك كه تهنيا له يه ك جور ئه توم پيكها تووه.

جسم سیاه: ته نی رهش؛ ته نیک که بتوانی هسه موو تیسشکیک وهرگریست و هسیچ تیشکدانه و هه کی نهبی: سیه جسم

جسم صلب: /مکانیک] تهنی رهق/ پتهو؛ تهنیک که شکل و قهوارهیه کی سفت و نه گۆری ههیه.

جسم مرکب: تهنی لیّکدراو؛ تهنی تیّکه لاو له چهند توخمی کیمیایی به ریّرهی قورسایی دیاریکراو له ههر کام.

جسماً / cesman/: [عربى] قيد. به جهسته / لـهش؛ له لهشدا؛ به تهن؛ له لايهنى جهستهوه (او جـسماً سالم بود: ئهو به لهش ساغ بوو >.

جسمانی / cesmānî: [عربی] صفت. لهشی؛ جهستهیی؛ سهر به لهش. بهرانبهر: روحانی «درد جسمانی: ئیشی لهشی).

جـــسمى / cesmî/: [عربـــى] صـــفت. تــــهنى؛ كەلەستەيى؛ جەستەيى؛ لەشى؛ پێوەندىــدار بــه لەشەوە ‹ناراحتى جسمى: ئازارى تەنى›.

جسور / casûr ، ها؛ ان/: [عربی] صفت. ۱. بویر؛ دلیر؛ ئازا؛ گهرناس؛ بینباک؛ نهترس؛ گوریخ؛ چاونهترس (مرد جسوری بود: پیاویکی بویر بوو، ۲. روودار؛ گوساخ؛ گوستاخ؛ بی پهروا؛ دهل؛ در؛ بی حدیا.

جسورانه ٔ / casûrāne/: [عربی / فارسی] صفت.

۱. ئازایانه؛ بویّرانه؛ دلیّرانه؛ بیّباکانه؛ گوریّخانه

۲. روودارانه؛ تهکانی ئازایانه › ۲. روودارانه؛ گوساخانه؛ بیّپهروایانه ۲. (فتار جسورانه: ئاکاری روودارانه › ۲.

جسورانه : قید. ۱. ئازایانه؛ بویرانه؛ به گوریخی

جشن / cašn، ها/:/سه. جێژن؛ جـهژن؛ جهژنه؛ موژنه؛ يهزن؛ جێژنه؛ گێـژن؛ ئايينێـک بـۆ ڕێزلێنـانی ڕووداویکی راستهقینه یان دێروٚکی.

回 جشن تولد: جهژنی له دایک بوون.

جشن سالگرد: جیّژنی سالههات؛ جهژنیّک به بۆنـهی سالـههاتی رووداویّکـی گرنـگ، بـۆ بنهماله، کۆمهل یان ولاتیّک.

جشن سال نو: جه ژنی سهری سال.

جشن عروسی: زهماوهند؛ زهماوهن؛ زهماوهنگ؛ گۆوەنىد؛ گۆبەنىد؛ گۆقىهند؛ هەڤالا؛ شىايى؛ شاھىنەت؛ داوەتى بووك ھێنان؛ بەزمى بووك گوێزانەوە.

جشن مذهبی: جهژنی ئایینی؛ جیژنی که شوینکهوتووانی ریبازیکی ئایینی، به داب و نهریتی خویان بهریوهی دهبهن.

جشن ملی: جیّـژنی نهتهوایـهتی؛ جـهژنی کـه نهتهوهیهک به بوّنهی رووداویکی میّروویی یان فوّلکلوّریهوه بهریّوهی دهبهن.

جشن یادبود: جێژنی بیرهوهری؛ جهژنێ بۆ بـه سهرکردنهوهی ڕووداوێک.

جشن گرفتن: جه ژن گرتن؛ به رێوه بردنی جه ژن.

جـشنواره / cašnvāre ، هـا/: اســـه، مێهرهگــان؛ مێهرهجان؛ جهژنێ فهرههنگی که له ماوهیــهکی دیاریکراودا بهرێوه دهچێ.

جعبه / ca'be ، حما/: [عربی]/سم، جابه؛ سندوّق: ۱ . دهفری چوارپالوویی سهر بهسراو بوّ راگرتن یان ههلگرتنی شتی ۲ . قوتوو؛ قوتوه .

🖻 جعبهی اعلانات: قاپ/ تابلوّی ئاگاداری؛

جابهی ئـاوالا یـان بـه دهرکـی شووشـهییهوه کـه لـه شـوینـی دادهمـهرزی و زانیـاری و ئاگــاداری و خهبــهری تایبــهت بــه خوینهرانی تی دهخریت.

جعبهی سیاه: قوتبوه رهش؛ ئیامرازیکی تومارگیه له فروّکهدا که هموو کیار و رووداویکی تیدا تومار دهبی، بوّ زانبینی هوی داکهوتنی فروّکه کهلکی لیّ دهگرن.

جعبه ابز ار / ca'be'abzār ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم، جیّنامیّر؛ جابهی نامیّر؛ سندوّقی جیّ ههموو جوّره هاچهر و گاز و چهکوچ و...

جعبهای ' /ca'be'î: [عربی] صفت. جابهی؛ خاوهن جابه (خرمای جعبهای: خورمای جابهبی).

جعبهای :قید. ۱. به سندوق؛ به جابه؛ به شیوهی بهستهیی (پرتقال را جعبهای می فروختند: پرتهقالیان به سندوق دهفروشت > ۲. جابهیی؛ قووتیلهیه ک؛ همار جابه (خرما جعبهای هزار تومان کمتر نیست: خورما جابهیی کهمتر له ههزار تمهن نیه >.

جعبه آیینه / ca'be'āy(î)ne ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم، ۱ . *آفدیمی]* قاپ ئاوینه؛ جابهیه ک که به ملیهوه هه لدهواسن و شتومه کی فروّشی تیدایه و به کریاری نیشان دهدهن ۲ . جامخانه؛ ویترین.

جعبه تقسیم / ca'betaqsîm، ها/: [عربی]/سم. جابه دابهش/ پهرش؛ جابهی دابهشینی کارهبا؛ جهعبهینکی سهردار بو هاتنهوه سهر یهک یا جیا بوونهوه ی سیمی بهرق له شویّنگهلیّکدا که دهبی فاز و نوول پهرده و بین.

جعبه دنده / ca'bedande ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم. جابه ی دهنده؛ گیربؤکس.

جعبه فرمان / ca'befarmān ، ها/: [عربی/فارسی] /سه, جابهی فهرمان؛ جابه دهنده یه ک له ئاخری میلهی فهرمانی ماشیندا که سووری فهرمان ده گۆزیته وه بو چهرخه کان. جعد / ca'd، ها/: [عربی]/سم. [ادبی] لـوولی؛ گرژی؛ کرژی (جعد گیسو: لوولی نه گریجه). جعز / ce'ez:[؟] ۞ گئز

جعفری / ca'farî: اعربی ا/سم. ۱. /سا/ جافری؛ جمعفهری؛ مهعدهنووس؛ مهدهنووس؛ مهیدنوز؛ زورک؛ گیژنسو ک؛ مسهیلنوز؛ بهقدهنووس؛ مانو که! گیایه کی دووسالانی گهلا پهل پهل پهلی گول پچووکی سهوزکاره که تام و بونیکی خوشی ههیه و سهوزی خواردنیکی زور ناسراوه ۲. هشیعه ی جعفری، شیعه ۳. همار جعفری، مار

جعل / ا'ca': اعربی ا/سـم. کـار یـان رەوتی ههلبهسـتن؛ دروسـت کـردنی شـتی درویـین، بهتایبهت کاری لیدروسـت کـردنی بهلـگهگهلی رهسمی بایه خدار.

جعل اسناد: دروست کردنی به لگه ی در وینه.
 جعل اکاذیب: در و هه لبه ستن.

جعل امضا: دروست کردنی واژوی دروینه.

 جعل کردن: هه لبه ستن؛ دروست کردنی شتی درق.

جعل / co'al/: [عربی] ﴿ سِرِگینغلتان جعلنق / co'alnaq ، ها/: صفت. پهست؛ خویــری؛ خوّری؛ سووکوچرووک (جنیویکه).

جعلی / ca'lî/: [عربی] صفت. هه لبه ستراو؛ هه لبه سیاگ؛ قه لب؛ چرووک (سند جعلی: به لگهی هه لبه سراو).

جعليات / ca'lîyyāt/: [ءربي]/ســـــــ فروفيـــشال؛ شتاني هەلبەستراو.

جغجفه / ceqceqe، ها/:/سه, ۱. چغچفه؛ شمق شمقه؛ قوتووی لهیستوک که خرهی دیت ۲. زرزره؛ خرخاشه؛ خمرخهشه؛ لمیزتوکیک به شیوازی گو یان قوتووی چکولهی دهسکدار که ساچمهی تیدایه، دهیلهریننهوه، زرهی دی ۳. هاچهرجغجغه؛ جوریک هاچهری وهک ئاچهر فهرانسه.

جغد / coqd ، ها؛ ان/:/سهر بوو؛ بووه؛ بـۆ؛ بـووم؛ بـووم؛ كونـده كونـده بووه، كونـده بووه، كونـده بووه، كالـــه كوكومه؛ كونـده به باوه قوش؛ بايـه قوش؛ باده قوش؛ بايـه توت؛ تژى؛ بالنده يه كه به شـهوده كهوى به شووم به ناوبانگه.

جغد انبار: کوندهزیّره؛ جوٚریّک کوندهبوو.
 جغد جنگلی: کوندهقوته؛ کوندی دارسان.

جغد ماهی خوار: کونده پوّمال کوندی ماسی خوّره.

جغد میمون رخ 🐨 میمون رخـ۲

جغدمیمون / coqdmeymûn /: [فارسی/ عربی] میمون شب، میمون 🆘

جغرافسی / coqrāfi/: [معرب از یونانی] 🖘 جغرافیا

جغرافیا / coqrāfiyā/: [معرب از یونانی/ فرانسوی] /سم, جوگرافیا: ۱. زانستی لیکوّلینهوهی زهویین و ژیانی سهر زهوی و ناساندنی زهریا و کیّو، چوّم و دهشت، کهش و ههوا و پهرژ و بلاوی گیا و گیانهوهران و ههروهها مروّق و کردوکوّشی له بسواری ئسابووری و داهیّنانسهوه ۲. شکسلی جوگرافیایی ناوچهیه ک ۳. کتیبیّک که باسی جوگرافیا ده کات * جغرافی

جغرافیای اقتیصادی: جوگرافیای ئابووری؛
 جوغرافیای سهبارهت به درووست کردن و بهشینهوه و به کارهینانی داهات.

جغرافیای انسانی: جوگرافیای مرؤقی؛ جوگرافیای پیّوهندیدار به پدرژ و بـلاوی کوّمه لـگای ئینسانی، دوزهنه ی رامیاری و چالاکی ئابووری مروّقهوه.

جغرافیای ریاضی: جوگرافیای بیرکاری؛ بهشی له جؤگرافیا که له بیچمی گۆی زهوین، تایبهتمهندیهکانی و شیوهی کیشانی نهخشه ده کولایتهوه.

جغرافیای زیستی: جوگرافیای ژینهوهری/

ژیان؛ جوگرافیای سهربه پیوهندی مروّق و گیانهوهر و گیا، لهگه ل ژینگهدا.

جغرافیای طبیعی: جوگرافیای خوّرسکی؛ جوگرافیای پیّوهندیدار جوگرافیای پیّوهندیدار بسه تهشک و تویّکلی زهوی و دیمهنه سروشتیه کانی (وه ک زهریا، گوّل، چوّم و کیّو). جغرافیای (coqrāfiyā'î امعررب] جغرافیای

جغرافیایی / coqrāfiyāyî: [معرب] صفت. جوگرافیاوه جوگرافیاوه (مرز جغرافیایی آسیا و اروپا: سنووری جوگرافیایی ناسیا و نورووپا): جغرافیائی

جغرافیدان / coqrāfîdān ، ها؛ ان/: [معرب/ فارسی]/سم, جوگرافیزان؛ کهسی که له زانستی جوگرافیادا شارهزایه و پیّوهی خهریکه.

جغله / ceqele/: *صفت. [تعریض]* تیسقل؛ تـسقل؛ منال کار؛ زاروٚکه <بچهی جغله: مندالی تیسقل∢.

جغوربغور / caqûrbaqûr/:/سم, قاورمهی دل و جهرگ و گورچیلهی وردکراوی پهزیا گا که به دووگ سووری دهکهنهوه: حسرتالملوک

جفا / cafā ، ها/: [عربی] /سم. ۱. //دبی/ ئازار؛ سـتهم؛ گـووج؛ بێـداد؛ سـزا ۲. /قـديمی/ ناسـزا؛ سهر كۆنه؛ جنيّو.

جفا دیدن: سزا دیـتن؛ زۆر سـتهم چهشـتن.
 ههروهها: جفا شدن؛ جفا کردن

جفاپیشه / cafāpîše ، ها؛ گان/: [عربی/فارسی] صفت. [ادبی] ستهمکار؛ دلرهق؛ هو گری نازاردانی خدلک: جفاجو؛ جفاکار

جفاجو / cafācû/: [عربی/فارسی] هی جفاپیشه جفاکار / cafākār/: [عربی/فارسی] هی جفاپیشه جفاکار / cafākār): [عربی/فارسی] سفت. گازارچهش؛ سزادیتوو؛ بهر زوّر و ناحهقی کهوتوو. جفت' / coft ما:/سه, جووت؛ جفت؛ جوّت: ۱. هیتی؛ یه کهی ههژماردنی ئهوهی به شیّوهی دووبهدوو به کارده چیّ. بهرانبهر: لنگه دیک جفت

کفش: حووتی کهوش ۲. [کشاورزی] هیته؛ دوو سهرگا که به دار و گاوهسنهوه دهبهسرینهوه ۳. [کنایی] لف: الف: الف) هاوسهر ب) نیر یان میوینهی گیانهوهر ۲. جهخت؛ سهرکلاوی بهروو که بو رهنگ کاری به کارده چی ۵. ارزیستشناسیا یاوه ره؛ ئاوال مندال؛ هه فالوک؛ هری، جفت؛ کومه له ره گی هاوریی تول له رگی دایکدا.

جفت آ: صفت. جیووت؛ جفت؛ جیوت: الله به المبهری تاک؛ دووانه (عدد جفت: ژمارهی حووت) ۲. لیف؛ هاوتا؛ هیاولف؛ هاوچهشین؛ هاوسان؛ هاوسهنگ (این گلدان جفت آن یکی است که پارسال خریدم: ئهم گولدانه لفی نهوهیه پارساندم).

جفت کردن: جووت/ جفت کردن؛ ههر کام له
 دوو لفی هاوبهش له لای یهک دانان (کفشها
 را جفت کرد: کهوشه کانی حووب کرد).

جفت جفت / coftcoft/: قید. جووت جووت؛ جفت حوانی دوانی حققت دوانی دوان؛ به شیوهی دوانی دوانی دوانی دوانیها را جفت جفت کنار هم بچین: سهنده لیه کان جووت جوون بچنه پال یه ک ›.

جفتسم / coftsom ، ان /: /سم. جووتسم؛ جوّتسمه؛ خاوهن سمی دوانی یا چواری (جانور جفتسم؛ گیانهوهری جووتسم).

جفتے ک / coftak: اسے، جووتہ؛ جفتہ: ۱. لووشک؛ لووشک، جوتلی: جفتک؛ جوتکہ؛ لیدانی به جووته پی (چرا مثل خر جفنک می پرانی؟: بخچی وہ کوو کہ رجووت دہوہ شینی؟> ۲. باز؛ پهرشت به دوو پییان (جفک زدم و پریدم روی دیوار: به جووته پهریمه سهر دیواره که).

■ جفتک پراندن/ انداختن: جووته وهشاندن؛ جفته خستن؛ لووشک پهراندن؛ جوّتک هاویسشتن؛ ههالسگووزان؛ ههالستووزان؛ ههالگووزانن؛ ههالتوّزاندن؛ جوّتلی شانهی: ۱. برکدانی ههر دوو پنیانی چارهوا بهرهو کهسی یان شتی ۲. /تسریض، گفتاری المقه

بوون.

جفتک زدن: ۱. 🖘 جفتک پراندن/ انداختن ٢. هەڭخستنەوە؛ جفتەك داين؛ ھۆروسـەيوە؛ هەر دوو پى بەيەكەوە كوتانە زەوينىدا بىۆ باز

جفتے پوانے / coftakparānî ، ھا/:/سےم جووتهو ەشينى؛ لەقەھاويرى.

جفتے کچارکش / coftakčārkoš/:/سےم. شوپنیکی بهربلاودا بهریوهده چی، کهسی دادیتهوه و دهس به نه ژنویهوه ده گری و دیتران به سهریدا باز دهدهن: پُشتکچارکش

جفتگيــرى / coftgîrî ، هــا/:/ســم. خــهرز؛ جووتگری؛ لفگری؛ جووتبوونی گیانـهوهری نیّـر لهگهل مندا.

جفت و جزم / coft-o-cazm/: [فارسي/ عربي] صفت. [گفتاری] سفتوسوّل؛ تولا؛ توندوتوّل؛ چەسـياو بـه پەكـەوە؛ پتـەو و پێكـەوە لكـاو. ههروهها: جفتوجزم شدن؛ جفتوجزم كردن جفت وجلا / coft-o-calā/: [فارسي/ عربي] ۞ جفتوجور

جفتوجور / coft-o-cûr/: صفت. [گفتاری] جفت وجنور؛ هاولف وتها له گه ل يه كتر: جفتوجلا

جفتي ' / coftî /: صفت. (گفتاري] جووتي؛ جوّتييّ؛ به جووت؛ دوانی <گره جفتی: گریی جووتی>. جفتي ': قيد. ١. بهجووت؛ جووته؛ جووتي؛ جوّت؛ دوانی ⟨زن و شوهر، جفتی وارد شدند: ژن و شووهکه بهجووت هاتنه ژوورهوه > ٢. جووتين؛ جفتين؛ جووتێک؛ هيتێو؛ ههر جووت <جفتي ١٠٠٠ تومان: جووتی ۱۰۰۰ تمهن).

جفت يابي / coftyābî ، عما/: /سم. /زيستشناسي لفگری؛ جووتگری؛ کار یان رەوتى کردوكـۆش، دانه پهی و راکيشانی لف بو جووتبوون.

وەشاندن؛ بە شيۆەيەكى نەگونجاو بەرھەلست ، جفنگ / cafang/: صفت. [گفتارى] قـۆر؛ بـيٚهـۆ؛ بێهووده؛ چوننه؛ يووچ؛ يويچ؛ جهفهنگ؛ گهزاف؛ سووک و بی بایه خ (حرف جفنگ: قسمی قور).

🗉 جفنگ گفتن: گهزاف گوتن؛ وراوه کردن/ وتن؛ ورینه کردن؛ قسهی قور کردن؛ قسهی هیچ و پووچ کردن.

جفنگيات / cafangîyyāt: (!) [فارسي/عربي] اسم. [گفتاری] قوریات؛ فلته فلت؛ قسمی مفت؛ قسەي بى پايە؛ قسەي قۆر؛ لافوگەزاف.

جقه / ceqqe، ها/: [تركي]/سم. خشلتي له شیوهی گول، خور یان مانگ بو رازاندنهوهی بهرهوهی کلاو و کولیلک.

ئامرازیکه بۆ بەرز کردنەوەی شتگەلی قورس تا بهرزایییکی کهم ‹توی آن سرما مجبور شدیم جک زير ماشين بزنيم و زنجير ببنديم: لهو سهرما و سۆلـهدا ناچار بووین جهک بدهینه ژیر ماشین و زنجیر ببهستين).

جـكوجـانور / cak-o-cānevar, -cānavar/ اسم. اگفتاری] جر و جانهوهر؛ گیانهوهرهی جۆربەجۆر، بەتايبەت زيندەوارى گەزندە.

جكوزى / cakûzî/: [انگليسي]/سـم. جـهكووزى؛ ناوی بازرگانی جـوّره وانیکـی حهمامـه کـه بـه پژاندنی به تهوژمی ئاو و با، گێـژاو پێـکدێنـێ ماسوولكەي لەش ئەشىلىن: جاكوزى

جگر / cegar/:/سـم. جگـهر؛ جـهرگ؛ جهگـهر؛ جيهر؛ جهرى: ١. يهههر؛ يههر؛ مهلاك؛ ملك؛ كەزەب؛ قەزەب؛ ئەندامى لە لەشى گيانەوەرانى مــورهداردا كــه زهرداو دهردهدا و لــه گــوريني پیکهاته گهلی خویندا، دەوریکی گرینگی ههیه ۲. خۆراكى له جگهر (جگر مرغ: جهرگى مريشک) ٣. (گفتاري) دل وجهرگ؛ جهرگودل؛ گیانی گیان؛ کهسی زور خوشهویست ٤. [مجازی] زات؛ بویری (جگر این کار را نداری: جهرگی شهم كارەت ىكەي∢. جگر زلیخا: /مجازی] پهرؤی دؤم؛ لهت لهت لهت؛
 ئهنجن ئهنجن؛ شر و ور (پیراهنم شده بود عین
 جگر زلیخا: کراسه کهم ببووه پهرؤی دومهوه).

جگر سفید: سی؛ سیپهلاک؛ شۆشی؛ ئەنـدامی هەناسە دانی زیندەوەرانی وشکی.

جگر سیاه: جهرگ؛ جگهر؛ یهههر؛ میلاک.

■ جگر برای چیزی لک زدن: /مجازی/ بو شستیک فهرقان کردن/ دل دهرهاتن/ پهپ دهرکردن/ سویی هاتنهوه؛ کلکه پهی چیویوی کروتهی؛ گهله ک خوازیاری شستیک بوون ﴿جگرم برای یک لیوان آب خنک لک زده: دلم بؤ لیوانی ناوی سارد دهرهات﴾.

جگر را جلا دادن: /مجازی اگیان تی خستنهوه؛ تینوویهتی لابردن و بوونه هوّی بووژانهوه (این شربت جگرم را جلا داد: ئهم شهربهته گیانی تیخستمهوه).

جگر کاری را داشتن:/مجازی/ زافری کاریدک همبوون؛ بو نه نجامدانی کاری بهزات بوون (تو جگر در افتادن با او را نداری: تو زافرت نیه به گژیدا بچی).

جگر کسی آتش گرفتن: [مجازی] کزه له دلّی که سیکهوه هه سان؛ خهمی زوّر خواردن؛ یه کجار جخارین بوون (از این حادثه جگرم آتش گرفت: لهم رووداوه کزهم له دلهوه هات).

جگر کسی را خون کردن: [مجازی] جهرگی کهسی دانه تهنوورهوه؛ کهسیک گیانهسهر کردن؛ رهنج و خهفهتی زوّر به کهسی دان (با این کارهایت جگر مادرت را خون کردهای: بهم کارانهت جهرگی دایکت داوه به تهنوورهوه). ههروهها: جگر کسی خون شدن

جگر کسی را سرمه کردن: /مجازی/ شاور نانه جمرگ کهسیکهوه؛ کهسی جمرگاوس کردن؛

کهسی زوّر خهف تبارکردن «این کودک نابینا حگرم را سرمه کرد: ئهم منداله کویّره ناوری باب جهرکمهوه).

جگر کسی کباب شدن: /مجازی ا جهرگی کهسی لهت لهت / کهباب بوون / برژان؛ جگهر کهسی سزیان؛ خهمی زوّر به سهردا هاتن دچگرم برایش کباب شد: حهرکم بوّی لهت له بوو). ههروهها: جگر کسی را کباب کردن

جگربند / cegarband/:/سم. سی و جهرگ؛ دل و جهرگ؛ دل و جهرگ و سی پیکهوه.

جگر پاره / cegarpāre) جگرگوشه جگر خسراش / cegarxarāš/: صفت. [مجازی] جهرگبر؛ دلتهزین؛ جهرگخوّره؛ زوّر ناخوّش و خهمهیّن (واقعهی حکّر خرانسی بود: کار هساتیکی

چەرگبر **بود): جگرسوز** چ*گ خداد / loggaryār: نات اک اسار دادد*

جگرخوار / cegarxār/: صفت. [كنايي] دړنده؛ بيّرهحم؛ دلّروق.

جگرخسون / cegarxûn/: صفت. [مجازی] دل بریندار؛ دل خوین؛ جهرگلهت؛ دل پر له ژان؛ زوّر خهفه تبار (از دست قوم و خویشها حکرخون است: له دهس خزم و کهس دل برینداره): خونجگر جگردار / cegardār/: صفت. [کنایی] بهجهرگ؛ جهرگ قایم؛ نهترس؛ بویر؛ بیناک؛ دلیر. جهرگ وروز / cegarsûz/

جگر کــی / cegarakî ، هــا/:/ســم. (گفتــاری) جگهری؛ جگهرچی؛ فرۆشهری کهواوی جهرگ و دل .

جگر گوشه / cegargûše ، ها؛ ـگان /: /سم. [مجازی] بهنهن دل؛ بهنی دل؛ بهندی جهرگ؛ بهن جگهر؛ گوجهدل؛ کهسی زوّر خوّشهویست به تاییه ت زاروّک: جگرپاره

جگری ا / cegarí:/سے ۱. جگهری؛ رہنگی سووری نیزیک به قاوهیی خهست ۲. /ها/

جگهری؛ جگهرچی؛ فروشیاری جگهر (و دل و إ سیداره دانی تاوانبارانی بهریوه دهبرد. سی و گورچیله)ی ئاژه لان.

> جگری ٔ: صفت. جگهری: ۱. پیوهندیدار به جگەرەۋە ٢. بەرەنگى جگەر.

جگن / cagan ، ها/:/سم. جهگهن؛ ناردين؛ لەبان؛ سىخسووە؛ سىخسۆ؛ گىليەكى لاسىك سىخ سووچ و گهلا چهتری که له زهلکاوان دهروێ٠ جگوار / cagvār ، حما؛ لمان/: [انگلیسی از پرتغالی] اسم جاگوار؛ گیانه و هریکی گوهانداری گۆشتخۆرە لە تىرەي پلەنگ، سەر بـه دەقـەرى گەرمیانی ئامریکا، له پلنگ گهورەتر و رەنگی پيِّستى قاوەيى كاله.

جل / col ، عما/: [عربي]/سم. ١. جبل؛ پۆشــهني سهر پشتی چارپنیان (جر اسب: جلی ئهسپ) ۲. / کنایی ا شره؛ شهنگه شره؛ جله شره؛ به رگی چهرمسی «نمیخواهی این جل را از تنت در بیاوری: ناتهوي ئهم سرديهت له بهر داكهني>.

■ جل خود را از آب بیرون کشیدن: /کنایی ایمر خۆ لە ئاوگرتنەوە؛ تا رادەيەك كارى خۆ بردنە

جلا / calā/: [عربي] /سم. ١. /ها/ بريقه؛ بريكه؛ وریچه؛ ورشه؛ گرشه؛ ورچه ‹جلای فلزی: بریفهی كانزايى > ٢. هەلوەدايى؛ ئاوارەيى؛ پەرتەوازەيى؛ بهرهزهیی (جلای وطن: ههلوهدایی نیشتمان).

📵 جلاي وطن: هه لوه دايي نيشتمان؛ ئاوارهيي له زید و نیشتمانی خو؛ تهرکی زید و نيشتمان.

■ جلا دادن: بريقه ليهينان/ ليخستن.

جلاب / collāb/: [معرب از فارسي] /سم. /قديمي شەربەت گولاو؛ خواردنەوەيەك بىرىتى لىه ئاو، گولاو، زەعفەران و شەكر.

جلاد' / callād ، حا؛ ان/: [عربي] /سم. /قديمي دژخ_يه؛ جـهلاد؛ جـهللاد؛ ميرخـهزهب؛ میرغـهز هب؛ سـهربر؛ سـهرکهن؛ کهسـێ کـه ف مرمانی ئەشكەنجەكردن، كوشتن وله

جلاد ً: صفت. /كنايي استهمكار؛ دلرهق.

جلادت / calādat/: [عربي] /سم. /ادبي] ١. تؤلَّي؛ زبىتى؛ فىرزى؛ چەلىەنگى؛ چىابكى ٢./كنايى/ پالەوانى؛ زۆردارى.

شكۆمەندى؛ تەنتەنە؛ بزەم ـ بزەم؛ سەنـسەنە؛ ژاژ و فهر ۲. مهزناهي؛ گهورهيي.

جلالت / calālat/: [عربي]/سـم. شكوّ؛ پايەبەرزى؛ فەر؛ مەزناھى.

جلالت مآب / calālatma'āb/: [عربي] صفت. /قديمي/ شكۆمەند؛ گەورە؛ مازن.

جــل الخـالق / callalxāleq: [عربي] دعـا. سوبحانه لله له سهرسوورمان و حه پهساندا دەيلنن (يانى: خودا چەند گەورەيە).

جلب' / calab/: [عربي] 🖜 ژالاب

جلب المار: صفت. ١. حيز؛ حيزه؛ جنده؛ جنني؛ گوزلي؛ ژني خراپ ٢. فيلباز؛ گزيكار؛ جەلەب؛ چاچۆلباز؛ گەرباز.

جلب / calb/: [عربي]/سم. ١. راكينش؛ راكينشاني سهرنج یان هؤ گرهتی به شتی یان کهسی (چیزی در پای دیوار توجهش را جلب کرد: شتی له بن ديواره كه سهرنجى راكيسا > ٢. قولبهست؛ بالبهس **‹پلیس دزد را جلب کرد: پولیس دزه کـهی** قولبهست کرد > ۳. *(گفتاری)* راکیش؛ کار یان ر اوتی راكيشان و وهخو گرتن ‹آهنربا آهن را به طرف خود جلب مى كند: هەسىن فرين، ئاسىن بەرەو لاى خىق راده کیشی . ههروه ها: جلب شدن؛ جلب کردن

📵 جلب توجه: سهرنجراكيشى؛ كاريان رەوتى سهرنج راکیشان (موی سرش جلب توجه می کند: قرى سەرنج رادەكىسى).

جلبك / colbak/: [عربي/ فارسي]/سـم. جلـشين؛ ك مفزه؛ كه قرزهر؛ ك مفز؛ كه قرز؛ ك مرز عه وهه؛ كهژاو؛ قهوزه؛ قهبزه؛ قهوزهقورواق؛ قۆزەقـورواق؛ گيوقـورواق؛ جلهشـره؛ لمـر؛ لـيمقورمـاق؛

7.4.4

جل قورواق؛ کهزی؛ گاوه ک؛ خوری پهچنه؛ کهوگی؛ جهلاوی؛ گاوک: ۱. تیرهیه ک له پوه کگهلی ساده ی ئاوژی ۲. /ها/ ههموو جوّریکی ئهم روه که، که خوّله میّشی بریّکیان سهرچاوه ی یود و پوتاسیومه.

جلبک شناسی / colbakšenāsî/: [عربی/ فارسی] اسم, کهفزهناسی؛ لقی له زانستی گیاناسی که ده پهرژیته سهر ناسین، لیّکوّلینهوه و ریزبهندی قهوزهگهل. ههروهها: جلبکشناس

جلت ٔ / collat، ها/:/سم. ماده؛ مادێ؛ رفێده؛ دوشه کلهی نان به تهندوور موه دان: نانبند جلت ٔ : صفت. /گفتاری ازرک و زینگ؛ تـوّل؛ سهگ؛ قولاوباز؛ فیلزان.

جلد / cald/: [عربی] صفت. چالاک؛ چابک؛ چاپک؛ چوست؛ چهلهنگ؛ زرنگ؛ فرز؛ زرک و زیت؛ گورج و گۆل؛ کهلهش؛ تاشک.

جلد / celd ، ها/: [عربی]/سم، ۱. بهرگ؛ قولاخ؛

رووکیشی کتیو، گوڤار، پهراو و وهک ئهوانه که

ئهستوور و پتهوه و پهرهگهلی ناوهوه دادهپوشی
۲. بهرگ؛ یهکهی ههژماردنی کتیب و گوڤار ‹ده
جلد کتاب: ده بهرگ کتیب ۳. بهرگ؛ پوششی
نهرموٚکهی بری شت (جلد دوربین: بهرگی
دووربین ۶. بنکلیش؛ پیست؛ پوس ‹شیطان توی
جلدش رفته بود: شهیتان چبوه بنکلیسیهوه
٥. /زیستشناسی ژیر پیست.

جلىد سخت: بەرگى سەخت/ رەق/ سفت؛ گالينگۆر. بەرانبەر: جلد نرم

جلد سفید: بهرگی سـپی؛ بـهرگێ کـه هـیچ ا نهخش و نیگاریکی له سهر نهبێ.

جلد شمیز © جلد مقوایی جلد ضربی © جلد زرکوب جلد طلاکوب © جلد زرکوب

جلد گالینگور: بهرگی سهخت؛ گالینگۆر.

جلد معرق: جۆره بهرگیکی جوانکاریه که له پیکههوه لکاندنی لهته چهرم و رهنگ و نهخشی جوان دروست دهکری.

> توی جلد ۞ توا روی جلد ۞ روا

■ جلد ساختن: بهرگ دروست کردن: ۱. بـرینی چهرم و مقهبا و دالکاندن و له کتیب گرتنیان ۲. دابین کردنی نووسراوه و جارـجار نهخش و نیگاری سهر بهرگ.

جلد کردن: له بهرگگرتن؛ جلّدگرتن.

توی/ در جلد کسی رفتن:/مجازی/ ۱. چوونه پیستی کهسیکهوه؛ خوبه شیوه و بیچمی کهسیی دهرهینان ۲. چوونه بنکایش/ بنکلیشهی کهسییکهوه؛ کهسیی گرتنه دهسهوه؛ کهسیک به نارهزووی خولی کردن؛ هازر و بایر و ههستی کهسیک گرتنه دهستهوه.

جلدی ٔ / caldî/: [عربی]/سے, ئازایی؛ زرنگی؛ چالاکی؛ فرزی؛ کرژی؛ گورجی؛ خیرایی؛ چاپکی؛ چهلهنگی.

جلدی ٔ: قید. /گفتاری/ ئازا؛ خیّرا؛ کرژ؛ گورج؛ گورجوگوّل؛ فرزیّ؛ زووبهزوو؛ به توند و تیـژی دجلدی بـرو ایـن دوا را بگیـر و برگـرد!: نازا بـرو ئـهم دهرمانه وهرگره و بیّرهوه! ›.

جلدی ٔ / celdî: [عربی] صفت. / پزشکی / پیستی؛ پوسی (بیماری جلدی: نهخوشینی بیسنی .

جلدی : قید. بهرگی؛ ههر بهرگ (کتابها جلدی

قازانجيان ههيه>.

جلــز و ولــز / celez(z)-o-velez: صــوت. ۱. قرچهقرچ؛ چيز و بيز؛ چزهچيز؛ جزهجيز؛ جیزجاز؛ کزهکـز؛ دهنگـی سـوورهوه بـوون یـان برژانی شتی (به تایبهت گوشت) به سهر ئاگرهوه ٢. /مجازي] هاوار و ناله؛ نالهنال.

جلسات / calasāt, calesāt/: [عربي] جمع 🖜

جلسه / calase, cal(e)se ، ها؛ جلسات/: [عربي] اسم. كۆر؛ دانيشتن: ١. كۆرگه؛ شوينني كه دەستەپەك بۆ وتووپژ لەمەر بابەتىكـەوە تىيـدا كۆ دەبنەوە (و زۆرتر دادەنىشن) ۲. كــۆ بوونــەوە؛ بهراڤي؛ جوات؛ جڤات؛ گور؛ گهان؛ كۆمبوونهوه و دانيشتن بۆ ئاوەھا مەبەستى.

🗉 جلسهی خصوصی: دانیشتنی ناوخوّیی؛ دانیشتنیک که بریاره کانی راناگهیهندریت. جلسهی سرّی: دانیشتنی نهیّنی؛ دانیشتنی که به شيّوهي نهيّني و بيّ ئاگاي خهڵكه.

جلسهی علنی: دانیشتنی راشکاو/ ئاشکرایی؛ دانیشتنی که ههموان بتوانن له پیکهینان و قسه و باسی خهبهریان ههبی.

■ جلسه داشتن: دانيشتن/ كۆر هـ مبوون؛ ك كۆردا بەشدار بوون ﴿أَقَاى رئيس جلسه دارد: ئاغەي رەئىس دانىشننى ھەيە).

جلسه كردن: كـ و بوونـهوه؛ دانيـشتن؛ كـ ور ينكهنان ﴿ رفقا حلسه كردند و تصميم كرفتند اعلامیه را منتشر کنند: هه شالان کوبوونه و و برياريان دا ئاگاداريه كه بلاو بكهنهوه >.

جلف /celf/: [عربي] صفت. جلف؛ سووك؛ قرت؛ سووک و چرووک؛ قر؛ قروفر: ۱. بهربهفش؛ بلح؛ هـ درزه کاري کـ د وازي لـ دهسـبازي و خـ و ده خەلىك ھەلىسوونە ‹آدم جلىف: مرۆڤىي سووك› ۲. دزيّو؛ ناشيرين و نالهبار <لباس جلف: جلي حىف∢.

۲۰۰ تومان سود دارد: کتیبه کان سهر گی ۲۰۰ تمه ن ب جلفی / celfì/: [عربی]/سم. جلفی؛ جلفیه تی؛ سووكي؛ سۆكى ‹ايـن كـار جلفـي اسـت: ئـهم كـاره جلفيه).

جلق / calq/: [عربي]/سم. جلّق؛ مـشته؛ مـشتاو؛ دەسىپەر؛ دەسىتپەر؛ دەسىتمىز؛ دەسىتمىز؛ كەپلەمە؛ دەستگان؛ بزواندنى ئەندامى جينسى له لايهن خودي كهسهوه بۆ گەيشتن به خۆشى جينسي، به بيّ جووتبوون.

📵 جلق زدن: جلق ليدان؛ مشته كردن؛ مستاو كردن؛ دەسپەر كردن؛ كەپلەمە كێشان.

جلقاب / colqāb/: [عربي/ تركي] اسم. [گفتـاري] قاب دەسمال؛ جى دەسرە.

جلقو / colqû ، عها/: [؟]/سم. پين؛ پيم؛ بزمار يان میلهیهک که له تهوهرهی چهرخی دهکهن، لیک جوي نەبنەوە.

جلگه / colge ، ها/:/سـم. دەشـت؛ دەشـتايى؛ قەلاچ؛ قەراج؛ كرك؛ گەر؛ سفتىك؛ دەشتى نزم و تهخت.

📵 جلگهی آبرفتی: دهشتی تمتمان؛ سفتیکی گيرههيي؛ تهختانيک که به هنوي ناوهمالي رۆبارانەوە پێكھاتووه.

جلگهی سیلابی: دهشتی لاخیزه؛ دهشتی بهر لافاو؛ گۆرەپانێک که به هۆی هاتنه سەرەوەی ئاوى چۆمان و هەستانى لافاو، لە ليوارەكانيدا ينِکهاتبين: جلگهي کنارهاي

جلگهی کنارهای 🖘 جلگهی سیلابی

جلگەاى / colge'î/سے، دەشتى؛ قەلاچى؛ قەراجى؛ سفتىكى: ١. پێوەندىدار يان سـەر بـە دهشتهوه ﴿أَبِ و هـوای جلگهای: کـهش و هـهوای دەسىتى > ۲. بە دۆخ يان چۆنيەتى قەلاچيەوە ﴿زمینهای جلگهای: زهوینگهلی سفتیکی ›.

جلنبر / colombor ، ها/: صفت. شر هبار؛ شرپۆش؛ سيپالپپۆش؛ شر و شهپريو؛ شرەوپرەپۆش.

جلـو' ، celow, colow, celo:, colo: / 'جلـو

اترکی]/سمر [گفتاری] ۱. بهردهم؛ وهردهم؛ بهر؛ وهردهم؛ بهر؛ وهر؛ پیش، نوا؛ سینگه، بهرانبهر: عقب (جلوت را نگاه کن!: چاوت له بهردهمت بین!) ۲. بهر؛ وهر؛ پیشش؛ نوا؛ سینگه؛ بهشین که نزیکتر له بهشینکی تره و له پیشیدایه (جلو در: بهر دهرکه) ۳. ههوسار؛ لهغاو؛ لغاف؛ جلهو.

جلو چشم کسی را خون گرفتن چ خون
 جلو چشم کسی را گرفتن، خون

جلو خود را گرفتن: به رخوگرتن؛ خو پاراستن خواستم بزنم توی گوشش، ولی جلوی خودم را گرفتم: گهره کم بوو بسرهوینمه بن گوییدا، بهلام بهر خومم گرت که ههروه ها: جلو خود را نگهداشتن

جلو کسی را گرفتن: بهر کهسی گرتن؛ کهسی له کارهی که دهیکا، یان دهیهوی بیکا، پریگاندنهوه؛ بهر پی گرتن (جلو بسرت را بگیر! دارد خانه را آتش میزند: بهر کوره کهت بگره! خهریکه ماله که ناگر بدات .

جلو کسی را ول کردن: چاو له کهسی داخستن؛ بهر بو کهسی بهردان؛ پیش کهسی نهگرتن؛ چاوهدیری کهسی نهکردن.

از جلو کسی در آمدن: چوونه رووی کهسیکدا؛ به رهه لستی ئاکاری نارهوای کهسیک بوون. جلو نصفت ۱. به روو؛ پیشوو؛ نوا؛ نوها؛ پیشهوه در جلو: درگای به روو ۲. [مجازی] پیش، دوخ یان چوناوچونی سه رتر بوون له دیتران.

جلو بودن: له پیشهوه بوون؛ له بهر هوه بوون.
 جلو ً: قید. بهر؛ وهر ﴿جلو در: بهر دهرگا›.

جلو قاضی و معلق بازی: مزگهوت و جرت؛
 ناکاری نهشیاو و نه گونجاو.

ا جلو آمدن: ۱. هاتنه بهرهوه؛ بهرهو پیش هاتن؛ بهرهو پیششهاده هاتن؛ نامهی وهلیّوه ‹دو قدم جلو بیا: دوو ههنگاو بیره بهرهوه› ۲. هاتنه پیشهوه؛ هاتنه بهرهوه ‹ساختمان نیم متر توی پیشهوه؛ جلو آمده بود: خانووه که نیو میتر له

پیاده ر هوه کسه هساتبووه پیسهوه که که و تنسه به ر هوه وه کندیم در هدتی با هم کار کردیم درسش جلو امد: ماوه یسه که پیکسه وه کار مسان کرد ده رسه که ی که و نه به ر هوه که .

جلو افتادن: کهوتنه پیشهوه؛ پیشکهوتن:

۱. کهوتنه بهر؛ له چاو کهسی یان شتیکی تر له پیشهوه بوون (آزاد خیلی زود از همهی ما جلو افتاد: ئازاد زوّر زوو کهونه بیش ههموومانهوه): جلو زدن ۲. وه پیش کهوتن؛ کهوتنه بهر؛ کهوتهی وه لی (پدرم جلو افتاد و ماهم دنبالش: باوکم کهوته بهر و ئیمهش به دوویدا) باوکم کهوتی دهس دانهبهر؛ وه پیش کهوتن.

جلو انداختن: خستنه بهرهوه: ۱. دانهبهر؛ خستنه پیشهوه؛ وهبهر خستن (گوسفند را حلو انداخت و با خود برد: مهره کهی دایه به ر و له گهل خویدا بردی) ۲. [مجازی] خستنه پیشهوه؛ بوونه هوّی خیرایی یان پیشکهوتن (فروش رفتن خانه کارمان را جلو انداخت: فروّشرانی ماله که کارمانی خسته بهرهوه) ۴. کورت کردنهوهی ماوهی کاریک (کار مرا جلو بینداز: کاره کهی مین بغه بهرهوه).

جلو توپچی ترقه در کردن: [کنایی دروّ به لای هاوشاریه و کردن؛ کاری گوّتره و بیّهـوّ کـردن: جلو لوطی پشتک زدن

جلو رفتن: چوونه پێـشهوه؛ چوونـه بـهر موه؛ لوای ومر موه؛ ئهونوا چوون؛ ومر موه لوهی.

جلو زدن 🖘 جلو افتادن 💶

جلو کسی/ چیزی ایستادن: ۱. له بهر کهسیّک/ شتیّکهوه راوهستان؛ له بهرانبهر کهسیّکهوه وهستان «ابستاد جلوی پنجـره: له بـهر دهلاقه کـه راوهسـتاک ۲. لـه بهرانبهر کهسیّ/ شـتیّکهوه وهستان/ ویسیانهوه/ باشاری کردن (جلو دشـمن ایسناد: له بهرانبهر دوژمنهوه وهسنا).

جلو کسی در آمدن: ۱. بهر به کهسی گرتن؛ له بهرانبهریهوه دهرکهوتن (از پسکوچهها رفتم و سر

چهارراه جلوس درامدم: به کوّلانه تهنگه کانا چووم و له سهر چوار پّیانهوه بهرم بی کرب ۲. *امجازی ا*له بهرانبهر کهسیّکهوه ویّستانهوه؛ راسبوونهوه. جلو کسی دکان باز کردن: /کنایی الهگه ل کهسیّکدا دژبهرایه تی کردن.

جلو لوطی پشتک زدن 🐨 جلو توپچی ترقه درکردن

جلو نوبه ای/ تبدار خربزه خوردن: [کنایی] کهسیّک خستنه سهر ههتهر؛ لای کهسیّک کاری کردن که بیخاته فهرتهنهوه.

جلونی / celo'î, colo'î (ترکی ا که جلوبی (celowbāz, colow-, celo: اترکی / جلوباز / -celowbāz, colow-, celo: اترکی استفت. بسه رباز؛ بسه رتاک؛ وه رواز: ۱. ده م تاک؛ له پیشه وه ئاواله (کفش جلوباز: که وشی به رباز) ۲. جلکی که له پیشه وه بکریته وه . به رانبه ر: جلوبسته (پیراهن جلوباز: کراسی به رباک).

جلوبسته /-celowbaste, colow-, celo:-/ جلوبسته /-celowbaste, اترکی/ فارسی] صفت. بهربهسراو؛ بهربهسیاگ:

۱. به بی ناواله یی له پیشهوه (کفش جلوبسته: کهوشی بهربهسراو) ۲. به بی دوگمه یان زیپی بهرهوه. بهرانبهر: جلوباز (پیراهن جلوبسته: کراسی بهربهسراو).

جلوبند / -:celowband, colow-, celo، ها/: [ترکی/ فارسی]/سم. جلهوبهندساز؛ وهستاکاری که جلهوبهندی ماشین دروست دهکاتهوه.

جلوبندی /-: celowbandî, colow-, celo: جلوبندی /-: celowbandî, colow-, روان: اترکی/ فارسی ا/سم, جلهوبهندی؛ بهشتی له ماشیّن بریتی له جابهفهرمان و سهگدهس و نهکسیّل. جل و پلاس / col-o-palās/: اعربی/ فارسی ا /سم, /تعریض ا کهلوپهل؛ کهلپهل؛ شـر و شاتالـی نیّد مال، بهتایبهت ژیرخهر و جلوجیّوان.

جل و پلاس خود را پهن کردن: /کنایی/
 کهلپؤسی خۆ به عهرزیدا دان؛ به په شرهی
 خۆ راخستن؛ (خۆ) داکوتان؛ جێ لێ خوش

کردن؛ نیشته جی بوون؛ دامه زران ﴿ آمد و جل و پلاس خودش را در خانه ی ما پهن کرد: هات و که لپوسه که ی له مالی ئیمه دا به نه رزدا دا که.

جل و پلاس خود را جمع کردن: /کنایی] بارگه و بنه پیکهوهنان؛ به په شپهی خو کو کردنهوه؛ شهنگهش پیچانهوه؛ بار و بنه پیچانهوه؛ به مهبهستی جیهیستنی جیگایهک، کمل و پهلی خو کوکردنهوه (دیروز جل و پلاسش را جمع کرد و رفت: دوینی بارگه و بنهی پیکهوهنا و چوو).

جل و پلاس کسی را بیرون ریختن: /کنایی ا شره و برهی کهسی خستنه دهرهوه (اگر تا آخر این هفته اجاره را ندهی جل و پلاست را میریزم بیرون: نه گهر تا ناخر نهم حموتهیه کریکهت نهدهی شر و بره کهت دهخهمه دهرهوه که.

جلوت / calvat: [عربی] اسم, /ادبی] راشکاوی؛ ئاشکرایی؛ ئاشکاری؛ دیاری. بهرانبهر: خلوت جلوحلو/ , celowcelow, colowcolow: [ترکی] قید. /گفتاری/ پیشاوپیش؛ پیشووتر؛ زووتر؛ له پیشهوه؛ له پیشدا؛ وه لینه؛ له بهرهوه (جلوجلو همسایهها خبر شده بودند: بیشاوپیش دراوسیکان ئاگادار ببوون›.

جلوخان / -:celowxān, colow-, celo: مها/: [ترکی/فارسی]/سم، پینشدرگا؛ ژیردالان؛ پیشخانه؛ بهر دهرگای چوونه ژوور که هیندیک چووبیته پیشهوه یان سهری داپوشرابیت.

جلودار / -: celowdār, colow-, celo: مها؛ ان/: اترکسی/فارسسی ا/سسم, جلهودار: ۱. /نظامی دهسته یه که له پیش هیزی چه کدارانه وه ده روّن ۲. /وندیمی ههوسار گر / کیش؛ نوداکیش؛ جلهووار؛ جلهودار؛ بهرگر؛ کهسی که له پیشهوه ی سواره وه ده چوو و ههوساری که له پیشهوه ی ده گرت و رینوینی ده کرد که بیشگر؛ بهرگر؛ بهرهه لست؛ گهیل؛ نهوه ی له کاری کهسی بهرگری ده کا.

جلودار کسی نشدن: (گفتاری) دەرەقهت کەسن نەھاتن؛ دەرۆستى كەسنىک نەھاتن؛ دەروەن كەسن نەھاتن؛ چار كەسن نەكردن؛ بەرى كەسن پىنەگىران.

جلوزغ / colvazaq ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. /گفتاری] کهز؛ کهزی؛ قهوزه؛ قوزه؛ کهفزه؛ جلشین؛ جهلاوی؛ گاوک؛ قهوزهی سهراوان؛ وردیله گیایه کی پیکهوه لکاوه که له سهر ئاو یان بهردهوه دهبینری.

جلوس / culûs, colûs/: [عربی] /سم. / ادبی کار یان رەوتی له بان شـتێکهوه دانیـشتن؛ روونـان؛ رۆنیـشتن؛ نیـشتن؛ ئهرهنیـشتهی؛ نیـشتهیره. ههروهها: جلوس کردن

جلوگیری / -:celowgîrî,colow-,celo: [ترکی/ فارسی] ا/سم. بهرگری؛ کار یا رموتی بهرگرتن له ئهنجامدانی کاری یا قومیانی رووداوی (جلوگیری از دعوا: بهرگری له شهر، ههروهها: جلوگیری کردن

جلوه / celve/: [عربی]/سم. دیاردی: ۱. کار یان رووتی دهرکهوتن و سهرنج بهرهو خو راکیشان دهاه از گوشهی افق جلوه کرد: مانگ له سووچی ناسوّوه دیاردیدا> ۲. /ها/ نهوهی دهبیّته هوی هوگرهتی و سهرنج راکیشی دعکس ماه در آب جلوهی خاصی داشت: وینه مانگ له ئاوه که دا دیاردیه کی تایبه تی ههبوو).

جلوه دادن: نواندن؛ نیـشاندان؛ نمانای؛ ئرمانهی.

جلوه داشتن: بهرچاو بـوون/ گـرتن؛ بـهنموون بوون؛ چاو رفین بوون؛ خـاوهن تایبهتمهنـدی سهرنج بهرهو لای خو راکیشان.

جلوه فروختن: خـۆ نوانىدن؛ وێ ئرمانـهى؛ دەعيه و دەمار فرۆشتن.

جلوه کردن: ۱. دیاردی/ دیاری دان؛ کهوتنه دهرهوه؛ ئاشکرا بوون ۲. سهرنج راکیشان؛ کهوتنه بهرچاو.

جلوه گر /celvegar/: [عربی/فارسی] صفت. ئاشکرا؛ دیاریده؛ پهیا (سرانجام مهتاب از پشت درختان جلوه کر شد: ئاخری مانگهشهو له پشت داره کانهوه ناشکرا بوو).

جلوه گری / celvegarí: [عربی/ فارسی]/سه، دیاریدهری: ۱. دۆخ یان چۆنیـهتی دهرکـهوتن؛ دیاریدهر بوون ۲. کار و رەوتی خۆ نوانـدن؛ خـۆ نیشاندان؛ سهرنجی بینهر بۆ لای خۆ کیشان. جلوی ' / celovî, colovî: [ترکی] صفت. بـهروو؛ بهرگین؛ بهرین؛ پیشوو؛ وهلین؛ ئهوی له پیشهوهیه (چرخ جلوی پنچر شد: تهگـهرهی بـهروو پهنچهر بوو): جلویی

جلوی کی است. نصمیر. به روو؛ به رگین؛ به رین؛ پیشهوه؛ پیشهوه؛ وه آلین؛ نهوه ی له به رهوه یه (جلوی پنچر شد: به روو په نچه ربوو): جلویی

جلویی / celoyî, coloyî/: [ترکی] ۞ جلــوی: جلوئی

جلى / calî: [عربى] صفت. [ادبى] ئاشكرا؛ ديار؛ ديار؛ ديار؛ ديار؛

جليتقه / celîtqe/: [تركي] 🖘 جليقه

جليس / calîs/: [عربي] *اسـم. [ادبي]* هاونـشين؛ هاودهم.

جلیقه / celîqe ، ها/: [ترکی]/سم، جلیسقه؛ جلیقه؛ جلیتقه: ۱. چوخ؛ پهستهک؛ فهرمانه؛ کنجی بی قوّلی به رباز ۲. وه ها پوشه نیک که بو خو پاراستن ده یپوشن (جلیقه ی ضدگلوله: جلیسقه ی گولله نه بر که جلیتقه

جلیقه ی ضد گلوله: جلیقه ی گوللهنه بر ؛
 جلیقه یه ک که له ژیر جله وه ده یپؤشن و گولله کاری لیناکا.

جلیقه ی نجسات: جلیسقه ی نهجات؛ جلیسقه یه ک که بای تیده چی و له کاتی پیویستدا بو پاراستن له خنکان یان کوتران ده یبه ستن.

جليل / calîl/: [عربي] صفت. [ادبي] ١. مـهزن؛

خاو ەن شكۆ.

جليل القدر / calîlolqadr/: [عربي] صفت. [ادبي] ١. پايەبەرز؛ بلندپايە؛ پلە بەرز ٢. بەرێز؛ هێژا. جم / com:/سم. [گفتاری] جووله؛ جم؛ جـوو؛ فزه؛ فز؛ فززه؛ ته كان؛ جمس؛ جمسك.

■ جــم خـوردن: جووليانــهوه؛ جوولــيانهوه؛ جووليايوه؛ ته كان خواردن؛ جم خواردن؛ فـزه كردن؛ بزووتن؛ جمين؛ جوين؛ جمهى.

جماد / camād ، ات/: [عربي]/سم. كرهك؛ نــهجوول؛ بـــي جوولــه؛ تــهني كــه لــه تايبەتمەنديەكانى ژينەوەران ـ نەخوازا ژيان، گهشه و زا و زییی ـ بی بهشه.

جمادات / camādāt: [عربي] /سـم. نـهجوو لان؛ یه کی له سی زنجیرهی سهره کی بوونهوهران که بريتيه له ههموو تهنه بيّ گيانه كان.

:/camādîyalavval, camādel- / جمادى الأول از عربی ا 🖘 جمادی اول

:/camādîyassanî, camādis-/ جمادى الثاني از عربی ا 🖘 جَمادی ثانی

جمادي اول / camādî'avval: [از عربي] /سـم. جەمادىئەوەل؛ مانگى يېنجەم لە سالى كۆچى مانگى: جمادىالاوَّل؛ ج١

جمادى ثاني / camādîsānî/: [از عربي] /سم. جەمادىسانى؛ مانگى شەشەم لە سالى كۆچى مانگی: جمادیالثانی؛ ج۲

جمازه / cammāze ، حما/: [عربي] /سـم. وشــترى

جماع / 'cemā': [عربي]/سم. سـهرجێيي؛ كـاري رازان؛ جـووت بـوونی ژن و پیاو بـه نیازی

جماعات / camā'āt/: [عربي] 🖘 جماعت جماعت / camā'at ، ها؛ جماعات/: [عربي]/سـم. ئاپۆرە: ١. مەردم؛ خەلك؛ خەلىكى ٢. كۆمـەل؛ دەستە؛ گرۆ؛ يەل؛ گەل؛ كۆما.

مازن؛ گـهوره؛ بـهرێز؛ رێـزدار ۲. شـكۆدار؛ ب جمال / camāl: [عربی] /سـم. [ادبی] جـوانی: ۱. رازاوهیی (در حکمت و علم است جمال تن مردم: له تنگهیشتوویی و زانستایه جوانی بو لهشی خەللىكى > ٢. خوجلوانى؛ زەرىفى، سىپەھى؛ جوانخاسى؛ خۆشىكى؛ خۆشىكۆكى؛ خىشكۆكى؛ شهنگی؛ قوزی (بدین کمال نباشد جمال انسانی: بهو پله و پایه ناگا هـهرگیز جوانـی مـرق ۳. [مجازی] روومهتى جوان؛ زەرىف؛ خوجوان.

جماهير / camāhîr/: [عربي]/ســم. ١. جمـع 🖘 جمهور ۲. جمع 🐨 جمهوری

جماهيري / camāhîrî/: [عربي] صفت. كۆمــارى؛ خەلكى؛ كۆمەلى؛ جڤاتى؛ مەردمى.

回 اتحاد جماهیری 🐨 اتّحاد

جمبوری / cambûrî ، ها/: [انگلیسی]/سم. گهانی؛ جـڤاتی نێونهتـهوهیی؛ کــۆ بوونـهوهی گەورەي نێونەتەوەيى.

جمجمه / comcome: [عربي]/سم. ئيـسكهسهر؛ كەللەسەر؛ قاف؛ قاپىلكەسەر؛ قاقلۆك؛ قەحف؛ كايۆل؛ كايۆل؛ كەيۆلە؛ كەيوو؛ كايۆلك؛ كات؛ كاتات؛ كاتك؛ كاژه؛ كاژهره؛ كاژهله؛ كاژهلاك؛ كافا؛ كاكۆت؛ كۆلـۆخ؛ كاجير؛ كاجيـر؛ پيـت؛ قەحفى سەر؛ كاسەي سەر كە لە مرۆدا لە ههشت ئيسک پيکهاتووه.

جمجمـهشناسـي / comcomešenāsî/: [عربـي/ فارسى]/سم. كاپۆلناسى؛ زانستى كە لە جىاوازى ئەنىدازە، بىچم ورىنىۋەى كاپۆلىي رەگەزگەلى جۆراوجۆرى مرۆ دەكۆلىتەوە.

١. كۆر؛ كۆمەلەيەك بريەتى لە چەن كەس يان چەن شت (جمع دوستان: كؤرى دۆستان) ۲. جەم؛ جەمع؛ يەكى لە چوار كارى سەرەكى حيساب ٣. سەرجەم؛ سەركۆ؛ گردىلەر؛ كۆملە ٤. كارى کــۆ کردنــهوه؛ گلێرکردنــهوه <جمع ثــروت: کــو کردنهوه**ی دارایی).**

🖻 جمع اضداد: کۆی دژان؛ کۆ بوونەوەی شتانی

دژ به پهک له جێيهکدا.

جمع کل: گرد؛ کوّی گشت؛ کوّی چهن کوّ. جمع مکسّر: کوّی شکاو؛ جوّریک شیّوهی کوّکردنهوه له زمانی عهرهبیدایه که دهبیّته هیوّی گوّرانی بیچمی وشهکه (وهک: کوّی «خیره» عامل» که دهبیّته «غمّله»، یان کوّی «خیره» دهبیّته «خایر»).

جمع : صفت. كۆ؛ جەم؛ جەم وكراو؛ كۆوەبوو لە جێيەكدا.

🗖 جمع آمدن 🐨 جمع شدن 🕒

جمع آوردن 🐿 جمع کردن 🗕

جمع بستن: ۱. (دستور) کودان؛ کووهدان؛ به شیّوه ی ناوی کو به کارهیّنان (برای جمع بستن جانداران «ان» به کار می برند: بو کودانی گیانداران «ان» دادهنیّن ۲. (حساب) کو کردنهوه؛ کووهکردن؛ ئهنجامدانی کاری کو.

جمع بودن: جهم بوون: ۱. کو بوون له جميع بودن: ههموو جيهکدا (همه توی خانهی ما جمع بودند: ههموو له مالی ئيمهدا جهم ببوون ۲. له جي خو بوون؛ له سهر جي بوون (حواست جمع باشد: بيرت له جي خوی بي).

جمع زدن: کۆکردنـهوه؛ لێـک کۆکردنـهوه؛ ئەنجامــدانى كــارى كــۆ؛ بــه دەســهێنانى ئەنجامى كۆكردنەوەى چەن ھەند ‹اين سـتون را جمع بزن!: ئەم ئەستوونە ليکكوكەوه!›.

جمع شدن: ۱. کو بوونهوه؛ کووه بـوون؛ گـرد بین؛ قهجهمیان؛ جقات کرن؛ گلیر بیهیوه؛ له جینیه ک و لـه لای یه کـدا مانـهوه (توی خانهی آزاد جمع شدیم: لـه مـال ئازاددا کـو بووینـهوه): جمـع آمـدن ۲. کـو بوونـهوه؛ قهجهمین؛ قهجهمیان؛ پهنگ خواردنهوه؛ گرد بیین؛ به شیّوهی کوما به سهر یه کـدا کـهوتن (توی چاله آب جمع شده بود: له چالـه کهدا ئاو کـو ببووهوه) ۳. چوونـه یـه ک؛ کـهم بوونـهوهی بارستایی یان رووی شتی (وه ک به هوی سهرما

یان گوشارهوه) <از سرما جمع سده بود: له بهر سهرما جووبووه به ک∢.

جمع کردن: کۆکردنـهوه: ۱. قـهجهماندن؛ قهههواندن؛ رەبساندن؛ گردکردن؛ گۆجیان؛ گلیر موه کهرده ی؛ له پال یه کتردا دانان (مردم را دور خودش حمع کرد: خهلکی به دهور خودا کـون؛ کـوکردهوه): جمع آوردن ۲. کۆمـا کـردن؛ قهلاته کردن؛ له سهر یه ک دانان ۳. ههلگرتن؛ جهمه وکردن؛ ماشتنهوه؛ ماشتنهوه؛ پاره کـانم لـه سـهر زهوی کـوکردهوه) ٤. کــۆ باره کـانم لـه سـهر زهوی کـوکردهوه) ٤. کــۆ بهستنهوه؛ قهجهماندن.

جمع آوری / cam'āvarî, ca:māvarî /: [عربی/ فارسی]/سم. کار یان رووتی کۆکردنهوه و بهرگری له بلاو بوونهوه یان پهرهگرتن (قرار است گدایان را از سطح شهر جمع اوری کنند: بریاره سوال کهر له نیو شاردا کوکه نهوه).

جمعاً / cam'an/: [عربی] قید. پیکهوه؛ به یه کهوه؛ سهرههم؛ سهرجهم؛ یـوّوه؛ تیکـرا؛ پیکـرا؛ ویکـرا حمماً چهار نفر بودیم: بکدوه چوار کهس بووین >.

جمع بندی / -cam'bandî, ca:m مها/: [عربی/ فارسی]/سم, گردوکو؛ کورتوکو؛ کار یان رووتی کورت کردنه وه و به ئه نجام گهیستن له سهر جهمی باس و به لگه کان ﴿جمع بندی صحبتها با شما: گردوکوی قسه کان له نهستوی نیوه بین /.

جمعپذیر / -cam'pazîr, ca:m: [عربی/فارسی] صفت. کۆوهگر؛ به تایبهتمهندی یان توانای کۆوه بوون له جیهکدا یان پیکهوه. ههروهها: جمعپذیری

جمعداری / cam'dārî: اعربی/ فارسی ا/سـم.

۱. کار یان رِ ووتی چاوه دیری له مال یان دارایی دامه زراویه ک ۲. پلـه و پایـهی خاوه ن کـۆ. همروه ها: جمعداری اموال

جمع کننده / cam'konande ، حا؛ گان/: [عربی/ فارسی]/سم. کۆکەر ووه؛ کۆوه کەر . جمع گرایی / cam'gerāyî/: [عربی/ فارسی] 🖘 کثرتگرایی

جمع وجور / cam'-o-cûr: [عربی/ فارسی] صفت. /گفتاری/ ۱. جهموجور؛ گرد(و)پر؛ کن کوو؛ قنج؛ پۆر (اتاق را جمعوجور کردیم: دیوه کهمان جهموجور کرد > ۲. ته کووز؛ گیف؛ ئاماده؛ بهرهه ف (همه چیز جمعوجور است: ههموو شستی سه کووزه > ۳. ریکوپیک (خانهی حمعوجوری داشت: خانوویه کی ریکوپیکی ههبوو >.

■ جمع و جور کردن: پنکوپنیک کردن؛ هه لیم تاوتن؛ هه لیموه (ارتن؛ پهسینهی؛ پهسارنایوه (فردا مهمان داریم، باید خانه را جمع وجورکنم: سبهینی میوانمان ههیه، شهبی خانووه که رکوپیک کهبن که.

جمعه / com'e ، ها/: [عربی]/سم. ههینی؛ ئهینی؛ ههینو؛ ههنی؛ ههینوو؛ ئین؛ یهنه؛ جومعه؛ ناوی روّژی حهوتهم (و دوایین روّژ)ی حهوتهی ئیرانی: آدینه

جمعهبازار / com'ebāzār ، حما/: اعربی/ فارسی ا /سم، جومعهبازار؛ بازاری که له روّژی همینیدا دادهمهزری.

جمعهشب / com'ešab ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم. شهوی دوای پۆژی ههینی؛ شهوی شهممه. جمعیی ٔ / î'cam'): [عربی] صفت. کۆمهالی؛ کۆمهالیک کۆمهالیک بیوهندیدار یان سهر به کۆمهالیک دوظایف جمعی: ئهرکی کومهالی ﴾.

جمعی ٔ: قید. به گشتی؛ پیکهوه؛ پیکرا؛ تیکرا؛ سهرجهم؛ به گهل؛ یۆوه؛ به شیوهی کومره یی (جمعی بلند شدیم و رفتیم پیش رییس: به گشتی ههستاین و رویشتین بو لای به رپرس).

جمعی / : cam': اعربی اضمیر، کومه لیک؛ تاقمیک؛ چینی؛ پهلی: پولی؛ دهسته یه ک؛ بهشینکی نا روون لهوه ی که ناماژه ی پیده کری (جمعی بلند شدند و رفتند: کومه لیک ههستان و رؤیشتن).

جمعیت / cam'îyyat: اعربی السم, ۱. ئاپۆره؛ کۆمار؛ جهماوهر؛ حهشیمهت؛ جهمجاخ؛ ههموو خهلک یان دانیشتوانی ولات یان ده ههریک دمعیت دنیا: ئاپوره ی دنیا > ۲. ئاپۆره؛ کومره؛ کومای کهسانی که ناوچهیه کیان داگر تووه یان کومه لهیه کیان پیکهیناوه (جمعیت زیر بیست سال: ناپوره ی ژیر بیست سال > ۲. ئار بیست سال > ۲. معیت زیر بیست سال خومیت زیر بیست سال کیوره ی ژیر بیست سال ۲. مار کور کوری بژیستکانی بینسنوور > ۲. بار و دوخ و چوناوچونی کو بوون؛ جهم بوون (جمعیت خاطر: خاترجهمی).

جمعیت شناسی / cam'îyyatšenāsî: اعربی / اعربی السی ا/سم, جهماوه رناسی؛ ئاپۆر هناسی؛ زانستی لیسپروانین و خوندنسهوه ی جسهماوه ری مروّف، پیکهاته، گهشه و گورانیان.

جمل / comal ، ها/: [عربی] *| نامتداول] جمع* ۞ حمله

جملات / comalāt: [عربی] جمع آج جمله جملات / comlegî: [عربی/ فارسی] صفت. همموان؛ گشتی؛ گردی؛ ههموو؛ جهمین؛ به گشتیهوه (جملگی حاضران خندیدند: ههموو ئاماده بووان پیکهنین).

جملگی ٔ: قید به گشتی؛ ههموانی؛ گرد؛ ههموو؛ به گشتیهوه؛ ههرههموو؛ به شیوهی گشتی «این حرف را جملگی پذیرفتند: به گستنی شهم قسهیان قهبوول کرد›.

جملگی : ضمیر. ههموو؛ گشت؛ به گشتی؛ تیک را؛ گرد؛ ویکرا؛ پیکهوه (جملگی بلند شدیم و رفتیم: ههموو ههستاین و رویشتین).

که ههوال له شتیک دهدا: جملهی خبری جملهی استفهامی استفهامی استفهامی پسشی

جملهی اصلی 🖘 جملهی پایه

جمله ی التزامی: رسته ی ناسه ربه خون و رسته یه که کاری نه گهری تیدایی (وه ک: اگر خورشید برآید: نه گهر خور ده رکه وی).

جملهی پایه: رستهی بنهما؛ رستهی سهره کی؛ رستهینک که به رستهیه کی تر پر و پور دهبنتهوه: جملهی اصلی

جمله ی پرسشی: رسته ی پرسیاری؛ رسته ی پرسه کی؛ رسته یک که پرسیاری تیدایه (وه ک: أرام کجا بودی؟: ئارام له کوی بووی؟): جمله ی استفهامی. هه دروه ها: جمله ی امری؛ جمله ی تمنایی؛ جمله ی خواهشی؛ جمله ی دعایی،

جملهی پیرو: رستهیه ک که به ته واو کردنی رسته ی بنهما ده گوتری: جملهی تبعی جملهی پیوسته: رسته ی لکاو؛ رستهیه ک که له گهل رسته یه کی تردا، له باری و ته یان ماناوه

لهگهڵ ڕستهیهکی تردا، له باری و ته یان ماناوه پیّوهندی ههبیّ. جملهی پیرو جملهی پیرو

جملهی خبری ه جملهی اخباری جملهی یا خباری جملهی عاطفی: رستهی ههستی؛ رستهی ک
که ههستیکی وه ک خوشیی، پهسن، سهرسوورمان، ئیش و... نیشان بدا.

جملهی کامل: رستهی تهواو؛ ههڤۆکا سهرخۆ؛ رستهی پر و پۆر. بهرانبهر: جملهی ناقص جملهی معترضه: رستهی راژهیی؛ رستهیهک که به شیّوهی راژه له نیّو وتهدا دهگوتری، به بسی ئهوهی له باری ریزمانیهوه، لهگهل بابهته که دا پهیوهندی ههیی.

جملهی ناقص: رستهی ناتهواو؛ رستهیهک که به تهنیایی مانایهکی روونی نهبی و به رستهیی تر واتاکهی تهواو ببی. بهرانیهر: جملهی کامل

جمله : صفت. /ادبی | گشت؛ گش؛ ههموو؛ گرد؛ سهرجهم؛ تهواو (جمله مردم: ههموو خهلک).

جملهبندی / comlebandî ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم, رستهبهندی: ۱. پیکهاتهی رسته (جملهبندی شـما غلـط اسـت: رسـتهبهندی ئیـوه ههالـهیه) ۲. رستهسازی (بلد نیستم جملهبندی کـنم: نـازانم رستهبهندی بکهم).

جمله پردازی / comlepardāzî ، ها/: [عربی/ فارسی] / سیم رسته و تنی رسته و ناراسته و بیناو و رؤک .

جمله سازی / comlesāzî ، حما/: [عربی/ فارسی] اسم. رسته سازی؛ ر موتی درووس کردنی رسته.

جمنده / comande ، ـها؛ ـگان /: /سم. ميّروو؛ جــر؛ حەشەرە .

جمود / cumûd, comûd/: [عربی]/سم. ١٠. وهقی؛ سفتی؛ سهختی؛ وشکی ۲. کــ وهکی؛ نهجوولــی؛ بێجوولهـیی.

جمهوری / comhûrî ، ها؛ جماهیر/: [عربی]/سم. /ادبی] کۆماری؛ جڤاتی؛ کۆمهلی؛ حکوومهتیّ که سهرۆکی له لایهن خهلکهوه ههلدهبژیردریّ.

© جمهـــوری اســـلامی: کۆمـــاری ئیـــسلامی؛ حکوومــهتێ کــه قانوونــهکانی ومرگــیراو لــه ئایینی ئیسلامهوه دهزانێ.

جمهوری توده ای خلق: کوماری کومایی؛ کوماری که ریبه رایه تی له نهستوی کومه ل یان ریکخراوه یه کدایه.

جمهوری دمکراتیک: کۆماری دیمۆکراتیک؛ دەولەتی کۆماری به شیوهی هەلبژاردنی راستەوخۆ و کۆری قانووندانەریانەوه.

جمهوری سوسیالیستی: کوّماری سوسیالیستی؛ کوّمـاری خاوهن رِێوشـوێنی سـهر بـه سوسیالیزم.

جمهورى فدرال/ فدراتيو: كۆمارى فدرالى،

حضرت اشرف

جناب عالى 🐨 جنابعالى

جنابـــت / canābet: [عربـــى] /ســـم. [فقـــه] لهش پیسی؛ کاژیری؛ بی غوسلّی.

جنابعالی / cenābālî, cenābe'ālî: [عربی] ضمیر. به پنزاندان و رهسمی بو بیسهری تاک (خدمت جنابعالی عرض می شود که ...: خزمه تی به بیزتان راده گهییندریت که : جناب عالی

جنات / cannāt / اعربی ا جمع ه جنّت حناح / cenāh ، ها/: اعربی ا/سم. ۱. لا؛ لایه ن؛ جناح / cenāh ، ها/: اعربی ا/سم. ۱. لا؛ لایه ن؛ ههر کام له دوو لایه نی چهپ یا راستی مهیدان، حموش یا مالایک (از جناح راست حمله کرد: له لای راستهوه پهلاماری دا> ۲. بال؛ ههر کام له دوو بالی چهپ یان راستی گرووپیکسی نهر تهشی یا وهرزشی (بازیکن جناح چپ: کایه کهری بالی چهپ) ۳. بال؛ لایه ن؛ ههر کام له دوو له قی جوّراوجوّر له دهسته یان دامه زراوه یه کدا (جناح محافظه کار: بالی پاوانخواز).

جناح بندی / cenāhbandî ، ها/: [عربی/ فارسی] / سهر لایهنکاری؛ دهسته به شی له نیّوان گـروّ یـان دامه زراوه ییّکدا.

جناحین / cenāheyn/: [عربی]/ســـه هــه ر دوولا؛ ههر دووبال.

جنازه / cenāze ، حا/: [عربی]/سم, تهرم؛ مـهیت؛ جهنازه؛ کهلاخ؛ جهندهک؛ لاشهی مردوو.

جناس تام: ئەوەى لە پىت و خويندنەوەدا
 بەتەواوى وەك يەك بن، بەلام بە دوو مانا
 (وەك شير «دړنده» و شير «بۆ ئاو»).

جناس خط: ئەوەى لە نووسىندا يەكسان و لـه خالدا جياوازن (وەك ناز و باز).

جناس زاید: جیناسی که تنیدا وشههک پیتیکی له وشه کهی تر زیاتر بی (وهک: سهگ کۆمارێ که له چهند ئهيالهتی سهربهخوٚ پێکهاتووه.

جمهوریت / comhûrîyyat/: [عربی]/سم. کوّمار؛ کوّماری؛ جڤاتی؛ دوزهنهی جڤاتی؛ کوّمارهتی. جمهوریخواه / comhûrîxāh، حا؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. کوّماریخواز؛ کوّماریواز؛ سهر به ریخراوهی کوّماریخواز.

جمیع / 'camî': [عربی] صفت. گشت؛ گشن ههموو؛ گرد؛ پاک؛ سهرپاک ﴿جمع مردم: کشت خهٔلکی›.

جميعاً / camî'an/: [عربی] قيد. به گشتی؛ هـهمی؛ سهر له بهر؛ تيكرا.

جمیل / camîl/: [عربی] صفت. /ادبی ا ۱. شهنگ؛ شهپال؛ جهوان؛ زمریف؛ روومهت جهوان؛ خوّشیک؛ خوشکوّک؛ جوانخاس؛ که هه، قوّز ۲. باش؛ چاک؛ خاس؛ عال.

جن / (cen(n)، ها: اجنّه/: [عربی]/سی جنوّکه؛ جندوّکه؛ جندوّکه؛ جندد؛ ژنوّکه؛ ئهجنه؛ جوانهزما؛ جن؛ سهر کرنیک؛ بوونهوهریّکی نهدیار که وا دیاره ههالسونشتی وه ک مروّیه و هیزیّکی به ده ر له سروشتی ههیه.

جن بوداده: /مجازی جنوّکه؛ چزلیک؛ مروّی کورتهبالای بهونژمی زیته ل.

جن و بسمالله: /مجازی] مشک و پشیله؛ کتک و مشک؛ پشی و سهگ؛ کته و مله؛ کارد و پهنیز؛ دوو کهس یان دوو شتی نهیار و دژ به یه ک.

جن تـوی جلـد کـسی رفـتن: جـن کهسـێ
 پێکان؛ جنۆکه دەس له کهسێ وەشاندن.
 جنائی / cenā'î/ [عربی] جنائی

به پیره خوره سیره از د د به وستای پیر از رای گهوره کان .

جناب اشرف: میرمهزن؛ وشهی ریزگرتن بـ و گـهور مپیاوانی حکوومـهتی و دمولـهمهندان:

و سەنگ).

جناس لفظ: ئەوەى لە نووسىيندا جىاواز و لـه خويندنەوە وەك يەك بـن (كـه لـه رينووسـى كورديدا نەماوە، وەك: حيات و حياط).

جناس مر کب: جیناسی لیّکدراو؛ جیناسی که یه کی له دوو وشه که ساده و ئهوی تر لیّکدراوه (وه ک ریّ بوار و ریّبوار).

جناس ناقص: جیناسی که له پیته کاندا وه کوو یه ک بین و له خویندنه وه دا جیاواز (که پینووسی کوردی نهیهیشتووه، وه ک: گُل و گِل). جناغ / cenāq، ها/:/سه چه لهمه؛ چوّلهمه؛ چوّلهمی؛ قهفهل؛ قهلهمه: ۱. ئیسکی چوّلهمه ۲. اگفتاری/ چهلهمهی مریشک.

■ جناغ شکستن: ۱. چه لهمه شکانی؛ چه لهمه شکانی؛ چه لهمه شکانه؛ چه لهمشکانه؛ چه لهمه ما په ی؛ جه لهمه ی چه لهمه ما په ی؛ جه وره گریویکی به چه لهمه ی مریشکه که به گهریه کی له دوو لا شتی بداته ده ستی به وی دیکه وه و نهویش نهیژی «لهبیرمه»، بردوویه ته وه ۲. /کنایی مهرج کردن؛ گریو کردن.

جناقي / cenāqî / جناغي

جنان / cenān/: [عربي] جمع 🖘 جَنّت

جنایات / cenāyāt: [عربی] جمع جو جنایت جناییت / cenāyat: اعربی] اسم، جناییت / cenāyat: ۱. /حقوق الله عمر کاریکی جهناییه و گوشه مرق کوژی، ده سدریتری و دزی که شیاوی سیزادانه ۲. /مجازی مرق کوژی ۳. /مجازی کاری زور دزیو و نارهوا.

جنايىت آميىز / cenāyatāmîz: [عربى/ فارسى] ص*فت.* جەنايەتاوى؛ تۆكەلاو بە جەنايەتەوە.

جنایت پیشه / cenāyatpîše ، ها؛ گان/: [عربی/ فارسی] صفت. خووگرتوو به جهنایهت کردنی

جۆربەجۆر.

جنایتکار / cenāyatkār ، ها؛ بان/: [عربی/فارسی] صفت. جهنایهتکارا؛ گاناوهر؛ به کسردهوهی جهنایهتکارانه (جنابتکار درحین فرار کشته شد: جهنایهتکاره که له کاتی ههلاتندا کوژرا).

جنایتکارانه / cenāyatkārāne: [عربی/ فارسی] صفت. جهنایه تکارانه؛ به کار و کردهوهی تیکه ل بسه جهنایه تسهوه (رفتار جنایتکارانه؛ کردهوهی جهنایه نکارانه).

جنایی / cenāyî/: [عربی] سفت. جینایی؛ پیّوهندیدار به جهنایه تهوه: جنائی

جنب / canb: اسم. [کالبدشناسی] پهردهسی؛ پهردهیه ک که سی داده پۆشی: پردهی جنب

جنب / cambe, canbe: [عربی] حرف. لای؛ پالی؛ بنچغی، تهنیشتی؛ بنپالی؛ بن دهسی؛ بن دهسی؛ بهنای؛ ئالی؛ تهشکی؛ جمی؛ ده قی؛ کهناری؛ کهنی؛ نکی؛ ره خی، جهمی؛ لاوی؛ قهراغی (دکان جنب سینما: دووکانی لای سینهما).

جنب / conob/: [عربى] صفت. (فقه / لـهش پـيس؛ لهش چه يه ل؛ غوسل له سهر.

ـجنب / comb, conb/: پيواژه. ــ ئاخێز؛ ـخێـز؛ ـجووڵ؛ ـ جم؛ ـ بزؤ؛ ـ لـڤ؛ ـ لـهوێن؛ جووڵـهر (زودجنب؛ ديرجنب: زووناخيز؛ ديرناخيز).

جنبان '\combān, conbān/: صفت. لـ هويّن؛ جوولان؛ جوولان؛ لهقيّن؛ بزويّن؛ جويّن؛ لـ هبت؛ به جم و جوول .

حنبان آ: پيواژه، _ بـزوێن؛ _ جوولــێن؛ _ جـوێن؛ _ لهقێن؛ _ لهوێن؛ _ نړڤێن؛ لهبتێن؛ جوولــێنهر؛ جمنهر ‹سلسلهجنبان: زنجيرهبزوين›.

جنباندن بحنباندی: جوولاندت؛ مسه رسیدر. المنباندی: جوولاندت؛ مسی جنبانی: ده جوولاندن؛ بجنبان: بجوولدینه الله جوولاندن؛ جمه نه؛ هه ژاندن؛ پراژاندن؛ هی پراندن؛ جوولاندن؛ براوتن؛ جوولاندن وه و کاندن؛ براوتن؛

تـهكان پێـدان؛ لهرانـدن؛ ژهنـدن؛ راتـلهكان؛ راتـلهكان؛ وراتـلهكان؛ شـانين؛ فههدژانـدن؛ مهرانـدن؛ جمانـدن؛ جـڤاندن؛ فههدژانـدن؛ فهخوماندن؛ جهمقانـدن؛ چهلكانـدن؛ لهبتانـدن؛ زيـوانن؛ جوولـنهى؛ ئهوهجوولـنهى؛ جوولـنايوه؛ لهقانـدن؛ لـڤاندن: ۱. بـه راسـت و چهپ، بهر و دوا، يان سهروخواردا تهكاندان ‹دم جناندن: كلک جوولانـدن› ۲. بزوانـدن؛ جمنـهى؛ جمنايره؛ خستنه بزووتنهوه ‹او را از جايش جبانـد؛ لـه ميانيـدن، هـهروهها: جناندنى

■ صفت فاعلى: جنبانسده (جوولينهر)/صفت مفسولى: جنبانسده (جوولينراو)/مصدر منفى: نجنباندن (نهجوولاندن)

جنبانیـــدن / combānîdan, conbānîdan/ جنباندن

جنبش / combeš, conbeš، سم/:/سم، کار یان رهوتی جوولانهوه؛ بزووتنهوه: ۱. جووله؛ بزاق؛ بزاو؛ لهبت؛ لهره؛ ژیل؛ ته کان؛ جمشت؛ کار یان رهوتی گۆرانی دۆخ یان شوین؛ جمان؛ لـقین؛ نرفان ۲. کرد و خهاتیکی به بهرنامه بـۆ گهیشتن به نامانجیکی سیاسی، کۆمهلایهتی یان فهرههنگی (جنبس ملی شدن نفت: برووتنهوهی خومالی بوونی نهوت).

جنبشی / combešî, conbešî/: صفت. بـزاوی؛ بزاقی؛ جوولهیی؛ نرِڤانی ‹نیـروی جنبـشی: هێـزی بزاوی›.

جنبنده / cambande, conbande ، ها؛ گان/: اسم. امجازی اجووقه وار؛ مشه کهر؛ زینده وهر؛ گیاندار؛ گیانده وهر؛ گیانلهبه ر؛ جووله کهر؛ جانه وهر ‹در خیابان جنبنده ای دیده نمی شد: له شمقامدا جووقه واریک نه ده بینرا›.

جنبوجوش / -comb-o-cûš, conb ، ها/:/سه. /مجازی/ جم و جوول؛ گلوخول؛ چهرخ و خول؛ ههلسوور_داسوور؛ جوولانهوهی زوّر.

جنبه / cambe, canbe/: [عربی]/سم, بار: ۱. /ها/ لایهن؛ تایبه تمهندینک له چوناوچونی شتیکدا <بنبه ی هنری: باری هونهری ۲. /ها/ لایهن؛ جیگای روانین له شتی (جنبه های مختلف این کار را بررسی کنید: باره جوراوجوره کانی ئه م کاره لیکدهنهوه ۳. /گفتاری / خوی هه لگرتن؛ ژیهاتی بو هه بوونی شتی (با کسی که جنبه ندارد شوخی نکن: له گه ل که سی که هه لناگری گهمه مه که که.

جنبی / cambî, canbî/: [عربی] صفت. تهنشتی؛ کهناری: ۱. بوون له پال یان کنی شتیکهوه (مغازهی جنبی: دووکانی کهناری ۲. [مجازی] لاته کی؛ ناسه ره کی؛ په راویزی.

جنبيدن / combîdan, conbîdan: مصدر. ٧ زم. المجنبيدى: جوولايهوه؛ مى جنبى: دەجوولايهوه؛ بعنبى: دەجوولايهوه؛ بعنبى: دەجوولايهوه؛ بعنب: بجوولايه جوولان، جوولايان؛ بعنبان؛ لهڤين؛ لـڤين؛ لـڤين؛ لـڤين؛ لـڤين؛ لـڤين؛ لـڤين؛ لـڤين؛ لـهان، وەرزان: ١. جمياين؛ له جيگهى خودا تهكان خواردن (شاخهها مى جنبيدند: لقهكان وجب هم از جايش نجنبيده: بستيكيش لـه جيگاكـهى نهجوولاوه تهوه ٧٠. امجازى كوشبوون؛ كار يان تيكوشان (تا فرصت هست بايد بجنبى: تـا دەرفـهت ههيه دەبىي بجووليهوه ٧٤. امجازى الهدير شد: بجوولـهوه جمايوه؛ جمايره (بجنب كـه ديـر شد: بجوولـهوه ديره).

■ صفت فاعلى: جنبنده (_)/صفت مفعولى: جنبيده (جـ وولاو)/مصدر منفى: نجنبيدن (نهجوولان)

جنت / cannat ، جنّات؛ جِنان/: [عربي] *اسم. [ادبي]* بهههشت؛ بههشت؛ باغاتي خودا لهو دونيادا.

جنتلمن / centelman ، ها/: [انگلیسی] صفت. پیاوماقوول؛ ریزدار؛ ئاغا؛ پیاوی بهریز.

جنت مكان / cannatmakān/: [عربي] صفت. بهههشتی؛ مال له بهههشت.

جنجال / cancāl، ها/:/سم, زله؛ زمنازهنا؛ قال؛ سمر؛ حهمه، مرمزی؛ مهعره که؛ گۆمهلا؛ حولهسی؛ خروجز؛ گۆنگهر؛ حهلهلا؛ ههللا؛ ههلالا؛ ههداله؛ ههداله؛ ههداله ههداره ههدالا، ههدالا، ههداله ههداره ههداله ههداره و ههرا؛ چهقه و گوره؛ چهقهوههرا؛ چهقهچهق؛ ههلمهله؛ گیره ونیره؛ جهنجال؛ سنگهسنگ؛ سرمهسرم؛ ونیره قیره قیره قیری ، مورپهمورپ؛ گوره گوره گوره گاله قالمه قال ؛ قاوقوو؛ قاوقرشیک؛ شهر و تاژاوه ویرای دهنگ و دور و بشیوه (جنجال این زن و شووه شوهر تمامی ندارد: ههرا و هوریای شهم ژن و شووه نابریتهوه).

■ جنجال به پا کردن؛ ههراههارا کردن؛ ههراوهوریا ساز کردن؛ قالههقال کردن؛ جهنجال وهش کهردهی؛ ئاژاوه گیران؛ ئاژاوه نانهوه.

جنجال آفرینی / cancālāfarînî، ها/:/سم, هه للاخوشکهری؛ زلهنیوهیی؛ کار یان رهوتی ههرا و هوریا پیکنان. ههروهها: جنجال آفرین جنجالی / cancālî/: صفت. هه للایی؛ گونگهری؛ سرمهیی؛ زلهیی: ۱. هوی وه دیهاتنی ئاژاوه خبرهای جنجالی: هه والی هه للایی / ۲. ئاژاوه چی؛ ئاژاوه گیر؛ جه نجالی: هوانی مرؤی ئاژاوه چی / خوش کردن (آدم جنجالی: مرؤی ئاژاوه چی).

جنحه / conhe ، ها/: [عربی]/سم. سووکهتاوان؛ کاری نارٍ هوای سووکتر له مروّکوژی؛ ئاز و بـهزی چکوّله.

جند / cond ، جنود/: [معرب از فارسی] /ســـــــــ / ادبــــی] ۱. لهشکر ؛ سپا ۲. لهشکری؛ کهستی که لــه نیـّـــو لهشکردایه .

جندبیدستر / condebîdastar/: [معرب از کردی/ فارسی] **⊕ بیدَستر**

جنده / cende ، ها/:/سـم. الافتاري، مستهجن م جنيّ؛ جنده؛ جننه؛ جوننـه؛ قهحبـه؛ سـوّزاني؛

ژنی خراپکار. **جندهبازی** / cendebāzî/: *اسے. اگفتاری،*

مستهجن/ جوننه/ جوننه/ جنندهبازی؛ تیّکه لّی مستهجن/ جوننه/ جوننده/ جنندهباز تیّکه لّی له گه لّ ژنانی خراپکاردا. ههروهها: جندهباز جندهخانه / گفتاری، مستهجن/ جوننهخانه؛ جندهخانه؛ مالهجنده. جندیده / محازی/ فارسی اصفت. ایریی/ فارسی اصفت. ایریی/ فارسی اصفت. ایریی/ قایسی اصفت. ایریی/ قایسی اصفت. ایریی/ وقیسو؛ زالسه تره کیو؛ زاور چسووگ؛ زهنده قی چوو؛ زهنه قی چووگ؛ زهنه قی چووگ؛ زهنه قی توقیو؛ زورساو.

جنرال / cen(e)rāl: [فرانسوی] آ ژنرال جنزده / cenzade ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم. /فرهنگ مردم/ جنزینکاو؛ جنوّکه لیّداو؛ همجننه پیّکا؛ دهس لییوهشیاگ؛ دهس لییوهشیاگ؛ کهسی که وا دهزانری به هوی دهس پیگهیاندنی جنوّکهوه تووشی نهخوّشین هاتووه.

جسس / cens، ها/: [عربی]/ســــــ ۱. جــنس؛ چییـــه تی یــان چۆنیـــه تی بنـــهمایی (جــنس ایــن طلاست: جنسی ئهمه زیّره > ۲. بابهت؛ چین؛ جۆر؛ ویـــــه کـــه خـــاوه ن تایبه تمهندی هاوبه شن (از این جـــس نمــی خــواهم: لهم بابه تهم ناوی > ۳. جنس؛ هـــه ریه کـــه لــه دوو نمه بابه تهم ناوی > ۳. جنس؛ هـــه ریه کــه لــه دوو نـــر؛ جـــــس مـــاده: جنـــــی نیــر؛ جـــــــی مــــی کــــن نــر؛ جـــــــی مــــی کـــاز؛ به شـــی لــه پۆلبه نــدی کــاز؛ به شـــی لــه پۆلبه نــدی کیانداران و گیانه وه ران ٥. آجناس / گفتاری / کالا؛ پیتهوا؛ کهل و پهل؛ شتومه ک ؛ مال (جـنس اعلی: کالای هه ره باش >.

جـنس اعـلا: كـالاى هـهرهباش؛ پيتـهواى رەسەن.

جنس جور: کالای ههمه بابهت؛ پیتهوای ههمهجوّره.

جنس دو پا: /تعریض/ دهعبای دووپا؛ مروّ؛ مروّف؛ بهشهر (از جنس دوبا هر کاری برمی آید: V90

لــهم ددعبـای دووبایــه هــهموو کارێــک دووهشێتهوه).

جنس لطیف: /کنایی/ ژن؛ ژهنی؛ زه؛ بنیادهمی میّوینه.

جنس کسی خراب بودن: له بنهوه لار بوون؛
 بهدفهر بوون؛ بهوجنس/ بهدجنس/ ناجنس
 بوون: جنس کسی خرده شیشه داشتن

جنس کسی خرده شیشه داشتن 🖘 جنس کسی خراب بودن

جنسی / censî: اعربی اصفت. ۱. جنسسی؛ پیّوه ندیدار به جنسه و ۲. کالایی؛ شتومه کی؛ پیته وایی (کمک جنسی: یارهمه تی کالایی) ۳. زایه ندی؛ سهر به پیّوه ندی ژن و شوویی (رابطه ی حنسی: پیّوه ندی زایه ندی).

جنسیت / censîyyat/: [عربی]/سـم. چۆنیــهتی جنس بهتایبهت له باری نیر یا می بوونهوه.

جنغولـکبازی / canqûlakbāzî ، هــا/:/ســم. /گفتاری/ جانقولیبـازی؛ قــهرهچیبــازی؛ ئاکــاری تیکهل به فر و فیّل و ههرا و هوّریاوه.

جنگ / cang، ها/:/سه, شهر: ۱. جهنگ؛ هیجا؛ قیی؛ ههلا؛ ههدرف؛ تهقه و رهقه؛ چۆنیهتی پیکدادان؛ لیکدانی دوو ولات یان دوو هۆزی دژ به یه یه که (جنگ جهانی: شهری جیهانی) ۲. مشتومر و گیره وکیشهی نیوان دژبهران بو دهس خستنی نامانجیک (جنگ قدرت: شهری دهسهلات) ۲./مجازی/ کیشه و ههرا؛ شهر و شور؛ شهر و ههرا؛ کیشه؛ داوا؛ سواژ؛ خر و جز (جنگ برسر ارثیه: شهر له سهر میرات).

جنگ اتمی: شهری ئهتومی؛ شهری که چهکی کوکوژی ئهتومی تیدا به کار ببریت:
 جنگ هستهای

جنگ اعصاب: ههراسه ههرا؛ گرم و قال؛ قيرهقير؛ زهنادزهنا؛ ئاژاولسيّ؛ كيشمهكيّش و ههراوهوريا و پيكدادانيّ كه ببيّته هوّى ئازارى دهمارى.

جنگ اعلام نشده: شهری ناخافل / کتوپر؛ شهری که بی راگهیاندن دهس پیکا.

جنگ اقتصادی: شهری نابووری؛ کهلین خستنه نیو بار و دوخیی نابووری ولاتی دوژمنهوه.

> جنگ بین الملل ﴿ جنگ جهانی جنگ بیولژیکی ﴿ جنگ میکروبی جنگ پارتیزانی ﴿ جنگ چریکی

جنگ تن به تن: شهری دهستهویه خه؛ شهری که شهرکهران بهرهورووی یهک دهبنهوه.

جنگ جهانگیر شهری دنیاگر/ جههانگر؛ جهنگی که پهرانپهری جیهان داده گری.

جنگ جهانی: شهری جیهانی؛ شهری نیونه تموه یی؛ جهنگی که زوّربهی ولاتان پیّوه ده گلیّن: جنگ بینالمللی

جنگ چریکی: شهری پارتیزانی؛ لیّده و ده رچز: جنگ پارتیزانی

جنگ خانگی: ۱. هی جنگ داخلی ۲. ئیاژاوهی نیاوخوّیی؛ کییشمه کیش و بهربهره کانیّی نیوان ئهندامانی بنهماله یان تاقمیّک.

جنگ خروس: که له شیر بازی؛ که له شیره جهنگیّ/ جهنگانی؛ شهره که له باب؛ لیّک دانی که له باب.

جنگ داخلی: شهری ناوخوّیی؛ شهری نیّـوان خهلکی ولات یان شاریک: جنگ خانگی۔۱ جنگ روانی: شهری رهوانی؛ کرد و کـوّش بـوّ ورهبردنی دوژمن و گوّرینی بیر و بوّچوونی. جنگ زرگری:/کنایی/ شهره دروّینه؛ شـهری دروّیی بوّ فریودانی کهسانی تر.

جنگ شیمیایی: شهری کیمیایی؛ شهری که تیدا له چه کی کیمیایی که لک وهرده گرن.

جنگ فرسایشی: شهر بو تهزاندنی هیزی دوژمنن و بهزانندنیان لیه ماوهیهکی دریژخایهندا.

جنگ قدرت: شهری ده سه لات؛ شهر بو ده سکه و تنی هیز و ده سه لات.

جنگ مرزی: شهری سهر سنوور؛ شهرهبره؛ شهری که له سهر سنووردا دههومی. ههروهها: جنگ منطقهای؛ جنگ محلی

جنگ مغلوبه: */کنایی ا* شهری قورس؛ شهری توند و تیژ.

جنگ م**کانیزه**: شهری میکانیزه؛ شهر به تـۆپ، دهبابه و چهکی ماشینی ههمه جۆرەوه.

جنگ میکروبی: شهری میکروبی؛ شهری بایهلوّژی؛ شهر به بلاوکردنهوهی نهخوّشین له ناو دوژمندا: جنگ بیولژیکی

جنگ میهنی: شهری نیشتمانی؛ شهری که بو پاراستنی ولات و وهدهرنانی دوژمن ئهنجام دهدری.

جنگ هستهای 😭 جنگ اتمی

از جنگ برگشته: /کنایی/ دارزاو؛ که له لا؛ ورد و ویران.

جنگ / cong، ها/:/سه. جوّنگ: ۱. کتیبی ههمه جوّره ۲. بهرنامهی ههمه رهنگه (بهرنامهی رادیو، تهلهفیزیوّن و روّژنامه).

جنگ آزموده / cangāz(e)mûde ، ها؛ گان/: صفت. شهردیتوو؛ به هٔ موونی جهنگی (لشکر جنگ آزموده: لهشکری شهردیتوه ›.

جنگ افروز / cangafrûz، ها؛ ان/: صفت. شهراییسین؛ ناگره گهشین؛ شهرخوشکهر؛ شهرهه لگرسین؛ شهر ناخیز؛ ناژاوه چی؛ جنگن؛ ناگرهوندهر؛ به توانسایی یان وازی شهر هه لایساندن: ههروهها: جنگافروزی

جنگ افز ار / cangafzār ، ها/:/سم. چه کهمهنی؛ جهنگامیّر؛ ئامیّری شهر؛ ههم چهشنه کهرهسه یه ک بو شهر و پیکدادان.

جنگافزار اجتماعی اسلحه اجتماعی،
 اسلحه

جنگاور / cangāvar ، ها؛ ان/: صفت. شهرڤان؛ شـهرکار؛ شـهرکهر؛ جـهنگاوهر؛ جهنگـهران؛ جهنگهری؛ چهکداری بهشدار له شهردا.

جنگجـو ' / cangcû ، هـا؛ يـان/: /سـم. شـهركهر؛ جهنگى؛ كهسي كه شهر دهكا «سه جنكجو آمدنـد: سي سهركهر هاتن >.

جنگجو : صفت. شه پواز؛ جهنگی؛ جهنگهری؛ شه پکهرو؛ شه توانا بو شه پکردن (مردم حنگجو: خهلکی شه روار).

جنگدیده / cangdîde، ها؛ گان/: صفت. شهردیتوو؛ کارامه له شهردا (افسران جنگدیده: نهفسهرانی سهردبوو).

جنگزده / cangzade ، ها؛ گان/: صفت. شه راژهٔ؛ شهر لی کهوتوو اله شهر (مردم جنگزده در شهرهای دیگر آواره شدند: خه لکی سهرارو ناوارهی شاره کانی تر بوون >.

جنگل / cangal، ها : [سنسکریت] /سه ، ا. جهنگه ل ؛ لیر ووار؛ ریال؛ گهبه له ؛ دارستان؛ دارسان؛ چوغور؛ چغر؛ چوغورد؛ هورمان؛ نزار؛ کیو و دهشتی داپوشراو له دار و دهون ۲. /مجازی مال خهرات؛ هه لشیواو؛ شهرز؛ نهوه ی له چری یان بی دوزهنه ییدا هه روک جهنگه ل وایه .

 جنگل مولا: /مجازی/ مال خهرات؛ شپرز؛ شلقق پلۆق؛ ههلشيواو.

جنگلبان / cangalbān، ها؛ ان/: [سنسکریت/ فارسی]/سم, میشهفان؛ میشهوان؛ لیّر ووان؛ رِیّلْقَان؛ جهنگه لّوان؛ نزار ووان؛ ئاگاداری میّشه؛ کهسی که ناگای له لیّر وواره: ههروهها: جنگلبانی جنگلداری / cangaldārî ، ها/: [سنسکریت/ فارسی] /سم. مینشه قانی؛ دارستان وانی؛ زانستی دانان، وه به رهینان، پاراستن و که لگری له

جنگل کاری / cangalkārî ، ها/: [سنسکریت/ فارسی]/سے جهنگه لکاری؛ لیپر ووار کاری؛ کار، رووت یان زانستی کیلانی داری جهنگه لی و بهرههم هینانی دارستان.

جنگلیی / cangalî، ها/: [سنسکریت] صفت. ۱. جهنگه آلی؛ لیره واری؛ سهر به دارستان ۲. [کنایی] و ه شی؛ کیفیله؛ کینوی؛ دوور له شارستانیه ت.

جنگو گریز / cang-o-gorîz ، ها/:/سم. لیده و درچو؛ قنگهشهر؛ پهلاماردان و راکردن.

جنگی ' / cangî / صفت. جهنگی: ۱. شهرانه؛ پیوهندیدار به شهرهوه (اوضاع حکی: بار و دوخی حدکی) ۲. به کار هاتوو له شهردا (سلاح جنکی: چهکی حدی) ۳. شهرانی؛ جنگن؛ توانا له شهرکردندا (مرد حکی: پیاوی سهرانی).

جنگی ٔ: قید. خیرا؛ گورج؛ ئازا؛ کرژ؛ جهنگی؛ زوو؛ به تیزه؛ فرزی؛ به تونیکهو؛ به پهله <حکی برو و برگرد: حیرا برو و بگهرهوه ›.

جنگیدن / cangîdan: مصدر ۷ زم / اجنگیدی: شهرت کرد؛ می جنگی: شهر ده کهی؛ بجنگ: شهر بکسه // ۱. شسه رکسردن؛ بسه شسه رهساتن؛ لین کهه لیپرژان؛ به لسین؛ بهرزاندن؛ گژیهی؛ گژیای؛ له شهر یان پیکدادانا به شداری کردن دخاطر میهن: سدر کردن بو نیشتمان ۲ . خه بات کردن؛ ململانی کردن؛ بو گهیشتن به نامانجیک له گهل خه لیکی تردا به شهر هاتن (سالها برای گرفتن حقم حدده: چهنای چهن سال بو

إ **گرتني مافم** خهباتم كرد.

■ صفت فاعلی: جنگنده (شهرکهر)/صفت مفعولی: جنگیده (شهرکردوو)/مصدر منفی: نجنگیدن (شهر نهکردن)

جن گیر / cengîr ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی]/سم. جن گر؛ جنه گر؛ کهسی که ده لی به سهر جندا ده سه لاتی هه یه و فهرمانیان پیده دا. ههروه ها: جن گیری

جنم / canam:/سم. [گفتاری] وزه؛ هاز؛ هازی؛ توانایی؛ لیّهاتوویی (جنم این کار را ندارد: وزهی ئم کارهی نیه).

جنوب / cunûb, conûb, canûb: [عربی]/سه.

۱. باشـوور؛ ژێـروو؛ یـهکێ لـه چـوار لایـهنی
سهرهکی؛ لایهک که له گاڨی نیوه پوژدا پوژیاری
لی دهبینـدریّت؛ بهرامبـهری بـاکوور ۲. [کنـایی]
ولاته فهقیرهکان.

جنوب باختری چ جنوب غربی
 جنوب خاوری چ جنوب شرقی

جنوب شرقی: باشووری رۆژهه لاتی؛ نیوان باشوور و رۆژهه لات: جنوب خاوری

جنوب غربی: باشووری رۆژاوایی؛ نیوان باشوور و رۆژئاوا: جنوب باختری

جنوباً / cunûban, conûban.: [عربي] قيد. له باشوور موه؛ له لاى باشوور موه (جنوباً محدود است به...: له باشوور موه بهسراوه به.....

جنوبگان / cunûbgān, conûbgān, canûbgān): [عربی/فارسی]/سم, ولاتی رچاوی باشووری؛ مهلبهندانی که کهتوونه ته لای ژوورووی خولگه (مهدار)ی °۲۵ی باشووریهوه.

جنوبی / cunûbî, conûbî, canûbî: [عربی] اصفت. ۱. باشووری؛ پیّوهندیدار یان سهر به باشوورهوه (غذای جنوبی: چیّشتی باشووری) ۲. ههلکهوتوو له لای باشووری شویّنیکهوه (در جنوبی دانشگاه: دهرگای باشووری زانستگا).

جنود / cunûd, conûd/: [عربي] جمع 🖘 جند

جنـون / cunûn, conûn/: [عربـی]/سـم. شــێتی؛ لێوەیی؛ دیلی؛ دینی؛ دێوانهیی.

جنون ادواری: ههر یه که له نه خوشیگه لی په وانی جوراو جور که له مهوداگه لی کاتیدا
 په یتای په یتا خویان ده رده خهن.

جنون جوانی 🖘 اسکیزوفرنی

جنی / cennî ، ها/: [عربی] صفت. ۱. خباژؤ؛ جن پیکاو؛ دهس لیّوهشراو؛ دهس لیّوهشیاگ ۲. / مجازی/ قه لس؛ رکین؛ قیناوی؛ زوْر تووړه. جنین / canîn ، ها/: [عربی] / سم. / زیستشناسی] توّل؛ پز؛ گؤده ک؛ پیزه؛ پیزی؛ پس؛ بهبله؛ زایه؛ بهر؛ بیزه؛ بار؛ لهمه؛ ساوای ناو سک؛ بوونهوهری بربرهدار که هیشتا بوّ ژیان له دهرهوه ی پزداندا گهشهی نه کردووه.

جنين شناسي / canînšenāsi/: [عربي/ فارسي]

¬ رويان شناسي

جنینی / canînî/: [عربی] *صفت.* تۆلی؛ پزی؛ سهر به دەورانی پیْش لەدایکبوون.

جو / (vav(v): اعربی ا/سم. ۱. تهوشک؛ کهش؛ حهوا؛ پۆشهنیکی گازی دهوراندهوری تهنیکی ئاسمانی ۲. بهرگه ههوا؛ زهپۆش؛ بهرگهبا؛ کژ؛ کهش؛ تهوشک که پهرانپهری زهوینی داگرتووه؛ ئه تموسفیر ۳. /مجازی/ کهش؛ بار و دۆخ؛ ههست و ههوای سهپاو به سهر شوینیکدا (خواستم حرف بزنم دیدم جو اصلاً برای حرف زدن مساعد نیست: ویستم قسه بکهم دیتم بار و دوخ بۆ قسه کردن باش نیه).

جو / :cow,co: مها/:/سم جوّ؛ جه؛ جهو؛ جوویه؛ جهه : جهو؛ جیویه؛ یهوه؛ یهوه؛ یهو؛ یهوی؛ ئیو:

۱. ئالفیکی له تیرهی گهنمه، به لقیکی دریّر و باریکی هلوّل و برکه برکهوه، گولهکمی هوّشه ده کا و دهنکهکانی درکاویه ۲. دانهی ئهو گیایه.

ا جو برهنه: جو رووته؛ یهوه رووته؛ بنه گیایه کی یه کساله ی گهنمئاسا که بو دان و کا بهرههمی دینن.

جو دوسر: کارام؛ کاران؛ گیا لهرزانه؛ جۆشاهی؛ یهوه رۆمی؛ یهوه دیّوی؛ جوّی هوورچ.

به یک جو نیرزیدن: /کنایی/ هیچ نههینان؛
 چله کایه ک نهژیان؛ بی نرخ بوون.

جو ' / cû ، ها/:/سم. جۆ؛ جۆگەلە؛ جوەلە؛ جۆک؛ جــۆگ؛ جـۆگ، جۆگ، جۆگ، بواریکی باریک بۆ ئاو.

جو ': پيواژه ـ خواز؛ _ واز؛ گهر (جنگجو: شهرخواز).

جواب / cavāb ، ها/: [عربی]/سم, وهلام؛ ولام؛ وورام؛ پاکۆ. وهرام؛ پهرسڤ؛ جواو؛ جواب؛ جاب؛ جوال؛ پاگۆ.

جواب دندانشکن: /مجازی/ دهم کوت؛ نقهبر؛ وهرامی بهقهوهت له بهرانسهر پهلپ یان ههلمه تهوه.

جواب دوپهلو: /مجازی اوه لامی دوو پالوو؛ وهرامی ندریسات؛ وه لامی لیّل؛ وه لامی وا که شتیکی ناشکرای لیّ دهرنه کهویّ.

جواب سربالا: /مجازی | جوابی چهوت؛ وهرامی کسه نیسشانهی وهرنسه گرتنی ویسستی پرسیارکهره.

جواب دادن: و و رام دانهوه؛ پهرست دانهوه؛
 جواب دانهوه.

جـواب شـنيدن: وهلام گـرتن؛ بـه تايبـهت بيستنى وهلامى نه له لايهن كهسيّكهوه.

جـواب کـردن: جـواوکردن: ۱. دهرکـردن کارگرشان را جواب کردند: کریکارهکـهیان جـواو کرد ۲. وهلامـی نـا دانـهوه (دکترهـا پـدرش را جواب کردند: بژیشکهکان باوکیان جواوکرد).

جواب گرفتن: وه لام گرتنهوه؛ پهرسڤ گرتن؛ جواو گرتنهوه، به تايبهت وه لامي ئهري.

جواب گفتن: جواوهجی کردن؛ جواو دانهوه؛ بهرهنگاری کردن له خو له بهرانبهر قسه و توورهیی کهسیکهوه.

جواباً / cavāban/: [عربى] *قيد.* (!) له و هلامدا. **جوابــده** / cavābdeh/: [عربــي/ فارســي]/ســـم. وه لامدهر (هرجا مى روم كسى حوالده نيست: ههر كوئ دهرقم كهس وه لامده رنيه).

جوابگــو / cavābgû/: [عربــی/ فارســی]/ســم. وهلامدهر؛ جواوگؤ «اگر چیزی گم شد باید جوابگـو باشی: ئهگهر شتیک بزر بـوو دهبـی وهلامـدهر بی>. ههروهها: جوابگویی

جوابیسه / cavābîyye، ها/: [عربی]/سه، وهلامنامه؛ جواونامه؛ ئهوهی له وهرامی پرسیار، داخوازی یان رهخنه یه کدا دهنووسریتهوه.

جـوار / cavār: [عربی]/سـم، ۱. جیرانیـهتی؛ جیرانیـهتی؛ جیرانـهتی؛ هاوسـایی؛ هاوسـایی؛ هاوسـایی؛ هاوســنیه؛ ناوسـایی ۲. جفار؛ نزیکی؛ نیزیکی.

☑ در جوار: ۱. له هاوسایهتی ‹در جوار شما بودیم: له هاوسایهتی ئیوه دا بووین› ۲. له پهنا؛ له پال؛ له نزیک ‹در جوار خانهی خدا: له پهنا مالی خوادا›.

جسوارح / cavāreh: [عربی]/سیم، ئسهنام؛ ئهندامگهل (تمام اعضاء و جوارحم درد می کرد: ئازای نهنامم ژانی نه کرد >.

جواز / cavāz، ها/: [عربی]/سه. ۱. بروانامه؛ ئیجازهانه؛ پهروانه ۲. بهرایی؛ ئیجازه.

جواسيس / cavāsîs/: [عربي]/نامتداول] جمعِ ۞ جاسوس

جوال / cavāl، ها/:/سه ۱. خهراو؛ خهشه؛ خوراک؛ گاله؛ گواله؛ گهواله؛ جهواله؛ جهواله؛ جهوال؛ جوال؛ جوال؛ جوال؛ جوال؛ جوال؛ حوری یهک لایی؛ کیسه گهوره ی له خوری چندراو ۲. گۆنی؛ گۆنیه؛ تهلیسی گهوره.

با خرس به/ توی جوال رفـتن: /تعـريض/ الله خرس
 خرس

با کسی توی جوال رفتن: /تعریض اله گه ل سه گدا چوونه چالهوه؛ له گه ل کهسیکی نه گونجاودا هه لکردن.

جوالدوز / cavāldûz ، ها/:/سم. شۆژن؛ شووژن؛

سووژن؛ سووزن؛ بـژوون؛ كونـدوش؛ گونـدوش؛ كندوش؛ گونووش؛ گونـوّش؛ گنـدوّش؛ گونـووژ؛ گۆچەوەن؛ گونوّژ؛ جوالدوّز؛ دەرزى زەلامى كون گەورەى بۆ دروان بە بەنى ئەستوور.

جوالدوزک / cavāldûzak، ها/:/سه، داردر موش؛ داردر موش؛ داردر موشه؛ کاتالیا؛ داریکی گهلاپانی گول سپیه بهریکی دریژوکهی ههیه. جوامع / 'cavāme!/: جمع چ جامعه

جوان ' \ cavān ، ها؛ ان/:/سم, لاو؛ لاڤ؛ گهنج؛ خورت؛ جالّ؛ جوان؛ جهوان؛ جحیّـل؛ جـهحیّل؛ جههالّ؛ جیّل (جوانی آمـده بـود، تـو را مـیخواسـت: لاویّک هاتبوو، توّی دهویست).

جوان اعرابی: //دبی/ لاو؛ لاڤ؛ کوری گهنجی که پیگهیشتووه.

جوان ٔ: صفت. ۱. گهنج؛ جحیل ٔ؛ لاو؛ خاوهنی گهنجی ۲. /کنایی ا گهشهدار؛ پهژ؛ به گهشه (فکر جوان: هزری گهشهدار › ۳. /کنایی ا گهشهدار › ۳. /کنایی / کال ؛ جحیل ؛ کهمئه زموون ؛ ههرزه کار ؛ جهال ؛ نووچه (هنوز جوان است و سرش باد دارد: هیشتا کاله و کهللهی تهمی ههیه ›.

جوان شدن: جـوان بوونـهوه؛ بـه تـین و تـاو
 به خودا هاتنهوه.

جوان ماندن: گهنج مانهوه؛ به تین و تاو مانهوه.

جوانانه / cavānāne/ صفت. جحیّلانه؛ لاوانه؛ گهنجانه؛ جوانانه؛ وه کوو جوانان (لباس جوانانه: جل و بهرگی جحیلانه).

جوانانه ٔ:قید. لاوانه؛ گهنجانه؛ جوانانه؛ وهک جحید لان؛ به شیّواز و کردهوهی جوانان (با قامت خمیده جوانانه زیستن: به پشتی چهماوه لاوانه ژیان). جوانب / cavāneb/: [عربی]/سم، ۱. جمع جانب ۲. بار؛ لایهن؛ دهوروبهر.

جوانبخت / cavānbaxt: صفت. بهختهوهر؛ بهختیار؛ خوّشبهخت ﴿جوانبختِ جهانم گرچه پیرم: بهختهوهری جههانم گهرچی پیرم›. جوانک / cavānak، ها/:/سم. ۱. کوریژه؛ کوریژگه؛ لاوکو؛ کورله ۲. /کنایی مروّی هیّشتا پینه گهیشتووی خوّ به شتزان.

جوانمرد / cavānmard ، ها؛ ان/: صفت. جواميّر؛ جاميّر؛ جرّمهر، ده شهرة؛ دلاوا؛ شامبوّز؛ مهردهميّر؛ پياوخاس؛ ميْرخاس؛ مهرد و رمند (به هيّما)؛ به ئاكار و گهدى چاكهوه (وه ك بهخشين، دهستگرى له ههرّاران، ئازايى و ليبوردوويى).

جوانمر گ / cavānmarg/: صفت. جوانه مـهرگ؛ چه له پهر؛ دۆخى كهسى كه به جوانى مردبى. جوانه / cavāne، ها/: اسـم. اگياه شناسى ا چـرۆ؛ چووز؛ چـووزه، چهكـهره؛ چه كهرى؛ چـه قهره؛ چهكـهره؛ چهكهرى؛ چـه قهره؛ چهيره؛ جـيـک؛ جـيـق؛ وهچ؛ خاوه؛ خه لف؛ توول؛ تووز؛ روز؛ شينه؛ سنوورچه؛ پل؛ پاپل؛ گۆپيته؛ لک؛ لق؛ لزگ؛ لكـى ناسـكى دار و گيا كه تازه له بن لقهوه سهر هه لدا.

جوانه ی چشایی: /کالبدشناسی ایرزی زمان؛ ئهوبه شه له زمان که تامی پی دهناسری.

جوانه زدن: ۱. دندووکه دان؛ چهکهره دان؛
 چهکهره ده رکردن؛ چکره داین؛ جیک داین؛
 چقیره بهساین؛ جیق ئه لاوردن؛ چرو دان؛
 چرو دهرکردن؛ خامی به رکهرده ی ۲. /مجازی اسه رهه لدان؛ سهوز بوون؛ سهر ده رهینان.

سهر ههلدان؛ سهوز بوون؛ سهر دهرهینان.

جوانی / cavānî، ما/:/سم. لاوهتی؛ گهنجیهتی:

۱. قوّناغیک له گهشهکردن و گوورانی ژینهوهر،
پاش له دایک بوون و نژمگری، بهتایبهت قوّناغی
دوای تازه لاوی و پیش له پیگهیشتن ۲. قوّناغی
دوای مندالیی و پسیش لسه مسامناوهندی
دوای مندالیی و پسیش لسه مسامناوهندی
۳. /جامعهشناسی سالانی نیّوان ۱۸ تیا ۲۵ی
تهمهن ۲. /مجازی مندالی؛ کرچ و کالی؛ ئاکاری
به بی ورد بوونهوه (جوانی نکن! دست از این کارها
بردار: مندالی مهکه! لهم کارانه دهست ههلگره)
بردار: مندالی مهکه! لهم کارانه دهست ههلگره)

۵. چوّنیهتی لاو بوون (جوانی است و هزار آرزو:

جـواهر / cavāher ، _ هـا؛ ات/: [عربي] اسـم.

جــواهيّر؛ جــواير؛ جــهواهيّرات؛ بلــهخش؛ گهوههران؛ ههر يهكه لـهو بهردهگرانانـه كـه بــۆ جوانكارى دهكار دەچن.

جواهرساز / cavāhersāz ، حا؛ ان/: [عربی/ فارسی] /سم. گهوههر کار؛ جهواهیّرساز. هـهروهها: جواهرفروش

جواهرسازی / cavāhersāzî: [عربی/فارسی] اسسی، گهوهسسازی: اسسی، گهوهسسازی: ۱. گهوههرسازی؛ پیشهی جهواهیرساز ۲. اسماری دروست کردنی جهواهیرات. ههروهها: جواهرفروشی

جواهرنشان / cavāhernešān: [عربی/فارسی] صفت. گهوههرنیشان؛ به بهردی گران به سهرهوه داندراو «شمشیر کوهرنشان: شیری گهوههرنیشان).

داندراو /سمسیر توهرسان: شیری کهوههرنیشان). **جـــواهری** / cavāherî ، هـــا/: [عربــی]/*ســـم.* ۱. گهوههرساز ۲. گهوههرفروّش .

جوایز / cavāyez/: [عربی] جمعِ 🐨 جایزه _جونی / cû'î) 🐨 _جویی

جوب / cûb: اسم. اگفتاری ا جوّگه؛ جوّله؛ جـوو؛ جوّی؛ جوّکلّی؛ دیّـراو؛ شـوینی باریکـهئاو پیّـدا روّیشتن.

جو-جو / cûcû ، ها/: /سم / کودکانه / ۱. ججوو؛ چۆله که یان پهلهوهری بچکۆلانه ۲. جووچک؛ جووجه له؛ جوجیله؛ چیلی ۳. میروو؛ گهناوهر؛ گهناور؛ جر و جانهوهر؛ دهعبا؛ زهندی؛ جانهوهری وردیله؛ حهشهره.

جوجه / cûce ما؛ گان/:/سم. جووجه اه؛ جووجه اله؛ جووجه اله؛ جووجه اله؛ جووجه اله؛ جووجه اله؛ جووجه اله؛ جیچک؛ چوچک؛ چیچه از کی جیچه؛ چیچه؛ چیل چیل کی بسیخ به را سیزوال؛ چیل سیخ به را سیزوال؛ سیزوال؛ سووره ساقه؛ سووره ساقه؛ سووره ساقه؛ بخووی مریشکی لینی. ها جوجه ما ماشینی: جووجه اله ی ماشینی.

جوجـهٔ تیغـی / cûcetîqî ، هـا/:/سـم. ژیـشک؛

ژووشک؛ ژووژک؛ ژویـــژوی؛ ژڤـــژی؛ ژووژوو؛ ژووژی؛ ژژوو؛ ژیرکـــه؛ کولـــه؛ چولـــه؛ چوولـــه؛ جانهوهریّکی چکوّله به پیٚستیّکی در کاویهوه.

جوجه خروس / cûcexurûs, -xorûs، ها/:/سهر، ا. جووجه لهى نيرينهى مريستك (كه له شيره واروّك) ٢./تعريض ا جوره؛ لاوى كهم تهمهن. جوجه فكلى / cûcefokolî، ها/:/سهر /تعريض ا فرووج؛ لاوى تازه پئ گهيشتووى خوّ جوانكهر. جوجه كشى / cûcekešî، ها/:/سهر كاريان

ر موتی هیّلکه هه لیّنان به نامرازی ماشینی. جوخه / cûxe ، ها/: [ترکی]/سم, جووخه؛ جووقه؛ چووکترین یه کهی چه کداری، بریّتی له ۸ کهس.

حوخهی آتش: جووخهی دهست کردنهوه؛
جووخهیه ک که بهریوهبهری تیر هاویشتنه.

جووحهیه ت نه به پیوهبه ری سیر ه همروهها: **جوخهی اعدام**

جوخه مرگ: ۱. جووخه مهرگ؛ جووخه ک مهرگ؛ جووخهه که که به ریوه به باری کوشتنی نهیارانی سیاسیه ۲. جووخه کاری پر مهترسی.

جود / cûd/: [عربی] *|سم. [ادبی]* چاکه؛ خاسی؛ بهخشش.

جودانه / -:cowdāne, co: ها/:/سه. ۱. بیرکۆل؛ میتۆر؛ جۆریک دارهبی که چیوهکهی ئهکهنه دهستهی پیمهره و قولنگ ۲. جوره چنینیکی کامواییه.

جودو / cûdo, codo/: انگلیسی از ژاپنی ا/سم جودو؛ جۆریک زۆرەبانی بو خو پاراستنه که له رۆژههلاتی دوور دوه هاتووه.

■ جور کسی/ چیزی را کشیدن: کردهی من و بردهی با بوون؛ باری کهسنی یان شنتی به

نهستو گرتن؛ کاری کهسی جیبهجی کردن «آزاد که پول نداشت، جور او را هم کشیدم: نازاد خو یارهی نهبوو، کردهی من و برده ی با>.

جـور' / cûr، ها/: اسـم. ۱. [گفتاری] چهشن؛ شیوه؛ جور؛ وینه؛ گور؛ گونه؛ شیوه؛ شیوه؛ شیوهاز؛ پهوشت (باید این جور گره بزنی: ئهبی بـهم چهشنه گریی بدهی ۲. [گفتاری] جوّر؛ چهشن؛ چینی له شتانی وهک یهک (ما از این جور چیزها نمیخوریم: ئیمه لهم جوّره شتانه ناخوین ۳. [زیست شناسی] یهکهیه کی پیزبهندی پروه ک و گیانه وهر.

جور ٔ: صفت. اکفتاری ایجور؛ ساز: ۱. باش؛ ریکوپیک، ته کووز؛ به مریسهوه (اوضاع جور است: بار و دوخه که جوره > ۲. تهبا؛ جووت (آزاد و آرام با هم جورند: ئازاد و ئارام پیکهوه جورن >.

جور بودن: جوّر بوون؛ تـهبا بـوون؛ سـازگار
 بوون.

جور در آمدن: ریک کهوتن؛ ریک دهرهاتن. جـور شـدن: جـور بـوون: ۱. ریـک هـاتن؛ ریک کهوتن؛ تـه کووز بـوون؛ مـریس بـوون (برنامهی کاره جور شد: بهرنامهی کاره کـهم جـور بوون؛ ۲. ره خسان؛ دابین بوون؛ بهرهه ق بوون؛ گیڤ بوون (وسیلهی مسافرت جور شد: کهرستهی سهفهر جور بوو). ههروهها: جور کردن

جوراب / cûrāb، ها/:/سم, گۆرەوێ؛ گۆرەوى؛ گۆروا؛ گۆرە؛ گۆراو؛ گۆرىـه؛ گـوورە؛ گوريـا؛ گـورمى؛ جـۆراو؛ جـووراو؛ جـۆراب؛ كـورك؛ پۆشەنێكى چندراوه كه ده پا دەكرێ و لانىكەم له پەنجەوه ھەتا ژوور قاپوولە دادەپۆشێ.

جوراب شلواری / cûrābšalvārî ، ها/:/سـم. گۆرەوى شوالى؛ گۆروايەک كە لەگەل شوالىكى هەر لەو جنسە چنراون و پيكەوە لكاون.

جوری / cûrî/: اسم. اگفتاری اجوری؛ رِیکی؛ سازی؛ دوّخ یان چوّنیهتی جوّر بوون (برای جوری جنس این را هم خریدم: بوّ جوری کهلپهل، ئهمهشم سهند).

جوریدن / cûrîdan/: مصدر. /گفتاری دوّزین؛ پشکنین ⟨مادرم شپشهای سرش را میجورید: دایکم سپنکانی سهری نهدوزی ﴾.

جوز جادو: بنچک یان دەوەنی خەزەلـکەری ناوچەی ئامریکا.

جوز قند: قهیسی یان ههشتالووکوتی له کاکله و خاکه قهند و شتانی تر ئاخنراو.

جوز هنـدی: جــۆره دارێکـه بهرهکـهی وهک بههارات کهڵکی لێوەردهگرن.

جوزا / cowzā, co:zā/ اعربی السه, ۱. احدوزده دوازده دوازده برجی سال، بهرانبه ربه جوزه ردان ۳. /ها/ داریکه به ره کهی له ده واسازیدا به کار ده روا. جسوزی (/ cowzî, co:zî / اسه. کهمکوّل یه نه وشی کال. سهی؛ به نه وشی کال.

جوزی / _ها/: صفت. کهمکوّلی؛ به رهنگی به هندوشی کال.

جوسازی / cavsāzî ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. کار یان رهوتی بهدیهیّنانی بار و دوٚخیّکی شیاو بوّ کارتیّکردن به سهر خهلّکی کوٚمهلّگایهکدا و گهیشتن به ئامانجیّکی (زوّرتر) نارهوا.

جوش '/ cûš/:/سم, جۆش: ۱. لها/ جوانهزوه؛ عازهوی؛ زیپکه؛ پیزۆکه؛ چینچک؛ ژهرهک؛ پرسک؛ دهشپووک؛ وردیله هه له تۆقاوی رووی

پیست (جوش صورت: حوسی روومهت) ۲. /ها/
توقله؛ بلوّق؛ بوّشاییهک که به هوّی بلقی ههواوه
له تراویکدا بهدی دی ۳. ماکیک که له کاتی
توانهوهدا، گازی لی دهرده چی (جوس شیرین:
جوسی شیرین) ٤. کول؛ کهل؛ هوف؛ هووف؛
پرهوتی جوّشان (سماور جوس آمد: سهماوه ره که هاته
کیول) ٥. /گفتاری/ کیار و پرهوتی ههالیچوقین؛
ههالیچوون (چرا این قدر جوس میزنی: بو نهنده
ههالیچوون (چرا این قدر جوس میزنی: بو نهنده
ههالیجوون (چرا این قدر جوس میزنی: بو نهنده

جوش شیرین: جؤشی شیرین؛ گهردیکی سپیه، له ئاودا ده تویتهوه و دژی ئهسیده و کهلکی داروویی زؤری ههیه.

جوش صورت: جۆش؛ زیپکه؛ زیپک؛ زپک؛ زپک؛ زپک؛ زپرکه؛ زپرکه؛ خوانک؛ زپرکهی عازهوی که له رووی تازه لاواندا پهیدا دهبیّ: جوش غرور

جوش غرور 🐿 جوش صورت

■ جـوش خـوردن: ۱./پزشـکی/ لکانـهوه؛ گوشـتهوزوون هینانـهوه (بـوّ زام)؛ خــووز هینانـهوه (بـوّ زام)؛ خــووز هینانهوه (بوّ ئیسکی شکاو) ۲./مکانیک/ لکـان؛ دالکـان؛ چهسـپان و پیکـهوه نووسـانی دوو پارچه لـه ئامرازینک ۳./گفتـاری/ سـهرگرتن؛ جیبهجی بوون؛ بـهریوه چـوونی کارینک ‹تا معامله جـوش خـورد پـدرمان درآمـد!: تـا مامهلـه که سـهری کـرت قـیر سـپی بـوو!> ٤./گفتـاری/ ههلچوقان؛ له بهر توورهیی، پیش خواردنـهوه و سـوور ههلـگهران ‹کـم جـوس بخـور! قـاطی میکنی: کهم هملچوقی! لیّوه دهبین›.

جوش خوردن معامله:/مجازی/ پیکهاتن؛ ویکهاتن؛ سهرگرتنی سهودا؛ جنور بوونی مامه له ﴿أخرش معاملهسان جنوس خورد: ئاخری سهوداکهیان سهری کرب﴾.

جـوش دادن: ۱. ئاويــه دان؛ جـــۆش دان؛ لهحيم کردن ۲. *اکنايی ا*يـه ک خـستن؛ نيـّوان ئاخرى تبكى خستنەود).

جوش زدن: ١./مجازي] هه لهاتن؛ هه ليجوون؛ هاتنه کهف و کول؛ هۆرئامهی ‹خیلی جوش مسىزد: زور هەلىدەهان > ۲. زىپكىم دەردان؛ زىپكەدان؛ زەكىي زنىمە، جىۆشكىردن (تخممرغ بخورم تنم جوس ميزند: هيلكه بخوم زبېکه دهردينم∢.

جوش ': صفت. اگفتاری اله کول؛ به کول؛ له حالي كولاندا.

■ جـوش آمـدن: هاتنـه كول؛ وهكـول هـاتن؛ كولان؛ كوليان؛ كولين؛ كهلان؛ كهلين؛ قولين؛ كەلھاتن؛ جۆشان؛ جۆشىيان؛ جوش هاتن؛ ئامەيوە قولىٰ؛ پەيدا بـوونى بـلقى گـاز یان هه لم رووی تراودا، به هوی تینی زۆرەوە ﴿أب جوش امد: ئاوەكە ھاتە كول∢.

جوش آوردن: ١. هينانه کول؛ وه کول هينان؛ ئاردەيوە قولى: كولاندن؛ كەلانـدن؛ گرينـەي <اَب را جـوس اورد: ئاوه كــهى هنمايــه كــول > ٢. /مجازي] هه لـچوون؛ هه لـپفان؛ ئامـهيوه مهلی؛ تووره بوون ﴿وقتی این حرف را زدم، یکهو حوس اورد و دادش بلند شد: کاتی نهم قسهیهم کرد، لهناكاو ههلجوو و هاواري بهرزموه بوو>.

جوش بودن: كول بوون؛ له كولدا بوون؛ قوليّ دهی؛ قولی شانهی (أب جوش است: ناوه که

-جوش : پيوازه. ١٠ _ جـۆش؛ _ كـول؛ _ كـهل ﴿ديرجــوس؛ زود جــوس: ديركــول؛ زووكــول › ۲. _كولين؛ كولينهر ﴿قهوهجوش: قاوهكولين﴾. جوشان / cûšān/: صفت. له كول؛ بـه كـول؛ لـه جــۆش؛ جۆشــان؛ ههلــقول ‹چــشمهي جوشـان: چاو**که**ی له کول∢.

回 قرص جوشان: حەبى جۆشان.

جوشـــاندن / cûšāndan/: مــصدر. متعــدى. //جوشاندى: كولاندت؛ مى جوشانى: دەكولىننى؛

خوش كردن (عاقبت ميانه شان را جوس داد: ببجوشان: بكولينه // ١. كولاندن؛ كهلاندن؛ جوشانن؛ گرینهی؛ گرینای ۲. شتی ده ناوی کولّدا دانان (وهک بـۆ پاکـهو بـوون يـان کـوژراني میکرۆب). هەروەها: جوشاندنى

■ صفت فاعلى: جوشاننده (كوليندهر)/صفت مفعولى: جوشانده (كولينراو)/مصدر منفي: نَ**جوشاندن** (نه کولاندن)

جوشانده / cûšānde:/سم. كولينندراو و پاليوراوي گياي دهرماني که دهيخون.

پێکهاتوو له زوٚرێک کوڵوسه بهرد که به قورێکی وشكهوه بوو پيكهوه نووساون: كُنگلُومرا

جوشش / cûšeš/:/سهر ١./ادبي] كول؛ جوش؛ کار یان ر موتی کولیان ۲./کنایی اهاودهنگی؛ هو گرهتی؛ کار یان رهوتی تیکه ل بوون و شیلیان له گهل خه لکدا (با کسی جوشش ندارد: هاوده نگی كەس ناكات>.

جوشكار / cûškār ، ها؛ ان/:/سم. جوّشكار؛ كەسى كە كارى جۆشكاريە.

جوشكارى / cûškārî/:/سـم. جۆشكارى: ۱. کاری پێکەوە لکاندنی دوو پارچـەی کـانزایی به داخ کردنیان تا رادهیهک که بتاونهوه و پێکهوه بنووسن ۲. کارگهی جۆشکاری.

جوشــكاه / cûšgāh ، هـا/:/ســم. ١. رەقێــله؛ رەقينه؛ وشكه؛ بەشىي لىه پيست كىه لىه بەر بریندار بوون، تاوهنگازی یان ههر هویپکی تر، نهرمی و رهنگی سروشتی نهماوه و وشک و سفت بۆتەوە و قەلشاوە ٢. جۆشگە؛ فتروونه (لـه داردا)؛ شوين و خالى جۆشدانى دوو يان چهن شت پێکهوه.

جوشن / cowšan, co:šan ، حما/: [عربي] /سم. ۱. زره؛ زری؛ زری و کومزری ۲. ئارمیچر.

جوش وجلا / cûš-o-calā/: [فارسي/ عربي]/سم. /گفتاری] پەلوپىق؛ كردوكىقش؛ تىكۆشان و تهیشتی به نیگهرانیهوه (برای قبولی پسرش او

بیشتر جوش و جلا میزد: بۆ قەبوول بوونی کورەکـهی . ئەو زۆرتر پەلوپنى دەكرد .

جوشوخروش / cûš-o-xurûš, -xorûš:/سـم. [ادبـی] خړ و جز؛ ههرا و هوريا؛ خرۆش؛ کێـشه و ههرای له سهر پێچکاری و بهرههلستی <جوس و خروش مردم هر لحظه بيـشتر مـیشـد: خـر و جـزی خهلک تاوبهتاو تهشهنهی دهکرد>.

جوشی / cûšî/: صفت. /گفتاری] تووړه؛ ړکين √و زود جوشـی مـیشـود: ئـهو زوو تـووره دهبـێ›.

هەروەھا: جوشى شدن

هەروەھا: جوشىدنى

جوشیدن / cûšîdan/: مصدر. ۷زم. // جوشیدی:
کولای؛ می جوشی: ده کولای؛ بجوش: بکوله// کولان؛
کولین؛ کهلین؛ گریهی؛ گریای: ۱. گهیشتن به
خالسی کسولان (جوشیدن آب: کولانسی ئساو)
۲. هاتنه کول؛ پهیدا بوونی بلقی گاز یان ههلم
به پووی تراویک دا ۳. هه لسقولان؛ هه لقولین؛
جوشیان؛ جوشین؛ زانه وه؛ قهمزتن؛ هور ته قهی؛
ده رکه و تن له قوولایی شتیکه وه (جوشیدن چشمه:
هه لقولان، تیکه لل بوون؛ دوستی و هاونشینی کردن
کولان؛ تیکه لل بوون؛ دوستی و هاونشینی کردن

■ صفت فاعلى: جوشنده (ــ)/صفت مفعولى: جوشيده (كولاو)/مصدر منفى: نَجوشيدن (نهكولان) جـوع / 'û): [عربــى]/ســـه, [/دبــــى/ برســـيهتى؛ برچيتــى؛ ئاورايــن.

جوف / cowfe, co:fe/: [عربی] حرف. [ادبی/ نـاو؛ نيّو؛ دليّو؛ توّ؛ له ناخ يان بنيالدا.

🖻 **در جوف پاکت**: ده نێو پاکهت.

در جوف لباس: له ناو جل و بهرگ.

جوقه / cûqe ، ها/: [تركى] /سم, راگفتارى] ، دووخه ٢. جوّق؛ پوّل؛ پهل؛ گهل؛ كومهل؛ دهسته؛ دهسه؛ تاقم؛ چین (بهتایبهت له خهالک). جوک / cok ، ها/: [انگلیسی]/سم, جهفهنگ؛ حهنه ک؛ نوکته؛ له تیفه؛ جوک.

جو کی / cûkî ، ها؛ $\pm i / \cdot$ [سنسکریت]/سم، مورتاز؛ بری له پیاوانی تهرکهدنیای هیندوو.

جوگندمی / -:cowgandomî, co:- نصفت. رهش نهسمهر؛ رهش و سپی؛ رهش و چهرموو؛ برنجی؛ ماش و برنجی؛ چیل-چیل؛ پۆش؛ سیا و چهرمهیی تیکهڵ (بهتایبهت بو مووی سهر).

جـولا / cûlā ، ها؛ يان/: اسـم. (قـديمي) جـۆلا؛ جۆلايى؛ خانووت؛ حێـک؛ بوزوتـەن؛ كۆرسـكەر؛ شالباف: جولاه

جولان / cowlān, co:lān/: [عربی]/سم. ۱. کار و ره وتی ته واتین؛ لینگاردن؛ غاردان ۲. خونوینی؛ جهولان؛ کار یان رهوتی چوونه ئه ملا و ئه ولاوه بو خو نواندن (سرش را ژل زده بود و در خیابان جولان می داد: قری فر دابوو، له نیّو شهقاماندا خوی د دونواند). هه روه ها: جولان دادن

جولانگاه / -cowlāngāh, co:lān مها/: [عربی/ فارسی]/سم, لنگارگه؛ غارگه؛ شویّنی که تیدا ته الله الله الله الله الله تیدا ته الله ده کریّت (کوچهی ما شده بود جولانگاه آدمهای ناجور: کوّلانه کهی ئیمه ببوه لنگارکهی بریّ لوتی یوّتی ﴾.

جولاه / cûlāh/ هجولا جولای / cûlāy/: [انگلیسی] ه ژوئیه جون / cûn/: [؟] ه ژوئن

جونده / canande، ها؛ گان/: صفت. خوروّک؛ کرتنده؛ کریندی؛ کریندی؛ کرینده؛ داکروّژهر: ۱. به تایبه تمهندی یان توانایی کرتاندن و جاوینهوه ۲. سهر به دهسته یه ک له گیانه و مرانی و ه ک مشک و کهرویشک.

جوهر / cowhar, co:har/: [معرب از فارسی]/سم, جهوههم: ۱. دانستهی تایبهت و پیداویستی شتی که دهبیته هوی ناسین و ناسینهوهی شه شته ۲. سهره کی ترین و بنهمایی ترین توخمی پیکهینهری شتیک ۳. ناوی خهستهوه کراوی ههر شتیک ۲. ههر ماکیکی رهنگی پیشهکاری که له رهنگریژی یان خواردهمهنیدا به کار دهروا

٥. /گفتاري/ ليهاتوويي؛ ژيهاتي.

جوهر آبی: جهوههری ئاوی؛ تراویکه بۆ
 نووسین به رەنگی کهوه. ههروهها: جوهر
 بنفش؛ جوهر قرمز؛ جوهر مشکی ...

جوهر آفتاب گردان 🐨 تُورنُسل

جوهر سر که: ترشی سر که؛ ئهسیدی بهدیهاتوو له ترش بوونی تریّ.

> جوهر سقز 🎓 تِربانتين جوهر شراب 🖜 اتائل

جـوهر شـوره: ئهسـید نیتریـک؛ ترشـیکی بیّر و تونده که لهگهل ئاو تیّکهل دهبـیّ و زوّربهی کانزاکان دهتویّنیّتهوه.

جوهر گوگرد: ئەسىد سوولفوورىك؛ تراويكى بىخىرەنگى ھىنسدىك خەسىت و سەكجار بەقەوەتە بۆ تواندنەوەى كانزا و زۆر ماكى تىر، كە لە پىشەسازىدا زۆر بەكار دەچى.

جوهر لیمو: ئهسید سیتریک؛ ماکیکی بلووری بی بره این سپی که له لیموّی ترش و بـریّ میوهی ترشی تردا ههیه.

جوهر مازو 🐨 تانَن

جـوهر مورچـه: ئەسـید فورمیـک؛ ترشـیّکی بیّن و بـوّنیّکی توندی ههیه.

جوهر نُشادر 🖘 آمونياک

جوهر نمک: ئەسىدكولۆرىدرىک؛ تراويكى بىخ رەنگى زۆر بەقەوەت بىۆ تاواندنـەوەى كانزا و زۆر ماكى ترە كە لە گەدەى مرۆشدا ھەيە.

جـوهر کـاری را داشـتن: گـوردی کـاری همبوون؛ خاوهن هنز یان لنهاتوویی پنویـست بۆ کاری.

جــوهر گین / -cowhargîn, co:har: [معـرب/ فارسی] *اسم.* باسمه؛ جیّ جهوههری موّر.

جوهری / cowharî, co:harî/: اعربی اصفت. جهوههری: ۱. جهوههراوی؛ به جهوههرهوه تلاو دستم جوهری شد: دهستم جهوههری بوو ۲۰. به

جهوههر (رنگهای جوهری: رهنگهلی جهوههری). جوی / cavvî/ اعربی اصفت. کهشی؛ ههوایی؛ پیّوهندیدار به تهوشکهوه (باریدن برف و باران از رویدادهای جوی است: بارینی بهفر و باران له رووداوگهلی کهشیه).

جوى / cûy ، ها/: اسم. / ادبى جو؛ جوْگەله؛ جوَى جوْگەله؛ جوَى جوْگەل، جوَى؛ جوّلى؛ جوّف؛ جوّد جود؛ جوّد؛ جان؛ باريكه هيّلى بوارگەى ئاو.

جويا / cûyā/: صفت. پرسا؛ پرسێن؛ جوّيا ﴿جوياى حال شدم: پرساى حالّى ئيّوه بووم﴾.

جویان / cûyān: صفت. [ادبی] پرسان؛ جوویان؛ خدریکی پرس و جو بـوون ﴿باز چـون گمگشتهام جوبـان دوسـت: دیـسان وه ک مـهجنوون برسانـــی یارم ›.

جویبار / cûybār ، ها؛ ان /: /سم. جۆبار؛ مال جۆ؛ شەقەجۆ؛ شەقەجۆگەلە؛ جۆگەللەی گەورە كە ئاوى لە يەكگرتنەوەى دوو يان چەند جۆگەلەوە پيك ديت.

جویدن / cavîdan/: مصدر. متعدی. // جویدی: جاویت؛ مسیجوی: دهجاوی؛ بجو: بجاوه // ۱. جاوین؛ جایین؛ جوون؛ جووین؛ جویتن؛ جوین؛ جوون؛ جوین؛ جوین؛ جوین؛ جوین؛ جوین؛ جوین؛ دازهی و دوکردن داندا وردکردن خفا را جویدن: چیشت جاوین ۲. کرماندن؛ کرتاندن؛ خرماندن؛ کروتن؛ کروتنه کروتنه؛ کروتن بخوینه وه؛ قسه جووینه وه؛ قسه جوینه وه؛ قسه جاوین؛ قسه کردن به شیّوه یه که بیسه رباشی جاوین؛ همروه ها: جویدنی

■ صفت فاعلی: جونده (جاوینه ر)/ صفت مفعولی: جویده (جاویاگ)/ مصدر منفی: نجویدن (نهجاوین) جویده / cavîde/: صفت. [مجازی] ناتهواو؛ ناتواو؛ کلل کراو؛ لاکهل؛ لاگهز؛ کرچوکال.

■ جویده/ جویده ــ جویده حـرف زدن: (کنایی/ ئارد له دهمدا بوون؛ برکه ـ برکه

قسەكردن؛ پرتەپرتكردن.

جوین / covîn/: صفت. جۆیین؛ جهوین؛ یهوین؛ یهوین؛ یهوین؛ یهویننه؛ درووسکراو له جـۆ ‹نان جـوبن: نانی جوین›.

ــجـویی / cûyî/: پ*یواژه. ــ جـ*وّیی؛ ـخـوازی <دانشجویی: زانستخوازی >: **جوئی**

جهات / cahāt/: [عربي] جمعِ 🖘 جَهَت

جهاد / cahād ، حا/: [عربی] *اسم.* پهیکار: ۱. شهر؛ جهنگ؛ سواژ ۲. *|اسلام| خ*هبات؛ جهنگ لـه رای خودا.

جهادگر / cahādgar ،_ هـا؛ ـان/: [عربـی/فارسـی] صـفت. خـهاتکار؛ خـهات گێــر؛ شوٚرشــگێڕ؛ پهیکارڤان.

جهاز / cahāz ، ها/: [عربی]/سم. ۱. دهزگا؛ کۆندام؛ کهرهسه؛ کهرهسته ۲. *[گفتاری]* باوانی؛ رههال؛ رهههل؛ پێتک؛ پێتهک؛ جيازی بووک ۳. *[قـديمی]* کهشتی؛ پاپۆر؛ واپوّر؛ گهميه ٤. سازوبهرگ.

جهاز هاضمه: کۆ ئەنـدامى هـەرس؛ دەزگـاى
 گەوارشت.

جهال / cohhāl/: [عربی] جمع ۞ جاهل ٔ جهالت / cahālat، عما/: [عربی]/سم. گهوجی؛ نهزانی؛ نهفامی ﴿جهالت بود، أن كار را قبول نكرد: گهوجی بوو، ئهو كارهی قهبوول نهكرد›.

جهان / جهان؛ جیهان؛ جیهان؛ جیهان؛ عالمم؛ دنی؛ گوی زموین و نهومی که تیدایه امردم جهان: خهانی؛ کوی زموین و نهومی که تیدایه امردم جهان: خهانی دنیا ۲۰ جیهان؛ نهو بهشه که زمومی که له چاو بهشه کانی تر تایبه تینکی جیاوازی ههیه (جهان سوم: دنیای سیههم) ۳۰ /ها/ بهردهست؛ قهاله مروو (جهان حیوانات: دنیای گیانهوه ران کا اها/ نهوی که له ناسماندا دنیای دووره دهستی نیمه ی پینه گا (جهان دوردست: دنیای دووره دهست ۵۰ جههان؛ جیهان؛ بهشینک دیار بکراودا ده ژین (جهان باستان؛ یان شویننیکی دیار یکراودا ده ژین (جهان باستان؛

جهان غرب: دنیای که شنارا؛ دنیای روّژاوا) ۲. جیهان؛ ههند یان مهودای یه کجار زوّر و زهوهند (یک جهان کار: دنیایه ک کار).

جهان آزاد: جههان/ دنیای ئازاد؛ ناوی که ولاتانی پیشکهوتوو له خویانیان ناوه.

جهان دیگر:/مجازی/ ئهو دنیا؛ جیّ مروّڤ (یان رؤحی) دوای مردن.

جهان سوم: جههان/ دنیای سیّههم؛ ناویّکی ههمووانی بۆ ولاتانی دواکهوتوو.

جهان آرا / cahānārā ، يان/: *صفت. |ادبى|* رازينەرى جيهان؛ دنيارازيّن؛ جەھاننەژر.

خهان آفرین / cahānāfarîn, cahān'āfarîn: اسه، خودا؛ بهدیهینه دنیا؛ خولقینه دی جیهان؛ کهسی که کهس شهریکی نیه. جهان بین / cahānbîn: صفت. چاوباز؛ توانا له تیگهیشتن له دؤخی جیهان.

جهان بینی / cahānbînî ، ها/:/سم, ۱. روانگه؛ دیمانه ی گشتی له بۆچوونی گشتی و یه کپارچه لهمه پر دیار ده گهل و رووداوه کانی جیهانه وه (او جهان بینی مشخصی ندارد: ئه و روانگهیه کی دیاریکراوی نیسه ۲۰. تیروانین؛ بروا و بۆچ وونی ریبازیکی دینی یان فهلسه فی یان رامیاری سهباره ت به جیهان و ههرچی تیدایه (جهان بینی توحیدی: تیروانینی تاکه پهرستی).

جهان پناه / cahānpanāh/: صفت. [نامتداول] پالپشتی جهان؛ پشتیوانی جیهان <شاه جهان پناه: پادشای یالپشتی جههان >.

جهان پهلوان / cahānpahlavān/: صفت. پالموانی جیهانی؛ پالموانی همموو جیهان.

جهانتـاب / cahāntāb/: صـفت. /ادبـی/ جیهان گهشیّن؛ جیهان رهوشیّن؛ روّشن کهر موهی دنیا؛ به تروسکانهوه له جیهاندا و هوّی رووناکی دنیا.

جهانخوار / cahānxār ، ها؛ عان/: صفت. /مجازی ا دنیاخور؛ به واز و کردوکوش بو گرتنی دنيا.

ســـهرچاوکه ئابووريــهکانی جيهــان <امپريــاليزم جهانخوار: ئهمپرياليزمی دىياخور >.

جهاندن / cahāndan/: مصدر. متعدی. // جهاندی: ههلتبهزاند؛ معی جهانی: ههلتبهزینی؛ بجهان: ههلتبهزینه// ههلتبهزاندن؛ ۱. دهرپهرانسدن؛ ههلبهزاندنهوه؛ پهژچاندن؛ بهلقاندن؛ پرتافتهی ۲. باز پیدان؛ پهراندن * جهانیدن

■ صفت فاعلى: جهانده (هه لبه زينه ر) صفت مفعولى: جهانده (هه لبه زينراو) مصدر منفى: نجهاندن (هه لنه به زاندن)

جهاندیده / cahāndîde ، ها؛ گان /: صفت. [ادبی] به نه زموون؛ دنیادیده؛ دنیادیتوو؛ دنیاگه پیده؛ به ناگاداری له کاری جیهان، به بۆنهی تیپه پینی تممن و تال و سویر چیشتنی زۆرهوه.

جهانسشمول / cahānšomûl: افارسسی/ عربی] صفت. جهانپؤش؛ دنیا داگر؛ دهبهرگری سهرانسهری جیهان (قانون جهانشمول: قانوونی جههانیوس).

جهانشناسی/ cahānšenāsî/ کیهانشناسی / cahānšenāsî/ کیهانشناسی جهانگرد / cahāngard ما؛ ان // اسم گهشتیار؛ دنیاگیل؛ سهیرانکار؛ شارانگهر؛ شارانگهشت؛ گهریدهی ولاتانی جغراوجغر.

جهانگردی / cahāngardî:/ســـــــ, گهشــتیاری؛ دنیاگهری؛ سهیرانکاری؛ شارانگهری؛ گهریدهیی:

۱. سهفهر بو شاران و ولاتانی جیهان بو تهمهشا و ناسین و فیربوون ۲. دامهزراوهیه ک بو دابــین کـــــــردن و بـــــــهریوهبردنی پیداویــــــستی و بهرهه قیه کانی گهشتیاران * گردشگری

جهانگشا / cahāngošā ، ها؛ یان/: صفت. دنیاگر؛ جههان گر؛ جیهان داگیرکهر؛ به تایبه تمهندی یان توانای داگیرکردنی جیهانهوه «تیمور جهانگشا: تهیمووری حیهان گر ›.

جهانگشایی / cahāngošāyî ، هه/:/سم. دنیاگری؛ جیهان گری؛ کارهرِههاتی داگیرکردنی ولاتانی

جهانگیر / cahāngîr/: صفت. دنیاگر؛ جههان گر؛ دنیا داگر: ۱. به بر هو و به ربلاوی له سه رانسه ری جیهاندا (جنگ جهانگیر: شهری جیهانداگیر که را عالمگیر

جهان مطاع / 'cahānmotā': [فارسی/ عربی] صفت. تایبه تمه نــدی که ســـی کــه تــه واوی دنیـــا گویّرایه لیه تی.

جهان نما / cahān.nemā: صفت. جیهان نوین؛ دنیانوین؛ نیشانده ری ههموو جیهان ‹نقشهی جهان نما: نه خشه ی جیهان نوین ›.

جهان وطنی / cahānvatanî: افارسی/ عربی ا/سه، جیهان نیستمانی؛ جیهان زیدی؛ روانگهیه کی فهلسه فی و سیاسی که جیایی سنووران، ولاتان، داب و نهریتی فهرههانگی و ههروهها ههستی نیشتمان پهروهری به نارهوا دهزانی و بانگی تاکانهیی مروّف دهدا. ههروهها: جهان وطن

جهانی / cahānî/: صفت، جیهانی؛ دنیایی:

۱. پێوهندیداریان سهر به جیهان ﴿رویداد جهانی؛

رووداوی جیهانی ۲. پێوهندیداریان سهر به

نه تـــهوه کان، دهولـــهان یــان ولاتـانی

جیهان ‹کنفرانس جهانی:کۆبوونهوهی جیهانی›.

جهانيان / cahāniyān/:/سم. جيهانيان؛ هـ مموو خه لکی دنيا.

جهانیدن / cahānîdan/ 🖘 جهاندن

جهت / cahat ، هـا؛ جهـات/: [عربـی]/ســــــ ۱. لا؛ تهنشت؛ بهر؛ سۆ؛ بهرهوگه ﴿شش جهت: شهش لا〉 ۲. هۆ؛ سۆ؛ سۆنگه؛ بۆنه ﴿به چه جهت این حــرف را میزنی؟: به چ هؤیه ک ئهم قسه ده که ی؟›.

از هر جهت: له ههر لاوه؛ له ههر لایه کهوه؛
 له ههموو باریکهوه.

به جهت: ۱. به بۆنەى؛ به هۆى؛ به خاتر؛ لـه بهر؛ وەروو (به جهت سهلانگارى جريمه شد: بـه بۈنەى كەمتەرخەميەوە سزيا درا) ۲. ﴿ جهت به هر جهت: هەر چۆنێک بـێ؛ هـهر چۆنێک ه؛

هه ر جوّریک بیت (به هر جهت، من دیگر نمی توانم همکاری کنم: ههر چونیک بی، من چیتر ناتوانم هاوکاری بکهم).

جهت دادن: خستنه لا؛ خستنه سـهر هـێل؛
 بهرهو ئامانجی پێویست هاندان.

جهت / cahate/: از عربی ا حرف. بـ ق؛ بـ ه بوّنـه ی؛ پهی؛ ئهرای؛ رای (جهت خرید خانه پول لازم داشتم: بؤ سهندنی خانوو پارهم پیّویست بوو).

جهتگیری / cahatgîrî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سـم. رووتیّکــهری: ۱. کــار و رهوتی گــرتن بــهرهو شویّنیّکی دیاریکراو ۲. ههلویّستگری.

جهتنما / cahatnemā ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. روونما؛ لانـویّن؛ لانمـا؛ ئـهوهی لا یـان رووی شتیّک نیشان دهدا.

جهتیابی / cahatyābî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. لادۆزی؛ لایهندۆزی؛ کار یان رووتی دیاری کردنی بهرووگهی ویستراو؛ نیشاندانی باکوور، باشوور ... (جهتیابی در جنگل دشوار است: شویندوزی له لیرواردا حهستهمه).

جهد / cahd، ها/: [عربی]/سه کۆشش؛ کۆششت؛ پهلوپون خهات؛ کار؛ کردوکوش؛ تهیشت؛ جهرد؛ کار یان رووتی تیکوشین؛ دلدانه سهر و گوی ییدان.

🖻 جهد بليغ 🖘 سعى بليغ، سعى

جهد کردن: خهات کردن؛ خهبتین؛
 تیکوشان؛ پهلوپوکردن؛ تهیشت کردن؛
 کوششت کردن.

جهر / cahr: اعربی ا/سه. رک؛ ورک؛ پیداگری و سوور بوون له سهر قسهی خو و وهرنه گرتنی قسهی راستی کهسانی تر. ههروه ها: جهر کردن جهسش / cahe، هما/:/سه ههاله بهز: ۱. دهرپه رینی به تهوژم؛ جووله ی له پ و به تهوژم بهره و بان (جهش آب از فواره: ههابه زینی ئاو له فواره وه ۲. قه فاز؛ وزاق؛ بازباز؛ لؤتک؛ کاری پهرین؛ بازدان؛ خوههالدان؛ پرهی؛ فه گهمزین؛

بازدان به سهر شتیکدا (جهس از دیوار: ههلبهز به سهر دیواردا) ۳. *آریستشناسی*/ مووتاسیوّن؛ باز؛ گوّرانی کوتوپری له تایبهتیهکانی پیکهاتهی ژینهوهریکدا، که دهبیّته هوّی پهیدا بوونی گوّنهیه کی تازه.

جهل / cahl/: [عربی]/سم. ۱. نـهزانی (علـم نـور است و جهل تـاریکی: زانست وهکـوو پؤژه و ـهزانی شهوه > ۲. [گفتاری] پک؛ وپک؛ پێداگری له سهر نارهوا.

جهل مرکب: تـهواو نـهزانی و بـێخهبـهری؛
 دۆخی کهسێ که نهزانه و خوٚی نازانێ.

جهنده / cahande ، گان/: صفت. بههه لبهز؛ پهر شتی؛ خاوه نی تایبه تمه ندی هه لبهزین (موش جهنده: مشکی به هه لبهز).

جهنم / cahannam/: [معرب از عبری]/سه، جههدنده، جههدنده، جههدنده، جههدنده، جههدنده، جههدنده، خههدنده، خههدنده، وجههدنده، دوّزه ق، جههدنده، دوّزه دوّزه ق، توون؛ هاتوون؛ شوینی گوناباران له دنیای دوای مهرگدا (جایش وسط جهنم است: جیّگای ناوه راستی دوزه خه) ۲. [مجازی] جیّگای زوّر گهرم و ناخوّش (تابستانها جهنم می شود: هاوینان دهبیّته جههدنده م که ایک ایک ایک دوره که داره که نایی که نایی که نایی که ایک ایک دوره که نایی که نایی که داره که نایی که نایی که دوره که نایی که نای که نای که نا

و به جهنم: به توون؛ به جهحانم؛ به دهره ک؛ وشهی نیشانهی بیّزاری (به جهنم که نمی آیی: نایی به توون).

جهنم دره / cahannamdarre/: [معرب/ فارسی] اسم [تعریض] کهلاوه؛ کهلاوهکوّن؛ کاولهو بـووگ؛ شویّنی زوّر ناخوّش و نالهبار و بهئازار.

جهنمی / cahannamí: [معرب] صفت. دۆزهخی؛ دۆژههی: ۱. بێئاکار؛ خراوکار و لایهق به دۆزهخ میدانم این مرد جهنمی است: دهزانم ئهم پیاوه دوزهخیه ۲. زور ناخوش؛ زور خراپ وه کوو جههندهم (شهر جهنمی: شاری دوزهخی).

جهود / cuhûd, cohûd ، حما؛ لمن/: [آرامي]/سم.

جووله که؛ جوو؛ جووهی؛ مووسایی.

جهيدن / cahîdan/: مصدر. لازم. // جهيدى: ههلبهزيت؛ مي جهي: ههلدهبهزى؛ بجهد: ههلبهزه// ههلبهزين؛ ههلوهزين؛ خوّ ههلدان؛ باز بردن؛ وزاق بهستن؛ قه گهمزين؛ هلقهواستن؛ بههين؛ چرين؛ لودكين؛ لوقژين؛ له ناكاو بوّ سهرهوه بزوان يا جيّ گورين (از جا جهيدن: له جيّوه ههلبهرين).

جهیزیه / cahîzîyye/: از عربی ا/سـم. بـاوانی؛ پیتهک؛ پیتک؛ رەسهت؛ ریسه؛ رەههل؛ رەهال؛ جیازی؛ جیازی؛ جیاز؛ وەردهک؛ ناوتیلانه؛ شـهکیرت؛ کهلوپهل و شتومهکی که لهگهل بووکدا بـۆ مالهزاوای دەنیرن: جهیز

جیب / ceyb، ها؛ جیوب / نامتداول]/: [عربی] /سم، //دبی پستۆک؛ پستو؛ پیسیر؛ بهروّک؛ بهروّکه؛ یهخه؛ یاخه؛ یهخه؛ یهخه؛ ملیوان (جیب پیراهن: یهخه یکواس >.

جیب / cîb، ها/: [عربی]/سم, گیرفان؛ گیفان؛ کیمانی؛ کورک؛ بهری؛ جیڤ: ۱. کیسهیه کی چکوّله که به سهر ئاسه پهوه ده دووروی و له سهر و له لاوه ده کری، شتی تی بنسری (جیب شلوار: گیرفانی پانتوّل > ۲. قه لشتی وه ک گیرفان له کیف، چهمه دان یان شتانی تسردا ۳. /کنایی اله کیف، چهمه دان یان شتانی تسردا ۳. /کنایی جیّی پاره (با جیب خالی رفته بازار: به گیرفانی خالیهوه چوّته بازار >.

چیب خالی: /کنایی/ گیرفان خالی؛ بی پوول.
چیب خالی پر عالی: /کنایی/ بی پاره و تهرپؤش؛ فهقیانه چهرمگ، سه لته با بردوو؛ نانی جو و تری سۆل.

جیب دوختن برای چیزی: /کنایی/کیسه
 دووراندن بۆ شتی؛ هیوای به دەست هینانی
 ئهو شته ههبوون (زیاتر به ناړهوا) (اکبر برای

پولهای پدرزنش جیب دوخته بود: نه کبه ربو پاره کانی خهزوورهی کیسهی دوورببوو>: کیسه دوختن برای چیزی

جیب کسی را بید خوردن 🖘 جیـب کـسی را کارتنگ/ تارعنکبوت بستن

جیب کسی را خالی کردن: گیرفان کهسی داته کاندن؛ کهسیّک رووت کردنهوه.

جیب کسی را زدن: گیرفان کهسی برین؛ دزینی شت له گیرفانی کهسیک.

جیب کسی سوراخ بودن: /کنایی الله خهرج بوون، دهس با بوون؛ بله خهرج بوون.

جیب کسی را کارتنک / تار عنکبوت بستن:

اکنایی سینی له گیرفان کهسیکدا
هه لتیقان کردن؛ سینی له گیرفان کهسیکا
سهوزه له خان خویندن؛ پشکی نهبیهی؛ زوّر
دهسته نگ و بی پوول بوون: جیب کسی را بید

جیب (آنان) یکی بودن: /کنایی ا مال له یه ک بوون؛ نان له ههوانهیه کدا بوون؛ له مالی خو یه کتری به هاوبه ش زانین.

از این جیب به آن جیب ریختن: /کنایی دنیا له کول نان؛ گوریسی زور به دنیاوه هه لگرتن؛ دنیا به ته تمالوتیلکه وه هه لگرتن؛ خستنه سهر یه ک؛ ته په ل کردن؛ لهم لا و له و لا تیخستن؛ پاره کوکردنه وه و خستنه سهر یه ک.

از جیب خوردن: /مجازی] دەم له کۆپانی خـ ق نان؛ وەک وشتر لـه بـاری خـ ق خـ واردن؛ لـه پاشه کهوت خـ واردن؛ بـیّدهرامـهت بـ وون: از کیسه خوردن

از جیب رفتن: له دهس دان؛ له کیس چوون؛ به دهس نههاتن؛ گیر نههاتن: از کیسه رفتن به جیب زدن: /کنایی/ دزین؛ قاپاندن؛ کردنه گیرفاندا؛ ئرفانهی.

دست به جیب بودن 🐿 دست

دست به جیب نرفتن 🖘 دست کسی به / تـوی

دەكا.

جيبش نرفتن، **دست**

جیببر / cîb.bor ، ها؛ ان: [عربی/ فارسی]/سه گیرفان بر؛ بهرکبر؛ کیسهبر؛ جیّوبر؛ کهستی که دهست به گیرفانی خه لکدا ده کا و پارهیان لیّ دهدزی.

جیبببری / cîb.borî: [عربی/ فارسی]/سم. گیرفانبری؛ کاری دزینی پارهی ناو گیرفانی کهسان.

جيب پالتويي / cîbpāltoyî: [عربي/ فرانسوي] © قطع جيب پالتويي، قطع

جيبرلين / cîberlîn/: 🕄 🖘 ژيبرلين

جیب کن / cîbkan، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. تهله کهباز؛ به خوو یان وازی بهرتیل خوری.

جیب کنی / cîbkanî/: [عربی/ فارسی]/سم. تهلهکهبازی؛ کار یان رەوتی تهلهکهکردن و پاره وهرگرتن له کهسان.

جیبی / cîbî/: [عربی]/سـم. صـفت. ۱. /ـهـا/ باخه لی؛ گیرفانی؛ لهباو بۆ نـاو گیرفـان (سـاعت جیبی: سهعاتی باخه لی ۲۰ و قطع جیبی، قطع جیبی؛ ردîp : انگلیسی]/سم. جیپ؛ جیب؛ نـاوی جۆری ماشینی سواری لهبار بۆ کهژ و کیو.

جيپاستيشن / cîpesteyšen ، هما/: [انگليسي] اسم. جيپستهيشن؛ جۆره جيپێک به زوّرتر له دوو ريز سهنده ليهوه .

جير / cîr/: [تركي]/سه, گلاسى؛ گيلاسى؛ جۆرێ چەرمى نەرم و كولكن.

جیر جیر / cîrcîr/: صوت. ۱. جیره؛ جیره جیره فه نه و دهنگه باریک و ناسکهی که له ده رگای کونهوه دهردی ۲. جریوه؛ دهنگی ههندی له پهلهوه ران یان میروویان (وهک بهرزه چر).

جیر-جیر کردن: جیراندن؛ جیرهجیر کردن؛دهنگی جیرهجیر خؤشکردن.

جیر جیر ک / cîrcîrak ، ها؛ کان /: /سم. بهرزه چر؛ شیرشسیره؛ زیرزیسره؛ جرجسره؛ زیرزیسره ک؛ جانهوه ریکی پچووکی وه ک کولله که جیره جیر

جيرو / cîrû/: [انگليسى از ايتاليايى] /سـم. /بـازار/ واژۆ: ١. ئيمزا ٢. مۆر بـه قهبالـهوه نـان؛ پـشت نووسينى بهلگه.

جیره / cîre ، ها/: ااز عربی ا/سم. مووچانه؛ جیره؛ دهستنهوه؛ دهستنه؛ بهشیکی نه گور له خواردهمهنی و کالای پیداویستی که له روّژ، حمفته یان مانگدا به کهسیکی دهدهن.

جیرهی خشک: جیرهی وشک؛ ئازۆخه؛ ئهوی
 هینشتا بۆ خواردن نابی (وهک ئارد، گهنم،
 نیسک و نۆک و…).

جیرهی نقدی: مووچه؛ جیره؛ پارهیهک که به جیّی مووچانه دهدریّ.

جیرهبندی / cîrebandî ، ها/: ااز عربی/فارسی ا اسم. جیرهبهندی؛ کار یان رهوتی به شکردنی خواردهمهنی یان ههر شتیکی تر که کهم بی و دهبی دهستی پیوه بگیری که به ههمووان بگا. جیرهخوار / cîrexār ، ها؛ ان/: ااز عربی/فارسی ا اسم. ۱. مووچهخور؛ جیرهههر؛ کهسی که له کهسی یان شوینی مووچه ده گری ۲. /کنایی/ نوکهر؛ بهردهست؛ گزیر.

جیرینگه؛ زرنگه؛ (cirîng/: صوت. زرینگه؛ زرنگه؛ جرینگه؛ دهنگی تیـژ که لـه لیکـهوتنی کـانزا (بهتایبهت سکه)، شووشه یان چینیـهوه دهردی: جرینگ

جیرینگیی / cirîngî/: قید. ۱. بهزرینگهوه ۲. /مجازی انهخت (صد هزار تومان جیرینگی شمرد و گذاشت و رفت: سهد ههزار تمهنی نهخت ژمارد و داینا و لیدا رؤی * جرینگی

جیـز / cîz. ُ اسـم. / *کودکانـه* / ۱. ئـاگر؛ ئـاور؛ ئـایر ۲. بقه؛ ههر شـتێ کـه داخـه و نابـێ تخـوونی بکهوی ۳. */ مجازی | چ*را.

■ جيــز كــردن: ١. ســووتاندن؛ ســووزاندن

كەلاش؛ لاشەي بۆگەنيو.

جیفه ی دنیا: /کنایی/ به روشره؛ مالی دنیا، که
 بۆ ئیماندار وه ک که لاک بی بایه خه.

جیک / cîk://سـم. جیکـه؛ دەنگـی زۆر ناسـک (وەک دەنگی چۆلەکە یان جووجەلە).

■ جیک کسی درنیامدن: /کنایی/ مته قل لیوه ده رنههاتن؛ قروقپ کردن؛ قفل له دهمی کهسیک دران؛ بی دهنگ بوون؛ فره نه کردن؛ فزه لیوه نههاتن؛ هیچ نهوتن: جیک نزدن جیک کسی درنیامدن

جیت رون که بیت مسی دریدان جیک وبکشان یکی بودن: /کنایی/ به کاسهیه ک کردن و به کهوچکیک خواردن؛ پیکهوه یه کجار زور دوست و ههقال بوون.

جیک جیک / cîkcîk: صوت. جووکه؛ جریوه و جووکه؛ جووکان؛ شقشق؛ جیقه؛ جیکهجیک؛ دهنگی پهلهوهرانی گچکه.

جیم / cîm/:/سے, جیم؛ نیّـوی عــهرهبی پینجهمین پیتی ئهلفوبیّتکهی زمانی فارسی.

جیم شدن: /گفتاری/ ۱. باریکه و بوون؛ خوّ دزینهوه؛ فیزمالک دانهوه؛ پیچ کردنهوه؛ خوّ باریک کردنهوه؛ باچاندن؛ کووزوو بوون ۲. خو شاردنهوه * حَبَ جیم خوردن

جسین / cîn/: از فرانسوی ا/سسم، ۱. جسین؛ یه کهینکی بژاردنه، بهرامبه ر به شهش یان دوازده دانه (یک جین مداد بده!: جینیک میداد بسده!) ۲. پارچهی بهنینی نهستوور که زورتر بو پانتول و کهوا به کار ده چی ۳. جسوره شهرابیکه له دانهوی له و سه لوی کیوی ده گیردری.

جيوب / cuyûb ، ها/: [عربى]/*نامتداول] ج*مع 🖘 **جِيْب**

جیوه / cîve/:/سم, جیوه؛ زاوق؛ ژووقه؛ تـوخمی کیمیاوی کانزایی، بـه ژمـارهی ئـهتومی ۸۰ و کیشی ئهتومی ۲۰۰٫۵۹، که له دهمای ئاسـاییدا تراوه و رهنگی له زیو دهکا.

۲. زهخمار کردن؛ زامدار کردن؛ بریندار کردن.
 جیش / ceyš: [عربی] اسم. [ادبی] سیا؛ لهشکر؛
 لهشکهر.

جيش / cîš/:/ســـ*م. |كودكانــه*| ميّــز؛ ميــز؛ گميّــز؛ گميز.

جیش داشتن: میز هاتن؛ میـز هاتن؛ گمیـز
 هاتن؛ گمیز ئامهی.

جیش کردن؛ میزکردن؛ میزکردن؛ گمیز کردن؛ گمیزکهردهی.

جیغ / cîq ، ها/:/سم. (گفتاری/ زیره؛ قیژه؛ زیقه؛ چیّقه؛ قیچه؛ زریک؛ زریکه؛ زریکان؛ قیـژوور؛ قیژوهوّر؛ واقی؛ شیق؛ هاواری تیژ و باریک (وهک هاواری منالان و ژنان).

جیخ زدن/ کشیدن: زیقاندن؛ زریکاندن؛ قیژاندن؛ شیقین؛ چیقنهی (چرا جیخ میزنی؟ یواش حرف بزن!: بۆچی دەزیقنی؟ هیواش قسه بکه!›.

جیغ جیغو / cîqcîqû ، ها/: صفت. /گفتاری ا . جیقن؛ جیقنی؛ زیقن؛ قارقارق؛ به دهنگیکی ناسک و تیژی ناحه زموه (با آن صدای جبغ جیغو گوشم را برد: بهو دهنگه جیقنه هوه گویمی که رکرد ک ۲ . زیقاول؛ زیقاوله؛ دهنگ ده رها توو؛ به وازی قیژه و ههراکردنه وه (دو تا بچهی جیغ جیغ و داشت که بیچارهمان کردند: دوو زارقی زیقاولی هه بوون هه رکوشتمانیان ک .

جیغ و داد / cîq-o-dād ، ها/:/سم, [گفتاری] قیژه و ههرا؛ هوریا؛ زیقه؛ چهقه چهق؛ زهود؛ قیژه قیرژه همرا و زیقه؛ زهنا و زمنا؛ گور گور؛ چویره؛ هاوار؛ زیقه و هاوار؛ چیت؛ ههرا و مهزات؛ دهنگ و دور؛ همرا و هوریا (با جیغ و داد که کار درست نمی شود: خوّ به قیژه و همرا کار پخک نایه).

جیخوویخ / cîq-o-vîq ، ها/: اسم. (گفتاری) دهنگهدهنگ؛ ههرا و هۆریا؛ قیژهقیـژ؛ دهنگ و دۆری بهرز و یهک له دوای یهک.

جيفه / cîfe/: [عربي] اسم. [ادبي، نامتداول] كه لاك؛



چاپکی؛ کرژی؛ ئازایی؛ جلداکی؛ جه لتی؛ دوّخ یان چوّنیه تی گورج بوون (چاکی در پاسخ به سوالها باعث موفقیت او شد: کورجی له وه لامدانهوهی پرسیاره کان بوو به هوّی سهرکهوتنی ک.

چاپ / ققم، ها/: [سنسکریت]/سه, چاپ:

۱. پیشه و زانینی لیگرتنهوهی پهرتووک و وینه و ... له ههژماری زۆردا به ئامراز و کهرهستهی دروستکراو بۆ ئهو کاره (صنعت حاب: پیشهی چاپ ۲. کار و رهوتی لیگرتنهوهی نووسراوه یان وینه به پیتی چاپی یان پهرهی ههستۆک و گواستنهوهیان بۆ سهر کاغهز، مهقهوا، پلاستیک و ... به دهزگای چاپ (چاب کتاب؛ چاب پارچه: گواستنهوهی وینهی فیلم بو سهر کاغهز به گواستنهوهی وینهی فیلم بو سهر کاغهز به لیدانی تیشک، بو دهرهینانی وینه (حاب عکس: چاپی وینه) ٤. سهرجهمی نوسخهگهلی کتیبیک

چاپ افست ﴿ أفست
 چاپ الوان ﴿ چاپ رنگى

چاپ اول: چاپی یه کهم؛ یه کهمجاری له چاپ دانی کتیب یان بلاڤۆکیک. ههروهها: چاپ دوم؛ چاپ سوم و...

چاپ باتیک 🖜 باتیک

چاپ برجسته: چهشنی چاپی رازینهیی، که

چ / گ/: صرف. چ؛ نیـشانهی حهوتـهمین پـیتی ئهلفوبیّتکهی فارسی. چ / če / سم. ۱. چـی؛ نـاوی پـیتی حهوتـهمی

چ ۱۰۰۳ سمبر ۱۰ چین بینی حموتهمی ئەلفوبىن زمانی فارسى ۲. *[مخفف]* چ؛ چاپ (وهک: چ ۵: یانی چاپی پینجهم).

چائی / čā'î/: [چینی] 🍲 چایی چائیدن / čā'îdan/ 🖘 چاییدن

چاپیدن / kābok نصفت. /ادبی چالاک؛ چابک؛ چابک؛ چاپک؛ چاپک؛ چاپک؛ چاپک؛ چاپک؛ چاپک؛ چاپک؛ تیژ؛ چوست؛ گوربز؛ تۆل؛ لهشسووک؛ ههرفه؛ ههدره؛ بهده؛ گورد؛ کرژ؛ جهلت؛ جهلت؛ جهلد؛ خۆشبهز؛ بهپێ؛ گورد؛ کرژ؛ قۆچاخ؛ بزیو؛ فرز؛ مهزبووت؛ لۆبت؛ لۆپت؛ لۆپت؛ لۆپمن؛ لوپت؛ لوپت؛ لوپت؛ لوپت؛ لوپت؛ لوپت؛ ورخ، پهیت؛ درنگ؛ زرت و زیندوو؛ لهشسفک؛ گورج؛ پهیت؛ بدهست و برد (جوان چابک؛ اسب چابک: لاوی چالاک؛ نهسپی خوشبهز).

چابکدست / čābokdast ، ان/: صفت. /ادبی] ته پدهست؛ دهسف رز؛ بهدهس؛ بهدهست؛ دهسقهان؛ مهزبووت؛ خاوه نی دهستی خیرا و کارامه (در گلدوزی خیلی چابکدست است: له گولدووریدا زوّر ته دهسته). ههروهها: چابکدستی چابکدستی سوارچاک؛ سوو که لهسوار؛ چاپکسوار؛ خاوهن سوارچاک؛ سوو که لهسوار؛ چاپکسوار؛ خاوهن لیها توویی له نهسپسواری و لنگاردانی نهسپدا.

دەرى).

به چاپ رسیدن: چاپ بوون؛ له چاپ دران (مقالهای در آن روزنامه به جاپ رسیده است: وتاریک لهو رۆژنامهیهدا جاپ بووه).

زیسر چساپ رفستن: چوونسه ژیسر چساپ؛ دهسپیکردنی چاپی شتی «کتاب زیر چاپ رفته است: کتیبه که چوته زیر چاپ).

چاپار / čāpār ، ها/: [ترکی] /سم. [قدیمی] پهیک؛ چهپهر؛ نامهبهر؛ تهتهر؛ پۆستهبهر؛ کهسیکک که نامه و پهیامی له شاریکهوه بۆ شاریکیتر دهبرد. چاپارخانه / čāpārxāne ، ها/: [ترکی/فارسی] /سه. [قسدیمی] ۱. پهیکخانه؛ حهسانگهی /سه. [قسدیمی] ۱. پهیکخانه؛ حهسانگهی چاپاران ۲. پۆستهخانه؛ پۆسته؛ خوستخانه؛ پۆسته؛ شوینی کۆکردنهوه و ناردن و ههروهها بهش کردنهوه و گهیاندنی نامه و بهستهی خهلک له شاراندا.

چاپاری ' / čāpārî: [ترکی] /ســـه. چەپــــهری؛ نامەبەری؛ تەتەرى؛ کار و پیشەی پەیک.

چاپاری ٔ: صفت. نامهبهر؛ چهپهر؛ تهتهر «اسب چاپاری: نهسپی نامهبهر».

چاپچی / čāpčî، ها؛ ان/: اسنسکریت/ ترکی ا/سم. چاپچی؛ ئهوه ی له چاپخانه دا کار ده کات: الف یک کریکاری ده زگای چاپ ب مهزره که دار؛ چاپخانه دار؛ به ریوه به ریان خاوه نی مهزره که .

چاپخانه / čāpxāne ، ها/: [سنسکریت/فارسی] /سم چاپخانه؛ مهزره که؛ شویّنی که کهرهسه و ئامیّری چاپی تیدایه و کتیّب و پهرتووکانی پیی چاپ ده کهن.

چاپخانه چی / čāpxānečî ،ها/: اسنسکریت/ فارسی/ ترکی ا /سم. اگفتاری مهزره کهدار؛ چاپخانه دار؛ بهریوه بهری مهزره که.

دەقـــى چاپكراوەكـــه بـــه شـــيۆەى زۆپ و ھەلھاتوو دەردەكەوىخ.

چاپ رنگی: چـاپی ړهنگـی؛ چـاپی ړهنگامـه؛ چاپ به چهند ړهنگ: **چاپ الوان**

چاپ سربی 🖘 چاپ مسطح

چاپ سنگی: چاپه بهردینه؛ جۆرێک شـێوهی کونی چاپی ئونسێت که بـه جێگـهی زینـک (پلهیت)، له قالبی بهردی کهلک وهردهگیرا.

چاپ سیلک: چاپی سیلک؛ جۆرێک شـێوهی چاپ له سهر مقهوا، چهرم، کووتال و...

چاپ عکس: چاپی وینه؛ شیّوهیه کی چاپ له رووی فیلم (نیگاتیڤ)ه کهیهوه.

چاپ عکسی: چاپی وینهیی؛ چاپی دەقیک لـه رووی وینهی نوسخه سهرهکیهکهیهوه.

چاپ کنتاکت 🖘 کنتاکت۔۴

چاپ مسطح: چاپی تهخت؛ چاپی دهقینک به پیتی پیتی چاپی: چاپ سربی

چاپ چیزی تمام شدن: ۱. چاپی شتیک
 تهواو بوون (جاب کتاب تمام سده، رفته به صحافی:

حانی کتیبه که سهواو سووه، چووه بو جزوبه ندی ۲ . چاپی شتی تهواو بوون؛ فرقشیان؛ به فرقش چوون (حاب اولس در چهار ماه نمام سد و به چاپ دوم رسید: جانی به کهمی له چوار مانگدا ندواو بوو، چوو بو چاپی دووههم).

چاپ زدن: (گفتاری) چاپلیدان؛ فیشه کردن؛ درق باییقان؛ گفه کردن؛ درق سیقان؛ گفه کردن؛ درق هه لبهستن؛ درق وهش که دهی؛ بافیش و درق کردن؛ شات و شووت کردن (یک حرفهایی جاب میزند که تعجب می کنی: حابی وا لبده دا سهرت سوور دهمینین).

چاپ کردن: چاپکردن؛ له چاپدانی نووسراوه، به نامرازی چاپ.

از چاپ در آمدن: له چاپ دهرهاتن؛ چاپهنه بهرئامهی؛ کاری چاپی شتی (به گشتی) تمواو بوون ﴿ديروز از حاب درامد: دوينی له جاب هانه

چاپگر / čāpgar ، ـها/: [سنسکریت/فارسی]/سـم. چاپگــــهر؛ پنچاپکـــهر: ۱. کهرهســـتهیه کی ئیلکترونیکیه بو چاپی خومهشـی کامپیوّتـهری ۲. دهزگای چاپی وینه * پرینتر

چاپگر سوزنی: چاپکهری سۆژنی؛ چهشنه چاپکهریکه به هۆی شوینی سۆژن له سهر نهواری چاپیهوه کار ده کات: چاپگر نقطهای: دات پرینتر

چاپگر لیزری: چاپکهری لهیزری؛ چهشنه چاپکهریکه به هوی تیشکی لهیزرهوه کار ده کا: چاپگر نوری؛ لیزر پرینتر

> جاپگر نقطهای 🖘 چاپگر سوزنی جاپگر نوری 🖘 چاپگر لیزری

چاپلوس / čāplûs ، ها؛ ان/: صفت. ماستاوکهر؛ ممرایی کهر؛ جامهلووس؛ جاملووس؛ زمان لووس؛ زوان لــووس؛ لاعــبی؛ دەمتــهر؛ خولــتهکهر؛ دوهلهقی کهر؛ مهترهباز؛ چاپباز؛ پیازپاک کهر؛ خاپینو ک؛ خالهباز؛ دوفل؛ ملهمووس؛ چلماس؛ خاوهن خوو یان نوگرهتی به ماستاوکاری (چند ادم چاپلوس دور او را گرفته بودند و بهـبه و چهـچه میگفتند: چهند کهسیکی ماستاوکهر دهوریان لیدابوو پیاندا ههدده گوت >.

چاپلوسانه / čāplûsāne/: صفت. زمان لووسانه؛ ماســــتاوکهرانه؛ دەم تەپانـــه؛ جاملووســـانه؛ خولــته کهرانه؛ هاوړئ له گـهل خۆلــته دا ‹رفتار چاپلوسانه ای داشت؛ ئاکاریکی زمان لووسانه ی ههبوو › چاپلوسانه اُ: قید. خولته کهرانه؛ ماستاو کهرانه؛ به زیاکاریهوه؛ به شیّوه ی خولـته کهر دهبوه ؛ به ریاکاریهوه؛ به شیّوه ی خولـته کهر دهبوه کهرانه دهجوولایهوه ›.

🛊 فریوی خه لک و به نامانج گهیشتن.

چاپى / čāpî/: [سنسكريت] صفت. چاپى: ١. پێوەندىدار بـ چاپـەوە ‹غلـط چابى: ھەلـەى چاپى > ٢. چاپكراو ‹كتاب چاپى: كتێبى چاپى>).

چاپیدن / cāpîdan/: [ترکی/ فارسی] مصدر. متعدی. [گفتاری] // چاپیدی: تالانت کرد؛ می چاپی: تالان ده کهی؛ بچاپ: تالانکه// تالان کردن؛ چرپانن؛ چه پاوکردن؛ غاره تکردن؛ چرپ وچاپ کردن؛ به ئاشکرا و زوری، دزینی مال و دارایی خهالک. همروه ها: چاپیدنی

■ صفت فاعلى: چاپنده (تالانكهر)/ صفت مفعولى: چاپيده (تالانكراو)/ مصدر منفى: نچاپيدن (تالان نهكردن)

چاتلانقوش / čātlānqûš، ها/: [ترکی]/سم, قسوزوان؛ قهستقان؛ قستفوان؛ قهزقسهوان؛ قستقوان؛ قهزقهوان؛ قسوقان؛ قهستفوان؛ کهزوان؛ کهزوان؛ کهزان؛ کهسکان؛ ۱۰ وون؛ وونی؛ داری قهزوان؛ داری وهنهتهق؛ داری وهن ۲ وهنوشک؛ وهنهتهق؛ وهنه میسوهی داری قهزوان که هیشوویه کی بونخوشه و دهیکهنه ناو ترشی و چیشت و دو، ههروهها تهزییچیشی لی دروست ده کهن.

■ چاتمه زدن: ۱. پیکهه لپه ساردن؛ به یه کهوه پالـدانی چـهن شـت بـه شـیوهی چاتمـه ۲. [مجازی] په پکه دان؛ سهر به یه کـدا گـرتن؛ کـۆزگرتن؛ قۆنگـهره به سـتن؛ کـۆ بوونـهوهی چهن که س به دهوری یه کتردا ۳. بوونه یه ک؛ یه کرتنه وه؛ یه کگرتنه وه.

چاچول / čâčûl/:/سه (گفتاری) فیل، فروفیل؛ دهلهسه؛ گۆره؛ چاچۆل؛ نیرهنگ؛ گهر، گهر،

گزى؛ گزه؛ تەلەكە؛ ھەنگ؛ حەوقە.

چاچولباز / čâčûlbāz ، ها؛ ان /: صفت. /گفتاری / فنیسلباز؛ چاچولسباز؛ جامباز؛ جامباز؛ جانقولیباز؛ ساخته چی؛ گزیکار؛ ته له که کار؛ هه نگباز؛ گه رباز؛ حموقه باز (از آن آدمهای چاچول باز است: له و بنیاده مه فیلبازانه یه >: هه روه ها: چاچول بازی

چاخان ٔ / čāxān، ها/: [تركى] /ســـم. [گفتـــارى] بافرۆ؛ دەلەسە؛ قسەى ھەلّـبەستە؛ ھووشە؛ فشە؛ چاخان؛ درۆى زل.

جاخان کردن: هووشه/ فشه کردن؛ چاخان کردن؛ درق و دهلهسه کردن (تند و تند داشت چاخان می کرد: لهپهستا هووشهی ده کرد).

چاخان : صفت. [گفتاری] ۱. درۆزن؛ باپیڤ؛ فشهکهر؛ چاپباز؛ هووشهباز؛ خۆههلکیش؛ شاتوشووتکهر ﴿آدم چاخان: مسروی دروزن﴾ ۲. فشه؛ درق؛ ناراست ﴿حرف چاخان: قسهی دره﴾.

چادر / čādor ، ها/: [سنسكريت]/سم, چادر: ١. چارشينو؛ چارشو؛ چارشهو؛ چارشهوه؛ چوارشەو؛ چاير؛ هيزار؛ هيراو؛ جـۆرێ پۆشـەنى ژنانی موسلمان که تهواوی لهش دادهپوشین لاچادر مادرت را بیاور سرش کند: چارشیوه کهی دایکت بيّنه بيداته سهريدا> ٢. خيّـوهت؛ چـادره؛ چـاير؛ كـۆن؛ تـاول؛ تئـووك؛ دەوار؛ هۆبــه؛ هــهوارى؛ چاتۆلــه؛ چاكــله؛ كــوين؛ گــوين؛ عهســهله؛ کەرەسىتەپەكى دەسھەلگر و دەق خىۆرلىه پارچهی نم نه دهر، لاسیک یان پیست یان پیست که به گوریس و قولاب و نهستوندکیک هه لیده دهن و قایمی ده کهن بو مانه وه یان حهسانهوه، له کهژیان دهشت بهکاردی «کنار رودخانه چادر زدیم و شب را توی چادر ماندیم: له پهنای چۆمەكەوە چادرمان ھەلدا و شەو لە نيو خيوەتەكـە ماينهوه > ٣. سهيوان؛ سابات؛ كهرهسهيه ك له بریزینت یان پارچەی ئەستوور بـۆ بـەرگرى لـه تیشکی ههتاو که له سهر دهرکی دووکاناندا

هه لیده واسن ٤. چادری ماشین؛ پۆشهنیک بۆ بهرگری له تیشکی ههتاو، تۆز و خول و به فر و باران، که به سهر ماشینیدا ده دهن (وانت چادر نداشت، همهی اثاث خیس شد: وانیته که چادری نه بوو، هموو شته کان خووسان > ٥. ههر شتیکی وه کوو چادر بی یان کاریکی ئاوه ها بکا (چادر اکسیژن: چادری ئۆکسیژن).

چادر اکسیژن: چادری ئۆکسیژن؛ جۆریدک چادری پر له ئوکسیژن، تایبهت به نهخوشانی سینک.

چادر کمری: *[قدیمی]* دوّلآخ؛ فوّتهی رهشی سهرپوّشی ژنان که تا سهر ئهژنوّ دههات و به کهمهریانهوه دهبهست.

چادر را یک شاخ انداختن: [کنایی] (سهبارهت
به ژنان) داوینی لی بهلادا کردن؛ خوی لی
ههلمالین؛ بهرههلستی کهسیک بوون.

چادر زدن: چادر هه لخستن؛ خیّـوهت/ چـادر هه لدان؛ چادره هوّردهی؛ هه لکردنی رهشمال بوّ تیدا هیّورین.

چادرچاقچوری / čādorčāqčūrì، ها: هار سندریت اورسی اصفت. ۱. چارشیودوّلاخی؛ خاوهن ههر دوو پوّشهنی چارشیو و دوّلاخ حتا پیش از سلطنت پهلوی زنان ایرانی چادرچاقچوری بودند: تا به له پاشایهتی پههلهوی ژنبانی ئیرانی چارشیودوُلاخی بوون ۲. [کنایی] شهرمکهر؛ چیداگر له سهر داپوّشاندنی سهر و شهرمه کهر؛ پیداگر له سهر داپوّشاندنی سهر و رووی خوّ (یک خانم چادرچاقچوری بالای مجلس نشسته بود: خاتوونیکی شهرمکهر له سهرووی کوّره کهوه دانیشتبوو ک.

چادردرانی / čādordarānî/: [سنسکریت/ فارسی] اسم. [مجازی، گفتاری] خولک و پیداگری زوّری میواندار له سهر راگرتنی میوان (تیبینی: زوّرتر سهبارهت به ژنان ده گوتری).

چادرشب / čādoršab ، ها/: [سنسكريت/فارسي] / اسم. مـهوج؛ قوماشـي چوارگۆشـه و گـهوره كـه

نوێنی تێوه دهپێچرێ.

چادرنشین / čādornešîn ، ـ ها؛ ـ ان/: [سنسکریت/ فارســـی] صــفت. پهوهن؛ پهوهند؛ زهوهند؛ کۆچـهر؛ چادرنشین؛ کۆچـهر؛ گهرمیّن و کویّستان کهر؛ خیّله کی؛ چوّلپهرست؛ چوّلنشین؛ ههواری؛ ههواریی؛ هوّبهیی؛ هوّبهیی؛ هوّبهین؛ هوّبهنی؛ پهشمالنشین؛ خاوهن ژیانی کوّچهرایهتی.

چادرنشینی / čādornešînî / استکریت/ فارسی] اسم. کۆچەرایــهتی؛ چادرنــشینی؛ کۆچــهری:

۱. کار یان رەوتی نیشتهجی بوون لــه خیّوهتـدا
وه ک شویّنی ژیان و حهسانهوه ۲. قوّناغیّک لــه
ژیانی کوّمهلایهتی کــه خهلــک (بــوّ دوّزینــهوهی
لهورگه یان راو) گهرمیّن و کویستانیان ده کــهن و
له هوّبهدا ده ژین.

چادرنماز / čādornamāz، ها/: [سنسکریت/ فارسی]/سم, چادری نویژ؛ چارشیوی نویژ؛ چارشیو نویژ؛ پوشهنی ژنانه که پتر له پارچهی گولگولی و سووکه بو ناو مال دهبی.

چادری / čādorî/: [سنسکریت] صفت. چارشیّوی: ۱. شیاو بو دووریـنی چارشـیّو (پارچـهی چادری: کوتالی چارشیّوی $^{\prime}$ ۲./ها/ چارشیّوپوّش؛ چارشیّو به سهر (زن چادری: ژنی چارشیوی).

چادرینه / čādorîne/: [سنسکریت/ فارسی] /سم. [کالبدشناسی] چار موهز؛ بهشیک له ناوپه نجک که ریّله خو و ورگ و ههموو نهندامانی ناو زگ راده گری.

چار / čār/:/سم./مخفف/ چوار ﴿چار پا؛ چار پایه: چوار پێ؛ چوار پایه﴾.

چارباغ / čārbāq، ها/:/سه. چوارباخ؛ بلوار. چارت / čārt ، ها/: [انگلیسی از فرانسوی]/سه. نوانه؛ چارت؛ گهلالهیهک که پیکهاتهی دامهزراو میه ک پیشان ده دا (چارت سازمانی: نوانهی مهزرینگهیی).

چارجينگ / čārcîng/: [؟]/سم. گهشانه؛ نرخى

سهرجهمی خزمه تگهلی شاری، وه ک ناو، بهرق، تهلهفوون و… به شیّوه ی مانگانه: شارژ

چار چار / čārčār / سم. ۱. چوار رۆژى ئاخرى چار چار / čārčār / چله گەورە و چوار رۆژى ئەوەلى چله بچووک (۷ تا ۱۶ی ریبهندان) که ساردترین رۆژگهلی زستانن ۲. *رگفتاری]* چنگهپرچێ؛ کیبهرکێ هاورێ لهگهل چنگئاوش بوون و توورهییدا.

چار چنگولی ' / čārčangûlî /: /سم. [گفتـاری] دۆخ يان چۆنيـهتى پهنجـه ههــپێکان؛ شــێوازى قامکهکانى دەست کاتى که چووبێتنه نێو يـهک و جوولهيان لئي برابي.

چار چنگولی آ: قید. چوار دهست و پی: چوار پهل؛ چار پهل؛ چار پهل؛ چار پهل؛ چار پهل؛ چار پهل؛ چار دهست و قورس و قایم (چهارچنگولی چسیده بود به میله و ول نمی کرد: چوار دهست و پی لکابووه میله کهوه و بهری نهدهدا).

چارچوب / čārčûb/ 🖘 چهارچوب چارغ / čāroq/: [ترکی] 🖘 چارق

چارق / čāroq ، ها/: [تركى]/سم, شهقال؛ شهكال؛ شيرۆخ؛ كالك؛ كالك؛ كالك؛ كاله؛ كاله؛ كاله؛ كاله كاله؛ كالهك؛ كالهك؛ كالهك؛ كالهك؛ كالهك؛ كازك؛ پاتاوه؛ پاپنچ؛ پنتاو؛ خاو؛ پنتاوى له چهرم؛ جۆرنك پنلاوى به موو چنراوه كه ژيره كهى به بهنيك دهبهسريته لاقهوه: چارغ چارقد / čārqad ، ها/: [فارسى/ تركى؟]/سم, شهلكش؛ سهرپۆش؛ لهچك؛ لهچهكه؛ لهچهك؛ همهدك؛ دا گنشهه هدك؛

چارقهی؛ پارچهیه کی گهورهی چوارگوشه یه بو پوشهنی سهری ژنان، که سووچ به سووچ دهقی ده کهن و سی گوشه به سهریدا ده دهن و له ژیر ملهوه ده یبه ستن.

چارک / čārak/ سهر. چاره ک: ۱. کهرت؛ چاره گ: ۹. کهرت؛ چاره گ: چاره گ: ۹. کهرت؛ چاره گ: ۸. کهرت کنشانه، بهرانبه ربه ۱۰ سیر ۲. کهرهم).

چار که / čārake، ها/:/سم, چارهک؛ نیوهی نیوه؛ پاژیک له چوار پاژی ئاجۆریک.

چارمیخ / čārmîx:/سے، ۱. [گفتاری خاچ؛ خاج؛ چوارمیخ؛ چوارنیخ: چهارمیخ ۲. چ

ابه جار میخ کشیدن: ۱. له خاچ دان؛ چوارمیخه کیشان؛ چوارنیخه کیشان ۲. [مجازی] روّح دهرهینان؛ چاو چهرمگهو کردن؛ چوله پیچه دهی؛ زوّر ئازار دان.

چارمیخه / čārmîxe/: قید. [گفتباری] چوارمیخه؛ چوارنیخه؛ سفتوسوّل؛ شهته کدراو: چارمیخ. ههروهها: چارمیخه کردن

چاروادار / čārvādār ، ها؛ ان/:/سه /قدیمی]

۱. ئۆلاغدار؛ ولاخدار؛ مهکارهچی؛ چارویدار؛ چارهویددار؛ چهروهدار؛ ههربهنه؛ خدرهونده؛ کهردار؛ قاترچی؛ خهرهکچی؛ کهسی که به یه کسم بار و مسافری راده گواستهوه و کریی وهرده گرت.

چاروادار کش / čārvādārkoš، ها/: صفت. [مجازی] گهنیو؛ گهنده ل: زور بوگهن و پیس (بهتایبهت سهبارهت به خواردهمهنی).

چارواداری ٔ / čārvādārî / سـم. چارویداری؛ چارویداری؛ چـارواداری؛ ولاخــداری؛ ولاخــداری؛ مهکاره چیـهتی؛ چارویداری؛ کـاری چارویدار بود: اسالها در مسیر سقز و بوکان مشغول چارواداری بود: چهنای چهن سال له پنگهی سهقز و بوکاندا خهریکی چارویداری بوو › .

چارواداری ای صفت. چارواداری؛ ولاخداری؛ پیّوهندیدار به چارویداریهوه.

چاره / čāre، ها/:/سهر چاره؛ چار: ۱. بهرهج؛ هاول؛ هاویل؛ گوزوور؛ نفنای؛ دهوهره؛ پێ چاره بـوّ پرزگار بـوون لـه پووداوێکـی نـاخوٚش یـان دوٚخێکی نالهبار ﴿آمده بود برای مشکلش جارهای پیدا کند: هاتبوو بـوّ گرفتهکـهی جارهیـه ک بدوٚزێتـهوه › ۲. ههتوان؛ دهرمان؛ تیمارکاری ﴿چاره ی دردش را من میدانم: حارهی درددی من میدانم:

🗉 چاره اندیشیدن: چارهسـهر دۆزینـهوه؛ چـاره

دۆزىنەوە؛ دەبزاندن؛ رئ چارە پەيداكردن. چارە كردن: چارەسەركردن؛ چارەكردن؛ ك نيّــو بـــردنى دۆخىكـــى نــاخۆش يـــان كاردانەوەكانى.

چارهاندیشی / čāre'andîšî، ها/:/سم، ته گبیر؛ چارهاندیشی / čāre'andîšî، ها/:/سم، ته گبیر؛ چارهسه و ردوتی پیشبینی کردن یان دوزینهوه ی چاره! ریگه دوزینهوه (باید برای مدرسه ی بچهها جاره!ندیشی کنیم: دهبی بو قوتابخانه ی منداله کان ته گبیر بکمین). ههروهها: چارهاندیش

چارهجو / čārecû، يان/: صفت، چارهدوّز؛ خوازياري دوّزينهوهي ريّ چاره،

چارهجویی / čārecûyî، ها/:/سم. چارهدوزی؛ کار یان رهوتی دوزینهوهی چاره (برای چارهجویی در مورد مشکلات ساختمان جمع شده بودیم: بو چارهدوزی سهبارهت به گیر و گرفتی ماله که کو ببووینهوه >.

چارهساز / čāresāz ، ها؛ بان/: صفت. چارهساز؛ چارهسهر کهر؛ کارساز؛ به توانایی یان نهگهری چارهسهر کردن (این تلاشها چارهساز نیست، باید فکر دیگری کرد: نهم کردوکاشانه چارهساز نین، دهبی بیریکی تر بکریتهوه ›.

چارەسازى / čāresāzî، ها/:/سەر، د. چارەسەر كىلى يان رەوتى چارەسەر كىلى يان رەوتى چارەسەر كىردن ٢. چارەسازى؛ دۆخ يان چۆنيەتى چارەساز بوون.

چارەناپذیر / čārenāpazîr<u>/: صفت. بی</u> چارەسەر؛ بیخ چارە؛ بـه بـی چارەســەری یــان ئهگــهری دۆزینەوەی چارە.

بەيانى و نيوەرۆ.

چاشىنى / čāšnî، المال:/سىم. ١. چێژەملەنى؛ چاشنی؛ تام؛ چێژ؛ چاشتين؛ چێژه لـه چێـشتدا ﴿چاشــنی آش: چنــژهمــهنی ئــاش > ۲. چهشــنی؛ تهر هقه ﴿چاشنی گلوله: چاشنی گولله ﴾ ٣. [مجازی] تام؛ چێژه ﴿چاشني كلام: تامي قسه﴾.

📵 چاشنی کلام: تام/ چیژه/ چاشنی قسه؛ ئهوی بۆ رازاندنەوەي وتە ئيژنى (وەك شىيعر، نەقل، مەتەلۆك و...).

چاغاله / čāqāle/ چغاله

چاق / čāq ، ها/: [تركي] صفت. ١. چاخ؛ چاغ؛ قەلىمو؛ قەلىمو؛ قىمرەو؛ گۆشىتن؛ گووشىتن؛ پر گۆشت؛ گانو گۆشت؛ تێـر گۆشـت؛ ئەسـتوور؛ مەس؛ پيپىر؛ گونىدە؛ تفقىي؛ تىۆخ؛ چىلوچاخ؛ هلهرچ؛ خرچه؛ چاخوچل؛ گرهلی قهلهو؛ بهخو (مرغ چاق: مریشکی چاخ) ۲. [گفتـاری] بـهدهماخ؛ ساق؛ بهخۆوه؛ تەندروست ٣. كۆك؛ ساز؛ تـهيار؛ گیڤ؛ بەرھەڤ؛ ئامادەی كار ‹قلیان چاق: قلیانی كۆك).

■ چاق بودن: ۱. چاخ/ قهڵهو بوون ۲. [گفتاری] به خۆوه بوون؛ تەندروست بوون؛ ساق بـوون؛ سهرحال بوون. ههروهها: چاق شدن چاق كردن: ١. قەللەوكردن؛ چاخكردنلەوە ۲. [گفتاری] كـۆككـردن؛ تەندروسـت كـردن ٣. چاخ کردن؛ ساز کردن؛ ته یار کردن؛ بهرهه ڤ كردن ﴿چاق كردن ارّه؛ چاق كردن قليان؛ ساز کردنی ههره؛ چاخکردنی قلیان).

چاقالو / čāqālû ، عما/: [تركي/ فارسي] صفت. [گفتاری] چاخه کهله؛ چاخ کهله؛ خهیه؛ خهیهاه؛ خەپلە؛ گردەلە؛ چاخەكۆلە؛ چاخلە؛ گۆشىتنى

چاقچور / čaqčûr ، ها/:/سم. /قديمي دولاخ؛ جۆرى دەرپىي دەلپى ژنانە، كە بـ گورەويـەوە دەدوورا.

چاشـــتينگا؛ چێــشتەنگاو؛ كــاتى ناوەراســتى 🛊 چاقسلامتى / čāqsalāmatî): [تركى/ عربى]/سـم. [گفتاری] چاکوچـــۆنی؛ خۆشــــیودشـــی؛ خوەشىيودوشىي؛ وەشىيوتىشى؛ ھەوالپرسىي (مدتی با مهمانها چاق سلامتی کردیم: دهمی لهگهل ميوانه كان چاكوچونيمان كرد.

چاقو / čāqû ، ها/:/سم. ١. چاقۆ؛ چەقۆ؛ چەقوو؛ كارچوو؛ چەخوو؛ قەچۆ؛ ئامىرىكە بۆ بىرىن، بریتی له لیواره یه کی تیژی کانزایی و دهسکی که به سهریدا دهشکیتهوه ۲. کارد؛ کاردی؛ کێرد؛ کێرگ؛ چێر.

■ چاقو دسته کردن: [مجازی] تهقه ی ددان هاتن؛ له سهر چـۆک لـهرزين؛ قرچـهو ددانـا ئامهى؛ له بهر سهرماوه هه للهرزان (تا صبح از سرما چاقو دسته کردیم: تا بهیانی له سهرما تهقهی ددانمان هات.

چاقو زدن: چەقۆ دان/ لىدان؛ كەسىنك بە چەقۆ بریندار کردن ‹دیروز یک نفر را چاقو زده بودند: **دوينن** چەقويان دابوو له كەسيك.

چاقو کشیدن: چەقۆکیشان؛ نەماینـه کـاردى؛ چەقۆ (بۆ ھەرەشـە يان ليدانى كەسـيك) بـە دەستەوەگرتن و ھەرەشـه پیکـردنی ‹برای برادرزنش چاقو کشید: چهقوی کیشا بو ژنبراکهی≻.

چاقوی بی دسته ساختن: [کنایی] سهری بی دەلاک تاشین؛ کاری بنی سنهروبهره کردن؛ کاری ناتهواو و به بایه خ کردن؛ کار به نیمه چــلی بـهجی هیـشتن داو از ایـن چاقوهای بیدسته **زیاد** میسازد: ئهو بهم شیپوه سهری بی دەلاک زۆر دەباسى).

چاقوتيز كن / čāqûtîzkon ، ها/:/سـم. چەقۆتىژكەر؛ كاردتىژكەر: ١. كەرەسـەيەك بۆ تیژکردنی دهمه چهقو و دوید ۲. کهسی که کاری تیژکردنی پیبری وهک کارد و چهقو و

چاقوچله / čāq-o-čelle ، ها/: [ترکی/ فارسی]

صفت. اکفتاری اقه اله و به خوّ؛ گوشتن؛ چاخه که له؛ قه اله و؛ پته وی تیر گوشت (دو تا مرغ چاف و چله جلو در دانه می چیدند: دوو مریشکی گوشتن له به ر ده رکه که چینه یان ده کرد ک.

چاقو کش / čāqûkeš، ها؛ ان/:/سم, چەقۆكىش؛ شەللاتى: ١. كەسى كە بـه چـەقۆ لـه خەلـكى ھەرەشە دەكا يـان لىيـان دەدا ٢. كەسـى كـه خەرجى خۆى لەرىنگەى لىيـدان و ھەرەشـە بـه چەقۆوە دابين دەكا. ھەروەھا: چاقوكشى چەقۆوە دابين دەكا. ھەروەھا: چاقوكشى چاقى / čāqî/: [تركى]/سم. قەلەوى؛ تىرگۆشتى؛

پیپ ری؛ چاخه سیّوهری؛ قـهروی؛ گۆشــتنی؛ چاخی ﴿آدم بـه ایـن چـاقی ندیـدهام: مروّڤی بـهم قملهویهم نهدیوه›.

چاک خسوردن: تلیسشان؛ تلیسشیان؛
 هه تلیشان؛ شاقه این تکیش بردن؛
 هور تلیشیهی (پیراهنش از چند جا چاک خورده بود:
 کراسه کهی له چهند لاوه تلیشابوو).

چاک دادن: شـهقاردان؛ شـاقهل دان؛ چـاک لایدان؛ قلیش لیدان (گلویش را از چند جـا چـاک دادند و لووله گذاشتند: گـهروویان لـه چهنـد جیّـوه شمقار دا و لوولهیان تیخست>.

چاک دهن باز شدن: [مجازی] دهم لی به به به بود؛ دهم دان (نگذار چاک دهنش باز بشود؛ کاری مه که دهمی لیت به به بی). هه روه ها: چاک دهن را باز کردن

به چاک زدن: (گفتاری) وه ک بهرزه کی بانان بۆی دهرچوون؛ تی تهقاندن؛ هه لهاتن؛ خو دهرکردن؛ راکردن؛ بهرشیهی (تا پاسبانها آمدند، زد به چاک: تا پاسهوانه کان هاتن، وه ک بهرزه کی بانان بوی دهرجوو).

چاک چاک / čākčāk: صفت. شهقار شهقار؛ فهتار فهتار فهتار؛ پاره پاره؛ قهلیش قهلیش؛ ترهک تیرهک؛ شپ و در؛ به قهلشتی زوّرهوه زمین از بی آبی چاک چاک شده بود: زمویه که لهبهر بیّناوی شهقار شهقار ببوو در

چاكر / čāker, čākar، ها؛ ١ن/:/سم. چۆكار: ١. خزمهتكار؛ ژيرماله؛ چابر ٢. [قديمي] نۆكهر؛ خولام؛ كهمهربهست؛ ههروهنه.

چاکنای / čāknāy/: /ســـم. [کالبدشناســی] بــاریکی نیّوان تاره ژیّداره کان و پیّکهاتهی دهور و بــهری له نیّو گهروودا: مزمار

چال / čāl ، ها/: اسم. [كفتارى] چال؛ چالى؛ چالى؛ چالدۇووتە؛ قوولگە؛ گوول؛ قۆرت؛ چاوانە؛ كەند؛ كەن.

☑ چال چانه: دۆشـهویله؛ چاڵـی چهنـه؛ چاڵـی چناکه؛ کووری ئهرزینگ. ههروهها: چال گونه
 ☑ چال افتادن: قوول بوون؛ قوول کهوتن؛ قوول داکهفتن؛ ئهنه قوولایی لوهی (چشمهایش چال افتاده بود: چاوهکانی قوول کهوتبوون).

چال کردن: کردنه چال؛ چال کردن؛ نیان؛ ناشتن؛ قهشارین؛ سهخت کهردهی؛ ژیر خاک کردنی شتیک (پولها را توی باغچه چال کرد: دراوهکانی له نیو باخچه کهدا کرده چال).

چال کندن: چال کهندن؛ کهندکهندن؛ چال هدلکهندن؛ کهن هۆردایوه (پای دیوار چال کند و رویش را پوشاند: له بنی دیوارهکهوه چالیکی کهند و سهرهکهی داپزشی).

چالاک / čālāk ، ها/: صفت. [ادبی] ئازا؛ دەست هەل؛ چالاک؛ توند و تۆل؛ تاشک؛ گورج؛ چابک؛ فرز؛ مەزبووت؛ تىـژاو؛ لـەش سـووک؛ چـست؛ چوست؛ گـورجوگـۆل؛ چـوختى؛ پـەیت؛ زرک؛ زرکوزینـگ؛ زرتوزینـگ؛ كەلـەش؛ چابـک؛

چەلەنگ؛ زرینگ؛ بزیو؛ قەشقە؛ خیرا لـه کاردا در کار کردن چالاک بود اما در خوردن چالاک ترا؛ لـه کار کردندا ئازا بوو بهلام له خواردندا ئازاتر!).

چالاکی / čālākî/:/سم. گورجوگۆلی؛ چالاکی؛ بهدهستوبردی؛ چاپکی؛ خیرایی؛ فرزی؛ توندی؛ توندی؛ توند و تۆلی؛ بزیوی؛ دۆخ و چۆنیه تی چهلهنگ بوون ‹دستهای به این چالاکی ندیده بودم: دهستی وا گورجوگولم نه دیتبوو›.

چالش / čāleš، ها/: [ترکی]/سم کیشهوبهره؛ دهمرگه؛ مله؛ کردوکاشی چر و پیداگر، به تایبهت بو سهلماندن یان وهلانانی بابهتیک دانتخابات، همهی گروههای سیاسی را به چالش میطلبد: هه لبراردن ههموه کورو کومهله رامیاریه کان بو کیشهوبهره بانگیشتن ده کا>.

چاله / čāle ، ها/:/سم. چال؛ كۆرتىك؛ قوولىكە؛ قولىكە؛ قولىت؛ كىوزورى؛ كەنىد؛ قوولىگەى نىەك زۆر قوول.

■ از چاله به چاه افتادن: [کنایی] له باران راکردن و تووشی تـهرزه هاتن؛ چـوون بـۆ ریـش و سمــێل دانـان؛ لـه خراپـهوه تووشــی خراپتـر بوون.

چاله حوض / čālehowz, -ho:z، ها/: [فارسی/ عربی] /سم. [قدیمی] خهزینهی حهمام؛ خهزینهی

ئاوى سارد؛ ئەستىرى سەرداپۆشراو لـه حەمامـه گشتىه كاندا.

چامه / čāme چامه

چانچو / čānčû، ها/:/سم, ئهو داره له سهر شانی دهنین و به دوو سهریهوه سهبهته و سهتل و ... ههادمواسن.

چانه / čāne ، ها/:/سه ، ۱. چهنه؛ لهچهنه؛ چهنه خیاوکه؛ چهنهگه؛ چناکه؛ چناکه؛ چناوکه؛ چناکی؛ چناوکه؛ چناکی؛ چهنه ، ئارزینگ؛ ئارزینگ؛ ئارزهن؛ ئارچهن؛ ئهرزینگ؛ ئهرنگ؛ ههنهک؛ ژوون؛ زهنه؛ زهنی؛ زینچ؛ زنیچ؛ ئاگرگوشک؛ بهشی خوارینی دهموچاو که به شیوهی گردولالکهییک له بهم هارووی ژیرهوهیه که گونکی؛ گونکی؛ کونگی ههویر؛ ئهوهنده له ههویر که بو نانیک جیا دهکریتهوه.

 چانه انداختن: (تعریض) لار بوونهوه؛ پا داکیشان؛ قاچ جووت کردن؛ دهم لیکنان؛ دهمهکوتی بوون؛ مردن (دیشب پدرش چانه انداخت: دویشهو باوکی لاربووهوه ک.

چانیه زدن: [مجازی] ۱. چهقه کردن؛ چهقه چهقه کردن؛ چهقه چهق کردن؛ بو رازی و دلینا کردنی کهسی له سهر قبوول کردنی کاریک زوّر قسه و باس کردن (سر قیمت کلی با فروشنده چانه زده؛ ولی یک شاهی هم تخفیف نداد: له سهر نرخه که زوّریک له گهل فروشیاره که چهقه مرد، به لام شاییکیشی لی نهشکاند > ۲. چهنه دان؛ چناکه دان؛ چهنه لیّدان؛ چهناکه دهی؛ وراجی کردن؛ دان؛ چهنه بیّری کردن؛ شات وشووت کردن؛ دم درن؛ دم دردن؛ دم دردن؛ دم دردن؛ دم دردن؛ دم دردن؛ دم دردن،
چانه ی کسی گرم شدن: (مجازی) دهم گرتن؛ دهم پرژان؛ گهرم داهاتن؛ چناکه شل بوون؛ دریژه دان به قسه (جانهمان کرم شد و یک وقت دیدیم ساعت ۱۲ شد: دهممان کرت و لامان کردهوه سهعات ببووه ۱۲).

که پلیکانهکانی پێچ دروستکراوه.

چاه پیشکار: سهرکاریز؛ ژوورترین چای کاریز.

چاه جهنده 🐨 چاه آرتزین

چاه خشک: چالّی وشک؛ بیری وشک؛ چایهک که ٹاوی نهبیّ،

چاه زنخدان: *[مجـازی] کـ*ۆرت؛ چاڵـی چەنـه؛ کۆرتا زەنى.

جاه فاضلاب: چای ئاوه رق؛ چالنی که بق تی رژانی ئاوی پیس و زیده، هه لده کهنریت.

چاه ویل: [کنایی] چای بیّبن؛ چای بیّپهی؛ چالی بیّپهی؛ چالی زوّر قوول (شکمش چاه ویل است، هر چه در آن بریزد پر نمیشود: سکی چای بیّبه، ههرچی تیکا پر نابیّ).

چاه زدن: (گفتاری] بیر لیدان؛ چا لیدان؛
 بیرکهندن (هر چه چاه زدند به آب نرسید: ههر چی
 بیریان لیدا نه گهیشته ثاو›.

چاه کندن: بیرکهندن؛ چاکهندن؛ کهندنی زهوی بۆ ئاو (داشتند توی باغشان چاه می کندند: خهریک بوون له باخه که یاندا بیریان ده کهند که

چاهخو / čāhxû، ها/:/سه، قومهشکهن؛ که گهار و باری، که گهار و باری، پاقژکردن و دروست کردنهوهی بیر و کاریزه. چاهک / čāhak، ها/:/سه، قوولکه؛ قوولگه؛ چاله؛ قوولایی دهسکرد.

چاه گرفتگی / čāhgereftegî/ گرفتگی کرختگی کرختگی کرختگی کرختگی کرختگی کرختگی کرختگی کرختگی کرختگی چایه؛ چهی؛ چهی؛ چهی؛ چهی؛ چهی؛ چهی؛ چهی؛ که گهلاکانی قسنج و گیایه ک که گهلاکانی قسنج و پهرههمی دینن ۲. گهلای چایی؛ گهلای وشک کراوی چایی دیک بسته چای بخر: بهستهیه کی چایی بکره کر گراوی کول هاتوودا که به گهرمی دهیخونهوه دیک استکان چای داکه!).

📵 چای باروتی: چای بارووتی؛ چای کوتراو؛

چانه گوفتن: گونکگرتن؛ گونکی ههویر گرتن بۆ نان یا شیرینی.

چاودار / čāvdār ، ها/:/سم, چەوان: ۱. چاودار؛ چاودار؛ چاودار؛ چەودەن؛ جۆ فەرەنگى؛ گيايەك له رەگەزى گەنم كە گەلاى پانى ھەيـه و سـەلكەكەى بـەلادا دەكـەوى و دانەكانىشى دەخورى ٢. دەنكە؛ چۆدان؛ دانـەى ئەو گيايە كە خۆراكى ئاژەلە.

چاوش / čāvoš، ها؛ ان/: [ترکی]/سم، به رکاروان؛ چاوهش؛ چووش؛ ئه کهسه پیشهنگی کاروانی زیاره تچیانه و بو پهسنی گوری پیشهوایان و هاندانی خه لک بو زیاره تگورانی ده چریت.

چاووش / čāvûš ، ها؛ ان/: [ترکی]/سه، ۱ ه چاووش ۲ . آوسی جاوش ۲ . آوسیمی جاوش ۲ . آوسیمی جاوش ۲ . آوسیمی بانگده و ده بانگده و ۲ . آوسیمی که پذشتر به دهنگی به رز خه اسلامی له هاتنی له شکر یان پیاوی ده سه لاتدار ناگادار ده کرد.

چاه / čāh ، ها/:/سم, بیر؛ بیره؛ چا؛ چال؛ چالی:

۱. چه؛ قومش؛ کهندیکی گروّفهری قوول له
زهویدا (چاه آب؛ چاه نفت: بیری ئاو؛ چالی نهوت).
۲. [مجازی] گویخال؛ قوولکه؛ گاودی؛ قوولی (راه و چاه: چال و ری).

چاه آب: چالاو؛ چالاوی؛ ویر؛ بیر؛ بیره؛ بیراو؛
 کۆچەلـه؛ چالاف؛ کهنـداو؛ چایـهک کـه بـۆ
 گهیشتن به ئـاو ههلـدهکهندریت. هـهروهها:
 چاه نفت

چاہ آرتِزیَن: چـالاویکی سروشـتی کـه (وہک فوارہ) ئاوی لیٰ هەلدەبەزیٰ: **چاہ جهندہ**

چاه آسانسور: چالی ئاسانبهر؛ بۆشاییه کی دریژ و تهنگ له نیّو وارخاندا، که هوّده ی ئاسانبهر و سهنگی تهراز بوونه که ی لهویّدا بان و خوار ده کا.

چاه پله: بۆشایی ناو پلهی مالانی چهند نهـۆم

چايخوري ' / čāyxorî ، ها/: [چيني/ فارسي] /سـم. کار یان رەوتى چاخواردنـەوە؛ چاى خـواردن؛ چەي واردەي.

چايخوري : صفت. چاخۆرى؛ چايخۆرى؛ یپوهندیدار به کاری چاپی خواردنهوه (قاشق چايخورى: **كەوچكى** چاخورى).

چاى صاف كن / čāysāfkon، ها/: [چينى/ از عربي/ فارسي]/سم. چايي پاليو؛ چاپاليو؛ چـهى پالـوو؛ چايىپاريز؛ چاى پـهرز؛ چاى پارزن؛ پارزوونی چایی؛ سافیه کی گچکه بۆ پالاوتنی چایی و بهرگری له چوونی تلته بۆ نيّو پيالهوه.

چايكار / čāykār ، هما؛ لمان/: [چيني/ فارسي]/سم. چای کیّل؛ چایکار؛ وهرزیری که چایی دهچینی. چايكارى / čāykārî/: [چينى/فارسى]/سم، چایکاری: ۱. /ها/مهزرای چا ۲. کاری وهشاندن و چاندنی چایی.

چايمان / čāymān ، عها/: /سم. [گفتاري] چايماني؛ چياماني، ههلامهت؛ باپهر؛ واپهر،

🖪 چایمان کردن: چایمانی کردن؛ سهرما خواردن؛ چیامانی کهردهی (لخت نگرد! چایمان مىكنى: رووت مەگەرە! چايمانى ئەكەي>.

چايى / čāyî/: [چينى] /سم. [گفتارى] چايى؛ چا؛ چای؛ چایه؛ چهی: **چائی**

چاپيدن / čāyîdan/: مصدر. لازم. [گفتاري] // **چاییدی:** رچایت؛ **می چایی**: دەرچـی؛ ــ // رچیـان؛ رچان؛ چايين؛ چيەيەوەنسەى؛ سسەرما بوون؛ سەرما خواردن: چائيدن

◘ صفت مفعولى: چاييده (رچاو)/ مصدر منفى: **نچاييدن** (نەرچان)

چپ' / čap/:/سـم. چـهپ: ۱. قەنبـهل؛ چۆپـه؛ چەپە؛ چۆپ؛ چەپەن؛ چەپىل؛ چەپال؛ چەپان؛ لای بهرانبهری راست؛ ئهو لایه که ئهگهر روو له باشوور راوهستين، له رۆژههلاته ‹بپيچ به جب:

چایی زور نهرم؛ گهلاچایی وشک کراوی باش بر (من جایخور نیستم: من جایحور نیم). وردكراو.

> چای پر درشت: چای گهلاپان؛ جۆریّک چاییه که به پنچهوانهی چاپی بارووتی گهلاگهلیکی یانی ههیه: **چای قلمی**

> چای تازهدم: چایی تازهدهم؛ چاییهک تازه

چای دیشلمه: چایی دیشلهمه؛ چاپیهک که به قەن يان شەكر شيرين نەكرابى: چاي قندپهلو چای زرین: چایی زهرد؛ جنوری چایی که گهلاکانی گهوره و زهرد رهنگه.

چای سبز: چایی سهوز؛ جۆری چایی که دوای چنینهوهی، خیرا وشکی ده کهنهوه.

چای سیاه: چایی رهش؛ جوری چایی که گهلاکانی شهو و رۆژئ بهر له وشک کردنهوه دەيترشينن تا رەش ھەلدەگەرى.

چای شیرین: چاپی شیرین؛ چاپی که بـهر لـه خواردنهوه، به قهن یان شهکر شیرین کراوه.

چای قلمی 🖘 چای پر درشت چای قندپهلو 🖘 چای دیشلمه

چای کیسهای: چای کیسه؛ ئارده چای دهنیّو كيسه كراو بۆ خيرا ئاماده بوونى چايى،كه لـه نيو پياله يان قوري ئاوه كولى ده خهن، رهنگ دەداتەوە: چاي ليپتُن

چای لیپتُن 🖘 چایکیسهای

چايخانه / čāyxāne ، حما/: [چينسي/ فارسسي]/سم. چايخانه؛ چاخانه؛ قاوهخانه؛ شويني گلشتي بـ ق چای خواردنهوه،

چـاىخـشك كنـي / čāyxošk.konî/: [چينـي/ فارسی]/سم چا وشککهری: ۱. کاری وشکهوه کردنی گهلای چاپی ۲. /ها/ شوینی وشک کردنهوهی چایی؛ کارگای تایبهت بو وشک کردنهوهی چایی.

چايخور / čāyxor/: [چينــي/ فارســي] صــفت. چاپخۆر؛ چاخۆر؛ به خوو و وازى چا خواردن

لاده بۆحەب ۲. لای چەپ؛ ئەو نيوەيە لە لەش كـه دل دەويدايـه ‹دسـت حـب: دەسـتى حـهب› *بەرانبەر: راست

چپ از صفت. ۱. [مجازی] پنچهوانه؛ چۆپهوانه (چپ افتادن: پیچهوانه کهوتن) ۲. شاش؛ خنیل؛ خوول؛ خوول؛ خویل؛ لار (چپ چشم: چاو خیل) ۳. چهپ؛ چۆپ؛ خاوهن جنگه له لای چهپهوه (دست چپ، کولانی دوم: دهستی چهپ، کولانی دووههم) ۶. لها/[سیاست] چهپ؛ چهپهوگر؛ چهپخواز؛ چهپی (جناح چپ: بالی چهپ) ۵. [مجازی] پنچهوانه؛ چهپیوانه؛ چوپهوانه؛ بهراوهژوو؛ ههلهوگهریاگ (خواب زن چپ است: بهراوهژوو؛ ههلهوگهریاگ (خواب زن چپ است: خهوی ژن پیچهوانهه).

به چپ-چپ: به چهپ-چهپ؛ به رهو چهپ؛ فهرمانی و مرگه ران به رهو لای چهپ.

نظر به چپ 🖜 نظر

■ چپ افتادن: [مجازی] کهوتنـه قینـهوه؛ نـهیار بـوون <رئیس بـا مـن چـب افتـاده: ر میـیس لـیـم کهوتوته قینهوه >.

چپ-چب نگاه کردن: [مجازی] به لاتیر / لاچاوهوه روانین؛ تیر لیبردنهوه؛ لاچیر لی کردن؛ به رق یان دوژمنیهوه بو کهس یان شتیک روانین (داشت به من چپ-چپ نگاه می کرد: خهریک بوو به لاتیرهوه نهیروانی بوم).

جپ شدن: چپه شدن 🕝 جپه چپ کردن: چپه کردن 🕝 چپه

چپار / čapār/: صفت. بازه لسه؛ به لسه ک؛ بازه؛ بازبازه له؛ خالماو؛ بازوو؛ بازگ؛ خاوهن پیستی خال خال (رهشی خال سپی یان به پیچهوانهوه). چپپاندرقیچی / čapandarqeyčí: افارسی/ ترکی آ قید. (گفتاری) لار و لویز؛ لار و لهویز؛ لار و ویز؛ لار و گیر؛ قیچه لفاچ؛ خوار و خیچ؛ گیر و ویر (چرا این قدر جباندرقیجی دوختی؟: بوچی نهونده

چپاندن / čapāndan/: مصدر. متعدى. // چپاندى:

لار و لوير **دووريوته؟).**

ئاخنىت؛ مى چىانى: دەئاخنى؛ بىچان: بئاخنە// ئاخنىن؛ پەسىتاندن؛ پەسىتاوتن؛ پەسىتان؛ راپۆرانىدن؛ تىسى پەسىتاوتن؛ تىسى پەسىتان؛ تىپەستاندن؛ پەستواندن؛ تى ئاخنىن؛ چرپانىدن؛ ئاخسەناى؛ ئاخەنسەى؛ تەپنسەى؛ تىسى بىرىن؛ تى تىرنجاندن؛ تى تەپانى؛ تەپاندن؛ شتىكى بە زۆر و گوشار لە بەين شتى تردا جى كردنەوە (خودش را چاند توى جمعيت: خۆى ئاخنيە نىو ئاپۆرەكلەوە): تىپاندن؛ طباندن. ھەروەھا: چىاندنى

■ صفت مفعولی: چپانده (ئاخنراو)/ مصدر منفی: نچپاندن (نهاخنین)

چپاول / čapāvol ، ها/: [ترکی]/سم, تالان؛ بروّ؛ پویر؛ پوور؛ پوور؛ پولسه؛ گلاهه؛ چهپاو؛ چهپاو؛ چهپلاو؛ پهلیسه؛ فهرهوود؛ کهلات؛ تالان و مالان؛ تالان و تاژان؛ تالان و بروّ (بچهها ریختند توی جالیز و هندوانهها را چپاول کردند: منداله کان رژانه نیو بیستانه کهوه و شووتیه کانیان تالان کرد›.

چپاول شدن: چهپاو بوون؛ تالان کران.

چپاول كردن: چه پاوكردن؛ تالان كردن؛ تالانومالان كەردەى.

چىپ بر تىرى / čapbartarî/:/سىم. چەپ زالى، چەپ چىيىرى؛ نژدەيى، دۆخ يان چۆنيەتى بەھيزتر بوونى ئەندامى لاى چەپى لەش. بەرانبەر: راست برترى

چپ چشم / čapčešm/: صفت. خيل؛ خويل؛ خوول؛ خهيله؛ چاوچهفت؛ چاوخيل؛ چاولار؛ چاوگير؛ چاڤخوار.

چپچشمى / čapčašmî/:/ســه، شاشى؛ خيلى، خــويلى؛ خــوولى؛ چاوچــهفتى؛ چـاوخيلى؛ چاولارى.

چپدست / čapdast ، ها؛ ان/: صفت. چەپلەر؛ چەپدەس؛ چەپێل؛ چەپێڵ؛ چۆپە؛ فێرەكار بە دەستى چەپ. بەرانبەر: راستدست

چپر / čapar، ها/: [ترکی]/سم, پهرژین؛ پهرچین؛ پهرچین؛ پهرچین؛ چپده؛ چهپه؛ تان؛ تامان؛ تهیمان؛ تهیمان، تهیمانه؛ پهچیه؛ دهرمهنجیّله؛ دهر و دیواری که توول و شوول و ساقهتهی قامیش دروستی ده کهن.

چپرو / čaprow، ها؛ چپروان čaprow/:/س*هر.* [سیاست] چهپلا؛ لایهنگری لاسار له ئهندیـشهی چهیدا.

چــپروی / čapravî ، هـا/:/ســم. [سیاسـت] چهپلایی؛ کار یان رەوتی لایهنگری لاسارانه له بیر و بۆچوونی چهپ.

چپش / čapeš، ها/:/سهر گیسک؛ گیسک؛ چهپیش؛ چهپۆش؛ بهچکه بزنی له شیر بیردراو، له پینج مانگهوه تا یهک سال.

چپق / čopoq، مها/: [ترکی]/سم، سهویله؛ سهبیل؛ سهبیل؛ سهبیله؛ چووخ؛ چپوغ؛ چیواک؛ قهنده؛ قهلن؛ قهلنه؛ ئامرازی تووتن کینشان، به لوولهینکی چیوی یان کانزایی و سهریکی وه ک فنجانی چکوله که تووتنه کهی تیده کهن (یک چیق چاق کن با هم بکشیم: سهویلهیه ک ساز که پیکهوه بیکیشین >.

■ چپـق کـسی را کـشیدن: (کنـایی، گفتـاری)
 کهسێک کێشانه چوارمێخـهوه؛ چۆڵـه چـزێ

کهسیّک دان؛ خوین کهسیّک کردنه کاسهوه؛ ئهشکنجه کردن یان به سهختی ئازاردانی کهسیّ (وقتی بردند حیمت را کسدید آنوقت معنی حرف مرا می فهمی: کاتی بردتیان کیشاناله چوارمیخهود، ئهو کاته مانای قسه کانی مین دهزانی).

چپقساز / čopoqsāz، ها/: [ترکی/ فارسی]/سـم. سهبیلچی؛ سهبیلساز؛ کهسی که سهبیلی تووتن دروست دهکا.

چپکی / čapakî: قید. [گفتاری] لار: ۱. لاره لار ﴿چپکی رفت: لاره لار رۆیشت› ۲. چهویّڵ؛ لهویر؛ چهوت؛ چهفت؛ خوار ﴿كاسه را چپكی گرفت: کاسه کهی لار گرت›.

چپگرا / čapgerā ، ها؛ یان /: صفت. [سیاست] چیپگرا ؛ چهپهواز؛ دهستهچهپی؛ چهپخواز؛ دهستهچهپی؛ لایه نگری گۆړانکاری له پیرز و بنهمادا بو دابین کردنی ماف و قازانجی کومای خهالک دابین کردنی میاف و چیخواز؛ روزنامه ی چپگرا؛ روزنامه ی

چپگرایسی / čaparāyî:/ســـم. چـــهپخـــوازی؛ چـــهپازی؛ چهپــهوگری؛ دۆخ يـــان چۆنيـــهتی چهپخواز بوون.

چپگرد / čapgard/ چپگردان

چپگــردان / čapgardān/: صــفت. چهپگــهر؛ چهپگهرد؛ خاومن جوولهی دمورهیی بهرمو لای چهپ: چپگرد

چپ نمایی / čapnemāyî:/سم چهپ نوینی؛ کار یان رووتی خو وهک ههوادار یان پهیرووی ئهندید شه یان هیزگهلی سیاسی چهپخواز نیشاندان، ههروهها: چپنما

چپو / :čapow, čapo: [تركى] *اسم. [گفتــارى]* تالان؛ برۆ؛ پوور؛ پوێر؛ چــهپۆ؛ چــهپاو؛ چــهپلاو. ههروهها: چپو شدن؛ چپوکردن

چپه / čape, čappe/: صفت. گلار؛ چهپ؛ کهوتوو؛ وهرگهراو؛ هه لدریاگ؛ سهرنخون؛ هۆرویلیا؛ هۆرداریا؛ لارهوه بووگ (ماشین جه شد و افتاد توی جوب: ماشینه که گلار بـوّوه و کهوتـه نیّـو جوّگهوه \rangle .

چپه کردن: وهرگه راندنه وه؛ هه له وگه راندن؛
 قوله و ژوور کردن؛ ه و رویلنه ی؛ گلاره وه کردن.
 هه روه ها: چپه شدن

چپی / čapî، ها/: صفت. چهپی: ۱. پێوهنديـدار يان سـهر بـه چهپـهوه ۲. شـوێنکهوتوو يـان لايــهنگری چـهپ؛ چـهپخواز ‹روزنامـهی چپـی: پروژنامـهی چـهپ> ۳. (گفتـاری) ههلــدێراو؛ ههلهودێرياگ؛ ههلگهراوه؛ وهرگهراو ‹ماشين چپی: ماشينی ههلديراو›.

چپیدن / čapîdan/: مصدر، ۷زم، // چپیدی: ترنجایت؛ می چپیی: دهترنجی؛ بچیپ: بترنجه// ترنجان؛ ترنجیان؛ ترنجیان؛ ترنجیان؛ ترنجیان؛ ترنجیان؛ پاپۆړین؛ به زور چوونه نیّو شتیکهوه؛ به دژواری جیّ بوونهوه (چپیدن تـوی ماشـین: ترنجانـه نیّـو ماشـینهوه).

■ صفت مفعولی: چپیده (ترنجاو)/ مصدر منفی: نچپیدن (نهترنجان)

چتائی / čatā'î/: [؟] 🤏 چتایی

چتایی / čatāyî/: [۹]/سه گوش؛ ههودا و پیشالهی ساقه تهی جوّری که نه که ده ناو و ههوای شوّداری گهرمیاندا ده روی، کهمکوّلیه و زوّرتر بوّ چنینی گونی به کار دی: چتائی

رور تر بو چیسی تونی به تار دی. چیاتی چیز / čatr ، ها/: [سنسکریت]/سم, چهتر؛ چیهتره: ۱. کهرهسیه ک لیه جنسی پارچیهی ئیاوه نهده نهده نیز، که به چهند میلهیه کی یه ک ناوه ندهوه لکیاوه، لیه کیاتی بارانیدا هه لییده ده ن وه ک نیوه گوینکی لی دی، بهرگری له ته پر بوون ده کا ۲. سهیوانه؛ جوّری له ههمان کهرهسه به پهنگی کار دهروا: چتر آفتابی ۳. جوّری گهیتر و پتهوتر کار دهروا: چتر آفتابی ۳. جوّری گهیتر و پتهوتر لهوه، له جنسی پارچهی قایم و سیووک که بو داپهرین لیه فروکه یان لیه جیّگای بهرزهوه که کملکی لی وهرده گرن: چتر نجات ٤. چهیکهی

موو یان په که به شیوه ی چه تر هه لـدراوه ته وه (چتر تاووس: جه تری تاووس ۱۵۰ (مجازی) سهیوان؛ سـینهه ر؛ پـارازوو؛ ئـهوه ی کهسـی یـان شـتی ده پاریزی ۲۰ /گیاه شناسی کلاوه؛ سـه ری کـارگ؛ کلاوه ی قارچک.

☑ چتر آفتابی ⑤ چتر_۲چتر نجات ⑥ چتر_۳

چەتريان كردبوو٠٠

۰ ر . .
■ چتر زدن: چهترکردن؛ چهتر ههلدان <پرهای ایرهای زیبای تاووس چتر زده بود: پهره جوانهکانی تـاووس

زیر چتر خود گرفتن: [مجازی] دهست به سهرهوه گرتن؛ خستنه ژیر په و بالی خو؛ ژیر په و بال گرتن؛ پشتیوانی لی کردن.

چترباز / čatrbāz، ها؛ ان/: [سنسکریت/فارسی] اسسم، ۱. چهترباز؛ په پاشۆتهان؛ په رهشووت؛ ئهوه ی به چهتر اله فرۆکهوه داده پهری ۲. چهترباز؛ جهنگاوه رینک که بو هیرش بردن له پشتهوه ی سوپای دوژمن به چهتر هوه داده بهزی ۳. [کنایی] که سی که له ناکاو و بیبانگهیشتن له جهژن و میوانی پهیدا ده بی.

چتری / čatrî/: [سنسکریت] صفت. چهتری:
۱. پێوهندیدار به چهترهوه ۲. وه کوو چهتر؛
چهترئاسا.

چتکه / čotke, čotge، ها/: [روسی]/سم،

۱. چورتکه؛ چورت؛ ئامرازی بو ژماردن، به
چوارچیّوه و میلهگهلیّکهوه که یه کی ۱۰
مورهیان پیّوه کراوه و به جیّبهجی کسردنی
ئه و مورهگهله ده کسری هه ر چوار کساری
سهره کی ژماردن (بهتایبهت لیّزیاد کسردن و
کسم کردنهوه) ئسهنجام بسدری: چرتکهه
۲. /گفتاری، قسدیمی بسرهو؛ بسرهو؛ بسروس
(چتکهی کفش: برهوی کهوش).

چتکه انداختن: ۱. چۆرتکه داخستن؛ چۆرتکه
 لیدان؛ به چۆرتک حهسیب کردن (هرچه
 جتکه انداختم دیدم با حساب من جور در نمیآید: ههر

چى چورتكەم داخست ديتم لەگەل حيسابى مندا

یه ک ناگریتهوه > ۲. [کنایی] سهنگ و سووک كردن؛ بيركردنهوه لهمهر قازانج و زياني کار ٽِکهوه.

چتول / čatval/: [روسى] /سم. [قديمي] چـهتوهل: ۱. یه که کیشانه بهرانیه رسه ۱۲۵ گرهم ۲. یه که تراوان (به تایبه خواردنه وهی ئەلكولى) بەرانبەر بە ١٢٥ مىلىلىتر.

چچن / čečen/:/سم. چیچان؛ چاچان؛ چچن: ۱. هۆزى سپى پێستى باكوورى قەفقاز (كۆمارى چچن) ۲. /ـها/ ههر يهک له کهساني ئهو هۆزه. چخ / čex/: صوت. چخه؛ چغه؛ وتهیهک بۆ راو نان و دوور کردنهوهی سهگ: چخه

🗉 چىخ كىردن: چخمەكردن؛ چغمەكردن؛ دەر کردنی سهگ.

چخماق / čaxmāq/: [تركي]/سـم. ١. بــهرده ئەسىتى؛ بەردى ئاگرپژين؛ بەردەچەخماخ؛ كوچك چەخماخە؛ تەوەن چەخماخ؛ ستاوبەر ٢. بـەرتفك؛ مقەنەزمـە؛ گەڤــژال؛ چــەخماخى تفهنگ؛ چهکوچ ئاسایهک له تفهنگدا که پال به دەرزيەوە دەنى، بدا لە چەخماخە.

چخمــاقى / čaxmāqî/: [تركــى] 🖘 ســبيل چخماقی، سبیل

چخه / čexe/ چخ

چدن / čodan/: [روسی]/سم, چـودهن؛ ئالیـاژی کانزای ئاسن و ۲٪ تا ٤٪ کهربون.

چرا / čarā, čerā/:/سم. لهوهر؛ چێری؛ كاريان رەوتى چـەرىن؛ ئالـف دۆزىنــەوە و لــەوەرانى

■ چرا كردن: لـ هوهران؛ لـ هوهرين؛ لـ هوهريان؛ لهوهریهی؛ چهرین (گوسفندان در پای کوه جرا می کردند: مهره کان له بناری کیودا دهلهوهران >. به چرا بردن: بردن بۆ لەوەرگە؛ رامەي؛ بردنى ئاژەل بۆ لەوەرگە بۆ لەوەراندن ‹ھـر روز صـبح گله را به چرا می برد: ههموو رۆژی رانه کهی بو

لەوەرگە ئەبرد).

چـرا' / čerā/:/سـم. چۆنـاوچۆنى؛ چۆنيــەتى؛ چەنيەتى؛ چەيناوچەينى؛ ھۆ؛ سۆنگە <چرایش را نپرس!: چونیه تیه کهی مهپرسه!>.

چراً: قيد. ١. بۆ؛ بوو؛ بۆچى؛ بۆچە؛ بووچە؛ بـۆچ؛ چى؛ له بەرچى؛ گلۆ؛ چما؛ ژچ؛ بۆ؛ ژچە؛ ژچىي، یهی؛ را؛ راچ؛ رای؛ ئهرای؛ ئهرا؛ ئهرای چه؛ سى چە؛ قەي؛ ھما؛ ما؛ ئادى؛ لـۆچ؛ لـۆ؛ لۆچـە؛ لەبۆ؛ لبۆ؛ لەبانچە؛ لەل؛ چـرا؛ سـاچى؛ وەرچـە؛ پەيچىش؛ پەي چىن؛ وشەي پرسىار لە ھۆ، سۆنگە يان ھاندەرى كاريك ‹چرا رفت؟: بـوچي رۆيىشت؟ > ٢. [گفتارى] با؛ بۆچەنە؛ بۆچى نە؛ ولامى ئەرىنى لـ بەرانبـەر پرسـيارى نەرىنىـدا ﴿ يرسيد: آزاد نيامد؟ گفتم: چرا همين الان آمد: پرسي: ئازاد نههات؟ گوتم: با ههر ئيستا هات>.

چرائی / čerā'ì/ 🐨 چرایی

چراخـور / čarāxor, čerāxor، هـا/:/سـم. لهوهرگا؛ لهوهرگه؛ جي لهوهر؛ چهراگه؛ باسهره؛ دەشتى گياجار و جىلەوەرى باش بۆ ئاژەل.

چراغ / čerāq، ها/:/سم. چرا؛ چراو؛ چراوي؛ چراخ؛ لامپا؛ لاله: ۱. کهرهسهیه ک که به سووتاني ماكيكي سووتماني رووناكي بهدي دینی (چراغ توری: چرا تـوری) ۲. چـرای کارهبا؛ دەزگايەک كە بە ھۆى ھيزى كارەباوە رووناكى بهدی دیننی (چراغ برق: چرای بهرق> ۳. گلوّپ؛ لامپ ٤. قوتيله؛ قوتيلكه؛ چرامووشىي؛ تـهژگا (ئوجاق)ى چيشت لينان.

💷 چرانح اطمینان: چرای ههداری؛ جــوّرێ چـرا تۆرى تايبەتە بۆ بەرگرى لە تەقىنەوەى گاز لە کانگے دا بے کار دی و بے گازی میتانی شوینه که ده گری.

چراغ الکلی: چرای ئەلكولی؛ چراپەک كه بـه ئەلكول كار دەكا و زۆرتر وەك تەژگا بە كارى دەبەن.

چـراغ بـادى: فـانۆس؛ چـرا ئينگليـسى؛

چرانیسی؛ شهمووله؛ کلچان؛ چرای دهستی. چراغ برق: چرای کارهبا؛ چرا بهرق؛ چرایـهک که به کارهبا (بهرق) روّشنایی دهدا.

چراغ پیه سوز: سبیوس؛ دوبه؛ پیڤ سوچ؛ چرای پیسۆز؛ چرایه که به پیو کاری دهکرد.

چراغ توری 🐨 چراغ زنبوری

چراغ جادو: *[مجازی]* چرای جادوو؛ شـتێ کـه ههموو گيروگرفتێک چارهسهر دهکا.

چراغ چشمکزن: ترووسکه چرا؛ چرایێک که بی وچان روٚشن دهبی و دهکوژیتهوه.

چـراغ خطـر: چـرای سـوور؛ چرایـهک کـه رووناکیهکهی سووره و بۆ راگهیاندنی مهترسی به کار دهروا.

چراغ خواب: شهوخهف؛ چرا خهو؛ چرایێکی کز که له کاتی نووستندا ههڵیدهکهن.

چراغ خوراکپزی: چرای چیشت لینان.

چراغ راهنما: چرای رینوین؛ چراییک به گلوپلی سوور و زورد و سهوزهوه بو نیشاندانی نیوره ی ریکهوتنی پیاده و سواره له بوارگه کاندا.

چراغ زنبورى: چرا تـۆړى؛ چـرا پــهمى؛ چـرا پەمپى: چراغ تورى

چراغ سبز: چرای سهوز؛ چراسهوز؛ چرایهک که نیشانهی نازادی هاتوچووه.

چراغ قرمز: چرای سوور؛ چراسوور؛ چرایه ک که نیشانهی مهترسی یان بهسیانی ریگهیه. چراغ قوه: چرا قوه؛ لایت؛ جوری چرای دهستی که به باتری کارده کا.

چراغ كاسهاى: چرا لامپا.

چراغ گاز: چراگاز؛ تهژگا؛ چرایی که به گاز کارده کا.

چراغ گردسوز: چرای گلسۆز؛ چرایه کی نهفتی به فتیلهی خرووه.

چراغ مطالعه: چرای موتالاً؛ چرای خویندنهوه؛

چرایه ک بۆ سهرمیزی خویندن و نووسین که تیشکه کهی ده کهویته سهر کتیب و دهفتهر. چراغ موشی: ۱. قودیله؛ قوتووله؛ قوتیله؛ قوتیله؛ قهندیله؛ قهنیله؛ قوتیله چرا؛ چرا مووشینه؛ چرا فتیله؛ فتیله چرا؛ قوتیلکه چرا؛ شهمووله؛ قودیک؛ جۆری چرای ساده و بچووک و بی شیشه که دووکهلی زوره و روشنایی کهم ۲. [کنایی] چرای کز؛ چرای کمر پوشنایی.

چراغ مهتابی: چرای ماتابی؛ لامپیّکی لووله یی که دیوی ناوه وه ی به ماکیّکی سپی دروّشن (فلورسنس) سواخدراوه و بریّ ههلّمی جیوه ی تیدایه، که روّشن ده کریّ نـووریّکی سپی و مات دهداته وه.

چراغ نئون: لامپ نئون ۞ لامپ چراغ نفتی: چرا نهوتی؛ چرا نهوتیه؛ چرایـهک که سووتهمهنیهکهی نهوته.

■ چراغ چشم و دل کسی روشین بیودن:

[مجازی] چیاو و دلسی کهسینک روون
بوونهوه؛ چاو و دل کهسی روّشین بوونهوه؛
شاد و بهختهوهر بیوون (گفتم: چراغ چشم و
دلتان روشین که پیسرتان آمید: گوتم: چاو و
دلتان روون کورهکهتان هاتهوه).

چراغ زدن: ۱. چرا لیدان؛ به هه لکردن و کوژاندنه وه ی چرا، نیسانه دان (ماشین عقبی مرتب چراغ می زد: ماشینه دواییه که له سه ریه ک چرای لیده دا) ۲. [کنایی] چاو قرتاندن؛ چاو قرتانن؛ چاو قرتانن؛ چاو لی داگرتن؛ چاوه قرتی کردن (برای دختر چراغ می زد: چاوی له کچه که ده قرتاند).

چراغ سبز نشان دادن: [کنایی] چرای سهوز لیّدان/ نیشان دان؛ نهرم بوون؛ سازان؛ به شیّوهیی ناراستهوخوّ روزامهندی دوربرین.

چراغ عمر کسی خاموش شدن:/مجازی/ چرای تهمهنی کهسی کوژانهوه؛ فتیلهی تهمهنی کهسیک له یتان کهوتن؛ چرا له سووتان

كەوتن؛ مردن.

چراغ کسی به پت-پت افتادن:/کنایی/ سهری کهسیّک له لیّو قهبرهوه لهرزین؛ فتیلهی تهمهنی کهسیّ بهرهو کزی چوون؛ له ئاسانهی مهرگدا بوون.

به چراغ قرمز برخوردن: /کنایی ا تووشی گیره هاتن؛ قوّل له قه لبه گیران (درست در وسط راه به چراغ قرمز برخوردیم و پولمان تمام شد: راست له چهقی ریگهدا تووشی گیره هاتین، پارهمان تهواو بوو ک.

چراغان / Čerāqān/: صفت. ۱. چراخان؛ شهوگر؛ به چراگهلی روّشنی زوّرهوه ۲. [کنایی] گهشاوه؛ شادمان؛ روون (با آمدنت دلم چراغان شد: به هاتنت دلم گهشاوه).

چراغانی / čerāqānî ، هه/:/سم. چراخانی؛ بــار و دوّخی چراخان بوون .

 چراغانی شدن: چراخان کران؛ به هۆی چـرای زۆرەوە رووناک بوون (سراسر کوچه چراغانی شده بود: سەرانسەری کۆلانه که چراخان کرابوو).

چراغانی کردن؛ چراخانی کردن؛ چراخان کردن؛ چراخان کردن؛ چرای زوّر روّشن کردن (به مناسبت سال نو شهر را چراغانی کرده بودند: به بونهی سالی تازهوه شاریان چراخانی کردبوو). ههروهها: چراغانی شدن

چراغیا / čerāqpā/:/ســـه، جامبـــازه؛ جانبـــازه؛ چراخیا؛ چهپوّکانــه؛ دوخ یــان چونیـــهتی شــاخ کــردن؛ ههلّــبرینی دوودهســـت و راوهســتانی گیانهوه،

چراغ ساز / čerāqsāz ، ها؛ مان/:/سم, چراساز؛ چراوساز؛ کهسی که پیشهی چیخ کرن یان دروست کردنه وهی چرایه.

چراغ سازی / čerāqsāzì:/سه. چراسازی؛ چراوسازی: ۱. کاری چراساز ۲. ادها/ کارگهی چراساز ۳. ادها/ کارگهی چراساز ۳. ادها/ کارخانهی دروست کردنی چرا. چراغک کراخانهی دروست کردنی چراغک کراغیک کراغیک دروست کردنی چرافیک کراغیک کرا

ئاگردان كه گەرمايەكى كەمى ھەيە و زۆرتر بـۆ گەرم راگرتنى چىشت ھەلدەكرى.

چراکه / čerāke/ حرف. /ادبی ای چونکه؛ چوونکه؛ چوونکه؛ چوونکه چوونکوو؛ چونکا؛ چونکاتی؛ چونکه؛ بزیکاتی؛ لهورا (او چونکه؛ بزیکان؛ لهورا (او نیامد، چراکه می دانست گرفتار خواهد شد: نههات، چونکه دهیزانی تووش دهبی .

چراگاه / čarāgāh, čerāgāh، ها/:/سه، لهوه رگه؛ لهوه رگا؛ لهقه رنگه؛ چه راگه؛ چه روگا؛ چه روگا؛ جیره گه؛ چه راگه؛ چه راگه؛ چیره گه؛ چایه را چیری؛ باسه ره؛ یـورت؛ ویـرت؛ جـی لـهوه ر؛ کـقز؛ گادوّل؛ میّـرگ و بـژوین و گیاجاری لـهبار بـق لـهوه ری گیانه و مراه ده بودند: ویران شده و به صورت چراگاه دامهای ده درآمده بودند: باخه کان کاول ببوون و کرابوونه لهوه رگه ی مـه ر و مالاتی دی.

چراگشت / čarāgašt, čerāgašt/:/سم. کار یان رەوتى گــۆړینى وەرزى لەوەرگــەى ئــاژەلان و بردنیان بۆ لەوەرگاى دیكه.

- چـران / čarān, čerān/: پيـو/ژه. ــ لـهوهرێن؛ ـچهرێن؛ ـ چهران؛ ـ چران؛ ـ چران؛ ـ چـهران؛ لهوهرێنهر «گاوچران: گالهوهرين».

چراندن / čarāndan, čerāndan/: مصدر. متعدی.

// چراندی: لهوه راندت؛ مسی چرانسی: ده لهوه رینی؛
بچران: بلهوه رینه // لهوه راندن؛ چه راندن؛ چراندن؛
چراندن؛ چه لاندن؛ چه رانن؛ لهوه رنهی الهوه رنای ؛

گیانه وه ربدنه لهوه ر، یان له کاتی
لهوه ریاندا چاود یری لی کردن (گوسفند چراندن:
مه ر لهوه راندن ﴾ چرانیدن هه روه ها: چرانیدنی

عسفت فاعلی: چرانیدن (لهوه رینه ر) مسفت

■ صفت فاعلی: چراننده (لهوه ریّنده ر) صفت مفعولی: چرانده (لهوه ریّنراو) مصدر منفی: نچراندن (نهله وه راندن)

- چرانی/ čarānî, čerānî/: پیواژه. پیواژه. پیواژه. پیواژه. پیواژه. پیده درانی: پیده درانی: پیده درانی: سوور چه ریسنی ۱ . پیده درینی (سیورجرانی: سوور چه ریسنی) ۲ . پیده دوه رینی (شکه جرانی: زگله وه رینی) .

چرب / čarb/: صفت. چهور؛ چهروو؛ چهرف؛ چهرب؛ چهقر: ۱. خاوهن چهوری (گوشت چرب: گوشتی چهور) ۲. چهورچلیک؛ دوین؛ زومدار؛ شوّل؛ دهون؛ چهور، ۴لویتهی چهوری (دست چرب: دهستی چهور) ۳. [مجازی، گفتاری] فره؛ مایهدار؛ زوّر یا زوّرتر له باری چهندیتیهوه (گفتم اوستا، زندگی من نمی چرخد، کمی مزدم را چربتر کن!؛ گوتم ئوسا، ژیانم بهریوه ناچی، کهمی مزهکهم چهورتر کهوه!). ههروهها: چرب بودن؛ چرب شدن؛ چرب کردن

چـرب آخـور / čarb'āxor/:/سـم، ئاخوړچـهۆر: ۱. ئاخوړی پړ له ههموو جـۆره خـۆراکی ئـاژه ڵ ۲. [کنایی] پهناگای جێ خوش رابواردن.

چربدسست / čarbdast: صفت. [كنايي] بهدهستوبرد؛ دهستسووك؛ دهستسوّك؛ چالاک ۲. [قديمي] فيلباز؛ ساختهچي.

چىربزبان / čarbzabān/: صفت. [مجازی] زمان ته په ده مته از ارنه ره ۱ . به و ته ی خوش؛ قسه خوش ۲ . زمان لـ ووس؛ جوشن و هوليسک؛ ليسکه؛ چاپ از؛ جاملووس؛ چهورزمان؛ زمان چهور؛ تـ هرزوانی خو پ پ کخه ر . ههروه ها: چربزبانی

چربوچیلی / čarb-o-čîlî/: صفت. [گفتاری] چهوروچیلیک؛ چهوروچیلکن؛ پیسوپیهلوّس؛ تیکه آل به روّن و چهوری ‹دست جرب و چیلیات را به در و دیوار نمال: دهستی چهوروچلیکت مهساوه به دیواره کهدا).

چرب و نرم / čarb-o-narm/: صفت. ۱. به تام و له زمت به خور و چیش دار (غذای حرب و نرم: چیشتی به تام و له زمت ۲۰ / مجازی ایک چهور و نهرم؛ خوش و دانشین؛ داگر (زبان جرب و نرم: زمانی جهور و نهرم).

چربی / čarbî، ها/:/سم, چەورى؛ چەرقى؛ چەقرى؛ چەرقى؛ چەقرى؛ چەربى: ١. زوھۆم؛ زفر؛ مرت؛ چەرمى؛ زۆن؛ تەواش؛ زەرنووقايى؛ ماكێكى رۆنى كە لەتىنى ئاسايىدا گىرساوە ٢. غەز؛ وەز؛ دۆن؛ بەز؛ چەورايى؛ پى؛ رۆنى لەشى گيانـەوەران و تـۆمى بــپىئ گيا (وەك زەيتــوون و گەنمەشــامى و…) ٣. [گفتارى] چىشتى چەور ‹دكتر گفته چربى نخور: بېرىشك گوتوويە چەورى مەخۆ›.

چربیدن / čarbîdan/: مصدر لازم. [گفتاری] به ملدا چوون؛ زورتر/ فرهتر/ بانتر/ زیاتر بوون؛ له سهر بوون؛ به هه قیاز بوون؛ چیر بوون (زور آزاد به آرام می چربد: زوری ئازاد به مل ئارامدا نه چی

چرت / čert /:/سم. [خیاطی] درزیکی چکوّله که له کاتی دوورینی کهوانیدا به لیّـواری پارچـهوه دهیدهن. ههروهها: چرتدادن

چرت / čert, čart/: صفت. بىخ قى قۇرۇ؛ ١. قىقۇرۇ؛ گەزاف ‹حرف چرت: قسەى قۇرۇ› ١. بىن ھۇ؛ گىۆترە ‹كار چرت: كارى بىخۇ›.

چرت / čort/:/سه. خەوەنووچكە؛ خەونووچكە؛ خەونووچكە؛ خەونىچكە؛ نوقرشك؛ نوقرشك؛ نوقرسك؛ قنگەخەو؛ چۆرت؛ چۆرتم؛ وەنەوز؛ وەنەوزە؛ وەژينگ؛ وێژينگ؛ وێژينگ؛ وێژينگ؛ وێژنگ؛ وێژنگ؛ خـموەكوتكێ؛ هنيـشك؛ خـمو بردنـموەى زۆركورت.

 چرت بردن: خهونووچکه بردنهوه (سر کلاس چرتش برده بود: له ناو پۆلهکهدا خهونووچکه بردبوویهوه).

چرت زدن: ۱. سهرخه و شکاندن؛ وهژینگ دان؛ چـۆرت دان؛ هێـزین؛ وهنـهوزدان؛ چـاو گهرمکردن؛ ههلازنین؛ دلوف دایـن؛ هـونژین؛ سهرهخهوکردن؛ وهنهوزکهردهی (تا چای حاضر

شود چرتی بزن: تا چایی ساز دهبی سهرخهوی بشکینه ۲. وهنهوز بردنهوه؛ خمونووچکه بردن (راننده همهاش چرت میزد: رانهنده که همر وهنهوزی نهدا).

چرت کسی باره شدن: /مجازی اخهوی کهسی پهروین / زړان؛ خهو له چاو / سهری کهسی پهرین؛ خهو کهسی شکیانه چاوی؛ به هوی ههرا و هوریا یان پهوداویکهوه له وهنهوز داچله کان (با صدای زنگ تلفن چرتم پاره شد: به زونگی تهلهفونه که خهوم زرا / .

چرتکه / čortke/: [روسی] ۞ چتکه ـ ۱ چرتوپرت / čert-o-pert, čart-o-part/:/سـم. [گفتاری] ههلیت و پهلیت؛ ههلهق ـ مهلهق؛ هـیچ و پووچ؛ قسهی بـیّمانـا ⟨چرت و پرت میگویـد: ههلیتوپهلیت ئیژی٪.

چرتی / čortí/: صفت. خەونووچكەيى؛ خەوانى؛ چورتى؛ چۆرتى؛ خاوەن خوو يان وازى وەنەوزدانى زۆر.

چر ـ چر / čarčar/: *اسم. [تعريض، گفتــارى]* لـــهو ەړ؛ خۆشونۆش .

■ چرـچر کردن: لهوه رین؛ خوّش ونوّش کردن. چرـچر کسی به راه بودن: لـهوه ری که سیخک دابین بوون؛ خوّش و نوّشی که سیخ ساز بوون. چرخ / گفتد / اسمه چهرخ: ۱. / سما/ پیچـک؛ چرخ / اینه گفره؛ لر؛ خـر؛ بازنه ناسایه ک کـه بـه دهوری خولگهیه کهوه ده سووریته وه (چرخ ماشین: چهرخی ماشین) ۲. / سما/ که رهسته یه کی بازنه یی کـه بـه دهوری ناوه ندیکـدا سـوورده خوا (چـرخ خیـاطی: چهرخی دار الـف) دوو چهرخـه (سـوار چـرخ بـود و چهرخـدار الـف) دوو چهرخـه (سـوار چـرخ بـود و عهر می رفـت: سـواری چـهرخ ببـوو دهروّیـشت / ب) مـی رفـت: سـواری چـهرخ ببـوو دهروّیـشت / ب) عهر مبانه (چرخ لبوفروشی: چـهرخی چوّنه رفروّشی / کـاردیی) گهردوون؛ ناسمـان و هـهرچی تیّدایـه (چرخوفلک: چهرخوفهاله کـ) ۵. //دیـی) گهردوون؛ ناسمـان و هـهرچی تیّدایـه (چرخوفلک: چهرخوفهاله کـ) ۵. //دیـی) چـهرخ و

خـول؛ قـهمچ؛ پـێچ؛ سـوور؛ زڤـر؛ جوولـهى

سووریانی (چرخ دادن: چهرخ و خول دان).

چرخ اصطکاک: چهرخی که به نووسان به چهرخیکی ترهوه، ئهویش ده گه ل خوی دینیته خول.

چرخ پایی: چەرخی پایی؛ ئامێرێکی چەرخدار که به پێیان کار دەکا، بەتایبەت چەرخی دروومان.

چرخ تسمه: چهرخ سیرم/ سیرمهیی؛ چهرخی که کاتی خولانهوهی، تهسمهیهک دهکیّشیّت و دهبیّته هوّی خولاندنهوهی چهرخیّکی تر.

چرخ چاه: گەردوون؛ چەرخى بير؛ جەړجەړه؛ چەرخى ئاو لە بير يان چەم دەرھێنان.

چرخ خیاطی: چهرخی دروومان؛ ماکینهی جل دروون که دهستی، پایی و بهرقیشی ههیه.

چرخ دستی: خرخرهک؛ چهرخی دهستی؛ چهرخی دهسی؛ کهرهسهیهکی چهرخدار که به دهست کار دهکا.

چرخ دنده: چهرخ دهنده؛ چهرخی لیّواره ددانه کاتی خولانهوهدا، ددانه کاتی خولانهوهدا، ددانه کانی له ددانه ی چهرخیکی تر ده گیری و شهویش ده خولینیتهوه.

چرخ ریسندگی: دووکه دووخه؛ گلهۆرکهر؛ کهرهسهیهک بۆ ریستنی خوری یان پهموو. چرخ زاباس: چهرخی سپیر؛ چهرخی زاپاس؛ تهگهرهی پیتهکی ماشین.

چرخ زنجیر: چهرخ زنجیر؛ چهرخی زنجیر؛ جورخی زنجیر؛ جوریک چهرخی دهندهیه که تال قه گهلی زنجیر لبه ددانه کانی ده گیری و نه گهر یسه کیکیان که و تسه خولینیتهوه.

چرخ غلتکی: بولبرینگ؛ چهرخیّکی چکوّله له ژیّر کهلیـهلی مـال و بـریّ کهرسـته بـوّ بـه هاسانی گواستنهوهیان.

چـرخ كـوزهگـرى: چـهرخى گۆزەكـهرى؛

په رهیه کی خرکه له یه که له نیّوه راستیهوه میله میله دالکه دالکه دالکه و ده دادا. قوره که شه سوور دهدا.

چرخ گوشت: چهرخ گۆشت؛ کهرهسهیهکی دهستی یان کارهباییه بۆ ورد و ئهنجن کردنی گۆشت.

■ چـرخ دادن: ههلـسووراندن؛ ههلـسوورانن؛ سـووردان؛ چهرخانـدن؛ زڤـراندن؛ خولـدان؛ خولاندن؛ چهرخنهی؛ خولنهی؛ هوّرخولنـهی جوب را دور سـرش چـرخ مـیداد: چیّوهکـهی بـه دەوری سهریدا ههلدهسووراند›.

چرخ زدن: سوورانهوه؛ هه لسووران؛ خولانهوه؛ چهرخان؛ هۆرخلیهی (مثل فرفره چرخ میزد: وهکوو فرفره دهسووراوه).

چرخ کردن: ۱. دوورین؛ وراسهی؛ به چهرخ دووراندن (این پیراهن را زود چرخ کن بده اتو کنم: هم کراسه زوو بدوورینه و بیدهوه ئوتووی بکهم ۲ که له چهرخ دان؛ کردنه چهرخهردن؛ وردکردن؛ دای چهرخهره (گوشت را چرخ کردم: گوشته کهم له چهرخ دا).

چرخ کسی را چنبر کردن:[مجازی] چهرخ له چهمهر کهسیک کیشان؛ پشوو/ تهنگ له کهسی هه لچنین؛ کهسیک خستنه تهنگانهوه دینگ شد و چرخ ما را چنبر کرد: بدوو به شهر و چرخی له چهمهرمان کیشا>.

چرخاب / čarxāb، ها/:/سم, ئهو باگره که ههوری بارانی پنیه و له سهر زهریاوه بهرهو بهستین دهچی و له وشکانیدا دایدهبارینی.

چرخان '\ čarxān/: صفت. چەرخان؛ چەرخمان؛ خاوەن تايبەتمەندى يان توانى سوورانەوە (صندلى چرخان: سەندەلى جەرخان).

چرخان ٔ: قید. چهرخمان؛ به سـووړانهوه (گردبـاد همه چیز را چرخان در هوا میبرد: گیژه لـووکه هـهموو شتیکی چهرخمان له ههوادا دهبرد).

چرخاندن / čarxāndan/: مصدر. متعدى.

// چرخاندی: ههالتسووراند؛ مسی چرخانی: ههالده سوورینه // ههالده سوورینه بچرخسان: ههالسووراندن؛ سووراندن؛ ههالسووراندن؛ حورخاندن؛ چهرخنای؛ گیژ داین؛ خولهو داین؛ لهرن؛ لوّرین؛ لروونن؛ لردیه: ۱. وهرچهرخاندن؛ لهرن؛ لوّرین؛ لروونن؛ لردیه: ۱. وهرچهرخاندن؛ هوّرخولندن؛ وهرلاندنهوه؛ خول پی دان؛ هوّرخولندی، خولنسایوه؛ شستی بسه دهور خولگهیه کهوه بزواندن (چرخ را چرخاندن: چهرخ ههالسووراندن) ۲. [کنایی] بهریوه بردن؛ گهراندنی شستی (کار را چرخاندن: کار ههالسووراندن) ** چرخانیدن. ههروه ها: چرخاندنی

■ صفت فاعلی: چرخاننده (هه لسووریّنهر)/ صفت مفعولی: چرخانده (هه لسووریّنراو)/ مصدر منفی: نچرخاندن (هه لنه سووراندن)

چرخانیدن / čarxānîdan/ 🖘 چرخاندن چرخبال / čarxbāl ، ها/: /سم. [نامتـداول] بالّـفړ؛ کۆپتەر؛ ھەلیکۆپتر.

چوخدار / čarxdār ، ها/: صفت. چەرخدار؛ بهچەرخ (صندلى چرخدار؛ سەندەلى چەرخدار).

چرخدوزی / čarxdûzî/:/سه. ۱. چهرخدووری؛ دروومان به چهرخی خهیاتی ۲. /ها/ چهرخکاری؛ جوّره دروومانیّکی جوانکاریه.

چرخریسک / čarxrîsak ، ها/:/سه, جرجره؛ شهلووره؛ گۆرەويچنه؛ گۆرێچنه؛ دووکهريسه؛ دووکهريسما؛ بالندهيێکی ورديلهی جوان و دوو رهنگی دارژيه، پهرێکی نهرم و تووکئاسای ههيه: چلهريسک

 چەرخانىكى ئاشكرا دەبىندرىت).

چرخشت / čarxošt ، ـهـا/:/سم. پێگـووش؛ هـهر یه که له کهرهسه گهلی دهستی جۆراوجۆر که بو گرتنی ناوی میوه دروست کراون.

چرخـشنما/ čarxešnemā:/سـم. ژيرۆسـكۆپ؛ کهرهسه یه کی چهرخ اسایه که وا دروست کـراوه تــهخــت لــه ســهر زهوی بنیــشي و بهدهوری خویدا سوور بخوا و نامرازیک وا لــه ســهريهوه دانــراوه، بــه هــهر لايهكــدا پێویست بێ، بگهرێ و بخونجێ.

چرخــشى / čarxeší: صـفت. چــهرخانى؛ هه لـسووراني: ١. پيوهنديـدار يان سـهر بـه هەلسوورانەوە ٢. سوورينەرەوە؛ ھەلسوورين.

چرخ فلـک / čarxefalak, čarx-o-falak ، هـا/: [فارسى/ عربى]/سم. چەرخوفەلەك؛ گەردوونـه؛ ماينچەقەڭ؛ كەرەسەيى بۇ رابواردن بە بىرى سهنده لیهوه که خهالک له سهری دادهنیشت و به دەورى خولگەيێكى ئاسۆيى يان كۆلـەكەييدا ده خوليتهوه ‹بچهها چرخفلک سوار شدند: منداله کان چەرخ و فەلەك سوار بوون).

چرخک / čarxak ، ها/:/ســـم. چــــــمرخ؛ ويلچــر؛ سەندەلى چەرخدار.

چرخكار / čarxkār ، ها/:/سم. چەرخكار؛ كەسى که به چهرخی دروومان کار دهکا.

چرخكارى / čarxkārì/:/سـم. چـهرخكارى: ۱. کار و رەوتى كاركردن بـ چـەرخ بەتايبـەت مه کینه ی دروومان ۲. کاری دووراندنه وه به مه کینهی دروومان به تایبهت رازاندنهوهی جل و بهرگ ‹لبهی آستین را چرخکاری کن!: لینوارهی قۆلەكە چەرخكارى بكە!>.

چـرخ كـرده / čarxkarde: صـفت. قيمـه (بـۆ گۆشت)؛ چەرخكراو؛ ئەنجنراو بە چەرخ (گوشت چرخ کرده: **گۆشتى** قيمه).

چرخنده / čarxande ، ها؛ _گان/: صفت. گهرۆك؛

آشکاری دیده میشود: له سیاسهتی دهرهوهییدا به هه لسوورانهوه (یک میله چرخنده دارد که دوک را می چرخاند: میلهیه کی گهرو کی ههیه که تهشیه که خول دهدا>.

چرخـه' / čarxe ، ـهـا/: /سـم. سـوور؛ چەرخـه: ۱. سووره؛ خول؛ چهرخ؛ قهدوهشت؛ مهودای کاتیــه ک کــه زنجــیرهی رووداوان یـان دیارده گهلیکی تیدا پهیتا پهیتا ده گوورن (وه ک سووری ژیان که بریتیه له: له دایک بوون، گهشکهیی، پیگهیشتن، پیری و مـهرگ) ۲. دوا بـه دوای یسه ک زنجسیره رووداو یسان رووداوی دووپاتـهوه بـوو، لـه خالـێكهوه تـا دێتهوهسـهر ههمان خال (وهک سووری ناو که له گهرمادا دەبيته هەلم و هەور و جاريكى تىر لـه بـهر سـهرما دەباريتەوە سەر زەوى).

🖻 چرخهی سلولی: [زیست شناسی] خولی خان؛ خولی داگهرانی که له مهودای ژیانی خانکیّکی زیندوودا روو دهدا.

-چرخه ٔ: پیواژه. _چهرخه؛ ئامرازی خاوهن چهرخ (دوچرخه: دووچهرخه).

چرخهای / čarxe'î/ 🖘 چرخهوار

چرخــهوار / čarxevār/: صـفت. چەرخەســا؛ چەرخەئاسا؛ چەرخەمان؛ لە بىچم يان چۆنيەتى چەرخ: چرخەاي

چرخی ' / čarxî ، ها/:/سم. چهرخی: ۱. کهسی که سواری دووچهرخهیه ۲. کهسی که به چەرخى دەستى كار دەكا.

چرخی : صفت. ۱. گرد؛ گروّڤهر؛ خر؛ خرت <پایین دامن را چرخی ببرا: خیوارووی داوینه که گرد ببره!> ۲. چەرخى؛ چەرخكراو؛ بەچـەرخ؛ دووراو دوخت چرخی: تەقەلى جەرخى>.

چرخیدن / čarxîdan/: مصدر. لازم. // چرخیدی: سـووراييهوه؛ مـيچرخـي: دەسـوورييهوه؛ بچـرخ: بسوور موه // سوورانهوه؛ خولانهوه؛ هه لسووران؛ هەلـــسووريان؛ هەلــسوورين: ١. ســووران؛ چەرخان؛ خوليانەوە؛ سووردان؛ خولخواردن؛

گردان؛ زڤران؛ چەرخىن؛ چەرخيان؛ چەرخياى؛ پلانن؛ چەرخ دان؛ چەرخخواردن؛ خرخواردن؛ لرخواردن؛ لـرهواردن؛ هـۆرگێلای؛ وەرسـووران؛ وەرچەرخان؛ جوولانـەوە بـە دەور خولگەيەكـدا (چرخیدن چرخ: ههالسوورانهوهی چهرخ) ۲. پیچ دان؛ خرخواردن؛ ومرسووران؛ به دمور شتيكدا گهران (دور اتاق چرخیدن: هەلسوورانەوه به دەورى هـودهدا> ٣. گـهران؛ گـيلاي؛ بـهريوهچوون و گەریانی کار یان کارگەلی بنکهیهک (بی من کار این مغازه نمی چرخد: بهبی من کاری شهم دووکانه ههلناسووریت > ٤. [كنايي] به بي ئامانج بهم لا و بهو لادا هاتن و چوون (این قدر بی خود نچرخ: ئەوندە بيخۆ ھەلمەسوور ەوە). ھەروەھا: چرخيدنى ◘ صفت فاعلى: چرخنده (ههالسوورين)/صفت مفعولى: چرخيده (ههالسووراو)/ مصدر منفى: نچرخیدن (ههلنهسووران)

چرد / čard ، ها/: /سم. [معماری] دهرگانه؛ جینی دانانی چوارچیوهی درگا.

ـچـرده / čarde, čorde؛ پيـو*اژه. ـكـا*ر؛ ـچـار؛ هوول؛ هووله؛ رهنگ؛ رهنگی پێست <سياهچـرده: رهشکار >.

چـوس / čars/:/سـم. چـهرس؛ گـراس؛ مـاکی سرکهری وهبهرهاتوو له شادانه.

چرغ / čarq، ها؛ ان/:/سهر بالهوان؛ بالهان؛ باشه؛ باشووک؛ باشووکه؛ واشه؛ باشووک نورمته؛ لاچین؛ سهقر؛ چهرخ؛ مهلیّکی راوکهری بچووکه چۆلهکه دهگریّ.

چرغول / čarqûl/ 🖘 بارهَنگ_۱

چرک ' / čerk ، ها/:/سم, چلک: ۱. کیم؛ زووخ؛ خوور؛ گهمه پ چرک؛ هه وکیم؛ لهیم؛ کیخ؛ ئاشو؛ زیچک؛ زنچک؛ لهیم و لیشه؛ ته وشیکی زورتر زمرد و بری جار خویناوی که له بری برینه وه ده ردی (انگشتم چرک کرده: قامکم چلکی کردووه > ۲. گهمار؛ قریژ؛ چه په لی؛ لیش؛ لیشک؛ کریژ؛ توز و خولی تیکه ل به چهوری که له شتی تر

ده الني (چرک و کثافت خانه را برداشته: چلک و پیسی ماله کهی داگر توو ک

چرک زخم: چرک؛ زنچک؛ زیچکاو؛ زینکاو؛
 زامهت؛ زامت؛ زیچک؛ لیم؛ نیّم؛ کیّم؛ زووخ
 چرک گوش: کلمش؛ چلکی ناو گوی.
 چرک ان صفت. چلکن؛ پیس؛ چهپهل؛ چهپهل و

چر ک': صفت. چلکن؛ پیس؛ چهپهڵ؛ چهپهڵ و چهپلاخ؛ کوّتی (یقهی پیراهنت چرک است: ملیوانی کراسه کهت چلکنه).

🗉 چرک بودن: چەور و چلکن بوون.

چـرک شـدن: پـيس بـوون؛ چەپـەل بـوون؛ ھەرمىن؛ لەوتىن.

چىرك كىردن: ١. كىيّمكىردن؛ هەوكىم كەردەى؛ چلككردن بە ھۆى ھورووۋمى باكترىمەوە ٢. پىسكىردن؛ چەپلەل كىردن؛ چلكنكردن؛ سەنماندن؛ لەوتاندن.

چر کاب / čerkāb:/ســـه. ۱. چـــلکاو؛ زیرگـــاو؛ ســــیانکه؛ ئـــاوی کــه شـــتیکی چـــلکنیان تیــدا شـــــقردبیتهوه ۲. زووخـــاو؛ زینچــک؛ زنچــک؛ زنچــک؛ زنچــک؛ زنچــک؛ وینچکاو؛ زنچکاو؛ شــر؛ کیمــاو؛ هــهوکیم؛ کــیم و زووخ؛ ئـــاوی کـــه لــه زامــــی کـــیم کـــردوو دده الــین.

چر كىالود / čerkālûd/: صفت. [ادبى] پىيس؛ چەپەل؛ گەمار؛ پىس و چلكن؛ پلۆخ.

چر کتباب / čerktāb، ها/: صفت. چلکتاو؛ چلکههاگر؛ به رهنگی رهش و شین و بور که چلکیان پیوه دیار نهبی (زیاتر بو جلک و قوماش ده گوتری) (لباس کار بهتر است چرکتاب باشد: جلوبهرگی کار باشتره چلکتاو بی).

چر کزا / čerkzā/: *صفت.* چلکهزێ؛ چلکێنهر؛ به توانایی ومبهرهێنانی چلک.

چرکس / čarkas/:/سه. چهرکهس: ۱۰ هـ وّزی سپی پیّستی قهراخی زهریای رهش و بـاکووری قهفقاز ۲. /هـا؛ ـان/ ههر یهکه له کهسـانی سـهر به و هوّزه.

چر كمرده / čerkmorde/: صفت. چلكهسوو؛

دەكا.

چلکهسو؛ چلکشور؛ چلکمردوو؛ چلکمرده؛ چلکمپیا؛ به پهگ و تهشکی چلکن به هوی باش نهشوردنهوه (این پیراهن چرکمرده شده، قابل استفاده نیست: نهم کراسه چلکهسوو بووه، به کار نابه).

چر کنیویس / čerknevîs ، ها/:/سرم, پیشنیووس؛ پیشنیووس؛ چسلکنووس؛ پیشنووسی چیلکنووس؛ پیشنووسی که پیویستی به چاوپیدا خشاندن، ههلهگری و پاکنووس کردن بی (چرکنویس مقاله را برده همانطور چاپ کرده است!؛ پیشنووسی وتاره که ی بیردووه ههم به به و جسوّره چاپی کردووه!>.

چر کی ایکند. اسم. چلکنی؛ پیسی؛ گهماری؛ پخلی؛ چهپهلی؛ دوخ یان چونیه تی چلکن بوون (پیراهن به این چرکی را می پوشی؟!: کراسی بهم چلکنیه له بهر ده کهی؟!).

چر کی اً: صفت. کێم دار؛ هـ موادار؛ چـ ڵکن ﴿زخـم چرکی: برینی کیمدار ﴾.

چىركىن / čerkîn/: صفت. [ادبى] ١. چىلكن؛ گەمار؛ پىس؛ پۆخل؛ كۆتى؛ چلووك؛ چىركن؛ چەپەل؛ پەچەل؛ پلك، پاشت؛ چلىك؛ لىنىشكن؛ ئاشوو؛ پەلەشت؛ لىتۆكە؛ لىنىن؛ پەلىۆخ؛ كېرىژاو ‹ جامەى چركىن: جلى خىردوو؛ زووخدار؛ بە زووخ و ھىنىم ‹ زخىم چىركىن: بىرىنى چلككردوو).

چرم / čarm/:/ســـه, چــهرم؛ ئاڤــار؛ خــام؛ خــار؛ گووێن؛ پێستى گيانهوەرى چوارپێ يان خــزۆک که بۆ نەرم و پتەوتر بوونەوە خۆشە دەكرێ.

چرم ساغری: کهول؛ کهڤل؛ چهرمێ که له پێستی کولٚۅٚکی کهریان ئهسپ ساز دهبێ:
 ساغری

چرم مصنوعی: چهرمی دهستکرد؛ ههر کام له دهیان جوّر بهرههمی پیشهسازی که له ماکی نهوتی دروست دهکری و له چهرمی سروشتی

چرمسازی / čarmsāzî/:/ســـم. چهرمــسازی: ۱. کار یان رهوتی دروست کــردنی چــهرم ۲. /ـــهــا/ کارگای دروست کردنی چهرم.

چرمه / čarme/:/سم. چهرمی؛ چهرمه؛ بارهبهری سپی (وه ک ههسپ، قاتر، کهر) (اسب چرمه: ئهسپی چهرمی).

چرمی / čarmî/: صفت. چهرمی: ۱. چهرمینه؛ چهرمین؛ دروستکراو له چهرم <کفش چرمی: کهوشی چهرمی > ۲. وهکوو چهرم (برگ چرمی: بهرگی چهرمی >.

چــر مين / čarmîn/: *صــفت. [ادبــی]* چەرمینـــه؛ چەرمین.

چرند / čarand/: صفت. جرنا؛ بینمانا؛ بینتام و بن شر؛ هملیته؛ قسمی قوّر؛ قسمی مفت (حرف چرند: قسمی جرنا).

چرند و پرند / čarand-o-parand، هما/:/سم، ههالیت و پرند و همالیت؛ هاتهران پاتهران؛ پهرتوپهالا؛ توررهات؛ جهفهنگ؛ قسهی بیناوهروّک یان بی بسهر و دوا خیلی چرندوپرند میگفت: زور ههایت و دورست دورسه دورست دورست دورست دورست دورسه دورست دورسه دورست دورست دورست دورسه
چرنده / čarande ، ها؛ گان/: صفت. گیاخۆر؛ ئالفخوهر؛ چهرنته؛ به خوو یان تایبهتمهندی لهوه پینهوه.

چرندیات / čarandîy(y)āt: (!) [فارسی/ عربی] اسم, تورپههات؛ فلتهفلت؛ قسه گهلی بی تام؛ و ته گهلی بی مانا، گۆتره یان بی کهلک (کسی به این چرندیات گوش نمی دهد: کهس بهم توررههاته گوی نادا).

چرو ک / čurûk, čorûk ، ها/:/سه. لۆچ؛ چرچ؛ چرچوپولۆچ؛ کوریشک؛ گنج؛ قرچ؛ کورژ؛ کورس؛ خورناچین؛ قهرمچ؛ پووکاو؛ لووچ؛ شوینهواریک که به هۆی ناریکی یان چین خواردنی ماکیکی

نهرم، به سهریهوه دهمیّنی (روی زمین ننشین لباست چروک می شود: له سهر زهوی دامهنیشه جلوبهرگه کهت لوچ دهبیّ).

 چروک برداشتن/ خوردن/ شدن: لۆچ بـوون/ تێکەوتن؛ چرچ بوون/ تێکەوتن؛ لۆچ خواردن؛ لووچ کەفتن؛ ناساف بوون. ھەروەھا: چـروک کردن

چروكىدن / čurûkîdan, čorûkîdan؛ صصدر. لازم. چرچيان؛ چرچان؛ هەلچرچان؛ چرچ بوون؛ هەلقرچان؛ ژاكان؛ چرچ هەلاتن؛ گړنژين؛ چرچ و لۆچ بوون؛ قەرمچين؛ قرچ ھەلاتن؛ چرچ و لۆچ تى كەوتن؛ چەرمقين؛ لۆچان؛ چوونـه يـەك ‹چروكيدن پوست: چرچيانـي پيست›.

■ صفت مفعولی: چروکیده (چرچاو)/مصدر منفی: نچروکیدن (نهچرچان)

چرو کیده / čurûkîde, čorûkîde/: صفت. چرچ؛ لاچچ؛ چرچاو؛ ههلپچرچاو؛ کرژ؛ چرچ و لوچ؛ قرمچی؛ قهرمچی؛ چرچیاگ؛ چهرمقی؛ چرچ ههلگهراو (پوست چروکیده: پیستی چرچ).

چریدن / čarîdan, čerîdan/: مصدر. متعدی. // چریدی: لهوه پریت؛ می چری: دهله وه پی؛ بچر: بله وه پریان؛ لهوه پریان؛ لهوه پریان؛ لهوه پریان؛ چهران؛ لهوه پریان؛ چهران؛ چهران؛ چریاین؛ چنیرین؛ لهوه پریان؛ چیان؛ پیلاف خواردنی ئاژه آل له لهوه پریادا ۲. [مجازی] زگ لهوه پران؛ سک به دان. هم وه ها: چریدنی و صفت فاعلی: چرنده (_)/صفت مفعولی: چریده (لهوه پراو)/ مصدر منفی: نجریدن (نهله وه پریا)

چزاندن / čezāndan/: مصدر. متعدى. /گفتارى| //چزاندى: چزاندت؛ مى چزانى: دەچـزنى؛ بچــزان:

پارتیزان؛ شـهرکهری داوخواز کـه بـه شـیوهی تاکهکهسی یان له دهستهگهلی گچکهدا پـهلامار

دهبهن و دهپهرژینه سهر کار و رههاتی

ویرانکاری و شهر.

بچزنه // چزاندن؛ چزنهی؛ وهزهنهی؛ ئازاردان؛ ئاراندن؛ داغ پیوهنان ‹از چزاندن مادرشوهرش لذت میبرد: حهزی له چزاندنی خهسووی بوو ›.

■ صفت مفعولی: **چزاند**ه (چزینـراو)/مصدر منفی: ن**چزاندن** (نهچزاندن)

چـسان فـسان / čosānfesān/:/ســم. [تعـريض] لاولووسكه؛ لاولووسه؛ ئارايشتى تۆخ (بەتايبەت له ژناندا).

چسسان فسسان کسردن: لاولووسیکه کردن؛ لاولووسه کردن (خواهرهای داماد خیلی چسان فسان کرده بودند: خوش که کانی زاوا زور لاولووسیکه یان کرده بود.

چسب / časb، ها/:/سهر زامـق؛ چـهوس؛ زانـق؛ زانـق؛ زانقى؛ نووسهكى؛ چهسپ؛ چهسب؛ لـک؛ ماكـێ كه دوو شت پێكهوه دهلكێنێ.

🗉 چسب اسکاچ: چەسپى نەوارى.

چسب اُوهُو: چەسىپى ئۆھىۆ؛ ناوى بازرگانى جۆرە چەسپێكى تەرە لە بەر ھەوادا وشىك و پتەو دەبێتەوە.

چسب دوقلو: چهسپی دوانه؛ چهسپ دووقلوو؛ جهریک چهسپی به شیوهی دوو بهستهی جیاوازه که له کاتی که لک لیوه رگرتندا دهبی تیکه ل بکرین.

چسب زخم: چەسپى زام؛ چەسپى برين.

چسب ماتیکی: چهسپی ماتیکی؛ ماکیکی چهسپداره له نیّو لوولهیه کدا، وه ک ماتیک دهیساون بهو شوینه دا که پیّویسته چهسپ یک ی.

چـــــبان / časbān/: صفت. ١. دۆچــن؛ لــۆچن؛

چەسىن؛ نووس ۲. چەسپ؛ زۆر تەنگ يان كپ. چ ـ ـ سباندن / časbāndan/: م ـ صدر. متعدى. // چــسباندى: چەســياندت؛ مــــى چــسبانى: دەچەسىپىنى؛ بچسبان: بچەسىپىنە// چەسىپاندن؛ چەسپانن؛ چەسپنەى؛ لكاندن؛ لكانن؛ لكنـەى: ۱. نووساندن؛ دانی روویهک له شتی به رووی شتیکی تردا وا که نیوانیان نه کهوی (صورتش را چسباند به دیوار: دهم و چاوی چهسیانده دیوارهکهوه ۲. پیوه نووساندن؛ زهلیقاندن؛ لکاندنی دوو شت به هوی ماکی چهسیدارهوه (تکههای کاغذرابه هم چسباند: لـه تـه کاغـهزه کانی پیکـهوه چهسـیاند > ٣. ييّوه لكاندن؛ ييّوهنان؛ يوهوه نيهي؛ تومهت یان بۆختان کردن بۆ کەسیک ‹جرم سیاسی را به او چـسباندند و گرفتـارش کردنـد: تـاوانی سیاسـیان پيوه لکاند و تووشيان کرد ٤٠ بـ و نامانجيکي (زورتر نارهوا) له گه ل که سیک یان شوینیک هاتوچو دامهزراندن ‹خودش را به ما چسباند آمد توی گروه: خوی پیمانهوه لکاند و هاته نیو كۆرەكەوە > الله چسبانىدن. ھەروەھا: چسپاندنى ■ صفت مفعولى: **چـسبانده** (چەسىپينراو)/مصدر

چسبزا / časbzā/:/سه, سریش؛ ستووک؛ ماکیّکی چهسپداره له ئیسکدا که به کولاندنی زوری له ئاودا، رینگ و ریوال بهر دهدا و دهبیّته چهسپیّکی سروشتی.

چسبناک؛ زامقی؛ کلیّن؛ لچ؛ نووس؛ نیس؛ به چهسپناک؛ زامقی؛ کلیّن؛ لچ؛ نووس؛ نیس؛ به تایبه تمهندی یان توانایی چهسپاندن (مادهی چسبناک: ماکی نووسه ک> ۲. دوّچن؛ لوّچن؛ چهسپاوی؛ نووچ؛ ئالاو به ماکیّکی نووسه کهوه (دستم چسبناک است: دهستم دوجنه).

چسبندگی / časbandegì، ها/:/سم. ۱. نیسی؛ دیسی؛ چۆنیهتی نووسهک بوون ۲. خهستی؛ خهسی؛ ههسی.

چسبنده / časbande/: ص*فت.* دەبىش؛ نووسەک؛ نويسەک؛ چەسپناک؛ كلێن؛ دۆچن؛ لۆچن.

چسبى / časbî/: صفت. دۆچن؛ چەسپاوى؛ نـووچ ‹دستم چسبى است: دەستم دوچنه › .

چسبیدی: چەسـپایت؛ مــى چــسبى: دەچەسـپى؛ بچسب: بچەسپه// چەسپان؛ چەسپپەى: □ لازم. ١. لكان؛ لكيان؛ لكهي؛ لكاي؛ نووسان؛ له الله الكان شتیکدا به تهواوی پیکهوه تهقین (به دیوار چسبیدن: به دیوارهوه چهسپان > ۲. لکان؛ لکهی؛ به هۆی ماکێکی چەسپناكەوە بە شتێكەوە نووسان ⟨به دست چسبیدن: به دهستهوه لکان > ۳. نووسان؛ چلکیان؛ خوش یان لهباو بوون (ناهار به من چسبید: فراوینه که به دلیمهوه نووسا> ٤. [کنایی] لكان؛ بهردهوام بوون؛ يينداگرتن و له سهر شتیک رؤیشتن (او به عقاید قدیمی خودش چسبیده است: ئمه لكاوه بم بروا كۆنەكانيموه > ٥٠ بم یشوودریژی شوین کاری کهوتن و دهست لی بهرنهدان (به درس و مشق چسبیدن: چهسپان به دەرس و مەشـــقەوە > 🗖 *متعـــدى. ٦. [گفتـــارى]* چەسپان؛ چەسپيان؛ بە دەست سىفتگرتن (محکیم میلیه را چیسبیده بود: تونید بیه میله کهوه چەسيابوو > ٧. [مجازي] لكان؛ نووسان؛ دوڤەلانك بــوون؛ دوڤدوڤــک بــوون؛ ههميــشه لهگــهلّ کهسیکدا بوون و لیی نهبران (این بچه به من چسبیده و نمی گذارد به کارم برسم: ئهم منداله لکاوه پیمهوه و ناهیه نی کاره کانم بکهم که ههروه ها: چسبیدنی

■ صفت فاعلی: چـسبنده (چهسـپێن)/ صفت مفعـولی: چـسبیده (چهسـپاو)/ مـصدر منفـی: نچسبیدن (نهچهسپان)

چست / čost/: صفت. [ادبی] چوست؛ چست؛

گورج؛ فرز؛ چەلەنگ؛ سرت؛ تاشك؛ مەزبووت؛ خێرا؛ بـهكار؛ تونـد؛ چابك؛ چـالاك؛ چـوختى؛ جەلد؛ قەشـقە؛ قۆچـاغ؛ لـەشسـووك؛ ميجك؛ تونوتۆل.

چستی / čostî/:/سـم. [/دبـی] چالاکی؛ فـرزی؛ چهلــهنگی؛ جــهختی؛ مــهزبووتی؛ خیّرایــی؛ چوستی؛ گورج و گۆلی؛ توندوتۆلی.

چسخور / čosxor، ها/: صفت. [مستهجن] گوو وشکهوکهر؛ پژد؛ دهستقووجاو؛ دهسقووچیاگ؛ چرووک؛ وشکه ههوهر.

چسخوری / čosxori ، ها/:/سه, [مستهجن] گوو وشکهوکهری؛ پژدی؛ چرووکی؛ دهسقووچیاگی؛ دهست قووجاوی؛ وشکه ههوهری؛ دوّخ یان چونیهتی رژد بوون.

چس فیل / čos(e)fil ، ها/:/سـم. [مستهجن، گفتاری] سـه داری؛ بریّـشکه ی گهنمه شـامی؛ نوقله کور دی.

چس نفس / čosnafas/: [فارسی/ عربی] صفت. [مستهجن] قسمفره کهر؛ فرهوێـــژ؛ درێـــژدادر؛ زوربلّـێ؛ چهنهباز؛ وراج؛ چهناکهدهر.

چسنفسی / čosnafasî، ها/: [فارسی/ عربی] اسم. [مستهجن] در پژدادری؛ زوربلنیی؛ فرهبنـژی؛ چهناکـهدهری؛ قـسه فره کهری.

چسو / čosû ، ها/: صفت. [مستهجن ، گفتاری]

۱. تـسن؛ تـسنه؛ تـسکهن؛ تـسکهنه؛ فـسۆک؛
خۆگرتوو به تس بهردان ۲. کهلهزات؛ ترسهنۆک؛
ترسهزال؛ ترسهزاور ۳. رێخن؛ مهرهمووکه؛ کز و
نزار؛ لاواز؛ له دهس و پا کهوتوو.

چسی / čosî/: اسم. [مستهجن ، گفتاری] ۱. فـشه؛ بافشه ۲. باگورهشه؛ ههرهشهی بن شر.

■ چسی آمدن: ۱. فشه کردن (برای ما چسی می آمدن: فشه ی بق ده کردین ۲. باگوره شه کردن (بیخود چسی نیا! کسی از تو نمی ترسد: بیخو باگوره شه مه که! کهس لیت ناترسی ۲.

چـسيدن / čosîdan/: مـصدر. لازم. امـستهجن]
// چسيدى: تـسيت؛ مــى چـسى: دەتـسى؛ بچـس:
بتـسه// تـسين؛ تـسان؛ تـسهى؛ تـسان؛ تـس كەنـدن؛
بەردان؛ فسين؛ فسيان؛ فسكردن؛ تسكەنـدن؛
تسدان؛ تس كەنتەي.

■ مصدر منفی: نجسیدن (نه تسین) چش / čoš/ ۞ هش

چشائی / češā'î, čašā'î چشایی

چشاندن / češāndan, čašāndan؛ مصدر. متعدی. // چشاندی: چیژانـدت؛ می چـشانی: دهچیـژینی؛ بچشان: بچیژینـه// چیژاندن: ۱. پخمیلاککردن؛ ههـلـپیخهانی کهسـیک بـق تـامکـردنی شـتیک ۲. پــیخهشــتن؛ کهســیک لــه بهرانبــهر ئهزموونیکهوه دانان (شیرین برای اولـین بـار مـزهی عشق را به او چشاند: شــیرین بـق یهکـهم جـار تـامی ئــهوینی پــیخییژانــد> *چــشانیدن. هــهروهها: چشاندنی

■ صفت مفعولی: چشانده (چیژینراو)/مصدر منفی:
 نَچشاندن (نهچیژاندن)

چ شانیدن / češānîdan, čašānîdan/ چشاندن

چسشایی / češāyî, čašāyì:/ســـم, چێژایـــی؛ چهشتنی؛ یهک له پێنج ههستی ســهرهکی کـه تامی پێ ههست دهکرێ (وهک سوێری، شیرینی، تالی، توندی ...) و له سهر زمان پــێ دهزانــدرێ: چشائی

چشته / čašte, češte/:/سـم. چێـژه؛ چهشـته؛ چهشـته؛ چهشـته؛ چهشـته؛ ۱. بهشـێکی زوّر کـهم لـه چێشت، له ئهندازهی چهشتن ۲. خوّراکێ که به گیانهوهری دهستهموٚی دهدهن.

چشته خور / čaštexor, češtexor/: صفت. /مجازی/ چهشته؛ چهشت؛ چهشته خوّر؛ چهشته خوّر؛ چیسشته خوّر؛ چهشته خوّره، خووگرتوو به وهرگرتنی شتیکی کهم له دیتران «نگذار چشته خور بشود، دیگر ولت نمی کند: مههیله

چەشىتە بىنىت، ئىتىر لىنىت نابىت موه). ھەروەھا: **چشتەخوركردن**

چشم / češm، ها؛ ان/:/سه, چاو؛ چاڤ؛ چهو؛ چهو؛ چهم؛ چهم؛ چهم؛ چهق؛ چهش: ۱. دیده؛ دیه؛ تیه؛ ئهندامی بینایی له گیانداران ۲. [مجازی] هیّری تیگهیستن و زانسین (چشم دل: چاوی دل) ۳. روانین؛ نوا (به یک چشم دیدن: به چاویّک دیستن که [گیاهشناسی] چاوکه؛ قولّکهیه کی چکوّلهی سهر ریشه و لاسکی بری گیا که چکوّلهی سهر ریشه و لاسکی بری گیا که چهکهده ده کا و دهبیته ئهندامیّکی تازه چهکه ده و روانی؛ هیوا (چشم داشتن از کسی: چاوه روانی کردن له کهسیّک ۲. ئهوهی وه ک چاوه (چشم گرداب: چاوی گیـژاو) ۷. کـون؛ چشایی؛ شویّنی خالی؛ خالیایی (های دو چشم: بوشایی؛ شویّنی خالی؛ خالیایی (های دو چشم:

چشم امید: .[مجازی] چاوی هیوا؛ روانینی هومیدوارانه (چشم امیدشان به او بود که آنها را از فقر نجات دهد: چاوی هیوایان به نهو بیوو له ههژاری رزگاریان کا>.

چشم باباغوری 🌚 باباغوری

چشم بادامی: چاوی بادامی؛ چاوی کیشراو و باریک (وه ک چاوی خه لکی پوژهه لاتی دوور).

چشم باطن: [مجازی] چاوی دلّ؛ هیّازی هسه لاوردن و ناسینی زهینی (برای دیدن این چیزها باید چشم باطن داشته باشی: بو دیتنی ئهم شتانه ئهبیّ چاوی دلت ههبیّ):

چشم درون/ دل

چشم بد: . *امجازی ا* چاوی خراپ؛ چاوی خراو؛ چاوی پیس؛ روانینی بهدخوازانه.

چشم بصیرت: /مجازی/ چاوی بینا؛ چاوی که

بتوانی خاس و خراپ لیک ههلاویری (با جسم بصیرت نگاه کن!: به جاوی بینا بروانه!).

چشم بیمار://دبی/ چاوی خومار؛ چاوی مهست؛ چاوی نیوهبهستراو.

چشم تابت: چاوی خیل، چاوی خویل، چاوی خویل، چاوی چاوی چاوی چاوی چاوی چاوی چنل، چاوی چهپ و چیل، چاوی چهپ و چیل، چاوی وا که چیکهوه جووت نهبن.

چشم تر: [کنایی] چاوی فرمیسکاوی؛ چاوی ته ره فرمیسک؛ ته وی پر به فرمیسک؛ چاوی چاوی پر به فرمیسک؛ چاوی چاوی گریان.

چشم خمار: چاوی خومار؛ چاوی مهست؛ چاوی نیوهخهوتوو.

چشم درون/ دل 🖘 چشم باطن

چشم زاغ: چاوی شین؛ چاوی کـهوو؛ چـهو کهوو؛ چاویک که گلینهی به رِهنگـی شـینه: چشم کبود

چشم سوزن: سـۆ؛ كونـهدەرزى؛ ولـۆچەنى؛ كونى دەرزى كە دەزووى تيوە دەكەن.

چشم سیاه: چاوی رهش؛ چهمی سیا؛ سیاوی؛ چهوسی؛ چاویک که رهنگی گلینه ی رهشه. ههروهها: چشم آبی؛ چشم سبز؛ چشم عسلی؛ چشم میشی

چشم شور: [مجازی] چاوی خراو؛ چاوی سۆتک؛ چاوی که بری کهس وا دهزانن زیانی ههیه. چشم شهلا: چاوی کهژال؛ چاوی باز؛ چاوی گهوره و گهش.

چشم کبود 🌚 چشم زاغ

چشم لوچ 🌚 لوچ

■ چشم آب نخوردن: تئ رانهدیتن؛ چاو لئ
نهبرین؛ چاوهنوزی لئ نهبوون؛ چاوهروان
نهبوون؛ هیوادار نهبوون (چشم من از او اب
نمیخورد: من تئی رانابینم).

چشم از جهان (فرو) بستن: [ادبی] چاو لیکنان؛ مالاوایی له دنیا کردن؛ چاو له دنیا نووقاندن؛ کوچی دوایی کردن (این دانشمند سال ۱۳۶۹ جشم از جهان فرو بست: ئهم زانایه سالی ۱۳۹۹ حاوی لنک نا).

چشم آلبالو گیلاس چیدن: [مجازی] چاو ریچکه و پیچکهکردن؛ چاو رمل کردن؛ ورد نهدیتن به هیزی ماندوویهتی و خهوالوویی یان گریانهوه (این آلو نیست، گوجه است مثل این که چشمت آلبالوگیلاس میچیند: نهمه ههلووژه نیه تهماتهیه وهدیاره چاوت ریچکه و پیچکه دهکا).

چشم بازار را کور کردن/ در آوردن: [مجازی] بازار ئاوهدان کردنهوه؛ کالای خراب یان گران کرین (تو هم با این خریدت چشم بازار را کور کردی: توش بهم شت کرینه تبازارت ناوهدان کردهه).

چسم باز کردن چاوکردنهوه؛ چهمی چسم باز کردن چاوکردنهوه؛ چهمی هۆربرنهی: ۱. [کنایی] چاو هه لیننان؛ سهره تای چاو پی کهوتن؛ چاو له رووی دنیا هه لیننان «از وقتی چشم باز کردم، آنها در همین کوچه می نشستند: لهوه تی چاوم کردووه تهوه، ئهوان لهم کولانه دا بوون ۲. [کنایی] ورد بوونهوه و سهرنجدان «باید چشمت را باز کنی ببینی کجا هستی: ده بی چاو بکویته وه بزانی له کویی».

چشم بر گرداندن: لاکردنهوه؛ چاو لی هه لگرتن؛ چاو بو لایه کی دیکه خستن (تا چشم برگرداندم کیفم را دزدیدند: تا لام کردهوه کیفه کهمیان دری ک.

چشم برنداشتن: ۱. چاو لی هه لنه گرتن؛ چاو لی نه برید: چهم چنه نهویارهی؛ چاودیر بوون؛ له سهریه ک روانین (از بچه جشم برنمی داشت: چاوی له منداله کهی هه لنه ده گرت > ۲. [کنایی] چاو هه لنه هاتن؛ چاو لی هه لنه هاتن؛ چهم نهوینه ی؛ چاو له حاندی شتی یان که سی

هدلنه هاتن (چشمش برنمی داشت بچه ی هوو را ببیند: چاوی هه لنه ده هات مندالی هه وه که ی ببینی ک.

چشم بر هم زدن آ چشم به هم زدن چشم بر هم زدن چشم بر هم نهادن: ارادبی چاو لیکنان؛ چاو قووجاندن؛ چاو قووجاندن؛ چاو قووجاندن؛ چاو خووقاندن؛ چاو نووقاندن؛ چاو نووقاندن؛ چاو نووقاندن؛ چاو نووقاندن؛ چاو نووقاندن؛

چشم به جهان گشودن: [ادبی] له دایک بوون؛ به دنیا هاتن؛ پهیدا بیهی؛ چاو له رووی دونیا هه لینان (او در سال ۱۳۳۰ چشم به جهان گشود: له سالی ۱۳۳۰دا له دایک بوو).

چشم به چشم کسی افتادن: چاوکهوتنه نیو چاوی کهسیکهوه؛ تووشی کهسی هاتن؛ چاو چهقینه چاو کهسیکا؛ لهگهل کهسیکدا پووبه وون (فردا آدم چشمش به چشمشان میافتد: شهوسی بنیادهم چاوی نه کهویته نیو چاویان).

چشم به چیزی انداختن: چاویدک بو شتی خستن؛ تماشای شتی کردن؛ چهم وسهی پهی چیویوی (چیویه) (یک چشم بینداز کوچه بین چه خبر شده: چاویک بخه به کولاندا بزانه چیاسه).

چشم به در بودن: [کنایی] چاوه پی بوون؛ چهمه را بیهی؛ چهوفه پی بوون؛ چاوه پیی هاتنی که سیک بوون (تا صبح چشمش به در بود، ولی پسرش نیامد: تا بهیانی چاوه پی بوو، به لام کوره کهی نه هاته وه).

چشم به در ماندن: [کنایی] چاو له دهرگاوه بوون؛ چاوهنواړ بوون؛ چاقنیرمان له هاتنی کهسیّک (مدتها چشم به در مانده بودم تا بلکه از تو خبری بشود: زوّر دهمیّ بوو چاوم له دهرگاوه بوو بهلکوو خهبهریّکت لیّ بگا>.

چشم به دست کسی داشتن: (کنایی) چاو له

ده کهم ب**ه لام د**ووپاته نهبیّتهوه).

چشم پیه گرفتن:/کنایی/ ئاخور بهرز بـوون؛ زل بوونهوه؛ دهولهمهند بوونهوه (حالا دیگر چشمش پیه کرفته است: ئیسته ئیتر ناخوری بهرز بووه).

چشم ترسیدن: .[مجازی] چاو ترسین بوون؛ چاوترسیان؛ ترسیان؛ ترسیان؛ تدرسهی (دیگر چشمم ترسیده بود و از خانه بیرون نمی آمدم: ثیتر چاوترسین بیووم و له مال ده رنه که وتم).

چشم ــ چشم را ندیدن: [کنایی] چاو_ چاو نهدیتن؛ نهنگوسته چاو بوون؛ زور تاریک بوون (برق رفته بود و چشم_چشم را نمیدید: بهرق چووبوو، چاو_چاوی نهدهدیت).

جشم خواباندن: [کنایی] مرخ لی خوش کردن؛ چاو داگرتن؛ دهسک وهیشوو کردن؛ خو ماته دان؛ وی گیرتهیره؛ مهلازگرتن؛ ملاس گیرتهی (برای دختر همسایه چشم خوابانده بود: مرخی له کچه دراوسیکهیان خوش کردووه).

چشم خود را به روی چیزی بستن: [کنایی] چاوپۆشسی کردن له شستی؛ چاو له شستی قووچاندن؛ چاو نووقاندن له شستی؛ بایه به شتیک نهدان؛ لی بوردن؛ گوی پینهدان: چشم روی هم گذاشتن

چشم خوردن: [فرهنگ مردم] له چاو چوون؛ کهوتنه بهر چاو؛ کهفتنه بهر چاوچله؛ بوونه چاوهوه؛ له ئیرهیی چاوپیسان تووشی به لا هاتن.

چسم خیره شدن: ۱. شهواره بوون؛ به شهواره کهوتن؛ به هسوی هو کاریکهوه (وه ک تیشکی ههتاو) بو ماوهیه کی کورت بینایی ئالوز بوون ۲./مجازی/ ماق مان/ بوونه وه چهاو داچهقیان؛ مات بوون؛ هیدمان؛ له دیتنی شتیکی سهیر، سهر سوورمان (از آن همه زیبایی جشمهایمان خیره

دهستی کهسی بوون؛ دهم بو پارووی خهالک داچهقاندن؛ به هیوای کهسی بوون (دوست ندارم چشمش به دست این و آن باشد: پیّم ناخوشه چاوی له دهستی نهم و نهو بیت).

چشم به دنبال کسی/ چیزی بودن: چاو له دووی شتی/ کهسیکهوه بوون (پنجاه سال از عمرش میگذشت و هنوز چشمش به دنبال دخترها بود: پهنجا سال له تهمهنی تیپهریبوو هیشتا چاوی له دووی کچان بوو).

چشم به دو دو افتادن: چاوهسپیلکه تووش بوون؛ چاو پهشکه و پیشکه کردن؛ چاو پمسوول کردن؛ چاو پمیله کردن؛ له کردن؛ له درزینی گلینه ی چاو (بهتاییه ت له بهرلاوازی و کزی).

چشم به دهان کسی دوختن: . [مجازی] چاو له دهمی کهسی بوون؛ گوی بۆ قسهی کهسی شلکردن (همه چشم به دهان مدیر دوخته بودند: ههموو چاو له دهمی بهرپرس بوون).

چشم به مال کسی دوختن: [مجازی] چاو برینه مالی کهسی؛ چاو له مالی کهسی بوون؛ به تهمای داگیر کردن یان دزینی مالی کهسیک بوون (ما چشم به مال کسی ندوخته ایم: ئیمه چاومان نهبریوه ته مالی کهس).

چشم به هم زدن: ۱. چاو ترووکاندن؛ چاو ترووکاندن؛ چاو ترووکان؛ چهم ترووکنهی؛ چاو پرتووکاندن؛ چاو چاو نقاندن؛ قووجاندن و کردنهوهی چاو نانه ۲. [کنایی] چاو لیّک نان؛ (له مهودای چاو نانه یه کیکدا، ماوه یه کی زور کورت) (تا چشم به هم بزنی برمی گردم: تا چاو لیْک بنی ده گهریّمهوه) * چشم بر هم زدن

چشم پوشیدن: /مجازی/ چاوپۆشی کردن؛ چاو لیّپۆشان؛ لیّبووردن؛ لیّ نهگرتن؛ گویّ نهدان؛ به گرنگ نهزانین ‹این دفعه چشم می پوشم ولی تکرار نشود: ئهمجاره چاوپوشی

شده بود: لهو ههموو جوانیه ماق ببوینهوه >.

چشم داشتن: /مجازی/ چاوه روان بوون؛ چاو لیّبوون؛ چاوهنوّر بوون (ما زیاران چشم یاری داشتیم: چاوهروانی یاریدانی یاران بووین ک

چشم دراندن: /مجازی/ مقر بردنهوه؛ تیر کردنهوه؛ چاو زهق کردن؛ چاو دهرپهراندن؛ به قینهوه بو کهسی روانین.

چشم در آوردن: چاو دەرهینان/ هەلکلۆشان:

۱. دەرهینانی گلینهی چاو ۲. /کنایی/ چاو
دەرهاوردن؛ به ئاکار یان به قسه و تیتالی
ئازاردانی دیتران.

چشم دوختن: [مجازی] چاو تیبرین؛ ماق بوون؛ چهو خستن؛ روانین به وردی (چشم دوخته بود به تلویزیون: چاوی بریبووه تهله قیزیونهوه).

چشم دیدن کسی/ چیزی را نداشتن: [مجازی] چاو له کهسیخ/ شبتی هه لنهاتن؛ لا له کهسیخ/ شبتی نه کردنهوه؛ روو له کهسیخ وهرگه راندن؛ زور بیزار بوون (چشم دیدن مادر شبوهرش را نداشت: چاوی له خهسووی ههلنه ده هات که ...

چشم را بستن: چاو بهستن: ۱. بان چاو داو داو داو داو در در در در خشمهایش را با چشمبند بسته بودند: چاویان به چاویان به چاوبهند بهستبوو ۲۰. چاو لیّکنان؛ چاو قووچاندن؛ چاو به یه کان (چشمش را بست تا بلکه بخوابد: چاوی لیکنا بهلکوو بنوی ۲۰.

چسم را خیسره کسردن: ۱. چساو خسستنه شهوارهوه؛ له بهر تاوی توند، بینایی تووشی گرفت کسردن ۲. ماق کردنهوه؛ چاو مؤله ق

چشم را درویش کردن: [مجازی] چاو لی داخستن؛ چاو پاراستن؛ چاو له کهسیک (به تهماییکهوه) نهبرین (داداش این خانم شوهر دارد، چشمت را درویش کن!: ئابرا ئهم ژنه میردی ههیه، چاوتی لی داخه!).

چشم را زدن: دانه ناو چاودا؛ بوونه هوّی شهواره داهاتنی چاو (آفتاب جشمم را میزند: ههتاو دهداته ناو چاومدا).

چشم را مالیدن: چاو پرواندن؛ چاو ولین؛ چاوگلآفین؛ چهم پروونهی؛ پیلوی چاو به ئارامی مالین (از خواب پریدم و چشمم را مالیدم، دیدم ساعت هشت است: له خهو داچله کام و چاوم پرواند، دیتم کاتژمیر ههشته).

چشم روی هم گذاشتن: ۱. آ چشم خود را به روی چیزی بستن ۲. آ چشم هم گذاشتن چشم زدن: /فرهنگ مردم/ کردنه چاوهوه؛ به چاوهوه کردن؛ چهم دهی؛ به روانینیک که به گومانی ههندیک زیانباره، له که سینک روانسین و بوونه هیزی زیان پی گهیشتنی (به گمانم بچه را چشم زدهاند: به گومانم منداله کهیان کردووه ته چاوهوه).

چشم سفید شدن: کوێرایی داهاتن؛ کوێر بوون؛ بینایی له دهسدان.

چشم سیاهی رفتن: به رچاو تاریک/ پهش بوون؛ وهروو چهما سیاو بیهی؛ کز بوون یان له ناوچوونیکی کاتی بینایی به هوّی ماندوویی یان هوّکارگهلی ترهوه (از دیشب چیزی نخوردهام، چشمم دارد سیاهی می رود: له دویدشه وه وه هیچم نهخواردووه، خهریکه به رچاوم تاریک نه بی ک

چشم کسی جهار تا شدن: چاوی کهسینک پهرینه تهوقی سهری؛ زوّر گهوره بوونهوهی گلینه ی چاو به ههوی ترس یان سهر سوورمانهوه (از دیدن آن همه پول چشمش چهار تا شده بود: له دیاتنی نهو ههموو پووله چاوی پهریبووه تهوقی سهری).

چشم کسی چیزی/ کسی را گرفتن: .[مجازی] چاوگرتن؛ چهقینه دلهوه؛ شتی یان کهسیک و مبهردلی کهسیک کهوتن (چشمش آن خانه را گرفته بود: نهو ماله چاوی گرتبوو).

چشم کسی را دور دیدن: کهسیک دیار

هەلدەتەكاندى.

چشم و دل دویدن: [مجازی] دلّ بو کهسی / شتی کورکاندن؛ زوّر تامهزروی شتی بوون (هنوز چشم و دلش دنبال زنها میدوید: هیشتا دلی بو نافرهتان نه یکورکاند).

چشم و دل کسی پاک بودن: . [مجازی] دهست و چاوی کهسیّک پاک بوون؛ دهست و داویّنی کهسیّک پاک بوون (خیلی چشم و دل پاک است: زوّر دهست و چاو یاکه).

چشم و دل کسی روشن شدن: [مجازی] چاو و دل کسی پۆشین بوونهوه؛ زوّر شیاد و دلخوّش بوونی کهسیّک، ههروهها: چیشم و دلخوّش باروشن کردن

چشم و گوش کسی را باز کردن: [مجازی] کهسیک تی گهیاندن؛ وریا کردنهوهی کهسی؛ زانیاری و ئاگاداری پیویست به کهسیک دان. چشم هم گذاشتن: [گفتاری] ۱. چاو لیدکنان؛ چاو نانه یه ک؛ چهم نیه پیوهنهی ‹دیشب چشم هم نگذاشتم: دویشهو چاوم لیکنهنا› ۲. [مجازی] گوی نهدان؛ چاو لیخداپوشین؛ بهر چاو نهگرتن حیب ندارد، چشمت را هم بگذار!: قهی ناکا، گوی مهدهیه!) * چشم روی هم گذاشتن

از چشم افتادن: [مجازی] له به ر چاو کهوتن؛ هۆرکهوتهی؛ له به ر بینزان «بعد از آن دیگر از چشم همه افتاد: دوای نهوه نیتر له بهر چاو ههموان کهوت>.

از چشم کسی دیدن: [مجازی] له کهسیک زانین؛ کهسیک به هوّکار زانین (همه گرفتاری آزاد را از چشم او میدیدند: ههموو گیر و گرفتی ئازادیان له و / له نهو دهزانی / .

از زیر چشم نگاه کردن: .[مجازی] له ژیر چاوهوه روانین؛ چیروو چاوهوه روانین؛ چیروو چهمانه دیهی (از زیر جشم نگاه کردم و دیدم خود اوست: له ژیر جاوهوه روانیم و دیتم خویهسی). بالای چشم کسی ابو و بودن: /مجازی/ له گول

نهبوون؛ که لک وه رگرتن له نهبوونی که سیک بو کردنی کاری که زورتر به پیچهوانه ی ویستی ئه و یان به زیانی بین. (چشم بابا را دور دیدی داری سیگار می کشی؟: بابت دیار نیه خدر یکی جگهره ده کیشی؟).

چشم کسی روز بد ندیدن: دوور لهم دهر و بانه بوون؛ دوور بوون له گیانی کهسیک (ئهم دهستهواژه به شیّوهی «چشمت/ چشمتان روز بد نبیند» به کار ده چین، ئهویش له کاتیکدا که کهسی بیههوی رووداویکی ناخوش بگیریتهوه) (چشمتان روز بد نبیند، چنان سرمایی خوردم که کارم به بیمارستان کشید: دوور لهم دهر و بانه، وا سهرمایه کم خوارد کارم کهوته بیمارستان .

چشم کسی روشن بودن: .[مجازی] چاوی کهسی روون بوون: ۱. چاو و دلّی کهسی پۆشن بوون؛ چاو کهسی پۆشن بوونهوه؛ شاد بوون (چشمتان روشن پسرتان آمد: چاوتان روون کورهکهتان هاتهوه ۲. [تعریض] کاتی بهکار دهچی که کهسی بیهوی نارهزایی و بهرههالستی خوّی له دوخیکی نالهبار یان چاوه روان نه کراو ده رببری (چشممان روشن، پس اینجا هم باز همان آش است و همان کاسه: چاومان روون کهواته ئیرهش ههر ههمان پیک و ههمان نهاده).

چشم گرداندن: ۱. چاوگه پاندن؛ چاو گیران؛ به مه جا چشم گرداندم، به ره همه جا چشم گرداندم، ولی او را ندیدم: به ههموو لایه کندا چاوم گه پانند، به لام نهمدیت ۲۰ هه لگه پانهوه؛ لا کردنهوه. چشم گرم شدن: [مجازی] چاو گهرم داهاتن؛ خهو لی کهوتن (تازه چشم گرم شده بود که در زدند: تازه چاوم گهرم داهاتبوو، در گایان کوتا). چشم و ابرو آمدن: [مجازی] چاو هه لـته کاندن؛ به چاو و برو بو کهسی برو هه لـته کانن؛ به چاو و برو بو کهسی هیماکردن (داشت برای پسر همسایه چشم و ابرو

می آمد: خهریک جاوی له کوره دراوسیکهیان

کالتر پی وتن؛ رخنه گرتن (کاتی ده گوتری که نه کری هیچ قسمی راستیکیش لهبارهی که سیکهوه بکری) (به او دیگر نمی شد گفت بالای چشمت ابروست: ئیدی نهده کرا له گول کالتری پی بیژی).

به چشم آمدن: [مجازی] ۱. به ر چاوگرتن؛ سه رنج به رهو لای خو بردن «این پولها به چشم او نمی آمد و برایش ارزشی نداشت: پارهی وا به به رچاوی نه ده گرت و بوی بایه خیکی نه به وی ۲. هاتنه به رچاو؛ بینران؛ به بیرگهیشتن «تنها چیزی که در آن به چشم بیرگهیشتن «تنها چیزی که در آن به چشم نمی آمد، تملق بود: هیچ زمان لووسی تیدا نه ده هاته به رچاو».

به چشم چیزی نگاه کردن: [مجازی] به چاوی کهسیکهوه له/ بو کهسیخ/ شتی روانین؛ به چاوی چاوی شتیکهوه تماشای کهسیخ کردن (به چشم خواهری نگاه می کرد: به چاوی خوشکهوه لیی ده روانی که هه روه ها: به چشم چیزی آن را ددن.

به چشم خریدار نگاه کردن: [مجازی] به چاوی مشتهری لیّروانین: ۱. خوازیاری کهسیّ یان شتیّک بوون (خیلی به چشم خریدار به دختره نگاه می کرد: زوّر به چاوی مشتریهوه لهو کچهی دهروانی ۲. به حهز و وردبینیهوه تماشا کردن.

به چشم خوردن: /کنایی اهاتنه به ر چاو ادیار بوون ده دورکه وتن بهدی کران پیویه ی در دوردست نوری به چشمم خورد: له دووره وه روشناییه که هاته به رچاوم ک

به چشم دیدن: به چاو خو دیتن؛ به هـهر دوو چاو دیتن؛ به چهم دیهی «این را دیگر به چشم دیدم: نهمهم نیتر به چاوی خوم دی>.

به یک چشم برهم زدن آگ یک^۲ به یک چشم نگاه کردن آگ یک^۲ پشت چشم نازک کردن: *امجازی ا*نازونووز

کردن؛ فیز/فیس کردن؛ گریشمه هاتن ﴿أَن دختر داشت برایمان پشت چشم نازک می کرد: ئهو کچه خهریک بوو نازونووزی نه کرد بۆمان ﴾.

تا چشم کار کردن: /کنایی اتا چاو اهه ته ر اکار ا حوکم ابر کردن اتا چهم هانا دهی اتا شوینیک که چاو ده توانی ببینی (تا چشم کار می کرد باغ و بستان بود: تا چاو کاری ده کرد باخ و بیسان بوو).

تا یک چشم به هم زدن: [مجازی] له چاو ترووکانیکدا؛ زوّر خیرا و زوو کانیکدا؛ له چاو پرووکانیکدا؛ زوّر خیرا و زوو (تا یک چشم به هم زدن میروم و برمی گردم؛ له چاو ترووکاندیکدا ده روّم و دیّمهوه کی

روی چشم کسی جا داشتن: [مجازی] له سهر چاوانی کهسیّک بوون؛ زوّر له لای کهسیّک خوّشهویست بوون (شما روی چشم بنده جا دارید: ئیّوه له سهرچاوی منن).

چشمانتظار / češmentezār/: [فارسی / عربی] صفت. [مجازی] چاو دروان؛ چاو دری؛ چهو دری؛ چاو دنور؛ چهد فنیر؛ چهد فنیر؛ چهد درا؛ چها له دوا؛ چاوله دوو؛ چهده و دما؛ به تاسه و تهما بو ... (از صبح چشمانتظار شما بودم: له بهیانیه و چاو دروانی ئیدوه

چشم انتظاری / češmentezārî: [فارسی/ عربی] اسم. [گفتاری] چاوه روانی؛ چاوه ریّیی؛ چاوه نواری؛ چهمهرایی؛ چهمه دمایی؛ چاولسه دوویی؛ چهههٔ فنیّری ﴿چشم انتظاری خیلی سخت است: چاوه روانی زور دژواره›.

چشمانداز / češmandāz، ها/:/سم, [مجازی] بهرجهوهن؛ بهرژهوهند؛ دیمهن؛ دیامان؛ بهرچاوگه؛ بهرژهوهند؛ دیمهن؛ دیامان؛ بهرچاوگه؛ بهرچاو: ۱. خویانه ک؛ چاوهناز؛ بهرچاقیک؛ وهره چهم؛ ئهوی که له پیش چاواندایه (پنجرههای اتاق خواب مُشرف به باغی بود و چشمانداز قشنگی داشت: دهلاقه کانی ژووری خهو دهیانروانیه سهر باخیکدا و بهرجهوهنیکی جوانی ههبوو > ۲. /مجازی/ چاوهنواړی؛ هیوای به ئاکام

گهیستن یان پیسرهوت کردن له کاریکدا (چشمانداز این کار خیلی خوب است: بهرچاوگهی ئهم کاره زور باشه).

چشمبراه / češmberāh/: صفت. [کنایی] چاوه پێ؛ چهوه پێ؛ چاونهێر؛ چاوه نقز؛ چاوړێگه؛ چاوه نواړ؛ چهمه پا؛ چاڤ نهێر؛ لهێڤ (مدت زیادی چشمبراه بودم تا بیایی: ماوهیه کی زور چاوه پی بووم تا بیتهوه کی.

چ شمبر آهی / češmberāhí:/سب آگفتاری] چاوه روانی؛ چاوه ریّبی؛ چاوه نواری؛ چاوه نوّری؛ چهمه رایی؛ چاونهیّری؛ دوّخ یا حالّه تی چاوه ریّ بوونی شتی یان که سیّک (بس از دو سال چشمبراهی توانست پسرش را ببیند: له دوای دوو سال چاوه روانی توانی کوره کهی ببینی ک.

چشم بسته / češmbaste: قید. چاوبه سراو؛ به چاوی به سراو؛ به چاو قووجیاگ؛ چاف گریدای؛ به بی روانین (من این راه را چشم بسته می روم: من نهم ریگه یه چاوبه سراو ده روم >.

 چشمبسته غیب گفتن: [تعریض] وتنهوهی شتیکی روون و ئاشکرا.

چـشمبنـد / češmband، هـا/:/سـم. چاوبـهن؛ چاوبهند؛ چاوبهست؛ کهرهستهیهک بـۆ بهسـتنی چاو و بهرگری له دیتن (او را سوار ماشین کردنـد و چشمبند به چشمش زدنـد: سـواری ماشـینیان کـرد و چاوبهنیان کرده چاوی).

چشمبندی / češmbandî، ها/:/سم چاووړاو؛ چاوبهستی؛ چاوبهندی؛ همر یه که لهو کاره سهیر و سهمهرانه که به تهږدهستی و کهلک وهرگرتن له ههلهی چاو و خلهتاندنی ههستی بینه دهکرین.

چشم پر کن / češmporkon/: صفت. [مجازی، گفتاری] بهرچاو؛ بهرچاوگر (یک چیز چشم پرکن میخریدی، که بشود به کسی داد: شتیکی بهرچاوت ده کری، که بکرایه به کهسیکمان بدایهت).

چشم پز شک / češmpezešk, -pezešg ، ها؛ ان/:

/سم. چاوبژیشک؛ بژیشکی چاو؛ دوکتوری چاق. چشم پزشکی /češmpezeškî, -pezešgî/:/سـم. چاوبژیــشکی؛ لقـــێ لــه زانــستی بژیــشکی پێوهندیــدار بــه خوندنــهوهی پێکهاتــه، کــار، نهخوشیگهل و دهرمانی چاو.

چسشمپوشی / češmpûšî/:/سسم, [مجازی] چاوپۆشین؛ چافگری؛ کار چاوپۆشین؛ چافگری؛ کار یان رهوتی بووردن و کهلک وهرنهگرتن له مافی خو بو تولهکردنهوه (این دفعه از تنبیهت چشمپوشی میکنم، ولی دیگر تکرار نشود: ئهم جاره له تهمی کردنت چاوپوشی ده کهم، به لام ئیدی دووپات نهبیتهوه که.

فیچ؛ خـوول؛ خـێڵ؛ خـڵ؛ چـاڤويـڕ؛ چاوگێـڕ؛ چاولار؛ چاوچەپە؛ چاوخوێـڵ؛ چاوچــەوێڵ؛ چـاو چەپڕاس؛ چاوچێڵ؛ چاوشاش؛ چەملار.

چشم چران / češmčarān ، ها/: صفت. [مجازی] چاولهوه ریّن؛ چاوچلیّس؛ چاوحیز؛ چاوباشقال؛ چاوباز؛ چاوچریّن؛ چاف لـدهر؛ تـوّلاز؛ نـهزهرباز؛ قوّق؛ خاوهن واز یان خووی چاوچریّنی.

چشم چرانی / češmčarānî ، ها/:/سه, [مجازی] چاولسهوه پنی؛ نسهزه ربازی؛ چاوچس پنی؛ چاوچه رینی؛ چاوحیزی؛ تولازی: ۱. مهیل یا خصووی تهماشا کردنی لهش، به تایبه ت ئهندامگه لی جنسی لفی خو ۲. روانین له لفی خو بو چیژه ی جنسی.

چـشمخانه / češmxāne ، هـا/:/ســـه، قوولْــكهـى چاو؛ چاوگا.

چ شمداشت / češmdāšt:/سم, رمجازی/ چاونواړی؛ چاوهنوږی؛ چاولدهوویی؛ چاولدهوایی؛ هیدواداری؛ هیدوای بد جی هینانی کاریک له لایهن کهسیک یان به دهست هینانی به هرهیه ک له شتی، له چاوهنواربیه کم له ئیوه نیه >.

چشم درد / češmdard/ چشم درد ا

چــشمدريــدگي / češmdarîdegî:/ســم. [مجازی، گفتاری] بے شهرمی؛ بے حه یایی؛ بسي چاو هرۆيى؛ بسي چاورى؛ چاوقايمى؛ روودارى؛ گەقـــــەندەيى؛ قرشمالـــــى؛ شــهرمتكــاوى؛ روودامــالاوى؛ رووههلــمالاوى؛ دەلوقسەلى؛ بسى ئساوروويى؛ گۆسسار تمەيى؛ گوســـارغمەيى؛ چەقەســـۆيى؛ چەقاوەســـۆيى؛ چارداوەروويى؛ چەتاوەروويى.

چشم دریده / češmdarîde ، ها/: صفت. [مجازی، كفتارى] چاوقايم؛ بينشهرم؛ بين چاوړو؛ بهروو؛ گەڤەندە؛ رووقايم؛ رووھەلـمالاو <خيلى پـررو و چشمدریده شده بود: زوّر روودار و بی شهرم ببوو >.

چــشموس / češmras/: اسـم. [مجـازي] ههتــهر؛ چاوبر؛ چاودی؛ مهودایهک که چاو هانای بکا.

چشمروشنی / češmrowšanî, -ro:šanî ، حا/: اسم. [كنايي] چاورۆشنى؛ چاوروونى؛ ديارىسى كە دۆســتان يــان نزيكــان، بــه نيــشانهى شــادى دەربرین له رووداویک بۆ کەسیکی دینن.

چ شمز خم / češmzaxm/:/سم. چاوهزار؛ چاوێنی؛ چەمەزەخمە؛ چاوچلە؛ زیانیک که وا دەزانىن بەھۆي چاودانى دىترانەوە يىنش هاتووه.

🗉 چشمزخم دیدن: به چاوهوه بوون؛ بهرچاو/ چاوچله کهفتن؛ چاوێنی بوون؛ چاو خـواردن؛ كريانه چاوهوه. ههروهها: چشمزخم رسيدن؛ چشمزخم وارد شدن

چشم سفید / češmsefid, -sifid ، ها/: صفت [مجازى. گفتارى] بيخ حهيا؛ بيخ شهرم؛ چاوقايم؛ رووقايم؛ روودامالياك؛ قهره چناخ؛ قهره چي؛ ريلاس؛ بيْچاو روو؛ دوقدوٚقه.

چـشمسفيدي / češmsefidî, -sifidî/:/سـم. /گفتاری/ رووداری؛ بيخمهايي؛ بيخشهرمي؛

داهاتوودا ﴿من از شما جسمداشتي ندارم: من ﴿ چاوقايمي؛ رووقايمي؛ روودامالياگي؛ ريلاسي؛ دوقدۆقەيى.

چشمشور / češmšûr چشمشوي چشم شوى / češmšûy ، ها/:/سم. چاوشدّر:

۱. شووشهی تایبهتی چاو شوتن ۲. تراویک که چاوی پیدهشورن * چشمشور (گفتاری)

چشم غره / češmqorre ، ها/: اسم. [مجازي، گفتارى] مۆر؛ چاوبزى؛ چاوپيلى؛ چەوپيلە؛ تيرى؛ تیری؛ روانینی به توورهییهوه، بو ههرهشه یان

ھۆشدانەوە. 🗉 چشم غره رفتن:[مجازی، گفتاری] موّر بردنهوه؛

چاو دەرپەرانىدن؛ تيرى كەردەيوه؛ چەو پیّلهکردن؛ به ههرهشه و توورهییهوه روانین <تا چشم غره رفت، بچه ساکت شد: ههر مؤری

بردهوه منداله که بیدهنگ بوو ۲.

چشمک / češmak ، ها/:/سـم. ۱. چـاوداگری؛ چاوقرتكىن؛ چاوەقرتىن؛ چاوبىركىن؛ قومچـهو؛ چۆنيەتى كردنەوە و دانەيەكى چاو بـ ه گـورجى < سـرش را برگردانـد و بـه شـوهرش چـشمک زد: لای کــردهوه و چـاوی لــه شــووهکهی داگــرت ۲. ترووسكه؛ ترووكه؛ زريوه؛ چۆنيەتى ھەلبوون و داییسانی شتیکی رووناک له سهریهک <پشمک ستارهها در آسمان شب: ترووسکهی ئەستىرەكان بە ئاسمانەوە).

چـــشمكزن / češmakzan/: صــفت. بـــه ترووكـــه ترووك: ١. قومچهوخـــهر؛ بــه تايبهتمهندي چاو قرتاندني پهيتا يهيتا ۲. ترووكــــهدەر؛ ترووســـكەدەر؛ بـــه سـەرچاوكەيەكى رووناكى كـه پـەيتا _ پـەيتا هه لـــبي و داييــسي يــان دهركــهوي و ون بیتهوه (چراغ چشمکزن: چرای ترووکهدهر).

چشمگير / češmgîr/: صفت. [مجازي] گرنووز؛ بهرچاو؛ بهرچاوگر؛ گرنگ و به بایهخ (له باری چەنديەتى و چۆنيەتيەوە).

چشم و چار / češm-o-čār/:/سم./گفتاری/ چـر و

٨٤٦

چاو؛ چرچهو؛ ئەندامى دىتن ‹مىزنى چسموچارش را كـور مـىكنـى: لێـى دەدەى چــږوچاوى كــوێر دەكەى›.

چشم و چراغ / češm-o-čerāq/: اسم. [مجازی] دلخوشی؛ چاو روون کهرموه؛ هـ قی گهرمی و رووناکی (او چشم و چراغ خانواده بود: ئهو دلخوشی بنهماله بوو).

چشم و دل پاک / češm-o-delpāk/: صفت. [مجازی، گفتاری] دهست و چاو پاک؛ دهس و دلّ پاک؛ ئاز.

چیشم و دل سیر / češm-o-delsîr/: صفت. [مجازی، گفتاری] به رچاو پر؛ به رچاو تیر؛ تیر؛ دوور له چاوچنوکی «آدم چشم و دل سیر برای پول سر خم نمی کند: مروّی به رچاوتیر بو پاره سه ردانانه وینی». چشم و گوش بسته / češm-o-gûšbaste/: صفت.

چشم و گوش بسته / češm-o-gûšbaste: صفت. [کنایی] چاونه کراوه؛ فهقیر؛ بهستهزمان؛ نائاگا و بی نهزموون (دختر چشم و گوش بسته را می فرستی به یک شهر غریب؟: کچی چاو نه کراوه دهنیریته شاریکی غهریب؟).

چشم و همچشمی / češm-o-hamčešmî ، ها/: اسم. [مجازی، گفتاری] چاولێگهری؛ چاولێگهری؛ چاولێگهری؛ چاولیهری؛ هافرک.

چسمه / کانی؛ کانیاو؛ کونی؛ هیانی؛ کانیاو؛ کننی؛ کیدنی؛ کیدنی؛ کههنی؛ کهونی؛ هینی؛ هیهنی؛ هانیه؛ هینی؛ هیانی؛ هینی؛ هیانی؛ هینی؛ هیانی؛ هیانی؛ خینی؛ چیاوک؛ چهشمه، تیدنگ؛ چاوکهی ئاوی سروشتی له سهرزهوین که به هوّی دهردانی ئاوگهلی ژیر زهوینهوه به کانی ئاو بیننی ۲۰ [مجازی] سهرچاوه؛ هانهچهمه؛ کانی ئاو بیننی ۲۰ [مجازی] سهرچاوه؛ هانهچهمه؛ بوونهوی سان بلاو بوون یان بلاو بوونهوی شانی «چیاوه؛ دهرگانهی پیرد (یکی از چشمههای پیل را آتوآشنال گرفته بود: یهک له چاوهکانی پرده که زبلوزال گرتبووی ۶۰ وینه؛ جاوهکانی پرده که زبلوزال گرتبووی ۶۰ وینه؛ نموونه؛ زانیاری له یاری نومایشی، بهتایبهت له نموونه؛ زانیاری له یاری نومایشی، بهتایبهت له

ته دهستیدا (چند چسمه از کارهایش را نمایش داد: چهند وینه له کاره کانی نیشان دا) ۵. چاوه؛ هاو ههر یه که له کونگهلی تو پیان که رهسته ی کون کون.

□ چشمهی آب گرماف؛ گرواو؛ گهرمکاو؛
گهرمکه؛ گهرمووک؛ گهرمک؛ گهرمه له؛
چاوکهی ناوی گهرم؛ کانیه ک که ناوی گهرم
به تینی زورتر له C ° ۲۰ (و جارجارهش ناوه
کول)ی لی دیته دهرهوه. ههروهها: چشمهی
آب معدنی

آب معدنی

□ چشمهی

□ چشمهی

□ چسمهی

چشمه چشمه: چاوکه چاوکه؛ چاوه چاوه؛ کونا کونا؛ کون کون؛ وله وله؛ به کون یان بۆشایی زۆرەوه.

چشمه سار / češmesār ، ها؛ $\pm i \cdot /:/$ ســــ ۱. زونــج؛ چاوکه ســـار؛ شـــوینــن کــه کـــانـی زوری تیدایــه ۲. سهرچاوکه؛ سهرچاوه؛ سهرچهمه؛ هانه چهمه؛ شوینـی دهرکه و تنـی ناوی کانی له زهوی.

چسشمی ۱ / češmî مسا/:/سسم، چاونسه:

۱. نیسکوکیکی چکوله له دهرگادا بو لیروانین

(از چشمی نگاه کرد، کودکی پشت در بود: له چاونهوه

روانی، مندالیک لهو دیوی دهرکهوه بوو ۲ ، جی

چاو دانان و روانسین له ههر ئامرازیکی وه ک:
میکروسکوپ، تیلسکوپ و...

چشمی ٔ: صفت. چاوی؛ پێوەندىـدار بـه چـاوەوە ‹قطرەی چشمی: قەترەی چاوی›.

چشیدن / češídan,čašídan، مصدر، متعدی، الله چشیدی: چهشتت؛ مییچشی: ده چیری؛ بچش: بچیژه الله چیرتن؛ چهشتهی: ۱ تامکردن؛ چهشتهی: ۱ تامکردن؛ چهشتهی: مین الله دهم (بچش ببین الله نمکش کافی است: ببچیژه بزانه خویی بهسه) ۲. چهشکه کردن؛ چهشه کردن؛ به تامیک زانین (چشیدم شور بود: جهشتم سویر بوو) ۳. امجازی هیچاندن؛ ئازمان؛ ئه زموون؛ تاقی کردنه وه (مزهی زندگی را جشیدن: چیژهی

ژیان جەسىن). ھەروەھا: **چشیدنی**

■ صفت فاعلی: چشنده (چێـژهر)/ صفت مفعولی: چشیده (چێژراو)/ مصدر منفی: نچشیدن (نهچێژان) چطور '/ Četowr, četo:r/: [فارسی/ عربی] صفت. چۆن؛ چوون؛ چوو؛ چلۆن؛ چهین <کارش چطور بوو؟).

چطور اً: قید. [اکفتاری] چۆن؛ چهنی: ۱. چهین؛ چاوان؛ چلون؛ چهو؛ چاوا؛ کسو؛ چوناوچۆن؛ ئیکوو؛ ئیکوو؛ ئیکوو؛ ئیکوو؛ ئیکوو؛ ئیکوو؛ کار دهکا؟) ۲. بۆچی؛ بۆ؛ بۆچه؛ چۆنبوو؛ ئهرا؛ چی؛ پهی چینشی؛ پهی چی؛ پهری چینش؛ به چهویده دچگونه امروز سر کار نرفتی؟: بؤچی ئهمرۆ نهچوویته سهر کار؟›.

چغاله / čaqāle ، ها/:/سه, چواله؛ چهقاله؛ تهقاله؛ بهری نه گهییوی شیّلانه و بادهم و… : چاغاله و چغاله بادام: بایه بایه بادام؛ حاجی بایه بادام؛ خهقاله بادام؛ بادام؛ بادام؛ بادام؛ بادام؛ بادام، بادام و نه گهییوی بادام.

چغر مه / čeqer, čaqar / چغرمه چغرمه چغرمگی / čeqermegî / . جیړی؛ جیټوی؛ چغرمه ی / čeqermegî / . جیړی؛ جهقی؛ دوخ یان چونیه تی چیپ بوون ۲. وزری؛ ئاژی؛ قهتماغهی زبر و زوور که به هوی کاری زور له سهر پیست بهدی دی. چغرمه / čeqerme /: صفت. جیپ جیپ چیپ پهست و پتهو له بهرانیه کیشنان و پچړانهوه:

چغلی / čoqolî ، ها/: اسم. ارگفتاری افتنهیی؛ دو قلمه دی؛ ههوال بردنی کاری خراپی چکوله تر یان ژیرده ست بو لای که سی گهوره تر یان پله سهرتر (بچهها از آزاد پیش پدرش جغلی کردند و گفتند او شیشه را شکسته: منداله کان فتنهی نازادیان لای بابیه وه کرد و گوتیان نه و شیشه کهی شکاندووه ک.

چنلی کردن: فتنهیی کردن؛ لهمه کاری هه لهی کهسینکی چکولهتره وه به گهورهیه ک خهبه ردان.

چغندر / čoqondar، ها/:/سه, چهوهندهر؛ چغنهر، چونهرن هاک؛ چونهر؛ چؤنهر؛ چؤنهر؛ چونهری؛ در بنچکهگیای گهلاپانی ساقه ته راستی بن نهستووره که چهن جوری ههیه ۲. بنی نهو گیایه که گؤشتنه و دهخوری. و چغندر قند: چهوهندهری قهن؛ چؤنهر قهن؛ جؤریک جهوهندهر که زوّر شیرینه و شهکری لین دهگرن.

چنندر وحشی: چهوهندهری کیّـوی؛ چۆنـهری کیوی؛ جۆریّـک چهوهنـدهر کـه بـۆ دهرمـان ئهشیّ.

چفت ٔ / čeft ، ها/:/سم, چەفتەرىز؛ چەفت؛ سـورگى؛ كولّـــۆم؛ شـــەوژەن؛ رادان؛ شـــەوبەن؛ ئالّــقەرىزى دەرگــا؛ زنجيرۆكــەى دەركــه يــان دەلاقە داخستن.

چفت چیزی را انداختن: چهفت هریزی شتی بهستن؛ ئاله هریزی شتی داخستن؛ رادانی شتی داخستن؛ رادانی شتی داخستن؛ قهلقووله کردن؛ شهوژهن کردن (زورتر بو دهرک و دهروازه ده گوتری).

چفت کردن: چهفته ریز کردن؛ به ئاله و پز بهستن؛ چهفت کردن. ههروه ها: چفت شدن چفت : صفت. کپ؛ مووبر؛ توند و به بیبهین له گهل شتیکی تردا (در را خوب چفت کن!؛ دهرکه که جوان کپ بکه!).

چفتوبست / čeft-o-bast، هما/:/سم، قولف و قهرازه؛ چهفت و بهس؛ ئامرازی بهستنهوه وه ک چهفت و قلف و...

■ چفتوبست نداشتن: ئالقهوگاله نهبوون؛ بئ ئالقه و گاله بوون ‹درها چفتوبست درستی ندارند، با یک هل دادن باز میشوند: دهرگاکان ئالقهوگالهیه کی باشیان نیه، پالیکیان پیوه نهی، ده کرینهوه ک.

چفته / čefte, čafte، ما/:/سهر ۱. که له ژ؛ چه له مه؛ کوله که چه له مه؛ کوله که و الله مه به داری دووله پان که ده یده ن به پالی شتیکه وه (چفته ی مو: که له ژنو میو ۲۰ قوولگه ی پشت ئانیشک و پشت ئه ژنو میو که نه دو به نه دو به سهر که له ژدا.

چقدر '/ čeqadr: [فارسی/ عربی] صفت. چهند؛ چهنده؛ چهنده؛ چهنده؛ چهنده؛ چهنده؛ چهنده؛ چننه؛ چنده؛ چن؛ چقاس؛ چهن؛ چهن چهندی (چقدر بدهی داری؟: چهندت قهرز ههیه؟).

چقدر آ: قید. چهند؛ چهنده؛ چهنی؛ چنن؛ فره؛ زور؛ هینجگار؛ یه کجار؛ چکاس؛ چهنیگ؛ گهلهک دچقدر خوابیدم!: چهنده باش دهخویتی؛!؛ چهند خهوتم!).

چك / čak، ها/:/سم. [گفتارى] زيله؛ زلله؛ زلله؛ زلله؛ شهپلاخه؛ دههروهها: چك خوردن؛ چك زدن

چکک / کاز: انگلیسی اسے ، ۱. اسما ، چهک؛ پسووله؛ پهرهیه کی چاپی که به خاوهن حیسابی بانکی دهدری تا بتوانی بۆخوی یان کهسیکی تر له بانک پاره دهربینی ۲. کار یان رهوتی چاو خساندن و پیده هاتنهوه بۆدلنیایی (همه را چک کردم: به گشتیدا هاتنهوه) ۳. اسما چیک؛ ههر یه که له خهلکانی سهر به ولاتی چیک یان زارو کانیان ۲. چیکی؛ چیک یان زارو کانیان ۲. چیکی؛ چیکک؛ له زبانگهای ئیسلاوی روزئاوایی باو له ولاتی چیکدا:

چک بانکی: چه کی بانکی؛ چه کی چوانگهیی.
چک بی محل: چه کی له گوتره؛ چه کی که خاوه نه کهی ئهوهنده لی نووسراوه پارهی له بانکدا نه بی.

چک تضمین شده: چه کی دهستهبهر؛ چـه کێ که له لایهن بانکێکهوه بلاو بووهتهوه و کردنـه

پارەى لـه هــهموو لقــهكانى ئــهو بانكــهدا دەستەبەر بووه.

چک سفید مهر/سفید امضا: چهکی سپی؛ چهکی واژق یان مقرکراوی تیدا نهنووسراو، که وهرگری چهک دهتوانی پارهی دلخوازی تیدا بنووسی.

چک مسافرتی: ریبوار چهک؛ چهکی که له لایهن بانکهوه به ریبواران دهفروشریت و له هموو لقه کانی ئهو بانکهدا بری همیه: تراول چک؛ تراول چک؛ تراول چک

🗉 چک کردن: پیّدا هاتنهوه.

چک کشیدن: چهک کیشان؛ نووسینی چهک بخ وهرگرتنی پاره له بانکدا (چک کشیدم رفتم از بانک پول گرفتم: چهکم کیشا و چوومه بانک پارهم وهرگرت).

چکاپ / čekāp/: [انگلیسی]/سم, روانینهوه؛ کار یان رهوتی لین وانین، سیمرنج دان یان تاقیکردنهوهی شتی (وه که موتوری فروّکه یان ئهندامگهلی لهشی کهسیّ) بوّ زانینی ئهوهی که ئایا ساغه و دروست کار ده کا یان نه.

چکاچسک / čakāčak، čekāček: صوت. تسکه تسک؛ شریخ و هۆر؛ دهنگی ویک که و تنی شیر، کارد و وه کوو ئه وانه. چکاد / čakād /: اسم، آلابی ۱ . دون؛ دوند؛ ترقیک؛ لووتکه؛ گل؛ دهار؛ پقیه؛ چل؛ دوچک؛ ترقیک؛ لووتکه؛ گل؛ دهار؛ پقیه؛ چل؛ دوچک؛ سهری چیا ۲ . تهوق؛ تهپل؛ بهچک؛ بقلی؛ سهرسهر؛ بانی سهر .

چكار / čekār/ قيد. [گفتـارى] چــى؛ چــه؛ چ؛ چێش؛ وشهيه ک بۆ پرسـينهوه لـه چۆنـاوچۆنى شتێک (چکار کنم؟؛ چى بکهم؟).

چکاره / čekāre/: قید. چکاره؛ وشهینک که بۆ پرسینی کاری کهسی دهگوتری (داماد جکاره است؟: زاوا جکاره یه؟).

چكامه / čakāme, čekāme ، هـا/:/ســــــــ /ادبــــــ ، چكامه الله قهسيده؛ چهكامـــه؛ هـــــــــــــــــــــــــ الله عبر؛

ھەلبەست؛ ھۆنراوە *** چامە**

چكامـهسـرا / -čakāmesarā, čekāme/:/سـم. //دبى شاعير؛ هۆزان؛ هۆزانوان؛ هۆزانقان؛ هۆنەر؛ هملـهستهوان.

ــ چكــان / čekān, čakān/: پيـو*اژه.* ــ تكــێن؛ ــچكێن؛ ــچەقان؛ تكێنەر؛ چكێنەر ‹قطـرەچكــان: تنۆكەتكىن›.

چکاندن؛ رخده قالماندن؛ میچکانی؛ ده تکینی؛ بچکاندی؛ تکاندت؛ میچکانی؛ ده تکینی؛ بچکان، بتکینه ۱. تکاندت؛ میچکانی؛ ده تکاندن؛ میچکانن؛ چکاندن؛ چکاندن؛ چکاندن؛ چکاندن؛ چکاندن؛ تکنهی؛ تکانن؛ تراوی به تنوّک تنوّک رژاندن (هر شب دو قطره بچکان به چشمت: ههموو شهوی دوو تنوّکه بتکینه ناو چاوت) بی چرکاندن؛ چرکاندن؛ چرکاندن؛ چرکاندن؛ چرکاندن داراندن ماشه را چکاند: پهلهپیتکهی چرکاند): چکانیدن ههروهها: چکاندن

■ صفت فاعلی: چکاننده (تکینهر)/ صفت مفعولی: چکانده (تکینراو)/ مصدر منفی: نچکاندن (نهتکاندن)

چکاوک شاخدار: کلاونه؛ کلاوکووړه؛ سۆفیهقیته؛ فشهکلاونه؛ جۆریک سریلهیه له سهر سهری دوو پهری وهک شاخ بهرز بۆهتهوه.

چـك _ چـك / Čekček: صوت. تـك _ تـك؛

تکه_تکه؛ تنوّکه_تنوّکه؛ چکه_چکـه؛ تکه_تک؛ دهنگی لیّک کهوتـنی تنوّکهگـهلی تـراو لهگـهلّ شتیّکدا (چکـچک باران: تکه_تکی باران).

چکرز / čekerz/:/سه چکرز؛ جـۆرێ یـاری فیکریه، وهک دامه، به سهر په پهی شهترهنجهوه له بهین دووکهسدا که ههر یه که دوازده موّرهی یه ک پهنگ و یه ک جوّریان ههیه.

چکسه / čakse ، ها/:/سم. [قدیمی] لووله؛ کاغهزی وه ک کهلهقهند پیچراو که جاران دووکانداران و بهتایبهت دهرمانفروشان شتیان تیوه دهپیچاند و به کریارانیان دهدا.

چکش / čak(k)oš، ها/:/سم. چهکوچ؛ چهکوش؛ چهکوش؛ چهکوش؛ چهکوش؛ کاکوچ؛ بارکوور؛ مبووره؛ ئاسن کوت؛ ئامیریکی دهستی سهر پولایی قورس و قایم و دهسته زیاتر له چیّو بو کوتانهوه.

چکش چوبی: توخماخ؛ ههلهکوت؛ چهکوچی چیّوینه. ههروهها: چکش فولادی

چکشخوار / čak(k)ošxār/: صفت. چـه کوچخۆر؛ بـه تایبهتمهنـدی چـه کوچخۆری: چکــشخور [گفتاری]

چک شخواری / čak(k)ošxārî//سسم چهکوچخوّری؛ تایبهتمهندیهک له کانزادا که ئهگهر بهر چهکوش کهون، ناشیکن و ورده ورده، به شکلی دلخواز دهردین.

چكشخور / čak(k)ošxor/: صفت. [گفتاری] چەكوچخۆر؛ چەكوشخۆر،

چکش کاری / čak(k)oškārî، ها/:/سم، چه کوچکاری؛ چه کوشکاری؛ کار یان پهوتی کارکردن به چه کوچ؛ کوتانه وه ی شتی، بهتایبه تکانزا به چه کوش.

چکش ماهی / čak(k)ošmāhî ، ها؛ ان/:/سم چه کوش ماسی؛ جۆریدک کوسهیه که سهر و چاوی وه که چاوی که سهر دوو لای لهشیه وه دهر په پیوه .

چكىشى ا /čak(k)oší / صفت. چەكوچى؛

چەكوشى، وەكسوو چەكوچ؛ چەكوشئاسا ‹استخوان چكىتى: ئىسكى چەكوچى›.

چکشی ٔ: قید. [مجازی] به پهله؛ پهله پهل؛ تون-تون؛ به تالووکه؛ بهلهز؛ به گور و تاو (چکشی حرف میزد: به پهله قسهی دهکرد).

چکمـه / čakme، ها/: [ترکی]/سـم، چهکمـه؛ چهکمێ؛ مانهگهزێ؛ جهزمـه؛ جزمـه؛ سـاپۆک؛ پۆستال؛ پووت؛ کهوشی لاسک درێـژی تـا ژێـر ئهژنۆ (زیاتر پلاستیکی).

چکمیــز ک / čekmîzak/:/ســه, میزهچرکــه؛ چرتکــهمیزه؛ میزهچورتکـــی؛ میزهچرکــی؛ میزهچـرکی؛ میزهچورکـی؛ چرکـهمیزه؛ چرتـه میزه؛ گمیزه چورتکی؛ گمیزه چرکه؛ چرته میز؛ گمیــز چورتکــی؛ کــون میــز؛ نهخوشــی میــز رانهگرتن.

چکنده / čekande, čakande ، ها/:/سه. [زمین شناسی] ئیستالاکتیت؛ قهندیلی ئاهه کی ئاویزان له سرمیچی ئهشکهوتهوه.

چک و چانه / čak-o-čāne/ اسم. [گفتاری] دهم و له و له وس؛ دهم و له؛ لهر و لهوس؛ دهم و فله؛ دهم و فله؛ دهم و فلق؛ بهشی خوارووی دهم (آب از چک و چانهاش راه افتاد: لیک له دهم و لهوسیهوه داچورا).

چانهاش راه افتاد: لیک له دهم و لهوسیه وه داچوراک.

چک و چانه زدن: چهقه کردن؛ چهقه و ههرا کردن؛ چهقه و ههرا کردن؛ چهقه و ههرا کردن؛ قسهو پیچهقینی کردن؛ چهند و چوون کردن؛ قسهو پیچهقینی زور بو سهلماندنی ویستی خو (بهتایبهت له سهودادا) (سر مهریه خیلی چک و چانه میزدند: له سهر مارهیی زور چهقهیان ده کرد).

چکه را Čekke مها/:/سم. [گفتاری] دلاؤپ؛ دلاؤپه؛ دلوپ؛ دلاؤپه؛ دلوپ؛ تنوّک؛ تنوّکه؛ تک؛ تکه؛ دکه؛ چوّر؛ چور؛ زیبک؛ سافان؛ چکه؛ جـره؛ نقـووت؛ چپک؛ پهشک؛ شوّرت؛ هوره؛ درووپه (یک چکه آب پیدا نمی شد: دلوینک ئاو دهست نه ده که وت .

چکه کردن؛ تکهکردن؛ تکهکردن؛ تنوکه
 کردن؛ دلوپه دادان؛ چکان؛ وهرفتن؛ تک تک

داچــۆړانی تــراو لـه شــوێنێکهوه ‹سـقف حکـه میکرد: **میچهکه** دلویهی دهکرد**›**.

چکه ٔ: صفت. [گفتاری] ۱. رهند؛ رند ۲. چهلهنگ؛ توّل؛ تاشک؛ کهلهش؛ زرک و زیندوو؛ زرپ و زینوو ۳. ورد؛ وردبین.

چکی 'čekî / چک ہے

چكى أ: قيد. يه كجێ؛ به يه كجارى (من اين أهن آلات را چكى خريدم: من شهم ئاسنهوالانهم يه كجي كړيوه).

چکیدن / čekîdan, čakîdan/: مصدر ۷ نرم. الله کیدی: تکیای؛ می چکی: ده تکی؛ بچک: بتکی الله کیدن؛ بخک: بتکین الله تکین؛ تکین؛ تکین؛ تکین؛ تکین؛ تکین؛ تکین؛ تکین داچ قربان؛ فهره چکان؛ فهره قان؛ چکان؛ وهرفان؛ تکه تکه دارژان (از سر تا پایش آب می چکید: سهر تا پهنجهی پای ناوی لین ده تکا). ههروهها: چکیدنی

■ صفت فاعلی: چکنده (_)/صفت مفعولی: چکیده (تکاو)/ مصدر منفی: نچکیدن (نهتکان)

چکیده / čekîde, čakîde/./سه. ۱. /ها/ پوخته؛ کورتهی وتار یان نووسراوه ینک که مهبهست و نساوه روّکی نووسراوه کهی ده ربیریوه چکیده نویسی (چکیدهی حرفش این بود که باید کار بکنیم: پوختهی قسه کانی نهمه بوو که ده بی کار بکهین ۲. ماست ۳. /ها/ ازمین شناسی ائیستالاگمیت؛ قهندیلهی ناهه کی که له بنی نهشکه و تهوه هه لتوقیوه.

چکیدهنامه / -čekîdenāme, čakîde ، هما/:/سم, پوختهنامه؛ نووسراوهیهک که پوختهی یهک یان چهند وتاری تیّدایه.

چگال / čagāl, čegāl/: صفت. ۱. تۆكمه؛ چر؛ پر؛ تۆلا؛ خاوەن بەشگەلى پێكەوە نووساو و چر

۲. قورس؛ تێک ترنجاو.

چگالش / čagāleš, čegāleš/:/ســــــــــ ۱. /فيزيـک/ رەوتى كە تێيدا تراوێک لە ھەڵم جوێ دەبێتەوە ۲. كار يان رەوتى تۆكمەكردن.

چگالنده / čagālande, čegālande ، ها/:/سم. /فيزيك] كەرەستەيەك كە ھەلم يان گاز ئەكا بە تراو (زۆرتر لەرپى سارد كردنەوەيەوە).

چگالی جمعیت: پری کۆمـهڵ؛ ژمـارهی ناونجی خهلک له یهکهی رووبـهردا (وهک دهلیّن پری کۆمهل له ئیراندا ۳۷ کهسه بو ههر کیلؤمیتریکی چوارگۆشه).

چگالی سنج / -čagālîsanc, čegālî ، هما/:/سمر. پری پێو؛ کهرهسهی پێـوانی پـری یـان کێـشی تایبهتی تهنێک.

چگور / čogûr, čegûr, čagûr ، ها/: [ترکی]/سم. چهگوور؛ سازیکی ژیداری وهک دووتاره که له باکووری رِوْژههلاتی ئیران و ئاسیای ناوهندیدا باوه.

چگونگی / čegûnegî، ها/:/سم، چۆنیهتی؛ چگونایهتی؛ چۆناهها؛ هاو؛ چلونایهتی؛ چۆناوچۆنی؛ چۆنهها؛ هاو؛ هاو! مهرهد؛ حال بار؛ مهره؛ دارهت؛ حالهت، دۆخ یان تایبهتمهندی شتیک یا کهسیک (وهک باشی، خراپی، گهرمی، ساردی، سهختی، نهرمی، بهرزی، نزمی، کۆتایی و…) (چگونگی کار دستگاه را برای حاضران توضیح داد: چونیهتی کاری دهزگاکهی بو ئامادهبوان شروقه کرد).

چگونه '/ čegûne/: صفت. [ادبی] چون؛ چهین؛ چلون؛ چاوان؛ چتوف؛ چتو؛ چجور؛ چهوا؛ چاوا؛ چافا؛ شتو؛ شتهو؛ چوین؛ چوون؛ کلون؛ خاوهن چ دوخ، باریان لوریک «هوایش چگونه است؟؛ چگونه جایی است؟: ههواکهی جونه؟؛ جون

شوێنێػه؟>.

چگونه ٔ:قید. چۆن؛ چهنی؛ چلۆن؛ کوو؛ کووسا؛ کووسان؛ کسان؛ کسان؛ کهسین؛ چاوان؛ چتـۆڤ؛ چتۆ؛ چجۆزی؛ چهوا؛ چاوا؛ چاقـا؛ شـتـقو؛ شـتـهو؛ چـوین؛ چـوون؛ کلـۆن؛ بـه چ شـیّوه، دۆخ یـان باریّک (چگونه کار می کند؟؛ چگونه رفت؟؛ چـوَن کـار دهکات؟؛ چون چوو،).

چل ' / čel:/سم. [مخفف] چل.

چل ٔ: صفت. [گفتاری] لاژگ؛ گێـل؛ لاژ؛ گـهمژه؛ گهوج؛ خاوهنی ئاکاری نهگونجاو.

چل زدن: پا له پهيين دان؛ قاز لهوه راندن؛
 بێالمانج گهران.

چلاس / čelās/: صفت. [گفتاری] نهوسن؛ چلێس؛ نوشـگل؛ سـکهڕۆ؛ زکـن؛ گـرگن؛ زگـلـهوهڕێن؛ ترخن.

چلاق / čolāq، ها/: [تركي] صفت. كـووچ؛ كـوچ؛ گۆج؛ كۆل.

چلاق شدن: گێـڕ بـوون؛ کـوچ بـوون؛ گـۆج
 بـوون؛ کــۆل بـوون؛ گێــڕ و گــهوال بــوون؛
 زیـان دیــتن یـان لـه کـار کـهوتنی دهسـت
 یان پێ.

چلاق کردن: گیر و گهوال کردن؛ کوچ کردن؛ گیر و گوچکردن؛ له کار خستنی دهست یان پای کهسیک.

چلاقی / čolāqî/: [ترکی]/سم, گێـړی؛ کوٚلـی؛ کوچی؛ کێمـایی؛ لێنـههاتوویی یـان ئاسـیو لـه دەست و پا که دەبێته هوٚی له کار کهوتنیان. چلاندن / خواقعم/: مصدر، متعدی. // چلانـدی:

گوشیت؛ می چلانی: ده گووشی؛ بچـلان: بگووشه// گوشـین؛ گووشـین؛ گهوشـاندن؛ گوهاشـتن؛ چلانن؛ گوشاین؛ جه پداین؛ گوشاندن؛ شـوارهی؛ شوار تهی؛ شتی بۆ گـرتنی ئـاو یـان شـیره کهی گوشار دان (لباسها را شـست و چلانـد و روی طنـاب پهـن کـرد: جـلوبهرگـه کانی شـت و گووشـای و ههلیخست). ههروهها: چلاندنی

■ صفت مفعولی: چلانده (گوشراو)/ مصدر منفی: نچلاندن (نهگوشین)

چلپاسه / čalpāse/:/ســـه, ۱. /ـــهـــا/ مارمێلـک؛ مارمهزووک؛ مارموزووک؛ مارموزووک، مارگیــسه ۲. /نجــوم] کهلوویــه کی چکوٚلهیــه لــه ئاسمــانی باکووریدا.

چل تکه / čeltekke چهل تکه چلتوک / čeltûk ﷺ شتوک

چلچراغ / čelčerāq، ها/:/سم, چلچرا؛ ئـاوێزه؛ چرای چهند لق که له مزگهوت و ماله گهورانـدا ههلدهکرێ.

چلچله / čelčele ، ها؛ گان/:/سم. پهرهسێلکه؛ پهرهسێلکه؛ هـهجهـهجک؛ حـاجیرهش؛ حـاجیرهشگ؛ حـاجیرهنگ؛ ههجب محک؛ هـاجهاجـک؛ ههجب محک؛ ههاجـیک؛ دومقهسک؛ مهقـسوک؛ تهرنهبابیلـه؛ پالـوانه؛ کارده پهله؛ پلیزرگ؛ پریزگرد؛ پلووسگ؛ جـۆرێ پهرهسێلکهی گوێسوانان رهشی بالدریژ و قـاچ کم، ته.

تورته. چلزیدن / čolozîdan/ ۞ چلوزیدن چلغوز / čalqûz/:/سم. ۱. جیقنه؛ ریقنه؛ ریقنه؛

ده رق؛ زرچ؛ چیّرت؛ جیقنهی مهل؛ گووی بالدار ۲. /_هـا/ [تعـریض] پووته کـه؛ پـووت؛ پووتـهک؛ گونه ل؛ بیّنمووت و کورت و کز.

چلغوزه / čelqûze، هما/:/سه بوندق؛ فستق؛ بهری داری سنهوبهر، له پستهشامی دهچی و له چهرهسدا به کاری دهبهن.

چلفتی / čoloftî/ استوپاچلفتی

چل گیس / čelgîs/:/سم, پەلكە_پەلكە؛ پــەلكێ؛ جۆرێ ئارايشتى قژە.

چلمن / Kolman: صفت. [گفتاری] ۱. نه گؤمه؛ بی دهست و پا؛ لین نه هاتوو ﴿آخر مرد هم این قدر جلمن می شود؟!: ئاخر پیاو و هینده نه گؤمه ؟!› ۲. لاژگ؛ گهوج؛ گیل؛ بی ناوه ز؛ لاژی ﴿این پسره خیلی چلمن است: نهم هه تیوه زور لاژگه›.

چلمنسی / čolmanî/:/سرم ۱. نه گؤمسه یی ا لی نه ها توویی ؛ دوخ یان چونیه تی لی نه ها توو بوون ﴿باور نمی کردم آزاد به آن چلمنی از این کارها بکند: باوه رم نه ده کرد نازادی به و نه گومه یه کاری وا بکا ۲. لاژگی ؛ گه وجی ؛ بی ناوه زی .

چلنگر / čelengar, čalangar، ها؛ ان/:/سم، ۱. ئاسنگهر؛ ئاسان کار؛ وهستاخاله؛ وهستای ئامرازی ئاسان ۲. حه له بی ساز؛ ئهوهی وا به حه له بی شت دروست ده کا.

چلـو / :čelow, čolow, čolo:/:/سـم. چـــلاو؛ وشـــکهپلاو؛ چێــشتی لــه برنجــی کــولاو و اوکێش کراو له گهل کهره یان ڕوٚن و خویدا کـه به خوٚرشت یان کهبابهوه دهیخوٚن.

چلــوار / čelvār/:/ســم. مــۆرى؛ مەرمەرشــا؛ هومايى؛ هومايل؛ سەلمەل؛ پارچەيــەكى ســپى، ناسک و سفتچنه.

چلوپز / -:čelowpaz, čolow-, čelo ، ها/:/سـم. چلاوپهز؛ چلاولێنهر؛ کهسێ کـه کـاری لێنـانی چلاوه.

چلوپزی / -:čelowpazî, čolow-, čelo:/:/ســــ, ۱. چلاوپهزی؛ کار یان پیشهی چلاوپهز ۲. /ــها/ چلاوخانه؛ شوینی لینان و فروشتنی چلاو.

چل و چو / čel-o-čow/:/سه, [گفتاری] دهنگؤ؛ گوته گوت؛ واته. واته؛ گوتهی خهالک؛ قسه و باسی ههموو جوّرهی ناو خهالک.

چل و چو افتادن: کهوتنه ناو دههۆلهوه؛ قاو
 داکهوتن؛ دهنگؤ بلاو بوونهوه، ههروهها: چل و
 چو انداختن

خلوخورش / -:celowxoreš, čolow, čelo

🖘 چلوخورشت

چلوخورشت/ -:čelowxorešt, čolow-, čelo:/ /سم, چلاوخۆرشت؛ چێشتێکی بریتی له چـلاو و یـهکێک لـه خۆرشــتهکان (وهک: قیمـه یـان سهوزی): چلوخورش

چلوزیدن / čolûzîdan/: مصدر. لازم. [گفتاری] // چلوزیدی: هه لقرچایت؛ می چلوزی: هه لده قرچی؛ _ // هه لقرچان؛ به هۆی رچیان یان سووتیانه وه بیچمی بنه مایی خۆ له دهستدان: چُلزیدن

🖪 صفت مفعولى: چلوزيده (هه لقرچاو)

چلو کباب / -.čelowkabāb, čolow-, čelo: / جلو کباب / -.čelowkabāb, čolow-, پریتی او چلاو که بابی که به جیاکار ساز ده بی و پیکهوه ده خوری. هه وها: چلوگوشت؛ چلوموغ

چلو کباب سلطانی: چلاو کـهواویک کـه هـهم
 کهبابی به لگی له گه لدایه، ههم کووبیده.

چلو کبابی / -.čelowkabābî, čolow-, čelo: ها/:/سـم. چلاوکـهبابی؛ چێـشتخانهیێ کـه چلاوکهبابی تێدا دروست دهکهن و دهفروٚشن. چلویی / čeloyî, čoloyî، ها/:/سـم. [گفتاری] چلاوپهز؛ چلاولێنهر.

چله / čelle ، ها/:/سه, ۱. چله؛ چلهمین روّژی رووداویک (بهتاییه مردنی کهسیک) «دیروز چلهی پدرش بود؛ چلهی نوزاد: دوینی چلهی بابی بوو؛ چلهی مندالی ساوا) ۲. رایه ل؛ تان؛ تاری قالی و چنراوه گهلی دهستی «چله کشی گلیم: رایه ل خستنی به په ، ۳. لیسپ؛ ژی؛ کژی بهن یان فریّتیک که له چهند تال دروست دهبیّت «چلهی کمان: ژی کهوان ›.

چلهی بزرگ: چله گهوره؛ چله گهپه؛ چله بهرین؛ چل رۆژی ههوه لی زستان.

چلهی تابستان: قرچهی تاوسان؛ چلهی هاوین؛ جهنگهی هاوین؛ گهرما و گهرموو هامنی؛ گهرماهی هاقین. ههروهها: چلهی زمستان

چلهی کوچک: چله بچووک؛ چله بیچکه؛ چله بهچه؛ چله دوایین؛ بیست روّژی دوای چله گهورهو، له ده تا سی ریّبهندان.

چله گرفتن: چلهگرتن؛ چلهی مردنی کهسیگرتن.

چله نشستن: چله کنشان؛ چله نیشتن؛ چل روّژی بهردهوام له شویننیکدا نویّژ و سکالا کردن.

چلهبران / čelleborān:/سه. [قدیمی] چله دهرکردن؛ رێورهسمی چلهمین رۆژی زان، که زهیسانیان دهبرده گهرماو و لهگهل بهزم و جهژندا بهریوه دهچوو.

چله ریسک / čellerîsak چنرخریسک چله کشی / čellekešî چه چنرخریسی کار یان رووتی تهون نانهوه؛ خستنی راهیلی که ستوونی به رووی دارتهون یان ماشینی جوّلاییدا.

چلیک / čelîk، ها/: [روسی]/سم, ۱. تهنه که؛ پووت ۲. بۆشکه؛ بهرمیل؛ چهلنگ؛ چهلیک. چم / čam/ ⊕ چَم و خَم

چماقدار / čomāqdār ، ها؛ ان/: [ترکی/فارسی] اسم. گۆپالدار؛ تیلابهدهست؛ کیتهههلگر؛ کهسی که به کوتهکهوه گهف و گوپ ده کا و نهیاران و سهرپیچکاران ئازار دهدا ﴿چماقداران ریختند توی

: دهکرد).

تظاهرات و أن را به هم زدند: گویالداره کان رژانه نیّو

■ چمباتمـه زدن: ترووشـكان؛ ههلترووشـكان؛ ههلــتووترين؛ ههلــتووترين؛ ههلـتروشــكان؛ ههلـتروشــكين؛ قلينچكــه/ جنينچكـهدان؛ چـوقمدايـن؛ سـهر چينچـک نيشتن؛ به چينچكانـهوه دانيـشتن؛ قـوونتس دانهوه.

چمپا / čampā/:/ســم. چــهمپا؛ جــۆره برنجێکــی گردی ئێرانیه.

چمچـه / čamče، ها/: [ترکی]/سـم. کـهوجێز؛ ئهسکوێ؛ ئهسکوو؛ ههسک؛ چمچـه؛ چووچـک؛ چهمچه؛ چهمچک؛ کهوچکی دارینی گـهوره بـۆ ههلگۆزانی تراو.

چمدان / čamadān, čamedān؛ اروسی از فارسی آلسم، جانتا؛ چهمهدان؛ چیمانی؛ چهنتهی سهفهر؛ ساکی گهوره و چوارگۆشی له چهرم و ماکی دهسکرد بو جلک و تۆشه تینان (یک چمدان لباس خریده بود: پر جانتایه ک جلکی کریبوو). چمدان لباس خریده بود: پر جانتایه ک جلکی کریبوو). چهمهن؛ فرس؛ فریز؛ فرووزوو؛ فرووزو؛ فرووزی؛ فریز؛ پوهکیکی ههمیشه سهوزی گهلا تهسک و پروهکیکی ههمیشه سهوزی گهلا تهسک و دریژی بی ساقه تهیه که له باخچهها ده چینری دریاغچههای وسط را چمن می کاریم: باخچه گهلی ناوه راست ده کهیند چیمسهن ۲۰. میرگ؛ سهوزه لانی؛ شه کار؛ بژوین (بچهها توی چمن بازی می کردند: مناله کان له نیو چیمهنه که دا کایهیان

چمنزار / čamanzār، ها؛ ان/:/سم. سهوزه لانی؛ سهوزه لانی؛ سهوزه لانی؛ سهوزه جار؛ سهوزه جار؛ گیاجار؛ میرگزار؛ مهرهن؛ پاناییه ک له زموین که چیمه نی تیدا روابی (در چمنزار کنار ده چادر زدیم: له سهوزه لانی قهراخ گونده که خیوه تمان ههالدا).

چمنزن / čamanzan ، ها/:/سه, چیمهنبر:

۱. کهسی کسه چیمسهن ده پهوتیوینی
۲. کهرهسهیی بو کورت کردنهوه و رازاندنهوهی چیمهن. ههروهها: چمنزنی

چمسن کساری / čamankārî:/سسم،

۱. چیمهن کاری؛ کار یان ر ووتی چیمهن کالین؛
چاندنی چیمهن (باید تمام اینجا چمن کاری شود:
دهبی تمواوی نیره چیمهن کاری بیخ ۲. /سها/
سهوزه لانی؛ سهوزه لانی؛ شینایی؛ ز وینی که
چیمه نی تیدا چاندرابی (نگذار بچهها بروند توی
چمسن کساری: مههیده مندالان بچنه نساو
سهوزه لانیه کهوه).

چمنی / čamanî/: صفت. چیمهنی: ۱. چیمی؛ سهوزی؛ پێوهندیـدار یـان سـهر بـه چیمهنـهوه ۲. چهمهن رهنگ؛ سهبزی چیمهنی.

چم و خم / čam-o-xam ، ها/:/سم. ۱. فیچان؛ قلل قال قال قال قال یخیان و تواره و خواره و تیچه و چهماوه به تایبهت به شیوه ی پیچگه لی له شوین یه ک ۲. [مجازی] ورده کاری (مدتی طول کشید تا چموخم کار را یاد گرفتم: ماوهیه کی خایاند تا فیری ورده کاری کاره که بووم > * چم

چمـوش / čamûš، هـا/: صـفت. شـهمووز؛ شـهمووض؛ شـهغموور؛ چـهموض؛ چهميش؛ شمووز؛ تـوخس؛ هـهرووم؛ شـههموز؛ لهچـهر؛ رهوه ک؛ سـل؛ چـاراغ؛ تـووش؛ تۆسـن (بهتايبهت بۆ چوارپێيان) «ايـن قـاطر جمـوش اسـت، مواظب باش!؛ ئهم قاتره شهمووزه، وريا به!›.

چميدن / čamîdan/: مصدر. لازم. [ادبي]

■ صفت فاعلی: چمنده (_)/صفت مفعولی: چمیده (چهماوه)/ مصدر منفی: نچمیدن (نهچهمانهوه) چنار / čenār ، ها؛ ان/:/سـم, دارپهلـک؛ دارجهوهـهر؛ هـولیّر؛ دارتـویّکل؛ سـوورهچنار؛ داریّکی قایم به توّکلی لووس و بوّری ئامالسهوز و گهلای پهنجهییهوه که چیّوه کهی بهنرخه و به کهلّکی زوّر کار دیّ.

چنان ٔ / čenān, čonān/: صفت. وا؛ ئاوا؛ وهها؛ ئاوهها؛ چامنێ؛ چامنه؛ پاسێ؛ چنهو؛ چنو؛ چنوو؛ به وێکچوونی، چونیهتی یان چهندیهتی ئاماژهپێکراو ﴿چنان کاری هم نبود: کارێکی واش نهبود﴾: آنچنان /ادبی]

چنان آ: قید. وا؛ وهها؛ پاسه: ۱. ئهوهند؛ ئهمهنه؛ ئهونده؛ عهمهنه؛ ئهونه؛ ئهقهرچ، ئیقره؛ عهههنه؛ ئاپاسه؛ تا ئهو ئهیقهره؛ ئاننه؛ ئینده؛ ئیننه؛ هۆسا؛ ئاپاسه؛ تا ئهو راده ﴿چنان بلند بود که دست کسی به آن نمیرسید: وا بهرز بوو دهستی کهسی پنی نهده گهیشت› ۲. جۆرێ؛ جورێک؛ چهشنێک؛ جۆرێو؛ به وجشنێ؛ به بهو جۆره؛ به جۆرێک؛ به چهشنێ؛ به چهشنێک ﴿چنان میرفت که باد به او نمیرسید: وا دهرویشت بای پی نهده گهیشت› * آنچنان [ادبی] دهرویشت بای پی نهده گهیشت› * آنچنان [ادبی] چنان آنضیر، ئاوهها؛ وا؛ پاسه؛ وهها؛ ئاوا؛ چامنه؛ ئهو کهسه یان ئهو شته که پنیشتر یادی لیکراوه ﴿چنان کسی به درد اینجا نمیخورد: ئاوهها کهسی به کهلکی ئیره نایهت›: آنچنان [ادبی]

چنانچه / čenānče, čonānče: حـرف. ۱. ئهگهر؛ ئــهر؛ ههگــه؛ ههگــهر؛ ئهگــهریش؛ ئهگــهریچ؛ ئهگهتهی؛ ههگهتهی؛ ئهرکــهتیّ؛ ئهگهرکهتــهی؛ ئهگهرهکهتیّ؛ ئهگهرکوو (چنانچه خواستی بیایی، مرا

خبر کن: نه کهر ویستت بی، ههوالم دهیه که همروا؛ ههروا؛ ههرواکه؛ ههروهاکه؛ ههرپاسه که (چنانچه در گذشته اشاره شد: ههروا که له رابردوودا ناماژهی پیکرا).

چنانک / čenānke, čonānke: هـرف. وه ک؛ ههروه ک: ۱. ئهگهریش؛ ئهگهریچ؛ ئهگهتهی؛ هه گهته واکه؛ هه گهته که ۲. هه رواه هه ریاسه؛ واکه؛ پاسه که؛ ئه و جوّره ﴿چنانکه می دانید، مـن یـک مـاه اسـت در اینجـا هـستم؛ وه ک ده زانـن، مـن مانگیکـه لیرهم ›.

■ چنبر زدن: پهپکه دان؛ پاپوکه دان؛ پهپکه بهستن؛ پهپکه بهستن؛ پهپکه خـواردن؛ ناخــله دان؛ پـێچ خواردن؛ به شێوهی نالقه ـئالقه له سهر یهک کهوتن (یک مار سیاه وسط رختخوابم چنبر زده بود: رهشماریک له ناو جیگهکهمدا پهپکهی دابوو).

چنبره / čambare, čanbare چنبر چنبک / čombak, čonbak چنبک /

■ در چنته داشتن: [کنایی] لـه ژیّر (بـن) سـهردا بوون؛ پێبوون (صد تا حقه و کلک در چنته داشت: گهر و گوری زوّری له بن سهردا بوو›.

چنجه / čance/:/سم. پـل؛ پـهل؛ تکـه؛ چنجـه؛ قۆژباشی؛ پارچه گۆشتی چکۆله: چنچه چنچه / čanče/:/سم. ﴿ چنجه

چند ' / čand): صفت. چهند؛ چهن؛ چن؛ چند:
۱. بۆ پرسیار له ههندی شت (چند سال داری ؟:
چهن سالته؟ > ۲. چهنیک؛ چقا؛ چقاس؛ بـ ق پرسینی نرخی شتیک (سیب کیلویی چند است؟:

سێو کيلۆيێ چەندە؟٠.

چند : ضمیر، چهند؛ چهن؛ چن؛ بوێ؛ بازێ؛ برێک (کهمتر له ۱۰) (چند نفر آمده بودند: چهند کهس هاتبوون).

چند_ : پیشواژه. چهن_ ؛ چهند_ ؛ چن_ ؛ به زوّر تر له دوو دانه له شتی (چند ماهه؛ چند رنگ: چهن مانگه؛ چهن رهنگ ›.

چندان ٔ / čandān/: صفت. زۆر؛ فره؛ فریه؛ وهها؛ ئیّجگار؛ گەلەک؛ گەلـهکی (چندان ارزشی ندارد: بایه خیّکی زوریشی نیه).

چندان : ضمیر. [ادبی] هیننده؛ ئهوهنده؛ ئهوهنده؛ ئاقره؛ ئهونه؛ ئاننه؛ ئانده: ۱. چهندان؛ ئهوههنده؛ ئاقره؛ ئیقره لانه چندان بخور کز دهانت برآید: هینده مهخوّ له زارتهوه بیتهوه > ۲. ههر ئهو ههنده له ازدواج مشکلاتش دو چندان شد: دوای زمماوهندی گیر و گرفتی بوو به دوو هینده >.

چندانحصاری / čand'enhesārî/: [فارسی/ عربی] اسم. [اقتصاد] بهرههم هینان یان بلاوکردنهوهی پاوانکراوی کالایه ک له لایه ن دوو یان چهند کهس یان دامهزراوهوه به شیوهیه کی یه ک گر توو که بتواننن له ههلاجانی نرخ به رگری بکهن (وه ک بو مؤز له دنیادا ده کری).

چندبر / čandbar/ 🖘 چندضلعی

چنددستگی/čand.dastegí:/سم. چهندبهره کی؛ چهندهسهی؛ چهن پهلی؛ چهنبری، دوّخ یان چونیهتی گروّ-گروّ کهوتنی کوّمهلیّک له ئاکامی ناکوّکی نیّوانیان (در استانهی انتخابات میانشان چنددستگی پیدا شد: له ئاسانهی ههلّبژاردندا چهندبهره کی کهوته نیّوانیان).

چندرغاز / čenderqāz/ ☞ شندرغاز چندزبانگی / čandzabānegî/:/سم. چەن زوانى؛ چەندزمانى؛ دۆخ يان چۆنيەتى پەيڤىنى خەلْک

به چەن زمان لە ناوچە يان مەلبەندىكدا.

گفردی؛ گفوردی؛ شهوت؛ تهزیکی سـووک کـه بههوّی دیتن یان بیه هوّی سهرماوه له لهشـدا بـهدی دی (باد سـردی وزیدن گرفت و چندشـم گرفت: کزهیـهک ههلـیکرد، مووچرکهم پیدا هات > ۲./کنایی قیز؛ بیز.

چنــــدش آور / čendešāvar/: صـــفت.

۱. مووچرکه هیّن؛ ته زووخهر؛ هـوّی چـیّب وونی مووچرک ۲. [کنایی] بیّزهون؛ قیزهون؛ هوّی بیّـز هاتنه و دلّ هه لشیّوان.

چندشکلی / čandšeklî/: افارسی/ عربی]/سـم. چەنبیچمـی؛ چـنزمـی؛ تایبەتمەنـدی بوونـه بلوور، به چەند بیچمی جیاواز و ناسراو.

چند ضلعی / î'اčandze ، ها/: [فارسی/ عربی]/سـم. چهن ســووچ؛ چــهن گۆشــه؛ بیچمــی ههندهســی تهخت که زورتر له چوار گۆشه ی ههبێ: چندبر؛ چندگوشه

چندک / čondak/ 🖘 چمباتمه

چند کاره '\ candkāre/'سـم. چـهن کـاره؛ کهرهسهیه ک (زورتر) کارهبایی بـوّ وردکـردن، هـارین، تیکـهل کـردن و تـوی کـردنی مـاکی خوراکی.

چند کاره ٔ: صفت. چهن کاره؛ خاوهنی تیکه گهلی تایبه تای

چند گانگی / čandgānegî/:/ســـــ، جۆراوجـــۆرى؛ چەندوانــــەيى؛ دۆخ يـــان چۆنيــــەتى جۆراوجـــۆر بوون.

چند گانه / čandgāne/: صفت. چهندانه؛ به زۆر تر له یه ک توخم، بیچم یان چۆنیه تیهوه.

چندگوشه / čandgûše/ چندضلعی

چندهم / čandom/: صفت. چهندهم؛ چهنم؛ چهنم؛ چهنم؛ چهنم «آزاد چندم شد؟: ئازاد بوو به چهندهم؟>.

چندمنظوره / čandmanzûre/: [فارسی/ عربی] صفت. چهنددۆزه؛ چهند معبهسته؛ گهلاله کراو

🗉 چنگ انداختن: ۱. چنگ/ چنگ وورگرتن؛ به نینوک و ئەنگوستان زەبر گەیانىدن بـ ۵ شـتى ﴿چنگ انداخت تو صورتم: چنگی گرت له دهم و چاوم > ۲. چنگ/ دەست بردن؛ چنگی شـهی؛ دەس كىشان؛ يەنجـەى دەسـت بـۆ گـرتنى شتی ئهنگاوتن (چنگ انداخت و سر طناب را گرفت: چنگی خست و سهر تهنافه کهی گرت∢ ٣. [كنايي] چنگ خستن؛ دەست بردن؛ دەسىدرىزى كردن (چنگ انىداخت روى اموال زنش: چنگی خسته سهر دارایی ژنهکهی>.

چنگ زدن: ۱. چنگ گرتن؛ چـړنووک گـرتن؛ چنگ داین؛ چنگی پێکهی؛ کراندن به نینوٚک له سهر شتی <گربه صورتش را چنگ زد: پـشیله چنگی گرت له دهم و چاوی ۲. چنگ خستن؛ چنگ پیدا کردن؛ شتی گرتنه چنگی خووه <پنے ک زد و یے مے میت از موھایم را کند: چنگے خست و چه یکی له قرْمی هه لکهند> چهنگ لیدان (خانمی توی فیلم چنگ میزد و شـوهرش آواز مـىخوانـد: ئافرەتـى لـه فىلمەكـەدا چەنگى لىدەدا و مىردەكەي گۆرانى دەگوت).

چنگی به دل نزدن: [مجازی] باو دل نهبوون؛ سهرنج راکیش یان خوش نهبوون ‹برنامههای تلویزیسون چنگی به دل نمیزند: بهرنامه کانی تەلەقىزيۇن باوى دل نين >.

به چنگ آوردن: به چنگ هینان؛ چنگ خستن؛ وه گیر خستن؛ بهدهس هیّنان ﴿أَخْرِشُ آن توپ را به چنگ آورد: ئاخرى ئەو تۆپـەى چنـگ

در چنگ کسی بودن: (کنایی) له ژیر چنگی كهسيدا بوون؛ له دهست يان له بهر دهستي ئهودا بوون (هر جا بروی باز در چنگ منی: هـهر کوێ بروٚی ههر له ژیر چنگمدای>.

چنگ': صفت. اگفتاری اوشک؛ گۆج؛ رەق؛ لـه گۆجــوو؛ لــه گۆچــووگ؛ (لەمــەر ئەندامگــهلى

بۆ چەند كارى جياواز ‹ماشين چندمنظورە: ماشـينى إ دولاچەنگيكە.

چندوجهي / čandvachî ، ها/: [فارسي/ عربي] اسم. چەند يالوو؛ بيچمى ھەندەسى بە زۆرتر ك چوار رووبەرى كەناريەوە.

چند و چون / čand-o-čûn/:/سم. چۆنـاوچۆنى؛ چەن و چلۆن؛ چۆن و چلۆنى؛ چەنـد و چـۆنى؛ چەن چــۆنى؛ چەندىــەتى و چۆنىــەتى؛ ھەنــد و چۆناوچۆنى ‹وقتى چند و چون كار را درست فهميـدى به من خبر بده!؛ كاتى چۈناوچۈنى كارەكەت باش زانی ئاگادارم که! >.

چندهمــــرى / čandhamsarî:/ســـم. چـــهن هاوسەرى؛ ژيانى يەك پياو لەگەل زۆرتىر لـە یه ک ژندا یان به پێچهوانه. بهرانبهر: **تکهمسری** چندي / čandî/: /سـم. [ادبي، نامتـداول] بـرێ؛ بریک؛ ههندیک؛ چننی؛ دوّخ یان چونیهتی چهند دانه بوون (در این جنگ بسیاری کشته شدند و چندی هم گریختند: لهم شهرهدا زوریک کوژران و بريكيش ههلاتن).

چندی /:čandî: ضمیر. هیندیک؛ چهندیک؛ چەندى؛ چەنى؛ چننىدە؛ دەمىلىک؛ سەردەمى،؛ سـهردهماني؛ ماوهيـه ک؛ هينمـا بـه ماوهيـه کي ناروون ﴿چندی گذشت و از او خبری نشد: هیندیکی پێچوو و ههوالێکي نهبوو٠.

چندين / čandîn/: صفت. چەن؛ چن؛ چەند؛ بـه ژمارهی زورتر له سی دانه «چندین بار او را دیـدهام: چەن جارى دىتوومە>.

چرنووک؛ چەپل؛ پەنج؛ پەنجـه؛ ئـەو بەشــە لــه دەست كە كۆي ئەنگوستان يىك دىنى ‹توي چنگت بود: له نێو چنگتدا بـوو > ۲. /ــهـا//موسـيقي/ چەنگ؛ سازى ژېدار كە حەوت سىيمى ھەيـە و به ئەنگووسىت لىدەدرى ٣٠/موسىقى/ چەنگ؛ یه کهی کات له نوتی مووسیقادا که دریدهی بهرامبهری نیوهی رهشینک و دوو نهوهندهی

سهرما گوج ببوو).

چـەنگال؛ چـەتال؛ چـەتال؛ مليبــۆك؛ قــولاب؛ كولاب؛ لاپوشك؛ ئامرازيكي چوار لهقي هموالي کهوچکه له نان خواردندا (تکهای از گوشت را با جنگال برداشت: یلئ له گۆشتهکهی به چنگال هه لگرت > ۲. /ها/ چنگ؛ چنگئ چـرنووک؛ چنگـــۆرک؛ چەيۆلـــە؛ چەپالـــە؛ چەمۆلـــە؛ قەرمووشك؛ خەرمووش؛ خەرمووشەك؛ پەنجـە و هەنگووسى گيانلەبەرانى راويار ٣. هەرمێشك؛ هەرووشك؛ جۆرى چىشتى ئىرانى كە بـە نـانى وردکراو و رؤن و شهکر چێ دهبێ٠.

چنگــر / čangar/:/ســم. گامارۆلــه؛ گامــارۆ؛ گاماروولـه؛ رەشبـهش؛ كورەبەشـه؛ مريـشكه رەشە؛ مريشكەحەبەشى.

چنگے / čangak ، ها/:/سـم. شـهن؛ شـهنه؛ چەنگــە؛ چنگــە؛ قــەلاك؛ قەلاكــه؛ قــەلانك؛ گرتن، دالمقاندن یان کیشانی شتی (با چنگک سطل را از چاه بیرون کشید: به شهنه سهتلهی له چا

چنين '/ čenîn, čonîn/: صفت. ئاوا؛ ئاوەھا؛ ئاوھا؛ وهها؛ وهي؛ وا؛ وه؛ بهمجوّره؛ تهمجوّره؛ هين؛ ها؛ هن؛ هاه ؛ بهو چهشنه؛ ني؛ هالوتاولؤ؛ وهو تـۆ؛ هيّدينا؛ هوني؛ هوسا؛ پيسه؛ ئي پيسه؛ چيمنه؛ ئىيچىمنىە؛ بە ئەم بىيچم، چەندىمەتى يان چۆنیەتیەوە ﴿چنین چیزی ندیده بودم: ئاوا شـتێکم نهديبوو>: اينچنين //دبي]

چنین ^۲: قید. [ادبی] وا؛ وه؛ ئاوا؛ ئاوهها؛ ئاوها؛ وهي؛ ئەمجۆرە؛ بەم جۆرە؛ ھێن؛ ھا؛ ھن؛ ھاھـ ؛ به و چهشنه؛ نی؛ هالوتاولؤ؛ وهو تو؛ هیدینا؛ هوسا؛ هوني؛ پيسه؛ پيسه؛ بهم چهشنهيه؛ وهكوو ئهمه ﴿چنین گفت: وای گوت›: **اینچنین** /ا*دبی*] چنین ً: ضمیر. ئـاوا؛ وا؛ وه؛ وهی؛ ئاوههـا؛ ئاوهـا؛

لهشهوه) (دستم از سرما چنگ شده بود: دهستم له ز تهمجوّره؛ بهم جوّره؛ هين؛ ها؛ هنن؛ هاهد ؛ بهو چەشنە؛ نى؛ ھالوتاولۇ؛ وەو تىز؛ ھىدىنا؛ ھوسا؛ هونی؛ پیسه؛ پیسه؛ ئیپیسه؛ چیمنه؛ هـهر ئـهم کهسه یان ههر ئهم شته که لهمهو پیش یادی کراوه (چنین است رسم روزگار: ناوایه دایی دهوران): اينچنين //دبي/

چـو / :čow, čo:/اسم. [گفتاري] دهنگـۆ؛ گوتى_گوتى؛ وتى_ وتى؛ گوته_گوته؛ قوو؛ تەقـه؛ چرچر؛ چاوورا؛ شاتوشووت؛ قسه و باسی ههموو جورهي ناو خهلک.

🖪 چو افتادن: قوو داكهوتن؛ قسه داكهوتن؛ تهقه داكەوتن؛ قال دەرچوون؛ وتى وتى ھەستان؛ وتى ـ وتى داكهوتن؛ قسه له سهر زاران كهوتن لاچو افتاده بود عبروس فرار كرده: قبوو داكهوتبوو بووكهكه ههلاتووه>.

چـو انـداختن: قـوو داخـستن؛ وتيــ وتي داخستن؛ وتى وتى بلاوكردنهوه (همه جا جو انداختند كه زلزله مى آيد: له ههموو لا قوويان داخست بوومهلهرزه دي٠٠.

چو / čo/: حرف. [مخفف، ادبي] كاتى؛ كـه؛ چـون؛ چوون <چو فردا برأید بلند أفتاب ...: بهیانی کاتی که هه تاو بهرز هه لات......

چـوب / cûb ، هـا/:/سـم. ١. چێـو؛ چـوو؛ بهشی تۆکمهی دار و دارچک که بهتایبهت کۆتەرەكـەي ينــک دينــي ‹چــوب گـردو خيلـي قیمتی است: چیوی گسویز زور بهنرخسه ئيزينگ؛ هينزم؛ چوو؛ دار ﴿رفتيم براي اجاق كمى چوب جمع كرديم: رؤيسشتين بو سوبه هێنــدێ چيلکــهمان کـــوٚ کــردهوه> ۳. دار؛ دره ختی بردراو که هیشتا به شیوهی ته ختــه دهرنــه هاتووه ﴿چوبها را بار زدنــد و از جنگل بردند: داره کانیان بار کرد و له جهنگه لیان بردن > ٤. /كنايى، گفتارى إياره؛ پوول؛ بهتایبهت یه کهی پاره (چند جوب بالاش

دادی؟: چەندت بارە لە سەرى رۆيوه).

💷 چوب الف 🖘 چوبالف

جوب پرده: چێو پهرده؛ چۆ پهرده؛ چێـو يـان کانزایهکی درێـژ و باریـک کـه لـه سـهرووی پهنجــهرهوه دادهبهســرێ و پــهردهی پێــوه ههلدمواسن.

چوب تعلیم: چیوتالیم؛ چیهویکی کورت و خهراتی کراو و رازاوه، که نهفسهران به دهستیانهوه دهگرت.

چوب دو سر طلا: [مجازی] له ههردوو جهژنان بووگ؛ چیّوی ههردوو سهر تهلا/ گوواوی؛ کهسی یان شتی که له لای ههموانهوه (بهتایبهت لای دوو یان چهند کهس یا گروّی بهرانبهرهوه) بی نرخ و ناوخراپ بووبی.

چوب زیر بغل: چیوشهقه؛ دارشهق؛ دار ههنگل؛ چیوی بنههنگل؛ کهرسته یه کی له چیو یان ئالومنیوم بو نهخوشی پینشکاو یان کهسی که پیی گهزهنی دیوه، که یه کیان جووتیکی بخاته ژیر بالیهوه و پیوهی بروا.

چوب سفید: چێوی سـپی؛ چێـوی سـپیدار و دارگهایی بێ بهرگه.

چوب سیگار: مۆدنه؛ دەمله؛ دەمنه؛ دەمنه دەمنه سیگار؛ دەمسکار؛ دەمهسگار؛ باسک؛ دار جغار؛ قۆسه؛ دار جگهره؛ لوولهی باریک و ناو قرۆل که جگهرهی پیدا دهکهن و دهیکیشن. چوب قلم: سهره قهلهم؛ میلهیه کی بن کۆلیو که له سهر مینی دادهنین و قهلهمی تیده خهن، رایده گری.

جوب كبريست: نفت؛ چله شهمچه؛ چله شخاته؛ زلوك؛ دونكه شهمچه؛ زللك؛ چوكله گۆگرد؛ چۆكله شهمچه.

چوب مرکزی: قلب چوب 🖘 **قلب**

■ چوب به لانهی زنبور فرو کردن:/کنایی/
 چیلکه کردنه کونی زهرگهتهوه؛ هیلانهی

زهردهواله شیواندن؛ سهگی نووستوو وه خهبه رهنان الوزانن/ الوزانن/ ههلی ههالی میانن الوزانن/ ههالی ههالی وه ههالی وه پاکردن؛ گوتال و پشیوی خوش کردن.

جوب توی آستین کسی کردن: (کنایی) کهسی چوب توی آستین کسیک به داهوّلدا کردن؛ کهسیّک به داهوّلدا کردن؛ کهسیّ به سهختی ئازار دان «اگر پدرت بفهمد چوب توی آستینت می کند: ئهگهر باوکت بزانیی توخماخت ئه کا».

چوب چیزی/ کسی را خوردن: [کنایی] شهقی شتخ/ کهسی خواردن؛ گووی شتخ/ کهسی شیلان؛ به بۆنهی کهسی یان شیتیکهوه تووشیاری سزا یان زهحمه و زیان بوون (هنوز بعد از ۲۰ سال، چوب حزبی بودنش را میخورد: هیستا دوای ۲۰ سال، شهقی حیربی بوونی دخوا).

چوب حراج چیزی را زدن: ئاگر نانه شتیکهوه؛ ههرزان و تالان دان؛ ههراج کردن؛ شمهکی هههراج کردن یا زور ههرزان فروشتن.

چوب خوردن: چێو/ کوتـه ک خـواردن؛ تـێلا کوت کران؛ کوته ککاری کریان؛ به چێـو و دار کوته ک خـواردن. هـهروهها: چـوب زدن؛ بـه چوب بستن

چوب لای چرخ کاری گذاشتن: [مجازی] چوکلهشکیننی کاریک کردن؛ بهرد خستنه پی کاری؛ قورت ده کاری خستن؛ چهت تیخستن؛ بهرههالست خستنه بهر کار و باریکهوه (مخالفان چوب لای چرخ انتخابیات می گذارند و مشکل می تراشند: نهیاران له هه لبژاردنه کاندا چوکله شکینی ده کهن و گهر و گیچه ل ده تاشن که ههروه ها: چوب لای کار

همه را به یک چوب راندن/ زدن:/کنایی/ همموو به یه کجور لیخورین؛ خراپ دادوهری

کردن و له نیّواندا جیاوازی دانهنان (توی اداره هم کارمند خوب هست هم بد، نباید همه را به یک چوب راند: له مهزرینگهدا هم کارمهندی چاک ههیمه همهم خراپ، نابی همهموو به یمکجوّر لیخوری).

چوبالف / čûb'alef ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم، شـوولک؛ پـهیکان؛ پێکان؛ چێویلکـهی پیـشان دانی پیت یان وشهی نووسراو بـۆ نۆمـسان یـان خوێندنهوهی شتێک له لایهن نۆ ئامۆژانهوه.

چوببری / čûb.borî ، ها/:/سه, دارتاشخانه؛ چیوبری؛ کارگهیهک که چیوی تیدا دهبرن و به شیوهی ئالودار و تهژه یان تهختهی دریژ و کول دهری دینن.

چوببست / čûb.bast ، ها/:/سم. چێوبهس؛

چیوبهست؛ چیوبهن: ۱. داربهست؛ پیکهاتهیهک له میلامی نهستوونی و ناسویی پیکههلابهستراو بو دانانی تیکهگهلی خانوو (وهک میچ، دیوار، درگا و پهنجهره) له سهریهوه ۲. تیرهک؛ ناوهها قهوارهیهک بو به بهرگری کردن له پرووخان یا خراپسی خانووی ناپرفقت (برای جلوگیری از فروریختن ساختمان، همه جایش را چوببست زده بودند: بو بهرگری له پرووخانی خانووهکه، ههموو لایهکیان چیوبهست کردبوو ۳. داربهس (نقاش از چوببست کاردبوو) ۳. داربهس (نقاش از چوببست کموه و پیی شکا).

چوببغل / čûb.baqal ، ها/:/سـم. دارشـهق؛ چێوشهق؛ چێوشهقه؛ دارههنگڵ؛ داری بن بالـی پا شکاو یان ئهوانهی پێیان گـهزهنی دیـوه <آرام هنـوز بـا چـوببنـل راه مـیرود: ئـارام هێـشتا بـه چێوشهقهوه دهروا به رێوه).

چوب پا / čûbpā ، ها/:/سه چه کمه سووره؛ دوو داری دریژ به جیگه پیّوه بـ و راوه سـتان، کـه

مندالان یان یاریکهرانی سیرک له سهریانهوه دهوهستن و پیّوه دهچن بهرِیّوه.

چوب پرده / čûbparde ، ـها/:/*ســـه. چ*ێوپــهرده؛ مێڵ پەردە.

چوب پنبه / čûbpambe, -panbe ، ها/:/سه. همه ودهل؛ ته پمه دوور؛ ته پمه دور؛ چێ و پهمه ۱. تۆکلهی بری داری وه ک به پوو که پاش وشک بوونهوه، نهرم و پیف ده بنه وه و سووک و کونکون هه لده گه پن ۲. تیکهیه ک له و چێوه که بو سهر گرتنی بوتری ده بین.

چوب پنبهای / čûbpambe'î, -panbe'î/: صفت. چیوپهمهیی؛ ههودهلی؛ ته پهدوری؛ له چیه ویمه.

چوب پنبه کش / čûbpambekeš, -panbekeš، ها/:/سـم، چێوپهمـه کێش؛ کهرهسـهیه ک بـۆ هه لکێشان و دهرهێنـانی چێوپهمـهی دهرگای بوتری.

چوبخط / čûbxat ، ها/: [فارسی/عربی]/سم، رقدیمی کرت؛ لهله؛ چێولهله؛ چێونکی باریکه له که کاسبکارانی نهخوّنهوار به کێهشان یان هه لکهندنی هێل و نیشانه گهلێک به سهریهوه، حیسابی قهرزدارانیان تومار ده کرد.

چوبخط کسی پر شدن: [کنایی] جی قهرز کردن بو کهسیک نهمان «آزاد از بس قرض گرفته چوبخطش پر شده: ئازاد ئهوهندهی قهرز کردووه، جی قهرز کردنی بو نهماوه).

چوبدار / čûbdār ، ها: ١ن/:/سم. چۆدار؛ چێـوار؛ جەلەبچى؛ بزگير؛ جەلاو؛ جەلەبكر؛ كەســێ كــه مالات دەكرى و دەيفرۆشىتەوە.

چوبدست / čûbdast/ چوبدستی

چوبدستی / čûbdastî ، ها/:/سم. چێـو؛ چـوو؛ چـوه؛ چـــۆڤ؛ داردهس؛ داردهســــــــــا؛ دارعهســـا؛ کـــهواز؛ چێــوتـــهیاخ؛ شمــــر؛ نهڤـــیزه؛ گــارام؛ چــوودهس؛ گــاران؛ چێـوێ کــه بــۆ نێــو ران و لێخورینی ئاژه ل یان وه ک چـه ک و تــه رک بــه

دەستەوە دەگىردرى: **چوبدست**

چـوبرختی / čûbraxtî ، هـا/:/سـم. چـاکلا؛ چیولیباسی؛ ئامرازیکی چیوی یـان ئاسنینه بـۆ پیوه ههلواسـینی جـل و بـهرگ (پیراهنت را اتـو کردم، آویزان کردم به چوبرختی: کراسه که تم ئوتوو کرد و ههلمواسیه چاکلاکهوه).

چوب سیگاری / čûbsîgārì/: [فارسی/ فرانسوی] چوب سیگار

چوبفرش / čûbfarš، ها/: [فارسی/ عربی]/سم,

۱. تهختهفهرش؛ چیوکوت؛ چیوپوّش؛ ژووریدک
که بهتیکه تیکهی تهخته یان چیّو داپوّشراوه
۲. پارکیت؛ چیّوی پارچه پارچهی ریّدک و
لووسکراو بو داپوّشینی ژووریک بهجی موکیت.
چوبفروشی / čûbfurûšî، ها/:/سم, چیوفروّشی؛
دارفروّشی؛ دامهزراوهی فروّشی دار و ئالـوّدار.
ههروهها: چوبفروش

چـوب فلـک / čûbfalak/: [فارسـی/ عربـی] 🍲 فلکــ۳

چوبک / čûbak، ها/:/ســـ، ئەســپۆن؛ ســپۆن؛ ســپۆن؛ حــوژه؛ زروێ؛ زروێ؛ زروێ؛ زروێ؛ نرووتــه؛ ســـهونچک؛ هلۆت؛ هيلوٚ؛ پووش عەنتــهره؛ كەفكــهفوٚگ؛ گياكەفــه؛ چوخـان؛ چووغان؛ دړكهئالهت؛ گيايهكه جاران بــه پــنج و ړهگهكهى شتيان دەشۆرد: چوبه ــ۲

چوبکساری / čûbkārî/سسم، چێوکساری:

۱. کسارکردن بسه چێسو بهتایبسهت کارگسهلی
پازێنهیی و جوانکاری ۲. چێوکوتان؛ ژهندن یان
لێسدانی پهیتاسپسهیتا بسه چێسو ۳. [مجسازی]
جولانهوهی به میهرهبانی و لێبوردووییسهوه لسه
حاندی کهسێک که له بهر چاوهپوان نهکراوی
ببێته هۆی خهجالهتباری ئهو کهسه.

چوب لباسی / čûblebāsî ، ها/: [فارسی/ عربی] /سم. چیولیباسی؛ چاکلا؛ ئامرازیکی چیوی یان ئاسنینه بو پیوه هه لواسینی جل و به رگ.

چوبه / čûbe ، _هـا/:/سـم. ١. دار؛ كۆلـه كه يـان

لاداری که به زمویاندا چهقاندبی (چوبهی اعدام: دار قهواخ ۲. 🎓 چوبک ۳. [قدیمی] تیر؛ ئهوه ی به کهوان دهیهاوین.

چوبهی اعدام: دار قولاخ؛ دارقهواخ؛ داری که تاوانکاری بۆ کوشتن پیوه دهبهستن.

چوبهی دار: داری قهناره؛ سیّداره؛ کوّله که یی به تیره کیّکی ئاسیقیی، به هملواسین و خنکاندنی تاوانبار.

چوبی / čûbî/: صفت. چیوی؛ چیوین: ۱. چوویی؛ چوفی؛ پیوهندیدار یان سه به چیو لابافت چوبی: بافتی چیوی > ۲. دارین؛ چی کراو له چیو (در چوبی: ده رگای چیوی).

چویین / cûbîn/: صفت. [ادبی] چیّـوی؛ چیّـوین؛ چووینه؛ دارینه؛ دارین؛ تایبهتمهندی ههر شــتی کـه لـه دار دروست بووبی (پای چوبین سخت بیتمکین بود: پای چیّوی زور لهرزوکه).

چوپان / čûpān، ها؛ ان/: /سه، شوان؛ شوانه؛ شفان؛ شیقان؛ چوپوو؛ گهلهوان؛ رانهوانی که ناژه آل دهلهوه رینی و چاودیریبان لیوه ده کا (بهتایبهت که سی که به وه رگرتنی مز، ئهو کاره ده کا).

چوپانی / čûpānî/:/سـم. شـوانی؛ شـوانهیی؛ شقْانی؛ رامیاری؛ شهوونی؛ شـوانیّتی؛ کـار یـان کردهودی شوان.

چوپى / čûpî/: [كردى]/سم. هەلپەركێ؛ دىلانــه؛ دىلانێ؛ گۆبەند؛ جۆرى لەيزى بە كۆمەل.

چوچوك / čučule/:/ســــ, بەلۆكـــه؛ بەلووكــه؛ بــــه لوو؛ قيتكـــه؛ قيتـــك؛ قيچـــك؛ نيچــك؛ چيلكـــه؛ ميتكـــه؛ چيلكـــه؛ ميتـــك؛ ميتــــــــه؛ گلــــك؛ گولنــــك؛ چوچەلـــه؛ پهلــــه؛ نيــــوهر؛ كوړكـــه؛ دوو پهلـــه گۆشـــتى لاى ســـــه رووى ئەندامى زاوزيى گواندارى ميّ.

چوگان / čowgān, čo:gān / بسه ۱. شاقوبانی؛ شاقولانی؛ حهچان؛ شهقیّن؛ گـۆییّن؛ گۆبـازی؛ کاشــۆبازی؛ هــۆکی؛ گهمــهی گــۆ و گۆچــان؛ و ورزشیّکی گرووپی، یاریکهرانی له سهر ئهسـپ بـه گۆچـان لـه گــۆی دەدەن تــا بچیّتــه نیّـو دەروازەوه ۲. /_هـا/ گۆچـان؛ شــاكۆن؛ شــاقۆل؛ قاشۆ؛ حهچ؛ شهق؛ كاشۆ؛ باكووره؛ شهك؛ شهق؛ گوپــال؛ گــالۆك؛ هــۆلى؛ تۆپتــاو؛ گورەچــهنگ؛ چیّویکی سهر چهویّله گۆی پی دەخهن.

چون \ / čûn / قید. [ادبی] چۆن؛ چوون؛ چهین؛ چلۆن ‹(روزگار تو چون بود؟: حال و بالی تـۆ چـۆن بوو؟›.

چون ً: حرف. ١. لـهبـهر ئـهوه؛ بـهو بۆنـهوه؛ بـۆ ئـهوه، بـۆ ئـهوه،؛ چوونگـه؛ چوونکـه؛ چوونکـه؛ چۆنكاتــێ؛

چون : عرف. ۱. لـ هـ بـ هر ئـ هوه؛ بـ هو بونـ هوه؛ بـ خود ئـ هوه ى؛ چـ وون؛ چوونكـ ا؛ چوونكـ ه؛ چونكاتـ ێ؛ چونكاوه كوو ﴿چون هوا تاريـ ک بـ وو چـ رام هه لـ كرد › ٢. //دبـ ا وه ک؛ وه ک ؛ وه د وه ک ؛ وينه؛ وه کـ ووو؛ پيسه؛ ههر پيـ سهو؛ كفت؛ كفـتى؛ عـهين؛ دهردى؛ عهينومهين؛ كوتومت؛ چهشنى ﴿چـ ون بـ بـ رق: وه ک كاره بـ ا › ٣. //دبـ ا کـ ه؛ گاڤـاكه؛ لـ ه کاتيكدا؛ كاتى كه؛ وه ختاريوه؛ وه ختاري ؛ ئهگـهر ﴿چون شب شد چراغ آوردنـد: كه شهو داهـات چرايـان هينا›.

چون و چرا / čûn-o-čerā ، ها/:/سم, سی و دوو؛ قسه و باس؛ چۆن و چلۆن؛ ئهمه که و ئهوه که؛ چۆن و بۆ؛ پرسیار له هن و چوناوچونی «گفت: دستورات را باید بدون چون و چرا اجرا کنی: گوتی: دهبی فهرمانه کان به بی سی و دوو به ریوه به ری ک.

چونی / čûnî/:/ســـه. [/دبــی] چۆنیــه تی؛ چــۆنی؛ چۆناوچۆنی؛ چۆنایــه تی؛ لــه چ دۆخ و ژیوار ێکــدا بوون.

چه '/ če/: صفت. چ: ۱. /ـها/ چه؛ چی؛ چیش؛ چوه؛ بو پرسیارکردن له چوناوچونی شتی «شام چه داریم؟: شیّو چـمان ههیه؟> ۲. بـه چونیـهتی نائاسایی (خـراپ، بـاش، دریـژ، کـورت ...) (چـه

مردی!؛ چه بویی!: ج پیاویک!؛ ج بۆنێ! ۲۰

چه ٔ: قید. چ؛ چه؛ چهنی؛ چهند؛ چهنیک؛ چن؛ چنده؛ چنه؛ چننه؛ زۆر ـ زۆر؛ یهکجار فره ﴿چه کیفی کردم: چ کهیفیکم کرد›.

چه ٔ: ضـمیر، چـی؛ چـه؛ چـیش؛ چ؛ چـوه:

۱. نیشانهی پرسیاری و به واتای: الف) چ شـتی

(چه خریدی؟: چیت سهند؟) ب) چ کاری (چه کرد؟:

چی کرد؟) ۲. شتاق؛ هیچ شت یا هیچ کار (چـه داشتم بدهم؟: چیم بوو بیدهم؟) واتـا: شـتیکم نـهبوو بیدهم.

چه؛ نصرف. ۱. چ؛ چه؛ نیشانه ی هاوسانی و بهرانبه ری دوو شت، کهس یان بار و دوخیک که این، چه آن، چه ببرد، چه ببازد: چ نهمه، چ نهوه، چ بباتهوه، چ بدورینی واتا: هه ردووک بار وه کوو یه کوایه ۲. //دبی چوونکه چونکه چوونکه ی؛ چوونکه خه داشت دیر می شد: دهبوا برویشتباین، چونکه خه ریک بوو وه در منگ ده که وتین ۳. چ؛ چه؛ ههم (ما می دانستیم، چه من، چه مادرم: نیمه دهمانزانی، چ من، چ دایکم که چه دهه چه؛ هه مود وه ک؛ هه دایک به جه دهه چه؛ هه مهم دیاکه هه دایکم که جه داید چه؛ چه؛ هه دو وه ک؛ هه دایکم که جه دین دانستیم، چه دایک به در دایک به در دایک به دای

 $_{\varphi}^{\circ}$: $_{\varphi$

چها / čehā / نسمیر، چی، چه؛ چینش، چ شتگهایی، هیما به شتگهلیک به چونیه تی تایبه تهوه (خراپ، چاک و سهیر و...) که زورتر بو کهسی که رووی قسهی لییه، چیبه تیه کهی دیاره (نمیدانی چها کشیدم!: نازانی چیم کیشاوه!). چهار '/ čahār/:/سم. چوار؛ چار؛ یهک و سی؛ زمارهی سهره کی نیوان سی و پینج (بعد از سه نوبت میرسد به چهار: دوای سی نورهی چواره). چهار ' صفت. چوار؛ چار: ۱. دانی زورتر له سی

پانوپر؛ برو گژکن.

دانه (جهار مرد: جنوار پیاو) ۲. چنوارم؛ چنوارهم (شمارهی جهار: ژمارهی حوار).

چهار- : پیشواژه. چوار- ؛ به چوار ژماره له شتی (چهاردیواری؛ چهارساله: چواردیواری؛ چوارسالان). چهارابرو / čahār'abrû/: صفت. برۆپان؛ بىرۆ

چهاراسبه / čahār'asbe/: قید. [کنایی] به تاو؛ چوارنال / ناله؛ به خار؛ به غار؛ تهقله کوت؛ چواره؛ بهتالوو کهیه کی زورهوه (چهاراسبه در مسیر ترقی می تاخت: به تاو له ریبازی سهر که و تندا غاری ده دا ›. چهاربر / čahārbar ﴾ چهار ضلعی

چهاربعدی / čahārbo'dî ، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. چوار لایهنی؛ چـوار لایی؛ خـاوهن چـوار رهههندی دریژایی، پانایی، بهرزایی و کات.

چهاربند / čahārband/:/ســم. چواربهنــده؛ هــهر دوو ئانیشک و ههر دوو ئهژنۆ؛ بریّتی لــه هــهموو بهندی لهش.

چهارپا / čahārpā، ها؛ یان/:/سم, چاروا؛ چارهوی؛ چوارپی؛ چوارپا؛ چوارفا؛ ههر کام له گیانهوهرانی گوهاندار که له سهر دوو دهست و دوو پیوه بهریوه ده چن، بهتایبهت گواندارانی مالی که بو سواری و بارلینان راده گیرین (وه ک ئهسپ و کهر و هیستر).

چهارپاره / čahārpāre، ها/:/سـم. چوارپـاره؛ چوارکوته؛ چوارتیکه؛ جـۆرێ گوللـهی تفـهنگی ساچمهیه که لـه جـێ زۆرێـک سـاچمهی ورد، چوار ـ پێنج ساچمهی گهورهی تێ دهخـهن بـۆ نهچیری گهوره.

چهار پایه به čahārpāye ، هما/:/سم, ته پله ک؛ چوار پایه؛ چوار پاچکه؛ چتی؛ جوری سهنده لی بی پشتی و دهسته.

چهار تاق ' / čahārtāq/: [فارسی/معرب]/سهر. به نایه که له سهر چوار پایه و چوار کهوانهوه به شیّوهی گومبهز دروست دهکری: چهارطاق چهار تاق ؛ تاک؛ تاک؛ تاق؛ تهواو

ناوه لا (بو دهرگا و ده لاقه ده گوتری) (درها را جهارتاق باز گذاشته بودند: دهرگاکانیان تاکتاک به جی هیشتبوو): چهارطاق

چهارتخم / čahārtoxm/ سـم. چـوار توخمـه؛ تیکه لیکک له تومگهلی وهردینه، رکیشه و ناوکـه بـهی و سیپیـسوو، کـه دهم کراوه کـهی بـق ساریژی قوزه و نهرم کردنهوه ی سینگ باشه.

چهارجهت / čahārcahat/: [فارسی/ عربی]/سم, چهارجهت / čahārcahat چـوار لا؛ چوارنکال؛ چـوار کـمناران؛ چـوار بهرهوگهی سهره کی کـه لـه راستای باکوور و باشوور و رۆژهه لات و رۆژئاوادایه.

چهارچرخیه / čahārčarxe، ها/:/سیم. چهارچرخیه خوارتهگدره: ۱. چوارقول؛ جوری گاری ئهسیی که چوار تهگدرهی ههیه ۲. [کنایی] ههر چهشنه کهرهسهی گواستنهوه به چوار چهرخهوه، بهتایبهت ترومبیل.

چهارچشمی / čahārčešmî/: قید. [مجازی] به وردی؛ چوارچهوی؛ به دیققهت (چهارچشمی مواظبش بود: به وردی هؤشی پیّوه بوو).

چهارچوب / čahārčûb ، ها/:/سه، چوارچێوه؛ چارچێوه؛ دوّر دوّر دوّر بهارچنوه؛ بهند؛ چوار لاسکی پێکهوه بهسراوی وه ک چوارگوٚشێکی ناو بوٚش که شتێک له ناو خوّدا راده گرێ ﴿چهارچوب پنجره؛ چوارچنوهی ستاتی › ۲. کهوشهن؛ سنوور؛ پهریز ﴿باید در چهارچوب قانون عمل کرد: دهبی له چوارچنوهی قانووندا تیکوٚشی › ۳. دوزهنه؛ مریس ﴿کار باید چهارچوب داشته باشد: کار دهبی چوارچنوهی ههین › ۳ دارچوب

چهارخانه / čahārxāne ، ها/: صفت. چوارخانه؛ شهترهنجی (صفحه ی چهارخانه): رووپه وی چوارخانه).

چهاردست و پا / čahārdast-o-pā: قید. [گفتاری] چوارپهل؛ چواردهس و پا؛ چوارپاچکه؛ چوار چهقهل؛ گامووله؛ له سهر دوو دهست و

دوو پا (چهاردست و پا راه میرفت: چوار پهل به رِیْگادا دهرویشت).

چهاردهٔ / čahārdah/:/سـم. چارده؛ چـوارده؛ ژمارهی بنهمایی نیوان سیزده و پازده.

چهارده ای صفت. چارده؛ چوارده: ۱. دانهیه ک زیاتر له سیّزده دانه ۲. چواردههم؛ چواردهیهم. چهاردهم / čahārdahom /: صفت. چواردهههم؛ به ریز یان پلهی چواردهوه.

چهــــاردهمی / čahārdahomí/: ضـــمیر. چواردههمی؛ چواردهمی؛ چاردهمی؛ ئموی کـه له رِیز یان پلهی چواردههمدا بیّت.

چه اردهمین / čahārdahomîn/: صفت. چواردهمین؛ چاردهمین؛ چواردهههمین، به ریزمان، پله یان جیّگای چواردههمموه.

چهاردیواری / čahārdîvārî، ها/:/سه، چواردیواری: ۱. شویننی دهورگیراو (یک چهاردیواری لازم داشت که شب گله را توی آن جا بدهد: چواردیواریه کی پیویست بوو که به شهو رانه کهی تیدا موّل بدا> ۲. [مجازی] جیکای پاوان؛ قوّرخ (پدرم ما را در چهاردیواری منزل آزاد گذاشته بود: بابم له چواردیواری مالی؛ خانوو؛ یانه (چهاردیواری اختیاری: ۳. [کنایی] مال؛ خانوو؛ یانه (چهاردیواری اختیاری: مالی خوّمه و رای به خوّمه).

چهاردیواری اختیاری: ههرکهس پاشای مالی خوّیه؛ مالی خوّمه و رای به خوّمه؛ ههر کهس له ماله خوّ نازاده.

چهارراه / čahār.rāh، ها/:/سه, چوارړییان؛ چوارړیان؛ چوارړا؛ چوارړا؛ چوارړائکان؛ چارړیک ۱. جیگهیه که دوو پنگا یه کتر دهبړن ۲. جیگایه ک که تیدا چوار پنگه له چوار لای جواروجورهوه به یه ک ده گهن.

چهارزانو / čahārzānû//سه. چوارمشقی؛ چوارمهشقه؛ چوارمهشقان؛ چوارچمکی؛ چوارمیردهکی؛ چوارمیرده کی؛ میهانیک؛ دوخ یان حالهتی دانیشتن که ههر

کام له پاژنهکان له ژیر رانی پای تردا بیّ.

چهارسو / čahārsû/:/سه. ۱. چـوارلا؛ چوارسـۆ؛ چواربهرهوگه (سهر، خوار، چهپ، راست) ۲. /هـا/ [قدیمی] چوارگوزهر؛ ژیرتاقیک له بازاردا که چوار گوزهری لی جوی دهبیتهوه: چهارسوق ۳. /هـا/ چوارسو؛ چوارلا؛ جوری پیچگوشتی.

چهارسوق / čahārsûq/: [فارســـی/ عربــی]/ســم. ۱ . [مجازی] دنیا؛ ئهم جیهانی جیّ هاتن و چوونه ۲ . [قدیمی] ☞ **چهارسو ـ ۲**

چهارشاخ / čahāršāx ، ها/: اسم. [کشاورزی] شهن؛ شهنه؛ شهنی؛ ملیب؛ ملهیب؛ تهبور؛ ئامرازی که له وهرزیریدا بو جیبهجی کردنی گیا و شهن کردن و کارگهلی وا دهبی.

چهارشاخ ماندن: [مجازی] ماق مان؛ وشک بوون؛ واق ورمان (از تعجب چهارشاخ مانده بود: له بهر سهرسوورماوی ماق مابوو).

چهارشانه / čahāršāne/: صفت. چوارشانه؛ بلهر؛ خاوهنی شانی پان و سنگی نهستوور و پتهو (یک آقای بلند قد و چهارشانه آمده بود: پیاویکی بالابهرز و چوارشانه هاتبوو).

چهارشنبه / čahāršambe, -šanbe ، ها/: [فارسی/ چهارشنبه / قدارشهممه؛ چوارشهم؛ چوارشهمب؛ چوارشهمب؛ چارشهم؛ چارشهم؛ ناوی پۆژی پێنجهم له حهوتووی ئێرانیدا، نێـوان سێشهممه و پێنجشهممه.

چهارشنبه سوری/ žahāršambesûrî, -šanbesûrî . [فارسیی المسیری فارسیی] /سیم . فارسیی المسیری فارسیما . وجوارشه ممه مولیه؛ کولیه چوارشه مه کولیه؛ کولیه چوارشه مون قوله چوارشه مه کله؛ خوارشه مه کله؛ ناخرین شهوچوارشه میه ی سال .

 چهارصد ٔ / čahārsad/:/سم. چوارسهد؛ ژمـارهی سهرهکی نیّوان سیّسهد و نهوهد و نوّ و چوارسهد و یهک؛ چوار بهرانبهری سهد.

چهارصد ٔ: صفت. چوارسهد: ۱. دانهیه ک زیاتر له سیّسهد و نهود و نوّ دانه ۲. چوارسهدم؛ چوارسهدهم.

چهارصدم / čahārsadom/: صفت. چوارسهدم؛ چوارسهدهم؛ به ریزمان یان پله و جنگای چوارسهدهوه.

چهار صـــــدمی / čahārsadomî/: *ضــــمیر.* چوارسهدمی؛ چوارسهدممی؛ ئەوەی له ریز، پلــه یان جنگای چوارسهدممدایه.

چهار صدمین / čahārsadomîn/: صفت. چوارسه دهمین؛ به ریزمان یان پنگهی چوارسه دهمهوه.

چهارضرب / čahārzarb/: [فارسی/ عربی]/سم. لـه کیشه کانی مووسیقا که به شیّوه ی چـوار رهش دهنووسریت.

چهارضلعی / آ'čahārzel ، ها/: افارسی/ عربی] /سه, چواربهر؛ چوارگۆشه؛ بیچمی ههندهسی بهسراو که چوار بهر و چوار سووچی ههیه. ههروهها: چهاربر

چهار طـــاق / čahārtāq/: [فارســـی/ معــرب] ۞ چهار تاق

چهار عمل اصلی / čahār'amale'aslî/: [فارسی/ عربی]/سم. [ریاضی] چوار کاری سهره کی ژمیردن (کوّکردنهوه، کهمکردنهوه، لیکدان و بهشکردن). چهار فصل ٔ / čahārfasl/: [فارسی/ عربی]/سم, چواروهرز؛ چوار کژی سال که بریتین له بههار، هاوین، پاییز و زستان.

چهارفصل انصفت. چواروهرزه؛ چوارکژه؛ لهبار بۆ کهلکوهرگرتن له ههموو وهرزهکان این پیراهن چهارفصل است: نهم کراسه جواروهرزهیه ۱۰

چهار گاه / čahārgāh/:/سم, چوارگا؛ یـه کێ لـه حهوت دهزگای مووسیقای ئێرانی.

چهار گل / čahārgol/:/سم. چوار گول؛ دەرمانی گیایی بریتی له وهنهوشه، گولی تۆله که (پهپهچهوره) و گوله لهولاو که دهم کراوه کهی رهوانه.

چهارگوش / čahārgûš، ها/:/سه ۱. چوارگۆشه؛ چوارچمک؛ چوارسووک؛ چوارقولینچک ۲. لاکیشه؛ دریژکوّله؛ بیچمی ههندهسی تهخت و چواربهر که ههر دوو بهری به قهد یهک و له بهرامبهر یهکهوهن.

چهارم / čahārom/: صفت. چوارم؛ چوارهم؛ چهارم میلارم؛ چارم؛ به پیز، پله یان پیّگهی چوارهوه. چهارم مطراب / čahārmezrāb ، ها/: افارسی/ عربی]/سم, چههار میزراب؛ بهشیکی زهربی له دهسپیّک یان بهیناوبهینی دوو بهشی ئاوازی له مووسیقی ئیرانیدایه.

چهارمی / čahāromî ، ها/: ضمیر. چوارمی؛ چارمی؛ ئهوی له ریز، پله یان پێگهی چوارمه. چهارمیخ / čahārmîx ﴿ حَارمیخ - ۱

چهارمیخه / čahārmîx/:/سم. ئەشكێل؛ ئشكێل؛ چوارمیخه؛ چوارنیخه.

چهارمین / čahāromîn/: صفت. چوارهمین؛ چهارمین؛ به پله، پیز یان پیگهی چوارهمهوه. چهارنعل / ¿čahārna'l افارسی/ عربی السه، غیار؛ پرتاف؛ پرتاف؛ پرتاف؛ ترهختان؛ چوارناله؛ چارگافی؛ چواره؛ لنگ کوت؛ پرستنی به خیرای نهسپ.

■ چهارنعل رفتن: به غار رؤیشتن؛ به پرتاو رؤیشتن؛ به چوارنال چوون؛ زؤر به خیرایی رؤیشتن. ههروهها: چهارنعل تاختن رفیشتن. همروهها: چهارنعل تاختن

چهاریک / čahāryek/:/سم. چواریهک؛ بهشی له چوار بهشی یه کسان.

چهچـه / čahčah، ها/: صوت. چریکـه؛

چەھچەھە؛ ئاوازى بالندەى دەنگ خۆش.

■ چهچــه زدن: چریکانــدن؛ چریکــهکردن:

۱. خویندنی بولبول و پهلهوهرانی دیکه ‹بلبل
توی قفس چهچه میزد: بولبوله که له نیّـو قهفهسـدا
دهیچریکانـد، ۲. چههچههـه لیّـدان ‹خواننـده
داشت چهچه میزد: گورانی،یژه که دهیچریکاند›.

چهچهه / čahčahe ، ها/: *صوت [ادبی]* چریکه؛ ئاوازی بالّندهی دهنگ خوّش .

چهره / čchre ، ها/:/سم. [ادبی] ۱. دهم و چاو؛ روومــهت؛ روخــسار؛ روو؛ روی؛ روه؛ روالــهت؛ دیمهن؛ چر؛ دیم؛ دهفک؛ رووچک؛ رووک؛ چێر؛ چتر؛ چیمر؛ بیچم؛ چار؛ بهشی پیشووی سهری مروّ که بریتیه له ههنیه، گوّنا، چاو، بروّ، دهم، لیّو و چهنه ۲. [مجازی] دیم؛ دیمهن (چهرهی هــژار: دیمی هــهژار) ۳. سیما؛ چههره؛ چار؛ روالــهت؛ دیمی هــهژار) ۳. سیما؛ چههره؛ چار؛ روالــهت؛ ناسینی شتی (چهرهی سیاسی دوران جنگ: ســیمای رایورت یـان لیکدانهوهیه ک کـه دهبیتـه هــوّی ناسینی شتی (چهرهی سیاسی دوران جنگ: ســیمای رامیاری سهردهمی شهر) ٤. [مجازی] کهس؛ تاک؛ کهسایهتی (او چهرهی مشهوری شده بود: ئـهو ببــووه کهســـیکی نــاودار) ۵. دیم؛ دیمـــهن؛ تهشـــک؛ روالــهت؛ کهســـیک یــاری والــهت؛ کهســـیک بــه تایبهتمهنــدی کــاری واکــاری محبـوب:

چهرهی باز: ۱. خؤشحال؛ له سهر کهیف؛ کهیف خؤش؛ شاد؛ ناو چاو کراوه ۲. رووی گهشاوه (با چهرهی باز از من استقبال کرد: به رووی گهشاوه هاته پیشوازیمهوه).

دىمەنى خۆشەويست).

چهرهی برافروخته: رووی ههلگرساو؛ سوور ههلگراو؛ دهم و چاویک که به هوّی تین و تا، توورهیی یان یاوهوه سوور ههلگهراوه.

آ چهره شدن: *(مجازی)* بهناوبانگ بوون؛ ناو دهر کردن؛ درهوشانهوه، ههروهها: چهره کردن چهره کردن جهره آرا / čehre'ārā ، یان/:/سم, روومـهتکار؛ دیمرازیّن؛ گریمـور؛ کهسـیّ کـه کـاری روومهتکاریه.

چهره آرایی / čehreˈārāyì:/سم. روومـهتکاری؛ دیمکاری؛ کار یان رەوتی دەسـت وەردان لـه روومهتی کهسی به مهبهستی گۆرانی دیمـهن و دەرهینانی به شیوازی دلخواز.

چهرهای ٔ / čehre'i/سه ۱. چیرهیی؛ گولی؛ پهمهیی؛ رهنگی سووری ئال ۲. سوورسنج؛ سوور و سپی؛ بهفر و خوین؛ رهنگی پیستی جوان و پاراو.

چهرهای ٔ: صفت. چیرهیی؛ ئامال سوور و سپی؛ پهمهیی؛ به رهنگی چیرهیی.

چهرهپرداز / čehrepardāz ، ها؛ ان/:/سه. ۱. دیمهنکنش؛ چارهکیش؛ روخسسارکیش ۲. دیمهنکار؛ دیمکار؛ گریموّر ۳. کهسیّ که بهجوانی، خده و تاکاری کهسانی جوّراوجوّر دهردهبریّ. ههروهها: چهرهپردازی

چهره خانه / čehrexāne ، ها/: /سـم. [نامتـداول] ژووری گــریم؛ ژوورێ کــه دیمــهنکاری تێــدا دهکریت.

چهرونگار / čehrenegār ، ها؛ ان/:/سم. دیمهنکیّش؛ شیّوه کیّش؛ نیگار کیّش؛ کهسیّ که ویّنهی کهسانی دیکه دهکیّشیّت.

چهل ٔ / čehel ً. *اسم.* چـل؛ ژمـارهری سـهره کی پاش سی و نو و پیش چل و یه ک.

چهل ٔ: *صفت.* چل: ۱. یه کێ زوٚرتر له سی و نـوٚ ۲. چلهم.

چهل تکه / čeheltekke، ها/:/سم. چل تیکه؛ چل کوت؛ جلک، بهرگ، پیخهف یان ههر جوره کهرهستهیه کی پارچهیی که له تیکه گهلی بچوو کی پارچهی جوراوجور و رهنگاورهنگ دووراوه، ههروهها: چل تکه

چهلم ای čehellom/:/سم. [کفتاری] چله؛ چلی:
۱. چلهمین رۆژی کۆچی دوایی کهسی ۲. ری و رهسمی که بهم بونهوه به ریوه ده چیت (برایش چهلم گرفتیم: جلهمان بوّی گرت * چله

چهلم ٔ: صفت. چلهم؛ چلهمین؛ به ریز، پله یان

پیّگهی چـل (نفـر جهلـم کنکـور: چلـهم کهسـی کونکوور).

چهلمی / čehel(l)omí/: ضمیر. چلوْمی؛ چلهمی؛ ئهوی له ریز، پله یان پیگهی چلهم دایه.

چهلمین / čehel(l)omîn/: صفت. چلهمین؛ چلۆمین؛ به ریز، پله یان پنگهی چلهم.

چی ' / آگا: هرف. [گفتاری] چی؛ چه؛ چیش؛ چ شتی؛ چه چتی (چی میخواست؟: چی دهویست؟).

- چی آ: [ترکی] پسوند. - چی: ۱. خاوهن یا بهریوه به می شتی یان جیگایه ک (تفنگچی: تفهنگچی) ۲. - کهر؛ - کر؛ خاوهنی پیشه یان ئه نجامده ری کاری (شکارچی: راوچی) ۳. - یی؛ - وهی؛ سه به جیگایه ک (بو وشهیه ک به «ه» یا «ی» دوایی بین) (کلکته چی: کهلکه ته چی) ۶. فروش یاری شستی (چایچی: چایچی) ۶. فروش یاری شتی (چایچی: چایچی) ۵. شوین که وتوو؛ خوازیار (بو ناویک پیتی ئاخری

چیپس / čîps ، ها/: [انگلیسی]/سه. ۱. چیپس؛ قاشی ناسکی سیفهزهمینهی سوورهوکراو و برژاو ۲. تراشه؛ پهره؛ تاشه؛ تولاشه؛ ورده و پرزهی جیاوهبووگ له ههر شتیک.

«ی» دهنگدار بین) ﴿آذری چی: ئازهری چی>.

چیت / čît/: [هندی]/سه, چیت؛ قوماشی ناسک له بهنی پهموو به نهخش و نیگاری گول و گیای رهنگاورهنگ.

چيتا / čîtâ ، ها/: [هندی]/سه. يۆز؛ هاس؛ چيتا؛ تاژپلنگ؛ توله پلنگ.

چیدن / cîdan أن مصدر. متعدی. // چیدی: چنیست؛ می چینی: ده چنی؛ بچین: بچنه // چنین؛ چنیده چنیدهی: ۱. رنینه وه؛ خه رتاندن؛ برین؛ دروین؛ چنینه وه؛ چهدنن؛ چنیسه یوه؛ هه لـکهندن یان جوی کردنه وه ی روه کان له لاسکه یان تهنه یان (چیدن میوه: چنینی میوه) ۲. دوورین؛ چهنن؛ کهندن؛ برین و هه لکهندنی گژ و گیا (چیدن علف: گیا

دوورین ۲۰ داچنین؛ چنیهی؛ دانانی شتومه ک له جیگای تایبهتی خوّیان به پنی گهلاله یان بهرنامه ی دابین کراو (چبدن سفره: چنینی سفره) ۶ دارشتن؛ چیّ کرن؛ گهلاله پیّدان یان ریّک و مریس کردنی پیلان یان بهرنامهیه ک بخ گهیشتن به مهبهست (نقشه چیدن: پیلان دارشتن). ههروهها: چیدنی

■ صفت مفعولی: چیده (چنراو)/ مصدر منفی: نچیدن (نهچنین)

چیر گی / čîregî، ها/:/سی، زالی؛ چیری؛ چیری: ۱. دەس به سهرداگری؛ کار یان رەوتی وه ژیر خستنی کهسی یان شینک له پیگهی هیز خستنه گهردوه ۲. سهرکهوتوویی.

چیره / čîre/: صفت. زال؛ چیر؛ چیّر: ۱. کارامه؛ ههل؛ گورد (چیره دست: چیر دهست) ۲. دهس به سهرداگر (چیره شدن تاریکی: زال بوونی تاریکی) ۳. سهرکهوتوو؛ زال (چیره شدن بر دشمن: زال بوون به سهر دوژمندا).

چیره دست / čîredast : صفت. [ادبی] و هستا؛ مامؤستا؛ مامؤستا؛ مامؤستا؛ کارزان؛ زال؛ توانا؛ کارامه؛ چیره دهست؛ به دهستوبرد (نقاش چیره دست: نیگارکیشی و هستا).

چینز / Čîz، ها/:/سه, شت؛ چیت؛ چیشت؛ تشت؛ چیو؛ هین: ۱. تهنیکی مادی بی گیان یان بی ناوه ز (هر چیز؛ یک چیز سفتی خورد به دستم: هه ر شت؛ شتیکی رهق دای له دهستم > ۲. رووداو، دیارده، قسه یان بیر، به شیوه ی گشتی و بی ناو بردنی (آن چیز که می گفتی چه بود؟؛ نهو شتهی ده تگوت چبوو؟ ۳. ماک یان بوونه وه ری که جوان نهناسراوه یان راست و ورد باسی نه کراوه (چیزهایی در دستش بود: چهن شیتک به دهستیه وه بوو) ۶. سامان؛

مال؛ دارایی ‹داماد که خودش هیچ چیز ندارد، مگر برادرش چیزی بدهد: زاوا بۆخوی چتیکی نیه، مهگهر براکهی شتیک بدا›.

چیزبر گر / čîzberger/: [انگلیسی]/*سم.* چیزبرگر؛ هممبهرگر لهگهل تۆیهک پهنیری برژاودا.

چیز خصور / čîzxor/: صفت. [گفتاری] ده رمان خوارد؛ ده رمان وار؛ ده رمان داو؛ نه خوّش به هوّی ده رخوارد درانی شتیکی ناله بار (وه ک ژار) (مادرش فکر می کرد او را چیز خور کرده باشند: دایکی وای بوّده چوو ده رمان خواردیان کردین ک.

دایدی وای بو ده چوو ده رمان خواردیان کردین؟.
چیزدار / čîzdār/: صفت. [کفتـاری] دهولـهمهن؛
دهولهمهند؛ دهولهتمهند؛ دارا؛ بووده (پدر عـروس چیزدار است: باوکی بووک دهولهمهنده).

چیزفهم / Čîzfahm/: [فارسی/ عربی] صفت. [کفتاری] تیگهیشتوو؛ ژیرلؤ؛ ژیرله؛ ژیرلی؛ فامیده؛ چنهیاوا؛ به توانایی تیگهییشتن و بریاردانی دروست (ادم چیزفهم با یک اشاره همه چیز را میفهمد: مروّی تیگهیشتوو به هیمایهک له ههموو شتیک تیدهگا).

چیزی ٔ / î2î²/: قید. شتیّک؛ شتیّ؛ چتیّ؛ چیّویّو؛ چیّویه (چیزی حدود صد نفر؛ از غذایت چیزی هـم بـه گربـه بـده: شــتی دەور و بـهر سـهد کـهس؛ لـه چیّشته کهت شتیک به پشیله کهش بده ک.

چیـزی ٔ: ضـمیر. شـتێکی؛ چتێکـی؛ چێوێـوش؛ چێویهش (چیزی نداشت: شتیکی نهبوو).

چیست / čîst/: ضمیر. چیه؛ چهس؛ چهسه؛ چهسه؛ چیسه؛ چیشهن؛ وشهی پرسیار؛ له بارهی کهسی سیههمی تاکی بی گیانه وه (آن چیست؟: ئهوه چیه؟).

چیستان / čîstān ، ها/: /سـم. [ادبی] مهته لـوّک؛ مهته ل به مهته له؛ مهتهه لـوّک؛ قهوسـه ل به چمام؛ چمامـک؛ فیـشارده؛ تـشتانوّک؛ لیچـار؛ ده ناچیه؛ شتیکانی؛ مامک؛ قاف؛ پهرده ک به گوته یـان نووسـراوه یه ک کـه مهبه سـت و واتـای شاردراوه و یخواره.

چیستی / ĉîstî /: /سه. //دبی] چۆنیه تی؛ چیدکی؛ چیددکی؛ چلانایه تی؛ چونی؛ چهینی؛ له چی و به چ شیّوه بروونی شتی (از جیستی این ماجرا کسی چیزی نمی داند: له چونیه تی شهم رووداوه کهس شتیک نازانی / .

چیلر / čîler ، ها/: [انگلیسی] /سپ سهرماساز؛ چیلنر؛ فینک کهرهوه؛ بهشی له کهرهسه ی با گورین که کاری سارد کردنهوه ی ناوی له گهری ده زگایه.

■ چسین خسوردن: لسۆچ تێکسهوتن؛ لسۆ تێکهوتن؛ تا خاوردن؛ نووشاوهیی یان دهق لیێپهیدا بوون ‹یکی از صفحات کتاب زیر ماشین جین خورد: پهرێ له کتێبهکه له ژیر ماشیندا لوچی تیکهون›.

چین دادن: چین دان/ پیدان؛ لو دان؛ توی خستن و خمت بهدی هینان (بایین دامن را چین بده!: خوار دامه نه که چین بده!).

- چین ٔ: پیواژه. - چن: ۱، - چنه؛ -گیر؛ ئهوهی شتیک ئهچنیتهوه «موجن: مووجن> ۲. - بژیر؛ چنراو به هوّی کهسی یان شتیکهوه «دستجین: دهسچن> ۳. کوّکهرهوه؛ خرکهرهوه (خبرجین: ههوال حن > .

چين چيلا / čînčîlâ ، ها/: [انگليسي از اسپانيايي]

اسم. چین چیلا؛ گیانهوهریکی گوانداری چکوّلهی نامریکای باشووریه به پیستیکی نهرم و بوّرهوه که زوّر بهنرخه.

چسین خسور د کی / čînxordegî/:/سرم، ۱. چسین چسین چیناوچینی؛ لسۆچی؛ گرژهسه لاتوویی؛ کسار یسان پهوتی چسین تککهوتن (پوستهی زمین بسر اثسر سرد شدن دستخوش جین خورد کی شد: پیستهی زموی به همزی سارده و بوونه ووشی جین چینی بوو ۲۰ / ها/ چین چین؛ لاسلا؛ توی توی توی جینای تیکهوتووه، بهتایسه تویکلهی زموین.

چیندار / čîndār ، ها/: صفت. چیندار؛ چیناوی؛ چینچیناوی؛ به چین و گنج ‹دامن چیندار؛ دامهنی چیندار ›.

چین و تبتی / čîn-o-tabbatî/:/سـم. چـین و تهببهتی؛ لقیّ له زمانگهلی ئاسیایی که بریتیه له سیّ زمانی چینی و تهببهتی و برمهیی.

چین و چرو ک / čîn-o-čorûk/:/سـم. چرچولۆچ؛ خوز؛ گنج؛ چرچ؛ لا سەر لا؛ توی له سـهر تـوی؛ پۆت؛ قرمچی؛ گنجوگرژ.

چینوشکن / čîn-o-šekan، ها/: اسم. [ادبی] چینوگنج؛ چین۔ چین؛ خوز؛ دۆژەنگ؛ چهم و خهمی توی_توی و له سهر یهک.

چینه / čîne، ها/:/سه, ۱. [زمین شناسی] توژ؛
توییه کی به رچاو له پیستی زهویسن (وه ک
تسوری به رهای کسه نه ستووری له چهند
سانتیمیتره وه هه تا چه ند میتره ۲. چینه؛
موور؛ موره؛ ریزی دیوار له قور ۳. چینه؛
دان؛ چیمسک؛ تسوم و دانه ویسله یه ک که
پهله وه ران ده یخون.

■ چینه کشیدن: چینه کیشان؛ دیـ واری قـ و پر دانان.

چىنەبندى / čînebandî ، ھا/: /سم, /زمين شناسى] چىنەبەندى؛ رىزمان يان چۆناوچۆنى قەلاپ مې

بوونی مهودای گرکانی یان تۆژهگهلی گیرههیی که زورتر به شیّوهی ئاسۆییه.

چینهدان / čînedān، ها/:/سه, سیقلدان؛ سیقلدان؛ سیقلدانه؛ سیقا سیقه؛ جیقهالدان؛ جیقالدان؛ جیقالدان؛ جیقالدان؛ جیقالدان؛ جیقالدان، گراژ؛ بهرجوم؛ بهرچینهک؛ هیّرک؛ کهلناس؛ جیقنهمهال؛ قیسکه؛ کاسینوّک؛ جیقهالسدوو؛ گسه پرووک؛ چینسهدوو؛ بهشی پهرهسهندوو له گهرووی پهلهوهران و ههندیک له بربرهداران که دان و خوراکی لی خر دمییّتهوه.

چینـــهشناســــی / čînešenāsî/:/ســـم، [زمین شناسی] چینهناسی؛ لقی له زانستی زمویـــناسـی، کــه لهمــه پونــاوچونی بــه کی و بــه دیهاتن، ریزمــان، لــه شــوین یــه کی و پیکهاتـــه کی کیــوان و بهردناســی و لـــو و چینگهلی توکلهی زموی ده کولیتهوه.

چینی ' / cînî/:/سم, چینی: ۱. /ها؛ الات؛ جات/ فهخفووری؛ جوری سواله ای هه و باش، بریقه دار و ساف و لووس که ئیرباری لی دروست ده کری. همروه ها: چینی سازی؛ چینی فروشی ۲. /ها؛ ان/ ههر یه که له دانیشتوانی چین یان منداله کانیان ۳. گرقیه ک له زمانه کانی چین و تهببه تی که شیوه گوتنی جیاواز، به لام شیوه نووسینی وه ک یه کیان هه یه، به تایسه ترمانی مانداره ن.

چینی ٔ: صفت. چینی؛ پێوهندیدار یان سـهر بـه ولاتی چین (خط چینی: خهتی چینی>.

چینی بندزن / čînîbandzan، ها/:/سم. گاوکهر؛ کهسی که لهتوکوتی دهفری شکاوی چینی دهکینیتهوه.

چینی جا / čînîcā ، ها/:/سه بووفه به جیّگای فروتنی خوراکی و نوشابه و چهره زله شوینگهلی گشتیدا (وه ک سینهما، ناو قهتار، گهمیه و زانکو و…).



ح / h/: حرف. ح؛ نیشانهی؛ ههشتهمین پیتی ئهلفوبیّتکهی فارسی. ئهم پیته که له زمانی فارسی رهسهندا نیه و له عهرهبیهوه هاتووه، ههر وه دخویّنریّتهوه.

ح / he/:/ســـه. ۱. حێ؛ ناوی ههشــتهمین پــیتی ئــهافـوبێتکــهی فارســی ۲. [مخفـف] دهوروبــهر؛ دهورهی؛ سووکهلهی وشهی «حدود» (ح ۲۰ متر: دهوروبهری ۲۰ متر).

حا / hā/: [عربی]/سهر حا؛ حـێ؛ نێـوی عـهرهبی ههشتهمین پیتی ئهلفوبێتکهی زمانی فارسی. حائز / hāˈez/: [عربی] 🖘 حایز

> حائض / hā'ez/: [عربي] ﴿ حايض حائل / hā'el/: [عربي] ﴿ حايل

حابس / hābes/: [عربی] صفت. ـگرسـێن؛ بـهرگر ئهوهی بهر له چوونی شتێک بگرێ و ڕايگريتهوه (چای خشک و ماست حابس شکم است: چای وشک و ماست زگ گرسينه).

حاتم بخشی/ hātambaxší: [عربی/ فارسی]/سم، ۱۸ (کنایی) تهخشان؛ تهخشان؛ تهخشان و پهخشان؛ ده سباو و و پهخشان؛ ده سبلاوی؛ بهخشین به بی حهساو و ئه ژمار ۲۰ (تعریض کاریان رهوتی بهخشینی شتی (زورتر شتی کهم و بی بایه خ) (تو طلب مردم را بده، لازم نیست حاتم بخشی کنی: تو قهرزی خه لکی بده رهوه، ته خشان و پهخشان پیشکهشی خوت ک

حاج / hāc/: [عربی] اسم. ۱. [/دبی] حاجی ۲. [گفتاری] حاجی؛ شهجی؛ شهو کهسه فهرزی حهجی بهجی هیناوه (حاج علی: حاجی عهلی).

حاجات / hācāt / اعربی اجمع و حاجَت حاجات / hācāt ، ها / اعربی منولی اسم الله ما منولی اسم الله الله حاجی؛ هه جی؛ خاله حاجی؛ مامه حاجی؛ نازناوی پیاوانی حهج رؤیشتوو ۲. ئاحاجی؛ خالو ، مامه نازناوی به تهمه نی نازناوی مه لای شیعه حاج اقا نماز می خواند: ماموستا؛ نازناوی مه لای شیعه حاج اقا نماز می خواند: ماموستا نویژ ده خوینی ؛ حاجی اقا

حاجب / hāceb/: [عربی]/سم، ۱. /ها؛ ان/ اقسدیمی] دهرکهوان؛ درکهوان؛ دهرگهوان؛ درگاوان؛ دهروان؛ دهربان؛ دهروازهوان؛ قاپچی؛ قاپیهوان؛ قاپیّوان ۲. [نامتداول] لهمههر؛ بهرگر؛ کوسپ؛ پهرده؛ پهردهوا؛ پارده؛ بهرههلست؛ گهپل؛ رتم؛ دارهست.

حاجت / hācat، ها؛ حاجات؛ حوایج/: [عربی]/سم،

۱. پیداویسستی؛ ئاتاجی؛ دهروایسسی؛ نیاز؛

کهمایهسسی؛ پیرویسستی؛ پیدقسی؛ پیدقسیاتی
۲. /کفتاری/ ئامراز؛ نامیر؛ ئالاف؛ هوّ؛ کهرهسه.

☑ حاجب کار: ئامرازی کار؛ ئامیری کار.
 ههروهها: حاجت منزل

■ حاجت بر آوردن: پیداویستی/ ناتاجی/ نیاز بهجی هینان؛ نیاز هینانه دی؛ نیاز بهگا ناردهی (حاجت او را بر اورد: نباره که ی بهجی همنا).

حاجت خود را گرفتن: بهجی هاتنی نیاز؛ نیازی دل هاتنهدی؛ نیاز بهگا نامهی؛ دابین بوونی خواز و نزا.

حاجت داشتن: بهنیاز بوون؛ پیداویستی/ پیویستی/ ثاتاجی ههبوون؛ نیازمه ند بوون (پیرزنی آمده بود و حاجتی داشت: پیرهژنیک هاتبوو، نیازیکی ههبوو).

حاجت کسی را دادن: نیازی کهسی هینانه دی؛ دوّعای کهسی بهجی هینان (یارب حاجت ما را بده!: خوایه نیازمان بینه دی!).

حاجت کسی روا شدن: نیازی کهسی بهدیهاتن؛ دوّعا/ نیاز/ ناواتی کهسی هاتنهدی. ههروهها: حاجت کسی را روا کردن

حاجت طلبیدن: نیازکردن؛ پارانهوه؛ لالانهوه؛ به دوّعا کردن له بارهگای خودا خوازیاری بهدیهاتنی نیازی خوّ بوون.

حاجتمند / hācatmand، ها؛ لمن العربي فارسي مفت. ١. نيازمهند؛ بهنياز؛ ئاتاج ٢. دهستهنگ؛ نهدار؛ بهلهنگاز؛ ههژار؛ پهژوم.

حاج خانم / hācxānom ، ها/: [عربی/ ترکی]/سم.

۱. حاجیه؛ حاجیخانم؛ حاجیژن؛ نازناوی بو ژنانی موسولمانی حهج رویشتوو ۲. دایه حاجی؛ دایه؛ نازناوی بو ژنانی موسولمانی به تهمهن *
حاجی خانم

حاجز / hācez/: [عربي] الله حجاب حاجز، عداب

حاجى / hācî ، مما؛ مان؛ خباج/: [از عربى] اسم. حاجى: ١. كهسێ كه بو زيارهت چووبێته مالى خـودا ٢. ئاحـاجى؛ مامـهحاجى؛ باوهحـاجى؛ خالـهحاجى؛ نازنـاوێكى پيـاوانى موسولـمان * حاج /ادبى)

☑ حاجی حاجی مکه: /کنایی ا به برای بر چوون؛
نهدیهیهوه دما؛ چوونی بی گهرانهوه (پول را
گرفت و رفت حاجی حاجی مکه، دیگر او را ندیدیم:
پارهکهی وهرگرت و به برای بر چوو و ئیتر
نهماندیهوه ›.
نهماندیهوه ›.

حاجی ارزانی / hācî'arzānî/: [از عربی/ فارسی] اسم. [کنایی/ حاجی ههرزانی؛ کاسبی ههرزانجان؛ دووکانداری ههرزانفروّش.

حـاجى آقـا / hācîāqā/: [از عربـي/ مفـولى] 🍲 حاج آقا

حاجی بازاری / hācîbāzārî ، ها/: [از عربی/ فارسی] /سم. [مجازی] حاجی بازاری؛ بازرگانی زوّر دمولهمهندی حوجر هنشین (بعدها شنیدیم که زن یک حاجی بازاری شده است: دوایی بیستمانه وه که بووه به ژنی یه کیکی حاجی بازاری ›.

حاجی خانم / hācîxānom/: [از عربی/ ترکی] ایک حاجخانم

حاجی فیسروز / hācîfîrûz، ها/: [از عربی/ فارسی]/سم, حاجی فیرووز؛ پیاوی که له پروژانی ئاخری سالدا روومهتی رهش ده کا، جلوبه رگی ره نگاوره نگ و سهیر ده پوشی و له شهام و کولانان به دایره کهیهوه ده خوینی و هه لده پهری و خه لکیش به خه لات شتیکی ده ده نی.

حاجى لكلىك / hācîlaklak، حا/: أاز عربى/ فارسى أاسرم. أكفتارى حساجى لسمق لسمق؛ حاجى لماك لماك؛ لمق لمق؛ لماك لماك، لماك لماكه؛ بالداريكى قاچ و دندووك دريزى بمالمكه.

حاجیه / hāciye/: أن عربی] /سه [/دبی] حاجیخانم؛ حاجیژن؛ حاجیه؛ ژنی که رویشتبیت بو حمج.

حاد / hād(d): [عربی] صفت. حهستهم؛ ئاسـتهم: ۱. /نامتداول] تون؛ تیژ؛ تیژ ۲. سهخت؛ نهخوشی تووش ۳. /مجازی دروار؛ گژ؛ توخ دوضع حاد: بار و دوخی دروار ک.

حادث / hādes/: [عربی] صفت. [ادبی] به دیها توو؛ رووداوه؛ دیارده؛ پیکهات؛ بو لواو یان به تایبه تمه ندی به دیها تن و روودان (جمعی جهان را حادث می دانند و جمعی دیگر قدیم: تاقمی جیهانیان لا به دیها تووه و بریکیش به کونی ده زانن ›.

حادث شدن: روودان؛ رووهدهی؛ بهدیهاتن
 (بلای سختی حادث شد: بهلایه کی ناخوش
 رووی دا).

حادثات / hādesāt/: [عربی] جمعِ ۞ حادثه حادثه حادثه / hādese ، ها؛ خوادث؛ حادثات/: [عربی]/سـم. ۱. رووداو؛ بـار و دوّخێکـی کتوپــری و زوّرتــر نــاخوّش ‹ســبب حادثــه را پیــدا کردنــد: هـــوّی رووداوه کهیان دوّزیهوه > ۲. کارهسات؛ کارورههات؛ کهت؛ رووداوی ناگه و ناگهوار ⟨حادثـهی راننـدگی: کارهساتی رانهدویی > .

حادثه آفریدن: قهوماندن؛ کارهسات نانهوه؛
 کهتن ژهی.

حادثه آفرینی / hādese'āfarînî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سه کارهساتسازی؛ کار و رهوتی قهوماندن؛ کارهسات نانسهوه، هسهروهها: حادثه آفرین

حادثه جو / hādesecû ، حا؛ يان/: [عربی/ فارسی] صفت. سهربزيّو؛ سهربزوّك؛ سهربزوّت؛ لـ هُوّك؛ لفه ک؛ سهرهار.

حاده / hādde/: [عربی] ها زاویه ی حاده، زاویه خاده، زاویه حاده، زاویه حاده / hāzeq/ حادق / hāzeq/: [عربی] صفت. [ادبی] پسپورهٔ شارهٔ شازهٔ شههرهزاهٔ لیزان و خارا و وریا له کار (پزشک حاذق: بژیشکی پسپور).

حاره / hārre/: [عربی] صفت. [قدیمی] گهرمیّن؛ گهرمیان؛ ئاران؛ گهرمهسیّری (منطقه ی حاره: ناوچه ی گهرمین).

حاسد / hāsēd/: [عربى] ﴿ حَسود الْمَاهِ اللهِ الْمَاهُ اللهُ
■ حاشا کردن: حاشا کردن؛ حاشا لیکردن؛ ئینکارکردن؛ خوهنین؛ به ژیرا دان (وقتی که در اینباره از او پرسیدم حاسا کرد که اصلاً خبر داشته باشد: کاتی که لهم بارهوه لیم پرسی حاشای کرد که ههر ناگای لیبووبی،

حاشا و كلا / hāšā-vo-kallā: [عربي] صوت. هـ در گيزان هـ در كيزان هـ در كاشه وه ليلا؛ قهت قهت؛ به هيچ بار يكدا نه در اين را گفته باشم؟ حاسا و كلا: من نهمهم گوتبين؟ هدر گيزاي هدر گيزاي هدر گيزاي هدر گيزاي

حاشیه / hāšiye، ها؛ خواشی/: [عربی]/سیم، ۱. پهراویز؛ پهراویز؛ پهر؛ کهناره؛ کهنار؛ کهف؛ زیوار؛ ئاویز؛ کهنارهی ههر شتی خاشیهی فیرش: پهراویز؛ کهنارهی همر شتی خاشیهی فیرش: سپیایی دهوراندهوری لاپهرهی قاقهز خدر حاشیهی نامه نوشته بود: له پهراویزی نامه کهوه نووسیبووی ۳. پهراویز؛ پهراویز؛ کهناره الف) پیارزگ؛ ئهوهی که به سهر ئهو بهشه سیپهی قاقه دوه بنووسریت خاشیه به خط دیگری بود: پهراویزه که به خهتیکی تر بوو ۱۰ بی زیوار؛ خهملاوی و گول و بنیگاریک که لهو بهشه سپیهدا نووسرایی خوآن با خاشیهی گل و بُته: قورئان به پهراویزی گول و بتهوه که آرمجازی اقسه یان و تاری که له بواری باسه کهدا نهبی؛ چونیه تی له قسه لادان خیرا حاشیه میروی؟: بو له قسه که لادهده ی؟).

حاشیه دوختن: زیـوارگرتن؛ پـهراویز لینان؛
 کهفاندن؛ پهراویزگیرتهی؛ به دهوری شـتیکدا
 (بو جوانی یان پاراستن) باریکهیـهک دووریـن،
 لکاندن یان کیشان.

حاشیه رفتن: *[کنایی]* ئهمبهر و ئهوبهر/ ئهم په ل و ئهوپهل کردن؛ له قسه لادان؛ چوونه دهرهوه له ئامانجی قسهوباس؛ لادان له چهمکی باس. حاشیه نوشتن: پهراویز نووسین؛ لیکدانهوه و تیبینی خو له مهر نووسراوهیهکهوه له خوار و کهناریدا نووسین. به حاشیه پرداختن: /کنایی اکولکه چنینهوه؛ وردهوپرده شی کردنهوه؛ خو به شتی بی بایه خهوه خهریک کردن.

حاشــــیهای / hāšiye'î: [عربـــی] صــفت.

۱. پــهراویزی؛ کــهنارهیی؛ زیــواری؛ گههٔ هری؛
پیّوهندیداریان سهر به پهراویزهوه ۲. [مجازی] له
پهراویز؛ لا؛ بهلا؛ دوور له مهبهست؛ لابهلا؛ لاوهلا
لاطفاً از بیان مطالب حاسیهای خودداری کنید: تکایه لـه
پهراویز قسه مهکهن).

حاشیه نشین / hāšiyenešîn ، هما؛ مان/: [عربی/ فارسی] صفت. کهنارنسشین؛ پهراویزنسشین؛ زیوارنشین؛ خاوهن خوو و خده یا تایبه تمه نسدی کهنارنشینی.

حاشیه نیستینی / hāšiyenešnî: [عربیی / hāšiyenešnî: [عربیی السیم] /سیم. کهنارنیشینی؛ پهراویزنیشینی: ۱. دوخ یان چونیه تی به شدار نیهبوون له دهسته یان کاری دهسته یی و به کومه آل ۲. نیسته جی بیوون لیه کهناری شیارها حاشیه نیستی پدیده ی شهرهای بیزرگ است: کهنارنشینی دیارده ی شاره گهوره کانه ۲.

حاصل / hāsel ، ها/: [عربی]/سم, ۱. داهات؛ دهسهات؛ دهسکهوت؛ بهرههم؛ بهرووچه؛ بهرکهوت؛ بهر؛ وهر؛ بههره؛ ئهوهی که له شتی، بخیگه یان کاری به دهس دی://ف) بهری کشت و کال (امسال باغمان حاصل خوبی داشت: ئهوسال باخه کهمان بهرههمی باشی بیوو > ب) داهیاتی کردوکاشیک (حاصل فعالیتهای اقتصادی: داهاتی کارگهلی ئابووری > ۲. ئهنجام؛ ئاکام؛ سهرئهنجام؛ ئاکامی کار یان رهوتیک (کار بیحاصل: کاری بیناکام).

حاصل جمع: /ریاضی/ کوّ؛ بهر کوّ؛ سهر هنجامی کوّکر دنهوه.

حاصل ضرب: /ریاضی اسهره نجامی چهندپاته کردنهوه.

حاصل مصدر:/دستور/ بهرچاوگ؛ وشهیه ک که

وهکوو چاوگ نیشانهی ئهنجام بوونی کاریکه، به لام وه کوو چاوگ دانار پژریت و نیشانهی چاوگی پیّوه نیه (وهکوو وتن و وتار، که یهکهم چاوگ و دووههمین بهرچاوگه)

■ حاصل برداشتن: بهرههم/دهسکهوت هه گرتن؛ دهسهات.هه لگرتن؛ بهر هه لگرتن؛ (از هر هکتار سه تن حاصل برداشتیم: له هیکتار یکدا سی تون بهرههممان هه لگرت).

حاصل ۱۵دن: ۱. بسهردان؛ بهرهسهم دان؛ دهسهات دان؛ دهسکهوت دان ﴿آنجا زمینش شور است و حاصل نمیدهد: شهوی زهمینه که ی سویره و بهرههم نادا ۲. تاکام دان؛ هاتنه بهرههم ﴿این تلاش به این زودی حاصل نمیدهد: شهم تیکوشانه بهم زووانه ناکام نادا ۲. ههروهها: حاصل داشتن

حاصل کردن: بهدهس هیّنان؛ هه لکراندن ﴿آیا میشود از این کار سودی حاصل کرد: توّ بـلّیی لـهم کاره قازانجیّک بهدهس بینین›.

حاصلخیز / hāselxîz: [عربی/ فارسی] صفت. نهخت؛ ئادان؛ به بهروبووم؛ بهبرشت؛ زموی بهپیت و ریدژهو (زمین حاصلخیز: زموی نهخت). ههروهها: حاصلخیزی

حاضر / hāzer/: [عربی] صفت. ۱. ئاماده؛ تهیار؛ ساز؛ بهرههڤ؛ گیڤ؛ گیف؛ گورج؛ چوخ؛ لهباو ۲. ئاماده؛ ساز؛ دابین؛ ئابوور؛ گیف؛ گیڤ؛ گیڤ؛ له بهردهست ۳. لها/ ئاماده؛ هیّبهر؛ هه بیوون له جیّگهی قسه لیّوه کراو ٤. ئهم؛ ئیسته؛ ئیسته؛ ئیسته؛ ئیسا؛ ئیستا؛ نهها؛ قیّگاڤی؛ قیّگهڤی؛ همنووکه؛ نووکه؛ نهوّ؛ ئهوهی که ئیستا ههیه است: ههرار از مشهورترین دانشمندان عصر حاضر در کردستان است: ههرار له بهناوبانگترین زانایانی ئهم چهرخهی کوردستانه).

حاضر بـودن: ئامـاده بـوون: ۱. سـاز بـوون؛
 بهرهه في بوون؛ گيف بوون (او حاضر اسـت كـار كنـد: ئهو ئامادهيـه كـار بكـا) ۲. لـه بهردهسـت

بوون؛ دابین بوون (پول حاضر است؛ غذا حاضر است: پاره له بهردهستدایه؛ خواردن نامادهیه ۳. هیّبهر بوون؛ پیّک هاتن؛ لهوی بوون؛ بوون له جیّگایه ک که قسهی لیّوه ده کری (ما هر دو آنجا حاضر بودیم: ئیّمه ههر دووکمان لهوی ناماده بووین) ٤. حازر بوون؛ پیّکهاتن؛ گیف بوون؛ ناماده بوون بوّ قهبوول کردنی شتیک (حاضر نیست آشتی کند: له سهر ناشتی پیک نایسه تاری بیک نایسه بهدروه ها: حاضر شدن

حاضر کودن؛ ۱. ئاماده کردن؛ ته یار کردن؛ ساز کردن دکتیبه کان ساز کردن دکتیبه کان ناماده که بیانبهم ۲۰ ئاماده کردن؛ بردن یان هینان بو جیگایه ک که قسه ی لیوه ده کری دهمه ی شرکا را حاضر کنید: ههموو به شداره کان ناماده بکهن ۳۰ فیر بوون؛ له بهرکردن؛ وهرکهرده ی؛ وانه کهت له بهر کردووه؟ دههروه ها: کرده ای ؟: وانه کهت له بهر کردووه؟ دههروه ها:

حاضرالذهن / hāzerozzehn: [عربی] صفت. له سهر بیر؛ له سهر یاد؛ خاوهن زهینیکی ئاماده و شیاو بو بیر هینانهوه و تیفکرین (من الآن حاضرالذهن نیستم، باید به یادداشتهایم مراجعه کنم: من نیسته کانی له سهر بیر نیم، نهبی تهمهشای نووسراوه کانم بکهمهوه >.

حاضرباش / hāzerbāš/: [عربی/ فارسی]/سم. تیر له کهوان؛ وازری؛ ئامادهباش؛ بار و دوّخ یان چوّنیهتی ئاماده بوون له بهرانبهر مهترسیدا (آمادهباش در برابر سیل: وازری له بهرانبهر لافاودا).

حاضر جواب / hāzercavāb/: [عربی] صفت. بـ ق قسه دانهماو؛ ئاماده بۆ پهرسڤ دانهوهی خێـرا و (زۆرتریش) شیاو.

بدریتهوه «این را میگویند «حاضرجوابی»: بهمه ئیژن «بو فسه دانهماوی»>.

حاضر در صحنه / hāzerdarsehne/: [عربی/ فارسی/ عربی] صفت. گورج و گیف له به شداری کردنی چالاکی رامیاری و چه کداریدا.

حاضرغایب / hāzerqāyeb/: [عربی]/سیم، اکتفتاری] بوون و نهبوون: ۱. چونیه تی ههبوون یان نهبوون له شوینیکدا ۲. کار و رموتی تاقی کردنهوه ی ناماده بوونی کهسانی پیویست له شوینیکدا.

حاضر کردنی / hāzerkardaní: [عربی/ فارسی] صفت. ۱. ناماده کردنی؛ سیاو و لهبار بو پیگهیاندن ۲. بو لهبهرکردنی؛ لهبهرکردنی بو پیگهیاندن ۲. بو لهبهرکردنی فیر بوون (دیسب ۵۰ صفحه درس حاضر کردنی داشتم: دویدشهو ۵۰ لاپهره وانهم بو لهبهرکردن ههبوو).

حاضر و نساظر / hāzer-o-nāzer/: [عربی] صفت. حازر و وازر؛ حازر و بازر؛ به دوخ یان چونیه هی هی موون له جییه کیدا و دیستنی نسه وه ی ده ویسدا پرووی داوه (خسودم در آنجیا حاضر و ناظر بودم و همیه چینز را می دیسدم و می شنیدم: بو خوم له ویدا حازر و وازر بووم و همه و شتیکم ده دی و ده بیست >.

حاضری / hāzerî/: [عربی]/سم. حازری؛ ئاماده؛ خواردنیّک که پیّویستی به لیّنان (کولاندن یان برژاندن) نهبیّ.

حاضریراق / hāzeryarāq: [عربی/ ترکی] صفت. [کنایی] تهیار؛ ساز؛ لهباو؛ گورج؛ گیڤ؛ گیف؛ گیف؛ له سهرپێ؛ ئامادهی کار، بهتایبهت بوّ روّیـشتن بـوّ جیّگایه ک.

حافظ / hāfez ، مان/: [عربی]/سم، ۱. پاسموان؛ پاریزور؛ پاریزوان؛ نواوان ۲. حافز؛ کهسی کمه قورئانی لهبهر بیت (حافظ قرآن: حافزی قورئان). حافظ ه / hāfeze/: [عربی]/سم، حافزه؛ بیر؛ یادگه: ۱. بیر موهری؛ یاد؛ یاو؛ یای؛ ویر؛ توانایی

زهینی بۆ بیر هینانهوه یان دووپات کردنهوهی شتگهلی فیربوو (معلم تاریخ ما حافظه ی خوبی داشت: مامؤستای میژووه کهمان ببریکی تیـژی ههبوو که ۲. لهبهر؛ کومه لیّک له ناگاداری که به تیکوشان یان ئهزموونی گیانهوه ریّک وه رگیراوه و به گورانی بار و دوخ یان به هوی رووداویکهوه خوّی دهرده خا (او همهٔی نامها را از حافظه می گفت: کو ههموو ناوه کانی لهبهر ده گوت که نامیدیک له کهرهسه یه کدا که ههموو جوره ناگاداری و زانیاری تیدا هه لده گیری و له کاتی پیویستدا که لکی لی ده گیریتهوه، به تایبه تو کومپیوته رکه که تانیاری و دانیاری و دانیاری و دانیاری.

حاکم / hākem من خکام از اعربی اسم.

۱. فهرمانر هوا؛ دهسه لاتدار؛ کاربر؛ میر؛ که یخودا؛ دانیر؛ راژور؛ شهوی حبوکم ده کا ۲. دادوه ر؛ حاکم؛ کهسی که به سکالای خه آگ راده گا ۳. اقدیمی فهرماندار.

حاکم شرع: دادوهری شهریعهت؛ حاکمی شهرع؛ کهسی که سهبارهت به کبار وباری دینی بهتاییه ت لادان له فهرمانی شهرع حوکم ده کا.

حساکم مطلسق: تاکسه دهسسه لاتدار؛ دهسسه لاتداری بسی به رهه لسست؛ کسه سه دهسته یان دامه زراوه ینک که به ته نیایی و بسه بی راویش و دهستیوه ردانی دیتسران حکوومه ت ده کا.

حساکم : صفت. دەسسەلاتدار؛ راژوور؛ راژۆر؛ بهدەسەلات (حزب حاکم: حیزبی دەسەلاتدار).

■ حاکم بودن: ۱. زال بوون؛ چیر بوون (سکوت بر همه جا حاکم بود: بیندهنگی به سهر ههموو لایه کدا زال بوو> ۲. فهرمانرهوا بوون؛ میر بوون؛ حاکم بوون (فرمانفرما در شیراز حاکم بود: فهرمانفهرما له شیرازدا فهرمانرهوا بوو>). ههروهها: حاکم شدن؛ حاکم کردن

حاكميـــت / hākemîyyat: [عربـــي]/ســـم.

۱. دەسسەلاتدارى؛ راژۆرێستى؛ دەزگساى حكوومەت؛ دۆخ يان چۆنيەتى دەسەلاتدار بوون حاكميست قسانونى؛ دەسسەلاتدارى قسانوونى› ٢. رمجسازى] دەزگسساى حكوومسسەت؛ دەسەلاتداريەتى؛ فەرمانرەوايەتى حكوومسة خىقى لەم مورد دخالت نمىكند: دەزگاى حكوومەت خىقى لەم كارە نەدا›.

☑ حاکمیت ملی: دەسسەلاتداری نەتسەوەیی؛
فەرمانسرەوایی نەتسەوەیی؛ دەسسەلاتداری
نەتەوەيەک بە سەر ھەريۆمی رامیاری خۆیدا.
حساکی / hākî/: [عربسی] مسفت. نیسشاندەر؛
راگەیینسەر ‹نامسەاش حاکی از بیماری پدرش بود؛
رفتسارش حاکی از تسرس و بزدلی است: نامەکسەی
نیشاندەری نەخۆشی باوکی بوو؛ ئاکاری نیسشاندەری
ترس و کەلەزاتیه›.

حال ' / hāl ، ها؛ احوال/: [عربی]/سم، ۱. حال؛ چۆنیسه تی؛ چلۆنایسه تی؛ مسهره؛ بسار؛ مسهره؛ برا و دۆخی کهسی (له خراپی، باشی، گهرمی، ساردی، خۆشی، ناخۆشی) ۲. [گفتاری] کهیف؛ خۆشی؛ سهرخۆشی (حال کردن: کهیف کردن) ۳. [دستور] ئیستا؛ ئیستاکه؛ ئیسته کانی؛ ئیسه؛ ئیروداویک).

■ حال آنکه: ئهگهر چی، وهلیکهتی؛ فهمایکهتی؛ خه حالییوهنه؛ وشههک بود دهربرینی بار و دوخی پیچهوانه و هاوکات به کار دهروا (مرا گرفتند و بردند، حال آنکه در آن کار دخالتی نداشتم: منیان گرت و بردمیان، ئهگهرچی لهو کارهدا هیچ دهستم نهبوو›.

تا به حال: تا ئیسته؛ تـا ئیستا؛ تـا ئیسه؛ تـا ئیسته کانی (تـا بـه حـال او را ندیـدهام: تـا ئیستا نهیمدیوه).

در حال: دهسبهجێ؛ گورج؛ گورجـێ؛ ڕێـوڕا؛ دهرلاد (در حال ریختند توی خانه: دهسبهجێ ڕژانه نیّو مالهوه).

در حال حاضر: ئيسته؛ ئيستى؛ ئيسه؛ ئيسهه؛ ئيسهنه؛ همر ئيسته؛ همر ئيسته كانى؛ ئمميستا؛ ئهسته كانى؛ ئمميستا؛ ئهستاكه؛ ئا لهم ههلهدا ‹در حال حاضر پول ندارم، ولى فردا شايد بيشود كارى كرد: ئيسته در حالى كه: ١. له كاتيكدا؛ له كاتيكدا؛ له كاتيكدا؛ له كاتيكدا؛ له و ختهنه؛ رقى گافيدا؛ حاليوهنه ‹در حالى وهختهنه؛ رقى گافيدا؛ حاليوهنه ‹در حالى كه مىخنديد گفت ... له كاتيكدا پيده كهنى عمىخنديد گفت ... له كاتيكدا پيده كهنى ئينه؛ چىي مهكير؛ چىي مهكه؛ تومهس ئير؛ چىي مهكه؛ تومهن در حالى كه دروغ مىگفت: مهكه؛ تومهن در حالى كه دروغ مىگفت:

در هر حال: ههر چۆنى بىن؛ ههر چۆنىك بىت؛ به ههر جۆر؛ ههچى بۆ؛ ههرچىو بۆ؛ له ههر بار و دۆخى كه ههيه ‹در هر حال اين حرف درست نيست: ههر چۇنى بى ئهم قسه راست نيه›.

■ حال آمدن: بووژانهوه؛ ژووژانهوه؛ ژیانهوه؛ ماتنهوه سهر حال؛ ئامهیوه پویره (یک استکان قنداغ دادم خورد، کمی حال آمد: پیالهیه ک قهنداخم پی دا، تۆزی بووژایهوه ک. ههروهها: حال آوردن حال دادن: [گفتاری] کهیف دان؛ چهسپان (تبوی این گرما شنا خیلی حال میدهد: لهم گهرمایه دا مهله زور کهیف دهدا>.

حال کاری را داشتن: لهشی کاری ههبوون؛ بۆ ئهنجامدانی کاریک هۆگر و ئاماده بوون <حال هیچ کاری را ندارم: لهشی هیچ کاریکم نیه ۶۰

حال کردن: خوش رابورادن؛ رابواردن؛ ویاردن؛ ویارده؛ ویش بهردهی؛ کهیفکردن دآن شب حسابی حال کردیم: شهو شهوه زوّر خوشمان رابوارد).

حال کسی به هم خوردن: ۱. حالی کهسی تیکچوون؛ دلی کهسی هه لشیویان؛ حالوو یسوی تیکسیهی؛ هیلنج دان و تووشی سه وگیژه و زاف هاتن ۲. /کنایی اینز لی

هاتنهوه؛ قیز لیٰ شیّویانهوه؛ دلّ لیٰ تیّکچوون؛ زیّل شیویهیوه چنهی؛ تووشی بیّزاری و قینی زوّر بوون.

حال کسی جا آمدن: ۱. هاتنه وه سهر خو؛ حالی کهسی هاتنه سهر خو؛ گهرانهوه بو دوخی سروشتی خو؛ ئامایوه سهروو وی (یک هفته طول کشید تا حال مادرم جا امد: حهوتهیه کی خایاند تا دایکم هاتهوه سهر حو) ۲. [تعریض] بزانی عهلی کورکنیه؛ سزا دیتن؛ جزیا دیتن (چند ماه که توی زندان بخوابی، حالت حا می اید: چهند مانگ که له بهندیخانه بی، نهرایی عهلی کور کییه).

حال کسی را پرسیدن: ههوالی کهسی پرسین؛ له حال و بال و بار و دؤخی ژیانی کهسی پرسین لاسین لانگ زدم حال دایی را پرسیدم: زهنگم لیدا ههوالی خالم برسی›.

حال کسی را جا آوردن: [کنایی] کهسیک بیراز/ گاوهسهرکردن؛ تیمارکردنی کهسیک؛ کهسی تهمی کردن یان خراپ لی تووره بوون.

حال کسی را گسرفتن: [مجازی] کهسی بیزارکردن؛ پهژمراندن «امروز معلم جبر حالم را گرفت: نهمرو ماموستای جهبره کهمان بیزاری کردم).

حال نداشتن: [مجازی] له سهر خو نهبوون؛ بی لهش بوون؛ تووشی نهخوشی و بی حالی بوون (دیشب حال نداشته، تا صبح خوابم نبرد: دوینی شهو له سهر خوم نهبووم، تا بهیانی خهوم لینه کهوت).

حال و احوال کردن: چاک و خوّشی کردن؛ ههوالپرسی کردن؛ حالی کهسی پرسین؛ خوهش و بیّش کردن؛ وهشی و تشی کهرده ی دیروز تلفنی حال و احوال کردیم: دویّنی به تهلهفوون حاک و حوسمان کرد).

از حال رفتن: بوورانهوه؛ له سهر خوّ چوون؛ چ ویّشیهی؛ ویهردهیوه؛ له هـوّش چـوون «از خستگی و گرسنگی از حال رفتم: له بهر ماندوویهتی و برسیهتی بوورامهوه).

به حال خود رها/ ول کردن: پاپهی نهبوون؛ ئاور لین نهدانهوه؛ ههر وا ویل کردن؛ داخستن، ههروهها: به حال خود گذاشتن درحال کاری بودن: سهرقالی کاری بوون؛ خهریکی کاری بوون (در حال نوشتن بودم که

حال تهيد [ادبی] ئيسته؛ ئيستا؛ ئيستێ؛ ئيسه حال بايد بروند: نيسته دهبێ برون٠.

له زهنگی دا∢.

یکی زنگ زد: سهرقالی نووسین بووم یه کیک

حالا '/ hālā/: [عربى]/سم, ئێسته؛ ئێستا؛ ئێستێ؛ ئێسته کێ؛ ئيسه؛ ئايسه؛ پسا؛ ڤێگا؛ ڤێگاڤێ؛ نهۆ؛ نها؛ نووکه؛ ههنووکه؛ نووه <تا حالا او را نديدهام: تــا نيستي نهمديووه >.

حالاً: قيد. ئيسته؛ ئيستا؛ ئيستى؛ ئيستهكى؛ ئيستهكى؛ ئيسه كى؛ ئيسه؛ پسا؛ ڤيگا، ڤيگا، ڤيگا، نها؛ نووكه؛ نـووه؛ لهو كات و ساتهى وا تيداين حالا مىخواهم بروم: نيستا ئهمهوى بروم>.

حالاً: حرف. ئيسته؛ ئيستى؛ ئيستا؛ ئيسه:

۱. ديسان؛ ديسانه كه؛ بهم حالهشهوه (حالا خوب
است پات نشكسته: ديسان زور باشه پات نهشكاوه)

۲. ئهمجار؛ ئيجا؛ ئينجا (تو سعى خودت را بكن حالا
بشود يا نشود: تو كارى خوّت بكه نيسته ببيّ يان
نهبيّ) ٣. ئهگه؛ ئهگه؛ ههگه؛ ئهر (من ميگويم
ميآيد، حالا نيامد هم نيامدا: من دهليّم ديّ، ئيستا
نهشهات چش!).

حالان: صوت. [گفتاری] ۱. ئیسته؛ ئیستی؛ ئیستا؛ ئیسته؛ ئیستا؛ ئیسه؛ وشهی خوایشت و ئاگادار کردنه وه حالا تو کوتاه بیا: نیسته تق دهس ههالگره > ۲. راوهسته؛ بیسه؛ بیسته؛ بویسه؛ مدره؛ وشهی ترساندن حالا ببین چه بلایی سرت می آورم: راوهسته بزانه چیت بهسه ربینم > .

حالات / hālāt/: [عربی] جمع حوص حالت حالات / hālāh?: [عربی] قید. [گفتاری] جاری؛ جاری؛ جاریک؛ جاریک؛ جاریک؛ هیشا؛ هاله کوی (حالا حالا کار دارد: جاری کاری ماوه): حالا حالاها

حالا_حالاها / hālāhālāhā/: [عربي/ فارسي] 🖘 حالا_حالا

حائسب / hāleb/: [عربسی]/سسم. [پزشسکی] میسزری؛ میسزه روّ؛ هیلسوّق؛ لوولسه ی تسه نک و باریکی ری داچورانی میسز له گورچیله وه بوّ میزدان.

حالت / hālat ، ها؛ حالات/: [عربی]/سم, بار: ا. دۆخ؛ چۆنىسەتى؛ چۈنسەتى؛ چەينىسەتى؛ چەينىسەتى؛ چۆناوچۆنى؛ چۆنايەتى؛ چەينە و چەينى؛ لـۆر؛ حالت تالەت؛ بار و دۆخ يان چۆنيەتى شىتى ‹حالت نشستن؛ بارى دانيشتن› ٢. دۆخ؛ لۆر؛ چۆنيەتى بار و دۆخى رۆحى ‹ديروز حالت گرفتهاى داشت: دوينى بارىكى داگيراوى بـوو› ٣. لـۆر؛ لـەون؛ دۆخ يان ئاستى فيزيكى ‹حالت جامد: بارى خۆگر› ٤. لەبار؛ به هەست ‹صداى گوينده خيلى با حالت بـود: دەنگى ويژهر زۆر لەبار بوو›.

حال گیری / hālgîrî/: [عربی/ فارسی]/سم, المختاری معاری کار یان ٹاکاری سهر و دل گرتن؛ له گو بردنهوه؛ ئازار دان و تووړه کردنی کهسی.

حال ندار / hālnadār: [عربی/فارسی] صفت. [گفتاری] نهخوش؛ ناساغ؛ دهغهزدار؛ دهغهزار «دفعهی آخر که او را دیدم حال ندار بود: ناخر جار که دیتم نهخوش بوو). ههروهها: حال نداری

حال و حوصله / hāl-o-ho:sele, -howsale/: اعربی] /سم. [گفتاری] دهس و دلّ؛ گورد و هنوّگر، به تایبه ت بو نه نجامدانی کاری «دیگر حال و حوصله ی هیچ کاری را نداشت: ئیدی دهس و دلی هیچ کاریکی نهبوو).

حال و روز / hāl-o- rûz: اعربی/ فارسی اسه، اکفتاری پوژ گار؛ روز گار؛ روز و وو؛ حال و روز؛ حال و روز بدی داشت: کاتی له مهزرینگه دهرکرا روز گاریکی شری بوو).

حال و هوا / hāl-o-havā: [عربی]/سه، اگفتاری ا. رهنگ و بروو؛ دۆخ یان باری به و بوومیک به رهچاوکردنی یان باری به و بوومیک به رهچاوکردنی شهو کارتیکهریهی که له سهر میشکهوه دایدهنی «شهر حال و هوای روزهای عید را داشت: شار رهنگ و بوی روزانی جیزنی بوو کی بار؛ بار و دوخی کهسی «امروز در چه حال و هوای هستی: نهورو له چ باریکدای؟

حالی / hālî/: [عربی] صفت. [گفتاری] حالی؛ ئاگا؛ هاگا؛ تیگهیشتوو (پس از اینکه مدتی حرف زدم آخرش حالی شد میخواهم قرضش را بدهم: پاش شهوهی هیندیک قسهم کرد دوایی حالی بوو دهمهوی قهرزه کهی بدهمهوه).

■ حالی به حالی شدن: [گفتاری] حال گۆړان؛ ئی دیم و ئهو دیم بیهی؛ گۆړانی حال، به تایبهت به هۆی خۆشحالی و خۆشی زۆرەوه (با دیدن آن همه پول، حالی به حالی شد: که چاوی بهو ههمکه پارهیه کهوت، حالی گؤراک.

حالی شدن: تیگهیشتن؛ ئهنهیاوهی؛ فیّر بوون؛ حالی بوون، ههروهها: حالی کردن حامل '/ hāmel/: [عربی]/سم، [موسیقی] خط حامل حامل حامل

حامل ٔ: صفت. ۱. هه لگر؛ چونیه تی پیبوون؛ هه لگرتن (کشتی حامل گندم بود: گهمیه که گهنمی پیبوو) ۲. راگویز؛ هینه ر (حامل چک؛ حامل پیام: هینه ری چهک؛ راگویزی پهیام).

 ☑ حامل رأس الغول ﴿ بَرساؤش حامل رأس الغول ﴿ يَاهِ مَا اللهِ عَلَيْهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَيْهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَيْهِ اللهِ عَلَيْهِ عَل عَلَيْهِ عَل عَلَيْهِ عَل

حاملگی / hāmelegî ، حا/: [عربی/ فارسی]/سـم. ئاوسی؛ ئاڤسی؛ سکپری؛ زکپری؛ لهمهپری؛ دوو گیانی ‹دوران حاملگی: دمورانی ناوسی›.

حامله / hāmele ، هما/: [عربی] صفت. ئاوس؛ ئاڤس؛ سکپر؛ زگپر؛ لهمهپر؛ دووگیان؛ دوهگیان <عروسش حامله است: بووکهکهی ناوسه).

حامی ' / hāmñ/:/سه. حامی: ۱. /ها: ان/ هه ر یه که له خه لکی نژادی سپی پیستی نیسته جی باکووری ئافریقا ۲. لقی له زمانگه لی باکووری ئافریقا، بریتی له قهفتی، به ربه رو کووشی.

حامی / _ها؛ ان/: [عربی] صفت. پستیوان؛ پشتیبان؛ یاریدهر؛ پاریزهر (حامی صلح: پشتیوانی ناشتی).

حاوى / hāvî/: [عربى] صفت. لـ هخوّگر؛ ههڤـبهر؛ ههـُـبهر؛ ههلگر؛ خاوهن شتى له ناو خوّيـدا «كيـف حـاوى پول: كيفى لهخوگرى پاره>.

حايز / hāyez ، ان؛ ين/: [عربي] صفت. خاوهن؛ به دهس هينه ر حمايز مقام اول: خاوهني پلهي پههه کهم): حائز

حایز اکثریت: خاوهنی زوربهیی/ زورینه؛ به دەس هینسهری زورتسرین را، ئەنسدام یان لایهنگر.

حایض / hāyez: [عربی] صفت. پـوّنی؛ مـههک؛ بـیّنویّرْ؛ ژنی تووشیاری نهخوّشی مانگانه: حائض حایل / hāyel: [عربی] صفت. لهمپـهر؛ پـهرژین؛ پهرچین؛ گهپل؛ جوێ کهرهوهی دوو یان چهنـد شــت لــه یـهکتری، بــه هــوّی ههلـکهوتن لــه نیّوانیاندا (صفی از گلها بین ما حایل بود: ریزیّـک لـه گول له نیّوانمان لهمپـهر بـوو›: حائــل. هـمروهها: گول له نیّوانمان لهمپـهر بـوو›: حائــل. هـمروهها: حایل بودن؛ حایل شدن

■ حب جیم خوردن ۞ جیم شدن، جیم حب / (hob(b): [عربی] /سم. /ادبی] خوّشهویستی؛ خوّشهویسسی؛ خوهشهویسسی؛ وهشهویسسی؛ وهشهسیاییّ؛ قیان؛ ویان؛ دوّستی؛ دوّسی گەرەكى؛ مێـر؛ ميهـر ‹حـب مقـام: خوشەويـستى دەسەلاتدارى›.

🖻 حب وطن: خۆشەويستى نيشتمان.

حباب / hobāb، ها/: [عربی]/سم, ۱. تۆقله؛ گومهذه؛ بهلق؛ بسۆفره؛ ههه ک؛ پهقویشک؛ پهقویشک؛ پهقوی هولۆلی نیو تراو (حباب صابون: توقلهی سابوون) ۲. گویزه؛ گویزوو؛ کلاوهیه کی ناو خالی له شووشه یان چینی له سهر بری گلۆپهوه.

حبابچه / hobābče ، هما/: [عربی/ فارسی]/سهر، پــه قرْک؛ توقلــه ک؛ گـــۆیژه؛ بـــلقه ک؛ بــلقیژه؛ ته قلوّکه؛ گومه زه ک؛ گومه زهل؛ بلقیله؛ گلوّپچه: حبابک

حبابک / hobābak ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. ۱. ه حبابچه ۲. [زیستشناسی] ههر یه که له کیسه ورده کانی نیّو سی بربر هداران.

حبس ' / habs ، ها/: [عربی] /سـم. [گفتــاری] بهنـد بهندیخانــه؛ گر تووخانـه؛ زینــان؛ زینــدان؛ بهنـد (چهار سال توی حبس بود: چوار سالان له بهندیخانـه بوو>.

حبس ابد: (حقوق) بهندی ههتا هه ایی؛
 زیندانی تا برانهوهی ژیان.

حبس انفرادی: سللوول؛ بهندی تاکه کهسی؛ زیندانی به تهنیا له ژووریکدا:حبس مجرد حبس با اعمال شاقه: بهند به کارهوه؛ له زیندان هاوری لهگهل کاری دژواردا.

حبس بُول: میزبهند؛ ئهوبهن؛ نهخوّشی کوّ بوونهوهی میز له میزداندا و نهرژانه دهری. حبس تأدیبی: زیندانی له روّژیّکهوه تا سیّ سال.

حبس تعزیری: زیندان بو تهمی کردن. حبس تعلیقی: جوری زیندان، که به سهرهه لدانی تاوانیکی تر به ریوه ده چی. حبس تکدیری: زیندانی کهم خایه ن له دوو تا ده روژ که بو سهندن ده بی.

📗 حبس مجرد 🐨 حبس انفرادی

حبس ': صفت. [گفتاری] به ندی؛ گراو؛ زیندانی؛ زینانی ﴿چهار سال توی کرج حبس بود: چوار سال له کهرهج به ندی بوو ﴾.

حبسى / habsî ، حا/: [عربى] صفت. [گفتـارى] بهندى؛ گراو؛ زيندانى؛ زينانى.

حبسیه / habsîyye، ها؛ حبسیّات/: [عربی]/سـم. بهندینامه؛ بهندییه؛ هه لبهستی کـه شـاعیر لـه زینداندا و نهخوازا له بارهی دیـل بـوونی خـوّی یان بار و دوّخی بهندیخانهوه هوّنیویه تهوه.

حبیشی (/ habaší ، ها؛ ان/: [عربی]/سم. حدیدهشی؛ هام کهسه له خهالکی حدیدهشه (ئیتیوپی).

حبشی ٔ: صفت. حەبەشی؛ ئێتيۆپيايی؛ پێوەنديدار يان سەر بە حەبەشەوە.

حبوبات / hobûbāt, hubûbāt/: [عربى]/سم. خەلە؛ دانەويله؛ خەلە و خەرمان؛ دەخلودان؛ دەركەدوو؛ ھىش؛ بەھرەى زەمىن لە دانەويلە.

حبه / habbe ، حا/: [عربی]/سم, کولّۇ؛ کلّۆ؛ کولّه؛ گومتل؛ دانه؛ هەڤه؛ هەپ؛ دەنک؛ دەنکه؛ بۆل؛ پلووک؛ گلار؛ گلاره؛ گليّ.

حبه کردن: دانار کردن؛ دانه دانه کردن؛
 دهنک کردن؛ گله کردن.

حبهای / î'habbe'i: [عربی] صفت. کولوی؛ کلویی؛ کولوینه؛ گومتلی؛ وه کوو کولو «قند حبهای: قهندی کولویی».

حبيب / habîb، المباب: [عربي]/سم، خوّشهويسبه خوهشهويس، وهشهويس، خوّشة غرّشتقي، ئازيز.

حتا /hatta/: [عربي] 🖘 حَتَّى

حتم '/ hatm/: [عربی] صفت. بی گومان؛ بی شک؛ حه تم (به طور حتم آنجا نیست: بی گومان لهوی نیه). حتم ای قید (گفتاری) بی شک؛ دلنیا؛ به دلنیایی

<حنم که برمی گردد: بیشک دیتهوه ∕.

■ حتم داشتن: بن گومان بوون؛ بن شک بوون؛ دلنیا بوون <حتم داشت که برنده می شود: بی گومان بوو دهیباتهوه >.

حتماً / hatman/: [عربی] قید. بی گومان؛ بی سۆ؛ بی سۆ؛ بی ئهولا و لا؛ ژبن؛ هاینه؛ ههم؛ ههم؛ هیردهرم؛ ئیزدهرم؛ ئیزتهرهم (حتماً می آید: بی گومان دیت). حتمیی الله (hatma) اعربی] صفت. مسهوگهر؛ مسوگهر؛ شیاوی دلنیایی له بوونی شتیک یان روودانی (سفر حتمی؛ پیروزی حتمی: سهفهری مسهوگهر؛ سهرکهوتنی مسؤگهر).

حتمی : قید. [گفتاری] بی گومان؛ بی نهولا و لا؛ ژبن؛ هاینه؛ ههم؛ ههر؛ ئیزدهرم؛ حهتمهن <حتمی باید بروی: بی گومان نهبی بروّی >.

حتمیت / hatmîyyat: [عربی] /سـم. دوّخ یـان چوّنیه تی مـسهوگهر بـوون ‹حتمیت أن کـار فعـلاً معلوم نیست: مسهوگهر بوونی ثهو کاره جاریّک دیـار نیه›.

حتی / hattā/: [عربی] حرف. تهنانه به تهنانه به حه تتا هه هه به ته به به از ۱. زیاتر له وه حتی حاضر شد پول بیشتری هم بدهد: تهنانه تا منانه تا منانه به خاصر شد پول بیشتری هم بدهد: تهنانه تا ناماده یش بوو پاره یه کی زیاتر بدا> ۲. زیاتر له وانی دیکه حتی تو هم رفتی: تهنانه تو تویش رؤیشتی کی وشه ی پینداگری له سهر توندی شتی حتی نگاهش هم نکرد: تهنانه ته تمه شایشی نه کرد ختا حتی الامکان / hattalemkān/: [عربی] قید. تا نه و جی که ده کری تا ده کری ده لوی ده کری تا ده کری تا نه و جیگه ریگه ی به گویره ی توانا حتی الامکان به او کمک کنید: تا نه وجی ده کری یارمه تی بده ن کنید: تا نه وجی ده کری یارمه تی بده ن ک

گویره ی دهسته لات (حتی المقدور خوب درس بخوان: تا نه وجی ده کری باش دهرس بخوینه >. حج / (hac(c): [عربی]/سم. حهج؛ داب و نهریتی

حتى المقدور / hattalmaqdûr/: [عربي] قيد. تــا

ئەوجى دەكرى؛ تا بكرى؛ ھەتا كريۆ؛ تا بلوى؛ بە

زيارەتى كابە لە باژيرى مەككەدا.

 حج تمتّع: حـهجى تهمـهتتوع؛ حـهج لـه ده رۆژى ههوهلى زيحهجهدا.

حج عمره: حهجی عومره؛ حهجی جگه لـه ده رِوْژی ههوهلی زیحهجه.

 حج رفتن: حهج کردن؛ چوونه حهج؛ چوونه زیاره تی مالی خوا (پارسال رفتیم حج: پاره که حهجمان کرد).

حج گزادن: حهج کردن؛ زیارهت کردنی کابه. حجاب / hecāb، ها/: [عربی]/سـم. ۱. پـهرده؛ ئـهوهی کـه شـتێ داده پۆشـێ و بـهری دیـتنی دهگری ۲. ړووگر؛ پۆشهر؛ داپۆشهر؛ ئـهوهی کـه سهر و چاوی ژنان داده پۆشـێ (وهکوو چارشێو).

 حجاب حاجز: [کالبدشناسی] دیافراگم؛ پهرده ی نیوان سینگ و گهده که کاتی ههناسهدان بان و خوار ده کا.

حجاز / hecāz/: [عربی]/سم. حجاز؛ له قامگهلی مووسیقای ئیرانی.

حجام / haccām/: [عربی] اسم. [ادبی] خوینگیر؛ حمجامهت کیش؛ خوین به ردهر؛ کووز کفان؛ وهستای خوین به ردهر،

حجامت / hacāmat/: [عربی]/سے, خوینگری؛ حهجامهت؛ ههجامات؛ دووژ؛ رکهنه؛ جوری کاری خوینگرتن به برینی بهشی له پیستی ناوشان و ههلمژینی خوینهکهی به کهلهشاخ. حجب / hocb/: [عربی]/سے, [ادبی] روونهرمی؛ کهم روویی؛ شهرمنی؛ شهرمیّونی؛ شهرم؛ حهیا دار فرط حجب نتوانست مقصودش را بیان کند: له بهر

روونهرمی زور نهیتوانی مهبهستی خوی دهربری، در روونهرمی زور نهیتوانی مهبهستی خوی دهربری، حجب و حیا / hocb-o-hayā / اعربی اسمرم و حیا: الافتاری شهرم و حیا: ۱. حهیا: حیا؛ فهدی؛ فهیت؛ شهرم و روو (زن! حجب و حیایت کجا رفته؟: ژنه که! شهرم و شوورهییت کوانی؟> ۲. ئهدهب؛ شهرم (حجب و حیا نمی گذارد همه چیز را بگویم: شهرم و شووره یی ری نادا ههموو شتیک بیژم>.

حجـــت آوردن: به لـــگه هێنانـــهوه؛ هـــۆ
 هاوردنهوه.

حجت بودن: به لگه بوون؛ ده لیل بوون؛ جی په ژیرانی بی سی و دوو بوون.

حجت تمام کردن: برانهوه؛ برینهوه؛ قسهی ناخرکردن و کوتایی هینان به باسیک.

حجـــتالاســـلام / hoccatoleslām ، هـا؛ حججاسلام/: [عربی] /سم. /شیعه] حوجـه تول ئیـسلام؛ سهرناویکی ماموسـتایانی شیعهیه، خوار تر لـه ئایه توللا.

حجج اسلام / hocac'eslām/: [عربي] جمع 🍲 حجت الاسلام

حجر / hacar ، احجار/: [عربي] *اسم. [ادبي]* بـهرد؛ بهر؛ تموهن؛ تموهن؛ تهوهني؛ كوچك؛ كهڤر .

حجر فلاسفه: بـهردی فهیلـهسـووفان؛ فهیلـه
 بـهرد؛ بـهرد یـان مـاکێکی خهیالـی کـه
 پێیـان وابـوو دهتوانـێ کـانزای بـێبایـهخ
 بکاته زێړ.

حجرات / hocarăt: [عربی] جمع حجره hocre / عجره: حجره / hocre ، ها؛ حجرات/: [عربی]/سه. حوجره: ۱. ژووری مزگهوت بۆ فهقی ۲. دهفتهری کاری بازرگان له بازاردا.

حجله / hecle، ها/: [عربی]/سه، ۱. پهرده؛ پهردوو؛ چیتجا؛ چیتهجا؛ دیـوی نووسـتنی بووک و زاوا ۲. خانوکهیهکی چکولهی داپوشـراو

له ئاویّنه و چرا که له ولاتی عهجهم، به یادی مردوویه کی جوانهمهرگ (زوّرتر پیاو) له سهر ریگایان دایدهنیّن.

حجله بستن: پهرده سازدان؛ پهردوو دروست کردن.

حجــم / hacm، ها؛ احجـام/: [عربـی] /سـم. بارســتایی؛ بارســت: ۱. قــهواره؛ قــهباره؛ شاقه ل: ههنـدی ئـهو بوشاییه کـه تـهنیکی سـی پالـوو دایـده گری (حجـم ایـن مکعب را پیدا کنیـد: بارســتایی ئــهم چوار پالــووه بدوزنــهوه > ۲. [مجـازی] ههنـد؛ چهنـد؛ گــرانی؛ گورهبـا؛ گورهم (حجم کار: بارستی کار).

💷 حجم مخصوص 🐨 حجم ويژه

حجم ملکولی: [شیمی] بارستایی مولوکوولی؛ بارستایی تاقه مولوکوولیّکی ههر ماکیّک.

حجم ویره: /شیمی/ بارستایی تایبهت؛ بارستایی یه ک گرهم له ههر ماکیک له دهما و گوشاری دیاریکراودا: حجم مخصوص

حجمسنج / hacmsanc ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. بارست پنو: ۱. ئامرازیک بۆ پنوانی دیرانی دهفر، چال و ... ۲. ئامرازی پنوانی بارستی ئهوهی که له نیو دهفر یان چالیکدایه.

حجمــی / hacmî/: [عربــی] صـفت. بارســتی؛ پێوهندیدار یـان ســهر بــه بارســت ﴿وزن حجمـی: کێشی بارستی ›.

حجیم / hacîm/: [عربی] صفت. [ادبی] بهبارست؛ گهوره؛ بارستدار؛ بهقهواره؛ قهواره دار؛ خاوهن بارستایی زوّر (صندوق حجیم؛ کتاب حجیم: سنووقی بهبارست؛ کتیبی گهوره).

حد / (had(d) مها؛ حدود/: [عربی]/ســـــــــ ۱. راده؛ پهرهسه؛ لانی؛ ئهندازه؛ گۆره؛ شۆ؛ ههند؛ گۆرهبا ابیش از حد: له راده بهدهر > ۲. ســنوور؛ کهوشــهن حد شرقی آن منتهی می شود به خیابان: ســنووری لای روژهه لاتی ئه گاته شهقام > ۳. //سلام/ حهد؛ جزیای گوناهیک که چؤنیه تیه کهی دیاری کــراوه (حــد

حداکثر: ئەوپەر؛ لانى زۆر؛ لاى زۆر؛ زۆرترين؛ زۆرتىرىن ھەنىد (حىداكثر توانىلى: نەوپسەرى دەستەلات).

حد امکان: رادهی برشت؛ رادهی لوان/ بۆلوان. حد آوسط 🖘 حد وسط

حد بلوغ: پەرەسەى پى گەيىشتن؛ تەمسەنى پى گەيشتن؛ پەرەسەى پەرفين؛ رادەى بلۆق. ھەروەھا: حدرشد

حد تکلیف: [اسلام] پهرهسهی تیگهیشتن؛ تهمهنی که ئهنجامدانی فهرمانی شهرع (وهک نویژ و روژوو) دهبیته ئهرک.

حمد فاصل: کهوشهن؛ سنوور؛ رادهی جیا کهرموه؛ هێلی نێوان دوو یان چهن شت.

حد نصاب: پهرهسهی نیاز؛ ړادهی پێویـست؛ ړادهیێـک کـه بـۆ پـێگهیـشتن بـه کـاری ړهچاوکراو پێویسته.

حد وسط: مامناونجی؛ مامناوندی؛ مام ناوهندی؛ ههندی ناوهند؛ رادهی ناوهراست؛ بهینی زور و کهم: حدّ اوسط

حد زدن: حهد لیدان؛ به جهزیای شهرعی
 گهیاندنی گوناهکار.

از حد گذشتن: له راده دهرچوون؛ له تام دهرکردن؛ له کهوشهن ترازان؛ له سنوور لادان/ تیپهران؛ مهزرهنه ترازهی؛ جه شوّ بهرشیهی؛ له نُهندازه دهرچوون (وقتی سختی

زندگی از حد کذشت، مجبور به مهاجرت شدند: کاتی دژواری ژیان لیه راده دهرچیوو، ناچیار بیوون بارکهن).

حدت / heddat /: [عربی] تیژی؛ توندی؛ تـون و تیژی؛ دوّخ یان چوّنیه تی گر و درّوار بوون (حدت سرما: تیرٔی سهرما).

حدس / hads ، ها؛ حدسیّات/: [عربی] اسم. سوّسه؛ مهرسه؛ مهنی؛ گومان؛ گیّز؛ پیّ؛ تیّروانینیّ وا که به پیّی هوّ و بهلگهوه نهبیّ.

■ حـــدس زدن: وا بۆچـــوون؛ بـــه خـــهیال ههلسهنگاندن/ بۆ چوون؛ قهبلاندن؛ قهرساندن ددس زده بودم که بیاید: وای بو چووبووم بی>.

حدساً / hadsan/: (!) [عربی] قید. بده گومان؛سۆسهیی؛ له رووی سۆ و گومانهوه (حدساً میخواست من را امتحان کند: به گومان دهیویست من تاقی بکاتهوه).

حدسي / hadsî/: [عربی] قید. [گفتاری] سۆسـهیی؛ به گومان (حدسی گفتم: سوسهیی گوتم).

حدســيات / hadsîyyāt/: [عربـــــــ] جمـــعِ 🖘 حَدس

حدقه / hadaqe ، حما/: [عربی]/سم. کالانه؛ قوّقک؛ کاســـهچاو؛ کالانــه/ قــاپیلکی چــاو؛ جـــێ چــاو؛ قووتهی چهمی.

حدوث / hudûs, hodûs: [عربی]/سم، رەوتی رووداو پوودان؛ قۆمان؛ رووددەی: ۱. چۆنیهتی رووداو بوون؛ پیش هاتن ۲. چۆنیهتی بهدیهاتن یا روودان (حدوث جنگ؛ حدوث عالم: روودانی شهر؛ بدیهاتنی جیهان).

حدوحساب / hadd-o-hesāb/: [عربی]/سه. (اکفتاری) پهرهسه و راده؛ ههند و شوّ؛ شوّ و هدژمار؛ شوّ و گورهبا؛ ههند و چهند.

حدوحصر / hadd-o-hasr/: [عربي] *اسم. [ادبي]* ئەندازە و سنوور؛ رادە و شۆ.

حدود / hudûd, hodûd/: [عربي] جمع 🖘 حَد

بژیشکی)دا.

 \blacksquare حــذر کــردن: دووری گــرتن؛ دووره پــهریزی کردن (همیشه از او حذر می کردم: ههمیــشه دوورم لیخ ده گرت).

برحدر داشتن: پرینگاندنهوه؛ لی ترساندن و پنوینی کردن بو دووری لی گرتن (پدرم مرا از پرخوری بر حذر میداشت: بابم منی له فره خوری ده پرینگانده وه).

حذف / hazf/: [عربی]/سهر ۱. قت؛ فت؛ کار یان په وقتی لا بسردن و وهلا نسان ۲. /بسدیع] تسهر ک؛ نه هینانی پیتیک له شیعر (وه کوو نهوه که شیعریک بی خال بیت، یان چهند پیتی نهاف و بیتکهی تیدا نهبی).

■ حذف کردن؛ فت کردن؛ قت کردن؛ لا بردن؛ لاوردن؛ وهلانان؛ پهراندن؛ دهراوتین؛ له ریـز وهدهرنان؛ حهشفاندن؛ لی برین/ قرتاندن.

حذفی / hazfi، ها/: [عربی] صفت. ۱. لابراو؛ لابریاگ؛ قت کراو؛ لی براو؛ فت کراو؛ لی براو (واژههای حذفی را در جای خودشان بنویسید: وشه لابراوه کان له جنگای خویاندا بنووسنهوه ۲. شیاو و لهبار بو قتوفت کردن.

حوا / herrā ، ها/: [عربی]/سم, حمرا؛ داریکه له کنارین و زملکاودا دمروی.

حراج / harrāc, harāc، ها/: [عربی]/سم. هه واج؛ حه واج؛ مه واج؛ هه واز؛ هم وراج؛ ۱. مه وزات؛ فرقستنی شتیک به فره ترین نرخی پیشنیار کراو له لایه نکریارانه و ۲. [مجازی] فرقستنی شت به نرخیکی کهم.

حراج کردن: هـه راج کـردن؛ حـه راج کـردن؛
 شت فرؤشتن به مهرجی کی پتری پیندا بـۆ
 ئهو بی: به حراج گذاشتن
 به حراج گذاشتن

حدود / hudûde, hodûde/: [عربی] حرف. اکتاری ایزیک؛ دهور؛ دهور و بهر:
۱. نزیک به چهنه تیه ک (در حدود صد نفر بودند: نیزیک به سهد کهس بوون) ۲. لای؛ نیزیک به جیگایه ک (خانه شان حدود خیابان آبیدر بود: مالیان نیزیک شمقامی ناویهر بوو) *در حدود

حد و مرز / hadd-o-marz/: [عربی/ فارسی]/سم, ئهویه در؛ سهرو؛ سهنوور؛ نهاوهین؛ ئاخر و جسی برانهوهی ههر شتیک (حد و مرز خیابان معلوم نبود: نهویهری شهقامه که دیار نهبوو).

حدیث / hadîs ، ها؛ احادیث/: [عربی]/سه، ۱ . [اسلام] حدیس؛ قسسه، گوتار یان ریّور و و شتی پیغه مبه ری ئیسلام ۲ . [ادبی] هموال؛ و تار؛ خهبه ر .

حدیث کردن: [ادبی] گوتن؛ وتن؛ وانهی؛
 کوتن؛ ئاخافتن؛ پهیڤین؛ قسه/ باس کردن.

حدیث گفتن: حهدیس وتن؛ حـهدیس گـوتن؛ له بـارهی پێغهمبـهری ئیـسلامهوه قـسهیهک گهراندنهوه.

حدیده / hadîde ، ها/: [عربی] /سم, حهدیده: ۱. خیری رووی دهرهوی پیچ و سهری لووله و... ۲. نامرازی جی پیچ دهرهینان له سهر لووله و میله و...

■ حدیده کردن: حددیدهکردن؛ خیرسخیپ کردنی رووی دهرهوهی پیچ و سهری لووله و...

حدیده کاری /hadîdekārî/: [عربی/ فارسی]/سم. حدیده کاری؛ کار یان رووتی حدیده کردن. حذاقت / hezāqat, hazāqat/: [عربی]/سم. /ادبی] پـسپۆری؛ شـارهزایی؛ شـههرهزایی؛ وهسـتایی؛ هۆستایی؛ کارامهیی له کار و پیـشه (بـه تایبـهت

حراجی / harrācî, harācî مما/: [عربی]/سـم. ههراجی؛ حهراجی؛ ههراژی: ۱. جیّگهیه ک شت و کهلپهلی تیّدا هـهراج ده کـهن ۲. کهسـێ کـه کاری ههراج کردنه.

حرارت / harārat/: [عربی]/سم، ۱. تین؛ گهرما؛ گره؛ تن؛ تاو؛ چهشنیک وزهی پرشنگی که زوّر بوونی ئهبیّته هوّی گهرم بوونهوه و کهم بوونی ئهبیّته هوّی سارد بوونهوه ۲. /ها/ رادهی تین و تاو <حرارت موتور خیلی زیاد است: گهرمای موتوره که یه کجار زوّره > ۳. [مجازی] گر و تین؛ تین و تاو؛ گر و تاو (با حرارت حرف زدن: به گروتین قسه کردن).

🗉 حرارت آتش: كل؛ تيني ئاگر.

حرارت اتمی آگرمای اتمی ، گرما حرارت اتمی آگرما حرارت احتراق آگ گرمای سوخت، گرما حرارت انجلال آگ گرمای تابشی ، گرما حرارت تشکیل آگ گرمای تشکیل، گرما حرارت ذوب آگرمای ذوب، گرما حرارت سوخت آگرمای سوخت، گرما حرارت مخصوص آگرمای ویژه، گرما حرارت مرکزی آگ شوفاژ

حرارت ملکولی ه گرمای ملکولی، گرما و گوری حرارت به خرج دادن: [مجازی] گهرم و گوری نیشاندان؛ تین و تاو نواندن؛ کهف و کول پیشاندان.

حرارت دادن: گەرم کردن/کردنـهوه؛ گـهرما دان؛ تین پیّدان؛ له بهر گهرما دانان.

حرارت داشتن: بـه تـین بـوون: ۱. *[مجازی]* بــهگــوړ و تــین بــوون؛ گــهرموگــوړ بــوون ۲. گهرم بوون؛ به تینوتای زۆرەوه بوون.

حرارتسنج / harāratsanc ، حما/: [عربي/فارسي] السم, گهرماپێو؛ دهماپێو.

حرارتی / harāratî/: [عربی] صفت. ۱. گـهرمایی؛ پیّوهندیدار یان سهر بـه گـهرما (نیـروی حرارتـی:

هیزی گهرمایی ۲۰ / گفتاری ایه گور؛ به تاو؛ به کول؛ به تین «در اول انقلاب، خیلی حرارتی بود: له سهرهتای راپهریندا، زور به کور بوو).

حراست / harāsat, herāsat/: [عربی]/سم، ۱. پاسهوانی؛ نواوانی؛ کار یان رموتی پاراستن؛ پارازتن؛ بالدان ۲. /هما/ ئاسایش؛ بهشیّک له دامهزراوهیمه کی دمولّمه تی کمه پاراستنی هیّمنایه تی به ئهستویه.

حراف / harrāf ، ها/: [عربی] صفت. زمان لـ ووس؛ زوان چـ هور؛ دهمـ هوهر؛ زوانبــاز؛ خـاوهن توانــای هه لــ فریواندنی خه لــک بـه قـسه (از آن آدمهـای چربزبان و حراف است: لـ هو بنیادهمـه چـ هورزمان و زوانبازانهیه).

حرافی / harrāfī/: [عربی]/سم, زمان لووسی؛ زوانبازی؛ دهمهوهری؛ بار و دوّخ و چوّنیه تی زمان چهور بوون.

حرام / harām/: [عربی] صفت. ۱. حهرام؛ نارهوا؛ خه لیم؛ قهده غه به فهرمانی دین. بهرانبهر: حسلال (ربا حرام است: سووخوری حهرامه) ۲. [گفتاری] خهسار؛ خراپ؛ خراو؛ خراب؛ زایه (چرا اینهمه پارچه را حرام می کنی؟: بوچی ئهم ههموو پارچهیه خهسار ده کهی؟).

حرامخوار / harāmxār ، ها؛ لمن /: [عربی / فارسی] اسم. حدارامخور: ۱. کهستی که خواردندهوه و خوراکی حدرام دهخوا ۲. کهستی که له حه لال و حدرام ناپرستی.

حرامزادگسی / harāmzādegî/: [عربسی/ فارسی]/سی، حسهرامزاده یی؛ حسهرامزاده یی؛ حسهرامزایی: ۱. زولسی؛ زویسلی؛ بیشری؛ پیژوویسی؛ پیسژی؛ سنوته یی؛ هسهزار ره گی؛ دوّخ یان چوّنیسه تی حسهرامزاده بسوون ۲. [کنسایی] نادروسستی؛ فیلبازی؛ دهغهلکاری.

حرامزاده / harāmzāde ، هما؛ گان/: [عربی/ فارسی] صفت. حهرامزاده؛ حهرامزا؛ ههرامزایه: ۱. زوّل؛ زویّل؛ سنوّته؛ بیرژ؛ پیرژوو؛ پیرژ؛ بیج؛ پیج؛ پیچ؛ هاهزار رهگ، بهرانبهر: حالالزاده (بچهی حرامزاده: منالی زول ۲ / /کنایی نادرووس؛ فیلباز؛ گزیکار؛ دهغهل (روباه خیلی حرامزاده است: ریوی زور حدرامزادهیه).

حرام گوشت / harāmgûšt ، ها/: [عربی/فارسی] صفت. حدرام گۆشت؛ تایبه تمهندی گۆشتی که خواردنی به فهرمانی شهرع حدرامه. بهرانبهر: حلال گوشت (خوک حیوانی حرام گوشت است: بهراز حدیوانیکی حدرام گوشته / .

حرام لقمه / harāmloqme، ها/: [عربی] صفت. تیکه حامرام؛ له دایکیک که مالی حامرامی خوار دووه.

حــرام و حــرص / harām-o-haras/: [عربــی] صـفت. [گفتــاری] خهســار؛ زایــه؛ خــراو؛ خــهرا؛ بهفیّروچوو.

■ حرام و حرس کردن: (گفتاری) له کیس دان؛ بهبا دان؛ فهوتاندن؛ حهرام و تهرام کهردهی؛ به فیّرو دان ﴿آن همه پول را برد و حرام و حرس کرد: ئهو ههموو پارهی برد و له کیسی دا›.

حرامی / harāmî ، ها؛ ان/: [عربی]/سم, [قدیمی] چهته؛ ریگر.

حوب / harb، ها/: [عربی] اسم. [ادبی] شهر؛ جهنگ. ههروهها: حرب کردن؛ به حرب رفتن حوبا / herbā اعربی] ها آفتاب پَرَست حوبا / harba اعربی] ها آفتاب پَرَست حربه / harba اعدا: [عربی] اسم. [ادبی] ۱. [مجازی] بههانه؛ بیانوو؛ بیانک (تو نباید با این کارها حربه به دست دشمنانت بدهی: تو نابی بهم کارانه بیانوو بده یته دهست نهیارانتهوه که از انامتیاول] دارده س؛ دارده ست؛ چهک؛ نامرازی شهر.

حربی / harbî/: [عربی] صفت. [ادبی] شهرانی؛ جهنگهرانی؛ شهرکهر <کافر حربی: کافری شهرانی .

بهرته ک؛ بهرهه لستی؛ ول ول (اگر هم نیامدید بر شما خَرَجی نیست: نه گهریش نههاتن هیچ گلهیه کتان لهسهر نیه ک ۳. //دبی/ تهنگانه؛ سهختی و دژواری ایام جنگ سخت در خَرَج بودیم: کاتی شهر پیس کهوتبووینه تهنگانهوه ک.

حرص / hers/: [عربی]/ســـه. ۱. هه لـــپه؛ هه لــپ؛ چل؛ گز؛ مهیلی زوّر بوّ به دهس هینانی شــتیک خیلی حرص داشت: زوّر هه لبهی بــوو > ۲. [گفتــاری] پک؛ پق؛ قین؛ قینی؛ تووپهیی (چرا حرص مـرا در می آوری؟: بوّچی پکم هه لده ســتینی؟ > ۳. [گفتــاری] هه لبه؛ پــهلوپــو؛ هــهول و تــهقالا بــوّ بــه دهس هینانی شتیک (حرص زدن: هه لپه کردن).

حرص خوردن: پیش خواردنهوه؛ تووړه بوون
 و دهنگ نهکردن.

حرص داشتن: به هه لیه بوون؛ چاو برسی بوون؛ چاو چون درسی

حرص زدن: هه لپه کردن؛ هه ول و حه لوه لا دان بو به ده س هینانی شتیک.

حـرصوجـوش / hers-o-cûš، عمـا/: [عربـی/ فارسی] /سم. [گفتاری] و مړهزی؛ قه لسـی.

■ حـرصوجـوش خـوردن: [مجـازی] خـود خواردنهوه؛ تووشی توورهیی و ورهرهزی بوون ﴿چقدر باید از دسـت تـو حـرص و جوش بخورم: چهنـده لـه دهسـت تـو ئـهبێ خـوم بخومهوه﴾.

حرص وجوش دادن:/مجازی/ جارز کردن؛ رق ههستاندن؛ قینی دهی؛ تووشی قه لسی و وهروزی کردن (بچههایش خیلی به او حرص و **جانمی**: گیانه کهمی).

حرف تصغیر: پیتی که بـه دوای نـاوهوه دی و نیشانهی چکوّلهییه (وهک پیتی کـله دختـرکـدا به واتای کچوّله).

حرف تعجب: وتهی سهیرمان؛ وتهیه ک که نیشانهی سهیرمانی بیسهره (وه کوو وه، به به مانای: پهکوو، بههه).

حرف تعریف: نیشانهی بناس؛ پیتی پیناسین؛ پیتی که له بری له زواناندا نیشانهی ناوی ناسراوه (وهک پیتی ه له وشهی سگهدا، به مانای: سهگه که).

حرف تنها: پیتی تاک؛ بیچمی له ههر کام له پیتهکانی ئه اله اله و نه نه الکاوه به پیتیکی تر دوه (وهک له ارددا، ههر سی پیتهکه تاکن): حرف مفرد

حرف تبودار: لابپردنگ؛ زیپک؛ قسهی به تیکول.

حرف چسبان: پیتی لکاو؛ پیتی نووساو؛ بیچمین لسه هیم کیام لسه پیتیکانی ئەلفوبیتکه که به پیتیکی ترووه دهلکی (وهک له وشهی سَبَددا ههر سی پیتهکهی لکاون).

حبوف حساب/ حسابی: دوّغری؛ قسهی حساوی؛ قسه ی ریّک و راست و راموا.

حرف دوپهلو: [مجازی] قسهی دوولایهن؛ قسهیه ککه دوو واتا یان مهبهستی لیک جیاوازی لی ببیتهوه.

حرف ربط: پیتی پهیوهندی؛ پیتی که دوو وشه یان دوو بهشی رسته پیّکهوه پهیوهند بدا (وهک تا و زیرا، به مانای تا، ههتا، چوونکا).

حـرف زور: قـسهی زۆر؛ قـسهی نـاړ موا کـه بیانهویّت به زوّر دروست بوونی بسهلمیّنن.

حرف شرط: پیتی/ وتهی مهرج؛ وتهیهک که ئهنجامی کاری به کاریکی دیکهوه نهبهستی (وهکوو افر، چنانچه، درصورتیکه به مانای: نهگهر،

جوس میدادند: منداله کانی زوّر جارزیان ده کرد ک. حرف / harf، ها/: [عربی]/سم، ۱. / حُروف/ پیت؛ حمرف؛ همر کام له نیشانه کانی ئه لف و بیّتکه ی زمانیک ۲. [دستور/ پیت؛ وشهیه ک که تـهنیا لـه گهل وشهیه کی تردا دی و مهبهستیکی تایبـهتی ده گهیینیی (حرف استفنا: پیتی جیاوازی) ۳. وتـه؛ قسیه؛ قسیی (یکی داشت حرف میزد: یـه کی خمریک بـوو قـسه ی ده کـرد ک ٤. [گفتیاری] قـسه؛ بهرته ک؛ ولـول؛ گلهیی (اگر می خواهی بروی مین خرفی ندارم: ئه گهر ده تهوی بروّی مین قسهیه کم نیه ک محرف درآوردی: لـه خوّتـهوه قـسهت دهرهینا ک درآوردی: لـه خوّتـهوه قـسهت دهرهینا کی رهوتی فی پیدا دان؛ خراوگوتی (پشت سرش حرف رهوتی فی پیدا دان؛ خراوگوتی (پشت سرش حرف میزند: له پشته سهریهوه خراو ئهیژن).

حرف استثنا: پیتی هاویر/ بهدهر/ جیاواز؛ وتهی جیاوازی؛ وتهیی که کهس یان شتیک لهوانی تر جوی ده کاتهوه (وه کوو جز:جگه).

حرف اشتراک: وتهی بهشـداری (وهکـوو هـم: هاو).

حرف اضافه: وتهی سهربار؛ وتهی دانه پال؛ پیتی که وشه یان سا رستهینک به به شیکی تری رسته وه ده لکینی (وه ک از:له). حرف بزرگ ایک کوف

حرف بیخود: قسهی مفت؛ قسهی هیچوپووچ؛ تورړههات؛ قسهی بن شر و بیّواتا.

حرف بى ربط: قسەى بى جىن/ بىخىو؛ وتەى ناپوخت و نارەوا.

حرف بی صدا: پیتی کپ؛ پیتی بی ده نگ؛ ههر کام له پیته کانی ئه لفوبیّتکه (وه ک ب، ب، چ، ک، ن،...) که بسخ گوتنیان پیویسته بیانده ینه پال یه کیک له ده نگه کانه وه (وه ک: ب، ب، بی، ب، ب، بو).

حرف تشویق: وتهی دلگهرمی دان (وه کوو

ئەر، ئەگەركوو، ھەگەتەي).

حصرف صدادار: پیتی دهنگدار؛ پیتی به به به بیته کانی به کیته؛ همر به که له پیته کانی ئه لفوبیتکه که له کاتی و تنهوه باندا دهنگ به له لهرینهوه ی تاره کانی گهروو دیته دهری و زار ده کریتهوه همه تا هموا بی گرفت له لیوه وه بچیته دهرهوه (وه کوو: نه، نا، نش، نی، نو، نو، نو، نو،

حرف صدتا یک غاز 🖘 حرف مفت

حرف عطف: پیتی بادانهوه/ پێوند؛ پیتی که دوو وشه پێوهند دهدا به یهکهوه (وهکوو با، و به مانای: به، وه).

حرف کوچک 🐨 حُروف

حرف مفت: قسهی مفت؛ قسهی قوّر/ بیّخوّ/ تورر هات/ لا هه لییّچراو/ بن شر/ بیّواتا: حرف صدتا یک غاز

حرف مفرد 🖘 حرفتنها

حرف ندا: پیتی بانگ/ بانگیّشتن؛ وتهیهک که نیشانهی بانگ کردنی که سیّکه (وه کوو آی، های به مانای های، هوّی، ئهریّ).

حرف نفی: پیتی نا؛ وته ی نه رینی؛ وته یه ک که نیشانه ی نه بوون، نه دار بوون یان هه ر چه شنه چونیه تیه ک یا دوخیکی نه رییانه یه (وه کوو پیش وشه ی نا له ناکارامددا، به مانای کارلی نه هاتوو).

حرف نقطهدار: پیتی نوختهدار؛ پیتی خالدار (وه ک ب، پ، چ و…).

حرف وسط: پیتی ناوهندی؛ بیچمی له پیتی ئهلفوبیتکه که ئهکهویته نیوان دوو پیتی دیکهوه و به همه دووکیانهوه دهلکی (وهک س و ج له وشهی مسجددا، به مانای مزگهوت).

حرف آخر ۱۱ اول زدن: پووت و پاست وتن؛
 کورت و کرمانجی وتن؛ به کوردی و کورتی وتن؛ مهبهستی خو بی پیشه کی دهربرین.

حرف آخر را زدن: قسه برینهوه؛ قسه یهک لا کردنهوه؛ قسهی ئاخر کردن؛ مهبهستی خو گوتن و کوتایی هینان به قسه.

حرف از چیزی/ کسی شدن 🎓 حرف چیزی/ کسی به میان آمدن

حرف از خود در آوردن: قسه له خوه دهرهینان؛ هه لبهستن؛ دهنگوکردن (او این حرف را از خودش در آورده بود: نهم قسههای له خووه دهرهینا بوو).

حرف از دهان کسی بیرون آمدن: قسه کردن؛ قسه له زاری که سیکهوه ده رهاتن؛ قسی جه دهموو یوینه بهر نامهی «این حرف از دهان تو بیرون آمد؟: تو نهم قسه یهت کرد؟».

حرف از دهان کسی بیرون پریدن: [مجازی] قسه له دهم داکهوتن/ دهرپه پین؛ قسی جی دهموو یوّینه ترازیهی (مبادا حرفی از دهانت بپرد: نه کا قسه یه کت له دهم داکهوی >.

حرف از دهان کسی نیفتادن: [مجازی] دهم نهوهستان؛ بی پشوو/ بی وچان قسه کردن؛ قسی یاونه یوه قسیّوه (حرفش از دهانش نمی افتاد: دهنی نه ده وه ستا).

حرف انداختن از چینزی/ کسی: باسی شتیک/ کهسیک داهینان؛ قسهی شتیخ/ کهسی هاوردنه بهرهو؛ وتوویدژ سهبارهت بهو شته/ کهسه هینانه پیشهوه خواستم حرف خرید خانه را بیندازم که خانم چشمغره رفت: گهره کم بوو قسهی مال کرین دابینم، خاتوون موریکی بردهوه).

حرف اول را زدن: [مجازی] له سهرووی هموانهوه بوون (ژاپن در زمینهی الکترونیک امروز حرف اول را میزند: ژاپون نهمروکه له نئیلیکترونیکدا له سهرووی ههمووانهوهیه).

حرف بردن و آوردن: /مجازی ا اوری دیزه خنوش کردن؛ دهسته چیله وهبن دان؛ فیتنه یی کردن؛ قسه بردن و هینان؛ قسه

ھەلچنىن؛ باسى جىڭايەك، لە جىڭگەيەكى دىكەدا گوتنەوە.

حرف بر سر کسی/ چینزی بودن: قسه له کهسی/ شتی بوون (حرف بر سر رفتن یان ماندن است: قسه له سهر مانهوه یان رؤیشتنه).

حرف بزرگتر از دهن خود زدن: [مجازی] ۱. فشه کردن؛ شاتوشووت کردن؛ دروّی زل کردن ۲. قسه له خوّ گهور متر کردن؛ قسهی زل کردن.

حرف توی حرف آوردن: قسه پیچاندن؛ دانه ناو بال قسهدا؛ قسه هینانه ناو قسه؛ بر به پهیفینی کهسی دان (تا خواستم دربارهی سفرش بپرسم حرف توی حرف آورد: تا هاتم له سهفهره کهی بپرسم قسسه کهی پیجاند).

حرف توی دهن کسی بند نشدن/ نماندن: [مجازی] دهمی کهسی تهقه لی پیّوه نه بوون/ قایم نسه بوون؛ قایم نسه به دهم کهستکدا نهوهستان؛ دهم نهویسیان؛ قسی جه دهمه نهمدره یوه؛ رازدار نهبوون.

حرف توی دهن کسی گذاشتن: [مجازی] قسه به دهم کهسیکهوه نان؛ قسه نیانه دهم کهسیخ؛ قسیخ وسهینه دهموو یوی (چرا حرف توی دهن من می گذاری؟ من کی گفتم او را میشناسم؟؛ بوچی قسه به دهمهوه دهنیی؟ من کهی گوتم دهیناسم؟).

حرف چیزی/ کسی به میان آمدن: قسه له شتی/ کهسیکهوه هاتنه گۆری؛ قسهی شتی/ کهسی هاتنه ئاراوه (حرف سفر اروپا به میان آمد: قسهی سهفهری ئورووپا هاته گۆری): حرف از چیزی/ کسی شدن

حرف چیزی/ کسی را به میان آوردن: قسه له شتی/ کهسیکهوه کردن؛ قسهی شتی/ کهسی هینانه ناراوه/ داهینان؛ قسهی شتی/ کهسی هینانه گوری؛ قسو چیویه/ یوی ناردهینه

بهین ‹مایل نیستم حرف ان را به میان بیاورم: نامهوی قسهی لبوه بکهم›: حرف چیزی/کسی را پیش کشیدن

حرف چیزی/کسی را پیشکشیدن 🖘 حـرف چیزی/کسی را به میان آوردن

حرف، حرف کسی بودن: قسه، قسهی کهسی بوون؛ قسهی کهسی سوار بوون (در خانه ی ما حرف، حرف مادربزرگ است: له مالی ئیمه قسه، قسهی دایه گهورهمه).

حرف خود را به کرسی نشاندن: [مجازی] قسهی خو سهلماندن؛ قسهی خو بردنه بان گا؛ قسهی خو بردنه پیشهوه؛ قسو وی بهردهی سهر (آنقدر گفت که آخر حرف خود را به کرسی نشاند: ئهوندهی گوت تا ئاخری قسهی خوی سهلماند): حرف خود را پیش بردن

حرف خبود را پس گرفتن: له قسهی خبو پاشه کشی کردن/ پاشگهز/ پهشیمان بوونهوه؛ وتهی پیشووی خو خستنه ژیر پی (برای اینکه اختلافی پیش نیاید حرف خودش را پس گرفت: بو نهوه ی ناکوکییک ساز نهبی، له قسه ی خوی پاشه کشیی کرد).

حرف خود را پیش بردن 🖘 حرف خود را بــه کرسی نشاندن

حرف خود را خوردن: [مجازی] قسهی خو قووت دانهوه؛ قسهی خو خواردنهوه؛ قسه نیوه چل دانان، قسو وی وارده یوه؛ قسه نیوه چل دانان، یان به چهشنی جگه له مهبهستی دیاریکراو دریژه پیدان (داشت میگفت من دیگر در آن خانه نمیمانم، ولی حرف خود را خورد: خهریک بوو ئهیگوت مین ئیدی لهو

حرف خود را یکی کردن: سی و دووی دلی خو کردن؛ قسهی خو یه کانگیر کردن؛ قسهی خو کردنه یه ک؛ له سهر

ماله نامينمهوه، بهلام قسه كهى قووت داوه >.

قسسهیه ک پیکه اتن؛ سسهباره ت بسه قسسهیه کی دیاریکراو پیکهاتن (اول باید حرف خودمان را یکی کنیم و بعد برای مذاکره با طرف برویم: سهره تا ده بسی قسسه کانمان یه کانگیر بکهین نه مجار بروین بو و توویژی.

حرف داشتن: قسسه بیوون: ۱. [مجازی] بهرهه لست بوون (اگر خواستم بروم، تو حرفی داری؟: ئهگهر ویستم بروّم، تو قسهیه کت ههیه؟> ۲. قسهیێبوون؛ قسی بیهی؛ ههبوونی بروا یان بیروکهیهک لهمه پابهتی باس لیّکراوهوه در این مورد هم یکی دو حرف دارم که بد نیست بگویم: لهم بارهوه منیش یه کی دوو قسهم ههیه خراو نیه بیّژمی > .

حرف در آوردن: هه لبه ستن؛ قسه ساز کردن؛ قسه بۆ خۆش کردن؛ قسه بۆ دهرهینان؛ قسی پهی بهر ئاردهی؛ قسه به ستن (پشت سرش حرف درآوردند و گفتند با آدمهای ناباب رفتوآمد دارد: به شوینیهوه قسه یان هه لبه ست و گوتیان له گه ل کهسی خرا یا هات و چووی هه یه >.

حرف دل کسی را زدن: [مجازی] قسه ی دلّی کهسی کردن (داشت حرف دل ما را میزد: خهریک بوو قسه ی دلی نیمه ی ده کرد).

حرف دهین خود را نفهمیدن: تام دهم خو نهزانین؛ نهزانین؛ نهزانین چی گوتن؛ قسه نهجاوین؛ قسی وهری دهی؛ بهبی تیفکرین قسه کردن (او حرف دهنش را نمی فهمد: کابرا تام دهم خوی نانانی).

حرف را پیچاندن: /مجازی/ قسه گۆړان؛ قسی پیچی وسهی؛ لادان له مهبهستی سهره کی وتوویژ (چرا حرف را اینقدر می پیچانی؟: بوچی ئهمهننه قسه ده گوری؟).

حرف را (از دهان کسی) قاپیدن: [مجازی] قسه له دهم کهسینک قوستنهوه (تا گفتم امروز حقوق گرفتهام، حرف را از دهان من قابید و گفت: پس طلب مرا بده!: تا گوتم نهمرو مووچهم وهرگرتووه قسه کهی له دهمم قوستهوه و گوتی: دهسا پاره کهم بدهوه!).

حرف را عبوض کردن: قسه گۆرىن؛ قسه واړهى: ۱. بابهتى گفتوگۆ گۆړان (تا او آمد حرف را عوض کردم: تا هات قسه کهم گؤرى > ٢. له شاهۆوه چوون بۆ پاهۆ؛ گوتنى قسه يه ک جگه له قسهى پيشوو (حرف را عوض نكن، جواب مرا بده: له شاهووه مهچؤ بو پاهؤ، ولامم بدهرهوه).

حرف زدن: قسه کردن: ۱. ئاخافتن؛ ئاخافتن؛ پهیفین؛ دوان؛ دوهی؛ چنه داین؛ دهنگ کردن دیکی داشت حرف میزد: یه کی خهریک بوو قسهی ده کردن؛ یه ک دوان؛ هه فهیه یسفین (با هم حرف میزدیم: پیکهوه قسه مان ده کرد؛.

حرف شدن: بوونه قړه/ قسه؛ دهمهقاله بـوون؛ بوونه قال؛ دهمهقړێ بيهى؛ به دهنگ بوون؛ به شهړهوه وتووێژ کردن <اَخرش بـا اَزاد حرفمـان شد: له ئاخريا لهگهل ئازاد بوو به قرِهمان >.

حرف شنیدن: ۱. ه حرف گوش کردن ۲. قسه بیستن؛ قسه ژنسهفتن؛ سهرکوّنه کریان؛ تانه و لوّمه بیستن (به خاطر این خانه چقدر از این و آن حرف شنیدم: بوّ نهم ماله چهندم لهم و لهو قسه بیست).

حرف صدتا یک غاز زدن و حرف مفت زدن حرف مفت زدن حرف کسی با دیگری یکی بودن: قسه یه کی بوون؛ یه ک شت گوتن؛ قسهی کهسی له گه ل ئهوی دیکه دا یه کانگیر بوون؛ قسی یو بیهی (هر دو حرفشان یکی بود: هه ردووکیان قسهیان یه کی بوو).

حرف کسی خریدار نداشتن:/مجازی/ قسهی

کهسی نه پویستن؛ گا به ده نگی کهسیک نه پویشن؛ قسهی کهسی بی بره و بوون؛ قسو یوی نهشیهی (دیدم حرف من در آنجا خریدار ندارد، حرف نزدم: دیم لهوی قسهم ناروا، هیچم نه گوت).

حـرف کـسی دررو داشـتن: [کنـایی] قـسهی کهسیّ بهبرهو/ به برشت بوون؛ قسهی کهسیّ روّیشتن؛ به بایـهخ بـوونی قـسهی کهسـیّک لهلایهن کهسانی دیکـهوه (آن روز حـرف او دررو داشت: ئهو روّژه قسهی بهبرهو بوو).

حرف کسی دو نشدن ه حرف کسی یکی بودن حسرف کسی دا بریدن: [مجازی] قسمی کهسی بسرین؛ دانسه نساو بسال قسمی کهسیکدا؛ به سهر قسمی کهسیکدا پهرین حسرفم را برید و گفت: دیگر بسس است: قسه کهی بریم، وتی: ئیتر بهسه).

حرف کسی را به خود گرفتن: [مجازی] قسه ی که سی کیشانه سهر خوّ؛ قسه ی که سی بردنه سهر خوّ (حیرف میرا به خودش گرفت و از مین ناراحت شد: قسه که ی منی برده سهر خوی و لیم رهنجا).

حرف کسی را به دل گرفتن: [مجازی] قسهی کهسی گرتنه دل؛ له کهسی پهنجان (حرف پدرت را به دل نگیر: قسهی بابت مهگره دل).

حرف کسی را (به) زمین انداختن: [مجازی] قسهی که سیک نانه ژیر پا؛ به زهویسدا دانی قسسهی که سیخ؛ قسسهی که سیخ؛ قسسهی که سیخ له بهرد دان؛ قسس یوی مارایوه (چرا حرف مادرت را زمین انداختی؟: بوچی قسهی دابکت نایه ژیر پین؟).

حرف کسی را خواندن: شوین قسه ی که سی که و که که که و تن؛ پهزیرانی قسه ی که سی و به دوا که و تنی (کسی حرف تو را نمی خواند: که س شوین قسه ی تو ناکه و ی که و ی که و ناکه و ی که و ی

حرف کسی یکی بودن: قسهی کهسنی یه کی

بوون؛ وتهی خو نهگوران (حرف مرد بکی است: فسهی پیاو یهکه): حرف کسی دو نشدن

حرف کشیدن: ۱. له زمان کیشانهوه؛ قسه دهرکیشان؛ سهر داکیشان؛ قسه دهرهاوردن؛ نهینی قسی کیشانه قسه دهرهاوردن؛ نهینی پیدرکاندن (رفت از دخترشان حرف کشید: چوو له زمانی کچه کهیانی کیشاوه) ۲. قسه ی ناخوش بیستن؛ قسه بیستن؛ پهزیرانی قسه ی ناخوش رسر این کار چقدر از این و آن حرف کشیدم: به بونهی نام کارهوه چهندهم قسه ی ناخوش لهم و لهو بیست).

حرف گوش کردن: گوی گرتن؛ گویچکه دان؛ گویچکه دان؛ گویچکه ته کاندن/ تهکانن؛ قسسی گسوش دهی؛ گوشهنه دارهی؛ به قسه گوی دان؛ به قسه کردن به گوی دان؛ به قسهی دایکت کوی بگره): حرف شنیدن

حرف مفت زدن: قسهی مفت/ قوّر کردن؛ قسهی بی خوّ کردن: حرف صدتا یک غاز زدن حسه ی کناز زدن حسوف نداشتن: [مجازی] قسسه نه بوون: ۱۸ دژایهتی نه کردن داگر کتاب را لازم داری بسر، من حرفی ندارم: ئه گهر کتیبه کهت پیویسته بیبه، من قسه یه کهم نیه ۲۰ قسه تیدا نه بوون؛ بی عه یب بوون داین ماشین حرف ندارد: ئه ماشینه قسهی تیدا نیه ۶۰ .

از حرف خود برگشتن: قسهی خو خواردنهوه/ وهرگرتنهوه؛ له قسهی خو پهشیمان بوونهوه؛ له سهر قسهی خو نهوهستان «اول ما را به شام دعوت کرد، ولی بعد از حرف خودش برگشت: له پیشدا بو شیّو بانگی کردین بهلام دوایی قسهی خوی خواردهوه).

به حرف آمدن: هاتنه / کهوتنه قسه؛ به قسه هاتن؛ ئامهیوه قسی: دهسپیّکردنی قسسه (بهتایبسه دوای ماوهیسه ک دوره بهریزی له قسه کردن) «أخرش به حرف

امد و گفت، دیشب پیش آزاد بود: ئاخری هاته گۆر؛ ئازوگۆز؛ کار یان رەوتی جیّگه گۆرانهوه قسه و گوتی، دویشهو لای ئازاد بووه›.

(حرکت انتقالی: جوولهی گواستنهوویی) ۲. /حرکات/

به حرف آوردن: هینانه قسه؛ ئاردهیوه قسی داخرش ارام را به حرف آوردم و همه چیز را برایم گفت: ناخری نارامم هینایه قسه و ههموو شتیکی پی گوتم).

حـرفشنو / :harfšeno ، هـا/: [عربی/فارسی] صفت. ۱ . به گوێ؛ گوێ لهمـست؛ بهلبهلـهگۆش؛ گــۆشبــهرئاواز ۲ . گــوێړادێــر؛ گــۆشگــير؛ مۆچياریگێر . ههروهها: حرفنشنو

حرفشنوى / harfšenavî ، ها/: [عربی/ فارسی] / اسه، ۱. گــوی لهمــستی؛ بهلبهلهگۆشــی؛ گۆشبهرئاوازی ۲. گویزرادیزی؛ گویگری.

حرفه / herfe ، ها؛ خرف/: [عربی]/سم. پیشه <درفهی خانوادگی: پیشهی بنهمالهیی > .

حرفهای / herfe'i، ها/: [عربی] صفت. پیشهیی:

۱. پیوهندیدار یان سهر به پیشهوه «آموزش حرفهای: فیرکاری پیشهیی ۲. پیوهندیدار یان سهر به پیشهیهکی ههمیشهیهوه، بهرانبهر:

آماتور (کشتیگیر حرفهای: زورانبازی پیشهیی).

حرفی / harfî/: [عربی] صفت. ۱. پیتی. بهرانبهر: عددی ۲. /ها/ پیتدار؛ خاوهن پیت (سه حرفی: سع پیتی).

حركات / harakāt, harekāt/: [عربي] جمع ﴿ حَرَكَاتُ اللَّهُ اللَّهُ عَلَيْهُ اللَّهُ اللَّالِي اللَّهُ اللَّهُ اللَّالِي اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ الللَّهُ اللَّهُ اللّل

گۆر؛ ئازوگۆز؛ كار يان رەوتى جێگه گۆرانهوه دركت انتقالى: جوولهى گواستنهوهيى› ٢. احركات/ جــم و جــوول؛ كــردەوه؛ ئاكــار؛ خوريــكخــاو؛ خــلێوخاو (حركــت نــامعقول: ئاكــارى نــهگونجاو› ٣. ادستورا بزوين؛ دەنگ؛ دەنگــێ كــه پيــت لــه كــيــى دەردێنــــێ (وەك ســـهره، ژێــره و...) ك. [موسـيقى] ئەنــدازەى ســهر و ژێـر و چــوونى دەنگى يەك يان چەند نوتى مۆسيقا ٥. احركات/ بزاڤ؛ بزاو؛ جم و جوول؛ گل پل؛ گل گەوز؛ كارى جوولانهوه؛ جمان؛ جومين؛ نرڤان؛ زيوان .

حركت آزاد: سقوط آزاد 🖘 سقوط

غيرارادي

حرکت انتقالی: ۱. جووله ی گواستنهوه یی؛ جوّریک جووله ی ههمووانی تهنیک له سهر هییل یان شویدیکی دیاریکراو ۲. [نجوم] خولانه وه ی زهوی و باقی گهروّکان به دهوری ههتاودا.

جوولهی ئهندامیک یان تهواوی بهدهن به خواست و ویستی خواست و ویستی

حرکت پسرفت: سیر قهقرایی هسیر سیر حرکت تناوبی: هاتوچینه هم و شیوه جوولهیه که له کاتیکی دیاریکراودا دووپاته بیتهوه.

حر کت چرخشی: خول؛ سووړ؛ گهړان له سـهر جهغزیک یان به دهوری خوّدا.

حرکت غیر ارادی: (پزشکی لاکه؛ لاک؛ جوولهی ناویسته کی؛ بزووتنی ئهندامیک یان تمواوی لهش بهبی ویستی خو. بهرانبهر: حرکت ارادی

حركت مُستدير: سوور؛ جووله ي له سهر جمغز.

حرکت وضعی: ۱. خول؛ جووله له جێ خوّوه و به دهوری خوّدا ۲./نجوم/ خول خواردنی زهوی و باقی گهروٚکان به دهوری خوّدا. كەسىخ.

■ حرکت دادن: ۱. شهکاندنهوه؛ جوولاندن؛ بزواندن؛ جواندن؛ جماندن؛ لقاندن؛ لهقاندن؛ تهکان دان؛ تهکان دان؛ فاندن؛ ورجمن (دستش را حرکت داد: دهسستی شهکاندهوه) ۲. تهکاندان؛ جوولاندنهوه؛ ههرکاندن؛ لهپتاندن؛ لهبتاندن؛ تهکاندن؛ تهکان پیدان؛ غازوگوزکردن؛ ئالوگوپرکردن؛ واړایوه (نتوانست صندوق را حرکت دهد: نهیتوانی سندووقه که تهکان بدا) ۳. بهری کردن؛ ههناردن؛ ناردن؛ ریخستن؛ روانه کردن؛ کیاستهی؛ جمنایره (زن و بچه را حرکت داد تا زودتر برسند: ژن و مناله کهی بهری کرد بهشکوو زووتر بگهن).

حركت كسردن: بسزووتن؛ لسهقين؛ لقسين؛ جوولان؛ تهكان خواردن؛ ههركين؛ لمرائهوه؛ لهوان؛ لهبتين؛ لهوتهنه؛ جمسان؛ جميساين؛ جمهى؛ لهپتين؛ ليويهى.

از حرکت بازماندن: له جووله کهوتن؛ له تهکان کهوتن. ههروه ها: از حرکت بازداشتن به حرکت درآوردن: ۱. بزواندن؛ خستنه گهر/ جوولهوه؛ جوولاندنهوه؛ ئهرهجمنهی؛ جمنایره ۲. گۆزانهوه؛ گواستنهوه؛ جیبهجی کسردن؛ ئالسشت کسردن؛ ئسالوگورکردن؛ ئهوهوارهی؛ وارایوه.

حر کتی / harakatî, harekatí: [عربی] صفت. بیزاوی؛ بزاقی؛ جوولسهیی؛ لسهبتی؛ جمسشتی؛ پیّوهندیسدار یان سهر به جوولسهوه (اندامهای حرکتی: ئهندامانی بزاوی).

حرم / haram، ها/: [عربی]/سهر، ۱. حهرهم؛ ژووری زیاره تانی ئایینی (توی حرم بودیم که سروصدا بلند شد: له نیّو حهرهمدا بووین ههراوهوّریا بهرزهوه بوو) ۲. حهرهمسهرا؛ ههرهم؛ ژووری ئهندروون.

حرمان / hermān/: [عربی]/سم، //دبی) ۱. بسی به شدی ۱ دوور هبه شدی ۲ ناکامی. بیناکامی.

حرمانزده / hermānzade/: [عربی / فارسی] صفت. بیّبهش؛ دوورهبهش؛ تووشی نامرادی بوو. حرمت / hormat /: [عربی]/سهر، ۱. ریّنز؛ قهدر؛ حورمهت؛ کار یان رهوتی ریّز لیّنان؛ مهزناندن؛ خهمناندن ۲. نارهوایی؛ حهراس؛ دوّخ یان چوّنیهتی حهرام بوون (حرمت ربا: نارهوایی سوو).

حرمت کسی را شکستن: سووکایهتی کردن به

حرمت کسی را نگهداشتن: رینز بو کهسی دانان؛ ریز له کهسی گرتن (پدرم خیلی حرمت او را نگه میداشت: بابم زور ریزی بو دادهنا).

حرمت گذاشتن: پیز لیکرتن؛ خاترگرتن؛ پیز لینان؛ حورمهت گرتن؛ سهنگ نیان؛ سهنگ لینان؛ سهنگ گرتن؛ مهزناندن؛ خهمناندن خواست به من حرمت بگذارد، از پشت میزه کهیهوه شد: ویستی ریزم لیبگری، له پشت میزه کهیهوه ههستا>. ههروهها: حرمت داشتن؛ حرمت کردن حرمخانه / haramxāne: [عربی/فارسی] حرمصرا

حرمسرا / haramsarā ، هما: [عربی/ فارسی] اسم، [قسده روون؛ اسم، [قسدیمی] حهرهمسسه را؛ ئه نسده وون؛ هندروو؛ هوندروو؛ خانووی جیّگهی ژنانی مال: حرمخانه

حسروف /hurûf, horûf/: اعربی]/سیم.

۱. جمع هی حسوف ۲. پیتی چاپهمهنی؛
ههدرکام لهو پیتانه له پیستچنی یسان
ماشین نووسیدا به کار دهبرین.

☑ حروف ابجد: پیتی ئهبجده؛ پیتگهلی ئهلفوبێتکهی عهرهبی که به ههشت لهبز ریز کراون و ههر پیتێک بهرامبهر به رەقهمێکه، بهم شێوه: ﴿أَبْجَدْ، هَوَّرْ، حُطِّی، کَلَمَـنْ، سَـعْفَص، قَرَشَت، ثَخَذ، ضَطَّعْ».

قَرَشَتْ، ثَخَذ، ضَطَّعْ».

قَرَشَتْ، ثَخَذ، ضَطَّعْ».

حروف الفبا: پیتی ئهلفوبیتکه؛ سهرجهمی نیشانهگهلی که وشه و رستهی زمانیک بهوانه دهنووسرین: حروف تَهَجی

چاپی لاتینی و یونانی، به شیوهی هیندیک بهلاداهاتوو.

حروف ایرانیک: پیتی ئیرانیک؛ جۆری پیتی چاپى ئەلفوبىتكەي فارسىي، بە شىيوەي هينديک بهلاداهاتوو.

حروف بزرك: پيتى گەورە؛ چەشنى لە پيتى ئەلفوبىتكەي يوونانى و لاتىنى بە شىروەي درشت تر و شيوازي خه تي كوني يوناني.

حروف تحریری: بیچمیک له پیتی لاتینی که له نووسین یان له چاپی وهک دهستنووسدا به کار دهبرین.

حروف تَهَجّي 🖘 حروف الفيا

حروف چاپ: پیتی چاپ؛ قالبگەلی کانزایی كه نه خشى پيتى ئەلفوبىتكە، نىشانە و ژماره کان له سهریاندا هه لکو لراون و بو چاپ به کار ئەبرین.

حروف سایه دار: پیتی سادار؛ جوریدک پیتی چاپي که وهک سيبهري کهوتبي وايه.

حروف سياه: پيتي قه لهو؛ پيتي رهش؛ جۆریک پیتی چاپی که ئەستوورتر لـه پـیتی ئاساسە.

حروف كوچك: پيتى چكۆلە؛ شيّوه خـهتيّكى بچووک و جهم و جور کراوهی لاتینی.

حروف نازك: پيتى ناسك؛ پيتى ئاسايى چاپ.

حروفبر گردان / -hurûfbargardān, horûf/ [عربی/ فارسی] 🖘 لتراست

حروفچين / -hurûfčîn, horûf، هما/: [عربي/ فارسی] /سم. ییتچن: ۱. [قدیمی] کهسی که پیتی کانزایی چاپ بۆ چاپ کردن له پال یـهک ده چنی و لاپهرهی چاپی پیک دینی ۲. کهسی کے بے ماشینی تایے یان کامپیوتہر، نووسراوه په ک دهنووسي.

حروفچينــي / -hurûfčînî, horûf: [عربــي/

حروف ابتالیک: پیتی ئیتالیک؛ جـوّرێ بـیتی نفارسی]/سم، پیتچـنی؛ پیتکـاری: ۱. کـار پـان رەوتى ئامادەكردنى پىت بۆ چاپى نووسراوەيەك ۲. /ها/ جيْگاي تايبهتي ئهو كاره.

🛭 حروفچینی دستی: پیتچنی دهستی؛ کاری پیتچنی به پیتی کانزایی.

حروفچینے کامپیوتری: پیستچنی كۆمپيۆتەرى؛ پيتچنى بە كۆمپيۆتەر.

حريت / horrîyat, horîyyat/: [عربي] اسم. [ادبي] جـواميرى؛ ئـازادەيى؛ ميرخاسـى؛ دۆخ يـان چۆنيەتى سەربەست بوون.

حريــر / harîr/: [عربــي]/ســم. ١. ههوريــشم؛ ئاورىشم ٢. حەرير؛ پارچەي ناسىكى ئاوريىشمى ٣. خەزگ؛ بەرگى ئاورىشمى تۆكەل بە يەشلىم یان پهموو ⟨حریر پشمی: حهریری پهشمی⟩.

حريره / harîre/: [عربي]/سم. حهريره؛ شلهيهك له نشاسته و ئاردهبرنج و كاكلهى بادام و شهكر (زورتر بو مندال و نهخوش) سازی ده کهن.

حسريص / harîs ، حا؛ ان/: [عربي] صفت. ١. چـاوچنــۆک؛ چەلــماس؛ چەلماســک؛ چاوچلێس؛ چاوبرسى؛ چاڤبرچى، چاونەزێر، تيرنه خور (حريص با جهاني گرسنه است و قانع به ناني سیر: چاوچنوک دنیاشی ههبی، ههر برسیه و چاوتیر پارووه نانیکی دهسکهوی بهسیه ۲. [گفتاری] بهههالیه؛ چلیس؛ یه کجار خوازیاری شتیک و به پهله بۆ پی گهیشتنی بوون (خیلی به سینما حریص بودم: بۆ سینهما زۆر بەھەلپە بووم>.

حريف ' / harîf ، حا؛ ان/: [عربي]/سـم. ١. حەرىف؛ غەنىم؛ خەنىم؛ ھەقىبەر؛ ھەقىبەز؛ لايەنى بەرانبەر لە ركەبەرى يان ململانەيەكدا ﴿دو حریف خوب جنگیدند: حدریف کان ململانیکی باشيان كرد ٢٠٠٠ [/دبي] هاوريّ؛ هاونشين؛ هامدهم؛ هاميا؛ هاوتا؛ هاولف؛ هاوباز ﴿يار أن حريف نيست كه از در درآیدم: یارم نهو هاوربیه نیه لیم بکاته

· حريف : صفت. هاوكيش؛ هاومال؛ لف؛

خاوهنی توانایی بن پکهبهرکی لهگهآ خهنیمندا (او بهتنهایی حریف پنج نفر است: بهتهنیایی هاوکیشی پینج کهسه). ههروهها: حریف بودن؛ حریف شدن

حریق / harîq/: [عربی]/سم. سووتمان؛ سـووتان؛ شـهوات؛ ئـاگر بهربوونـهوه؛ رهوتی ئـاگر گرتنی جیگه یا شتیک (حریق انبار: سووتمانی ههمار).

- دریم / harîm، هـا/: [عربی]/سـم. هـهریّم: المهویّرکه؛ ولّگه؛ بهن؛ بهشیّ له زموینی دمور و بهری خانووبهره، باخ یان جاده و هیّلی ئاسن یا دیـارده گـهلی سروشـتی وه ک زمریا، روّبار، یا دیـارده گـهلی سروشـتی وه ک زمریا، روّبار، لیّـرهوار و… (حـریم جنگـل: هـهریمی لیّـرهوار) ۲. [مجازی] سنوور یان بهردهستی شتیکی بهریّز یان پیروّز که پیّ لـه سـهر داگـرتنی بـه نـارهوا دهزانن (حریم قانون؛ حریم خانواده: سنووری قـانوون؛ ههریمی بنهماله).

حیزب / hezb، ها؛ احیزاب/: [عربی]/سم, حیزب؛ پارت؛ دامهزراوهیه کی رامیاری که راهینانیکی تایبهتی بسۆ بهریوهبردنی ولاتیک، پیوهندی له گه ل ولاتیانی دیکه و دهسکهوتنی نامانجگهلیکی دیاریکراوی مههسته.

حزبی / hezbî/: [عربی] صفت. حیزبی؛ پارتی:
۱. پێوهندیدار یان سهر به حیزبهوه (فعالیت حزبی: چالاکی حیزبی > ۲. /ها/ ئهندامی حیـزب (شخصیت حزبی: کهسایهتی حیزبی >.

حزم / hazm/: [عربی] /سه. [ادبی] دوورئهندیـشی؛ دوورنواړی.

حزن / hozn/: [عربی] /سه. [ادبی] خەفەت؛ خەم؛ مەۋژە؛ تەميان؛ كەسەر؛ كىول؛ جغار؛ خجاز؛ جخار؛ جخار؛ جخار؛ جەخار؛ كۆڤان؛ گرم؛ عەزرەت؛ ئەنىدۆ؛ غەم؛ پەژارە؛ تانۆت؛ كريب؛ حەژمەت؛ زاخاو؛ سوى.

حزن آلود / hoznālûd/: [عربی/ فارسی] صفت. [/دبی] خسمین؛ خسمبار؛ غسمگین؛ ناشاد؛

مهینه تبار <صدای حزنالود: دهنگی خهمین∢.

حزن انگیز / hozn'angîz/: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] خهمبزویّن؛ خهمان خیّـز؛ خهماوب؛ هـوّی سهرهه لدانی کول و که سهر (سرگذشت حزن انگیـز: به سهرهاتی خهمبزوین).

حزن آور / hoznāvar/: [عربی/ فارسی] /سم. [ادبی] خممهیننه ر؛ گژمیننه ر؛ خهماوه ر؛ خهفه تهینه ر؛ هسوی پهیدا بوونی خهم و خهفه ت (واقعه ی حزن ور: ووداوی خهمینه ر).

حزیران / hazîrān/: [سریانی]/سم. حوزهیران؛ جوون؛ مانگی شهشهمی سالپیوی هه تاوی ولاتانی عارهبی، بهرانبه ربه مانگی ژوهنی زایینی که ۳۰ روّژه.

حـــزین / hazîn/: [عربـــی] صــفت. [ادبـــی] خـــهمگین؛ خـــهمگین؛ مۆژەمــهن؛ ناشــاد؛ خــهماوی؛ مهینــهتبار ﴿آواز حزین؛ ئاوازی خهمبار ﴾.

حـس / hes(s) ، هـا/: [عربي]/سـم. ههسـت؛ شـهس؛ هـاس؛ هۆشـه؛ دۆنگــى: ١. هـشهک؛ توانای وہرگرتنی پہیام یان پی زانین بہ هۆی ئەندامگەلی ھەسـتيەوە ‹حـس داشـتن: بـه ههست بوون ۲. /حواس/ زی؛ ههر کام له ئەنىدامانى لەشى گيانەوەران كە كارى ناسینی بزوینهی دهرهکیه (وهکوو ههستی بينايي، ژنهوايي، چێژايي و...) حس چشايي: ههستی چیژایسی > ۳. زانسینی لسیل و ناخاترجهم حس كردم ميخواهد حرفي بزند: ههستم كسرد دهيهسهوي قسسهيه ك بكات مـــيهن دوســـتى؛ حــس انــسان دوســـتى: ھەســـتى نەتەوايــەتى؛ ھەســتى مرۆڤدوســتى> ٥. توانــاى به کار خستنی هیزی میشک به شیوهی كارا ‹حـس تـشخيص: ههسـتى ناسـينهوه›. ههروهها: حس داشتن؛ حس كردن

🗉 حس باصرہ 🖘 بینایی

حس ذایقه 😭 چشایی حس سامعه 🐨 شنوایی حس لامسه 🐨 بِساوایی حس شامه 🐨 بویایی

🖪 حس کردن: ههست کردن؛ ههسین. حساب؛ /hesāb/: [عربي]/سم. حهساو؛ حيساب؛ حهسیّب، ۱. ههسوو؛ لقی له زانستی بیرکاری ۲. /ما/ سیاهه؛ ریزی قهرز و فهرزی کهس یان ریخــراوهیــهک لهگــهل کــهس یـان ريخراوه يه كى تردا (حساب شما خيلى بالا رفته، قدرى پول بدهید: سیاهه تان زورچوته سهر، هیندیک پارهمان بدهنی ۲۰ قمرزیان بستینکاری (چرا حساب ما را نمی دهید: بوچی حه ساوی ئیمه نادهی؟> ٤. سياههي دارايي، سهودا، قهرزداري يان قەرزدەرى كەسى يان رىخراوەيلەك ٥. نرخىي کالا یان راژهی سهوداکراو <حسابمان چقدر شد؟: حەساومان بوو بە چەند؟> ٦. ژمار؛ ژمارە؛ ئەژمار؛ هه ژمار (حساب گلهای تیم برنده: ژماری گوله کانی تيمي سەركەوتوو> ٧. رەوت؛ دۆزەنە؛ رێػوپێكي و گهرانی کار (مواظب باش حساب کار از دستت در نرود: هۆشت بى ردوتىي كار لە دەستت دەرنــهچى∢ سهودا کردن و داوسانی پاره یان کالا (حساب بانكى؛ حساب پسانداز: حەساوى بانكى؛ حەسىبى پاشكەفت > ٩. ھۆكار؛ ھۆ؛ سەبەب ‹روى چە حسابی این حرف را میزنی؟: له سهر چ حهساویک ئهم قسه دهکهی؟) ۱۰. کاری ژماردن یان پیدا گەیشتن بە ژمارە يان چۆنيەتى شتێک ‹مهمانهـا را حساب کن ببین چند نفرند: میوانه کان حهسیب که بزانه چهن کهسن ۱۱. کاری زانین؛ دانان؛ گرنگی پیدان، بایه خ پی دان یان به شتی دانان اصلاً او را آدم حساب نمی کنند: هـهر بـه بنیادهمی

حساب ابجـد: حهسـێبی ئهبجـهد؛ حهسـاوی ئهبجهد: حساب جُمَل

۲··= , ک =۲۰ الف =١ ش = ۲۰۰ ۲٠= ، ۱ ب =۲ ت =۲۰۰ م =۴۰ ج =٣ ث =٠٠٠ ن = ۰ ۵ **۴= ک** خ = ۲۰۰۰ س =۶۰ هـ =۵ ذ =۰۰۷ ع =٠٧ و =۶ ض =۰۰۸ ف =٠٨ ز =٧ ظ =٠٠٠ ص =۹۰ ح =۸ ق =۱۰۰ غ =۱۰۰۰ ط = ٩ ی =۱۰

حساب بانکی: حهساوی بانکی؛ حهسیبی بانقی؛ جوّری بریارنامهی نیّبوان کهس یان دامهزراوهیهک لهگهل بانکدا بوّ پارازتنی پاره له بانک و وهرگرتنی له ههرکاتیکی پیویست یان له پاش ماوهیهکی دیاریکراودا.

حساب پس انداز: حهسینبی پاشه کهوت؛ حهساوی پاشه کهفت؛ چهشینیک حهساوی بانکی بۆ پاشه کهوت خستنی پاره له لای بانکیکهوه.

حساب جاری: حهسیّبی بهردهست؛ جوّریّک حیسابی بانکی که خاوهنه کهی بوّی ههیه خوّی یان ههر کهسیّکی تر بیهوی بو پاره ههلگرتن لهو حیسابه یان پاره تیخستنی بهشدار بی

حساب جُمَل 🖘 حساب ابجد

حساب ذهنی: حهساوی زهینی؛ جیوّری حهساوکردن به یارمهتی زهین بیّ که لیک گرتن له قاقهز و قه لهم.

حساب سرانگشتی: بهراوردی سانا و هاسان ۲. [مجازی] حیسابی بهبی به لگه و نووسراوه.

■ حساب از دست کسی در رفتن: حهساو له دهس کهسیک دهرچـوون؛ را لـه دهس کهسیّکدا نهمان/ دهرچوون؛ تووشی ههله و شلهژاوی بوون (مواظب باش حساب از دستت درنود: هؤشت بی حهساو له دهستت دهرنهچی).

حساب باز کردن: ۱. حیساب کردنهوه؛ حهساو واز کردن؛ له گهل بانکیکدا بو دانانی پاره برپارنامه بهستن (رفتم بانک حساب باز کردم: چووم بو بانک حهساوم کردهوه) ۲. حهساب دانان؛ له گهل کهس پان دامهزراوه په کدا سهودا و ماملهی بهردهوام و در پژخایهن دهس پیکردن (پیش بقال حساب باز کرده است: له لای دووکانداره کهوه حهسابی داناوه).

حساب بردن از کسی: [مجازی] کو کردنه وه له کهسیّک؛ بو هیّز و کهسایه تی کهسیّک بایسه خاندان (مرد بانفوذی است، همه از او حساب میبرند: پیاویکی دهسیچووه، ههموو کوی لی ده که نهوه).

حساب بسس دادن: ۱. حیسساب دانهوه؛ ئاراسته کردنی سیاهی ته واوی چالاکیگه لی مالی (وه ک سهندن و فرقتن و داهات و…) ۲. [مجازی] حیساب دانه دواوه؛ له لایه نلیپرسراوه یه کهوه که و تنه به به ر پرسیار دهمین طوری که نیست، فردا باید حساب پس بدی: خوّ هه یکوّ نیه، له کاتی خوّی ده بی حیساب بده دواوه >.

حساب تراشیدن: حسابسازی کردن حسابسازی حسابسازی

حساب چیسزی را داشستن: ۱. حهسساوی شتی به دهستهوه بوون؛ ههند و چهندی شتی زانین (حساب پولی را که خرج می کنی داشته باش! حهساوی ئمهو پارهی خمرجی ده کمه یه بهدهستهوه بسی !> ۲. وریسا بوون (حساب کارت را نداشتی، اینط ور شد: وریسای کساری خسوت نمهووی، نساوای لیهات>.

حساب چیزی را کردن: بیر له شتی کردنهوه؛ حسیّبی شتی کردن (حساب این را بکن شاید فردا بیکار شدی: بیر لهوه بکهوه هاتوو دواروّژ بیّکار بووی).

حساب خود را با کسی صاف کردن: با او تسویه حساب کردن ۞ تسویه

حساب داشتن: حیساب ههبوون: ۱. به ئهندازه بوون ﴿این پولها حساب دارد: ئهم یاریانه حیسابی ههیه ۲۰ له رووی حیسابهوه بوون؛ چهند و چۆن ھەبوون؛ تەكووز بوون؛ دۆزەنەدار بـوون کهس یان جیّگایه ک) مامه له کردن (من در این بانک حساب دارم: من لهم بانکه حیسابم همیه ٤. قــهرزدار يان قـهرزگري كـهس يان جیّگایه ک بوون (بگو اینجا حساب مختصری دارند، تـشریف بیاورنـد تـسویه کننـد: بێــژه لــهیره ورده حيسابيكيان ههيه، با تهشريف بيّنن ياكي كهن). حساب دست کسی آمدن: [مجازی] ۱. مهزهنه هاتنه دەستى كەستك؛ له چۆنيەتى كار ناگادار بوون <خواستم حساب دستم بیاید، ببینم برای این کار چقدر سرمایه لازم است: ویستم مهز منه بیته دهستم، بزانم بو نهم کاره چهنده دهسمایه پيّويسته > ٢. تهميّ بوون؛ فامين. هـ مروهها: حساب دست کسی بودن

حساب دو_ دوتا چهارتا ببودن: [مجازی] وهک پۆژ پروون بوون؛ ساکار و سهلماو ببوون (چرا نمی فهمی؟ حساب دو_ دوتا چهارتا ست: چـۆن تێناگهی؟ وه کوو روژ روونه ۲.

 دادهنا) ٤. نرخی شت یان کارگدلیّک حساب کرد: حساب کرد: پارهی شیّوه کهشمانی حیساب کرد). ههروهها: حساب شدن

حساب کسی با کرام الک تبین بودن: [مجازی] مهگهر خودا فریای کهسی کهوتن؛ داها تووی کهسی شر بوون؛ کهوتنه ریّی نههات؛ به بار و دوخ و داها توویه کی نهدیار و (زورتر) خرابهوه بوون (اگر بخواهی اینطور زندگی کنی، آنوقت حسابت با کرام الکاتبین است: نهگهر بتهوی ناوهها بژیت، نهوجار مهگهر خودا فریات کهوی که

حساب کسی پاک/ درست بودن: [مجازی] حیسابی کهسیّک پاک/ ساف/ دروست بوون؛ دروستکار بوونی کهسیّک؛ درووسکار بوون، حساب کسی را بستن: حیسابی کهسیّک بهستن؛ به مامله و سهودا له گهل کهسیّکدا کوّتایی دان.

حساب کسی را رسیدن: [مجازی] چاری دهردی کهسیک کردن؛ به دهور کهسیکا هاتن؛ کهسیک تیمار یان تهمی کردن (صبر کن، اهش حساب تو را میرسم: راوهسته، نهمشه چاری دهردت ده کهم). ههروهها: به حساب کسی رسیدن

حساب کسی را کردن؛ حهساو کهسی بیژاردن؛ حیسابی کهسی کردن؛ حهساو کهسی کردن: ۱. قهرزی کهسی دانهوه (ارباب حساب ما را بکن، میخواهیم بیرویم: ناغا بؤمانی بیژیسره، دهمانهوی بیروین) ۲. رهچاوکردنی کهسی؛ لهبیر نهچوونی کهسیک؛ کهسیک لهبیردا بیون (حساب آزاد را هم بکن که ممکن است بوون (حساب آزاد را هم بکن که ممکن است رضایت ندهد: حهساو نازادیش بکه رهنگه رازی نهین).

حساب کشیدن از کسی: حهساو له کهسی کیشانهوه: ۱. به سهر حیسابی سهودا و مامله ی کهسیکدا هاتنهوه، بو ناگادار بوون له

دروستیه کهی (هر شب از نوکرش حساب می کشد:

هـهموو شـهویک لـه نوکهره کـهی حیـساب

ده کیـشیّتهوه ۲. لـه کهسـیّک سـهبارهت بـه

کاره کانی پرسینهوه (این کارها را کـه مـی کنـی،

فردا از تو حساب می کشند: که نهم کارانـه ده کـهی،

سبهینی حهساوت لی ده کیشنهوه ۶.

حساب نداشتن: ١. له ژماره نههاتن؛ بي حهساو بوون؛ بي ئهندازه بوون؛ له ئهنازه بـه دهربـوون (ثروتش حساب ندارد: داراییه کهی له ژماره نایهت) ۲. سەرە و بەرە نەبوون؛ بىي سەرە و بەرە بوون «کارشان حساب ندارد: کاریان سهره و بهرهی نيه > ٣. حيساب نه بوون؛ حهساو نه بوون؛ (لهگهل کهسی یان جیگایهک) سهودا نهبوون <هن در آن بانک حساب ندارم: من لهو بانقه حەساوم نیه > ٤. حیسابیک نهبوون؛ (به کـهس یان جیگایهک) قهرزدار یان داواکار نهبوون (من با او حسابی ندارم: له گه لیدا حیسابیکم نیه). به حساب آوردن: به حیاساب هینان؛ وه حهساو هاوردن: ١. حهساوكردنهوه؛ له شماردندا رهچاو کردن (هزینهی حمل را دوبار به حساب آورده بودید: پارهی گویزانهوه که تان دووجار به حیساب هینابوو > ۲. حسیب کردن؛ هینانه كايهوه؛ به گرنگ زانين؛ بايهخ پيدان <از حالا دیگر او را هم باید به حساب آورد: له ئیـستاوه ئـهبی ئەويش حسيب بكەي>.

به حساب کسی رسیدن 🖘 حسساب کسسی را رسیدن

به حساب کسی گذاشتن/ نوشتن: پای کسی نوشتن/ گذاشتن 🖘 پا

حسابان / hesābān/: [عربی]/سم، حیسابان؛ چهند ر ووشتی سهره کی بیرکاری وه کوو: ئهنتیگرال و دیفرانسییل.

حسابدار / hesābdār ، هما؛ مان/: [عربی/فارسی] /سم. ژماریمار؛ ژمیریمار؛ حیسابدار؛ حیسابگهر؛ دهخلدار؛ خیفزان؛ هساویهر؛ کهسی کمه کماری تۆمار کردن و پاراستنی حهسابی مهزرینگه یان و حسابگو ا hesābgar ، حما/: [عربی/ فارسی]/سم. بەشىكى ئەوى بى.

> حسابداری / hesābdārî/: [عربی/ فارسی]/سم. ژماریاری؛ ژمیریاری؛ خیقزانی: ۱. /ها/ بهشی له مهزرینگه که به حیاسابه کاندا راده گا و تۆماریان دهکا (فرستادیم حسابداری چک بنویسند: ناردوومانهته ژماریاری چهک بنووسین ۲. کاری نووسین و راگسرتنی حیـسابی دامهزراوهیـهک <حسابداری صنعتی: ژماریاری پیشهیی> ۳. خولی راهینانی ژماریار بو کاری ژماریاری.

📵 حسابداری دولتی: ژماریاری دمولهتی؛ لقی له ژماریاری که کاری، نووسین و پاراستن و پیداچوونهوهی حیسسابی دامهزراوهیهکی دەولەتيە.

حسابداری صنعتی: ژماریاری پیشهیی؛ کار و رەوتى نووسىن و پېراگەيشتنى ژمارە و بايى بهرههم و قازانج یان زمرمری دامهزراوهیهک. حسابرس / hesābras ، حما؛ ان/: [عربي/ فارسي] اسم. کهسی که به سهر حیسابی دامهزراوهیهک و پەراوەكانىدا دىتەوە.

حسابرسي / hesābrasî ، حما/: [عربي/ فارسي] /سـم. ۱. بهشیک له دامهزراوهیی که به حیسابی خوی یان دامهزراوه گهلی تر راده گا ۲. تاوتوی کردنی بەلگەي مالى بە تايبەت بەلىگەي حيساب و ژماریاری دامهزراوهیهک، له روانگهی له روانگهی دروستی یان به لگهدار بوونیانهوه.

حسابسازی / hesābsāzî ، حما/: [عربی/ فارسی] اسم. حیساب تاشی؛ کار یان رموتی ریک کردنی ریـزی حهسابگهلی ناراست و ههالـشیواو (بــق قهرزدار نیـشاندانی کـهس یـان بهشـدارگهیهک و دهرچوون له ژیر پیتاک و کاری نارهوای دیکه) (معلوم شد مدیرعامل با کمک حسابدار برای شرکا حسابسازی کرده است: دهرکهوت که بهرپرس به یارمەتى ژماریارەكەي بۆ شەریكەكان حیساب تاشے کردووه >، ههروهها: حسابسازی کردن

[نامتداول] پێژمێر؛ ماشين حهساب؛ حهسێبگهر.

حسابگر اصفت. حه ساوزان (او خیلی حسابگر است و تا کاری برایش سود نداشته باشد قدم پیش نمی گذارد: ئەو زۆر حەساوزانە و تا كارىك قازانجى بـۆى نـەبى دەستى بۆ نابا>، ھەروەھا: حسابگرى

حسابو كتباب / hesāb-o-ketāb: [عربي] اسم. هۆرتەوبەرە؛ حەسىنبوكتىنب؛ حەساوكتاو: ۱. دۆزەنە؛ رێکوپێکی؛ سەرە و بەرە ‹خيال نکن دنیا ہی حسابوکتاب است: وا مهزانه دنیا ہے هۆرتەوبەرەيە > ٢. حيسابى پێوەندىدار بە سەودا و مامله، خمرج و داهات یان قمرزداری و قهرزدهریهوه (یک روز بنشین به حسابوکتابها برس و وضع خودت را روشن کن!: رۆژێ دانیـشه و حـسیب و كتيبى خۆتبكەو بزا له چ حالداى! >.

حسابي ' / hesābî / [عربي] صفت. حيسابي؛ حهساوی: ۱. پربهپـر؛ پهربهپـهر؛ خـاوهن بـار و دۆخ يان تايبەتمەندىـەك لـەبار و شـياو <كـار حسابی؛ جای حسابی: کاری حهساوی؛ جیگای حیسابی > ۲. پیوهندیدار به حیسابهوه.

حسابي ': قيد. باش؛ خاس؛ تير و تهسهل؛ به تەواوى؛ بە تواوى؛ سەرپاك؛ بە چەشىنى تەواو یان چهندی زیاد (حسابی خوردیم: باشمان خوارد). حسادت / hesādat, hasādat ، حا/: [عربي] /سم، ئيرەيىي؛ بەخىلى؛ دەخىس؛ دەخىسى؛ موود؛ هاڤيژی؛ کار يان رەوتى ئێرەيى بردن.

🗖 حسادت کردن: ئيرهيي بردن؛ بهخيلي کردن ⟨اگر به یکی از بچههایت بیشتر توجه کنی، بقیه حسادت می کنند: ئه گهر به مندالیّکت زورتر بایه خ بدهی، ئهوانی تر ئیره یی دهبهن ∢.

حـساس / hassās/: [عربي] صفت.ههستۆک؛ ههستیار؛ ههستکار: ۱. ههستهوهر؛ خاوهن کاردانهوه له ههمبهر هوّگهلی دهرهکیهوه (کاغذ حساس: قاقهزی ههستوک ۲. ههستهوه، و قوت؛ قوته؛ قچ؛ له سهر ههست ﴿كُوشِ حساس: كُويي هه ستوک ۲. /ها دلنازک؛ دلناسک ٤. گرینگ؛ کرنگ؛ خاوه ن بایه خداری و شیاوی سهرنج دان (شغل حساس؛ موقعیت حساس: پیشهی گرنگ؛ جیگای هه ستوک ک. هه روه ها: حساس بودن؛ حساس شدن؛ حساس کردن

حساسیت / hassāsîyyat ، ها/: [عربی]/سم. ههستوکی؛ ههستکاری؛ ههستوری؛ دوخ یان الله ههستوری؛ قچیه بیار و دوخ یان چونیه تی ههستوری؛ قچیه تی؛ بیار و دوخ یان نیست: ههستوکی زوریش بیاش نیسه کلادانه وهی زور له بهرانبهر هوی دورکیهوه (حساسیت این فیلمها زیاد الست: ههستوکی ئیم فیلمانیه زوره کلاد حهاسیت این فیلمها زیاد کلاد حهاسیه تالیرژی؛ جوّری ناکوکی لهشه دریه باقالی حیاسیت دارد: له بهرامبه باقالی حیاسیت دارد: له بهرامبه باقالی حیاسیه کاد.

حسبالامر / hasabol'amr/: [از عربی] حرف. به پنی فهرمان؛ به پنی دهستوور (حسبالامر رییس جمهور هیئتی به آنجا اعزام شد: به پنی فهرمانی سهروک کومار دهستههک ناردران بو نهوی،

حسب و نسب / hasab-o-nasab/: [عربی] /سـم. [/دبـی] رهگـهز؛ بنیچـه؛ بنهچهکـه؛ رهچـهلاک؛ تۆرەمه؛ نهژاد؛ رەتەوه؛ بنج و بناوان.

بهخیّلی کردن (به حافظهاش حسد بردم: به بیری ئیرهییم برد).

حسدورزی / hasadvarzî ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم، ۱. دوّخ یان چوّنیه تی ئیره یی بردن؛ به خیّل بوون ۲. ئیره یی؛ به خیّلی؛ ده خسن؛ ده خسن؛ موود؛ هاڤیژی؛ کار یان رهوتی ئیره یی بردن،

حسرت / hasrat ، ها/: [عربی] /سم، ۱. سۆ؛ سووی؛ سووی؛ سوو؛ تاسه؛ ئەفسۆس؛ كەلىلان؛ داخ؛ عەزرەت؛ داخ و كەسەر بۆ شتى كە لە بەر دەست نيه (سالها در حسرت آزادی بود: زۆر سالان له سۆی ئازادیدا بوو> ۲. داخ؛ خەفەت؛ ئاواتی بەدی نەھاتوو (حسرت به دلم ماند یک روز تو را با لباس مرتب ببینم: داخی به دللمهوه ما رۆژیکیان به جلوبهرگی ریک و پیکهوه بتبینم).

■ حسرت بردن: ناخ هه لکینشان؛ به ناواتی شتی دووره ده سه بوون (حسرت می بردم که کاش به جای او می بودم: ناخم هه لده کینشا بریا له جینی نهو بوومایه).

حسرت به دل ماندن: داخ به دلهوه مان؛ به داخهوه داکهوتن؛ ئاوات نههاتنه دی.

حسرت خوردن: ئاخ هه لکینشان؛ داخ لیهاتن؛ کسول داکسرن؛ خسه خسواردن؛ هسه ژان و هه لی پخوون له حهیفان؛ له ئاواتی شستیکا بسوون دسرت روزهای جوانی را میخورد: بو پوژانی لاوی ناخ هه لده کیشی .

حسرت کشیدن: به ناوات بوون؛ ناخ هه لکینشان؛ له خهمی نه گهیستن به ناواتیکه دا تلانه وه دسرت روزی را می کشید که بتواند در کنار فرزندش باشد: به ناواتی روّژیدک بسوو بتوانسی لای منداله که یه وه بین که

حسرتالملوك / hasratolmolûk, -mulûk: اعربيا 🗢 جَغوربَغور

حسگر / hesgar، ها/: [عربی/فارسی]/سم، دهنگدهر؛ سینسوّر؛ ئامیّری که له بهرانبهر دیاردهگهای دیاردهگهای دیاریکراوی فیزیکیهوه (وه ک

تیشک، گەرما و سەرما) ئەكەويتــه كــار و ئەبيتــه هۆی یېزانینیان.

حسگیری / hesgîrî: اعربی / فارسی ا/سه. ههستگری؛ دوّخ یان چوّنیه تیه ک که له سوّنگهی ئهوهوه نووسهر یان هونه روه ر بتوانی خوّی له جیّی که سایه تیه ک دانی، وا بکا که کهسیّکی وا لهو بار و دوّخه دا ده یکا.

حسن / hosn ، ها/: [عربی]/سم. [ادبی] ۱. چاکی؛ باشی؛ خاسی (حسن عمل: چاکی کردووه) ۲. جوانی؛ خوشیکی؛ شهنگ و تهرزی (حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت: جوانیت له هموو بارهوه دنیای داگرت).

حسن اخلاق: خۆشخۆيى؛ ئاكارباشى/ چاكى؛خدەيەسندى.

حسن استفاده: که لکوه رگری چاک/ باش.

حسن انتخاب: باش هه لبژیری؛ هه لبژاردهی چاک؛ بژاردهی جوان.

حسن تأثیر: باش کارتیکهری؛ کارتیکهری چاک.

حسن تدبير: باش راويزى؛ راويزى چاك.

حسن تشخیص: باش ناسی؛ رموتی لیّکدانهوهی چاک؛ ناسینهوهی باش یان دروست.

حسن تصادف: ھەلكەوتى چاك.

حسن تفاهم: رموتی چاک لیّک گهیشتن؛ چاک هه قگهان.

حسن تلقى: بۆ چوونى باش.

حسن توجه: رەوتى باش پێڕاگەيشتن.

حسن جریان: رٖهوتی باش.

حسن ختام: ئاكامى چاك؛ رەوتى كۆتايى ھاتنى باش و به خۆشى؛ دوايى ھاتنى چاك. حسن خط: خۆشنووسى؛ جوان نووسى.

حــسن خلــق: رووخۆشـــى؛ خۆشــخۆيى؛ خدەيەسندى.

حسن رفتار: ئاكار چاكى؛ ئاكار جوانى. حسن روابط: ييّو ەندى چاك/ باش.

حسن سابقه: يێشينهي چاک/ باش.

حسن سلوك: هه لسوكه وتى چاک/ باش؛ رێوشوێني چاک.

حسن شهرت: ناو بهرزی؛ ناو چاکی؛ خۆشناوی.

حسن طلب: *(بدیع)* هونهری داوا کردنی شتیک له کهسیکی تر به چهشنیکی جوان.

حسن ظن: گەشبىنى؛ خۆشبىنى.

حسن عمل: دروستکاری؛ درووسکاری؛ کردهوهی چاک.

حسن نظر: بير و راى چاك.

حسن نیت: خیرخوازی؛ بهرگ و نیازی باش.

حسن همجواری: دراوسی داری؛ هاوسی دۆستی؛ ههلسوکهوتی دۆستانه لهگهل هاوسیّدا.

■ حسن داشتن: باشی ههبوون؛ چاکی ههبوون؛ چاک بوون؛ خاس چاک بوون؛ خاس بیهی دآن خانه هیچ حسنی نداشت، جز اینکه ارزان بود: نهو ماله هیچ باشیه کی نهبوو، جگه لهوه ههرزان بوو›.

حسن لبه / hasanlabe/: از عربی ا/سم. ههنگویژه؛ ههنگوژه؛ جهوی؛ ماکیکی بۆنخۆشه که له قهلشی کوتهرهی بهی دارهوه دیته دهره و له عهترسازی و بژیشکیدا بهکار دی.

حسن یوسف / hosneyûsef، ها/: [عربی/ عبری] اسم. گولهمه خمه لی؛ چاف ره شوّک؛ گولیّکی جوانی و جوان له بنه ماله ی ریحان که به بوّنه ی جوانی و رهنگامه یی گه لاکانیه وه له گولدان راده گیری.

حسود / hasûd، ها؛ ان/: [عربی] صفت. بهرچاوتسهنگ؛ چاوتسهنگ؛ چساوچنوّک؛ چاقچنوّک؛ چناقچنوّک؛ چناقچنوّک؛ چهاکهسوو؛ چهاکههسوو؛ چهاکههسوو؛ چاونهزیر؛ درژ؛ گاقبهر؛ بهئیرهیی

﴿زرى خیلی حسود است: زەرى زۆر بەرچاوتەنگـﻪ›: حاسد /ادبی/

■ حسودی کردن: ئیرهیسی بردن؛ بهخیّلی/ چنوکی/ درژی کردن (خوب نیست حسودی برادرت را بکنی: باش نیه نیرهیسی به براکهت به یک.

حسسی / hessî/: [عربی] صفت. ۱. ههستی؛ پیّوهندیدار یان سهر به ههستهوه؛ بهرانبهری ئاوهزی ۲. ههستکراو؛ ههستپیّکراو.

حسینیه / hoseynîyye ، ها: [عربی]/سم، حوسهینیه؛ حسهینیه؛ جیّگایه کی مزگهوت ئاسایه بوّ بهریّوه بردنی ئازیهتباری، بهتایبهت تازیهباری حهزرهتی حوسیّن له لایهن موسولمانانی شیعهوه.

حشر / hašr/: [عربی] /سم. /ادبی] پهسلان؛ نیروانــا؛ نیرقانا؛ قیامهت؛ رۆژی بهساتی؛ رۆژی مهحــشهر (روز حشر: رۆژی پهسلان).

حشرات / hašarāt/: [عربی] /سم, ۱۰ جمع کمشره ۲۰ میرووان؛ زیندهواره؛ دهستهیه ک له گیانه و ۱۰ ورانی وشکه ژی بریه تی له: میش، میشووله؛ میرووله، کوله، پهپووله، ههنگ، زهرگهته، دووپشک، قولانچه، جالجالوکه و ۱۰۰۰ که زوربهیان خاوهنی دوو جووته بال و جووتیک شاخه که و سینجووته پای برگه برگهن و لهشیان له سی بهشی جیاوازی سهر و سینه و زگ پیکهاتووه.

حـشر و نـشر / hašr-o-našr/: اعربــیا/ســه, ههلــسوکــهوت؛ هـاتوچــوو؛ ئامــشهور هفت؛ ئامهولوهی؛ هۆرزونیشت؛ ههلسودانیـشت ‹بایـد با آنها حشرونـشر کنـی تـا خـوب بشناسیـشان: ئـهبی لهگهلیاندا ههلسوکهوتت ههبی تا چاک بیانناسی›.

حشوه / hašare ، ها؛ حشرات/: [عربی]/سم. ميّروو؛ گـهناوهر؛ گـهناوهر؛ زينـدهواره؛ دهعبـا؛ جـر و جانهوهر؛ جانهوهری ورديله؛ حهشهره.

حشره خوار المجاه المحاد المحاد المحاد المربي المربي المربي المسلم المحاد المربي المسلم المحاد المحا

حشره خوار اً: صفت. میرووخوّر؛ گهناوه رخوّر؛ به تایبه تمهندی یان خووی خواردنی میرووهوه دگیاه حشرهخوار؛ مرغ حشرهخوار؛ پووهکی میرووخوّر؛ بالندهی گهناوه رخور ک

حشرهشناسی / hašarešeāsî/: [عربی/فارسی] /سه, گهناوهرناسی؛ میرووناسی؛ لقی له زانستی زیندهوهرناسی تایبهت به خوّندنهوهی زانستی له سهر گهناوهر. ههروهها: حشرهشناس

حشره کش ' / hašarekoš ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم گهناوه رکوژ؛ میرووکوژ؛ ههر یه که لهو ماک ه ژههراویانه که به شیّوازی گهرد، تراو یان گاز، بوّ له بهین بردنی میّروو و میّملی روه ک به کار ئهبریّ.

حشره کش : صفت. میرووکوژ؛ گهناوه رکوژ؛ بهتایبه تمهندی یان توانای کوشتنی میروو.

حــشرى / hašarî، هـا/: [عربــى] صـفت. زهنه كحه شهرى؛ حه كهدار؛ مه كـهدار؛ به ثالـۆش؛ ههيـشو؛ بـه تينوويـهتى زۆرەوه بـۆ سـهرجێيى كردن.

■ حشری شدن: زهنه ک/ حه که دار/ حه شهری بوون؛ حه که دار بوون.

حشفه / hašafe/: [عربی]/سم, سهرهی ئهندامی زا و زیّی پیاو.

حـشم / hašam/: [عربی]/سـم. ۱. دەسوپا؛ پـشتمێـر؛ دەس و پێوەنـد؛ بەردەسـتان؛ ژێردەسـتان و دەوروبـهرى كەســێ خـاوەن دەسەلات ۲. احشام/ ران؛ رانەمەر؛ شەگەلە.

حـشمت / hešmat/: اعربی ا/سـم, شـکوداری؛ خاوهن شکویی؛ هشگه: ۱. بار و دوّخی ره خـساو لـه هـمبوونی خزمـه تکار و ژیردهستانی زور و هموو جوّره ۲. ریز و شکوی بهرهـهمی ئاوهها دوّخیّک.

حشمداری / hašamdārî: [عربی/ فارسی]/سم. مهرداری؛ ئاژه لداری؛ دهوله تداری؛ گهله داری؛ شه گهله داری.

حشو قبیح: زیدهی دزیو؛ زیدهیه که هینانی له نیو وتاردا پیویست نیه و له جوانی وتار کهم ده کاتهوه.

حشو ملیح: زیده ی جوان؛ زیده یه ک که وته جوان ده کا.

حسشش / hašîš/: [عربی]/سر. حهشیش؛ حهشیشه؛ بهنگ؛ چهرس؛ گیایه که دهیکیشن و پیّی گیژ و سهرخوّش دهبن.

حشیش کشیدن: حهشیش کیشان؛ بهنگ
 کیشان؛ چهرس کیشان.

حصار / hesār ، ها/: [عربی]/ســم. بــارش؛ وارش؛ پهرژین؛ پهرچین؛ بارووم؛ پاوان؛ ســوور؛ شــووره؛ شــوورا؛ شــوواروو؛ لهمپــهرێ لــه چێــو، بــهرد، کهرپووچ یان تهلی درکاوی کــه لــه پهرانپــهری شوێنێکهوه چــێ دهکـرێ (جالیز حـصار نداشـت و میشد وارد آن شــد: بێـسانهکه بارشــی نــهبوو، دهکـرا بروّیته نێویهوه >.

حصار کشیدن: بارش لیدان؛ پهرژین کردن/
دانان ‹دور باغ حصار کشیدند تا افراد غریبه وارد آن
نشوند: دەورى باخه کهیان بارش لیدا غهراوهى تئ
نهچێ›.

حصبه / hasbe/: [عربی]/سے، کهوتوویی؛ کهفتهیی؛ حهسبه؛ سیهتا؛ تاوی ریخوّله؛ نهخوّشینیّکی چلّکی گیروّیه که زوّرتر له رِیّگای

خواردنی چیّشت، شیر و ئاوی پیسهوه تووش دهبی و ئهبیّته هوّی یاو، زگهشوّری، بی حالی، سهرئیشه و ماسینی ههرتک ریخوّلهوه.

حصر / hasr/: [عربی] اسم [ادبی] ۱. وارش؛ پاوان ۲. گهمارق؛ ئابلوقه (حصر اقتصادی: گهماروی ئابووری) ۳. پاوانی (حصر وراثت: پاوانی میرات).

حصر وراثت: پاوانی میرات؛ دیاری کردنی میرات میراتبه میرانی مردوو بو دابهش کردنی میرات به سهر ههموویاندا.

حصن / hesn/: [عربی]/ســم. [ادبی] دژ؛ پــهناگا؛ جيّگايه کی وا که بکرێ تيّيدا پهنا بگــری <حـصن حصين: پهناگای پتهو›.

حصول / husûl, hosûl؛ [عربی]/سم. [ادبی] دهسکهوت؛ دهسکهفت؛ دوّخ یان چوّنیهتی بهدهستهیّنان (کار را تا حصول نتیجه دنبال کنید: به دوای کارموه تا دهسکهوتی ئاکام بروّن).

حصه / hesse ، ها/: [عربی] /سم, [ادبی] بهش؛ بهشه؛ پاژ؛ باهر؛ سهری: ۱. پار؛ لـوّتم؛ لهڤا؛ بهشی له شتیک (حصهای از پول هم به من رسید: بهشی له پاره کهیش به من گهیشت > ۲. گـویچ؛ گیههڤ؛ بههر؛ بهر؛ هوّخ؛ پـشک؛ بـیّش؛ بهشی ههر کهس له شتی که له بهینیاندا بهش ده کری (آرام حصهاش را به آزاد داد: ئارام بهشه کهی خـوّی دا به ئازاد).

حصير / hasîr، حما/: [عربي]/سم، حهسير؛ حمسيل؛ حهسيلك؛ ههسير؛ ههشير؛ بووريا؛ رايه خيّ له جهگهن و قاميش يان زهل.

حصيرباف / hasîrbāf ، ـها/: [عربی/ فارسی]/سـم. حهسيرچن؛ وهسـتای حهسـير دروسـت کـردن. ههروهها: حصيربافي

حصیری / hasîrî: [عربی] صفت، حهسیری؛ ههسیری؛ ههشنی حهسیری؛ ههشیری؛ بووریایی: ۱. له چهشنی حهسیری؛ کلاوی حهسیری؟ ۳. خاوهن بافت و نهخشی وه کوو حهسیر.

حصين / hasîn/: [عربي] صفت. /ادبي/ پتهو؛ پايهدار؛ تۆكمه؛ پهيت؛ ئەستەم؛ ههسهم؛ قايم حصن حصين: پهناگهي بتهو).

حسفار / hozzār/: [عربی]/سه، دانیه شتووان؛ ئامادهبووان؛ ئعوانهی له مهجلیسدان (حضار برای سخنران کف زدند: دانیشتووان بو وتاربیژ چههههان لندا).

حضارت / hazārat, hezārat/: [عربی]/سم. [ادبی] شارستانیّتی؛ شارستانیه تی: ۱. شارنشینی؛ ژیاری ۲. ژیار؛ شارستانیه ت.

حــضانت / hezānat: [عربــی] /ســم. [حقــوق] سهر پهرشـــتی؛ بــهخێوکری؛ پــهروهرده کری؛ چاودێری و ئاگاداری له مندال «دادگاه حق حضائت را از او سـلب کـرد: دادگـه مـافی سهر پهرشــتی لــێ سهندهوه >.

حضرات / hazarāt / اعربی ا جمع حوص حضرت / hazarāt / اعربی ا جمع حوص المارت / hazarāt / اسم. حمازه تا المارت
حضرت عالى 🖘 حضرتعالى

حصر تعالی / ālî/(e)/ālî: [عربی] ضمیر. به ریزتان؛ ئیوهی بهریز؛ وشهی ریزگرتن بو بیسهری تاک <حضرتعالی حضور نداشتید: بهریزتان لهوی نهبوون>.

حضرت عباسى / hazrat'abbāsî/: [عربى] قيد. [مجازى] خۆتوخوات؛ خواوهكێـلى؛ خـواوهكێـلى؛ خـواوهكێـلى؛ خوداوهكيلى ‹حضرتعباسى ايـن را چنـد خريـدى؟: خوتوخوات ئەمەت چەند كريوه؟›.

حضور / huzûr, hozûr/: [عربی]/سم. ۱. پیشگا؛ بارهگا؛ ههنتهش؛ دهرگانه؛ ئاسیانه؛ بهردهم (در حضور دادگاه: له پیشگای دادگادا) ۲. ههبوون؛ بار و

دوّخ یان چوّنیهتی بوون له جیّگایهکدا. بهرانبهر: غیاب <حضور داشتن: ههبوون ۳. تهیاری؛ لهباوی؛ بهرههقی؛ بار <حضور ذهن: بیر تهیاری >.

■ حضور ذهن: بیریاری؛ بیر تهیاری؛ بیر لهباوی.

■ حضور به هم رسانیدن: یه کگرتن؛ ناماده بوون؛ به یه ک گهیشتن (در ساعت مقرر در جلسه حضور به هم رسانید: له کاتژمیری په چاوکراودا له دانیشتنه که یه ک بگرن ›.

حضور داشتن: بوون؛ هه بوون؛ ئاماده بوون؛ حازر بوون (پدرش هم حضور داشت: بابیشی بوو). در جایی حضور یافتن: له شوینیکدا ئاماده بوون؛ له جیگایهک ههبوون (همهی پدر مادرها باید در مدرسه حضور یابند: ههموو باوک و دایکهکان ئهبی له قوتابخانه ئاماده بن).

به حضور کسی دفتن: خزمهت کهسی گهیشتن؛ رؤیشتن بو لای کهسیکی به پیز (به حضورشان رفتم تا کسب تکلیف کنم: خزمهتی گهیشتم ته گبیریکم بو بکهن).

حمضوراً / huzûran, hozûran/: [عربی] قید. رووبهروو؛ رواوروو؛ له بهرانبهر کهسیّکدا <تقاضای خود را حضوراً بیان کردم: داخوازه کهم رووبهروو گوت>.

حسفوروغیاب / -huzûr-o-qîyāb, hozûr/: اعربی]/سم, بوون و نهبوون: ۱. بار و دوخ یان چونیهتی بوون یان نهبوون له شوینیکدا حصوروغیاب افراد در محل کار: بوون و نهبوونی کهسان له سهر کاریاندا> ۲. کار یان رهوتی لیپروانین به سهر بوون یان نهبوونی کهسان له شوینیکدا.

حضوری / huzûrî, hozûrî/: [عربی] صفت. رووبه روو؛ رواو روو؛ له نزیک؛ خاوه ن دوّخ یان چونیه تی له به رامبه ر بوون (مذاکره ی حضوری: وتوویژی رووبه روو).

حضورى : قيد. رووبهروو؛ رواوروو؛ له رووبهروودا؛

ئێژم>.

حضيض

حضيض / hazîz ، حما/: [عربي] /سم. [ادبي] نـشيّو؛ نىشيو؛ نىشىڤ؛ نىشووڤ؛ نىهوى؛ نىزم؛ نىهزم. بهرانبهر: اوج (حضيض کوه: نشيوي کيو).

حطى / hottî/: [عربي]/سـم. حـوتتي؛ سـێيهمين دەستەى پىتى ئەبجەد كى بىرىتىن لى «ح؛ ط؛ ى».

حظ / haz(z) ، حما/: [عربي]/سم. ١. حهز؛ خوّشي؛ خوهشی؛ کهیف (حظ کردم: حهزم کرد ۲ . [ادبی] بههره؛ بهش؛ بيّر؛ باهر؛ بهخت الزهوش حظ وافرى داشت: له هۆش بههر ه یه کی باشی هه بوو >.

📵 حظ وافر: بههرهی باش؛ بهشی زور؛ بهشی

🗖 حظ بردن: خوش هاتن؛ كهيفكردن؛ وهش ئامهی ‹از این کار خیلی حظ بردم: لـهم کـاره زور خۆشم هات>.

حظ داشتن: خوّشي بوون؛ وهشيي بيـهي؛ بـه قازانج بوون یان هوّی دلخوّشی بـوون ‹رفتـیم ماهیگیری، برایم حظی نداشت: چووین بۆ ماسیگری، خوشیهکی بوّم نهبوو√.

حظ كردن؛ كهيف كردن؛ خوشحال بوون؛ چیّ لی وه رگرتن (از تماشای بازیشان حظ کرده: له تهمهشای کایهکهیان کهیفم کرد).

حفار / haffār ، حما؛ ان/: [عربي]/سم, هه لـقهن؛ ھەلسكەن؛ كۆلسىنكار؛ كۆلسەر: ١. كۆلسەنگ؛ كۆلەك؛ ماشىنى كىه بىۆ ھەلىكەندن و خاك هه لــــگرتن بـــه كـــار دهروا ۲. كهســـي كـــارى هەلكەندن يان كەلاشتنى زەمىنە.

حفاري / haffārî ، حا/: [عربي]/سـم. هه لكوّ لـي؛ ھەلــقەنى؛ ھەلــكەنى؛ كۆلــەرى: ١. كــارى هه لكوّلين و چال كردني شتي، بهتايبهت زهمین دخیابان را برای لوله کشی حفاری کردهاند: شەقامەكەيان بۆ لوولەكىشى ھەلكۆليوە ٢٠. رەوتى کهندنی زموی و گهران له ژیر خاکدا «آنجا

له نزیکهوه (حضوری خواهم گفت: رووبهروو پیتانی ؛ غیرمجاز حفاری شده است: نهوی بی قانوون که نراوه). حفاظ / hefāz ، حما/: [عربي]/سم. ياريز هر؛ کەرەسەي پارازتن، بەتايبەت ئەوەي لـ هاتنى هۆیەکى نەخوازراو بەرگرى دەكات (وەک مىچ، ديوار، وارش، نهرده و...).

حفاظت / hefāzat/: [عربي]/سم. ١. پارێزگاري؛ ئاگادارى؛ نگادارى؛ نوادارى ‹حفاظت اشياى قيمتى: ئاگاداری له شتی بهنرخ > ۲. پاسهوانی؛ پاسگری؛ نبواوانی ‹پیرمبردی عهدهدار حفاظت از مبوزه ببود: پیرهپیاویک پاسهوانی له ئهنتیکهخانهی له ئهستو

حفو / hafr: [عربي]/سم. هـهق؛ كـار و رهوتي كۆلىن؛ دانـەوە؛ كەنـدن؛ كەنـەى؛ ھەلكۆلـين، بهتایبهت زهمین (حفر چاه آب: ههقی بیر).

🗖 حفر كردن: هەلكەندن؛ ھەقاندن؛ ھەلكۆلىن؛ هه لــقهندن؛ هه لــقاندن؛ كۆلــين؛ دانــهوه؛ هۆر کهنهی ازمین را برای پیسازی حفر کردند: زەمىنيان بۆ بنەرەت دانان ھەلكەند∢.

حفره / hofre ، حما/: [عربي]/سم. چـال؛ قوولـكه؛ كەنىد؛ كىەن؛ كەنىهلان؛ كەنىدەلان؛ گىهھر: ۱. قوولکه (برای نصب تیر حفرهای کنده بودند: بـ ق دانانى تىرەكە چالىپكيان كەنىدبوو> ٢. بۆشايى، کون یان چالی سهر شتیک دپای دیوار حفرهای بود که موشها و مورچه ها به وجود آورده بودند: له یای دیواره که و میروولیه دا چالینک بوو میشک و میروولیه كەندېووپان>.

حفظ / hefz/: [عربي]/سم. ١. نگا؛ ههمـهت؛ كـار یان رموتی پاراستن و بهرگری کردن له وهزهنگ ٢. [گفتاري] له بهر؛ لبهر؛ وهر؛ ئهز بهر؛ ژبهر؛ دەرخ؛ كار يان رەوتى لە بەر كردنى شتى ‹حفظ شعر: لهبهر كردني شيعر∢.

🖪 حفظ بودن: لهبهر بوون؛ ئهزبهر بـوون؛ ژبـهر بوون؛ دەرخ بوون؛ وەر بيەي.

حفظ شدن: ۱. پاریزران؛ پاریزیهی؛ نواداری بوون ﴿وسایل او تماماً حفظ شده بود: کهل پهله کهی به گشتی باریزرابوو ۲۰ لهبهر بوون؛ وهر بیهی دسه بار خواندم تا خوب حفیط شدم: سی جارم خویندهوه ههتا باش لهبهرم بوو ۲۰ ههروه ها: حفظ کردن

از حفظ خواندن: لهبهر خویندنهوه؛ ئهزبهر خویندن؛ بهوهر وانهی؛ ژبهر خویندن (تمام شعر را از حفظ خواند: تهواوی شیعره کهی له بهر خویندهوه).

حفظی ' / hefzî/: [عربی] صفت. لهبه رکردنی؛ لهبیر راگرتنی (یک عالم درس حفظی دارم: زوریدک وانهی له به رکردنیم ههیه).

حفظی ٔ: قید. لهبهر؛ بهوهر؛ به یارمه تی بیر (نالهی جدایی را حفظی خواند: ناله ی جدودایی لهبهر خویندهوه).

و حق آب و گل: ۱. مافی که بهبونهی ئاوهدان کردنهوهی ملکیکهوه بو کهسیک بهدی دی ۲. [مجازی] مافی که بهبونهی نیشتهجی بوون بو ماوهیه کی زور له جیگایه ک و ئهنجامدانی بری کار لهویدا، بو کهسی بهدی دیت.

حق اشتراک برق: مافی هاوبهشی ر**ۆژنامه؛** مافی هاوبهشی کارهباک

حق امتیاز: مافی بهشداری؛ پارهیه ک که له بهرانبهر سهرپیشکی دان به کهس یان دامهزراوهیه ک، لیی وهرئه گیردری.

حق انتفاع 🐨 حق بهرهبرداری

حق انحصار: پیتاکی؛ پارهیه ک که بـ ق بـ همره بردن له کالای دهولهتی، دهولهت له خهلکی دهستینی.

حق اولویّت: مافی لهپیشی/ یهکهمی؛ مافی که به بۆنهی پیشدهستی کردنی کهسیک له ئهنجامدانی کاریّکدا پنی دهدریّ: حق تقدیّم حق بهرهبرداری: مافی دهسکهوتی؛ مافیّ که بهو بۆنهوه کهسیّک بتوانی له مالّی که هی کهسیّکی دیکهیه یان خاوهنی نیه کهلّک وهرگریّ: حق انتفاع

حق بیمه: مافی دابین؛ پارهیه ک که کهسی بوّ دابین بوون، به بهشدارگهی بیمهی دهدات. حق پدری: مافی باوکی: ۱. مافی که باوک له بهرانبهر مندالهوه ههیهتی ۲. ئهرکی که باوک بوّ بهجی هیّنانی ئهو مافه ههیهتی ۳. ئهرکی که مندال بوّ ریّزنان له باوکی لهسهر شانیه. ههروهها: حق مادری/دوستی/نان و نمک

حق تألیف: مافی نووسین دانان؛ پارهیه که به بۆنهی له چاپدانی کتیبیک، له لایهن دهزگای بلاوکهرهوه به نووسه (یان نوینه رهکهی) دهدری. ههروه ها: حق ترجمه حق تحقیق چ پژوهانه

حق تدریس: ۱. مافی وانهبیْژی؛ مافی دهرس گوتنهوه؛ بهرایی بۆ دهرس وتنهوه (مردان در مدرسههای دخترانه حق تدریس ندارند: پیاوان له قوتابخانهی کچانهدا مافی وانهبیژیان نیسه ۲. یارهیه ک که له بابهت وانهبیژیهوه به

۱. پارەيـەت ئـە ئـە بابـەت والە مامۆستا دەدرى: **حقالتدرىس**

حـق تعليـف: ئالـفانه؛ پووشانه؛ پاوهنانـه؛

لەوەرانە؛ سەريەل؛ پارەيەک كە ئاژەلدار بۆ لەوەراندنى دەولسەتەكەى بسە خساوەن لەوەرگەى دەدا.

حق تقدّم 🖘 حق اولويّت

حق تمبر: پیتاکی تهمر؛ پارهیه ک که به به بۆنهی چهسپاندنی تهمر له سهر به لگهی فهرمی، له خاوه نه کهی ده سینری.

حق ثبت: مافی نووسینی به لگه؛ مافی تؤمار کردن؛ پارهیه ک که به بۆنهی نووسینی بریارنامهی سهودایه ک له دهفته ری فهرمی دهولاه تیدا، له کارینه ران ده سینری.

حق جوابگویی: مافی ولامدانهوه؛ مافی ههر کهس بۆ پهرسڤ دانهوه و بهرگری له خوّی له بهرانبهر توّمهتیّکهوه که له پوژنامه یان گوّفاریّکدا لیّی دراوه.

حق چاپ: مافی له چاپدان؛ مافی که بو چاپ کردنی کتیبیک به کهس یان دامهزراوهیهک دهدری.

حق حاكميت: مافى ميرى؛ مافى حكوومـهت كردن.

حق حضانت: مافی چاوه دیری؛ مافی به خیوکردن؛ مافی ناگاداری و چاوه دیری کردن له مندال.

حق زحمه: مووچه؛ کارانه؛ پارهیه ک که بابهت نه نجامدانی کاریک به کهسی دهدری: حقاً لاز حمه

حق سُکنی: مافی نیشته جیّبی؛ مافی ناکنجیه تی؛ مافی که بابه تی نیشته جیّ بوون له جیّگایه کدا به که سیّک ده دریّ.

حق سکوت: مافی بی ده نگی؛ پاره یان شتیک که بو نهدر کاندنی رازیک به کهسی دهدری: حق السکوت

حق شرب: ئاوانه؛ مافی که لک و هر گرتنی که سیر چاوه یه کی ئاو (چهم، بیر، سهر چاوه).

حق شُفعه: مافی کهوتنهبهری ههر به شداریّک له کرینی بهشی به شداریّکی تر، به مهرجی که وازی له فروّشتنی بیّ.

حق عبور: مافی بواردن: ۱. مافی بگاردن له ملکی کهسیکگی تسر ۲. پارهیه که بیخ تیپهرینهوه له و جیگایه وهرده گیردری (حق عبور از اتوبان: مافی بواردن له شاری).

حق کسب: مافی که سبوکار؛ پارهیه ک که کریگر به خاوه ن ملکی ده دا بو که لک وهر گرتن له و جیّیه به مهبه ستی جیّگای کاسبی.

حق مسکن: مافی خانووبهره؛ پارهیهک که به پهرسی مهزرینگه، بو مال گرتن به کارگیرانی بیمالی دهدا.

حق مقام: مافی پایه؛ بهشیک که به بونهی دارا بوونی پله و پایهییتکی تایبه تهوه، به خاوهنه کهی دهدری.

حق وتو: مافی ویتو؛ مافی نوینهریک بو دژایسه تی له گسه آل بسریاری دیتسران و هه لوه شانه وهی به تهنیا.

حق ویزیت: مافی ویزیت؛ پارهیهک که بریشک بو دیتنی نهخوش وهریده گری.

حق به حقدار رسیدن: حهق به حهقدار
 گهیشتن؛ گهیشتنی شتی به کهسی که
 شیاوی بووه.

حق به گردن کسی داشتن: حهق به سهر کهسیّکهوه بوون؛ به ئهنجامدانی خزمهتیّکی شیاو کهسیّ منهتباری خوّ کردن.

حق کسی/ چیزی را ادا کردن/ به جا آوردن: مافی کهسی/شتی بهجی هینان؛ کار یان ئهرکیکی شیاو بو شت (یان کهسی) ئهنجام دان (حق برادری را ادا کرد: مافی برایهتی بهجی هینا).

حق دادن: حهق دان؛ ماف دان (به او حق میدهم که عصبانی باشد: حهقی پینهدهم که تووره

بيٰ ﴾.

حق داشتن: ۱. مافدار بوون؛ بهماف بوون؛ به دهق بوون؛ به دهق بوون (شیرین هم در این خانه حق دارد: شیرینیش لهم ماله دا مافی ههیه ۲. حهقی خوّی بوون؛ حهقدار بوون؛ خاوهن تاکار و قسهی راست بوون (اگر اعتراض کرد حق دارد: ئهگهر بهرهه لست وهستاوه حهقی خویه).

حق کسی بودن: ۱. مافی کهسی بیوون (این پول حق آزاد است: نهم پارهیه مافی نازاده) ۲. حمقی خوّی بوون؛ بیو کهسی رهوا بیوون (حقش بود بیرونش می کردی: حقی خوّی بوو دهرت بکردایه).

حق کسی را خوردن/ پایمال کردن: مافی کهسی خواردن/ ژیر پا کردن؛ حهقوو یـ قی واردهی؛ ئـهوی کـه هـی کهسـیکه گـرتن و پینهدانهوه (حق خواهرشان را خوردند و آن نـصفه سهمش را هم ندادند: مافی خوشکه کهیان خـوارد و ئهو نیوه بهشهشیان پی نهدا).

حق کسی را کف دستش گذاشتن: ۱. حـهقی کهســـی نانــه مــشتیهوه؛ بـه ســووکایهتیهوه جیرهی کهسی دانـهوه کردی کهسی دانـهوه ۲. [کنایی] جزیا دانهوه؛ کاری نارهوای کهســی توله کردنهوه.

حق مطلب را ادا کردن: بهجوانی روون کردنهوهی مهبهستیک.

در حـق كـسى كـارى كـردن: بــۆ كەســێک كاريكى باش كردن.

حق ! صفت. حفق؛ راس؛ راست و درووس؛ تـهبا لهگهل رست و نهریتی پهسندکراودا (حرف حـق: قسهی حهق).

■ حق بودن: حهق بوون؛ دروست بوون؛ راست بوون؛ راس بیهی؛ شیاو بوون <همهاش حق بود: همووی راست بووک.

حق گفتن: راست گوتن/ کردن؛ حهق وتن؛ راس واتهی؛ گوتنی قسهی راست و دروست

﴿آزاد حق میگفت، تو مرد عمل نیستی: ئازاد رِاســتی دهگوت، تۆ پیاوی کار نیت﴾.

حق را ناحق کردن: شیر به قیرکردن؛ حهق ناحهق کردن؛ در به ناحهق کردن؛ دادوهری نادرووس کردن؛ در به راستی و دروستی کار کردن (میخواهی پول بدهی تا حق را ناحق کنی؟!! نامتهوی پاره بدهی شیر به قیر کهی؟!).

از حق نگذشتن: له حهق لانهدان؛ له راستی روو نهچه رخاندن؛ له ریی دروست نه ترازان (از حق نگذریم خوب کار کرد: له حهق لانهدهین باشی کار کرد).

حقا / haqqā/: [عربی] حرف به راستی؛ به راسی، حمقای حمق؛ وشمی پیداگری و پهسند کردن دقا که مرد بزرگی است: به راستی پیاویکی گهورههه که

حقاً / haqqan/: [عربی] قید. ۱. به حهق (حقّاً این پول به او میرسد: به حهق نهم پارهیه به و ده گا>
۲. به راستی؛ به راستی (حقّاً مرد بزرگی است: به راستی پیاویکی گهورهیه).

حقابه / haqqābe/: [عربی/ فارسی] /سـم. نۆرەئـاو؛ نۆگــهئاو؛ بهشــهئاو؛ ســهرەئاو؛ مــافی زەمىنىک بۆ كەلگ وەرگرتن له ســهرچاوەيهكی گشتی (چەم، كانی،...).

حقارت / heqārat: [عربى] اسم، [ادبى]

١. چكۆلەيى؛ چكۆلەيى؛ چكوولەيى؛ پچووكى؛
بچووكى؛ گچكەيى (حقارت جثه: بچووكى لەش)
٢. سووكى؛ بىن بايلەخى؛ بىن ئەرزشىي (احساس حقارت: ھەستى سووكى).

حقار تبار / heqāratbār/: [عربی/ فارسی] صفت. سووک؛ سووکانه؛ هوودارانه؛ هوّی پهیدا بـوونی ههستی سووکی (با شوهرش رفتاری حقارتبار داشت: له گهل شووه کهیدا تاکاریکی سووکی ههبوو).

حقالبوق / haqqolbûq/: (!) [عربی/ معرب]/سـم. /تعریض/ بهرتیلانه؛ ئهوی که به شیّوازی بـهرتیل یان پیتاک دهدری یان وهرئـهگیردری (ده هـزار

تومان هم منشی حقالبوق گرفت: نقیسکاره کهش دهه زار تمهن به رتیلانه ی وه رگرت >.

حـقالتحقيـق / haqqottahqîq/: [عربـي] 🍲 يُزوهانه

حق التدريس / haqqottadrîs/: [عربي] ۞ حق تدريس ، حق ا

حق الزحمه / haqqozzahme/: [عربی] ۞ حق زحمه ، **حق'**

حق السكوت / haqqossukût, -sokût/: [عربي] حق سكوت ، **حق ا**

حقالعمل / haqqol'amal، ها/: [عربی]/سم. کارمز؛ کارانه؛ پاداش یان مزی ئهنجامدانی کاریکی دیاریکراو.

حق العمل کار / haqqol'amalekār ، هـا؛ ۱ن/: اعربی/ فارسی ا/سـم، کارمز کـار؛ کهسـی کـه لـه بهرانبـهر گـرتنی بهشـیکی کـهم لـه پـارهی سـهوداوه، ئهبیتـه هـوی سـهرگـرتنی مامـله. ههروهها: حق العمل کاری

حـقالقـدم / haqqolqadam: [عربی]/سـم، ههنگاوانه؛ لاقورانه؛ قهدهمانه؛ کراپا؛ کالـهدرانه؛ پالادرانه؛ پالامز؛ پامز؛ پارهیهک که بـوّ هـاتنی کهسیّک و ئهنجامدانی راژهگهلیّک پیّـی بـدری (بهتایبهت بو بژیشک به کار دهروا).

حق الله / haqqollāh/: [عربی] /سم. [اسلام] مافی خوا؛ حهقو للا؛ حهقی خودا؛ ئـه رکی سهرشانی هـه رکهسینک لـه بهرانبـه رخـوداوه (وه کـوو بهندایه تی).

حــقالمرتـع / 'haqqolmarta': [عربــي]/ســم، پووشــانه؛ ئالـفانه؛ پاوهنانــه؛ ســهریهل؛ شــاخانه؛

لهوهرانه؛ باجی لهوهر؛ پارهیهک که خاوهن لهوهرگه له چیواری دهستینی

حق الناس / haqqonnās/: [عربی] اسم. [اسلام] مافی خه لکی؛ حهقولناس؛ حهقی خه لکی؛ فهرکی که هم که مانی دیکهوه له سهر شانیه تی.

حقالو کاله / haqqolvekāle، حما/: [عربی]/سم. بریکارانه؛ پارهیه ک که بریکار بـ و نه نجامـدانی کار، له بریکارگری خوّی دهستیّنیّ.

حقانیت / haqqānîyyat/: [عربی]/سم. همقانهت؛ راس ستیتی؛ راس و پاکی؛ دروستی تاکار یان خوازهیه ک «این سندها دلیل حقانیت اوست: نام به لگانه هؤی همقانه تی ناموه ک.

حقایق / haqāyeq/: [عربی] جمع آگ حقیقت حقایق / haqbāvar ، عن/: [عربی/ فارسی] صفت. به بروادار: ۱. بروامهند به ههبوونی حهق ۲. هو گریان پشتگری ریگهی دروست. ههروهها: حقباوری

حق به جانب / haqbecāneb ، ها/: [عربی/ فارسی/ عربی] صفت. نهرمه بر؛ سیسهمار؛ به رواله تی دروست و دوور له هه له کاری و ناریکی، زور تر بو خاپاندنی دیتران.

حق پرست / haqparast ، ان/: [عربی / فارسی] صفت، ۱. حهق پهرست؛ حهق خواز؛ خوازیاری راستی و دروستی ۲. [کنایی] خوداپهرست؛ خواپهرس.

حقجـو / haqcû، یان/: [عربی/فارسی] صفت. حمقخواز؛ خوازیاری راستی و دروسـتی (مـردم حقجو: خهالکی حهقخواز).

حقد / heqd/: [عربی] /سهر [ادبی] ۱. رک؛ قین؛ قینی؛ رق؛ ههیف ۲. قین کیّشی؛ رکهه لگری؛ قینهونی؛ قین لهدلی.

حقدار / haqdār/: [عربی/ فارسی] صفت. حدق دار؛ خاوهن حدق (حق به حقدار رسید: حدق گدیشته حدقدار).

حق شناسی / haqšenāsî/: [عربی/ فارسی]/سم، ئهمهگناسی؛ نمهکناسی: ۱. دؤخ یان چؤنیهتی ئاگا بوون له بایه خی چاکه و یارمه تی که سانی دیکه لهمه پر خوه ۲. /ها/ سپاسگوزاری به بؤنه ی چاکه یه که لی کردوویانه. ههروه ها: حق شناس

حق كشي / haqkošî ، حما/: [عربي/ فارسي] /سمر. ين شيل كارى؛ حهق كوژى؛ كاريان رەوتى پي شيل کردني مافي کهس يان کهسانيک.

حقكشي

حقكو / haqgû ، يان/: [عربي/ فارسي] صفت. حەق بيّر؛ راست بيّر؛ راست واچ؛ حەق ويّر ﴿حقگو را نباید کشت: نابی حهقبیژ بکوژریت).

حق نشناس / haqnašnās ، ها؛ ان/: [عربي/ فارسى صفت. نمه كنه ناس؛ ئهمه گنه ناس؛ بي نهمه گ؛ ناسياس؛ پي نهزان.

حـقنـشناسي/ haqnaš(e)nāsî ، هـا/: [عربـي/ فارسى]/سم. ئەممەكنەناسىي؛ نممەكنەناسىي؛ ناسپاسى؛ پىنەزانى.

حقنه / hoqne/: [عربي] *اسم. [نامتداول]* ١. عيماله؛ هوقنه؛ کاری تێرژاندنی دهرمانی تراو بـو نـاو ريخوله ٢. [نامتداول] تراوي هوقنه؛ ههقنه؛ دەرمانى عيماله. هەروەها: حقنه كردن

حق وحساب / haqqohesāb ، حما/: [عربي] /سم. [مجازى] بهرتيل (تا حقوحساب را نگرفت كارم را راه نینداخت: تا بهرتیلی نهگرت کارهکهمی جیبهجی نهکرد>.

حقوحقوق / haqqohuqûq, -hoqûq/: [عربي] اسم. [گفتاری] مزوکری؛ کوی مووچه و ماف (تا حق وحقوق مرا ندهید از اینجا نمی روم: تا مزو کریکهم نهدهن لهيره ناروم٠٠.

حقوق / huqûq, hoqoq، حا/: [عربي]/سم. ۱. جمع 🐨 حق ۲. مووچه؛ مانگانه؛ موواجوو؛ پارهیه ک که مانگانه به کریکار یان مووچهخور دەدرى ٣. قـانوونناســـى؛ زانــستى ناســين و ليْكوْلْينەوەي قانوون.

📵 حقوق اجتماعي: بهشداري كۆمهلايهتى؛ بەشدارى جىڤاتى؛ (يەيوەنىد بىە كۆمەلىگاوە، وه كـوو بهشـداري ههالـبريران، ههالـبراردن و بەشدارى دامەزراندن).

حقوق اداری: بهشداری مهزرینگهیی/ کارگیری؛ بهشداری کارگیری؛ ئهو بهشه له

زانستی مافناسی که له دامهزراوهی کارگیری ولات و ئـــهرک و مـافي لێپرســراوان و بەر يوەبەران دەتۆژيتەوە.

حقوق از کار افتادگی: بهشداری لـه کارتـهیی/ لـه كار كـه وتوويى؛ بهشدارى له كارتـهيى؛ مووچەيـه ک کـه بـه هـۆى له کار کـهوتوويى مووچەخۆر، پێي دەدرێ.

حقوق اساسی: به شداری بنه مایی/ سهره کی؛ بەشدارى سەرەكى؛ ئەو بەشە لە زانستى مافناسی که له شیوه کاری حکوومه و ئەركەكانى دەكۆلىنتەوە.

حقوق بازنشتگی/ تقاعد: کارکهناری؛ بهشداری وەنىشتەيى؛ مووچەي ھەلپەسێراوي لە كار؛ مووچەپەك كە كارگنىر يان كاركەر لە ســهردهمی کارکهناریــدا (زورتــر مانگانــه) وەرىدەگرى.

حقوق بشر: مافي مروّڤ؛ بهشداري مروّ؛ کۆمەللەي ماف و سەربەسلتيەک کله بله کهسیّک بهبی رهچاوکردنی بیر و بروا، رهگهز، نهتهوه، ولات و... دهدريت.

حقوق بين الملل: به شدارى نيونه تهوه يى؛ لقين له زانستی مافناسی که قانوونی نیوان چهند ولات تا و توي دهكا.

حقوق تجارت: به شداری بازرگانی؛ لقی له زانستی مافناسی کسه دهپهرژیتسه سسهر قانوونگهلي پيوهنديدار به چالاکي ئابووريهوه. حقوق تطبیقی: بهشداری بـهراوردی؛ لقـی لـه زانىستى مافناسى كله باسلى لله سلمر ليّكدانهوهي قانوون و بنكه گهلي قانووني ولاتاني جۆراوجۆرە.

حقوق جزا: قانوونی سزا؛ ئهو بهشه له زانستی مافناسی که له سهر قانوون و چۆنیهتی جزیادانی تاوانباران باس ده کا، ههروهها: حقوق جنايي

حقوق حقّه: بهشداری ر هوا؛ مافی راستهقینه و

جێ برٖوای قانوون یان عورف.

حقوق سیاسی: به شداری رامیاری؛ مافی که به هوّی ئه وه وه که سی ده توانی له کرد و کاشی رامیاریدا به شدار بی.

حقوق شخصی: به شداری تاکه که سی؛ مافی تاکی؛ مافی که سینک له پهیوه نده ی نیوان خوی و که سانی تردا: حقوق فردی

حقوق طبیعی: به شداری سروشتی؛ مافی مروّق بو به هشداری له ژیان، خوازه گهلی سروشتی و هاوکاری له گهل کهسانی تردا بو گهیشتن به ژیانیکی خوشتر.

حقوق عرفی: به شداری ئاسایی / گهله مپهری؛ به شداری گهله مپهری: ۱. مافی که به پیّی نــهریتی کومه لــگاوه بــه خه لــک ده دری ۲. به شی له زانستی مافناسی که باس له قانوونگه لی عور فی ده کا.

حقوق فردی 🖘 حقوق شخصی

حقوق کار: بهشداری کار؛ بهشتی له زانستی قانوونناسی که له قانوونی کار و پیّوهندی نیّوان کریّکار و خاوهنکار باس دهکا.

حقوق گمر کی: به شداری پیتاکی؛ مافی گومرؤک؛ پاره یه ک که مهزرینگهی گومرؤک لسه کاتی هاتنی کالادا له خاوه نه کهی دهستینی.

حقوق مدنی: به شداری شارستانیه ت؛ به شیک الله زانستی مافناسی که له قانوونگه ای سه باره ت بسه مسروق و بنه ماله و سهودا ده توژیته وه.

حقوق وظيفه 🐨 وظيفه_۵

حقوق بگیر / -huqûqbegîr, hoqûq ، ها؛ ان/: اوربی/ فارسی اصفت. مووچه خوّر؛ جیره خوّر؛ جیره ههد؛ که سمی کسه بسه مهعاشی کی دیاریکراوه وه کار ده کا (پسرش حقوق بگیر است: کوره کهی مووچه خوّره).

حقوقدان / -huqûqdān, hoqûq ، هـا؛ ان/:

[عربی/فارسی]/سم. قانوونناس؛ زاکوونزان؛ سهردهرچوو له قانووندا.

حقوقی ایhuqûqî, hoqûqî / '[عربی] صفت. قانوونی؛ پیّوەندیدار یان سەر به قانوون.

حقوقی ٔ: قید. مووچهیی؛ جیرهیی؛ به شیوهی گرتن یان دانی مووچه (اول حقوقی کار می کرد، اما حالا کارش کنتراتی است: له ههوه لهوه مووچهیی کاری ده کرد، به لام ئیستی کاره کهی قونته راتیه ›.

حقه / haqqe/: [عربی] صفت. راستهقینی؛ راستهقینه؛ راستهقانی؛ بهحهق (حقوق حقه: مافی راستهقینی).

حقه الم hoqqe، هما: [عربی]/سم, ۱. هوقه؛ ده فری گچکهی گوزه له ناسا (حقهی وافور: هوقهی بافوور) ۲. فیل گری؛ گره؛ گزیه؛ که له ک؛ ده سه داو؛ چاپ؛ ده له سه؛ لمره؛ لمر؛ مه کر؛ هه قه ای هم خواهی بزنی؟: دیسان چ فیلیکت له ژیر سهره؟) ۳. [نامتداول] ته رده ستی.

■ حقه زدن: گزه کردن؛ فیل کردن؛ که له ک لیدان.

حقه باز' / hoqqebāz ، حا؛ لان/: [عربي/ فارسي] السهر، [قديمي] تعرده ست.

حقەباز أرسما: صفت. فيلباز؛ گزيكسر؛ گزيكسار؛ فريوكار؛ كەلەكباز؛ داوليدەر؛ گرنىباز؛ دەغوول؛ فيلوو؛ دەغلباز؛ هانگباز؛ حەكسەباز؛ ئاگول باز؛ حەكار؛ دەسبر؛ لمرواز؛ ئيادويار.

حقهبازی / hoqqebāzî ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. (گفتاری) فیلبازی؛ فریوکاری؛ گهرنی؛ گهربازی؛ کهله کبازی؛ حوّقهبازی؛ لابانی؛ قهلودهل کاری؛ لمرهبازی (با حقهبازی مغازه را از دست آزاد درآورد: به فیلبازی دووکانه کهی له دهس ئازاد دهرهینا).

حقيم / haqîr/: [عربي] صفت./ادبي/ بيننرخ؛ بيّبايهخ؛ سووك و چرووك؛ هيچ و پـووچ؛

هوودار ﴿آدم حقیر؛ کار حقیر: مـروّی بـێنـرخ؛ کـاری بـیابهخ﴾.

حقیر شمردن: به کهم گرتن؛ سۆک لینهوین؛
 قهدر نهزانین؛ بیبایهخ کردن.

حقیقت / haqîqat ، ها؛ حقایق/: [عربی]/سه، راستی و راستی؛ راستی: ۱. ئهوی له گه ل راستی و دروستیدا هاور پیه (حقیقت چیست؟ راستی چیه؟) ۲. حمق؛ بی لار و خواری؛ بروا یان قسمی راست و دروست (حقیقت تلخ است: حمق رهقه) ۲. ئهو شتهی که همیه، بمرانبهر: مَجاز ٤٠ [ادبی] دروستی؛ درووسی (حقیقت ماجرا را نمیدانم: راستی روداوه که نازانم).

☑ در حقیقت: له راستیدا؛ به راستی ‹در حقیقت او بانی این کار است: له راستیدا ئهو بناخهداریژی ئهم کارهیه›.

حقیقت گفتن: راست گوتن؛ دروست وتن؛ راس واتهی (حقیقت را آزاد به من گفت: ثازاد راسته کهی پئ گوتم).

حقیقتاً / haqîqatan/: [عربی] قیاد به راستی؛ له راستی (حقیقتاً دانشمند است: به راستی زانایه).

حقیقت بین / haqîqatbîn/: [عربی/ فارسی] صفت. راستی بین؛ ههقیقه تبین؛ به توانا یان هو گری بینینی راستی و دروستی «اگر چشم حقیقت بین داشتی، می فهمیدی: ئه گهر چاوی راستی بینت ببوایه، تیده گهیشتی >.

حقیقت جو / haqîqatcû/: [عربی/ فارسی] صفت. راستی خواز؛ راستیواز؛ به خووخده و هوّگری راستی.

حقیقــی / haqîqî/: [عربـی] *صـفت.* راســتهقینه؛ راستهقینێ؛ راستهقانێ: ۱. ههقیقی؛ پێوهندیدار یان سهر به راسـتی <دوسـتی حقیقـی: دۆســتایهتی

راستهقینه > ۲. بهرچاو؛ دیار؛ خاوهن بیچم و دهسته. بهرانبهر: مَجازی

حک / (hak(k): [عربی]/سی. کار و رووتی کولاین؛ کهندوخین؛ ههالکهندنی وینه یان نووسراوهیه ک له سهر شتیکی روق (وه ک دار، بهرد، کانزا).

حكاك / hakkāk، ها؛ ان/: [عربى]/سم، ١. كۆلەر؛ كەنەكار؛ كەندۆخ؛ كەسى كە لە سەر بەرد، كانزا و... به ھەلكۆلسىن، وينەيسەك دەردينى يان شتيك دەنووسى ٢. مۆرھەلكەن؛ مۆركەن.

حکاکی / hakkākî ، ها/: [عربی]/سم, کهنهکاری؛ کهندوخی؛ کوّلهری: ۱. کار و ره تی کهنایش؛ کهنایا؛ کهناین؛ کهنایه؛ رهویدشتن؛ تاشین و کوّلین له سهر کانزا و بهردهوه ۲. /ها/ شهو شتهی که له کهندن ساز دهبی ۳. پیشهی کوّلهر ٤. /ها/کارگای کهنهکاری.

حکام / hokkām/: [عربی] جمع اکم حکایت / hekāyāt/: [عربی] جمع حدیت حکایت حکایت / hekāyat / عدیات/: [عربی]/سـم, دکایت شیر و ۱. چیرو ک؛ داسـتان؛ رازه؛ راس (حکایت شیر و مـشک > ۲. چـیرو ک/رازبیژی؛ داستان بیژی.

 حکایت کردن: چیرۆک گوتنهوه؛ داستان گیرانهوه؛ راز کردن؛ راس گیرانهوه؛ رازی گیلنایوه؛ سهرگوروشته یان رووداویک گیرانهوه.

حکایت گفتن: چیروّک گوتن؛ راز کردن؛ داستان گوتن؛ نهزیله گوتن؛ رازه واتهی.

حکم / hakam، ها/: [عربی]/سم، بهرهوان؛ بهرهوان؛ بهرهقان؛ داوهر؛ دادوهر؛ ناوبژیوان؛ کهسی که له نیوان دوو کهسدا داوهری دهکات.

■ حکم شدن: بوونه بهرهوان؛ بوونه بهره ان؛ داوهر بوون ﴿سیروان حکم ما شد: سیروان بووه بهرهوانی مه﴾. حکم قرار دادن: کردنه دادوهر؛ بهرموان دانان؛ بهرمقان دانان (زن و شوهر مرا حکم قرار دادند: ژن و شوو منیان کرده داوهر).

حکم / hekam/: [عربی] جمع
حکم / hokm، ها؛ احکام/: [عربی] اسه، مکسم / hokm، ها؛ احکام/: [عربی] اسه، ۱ دکم اداری: دهستووری مهزرینگهیی ۷۰ بریار؛ بریاری دهولاهتی؛ بریاری که له لایهن دادگه یان دهستهی دادهوهریهوه دهرده چی (حکم اعدام: بریاری کوشتن ۳۰ [ریاضی] حوکم؛ ئهنجامی که له گریمانهیه کدا به دهس دی.

حکسم اعدام: بریاری کوشتن؛ بریاری خنکاندن یان به ههر شیوهیه کی تر، له ناو بردنی کهسیک. ههروهها: حکم بازداشت؛ حکم توقیف

حکم راندن: حکوومهت کردن؛ میرایه تی
 کردن (سالها بر هندوستان حکم راندند: چهنای چهن
 سال به سهر هیندووستاندا حکوومه تیان کرد).
 حکم کردن: فهرمان دان؛ فرمان دان؛

حکم کردن: فهرمان دان؛ فرمان دان؛ دهستوور دان (حکم کرد که او را دستگیر کنند: دهستووری دا قوّلبهسی کهن).

حکم کسی/ چیزی را داشتن: وه کوو که سین/ شتی بوون/ وابوون ﴿آدم کاردان حکم کیمیا را دارد: مرؤی له کارزان وه کوو گهوهه و وایه ›: در حکم کسی/ چیزی بودن

در حکم کسی/چیزی بودن 🖘 حکم کسی/ چیزی را داشتن

حكما / hokamā/: [عربى] جمع الله حكيم الله المحكما / hokman/: [عربى] قيد. هـهر؛ بـهناچار؛ ناچار؛ حكماً بايد بيايى: وتى ههر ئهبى بيت .

حکمت / hekmat ، ها؛ حِکَم/: [عربی]/سهر ۱. هۆزانی؛ ژیری (حکمت به لقمان اَموختن غلط است: هـؤزانی بـه لوقمان فیّـر کـردن ههلـهیه) ۲. فهلسهفه (حکمت عملی: فهلسهفهی کـرداری)

۳. هۆ؛ سۆنگه؛ بۆنه (حكمت این كارش را نفهمیدم:
 هؤی ئهم كارەيم نهزانی).

🗈 حكمت الهي: فهلسهفهي خواناسي.

حكمت اولى: هەبوونناسى.

حکمت طبیعی: نیوی کونی زانستی فیزیک و شیمی و زانستی سروشتی.

حکمت عملی: فه لسه فه ی کرداری؛ بنه ما و تاگاداری سهباره ت به کار و کرده وه و کهین و بهینی مروّق پیّکهوه (وه ک تاکار، بنه وانی و سیاسه ت).

حکمت نظری: بنهما و ئاگاداریی پیّوهندیدار بسهوه ی که لایدنی کردارییان نیده (وه ک فهالسهفه، خواناسی، زانسستی سروشستی و بیرکاری).

■ حکمت داشتن: ۱. ورد بوون؛ گونجاو بوون؛ ئامۆژگاری تیدا بوون؛ مۆچیار چنه بیهی؛ خاوهنی هو یان هوکاری ههبوون (هر حرف و کار او حکمتی دارد: ههموو قسه و کاریکی هوکاریکی ههیه) ۲. به ئاوهز بوون؛ ژیر بوون (کمی حکمت داشته باش!: هیندیک ورد به!).

حکمت آموز / hekmatāmûz: [عربی/ فارسی] صفت. ئامۆژيار؛ ئامۆچيار؛ بهتايبهتمهندی يان توانايی راهێنانی روانگهی مژيوهرانهوه.

حکمت آمیز / hekmatāmîz: اعربی/ فارسی ا صفت. ئامۆژیارانیه؛ تیکیه ل بیه ئهندییشهی مژیوهرانه.

حکمران / hokmrān، هما؛ مان/: [عربی/فارسی] /سم، فهرمانر هوا؛ فرمانر هوا؛ میر؛ ئهمیر <حکمران سلیمانیه بود: فهرمانر هوای سلیّمانی بووک.

حکمرانی / hokmrānî: [عربی/ فارسی]/سم. فهرمانی ووایی؛ فرمانی ووایی؛ ئهمیری؛ میری دسالها حکمرانی کرد: زوّر سالان فهرمانر دوایی کرد>. حکمروا / hokmravā میان/: [عربی/ فارسی]/سم. فهرمانر دوا؛ فرمانر دوا؛ سالمی خوادر دوارد دوار

حكمروايي / hokmravāyî/: [عربي/ فارسي]/سـم.

ی. سهر بیر و بۆچوونی خهلکه. -

حكومت مشروطه 🐨 مشروطه

حکومت مطلقه: حکوومه تی سهر مړوّیی؛ حکوومــه تی لاســاری؛ فهرمانـــر موایی خوّسه رانه ی کهسی یان دهسته یه کی چکوّله له دهسه لاتداران به سهر خه لکدا.

حکومست کسردن: حکوومسهت کسردن؛ فهرمانو موایی کردن. ههروهها: حکومت داشتن حکومتی / hukûmatî, hokûmatî، ها/: [عربی] صفت. حکوومه تی؛ پیّوهندیدار یان سهر به حوکمهت (نظام حکومتی: سیستهمی حکوومه تی).

حکه / hekke / عربی السه, خارشت؛ خارش؛ گهزهنگ؛ خوروو؛ چونیه تی خوران و ئالوش بوون؛ وریهی.

حكيم / hakîm، ها؛ ان؛ حُكَما/: [عربی]/سـم، [قدیمی] ۱. فیلـسووف؛ فهیلهسـۆف ۲. بژیـشک؛ پزشک، پزشک.

حکیمانه ٔ / hakîmāne/: [عربی/ فارسی] صفت. هیّژایانه؛ ژیرانه؛ مژیوهرانه؛ ئاوهزمهندانه؛ زانایانه «اندیشههای حکیمانه: ئهندیشهگهایی هیژایانه).

حکیمانه ^۲: قید. زانایانه؛ هیّژایانه؛ ژیرانه؛ مژیوهرانه؛ ئاوهزمهندانه؛ به شیّوازی زانایانه (او حکمیانه داوهری کرد: هیژایانه دادوهری کرد).

حکیمباشی / hakîmbāšî ، ها/: [عربی/ ترکی] اسم. ۱. [تعریض] حه کیم؛ بژیشکی بی خویندنی زانستگایی ۲. [قدیمی] بژیشک؛ پزشک.

■ حکیمباشی را دراز کردن: [کنایی] حهق تایی له دوّلاوی کردنهوه؛ به کهر نهویران و به کوپان فیر بوون؛ کار و ئهرکی کهسیک خستنه سهر شانی کهسیکی تر، یان سزا دانی کهسیکی بی تاوان و بهستهزمان به جینی تاوانباریک.

حل / (hal(l): [عربی]/سهر ۱. حـهل؛ چارهسهر؛ چاره؛ کار و رهوتی دوّزینهوهی پهرسقی گرفت یان پرسیاریک (حل کـردن سوال: حـهل کـردنی فهرمانر موایی؛ فرمانر موایی؛ میری؛ تهمیری. حکمفرما ٔ / hokmfarmā/: اعربی/ فارسی اً/سهر زال؛ چیز؛ چونیه تی دهست به سهر جیکا یان شتیکدا چوون (سکوت بر مجلس حکمفرما بود: بیدهنگی به سهر کوره کهدا زال بوو).

حکمفر ما ': صفت. زال؛ چیّر؛ خاوهن چونیه تی یان کار تیّکری به سهر جیّگا یان شتیّکدا «سکوت حکمفرما بر مجلس را شکست: بیّدهنگی زال به سهر کوره کهیدا شکاند ک.

حكمفر مايي / hokmfarmāyî/: [عربي/ فارسي] / hokmfarmāyî/: ورسي السهر زالي؛ زاليهتي؛ دۆخ يان چۆنيهتي زال بوون.

حکمیت / hakamîyyat/: امربی]/سم. داوهری؛ دادوهری؛ کهیخودایی؛ قهیخایی (کار اختلاف به حکمیت کشید: کاری ناکوکی کیشایه داوهری).

حکمین / hakameyn: [عربی]/سم داوهران؛ داوه دادند: داوه داوه (حکمین حق را به شاکی دادند: داوه ران حمقیان به سکالا بهره که دا > .

حکومت / hukûmat, hokûmat، ها/: [عربی] سهر، حوکمهت؛ حکوومهت: ۱. فهرمانه وایی خانواده ی پهلوی از سال ۱۳۰۴ تا سال ۱۳۵۷ بر ایران حکومت کردند: بنهماله ی پههله وی له سالی ۱۹۲۵ تا سالی ۱۹۷۹ به سهر ئیراندا حکوومه تیان کرد کم ده زگایه کی دهوله تی که به سهر ولات یان ناوچه یه کدا فهرمان ده دا ۳. سیسته می رامیاری (حکومت جمهوری: حکوومه تی کوماری).

☑ حکومت استبدادی: حکوومهتی ملهوری/ لاساری؛ حکوومهتی تهپهسهری؛ حکوومهتی زورهملی؛ حکوومهتیک که گوی نهداته بیر و رای خه لـــک و نوینــهرهکانیان: حکومــت دیکتاتوری

حکومت جمهوری 🐿 جمهوری

حکومت دیکتاتوری کی حکومت استبدادی حکومت مردم: حکومت مردم: حکوومهتی خه لکی؛ شیوه حکوومهتی و لاتانی پیشکه و توو که بریار له

پرسیار ۲۰. پهرسف؛ وهرامی پرسیار یان لیچار؛ رهوتی هه لهاوردن (حل معما: هه لهاوردنی مهته لوک ۳۰. کاریان رهوتی توانه وه ماکیک له تراویکدا (شکر در آب حل می شود: شه کرله ئاوه دا ده تویته وه).

حل اختلاف: چاری کیشه؛ کار یان رهوتی له بهین بردن یا له بهین چوونی ناکؤکی له نیوان دوو لایهنی شهردا.

حل شدن: ۱. توانهوه؛ تاوانهوه؛ تاویانهوه؛
 تاویسهیوه ۲. هه لسهاتن؛ بسه ده س هساتنی پهرسڤی لیچار و مه ته لۆک.

حل کردن: ۱. حهل کردن؛ چارهسهر کردن؛ چارهکردن ۲. حهلین؛ تواندنهوه؛ تاواندنهوه؛ تاواندنه کوه تاونهی (مقداری نمک در آب حل کنید: تۆزیک خوی له ئاودا بتاویننهوه).

حلاج / hallāc ، ها؛ ان/: [عربی]/سم. که قانژهن؛ چیکه نه کار؛ جیکه نه کار؛ هه لاج؛ حه لاج؛ کیّرنج؛ قه بسکور؛ که سی که پهموو و کول که شی ده کاتهوه.

حلاجی / hallācî/: [عربی]/سه. ۱. که قانژه نی؛ چیکه نه کاری؛ هه لاجی؛ حه لاجی؛ کیر نجی؛ قه بسکوری؛ پیشه یان کاری که قانژه ن ۲. /ها/ که قانژه نی؛ هه لاجی؛ حه لاجی؛ کارگهی هه لاجی ۳. [مجازی] کولک و مووش؛ کار و پروتی شی کردنه و و باش لی تؤژینه وه.

حلال / halāl/: [عربی] صفت. [دین] حه لال؛ رهوا؛ درووس؛ دروست: الف) له بواری خواردن (گوشت شتر حلال است: گوشتی وشتر حه لاله) ب) له بواری کار و کردهوه (ازدواج با دختر عمو و دختر خاله حلال است: خواستنی ئامۆزا و میمکان احه لاله) *
بهرانبهر: حرام، هاهروه ا: حالال بودن؛ حالال بدون؛ حالال کردن

حلال / hallāl، ها/: [عربی] صفت. ۱. تویّن؛ تاویّنهر؛ ئاوکهر (حلال چربی: تاویّنهری چهوری) ۲. ههلّهیّنهر؛ ههلّیّنهر؛ چارهسهرکهر؛ چارهکهر.

حلال مشکلات: ۱. چاره کاری گرفت (صبر حلال مشکلات است: سهبر چاره کاری گرفته)
 ۲. /کنایی/ پاره؛ دراو؛ پوول.

حــلال بــائى / halālbā'í: [عربــى/ فارســى] 🖜 حلال بايى

حـلال بـایی / halālbāyî: [عربـی/ فارسـی]/سـم. گەردن ئازایی؛ کاری بەخشینی تاوانی کەسـێ له ئاست خۆوە: حلالبائی

حلالزاده / halālzāde، ها/: [عربی/فارسی] صفت. ۱. حه لالزاده؛ هه لالزاده. بهرانبهر: حرامزاده (بچهی حلالزاده به داییاش میرود: مندالی حه لالزاده له خالی ده کا ۲. [مجازی] دروستکار؛ درووسکار.

حلال گوشت / halālgûšt/: [عربی/ فارسی] صفت. گۆشت حـه لال؛ خاوه نی گۆشتی کـه شـهرع خواردنی به رهوا زانیوه، بهرانبهر: حـرام گوشت حیوان حلال گوشت: حهیوانی گوشت حه لال ک.

حـــل المـــسائل / hallolmasā'el/: [عربــي] ﴿ حَــل المسايل

حلالمسایل / hallolmasāyel ، حما/: [عربی]/سم. کتیبی که پهرسڤ یان ړیگه چارهی گهلیک پرسیاری تیّدا نووسراوه.

حلال وارى / halālvārî: [عربى/ فارسى] قيد. [گفتارى] حه لآل و زه لآل؛ به حه لآلى (حلال وارى صدهزار تومان هم براى خودت منظور كن: حه لال و زه لال سه دههزار تمهنيش قازانج بۆخوت دانه).

حلالسی / halāli: [عربسی]/سسم. [گفتساری] ۱. حه لالسی؛ په موایسی ۲. گسه رده ن نسازایی؛ گهردن نازایی؛ لی خوش بوویی (بابت تهمتی که به آزاد زده بود، از او حلالی خواست: لهمه پ نهو بوختیانه بو نازادی کردبوو، گهردن نازایی لی خواست).

حلالي / hallālî/: [عربي] 🖘 حلّاليّت

حلالیت / halālîyyat/: [عربی]/سم، حه لالی؛ رهوایی؛ دوّخ یان چوّنیه تی حه لال بوون (در مورد حلالیت پیوند اعضا سؤال داشت: سهبارهت به ردوایی

پێوهندي ئهندامه وه پرسياري ههبوو٠٠-

■ حلالیت خواستن/ طلبیدن: گهردن ازایی خواستن؛ داوای گهردهن نازایی کردن؛ داوای لایبووردن کردن (آمده بود بابت حرفهای آن روزش حلالیّت بخواهد: هاتبوو سهباره ت به قسه کانی نهو روّژه ی گهردن نازایی بخوازی ک

حلالیت / hallālîyyat/: [عربی]/سـم، دوّخ یـان چوّنیهتی تاویّنهر بوون: **حلّالی**

حلاوت کلام: شیرینی قسه؛ شیرنی وتار؛ جوانی، ریکوپیکی و دلبزوینی قسه.

حلب / halab ، ها/: [عربی]/سم. پـووت؛ پـوّت؛ تهنه که؛ تهنکه؛ تنکه: ۱. دهفریّکی شـهش پالـوو زور تر له جنسی حهلهبی (حلب روغن: پووتی پرون ۲. ئهو راده له ههر شتیّک که له پووتیّکدا جی دهبیّتهوه (دو حلب روغن مصرف شد: دوو پووت رون به کار برا).

حلبی / halabî، ها/: [عربی]/سی، تهنه که و حداله بی و حداله بی و در می است که به تویزیکی فاسکی ناست که به تویزیکی قه لا داپوشراوه (قوطی حلبی: قوتوی حداله بی که داله بی که داده بی که داله بی که داله بی که داله بی که داده ب

حلبی آباد / halabîābād ، ها/: أعربی/ فارسی ا اسم. [مجازی] حدلهبی ناوا؛ گهرهکه خانووی له تهنهکه و شتی بی نرخی تر (زورتر له دەور و بهری شاراندا).

حلبی سازی / halabîsāzî/: [عربی/ فارسی|/سـم، تهنه کهساز تهنه کهسازی: ۱. کار یـان پیـشهی تهنه کهساز ۲. /ها/ کار گهی تهنه کهسازی.

حلزون / halazûn ، حما/: [عربي]/سم. شهيتانۆكه؛

چاوشـــهیتانه؛ هیلکهشــهیتان؛ شهیتانه کـــله؛ ناخوون شهیتان؛ کهسپک؛ قه پوشکه؛ قه پووشک؛ گیانداریکی نیر مای بچووکی نهرم و شـل، بـه دوو جووتــه شـاخهک کــه چـاوی لــه ســهر جووتیکیانه و قاپیلکهیه کی له سهر کوّله، خـوّی تیدا ده شاریته وه.

حلزونسى / halazûnî ، ها/: [عربى] صفت. پێچپێچۆکه؛ قيت و بهپێچ؛ پێچهڵپێچ؛ وهک قاپی شهیتانۆکه.

حلق / halq/: [عربی]/سم. گدروو؛ گه لوو؛ گلوه زی؛ گهوری؛ کش کشی؛ قوپگ؛ قوپوو؛ قوپی؛ ئهوک؛ بهشی له ده زگای گهوارشت که له نیوان دهم و سوورینچکدایه.

حلقات / halaqāt: [عربی] جمع و حلقه حلق الماری الما

حلقسوم / holqûm، ها/: [عربی] /سم. [ادبی] گهروو؛ گهلوو؛ گلوهزی؛ قبورگ؛ قبوروو؛ قبوری؛ شهوک؛ قور تاسمه (از حلقبوم او بیبرون کشید: لمه گهرووی هینایهوه).

■ از حلقوم کسی بیرون کشیدن: [مجازی] له گسدی کهسدی هینانه وه؛ بسه کهسدی هملهاوردنه وه؛ له قورگی کهسی هاوردنه وه؛ له کهسی به زور ساندنه وه (پولها را از حلقومش می کشم بیرون: پاره که له گهرووی دینمه وه که

حلقوی / haqavî/: اعربی اسفت، گهوی؛ خمله کی؛ ئالقه یی؛ جهغز و که؛ خرو که؛ گاخ گرز؛ خازئاسا؛ وینه ی جهغز و بازنه (کرم حلقوی: کرمی گهوی).

حلقه / halqe ، ها؛ حَلَقات/: [عربي]/سم، ١. تَالَـقه؛ گهو؛ خهله ک؛ بازنه؛ چهمهر؛ چهمبهر؛ ههالـه ک؛

خاز؛ گاخ؛ كەمـە؛ گوهـارۆك؛ ھەڤـێركى؛ تـرێ؛ ههر شتیکی خر ، گروقهر یان بازنهیی (حلقهی زلف؛ حلقهی زنجیر: ئالـقهی زولـف؛ گـهوی زنجـیر> ٢. ئالقه؛ بازنه؛ گەزرك؛ خەلەك؛ ئەو شىتانەي که بۆ خەملاندن و رازانەوە به قامک، لووت يان گوییدا دهکهن (حلقهی طلا: ئالقهی زیر) ٣. ئالقه؛ گەوى؛ يەكانـەي شـتگەلى جەغزۆكـە <چهار حلقه فیلم؛ دو حلقه لاستیک: چوار نالـقه فیلم؛ دوو ئالقه لاستيك ٤. گهو؛ گهر؛ خول؛ گهزرك؛ خەلــەك؛ چەرخــه؛ سيــستەمێک كــه دواى خولدانیک بگهریتهوه سهر شوینی سهرهتایی خۆى ٥. كۆر؛ دانىشتن؛ كۆز؛ ئەنجوومەن يان دانیشتنیکی پال به پالی یه ک (حلقه ی دوستان: كۆرى دۆستان ۲. [زيست شناسي] گهو؛ خهپکه؛ چەمسەر؛ چەمبسەر؛ گسەزرک؛ خەلسەک؛ ھسەر بهشيكى سهربه خوى لهشي كرمئاسايان ٧. چەمـەر؛ چەمـەرە؛ دانـه؛ دەنـک؛ يەكانـەى شماردنی مار (باغوحش تهران چهار حلقه مار بوآ خریداری می کند: باخچهی گیانه وه رانی تاران چوار دانه ماری بووا دهکری،

■ حلقه ی زنجیر: ئالقه/ گهزک/ گهو/ چهمهره ی زمنجیر؛ هـهر کـام لـهو جهغزو کانـهی کـه چوونه ته نیو یه کهوه و زنجیریان ساز کردووه. حلقه ی گل: دهسته/ ئالقه/ ملوینـه/ گـهزرک/ گهوی گول؛ چه پکه گولی گهوه کـراو کـه بـو شاباش له ملی کهسیکی ده کهن.

حلقهی نامزدی: ئهنگوستیلهی دهزگیرانی؛ ئالقهی دهزگیرانداری؛ ئهنگوستیلهیه ک زورتر له کاتی له کانزای بهنرخ که کچ و کوپ له کاتی دهسنیشان کردندا له قامکی یه کی ده کهن.

■ حلقــه زدن: چەمبــهر دان؛ چەمــهره دان:

۱. كەمـهگرتن؛ گــهو بەســتن؛ گــهمارۆ دان؛
دەور دان؛ تــهمووره دان؛ قۆنگــهره بەســتن؛
پەرانپەرى شتى گرتن ‹عدهاى دور پيرزن حلقــه
زده بودند: بـرى لــه دەور پيرەژنه كــه چەمــهرەيان

دابوو ۲. په پکه / پاپوکه دان؛ په پکه بهستن؛ قهف دان؛ چهموله دهی؛ به شیوازی نه لقه دهرهاتن (ماری در آنجا حلقه زده بود: ماریک لهویدا په یکهی دابوو ۷.

حلقهبه گوش / halqebegûš ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. گون لهمست؛ گون پایسه ل ؛ گۆش بهراواز؛ فهرمانبهری وه کوو نو کهری وا چما خاوهنه کهی ئالقه ی له گویی کردووه (غلام حلقه به کوش: نو کهری کوی له مهست >.

حلم / helm/: [عربی] /سیم [ادبی] پیشوودریژی؛ پیشووداری؛ نیهرم و نیانی؛ تیهوتین؛ تیهوات؛ نتمداری (با تو گویم که چیست غایت حلیم/ هر که زهرت دهد، شکر بخشش: به تو بیرژم چیه مانای ئهوپهری پشوودریژی/ کهسی زههری ده زارت کرد، ئهتو شه کری له بهر دانی).

حلمه / holme/: [؟]/سم. [کالبدشناسی] پـرزهی زمان؛ ههر کـام لـهو بهرزاییـه وردیلانـهی وهک پرزگ که له سهر زمانه.

حلوا / halvā، ها؛ طَویّات/: [عربی]/سم، هه لوا؛ حه لوا؛ مهلوا؛ ههلاو؛ هه لوا؛ مهلبا؛ هیّولا؛ ماوار؛ ماسیده؛ حمریر؛ چیّشتی مارد و شه کر (یان ماکی شیرینی دیکه) و روّن و گولاو و زهعفه ران.

حلوای گل: هه لوای گوله زورده؛ هه لوایه ککه به جینی ثارد، گوله زورده ی تی ده کهن.

حلوا حلوا کردن: [تعریض] له سهر سهر نان؛
 له بان سهر دانیان؛ گهله ک ریزلینان و گرنگی پیدان.

حلوا خیر/ خیرات کردن: [تعریض] هه لوا به شهو کردن (بو وریاکردنه وه له مه ترسیه ک ده گوتری) (خیال می کنی زندان حلوا خبر می کنند؟!: پیّت وایه له به ندیخانه دا هه لوا بسه س ده که نه وه ؟!).

حلوای کسی را خوردن: (کنایی) هه آلوای کهسیک خواردن؛ له پرسهی کهسیکدا به شداری کردن؛ پاش مردنی کهسی مانهوه. حلواارده / halvā'arde/: [عربی/ فارسی]/سم. تاعین؛ ههلوائهرده؛ ئاردهقوم؛ ههلوای کونجی و دۆشاو.

حلواشکری / halvāšekarî/: [عربی/ سنسکریت] /سـم. ئاردپێچ؛ ئاردەقوم؛ ھەلـوای کـونجی و شهکر.

حلواماهی / halvāmāhî، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی]/سم, ماسیهه الوا؛ ماسیه کی پانؤکه ی ناسکی خوّش خوّراکی ناوی گهرمه: ماهی حلوا ناسکی خوّش خوّراکی ناوی گهرمه: ماهی حلوایی حلوایی / halvāyî/ [عربی]/سم, هه الوایی: ۱. هه الواچی؛ که سی که پیشه ی ساز کردن (و فروّشتن)ی هه الوایه ۲. کارگای هه الوا ساز کردن ۳. هه الوافروّشی؛ دووکانی هه الوا فروّشی *

حل وفصل / hall-o-fasl/: [عربی]/سم, چاروبر؛ کار و رموتی کوتایی هیننان به شهر و ناکوکی «آخر توانستی اختلافشان را حلوفصل کنی؟: ئاخری توانیت ناکوکیهکانیان چاروبر کهی؟›.

حلول سال نو: دەسىپێكردنى سالى نوێ؛ داھاتنى سالى تازه (حلول سال نو را به جنابعالى تبریک میگویم: دەسپیكردنى سالى نویتان لىێ پیرۆزبایى دەكەم›.

■ حلول کردن روح کسی: گیان خزانه لهشی کهسیکهوه؛ خزانی روّحی کهسی له لهشی کهسیکی تر هوه ﴿شاید روح کرگ در او حلول کرده: گاههز گیانی گورک خزابیته لهشیهوه﴾.

حلویات / halavîyyāt, halvîyyāt: [عربی] جمع حلوا

حله / holle/: [عربی] /سه [ادبی] ۱. جـلوبـهرگی نوی؛ بهرگی نویّ؛ گنجی گهوز ۲. جـلوبـهرگی خهملاو و رازاوه.

حلیم ' / halîm/ 🖜 هلیم

حلیم : [عربی] صفت. [ادبی] پیشوودریژ؛ نهرم و نیان؛ بهپشوو؛ پشوودار؛ بردبار؛ دلفراوان (مرد حلیم و موقری بود: پیاویکی پیشوودریژ و سهنگین بود).

حلیه / helye/: [عربی]/سم. [/دبی] خشل؛ زیوهر. حمار / hemār ، عن/: [عربی]/سم. [/دبی] کهر؛ ههر؛ گوێدرێژ ﴿آدمی را عقل باید در بدن/ ورنه جان در کالبد دارد حمار: بۆ مرۆ ئاوهز له لهشدا پێویسته/ باسی گیان بی، خو کهریش گیانی ههیه›.

حماسه / hamāse, hemāse، ها/: [عربی]/سه، ۱. [نامتداول] پالهوانی؛ بهدل و جهرگی؛ ئازایهتی؛ دلیّری ۲. شیعر یان چیروٚکیّک که له بارهی دلیّری و پالهوانه تیهوه گوتراوه ۳. بهسهرهاتی دلیّران و پالهوانان ٤. [مجازی] کار یان رووداوی قارهمانانه.

حماقت / hemāqat ، ها/: [عربی]/سـم. گـهوجی؛ دهبهنگی؛ بی ناوهزی؛ سایلۆحی؛ گیـْری؛ گیلـی؛ بی فکری ﴿خود بزرگبینی نشان حماقت است: خـۆ بـه زل زانی نیشانهی گهوجیه›.

■ حماقت کردن: گهوجی کردن؛ دهبهنگی کردن؛ کهریهتی کردن؛ گهوجی دانه خهرجا حماقت کردی آن کار را نپذیرفتی: گهوجیت کرد ثهو کارهت قبوول نه کرد ک.

حمال / hammāl: [عربی]/سم. ١. /سما؛ ان/ کوّلبهر؛ کوّل کیّش؛ کوّلههلگر؛ کوولی؛ ههمل؛ عهنبال؛ حهمال؛ حهنبال؛ حهمبال؛ عهمبال؛ عهمبار ۲. اگ کِشتیدُم-۲

حمالی / hammālî، ها/: [عربی]/سه، کوّل کیّشی؛ حهمالی؛ حهمبالی: ۱. کوّلبهری؛ کوّل ههلگری (حالا دیگر حمالی هم ماشینی شده است: ئیّسته ئیتر کوُل کیّشیش بوّته ماشینی ۲. [کنایی] کاری سهخت و کهم باره چه.

حمام / hammām/: [عربی]/سم. ۱. /ها/ گهرماو؛ گهرماوه؛ سناو؛ خانوویه ک به کهرهسهی پیّویستهوه بهشیّوه ی ژووری جیاجیا و ناوی

سارد و گهرم، که ههر کهسی دهتوانی به دانی پارهیه ک بروا و خوّی تیدا بشوّری (حمام عمومی: گهرماوی گشتی) ۲. /ها/ حهمام؛ حومام؛ حمام؛ سناو؛ ژووریکی ساز کراو له مالدا بوّ خوّ شوتن (توی حمام بووم که تلفین زنگ زد: له حهمام بووم تهلهیفوونه که زهنگی دا) ۳. حهمام؛ کار یان رهوتی لهش خستنه بهر کارتیکری شتیکهوه به مهبهستی دهرمان یان حهسانهوه (حمام آفتاب: حهمامی ههتاو) ۶. /ها/ تهشت؛ دهفری که تیدایه بو خووساندنی شتیک له نیویدا رحمام آبکاری: تهشتی ناوکاری).

حمام خزینه: خهزینه؛ گهرماوی وا که خهزینهی ببی.

حمام خصوصی: نمره؛ حهمامی تایبهتی؛ حهمامی تاکهکهسی؛ گهرماوی که ژووری تایبهتی بو شوشتنی کهسیک (و هاوریکانی) ههبی: حمام نمره

حمام دوش: حهمامی دووش؛ گهرماوێ که بوٚ شوّردن له دووش که لک وهرده گيرێ.

حمام زنانه: حهمامی ژنانه: ۱. گهرماوی گستی بو ژنان. ههروهها: حمام مردانه کردانه ۲. [کنایی] کانی ژنان؛ هانهو ژهنا؛ جیّگای زوّر پردهنگ و قهرهبالغ.

حمام سونا: حهمامی سوّنا: ۱. حهمامی واکه به هه لم گهرم دهبی ۲. حهمامی خاوهن کهرهسهی به دی هینانی هه لم.

حمام عمومی: حهمامی گشتی؛ گهرماوی گشتی؛ گهرماوی که خهلکی پیکهوه و پال به پالی یهک خویان دهشوّن.

حمام نمره 🐨 حمامخصوصی

حمام آفتاب گرفتن: خو هه لخستن؛ خو به ربه به رفقی است به رفقی است به رفقی است به رفقی است به رفقیان.

حمام خون به راه انداختن: *اکنایی ا*جوّگهی خویّن بهردانهوه؛ لافاوی خویّن خستنه رِێ؛

قـه لاچو تیخـستن؛ کوشـت و کوشـتاری زور کردن «نازیها در ورشو حمام خـون بـه راه انداختنـد: نازیه کان له قهرشودا جوگهی خوینیان بهرداوه ».

حمام رفتن/ کردن: حهمام کردن؛ رؤیشتن بـ و گهرماو؛ بو خو شوردن چوون بو حهمام.

حمامه / hammāme ، حمان اوربی اسم، حمامه / hammāmi ، حمان اوربی اسم، حمام می اسم، امسان اوربی اسم، حمام حمام حمام حمام حمان حمام است: دراوسیّکه مان حه مامچیه › حمایت / hemāyat ، عار: اوربی ا/سم، پشتیوانی؛ پشتگری: ۱. ئاگاداری له کهسی یان شتیک له به رانبه رمه ترسی یان گهزنه وه (حمایت از خانواده های بی سرپرست: پشتگری له بنه ماله گهلی بی سرپرست: پشتگری کهسیّک بو ئه نجامدانی کاریّک (حمایت از دولت: پشتیوانی له ده ولهت) .

حمایتی / hemāyatî/: [عربی] صفت. پـشتگرانه؛ به دوّخ یان چونیهتی پشتیوانیکردن.

حمایل / hamāyel ، ها/: [عربی]/سم. حهمایه ا؛ حمایل؛ حهنبه ل؛ ههر چی راست و چه ده مل کری و شوّر بیتهوه.

حمایل کردن: خستنه سهر شان؛ کردنه
 شاندا؛ حهنبه ل کردن؛ له سهر شان
 شۆرکردنهوه (دستش را حمایل گردنش کرده بود:
 دهستی خستبووه سهر شانی).

حمد / hamd/: [عربی] *اسم. [ادبی]* سـتایش؛ پەسن؛ حەمد.

حمد و سوره / hamd-o-sûre/: [عربی]/ســـــــد حهمد و سووره؛ دوو سوورهی حهمد و تهوحیـــد که له نویژا دهخوینری.

حمق / homq/: [عربی] /سم. [ادبی] گهوجی؛ بیّ ناوهزی؛ دهبهنگی (خودستایی نشانهی حمق است: به خوّدا ههلگوتن نیشانهی گهوجیه).

 ۲. /قـديمی/ خاکـهلێوه؛ ئاخـهلێوه؛ گـوڵوهس؛ سياوکام؛ گولوس؛ ههوهلين بورج له ۱۲ بورجی سال.

حمل / haml: [عربی]/سم. ۱. ناز و گۆز؛ کار یان روتی بردن؛ گواستنهوه؛ راگیویّزان؛ بیهردهی؛ هه لیگرتن و بردنی شتی لیه جیّگایه کیهوه بوّ جیّگایه کی تر (حمل بار؛ حمل مسافر: راگویّزانی بیار؛ گواسیهوهی مسافر> ۲. [نامتداول] بیار؛ تیوّل؛ پیز؛ گیوده ک؛ مندالی که لیه سبکی دایک دا بیی ۳. [ادبی] کیار یان رهوتی وا دانیان؛ بیوّ چوون؛ گاههزی دان (حمل بر خودستایی نشود: وای دامهنین بهخوّمدا ههدده لیّم).

حمل اسلحه: هه لگرتنی چه ک ‹دو نفر به جـرم
 حمل اسلحه دستگیر شـدند: دوو کـهس بـه تـاوانی
 هه لگرتنی چه ک قوّلبه ست کران ›.

حمل بار: باره لگری؛ هه لگرتنی بار؛ هه لگرتن و جیبه جی کردنی بار (ماشین ویژهی حمل بار: ماشینی تایبه تی هه لگرتنی بار).

■ حمل شدن: بارکران؛ بریدهی؛ ئازوگۆزکران؛ هلهاتن؛ جیبهجی بوونی بار له جیگایهکهوه بو جیگایهکی دیکه ﴿اثاث خانه به بانه حمل شد: کهلپهلی خانوه که بارکرا بو بانه›. همروهها: حمل کردن

حمله / hamle ، هها؛ حَمَلات/: اعربی ا/سه، ههانه مهانه کمالات/: اعربی ا/سه، ههانه کمالا؛ شالاو؛ شاتال؛ راهشت؛ هیدشک؛ پهلامار؛ هورووژم؛ ئرشت؛ هرشت؛ وهرد: ۱. جوولانی به گوژن گهیاندن یان شهرههلایسین به مهبهستی گهزن گهیاندن یان تاراندنی دیتران حسک به من حمله کرد: سه گهکه مهلاماری دام > ۲. رؤیین به من حمله کردند: شکست پیدانی حدیشب به سنگرهای ما حمله کردند: دوینی شهو هبرشیان کرده سهر مهتهریزه کانمان >

۳. جوولانی بهلهز بهرهو ئامانجیک (همه یکباره به طرف شیرینیها حمله کردند: گشت به جاری هیرشیان برده سهر شیرنیهکان) ۲. *آورزش ا* بزووتن بهره و زهوینی هه قبه ریان پهلوپو بو وه رگرتنی سهرپشکیه ک و بو پیندانی (تیم حریف دو بار به دوازه ی ما حمله کرد: دهستهی هه قبه ردوو جار هه المهتی ده روازه یان داین ۵. پلار؛ ولهول و تووره یی ویرای هه الشاخان (روزنامه ها به وزیر راه حمله کردند: روزنامه کان وه زیری رییان دایه به ریال ۱۶ گورمته؛ گورمژ؛ به رکرده وه ی ه گزوگوژمی نه خوشیه ک (حمله ی قلبی: گورمته ی دل).

حمله دار / hamledār ، هـا؛ ـان/: [عربـی/ فارسـی] اسم. سهر کاروان؛ سهر پدرشتی کاروانی حهج.

حملهور / hamlevar/: [عربی/ فارسی] صفت. هه لمه تبهر؛ شالاوبهر؛ پهلاماردهر؛ وروژم کهر؛ هاژو تکار؛ گورمژبهر؛ وهشکی.

حمیت / hamîyyat: [عربی] /سم, [ادبی] خیرهت؛ زوّم؛ ههستی پیویستی پیشتیوانی کردن له شتیکی خوّشهویست.

حمیسده / hamîde/: [عربسی] صفت. [ادبسی] پهسندگراو؛ لهبار؛ شیاو (صفات حمیده: خوّ و خدهی پهسندگراو).

حمیصر / hemyar: [عربی]/سیم. حیّمیسهر:

۱. تیرهیه کی سپی پیّستی سامی، نیشته جیّی
یهمه ن که دوایی له گه ل تیره کانی دیکه دا
تیّکه ل بوون ۲. /ها؛ ۱ن/ ههر کام له کهسانی
ئه و تیرهیه.

حنا / hanā/: [عربی]/سم, خهنه؛ خهنی؛ خنیه؛ هههه ههنه؛ هنه: ۱. /هما/ بنچکێکی گـول سـپی و هوّشهیی به کوّمه له ۲. گـهردی وشـکهوبوو لـه گهلاگهلی ئهو گیایه که وه ک ماکێکی رهنگـی و ئارایشتی به کاری دهبهن.

حنا بستن/ گذاشتن: خهنهگرتن؛ گرتنهوهی
 خهنه به سهر و دهست و پا و نینوکاندا.

حنای کسی (پیش دیگری/ دیگران) رنگ

نداشتن: [مجازی] دەفه/ پارەی كەسـێک لای كەسـێک يا كەسـانێكەوە دەنـگ نــهدان/ نەچوون؛ ھاردی پەی يۆی نەمەنەی؛ بێبايەخ بوونی كەسێک بەلای كەس يان كەسـانێكی ترەوە ‹حنای تو دیگر پیش ما رنگ نـدارد: دەفـهی تو چیتر لای ئێمەوە دەنگ نادا›.

حنایی '/ hanāyî: [عربی]/سم، خەنەیی؛ رەنگی سووری رۆشن كه له قاوەیی دەكا: حنائی. هەروەها: حناییرنگ

حنایی ٔ: صفت. خهنه یی؛ خهنه ین: ۱. خهناوی؛ تیکه ل به خهنه دستم حنایی شد: دهسم خهناوی بوو ۲. به رهنگی خهنه (چند پر حنایی داشت: چهند پهری خهنه یه همبوو) * حنائی

حنبلی / hambalî, hanbalî! [عربی]/سرم حممههای؛ حهنبهای: ۱. یه ک له چوار مهزههبی موسول مانانی سوننی که ئیمام ئه حمه دی حهنبهل (۱٦٤–۲٤۱ ک. م.) و شاگرد و یاره کانی دایانناوه ۲. /ها/ شوینکهوتووی ئیمام ئه حمه دی

حنجـره / hancare/: [عربـی]/ســه، کشکــشێ؛ بهشی بهدیهێنـهری دهنـگ لـه نێـوان زمـان و گهروودا که له دوو ماسوولکهی ناسک و چینێک ژێتار پێک هاتووه.

حنظل / hanzal/: [عربی]/سم. هندوانه ی ابوجهـل ☞ هندوانه

حنفی / hanafî: [عربی]/ســـه. حهنه فی: ۱. یه ک له چوار مهزهه بی موسولمانانی سوننی که ئیمام ئه بووحه نیفه (۸۰–۱۵۰ک. م.) و شــاگرده کانی دایانناوه ۲. /ــها؛ ــان/شـوین کــهو تووی ئیمــام ئه بووحه نیفه یه.

حنوط / hanût, honût/: [عربی]/سم, حـهنووت؛ حونووت؛ ماکیکی بۆنخۆشه له لهشـی مـردووی دهدهن.

حوا / havvā/: [عربی]/سم ۱. حدووا؛ دایکهوا؛ ژنی بابهدهم؛ خیّزانی بابهدهم؛ مهشیانه؛ ههوه لین ژنی ئافرینراو له ئاموّژه کانی دینی موسولسمانان، خاچ پهرستان و جوه کاندا ۲. [نجوم]
۲. [نجوم]
۲ مرافسای ۲۰

حوائج / havā'ec/: [عربي] 🖘 حوايج

حوادث / havādes/: [عربی] جمع ۞ حادثه حواری / havādes ، ان؛ جن/: [عربی] اسم. [ادبی] حمواری؛ نازناوی ههرکام له یارانی عیسای پیّغهمبهر ﴿یهودا یکی از دوازده حواری مسیح بود: یههوودا یک له دوازده حواری مهسیح بوو›.

حواس / (havās(s): [عربی]/سم، ۱. جمع هی حسس ۲. هـزر؛ هـای؛ جـهی؛ واق؛ سـهرنج و تأمادهیی زهین (حواس کسی را پرت کردن: هـزری کمسی شیواندن).

■ حواس کسی به چیزی بودن: هوّشی کهسی به لای شتیکهوه بوون؛ جهی یوّی لاو چیّویوهنه بیهی حواسم به رادیو بود: هوشم به لای رادیوکهوه بوو٠٠.

حواس کسی را پرت کردن: هـزری کهسـیک شیواندن (صدای آثیر حواسم را پرت کـرد: دهنگـی تاژیرهکه هـزری شـیواندم). هـهروهها: حـواس کسی پرت بودن؛ حواس کسی پرت شدن

حواس کسی نبودن: [گفتاری] هوّشی کهسیّک به خوّیهوه نهبوون؛ بیری کهسیّ بـ لاو بـوون؛ جهی نهبیهی؛ سـهرنج نـهدان «اصلاً حواسش نیست دارد چه می کند: ههر هؤشی به خوْیـهوه نیـه چی نه کا>.

حواس پرت / havāspart ، ها/: [عربی/فارسی] صفت. کهمهوّش؛ کهمزهین؛ تووشی بیربلاوی هاتوو دآدم حواس پرت که نباید سر صندوق بنشیند: مروّی کهمهوّش کوا دهبیّ له سهر دهخیلهوه

دانیشیّ ۲۰

حواس پرتی / havāspartî ، ها/: [عربی/ فارسی] / اسم. کهمهؤشی؛ بیر بلاوی؛ کهمزهینی؛ دوّخ یان چونیهتی نهبوونی توانایی که لـک و مرگرتن له زمین و بیر و یاد.

حواشی / havāšî: [عربی] جمع

حواصیل / havāsîl، ها/: [عربی]/سه، ماسیخوّره؛ شاوه؛ شاهو؛ شاف؛ ناوی چهن جوّر بالندهیه که له قهراخی ئاودا دهژین.

حواصیل ارغوانی: سوور میلک؛ شاوه مل دریژ؛
 جۆریک ماسی خۆرهی شاپه و قاوهیی و سووره
 که لای چاوی به چهند پهر رازاوه تهوه.

حواصیل دودی: شاوه بۆره؛ شاوه سلتانی؛ شاوه بهلهک؛ جۆری ماسی خورهی گهورهی سهر سپی و بهرسینگ رهشه.

حواصیل زرد: شاوه جغهدار؛ شاوه زهرده؛ شاوه زهردکه؛ ماسیخوّرهیه کی زهرد و سپیه. حواصیل شب: رهشه شاوه؛ واقی شهویٚ؛ ماسیخوّرهی سهر و پشت رهشی بال و جووچک بوّر.

حوالجات / havālecāt/: (!) [عربي] جمعِ ☜ حواله

حواله / havāle ، ها؛ حوالجات / اعربی ا/سه حمواله ؛ ئاراسه ؛ پسووله : ۱ ، نووسراوه یه ک که تیدا خوازراوه پاره یان شتیک به هه لگری بدری (این حواله را ببر ۵۰ بند کاغذ بگیر: ئهم حمواله بهره و ۵۰ بهند کاغهز وهرگره ۲ ، پهوتی ناردن؛ پاره یان مالیک که له لایهن کهسیک یان دامهزراوه ییک که له لایهن کهسیک یان تومان برایش حواله کردم: سهد تمهنم بو نارد ۲ ، پهوتی خستن؛ ئهسپاردنی کاریک به کهسی، کاتی یان شوینیکی تر (به ماه آینده حواله کردند: خستانه مانگیکی تر).

■ حواله دادن کسی به جایی: /کنایی/ حهواله به گهواله به گهواله بیخ کردنی کهسیکک؛ کهسیک دهستاودهس پیکردن (مرد بیچاره را توی اداره از این اتاق به آن اتاق حواله دادند: نهو پیاوه داماوهیان له مهزرینگهدا، لهم دیو بو نهو دیو حهواله به گهواله پیدهکرد.).

حواله کردن چیزی به طرف کسی: فریدانی شتی بو کهسیک (سنگ را به طرفم حواله کرد: بهرده کهی فریدا بوم).

حوالى / havālî: أاز عربى]/سم. دەوروبـهر؛ دەور و وەر؛ هەڤێركه؛ ئالى؛ دەوران پشت؛ دەوروپشت؛ مەوق ‹خانەشان در أن حوالى بود: مالـه كهيان لـهو دەوروبەرەدا بوو›.

حوایج / havāyec/: [عربی] جمع 🤏 حاجّت: حوائج

حوت / hût/: [عربی]/سـم. ۱. ۞ مـاهی'ــ۱ ٢. /تقـویم] په دوازده بورج لـه دوازده بورجی سال .

حورانی / hûrānî/:/سم. حوورانی: ۱. هـۆزی کـهونارای سـپیپێـستی نیـشتهجێی ئاسـیای بچووک ۲. /ها؛ ـان/ هـهرکام لـه خهالـکی ئـهو هۆزه ۳. زمانی ئهو هۆزه.

حوری / hûrî/: [عربی]/سـم. /ــهـا؛ ــان/ حــۆری؛ هووری؛ کیژی جوانی ناو بهههشت.

حـوزه / howze, ho:ze، اعربی]/سـم.

۱. ناوچـه؛ دەوور؛ دەقـهر؛ کاقـار؛ شـوین یـان
مەلبەندیک که له ژیـر کارتیکـهری رووداویکـی
سروشتی، کار یان ئاکاریکدا بی ‹حوزهی انتخابات؛
حوزهی نفتی: ناوچهی ههلـبژاردن؛ دەوهری نـهوتی›
۲. بنکه؛ جیگـه یـان ناوهنـدی پیوهندیـدار بـه
کاریکهوه ‹حوزهی حزبی: بنکهی حیزبی›.

حـوزهی اسـتحفاظی: دهقـهری پاسـهوانی؛ناوچهی چاوهدیری.

حوزهی انتخاباتی: ناوچهی هه لبژاردن؛ ناوچهیه که شاریان پاریزگایه ککه مافی

هەلبژاردنى نوينەريان ھەيە.

حوزه ی حزبی: بنکه ی حیـزبی؛ چکوّلـه ترین یه کهی حیزبی کـه لـه کـوٚ بوونـهوه ی چـهن کهس له ئهندامانی حیزب پیّکدیّ.

حوزهی رأی گیری: بنکهی دهنگدان؛ جیّگای دانانی سندووقی دهنگهکان بۆ هاتنی خهلّکی بۆ دهنگدان.

حوزهی علمیه: جیگایی که فیرکاری دینی تیدا ئهنجام دهدری.

حوزهی فعالیت: دەڤەری کار؛ ناوچـهی کار؛ ئاقار یان گۆرەپانی کار.

حوصله / howsele, ho:sele/: [عربی]/سه، تاقهت: ۱. [گفتاری] تابیشت؛ هیدکی؛ پیشوو لهسه رخویی (کمی حوصله کن، درست میشود: کهمی تاقهت بینه، دروست دهبی ۲. لهش؛ تاو؛ هاز؛ ته قا؛ ته یاری زهین بو نه نجامیدانی کیاری (حوصله ی هیچ کاری را نداشت: تاقه تی هیچ کاریکی نه بوو).

حوصله به خرج دادن: خو راگرتن؛ تابشت هینان (خیلی دوصله به خرج دادم و چیزی نگفتم:
 زورم خو راگرت و هیچم نهگوت).

حوصلهی کاری یا کسی را نداشتن: واز له کهسی یان شتی نهبوون؛ لهشوو کهسیوی یا ههرمانیوه نهبیهی «دیگر حوصلهی خواندن ندارم: دیتر وازی خویندنم نیه».

حوصله کردن: تاقهت هینان؛ تاقهت هاوردن؛ ویسان و هیچ کاری نهکردن «کمی حوصله کن، درست می شود: کهمی تاقهت بیّنه، جیّبهجی دهبی،.

حوصله ی کسی را سر بردن: [مجازی] که سیک وه ره و ره زابی سر و صدا حوصله ی همه ی ما را سر برد: تهم هه را و هوریایه ههموومانی و هره زکرد).

حوصلهی کسی سر رفتن: *[مجازی]* ۱. وهرهز بوون؛ جارز بوون؛ بی تاقهت بوون (از آن همه

غرولند، حوصله ی همه ی ما سر رفته بود: له و ههموو خته و بوّله ههموو جارز ببووین > ۲. داگیران؛ داگیریان؛ خهم و خهفت داگیرتن (از تنهایی حوصله ام سر رفت: له تهنیایی داگیرام > .

حـوض / howz, ho:z، هـــا/: [عربـــی]/ســم. ئەستىرك؛ حەوز؛ بركە؛ بــرك؛ كــوړان؛ جۆرنــه؛ ئــاوگىرىكى دەســكرد و رووبــاز، چكۆلــهتر لــه ئەستىر «كنار حوض نشست تــا دســتش را بـشويد: لــه لاى ئەستىر كەكە دانىشت دەسى بشوا».

حوضچه / howzče, ho:zče، ها: اعربی/ فارسی السم, حهوزوّکه: ۱. کوړان؛ جوّرنه؛ فهرسی السم, حهوزوّکه ۲. چالیکی گهورهوه دهریا دهورگیراو له لای ناویکی گهورهوه (وهکوو دهریا و چوّم) (حوضچهی نمک گیری: حهوزوّکهی خویگری) ۳. نهستیر؛ نهستیرک یان جیّگایه ک بو هه لگرتنی تراو و نهنجامدانی کار له سهری (حوضچهی پرورش ماهی: نهستیرکی بارهینانی ماسی).

حوضخانه / -howzxāne, ho:z مها/: [عربی/ فارسی]/سم. [قدیمی] حموزخانه؛ ژووریّک (زوّرتر) له ژیّرزهویندا به ئمستیّرک و فـوارهوه کـه لـه شـارگهلی گهرمیانـدا بـوّ دانیـشتن لـه روّژانی گهرمی هاویندا کهلّکی لیّوهردهگرن.

حوضه / howze, ho:ze، ها/: [عربی]/سم،

۱. ئاوەرۇ؛ ناوچـه يان دەڤـهرێ كـه ئاوەكـانى
دەرێژێتـه نـاو زەريـا، زەرياچـه يـان چۆمـهوه

۲. بەراو؛ ناوچەيەك كە لە ئاوى رووبارێك تێراو دەبێ.

حول / howl, ho:l/: [عربی]/سم، ۱. /حوالی/ ئاقار؛ پهگال (حول محورش می چرخید: له پهگال خولگه کهیدا ده خولایهوه > ۲. توانایی؛ هیّز؛ هاز؛ تهشه؛ تاو؛ گوره.

حول و حوش / howl-o-howš, ho:l-o-ho:š، مول و حوش / howl-o-howš, ho:l-o-ho:š، اعربی المسم. پهگال؛ دهور و پیشت؛ دهور اندهور؛ هاویّردوّر؛ هیّل؛ دهور و بهر؛

حوك / howle, ho:le ، حما/: [؟]/ســـــ خــاولى؛ هەولە؛ مەرحەمە؛ پشتەمال؛ پەشتەمال؛ پارچەي نهرم و کولکنی خو وشک کردنهوه.

حولـــهاي / howle'î, ho:le'î/: [۶] صــفت. مەرحەمەيى؛ ھەولەيى: ١. شياو بۆ خاولى ٢. لە چەشىن يان وەكوو خاولى ‹پارچەي حولەاى: قوماشی مەرحەمەیی،

١. ئاقار؛ هانقاس؛ هانقهراس؛ هانقار؛ دەور و بهری ئاوهدانی ۲. دهور و بهر؛ ئاواییهک نیزیک به شار (ساکنان حومهی کرمانشاه: دانیشتوانی ناقاری کرماشان√.

حـي / (hay(y): [عربي] صـفت. [ادبي] زينــدوو؛ زینوو؛ زینه؛ زنده؛ زنی (او حیّ و حاضر جلو شما ايستاده: ئـهوا زرپ و زينـدوو لـه بـهردهم ئيـوهدا راوهستاوه>.

حيا / hayā/: [عربي]/سم. شهرم؛ فهدى؛ فهيّت؛ حهيـشق؛ چهشـوورێ؛ چـاوروو، راڤ؛ شـهرم و شوورهیی؛ حهیا ‹خوب است که أدم کمی حیا داشته باشد: چاکه بنیادهم هیندیک شهرمی ههبی،

🗉 حیا کردن: شهرم کردن؛ حهیا کردن (پسر حیا كن! اين كارها خوب نيست: كوره شهرم بكه! شهم كارانه باش نيه>.

حيات / hayāt/: [عربي] /سم. [ادبي] ژيان؛ ژيان؛ ژیوهی؛ ژی؛ ژیو؛ زندهگی؛ زینگی (حیات و ممات: ژیان و مهرگ>٠

📵 حیات وحش: ژیانی کهژی؛ گیانی کهژی؛ ژياني گيانلەبەرانى كێوي.

■ حیات داشتن: زیندوو بوون؛ زینوو بوون؛ زینگ بوون؛ له ژیاندا بوون؛ زینه بیهی ﴿آن موقع پدرم حيات داشت: ئهو كاته بابم زيندوو بوو>. حياتبخش / hayātbaxš/: [عربي/ فارسي] صفت. /ادبی/ گیانبهخش؛ بهخشینهری ژیان یان هـوّی

پهرانپهر؛ کهناره و کهنار؛ قهراخ بیچاخ؛ دریژهی ژیان (پرتو حیاتبخش خورشید: تیشکی گيانبه خشى هه تاو >. ههروه ها: حيا تبخشى

حياتوممات / hayāt-o-mamāt: [عربي] /سـم. /ادبی/ ژیان و مهرگ؛ بوونونهبوون؛ مهرده و ژیوهی؛ مهرگوزیندهگی (حیاتوممات او به این بحث بستگی دارد: ژیان و مدرگی بهم باسهوه بەسراوە).

حياتي / hayātî/: [عربي] صفت. حمياتي: ١. ژياني؛ زنده گي؛ زينده گي؛ پيوهنديدار يان ســهر بــه ژیانــهوه (فعالیتهای حیاتی: کارگـهای حمیاتی > ۲. زور گرینگ؛ بهستراوه به گیانهوه <وجود آب و هوا برای جانداران حیاتی است: هـهبوونی ئاو و هموا بو گیانهوهران حمیاتیه >.

حياط / hayāt ، حما/: [عربي]/سـم. حـهوش؛ حەوشـه؛ هـەوش؛ هەسـار؛ حەسـار؛ لامـەردوو؛ گۆرایی ناو چار دیواری مال ‹ساختمان حیاط هم دارد: خانووه که حهوشهشی ههیه که.

📵 حياط خلوت 🖜 حياط خلوت

حياط خلوت / hayātxalvat ، حما/: [از عربي]/سم. حەوشەخەلوەتى؛ حەوشەي چكوولەي پىشتى خانوو ﴿فقط یک حیاطخلوت کوچک دارد: تهنیا حەوشەخەلوەتىكى چكوولەي ھەيە>.

حيث / heys/: [عربي] /سم. ١. [نامتـداول] جيّگه؛ جيّ؛ ياكيّ؛ شوين؛ شوّن؛ لوّر؛ ئاست ٢. هوّ؛ سۆنگە؛ بۆنە؛ بەلگە.

📵 از حيث: له ئاستى؛ له ســۆنگەى؛ لــه لايــهن؛ باروو ﴿از حيث جا مشكل داريم: له ئاستى جيّگهوه گرفتمان ههیه∢.

حيثيت / heysîyyat: [عربي]/سـم. وهج؛ ئابـروو؛ ئابوور؛ هیسمهت؛ ئەرزشت و برەو له كۆمەلگادا «از حیثیّت خودمان دفاع می کنیم: وهجی خوّمان دەپارىزىن›،

حیدری / heydarî/: [عربی] صفت. حهیدهری: ۱. پێوهندیدار یان سهر به تهریقهتی قوتبهدین حەيــدەر ســـۆفى ئێــرانى (۵۰۸ – ٦١٥ ک. م.)

۲. /ـها/ شوێنکهوتووی ئهو تهریقهته.

حيران / heyrān: [عربى] صفت. حــهيران؛ ســهر سوورماو؛ سهرسرماو؛ سهرسام؛ سهر لــێ شــێواو؛ واقورماو؛ ههيرو.

■ حیران شدن: سهر سوورمان؛ واق ورمان؛ واق ورمان؛ سهرسام بیهی؛ سهرهماسهی؛ سهر زقران؛ پهشـ وّکان؛ تاسان؛ مات بوون؛ ور بیهی؛ تووشی سهرسوورماوی و سهر لی شیواوی هاتن از آن همه زیرکی حیران شدم: لهو ههموو وریاییه سهرم سوورما›.

حیران کردن؛ ور و کاسکردن؛ ماتکردن؛ گیرژ و ورکردن؛ ور و کاسکردن؛ تهرتلاندن؛ کلمساندن؛ کهوشاندن؛ سهرسام کهردهی؛ تووشی سهرسوورماوی و سهر لی شیواوی کردن (رفتار او مرا حیران کرد: ناکاری، منی مات

حیران ماندن: و و کاس بوون؛ مانه وه؛ مات بوون؛ کلمسین؛ بشکفین؛ کهوشین؛ تهرتلین؛ مهنایوه؛ سهرسوو و او سهرگهردان مانه وه از جوابی که داد حیران ماندم: له و پهرسقه دایه وه مات بووم ک.

حیرانی / heyrānî ، ها/: [عربی]/ســــــم. سهرسامی؛ سهرسوورماوی؛ وری؛ مهنگی.

حیرت / heyrat/: اعربی ا/سیم. سهرسامی؛ سهرسوورماوی؛ داماوی؛ واق ورماوی؛ هیدمان؛ بار و دوّخ و چوّنیه تی له دهست دانی توانای ههالسانگاندنی رووداوگها و بریار دان له سهریان (من هم دچار حیرت شدم: منیش تووشی سهرسامی هاتم).

در حیسرت مانسدن: سهرسسام مانسهوه؛
 سهرسوورماو بوون؛ راماو بوون. ههروهها:
 حیرت کردن؛ دچار حیرت شدن

حیرتانگیز / heyratangîz/: [عربی/فارسی] صفت. سهرسوورینهر ﴿رفتار من برایش حیرتانگیز بود؛ ناکاری من برقی سهرسوورینهر بوو›.

حیرت آور / heyratāvar/: [عربی/ فارسی] صفت. سهرسوور پنهر؛ سهرسامی هینه (این اوضاع حیرت آور است: نهم دوخه سهرسوورینهره).

حيز / hayyez/: [عربی] /سم. [ادبی] جيّگه؛ جيّگا؛ جاگه؛ ياگيّ: ١. جييّ؛ شـويّن؛ شـوّن؛ لـوّر؛ وار؛ ئاست ٢. /مجازی] شويّنهوار.

□ حیـــز امکـــان: جێگــهی روودان؛ ئاســـتی رهخسان/ شیان ‹این امر در حیز امکان نیست: ئهم کاره له ئاستی رهخساندا نیه›.

حیز انتفاع: پلـهی که لـک وهرگرتن؛ ئاسـتی که لک کی وهرگرتن (کتاب را از حیز انتفاع ساقط کردی: کتیبه کـهت لـه بلـهی که لـک وهرگرتن خست).

حیص وبیص / heys-o-beys/: اعربی]/سم. بگره و بهرده؛ گیر و داو؛ گرم و قال؛ هه للا هه للا هه للا؛ گال هگره و چهقه و ههمرا؛ گاله گال؛ ههرهمهزات؛ گورموّره؛ گیّره و کیّشه؛ قال و مهقال (در أن حیصوبیص تو به فکر پول گرفتن بودی؟!: لهو بگره و بهرده دا له بیری پاره و هرگرتن بووی؟!).

حیض / heyz/: [عربی]/سم. حیدز؛ پـوّن؛ پیـار؛ پیسار؛ مهههک؛ مـههک؛ مـههکی؛ بـیننویژی؛ بینمایی؛ سهرخوین؛ خـوینی مانگانه؛ عـادهتی ژنانه.

حیطه / hîte، هما/: [عربی]/سم, شوینهوار: ۱. په دیز؛ نیّه و سنوور؛ شتی که خاوهن سنووریکی راستی یان دانراوه بی ۲. پانایی؛ بهر؛ گورهپانی کار و چالاکیهک.

□ حیط هی اختیارات: سنووری دهسه لات؛ شوینهواری دهسه لات؛ بهری دهسه لات ﴿باید حیطهی اختیارات مدیرعامل شرکت مشخص شود: نهبی شوینهواری دهسه لاتی سهروکی مهزرینگه دیاری بکری›.

حیطهی عمل: گۆرەپانی کار؛ بەری کار؛ پانایی کردەوه؛ گۆری گوروه ﴿شایستگی او در حبطهی

عمل معلوم میشود: لیهاتوویی ئهو له گؤرهپانی کاردا دیاری دهدا).

 به حیطهی تصرف در آوردن: گرتن؛ داگیر کردن؛ دەس بـه سـهردا گـرتن؛ هێنانـه ژێـر رکێفی خۆ.

حیف /heyf/: [عربی] صوت. مخابن؛ داخ؛ ئاخ؛ حهیف؛ داخ و دهرد؛ وشهی پهشیوی که له کاتی له دهسدانی کهسی یا شتی یان له نهبوونیاندا به کار دهروا (حیف که پول نداریم: مخابن پارهمان نیه).

■ حیف آمدن: داخ لی هاتن؛ حهیف لی هاتن حیفش آمد آن را پاره کند: داخی لی دههات بیدری،

حیف بودن: جینی داخ بوون؛ حدیف بوون حیف بود که کتاب به آن خوبی را ارزان ت فروختی!: جیسی داخ بوو کتیبی بدو باشیهت هدرزان فروّشت!›.

حیف شدن: حـهیف بـوون؛ جێـی داخ بـوون <حیف شد تو نیامدی: حهیف بوو نههاتی>.

حیف و میل / heyf-o-meyl/: اعربی]/سم،

۱. کار یان ره وتی فیر خودان؛ خهساردان؛

خراوکردن و له کار خستن (آن همه دارایی حیف و
میل شد: نه و ههمکه مال و سامانه فیرو درا ۲۰ کار

و ره تی ههلکیشان؛ به ناره وا دهست بهسهر

مالیکدا گرتن (در آن سازمان چقدر حیف و میل

کردی؟: له و مهزرینگه یه دا چهندت ههلکیشا!).

حیل / hîyal/: [عربی] جمعِ 🐨 حیله حیلت / hîlat ، حا/: [عربی] *اسم. [ادبی]* فیلّ و

حیله / hîle ، ها؛ حِیَا/: [عربی]/سم. فیلّ! فیّلک؛ فیّلک؛ فیّلک؛ فیرگ فیّل گندی؛ گفنی؛ گنه و فییّل؛ گندی گفنی، گله ک؛ هاوانته؛ کهله ک؛ دهقلی، دوّم؛ پاخته؛ فرت؛ دوّلاب؛ قهسس؛ لهبان؛ گهف؛ گهروگور.

حیله گر / hîlegar ، حا؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت.

فیّلباز؛ گزیکهر؛ گزیکار؛ که له کباز؛ داولیّدهر؛ گرنیباز؛ چه تلهمهز؛ تهپرهش؛ ریپو؛ دهغوول؛ فیّلوو؛ دهغلباز؛ ههنگباز؛ سوّر؛ حه کهباز؛ حه کار؛ دوّمدار؛ قهلبهزهن؛ زهقه لّ؛ گهرساز؛ به توانا یان هوّگری که لک وهرگری له فییّل (روباه حیله گری ریّوی فیّلباز). ههروهها: حیله گری

حین / heyn, hîn/: [عربی]/سم. کات؛ ئان؛ چاخ؛ دان؛ تان؛ گاڤ؛ و هخت ‹در این حین او هم رسید: لهم کاتهدا ئهویش گهیشت›.

حیوان / heyvān، ها؛ ات/: [عربی]/سم، گیانسه وه رد ۱. حسه یوان؛ زینسده وه رد حیوان وحسشی: حه یوان ده شسته کی ۲. گیانسدار دانسان حیوان ناطق است: مروّق گیانه وه ریکی ناخیوه ره کی.

حیوان صفت / heyvānsefat ، ها؛ ان/: [عربی] صفت در؛ درنده؛ خاوهن خووی حهیوانی .

حیصوانی / heyvānî: [عربی] صفت. حدهیوانی: ۱. پیوهندیدار یان سدر به زیندهوهرموه (روغین حیوانی: روّنی حدیوانی) ۲. وه کوو حدهیوان (زندگی حیوانی: ژیانی حدیوانی) ۲. [مجازی] دری؛ دووری لده شارستانیهت (رفتار حیوانی: ئاکاری حدیوانی).

حیوانیست / heyvānîyyat/: [عربی]/سه، درنده یی؛ دری؛ درنده خوّیی؛ بـــار و دوّخ یـــان چوّنیه تی حهیوان بوون.

حی و حاضر / hayy-o-hāzer/: [عربی] صفت. زیتوزیندوو؛ زرپوزنی؛ زرپوزینگ ‹ببین، آرام حیوحاضر است و میتواند شهادت بدهد: بروانه، ئارام زرپوزیندووه و دهتوانی شایهتی بدا>.

حیوونی / heyvûnî: از عربی صوت. [گفتاری] بهسته زمان؛ بهسه زوان؛ وشهیه ک بو نیشان دانی به زهیی هاتنه وه به گیانداریکدا (حیوونی گربه رفت زیـر ماشین: پـشیلهی بهسته زمان که و تـه ژیـر ماشینه وه ک.

حيه / hayye: [عربي] 🖘 مار_١



خ / x/: حـرف. خ؛ نيــشانەى نۆھــەمين پــيتى ئەلفوبێتكەي فارسى.

خ / xe/:/سـم. خــێ؛ نــاوی نۆهـــهمین پــیتی ئەلفوبێتکەی زمانی فارسی.

خا / xā/:/سم. ١. خا؛ ناوى عهرهبى نۆيەمىن پيتى ئەلفوبيتكەي فارسى ٢. جاو.

پینی نەلغاوبینگەی فارسی ۱۰ جاو. خائف / xā'ef/: [عربی] ۞ خایف

خائن / xā'en/: [عربی] ه خاین خائیدن / xā'idan/ خاییدن

خاتم ' / xātam ، ها/: [عربي] اسم، ١٠[ادبي]

ئەنگوستىلە ٣. خاتەمكارى.

ئەنگوستىلە؛ كلكەوانە؛ ئەنگوسوانە؛ ئەنگوشتەر ٢. [ادبى] مۆرخوانە؛ مۆرخانە؛ مۆرخەوانە؛ نقىيم؛ بەردەئەموسىتىلە؛ نگىينى

خاتمکاری / xātamkārî/: [عربی/ فارسی]/سم. ۱. هونهریان فهنی جوانکاری به برین و پیّکهوه لکاندنی لهته نیّسک و چیّو له پهنای یهکتر ۲. /ها/ بهرههمی هونهره. ههروه ها: خاتمکار؛

خاتمساز؛ خاتمسازی

خاتمه / xāteme: [عربی]/سم. كۆتـایی؛ دوایـی؛ دمایی؛ دمایی؛ بنهتا؛ ئەنجام.

☑ خاتمه ی کار: کوتایی کار؛ دوایی کار؛ ئاخری کار ﴿خاتمه ی کار دادگاه اعلام شد: کوتایی کاری دادگا راگهیپندرا﴾.

در خاتمه: له کوتاییدا؛ له دواییدا؛ له ئاخردا؛ جه دمایینه؛ له ئاخرهوه؛ له ئاکامدا (در خاتمه دلیل جرمش را اعلام کرد: له کوتاییدا هوکاری تاوانه کهی راگهیاند).

 خاتمه دادن: دوایی (پێ) هێنان؛ کوتایی (پێ)
 هێنان؛ تهواو کردن؛ قهداندن؛ تهمامنهی (کار را خاتمه داد: کارهکهی دوایی پێ هێنا).

خاتمه دادن به خدمت کسی: کوتایی هینان به کاری کهسیک؛ کهستی له سهر کارهکهیهوه وهدهرنان؛ کهسیک له سهر کاریهوه لابردن/ دهر کردن (از امروز به خدمت شما خاتمه داده می شود: له نهورووه کوتایی به کاری نیوه دهری).

خاتمه یافتن: دوایی هاتن؛ کوتایی هاتن؛ کوتایی هاتن؛ کوتایی پیّهاتن؛ تهواو بوون؛ قهتیان؛ قامدیان؛ دما نامهی؛ ههرادیای؛ تهمامیهی (گردهمایی در ساعت ۱۰ خاتمه یافت: کوّبوونهوه که کاتژمیّری ۱۰ دوایی هات).

دان و خزمهتی کهسی کردن.

خار در جگر داشتن: /مجازی/ خویناو ههلهینان؛ زووخ له دلدا بوون؛ دل پر له داخ بوون؛ دهروون پر پهژاره بوون.

خار در چشم کسی بودن: [مجازی] چقلی چاوی کهسیک بوون؛ بوونه هوّی رق و زیـزی کهسی (شور و شوق جوانان خار در چشم ارتجاع است: کـرد و کوشـی گـهنجان چقـلی چـاوی کونهپهرستیه).

خارا / xārā/:/سه. ۱. خارا؛ گرانیت؛ چهشنی ناگره بهردی دهنک درشتی نهسیدییه.

خارا گوش / xārāgûš ، ها/:/سـم. گورزهگیا؛ گیاههنگی؛ ئالفه گیاییّکی خوّرسکه نیومیتر بهرز دهبیّ، گولی زورد ده کا و بوّنی گهز و تونده.

خاراندن / xārāndan/: مصدر. متعدی. //خاراندی: خوراندت؛ می خارانی: دهخورینی؛ بخاران: بخورینه// خوراندن؛ خوراندن؛ شهخوراندن؛ ورنهی؛ قامک، نینوّک یان شیتیکی زبر و زوور هینانه پیستی لهشدا (بشت خاراندن: پشت خوراندن). ههروهها: خاراندنی

■ صفت مفعولی: خارانده (خورینراو)/ مصدر منفی: نَخاراندن (نهخوراندن)

خاربن / xārbon:/سـم. وهرهک؛ پنجـه درکـی دهر و دهشت.

خارپشت / xārpošt ، ها؛ ان/:/سهر ۱. ژیشک؛ ژووژوو؛ ژیژوو؛ ژیژوو؛ ژیژو؛ ژووژی؛ چولپه؛ گیانداریکی گوانداری شتجوین، داپوشراو له درکی باریک و نووکتیژ، که به سانایی لیّی دهبیتهوه، به لام ناتوانی به ویستی خوی بیهاویژی ۲. سیخور؛ سیچر؛ سووچر؛ سیخچووله؛ گیانهوهریکی گوهانداری شهوگهری دونیای کون (ئهورووپا، ئاسیا و نافریقا) له

خاتون / xātûn ، ها؛ خواتين/: [تركى] /سه, [قديمی] خاتوون؛ خاتون؛ خاتوونه؛ خات؛ كابان؛ كهيبانوو؛ كهيوانو؛ كهبانوو.

خاج / xāc، ها/: الرمنی السم اکفتاری ا ۱. سهلیب؛ خاچ؛ چهلیپا؛ چقر؛ چهپوراست ۲. خاج؛ خالی وهرهقی کایه ، وینه ی گه لای گژنیز: گژنیز: گشنیز

خاج پرست / xācparast ، ها؛ ان/: [ارمنی/ فارسی] /سم. [گفتاری] مهسیحی؛ فعله؛ خاچ پهرست؛ عیسایی.

خاجى / xācî/: [ارمنى] صفت. خاچى؛ سهليبى؛ به وينهى خاچ (استخوان خاجى: ئيسقانى خاچى). خاخام؛ مدارى]/سـم. خاخام؛ مهلاى جوو؛ پيشهواى دينى يههوود.

خادم المرابع بن المرابع المرا

خادم : صفت. [ادبی] خزمسه تکار؛ خاوه نی پیشینه ی ئه نجامدانی کار به قازانجی کهس یان کهسانی دیکه (این دانشمند یک عمر خادم ملک و ملت بود: ئهم زانایه ههموو ژیانی خزمه تکاری خه لک و ولات بوو).

 خار از پای کسی کندن: [کنایی] دروو له
 لهشی کهسیّک دهرهیّنان؛ باری کهسیّ ههلگرتن؛ به هانای کهسیّکهوه هاتن؛ یارمهتی

راستهی میرووخوران، که پیستی سهرووی لهشی درکاویه و ده توانی بهره و هه لایه ک بیانهاوی.

خ**ار پىشت**ىماھى / xārpoštmāhî/ 🖘 ماھى خاردار، ماھى ا

© خارج از ساعت کار: جیا له کاتی کار؛ کاتی جگه له ماوه ی فهرمی کار (خارج از ساعت کار کسی در اداره نمی ماند: جیا له کاتی کار که س له مهزرینگه دا نامینیته وه که همروه ها: خارج از وقت خارج از نوبت: به نوّبه بری؛ به نوّبه برکی؛ به نوّبه برکه؛ وه نوّره بری؛ به بی ره چاو کردنی نوّره و زوّر تر پیش له وه (می خواست خارج از نوبت کارش را راه بیندازد: ته یویست به نوّبه بری کاره که ی بخاته ریّک).

■ خارج خواندن: (موسیقی) لادان؛ لهگه ل ده زگایان ناهه نگ و ههوادا ریک نهبوون. خارج شدن: چوونه ده ر؛ چوونه ده شتهوه؛

پرقینیه دهرهوه؛ چوونیه دهرق؛ زیسهیره؛ پرقینیه دهرهوه؛ چوونیه دهرق؛ زیسهیره؛ پهرهزیهی؛ لوهی بهر «از خانه خارج شدن: له مال چوونه دهر».

خارج کردن بردنه دهرهوه؛ کردنسه دهرهوه؛ زنیایره؛ فهرهوه؛ زنیایره؛ فهرهزنیهی؛ بهردهی بهر (او را در حال خارج کردن اشیاء گرفتند: له کاتی دهرکردنسی شتهکاندا گرتیان).

خارج قسمت / xārec(e)qesmat ، ها/: [عربی] ماری المربی] به رکه و به کهت و دهسهات و ناکامی دابهش کردن (اگر ۱۰۰ را به ۵ قسمت کنیم، خارج قسمت می شود ۲۰: نه گهر ۱۰۰ بکهینه ۵ بهشهوه، به رکهوته کهی ده بیته ۲۰).

خارجه / xārece: [عربی/ فارسی]/سم, دهرهوه؛ بهرهوه: ۱. ههندهران؛ ولاتی بیانی؛ ولاتی ناموّ؛ ولاتی لاوه کسی (رفته بود خارجه: روّیستبووه ههندهران) ۲. ههر شویّنی له نهو دیوی سنووری ولاتیّکهوه (اخبار خارجه: دهنگوباسی دهرهوه).

خارجی ' / xārecî اعربی السم. ۱. /خوارج / اولی اعربی السم. ۱. /خوارج / آفیدیمی خهواریج؛ ههر یه ک له هوگرانی دهستهیه ک که له چهرخی ههوه الی کوچیدا، شهری عهایی و معاویهیان به حهرام زانی و پیشهوایی هیچیان پهسند نه کرد ۲. /هها؛ بان لاوه کی؛ بیانی؛ دهره کی؛ خه الکی و الاتی بیانی «دوتا خازجی هم توی آن هتل بودند: دوو کهسی بیانیش له و توتیله دا بوون > .

خارجی آ: صفت. دهره کسی: ۱. لاوه کسی؛ بیانی؛ پیّوهندیدار یان سسهر به ولاتی بیّگانسهوه (بول خارجی: دراوی دهره کسی > ۲. لسه دهرهوه (دیسوار خارجی: دیواری دهره کی > ۰.

خارخسک / xārxasak، ها/:/سه, پێکول؛ پێکول، پنکول، پێکول، پنکول، پنکول، سێدانه؛ سێدانه؛ سێدانه؛ درکێکی سێسووچه به زهویدا پان دمبێتهوه و دانهکانی بۆ دهرمان دهشێ.

خاردار / xārdār/: صفت. دركاوى؛ دركدار؛ دركواوى؛ درواوى؛ دركين؛ چقلاوى؛ خاردار؛ بهچقل؛ درواوى؛

۽ وشک.

خار کن / xārkan، ها؛ ان/:/سه. [قديمی] پووشکهچن؛ کهسێ که دړک و دالی له چۆلگه و بياوان کۆ ده کردهوه و وه ک سووتهمهنی به کريارانی دهفرۆشت.

خار كنى / xārkanî:/سم. [قديمى] پووشكەچنى؛ پيشەى پووشكەچن.

خارمساهی / xārmāhî:/سسم. دەر مماسسی؛ در مماسی؛ جۆرئ ماسی که لای سهر و بهشی دوایینی لهشی باریک و تیژه و له درک دهکا. خار و خسک / xār-o-xasak:/سم. [ادبی] درک و دال؛ پووش و پـلاش؛ گیای وشـکهوه بـووی بابردهله.

خاریسدن / xārîdan/: مسصدر، متعسدی، Yنرم. Yنرم. Yنرم. Yنجاریدی: خوراندت؛ می خاری: ده خـورینی؛ بخـار: بخورینه Yنه مندن Yنه خون آمد: ئهونده سهرت خوراند خوینی لی هات Yنه خون آمد: ئهونده سهرت خوریان؛ وریهی؛ شهرمخین؛ Yنه خوران؛ وه خوران؛ خوریان؛ وریهی؛ شهرمخین؛ Yنه خوران؛ کهوتنه خوران Yنه میخارد: پشتم میخارد: پشتم نه خورین Yنه خ

■ صفت فاعلی: خارنده (_)/ صفت مفعولی: خاریده (خورینراو)/ مصدر منفی: نخاریدن (نهخوراندن) خاریدن (نهخوراندن) خارید میرزن / xāzen، ها/: [عربی]/سهر، ۱. کهرهسهیه ک بو له خو گلدانهوه و نوّته کسردنی وزهی کارهبا ۲. /سان/[قسدیمی] خوزنهدار؛ خهزینها که سیخ که چاوهدیری پروول و خورینه؛ کهسیخ که چاوهدیری پروول و پارهی شوینیکی له ئهستودایه.

خازنه / xāzene/:/سـم. ژنخوشک؛ ژنخویشک؛ گۆرم؛ خوشکی ژن (هاوسهر).

خاس / xās ، ها؛ لمن / السهر دهوهن و دارچکیکی ههمیشه شینی گه لا ساف و رؤشن، به رهنگی سهوزی توخ و پانکه له که درکاویه، گوله کانی

درکال؛ درکۆل؛ پردرک ﴿بوتهی خاردار: دمومنی درکاوی﴾.

خارستان / xār(e)stān/:/سه، درکه جار؛ درکه دار؛ شوینی در که درکه سان؛ جیّگه ی دروان؛ شوینی پرچقل.

خارش / خارش / خارس، حه که؛ هکه؛ ئالدوش؛ خارشت؛ خوروو؛ گلاشه؛ کلاشه؛ کلاشه خوره؛ خارش؛ کرکلاش؛ وور؛ گهزنه ک؛ رهوتی پهیدا بوونی بزوینه یان هه سته وه ریک له له شدا که ده بیته هوی ئالوش لی پهیدابوونی ئه و جیگهیه. خارشتر / xāršotor ، ها/:/سه، حوشترالوّک؛ حوشترخار؛ وشترخوه؛ وشترخوه؛ وشترخوه؛ میا ناداخ؛ عه گول؛ عاگول؛ کاویر؛ ستری شینکه؛ یانداخ؛ عه گول؛ عاگول؛ کاویر؛ ستری شینکه؛ ستری شینک به ناو توره نجه در کی دریژ و سه وزه وه، ماکیکی شیرین به ناو توره نجه بین ده ده لینین شترخار

خارشک / xārešak/:/ســـم. [گفتـــاری] ۱. گـــال؛ نهخوشـــیه کی گــیروّی پێــسته هــاوری لهگــهلّ زیپکــه (بهتایبــهت لــه ســـهر پێــستی دهســت) و خورووی زوّردا ۲. ئالشت؛ ئالوّش؛ خارشت. خارشت. خارشکر / xāršekar، هـــا/: [فارســی/سنــــــکریت]

خارشكر / xāršekar، ها/: افارسى/ سنسكريتا /سم. شه كرۆكه؛ شه كرووكه؛ شه كرۆ؛ شه كروو؛ قهن شه كروتك، قهن شه كيرووك، شه كروشوانه؛ شه كروتۆسسى، سهرتهشسى، سهلكه تهشسى، سهركه تهشى؛ كهرتهشى؛ دركه گورزه؛ گياييك به سهلكيكى فرى زۆر دركاوى و گولى سپى ئامال شينهوه، ماكيكى قهندى دەده ليننى كه بۆ دورمان ئهشى.

خارقالعاده / xāreqol'āde/: [عربی] صفت. سهرسوورپنهر؛ سهیر؛ سهمهره؛ سهیر و سهمهره؛ ههژهند؛ دوور له بار و دوّخ یان چوّنیهتی ئاسایی دکار خارقالعاده: کاری سهرسوورینهر.

خارک / xārak ، ها/:/سـم. خورمـای زهرد و

سپی یان ئال و به کۆما له پهنای گهلاکانیدا ههلسدهدهن، بهریکی سووری بریکهدار و جاربهجار زورد، به قهدهر نؤکیک دهگری که چوار یان پینج دهنکه تووی تیدایه: راج

خاستگاه / xāstgāh، ها/:/سه, ئاخيزگه؛ سهرچاوکه؛ سهرچاوگه؛ بنهما؛ جيه ک که شتيکی ليخسهرهه لاده دا، يان تيدا بهدی دی اسساری آسیای صغیر را خاستگاه فلسفهی غرب میدانند: زوریک ئاسیای چکوله به ئاخیزگهی فلسفهی روژاوا ده زانن ک.

خاش / xāš/:/سـم. خەسـوو؛ خــەس؛ ھەسـروه؛ خەسوى؛ دايكى ھاوسەر (ژن يان ميّرد).

خاشاک / xāšāk، ها/:/سم. چیلکه؛ پووش؛ پر و پووش؛ پرپیش؛ پووش و پهلاش؛ قبال؛ قرشک؛ قرش؛ خهشوخال؛ خرت و خهوش؛ خاشال؛ خاشه؛ خاش؛ گهرش و گیلل؛ گزره؛ چکال؛ چر؛ پووشکه؛ چال؛ چلوچیو؛ چروچیو؛ چروچیلکه؛ پووشوپار؛ پهلاش؛ ئاژال؛ ورد و خاشی تؤلاش و گر و گیا.

خاص / (xās(s): [عربی] صفت. تایبهت: ۱. تـهنیا بو شتی، کهسیّک یان چینیّک. بهرانبـهر: عـام داسم خاص: نـاوی تایبـهت> ۲. بـه چونیـهتیـهکی ههلّکهوته و زمق (نوع خاص: جوّری تایبهت).

خاصره / xāsere/: [عربى] /سم. خاليگه؛ هاليگه؛ لابرک؛ پووتهگا؛ قهبرغه؛ قهورخه.

خاصه ' / xāsse ، ها؛ خواص /: [عربى] /سم. [نامتداول] تايبهتمهندى؛ گهوشين .

خاصه٬: *صفت.* تايبهت؛ تايبهتى؛ گهوشت.

خاصه خرجی (xāssexarcî ، ها/: [عربی]/سم. معائد اعربی]/سم. الافتاری] هه له خهرجی؛ بله خهرجی؛ ویّل خهرجی؛ دهست بـ لاوی لـ ه بابـه تیّکی دیـاریکراو یـان بـ وّ مهههستیّکی تایبهت (زیـاتر بـ وّ کـ رینی کهلیـه لی رازاوه) (این پول برای گذران یک مـاه همـهی ماسـت، قرار نیست تو از آن خاصه خرجی کنی: ئـهم پـاره ئـی مانگیکمانه، ناکری تو هه له خهرجی یی بکهی).

خاصیت / xāsîyyat ، ها؛ خواص/: [عربی]/سـم. ۱. دانسته؛ تایبهتمهندی؛ تایبهتایهتی؛ گهوشین؛ چونیهتی یان نیشانهی پیوهندیدار به کهسی یان شتیکهوه (گرما و سوزندگی خاصیت آتش است: گهرما و سـووتینهری دانـستهی ئـاگرن ۲۰ [گفتـاری] کارکویی؛ کاریگهری؛ کار تیکردنی که شـتی لـه سـهر شـتیکی دیکـه یـان لـه سـهر ههسـتهوه دایدهنی (این دوا هیچ خاصیتی نداشت: ئـهم دهرمانـه هیچ کارکوییه کی نهبوو).

 خاصیت داشتن: (گفتاری) به که لک بوون؛ باش بوون؛ خاس بوون؛ هه بوونی کاریگه ریه کی به که لک یان چاک که رهوه.

خاطر / xāter/: [عربی]/سے، ۱. بیر؛ زوین ﴿پریشانخاطر: بیربلاو > ۲. /دها/ یاد؛ ویر ﴿به خاطر اَمدن: هاتنهوه بیر ›.

ا برای خاطر کسی: له به رکهسی؛ لایین کهسیگ؛ وهروو یقی؛ بق رهزامهندی کهسیّ؛ به خاطر چیزی/ کسی: له بهر شـتیّ/ کهسیّ؛ وهروو چیّویوی؛ به بقنهی شتیّک/ کهسیّکهوه؛ بق یان به هقی شتیّ یان کهسیّکهوه (به خاطر سرما این را پوشیدم: له بهر سهرما نهمهم له بهرکرد).

■ خاطر کسی را آزردن: که سیک ره نجاندن؛ بوونه هیوی ناره حیه ی و ره نجیانی که سیخ. همروه ها: خاطر کسی را آسوده کردن خاطر کسی را خواستن: خوش ویستن/ خوش گهره ک بوونی که سیخک؛ یو وه ش سیه ی. از خاطر گذشتن هی به خاطر آمدن/ رسیدن به خاطر آمدن/ رسیدن: به بیردا هاتن؛ به خاطر گذشتن. همروه ها: به خاطر آوردن مهروه ها: به خاطر گذشتن. همروه ها: به خاطر گذشتن. همروه ها: به خاطر گذشتن. همروه ها: به خاطر گذشتن/ خطور کردن: به میشکدا به خاطر گذشتن/ خطور کردن: به میشکدا به تیپهرین؛ به بیردا هاتن؛ به میشکدا هاتن.

در خاطر ماندن: له ياد مانهوه؛ له بير مانهوه؛

ويرەنە مەنەي.

خاطر پریش / xāterparîš/: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] بیربلاو؛ پهریشان؛ دل به خهم.

خاطر پسند / xāterpasand/: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] دلگر؛ دلرفین؛ لهبار و بهرچاو.

خاطرجمع / 'xātercam': [عربی] صفت. دلنیا؛ ئارخهیان؛ دابین؛ دلهیسا؛ ئاسووده؛ خاترجهم؛ دل بجی؛ بی خهم؛ دوور له نیگهرانی (خاطرجمع باش! اتفاقی نمیافتد: دلنیا به! شتی روو نادا).

خـــاطرجمعي / xātercam'í: [عربــــي]/ســــم. دلنيايي؛ ئارخەيانى؛ ئاسوودەيى؛ بىخەمى.

خاطرخواه / xāterxāh/: [عربی/ فارسی] صفت. [گفتاری] ئهویندار؛ دلدار؛ دل پیداو؛ دلار.

■ خاطرنشان شدن: راگهیپنران؛ وهبیر هاتنهوه خاطرنشان میشود که او دیروز به خانه نیامده است: رادهگهیپنریت که دوینی نههاتوتهوه مال ›.

خاطرنشان کردن: راگهیاندن؛ وهبیر هیّنانهوه؛ خستنهوه بیر؛ وسهیوه هوٚش ﴿به آنان خاطرنشان کنید که ساعت کار تغییر کرده است: پنیان راگهیّنن ساعهتی کار گوردراوه ›.

خاطره / xātere، ها؛ خاطرات/: [عربی]/سم،

۱. بیرهوهری؛ هاته؛ رووداو یان کاری که له
رابردوودا روویداوهوه و له یاددا ماوه تهه هه
دوره سربازی خاطرههای زیادی داشت: له دهورانی
سهربازی بیرهوهری زوّری ههبوه ۲. یاد؛ بیر؛ ویر؛
کردار و ناکار یان تایبه تمهندیگهلی درهوشاوهی
کهس، شت یان سهردهمیّکی دیاریکراو له

رابردوودا (مردم خاطرهی شهیدان را گرامی داشتند: خه لکی یادی شههیدانیان بهرز راگرت .

خاطی / xātî ، ها؛ ان از اعربی اصفت. هه ها کار؛ تاوانکار؛ تاوانبار؛ شه پنی؛ خه تاکار (انسان خاطی مجازات می شود: مرقی تاوانبار سزا ده دریت کار

خاقان / xāqān ، ها/: [تركی] /سم. [قدیمی] قاقان؛ خاقان؛ نازناوی که ئیرانیه کان به شاکانی چین و تورکستانیان دابوو (خاقان چین: قاقانی چین).

خاک / xāk السه, خاک: ۱. /سها اگهرد و توزالی که به هؤی ورد و خاش بوونی بهرد و ماکی سهره تاییهوه ده پسکی (خاک آهکی: خاکی قسلی) ۲. زهوی؛ ئاخ؛ تـوژیکی ناسـک لـه پیـستهی زهوی کـه ئـهم ماکانـهی تیدایـه (کرهی خاک: گؤی خاک ع. [مجازی] سهرزهوین؛ ناخ نیستمان (خاک کردسـتان: خاکی کوردسـتان کردسـتان: خاکی کوردسـتان خاکی کوردسـتان خاکی بایم) گـوز؛ گـلکؤ؛ قـهور؛ قـهبر؛ قـهبره؛ زیارهت (وقه بودم سر خاک پدرم: چووبوومه سهر خاکی بایم) ۲. [مجازی] لاشه؛ تـهرمی کهسـیک خاکی بایم) ۲. [مجازی] لاشه؛ تـهرمی کهسـیک خاکی بایم که دولی دارزان و ناوقـای گـلکؤ بـوون که بایما را بهتاییـهت دوای دارزان و ناوقـای گـلکؤ بـوون کرتابهـا را بایک گرفته بود: کتیبهکان خاکیان لینیشتبوو).

🗓 خاكِ ارّه 🖘 خاكاره

خاک آهکی: خاکی قسلین؛ خاکی ناهه کی؛ خاکی وا که ماکی قسلی زوّری تیدایه.

خاك برگ: زميچ؛ خەزەلى پزاوى تێكەل بــه خاك.

خاک چرب: خاکه سووره؛ خوه له سووره؛ چه شنی خاکی سوورکار که قوره که ی باش کیشی دی.

خاک چینی؛ کائولێن؛ خاکی چینی؛ خاکی سپی.

خاک رُس: ئیربار؛ خاکهسووره؛ خوّلهسووره؛ خاکسوهر؛ چهشننی خاکی نهرمی دهنک ورده له ههورگهری و کوورهخاناندا بهکار دی.

خاک رنگبر: گلی چەورى لابەر؛ گلی چەورى سر 🖘 رُس

خاک هٔوموسی: خاکه رهشه؛ گله رهشه؛ خاکی زور نهخت و بهرهینهر.

خاک برداشتن: خاک هه لگرتن؛ خاک هه لکهندن؛ خاک لابردن.

خاک بر سر کسی شدن: [کنایی] قور چوون به سهر کهسیکدا؛ له کهسیک قهومان و تووشی کارهساتی دلتهزین بوون (ببین چه خاکی به سرم شد: برواچ قوری چوو به سهرما).

خاک پای کسی بودن: [مجازی] خاکی به ر پیّی کهسیّ بوون؛ خاکی ژیّر پیّی کهسیّ بوون؛ له بهرامبهری کهسیّکدا زوّر کهم بوون یان خوّ به کهم زانین (میگفت خاک پای شما هستم: ئهیگوت خاکی بهرینی ئیوهم).

خاک جایی دامنگیر بودن: [مجازی] خاکی جیه ک دلگیر بوون؛ بوونه هوی مانهوه کهسی تیدا (خاک کردستان دامنگیر است: خاکی کوردستان دلگیره).

خاک جایی را به توبره کشیدن: [کتایی] ئاوی شویننیک له ئاوه پرقیه ده رکردن؛ مالی شویننیک کردنه جاره پیواز؛ خاکی جیهک به تووره که کیشان؛ جیگایه ک تهواو کاول کردن (سپاه مغول خاک ایران را به توبره کشیدند: سپای موغول ئاوی ئیرانیان له ئاوه روّیه وه ده رکرد ک.

خاک خوردن: تـۆز خـواردن؛ تـۆز لـه سـهر نیـشتن (ایـن کتـاب مدتهاسـت در قفـسه خـاک مـی خـورد: ئـهم کتیبه دهمیّکه لـه بیرکمه کـهدا توز ده خوا>.

خاک در آش کسی کردن: [کتایی] درک کردنه کردنه نیو ئاردی که سیک خول کردنه دوساو/ دوی که سین زیان به که سیک گهیاندن.

خاک کردن: *[گفتاری]* ۱. نیان؛ ناشتن؛ چال کردن؛ کـهردهی چێـروو خاکیـهوه (ببـر تـوی

باغچه خاکش کن: بیبه له ناو باغچه که دا بینه که ۲. [ورزش] له زموی دان (له زورهانیدا) (در دو دقیقه حریف را خاک کرد: له دوو دهققه دا حهریفی له زموی دا).

خاک گرفتن: تۆز نیشتن؛ خاکوخۆل گرتن؛ تـهپ و تـۆز لـی نیـشتن؛ خـاک و خـۆل جیّگاییّک داپوشان ‹روی آینه را خاک کرفته بـود: سهر ئاوینه که توز نیشتبوو›.

خاک مرده پاشیدن: [کنایی] خاکی مردوو پیژان؛ کونده بهبوو هیلانه کردن؛ پهپوو خویندن؛ نهبوونی جم و جوولی ژیان له شوینیکدا (انگار توی شهر خاک مرده پاشیده بودند؛ گاوا به سهر شاردا خاکی مردوو پژاوه).

با خاک یکسان کردن: [مجازی] ته خت کردن؛ خاپوورکردن؛ کاول کردن؛ ویران کردن.

به خاک افتادن: [کنایی] ۱. زهبوون بوون؛ زار بوون؛ زهلیل بوون ‹دشمن به خاک افتاد: دوژمین زهبوون بوو› ۲. میلکهچ ویستان؛ سهر دانهواندن؛ کهوتنه سهر دهست و پی ‹همه در برابرش به خاک افتادند: ههموو له بهرامبهریهوه ملکهچ ویستان›.

به خاک افکندن: [کنایی] زهبوون کردن؛ شکست دان.

به خاک سپردن: [کنایی] ناشتن؛ ئهسپهرده کردن؛ نیّژان؛ نیان؛ نیهی؛ سراونهی؛ مردوو نانه ناو گۆرەوه و به بهرد و گل داپوّشینی «او را در جای امنی به خاک سپردند: له جیّگایه کی بیّمهترسیدا ناشتیان ﴾.

به خاک سیاه نشاندن: [کنایی] نانه قور؛ قورهماوکردن؛ ههرگ کردنه سهرا؛ ههرکهردهی سهرهره؛ ئاو کردنه ژیرمال؛ بیدهستویی کردن (جنگ ما را به خاک سباه نشاند: شهر ئیمهی نایه قور).

به خاک و خون کشیدن: [کنایی] داپاچین؛ کوشتوبر/قالتوبرکردن. خیاک آلبود / xākālûd: صفت. خیوّلاوی؛ خاکاوی؛ تیوّزاوی ‹لباسش خاکالبود بود: جل و بهرگه کهی خوّلاوی بوو›. ههروهها: خاک آلبود بودن؛ خاک آلود شدن؛ خاک آلود کردن

خا کاهیک / xākāhak/:/سیم. [زمین شناسی]
گلهحهرام؛ خاکی قسل؛ خاکی ده شتی قاقر و
وشک که ریژه یه کی زور له ماکی قسلی تیدایه.
خاکاهن / xākāhan/:/سیم. خاکئاسین؛ خاکی
سهرزه وینی شودار که له ههموو جور پیکهاتهی
ئالومنیوم و ئاسن پهستواوه.

خاکبازی / xākbāzî/:/سم, خاپۆرە؛ خاکبازی:

۱. خاپتانت؛ خۆلهپهتانی؛ خۆلهپۆتی؛ کار و
پرەوتی کایسهکردن بسه خسۆل ۲. [تعسریض]
قورهکاری؛ ههرهکاری؛ کردوکۆشی خانووسازی
اسم این خاکبازی را گذاشته خانهسازی: ناوی شهم
قورهکاریهی ناوه مال کردنهوه).

خاکبرداری / xākbardārî ها/:/سرم، خاکههاگری؛ خاکههاگری؛ خاکههاگهای، کار و رەوتی گۆزتنهوهی خاک له شویننی، بهتایبهت بۆ کردوکۆشی ساختومانی. بهرانبهر: خاکریزی خاکدان / xākdān/:/سرم، ۱. خوهاه کهوان؛ خوّله کهوه، خهله کهوان؛ جی خربوونهوهی خوّل و خوّلهمیش ۲./کنایی، ادبی دنیا؛ سهرزهوی؛ ژینگهی مروّ.

خا کروب / xākrûb:/سم. /ادبی/ سپوور؛ کهناس؛ پاکفان؛ گهسکدهری دهر و کۆلانان.

خاکروبه / xākrûbe، ها/:/سم. ۱. خاکهمال؛ تهپوتـوّز؛ خاک و خوّلـيّ که له رامالـينی شویّنیک کوّ دهبیّتهوه ۲. زبل؛ کرس؛ شهخهل؛ زویّل؛ خاشال؛ خهوشوخال؛ زبلوزال.

خاکریز / xākrîz، ها/:/سه. لهند؛ قوتکه؛ خاکریژ؛ تهپوّلکه؛ زموینی قوتکه؛ زموی بهگهوه، بهتایبهت گردوّلهی دهسکردی دوو لای رووبار، ئاو مروّ یان چالایک.

خاکریزی / xākrîzî ، ها/:/سم, خاکریژی؛ کار یان رٍ ووتی گل رشتن؛ سهتماندن؛ رٍ و دماندن؛ قولکه پرکردنهوه به خاک و پتر بو کار و باری خانووسازی . به رانبه ر: خاکبرداری

خاکزی / xākzî ، ها؛ ان/: صفت. خاکژی؛ گلژی؛ به تایبهتمهندی یان گروّ بوون به ژیان له ناه خاکدا.

خاكسارى / xāksārî:/سـم. خاكهسـارى؛ خـۆ شـكاندنهوەى لـه ئەنـدازە بـهدەر. هـهروەها: خاكسار

خاکسپاری / xāksepārî:/سـم. کار و رەوتى ئەسپەردەكردن؛ ناشتن؛ سراونەى؛ نیان؛ نیْدان؛ به خاک سپاردن (عدەى زیادى در خاکسپارى استاد حضور داشتند: تاقمیکى زور بو ئەسپەردە کردنى ماموستا ھاتبوون).

خاکستر / xākestar ، ها/:/سم، ۱. خۆلهمیش؛ خۆلهمسشکی؛ مسشکی؛ خۆلهمره؛ خۆلهمره؛ خۆلهمره؛ خۆلهمره؛ خۆلهمره؛ خۆلهه خۆلهه كۆلهه كۆله كولى؛ خوهلى؛ خوهلى؛ خوهلى؛ خوهلى؛ تۆزينه؛ مۆر؛ خاکرى؛ خاکهرى؛ خاکسهر؛ قال؛ بیله کۆ؛ ئارى؛ باپوسکه/ بابوسکه (بو کاغهز)؛ سوتوو/سۆتک/ سووتک(بۆ نان و جگهره)؛ ماکیکی نهرمی وردیله که له سووتانی شستیک دمیننیتهوه ۲. گهردیلهی کانگهیی له دهرگانهی گرکاندا.

خاكسترنشين / xākestarnešîn/: صفت. مجازى مفارد؛ نهدار؛ بهلهنگاز؛ رهش و رووت؛ بيّجاره؛

خاكنشين. هەروەها: خاكسترنشينى

خاکستری ٔ / xākestarî/:/سـم، خوّلهمیّـشی؛ گورگی؛ گهورهک؛ شینکی؛ تاقمه رهنگی نیّـوان ســپی و رهش. هــهروهها: خاکستری رنــگ؛ خاکستری فام

خاکستری آ: صفت. ۱. بوولین؛ خوّلهمیّشی؛ به په په ناستری آ: صفت. ۱. بوولین؛ خاکستری: قــژی خوّلهمیّشی ۲۰. بــوولاوی؛ خــوّلاوی؛ ئــالاو بــه خوّلهمیّشهوه (با سر و صورت خاکستری برگشت: بـه دهم و چاوی خوّلاویهوه گهراوه).

خاکشناسی / xākšenāsî/:/سم, خاکناسی؛ ناخناسی؛ خهریناسی؛ زانستی ورد بوونهوه و و ورد دانسهوهی خساک و سهرچاوگه و تایبهتمهندیه کانی. ههروهها: خاکشناس

خاكشويى / xākšûyî ﴿ آبشويى خاكشى / xākšî ﴿ خاكشير_٢

خاکشیر / xākšîr، ها/:/سم, شیوهران؛ خاکشیر؛ خوّلوشیر؛ خوه لهشیره؛ خاشیره: ۱. گیایه کی یه کسالانه تایبهتی ناوچهی کهمئاو، به گهلای برگه برگهی زور و گولی زهرد و روّشن و تـوّمی وردهوه ۲. بهری وردی ئهو گیایه که بوّ دهرمان باشه: خاکشی [گفتاری]

خاکشیر مزاج / xãkšîrmezāc, -mazāc، ها/: افارسی/ عربی اصفت. ۱. خوساز؛ کهوی؛ راهاتوو؛ خاوهن توانستی خو گونجاندن لهگهال همووجوّره بار و دوِّخیّکدا ۲. [مجازی] لوسکهباز؛ منال باز؛ به چهباز؛ نیرباز.

خاك وخلى / xāk-o-xolî/: صفت. خوّلاوى؛ خوّلينه؛ توّزاوى؛ خاك وخوّلى ‹با همان لباس خاك و خلى پشت ميز نشست: همر بمو جل و بهرگمه

خۆلاويە لە پشت ميزەوە دانيشت>.

خاکه / xāke، ها/:/سم. ورده؛ تـۆزه؛ خاکـه؛ ماکێکی نـهگۆړ کـه بـه هـۆی سـوانهوه بووهتـه گهردیله (خاکهقند: وردهقهند).

خاکی / xākî /: صفت. خاکی: ۱. بۆر؛ به رەنگی قاوەیی رۆشنی ئامال زەرد. هەروەها: خاکىرنگ ٢. گلی؛ خاکی؛ له خاک؛ خروتی؛ له جنسی خاک ‹تبهی خاکی؛ گردی خاکی› ۳. سەر به گۆی زەوین ‹انسان خاکی: مرۆی خاکی› ۶. سەر به وشکانی ‹عملیات آبی۔خاکی: چالاکی ئاوی۔خاکی› وشکانی ‹عملیات آبی۔خاکی: چالاکی ئاوی۔خاکی؛ کرمی خاکی› آ. خۆلاوی؛ خاکاوی ‹پیراهنم خاکی شد: کراسه کهم خۆلاوی؛ خاکاوی ‹پیراهنم خاکی خاکهسار؛ بیندهعیه و دەمار؛ بینفیز؛ بینههوا ‹آدم خاکی: مرۆی خاکهسار؛

خاك / xāg ، ها/:/سم. [زيستشناسي] باتو؛ خايه؛ خاه؛ خاه؛

خاگ ـ تخـــــمــدان/ xāgtoxmdān/ تخمدان ـبيضه

خاگ جامه / xāgcāme/: اسم. [كالبد شناسي] هـ هويج؛ رتل؛ تووره كـ هى گـون؛ پێـستێ كـ ه هيلكه گونى تێدايه: خاگدان

خاگدان / xāgdān خاگجامه

خاگینسه / xāgîne/:/سیم. خیاریز؛ خایینسه؛ خاووروّن؛ خوّراکیّکه له ثیارد و هیّلکه که بهشیده بهشیده و دوایی بهشیده و دوایی شهربهت یان دوّشاوی به سهردا ده کهن.

خال / xāl/ [عربی]/سم, خال: ۱. /ها/ تووته؛ نیشان؛ نیشان؛ نیشانه؛ نیشانه؛ خاله؛ نتک؛ نچک؛ تانه؛ نوخته یان نیشانهی رهشی چکوله له سهر پیستی لهش (خال لب: خالی لیو) ۲. /ها/ پهله؛ پنک؛ پلک؛ نیشانه یان نوختهی گهوره له سهر قاقهز، پارچه و... (خال ورق: خالی وهرهق) ۳. /ارسی الالو؛ لاله؛ خالو؛ هالو؛ خال؛ خاله؛ برای دایک.

回 خال جوش 🖘 خال جوش

خال گوشتی: لک؛ قنچکه؛ لکی گۆشتی؛ زیاده گۆشت؛ قوتکهی گۆشتینی چکۆله و بۆر له سهر پیست.

خال (به چیزی) نیفتادن: رووش تینه کهوتن؛
 ریش نهبوون؛ کر پی نههاتن (هنوز یک خال به این یخچال نیفتاده: ئهم یه خچاله هیشتا رووشیکی
 تی نه که و تووه که.

خال کوبیدن: خال کوتان؛ کوتانی خال له سهر پیست.

خال جوش / xālcûš ، ها/: [عربي/ فارسي] /سـم. خالجوّش؛ خاليّكي چكوّلهي جوّشكاري. خال حال [عربي] صفت.

خالصاً مخلصاً / xālesanmoxlesan/: [عربی] قید. بی گری و گوّل؛ به رووراستیه وه؛ راست و پاک (خالصاً مخلصاً همه چیزش را در اختیار ما گذاشت: بی گری و گول ههموو شتیکی خسته بهر دهستمانه وه کالسانه ای (xālesāne / اعربی / فارسی اصفت. راست و پاک؛ بی پیچوپا؛ بی خهوش؛ بی گهرد (سلام خالصانه: سلاوی راست و پاک).

پەتى ‹دوستى خالص: دۆستايەتى پاك›.

خالصانه ٔ: *قید.* راست و پاک؛ به بی پیچوپا (هنوز

خالصانه کار می کند: هیّشتا راست و پاک کار ده کا). خالصجات / xālescāt/: (!) [عربی] جمع 🖘 خالصه

خالق / xāleq/ اعربی السم، ۱. اسان؛ یین ادامینه که دان ده (خالق فیلمهای سینمایی بود: داهینه دی فیلمهای سینمایی بود؛ داهینه دی فیلمهای سینمایی بود؛ خولقینه را به دیهینه (خالق یکتا: نافرینه ری تاک). خالکویی / xālkûbî /: [عربی افارسی] اسم، خالکوت: ۱. احما/ نه خش و نیگار یان نووسراوه و وینه که به دهرزی ناژن کردنی پیست به دی دی ۲. کار و رهوتی خال کوتان؛ ده قان؛ ده قاندن؛ کوتانی خال له سهر پیست (خالکویی کردن: خالکوت کردن).

خالو / xālû ، ها/: [عربي/ فارسي]/سم. خالّ ؛ خال؛ خال؛ خالة؛ خالة؛ خالة؛ براي دايك.

خاله / xāle، ها/: [عربی]/سم. پوور؛ یایک؛ یای؛ مستی؛ مسمی؛ میمسک؛ میمسک؛ میمسک؛ میمسک؛ خاماجی؛ هاله؛ دیگه؛ خالتیک؛ پلک؛ خوشکی دایک.

خالهبازی / xālebāzî/: [عربی/ فارسی]/سم. ۱. [گفتاری] زمانبازی درؤیین؛ خوش ویستنی درؤیی و ناراست ۲. مال مال؛ مالمالینی؛ کایهی منالان، به تایبهت کچان، به شیوهی لاسایی کردنهوهی ئاکاری گهورهکان (وه کمیوانی، زماوهن و…).

خاله بى / xālebîbî/: [عربى/ تركى]/سـم. ئاردەوا؛ پەلوولـه؛ چێـشتى گزموولـه هـەوير و كووزەله.

خاله خانباجی / xālexāmbācî, -xānbācî ، ها/: اعربی/ ترکی السی اگفتاری ده سه خوشک؛ ده سه والی؛ ژنانی هاوال و هاودهم به تایبه ت ژنانی رهمه کی (هر روز خانه ی یکی از خاله خانباجی ها جمع می شدند و گپ می زدند: هه ر روز یک که می شدند و گپ می زدند: هه ر روزیک که مالی

دەسەخوشكىكدا كۆ دەبوونەوە ودەمەتەقىيان بوو › . خالە خرسـه / xālexerse/ [عربـی/ فارسـی]/سـم. / كفتاری/ ۱. قارەمانی برینک له چیرۆكانی ئیرانی ۲. /كنایی) دۆستی نەفام.

خالەرو رو / xālerowrow/: [عربی/ فارسی]/سم. [کنایی] دەرگیل؛ مالاهومالکهر؛ گهرال؛ مالانگهر؛ ژنی که له پهستا ئهم لا و ئهلا ده کاو به مالی خویدا ناگا.

خالهزاده / xālezāde، ها/: [عربی/ فارسی]/سه. پروورزا؛ مهتیهزا؛ میمکهزاگ؛ میمرا؛ یایکزا؛ هالهزا؛ پروورزای دایکی؛ روّلهی خوشکی دایک. خالهزنک / xālezanak، ها/: [عربی/ فارسی]/سه. [مجازی] ژنهر هنگه؛ کهسی که به ئاکار و گوتاری دزیو، هوّگری خراپهبیّژی و شوّفاری و شوّپگری بابهتی بینرخه (مرد نباید این طور خالهزنک باشد: پیاو نابی ئاوا ژنهر هنگه بین.

خالسه سوسسکه / xālesûske, -sûsge: [عربی/ فارسی]/سم. [گفتاری] ۱. قارهمانی بـړێ چيروٚکـی کــوٚن ۲. [مجــازی] ژيروٚکــه؛ مــروٚی ورديلــهی بهمشوور.

خالی / xālî/: [عربی] صفت. خالی؛ هالی:

۱. /ها/ به تال؛ به وش؛ په تی؛ چوّل؛ والا؛ واق؛
هویل؛ خوت؛ وه لا؛ قالا؛ هه ویلا؛ خوت و خالی؛
خت و خالی؛ خرت و خالی؛ به بۆشاییک که
شیتیکی تیدا نیه (اتاق خالی: ژووری خالی)
۲. /ها/ نه گیردراو؛ نه گیراو؛ به تال (صندلی خالی:
کورسی خالی ۳. رووت؛ رووت؛ په تی؛ تهنیا؛
تهنی؛ بی شتیکی دیکه (نان خالی: نانی رووت).

ق خالی بستن: [گفتاری] ۱. بافیش کردن؛

هووشه کردن؛ خو هه لکیشان (او مرد این کارها نیست، خالی می بندد: ئهو پیاوی ئهم کارانه نیه، بیافیش ده کیا ۲. درو کیردن؛ فیشه کردن؛ دروی دای (خیالی می بست: دروی ده کرد).

خالى شدن: چۆل بوون؛ بـەتال بـوون؛ خالـي

بوون؛ خوت بوون (خانه خالی شد: ماله که چول بووک، ههروهها: خالی بودن؛ خالی کردن

خالی گذاشتن: به تال هیشتنه وه؛ خالی و والا هیشتنه وه؛ هالی و هه ویلا ناسه یوه (مدت دو ماه است خانه را خالی گذاشته: ماوه ی دوومانگه خانوه کهی به تال هیشتوه ته وه ک.

خالی الدهن / xālîyozzehn: [عربی] صفت. بی ناگا؛ بی خهبهر؛ بهبی ناگایی پیشوو (من به کلی خالی الذهن بودم و نمیدانستم راجع به چه حرف میزنند: من تهواو بی ناگا بووم و نهمده زانی له مه چههوه قسه ده کهن >.

خالی السکنه / xālîyossakane/: [عربی] صفت. چوّل و هوّل؛ خالّی و پهتی؛ هالّی و ههویّلا؛ تایبه تمهندی شویّنیّک که کهسی تیّدا ناژیت. خالی بند / xālîband، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. [گفتاری] ۱. هووشه کهر؛ خوّهه لکیّش؛ بافیش کهر ۲. دروّزن؛ فشه کهر؛ گفهدهر.

خالی بندی / xālîbandî: [عربی/ فارسی]/سـم. [گفتاری] ۱. کار یان رووتی هووشه کردن؛ بافیش کــردن ۲. دروّزنی؛ فــشهکهری؛ گـــقهدهری ۳. دروّ؛ فشه؛ درویّ؛ دهلهسـه (ایـن حرفها همه خالی بندی است: نهم قسانه ههموو درون›.

خام / xām ، ها/: صفت. ۱. نه کولاو؛ ناپوخت؛ نه کهلاندی؛ نه گریا؛ خام؛ خاف ﴿گوشت خام؛ گوشتی نه کولاو› ۲. [ادبی] کال: خاو؛ خاگ؛ نه گهیشتوو؛ نه گهییو؛ نه یاوا؛ کرچ و کال ﴿میوهی خام: میوهی کال› ۳. [مجازی] کال؛ کاربلاو؛ خام؛ کرچ و کال؛ بی نه زموون ﴿آدم خام: مروّی کال› ٤. خام؛ خاو؛ خاف؛ کر؛ به شیّوهی ماکی سهره تایی که کاری له سهر نه کراوه ﴿ابریشم خام: همورید شمی خام› ٥. [مجازی] خاو؛ بیّه ووده؛ بیّه وده؛ به تال ﴿خیال خام: خهیالی خاو› ۲. خام؛ گنجی چهرمی.

خام شدن:/مجازی/ خاپان؛ فریو خواردن؛
 گۆل واردهی؛ کلاو چوونه سهر (مرا بگو که خام

شدم و پول را دادم دست توا: چاو له من چوّن خاپام و یاره کهم دایه دهستی تو؟! >.

خام کردن: /مجازی/ فریبودان؛ خاپانیدن؛ کهرکردن؛ لاباندن؛ گوّل دهی؛ خافلاندن «تو من را خام کردی: تو منت فریو دا».

خام انديش/ xāmandìš ، ها؛ ١٠٠/: صفت [مجازى] بيربه تال؛ بيرخاو؛ كال.

خامخواری / xāmxārî: صفت. کالخوری؛ خامخوری؛ کار و رهوتی خواردنی خواردهمهنی به شیّوهی نه کولاو، به تایبه تسهبزی و میوه و دانه ویله.

خامدست /xāmdast: صفت. [مجازی، ادبی]
۱. لینه هاتوو؛ کاربلاو؛ ناپوخت؛ ناشارهزا؛
پینه گهیشتوو؛ دهسته وسان؛ ناشی، بهرانیهر:
چیره دست ۲. تازه کار؛ ناشی؛ دهست خاو،

خامدستی / xāmdastî/: اسم. [مجازی، ادبی]
۱. کاربلاوی؛ ناپوختی؛ دهسته وسانی؛
الینه هاتوویی؛ ساویلکه یی ۲. تازه کاری؛
دهستخاوی؛ چوناوچونی تازه کار و ناشی بوون.
خامرفتار؛ ناپوخت؛ ئاکار کرچ و کال؛ خاوهن کرده وی ناشیانه.

خامرفتاری / xāmraftārî/:/ســـم. [مجــازی] ناپوختکــاری؛ ئاکــار نــاپوختی؛ ئاکــاری بــهبێ ههلسهنگاندن و وردبینی.

خامریش / xāmrîš، ها؛ مان /: صفت را مجازی اگیل؛ گهلمون گهیشتوو . گیل؛ گهلمون گیل؛ گهلمون المیستوو . خامساً / xāmesan /: [عربی] قید از المتساول المی بینجهم؛ قوناغی پینجهم کنیجهم؛ قوناغی پینجهم وای کلی پینجهم؛ وای پینجهم؛ گلی پهنجهم .

خام طمع / 'xāmtama': [عربي] صفت. [مجـــازي]

خەيال خاو؛ خەيال خام؛ خاوەن ئاوات و ھەواى يووچەل و بى ھۆ.

خاموت / xāmût: [روسی]/سم، ۱. بهروّک؛ بهره ک؛ نیله؛ نیر؛ ئه و بهشه له ئامووری یه کسمان که وه ک نهواری به بهر شانیاندا دی ۲. [ساختمان] ئهو ورده تهلانه که بوّ راگرتنی ئارماتور به دهوریاندا ئالقه دهکرین.

خاموش / Xāmūš / نصفت. خاموّش؛ ئاموّش؛ خمموّش: ۱. کوژاوه؛ کوور؛ خهموّ؛ بین دووناکی ان تیشک؛ ته حرانی رووناکی (ستاره ی خاموش: که نستیزه ی خاموش: ۲. کیوژاوه؛ ته مراندی؛ فهمریای؛ خهموّ؛ بین ئاگر، تین یان تیشکی قهمریای؛ خهموّ؛ بین ئاگر، تین یان تیشکی ۳. [ردبی] بیندهنگ؛ ئارام؛ کپ؛ کپ؛ وس؛ قروقپ؛ قر، بهبی دهنگ و ههرا؛ بی قسه و متهق؛ هیچ قو، بهبی دهنگ و ههرا؛ بی قسه و متهق؛ هیچ قهرا و قهی (خاموش باش و هیچ مگو: بیندهنگ به و هیچ مهیژه) که [مجازی] مردوو؛ مهرده، ههروهها: خاموش بودن؛ خاموش شدن؛ خاموش کردن

خاموشی / الاسته الاسم، خاموشی؛ خهموشی؛ ناموشی؛ ناموشی: ۱. کـوژاوی؛ داکـوژاوی؛ چونیـهتی خاموش بوون ۲. کـها/[ادبی] کـری؛ بیدهنگی؛ بی هـهرایی؛ بـی خوسـتی؛ مـاتی؛ ئـارامی؛ هـیچ نهویژی ۳. دوخ یان چونیه تی نهبوونی کارهبا. خامه / xāme / xāme / اسم، ۱. خامه؛ چهوری شیر کـه به شـیوهی ناسایی یـان بـه هـوی کهرهسـهی تایبهتهوه له شیر جوی ده کریتـهوه ۲. [مجازی] سهرتو؛ تـوژی؛ تـوزی، تـوزی، نـویـسد: توینووسی؛ خامه (خامه بـه دست دارد و مینویـسد: پینووسی؛ هدهسته و دهنووسی که خـاوه؛ بـهنی پینووسی؛ هموریشمی نهریسراو ۲. [گیاهشناسی] خامه؛

خامهای / xāme'î/: صفت. ۱. خامهدار؛ تـوّدار؛

خام؛ بهشي له ميينهي گول.

. الماباذ

خامسه یی؛ سسه رتوی دار (نان خامه ای: شیرینی خامه دار) ۲. به _په نگی خامه؛ کریّم.

خامهدوزي \ xāmedûzi ، عما/:/سمر گولدووري به هاورێشمي خاو .

خاصه گیری \ fitigəmiāx\:\سمر خاصه گیری؛
کاری گرتنی خامه له شیر ، همه روه ها: خامه گیر
خامی \ fimāx\:\سمر ، نه کولاوی؛ دؤخ یان
چونیه تی نه کولاو بوون ۲۰ کالی؛ گالی؛ کالهی؛
نه گمیشتووی؛ خاوی؛ دؤخ یان چونیه تی کال و
کرچ بوون ۲۰ امیانی بوزنی بری بوونی؛ دؤغ یان
چونیه تی نه زانکار بوون،

رناخ وه براوان دی (جسو خانه بسخ دران المان رو طایخان) . (مدانها گهوره؛ گهوره؛ (خانها به نفظ المخانه المخانه المخانه المخانه نفظ المخانه المخانه المحانه ال

خوشكه گهوره. خانخان / fnāxnāx/: [تركي] سهر خانخانخ؛ خان و خانكارى؛ ثاراوه و ميشيد عار و بارى خان و يكاركانه، ثاراوه و ميشيد ياك دو بارى دردنه ناه؛ و معاناك لال يعاني الموقي رديهم بالمناف دوهه دوهه دوهه مي المنافع بالمنافع ب

باوکان و مندالان و هاوسه ره کانیان). خانسلار \ ab(a)nāx\:\سم، خانی خانی؛ خان خانان؛ ثاغه گه وره؛ گهوره و سه رده سمته ی جووتیارانی ناوچه یه ک.

> خانقاه \ dāp(ع)nāx، حا/: [معرب از فارسي] السمر ته کیه؛ ده رویشگه؛ خانه قا؛ خانه گا؛ شویني کو بوونه ودی شیخ و سوفي و ده رویشان بخ به جیمیننانی رې وړه سمی ثایینی خویان٠

خوي کې د روسته/ / ۱۳۵۸kesi / **وشتن کا**د و په وځي خان ليندان به بې کاد و په وځي ده داوه اوه اوه د چه کې که وه

خاگه (مزگه خاند) من خانه فا خانه فا خانه فا خانه خانه فا خانه خانه فا خون فا خانه فا

یا یا یا یا یه خانم؛ خاتوون؛ والی؛ وشمی پزگرتن بو ژن (خانم جان! بفرما بنشین: داده گیان! فهرموو دانیشه) ۲. خاتوون؛ خوشکوو؛ هورمه؛ نهوا؛ ژنی چاک و خاوهن ٹاکاری شیاو (سارا خیلی ناماست: سارا زؤر خاتوونه) ۲. خیزان؛ هاوسه را هاوسهری پیاو؛ ژن (حال خانم چهلور است؟

خانم \ monāx ، عما/: [تركي] \ المصهر ١٠ داده؛ ياى؛

لينيه؛ نيُّومالي (مرغ خانگي: مريشكي مالي).

خیزانتان چؤنه؟›. خانمان \ nām(ع)māx/:\سم، خا و خیزان؛ مال و مالیات؛ مال و منان؛ ژهن و یانه؛ مال و حال و منان؛ ژهنه و منان؛ خشته بان و مان؛ خانه و منان؛ خرانی تخته خانمان؛ \ sāncanadaan(ع)māx أندان

مال سووتین>. خانماباز \ zādmonāx\: [نړکي\ فارسي] صفت

خامهی، سهرتویدار (نان خامهای: شیرینی خامهدار) ۲. به رهنگی خامه؛ کریم.

خامه دوزی / xāmedûzî ، ها/:/سه. گولدووری به هاوریشمی خاو.

خامه گیری ؛ xāmegîrî :/ســـــــ خامــه گیری؛ کاری گرتنی خامه له شیر . ههروهها: خامه گیر خامی از Xāmgîrî : سخامی / xāmî / نـــه کولاوی؛ دوّخ یــان چونیه تی نه کولاو بوون ۲ . کالی؛ گالی؛ کالـــه ؛ نه گهیشتووی؛ خاوی؛ دوّخ یان چونیه تی کــال و کرچ بوون ۳ . [مجازی] بـــی ئــه زموونی؛ دوّخ یــان چونیه تی نه زانکار بوون .

خانخانی / xānxānî: [ترکی]/سم، خانخانه کێ؛ خان و خانکاری؛ ئاژاوه و بـشێوهی کـار و بـاری ولات بههوی رقهبهرایه تی ئاغاکانه وه «زمان جنگ، دورهی خانخانه کی بوو».

خاندان / xān(e)dān، ها/:/سم، جامال؛ ماله ماله گهوره؛ گهوره مال؛ خانددان؛ بهرهمال؛ بنهمال؛ مالبات؛ سهرجهمی خاوخیزان (باوک، دایک، خوشک، برا، مامه، پوور، میمک، خالو و باوکان و مندالان و هاوسه ره کانیان).

خانـسالار / xān(e)dān:/سـم. خـانیخانـان؛ خانخانان؛ ئاغهگـهوره؛ گـهوره و سهردهسـتهی جووتیارانی ناوچهیهک.

خانقاه / xān(e)qāh، ها/: [معرب از فارسی]/سم. ته کیه؛ دهروینشگه؛ خانهقا؛ خانهگا؛ شوینی کوّ بوونهوهی شیخ و سوفی و دهرویسان بو بهجی هینانی ری و هسمی تایینی خویان.

خان کشی / xānkešî:/سه.[صنعت] کار و رووتی خان لیّدان؛ شوینارکردنی ناو لوولهی چهکی گهرم.

خانگاه/ xānegāh ، ها/:/سم. خانه قا؛ خانه گا؛ ته کیه؛ مزگهوت ناسای شیخ و ده رویشان.

خانگی / xānegî/: صفت. مالی؛ نیومالی؛ ماله حمای ماله حمی؛ اینسومالی؛ خانه کی؛ پیوه ندیدار یان سهر به ماله وه (کارهای خانگی: کاروباری نیومالی) ۲. خانه کی؛ له مالدا دروست کراو؛ بهرههمی مال (نان خانگی: نانی مالی) ۳. رامه؛ کهوی؛ کهدی؛ بهیدهست؛ لینی؛ لینیه؛ نیومالی (مرغ خانگی: مریشکی مالی).

خانم / xānom، ها/: [ترکی]/سم, ۱. داده؛ یای؛ یابا؛ یایه؛ خانم؛ خاتوون؛ والین؛ وشهی ریزگرتن بو ژن (خانم جان! بفرما بنشین: داده گیان! فهرموو دانیشه) ۲. خاتوون؛ خوشکوو؛ هورمه؛ نهوا؛ ژنی چاک و خاوهن ٹاکاری شیاو (سارا خیلی خانم است: سارا زور خاتوونه) ۳. خیزان؛ هاوسهر؛ هاوسهری پیاو؛ ژن (حال خانم چطور است؟؛ خیزانتان چونه؟).

خانمان / xān(e)mān:/سم. خا و خیزان؛ مال و مالبات؛ مال و مال؛ ژهن و یانه؛ مال و حال؛ ژینگه؛ خان و مان: خان و مان

خانمانبرانداز / xān(e)mānbarandāz: صفت. مال ویرانکهر؛ مال شیّوین؛ کاولکهر؛ یانهویرانکهر؛ لهناوبهر ﴿جنگ خانمانبرانداز: شهری مال ویرانکهر﴾. خانمانسوز / xān(e)mānsûz: صفت. [کنایی] سهر و مال سووتین؛ مال ویرانکهر؛ مال شیّوین؛ کاولکهر؛ لهناوبهر ﴿بلای خانمانسوز: به لای سهر و مال سووتین﴾.

خانم باز / xānombāz/: [تركي/ فارسي] صفت.

/گفتاری/ تـوّلاز؛ پـسکهباز؛ خـاوهن خـدهی چـاو له لهوهرینی و ژنبازی.

خانمبازی / xānombāzî: [ترکی/ فارسی]/سم. (گفتاری) تولازی؛ ژنبازی؛ پسکهبازی؛ ئهوینداری و تیکهلی له گهل ژنانی جگه له هاوسهری خوّ. خانمبزرگ / xānombozorg، ها: [ترکی/ فارسی]/سم. داپیر؛ داپیرک؛ داپیره؛ ئامه؛ دایهگهوره؛ ئاده؛ سهرناویک بوّ ریّز نان له ژنی به تهمهنتری بنهماله. ههروهها: خانم کوچک خانمی / xānomî/: [ترکی]/سم، خاتوونی؛ هورمهی؛ خانمی؛ دوّخ یان

چۆنىــەتى خـاتوون بـوون ‹خانمى از سرتاپایش

میبارید: له سهر تا پای، خاتوونی دهباری).

خانوادگی / xān(e)vādegî/: صفت. بنهمالهیی؛

خیزانی ‹رابطهی خانوادکی: پهیوهندی بنهمالهیی›.

خانواده / xān(e)vāde مها/:/سهر، بنهمالهی خیزان: ۱. مالبات؛ خاوخیر؛ کومهلیک له کهسان که پیکهوه خزمایهتی یان پهیوهندی ژن و ژنخوازیان ههیه ‹یک وقتی خانوادهی او تمام شهر را در اختیار داشتند: سهردهمیک بنهمالهکهی، ههموو شاریان به دهستهوه بوو› ۲. ژنومنال؛ خاوخیزان؛ شاریان به دهستهوه بوو› ۲. ژنومنال؛ خاوخیزان؛ ژن و زارق؛ ئاتئهیال؛ کومهلی کهسان که به خزمایهتی له خانوویکدا دهژین و یانهوانیکیان خدرمایهتی له خانوویکدا دهژین و یانهوانده شد: پش از مرگ پدر، برادر بزرگتر رییس خانواده شد: پاش مردنی باب، برای گهورهتر بوو به سهروکی

خیزان ۲. کومه له ی خزم و کهسانی کهسیک

(بهتایبهت خزمانی پلهی پهک) (فقط خانوادهاش

اجازهی ملاقبات داشتند: تهنیا بنهماله کهی بهرایی

چاوپێکهوتنيان ههبوو > ٤٠ [زيستشناسي] تيره؛

خیّل ٥. تیره؛ دەسته؛ کۆمەللەی شتانی که په وەندیهکی هاوبهشیان ههیم، یان له یهک

بنهچه و بناوانن <خانوادهی زبانهای هندو _ اروپایی:

تیرهی زمانانی هیندو نورووپایی).

خانوار / xān(e)vār، ـها/:/سه, خانهوار؛ بنهماله؛ خيّزان؛ يانهسا؛ يهكهى كۆمهلايـهتى و ئـابوورى

که پیّکهوه و به سهرپهرشتی کهسیّک دهژین و له کار و بژیوی رِوّژانهدا هاوبهشن ﴿خانوار ممکن است یک نفره و یا بیشتر باشد: بنهماله رِهنگه یهک کهسی یان زوّرتر بیّ﴾.

خانومان / xān-o-mān/ 🖘 خانمان

خانه ' / xāne ، ها/:/سم. مال؛ يانه؛ خانه: ١. خانوو؛ ياني؛ خانك؛ خانگ؛ خاني؛ كين؛ كهى؛ كەل؛ مار؛ كيه؛ جيْگهى نيشتەجى بوون و ژیان و حهسانهوه (امشب در خانهی ما بمان: ئەمىشەو لـ مالـى ئێمـەدا بمێنـەوە> ٢. خانوو؛ دەمانـه؛ هوونـه؛ خانووبـهره؛ بیناییـک کـه بـۆ نیشتهجی بوون چی کراوه (این خانه به فروش ميرسد: ئـهم مالـه دەفرۆشــريّت) ٣. خـانوو؛ خانووبهرهی جگه له وارخان و زورتر به حهوشه و حهسارهوه «خرید و فروش خانه و آپارتمان: سهندن و فروّشتنی مال و وارخان > ٤. خان؛ کهلی؛ چەن گۆشە (چوار، پننج، شەش،... گۆشە) لە یهرهینکدا (خانهی شطرنج: مالی شهترهنج) ٥. جيْگه؛ شويْن؛ چاوهيه ک له پيْکهاتهييْکدا که جیّے شـتیکه (خانهی زین: جیگهی زین) ٦. [گياهشناسي] چاوهي نيّو هيلكوّك يان ميوه ٧. [مجازى] مال؛ مالو؛ ئەندامانى بنەمالـ بىمبى دیاری کردن (به خانه سپردهام پول را بدهند به تو: به مالــهوهم راســپاردووه پارهکـهت پــي بــدهن > ٨. ناوەندى كـه بـۆ كـارىكى تايبـەتى تـەرخان کرابی (خانهی بهداشت: یانهی تهندروستی).

خانهی آخرت: (کنایی) دوا ههوار؛ گلکؤ؛ گـۆړ؛
 قهبر؛ قهور؛ زیارهت.

خانهی اربابی: مالی ناغا؛ ماله ناغا؛ خانووبهرهیهک که بوّ جیّ ژیانی خان چیّ کراوه.

خانهی بخت: *(کتایی)* مالی شـوو؛ مالـه مێـرد؛ یانهو شووی.

خانه ی بهداشت: یانه ی تهندروستی؛ یانه ی لهش ساغی؛ دامه زراوه یه که له گوندیکدا بؤ

هه لسوو پانی کار و باری ده وا و ده رمانی ئاسایی خه لک له لایه ن که سانیکه وه که له ماوه یه کی کورتدا پاهاتوون به پیوه ده چیت. خانه ی تیمی: یانه ی ده سته یی؛ مالیک که ئهندامانی تاقم، به تایب مت دامه زراوه یه ک به

خانه ی خدا: ۱. قیبله گا؛ که عبه؛ رووگه ۲. مزگهوت؛ مزقت؛ مزگی؛ مزگهفت؛ مزفت. خانه ی زین: رونیشتگه؛ جیّگه ی زین؛ جیّی دانیشتن به سهر زینهوه.

گشتی تنیدا دهژین.

خانهی سازهانی: مالی که له لایه ن دامهزراوهیه کهوه بۆ نیشته جی بوونی ئهندامانی ئهو دامهزراوهیه دابین کراوه.

خانه ی سالمندان ه سرای سالمندان، سرا خانه ی شطرنج: خانه ی شهتر هنج؛ خانوکه ی شهتر هنج؛ ههر کام له چوار گوشه رهش و سپیه کانی پهره ی شهترهنج.

خانهی ویلایی: خانوو؛ مال؛ خانگ؛ مالیّک به حهوشه و حهسارهوه، به شیّوهی مالیی سهربه خوّ.

به خانه ی بخت رفتن: [کنایی] چوونه مالی خوّ؛ شووکردن (دو ماه دیگر تو هم به خانه ی بخت میروی: دوومانگی دی تویش ده چیه مالی خوّ). خانه کردن: [مجازی] مانهوه؛ نیشته چی بوون (مدتی در چادر خانه کردند: ماوهیه ک له خیّوه ت مانهوه).

حانه الهرازه. حانه؛ جیگهی جیبهجی کردنی کاری یان دامهزرانی شتی (قهوه خانه: قاوه خانه). خانه بدوش / xānebedûš ، ها؛ ان /: صفت. مال به کوّل؛ مال بهشان؛ مال له سهر شان؛ ههلوه دا؛ عهودال؛ عهدال؛ رههنده؛ لانهواز؛ ریتال؛ رهبهن؛ بی مال و حال (بعد از فروش خانه، مدتی خانه بدوش بودیم: له دوای فروشتنی ماله که، ماوه یه ک مال به کوّل بووین): ههروه ها: خانه بدوشی

خانهبيزار / xānebîzār: صفت. لانهبيز؛ خانهبيز؛

خانهبیزار؛ مال تهریوو؛ وهرهز و دووره بهریز له مال.

خانه تکانی / xānetakānî, -tekānî ، ها/:/سـم. گهردیله؛ مـال پـاککردنـهوه؛ کـار یـان رٍ موتی خاویّن کردنهوهی مال و کهلوپهلی ناومال.

خانه خانه / xānexāne: صفت. مال مال؛ خانه خانه؛ کهل کهلی: ۱. شه تره نجی؛ به نه خشی چه ند لای ریک وپیک (پیراهنش خانه بود: کراسه کهی شه تره نجی بوو > ۲. به چاوه چوی زوره وه (توی چاپخانه میزهای خانه خانه هست که حروف را توی آنها میریزند: له چاپخانه میزی مال مهیه که پیتی تی ده ریژن >.

خانه خراب / xānexarāb ، هما/: [فارسی/ عربی] صفت. مال و یران؛ مال کاول؛ کول مال؛ یانه و یران؛ خانه خراب؛ مال خوراب؛ مال خهراب (در این جنگ خانه خراب شدیم؛ لهم شهر مدا مال و یران بووین).

خانه خرابی / xānexarābî/: [فارسی/ عربی]/سم، مال و یرانی؛ یانه و یرانی؛ خانه خرابی؛ بی نه نوایی و ده سیه تالی زور (عشق آتش بود و خانه خرابی دارد: نه وین ناوره و مال و یرانی ههیه).

خانمدار ٔ / xānedār ، ها؛ ان/:/سم، بنهوا؛ بندوانه؛ بنهوان؛ بنهقان؛ بهرمالّی؛ هوونهدار؛ کهیه که به که مالّداریکار؛ کهسیّک، به تایبه ت ژنیّ، که به کار و باری نیّومال و بهریّوه بردنی راده گا (خانم خانهدار است: خیّزانم بنهوایه).

خانه دار آ: صفت. کابان؛ کهبانوو؛ کهیوانوو؛ بنه قان؛ بنه وان؛ بنه وانه؛ بنه وا؛ یانه دار؛ خاوه نی هونه رو لیها توویی له ناگاداری کردن و به پیوه بردنی کار و باری ناو مال (خانم زن خانه داری است: خیزانه کهم ژنیکی کابانه).

خانه داری / xānedārî/: اسم بنه وانی؛ بناوانی؛ بناوانی؛ بنه فیانی؛ مالیداری؛ که یه که ری: ۱. کابانی؛ زانیاری یان هونه ری به ریوه بردنی مال و کومه له ناگادری سهباره ت به و کاره (وه ک چیست کردن، دروومان، به خیو کردنی مندالان و…)

۲. بنهوایی؛ کار یان کردهوهی بنهوان ﴿زنش خانهداری می کند: ژنه کهی بنهوانی دهکا›.

خانهزاد / xānezād: صفت. خانهزا؛ خانهزاد؛ خانهزاد؛ خانهزاد؛ خانهزاو؛ خانهزای: ۱. له دایک بوو له مال یان شویننیکی دیاریکراودا (خانهزاد جنوب شهر: خانهزای خواری شار) ۲. مندالی کاره کهر یان نوکهر که له مالی ناغادا له دایک بووبی (غلام خانهزاد: نوکهری خانهزاو).

خانه رنی / xānezanî ، ها/: /سم, مال بری؛ کاری درینی که لوپه لی نیو مالی خه لک؛ یانه بریه ی در تعطیلات، آمار خانه زنی بالا می رود: له پشوه گشتیه کاندا، ئه ژماری مال بری ده چیته سهری > .

خانه سازی / xānesāzî، ها/:/سم کار یان روتی میال کردنیه وه؛ یانه وه کیه دده ی: ۱. کردنیه وه ی خانوو (مشغول خانه سازی است: خهریکی مال کردنه وه به ۲. کومه له ی چالاکی ساختومانی بو دروست کردنی خانووبه ره (با پایان یافتن جنگ خانه سازی رونق یافت: که شهر کوتایی هات مال کردنه وه په ره ی سهند که.

خانسه شساگرد / xānešāgerd، هسا/: اسسم، بهرده ست؛ وهرده س؛ کوریژگه یان تازه لاوی که له مالیّکدا خزمه تکاری ده کسا (خانه شساگردش را پیش من فرستاده بود: بهرده سه کهی ناردبووه لام). ههروه ها: خانه شاگردی

خانه نیس / xānenešîn/: صفت. گرده نیس به مال نیس مال نیس مالنسین به بانه نیس به خانه نیس به مانه وه له یانه گیر به خانه گیر به مانه به به به بیری یان نه خوشی یان بیکاری «دو مال به به به به به کرد و خانه نشین شد: دوو مانگی پیش جه لده لیسی دا و گرده نیس به به روه ها: خانه نشین به خان

خانه و زندگی / xāne(-vo-)zendegî/:/سم، الله و بهره؛ الافتاری/ مال و سامان؛ خانه و لانه؛ خای و بهره؛ یانهوبهر؛ خانولان؛ مالوحال؛ خانه و ژیان؛ لانه و بان؛ مال و بهتایبهت کهلوپهلی پیویست بو

تیّیدا ژیان ﴿سیل همهی خانه و زندگیاش را برد: لافاو همهو مال و سامانی برد›.

خانه یکی / xāneyekî/: صفت. [گفتـاری] هاومـال؛ هاوال؛ شـاوال؛ هـاودل؛ هـاودهم؛ تـهبا؛ خـاوهنی پهیوهنـدی دوسـتانهی زور نزیـک لهگـهل هاتوچووی بهردهوام بو مالی یه کترین.

خاور / xāvar/: /سم, /ادبی/ رۆژههلات؛ روژهلات؛ خۆرههلات؛ خخرهلات؛ خاوهر: ۱. هۆرامان؛ هۆراسات؛ خخروهزان؛ یهکیک له چاوار لا سهره کیهکان؛ رووی خور ههلدان ۲. هۆرگه؛ ئهو لایه خوری لیوه ههلدی ۳. مهلبهندانی لای روژههلات.

خـاور دور: رۆژهــه لاتى دوور؛ ولاتـانى
 رۆژههلاتى هيندوستان (وەک: ژاپون، ماليزى،
 چين، کوره، فيليپين، ئەندونيزى و…).

خاور میانه: روّژهه لاتی ناوه راست؛ ولاتانی باشووری روّژاوای ئاسیا له سووریاوه تا هیند و مالیزی.

خاور نزدیک: رۆژههلاتی نزیک؛ ولاتانی باکووری رۆژههلاتی ئهفریقا تا عهرهبستان (وهک: تورکیه، سووریه، لوبنان، ئوردون و ئیسرائیل).

خاوران / xāvarān/: *اسم. [ادبی]* خۆرهــهلاتان؛ سەرزەوينى لاى رۆژهەلات.

خاورزمين / xāvarzamîn:/سم. رۆژھەلات.

خاورشناس / xāvaršenās ، ها؛ ان/:/سم، روّژههلاتناس؛ خاوهرناس؛ کهسی که له زمان و فهرههنگ و میّـژووی نهتهوهگهلی روّژههلاتی ده کوّلیّتهوه.

خاورشناسی / xāvaršenāsî:/سم. خاوهرناسی؛ رِوْژههلاتناسی؛ زانستی خوّندنهوه و لیّکوّلینهوه له زمان و فهرههنگی ولاتانی ئاسیا و ئهفریقا و تویژینهوه له ههموو لایهنه جیاوازهکانی.

خاورى / xāvarî/: صفت. [/دبى] رۆژهـهلاتى؛ خۇرهـهلاتى: ١. سـەر بـه رۆژهـهلات <خورشىد

خاوری: هـهتاوی روژهـهلاتی > ۲. جیگرتـوو لـه ماک ۲. اگفتـاری اجـهرگ؛ نهترسـی؛ بـویری پوژههلاتــدا (سـرزمینهای خاوری: ولاتـانی خایدن خایه میخواهد: شهرکردن جهرگی دهوی > روژههلاتی > . « xāyedār / عـا/: صـفت. اگفتـاری / ا

خیاوش/ xāvûš، هیا/:/سیم، ۱. خیهیار توّم؛ خهیار ریّک که زور گهوره بووه و بوّ توو ههانگیراوه ۲. کالیار؛ تروّزی گهورهی ترش بووی بوّ توو دانراو.

خاوند / xāvand، ان /: اسم [جامعه شناسي] ده رمبه گ؛ فيْئوْدالْ.

خاوندســــالارى / xāvandsālārî:/ســـــم. [جامعــهشناســـ] خيّو هندســالارى؛ فيَـْئوّداليــسم؛ دەر ەبەگى؛ دەر ەبەگايەتى.

خاویار / xāv(i)yār ، ها/:/سم خاویار؛ خای چهند جوّر سهگ ماسی، به ئهندازهی نیسکیّک و به پرهنگی زمرد، خورمایی، خوّلهمیّشی یان پرهشهوه که خواردهمهنیه کی یه کجار هیّزنگ و گرانباییه.

- خاى / xāy/: پيواژه. [ادبى] - جاو؛ - ژاو؛ - جوى؛ - كروچ؛ - كرۆژ؛ - هاړ؛ - كرميّن؛ - خرميّن؛ - كونجيّن (شكرخاى: شهكهرجاو).

خایف / xāyef، ان/: [عربی] صفت. [ادبی] ترسهنۆک؛ نهویر؛ بیخههرگ؛ بهزدونهک؛ تهرسهزال؛ ترسهزاور؛ کهلهزات؛ بیزات؛ قزه؛ بیخوره (خاین خایف است: دوخمان ترسهنوکه): خائف

خاین ا xāyen ، ها؛ ان؛ یین /: [عربی] / سرم. دوخمان؛ که سی که تووشی تاوان و خهیانه ت بووه (خاین باید مجازات شود: دوخمان دهبی سزا بدری >: خائن

خاین ٔ: صفت. دوخمان؛ خاوه نی خووخده یان هوّگری به خهیانه ت (تاریخ قضاوت خواهد کرد که او خاین بود یا خادم: میّژوو داوه ری ده کا دوخمان بود یان خزمه تکار).

خایه / xāye/:/سم. ۱. لها/ خا؛ گون؛ گورن؛ گونک؛ باتوو؛ خایه؛ وهته؛ هیّلکهگون؛ هیّک؛

ماک ۲. /گفتاری اجهرگ؛ نهترسی؛ بویری دمویی، خایه میخواهد: شه کردن جه رگی دهویی. خایسه دار / xāyedār، ها: صفت /گفتاری انهترس؛ بهجه رگ؛ دلیر؛ ئازا؛ مهرد؛ بویر (در میان شما آدم خایه داری پیدا نمی شد جوابشان را بدهد: له نید شوه دا که سیکی نه ترس نه بو و و لامیان بدا ته وی

خایه مال / xāyemāl ، ها/: صفت. [تعریض] ماستاوچی؛ ماستاوکهر؛ پیازپاک کهر؛ خایه مال؛ دالانه مال؛ خوریخهر؛ خوریکخهر دانها دنبال یک خایه مال بودند که به حرفشان گوش کند: ئه وان له دووی ماستاوچیه کدا ده گهران به قسهیان بکات ›.

خايسه مسالى / xāyemālî:/سم، [تعريض] ماستاوكەرى؛ پيازپاككسەرى؛ خۆړيخسەرى؛ خۆړتكخەرى؛ خايەمالى.

خاییدن / xāyîdan/: مصدر. متعدی. [ادبی] المخاییدی: کرماندت؛ می خایی: ده کرمینی؛ بخای: بکرمینه المی کرمینه المی کروژتن، کروژتن؛ کروژتن؛ جاوین؛ جووین؛ داقرتاندن؛ کروژتن؛ کروژتن؛ کونجاندن؛ کونجاندن؛ کونجاندن؛ کوتمنهی؛ کرمنای؛ خرمنهی؛ کرمنای؛ خرمنهی؛ کروته المی کروته این خائیدن. همدروه ها: خاییدنی

■ مصدر منفی: نَخاییدن (نه کرماندن) خب / xob خوب

خبائث / xabā'es/: [عربي] 🖘 خبايث

خباثت / xebāsat, xabāsat: [عربی]/سم. [ادبی] چەپەلى؛ پەستى؛ پەلەشتى؛ گەمارى؛ ناخـارى؛ پىـسى؛ ناپىـاوى؛ ناكەسـى. هـەروەها: خباثـت كردن

خباز / xabbāz، ـهـا؛ ـان/: [عربى]/ســم. [ادبــي] نانەوا؛ نانكەر؛ نان پات؛ نانەپەچ (بۆ نێر)؛ نانەپەچە (بۆ مێ).

خبازی / xabbāzî ، هما/: [عربی]/سم. [ادبی] نانهوایی؛ نانبریژی؛ نانواخانه.

خباك / xabāk/:/سـم. ١. پهچه؛ حهوشه؛ كـۆز؛

پەرچە؛ جێگەى دەورگىراوى بێمىچ، تايبەتى چاودێرى مىالات ٢. /مجازى/ تەنگەتــرىزێ؛ گورمۆڕە؛ گورتال؛ گوردەم؛ جێگەى تەنگ و چڕ. خبايث / xabāyes/: [عربى] جمعِ ﴿ خبيث: خبائث

خبـــث / xobs/: [عربــی] /ســـم. [ادبــی] پیــسی؛ چەپەلى: ١. پۆخلى؛ ناپاكى؛ پەلەشتى؛ گەمارى ٢. نامەردى؛ ناپياوى؛ ناكەسى.

خبث طینت: به د رهسه نی؛ به و رهسه نی؛ به و جنسی.

خبر / xabar/: [عربی] /سم. ۱. /سها؛ اخبار/ هـموال؛ خمبـمد؛ خـموهر؛ خمقـمد؛ نووچـه؛ هال وهموال؛ دهنگ وباس؛ نمقلیّک سمبارهت بـم پیکدادانی قعتار > ۲. /سها/[دستور] گوزاره؛ بمشیّ له رسته که واتـا تـمواو ده کـا ۳. /سلام] پـمهام؛ وتـمی پیغهمبهران و پیشهوایان ٤. /سها/[جاپ] خمبـهد؛ نووسراویّک که له رووی، پیـتچـنی ده کـهن و دوایی له چاپی ده دهن ٥. ئاگـا؛ هاگـا؛ خمبـهد؛ دوایی له چاپی ده دهن، هموال (از او خبری ندارم؛ خموه ر؛ ئاگاداری؛ جمی؛ هموال (از او خبری ندارم؛ ناگام لی نیـه > ۲. باس؛ رووداو؛ خموه («نمیدانم چه خبر بود که همه با عجله می دویدند: نـازانم چ بـاس بوو همموو به پهله ده رؤیشتن > .

خبر خیر: خەبەرى خیر؛ ھەوالىي رووداویکىي
 خۆش.

خبر بودن: دهنگوباس بوون؛ رووداوی روودان (خبری بود؟: دهنگوباسیک بوو؟).

خبر دادن: هموال دان؛ دهنگ دان؛ ناگا کردن؛ خهبهر دان (خبر آمدن شما را دیروز به من دادند: ههوالی هاتنی تویان دوینی پیّم دا).

خبر داشتن: خهبهر بوون؛ دهنگوباس بوون؛ ئاگادار بوون؛ ههوال لئ زانین؛ هاگا چنهبیهی (از او هیچ خبری نداریم: هیچ خهبهریکمان لئ

خبر رساندن: ١. راگهیاندن؛ ههوال دان؛

خهبهرکردن (خبر آمدنشان را به همه برسان: ههوالاسی هاتنیان بسه هسهمووان راکهیینه ۲. شووفاری کردن؛ چاوشی کردن؛ قسه هینان و بردن (کارش خبر رساندن به دشمن بود: ئیشی شؤفاری کردن بوو بو دژمن). خبر شدن: ۱. تاگادار بوون؛ به خهبه ربوون؛ ههوالدار بوون؛ های بوون؛ نهوه په سیاین (خبر شدیم که او از سفر برگشته است: ناگادار بووین له سهفهر گهراوه تهوه) ۲. شتی قهومان؛ شتی پوودان (مثل این که باز خبری شده است: وا دیباره دیسانه وه شتی قهوماوه).

خبر کردن؛ ۱. ئاگادارکردن؛ بهخهبهرکردن؛ ئهورهسهنی (رفت و همه را از آن رویداد خبر کرد: پرقی و ههمووی لهو رووداوه ئاگادارکرد> ۲. بانگ کردن؛ بانگهیشتن کردن؛ دهنگ کردن (پزشک خبر کردیم: بژیشکمان بانگ کرد).

خبر کسی را آوردن: [مجازی] خهوهر کهسی هاوردن؛ چهو شهوردن؛ خههدی مهرگی کهسی دان (بعد از سه روز خبرش را آوردند: دوای سیروژ خهوهریان هاورد).

خبر گرفتن: ههوال زانین؛ ئاگایی بهدهس هیّنان؛ خهبهر زانین (رفتم از دوستانم خبر بگیرم: چووم ههوالی دوّستانم بزانم).

خبری نبودن: باس نهبوون: ۱. بهرهه ف نهبوون؛ ثاماده یان ساز نهبوون «امسال از برف خبری نیست؟: ثهمسال له بهفر باسیک نیه ۲. دهنگ نهبوون؛ کارهساتیک روو نهدان «در خانه خبری نبود: له مالهوه دهنگی نهبوو).

خبرچین / xabarčîn ، ها/: [عربی/ فارسی]/سهر، شــــۆفار؛ چــــهوانی؛ چـــاوش؛ خهبـــهر گوهێز؛ قــسههراگوێز: ۱. قــسههر؛ خهفیـــه؛ زوانگێـــڕ؛ خهومرچن؛ کهسیٰ که نهێنی و کاری کهسان بۆ کهسانی دیکه دهگێڕێتهوه ۲. سیخوور؛ سیخوڕ؛ کهسیٰ که به مز، ههوال _ له بارهی کهس یــان بابـهتی دیـاریکراو _ کــۆ دهکاتـهوه. هـهروهها: بابـهتی دیـاریکراو _ کــۆ دهکاتـهوه. هـهروهها:

خبرچيني

خبر خوان / xabarxān، ها/: [عربی/ فارسی]/سم.

۱. ههوالبینژ؛ کهسی که دهقسی ههوال دهخوینیتهوه ۲. ههوالبینژ؛ بیروری ههوالی رادیو یان تهلهفیزیون ۳. [چاپخانه] ههلهگر؛ نموونهخوین؛ نموونهوان؛ کهسی که دهقیک بو راست کردنهوه ی ههله ی چاپی دهخوینیتهوه.

خبر دار ' / xabardār/: [عربی/ فارسی]/سم. [نظامی] خبر دار؛ دوخ یان چونیهتی به پیوه راست و خههردار؛ دوخ یان چونیهتی به پیوه راست و

خبردار ^۲: صفت. ناگادار؛ هاگادار؛ گوێبیس؛ خهبهردار؛ به ناگا (همه از ماجرا خبردار بودند: ههمووان ناگاداری رووداوه که بوون)، ههروهها: خبردار شدن؛ خبردار کردن

رەپ وەستان. ھەروەھا: خبردار ايستادن

خبر دار ً: صوت. خهبهردار؛ دهستووری راوهستان به شیّوهی خهبهردار.

🖪 خبردار دادن: فهرمانی خهبهردار دان.

خبرساز / xabarsāz ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. نووچهچی کهر؛ دهنگوباسساز؛ به دۆخ یان چۆنیهتی نووچهچی کاریهوه.

خبرسازی /xabarsāzî: [عربی/فارسی] اسم. نووچه چی کاری؛ دۆخ یان چۆنیه تیه ک که دهبیته هوی به دیهاتنی ههوال.

خبر گزار / xabargozār ، ها؛ لن /: [عربی / فارسی] /سم, ههوالنیر؛ ههوالده ر؛ خهبه رده ر؛ کهسیک که بو دامه زراوه ی خرکردنه وه و راگهیاندنی هموال، ده نگوباس دابین ده کا .

خبر گزاری / xabargozārî ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم. هموالنیری؛ پهیامنیری: ۱. دامهزراوه یه ک که کاری کوکردنه وه و راگهیاندنی همواله ۲. کاری بهده سهینان و راگهیاندنی هموال.

خبرگی / xebregî, xobregî: [عربی/فارسی] اسیم لیّزانی؛ پسپۆړی؛ کارامهیی؛ چیازانی (طلافروشی، خبرگی میخواهد: زیرفروشی، لیّزانی دەوی).

خبرنگار / xabarnegār، ها؛ ان/: [عربی/فارسی] اسم. ههوالنیز، پهیامنیز، ولامنید، خهبهردهر، کهسی که کاری نووسین و راگهیاندنی ههواله. خبرنگاری / xabarnegāri/: [عربی/فارسی]/سم. الله بهامنیزی؛ ولامنیری، خهبهددهری، ههوالانیزی ۲. کار و رهوتی وهگیرهینان و راگهیاندنی ههوال له روّژنامه، رادیدو یان میدیاکانهوه.

خبره ' xebre, xobre ، ها؛ گان/: [عربی]/سم، لیزان؛ پسپوّر؛ کارامه؛ شارهزا؛ سهردهرچووگ؛ تیّگهیشتوو (یک خبره بیاورید، خانه را قیمت بگذارد: لیزانی بیّنن، نرخ بخاته سهر ماله کهوه).

خبره الضحی کارناس؛ پسپۆر؛ لینزان؛ کارامه؛ سهرده رچووگ؛ خاوهن ناگاداری یا پسپۆری له یهک یان چهن بایه تدا (او در کار قالی خبره است: نهو له کاری قالیدا لیزانه).

خبسری / xabarî: [عربی] سفت. ههوالی؛ پیّوهندیدار یان سهر به ههوال، بهتایبهت وهگیر هیّنان و بلاوکردنهوهی دهنگ و باس (برنامهی خبری: بهرنامهی ههوالی).

خبط / xabt/: [عربی]/سم. نـهزانکاری؛ ههــه؛ خهتا.

خبط دماغ: سهر لینشیواوی؛ میشک پهشیوی؛ هزر پهشوکی؛ ئاوهز ئالۆزی.

خبط کردن: نهزانکاری کردن؛ هه له کردن؛ به هه لهدا چوون؛ خهتا کردن؛ سه هو کردن (خبط کردم که تو را با خودم نبردم: نهزانکاریم کرد توم له گه ل خوم نهرد).

خبیث / xabîs ، ها؛ ان ، خبایث/: [عربی] صفت. پیس؛ چههه آن ۱ . [نامتداول] پهلهشت؛ گهمار ۲ . ناکهس؛ نامهرد؛ ناپیاو؛ بهدفه پ دلخراب؛ دلرهش؛ ناخار (هنوز زود است که این موجود خبیث را بشناسی!: کوا جاری تا نهم هه تیوه پیسه بناسی!). خیل / xepel ، خبله

خيله / xepele ، حما/: صفت. (گفتـاري) خه په لانـه؛

خەپەلە؛ خىرپىن؛ خەپەرە؛ خەپەتۆلە، خەپۆل؛ خەپەلىن؛ خەپوخرە؛ خرتە؛ خرنۆل؛ خر؛ خرنگە؛ قەلەوى كورتەبالا (يك زن حبله نشسته بود پهلويش: ژنيكى خەيەلانە لە بال دەستيەوە دانيشتبوو›: خپل ختائى / xatā'ì / عالىي

ختام / xetām/: [عربی] /سه, [ادبی] كۆتایی؛ دوایی؛ دمایی؛ دوماهی؛ ئاكام؛ ئهنجام؛ ئاخر؛ بنه الاخر؛ بنه الاخراء دوتایی ژیان >.

ختایی / xetāyî/:/سـم. نهخــشی خــهتایی؛ نهخشیکی رازینهره له نیگارکیشی، تـهونکاری و وهک ئهوانـهدا بـه شـیوهی ریزیک لـه گـول و دهوهن و خونچه و گهلا: ختائی

ختم '/xatm/: [عربی]/سم. ۱. دوایی؛ دمایی؛ تمواو؛ تهمام؛ تـواو؛ کۆتـایی؛ ئـاخر (خـتم کـردن: دوایی پـێهێنـان ۲. پرسـانه؛ پرسـه؛ پهرسـه؛ سهرهخوشـی (بـرایش خـتم گرفتنـد: برسـهیان بــۆ گرت ک.

■ ختم شدن: کوتایی هاتن؛ دوایی هاتن؛ کوتایی پیهاتن؛ به ناکام گهیشتن؛ تهواو بوون؛ دوایی هاتن؛ ئاخر هاتن؛ دما نامهی (جلسه ختم شد: دانیشتنه که کوتایی هات).

هەروەها: ختم كردن

ختم گرفتن: پرسه دانان؛ پرسانه گرتن؛ فاتحا خوینی گرتن؛ پهرسه نیایره؛ سهره خوشی دانان (برایش ختم بزرگی کرفتند: پرسهیه کی گهورهان بو کرت).

ختم : صفت. [گفتاری] سهرهات؛ سهر؛ سهرامهد؛ سهرامهد؛ سهرامهت؛ ئاخر؛ له سهرووی ههمووان بهتایبهت له بهدکاریدا (ختم روزگار: سهرهاتی روّژیار).

ختمی / xatmî ، ها/: اعربی ا/سم. هیّرو؛ هیّروو؛ ههرمالی؛ ههرمه لی؛ ههیرو؛ ههرمه له؛ هه لمه له؛ ههرمه لین؛ گیاییکی ساقه ته و گه لا کول کن و نهرم، ریشه دریژ، گه لا پان، گول گهورهی ئال

یان مهیلهو ئهرخهوانیه که له کوتایی ساقهتهوه به شیوهی دهستههکی سیندانهیی لیندی، چهند جوّری رازینهری و دهرمانی ههیه: خطمی ختنه / xatne/: از عربی ا/سی، خهتهنه؛ خهتنه؛ خیتهنه؛ کاری برین و ههلگرتنی پیستی سهر چووکی نیرینه. ههروهها: ختنه شدن؛ ختنه کردن

ختنه سوران / xatnesûrān، ها/: [از عربی/ فارسی]/سم. خه ته نه سووران؛ خرووسه بران؛ نان خه ته نه؛ به زم و بانگیشتن به هوّی خه ته نه کردنی کوریژگانه وه.

خجالت / xecālat, xacālat/: [عربی]/سم. شـهرمهزاری؛ شـهرمهندهیی؛ سهرشکـستی؛ تهریقی؛ خهجالهت؛ فهیتکاری؛ فهدیکاری.

خجالت دادن: شهرمهزار کردن؛ خهجالهت
 کردن (زورتر به بوّنهی ئهنجامدانی خزمهتیکی
 شیاوهوه) (خیلی خجالتمان داد: ئیجگار شهرمهزاری
 کردین).

خجالت داشتن: جیی شهرمهزاری بوون؛ شووره یی بوون؛ هؤی سهرشکستی بوون ﴿آقا جان، نکنید! این کارها خجالت دارد: کاکه گیان، مهکهن! نهم کارانه جی شهرمهزارین›.

خجالت کشیدن: شهرماهی کردن؛ تهریق بوونهوه؛ تهریقهوه بوون؛ شهرمهزار بوون؛ شهرمهنده بوون.

از خجالت آب شدن: [مجازی] دارزان؛ بوون به تنوّکی ئاو؛ به ئەرزیّدا چوونـه خـوار؛ زوّر بـه خودا شکانهوه؛ خراپ تهریق بوونهوه.

از خجالت کسی در آمدن: [مجازی] له ژیر شهرمهزاری کهسی دهرهاتن؛ قهرهبوو کردنهوه؛ قهرهبوو دانهوه (انشاءالله از خجالتشان درمی آییم: خوا یار بی له ژیر شهرمهزاریان دهردیین >.

خجالت آور / -xecālatāvar, xacālat: [عربی/ فارســـی] صــفت. شـــهرمهێنـــهر؛ شـــهرماوهر؛

رووشكێنەر؛ مايەي شەرمەزارى.

خجالتزده /-xecālatzade, xacālat: [عربی/ فارسی] صفت. شهرمهنه؛ شهرمهزار؛ رووشکاو؛ تهریقهو بووگ.

خجالتی / xecālatî, xacālatî/: [عربی] صفت. [گفتاری] شهرمن؛ شهرمنو؛ شهرموو؛ شهرمون؛ شهرمون شهرمون؛ شهرمین؛ شهرمیّون؛ بیّروو؛ رووتهنگ؛ روونهرم؛ کهمری؛ کهمری؛ کهمروو؛ بیی دهم و پل؛ دهم پهلوّ؛ بیّدهم؛ فهدیکار (عروس خیلی خجالتی است: بووک زوّر شهرمنه).

خجستگی / xocastegî/:/سم, پیرۆزی؛ بهودمی؛ ممباره کی؛ مباره کی؛ بار و دۆخی پیرۆز بوون. خجسته / xojaste: الدبی پیرۆز؛ بهودم؛ بهفهر؛ موباره ک؛ ممباره ک (عیدتان خجسته باد: جیژنتان پیرؤز بیخ).

خجسته پی: قەدەم پیرۆز؛ پی وەخیر.خجستەروز: بەختەوەر؛ خۆشبەخت.

خجل / xecel, xacel/: [عربی] صفت. شهرمهزار؛ شهرمهسار؛ شهرمهنده؛ فهدیکار؛ خهجالهت؛ تهریق؛ بوور؛ فهینتکار؛ روورهش.

■ خجل شدن: شهرمهزار بوون؛ تهریق بوونهوه؛ شکانهوه؛ خهجاله تبوون؛ بسوور بسین؛ شکیانهوه، ههروهها: خجل بودن؛ خجل کردن خجلت / xeclat, xaclat/: [عربی]/سم. [ادبی] شهدمهزاری؛ سهرشکهستی؛ رووشهکاوی؛ خهجالهت؛ خهجالهت؛ خهجالهتی؛ دری؛ فهدی؛ رووگیری؛ تهریقی <ببخشید این تأخیر بنده اسباب خجلت شد: ببوورن دواکهوتنم بووه هوی شهرمهزاری >.

خجلت آور /-xeclatāvar, xaclat: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] مایه ی شدومهزاری؛ پرووشکینهر؛ شهرمهینهر (رفتار خجلت آور: ئاکاری مایه ی شهرمهزاری).

خجلتزده / -xeclatzade, xaclat: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی/ شهرمهزار؛ شهرمهنه؛

تەرىقەوبووگ؛ رووگىر.

خجــول / xacûl/: [عربــى] صــفت. شــهرمن؛ شهرمین؛ شـهرمیون؛ شـهرمیّوک؛ کهمـروو؛ بـه ههستی شهرمهوه له بهرانبهر خهلکدا که نهبیّته بهرههلستیّک بو دهربرینی مهبهستی خوّ.

خدا / xodā / اسم خودا؛ خوا؛ خوداوه ند؛ خواوه ن بخواوه ن بخواوه ن الله علا ؛ خودم ن الله علا ، به زدان؛ هوومای؛ هومای؛ هومای؛ هووما؛ هوما؛ هومان؛ بینایی چاوان؛ بیناییا چههان؛ یه زن ؛ نیزد؛ هه فیاز ترین و همه ره به رز ترین هیزی نارمانی؛ داهینه و و اهینه کردگار؛ په ههووی تاکانه و بی ههمبه ری هه تایی و هه رمان که ته ن و گوده نیه، نه زاوه و نافرینه ری جیهانه ۳. /ها؛ یان / تقدیمی خودان؛ خاوه ند؛ خیوه ند؛ خیوه ند؛ خیوه ند؛ خیوه ند؛ ماکی سروشتی خدای آتش: خودانی ناور ›.

■ خداـخدا کردن: خواـخوا بـوون/ کـردن؛ لـه خودا ویستن؛ جه خوای واسهی؛ جـه خـوای گهرهک بیهی (خداـخدا میکرد، کسی او را در این حال نبیند: خواـخـوای بـوو، کهسـێ لـهم دوخـهدا نهیبینێ›.

خدا خواستن: خودا ویستن؛ خوا پی خوش بوون؛ خوا مهیل بوون؛ خوا گهره ک بیهی؛ خوا رای له سهر بوون؛ ویست و خواستی خوا له سهر بوون (خدا خواست و عروسی سر گرفت: خودا ویستی و گۆوهنده که سهری گرفت: همروه ها: خدا دادن؛ خدا رساندن؛ خدا کردن؛ خدا نکردن

خدا را بنده نبودن: [مجازی] خوای خو به حهق نه ناناسین؛ له خو بایی بوون؛ خوبه سین و خوسه پین بوون «از وقتی رییس شده دیگر خدا را بنده نیست: له کاتیکهوه بووه ته سهروّک، خوای خوی به حهق ناناسی).

خدا و خرما را با هم خواستن: *[مجازی] خ*ورمژ گهرهک بوون؛ به داخوازیگهلی یهکنه گر و

ناتەباوە بوون.

خدانی / xodā'î/ 🖘 خدایی

خدابدور /xodābedûr/: دعا. /گفتاری ا خوا نهیتیری؛ له خوا ئه و روّژه نه کا؛ خوا دووری بخاتهوه (تیبینی: بوّ بیزاری له شتیک ده گوتریّ) الاحدابدور، آنجا هم شهر است که میخواهی بروی؟: خوا هیتیری، ئهویش شاره ده تهویّ بروّی؟›.

خدابیامرز / xodābiyāmorz/: صفت. خوا لیخوّشبوو؛ خوا عدفوو کردگ؛ رهحمدتی «آن خدابیامرز یک روز خوش ندید: نهو حوا لیخوشبووه، روّژیکی خوّشی نددی).

خسدابیامرزی / xodābiyāmorzî/سے، روزای خوا؛ خوا لیٰ رازی بوون؛ خوا لیٰ خوش بوون؛ کردهوه یان ئاکاری که دهبیّته هوّی روزامهندی و دوّعای خیّری خه لیک (او ایس کار را برای خدابیامرزی میکند: ئهم کاره بوّ روزای خوا ده کاک.

خدا پرست / xodāparast ، ها؛ ان / نصفت ، خواپهرست؛ خواپهرست؛ خواپریس؛ خواپهرست؛ خواپریس؛ خواخواز؛ یهزدوّ؛ پهرستینهری خودا . خدا پسندانه / xodāpasandāne : صفت . خوا پهسندانه؛ شیاوی پهسن و رهزای خودا (کارهای خدابسندانه: کارگهلی خوابهسدانه) .

خسداترس / xodātars ، ها؛ ان /: صفت. له خواترس؛ جه خواتهرس؛ پاریزکار (دنبال یک مستأجر سالم و خداترس می گردم: بـ و کـرێنـشینیکی پاک و لهخواترس ده گهرم ›.

خداجو / xodācû ، یان/: صفت. خواپرس؛ خواخواز؛ خواواز؛ خواخوا؛ شوینهه لگری ریگهی گهیشتن به خودا و روزامه ندی خودا

خداحافظ / xodāhāfez: [فارسی/ عربی] دعا. خواحافیز؛ مالاوا؛ مالاقا؛ خاتری وه؛ خاتری ته؛ له پهنای خوا؛ خوا پاریزهر بینت (تیبینی: کاتی جوی بوونهوه له کهسی ده گوتری) (بابا! خداحافط، من رفتم: بابه! خواحافیز، نهوا من چووم).

خداحافظي / xodāhāfezî/: [فارسي/ عربي]/سـم

خاترخازی؛ خواحافیزی؛ مالاوایی؛ خاترخوازی؛ وهدا؛ دووا؛ مالاقایی: ۱. کار یان رهوتی گوتنی مال تاوا (بی خداحافظی رفت: بی مالاوایی چوو > ۲. ری و رهسمی که له کاتی رؤیشتنی کهسی له شوینیک به ریوه ده چی.

خداداد / xodādād/: صفت. [ادبی] خواداو؛ خواداو؛ خواداو؛ خواداو؛ خداداد؛ بهشی خوادی (ثروت خدادادی

خدادادی / xodādādî/ حداداد

خداسالاری/xodāsālāri/:/سم.۱.دهسه لاتداری به پنے نامۆژگاری و باوەرگەلى دىنىكىي دیاریکراوهوه ۲. شینوه دهسه لاتداریه ک که بنهرهت و بنهمای قانوونی خوی دیاریکراو له لايهن خوا و ههمبهر به ويستى ئهو دهناسينني. خداشناس / xodāšenās ، ها؛ ان/: صفت. خواناس؛ خواژناس؛ بروامهند به ههبوونی خودا. خداشناسي / xodāšenāsî:/سـم. خواناسـي: ١. دوّخ يان چونيهتي باوهر به ههبووني خوا ۲. زانسته ئايينيه کان؛ زانستى سەربە خواناسى. خداقوت / xodāqovvat/: [فارسي/ عربي] دعا. ماندوو نهبي/ نهبن؛ قهوهت له خوا؛ خوا به تـ ق هێزی کار کردن بدا؛ خوا یار بی (تێبینی: بو کهسی خهریکی کاریکی دژواره ئیدژن) (تا شب برایش کار کردم، یک خداقوت هم نگفت: ههتا شهوی کارم بۆ کرد، ماندوو نەبىيكىشى نەگوت>.

خدام / xoddām: [عربی] جمع و خادم خدام / xoddānaxāste / خدانخواسته / xodānaxāste / دعا. خوای نهخواسه؛ خوانهخواسته؛ خوا نهخواسه؛ خوانهخواسته؛ خوا باش! اگر خدانخواسته کیفت را گم کنی، میمانی: وریا به! نهگهر خواینهخواسه کیفه کهت ون کهی، دادمینی .

خدانـشناس / xodānašnās ، ـهـا؛ ـان/: صفت. خوانــهناس؛ خوانــهژناس؛ نــاخودا؛ نائاگــا لــه همبوونی خوا، یان بی بروا به همبوونی.

خدانکرده / xodānakarde: دعا. دووروا؛ دووربا؛ دووربی؛ خوای نهخواسه؛ خـوا ئـه و پۆژه نـه کا؛ دوور بانهیه؛ لـه خـودام دهوی پوو نـهدا (زورتـر سهبارهت به ئهگهری پووداویکی خـراپ دهگـوتری) ﴿برگرد! خدانکرده گرفتار مـیشـوی: بگـهرهوه! دووروا تووش دهبی﴾.

خدانگهدار / xodānegahdār: دعا. خوائاگادار؛ خواهاگادار؛ له پهنای خوا؛ خوا له سهرت؛ خوا پشت و پهنات بیخ؛ له ئهمان خوا؛ خوا لهگهلت؛ خوا له پشتت؛ خوا چنیت بیخ؛ خوا بتیاریزی؛ خودا ئاگاداری تو بی (زورتر کاتی جودایی و له پهرسفی خوداحافیزیدا دهگوتری) (گفتم: «مادر مین رفتم»، گفت: «خدانگهدار، برو بسلامت»: گوتم: «دایه ئهوا من چووم»، گوتی: «برو خواناگادارت، به خیر چی».

خداو کیلی / xodakîlî: [فارسی/ عربی] قید. [گفتاری] خودا مابهین؛ خوا وه کیّل؛ خوا له بهینا بی: بهراستی؛ له راستیدا (خداو کیلی، می ترسیدم بروم: خودا مابهین ده ترسام بروم).

خداوند / xodāvand:/سم. ۱. خواوهند؛ خوا؛ خودا؛ خولا؛ بیناییچاوان (به نام خداوند جان آفرین: به نیوی خواوهندی گیان ئافرین ۲. /ان/[الابی] خاوهن؛ خاوهند؛ خیوهند؛ خاوهن؛ خویگ؛ ساحیّو؛ خیسو؛ ددار؛ دار؛ خرودان؛ خویگ؛ ساحیّو؛ ساحیّو.

خداوندا / xodāvandā/: صوت. خواوهننا؛ خوایا؛ خودایه؛ ئهی خوا؛ ئهی خودایه؛ کخداوندا! امید دل تویی تو: خواوهننا! دلم هیوای به تویه.

خداوند گار / xodāvand(e)gār / اسم [ادبی] خاوهن؛ خواوهن؛ خودا؛ خاوهند؛ خیّـو؛ خواوهند (خداوند گار جهان: خاوهنی جیهان).

خداوندگارا / xodāvand(e)gārā/: صوت. ئهى خوايه؛ خواوهندا؛ خوايه؛ ئهى خودا؛ خوايه؛ ئهى خوايه! ليمان خواوندا ﴿ خداوندگارا! ما را ببخش: نهى خوايه! ليمان

خۆشبە>. خداەندى

خداونسدی / xodāvandî/سسم خسوایی؛ خواوهندی؛ خواوهندی؛ دوّخ یان چوّنیه تی خودا بوون (به خداوندی خدا قسم: سویّند به خواوهندی خوا).

خدایا / xodāyā/: صوت. خوایا؛ خوایه؛ یا ر هببی؛ همقوّ؛ هاوار له تو خوایه (حدایا! به فریادم برس: خوایا! بی به هانامهوه؟>.

خدایگان / xodāygān/: اسم، [قدیمی] ۱. خودا؛ یهزدان؛ خواوهن ۲. شای گهوره؛ شای شاهان. خدایی ٔ خودیتی؛ خودایی؛ خودیتی؛ خودایهی؛ خولایی؛ خوایی؛ یهزدانی (کمکم داشت ادعای خدایی می کرد: ورده ورده خهریک بوو داوای خودایی ده کرد؛

خدایی ٔ: صفت. خودایی؛ یهزدانی؛ پیوهندیدار یان سهر به خوا (پیام خدایی: پهیامی خوایی).

خدایی تقید (کفتاری) ۱. له خواوه؛ له خوداوه؛ محه خوایوه؛ له لایهن خواوه و به پنی ویستی ئه و (خدایی بود که توانستم این خانه را بگیرم: له خواوه بوو توانیم شهم خانووه بگرم) ۲. خواییه کهی؛ خودایی؛ جوایی؛ به راستی (حدایی میبایست کمکش می کردیم: حوابیه کهی دهبوا یارمه تیمان بدایا>: خداییش * خدائی

خداییش / xodāyîš خدایی ۲_۳

خدشه / xadše، ها/: [عربی]/سم, رووشه: ۱. [نامتسلول] رووش؛ روویش؛ ریسش؛ رووک؛ شهقتی؛ شوینهواری که به هوی پیدا کسانی شستیکی تیژ بهدی دی ۲. زیان؛ وهزهنگ؛ وهزهن؛ ئازار؛ سهدهمه؛ به لا (نباید کاری کنی که به آبروی خانواده خدسهای وارد شود: نابی کاری بکهی ئابرووی بنهماله رووسهیه که ههلگرین).

خدشه دار / xadšedār/: [عربی/فارسی] صفت. رووشار؛ رووشه دار؛ گهزنگاز؛ زهره رمه ند (نباید شخصیت کسی خدسه دار بشود: نابی که سایه تی که سیک رووشار بیت . خدعه / xod'e، ها/: [عربی]/سه, [ادبی] که له ک؛ ته له که؛ فیّل ؛ گزی؛ گهر؛ ههنگ؛ پاخته؛ قینک؛ لیّپ؛ ریّوی فیّل؛ ریّوی بازی؛ ریّوی پیّچ (با خدعه و نیرنگ توانست استخدام شود: به که رو گور توانی دابمه رزی .

خدم / xadam/: اعربی ا جمع ت خادم خدمات / xadamāt: اعربی ا/سم. ۱. جمع ت خدمات ۲. خزمه تکاری؛ چالاکی شابووری به شامانجی جیّبه جیّ کردنی کاروباری دیتران (وه ک راگواستن، به شینه وه و فروّشتنی کالا، راهیّنان و بارهیّنان، دهرمان و…).

خسدهات رسانی / xadamātresānî/: اورسی/ اورسی/سهر راژه کاری؛ کار و رهوتی خزمه و و بارمه تی که سی یان جیگاییک (خدمات رسانی به روستاییها باید شتاب بیشتری بگیرد: رازه کاری بو گوند نشینان ده بی خیراتر بی ۷۰۰۰

خدماتی / xadamātî: اعربی اصفت. راژه یی؛ پیّوهندیدار یان سهربه راژه.

خدمت / xedmat، ها؛ خدمات/: [عربی]/سم، خزمهت؛ خهومهت؛ خهومهت؛ خه لمهت: ۱. راژه؛ کاری که قازانجی بو دیترانه (او به تو خدمت بزرگی کرد: ئه و خزمدتیکی گهورهی پیت کرد) ۲. خزمهتی مهزرینگهیی؛ کاری ده ولهتی (ویژهی خدمت: تایبهتی خزمهت) ۳. سهربازی ۲. ئاسانه؛ باره گا؛ لا (سلام بنده را خدمت ایشان برسان: سلاوی من بگهینه خزمهتیان).

خدمت زیر پرچم/ وظیفه: سهربازی؛ بیگاری؛ خزمهت سهربازی.

خدمت کردن: خزمهت کردن؛ که گرتن؛ بؤ
 کهسێ یان له شوینێک کارکردن.

خـدمت كـسى را كـردن: كاروبـارى كەسـێ جێبــهجێ كـردن؛ بــۆ كەســێ كــاركردن؛ بەردەستى كەسێ كردن.

خدمت کسی رسیدن: ۱. 🖘 به خدمت کسی رفتن ۲. /کنایی/ چاری کهسی کردن؛ به داو

کهسیّک گهیین؛ به دەور کهسیّکا هاتن؛ به خــزمــهت کهســیّک گهیــشتن؛ کهســیّک تهمیّ کردن (عیب ندارد خدمت تـو هـم مــیرســم: قهیدی نیه، چاری توّش دهکهم ۲۰۰۸.

به خدمت کسی خاتمه دادن: کهسێ و ده رنان؛ کهسێ له سهر کاره که یهوه ده رکردن.

به خدمت کسی رفتن: چوونه خزمهت کهسی؛ بو لای کهسیکی به پیز یان پایهبلند رویشتن: خدمت کسی رسیدن

در خدمت کسی بودن: له خزمهت کهسیکدا بوون: ۱. ناماده بوون به خزمهتکردن (بنده در خدمت هستم، هر امری دارید، بفرمایید: ئهمن له خزمه تدام، ههر کاریک ههیه، فهرموون ۲. به لای کهسیکی به پیزه وه بوون (دیروز در خدمت آقای وزیر بودم: دوینی له خزمه تی جهنابی و مزیردا

خدمتانه / xedmatāne: [عربی/ فارسی]/سم، ده سخوّشانه؛ خزمه تانه؛ پیزانه یان پاداشی خزمه تیکی دیاریکراو (سرکار! نامه را برسان و خدمتانه ان را بگیر: سهرکار! نامه که بگهیینه و ده سخوشانه ت و در گره که.

خدمتكار / xedmatkār ، ها؛ ان/: [عربی/فارسی] /سـم. خزمـهتكار؛ خدمـهتكار: ۱. خزمـهتچی؛ ههژمه؛ مهرڤ؛ خولام؛ خوبزه؛ نۆكـهر؛ كورتێلـۆ؛ كهسى كه له ههمبهر وهرگرتنی مز یان شـتیک له مالیّكدا كار ده كا ۲. بـهردهس؛ بهردهست؛ پیشخزمهت؛ ژیردهست.

خدمتگزار / xedmātgozār، ها؛ ان/: اعربی/ فارسی ا/سه, خزمهتکار: ۱. که سی که له مهزرینگهیه کی دهوله تیدا، له ژیر چاودیری کارگیر وه کار ده کا (وه ک بهردهست، نواوان، باخهوان؛ ئاودارچی، شؤفیر و…) ۲. کهسی که به بی مز، یارمه تی دیتران ده دا و خزمه تیان ده کا ۳. هه ژمه؛ مهرف؛ خزمه تچی.

خدمتگزاری / xedmatgozārî/: [عربی/ فارسی]

اسیم. خزمیه تکاری: ۱. کیاری خزمیه تکار ۲. ههژمهیی؛ نوّکهری؛ کار یان رٍهوتی خزمه ت کردن و یارمه تی دان به دیتران.

خدموحشم / xadam-o-hašam/: [عربی]/سه، امحازی] دهست و پهیوه ند؛ دهست و پین؛ ژیردهستان؛ خزمه تکارانی جوّرواجوّری نیّومالی که نیشانه ی دهولهمه ندی و شکوّیه (او زمانی برای خودش کلی خدم و حشم داشت: سهرده مانیّک بوّ خوی گهلیّک دیست و به بوه بدی هه بوو و .

خدمه / xadame/ [عربی]/سم، ۱. جمع هخدم ۲. خزمه تکاران؛ کوی کارکه رانی ده زگیا یان ماشینیک (خدمه ی هواپیما: خزمه تکارانی فروّکه).

خدنگ / xadang/:/سه. خهدهنگ: ۱. داریکی پتهو و گورخ که تیر و رمی لی چینده کهن ۲. تیری که دروست کراوه ۳. رستی؛ بانبانک؛ جانه وه ریکی له تیرهی سموره و هیندیک بچووکتر

خدنگ ٔ: صفت. [ادبی] ریدک؛ راست و پتهو؛ راست و پتهو؛ راست و رهخته (قامت خدنگ: بهژنی ریک .

خدو / xadû/:/سم. [ادبی] گلّویّز؛ گلیز؛ تف؛ ئاوی دهم که فریّ بدریّ.

خدوم / xadûm/: [عربی] صفت. [ادبی] خزمه تی؛ خاوه نی خوو و خده ی خزمهت کردن.

خديو / xadîv ، عن /: /سم. [ادبی] ۱. پاوشا؛ پادشا؛ پاتشا؛ پاشا ۲. سهرۆک؛ فهرمانر هوا؛ میر؛ ئهمیر ۳. [قدیمی] خودا؛ خوا؛ خودی؛ خولاً.

خدلان / xezlān/: [عربی]/سم. [ادبی] ۱. سوو کی؛ سوّکی؛ پهستی؛ نزمی ۲. داماوی؛ لیّکـهوتوویی؛ قور مماوی؛ لیّقهوماوی.

خو ' xar ، ها؛ ان :/ اسم. کهر؛ ههر؛ خهر؛ کههر:

۱. ولاخ؛ گویدریژ؛ گوهیدریژ؛ گؤهیدریژ؛ به نهری؛
گیانه وه ری گوهانداری چوارپیی کهوی، له
تیرهی ئهسپان که بو هه لگرتن و راگواستنهوه و
سواری که لکی لی وه رده گیری، سهر زل، گوی

دریژ، کولاک و کلک کورته و له ههر پادا یه ک نه نگوست و یه ک سمیی ههیه ۲. *(کنایی)* ساویلکه سایلوّح؛ مروّی سهرسهری و بیّ ناوهز.

خر دجال: (فرهنگ مردم) کهر جهجال؛ کهری
 که ده لین ده جال له کاتی سهر هه لدانیدا
 سواری ده بی و له ههر تاله موویه کی ده نگی
 ده بیته وه و ...

خر دیزه: کهر دیزی؛ کهر دیزگ؛ کهره دینزه؛ رهگهزی له کهر به رهنگی خوّلهمینشی، ناوی دهرکردووه بهوهی که بوّ زیانی خاوهنه کهی ناماده یه بتوّیی.

■ خر آوردن و معرکه بار کردن: /مجازی] بار و کهر له قور ده رکردن؛ تووشیاری ده ردیسه ر و زهحمه تی زور بوون ﴿وقتی با این خانواده وصلت کردی، آن وقت خر بیاور و معرکه بار کن!: کاتی چوویته نیّو نهم بنه مالهوه، نهوسا وه ره له م قوره ده رکه نهم که ره!﴾.

خر خود را از پل گذراندن: /کنایی] بهرد نانه سهر مهلّوی خو؛ بار خو نانه بارخانهوه؛ له بوار پهرینهوه؛ به نامانجی خو گهیشتن.

خر خود را راندن: [کنایی] گوی له مهشکهی خو بوون؛ کرد و کو ههر بو خو بوون؛ تهنیا له بیری خودا بوون؛ تهنیا ئاو له خو دانهوه داقا جان! تو خر خودت را بران و کاری به کار ما نداشته باش: کاکه گیان! با گویت له مهشکهی خوت بی و کارت به کاری ئیمهوه نهبی،

خر دادن و خرما گرفتن: [تعریض] کهر به کوپان دان؛ رفن هینان و ئاو بردن، مامه له و ئال و ویری ناریک و بهروالهت باش کردن دویلا فروختن و ماشین خریدن تو حکایت خر دادن و خرما گرفتن است: مال فروتن و ماشین سهندنی تو، نهقلی کهر به کوپان دانه .

خر داغ کردن: /تعریض / کهر داخ کردن به کهباب برژاندن زانین؛ شتیکی خوّش نهبوون و دلّی خوّ بیّهو پیّیخوّش کردن.

خر را گم کردن و دنبال پالانش گشتن: /کنایی ا گویره که گوم کردن و له گویرهوسار گهران؛ له کاری گرینگ و سهره کی دهست بهردان و کهوتنه دووی ورده کاری بی بایه خهوه.

خر رنگ کردن: چۆله که رەنگ کردن؛ میش لی کردنه گامیش؛ خه لکی ساده و ساویلکه فریو دان (اینها کاسب نیستند، خر رنک می کنند: ئهمانه کاسبکار نین، چوله که رەنگ نه کهن).

خو شدن: /مجازی/ کهر بوون: ۱. عهقل لی سینیان؛ عهقل گۆرپان؛ فریبو خواردن و هه لخله تیان (به حرف بنگاهی خر شدم و این خانه خراب شده را خریدم: به قسمی بنگهوانه که کهر بووم و ئهم کاول بووم کړی > ۲. گهوجی کردن؛ کهری کردن؛ کاری گهوجانه کردن (خر شد به این آدم لات شوهر کرد: کهر بوو، میردی کرد بهم کابرا لاته >.

خر کردن: (مجازی) که رکردن؛ هه لاخله تاندن؛ عمه قل اسی سمه ندن؛ فریو دان و به کاری هه لاخ پاندن (با زبان چرب او را خر کرد و به کار کشید: به زوانیکی ته پر که ری کرد و کیشایه بن کار).

خر کریم را نعل کردن: [کنایی] ژیّر سمیّلی دان؛ سمیّل چهور کردن؛ بهرتیل دان ﴿آخـرش مجبور شد خر کریم را نعل کند، تا کارش بگذرد: دوایی چاری نهما ژیرسمیلی بدا، تا کاره که ی جیبه چی بین ﴾.

خر (کسی) از پل گذشتن: /کنایی اله ناو پهرینهوه؛ به مهبهستی خوّ گهیشتن (تا رییس شد و خرش از پل گذشت، دوستان را فراموش کرد: ههر بووه سهروّک و له ناو پهریهوه، هه شالانی له بیر کرد).

خر کسی از کر گی دم نداشتن: (کتایی) چاو له مافی خو نووقاندن.

خر کسی رفتن:/مجازی/ گا به دهنگی کهسی چوون؛ به گهز و ربهی کهسی پیوان؛ قسمی

کهسیّک به برهو بوون؛ خاوهن کارتیّکهری و برشت ههبوون (توی اداره خرش سیرود: له نیّو مهزرینگهدا قسهی برهوی ههیه).

خر گیر آوردن (کسی ر۱):/مجازی/ کهر گیر هینان؛ کهر خو دهسکهوتن؛ کهسیّک به کهر زانین؛ کهسیّک به گیل و گهوج زانین و به تممای فریودانی بوون ﴿او را خر گیر آورده بودند و ماشین قراضهشان را به نافش بستند: کهریان گیر هینابوو ماشینه شهق و شرهکهیان کرده ملی ک

از خر شیطان پایین آمدن: [مجازی] له کول شهیتان دابهزین؛ له کلک شهیتان دابهزین؛ له کلک شهیتان دابهزین؛ له کهلله و مقی دهس هه لگرتن (هر کاری کردیم از خر شیطان پایین نیامد و سر حرفش ایستاد: ههرچیه کمان کرد له کول شهیتان دانه به زی و له سهر قسه ی خوه ی پنی داکوتا که.

بر خر مراد سوار شدن: [مجازی] گای خو دیتن به دولهوه؛ به کول مرادهوه بیون؛ به کام و نیازی خو گهیشتن (فعلا که منیژه خانم بر خر مراد سوار است: جاری خو مهنیژه خان گای خوی دیوه به دولهوه).

مثل خر در گل ماندن 🖘 مثل

مغز خر خوردن 🐨 مغز

ـخر ً؛ پي*واژه.* ـ سێن؛ ـ سان؛ ـکړ؛ کړيار و سێنهر <ګوسفندخر: مهرسێن>.

خر / xer: اسم. [گفتاری] دهرناق؛ ناق.

■ خر کسی را چسبیدن/ گرفتن: [کنایی] بهرۆک/ بهرهک/ بینهقاقه/ ناق کهسی گرتن؛ پشوو/ تـهنگ بـه کهسی هه لـچنین؛ دریا بـه کهسی گرتن؛ بهره کهو یـۆی گیرتـهی: ۱. بـه کهسیکهوه هه لـپیچان؛ کهسی بـه تهنگـهوه تيكدهرانه.

هینان (فردا نیایی خر مرا بچسبی که زود باش بول بده!: سبهینی نهیت بهرؤکم بگری و بلنی زووبه پارهبده!) ۲. تاوانی نانه مل کهسی (هر وقت در محله دزدی میشد، خر او را می چسبیدند: همر کاتی له کولانه کهدا دزی ده کرا، به ره کی شهویان ده گرت).

خراب / محراب؛ خراب؛ ناسلیی یان دوزهنهی سروشتی پیششوو (ماشین خراب: ماشینی خراب: ماشینی خراب؛ مالی کهل کوور؛ ویران؛ بی ناوهدانی (خانهی خراب: مالی کاول › ۳. /ما/ خراو؛ خراب؛ گهنیو یان دارزاو (میوهی خراب: میوهی خراب: میوهی خراب: مهوای تووش › ههروهها: ناخوش (هوای خراب ههوای تووش › ههروهها: خراب بودن؛ خراب شدن؛ خراب کردن ٥. [مجازی] پهشمه س؛ مهستی کهله لا؛ تهله س؛ زهمر؛ گیز؛ شهشدانگ مهست ٦. خراب؛ ناوز راو؛ بهدناو (خودش را عین زنهای خراب درآورده بود: خوی راست وهکوو ژنه خرابه کان لی کردبوو › .

خرابات / xarābāt: [عربی]/سم. ۱. [قدیمی] مهیخانه؛ شهراوخانه؛ بادهخانه ۲. خهرابات؛ شوینی که تییدا سهر ده کهنه بهنگ و باده و تیکه لی کردن له گهل ژنانی خراپکاردا.

خراباتی / xarābātî/: [عربی] صفت. خهراباتی: ۱. خولیای خهرابات ۲. هوّگری مهیخانه.

خرابكار ' / xarābkār ، هـا؛ لمان/: [عربی/ فارسی] اسه. كهسي كه به نهيّنی پهلاماری دامـهزراوهی دژمن ئهدا.

خرابکار ٔ: صفت. گهنه کار؛ خراوکار؛ خاوهنی تایبه تمهندی یان خوو و خدهی زهرهر گهیاندن یان تیکدان (این بچه خیلی خرابکار است: نام منداله زوّر گهنه کاره).

خرابکارانه / xarābkārāne: [عربی/ فارسی] صفت. تیکدهرانه؛ گهنه کارانه؛ به بار و دؤخی تیکدهریهوه (حملهی خرابکارانه: پهلاماری

خرابکاری / xarābkārî/: [عربی/ فارسی]/سم. تیکدهری؛ گهنه کاری؛ کار یان ٹاکاری که دهبیّته هوّی تیکچوون و خراو بوونی شتی

خوابیمه سوی تیکپوون و خراو بوونی سیخ. خوابیمه این به xarābe / خوابیم ایسیم. کهلاوه؛ کاوله؛ که لاوه کون؛ کاوله کون؛ ویرانه؛ شوینی ویران (شب را در خرابهای خوابید: شهو له کهلاوه یه کدا نووست .

خرابه نصفت. کاول؛ کهلاوه؛ ویران؛ کاز؛ کاوله؛ کهلکه خراوه؛ قوخته؛ کهل خروه «از مال دنیا برایش خانه خرابهای مانده: له مالی دنیا ماله کاولیکی بو بهجی ماوه».

خرابی / xarābî: [عربی]/سم، ۱. کاولی؛ ویدرانی دسیل باعث خرابی صدها خانه و مغازه شد: لافاو بـووه هیزی کـاولی سـهدان مـال و دووکـان> ۲. خراپـی دافتهای کشاورزی موجب خرابی محـصول میشود: تهشه گهلی کـشت و کـال دهبنـه هــــقی خراپــی بهرههمه کان> ۳. شــپرزی؛ شــلهژاوی؛ شــپریوی؛ تیکهل_ پیکهلی دخرابی کار به خاطر نبودن مدیر توانا اســت: شـــپرزی کـار هــی نــهبوونی بهرپرســـیکی لیهاتووه).

خرابی بار آوردن: شپرزی بار هینان؛ تیک و پیک دان؛ بوونه هوی ویرانی (ترکیدگی لوله خرابی زیادی بار آورد: ترهکاوی لووله شپرزیهکی زوری بار هینا).

خواج / xarāc ، ها/: [معرب از پهلوی] /سم. [قدیمی] پیتاک؛ خـهراج؛ میجبـیّتی؛ تـهوجی؛ بـاربق؛ سهرانه؛ بهشی دهولهت لـه داهـات و دهرامـهتی خهالک.

خواج / xarrāc ، عما/: [عربى] صفت. هه له خهرج؛ نهزان خهرج؛ دهسبا؛ قه للاش.

خراجگزار / xarācgozār/: [معرب/ فارسی] صفت. پیتاکدهر؛ باجدهر.

خرازی / xar(r)āzî ، ها/:/سم، ۱. وردهواله فروّش؛ کهسی که شتومه کی نارایشت، گورهوا،

دهسمال و شتى وا دهفرؤشى ٢. وردهواله فرؤشى؛ دووكانى كه تيدا ئاوهما كالاگهلى دهفرؤشن.

خراس / xarās ، ها/: *اسم. اقدیمی)* ۱ . ئاشهچاروا؛ ئاشیٰ که به هیّـزی چـاروا، بـه تایبـهت کـهر دهگهری ۲ . *(مجازی)* ئاسمان؛ ئهزمان .

خیراش ' / xarāš ، ها/:/سیم رووش؛ ریسش؛ رویش؛ رویش؛ روویش؛ رووشه؛ روویش؛ رووشا؛ رووش؛ رووشه؛ خاشه؛ کیر؛ کیر؛ شاخ؛ قرنج؛ مهرت؛ رووک؛ رووکه؛ شوینهواری که له کیشرانی شتیکی تیژ به سهر روویه کدا بهدی دی (خراش کوچکی روی گونهاش به چشم میخورد: رووشیکی گچکه له سهر گونایهوه دیار بوو).

■ خراش برداشتن: رووکان؛ رووشان؛ دارووشان؛ هدلرووشان؛ رووک بدن؛ مهرتان؛ رووکیان؛ رووک بدار برووک بریش بیدی؛ شوینهواری رووکاوی به رووی شتیکهوه دهرکهوتن دستم خراش برداشت: دهستم رووکیا>.

خراش دادن: رووکاندن؛ رووشاندن؛ کیراندن؛ مەرتاندن؛ سەلخین؛ کەلداچۆن؛ رنیهی.

خراش یافتن: رووشان؛ رووکیان؛ رووش بردن؛ خاشهدار بوون.

خواش نیواژه. _ رووشین؛ _کړین؛ _ رووکین؛
 _ مـهړتین؛ _ سـه لخین ‹جگر خراش: جـهرگ رووشین›.

خراشاندن / xarāšāndan/: مصدر. متعدی. / نامتداول رووشاندن؛ رووکاندن؛ مهرتاندن؛ سهلخاندن؛ کیراندن؛ رنین.

■ صفت فاعلی: خراشاننده (رٍووشیّنهر)/ مصدر منفی: نخراشاندن (نهرٍووشاندن)

خراشیدگی / xarāšîdegî ، ها/: /سـم. رووشاوی؛ کیّریاگی؛ رووکاوی؛ مـهرتاوی؛ سـهلخاوی؛ دوّخ یان چوّنیهتی رووشان (بر روی گونههایش جای خرانسیدگی مشاهده میشود: لـه سـهر کولّمانیهوه شوینی رووشاوی دهبیندریّ).

خراشسیدن / xarāšîdan/: مصدر. متعدی. خراشیدی: پرووشاندت؛ می خراشیدی: ده پرووشینی؛ بخراش، برووشاندن؛ پرووشاندن؛ پرووکاندن؛ مهرتاندن؛ سهلخاندن؛ شهقتین؛ پنسین؛ پنیهی؛ پهنسدش؛ پنس کهرده، شاخ کردن؛ چیخ کرن؛ به پرووی شتیکدا به نامرازیکی تیر شوینهواری دانان و پیی زیان گهیاندن. ههروهها: خراشیدنی

■ صفت فاعلی: خراشنده (رووشهر)/ صفت مفعولی: خراشیده (رووشاو)/ مصدر منفی: نخراشیدن (نهرووشان)

خواط / xarrāt ، ها؛ مان/: [عربی] /سم, سدان؛ خمرات؛ کهسی قاپ و ئامانی داری و... به سووردان و تاشینی چیّو چیّ دهکا.

خراطیی / xarrātî: [عربی]/سیم، خهراتی:

۱. کاری خهرات؛ کاریان زانیاری دروست
کردنی شتی جوّراوجوّر به سووردان و داتاشینی
چیّو ۲. /ها/ کارگهی سدان.

خرافات / xorāfāt : [عربی] جمع حوافه خرافه خرافه خرافه خرافساتی / xorāfātî : [عربی] مفت.

۱. کۆنهپهرستانه؛ پێوهنديدار يان سهر به کۆنهپهرستيهوه ‹باورهای خرافاتی: بير و باوهړی کونهپهرست ‹مردم خرافاتی: خه لکی کونهپهرست * خرافی

خراف ، xorāfe ، ها؛ خرافات/: [عربی]/سم. کونه پهرهستی؛ کونه پهرستی؛ کـردهوه یـان بـاوه پی سـهرچاوه گرتوو لـه نـهزانی، هیـوا بـه جادوو، ترس لهوه ی که نهناسراوه و...

خرافه پرست / xorāfeparast ، هما؛ مان/: [عربی/ فارسی] صفت. کوّنه پهرست؛ خاوه نی باوه پ به شتی پر و پووچ .

خرافی / xorāfī/: [عربی] ﴿ خرفاتی خرام ٔ / xarām/: /سم. / ادبی اختچکه؛ خلنگ؛ شهلهنگی؛ گومهته؛ کاکشیر؛ لهنجه؛ نازه ناز؛ لاره؛ لار و لهنجه؛ لهنجه لهنج؛ به ناز؛ چهم و

خەم؛ كردە يان رەوتى لەنجەكردن.

حضرام : پيواژه. (ادبى _ خلنگ؛ _ چەلهنگ؛ _ سالهنجسه؛ _ لهنجسه؛ _ گومه ته؛ _ خهرام (خوشخرام: خوش خلنگ).

خرامان ' / xarāmān/: صفت. [البی] خهرامان ؛ شهلهنگ به خهمزه به لهنجه ؛ شلومل ؛ به لهنجه و لار ؛ لاوی قهد باریک و پیکهوتوو «سرو خرامان : سهولی خهرامان › .

خرامان ٔ: قید. به لهنجه و لاره؛ به لهنجه و لار؛ خهرامان؛ چهلهنگ ‹خرامان میرفت: دهرقیی به لهنجه و لاره›.

خرامیسدن / xarāmîdan: مسصدر. لازم. //خرامیدی: خلنگایت؛ می خرامی: دهخلنگی؛ بخرام: بخلنگه// خلنگین؛ لهنجان؛ بهناز روّیستتن؛ لهنجه کردن؛ رِیگه چوونی به ئهسپایی و ورد.

■ صفت فاعلی: خرامنده (_)/ صفت مفعولی: خرامیده (خلنگاو)/ مصدر منفی: نخرامیدن (نهخلنگان)

خوبزه / xarboze ، ها/:/سه. كاله ک؛ كاره ک؛ خوبزه خوبزه خهرقیزه؛ قهرپوز؛ قارپوز؛ قاون؛ توله؛ گوندوّر؛ گوندوّره: ۱. گیاییّکی پنچکی له تیرهی خهیار، به لق و پوّپی كیشراو بهسهر زهویدا، به گهلای پینجبهشی و گولّی زهردهوه ۲. بهری ئهو گیایه که میوهیه کی گهوره و زوّرتر هیلكهیی یان خره و پیستی نهستوور و ناوهی شیرین و ناوداره: خربوزه

خربق / xarbaq، ها/: [عربی]/سم سیاداری؛ سیاوهچاو؛ سیاچاوه؛ گیاقاولهمه؛ خهربهند؛ روه کیّکی له تیرهی هه لالانه، به ریشهی باریک، لاسکی چهماوه و گهلای دریّر و پهرهگولی

رٍێکوپێکی سوورموه، که له کوٚتایی زستان یـان سهرهتای بههاردا دهپشکوێت.

خربوزه / xarbûze/ 🐨 خَربُزه

خرپا / xarpā ، ها/:/سم خهرپا؛ پێکهاتهيێک له مێله يان تيرگهلی ئاسنی، چێوی يان سيمانی، پتر به بيچمی سێگۆش که بۆ دروست کردنی ميچی ههراو (وهکوو پرد، ههمار و هێلانهی فڕۆکه) بهکار دێ.

خرپشته / xarpošte ، ها/:/سه, ۱. قوّرت؛ قوّسپه؛ کوّسپ؛ قوتکه؛ گهردوّلکه؛ پشتهماسی؛ بهرزی و قوّقزی که له جیّگایه ک به شیّوه ی سروشتی یان ده سکرد به دیهاتبی ۲. ههورهبان؛ کوّماج؛ شوو؛ خهرپشته؛ خانووچکهیی که له سهر پلیکانی سهر بان ده یکهنه و ۳. [قدیمی] تاول؛ رهشمال.

خرپول / xarpûl، ها/: صفت. [تعریض] کهرپوول! بسووده؛ هسهره دهولسهمهن؛ زوّر دهولسهمهند (میگشت یک خانوادهی خرپول پیدا کند، خودش را ببندد به ریششان: به دووی بنهمالهییّکی کهرپوولدا دهگهرا خوّی به سهریاندا بسهپیّنیّ).

خرت خرت / xertxert/: صوت. خرمه خرم؛ کرمه کرم؛ دهنگی هارین یان جاویانی شتیکی تورت (قند را گذاشت توی دهانش و خرت خرت جوید: قمنه کهی نایه زاری و خرمه خرم خواردی).

خرتوپرت / xert-o-pert ، ها/:/سـم. خـپه و پره؛ شپه و پره؛ شپه بره؛ شپ و شاتال؛ شپ و تال؛ پپرتال؛ خرت و پرت؛ کـرت مـرت؛ وردیمـردی؛ وردیمرده؛ ورده ئهسپاب؛ لاچۆ پاچۆ؛ کهلپهل؛ کهلپهل؛ کهلمهل؛ شـنگر و شـیوال؛ شـهخهل و مهخـهل؛ چـهک و پـووش؛ چـهک و چـوول؛ کولومـول؛ هوورمـوور؛ کۆمهلـهی شـتومـهکی کولومـول؛ هوورمـوور؛ کۆمهلـهی شـتومـهکی خرّاوجۆر که شپرز له شویننی داکهوتبی ‹چقـدر خرت و پرت دور خودت تلنبار کردهای!: چهنـده خـره و پرهت به دهوری خوّتدا کهلهکه کردووه!).

خو توخر / xartûxar/: صفت. (گفتاری) هـ هرچی و

پەرچى؛ كەسلەكەس؛ گورگوتاو؛ كەس-كەس؛ گاشە؛ بى سەرە و بەرە؛ گورمىقرە، تەرا و بەرا؛ گرۆ-مرۆ؛ كەربازار ‹شركت چنان خرنوخرى شدە كەبيا و ببين!؛ دابەشگە بووەتـه هـەرچى و پەرچبـەك

خرتسوخری / xartûxarî:/سه. /گفتساری اکه کهربازاری؛ کهسلهکهسی؛ گورمۆرهیی؛ شلووق و بی سهر و بهرهیی خیلیها از همین خرتوخری نان میخورند: زوریک ههر لهم کهربازاریه تیکه نهگلینن که

خـرج / xarc، هـا/: اعربـی]/سـم، خـهرج:

۱. مهزیخ؛ مهزیخ؛ مهزاخ؛ مـهزخ؛ بـهخت ‹خـرج
تحـصیل: خـهرجی خوینـدن > ۲. تیّـز؛ بـازووت؛
دهرمان؛ باره؛ تهقهمهنیـه ک کـه بـق هاویـشتنی
گوله یان مووشه ک و ... به کار دهروا.

خرج آئینا: [گفتاری] چۆنیەتی پاره بهبا دان؛
 مهزاخی لهخۆړا؛ خهرجی بی جی؛ پاره چوون
 به هه لهخهرجی و خۆشگوزهرانی (هر چه
 درآوردی همه را خرج آئینا کردی: ههرچیکت دهرینا
 ههموویت بهبا دا›.

خرج راه: خهرجی رنگه؛ خهرجی ری (یک هفته برو پیش عمویت، خرج راه با مین: حهفتهییک برق بو بو بر برق بو بری برق به سهر من . خرج سفره: پارهییک حجگه له مووچه که بو میوانداری کردن به بری له کاربهده ستان دهدری.

■ خرج بالا آوردن: خهرج دروست کردن دماشینم چپ شد و کلی خرج بالا اورد: ماشینه کهم چه په بوو، خهرجیکی زوّری بوّم دروست کرد. خرج برداشتن/ داشتن: خهرج هه لگرتن؛ خهرج تیچوون؛ تیچوون (مهمانی دیروز خرج زیادی برداشت: میوانیه کهی دوینی خهرجی زوّری هه لگرت).

خرج تراشیدن: ماهزیخ خستنه مال؛ خاوج کردنه کوّل؛ خاوج تاواندنهوه؛ خاوج تاشین؛

خهرجی ناړهوا و هه لبه سته پنک هننان دهر روز یک جور خرج می تراشید و از من پول می گرفت: همر پوژی به جوری مهزیخی ده خسته ملم و پاره ی لی ده ستانده ک.

خرج خود را در آوردن: خورجی خود دا در آوردن: خورجی خود ده ده ره ده ره در مینان: ۱. پوول و پاره ی هه لسوورانی ژیانی خو دابین کردن (پسر بزرگم خرج خودش را ده رحی اورد: کوره گهوره که مخور کی ده رحی خوی ده در یاره ی ده کار چوو له کاتی فروشدا هینانه وه (اگر این خانه را بفروشم خرج خودش را در نمی اورد: ئه گهر شهم ماله بفروشم، خورجی خوی ده رناهینیته وه که ر

خرج دادن: خهرج دان؛ نان دان؛ بو پاداشت و لی بوردوویی خیر و خیراتکردن (مردی ناشناس، یک هفته خرج مردم آبادی را داد: پیاویکی نهناسراو، حهوتوویه ک خهرجی خهالکی گونده کهی دا).

خرج روی دست کسی گذاشتن: [مجازی] خدرج دانه دهس کهسیکهوه؛ خهرج نانه سهر دهست کهسیکهوه؛ خهرج کردنه پیش کهسیکهوه؛ کهسی ناچارکردن به مهزخاندنی پارهیهک (عروسی کلّی خرج روی دستش گذاشت: زهماوهنده که زوریک خهرجی دایه دهسیهوه).

خرج شدن: خەرج بوون؛ مەزخ بوون ‹هـر چـه پول داشتم، خرج راه شد: ھەرچى پـارەم هـهبوو بـه رِيگەدا خەرج بوو›.

خرج کردن؛ ۱. مهزخاندن؛ خهرج کردن؛ بهخت کردن؛ مهزاختن؛ باخت کردن (این ماه پول زیادی خرج کردی: ئهم مانگه پارهیه کی زوّرت مهزخاند) ۲. 🖘 خرج گذاشتن

خرج کسی کردن؛ بخورجی کهسی کردن؛ بخ کهسی خهرج کردن؛ بخ کهسی مهزاختن (پولت را خرج این و آن نکن: پارهت خهرجی نهم و نهو مه که).

خرج گذاشتن: خهرج کردن؛ مهزخاندن؛

دخلوخرج

907

مەزختىن؛ خەرج كردنە رپى كەسى يان شتى؛ خەرج كردنە پاى كەسى/ شتى؛ بەختكردن ‹من روى اين خانە خىلى خرج گذاشتم: ئەمن بۆ ئەم مالە خەرجى زۆرم كرد›: خرج كردن

به خرج دادن: هینانه کار؛ به کار هینان؛ دانه خمرجدا (خیلی حوصله به خرج دادم تا عصبانی نشوم: گهلهک تاقهتم هینایه کار بهشکوو تووپه نهبه).

به خرج کسی نرفتن: [مجازی] به گویی هروّلی کهسیکدا نهچوون؛ گویی کهسیک بوّ شـتیک شل نهبوون (هرچی میگفتم به خرج او نمیرفت: همرچیکم دهگوت به گوییّ هروّلیدا نهدهچوو).

خرج تراشی / xarctarāš، ها/: [عربی/ فارسی] اسم. خورج تاواندنهوه؛ خهرج تاشی؛ کار و رهوتی به دیهینانی خهرجی ناپیویست؛ بسات نانهوه (هر روز برایش خرج تراشی می کرد: ههموو روّژی خدرجیکی بوی ده تاواندوه).

خرجی / xarcî ، ها/: اعربی ا/سی خهرجی:

۱. پارهیه ک که بسو به پروهبردنی کاری
پوژانه به کهسی دهدریت (رفت شکایت کرد
که شوهرم خرجی نمی دهد: پوی شکاتی کرد
میرده کهم خهرجی نادا> ۲. پارهیه ک که بو
به پیوه چوونی شوینیک خهرج ده کری (به
این ترتیب خرجی دولت زیاد می شود!: به م جوره
خهرجی دهوله تر زور ده بیته وه! >.

خرجین / xorcîn, xurcîn، ها/: [عربی]/سم، تووبهره: ۱. توور؛ تـووربیّن؛ توورهکه؛ تـووهره؛ تقمبهره؛ هـور؛ خـوّرج؛ خـورج؛ خـدرار؛ گوالّه؛ گاله؛ دنـای؛ هوّنـدراویک بـه

شیّوهی دوو تای پیّکهوه لکاو که له دوو لای ئامیّری راگواستنهوهوه (چواریی، دووچهرخه، موتور) یان به شانهوه ههلیدهواسن و بار و توشهی تیّ دهنیّن. خورجین

خرچسانه / xarčosāne خرچسونه

خرچسونه / xarčosûne ، ها/:/سم, سۆنەبۆگەنە؛ سىزنى؛ سىنەبۆگەنە؛ مىرۆيتكى گىاخۆرە بە رەنگى قىاوەيى كال يان سەوز، ئەونىدەى قالسۆنچەيەك كە لە كاتى ھەسىت بە مەترسىي كردنىدا بۆنتكى پىيس لە خۆيەوە دەداتەوە: خرچسانە؛ كۆز

خرچنگ / xarčang:/سه, قرژانگ؛ قبرژال؛ قرژانگ؛ قبرژالگ؛ قارژنگ؛ قارژنگ؛ قارژنگ؛ کهرژنگ؛ کورثنج؛ خهرکنج؛ کیفژال؛ کیفشال؛ کیفشال؛ کیفشال؛ کیفشال؛ کیفشانگ؛ چنگار:
۱. /سها/ گیانهوهریک به دوو چاوی قیت و دهرپهریو، قاپی پان و رهق و یهک یان دوو جبووت شهویلاکهوه ۲. /نجوم/ وینهیهکی ناسمانی چکوله: سرطان

📵 خرچنگ آبشیرین 🖜 خرچنگ دراز

خرچنگ پهن: قرژالی خړ؛ جنوری قرژال له راسهی دهپنیان، به شاخیلهی دریژهوه.

خرچنگ دراز: قرژالی دریژ؛ چهشنی قرژاله به قاپیکی دریژوکهی یه کپارچه و لهشی پیکهاتوو له سهر و سینگ و سکی گری گری که قاپیک سهر و سینگی داپوشیوه. ئهم چهشنه قرژاله ئه گهر ئهندامیکی داکهوی، دهردیتهوه و سالیک چهند جار هاوکات له گهل گهشکه کردنیدا پیست ده خا: خرچنگ

خرچنگ راهب آخرچنگ منزوی خرچنگ شاهی آخ خرچنگ نعلی خرچنگ صدفنشین آخ خرچنگ منزوی خرچنگ عنکبوتی: قرژانگی جالجالـ و کهیی؛ چهشنی قرژانگ له راستهی ده پیّیان، به پای

در ێژهوه٠

خر چنگ منزوی: چه شنی قرژانگ له راستهی ده پنیان، به له شنگی دریدژ و پته وهوه که زورتر له قاپلؤخی هرؤلی شهیتانؤکه دا ده ژی:

خرچنگ صدفنشین؛ خرچنگ راهب

خرچنگ نعلی: جۆری گیانهوهری زهریاژی به سهرسنگی پیکهوهنووساو، کاسهسنگی کهوانی له چهشنی نالی نهسپ به رهنگی قاوهیی بریقهدار، جووتی چاوی ساده، جووتی چاوی لیکدراو و شهشجووت پیسهوه: خرجنگ شاهی

خرحمالی / xarhammāli، ها/: [فارسی/ عربی]

اسم. [تعریض] که رژالی؛ کاری که ره کی؛ کاری

دژوار و بی که لک بان که م داهات (هرچه

خرحمالی است می گذارند به عهده ی من: ههرچی

که رژالیه به کۆلی منیدا دهدهن که.

خوخاکی / xarxākî، ها/:/سم, خلیره؛ خهرخودا؛ داپیروشک؛ داپیروکه؛ پیریژنوکه؛ پیرایشوکه؛ پیرایشوکه؛ پیرایشوکه؛ شهگورگانه؛ تیتگهشوانه؛ ههرله؛ جانهوهریکی بور و خرکهله، به لهشی ئالقه ئاله، بی قاپوولکه و به سکی کورت و پیی زورهوه، گل له سهر کونهکهی ههدهداتهوه.

خرےخر / xerxer/: صوت. خره۔خره؛ خره۔خره؛ کره۔خره کره۔کره؛ کر۔کرہ؛ دهنگیکی نزم که لـه کینشیانی شتی به سهر شتیکی تردا (وهکوو دهنگی ههسان کیشان به سهر چیودا) بهدی دی.

خر_خر / xorxor/ څور_خُور

خرخره / xerxere: اسم. [گفتاری] ناق؛ دهرناق؛ قورقوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ قوراچکه؛ هدفیک خرخرداش را گرفته بود و ول نمی کرد: نافی گرتبوو و بهری نهدهدا).

 خرخرهی کسی را جویدن:/مجازی/ سهر و گویلاکی کهسینک هارین؛ دهم و ددان کهسی

شکاندن؛ تۆپاندن؛ به توندی تیک هه لچوون و لیدان (داشتند خرخرهی همدیگر را می جویدند: خصوریک بسوون سمهر و گویلاکی یسه کتریان ئههاری).

خرخوانی / xarxānî، ها/:/سه. [تعریض] کهرخوینی؛ کاری زور خویندن و بههرهی کهم بردن. ههروهها: خرخوان

خوخیار / xarxiyār ، ها/:/سم, قسه تک؛ قه تکه خه یار؛ خیاره دینمیله؛ هاروی دینمیله؛ خهیاره مارانه؛ بنه گیایه کی له تیره ی خهیاره به ساقه تهی نهستوور گه لای سی گوش و گولی زمرده وه، میوه کهی له زهیتوون درشت تره و بو درمان ده بی .

خود / xerad/:/سم. [ادبی] ئاوهز؛ ئاڤس؛ ئـاوهزان؛ بیر؛ ویر؛ مژی؛ مهژگ؛ هۆش؛ عهقل.

خرد / xord: صفت. ورد؛ ور؛ ورت؛ هورد؛ هوور؛ هوور؛ هورد؛ هورد؛ هورد؛ هورد؛ هورد؛ هوردگ؛ هیت؛ زمهه (۱. وردیله؛ ساوا؛ ساوه؛ ورتکه؛ ورده له؛ بووچکه له؛ بووچکه له؛ چکوله؛ بچووکه؛ بچکه له؛ بووچکه له؛ چکوله؛ کولانجله؛ بچویک؛ بیچک؛ وردی؛ وردی؛ وردیک (مینه) کودک خرد: منالی ورد / ۲. گهم (پاژگهلی چکوله (استکان را انداخت و خرد کرد: پیاله کهی داخست و وردی کرد (۱ آب خرد ماهی خرد خیزد: له پیاله کهی داخست و وردی کرد (۱ آب خرد ماهی خرد خیزد: له شووردار؛ بیز؛ پیز (ز آب خرد ماهی خرد خیزد: له هووردار؛ بیزنرخ؛ بیبایه خ؛ چرووک (نزد دوستانش خد شد: له لای ههواله کانه وه و د به و ۱۴ خورد خورد خیرد خورد شد: له لای ههواله کانه و و در د به و ۱۴ خورد خورد

خرد شد: له لای ههواله کانیهوه ورد بوو * خورد او خصر د کسردن: وردکسردن؛ پهرچقانسدن؛ گهمراندن؛ قهرمچاندن؛ تووتووخانسدن؛ چرت کردن؛ گژمرانسدن؛ خنگار کرن: ۱. شستی به شسیوه ی بهشسگه لیکی چکولسه دهرهینسان ۲. شسکاندن؛ مارهی؛ مارتسه ی ۳. /گفتاری تیک شکاندن؛ تیک وینک دان. ههروه ها: خسرد

شدن

خرداد / xordād/: اسم. جۆزەردان؛ جۆدرەو؛ جۆزەرد؛ كۆكەن؛ گياچنين؛ سيپهەمين مانگى بەھار لە سالى ھەتاويدا كە ٣١ رۆژە.

خـردبین / xordbîn/: صفت. [کنـایی، گفتـاری] کـورتبـین؛ هـوردبین؛ خـاوهن خووخـدهی کورتبینی: خوردبین

خردبینی / xordbînî ، ها/: *اسم. [کنایی، گفتاری]* کورتبینی؛ هوردابینی: خوردبینی

خرد ـ خرد / xordxord: قید. ورده ـ ورده؛ واره واره؛ چکه چکه؛ پیزه ـ پیزه؛ کوچه کوچه؛ هوورک ـ هوورک ـ هوورک ـ کوچله ـ کوچله ؛ کهم ـ کهم؛ بهره ـ بهره بهره ؛ سهوره اسهوره؛ له بهریک هو؛ به سونگه و له سهر خو خرد ـ خرد مال اندوزی کرد: ورده ـ ورده ـ ورده ورده مالی کو کردهوه › .

خردســـــازواره / xordsāzvāre/ ۞ خردزیستمند

خردسال / xordsāl/: صفت. كهمسال؛ كهم تهمهن؛ منال كار؛ ميرمنال؛ ميرمندال؛ خاوهن تهمهنى كهم (پتر له نيوان ۲ تا ۷ سال). ههروهها: خردسالى

خرد کننده / xordkonande/: صفت. [مجازی] تیک شکین؛ گه پگهسینه ر؛ هوّرد که ر؛ به بار و دوّخ یان چوّنیه تیه ک که دهبیّته هوّی ورد بوون، زیان لیکهوتن یان شکستی زوّر (حادثه ی خردکننده: کارهساتی تیک شکین).

خرد گرایسی / xeradgerāyî:/سـم، ئـاوەزگری؛ ئـاوەزخوازی؛ مـــژیخـــوازی؛ مـــژیگــراوی؛ ئامۆژەيەكى فەلسەفى كە ئـاوەز بـه سـەرتـرین پێوەری ناسینی راستەقینه دەزانێ: اصالت عقل؛ اصالت تعلق. ھەروەھا: خردگرا

خردل / xardal ، ها/: [عربی]/سم, خهرداله؛ خهرته له خدرته له خسهرده ل خسهرده ل خهرته له غهرده ل خهرداله؛ شیلموّک؛ گیایه کی ئالیکی یه کسالان له تیره ی ئیسیوه ت و ئالات.

خردل سفید: خهرته له سپیلکه؛ تاسئهور؛
 تینه گیا؛ تر وو که؛ شیلمو سپی؛ جوریک
 گیاخهرته له گسول زهردی بونخوشی
 دانه درشتی زهردی ئامال سووره، تامیکی
 توندی هه یه و تام خوشکه ری بری چیشته.

خردل سیاه: خهرتهله رهشه؛ شیلموّکه رهشه؛ شیلموّ رهشه؛ شیّلموّ رهشکه.

خىردل وحىشى: شەلەمەباخى؛ تۆپلەگيا؛ گەرمەژن؛ توونەگيا؛ شاتەرەى دەيمى؛ جۆرى خەرتەلەيە كۆوى دەروى.

خردلی ٔ / xardalî/: [عربی]/سیم. خیهردهلی؛ رِهنگی قاوهیی نامال زهرد.

خردمند / xeradmand، من ان سفت [ادبی] مژیوه را ژیر ژیرله ژیرلی ژیرون ژیروان ژیروان ژیروان تاوه زمهند بیره وه را بیرمهند ژیره ک خاوه ن برستی تیفکرینی تاوه زمهندانه.

خردمندانه ٔ /xeradmandāne: صفت. ژیرانه ؛ مژیوه رانه ؛ ئاوه زمهندانه ﴿سخن خردمندانه ؛ وته ی ژیرانه ﴾.

خردمندانه ٔ: قید. ژیرانه؛ مژیوه رانه؛ ئاوه زمهندانه؛ به ریخوشوینی ژیران ﴿خردمندانه رفتار می کرد: زیرانه دهجوولاوه﴾.

خردمنسدی / xeradmandî:/سم، ژیسری؛ مژیوهری؛ ژیروانی؛ ژیرڤانی؛ ئاوهزمهندی؛ دۆخ یان چۆنیهتی ژیر بوون.

خرد و خاکشیر / xord-o-xākšîr: صفت. ورد و خان؛ ورد و هان؛ ورد و هان؛ ورد و خان؛ ورد و خان؛ ورد و خان؛ ورد و خاش؛ ورد و خان؛ لهت و پیت؛ هیت و پیت؛ ههپروون-ههپروون؛ شکاو به شیوهی پاژگهلی زور ورد (شیشه خرد و خاکشیر شد: شووشه که ورد و خال بوو).

خرد و خمیر / xord-o-xamîr: [فارسی/ عربی] صفت. [کفتاری] شهل و پهت؛ شر و ور؛ شر و کوت؛ لهت و پهت؛ شی و شیتال؛ تۆپانتر؛ ورد و هاریاگ؛ مانیاو مهرده ⟨زیر مشت و لگد تمام بدنش را خرد و خمیر کردند: له ژیر مست و پالهقهدا ئازای گیانیان شهل و پهت کرد⟩.

■ خرد و خمیر کردن: ههرستاندن؛ ههرستین؛ شهلویهتکردن.

خسر دورزی / xeradvarzî:/سـم. مژیـوهری؛ ئاوهزمنـدی؛ ژیـری؛ کار یان رهوتی کهلـک وهرگرتن له هزر و بیر.

خرد و ریز / xord-o-rîz ، ها/:/سـم. وردهوالـه؛ شتگهلی چکۆله و جۆراوجۆر (زیاتر کـهم بایی): خُردهریز

■ خرده گرفتن: په لپ پێ گرتن؛ ورده گرتن؛ بـ پ و بيانوو هێنانهوه؛ عهيب لێگرتن (ما كـه بـه او خرده مى كبريم بايد كار خودمان بهتر باشد: ئێمه كـه به لـبى بى ده كرين ئهبێ كارى خوٚمان چاتر بێ›.

خرده _': پیشواژه. ورده _ ؛ هورده _ ؛ هیره _ :

۱. چکوّله ﴿خردهمالک › ۲. چکه _ ؛
کهچه _ ؛ ریزه ؛ کهم ﴿خرده حساب: ورده حه سیو ›

۳. ریزه _ ؛ ورکه _ ؛ هوورکه _ ؛ لهت، دراو یان
شکاوی شتیک ﴿خرده نان: ورده نان › * خورده ٔ ُ الْکفتاری /

خرده بورژوازی / xordebûrj(u)vāzî: افارسی/ فرانسسوی ا/ســـم. ورده بـــورژوازی؛ ورده پـــایی: درده مالیکی؛ چــینی ژیــرووی بــورژوازی کـه ههرچه نده خاوهن ئامیری بهرهـهم هینان یان سهرمایه ی خویان، به لام ناچارن بو بــهریچوونی ژیانیان کـــار بکـــهن و پتـــر لـــه لایـــهن ســهرمایه دارانــهوه ده چهوســینه وه: بــورژوازی کوچک ۲. [مجازی] چینی مامناوه ندی شار.

خردهبین / xordebîn/: صفت. کورتبین؛ هوردبین؛ خاوهنی خوو و خدهی کورتبینی. خردهبینی / xordebîn/: صفت. کورتبینی؛ هوردبینی؛ چۆنیهتی لیّکوّلینهوه و دوّزینهوهی عهیب و بابهتی بچووک و نه زوّر گرنگ.

خرده پیا / xordepā ، ها/: صفت. که مداهات؛ کیّم باره چه: ۱. کاسبی کهم مایه ۲. جووتیاری خاوهن که میّک زهوی و زار.

خرده حساب / xordehesāb ، ها/: [فارسی/ عربی] اسم. ورده حه سیّب؛ ورده حه ساو: ۱. قهرزاری یا بسیّنکاری کهم (یک خرده حساب مانده بود که آن را هم پرداختم: هیندیک ورده حه ساو مابوو، ئهویشم داوه) ۲. / کتایی/ درمنایه تی؛ رک و درمنی.

■ خرده حساب با کسی باک کردن: (کنایی اله که سی پاک کردن: (کنایی اله که سی پاک بوونه وه؛ تۆله که سی پاک که به کارها می خواستند خرده حسابهایشان را با هم پاک کنند: به بیانووی پیراگهیشتن به کاره کان دهیانهویست له حیسابی یه ک پاک بندوه >.

خرده خرجی / xordexarci ، ها/: [فارسی/ عربی] /سم. ورده خهرجی؛ خهرجگهلی کهم و جوراوجور «یک خرده خرجی هایی مثل کرایه ماشین توی هم خرج روزانه است: بری ورده خهرجی وه ک کری ماشین، ههر له ناو خهرجی روزانه دایه ›.

خردهریز / xorderîz کرد و ریز کرده ریز کرده دمایش / xordefarmāyeš میا:/سه. امجازی] ورده فدرمایش؛ ورده فهرمایست؛ دهستوور یان فهرمانی نارهوا و بی جی این آقای رئیس هم چقدر خرده فرمایش دارند: ئه م سهر قریشه

چەندە وردەفەرمايشى ھەيە>.

خیرده فروشی / xordefurûšî، ها/:/سیم، ورده فروشی؛ تاک فروشی: ۱. کیار و ره وتی فروشتنی شتومه ک به نه ندازه ی پیویستی خه لک ۲. فروشگایی که کالا به نه ندازه ی پیویستی خه لک ده فروشی ریّ. به رانبه ر: عمده فروشی، هه روه ها: خرده فروش

خرده کاری: ما/:/سه ورده کاری:

۱. کارگهلی بچووک، کهم بایه خ و جوّراوجوّر «از
این خرده کاری ها خلاصی ندارم: لهم ورده کاریانه
ناخهلسم ۲۰. به شدیکی کهم له کار که بوّ
تهواوکردنی به رنامه ییک یان چی کردنی شدیک
ده بی بکری «این خرده کاری آسایش مرا گرفته است:
هم ورده کاریه ئاسایشی بریوم ۲۰.

خرده گیر / xordegîr ، ان/: صفت. ورده گر؛ ره خنه گر؛ په لپ گر؛ خاوه ن خوو و خده ی رخنه گری.

خرده گیری / xordegîrî ، ۱۰۰۰ ها/:/سم ورده گری؛ رهخنه گری؛ کاریان رهوتی رهخنه و په لپ

گرتن، بهتایبهت له شتی بچووک و بیّبایهخ. خردهمالک / xordemālek، ـهـا؛ ـان/: [فارسی/ عربی]/سـم. جـۆچین؛ وردهمالیـک؛ کهسـێ کـه خاوهنی زهوینێکی بچووکی کشتوکاله.

خورنگ كن / xar.rangkon/: صفت. [تعريض] ساختهچى؛ گزيكار؛ فيلباز؛ زەخەل؛ كەلـەكباز؛ مەكرباز؛ فريوكار؛ مەكرىن؛ زۆل؛ دەھۆباز.

خرزور / xarzûr: صفت. [تعریض] کهرزور؛ بههیّز؛ زوردار ﴿خیلی خرزور است، میز را تنهایی بلند می کند: یه کجار کهرزوره، میّزه که به تهنیا بهرز ده کاتهوه ک.

خوزه / xarze:/سم. [مستهجن] ملهورچ؛ خرزه؛ سیره تیزل؛ گونیزل؛ ئهندامی نیرینه ی پیاو که له راده ی ئاسایی گهوره تر بی.

خرزهسره / xarzahre/:/سسم کهرکوژه؛ ژاله؛ روول؛ روولک؛ ژالک؛ ژهله؛ ژهله؛ ريال؛ رويل؛ لوولک؛ لـۆړک؛ لـوێر؛ لـووړ؛ لـووړک؛ قرژانک؛ دارۆکهیه کی جوانی ژههراوی، گهلا ئهستوور، پر لهق و پۆی چهتر ئاسا.

خرس / xers/:/سم, ورچ؛ هرچ؛ خرس؛ هـورچ؛ ههشه؛ ههرس؛ هـرس؛ حـهش:

۱. /ها/گیانهوهریکی گوهانـداره کـه زیـاتر لـه نیوهی بـاکووری زهوی دهژی و هـهموو شـتیک دهخـوا، بـه تـهختایی پـی دهچیتـه پیّـوه و چنگالـهکانی ههمیـشه بـه دهرهوهن. کولـک و چنگالـهکانی ههمیـشه بـه دهرهوهن. کولـک و مـووی زور و پـری ههیـه، کلکـی کـورت و جهستهی گهپ و قورسه ۲. [نجـوم] حهوتهوانـه؛ به ناوی دوو وینهی ئاسمانی لـه نیـوهی بـاکووری زموی خـرس بـزرگ و کوچـک: ورچـی گـهوره و بیچووک.

خـرس بــزرگ: /نجــوم/ ورچــی گــهوره؛
 حهوتهوانــهی گــهوره؛ وینهیــه کی ئاسمــانی
 گهورهیــه بــریتی لــه حــهوت ئهســتیرهی
 درهوشهدار که له بهناوبانگترین ئهستیره کانی
 ئاسمانن: بناتالــنعش کبــرا؛ دُبّ اکبــر؛ هفــت
 ئاسمانن: بناتالــنعش کبــرا؛ دُبّ اکبــر؛ هفــت

اورنگ مهین

خــرس خاکــستری: ورچــی خوّلهمێــشی؛ ورچێکی زهوین ژبیه کـه زوّرتـر لـه بژوێنـدا دهژی.

خرس سیاه: ورچی رهش؛ جۆری ورچی رهش، دارچینی یان قاومییه که له نیوهی زستاندا دهچیته خهوی زستانیهوه.

خرس قطبی: ورچی پۆلی، هورچی قوتبی، ورچی گهوری دهقهری جهمسهری باکووری به سهر و ملی گچکه، ددانی تیژ و لهشی سیی تووکنهوه.

خرس کوچک: /نجوم/ حەوتەوانىەى بچووک: بنات النعش صغرا؛ دُب اصغر؛ هفت اورنگ كهين خرس گنده: /تعریض/ ورچه كۆن؛ ورچهقوله؛ ورچهكوله؛ كۆلەورچ؛ كوته خرس؛ خرسه كۆن؛ قهپ، زله؛ گۆپ، ق، حهپ، نتى، حەشە پهرۆينه؛ گەلحۆ؛ گته؛ خىگه؛ گهوەزه؛ قەلەوى تەوەزل.

خرس مورچهخوار 🐿 آردوارک

ا با خرس به/ توی جوال رفتن: [کنایی] له گه ل ماردا نووستن؛ له به خه ل مارا خهفتن؛ له گه ل سه گدا چوونه چالهوه؛ له گه ل که سیکی نالهباردا تیه لی چوون و تیکه ل بوون.

خرسند / xorsand: صفت. [ادبی] رهزامهند:
۱. دلخوش؛ شادومان؛ خوّشحال؛ دلروهزا؛ شاد؛
دلشاد؛ دلگهش له رووداو یان ئاکامی کاریک
۲. قانع؛ رازی؛ خوازیاری ئهو دوّخه تیدایه *

خرسک/ xersak:/سم. ۱. کۆلەورچ؛ بەچكەورچ ۲. خرسەک؛ جۆرێک قالى درشتى تووک درێژ. خرسندى / xorsandî:/سـم. ړەزامەنـدى؛ دۆخ يان چۆنيەتى ړەزامەند بوون: خورسندى

ین پوت کی را / ارزی خرسنگ / xarsang/:/سم. گابهرد؛ گاشه؛ کهرا؛ هیم؛ زۆپ؛ تاویر؛ گاشهبهرد؛ هیزک؛ تهلهسهنگ؛ بهردی زل.

خرطوم / xortûm/: اعربی ا/سـم. لمـوّز؛ لمبـوّز:

۱. قوّرتم؛ قـرتم؛ قـورتم؛ خورتـووم؛ ئهنـدامیّکی
دریژی هه لگرهوه، گوشتین و نـهرم، بـریتی لـه
بیّقُل و لهوسی سـهرووی گوهانـدارانی قرتمـدار
(وه ک فیل) ۲. دهرزیـه؛ ئهنـدامیّکی باریکه لـه و
لووله ناسای هه للووشیّن له میّرو و کرمدا.

خرطومی / xortûmî/: [عربی] صفت. خور توومی؛ قـورتمی؛ بـه شـکل و شـێوهی قـورتم ‹لولـهی خرطومی: لوولهی خور توومی ›.

خرغلت / xarqalt: صفت. [تعريض] كار و رەوتى تلدان؛ تلدان؛ تلدان؛ گلان؛ كه سهر زەويندا خۆ تلاندنهوه (اينقدر روى اين خاكها خرغلت نزن: ئهوهنده له سهر ئهم خاك و خۆله تىل مهده). ههروهها: خرغلت زدن

خرف /xeref ﴿ خرفت

خوفت / xereft، حما/: [از عربی] صفت، هـورفی؛ خهرهف؛ خهرفاو؛ خهرفی؛ خهرفیو؛ زورهان؛ هوّش لی براو له بـهر کـزی یـان پـیری: خـرف [گفتاری]. ههروهها: خرفتی

خرف / xorfe، ها/:/سم, په لپینه؛ په لپین؛ په لپین؛ په رپین؛ په رپینه؛ په رهپه لیک؛ پارپاره؛ پرپره؛ پرپریک؛ پرپلیک؛ پیرپیلیک؛ په رهپیلیک؛ ددان تیژکه ره؛ روه کیکی گه لا و لاسک گۆشتنه که له نیّو بیستانان زورتر به شیّوهی گیابژار ده روی و جوّری چیّشتی خوّرشتی لیّ دروست ده کری. خرفهم / xarfahm/: افارسی/ عربیا صفت. اتعریض] به گویدا چوو؛ حالی بووگ.

■ خرفهم شدن: به گویدا چوون؛ فامین؛ حالی بوون (پس از یک ساعت توضیح دادن آخرش خرفهم شد: دوای سه عاتیک شی کردنه وه ناخری به کوییدا چوو ۲۰

خر فهم کردن؛ به گویدا کردن؛ بردنه که هم کردن؛ بردن که هم که تنگه یاندن؛ فاماندن؛ حالی کردن دکمی خنگ است، باید خوب خرفهمش کنی: کهمی خوله، دهبی باش به گوییدا بکهی ک

خرق / xarq, xerq/: [عربی]/سم. /ادبی/ ۱. چاک؛ تـلیش؛ قه لـشاوی؛ قه لـشاوی؛ قه لـشاوی؛ که له شـتاوی؛ تلیـشاوی؛ پـه رتاوی ۲. کـار یـان رەوتی درانـدن یـان قه لـشاندن؛ په رتانـدن؛ که لاشتن.

خرق عادت: نائاسایی؛ بهدهر له عادهت.
 خرقه / xerqe، ها/: [عربی]/سه که لپۆس؛
 خهرقه؛ بالاپۆشی دهرویش.

■ خرقه تهی کردن: [مجازی] کوچی دوایی کردن؛ دنیا به جی هیشتن؛ بارگه و بنه دانان؛ بالگه پیچان؛ دل له خور په کهوتن؛ چاو له دنیا بهستن؛ جلی دنیا داکهندن؛ ههوار جهم کردن (سرانجام در سال ۱۳۲۰ خرقه تهی کرد: له ئاکامدا سالی ۱۳۲۰ کوچی دوایی کرد).

خرقه پوش / xerqepûš ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] مسغت. ۱. شـر پوش؛ شـر پوش؛ شـر پوش؛ سیپالـپوش ۲. دهرویدش؛ بـیمبالات بـه مالوسامان.

خرک / xarak، ها/:/سه، ۱. تیریان سیٰپایهیه ک که دارتاشان بۆ تاشین و برپنهوه ی چیّو و ته خته به سهریهوه، که لکی لیّوهرده گرن ۲. داربهس؛ داربهست؛ ته خته یان داری که به به بایان بو کارکردن له به به بایان بو کارپاچکهی پادهوهستن ۳. /ورزش خهره ک؛ چوارپاچکهی ته سسک و دریّژ له وهرزشتی ژیمناستیکدا له سهر کاسهی بریّک سازی ژیّدار، بو به به گی که وسیقی خهره ک؛ پارچه چیّو یان تیّسقانی له سهر کاسهی بریّک سازی ژیّدار، بو به به گری له له لیّک کهوتنی سیم و کاسه ۵. ههره تیّله؛ له لیّک کهوتنی سیم و کاسه ۵. ههره تیّله؛ هوریل؛ کهره چکوله؛ کورینک؛ کورین؛ جانی؛ سیّنرین؛ شیره؛ کهری بالا بچووک (خرکی را به عروسی خواندند: ههره تیّلهیه کیان دهنگ کرد بو شایی).

خر کاری / xarkārî ، ها/: /سم. /تعریض/ کهرژالی؛ تووره کاری؛ کاری زوّر و گران و کهمبایهخ. ههروهها: خرکار

خركچى / xarakčî ، ها/:/سم, كەرچى؛ ولاخدار؛ ولاخار؛ ئولاخدار؛ ئولاغار: ١. كەردار؛ خەربەنىدە؛ كەسىن كە كەر بە كىرى دەدا ٢. كەسى كە بە كەر بار دەكىشى .

خرکسی ' / xarakî/: صفت. [گفتاری] کهرانه؛ ههرانه؛ کهره کی؛ گهوجانه و نالهبار (شوخی خرکی: گالتهی کهرانه).

خرکی ٔ: قید. [گفتاری] کهرانه؛ ههرانه؛ کهرهکی؛ وهک کهر؛ به شیّوهی گهوجانه و نالهبارانه درکی بازی می کرد: کهرانه کایهی دهکرد).

خرگاه / xargāh، ها/: اسم, الدبی ا. هۆبه؛ شاهۆ؛ خەرگا؛ تارم؛ تاول؛ سهراپهرده؛ چادری گهوره یان كۆمه لهی رەشمالان بو ههواری كهسانی خاوهن پله و پایه ۲. [کنایی] ئاسمان.

خر گوشک / xargûšak:/سر. گایهمه؛ گاومه؛ گاومه؛ گاوهمه؛ گاوهمه؛ گادوومه؛ پهلۆش؛ گولهتۆزینه؛ بالووکبره؛ گوێبهرخه؛ گوێبهرخۆڵ؛ تـۆمگـیر؛ بنه گیاییکی گهلا تیسکن، گوڵ گهوره و زهردی هیشووییهوه، گـهلا و گولهکهی بـۆ کـارکردنی زگ باشه: گل ماهور؛ ماهوتی

خرم / xorram/: صفت. / ادبی گهوش؛ گهوز؛ گهوز؛ گهش: ۱. پهژ؛ تهرچک؛ پاراو؛ سهرسهوز؛ تهوزاو؛ تیراو؛ خاوهنی تهری و پاراوی (دشت سبز و خرم: دهشتی پهژ) ۲. شادمان؛ سهرشاد (شاد و خرم:

شاد و كەش).

خر ما / xormā/اسم. خورما؛ خورمه؛ خوورما؛ خورماه خورماد؛ محرماوی؛ هورما؛ قهسپ: ۱. خورماوه؛ داریکی بهرزی گهرمیانه، به قوّتهی خر و لق و پوپی وهک چهتر له سهرهوه. بهرهکهی هوشهییه و له ههوداکهی تعناف دههوننهوه ۲. میوهی نهو داره که شیرین و گوشتن و ناوکداره.

خرمانی / xormā'î خرمایی

خرماپزان / xormāpazān:/سم. تـۆفى گـهرما؛ وهرزى پنگهيشتنى خورما.

خرمالو / xormālû/:/سم, خورمالوو؛ خورمال:

۱. داریکی چهندجـ قرهی خهزه لـ وهری دهوهری
پۆژهه لاتی دووره ۲. /ما/ میـوهی جـ قری لـ هو
داره که له تهماتـه ده کـا و بـه پهنگـی نـارنجی
گۆشتن، ئاودار و شیرینه.

خرمایی ٔ / xormāyî/:/سم. خورمایی؛ رهنگی زمردی تــۆخ مهیلــهو قــاوهیی کــال: خرمــائی. ههروهها: خرماییرنگ

خرمایی ٔ صفت. خورمایی؛ به رمنگی زمردی توّخ مهیلهو قاوهیی کالّ: خرمائی.

خرمگس / xarmagas ، ها؛ ان/:/سم، میشه کهرانه؛ میشه کهران؛ مهلشه؛ مۆزک؛ چیز؛ مۆزەشینه؛ کهرهنگیزه؛ خهرهنگهز؛ خهرهنگهز؛ خهرمه گهز؛ کهرمیش؛ کهرمۆز؛ گولال؛ گازولک؛ میشیکی کهسکی گهوره تر له راده ی ناساییه به ناژه لهوه نهدا و راگویزی نهخوشی ناژه له بو مرق.

■ خرمگس معر که شدن: ۱. [مجازی] بوونه کوته کی ناو چلپاو؛ بوونه دووکه ل بو چاو؛ بوونه هوی ئازاری دیتران ۲. بوونه کتکه نهفتینه؛ بوونه ئاورخوشکهره؛ ئاژاوه نانهوه له کوریکدا؛ ههرا و قهپ و قال خستنه ریّ.

خــرَمن / xarman، هـا/:/ســم، خــهرمان: ۱. جوٚخین؛ خرمان؛ خهرمن؛ جیٚخوون؛ بیّندهر؛ بیّدهر؛ ترت؛ خهلهی درواو که له شویّنیٚکدا کوٚما

بووه ۲. خەرمانە؛ تەپلە؛ كۆگا؛ كۆمە؛ ھەر شتێكى وەك خەرمان خړ بووبێتەوە ‹خرمن گـل: خەرمانىي گول›.

خرمن باد دادن: شهن کردن؛ شهن کهردهی؛
 لیک جوی کردنهوهی دان و کا به با.

خرمن برداشتن: خهرمان هه لگرتن؛ بردنی خهله یان داهاتی کومابوو له خهرمانگاوه.

خرمن کردن: خهرمان کردن؛ کوگا کردن؛ گرد و کو کردنی شتی بهتایبهت بهرههمیک له شوینیکدا.

خرمن کوفتن: خهرمان کوتان؛ خهله کوتان؛ خهرمن هه پین؛ لیّکردنه وهی ده خل و دان له پووش و کلوّش به خهرمانکوت.

خرمن پا / xarmanpā ، هـا/:/ســـه, خەرمانـــهوان؛ پاسەوانى خەرمان.

خرمنجا / xarmancā / خَرَمَنگاه

خرمندی / xormandî ، ها/:/سم. ۱. چهشنی خورمالووی جهنگه لی ۲. که لهوو؛ داریکی جهنگه لی گهلادریژووکهی گولوردی میوه فنق ناسای قاوه یی رهنگه.

خرمن سوخته / xarmansûxte، ها! گان/:/سم, اد خهرمان ئاوبردوو؛ خهرمان سووتاو؛ کهسی که ئاور بهربوّته خهرمانی ۲. [کنایی] مال ویّران؛ رهنجبهبا؛ رهنجهروّ؛ مروّی نامراد و زیان دیتوو. خرمنکوب / xarmankûb:/سم, چوو؛ جهنجهر؛ جهنجهر؛ موشهن؛ گام؛ خهرمان هه د؛ ئامراز یان ماشینی کوتان و جیاکردنهوه ی کا و کلوّش له دان.

خرمنکویی / xarmankûbî/:/سم. گیره؛ خهره؛ هود ده ورد هولی؛ هوله؛ هوله؛ هوله؛ کار و رهوتی ورد کردنی دهغل و گیا و جیا کردنهوه ی دان له کا و کلوش.

خرمنگاه / xarmangāh، ها/:/سم، خهرمان؛ خهرمانگا؛ بیدهر؛ جی خهرمان؛ شوینی که ومرزیران خهله و خهرمانی خویانی تیدا کو

دەكەنەوە: **خرمنجا**

خرمهره / xarmohre، ها/:/سه, گرک؛ گری؛ کوژه که کوژه که کوژه که کوژه که مصوورا؛ مووره که موّره که موّره که موّره که موّره که رانسه؛ خسه رموورگ؛ مصووره که رانسه؛ کووژه که رانه؛ موورگه که وه له مووروی درشت و شین، پتر به کورتانی که رهوه ی ده دروون.

خرمـــی / xorramî:/ســـه، تـــهرچکی؛ پـــهژی؛ گەوزی؛ گەشی؛ سەرسەوزی؛ دۆخ یان چۆنیەتی پەژ و گەش بوون.

خرناس / xornās ، ها/:/سه, پرخه: ۱. پرخه؛ پرخه؛ پرخپاخ؛ خرین؛ خر بخ پ خرپف؛ مرخ؛ قره؛ خرپوق؛ خریه؛ دهنگی ههناسهدانی بری کهس به تایبه ت به سالاچووان له خهودا. ههروهها: خرناس کشیدن ۲. مره؛ گوره؛ مرخه؛ هووشه؛ لووشه؛ نهره؛ مهرژ؛ دهنگی زروی بری گیانداری گؤشتخور به تایبه ت له کاتی توورهیدا: خرناسه خرناسه / xornāse حرناسی۲

 خرناسه کشیدن: قـزین؛ مړانـدن؛ گوړانـدن؛ مرخاندن؛ نهراندن.

خوند / xarand ، ها/:/سه خهرهند؛ کهمه؛ لێوار؛ بـهس؛ گـورمکی؛ زوّپـی؛ باخچـه و جوّگهلـه و لێوارهی شهقام.

خرنــوب / xarnûb، هــا/:/ســم, خــرنووک؛ خــدرنووک؛ ئهســتری؛ ســهرپنج؛ حهچهمچــه؛ مهحچه؛ حـس و خوشمـه؛ پاکـهمتيار؛ شاڤــير؛ داريکی درکاوی گهلا پنچ و گول هيشووه.

خروار / xarvār ، ها/: اسم خهروار؛ خه لوار؛ خه لوار؛ خهربار: ۱. یه کهی کیشانه له کوندا به رانبه ربه سیسه د کیلو ۲. [مجازی] هه ندیکی زور له شتیک.

خرو پف/xor-o-pof/: صوت. پرخه؛ پرخه پرخه پرخه خروق؛ دهنگی ههناسهدانی بری کهس له خهودا.

خروج / xurûc, xorûc/: [عربي]/سم. ١. كاريان

ر ەوتى دەر كەوتن؛ وەدەر كەوتن؛ ھاتنــه دەر ەوە لە جێگەيەك ٢. *[قــدىمى/* شۆرش؛ راپەرىن؛ سەر ھەلدان.

خـروج کـردن: [مجازی] راپـهرین؛ راسـت
 بوونهوه؛ ههستانهوه؛ شۆرش کردن.

خروجی / xurûcî, xorûcî؛ [عربی]/سم, ۱. چوونهده را ده رهوه ی به جی ده رکهوتن؛ جیخ چوونه ده ره ده و ده رکه و ده رک جیخ ده رکه و ده رک کال کال ده رکه و ده رکه ی خوونه ده رک کال کال ده رهوه ی ناواخنی شتیک (خروجی استخر: گونجی که ستیر کی کال کال کال کومپیوته ریان ماشین حه ساودا ٤. قهده؛ وهده؛ لیهات؛ به رهه م ماشین حه ساودا ٤. قهده؛ وهده؛ لیهات؛ به رهه م ده رهوه له شوینیک.

خروس / xurûs, xorûs ، ها/:/سه, که له باب؛ که دره باب؛ که دره باب؛ که له شیر؛ که ده شیر؛ که دره شیل؛ دیکل؛ دیقل؛ کووک؛ لفی مریشک.

☑ خروس بی محل: [مجازی] که له شیر ناوه خت؛
گووز ناخلاف؛ تر ناخافل؛ ئهوهی نابه جی
داخیویت ‹حالا تو چرا خروس بی محل شدی؟ مگر
قرار نبود حرف نزنی؟؛ ئیستا بوچی بوویه که له نسیر
ناوه خت؟ مه گهر بریار نه بووقسه نه کهی؟›.

خروس کولی: زیقاوه؛ جیقوّله؛ دالداله کوّسه؛ داوداوه کوّسته؛ قیقی داوکه؛ پهلهوه ریکی گهوره یه به رهنگی رهشی ئامال سهوز و سپی، پوّیه تهسک، یا دریژ و بال پان و خر.

دايناوه. ههروهها: خروسباز

خروسخوان /-xurûsxān, xorûs: اسم. / کنایی ا بهره به هان؛ گهردی به هانی؛ سیسان؛ سه لای سروح؛ مه لابانگدان؛ نهماژی؛ به هانی زوو خروسخوان بود که راه افتادیم: بهره به هان بوو ری که وتین).

خروس قندى /-xorûsqandî, xorûs، ها/: [فارسى/ معرب از سنسكريت]/ســـــــ، گۆچـــانقـــهن؛ جۆرى ئاونەوات لە بىچمى كەلەباب.

خروسک/ xurûsak, xorûsak/:/سه. ۱. [پزشکی] خرووسسه ک؛ خوروسسه ک؛ خسرووزه ک؛ خورووزه ک؛ خورووزه ک؛ خرزه ک؛ خهندخهندو ک؛ لارنژیت؛ نهخوشسیه کی سیپهلاکه کوخهی وشک و سیختی له گه لدایه ۲. [مکانیک] خروسه ک؛ مهره

خروسه / xurûse, xorûse/: اسم. بهلۆكه؛ كوركه؛ ميتكه؛ قيتكه؛ نێور؛ چيلكـه؛ تيتلـک؛ دوو پهلـه گۆشتى لاى سهرووى شهرمى ژن.

خُروش / xorûš, xurûš ، ها/: اسم. [ادبی] گوره؛ هاوار؛ خروش؛ خوروش؛ مروّش: ۱. هـهرا؛ قـال؛ قـال؛ قـيره؛ قيره؛ قيره؛ قيره؛ قوره؛ فهره؛ نالهی بـهرز ‹خروشی از أن خانـه برخاسـت: هـاواری لـهو مالـهوه ههسـتا› ٢. [مجـازی] گـرم؛ گرمـه؛ نهعرهتـه؛ هـهرا و ههنگامه.

خروشان ا xorûšān, xurûšān/: صفت. [ادبی] بهخور به بهخور به به بهخور به بهخور به بهخور به بهخور به بهخور و تاو؛ له تاو خوریندا (خروشان و غزان پیش آمد: بهخور و گرمهوه هاته پیشهوه).

خروشیدن / xorûšîdan/: مصدر. لازم. [ادبی] //خروشیدی: خوروّشایت؛ می خروشی: ده خروّشی؛ بخروش: بخوروّشه// خوروّشان؛ خروّشیان؛ مروّشیان؛ گوران؛ خوروّشیهی؛ خوروّشیای: ۱. گوراندن؛ خوروّشان؛ به قه و و زوّرتر توورهیه و هاوار کردن ۲. /مجازی] گرماندن؛

گرمنهی؛ گرمنای؛ گورمین.

■ صفت فاعلى: خروشنده (ــ)/ صفت مفعولى: خروشيده (خورۆشاو)/ مصدر منفى: نَخروشيدن (نهخورۆشان)

خریت / xarîyyat، ها/: (!) [فارسی/ عربی] /سـم. [مجازی] که ریه تی؛ گـهوجی؛ گێـژی؛ لاژگی؛ نه زانکاری.

خریست کردن: [مجازی] کهریسه تی کردن؛
 گهوجی کردن؛ نه زانکاری کردن (خریت کرد آن خانه را فروخت: کهریسه تی کرد ئه و خانووه ی فروشت).

خود را به خریت زدن: *[تعریض]* خوّ لهو باره کهی دان؛ خوّی لیّ گیّل کردن؛ خوّ له کهری دان؛ خوّ به گهوج نیشان دان.

خرید / xarîd ، ها/: اسم. ۱. کاریان رهوتی سهندن؛ سهندن؛ ئهسهی؛ ئهستهی؛ سانهی؛ کرین؛ کران ﴿خرید اقساطی: سهندنــی پاژــپاژی › ۲. سهنراو؛ کردراو؛ کالا یا شتومه کی که پارهی دراوه و هه الگیراوه ﴿خریدت را نشانم بـده ببیـنم: سهنراوه کهت پیشانم ده بزانم ›.

خرید اقساطی: سهندنی پاژه_پاژی؛ سهندنی
 که پاره کهی قرتان_قرتان بدریتهوه.

خرید نسیه: قـهرز؛ سـهندن بـه قـهرز و قوّله؛ سـهندنی کـه پـاش ماوهیـهک پارهکـهی بدریتهوه.

خرید نقد: هیشکه؛ سهندنی که پاره کهی له کاتی سهندنیدا بدریت.

خرید رفتن: رقیشتن/ چوونه شت کرین؛ بق کرین چوون؛ بق شت کرین چوون؛ بق شت سهندن چوونه دوکان و بازارهوه (دیروز رفته بودم خرید: دوینی رقیشتبوومه شت کرین›.

خرید کردن: شت سهندن؛ شتکرین؛ بازار کرن (ما از آن مغازه خرید میکنیم: نیّمه لهو دووکانه شت دهسینین).

خريدار' / xarîdār ، ها؛ ان/:/سم. كريار؛

سەنيار؛ بسێن؛ پسێن؛ ئەسان؛ كـپينۆخ؛ ئـەوى شت دەكرى، كەسى كە شت ئەسێنى. بەرانبەر: فروشندە ‹پرداخت ھزينەھا بە عهدەى خريدار است: دانى خەرجەكان لە مل كرِياره›.

 خریدار داشتن: [مجازی] کریار همبوون؛ بازار همبوون؛ باو بوون؛ رۆژ همبوون؛ بابهتی سهرنج بوون (این حرفها اینجا خریدار ندارد: ئهم قسانه لیرهدا کریاریان نیه).

خریدار ٔ: صفت. کریار؛ بسیّن؛ سهنیار؛ ئهسان؛ کرینوٚخ؛ به تامهزروٚیی و هـوّگری بـوٚ سـهندنی شتی (شما خریدار نیستی، پس بیخود چانه مـیزنـی: ئهتو کریار نی، ئهدی بیهو چهقه دهکهی).

خریداری / xarîdārî:/سم، ۱. کریاری؛ دؤخ یان چۆنیه تی کریار بوون (به چشم خریداری نگاهش می کرد: به چاوی کریاریه وه بوی ده روانی > ۲. کرین؛ سهندن (آنها را برای بچه هایش خریداری کرده بود: ئه وانه ی بو منداله کانی کریبوو >.

خریدن / xarîdan/: مصدر. متعدی. //خریدی:
سهندت؛ می خری: دهسینی؛ بغر: بسینه// سهندن؛
کرین؛ سانن؛ ساندن؛ سهنن؛ سهنین؛ سانهی؛
سهنای؛ سانتهی؛ ئهسای؛ هیرنایینه؛
گرووتش؛ ههری نایش: ۱. بوونه خاوهنی
شیتیک به دانی نرخه کهی ۲. [مجازی]
و تیداچوون پرزگار کردن ﴿آبروی کسی را خریدن:
قیاوه پرووی کهسی سیدنه وه ؟ آرمجازی]
قیاوه پرووی کهسی سیدنه وه ؟ آرمجازی]
قیاوه پرووی کهسی سیدنه وه ؟ آرمجازی]
قیاوه پرووی کهسی را به جان خریدن: زهمه تیک

■ صفت مفعولی: خریده (سهنراو)/ مصدر منفی: نَخریدن (نهسهندن)

خز / xaz، ها/: [عربی]/سم، قـووز: ۱. بـهوهرز؛ کووژه؛ کـویژک؛ کوربهش؛ گیانـهوهریّکی راوی گوهانـدار و گوشـتخوّره، پیـستی پـشتی لـه هاویناندا قاوهیی و ژیر سکی سپیه و له زسـتاندا

گشتی سپی دهبیتهوه و تهنیا جووچکهی بور دهمینیتهوه، که لهم کاتهدا «قاقم»ی پیخئیشن ۲. خهز؛ پیستی شهم گیانهوهره و گیانهوهرانی تر(ی وهک، ریوی، کهرویشک، گورگ، سموره و…) که موویان نهرم و بریقهدار و تیسکنه و ههر بهو هویهوه کوت، پالتاو، کالاو، کیف و شهم جوره شتانهی لی دروست دهکهن.

خزان ' / xazān/: اسم. [ادبی] خهزان؛ خهزام؛ پاییز؛ پهیز؛ گه لاریزان؛ خهزه لوهر؛ گازهل؛ کـژی دوای هاوین.

خـزان کـردن: خـهزه ل وهرانـدن؛ خـهزان کـردن/ کـهردهی؛ گـهلار ێزان کـردن؛ زهرد هه لگهران و داوهرانی گهلای داران.

خزان ٔ: قید [ادبی] به خشکه؛ به خلیسک؛ به خلیشک؛ به خلیزک؛ به خیرن؛ به خسان؛ به خشکان (مار خرال گریخت: ماره که به خشکه ههلات).

خزانه / xazāne ، ها الربی اسم ، ۱ خهزانه و خدزنه خدینه که نجینه و گهنجینه و هنجخانه و هوده یان خانوویه ک که پاره پیته وا و شتومه کی گرانی تیدا راده گرن (خزانه ی بانک و که بحینه ی بانک ۲ . شه تلگه و شمتلجار و زوینیک که شه تل یان نه مامی بو کشت و کال و دارناشتن تیدا بار دینن ۲ . جی تینانی گوله و فیشه ک له چه ک به تاییه توپیدا ک کوگه و خدانه خهزینه به تاییه توپیدا ک کوگه و خدانه که گهلی به تاییه که استاد تاریخی کوگه ی به الگه گهلی میژوویی ک .

خزانه دار / xazānedār ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] اسم. گه نجینه وان؛ خهزینه دار؛ خه نه دار؛ که سی که سهر پهرشتی و ئاگاداری کردن له پاره و به لگهی بایه خداری دامه زراوه یه کی وه نه ستوه. خزانه داری / فارسی] خزانه داری / فارسی اسم. گه نجینه وانی؛ خهزینه داری؛ گه نجبانی؛ دامه زراوه یه ک که راگرتنی حه ساوی داهات و خهرجی ده وله تی به نه ستوه.

خزاین / xazāyen: اعربی ا جمع و خزینه خزرین / xazar: اسم خورد: ۱. هـ قزی سپی پیستی ناریایی دانیشتووی باکووری دهریای خهزهر، که له سهدهی ۱۰ی زایینیهوه بههوی هیرشی هوز و بهرهی ناسیای ناوه ندی پهرژ و بلاو بوون و له هوزه کانی تردا توانهوه ۲. /ها؛ ان/ههرکام له کهسه کانی نهو هوزه.

خزعبلات / xoza'balāt: اعربی ا/سم. [ادبی] قرت و قین؛ پر و پـووچ؛ حهلـه قمه لـه ق؛ هه لـیت و په لیت؛ فشقیات؛ قسه ی بین مانا و هیچوپووچ. خزنـد گان / xazandegān/:/سـم. خزنکان؛ تاقمی له گیانه و مرانی موره داری خوینسارد، به پیستی زرو و زور تر پووله که داره وه، بی پـه پ یان موو و تووک (وه ک مارمیلکه، تیمساح، مار، کیسه ل و…).

خزنده ٔ صفت. خهزوّک خروّک خسووّک خشوّک خشه خزنه: ۱. به تایبه تمه ندی یان توانایی خزینه و ۲. [مجازی] به بزوان یان ره و تیّکی هیدیکایی و نادیاره وه.

خزه / xaze ، ها: گان/:/سهر کهز؛ کهژاو؛ کهڤس؛ کووز؛ خورپهجنه؛ خورپهجندوّکه؛ کهفز؛ کهفز؛ کهفز، کهوزه؛ قورزه؛ قورهٔ گاوه ک؛ جوّله؛ ناوی گشتی ئهو روه کانه وا زورتر له جیّی شوّدار و تاریک یان له ئاوی مهنددا دهرویّن. خزه شناسی / xazešenāsî/:/سهر کهزناسی؛ لقیّ له زانستی گیاناسی که تایبهتی ناسین، لیّروانین و ریزبهندی کهزهگهله. ههروهها: خزهشناس خزیدن کهزهگهله. ههروهها: خزهشناس خزیدن ایرخوشنان بخرین؛ خزیدن؛ خزیدن؛ خزهی؛ بخر: بخره // خزیدن؛ خزهی؛ بخرن بخرین؛ خزیدن؛ راخشین؛ خرهین؛ خرای؛ راخوهشین؛ خوشین؛ شیّلههان؛ شیّلههان؛ شیّلههین؛

کاشکرن؛ ململین؛ جینگلدان: ۱. خلیسکان؛ لهخشای؛ جوولان به هۆی کشاندنی لهش به زمویدا (دویدن مورچهها و خزیدن مارها: دورچوونی میرووان و خزینی ماران) ۲. [مجازی] فهرزین؛ یه کجار خاو و به نارامی بزوان، ههروهها: خزیدنی

■ صفت فاعلى: خزنده (خـزوّک)/ صفت مفعولى: خزيده (خزاو)/ مصدر منفى: نخزيدن (نهخزان) خزيده / xazîde/. قيـد [گفتـارى] بهخـشكه؛ بهخشكان؛ به خزكان؛ به خليسك؛ بهلهخش؛ له خليزك؛ له حالى خزاندا (خزيده راه مـىرفـت: بـه خشكه دهچوو).

خزینه / xazîne، ها/: أاز عربی اً/سم, خهزینه:

۱. جوړنه؛ کورن؛ حهوزوّکهی حهمام که ئاوی گهرمی بوّ خوّ شتن تیده کرا ۲. /خزاین/ کوّگه؛

کوّگا ۳. چالّی سهر ئامرازیک که پیچی تیدا جیده گریّ.

خس / xas، ها/:/سم. گهرش؛ کرش؛ پووش؛ پووش؛ چیلکه؛ پویش؛ گزره؛ قرشک؛ پهلاش؛ گلیش؛ درک و دال؛ بهشیکی چکوله له نالفی وشک، پووش، کا و...

خسارات / xesārāt, xasārāt/: [عربی] جمعِ 🖘 خسارت

خسارت / xesārat, xasārat ، ها؛ خسارات /: [عربی] اسم، ۱. آسیب ۲. زیان؛ زمرهر (زیان مالی: زیانی مالی ۳. (گفتاری) تاوان؛ پارهیه ک که له بهرامبهر زیانه وه و هرده گیردری یان دهدری (شیشه را شکستی، باید خسارت بدهی: شووشه کهت شکاند، دهبی تاوان بدهی).

■ خسارت دادن: *[گفتاری]* ز مره دان؛ تاوان دان؛ جمریمه بژاردن.

خسارت دیدن: زیان لی کهوتن؛ زهرهر کردن: زمرهر دیدیم: زمرهر دیتن (ما در آن معامله خیلی خسارت دیدیم: میمه لهو مامه لهدا زورمان زیان لی کهوت ک خسارت زدن: زیان گهیاندن؛ زهرهر لیدان.

خسارت گرفتن: /گفتاری/ پسێبوژاردن؛ پسێ ژمارتن؛ پێ وژاردن؛ پنهوجارهی؛ وهرگرتنی تاوانه ‹آن شیشه را که شکستی، خسارتش را می کیرم: نهو شووشه شکاندت بیتی دهبریرم ›.

خسارت وارد کردن: زیان پی گهیاندن؛ خهسار لیّدان؛ لهتمه لیّدان ﴿جنگ خیلی به ما خسارت وارد کرد: شهر ئیّجگار زوروی پیی گهیاندین﴾، ههرووها: خسارت وارد شدن

خساست / xesāsat, xasāsat/: [عربی]/سم، رژدی؛ لهجهری؛ چرووکی؛ چنوکی؛ پیسکهیی؛ بهرچاوتهنگی؛ بهرچاوگیراوی؛ دهسقووچاوی. خسسیدن / xosbîdan/: مسطر. لازم. [ادبی]

//خسبیدی: نووستی؛ می خسبی: دهنووی؛ بخـسب: بنوو// نووستن؛ نقستن؛ خهوتن؛ خهفتن؛ وتـهی؛ خهپیته کردن.

■ صفت مفعولی: خسبیده (خهوتوو)/ مصدر منفی: نخسبیدن (نهخهوتن)

خست / xessat/: [عربی] اسم. [ادبی] پرژدی؛ چرووکی؛ نگریسی؛ چنوکی؛ گناسی؛ قرتنی؛ پیسکهیی؛ نان کووری؛ دهست قووچاوی؛ لهجهری؛ وشکهههوری خست تنها این نیست که کس را چیزی ندهی: پژدی ههر نهوه نیه شتی نهدهی به کهسی،

خستگی / xastegî: اسم. شه که تی؛ ماندوویه تی؛ ماندوویی؛ ماندویی؛ ماندویتی؛ مانیایی؛ مانیاگی؛ مانگی؛ مسه نگی؛ هملاکسی؛ هه لسه که تی؛ خهسه یی؛ پاکه می؛ دۆخ یان چۆنیه تی ماندوو بوون (کارش خستگی می آورد: کاره که ی شه که تی دینی کی.

■ خستگی در کردن: شه که تی ده رکردن؛ و چان گردن؛ حهسانه وه؛ وریندان؛ پیشدان؛ نهوه سیه ی؛ سیایوه (دنبال جایی می گشتیم اندکی خستگی در کنیم: به شوین جیگایه کدا بووین هیندی شه که تی ده رکهین).

خستگی کسی در رفتن: ماندوویی کهسیک دهرچوون؛ شهکهتی کهسی دهرچون؛

حهسانهوه؛ مانیایق یــقی بهرشــیهی؛ لــهش رهحهت بوون؛ سیایوه (کمی بنـشین خـسنکی ات دربرود: هیّندیک دانیشه ماندووییت دهرجی).

خستن/ xastan/: مصدر متعدی [ادبی] ۱ بریندار کردن؛ زامارکردن؛ زهخمارکردن؛ کهسیره خستن ۲ رووکاندن؛ رووشاندن؛ رنیهی ۳. زیان پی گهیاندن؛ زهره رلیدان.

◘ صفت مفعولي: خسته (ماندوو)

خسته / xaste / ماندوو؛ مانوو؛ میهری؛ مانی؛ مانی؛ مانی؛ مانیا؛ میهنی؛ واپر؛ خهسته؛ خهسه: ۱. /ها؛ گان/ مانیا؛ مینگ؛ هاپر؛ خهسته؛ ماندگ؛ ماندگ؛ ماندگ؛ مهنه؛ مهنه؛ مهنه؛ مهنه؛ مهنه؛ مهنهاگ؛ مانگ؛ مینگ؛ هههرهگ؛ مهنه؛ مهلهت؛ مهلهت؛ شهکهت؛ شهلهنگ؛ کهشهن؛ کهشهن؛ کهشهن؛ هیلاک؛ هها؛ ئاس؛ ههلهکهت؛ ههلاک؛ شهقی؛ لوبر؛ قابر؛ گها؛ ئاس؛ قهرمل؛ ژاکاو به هـقی دریژهپیدانی کاریکهوه شهرا زجهار ساعت کار خسته شده: لـه دوای چوار سهعات کار ماندوو بووم› ۲. بیزار؛ وهرهز؛ ویرس؛ زویر؛ ئاس ﴿ از زندگی خسته بود: له ژیان ماندوو بوو› ۳. آدیی را این سرزنشها مورا خسته کردی؛ بـهم سـهرکونهکردنته مانـدووت کردم›.

خسته شدن: ماندوو بوون؛ قهرملین؛ فل بوون؛
 وهستان؛ وهستیان؛ قهرملین؛ قهرمین؛
 لهبکین؛ دهوخین؛ جهفلین؛ ئهرخین؛ بهتلین؛
 ههفان؛ ئژپا کهفتن؛ لوبر بوون؛ مانیهی.

خسته کردن؛ ماندووکردن؛ وهستاندن؛ قهرملاندن؛ قهرماندن؛ لهبکاندن؛ دهوخاندن؛ جهفلاندن؛ ئهرخاندن؛ بهتلاندن؛ ههفاندن؛ بهعجاندن؛ ماننای؛ خهسهکردن؛ ئاس کرن.

خسته خانه / xastexāne ، ها/: اسم. [نامتداول] خەستە خانه؛ نه خۆشخانه؛ دامه زراو ه یی که چاود یری له نه خۆشانی سهر همه رگی ده کا. دلماندوو؛ دلمكاو؛ بهزار؛ ژاكاو؛ خممبار؛ دلتهنگ و خهمین.

خسته و مرده / xaste-vo-morde/: قید. [گفتاری] شه کهت و ماندوو؛ هیلاک و کهله لا؛ شه کهت و هه له کهت؛ سیس و کز؛ مانیا و مردی؛ مانیا و مهرده (ساعت ۱۰ شب، خسته و مرده به خانه برگستیم: کاتژمیر ۱۰ی شهو، شه کهت و ماندوو گەراينەوە بۆ مال∢.

خس ـ خـس / xesxes/: صوت. خـشه خـش؛ خيسه خيره خيزه خيز؛ نيخه نيخ؛ سيخه سيخه گرخ؛ دەنگى ھەناسە لە كاتى چاك كارنەكردنى دەزگاى ھەناسەداندا (وەك تەنگى نەفسە يان گيراوي گهروو).

خـــران / xosrān/: [عربي]/سـم. [/دبـي] زيــان؛ وەزەنگ؛ گەزەن؛ زەرەر.

خـــسوف /xusûf, xosûf: [عربـــــــــــ]/ســـــــم. مانے گیران؛ مانے گیریہی؛ مان گیران؛ هيْڤ گرتن؛ گيراني مانگ؛ ماگرته؛ ماگيرسه؛ ماگیرس؛ نادیار بوونی مانگ؛ دۆخىی جیگرتنی گۆی زموی له نیوان مانگ و خوردا و تاریک بوونی مانگ.

🗉 خسوف جزنی: مانگ گیرانی بهشی؛ دۆخی تاریک بوونی بهشیٰ له مانگ.

خسوف کلی: مانگ گیرانی گشتی؛ دۆخی تاریک بوونی گشت یان زوربهی رووی مانگ. خـسوف نامرنی: مانگ گـیرانی نادیار؛ مانگ گیرانی که له بهر روونی ههوا به چاو

خسيس / xasîs ، ـها؛ ـان/: [عربي] صفت. چكووس؛ رژد؛ لهچهر؛ چرووک؛ کوورقوّش؛ دەسقووچاو؛ دەسنوقياى؛ چورىك؛ نگرىس؛ نـەتل؛ بـزگير؛ قرتن؛ قيرسيچم؛ قومش؛ خوس؛ كۆرنان؛ نان كوور؛ بەرچاوتەنگ؛ چەوتەنگ؛ وشكەھەوەر؛ به خوو و خده یان وازی خو پاراستن له خهرج

خسته دل / xastedel ، عما؛ عن /: صفت. [ادبي] إ و داني شت به ديتران (شوهرم خيلي خسبس است: ميرده كهم زؤر جكووسه).

خسيــسي / xasîsî/: [عربــي] صــفت. چكووســـي؛ رژدی؛ دەسقووچـاوی؛ دۆخ يـا چۆنـاوچۆنى چکووس و بهرچاوتهنگ بیوون (اگر نمونههای از خسیسی او بگویم، باور نمی کنید: ئه گهر وینهینک له چکووسی ئهو بیدرم، باوهر ناکهن >. همهروهها: خسیسی کردن

خـش / xaš/:/سـم. ۱. رووش؛ ريـش؛ رويـش؛ خاشه؛ رووکه؛ تير؛ شوينه باريکهيهک به سهر روویه کی سافدا (مواظب باش روی آینه خش نیفتد: وریا به ئاوینه که رووشی تی نه کهوی ۲. خشه؛ کشه؛ شهپه؛ گرخ؛ ئالۆزى له دەنگدا (بەتايبەت دەنگى مىرق) (صدایش كمى خش داشت: دەنگى کهمیٰ خشهی بوو).

خشاب / xašāb ، عها/:/سم. خهشاو؛ خهشاب: ١. ساجۆر؛ ساجوور؛ شاجوور؛ سەمەندۆگ؛ دەراغ؛ جێيهک بۆ هەندى گولله له خەزىنـهى چـهكى گەرمىدا ۲. جىزرى جىنى فىيلم كىه لەگەل فيلمه كه له دووربيندا جيي ده كهنهوه.

خــشابي / xašābî: صـفت. خهشـاوي: ١. بــه بيچمي خهشاو ۲. خاوهن خهشاو.

خشت / xešt ، ها/:/سم. خشت؛ خشته؛ خيشت: ١. كەرپووچ؛ كەرپىچ؛ ئاومال؛ لـ هـ شـتومـ هكى خانوبهره کردنهوه به شیوهی برگه گهلی تهخت و چوارگۆشه له گل که دەنتو قالب رژاوه و له بـهر خــوّر موه وشــک کراوه تــهوه ۲. لبنــه؛ لگــبن؛ ئىاجۆرى كىال كى دەبىي دواپىي بخرىتىه نىلو كوورەوە ٣. لـه خالـگەلى وەرەق، بـه بيچمـى

■ خشت بر دریا/ آب زدن: [مجازی] ئاو لـه دنگا كوتان؛ ئاو جاوين؛ ئاو به بيْژنگدا دان؛ ئاو هەسەوكردن؛ با شەنكردن؛ كوچك كولاندن؛ ئاسنى سارد كوتان؛ گويز به گومبهزا هەلخستن؛ كارى بىبايەخ و فيرۆكردن.

خشت روی خشت بند نبودن:[مجازی] ئـاداری 🔋 د

به سهر پاداره وه نهمان؛ داری به سهر پهردوویه وه نههیدشتن؛ کوچک له بان کوچکه وه نهویسیان؛ بهرد له سهر ههرده وه نهمان؛ بی سهر و بهر بوون و تیکچوونی مریس و قانوون (اگر هر کسی بیاید و قانونی بتراشد، آن وقت خشت روی خشت بند نمی شود: نهگهر ههر کهسیک بیت و قانوونیک داتاشی، نهمجار ناداری به سهر پاداره وه نامینی،

خشت روی خشت گذاشتن: [کنایی] بهرد نانه سهر بهردهوه؛ مال کردنهوه.

خشت زدن: خشت برین؛ خشت پیّژان؛ خشت بیّژین؛ دهقالّب کردنی قور بوّ کهرپووچ.

بر خشت افتادن: [مجازی] زان؛ له دایک بـوون؛ هاتنه دنیاوه؛ چاو به دنیا کهوتن؛ چاو به دنیا ههلّینان.

سر خشت نشستن: [مجازى] منال خستنهوه؛ منال بوون؛ مندال هينانه دونياوه.

خشت خرابه / xeštxarābe/: [فارسى/ عربى]/سمر [تعريض] كهلاوه كۆن؛ مالهكۆن؛ ويرانهمال؛ كهلار؛ مشهم (تو به اين خشتخرابه مى گويى خانه؟!: تۆ بهم كهلاوه كۈنه ئيژى مال؟!›.

خشتزن / xeštzan خشتمال

خشتک / xeštak ، هما/:/سم, نیفه ک؛ نهفه ک؛ نهفه ک؛ نیفسو ک؛ نافسه ک؛ تسلینگ؛ چوار چبسوغ؛ چوار چساک؛ چوار چساک؛ چوار خشته ک؛ هیفگه؛ به چشه لوار؛ پار چهیه کی چوار گزشه که له نیسوان دوو لنگی شوالدا ده یدوورینن.

ا خشتک کسی را پاره کردن: [کنایی، مستهجن] دهرپیّی کهسیّ داکهندن؛ شوال کهسیّ لـه پیّی دهرهیّنان؛ کهسیّک بیّنابروو کردن یـان به توندی توّلهی لیّ ساندنهوه.

خشتمال / xeštmāl ، ها؛ ان/:/سم, خستمال؛ خستبر؛ كهساخ كله خاست دروسات

دەكا:خشتۈن

97.

خشک

خستی / xeštî / صفت، خستی: ۱. خستین؛ چیبوو له خست (دیوار خستی > ۲. به بیچم یان نه خشی چوارگوشه (کاغذ خستی: کاغهزی خستی > ۲. قطع خستی، قطع

خسخاش / xašxāš، ها/:/سه, خاشخاش؛ خاشخاش؛ خاشخاشک؛ خسخاش؛ رهبهنوّک؛ مهنگهگیا؛ سهبیلهگیا؛ خاشخاشهک؛ گیاییّکی ئالفی به گهلای گهوره و نهرم و روّشن، گولیی گهورهی سپی و سوور و سوورکال یان بهنهوشهوه که شیلهکهی دهکریّته تریاک.

خشدار / xašdār/: صفت. خشددار؛ کشددار؛ گرخن؛ به شه په (صدای خشدار: دهنگی خشددار >. خش_خش / xešxeš/: صوت. خشه خشه؛ خشه؛ دهنگی لیّکدان و به زهویدا کیّشرانی شتی وشک و سووک.

خشک / xošk, xošg/: صفت. وشک؛ ویشک؛ ویشک؛ دوشک؛ دوشک؛ دوشک؛ هوشک؛ هوسک؛ زوها؛ زوا؛ ناقه ک؛ قرقـوّک؛ ههوشان؛ زرا: ۱. بـێئاو (چشمه کی خشک: چاوگـهی وشک > ۲. بـێده لانـدنی (چـوب خشک: چێـوی وشک > ۳. بـێده لانـدنی ئاسایی (پستان خشک: مهمکی وشک > ٤. بینباران؛ کــممبـاران (ســرزمین خـشک: ولاتی وشک > ۵. بینسهرسهوزی و پاراوی (درخت خشک: داری وشک > ۲. بینهرمی یان داهاتن بو بـاو خـواردن (فنر خشک: فهنهری وشک > ۷. امجازی] به باریکی رهسمــی و نادوســتانهوه (رفتـار خـشک: ئاکـاری وشک).

 خشک زدن: وشک بوون: ۱. رەق بوون؛ رەق بوونەوە/بىيەى؛ رچان؛ رچىان؛ بەستن ‹از شدت سرما خشكش زده بود: له بەر تۆفى سەرمادا وشك بىوو> ۲. /مجازى/ ماقمان؛ تووشى ديدم خشكم زد: كاتي بهو حالهوه ديستم وشك

خشک شدن: وشک بوون؛ کهرسین: ۱. وشک ھەلاتن؛ ھەلچۆران؛ گەرمخين؛ ئاو يان شــۆى خوّ له دهسدان (چاه خشک شده بود: بیرهکه وشبك بينوو > ٢. رەق بنوون؛ ئىدرمى خىز لىه دەسدان ﴿گردنم خشک شد: ملم وشک بوو﴾ ۳. ژاکیان؛ سیسیان؛ سیس هه لگهران «بوتهی ياس خسک شد: بنه یاسه که وشک بووک ٤. رچیان ﴿از سرما خشک شد: له سهرمادا وشک بوو > ٥٠ ماق مان؛ دووچاري سهرسوورماني زور بوون ﴿از تعجب خشک شدم: لـه سهرسـوورماندا وشک بووم√.

خشک کردن، ۱. وشک کردنهوه؛ وشکهو شست و خشک کرد: کراسه کهمی شورد و وشکی کردهوه ۲. وشک کردن (مقداری انجیر خشک کردهام: هیندیک ههنجیرم وشک کردووه >.

خشک و تر باهم سوختن: [کنایی] تهر و وشک پێکـﻪوه سـووتان؛ هـﻪموو تێکـرا سـووتان يـا گەزەن دىتن.

خشک و تر را با هم سوزاندن: (کنایی) ته و وشک پێکهوه سووتاندن؛ گهزهن گهيانــدن يــا له ناو بردنی باش و خراپ بی جیاوازی.

سویکهی نه گیردراوه ۲. /مها/ جوّری شیرنی که به وهها ئاردێ چێ دهبێ.

خشكاندن / xoškāndan, xošgāndan/: مصدر. متعدى. //خـشكاندى: هـشكاندت؛ مــى خــشكانى: دهه شکینی؛ بخ شکان: به شکینه // ه شکاندن؛ ئيــشكاندن: ١. وشــككــردن؛ داچۆرانــدن؛ چرمساندن؛ گەرمخاندن؛ بەيين؛ ئاو يان تەرايى شتی یان شوینیک له بهین بردن (چاه را خـشكاندن: بـير هـشكاندن > ٢. وشــككـردن؛

سهرسوورمانی زور هاتن ﴿وقتی او را به أن حالت ؛ ژاکاندن؛ سیس کردن؛ چرمساندن؛ چرچاندنی گیا (یک هفته نبودم، همه گلها را خشکامدی؟: حهفته یه ک نهبووم، گشت گوله کانت وشک کرد؟> ٣. [مجازی] بنهبر کردن؛ قرکردن؛ قر تیخستن؛ یه کجاری له ناو بردنی شتی (ریشهی فقیری را خشکاندن: ریشهی نهداری هشکاندن ۲. هـهروهها: خشكاندني

■ صفت فاعلى: خـشكاننده (هـشكينهر)/صفت مفعولى: خــشكانده (هـشكيّنراو)/ مـصدر منفي: نَخشكاندن (نەھشكاندن)

خشكانديش / -xoškandîš, xošg ، حما؛ لمان/: صفت. [مجازی] وشکهمیشک؛ بیرکورت؛ به خوو و خده یان وازی بیر وشکیهوه.

خشكانديشي / -xoškandîšî, xošg ، حما/: /سـم. [مجازي] وشكهميشكي؛ ميشكوشكي؛ بيركورتي؛ کار یان رەوتى بيركردنـهوه لـه رووى خـوو و باوهری فیکری پیشووهوه به بی بهرچاو گرتنی بير و بۆچوونى تر.

خـشكبار / -xoškbār, xošg/:/سـم. وشـكهبار؛ وشکهبهر؛ میوهی ئیشکهوه کراو وهک: ههنجیر و ميوژ و قهيسي و ... يان بؤ خوّى وشک وه ک: گوێز و بادام و پسته و...

خـشكدسـت / xoškdast: صـفت. [مجـازي] دەستقووچاو؛ رژد؛ چرووك؛ چكووس.

خشك رست/ -xoškrost, xošg/ خشكروي خــشكروى / -xoškrûy, xošg ، ان/: صــفت. [گیاه شناسی] دهیمی؛ وشکه رق؛ به تایبه تمهندی یا توانستی روان له ناوچهگهلی ئیشکارو و بیاوانیدا و هەلگرتنى ئاو لە ئەندامگەلىدا و خۆراگرى لـ ه ههمبهر وشكى دريژخايهنهوه: خشكرست

خشكسار / -xošksār, xošg ، ـ ها/:/سـم. وشـكارۆ؛ وشكەرۆ؛ ئىشكارۆ؛ وشكاژو؛ هـشكارۆ؛ وشـكانى؛ بيروون؛ ويرون؛ چۆلى قاقـر و بـــى ئــاو؛ زەويــنى وشک که ئاوی یی نهگا.

خشكــسال / -xošksāl, xošg، هـــا/:/ســـم.

وشکه سال؛ هـشکه سال؛ هشکـسال؛ ره شه سال؛ سیاسال؛ ئیشکه سال؛ سالی بـی بـاران، یـا خـود که مباران. به رانبه ر: آبسال

خشكسالى / -xošksālî, xošg/:/سم, وشكهسالى؛ ئيشكهسالى؛ مهلى؛ دۆخسى نـهبوون يـان كـهم بوونى بارانى سالانه.

خشک شویی / -xoškšûyî, xošg/:/سرم وشک شوری: ۱. کار و رهوتی شوردنی پارچه و گنج به کهرهسهی کیمیاوی به کهمی ناو یان به بی ناو ۲. کهرهسهی تایبه تی نهم کاره ۳. /ها/کارگایه ک که نهم کارهی تیدا ده کری.

خشک کن / -xoškon, xošk.kon, xošg، ها/: اسم, ۱. وشکهوکهر؛ وشکهوهکهر؛ ئامرازی بـۆ وشکهوهکهر؛ ئامرازی بـۆ وشکهوکردنی شتی ۲. زوانگ؛ زومانگ؛ نووسراو وشکهوکهر؛ کاغــهزی پـهموّیی تــووکن بــو وشکهوکـردنی مهرهکـهف ۳. کهرهسـهیهکی کارهبایی بو وشکردنـهوهی دهس یان دهم و چاو به باینکی گهرم و بهتهوژم.

خشک مغز /-xoškmaqz, xošg: صفت. [مجازی] میشکوشک؛ دل قهرسیای: ۱. خاوه ن زهینیکی وا نه توانی ئهندیشه گهلی تازه و هربگری ۲. بهبی هیزی زهینی بو نویکاری و نوی بیرکردنهوه. خشکنای /-xošknāy, xošg://سه. قورگ؛

خــشكناى / -xošknāy, xošg//ســـه، قــورگ؛ قورقورانچه؛ قورقورانچك؛ قورقوراگه.

خشک و خالی / -xošk-o-xālî, xošg/: [فارسی/ عربی] صفت. خت و خالی؛ هالی و پهتێلا؛ هالی و ههوێلا؛ بی هیچ شتێکی تر ‹اتاق خشکوخالی؛ سلام خشکوخالی: ژووری خت و خالی؛ سلاوی هالی و پهتێلا›.

خشکه '/ xoške, xošge/:/سه. ۱. شاته؛ جـوّرێ نان که له کاتی پیژاندا وهکوو بـسکویت وشکی دهکهنهوه ۲. وشکه؛ جـوّرێ پـوّلای سـهخت و بـناو که له قالبسازیدا به کار دهروا.

خشکه نیشک و شکه؛ هیشکه: ۱. وشک؛ ئیشک (توت خشکه تووه وشکه) ۲. به شیّوهی نهخت و

بی هیچی تر (جیرهی خشکه: مووچهی هیشکه). خشکه پز / -xoškepaz, xošge، ـها؛ ـان/:/سـم. ۱. شاته پیژ؛ وشکه پیژ؛ که سی که شاته ده پیـژی ۲. نانه وا؛ که سی که نان ده کا.

خــشکه پـــزی /-xoškepazî, xošge:/ســـم. شــاته پیژی؛ وشــکه پیژی: ۱. کــاری وشــکهنان کردن ۲. /ــما/ نانه وایی وشکه پیژ.

خشکی / xoškî, xošgî//سم. هـشکی؛ وشکی:

۱. دۆخ يـان چۆنيـه تى وشـک بـوون ۲. /ـهـا/
وشـکايى؛ هيـشکانى؛ پـشکانى؛ هيـشکايى؛
وشـکانى؛ ئيـشکايى؛ هـشکاتى؛ رەشـايى؛ بـهژ؛
بهشێک له رووى زەوين که ئاو داىنهگرتووه.

خـشكيدگي / xoškîdegî, xošgîdegî:/سـم. وشكيتى؛ دۆخ يان چۆنـاوچۆنى وشـکهـه لاتن؛ وشكهوەبوون ‹نوعى عنكبوت موجب خشكيدگى برگها مــىشــود: جـــقرێ جاڵجاڵـــقكه دەبێتـــه هـــقى وشكـههلاتنــى گهلا›.

خشكيدني

■ صفت مفعولی: خشکیده (هشکاو)/ مصدر منفی: نخشکیدن (نههشکان)

خشکیده / xoškîde, xošgîde / صفت. [گفتاری] هشکاو؛ وشک بووگ؛ سیس؛ سیسبووگ (علف خسکیده؛ چاه خشکیده؛ ئالفی هشکاو؛ بیری هشکاو›. خشکیزی / -xoškîzî, xošgîc/: صفت. وشکهژی؛ به تایبهتمهندی یان خووی ژیان له وشکانیدا. خشم / xašm/:/سم. [ادبی] ئاژر؛ خهزر؛ بهههج؛ خشم / جونگ؛ شیپقر؛ خشم؛ خهید: ۱. رق؛ قسین؛ قسین؛ قسین؛ قسین؛ قسین؛ قسین؛ قسین، قسانی؛ ههیسهجانی یان شستیکهوه ۲. تسوورهیی؛ قهلسسی؛ گشژ؛ نیشاندانی نهو ههیهجانه.

خشم خود را فرو خوردن: پیش خواردنهوه؛
 توورهیی خو دهرنهخستن؛ رقی خو خواردنهوه
 (هرچه آزارش دادند، خشم خود را فرو خورد و چیزی
 نگفت: ههرچی ئهزیهتیان کرد، پیشی خواردهوه و
 هیچی نهگوت>.

خشم گرفتن: تووره بـوون؛ قه لـس بـوون؛ رق ههستان؛ هه لچوون؛ توورهیی و ناره زایی خـۆ دهربرین (پادشاهی بـر وزیـر خـود خـشم گرفـت: پاشاینک له وهزیره کهی تووره بوو).

خشم آلود / xašmālûd/: صفت. خدز يو؛ به هه جوّک؛ رکهه ستاو؛ رک نه ستوور؛ قرم پر دسدای خشم آلود؛ چهره ی خشم آلود: ده نگی خه زریو؛ روومه تی به هه جوک).

خشمگین / xašmgîn/: صفت. گرگین؛ گرژ؛ زویر؛ تووره؛ درژ؛ نارهحهت؛ رق ههستاو؛ رکین؛ قارس؛ خهیدی؛ قالس؛ بههه مجوّک؛ بهقین؛ هیچی؛ هیچ (صدای خشمگین؛ چهره ی خشمگین: دهنگی گرگین؛ رووی گرژ). ههروهها: خشمگین بودن؛ خشمگین شدن؛ خشمگین کردن

خشمناك / xašmnāk: صفت ئـاژرى؛ گـرگين؛ سل: تـووره؛ قەلـس؛ بەھـەجۆك؛ رق ھەسـتاو؛

به رک؛ قهرس؛ جارز؛ قالس؛ رکههستای؛ رقهه لستاو؛ حیدز. ههروهها: خشمناک بودن؛ خشمناک شدن؛ خشمناک کردن

خشن / xašen/: اعربی اصفت. ۱. زبر؛ زرق؛ زرو؛ زرو؛ زوور؛ زقر؛ زوق؛ پووش؛ زید؛ ئاژ؛ کونجر؛ به پوویه کی گرنج—گرنج و ناپیکهوه که ئهگهر دهستی لیخ بیدهی، پیستی دهست ئازار بیدا دهی خسش: پارچ—هی زرق) ۲. ئاژرانسه؛ تهنگه تیلکه؛ پیشن؛ به دوخ یان چونیه تیه کی دوور له دلوقانیهوه (رفتار خشن: ئاکاری ئاژرانه) ۳. سرت؛ درشت؛ گزم؛ گهرووز؛ گرس؛ قهرت؛ توند؛ سبر؛ در؛ بینهرم و لووسی یان لهباوی. بهرانبهر: نرم (بافت خشن: هونهی گزم).

خـشنود / xošnûd: صفت. [ادبی] خوشـحال؛ وهرهک؛ رازی؛ قایل؛ قادی؛ شادمان له رووداوی یان له ئاکامی ئه و رووداوه (از شنیدن این خبر خشنود شد: له بیستنی ئهم ههواله خوشـحال بوو>: خوشنود

خیشنودی / xošnûdî:/سیم. خوشحالی، وه وه هره کی؛ قادیتی؛ دوخ یان چونیه تی شاد بوون دموفقیت شیما مایه ی خشنودی همه ی ماست: سیه رکهونتان هیوی خوشحالی ههموومانیه کنخوشنودی

خشوع / ˈxušû', xošû: [عربی] /سـم. [ادبی] خاکهساری؛ مل کهچی؛ گویّرایه لی.

خشونت / xušûnat, xošûnat، ها/: [عربی] /سـم. ۱. زوڤری؛ زبری؛ گزمی؛ سهختی؛ چۆنیهتی زرۆ و زوّق بوون ۲. توورهیی؛ سهختی؛ تون و تیْژی؛ ههلچوویی؛ قهلسی.

خشونت آمیز / -xušûnatāmîz, xošûnat: [عربی/ فارسی] صفت. گرژانه؛ ئاژرانه؛ توند و تیـژ؛ به دوّخ یان باریّکی نادوٚستانهوه، هاوری له گـهلّ توورهیی ‹رفتار خشونت آمیز؛ ئاکاری گرژانه›.

خشونت طلب / -xušûnat.talab, xošûnat ، ها، اعلى: اعربي اصفت. گرژيخواز؛ گرژانه خواز؛ تونـد و

تیژیخواز؛ به خده یان وازی گرژانهوه. خسونت طلبی / -xušûnat.talabî, xošûnat، ها/: [عربی]/سم. گرژیخوازی؛ توند و تیژیخوازی؛ ئۆگری به توورهیی و توند و تیژی.

تیژیخوازی؛ ئۆگری به تووړهیی و توند و تیژی. خصال / xesāl: [عربی] جمع ﴿ خِصلَت خصائل / xasā'el: [عربی] ﴿ خصایل

خصائص / xasā'es/: [عربي] 🖘 خصايص

خصايص / xasāyes: [عربي] جمع 🐨 خصيصه: خصائص

خصايل / xasāyel/: [عربى] جمع الله خِـصلَت: خصائل

خصلت / xeslat ، ها؛ خِصال؛ خَصایل/: [عربی]/سم. تایبه تمهندی: ۱. خوو؛ گرۆ؛ ئاکاری تایبه تی که سیخ که بووه به خۆ و خدهی (بخشش خصلت خوبی است: به خشین، تایبه تمهندیه کی چاکه که کهوشین؛ لیهاتوی یان دانستهی شتی «سوزاندن خصلت آتش است: سووتاندن تایبه تمهندی ئاگره که.

خصم / xasm ، ها؛ ان/: [عربی]/سم. [ادبی] درمن؛ دورمن؛ درمهن؛ نهیار؛ در (ای خصم حریف تو سپاه سحر است: ئهی درمن هه قبهری تو له شکری بهیانانه).

خصمانه '/ xasmāne: [عربی/ فارسی] صفت. [/دبی] دوژمنانه؛ دژمنانه؛ دژانه؛ نهیارانه؛ وهکوو دوژمن (رابطهی خصمانه: پیّوهندی دوژمنانه).

خصمانه : قید. [ادبی] نه یارانه؛ دوژمنانه؛ دژمنانه؛ دژاسا؛ دوژمن ئاسا (با او خصمانه رفتار کرد: نه یارانه له گهلیدا جوولاوه).

خصوصاً / xusûsan, xosûsan: [عربی] قید. به تایبه ت؛ به تایبه ت؛ نهوازا؛ نه خوازا «سلام همه، خصوصاً پدربزرگ را برسان: سلاوی همووان، به تایبه ت باوه گهوره بگهینه ›.

خـصوصی / xusûsî, xosûsî/: [عربی] صفت. تایبهتی؛ تهیبهتی؛ تاویهتی؛ خوّمالّی؛ گهوشت: ۱. کهسی؛ کهسین؛ هی یهک یان چهند کهسی

دیار (زندگی خصوسی: ژیانی تایبه تی > ۲. خویی؛ خوخوی؛ هوّمایی؛ خوّمالی؛ بوّ که لک کوخویی؛ حوّمالی؛ بوّ که لک لیخ و هر گرتنی که سیک و هاور پیانی (اتاق خصوصی: درس خصوصی: ژووری تایبه تی؛ وانه ی تایبه تی > ۳. نا دهوله تی (بیمارستان خصوصی؛ مدرسه ی خصوصی: نه خوشخانه ی تایبه تی؛ فاقه رمی؛ به شیّوه ییکی نه که همووانی و به رچاو ناوخویی > . درخویی کی ناوخویی کی درخویی کی ناوخویی کی درخویی کی درخوی کی درخ

خصوصیات / xusûsîyyāt, xosûsîyyāt: [عربی] جمع 🖘 خصوصیّت

خصوصیت / xusûsîyyat, xosûsîyyat: [عربی] اسم, تایبهتمهندی؛ گهوشین: ۱. اسما؛ خصوصیات او ملاقهاش به مطالعهی کتاب بود: یه ک له تایبهتمهندیه کانی هو گری به کتیب خویندنهوه بوو) ۲. دوستایه تی؛ دوستی؛ دوستی؛ کهین و بهین؛ پیّوهندی تایبه تی (ما با هم هیچ خصوصیتی نداریم: ئیمه هیچ دوستایه تیه کمان پیّکهوه نیه).

خصوصی سازی / -xusûsîsāzî, xosûsî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. تایبه تی کاری؛ کار یان ر ، و تی گورانی خاوه نیتی ده وله تی به خاوه نیه تی گورشتی .

خصومت / xusûmat, xosûmat ، ها/: [عربی] دورمنای دورمنای دورمنای دورمنای دورمنای دورمنای دورمنای دورمنای درمنی درمنای دارم و اعتماد تبدیل به خصومت شد: پاش ماوهیه که ههستی هاوکاری و هاودلی بوو به دورمنایه تی .

خصى / xasey/: [عربى] صفت. //دبى] خەسىاگ؛ خەساو؛ گون براو؛ گون دەرھاتگ.

خصیتین / xosyateyn/: [عربی]/سم. گونــان؛ دوو هێلکهگون؛ هێلهگونێ؛ ههر دوو باتوو.

خصيصه / xasîse ، ها؛ خصايص/: [عربي]/سم. دانسته؛ تايبهتمهندي؛ گهوشين ﴿خصصهي

فبداکاري و په کگري له نيّوياندا ههبوو).

خـضاب / xazāb ، هـا/: [عربي] اسـم. /قـديمي] خـهزاو؛ رەنگاو؛ ماكى رەنگـى (وەك خەنـه و توپکلی گویز) یان تیکه لاوی ئهمانه که پیشتر بو رەنگ كردنى قژ بە كار دەچوو.

🗉 خضاب كردن: رەنگانىدن؛ گۆنانىدن؛ رەنىگ کردن ﴿أَن دلاوران جامه به خون خویش خضاب مى كردنىد: ئىهو جواميرانىه بىه خىويىنى خۇيان بهرگهکانیان دهرهنگاند،

شین؛ کهسک ۲. سهر سهوز؛ شیناوهرد <جزیرهی خضرا: دوورگهی سهرسهوز >.

خـضوع / ˈxozû', xuzû': [عربي] اسـم. [ادبي]

خاكەسارى؛ خاكەرايى؛ بىفىزى؛ بىدەمارى. خط / (xat(t ، ها؛ خطوط/: [عربي]/سـم، ١. هــێڵ؛ كر؛ كير؛ زاخ؛ كيله؛ نيشانهيه كي باريك و كيشراو كه له شوين داناني شتى له سهر روویه کی لووسدا بهدی دی (خط اتو؛ خط ترمز: هیلی دهق؛ هیلی تورمز> ۲. خهت؛ نیگار؛ ئەلفوبى؛ شىك؛ تىكراى ئەو نىشانانە كە وشە و رستهی زمانیکیان پی دهنووسـری (خط کردی؛ خط لاتين: خەتىي كوردى؛ خەتىي لاتىين> ٣. [گفتاری] دهسنووس؛ قاقهز؛ خهت؛ نووسراوه؛ به لگه؛ نامه ‹برو از ریس یک خط بیاور: بچـ و لای سەرۆكەوە، دەسنووسى بىنە كى خەت؛ شىپوەى نووسینی ئەلف و بنی زمانی ‹خط نستعلیق؛ خط كوفى؛ خط خوش: خهتى نەستەعلىق؛ خهتىي كووفى؛ خەنى جوان > ٥. (گفتارى خەت؛ خۆشنووسى؛ جواننووسى؛ گوندەنووسى (معلم خط: مامؤستای جوان نووسی > ٦٠ (هندسه) الف) دروست دهبی و تهنیا یهک لایهن (دریژایی) هه یه بر هیل شوینی پیکدادانی دوو پالوو ۷. رێگه؛ هێڵ؛ رێبازي چوون له شوێنێکهوه بـۆ

فداکاری و همبستگی در آنها وجود داشت: دانستهی ز شوینی تر خط سنندج کرمانشاه: ریگهی سنه_کرماشان> ۸. هێڵ؛ دەزگايـهکی يهکپارچـه که دهبیته هـوی راگواسـتنهوهی شـتیک <خـط آهن؛ خط تلفن؛ خط هوایی: هیلی ئاسن؛ هیلی تەلەفوون؛ ھىلى ئاسمانى> ٩. رىباز؛ دۆز؛ كاربەند؛ گاڤىين؛ مەرام؛ مەرەم؛ گىرەوين؛ ئىۆگرەتى؛ شیوازی فکری یان ناکاری (خط اسلام؛ خط خوشگذرانی: ریبازی ئیسلام؛ ریبازی رابواردن > ١٠. دير؛ ديغ؛ ديخ؛ گير؛ خيز؛ خهت ﴿يك خط بخوان: ديري بخوينهوه > ١١. دير؛ بـهيت ‹دو خـط شعر خواندم: دوو دير شيعرم خويندهوه> ١٢. هـيل؛ سنوور؛ كهوشهن <خط افق؛ خط ساحل: هيلى ئاسو؛ سنووری بهستین ۱۳۰ هیل؛ خولگه و هیله کانی زهوی (خط استوا: هیلی نوستوا) ۱۲. هیلل؛ ههر كام له تايبهتمهنديه كانى ديار، باريك و كيشراوهي ئهندامه كاني لهش يان وينه <خط ابرو: هیلی برق ۱۵. خهت؛ دیوی له سکه وا زورتر نرخی به ژماره له بانیهوه نووسـراوه؛ ئـهو دیـوی شير.

أهن: هيلي ئاسن.

خط ابرو: ۱. هیلی برق؛ بهشی له ژووری چاو که ملووی بلرقی لی رواوه ۲. شیوهی بلرق؛ دریژایی برو ۳. نیشانه یه ک بهم شیوه یه «{}»که وشه یان رستهیهکی تیّدهخهن.

خط اتو: خەتى وتوو؛ ھێــــــــى دەق؛ شــوێنەوار یان دەقى كه به هۆی كېشانی ئوتوو به ســهر پارچەدا بەدى دى.

خط اتوبوس: هيلي باس؛ كۆمەلەيەك بريەتى له چەند ئوتووبووس كە لە شوپنىكى تايبەتىدا هاتوچۆ دەكەن. ھەروەھا: خط مىنىي بوس؛ خط کشتیرانی؛ خط هوایی

خط استوا: هيلي ئوستوا؛ هيلي ناوهراست؛ هيلي كەمەرە؛ جەغزىكى گرىمانەيى بە مهودای بهرامیه له جهمسهری باکوور و باشووري گۆي زەويەوە. خط افق: هیّلی ناسؤ؛ هیّلیّکی گریّمانه یی له بهرامبه ری که سیّکه وه که به دوور ده روانی و له چاوی ئهودا ئاسمانی بان سهری له زهوی جیا ده کاته وه.

خط انتقال نیرو: هیّـلّی گواسـتنهوهی بـهرق؛ هیّلی گۆزانهوهی کارهبا.

خط برنج: نوسینی سـریی؛ کهرهسـهیێک بـۆ نهخشاندنی خهت له پیتچنی دهستیدا. خط بُریل 🖘 بُریل

خط بُطلان: خهتی که بو به تال کردنهوه یان بین سین بین سین نووسراوه یه ک به سیه ریدا ده کیشن.

خط تاریخ: هیّلی میّروو؛ خهتیّکی خهیالی داندراوه که به پیّی پیکهاتهی نیّونه تهوه یی، سهره تای پوّژ له لای روّژاوای ئه و خه ته وه دهست پی ده کا. کهوابوو روّژژمیّر له لای روّژاوای ئه و خه ته وه روّژیّک پیّشتر له لای روّژاوای ئه و خه ته وه روّژیّک پیّشتر له لای روّژهه لاتیه تی.

خط ترمز: هیلی تورمز؛ ئاسهواری که له تورمزکردنی به توندی ماشین له سهر جاده و ریوه بهدی دی.

خط تصویری: خهتی وینهیی؛ خهتی که هـهر نیشانهیهک تیبدا نوینهری واتایه که.

خط تلفن: هێڵی تەلەفوون؛ كۆمەله ئامرازێ كىه دەبێتـه هـۆى كاركردنى تەلـەفوونێك. ھەروەھا: خط تلگراف

خط تولید: هیلی بهرههمکاری؛ تیکرای کهرهسته و رهوتی بهدیهینانی بهرههمیک. خط تیره: هیلی رهش؛ هیلیکی ئاسویی بچووک که له نیوان دوو ژماره دا یان بو جوی

کردنهوهی بهشیّک لـه رسـته بـه کـار دیّ. تیره ۲ـ۲

خـط چینے: خـهتی چـینی؛ خـهتیٰ کـه زمانهکانی ولاتی چـینی پـێ دهنووسـریّت. ههروهها: خط کردی؛ خط فارسی؛ خط عربی

خط حامل: [موسیقی] خه تی مووسیقا؛ پننج خه تی هاوشان که له نوت نووسیدا به کار دی. خصط خرچنگ قورباغهه: [مجازی] خه تی قوّلانچه یی؛ نووسینی لار و خوار و ناشیرین. خط خوانا: خه تی جوان؛ نووسراوه یی که به ئاسانی بخوینریته وه. هه روه ها: خط خوش

خط درشت: خهتی درشت: ۱. خهتی که به قهٔ لهمی نووک پان (زؤرتبر قهٔ لهم نهی) دهنووسریت ۲. نووسراوهیه ک که پیته کانی گهورهن.

خط رأس الله خطاً الرأس

خط راست: هێلی راست؛ هێلی رێک؛ هێـلێ که گشت پیتهکانی له یهک راستادان.

خط ریز: خهتی ورد؛ خهتی ریز: ۱. خهتی که به قه له میکی دهم باریک و ورد نووسـرابی ۲. نووسراوهیهک که پیتهکانی وردن.

خط زنجیر: ریز؛ گهلواز؛ گهلوازه؛ زنجیرههیل:

۱. ریـزێ لـه کهسان کـه دهستی یـهکیان
گرتووه و زنجیریکیان پیک هیناوه ۲. ریچکه؛
رچه؛ خیزهره؛ کهرهسوولـه؛ رهویـله؛ قـهتاره؛
کوور؛ ریزێ له گیانهوهرانی شوینبهشوین لـه
رویشتندا.

خط سير: رێ؛ ڕێڴا؛ ڕێبازگه.

خط سیریلی: خهتی سیریلی؛ خهتی که زمانی رووسی و بری زمانانیروژههلاتی ئورووپای پیی دهنووست و شیوهکهشی له سهرهتاوه له خهتی یونانی وهرگیراوه: الفبای سیریلی

خط شَجَرَی: [قدیمی] خهتی شهجهری؛ جوره خمتیکی باو له میژووی ئیراندا که پیتهکانی ئهلفوینی به شیوهی خهتیکی ئهستوونی چکوّله به یهک یان چهن لقی ههلازناوهوه دهنووسرا.

خط شكسته: ١. [هندسه] خه تي شكاو؛ هيلي

شكاوه ۲. 🐨 شكستها

خط فاصله: هێــلّى مــهودا؛ خــهتى دوورينـگ؛ هێــلێكى بچــووک لــه نێــوان دووبهشـــى وشهیه كى تێكهلدا (وهكوو: فارسىــ ئینگلیـسى؛ رادیۆــتهلهڤیزیۆن).

خط قرمز: هێلی سوور: ۱. [مجازی] سـنووری مهترسی؛ کهوشهنی کـه لـی تـرازانی جیّی مهترســیه ۲. خــهتی ســوور؛ نیــشانهی بهتال کردنهوه یان بی برهو کردنی شتی (وهک نووسراوهییک).

خط قعر الله خطُّ القَعر

خط کرسی: خهتی کاغهز؛ هیّ لیّکی ئاسـوّیی که پیتهکان له سهر و خواری دادهنریّن،

خط کسری: خـهتی شـکاوی؛ هێـلێ کـه دوو ژماره له سهر و ژێریهوه دهنووسن، بـه واتـهی دابهشێنی سهروو به ژێریندا.

خط لاتین: خهتی لاتین؛ خهتی که له ئیتالیادا گروورا و ئیستاکه خهتی باوی ولاتانی ئورووپای روّژاوا، ئهمریکا، ئوسترالیاو بری ولاتانی ئاسیا و ئافریقایه: الفبای لاتین

خط لوله: هیلّی لووله؛ کوّماییّ لوولـه و دهم و دهزگای پیّکهوه بهستراو بوّ ناردنی بهردهوامی تراو یان گاز له شویّنیّکهوه بوّ شویّنیّکی تر.

خط مشی: ریبازگه؛ شیوهی ناکار یان کردار «حط مشی سیاسی: ریباز کدی رامیاری)،

خط مماس: هیّلی لیّ کهوته؛ هیّلی بهرکهوته؛ خهتیّکی راست که تهنیا له نوقتهییّکدا لهگهلّ خهتیّکی چهماوهدا یه کی گرتووه،

خط منحنی: خـهتی چـهماوه؛ هێـلی چـهوت؛ هێلی کوّم؛ هێلی کووڕ؛ هێلی که نهڕاسـت و نه شکاوه بێ.

خط میخی: خهتی بزماری؛ خهتی که ۲۰۰۰ سالی پینش لیه بسهین چومان گروورا، ئهلفوبیتکهی نهم شیّوه نووسینه له بزماری چیّوین ده چیّ.

خــط هیرو گلیــف: خــهتی هیرو گلیــف: ۱. خــهتیکی وینــهیی لــه میــسری کونــدا ۲. [کنایی] ههر جوّره خهتیکی وینهیی.

■ خط افتادن: رووشیان؛ رووشان؛ رووش تی کهوتن؛ رووکیان؛ ریش کهوتهینه؛ هیل یان کیر کهوتنه سهر رووبهری شتی (دو سه جا روی بدنهی ماشین خط افتاده بود: له دوو سی شوینهوه ماشینه که رووش بوو >. ههروه ها: خط انداختن

خط دادن: [کتابه] پنگا نانه به رپا؛ پننوینی کسردن؛ مؤچیاری که ردهی؛ به رنامه یان ئاموّژهیه کی فیکری یان کرده وه یی به که سی یان دهسته یه ک دان (رادیوهای بیگانه به ضدانقلابها خط می دادند: رادیوه بیگانه کان ریگایان به رپای دژانی شورش ددنا). هه روه ها: خط گرفتن

خط روی خط افتادن: تیکه ل بوونی هیلگهل؛ هیل به هیل بوون؛ پهیدا بوونی تیکه لاوی له چهند تهلهفووندا.

خـط زدن: خـهت دان؛ کـووزدان؛ بـهتال کردنهوهی نووسراوهییک به کیشانی خهت به سهریدا (من نمی آیم، اسمم را خط بزن: من نایهم، نیوم خهت بده).

خط کسی را خواندن: [مجازی] گوی بو کهسی گرتن؛ بهقهول کهسی کردن؛ گـوش ده پنـهی؛ گرنگی دان به فهرمان و راسپارده ی کهسیک در آنجا کسی خط مرا نمیخواند: دهویدا کهس کوی بو من ناگری که.

خط کشیدن: خهت کینشان: ۱. هیل کینشان؛ هیل نهخش کردن ﴿زیر صفتها و قیدها خط بکش:
ژیر ئاوه لناو و ئاوه لکاره کان خسهت بکینشه ›
۲. خهت دان ﴿روی این جمله خط بکش: خستی بکیشه مل ئهم رستهدا›.

خـط نوشـتن: خـهت نووسـين؛ تـهمرينى جواننووسى كردن.

به خط کردن: ریز کردن؛ له هید ایکدا دانان؛ هاندان بو به ریز و هستان (بچهها را به خط کرد: منداله کانی ریز کرد).

تو(ی)/در خط چیزی بودن: /گفتاری اواز له شتخ بوون؛ خی دان یان نؤگرهتی پهیا کردن به شتیک (آزادتو خط مطالعه بود: نازاد وازی له خویندنه وه بوو).

خطا ٔ / xatā ، ها/: [عربی]/سم. هه له ؛ چهوتی؛ قوّرن؛ ههینه؛ سووچ؛ تاوان؛ کاری که دروست جسی به جی نه کراوه، یان له گه ل قانوون یا پی وشویّنی کومه لگادا یه ک ناگرنهوه (خطای او این بود که خود را کوچک می شمرد: هه له ی نهوه بوو خوّی به کهم ده زانی).

 خطا رفتن: به هه له دا چوون؛ نه پیکان؛ به لای نادروستدا چوون (تیرش به خطا رفت: تیره که یی به هه له دا چوو).

خطا کردن: هه له کردن: ۱. دروست جیبه جی نه کردنی کاری (در شناختن دوستانش خطا کرده بود: له ناسینی دوسته کانیدا هه له ی کردبوو کی کاری خراویان نابه جی کردن (اگر خطا کردهام میرا ببخیشید: نه گه در هدله میرا دوود بمیه خشن).

خطا : صفت. هه له؛ نادروست؛ چهوت؛ قورن. بهرانبهر: صواب (کار خطا؛ راه خطا: کاری هه له؛ ریی ههله ،

خطاب / xetāb, xatāb/: [عربی]/ســـه ۱. رووی دهم؛ رووی قسه؛ ئاخاوتن لـه ههمبــهر یهکــهوه ۲. سهرکونه؛ سهرکونه؛

■ خطاب کردن: ناو لیّبردن؛ ناو بردن؛ ناو نـان در نامهای او را احمق خطاب کرده بود: له نامهیه کدا به گهوج ناوی لی بردبوو).

خطابخش / xatābaxš/: [عربی/ فارسی] صفت. //دبی/ خهتابهخش؛ به خوو یان وازی بهخشینی گونای دیترانهوه.

خطابه / xatābe ، حما/: [عربي]/ســـــ وتــــار؛ گوتــــار؛

وته؛ ئهوهی له ههمبهر کۆمه لیکهوه ده گوتری، به تایبه ت و تاری رهسمی که له پیشدا ناماده کراوه.

خطاپوش / xatāpûš ، ان/: [عربی/ فارسی] صفت. اردبی هدلهپۆش؛ به تایبهتمهندی یان توانستی چاو پۆشین له ههلهی دیتران. ههروهها: خطاپوشی

خطاط / xattāt ، عما/: [عربی]/سم. خمه ت خوش؛ خوّش نووس؛ جوان نووس؛ گونده نووس.

خطاکار / xatākār ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. شه پنی؛ تاوانکار؛ خه تاکار؛ هه له کار؛ خاوه نی کرده وه ی هه له . هه روه ها: خطاکاری خوه نی کرده وه ی هه له . هماره الی خطالی اسم. معان [عربی]/سم. ۱ هیلای سه روو؛ هیلای که له بانترین شوینی به رزایییکه وه (وه کیو، یال، گردولکه وه کوو به نه وانه) تیده په ی ۲ . ناوریژه؛ ناوریژگه؛ که ند و له ندی زهمینی نیوان دوو یا چه ند رووبار که ده بیته هوی دابه شی ناوی باران * خط رأس خطالقتر / xattolqa'r ، ها/: [عربی]/سم. بنه هیل؛ خط تالی که له قوولترین شوینی رووباری یان دیلایکه وه راده بری: خط قعر

خـطالمر كـزين / xattolmarkazeyn: [عربى] المرم، هيلاني كه ناوه نـدى دوو بيچمـى هيندسـى (وه ك جهغز و چوارگۆشه) پيكهوه پهيوهند دهدا. خطايا / xatāyā: [عربى] جمع ﴿ خَطيئه خطبا / xotabā/: [عربى] جمع ﴿ خَطيب خطبه / xotbe ، ها/: [عربى] اسم، وتار: ١. خوتبه؛ خودبـه؛ وتـارى مـهلا پـيش نـويّژ ٢. /قـديمى/ وتهبيّژى.

خطبهی عقد: وتاری مار مبران؛ دۆعاییک که له مار مبریندا، مار مبر دمیخوینی.

خط خطی / xatxatî/: [عربی] صفت. رێ ــــرێ؛ خهت۔خهتی؛ به نهخشێکی بهشێوهی هێــُـلگهلی

یه ک له دوای یه ک و له سهریه ک.

خطدار / xatdār، ها/: [عربی/فارسی] صفت. هیلدار؛ خهتدار (کاغذ خصار: قاقهزی هبلدار).

خطر / xatar ، ها؛ ات/: [عربی] صفت. مهترسی؛ بــڤ؛ بــڤه؛ ڤــڤ؛ خــهبار؛ بزدینــوٚک؛ ئهگــهری ههبوونی زیان.

■ خطر از سر کسی کذشتن ها از خطر گذشتن خطر داشتن: مهترسسی هاهبوون؛ مهترسیدار بوون؛ پرمهترسی بوون؛ بقه بوون (نگاه کردن به نور خورشید برای چشم حطر دارد: روانین بو خور بو چاو مدرسی هدیه).

خطر کردن: خوّ خستنه مهترسیهوه؛ نهگهری زیان قهبوول کردن ﴿آزاد حاضر شد خطر کند و به آب بزند: نازاد ناماده بوو حوی بحاته مهنرسبهود و با له ناو›.

از خطر کذشتن: له مهترسی پهرینهوه؛ له مهترسی رزگار بوون؛ دهرچوون له نهگهری به لا یان زیان (با تمام شدن توفان، از خطر کدستم و به آرامی از کوه پایین آمدیم: که باهوّزه که دامرکا، له مدرسی رزگار بووین و ورده ورده له چیاکهوه دابهزاین): خطر از سر کسی گذشتن

به خطر افتادن: کهوتنه مهترسیهوه؛ بهر ههتهرکهوتن؛ کهوتنه بهر نهگهری زیان و وهزهنگهوه (بر اثر سهلانگاری و نگرفتن اطلاعات هواشناسی، جان همه به حطر افتاد: له بهر کهمتهرخهمی و بی ناگایی له چوناوچونی کهش، گیانی ههمووان کهویه مهترسیهوه): به خطر انداختن

خطـر آفـر ین / xatarāfarîn ، ــهـا؛ ـان/: [عربـی/ _{فارسی}] *صفت.* مەترسىســاز؛ هــۆی پەيــدا بــوونی مەترســی.

خطرناک / xatarnāk: [عربی/ فارسی] صفت. جی مهترسی؛ مهترسیدار؛ زهرنده؛ بقه؛ نهته کن (شنا کردن در دریای طوفانی خطرناک است: مهله کردن له دهریای واهووردا جی مدسرسه).

خطشناسی / xatšenāsî: [عربی / فارسی] /سم، خهتناسی؛ ناسینی شیّوهی نووسین؛ کاری ناسینی خهت: الف المهوهی که پیّوهندی به نووسه رهوه همینی یا نه ب له باری جوّری تهلفوبیّوه یان نهوه ی که خهته که هی چ زهمان و چ زمانیّکه. ههروه ها: خطشناس

خط کش / xatkeš ، ها/: [عربی / فارسی] /سم. هیلینگ؛ زاغور؛ راسته؛ خه تکیش؛ خه تکهش؛ کرکهش؛ ئامراز یکی ته خت و باریک له چینو، لاستیک یان کانزا، بوکیشانی خه تی ریک و ههروه ها پیوانی در یژی خه ت.

خط کش تی: خهتکهشی تی؛ هیّلینگی که سهره کهی به خهتکییشیکی چکولهتر له خویهه وه لکاوه و بهم بیچمهیه «T»، بو کیشانی خهتگهلی لهیه کی راسته دا.

خط کش محاسبه: خهتکه شی ژمیریاری؛ خهتکه شی له یه کدانه وه؛ جوّریّک خهتکیّشی زانیاریه بوّ پیّوان و به رامبهر کردنه وه.

خط کشی / xatkeš، ها/: [عربی/ فارسی]/سهر.. خه تکیشی؛ کار و رهوتی هیّل کیهشان به تاییه ت کیشانی هیّلی هاوشان (این صفحه را خط کشی کن: ئهم لاپهره حه تکیشی بکه / ۲. هیّلکاری؛ شتی که له بانیهوه خه تکیشی کرابی (از روی خط کشی عبور کنید: له بان هیلکاریهکانهوه هات و چو بکهن / .

خطمي / xatmî/: [عربي] 🖘 ختمي

خط و خال / xat(t)-o-xāl/: [عربی]/سـم، خال و میل؛ نهخش، رهنگ و تایبهتمهندیگهلی روالهتی گیانداریک (مار خوش خط و خال: ماری خال و میل جوان).

خط و ربط / xat(t)-o-rabt: [عربی]/سم. دهست و قه لهم؛ جوان نووسی و نووسهری (خطوربط خوبی داشت: دهستوفه له میکی باشی هه بوو).

خطوط / xutût, xotût/: [عربی] جمعِ 🐨 خط 🏿 داپۆشر

خطونشان / xat(t)-o-nešān/: [عربی/ فارسی] اسم, نیشانه یه ک به چهشنی × یان + که جار و بار له ههره شهوگوره شه دا بر پیداگری له سهر قسهی خوّه به نهنگووسی نیشانه ده یکیشن.

خط و نیشان کشیدن برای کسی: [کنایی]
 ههه رهشه و گورهشه کردن له کهسینک؛
 کهسینک ترساندن.

خطه / xette/: [عربی] اسم. [ادبی] ناوچه؛ مه لبه ند؛ ناوان؛ کاڤار (خطه ی سرسبز بانه: ناوچه ی تهوزاوی بانه).

خطیی / xattî/: [عربی] صفت. ۱. خیه تی؛ پیّوه ندیدار یان سهر به هیّل (تصویر خطی: وینهی خه تی ۲. دهستنووس؛ نووسراو به دهست (کتاب خطی: کتیبی دهستنووس).

خطیئه / xatî'e ، خطایا/: [عربی] /سم. [نامتداول] هه له چهوتی؛ خهتا؛ کردار یان ناکباری نادروست.

خطیب / xatîb ، سها؛ بان؛ خُطبا/: اعربی ا/سه، وتهوان؛ وتاربیّژ؛ وتاروان: ۱. دهم پاراو؛ وتهپاراو؛ کهسی که له وتاربیّژیدا لیّهاتوو بی «او خطیب زبردستی بود و می توانست شنوندگان را به هیجان آورد، بخنداند یا بگریاند: وتهوانیکی لیّهاتوو بوو، دهیتوانی بیسهران بههژیزیی، بیّنیّته پیّکهنین یان گریان > ۲. کهسی که خوتبه دهخویّنی یان له نوژی ههینیدا قسه ده کا.

خطیر / xatîr/: [عربی] صفت. [ادبی] ۱. گرینگ؛ گرنگ؛ گهم؛ مهزن؛ گهوره؛ له بهرچاو؛ به چهندیه تی یان چۆنیه تیه کی بهرچاوه وه (کمک رسانی به سیلزدگان اقدام خطیری بود: یارمه تی دانی بهر لافاو کهوتوان کاریکی گرینگ بوو > ۲. گران؛ پرمه ترسی، دژوار؛ حهستهم ﴿آقایان مأموریت خطیری بر عهده شان است: براده ران کاریکی گرانیان له نهستویه >.

خفا / xafā/: [عربي]/سـم، نهـيّني؛ پهنامـه كي؛

داپۆشراوى؛ شاراوەيى.

و در خفا: به پهنامه کی؛ پهنامه کی؛ به نهیننی؛ له ژیرهوه؛ چیرهنه؛ به دزی؛ به دزیهوه؛ به دزیکهو (در خفا مبلغی به او داد تا چیزی نگوید؛ مدتی در خفا زندگی می کرد: به نهینی پارهیه کی پی دا دهنگ نه کا؛ ماوه یه کی پهنامه کی ده ژیا کی.

خفاش / xoffāš مسا؛ ان/: اعربی ا/سب، پرچسه مینک؛ چه کچه کیلسه؛ شهمیشه مه شموولیه کوّره؛ شهمیشه مه شموولیه کوّره؛ شهور کوّره؛ شهقره قیک؛ شهقره قین؛ شهقره قین شهف و مقینک؛ شهقکوّر؛ قه رِناقووچه؛ قه رِناقووچه؛ میاننده یه کی گوهانداری شهوفر، زستان خهو و به چکهزییه، به گهل به رووی لقوپوی داران، به چکهزییه، به گهل به رووی لقوپوی داران، یان له گازی زناران یا ده کونی نهشکه و تاندا ده ژین، بریکیان میوه خوّر و هه ندیکیان میروو خوّرن.

خفاش خون آشام: شهمشهمه کویرهی خوینمژ؛ جوره شه فکوریکی تایبه تی ده فهری گهرمیانه به گازگرتن خوینی گیانه و همالده موین.

خفت / xeffat، ها/: [عربی]/سم. ۱. پهستی؛ سووکی؛ سهرشوّرِی ۲. زهبوونی؛ زهلیلی.

🗉 خفت دادن: سبووک کردن؛ پهست کردن

«دایم او را خفت میداد: ههمیشه سووکی ده کرد». خفت کشیدن: لاره ملی کیشان؛ مل داخستن؛ ملل خبوار کردن؛ ملل کهچی کیسشان؛ رووزهردی کیشان؛ سهره وسهیره؛ لاره ملی و زهبوونی قعبوول کردن (چقدر به خاطر تو خفت کشیدم و به این و آن التماس کردم: چهنده به بونهی تووه لارهملیم کیشا و له ئهم و ئهو پارامهوه».

خفت / xeft ، ها/: اسم. ۱ . جۆرى گرييه كه به كيشانى دوو سهرى بهنه كه سفت تر دهبيتهوه ٢ . [رياضى] دريژايى .

خفت انداختن: ۱. گری دان؛ لکه دهی
 ۲. [مجازی] تهنگ لیههالچنین؛ زور بو هینان.

خفت کسی را کشیدن: /مجازی ازیپ بو کهسینک هاوردن؛ ریپ بو کهسینک هاوردن؛ ریپ بو کهسی هینان؛ زور بو کهسینک هینان (برو خفت پدرشوهرت را بکش بیاید: بچو زیپ بینه بو خهزوورهت با بیت).

خفتان / xeftān، ها/:/سم. ژێـرزرێ؛ خـهفتان؛ خفتان؛ جلى له پهموّ يا ئاورێشم که له کوندا بـوٚ شهر له بن زرێوه دهبهر دهکرا.

خفتگی / xoftegî / تَهُفتگی۔٢

خفتن / xoftan/: مصدر. لازم. [ادبی] // خفتی: خهوتی؛ می خسبی: ده خهوی؛ بخسب: بخهوه// خهوتن؛ خهوتن؛ نووستن؛ وتهی؛ نقستن؛ ههفتن؛ رازان؛ خهفان.

 ■ صفت مفعولی: خفتـه (خـهوتوو)/مصدر منفی: نخفتن (نهخهوتن)

خفته / xofte ، ها؛ ـگان/: صفت. خهوتوو؛ خهفتوو؛ خـهفتوو؛ نقـستى؛ خـهو لى كهوتوو ‹خفته را خفته كـى كنـد بيـدار؟: خـهوتوو چۆن خهوتوو وه خهبهر دينىخ؟›.

خفقان آور / -xafaqānāvar, xafeqān: [عربی/ فارســــی] *صـــفت.* بهرهـــــهنگێن؛ ههناســــهبر؛

نادەپتەوە؟ لال بووپى؟>.

بەديھێنەرى ھەناسەتەنگى.

خفگی / xafegî/سه، ۱. خنکاوی؛ تاساوی؛ گهوخانی؛ تاسه نه؛ پشوونه ماوی؛ دوّخ یان چونیه تی نهبوون یان نه مانی هه وا بو هه ناسه دان ۲. دوّخ یان چونیه تی ته سک بوونه وه ی ریگای هات و چوّی گهروّکی (وه ک سووته مه نی یان هه وا). خفه / xafe/: صفت. ۱. خنکاو؛ خنکیاگ؛ خنیکیا و؛ گهوخاو؛ تاسیاگ؛ خنیکیا و؛ گهوخاو؛ تاسیاگ؛ خن تووشی خنکاوی ها توو ۲. خه فه؛ بی هه وا یان رووناکی شهوتو (اتاق خفه: دیوی خه فه کشوراو؛ گیریا و؛ گیریا و؛ گیریا و؛ خنکاو (صدای خفه: ده نگی گیراو).

■ خفه شدن: ۱. کپ بوون؛ گیریان؛ بهسرانی ریگای هاتنی هاه وا یان سووتهمه نی ۲. تاسیان؛ خنکان؛ خنجکان؛ خنیکیای؛ تاسیای؛ گهوخان؛ خهندقین؛ خهندقان؛ پشوو لی بران؛ پشوو بران؛ همناسه نهمان ۳. [تعریض] لال بوون؛ بیدده نگ بوون و قسه نه کردن (چرا خفه شدی؟ حرف بزن!: بو لال بوویی؟ ده ی قسه بکه!>.

خفه کردن: ۱. خنکاندن؛ خنکانن؛ خنیکنهی؛ خنجکاندن؛ خهندقاندن؛ خهنقاندن؛ تاساندن؛ پشوو لیخبرین؛ پیگهی هاتوچوّی ههناسه له گیانهوهری گرتن و بوونه هوی گیان دهرچوونی ۲. کپکردن؛ گرتن؛ بهستنی پیگای هاتنی ههوا یان سووتهمهنی هریکردن؛ نیق لیخبرین؛ دهنگ کردن؛ کپکردن؛ کهو لیخبرین؛ دهنگ برین (این رادیو را خفه کن!؛ ئهورادیوّه بیدهنگ که!).

خفه خون / xafexûn/: [از عربی] ﴿ خَفَقان ـ ٣ خفه را / xafî اعربی] نادیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار؛ نـهدیار، نـهدیاری خفی: نه خوشی نادیار ک

خفیف /xafîf/: [عربی] صفت. سووک؛ سۆک:

۱. کهم؛ هندک؛ لاواز؛ به کارتیکردنی کهمهوه

(درد خفیف: ئیشی سووک) ۲. بی بایه خ؛ بی نرخ؛ پی نرخ؛ پی سود کهی؟ پهست (چرا دوست را پیش دیگران خفیه می کنی؟؛ بق ههواله کهت له لای خه لکهوه سووک ده کهی؟). خفیه /xofye/: [عربی] صفت. /ادبی / ۱. نهینی؛ شاراوه؛ نادیار؛ نهدیار؛ بهرپیوار؛ نهییویا ۲. نهناسراو؛ نهناسیاگ؛ نامق؛ نهناس؛ نه ثناس؛ غهواره؛ کهده.

خل '/xol/:/wa, ژیلهمۆ؛ پوول؛ بووله؛ خوله؛ خوله؛ خوله؛ خوله خوله؛ خوله کهوو؛ بهورو؛ توزینه؛ مشکی؛ مۆر؛ سووتاوی له ئاور بهجیماو. خل '/ها/: صفت. [گفتاری] حول؛ گیل؛ گیل؛ گول؛ هور؛ هاوی؛ نهفام؛ خول؛ سهرشیت؛ پهتیاره؛ گهللایی؛ کهلهی، کهمناوهز؛ سهفیح؛ لولسه؛ کهللایی؛ کهلهی، گورهنه؛ گوارهنه؛ شیتوکه؛ نیوه شیت؛ شهلوشیت؛ حهپش. ههروهها: خل نیوه شیت؛ شهلوشیت؛ حهپش. ههروهها: خل

خلا / xalā ، حما/: [عربى] /سم. [كفتـارى] دەسئـاو؛ ئـاودەس؛ ئاودەس؛ ئاودەسخانە؛ سەرپێـشاو؛ مــەوال؛ مستەراو؛ مەستراو؛ كناراو؛ خەلا.

خلاً / 'xala': اعربی ا/سم, بۆشایی؛ چۆلایی:

۱. شویننی که هیچ ماکیکی تیدا نهبی ۲. بار
یان دۆخی چۆل بوونی جیگا یان شوینیک له
ماک. بهرانبهر: ملا ۳. دۆخی دوور بوون یان
خالی بوون له کارتیکهری هۆکاریک خلان
سیاسی: بوشایی رامیاری).

خلأ سیاسی: بؤشایی رامیاری؛ نـ مبوونی هێـزیان کهسایهتی رامیاری کارا.

خلاً فکری: بۆشایی فیکری؛ نهبوونی بیری کارا و کارتیکهر.

خىلاب / xalāb، ها/:/سم، ١. زۆنگ؛ زۆنج؛ زەلكۆ؛ زەلكاو؛ زلقاو؛ قۆپى؛ زق؛ زەوينى پر لـه قـور و چـلپاو ٢. گـەنكاو؛ گـەنىئـاو؛ لەژمگـه؛ لەزمان؛ زليتاو؛ جليتاو.

خلاش / xalāš، ها/:/سم. زن؛ زنه؛ قور هلیته؛ زهوینی ته رو شل و کهزلانی.

خـلاص / xalās, xelās/: [عربي] صفت. ئــازاد؛ رزگار؛ رهها؛ فشه.

■ خلاص شدن: پزگار بوون؛ ئازاد بوون؛ دهرباز بوون؛ خهلستن؛ خهلسین؛ نهفدین؛ قهرسین؛ فتلین (به هزار زحمت از دستش خلاص شده: به همزار ناری عاملی له دهستیهوه ریک بودم). همروهها: خلاص کردن

خلاصه ' / xolāse، ها/: [عربی]/سم, کورته؛ پوخته؛ هه لبژارده؛ بژاردهی قسه؛ پوختهی وتار (خلاصدی کتاب: کوریمی کتیب).

خلاصه آ/ها/: صفت. كورت؛ بينشروْقه، راقه يان وردهكارى تر.

خلاصه کردن: کورتکردن؛ کورت کردنهوه؛
 کهمکردنهوهی و تاریان نووسراوه. هه روهها:
 خلاصه بودن؛ خلاصه شدن

خلاصه : قید [گفتاری] به گورتی؛ به پوختی خلاصه من نمی توانم اینجا بمانم: به کوربی من ناتوانم لیّرهدا بمیّنمهوه).

■ خلاصی دادن: په پاندنه وه؛ ده رباز کردن؛ ئازاد کردن؛ قوتار کردن؛ به ردان؛ پزگار کردن؛ پاپه پاندن؛ نه فداندن؛ نه فراندن؛ قه و تاندن؛ و هر ده ی حقد به این در و آن در زدم تا توانستم تو را از زندان خلاصی بدهم: چهنده ئه م لا و ئه و لام کرد تا توانیم له به ندیخانه ده ربارت که م ک.

خلاصی داشتن: پزگاری ههبوون؛ ئازادی ههبوون؛ ئازادی ههبوون؛ پههایی بیهی لایک روز هم از دستش خلاصی ندارم: پوژیکیش له دهستی رزکاربم نه). خلاصی یافتن: پزگاری هاتن؛ پزگار بوون؛ نهجات بوون؛ ئازاد بوون؛ فهتلین؛ نهفدین؛ پهها بیهی؛ داخهاسین لاسوهرش مرد و او حلاصی یافت: شووه کهی مر و ررکاری هاپ).

خـلاف ٔ /xalāf, xelāf ، هـا/: [عربی]/سـم. ۱. پێچهوانـه؛ کـار یـان کـردهوهی نـاړهوا، بـه

پیچهوانهی داب و نهریتی کۆمهلگا یان قانوون ۲. /حقوق کاری نالهبار که سزای تهنیا چهن رۆژ زیندان یان بری تاوانهیه.

ابر خلاف: پیچهوانه: ۱. به پیچهوانه (او برحلاف پدرش، بسیار زیرک و کاری است: نهو به سحه و بدی بایی، گهلیک وریا و لیهاتووه) ۲. به شیوهی دژانه و یهکنه گر (برخلاف خواست او عمل شد: بجواندی ویستی نهو کارکرا).

🗉 خلاف رفتن: ههڵه چـون؛ بـهرهو چـهوتي و

پنچهوانهی گهلهمپهری یان قانوون بزوان. خلاف کردن: کفرکردن؛ کاری نارهوا کردن خلاف که نکرددام، خواستم رادیو را درست کنم: خو کفرم به کردووه، ویستم رادیوکه چاک کهمهوه>. خلاف گفتن: دروکردن؛ راست نهگوتن؛ درو

خلاف گفتن: درو کردن؛ راست نه گوتن؛ درو گوتن؛ درو گوتن؛ راست نه در کاندن (شاهد خلاف می کوید و پیداست که چیزی ندیده است: گهواکه درو ده کا و دیاره شتیکی نه دیوه).

خلاف ٔ: صفت. ۱. پیچهوانه؛ چۆپهوان؛ چهپیوانه ﴿جهت خلاف: بهرموگهی پیحهواند› ۲. ههله؛ لار؛
نادروست ﴿عمل خلاف: کاری ههله› ۳. چهوت؛
لاری: ههلهکار؛ سهرپیچکار ﴿آدم خلاف: مروّی
چهون›.

خلافت / xalāfat, xelāfat/: [عربی]/سم جینشینی؛ جیگهداری: ۱. دوخ یان چونیهتی جینشین بوون (ایران در زمان خلافت حضرت عمر فتح شد: ئیران له سهردهمی جینشینی حهزرهتی عومهردا گیرا> ۲. جیگه یان پیگهی جینشین (مأمون در سال ۱۹۲ هجری به خلافت رسید: مهئموون له سالی ۱۹۲ کوچیدا به جیگهداری گهیشت>.

خلافكار / -xalāfkār, xelāf ، هـا؛ لن/: [عربی/ فارسی] صفت. سەرپێچكار؛ چەوتكار؛ پێچەوانەكار؛ هەلـهكار؛ لاړێ؛ چـهوت؛ گەنـهكار؛ نـادرووس؛ خاوەن ئاكارى ناړەوا.

خلافکـاری / -xalāfkārî, xelāf، ـهـا/: [عربـی/ فارسی]/سم. هەلـه کاری؛ تاوانکاری؛ گەنەکاری.

خلافی / xalāfi, xelāfi، ها/: [عربی]/سم، اگفتاری ایاوان؛ تاوانکاری؛ سهرپێچکاری؛ چهوتکاری (اگر تا یک سال هیچ خلافی نداشته باشی، آزاد می شوی: نه گهر تا سال یک ناوانیکت نه بی، نازاد ده کریی ک.

خسلاق / xallāq/: [عربی] صفت. ۱. ئافرینهر؛ بهدیهینهر؛ خولقینهر (خلاق جهان؛ ئافرینهری جیهان) ۲. داهینهر؛ خاوهن هیّز یان توانایی ئافراندن (ذهسن خسلاق: زهیسنی داهینهه) ۳. بهدیهینهر؛ هوّی بهدیهاتنی شتی تازه (کار خلاق: کاری بهدیهینهر): خلّاقه

خلاقه / xallāqe/: [عربي] 🖘 خلاق۔ ٣

خلاقیست / xallāqîyyat ، ها/: [عربی]/سه. داهیّنه ری؛ داهیّنه ریه تی؛ بار و دوّخی داهیّنه ر بوون (در کارش خلاقیت زیادی داشت: له کاریدا داهینه ریه کی زوّری ههبوو).

خلال /xelāl, xalal: [عربی]/سم، ۱. دوورینگ؛ دورینگ؛ مسودای کاتی؛ دریسژهی مساوهی پرهوتیک له سهره تاوه تا ناخر «در خلال این مدت او رفته و برگشته بود: له دوورینگی شهم ماوه دا شهو چووبوو و هاتبووه وه ۲. خه لستانه؛ خه لیله؛ زلووک؛ زلووک؛ زلووک؛ الف گیای دان ناژن؛ گیایه کی لاسکناسکه، وشکی ده که ن بو ددان شاژنین. به همرشتی که پانوکه یان باریکه ییکیان لی ده ره هینایی (خلال بادام: خه لتانهی بادام).

回 خلال دندان 😭 خلال دندان

در خلال: ۱. له ماوهی؛ له دوورینگی؛ له مهودای کاتی ۲. له نیّوان؛ نیّوان؛ له ناو؛ ناو؛ دریّژایی. دلیّو؛ له دریّژایی.

خلال کردن: خه لتانه کردن؛ کردنه زلووک؛
 تاشین و وه ک قاژی ناسک و باریکه له
دهرهینانی شتی (تو پسته ها را خلال کن: تو
بسه کان خه لتانه بکه).

خـلال دنـدان / -xalāldandān, xelāl، ـهـا/: اعربی/ فارسی]/سم, زلووک؛ هیلال؛ چیلکهی دان

بۆ خاوين كردنەوەي ددان.

خلاندن / xalāndan/: مصدر. متعدى. /ادبي //خلاندى: ئاژنىت؛ مىخلانى: دەئاژنى؛ بخلان: بناژنىه// ئاژنىن؛ ئەژنىن؛ ئاژەناى؛ كۆللىنەوە؛ چەقانىدن؛ چىگاندن؛ تىلىغچەقانىدن؛ تيوه چەقانىدن؛ پىدا چەقانىدن؛ پىيا چەقانىدن؛ ژەندنن؛ چەقنەى؛ تێـرۆكردنى شـتێكى (زۆرتـر نووکتیژیان باریک) ده نیو شتیکی تردا (خلاندن سـوزن: ئاژنىنــى دەرزى›: خلانيــدن. هــەروەها: خلاندني

◘ صفت فاعلى: خلاننده (_) / صفت مفعولى: خلانده (_)/ مصدر منفى: نَخلاندن (نهئاژنين)

خلانيدن / xalānîdan/ 🖘 خلاندن

خلايــق / xalāyeq: [عربــي]/ســم. ١. [نامتــداول] ئافرينراوان؛ بوونهوهران؛ خولقينراوان؛ چيكراوان ٢. [گفتاری] خهلک؛ خهلکان؛ مهردم (خلایق هـر چه لايق: خهلک و کهلکيان).

خلبازي / xolbāzî ، حما/:/سم گهوجبازي؛ گەلحۆيى؛ گێژى؛ دەبەنگ بازى؛ كارى بلّحانه و نەزانانە؛ كارى لاژگانە.

🗉 خیل بازی در آوردن: گهوج بازی کردن؛ نەزانانەوە.

خلبان / xalabān ، ـهـا؛ ـان/:/سـم. فروّكـهوان؛ فرۆكـقان؛ فرۆكـەئاژۆ؛ خەلـەبان؛ ئـەو كەسـەى ئاژۆتنى فرۆكەي بە ئەستۆيە.

خلبانی / xalabānî/:/سم. فرۆكەوانى: ١. كـارى فرۆكەوان؛ پىشەى فرۆكە ئاژۆ ٢. كار يان رەوتى ليْخوريني ماشيني بالْكر.

خلجان / xalacān ، ها/: [عربي] /سم. /ادبي] ١٠ لــهرزه؛ رەوتى فــرين؛ لــهرەى ناويــستى ئەندامىك ٢. دلەخورپى: نىگەرانى؛ پەرىشانى. خلخال / xalxāl ، ـها/: [عربي]/ســم. ١. پــامووره؛ پامۆرە؛ خرخال؛ پاوينه؛ پاهله؛ خشلى بازنەيى له

ئاژن؛ داناژن؛ باریکهینکی چیوی یان لاستیکی نکانزای گران، که ژنان دهیکهنه مهچهکی پایانهوه ۲. /قدیمی/ پاوهند؛ پاوهن؛ پاوهنه؛ پاوانه؛ ئەو ئاللەيە پىنى چوارپىيان پىي دەبەست بۆ ئەوەي نەچن و ويل نەبن.

خلد /xold/: [عربي]/سـم. [ادبي] ١. بهههشت؛ بههشت ۲. /ها/مشكه كويره.

🗉 خلىد بىرىن: بەھەشىتى بىەرىن؛ بەھەشىتى سەروو.

خلر /xollar ، ١٥/: اسم. پۆلكه؛ پۆلكه؛ گاگوز؛ گاگۆز؛ گاگرووس؛ ولێره؛ ولهره؛ خولێره؛ خوليره؛ هـوليره؛ خليّـره؛ شــوقل؛ گيايــه كي كــهلووداره بهرهکهی وهک ماشی درشت دهچی.

خلسه / xalse: [عربي]/سم. دۆخى نيوان خهو و بیداری که به هوی ههبوونی لوریکی زور خوش دەس دەدا (وەک دىتنى دىمەنىكى يەكجار جوان له گه ل بیستنی ئاهه نگیکی دل بزویندا).

خلص / xollas: [عربي] صفت. [ادبي] پاك؛ رووت؛ پەتى.

خلط /xalt: [عربي]/سم. [نامتداول] تيكه لاوى؛ خەوش؛ كار يا دۆخى قەسىترانى شىتى لەگەل شتيكي ديكهدا.

🗉 خلط مبحث كردن: قسه تيكه لكردن؛ تیکه لکردنی باسیک به باسیکی تر (ما راجع به کار شرکت حرف میزنیم، چرا حنط منحت می کنی؟؛ ئیمه لهبارهی کاری بهشدارگهوه قسه دهکهین، بو قسه نبکدل ندکدی؟).

خلط / xelt ، ها؛ اخلاط/: [عربي]/سم. خلت: ۱. *[قدیمی]* ههرکام له چوار توخمی لهش که بريتين له خوين، به لغهم، سهفرا و سهودا ۲. به لغهم؛ بلخهم؛ تراویکی زهرد و سهوزی خهست که له سینه و قورگهوه دیته دهرێ.

خلط آور / xeltāvar/: [عربي فارسي] صفت. خلت هينهر؛ چلکلابهر؛ چلکههشفين؛ به تایبه تمهندی یان توانایی لا بردن و هه لکهندنی به لغهم له دوزگای ههناسهدا (شربت سینهی

حیطاً ور: شهربهی خلب هیمهری سنگ).

خلع / 'xal': [عربی]/سم, ۱. کار یان رهوتی لابردن؛ که قاندن؛ کهنار خستن؛ لی سمندنه و هی پله و پایه یان سهربه شانه یه ک که به که سی دراوه ۲. کاری دامالین؛ داکهندن.

■ خلع درجه کردن: پلهک لی کهندنهوه؛ پلهک لی ساندنهوه؛ پلهک لی ساندنهوه، پلهکی نیزامیی هم خاطر فرار از جبهه، 'و ر' حلع درجه کردند: به بونهی دهرچوون له شهرگهوه، پلهکیان لی کدیددود.

خلع سلاح کردن: چهک کردن؛ چهک لی ساندن؛ ژ چهک کرن؛ چهک لی نهستاندن؛ لی ساندنی بهزوری چهکی کهستی (نگهبان را کلی ساندنی بهزوری چهکی کهستی (نگهبان را خلع کرده بود: پاسهوانه کهی چهک کردبوو). خلع کردن از سلطنت: له پاشایهتی لابردن؛ له مؤسسان احمد شاه را از سلطنت خلع کرد: کوری مؤسسان احمد شاه را از سلطنت خلع کرد: کوری خلع لباس کردن: بهرگ له بهر داکهندن؛ لیداکهندن؛ بهرگ له بهر داکهندن؛ لین مهلا) به مهبهستی تهمی کردن یان سزا سزا

خلع مقام کردن: له پله و پایه خستن؛ لـهزێ لابردن؛ پله و پایه لێساندنهوه.

خلع یَد کردن: دەست کورت کردن؛ بیددەس کردن؛ دەستەلات بۆ نەھیستن،

خلعت / xal'at, xel'at: [عربی] اسم [قدیمی]
۱. بالاپؤشی پیشکهشی، بهتایبهت گنجی که که سیکی گهورهتر به چکولهتری پیشکهش کردبا ۲. پارچه یان گنجی که له لایه ناوا بنهمالهی زاوا بین منههش ده کری ۳. خهلاتی گهوره پیاوان بو ژیر دهستان؛ دیاری گهوره پیاوان ٤. [مجازی] کفن؛ کهفهن.

خلف ' / xalaf ، اخلاف/: [عربي] /سـم. جيّگـر؛

ياگەگىر؛ ياگەدار؛ جىنشىن؛ پاشھات.

🖻 خلف صدق: جيّگري راستهقينه.

خلف ٔ: صفت. شیاو؛ جێگر؛ بهڕێوجێ؛ شیاوی جێنشینی ‹فرزند خلف: رۆلهی شیاو›.

خلف /xolf/: [عربی] صفت. ۱. پێچهوانه کار؛ چۆپهوانه ۲. سهرپێچکار؛ چهوتکار؛ پێچهوانه کار؛ خراوه کێڵ.

خلف وعده کردن: بی به لیننی کردن؛ به لین به جی نه هینان (هرگز ندیدم که خلف وعده بکند: قهت نه مدی بی به لینی بکا).

خلفا / xolafā/: [عربی] جمع ﴿ خَلیفه خَلفه / xalfī/: [عربی] صفت. پـشتینه؛ پاشـین؛ پهشتین؛ پشتنگ؛ دوایـین؛ دواگـین؛ دمـایین. بهرانبـهر: قـدامی (شـریان خلفـی: سووردهماری پشتینه).

خلق /xalq/: [عربی]/سے، ۱. بهدیهینهدی؛ داره و رەوتی خولقاندن؛ ئافراندن؛ شیوراندن؛ بهدی هینان ۲. /ها/ خهالک؛ خهالی کومای مهردم.

خلق شدن: ئافران؛ درووس بوون؛ بـهدیهاتن؛
 هاتنه دی؛ چێ بوون؛ وهش بیهی.

خلق کردن: ئافراندن؛ درووس کردن؛ ساز دان؛ وهش وهدیهینان؛ بهدیهینان؛ چیخکرن؛ وهش کهردهی.

خلق / xolq، ها؛ اخلاق/: [عربی]/سم. خوو؛ خـده؛ زێ؛ ئاكار؛ كردەوەى تايبەتى ھەر كەس.

خلق خود را تنگ کردن: [مجازی] وه وه نوون بوون؛ جارز بوون؛ تووره بوون و تیهه لیچوون این خود خلق خودت را تنگ نکن: له خورا و مره زمده).

خلق کسی تنگ شدن: [مجازی] دلخورت بوون؛ دلپر بوون و تی هه لچوون؛ تووره بوون دوقتی خلق پدرم تنگ می شود، زیر لب دعا می خواند: ههرکاتی بابم دلخورت دهبی، له بهر خویهوه دوّعا ده خوینی .

خلق کسی سر جایش آمدن: [مجازی] هیّـور بوونهوه؛ سار بوونهوه؛ داسرهکیان (بنـشین یـک چای بخور تا خلفت سر جایش باید: دانیشه چاییّـک بخو با هیور ببیتهوه).

خلق الساعه /xalqossā'e: [عربی] صفت. دهم و دهس چی بووگ؛ له نه کاو به دیها توو؛ گز و گومهت سهر هه لداو؛ کوت و پر وه ش بیه.

خلق الله / xalqollāh/: [عربى] /سـم. [مجـازى] ئاپۆرە؛ خەلـك؛ مـەردم؛ مـەردوم؛ مـەخلۆق؛ گورتل؛ حەشامات.

خلقان / xolqān/: [عربی] صفت. [ادبی] تیتـۆل؛ بزگور؛ شر؛ شر و شیوال؛ پوویـا؛ دارزاو؛ دارزیاگ؛ دارزیاو؛ کۆنه و دراو.

خلقت /xelqat/: [عربی]/ســه، ۱. کــار و رهوتی ئــافران؛ وهدیهـــاتن ۲. سروشـــت؛ سرشــت؛ چونیهتی دروسـت بــوونی بنــهمای کـهس یــان شتیک.

خلقى / xalqî/: [عربى] صفت. خەلكى؛ مـەردمى؛ پيّوەندىدار يان سەر بە خەلكەوە.

خلقــــى / xolqî/: [عربـــى] صـــفت. ئاكــــارى؛ كردەوەيى؛ زييى؛ پيوەندىدار به ئاكارەوە.

خلقیات / xolqîyyāt/: [عربی]/سم، خو و خده؛ ئاکار و رهوشت؛ کار و کردهوه؛ هۆرز و نیشت. خلل / xalal, xelal/: [عربی]/سم، ۱. [نامتداول] کهلشت؛ قه لشت؛ تریشکه؛ تلیش؛ درز؛ دهرز ۲. کهلی؛ وهزهن؛ وهزهن؛ وهزهنگ؛ گهزن؛ زیان.

 خلل رساندن: زیانگهیاندن؛ زیبان لیدان؛
 کهل کردن. ههروهها: خلل رسیدن؛ خلل وارد شدن

خلل پذیر /-xalalpazîr, xelal: [عربی/فارسی] صفت. [ادبی] ۱. گهزنگاز؛ زیانوه گر ۲. ههر شتیک که بوّی ههیه خراو ببیّ یان خهسار بچیّ، ههروهها: خلل پذیری؛ خللنا پذیر

خلل و فرج / xolal-o-forac/: [عربی]/*ســــ.* کون و درز؛ کون و قوژبن؛ قولچه_قولچهیی <سنگ پـا

دارای خلل و فرج زیادی است: پاشتور کون و دری زوری تیدایه).

خلم / xe(o)lm/:/سم. [قديمى / ۱. چـلم؛ چـرم؛ تراوى خەستى كەپۆ ۲. ختيك؛ كەمێلە؛ چلمى وشكەوە بوو بە لووتەوە.

خلمسو / xe(o)lmû/: صفت. چلمن؛ چرمن؛ چرمن؛ چلمه؛ کلمن؛ کلمن، کلمیشؤک؛ لووت به چلمهوه. خلنج / xalanc/: [معرب از فارسی] کلنجسزار / xalanczār/: [معرب/فارسی] کلنگرزار

خلنگ ٔ / xalang، ها/:/سم, چار؛ خهلهنگ؛ گهسک؛ گزگجار؛ گیای گزگ: خلنج خلنگ ٔ: صفت. بازگ؛ بازی؛ بازه؛ دوورهنگ؛ بهلهک.

خلنگزار / xalangzār، ها؛ ان/:/سه, چارهزار؛ گهسکجار، ناوانی له زهوینی بۆره که گیاگزگ و پوار و گژ و گیای تری تیدا رواوه: خلنجزار خلسواره / xolvāre/:/سهر ژیلهموّ؛ ژیـلهموّ؛ زیـلهموّ؛ زیـلهموّ؛ هـرو؛ ژیـلی؛ خوّلهمیهٔ گهرم که هیّندیک پشکوّی تیدا بیّ.

خلوت ایمایی؛ تمنیایی؛ امرسی ایسی ایسی ایکایی؛ تمنیایی؛ تمنیایی؛ تمنیایی؛ تمنیایی؛ تمنیایی؛ تمنیایی؛ تمنیایی خوت دا له باسه که بیرکهوی ۲. [نامتساول] نهدیاری؛ نادیساری؛ بدرپیواری؛ پمنامه کی؛ نهینی؛ شوینی دوور له خهاک یان ناپوره و پرایی مهردم. بمرانبهر: جنوت ۳. چولایی؛ خهاوهت؛ جیگهی تمنیایی.

خلوت کردن: تهنیایی گرتن؛ تهنیایی هم لبژاردن؛ دهرکهناری کردن؛ دووره پهریزی کردن (در گوشهای خلوت کرد و بدان اندیشید: له کونجیکدا تهنبایی کرت و بیری لی کردهوه).

خلوت أنصفت. چوّل؛ چوول؛ چوّل و هوّل؛ دينج؛ خهلوهت؛ دوور له جهنجال.

■ خلوت بودن: چـۆل بـوون؛ خەلـوەت بـوون؛ خالى يان بى گورەۆر بوون (خيابان خلون بـود

شەقام جول بود. هەروەها: خلوت شدن خلوتشدن / xalvatxāne ، ها/: [عربی/ فارسی] /سـم. چۆلـخان؛ دینجخانـه؛ دنجخانـه؛ شـوینی تایبهت به خهلوهت کردن: خلوتکده؛ خلوتسرا خلوتسرا / xalvatsarā/: [عربـی/ فارسـی] گخلوتخانه

خلو تکــده / xalvatkade/: [عربــی/فارســی] 🖘 خلوتخانه

خلوتكاه / xalvatgāh، ها/: [عربی/فارسی]/سه, چۆلگا؛ چۆلەوانی؛ چۆلایی؛ چۆلانی؛ خەلوەتگە. خلوننىتىن / xalvatnešîn، ها؛ لن/: [عربی/فارسی] صفت. ۱. دووره پهریز؛ چوللنشین؛ خەلوەنىشىن؛ چۆلگەمەن؛ تايبەتمەنىدى كەسىخ كەلە چۆلگەمەن؛ تايبەتمەنىدى كەسىخ كەلە شد: زاھىدى دوورە بەرىر دويشەو چوو بۆ مەيخانە شد: زاھىدى دوورە بەرىر دويشەو چوو بۆ مەيخانە ك. تەنيا؛ رەبەن؛ سەلت.

خلوتی '/xalvatî/: اعربی ا/سم، چوّلایی؛ چوّلی؛ خهلوه تی؛ بار و دوّخ یان چوّنیه تی چـوّل بـوون حجای به این حلونی پیدا نمی کنی: حـولا بینکی ئـاوات دهست ناکهوی ک.

خلوتى ': صفت. ١. چۆلنشين؛ خەلوەنشين؛ چۆلانىنىش ٢. سەلت؛ رەبەن؛ تەنيا.

خلوچل / xol-o-čel: صفت. [گفتاری] گیژ و ور؛ گیژ و ویژ؛ گیج و ویج؛ ورگیج؛ گیّر و گیج؛ ور؛ لهوده؛ لهوج؛ بی هوّش و هیزی پیویست بوّ باش جیبهجی کردنی کار (مغازه را دادی دست این داماد خل و حل؟: دووکانه کهت دایه دهستی نهم زاوا کنر و ورهت؟>.

خلوص /xulûs, xolûs/: اعربی ا/سـم، پـاکی:

۱. دوّخ یان چونیه تی پـاک بـوون ﴿بـرای تعیین
میــزان خلــوص بــه آزمایــشگاه فرســتاده شــد: بــوّ
دیاری کـردنی راده ی بـاکی نیّـردرا بـوّ تاقیگـه › ۲.
پـاکژی؛ بــی خهوشــی ﴿خلــوص نیّـت: بـاکی دلّ و دهروون ›.

خلوضع / 'xolvaz': [فارسی/ عربی] صفت. /گفتاری/ گفناژ؛ گفناچ؛ گفنئاژه؛ سر و ور؛ سر و سهپۆل؛ همش چالاکی؛ گهلایی؛ سهرشینت؛ خاوهن ئاکار یان روالهتی گهوجانه (فروشنده قدری حلوضع بود: فرۆشهره که تۆزی کهناژ بوو). خلیج / xalîc، ها/: [عربی]/سم, درناو؛ درنال؛ ده لاو؛ رۆ؛ کهنداو؛ لاوچ؛ خهلیج؛ پیشهوه چوونی ئاو له وشکانیدا.

خلیدن / xalîdan/: مصدر. لازم، متعدی. [ادبی] الخلیدی: چهقیت؛ می خلی: ده چهقیت؛ بخیل: بچهقید، پیداچهقین؛ بیداچهقین؛ بیداچهقین؛ تی هه لیچهقین؛ پیداچهقان؛ تی هه لیچهقین؛ پیداچهقان؛ تی پر قرحوون؛ داچهقان؛ تی پر قرحوون؛ داچهقان؛ شتیکی (زورتر نووک تیر یان باریک) ده نیو شتیکی دیکهدا تا متعدی. ۲. [مجازی] خرین؛ خزیان؛ ئهنه خزهی؛ به شیوه ییکی نادیار چوونه نیو شوینی یان شتیکهوه.

■ صفت فاعلی: خلنده (_)/صفت مفعولی: خلیده (چهقیو)/ مصدر منفی: نخلیدن (نهچهقین)
خلیفه / xalîfe، ها؛ گان؛ خلفا/: [عربی]/سهر،
۱. [نامتداول] جینشین؛ جیگر؛ جیگرهوه؛
یاگهگیر؛ یاگهدار؛ یاگهنیش؛ خهالیفه
۲. سهرکارگهر؛ سهرکارگهری کار و پیشه

خليق / xalîq/: [عربى] صفت. [ادبى] ئاكارچاك؛ چاكەكار؛ رەوشتبەرز.

خلیلی / xalîlî/: [عربی]/سم, خهلیلی؛ جـۆرێ تریّی کارهبایی دانهدار که زووتر پیّدهگا.

خم ٔ / xam/:/سم [ادبی] خواری؛ چهم؛ خهم؛ خمه؛ چهماوی؛ چهمی؛ پنچوپ لاووچی؛ پنچ و لوولی؛ چهوت و چیلی؛ خواره که و پنچکه؛ نووشتاوی.

خم به ابرو نیاوردن: (مجازی) به بای خهیالدا نههاتن؛ نه خستنه خو؛ به خو نهزانین؛ خو لنه زانین و سه خله تی درواری و سه خله تی

بی خته و بوّله (صد کیلو بار را بلند کرد و خم به ابرو نیاورد: سهد کیلـ باری هه لـگرت و به بای

خمیالیدا نههات): ابرو خم نکردن آآ ابرو خم نکردن آآ ابرو خم نکردن آآ ابرو خم شدن: چهمان؛ چهمانهوه؛ چهمینهوه؛ قهچهمان؛ قهچهمان؛ نووچانهوه؛ نووچیانهوه؛ نووچیانهوه؛ نووپیانهوه؛ دانهوان؛ دانهوین؛ چهوتانهوه؛ کوم بوونهوه؛ تا بوون؛ داهاتنهوه؛ داهاتن؛ مووچیانهوه؛ نامیایره؛ قهدبوون؛ نهمیانهوه؛ دانهوینهوه؛ نامیایره؛ قهدبوون؛ نهمیانهوه؛ دانهوینهوه؛ نامیایره؛ چفان؛ له باری ریک و راستی هاتنه دهرهوه خم شدم، سکه را از روی زمین برداشتم؛ میله خم شد: دانهویم و سکهکهم له زموی ههاگرت؛ میله که چهمایهوه). ههروهها: خم کردن

در خم یک کوچه بودن: [مجازی] هیشتا له سهرهتای رنگا یان کاردا بوون.

خم ! صفت. چەماو؛ چەماوه؛ چەفت؛ چەم؛ خەم؛ نـووچ؛ مـووچ؛ لار؛ كـۆم؛ دلا؛ كـووړ <بـشت خـم؛ پشتى چەماو›.

خم / xom، هما/:/سم، هوومه؛ هومه؛ كووپه؛ كوپه؛ كووپح؛ كوره؛ خوماليك؛ خوم؛ كلووس؛ خنوسى؛ خاروف؛ دەفرى سوالهتى زل و دەم ئاواله.

خم رنگرزی: ۱. [قدیمی] خم؛ هوومه؛ هومه؛ خمخیر؛ کووپهین که رهنگریژان رهنگیان تیده کرد و بهن یان قوماشیان پیدا دهژهند رهنگبگری ۲. [کنایی] کاری به هه له داوان؛ به پهله و بی تیرامان کار کردن.

خمار / xammār/: [عربی]/سه, مهی فروش؛ کهسی پیشه ی فروشتنی خواردنهوه ی نهلکولیه. خمار / xomār/: [عربی] صفت. خاو؛ خومار: ۱. خهوال و (چشم خمار: چاوی خومار) ۲. مهدلمه؛ خوماری پیوه پیچیاو (تریاکش نرسیده، خمار است: تلیاکی پی نه گهیشتووه، خاوه).

خمار آلود / xomārālûd: [عربی/ فارسی] *صفت.* خومار؛ خاو؛ بی ههست و هیّز.

خمساری / xomārî، هسا/: [عربی]/سه، ۱. خموالوویی ۲. خاوی؛ خوماری؛ دۆخی دهس نه گهیشتن به کهرهسهی خبوو پیوه گرتبوو؛ سهرئیشهی دوای سهرخوشی (با یک نخود تریاک او را از خماری در آورد: به نؤکیک تلیاک، له خاوی دهری هینا).

خماندن / xamāndan/: مصدر، متعدی // خماندی: چهماندت؛ مسی خماندن ده چهماندن ؛ بخماند؛ بچهمینه بیخهمینه بیخهمینه الله بیخهمینه الله بیخهمینه الله بیخهمینه بیخهمینه بیخهمینه بیده بیده بیده بیده بیده نهواندن بیده کوورکردن: خمانیدن نوشتاندنهوه؛ نهواندن؛ کوورکردن: خمانیدن

■ صفت فاعلی: خماننده (چهمینهر)/ صفت مفعولی: خمانده (چهمینراو)/ مصدر منفی: نَخماندن (نهچهماندن)

خمانيدن / xamānîdan/ خمانيدن

خمپاره / xompāre ، ها/:/سم. قومپاره؛ جۆریک گوللهی تۆپ ئاسا که بهر لهوهی بگاته زموی دهتهقیّتهوه و پرزهی زوری لیّدهبیّتهوه.

خمپذیر /xampazîr: صفت. چهمانی: ۱. به تایبه تمهندی یان توانای لار و راسته وه بوونه وه، بسی ئسه وهی درز بهری یان بشکی ۲. به تایبه تمهندی یان هیزی وه ک خو لی هاتنه وه. خمپذیری /xampazîrî:/سم. چهمانه یی؛ دوّخ یان چونیه تی چهمانی بوون.

خمخانه / xomxāne ، ها/:/سهر ۱./قدیمی / خمخانه زیرخانیک خومی شهرابی تیدا

خواردنهوهی شهراب.

خمر / xamr ، حما/: [عربي] *اسم. [فقه]* شـهراو؛ شەراب؛ نۆشابەي ئەلكولى.

خمره / xomre ، حما/: /سم. لينه؛ لينك؛ لين؛ کوویهی گهورهی سوالهت ‹در جریان کاوش چند خمره ی خالی پیدا شد: له رهوتی گهران و پشکنیندا چەند لىنەي خالى دۆزرايەوە).

خمس / xoms: [عربی]/سم. ۱. یه ک لـه پێـنج؛ بهشي له پينج بهش ٢. [شيعه] خومس؛ پینجیهک؛ پینجیهکی داهات که دهدری به جێگري ئيمام يان سەيدى ھەۋار،

خمسه / xamse: [عربي] صفت. [ادبي] پێنجـه؛ پێنجی؛ پێنجدانهیی؛ به شێوهی پێنج بهشی لـه يەك كۆمەلەوە.

خمش / xame):/سم چهماوی: ۱. کار یان ر موتى چەمانــهوه؛ چــهمان؛ چــڤان؛ چــهمين ۲. دۆخ يان چۆنيەتى چەماو بوون؛ كۆم بوون؛ کووړ بوون.

خمكارى / xamkārî ، حا/:/سـم. چـهمكارى؛ کاریک له کانزاکاریدا بو چهماندنهوهی پهره، تیکه یان لوولهی له کانزا.

خمودگی / xamûdegî ، حما/: (!) [عربی/ فارسی] اسـم. ١. پــهژارهيي؛ خــهموٚكي ٢. خــهوخاني؛ داهينزراوي؛ داچه کاوي؛ تهوهزهلي؛ خاوي؛ سليى؛ بي حالى؛ بي تاقهتي.

خموده / xamûde: (!) [عربي/ فارسي] صفت. ژاكاو؛ داهيزراو؛ داچهكاو؛ سر؛ سست؛ بيخال و دلمردوو.

خمودي / xamûdî/: (!) [عربي/ فارسي]/سم. ژاکاوی؛ خەوفانى؛ داھێزراوى؛ بىن حالى و بىن ههست و نهستی.

خموش /xamûš/: صفت إمخفف، ادبي إ خموش؛ ئامۆش؛ خامۆش: ١. بيدەنگ؛ قـر و قـپ <گفتـا خموش حافظ! کاین غصه هم سرآید: گوتی بیدهنگ به

ههلــده گرن ۲. *(كنايي)* مهيخانـه؛ شـويني إ حافيز! ئـهم مهينهتـهش دهتـاري ۲. كـوژاوه؛

خميازه / xamyāze ، حا/:/سم. باويدشك؛ باوشک؛ بلووشک؛ باوشکین؛ باریشک؛ گرکهش؛ وهلايـش؛ دەبانـک؛ دەبـهنک؛ دەمـه کاوه کی؛ دەمەكەوكى؛ قەجەرە؛ قەدجەرە؛ ژاژك؛ ئاژاژك؛ ئاژاژكى؛ ئاژئاژە؛ ئاژاشكە؛ ئارۆشك؛ ويژە؛ ويدرى؛ ويْرْينگ؛ ويْرْنك؛ كشكهور؛ كيرْكاور؛ نشكى؛ كەشكەلان؛ خەوەشكى؛ رەوتى ھاتنە دەرەوەي ناویستی و قوولی همناسه ویرای کرانهوهی زار، له بهر ماندوويي، خهوالويي يان بي تاقهتي.

🖪 خمیازه کشیدن: باویدشک دان؛ باوشک دان؛ ويتروره ئاسمى؛ ويتره ئاسميره؛ قمتراندن؛ بهنژین؛ هونژین؛ دەمه کهوکی کسردن ﴿بسیاری از شنوندگان به خمیازه کشیدن افتادند: زوری له بيسهران، كهوتنه باويشك دان>.

خميــدگي / xamîdegî ، ـهـا/:/ســم. چــهماوي؛ چەمياگى.

خميدن / xamîdan/: مصدر. لازم. // خميدى: چەمايت؛ خم مىشوى: دەچەمى؛ خمشو: بچەمـه// چــهمان؛ چەمانــهوه؛ چەميانــهوه؛ چەمينــهوه؛ چەمىن؛ چەقىن؛ چەمىمى؛ نوينموە؛ نىموان: ١. قــۆپ بــوون؛ قــۆزىن؛ قــۆز بــوون؛ قــولزين؛ داهاتن؛ دانهوین؛ داهاتنهوه؛ ئهر منامیهی؛ نامىمىرە؛ ئەرەكۆمىمى؛ كۆمىمايرە؛ لمە دۆخمى راست و ئەستوونى ترازان؛ لـه قـنج و قـيتى دەرھاتن ۲. گێر بـوون؛ لار بـوون؛ لار بوونـهوه؛ لارمو بـوون؛ لارموه بـوون؛ شـموين؛ فـاق دان؛ خوار بوون ٣. ڤەچەميان؛ ڤـەچەمان؛ نووشـتان؛ فاق دان؛ مووچان؛ مووچیهی؛ لار و گیر بوون؛ پێچەڵپێچ بوون؛ قەمچ و پێچ خواردن؛ لار و وێر بیهی؛ چهفت و چیل بوون. ههروهها: خمیدنی ■ صفت مفعولى: خميده (چهماو)/مصدر منفى: نخميدن (نەجەمان)

خميده / xamîde ، عا/: صفت. چەماوه؛ چەلەك؛

چەميوە؛ چەميو؛ چەموور، چەميايد، چەوتاوە؛ چەم، چەمئاو، چەقت؛ چەقت؛ چەقت؛ چەقتچل، چەقتچل، چەقتىڭ داھاتوو؛ ئورووف؛ خوارەوە بووگ؛ لارەوە بووگ؛ تم، تماو، دوولا، نوشتاوە؛ شەقى، قەقق، قلووج؛ كوور، كەر؛ لار؛ شەقى، شەقى، شەقىن، قۆقز، كۆم، قۆخ، قۆپ؛ قاخ ‹پشت خميدە، پشتى چەماو›.

خمیر / xamîr ، ها/: [عربی] /سم. ههویر؛ هه شیر؛ هـمیر؛ حـهوری؛ پات؛ تیکه لاو یان تیوه ردراویکی نه رم و شیوازگر: //ف) ئاردی له ئاوکراوی شیلدراو بو نان پیتن (خمیر نان؛ ههویری نان) ب) خوله سووره یان گـهچ کـه بو سوالهت، پیکه رسازی و ... تیکه ل به ئاوکراوه (خمیر مجـسمهسازی: هـهویری پهیکه رسازی) ج) ماکی دهوایی، تهندروستی یان پیـشهیی (خمیر میش: پاتـی پیش). ههروه ها: خمیر شدن؛ خمیر ریش: پاتـی پیش). ههروه ها: خمیر شدن؛ خمیـر کردن

🗉 خمير ترش 🐨 خميرمايه

خمير دندان 🖘 خميردندان

خمير ريش 🐨 خميرريش

خمیر کاغذ: هـ مویری قاقـ مز؛ هـ مویر کاغـ مز؛ هـ مویری بمرهـ مهاتوو لـ م ناوکـ می چیّـ و و ریشاله ی گیا، بو چیّکردنی کاغمز.

خمیردندان / xamîrdandān، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. خهمیرددان؛ ههویری پیکهاتوو له ماکی خاوینکهرهوه بۆ شتنی ددان.

خمیرریش / xamîr(e)rîš ، هما/: [عربی/ فارسی] اسم. پماتی ریمش؛ خمیر ریمش؛ همویری ریمشتاشین؛ هه فیری ناویته به ماکی سابوونی و بونخوش بو ریمشتاشین.

خمیرسانی / xamîrsānî/: [عربی/ فارسی] /سه. همویرئاسایی؛ تایبهتمهندی همویریّک که به همر دهقیّکی دهربیّنی هموروا بمیّنیّتهوه و نمچیّتهوه سهر بیچمی پیشووی.

خمير گير / xamîrgîr ، ها؛ ان/: [عربي/ فارسي]

اسم، همورگیر؛ هه قسیرکهر؛ هه ویرشینل؛ هه قیرشینل؛ هه میرشینل؛ هه میرشینله؛ که سی کاری به رهمه کردنی همویری نان (یا نانی شیرینی) بین.

خمیر مایه / xamîrmāye، ها/: [عربی/ فارسی] /سم، هەویْن؛ هیڤین؛ ههیان؛ ههڤیان؛ هامیّن؛ هاڤییّن؛ ئاڤیین؛ فرسک؛ میراز؛ لهپۆ؛ لیندو؛ خهمیره؛ ماده؛ مایه؛ ههویرترشی هوی ههلهاتنی ههویری تازه: خمیرترش

خميره / xamîre/: [عربي]/سم. سروشت؛ خيم؛ هيّم.

خميري / xamîrî، ها/: [عربی] صفت. ههويری؛ هفويری؛ هفقيری؛ وه که ههوير؛ خاوهن دوّخ يان حالهتی نهرم و شيّوازگر (مادهی حميری: ماکی هدويری). خسازير / xanāzîr/: [عربی]/سه، غهنازيله کوّمه له لکی غهنازير؛ خهنازير؛ خهنازيل؛ کوّمه له لکی لهنفاوی مل که بری جار زوّر گهوره دهبنهوه. خناق / xonnāq/: [عربی]/سه، پیّران؛ دووشاخه؛ تاس؛ بهغمه؛ بوغمه؛ ملهخره؛ ملهخری؛ وهناق؛ خراله؛ نهخوّشی ههناسهبران.

خنشا / xonsā، ها/: [عربی] صفت. بینبار:

۱. بینبهر؛ بی کارتیکری یان کارهاتی بهرچاو

(تلاش خیا: کردوکاشی یاب ۲. [زیستشناسی]

نیرهمووک؛ نیرهموک؛ نیرهموک؛ نیرمیق

نیرمووک؛ نه نیر نه می؛ به بی ئهندامی ره گهزی

گهشهدار ۳. [فیزیک] به بی باری ئیلیکترق

میغناتیسی (مادهی خیا: ماکی بیار) ٤. [شیمی]

بی کارکویی نهسیدی یان بازی (نمک طعام
مادهای خیاست: خوی ماکیکی بیاره) * خنشی.

همروهها: خنثا بودن؛ خنثا شدن؛ خنثا کردن
خناسازی / xonsāsāzî/: [عربی/ فارسی]/سم. کار

خنثى / xonsā/: [عربي] 🖘 خُنثا

خنج / xanc ، ها/:/سه /گیاهشناسی بهرزه لهنگ؛ بهرزه لنگ؛ زهنگوّله گیا؛ کلاوزره؛ برینجداس؛

گیابه رک؛ بنه گیاییکی خوّرسکه به لقی باریک و گهلای وردی تیّکئالاوی کولکن و گولسی ورد و توّههال توّههال و هیّندیک تال و تفتهوه.

خنج / xenc /: اسـم. ۱. خـهش؛ خاشـه؛ رووكـه؛ كێړه؛ ريش ۲. لـها/[گياهشناسي] پێكوڵ؛ پهيكوڵ؛ پهيكوڵ؛ پهيكوڵ؛ پهيكوڵه؛ ونجړكه؛ قونجړكه؛ درهسـووچه؛ سـێچـوكڵ؛ سـێددان؛سـێدان؛ دركێكى سێسووچه به زهويدا پان دهبێتهوه.

خنج / xonc ، حما/: /سم. [گیاهشناسی] وهن؛ وهنی؛ دارهوهن؛ دارهبهن: ونهمسشک؛ وهنهمسشک؛ وهنهمسشک؛ وهنهمشکی؛ بنهوهشیله؛ وهنهوش؛ کولهنگ؛ کولینگ؛ وهناوشه ک.

خنجــر / xancar ، ها/: اعربی]/ســم. خنجــهر؛ خنجــهر؛ خنجــهره؛ خنجــهر؛ خهنجــهر؛ خهنجــهر؛ خهنجــهر؛ خهنجوک؛ تــووژگ؛ شـينهتێخ؛ خينگــر؛ بدگــه؛ كێردى گهوره و خوارى زورتر پولايين به نووک و تێخى دوولا تيژهوه.

خنجر زدن: خەنجەر لىدان؛ بـ خەنجەر
 كوتان.

خنجر کشیدن: خنجهرکیشان؛ خنجهر له کالان دهرهینان و گیفکردن.

خنجــه / xance:/ســم. ئانيــسک؛ هەنيــسک؛ هەنسک؛ هەسکە؛ دەنگێکـه لـه خۆشــيان يــان پاش گريان له قورگەوە دەردێ.

خنجیــر / xencîr/:/ســم. چەقــەور؛ بــۆ كــرووز؛ بــقىكى تونـــد و وەرســـكەرە بەتايبـــەت لـــه هەلقرچانى ماكى چەورىدارەوە ھەلدەسىخ.

خنچه / xonče/ حوانچه

خنــــدان ٔ / xandān/: صــفت. ۱. خـــهنۆل؛ خەنــدەران؛ خەنــەران؛ روولكــەن؛ رووخــۆش؛ رووگەش؛ دەم بە پێكەنين ۲. */مجازى]* پشكۆتوو؛

گهشاوه؛ تـهنگیا؛ دهمـداوه ﴿گـل خنـدان: گولـی پشکوتوو﴾. ههروهها: خندان بودن؛ خندان شـدن؛ خندان کردن

خندان آ: قید. به پیکهنینهوه؛ به پیکهنین؛ به خوایوه خندان پیش آمد و مرا در آغوش گرفت: به پیکهنینهوه هاته پیشی و باوهشی پیمدا کرد>.

خندانسدن / xandāndan/: مسصدر. متعسدی. ال خندانسدی: که نانسدت؛ می خندانی: ده کسه نیدی؛ بخندان: بکه نینه // که نانسدن؛ خه نانسدن؛ خوونسهی؛ خونه ی و پیکه نین خونه ی بین هوی که نین پیک هینان (خنداندن مردم، کار ساده ای نیست: که نانسدنی خه لسک، کاریکی هاسان نیه): خندانیدن. هه روه ها: خنداندنی

■ صفت فاعلی: خنداننده (کهنینهر)/صفت مفعولی: خندانده (کهنینراو)/مصدر منفی: نخنداندن (نه کهناندن)

خندانیدن / xandānîdan/ که خنداندن کندق / xandaq مها/: [معرب از فارسی]/سم, کهنه ک؛ کهنده ک کوزک؛ تاپی؛ باهو؛ ههرق؛ رههند؛ خهرهند؛ خهنده ی خهنده ی خهنده ی دهسکرد، بهتایبهت قوولگهینکی دریژ که به مهبهستی بهرهنگاری ههلاه کهنریت.

مهشکه رهش؛ ورگ؛ سک؛ زگی دوا بریاگ.

□ بسه خندق بسلا سسرازیر کسردن: [تعسریض]
هه لسمهقووت کسردن؛ لهرپانسدن؛ ماشستنهوه؛
دهنسک لسی نههیستنهوه؛ قرتسه لسی بسرین؛
هه للووشین؛ چلهپنهی؛ لهپنای ‹أن همه میوه
را به خندق بلا سرازیر کردی؟!؛ نهو ههمکه میسوهت
ههلمهقووت کرد؟!›.

🖻 خندق بلا: [تعريض] كادان؛ كادانه؛ ئەشقەمە؛

خنده / xande ، ها/:/سم. خهنه؛ خهنده؛ خهنین؛ خوّه ؛ خـوه؛ کـهن؛ کـهنی؛ کـهنین؛ پێکـهنین؛ پێخهنین؛ هو؛ ههو؛ پهنهوا؛ و میایش؛ هـهوایش؛ هـوایش؛ هـواتش؛ ویـهن، ویـهن، بـسکه؛

باریکی تایبهت له روومهت، نهوازا له لیّو و چاودا، که زورتر به هـوّی شـادیهوه بـهدی دیّ، لهگهلّ دهنگی نزم یان بهرزدا.

خندەى زوركى: پێكەنىن نەبەدڵ؛ پێكەنىنى بەزۆرى.

خندهی نخودی: کشمیشی پیکهنین؛ پریکه؛ پلیکه؛ تریقه؛ پیکهنینی لهگه ک دهنگی هیواش و پچر_ پچردا.

■ خنده سردادن: تریقانهوه؛ به قاقـا پێکـهنین؛ قلیانـهوه؛ حیلکانـهوه؛ هیلکانـهوه؛ قلیـایوه؛ ئهوهقلیهی؛ خهنینهوه؛ به دهنگی بـهرز و قـهو پێکهنین (با دیدن من خنده سر داد: که منی دیـت تریقایهوه).

خنده گرفتن: پیکهنین هاتن؛ پیکهنین بوّ هاتن؛ خهنه زوّر بوّ هینان؛ خهه گیرتهی؛ خصوه پسهی ئامهی (خندهاش گرفته بود و نمی توانست جلوش را بگیرد: پیکهنینی دههات و نمیده توانی بهری بگری،

از خنده رودهبر شدن: [مجازی] مردن له پیکهنیندا؛ له پیکهنینا برک کردن؛ دران له پیکهنیندا؛ لیکبوونهوه له بهر پیکهنین؛ له کسهنینا ناوسک بریان؛ جه خوهینه چوی شیهی دان شب همه از خنده رودهبر شدیم: شهوه ههموومان مردین له پیکهنیندا).

به خنده افتادن: کهوتنه پیکهنین؛ پیکهنین الی پرژان؛ کهوتنه خهنین؛ هاتنه کهنین (از حرفش به خنده افتادم: له قسهکهی کهوتمه پیکهنین): به خنده انداختن

خنده آور / xande'āvar: صفت. پێکهنینی؛ کهنینی؛ پێکهنینهینن، هوی بزواندنی بـزه دکارهایش خنده آور بود: کارهکانی کهنینی بوو).

خندهدار / xandedār: صفت. پیکهنیندار؛ کهنیندار؛ کهنیندار ، حرف خندهدار: قسهی پیکهنیندار ».

خنده رو / xanderû مدا: صفت. اگفتاری ا خهنه ران؛ خهنه رانه (بو میینه)؛ رووکهن؛ کهنوّک؛

ده کهنوک؛ رووخوش؛ رووگهش؛ دهم بهبزه؛ دهم بهبزه؛ دهم بهپیکهنین؛ دهم بهپیخهنین «دختر خندهرویی بود: کچیکی حهنه از بوو».

خنده زنان / xandezanān/: قید. به پیکه نینه وه ابه قاقعاً لیدان به تریقانه وه به حیلکانه وه دخنده زنان از او دور شدم: سه بینکه نینه وه لیدی دوور که و تمه وه که در که در مه و که در
خنده کنان / xandekonān/: قید. به پیّکهنینهوه؛ به خوایوه؛ له حالی پیّکهنیندا (خسده کسی سیبی برداشتم و به سویش انداختم: به بیکهبیسهوه سیّویکم ههلگرت و بوّم هاویشت).

خندیدی: پیکهنیت؛ میخندی: پیده کهنی؛ بخند:

//خندیدی: پیکهنیت؛ میخندی: پیده کهنی؛ بخند:
پیبکهنه// پیکهنین؛ کهنین؛ خهنین؛ ویاتهی؛
خوهی؛ خوای؛ خهنس؛ هوایش؛ هواتهیش؛
هوواتش؛ ویهیش؛ ویایش: الازم، ۱. شادی خو
به خهنده دهربرین (همه میگفتند و میخندید...:
همهمووان قسهیان ده کرد و بینه کهبین) ۲. به
شیوه ییکی شاد و گهش رابواردن (آن شب چقدر
شیوه ییکی شاد و گهش رابواردن (آن شب چقدر
شیوه ییکردن (آگر این حرف را بزنی، همه به تو میخندند:
پیکردن (آگر این حرف را بزنی، همه به تو میخندند:
ههروه ها: خندیدنی

■ صفت مفعولی: خندیده (پێکهنیو)/ مصدر منفی: نَخندیدن (پێنهکهنین)

خنزرپنزر / xenzerpenzer: اسم. [گفتاری] شپ و سیتال؛ شپ و بپه؛ شپره و میه؛ شپ و تال؛ شنگرشیوال؛ پت و پیارسک؛ شهخه ل مهخه ل؛ ورده و پرده؛ شبتی جغراوج قری کنون، شکاو، له کار که و توو یان در او «این خنزربنزر را بریز دور و خوت را راحت کن: نهم سر و نستاله فری ده و خوت خودت را راحت کن: نهم سر و نستاله فری ده و خوت خودس که).

وردهوالهفروّش؛ کهسێ که شر و شیتال خر ده کاتهوه، یا ده یکړێ و ده یفروّشێ (یک پیرمرد ختررپتزری هر روز توی کوچهی ما پیدایش میشد: پیرهپیاویکی کوسه قروش همهموو روّژیک له کوّلانه کهی ئیمه دا ده رده کهوت).

خنس و فنس / xenes-o-fenes/: اسم. [گفتاری] ههژاری؛ نهداری؛ فهقیری؛ دهسکورتی؛ پیسی؛ نچاری: خنسی

ا به خنس و فنس افتادن: کهوتنه پیسیهوه؛ کهوتنه سهر ساجی عهلی؛ کهوتنه تره تره وه؛ کهفتنه تاقهوگوو؛ بی پاره بوون و بو ژیان دامان (آخرهای ماه پولم تمام شد و به خنس و فنس فتادم: ناخره کانی مانگ، پارهم پی نهما و کهوتمه

خنسی / xenesî/ 🖘 خنس وفنس

خنصر / xenser: [عربتَى] اُستَم، [ادبی] تووته؛ گولاتی؛ گولیّ؛ گیشا قلینج؛ تبلیا بیچک؛ قامکه تووته؛ قلیچان؛ قامکه چکوّله؛ تبلاگچکه؛ قامکه چکوّله؛ تبلاگچکه؛

خنے / xonak/: صفت. ۱. فینے ک؛ هینے ک؛ هوینے ک؛ هوونی ک؛ هونے ک؛ هونے ک؛ هونے ک؛ هونک؛ فوونک؛ چیا؛ چیاو؛ سارد؛ چیاگ؛ ساردیکی خوش (هوای صدت که شدی فینک > ۲. [مجازی] (لهمه رکاریان کردهوه یه کی نابار و ناخوش) سار؛ سارد؛ بی تام؛ بی مه ک (شوخی حنک: گالته ی سار).

خنکا / xonakā/:/سم. فێنکايى؛ چۆنيەتى فێنک بوون <خکاى شب: فينکايي شەو∢.

خنکی / xonakî/:/سم، [گفتاری] ۱. فینکی؛ فینکایی؛ فینکایی؛ فینکایی؛ هوونکایی؛ هینکایی؛ هوونکایی؛ همورکام لهو خواردهمهنیانهی که خواردنیان ئهبیته هوی فینک بوونهوه یان لاچوونی ههستی گهرما.

خنگ ٔ / xeng ، ھا/:/*سم. (ادبی)* ئەسپى سپى؛ ئەسپى چەرمگ؛ ئەسپى چەرموو .

خنگ اسما: صفت اگفتاری حول؛ گهلحق؛ گهلحق؛ گهوج؛ گیژ؛ گیج؛ خول؛ دهبهنگ؛ گیل؛ هیر؛ خاوهن بههرهی هقشی کهم که واتای رووداوی دهور و بهری خقی ناستهم یان خراپ تیبگا (چقدر خنگ بود، اصلاً چیزی نمی فهمید!: چهنده حول بوو، هیچی نهده فامی!). ههروه ها: خنگ بودن؛ خنگ بودن؛

ختگ خدا: حه په حوّل؛ گیژوللا؛ لاژگ؛ حوّل له دایک بوو (آخر خنگ خدا، مگر عقلت نمی رسد؟: ئاخر حه پخ ناشکی؟).

خنگی / xengî:/سـم. گێـژی؛ خـولی؛ حـۆلی؛ گێجی؛ گهوجی؛ لاژگی؛ بار یان چۆنیـهتی گێـژ بوون ﴿آدم به ایـن خنگـی دیـده بـودی؟: مـروّی بـهم گێژیهت دیتبوو؟›.

خنیاگر / xonyāgar، ها؛ ان/:/سم. [ادبی] هۆنیاوان؛ دەلوو؛ بەزمگنیر؛ گۆبەندگنیر؛ شایەر؛ کەسى کەسى کە هەم ساز لندەدا و هام دەخوینى. همروەها: خنیاگرى

خو / xû/:/سم, خوو؛ هوو؛ خده؛ خهده؛ نهریت؛ شیّوه ی هه لسوکه وتی ناسایی و ههمیشه یی گیانداریّک که تایبه تی خوّیه و له دریژایی ژیاندا پیّی رادیّ: خوی [ادبی]

خـو کـردن: خـووگرتن؛ خـوو پـێ گـرتن؛
 عادهتکردن؛ هوکـاره بـوون. هـهروهها: خـو
 گرفتن

خواب ' / xāb / :// سم. ۱. خهو؛ خوو؛ خاو؛ خهون؛ خهف؛ خهف؛ خهف؛ هبووت؛ هووته؛ دوخیی حهسانهوهی گیاندار که له و حاله دا چالاکی لهشیی و دهماری دهشکیتهوه و ههستی گیانهوه ر له بهرانبهر بزوینه ری دهره کیدا کهم دهبیتهوه (خواب بودن: له خهودا بوون) ۲. /ها/ خمون؛ خهو؛ وهرم؛ ههون؛ هون؛ شوهی لهو کاته دا له میشکی گیاندار به دی دی (خواب دیدن: خهو دیتن) ۳./مجازی/ بار؛ خهو؛ لایهنیک دیدن، مهوو، خوری و... ده کهنه سهریه ک

√قالی را از طرف خوابش جارو کن! مافووره که له باریدا
گهسک لی بده ›.

■ خواب ابدی: (کنایی) خهوی یه کجاری؛ خهونی هه تایی؛ خهوی ئاخری؛ مهرگ (به خواب ابدی فرو رفت: چووه خهوی به کحاربیهوه). خواب اصحاب کهف: (کنایی) خهوی ثه سحابی کههف؛ خهوی زوّر قورس و دریژخایهن. خواب خر گوشی: ۱. کهرویشکه خهو؛ خهوی به چاوی نه به سراو ۲. [مجازی] بی خه بهری. خواب زمستانی: [زیست شناسی] زستانه خهو؛ جستانه خهو؛ خهوی زستانی؛ دوّخی کهم بوونهوه ی به گوژمی چالاکی ژیان له زوّریدک به وای اینانه وهردا که به هوّی داشکانی دهمای ههوا له وهرزی زستاندا روو دهدات.

خیواب سبک: خهوی سووک؛ سهرخهو؛ سیووکهخهو؛ ههونی سیفک؛ گورگهخهو؛ خهوی سووک که زور به هاسانی له سهر بپهری.

خواب سنگین: خهوی قـورس؛ خـهوی گـران؛ خـهوی کـه خـهوتوو بـه هاسـانی خهبـهری نهبیتهوه.

خواب گران: *[ادبی]* ۱. خهوی قورس؛ خهوی گران ۲. *[کنایی]* بیخهبهری یهکجاری.

خواب مصنوعی: خهوی دهسکرد؛ خهوبردنهوه به هیپنوّتیزم.

■ خواب از سر / چشم کسی پریدن: خهوی کهسی زران؛ خهو له کهسی ر هوینهوه؛ خهو په پهرین؛ نهمانی خهوالوویی؛ ههون رهمیایش؛ وهرموو یوی رهمهی/ پرهی (دیگر خواب از سرم برید و نمی توانم بخوابم: ئیتر خهوم زرا و ناتوانم بنوومهوه).

خـواب آمـدن: خـهو هـاتن؛ وهرم ئامـهی؛ دهرکهوتنی نیشانهکانی خـهو (حـوابم مـیابـد: خهوم دی).

خـواب آوردن: خـهو هێنـان؛ وهرم ئـاردهی؛

باری خهو داهینان (ماست حواب می اورد: ماس خهو دیمی).

خواب بردن: خهو لیکهوتن؛ خهو پیاکهوتن؛ خهو بیاکهوتن؛ خهو بردنهوه؛ وهرم پوّره کهوتهی (روی صندلی خوابم برد: له سهر سهنده لیهکهوه خهوم لی کهوت).

خواب بودن: خهوتوو بوون؛ له خهودا بوون؛ وهرمهنه بیهی (وقتی آمدم تو خواب بودی: کاتی هاتم تو له خهوتبووی).

خواب به چشم کسی نرفتن / نیامدن: چاوی کهسی نهچوونه خهو؛ خهو له کهسی نه کهوتن؛ خهو نههاتن؛ و هرم نه کهوتهی پوره؛ و هنهوز نهدهی (تا صبح خواب به جشمم نرفت: تا بهیانی جاوم نهچوود خهو).

خواب دیدن: خهون دیتن؛ خهو دیتن؛ خهون بینین: ۱. وهرم دیهی؛ وهرم وینهی؛ ههون قیانایش؛ ههون دهییش؛ دیتنی شتانیک له خهودا (خواب دیدم رفتم به ماه: خهونم سینی چووم بو مانگ) ۲. [مجازی] به هزرهوه چوون؛ لیمتیک چوون و کهوتنه گومانهوه (همچو چیزی نیست، خواب دیدی خیر باشد: شتی وا نیه، خهوب دیوه خهیر بین ۳. [تعریض] تهون نانهوه؛ خهون بو شتی دیتن؛ بو کهسی یان شتیک خهون بو پیران گیران (برای پولهای پدرش خوابی دیده بود: خهوی بو پوران و پارهی بابی دیبوو).

خواب رفتن: ۱. سپ بوون؛ تهزین؛ لـه جوولـه کهوتن یان تهزوو پیدا هاتنی دهست یان لاق بـههوّی نهبزووتنـهوه یـان مانـدوویی زوّرهوه لاهام خواب رفنه: ههردوو لاقم سر بوود ۲. هـ به خواب رفتن

خیواب کردن: کردنه خهو؛ ده خهوکردن؛ نقاندن؛ خهواندن؛ خهفاندن؛ وسنای؛ نوانن «اول همه را حوات می کند بعد خودش میخوابد: له پیشدا ههمووان ده کانه حهو، پاشان بو خوی ده خهوی د.

حبوات کسی بیسر سدن: /مجازی ا خدوی کهسی هاتنه دی؛ دروست خویندنهوه؛ له خال دان (سرانجام حویس بی شد و فلانی مرد: ناخری حدود دی هستان و کابرا مرد).

حواب کسی ریحتی: [مجازی] خهو شکانه چاو کهسیکک؛ زوّر ئاتـاجی نووسـتن و لـه خـهو رانهچوون.

خواب کرفتن: خهو داگرتن؛ خهو بردنهوه؛ وهرم پهیئامهی؛ خهو زور بو هینان (حواس کرفت و دست از کار کشید: حد دادیات، دهستی له کار کیشا).

خیواب ماندن: ده خیه و راچیوون؛ خهیه ر نهبوونهوه؛ به خهبه رنهها تنهوه؛ خه و بردنهوه؛ درهنگتر له کاتی پیویست بهیار بوونهوه «ساعت خوابیده بود، صبح حوب ماندم و دیر به مدرسه رسیدم: سهعاته که خهوتبوو، بهیانی ددحدو رحدوم و دیر گهیشتمه فیرگه».

خواب هفت بادساه را دىدن: [كنايي] له حهوت سالان راست بوونهوه؛ پرخه لى ههستان؛ چوونه خهوى قورس و دريژخايهنهوه.

از حواب پا شدن: له خهو ههستان؛ له خهو خهه به مورد وهرمه نه هورسهی درسف شب از حب در سده: نیوه شهو به حدید همسدد.

از خـواب پربدن: لـه خـهو راچـلهکان؛ داچلهکان له خهو؛ وهرمهنه چلهکیایره؛ له پرا و بههوی کارهساتیکهوه له خهو ههستان (با صدای تلفن ز حواب ماید؛ به زرهی تهلهفوون له

به / در خواب دیدن: له خهودا بینین:

۱. خهو پێوه دیتن؛ وهرمهنه دیهی؛ کهسێک
یان شتێک له خهودا هاتنه بهر چاو ‹دیشب
مادرم را در حواب دست دوێشهو دایکمم سه حدودا
سی > ۲ / مجازی ا به خهو بینین؛ وهرمهنه
وینهی؛ دهست نهگهیشتن به شتێک ‹مگر

عروسی با دختر من را به خوات بببنی: کچی من مهگاه به حدو بسیک.

به خواب رفتن: چوونه خهو؛ ده خهو پاچ وون؛ ههون بهبیش؛ ههون ده پیش؛ خهو لی کهوتن؛ وهرم پوره کهوتهی؛ وتهی (سرانجام به خواب رفتن اگفتاری) به خواب کسی آمدن: چوونه خهوی کهسیکهوه؛ هاتنه خهو کهسیک، نمنه وهرموو یوی نامهی (دیشب مادرم به خوابم امده بود: دویشهو دایکم هانبووه خهوم).

در خواب بودن: له خهودا بوون؛ خهفتگ بوون؛ وهرمهنه بیهی (ساعت ۱۰ هنوز در خواب بود: سهعات ۱۰ هیشتا له حدودا بوو).

خیواب ٔ: صفت. [کنایی] خهوتوو؛ چاوبهسراو؛ بی خهبهر؛ بی هوّش (تو هنوز خواب هستی و این حرفها را نمی فهمی: تو هیّشتا حهوتووی و نهم قسانه نافامی).

_ خـواب آ: پيواژه. _ خـهو؛ _ خـهف؛ _ هـهون: ۱. _ وهرم؛ ئهوهى كه ئهخهوى ‹بدخواب: بهدخهو› ۲. _ بووس؛ شياو يان لهبهرچاوگيراو بۆ خـهوتن ‹تختخواب: تهختىحهو›.

خــواب آلــود / xābālûd: صـفت. خهوالــوو؛ خهوالي؛ خـاوالي؛ خاوالين؛ خـهواوی؛ وهرمــين؛ وهرمئاشــتين؛ بێــداری هێــشتا چــاو به حخهو (صدایش خواب الود بود: دهنگی خهوالوو بوو کـــواب آلـــودگی / xābālûdegî:/ســـم، خهوالوویی؛ خهوالوّیی؛ وهرمئاشــتینی؛ بـار یـان چونیهتی خهوالوّ بوون.

خوابانسدن / xābāndan/: مسصدر، متعسدی، الخواباندی: خهواندت؛ میخوابانی: ده خهوینی؛ بخوابانی: ده خهوینی؛ بخوابان: بخهوینه الله خهواندن؛ رازاندن؛ نواندن؛ وسنهی؛ وسنای (بچه را خواباندن: مندال حدواندن) ۲. بهستهری کردن له نه خوش خانه دا (در بیمارستان خوابایی: له نه خوش خانه دا خهوالدن)

٣. هيدى كردن؛ ئارام كردن؛ دامر كاندن؛ داسه کناندن؛ داتهمراندن؛ ههداندن؛ له گوژمهی شتى كەم كردنەوە (سر و صدا را خواباندن: هـەرا و هووريا خەواندن > ٤. دانەواندن؛ چەماندنـهوه؛ كـه باری راوهستاوی یان قنجی ترازاندن ‹لبهی کـلاه هه لگرتن، گـۆرانی شـێواز، رەنـگ كـردن يـان بۆدان خستنه ناو تراویکهوه ‹در سرکه خواباندن: له سركهدا خەوانىدن > ٦. دەس پىي ھەللىگرتن يان ويساندني كاري (كار را خواباندن: كار خهواندن > ٧. [گفتاری] لیدان؛ سرهواندن؛ کوتان؛ وسنهی (بهتایبهت زلله) (بیخ گوش کسی خواباندن: خهواندنه لاملى كەسىپكەوە > ٨. رازانىدن؛ راكىشاندن؛ هــهلاژنين؛ ههلاژانــدن؛ وســنهى؛ ئيژنــايره؛ ئەرەئیژنەی؛ كەسى بە بارى ئاسۆيى و بـ سـەر روویه کدا ریک کردن (روی تخت خواباندن: له سهر تهخت خهواندن ۱۹. [كشاورزي] كهوشهك دان؛ شيوه کاري بۆ زۆر کردنی بري دار به کردنه ژيـر خاکی لقوپوه نزیکهکانی له زموی تا رهگ دابکوتێ و وهک دارێکی جيا و سهربهخوٚ دهربێ: خوابانيدن. ههروهها: خواباندني

■ صفت فاعلى: خواباننسده (خهوينهر)/ صفت مفعرلى: خوابانسده (خسهوينراو)/ مصدرمنفى: نخواباندن (نهخهواندن)

خوابانیدن / xābānîdan/ الله خواباندن خواباندن خواباندن خواب در xābāvar ما الله الله خواباندن خهوهینه و کهوینه و به تایبه تمه ندی یا توانستی خهوهینان.

خوابزدا / xābzedā ، ها/: صفت. خهور مويّن؛ خمور مويّن؛ خمور پٽن؛ خهوزريّن؛ به تايبهتمهندي يان تواناي لهناو بردني خهوالويي يان ههستي نياز به خهو.

دامهزراوهیسه کی ههمووانیسدا (وه کسوو قوتابخانه ی شهوانه پوژی یان پهروه رشتگا) ۲. خانووبه رهیه کی تایبه ت بو حهسانه وه و شهو مانهوه ی کهسانی سهر به دامهزراوه یسان دهسته یه ک خوابگیاه دانشجویان: نووستنگه ی خویند کاران ک

خـوابگردی / xābgardî:/سـم. خموگـمړی؛ نهخونجاویـهک لـه خـهوتنی بـرێ کـهس کـه دهبێته هۆی رێگه چوونی له خهودا. هـهروهها: خوابگرد

خسوابگزار / xābgozār ، سها؛ ان /: /سه، خمولیکده ر؛ خموقههین؛ کمسی که گوایه له گویدان به پاژهی نموهی که دیتران له خمودا دیتوویانه ، پرووداوه کانی داهاتوو ده لیتهوه . همروه ها: خوابگزاری

خواب گفتاری / xābgoftārî:/سم, کار یان دیاردهی راواندن؛ وراوه کردن؛ ورینه کردن؛ راوه ی کاردن ورینه کردن الله خودا. همروها: خواب گفتار

خوابنامــه / xābnāme، ـهــا/:/ســـه, خەونامــه؛ کتیبیکک که واتای خەوی تیدا نووسراوه.

خوابنما / xābnemā/:/سم. کهسی که داهاتوو به خهو دهبینی یان به خهو له روودانی کارهساتیک خهبهردار ئهبی.

خواب وبیدار / xāb-o-bîdār/: صفت. ۱. خهویر؛ خهو و بیّگار؛ خهفته و وریا ۲. /نـساجی دووبار؛ دووبهره ک؛ به پرز و ریاشالگهلی له ههر دوو لاوه.

خواب و خيال / xāb-o-xiyāl: [فارسى/ عربى] صفت. [مجازى] خدو و صفت. [مجازى] خديال پلاو؛ خدو و خديال؛ خدو و خديال؛ دوور له راستى (اينكه خانه ارزان مى شود، خواب و خيال است: ئهمهى كه مال هـهرزان دهبى، خديال يلاوه).

- خوابه / xābe، ها/: پیواژه. [گفتاری] - خهوه؛ خاوهن دیوی خهوتن ﴿ آپارتمان دوخوابه: وارخانی

دووحدوه).

خوابيدن / xābîdan/: مصدر. لازم. // خوابيدى: خەوتى؛ مى**ى خىوابى:** دەخــەوى؛ **بخــواب**: بخــەوە// خەوتن؛ خەوچىن؛ خەفتن؛ نووسىتن؛ نڤىستن؛ نــقان؛ وتــهى؛ هۆتــهى؛ وتــش؛ هــهونا؛ هــاون؛ هەفتن؛ هەفتن؛ هۆيتن؛ نىشتش: ١. چوونـه خەو؛ خەو بردنەوە؛ وەرم كەوتەي پۆرە ‹لالايى گفتم، خوابید: لایه لایهم وت، خهوت > ۲. بهستهری بــوون ‹ده روز تــو بيمارســتان خوابيــد: ده روّژ لــه نهخوشخانه دا خهوت ۳. چالاکی یان جم و جـوول نـهمان (كارخوابيدن: كار خـهوتن) ٤. دامركان؛ ههدران؛ ئەرەوتەي؛ كەم بوونەوەي توندی (سر و صدا خوابید: دهنگ و ههرا خهوت) ٥. نیشتنهوه؛ سافبوون؛ له دهرپهریوی و چرچ و لۆچى دەرھاتن (اتويش كن تا چينهايش بخوابد: ئوتووی که، با چرچهکانی بخهوی ۱۳. [کنایی] بي خمومر بوون؛ بي ناگا بوون ﴿تو خوابيدي، از جايي خبر ندارى: تۆ خەوتووى، له هیچ کوئ ئاگات نیه ٧. راكـشان؛ رازان؛ راژان؛ رازيـن؛ هـه لاژيان؛ ئەرەئىزىاى؛ ئىزىەيرە؛ كىشيايرە؛ لەش لـ مبارى ئاســـقییدا دانــان (روی تخـت خوابیــدن: لــه ســهر تەختــەوە خــەوتن> ٨. [كنــايي] هاوجـــي بــوون؛ سەرجيّى كردن؛ تيكەل بوون لەگەل كەسـيكدا <خدا مى داند با چند نفر خوابيده: خوا ئهزانى له گه ل چەند كەسدا خەوتووە). ھەروەھا: خوابيدنى

■ صفت مفعولی: خوابیده (خهوتوو)/ مصدر منفی: نَخوابیدن (نهخهوتن)

خوابیده / xābîde/: صفت. خهوتوو؛ خهفتگ؛ نووستوو؛ ڕازایی؛ ههفتو؛ خهوتو؛ خهولی کهوتوو؛ نووستی؛ نقستی نووستی؛ نقستی؛ نوستو؛ ههفته؛ نقت؛ نقستی خوابیده آ: قید. به راکشاوی؛ راژاو؛ رازاو؛ ههلاژیاو؛ ئیژیا؛ دریدژه و بووگ؛ پالکهوتوو؛ پالکهفتگ؛ تمهیا؛ به راکشاوی (خوابیده درس میخوانی؟!؛ به راکشاوی وانه دهخویتی؟!).

🗈 خوابیـده پـارس کـردن: *[تعـریض]* زهړیــن و

نه په په په وه ک که ری عوزه یر سه په یک هم به به به هم به اللی زمنگان و به کرده پیخ له لنگان بوون؛ هاش و هووش کردن (اهمیت نده، خوابیده بارس می کند!! گوی مهده یه ده زمری، ناپهری!).

خواجگی / xācegî / ساپوورهیی؛ دۆخ
یان چۆنیهتی ساپووره بـوون ۲ / /دبـی سانی؛
خانی؛ ئاغایی؛ دۆخ یان چۆنیهتی سان بوون.
خواجه / xāce ، هـا؛ گان/:/سـم. ۱ . ساپووره؛
نیرهمووک؛ نه نیر نه مین؛ میردی که سهرجییی
لی نایه (وه ک کهسی کـه خهسراوه) ۲ . [قـیمی]
پـیر؛ بابـا؛ سـهرناویکی بهریزانـه بـــــــــــــــــــوان
دخواجهحافظ: پیرحافز) ۳ . [/دبی] سان؛ خان؛ ناغـا؛
ئهرباو؛ ئهرباب؛ خودان؛ مهزن؛ سهروهر؛ زهنگین؛
بهگ؛ دهولهمهند ٤ . خاوهن؛ خودان؛ ساحیّو.
خواجهسرا / xācesarā ، ها؛ یان/:/سـم. [قـدیمی]

خواجهسهرا؛ ساپوورهیه ک که له مالی شایان و گهوره پیاواندا خزمه تی ده کرد. خوار ۱/ مفت. سووک: ۱. خار؛ زهبوون؛ مدید در در میست. میدند میاره خیاه حیاه کهسانی

خوار / xār/ : صفت. سووک: ۱. خار؛ زهبوون؛ هوودار؛ پهست؛ بیّ پیّز و بایه خ له چاو کهسانی دیکه دا ۲. [قدیمی] هاسان؛ سانا «کار پسران خوارتر است: کاری کوران هاسانتره».

■ خـوار شـمردن: بـه سـووک زانـین؛ بایـهخ پێنهدان؛ به کهم زانین؛ به هیچ دانان <کس را نباید خوار بشمری، چرا که هر کس تواناییهایی دارد: نابی کهس به سووک بزانی، چونکه ههرکهسـیک لیّهاتوویگهلیّکی ههیه>.

خوار کردن: سووککردن؛ بی بایه خکردن (با رفتار و گفتارش خود را در چشم دیگران خوار می کرد: به کردار و گوتاری، خوی له چاوی کهسانی دیکه دا سووک ده کرد). هه روه ها: خوار بودن: خوار شدن

_خـوار : پيواژه. _خـۆر؛ ـوهر؛ ـخـار؛ بخـۆر «گوشتخوار: گۆشتخور».

خواربار /xār(o)bār/:/سـم. بژیـو؛ تفـاق؛ زاد و زهوات؛ کهرهسهی سهرهتایی خوّراکی روّژانـهی مروّق.

خواست ' / xāst ، ها/:/سه, ویست؛ خواز؛ داخسواز؛ داخسواز؛ داخسوازی؛ داوخسوازی؛ هاس؛ واز؛ خواست؛ نیاز؛ داوا؛ داواکاری (حواست شما چیست؟ به طور دقیق بیان کنید: ویستی ئیوه چیه؟ به وردی بیلین >.

- خواست کرها/: پیواژه. خواست؛ واس؛ هاس؛ ویس؛ ویست: ۱. خوازهر؛ خوازگار؛ خوازیار؛ داخواز؛ داخوازکار؛ ویستیار «دادخواست: دادخواست؛ داخوازی کردن (بازخواست؛ بازخواست).

خواستار / xāstār ، ان/: صفت. خوازیار؛ خوازهر؛ داخوازیر؛ داخوازیک هدره کهر؛ داخوازیک در؛ هدره کهر؛ تاره زووکهر (آنان آزادی زندانیان را خواسنار شدند: ئهوان خواز باری ئازادی بهندیه کان بوون › . همروه ها: خواستار بودن؛ خواستار شدن

خواستاندیشی / xāstandîšî/:/سه, کار یان پهوتی تیّپوانین و بیر کردنهوه به پیّی ویست و ئارهزووی خوّ به بیّئاوپدانهوه له پاستی و پیویستی و بار و دوّخی دهرهوه.

خواستبرک / xāstbarg / حضارنامه خواستگار / xāstbarg ، ها؛ ان/:/سه داواکار: ۱. خوازبینی کهر؛ خوازمهن؛ خواستمهنیکهر؛ خوستی؛ ههیجوو؛ خوستی؛ ههیجوو؛ هیجبی؛ هیجووی؛ هیجیکار؛ داواکهر؛ شهوهی خوازیاری کچ یان ژنیکه (بو خوی یا کهسیکی دی) (برای سارا ده شدی (برای سارا ده شدی هاتبوو) ۲. [نامتداول] خوازگار؛ خوازیار؛ کهسیک که شتیکی نهوی.

خواستکاری / xāst(e)gārî ، ها/:/سه، خوازبیّنی؛ خوازگینی؛ خوازگینی؛ خوازگینی؛ خوازگینی؛ خوازگیانی؛ خوازگاری: ۱. وازبیّنی؛ خوازمهنی؛ داوخوازی؛ هیجبی؛ هیجوی؛ ههیجوی؛ داواکاری له کچ یان ژن بو ژیانی هاوبهشی (در اینجا رسم نیست دختر از پسر حواسکاری کند: لیّرهدا باو نیه کچ له کور حورت بکا ۲۰. ریّورهسمی تایبهتی هیّجووی کردن (وهکوو روّیشتن بو مالی کچی دیاریکراو و وتووییژ دهگهل بنهمالهیدا) (امشب به حواسکاری سارا دعوتم؛ نهمشو بو حوابیت سارا دهنگ کراوم). ههروهها: خواستگاری کردن؛ به خواستگاری رفتن

ددوسس کا الازم ۱. توان؛ ئله توان؛ گله ره ک بوون؛ نیاز بوون؛ ئاهه نگ بوون (حواستم بگویم، نشد: ددمه و بست بلیم، نه کرا) ۷. /دستور/ کاری هاو کار بو کاتی داها توو (خواهم رفت: ده چه). همروه ها: خواستنی

■ صفت فاعلى: خواهنده (_)/ صفت مفعولى: خواستن خواستن (خـوازراو)/ مصدر منفى: نَخواستن (نهخوازتن)

خواسته / xāste، ها/:/سم, ویست: ۱. داوا؛ داواکاری؛ خوازراو؛ خوازیاگ؛ ویستراو؛ تخوون خواسته؛ ئهوی که کهس یان دهستهیه کخوازیارین (خواستهی خود را بهدست آوردند؛ ویستی خویان بهدهس هینا) ۲. [حقوق] خوازراوی؛ نهوهی سکالابهر له دادنامهیدا خوازیاریهتی ۳. [ادبی] مال و سامان؛ دارایی.

خواص / (xavās(s): [عربی]/سـم. ۱. بلیمـهتان؛ ههلکهوتوون؛ کهسانی ههلبژارده و ههلـکهوتوو. بهرانبهر: عَوام ۲. جمع شخاصت

خـوان ٔ / xān ، هـا/:/سـم. خـوان: ١. خوانچـه ٢. *[ادبی]* سفره.

حوان المار: پيواژه، _ خوين؛ _ خوان؛ _ وان؛ _ وهن؛ _خون؛ _خوهن؛ حوينه (درسخوان؛ كتبوان) دون: وانه خوين؛ كتبوان .

خوانا / xānā/: صفت. وانا؛ لهباوی خویندنهوه به هاسانی (خط خوانا: خهتی وانا).

خوانائي / xānā'î/ 🖘 خوانايي

خوانایی / xānāyî:/سم, وانایی؛ بار و دوّخ یان چوّنیهتی وانا بوون: خوانائی

خوانچه / xānče، ها/:/سم. خوانچه: ۱. سینی گهورهی چینوی چهند رهنگه بو شت له سهر نان و به دیاری بردن ۲. ئهو شتانهی که له سهر خوانچهوه ئهبریت (خوانحهی عروس: خوانچهی بووک) * خُنچه: خُونچه

خواندن / xāndan/: مصدر. متعدى. لازم.

// خواندى: خويندت؛ مىخوانى: دەخوينى؛ بخوان: بخوينــه// □ متعــدى. ١. خوينــدن؛ خوانــدن؛ خوەنن؛ خۆندن؛ خوينه؛ وەندايەنه؛ وەخوينىدن؛ وانايوه؛ ئەوموانەى؛ گواستنەومى نيسانەگەلى نووسراوهیهک بو میشک و چیخ کرنی برگه و دەنگەكانى دەسنىشانكراو ولىكھاتوو لەتەكياندا (كتاب خواندن: كتيب خويمدنهوه) ۲. خواندن؛ خوينىدن؛ وانەي؛ دەربىرىنى ئەو نيىشانانە بە دەنگى بەرز؛ وانايوه؛ قەھاندن ‹نامە را براى ما هـم نخوان: نامه که بو ئیمهش بخوبنه وه ک ۳. خویندن؛ خواندن؛ وانهی؛ گوتنهوهی شیعر و رسته به ئاھەنگەوە ﴿أَواز حواندن؛ ئاواز خويندن ﴾ ٤. واناي؛ وهنتهی؛ فیر بوون ﴿أزاد هنر می خواند: ئازاد هونهر دەخوينى ٠٥. [ادبى] بانگ كردن؛ گازى كرن؛ ك کهسی ویستن تاکوو بچیته جییهک (به مهمانی خواندن: بۆ ميوانى بانككردن > ٦٠ [ادبى] پيگوتن؛ ناو نانی کهسی یان شتی «شهری که مریوانش می خوانیم: شاریک که مهریوانی پی نیشزین > ٧. [كنايي] فهرمانبردن؛ وانتهى؛ وهنهى؛ وه خـــق گرتن (کـسى خطـش را نمــى خوانــد: كـهس فهرمانی لین نابا > الازم. ۸. [ادبی] چواندن شبهاندن؛ بهرامبهر کردن (به ماه همیخواندن: به مانگ چواندر > ٩. خويندن؛ فامان؛ تيگهيشتن؛ ومنايوه؛ ئەوەزىدى ﴿از قيافهاش خواندم كه مىخواهد چيزى بگويد: له روالهتيدا خويندمهوه كه دهيهوي شتیک بلی ۱۰. خویندن؛ بهیهک خواردن؛ ييّک خواردن؛ وانهي اين رنگها با هم نميخوانند: ئەم رەنگانە پێكەوە ناخويىن،

■ صفت فاعلی: خواننده (خوینهر)/ صفت مفعولی: خوانده (خوینراو)/ مصدر منفی: نَخواندن (نهخویندن)

خوانده ' / xānde ، ها؛ كان /: اسم. [حقوق] خوازراو؛ بانگ كراو؛ كهسي كه له دهستيهوه بـ ق دادگا سكالا براوه.

_خوانده ٔ / ها؛ _گان/: پيـواژه. _پياره؛ زرٍ - ؛ پس_ ؛

ههلهک؛ ناونراو ﴿پدرخوانده: باواپياره﴾.

خوانندگی / xānandegî/:/ســـه, گـــۆرانی,بێــژی؛ ستران,بێژی؛ گۆرانیواچی: ۱. کاری گۆرانی,بێــژ ۲. کار یان رٍ موتی گۆرانی خویندن.

خواننده / xānande، ها؛ گارانیوای؛ اسسم، ۱. گورانی وای؛ گورانی وی په گورانی خوین؛ گورانی خوین؛ گورانی خوین؛ شران بیژ؛ گاوازه خوان؛ گاوازخوین؛ بچر؛ ده نگ بیتر؛ قام بیتر؛ لاژه بیتر؛ لاژه بیتر؛ لاوک بیتر؛ وه ندوخ (خواننده ی رادیو: گورانی بیتری رادیو کی خوینی به وی خواننده می خواهیم کمی بلندتر کتاب را بخواند: له خوینه ده خوازین هیندی به رزتر کتیب که بخوینیته وه ۱۰.

حوانى / xānî ، حما/: پيواژه. خوينى؛ خوينـدن <آوازخوانى؛ شعرخوانى؛ ئاوازخوينى؛ شيعرخوينى>.

خوانین / xavānîn/: [به قاعدهی عربی] جمعِ 🖘 خان

خسواه ' / xāh / مرف. چ؛ خسوا؛ یسه کن لسه دوو دوخی نه گهری (همبوون یا نسمبوون)؛ یسه کن لسه دووباری لوان (خواه برود، خواه بماند، فرقبی ندارد: چ بروا، چ وهمیننی وه کوو یه ک وایه).

حخواه : پیواژه. خواز؛ واز؛ خاز: ۱. /ان/ خوازهر؛ خوازگار؛ خوازیار (خیرخواه خهیرخواز) ۲. دلپهسند (دلخواه دلخواز) ۳. /ان/ لایهنگر؛ هسوّگر؛ دوّستداری شستیک (اسلامخواه ئیسلامخواز).

خواهان الم xāhān ، مها: اسم, [حقوق] خوازيار؛ کهسي که له کهسيکي تر شکايه تي کردووه. خواهان الم صفت. خوازيار؛ خوازگار؛ خوازهر؛

داواكار؛ داواكهر؛ خوازلۆك؛ خازۆك؛ خوازكرى؛ كارنيار؛ داخوازىكار (جوانان خواهان زندگى بهترنـد:

لاوان خوازیاری ژیانیکی باشترن∢.

خـواهر / xāhar، هـا؛ ان/:/سـم، خوشـک؛ خویـشک؛ خویـشک؛ خوهیـشک؛ خوشـیک؛ خوهشیک؛ خوهر؛ خوهه ؛ خـوه؛ خـوه؛ خویـه؛

خوار؛ خوانگ؛ خوێ؛ خه؛ خیچ؛ خێنگ؛ دهره؛ باجی؛ ئاباجی؛ والێ؛ وا؛ واره؛ واههر؛ وایه؛ وایکه؛ وقیه؛ گیانداری مێینه (بهتایبهت مروّڤ)ی خاوهن یهک دایک و باوک (یان تهنیا باوک یان دایک) لهگهل کهسێکی تردا.

خواهر تنی: خوشکی دایک و باوکی؛ خوشکی حمق و داو.

خواهر دوقلو: گیانهوهریکی میینه که لهگهل گیانهوهریکیتردا له سهردهمیک و له دایکیک بوویی.

خواهر دینی: ژنی هاوکیش؛ خوشکی ئایینی؛ خوشکی دینی.

خواهر رضاعی: خوشکی شیری؛ خوشکی هاوشیره؛ خوشکی ههمشیره: خواهر شیری خواهر روحانی: خوشکی روّحانی؛ سهرناویّکی بهریّزانه بوّ رهبهنان (جار و بار پلهدارانی میّینهی کلیّسا): خواهر مقدس

> خواهر شیری آپ خواهر رضاعی خواهر مقدس آپ خواهر روحانی

خـواهر نـاتنی: زر خوشـک؛ زر خوههـ ؛ زر خویشک؛ خوشکی ههر له باب یـان هـهر لـه دایک: ناخواهری

خواهرانسه / xāharāne/: صفت. [مجازی] خوشکانه؛ یه کجار خوشه ویستانه (لطف خواهرانه: دلوّقانی خوشکانه).

خواهرانه آقید. خوشکانه؛ خوهیشکانه؛ وه ک خوشک و له رووی خوشهویستیهوه (به همهی آنها خواهرانه خدمت کرد: به ههموانیان خوشکانه خزمهتی کرد).

خواهر خوانده / xāharxānde ، ها؛ گان/:/سـم. خوشـکی هه لـبژارده؛ کــچ یــان ژنێـک کــه کهسیّکی تر به خوشکی خوی هه لیبژاردووه . خواهد ناده که میتوانده که میتوانده که داد:/

خـواهرزاده / xāharzāde ، هـا؛ گان/:/سـم. خوارزا؛ خوارزی؛ خویشکهزا؛ خوشکهزا؛ خـوّهزا؛ وارهزا؛ منالــی خوشــک؛ روّلــهی خوشــک؛

فرزهندی خوشک.

خواهرزن / xāharzan، ها/:/سه, ژن خوشک؛ خوشکی ژن؛ بالتۆز؛ گۆرم؛ خوارزینه؛ خهزن؛ باتیسک؛ چهنوا؛ ژن خوویشک؛ خوشکی ژن. خواهر شوهر / xāharšowhar, -šo:har، ها/: /ســـه، دش؛ دوش؛ دوش؛ دوش؛ دوش؛ شولاً باتیی؛ خوشکی شوو؛ خوشک شوو؛ باجی؛ گۆرم؛ خوشکی میرد. خواهروار / xāharvār/: قید. خوشک ناسا:

خــواهری ' / xāharî / اســم خوشــکایهتی؛ خوهیــشکی: ۱. خوشــکێنی؛ وایــهی؛ دهستهخوشـکایهتی؛ میهرهبانی؛ دوسـتی یـان هاودلی له لایـهن ژن یـان ژنـانی کـهم تـا زور هاوتهمهنهوه (در حق من حواهری کرد: له مهر منهوه حوسکههی کرد) ۲. چونیهتی خوشک بوون. خواهری : صفت. خوشکانه؛ پیوهندیـدار یـان خواهری : صفت. خوشکانه؛ پیوهندیـدار یـان

سهر به خوشک (رابطهی خواهری: کهین و بهینی

وه کـوو خوشـک ۲. [مجـازی] زور گـهرم و

خوسکانه).

خرواهش / xāheš، ها/:/سر، خوایدشت؛
خواهیش؛ ههوین: ۱. تکا؛ کار و رهوتی ویستنی
شتیک به شیوه ینکی ماقوولانه (خواهش می کنم
به من کمک کنید: خوایش نه که م یارمه تیم بدهن)
۲. نهوه ی بهو شیوه یه خوازراوه (خواهش شما
بذیرفته نیست: خوایشنی نیوه وه رناگیردری)،

ی نیر ای خواهش داشتن: به داخواز بوون؛ خواهیشت بوون؛ خوایشت ههبوون؛ خوازیاری شتی بوون؛ تکا کردن (آمده بود از شما خواهشی داشت: هاتبوو له ئیوه داخوازیکی بوو).

خواهشمند / xāhešmand: صفت. خوازمهند؛ خوازيار؛ تكاكار؛ داواكار؛ به خواهشت خواهشت دخواهشمندم سلام من را به ایشان برسانید: خوازمهندم سلاوی منی پی بگهیینن).

🗉 خواهشمند بودن: خوازمهند بوون؛ خوازیار

بوون؛ داواکار بوون؛ ههبوونی خوایش (حواهشمند است جواب را هرچه سریعتر بفرستید: حوارمهندم وهلامه که ههرچی زووتر بنیرنهوه ک

خواه ناخواه / xāhnāxāh / تعید چاری ناچار؛ خوانهخوا؛ خوایی نهخوایی؛ بتهوی و نه تهوی؛ به ناچاری؛ گهره ک ناگهره ک؛ بقی نهقی؛ خاناخا؛ گهره کت بین و گهره گت نهوی؛ له پووی ناچاریهوه (خواه ناخواه قبول کرد فردا بیاید؛ چاری ناچار قهبوولی کرد به یانی بیت ک: خواه و ناخواه

خواهوناخواه / xāh-o-nāxāh کواهوناخواه ما / xāh-o-nāxāh کواهوناخواه ما بیواژه، ما خوازی؛ مازی؛ وازی؛ ویستن؛ خواستن (آزادیخواهی: نازادیخوازی).

خواهى نخواهى / xāhînaxāhí/: قيد. [گفتارى] چارىناچار؛ گەرەكناگەرەك؛ بڤێنەڤێ.

_خوئی / xû'î/ 🖘 _خویی

خـوب / xob/: قید. ۱. [گفتاری] باش؛ باشه؛ چاکه؛ ئی؛ وشهیه ک بو قهبوول کردنی بیر و باوه پی کهسیّک لهوه لامی پرسیاریدا ﴿آزاد گفت: ﴿برویم›› گفتم: ﴿خوب›› ئازاد وتی: ﴿بروین›› وتم: ﴿برسیاری سهباره ت به دریّرْهی پروداوه یکدا پرسیاری سهباره ت به دریّرْهی پروداوه یکدا خوب بعد چی شد؟: دهی، ئیتر چ بوو؟ ﴾ خُب خوب / xûb/: صفت. باش؛ چاک؛ خاس؛ خوو؛ هول؛ هاوله: ۱. وهش؛ به چونیه تی دلخواز هوا خوب است: ههوا باشه > ۲. خاوه ن پهفتار و کرداری چاک و دلخواز ﴿آدم خوب؛ مروّی چاک کرداری چاک و دلخواز ﴿آدم خوب شد: زامه کهی چاک بووه وی که الدینی؛ چاک بووه که گرداری پهسند؛ چاک بووه که گرداری لهبار؛ پهسند؛ خوشیک بووه که خوب شد: زامه کهی خیشیک؛ قهشیه نگ ﴿روی خوب: خوب

خوب ٔ: قید. باش؛ چاک؛ خاس؛ عال؛ بهبار یان چونیه تی به دل؛ شیاو یان خوش ها توو (امیر خوب کار می کند: نهمیر باش کار ده کا>.

روخساری جوان).

خوب آوردن: جهخت هێنان؛ باش هێنان؛
 بۆ هاتن؛ لهگهڵ ڕووداوێکی باش ڕووبهڕوو

بوونەوە.

خوب کردن: ۱. دهرمان کردن؛ چا کردن؛ خاس کردندهوه؛ وهش کهردهیوه ﴿أَن دارو زخم پایم را خوب کرد: ئهو دهرمانه زامی لاقمی چا کردهوه› ۲. چاک کردن؛ خاس کردن؛ کاریکی باش کردن (پرویز خوب کرد که توی این سرما نیامد: پهرویز چاکی کرد لهم جهوهرهدا نههات›.

خوبرو / xûbrû ، ها؛ یان/: صفت. [ادبی] جوان؛ جوانخاس؛ جوانچاک؛ جوانچال؛ پهسند؛ خوشیک؛ خاوهن روومهتی جوان.

خوبی / xûbî/:/سـم. چاکی؛ باشـی؛ خاسـی:

۱. /ها/ کاری چاکه؛ کار یا رهوتی یارمـهتی دان
و هاوکاری کردنی کهسێک (خوبی کـردن ضـرری
نـدارد: چاکـه کـردن زیـانێکی نیـه> ۲. قـهنجی؛
پهسـندی؛ دوخ یـان چونیـهتی بـاش بـوون (در
خوبی و انسانیت نمونه بـود: لـه چـاکی و مروقـایهتیدا
ههاکهوته بوو).

■ خوبی به کسی نیامدن: چاکه بـ و کهسـیک نهبوون؛ شیاوی یارمه تی و میـر موانی نـهبوون دبه اَرام خوبی نیامده: چاکه بو نارام نابی ›.

خیوبی کردن: چاکه کردن؛ خاسبی کردن، باشه کردن؛ یارمه تی و میهره وانی کردن خیلی به ما خوبی کرده: زوّری چاکه له گه لمان کردووه ک.

خوبیت / xûbîyyat: (!) [فارسی/ عربی]/سی، اگفتاری] باشی؛ چاکی؛ شیاوی؛ گونجاوی (این کار هیچ خوبیتی ندارد: ئهم کاره هیچ باشیه کی تیدا نیه >. خوبیتی ندارد: ئهم کاره هیچ باشیه کی تیدا نیه >. خوبیتی ندارد: ئهم کاره هیچ باشیه کی تیدا نیه >. خوبیتی الدبی خوبیتی الدبی خوبیتی در است: خوبیتی خوبیتی در است: خوبیتی مرو خوبیتی در است: نه فسی مرو خوبی کرده >.

خود المراز / xod/:/سه. خوّ؛ خود؛ خوه؛ خه؛ هو؛ وێ: ۱. سهرجهمي لهش، هزر ، بير و ههرچێکي تـر

که کهسیّکی لیّ پیّکهاتووه؛ ههموو ههست و نهستی کهسیّک (خود را آزمودن؛ حود را شناختن: خو تاقی کردنهوه؛ خو ناسین ۲۰ یه ک بوونهوه ربه تهنیّ و بیّبهشداری ئهوانی دیکه (با خود اندیشید: لای خویهوه بیری کردهوه).

به خودی خود: خۆبهخۆیی؛ خۆی بـ و خـ وی؛
 به خویی خو؛ به خویهوه؛ ژبهر خو؛ ویش پهی ویش (انسان به خودی خود موجودی اجتماعی است:
 مروق خوبهخویی بوونهوهریکی ٹاپورهیه).

خود را از تک و تا نینداختن: وره بهرنهدان؛
 خۆ له دەس نهدان؛ خۆ نهدانه دەسهوه؛ خۆ راگرتن. بهرانبهر: خود را باختن

خود را باختن: وره بهردان؛ خوّ دانه دهسهوه؛ لم دهس دانی دهسهلات بهسهر کردار و گوتاری خوّدا (باخت و به لکنت افتاد: ههر شازادی دی ورهی بهردا و کهوته یته.

خود را بالا گرفتن: [مجازی] خوّ به زل زانین؛ خوّ هه لکیّشان؛ ویّ زل گیرتهی؛ له خوّ بایی بوون و خوّ هه لدان (خیلی خودش را بالا می گرفت: زوّر خوی به زل دهزانی).

خود را بستن آ بار خود را بستن، بار المحدد را بستن آن راه زدن: [گفتساری] خسو گیل کردن؛ خو کردنه گووکهر؛ خو بی تاگا شان دان (خود را به ان راه زد، گویی حرف مرا نشنیده است: خوی گیل کرد، گوایه قسه کهی منی نهیستووه).

خود را به چیزی زدن: [مجازی] خو له شتی دان؛ خو وا نیشان دان؛ خو به جوری نیشان دان خو له کهری دان کو
خود را به دامن کسی انداختن: (کنایی خو خستنه مالی کهسی: پهنا بردنه بهر کهسینک و یاری لی خواستنی (برای پیشرفت کار پسرش خود را به دامن ارباب انداخت: بو پیشهوه چوونی کاری کورهکهی خوی خسته مالی ناغا).

حدد را حمع کردن: خو کوکردنهوه؛ خو جدد را حمع کردنهوه؛ خو ماقوول کردنهوه؛ حاله تی فهرمی به خو گرتن ﴿آزاد که روی تشک لم داده بود، با دیدن پدرش حود ر ۱۲۰۰۰ ر و راست نشست: نازاد که له بان دوشه که کهوه هم لاژیابوو، که چاوی به بابی کهوت حدی مدید دود و قیت دانشت ﴾.

حود را دست که کرفنن: خوّ به کهم زانین؛ توانایی یان شیاوی خوّ کهمتر لهوهی ههیه هاتنه بهرچاو (تو حریب دیست چه کرسهای: تـوّ حیب به عرفی ست).

حسود را سسک کسر دن: [مجازی] خسوّ سووککردن؛ بوونه هـوّی کهم بوونهوهی بایهخ و برهوی خوّ (با رفتن پیش این و آن خود را سحد دره به چـوون بـوّ لای نـهم و نـهو خـوی سعدک دد).

خـود را فـانی کـاری کـودن: خـۆ ئاویتـهی کاریک کردن؛ خو له کاریک تی ههلـقورتان؛ وی وسـهینه کـاریو؛ دهسـتیوهردان یـان بهشداری کردن له کاریکدا (تبو حـدت را قـانی دعوای زنها نمر: تو حوب ناویدن شـهر و هـمرای ژنان مه نه).

خود را کرفتن: خوگرتن؛ قیافه و کرداری رهق و نادوستانه به خو گرتن (خیلی حودش را کرفنه بود: زور خوی کرتبوه).

خود را کم کردن: [مجازی] خو گوپین؛ رابردووی خو له بیر بردنهوه یان خو لیّی لادان و ناور نهدانهوه له دوّستان و خویّشان

(وقتی پولدار شد، حودس را کم کرد و دیگر به کس محل نمیگذاشت: وهختی دهولهمهند بووهوه، خوی کوری و ئیدی ئاوری له کهس نهئهدایهوه ک

حود را هلاک کردن: ۱. خوکوشتن؛ گیانی خوکی شدن کردن: ۱. خوکیشتنهوه؛ همناسه ی خو برین؛ خو هیلاک کردن؛ کوششت و ته پشتی زور کردن.

ار خود بیحود شدن: واق ورسان؛ شیوان؛ ماهموه بوون؛ دهرچوون له حاله تی ناسایی؛ لهدهس دانی هیوری یان وشیاری خو (وقتی پسرش را دید از خود محود شد و های های هیای گریه کرد: کاتی کوره کهی دی واقی و رما و پرمپرم گریا).

از خیبود در آوردن: لیه خیوه دهرهینان؛ ههالبهستن «این حرفها را از خودش دراورده بود: نهم قسانهی له حوود دهرهبنابوو».

از خود کدشتن: گیان به خشین؛ له خو بوردن؛ جه وی ویهردهی؛ نامادهی گیان به خت کردن بوون.

به حود آمدن: هاتنه سهرخوّ؛ هاتنهوه سهر خوّ؛ وه خودا هاتن؛ ئامایوه ویّره؛ وهدهس هیّنانهوهی هوّشیاری یان هیّوری خوّ (یک ساعت بعد وقتی به حود امدم همه رفته بودند: پاش سهعاتیک که هاتمهوه سهرخو، گشتیان چووبوون).

به خود بستن: [مجازی] خوّ به شتیّ زانین؛ خـوّ ههلکیّشان.

به خود رسیدن: ۱. خهمی خو خواردن؛ چاوهدیری خو بوون؛ یاوهی ویره؛ پاریزگاری له خوکردن و گهیین به خودا (داشتم کلهپاچه

میخوردم، آمد و گفت: خوب به خودت میرسی!! خمریکی سهر و پی خواردن بووم، هات و وتی: باش خهمی خوّت دهخوی!> ۲. خوّ رازاندنهوه؛ خوّ گیفکردن؛ خوّ جوان کردن؛ دهستی به خوّدا هیّنان (پیش از رفتن به عروسی باید کمی به خودم برسم: بهر لهوهی بچم بوّ زهماوهن، دهبیّ توّزی خوْم برازینمهوه).

به خود گرفتن: کیشانه سهرخو «اگر به مرغ کیش میگفتی، او به خود می گرفت و قهر می کرد: ئهگهر کشت له مریشک ده کرد، ئهو نه یکنیشایه سهر خوی و ده تورا».

در خود فرو رفتن: [مجازی] چوونه نیّو خووه؛ له دنیا دابران؛ پیوهندی خوّ له جیهانی دهور و بهرهوه پساندن و خهریک بوون به بیر و هزری خوّه.

خود : ضمیر. خو؛ هو؛ خوه؛ خه؛ وێ؛ هی کهسێ یان شتێ (مال خودم؛ مال خودشان: هی خـؤم؛ هـی خویان).

خود_: پیشواژه. خقد؛ خوهد؛ وێ۔: ۱. هی ئهو کهسه یان ئهو شته که ناماژه ی پیخ کراوه، نه که سیکی تر ﴿خودپرست؛ خودپسند: خق پهرست؛ خودپسند: خق پهرست؛ خقیهسن > ۲. به یارمه تی هه ر ئه و شته ی ناماژه ی بق کراوه، نه شتیکی تر ﴿خودتراش: خوتراش›.

خود / xûd/ 🖘 كلاهغود

خـودآرا / xodārā/: صـفت. خــۆړازين؛ خــۆ گيڤكەر؛ خۆ تەوزين؛ وێ وەشكەر؛ خاوەن خـوو يان ئۆگرەتى به خۆړازينى ‹هيچ باور نمى كـردم أن جوان خودآرا و قرتى، يك روز چنين شخصيتى پيدا كنـد: هەر باوەرم نەدەكرد ئا ئەو لاوە خۆرازين و خويريـه، رۆژى ئاوا كەسايەتينكى لى دەربى›.

خود آرایی / xodārāyî، ها/:/سم، خورازینی؛ وی وه شکه ری؛ هنگوونگی؛ خو رازاندنه وه؛ ته وزاندنی خو تایبه ته شیوه یه کی یه کجاری. خود آزما / xodāzmā/: صفت. خو تاقیکه رهوه؛

خود آگاهی / xodāgāhî، ها: اسم، خون ناسینهوه؛ ناگاداری کهس له ههبوون، کاران و بیر و بروای خو «دستیابی به خودآگاهی، باید هدف زندگی ما باشد: گهیشتن به خو ناسینهوه، دهبی نامانجی ژیانی نیمه بی >.

خود آموز / xodāmûz ، ها/:/سم, خوناموّژ؛ ئامرازیّک (بهتایبهت کتیّب) بوّ راهیّنانی خویّنهر له کاریّکدا به بی یارمهتی گرتن له ماموّستا.

خودآموزی / xodāmûzî:/سم. خوّناموّژی؛ کار یان رووتی فیّر بوون، بنی یارمه تی گرتن له ماموّستا یان دامهزراوهی فیّرکاری.

خوداتكايي / xod'ettekāyî: [فارسى/ عربی]/سم. خـــۆژینی؛ كـــار و رەوتى كەلـــک وەرگــرى لــه ليّهاتوى خۆ، بى يارمەتى گرتن لە خەلــكى؛ بــه سەر پاى خۆوه بوون.

خوداشتغالی / xod'ešteqālî، ها/: [فارسی/ عربی]/سم. بار یان دوّخی ههبوونی کاریّکی وا که له لایهن خودی کهسهکهوه بهریّوه دهچیی و کریّکار و خاوهنکار خوّیهتی.

خـودانگیختگی / xod'angîxtegî، ها/:/سـم. خۆبزویّنی؛ خۆهاندەری؛ خۆ دنهدەری؛ دۆخ یان چۆنیـهتی بزوانـدنی خـۆ بـێ دەس تێـوەردانی کەسیتر. هەروەها: خودانگیخته

خودباختگی / xodbāxtegî، ها/:/سرم. خودوّرینی؛ دوّخ یان چوّنیهتی خوّ دانه دهسهوه؛ له دهس دانی هیّز و توانای روّحی بـوّ بهرامبـهر بوونهوه لهگـهلّ رووداوی تالّ و ترشـی ژیانـدا. ههروهها: خودباخته

خودباروری / xodbārvarî ، ها/:/سم. لـه خـۆړا بینی؛ دهخودا بینی؛ دۆخ و چۆنیـه تی بـه خـۆدا پهرمیان و بروا به لیّهاتوویی خوّ.

خودبخــود / xodbexod: قيــد. ١. لــه خــۆړا؛

ژبهرخۆ؛ له خۆوه؛ ههر له خـۆوه؛ لـه خۆيـهوه؛ بخۆ؛ ههر بۆ خۆی؛ ویشۆ؛ ویشوه؛ ویشوه؛ ویشوه، ویشهوه، ویشهوه، بـه شیوهی نهویستی (خودبخود چشمم قرمـز شـد: لـه خورا چاوم سوور بـوو ۲۰ بۆخۆی؛ پهی ویش؛ خۆ بـه خـۆ؛ بـینههشـداری یـان دهس تیّـوهردانی کهسی تر (خودبخود کارش را مـی کنـد و احتیاجی بـه سفارش نیست: بۆ خوی کاری خۆی ده کا، راسپاردنی ناوی ده همروه ها: خودبخودی

خـودبری / xodbori: اسـم. [زیـستشناسی] تایبهتمهندیـه ک لـه بـری گیانـهوهران (وه کـوو مارمیلک) که له کاتی مهترسـیدا بۆیـان دهلـوی یه کی له ئهندامه کانی خویان ببـرن و زورتـر ئـهو ئهندامه دوایی دهردیتهوه.

خــودبزرگبینــی / xodbozorgbînî/:/ســم. لووتبــهرزی؛ خــق بــه زل زانی؛ خــقبینی لــه رادهبــهدهر و نــهخوّش ئاســایی. هـــهروهها: خودبزرگبین

خودبـــسندگی / xodbasandegî:/ســـم، خوبژیــوی؛ خوبه پیوه بــهری؛ کــار یــان پهوتی دابـین کـردنی پیداویـستی خــو، بــی پالپـشتی کهسیکی تر.

خودبین / xodbîn/: صفت. خۆخوا؛ خۆبین؛ خۆپەسند؛ خۆنما؛ وێويـن؛ گەڤەزە؛ مەنـەرى؛ خاوەن خوو و خدە يان وازى خۆبينى.

خودبینی / xodbînî ، ها/:/سه خوبینی؛ خودبینی؛ خوپهسندی؛ فیز؛ بادی ههوایی؛ خوو یان ئوگرهتی زهینی بهوهی کهسیک خوی باشتر و بهرزتر له دیتران بزانی

خودپایی / xodpāyî/:/سـم. خۆپـارێزی؛ کــار و رەوتى پاراســتنى خــۆ لــه هەمبــەر مەترســى و زيانى ناكاويەوە.

خود پرداخت / xodpardāxt:/سم. بهشتی له خهرج (وه ک پاره ی دهرمان) که به پینی ههلومهرجی بیمهنامه، به ئهستوی بیمهدهره. خصود پرداز / xodpardāz، ها:/سم

کەرەسەيەکى ئىلىكترۆنىكى كە پارەى پێويست بە شێوەى خۆمەش ئاراستە دەكا.

خود پرست / xodparast ، ها؛ ان/: صفت. خوّ پهرست؛ خوّ پهرس؛ وێ پــرێس؛ وێواز؛ خوّ واز؛ خاوهن خوو يان ئوگرهتي بــه خوّ پهرستي.

خود پرستی / xodparastî، ها: اسه. خود پرستی؛ خوخوازی؛ خوو یان ئوگرهتی زمینی بهوهی که کهسی خوّی له ههموو کهس خوّشتر بسوی و ئاور له قازانج یان ئاسایشی خهاک نهداتهوه.

خود پژوهی / xodpajûhî/:/سم, کار یان ر هوتی خو هه شده الله می الله خوه توژینهوه؛ خوه هلکه و شاندن؛ له خو توژینهوه له هلکه و شاندن؛ خو دانه پهی؛لیکوّلینهوه له توانایی، لینه هاتووی و ههموو کرده وه یه کی خوّ. همروه ها: خود پژوه

خودپسند / xodpasand، ها؛ ان/: صفت. خوهه لکیش؛ کاو؛ بهفیز؛ بقر؛ گه قه هزه؛ گهبهزه؛ پارسوستور؛ خوپهسند؛ خودپهسند؛ خودپهسند؛ خودپهسند؛ خودپه مخوّ بهزل زان؛ له خوّ بایی؛ بادی ههوا؛ خاوهن هوّکاره یان وازی له خوّ خوّش هاتن.

خودپسندى / xodpasandî، ها/:/سم، خۆپەسنى؛ خۆپەسندى؛ كەشخەيى؛ گەڤەزەيى؛ قۆرەدەماخى؛ بادىھەوايى؛ خدەى خۆ پەسند؛ خۆ باشتر لە دىتران زانىن.

خودتخریبی / xodtaxrîbî/: [فارسی/ عربی]/سـم٫ خوّخوّری؛ خهسار له خـوّ دان؛ کـار یـان رٖهوتی ئازار گهیاندنی قهستی به خوّ

خود تراش / xodtarāš ، هما/:/سـم. خوتراش؛ كەرەسەييّك بۆ مووتاشين.

خودتنبیهی / xodtambîhî, -tanbîhî/: افارسی/ عربی ا/سم له خوّ دهری؛ کار و رٖ موتی له خوّ دان و خوّ تهمیّ کردن.

خودتنظیم / xodtanzîm/: [فارسی/ عربی] 🖘 خودسامان

خودجوش / xodcûš/: صفت. خۆبەخۆ؛ خاوەن 🔋 خود

توه بوش مستنده در . زیــوه و ئاخیزیــانی ژبــهرخوّیی، بـــی دهس تیوهردانی کهس یان کهسانی تر .

خودچسب / xodčasb ، ها/: صفت. خۆچەسب؛ خونووس؛ خوهزانقى؛ خاوەن چەسپى سروشتى. خودخوانده / xodxānde/: صفت. خۆداناو؛ ناونراو له لايەن خۆوه بەبى پەسندى گشتى (دولت خودخوانده: دەولەتى خوداناو).

خودخواه / xodxāh ، ها؛ ان/: صفت. خۆخواز؛ خۆبىن؛ خۆپەسند؛ خۆويست؛ بەفىز؛ بايى هـەوا؛ خاوەن خوو يان ئۆگرەتى بە خۆخوازى.

خودخواهی / xodxāhî ، ها/:/سم, خوّخوازی؛ خوّخوایی؛ بهفیزی؛ خوّبینی؛ خوو یان ئوّگرهتی به دابین کردنی داخوازی و ئاسایشی خوّ، بی له بهر چاو گرتنی قازانج و زیانی خهالک.

خودخوری / xodxorî ، ها/:/ســـه، خوّخــوهری؛ خوّخــوهری؛ خوّخــوهری؛ خوّخــوهری؛ خـــهزازی؛ کـــار و رهوتی خـــهم و خهفــهتی زوّر خــواردن و نهدرکانــدنی لــه لای خهلکهوه. ههروهها: خودخور

خبودداری؛ خوراگری؛ خوباریزی؛ پشوو له سهر خودداری؛ خوراگری؛ خوباریزی؛ پشوو له سهر خویی؛ کار یان رهوتی به رخو گرتن؛ خو راگرتن؛ ده س راگرتن؛ به گری کردنی خودی که س: الف) له جیبه جی کردنی کاری له لایهن خویه وه از ریختن زباله در این مکان خودداری کنید: له زبل خستنه نهم شوینه، حوداری بکهن با له ناشکرا بوونی ههیه جانگه لی هزری و به ریه رچی واتایی خوی (خنده ام گرفته بود، ولی از خندیدن حوددری می کردم: پیکهنینم ده هات، به لام مهر خوم ده کرس).

خودرأی / xodra'y ، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. هدله شده بسه در در وزاد الاسار؛ گونده بیس؛ سههه نده؛ نه ژنه وا؛ خورا؛ بله وه وزاد خاوه ن خوو یان نوگره تی گوی نه گرتن بو قسه ی دیتران و هدلنه گرتنی بیر و باوه ری که سی تر . هه در وه ها:

خودرأيي

خودرنک / xodrang: صفت. سروشتی رهنگ؛ خاوهن رهنگی سروشتی. ههروهها: خودرنگی خودرو / xodrow، ها/:/سم. ماشین؛ ماشین؛ ترومبیل؛ ترومبیل؛ سهیاره.

خــودرو / xodrû، هــا/: صـفت، خورسـک؛ خورسـت؛ خــوور؛ خــواکرد؛ بــه تايبه تمهنــدی روانی خوبه خويی، بــێ ئــهوهی کهسێک چاندبێتی «گل حوبو؛ گولی حوبسک، خودروب / xodrûb، هـا/: صـفت. خومال؛ بـه تايبه تمهندی یان توانای خاوێن کـردنی خـو بــه شێوهی خومهش.

خودزنی / xodzanî/:/سم. خۆبـرى؛ خۆكـوژى؛ كار و رەوتى له خۆ دان.

خودساخته / xodsāxte: صفت. خوّکر؛ خاوهن تایبه تمه نسدی پهوره رده یی و پیسشره وت له تاکامی تیکوشانی خوّ (مرد میسیده: پیاوی حوکر).

خودساز کار / xodsāz(e)gār: صفت. خوساز؛ خاوهن تایبه تمهندی یان توانای ساچان یان خو ریکخسستن لهگه ل دوخ یان دیاردهیه کی دیاریکراودا به شیوهی خومهش.

کردنی کاری خو ۲. خاوهن تایبهتمهندی یان توانای رینکوپیک بوون به شیوهی خوکار * خودتنظیم

خودستا / xodsetā، ها؛ يان/: صفت. [ادبى] خۆپەسێن؛ خۆپەسند؛ خۆپەسن؛ خۆھەللىكێش؛ فۆرتەك؛ منمنۆك؛ خاوەن ھوكارە يان ئۆگرەتى بە خۆپەسێنى.

خودستايي / xodsetāyî ، عما/: /سم. خۆپەسينى؛

هۆشەكارى؛ بافىش؛ فىشە؛ فىشەفش؛ چاوراو؛ ھەلات؛ كار يان رەوتى بە خۆدا ھەلىگوتن؛ قاپان؛ خۆھەلكىنشان؛ لەمەر چاكە و توانايىگەلى خۆوە دوان.

 خودستایی کردن: چیڤ؛ قاپان؛ خیۆ ههلکیشان؛ به خودا ههلگوتن.

خودسر / xodsar، ها؛ ان/: صفت. خوسهر؛ خودسهر؛ سمربمردایی؛ خورایی؛ کیزر؛ بیخو؛ له خودسهر؛ سمربریو؛ سمربه خود خاوهن هوکاره یان ئوگرهتی بهوهی که قسه همر قسمی خوی بی (جوان خودسر: لاوی خوسمر).

خودسرانه ٔ / xodsarāne: صفت. خوسهرانه؛ ههر وه ک خوسهران (رفتار خودسرانه: تاکساری خوسهرانه).

خودسرانه : قید. خوسهرانه؛ به ویست و دلخوازی خو و بیبهرایی کهسیکی تر (وقتی خودسرانه زن گرفت، اعضای خانواده ترکش کردند: کاتی خوسهرانه ژنی خواست، بنهماله کهی لیبی ته کینهوه).

خودسهری / xodsarî ، ها/:/سه, خوسهری؛ خوسهری؛ خودسهری؛ لاساری؛ سهربهخوّیی؛ کیّزری؛ کار یان پهوتی شویّن خواست و ویستی خوّ کهوتن و ئاور نهدانهوه له داخواز یان پینویّنی گهوره تر یان خاوهن پلهی بانتر؛ کار به ئارهزووی خوّ کردن؛ گویّ نهدان به قسهی کهس؛ بهرههالدایی و کاری سهربهخوّ کردن (وقتی زن گرفت خودسری را کنار گذاشت و سر به راه شد: کاتی ژنی خواست خوسهری نا لاوه و هاته سهر ریّه.

خودسوزی / xodsûzî ، ها/:/سه. خوسووتینی؛ وی سوخنهی؛ خو کوشتن به ناگر «در اعتراض به بازداشت اوجالان، کردهای زیادی دست به خودسوزی زدند: بو نارهزایه تی دهربرین سهباره ت به گرتنی نوجالان، کوردیکی زور دهسیان دایه خوسوونینی >. خودشناسی / xodšenāsî/:/سه. خوناسی؛ کار یان رهوتی ناسینی توانایی، بیر و باوه ر، خوو،

ئاكار و كەم و كورتى خۆ.

خودشیرینی / xodšîrînî ، ها/: اسم. /مجازی اخوشیرینی؛ کرد و کوش بو باش رانانی خو له چاو کهسیکهوه؛ خو شیرین کردن؛ خو خوشهویست کردن «تو با این کارت میخواستی پیش رئیس خودشیرینی کنی: تو به کاره تده ده تهویست له لای سهرو کهوه خوشیرینی بکهی > . خودشیفتکی / xodšîftegî / اسم. [روانیشناسی] خو گهره کی؛ تو گهره کی؛ تو گهره کی؛ تو گهره کی؛ تو گوره تی نه خوش ئاسایانه به خو و خو به زور باشتر، جوانتر و شیاوتر زانین.

خودشیفته / xodšîfte، ها؛ گان/: صفت. [روانشناسی] خوّگهرهک؛ تووشی نهخوّشیی خوّگهرهکی.

خودفرمان / xodfarmān، ها/: صفت. سهربهخو؛ خاوهن تایبهتمه دی یا خووی کارکردن به خواست و فهرمانی خو. ههروهها: خودفرمانی

خودفروخته / xodfurûxte، ها؛ گان/: صفت. [کنایی] خوفروش؛ خاوهن دوخ یان چوناوچونیهک که بو بهدهس هینانی شتیک، خون ناوبیته ژیر دهسهلات و ویستی کهسی یان کهسانی ترهوه (چند خودفروخته میخواستند آشوب به پا کنند: چهند خوفروش دهیانویست بشیوه بنینهوه).

خودفروش / xodfurûš ، ها؛ ان /: صفت. [کنایی] خسۆفرۆش؛ بسفکێ: ۱. هیسز؛ حیسز؛ گانسدهر ۲. خاوهن خسوو یا ئسۆگرهتی به خۆفرۆشسی ۳. //دیی/ کهللهبا؛ خۆنوین؛ خۆنما.

خودفروشی / xodfurûšî:/سم, ۱. خوفروشی؛ کار یان پهوتی خو فروّتن ۲. اسما حیزی؛ هیزی ۲. اسما//ادبی خونوینی؛ خونمایی؛ کهللهبایی. خود کار ا / xodkār سما/:/سم, قهلهمئووچ؛ جوریک بنووس به مهره کهفی چهورهوه.

خود كار أ: صفت. خوم هش؛ خوكار؛ خوگ هر: ١. /ها/ به تايبه تمهندى يان توانايى ئه نجامدانى

كاريان كارانيكي دياريكراو، بينياز به چاری ناچاره).

> دەستىوەردانى كەسىك ﴿ساعت خودكار: سـهعاتى خومـهش > ۲. خـاوهن خـوو يـان ئـۆگرهتى بـه كردني كارهكاني خو بي سهريهرهشتي و

رێنوێنی کهسانی دیکه.

خود كارسازي / xodkārsāzî:/سم. ١. /ها/ قەلەمئووچ سازى؛ كارگا يان كارخانەي دروس كردنى قەللەم ئووچ ٢. خۆمەشكەرى؛ خۆكارسازى؛ كار يان رەوتى خۆمەشكردنى کاروبار (وهک بهرههم هیّنان، گواستنهوه و...).

خود كـــارى / xodkārî:/ســـم. خۆكـــارى؛ خۆمەشى؛ دۆخ يان چۆنيەتى خۆكار بوون 🖜 خودکار ۲_۲

خود كافــت / xodkāft: صفت. [زيـستشناسـي] خۆخــۆر؛ خـاوەن تايبەتمەنــدى يــان تووشــي دياردەي خۆخۆرى بوون.

خود كافتى / xodkāftî: اسم. [زيست شناسي] خۆخۆرى؛ كار و رەوتى ھەلوەشانەوە و لـ بـ بـ و یه ک چوون و دارزانی لهشی گیانداریک دوای مردني.

خود كـــامكي / xodkāmegî ، هـــا/:/ســـم. سـهرهرۆيى؛ گـوێنەبيـسى؛ لاسـارى؛ لـه خـۆ خەرەيى؛ دۆخ يان چۆنيەتى سەرەرۆ بوون.

خود كامــه / xodkāme، هـا؛ ـكـان/: صـفت. سەرەرۆ؛ خاوەن خوو يان ئىۆگرەتى كەوتنە شوین ویست و بیر و رای خو، بیراویژکردن له گهل کهسانی تر یان گوی دان به باوهری دیتران (حکومتهای خودکامه را مردم حمایت نمی کنند: خەلک لە حكومەتى سەرەرو، پشتيوانى ناكەن،

خود كاوى / xodkāvî:/سم. خۆپىشكنى؛ خۆكنــهيى؛ كــار و رەوتى خــۆدۆزىن؛ لــه خــۆ كۆلىنەوە. ھەروەھا: خودكاو

خــود كرده / xodkarde/: صفت. خــوكرده؛ خۆكردوو؛ وي كەردەى؛ جيبەجى بوو بـ هـ هـ قى خودی کهسهوه (خودکرده را تدبیر نیست: حـ فکرده

خودكشى / xodkošî ، ها/:/سم. خوكورى؛

كارى خۆكوشتن؛ خۆ له ناو بردن.

🖪 خود کشی کردن: خوکوشتن (صادق هدایت در سال ۱۳۳۰ خودکشی کرد: سادق ههدایه ت له **سالی ۱۳۳۰ (ک.هـ.)دا** حوی کوشت**۰.**

خود كف / xodkafā, -kefā/: [فارسي/عربي] صفت. خـودابين؛ توانا بـه دابـينكـردني که لکوه رگری له که سانی تر (در جهان امروز هیچ کشوری صددرصد حود کها نیست: له دنیای نهمرودا هيچ ولاتي، سهتاسهت خوبژيو نيه). ههروهها: خودكفا بودن؛ خودكفا شدن؛ خودكفا كردن

خود كفايي / xodkafāyî, -kefāyî: [فارسي/ عربی]/سم، خۆبژیوی؛ دۆخ یان چۆنیەتی خۆبژیو

🗉 به خود کفایی رسیدن: به خوبژیوی گهیشتن **‹در سالهای اخیر در تولید گندم** به خود کفایی رسیدیم: لهم سالانی دواییه، له بهرههم هینانی گهنمدا، کەيشتىنە خوبژبوى).

خود كردان / xodgardān: صفت. سهربه خوا خۆگەرىن؛ بە دۆخ يان بارى سەربەخۆييەوە **‹حكومت** خودكردان: حكومهتى سەرىەخو›.

خودگردانی / xodgardānî:/سم. سەربەخۆيى؛ دۆخ يان چۆنيەتى بەريوە چوون لە لايەن خەلگ يان نوێنەرانيانەوە ‹أنها سـالها بـراى كـسب خودگردانی جنگیدند: زور سالان بو بهدهس هینانی سەربەخويى خەباتيان كرد>.

خود گزینی / xodgozînî:/سم. خوهه لبژیری: ۱. کار و رەوتى ھەلبژاردنى خۆ ۲. کار و رەوتى هەلبژاردن له لايەن خودى كەسەوە.

خودماني '/ xodemānî/: صفت. [گفتاري] خۆمانى؛ خوەمانى؛ ويمانە: ١. بى گرى وگۆل؛ بە **کول و کوّی دوستانهوه (رفتار** حودمانی: ناکاری خوماني > ٢. خومانه؛ له خومان؛ بهش به خومان؛

دری بیگانه (او خودمانی است، بیگانه نیست: ئهو حومادیه، بیگانه نیه).

خودمانی ٔ: قید. (گفتاری) خوّمانیانه؛ خوّمانی؛ خوّمانی؛ خوّمانه، وخّمانه، وخّمانه، وخّمانه، وخّمانه، وخمانه، و بیناوردانهوه له رهسم و یاسا (خیلی خودمانی به او گفتم: کاری که تو می کنی، عاقبت خوشی ندارد: زوّر حوسیاسه پیم گوت: ئهم کاره توّدهیکی، سهرهنجامیّکی باشی نابیّ،

خودمحـوری / xodmehvarí: افارسی/ عربی ا /سهر ۱. دوّخ یان چونیـهتی بـه تـهوهره و چـهق دانانی هزر و بیری خوّ، بو ههر جوّره بوّچـوون و بریاریّک ۲. دوّخ یان چونیهتی هـزر و خواسـتی خوّ به بنج و بنـهمای هـزر و خواسـتی دیتـران زانین: خودمداری. ههروهها: خودمحور

خودمختار / xodmoxtār: [فاسی/ عربی] صفت. سەربەخۇ؛ خۆگەرىد؛ خاوەن سەربەخۆيى.

خودمختاری / xodmoxtārî/: [فارسی/ عربی] /سم, سهربهخوّیی؛ خوّگهریّنی؛ کار یان رهوتی بهریّوه بردنی کار و باری ناوخوّ و دابین کردنی ئاتاجگهلی خوّ، به دهستی خوّ و بسیّ دهستیّوهردانی ناموّیان.

خودمداری / xodmadārî/: [فارسی/ عربی] 🖘 خودمحوّری

خودمیرا /xodmîrā/: صفت. خوّکوژین؛ خاوهن تایبه تمهندی یان توانای کوژاندنهوه یان له کار خستنی خوّ به شیّوه ی خوّکار.

خودنما / xodnemā ، ها/: صفت. خوّنويّن؛ خوّنما؛ خوّرانهر؛ كهللهبا؛ خاوهن خوو يان ئوّگرهتى به خوّنويّنى.

شهونشینی و خونوینی و فیـز و دهمارفروّشـی بـوو ۲. دوخ یان چونیهتی خونوانـدن؛ دهرکـهوتن و دیاردان (ماه از پشت درختان خودنمایی می کرد: مانگ له پشتی داره کانهوه خوی دهنواند >.

خودنویس / xodnevîs، ها/:/سه پاندان؛ خونووس؛ قهلهم پاندان؛ قهلهم جاف؛ پینووسی که خهزینهییکی بو جهوههر ههیه و به گوشاری سهری، جهوههر هیدی هیدی دهرژیته ناو نووکهکهیهوه و دهنووسی.

خودی / xodî ، ها/: صفت. خویی؛ خومانه؛ ویمانه؛ خومین به السخو؛ خومانه؛ پیوهندیدار یان بهند به خودی کهس یان دهسته یه کهوه ، بهرانبهر: بیگانه (تقسیم جامعه به خودی و غیرخودی خطرناک است: دابه شینی کومه لگا به خویی و ناخویی پرمه ترسیه > .

خودیایی / xodyābî ، ها/:/سم. کاریان را ووتی خودوزینه وه؛ ناسین و دوزینه وهی توانایی و لیها تووییگه لی خود (خودیایی قدم نخست خودباوری است: خودوزینه وه یه کهم هه نگاوی له خورابینیه) .

خودیاری / xodyārî ، ها/:/سم, خویاری؛ کار یان رەوتی یارمهتی دانی کهس یان تاقمیدک بو دابین کردنی پاره و پیداویستی خویان (این مدرسه از راه خودیاری مردم ساخته شده است: ئهم قوتابخانهیه به خویاری خهالک کراوه تهوه >.

خور ' / xor ، ها/:/سم. ریزگه؛ دەمىی چوم له شوینی گهیشتنی به زەریا، که لهویدا شهپۆل و ناوی چۆم یهک دهگرن.

- خور آ: پيواژه. -خۆر؛ - خوهر؛ - وهر: ۱. /ها/ بخۆر؛ بخوهر؛ خۆرا (نان خور: نان خور؛ نان خور) ۲. -گر؛ بهرکهوتوو؛ ليکهوتوو؛ جيگرتوو له بهرامبهر شتيکهوه (بادخور: باخور).

خوراك / xorāk، ها/:/سم, خوراك؛ خوراك: ۱. هـ مرده؛ خوارن؛ خوارده، خواردهمنى؛ خواردنى؛ واردهمنى؛ خورد؛ وارده؛ روهره؛ چەره؛ چيشت؛ ئەومى بۆ لابردنى برسيەتى

دهخوریّت (خوراک روزانه: خوراکی پوّژانه)
۲. [مجازی] پیخوّر؛ شیّو؛ چیّشتی که لیّنرابی
۳. هیّندی له دهرمان که به جاریّک ئهخوری
٤. [مجازی] پیّز؛ کالهدوند؛ ماکی سهره کی
پیّویست بوّ شتیّک (این الیاف خوراک چهارماه
کارخانه را تأمین می کند: ئهم ههودایه خوراکی
چوارمانگی کارخانه که دابین ده کا).

خوراکی ' / xorākî ، ها/:/سم. خواردهمهنی؛ واردهمهنی؛ خوراکی؛ خوراک؛ خوراکی؛ چشتمشت؛ خواردهمهنیگهلی جگه له پیخوّری پوژانه که زیاتر بو چیّر وهرگرتن دهخوریّت (وهک شیرینی، چهرهز، میسوه، چلسووره و…):

خوراکی : صفت. خواردهمهنی؛ خواردنی؛ له باوی خواردن (میوهی این درخت خوراکی است: بهری نهم داره خواردهمهنیه).

خوراندی: خوراندت؛ میخورانی: دهخورینی؛ اخوراندی: خوراندت؛ میخورانی: دهخورینی؛ بخوران: بخورانی: دهخوارد دان؛ ده خوراند؛ به وهردایش؛ پیخور دان به گیانداریک (با پستانک به او شیر خوراند: به مهمکهمژه شیری دایم ده رخواردی > ۲. به زور شتیک دانه گیانداریک بیخوا (به زحمت توانستم شربت را به او بخورانم: به ناستهم توانیم شهربه تهکه بهصه ده رخواردی > ۲. [مجازی] دانه خورت؛ خستنه جیخ؛ شیاندن به هازار ده دوردی موتوره خوراندم: به هازار ده دوردی موتوره که >: دوردیسه ری نه و تیکهم دایه خوراندن موتوره که >:

■ صفت فاعلی: خوراننده (دهرخوارددهر)/صفت مفعولی: خورانده (دهرخوارددراو)/مصدر منفی: نخوراندن (دهرخوارد نهدان)

خورانیدن / xorānîdan/ ۞ خوراندن خورجین / xorcîn/: [از عربی] ۞ خُرجین خورجینک / xorcînak/: [از عربی/ فارسی] ۞

خُرجينک

خور_خـور / xorxor ، ـهـا/: *صـوت.* پرخـهپـرخ؛ مرخهمرخ: خُرـخُر

خـورد / xord:/سـم ۱. خـورد؛ خـوراکی؛ خواردهمـهنی؛ خـواردنی؛ هـهرده؛ وارده؛ ووره؛ پیخور (خورد و خوراک) ۲. /ها/ [خیاطی] چینی زور ورد کـه بـه کیـشانی بـهنی تهقه ل له درووماندا درووس نهبی

ا به خورد کسی دادن: به دهرخوارد کهسینک دان؛ دانه دهرخواردی کهسی (غذای شب مانده را به خورد مین داد: چششتی شهومهنهی داید دهرخواردم).

خورد / xûrd/ 🖘 خُرد

خوردیین / xûrdbîn/ 🕝 خُردیین خوردیینی / xûrdbînî/ 🕝 خُردیینی

خــوردگی / xordegî، هـا/:/ســم، خــوراوی؛ داخـــوراوی؛ داپزاوی؛ ئـــهرهواردهی؛ پـــواوی؛ ساویاگی؛ کهلی؛ زهپ دیتوویی، پرتووکاوی یــان پرووشـــاوی بــههۆی هۆکارگــهلی میکــانیکی، فیزیکی، کیمیاوی یان کۆییک لهوانهوه (خوردکی فلزات: خوراوی کانزاگهل).

خوردن / xordan/: مصدر. متعدی. لازم. // خوردی: خواردن: می خوری: ده خوی؛ بخور: بخو // خواردن: هاردت؛ می خوری: ده خوی؛ بخور: بخو // خواردن: وهردش؛ وهردایش؛ واردهی؛ ههردن؛ ههردهن؛ قووت دانی پیخور (زورتر دوای جاوین) له ریخی گهرووهوه بهداری؛ فهوهواردهی؛ واردهیوه ﴿آب خوردن: ئاو فهخارن؛ ئهوهواردهی؛ واردهیوه ﴿آب خوردن: ئاو خواردن) ۳. قووت دان؛ دایه چنین؛ داقور تاندن؛ هشافتن؛ لهینهی؛ ئاسهیره ﴿کلاغ صابون را خوردن قهله که سابوونه کهی خوارد› ٤. داگیر کردن؛ واردهی؛ به نارهوا خوّ به خاوهنی شتی کردن واردهی؛ به نارهوا خوّ به خاوهنی شتی کردن مال کسی را خوردن: مالیی کهسی خواردن) ۵. دانی مهزخاندن؛ خدرج و باخت کردن ﴿هر چه از پدرش مانده بود خورد: ههرچی باخت کردن ﴿هر چه از پدرش مانده بود خورد: ههرچی

له باوکيهوه به جئ مابوو حواردي ۱۰ کا فرو خوردن، فرو ٧. خواردنهوه؛ ئالوش هينان؛ خستنه خارشت؛ بهدىهيناني خوريان يا ماسین بههوی پیّوه تـهقان و سـاویانهوه <لبـاس پشمی تنم را سی خورد: بهرگی له خوری له شم د دحوالمود ۸. خواردنهوه؛ وارده يره؛ دارزاندن؛ پواندن؛ بهدی هینانی پرتووکاوی و دارزیاگی <عرق دستش پشت ساعت را خورده بود: ئارهقی دهستی پشتی ساعهته کهی خواردبوو کا لازم. ٩. /مجازي/ كهوتنه بهر ئازار يان تهوهرهيه كهوه <خودش هم نفهمید از کجا خورده است: خویشی نهیزانی له کویوه خواردوویهانی ۱۰ . چـوک دان؛ شكست خواردن؛ دۆراندن ‹خيال مىكنى من از تـو می حورم؟: وادهزانی من له بهرانبهر تووه چوک دەدەم؟› ۱۱. دان؛ كەوتن؛ شــتى لىــدان ‹گلولـه حوردن؛ زمین خوردن: گولله حواردن؛ کهوننه زهوی) ۱۲. کهوتنه بهر تاو یان تهوژمی شـتێکهوه ﴿اتـو حوردن؛ غصه حوردن: دهق خواردن؛ خهفهت حـواردن ۱۳ . پێکـهفتن؛ پنـهواردهی؛ يـهک گرتنهوه (این رنگ به دیوار میخورد: ئهم رهنگه به ديوارهكه نهخوا ١٤٠ هاوكات بيوون؛ ههوگاڤ بوون (عروسیمان حورد به موشکباران: زهماوهنه کهمان

حوارد على مووشه کبارانه که وه ۱۵ وارده يوه؛ به

(خوراو)/مصدرمنفی: نخوردن (نهخواردن) خوردنی ' / xordani ، ها/:اسم, خواردهمهنی؛ خواردنی؛ واردهمهنی؛ وارده؛ چهره؛ خورهن؛ پیخور؛ وهر؛ ئهوی وه ک چیشت یان چهره که بو خواردن دهبی (توی خانه هیچ حوردنی نداریم؛

بۆ خواردن دەبى «توى خانـه هـيچ حـر هيچ حواردەمەنىمان له مالدا نيه).

خوردنی ٔ / ها/: *صفت.* خۆرەن؛ شیاوی خواردن؛ خاوەن چۆنیەتی خـۆراكیكی بـاش (ناهـار امـروز

اصلاً خوردنی نبود: فراوینی ئهمرو هیچ خورهن نهبوه).

خــوردوخــوراک / xord-o-xorāk:/ســم، اگفتاری خورد و خوراک؛ وارده و چهره؛ پێخـوّر؛ خواردهمــهنی؛ چێــشت «ایــن پــول بــه انــدازهی خوردوخوراک یک نفر هم نیست: نهم پاره بهقهی خورد و خوراکی تاکه کهسێکیش نیه >.

■ خوردوخـوراک نداشـتن: ۱. بـرس چوونـه بهس؛ برس بهسیان؛ بههوّی ناساقی لهش یان زمینهوه لـه خـواردن کـهوتن (دو مـاه خـورد و خوراک نداشتم: دوو مانگ برسـم چووبـووه بـهس > ۲. اِنامتداول عنی پخوّر بوون.

از خبورد و خبوراک افتبادن: لبه خبواردن کهوتن؛ ببژوک بیز خبواردن نهمان (پاک از خوردوخبوراک افتباده ببود: تبهواو لبه خبواردن کهوتبوو).

خورده / xorde, xûrde خُرده

ـ خورده / xorde ، ها/: پیواژه. خواردوو؛ لیداو؛ ــ وارده؛ لیکهوتوو؛ وه به شهر شستی کهوتوو «شکست خورده؛ آفتاب خورده: شکست خواردوو؛ همتاولیداو › .

خـوردهبرده / xordeborde/:/ســـم. [گفتـــاری] روودهربایسی؛ پهروا؛ پاریز (من با کسی خوردهبرده ندارم: من روودهربایسیم له کهس نیه>: خُردهبرده خورسند / xorsand/ آگ خُرستند خورسندی / xorsand/ آگ خُرستندی

خـورش / xores، هـا/:/سـم, ۱. خـورش؛ خورش؛ خورش؛ خورشت؛ مهرگـه؛ ترشـک؛ شـله؛ خورشـتی گـرار؛ شـله دهگـه ل گـرار؛ پيخـوری کولاو؛ ههر یه که له پیخورگهلی لیندراوی کـهم یا زور ئاودار که زورتر دهگه ل پلاودا دهخـورێ: خورشـــت/گفتــاری/ ۲. //دبــی/ خــوراک؛ خواردهمهنی؛ واردهمهنی؛ وارده؛ ههرده.

خورشت / xorešt ⁄ ئ خورش ــ ١ خورشيد / xoršîd:/سم. خۆر؛ خوەر؛ وەر؛ ھــۆر؛

ویره؛ روّ؛ روّژ؛ روّژیار؛ روّجیار؛ روّچیار؛ تیروّژک؛ تیاو؛ مساق؛ مساق؛ نافتاو؛ نهفتهو؛ خوهرهتاو؛ روّژی ناسمان؛ نهستیرهی خوّربهند کسه لسه روّژانی بسی هسه وردا لسه ناسمانه و دهدره و شینی و سسه رچاوه ی روّشینایی و تینی زمویه.

خورشیدی / xoršîdî/: صفت. هـ متاوی؛ روّژی؛ پیّوهندیدار یان سـهر بـه خـوّر (سال خورشیدی: سالی همتاوی).

خور گرفت / xorgereft، ها/: اسم. خور گیران؛ وهر گیریهی؛ دۆخی جیّگرتنی گوّی مانگ له نیّوان ز وی و خوّردا.

خورند / xorand: صفت. شیاو؛ لهباو؛ لهبار؛ دهرخور؛ ژههژی؛ ههژ؛ هاوسان و بساز لهگهل شتیکدا و دهردخواردووی نهو شته (گرز باید خورند پهلوان باشد: گورز دهبی شیاوی پالهوان بی>. خورند پهلوان باشد: گورز دهبی شیاوی پالهوان بی>. خوراوی؛ تایبهتمهندی فیزیکی یان کیمیایی خوراوی؛ تایبهتمهندی فیزیکی یان کیمیایی شتی که دهبیته هوی پوان و له بهر یهک چوونی.

خورنده / xorande ، ها/: صفت. دارزینهر؛ داپه چقینهر؛ داپه پرتینهر؛ به تایبه تمهندی یان توانایی دارزاندنه و «اسید مادهای خورنده است: ئهسید ماکیکی دارزینهره).

خوره / xore/:/سم. گولی؛ گوری؛ نویره؛ پیسی؛ کفت؛ شـهقافلووس؛ پووتک؛ خـیرک؛ خـوره؛ جوزام؛ نهخوشینی پیستی پـهرهگر کـه دهبیتـه هوی داکهوتنی لیو و کهپو و قامک.

خوره داشتن: گول بـوون؛ گـیرۆدهی گـولی
 بوون.

خوره ی کاری را داشتن: /مجازی/ سهر بو کاری خوریان؛ سهر له شتی ئیشان؛ هو گری کاری بوون و شیلگیر بوون له سهری: کرم

کاری را داشتن

خـوره گـرفتن: گـولیگـرتن؛ گـول بـوون؛ پیسیگرتن؛ تووشی گولی هاتن؛ به نهخوّشـی خوّره ئاوقان.

خـوزی / xûzî/: *صـفت. خـ*ووزی: ۱. ســهر بــه خووزستان ۲. /ـها/ خهاکی خووزستان.

خوش ' / xox/: صفت. خوش؛ خوهش؛ وهش: ۱. شاد؛ دلّپهسند ﴿أَن روز همه خوش بوديم: ئهو روّژه ههموو خوش بووين > ٢. //دبي/ چاک؛ باش؛ خاس؛ قهنج.

خوش به حالت: [گفتاری] خوّزگه به خوّت؛
 خوّشی له خوّت؛ خوّش به دیارت؛ وهشلهی
 پنهت؛ خوّش به حالت.

ا خوش آمدن: خوش هاتن؛ وهش نامهی:

۱. به دل بوون؛ پهسند بوون؛ پیخوش بوون؛
حهز لیبوون (از آن خانه خوشش آمد: لهو ماله خوشی هات) ۲. به خیر هاتن؛ هوی خوشحال بوون؛ بوونه هوی گهشانهوه (هر کس بیاید خوش آمده است: ههرکهس هات به خیر بی).

خوش بودن: شا بوون؛ شاد بـوون؛ خوّشـحالّ بوون؛ بهدهماخ بوون؛ کهیف ساز بوون؛ کهیف کوّک بوون؛ وهش بیهی.

خوش داشتن: پیخـوّش بـوون؛ حـهز کـردن؛ حهز لی بوون؛ به بهده ک بوون؛ دل پیوه بوون (خوش دارم امروز تو را مهمان کنم: پیم خوشه نهمرو میوانت کهم).

خوش کردن: پیخوش بوون؛ حهز کردن؛ واز لی بوون؛ ههرهک بوون؛ گهرهک بوون؛ دل پیوه بوون؛ پنهوهش بیهی (خوش کردهام امشب باهم برویم گردش: پیم خوشه نهمشهو پیکهوه بچین بو گهریان).

خوش - نیشواژه خوش - ؛ خوهش - ؛ وهش - ؛ خاس - ؛ چاک - ؛ باش (خوش آواز؛ خوش عطر: خوش بیژ؛ خوش بهرامه).

خوشا / xošā/: صوت. چەنخۆشە؛ خۆشە؛

خۆشا؛ وەشا؛ وەشەن؛ خۆزگە؛ خۆزى؛ وەشلەى؛ وەرەكنا (خوشا شاھو وەرەكىنا؛ وەرەكى؛ وەرەكنا (خوشا شاھو و چىشمەسارانش: چىدن خۇشىد شىلھۆ و سەرچاوگەكانى).

خوشا به حالت: خۆزگه به خۆت؛ خۆشى له خوش؛ وهشله كى بنهت بهنه د. چهنده خوشبه ختى؛ چهند به ختيارى (به كهسيك ده گوترى كه بار و دۆخيكى خۆشى ببى يان چاوەريى رووداويكى خۆش بى).

خوشاب / xošāb/:/سم. [قديمي] ۱. وهشاو؛ خوهشاو؛ خوهشاو؛ قديسى و هدنجير و مدويژ و... ئاوكراو ۲. كومپووت؛ ميوهى هينديك له شدربه تدا كولاو.

خوشامد / xošāmad ، عها/:/سم. خوشاتن: ١. به خيراتن؛ خير هينان؛ به خير هاتن؛ خوشهاتن؛ وەشئامەي؛ وتەيىٰ كە بـۆ پێـشوازىكـردن لـە كهسيك ئه گوتريت (وزير به مهمانان خوشامد گفت: وهزير بهخيرهاتني له ميوانه كان كرد ٢٠ وتهيه ك کے بو خوشحال کردنی دالی کهسیک و راکیشانی خوشهویستی و سهرنجی دهگوتری. خوشامدگویی / xošāmadgûyî ، حا/:/سـم. ۱. کار و رەوتى خيراتن و خۆشاتن كردن؛ بـه خير هينان، يان گوتني زاراوه و رسته گهلي پیشوازی کردن له کهسیک، وهک: خیرهاتن؛ وەشئامەي؛ خۆشاتن بە نىشانەي پىخۆش بوون له هاتنی ئهو کهسه ‹پس از خوشامدگویی، مهمانان به اتاقهایشان هدایت شدند: دوای به خیرهینان، میوانه کان رینومایی کران بو دیوه کانیان ۲. پیدا ھەلگوتن؛ كار يا رەوتى پىھەلگوتن؛ پىھەلدان <زیبایی خط شما یک واقعیت است و قصد خوشامدگویی ندارم: جوانی خهتی ئیّوه به راستیه و من خهیالّی ببداهه لكوتنم نيه).

خـوشانــدام / xošandām/: صـفت. هنــف؛ وەشئەندام؛ بەژنږێک؛ بەژن لەبار.

خوشايند / xošāyand/: صفت. دلّـخواز؛ دلّـواز؛

خــۆش؛ خــوهش؛ وهش؛ بــهردلّ؛ پێکــهوتوو؛ پهسند؛ بهردل کـهوتوو؛ بـه دۆخ يـان چۆنيـهتى دلپهســهند و دلّـخواز بوونـهوه (رفتـار خوشـایند؛ منظرهی خوشایند: ئاکاری دلخواز؛ دیمهنی خوش).

خوشباش / xošbāš ، ها/: /ســـــــ [ادبـــــ) شـــاواش؛ شاباش؛ پيرۆزبايـــى .

خوشباوه را xošbāvar، ها؛ ان/: صفت، خوشباوه را وهشباوه را دلساف؛ بعن فیل و فهره چ؛ به خوو یان تایبه تمه ندی خوشباوه رای که چقدر خوشباور هستم!! تو بزانه من چه ندخوشباوه رم! که

خوشباوه ری ؛ دم ناز / کسم، خوشباوه ری ؛ اسم، خوشباوه ری ؛ ای خوشباوه ری ؛ ای خصو یان تایبه تمهندینک که نه بنته هوی نه وه که سیک قسه یان هه والی خوش زوو باوه پر بکا یان خوشبینانه ی هه بی ۲ زووباوه ری ؛ کار یا په وتی باوه پر کردن به قسه ی مهردم به بی لیکولینه وه . خوشبخت / xošbaxt ، ها! یان : صفت به ختیار ؛ به ختیار یا به ختیار دار خوشبخت به به ختیار خوشبخت شدن خوشبخت شدن خوشبخت کردن

خوشبختانه / xošbaxtāne/: قید. به خته و مرانه ؛ خوشبه ختانه ؛ و ه شبه ختانه ؛ به خوشیه وه ؛ و شهیه که بو پیشاندانی چاکی رووداوی که به کار ئهبری (خوشبختانه امسال محصول گندم خوب بود: خوشبه ختانه ئه وسال داهاتی گهنم چاک بوو ک .

خوشبختی / xošbaxtî ، ها/:/سم. خۆشبهختی؛ وهشبهختی؛ بهختهه وهری؛ بهختیاری؛ بهختداری؛ خۆشنگینی؛ دۆخی ههبوونی ژیانی دلخواز و پرخۆشی (ثروت خوشبختی نمی آورد: مال، خوشبهختی ناهیننی).

خوشبين / xošbîn ، ها؛ ان /: صفت. گهشبين؛

خۆشىبىن؛ چاكبىن؛ دلىروون؛ ھزرباش؛ وەشوين؛ ھەر بە ھومىد؛ دوور لە ناھومىدى؛ خاوەن خۆشىبىنى ‹بە أىندە خوشىين ھىستم: بە داھاتوو خوسىينم›.

خوشبینی / xošbînî ، ها/:/سم, گهشبینی؛ خوشبینی؛ وهشوینی: ۱. باوه په چاک بوونی دیارده یه ک، پووداویک یان کهسیّک ۲. باوه په چاک بوونی چاک بوونی رووداوه کان و له گهشه بوونی جههان و هیواداری به داهاتوو (خوشبینی به آینده از اعتماد بشریت و تواناییهای آن سرچشمه میگیرد: خوشبینی به داهاتوو له باوه په مروّفایهتی و تواناییه کانی سهرچاوه دهگرین >.

خوش پر / xošpoz/: [فارسی/ فرانسوی] صفت. [گفتاری] ته کووز؛ قوّز؛ وهش دوخت؛ خاوه ن جل و بهرگ و ئارایشی جوان و دلخواز.

خوشپوش / xošpûš ، ها؛ ان/: صفت. پۆشته:

۱. کوک؛ جلک تبازه؛ ته رپۆش؛ خوش پوش؛
پۆشته و پهرداخ (یک جوان خیلی خوش پوش
راهنمایی ما را برعهده داشت: لاویکی زور پوشته
پینوینی ئیمهی به ئهستو بوو > ۲. به خوو و توانای
له بهرکردنی گنجی شیاو و جوانهوه (آزاد مرد
خوشپوشی بود: ئازاد پیاویکی پوشته بوو >. ههروهها:
خوشپوشی

خوش تراش / xoštarāš/: صفت. لهار؛ ریکوپیک: ۱. باش تاشراو (مجسمهی خوشتراش: پهیکهری باشتاشراو> ۲. جوان و چهلهنگ؛ خوشیک (هیکل خوشتراش: تووزی ریکوپیک). خوش تیم / xoštîn/ افارس / فانده امام فت

خوش تیپ / xoštîp: افارسی/ فرانسوی اصفت. ندرمهنیشک؛ جوانخاس؛ جوان؛ خوشیک؛ و رازاوه و شه ک؛ خاوهن ئهندامی ریدکوپیدک و رازاوه دغیلی خوش تیب شده بود: زور نهرمهنیشک بووبوو ک.

ھەروەھا: خوشتىپى

خوش جنس / xošcens/: [فارسی/ عربی] صفت. ۱. رگهز چاک؛ به کالهدهندی باشهوه ۲. *[کتایی]* دلاوهر؛ دلهاوهر؛ باش (مدیرمان خوش جنس است

و بیخود سخت نمی گیرد: بهرپرسه کهمان، دلاودره و له خوّوه بهروّکمان ناگری>. ههروه ها: خوش جنسی خوّوه بهروّکمان ناگری>. افارسی/ عربی اصفت. خوّشحال؛ وهشحال؛ پهرداخ؛ شاد؛ شادهان؛ بهدهماخ؛ وه کهیف.

خوشحال شدن: خۆشحال بوون؛ دلشاد بوون؛ شاد بوون؛ وهشحال بیهی (از دیدنت خیلی خوشحال شدم: له دیتنت زور خوشحال بووم). هدروها: خوشحال کردن

خوشحالى / xošhālî/: [فارسى/ عربى]/سم، [گفتارى] خۆشحالى؛ وەشحالى؛ خۆشدەماخى؛ به كەيفى؛ خوەشلەخوەشى؛ دلشادى؛ شادى؛ هقەس.

خوشحالی داشتن: شیاوی خوشحال بوون؛ گونجاو بو شاد بوون (موفقیت، خوشحالی دارد: سهرکهوتن، شیاوی خوشحال بوونه).

خوشحالی کردن؛ شایی کردن؛ خوشحالی کردن؛ خهریکی شایی بوون (همه دست میزدند و خوشحالی می کردند: ههموو چهپلهیان ده کوتا و شاییان ده کرد).

خوش حساب / xošhesāb ، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. حهساب راست؛ سهر راست؛ خوش حهساو؛ خــوو یان خــوس مهند وه خــو یان تایبه تمه نـدی قــهرز دانــهوه لــه ســهر وه خـتدا مشتهریانی ما همه خوش حساب هستند: مستهریانی تیمسه هــهموو حهساب راستــن > . هــهروهها: خوش حسابی

عربی ا/ســـه، خــوش خزمــهتی؛ کــار یــان ر هوتی خزمهت کردن، زیاتر لهوه ی که پیّویــسته، تــهنیا بــو ســهرنج راکیــشانی کهســیّک و قــازانج لــی وهرگــرتنی ‹آنقـدر خوشـخدمتی کــرد تــا وزیــر شــد: ئهوهنده خوشخرمهتی کرد، بوو به وهزیر›.

خوشخرام / xošxarām/: صفت. [ادبی] خهرامان؛ چهلـهنگ؛ لهنجـهجوان؛ بـه لهنجـه و لار؛ خۆشگومهته؛ خۆشخلنگ.

خوشخواب / xošxāb/: صفت. ۱. خهوخوش؛ خوّش خهو؛ خهو حهو؛ به خوو یان لیهاتوویی چاک و هاسان خهوتنهوه ۲. ایک تسک خوشخواب، تشک

خوشخوان / xošxān ، ها/: صفت. دهنگخوش؛ دهنگخوین؛ دهنگبید؛ خوشبیز؛ خوشاواز؛ خوشخوین؛ وهشوان ﴿گر خوشاواز بودی و خوشخوان: ئهگهر ددنگخوشیش بووبایه ﴾.

خـوشخر؛ خوارده؛ خـوهشخـهوهر؛ وهشـهوهر؛ خوشخوراک خوشخوراک خاوهن بژوکی باش (بچـهها همـه خـوشخـوراک هستند و هـیچ وقت غـذا از سر سفره بـر نمـیگـردد: منداله کان ههموو خوشخورن و هیچ کاتی چیـشت له سهر خوان ناگهریتهوه ۲۰ //لف، خوشچیـشکه؛ خاوهن چیژهی باش ب، خوازیاری خواردهمهنی خــوش و بــه ســهلیقه لــه ههلــبژاردنیاندا برنج خیلی خوشخـوراک؛ شـیاو بـو دروسـت کـردنی پیخوری چاک (این برنج خیلی خوشخـوراک است: ئمم برینجه، زور خوشخوراکه).

خـوشخوشان / xošxošān/: صفت. [گفتاری] شاگهشکه؛ خوّش ـخـوّش؛ لـه سـهر شـادی و شـادمانی زوّر (عـروس گریـه مـیکـرد و مـادر خـوش خوشـانش بـود: بـووک دهگریـا و دایـک شاکهشکهی ده کرد).

خوش خوشك / xošxošak: قيد. نهرمهنهرم؛ به نــهرميّك؛ لۆژەلــۆژ؛ بــه هــيّمنى؛ بــه ئــارامى؛ لهسهرخۆ؛ وردهـ ورده؛ ئارامـ ئارام؛ گۆڤاــگۆڤـا؛

هیدی هیدی؛ وهشوهش؛ شینه شینهی؛ شینهی؛ شینهی؛ شینهی؛ شینهی؛ به هیوری (خوشخوشک رفتند تا نزدیک ظهر به آبشار شهلماش رسیدند: نهرمه نهرم رؤیشتن و دهوری نیوه روّ گهیشتنه تاقگهی شه لماش ک

خوش خیال / xošxiyāl ، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. [مجازی] خوّش خهیال؛ خاوهن گهشبینی له رادهبهده رو نابه جی (من چقدر خوش خیال بودم که به امید تو ماندم: من چهنده خوش خیال بووم وا به هیوای تو مامهوه). هه روه ها: خوش خیالی خیم / xošxîm/: صفت. خوش هیم؛

خوش خیم / xošxîm/: صفت. خوش هیم؛ خوّش خوو؛ بسی گری، بسی کارتیک دری سان کاردانه وه ی زیانده ریان مهترسیدار (غده ی خوش خیم؛ لکی خوش هیم ک.

خوش دست /xošdast: صفت. خوّشدهست؛ خوهشدهس؛ وهشدهس؛ هولی؛ خاوهن دوّخ یان چوّنیه تیه کی وا که به هاسانی له دهستدا بخونجی و به کار بگیردری (ارهی خوشدست؛ ههرهی خوشدهست).

خوشدل / xošdel: صفت. ۱. دلشاد؛ دلّخوّش؛ شاد؛ دەماخچاخ ۲. رازی؛ رەزامەند؛ قايىل؛ قادیّ. ھەروەھا: خوشدلی

خـوش ذوق / zo:q, -zo:q، مـهـا؛ لـان/: [فارســـی/ عربــی] صـفت. بــهزهوق؛ بــه ســهلیقه؛ خوّش چیژ؛ خاوهن هیّز و زوّخی نویکاری.

خوشرقصی / xošraqsî ، ها/: [فارسی/ عربی]/سهر، اتعریض] کلکه فلی؛ کلکه له قی؛ جووچکه له قی؛ کلکه سووته؛ کار و کرده وه ی زمانلووسانه و به مهرایی بو به ده سهینانی دلّی که سیّک و قازانج لیّوه رگرتنی (کارش شده است خوشرقصی پیش معلمها: کاری بوته کلکه له قیّ لای ماموّستایان). همروه ها: خوشرقصی

خوش رکاب / xošrekāb/: افارسی/ عربی اصفت. خوّش زهنگوو؛ خوهشسواری؛ وهشوه زنگی؛ به تایبه تمهندی یان توانایی چاک سواری دانهوه «اسب خوش رکاب: ئهسپی خوش زهنگوو>.

خوشرو / xošrow/: صفت. خۆشبهز؛ بهزا؛ نهوهن؛ شاتر؛ قۆچاخ؛ گورجوگوڵ؛ کرژوکوڵل؛ چوست و چهلهنگ؛ بزوّز؛ بروّ؛ کرژ؛ لوّپت؛ لوّتهر؛ خيّرا له روّیشتندا.

خوشرو / xošrū، ها؛ یان/: صفت. رووخوش؛ خوشرو و رووگوشاد؛ خوشروو؛ رووگساد؛ رووکراوه؛ لهزگین؛ وهشروو(نیرینه)؛ وهشروه (میینه)؛ دهم به پیکهنین (یک أقای مؤدب و خوشرو جلو آمد: پیاویکی به ئهدهب و رووخوش هاته پیشهوه). ههروهها: خوشرویی

خوش زبان / xošzabān، ها/: صفت. [مجازی] قسسه خوّش؛ خسوش زمان؛ خسوه شرزوان؛ زمان خوّش؛ شیرین زمان؛ خوّش ده قی؛ دهم پاراو؛ خوّش گفت؛ خاوه ن و تاری خوّش و دلرفین یان پاراو (راهنمایمان مردی خوش زبان بود: رینوماکهمان پیاویکی قسه خوش بوو).

خوشقدم / xošqadam/: [فارسی/ عربی] صفت. [فرهنگ مردم] خوشقه دهم؛ پیّ به ودم؛ پیّ و قه دهم چاک (بچه خوشقه دم بود و بعد از آمدنش کار و بار ما خوب شد: منداله که پی به ودم بوو و دوای هاتنی، کار و بارمان باش بوو).

خوش قلب / xošqalb/: [فارسی/ عربی] صفت. [مجازی] دلپاک؛ دلخوازیار؛ خوشدل؛ خوازیاری خوشی هممووان (سارا خیلی خوشقلب و مهربان است: سارا زور دلپاک و میهرهبانه). همووها: خوشقلبی

خوش قواره / xošqavāre/ افارسی/ عربی صفت. لهبار: ۱. به دریژایی، پانایی و بیچمی لهباو «این فرش خیلی خوش قواره است: ئهم قالیه زوّر لهباره> ۲. ته کووز؛ قهنج؛ خاوهن لهباری «لباس خوش قواره: گنجی لهبار».

خوش قول / xošqowl, -qo:l/: [فارسی/ عربی] صفت. خوّش به لیّن؛ به به لیّن؛ به لیّن راست؛ دهم راس؛ خاوه ن خوو یان به دوا چوون له ئه نجامدانی گفت و پهیمانی خوّدا (امروز دیگر

سعی کردم خوس فول باشم و سر وقت آمدم: نهمرو نیتر وامکرد خوش به لیل بم و له کاتی خویدا هاتم کی ههروه ها: خوش قولی

خوشگذران / xošgozarān: صفت. خوشبویر؛ خوشبویر؛ خوازیاری خوش الباری وهشرابویر؛ وهشویار؛ خوازیاری رابسواردن به سهرخوشی و بیخههری (چند جوان خوشکدران، روزهای جمعه در آن باغ جمع می شدند: چهند لاوی خوشبویر روزانی ههینی له و باخه دا کو دهبوونه وه).

خوشگذرانی / xošgozarānî، ها/:/سه، خوشبوری؛ وهشبهری؛ وهشوری؛ خوش رابوری؛ وهشهای کار یان وهشویاری؛ خوشبووران؛ خوش رابواردن؛ تیپهراندنی سات و دهم به خوشی و شادی یان دلتهری دارت پدر را خرج خوشکذرانی خودش و دوستانش کرد: میراتی باوکی کرده خهرجی خوشبویی خوی و هوالانی ک.

خوشگل / xošgel ، ها/: صفت. [گفتـاری] جـوان؛ خوشـیک؛ خوشـکۆک؛ سـپههی؛ جوانکیلـه؛ ماژهخاس «دختر حوسـکل؛ ماشـین خوشـکل: کچـی جوان؛ ماشینی جوان›. ههروهها: خوشگل بـودن؛ خوشگل شدن؛ خوشگل کردن

خوشگلی / xošgelî:/سم، [گفتاری] جوانی؛ خوشیکی؛ جوانکیله یی ﴿خوشکلی زنش، موجب دردسرش شده بود: جوانی ژنهکهی ببووه هوی دهردیسهر بوی›.

خوش گوشت '/ xošgûšt //سم, خوشه گوشت؛ گوشته کوشه کهبایی شیلافهی مه و هه ک. گوشته خوهه و شه ک. خصوش گوشت ': صفت. خسوش گوشت: گوشتی به تام و چیژ کبک پرندهای خوش کوشت است: که و پهله وه ریکی خوش کوسته که گوشته زوونه؛ خاوهن گوشتی وا که نه گهر زامدار بوو، زوو خوش بیته وه.

خوشمز گی / xošmaz(z)egî/:/سه. ۱. خۆشى، چێژخۆشى، وەشى، بەلەدزەتى؛ خۆشىتامى؛

به تامی؛ تامداری ﴿خوسم ِکی سالاد به خاطر سُس آن است: حوسی سالاد به بۆنهی سوسه کهیهوهیه › ۲. /ها/[مجازی] شیرینکاری؛ حهنه کبازی؛ گۆنگهری ﴿داشت برای مهمانان، خوسم کی می کرد:

خەرىك بوو بۆ ميوانەكان سېرين كارى دەكرد.

خوشمزه / xošmaz(z)e: صفت. ۱. خوشمهزه؛ خوشمهزه؛ خوشمهزه؛ خوهشمژه؛ به ام؛ به لهزهت (غذای حوسمزه: چیشتی خوشمه(ه) ۲. [مجازی، گفتاری] خوش؛ شوخ (آدم حوشمره؛ داستان خوشمزه: مروی سوح؛ چیروکی خوس).

خوشام / xošnām ، ها/: صفت. خوشاو؛ وهشنام؛ ناو به چاکه دهرچووگ ﴿سعی کردند یک اَدم حوسام را جلو بیندازند: تیکوشان، مروقیکی حوسناو بخهنه پیشهوه › ههروه ها: خوشنام بودن خوشامی / xošnāmí:/سم، خوشامی؛ ناوچاکی؛ سهخهر؛ چونیه تی ناو دهرکردن و ناسراو بوون به چاکه له ناو خهالکدا و نزد مردم به خوشامی معروف بود: نهو له ناو خهالکدا به حوسناوی ناسرابوو ›.

خوش نشین / xošnešîn ، ها/:/سم، ۱. رهشایی؛ قهره؛ خوش نشین؛ گوندنشینی بی مال و زهوی ۲. وهرزیر؛ وهرزیهر؛ وهرزیار ۳. که سی که له ههه کرین کو خوشتی لی بین، نیشته جی ده بی «اجاره نشین، خوش نشین است: کرینشین، خوس نشینی». ههروه ها خوش نشینی

خوش نمک / xošnamak: صفت. خوش خوی؛ خوش خوی؛ خوش خوی؛ خوهش خود؛ وهش مسه ک؛ بسه چیسژی سسویری دلخوازهوه.

خوشنود / xošnûd/ کشنود خوشنودی / xošnûdî/ ک خُشنود

خوشىنويس / xošnevîs ، ها؛ ان ان المسفت. خۆشنووس؛ خۆشنقىس؛ وەشنويس؛ خات؛ خاوەن خەتى جوان و رازاوە.

هونهری نووسین به جوانی.

خوش و بش / xoš-o-beš، ها/: اسم اگفتاری ایک و خوشی و چاک و خوشی و چاک و چونی خوشته وازی و وهش به به خوه و و بیش و و بیش و خوش و بیش ایک و چونی و وتوویژی دوستانه له سهره تای دیداردا (قدری با هم خوش و بش کردیم: تاویک پیکهوه چاک و خوشیمان کردی.

خوشوقت / xošvaqt: [فارسی/ عربی] صفت. خوّشحال؛ شاد؛ خوّش دهماخ (از دیدار شما خیلی خوسوفت شدم: له دیتنی ئیّوه زوّر خوشحال بووم). ههروهها: خوشوقتی

回 خوشهی پروین 🖘 پَروین

خوشهی مرکب: هۆشهلوو؛ جـۆرێ گولـی بـه لق و پۆپ.

خوشه چین / xûšečîn، ها؛ ان/:/سه، ۱. هیشووگهر؛ هیشووکهر؛ له هیشووکهر؛ له هیشووکهر؛ له هیشووکهر؛ که سی که ویشی چن؛ داشی؛ قورف؛ گولچن؛ که سی که له گولبریز؛ گولپون؛ ته له گولبریز؛ گولپون؛ ته له ههرکوئ و ههر شتیک به همه و توشهینی ده سی ده خا. ههروه ها: خوشه چینی

خوشی / xošî ، ها/: اسم, خوّشی؛ خوهشی؛ وهشی؛ وهشی؛ وهشی؛ شادی؛ دلّشادی؛ کهیف؛ شوّق؛ ههون؛ زموق.

■ خوشی زیر دل کسی زدن: /گفتاری/ سـهری

کهسی به گاز گیران؛ له خوشیدا هار بوون؛ قهدری ناسایشت و ناسووده یی نهزانین و کرد و کوش بو تیکهوه دانی (مگر خوشی زیر دلت زده، که میخواهی این کار را ول کنی؟: مهگهر سهرت به گاز گیراوه، ده تهوی دهس لهم کاره بهر دهی؟). خوش یمن / xošyomn/ افارسی/ عربی اصفت. اگنتاری] بهودم؛ به هورم؛ هورمین؛ بهفه پ هنوی رووداو و کاردانه وهی باش (دیدن اسب در خواب

خوشیمنی / xošyomnî: [فارسی/ عربی]/سه. [کفتاری] هورمینی؛ بهودمی؛ بهفهری (هر چه از خوشیمنی این خانه بگویم، کم گفتهام: ههر چهند له هورمینی ئهم ماله بیژم، کهمه).

خوشيمن است: ديتني ئەسپ لە خەودا بەودمه.

خوض / xowz/: [عربی] *اسم. [ادبی]* هشان؛ کنـه؛ بیرقوولی؛ وردبینی.

خـوض کـردن: هـشاندن؛ کنـهکردن؛ ورد بوونهوه؛ تنرامان؛ تنفکرین؛ لهبارهی شتیکهوه باش باش کولینهوه.

خوف / xowf/: [عربی]/سم. تـرس؛ سـام؛ سـاو؛ سامی؛ یاس؛ مهترسی؛ تهرسی؛ سوهن؛ بیم.

■ خوف داشتن: ترس بـوون؛ ترسـان؛ ترسـیان؛ تهرس بیهی <خیلی از تاریکی خوف داشـت: زوّری ترس له تاریکی بوو›.

خوف کردن: ترسان؛ ترسین؛ سام کردن؛ سام کهرده ی <خوف نکن! چیزی نیست؛ دارند تمرین می کنند: مهترسه! هیچ نیه؛ خهریکن مهشق ده که:: ک.

خوفناک / xowfnāk/: [عربی/ فارسی] صفت. سامناک؛ ترسناک؛ زهرهند؛ بهسام؛ به مهترسی؛ خوفناک؛ سامدار (توی غار خیلی خوفناک بود: نیّو ئهشکهوته که زور سامناک بوو).

خوفورجا / xowf-o-racā/: [عربی] اسم. [ادبی] هاتونههات؛ ترس و تکا؛ ترس و تهما (ما را میان خوف و رجا نگهداشته بود: ئیمهی له سهر هاتونههاتدا هیشتبوهوه).

خوک / xûk:/سهر، ۱. /سها؛ ان/ بهراز؛ وهراز؛ وراز؛ وراز؛ خروگ؛ خرو؛ خیگ؛ واش؛ گیاکول؛ گیانهوهریکی گوهانداری بی شاخه به لمبوزیکی دریدژ و بزوکهوه، شفرهدار، جهسته قررس، چوارپهل کورت، پیست توکمه و تیسکن که له زور ولاتان بو گوشت و چهوری و پیست و تووکه کهی دایده بهستن ۲. دوازده همین سالی پوژ ژمیری تورکستانی توسیم (تقویم رکستانی).

□ خوک خاکی ⑤ آرڈوارک
 خوک دریایی ⑥ ڈلفین۔۲

خوک گینه ۞ خوکچهی هندی، خوکچه خوک وحشی ۞ گُراز-۲

خو کچه / xûkče، ها/:/سم. ۱. بهرازی چکوّله؛ خووی بچـووک ۲. کـوّده؛ کوده لـه؛ کووده لـه؛ کودی؛ به چکه بهراز.

☑ خو کچه ی هندی: گیانهوهریکی گوهانداری چکۆلهی ولاتی ئامریکای باشووریه، بی کلک و کولکنه و جهستهییکی گۆشتنی ههیه. به سانایی کهوی دهبی و له تاقیگهی ژینهوهر ناسیدا کهلکی لی وهرده گرن: خوک گینه ناسیدا کهلکی لی وهرده گرن: خوک گینه

خو کدانی / xûkdānî ، ها/: اسم, ۱. تهویله ی بهراز؛ گهوری بهرازان ۲. [مجازی] کولانه سهگ؛ گهور؛ جاتاکانی؛ جیّگهی زوّر پیس و ناشیاو بوّ ژیان (تو اسم این خوکدانی را گذاشتهای اتاق؟: توّ ناوی ئهم کولانه سه گهت ناوه وه تاغ؟>.

خوكت / xûkak:/سم. ملهماسى: ملهخره؛ ئوريون؛ نهخۆشى پهنهميانى لووى بن گوێ. خـوگر / xûgar: صفت. خـووگر؛ هوكاره بـه شتێك. ههروهها: خوگر بودن؛ خوگر شدن

خوگیر / xûgîr 🐨 خوگر

خولنجان ، xûlancān ، ها/:/سم، خوّلنجان؛ كوّلنجان؛ كوّلنجان؛ قوّلنجان؛ قوّلنجان؛ قوّلنجان؛ قوّلنجان؛ قوّرينگان؛ خرندال؛ گياييّكى به رمنگى سوورى توّخ و بـوّنى تونـد و خوّشـه، بهلـهق و لاسـكى

هێشووییهوه بۆ دەرمان دەشێ٠

خـون / xûn/:/سـم. خـوێن؛ خـوون؛ خـوین؛ خـوین؛ خـوین؛ خـوین؛ خـوین؛ خـوین؛ هـوون؛ هـون؛ هـوین؛ وـوین؛ ونی؛ ون؛ گـۆنی: ۱. تراوێکـی سووره، دل و دهماری بربرهداران پـر دهکاتـهوه، ئوکسیژن و ماکی خوراکی دهگهیێنێته ئهندامان و مـاکی زیـاده و زبـلیان لیّـوه دوور دهخاتـهوه ۲. تراویکـی کـهم تـا زوّر بـهو شـیّوهیه لـه بیّموّرهکاندا ۳. /ها/[مجازی] کوشـتوبـر ‹خـون ناحق؛ حوبـی ناحق؛

خون ناحق: [کنایی] خوینی ناحهق؛ کوشتن به نارهوا.

■ خون آمدن: خوین لیهاتن؛ خوین هاتن؛ ون ئامهی (چاقو دستم را برید، خون امد: چهقوکه دهسمی بری، خوبنی لبهات).

خون از انکشتان/ دست کسی چکیدن: [کنایی] خوین له چاوانی کهسیّک بارین؛ زوّر بیّبهزه و دلره ق بوون.

خون از دماغ کسی نیامدن: [کنایی] ناخوونی کهس رووش نهبوون؛ خوین له لـووتی کهس نـههاتن؛ بـه کهسـی کـهمترین وهزهنگ نهگهیشتن (با اینکه ماشین دوتا معلق زد، حتی خون از دماغ کسی نبامد: ههرچهند ماشینه که دوو تلی دا، تعنائهت ناخوونی کهس رووش نهبووی، خون از مهدت کرد. حکیدن این اسه

خون از صورت کسی چکیدن: [کنایی] سهر کولمی کهسیّک سوور بیوون؛ ئاو زانه ژیّر پیستی کهسیّکهوه؛ به دهماخ بوونی کهسیّ، خیون انداختن: خوینالی کردن؛ خویناول کردن؛ ونالین کهردهی؛ بوونه هیوّی خوین هاتن (زد و دماغش را خون انداخت: لیّی دا و لووتی خوبنالی کرد).

خـون بـالا آوردن: خـوێن ڕشــانهوه؛ خـوێن ههلاوردنهوه؛ ون هۆرئاردەيوه.

خـون بنـد آمـدن: خـوێن وێـسانهوه؛ خـوێن گرسانهوه؛ ون مـدرايوه؛ وێـستانی خـوێن لـه

ئەندامى برينداردا.

خون به پا کردن: ئاور دایساندن؛ شهر بهرپا کردن؛ شهری سهخت و خوینین هه لخراندن (آرام باش! چرا میخواهی خون به پا کنی؟: دامرکێ! بو ده ته وی ناور دایسینی؟>.

خون به دل کسی کردن: [مجازی] داخ نانه سهر دلّی کهسیّکهوه؛ زووخاو به کهسیّ ههلّیّنان؛ زوّر نازار دان و پهریّشان کردنی کهسیّک (با این کارهایت خون به دل ما می کنی: بهم کارانهت داخ دهنیته سهر دلمانهوه): دل کسی را خون کردن

خیون جگر/ دل خیوردن: [مجازی] زووخاو هه لهاوردنهوه؛ ناراو چهشتن؛ کول و کهسهری زور دیتن (خون جگر خوردم تا بزرگت کردم: زووخاوم ههلهاوردهوه تا گهورهتم کرد).

خـون جلـو چـشم كـسى را گـرفتن: [مجازی] خوين پهرپنه بهر چاوى كهسيّك؛ خوين بـهر چاو كهسـي علاي كهسيّ كـرن بـهر بارين؛ دين لاى كهسيّ نهمان؛ به هـوّى پق و قينهوه ويستى كوشتنى كهسيّ كـردن (خون جلو چشمش را گرفته بـود و حـرف كـسى را گوش نمى كرد: خوين پهريبووه بهرچاوى و گويچكهى به قسـهى كهس نهدهدا): جلو چشم كسى را خـون گرفتن

خون خود را کثیف کردن: *[مجازی]* تـووړه بوون؛ قهلس بوون.

خون، خون کسی را خوردن: [مجازی] خو خواردنهوه؛ یه کجار تووره و قه لس بوون و ده نگ نه کردن (از حرفهایش خون، خونه را می خورد: له قسه کانی خوم ده خواردهوه که.

خون دادن: ۱. خوین دان؛ ون دهی (همه رفتیم خون بدهیم: هههمورمان رویستین خونن بدهین) ۲. /کنایی اگیان بهخت کردن؛ له گیان بگردن.

خون را با خون شستن: /مجازي/ تۆلەي خوين

به خوین کردنهوه؛ تۆلهی کوژرانی کهسیک به کوشتنهوه گرتن (خون را که نباید با خون شست: نابی تولهی خوین به خوین بکریتهوه).

خون را بند آوردن: به رخوین گرتن؛ خوین به ربه به ربه به به ترکین زممتاندن؛ ون مدرنایوه؛ به رخوین چوون له نه ندامیکی بریندار گرتن (گش را بست و خون را بند اورد: ره گه کهی بهست و به رخوینه کهی گرت). هه روه ها: خون بند

خـون را ه افتـادن: [کنـایی] خـوین رژان؛ ون کریهی؛ کوشتوبر روو دان «گفتم حالا خـون راه میافتد: گوتم ئیستا خوین دهرژی، ک

خون راه انداختن: [کنایی] کردنه کوشت وبر؛ قهلت و بر نانهوه (چیزی نمانده بود خون راه بیاندازد: شتیکی نهمابوو بیکاته کوشت وبر).

خون رفتن: خوین لی چوون؛ خوین پیژی کردن؛ ون چنه لوهی ‹تا به بیمارستان رسید، یک ربع از بدنش خون رفت: تا گهیشته نهخوشخانه چارهکیک خوینی لی چوو›.

خـون ریخـتن: [کنـایی] خـوین رژانـدن؛ ون متهی؛ کوشتوبـرگردن (چـه خونهـا ریختنـد: چ خوینگهلیکیان رژاند).

خون کردن: که سی کوشتن؛ پیاو کوشتن؛ ون کهردهی (چرا بترسم؟ مگر خون کردهام؟: بـوّ بترسم؟ مهگهر کهسیکم کوشتووه؟).

خون کسی رنگین تر بودن: [مجازی] چاوی کهسی رهشتر بوون؛ خوینی کهسی سوورتر بوون (مگر خون تو رنگینتر است؟: مهگهر چاوی تورهشتره؟).

خون کسی به جـوش آمـدن: [مجازی] چـاوی کهسێ په پینه ته وقی سه ری؛ خوینی کهسێک جمان؛ له دین ده هـری بـوون؛ تووشی رق و توورهیی زور بوون (از این حـرف خـون مـن بـه جوش امد: لهم قسه چاوم یه ریه ته وقی سه رم ک .

خون کسی پای خودش بودن: /مجازی/ ئۆبال

وه ئەستۆى خۆ بوون؛ خوينى كەسىك لە پاى خۆى بوون (اگر بيايد، خونش باى خودش است: ئەگەر بىت، ئوبال وە ئەسنوى خويه).

خون کسی حلال بودن: [مجازی] خوینی کهسی حهلال بودن: [مجازی] خوینی کهسی حهلال بوون؛ کهسی کهستی حهلال این کار را کرده باشد، خون او حلال است: نهگهر شهم کار ری کردبیت، خوینی رموایه).

خون کسی در نیامدن: [مجازی] خوین لی نه الله به په په توورهیسدا بوون و نیشان نهدان «اگر کارد میزدی خونش درنمی امد: چهقوت لی بدایه خوینی لی نه دهات کی بدایه خوینی لی نه دهات کی

خیون کسی را به جیوش آوردن: [مجازی] قوشقی کردنی که سیک؛ که سی زور تیووره کردن ﴿آنقدر گفت تا خونش را به جوش آورد: ئهوهندهی گوت ههتاکوو قوشقی کرد﴾.

خون کسی را به گردن گرفتن: [مجازی] خوینی کهسیّک وه نهستوگرتن؛ بهرپرسایهتی کوشتنی کهسیّ قهبوول کردن (گفتند تو صغیری اعدامت نمیکنند، خون آرام را تو به کردن بگیرا! گوتیان تو بچووکی ناتکوژن ، خوینی نارام وه نهستو بگرها).

خون کسی را پایمال کردن: [مجازی] خوینی کهسیک به فیرق دان؛ کهسیک کوشتن و سزا نهدیتن (نمی گذارم خون پسرم را پایمال کنند: نایه لسم خوینی کوره کهم سه فیسرو بدهن). همروه ها: خون کسی پایمال شدن

خون کسی را درشیشه کردن: [مجازی] خوینی کهسی کردنه کاسهوه؛ زوّر بو کهسیک هینان و ئازار دان (گرانفروشان خون مردم را در شبشه کردهاند: گرانفروشگهل خوینی خهلکیان کردوته کاسهوه).

خـون کـسى را ریخـتن:/کنـایی/ خـوێن(ی کهسێک) ڕژاندن؛ کهسێ کوشتن.

خون کسی را مکیدن: [مجازی] خوینی

کهسیّک مژین؛ کهسیّک چهوساندنهوه (مشتی سرمایهدار محتکر، خون مردم را میمکند: تاقمیّک دولهمهندی پاوانکار خوینی خهلک دهمژن).

خون گرفتن: خوین گرتن؛ ون گیرتهی:

۱. هه لــــگرتن و گویزانـــهوهی خـــوین
۲. حیجامـهت کـردن؛ گـرتنی خـوین بـه که له شاخ.

از خون خود گذشتن: [مجازی] دهست له گیانی خو شوردن؛ دهس له گیان خو کیشان؛ بهرهه قی گیان به خت کردن و مردن بوون ﴿از خون خود می گذرم و حسابت را میرسم: دهست له گیان خوم ده شورم و عیلاجی ده ردت له کهم√.

به خون کسی تشنه بودن: [مجازی] له دووی سهری کهسی گهران: ۱. رقی کهسی له دلدا ههلگرتن (او به خون من تشنه است: نهو له دووی سهری من ده گهری ۲. خوازیاری کوشتنی کهسی بوون.

در خون خود غلتیدن: [کنایی] له خوینی خوّدا گهوزین؛ خوین لیّرژانی زوّر (وقتی رسیدیم، دیدیم در خون خودش غلتیده: کاتیک گهییشتین، دیمان له خوینی خویدا گهوزیوه).

خونابه / xûnābe:/سم, خویناو؛ هووناو؛ ئاوی خویناوی؛ خوینی تیکه ل به ئاو؛ تراوی که له کاتی گرسانی خویندا به سهریهوه دهمینیتهوه. خون ادراری / xûn'edrārî/: [فارسی/ عربی] هماتوری

خون آشام / xûnāšām، ها/: صفت. خوينخور ؛ خوينخور ›. خوينخور ›. خوينخور ›. خصن آلسود / xûnālûd: صفت. خوينالسى؛ خويناولسين؛ خينالى؛ خويناولسين؛ خينالى؛ هوونالو؛ ونالين ‹در خانهاش كارد و لباسهاى خوينالسيان پيدا كردهاند: له مالهكهيدا چهقو و جلى خوينالسيان دوزيوه ته وه ›.

خونبار / xûnbār/: صفت. خوینبار؛ به بارشتی خویناساوه (چشم خونبار: چاوی خوینبار).

خون بر /xûnbor 🖘 خون بَند

خون بند / xûnband: صفت. خوين به تايبه تيبه كي وا به خوين چوون بگرێ: خونبُر خونبُر

خـون بهـا / xûnbagā/:/سـم، خـوين بـایی؛ خوین بـژی؛ سـه ربهها؛ خیـسلّ؛ نرخـی خـوینی کوژراو که له مروّکوژ (یان خزمـانی) دهسـینری. ههروها: خونبها خواستن/دادن/ گرفتن خونتا / xontā ، ها/:/سم, [؟] لیژنهی چهکـداری

خونتا / xontā ، ـها/:/سم, [؟] لێژنهی چهکـداری بهڕێومبهری ولات دوای کوودهتا.

خون جگر / xûncegar ﴾ جگرخون خونچکان / xûnčekān /: صفت. خوین ده لین؛ خوین چکین؛ هوون تکین؛ وا که تنوکی خوینی لینیسهوه بتکسی (چشم خونچکان: چساوی خوین ده لین ﴾.

خونچه /xonče/ 🖘 خوانچه

خونخ واد / xûnxār/: صفت. خوینمژ: ۱. خوینخواد؛ خوینخور؛ کونجر؛ گونجر؛ ده قلخووین؛ زالم؛ مروّکوژ؛ خوازیاری کوشتن و خوین پژاندن (شاه خونخوار؛ شای خوینخوار) ۲. به خوینکی خواردن له خوینی گیانه و درانی گهرمه خوینه و (وه کوو زالوو و هدند یک له شهمشه مه کویران).

خونخـواری / xûnxārî:/سـم, خـوێنمژی؛ گۆنجری؛ پیاوکوژی؛ خوێنخـواری؛ گووجکـاری؛ ستهمکاری؛ دوّخ یان چوٚنیهتی خوێنمژ بوون. خونخواهی / xûnxāhî مها/:/سم, خوێنخوایی؛ خـوێنځـویی؛ خـوێنگـری؛ کردوکـوٚش بـوٚ ئهستاندنهوهی توٚله لـه کـوژهر یـان کـوژهران (مردم به خونخـواهی شـهیدان برخاسـتند: خهلـک بـوٚ خوینخویی شههیدان ههستانهوه >.

خون دماغ / xûndamāq/: اسم. [گفتاری] ر موتی رزکیان؛ رسین؛ لووت پژان؛ لووت فیشهی؛ پژانی خوینی بیّقل؛ خوینی لووت بهر بوون.

■ خون دماغ شدن: رسكين؛ پژان؛ خوين لووت

بهربوون؛ خوین له که پو هاتن؛ خوین له بیْقُل هاتن؛ خوین له بیْقُل هاتن؛ خوین لووت نامهی «اینقدر جلوی افتاب نگرد، خون دماغ می شوی: هینده له بهر تاو مه گهره، دهرسکی >.

خونریزی / xûnrîzî ، ها/:/سم خوینن پیژی:

۱. رزک؛ دوخ یان چوناوچونی پیژانی خوین له

رهگهوه (خونریزی داخلی: خوینریژی ناوه کی)

۲. [مجازی] ستهمکاری؛ کار و رهوتی خوینمژین و ههشافتن (جنگ و خونریزی: شهر و خوینریژی).

و همروهها: خونریزی خارجی

همروهها: خونریزی خارجی

■ خونریزی کردن: خوینه پژیکردن؛ خوین چوون؛ تووشی خوینړیژی بوون.

خونزی / xûnzî ، ها؛ ان/: اسم. [زیستشناسی] خوینمژه؛ گیانداری کژنگی خوین.

خونساز / xûnsāz ، ـها/: صفت. خـوينســـاز؛ بـه تايبهتمهندی يان توانايی زوّر کردنهوهی ههنــدی هيموّگلوّبين له خويندا.

خونسرد / xûnsard: صفت. ۱. خوینسارد؛ ونسهرد؛ به تایبهتمهندی بهند بوونی تینی لهش به دهمای ناقارهوه (ماهی جانوری خونسرد است: ماسی گیانداریکی خوینسارده > ۲. [کنایی] سست؛ شلوشهویق؛ کهمههست (آرام بسیار خونسرد است: نسارام زور سسته > ۳. [کنایی] لهسهرخو؛ پسشوودریژ؛ خاوهن توانایی بهرگری کردن له دهربرینی بهرپهرچدانهوهی همیهجانی له بهرانبهر رووداوگهلیکی ناخوش و نالهبارهوه (خونسرد باش، چیزی نیست: لهسهرخو به، هیچ نیه > ** بهرامبهر: خونگرم

خونـــسردی / xûnsardî: اســــم. اکنـــایی ا لهســهرخوّیی؛ ئــارامی؛ پــشوودریّژی؛ دوّخ یــان چوّنیهتی به تاقهت بوون <خونسردی خوب است امـا نه اینقدر: بشوودریژی چاکه، بهلام نهک نهمهنده>.

خونسسنگ / xûnsang:/سسم هیماتیست؛ خاکیئاسن؛ خاکیکی سوورکاره له زورترین کانیگهلی ئاسن که زیاتر بو دروستکردنی ئاسن و پولا دهکاردی.

خونشاشي / xûnšāšî / هماتُوري

خون شناسی / xûnšenāsî:/سـم, خوینناسـی؛ لقی له زانستگهلی ژیـانناسـی، سـهبارهت بـه خـوین و ئهوشـتانهی کـه خـوین پیـکدیـنن. همروهها: خونشناس

خونفیشان / xûnfešān/: صفت. [ادبی]
۱. خوین پـژین؛ به تایبه تمه ندی یان توانایی
پژاندنی خوینه وه (چشم حون فسان: چاوی
حوین پرس) ۲. خوین پرژ.

خونگرم / xûngarm/: صفت. ۱. خوینگهرم؛ به تینی لهشی کهم تا کورت نهگور له بهرانبهر گورانی دهمای ئاقارهوه ۲. [کنایی] دلاوهر؛ به دلهو نزیک؛ خاوهن ههست و نهستی دلوقانه له ئاست دلوقانی و دوستی دیترانهوه * بهرامبهر: خونسرد

خـــونگرمى / xûngarmî/:/ســـم. [كنـــايى] خوێنگەرمى؛ دلاوەرى؛ ڕۆحسووكى؛ دۆخـى بــه هەست و نەست بوون.

خونگیری / xûngîrî، ها/:/سم. خوینگری؛ کار یا په وتی گرتنی خوین له گیاندار (مرق یان حیّوان) بق تاقی کردنهوه، گۆزانهوه یان دهرمان. خیونن) بق تاقی کردنهوه، گۆزانهوه یان دهرمان. خیرنمردگی / xûnmordegî، ها/:/سه ههلازران؛ خویّنی گرساوی ژیّر پیّست (در چند نقطه از بدنش، حونمردکی دیده می شد: له چهند جی لهشیدا، ههلازران دهبینرا).

خون هراسی / xûnharāsî: اسم. [روان شناسی] خوینگرتـ وویی؛ خـوینگیری؛ رهوتی ترسـان و تیکچوونی حال له دیتنی خوین.

خونی / xûnî/: صفت. ۱. خوینی؛ پیّوهندیدار به خوینهه «بیمساری خوین: نهخوّشهی حسوسی> ۲. خوینین؛ خویناولین؛

ونالین؛ خوینهلو (پیراهن خونی: کراسی خوینالی)

۳. قهسایقهس؛ قهستهسه، خاوهن رق و درمنایهتی زور (دشمن خونی: درمنی قهسایقهس).

خونین / xûnîn/: صفت. /ادبی خویناوی:
۱. خویناول؛ ونالین؛ گونین؛ گونین (صورت خونین: روومهتی خویناوی) ۲. به کوشتوبر (جنگ خونین: شهری خویناوی).

خیونین ومالین / xûnîn-o-mālîn/: صفت. خویناولین؛ خویناولی؛ ونالین؛ خلتان خوین؛ خلپان خوین؛ بریندار و خویناوی (او را خونین و مالین آوردند و خواباندند روی تخت: خویناولین هینایان و له سهر تهخت دریژیان کرد).

خوى / xoy/:/سم. ۱. //دبی خـوْ؛ خوهـ ؛ خـوه؛ ئارەق؛ هارەق؛ نمی لەش؛ ئارەقی لەش ۲. قول؛ ئاوی که له زەوی ھەلدەقولىخ.

خوى / xûy ، ها/: اسم. [ادبى] خوو؛ خو؛ خو؛ خو؛ خووى؛ خده؛ خدىن؛ خدينک؛ هو؛ رهوشت؛ ئاكار؛ ندريت؛ قهوات.

خویش ' / xîš ، ها؛ ان/:/سم, خزم؛ کهس؛ کریڤ؛ کریڤ؛ کریو؛ خیش؛ خویش؛ کهسوکار؛ قهوم؛ نیاس (خویش نزدیک ماست: خزمی نزیکمانه).

خویش : ضمیر. [ادبی] خو؛ خوه؛ وی؛ خوی؛ خوی؛ خدی کهس (دست خویش؛ کتاب خویش: دهستی خو؛ کتیبی خو›

خویشاوند / xîšāvand، ها؛ ان/: اسم، خرم؛ خویش؛ خیش؛ لیز؛ مریبا؛ مسهردوم؛ مسهرڤ؛ کریف؛ کریف؛ کریف؛ کریف؛ تالس؛ مهرهڤ؛ قهوم؛ قیل؛ قوم؛ قهوم؛ کهس وکار (با هرکس خویشاوند بود، کمکش می کرد و دستش را می گرفت: له گهل ههر که خزم بوایه، یاریده ی دهدا و دهستی ده گرت .

خزمی ژن و ژنخواز**ی تۆ).**

خویشاوند نسبی: خزمی خوینی؛ خزمی هاوپشت؛ هاوتیره (عموی تو خویشاوند نسبی توست: مامت، خزمی خوینی تؤیه).

خویشاوند نزدیک: خزمی نزیک؛ بربره؛ لیّـزم؛ قهومی نزیک. ههروهها: خویشاوند دور شاین می ۱۵۰ می نزدیک است.

خویشاوندی / xîšāvandî ، ها/:/سم. خزمایهتی؛ خویایههتی؛ خویایههتی؛ خویایههتی؛ خویایههتی؛ خویایههتی؛ خویهتی، خویهتی، فخیهتی خویهتی، قهومایهتی؛ قهومی؛ دوّخ یان چونیهتی خرم بوون ﴿أَرَام با سارا رابطهی خویشاوندی ندارد: نارام پیوهندی خزمایهتی لهگهل سارادا نیه).

خویشتن / xîštan/: ضمیر. [ادبی] خوّ؛ خوه؛ وێ؛ خودی خودی خودی خوبی: مالی خودی خوبی: مالی خودی خوبی: مالی خودی خوبینی / xîštanbînî://سـم. [ادبی] خوّبینی؛ فیز؛ بادی ههوایی؛ خوّ پهسندی.

خویستندار / xîštandār / صفت. خو پاگرای خوددار؛ خاوه نخوو یان ئۆگره تی به خوّپاگری. خویشتنداری / xîštandār ، ها/:/سم. [ادبی] خویشتنداری / xîštandārî ، ها/:/سم. وارانبه نیشاندانی ههر چهشنه کردهوه یه کی دژبهریهوه. خویشفر ما / xîšfarmā / ها؛ بان/:/سم. خوّفرمان؛ کهسی که خاوه ن کاری خوّیه تی و به جینی فروشتنی هیزی کاری، بهرهه می کاره که ی به کریار ده فروشین.

خویشکار / xiškār ، ها؛ ان /: صفت. [ادبی] ۱. ئهرکناس؛ وه خوّگر؛ کهسی که ئه رکی سهرشانی خوّی جوان و ریّکوپیّک بهریّوه دهبا ۲. ئاماتور.

خويـــشكارى / xîškārî/:/ســـم. /ادبـــي] ۱. ئەركناسى؛ وەخۆ گرى ۲. ئاماتۆرى.

خويىشى / xîšî/:/ســــ, خزمايــــــــــى؛ خويــــــــى؛ خيْشى؛ خۆيايەتى؛ قەومايەتى.

ـ خویی؛ ـ (xûyî/: پیواژه. ـ خویی؛ ـ رهوشتی؛ ـخوویی؛ دۆخـی هوکاره بـوون (تنـدخویی؛ درندهخویی: توندهخویی؛ درندهخویی): خوئی خيابان / xiyābān ، ها/:/ســـه. شـــهقام؛ خيابــان:

۱. رِیْگهی پان و پیْکوتکراو؛ رِیْگایهکی گـشتی که له شار یان گوندیک دروست کراوه و زوّرتر له دوو لاوه پیادەرۆى ھەيلە ٢. راستەرێ؛ بوارگەيەكى پانى خشتريزىكراو لە باخ، پارك، وهرزشتگا و…دا.

 أخيابان گز كردن: [كنايي] راويچك كردن؛ پیاسه کردن؛ خیابان پیمهی؛ بی قازانج ریکه كوتان.

خيابانبندي / xiyābānbandî، ها/:/سم، شەقامرىزى؛ شەقامبەندى؛ گەلالەدارىرى بۆ کیشانی شهقامی گهرهک یان شاریک.

خيابان كـشى / xiyābānkešî ، هـا/:/سـم. شەقامكێشى؛ كار يان ړەوتى دروسـتكـردنى

خيابان گردی / xiyābāngardî ، حا/:/سم ۱. پیاسه؛ کاری گهران به شهقامدا ۲. [کنایی] راوێچکه؛ له بهر بێکاري يا بۆ کات دانهسهر رێگه كوتان.

خياباني / xiyābānî/: صفت. شــهقامي؛ خيابـاني ‹تظاهرات خياباني: خو پيشانداني شهقامي٠.

خيار / xiyār ، ات/:/سم. ١. /ها/ خهار؛ خيار؛ خێيار؛ هاروو؛ ئارو؛ هارو؛ يارو؛ هاروێ؛ ئاروێ؛ بنهگیاینکی لاسکراکشاوی تووکنه به گهلای پانی ددانهدار، گولی زورد و بهری خواردنی بۆنخۆشەوە ۲. /ـها/ خەيار؛ ھاروو؛ ئـاروو؛ بـەرى ئەو گيايە ٣. [حقوق] [عربى] بژارە؛ ئيختيارێک كە به ههر دوو لای سهودا دهدری، بو بهتال كردنەوەي مامەلەيان.

خیار اصلی: [حقوق] بژارهی بنهمایی؛ بـژارهی سەرەكى؛ سەربەستيەك كە بە بړيارى قانوون بۆ ھەموو كەسىك ھەيە.

خيار تاخير:/حقوق/ئيختياري فرؤشيار بـۆ به تال کردنه وهی سهودا و مامه له، نه گهر كريار بايي ئهو شتهي كړيويه له كاتي

دياريكراوي خۆيدا نەدا.

ئيختياري كړيار بۆ بەتال كردنەوەي مامەلـه، ئەگەر فرۆشيار لەو شتەدا كـە فرۆشـتوويەتى فيّلي كردبيّ.

خیار ترشی: ۱. خهیار تورشی؛ خهیار ترشی؛ خیاری ورد و جوان بۆ ترشیات ۲. 🖘 خیار ترشی

خيار چنبر 🐨 خيارچنبر

خيار حيوان: [حقوق] بژارهي ئاژهل؛ ئيختياري کړيار بۆ بەتال کردنەوەي مامەلە تا سىي رۆژ دوای مامهلهکه، ئهگهر ئهوشتهی که مامهله كراوه ئاژەل بي.

خيار رُويت: [حقوق] بژارهي ديـتن؛ ئيختيـاري كريار بۆ ھەلوەشاندنى سەودا، ئەگەر كالاكه شتیک بی جگه لهوهی که پیشتر دیویه.

خیار شرط: [حقوق] بژارهی مهرج؛ شهرتیک که له سهودا بو ههر دوو لای مامهله دابین کرابی (وه کوو ئهوه که ئه گهر کریار تا دوو مانگ كالاكدى نەويست، مافى ھەلوەشاندنى ھەيە).

خیار عیب: *[حقوق]* بژار هی خهوش؛ ئیختیاری كريار بۆ ھەلوەشاندنەوە ئەگەر دواي مامەلـ روون ببیّتهوه کالاکه عـهیبی ههیـه و پیـشتر فرۆشيار ئەوەي نەگوتووە.

خیار عین: [حقوق] بـژارهی چاو پـێ کـهوتن؛ ئىختيارى كريار بـۆ ھەلوەشـاندنەوە، ئەگـەر کالاکه له دهستی فرؤشیاردا نهبیت (وهک فرۆشتنى ئەو ماسيە كە ھێشتا نەگيراوه).

خیار غَبن: [حقوق] بـ ژارهی گــزی؛ ئیختیــاری ههرکام له دوو لای مامهله بو ههلوهشاندنهوه ئه گهر هـ هرلاييكي مامه له كه بووبيته هـ وي خەسار دىتنى ئەوى دىكەيان.

خيار قلمي: خەيارى قەلەمى؛ خەيارى لووس و باریک.

خیار مجلس: [حقوق/ بـرارهی کـۆړ؛ ئیختیـاری

ههر دوو لای مامه له بـ ق هه لوه شاندنه وه تـا کاتی که له کوری مامه له که نه هاتبیتنه دەرەوە.

خيار ترشى / xiyārtoršî:/سم. ترشياتي خهيار؛ خے یار تے رش؛ خے یاری کے لے سے کہ دا هیٚشتوویانه تهوه و ترش بووه و بوّته ترشی.

خيار چنبر / xiyārčambar, -čanbar ، ـها/:/سـم. تـرۆزى؛ تـەرۆزى؛ ترێـزوو؛ چـەماو؛ چەمىلـە؛ شارۆخ؛ شارۆق؛ قتى؛ خەيار چەمەر؛ چەمەرە خەيار؛ خەيار چەمبەر؛ خيارشىنگ؛ كاليارى فهریک و کال، به شیوهی کهوان، به پیستی رێـ رێ و زروهوه٠

خيار شــور / xiyāršûr ، حما/: اسـم. خهيار شــور؛ خيارشۆر؛ خەيارىكى ماوەيىك لـە نـاو ئـاوخوى نراو، که وهک تامی خوراکی به کاری دهبهن. خيار ك / xiyārak ، ها/:/سم. [پزشكي] لووكوان؛ ئالگ؛ تەشەنەي لووى ناوگەل يان بنھەنگل. خياره / xiyāre/:/سـم. درزي ئەسـتوون؛ كێـر؛ کیّل؛ گاز؛ درزی باز بووی بهرهوخوار،

خياط / xayyāt ، _ها؛ ان/: أعربي أاسم. دروومانكار: ١. كەسىٰ كە لـه خەياتىـدا توانايـه ٢. خـه يات؛ جلدروو؛ بهرگدوور؛ بهرگدروو؛ ماشينهچى؛ ماكينهچى؛ مەكىنەچى؛ دەرزى؛ جل وراز.

دروومانكارى: ١. وراستهى؛ ورازين؛ دروومان؛ کاری دوورینی گنج و هەر شتیّ کـه لـه پارچـه بي ‹دارم خباطي مي كنم: خهريكم خدباتي دهكمم ۲. پیشهی دروومانکار خباطی شغل من است: حمالي پیشهی منه > ۳. /ها/ شوینی دروومان دوزندگی

📵 خياطي زنانه: كارگايه ک بـهرگي ژنـاني تێـدا ئەدوورن. ھەروەھا: خياطى مردانه 🗉 خیاطی کردن: جل و بهرگ دوورین؛

خەياتى كردن؛ خەرىكى دروومانكارىبوون؛ ساز کردنی جل و بهرگ.

خيال / xiyāl ، هما؛ مات/: [عربي] /سم. خمهال؛ خيال: ١. بووره؛ بير؛ ياد؛ كاريا رەوتى هينانه بهر چاوی شتیک له میشکدا، کاتیک که ئهو شته له پیش چاودا نهبی (همین که بیکار می شد، خیال وطن، خانه و خانواده به سراغش می آمد: هـ هر کـ ه بیّکار دهبوو، خهیالی نیشتمان، مال و بنهماله کهی دەيدايە سـەرى> ٢. گومـان؛ گـەمان؛ تێـروانين؛ بۆچۈونىك كە بەبۆنەي بەھەلەچۈونى ھىشكەوە ديته ناو ميشک (به خيال من کسي پشت پنجره بود: به خهیالی من کهسیّک له پشت پهنجهرهکهدا بووک ۳. بووره؛ هزر؛ بيريک که بهرههمي ميشک و بۆچۈۈنەكانى بى، نەك داھاتىيكى راستەقىنە ٤. بۆچوون؛ بىر و ئەندىشەيەك كە ھىستا لە دنیای راستهقینهی دهرهوه نهبینراوه و به کار نههێنراوه ٥. [مجازي] بـووره؛ هـزر ﴿او را در خيال مجسم مى كرد: له خهيالدا دهيهينايه بهرچاو ٦. [گفتـاری] تـرس؛ سـام؛ سـامی؛ تهرسـی؛ ئەندىشە؛ بىر و بۆچوونىك كە بە ھـۆى خـۆف و یه ریشانیهوه بهدی بین دخیال برش داشت که نکند همسایهاش دزد باشد: ترس دایگرت، نه کا جیرانه کهی دز بیت > ۷. [گفتاری] گریمان ﴿خیال کن او دزد، چه چيز تو را مىخواهد ببرد؟: گريمان دزبي، چيت ههيه بيبا؟> ٨. گومان؛ گهمان ﴿خيال ميكني او از عهدهی این کار برمی آید؟؛ خه یال ده کهی نهم کارهی يي دهکري؟∢.

🗉 خيال باطل/خام/واهي: خهيال پـ الاو؛ خەيالىيخاو؛ بىيرى ھەرز؛ بوورەي دوور؛ لێکدانهوهي بێبههره.

🗉 خیال بد به دل راه ندادن: دل پهريسان نه کردن؛ نیگهران و پهشیّو نهبوون (هر جا باشد تا یک ساعت دیگر برمی گردد، خیال بد به دلت راه نده: له ههر کوئ بی تا سهعاتیکی تر دیتهوه، دلی خوت يەرىشان مەكە).

خیال بد کردن: بیری خراپ کردنهوه؛ گومانی

خراپ کردن؛ خهیالی خراپ کردن (خیال بد نکن او میخواست کمکت کند: بیری خراپ مهکهوه، نهو دهیویست یاریدهت بدا).

خیال برداشتن: تـرس داگـرتن؛ تووشـی دلزراوی هـاتن؛ تـرس لـێنـشتنهوه (در أن تنهایی خبال برشداسته بود: لـهو تهنیاییـهدا تـرس دایگرتبوو).

خیال داشتن: به نیاز بوون؛ گهره ک بوون؛ ههره ک بوون؛ ویستن (خیال داشت خانه را بفروشد، من نگذاشتم: به نیاز بوو ماله که بفروشدی، من نهمهیست).

خیال در سر پروراندن: مرخ لی خوش کردن؛ خهیال پلاوکردن؛ خهیالیکی نابهجی له میسکدا بارهینان (سالها این خیال را در سر می پروراند که آن خانه را تصاحب کند: چهنای چهند سال مرخی لی خوش کردبوو ئهو ماله داگیر کا). خیال کردن: خهیال کردن؛ گومان کردن؛ وازانین؛ پاسهی زانهی.

خیال کسی جمع بودن: ئارخهیان بوون؛ نهبوونی نیگهرانی؛ ئاسووده خاتر بوون (از بابت مغازه خیالم جمع است: لهمه در دووکانه کهون نارخهیانم). ههروه ها: خیال کسی راحت بودن به خیال افتادن: کهوتنه خهیال کهوتن؛ نیهت کردن (به خیال زن گرفتن خهیالی وی ده خیالی ژن هینانهوه).

به خیال کسی رسیدن: ۱. گومان کردن؛ وازانین (به خیالش رسید چیزی پشت درختها تکان میخورد: گومانی کرد شتیک له پشت داره کانهوه دهجوولیتهوه ۲۰ بیرکردنهوه (به خیاله رسید بهتر است همه چیز را ول کنم و بروم: بیرم کردهوه چاتره دهست له همموو شتیک بهردهم و بروم).

خيالات / xiyālāt/: [عربى] اسم، اگفتارى] خه يالات؛ وهژاره؛ شهڤرهشك؛ خاو و خيال ﴿أَن سب خيالات او نگذاشت بخوابم: نهو شهوه خه يالاتي،

إ نەيھىئشت بخەوم∢.

خیالاتی / xiyālātî / اعربی اصفت. خه یالاوی ؛ خمیالاتی ؛ ترس و گومان پیوه پینچراو (مثل این که خیالاتی شده ای اینجا که چیزی نیست: وا دیاره خمیالاوی بووی، لیره خو شتیک نیه .

خیال انگیز / xiyālangîz: [عربی/فارسی] صفت. دلرفین؛ دل بروین؛ هوی به دیهاتنی خهیالی خوش «دشت، زیبایی خیال انکیزی داشت: ده شته که، جوانیه کی دلرفینی بوو).

خیالباف / xiyālbāf ، ها؛ ان/: [عربی/فارسی] صفت. خهیالپهروهر؛ خهیالباف؛ خاوهن خوو یان تؤگرهتی به خهیالپهروهری ﴿جوان خیالباف؛ لاوی خهیالپهروهر﴾.

خیالبافی / xiyālbāfī ، ها/: [عربی/فارسی]/سم، خهیالپهروهری؛ کار یا رهوتی پهروهراندنی بیر و هزری ناراست دیگر، دست از این خیالبافی بردار و قدری چشمت را باز کن: بهسه ئیتر، دهس لهم خهیالبهروهریه هه لگره و توزیک چاوت بکهوه).

خیالپرداز / xiyālpardāz ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی اصفت. ۱. خسه یالاتی؛ خسه یالاوی ۲. خه یالپهروهر؛ خاوهن ئوگرهتی یان توانایی خوّش کردنی وینه و دیمهنی خهیالی.

خیالپردازی / xiyālpardāzî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم، ۱. دوّخ یان چونیه تی خهیالاوی بوون ۲. خهیالپهروهری؛ رهوتی هیّنانه بهر چاوی دیمهنی خهیالی.

خیالپرست / xiyālparast، ها؛ ان/: اعربی/ فارسی اصفت. خهیالپهرست؛ خوازیاری رووداوانی خهیالی و هزر و بیری ناکردهوهیی. ههروهها: خیالپرستی

خیالپرور / xiyālparvar/: [عربی/ فارسی] صفت. ۱. خهیالـپهروهر ۲. خـهیالاتی؛ ئـۆگری خـۆش کردنی ویّنهی ز مینی و خهیالی.

خيالپروري / xiyālparvarî ، ـها/: [عربي/ فارسي]

/سم. خەيالپەروەرى؛ رەوتى ھێنانىه بەر چاوى دىمەن يان بابەتى خەيالى.

خیالی / xiyālî/: اوربی اصفت. خهیالی؛ خیالی:

۱. ناراست (قهرمان حیالی: قارمانی خهیالی)
۲. ناکردهوهیانه؛ ناکارانه؛ ناکرداری (نقشههای خیالی:
خیالی: نهخشه گهلی خهالی).

خیانت / xiyānat ، ها/: [عربی] /سم ناپاکی؛ خمیانه به بروا و خمیانه دو خمیانی کاریکی دو به بروا و نامه گذاری له حاند کهس یان کهسانی ترهوه (حبیت در امانت؛ خانت به وطن: خدیانه تا نامه نیشتمان). ههروهها: خیانت دیدن؛ خیانت ورزیدن

خیانت آمینز / xiyānatāmîz/: اعربی/فارسی ا صفت. ناپاکانه ﴿رفتار حیانت امیز: کردهومی نایاکانه ›. خیانت پیشگی / xiyānatpîšegî: [عربی/فارسی] /ســـم. ناپاکی؛ ناپاکیــه تی؛ دوّخ یان چونیــه تی خهیانه ت کردنه پیشه .

خیانت پیشه / xiyānatpîše ، ها؛ گان/: [عربی/ فارسی] صفت. ناپاک؛ به عادهت و هو گری خهیانه ت کردنهوه (شریکش خیانت پیشه بود: شهریکه کهی ناناک بوو).

خیانتکار / xiyānatkār ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. دوخمان؛ خاین؛ ناپاک ‹دوست خیانتکار؛ همسر خیانکرا: دوستی دوحمان؛ هاوسهری خاین›. خیست / xît /:/سـم. خیست: ۱. ناکام؛ سـهر نه کهوتوو ‹پا شدیم رفتیم سینما، بلیط تمام شـه بـود، خیب شدیم: ههستاین رؤیشتین بـۆ سـینهما، بلیت تـهواو ببـوو، حسن بـووین› ۲. سهرشـقر ‹بـا ایـن پـذیراییات مـرا جلـو مهمانها حبـت کـردی: بـهم میوانداریهت منت له لای میوانه کانهوه خیست کـرد›

ا خیت کاشتن: خراپکاری کردن؛ تی پیان؛ کاریک به خراپی جیبهجی کردن و تیدا سهرنه کهوتن (با این سخنرانیت خبت کاشی و آبروی ما را هم بردی: به م وتاردانه ت حرایکاریت

کرد و ئابرووی ئیمهشت برد.

خیتی / xîtî/:/سم./گفتاری/ ۱. نههاتی؛ ناکامی ۲. سهرشۆری؛ شهرمهزاری * خیطی

■ خیتی بالا آوردن: خراپکاری کردن؛ تی پیان؛ شکست خواردن؛ له کاریکدا سه رنه کهوتن اسر امتحان خیتی بالا آوردم و نتوانستم درست جواب بدهم: له نه زموونه که دا خراپکاریم کرد و نه متوانی چاک و ه لام بده مهوه ›.

خیر / xayyer، ها؛ ان؛ ین/: [عربی] صفت. خیرهومه ند؛ خیرهومه ند؛ خیرکار؛ نـووککار؛ خاوهن چاکه؛ بـه پیاوه تی (مردم خیر بـه یاری سیازدگان شتافتند: خه لکی خیرهومه ند چوونه فریای لافاو لیداوه کانهوه).

خیر ' / xeyr: [عربی]/سم. خیر؛ خهیره: ۱. کاری چاکه (خیر دیدن؛ کار خیر: حیر دیتن؛ کاری خیر. ۲. قازانج؛ بههره؛ فایده (خیر او به کسی نمیرسد: خیری به کهس ناگا).

🖪 خير بردن 🖘 خير ديدن

خیر بودن: چاک بوون؛ خاس بوون؛ خیر بوون (نیتتان خیر است: نیازتان چاکه).

خیر دیدن: خیر دیتن؛ چاکه دیتن؛ خاسه دیتن؛ بههره پی گهیشتن (ببر، خیرش را ببین؛ پسرم، خیر ببینی: کوره کهم، خمیر بوینی): خیر بردن

خیر رساندن: خیرگهیاندن؛ بههره پی گهیاندن؛ قازانجگهیاندن (تا حالا چقدر به تو خیر رسانده باشد خوب است؟؛ تا ئیستا چهندی خیر پیت گهیاندبی باشه؟).

خیر کسی را خواستن: خیری کهسی ویستن/ خواستن؛ ههره ک بوونی خیر و بهختهوهری کهسینک (پدرت خیر تو را میخواهد: باوکت خیری توی دهوی).

خیر کسی رسیدن: خهیر کهسی گهیشتن؛ له وی قازانج گهیشتن؛ له کهسیکهوه خیریک گهیشتن (خیر او به کسی نرسیده که من دومیاش

باشم: ئەو خەيرى بەكەس نەگەييوە تا مىن دووھەميان بم >.

به خیر گذشتن: به خیر چوون؛ خوا لادان؛ خوا دایوه (نزدیک بود بروم زیر ماشین، به خیر گذشت: خهریک بوو بچمه ژیر ماشینهوه، به خیر چوو). خیر ٔ: قید [گفتاری] نا؛ نه؛ نهی؛ نیخ ههری؛ نهبهلیّ؛ خهیر؛ خیر؛ نهخیر؛ نهخهیر؛ وهرامی نهبهلیّ؛ خهیر؛ خیر، اینطور نیست: نا، وا نیه>.

خیرات / xeyrāt / اوربی اسم، خیرات:

۱. چاکه کاری، به تایبه ت بو وه ده س هینانی جه زای به خیر (چقدر برای پدرش خیرات می کند!!
چهنده بو باوکی خیرات ده کا! > ۲. سه ده قه؛ کار یا ره و تی مال به خشین له ریگه ی خودادا (در راه خدا خیرات کن: له ریی خودا خیرات که > . هه روه ها:
خیرات کردن

خیراتی / xeyrātî: [عربی] صفت. خیّراتی؛ خیراتی بووگ یان تایبهتی خیّرات (حلوای خیراتی آورده بود: هه لوای خیّراتی هیّنابوو).

خیراندیش / xeyrandîx، ها؛ ان اورسی ا اورسی می میراندیش؛ خاوه ن خوو یان فرسی ا صفت. خیرئه ندیش؛ خاوه ن خوو یان نوگره تی به بیر کردنه وه له ریخی چاکهی دیتراند؛ دوستان خیراندیش به او توصیه کردند، مغازه باز کند: دوستانی خیرئه ندیش پنیان راسپارد دووکانیک دانی که همروه ها: خیراندیشی

خیرخواه / xeyrxāh، هه! بان/: [عربی/ فارسی] صفت. خیرخواز؛ چاکهخواز؛ خیرخوا؛ خوازیاری خیروهه ندی (او بخشنده و خیرخواه مردم بود: ئه و دهنده و خیرخوازی خهلک بوو).

خیر خواهانه / xeyrxāhāne: [عربی/ فارسی] صفت. خیرخوازانه؛ خیرخوایانه؛ به دوخ یان چونیه تی خیرخوازیهوه (نصیحت خیرخواهانه؛ فعالیت خیرخواهانه: ئاموژیاری خیرخوایانه؛ چالاکی خیرخوازانه).

خیر خواهی / xeyrxāhî ، ها/: [عربی/ فارسی] /ســـه، خیرخـــوازی؛ خیرخـــوایی؛ هــــــــــــوگری

جیبه جی کردنی کارگهای وا که قازانجی بو که سانی دیکه یه «این حرف من از روی خیرخواهی بود: ئهم قسهی منه له رووی خیرخوازیهوه بوو ک

خیرمقدم / xeyremaqdam: [عربی]/سه، به خیراتن؛ خیرهاتن؛ خیرئامهی؛ وهشئامهی؛ وهشئامهی؛ وهشئامهی؛ وتهیه که بوّ دهربرینی خوّشحالی له هاتنی کهسیّک پی ده گوتری (یکی از دانشآموزان به میهمانان خیرمقدم گفت: یه ک له قوتابیان به خیرهاتنی میوانانی کرد).

خیروبر کت / keyr-o-bar(e)kat, -barakat. [عربی] /سم. [گفتاری] خیّر و بیّر؛ خهیر و بهیر؛ خیّر و بهره کهت؛ که لک و قازانجی که دریّرْهی ههیه یان له زوّر بووندایه (آن روزها کسب مردم خیر و برکت دیگری داشت: نهو روّژانه کاسپی خهالک خیر و بیریکی دیکهی ههبوو).

خیره / xîre/: صفت. ۱. ماق؛ زاق؛ زهق؛ بز؛ گز؛ زهقابی؛ واق؛ زل؛ مر؛ ور؛ هور (نگاه خیره؛ چشم خیره: نوای ماق؛ چاوی زاق > ۲. [ادبی] بیهووده؛ پووچ ۳. [ادبی] پهریشان؛ پهشیّو. ههروهها: خیره شدن؛ خیره کردن

خیرهسر / xîresar، ها: صفت. لهج؛ لاسار؛ لهسهر؛ لهسار؛ ههرزه؛ سهرسهخت؛ سهربزیو؛ گوی نهبیس له قسهی خهلک. ههروهها: خیرهسری

خیری / xeyrî/ 🖘 شببو

خیریه / xeyrîyye/: [عربی] *صفت. چاک*ه کاری (مؤسسه ی خیریه: دامه زراو می چاکه کاری).

قووچکه.

هـهر پلهیـهکی پلیکان (خیـز پلـه: بـازی پلـه)

۳. /پزشکی/ وهرههم؛ توقله؛ بلوّق؛ کوّ بوونـهوهی
نا ئاسایی و له رادهبهدهری تـراو لـه بوّشـایهکی
لهشدا ٤. /گفتاری/ هیّـرش؛ پـهلامار؛ ههلّـمهت؛
شاتاول. ههروهها: خیز برداشتن

_خيز ً: پيواژه. ۱. _ دار؛ نـهخت؛ بـه بـهر و بـوو <اصلخيز؛ نفتخيز: بهردار؛ نهوتدار > ۲. /بان/ ـخێـز؛
_ راب؛ ـههلس؛ راپهر <سحرخيز: سهحهرخيز >.

خَيْرَاب / xîzāb ، ها/:/سم. ليپاو؛ لۆچاو؛ خێـزاو؛ ئاڤزين؛ گاپێل؛ نێرينەى ئاو.

خيزان / xîzān/: قيد. هه لس؛ هـ قررز؛ هه لـ ته ک؛ ئاخيزان ﴿أفتان و خيزان؛ به هه لسوكه وتهوه ﴾.

خیزاندن / xîzāndan/: مصدر. متعدی. //خیزاندی: هدلتساند؛ میخیزانی: هدلتساند؛ میخیزانی: هدلستاندن؛ هدلساندن؛ هورزندی؛ هوریزندی؛ هوریزندی؛ هوریزندی؛ هوریزندی؛ هوریزندی؛ وایه الله واید هوریزندی؛ خیرندی کهسیک یان شتیک له جینی خویدا به ور و را از جای خیزاند: به ور له سهر جی ههلیساند): خیزانیدن

■ صفت فاعلى: خيزاننده (ههلسينهر)/صفت مفعولى: خيزانده (ههلسينراو)/ مصدر منفى: نَخيزان (ههلنهستاندن)

خيزانيدن / xîzānîdan/ خيزاندن

خیزران / xeyzarān، ها/: اعربی ا/سه، ئارچ؛ گوهیش؛ حهیز وران؛ ههزیران؛ هزیران؛ بامبوو؛ قامیه هیندی؛ ته رگهاد؛ قامیه گهرمیان؛ گیاینکی تایبه تی ناوچه گهلی گهرم و شینداره، چهند جوری ههیه، به لاسکی قوروّل یان ناوپر و گهلای دریّژ وه کهی خورماوه، له لقی گوچان و دارده سیخی ده بی و له گهلا و پیسته کهشی تهناف و رایه خ ده چنری: نی خیزران

خیزش / xîzeš/:/سهر ۱. ئاخیز؛ کار یان رەوتی ههستان؛ ههرسهی ۲. /ها/ شورش؛ راپهرین.

خيز ك / xîzak:/سم. ترۆپك؛ دهار؛ دوچك؛

فووچده. خیس / xîs/: صفت. تـهرٍ؛ فـیس؛ شـل؛ لـیس؛

نمدار؛ شهدار؛ شودار؛ کهوتا؛ گهوزاو له تراویکدا «دست خیس؛ لباس خیس: دهسی تهر؛ جلی فیس›. قضیس خوردن: خووسان؛ نمان؛ نمیان؛

■ خیس خوردن: خووسان؛ نمان؛ نمیان؛ فیسیهی؛ تیرو چوونی ئاو ده ناو شتیکدا «آلوها را گذاشتم داخل آب، خیس بخورند: ئالووهکانم نایه ئاو بخووسین›.

خیس شدن: خووسان؛ فیسان؛ فیسیان؛ فیسیهی؛ ته پر بوون؛ شل بوون <زیر باران پاک خیس شدم: له ژیر باراندا تهواو خووسام>.

خیس کردن: ۱. خووساندن؛ فیساندن؛ فیساندن؛ فیساندن؛ فیساندن؛ فیساند؛ فیساند؛ تهرکردن (لباسها را توی تشت خیس کردم: جله کانم له ناو تهشته کهدا خووساند، ۲. میزکردن؛ تهرکردن؛ هه لمیزتن به شتیکدا (بچه خودش را خیس کرد: منداله که خوی تهر کرد).

■ صفت فاعلی: خیـساننده (خووسینهر)/ صفت مفعولی: خیـسانده (خووسینراو)/ مصدر منفی:
نخیساندن (نهخووساندن)

خیسانده / xîsānde:/سم. میـوهی وشـکهوکراو یان دهنکهگیای دهرمان که کراوهته نیّو ئاوهوه. خیسانیدن / xîsānîdan کی خیساندن

خیسی / xîsî/:/سم, خووساوی؛ ته ری؛ شلی خیسی قالی از شیر سماور است که چکه می کند: هـ قی خووساوی قالیه که شـیری سـهماوه ره که یه تکـه ده کا >.

خیسیدن / xîsîdan/: مصدر. لازم, //خیسیدی: خووسایت؛ میخیسی: ده خووسی؛ بخیسی: بخووسه// خووسیان؛ خووسیان؛ فیسیهی: ۱. /نامتداول] ته پر بوون؛ له تراویکدا گهوزان ۲. خووسیین؛ نهرم بوون به هوی ناو؛ تیرو چوونی ناو ده ناو شتیکهوه خووسا، دهری دینی ک. ههروه ها: خیسیدنی

■ صفت مفعولی: خیسیده (خووساو)/ مصدر منفی: نَخیسیدن (نهخووسان)

خیش / XîX/:/سـم. ئاموور؛ هـهوجاړ؛ هـێش؛ ههقجاړ؛ همنجاړ؛ ئاموویر؛ هێشه؛ ههلا؛ کێش؛ ههقجاړ؛ دارجفت؛ یهرهق؛ گهلا؛ ئێرهق؛ ئێرهقه؛ ئامو؛ دار؛ باسکه ئاموور؛ ئهسـپابی جـووت؛ داری مابـهینی نێـر و دهنـده؛ ئامێری کـالانی زهوی کـه دهیبهستنه گاوهسنهوه.

خیشوم / xîšûm: [عربی] صفت. [نامتداول] تفنک؛ مفگه؛ فرنک؛ فرتک؛ خمخه، ماک؛ بـرناخ؛ برناخه؛ کونی لووت؛ کونه کهپو؛ کونا دفن.

خیـشومی / xîšûmî/: [عربی] صفت. تفنکی؛ فرنکی؛ برناخی؛ پێوهندیدار به کونی لووتهوه. خیط /xît/ (!) ﴿ خیت

خيطي / xîtî / (!) 🖘 خيتي

خیک / xîk، ها/:/سم, خیگه (هی بهران بو جی درون)؛ خیگ؛ خیه؛ شورتان؛ شورتان؛ پیسته (هی مهر بو جی ماست)؛ هیـز؛ ههلـیزه؛ هنگـل؛ پوسـپهنیر؛ پیستی مـه پان بـزن کـه وه ک کیسهینکی گهپی لی ده کـهن و تـراو، رون یان پهنیری تیدا ههلده گرن.

خیکسی / xîkî/: سفت. ۱. خیگهیی؛ ههر شتی له ناو خیگه هه هه گیرایی (پنیر خیکی: پهنیری خیگهدی) ۲. لها//مجازی اخیگه: زور چاخ و قه له و (یک مرد خیکی آمد، نشست کنار دستم: پیاویکی خیگه هات و له پهنا دهستمهوه دانیشت).

خیل / xeyl، ها/: [عربی]/سم, خیّل: ۱. گهله ئهسپ ۲. تاقم؛ هۆز؛ تیره؛ ماکاش؛ پـۆلی گـهپ دیک خیل مهمان ریختند روی سرمان: حنیّک میـوان هاتنه ملماندا>.

خیلی ' / xeylî اوربی اصفت. [گفتاری] زوّد؛ گهله ک؛ یه کجار؛ فره؛ فریه؛ گوژمه؛ خهولی؛ زه حف؛ زاف؛ خهیلی؛ به ههندیکی گهورهی نادیارهوه (خیلی بزرگ: زور گهوره).

خیلی ': قید زوّر؛ فره؛ فریه؛ یه کجار؛ گهله ک؛ خهیلی ؛ زاف؛ فریّو؛ به شیّوهی گوژمه یان یه ک له دوای یه ک (حیلی کار کردم؛ خلی تند می رفت: زورم کار کرد؛ فره توند ده چوو).

خیلیها / xeylîhā: [عربی/ فارسی] ضمیر، زوّریّک؛ گهلیّک؛ کوّمهلیّک؛ تاقمیّکی زوّر لـه گرووپیّک که ئاماژهیان پی ده کـریّ (خلبها مردنـد؛ حلب رفتند: کهلیک مردن؛ کومدلیک رویشتن).

خیم / xîm/: پیواژه. هیّم؛ تایبهتمهندی کردهوه (خوش خیم؛ دژخیم؛ خوّش هیم؛ دژهیم کردهوه

خیمه / xeyme، ها: [عربی] اسم. [ادبی] خهرگا؛ شا سهیوان؛ خیوهت؛ خهیمه؛ جهرداخ؛ کون؛ ههواری؛ چایر؛ چادره؛ چادر، بهتایبهتگهورهی.

خیمـه زدن: هه لـدانی چـادر؛ چـادر لیـدان؛
 خیوهت هه لدان؛ جهرداخ هه لداین.

خیمههشببازی / xeymešab.bāzî ، ها/:
اعربی/فارسی]/سه، شاسهلیم؛ بی بی جانخانم؛
بووکه لهوازی؛ شانوییک بووکه شووشهیی
کوّن که به چهن دانه بووکهشووشه له سهر
شانوییکی بهشیوهی چادرهوه به پیّوه ده چیی
و دهرهینه ربه گهراندن و جوولاندنی
بووکهشووشه کان به هیوی چهند بهنی
نادیارهوه کار دهکا.

خیمه گاه / xeymegāh، ها/: [عربی/ فارسی]/سه. هۆبه؛ زۆم؛ ههوارگه؛ جیّگهیه ککه چادری تیّدا ههلّده دریّ.



د / d/: حرف د؛ دەھەمىن پىتى ئەلفوبىتىكەى زمانى فارسى.

د ٔ / de/:/سم. دێ؛ دال؛ ناوی دههـهمین پـیتی ئەلفوبێتکەی فارسی.

د : صوت [گفتاری] دهی: ۱. ئهی؛ ده ک؛ تیخ؛ پیخ؛ حه ک؛ حهی؛ عه ک؛ نیشانهی سهیر و سهمهرهیی (د! پس آن همه پول را چه کردی؟: نهی! ئهو ههمووه پارهت چی لیکرد؟) ۲. ده؛ دا؛

نه و ههمووه پاره چی نیکرد ۱۲ ده ده نیشانه ی پی داگری (د بیا؛ د نکن؛ د بخور: ده وهره؛ ددی مهکه؛ ده بخو) ۳. نیشانه ی بهرهه لستی (دا

چرا اینطور می کنی؟: ددی! بۆچی وا ده کهی؟). داء الثعلب / dā'ossa'lab/: [عربی] /سم. مـووریژه؛ موودرزه؛ خرکانه؛ نه خوشی تـووک و دریـن لـه

لهشدا.
داءالـــرقص / dā'orraqs/: [عربـــی]/ســـم،
بــهرژهنگیکی دهماریــه کــه لــه ههنــدیک
نهخهٔشیهه سه حاوکه ده گری و دهبیتـه هــقی

نهخوّشیهوه سهرچاوکه دهگرێ و دهبێته هـوٚی ههانتهکان و ههانی شان و جمگهی ران (وه ک جموجوولی ههانهرکێ).

داءالــصدف /dā'ossadaf: [عربـــی]/ســم پیسۆریازیس؛ نهخۆشینی ئاییسان و همو کردنی پیست به هۆیهکی نادیارهوه، که پتر به شیوهی پوولهکهگهلیکی سپی ئامال زیو له سهر پیستی ئانیشک و ئهژنودا دهردهکهوی.

داءالفیل / dā'olfîl/: [عربی]/سم. پاگره؛ پی مـره؛ نهخوّشی پهنهمانی پا: پاغُره؛ پیلپایی داءالکلـب / dā'olkalb: [عربی]/سـم. هـاری؛

سهگهناز؛ نهخوشیه کی درمه له سهگ و گورگهوه داده که وي.

دائر / dā'er/. [عربی] الله دایر دائره / dā'ere/. [عربی] الله دایره دائره / dā'em/. [عربی] الله دایم دائمی / dā'em/. [عربی] الله دایمی دائماً / dā'eman/. [عربی] الله دایماً دائن / dā'eman/. [عربی] الله داین

دائي / dā'î/: [عربي] 🐿 دايي

دات پرینتـر / dātperîtner, -pirînter/: [عربـی]

ه حایگر سوزنی، چاپگر

داخل ا / dāxel: [عربی]/سم, ناو؛ ناوهوه؛ دلی:

۱. نیو؛ دهروون؛ ههندروو؛ ناوی ههر شتی (داخل اتاق خیلی گرم بود: ناو دیوه که زوّر گهرم بوو>
۲. [کنایی] ناوخوّ؛ ناوهوهی ولات (در داخل و خارج شناخته شده است: له ناو و دهرهوهی ولاتدا ناسراوه).

الحال شدن: چوونه ناو؛ چوونه ناوهوه؛ چوونه

ژوور هوه؛ چوونه نێو؛ روّیشتنه ناو؛ لوای دلـێ؛ ئهوناو چوون: ۱. چوونه ناو شتێ ﴿وقتی داخـل شـد وحـشت کـرد: کاتـێ چـووه ژوور هوه تؤقـا› ۲. لهگـهل رێکخــراوه يـان دهســتهيهک

هاوکاری کردن یان بهشدار بوون (تو هم داخل حزب شدی؟: تۆیش چوویته ناو حیزبهوه؟>.

داخل کردن: تیخستن؛ کردنه ناو؛ خستنه نیو/ ناو؛ ئهنهوسهی؛ وسهینه: ۱. له ناوهوهی جیگایه ک دانان (داخل چاه کردن: کردنه نیو بیرهوه) ۲. بهشدار بوون یان خو نزیک کردنهوه (خودت را داخل این کارها نکن: خوت مهخه نیو ئهم کارانهوه).

داخل ٔ: قید. ۱. له نیّـو؛ لـه نــاو؛ ئهنـهدلیّ (پـول داخـل کیـف اسـت: پـاره کـه لـه نیــو کیفه کهدایـه > ۲. ناوهوه؛ ژوورهوه؛ دلیّ (بیا داخل؛ برو داخـل: وهره ژوورهوه؛ بروّ ناوهوه > .

■ داخل آدم بودن: [مجازی] کهسیّک بوون؛ له ریزی خه لّک، بهتایبهت مروّگهای بهریّز و بهبردا بوون. ههروهها: داخل آدم شدن

داخُل آدم حساب کردن؛ به کهس زانین؛ به بنیادهم حساب کردن؛ بو کهسی پیز و بایهخ دانان «آزاد او را داخل آدم حساب نمی کرد که نظرش را بپرسد: نازاد نهوی به کهس نهدهزانی تا بیر و رای لینبپرسی،

داخله ' / dāxele/: اعربی]/سم. ناوخو؛ ههندروو (اوضاع داخله ناآرام است: دوّخی ناوخوْ ثالوّزه).

داخله : صفت. ناوخۆيى؛ دەروونى (چاى داخله: چايى ناوخۆيى).

داخلی / dāxelî: [عربی] صفت. ناوخوّیی:

۱. پێوەندیدار، هاوگەر یان بەنىدیوار بە ناوەوە

‹سیاست داخلی: سیاسەتی ناوخوّیی› ۲. ناوەكی؛
ناوەوە؛ ھەللکەوتوو لە ناوەوە ‹فىضای داخلی:
بۆشایی ناوەكی›.

داد / dād / /dād / /رسیم, داد؛ دای؛ داو: ۱. /رادبیی ا پاراستن یان به پرخوهبردنی ئهوه ی دروسته، به تایبه ت به داوه ری بی لایه نانه له نیوان لاینگهل یا خود دهستنیشان کردنی پاداش و سزیای شیاو ۲. //دبی/ ماف؛ حهق؛ به شیک که ههر که س به هوی گهله مپهری یان قانوونه وه

پێـی دەدرێ ۳. /گفتـاری/ هـهلا؛ هـهرا؛ هـاوار؛ دەنگى به قهو.

ا داد دادن: /ادبی/ ماف دان؛ داد دان؛ حهق دان؛ نههیدشتنی ناحهقیکاری؛ دانی داد به خاوهنی راستهقینهی.

داد زدن: [گفتاری] ۱. هاوار کردن؛ هـ دراکردن؛ نهراندن؛ قیراندن؛ قیراندن؛ زرچایش؛ نـ درای؛ قیرندن تیرندی ۲. 🖘 داد کشیدن

داد سخن دادن: وتاردان؛ وتاربیّژی کردن؛ وتهوانی کردن؛ باش داخیّویان لهمه مهبهستیّکهوه.

داد کردن: [ادبی] دادکردن؛ دادگهری کردن؛ به گویّرهی قانوون یان ماف، کار کردن.

داد کسی بلند شدن/ به هوا رفتن: آگفتاری] هاواری کهسیّک بهرز بوونهوه؛ هاوار له کهسیّ هه لسان/ بهرز بوونهوه (تا دست روی بازویش گذاشتم دادش بلند شد: ههر دهسم نایه سهر باسکی هاواری بهرزهوه بوو).

داد کسسی را در آوردن: دهنگسی کهسسی ده رهینان؛ دهنگوو یوی ئاردهی (آن قدر پیله کرد تا داد مرا دراورد: هیندهی ههٔ پیچام، دهنگی ده هدهینام).

داد کشیدن: (گفتاری) هاوارکردن / کهردهی؛ نهراندن؛ قیراندن؛ قیراندن؛ زرچایش (داد می کشید و کمک میخواست: هاواری ددکرد و یارمهتی دهویست >: داد زدن

داد گستردن: [ادبی] دادگیْران؛ داد پهروهراندن؛ داد به خشین؛ مافی مهردم دابین کردن؛ دادگیری کردن.

به داد کسی رسیدن: فریای کهسی کهوتن؛ گهیینه فریای کهسی به یارمه تی کهسیک چوون؛ به هاواری کهسیکهوه چوون؛ چوونه هانای کهسیکهوه؛ یاوهی دادوو یویوه (اگر به داد او نرسیده بودم غرق می شد: نه گهر فربای نه کهوتبام نه خنکا).

دادانیسم / dādā'îsm/: [فرانسوی]/سم. داداییسم؛ ریّبازیکی هونـهری کـه لـه دهکانی سـیّیهمی چهرخی بیستهم، له ئورووپای روّژئاوادا پـهرهی ساند و لـه سـهر نههیّشتنی بنهماگـهلی بـاوی نیّوکوّمهلگا پیّداگری دهکرد.

دادار ـ دودور / dādārdudûr/:/سم، ۱. ارگفتاری] شات و شووت؛ لاف و گهزاف؛ خو ههلکیشان به هـهرا و هوریاوه ۲. [کنایی] کاسه و کهوچک؛ ئهسپاو؛ دوودووله؛ ئهندامی زاوزی نیرینه.

داداش / dādāš ، ها/: [ترکی]/سم، برا؛ ئابرا؛ ئابا؛ کاکه؛ کاک: ۱. (گفتاری) براده ر؛ براله؛ براله درداس، مواظب باش!: برا، هؤشت بین ۱> ۲. لاوژا؛ داش؛ کاکه برا؛ ئاغه برا (زورتر برای گهوره) (دادانس من کارگر آنجاست: کاکه م کارگه ریه که وییه که.

داد پرور / dādparvar ، ها/: صفت. داد پهروهر؛ دادبخش؛ عادل؛ خاوهن داد.

دادخواست / dādxāst، ها/:/سه داخواز؛ داوخواز؛ دادخواز؛ سكالا؛ سكاله؛ سكالانامه؛ شكاتنامه؛ نامهى شكات بردنه بهر دادگا كه تييدا نووسهر خوازيارى پيراگهيشتنيك دهبيخ.

دادخواه / dādxāh/: صفت. دادخواز؛ دادبهر؛ سكالابهر؛ سكالهبهر؛ داوخوازكهر؛ شكايهت كهر؛ گلى كار.

دادخواهی / dādxāhî ، ها/:/سم. داوخوازی؛ دادخوازی؛ گازن؛ هانابهری؛ رِوِیشتن بوّ جیّگهی دادپرسی بوّ گرتنی ماف.

دادرس / dādres، ها؛ بان/:/سه دادپرس؛ دادوهر؛ قازی؛ کهسی که به داخوازی گازنده کهر راده گا و دروست یان نادروستی داخوازه کهی روون ده کاتهوه.

دادرسی / dādresî/اسم, دادپرسی: ۱. /ها/ کار یا رووتی راگهیشتن به سکالای سکالابهر و روون کردنهوه ی دروستی یان نادروستیان، بهتایبهت له لایهن بهرپرسی رهسمیهوه (وه کوو دادوه ر) (جلسه ی دادرسی به شکایت مالکان تشکیل

شد: دانیشتنی دادپرسی به داخوازی مالکه کان پیک هات ۲ . یانهی دادپرسی؛ ریخراوه یعی که شهم کارهی له نهستودایه (دادرسی ارتش: دادپرسی نهرتهش).

دادستان / dādsetān ، هدا؛ بان/:/سیم. دادسین: دادستان؛ دادستان؛ مافزانی که له لایه ن دهوله تهوه بهرپرسی ئاگاداری له کومافی کومهٔ کومهٔ کومهٔ کومهٔ کومهٔ کومهٔ کومهٔ وانوون و وهدووکهوتنی سهرپیچکاران به یارمهٔ تی دادگایه.

دادسرا / dādsarā ، ها/:/سم یانه داد؛ مهزرینگهیه ک که دادستان و کارگیره کانی تیدا کار ده کهن (او را به دادسرا احضار کردند: بانگیان کرد بؤ یانه ی داد).

دادگاه / dādgāh، ها/: اسم, دادگا: ۱. دادگه؛ جیّگایی که دادپرس یا دادپرسان لهگه ل دادستاندا به گازنی سکالابهران رادهگهن؛ جیّگهی سکالا بو بردن ۲. [مختاری] دادپرسی؛ دادگایی (فردا دادگاه داریم: بهیانی دادگامان ههیه). او دادگاه اداری: دادگهی مهزرینگهیی؛ دادگای کارگیّری؛ دادگای ئیداری؛ دادگه یی که له ئیداره یه کدا بو پسیّراگهیشتن به سهر شداره و سهرپیّچی کارگیّران پیک دیّت. دادگاه ارتش هدادگاه نظامی

دادگاه استیناف: دادگای له سهر گرتنهوه؛ دادگای پیداچوونهوه؛ دادگای لیکوّلینهوه: دادگاه تجدیدنظر

دادگاه انتظامی: دادگایی که له لایهن ئهندامانی تاقمیک یان پیشهیه کی کومهلگاوه به مهبهستی پی اگهیشتن به چهوتی و سهرییچی ئهندامه کانیهوه ییک دیت.

دادگاه انقلاب: دادگای شورش؛ دادگای را دادگای را به دادگای که له لایه نیسه رانی را به رانی را به دادگایی کردنی نه یاران و دژ هه لویستان پیکدی.

دادگایی که له ولاتانی ئورووپای پۆژاوا له سهدهکانی ۱۵ تا ۱۷ی زایینیدا، له لایه ن سهدهکانی ۱۵ تا ۱۷ی زایینیدا، له لایه ن کلیسای کاتولیکهوه بۆ پشکنینی بیر و پای خهلک و پاوهدوونانی نهیارانی کلیسا دامهزرا، دادگای سهرهتایی؛ دادگایی که به چوناوچونی کیشه و شیاوی دادگاکه رادهگا.

دادگاه تجدیدنظر آگدادگاه استیناف دادگاه سهرپنیی؛ دادگای سهرپنیی؛ دادگای سهرپنیی؛ دادگاهیی که هاوکات له گه آل گیرانی تاوانبار و بهبی تیپهرانی قوّناغگهلی پیویست پیکدی و بریار دهدا و ری ورا جیبه جیی ده کا.

دادگاه نظامی: دادگای چهکداری؛ دادگای سهربازی؛ دادگایی که به تاوانی چهکداری رادهگا: دادگاه ارتش

داد گاهی / dādgāhî/: صفت. [گفتاری] دادگایی؛ ناچار به ئاماده بوون له دادگادا بو دادگایی کردن (فرمانده گفت: «میدهم دادگاهی ات کنند»: فهرمانده گوتی: «ثهتدهم دادگاییت کهن» .

دادگاهی کردن: دادگایی کردن؛ کیشانه
 دادگا؛ ئهنه دادگا کیشتهی.

دادگر / dādgar ، ها؛ ان/: صفت. [ادبی] دادگدر؛ دادگیر؛ دادپهروهر؛ دادبه خش؛ خاوهن ئاکاری سازگار لهگه ل قانووندا.

دادگیری؛ دادپهروهری؛ دادبه خشی؛ کارکردن به پیی داد له سهر قانوون. به پیی داد له سهر قانوون.

داد گستر / dādgostar سان/: صفت [نامتداول] دادپهروهر؛ هوّگری بهرامبهری و له دووی پهره دان به داد و یه کچاوروانی.

دادگستری / dādgostarî/اسه. ۱. /ها داد و دار و نام کی دار و نام کی داد؛ و مزاره تخانه یی که کار و نام کی پیراگهیشتن به سکالای ناحه قی لیکراوان و دانانی راده ی جزیا و تهمی بو ملهورانه بهرامبه به قانوون ۲. /ها/ دادسه را؛ یانه ی داد؛ هه یه که له له لقگه لی نامه و و مزاره تخانه یه له پاریز گاکان، که به ربرسی نام کاره یه ۳. [نامتالول] داد به روه ری؛ کار یان رهوتی پهره پیدانی داد.

دادن / dādan/: مصدر. متعدى. لازم. // دادى: دات؛ مىدهى: ئەدەى؛ بده: بده// دان؛ وەدان؛ دايىن؛ دایین؛ یان؛ دای؛ دهی: □ متعدی. ۱. شتی به یه کی به خشین ﴿ گلها را به او دادم؛ به من پول داد: گوله کانم پی دا؛ پارهی پیدام ۲۰ هه لی بو دیتری رهخساندن (راه دادن؛ بار دادن: ری دان؛ بار دان > ۳. بار و دۆخى پيك هينان (چين دادن؛ جوش دادن: چین دان؛ جوش دان > ٤. هینانه پیش چاو بوّ ليّروانين ‹نشان دادن؛ نمايش دادن: پيـشان دان؛ نومایش دان> ۵. پیدان؛ به سهردا هینان؛ سـهپاندن؛ داسـهپاندن؛ بارکـهردهی؛ پنـهدهی (گرسنگی دادن: برسیهتی پیدان > ٦. دانان بو فرؤش (توی میدان اینها را میدادند به صد تومان: له مهیداندا ئهمانهیان دودا به سهد تمهن ۷. به کاری ههالينچاندن (بدهيد درش را ببندند؛ فرمان دادن: بيدهن دهرگاكهى گالهكهن؛ فهرمان دان ٨. به خوارد دانی شتیک (به بچه شیر دادن؛ به گلها آب دادن: شير به مندال دان؛ ئاوى گول دان > ٩. كردنه هاوسهری پیاویک «دخترشان را دادند به پسر همسایه؛ شوهر دادن: کچهکهیان دا به کوری دراوسیّکهیان؛ به شوو دان *کالزم.۱۰.* بهدیهاتن؛ وهديها اتن (محصول دادن: داهات دان) ۱۱. ده لان؛ نمتک کردن ﴿سماور أب میداد، دادم درستش کنند: سهماوهرهکه ناوی دهدا، دام دروستی کهن) ۱۲. کردی هاوکرد (جا دادن؛ رو دادن: جئ دان؛ روو دان >. ههروهها: دادني

■ صفت فاعلى: دهنده (_)/ صفت مفعولى: داده (دراو)/ مصدر منفى: ندادن (نهدان)

دادنامه / dādnāme ، ها/:/سم. دادنامه؛ بریاری که له لایهن دادگاوه دهرده چی (به موجب این درنمه باید یک سال در زندان باشید: به پیّی شمم دردنمه یه نهی سالی له گرتووخانه بن .

داد و بیداد / dād-o-bîdād؛ اسم. هات و هاوار؛ همرا و همنگامه؛ همرا و هوریا؛ داد و بیداد؛ داو و بیداو؛ زمنا_ زمنا؛ گریچ؛ هاوار و هملا، نمخوازه بق بمرهمالستی، پلهندهری یان دادخوازی.

■ داد و بیداد راه انداختن: داد و بیدادکردن؛ داو و بیداوکردن؛ همرا و هوریا ریخستن (چرا سر هیچوپوچ این قدر داد و بیداد راه انداختی؟: بـوچی له خورایی نهم هـهموو داد و بیداده دهکهی؟). همروهها: داد و بیداد کردن

داد و فریاد / dād-o-faryād/:/سم هاوار و داد؛ همرا و هاوار؛ دای و فمریای؛ قوولاقـوول؛ هـهلا؛ قرم و قال؛ همرا و مهزات؛ چهقه و گۆر.

داد و قال / dād-o-qāl: افارسی/ عربی ا/سه. اکفتاری] چهقه و ههرا؛ ههرا و زهنا؛ زهنا ازهنا؛ و فال و زهنا؛ و فال و ههرا: قایش؛ گۆنگهشه؛ کیشه و ههرا؛ قیره و ههرا: داد و هوار

دادوهوار / dād-o-havār/ ها داد و قال داده / dāde ما/: اسم دهیتا؛ دراوه؛ زانیاریه کی راستهقینه و کردهوه یسی (وه ک نه نسدازه یسان ژمیر کق له هه در شستیک که ده بیته بنهمای برخ چوون، لیکولینه وه یان هه ژماردن (داده های

آماری: دراوهی **ژمیرکۆیی**.

داده آمایی / dāde'āmāyî/:/سم. کار یان رهوتی به بهرهه قکردنی تاگاداریگهل: آمایش داده ها داده پیره و گاردازی / dādepardāzî/:/سم. کار و رهوتی ده رهینانی دراوه گهلی ده کارنه کراو به شیوه ی شیاوی خویندنه وه و کارکردن له سهریدا به که مپیوته ر.

دادهورزی / dādevarzî/اسم، ئهنفورماتیک؛ زانستی کوکردنهوه و لیکدانهوهی زانساری به یارمه تی ده زگای ئهلکترونیکی و کهمپیوته ری. دادیار ؛ طقط می دادیار ؛ جیگری دادستان.

دار ٔ / dār ، ها/: آاز کردی ا/سـم. ۱. [ادبی] دار؛ در هخت ۲. [انامتداول] چیّو؛ چو ؛ دار ۳. داروبـار؛ دار؛ چوارچیّوهی بو چنینی دهستی ٤. سـیّداره؛ قمناره؛ دار؛ داری خنکانـدنی تاوانبـار ٥. [عربی] [نامتداول] مال؛ یانه؛ خانوو؛ جیّگای ژیان.

۱۵ اعدام: سیداره؛ قداره؛ دار؛ داری پخخنکاندنی تاوانبار.

دار دنیا/ فانی: [کنایی] مال؛ سامان؛ ژیان (از دار دنیا همین یک پسر را داشت: له مالی دنیا ههر شهو کورهی بوو).

دار غور: [ادبی] دنیا؛ بهرامبهری قیامهت.

دار قسالی: دار تسهون؛ دار تهقسن؛ دار و بسار؛ ئامرازیک به شیّوه ی چوارچیّوه که تهونی لسه سهر دهکهن. ههروهها: دار جاجیم؛ دار گلیم دار مکافات: دنیا؛ ئهم دنیایه تیّدا دهژین.

ا دار زدن: له سینداره دان؛ له دار دان؛ له قدار دان؛ له قداره دان؛ خنکاندنی کهسینک به هدلواسینی له سینداره (امروز صبح دو قاتل را دار زدند: نهم بهیانیه دوو پیاوکوژیان له سینداره دا>: به دار آویختن/کشیدن

دار فانی را وداع گفتن: (کنایی) کوچی دوایی کردن؛ مالاوایی یه کجاری کردن؛ چاو لیکنان؛ مردن (نالی در سال ۱۲۷۳ (هـ .ق.) دار فانی را وداع

گفت: نالی لبه سالی ۱۲۷۳(ک. م.)دا کوچی دوایی کرد).

به دار آویختن/ کشیدن ای دار زدن دارد. داردن دارد. دارد؛ پیشو*اژه.* دارد؛ چیّو (داربست: داربهس).

- دار : پیوازه. دار : ۱. دره خت؛ به تایب ه ت چیوه کهی (سپیدار: سپیدار) ۲. به ؛ دارا؛ دارنده (پدردار؛ پولدار: باوکدار؛ پارهدار) ۳. به ریوه به ر (مغازهدار؛ خانهدار: دووکاندار؛ مالدار).

دارا / dārā/: صفت. دارا: ۱. خاوهن «دارای قدرت: خاوهن هیز> ۲. لها/ دهولهمهند؛ بووده؛ زهنگین؛ مروّی زهنگین و مال خوّش «پدر دختر خیلی دارا است: باوکی کچه که زوّر دارایه .

دارائی / dārā'î/ ۱۵ دارایی

دارابی / dārābî ، ها/:/سم. دارابی؛ سندی:
۱. داریکی شهتلی له تیرهی نارنج به میوهی
میخوش و زهرد رهنگهوه ۲. میوهی نهو داره.
دارالتأدیب / dārotta'dîb/: [عربی]/سم. [قدیمی]
کانون اصلاح و ترتیب ه کانون

دارالتجاره / dārottecāre، ها/: [عربی]/سم. [قدیمی] یانهی دانوسان؛ نووسینگهی بازرگانی. دارالتربیه / dārottarbîye، ها/: [عربی]/سم. [قدیمی] پهروهرشتگا؛ پهروهرشتگه.

دارالتر جمه / dārottarcome ، حما/: [عربی]/سـم، یانهی و مرگیّران؛ جیّگایی که نووسراو می تیّدا له زمانیّکهوه به زمانیّکه و رورده گیْرن.

دار الحکومه / dārolhukûme, -hokûme ، هما/: [عربی] /سمر، رقدیمی ایسور القدیمی دیبوانی دهسمه لات «او را کشان کشان به دارالحکومه بردند: به کیشه کیش بردیانه دیوانی دهسه لات ک

دارالسلطنه / dārossaltane، هما/: [عربی]/سم [قدیمی] پاته خت؛ پایته خت؛ تمه خت؛ شاری که ناوه ندی به ریوه به رایسه تی و ده سسه لاتداری ده وله تیکی تیدایه.

دارالشورا / dāroššûrā ، ها/: [عربی] /سم. /قدیمی/ راویژگا؛ راویژگه؛ جیّگهی ته گبیر لی کردنهوه.

دارالفنون / dārolfunûn, -fonûn ، ها/: [عربي] المهر، إقديمي إيانهي زانياري.

دار المجانین / dārolmacānîn، ها/: [عربی]/سم. [قدیمی] شینتخانه؛ دینگه؛ نهخوّشخانهی رِموانی.

دارالمعلمین / dārolmo'allemîn، ها/: [عربی] اسم [قدیمی] خویندنگهی ماموّستایان؛ یانهی ماموّستایان.

☑ دارالمعلمین عالی: [قدیمی] خویندگهی بالای مامؤستایان.

دارالو کاله / dārolvekāle، ها/: [عربی]/سم. نووسینگهی بریکاری؛ بنکهی بریکاری.

دارایی / dārāyî ، ها/:/سم, دارایی: ۱. دار؛ وار؛ دارایی / dārāyî ، هادار؛ پاره، کالا یان ملکی که کهسی یان مهزرینگهیه ک له بهر دهستیدایه ۲. وهزاره تی که وهرگرتنی پیتاک و خرکردنهوه ی داهاتی دهوله ت و دابین کردنی خدرجی دهوله تی له ئهستؤدایه ۳. ههر یه که له لقگهلی ئه و وهزاره ته له شاراندا * دارائی

☑ دارایی ثابت: سامان؛ ئامیرگهلی که بۆ هه سوورانی کاریکی بازرگانی پیویستن و به شیوهی ههمیشهیی که لکیان لیی وهرده گییردری (وه ک زهویس، خانووبهره، کهلپهل و…).

دارایی جاری: ئهوهی که له رهوتی چالاکی بازرگانی و دان و ساندایه (وهک پاره، بهلگهی مالی، پهرهی بایهخدار و کالا و...).

دارایسی غیرمنقسول: مالسی کسه نسه توانری جیسه جی بکری (وه ک زهویت، خانوو، باغ، دووکان). ههروه ها: دارایی منقول

دارایی نامشهود: ئهو جۆره داراییه که ههیه، به لام له رهوتی دان و ساندا نیه (وهک سهرقوفلی، مافی سهربهشانه و…).

داربست / dārbast ، ها/: [کردی]/سم, داربهند: ۱. داربهس؛ داربهست؛ چێوبهس؛ چێوبهس؛ چێوبهس

چووب هس؛ دارئه الـ وهس؛ قـهرچێو؛ کهپروٚکـه؛ چهوتـه ک؛ توْرِێـک لـه تيرگـهلی چێـوی يـان کانزايی بوٚ کارکردن له بيناگـهلی بـهرز و دهس پێڕانه گهيشتوو (وهک سـهر ديـوار يـا نهوٚمگـهلی سهرووی وارخان) کـه بـه شـێوهی ئهسـتوونی و ئاســوّیی پێکـهوه دهبهســرێنهوه ۲. دالــووت؛ داليت؛ کورهدار؛ کهپر؛ کهپره؛ ههرزال؛ ههرزهله؛ پێکهاتهيهکی هاوسان که ههر وه ک پالـگهيهک بو رووه کی ههلپێچهر (وه ک مێو) به کار دهروا. دارت / dārt ، هـا/: انگليــسی]/ســـه، دارت؛ کهرهسهيه کی نووکتيژ و پهرهدار که ده ياريـدا بهروو پهرهيه کی دههاوێژن.

دار چسب / dārčasb، ها؛ ان: اکردی ا/سم ههر کام لهو گیایانه که بو گهشه کردنی به پالگهیه کهوه (وه ک دار، بهرد، دیوار) دهنووسن و پیدا هه لده کشن (وه ک له ولاو).

دارچین / dārčîn ، ها/: اکردی ا/سه دارچین؛ دارچین؛ دارچین؛ دارچین؛ دارچین؛ توونهدار؛ تویکلهداریکی تیر و بونخوشه به رهنگی قاوه یی کال، بو تام و چیژه خوش کردن له چیشتی ده کهن.

دارچینی ٔ / dārčînî/:[کردی]/ســه دارچــینی؛ رِ منگ دارچین؛ رِ منگی قاومیی رِ وِ شنی سوور کار. همرومها: دارچینیرنگ

دارچینی آ: صفت. دارچینی: ۱. به رهنگی قاوه یی روّشنی سوورکار ۲. به تامی دارچین الادامس دارچینی: بنیشتی دارچینی

دارحلقه / dārhalqe، هما/:[کردی/عربی]/سم، اورزش دارئالقه؛ دووئالقهی وه کیمه که به مهودایسه کی رهچاوکراو لسه بارفیکسهوه ههلواسراون و له ژیمناستیکدا به کار دهرون داردوست / dārdûst، هما/:[کردی/فارسی]/سم، گولهسهرکیش؛ گوله چهسپی،

دار كاله /dārkāle/:[كردى]/سم. چۆگان؛ گۆچان؛ گۆپال؛ داردەستى سەرخوار.

دار كوب / l:/dārkûb/كردى/ فارسى السم. داركو؛

دارکوه؛ دارکوکه؛ دارهکهوه؛ دارکوت؛ دارکوته؛ دارکونکه؛ دارکونکه؛ دارکونکه؛ دارکونکه؛ دارکونکه؛ دارکونکه دارکونکه دارکونکه داربسر؛ درهختسنبه؛ داربسر؛ دارتورکنه دارهسمه؛ داربسمته ک؛ دارتهقنه؛ دارتهقنه؛ دارتهقنه؛ کوویک؛ دارسمنه ک؛ دارکوتکه؛ کوتکوت وّک؛ تهوته په؛ چکووچک؛ دارکوتکه؛ خهنجه دهدهم؛ خهنجه دهدهم؛ دارکوتکه؛ خهنجه دهدهم؛ دارثوی، پهل رهنگهلی دارژی، پهل رهنگهی نیره یه که می دوروکی تیث و گوریخهوه که می دوزینهوه ی کرم و میروو، دار ده کورین ههیه.

دارمرز / dārmarz/:[کردی]/سم. ئەندازەيەک لـه بەرزايى دە ناوچەيەكدا كە لەوە سەرتر دار شين نابىخ.

دارندگی / dārandegî/:/سم. دارندهیی؛ بـار و دوّخ یان چوّنیهتی دارا بوون.

دارو / dārû ، ها؛ جات/:/سه. ۱. دەرمان؛ دەوا؛ دەردانى دەرد دەرمانك؛ ئەوەى بۆ چارەكردنى دەرد يا بەرگرى لە نەخۆشى يان بەھيزكردنى لەش بەكاردەچى ۲. ماكى كىميايى * دوا

داروی بیهوشی: دەوای بێهۆشی؛ دەرمانی بێهۆشی.

داروی دباغی: هه لاله؛ هه لال؛ دورمانی پیست و چهرم خوّش کردن.

داروی ژنریک: دموای ژینیّریک؛ دموای بهبیّ ناوی بازرگانی.

داروی گیاهی: دەوای گیایی؛ دەوایی که راسته وخو و به بی که لیک گرتن له رەوتی کیمیایی له روهک وهرده گییری (وه کیوو گزروان، رکیشه و ناوی بۆژانه).

داروى مسهل: رەوينىهك؛ بىروين؛ قىژۆكەر؛ رەوانكەر؛ دەرمانى رەوانكردنى رىخۆلە. داروى نظافت: واجبى.

دارواش / dārvāš، ها/:/سه، دەمووكسه؛ دەمووكانه؛ دەكانه؛ دارخوهرك؛ چەسپەلووك؛

رووه کنکی مشهخوری ههمیشه سهوزه له سهر دره خستی بسهردار ده ژی، مساکنکی رئسسینی لسی دهرده هنریت و بو مههستی بژیشکیش به کار دیت. داروئی / dārû' رُگ داروئی

داروپزشکی / dārûpezeškî, -pezešgî/:/سه، دهوابژیشکی؛ لقیّک له زانستی بژیشکی که له سهر تیّکه له کارتیّکه درمان و کارتیّکه دریان دهکوّلیتهوه.

داروخانه / dārûxāne ، ها/: اسم دەواخانه ؛ دارووخانه : ۱. ئەجزاخانه ؛ دەوايگا ؛ دووكانى دەرمان فرۆشتن ۲. دەرمانگه ؛ شويننى له دامهزر موايى (بهتايبهت نهخۆشخانه) بۆ ههلگرتن و گهياندنى دەوا به نهخۆشان .

داروخانـهچــی / dārûxānečî، ـهـا/: [فارسـی/ ترکی] *اسم. [گفتـاری]* دەواخانــهدار؛ دەرمــانفرۆش؛ ئەجزاچى.

دارودرخت / dār-o-deraxt: اکردی/ فارسی] اسم. [گفتاری] دار و دهرخت (به کوّمهل) (حیاطشان بد نبود، دار و درخت هم داشت: حهوشه کهیان خراپ نهبوو، دار و درختیشی ههبوو).

دارودرمـــانی / dārûdarmānî:/ســــم. داروودهرمانی؛ کار یان رهوتی دهرمانی نهخوّشی به دهوا.

دارودسته / dār-o-daste:[کردی/ فارسی]/سم ارتعریض دارودهسته؛ دارودهسه؛ دهسه و بهسه؛ دهس و پیّـوهن؛ دهست و پیّوهند؛ رهشهک؛ تابوون؛ کوّمه لیّک که بـوّ نامانجیّکی دیاریکراو کوّ دهبندوه (وه کـوو نهنجومهن، حیزب و...) (در سال ۱۳۵۷ هر کس برای خودش یـک دار و دسته راه انداخته بود: له سالی ۱۳۵۷دا همر کهستی بـوّ خـوّی دارودهسته یه کی ری خستبوو).

داروساز / dārûsāz ، ها؛ ان/:/سم دمواساز؛ دمرمانساز: ۱. کهسی که کاری تیکه ل کردنی

ماکی جۆراوجۆر بۆ ساز کردنی دەرمانه ۲. کهسی که وانهی دەواسازی خویندووه.

داروسازی / dārûsāzî/:/سه. دەواسازی؛ دەرمانسازی: ۱. زانستی که به لیکوّلینهوهی کارتیکه که به لیکوّلینهوهی کارتیکهری و چوّنیهتی دروست کردنی دەواوه ده پهرژی ۲. کاریان رووتی دروست کردنی دەوا.

داروشناسیی / dārûšenāsî:/سی، دەواناسی، دەرمانناسی، زانستی پێوەندیدار به ناسینی دەوا، بنهما، تیکهلاوی، کارتێکهری، ڕێـژه و چۆنیهتی به کار بردنیان.

داروغـه / dārûqe ، حما/: [تركـى]/سـم.[قـديمى] دارۆغه؛ دارغه؛ درقه؛ قولچى شار؛ سەرپەرشـتى پاسەوانان.

داروفسروش / dārûfurûš ، ها؛ ان: اسم، دهرمان فرۆش؛ دهوافرۆش؛ کهسی که کاری کرین و فرۆشتنی دهوایه.

دارو ک / dārovak ، حا؛ ان /: /سم. بوقى سهردار؛ قورواق دارى.

داروگر / dārûgar ، ان/:/سم. ههتوانچی؛ کهسی که لهگه ل دهوادا (ناسین، دروست کردن یان فروّشتنی) سهروکاری ههیه، بهتایبهت دهواناس. داروندار / dār-o-nadār /:/سم. [گفتاری] دار و نهدار؛ سهر و مال؛ ههموو ملک و مالی کهسیک (همهی دار و ندار من همین خانه است: تهواوی دار و ندارم همر نهم مالهیه).

دارونما / dārûnemā ، ها/:/سم. دەوانوين؛ شتی (وهکوو حوب) که له دەوا دهکا، بهلام ماکی دەرمانی و کیمیایی تیدا نیه و زوّرتر بوّ هـدا گرتنی نهخوّشی رهوانی یان بوّ دیـاریکـردنی کارتیکهری دەوایهکی تایبهت به کار دهروا.

داروینیست / dārvînîst، ها/: [فرانسوی] صفت. دارقینیست؛ داروینیست؛ هـوّگر و پـهیگری دارقینیسم.

داروينيسم / dārvînîsm ، حما/: [فرانسوي]/سم.

دارقینیسم؛ ناموّژهی هاوگهر به چارلـز دارقـین (۱۸۸۹-۱۸۸۲ زایینی) سروشتزانی ئینگلیزی که بنـهمای بـیر و بوّچ وونی بـروا بـه گـوورانی گیانداران له ساناوه بوّ ئاستهنگ و همروهها بـروا به مانهوهی توّرهمهی لهبارتر و هـهبوونی رهوتی سازگاری و بازدان له گیانداراندایه.

دارویی / dārûyî/ صفت، دموایی؛ دمرمانی؛ پیّوهندیدار یان سهر به دموا و دمرمانهوه (بنگاه دارویی: بنکهی دموایی): دارویی: بنکهی دموایی):

- داری / dārî/: پیواژه. - داری: ۱. کار یان رهوتی به پوه بردن (باغداری؛ کشورداری: باخداری؛ ولاتداری ۲. کار یان پیشه (قپانداری: قه پانداری) ۳. / ها/ مهزرینگه یان جیّگایه ک پیّوهندیدار به پیشه یان کارهوه (دامداری: ئاژه لداری).

داریه / dār(i)ye ، ها/: [از عربی]/سم. [گفتاری] ۱. دایره ۲. دهف.

داریه ـ دنبک / dār(i)yedombak, -donbak - داریه ـ دنبک / السم. [گفتـاری] دایـره و دمـهک؛ دهف و دایـره؛ ســازگهلی مووســیقا، بهتایبـهت سازی زهربی (یک دسته توی خیابان راه افتاده بودنـد و داریه ـ دنبک میزدنـد: دهســتهیهک کهوتبوونـه نیّـو شهقامهوه و دایره و دمهکیان لیّدهدا).

داری؛ شالوک؛ کهلهندو؛ داساچلو؛ جاخسووک؛ داسی دروینه؛ ئامیری به دهمهی تیژ و خوار و داستهیه کهوه بو دروینهی گر و گیا ۲. تیزه؛ بره؛ تیغهی ماشینی دروینهی گر و گیا ۲. تیزه؛ بره؛ تیغهی ماشینی درویهای داس؛ له زمانگهلی بهرنامهنووسی کهمپیوتهر.

بره؛ تیغهی ماشینی دروّگهر ۳. [انگلیسی]/سم, داس؛ له زمانگهلی بهرنامهنووسی کهمپیوّتهر. داستان / dāstān ، ها/:/سم, داستان؛ داسانه: ۱. [قسدیمی] سهرگوروشته؛ سسهربهورد؛ بهسهرهات؛ مهرسهده؛ رازی؛ راز؛ دهنگ و باسی رابردوو «داستان زندگیاش را برایشان تعریف کرد: داستانی ژیانی بوّیان گیرواهه ۲. [/دبی] نهزیله؛ کورته چیروّک؛ راز؛ گهپ ۳. چیروّک؛ چیرچیروّک؛ حمقایهت؛ حمکایهت؛

چیرۆکی مندالان ٤. دیرۆک؛ چیرۆکی خهیالی داستان نیه، داستان نیه، راسته ۸۰ باسی سهره کی رووداو، فیلم، شانؤ یان کتیبیک داستان فیلم بسیار تأثراور است: داستانی فیلمه که زور دلتهزینه ۸۰.

داستان اخلاقی: چیرۆکی ٹاکاری؛ داستانی
 که له سهر بایهخگهلی ٹاکاری و گرنگیدان
 به جیّبهجیّکردنیان داکوّکی دهکا.

داستان پلیسی: چیرۆکی پۆلیسی؛ داستانی پۆلیسی؛ چیرۆکی که سهبارهت به کوشتن و جهنایهت و تیکوشانی پۆلیس بـ و دوزینـهوه و قولبهستکردنی جهنایهتکارانه.

داستان تاریخی: چیروکی میژوویی؛ داستانی میژوویی؛ بهسهرهاتی که به پنی رووداو و لهمه رژووییه کانهوه نووسراوه.

داستان تربیتی: چیرۆکی پهروهردهیی؛ چیرۆکی پهاروهردهیی؛ چیرۆکی که ئامانجی دلگهرم کردنی خوینهر بو به دوادا چوونی نموونه گهلی هه لکهوته و بهرز و ریز گرتنی بایه خگهلی کۆمه لایه تیه.

داستان جاسوسی: چیروکی شوّقاری؛ داستانی سیخوری؛ چیروکی که سهبارهت به کاری سیخوری نووسراوه. ههروهها: داستان جنایی؛ داستان عشقی؛ داستان فکاهی

داستان کوتاه: نهزیله؛ نهزیره؛ کورته چیروّک؛ خدوّک؛ تمتیل؛ چیروّکیّ که له ۵۰۰۰ وشه زورتر نیه.

داستان كودكان: داسانه؛ حهقایهت؛ چیروكی مندالان؛ داستانی مندالان؛ چیروكی كه بـ و مندالان نووسراوه.

داستان واقعی: چیرۆکیی راستهقانی؛ بهسهرهات؛ رووداو؛ بهسهرهاتی کهسان یان رووداوای راستهقانی.

داستانپرداز / dāstānpardāz ، حا؛ ــان/:/سـم.

چيرۆكنووس؛ كەسى كە داستان دەھۆنىتەوە يان دەنووسى.

داستانپردازی / dāstānpardāzî ، حا/:/سم

چىرۆكوانى؛ چىرۆكڤانى؛ چىيرۆكنووسىى؛ كار يان رەوتى ھۆنىنەوە يان نووسىنى چىرۆك. داستانـــسرايي / dāstānsarāyî ، هــا/:/ســم. ١. چيرۆكەوانى؛ چيرۆكڤانى؛ چيرۆكنووسىي؛ کار یان رەوتى نووسین یان ھۆنینەوەي چیرۆک ۲. چیرۆکبیّـژی؛ کـار یـان رەوتى گوتنــهوەي چیرؤک ‹دربارهی جوانی خود داستانـسرایی می کرد: سهبارهت به سهردهمی لاوهتی خوی چیروکبیزی ده کرد کی ههروه ها: **داستانسرا**

داســـتانگو / dāstāngû ، حا؛ يان/:/ســم چیرۆکبیّژ؛ رازبیّژ؛ کهسی که بو کهسانی دیکه داستان ده گێرێتهوه.

چیرۆکبیزی؛ رازبیژی؛ کار یان رەوتی چیرۆک گوتنهوه؛ رازهوه گێلنهي.

داستاننویس / dāstānnevîs ، ها؛ ان/:/سم. داستاننووس؛ چيرۆكڤان؛ كەسىي كـ داسـتان دەنووسى. ھەروەھا: داستاننويسى

داستاني / dāstānî/: صفت. داستاني؛ چيرۆكىي؛ به بار يان چۆنيەتى داستانەوە ‹فيلم داستانى: فيلمى داستاني).

داسه / dāse/:/سم. سۆ؛ داسه؛ داسوو؛ داسوولكه؛ داسووک؛ داسووکه؛ بژانگ؛ قهلاس؛ پرزهی گوله گەنم و جۆ.

داش / dāš ، حما/:/سم. [گفتاری] ۱. [از ترکیی] [مخفف] كا؛ ئا؛ ئابرا؛ كاكه؛ كاكهبرا؛ ئاغهبرا ٢. [از تركى] ئابا؛ لاتى به ماريفهت: داش مَسشى؛ داشمَــشدی ۳. /قـدیمی/ گــل؛ داش؛ کــووره؛ كويرهه؛ جيْگهي سوالهت تيدا سوور كردنهوه. داشـبرد / dāšbord ، حما/: [انگليـسي] /سـم داشبۆرد؛ سەفحەي خوار شووشەي بەرەوي

چیروکـــهوان؛ چیروکــوان؛ چیروکــقان؛ با ماشیّنی وهتاغدار که چرا و کلیل و پیژمیرگهلی پيوهنديدار به کاري موتوري تيدايه.

داشت ' / dāšt/: اسم. ١. [كشاورزي] داشت؛ قۆناغیک له نیوان چاندن و ههلگرتنی بهرههمدا که کردوکوشی وهک ئاودیران، سهمپاشی، بـژار کردن و کوود دان لهو قوّناغهدا جیبهجی دهبن (داشت محصول: داسنی داهات) ۲. [کنایی] ههبوو؛ دارایی (داشت و نداشت: هدیوو و نهبوو).

ـ داشت ٔ: پي*واژه.* ١. ــ نـان؛ ـگـرى؛ هـهبوون و راگرتن (گرامیداشت: رینزسان > ۲. سداشت داشت؛ بهداشت: یادداست؛ بیداست ۳. _ روانی؛ ـ داری؛ ـ يـاری؛ ـ نــۆرى؛ ـ نــواړى؛ ـ نيــرى ﴿چشمداشت: چاوهروانی﴾.

داشتن / dāštan/: مصدر. لازم. متعدى. // داشتى: ههتبوو؛ دارى: ههته؛ بدار: بتبيّ // □ لازم. ١. بوون؛ ههبوون؛ بیهی؛ خاوهن شتی بوون (خانه داشسن؛ پول داشتن: خاوهن خانوو سوون؛ به پاره سوون> ٢. هەبوون؛ بوون؛ بيهى؛ لـه شـتىٰ بەهرەمەنـد زات بوون > ٣. شياو ههبوون؛ لهبار بـوون؛ بيـهي؛ ﴿خوردن داشتن: شباوي خواردن بوون > ٤. هـهبوون؛ بوون؛ بیهی؛ پهیرهوی کردن له بریار یان بهرنامهیه ک ﴿با هم شوخی داریم: پیکهوه شـوخیمان ههیه > ٥. [گفتاری] خهریک بوون؛ یهرژان؛ نیشانهی دریژهدار بوونی کار (داشت می آمد؛ دارد مىنوشد: خەربك بوو دەھات؛ خەربكـ دەخواتـموه> 🗖 متعملى. ٦. همه بوون؛ بيمى؛ خاوه ني پێوەندیێکی دیاریکراو بوون یان لـه ههمبهریـدا بوون (دوست دائستن؛ رفت و أمد دائستن: خوش گهرهک بوون؛ هات و چوو ههوون> ۷. ئاگادار بوون (هوای کسی را داشنن: ئاگاداری کهسی بیوون) ٨. كردن؛ كارى هاوكرد (تقديم داستن: پيشكهش کردن). ههروهها: داشتنی

■ صفت فاعلى: دارنده (_)/صفت مفعولى: داشته (ههبوو)/ مصدر منفى: نَداشتن (نهههبوون) داتی مشتی / dāšmaštî/: [از ترکی/ از عربی] 🍩 داش 🚣 داش 🐣

داشمــشدى / dāšmašdî/: [از تركــى/از عربــی] ۳ دا**ش ــ۲**

داعی / dā'î): [عربی]/سم. /ادبی ا ا گازه که را نزاخوین؛ نزاکار؛ دوّعاکه ر ۲ الیان؛ دُعات/ بانگرایسه لا بانگیستن که را دهعوه تکه را دهنگ که ر ۳ . هو؛ سونگه .

داعب / dā'īye، ها/: اعربی]/سم, خوازه:

۱. که لکه له؛ خولیا؛ ویست؛ خواست یان ئاواتی
گهیشتن به پله و پایهینکی تاییهتی (مدتی بود
مدی ریاست در سر می پروراند: ماوهیه ک بوو
کاکدایدی سهرق کایهتی له سهر دابسوو ›
۲. خوازیاری و له خورا دیتوویی بو مافیکی
شیاو (او در زمان خود دعیهی سلطنت داشت: له
سمردهمی خویدا حوازدی پاتشایهتی ههبوو ›.

■ داغ دل: [مجازی] داخی دل؛ نیشانهی خهمی که له یاددا ماوه تهوه.

■ داغ چیزی به دل کسی ماندن: [مجازی] داخی شتی به سهر دلی/ به جهرگی کهسیکهوه مان حکومت برگشت و دغ مرسر شدن به دلش ماند: دهسهلات رووخا و داحی بوونه و در بسر به سهر

داغ چیزی را به دل کسی کداشتن: /مجازی ا داخی شتی بو کهسی جی هیشتن؛ جهرگ کهسیکک به گوچکا دان؛ داخی شتی به جهرگی کهسیکهوه نان (انقلاب، دع وربر سس

را به دلش کداشت: را**پهرین،** داخی وهزیر بوونی بـو جی هـشت∢.

داغ دیدن: /مجازی/ داخ دیتن؛ داخ چهشتن؛ تووشیاری کول و کهسهری سهخت و نهرانهوه بوون.

داغ زدن: کهواندن؛ کهلموّشک لیدان؛ دروّشم لیّـدان؛ داخ کـردن؛ نیـشانه دانـان لـه سـهر پیّستهوه (بهتایبهت بوّ مالات).

داغ کردن: ۱. داخ کردن؛ داغ کردن؛ کهواندن؛ ئارهاندن؛ داغ پیوهنان؛ به کانزا یان شتیکی سوورهوه بوو لهسهر لهش شوین دانان (با سیگار چند جای بدنش را داغ کرده بودند: به جگهره چهند شوینی لهشیان داخ کردبوه ۲۰ [گفتاری] تهواو/ زوّر گهرم بوون؛ گهرمهوهزه بوون (امروز حسابی داغ کرده است: گهمره تهواو گهرمی کردووه ۳. [مجازی، گفتاری] تووره بوون (پاک داغ کردیم: تهواو تووره بووین).

داغ کسی را تازه کردن: [مجازی] داخ ابرینی کهسیّک کولاندنهوه؛ داخی کهسیّک زیندوو کردنهوه؛ تازه کردنهوه خهمی کهسیّک؛ بهسته و زاموو یوّی لابهردهی (با این کار داغ دلم را تازه کردی: بهم کاره زامه کهمت کولاندهوه). ههروه ها: داغ دل کسی تازه شدن

داغ : صفت. [گفتاری] داخ؛ به تین؛ تـووز؛ سـوور؛ سوویر؛ قوم (آب داغ: ئـاوی داخ). هـهروهها: داغ بودن؛ داغ شدن؛ داغ کردن

داغان / dāqān/: [از ترکی] صفت. [گفتاری]

۱. تیکوپیک؛ ورد و خان؛ ورد و خاش؛ داغان؛
بژاله؛ ورد و پهرژ و بلاوهبوو به هوی داکهوتن،
لیکهوتن یان شکانهوه (زدی ماشین را داغان کردی:
مالیته ماشینه کهدا ورد و خانت کرد، ۲. بهرباد؛
پهلاته؛ کهل وهل؛ لیک پساو؛ لیک ههلپساو؛
بیکسهره و بهره؛ تهرت و توونا؛ تهفر و توونا

دخانوادهمان داغان شد و هرکس به جایی رفت:
بنهمالهمان تهرت و نوونا بوون و ههر یه که بؤ لایه ک

چوو› ۳. [مجازی] شیّواو؛ پهشییّو؛ شیرز؛ ئالّـوّز؛ پهشوّکاو؛ پهشوّکیاگ؛ پهروّش ‹دیروز که دیـدمش پاک داغان بود: دویّنی که دیـتم تـهواو شیوا بـوو›. ههروهها: داغان بودن؛ داغان شدن؛ داغان کردن داغب شدن؛ داغان کردن داغبرگ / dāqbarg، ها/:/سـم. شویّنهگهلا؛ شویّنیک لهسهر لاسکهوه کـه جیّـی گهلایـهکی داوهریوه.

داخدار بهداخ و زور خهمین به هوی له دهسدانی داخدار؛ بهداخ و زور خهمین به هوی له دهسدانی کهسی یان شتیکی خوشهوی ستهوه (بیچاره زن هنوز داغدار پسرش بود که شوهرش هم مرد: ژنی داماو هیشتا نازیه تباری کوره کهی بوو، شووه کهشی مرد). داغداغان / dāqdāqān / السم. تاوه ک تاوک تایله تایله تایله تایله تایله تایله تایله تایله ناوچهی مهدیترانه و باکووری نیران، به گهلای هیلکهیی، نووک تیژ و ددانهدار، گولی تاقی دریژ و بهری گوشتن و ددانهدار، گولی تاقی دریژ و بهری گوشتن و میسوه ی وشکی خری پهش یان قاوهی

داغدیده / dāqdîde ، ها؛ گان/: صفت. داخدار؛ مانعمبار؛ داغدیه؛ تووشی کول و کهسهریکی زور به هوی مردنی خوشهویستیکهوه (این فاجعه را به مادر داغدیدهاش تسلیت میگوییم: به بونهی شهم کارهساتهوه، به دایکی داخیداری سهرهخوشی نیژین ›.

داغمسه / dāqme، ها/: [فارسی/ ترکی] اسم، پهتروّک؛ پتروّ؛ پهتروّ؛ بهتروّ؛ بهشیّ له پیست که به هوّی برین، تاوانگازی یان شتی ترهوه، پهق و رهش یان قاوه یی دهبیّتهوه و بریّ جار دهقه لشیّ. ههروهها: داغمه بستن

داغ و درفش / dāq-o-derafš, -darafš/:/سم, اسم, المجازی داخ و در موش؛ کنة و کونجنول؛ نهشکه نجهی سهخت (مگر ما دختر شما را داغ و در موش کردیم؟: مهگهر کچه که تانمان داخ و در موش کردووه؟).

داغیی / dāqî/:/سه [گفتاری] داخی؛ قومی؛ سووری؛ دوّخ یان چونیه تی داخ بوون (داغی کتری دستم را سوزاند: داخی کتریه که دهستی سووتاندم).

دال / (dal(l): [عربی] صفت. نیشانه؛ نیشان؛ نیشاندهر؛ پیشاندهر؛ شاندهر «این سخنان دال بر رنجش اوست؛ نهم وتانه نیشانهی رهنجیانیهتی».

دالامبودولومب / dālāmb-o-dulump/:/سه, الأمبودولومب / dālāmb-o-dulump/:/سه, اتعریض] دیمبلی دیمبه لهدیمباو؛ دهنگی ژهندنی چهند سازی مووسیقا: دامبول دیمبلی دیمباو دالامبودولومب راه انداختن: دیمبلی دیمباو کردن/ نانهوه؛ بهرنامهی مووسیقا ریخستن.

دالان / dālān، ها/:/سم، دالان؛ دالوو: ۱ دارهپیچان؛ سیپک؛ کهلهگی؛ پنگهی سهر داپوشراو ۲. راړهو؛ بندهرگه؛ ننودهرکه؛ ناقدهر؛ ننفکو؛ بوارگهی (زورتر) باریک له نیوان دوو دهرکی مالدا.

 دالان هـــوایی: دالانی هـــهوایی؛ دالانی ئاسمانی؛ ههر یه که له شوینگهلی هاتوچوی فروکه له ئاسماندا.

دالاندار / dālāndār ، ها؛ ان /: اسم دالاندار؛ گاراژدار؛ کهسی که کاری خاوین کردنهوه و ناگاداری له گاراژ و کاروانسهرایه.

دالانداری: ۱. پیشهی گاراژدار ۲. پارهیی که دالانداری: ۱. پیشهی گاراژدار ۲. پارهیی که دالاندار له کریار یان خاوهنی کالا و بار وهریده گری.

دالانه / dālāne ، ها/:/سه. تونيّل؛ دالانه؛ قومهش؛ قوموش.

دالبر / dālbor ، ها/: اسم ، ۱. کهوانه ی کوور ؛ چهماوه ی کوور ۲. دالبر ؛ برشتی کهوانه یی له جلکدا.

دالتونیسم / dāltonîsm/: [فرانسوی] /سه. [پزشکی] رهنگ کویری (له ناوی «دالتون» زانای بهناوبانگهوه گیراوه که نهو نه خوشیهی ههبووه).

دالى / dālî/: صوت. مىاو؛ باو؛ پىشىمىاو؛ پشىخمىاو؛ وشەيەكە بۆ پىكەناندنى مندال، كاتى كە كەسى خىزى شاردۆتەوە و خىزى پىشانى دەدا دەيلىن.

ا دائی کردن: باو باوکردن؛ پشیمیاوکردن؛ پشیمیاوکردن؛ پشیمیاوکردن؛ چهشنی کایه لهگهل زاروکانه که نهگهر خوی به منداله که نیشان دهدا، دهیلی

دام / مقله، ها/:/سم. ۱. داو؛ داف؛ داف؛ دامی؛ دام؛ تهلیه؛ باداو؛ دام؛ تهلیه؛ بادو؛ سووتار؛ نامیریکه؛ بادو؛ سووتار؛ نامیریک بی گرتنی گیانهوهران (دام گذاشتن: دو نیانهوه ۲. [کنایی] داو؛ هیوی گیر و گرفت (دانهای در ده؛ افتادن در ده اعتیاد: دانیک له دودا؛ کهوتنه ناوی نیعتیادهوه ۳. [کنایی] پیلان؛ دهسیسه؛ نهخشه (برایش نام گذاشته بودند: بیلانیان بو گیرابوو) ٤. ناژه آل؛ ناژال؛ پاتال؛ ولسات؛ ولس؛ گیاوگول؛ مسهر و میالات؛ چارپسی؛ چوارپسی؛ گیاده مال؛ مالیات؛ دهولهت؛ میالات؛ سهوال؛ گیانهوه ری چوارپای کهوی و گالهخور (وهکوو مانگا، مهر، بیزن، نهسی، کهر و وشتر).

■ دام کداستن/نهادن: داو داخستن؛ داو نانهوه؛
 تهله نانهوه؛ دامهوه نیهی: ۱. تهله نیان؛ تهله
 داخستن؛ داوچهقاندن بۆ راو (شکارچیان برای
 روباه نام کسسه و د: راوچیهکان داویان بۆ ریتوی
 دسسه و ۲. /کنسایی پسیلان گیران؛
 نهخشهکیشان؛ دهسیسه چنیهی.
 نهخشهکیشان؛ دهسیسه چنیهی.

از دام جُستن: له داو داخهلسان؛ ژ داڤ ڤهرسان؛ له داو رایی بوون: ۱. له داو دهرچوون؛ له تهله دهرهاتن ۲. [کنایی] رزگار بوون؛ له گیر و گرفتیک دهرباز بوون.

به دام افتادن: کهوتنه داوهوه؛ دیل بوون؛ بوونه تهلّهوه؛ نُهنهدامی کهوتهی.

داماد / dāmād، حا/:/سم, زاوا؛ زهما؛ زهوا؛ زاقا؛ زاماد ۱، تازهمیرد؛ چراخ؛ چراغ (پسرم را داماد کردم: کورهکهم کرده زاوا ۲۰. یهزهن؛ شووی کچ یان خویشک (دامادمان در بازار کار میکند: زاواکهمان له بازاردا کار دهکا).

داماد سرخانه: زاڤابهندی؛ زاوای سهرمال؛
 پیاوی که له مالی خهزووریدا دهژی.

🗉 داماد شدن: بوونه زاوا؛ ژن هێنان.

داماد کردن (کسیرا): ژن بۆ هێنان؛ کهسێک کردنه زاوا (هر سه پسرش را داماد کرد و بعد مرد: بۆ ههر سێ کورهکهی ژنی هینا پاشان مرد).

دامادی / dāmādî/:/سم، زاوایسی؛ زاوایسه تی؛ زاوایسه تی؛ زاقایی؛ زهمایی؛ زامایی؛ دوّخ یان چوّنیسه تی زاوا بوون ﴿أمدهایم تقاضا کنیم پسرمان را به دامادی خودتان قبول کنید: هاتووین داوا بکهین کوره کهمان به زاوایی خوّتان قهبوول کهن›.

دامان / dāmān/اسم. [ادبی] داویّن؛ دموان؛ دامنه «در روزهای تعطیل جمعی به دامان طبیعت پناه میبرند: له روّژانی پشووداندا چینیّک دمچنه داوینی سروشتهوه).

دامبـول ـــ ديمبـول / dāmbûldimbûl/ 🖘 دالامب و دولومب

دامپر / dāmper/: [انگلیسی]/سر، دهمپدر؛ جوریک ماشینی هه لکوّلهر که دیوی شوّفیر له دواوه و هوّدهی باره کهی له بهرهوهیه و بهرد و خوّل هه لده کهنی و بهرزیان ده کاتهوه: دمیر

دامپرور / dāmparvar ، ها؛ ان/:/سم، ئاژه لدار؛ دەولسەتدار؛ كەسسى كسه كسارى راگسرتن و

بەخيوكردنى مالاتە.

دامپروری / dāmparvarî/:/سم، ئاژه لداری:

۱. کار و رهوتی راگرتن و به خیوکردنی ئاژه ل
۲. کما/ ده وله تداری؛ مالاتداری.

دامپزشک / dāmpezešk, -pezešg ، هـا؛ ـان/: /سهر وهیتال؛ بهیتال؛ بژیشکی ئاژهل؛ کهسێ کـه کاری ناسینهوه و دهرمانی نهخوٚشی ئاژهله.

دامپینگ / dāmpîng/: [انگلیسی]/سمر، بازارشکیّنی؛ له نه کاو همرزان کردنموه ی کالا له لایه ن فروّشیاریّکهوه، بوّ شکاندنی رهقیبان: دَمیینگ

دامدار / dāmdār ، ها؛ ان/:/سم، ئاژه لدار؛ مالاتدار؛ دەولەتدار؛ پەزدار؛ كەسىي كە كارى راگرتن و دابەستنى ئاژه لە.

دامداری / dāmdārî ، ها/: اسم ئاژه لداری:
۱. دهوله تداری؛ مالا تداری ۲. شوینی راگرتن و دابه ستنی مالات.

دامگاه / dāmgāh، ها/:/سم داوگه؛ دامگا؛ جيداو؛ جي ته له؛ جي ته پکه؛ کختان؛ ئهو شوينه بو راو داوی لي دهنينهوه.

دامن / dāman ، حا/:/سم. داوین؛ دامین؛ داوان؛ دامان؛ دهوان؛ دهمان؛ دامهن؛ دامنی؛ داموو:

۱. ئاته گ؛ ئهته ک؛ تهشک؛ پهله؛ شاقه ل؛ بهشی خوارووی جل له کهله کهوه به ره وخوار (دامن پالتو: داوینی پالتاو > ۲. سهر کاب؛ ئاوال کراس؛ جلی ژنانه له کهله کهوه به ره وخوار ده گری (از این پارچه یک دامن دوختم: لهم پارچهیه داوانیکم دووری > ۳. پال داوین؛ پالدامین؛ پالداینه؛ ئهو بهشه له شتی که له داویندا جیی دهبیتهوه (یک دامن گل: داوینی گول > ۶. پالداوین؛ پالدامین؛ پالدامین؛ پالدامین؛ پالدامین، پالدامین، پالدامین، پالدامین، پالدامین، پالدامین، پالدامین،

回 دامن برچیدن 🖘 دامن کشیدن

دامن به کمر زدن: /کنایی اقول لی هدلمالین؛ چاک به لادا کردن؛ خو بو هدل کردن؛ لی وهخو کهوتن؛ خوی لی هدل کردن؛ چاک لی هدلکردن؛ بهرکوش هدلدان؛ بهرهدفی کار بوون (باید دامن همت به کمر بزنیم و حسابی کار کنیم: دهبی قولی لی هدلمالین و باش باش کار کمین که.

دامن زدن: [کتایی] گهشاندنهوه؛ گهشهو کردن؛ به دهمهوه دان؛ گر پیدان (تو هم به آتش دشمنیشان دامسن مسیزنی: ئسه توش نساوری ناکوکیه که یان نه گهشینیهوه >.

دامن کسی را آلودن: [کنایی] کهسی بهدناو کردن؛ ناوی کهسیک زراندن.

دامسن کسی را گرفتن: [کنایی] ۱. داویسنی کهسی گرتن؛ کهسی پیوه ببوون؛ به پیشی کهسیکهوه ببوون؛ کهوتنه بهر تاوان یان گرفتیکهوه؛ کهسیک گرتنهوه (قتل پاسبان دامن او را هم گرفت: کوشتنی پاسهوان داوینی نهویشی گرت > ۲. دهس به داویسی کهسیک ببوون؛ هانا بو کهسی دهسته و داوینی کهسیک بوون؛ هانا بو کهسی بردن.

دامن کشیدن: [کنایی] دوور بوون؛ کهناره گرتن؛ کشانهوه؛ وی کیشته یوه: دامن برچیدن

دامن آلوده / dāman'ālûde ، حا/: صفت. [كنايى، ادبي] ١٠ داميّن تهر؛ داميّن پـيس؛ شـوال چه پـهل ٢. بهدناو؛ ناوزړاو.

دامن شلواری / dāmanšalvārî ، ها/:/سهر. شالوارو که؛ جلی ژنانه، به شیّوهی دهرپیّی کورت و ههراو که له دووردوه له دامهن دهکا.

دامن کشان / dāmankešān/: قید. [مجازی] به له له و لار؛ به له لنجه به لاره؛ به بی الوردانهوه؛ به ناین و نوینهوه (او می رود دامن کشان: ده روا به له ناین و نوینهوه (او می رود دامن کشان: ده روا به له نایه و لارهوه).

دامنگیر / dāmangîr/: صفت. داویدنگیر؛ هـوّی گیر و گرفت یـان نارهحـهتی (چنـد سـال بیماری

دامنگیر او شد و پس از آن هم زنش مرد: چهن سالان نهخوّشین داویه نکیری بوو، پاشان خیزانه کهیشی تیداچوو ک.

دامنه / dāmane ، ها/:/سه داویدن داوینه دامینه دامینه القدامین : ۱. ئاته گ؛ پهله گورت ؛ پالداوین ؛ پالدامین ؛ پیدهشت ؛ بنه تار ؛ وه رپال ؛ به رپال ؛ بنار ؛ پادهشت ؛ کاس ؛ کونتار ؛ قونتار ؛ بناری یال و چیا ‹دامنه ی کوه : داوینی چیا › ۲ . بر ؛ ئه ندازه ی ره نگدانه وه ی چونیه ی کار کویی، رهوت یان دیارده یان به ری لوژه یه ک کار کویی، رهوت یان دیارده یان به ری لوژه یه ک ئاساییدا تا دوور ترین شوینی برووتنیه وه هدانه نگیزری ‹دامنه ی نوسان : داوینه ی لوژه › هه ند؛ مهیدانی ره نگدانه وه ی شت یان شوینه وایه ک ‹دامنه ی صدا ؛ دامنه ی فعالیت : گه ری دامنه ی چالاکی › .

دامنه ی ارتعاش: [فیزیک] داوینه ی زایه های داوینه ی دهنگدانه و می

دامنهی تغییرات: داوینهی گوران؛ داوینهی گورانکاری،

دامنه دار / dāmanedār/: صفت. بهرین؛ بهربلاو؛ گهوره و بهرپان (برای موفقیت او تلاشهای دامنهداری صورت گرفت: بو سهرکهوتنی تیکوشانیکی بهربلاو کرا).

داموز / dāmûz ، ها؛ ان/:/سم. بهفر هالؤ؛ بهفر مال ؛ بهفر مال ؛ بهفر مال ته بهفر مالک؛ شهپلته؛ شاپالۆغ؛ شهپهلۆخ؛ شاپالۆغ؛ وهروهره؛ وهروهمال ؛ پارووى پانى بهفر مالين.

دان ٔ / dān ، ها/: اسم, [گفتاری] دان؛ دانه؛ دانی: ۱. دهنک دان کردن؛ دان کردن ۲. خوراک، به تایب ه خوراکی بالنده دان مرغ: دانی مریشک).

■ دان کردن: قهشارتن؛ دانکردن؛ دانـارکردن؛ دان له پیست جوی کردنهوه.

_دان ': پسوند _ دان؛ _ دین؛ _ دین؛ دهفر؛ جیگای شتیک (گلدان؛ نمکدان؛ کاهدان: گولدان؛ خویدان؛ کادین ﴾.

_دان : پیواژه. _ زان؛ خاوهن زانست <شیمیدان: کیمیازان >.

دانا / dānā ، میان /: صفت. زانا؛ دانا؛ دوونا؛ بـزان؛ حان: ۱. زورزان؛ خاوهن ئـاوهز و ئـهزموونی زور (پزشک دانا: بژیـشکی زانا) ۲. خـاوهن زانـست و ناگلیی (مرد دانا: پیاوی زانا).

دانائی / dānā'î/ 🐿 دانایی

دانایی / dānāyî:/سم, زانایی؛ زاناهی؛ زانایی؛ زانایی؛ دانایی؛ ئاقلی؛ ئاگاداری؛ بار یان چۆنیهتی زانا بوون (دانایی توانایی است: زانایی تواناییه>: دانائی دانتال / dāntel/: [فرانسوی]/سم, دامتهال؛ چهشنی پارچهی تۆریه.

دان دان / dāndān: صفت. داناردانار؛ گورۆ-گورۆ؛ به روويى پر له زۆپ يان دانهى زۆر و وەک يەكەوە.

دانستن / dānestan: مصدر. متعدی ۷زم. المدانتی: زانیت؛ میدانی: دوزانی؛ بِدان: بزانه الله دانی؛ زانسن؛ زانسی؛ زانسی؛ زانسی؛ زانسی؛ زانسی؛ زانسی، زانسی، زانسی، زانسی، زانسی، زانسی، دانسی دردن (نام کسی را دانستن: نیّوی کهسیک زانین > ۲. داوهری کردن (گناهکار دانستن: تاوانبار زانین > تالازم, ۳. پیزانین؛ تیگهیشتن؛ فام کرن (دانستم که دروغ میگوید: زانسیم دروّ ده کا).

■ صفت فاعلی: داننده (زانهر)/ صفت مفعولی: دانسته (زانراو)/ مصدر منفی: نَدانستن (نهزانین) دانسسته / dāneste/: قید. دهسانقهست؛ دهسهنقهست؛ دهسای قهس؛ ئهنقهس؛ دهسقهس؛ لهقهنت؛ لهقهزی (تو دانسته این کار را کردی: تو دهسانقهس ئهم کارهت کرد).

قورسى پيو؛ پرايى پيو؛ دانسى ميتر.

دانسینگ / dānsîng/: [انگلیسی] /سم، دانسینگ؛ سەماگە؛ تياترۆخانە؛ ژوورى تايبەتى ھەللىدركى و سهما له رستووران یان کابارهدا.

هین؛ کۆمەلە زانیاریگەلیٰ ریکخـراو و تـەکووز و شیاو بو لیکدانهوه (دانش پزشکی: زانستی بژیشکی).

دانش افزایمی / dānešafzāyì:/سم کاریان رەوتى زۆركردنەوەي زانست.

دانـش آمـوز / dānešāmûz ، هـا؛ ــان/:/سـم. خوەنەوار؛ كەسىكى لە قوتابخانـەى سـەرەتايى، ناوهندی و پاش ناوهندیدا دهخویّنی ‹دو تا دختـر دانش آموز دارم یکی دبستانی و دیگری دبیرستانی: دوو کچی قوتابیم ههیه یه کیکیان سهره تایی و نهوی که پاش ناوەندىە∢.

دانـــش آمـــوزی ' / dānešāmûzî/:/ســـم، خويندهواري؛ كاريان رهوتي خويندن؛ فير بوونی زانست.

دانش آموزی ً: صفت. قوتابیانه؛ پیّوهندیدار یان سهر به قوتابیهوه (مسابقهی دانش اموزی: کیبهرکیی قوتابيانه∢.

دانشاندوزی / dānešandûzî ، ؎ ا/:/ســـــ کـــار يان رەوتى كۆكردنـ ەوەى زانـست. هـ ەروەها: دانشاندوز

دانشپایه / dānešpāye:/سـم. پۆل؛ پلـه؛ كـلاس ‹دانشآموز دانشبایهی چهارم: قوتابی پولی چوارهم›. دانسش پـرور / dānešparvar ، ان/: صفت. زانست پەروەر؛ ھۆگرى پەرەدان بە زانست «از شخصیتهای فرهنگدوست و دانش برور شهرمان دعوت می شود در تأسیس این کتابخانه شرکت کنند: له کهسایه تیه فهرههنگ دوست و زانست یه روه ره کانی شاره کهمان بانگیشتن ئه کری له دامهزرانی ئهم

دانسيمتر / dansîmetr ، ها/: [؟/ فرانسوى] اسم. إ كتيبخانهيهدا بهشداري بكهن >. ههروهها:

دانــش پـــژوه / dānešpajûh ، ـــان/: صــفت. زانستخواز؛ لێڮۅٚڵهر؛ توژهر؛ هوگري ليْكۆلينەوەي زانستى. ھەروەھا: دانشپژوھى دانشجو / dānešcû ، ها؛ يان/:/سم. خويندكار؛ خۆندكار؛ ئەوانەي لـ م پلـ مى بـالا لـ م زانـستگادا ده خوینن ﴿ دانسحوی دانشگاه کردستان: ﴿ وِسَادَ دَارِی زانستگای کوردستان).

دانشجويي / dānešcûyî: صفت. خويندكاري؛ خۆندكارى؛ پيوەندىدار يان سەر بە خویندکارانهوه (کارت دسست در: یسسوولهی خويندکاري).

دانــشدوســت / L ، dānešdûst ، صـفت. زانستواز؛ زانستیار؛ هـ و گری زانـست ‹شـرفخان امیری دانش دوست و دانشمند بود: شهرهفخان ميريكي زانسسور و زانا بوو). هدووها: دانش دوستي

دانشسرا / dānešsarā ، عا/:/سم. يانهي زانست؛ پــهروهردهی ماموســتایان؛ دامهزراوهیــهکی فيركارى بـ وراهيناني سـهيدا و ماموسـتاياني قوتابخانه.

📵 دانشــرای عـالی: یانـهی زانـستی بـالا؛ پەروەردەي بالاي مامۆستايان.

بهشيک له دامهزراوهينکي بالاي راهينان (بهتایبهت زانستگا) که لقی له زانست، هونهر یان زانیاری (یهک یان چهن رشته) تیدا دهخویندری (دانشکدهی ادبیات؛ دانشکدهی هنر: زانکفی ویژهوانی؛ زانکو**ی هونهر).**

دانـشكاه / dānešgāh ، هـا/:/سـم. زانـستگا؛ زانستگه؛ دامهزراوهیه کی فیرکاری بالا بریتی له چەن زانكۆ بۆ فيركردنى خويندكار له بوارگەلى جۆراوجۆردا.

دانشگاهی / dānešgāhî ، لن/: صفت. زانستگایی؛

زانستگهیی؛ پێوهندیدار یان سهر به زانستگاوه اکتاب دانشکاهی: کتێبی رانسنگایی .

دانش گستر / dānešgostar ، ان/: صفت. به توانا و تایبه تمه ندی پهره دان به زانست. هه روه ها: دانش گستری

دانشمند الماره ما ما ما ما ما السم زانیار؛ رانیار؛ هزرقان؛ کهست که له بواریکی زانا؛ هوزان؛ هزرقان؛ کهست که له بواریکی زانستیدا خاوهن بیر و را و زانیاری بنه وه ی کنند: لهم در این تحقیق چند دانسمد همکاری می کنند: لهم توژینه وه دا چه ند زانیار هاوقوالی ده کهن که د

دانشمند : صفت. زانا؛ زانستمهند؛ هــۆزان؛ هزرڤان؛ ئلمیهر؛ زۆرزان ﴿پزشک دانشمند: بژیشکی

دانشمندانه / dānešmandāne: صفت. زانایانه؛ زانستمهندانه؛ هۆزانانه؛ پێوهندیدار یان سهر به زاناییهوه (بیانات دانشمندانه؛ وتاری زاستمهندانه). دانشمندی / dānešmandî/:/سهر زانستمهندی؛

دانسمندی / dantesmandr/ سیمه دای: زانایه تی؛ زورزانی؛ زانایوخی؛ دوخ یان چونیه تی زانیستمه ندی رانیستمه ند بیوون (دانیشمندی اینیشتین مانع از آن نمی شد که شعر بگوید یان ویلن بزند: زانیستمه ندی نهنشته ین به ری شیعر هونینه وه و ویولون ژهندنی لی نه ده گرت / .

دانشنامه / dānešnāme، ها/:/سمر زانستنامه:

۱. پسوولهی کۆتایی هینانی خویندن له
زانستگایهک (دانشنامهی پزشکی خود را از دانشگاه
علوم پزشکی کردستان دریافت کرد: زانستنامهی
بژیشکیه کهی له زانستگای زانسته بژیشکیه کانی
کوردستان وهرگرت > ۳. فهرهه نگی به رفراوان،
دانشور (ما dānešvar) ها/:/سمر زانا؛ دانا؛

دانشور ٔ: صفت. زانا؛ دانا؛ زانستوهر؛ به زانست؛ خاوهن خوینندهواری یان ئاگاداری زانستی.

زانستوەر؛ كەسى كە چالاكىلەكى زانستى

دانشیار / dānešyār ، ۱ن/ : /سم زانستیار؛ کهسی کسه پلهوپایه ی زانستیاری ههمین (دانشیار

دانشکده ی ادبیات: زانستیاری زانکوّی ویّژ موانی >. دانستیاری ؛ dānešyārī/اسـم, زانسستیاری ؛ پلمیه کی زاهینه ری له دامه زراوه یه کی خویّندنی بالا له نیّوان سهیدایی و سهیدایاریدا.

دانگ / dāng/:/سـم. دانگ؛ دانگـه: ۱. /ـهـا/ دونگ؛ شهش یه کی هـهر شـتیک ۲. [موسـیقی] نیوه ی گامیک.

دانگی ایdāngî /: صفت دانگانه؛ خاوهن بهشی بهرانبه را له خهرجدا (ناهار دانگی: فراوینی دانگانه): دونگی (گفتاری)

دانگی ٔ: قید دانگی؛ دانگ به دانگ؛ به شیوهی بهشی وهک یهک (پول ناهار را دانگی حساب کردیم: پارهی فراوینه کهمان دانگی حهساب کرد).

داننده / dānande ، ها؛ گان/: صفت. [گفتاری] زانا؛ دانا؛ زانیار؛ ناگا؛ هاگا (بهلول داننده: بوهلوولی زانا).

دانه / dāne ، ها/:/سـم. ١. دان؛ تــوّمي هــهر گیایه ک که زورتر له ناو کالانیکدایه و ماکی خواردنی پیویستی لهگه له ۲. دانه؛ دان؛ دنه؛ دەنك؛ ميوەى دانەويلە ‹دانەى گندم؛ دانەى بىرنج: دانهی ورد ورد له نیّو ههندی میوهی تاوداردا ﴿انجير بىدانه: هەنجيرى بيّتنوم > ٤. گـلار؛ گلـۆر؛ دەنكە؛ دەنك؛ ھەب؛ ھەڤ؛ بۆل؛ دانىٰ؛ گلە؛ ھەر شتیکی چکوله و خروکه (دانهی انگور؛ دانهی تسبيح: گلارى ترى؛ دەنكى تەزبىخ> ٥. [گفتارى] دانه؛ دانی: ژماره؛ دهنک؛ گل؛ گله؛ یهکهی ژماردن (پنج دانه مداد: پینج دانه میداد) ٦. دان؛ دانه؛ دانی؛ خــۆراکی پهلــهوهر ‹کبــوتران دانــه برمى چىنند: كۆترەكان دان دەچننـ دوه > ٧٠ [بافتنى] دانه؛ ههر لۆيەكى بەن (كاموا) كە بە دەورى ميل (يا قولاپ)دا پيکديت.

دانه ی آب پیز: دانی؛ دانیوو؛ دهنکه کیولاو؛
 دانه کولاو؛ دانووی دانهویله؛ دانوولیه؛ دانیک؛
 دانهویلهی له ئاودا کولاو.

دانهى انگور: بۆل؛ بۆلى؛ گـلار؛ گلـۆ؛ گـوللى؛ دەنكى ترىخ.

دانهی برف: کولیچ؛ کولی؛ پشک؛ کلوو؛ کلۆی بهفر.

دانەی بلغور: بروێش؛ برێش؛ دەنکـی دەغلـی پەرش.

دانهی بوداده: دامشته؛ گهرمشته؛ مریسکه؛ بریشکه؛ بریشکه بودراو؛ دانهویلهی له سهر سیل برژاو.

دانهی روغنی: دهنکی روّنی؛ دانی که ماکی روّناوی زوّری ههیه و بوّ روّن گرتن که لکی لیّ وهرده گیری (وه ک دهنکی گولهبهروژه).

☑ دانه کردن: دانه کردن؛ جـوێ کردنـهوهی دان
 له پێست.

دانه ای ۱ آdānel از قید ۱ دانه دانه و دانه و دانه ی ا به دانه یی به دانه دانه (که کم سیب و گلابی را هم دانه ای می فروشند: ورده ورده سیو و هه رمییش دانه دانه ده فروشن ۲ دانه یک دانی دانیک با دانید و دانید و دانید دانید دانید و دانید و دانید دانید دانید ک گلیک با تا تا تا دانه یک تومان: مقرن کان دانه یک تومان:

دانهبندی / dānebandî ، ها/:/ســـم. دانهبهنــدی؛ چونیـــــهتی چنــــینی دان لـــه چـــاو وردی و درشتیهوه.

گورۆـگورۆ؛ به ڕوويەكى پږ له زۆپ يان دەنكـى يەک چەشنەوە؛ .

دانه ـ دانه آ: قید دهنکه دهنک دهنک دهنک؛ دانه ـ دانه آنه دنه دنه؛ دانه حانه تهل ـ تهل ـ تهل ولئ ـ تهل بخل ـ تهل بخل ـ تهل بخل تاکه ـ تاکه به تهکی به تهد ل بخل ل بخل الب ـ تاکه الب دووی یه ک و تاکه الب دووی یه ک و تاکه الب تاکه الب دووی یه ک و تاکه الب ـ تاکه ـ تاک

جیا۔جیا ﴿سیبها را دے دیات پاک می کرد و در میوه خوری می چید: سیّوه کانی ده کد ددک خاوین ده کردوه و له سهرقایه کهی ده چنی ﴾.

دانسی (/ dānî): [عربسی] مسفت [ادبسی] چەوتوچەویّل؛ چەپوچیّر؛ چەفت و نالـمبار؛ پەسىت؛ تـەرەس؛ خویّری؛ دوونی؛ بـێئاكـار؛ نامەرد؛ بێفەر؛ ھۆقەبەر.

- دانی : پسوند [گفتاری] - دان؛ - دانی؛ - دانه؛ حدانه؛ جیگه حداری شتیک جیگه ی راگرتن یان جیگه داری شتیک (زباله دانی: زبل دان).

- دانی آ: پیواژه. ـ زانی؛ ـ دانی؛ زانسن (کاردی: کارزانی).

داو / dāv/:/سهر ۱. گه؛ سهره؛ چهل؛ دهور؛ گهر؛ نوّرهی کایه ۲. بانک؛ ئهو پارهیه که بـوّ بـرد و باخت دهخریّته نیّو گهمهوه.

داودی؛ گولهداودی؛ گولهداودی؛ گولهداودی؛ گوله داودی؛ گولهداویتی؛ گوله زووف! گولهدزفا؛ گیاییکی رازاوهیی یه ک یان چهن سالهیه که له پاییزاندا دهروی، گولهکهی به چهن رهنگ و بیچمهوهیه و کهمههر و زورپهری ههیه.

داور / dāvar ، ها؛ ان/:/سهر ۱ دادوهر؛ دادقان؛ قازی؛ کهسی که له ناتهبایی و ناکوّکی نیّوان دوو یان چهند کهسیدا حوکم ده کا ۲ داوهر؛ کهسی که له کیبهرکیّی وهرزشیدا دادوهری ده کا تاکوو کایه کهران له قانوونی گهمه که لانهدهن (یک داور اتریشی این مسابقه را داوری می کنید: داوهری ئوتریشی داوهری ئهم کایه ده کات > .

داور مَرضى الطرفين: داوهرى دوو لايهن رهزا؛
 دادوهرئ كه دوو لايهنى كيشه پئ قايلن.

داوری / dāvarî ، ها/:/سم، داوهری؛ دادوهری؛ دادوهری؛ دادوانی: ۱. کار یا رهوتی راگهیشتن به قسهی دوو لایهنی شهر بو روون کردنهوهی دروستی یان نادروستی خوازه کانیان ۲. پیشه ی داوه ر. داوطلب ا / dāvtalab ، ها؛ ان افارسی عربی

اسم, داوخواز؛ خواستنی خوّیی؛ ههمت؛ کهسیخ که به خواستی خوّی نامادهی نهنجامی کاری دهبی از دوطیس خواسته میشود آرامش خود را حفظ کنند: له دارجواران داوا ده کریت لهسه رخوّ بن ک

داوطلب : صفت. داوخواز؛ خاوهن ویستی جیبه جی کردنی کاریک (من هیچ وقت دوطلب کار نبودهام: من ههر دوجوری کار نهوگم).

داوطلبانه / dāvtalabāne: [فارسی/ عربی/ فارسی] قید. داخوازانه؛ به ویستی خو ﴿دودلسایه ایس کار را به عهده گرفت: داحدا نبه شهم کارهی وه نهستو گرت﴾.

داهی / dāhî ، ان؛ دهات/: [عربی] صفت. [ادبی] وریا؛ هوّسیار؛ وشیار؛ زیره ک؛ زبت و زیره ک. داهیانه (/ dāhiyāne / عربی المیانه؛ وشیارانه؛ وشیارانه؛ وشیارانه؛ زیره کانه (سیاست هوسیارانه؛ سیاسه تی وسیارانه؛

داهیانه ٔ: قید. وشیارانه؛ هؤشیارانه؛ به شیوازی زیره کانه «او دهنامه می کوشید مردم را علیه دشمن بسیج کند: هوسیارات تیده کؤشا خهانک دژ به دوژمن یه کدهنگ بکا که.

دایر / dāyer/: [عربی] صفت. باز؛ دامهزراو؛ کراوه؛ دانراو؛ بهرقهرار؛ ئامادهی کار یان که لکوهرگری دانراهای دایر شده است: دوکانیکی باز کرد؛ کتیبخانهه ک دانراوه): دائر

© دایر بر: لهمهر؛ سهبارهت به؛ له بابهت؛ ژبابهت؛ پیوهندیدار به ‹دستوری دار بر افزایش حقوق معلمان صادر نشد: فهرمانیک نهمدر زورکردنی مووچهی ماموستایانهوه دهرنهچوو∢.

دایره / dāyere، ها/: اعربی ا/سهر، ۱. / دوایر/ جغز؛ جوغز؛ جهغز؛ چووز؛ خاز؛ گهر؛ گاخ؛ کوّز؛ بازنه؛ شووز؛ خیزک؛ گروّقهر؛ خرت ۲. دایره؛ دایهره؛ چهمبهره؛ له سازه زهربیه کانی ئیرانه له بازنه ینکی چیوی که پیستی ناسکی له سهر کیسشراوه، پیکهاتووه و به قامکی دهس لیسده دری ۳. / دوایر/ کارگیری؛ لقیی له

مەزرىنگەيــەك كــه كارگــەلێكى تايبــەتى لــه ئەســتۆدايــه ٤. *امجــازى]* دەوەر؛ دەڤــەر؛ ھێــل؛ مەيدان؛ گۆرەپان ‹دابرەى عمـل: دەوەرى كــار› *

🖻 دایردی زنگی 🐿 دایرهزنگی

🗉 دايرد زدن: دايهره ژهندن؛ دايهره ليدان.

دایسرهالبسروج / dāyeratolburûc, -borûc. اعربی]/سم، بازنهی کهلوان؛ بازنهی برجگهل؛ ویّنهی بازنهیه که کراوه به ۱۲ بهشهوه، ههر بهشیک ویّنهی کهلوویه کی تیّدا کیّشراوه، وهکوو کهلووی دوویشک، کارژوّله و…: فلکالبُروج؛ منطقهالبروج

دایسر دالمعسارف / dāyeratolma'āref، ها/:
اعربی]/سم, زانستنامه؛ فهرههنگی بهرفراوان؛
کتیب یان کتیبی که لهمه پابهتگهلی گشتی،
زانستی، ویژهیسی، هونهری و...وه به پیزی
تهلفوبی یان له پرووی بابهتهوه، زانیاری دهدا.
دایرهزنکی / dāyerezangî، ها/: [عربی/فارسی]
اسم, [موسیقی] دایرهزهنگی؛ گهوال؛ دهفهی
چووکی به زریزه.

دایگی / dāyegî/:/سم دایهنی؛ دایهتی؛ دایهیی؛ تایهنی؛ دایینی؛ پیشه یان کاری دایهن (فاطمه خانم دایکی او را بر عهده داشت: فاتمه خانم دایهنی ئهوی به ئهستو بوو).

دایــم' / dāyem: [عربی] صفت. ههمیــشهیی؛ دایمـی؛ دایمـهایی؛ هـهاهـهایی (اقامـت دایـم: نیشتهجیی ههمیسهیی): دائم

دایم ٔ: قید ههمیشه؛ بهردهوام؛ ههمیشه دهرهی؛ دایمه؛ ههر؛ دوّم؛ دایمه و دهرههم؛ دایمهی خوا دایم بهانه میگرفت و چیزی میخواست: ههمیشه بیانووی ده گرت و شتیکی دهویست >: دائم

دایماً / dāyeman): [عربی] قید. ههمیده؛ بهردهوام؛ ههمیشه دهرهی؛ دایمه؛ دوّم؛ دایمه و دهرههم؛ دایمهی خوا (دایماً می ترسید: ههمیشه ده ترسا): دائماً

کوچک، **خرس**

دباغ / dabbāq، ها؛ ان/: [عربی]/سه، دەواخ؛ دەباخ؛ ههلال؛ ههلالچی؛ دەباخ؛ هاللال؛ ههلالچی؛ دەباخچی؛ بۆنگچی؛ چەرمگهر؛ بۆنگچی؛ چەرمگهر؛ كەسى كە پیشەی پاككردن و خۆشەكردنی پیسته.

دباغخانه / dabbāqxāne ، هما/: [عربی/ فارسی] اسم, دهباخخانه؛ همالالخانه؛ دهواخانه؛ خوشهخانه؛ خوشگه؛ ئهو شوینه ههلالی تیدا خوشه ده کری.

دباغی / dabbāqî/: [عربی]/سم. دهباخی؛ گهمار؛ خوهشه؛ کاری خوشه کردنی چهرم به دهرمان.

دباغی کردن: هه لالکردن؛ هه لالدان؛ ئالوون؛
 پوویین؛ دهباغ کردن؛ خوشه کردنی چهرم به
 دهرمان و جهفته وه.

دب اکبر / dobbe'akbar/: [عربی] 🖘 خـرس بزرگ، خرس

دبدبیه / dabdabe: [عربی]/سیم, سهنیسهنه؛ تهنتهنه؛ هنگوونگ؛ ئینجهوفینجیه؛ دهبدهبیه؛ تهمتهریفاتی و به شان و شکق.

دبر / dobor/: [عربی]/سهر، ۱. [نامتـداول] پـشت؛ پهشتی؛ سـهر شـان تـا کهمـهر، لـه پـشتهوه ۲. قوون؛ قنـگ؛ قـن؛ پیـزی؛ تـن؛ تنـه؛ کـۆم؛ فیچهنه.

دبران / dabarān/: [عربی] اسم, [نجوم] دهبران؛ بورجی گا؛ گهشترین ئهستیرهی کهلووی گا که له چای گا ناسراوه و کهوتوته پشتی ئهستیرهی کووه.

دبستان / dabestān، هما/:/سم، دهبستان؛ سمه، دهبستان؛ سمه، وهایی؛ فیرگمی و زاروّکان ﴿آرام بمه دبستان ممیرود: ئارام دهرواته دهبستان ﴾.

دبستانی؛ مفت. دهبستانی؛ سهره تایی؛ پیوهندیدار یان سهر به پلهی

دایم التز اید / dāyemottazāyod: [عربی] صفت. (نامتداول] ههر له زۆری؛ ههمیشه له زۆر بـوون؛ دایمــه لــه زۆر بـوون؛ بــه تایبهتمهنــدی زۆر بوونهونهی ههمیشهیهوه.

دایمالخمر / dāyemolxamr، ها/: [عربی] صفت. دایمهمهست؛ ههمیشهمهس؛ دایم و دهرههم خدریکی خواردنهودی نهلکول.

دایمـــی / dāyemî ، هـا/: [عربــی] صـفت. ههمیـشهیی؛ دایمـی؛ خاوهن بـار و دوخیکــی ههمیشهیی (خانهی دایمی؛ سکونت دایمی: خانووی ههمیشهیی؛ نیشتهجی دایمی): دائمی

داین / dāyen/: [عربی]/سم. [حقوق] بستانکار؛ بستینکار؛ وامدهر؛ خاوهن قهرز؛ کهسی که قهرز دهدا به خوازیار: دائن

دایناسور / dāynāsor، ها؛ ان انگلیسی اسم، دایناسسور؛ خزوکسی زل تسووزی دهورانی میزوزوییک به دریژایی یه ک تا ۳۰ میترهوه که له به و ناودا ژیاوه و له کوتایی دهورانی کرتاسهوه له ناو چووه: دینوسور

دایه / dāye ، ها گان/:/سم دایه؛ دایهن؛ دادی؛ دادی؛ دایین؛ دایان؛ ئایدی؛ دادوّک؛ دایین؛ لهلهی ژن؛ ئهو ژنهی که له بهرانبهر ومرگرتنی مووچهیه کهوه به مندالی خهلک شیر دهدا و ئاگاداری لیّوه دهکا.

☑ دایهی مهربانتر از مادر: [کنایی] ئهسکویی له دیزه به کولتر؛ کوچک له ئاگر گهرمتر؛ له چوارشهمه سوورتر؛ کهسی که به درۆ و ناړهوا دلسۆزی و میهرهبانی بۆ کهسی دهکا.

دایی / dāyî ، ها؛ ان/:/سه خال ؛ خال ؛ خال و؛ خالو ؛ خالو و ؛ خالو و ؛ خاله ؛ لالو ؛ لاكوو ؛ لالوو ؛ لالوو ؛ هالوو ؛ هالوا ؛ كاكو ؛ براى دایک : دائی دایو ، dāyîzāde / ها؛ گان/:/سه خال وزا ؛ خالوزا ؛ لالوزا ؛ هالوزا ؛ كور ه خال و كچه خال ؛ مندالى خال .

دباصغر / dobbe'asqar/: [عربي] 🖘 خـرس

كتيبگهلى دورسد، ؛ مندالى سورداس.).

دبس / debš ، حما/: صفت. تفت؛ به چێژه يا بوني هێندێک تێژ و گهسهوه.

دُسِقِ / debq ، حما/: [عربي] /سم، دهموو كانه؛ دەمكانـه؛ دمكانـه؛ دەنووكـه؛ مـوويزك؛ نحـۆر؛ مووخــور؛ پنچهدار پکـه، سرێــشێکی لینجــی سهوزی ههیه، جاران بو نهرم کردنهوهی سنگ به کار دهبرا، ئیستا دهدریت له دار و دره خت بـ ق ئەوەي بالندەي پيوه بنووسيت، بۆ راوكردن.

دىلنا / dabelnā/: [روسى] 🐿 لوتو

دېنگ / dabang ، حا/: صفت. دهبهنگ: ۱. گێل؛ بيهــوش ۲. لاژگ؛ لاژی؛ تهپــهقوره؛ لــهوس؛ خويری؛ خۆرى؛ بيكاره و بهكارنههاتوو.

دبنكور / dabangûz ، حا/: صفت. [مستهجن] ترتــهمان؛ دەبــهنگ؛ لــهوس؛ لاژگ؛ لاژى؛ تەپلمۆس.

دبور / dabûr/: [عربي] /سم. دهبوور؛ باي خوّرئاوا؛ بايهک که له خۆرئاواوه ههلدهکا.

دبوری / dabûrî: [عربی] صفت. [گفتاری] خويـرى؛ خـورى؛ لاقـهو؛ بيكاره؛ لـهشگـران؛ خوتوخويري.

دبوس / dab(b)ûs ، حما/: [معرب از ؟]/سم، [قديمي] گـورزي ئاسـني؛ كوتـهكي ئاسـني؛ داردەستى ئاسنى.

دبه / dabbe: [عربي] /سمر دهبه: ١. /مما/ دهبه؛ دەبىخ؛ دەفرى سىەردار و دەسىتەدار، زۆرتىر لىه پلاستیک، تراوی تیدا ههلده گرن ۲. تهشقه له؛ گەر؛ گزى؛ سەرپێچى لە گفت و پەيمان.

🗉 دبه در آوردن/ کردن: دهبه دهرهینان؛ دهبه دان؛ قاپگرتن؛ له ئەركى سەرشان لادان الخریدار معدد می و قالی را پس داد: کریاره که دون ی میده هما **و فهرشه کهی داوه ک**

دبه خابه / dabbexāye/: [عربي/ فارسي] صفت.

سهره تاییهوه (کتابهای مید ؛ کودک درسنانی: ﴿ اللهٔ تاری قوّر؛ قیْره؛ گون شوّر؛ نهخوّشی گون

دبی / debî/: [فرانسوی] 🐿 آبدهی

دبيب / dabîb ، ها؛ ان/: [عربي] اسم. اقديمي قوراويلكــه؛ سارسـارۆك؛ ئاورۆشــنكــهرەوه؛ ئاورۆشن كەرە؛ ئاورۆشىنەوكەرە؛ ئاوروون كەرە؛ ئاوروون که؛ میرووییکی رەشی مەیلـهو سـووری چکۆلەيە بە سەر ئاوى ليخندا بـ پەلـە ديـت و دەروا و ساف و زەلالى دەكاتەوە.

دبیت / dabît:/ســـم ساتین؛ ساتان؛ ساتهن؛ چەشنى پارچەي ھەرزان لە لۆكەيە كە سافە و بۆ ئاستەر بەكار دى.

دبير / dabîr ، هه؛ ان/:/سم. دهبير: ١. ماموّستا؛ کهسیٰ که له پلهی پاشناوهندیدا وانه ده لیتهوه ۲. مونشی؛ سکرتیر؛ بهریوهبهر؛ نووسیاری ریکخراوه، ئهنجوومهن، پارت یان لیژنه دبیر انجمن ریاضی: بهریوهبهری تهنجومهنی ریازی > ٣. بەرپرس؛ نووسەر؛ رازگر؛ دووهـ مىن پلـ مى بالويزخانهيه ک (دبير سفارت سويس: بهرپرسي بالويزخانهي سويس).

🖻 دبير كل 🐿 دبيركل

دبير خانه / dabîrxāne ، هـا/:/سـم. نووسـينگه؛ دەبىرخانە: ١. يازخانه؛ دەفتەرخانه؛ بەشى ك ریکخراوه که کاری نامه نووسین و وهرگرتن و همناردنی نامه لمویوه جیبهجی دهبی انامهات را ببر دببرخانه ثبت كنند: نامه كهت بهره ياز خانه توماري بكەن > ٢. ناوەندى كارگيرى پارت، ئەنجومەن يان ريكخراوهيهك.

دبيرستان / dabîrestān ، عما/:/سم. دواناوهنـدى؛ دەبىرستان؛ پاشناوەندى؛ دامەزراوەي فيركارى پاش پلهی ناوهندی و پیش زانستگا.

دبير ســـتاني / dabîrestānî ، هـــا/: صــفت. دواناوهندی؛ پاشـناوهندی؛ دهبیرسـتانی؛ پێوەندىدار يان سەبارەت بە دەبىرستانەوە ⟨کتابهای دبیرستانی: کتێبگهلی دواناو هندی⟩.

دبیر کل / dabîr(e)kol(l) ، ها/: [فارسی/ عربی] اسم، سهروّک؛ سهروّکی ریکخراوه، ثهنجومهن یان حیزبیک دبیرکل سازمان ملل متحد: سهروَکی ریکخراوهی نهتهوه یه کگرتووه کان >.

دبیری / dabîrî/:/سه دمبیری: ۱. کاری دمبیر ۲. یه ک له پله گهلی فیرکاری.

دپارتمان / depārt(e)mān ، ها/: [فرانسوی] /سه دیپارتمان؛ بهش؛ پاژ (له نهخوّشخانه)؛ گروّ (له زانستگا) بهشینک له مهزرینگه که کاریّکی دیاریکراوی تیدا ده کریّ.

ديو / depo ، ها/: [فرانسوى]/سم، ١. هـهمار؛ هومار ٢. كۆگە؛ كۆگا.

دترمینیسم / determinism/: [فرانسوی] /سم. دیترمینیسسم؛ خورتیسوازی؛ جهبرییسهت؛ روانگهیه کی فهلسهفی پیهریژ کراو بهوه ی که دیارده گهلی جیهان به پیهی ههلومهرجیک بهدی دین که هه لیکهوت روودانیان مسوّگهر ده کا و نهم خورتیه له تهواوی سروشتدا بهدی ده کری دی.

دتكتور / detektor ، ها/: [فرانسوى از انگليسي]

/سم، ئاشکراکهر؛ ئاشکراساز؛ خویاکهر؛ دهرخهر.
دم / dac/: صفت. دهژ؛ دهق؛ دهکارنسه کراو؛
دهست لی نهدراو (صبح که رفتم، ظرف شیرینی دج
بود: بهیانی که چووم، قاپی شیرینیه که ده ژ بوو > .
دجاجه / dac(c)āce / قو ۱۰ گراف از ایریی اسم، آفرهنگ مردم اجال؛
حجال / dacāl/: [عربی] /سم، آفرهنگ مردم اجال؛
جرجال / عبهجال؛ ججال: ۱ . کهرسواریکی
خویالیه که گوایه روژیک دهرده کهوی و خهلک
بانگ ده کاته سهر ئایینی خوی ۲ . [کنایی]
دروزن و گزیکار؛ ساخته چی .

دوچار / dočār/: قید. تـ ووش؛ تووشیار؛ گیروده؛ دوچار؛ تـ ووشب ووگ؛ کولّـک؛ ئهوقه؛ ئاوقه؛ تلیاگ؛ له ههمبهر دوخ یان رووداویکی خراپهوه ﴿ أَرَام دَا دِردسر شده است: ئارام تووشی دهردیسهر بووه ›.

دخالت / dexālat, daxālat ، هما : [عربی] /سم. به شداری؛ کارپیوه یی؛ کاربه سهری؛ کار یان رووتی ده ست تیوه ردان؛ ده ست تیبردن؛ به شدار بوون له کاریکدا.

دخانیات: ۱. ئهوهی له تهماکو بهرههم دی و دوخانیات: ۱. ئهوهی له تهماکو بهرههم دی و بو دووکه لکردن به کار ده روا (وه ک جگهره) ۲. دامه زراوه یخک که پاوانکردنی کرین، فروش، بهرههم هینان و ... ئهو ماکانهی وه ئهستویه. دخت / doxt/ اسم [ادبی] کچ؛ که نیشک؛ کیر؛ کناچی؛ دویت؛ دوت؛ منالی میوینهی مروف. دختر / doxtar ما؛ ان/:/سم. کچ؛ کهچ؛ کیر؛ کهنی؛ کهنیشک؛ کهینه که؛ کناچیخ؛ کهنی؛ کهنی؛ کنای ویچان؛ دوت؛ دوت؛ دوت؛ دوت؛ دویت؛ د

🐵 دختر برادر 🐿 دختربرادر

شووى نەكردووه.

دختر تلفنی: [کنایی] ژنین بهدکاره که مشتهریه کانی به تهلهفوون بانگی ده کهن.

دختر خواهر 🐿 دخترخواهر

دختر دم بخت: خاما؛ کچێ که وهختی شوو کردنیه.

دختـر سعدی: [کنایی] گـهرال؛ مالانگـهر؛ مالانگـهر؛ مالهومالکهر؛ یانهویانه کهری؛ کهسـی کـه زوّر خوازیاری میّوانی چوون و گهرانه و لـه مالّـی خوّی گیر نابیّ: زن ملانصرالدین

دختر ناتنی: زرکچ؛ زرکهچ؛ کچههلی؛ نهقس؛ کچی میرد بو باوهژن یان کچی ژن بو زرباب.

دختر دادن: /گفتاری / کچ دان؛ کناچه دای؛ کچی خو بو هاوسهری به کهسیک دان (ما به بیکار جماعت دختر نمی دهیم: ئیمه به مروّی بیکار کچ نادهین .

دختر گرفتن: /گفتاری / کچ خواستن؛ دهستی کچ گرتن؛ کچیک به هاوسهری هه آبژاردن این دختر را برای پسرت بکیر: نهم کچه بو کوره کهت بخوازه).

دختراندر / doxtarandar ، ها/:/سه زركچ؛ زركهچ؛ كچههلى؛ نهقس؛ كچى ميّرد بۆ باوەژن يان كچى ژن بۆ زرباوك.

دخترانه / doxtarāne، هما/: صفت. کچانه؛ کسه چانی؛ کهنیسشکانه؛ کناچانه؛ دویتانه:
۱. پیّوهندیدار یان سهر به کچانهوه (لباس دخترانه: جلوبهرگی کچانه) ۲. وه کوو کچان (هافهی دخترانه: روالهتی کچانه).

دخترباز / doxtarbāz: صفت. پسکهباز؛ کچباز؛ به خوو و هؤگریهتی کچبازیهوه.

دختربچه / doxtarbačče ، ها/:/ســــــ لـهیرێ؛ کچۆڵــه؛ کیژۆڵــه؛ کچــک؛ کهنیلــه؛ کــهچیلۆک؛ کناچلێ؛ کچێـک بـه تهمـهنی نێـوان ۲ تــا ۱۲ سالانهوه.

دختربرادر / doxtarbarādar/:/سم، کیجبرا؛ کچهبرا؛ کچی برای کهسیّک ‹دختربرادرش عروس همسایهی ماست: کیجبرای بووکی دراوسیّکهی ئیمهیه›.

دخترحاجی / doxtarhācî ، ها/: [فارسی/ عربی] اسم. [مجازی] کچهشیخ؛ کچهٹاغا؛ کچی کهسیکی زور دەولهمهند.

دختر خاله / doxtarxāle ، هما/: [فارسی/ عربی] اسم. کچه پوور؛ کهنیشک میمک؛ کناچۆ مـهتیی؛ کچی پوور (خوشکی دایک).

دخترخواندگی / doxtarxāndegí/:/ســه دۆخ یان چۆنیەتی ھەلبژیردرانی کچ وەکــوو فرزەنــد له لایەن کەسیّکەوە.

دخترخوانده / doxtarxānde ، ها/:/سم. کچی که کهسیّک وه ک مندالی خوّی هه لیبژار دووه . دختر خسواهر / doxtarxāhar ، ها/:/سم. کچهخوشک؛ وارکهنیا؛ کچیی خویشک؛ خوشکهزای میّوینه .

دختردایی / doxtardāyî ، ها/:/سم. کچهخال؛ کهنیشکی خالوی کهسیک.

دخترزا / doxtarzā ، ها/: صفت. کچهزێ؛ به تایبه تمهندی به دنیا هێنانی کچ له هـهموو یـان زوّرتری سک و زاکانیدا.

دخترزاده / doxtarzāde، هما:/سم. کچهزا؛ کناچهزا؛ کهنیشکهزا؛ ههر کام له مندالانی کچی کهسیّک «آزاد دخترزاده ی داییام است: نازاد کچهزای خالوّمه).

دختر عمو / doxtaramû, -'amû ، ها/: [فارسی/ عربی]/ســـه، دوتمــام؛ کچــهمام؛ کــــهمـام؛ کنــاچۆ مامۆی؛ کچـی مامهی کهسێک.

دختر عمــه / doxtar'amme, -'amme، هــا/: [فارســـی/ عربــی]/ســـم. کچــهپوور؛ کــچ میمــک؛ کچهمهتی.

دختر مدرسه / doxtarmadrese, -madrase، . ما/: [فارسی/ عربی] /سم. کچـهقو تابی؛ کچـێ کـه دهچێته قوتابخانه: دختر مدرسهای

دختر مدرسهای/doxtarmadrese'î, -madrase'ì/: [فارسی/عربی] ۱۳ دخترمدرسه

دختری ٔ / doxtarí/سی ۱. کچێتی؛ کچیهتی؛ کهنیشکی؛ کچی؛ دوێـتی؛ کناچـهیی؛ دوٚخ یـان چوٚنیهتی کچ بوون ۲. [مجازی] بن؛ بنه؛ کچێنی؛ پهردهی کچیهتی.

دختری ٔ: صفت. کچی؛ کهنیشکی؛ کناچهیی؛ دویتی؛ پیّوهندیدار یان سهر به کچهوه (نوهی دختری: نهوهی کهنیشکی).

دخشه / daxše ، ها/: [؟]/سم. دروّڤ؛ هـ هـ در كـام لهو نيشانانه كه بوّ نووسين بـ ه كـار دەروا (وهك يبت، ژماره و نيشانهگهلي خالبهندي).

دخل / daxl/: [عربی] اسم، ۱. دهخلدان؛ داخله؛ دهخله؛ دهخل؛ دهخل؛ دهغهایه؛ دهغل، قوتووی جی دراوی دوکاندار (پول را گرفت و گذاشت توی دخل: پارهکهی گرت و نایه نیو دهخلدانهوه) ۲. /ها/ دهخل؛ دهغل؛ پارهیه ک که له نیو دهخلهداندایه همهی دخل من همین است: دهخله کهم ههمووی ههر ئهوندهیه ۳. /ها/[مجازی] داهات؛ دهرامهت؛ باره چه (دخل روزانه اش چقدر است؟: داهاسی پروهندی (این کار هیچ دخلی به ما ندارد: نهم کاره هیچ پیوهدیه کی به نیمهوه نیه).

□ دخل را زدن: دهخل برین؛ پارهی نیّو دوکان دزین ﴿تا رفتم جنس بیاورم دخل را زد و رفت: تا رفیشتم شتی بو بینم دهخلی بری و دهرچوو﴾. دخل کردی؟: دخل کردی؟: چهندت داهات بوو؟﴾.

دخل کسی را در آوردن: [مجازی] له پا خستنی کهسیک؛ کهسیک دهردی سهگ دان؛ کهسیک له کار خستن (دخل آزاد را درآوردم: ئازادم له پا خست)، ههروهها: دخل کسی آمدن

به کسی دخل نداشتن: کاری به کهسیکهوه نهوون (به تو دخلی ندارد: کاری به تووه نیه).

دخـل و خـرج / daxl-o-xarc/: [عربی]/سـم، دهخـل و خـهرج؛ داهـات و داچـوو؛ داهـات و خهرج: خرج و دخل

■ دخل و خرج کردن: داهات و داچووکردن؛ دهخلوخهرجکردن؛ بسهشکردن؛ وهسکهردهی (این مغازه که گرفتی دخلوخرج میکند؟: نهم دوکانهی گرتووته داهات و داجوو دهکا؟).

دخمسه / daxmase/: [عربی] آ تغمسه دخمه / daxme مها/: اسم. داخمه؛ دهخمه؛ دهغمه: ۱. [مجازی] بودر؛ کورهوله؛ جیگای تهنگ و تاریک (تو اسم این دخمه را گذاشتی اتاق؟:

تــۆ بــهم داخسدیــه ئهلــیی ژوور؟> ۲. رههـــۆل؛ قوولکهی ژیـرزهوینی کـه (بهتایبـهت لـه ئایینی زمردهشتدا) لاشهی مردوویان تیـدا دههیـشتهوه ۳. [دیی] گۆر؛ گلکؤ؛ قهبر؛ قهبره.

دخیل ٔ / daxîl: [عربی]/سـم. ۱. لایـده؛ بیـانی؛ وشهیه ک که له زمـانیکی بیانیـهوه هاتوّتـه نیـو زمانیکهوه ۲. /مه/ پهروّشـین؛ تـهوهرک؛ پارچـه یان بهنیک که بو بهجیّهاتنی نیاز به قسن یـان داریکی پیروّزهوه ی دهبهستن: دخیل بستن

دخيل ً: صفت. بهشدار؛ دهستدار له كاريّكدا.

■ دخیل بودن: به شدار بوون؛ ده ستدار بوون.
دد / dad ، ان/: /سم, آرادبی در؛ درننه؛ درنده؛ لاور؛ گیانه وه ری گوشتخوری کیوی (وه ک شیر، پلنگ، گورگ و…).

د.د.ت. / de.de.te/: [فرانسوی]/سم. دێ.دێ.تێ؛ ماکێکی سپی بۆندار که به شێوهی گهرد یان له ئاو گیراوه بۆ لهنێو بردنی مێروو بهکار دهبرێ.

ددر / dadar: اسه [کودکانه] دوردور:
۱. دورووه؛ جبهر؛ دورووهی مال ۲. گهردش؛
گهران؛ گیلای.

ددری / dadari، ها/: صفت. [گفتاری] گهرال؛ خوازیاری گهران و دوور بوون له مال (خیلی دری شده و دیگر توی خانه آرام نمی گیرد: تمواو هری بووه و له مال بهن نابی».

ددمنش / dadmaneš ، الناز: صفت [ادبی] در؛ درنده؛ درننه؛ خاومن خووی جهنگهرانی.

دده / dade ، حا/: [ترکی]/سم. ۱. [قدیمی] دهده؛ سهرناویک بو کارهکهرانی رهشپیستی ناومال ۲. [نامتداول] باوک؛ باب؛ تاته.

در ٔ / dar ، ها/:/سه درگا؛ دەرگا؛ دەرک؛ دەركه؛ دریا؛ بەرە: ۱. كەرەسەیەک كە ریگەی

چوونه ناو یان هاتنه ده رهوه ی جیّگایه که و باز و به به به به به ده کری (در خانه: در کای مال ۲۰ سه ر؛ زاربین؛ ده رگسابین؛ ده رخسون؛ ده رخونه به ده رخووینک؛ که رهسه یه ک که بیق به ستنی ده فریّک به کار ده روا (در شیشه: در کای شیشه) ۳. [مجازی] چهمک یان ریّگای گهیشتن به شتی یان جیّه ک (در آشتی؛ در گفتگو: در گای ناشتی؛ در گفتگو: در گای ناشتی؛ در گفتگو: در گای ناشتی؛ مهبه ستی و توویّد (از هر دری سخنی: له هه ره به مهبه به در یه که و بابه تیک).

و در اضطراری: دهرکی ناچاری؛ دهرکهیهک که بو دهرباز بوون له کاتی مهترسیدا دانراوه. در آکاردنونی: درگای ئاکاردیئونی؛ درگایی که تاکانی به سهر یهکدا دهنووشتینهوه.

در ایستاده: دەركى راوەستاو؛ درگایى كـه لـه سەر یا خواریهوه به چارچیوه لاولاوه دەكـرى و له كاتى كرانـهوهدا ئاســۆگى و لـه بهســتندا ئەستوونى دەوەستى.

در پیچی: دەرگای پێچی، سەری پێچی، دەرکی پێچی؛ درگای چکۆله که به پێچدان دەبهسرێ یان دەکرێتهوه.

در تابخور: دەرگاى دوولايى؛ ئەو درگايــه كــه به هەر دوو لادا (بەر و دوا) ئاوەلا دەبى.

در تاشو: دەرگاى چەن تايى كە تاكانى بە يەكسەوە لكساون و تسەنيا يسەك تايسان بسە چوارچيوەكەوە پيوەند دراوە.

در چرخان: دەرگای چەرخان؛ درگایی به شیروهی دو پهرهی یه کبر که به سهر پاژنهیه ک له بان و خوارهوه ده چهرخی.

در خروجی: دهرگای دهرکهوتن؛ درگای چوونه دهرهوه چوونه دهر؛ ئهو دهرگایه که بۆ چوونه دهرهوه له شوینیک دانراوه.

در دولنگه: دهرگای دووتایی؛ درگایی که له دوو په په دوو په و که دوو په دروست کراوه و همردووکیان له چوارچیّوهیه کدا جی خراون.

در کرکره: دهرگای کرکره؛ ئهو درگایه که به رووی خودا لو دهخواتهوه یان کو دهبیّتهوه. در کشویی: دهرگای کهشاوی؛ ئهو درگایه که به کیشان بهرهو چهپ یان راست ده کریّتهوه و دهبهسریّتهوه.

در گیوه گشاد: (کنایی قنزل؛ تهپهلهوس؛ تهپلهوسه؛ تهوهزهل؛ تهمهل.

در مخفی: دەركى شاراوه؛ دەرگايىەك كە روويان داپۆشىيوە و بىۆ كەسىێ كە نـەزانێ، ناديارە.

در ورودی: دەرگای سهرکهوتن؛ دەرکی. چوونه دورکی. چوونه ژوور؛ درگایهک بۆ پۆیستنه ناو جیّگهیهک، بهتایبهت دەرگای دەرەوهیی خانوو یان ساختومانی که بهرهو شهقام دهریریتهوه.

■ در باغ سبز نشان دادن: [مجازی] دلّخوش کردن؛ به قسه بههار هینانه چوکان؛ وادهی زل و پووچ دان <تو آن روز داشتی در باغ سبز به من نشان میدادی: تو شهو پوژه خمریک بووی دلمت خوش دهکرد›.

در به روی خود بستن: [کنایی] ده رگا به سهر خودا بهستن؛ حرگا لهسهر خو داخستن؛ خو توترهمش دان؛ له مالهوه دانیشتن و لهگهل کهس ههلسوکهوت نه کردن.

در به روی کسی باز شدن: [مجازی] ده رک له که سیک کرانه وه و پیگه چاره بو گیر و گرفتیک پهیدا بوون (وقتی کار پیدا کردم همه ی درها به رویم باز شد: که کارم دوزیه وه هه موو ده رگایه کم لی کرایه وه).

در به روی کسی بستن: [کنایی] درگا له سهر کهسیّک داخستن؛ له دیتنی کهسیّ دووری گرتن.

در به روی همان پاشنه بودن/ چرخیدن: /کنایی/ دوّخ ههمان دوّخ بوون؛ بوّ خالّوّی دهستهوسان، چ گهرمیّن و چ کیّوسان؛ نهگهر

جهژنه و ئهگهر ناوجهژنانه، مووچهی کهچهل همر دوو نانه؛ حال ههر ئهو حاله بوون (هنوز هم در به روی همان پاشنه است و هر روز با هم دعوا دارند: ئیستاکهش دوخ ههمان دوخه و ههموو روژی شهریانه).

در جایی را گل گرفتن: [کنایی] دهرگای شوینی هه پگ گرتن؛ درگای شوینی هه پگ گرتن؛ کرتن؛ حیگایه ک داخستن؛ هه پ دهی تعموو چیویویه ره در این اداره را باید گل گرفت: ده رکی نهم مهزرینگه به شهبی له قور گیری ک.

در دهن را چفت کردن: [مجازی] دوّلههیه کی چهور له زار نان؛ زور دهم نهدان؛ فرهویدژی و زوربلاییی نه کردن (میخواهم در دهنت را جفت کنی: نهمهوی دولمهیه کی چهور له زارت نبی).

در را از پاشنه در آوردن: [کنایی] درگا گرتنه کولهوه؛ دهرگا له ریسمه هینان؛ دهرک له ریسمه دهرهینان: ۱. به پهله و بهلهز دهرگا کوتان (داشتند در را از پاشنه درمی وردند: خهریک بوون در کاکهیان ده کرته کولهود ۲۰. زور به تاسه و تهمای شینگ بوون (خواستگاران دخترش، در را از باشنه دراوردند: داواکارانی کچه کهی، در کای مالیان له ربسمه ددرهنابوو). در زدن: له دهرگا دان؛ دهرکه کوتان؛ دهرگا تمانن؛ دهرگا کیدند یکی در را باز کند: له در کا ددده یه یهکی میزنند یکی در را باز کند: له در کا ددده یهکی

در کسی را کوییدن:[کنایی] بو کاری لای کهسی چوون؛ روو نان له کهسی؛ روو له یه کی خستن؛ بهرهو یوی نهوه لهقنهی.

در کسوزه گذاشتن (و آبش را خسوردن): [مجازی] نانه تاق (و چاوکردنه زاق)؛ بهبی قازانج و لیهاتوویی بوون (این قولنامه را باید در کوره کداشت: نهم بریارنامه به دهبی بنبته ناعدود).

در گوشی حرف زدن: پچه کردن؛ چفه کردن؛

پچه پچ کردن 🗣 درگوشی

در و تخته به هم جور بودن هی در و تخته دری سه دری سه تخته حوردن: امجازی خوای تو کردن؛ با له باریکهوه هاتن؛ رووداویک (زورتر خوش) روودان (دری به بحد خورد و برادرم رفت سرکار: خوای سو کردی و براکهم چووه سهری کار ک

از در آشتی در آمدن: [مجازی] بنو ناشتی کوتان؛ له بیری ناشتیدا بوون.

از هر دری سخن کفتن: [مجازی] ههر تیریک له کهندالیّک؛ له ههرچی جـوّره وتـن؛ لهمـهر ههر شتیّکهوه دوان.

به این در و آن در زدن: [کنایی] نهم لا و نهو لا کردن؛ ههموو درگایه ک کوتان؛ بو لای خهدلکی و جیگای جوّراوجوّر (بو گهیشتن به مهبهست) چوون ﴿آنقدر به این در و آن در دست تا آخر این خانه را پیدا کردیم: نهونده هم لا و نسط لامان کرد تا ناخری نهم مالهمان دوّزیهوه›: به هر در زدن

به در کفتن که / تا دیوار بسود: [مجازی] به دار وتن با دیـوار بژنـهوی، بۆکـی لهگـهل تۆمـه، خهسوو گوی بگره، بۆ تیگهیاندنی کهسـی لـه بابهتیک، به یهکیکی تر گوتن.

به هر در زدن هسید بافتن: رکنایی همهموو همه در در دن هست بافتن: (کنایی) ههموو ده رگایی به سهردا به سران؛ پهیدا نه کردنی همه ک بق به به به مههست گهیشتن (وقتی که همه درها را سمه نامیم، ناجار پیش شما آمدیم: کاتی که همهمود ده رئاسی سه سهرماس به سر، ناجار هاتین بو لای نیوه که

در ٔ: حرف له؛ جه؛ نه؛ د؛ ژ: ۱. دلتو؛ نهنه؛ ناوی شتیک (در جیب؛ درخانه؛ ح کوزه: له گیرفان؛ حایانه؛ گوزک ۲. به (در فکر کار آیندهام بودم: یه بیری کاری داهاتوومدا بووم) ۳. سهباره ت؛ لهمه لادر آن باره با رییس حرف زدم: له نهو باره وه لهگه ل

سهروّکدا قسهم کرد) ٤. بار و چوّنیهتی (در دست ساختمان: که هه په متی کردنه وه دا) ٥. کات؛ دهم؛ گافی؛ ئهنه؛ بهند (در شب؛ در زمستان: له شهودا؛ که (در دم: که پرتا) ٧. /مخفف / له؛ زهرب له؛ زهربده رسه در چهار، میشود دوازده: سبی که چوار، ئهبیته دوازده) ٨. لا؛ لایهنی؛ له روانگهی (ربا در اسلام حرام است: سووخوری له ئیسلامدا حمرامه) ٩. که؛ بو دهربرینی ههندی شتیک له ئاست همموویدا (یک در هزار: یه ک که ههزار) ۱۰. بهرهو؛ روهو؛ بهرهو لای (روی در روی دوست کن!: روو که رووی یار که!) ۱۱. /قدیمی / به (در هفت باب: که حهوت باره تاکید که الهتدا)

☑ در اثنای: له کاتی؛ دلیّو؛ له رهوتی (کاری یان رووداویّکدا) <در اثنای عروسی مریض شدم: له کاتی زماوهندا نهخوّش کهوتم√.

در آنِ واحد: هـهر لـهجێ؛ دەرلاد؛ لـه يـهک دەمدا در انِ واحد هر دو را گرفت: هـهر لـه جـى ههردووكيانى گرت).

در این اثنا: له ههمان کاتدا؛ ههر لهو کاتهدا؛ لهو ناوهناوهدا؛ چهی بهینهنه؛ له پهوتی پووداویکدا (در این اینا مدیر هم آمد: له ههمان کاندا سهروکیش هات).

در برابر: له بهرانبهر؛ له بهرامبهر؛ ژ ههمبهر؛ و هممبهر؛ و هروو؛ ومراوهروو؛ جه ومراوهروو: ۱. له پروی در بربر آیینه ایستاده بود: له بهرانبهر ئاوینهوه پراوهستابوو ۲. به جیّی؛ له جیّگای در برابر کاری که می کنی پول می گیبری: له بهرانبهر ئهو کارهوه ده یکهی پاره وهرده گری ۳. له حاست؛ له ئاست؛ له عان؛ له حان؛ له حاند؛ له پیّوهندی له گهل (همه در برابر قانون مساویند: همهموو له بهرانبهر قانوونهوه بهرامبهرن).

در حدود: نیزیک به؛ نیزیک؛ نزیک؛ نزیک به؛ له دمور و بهری؛ نزیکهو؛ نزیکهی (در حدود صد متر: سزیک به سهد میتر).

در حین: له کاتی؛ له ئانی؛ له چاخی؛ تان؛ گاڤ؛ و مختوو؛ له و مخت ‹در حین کار سرم گیج میرفت: له کاتی کاردا سهرم گیژی دهخوارد›. در ضمن: ویرای؛ پیرای؛ چهنی؛ چنی؛ هاوری له گهل ‹در ضمن گفتگو چای هم آماده شد: ویرای وتوویژ چایش پیگهیشت›.

در طول: له؛ جه؛ ژ؛ له ماوهی؛ به دریّژایی ‹در طول یک شب: له شهویّکدا›.

در طي: له ماوهی؛ به دریژایی (در طی ۲ سال: له ماوهی ۲ سالدا).

در ظرف: نێوان؛ له ماوهی؛ له نێوان؛ دلێو ‹در طرف یک هفته: نیوان حهوتهیهک›.

در عرضِ: له مهودای؛ له ماوهی؛ له دریژایی در عرض یک ماه: له مهودای مانگیکدا).

در قبالِ: له بهرانبهر؛ له بهرامبهر؛ ژ ههمبهر؛ و ومراوهروو؛ له حاست؛ له ئاست؛ له حان درفتارش در قبال دیگران تکبرآمیز است: ئاکاری له بهرانبهر دیترانهوه لووتبهرزانهیه).

در/ توی آستین داشتن: [کنایی] له گیرفاندا
 بوون؛ له باخه لدا بوون؛ باخه له بیهی؛
 پێبوون٠

در برداشتن: گرتنهوه؛ له خوّگرتن؛ تیدا بوون؛ لهگهل خوّدا ههبوون (مقاله چهار موضوع اصلی را در برداشت: وتارهکه چیوار بابهتی سیمره کی ده گرتهوه).

در بر کردن: [ادبی] له بهر کردن؛ دهبهر کردن؛ کردن؛ کردن، کردنه بهر؛ ئهنه کهردهی؛ کهردهینه؛ کهردهی وور؛ پؤشان (جامهی رزم در برکرد: بهرگی شهری له بهرکرد).

در برگوفتن: [ادبی] له ئامیزگرتن؛ گرتنه فاشی نامیزووه؛ له باوهش گرتن؛ گیرتهینه واشی «فرزندش را در برکرف و او را بوسید: منداله کهی له نامیز کرت و ماچی کردهوه > .

در بند چیزی/ کسی نبودن: پاپهی شتیّ/ کهسی نهبوون؛ دهروهن شتی/ کهسیک

نهبوون؛ دهربایس نهبوون؛ له بهندی شتیک/ کهسیّکدا نهبوون؛ بایهخ پینهدان ﴿زیاد در بند بول نبود: ئهونده پاپهی پاره نهبوو›.

در پوست خبود نگنجیدن: [مجازی] بال درههنان؛ گهزیگه(گهشگهش بالا کردن؛ شاگهشکه بوون / کردن؛ ههست به شادی و خوّشیه کی یه کجار زوّر کردن (از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید: له خوّشیان خهریک بوو بال دهربینی).

در پی چیزی بودن: به دوای شتیکهوه بوون؛ به شوین شتیکهوه بوون؛ به شوین شتیکهوه بوون؛ شونو چیویویهوه بیمی «در پی آن بود که کاری پیدا کند: به دوای نهووه بوو کاریک بدوزیتهوه ».

در پیش بودن/داشتن: له بهردا بوون؛ له پیشدا بوون؛ وهره رانه بیهی؛ له ریگه یان ماوهی داهاتوودا بوون (کارهای زیادی در پیش داریم؛ راه درازی در پیش داریم: کارگهلیکی زوّرمان له بهره؛ ریگایه کی دریژمان له پیشه).

در پیش گرفتن: گرتنه بهر؛ وهکوو رنگای جوولانهوه و شیوازی ناکار هه لبژاردن (راه

خانه را در پیش گرفت: ریگای مالی گرته بهر >. در دست بودن: ههبوون؛ له دهستدا بـوون؛ دهسهنه بیهی؛ له بهردهستدا بوون (خبرهایی از او در دست است: ههوالـگهلیّکی لـی ههیـه >.

ههروهها: در دست داشتن؛ در دست گرفتن در درست کسی بودن: 🖘 دست کسی بودن، دست

در طبق اخلاص نهادن: [مجازی] دریفی نه کردن؛ دریخ نه کردن؛ هیچ نه شاردنهوه؛ تهیار بوون بو به خشین به کهسیک «او هر چه داشت در طبق اخلاص نهاد: ههر شتیکی ههبوو در بغی نه کرد».

در کاری دماغ سوزاندن: [مجازی] خو به کاریکهوه پییر کردن؛ به سهر و مال ده کاریکهوه چوون؛ خوبو کاریک ماندوو

كردن؛ بهو بۆنەوە زەحمەتكيشان.

در معرض چیزی بودن: له (ههمبهر) شتیکدا بوون؛ له بهر شتی بوون؛ رووبهروو بوونهوه؛ له بهرانبهر کارتیکهری شتیکدا بوون (خانه در معرض خرابی بود: خانووهکه له رووخاندا بوو).

در- : پیشوند دهرد ؛ بهرد : ۱. رؤیشتنه دهرهوه یان کردنه دهرهوه (درآمدن؛ درکردن: دهرهاتن؛ دهرکردن) ۲. بار و چؤناوچؤنی (درشدن؛ درهم شدن: بهرشیهی؛ دهرههم بوون).

■ در شدن: ۱. پاکلهپاک بیوون؛ دهر بیوون؛ دار بیوون؛ داشکیان الین به آن در شد: نهمه بهوه پاکلهپاک بیووک ۲. [ادبی] چوونه دهرهوه؛ رؤیشتن بیود دهرهوه؛ لوای بهر؛ نهرهزیهی؛ زیایره.

در کردن: ۱. دهرکردن (خستگی درکردن: ماندوویه تی دهرکردن) ۲. هاویشتن؛ خستن؛ شانای؛ شهنهی؛ پهرتکردن (تیر درکردن: تیر هاویشتن).

_در_²: میانوند _ ای_ ؛ _ ا _ ؛ _ له_ ؛ _ او_ ؛ نیشانه ی چۆناوچۆنی یان دۆخێـک (پیدرپی: پهسایپهس›.

- در ؛ پيواژه. ـ در؛ درنده؛ هه لـ درين (پردهدر: پهردهدر).

در / (dor(r): [عربي] /سم. [ادبي] در؛ دور؛ گەوھەر؛ گەوەر.

در آمدن / darāmadan/: مصدر الازم متعدی الار آمدی : ده رهاتی ؛ درمی آیی : ده ردیی ؛ دربیا : ده رسی (ده ری) // ده رهساتن ؛ دراتسن : □ لازم الد ماتند ه ده را ده ره وه ؛ به رئامای ؛ به رئامای ؛ زیایره ؛ له جیّگایه کی (زوّرتر داخراو) به دم که وتن ؛ از خانه درامدن ؛ از چاه درامدن ؛ له مال ده رهساتن ؛ له چالاو ده رهسانن > ۲ . هسه لاتن ؛ ده رکسوتن ؛ ده رکسوتن ؛ ده رکسوتن ؛ ده رکسوتن به رئامسی ؛ به رئامسی ده رهانند ماه : ده رهانند ده رئاسه ی ؛ درامدن ماه : ده رهانند هانن ؛ سهوز بسوون ؛ رسه ی ؛ به رئامسه ی به رئامسه ی ؛ به رئامسه ی به ر

بهرئامای؛ زیهی؛ زیای؛ شین بوون ﴿ریش درامدن؛ گل درامندن: ردينن دهرهناس: گول دهرهناس) ٤. ئامانجدان؛ بهرئامهي/ ئاماي (بد درامدن؛ درست در مدن: خراپ دەرهاس: درووس دەرهاس ٠٥٠ به دەست ھاتن؛ بەرئامەي/ ئاماي ﴿ پول درامدن؛ أَب درامدن: پاره دورهانن؛ ئاو دورهاتن > ٦. دورکهوتن؛ بەدىھاتن؛ بەرئامەي/ ئاماي؛ زيەي؛ زياي ﴿از پايم میخچه درامده بود: له پیمدا میخچه دهرهاتبوو> ۷. له چاپ دران؛ دريايوه بـهر؛ چـاپ يـان بـلاو بوونهوه ﴿روزنامه درامدن؛ كتاب درامدن: رۆژنامه دەرھائن؛ كتيب دەرھائن **٨. داھاتن؛ بوونـه باو؛** باو بوون یان داهینران (مدهای تازه درامدن: مودی تازه ددرهاتن > □ متعدى. ٩. [گفتـاري] ويــسانهوه؛ و مستانهوه؛ بهرهه لست بوون (جلو كسى درآمدن: له بهرامبهر کهسیّدا وبسانهوه ۱۰ . [/دبی] چوونه ناو جیکایه ک (به گرمابه درامد: حبووه حهمامهوه). ههروهها: درآمدنی

■ صفت مفعولی: درآمده (دهرهاتوو)/ مصدر منفی:
 درنیامدن (دهرنههاتن)

در آمیختگی / darāmîxtegî/ آمیختگی در آمیختن / darāmîxtan/ آمیختن در آمیخته / darāmîxte/ آمیخته

در آوردن / darāmixte/ میحنه
در آوردن / darāvardan, darāvordan/ مصدر.
متعنی کرزم // در آوردی: دهرت هیننا؛ درمی آوری:
دهردینی؛ دربیاور ا بیار: دهربینه // دهرهینان؛
۱. بهرئاردهی؛ شتی له جیگایه کهوه کیشانه دهر
داز جیب دراوردن؛ از چاه دراوردن: له گیرفان
دهرهنان؛ له چا دهرهاوردن > ۲. داکهندن؛
بهر دهرهینان (پیراهن خود را دراوردن: کراسی خو
نووسراوهیه ک چاپ و بلاوکردنه وه (خلاصهی
کتاب را دراوردن: کورتهی کتیب دهرهینان)
ک. روون کردنهوه؛ و تاریان مهبهستیک له نیو

چهند دهیتاوه به دهسهینان (حساب کسی را دراوردن: حهسابی کهسیک دهرهینان) ۵. بهریوه بردن؛ بهریّبردن؛ روّنان؛ بوّ نومایش دانان (ادا دراوردن: ئین دهرهینان) ۲. شیتیک به دهس هیّنان (پیول درآوردن؛ محصول درآوردن: پیوول دهرهینان؛ دهاهیات دهرهینان) ۷. [گفتاری] درووس کیردن؛ ههلبهسیتن؛ وهش کیهردهی (برایش حرف درآوردند: قسهیان بوّ دهرهینا) ۵۲زم، ددان (ریش درآوردن؛ گل درآوردن: ردیّن دهرهینان؛ ددان (ریش درآوردن؛ گل درآوردن: ردیّن دهرهینان؛ گول دهرهینان). ههروهها: درآوردنی

■ صفت فاعلی: درآورنده (دهرهیند) صفت مفعولی: درآورده (دهرهیندراو) مصدر منفی: درنیاوردن (دهرنهینان)

در آویختن / darāvîxtan/: مصدر. متعدی. الادرآویختی: هه لواسیایت؛ درمی آویسزی: هه لده واسییت؛ در آویسز: هه لواسیه //[/دبی] ۱. هه لواسین؛ هه لواسیان؛ ده لاله کوچکی بوون؛ شتی به دهستگرتن و پنیه وه ناویزان بوون (به تخته پارهای درآویخت: به کوته داریکه وه هه لواسیا) ۲. [مجازی] چنگاوش بوون؛ دهسته و ئیخه بوون (بدو درآویخت و بر سرش مشتی زد: چنگاوشی بوو، مشتیکی له سهری دا).

■ صفت مفعولی: درآویخته (ههالواسراو)/ مصدر منفی: درنیاویختن (ههالنهواسران)

دراب / darāb:/سم, پاشاراو؛ ئاراو؛ دەراو؛ ئاوى دەردراو له رەوتێک (وەكوو دەردانى ئاوى ئەسـتێر يان شۆردنەوە). بەرانبەر: ريزاب

دراپه / d(e)rāpe، ها/: [فرانسوی]/سم, دراپی؛ له سه پارچهی جوانکاری ئاویزان که بو خهملاندنی پهرده و موبل یان ئیخهی جلوبهرگ به کار دهروا.

دراج / dorrāc ، ها؛ ان/: [عربی]/ســـه، دوراج؛ ئاقدەل(نێر)؛ گەڤرک(مێ)؛ ئايكناســـه؛ زێوەكــهو؛ پۆر؛ كەناچە؛ سوێسكەرەشە؛ بالندەيەكى تــۆزێ

گهورهتر له کهوه به دهنگیکی بهرز و خوش، بالی کیورت و خر و پای دریژ و دهندووکی کورت، له گوی ئاو و ناو بیشه لاندا دهژی و گوشتی خوشه.

دراز / derāz ، ها/: صفت. دریدژ؛ دریدژ: ۱. به دریژاییکی زور زیاتر له پانهیی (چوب دراز؛ میخ دراز: چیوی دریژ؛ بزماری دریژ) ۲. به دریژایی یان مسهودای زورهوه (راه دراز: پیکسهی دریدژ) ۳. [کفتاری] بالابهرز؛ درا (آدم دراز: مروّی دریر) ۶. [ادبی] دوور و دریدژ؛ زور؛ دریژخایین؛ به ماوهی زورهوه (سالهای دراز: سالانیکی دوور و دریژ).

■ دراز به دراز افتادن: پان بوونهوه؛ پانهوپان کموتن؛ دریژ بوونهوه؛ له پهپووو ئهرمئیژیهی دراز به دراز افتاده بود وسط اتاق: له ناوهراستی ژوورهکهدا پان ببووهوه›.

دراز شدن: دریّر بوونهوه؛ دریّرهوه بوون:

۱. دریژایی زوّر پهیداکردن «آستینش خیلی دراز شدده: قوّلسه کهی زوّر دریسر بوتسهوه ۲. دریّسر مودای شستی زوّر بوونهوه «دریسر بهار روزها دراز میشود: له بههاردا پوژگار درییژ دهبیتهوه ۳. *آگفتاری ا* پال کسهوتن؛ پال کسهوتن؛ پال کسهوتن؛ پازان؛ وزان؛ وزان؛ وریری دراز شد وی تخت: له سهر تهخته که دریژهوه بووی.

دراز کردندهوه: دریژهوهکردن؛ دریژکردندهوه:

۱. دانه دهم شتیکهوه؛ له دوودان و دریژکردن

۱دامنش را کمی دراز کن: داوینه کهی توزی

دریژکهوه ۲. راکیشان؛ شتیکی دریژ بیو

لایه ک بردن (دستش را به طرفم دراز کرد:

دهستی بهرهو لام دریژکردهوه) ۳. راکشاندن؛

هرهنیژیهی؛ شتیکی دریژ بهلادا خهواندن

(چوب را دراز کرد روی زمین: داره کهی له سهر

زهوی دریژکردهوه).

دراز کشیدن: راکشان؛ رازین؛ رازان؛ راژان؛

راکسهوتن؛ راکسهتن؛ قسهکهتن؛ کهرانسدش؛ ئهرهئیژیسهی؛ هسهلاژیان؛ ئلاژیسان؛ ئلاژیسای؛ ههلاژین؛ خرکین؛ پال کسهوتن؛ پال کسهفتن؛ دریژ بوون؛ خو له گهزدان؛ به باری خهوتووییدا کهوتن، بهتایبسهت بو حهسانهوه (کمی روی تخت دراز کسسم: له سسهر تهخته که هینسدیک

فرازا / derāzā/:/سـم، دریژا؛ دریژایی؛ دریـژی؛ دریـژی؛ دریرژی؛ دریرژای: ۱. سـۆ یـان لای دریژاتر یـان دریژاترین لای شتیک. بهرانبهر: پهنا (قالی را به درازایـش بینـداز: قالّـیه که بـه دربــژادا داخـه) ۲. ئهندازهی کیشراوی یان دریژی شتی به پنی یه کهی پیوانهی دریژایی (درازی این اتاق چهار متر است: دریزایی ئهم دیوه چوار میتره).

درازدست / derāzdast، ها؛ ان/: صفت. دهسدریژ؛ دهست دریژه دهست؛ به دهست و باسکی کیشراوه وه ۲۰ [مجازی] سهرکه و توو.

درازدستی / derāzdastî ، ها؛ عن /: اسم. [مجازی] دهسدریژی؛ دوّخ یان چوّناوچوّنی دهست بردن بوّ مافی دیتران.

درازعمور / derāz'omr/: [فارسی/عربی] صفت. [قدیمی] تهمهندرید؛ عومردرید؛ عهمردرید؛ خاوهن تهمهنی زور.

دراز کسش / derāzkeš:/سـم. دەمسەروو؛ دەمەوروو؛ لەپسەروو؛ كارى بىه زگىدا لىه سىەر زەوى خەوتن.

دراز گوش / derāzgûš ، هـا؛ ـان/:/ســـم. [ادبـــي] كهر؛ ههر؛ خهر؛ گويدريژ.

دراز گسویی / derāzgûyî:/سه. در نــژدادری؛ فرمویژی؛ زوربیژی؛ چهنهبازی؛ وراجی؛ دوّخ یان چونیه تی زور دوان.

درازمىدت / derāzmoddat/: [فارسى/ عربى] صفت. زۆرخايين؛ دريژخايهن؛ به ماوەى زۆرەوە. بهرانبهر: كوتاهمدت (بيمارى درازمدد؛ وام درازمىدد:

نهخوشینی در بزحایدن؛ وامی ورحاسن >.

درازنا / derāznā/:/سم. [ادبی] دریزایی؛ دریزا؛ دریزی؛ دریزه؛ دریزای حاده؛

درازنای شب: در نزایی جاده؛ در برای شهو).

درازنویسی / derāznevîsî/:/سـم. دریژنووسـی:
۱. بـار یـان چۆنیـهتی نووسـینی زور و پـر لـه
پهراویز و بی جی ۲. بار یان چونیهتی نووسـینی

رست*ە*گەلى درێژ.

درازی / derāzî:/سه، دریدژی؛ دریژایسی:

۱. دوخ یان چونیه تی دریدژ بدون ﴿روز به این درازی داشتی چه می کردی؟: روژ بهم دربژیه خهریکی چ بووی؟> ۲. دریژایی؛ دریژا ﴿پارچه را از درازی ببرا؛ پارچه که به دریزایدا ببره!›.

دراژه/ darāže/: [فرانسوی]/سم. قـورس؛ حـوب؛ حـهب؛ دەرمـانی وشـکی وه ک پوولـه کهی هينديک ئهستوور دەرهاتوو.

درافت ادن / daroftādan/: م صدر الازم الادرافتادی: ئاوقا بووی؛ درمی افتی: ئاوقا دوی؛ درمی افتی: ئاوقا دوی؛ درمی افتی: ئاوقا بوون؛ ئاوقان بوون؛ ده گژر اچوون؛ به لسین؛ ئامباز بوون؛ به شهر هاتن؛ هه لپرژان؛ هه لپرژان؛ هه لپرژان؛ هه لپرژان؛ تیکه لان تیکه لان تیکه لان کیشمانه کیش کردن؛ گژیهی؛ گژیهی؛ گژیهای؛ له گهل کهسیان دهسته یه کدا شهر کردن (با این اوباش درافتادن در شأن تو نیست: له تو جوان نیه نوفای نهم لات و لووتانه یه ک

■ مصدر منفى: درنَيفتادن (ئاوقا نەبوون)

درافــشانی / dorafšānî/: [عربــی/ فارســی] 🖘 درفشانی

دراکه / darrāke/: [عربی]/ســــــ، فــام؛ توانــایی تیگهیشتن؛ ئاوزین.

درام / d(e)rām ، ها/: افرانسوی ا/سه درام؛ شانونامه یان فیلمنامهیه ک که هه ر چهشنه رووداویکی، خهمینی یان پیکهنینی تیدایه بی ئهوهی شیوهی تراژیدی یان کومیدی بدا.

🗉 درام شدن وضع: /كنايي/ تيْكچـوون؛ ئالْـوّز

بوون؛ ئالۆزان؛ خراپ بوونی بار و دۆخ دوضع آزاد خیلی درام شده: حال و بالی ئازاد تهواو نیکجووه ک.

دراماتیک / d(e)rāmātîk، ها/: [فرانسوی] صفت. دراماتیک: ۱. سهر به درام ۲. شانوّیی؛ شانوّکی؛ نومایسشی (هنرهای دراماتیک): هونهرگسهلی دراماتیک).

درامسد / darāmad ، ها/:/سسم. داهسات؛ دهسکهوت؛ دهخل؛ بارهچه؛ ئهوی که کهس یان مهزرینگهیهک له ماوهیهکی دیاریکراودا له بهرانبهر فروشسی کالایان راژهدا دهستی ده کهوی ﴿أَن مَعْازِه درامد چندانی ندارد: ئه و دووکانه داهاتیکی وای نیه › .

درامد سرانه: داهاتی سهرانه؛ مامناونجی دهسکهوتی تاکه کهسیّک له ولاتیکدا لهوهی بهدیهاتووه.

درامد ملی: داهاتی نهتهوهیی؛ داهاتی گهلی؛ سهرجهمی داهاتی ولاتیک.

دراندن / darāndan/: مصدر. متعدی. // دراندی: دراندت؛ می درانی: دهدریتنی؛ بدران: بدریته //[ادبی]
۱. دراندن؛ درانن؛ زراندن؛ چراندن؛ دهرزاندن؛ پهرساندن؛ دادراندن؛ هلهاندن؛ هه لسمینان؛ درنهی؛ درانی، هورئاردهی؛ بوونه هوی درانی شتی (جامه دراندن: جلوبهرگ دراندن) ۲. [کنایی] داچهقاندن؛ ثهره دراندن؛ ورز بازکردن (چرا آن طور چسشمهایت را مسی دراندی؛ بسوچی وا چاوت داده چهقینی؛) * درانیدن، ههروه ها: دراندنی

■ صفت مفعولی: درانده (دریّنراو)/ مصدر منفی: ندراندن (نهدراندن)

درانیدن / darānîdan/ اندن

دراور / d(e)rāver/: [انگلیــسی]/ســم. دراوێــر؛ کهشاوی؛ مجهر؛ مهجهر؛ جۆرێ کومید، تهنیا به چهن کهشاوهوه.

دراویدی / derāvîdî:/سم دیراویدی: ۱. لها؛ الله کراویدی: ۱. لها؛ الله کراویدی باشووری باشووری

هیندوستان که ئاریایی نین ۲. دهسته یه ک له زبانگه لی باو له هیّند، سریلانکا و پاکستاندا که بریتین له زمانگه لی تامیل، تؤلؤگؤ، گوندی و مالایالام.

دراویش / darāvîš/: [عربی] جمع ه درویش دراویش المحتال
درایو / d(e)rāyv/: [انگلیسی] که دیسکگردان درایوین سینما / d(e)rāyvînsînemā./: اانگلیسی]/سم. درایوین سینهما؛ سینهما له جیگایه کی ناوه لادا که به ماشینه وه تی ده چن و سهیری فیلم ده کهن.

درایه / darāye ، ها/: [عربی] /سه. لیّما؛ سهر وشه؛ وشه یان بابهتیک بهتایبهت له فهرههانگ، پیّرست یا کتیّبی سهره کیدا که زانیاریگهلیّک له بارهیهوه نووسراوه.

درب / darb، ها/: [عربی] /سه. [ادبی] دهرگا؛ درگا؛ دهرکه؛ دریا؛ بهره (درب را اَهسته ببندید: درگاکه هیّواش بدهنهوه).

درباختن/ darbāxtan/ 🖘 باختن اوس

دربار / darbār ، ها/:/سهر دهربار: ۱. ئهو شوینه که شا بهرایی ده دا بچنه دیمانه ی (در دربار رفت و آمید داشت: هات و چیوی ده رباری ده کرد ک ۲. ته واوی ئه و که سانه ی که پیوه نیدیان له گه ل شادا هه یه (دربار در هر کاری دخالت داشت: ده ربار له همه وو کاریکدا دهستی هه بوو) ۳. کوشکی شایی؛ کاخی پاتشایی.

درباز کن / darbāzkon، ها/:/سم. ۱. ئامرازیّکی کارهبایی بو کردنهوهی دهرگا له دوورهوه ۲. کهرهستهییّک بو کردنهوهی دهرگای قوتـوو، بوتری و...

دربان / darbān ، ها؛ ان /: اسم. دهر کهوان؛ در کهوان؛ در کهوان؛ در کهوان؛ در کهوان؛ در کهوان؛

دهروازهوان؛ دهروان؛ قاپیوان؛ قاپچی؛ کوک؛ خزمه تکاری که له پشت یان لای دهرگاوه دهوهستی و چاوه دیری هاتوچو ده کا (دربان جلو ما را گرفت و کارت شناسایی خواست: دورک دول بهرمانی گرت و داوای پیناسهی کرد).

دربانی / darbānî/اسسم دەركسهوانی؛ دەروانی؛ دەروانی؛ دەروانی؛ قاپچیوانی؛ قاپپوانی؛ كار یان پیشهی دەركهوان. دربایست / darbāyest/: صفت. [ادبی] پێویست؛ پێویس؛ جێنیاز؛ یاگۆ نیازی.

دربدر / darbedar، ها/: صفت. دهربهدهر؛ دهروهدهر؛ دهره ندوو؛ ئاواره؛ بيليقه؛ مهرژير؛ بهرهزه؛ رهبهن؛ تهره؛ باشيلا؛ لانهواز؛ ههلوهدا حبنگ خيليهها را دربدر كرد: شهر زورى دهربهدهركرد.

دربدری / darbedari، ها/:/سم، دەربهدەری؛ دەروبهدەری؛ دەرەندوویی؛ بهرەزەیی؛ رەبهنی؛ ئساوارەیی؛ ههالسوهدایی؛ دۆخ یان چۆنیسهتی دەربهدەر و رەبهن بوون (پس از ده سال دربدری به شهرمان برگشتیم: دوای ۱۰ سال ددربسهدەری گهراینهوه بۆ شاره کهمان).

دربر / darbar/ 🖘 بَر ا

دربردن / darbordan/: مصدر. متعدی. // دربردی: په پاندتـهوه؛ درمـی، بیه پنتـهوه؛ درمـی، بیه پنتـهوه؛ درمـی، بیه پننهوه // په پاندنـهوه؛ دهرکـردن؛ پزگـارکردن؛ دهربازکردن؛ ئهوه پرنهی؛ پرنایوه؛ به بردنی شتی یان کهسی، لـه گـهزن، مهترسـی یـان دهسـت یـین کهیـشتن دوورکردنـهوه (او توانـست چیزهـای باارزشی را از آنشسوزی درببرد: ئهو توانی شـتگهلیکی بایهخدار له سووتمانه که بیه رینیتـهوه /. هـهروهها: دربودنی

🗖 مصدر منفى: درنبردن (نهپهراندنهوه)

دربست (darbast /: صفت. دەربەس؛ دەربەست؛ دەربەست؛ دەربەسە؛ تايبەتى كەللىكوەرگرى يان خاوەنيەتى تىەنيا لىه لايەن يىه كىلىس،

دهسته یان ریکخراوهوه (خانهی دربست؛ اتوبوس درست: مالی ددربهس).

دربست : قید. دهربهست؛ دهربهس؛ به تهواوی و بی کهمایهسی؛ له گهل ههموو کهلوپهلدا «همه چیز دربست در اختیار شماست: ههموو شتی دهربهست له خزمه تنانه >.

دربسته / darbaste: صفت. سهربهسراو: ۱. لها/ به دهرگای داخراوهوه (صندوق دربسنه: سندووقی سهربهسراو ۲ ک. ههالسه سهربهسراو ۲ ک. ههالسنه ته کیاگ؛ تایبه تمهندی ده فر یان ههر شتی که درگاکهی نه کراوه تهوه. دربستی ۱ (darbasti): صفت. [گفتاری] ده ربهس ده به ده ربهسی؛ ده ربهست (یک مینی بوس دربستی گرفته بودند: مینی بووسیکی ده ربهسیان گرتبوو ۷.

دربستی آ: قید. [گفتاری] ده ربهسی؛ به ده ربهستی؛ به سینوهی ده ربهست (ما را دربستی ببر بانه: ددربهستی بمانبهره بانه).

دربوداغان / darb-o-dāqān/: [عربی/ فارسی/ از ترکی] صفت. [گفتاری] ۱. شهقوشر؛ شنیار؛ ورد و خان؛ ورد و خاش؛ به بهش یان لهتگهلی شکاو و لایک پساو به هوّی لیکهوتن و دارزاویهوه (با یک سواری دربوداغان خودمان را رساندیم به شهر: به سهواریبکی شهقوشر خوّمان گهیاندهوه شار > ۲. [مجازی] شهل و پهت؛ شهکهت؛ زوّر ماندوو (دیروز که دیدمش دربوداغان بود: دوینی که دیتم شهل و په به بوو > .

درپوش / darpûs، ها/:/سم، دەرپوش؛ دەرپوش؛ دەرپوش؛ دەرخون؛ دەرخون؛ دەرخونت؛ قەباخ؛ قەباخ؛ قەباخ؛ قەباخ؛

دەمەوانە؛ پەرەيى كە دەرك يان كونىي دادەپۆشى ‹درپوش چاە آب: دەرپوشى چالاو›.

درج / darc/: [عربی]/سم.//دبی/ کار یان رهوتی نووسینی شتی له جیگایهک.

درج / dorc ، ها/: [عربی] /سم. /ادبی] مجری؛ قوتوویه کی چکوله که زورتر شتی بایه خداری تیدا هه لده گرن.

درجا ٔ / darcā/: اسم [نظامی] لهجسی؛ دهرجا؛ پاکوته؛ له جی خوه به نهرمی ههنگاو نان؛ لهجیّوه پیههدّینان و به زهویدادان.

■ درجا زدن: [کنایی] لهجینوه کوتان؛ له جینی خودا مانهوه؛ پیشر هوت نه کردن (همه به جایی رسیدند، اما تو هنوز همان طور درجا می زنی: ههموو به جیگایه ک گهیشتن، به لام تو هه ر له جیوه ده کوتی ›.

درجا : قید [گفتاری] ده سبه جی؛ ده زبه جی؛ ده زبه جی؛ ده رجا؛ ههر له جی؛ بی ویستان؛ بی ویسان ﴿درجا کشته شد: ده سبه جی کوژرا﴾.

درجات / daracāt, darecāt/: [عربي] جمع 🌚 درجه

درجه / Arace, darece ، ها؛ درجات/: اعربی اسم, دهره جه: ۱. [ریاضی] یه کهی ئهندازه گرتنی گوشه کهوانی جهغزیک (با شیب ۱۰ درجه پایین میرفت: به لیـرثی ۱۰ دهره جهوه به دره خوار ده پایین ده به لیـرثی ۱۰ ده ده به انی ده ما (امروز صبح هوا ۵ درجه زیر صفر بود: ئهم به یانیه ههوا ۵ درجه زیر صفر بود: ئهم به یانیه ههوا ۵ درجه زیر صفر بوو ۳. پله؛ پله ک؛ پلهوپایه ده دو درجه ی سهوانی: ده ره جهی سهوانی که یله ک؛ پله ک؛ مهقان؛ ههرز؛ پلهوپایه ی که سی یان شتی له روانگهی چونیه تیه و کارشناس درجه یک؛ سینمای ده رجه دو کارناسی ده ره جه یه ک؛ سینمای ده ره جه دوو ک ۵. نصره؛ پله ئه ندازه درجه ی اعتبار: ده ره جه ی ههورم ۲۰ / گفتاری را گهرماپیو (وه ک گهرماپیوی بژیشکی) (درجه گذاشتم تب داشت: ده ره جه دانا یاوی هه بوو ک.

© درجهی حرارت: دهما؛ گهرما یان سهرمای الهش یان ئاقاریک.

درجه ــ درجه: ۱. پله ک_پله ک ۲. له قوناغیکه وه تا قوناغیکی تر.

درجمه دكترا/ دكترى: پلهى دوكتورى؛ ناويكى شانازيانه يان دەسكەوتنى بۆ كەسانى كە پلەيەكى ديارىكراو لە خوينىدنى بالايان تىپەرانىدووە يان لەو ئاسىتەدا تۆژىنەوە ولىكۆلىنەوەيان ھەبووە.

درجهی ذوب: پلهی توانهوه؛ ئهو ئهندازه له دمما که ئهبیّته هوّی توانهوهی ماکیّک.

درجهی ریشتر 🐿 ریشتر

درجهی سانتیگراد استدرجهی صدبخشی درجهی سختی: ازمین شناسی نامندازهی

خۆراگری کانیێک له ههمبهر رووشانهوه.

درجهی سلسیوس 🏵 درجهی صدبخشی

درجهی صدبخشی: پلهکی نیشاندانی دهما که به گویرهی توانهوهی یهخ تا کولانی ئاو، سهد بهش کراوه، سیفر پیشاندهری خالی بهستران و ۱۰۰ پیشاندهری خالی هاتنهکولی ئاوه:

درجهی سانتگراد؛ درجهی سلسیوس درجهی عینک: نمرهی چاویلکه.

درجهی فارنهایت: پلهکی فارنهایت؛ پلهکی پیومانی دهما، که خالی بهسرانی ناو °۳۲ ژوور سیفر و سیفر، خالی کیولانی ناو °۲۱۲ ژوور سیفر و خالی سیفره کهشی بریتیه له دهمای تیکهلاویکی بهفر و خوی له یهک نهندازهدا.

درجه دادن: [نظامی] پله ک دان؛ پله ک پیدان؛ پله پیدان؛ پله ک دان له هیزی چه کداریدا.

درجمه گذاشتن: دەرەجمه نان؛ دانانی گدرماپیوی بژیشکی له ژیر زمان یان ههنگلی کهسیکهوه بو دیاری کردنی دەمای لهش. درجه گرفتن: /نظامی/ پلهک وهرگرتن؛ پله گرتن؛ گهیشتن به پلهوپایهی بانتر (له هیزی

چه کداریدا) (امروز عدهای از ارتشیها درجه کرمند:

ئهمرة تاقمی له ئهرتهشیه کان بله کبان و در کرب کرد در محربه بندی / -daracebandî, darece مها/:
اعربی/ فارسی ا/سیم پله به ندی؛ پله کبه نی؛
دمره جه به ندی؛ دهره جه به نی: ۱. کار یا رهوتی دیباری کردنی دهره جه به ی چه ن شبت له دیباری کردنی دهره جه به ی چه ن شبت له نه ندازه و ۱۰۰۰ دا (قرار است سینماها درجه بندی شوند؛
بریار وایسه سینه ماکان به به سیدی بکرین که بریار وایسه سینه ماکان به به سدی بکرین کی پله کگه لی وه کیه که رهسه ی نه نیزه ی پیومانیکی په چواو کراو (این خط کش بر حسب اینج درجه ندی شده است؛ نهم خه تکیشه به گویره ی نینج بنده دی

درجهدار / daracedār, darecedār ، ها؛ ان/: اعربی/ فارسی ا/سم، دهرهجهدار؛ همهر کام له ئهندامانی هینزی چهکداری ئیران، له سمر دهستهوه تا پیش ئهفسهری (گرووبانی و ئوستواری).

درخت / deraxt ، ها؛ ان /: /سم. دار؛ دره خت؛ درخت؛ درووشه؛ روه کیکی ههمیشه یی چیوی به کوته ی لانی کهم شهش میتر بهرزی و لقویوّی چهترئاسا له سهریهوه.

ا درخت آهن: ئاسنهدار؛ ئاسندار؛ داره ئاسن؛ تهختهی ئاسن؛ داری لیّرهواری زور پتهو؛ درهختیکه گولهکهی بچووک و زهرده، بهرهکهی له بادام ئهچی، ههندیکی ئهخوری یان رونی لی ده گیری، تهخته کهی رهق و زهردی کاله، تویکله کهشی دهرمانی لی دروست دهبی.

درخت پیه/ دنبه: دارپیو؛ ناوی گشتی بو چهن دار کـه چـهوری گیاییان ههیـه و لـه پیشهسازیدا به کاردهچن: بیه برنئو

در حست سسقز: وهن؛ وهنی؛ وهنسا؛ داروهن؛ داربسهن؛ دار کهسسکان؛ داری لاپالسهکانی زاگروّس بهتایبهت ههورامان که بنیّشتی لیّ دهگرن.

درخت مراد: /فرهنگ، مردم داری ئاوات؛ دار مرای؛ داری که بریک به پیروزی دهزانن و به به ستنی پهرو خوازیاری به بهدیهاتنی ئاواته که یانن.

درخت سان: دار نان؛ داری نان؛ دارهنان؛ دارهنان؛ دارهنان؛ داریکی جوان له تیرهی توو، بوومی ئافریقایه، به گهلای پان و برگه برگهی سهوز و بهری خروه که له بری ناوچهی ئافریقادا نانی لی ئهکهن.

■ درخت را انداختن: دار برینهوه؛ دار خستن؛ درهخـت خـستن؛ دارهوه دارنـای/ بریـهی؛ برینهوه یان شکاندن و لـه بـهین بـردنی دار درحتهـای بـاغ را انداخــد: دارهکـانی باخیـان بریهود).

درخت ناندن: دارچاندن؛ دارنیان؛ داربنارتن؛ دار نیای؛ دار چهقنهی.

درختچه / deraxtče، ها/:/سه داریچه؛ داریچک؛ داریچک؛ داریچک؛ داریچک؛ داریکی درهختیله؛ ده قی؛ دالی شهخه ل ؛ شخه ل ؛ داریکی چکۆله به بهرزایی یه ک تا پینج میتر، که کۆتهیه کی ئهوتؤی نیه و ههر له بنهوه له ق و پو ده کا.

درختــزی / deraxtzî ، هــا؛ ان / نصفت. [زیستشناسی] دارژی؛ به تایبهتمهندی و توانایی ژیان له سهر دار و درهختهوه (کوالا جانور درختزی است: کوالا گیانهوهریکی دارژیه).

درختستان / deraxtestān ، هما/:/سم. دارستان؛ دار و دار و دار و النير دار و دار و در دخت.

درختکاری / deraxtkārî ، ها/:/ســــــ دارچـــێنی؛ کار یان ړەوتى دارنیان؛ نەمام ناشــتن؛ چانــدنی

دار و دەوەن، بەتايبەت لە ھەۋمارىكى زۆردا دىروز بخشى از زمىنهاى باير را درختكارى كردند: دوينى بەشىن لە زەويگەلى وشىكەيان دارچىنى

درختی / deraxtî، ها/: صفت. ۱. داری؛ درختی؛ پیّوهندیدار یان سهر به دارهوه (سیب درختی: سیّوی داری) ۲. درهختدار؛ به دار (خیابان درختی: شهقامی درهختدار) ۳. دارئاسا؛ درهختئاسا (به شیّوهی لق لق لق (ساختار درختی: پیکهاتهی دارئاسا).

درخش / deraxš/سه برووسکه؛ بریقه؛ بریقه؛ بریسکه؛ بریکه؛ بریسکه؛ بریسکه؛ ترووسکه؛ ترووسکه؛ درموش؛ ته لماسه؛ چرووس؛ تابشتی کوتوپری نوور (وه ک تیشکدانهوه ی فلاشی دووربینی و ینههه لگری).

در وشان؛ در وشن: ۱. روشن؛ شهوق دار؛ خه ررا؛ در وشان؛ در وشن: ۱. روشن؛ شهوق دار؛ خه ررا؛ بریقسه دار؛ به بریقسه؛ تهیسسوّک؛ تهیسسان؛ رو وناهیده را؛ به در هوشین؛ وریسن؛ گرشه دار؛ په خشان؛ به تابشتی نوورانیه وه (وه ک تاویان چرای روشن) ﴿آفتاب درخشان: هه تاوی در هوشان کل بریقه داره وه (وه ک ناوینه و زیر) ﴿در میان خاکها شئ درخشانی به چشم می خورد: له ناو خاک و خوّل دا شتیکی در هوشان دیار بوو ک ۳. [مجازی] به رچاو؛ زمق؛ شیاوی سه رنج و زوّر به رچاو ﴿کار درخشان به در موشان کردن کرخشان بودن؛ درخشان شدن؛ درخشان کردن

درخشش / deraxšeš, daraxšeš، ها/:/سه، در موشه؛ برووسکه؛ برووسکه؛ تیسکه؛ چروسکه؛ تیسکه؛ تیسکه؛ تیسکه؛ تیسکه؛ وریشه؛ ورشه؛ ورشه؛ زیوه؛ بریقه؛ ورچه؛ بهرق؛ زمرق؛ کهل؛ بهلهدی؛ مهریس؛ لهیلان؛ تهیس؛ چؤنیهتی در موشانهوه (درخشش خورشید: در موشانهوه؛ کار یان

ر هوتی هه الدان، به ده ست هینانی ناوبانگ و خوشه و یستی (کردستان در زمینه ی تولید گندم درخشش داشته است: کوردستان له بهرهه مهینانی گفنمدا در موشاوه تهوه).

درخسندگی / deraxšandegî, daraxšandegî، بریقهداری؛ بریقهداری؛ گرشهداری؛ بریقهداری؛ دوخ یان چونیه تی درهوشان بوون «از میزان درخسشندگی آن کاسته نیشده بود: له رادهی بریقهداریه کهی کهم نهبووهوه که.

درخشنده / deraxšande, daraxšande: صفت. (گفتساری) تهیسسوّک؛ ورشسهدار؛ وریسشهدار؛ گرشهدار؛ شهوقدار؛ خهررا؛ بریقهدار؛ به بریقه؛ تهیسان؛ رووناهیدهر؛ دروشن؛ وریشن؛ رهخشان؛ به درهوشین (یک چیز درخشنده به چشمم خورد: شتیکی تهیسؤک کهوته بهر چاوم).

■ صفت فاعلی: درخسشنده (در هوشهر)/ صفت مفعولی: درخسشیده (در هوشاو)/ مصدر منفی: ندرخشیدن (نهدر هوشانهوه)

درخواست / darxāst، ها/:/سم داخواز: ۱. داخوازی؛ داوا؛ داواکاری؛ کاری خواستنی

شستیک «هرچه لازم داری از اداره درخواست کن:

هسهرچیکت دهوی لسه مهزرینگه داواکسه

۲. داخوازنامه؛ خوازنامه؛ خواسستنامه «یک

درخواست بنویس بده به منشی: داخوازیک بنووسه و

بیده به نووسیاره که ». داوا؛ ئهوی که خوازراوه

«کارگران خواهان رسیدگی به درخواستشان شدند:

کریکاره کان خوازیاری راگهیشتن به داخوازه کهیان

بوون ». ههروه ها: درخواست داشتن؛ درخواست

شدن؛ درخواست کردن

درخواستنامه / darxāstnāme ، هما/:/سم, داخوازنامه؛ داوانامه؛ لاپهرهیه کی چاپی به کومه له داواکاریه کی کالا یان راژه، له دامهزراوهیه ک.

درخواستی / darxāstî ، ها/: صفت. داواکراو؛ خوازراو؛ داخوازی <کتابهای درخواستی فرستاده شد: کتیبگهلی داواکراو ناردرا >.

درخسور / darxor/: صفت. گونجساو؛ شسیاو؛ دەرخۆر؛ دردەوەر؛ لهبار؛ لهباو، هاوسسەنگ يان هاورێژه لهگەل شتێكدا.

درد النالی النا

درد بی درمان: (کنایی) دهردی بی دهرمان؛
 دهرد کاری؛ دهردگرؤ؛ دهردی که چاری

ناکری (حماقت درد برسای است: گهوجی دردیکی بیده مانه).

 درد آمدن: ئیش هاتن؛ هاتنه ئیش؛ ئیشان؛ ییشان؛ ئیشهی؛ ئیشای؛ تووشی ئیش هاتن (طوری زد که درده است: جوری لیسدام نسشی هات): به درد آمدن

درد آوردن: ئیشاندن؛ ییشاندن؛ شهبکاندن؛ هاوردنه ئیش، تووشی ئیش کردن؛ ئیش هینان؛ ئیشنهی؛ ئیشنای (این آمپولها خیلی درد میاوید: نهم دورزیانه زور دیشینی).

درد داشتن: دورد هسهبوون: ۱. [مجازی]
دوردمهند بوون (چه دردی داری؟؛ دردت جست؟؛
چ ددردیکیت هدیه؟؛ دوردت حید؟ ۲. ئیش
همبوون؛ بهژان بوون؛ به ئازار بوون (دندانم
چرک کرده بود خیلی درد داشت: ددانم چلکی
کردبوو نشی زور بود).

درد کردن: ئیشان؛ ئیشیان؛ ئیشهی؛ ثیشای؛ ئیش کردن؛ شهبکین؛ ژان کردن؛ ههستی ناخوش و به ئازار کردن (سرم درد می کرد: سهرم دسا).

درد کسیدن: ئینش کیسشان؛ دهرد کیسشان؛ تووشی ئینش بوون (تا پایم خوب شد، دو ماه درد کسیده: ههتا پام چاک بیووه، دوو مانگ نیشم کسته).

درد گرفتن: هاتنه ئيش؛ ئيشان؛ ئيسيان؛ ئيسهى؛ ئيسشاى؛ ژانسين؛ ژان کسردن؛ ژان کەردش؛ ئيش کردن؛ تووشى ئيش بوون (سرم درد کرفت: سەرم ماله نېش).

دردی را دوا کردن: (کنایی) دهردیک دهوا کردن؛ (به) دهرد خواردن؛ دهرد واردهی؛ کارامه بوون (این حرفها دردی را دوا نمی کند: شهو قسانه دهردیک دهوا ناکهن).

به درد آمدن 🖘 درد آمدن

به درد خوردن: [مجازی] به که لک هاتن؛ به کار هاتن؛ به کار هاتن؛ به دورد خواردن؛ دورد واردی

(پول، این روزها به درد میخورد: پاره، ئهم روّژانه به کدلک دی). ههروهها: به درد نخوردن

- درد : پیواژه. - ئیشه؛ - یشه؛ نیـشانهی بـوونی ئیش له بهشی له لهشدا (سردرد؛ پادرد: سهرئیـشه؛ بانشه).

درد / dord/:/سم تلته؛ پلته؛ تلفه؛ تلفاره؛ خلته؛ سمرکۆزەر؛ چمولۆک؛ خموش و ماکی ناتیکهل له تراویکدا که له بنیدا ماوهتهوه.

دردآشنا / dardāš(e)nā ، ها؛ یان /: صفت. [ادبی] دهردزان؛ دهردوزان؛ دهردئاشنا؛ خاوهن ئاگیایی له خهم و مهینه تی خه لکی تر و ئاشنایی به دهردی دیتران (درد خود را باید به دردآشنا گفت: دهردی خو نه بی به دهردزان بیژی ›.

دردآشنایی / dardāš(e)nāyî/:/ســــ. دەردزانی؛ دەردەزانی؛ دەردئاشــنایی؛ دۆخ یــان چۆنیـــهتی دەردزان بوون.

دردآلود / dardālûd/: صفت. به وان واندار؛ واندار؛ واندار؛ واناوى؛ به ئيش؛ تيكه لله كه لله نيشدا.

دردآور / dardāvar/: صفت. ژانهنن؛ ژاندهر؛ ئنستنهر؛ دهردیسیدهر؛ ئسیش پسی گسهیین؛ بهدیهینه و هوی ئیش.

دردا / dardā/: صوت. [ادبسی] داخسم؛ په کوو؛ حدیف؛ به داخهوه؛ مخابن؛ ئاخ؛ ده ردوّ؛ ئاخ؛ ئای؛ تهمتهقوّ؛ ئه ک؛ ئه ک وده ک؛ حهیفی ؛ حهیف و خهسار؛ وشهیه ک بو ده ربرینی ناکامی و له کیس دانی شتیک (دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا؛ داخم رازی نهینی ده رده که وی سه ره نجام).

دردار / dardār ، ها/: صفت. سهردار؛ درگادار؛ درگادار؛ دردار: شووشهی دردار؛ قسوطی دردار: شووشهی دردار؛ قوتووی سهردار ›.

دردانه / dordāne ، هما/: صفت. [مجازی] نازدار؛ ناوهختی؛ زور خوشهویست (عزیز دردانه: نازدار).

درددل / dardedel، هـا/:/سـم.[مجـازی] دەردەدل؛ دەردىدل؛ كازـكاز؛ لەجە؛ گلـهيى و

کول و کهسهریک که کهسی پنی خوّشه له لای دوستیکهوه بیدرکینی.

■ درد دل کردن/ گفتن:/مجازی/ دوردیدل کردن؛ کاز کاز کاز کردن؛ دوردودل کهردی؛ خهفهت و رازی خو لای کهسی گوتن (آمده بود با من درددل کند: هاتبوو لهگه لما دوردی دل بکا).

به درد دل کسی رسیدن: [مجازی] گویدان به نالهی کهسیک؛ به دهرد و گرفتی کهسی گویدان و گویدان و گویدان و گویدان و لهگهالیدا هاودهردی کردن و یارمهتی دانی (آخریک دقیقه هم به درد دل من برس: سا دهمیکیش به نالهی من گوی بده).

دردسر / dardesar، ها/:/سم دوردیسهر؛ دورد دوردهسهر؛ زهحمهت؛ ناشئ؛ خهرخهشه؛ دورد و کویرهووری (به خاطر آن اعتصاب، رییس دانشکده دچار دردسر شد: له بهر ئهو مان گرتنه، سهروّکی زانکوّ تووشی دوردیسهر بوو).

■ دردسر دادن: [کنایی] سهر ئیساندن؛ دهردیسهر دان؛ سهره ئارده بوه قولیی؛ چهنهویژی کردن و سهر هینانه جوش (ببخشید که این قدر شما را دردسر دادم: ببوورن ئهونده سهرم ئیشاندن).

به دردسر انداختن: خستنه زهحمه تهوه؛ خسستنه دهردیسهر؛ هسوّی زهحمه و و گرفتاری بوون.

دردسنج / dardsanc ، ها/:/سه ئیشپیو؛ ئامرازیک بۆ پیوانی چکۆلـهترین گوشـاری کـه دەبیته هۆی بەدیهاتنی ئیش.

دردكسش / dardkeš/: صفت. دەردكسيش؛ ئيش كيشانى. ئيش كيش؛ تووشيارى ئيش و ناچار به كيشانى. دردكش / dardkoš/: صفت. ئييش بر؛ دەردبر؛ ژانبر؛ ژانبهر؛ به تايبهتمهندى له ناو بردنى ئيشهوه.

دردم / dardam/:قید دەسبەجى، دەزبەجى، يەكجى، يەكجا، ھەر چانە، دەستوبىرد، ھەر

لهجێ؛ بێدرهنگ؛ يهکهو جار؛ نهوٚ؛ نهووکه؛ ههر دهوکاتهدا (دردم کشته شد: دهسهجی کوژرا).

دردمند / dardmand ، _ان/: صفت. دەردمهن؛ دەردمهن؛ دەردمهند؛ دەردكىيش؛ دەردەدار؛ دەردار؛ ۱. [نامتىداول) نسهخۆش؛ بـهازار؛ دەرداوى؛ لهش بهبار ۲. [مجازى] زوير؛ زوين؛ خهمگين؛ خهفهتبار؛ دلتهنگ (مادر دردمند؛ دل دردمند؛ دايكى دەردمهن؛ دلى دەردمهد.).

دردهندی / dardmandí:/ســــم. دەردەداری؛ دەردەلدى؛ كەزلاتەی؛ خــهمگینی؛ خەفـــهتباری؛ دلّـــتەنگی؛ دۆخ یـــان چۆنیــــهتی خەفـــهتبار بوون.

دردناک / dardnāk/: صفت. به ژان؛ به نازار؛ له ژان: ۱. هه قی دورد و نیش ۲. دورددار؛ دوردمه ن؛ به نیش و دورد «اندام دردناک: نه ندامی به نازار ›.

دردو / derdo:, derdow ، هما/: صفت. [گفتاری، تعریض] زمان باز؛ به دهم و پل؛ زیره ک و قسهزان.

دررفت / dar.raft/:/سم. دەرچـوو: ۱. [گفتـاری] هەزینه؛ خەرجوبەرج ۲. [مجازی] ئـهوەی بـهکار دەچی یان خەرج دەبی.

دررفتگی / dar.raftegî ، ها/:/سم, له جیّ / گه چوویی؛ چرت؛ دەرچوویی؛ جودایی نهخوازراوی ئالقه یان بهشیّ له کوّمایی ‹دررفتکی مفصل: له جی چوویی جمگه ›.

دررفتن / dar.raftan/: صصدر ۷ زم. // درفتی: دهرچووی؛ درمی روی: دهرده چی؛ دربُدرُو: ده رچوّ// دهرچوون؛ دهرپه رین؛ بهرشیهی: ۱. خو پراسکان؛ چرتیان؛ راکردن؛ هملاتن؛ له بهر دهستی کهسیّکدا بهر بوون (تا سرم را برگرداندم دستش را کشید و دررفت: تا لام کرده وه کشاوه و دهرچوو) ۲. فهرقرین؛ پهکین؛ خملیان؛ ترازان؛ ترازینی ترازیهی؛ ترازیای؛ له جیّی خووه دهرهاتنی شتیک به هوّی گوشار یان هیّزی ناوه کیهوه

ھەنە.

درزه / darze ، ها/: /سم. ۱. /قدیمی/ تایه؛ گیشه؛ گرشه؛ قرشه؛ دهرزه؛ کوایه ک له ههر شتی ۲. درزی چکۆله.

درزی / darzî، من:/سم. (قديمي خديات؛ جلدوور؛ بهرگدوور؛ شوونک؛ دروومانكار.

درس / dars ، ها؛ دروس/: [عربی]/سم, وانه؛ دهرز؛ دهرس: ۱. ئـهوهی کـه بـه هـوّی خوینـدن و نهزموونـهوه فیّری دهبـن «درس پزشـکی: وانـهی بریـشکی> ۲. نووسراوه یان ناگاداری بو فیر بوون «درس خوانـدن؛ درس دادن: وانـه خوینـدن؛ وانـه گوتنهوه ۳. [مجازی] نهزموون؛ پهند «تاریخ بـرای ما درس خوبی است: میژوو بو مه نهزموونیکی چاکه».

درس انشا: وانهی شیّوه و چهشنی نووسین. درس عبـرت: [مجازی] پهنـد؛ پـهن؛ پـهنگ؛ درس عبـرت: [مجازی] پهنـد؛ پـهن؛ پـهنگ؛

■ درس پرسیدن: وانه پرسینهوه؛ لی پرسینهوه؛ پرسینهوه پرسینهوه له قوتابی لهمه پئهوه ی فیری بووه. درس پس دادن: وتنهوه ی شهو وانهیه فیری بووه.

رووداوي که ئامۆژگاري لي و هرده گرن.

درس حاضر کردن: وانه له بهرکردن؛ دهرس ئاماده کردن (درسم را به خوبی حاضر کردهام: وانه کهم به باشی له بهرکردووه).

درس خوانسدن؛ دەرس خوینسدن؛ وانسه خوینسدن؛ وانسه خوینسدن؛ دەرس وانسهی: ۱. خویندنسهوی نووسراوهیه کی دەرسی (درس امروز را بخوان؛ دەررز دادان؛ دەرسی ئهمسرق وهخوینسه > ۲. دەرز دادان؛ خونین؛ وهنهی؛ وانسای؛ وهندایهنسه؛ وهنسدهی؛ وهندش؛ دەرس فیر بوون (در مدرسهی ما درس میخواند؛ له قوتابخانه کهی ئیمهدا دهخوینی ک.

درس خود را از بر/ فوت آب بودن: [مجازی]
۱. وه کوو ئاو لهبهر بوون؛ وه ک ئاو رهوان
بوون؛ وه ربیهی ۲. [کنایی] ده رس خوّ چاک له
بهر بوون؛ کاری خوّ چاک زانین؛ ئاگادار بوون
له چوّناوچوّن جیّبهجیّ کردنی کاری که پیّ

دررونن استخوان؛ دررفتن تير: دەريەريني ئ<u>د سک</u>؛

دەرجوونى تىر). ھەروەھا: **دررفتنى**

■ صفت مفعولی: دررفته (دهرچووگ)/ مصدر منفی: درنَرفتن (دهرنهچوون)

دررو / dar.row ، ها/: اسم. [گفتاری] ده ربازگه؛ ده روتان ؛ ده رو پرتی ده رچوون ﴿ رفت توی کوچه ای که دررو نداشت و گیر پاسبانها افتاد: چووه نیو کولانیکه وه ده ربازگدی نهبوو، که و ته گیر پاسه وانه کانه وه › .

درز / darz ، ها/:/سم، درز؛ دهرز: ۱. چاک؛ تلیش؛ جیّگای پیوهندی یان دروومانی دوو لهت کوته شده است: درزی کوته که درز کتت شکافته شده است: درزی کوته کهت باز بووه ۲. [پزشکی] الف) لکانگهی ئیسکهکانی کاپوّل پیکهوه؛ جیّگهی چهسپانی ئیسکگهلی سهر به یهکهوه ب) تهقه له؛ تهقه له؛ بهخیهی برینگاری ۳. قه لش؛ قلیش؛ قهله شه قهله شت؛ تلیش؛ تهایش؛ تره که؛ تره که؛ تره که؛ تریک؛ چاک (از درز در نگاه کن: له درزی در گاکهوه بروانه).

■ درز کردن: دزهکردن؛ بلاو بوونهوه: ۱. له درزی شتیکهوه چوونه دهر (نور از شکاف در درز می کرد: تیشک له درزی درگاوه دزهی ده کرد. ۲. [مجازی] در کیان؛ در کیای؛ کهوتنه دم رهوه ی رازیک.

درز گرفتن: ۱. درزگرتن؛ کهلین گرتن؛ تهقه ل دان؛ دوورانی دوو تیکه پارچه به یه کترهوه ۲. [مجازی] قسسه کسورت کردنسهوه؛ کوتا کردنهوه یاس (فوراً حرفم را درز کرفتم و بیرون آمدم: دهسسه جی قسسه کسورت کسردهوه و وددر کهوتم کی

درز گیری / darzgîrî/:/سم. درزگری؛ کار یان رموتی درز دادان؛ دووران یان داپوٚشاندنی درزی شتی (وه ک جلوبهرگ، دیوار و...).

درز و دوز / darz-o-dûz/: /سم. /گفتـاری دراوی جلوبهرگ که پیویستی به دوورین و پینه کردن سپيراوه (مطمئن باش! من درس خودم را از برم: دلنيا به! ئهمن دهرس حومم چاک له بدرد).

درس خود را بلد/ روان بـودن: دەرسـى خـۆ زانين.

درس دادن/ گفتن: وانه دان؛ دەرس دان؛ وانه وتنهوه؛ شتیک به مهبهستی فیرکردن به دیتران گوتن (امروز معلم چهار صفحه درس داد: نهورة مامؤستاکهمان چوار لاپهره دەرسی دا>. درس گرفتن: ۱. وانه فیر

بوون؛ هین بوون؛ مسهی؛ ئاگایی له ماموستا وره فیر وهرگرتن ۲. [مجازی] پهند وهرگرتن؛ شتی له رووداو یان تاقی کردنهوه یه ک فیر بوون (از این حادثه درس خوبی کرفت: لهم رووداوه پهندیکی باشی وهرگرت).

درسافزار / darsafzār، ها/: [عربی/فارسی]/سم. ههر کام له ئامیرگهلی فیرکاری (وهک کتیب، شریت؛ یان وینه و...).

درست الله المروس: دروست؛ دروست؛ درووس؛ دروست دروس؛ دروس؛ درس: دروس؛ دروست؛ کار درست: قسهی دروست؛ کاری درووس) ۲. بیخ که و کیووری یان شکاوی درووس) ۳. بیخ که و کیووری یان شکاوی دروست درست شد: سه عاته که دروست بیووه) ۳. پاک؛ ریک؛ ساق؛ تهواو؛ بیخ که مایه سی؛ موک درصد صفحه درست؛ چهل سال درست: سهد لاپهرهی تهواو؛ ریک چل سال ۶. [گفتاری] راست؛ راس؛ چاک؛ باش دارم درست: مرقی دروست).

■ درست بودن: دروست بـوون؛ درووس بـوون: ۱. هه له نهبوون ۲. پاک و بیخـهوش بـوون؛ بی کهمایهسی بوون ۳. درووسکار بوون. درست شدن: ۱. دروست بوون؛ درووس بوون

۲. چاک بوونهوه؛ دروست بوونهوه؛ دروست کران؛ وهشکریهی ۳. ئاماده بوون؛ تهیار بوون. ههروهها: درست کردن

درست نقید راست؛ درووس؛ دروست: ۱. راس؛ ریک دوطار درست سر ساعت آمد: قهتاره که راست له

سهر کاتی خوّی هات > ۲. به دروستی؛ به درووسی ﴿آزاد درست همان کاری را کرد که گفته بود:

ا ازاد دروست ههر نهو کارهی کرد که گوتبووی > .

درست آیین / dorostāyîn ، هما/: صفت. [ادبی] ۱. پهیر هوی تایینی دروست ۲. پهیر هو و و هفادار به تایینیک.

درستدین / dorostdîn/: صفت. ۱. برواپتهو؛ خاوهن خوو و هنوگر به پهیرهوی تهواو له فهرمانگهلی دینی ۲. ئورتودوکس.

درستکار / dorostkār، ها؛ ان/: صفت. ئاز؛ درووسکار؛ راستکار؛ استکار؛ راستکار؛ راست و ئاقدهست؛ دهسپاک؛ بهختهوار؛ راست و دروست؛ بیّفر و فیّل؛ مرقی بیّلاری و خواری و بیّگری و فیزی (کارگر درستکر: کریکاری دروسکار).

درسستکارانه ٔ / dorostkārāne/: صفت. دروسکارانه ٔ دروستانه (رفتار دروستانه (رفتار دروستانه ۱۵۱۱) درستکارانه ٔ ناکاری درووسکارانه ٔ ۱۵۱۱ دروسکارانه ٔ ناکاری درووسکارانه ٔ ۱۵۱۱ دروسکارانه ٔ ناکاری درووسکارانه ٔ ۱۵۱۱ دروسکارانه ٔ ۱۵۱ دروسکارانه ٔ ۱۵۱۱ دروسکارانه ٔ ۱۵۱ دروسکارانه ٔ ۱۵۱۱ دروسکارانه ٔ ۱۵۱۱ دروسکارانه ٔ ۱۵۱۱ دروسکارانه ٔ ۱۵۱ دروسکارانه ٔ ۱۵ درو

درستکارانه : قید. درووسکارانه؛ دروستکارانه؛ به درووسکاریهوه؛ لهگهل دروستکاریدا (درست رانه رفتار می کرد: درووسکارانه دهجوولاوه).

درستکاری / dorostkārî:/ســـه، درووســکاری؛ کاردرووسی؛ دروستکاری؛ سهر پاســتی؛ ئاکــاری پاســت و دروســت و بــه دوور لــه خهیانــهت و بـــه گزی و فزی.

درست وحسابی ' / dorost-o-hesābî! (فارسی/ عربی اصفت. راستوپاک؛ ریکوپیک؛ سهر راست؛ راستودروست؛ به چونیه تی، چهندیه تی، یان باریکی شیاوهوه (آدم درست و حسابی؛ کار درست و حسابی: مروی راست و حالی؛ کاری ربکوبیک).

درستوحسابی : قید باش؛ به باشی؛ به ریکویپکی؛ راست و پاک؛ چاک؛ به جوانی؛ به خاسی خاسی در آنجا مستقر شده بود: هدویدا سهقامگیر ببوو).

۱. دەسنەخواردوو ۲. تەواو؛ تواو ‹يک نان درسته را خورد: نانيّکى ساقى خوارد›.

درسته ٔ: قید. ساق؛ به ساقی؛ به یه کجاری (زردالو را درسته قورت داد: قهیسیه کهی به ساقی قووت دا). در ستی / dorostî/:/سـم. دروسـتی؛ درووسـی؛

راستی؛ راسی: ۱. دوّخ یان چوّنیه تی دروست بوون (درستی کارش معلوم نیست: دروستی کاره کهی دیار نیه ۲. دروستکاری (درستی او در میان بازار معروف است: درووسی نه و له بازاردا بهناوبانگه).

درسخوان / darsxān، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. دهرسخوین؛ دهرزوان؛ خاوهن هوگریمه تی به دهرس خویندن و فیربوونی (بچه ی درسخوان: مندالی دهرسخوین).

درسنامه / darsnāme، ها/: اعربی/فارسی]/سم، وانه: ۱. کتیبی دهرسی، بهتایبهت له بیواریکی وانه یی زانستگاییدا (درسنامه یی روان شناسی: وانه یی رهوان ناسی> ۲. ههر چهشنه نامیلکه یان وتاریک که بو نهو مهبهسته به کار دهروا (بیشتر درسنامهها ترجمه یی ناقص و نامههوم کتابهای خارجی است: زورتری وانه کان پاچقه یی نیمه ناتهواو له کتیبگهلی بیانین>.

درس ومشق / dars-o-mašq/: اعربی ا/سم, وانه و مهشق؛ خویندن و ته کلیفی وانه یی (به درس و مسق بچه ها رسیدگی می کرد: به وانه و مهشقی مندالان راده گهیشت >.

درسی / darsî/: [عربی] صفت. وانه یی؛ دهرسی؛ دهرزی؛ پیّوه ندیدار یان سهر به وانهوه (کتاب درسی؛ فعالیت درسی: کتیبی وانه یی؛ چالاکی درسی).

درشت / dorošt: صفت. ۱. /ها/ گهوره؛ زل؛ زهلام؛ گرس؛ گر؛ گهپ؛ گورپه؛ ئهستوور؛ به ئهندازه و ههندی گهورهترهوه (سیب درشت؛ تخمرغ درشت: سیوی کهوره؛ هیلکهی زل > ۲. /ها/ درشت؛ دشت؛ دوشته؛ دووشته؛ گرد؛ زروه؛ به بایه خی زورهوه (بو پاره) (بول درشت: پارهی

درشت > ۳. [ادبی] نه پۆر؛ ئاژ؛ ناساف؛ ناریک (جامه ی درشت: به رگی نه پؤر > ٤. [مجازی]
ناشیرین؛ قه لپ؛ ناخوش؛ ناخوه ش؛ دشت؛
ناله بار و تیکه ل به قین و رکهوه (حرف درشت:
قسه ی ناشیرین > .

© درشت بار کسی کردن: [مجازی] به کهسیک کردن؛ قسهی سووک له پارهسهنگی کهسیک نان؛ زیپک له کهسیک دان؛ سهرکونه/ لوّمهی کهسی کردن؛ قسهی ناخوش و تیکهل به لوّمهوه به کهسیک گوتن (امروز صاحبخانه خیلی درشت بارم کرد: خاوهن مال ئهوروّ زوّری پی

درشتباف / doroštbāf/ درشتبافت

درشتبافت / doroštbāft: صفت. دووشتهچن؛ دوشتهچن؛ درشت چن؛ به تان و پؤگه لیکی هستوور و لیک دووره وه (فرش درشتبافت: فهرشی دروشته چن): درشتباف [گفتاری]

درشتخو / doroštxû ، ها؛ یان/: صفت. [مجازی، /دبی] توندخوو؛ تونه مفارج؛ تنهخوو؛ تونه مفارج؛ تنهخوو؛ توند و تیژ و تیژ و تاکاری ناشیرین له گه ل خه لیکدا. هه روه ها: درشتخویی

درشتخوار / doroštxār ، ها؛ ان/:/سه، [زیست شناسی] نامؤخور؛ سیللوولی بیّگانهخور که له پیّکهاتن و سازانهوهی شانهگهلی موّرهداراندا دهوری گرینگی ههیه: کلانخوار

درشتنی / doroštney، ها/:/ســـه. دروشه؛ لوولاک؛ لوولاق؛ بهلهک؛ گاللۆر؛ قهلهمه؛ قولمه؛ هیسکه گهورهی پا که به زرانی و قولهپهوه بهند دهین.

درشتی / doroštî/سه ۱. زلی؛ گهورهیی؛ درشت بوون درشتی؛ گردی؛ دفخ و چونیهتی درشت بوون ۲. /مجازی/ توند و تیژی؛ ئاکاری به ته ووره یی و بی نارامی و سازشت خیلی با مادرش درشتی می کرد: زور له گه ل دایکیدا توندوتیژی ده کرد ۶.

درشکه / doroške, dorošge، ها/: اروسی ا/سه. پیتوون؛ فایتون؛ کالیسکه؛ عارهبانهی سواری سهرداپوشراو که دوو یان چهند نهسپ دهیکیشن و مسافری یی جیبهجی ده کهن.

درشكه چى / doroškečî, dorošgečî ، هـا؛ ـان/: اروسـى/ تركـى ا/سـم. فـايتونچى؛ كاليـسكهچى؛ ئاژوينى عار وبانه.

درصد ٔ: قید. سهتا؛ له سهد، به شیوازی بهش یان بهشگهلیک له شتیک (بهتایبهت پاره) که به سهد دابهش کراوه (ده درصد تخفیف دارد: سهتا دهی داشکاوه).

درصدگیری / darsadgîrî ، حا/:/سم, کار یان رهوتی له سهد گرتنی ژماره یان چهندیهتیهک. درصبورتی که / darsûratîke/: [فارسی/ عربی/ فارسی] ூ صورت

درضیمن / darzemn: [فارسی/ عربی] قید. هـهروهها؛ ههروهسا؛ ههرپاسه؛ ویّرای نهمه؛ ویّرای نهمهان کاتیدا ویّرای نهوه: ۱. ههر لهو کاتهدا؛ له ههمان کاتیدا در ضمن پول هـم لازم است: هـهروهها پارهیش پیویسته ۲۰. تازه؛ زیاتر لهوه؛ لهو بهدوا (در ضمن پولمان هم تمام شده است: ههروهها پارهیشمان تـهواو بووه): ضمناً

درفش / derafš, darafš ، هما/:/سم، ۱. [ادبی] نالا؛ دروشم؛ بهندیر؛ بهیاخ؛ بهیداخ ۲. درهوش؛ دریشه؛ دریشه؛ دریشه؛ دریشه؛ دریشه؛ نامیریک به نووکی تیژهوه بو کون کردن و دوورانهوهی چهرم.

درفیشانی / dorfešānî ، ها/: [عربی/ فارسی] [تعریض] وتاربیّژی: درافشانی

درک / darak/: [عربی] /سم توون؛ دهرهک؛ بن

و بيْخي دۆژەھ ؛ بنى جەحانم.

الله درک: به توون؛ فینار؛ وه جهانم؛ به دهرهک؛ وشهیهک به نیشانهی سهرنج نهدان به رووداویک (گفت: «میروم و پشت سرم را نگاه نمی کنم»، گفتم: «به درک»: گوتی: «دهروم و ناگهریمهوه»، وتم: «به بوون»).

درک / dark: [عربی]/سی، ۱. دەرک؛ فام؛ ئاوەز؛ سەرەدەر؛ سەدودەر؛ کار یان رەوتی ئاوەزین؛ زانین و له شتیک تیگهیشتن ۲. [ادبی] دۆخ یان چۆنیهتی گهیشتن به شتیک.

■ درک کردن: ۱. ئاوزان؛ ئاوزیان؛ ئاوزین؛ ئاوهزیهی؛ ئاوهزیای؛ فامین؛ تیگهیشتن؛ مسایش؛ مسایه؛ سهر دهرهیّنان ۲. [ادبی] بوون؛ شایهت بوون؛ دیتن (محضر آن اُستاد بزرگ را درک کردم: خزمهتی نهو ماموّستا گهورهیه بووم).

در كودن / darkardan/: مصدر، لازم، متعدى، الدركوري دهرتكرد؛ درمى كنى: دهرده كهى؛ دركن: دهركها الدركن: دهركها وه دهرنان المستكى دركردن؛ شهكهتى دهركردن المتعدى، ٢. هاويد شتن؛ خسستن؛ تهقاندن؛ كهواندن؛ وستهى؛ بهركهردهى (تير دركردن: تير خسس)، ههروهها: دركردنى

■ صفت فاعلی: درکننده (دهرکهر)/ صفت مفعولی: درگـردن درگـردن (دهرکـراو)/ مـصدر منفـی: درنگـردن (دهرنه کردن)

درگاه / dargāh، ها/:/سم. ۱. بهرهگا؛ دهرکه؛ دهرکه؛ دهرکه؛ دهرگا؛ درگا؛ دریا؛ ناودرگا؛ قاپی؛ گوشادی دیوار که چوارچیّوهی درگای تی دادهنیّن ۲. [نامتداول] دهرکه؛ دهری؛ بهردهرک؛ بهدردهرگا؛ بهدردریا؛ وهربهره؛ وهروو بهرهی ۳. درگانه؛ دهریزان؛ گاسان؛ گاسانه؛ دهریزان؛ دهرازین؛ گهورهمال ؛ خانووی خیّوانی هیّز وگهورهیی.

در گاهي / dargāhî ، هـا/:/سم. ١. قووياوي نيّـو

دیوار، له بنی زمویهوه تا بالای مروّقی به شیوه ی دوّلاوچهیه کی بیده رک ۲. /گفتاری/ ناوده رگا: ناودریا؛ نیو ده رکه.

در گذشت / dargozašt: اسم. (ادبی) مهرگ؛

کۆچى دوايى؛ كارەرەھاتى مردن؛ تيدا چوون؛ تيا چوون؛ كۆچىدوايى كىردن ‹دركنشت دوست عزيزمان را در سانحەى رانندگى تسليت مىگوييم: مەركى دۆسىتى خۆشەويستمان لىه كارەساتى رانەندەگىدا سەرەخۆشى دەكەين›.

در گذشتن / dargozaštan/: مصدر کزم [ادبی] الارگذشتی: مردی؛ درمی گذری: دهمری؛ درگذر: بمره ۱/ ۱۰ مردن؛ مهردهی؛ نهمان؛ تیدا چوون؛ تیا چوون؛ کوچی دوایی کردن ۲. خوش بوون؛ بواردن؛ بووردن؛ ویهردهی؛ له مافی خو چاوپوشی کردن (از گناه کسی درکذشتن: له گوناهی کهسیک خوس بوون) ۳. تیهم بوون؛ دهرباز

بوون؛ ویهردهی. ■ صفت فاعلی: درگذرنده (ـــ)/ صفت مفعولی: درگذشــته (مــردوو)/ مـصدر منفــی: درنَگذشــتن (نهمردن)

■ مصدر منفی: درنگرفتن (دەس پێنهکردن) در گوشی '/ daregûší: صفت. چپه؛ چوه؛ چفه؛ پچه؛ فسه؛ چرپه؛ سرپه؛ نچ؛ تایبهتمهندی قسه کردنی هێواش و ده پهنا گوێی یهکتر (درکوشی ممنوع: حمد قهدهغهیه).

در گوشی آ: قیل به پچه؛ به پچه پچهوه؛ به چپه؛ به سرته؛ به سرکه؛ به فسه؛ به سرپه سرپهوه؛ چپه چپه چپه خپه چپه؛ نچ؛ بناگوێ؛ به هێواشی و له لای گوێی بیسهرهوه (دو نفری داشتند درگوشی حرف میزدند: دوانی دانیشتبوون و به پچه قسمیان دهکرد›.

درگه / dargah/:/سم. [مخفف، ادبی] دهرک؛ دهرک؛

در گیر / dargîr/: صفت. گیرۆدە؛ دەرگیر؛ ئاوقەد؛ ئامقە؛ تـووش؛ تووشـیاری بـاریکی سهخـلهت و دژوار خـودت را بـا ایـن کارهـا درگیـر نکـن: خـوّت گیرودهی ئـهم کارانـه مهکـه). هـهروهها: درگیـر بودن؛ درگیـر شدن؛ درگیـر کردن

در گیرانسدن / dargîrāndan/: مصدر. متعسدی. گیرۆدەكردن؛ پيوه تلاندن؛ تووش كردن.

در گیسری / dargîrî، ها/:/سه، دهرگیری:

۱. دوّخ یان چوّنیه تی تووشی شه و ناکوّکی
بوون (با اداره ی اَموزش و پرورش درگیری داشت:

له گهل مهزرینگهی پهروه ده دا ده رگیری بوو ک

۲. کیّشه وهه را؛ مشت و مر ؛ به ربه ره کانی و شه ر ؛

کار یان رهوتی لیکدان؛ ململانی؛ شه ر و چند نفر
پیکدادان؛ (تظاهرات به درگیری کشیده شد و چند نفر
زخمی شدند: خوّپیشاندان کیّشایه لیکدان و چهند
کهسیک بریندار بوون).

در گیری نفظی: بنار؛ گلته؛ دەمەقاله؛ دەمـه
 قړێ؛ شەړە قسە.

درل / derel/: [انگلیسی] ایک دریل

درم / deram/: از یونانی ا/سـم. درهم؛ دیرهـهم؛ یهکـهی پـارهی بـری لـه ولاتـانی روّژهـهلاتی ناوه راست.

درمان / darmān ، ها:/سه، دهرمان:

۱. ههتوان؛ داودهرمان؛ کوّمه له کار و ئامرازی که بوّ چا بوونهوهی نهخوّشیّک به کار دهبریّن

حدها بیمار در این بیمارستان درمان شدهاند: سهدان
نهخوّش لهم نهخوّشخانه دا دهرمان کراون

۲. [مجازی] دهوا؛ چار؛ چاره (درمان درد من پول است: دهوای دهردی من پارهیه).

درمان بخش / darmānbaxš/: صفت. [ادبي] هەتوانبەخش؛ دەرمانبەخش؛ بـە توانـايى و تايبهتمهندى دەرمانكردنهوه. همروهها: درمانبخشي

درمانجو / darmāncû ، حا؛ يبان/: اسم. دەرمانخواز؛ دەرمانپرس؛ كەسىّ كە وا لە دووى دەرمانى نەخۆشى خۆيەوە ‹ھر روز ۵۰ نفر درمانجو به ما مراجعه می کنند، که بسیاریشان اصلاً بیمار نیستند: هـهموو ړوژێ ۵۰ دەرمـانخواز ديـن بـو لامـان، كـه زۆربەيان ھەر نەخۆش نين∢.

در ماندگی / darmāndegî:/سے، داماوی؛ داماگی؛ تیْماوی؛ قەتیسی؛ ماتی و سەرگەردانی؛ دۆخ يان چۆنيەتى داماو بـوون ‹ھـم بيكـارم، ھـم بیمار، هم بی پول، مگر درماندگی شاخ و دم دارد؟: ههم بیکارم، ههم نهخوش و ههم بیهاره، ئیتر داماوی چۆن دەبىخ؟>.

درماندن / darmāndan/: مصدر. لازم. // درماندی: دامای؛ درمیمانی: دادهمیننی؛ دربمان: دابمینه// دامان؛ تێمان؛ تێـدامان؛ تێـدا مانـهوه؛ قـهتيس بوون؛ كەوتنە تەنگانەوە؛ پەككەوتن؛ فل بـوون؛ جەنىقىن؛ فلتان؛ ئەرەمەنـەى؛ مـەنايرە؛ پـەك کهوتهی؛ هیّز و توانی جیّبهجیّ کـردنی کاریّـک له دهسدان «درمانده بودم چه جوابی به او بدهم: تنیدا مابوومـهوه چ پهرسـڤێکی پـێ بدهمـهوه٠. هەروەھا: درماندنى

■ صفت مفعولي: درمانده (داماو)/ مصدر منفي: درنَماندن (دانهمان)

درمانده / darmānde ، حا؛ ـگان/: صفت. دامــاو؛ داماگ؛ داماتی؛ تێماو؛ گونهک؛ كــلۆڵ؛ بێچــاره؛ لى قەوماو؛ مەنە؛ وامەنە؛ ئەرەمەنە؛ دەرمەنە؛ ئەرامەندە؛ ئەرامەنە؛ لاكەفتە؛ باركەوتە؛ لاكەوتە؛ پەككەوتە؛ وەستاو؛ قەتىز؛ قەتىس؛ بىخدەرەتان؛ ناکار له دۆزینهوهی چاره (وقتی به کلی درمانده

شد، سراغ پدرزنش رفت: کاتی بهتهواوی داماو کهوت، چوو بۆ لاي خەزوورەي>.

درمانشناسيي / darmānšenāsî/:/سيم. دەرمانناسى؛ لقيك له زانستى بژيشكى كـ لـ لـ سەر دەرمانى نەخۆشيەكان دەكۆلايتەوە.

درمانگاه / darmāngāh ، ها/: /سم. دورمانگا؛ دەرمانخانىه؛ دامەزراوەيسەك بسە كاركسەرانى كردنى نەخۆشى سەرەپايى.

درمانگاهی / darmāngāhî: صفت. دهرمانگایی؛ دەرمانخانــهيى؛ پێوەنديــدار يــان ســهر بــه دەرمانگاوه (فعالیتهای درمانکاهی: چالاکیگالی دەرمانكايى).

درمانگر / darmāngar ، ها؛ ان/:/سم. دەرمانكەر؛ دەرمانگەر؛ كەسىي كە نەخۆشان دەرمان دەكات.

درمانی ا darmānî / مسفت. دهرمانی؛ پیّوهندیدار یان سهر به دهرمانهوه (هزینههای درمانی: خهرجگهلی دهرمانی).

- درمانی أ: پيواژه. حده رمانی؛ ده رمان كردن ﴿پرتودرمانی؛ برقدرمانی: تیمشکدهرمانی؛ **کار مبا**دهرمانی).

درمنه / dermane, darmane، ها/:/سم، گيابەرك؛ بەرزەلەنگ؛ بەرزەلىين؛ زەنگۆلـەگيا؛ گیایه کی خورسکی لاسک کلوری بونخوشه.

درنا / dornā/: [تركي]/سم. ١. [نجوم] وينهيـهكي ئاسمانى باشوورى ٢. /عها؛ مان/ قازيقولنگ؛ قازيقولينگ؛ قولنگ؛ قولنگ؛ قورنگ؛ قورينگ؛ شينەقورىنگ؛ قولەنگ؛ قولىنگە؛ قەتارقولىنگ؛ کولنگ؛ بالداریکی کیوی به لهش و مل و بال و پای دریژ، دهندووکی بلیند و ئهستوور موه.

درنبردن / darnabordan/ 🖘 دربردن

درندشــــت / darandašt: صــفت. [گفتـــاری] دەرەندەشت؛ ھەشتەرخان؛ كاكىبەكاكى؛ به دەرەتانىكى زۆر بەربلاوموە ‹اتاق درندشت؛

زمین درسست: ژووری دهرهندهشت؛ زهمینی در درست؛ درست درستی در به کاندی ک.

درند کی / dar(r)andegî, der(r)andegî/:/سـم. درنده یی؛ دری؛ دری؛ دوخ یان چونیه تی درنده بـوون (شیر بـه اَن دربـد کی را رام کـرده است: شـیّری بـهو دربـده دهستهمو کردووه .

درنده / dar(r)ande, der(r)ande، ها؛ گان/: صفت. درنده؛ در؛ درنه؛ دوروننه؛ دههبه؛ تیّروو؛ راور؛ به تایبهتمهندی و توانای در بوونهوه (جانور درسد: گیانهوهری درنده).

درنده خو / dar(r)andexû, der(r)andexû ، ها؛ یان/: صفت. درنده؛ در؛ خاوهن تایبه تمه ندی و خووی گیانه و هرانی درنده و وه حسمی «این مرد درسه خو حتی به کودکان خود رحم نکرد: شهم کابرای دره به زهی به منداله کانی خوشیدا نه هات › .

درنده خویی / -dar(r)andexûyî, der(r)ande درنده خویی / -dar(r)ande درنده یان چؤنیه تی در بوون (زبان از توصیف درنده حویی او قاصر است: زمان کوله له ده برینی درندایه تی وی (

درنرفتن / darnaraftan/ 🐨 دروفتن درنکردن / darnakardan/ 🖜 درکردن

درنسک / derang, darang/:/سسم، [ادبی]
۱. درهنگ؛ دیّر؛ دیّرس؛ دواکهوت؛ خوّپاریّزی له جیّبهجیّ کردنی کاریّک بوّ ماوه ییّ (در ایس کار در ک جایز نیست: لهم کاره دا دره سک رهوا نیسه)
۲. خوّراگری؛ سهبر (لختی درنک کن که دیگران هم برسند: توّزیّ سهبر که با نهوانیش بگهن)، ههروهها: درنگ کردن

درنگذشتن / darnagozaštan/ ها درگذشتن درنگذشتن درنگذشتن درنگرفتن هارنگونتن درنگرفتن المنالدن / darnamāndan/ ها نوردیدن المدن درنوشتن / darnayāftan/ ها دریافتن درنیامدن / darnayāmadan/ ها درآمدن درنیاوردن / darnayāwardan/ ها درآوردن درنیاوردن / darnayāwardan/ ها درآوردن

درنیاویختن / darnayāvîxtan/ اویختن درنیفتادن / darnayoftādan/ اها درافتادن

درنیفتادن / darnayoftādan/ هی درافتادن درویدنه؛ درویدن؛ درویدن؛ دروی المجه ۱. درویده؛ درویدن؛ دروو، درینه؛ کار یان رهوتی برینهوهی رووه کی کیلگه یان زهمینیک (فصل درو؛ وهرزی درویده) ۲. (کنایی) قه لستوب یکوشتاری به کومه لی گیانهوه ران، به تایبهت مروّف؛ داپاچین (با مسلسل همه را درو کردند: به مترالیوز ههموویان قه لستوب برده).

ا درو کسردن: دروینه کردن؛ درهوکسردن؛ دووان؛ دروان؛ درهوکهردهی.

دروازه / darvāze، ها/: از کردی اسم. رقیدیمی دروازه: ۱. قاپیه؛ دهرگای مهزن؛ درگاهای؛ درگاهای کوره که لهویوه بو ناو شار یان درگایه کی گهوره که لهویوه بو ناو شار یان قهلایه ک ده چوون (شبانه دروازه را به روی سپاه دشمن گشودند: به شهودا دهروازهیان بو سوپای دژمن کردهوه) ۲. [مجازی] شوین یا جیگایی که لهویوه شارستانیهت) ۳. [ورزش] گول؛ گول؛ گول؛ جیگایه ک له دوو سهری گوپهپانی یاری فووتبال و چهند یاریتر که دهبی توپی تی کهوی.

دروازهبان / darvāzebān، ها؛ ان/: از کردی/ فارسی]/سه، دهروازهبان؛ دهروازهوان: ۱. [قلیمی) قاپیهوان؛ قاپیهوان؛ قاپیهوان؛ نواوان ۲. [ورزش] گولیر؛ یاریزانی که ناگای له دهروازهیه، توپی تی نهچی، ههروهها:دروازهبانی

دروتختــه / dar-o-taxte/:/ســم./قــدیمی/ پیکهاتهیه ک له چیّو (تهخته) بوّ داپوشینی رووی شووشه یان دهربیجه، که به پیّچ به رووی

درگای دووکاندا دمیانبهستهوه.

در و تخته به هم جور بودن: /مجازی/ بۆ یه ک تاشیان؛ جفت و جۆر بوون.

درود / durûd, dorûd؛ دعا. ۱. دوروود؛ شاباش؛ شابه؛ شه گه؛ شاگه؛ وشهیه ک به نیسانهی پهسند، پهسن یان خیراتی (درود بر قهرمانان وطن: دوروود بر قارهمانانی نیستمان> ۲. /ها/[البی] سهلام؛ سلاو؛ سلام؛ سلاف. ههروهها: درود گفتن؛ درود فرستاندن

درودگر / durûdgar, dorûdgar ، ها؛ ان/:/سهر، الدبی] چیوتاش؛ چووتاش؛ دارتاش؛ مهرهنگوز؛ نهجار.

درودگری / durûdgarî, dorûdgarî ، ها/:/سه، ها/:/سه، هاردیی چنوتاشی؛ دارتاشی؛ مهرهنگوزی؛ نهجاپی. درودن / durûdan, dorûdan ها/:/سه، دار و دیوار؛ دمرک و بان؛ دمر و دوو؛ ئهوهی که جنگایه ک له دمرهوه ی جبوی ده کاتهوه (وه ک دیوار و دمرگا و پهنجهره) (در و دیوار را تمیز کرده و دیوار بسته بودند: دار و دیواریان خاوین کردبووهوه و خمملاندبوویان).

دروزی / darûzî، ها؛ ان/: ۱۹۱/سم دهرووزی؛ ههدر کام له پهیرهوانی لقی له مهزهبی ئیسماعیلی به ناوی دهرووز که ئیسته زوّربهیان له لوبنان و سووریه نیشته خیّن.

دروغ دسته نقاشی:/مجازی/ دروی وه ک
 راست؛ دروی داتاشراو؛ درویه ک که به
 زانیاریهوه ساز کرایی.

دروغ شاخدار: [مجازي] تۆپ؛ ههلات؛ هووشه؛ درۆی زل.

دروغ مصلحت آمینز: دروّی مهسیله حه تی؛ دروّی مه سیله حه تی؛ دروّیه که بی وژاندنیه و می بیشیوه و و میشوومه و بیه رگری لیه گهزن و زیبان ده گوتریّ.

🗉 دروغ بافتن 🖘 دروغ بافي

دروغ تراشيدن: درۆ هەلبەستن؛ درۆ تاشين؛ درۆ درووس کردن؛ درۆ داتاشين؛ شەنتين.

دروغ در آمدن: به درق دەرچ وون؛ به درق دەرهاتن؛ به درق دەرهاتن؛ پاست دەرنههاتن؛ پروون بوونهوهى درق بوونى وته، پرووداو يان ههواليّک خبر آتشبس دروغ درامد: ههوالى ئاگربهس به درو دەرچوو›.

دروغ ساختن 🐿 دروغسازی

دروغ کسی را در آوردن: [مجازی] کهسی به دروغ کسی در خستنه ده دروه و خستنه ده دروه کهسی خستنه ده دوه و کهسیک خستنه درووه؛ وسهیوه دروغ ئه وه درو که سی که پیشتر هه لیبهستووه (از این که دروغ او را در وردم از من دلخور شد: لهوه ی که به دروم خسته وه لیم زیز بوو).

دروغ گفتن: درۆكردن؛ درۆدان؛ ددانـدن؛ درۆ داى؛ درى كەردەى؛ دروى داى؛ درۆ وتن.

دروغ بافی / -durûqbāfì, dorûq ، ها/:/سـم. امجازی درق بازی؛ کاری درق هه لبه سـتن؛ درق نانهوه؛ هه لبه ستن و ثاماده کردنی درق (تهمتزنی و دروغ بافی بر علیه روشنفکران بازار گرمی یافت: بوختیان کردن و درو هه لبه ستن دژ به رووناکبیران برهوی پهیدا کرد). هه رووها: دروغباف

دروغ پر اکنی / -durûqparākanî, dorûq ، ها/: اسم در وه هشینی؛ کاریان ر هوتی بلاو کردنه وه ی

قسه و باسی درق. ههروهها: دروغ پراکن دروغیراکن دروغیردازی / -durûqpardāzî, dorûq ، ها/: /سه. درقبازی؛ کاری درق هه لبهستن؛ درق نانهوه؛ هه لبهستن؛ درق نانهوه؛ هه لبهستن و نامساده کردنی قسسه ی درق . همروهها: دروغیرداز

دروغـزن / -durûqzan, dorûq، هـا: صـفت. [قــديمى] درۆزن؛ در ەوكــهر؛ دەر ەويـــن؛ درۆزه؛ قرقرۇ؛ قړۆكەر؛ قرقره؛ فيشالباز.

دروغزنی / -durûqzanî, dorûq:/سم، درۆزنی؛ درهوکهری؛ دهرهوینی؛ قرۆکهری؛ فیشالبازی. دروغلسازی / طروغلسازی / durûqsāzî, dorûq- /:/سم، درۆسازی؛ درۆزنی؛ کاری ههلبهستن و ئاماده کردنی قسهی درۆ؛ درۆ ههلبهستن؛ درۆ نانهوه دبه زودی آن نشریه معتبر به کارخانهی دروغسازی تبدیل شد: زۆر زوو ئهو گۆڤاره بهبر و ناسراوه بوو به تبدیل شد: زۆر زوو ئهو گۆڤاره بهبر و ناسراوه بوو به

دروغ سنج / -durûqsanc, dorûq و دروغیاب دروغیاب (durûqakî, dorûq المروغکی / -durûqakî, فروئ المید درق دروق بید درق دروقی دروقی کوتی دروقکی گفت میخواهد برود باند: به درووه گوتی نهیموی بروا بو باند).

کونی درو ههلبهستن).

دروغگو / -durûqgû, dorûq ، ها؛ ییان/: صفت. درۆزن؛ درۆباز؛ درەوکسهر؛ دەرەویسن؛ درۆزه؛ قرۆکەر؛ قرە کەلاج؛ فیقال ؛ چاخان؛ کەلاج؛ فیقال بافیش کهر؛ راستنهبیرژ، بهرانبهر: راستگو «دروغگو دشمن خداست: دروزن دوژمنی خوایه».

دروغگویی / -durûqgûyî, dorûq ، هما/:/سم ، دروزنی؛ درو کسه ری؛ دروبازی؛ فیسشالبازی؛ چاخانی؛ فروکهری؛ کاریان رهوتی دروکردن «از دروغگویی پسرش شکایت داشت و خیلی نگران بود: له

دروزنی کوره کهی گازندهی ده کرد و زور پهریشان بود.

دروغنما / -durûqnemā, dorûq/ ه دروغیاب دروغیاب (durûqî, dorûqî): صفت. دروّیی؛ دروّیینه؛ دروّینه؛ دروّینه؛ دروّینه؛ دروّینه؛ دروّینه؛ دروّیه (ورزشکار درویی).

دروغیاب / -durûqyāb, dorûq، ها/:/سم، دروغیاب / -durûqyāb, dorûq، ها/:/سم دروّدوّز؛ دروّ دهرخیه این نادروستی قسهی ویژهر له سهر بری چالاکی مروّق (وهکوو ههناسه و لیدانی دلّ و…): دروغنما؛ دروغسنج

دروغىين / durûqîn, dorûqîn/: صفت. [ادبى] درۆيى؛ درۆينه؛ درۆينه؛ درۆزنه.

دروگر / derowgar, dro:gar ، ها؛ ان/:/سم.

۱. دروینهوان؛ درموان؛ پاله؛ ناندروو؛ درموکهر؛

کهسی که کاری درموکردنه ۲. درموگهرد؛
دمراسه؛ دروینهک؛ لاویرده؛ ماشینی که درمو

درون / darûne, dorûne/: حرف. له ناو؛ ناو؛ ناوه ناوه وه؛ نيو، له ناوه وه؛ نيو، له نيدو؛ دلين، دلينو، دليق درون حياط حوض بزرگی است: حهوزيکی گهوره له ناو حموشه که دايه).

درونبر / darûnbar، ها/: اسم اکیاه شناسی ا تو یکلی ناوه وه ی به ری دار که ده کری تویژیکی ناسکی لی بی (وه ک ههرمی) یان سفت و پته و ببیته وه و ببیته پیشه (وه ک گویز).

درونبوم / darûnbûm، هــا/: /ســــــــــــرافيــــا/

نێوههرێم؛ بهشی ناوهوهی ههر ولاتێـک (وهکـوو شار، باژێر یان پارێزگا).

درونبین / darûnbîn، ها/: اسم. اپزشکی ا ئاندوسکوپ؛ هامناوبین؛ ههناڤ بین؛ ئامیریکی بژیشکی بو بینینی ناوهوای لهش.

درون بینی / darûnbînî ، ها/: اسه ، ۱ . [بزشکی] ناندوسکوپی ۲ . دهروون بینی ؛ ههناوبینی ؛ تویژینهوه و تاوتویی بیر و باوه پ و ههستی خو: درون نگری

درونپرده / darûnparde/: اسمه. [کالبدشناسی] پاوړ؛ ناوه کی ترین پهرده ی پزدان که تولی دهوره داوه و بهسراوه به ناوکهوه: آبپرده؛ درونشامه ی رویانی؛ مشیمه

درونپوست / darûnpûst/:/سـم، ناوپێـست؛ ناوپێـست؛ ناوهپۆس: ۱. [کالبئشناسی] ناوه کی تـرین تـویژی سهرهتایی تـۆل کـه پۆشـهنی ناوه کی لوولـهی ههرس پێـکـدێنـێ ۲. [گیاهشناسی] نـاوینترین تویژی توکلی لاسک یان ریشوو.

درونیوش / darûnpûš/: اسم. [کالبدشناسی] ناوه پوش؛ ناوپش؛ تویخی له شانهی پوشهنی دهروونی که دل و دهماری مورهداران وه ک ئاستهر داده گری.

درونتر او / darûntarāv/ که درونریز دروندل / darûndel/ که درونشامه

درونراند / darûnrānd/:/سم. رموتی ده لان؛ دره کردن؛ گهرانهی بواردنی ماک گهل له شوینیکی به گوشار و به گوشار ر.

درونروی / darûnrûy ، ان/: صفت. [گیاهشناسی] به تایبهتمهندی یان توانایی روان له ناو ئهندامانی رووه کیکی تردا.

درونریز / darûnrîz ، ها/: صفت. [زیستشناسی] نیّوانریّژ؛ دهناوریّژ؛ به نمتکی ناوه کیهوه (غدهی درونریز: لکی نیّوانرِیّژ): درونتّراو

درونــزا / darûnzā ، هــا؛ ـيــان/: صــفت. بــه تايبه تمهندي يان توانــايي ههــــکهوتن و گــهوره

بوون به یارمهتی هوکارگهای دهروونیهوه. بهرانبهر: **برونزا**

درونزاد/ darûnzād/: صفت. ۱. /ان//گیاه شناسی ا پیّکها توو له شانه گهلی ناوه کی گیا (وه ک پیشووی لاوه کی ۲. /زمین شناسی ابه سهرچاوه ی ناوه کیهوه (وه ک بهردی ئاگرین).

درونزهر / darûnzahr/: اسم. [زیستشناسی] ناوه ژار؛ ژاری ناوه وهی باکتری که تهنیا دوای لهناو چوونی باکتری دیته ده رهوه.

درونسوز / darûnsûz/ هموتور درونسوز، موتور درونسوز، موتور درونسوز، موتور درونسوز، موتور درونسوز، موتور درونسامه / darûnsûz/: اسم. [کالبدشناسی] پهردهین که رووی ناوهوه ی ماسوولکه کانی دل و دهربیژه کانی داده پوشی: دروندل

📵 درونشامهی رویانی 🎓 درونپرده

درونگانی / darûngānî:/سه. [زیستشناسی] ناوگانی؛ تیکه لی نیسوان دوو بوونهوه ری لیکنزیک، به تایبهت گهرده ی دوو گولی گیایه ک.

درون گرایی / darûngerāyí:/سـم. هوّگری بـه سهرکردنه ناو کاول و تویّکلّی خـوّه و دووری و جیایی له ژیانی ئاپورهیی. بهرانبهر: برونگرایـی. ههروهها: درونگرا

درونگروهی / darûngurûhî, -gorûhî/: صفت. ناوخوّیی؛ نیودهستهیی؛ نیوگرووپی؛ پیّوهندیدار یان سهر به کار و باری ناو خیوّی دهسته یان گرووپیکههوه (اختلافات درونگروهی: ناکوّکی ناوخویی؛ باسی ناوخویی).

درونمایسه / darûnmāye:/سه، نساوهرۆک؛ ناوهرۆک؛ کاکله؛ بیر یان مەبەستی باس یان بهرههمیّکی هونهری.

درونمــرزی / darûnmarzî، هــا/: صــفت. ناوخوّیی؛ ناوهکی؛ پێوهندیدار به نـاوهوهی ولات

⟨برنامهی درونمرزی رادیو: بهرنامهی ناوخویی رادیق›.
درونگری/ darûn.negarî هارونینی درونهمسری / darûnhamsarî، ها/:/سمر درونهمسری / darûnhamsarî، ها/:/سمر هاوسهردقزی و زمماوه ند له ناو ده سته یه کدا (وه ک بنه ماله و خیل) به هقی باو یان قانوونهوه. درونی / darûnî, dorûnî/: صفت. ده روونی: درونی / darûnî, dorûnî/: صفت. ده روونی: بناوه کی؛ ناوی؛ ناوه وه یی؛ پیّوه ندیدار یان سهر به ناوه کی خانوو› ۲. [مجازی] هزری؛ پیّوه ندیدار به ناوه کی خانوو› ۲. [مجازی] هزری؛ پیّوه ندیدار به هستی درونی: هه ستی درونی؛ هستی درونی؛ هه ستی درونی؛ درونی؛ درونی؛ هه ستی درونی؛ درونی؛ درونی؛ درونی؛ درونی؛ درونی، درونی

دروهمسایه / dar-o-hamsāye، ها:/سه دروهمسایه / مهادات او دهراوسا؛ هاوسا و دهراوسا؛ هاوسی هاوسیّتی هاوسیّتی که له هاوسیّتی جیّگاییّکهوهن (ما پیش در و همسایه آبرو داریم: ئیّمه لای هاوسا و بهراوساوه ئابروومان ههیه).

درویدن / deravîdan/: مصدر. متعدی. // درویدی: دووریت؛ مسیدروی: دهدرووی؛ بِسدرو: بسدروو// دووریت؛ دره کسهردهی؛ دروونسهوه؛ دروزانسهوه؛ دروزانسنه درویان؛ درووینهوه؛ دروزانسنه دورانسهه؛ درویان؛ دروینهوه؛ دروزانسنه دهسکه برینی نالف و گیا به داس، مالهغان یان ههر شتی که تیژ بی: درودن //دبی/

■ صفت فاعلی: درونده (درویّنهر)/ صفت مفعولی: درویده (درواو)/ مصدر منفی: نَدرویدن (نهدروان) درویش ' / darvîš ، ها؛ ان؛ دراویش/:/سه دهرویش: دهرویش؛ دهرویش؛ دهرویش: ۱. کهسی که پهیپهوی یه کیّک له فیرقه کانی سوفیهیه ۲. ریتاله؛ رینگال؛ قهلهندهر؛ عهبدال؛ کهسیّکی گهرال که به جلوبهرگیّکی تاییهت و کهشکول و تهوهرزینهوه به کووچه و کوّلاناندا ده گهری و شیعر دهخویّنی و له خهلکی پاره ده گهرین.

درویسش : صفت. ۱. [مجازی] سهرپهتی؛

گوێنهدهر به دنیا و مـال و سـامان و ناوبانـگ و پله و پایه ۲.//*دبی/* رِهبهن؛ ههژار.

درویسشی / darvîšî/اسه. ۱. دهوریسشی؛ دهرویسشی؛ کاری دهرویسش ۲. //دبی ههژاری؛ رهبه نی.

دره / darre ، ها/:/سم دوّل؛ دوّله؛ دویل؛ دویّل؛ دوره؛ دهل؛ دهره؛ دهل؛ دهره؛ دهره؛ دهره؛ دهراو؛ دهراو؛ دهراو؛ شیوه شیوه شیوه شیف؛ توو؛ کان؛ نوهیّل؛ نوهال؛ نههال؛ دوپ؛ گهلی؛ گهلی؛ گلال؛ لوف؛ لووف؛ خانوّک؛ قـوولایی نیّـوان دوو کیّو.

درهم / / darham/: صفت. [گفتاری] ۱. ئاویته؛ تیکه آل؛ تیکل؛ تهقل؛ گوّل؛ گژوله؛ تیکه آلاو به سهر یه کدا ۲. تیکه آل پیکه آل؛ تیکه آل وپیکه آل؛ شهراو؛ پهریشان؛ شیواو؛ ئالوز؛ هه آلشیواو؛ شیویاگ؛ شیویاو؛ چهواشه؛ تیک چوو؛ ژه لمسه؛ منتهوه ش؛ بی سهره و بهره.

■ درهم آمیختن: تیکه ل کردن؛ تیکه لاو کردن؛ شهوهاندن؛ ههبلین؛ هه خوماندن؛ ههربلین؛ ههبلین؛ که رچلاندن؛ جهمقاندن؛ گژاندن، پژاندنه یه ک؛ ته قدان؛ هالازان؛ ئالازان؛ ئالازان؛ تیکه وه درهم ریختن: تیکه ل کردن؛ تیکه وه دان؛ ئالازاندن؛ شله ژاندن؛ تیکهالان؛ پژانه یه ک؛ به یه کدا شیوان؛ تیک وپیک دهی/ دای؛ پیک وپیکی و ته کووزی شتیک له بهین بردن.

درهم شدن: ۱. تێكەلّ-پێكەلّ بوون؛ شلەژان؛ تێکچوون؛ قەخومان؛ قەخومىن؛ شـەوهان؛ پەرێشان بوون؛ شێوان؛ شێويان؛ تێک شيهی/ شيای ۲. تێكەلّ بوون؛ تێکـهلاو بـوون؛ ڕژانـه يهک. هەروەها: درهم كردن

درهم فشردن: تیک گووشین؛ تیک گواشیتن؛ ریک گواشیتن؛ ریک گوشین؛ به تهوژمی زوّرهوه بو ههموو لایه کوبیدن کوشار هینان. ههروهها: درهم کوبیدن درهم ایک گوشار هینان؛ هاروهها: درهم کوبیدن درهم ایک هالوّز؛ تیک هالاّو؛ دهرههم؛

تیکه لاو؛ ههر مهه؛ به شینوه ی تیکه لل پیکه ل همه را درهم می فروشیم: ههمووی تیکه ل ده فروشین ک.

درهم / derham، ها/: [معرب از یونانی]/سم، درهم، درهمه درهمه ۱. /قدیمی] درهم، یه کهی پارهی زوریک له ولاتانی ئیسلامی له رابردوودا ۲. یه کهی پارهی زوریک له ولاتانی ئیسلامی له رابردوودا درهم پارهی ئیماراتی عهره بی و مهراکش. درهمجوش / darhamcûš/ سفت. درهمکنش / darhamkones/ ه برهمکنش دری ا / darhamkones/ ه برهمکنش دری ایکتای تاییه تی (وه ک : کولان، دالان و ...) که ده رگای ده ده ره وه ی ده ده وه ی گلستی ده ده وه ی ده ده دری، فارسی

دری آ: پیواژه. دهرگایی؛ دهری؛ دهرکی:
۱. پیوهندیداریان سهر به درگاوه (پشتدری:
پادری: پشتدرکی؛ پادهرگایی > ۲. خاوهن درگا
(پنجدری: پینجدهری).

دریا / daryā/:/سه. ۱. /ها/ دهریا؛ دهلیا؛ زهریا؛ دریا؛ زهریا؛ زوریا؛ زهریا؛ زهریا؛ زوریا؛ زوریا؛ زوریا؛ زوریا؛ زوریا؛ زوریا؛ زوریا؛ زوریا، کومه ئاویکی زور گهوره له ئاوی سویر که به کومهگهلیکی دیکهوه پینی ههیه و وشکانی له چهند لاوه دایگرتووه ۲. [مجازی] ئوقیانووس ۲. زی؛ گولی گهوره؛ زیی گهورهی ئاوی سویر ۱. [مجازی] دهریا؛ جیگایه کی زور گهوره که زور شتی لینیه «شهر اربیل مثل یک دریا است: شاری ههولیر وه کوو اربیل مثل یک دریا است: شاری ههولیر وه کوو زانا؛ کهسایه تی زور زانا و هیژا (مرحوم بدیعالزمانی دریا بود: خوالیخوشبوو بهدیعوزمانی دهریایه ک

دریائی / daryā'î/ 🖘 دریایی

دريابان / daryābān ، هـا؛ ـان/:/سـم. دەريـاوان؛ زەريابـان؛ سەرلەشـــکرى هێــزى دەريــايى. همروهها: دريابانى

دريابود؛ مان/: /سـم. دهريابود؛ daryābod /

ئەرتەشبودى ھێزى دەريايى. ھەروەھا: دريابدى درياچىه؛ زێ؛ درياچه؛ زێ؛ زرێبار؛ زريچه؛ بهھرک؛ بيرکم؛ بهرهم؛ بارهۆ؛ گۆل؛ بهشێكى زۆر له ئاوى سوێر يان شيرين كه رێگاى به دەريا نيه.

دریادار / daryādār ، ها؛ بان/:/سم. دهریادار؛ سهرتیپی هیزی دهریایی . همروه ها: دریاداری دریاداری دریادل / daryādel ، بان/: صفت [مجازی] دل گیهوره؛ خیاوهن تابیشتی خیوراگری، لییبوردوویی و ریدگوپیکی زوّر . ههروه ها: دریادلی

دریازدگی / daryāzadegî، ها/:/سه، دهریابردوویی؛ دهریاگهزی؛ باری هه لشیوانی دل، سهرگیژه، سهرئیشه و سستی له سهفهری دهریاییدا که به هوی ته کان و شه کانی کهشتیهوه له بری کهسان روو نهدا (دریا توفانی بود و بیشتر مسافران دچار دریازدگی شده بودند: دهریا باسریشکی بوو و زوریک له مسافره کان تووشی دریابردوویی ببوون).

دریازده (daryāzade ، ها؛ گان/: صفت. دهریاگدو؛ دهریابردووی تووشی دهریابردوویی دریازده شده بودم و حالت بدی داشتم: دهریاکه زببووم و حالیکی شرم بوو >.

دریازن / daryāzan ، ان/:/ســه دەریاگر؛ دزی دەریا؛ چەتەی دەریایی.

دریازنی / daryāzanî ، ها/:/سه، دهریاگری؛ کار و رهوتی دزینی کهشتی یان بردنی باره کهی به سهر ئاوهوه.

دریازی / daryāzî ، ها؛ مان/: صفت. [زیستشناسی] دهریاژی؛ زهریاژی؛ به تایبهتمهندی یان خووی ژیانی نیّو ناوی دهریاوه.

دریاسالار / daryāsālār ، لن/:/ســه دەریاســالار؛ ســهرکردەی هێــزی دەریــایی. هــهروەها: دریاسالاری

دريافت / daryāft ، ها/: /سم. وهرگرت؛ گرت؛

وهرگسری: ۱. کسار یسان پهوتی وهرگسرتن؛ گورهته نه. بهرانبه: پرداخت (دریافت حقوق: وهرکری مووچه) ۲. کار یان پهوتی وهرگرتن؛ به دهست هینان (کتاب را دریافت کردم: کتیبه کهم وهرگیراوه؛ نهوی که گیراوه یان نه گیردری، بهرانبه هر: پرداخت (دریافتهای سال جاری: ودرکرودی نه مسال).

■ دریافت شدن: ۱. وهرگیران؛ گیران؛ سهنران از هر نفر صد تومان دربعت می شود: له ههر کهسی سهد تمهن وهرده کیردریت > ۲. دیار بوون؛ تیگهیشتن؛ حالی بوون (از حرفهای شما دریافت سیسود که موافق نیستید: له قسه کانتاندا وا دیاره که رازی نین >.

دریافت کردن: وهرگرتن؛ گورهته نه؛ گرتن؛ گیرتهی: ۱. ساندن؛ ئهستاندن؛ هلانین ۲. حالی بوون؛ تیگهیشتن؛ ئهنهیاوهی.

دریافت کننده / daryāftkonande ، ها؛ گان/:

اسم. وه رگر؛ نهوی که شتی (وه ک نامه یان پاره)

وه رده گری یان ده بین وه ربگری (امیضای دریافت کننده ضروری است: واژوی وه رکر پیویسته).

دریافتن / daryāftan/: مصدر. متعدی. // دریافتی:

تیگهیشتی؛ درمی یابی: تیده گهی؛ دریاب: تیبگه//

۱. تیگهیشتن؛ حالی بوون؛ زانین؛ نهنه یاوه ی؛

یاواینه ۲. ده سکه وتن؛ به باریان چونیه تیه گهیشتن ۳. [نامتداول] وه رگرتن؛ گرتن؛ گیرته ی؛

هلانین، هه روه ها: دریافتنی

■ مصدر منفی: درنیافتن (تینهگهیشتن)
دریافتی ' / daryāftî ، حما/:/سم, وهرگرتی؛
گرتی؛ وهرگیراوه؛ دهسکهوتوو؛ ئهوهی که
وهرگیراوه یان وهردهگیریت (دریافتی شما چقدر
است:: ودرکبراوهی ئیوه چهنده؟).

دریافتی : صفت. و هر گیراو (بول دریافتی را بشمارید: پاره و در کبراوه که بژمیرن).

در يا كنار / daryākenār: اسم. زريبار؛ زريوار؛

زریپه پ روخ؛ روخ؛ بهر دهریا؛ بهستین؛ بهراف؛ دهریاده ر؛ لیواری دهریا؛ جیگایی که له کهنار دهریاوه یه.

دریانورد / daryānavard ، ها؛ ۱ن/:/سم. زریڤان؛ دمریاوان؛ کهسی که کاری دمریاوانیه.

دریانوردی / daryānavardî:/سم، دەریاوانی:

۱. /ها/ سەفەر له دەریا بەتایبهت ئاژواندنی گەمیه یا خیۆ بەشداری کردن لهو کارەدا

۲. زانستی بهرێوەبردنی کەشتی، بەتایبهت شێوەی ناسینی بار و دۆخ، جێگا، مەودا و رێگا. دریایی؛ زەریایی: دریایی / daryāyî: صفت. دەریایی؛ زەریایی: دریایی: ئاو و هەوای دەریایی / ۲. خاوەن ژیان له دینو دەریادا (جانور دریایی: ژینهوەری دەریایی) ۲. پێوەندیدار یان سهر به دەریاوانیهوه (سفر دریایی؛ نیروی دریایی: سهفهری دەریایی؛ هێـزی دریایی؛ هخـزی *دریایی؛ هخـزی

دريبل / dirîbl,derîbl ، ها/: [انگليسي]/سم، [ورزش] دريبل؛ دريب؛ كارى رفاندنى تۆپ به ليزانى.

دریچه / darîče ، ها/:/سه. دەریشوه؛ دەربیجه؛ دەریچه: ۱. دەلاقه؛ هۆرتمه؛ درگایه کی چکۆله له دیوار یان میچدا که رۆچنهیه کولاورۆچنه؛ ۲. کوناوهجه؛ کوناوانجه؛ کوناباجه؛ کولاورۆچنه؛ کوله ک؛ رۆچنه بانجه؛ قولیر؛ رۆچنهیی که ئامیریکی بو کردنهوه و پیهوهدان پیوهیه ۳. [کالبدشناسی] پیکهاتهیه ک له بری ئهندامانی دەروونی لهش، بهتایبهت له سهرهریی رهگدا که بو تاوی روگه یان کهلینی دهبهستی و چونیهتی هاتوچوی تراو (بهتایبهت خوین) دابین دهکا.

و دریچه ی اطمینان: دهریژه ی ههداری؛ دهریچه ی داری؛ دهریچه د دریچه ک له ماشین گهلی هه لمیدا که له کاتی پهنگ خواردنهوه ی هه لم، به شیوه ی خومه ساز ده ی و هه لمه که ده ده ده ده دا.

دریایی؛ دریاگی؛ شپ و لهتی؛ شپ به هۆی دریایی؛ دریاگی؛ شپ و لهتی؛ شپ به هۆی درانهوه (دریدگی پیراهن: دراوی کراس) ۲. [مجازی] بی شهرمی؛ بهروویی؛ بی شهرمی؛ بهروویی؛ پوودامالیاگی؛ رووههلمالیاوی؛ شهرمتکاوی؛ گۆسارتمهیی؛ سی بهندیی؛ بیچاو و روویی؛ بهقلیسوکی؛ کهلپزایی؛ قولتهشی؛ قولتهشهیی؛ رووقایمی؛ قرشمالی؛ دهلوقه لی (آدم به این دریدگی و بی چشمورویی دیده بودی؟: کهسی بهم بی بهشموری

دریدن / darîdan/: مصدر. متعدی. // دریدی:

هه التدی، می دری: هه الده دری، بیدر: هه الدی، هه الدین؛ دراندن؛ دراندن؛ دراندن؛ دراندن؛ درنه در درنه دادراندن؛ دراندن؛ دراندن دراندن دراندن دراندن دراندار دراندن
■ صفت فاعلى: درنده (هه لدر)/ صفت مفعولى: دريده (هه لدراو)/ مصدر منفى: نَدريدن (هه لنه درين)

دریده / darîde ، ها؛ گان /: صفت. ۱. [مجازی، گفتاری] قولتهش؛ کولهش؛ بیخ شدم؛ بیخ سه بیخ حدیا؛ بیه روو؛ روودامالیاگ؛ رووهه لمالیاو؛ شهرم تکاو؛ گوسار تمه؛ سیبه ندی؛ بیخاو و روو؛ به قلیسو ک؛ که لیزا؛ رووقایم؛ قرشمال؛ ده لوقه له خزنیکه ی دریده خجالت نمی کشید: ژنه تیوی قولته شدرمی نه ده کرد ک ۲. در او؛ دریاو؛ دریاگ؛ دریا؛ شیپال؛ شیتال؛ شرکراو (جامه ی دریده: جلکی دراو).

دريغ ' / darîq/: اسم. /ادبي/ داخ؛ ئاخ؛ مخابن؛

مهخابن؛ خهبینهت؛ ئاخوداخ؛ هاوار؛ یازوخ؛ یازوغ؛ دریخ؛ دریخ؛ هایلق؛ داخ و حهیف؛ ئهوهی که نهبوونی، بهتایبهت له دهست دانی، دهبیته هوّی داخ و کول و کهسهر (دریخ از راه دور و رنج بسیار: داخ لهو ریگا دووره و لهو ههموو نهرکه).

© دریخ از چیزی: داخ بۆ شـتێک؛ ئـاخ بـۆ شـتێک؛ ئـاخ بـۆ شـتێک؛ داخ پـهی چێوێـوی/ چێویـه؛ ئـاخ ههلکێشان بۆ نهبوونی شتێک ‹دریغ از یک مرد؛ دریغ از یک وجب خـاک؛ داخ بـو بیاویـک؛ نـاخ بـو بستی خاک⟩.

دریغ بودن: مخابن بـوون؛ جێـی داخ بـوون؛
 حهیف بوون؛ یاگۆ داخێ بیهی.

دریغ داشتن/ کردن: دریخ کردن؛ رجوا نهدیتن؛ شتیک نهدان.

دریغ گفتن: ئاخ و داخ کردن؛ خهمی له دهست چوویه ک خواردن.

دريغ 🖘 دريغا

دریغا / darîqā/: صوت. [ادبی] داخه کهم؛ داخیم؛ داخیم؛ داخهه، به داخههه، داخ و دهرد؛ دهردوّ؛ وهیروّ؛ ئهی ئهی داخ؛ به داخهوه؛ مخابن؛ موخابن؛ ئهی مخابن؛ داخ و عهزرهت؛ هاوار به مالم؛ وشهیه ک بوّ دهربرینی خهم و کهسهر له رووداویّک «درینا تاب و نیروی جوانی: داخه کهم بوّ گور و تینی جوانی: دریغ ۲

دریل / dereyl ، ها/: [انگلیسی از هلندی]/سم.

۱. دریل؛ سمؤ؛ بهریمه؛ ئامیریک بو کون کردن،
که زورتر به کارهبا کار دهکا ۲. مهته؛ مهتی

«درِل [گفتاری]

دری — وری / darîvarî ، ها/: اسم. [مختاری] ههلیتوپهلیت؛ حهلهق مهلهق؛ قسهی قوّر؛ وتهی بیناوهروّک «این دری وربها چیست که میگویی؟؛ نهم ههلیت و بهلیتانه چیه دهیلیّی؟›.

دریسوزگی / daryûzegî، ها/: اسم, /ادبی) سوالکهری؛ دهروزه کهری؛ گهدایی؛ گهدایی؛ خوازه لوکی: دریوزه گری؛ دریوزه

در يوزه / daryûze/ 🖘 دريوزگی

دریوزه کری / daryûzegarî/ و دریوزگی در افرانسوی]/سم. دۆز؛ فهرهک؛ فهرک؛ ههندی کارا یان بهرایی دراو له دموا بـ و ژهمــــن: دروز

درد / dozd، ها؛ ان/:/سر، دز؛ مالسبر؛ قدره بنین مالسبر؛ قدره بنین به بنینی و بنی ناگایان که سنی که مالی مهردم به نهینی و بنی ناگایان دمبا (درد نگرفته پادشاه است: دری نهگیراو پاشایه).

درد دربایی:/قدیمی/ دزی دهریایی؛ کوسار؛ چهتهی دهریا؛ کهسی که له هیرش بردن و درینی گهمیه و پیتهوایدا بهشداره.

درد سر کرده: ۱. ملهگر؛ دزی سهر کهل؛ چهتهی مله ۲. [کنایی] دزی پؤژی پؤشن؛ دزی که بهبی ترس و به ناشکرا دزی دهکا. دزد ناموس: [مجازی] دزهنامووس؛ فاسق؛ پیاوی که لهگهل ژنی پیاویکی تر کهین و بهینی ههیه.

■ دزد بردن: دز بردن؛ دز برن؛ دزیه ردهی؛ دزران؛ دزیان <دار و ندارم را دزد برد: دار و نهدارم دز بردی >.

دزد زدن: در لیدان؛ در بردن؛ در برین؛ در ده ونهی؛ در ده ونهی؛ دهستی در گهیشتنه شوینی یان شتیک خانهام را درد زد؛ در دای له مالم.

دزد کوفتن: دزگرتن؛ دزگیرتهی؛ قوّلبهس کردنی دز.

دزد : صفت. دز؛ خاوهن هوّگرهتی به دزی کردن درد به درد من نمی خورد: شاگردی در به کلکی من نایه >. همروه ها: درد بودن؛ درد شدن درداف شار / dozdafšār /: اسم. [نامت داول] درده سه ک؛ درده سته ک؛ شهریکه در؛ ده سکیس؛ هاریکاری در.

دردانه '/ dozdāne/: صفت به دریهوه؛ به دری؛ نهینی؛ له ژیر موه؛ پهنامه کی وه کوو دران (نگاه درنه: روانینی به دریدوه).

دردانه ٔ: قید. به دریهوه؛ بیدری؛ وه دریه کهو؛ بیدرهی؛ به نهینی؛ ب دریقه؛ بهبی ناوردانهوه و ناگاداری دیترانهوه (دردانه سرک کشیدم ببینم چه خبر است: به دریهوه روانیم بزانم چ باسه).

دز دباز ۱ر /dozdbāzār/:/سم دزخانه؛ دزبازار؛ شارهدز؛ جیّگایه ک که دزی زوّری لیّیه.

درد کی: / dozdakî/: قید. به دریهوه؛ به در هدر؛ بین در هدر؛ بین در هی؛ به دریه کهوه؛ وه دریکهو؛ خنر؛ به نهینی؛ له بنهوه (دردکی از پنجره نگاه کردم: به در بهود له پهنجه ره کهوه روانیم ک

دردگاه / dozdgāh ، ها/:/سه, درکوشکه؛ درکوژگه؛ مولاهدر؛ کولانهدر؛ مهکوی دران؛ جیگای کووه بوونی دران (محله ی ما شده بود دردگاه: گهره کی مه ببووه درکوشکه).

درد گیر / dozdgîr، ها/:/سم، درگیر؛ درگر؛ درگر؛ درگر؛ فامیریکی کارهبایی یان ئیلکترونیکی که بو به ریکاندن یان بهرگری له دری داده نری و به زریکاندن یان روشن کردنی چرا هاتنی کهس یان کهسانی تازه خهبه دهدا (دردگیر را از کار انداخته بودند: درگیرهکهیان له کار خستبوو).

دردی ٔ / dozdî ، حما/:/سم. دری؛ چرپ؛ تالان و بـروّ؛ کاره ره هـاتی بـردنی مالّـی دیتـران بـهبیّ ئاگاداریان.

دزدی ادبی: دزی ویژهییی؛ دزی ئیه ده ای کاره وهاتی بالاوکردنه وهی نووسراوه ی دیتران به ناوی خووه.

دزدی دریایی: دزی دهریایی؛ دهریاگری. دزدی هوایی: فروّکهرفیّنی؛ فروّکهدزی.

دزدی کردن: دزی کردن؛ دزی کهردهی. دزدی ٔ: صفت. دزیهه تی؛ دزی؛ دزراو ﴿رادیــوی دزدی خریده بود: رادیقی دزیه تی کریبوو›.

دزدیدن / dozdîdan/: مصدر. متعدی. // دزدیدی:

دزیت؛ می دزدی: ده دزی؛ بدزد: بدزه // ۱. دزین؛ دزیدی؛ رواکانن؛ چرپانن؛ شتیک به نهینی بو خو بردن (مال کسی را دزدیدن: مالی کهسیک دزینه وه؛ ئه وه دزیهی دزینه وه؛ ئه وه دزیهی دزیه وه؛ به نادان؛ لادان و دزیه وه؛ به نادان؛ شاردنه وه؛ حه شاردان؛ لادان و په نادانی خو یان ئه ندامیکی له ش بو نه بینران و خو پاراستن (سرت را بدزد: سهرت بدزه وه). هه روه ها: دزدیدنی

■ صفت مفعولی: دزدیسده (دزراو)/ مصدر منفی: نَدزدیدن (نددزین)

دزدیده ٔ / dozdîde/: صفت. [گفتاری] به دزیهوه؛ بی دزی؛ وه دزیکهو؛ نهینی «نگاه دزدیده: روانینی به دزیهوه ›.

دزدیده ٔ: قید [گفتاری] به دزیهوه؛ بیدزی؛ بید دزیه وه بیدزی؛ بیدزه وه دزیکهو؛ به نهینی؛ بهبی سهرنج و ناگاداری دیترانهوه (دزدیده رفتن: به دزیهوه روستن).

دزمتر / dozmetr، ها/: [فرانسوی]/سم دۆزمیتر؛ دۆزمیتر؛ دۆزمیتر؛ دۆزمیتر؛ پیسوانی رادهی لیسدانی پرشنگی ناوکهیی له مروّق یان شبتیک له ماوهیه کی دیاریکراودا: درزیمتر

دزنفکتسه / dezanfekte/: [فرانسوی] صفت. ۱. پاکژکراو؛ پاقژکراو؛ خاوین کراوه؛ دژگهنی کراو ۲. اسها/[مجازی، تعریض] وهسواس؛ سوور و دلدانهمهزراو له سهر خاوینی (خیلی دزنفکته تشریف دارید: زور وهسواسی).

دزیمتر / dozîmetr/ [فرانسوی] ه دزمتر دور؛ کملهه ؛ درِّ رُمِتر دور؛ کملهه ؛ درِّ رُمِتر دور؛ کملهه ؛ کلهمه ؛ کروکه؛ کهلات؛ قهلا؛ خانووبه رمینک به جیّگا و کهلهای پیویست بو مانه وهی هیّری چه کداری و به تایبه تمهندی به رگری له هیّرشی دورْمن.

دژ ـ / doj, dej/: پيشوند. دژــ ؛ بهدــ ؛ خـراپ <دژآهنگ؛ دژخيم: دژناههنگ؛ دژهێم√.

دژ آهنــــگ / dojāhang/: صــفت. (ادبــــي)

۱. دەنگناخۆش؛ درئاھەنگ؛ خاوەن دەنگى قۆر ۲. دلّىيس؛ خاوەن دەروون و نيەتى خراپ. دربان / dejbān، ها؛ لن/: از كردى/ فارسى ا/سـم. دروان؛ دربان؛ دردار؛ داردار؛ قەلادار؛ قەلاتەوان. دربانى / dejbānî، ها/: از كردى/ فارسـى ا/سـم. دروانى؛ دربانى: ۱. مەزرىنگەيەك لـه ئەرتـەش بۆ چاودىرى كـردارى سـەربازان و بـەرپوەبردنى قانوون لـه هيّـزى چەكداريـدا ۲. قەلاتـەدارى؛ قەلاتەوانى؛ دردارى؛ كارى دربان.

دژپیه / dojpîh/:/سم. لۆبەز؛ لکى چەورى كە لە بەشتكى جەستەدا دەردىت: دُشپِل

دژخیم / dejxîm، ها؛ ان/: [از کردی]/سم, [ادبی]
۱. جهلاو؛ جهلاد؛ کهستی که ئیعدامیگهل
ده کوژی ۲. [مجازی] دژهییم؛ کهستی که زوّر
بیبهزهیی و ئازاردهره (او یک دژخیم به تمام معنی
بود: دژهیمیکی به راستی بوو * * جلاد

دژم / dojam, dejam / گرژه؛ حرجه، دووره و زیـز (چهـرهای دژم داشت: گرژه؛ چرچـه؛ تـووره و زیـز (چهـرهای دژم داشت: نژمیّکی گژمی بوو > ۲. تووره؛ گرگین ۳. [مجـازی] نالـهارهٔ نابـارهٔ خـراپ؛ ناسـازهٔ بـهد (روزگـار دژم: روژگـاری نالـهار > ٤. [مجـازی] ژاکـاوهٔ پـهژمراوهٔ دهژیا.

دسامبر / desām(b)r: [فرانسوی]/سم. دیسامبر؛ کانوونی یه کهم؛ دوایین مانگی سالی زایینی که ۳۱ پۆژه و له ۱۰ی سهرماوهزهوه دهس پیده کا. دسایس / dasāyes: [عربی] جمع ها دسیسه دسیسه فرانسسوی] ها راهخوتیسم

دسپوتیسسم / despotîsm/: [فرانسسوی]/سسم. حکوومهتی ملهورانه؛ حکوومهتی زوّر هملانه: دسپوتیزم

دست / dast ، ها؛ ان/:/سهر ۱. دهست؛ دهس؛ لهپ؛ ئهندامی بهرووی زفرتری گوهانداران، بهتایبهت مروّف، که له باهوّ، ئانیشک، مهچهک و لهپ و قامکان پیکهاتووه ۲. /کفتاری/ دهست؛

☑ دست آخر: دەرئهنجام؛ دەرەنجام؛ سەرەنجام؛ ئاخرى؛ دوايى؛ دواخرى؛ دمايى؛ ئاخرجار؛ دواجار؛ جارى ئاخر ‹دست آخر داداشم برنده شد: دەرنەنجام كاكم برديهوه›.

شت (وه ک جلوبهرگ، بریک له چیشتان،

ساختومان، پەلەوەران، بەتايبەت پەلەوەرانى راوكەر)

دست از پا درازتر: /مجازی ادهس له پی دریژتر؛ دهم له دریژتر؛ دهست له گونان دریژتر؛ دهم له پووش؛ سهرنه کهوتوو؛ ناکام (دست از پا درازتر برگشت و گفت، نانوایی بسته بود: دهست له پی دریژتر گهرایهوه و گوتی، نانهواخانه بهسرابوو).

دست اول 🖘 دستاول

۹. [مجازی، گفتاری] یار؛ یاوهر.

دست بالا 🐨 دستبالا

دست برقضا: به ههالکهوت؛ وه ههالکهفت؛ به ریکهوت؛ خووبهختی.

دست بهنقد 🖘 دستبهنقد

دست چـپ: دەسـتى چـهپ؛ دەس چـهپ: ۱. دەستى كـه لـه لاى چـهپى جەسـتەوەيه ۲. لاى چەپ؛ دەسوو چەپى.

دست چپی: ۱. دەستى چەپى؛ دەس چـەپى؛ ئـەوەى كـە لـە لاى چەپەوەيــە ۲. */سياســى/*

لانهخواز؛ چهپخواز؛ خوازیاری ئال وگور له پیوهندی و بنهماگهای کومهلایهای به قازانجی کومای خهلک و نازادی زورتریان. دست خالی: دستی خالی؛ دهس خالی؛ دهس خالی؛ دهس خالی؛ دان خانه را با دست خالی ساخت: ئهو مالهی به دهستی خالی کردهوه).

دست دوم 🖘 دست دوم

دست راست: دهستی راست؛ دهس راس:

۱. دهستی که له لای راستی جهستهوهیه
۲. لای راست؛ دهسوو راسی.

دست راستی: [سیاست] پاوان خواز؛ لایه نگری راگرتنی پیوهندی و بنهماگهلی کوّمه لایه تی کوّن یا گهرانهوه بوّ سهر نهوانه.

دست کم 🖘 دستکم

 دست آوردن: باش هینان؛ دهستی باش هینان؛ خاس هاوردن؛ له کایهی وهرهقاندا دهستیکی باش بو هاتن.

دست از آستین در آوردن: [/دسی] قول هه لمالین؛ خو لی هه لکردن؛ ئامادهیی، ده رفهت یان ئازایی بوکاری پهیدا کردن.

دست از پا خطا نکردن: [کنایی] موو نه پساندن؛ له پیستی خودا نه جوولان؛ پا لار دانه نان؛ هیچ کاریکی خراپ نه کردن (بعد از آن دیگر دست از پا خطا نمی کرد: دوای ثهوه ثیتر پای لاری دانه ده نا).

دست از جان شستن: [مجازی] دهست له گیان بهردان؛ دهس له گیان داشوردن؛ گاندی کهوتش؛ ئامادهی مهرگ بوون (دست از جان شست و خودش را به پایین پرتاب کرد: دهستی له گیانی بهردا و خوی خسته خوارهوه).

دست از چینزی شستن: [مجازی] دهست له شستی به دان؛ دهس له شستی داشوردن؛ هیواداری به شستیک نهمان و به دوویدا نهچوون. ندددېږو).

دست برداشتن: /کنایی اواز هینان؛ واز ئانین؛ واز هانین؛ واز هارده ی دهس هه لگرتن؛ دهس دهس ده ساز ده ساز ده ساز ده ساز الله ها در الله می الله می الله می الله می الله می الله ها الله می الله می الله ها الله الله ها الله الله ها الله ال

دست بردن: ۱. دهست لیدان؛ دهست تیردن؛ بهبی پرس یان مافیک له کاری یان شتیک دهست تیوهردان «تو حق نداشتی در نوشتهی من دست ببری: نهدهبوو نووسراوهکهم دهست لی بددی ۲۰ دهس/ دهست بردن؛ دهس بهردهی؛ دهس بق بهرهوه بردن (دست برد و یک سیب برداشت: دهسی برد و سیویکی ههاگرت ۳. [قدیمی] دهس/ دهست بردن؛ بردنهوه له کایهدا.

دست بر سر کوفتن: [کنایی، ادبی] دانیه سهردا؛ نازیهتباری کردن؛ تازیهباری کردن.

دست بزن داشتن آگ دست چیزی داشتن دست بگیر داشتن آگ دست چیزی داشتن دست به آب رساندن آگ دست به آب

دست به پشت نرفتن: [کنایی] دهست به شویننهوه نهبوون؛ دهست له دوای خودا نههاتن؛ دهست بو دوای خو نهچوون؛ درگا نهبستن (داداش! میبینی که هوا سرد است، مگر دست به یستت نمیرود؟ در را ببندا: کاکه ا دوزانی سارده، مهگهر دهست سه نسویننهود بسه ؟ در ککه بدهوه!).

دست به ترکیب چیزی نزدن: دهست له شتیک نهدان؛ دهست نهبردن بو شتیک؛ دهس به شتیکهوه نهدان؛ دهس به چیویویهوه نهدهی؛ هیچ گورانی به سهردا نههینان؛ نهگورانی شتی.

دست به جایی بند نبودن: *(کنایی)* دهست نهگهیشتن به کهس یان شتیک؛ دهست به دست از چیزی کشیدن: اکنایی ده س له شتی به به به به به به به به دان؛ دهست له شتیک کیشانه وه؛ دهس له شتی کیشان؛ ویل کردن (دست از کار کسید: دهسی له کار به دا).

دست از سر کسی برداشتن: (کنایی الله کوّل کهسیّک بوونه وه؛ واز کهسیّک بوونه وه؛ واز له کهسیّ بووونه وه؛ واز له کهسیّک کهسیّک دست از سر برادرت بردار: له کول براکهت بهه وه ک.

دست افشاندن: [ادبی] دهست راتله کاندن؛ دهست ته کان دان؛ دهست راوه شاندن؛ دهس ادهست هدلته کاندن: ۱. به نیشانه ی خوشی دهست نیشاندان ۲. دهست راداشتن؛ به نیشانه ی به جی هیشتنی شتیک، دهست ته کان دان.

دست انداختن: ۱. [مجازی] سهر نانه سهر؛ کردنه گهپجار (بچهها آزاد را دست انداخته بودند: کوره کسان سهریان نسابووه سهر ئسازاد) ۲. دهستدریشری کسردن؛ لسه دووی به دهسهینانی شتیکهوه بوون ۳. دهست خستنه دهور شتیک بردن؛ دهست بو شتیک بردن؛ دهست بو شتیک دریژ کردنهوه یان له سهر دانان (دست انداختم دور گردنش: دهستم خسته دهوری ملی).

دست بالا را گرفتن هستبالا دست بالا را گرفتن هستبالا دست بالا کردن: [کنایی] قوّل هه لمالین؛ قوّل لی هه لمالین؛ چوّلی هوّر که رده ی ناماده بوون بو نه نه نجامدانی کاریک (بدر دست بالا کرد و برای آرام زن گرفت: بابه قولی هه لمالی و ژنی هینا بو ناداه ک

دست بده داشتن و دست جیزی داشتن دست بردار نبودن: ارمجازی ده س هه لگیر نهبوون؛ ده س به ردار نهبوون؛ ده س ده ست هه لنه گرتن؛ سوور بوون؛ شیلگیر بوون؛ پیداگر بوون له سهر کاریک «اصرار می کرد و دست بردار نبود: پیکولی ده کرد و ده س هه لگیر 1 - 47

جیّگاییکهوه گیر نهبوون «اگر میرفت، دیگر دست من به جایی بند نبود: ئهگهر بروّیشتبا دهستم به هیچ کوییهک نهدهگهبشت): دست به عرب و عجم بند نبودن

دست به جیب بردن: /کنایی دهست به گیرفانا؛ دهس گیرفانا؛ دهس پهی پاخه لی بهردهی؛ خهرج کردن.

دست به جیب بودن: [کنایی] ۱. دهست به دهم گهیشتن؛ خاوهن داهات بوون ۲. دهست و دلباز بوون؛ دهست نهقووجاو بوون؛ دهست شاش بوون.

دست به چیزی بردن: دهست بو شتیک بردن؛ به دهستهوه گرتن یان به کار هینانی شتیک دیک ماه است دست به کتاب نبردهام: مانگیک ه دهستم بو کتیب نهبردووه >.

دست به خون کسی آلودن: [کنایی] دهست چوونه خوینی کهسیککدا؛ خوین کردن؛ کهسیک کوشتن.

دست به دامن کسی شدن: [کنایی] دهسهوداوینی کهسیک بوون؛ له کهسیک یارمهتی خواستن «آخرش دست به دامن پدرش شد که برایش ماشین بخرد: ناخری دهسهو داوینی بابی بوو ماشینی بو بکریت».

دست به دست دادن: ۱. [کنایی] دهست له دهست نان؛ دهست دانه دهستی یهک؛ دهست به یه کسوه دان؛ بوونه یهکیک؛ هاودهست بوون؛ یهکانگیر بوون (باید دست به دهست بدهیم و کار کنیم: دهبی دهست له دهست به که نتین و کار بکهین) ۲. دهست به دهست دان؛ دهساودهس کردن؛ دهس وه دهس دان؛ به دهستی یهکهوه دان (بستهها را دست به دست بدهن تا برسد به نفر آخری: بهستهکان دهست به دهست بدهن تا بگاته ناخر کهس) ۳. دهست نانه ناو دهست؛ دهس نیانه ناو دهس؛ دهست کهسیکی ترهوه

√عروس و داماد را دست به دست دادند: دهستی بووک و زاویان نایه ناو دهستی یهک>.

دست به دست کردن: دهساودهسکردن؛ دهس ده دهس دهست به دهستکردن؛ دهس وه دهس کردن: ۱. به دهستی کهسانی جوّراوجوّرهوه دان ۲. [مجازی] لسه دهستیکهوه بسه دهستیکی تر دان ۳. [کنایی] سهبرکردن؛ سهور کردن.

دست به دست هـم دادن 🖘 دسـت بـه هـم دادن ۱ـ

دست به دهن بودن: [کنایی] نان به دوّ نهگهییشتن؛ نان به کوّلی شیرهوه بوون؛ بو نانی شهو دامان؛ به دژواری بژیو پهیدا کردن. دست به روی کسی بلند کردن: [کنایی] دهست له کهسیک بهرز کردنهوه؛ بوّ لیّدانی کهسیک دهست هه لیّنان (حالا دیگر دست به روی خواهرت بلند می کنی؟؛ نیّسته وات لیّهاتووه دهست له خوشکت بهرز دهکهیهوه؟›.

دست به سر کردن: /کنایی دهس بهسهر کردن؛ دهسهسهر کردن؛ گهراندنهوه بهبی وهرامی شیاو.

دست به سرکسی کشیدن: دهست به سهر کهسیکدا هینان؛ دهس چیویویهره ئاردهی؛

کهسیک نهوازشت کردن (دست به سر بحه کشید و او را آرام کرد: دهستیکی به سهر منداله کهدا همنا و هیوری کردهوه).

دست به سر و روی چیزی کشیدن: [کنایی] دهست به شتیکدا هینان؛ شتیک تهکووز و ریکوپیک کردنهوه (اگر دست به سر و روی این خانه بکشی، هنوز قابل سکونت است: نهگهر دهستیک به مالهکهدا بینی، نیستاش بو ژیان دهشی).

دست به سر و گوش کسی کشیدن: [کنایی] لاواندنهوه؛ حاواندنهوه؛ لهگهل کهسیکدا میهرهبانی کردن.

دست به سیاه و سفید نزدن: [کنایی] دهست بخ رهش و سپی نهبردن؛ دهست له رهش و سپی نهدان؛ دهس وه رهش و چهرمووهو نهدان؛ پووش و بان پووشهوه نهنیان؛ هیچ کاریک نهکردن (تازهعروس تا لنگ ظهر میخوابید و بعد هم که بلند میشد دست به سیاه و سفید نمیزد: تازه بووک تا نیوهرو دهخهوت و پاش ههستانیش دهستی به رهش و سپیهوه نهدهدا).

دست به سینه ایستادن: [کنایی] گوی پرایه ل بوون؛ گوی له مست بوون؛ بهر فهرمان بـوون؛ دهستهونهز مر بوون؛ ئاماده ی خزمه ت بوون.

دست به عرب و عجمی بند نبودن 🖘 دست به جایی بند نبودن

دست به عصاراه رفتن: [کنایی] دهست پا پاراستن؛ به دهست کوتانهوه چوون؛ به دهست ترسانهوه چوون؛ پهله نهکردن؛ به هسوّش و گوش بوون؛ به تهگییرهوه کارکردن (فعلاً باید دست به عصاراه رفت تا از این بحران بگذریم: جاری دهبی دهست بهباریزین تا لهم قهیرانه تیپهرین).

دست به فرار کسی خوب بودن: له ههلاتندا ئازا بوون؛ له دەرچووندا ئازا بوون؛ ههمیشه بۆ دەرچوون تهیار بوون.

دست به فرمان داشتن: /کنایی ا به دهست و فهرمان بوون؛ شارهزا بوون له به ریوه بردنی ماشیندا.

دست به قلم داشتن: (کنایی) دهست به قه لهم بوون؛ نووسهر بوون؛ لیّهاتوو و توانا بـوون لـه نووسیندا.

دست به کار شدن: دهست به کار بوون؛ دهست به کار بوون؛ دهسا دهست دانه کار؛ مل پیّوهنان بوّ کاریّک؛ کاریّک دهسپیّکردن (دست به کار شد و صندلی را درست کرد: ددست به کار سوو و سهنده لیه کهی چا کردهوه).

دست به عریبان شدن: چنگاوش بوون؛ به عرون به دون به دون به دون به دون به بوون؛ به دون به دون به دون به دون به ک به دون دست به یقه شدن

دست به هیم دادن: ۱. [کنایی] یه ک گرتن؛ دهست به هیم دادی دهست دانه دهستی یه کهوه (دست به هیم دادی؛ و کار را تمام کردند: به کبان کرت و کاره کهیان کوتایی پی هینا): دست به دست هیم دادن دست به یکی شدن/کردن ۲. ۳ دست دادن دست به گریبان شدن دست به یکی شدن/کردن ۳ دست به هریبان شدن دست به یکی شدن/کردن ۳ دست به هیم

دست پایین را گرفتن: لانی کهم گرتن؛ دهستی خوار گرتن؛ لانی کهم دانان (تازه او دست بایین را کرفت که این قدر شد: تازه لانی کهمیشی گرت که بوو بهوهنده).

دست پیدا کردن 🖘 دست یافتن

دست پیش را گرفتن: [کنایی] دهست خستنه بهر؛ دهست پیش کردن؛ دهست پیش کردن؛ دهس وه آلی وسهی؛ پیشدهستی کردن خودش پول را گم کرده حالا هم دست سس ر می کیرد: خوی پاره کهی ون کردووه ئیسهیش دهس نه حاته به ر).

دست پیش کسی دراز کردن: اکنایی ادهست له بهر کهسیک داکیشان؛ دهس پان کردنهوه له بهر کهسیک داوا له بهر کهسیک شتیک داوا کردن (کار کن تا دست بش صرده دراز کنی: کار بکه با دوست له دور حداکی دله کیشی).

دست تک دی پیش کسی دراز کردن ایک دست گدایی پیش کسی دراز کردن دست تنگ در تنگ دست تنگ در تنگ دست تنگ دست تنگ دست تنگ در تن

دست تنها بودن و دست تنها الله دست جنباندن: (کنایی) ده سه واکردن؛ ده س و جوولاندن؛ خو هه لکردن؛ خیراکردن؛ ده س و بردکردن؛ ده سهوه جوولانهی؛ وهش کهردهی؛ چابک بوون (دست جنبابد! دیـر است: ده سهوا

کهن! درهنگه). دست چــپ و راسـت خــود را نـشناختن ۞ دست راست و چپ خود را نشناختن

دست چیزی داشتن: [مجازی] دهس/ دهستی شتیک ههبوون؛ له کاریکدا لیهاتوو بوون: دست بده داشتن

دست خود را رو کردن: [کنایی] مشتی خو کردنهوه؛ خو دهرخستن؛ پیلانی کاریک (بهتایبهت فریو و تهلهکه)ی خو دهرخستن (مجبور شد دست حود را رو کند و بگوید که کارش قاچاق اسلحه است: ناچار بوو مسیی خوی بکانهود و بیژی که کاری قاچاغی چهکه).

دست خوردن: دهس لیدران؛ بهبی خهبهری خاوه نی دهست له شتی وهردان (کیفش دست حبورده و پولهایش سر جایش نیست: کیفه که ی دسی لی درا و دو پووله که ی نهماوه که

دست دادن: دەس دان: ۱. /مجازی/ هەل يان

دەرف ۱۵ و مستاخ درف ۱۵ و مستاخ کردن؛ دەست و مستاخ کردن؛ دەست و دەن ۱۵ و دەن ۱۵ و می کردن؛ دەست و میزاندن؛ مچرین؛ به بۆنه ی خیر هاتن یان له رووی دۆستایه تیهوه دهستی که سیک گرتن یان گوشین (دست دادیم و روبوسی کردیم: دهستمان دا و ماچ و مووچمان کرد>: دست به هم دادن

دست داشتن: *[کنایی]* ۱. دهست تیدا بوون اسارا هم در آن ماجرا دست داشت: شهو پووداوه ساراش دهستی تیدا همبوو ۲. کارامه بوون؛ لیهاتوو بوون (در نجاری هم دست داشت: له نهجاری شما کارامه بوون؛ ۱۳. هاوکار بوون؛ هاودهس و یاریدهر بوون.

دست دراز کردن: ۱. و دست درازی ۲. دهست درازی ۲. دهست در کیشان؛ دهس کیشان؛ دهس کیشان؛ دهست در پرژکردنهوه (دست دراز کردم استکان را بردارم: دهستم داکیشا پیاله که هه لگرم).

دست در بغل بودن: *[کنایی]* دهسهپاچه بـوون؛ ئهرک و کاری خوّ نهزانین.

دست درد نکردن: [کنایی] دهس دهست درد نکردن: [کنایی] دهس دهست خیوش بیسهی؛ دهس نه پیشان؛ دهس نه پیزای؛ وتهیه ک بو پیزانین به کاری کهسیک دستش درد نکند، زحمت کشید پایه ی میز را برایمان درست کرد: دهستی خوش بی، زمحمه تی کیشا و پایه ی میزه که ی بو چا کردینهوه ک

دست در یک کاسه داشتن 😭 دست کسی با کسی در یک کاسه بودن

دست دست کردن: [کنایی] دهسی دهسی کردن؛ دهساودهس کردن؛ دیرکردن «آنقدر دست دست کردی که دیر شد: هینده دهسی دهسیت کرد کهوته دیر ۲۰

دست راست و چپ خود را نشناختن: /کنایی ا دهستی راست و چه پی خو نهناسین؛ گون خو و گیزه ر لیک نه کردنه وه؛ وه کو و مندالیکی

چکوّله له دنیا بی خهبهر بوون (تو هنوز دست راست و چبت را نشناختهای، ادعای مردی می کنی: تو هیشتا دهستی راست و چهبت ناباسی، خوازهی پیاوه تیته): دست چپ و راست خود را نشناختن دست رد به سینهی کسی زدن: [کنایی] دهست به رووی کهسیککهوه نان؛ دهستی کهسیک دانه دواوه؛ داخوازی کهسیک قهبوول نهکردن.

دست روی چیزی گذاشتن: [کنایی] خو بهسهر شتیکدا سهپاندن/ داسهپاندن؛ دهست نانه سهر شتیک؛ خو به خاوه نی شتیک دانان یان حمول دان بو داگیر کردنی «دولت دست کذاست روی زمینهای بایر: دهوله حصوی به سهر زموینگهلی به یاردا سهپاند).

دست روی دست گذاشتن: [کنایی] دهست له سمر دهست دانان؛ پال دانهوه؛ کاری نهکردن و هیوادار بوون ﴿آنقدر دست روی دست کداشت که دیگر وقتش گذشت: ئهونده دهستی له سهر دهست دانا که کاتی به سهر چوو›.

دست زدن: دهست لیدان؛ دهس ده ونهی؛ دهس ئهنهدهی: ۱. دهست پیوهدان؛ دهس پیوه تهقاندن (دست نزن، داغ است: دهستی لی مهده، داخه ۲. [مجازی] گورانکاری به چهندیهتی و چونیهتی دان (کسی به این پولها دست زده؟: کهسی دهستی لهم دراوه داود؟) ۳. دهس پیوهدان؛ جیبهجی کردن (دست نزن، بگذار همین جا باشد: دهستی لی مهده، بیهییله با ههر لیره بین ۶. [گفتاری] چهپله لیدان؛ چهپ تهقاندن؛ چهپ له کوهی (دست بزنید، عروس میخواهد برقصد: دهست لیدهن، بووک دهیهوی هملهرین.

دست زیاد بودن: /کنایی اده س زور بوون؛ له پیشه یه کدا هه قبه رزور بوون (امروز در صنعت پلاستیک دست زیاد است و مشتری کم: نهورو که له پیشه ی پلاستیکدا ده س زوره و کریار کهم >.

هەروەھا: دست زياد شدن

دست زیر بال کسی گرفتن/ کردن 🖘 زیر بال کسی را گرفتن، زیر

دست سبک داشنن 🖘 دست کسی سبک بودن

دست سنکین داشتن 🐨 دست کسی سنگن بودن

دست شمر/شیطان را از پشت بستن 🖜 دست کسی را از پشت بستن

دست کردن: دهست کردن؛ دهس کهردهی؛ دهس مهردهی؛ دهست بردن بو شوینیک یان به کاریکهوه هه لپیچان (دست ک د توی جیبش و پول درآورد: ددستی کرد به گیرفانیدا و پوولی دهرهینا).

دست کسی از چیزی کوناه بودن: [مجازی]
دهستی کهسیّک له شتیّک بران؛ دهس
کهسیّ به چتیّک نهگهیین؛ له بهردهست
نهبوونی نهو شته بو نهو کهسه (حالا که دست
پدرت از دیب کوناه است؛ نیستا که ددستی بات الله
دیبا براوه). ههروهها: دست کسی از چیزی
کوتاه شدن

دست کسی با کسی در یک کاسه بودن: [کنایی]
سهریان له ناخورپکدا بوون؛ لهگهل کهسیکدا
هاوپیاله بوون/ هاودهس بوون؛ لهیهل
کهسیک له کاریدا (زورتر نارهوا) شهریک بوون

اینجا وکیل و وزیر دسسان توی یک کسه سب:
لیرهدا نوینهر و وهزیر سهریان که ناخوربکدایه):
دست در یک کاسه بودن

دست کسی باز بودن: [کنایی] دهستی کهسیّک ئاوه لا بوون؛ دهس کهسیّ باز بوون؛ بوّ کهسیّ لوان؛ بوّ کهسیّ دهس دان؛ هـهل و دهرفـهتی پیّویست بوّ کهسیّک لهمه پاریّکهوه هـهبوون دست و باز ست و میتواند هر کاری برایت بکند: دهستی باوه لایه و دهتوانی هـهموو کاریّکت بیوّ بکای.

دست کسی بر کب نداشتن:[مجازی] دهستی

کهسیک بی پیت بوون؛ له کهسیکهوه به دیتری قازانج نه گهییشتن (یعنی دست من برکت درید؛ یانی ددستی من بی سه؛ ک

دست کسی بسته بودن: [کنایی] دهستی کهسیک بهسران؛ بیندهسه لات بیوونی کهسیک لهمه پر کاریکهوه یان به گسشتی نمبوونی ههل یان توانایی نهنجامدانی کاریک (دست من برای استخدام سسه است: ددستم بو دامهزران بدسر ود).

دست کسی بند بودن: دهستی کهسیک گیران؛ دهسوو یوی گیریهی/ گیریهای؛ دهستی کهسیک به کاریکهوه گیر بوون؛ شتیک له دهستدا بوون یان خهریکی کاریک بوون (دسم بد است، در را باز کن: ددستم کیراود، درگاکه وه که).

دست کسی بودن: له دهستی کهسیّکدا بوون؛ وه دهس کهسیّ بوون؛ به کهسیّ بـوون (ایـن کار دست من سست: ئـهم کـاره لـه ددســی مــدا ــد).

دست کسی به/ نوی جیبس نوفتن: [کنایی] ئاو له دهستی کهسیک نهتکین؛ دانهی گال له دهستی کهسیک نهوهرین؛ دهستی کهسی قووچاو بوون؛ پژد بوون؛ قرسیچم بوون. ههروهها: دست کسی به/ توی جیبش رفتن دست کسی به خون آلوده بودن: [کنایی] دهس کهسی به خوینهوه تهلان؛ بکوژ بوونی کهسی به خوینهوه تهلان؛ بکوژ بوونی

دست کسی به دهنش رسیدن: [کنایی] دهستی کهسینک به دهمی گهییشتن؛ خاوهن داهات و توانا بو رابردنی ژین ههبوون (شکر خدا دستشان محمسی سیرسد: شوکور بو خوا دهستان ده کاند سیسی ک

دست کسی توی جیب خودش بودن: [کنایی] دهستی کهسی له گیرفانی خوّیدا بوون؛ دهستی کهسیّک به دهم خوّوه بوون؛ خاوهن

دهسهات و توانایی بۆ سهر بردنی ژیان بوون ﴿برای خودش کار میکند و دستش به جیب خودش است: بۆ خۆی کاری دهکا و دهستی له گیرفانی خویدایه ﴾.

دست کسی چسب داشتن: [مجازی] دهستی کهسینک گیر کهسینک گیر بوون؛ دهستی کهسینک گیر بوون؛ دز و نادرووس بوون (مواظب باش دست یارو چسب دارد: تاگادار به دهستی شهو کابرایه لاره).

دست کسی دراز بودن: (کنایی) دهستی کهسیّک داکیشراو بوون؛ ناتاج بوون؛ نیازمهند بوونی کهسیّک (دست او دایم پیش مردم دراز است: دهستی ههمیشه بو خهلک داکیشراوه).

دست کسی در کار بودن: [کنایی] دهستی کهسیّک دهکاریّک دا بوون؛ کاریّک دهستی کهسیّک که ناو کهسیّک له ناو کاریّک دا بوون؛ دهستی کهسیّک له ناو کاریّک دا بوون؛ دهستیّوهردانی نه و کهسه (می گویند دست بازاریها در کار است: دهلّین دهستی بازاریانی تبدایه).

دست کسی را از پشت بستن: [کنایی] که سینک بسوّ دان؛ لیّهاتووتر بسوون له که سینک. همروه ها: دست شمر/ شیطان را از پشت بستن دست کسی را از جایی/ چیزی کوتاه کردن: [مجازی] پیّش له که سینک برینهوه؛ ده ستی که سیّ له شویّنی/ شتی برین.

دست کسی را باز گذاشتن: [کنایی] به ر بو کهسیّک شل کردن؛ دهرفهت دان به کهسیّک له کاریّکدا (دست او را در مصرف بودجه باز کذاشتهاند: بو خهرج کردنی بووجه بهریان بو شل کردووه).

دست کسی را بر گرداندن 🖘 دست کـسی را رد کردن

دست کسی را بستن: [کنایی] دهستی کهسیک بهستن/ بهستنهوه؛ ههل و دهرفهتی کارکردن له کهسیک گرتن (قانون دست مرا بسته است و

نمى توانم به تو وام بدهم: قانوون دەسىي بەسبووم و ناتوانم وامت پێبدەم).

دست کسی را بند کودن: [کنایی] که سیّک له سهر کاریّک دانان؛ دهس که سیّ بهن کردن؛ دهستی که سیّک له کاریّک دا گیردان (اگر می توانی دست آزاد را هم بند کن: نهگهر ده توانی نازادیش له سهر کاری داینی).

دست کسی را بوسیدن: [کنایی] ۱. به کهسیّک بـوون بیازمهنـدی یارمـهتی کهسـیّک بـوون اعمیر پایهی میز دست تو را میبوسد: چاکردنهوهی پایهی میزه که به تویه ۲۰ نیشاندانی بچـووکی و خاکهساری له بهرامبهر کهسیّکهوه.

دست کسی را پس زدن 🖘 دست کسی را رد کردن

دست کسی را تـوی پوسـت گـردو گذاشـتن: [مجازی] دهسـتی کهسی نانه کاسـه؛ دهسـت و پنی کهسیک بهسـتنهوه؛ هـهلی کاریـک لـه کهسیک گرتن (پدر عـروس دسـت دامـاد را تـوی پوست گردو گذاشته بود: بابی بووک دهست و پیـی زاوای بهستبووه).

دست کسی را توی حنا گذاشتن: [کنایی]
دهستی کهسیک به زاخدا/ به روّنی داخا
کردن؛ زاخ بو کهسی تاواندنهوه؛ کهسیک
تووشیاری گیر و گرفتیک کردن (پول را سر
وقت نداد و دست مرا توی حنا گذاشت: پاره کهی له
کاتی خوّیدا نه دا و دهستی منی کرد به زاخدا).
دست کسی را خواندن: [مجازی] ناو مشتی
کهسی خویندنهوه؛ ناو چاوی کهسیک
خویندنهوه؛ به مهبهست و پیلانی داهاتووی
کهسیک زانین (دیگر دست او را خوانده بودم و
میدانستم چه نقشهای دارد: ئیتر ناو مستنم

دست کسی را رد کردن: به سهر کهسیّکدا دانهوه؛ دهس کهسیّ دانه دواوه؛ ئهومی که

سەردايە>.

کهسیّک بیدا لیّی وهرنهگرتن: دست کسی را برگرداندن؛ دست کسی را پس زدن

دست کسی را گرفتن: [کنایی] پشتی کهسیک گرتن؛ دهسوو یوی گیرتهی؛ یارمهتی به کهسیک گهیاندن (وقتی احتیاج داشت دستش کرفنی؟: له کاتی نیازیدا بشت کرت؟).

دست کسی رسیدن: ۱. ه به دست کسی رسیدن ۲. دهستی کهسیک گهیشتن؛ دهس کهسی گهیین؛ دهسوو یـوّی یـاوهی/ یـاوای؛ ههل یان دهسرهس ههبوون (اگر دست مـن بـه أنجا میرسید پاکش میکردم: ثهگهر دهستم بـهوی دهکهییست پاکم دهکردهوه).

دست کسی رو شدن: [کنایی] پهتهی کهسینک کهوتنه سهر ئاو؛ دهستی کهسی پروو بوون؛ مستنی کهسین کرانهوه؛ فیّلی کهسینک دهرکهوتن «آخرش دست حساسار رو شد: سهرهنجام بهنهی حمساودار کهونه سهر ناو).

دست کسی زیر سر دیگری بودن:[کنایی] دهستی کهسیکک به سهر کهسیککی ترهوه بوون؛ له ههل و دهرفهت و توانای کهسیکک، کهسیکی تریش به هره دار بوون.

دست کسی زیبر سنک بودن: [کنایی] پۆژی کهسیکک له جیگایه کی خبراپ ثناوا بیوون؛ کهسیک تووشی گیچه ل بوونی کهسیک تووشی گیچه ل بوونی کهسیک؛ گیر خواردن؛ مزهوه ن بیوون (آن روز که دست من زیبر سبک بیود، کمکم کردی؟: لهو پۆژه دا که روری من له جیکایه کی خراب ناوا بیو، یارمه تیت دام؟).

دست کسی سبک بودن: [مجازی] دهستی کهسیّک سووک بوون؛ به پیت بوون؛ خاوهن دهستیّکی قازانجده و بههرهدار ههبوون دست ازاد سب است، امروز کاسبی خوب میشود: دهسی نازاد سووکه، نهورو بازار باش دهبیی: دست سبک داشتن

دست کسی سنگین بودن: دهستی کهسیکک

قورس بوون: ۱. خاوهن دهستی به هیّز و توانا بوون ۲. /مجازی خاوهن دهستی زیاندهر همبوون (کسی که این پیراهن را برید دستش سنکس بود و الآن دو ماه است هنوز تمامش نکردهام: کهسی که نهم کراسهی بری دهستی فورس بود شهوا دوو مانگه تهواوم نهکردووه * دست سنگین داشتن

دست کسی کج بودن: [کنایی] دهستی کهسیّک لار بوون؛ دهست کهسیّ پیس بوون؛ نادرووس و در بوون (دسب سندوقدار کج بود، بیرونش کردند: ددسی دهخلداره که لار بوو، دهریان کرد.).

دست کسی/ چیزی ماندن: به دهس کهسی/ شتیکهوه گیر خواردن؛ به دهستی کهسی/ شتیکهوه دامان؛ له کهسی یان شتی ماندوو و قهلس بوون (مانده مدست این همسایهی نفهم: به ددس نهم دراوسی ناحالیهوه کیرم خواردوود).

دست کسی نمک نداشتن: [مجازی] چاکهی کهسی له بهر چاو نهبوون.

دست کشیدن: ۱. و دست از چیزی کشیدن ۲. دهست پیدا هینان؛ دهست لیخستن؛ دهس پیا ساوین؛ دهس ناردهی پورهره (دست بکش ببین چه زبر است: دهستی سیدا بینه بزانه چهن زبره).

دست کم گرفتن ۞ دستگم^{*} دست کمی نداشتن ۞دستگمی

دست گدایی پیش کسی دراز کردن: له کهسی سوال کردن؛ له لای کهسی دهست پان کردن؛ که دین و ان دراز کردن: لهم و لهو سوال کردن): دست تکدی پیش کسی دراز کردن

دست گرفتن: ۱. آب به دست گرفتن ۱. آب به دست گرفتن ۱. ۲. اکنایی اگالته پی کردن؛ تبهوس تیگرتن؛ تیز پی کردن (بچهها آزاد را دست کرفته بودند و سربهسرش میگذاشتند:

کورهکان گالتهیار به ئازاد دهکرد و سهریان شهنا سهری ک

دست مالیدن: دەس پیدا كیشان؛ دەست لیندان؛ دەست لیخستن؛ دەس پیدا هینان؛ دەس ماشهی (دست بمالید ببینید زیر قالی چیست: دەسنی لبددن بزانن چی له ژیر قالیه کهدایه).

دست نگهداشتن: دەس راگرتن؛ دەس هێلانەوە؛ درێژه پێنهدان؛ وێـڵکردن ‹لازم نیست بروی، حالا دست نگهدار: پێویست نیه بـڕوٚی، جارێ ددس راگره).

> دست و پا زدن 🐿 دستُوپا دست و پا کردن 🐿 دستُوپا

دست و پنجه نرم کردن: [کنایی] مل به ملهوه نان؛ شهره دندووکی کردن؛ گیرهوکیشه کردن؛ مللملانی کردن؛ به کاریکهوه زوّر خمریک بوون (مدتها با کولر دست و پنجه نرم کرد تا درستش کرد: ماوهیه کی زوّر به کوولیره کهوه خمریک بوو تا دروستی کردهوه >.

دست و دل کسی به کار نرفتن: [مجازی]
دهست و دلی کهسی یه ک نه گرتن؛ دلی
کهسی بۆ کاری نه چوون؛ دل دانه مه زران له
سهر کاریک؛ دهست و دلی کهسی نه چوونه
کاره وه؛ هانده ر، حه ز و هو گریه تی بو کاریک
نه به وون (از آن روز دیگر دست و دلش به کار
نمی رفت: له و پوژه وه ئیدی دهست و دلی یه کی
نهده کرت).

دست و دل کسی سرد/ سست شدن: [مجازی] دهست و پنی کهسیّک سارد بوونهوه؛ دهس و پای کهسیّ داکیّشیان؛ سارد بوونهوه؛ دلسارد بوونهوه.

دست یازیدن: /ادبی دهس بو بردن؛ دهس په ی به دهی: ۱. دهست دریژهوه کردن ۲. امجازی ههنگاو بو هه لگرتن (سه سال پیش به این کار دست یازیدم: سی سال لهوه پیش دهستم بو نهم کاره برد).

دست یافتن: دەس كەوتن؛ وەگیركەوتن؛ به دەست هینان؛ خستنه دەستەوه؛ گرتنه دەستەوه؛ به شتی دەسهوه؛ وهگیرهینان؛ دەس كەوتەی؛ به شتی گەیشتن (خیال كرد به گنجی دست بافته است؛ وای دەزانی خەزینهیه كی دەست كهوتووه): دست پیدا كردن

از دست دادن: له دهست دان (سال گذشته بدرش را از دست داد: سالی پیشوو باوکی له دهست دا>.

از دست در رفتن: له دهست دهرچوون:
۱. [گفتاری] هه لاتن؛ راکسردن؛ دهسه به بهرشیهی «از دست پلیس در رفت: له دهستی پؤلیس دهرچوو ۲۰ [مجازی] دهسه نه ترازیهی؛ کتوپر و بی ویست کاری کردن «او به کسی چیزی نمی دهد، لابد از دستش در رفته: نهو شت به کهس نادا، دهبی له دهستی دهرچووبی .

از دست رفتن: له دەس دەرچـوون؛ دەسـەنه شــيهى: ۱. لــه دەســتهلات يــان دەســت دەرچوون؛ له ژێر دەستهلاتدا نـهمان ‹خانـهى به أن بزرگى از دسـتم رفـت: مالــى وا گــهورەم لـه دەس دەرچوو› ۲. له بهین چـوون؛ لــه کــیس چـوون ‹هر چه داشت از دستش رفت: هــهر چێکى همبوو له دەستى دەرچوو› ۳. له دەس چــوون؛ مردن؛ نهمان ‹هفتــهى گذشـته أن عزيــز از دســت مردن؛ نهمان ‹هفتــهى گذشـته أن عزيــز از دســت رفت: حـهوتووى رابردوو ئهو خۆشهويسته له دەس چــوو› چوو›. ههروهها: از دسـت دادن

از دست کسی بر آمدن: [مجازی] کهسینک له دهسته لاتی کهسینکدا بوون؛ توانایی ههبوون «از دست عمو برمی آید برای ما کاری بکند؟: مامه له دهستی دی کاریکمان بو بکا؟›.

از دست کسی در آوردن: /کنایی اله دهستی کهسی کهسی کهسی کهسی ده رهینان؛ له دهسی کهسی ده روزان؛ به زوّر و گزیکاری له چنگ کهسیک کردنهوه (بیاغ را

ار دست بر درزادهاس در آورد: باخه کهی سند درست. برازاکه ی ده هینا).

از دست کسی/ چیزی عاجز شدن: له دهستی کهسی/ کهسی/ شتی وهرهز بوون؛ له دهستی کهسی/ شتی جارز شتی یاس بوون؛ له دهس کهسی/ شتیک بوون؛ له کار یان تاکاری کهسی (یان شتیک) قهالس بوون (از دست این حید عاده شده: اید دهستی یده منداله و عرده بوده).

از دست کسی خوفتن: له دهستی کهسی گرتن: ۱. لیی وهرگرتن (پول را از دست سمری گرفت: پارهکهی له دهستی کوناره کنه ده، کنت ۲. [گفتاری] دهستی کهسی گرتن؛ نهوین له دهس کهسی؛ دهسوو یوی گیرتهی (دی پرمسرد را کرفیت و بلنسدش کسرد: دهستنی پیرهمبرده کهی کرت و ههالیساند).

این دست و آن دست کردن آین این است کردن آین این دست دو هندوانه برداشتن آی یک به دست آمدن: به دهست هاتن؛ هاتنه دهسهوه؛ دهستگور بوون؛ دهسکهوتن؛ نامای دهس (از فروش قالی چندان پولی به دست باهد: له فروشی قالیه که پاره یه کی وا به ددست دهای). به دست آوردن: به دهست هینان؛ هاوردنه دهسهوه؛ به دهس ناردهی؛ دهست خستن؛ وه چنگ خستن (این همه پول را از کجا به دست آوردی؟: نهم ههموو پارهت له کویتوه سه ددست هیناوه؟).

به دست افتادن: کهوتنه بهردهست؛ دهست کهوتن؛ کهفتنه دهسهو؛ کهوتهی دهس (پولی به دست او افتاد: پارمیه ک کهوته به دست او افتاد: پارمیه ک کهوته به دست او افتاد:

به دست کسی رسیدن: به دهستی کهسی گهیدشتن؛ گهیینه دهس کهسی، یاوایوه دهسوو یقی (درسد به دست برادر عربه: بک دهستی برای حوشهوبسنه): دست کسی رساندن به دست کسی رساندن به دست کسی نگاه کردن: (کنایی) چاو له

دەستى كەسىخ كردن؛ چاو برينـه كەسىخ؛ تواشاى دەس كەسىخ كردن؛ روانىنە كەسىنكا؛ پەيرەوى كردن لە كەسىخك.

بسه دست کرفتن: گرتنسه دهستهوه:

۱. دهسپیکردن؛ دهس پنه کهردهی (کتاب را
تازه به دست کرفتهام و دارم میخوانم: کتیبه کهم
تسازه کرنووه سه دهست، و و خسه ریکم
دهیخوینمهوه): دست گرفتن ۲. وه ژیر
دهسته لات خستن؛ خستنه بهردهست.

در دست بودن 🖘 در

در دستِ کاری بودن: به دهستهوه بوون؛ له دوخی نه نجامی کاریکدا بوون (بیمارستان در دست ساختمان است: نهخوشخانه که به دوسندوه به یک بتده د ۲۰

روی دست بردن هو رو^۲ روی دست کسی بلند شدن هو رو^۲ روی دست کسی ماندن هو رو^۲ زیر دست کسی بودن هو زیردست سر دست بردن هو سر^۳ یک دست پیش و یک دست پس داشتن هو

یک^۲ دهسـهمو؛ . dastāmûz مها/: صفت. دهسـهمو؛ دهسـتهمو؛ رام؛ کــهوی؛ کــدی؛ کــهدی؛

دەسىتەمۇ؛ رام؛ كىموى؛كىدى؛ كىمدى؛ تايبەتمەندى گياندارى كە ئىۆگرى خاوەنەكىدى بووە ‹طوطى دسىناموز؛ مىمون دسىناموز: تىووتى دەسىدمو؛ مەيموونى دەسەمو›.

دست ابز ار / dastabzār ، ها/: اسم، ئامراز؛ ئامير: ۱. کهرهسه یه ک که به دهست کاری پی ده کری ۲. ئامیری ئه نجامدانی کار « دست افزار

دستار / dastār ، ها/: اسم الدبی ا . مینوه و ، مینوه و ، مینوه میزه و ، مینوه و ، مینی و مینوه و ، مینوه ، مینوه و ،

دەبەستن ۲. پشتین؛ پشتوین؛ شال، پارچەیەک کە بریک بـه پـشتەوەی دەبەسـتن ۳. دەسـرە؛ دەسـرۆک؛ دەسـرۆک؛ مەندەفـه؛ دەرســۆک؛ مەندەفــه؛ دەسمالى گەورە.

دستاس / dastās ، ها/:/سه. دهستار؛ دهستار؛ دهستار؛ دهستار؛ دهسار؛ دهسار؛ هارهگل؛ هارهگل، هارهگله؛ هارهگله؛ گیرووشه؛ ئاسیاوی دهستی، پیکهاتوو له دوو پهرهی خری بهردین که له نیوهراستی سهروهکهدا کونیک ههیه بو دانه تیکردن و دهسکیکیش بو سیووردانی به سهر ژیروهکهدا.

دستافزار / dastafzār/ ها دستابزار دستاوش؛ دستافشار / dastafšār/: صفت. دهسگووش؛ دهستگوشراو؛ کوشراو یان ئاوگیراو به دهست. بهرانبهر: پای افشار ﴿آبلیموی دستافشار: ئاولیموّی دهسگووش﴾.

دستافشان / dastafšān/: قید [مجازی] به ههلپه رکن؛ له حالی هه لپه رکندا. هه روها: دستافشانی

دستاقبان / -dostāqbān, dustāq، ها؛ ان/: [ترکسی/فارسسی]/سسم، بهنسدیوان؛ زینسدانوان؛ دوساخچی: دوستاقبان

دستان / dastān، هما/:/سم, [ادبی] ۱. ستران؛ بهسسته؛ بسهزم؛ ئاهسهنگی مووسسیقایی ۲. هه لبهسته؛ داستانیک که بو فریوی دیتران ده گوتری ۳. فیل؛ گزی؛ گرنی؛ ههنگ ٤. پهند؛ مهته لوک.

دستانداز / dastandāz ، هـا/:/سـم. تەسـه؛ قوّرت؛ تەگەرە؛ چالى و بەرزى رِيْگا.

داگیر کردن یان که آک وهر گرتن له مالی کهسانی تر.

دستاندر کار / dastandarkār، ان/:/سه، دهسبهکار: ۱. ئهوی که خهریک ئهنجامدانی کاریکه (از دو ماه پیش دستاندرکار تعمیر خانه بودیم: له دوو مانگ لهمه پیشهوه دهسبهکاری چاکردنهوهی مال بووین› ۲. [مجازی] کاربهدهس؛ ئهوی که له کاریکدا بهشداره، ههروهها: دستاندرکار بودن کاریکدا بهشداره، ههروهها: دستاندرکار بودن دهسکوت؛ دهسکهوت؛ یاب؛ ئهوهی به بۆنهی کار یان چالاکیهکهوه به دهس دی (دستاوردهای علم: دهسهاتگهای زانست).

دستاول / dast(e)'vval ، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. نـوێ؛ تـازه؛ دهسـتهیهک. بهرانبـهر: دستدوم (کالای دستاول: کالای نوی).

دستاویز / dastāvîz ، حا/: اسم، [مجازی] دهساویز؛ دهساویز؛ کهوی بو خوازه ی در قیین یان نادروست به کار ئهبری خوازه ی در قیین یان نادروست به کار ئهبری خوسیتنامهای جعلی را دستاویز کرد و مدعی مالکیت خانه شد: وهسیهتنامهیه کی در قیینی ده ساویز کرد و هه لیکوتایه سهر ماله که ۲. بیانوو؛ بیانک؛ بههانه؛ پهلپ؛ گروو (کارگران قطع گاه و بیگاه برق را دستاویز قرار داده بودند و از زیر کار در می رفتند: کاریگه دره کان چوونه وی جار جاری به رقیان کردبووه بیانوو، خویان له کار نهدزیهوه).

دستباف / dastbāf / دستبافت

دستبافت / dastbāft، هما: صفت. دهستچن؛ دهستچن؛ دهسچن؛ به دهست تهنراو، بی کهلکوه رگری له ماشین (فرش دستبافت: قالی دهستچن): دستباف [گفتاری]

دست بالا الم dast(e)bālā! اسم. ۱. [مجازی] باندهس؛ هیّنزیان پله و پایهی بانتر ۲. بهراوردی زوّرینه؛ لای سهروو؛ دهسبان.

دست بالا را داشتن: له سهرترهوه بوون؛
 هنزی زورتر یان دوخی باشتر ههبوون (آن

روزها تو در شرکت دست ۱۷ را دستی: نهو روّژانه له بهشدارگهدا تو له سدر بر دود بدودی.

دست بالا را کوفتن: [مجازی] دهسیان گرتن؛ لانی زور گرتن (تازه من دست بالا ر کرفنه، وگرنه این قدر نمی شود: تازه مین دهسیایه کرب، ده نا ئه ونده نایی ﴾.

دست بالا : قید ئهوپه پی؛ لانی زوّر؛ لای ژوور؛ فره فره کهی (دست با ۱ دو میلیون می ارزد: دو د. دوو ملیون دینی).

دستبرد / dastbord، ها/:/سه دزی؛ دهسدریژی؛ کار یا رووتی دزینی بهشی له پاره یان دارایی کهس یان جیّگایهک «دزدان دیشب به بانک دستبرد زدند: دزگهل دویّشهو دربیان کرد له بانک، ههروهها: دستبرد زدن

دست بردار / dastbardār/: صفت. ده سهه لگر؛ ده سهه لگر؛ ده سبه دار؛ وازهین (هرچه به او گفتم کار دارم، دست بردار نبود: ههرچی پیم گوت کارم ههیه، ده سهه لگر نه بود).

دستبرنجن / dastberancan ، ها/: /سم. [ادبي] بازنه؛ خرخال؛ دهسبهند؛ دهسبهنه.

دست بسته / dastbaste: قید. دهست بهسراو؛ دهس بهسیاگ؛ قوّلبهس؛ به دهستگهلی که به هوّی بهسراویهوه توانایی جوولانهوه و کاریان نیه درد را دست بسنه تحویل پلیس داد: دزیان دهست بهسراو دایه دهستی پولیسهوه .

دستبند / dastband ، ها/:/سه ، ۱ کهلهبچه؛ کهلهپچه؛ بهلهچهک؛ دهسبهندی بهندی بهندی با نامرازیک به دوو نالقه ی ناسنیهوه، دهستی بهندکراوی پیدهبهستن دهرنهچیت (به دستهایش

دسید زدند و رفتند: کده بحدیان دا له دهستی و چوون ۲۰ بازنه بازنه بازنگ؛ بازن، خرخال؛ دهستبهن؛ دهسوهن؛ مووچهوانه؛ قوفلک (میگفتند دسیبندش گم شده است: دهیانگوت باریه کهی گوم بووه).

دستبوسی / dastbûsî:/سیم دهسبوسی، دهسماچکهری؛ دهس امووسی: ۱. کاری ماچ کردنی دهستی کهسیک ۲. [کنایی] دهوتی نیسشاندانی چکولهیی و خاکهساری لهمه در کهسیکهوه (بندهزاده برای دستبوسی آمده بود، تشریف نداشتید: کوره کهم بو دهسبوسی هاتبوو، نهبوون که دستباسی [ب / dastbe خاری]

ئاودەست؛ دەسئاو؛ دەساو؛ دەست بە ئاو.

■ دست به آب رساندن: دهست گهیاندنه ئاو؛ چوونه سهر ئاودهس؛ چوون بۆ دهست به ئاو. دستبهسینه / dastbe sîne/: صفت. [کنایی] دهسبهسینه؛ دهستهونهزهر؛ دهست فیلک؛ مل کهچ و گوی رایه لی فهرمان. دست به عصا / dastbe'asā/: [فارسی/ عربی] حست به عصا راه رفتن، دست

دست به کار / dastbekār/ دست به کار شدن، دست

دستبه نقد ' / dastbenaqd! افارسی / عربی ا صفت. [مجازی، گفتاری] ناماده؛ تهیار؛ نهخت؛ بهدهستهوه؛ گیف؛ بهرهه ف (کارِ دستبه نفد را می گذاری به اُمید فردا، بشود یا نشود؟!؛ کاری ناماده داده خهی به نومیدی به یانی، ببی یان نهبی؟! >.

دستبه نقد ': قید امجازی، گفتاری ا جاری؛ جاری؛ جاره کان؛ جاریکان؛ ئیستاکه؛ ئیستاکه؛ ئیست؛ ئیست؛ ئیست؛ ئیسی، ئیسی، ئیسه؛ ئیسه؛ نها؛ نهو (دست به نقد اینجا را بچسب، اگر جای بهتری پیدا شد، می رویم آنجا: جاری ئیره بگره، ئه گهر جیگایه کی چاکتر پهیدا بوو، ده روین بو نهویی).

دستپاچگی / dastpāčegî:/سم, اگفتاری اهولسی؛ دهستپاچهیی؛ دهستپاچهیی؛ حهپهساوی؛ بهیدهسی؛ پهشیّوی سهرچاوه گرتوو له دوّخ یان رووداویکی رهچاو نه کراو که توانستی کرداری درووس و شیاو له مروّ دهستیّنی (از دستپاچگی پیراهنم را پشت و رو پوشیدم: له ههولیدا کراسه کهم پیچهوانه لهبهر کرد >.

دستپاچه / dastpāče/: صفت. [مجازی، گفتاری] شهداه ازاو؛ ههول؛ دهست پاچه؛ دهسه پاچه؛ هله پهله؛ رول؛ بهیدهس؛ بهیدهست؛ ههوله کی؛ ولنگه؛ حه پهساو؛ سهر لی شیّواو و ههراسان له بار و دوّخ یان رووداویکی له ناکاودا (وقتی که پلیس را دید خیلی دستباچه شد: کاتی که پولیسی دیت تمواو شلهژا). ههروهها: دستباچه بودن؛ دستباچه شدن؛ دستباچه کردن

دستپخت / dastpoxt:/سه. دهستاو؛ چیشتی لینراو به دهستی کهسیک «نهار امروز دستپخت عروس خانم است و باید خورد: فراوینی شهورو دهستاوی بووکه نهخشینهیه و نهشی بیخوین > .

دست پرورده / dastparvarde ، ها؛ گان/:/سه، بارهاتوو؛ دهست پهوروده؛ پهورودده کراو به دهستی کهسی که یان له ناقار تکیدا (او دست پرورده ی پدر و مادری معتاد و بی سواد است: بارهاتووی دایک و بابیکی موعتاد و نهخونهواره ک

دست تنگ / dast.tang/: صفت. [مجازی، گفتاری] کهمدهست؛ کهمدهس؛ تهنگدهست؛ دهستهنگ؛ ههژار؛ نهدار؛ بیخ ٔهنوا؛ دهستوالا؛ دهس قاله؛ خاوهن باره چهی هندک و کهمتر له رادهی پیویست بو به سهر بردنی ژیان (این روزها

دستتنگ است، باید کمکش کنیم: ماوه یه که که دهسته، ده بی یارمه ای بده ین که هموها: دست تنگ شدن

دست تنها الماه المعادد المعادد المعازي، گفتاري المعازي، گفتاري الماه ال

دست تنها ٔ: قید. تهنیابال؛ به تهنیابالیهوه؛ به تاقی تهنی؛ به تهنیایی؛ دهس تهنیا؛ به تهنیایی و بی بوونی هاوکار (مجبور بود دست تنها بچهها را بزرگ کند: ناچار بوو تهنیابال منداله کان گهوره بکا).

دستجات / dastecāt/: [فارسی/ از عربی] جمع 🖘 دسته

دستجمعی / dastecam'î: [فارسی/ عربی] 🖘 دستهجمعی

دستخالی / dast(e)xālî: [فارسی/ عربی] قید. ده سبحتال؛ دهسخالی؛ به دهس/ دهستی خالیه و خالیه وه ۱. دهستی خالی؛ بی دهسمایه و تامیری پیویست (دستخالی که نمی شود خانه ساخت: ده سبه تال مال دروست ناکری ۲. به بی ده سبکه و خواستگار را دست خالی برگرداند: داواکاریان به ده سخالی گهرانده وه که داواکاریان به ده سخالی گهرانده وه که

دستخط / dastxat(t)، ها/: [فارسی/ عربی]/سهر دهستخهت؛ دهسخهت؛ دهسکړ: ۱. دهسوخهت؛

دەستوخهت؛ ئهوهى به دەستى كەسىي نووسىراوە ۲. /مجازى/ نامه (برو از ريىس يىك دستخط بيار تا پولت را بدهم: برۆ لاى سەرۆكەوە دەستخەتىك بىنە تا پوولەكەت پى بدەم>.

دستخورده / dastxorde ، هما/: صفت. [مجازی] ده سلی دراو؛ ده سخوار دوو؛ جیبه جی کراو یمان گوړاو به ده ستی که سیک.

دستخوش این (dastxoš):/سیم دهسخوشانه؛ دهسخوهشانه: ۱. پارهیی که وه کوو مزگینی له قوماربازی بهرهندهی وهردهگرن ۲. خهلات (بابت خدمتی که کرده بود ده هزار تومان دستخوس گرفت: به بؤنهی ئهو خزمه که کردبووی ده هاز تمهن دهسخوشانهی وهرگرت). ههروهها: دستخوش داشتن: دستخوش گرفتن

دستخوش ! صفت. [مجازی] تووشیار؛ له ژیر کارتیکهری شتیکهوه ﴿دستخوس سیل؛ دستجوس جنگ: تووسیاری شهر›. ههروهها: دستخوش (چیزی) شدن؛ دستخوش (چیزی) شدن؛ دستخوش (چیزی) شدن؛ دستخوش (چیزی) کردن

دستخوش آ: دعا. [گفتاری] دهسخوّش؛ دهسوهش؛ مالاوا؛ ثافهرین (زوّرتر به شیّوهی تهشیهر به کار دهبریّ) (بابا دستخوش، عجب رفاقتی کردی!: دهسخوش برا، بوّ دوّستیه ککردت!).

دست در ازی / dastderāzî ، ها/:/سم, [مجازی] دهست در یژی؛ دهسدر یژی؛ تیکوشانی نا و وا بو که لاک وه رگرتن له شتی که هی یه کیکی تره (از دست درازی زورمندان به اموال مردم جلوگیری شود: له دهسدریژی زورداران بو مالی خه لکی به رگری بکری .

دستدرد / dastdard/ حرد ۲

دستدوز / dastdûz ، ها/: صفت. دهسدروو؛ دهستدوز دهست دووراو (این کفش دستدوز است: کهم پیلاوه دهسدروویه).

دستدووم / dast(e)dovvom، ها/: صفت. دهستهدوو؛ دهسهدوو؛ به کار بسراوی وا که

، سندود؛ فرش دستنده: جلى ددستهدوو؛ قالى ددسهددد).

دسترس / dastres/:/سم، رادهس؛ دەردەس؛ دەردەست؛ بەردەست؛ بەردەس؛ دەسترەس؛ دەسىرەس؛ لادەس؛ وەردەسىي؛ قامچ؛ كىس؛ قیس؛ جنگایه که به سانایی دهستی پیرابگا ⟨دارو را از دسترس کودکان دور نگهدارید: دورمان لـه - مدسس مندالان دامهنين).

🗉 در دسرس بودن: لـه بهردهسـتدا بـوون؛ لـه بەردەسا بىوون؛ لىه دەسترەسىدا بىوون؛ وەر دهسهنه بیهی؛ را دهسهنه بیهی (هرچه در دستاس بود فرستاده شد: ههرچی له بدر دوستدا بوو ناردرا). هـهروهها: در دسترس قبرار دادن؛ در دسترس قرار گرفتن؛ در دسترس گذاشتن

دستر ســــى / dastresî:/ســـم. دەستر ەســـى؛ دەسرەسى؛ دەسەياو؛ ھەنا؛ توانايى يان لوان بــۆ دەست گەيىشتن بە كەسى يان شــتىك ‹أن روز به کسی دسترسی نداشتیم تا کمکمان کند: نهو روژه به هیچ کهسیک دهستر دسیمان نهبوو یارمهتیمان بدا). دســـترنج / dastranc، حــا/: /ســـم. [مجــازی] دەسرەنج؛ خەبس؛ ئەوەي كـه بـه هــۆي كـار و تیکوشانهوه به دهستدی «او کارگری می کرد و از دسترنج **خودش نان می خبورد: کریکباری ده کبرد و لبه** ددسردىحى خوى دەخوارد).

دستساز / dastsāz ، عما/: صفت. دهستساز؛ دەسساز؛ دەستكار؛ دەستكرد؛ دەسكرد؛ دەسكار؛ دەسكوت؛ دروست كراو بـه دەسـت و بی که لک و هر گرتن له ماشین ‹دیـروز یـک بمب دستساز در کوچهی ما منفجر شد: دوینی بومبیکی د دستساز له كۆلانى مەدا تەقيەوه).

دستشده / dastešde(h)/سم. داشبال؛ خيت خيت خيت خيت خيتينه؛ گهمه يه كي به كۆمىەل كى يارىكىەران شىتى (زىاتر تىۆپ) بىۆ یه کتری ده خهن و یه کی لهوان (به ناوی گورگ)

ئيستاش به كار بي. بهرانبهر: دستاول (لباس إدهبي توَّيه كهيان لي بستيني تا ئهو كهسهي تۆپەكەي لى رفاوە لە جىنى ئەو بېيتە گورگ. دستـــشویی / dastšûyî ، هــا/:/ســم، ١. ئابدەستخانە؛ ئابخانە؛ دەستشۆ؛ دەستشۆر؛ دەستشۆرك؛ دەسشۆيى؛ جێگـەى دەست ليّ شوتن ٢. [كنايي] دهساو؛ دهس بـ مثاو؛ كنـاراو؛ مستەراو؛ مەستەراو؛ مەستەراح؛ سەرحەوز.

دستفروش / dastfurûš ، ـها؛ ـان /: اسـم. [مجــازي] ديـوهره؛ چـهرچى؛ دەسـگير؛ دەسـتفـرۆش؛ دەسفرۆش؛ دەزگىر؛ بەخمال فىرۆش؛ وردەوالم فرۆش؛ فرۆشـەرى گەريـدەي بـيدووكـان كـه شته کانی له سهر دهست یان چوارچه رخیک له كووچه و كۆلاناندا دەفرۆشى.

دەستفرۆشى؛ دەسفرۆشى؛ دەزگىرى؛ وردەواله فرۆشىي؛ چەرچىيتى؛ كار يان پىشەي بەخەلفرۇش.

دســــتفنـــگ / dastfang:/ســـم.[نظــامی] دەسفەنگ؛ چەشنى راگرتنى تفەنگ بە لارى له سهر سنگ، که لووله کهی به لای چهپدا و قۆناخەكەي بە لاي راستدايە.

دستك / dastak ، حما/: اسم. [مجازى] ١. دهفتهر؛ تێنووس؛ پـەراوێک کـه حەسـێبگەلى رۆژانـەي تیدا دهنووسین ﴿دفتر و دستک مرتبی داشت: دەفتەرىكى رىكوپىكى ھەبوو> ٢. قىسپ؛ قىسپ؛ تسیرهک؛ دیسرهک؛ تسیرک ۳. داردهست؛ دارهدهس؛ تيلا ٤. ئەستوندەك؛ ئەستوونەك؛ ئاميريک بو بهرگري له هاتوچووي ماشين بو پيادەرۆ ٥. [نامتىداول] چەپلە؛ چەپ؛ دەست؛ دەس؛ كار يان رەوتى لىه يىمكتردانى لىمپى دەست به نیشانهی کهیف و شادی.

■ دستک زدن: [نامتداول] دهست لیدان؛ دهس ليدان؛ چەپلە لىدان؛ چەپ لىدان.

دســـتكار ' / dastkār ، ان/: /ســـم. دهســتكار ؛ دەسكار؛ كەسى كە بە دەست يان ئامىرى

دەستى كار دەكا.

دستکار ٔ: صفت. دهسوکار؛ دهستکرد؛ دهستکار؛ دهستکار؛ دهسکهرد؛ درووسکراو به دهست (نه به ماشین) (این تخته نرد دستکار سنندج است: ئهم تهخته به دهسوکاری سنهیه).

دستکاری ؛ dastkārî ، ها/: اسم. دهسکاری ؛ دهستکاری ؛ دهسه ژیه ؛ کلگهوری ؛ کار یان پهوتی دهست دان له شتی ، گوپان و جیبه جی کردن (و زورتر تیک دانی) (کسی وسایل مرا دستکاری کرده؟ : کهسی شته کانمی دهستکاری کردووه؟) .

دستکش / dastkeš ، ها/: اسم. دهسکیش؛ دهسهوانه؛ دهستهوانه؛ لهپک؛ لاپک؛ لهپک؛ لهپک؛ لهپک؛ لهپک؛ لهپکک؛ لهپیک، لهپیک؛ لهپیک، به نهرم (چنراوه، چهرم، لاستیک یان پلاستیک) بـ قدمست (در این هوای گرم دستکش چرمی پوشیده بود: لهم گهرمایهدا دهسکیشیکی چهرمی له دهست

دست کم ا / dast(e)kam/: صفت. که مبایی؛ بی بایی؛ که مبایه خ؛ که منرخ؛ به بایه خ و گرنگی که مهوه.

دست کیم آ: قید. لانی کهم؛ لای کهم؛ به لانی کهمه به الانی کهمهوه؛ دهستی کهم؛ دهستی کهم به دستی بهراورددا (دست کی صد تومان می ارزید: لانی کهم سهد تمهن نه ژیا ۲۰. به نیشانه ی کهمترین کار دست کی خوب نگاهش کن: لانی کهم جموان چاوی لیکه که .

■ دست کم گرفتن: [مجازی] سووک لین نهوین؛ دهسکهم گرتن؛ کهم بایهخ دان؛ به کهم زانین؛ کهمتر یان خوارتر له رادهی راستهقینه دانان (او را اینقدر دست کم نگیر، برای خودش مردی است: نهونده سووک لئی مهنهوه، بو خوی پیاویکه).

دست کمی / dast(e)kamí/: اسم اگفتاری ا کهمی؛ کهمتری؛ دهست کهمی «این ماشین هم از آن یکی هیچ دست کمی ندارد: ئهم ماشینه هیچ کهمی

لهوى ديكه نيه).

دستكودنبك /dastak-o-dombak, -donbak/: اسم. [تعریض] دەول و زوړنا؛ زرم و كوت؛ مووسیقا و ههلپه ركێ.

دستکودنبک در آوردن: بر و بیانوو هینانهوه؛
 بو تاشین؛ بیانک هاوردنهوه و تهگهره خستنه
 بهر کارهوه.

© دستگاه آوندی: کۆندامی ئاوهندی:
۱. [گیاهشناسی] شانه گهلی پیکهاتوو له ئاوهندی
چیوی و ئاوکیش که راگویزانی ماکی بژیهنی
یسان پتهوکردنی گیای له ئهستودایه
۲. [جانورشناسی]کوندامی گهرانی خوین یان ئاو.
دستگاه تناسلی
اندام تناسلی، اندام

دستگاه تسنفس: کونسدامی ههناسسهدان؛ سهرجهمی ئهو ئهندامانه که ئوکسیژن و گازی کهربون له نیوان لهش و دهرهوه ده گورنهوه. دستگاه عصبی: کوندامی دهماری؛ دهسگای دهماری؛ کوندامی له لهشی گیانهوهران که بریتیه له: میشک، موخ؛ دهمارگهلی کاپولی و ئاقاری.

دستگاه عصبی خود کار 🐨 دستگاه عصبی

نباتي

دستگاه عصبی مرکزی: کۆندامی دهماری ناوهندی؛ بهشیک له کۆندامی دهماری که بریتیه له: میشک له کاپولدا و موخ له بربراگهدا.

دستگاه عصبی نباتی: کونسدامی دهماری رووه کی؛ بهشیّک له کوندامی دهماری، سهر به میزان کردنی کاری ماسولکهی ناویستی، ههناو و رهگگهلی خوینی: دستگاه عصبی خودکار

دستگاه گردش خون: کوندامی گهرانی خوین؛ کوندامیک بریتی له دل، رهگی خوینبهر و خوینهین و موورهگ که خوین تییاندا هاتوچو دهکا.

دستگاه گسوارش: کۆنسدامی ههرسسهک؛ کۆنسدامیک بریتی له دهم، گهروو، گهده، ریخۆله، جهرگ و زراو که ههلتاوینی خۆراکی له ئهستودایه.

دستگاه لنفاوی: کوندامی لهنفاوی؛ سهرجهمی ره گ و مووره گی لهنفی مورغهداران که له ریگهی رهگی خوینهینی دالهوه، لهنف دهگههننه خوین.

دست گرمسی / dastgarmí/: اسم. [گفتاری] دهس ره وانی؛ دهستگهرمی؛ دوخ یان چونیه تی تهیار بوون بو کاری به تایبه ت بو پیراها تن (این را همین طور برای دستگرمی ساختم: نهمه ههروا بو ددس ره وانی دروست کرد).

دستگیر / dastgîr/: صفت. ۱. بالبهست؛ بالبهست؛ بالبهست؛ گیراو؛ گیروده ۲. [مجازی] پشتیوان؛ دهسگیر؛ یاریدهدهر؛ یاریدهدهر؛ یاریدهر؛ دهسگیروز؛ پشتگر؛ یاوهر؛ یارمهتیدهر (مرد آن است که دستگیر افتادگان باشد: پیاو ئهو پیاوهه که پشیوانی لیقهوماوههه).

دستگیر (کسی) شدن: [گفتاری] ۱. گیر (کهسێ)
 کهوتن؛ وه بهر (کهسێ) کـهوتن ۲. [مجازی]

دهسگیر (کهسی) بوون؛ دهست (کهسی) کسهوتن؛ هاتنه دهس/ دهست؛ ناگایی به دهست هیّنان (از او چیزی دستگیرت نمی شود: لهوه وه شتیکت دهستگیر نابی).

دستگیره / dastgîre ، ها/:/سه. دهسگیره؛ دهسگیره؛ دهسک؛ ههنگل؛ دهسکه؛ گیرنگه؛ ئامیری بو به دهستهوه گرتن (دستگیره را گرفتم تا نیفتم: دهسگیره کهم گرت نهکهوم) ۲. ئامیری له سهر درگا و پهنجهرهوه بو کردنهوه و پیهوهانی ۳. دهسگره؛ دهزگره؛ ئامیری بو گرتن و جیبهجی کردنی دهفری داخ که زورتر له پارچهیه.

دستگیری / dastgîrî ، ها/:/سم، ۱. کاری گرتن؛ بالبهست کردن؛ زورتر بو راگهییشتن به تاوان (برای دستگیری متهم به خانهاش رفتند: بو گرتنی تاوانبار چوونه ماله کهی ۲. پشتیوانی؛ پشتگری؛ دهستگیری؛ کار یان رهوتی یارمه تی دان به داخوازیگهل (دستگیری کردن از بینوایان: پشتیوانی کردن له بی نهنوایان).

دستلاف / dastlāf/ دستلاف

دستمال / dastmāl ، ها/:/سم, دەسمال؛ دەسرە؛ دەسبو؛ دەسبو؛ دەسبو؛ دەسبو؛ دەسبو، دەسبوندەس؛ دەرسۆک؛ دەشدىل؛ كەفى؛ كەفىک؛ كەھک؛ كەھک؛ كەھک؛ كەھک؛ پەشتەمال؛ دەرچاڤ؛ دەرچاۋ؛ دەرچاو؛ بەشە پارچەيەكى چوارگۆشە كە بۆ سىرىن يان وشک كردنەوە بە كار دى.

دستمال سفره الله دستمال سفره
 دستمال کاغذی اله دستمال کاغذی

دستمال ِ گردن 🖘 دستمال گردن ستمال سف ه / dastmāl(e)sofre ،

دستمال سفره / dastmāl(e)sofre، ها/:/سم، بهروان؛ بهروانه؛ بهروانک؛ بهرانک؛ دهسمالیّک له سهر سفرهوه بو سرینی دهم و پل و بهرگری له پیس بوونی جل و بهرگ.

دستمال کاغــذی / dastmālkāqazî ، هــا/: [فارســی/از چینــی]/ســه دهســرهی کاغــهزی؛

دەسمال کاغەزى؛ چەشنىک کاغەزى لۆكەيى مژىنەر كە بە جىگاى دەسمال بۆ جارىك كەلكى لىخوەردەگرن.

دستمال گردن / dastmālgardan، ها/:/سم. دەورملى؛ دەسرەملى؛ چەشنیک دەسرە که بـۆ جوانى له ملى دەكەن.

دستمالی / dastmālî/: اسم. [گفتاری] دهساژق؛ دهساوهژق؛ کاری خراپ یان پیس کردنی شتیک به هوی دهست ساوین به سهریدا یان گرتنی به دهستهوه (نگذار بچهها میوهها را دستمالی کنند: مههیله منداله کان میوه که دهساژو کهن).

دستمایه / dastmāye ، هـا/:/ســــ دەسمایــه؛ دەستمایه؛ سەرمایهی کهم.

دست مریزاد / dastmarîzād/: دعا. دەسخۆش؛ دەستخۆش؛ دەسوەش؛ هـۆپ؛ وتـەى پەسـند كردن.

دستمزد / dastmozd ، ها/:/سم, مز؛ کارانه؛ دهستمز؛ کریی دهستی؛ پاره یان کالایه ک که له بهرانبه ر کاریکهوه به کهسیک دهدری (در اینجا دستمزد خیلی پایین است: لیرهدا مز زوّر کهمه). دستنبو / dastambû, dastanbû ، ها/:/سم, شمامه؛ شمامه؛ شمامه؛ شمامه؛ شمامه؛ شماموی بنچکی له تیرهی دهساموو؛ کهموو: ۱. گیایه کی بنچکی له تیرهی شمامه

دستنخورده / dastnaxorde/: قید. ده ژ؛ به ده ژئ به ده ژی به ده ژی به ده ژی به سه ربه مور به سه ربه وی به ده سنه وارده به ده ست لینه دراو (همه چیز همان طور دست نخورده مانده بود: هه موو شتیک هه روا ده ژ مابوو).

دستنشانده / dastnešānde ، ها؛ گان/: صفت. [مجازی] داسپارده؛ دهسنیشان؛ دهسنیژ؛ داسکارده؛ دهسنیشان؛ دهسنیژ؛ دانریاگ؛ خاوهن پیشه یان پله و پایهیه ک که له لایهن کهسی ترهوه داندراوه و گویّرایه لی شهوه

«دولت دست سسده رییس سست سه ده دهولهتی دانسوده بهرپرسی داسیارده .

دستنوشـــته / dastnevešte، هـــا/:/ســـم. دهستنووس؛ دهسنووس؛ به لگهین (کتیّب یـان کاغهز) که چاپی نیه و به دهســتی کهسـیّک بـه قهـلهم نووسراوه: دستنویس

دستنویس ٔ / dastnevîs ، ها/: اسم, [گفتاری] دهستنووس؛ دهستنووس؛ کتیب یان ههر شتیکی وه کوو کتیب که به دهست نووسراوه دستنوس مقاله را با خودش آورده بود: دهستورسی وتاره که ی له گه ل خو هینابوو >: دستنوشته

دستنویس : صفت. دهستنبووس؛ دهسنبووس؛ نووسراو به دهست (مقاله دسبوس بود، دادیم تاییش کنند: وتاره که دهستسووس بلوو، دامان پیستچنی کهن).

دستوارکی / dastvāregi:/سم. [پزشکی] ئۆگرەتى به كەلك وەرگرتن له دەستنك زۆرتىر له ئەو دەستەكەىتىر (وەك راستدەستى و چەپدەستى).

دستوبال / dast-o-bāl/: اسم. [گفتاری]
۱. دهست و پل؛ دهس و بال ؛ دهسگهل (دست و بال بچه را خوب شست؟: دهست و بنی منداله کهی باش شورد؟> ۲. دهست و پی؛ دهس و پا.

دستوپا / dast-o-pā/:/ســـه. ۱. دهست و پـــن؛ دهس و پا ئهندامگهلی دوایینی مرق، چوارپیّیان و بریّک گیانــداری تـر ۲. [مجــازی] دهستودوو؛ پهلوپق؛ زرهنگی؛ زیره کــی ۲. [مجــازی] دهسوپل؛ پهلوپق؛ جموجوول؛ بزاڤ؛ لهپت.

■ دست و پا زدن: ۱. قولهفری کردن؛ لاقهفرته کردن؛ لهقهفرتی کردن؛ دهست و پا تهکان دان (دست و با میزد و نمیگذاشت آمپولش را تزریق کنند: فولهفریی نه کرد و نهیدههیشت دهرزیه که ی لیخبده ن) ۲. /کنایی/ پهلهقاژی کردن؛ پهلهقاژه کردن؛ پهلهفرتی کردن؛ پهلهفرته کردن؛ پالهقه کردن؛ پاقژه کردن؛ پهله کوتێ کردن؛ پلووشانن؛ دهست و لاق جوولاندنهوه بۆ ڕزگار بوون له چورتم (برای نجات خودش دست و با میزد: بو ڕزگاری خوی مهدهازدی ددکرد).

دست و پا کردن: [مجازی] جوّر کردن؛ هاوردنه دهس؛ تهیار کردن (سرانجام توانست برای خودش کاری دست و با کند: ناخری توانی کاریک بوّ خوّی جور بکا).

دست و پای خود را جمع کردن: [کنایی]

۱. خو لی ههل کردن؛ قول لی ههلمالین؛ خوی بو تهیارکردن ۲. خو کوکردنهوه؛ خو پیچانهوه؛ به خودا هاتنهوه؛ فر به خووه بوون؛ پیچانهوه؛ فر به خوه بوون و ناگا له خو بوون؛ ناگاداری ناکاری خو بوون و ههلسهنگاندنی (با یک نگاه خشمگین مدیر، همه دست و بای خود را جمع کردند: به مور بردنهوه یه کرددوه).

دست و پای خود را گم کردن: [مجازی] شلهژان؛ شپرز بوون؛ سهر لی شیّوان؛ دهست و پای خو گوم کردن (وقتی سرزده وارد شد دست و پای خود را کم کردم و زبانم بند آمد: ههر که له پپ هاته ژوور ووه شلدرام و زمانم بهست).

به دست و پا افتادن: [کنایی] کهوتنه خو؛ کهوتنه پهلوپو؛ پهلهپرووسکێ کردن؛ کهوتنه هـهول دان؛ کهوتنه پهلهقاژه؛ کهوتنه جموجوول.

> روی دست و پای کسی افتادن ه رو^۳ رو^۳ زیر دست و پا افتادن ه زیر

دستوپاچلفتی / dast-o-pāčoloftí! سفت. (مفتاری) نه گؤمه: ۱. بی ده سه لات؛ لین نه ها توو؛ بهبی توانای که لک وهرگرتن له ده ست و پای خو ۲. (کنایی) گهمژه؛ حوّل؛ ده به نگ؛ حه پوّل ها

دست و پادار / dast-o-pādār/: صفت. [گفتاری] به دهسه لات؛ دهسالاتدار؛ وساق؛ به کار؛ زیت و

زیرهک؛ لیهاتوو؛ کرژوگوّل؛ خاوهن توانایی و لیهاتوویی «دخترش خیلی دست و پادار است و کارها را اداره می کند: کچه کهی زوّر به دهسه لاته و کاره کان بهریوه دهبا که .

دستوپاشکسته آ: قید. ته قوله ق؛ له قوته ق؛ به ناته واویه وه؛ ده سوپی شکاو «دستوپاشکسته چیزهایی به او گفتم: ته ق و له ق شتگه لیّکم پی گوت > . دستوپاگیر / dast-o-pāgîr / ... فت. [کنایی] به رده ستگیر؛ به رده سگر؛ هیزی به رگری له جووله یا چالاکی، یا خو که مکردنه وه ی «این میزها خیلی دستوپاگیر هستند؛ ئه م میزانه زور به رده ستگیرن > .

دستودلباز / dast-o-delbāz: صفت. [مجازی، گفتاری] دهستبهردا؛ دهستبلاو؛ دهسهنهدار؛ دهسواز؛ دهسودلباز؛ چاق قه کری؛ به خشینهر؛ دههانده؛ وساخه؛ خاوهن به خشنده یی و به زهیی ﴿ آرام دست و دل باز است: تارام دهستبه ردایه ﴾.

دستودل بازی / dast-o-delbāzî، ها/:/سهر، امجازی / commب لاوی؛ دهستب لاوی؛ دهست وازی؛ دهست فیه؛ دهسوازی؛ دهسه ده لاوایی، به خسشنده یی؛ ده هنده یی؛ ده هنده یی؛ ده هنده یی؛ ده خشنده یی؛ ده خشنده یی؛ ده خشنده یی؛ ده خشنده بوون.

دستودل پاک / dast-o-delpāk/: سفت. (گفتاری) دروستکار؛ پاک؛ دهست و دل پاک؛ دهس و چاو پاک؛ به باور و ئاکاریکی باشهوه. ههروهها: دستودل پاک بودن؛ دست و دل پاکی دستور / dastûr مها/:/سم دهستوور: ۱. /ات/ فهرمان؛ فرمان؛ ریچکه و ریباز؛ یاسا و ریسا؛

فهرمانیک له لایهن پایه یان کهسیکی سهرترهوه که تیدا له سهر ئهنجامدانی کاریک جهخت کراوه (این دستور جناب وزیر است: ئهمه دهستووری جهنابی وهزیره) ۲. ریزمان؛ لقیک له زانستی زمانهوانی که لهمه پکاربهری وشه، پیکهاته و ریزبهندی رستهوه باس ده کا (دستور زبان کردی: ریزمانیی کوردی) ۳. /یات/فهرمان؛ فرمان؛ پیش بینیگهلیک بو چونیهتی ئهنجامدانی کاری پیش بینیگهلیک بو چونیهتی ئهنجامدانی کاری شیواز؛ شیوه و رهوشتی ئهنجامدانی کاریک (دستور بلسه: فهرمانی نهنجامدانی کاریک شیوه و رهوشتی ئهنجامدانی کاریک (دستور بلسه وزی) ۵. /یان/سهرناوی بیو مهلیانی سهوزی) ۵. /یان/سهرناوی بیو مهلیانی

دستورالعمل / dastûrol'amal، ها/: [فارسی/ عربی] /سم، فهرماننامه؛ پککارنامه؛ پکارنامه؛ پکارنامه نووسراوهیه ک لهمه پ چونیه تی نه نجامدانی کار گهلیکهوه (دستورالعمل انتخابات: فهرماننامه ی هه تبراردن).

دستوری / dastûrî/: صفت، ۱. ریزمانی؛ پیوهندیدار یان سهر به ریزمانهوه ۲. فهرمایشی؛ به دوخ یان چونیهتی فهرمان له پشت بوونهوه «انتخابات دستوری: ههالبژاردنی فهرمایشی).

دسته / daste ، ها/: اسم. دهسته؛ دهسه الدهسك؛ دهسك؛ كلك؛ دهسكه؛ ههنگل؛ به شيك دهست، هه لگرتن، به شيك له ناميري بو گرتنه دهست، هه لگرتن، پاگرتن يان جوولاندنهوهي (دستهي ظرف؛ دستهي اتو: دهسهي دهفر؛ دهستهي ئوتوو) ۱. پۆل؛ گول؛ گول؛ کيفل؛ کيفل، کيک دسته پرنيه که ئهنداماني له يهک چهشين دهسته په درنيه کی دهسته په دهسته په دهسته که دهسته که دهسته که دهسته دهبی که له دهسته احیی دهبیته دهبی دهبیت وه (یک دسته اسکناس: دهسته یه که خهند دانه له شتی که به بهن یان سیرمهیه ک چهند دانه له شتی که به بهن یان سیرمهیه ک پیکهوه بهستراوه (یک دسته گل محمّدی: چهپکیک

گول گولاو > ٥. / دستجات / گرۆیه ک له که سان ک ه پخکه وه کاریخی دیاریکراو ئه نجام دهده ن دسته ی ارکستر > ٦. / دستجات / انظامی ایه یه گانیک بریتی له سی جووخه (دهور و به ری ۲۵ که س).

■ دسته به راه انداختن: دهسهودایره ریخستن؛
گرۆیهک پیکهوه بو شویتنی بهری کردن
(بهتایبهت به مهبهستی رامیاری یان مهزههبی).
دسته کردن: دهسهکردن؛ دهستهکردن؛ به
گویرهی چهشن یان جنس له ههژمار یان
نهندازهی دیاریکراودا ریکوپیک کردن
دانها را دسه کن و بگذار روی میز: کاغهزهکان
دهسته بکه و بینه سهر میزهکهوه).

دسته بندی / dastebandî ، ها/:/سم. دەستەبەندى؛ دەسـەبەنى: ١. كـار يـان رەوتى دەستەكردن؛ ريك كردن و له لاى يەك دانانى شتی وه ک یه ک حپولها را دسته مندی کرد و گذاشت توی صندوق: پارهکانی دوسته کرد و خستیه نیو سندووقهوه> ۲. كاريان رهوتي پيكهوه هاوقول بوون و بوونه دەسـتەيەك بـۆ وەپـێشخـستنى کاریک دهر یک از رهبران، دسته سدی جداگانهای کرده بودند و برنامههای خودشان را دنبال می کردند: ههر کام له ريبهرهكان دەسسەلىدىهكى جياوازيان ساز کردبوو، بهرنامه کانی خویان بهریوه دهبرد. هەروەها: دستەبندى شدن؛ دستەبندى كردن دسته جمعی ' / dastecam'í: [فارسی/ عربی] صفت. تێکرایی؛ گـشتی؛ هـهمووتی؛ گهلـهکۆیی؛ گەلــەكۆمى؛ گەلەمىــەرى؛ گــردى ‹گــردش دستهجمعی: سهیرانی نیکرابی >: دستجمعی دســتهجمعــي : قيــد تێكــرايي؛ بــه گــشتى؛ ههمووتی؛ پیکهوه و به شیوازی یه ک دهستهیی

دستهجمعی : قید تیکرایی؛ به گشتی؛ همووتی؛ پیکهوه و به شیّوازی یه ک دهستهیی دستهجمعی یا شدیم و رفتیم پیش رییس: تکریی ههستاین و چووین بو لای سهروک : دستجمعی دسته چک / dasteček ، ها/: [فارسی/انگلیسی] اسم. دهسته چه ک؛ دهسه چه ک؛ پهراویکی چاپی،

بریتی له چهند بهرگه چهک که له لایهن بانکهوه به مشتهریان دهدریت.

دسته دار / dastedār / صفت. دهسکدار؛ دهسته دار؛ دهسته دار؛ به دهسک؛ به هه نگل؛ قولفدار: الف) کلکدار؛ کلکن؛ خاوهن شتگه لیک بخ به دهسته دار: لیوان دسته دار: لیوان دسته دار: لیوان دسته دار: لیوان دسته دار: لیوان دهست له سهر دانان (صندلی دسته دار: سهنده لی دهسه کدار). دسته گل / dastegol ، ها/: اسم، چه پکه گول؛ دهستکه گول؛ قهفت؛ چه پک دهسه گول؛ دهستکه گول؛ قهفت؛ هموویزی؛ چهن ته ل گول که پیکهوه به سراون همه دسته کل آورده بودند، جز ما: ههموو جه بکه کولیان هینا بوو، جگه له ئیمه > .

■ دسته گل به آب دادن:/کنایی] پهن دان؛ گول به بادان؛ تووشی ههله و پهلهیه ک بوون ﴿باز دسه کل به آب دادم، موجودی صندوق کسری دارد: دیسان بستم داود، پارهی سندووق کسمی هیناوه﴾.

دستی ' / dastî / ضفت. دهستی؛ دهسی: ۱. به دهست جیبه جی کراو و بی که لک وه رگرتن له ماشین (یان به بی ماشینی خومهش) (کار دستی: کاری دهست ۲. به توانای کار کردن به دهست (ترمیز دستی: تـورمزی دهستی) ۳. دهسته لگر؛ به دهسبر؛ تایبه تمهندی شـتیک کـه بـه تاقـه کهسیک بگوزریته وه (تلویزیون دستی: ته له ویزیونی دهسته کر).

دستی ٔ: قید دهستی؛ دهسی: ۱. به شیوهی نهخت و بهبی دان و گرتنی نووسراوهیه ک حسد تومان هم دستی گرفت: سهد تمهنیشی دهستی وهرگرت > ۲. به دهستی خو؛ به هوی دهستی خنامه را ببر دستی بده: نامه که بهره و دهستی بیدهیه >.

دستیابی / dastyābî/:/سه دهسهیاو؛ کار یان رهوتی دهست خستن؛ به دهست هیّنان (برای دسبای به هر چیز گرانبها باید تلاش کرد: بـوّ دهست

خستنی ههر شتیکی گرانبایی دهبی کوشش بکریت≻.

دستیار / dastyār، ها؛ ان/:/سم. [مجازی] بهردهست؛ وهردهس؛ دهستیار؛ کۆمهککار؛ یاریدهر؛ خهلفه؛ کهسی که له کاریکدا ئاریکاری کهسیکی تره و له ژیر دهستیدا کار ده کا ‹دستیار خلبان؛ بهردهستی فرق که وان ›.

دست یازی / dastyāzî:/سم. [ادبی] دهسدریژی؛ کار یان رهوتی دهست بردن بو شتی به مهبهستی به دهست هینان یان کهلک لیخوه رگرتنی (دستیازی به اموال مردم: دهسدریژی بو مالی خهلکی).

دستینه / dastîne ، ها/: اسم. ۱ . [قدیمی] واژؤ؛ ئیمزا ۲ . دهستنامه؛ کتیبی رینوینی؛ نامیلکهی رینوما.

دستى دستى /dastîdastî/ قيد. بهقهستى ؛ دەستى دەستى خۆ دەستى دەستى خۆ دستى داد:بهقهستى خۆى به كوشت دا>.

دسر / deser ، ها/: [فرانسوی]/سم. دیسیّر؛ ئهوهی (بریتی له میوه یان شیرینی) که دوای چیّشتی سهره کی دهخوریّت (دسر عبارت بود از بستنی و خربُره: دیسیر بریتی بوو له بهستهنی و کالهک>.

دسیسه / dasîse، ها؛ دسایس/: [عربی]/سمر،

۱. پیلان؛ نه خشه یه کی نهینی بو کاریکی نا وه وا دری قانوون (این دسیسهی همسایه ها بود که آبرویش را ببرند: ئهمه پیلانی دراوسیکان بوو که بی نابرووی کهن ۲. پیلان پیژی؛ کاری پیلان گیّران (نیروهایی در جامعه علیه یکدیگر دسیسه می چیدند: هیّزگهلیک له کومه لگادا دری یه کتر پیلانیان ده گیرا). ههروه ها: دسیسه چیدن؛ دسیسه کردن دسیسهبازی / dasîsebāzî ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم پیلان گیّری؛ پیلان ریّژی؛ کار یا رهوتی خوّ اسی له پیلانگهلی جوّراوجوّر دان بو گهییشتن به مهره هیت. دهبوه ها: دسیسه جویی؛ دسیسه کاری مهمه مهره ستن به

دسیسه چینی / dasîsečînî ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم. [مجازی] پسیلان ریّــژی؛ کاره و هــاتی پیلان گیران؛ خهنه بو گرتنهوه.

دسیکاتور / desîkātor ، ها/: [فرانسوی]/سم، دیسسیکاتور؛ دهفریکی پتر شیسشهیی به سهرپوشیکی ههوابهندهوه بو وشک کردنهوهی ماکی کیمیایی.

دسی گرم / desîg(e)ram/: [فرانسوی]/سم. دیسسی گرهم؛ دهیسه کی گرهم؛ یه کسهی ئهندازه گرتنی قورسی بهرانبهر ۰٫۱ گرهم.

دسی لیتر / desîlîtr: [فرانسوی]/سم، دیسی لیتر؛ دهیه کی لیتر؛ یه کهی نهندازه گرتنی بارستایی بهرانبهر ۲٫۱ لیتر.

دسیمتر / desîmetr/: [فرانسوی]/سم. دیسی میتر؛ دهیه کی میتر؛ یه کهی پیوانی دریژایی بهرانبهر ۱٫۰ میتر .

دش ـــ / doš/: پیشوند. دژـــ ؛ دوژـــ ؛ دوشـــ ؛ خراپ؛ زشت ‹دشوار؛ دشمن: دزوار؛ دوژمن∢.

 دشارژ شدن: خالی بوونهوه؛ داتهمران (زورتر له پیلدا)؛ بهتال بوونهوه؛ هالی بوونهوه؛ والا بوونهوه.

دشپل / došpel/ 🖘 دُژپیه

هالِّي؛ والا.

دشت / dašt ، ها/:/سم. دهشت: ۱. دهشته؛ چوّل؛ لهیلان؛ سارا؛ کرک؛ بیاوان؛ یاز؛ پینن؛ سهپال؛ زموینیّکی پان و بهرین و بیّدار یان به داری کهم و لیّکبلاوموه ‹دسّت شهرزور: دهستی شارهزوور› ۲. سفتاح؛ داشت؛ سفته؛ وهشت؛ هموه ل فروّشی روّژانه ‹امروز هنوز دشت نکردهام: نمورو تا ئیستا سفتاحم نه کردووه›: دستلاف

☑ دشت ساحلی: بهستین؛ دهشتیک له کهناری پهخاوهوه، بریتی له زهوینگهلیک که تازه له ژیر ئاوهوه دهرهاتوون.

دشت سيلابى: زيخه لان؛ ريخه لان؛ دەشتنك

له ههویرکهی رووباردا، که له تمتمانه کهی پیکهاتووه و له لافاودا دادهیو شریخ.

دشت ماهوری: کاجینه؛ زوورکان؛ دەشتى که تەپۆلکە_تەپۆلکەی بچووکى تىدايه.

■ دشت کردن: سفتاح کردن؛ ههوه آلین پارهی فروقسی رفزانه وهرگرتن (پول را گرفت و گفت بسمالله، امروز هم از دست شما دست کرده: پاره کهی وهرگرت و وتی بهناوخوا، ئهوروش له دهستی نیوه سمناحمان کرد.

دشت کسی را کور کردن:[مجازی] رزقی کهسیّک برین؛ نانی کهسیّک بـرین؛ بوونـه هۆی کهسادی کاری کهسیّک.

دشتبان / daštbān ، ها؛ ان/:/سم. دەشتەوان؛ شەنەپا؛ وشەكە؛ كەسى كە ئاگادارى زەوينگەلى كىشتوكاڭى لـ هۇندىك يان بەشىنگ لـ هوگوندىكى يان بەشىنگ لـ هوگوندەى لە ئەستۆدايە.

دشتگون / daštgûn ، ها/: اسم. [زمین شناسی] گۆرەپان؛ پاناییے له زەوی که به هـۆی داچوونهوه وهک دهشتی لیهاتووه.

دشتی ٔ: صفت. دهشته کی؛ دهشتی؛ پیّوهندیدار یان هاوگهر به دهشتهوه ‹آهوی دشیی: ناسکی دهشته کی ›.

دشکچه / došakče: [ترکی/فارسی] آ تُشکچه دوژمن؛ دشمن ا ماه došman مها بان:/سم دوژمن؛ دژمهن؛ دژمهن؛ دوشمه؛ درمهن؛ درهمن؛ دوشمه؛ دشمن؛ دهقهز؛ مدهی؛ گافیهر؛ نهیار؛ نهتل؛ نهتهل؛ نهتهوی؛ خهنیم؛ مهخرک؛ تاسب؛ مخانه؛ نهدوست؛ خوینهخوار؛ خوینهخواره؛ خووینهر: ۱. نهوهی که لهمه کهسیکهوه بهدخوازه (از آن

روز با آزاد دسس شد: لهو پۆژەوە لەگەل ئازاددا بوو به دبر ، ۲. كەس، گرۆ يان ولاتێک كـه لهگـهل ديتـرى لـه شـهړ و تووشـى دان ‹كشور دشـمن؛ نيروهاى دسمن؛ ولاتى دومن؛ هێزگهلى مهنهل›.

دشمن جان: مێمڵ؛ مـڵۆزم؛ دوژمـنی گیـان؛
 قهستی سهر؛ ئهوهی کـه بـه دووی کوشـتنی
 کهسێکهوهیه.

دسمن خانکی: دوژمنی خوّیی؛ دژمنیک که له دانیشتوانی مال، شار یان ولاته.

دسمی حونی: خینی؛ خیندار؛ دژمنی خوینی؛ خویندر؛ خوینهخو؛ خوینهخوار؛ خوینهخواره؛ خووینهر؛ ئهوهی که به تهمای رشتنی خوینی کهسیکه.

ت دشمن تراشیدن: [مجازی] دشمن تراشی کردن شمن تراشی

دسمن : صفت. دوژمن؛ دژمن؛ دژمهن؛ دوشمن؛ دوشمن؛ دشمن؛ نهیار؛ گافیهر؛ نهتهل؛ نهتل؛ ناکؤک و نهساز ختیلی، دست سلامت است: تهوهزهلی دورسی لهشساغیه>. ههروهها: دشمن بودن؛ دشمن کردن

دشهانه / došmanāne/: صفت. دوژمنانه؛ گافبهرانه؛ نهیارانه؛ وه کوو دوژمن ﴿رفتار دسمنانه: ناکاری مدیمیه﴾.

دشیمن پیرور / došmanparvar ، یان/: صفت. دژپهروهر؛ نهیاریار؛ یاریدهری دوژمنی خوّ.

دسمن تراشی / došmantarāši، ها/:/سم [مجازی] دوژمن تاشی؛ کار یان ئاکاریک که هوی ههلخراندنی دژهبهرایسهتی دیتسران و بوونسه دوژمنیانه؛ دژمن بو خو دروست کردن (با این مقالهها که مینویسی، تنها برای خودت دسمنزاشی میکنی: بهم وتارانه دهیاننووسی، ههر بو خوت ده مردوسی).

دشمن خو / došmanxû ، یان /: صفت الدبی ا جهنگهرانی؛ جینگن؛ پلهنده را؛ دوژمن خوب شهراشق؛ به ناکاری دژمنانه و هوّگری نهیارانهوه . دشهن ساد / došmanšād: صفت هوی

دلخۆشكردنى دوژمن.

دشمن شکن / došmanšekan ، ـــان/: صــفت. دوژمن شکێن؛ دژمــن بــهزێن؛ بهزێنــهری دژمــن ‹نيروهای دشمن شکن: هێزگهلی دوژمن شکین ›.

دشمنگام / došmankām مان/: صفت. [ادبی] پوژرهش؛ پوژهرهش؛ سیاچاره. هیموها: دشمنگام بودن؛ دشمنگام شدن؛ دشمنگام گشتن دشمنگام شدن؛ دشمنگام گشتن درمنایهتی؛ نهیاری؛ درایهتی؛ درمناتی؛ درمهنی؛ درمهنی؛ دوشمنی؛ درمهنی؛ دوشمنی؛ درمهنی؛ دوشمن نیون ناحهزی: ۱. دوخ یان چونیهتی دوشمن بوون (پس از آن، دوستی او تبدیل به دشمنی شد: دوای ئهوه، دوستایهتیه کهی بوو به درمنایهتی کرد: له گههماندا زوری دوژمنی کرد، ههروهها:

دشمنیار / došmanyār ، ان /: صفت [ادبی] دۆسدوژمن؛ یاریدهری دوشمن؛ نهیاردۆس؛ پشتیوانی دژمهن.

دشنام / došnām ، ها/:/سم. [ادبی] جوین؛ جنیو؛ جوین؛ جنیو؛ جوین؛ جمین؛ درمان؛ درمانی؛ دشمان؛ درنام؛ درون؛ دروون؛ دروون؛ دروون؛ دروین؛ دروین؛ درمین؛ درمین؛ رنیو؛ جوون؛ روون؛ قیس؛ چیر؛ سکان؛ سخیف؛ سخیف؛ ضهراو؛ خراو؛ خوسن؛ خوسن؛ خهبهر؛ فاش؛ ناو یان ناونیتکهیهک بنو به خراو دهرکردنی کهسینک.

دشنام دادن/ گفتن: جـوێندان؛ جنێـودان؛
 خهراو وتن؛ سـخێف گـوتن؛ ڤـيلين؛ سـکانن؛
 دژمـان دهی/ دای؛ ڤێـسين؛ ههلـسکاندن؛
 ششتن؛ شتن؛ شوستوشۆ دەرێنان.

دشنام آلود / došnāmālûd/: صفت. جويّناوى؛

تێکەل بە جنێو.

دشنام آمیز / došnāmāmîz/: صفت. دژویناوی؛ جنیواوی؛ تیکه لاوی جوین.

دشنام گونه / došnāmgûne/: *صفت.* دژوێن ئاسا؛ وهکوو جنێو.

دشــنامگویی / došnāmgûyî ، هــا/:/ســم جنیوفروّشی؛ درْماندهری؛ جـویّنفروّشی؛ کـار یان رموتی جنیّو دان.

دشنه / dešne, dašna ، ها/:/سه, دشنه؛ کالانی؛ توژگ؛ تیژک؛ چهقۆیهک به تیغهی دریدژ و تیژهوه بو چهقاندن به جینکدا یان هه لدرینی شتیک (بهتایبهت لهش).

دشوار / došvār/: صفت. دژوار؛ دوژوار؛ ئەستەم؛ حاستەم؛ حەستەم؛ سەخت؛ دوخشار؛ چـەتوون؛ ئارشە؛ ئارىشە؛ ئاسىخ؛ ھەسـەم؛ ھاسـخ؛ عاسـخ؛ ھش، گران؛ نەگواز؛ بە دۆخ يان چۆنيەتىيەكى وا كە ھەلكردن لەگەلـىدا زۆر سـەختە. بەرانبـەر: آسان ‹كار دشوار؛ زنـدگى دشـوار: كـاى دژوار؛ ژيـانى حەستەم›.

دشواری / došvārî ، ها/:/سه دژواری و دوژواری سهختی چهتوونی و دوژواری سهختی چهتوونی و دوّخ یان چوّنیه تی حاستهم بوون. بهرانبهر: آسانی

دوعا: ۱. نزا؛ گاز؛ وتهگهلیّک که بـو خواسـتنی دوعا: ۱. نزا؛ گاز؛ وتهگهلیّک که بـو خواسـتنی شتیک، روو بـه خـودا و بـری جـار پیغهمبـهر و پیروزان دهگوتری ۲. [اسلام] نزا؛ گـاز؛ کوّمهلّی داخوازی له خودا، زوّرتر به زمانی عهرهبی که له قورئـان یـان گهورهگـهلی دینـهوه وهرگـیراون باره لهگهل نیشانهگهلیّک بو دهرمانی نهخوشـی باره لهگهل نیشانهگهلیّک بو دهرمانی نهخوشـی یان بهرگری له نهخوشی.

دعای افطار: دوعایه ک که له کاتی بهربانگ
 کردنهوهدا دهخوینریت. ههروهها: دعهای
 تحویل سال

دعای بد: تووک؛ نفر؛ نفره؛ نفرین؛ دوّعای

خراپ؛ دۆعاى شەر.

دعای خیر: دؤعای چاکه؛ دؤعای خیر؛ داخوازی شتی باش له خودا بۆ کهسیّک.

 دعا خواندن: دوّعا خویندن؛ گوتنی دوّعا؛ خویندنهوهی نووسراوهیه کی دوّعایی که بـوّ ریّورهسم یان ئایینیّکی تایبهت ئاماده کراوه. دعا کردن: دوّعا کردن؛ گازه کردن؛ نزا کردن؛ له خودا پارینهوه؛ له خودا یان ههر کهسیّکی گهوره و مهزن شتیّک خواستن.

دعای کسی مستجاب/ اجابت شدن: دوّعای کهسیّک گرتن؛ دوّعای کهسیّک گیرا بوون؛ دوّعای کهسیّ کهوتنه کهرهم.

دعا گرفتن: نووشتهگرتن؛ له نووشتهنووس بـۆ بهدیهاتنی ئاوات داوای نووشتهکردن.

دعا گفتن: دؤعا کردن؛ بۆ کەسـێک لـه خـودا شتێک خواستن.

دعا نوشتن: دۆعا نووسین؛ نووشته کردن؛ نووشته نووسین؛ بۆ بـهرگری لـه گـهزن یـان نهخۆشی نۆشته کردن.

دعانویس / do'ānevîs ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] /سهر دوّعانووس؛ نووشتهنووس؛ نوّشتهنووس؛ کهسی که بوّ خه لکی چاوهزار دهنووسیّت. ههروهها: دعانویسی

دعاوی / da'āvî/: [عربی]/سم. ۱. جمع 🗣 دعوا ۲. جمع 🗣 دعوی

دعوا / da'vā، ها/: [عربی]/سم. ۱. [گفتاری] داوا؛ شهر؛ جهنگ؛ جهنگهمرینگی؛ ئاکاریْک که نیشانهی کاردانهوهیه کی رقاوی کهس یان گروّیه کی لیه بهرانیه مرقیه کی ترموهیه: الف) شهرهقسه؛ دهمهقاله؛

بۆرەبنار؛ بنار؛ گێروﮐێشه؛ گێرەوﮐێشه؛ ﮐﺎﺭﯼ ﺑﻪ گـــژا چــوون؛ ههلــپڕژانهوه ب) ﮐــﺎﺭ ﻳــان ڕەوتى ﻟێﮐــدان؛ ﮔژيــهى ٢. /دعـاوى/ ســكالا؛ سكالــه؛ داخوازى يــان شــكاتێک كــه لــه دادگــادا پێــى رادهگەن.

■ وسط دعوا نرخ طی/ تعیین کردن ه وسط دعوا داشتن: ۱. شهرهاتن؛ شهر خواردن؛ شهر به دهستهوه بوون؛ جهنگ نامهی/ نامای (مگر دعوا داری؟: مه گهر شهرت دی؟) ۲. شهر بیوون؛ جهنگ بیهی؛ دوشمنایه تی و گیره و کیشه بوون (دو سال با هم دعوا داشتند: دوو سال پیکهوه شهریان بوو).

دعوا شدن: بوونه شهر؛ شهر دروست بوون؛ شهر پیکهاتن؛ شهر خوش بوون؛ شهر داگرسان؛ خوش بوونی پیکدادان یان کیشه و همرا (دیشب میان همسایهها دعوا شد: دویشهو له نیوان دراوسیکاندا بوو به شهر).

دعوا کردن: شهرکردن؛ دهگر راچوون؛ هه آس راچوون؛ هه آسپرژانه سهر یهک؛ جهنگ کهردهی؛ گریسهی؛ گیرهوکیسشه کردن و پیکدادان همسایه ها دعوا می کنند: دراوسیکان شهرده کهن.

دعوانی / da'vāj? [عربی] هدوایی دعوایی دعوایی الله (da'vāy? الله (عوایی) می الله (عوایی) الله (عوایی) شدرانی؛ شدرانی؛ شدرانی؛ شدرانی؛ شدرانی؛ شدرانی؛ شدرانی؛ شدالی و گرز؛ شدر بونگانی؛ پلهنده و به به الله میش؛ خاوه ن ناکاری ناهیمن و نه گونجاو (تازگیها خیلی دعوایی شده است: به تازه یی زور شهرانی لی ده رها تووه کا: دعوائی

دعوت / da'vat ، ها/: [عربی] /سم بانگهی شتن؛ بانگهوز؛ لی گیرانهوه؛ دهعوهت؛ کار یان رهوتی بانگ کردنی که سیک بو هاتنه جیگایه ک یان ئه نجامدانی کاریک.

🗉 دعـوت رسمی: بانگێـشتنی رهسمـی؛

بانگهینشتنی که له لایهن خاوهن پلهوپایهییک یان به شیوه یه کی رهسمی به پیوه ده چیت.

دعوت حق را لبیک گفتن: (مجازی) تهمری

خودا به جی هینان؛ عهمر خوا کردن؛ مردن. دعوت داشتن: بانگیشتن کران؛ دهعوت بوون بو جیگایه ک، به تایبه ت وه کوو میوانیک (من هم به عروسی دعوت داشتم ولی نرفتم: منیش بو زمماوه ند بانگیشتن کرابووم به لام نه چووم ک، ههروه ها: دعوت شدن؛ دعوت کردن

دعوت کسی را اجابت کردن: بانگیشتنی کهسیک کهسیک قیموول کردن؛ داوه تی کهسیک پهژیران دعوت او را اجابت کرد و در جلسه حاضر شد: بانگیشتنه کهی قهرول کرد و له دانیشتنه کهدا به شدار بوو).

دعوتنامه / da'vatnāme ، ها/: [عربی افارسی] اسیم ، داوه تنامه ؛ بانگیستنامه ؛ نامه یی که کهسیکی تیدا بو شوین یان کاریک بانگ ده کهن (از کنگره برایش دعوتنامه فرستاده اند: له کونگره و بانگیشتنامه یان بو ناردووه).

دعوی / da'vî ، ها؛ دعاوی/: [عربی]/سم. خوازه؛ داوا؛ وتهیه ک که دروستی یان نادروستیه کهی نهسه لماوه. ههروه ها: دعوی داشتن؛ دعوی کردن دغدغان / daqdaqān/ ح داغداغان

دغدغک / daqdaqak/ څدقدک

دغدغه / daqdaqe ، حما/: [عربی] /سم. نیگهرانی؛ که لکه له؛ ئهنیّش؛ ترس؛ تهرسی؛ خوف؛ بیم؛ ههراس؛ ههراسه.

🗉 دغدغهی خاطر: پهریشانی؛ بیرئالوزی.

دغسر / daqsar/:/سم کهسی که بهر سهری تاسه.

دغل / daqal ، ها؛ ان/: [عربی] صفت. گزیکار؛ گهرباز؛ فاکوفیککهر؛ چوّغل؛ دهغهل؛ فیّلباز؛ نادرووس؛ داوباز؛ گغنیباز؛ تهشقه له؛ که له کباز: دغلباز؛ دغلکار

دغلباز / daqalbāz/: [عربي/ فارسي] 🖘 دغل

دغلبازی/ daqalbāzî: [عربی/ فارسی] آ دغلی
دغلکار / daqalkār/: [عربی/ فارسی] آ دغل
دغلکاری/ daqalkārî؛ [عربی/ فارسی] آ دغلی
دغلبی / daqalkārî؛ [عربی] اسم. چوغلی؛
ناراستی؛ فیلبازی؛ گزیکاری؛ فریوکاری؛
ناراستی؛ فیلبازی؛ کهله کبازی؛ گغنیبازی؛
شلتاخی؛ داوبازی؛ کهله کبازی؛ گغنیبازی؛
شلتاخی؛ تهشقه لهبازی: دغلبازی؛ دغلکاری
دغمسه / daqmase، ها/: [از عربی] اسم. [گفتاری]
قمرقسه؛ قهرقهشیه؛ دهردیسسهر؛ گیره و
قمرقهش؛ تهنگوچه لهمه؛ بار و دوخی دژوار و
سهخلهت: دخمسه؛ دغمصه

تـوی دغمـسه افتادن: کهوتنـه چهلـهمهوه؛
 تـووش بـوون؛ تووشـی دهردیسـهر هـاتن؛
 تووشی گیره و قهرقهش بوون.

دغمصه / daqmase/: [عربی] ایک دغمسه دغمسه دغمسه دف المعرب از آرامی] اسم. [ادبی] دهف؛ دهفه؛ دهفک؛ عارهبانه؛ ئامرازیکی مووزیک له پیستی به سهر کهمهدا کیشراو.

دفاتر / dafāter/: [عربي] جمع 🖘 دفتر دفاع / 'defā' ها/: [عربي] /سم خوّياريزي؛ بەرگرى؛ بەرەۋانى: ١. بەرھەلستى؛ بەرەنگارى؛ وەستانەوە لە بەرانبەر مەترىسى يان ھيرشەوە ﴿در برابر مهاجمان از خودش دفاع کرد: لـه بهرانبـهر هێرشبهرانهوه خوی پاراست ۲. کار یان رهوتی به لگه هینانهوه: الف) بو جواب دانهوه یا خو پهراندنهوه له مهترسی ‹در برابر دادگاه از خودش دفاع کرد: له بهرانبهر دادگاوه بهرهقانی له خوی کرد> ب بۆ نیشاندانی راستی و دروستی شـتێک کـه قسهی لیکراوه ۳. باشار؛ بهرگیری؛ ههر کاریک بۆ بەرگرى كردن لـه سـەركەوتنى دوژمـن يـان هامباز هوه ٤. كهس، هيزيان ئامرازگهليك كه کاری بـهرگرییان وهئهسـتوّیه ۵. *[ورزش]* بـهک؛ ديفاع؛ ههركام لهو ياريكهرانهي تيمي فووتبال که نزیکترن به دهروازهوانهوه و له پشت سهری یاریکهره کانی تردان.

دفاعی / defā'î/: [عربی] صفت. بهرگرانه؛ پیشگرانه (نیروی دیاد).

دفاعیات/ defā'îyyāt/: [عربی] جمع آ دفاعیه دفاعیه دفاعیه دفاعیه دفاعیه المربی]/سه دفاعیات/: [عربی]/سه باشارنامه؛ بهرگرینامه؛ نووسراوه یان وتاری که به کار بو بهرگری له خوازه و داوای کهسیک به کار دهاعیهاش در روزنامهها چاپ شده است: دهروا (دفاعیهاش در روزنامهها چاپ شده است: باشارنامه که له روژنامه کاندا چاپ بووه).

دفاین / dafayen: [عربی] جمع و دفینه دفتر / dafayen، ها؛ دفاتر/: [معرب از یونانی]/سم. دهفتهر: ۱. پهراو؛ تینووس؛ پهراوی؛ دهستهیه ک کاغهزی سپی پیکهوه لکاو/ دووراو که بو نووسین به کار دی (دیم مشق؛ دیم مشق؛ دیم اندیکاتور) ۲. نووسینگه؛ نقیسنگه؛ مهکتهب؛ جیگایه ک (بریتی له یه ک یان چهند هوده) که دهویدا کاری بازرگانی و مهزرینگهیی ده کریت (دیم وکالت: نووسینگهی بریکاری) ۳. نووسیگه؛ نووسیگه؛ نووسیگه؛ نووسیگه؛ نووسیگه؛ نووسیگه؛ نووسیگه؛ نووسیگه؛ نووسیگه؛ وسینگه که کاری ۲. دوس وکالت: دیوی نووسینی به کومه آل؛ به شی له دامه دراوه دیوی نووسینی به کومه آل؛ به شی له دامه نووسین و یان مهزرینگه که کار و باری نامه نووسین و هماناردن و وهرگرتنی نامه جیبهجی ده کا.

☑ دفتر ارسال مراسلات ۞ دفتر نامهرسانی
دفتر اسناد رسمی: دهفتهرخانه؛ نووسگه؛
نووسینگه؛ ریخراوهیه کی رهسمی بن تومار
کردنی سهودا و دهرکردنی به لگه و نقیسکی
رهسمی: دفترخانه؛ محضر

دفتر اموال: دهفته ریّ که ناو و نرخـی هـهموو دارایسـی دامــهزراوهییّکی تیّـدا نووســراوه. ههروهها: دفتر اسناد؛ دفتر کالا

دفتسر انسدیکاتور: دهفتهری ئهنسدیکاتور؛ دهفتهری تومارکردنی میژوو، ژماره و کورتهی مهبهستی نامهگهلی که هاتووه یان نیسردراوه: دفتر نماینده

دفتر اندیکس: پهراوی ئەندیکس؛ دەفتەری که

که کاغهزهکهی خان۔خانه.

دفتر صور تجلسه: پهراوی دانیـشتن؛ دهفتـهرێ کـه بـاسوخواسـی دانیـشتنگهلی فـهرمی دامهزراوه یان کۆرپێکی تیدا تومار دهکرێ.

دامهزراوه یان کۆرپکی تیدا تۆمار ده کری. دفتر قانونی: په اوی قانوونی؛ هم یه یه که له ده فتر قانونی: په اوی قانوونی؛ هم یه که له لایهن مهزرینگهی داراییه وه پنج و مورکراوه و له لیکدانه وهی حیسابه کاندا ده گه پینه وه سه ری. دفتر کار: نووسینگه؛ هوده یان خانوبه رهیی که ده ویسدا چه شدی یک بازرگانی و مهزرینگهیی ده کریت.

دفتر کپیه 🐨 دفتر رونوشت

دفتر کلّ: په راوی گشت؛ گنووس؛ دهفته ریّ که هه ر دامه زراوه یه کی بازرگانی پیویسته ناگاداری لیّوه بکات و ههموو حهفته یه ک لانی کهم یه ک جار گشت دانوسته کانی خوّی بابه ت به بابه ت تیدا تومار بکا.

دفتر مشق: دەفتەرى مەشىق؛ پەراوێک كە قوتابى بىۆ راھاتن، دەرسەكانى تێىدا دەنووسێت.

دفتر مُعین: له دەفتەرگەلی بازرگانی که تیدا حیسابهکان به ههلاواردهیی له پهرهگهلی جیاوازدا دەنووسری.

دفتر نامهرسانی: دهفتهریک که وهرگری نامه ئیمـزای دهکـا کـه راگهیـهنی کـه نامهکـهی وهرگرتووه: دفتر ارسال مراسلات

دفتر نماینده 🐨 دفتر اندیکاتور

دفتر و کالت: نووسینگهی بریکاری؛ شوینی کارکردنی بریکار.

دفتر یادبود: دەفتەرى بیرئانین؛ پەراوى كە دىداركەران بیرورا یان بیرەوەرى خۆیانى تیدا دەنووسن.

دفتر یادداشت: دهفتهری یادداشت؛ دهفتهری کم بن یادداشت کردنی نووستراوه به کار دهبری.

نامه گهل به رزنیکی تایبه ته وه تنیدا ژماره دهبن و پاشان له دهفتهری ئهندیکاتوردا تومار ده کرین: دفتر راهنما

دفتر بایکانی: په راوی بایگانی؛ دهفته رێ که به لگهی بایگانی کراوی تیدا تومار دهبێ.

دفتر پاکنویس: په راوی پاکنووس؛ دهفته رێ. که نووسـراوه گهلی تێـدا پاکنووس ده کـرێ. هه روهها: دفتر چرکنویس

دفتر تجارتی: ۱. تینووسی بازرگانی؛ دهفتهری که ههر دامهزراوه یه کی بازرگانی له سهریه تی که حیسابگهلی یانه ی بازرگانی تیدا بنووسی و ئاگاداری لیوه بکا ۲. نووسینگه ی بازرگانی؛ یانه ی بازرگانی.

دفتر خاطرات: یادنامه؛ دهفتهری بیرهوهری. دفتر دارایی: په اوی دارایی؛ همر یه کمه له دهفته رگهلی قانوونی (وه ک دهفته ری پر قرثنامه و دهفته ری گستی) که هم دامه زراوه یم کی بازرگانی ده بی بیپاریزی و ههموو سالیک (بو دهستنیشان کردنی بری مالیات یان پیراگهیشتنی) نیسشانی به ریوه به رانی مهزرینگهی دارایی دارایی

دفتر راهنما 🐨 دفتر اندیکس

دفتر روزنامه: ۱. په راوی روزانه؛ تینووسی روزانه؛ په راوی که سهودا و مامه لهی روزانهی دامهزراوه یه بازرگانی تیدا دهنووسن ۲. مهزرینگهی روزنامه.

دفتر سیاسی: بنکهی رامیاری؛ دیوان؛ ده ده ده ده سیاسی؛ کومیتهی بهریوه بهرایه تی. دفتر سیمی: پهراوی تهلبهست؛ ده تهل پیکهوه بهسراون.

دفتر شطرنجی: پهراوی شهتر هنجی؛ دهفتهری

دفترچه / daftarče، ها/: [معرب/فارسی]/سم. دهفتهرچه؛ دهفتهری چکۆله.

☑ دفتر چهی پسانداز: دهفتهر چهی پاشه کهوت.
 دفتر خانه / daftarxāne، عما/: [معرب/فارسی]
 /سم, دفتر اسناد رسمی ۞ دفتر

دفتردار / daftardār ، ها؛ بان/: [معرب/ فارسی] اسم دهفته ددار: ۱. کهسی کسه بهرپرسی نووسین، رینگوپیک کردن و ناگاداری له دهفته راهی دامهزراوه یه کسه ۲. سهردهفته را به پیوه به ریان خاوه نی نووسینگه.

دفترداری / daftardārí: [معرب/ فارسی]/سه، دهفته دراری: ۱. کار یان پهوتی پیکوپیک کردن و ناگاداری له دهفته رگهلی دامه زراوه یه ک ۲. پیشه ی دهفته ردار.

دفتر ک / daftarak ، ها/: [معرب/فارسی] /سه. بروشوور: ۱. نووسراوه ی چاپی زیاتر له دوولاپه و و کهمتر له ٤٨ لاپه و ه، بي به رگ و شیرازه ی تایبه ت ۲. کورته نووسراوه ی چاپی سهباره ت به تایبه تمه ندی و چوناوچونی که و مسته یک.

دفتر و دستک / daftar-o-dastak): [معرب/ فارسی] /سم. [گفتاری] دهفتهر و دهستهک؛ کوّمای دهفتهر، یادداشت و حسیبگهلی کهس یان مهزرینگهیه ک.

دفتری / daftarí/: [معرب] صفت. نووسینگهیی؛ نووسگهیی؛ پیّوهندیدار یان سهر به نڤیسنگهوه دکار دفتری: کاری نووسینگهیی).

دفتریار / daftaryār ، ها؛ ان/: [معرب/ فارسی] اسم. دهفته رایه جیّگری سهردهفته رایه دهفته رایدهفته رایدهفته رخانه دا.

دفته / dafte ، ها/:/سه. [نساجی] که لکیت؛ کهرکیت؛ کهرکیت؛ دهف؛ دهفه؛ هه پک؛ هه پؤ؛ هه په؛ نامرازیکی کانزایی و قورس بو کوتانه وهی پو: دفتین؛ دفه

دفتین / daftîn/: [از عربی] 🖘 دفته

دفزن / dafzan، هما؛ لمان/: [معرب/ فارسى] /سم. [العرب فارسى] مان دهفرهن؛ دهفرهن؛ دهفورهن؛ دهفورهن؛ دهف.

دفع / daf/: [عربی]/سیر دهران: ۱. ده آسه ک؛ ده الله ک؛ کار یان رهوتی دوورهوه کردن، رهواندن و رانان؛ دهراندن ۲. دهراوی؛ کار یان رهوتی تلته و ریخ دانه دهر؛ راداشتن. هی مروه ها: دفع شدن؛ دفع کردن

دفع فاسد به آفسد کردن: پیس به پیستر
 پاکهوهکردن؛ خیراو به خراوتی پانان؛ به خراپتریک خراپیک له نیو بردن.

دفعه / dafe ، ها؛ دفعات/: [عربی] /سم, جار؛ که رفت و مها؛ دفعات/: [عربی] /سم, جار؛ که رفت؛ را؛ که شه؛ چهل؛ گلونگ؛ گهلانکه؛ ههو؛ ههل؛ حال؛ حال؛ گا؛ باره؛ واره؛ دهحه؛ دهفحه؛ ژمارهی رووداو یان کاریکی دوو یان چهند پاتهیی (چهار دفعه به دیدنت آمدم نبودی: چوار جار هاتم بو لات، نهبووی).

دفعی / dafî/: [عربی] صفت. ۱. دهرکسردنی؛ رانانی؛ دهردانی ۲. دهردراو؛ دوورخراو.

دفن؛ کار یان رەوتی ناشتن؛ ناژتن؛ مردوو تهمراندن؛ به خاک سپاردن، بهتایبهت تهرمی مردوو ۲. کار یان رەوتی شاردنهوه/ شاردرانهوه؛ مردوو ۲. کار یان رەوتی شاردنهوه/ شاردرانهوه؛ حهشاردان/ حهشاردران؛ لمستش؛ وهدارتش؛ وهداروتش؛ وهدارتش؛ وهداروتش؛ وهداروتش، دفن شده بود: بهتایبهت خاک (در زیر تودهی بهمن دفن شده بود: بهتایبهت خاک (در زیر تودهی بهمن دفن شده بود: بهتایبهت خاک (در زیر تودهی بهمن دفن شده بود: بهتایبهت دفن کردن

دفه / dafe/ دفته

دفیله / defile/: [فرانسوی] *اسم. [نامتداول]* ړێــژه؛ رژه.

دفیله ی مـد: رژه ی بـاو؛ رانـانی بـاو؛ رانـوانی مود.

دفینه / dafine ، ها: دفاین/: [عربی]/سم, ژیرخاکی؛ گهنج یان شتی بهنرخ که له ژیر خاکدایه.

دق / (deq(q): اعربی ا/سیم. دیسق دیسق:

۱. [قدیمی] ژانه زراف؛ دهرده باریکه؛ کان؛ تهق؛ نه خوّشی سیل ۲. نه خوّشینی که به هوّی خهم و خهفه تی زوّره وه تووشی که سینک ده بیت ۳. [مجازی] کولوکه سهر؛ داخ و ئاخ؛ جه خار؛ ئالوز؛ خهم و خهفه تی زوّر.

🗉 دق دل 🖘 دقدلی

■ دق کسردن: دیدق/دیدق کسردن؛ به هوی کسول کسول و کهسه ری زوره وه تووشی نهخوشین هاتن (از شنیدن خبر دار زدن دخترش دق کرد و مرد: له بیستنی خهبه ری له سینداره درانی کچه کهی دیقی کرد و مرد>.

دقالباب / daqqolbāb ، حما/: [عربي] /سم. [ادبي]

تهقه؛ کاری له درگا دان؛ تهقه لیدان؛ دهرگا کوتان (دق الباب کرد و منتظر ماند: تهقه ی دا و چاوه ری ما که همروه ها: دق الباب کردن دقایق / daqāyeq اوربی اجمع هویی اسم، ۱۰ وردی؛ دقیت / deqqat مها: اعربی اسم، ۱۰ وردی؛ هیزیکی زهینی که له پیکهینان یان و وبه رنان و ناماده کردنی شتیک، به تایبه ت به ورد بوونه وه له ورده کاریه کانیدا ده کار چووه نهندازه و پیومانگهلی ره چاو کراوه وه ۳. سهرنج؛ می کار یان ره وتی لیروانین و سه له سهرنجه؛ دی؛ کار یان ره وتی لیروانین و هه له سه کار یان ره وتی که له یک

دقت کردن: زهینین؛ سهرنج دان؛ ورد بوونهوه؛ هوور بوونهوه؛ به وردی لیّ پوانین؛ بهکارهیّنانی زهین، هزر و بیر یان

کەرەســهگەلى ســهنگاندن بــۆ گەيــشتن بــه ئاكامى دروست و رەچاوكراو.

دق دلی / deq(qe)delî، ها/: [عربی/فارسی]/سم. [مجازی، گفتـاری] داخی دلّ؛ داخهدلّی؛ رقـی دلّ؛ قینی دلّ؛ تـوورهیی بـه بۆنـهی دهرد و رهنجـی زورهوه: دقّدل

 دقدنی در آوردن: داخی دل رژاندن؛ دل خالی کردنهوه؛ باربووکردنهوهی چهوساوهیی و بینهشی.

دقدلی سر کسی/چیزی خالی کردن/ در آوردن/درکردن:[مجازی] داخی دل به سهر کهسی/ شتیکدا خالی کردنهوه/ رژاندن؛ دلیشاوی و توورهیی خو به نازار گهیاندن به کهس یان شتانی ترهوه لابردن (دقدلیاش را سر ظرفها دراورد: داخی دلی به سهر قاپه کاندا رژاند).

دق کسش / deqkoš/: [عربسی/ فارسسی] صفت. زووخاوکوژ؛ زووخاوزگ؛ دیق کوژ؛ تووشی مهرگ هاتوو به هوّی کوڵوکهسهری زوّرهوه (با همین کارهایت آخرش مرا دق کش می کنی: ههر بهم کارانهت ناخری من زووخاوکوژ ده کهی >.

دق موگ / deqmarg/ [عربی/فارسی] صفت. [گفتاری] داخ کوژ؛ ژانهمه رگ؛ مردوو به هوّی دهرد و رهنج و خهفه خواردنی زوّرهوه (بعد از اعدام پسرش دق مرک شد: دوای نیعدامی کوره کهی داخ کوژ بوو>. ههروه ها: دق مرگ شدن

دقه / daqqe ، حما/: اسم. [مكانيك] پـلته؛ ترپـه؛ دهنگێک که به هۆی باش نهسـووتانی بنــزینی موتورهوه بهدی دێ.

دقیــق / daqîq/: اعربـیا صـفت. ریـک؛ ورد:

۱. میــزان؛ دووز؛ بـه ســهرنج (سـاعت دقیــق:
کاتژمێری ریک> ۲. ریکوییێک؛ هاوگهر لهگهل پیوهرگهلی دیاریکراودا (وقت دقیق؛ کار دقیق: کاتی ریک؛ کاری ریکوپیک>، ههروهها: دقیق بودن دقیق شدن: ورد بوونهوه؛ وردهوه بـوون؛ بـه

سهرنجهوه روانین و لیکوّلینهوه له شتیک (وقتی به صورتش دقیق شدم، او را شناختم: کاتی که له دهموچاوی وردهوه بووم، ناسیمهوه).

دقیقاً / daqîqan/: [عربی] قیس راست؛ ریدک؛ تمه خت؛ ریدکوراس؛ بموردی؛ بمه راستی و دروستی دقیقاً چهار کیلومتر بود: راست چی گوت؟؛ دقیقاً چهار کیلومیتر بوو).

دقیقهای ٔ / daqîqe'l: [عربی] صفت. خولکهیی؛ خوله کی؛ دهقیقهیی؛ دیقهیی؛ پیّوهندیدار به دهقیقهوه ⟨کار دو دقیقهای: کاری دوو خولکهیی ∕.

دهقهیی؛ به پنی دهقیقه (دقیقهای پول میگرفت: دهقهیی؛ به پنی دهقیقه (دقیقهای پول میگرفت: دیقه یی پارهی وهردهگرت ۲. خولکهیهک؛ خولهکنیک؛ دیقهیهک؛ دهقیقهیهک؛ له ههر دهقیقهیهکدا (دقیقهای صد حرف تایپ می کرد: دیقهیه ک سهد پیتی تایپ ده کرد).

دقیقه شمار / daqîqešomār/: [عربی/ فارسی]/سم. خولهکژمیّر؛ دیقهژمار؛ عهقرهبه دریّژوّکهی سهر پهرهی کاتژمیّر که خولهک نیشان دهدا.

دقیقه شماری / daqîqešomārأ: [عربی/ فارسی] اسسم، (کنایی] چاوه رینی وینرای بروزی و بی نوقره یی .

دك / dak/:/سم. [گفتاری] سـهر؛ سـهره؛ كهـه؛ كهلليّ.

■ د ک شدن: له مل بوونهوه؛ له کول بوونهوه؛ تهمر بوون؛ له ملهو بوون؛ قهچفیان؛ دهرکران؛ رتان؛ قهوران؛ ده ک بیوون؛ هه لفرتان؛ به

نهیّنی و نائاشکرایی وهلانران ﴿وقتی ارباب دک شد، افتادیم به جان پیشکار: کاتیّک ناغا له مل بووهوه؛ کهوتینه گیانی زاوتهکهوه﴾.

دک کردن: شهلقاندن؛ له ملهوکردن؛ له کسوّل کردنده وه؛ تهمر کسردن؛ قهورانسدن؛ قهچفاندن؛ رتاندن؛ ههلفرتاندن؛ ههلفرتاندن؛ قهشتاندن؛ ههلسرتاندن؛ وهدهرنان؛ به بهرپرنای؛ رهقاندن؛ رهواندن؛ قهلستاندن؛ به فیّل و تهله که له جیّگایه که دوورکردنه وه (چقسدر زور زدیسم تا او را دک کسردیم: چسهن پهلوپومان کردهود).

دکساگرم / dekāg(e)ram/: [فرانسسوی]/سسم. دیکاگرهم؛ یهکهی ئهندازهگیری پیّوانی کییّش بهرانبهر به ۱۰ گرهم.

د کالیتر / dekālîtr/: [فرانسوی] /سم، دیکالیتر؛ یه که که دازه گیری بارستایی بهرانبه ر ۱۰ لیتر.

د کامتر / dekāmetr/: [فرانسوی]/سـم. دیکـامیتر؛ یه کهی پیّوانی دریژایی بهرانبهر ۱۰ میتر.

دکان / dok(k)ān. سما؛ دکاکین/: [عربی]/سم، دووکان؛ دوکان: ۱. هۆدەیی له سهر گوزهری گشتیهوه بۆ رانانی کالا یان راژهی پیویستی خهلک ۲. [مجازی] ریکای دابین کردنی داهات به شیوهی نادرووس و نهگونجاو «آقا، این که مدرسه نیست، دکان است: کاکه، ئهمه قوتابخانه نیه، دووکانه).

■ دکان کسی تخته شدن: [کنایی] ۱. کاری کهسیّک خهوتن؛ کاری کهسیّک پاوهستان ۲. له برهوکهوتنی کاری کهسیّک؛ کاری کهسیّک کاری کهسیّک کاری کهسیّک کهساد بوون (با آمدن کامپیوتر دکان حروفچینها تخته شد: به هاتنی کوّمپیوّتهر کاری پیتچنه کان له برهوکهوت.

د کاندار / dokāndār ، هـا؛ ــان/: [عربـی/ فارسـی] /سه. دووکاندار؛ دوکاندار؛ خاومن دوکان.

د كتر / doktor ، حما/: [فرانسوى] /سم. دوكتور؛

دکتور: ۱. بژیشک؛ پزشک؛ حهکیم ۲. دمواساز؛ دهرمان چی کهر ۳. کهسیک که له بواریکی زانستیدا بانترین پلهی زانستگایی ههیه.

د کتر ۱ / doktorā/: [فرانسوی]/سـم. دو کتـورا؛ دهرهجهی دو کتوری (دکسرای ادبیات: دو کنـورای ویژه وانی).

د کترِ س / doktores/: [فرانسوی] اسم. [نامتداول] خانم دوکتور؛ ژننی که پلهی دوکتوری ههیه.

د کتر ی / doktorî/: [فرانسوی]/سم، دوکتـوری: ۱. چونیهتی دوکتور بوون ۲. دوکتورا؛ پیشه یان پله کی دوکتور.

د کلی و / dekolore/: [فرانیسوی] میفت. رهنگلی سراو؛ بی رهنگ بیوو؛ کاله وبووگ؛ بی رهنگ کراو؛ رهنگ سراو.

د کلمه / deklame، ها/: [فرانسوی]/سه، دیکلهمه؛ کار و رووتی خویندنهوهی بهرههمیّکی ویژه یی به حاله تیکی کارا.

د کمه / dokme/: [ترکی] 🖘 تُکمه

د کوپاژ / dekopāj ، ها/: [فرانسوی]/سم. دیکوّپاژ؛ کار و رهوتی دابهش بوونی فیلمنامه به پیّی بهش و نماگهلی جوّراوجوّرهوه.

دكوپوز / dak-o-pûz/:/ســــــ. [تعـريض] ١. دهم و فـــلچ؛ دەم و قـــهپۆز؛ دەم و لـــهوس؛ چـــر و چهناکی؛ دهم و فلق (میزنم دک و پوزت را خرد مى كنم: لينت دەدەم دەم و فلجت دينمه يهك ۲. دیامان؛ سیما؛ تهحر؛ بیچم؛ چر و چاو؛ تووز. دك و دنده / dak-o-dande: /سم. [گفتاري] شان و پهراسوو؛ سهر و سینگ (دک و دنده ی پیرمرد را شکست: شان و پهراسووي پيرهمهرده کهي شکاند). د كور / dekor ، حما/: [فرانسوى] /سم. ديكور؛ رازه: ۱. كەلەبدون؛ ئەوەى بۆ خەملاندنى جێگايـەك (وه ک شانق، ژوور، نووسینگه و...) و دهرهینانی به شيّوازي دلّخواز به كار دهبريّ ۲. پـهرده يان قاپیکی گهوره که وینهی تیدا کیشراوه و بو رازاندنهوهی شانو به کار دهروا ۳. شتی که لایهنی نومایشی ههیه و ههر به مهبهستی بهدیهیّنانی روانینیّکی تایبهت له بینهردا به کار دهبری این کتابخانه دکور است و اینجا کسی کتاب نمىخواند: ئەم كتيبخانەيە دىكورە و كەس ليره

د کوراتور / dekorātor، ها/: [فرانسوی]/سم, رازینکار؛ رازینهر؛ دیکوراتور: ۱. بهرهه ف کری شاشه می شانو ۲. ئسهوی که جیگایسه ک درازینیتهوه.

كتيب ناخويني٠٠.

د کوراتیسو / dekorātîv: [فرانسوی] صفت. ئارایسشتی؛ رازاندنسهوهیی؛ پیّوهندیسدار بسه رازاندنهوهوه.

د كوراژه / dekorāje/: [فرانسوى] صفت. دلسارد؛ دلسار.

د کوراسیون / dekorās(i)yon، ها/: افرانسوی ا اسم دیکوراسیون؛ رازینی: ۱. کار، رهوت، زانست یان هونهری رازاندنهوه ی جیگایه ک (ارام کارشناس دکوراسیون داخلی است: ئارام کارناسی دیکوراسیونی ناوه کیه > ۲. کهلهبدون؛ شت یان شتگهلیک که بو ئارایشتی شانو به کار دهروا ۳. رازاندنهوه ی ناوهوه ی مال (دکوراسیون خانهات

را عــوض كــردهاى؟: ديكوراسيؤنـــى مالــهكهت . گۆراوه؟ > .

د که / dakke ، ها/: [عربی]/سم، ۱. هوّلک؛ ده که؛ هوّده یه ک له پهانای پیاده و و ده که؛ ورده شتی لی دهفروّشن ۲. دو کانوکه؛ دو کانچه؛ دو کانچه؛ دو کانی یه دو کانی یه ک دو کانی یه دهفروّشی به شیّوه ی ته خت یان میّزیکی ورده واله له سهر چنراو.

دكهدار / dakkedār ، هما؛ لمان/: [عربى/ فارسى] /سم. دهكهدار؛ هۆلكدار؛ كهسى كه خاوهنى دهكههكه و لهويدا كار دهكا.

دگر ا / degar/: صفت. [مخفف] دی؛ تـر؛ تـهر؛ دیکه؛ دیتر (بارِ دگر بهار شـد: جـاریکیتـر بـوو بـه بههار).

دگر ـ آ: قید. دیسان؛ ئیتر؛ ئیهتر؛ ئیتهر؛ ئیترد؛ هممتهر هممتهر هممتهر هممتهر هممتهر هممتهر دیران بیژه کردگر بگوی: دیسان بیژه ک

دگر ـاً: پي*شواژه. ـ* نوێ؛ ـ جياواز؛ جياـ ؛ جۆرێکى جياواز ‹دگرانديش: بيرنوێ›.

دگراندیش / degarandîs ، ها؛ ان از صفت. بیرجیاواز هاوه نیر بیریکی جیاواز لهگه آل فهندیشه ی زال به سهر کوّمه لگا یان گروّیه کدا. ههروه ها: دگراندیشی

د گربار / degarbār ، ها؛ ان/: قید. جارێ تر؛ جارێ تر؛ جارێ کی تر؛ جارێوتهر؛ دووباره. ههروهها: دگرباره

دگربارورســـــازی / degarbārvarsāzî/ 🖘 دگرباروری

دگرباروری / degarbārvarî، ها/:/سه، ازیست شناسی و هوتی به به در کردنه وه؛ به درار کردنه وه؛ به وونی کردنه وه؛ به رگردنه وه؛ تیکه لاو بوونی گانه گهلی نیر و مای که سانی جیاوازی سه ربه گونه یه ک: دگربارورسازی؛ دگرگشنی

دگربافتی / degarbāftî! اسم. ازیستشناسی ا گۆړانی بیچمی شانهیه ک بۆ شانهیه کی تر (وه ک

گۆړانى كرۆژە بە ئێسك): **دگرسازى**

دگردیسی / degardîsî، ها/: اسم ازیست شناسی ا چهرخهی گۆرانی له په ستای گیانه وه ریک له ساواییه وه تا جحیلی که هاورییه له گهل له ده ست دان یان به ده ست هینانی ته ندامانیک.

دگرسازی / degarsāzî / گرسازی / degarsānî /دگرسانی / degarsānî ا

دگرشکلی / degaršeklî ، ها/: [فارسی/عربی] اسم [زیستشناسی] ههر یه که له تایبه تمهندیگه لی دوانه ی دایک و بابی که دژ بهیه کن و یه کنیکیان له گیانه وهردا ده بیندریته وه (وه ک به رزی و نزمی بالا، رهنگی چاو و ...): دگرسانی . هه روه ها: دگرشکل؛ دگرسان

دگر گشنی / degargošnî/ 🖘 دگرباروری دگر گسون / degargûn/: صفت (ادب) گ

دگرگون / degargûn/: صفت. [ادبی] گۆرو؛ گۆردراو؛ واړیا؛ به دوخ یان چونیه تیه کی جیاواز له گهل دوخ یان چونیه تی پیشوودا (رنگش دگرگون شد: رهنگی گورا): دیگرگون. ههروهها: دگرگون بودن؛ دگرگون شدن؛ دگرگون کردن

دگر گونگی / degargûnegî/:/سم. گۆړانکاری؛ گۆړدراوی: ۱. دۆخ یان چۆنیهتی گوړاو بیوون دانقلاب موجب دگرگونگی جامعه شد: ړاپهړین بیوو به هۆی گوړانکاری له کۆمهلگادا> ۲. کار یان ړهوتی گۆړان.

دگر گونه / degargûne/: صفت. [ادبی] گوردراو؛ گۆراو؛ گۆریاگ؛ واریا؛ به دۆخ یان بیچمیکی گۆراوهوه (هنگامی که به شهر خود بازگشت، وضع را دگرگونه یافت: کاتی گهرایهوه بو شاره کهی، بار و دۆخیکی گوردراوی بینی>. ههروهها: دگرگونه بودن؛ دگرگونه شدن: دگرگونه کردن

دگر گونی / degargûn، ها/:/سم. گۆرانكاری؛ دۆخ یان چۆنیهتی گوران؛ گۆریان؛ واریهی؛ واریهی؛ واریای «انقلاب موجب دکرگونی جامعه شد: شورش بوو به هوی کورانکاری له کومه لگادا).

دگروار / degarvār:/سـم. چەنـد بـيچم؛ هـەر

یه کـه لـه بیچمگـهلی جیـاوازی تـوخمیّکی شیمیایی (وه ک کهربون کـه لـه بیچمـی سـوخال، گرافیت و نهلماسدایه).

دگروارگىيى / degarvāregî/:/سىم. چەنىد بىچمى؛ چۆنيەتى چەند بىچم بوون.

دگم ا / dogm/: [فرانسوی] /سم. دوگم؛ بی قسه؛ نهوه ی وه ک بنهمایه کی سهره کی وه رگیراوه و جیّگای هیچ قسه و باسیّکی تیّدا نیه.

دگم ٔ /_ها/: صفت. دوگم؛ وشک؛ بیروشک؛ به بسراو؛ گرساو؛ خاوهن ئىوّگرهتى بسه ئەندىشەگەلى نەگۆر.

د گماتیسیم / dogmātîsm/: [فرانسوی]/سم, بیروشکوازی؛ سهرهشکی؛ نهگۆری؛ بیروشکی. د گماتیسک / dogmātîk/: [فرانسوی] صفت. دو گماتیک؛ وشک؛ بیروشکواز.

د گمه / dogme/: [ترکی] 🖘 تُکمه

دگنک / dagank، ها/: [ترکی] اسم. [گفتاری] کوته ک؛ داردهس؛ دارهدهست؛ گۆپال؛ زوّلاخ؛ تیلا؛ زنج؛ زوّپ؛ گود؛ زوّپک؛ زوّپا؛ زوّپه؛ کوّپار؛ کویار؛ کوّیال.

قل / del/:/سهر دلّ: ۱. /ها/ قهلب؛ ئهندامی هلوّلی ماسوولکهیی لهشی زوّرینهی گیانهوهران که به پشکووتن و ویکهاتنی (زوّرتر) یه ک جوّر و پهیتاهیهیتا، خهیندنته لهشههه که بیتاهی درد؛ پهیتاهی زیل؛ لهمه؛ سک؛ زگ؛ زک «دل درد؛ سر دلم سنگین است: سک ئیشه؛ سهر دلم قورسه که رمجازی] جهرگه؛ ناو؛ ناوه ناخ؛ ناوه ند؛ دلی؛ چوّنگ؛ چهق یان ناوه راسی ههر شیتیک «در دل شب؛ در دل تاریکی: له دلی شهودا؛ له جهرگهی تاریکاییدا که آمجازی شهودا؛ له جهرگهی تاریکاییدا که آمجازی شهودا؛ له جهرگهی تاریکاییدا که آمجازی شهودا؛ له جهرگهی نهوین؛ میهر؛ دوستایه تی «دل بردن؛ به دل نشستن؛ په دله وه نیشتن به دلهوه نیشتن به جهرگ؛ ئازایه تی؛ دل بردن؛ به دله وه نیشتن به جهرگ؛ ئازایه تی؛ زات؛ بویری «پردل؛ دل کاری را داشتن: به جهرگ؛ زایه کاری زات؛ بویری «پردل؛ دل کاری را داشتن: به جهرگ؛

بستن: دل به کاریک خوش کردن که ندازهی ههستوکی له بهرانبه ر په نجی کهسانی ترهوه خنساز کدل: دلناسک که نادیسار ترینی ههستونه ستان «از دل کسی خبر داشتن: له دلی کهسیک ناگادار بوون که ایمار یه کیک له چوار نه خشی و هرق بازی ۷. نمانای ئهوین وه ک ژماره ی «۵»ی به راوه ژو

■ دل خوش: [مجازی] دلی خوّش؛ دلّی وهش؛ دلّی شاد؛ روّحیه یه کی شاد و به دوور له کول و کهسهر (مهمانی رفتن دل خوش میخواهد: میوانی چوون دلی خوّشی دهوی».

دل سیر: [مجازی] تیّر و تهسهل؛ تیّر و پـړ؛ پــپ به دلّ؛ تا به دهست هینانی په وزامهنــدی دلّ دیک دل سیر تماشایش کردم: تیر و تهسهل سهیرم کرد.

از ته دل: [کنایی] له ناخی دلهوه؛ له کانگای دلهوه؛ پر به دل (از ته دل برایش آرزوی خوشبختی کرده: له ناخی دلهوه داوای خوشبهختیم بوی کرد).

از دل و جان: [کنایی] به دل و گیان (از دل و جان برایش کار کرده: به دل و گیان کارم بو کرد). در/ توی دل: [کنایی] له دلهوه؛ له دلا؛ دلهنه؛ ئمنهدل؛ لای خووه؛ له گهل خود ا (در دل به او نفرین می کرد: له دلهوه تووکی ده کرد).

■ دل از دست دادن: [مجازی] دل دانان؛ زوّر ئهویندار بوون (همان روز دل از دست داده بود: ههر ئهو روّژه دلی دانابوو).

دل از کسی بردن: [مجازی] دل له کهسیک رفاندن؛ ئهویندارکردن؛ دل بردن؛ دل دزین (با زیبایی خود از همه دل برده بود: به جوانی خوّی دلی له همموو رفاندبوو).

دل باختن: *[مجازی]* دلّ دانان؛ ئەويندار بـوون؛ عاشق بوون.

دل برای کسی سوزاندن:/مجازی] دلسوزی کردن اها دلسوزی

دل به چیزی/ کسی بستن: /کنایی/ ۱. بـه آن/او امید بـستن ۱۵ امیـد ۲. دلبـسته بـودن ۱۵ دلبسته دلسته

دل به چیزی خوش کردن: دلّ به شتیکه خوش کردن؛ دلّخوش بوون به شتیکهوه. دل به دریا زدن: [مجازی] چش لی کردن؛ چش له هموو شتی کردن؛ بو کردنی کاریک خو خستنه مهترسیهوه (دل به دریا زدم و عازم سفر شدم: چشم لی کرد و تمیاری سهفهر بووم). دل به دل راه داشتن: [کتایی] دلّ ناوینهی دلّ

بوون؛ دل ئاگای لـه دل بـوون؛ ميهرهبـانی و

دۆســتايەتى لــه دوولايەنــەوە بــوون ‹راسـت

می گویند دل به دل راه دارد: راسته ده لین دل

ئاوينەي دلە).

دل به دل کسی دادن: [مجازی] دل به قسه ی کهسیک دان؛ دل دانه کهسیک؛ هاودلی له گهل کهسیک کردن؛ نیشاندانی هوگره تی و خوازیاری بو بیستنی قسه ی کهسیک (زیاد دل به دل این پسر نده، پررو می شود: هینده دل مهده ره کوره و روودار ده بی).

دل به کاری دادن: (کنایی) دل دانه کاریکهوه؛ شان بو کاریک شل کردن؛ خی به کاریک دان؛ به هوگرهتیهوه کاریککردن «اگر دل به کار بدهی زود یاد می گیری: نه گهر دل بده یت کاره وه زوو فیری ده بی ک.

دل به کسی دادن: [کنایی] دل به کهسیک دان؛ ئهوینداری کهسیک بوون؛ عاشق کهسی بوون (دل به تو دادم که یارم باشی: دلم پیدای که بیته یارم).

دل پُری داشتن: [مجازی] دل پر بوون؛ دلـمهند بوون؛ زور رهنجاو و گههراو بوون (از تو دل پری داشت: دلی پر بوو لیت).

دل توی دل کسی نبودن: [مجازی] دل له مستی کهسینکدا بیوون؛ دل نهمان؛ به دلهخورپی/ دله ته پی بوون؛ دل له لا نهمان؛

دل خواستن: دل پیوه بوون؛ دل پوهوه بیهی؛ دل ویستن؛ دل خواستن؛ دل گهرهک بوون؛ دل واسهی؛ به ناوات بوون؛ پیدلخواز بوون؛ حمزکردن؛ دل چوونه سمر؛ خوازیار و به ناوات بوون (دلم می حوست بودی و می دیدی: دلم پیوه بود ببوای و بتدیبا).

دل (خود را) با کسی صاف کردن: [مجازی] دل (خوّ) له گهل کهستکدا پاک کردنهوه: ۱. چیتر له کهستک شهمزاو و دلیمهند نهبوون (و دلین را صاف کن: دلیب له که اینی سازیک بوون.
۲. له گهل کهستکدا میهره بان و نیزیک بوون. دل خود را خالی کردنهوه؛ دل خالی کردنهوه؛ وتنهوهی خالی کردنهوه؛ وتنهوهی دل جخار و کولوکه سهری خوّ؛ گوشهی دل کردنهوه (حرف بزن، دلت رحالی کن: قسه بکه، کردنهوه (حرف بزن، دلت رحالی کن: قسه بکه، خوت خالی کههه).

دل خود را صابون زدن: [مجازی] دلی خو خوش کردن؛ خو خوش کردن؛ دل تاودان؛ بیهو به شتیک هیوادار بوون (دن خود ر صون زده بودیم که ما را می بری گردش: دسی حومان خوش کردنوو که نهمانیهی بو سهیران).

دل خسوش کسردن: دل خسوش کسردن؛ دل وهش کسهردهی: ۱. شسادکردن ۲. هیسوادار کردن؛ به تهما کردن.

دل دادن به کسی: [کنایی] دل به کهسیک دان؛ دل وهبهر کهسیک نان؛ به کهسیک نازایهتی و بویری دان (هی به خودم دل می دادم که نترس، چیزی نیست: ههر دلیم به حبو دودود مهترسه، هیچ نیه).

دل دادن و قلوه گرفتن: [تعریض] سهر به سهری یه کترهوه نان؛ پیکهوه لنگ راکیشان؛ سهری یه کتر بردنه دهما؛ وتووییژی زوّر دو برادر دوستانه له نیّوان دوو کهسدا ههبوون (دو برادر

د'ر د'ده بودند و فلوه می کرفتند: دوو برا سهریان به سدری به کنر دوه نابوه ک.

دل داشتن: *اگفتاری ا* ۱. (خاوهن) دلّ بوون؛ به روّحم بوون؛ په موون؛ په حمین بیهی؛ خاوهن ههست و بهزهیی بوون (مگر آزاد دل ندارد: مهگهر ئازاد دلی نیه) ۲. به جهرگ بوون؛ به دلّ و جهرگ بوون؛ ئازا و بویّر بوون (خیلی دل داری که این کارها را می کنی: زوّر به جهرکی که ئهم کارانه ده کهی).

دل دل کردن: پاوپاکردن؛ ئهمپا و ئهوپا کردن؛ رارایی کردن؛ تووشی دردونگی و دوودلی بوون.

دل راه ندادن: [کنایی] دل پیّوه نهبوون؛ دلّ نهبیهی پوهوه / پوه؛ دلّ پیّ نهدان؛ وهبهر دلّ نهکهوتن؛ هـوّگرهتی و خوازیاری دهروونی نهبوون.

دل سنگ آب شدن: (مجازی] بهرد تاوانهوه؛ کافر بهزهیی پیدا هاتن؛ زوّر دلتهزیّن بوون؛ به دوّخیّکی زوّر ههست بـزویّن و ناخوّشهوه بوون (از دیدن آن منظره دل سنک اب میشد: به دیتنی نهو دیمهنه دلی بدرد دهتاویهوه).

دل شیر داشتن: [مجازی] دلّی شیّر همبوون؛ به جـمرگ بـوون؛ دل زهخـم بـوون؛ زوّر ئـازا و نمترس بوون.

دل کاری را نداشتن: [کنایی] توانای کاریک لا نمبوون؛ نمویران؛ زات نمبوون؛ دلی کاریک لا نمبوون؛ نازایهتی و توانایی کاریک لا نمبوون کمن دل دیدن این حادثه را ندارم؛ من توانای دیتنی ندم کارهساتهم نید).

دل کسی آب شدن: [مجازی] دلی که سیک دهرهاتن؛ بیخارام و قدرار بیوون له بهر وی ستنی شتیک (زود باش! دل بچه اب شد: زووبه! دلی میدالدکه دهرهان).

دل کسی آتش کرفتن: *[مجازی] گ*ړ بـهر بوونـه ههناوی کهسـێکهوه؛ کزه له دلـی کهسـێکهوه

ههستان؛ پهژاره داگرتن؛ زوّر خهمین بـوونی کهسێک «از شنیدنش دلم آتش گرفت: له بیـستنی گر بهر بووه ههناوم).

دل کسی آشوب شدن:/کنایی/ دلی کهسیکک ههدلشیّوان؛ دلی کهسیّک به یهکدا هاتن؛ دل کازین؛ دل تیّکهلاتن؛ دلوو یوّی تیّک شیهی؛ کهوتنه هیّلنجدانهوه (از دیدن آن همه کثافت دلش آشوب شد: له بینینی نهو ههموو پیسیه دلی هدلشیوا).

دل کسی آرام گرفتن: دلسی کهسیک سوکنایی گرتن؛ سوکنایی بر کهسیک هاتن؛ دلسی کهسیک هاتن؛ دلسی کهسیک؛ دلنیا بوونی کهسیک؛ دلو یاووی سرهوای؛ دل داسهکنان؛ دل بجی باوون؛ دل روون بوون (با دیدن پسرش دلش آرام گرفت: به بینینی کوره کهی سوکنایی هات).

دل کسی آمدن: [کنایی] دلی کهسیّک هاتن؛ دلی کهسیّک هاتن؛ دلی کهسیّ بهرایی دان؛ زیبلوو یوّی نامهی؛ رازی بوونی کهسیّک (رافه: زوّرتر به شیّوهی نهریتی به کار دهروات) (دلش نیامد بچه را دستخالی برگرداند: دلی نههات منداله که ههروا بگهریّنیّتهوه).

دل کسی از جا کنده شدن: [مجازی] دلی کهسیک نهمان؛ کهسیک داکهوتن؛ دلی کهسیک نهمان؛ توقای؛ دلوو یوی کهوتهیره؛ زوّر ترسان (یک دفعه دلم از جا کنده شد: ناکا دلم داکموت).

دل کسی باز شدن: [مجازی] دلی کهسیک کرانهوه؛ دلیوو یوی کریایوه؛ دهرباز بوونی کهسیک له کول و کهسهر «کمی گرداندهش، بلکه دلش باز شود: کهمی گهراندم، بهلکوو دلی بکریتهوه >.

دل کسی با کسی صاف نبودن: /مجازی اله کهسیک کهسیک دل کرمیوّل بوون؛ له گهل کهسیک یان یه کدل نه بوون؛ له کهسیّک دردونگ یان دلشیّلاو بوون (دل آرام هیچ وقت با تو صاف نبود:

ئ**ارام ههمیشه** له تو دل کرموْل بوو).

دل کسی برای چیزی لک زدن:[مجازی] دلّی کهسی بو شتیک کورکه کردن/ دهرهاتن؛ دلّی دلبژوک بوونی کهسیک بو شتیک؛ دلّی کهسیک بو شتیک بو شتیک بو شتیک کهسی توقله کردن.

دل کسی برای کسی/چینزی پوپیر زدن: [مجازی، گفتاری] دلی کهسی بو کهسی/ شتیک پهر دهرکردن/فرین؛ دلی کهسیک بو کهسی/ شتیک شتیک دهرهاتن؛ زور به ناواتهوه بوون (بو کهسی/ شتیک هسین/ شتیک بوون؛ دلی کهسی بو کهسی/ شتیک لیدان بوون؛ دلی کهسی بو کهسی شدن دلی دون دلی دون دلی کهسی بود، دلی کهکه بو دیتنی بابی دهفری .

دل کسی برای کسی یک دره شدن: [مجازی] زور به تاسهی کهسیکهوه بوون؛ زور خوازیاری بینینی کهسیک بوون (کجا بودی؟ دلم برایت یک دره شده بود: له کوی بووی؟ زور به تاسهتهوه بووم>.

دل کسی به حال کسی سوختن:[مجازی] دلّی کهسی بی بی کهسیک سیووتان؛ بیه بؤنه ی کهسیکده کهسیکده خهمین بوون؛ بهزهیی به کهسیکده هاتنهوه (دل همه به حالش سوخت: ههموو دلیان بوی سووتا).

دل کسی به درد آمدن: [کنایی] دلی کهسیک هاتنه ژان؛ دلی کهسیک هاتنه کول؛ دلی کهسیک بوونه بریان؛ خهمین و ناره حهت بوونی کهسیک (از دیدن رنج آوارگان دل ما هم به درد امد: له بینینی رهنج و ئازاری ترافیه کان دلمان هاته ژان).

دل کسی به رحم آمدن: بهزهیی به کهسیکدا هاتنهوه؛ له زیر بوونی کهسیک ناره حهت بوون (دل مهمانها به رحم آمد و به او کمک کردند: موانه کان بهزهییان پیدا هاتهوه و یارمهتیان دا). ههروه ها: دل کسی را به رحم آوردن

دل کسی به قیلی ویلی افتادن *[مجازی]* ا

دل کسی غنج زدن

دل کسی (به) هنزار راه رفتن: [مجازی] دلی کهسیک به ههزار لادا چوون؛ به بونهی نیگهرانیهوه بیری جوراوجور کردنهوه (دیر کردی و دل ما (به) هزار راه رفت: دیر هاتی و دنمان به ههزار لادا چوو).

دل کسی به هم خوردن: [کتایی] دلی کهسیک ههانستیوان؛ دلزقرین؛ دل تیکهلاتن؛ دلی کهسی هاتنه یه کا؛ جهرگ و دلی کهسی بهیه کدا هاتن؛ دلی کهسیک تیکهلاتن؛ دلوو یسوی تینک شدیه دل کازین؛ تووشی دل شیواوی بوون (داشت دلم به هم می حورد: خهریک بوو دلم هه لددشیوا).

دل کسی پایین/فرو ریختن[مجازی] ای دل کسی ریختن

دل کسی پوسیدن: [مجازی، گفتاری] دلی کهسیّک پهژمران؛ دل کهسیّ داگیران؛ دل کهسیّ مردن؛ دلی کهسیّک تهمران؛ تووشی کهسهر و دلتهنگی بوون (توی این خانه دل رسبوسید: لهم مالهدا دلی زنه کهت بدزمرا).

دل کسی پیش کسی گیر کردن:[مجازی] دلی کهسیّک لای کهسیّکهوه بهند بوون؛ دلی کهسیّک بوون (دلس سبس کهسیّک بوون (دلس سبس ان دختر کبر کرده بود؛ دلی لای نهو کجه بهند

ببوو›. ههروهها: **دل کسی پیش کسی بودن** دل کسی تاقچه نداشتن: *[مجازی]* دهم نهویساو بوون؛ دهمی کهسی تهقه لی پیّوه نهبوون/ قایم نهبوون؛ رازدار نهبوونی کهسیّک.

دل کسی تپیدن: دلّی کهسی لیّدان؛ زوّرتر بوونهوهی کوتهی دلّ بهتایبهت له کاتی دلّه پراوکهدا (دل سارا به شدت می تبید: دلی سیرا به توندی لبیدددا).

دل کسی تر کیدن: [مجازی] ۱. دل گیران؛ زوّر خهمگین و دلتهنگ بوون ۲. دل ترهکیان؛ زوّر ترسان؛ توقیان؛ زیق کردن؛ دل لهت بوون؛

دلوو يۆي چياوه بيەي.

دل کسی تنگ شدن: /مجازی ادلی کهسینک گیران 🗣 دلتنگ

دل کسی مثل سیر و سر که جوشیدن: [مجازی] کهوتنه دلهفرکی دله دراوکی؛ زور نیگهران بوون (دلم مثل سیر و سرکه میجوشید: کهوتبوومه دلهفرکه ک.

دل کسی چر کین شدن: [مجازی] دلی کهسیک کرموّل بوون 🍄 دلچرکین

دل کسی خنک شدن: [مجازی] شاوه کامی هاوردن؛ دلّی کهسیّک فینک بوونهوه؛ ئۆخهی کردن؛ خوّشحال بوون به هـوّی رهنـج یـان گهزن دیتنی دوژمنهوه (وقتی خانـهی حـاجی را دزد زد، دل همـسایهها خنـک شـد: کاتـی مالـی حاجیـان تـالان کـرد، دراوسـیکان شـاوه کامیان هاورد).

دل کسی درد کردن: [گفتاری] سکی کهسیک ئیشان؛ ناو سکی کهسی ئیشان؛ لهمو یوی مدرهی گیر.

دل کسی را آب کردن: [مجازی] دلّی کهسیّک دورهیّنان؛ کهسیّک زوّر ئاواتخواز و خوازیار کردن (زود باش بگو، دل همه را آب کردی: زوو که بیّزه، دلی هممووت دورهینا).

دل کسی را آزردن ای دل کسی را سوزاندن دل کسی را به درد آوردن ای دل کسی را سوزاندن

دل کسی را به دست آوردن: [کنایی] دلّی کهسیّک بهدهست هیننان؛ دلّخوش کردنی کهسیّک؛ به کار و رهوتاری خوّ دلّی کهسیّک بهرهو لای خوّ هینان «آنقدر حرف زدم تا دل او را بدست اوردم: نهوندهم قسه تا دلیم بهدهست

دل کسی را ربودن: /مجازی، ادبی دلی کهسیک بردن؛ دلی کهسیک رفاندن؛ دلی کهسیک دزین؛ دلی کهسیک سهندن/ سهنن؛

دلّی کهسیّک کیّشان؛ دلّ جـه یـوّی سـانای؛ دلّ کهسـیّ بـهرهو خـوّ کیّـشان؛ شـهیدا و ئهویندارکردنی کهسیّک.

دل کسی را زدن: /مجازی دان له دلی کهسیک، کهسیک، کهسیک وهرهزکردن؛ دهماخی کهسیک پروانن؛ دوزاخه دان؛ دلوو یوی کهیل کهردهی؛ ئیتر تاقهت و توانای ههلکردن نهبوون (دیگر آن خانه دل آنها را زده بود: ئیتر شهو ماله دابووی له دلیان).

دل کسی را سوزاندن: [مجازی] دلی کهسیک ئیشاندن؛ دلی کهسیک رهنجاندن؛ خهمبار کردنی کهسیک: دل کسی را آزردن؛ دل کسی را به درد آوردن

دل کسی را شکستن: [مجازی] دلّی که سیّک شکاندن؛ که سیّک ناهومیّد و ناکام کردن (با حرف خود دل پیرزن را شکست: به قسه کانی دلی پیره ژنه که ی شکاند).

دل کسی را نرم کردن: [مجازی] دلّی کهسیّک نهرم کردنهوه؛ توورهیی و زویسری کهسیّک لابردن (با قصه گفتن دل او را نرم کرد: به چیروّک گیرانهوه دلی نهرم کردهوه).

دل کسی رفتن: [مجازی] دلی کهسیک لی چوون؛ دلوو یوی وهنه چیویوی شیهی؛ هوگر و خوازیار بوون (هر روز دلش پی چیزی میرفت: ههر روّژیک دلی له شتیک ده چوو).

دل کسی روشن بودن: [مجازی] دلّی کهسیّک روون / پوّشن بـوون؛ بـهرچاوی کهسیّ پوون بوون؛ هیوادار بوونی کهسیّک (دلم روشن است که کارت درست میشود: دلم روونه کـه کاره کـهت جیّبهجیّ دهبیّ).

دل کسی ریختن: [مجازی] دلی کهسیک داکهوتن؛ دلی کهسیک نهمان؛ دلی کهسیک ته ته تایین؛ له نه کاو تووشی مهترسی و خلیدهی زمینی بوون: دل کسی پایین / فرو ریختن دل کسی دیش شدن در کسی دلریش شدن

🐿 دلریش

دل کسی سبوختن: [مجازی] دلّی کهسیّک سووتان؛ تووشی رهنج و کهسهر ببوون (دل زن از آن میسوخت که کاری نکرده بود: دلی ژنه که لهوه دهسووتا کاریکی نهکردبوو).

دل کسی شکستن: [مجازی] دلّی کهسیک شکان؛ به هوی نامرادی و ناهومیّدیهوه تووشی کولّوکهسهر هاتن (با مرگ پسرش دل پیسرزن شکست: به مسردنی کورهکهی دلی پیروژنه که شکا).

دل کسی شور زدن:[مجازی] کهوتنه دله راوکهوه؛ نیگهران بوون و تووشی خلیله هاتن «از صبح دل من شور میزد: له بهیانیهوه کهوتوومه دلهراوکه».

دل کسی ضعف رفتن: ۱. دلی کهسیک خاو بوونهوه؛ دلی کهسیک بی حال بوونهوه؛ دلی کهسیک بی حال بوون؛ تووشی سستی و بی حالی هاتن (از گرسنگی دل او ضعف می رفت و نمی توانست بایستد: له برسیه تیدا دلی خاو ببوه وه و نهیده توانی خوی راگری > ۲. زور تامه زرو بوون (برای استراحتی کوتاه دلی ضعف می رفت: زور تامه زروی وچان دانیک بووم >.

دل کسی غَنج زدن: [مجازی] دلی کهسیک کورکه کردن؛ زوّر به ئاره زووی شتیکهوه بوون؛ زوّر به شتیکهوه بوون؛ زوّر خوازوّکی شتیک بوون: دل کسی به قیلی ویلی افتادن

دل کسی فرو ریختن و دل کسی ریختن دل کسی ریختن دل کسی کباب شدن:[مجازی] زکی کهسیک پی سووتان؛ دلی کهسیک بوونه بریان؛ دلی کهسی بوونه کهواو؛ زوّر خهف تبار بوون (دل مردم برایم کباب شد: زگی خهلکی پیم سووتا).

دل کسی گرفتن: امجازی دلیی کهسیک داگیران؛ دلوو یوی گیریایره؛ خهفه تبار، دلتهنگ یان شله ژاو بوون (شب که میشد، از تاریکی، سکوت و تنهایی دلم می گرفت: شهه که

دادههات، له تاریکی، بیده هنگی و تهنیایی دلیم داده کیرا).

دل کسی هوای چیزی کردن: *[مجازی]* دلی کهسیّک بو شتیّک شنیان؛ زوّر به ناوات و نارهزووی شتیّکهوه بوون.

دل کندن: [مجازی] دهست لیّبهردان؛ دل لیّ ههلکهندن؛ دهست لیّ ههلگرتن؛ ددان چنه هوّر کهنتهی؛ پشت لی کردن (به این آسانی نمی شود از آن دل کند: بهم هاسانیه ناکری دهستی لیبهردهی﴾.

دل نازک بودن 🐿 دلنازک

دل نگران بودن: دل نیگهران بوون؛ دل پهشيّو بوون؛ به دلهخورپێ بوون.

دل و روده ی چیزی را در آوردن: [مجازی] جهرگ و ریخوّله ی شتیک دهرهینان؛ شتیک تیک دهرهینان؛ شتیک تیکوه میلان دان؛ روّخیله و چیّویدوی بهرازده ی؛ شتیک داژه نین؛ له توکوتی شتیک دهرهینان؛ له بهریه ک ههلوه شاندنی کهل و په های شتیک (چرا دل و روده ی رادیو را دراوردی؟: بوچی جدرک و ریحوله ی رادیوکه ندرهینا؟).

دلی از عزا در آوردن: [مجازی] سکیک سواخ دان؛ دل چه راندن؛ دهماخ تهخت کردن؛ به حهزی دل گهیشتن (دیروز در سیمنار دلی از عزا در اوردیم: دوینی له کوبوونهوه که دا سکیکمان سواخدا).

از دل کسی خبر دادن: [مجازی] به دلی کهسیّک کردن؛ لهتهک دل کهسیّکا گهریان؛ به خواست و ئاواتی کهسیّک قسهکردن.

به توسط و دوهی ماسیک سنه درد. از دل کسی خبر داشتن: (مجازی) به دلی کهسیّک رانین؛ ناگا له دلّی کهسیّک بوون؛ له بیر و را و نهندیشهی کهسیّک ناگادار بوون. از دل کسی در آوردن: (مجازی) له دلّی کهسیّک لابردن و ناشت کردنهوهی (برادرت از دستم ناراحت شده بود، ناشت کردنهوهی (برادرت از دستم ناراحت شده بود،

رفتم از دلس دراوردم: براکهت له دهستم زیز ببوو، چووم له دلیم دهرهبنا).

از دل کسی گذشتن: /مجازی ادان له دلّی کهسیکک دان؛ به دلّ کهسیک دان؛ به دلّ کهسیک دان؛ به دلّ کهسیدا هاتن؛ ئامای دلّوو یوّیره؛ تیفکرین بوّ ماوهیه کی کهم (از دلم کدست که امشب بروم سینما: دی له دلم که نهوشهو بروّم بوّ سینهما). از دل و دماغ افتادن: /مجازی له پهلوپوّ کهوتن؛ دل مهیل ساردبوونهوه؛ بیحال و حموسه له بوون.

بد به دل راه ندادن آگ به دل بد نیاوردن به دل بد نیاوردن؛ به دل بد نیاوردن: (کنایی) ره شبین نهبوون؛ خراپ بیر نه کردنهوه: بد به دل راه ندادن به دل کسی افتادن: [مجازی] به دلی کهسیّکدا هاتن؛ کهوتنه زهینی کهسیّکهوه.

به دل کسی برات شدن: [مجازی] به دل کهسیکدا هاتن؛ به کهسیک سهرق بوون (به دلم برات شده بود که امروز می آیی: به دلمدا هاتبوو نهورو دیی).

به دل کسی چسبیدن: [مجازی] به دل کهسینگهوه نیشتن؛ دل کهسی گرتن؛ به کهیفی کهسی بوون (حرفی زد که خیلی به دلم جسید: قسهیه کی کرد تهواو به دلمهوه نیشت).

به دل گرفتن: [مجازی] گرتنه دلهوه؛ دلمهند بوون؛ رهنجیان 🗬 دلگیر

به دل نشستن: [مجازی] به دلهوه نیستن؛ زوّر خوّش و دلنشین بوون.

> توی دل چیزی را خالی کردن 🐿 تو^۲ توی دل چیزی رفتن 🗬 تو^۲

در/ توی دل گفتن:[مجازی] له دلهوهگوتن؛ دلهنه واتهی؛ له دلا وتن؛ لهبهر خووه بیرکردنهوه.

یک دل نه صد دل عاشق شدن ۳۰ یک دل آزار / delāzār/: ص<u>فت.</u> دلازار؛ ه<u>ۆی</u> رهنجاوی و دلئیشاوی.

دل آزردگـــی / delāzordegi، هـــا/: /ســـم. دلازاری؛ دلــمهندی؛ دلّ نیّــشاوی؛ شــهمزاوی؛ دلّ بخاری؛ دوّخ یان چوّنیه تی دلازار بوون.

دل آزرده / delāzorde ، ها: گان/: صفت. دلشکاو؛ دلسمه ند؛ دلسمه ند؛ دلسور؛ دلسته نگ؛ دلسپر؛ دلگران؛ دلره نجاو؛ دل جخار؛ شهمزاو؛ ره نجاو؛ ره نجیاگ؛ دل ئیشاو.

دل آسوده / delāsūde/: صفت. [ادبی] دلنیا؛ ئارخیهیان؛ خاترجیهم؛ خاجیهم؛ خیاوهن دل دامهزراوی و دوور له مهترسی و نیگهرانی «دل آسوده باش که کارها بر وفق مراد است: دلنیا به کاره کان باش دهرونه پیشهوه».

دل آسسودگی / delāsûdegí:/ســــم. [ادبــــی] دل آسسودگی از الدینانی؛ خاترجــهمی؛ دوّخ یــان چوّنیهتی خاترجهم بوون.

دل آشوب / delāšûb ه پنجانگشت ۲۰ دل آگاه / delāgāh ، من /: صفت [ادبی] دل ناگا؛ ناوه زمه ند؛ زیـره ک؛ خاوه ن ناگایی و زانایی.

دلار / dolār ، ها/: [انگلیسی]/سم. دولار؛ یه که ی پارهی نامریکا، کانادا، ئوسترالیا و ههندی ولاتی دیکه.

دلارام / delārām/: صفت. [ادبی] دلارام؛ دهلال: ۱. سوکنا؛ دلستهنا؛ ئارامی دل ۲. بهردل؛ زوّر خوّشهویست.

دل افروز / delafrûz ، منه. [مجازی، ادبی] دل گهشین؛ دلخوش کهر؛ دل پوون کهرهوه؛ دلارا؛ هوی دلخوشی.

دلافكار / delafgār ، من /: صفت. [ادبسی] دل پهشیو؛ دل پهریشان؛ دل برین؛ خهمبار؛ پهریشان؛ دل ئهوگار: دلفگار

دلاک / dallāk، ها؛ ان/: [عربی]/سم، ناتر؛ دهللاک؛ سهرشوّر؛ کاریگهریّک که له گهرماودا خهلّکی دهشوات.

دلاكسى / dallākî ، ها/: [عربي]/سـم. نـاترى؛

دەللاكى؛ پىشەي دەللاك.

دلال / dallāl، ها؛ ان/: اعربی ا/سم. ده لال؛ کزیر؛ نیّواچی؛ کهسی که پیتهوای فروّشیار به کریار ده ناسیّنی و خوّشکه ری کرین و فروّشتنه. و دروّشته قه له الله محبّت: گهواد؛ قهواد؛ قه لته؛ قه له تهبان؛ دهویت؛ دویت؛ ژن حیز؛ قورمساخ؛ ماسکهش؛ مهنّه رس؛ کهسی که ژنی ناپاک بو پیاوانی ناپاک جوّر ده کا.

دلال مَظلمه: [مجازی] دهسته چیله؛ کهسی که تووشی گونا و کاری خراپه دهبیّت و دیتران کهلکی لیّوهرده گرن.

دلالت / delālat, dalālat ، ها/: [عربی]/سم,

۱. نیسانه؛ دوخ یان چونیه ی دهلیل بوون

۱. مشاهده ی دود دلالت دارد بر وجود آتش: دیتنی

۱. دووکه ل نیسانه ی بوونی ئاوره ۲۰ رینوینی؛

۱. رینسانه ی بوونی ئاموژگاری؛

۱. پنسانده ری؛ رینمایی؛ رانمایی؛ ئاموژگاری؛

۱. به تایبه ت له بواری کرداری و ئاکاریهوه

۱. بمیخواستم او را دلالت کنم: دهمهویست رینوینی

۱. بمام ۳۰ رمنطق ری تیبه ده هویسه ی شوینه هی بخسه کاریان رهوتی پیزانینی شتیک

۱. به هوی بوونی شتیکی ترهوه (به دلالت عقل: به هوی بوونی شتیکی ترهوه (به دلالت عقل: به

■ دلالت کردن: ۱. رینوینی کردن؛ رینمایی کردن؛ رینشاندان؛ را نیشان دهی ۲. نیشانه بوون؛ دروشم بوون. هدروها: دلالت شدن

دلالی / dallāli، ها/: [عربی]/سه، دهلالی:

۱. کاری دهلال (مدتی دلالی آهن میکرد: ماوهیه ک
دهلالی ئاسنی ده کرد) ۲. حدقی دهلالی؛
پارهیه ک که به بونه ی کرین یان فروشتنی
پیتهواوه به دهلال دهدریت (یک درصد هم دلالی
گرفت: یه ک له سهدیش دهلالی وهرگرت).

دل انگیسز / delangîz/: سفت. دل گهشین؛ دل بزوین؛ دل رفین و شادی دلبزوین؛ دل رفین دل دل بزوین؛ هوای دل انگیز؛ هوای دل انگیز؛ هوای دل گهشین).

دلاور / delāvar ، ها؛ ان/: صفت. بوێر؛ دلاوهر؛ ئازا؛ دلزهخم؛ دلشێر؛ دلستوور؛ دهل؛ ئهگيت؛ چاونهترس؛ چاونهترس؛ چاونهترسا؛ دلێر؛ بێباک؛ بهجهرگ؛ گهرناس؛ زیخ؛ جامێر؛ موکور؛ چهلاق؛ بی تهرس؛ کهلهوا؛ کهلهبا؛ گرۆبهنده ‹زنی دلاور بود و همه از او حساب میبردند: ژنیکی بویر بوو ههموو کویان لی ده کردهوه ›.

دلاورى / delāvarî ، هما/: /سم. ئازايەتى؛ بوێرى؛ دلاوەرى؛ دلّــشێرى؛ دلســتوورى؛ دۆخ يــان چۆنيەتى ئازا بوون.

دلاویز / delāvîz/: صفت. [ادبی] دلگهشیّن؛ به کارتیّکهریه کی خوّش به سهر دلّ و دهرووندا (بوی دلاویز: بوّی دلگهشین >.

دلایل / dalāyel/: [عربی] جمع الله دلیل دلیل دلیل دلیل دلیا دلیل دلیا ختگی / delbāxtegî ، ها/: اسم. [مجازی] ئهوینداری؛ ئەڤینی؛ دلبهستهیی؛ دلخوازی؛ عاشقی.

دلباخته / delbāxte ، ها؛ گان/: صفت. [مجازی] ئەويندار؛ ئەڤيندار؛ دلدار؛ دلابەستە؛ دلسۆتى؛ دلداناو؛ عاشق.

دلباز / delbāz: صفت. [مجازی] دلباز؛ دلگوشا؛ ساباق؛ به بهرژوهنی جوان یان بهرپانهوه که ههستی مروّ دهبزویّنیّ. بهرانبهر: دلتنگ؛ دلگیسر اتاق دلباز؛ حیاط دلباز: هـوّدهی دلباز؛ حهوشهی دلگوشا>.

دلبخواه / delbexāh/: صفت. (گفتاری) دلیان؛ کهژ؛ دلها؛ دلخواز؛ دلخاز؛ دلخوا؛ ههلبژیردراو به پنی حهز و ویستی خوّی و بیّسهرنج دان به بنما، قانوون یان دهستووریّک.

دلبخـــواهى / delbexāhî!/ســـم. دلهــايى؛ دلّخوازى؛ دوّخ يان چوّنيهتى دلّخواز بوون.

دلبر المرابی الماری الماری در الماری دلبهر؛ دلبهر؛ دولبهر؛ دلوهر؛ کچ یان ژنیک که دلیان بو دهشنیت دلبر جانان من، برده دل و جان من: دلبهره وهک گیانه کهم، بردی دل و گیانه کهم که.

دلبر أ: صفت. دلبهر؛ دولبهر؛ دلدایی؛ دلرفین؛ دلفرین؛ دلفرین؛ گراوی؛ خاوهن جوانی و دلراکیشی. دلبری / delbari ، ها/:/سم. دلبهری؛ دولبهری؛ دل دلوهریا؛ کار یان رهوتی دل لیساندن؛ دل بهره و خو راکیشان.

دلبستگی / delbastegi، هما/: اسم، گیروده یی؛ گیروده یی؛ گیرویی؛ دل گراوی؛ دلبه سمته یی؛ همه بوونی پیوهند و هوگره تی له نماخی دله وه (هر انسان عاقلی به میهن خود دلبستکی دارد: همه موو مروق یکی ژیر گیروده یی به ولاتی خوی ههیه >.

دلبسته / delbaste: صفت. گیروده؛ خاوهن پیوهند و هوگرهتی له دل و ههستدا لهمه شت یان کهسیکهوه دارام و سارا از سالها پیش دلبستهی یکدیگر بودند: نارام و سارا چهنای چهن سال گیروده ی یه ک بوون > .

دلبند / delband، ان/: [كنايي] صفت. بهندل؛ بهردل؛ بهردلان؛ بهندى دل؛ زوّر خوّشهوياست حيار دلبند؛ فرزند دلبند: يارى بهندل؛ مندالى بهردلان .

دل به هم خوردگی / delbehamxordegî/:
/سم، دڵتێکچوویی؛ دوٚخی ڕشانهوه؛ هێنانـهوه؛
دوٚخێک که مروٚ ههست دهکا ناچـاره برشـێتهوه
‹بر اثر گرما دچار دل به هم خوردکی شده بودم: به هـوّی
گهرماوه تووشی دل تیکچوویی ببووم›.

دلپــذیر / delpazîr، هـا/: صفت. [مجازی] دل پهسند؛ دلگر؛ تهرز؛ لهبهردلان؛ جوان و لهبار (فضای دلیذیر؛ هوای دلیذیر: جیگای دلگر؛ هـهوای دل پهسند): دلپسند

دلپسند / delpasand/ 🖘 دلپذیر

دل پیچه / delpîče/:/سهر باپیچ؛ دل پیچه؛ دل پیچه؛ دل پیچه؛ دل ئیشه؛ ژان و برک؛ گفیری؛ ئیشی ریخوله که له گهل زگچووندایه دیک ساعت بعد دچار دل پیچه شدم: پاش سهعاتیک تووشی دل پیچه بووم >.

دلتــا / deltā/: [یونــانی]/ســــر، دلّـــتا: ۱. نێـــوی چوارهمین پیتی ئەلفـوبێتکــهی یوونــانی (Δ.δ)

دلتنگ / deltang/: صفت. اکتایی ا دلتهنگ:

۱. دلیهروّش؛ خهمبار؛ دلیپ؛ دلتژی؛ گرته؛
قدیک؛ خهماوی؛ رهنجاو و خهمین له کارهسات
یان دوّخیّک (پس از رفتنش خیلی دلتنگ شدم: دوای
روّیـــشتنی روّر دلـــتهنگ بـــووم > ۲. دلــخهف؛
تهنگوتووش؛ تاریک و ناخوّش. بهرانبهر: دلباز
دلته دلتنگ؛ خانهی دلتنگ: ژووری دلــتهنگ؛ مالـی
دلخهف >. ههروهها: دلتنگ بودن؛ دلتنگ شدن
دلخهف >. ههروهها: دلتنگ بودن؛ دلتنگ شدن
دلتنگی / deltangî ، ها/: /سم. [کنایی] دلــتهنگ بوون
دلیهروّشی: ۱. دوّخ یان چوّنیهتی دلتهنگ بوون
۲. خهمباری؛ دلخوّری؛ دلشکاوی؛ خهفـهتباری
و رهنجاوی به بوّنهی رووداویّکی ناخوّشهوه.

■ داتنگی کردن: دلته نگی کردن؛ بی تاقه تی کردن؛ بی تاقه تی کردن؛ نا و محه تی کردن؛ به شیوه یه کی ناشکرا تووشی خهفه ت و خهم بوون، به تایبه ت دهربرینی نه و حاله ته (سارا برای مادرش داتنگی می کرد: سارا بو دایکی دلته نگی ده کرد.).

دلجویی / delcûyî ، ها/: اسم [مجازی] دلجویی؛ دلندوایی؛ دلنداری داندوه؛ کاری دلخوشی داندوه؛ لاواندندوه؛ قه ژاندن؛ دلنداندوه؛ ناشت کردندوه؛ میهره وانی و تیکوشان بو سریندوه و لابردنی په ژاره و ره نجاوی کهسیک دراندی همواره از آسیب دیدگان دلجویی می کرد: گاندی همومیشه له لیقه وماوان دلجویی ده کرد کرد همروه ها: دلجو

دلچر کین / delčerkîn/: [کنایی] صفت. [گفتاری] دل کرمون دل کرمی دل کرمی دل کرمی دل کرمی دل کرمی دل کرمی دل دل رونج دل کران دل مدن دل نیشاو دل مای به گلهیی و رونجاو و زیز (پس از آن گفتگو از من دلچرکین است دوای نهو وتوویژه لیم دل کرمؤله >.

هــهروهها: دلچــرکین بــودن؛ دلچــرکین شــدن؛ دلچرکین کردن

دلچ سب / delčasb/: صفت. [مجازی] دلگیر؛ دلگر؛ دل پهسند؛ له بهردلان؛ خاومن دوخی به دلهوه نیشتن (محیط دلچسب؛ قیافه ی دلچسب؛ ناقاری له بهردلان؛ سیمای دلگیر).

دلخراش / delxarāš/: صفت. [مجازی] دلتهزین؛ جهرگبر؛ دلچرین؛ هوی ئازراوی و کهسهری زور (فاجعه دلخراش؛ مرگ دلخراش: کارهساتی دلتهزین؛ مهرگی دلچرین).

دلخسته / delxaste/: صفت. [کنایی] دل ماندوو؛ دل دل ماندوو؛ دل دل به خسم، تووشیی کهسه و و ماندوویه تی دهروونی (سرانجام بیمار و دلخسته به میهن بازگشت: دواخری نهخوش و دل ماندوو گهرایهوه بو ولات).

دلخواه / delxāh/: صفت. دلخوا؛ دلخوا؛ دلخوا؛ دلخاز؛ واستهن؛ واستهنه: ۱. هاوگهر لهگهل خواستی دهروونی مرقدا (این همان خانه دلخواه توست: نهمه نهو مالی دلخوای تقیه ۲. ههلبژیردراو به حهزی خق نهک له سهر ناچاریهوه (کار دلخواه؛ غذای دلخواه: کاری دلخوا).

دلخور / delxor/: صفت. [مجازی، گفتاری] دلخور؛ دلخوره؛ دلوه ر: ۱. دله مهن؛ دلگران؛ ره نجاو؛ ره نجیاو؛ ره نجیاو؛ ره نجیای (از حرفهای من دلخور نشو: له قسهی من دلمه ن مه به ۲. پهروش؛ دلته نگ؛ دلگیر؛ دلتری؛ خهماوی؛ نیگه ران؛ دل پهریشان؛ دل پهریشان؛ دل پهریشان؛ دل پهریشان؛ دل پهریشان؛ دل پهریشان، دل پهریشان، دل پهریشان، دل پهریش بود: دل پهریو، یود؛

دلخوش / delxoš/: صفت. [مجـــازى] دلــخۆش؛

دلوهش؛ شاد؛ کهیفخوّش؛ نوّنگه؛ کهیفساز؛ گهش؛ دلّروون؛ دلّساد؛ شادمان له ههبوونی دوّخیّک یان شتیّک و ئوّگرهتی بهو شته (من به تو دلخوش بودم، که تو هم داری میروی: من به تو دلخوش بووم، ئهوا توّیش خهریکی ئهروّی).

دلخوش کنک / delxoškonak/: اسم. [گفتاری] داخوشکه وه شتیکی بی بایه خ که بیه و ده بیت هوی هیواداری و خوشحالی «این حرفها فقط دلخوش کنک است و به حل مشکل کمکی نمی کند: ئهم قسانه هه و دلخوشکه و دیه و چاره سه وی گرفته کان ناکات).

دلخوشی / delxoši، ها/: اسم. [گفتاری] دلخوشی؛ دلخوهشی؛ دلخوهشی وهشه ک: ۱. خوشحالی یان ئارامشتی زهینی ۲. ئهوهی که دهبیته هوی وا خوشیه ک (تنها دلحوشی او پسرش بود: تهنیا دلحوشی ئهو کوره کهی بوو).

■ دلخوشی دادن: دلخوشی دانهوه؛ هیوادار کردن (هر روز به من دلخوشی میداد که بزودی آرام آزاد میشود: ههموو روژی دلخوشی دددامهوه که نارام به زوویی رزگار دهبیت).

دلخون / delxûn/: صفت. [مجازی] دلخوین؛ دلخوون؛ جگهرخوین؛ تبوشبووی کول و که مدور و بازارده رهارا از دست شوهرش دلخون است: سارا له دهستی شووه کهی دلخوینه .

دلدادگی / deldādegî ، حما/: اسم. [مجازی، ادبی] ئــهوین؛ ئەقــین؛ ھەقــین؛ عیــشق؛ عەشــق؛ خۆشەویستى زۆر.

دلداده / deldāde ، ها؛ گان /: اسم. [مجازی، ادبی] ئه قیندار؛ ثه ویندار؛ هه قیندار؛ به نده وار؛ خاتر خوا؛ عاشقه عاشق؛ دلداگ؛ که سی که به ته واوی عاشقه (دلداده ی بینوا: ئه وینداری کلول › .

دلدار / deldār ، ان /: اسم. الدبی ا دلدار: دلبهر: ئهوهی که دل بوی دهشنی و وهبهر ئهوین ده کهوی و نهوینداری دهبن «افسوس که دل خون شد و دلدار نیامد: داخی داخانم دلم دهرهات و دلدارم مۆي بيزاربه).

دلــزده / delzade/: صــفت. /مجــازی/ وه و ه ز؛ وه رس؛ جارز؛ کهیل؛ عیدر؛ بـینمهعـد؛ ویـرس؛ که رخ «می گفت از ایـن طـرز زنـدگی سـخت دلـزدهام: ده یگوت لهم چهشنه ژیانه ته واو وه ره زم).

دلزنسدگی / delzendegí/: اسم، [کنسایی] دلزیندوویی؛ دلاوهدانی؛ دلگهشی؛ دوّخ یان چوّنیهتی شاد و سهرکهیف بوون.

دلزنده / delzende/: صفت [کنایی] دل زیندوو؛ دلزنیک؛ دل زیندی، دلاوه دان؛ دلسگهش؛ خوازیاری شادی، پیکهنین و شوخی و گهشبین و هیوادار به ژیان (پیرمرد دلزنده ای بود: پیرهموردیکی دل زیندوو بوو).

دلسخت / delsaxt/ صفت. [مجازی] دلره ق؛ دل بهرد؛ دلسهخت؛ بی به به بی به داره ی است دل به تومان نهمه ننه دلره ق نهده ناسی >: سختدل

دلسرد / delsard: صفت. [مجازی] دلسارد؛ دلسار؛ دلسهرد؛ ناهومید؛ بیم میل و هیوا یان بهبی هوگرهتی پیشوو (سارا با این حرفهایش مرا دلسرد کرد: سارا بهم قسانه ی دلساردی کردمهوه >.

دلسردی / delsardî: اسم. [مجازی] دلساردی؛ دلساری؛ دلسساری؛ دلسسهردی؛ ناهومیسدی؛ دوخ یان چونیه تی تمواسان و له دهست دانی هؤ گرهتی و هیوا (چرا میخواهی باعث دلسردی من بشوی؟: بوچی ده تموی ببیته هوی دلساردیم؟).

دلــسوخته / delsûxte: صــفت. [مجـازی] جگهرسـووتاو؛ جـهرگســووتاو؛ زگســووتاو؛ دلّسـزیای؛ دلّبـرژاو؛ تووشـیاری کهسـهریکی گهوره به هوی ناکامی یان له دهست دانی شتی یان کهسـیکی زوّر خوشهویـستهوه (بهتایبـهت مندال).

دلسوز / delsûz، ها؛ ان/: صفت. امجازی ا دلسۆز؛ خەمخۆر؛ هەڤسۆژ؛ جگەرسۆز؛ خاوەن هۆگرەتى هاورى لەگەل هاودەردىدا «او براى ما نەھات>.

دلداری / deldārî، ها/:/سم, دلنهوایی؛ دلدانهوه؛ هاودهردی ده گهل کهسیکدا که تووشیاری پهژارهیه و تیکوشان بو کهم کردنهوهی پهروشی و پهریشانی. ههروهها: دلداری دادن

دل درد / deldard:/ســــم, ژان؛ دل ئێــــشه؛ دلهدهرد؛ قلوومک؛ لهمده ژین؛ نهخوٚشی و ئێشێ که له ناوزکدا پهیدا دهبی ﴿غـنا از گلویش پایین نرفته بود که دل درد شدیدی گرفت: هێـشتا چێـشته که له زاری نهچووبووه خـوارهوه دل نیـشهیه کی خراپی پێدا پێچرا﴾.

دلربا ٔ / delrobā/:/سهر دله ربا ؛ چه شنی عاقیق به رهنگی سه وز تا سووری مهیله و قاوه یی که به بونه ی دهنکگه لی وردی میکاوه بریکه داره و له گهوهه رسازیدا به کار ده روا.

دلربا^۳ / یان/: صفت. [مجازی] دلرفین؛ دلفرین؛ دل فرین؛ دلره فین؛ دلبهر؛ دولبهر؛ زور جوان و دهلال که هوی هوگرهتی و تامازروییه (او زنی داربا بود: ژنیکی دارفین بوو).

داربایی / delrobāyî، ها/: اسم. [مجازی] دارفینی؛ دلفرینی؛ دابهری؛ دولبهری؛ کار یان رهوتی سهرنج راکیشان و بهدیهینانی حهز و تامهزرویی له دیتراندا.

دارحم / delrahm، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. [گفتاری] دلنهرم؛ دل به وهمه؛ دل وهمسین؛ خاوهن به زهیی (خیلی دارحم است و نمی تواند گریهی کسی را ببیند: زؤر دانه رمه و ناتوانی گریانی که س ببینی >.

دلریش / delrîš/: صفت [مجازی، ادبی] داخ لهدل؛ دل جهخار؛ دل برین؛ دل زام؛ ده روون زام؛ گههراو؛ زوّر خهمین و خهمبار.

دلزدگسی / delzadegî ، ها/: /سم. /مجازی ا بیزاری؛ وهرهزی؛ وهرسی؛ جارزی؛ فروّز «تکرار و ابتذال موجب دلزدکی است: دووپاته کردنهوه و چرووکی

پدری مهربان و معلمی دلسوز است: بو مه باوکیکی دلوفان و ماموستایه کی دلسوزه >.

دلسوزی / delsûzî ، ها/: اسم. [مجازی] دلسوزی به هفسوّژی؛ خهمخوّری: ۱. سهرنج و چاودیّری لهگهلّ هوّگرهتیدا (با علاقه و دلسوزی از بچههایش نگهداری میکند: به دلسوزی و خوّشهویسستیهوه مندالهکانی بهخیّو دهکاک ۲. ئاکاری که نیشانهی نیگهرانی و پهژارهیی لهمهر دهرد و رهنجی کهسانی دیکهوهیه دلسوزی تو برای این قاتل بیرجم عجیب است: دلسوزیت بو نهم مروّکوژه دلرهقه سهیره).

دل سیاه / delsiyāh: صفت [مجازی] دل وهش؛ دلسیاو؛ دلپیس؛ رقاوی و بهدگومان (این موجود دل سیاه و بی رحم به پیرزن و کودک هم رحم نکرده است: نهم داعبا دل رهشه بی به زهیم و محمی به پیره ژن و مندالیش نه کردووه ›.

دلسفاد / delšād/: صفت. [مجازی] دلگهش؛ دلسفاد؛ دلخوش؛ دلشا؛ دلسفای؛ به کهیف؛ دهماخچاخ؛ به ربهش له شادی زور.

دلشاد کردن: دلشاد کردن؛ دلخوش کردن؛
 دلاقدان؛ دلاودان؛ مژدهی خوش پیدان.

دلشده / delšode ، ها؛ گان/: صفت. [مجازی، ادبی] دل داناو؛ دل نهماو؛ گیروده ی ئهوینی زوّر. دلشکستگی / delšekastegî / اسـم. [مجازی] دلشکاوی؛ زگسـووتاوی؛ دوّخ یان چوّنیه تی دلتهنگ و خهمبار بوون به هـوّی ناهومیّدی و ناکامیهوه (کارهایت مایه ی دلشکستگی دوستانت شده است: کاره کانت بوّته هوّی دلشکاوی ههوالانت).

دلشکسته / delšekaste ، ها؛ گان/: صفت. [مجازی] دلشکاو؛ دلشکیای؛ زگسووتاو؛ تووشیاری خهم و خهفهت و ناهومیدی به هوی نامرادی و ناکامیهوه: شکستهدل

دلشوره / delšûre ، ها/: اسم. امجازی، گفتاری ا دله راوکی: دلخورتی؛ دلخوردی؛ ههلهبهل؛

دلهخورپی؛ قا؛ راچهنیوی؛ نیگهرانی ‹دیر کردی، همه به دلشوره افتادیم: زوّرت پی چوو، ههموو تووشی دله راوکی بووین›.

دل ضعفه / delza'fe/: [فارسی/عربی]/سم. آگفتاری] دلخاوی؛ بووراوی؛ ههستی بیخالی و سهرگیژه (زورتر به هوی ماندوویی و برسیهتیهوه). دلفریب / delfarîb/: صفت. [مجازی] دلپفین؛ دل فرین؛ زور جوان و خوشیک به جوری که سهرنج راکیش بی (چهرهی دلفریب: چاری دلرفین).

دلفگار / delfegār/ افگار دلآفگار دلفین / delfîn/ زبان درقفا

دلفین / dolfin/: [انگلیسی]/سیم دولفین:

۱. /ها/ گیانهوهری گوانداری ناوژی به دریژایی
۱٫۵ تا ۶٫۵ میترهوه که زورتر به کومهل له
زهریا و زهریاشاره کاندا دهژین و زوو کهوی
دهبن: خوک دریایی ۲. وینهیه کی ناسمانی له
لهته گوی باکووریدا.

دلسق / dalq/: اسسم [قسدیمی] شسر هوپره؛ شر هوشیتال؛ ریپال؛ گنجیّکی ههژارانهی به شره و پینه دووراو.

دل قرصی / delqors/: اسم. [مجازی، گفتاری] دل نیایی؛ دلت منایی؛ دل قایمی؛ ثار خدیانی؛ خاتر جهمی؛ بیخهمی؛ کاریان رموتی دل ثاو خواردنهوه (چون از طرف تو دل قرصی نداشتم، نتوانستم جواب بدهم: چونکوو له لایمن توّوه دلنیاییم نموو، نهمتوانی وهلام بدهمهوه). ههروهها: دل قرصی دادن؛ دل قرصی داشتن؛ دلقرص

دلقک / dalqak ، ها؛ ان/:/سم ، ا . کوستهبابی؛ گالسته چی؛ حه نسه کچی؛ گه پچار؛ گۆسارتمه؛ کهسی که به کار و قسهی ، ده بیته هوی پیکه نینی دیتران ۲ . /مجازی اقه شمه ر؛ لیبوک؛ هیلول؛ کهسی که تاکاری له چاو خه لکه وه به گالته و گهمه دیته به رچاو ۳ . قردک؛ کوسه؛ لیپسوک هیلسول؛ وشسکه پن؛ ئیسشکه پن؛ ئیسشکه پن؛

دەلى دومان؛ دەلوى دومان؛ گالتەجارى گەمـەى 🛔 دل گشاد / delgošād/: صفت. مجازى، گفتارى] سپرک.

> دلقــكبازى / dalqakbāzî ، حا/: اســم ۱. /تعریض/ شانوی کومیدی ۲. گهپچاری؛ گالته جاری؛ ئاكارى نه گونجاو و نه شياو كه دەبىتە ھۆي يىكەنىنى خەلكى.

> دلکش / delkeš/: صفت. [مجازی، ادبی] دلـکێش؛ شەپال؛ دلكر؛ دلبەر؛ فوودل؛ زۆر وەبەردلان و

سەرنجراكيش ﴿أواز دلكش: ئاوازى دلكيش›. دلكشي / delkešî/: اسم. [مجازي] شه پالى؛ دلكيشى؛ دلكرى؛ فوودلى؛ دۆخ يان چۆنيىەتى

سەرنجراكيش بوون. دلكو / delko ، حا/: [انگليسي] اسم. [مكانيك]

دلكۆ؛ ئاميرى دابەشىنى كارەبا بۆ تەقىنــەوە لــه موتوردا.

دل کور / delkûr/ 🖘 کوردل دلگداز / delgodāz/: صفت.[مجازي] دلّـتهزين؛

جەرگبر؛ دلسووتىن؛ دلىچرىن؛ زۆر خەفەت هینه رکه مرو تووشی ره نجاوی ده کا (فاجعه ی دلگداز: **کار مساتی** دلتهزین).

دلگرم / delgarm/: صفت. [مجازی] دلگهرم؛ چيخ؛ دلـگهش؛ هيـوادار و دل ئاسـووده ﴿او بـا سخنانش ما را دلگرم کرد: به قسهکانی دلگهرمی کردین∢.

دلگ م كننده / delgarmkonande/: صفت. [مجازی] دلیگهرمکهرهوه؛ دلگهشین، هیزی دلـگهرم بـوون (سـخنان دلكـرم كننـده: قـسه گهلى دلگەرمكەرەوە).

دلگرمی / delgarmî/: /سم. [مجازی] دلگهرمی؛ هوّگرهتی، هیوا و گور و تین بـوّ داهـاتووی کـار يان رووداوي.

دلگــشا / delgošā/: صفت. [مجــازي] دلگوشــا؛ دلباز؛ دلواز؛ بهردل؛ دلاوا؛ به دوخ، جيكا و چۆنيەتيەك كە ھۆي دلشاكەرى و ھيورى بـي. بەرانبەر: **دلگىر**

لهش گران؛ لهش به دوّشاو؛ رووسارد؛ بيّخهيال؛ بىمبالات؛ كەمتەرخەم و تەوەزەل.

دل گنده / delgonde/: صفت. [تعریض] گادل؛ كــهردل؛ خوينــسارد و پــشوودريژ لهمــهر رووداوانهوه (تو چقدر دل گندهای، مگر نمیبینی از سر بچه خون میآید: چهنده گادلی، مهگهر نابینی له سهري منداله کهوه خوين ديت؟٠٠

دلكى / dalegî ، حما/: /سم. زگەرۆيى؛ چلايىسى؛ زگىدراوى؛ زككىوورى؛ دەلىمىى؛ دۆخ يان چۆنىھتى زۆرخۆر بوون ﴿اينقدر دلگى نكن، زشت است: ئەوندە زگەروپى مەكە، كەسنە).

دلگیر / delgîr/: صفت. [گفتاری] ۱. دلّـمهند؛

دلگران؛ رەنجاو؛ گەهراو؛ ئازراو ‹به خاطر حرف أن روزم از من دلگیر شد: به بؤنهی قسه کانی شهو رۆژەمەوە لىم دلىمەند بوو> ٢. خەف؛ بە دۆخ يىان چۆنپەتىلەكى خلەم و خەفلەتھىنەرىلەوە. بهرانبهر: دلباز؛ دلگشا (اتاق دلگیر: ژووری خهف). دلگیری / delgîrî ، ها/:/سمر: ۱. دلمهندی؛ دلگرانی؛ رهنجیاگی ‹ترسیدم حرفهایم باعث دلگیری

دلمردگــي / delmordegî: اســم. [مجــازی] دلمردوویی؛ دلمردهیی؛ دلتهمری؛ دوخ یان چۆنیەتى دلمردگ بوون ‹فقر، بیکاری و ناکامی باعث دلمردگی او شده بود: نهداری، بیکاری و نامرادی ببووه هوى دلمردوويي ئهو٠٠.

او بشود: ترسام قسه کانم ببیته هوی دلمه ندی شهو ک

۲. دۆخ يان چۆنيەتى خەف بوون.

دلمرده / delmorde/: صفت. [مجازي] دل مردوو؛ دلمرده؛ دلمردی؛ دلمری؛ دلمردگ؛ مهلوّل؛ مەلوول؛ بەبى دلخۆشى، گەش بىنى و ھىوا بە ژیان ﴿وقتی آزاد شد خیلی دلمرده بود: کاتی بهر درا زور دلمردوو بوو>٠.

دلمشغولی / delmašqûlî ، ـهـا/: [فارسـی/ عربی] اسم. امجازى دل پەرتى؛ دۆخ يان چۆنيەتى دل شهوشان؛ داگیرانی هزر و بیر بو چارهسهر

تووشي به لايه ک هاتبيّتي ٠٠.

دلنگرانسی / delnegarāni/: صفت. دلخورتی؛ نیگهرانی؛ دلنیگهرانی؛ دلشهوشی زهینی (یک زنگ بزن، مادرت را از دلنکرانی در بیاور: تهله فوونیک بکه، دایکت له نیکهرانی دربینه).

دل نمسک / delnamak/:/سسم. خوالسین: بهرده خوی؛ بهرده خوا؛ بهردیک له خوی که بلۆریکی روون و سافه.

دلنواز / delnavāz/: صفت. [مجازی] دلنهوا؛ دللاویّن؛ دلاوهر؛ دلداری دهر؛ دلخوّشی دهرهوه؛ هوّی دل دامهزران و خوّشی.

دلنسوازی / delnavāzî:/سسم. دلسنهوایی؛ دل لاویّنی؛ دلجوّیی؛ دلداری؛ دهالالهت؛ کار یان روتی دلدانهوه؛ دلخوّشی دانهوه.

دلو / dalv: [عربی]/سم. ۱. ههلکه؛ دوّل؛ دەول؛ دەول؛ دولان چه؛ رهندوّل؛ سهتل؛ پهقرهج؛ زرک؛ دەفریّکی چهرمی یان کانزایی زوّرتر بوّ ههلگوّزانی ئاو له چا ۲. /نجوم/ وینهیه کی گهوره ی ئاسمانی له لهته گوّی باشووریدا ۳. /تقویم/ یازدههمین کهلوو له بورجگهلی دوانزهیینه ی سال، بهرانبهر به ریّبهندان.

🗉 دلو چرمى: جەوەندە؛ جەوەنە؛ جەوەنگە.

دلواپس / delvāpas/: صفت. [مجازی، گفتاری] دلهودوا؛ دلهدووا؛ چاوهدوا؛ چاولهدووا؛ نیگهران دلواپس مباش، او که دیگر بچه نیست: دلهودوا مهبه، خو ئیتر مندال نیه>.

دلواپسسی / delvāpasi ، ها/: اسم. [مجازی، گفتاری] دلهودوایی؛ چاوهدوایی؛ خاوهدوایی؛ نیگهرانی و ترس (با مادرت حرف بزن و او را از دلواپسی در بیاور: له گهل دایکتدا قسه بکه و له دلهودوایی دهری بینه).

دلوار / delvār/: صفت. دل ئاسا؛ به بیچمیّکی وه کوو دل.

دل وجان / del-o-cān/ ☞ جانودل دل وجرنت / del-o-cor'at/: [فارسی/ عربی]/سم. کردنی گیر و گرفت، له بهر نیگهرانی له رووداویک دوضع سارا باعث دلمشغولی خانوادهاش شده بود: حالی سارا ببووه هوّی دل پهرتی بنهمالهی >.

دلمل / dolmol:/ســ فهریک؛ قــهره؛ جهرمــه؛ زورده؛ فهریکهی دهخل و دانهویله.

دلمه / dalame/: صفت. ده لهمه؛ دلمه؛ دوّ لهمه؛ پلپ «در چند جای دیوار خون دلمه بسته بود: له چهند جیّگای دیواره کهوه، خوین ده لهمه ی به ستبوه که.

■ دلمه بستن: ده له مه بهستن؛ پلپ بهستن؛ گرسان؛ گرسیان؛ رسین؛ رسیان؛ گرسهی؛ گرسای؛ مهینن؛ هیندیک خوگرتن و توند بوونهوهی تراو.

دلمه / dolme، ها/: [ترکی]/سم, سارمه؛ دوّلمه؛ قونتک؛ یاپراغ؛ یاپراخ؛ یاپراخی؛ ئـهپرهخ؛ پـراخ؛ ئاپراخ؛ چهن جوّر خوّراک که پهسایان له بـرنج، سهوزی و گوّشته و لـه نیّـو گـهلامیّو، کهلـهم، باینجان، تهماته، بیبار یان کووله کـهی دهنـیّن و دهیکولیّنن. ههروهها: دلمهی بادنجـان؛ دلمـهی برگ؛ دلمهی فلفل؛ دلمهی کلم

دلمیت / dolomît: [فرانسوی] که دُولُومیت دلنازک / delnāzok، ها/: صفت.[مجازی] دلناسک؛ ناسکدل؛ کهمههلکرد لهمه دلناسک؛ ناسکدل؛ کهمههلکرد لهمه دیتنی کول و کهسهر، ئازار یان سهختی بهتایبهت له لایهن دیترانهوه ﴿فکر نمی کردم این قدر دلنازک باشی: باوه رم نهده کرد ئهونده دلناسک بی ›.

دلنشین / delnešîn/: صفت. [مجازی] دلنشین؛ خوش؛ دلگر! دلچهسپ؛ حهیات؛ دلخواز و پهسند کراو، بهتایبهت له بواری ههست و هزرهوه (موسیقی دلنشین؛ رفتار دلنشین؛ مووسیقای دلنشین؛ ناکاری دلگر).

دلنگران / delnegarān/: صفت. [گفتری] دلخورت؛ نیگهران؛ دلنیگهران؛ دلپهریشان؛ دلهودوا (ما همه دلنگران بودیم که مبادا بلایی به سرت آمده باشد: ههموومان دلخورت بووین نهوه کوو

/گفتـــاری/ دل و دهروون؛ جـــهرگ؛ دل؛ زراو؛ ئازایی؛ ئازایهتی؛ هـهناو؛ وره؛ زههلـه؛ زهنـدهک؛ زهنـدهک؛ زهنـدهق؛ بـویّری؛ هـهویّری؛ ویّرایـی؛ کهلّی؛ دلیّری؛ نهترسی (من دل و جرنت این کار را ندارم؛ من دل و دهروونـی نهم کارهم نیه)

دلودماغ / del-o-damāq/: اسمه اگفتاری ا ده س و دل؛ واز؛ لهش؛ تاقهت و تابشت (دل و دماغ هیچ کاری را ندارم: دوس و دلم بو هیچ کاریک ناړوا).

■ از دل و دماغ افتادن: [مجازی] له پهلوپو کهوتن؛ تین نهمان؛ گور نهمان؛ سارد بوونهوه؛ بختاقهت و دلسارد بوونهوه (دیگر از دل و دماغ افتاده بود و کمتر از خانه بیرون می رفت: ئیتر له پهلوپو کهوتبوو، کهم له مال ده رده کهوت>. ههروهها: دل و دماغ داشتن؛ دل و دماغ پیدا کردن

دل وروده / del-o-rûde/: اسم. [گفتاری] ناوسک؛ ناوزگ؛ جهرگ و ناو؛ جهرگ و ریخوّله؛ ههڤرگ؛ روّخلهی ئهندام یان پاژگهلی ناوهوهی ههر شتی در مدم دیدم دل و رودهی تلویزیون توی اتاق پهن است: هاتم دیتم ناوزکی تهلهڤیزیوّنه که له نیّو هوّده کهدا بلاهه که.

دله ٔ / dale ، ها/:/سـم. دهلهک؛ گیانهوهری گوانداری گوشتخور به کهولیّکی نهرم و کولگنی خورمایی یان رهش و خولهمیّشیهوه، لـه ریّـوی دهچیّ و به ئهندازه ی پشیلهیه که.

دله ^۱/ ها/: صفت، نهوسن؛ نهوسی؛ دهله؛ چلیّس؛ زگهروا؛ زکمین؛ چلیّس؛ زگهروا؛ زکمین؛ زک کوور؛ زوّرخوّری زکن؛ سکن؛ زک لهوه پین؛ زک کوور؛ زوّرخوّری وا که له خواردن ناوه سیّتهوه (خوّی ناگریّ) دخیلی دله است، نمی تواند جلو شکمش را بگیرد: زوّر نهوسنه، ناتوانی بهر سکی بگریّ).

دله / dalle:/سم. دەبوو؛ دەفرى ســەر ئــاوەلاى چوارپالــوو يــان گرۆڤــەرى جـــێ ئاجيــل يــان دانەوێلە لە برێ فرۆشگادا.

دله درد / daledozd ، ها؛ ان /: صفت المختاری ا سیرمه خوّر؛ که ردز؛ هووردز؛ لادز؛ شره خوّر؛ ده له دز؛ خاوه ن خوّ و هوّگره تی به دزینی شتی بی نرخ.

دلهدزدی / daledozdî، ها/:/سم, لادزی؛ ده فدزی؛ سیرمهخوّری؛ شرهخوّری؛ کاری دزینی شتگهلی کهم بایی (گاهی از دخل مغازه دلهدزدی می کرد: جار-جاره له دهغلی دووکان لادزی دهرد.

دلهره / delhore، ها/: /سم. [گفتاری] دلخورتی؛ دلسشهوشی؛ چـورچ؛ هۆفــروونی؛ ههلهبــهل؛ دلــهخورپی؛ دلـهراوکی؛ راچـهنیوی؛ پهرۆشــی؛ پهشوی؛ پهشیوی؛ خرتوپرتی دلّ.

دلهـرهآور / delhoreāvar/: صفت. [گفتـاری] دلشهوشـيّن؛ هـوّی بـهديهيّنانی دلّـخورتی و پهشوّکان.

دلیجان / delîcān، ها: [از فرانسوی]/سم. [قدیمی] کالیسکه؛ دلیجان؛ فایتوون؛ پهیتون؛ دروشکه؛ کهرهسهی راگواستنهوه بسه چوارچهرخهوه که زورتر به دوو یان چنوار ئهسپهوه دهبهسری.

دلى ــدلى / deleydeley: /ســـم. [تعــريض، گفتــارى] ميزهميــز؛ گيزهگيــز؛ ويرهويــر؛ ســـــــــــزه؛ نارهنار؛ لۆرەلۆر؛ گۆرانى نەرم و لەبەرخۆ.

■ دلی۔دلی کردن: میزهمیزکردن؛ گیزهگیبز کردن؛ ویرهویرکردن؛ نیّبورین؛ لۆرینیهوه؛ لۆرانهوه؛ لیه بهر خیۆوه نهرمهنهرم گیۆرانی خویندن.

دلیر / dalîr, delîr ، ها؛ ان/: صفت. [ادبی] دلیّر؛ دلستوور؛ بهجهرگ؛ به جهرگ و دلّ؛ دل زهخم؛ ئازا؛ بویّر؛ عهگید؛ عهگن؛ جامیّر؛ گهرناس؛ مهرخوز؛ نهوهرد؛ چاوتوند؛ چاوقایم؛ چاونهترسا؛ چاونهترساؤ؛ بهجهرگ.

دليرانه ' / dalîrāne, delîrāne/: صفت. دليرانه؛ دليرانه؛ بويرانه؛ بههر ممهند له

پالهوانه تی و نه ترسیی (رفتار دلیرانه: ئاکاری دلیرانه).

دلیرانه؛ تید. دلیّرانه؛ دلیرانه؛ ئازایانه؛ بویّرانه؛ بهیّ ترس ⟨در برابر دشمن دلیرانه پایداری کردند: له هممبدر دوژمنهوه دلیّرانه بهرخودانیان کرد⟩.

دلیری / dalîrî, delîrî ، ها/: /سـم. دلیّـری؛ ئازایهتی؛ دلّـداری؛ چکـی؛ بهجـهرگی؛ بـویٚری؛ جامیّری و ئازایی ‹دلیری به زور بازو نیـست: دلیّـری به هیّزی قوّل و باسک نیه›.

دلیل / dalîl، ها/: [عربی]/سم, ۱. /دلایل؛ اَدله/
به لگه؛ پرنؤ؛ پاژ؛ پاژه؛ بهلسا؛ محوور؛ دهلیل؛
ئهوهی بۆ سهلماندنی دروستی خوازهیه ک به
کار ده پوا (به چه دلیل این حرف را می زنی؟؛ به کام
به لگهوه ئهم قسه ده کهی؟) ۲. /دلایل؛ اَدلَه/ هـ ق؛
سۆنگه؛ بۆنه؛ ههنگیزه ‹دلیل رفتن شما به سلیمانیه
چیست؟: هـ وی چوونتان بـ قسلیمانی چیه؟)
هـ نیشانه؛ نیشانی؛ شانه ک؛ شانی؛ شانیک؛
هـ قی زانین به شتی یان پهستدکردن و
چهسپاندنی ‹برخاستن دود دلیل وجود آتش است:
همسپاندنی ‹برخاستن دود دلیل وجود آتش است:
همسپاندنی دووکه ل نیشانهی هـ بوونی ئاوره)
همستانی دووکه ل نیشانهی هـ بوونی ئاوره)
هادیوار؛ رزنی ههوه لی ئاجۆریان کاشی که
پادیوار؛ رزنی ههوه لی ئاجۆریان کاشی که
پرزنه کانی تر به گویزه ی ئهو ریز ده کرین.

■ دلیل آوردن: بهلگه هینانهوه؛ گوتنی قسه یان نیشاندانی شتی که دروستی خوازهیهک دهسلمینی (برای کار کردنش صد تا دلیل آورد: بو کارکردنی سهد بهلگهی هینایهوه).

دلیل بودن: نیشانه بوون؛ به لگه بوون؛ دروست بوون خوازه یان بۆچوونیک دهمیشه دود دلیل آتش نیست: ههمیشه دووکه ل نیشانه ی ناور نیه که .

دلیل تراشیدن: بـ و بیانوو هینانـهوه؛ به لـگه تاشین (زورتر ناراست) «میخواست بـرای غیبت بـرادرش دلـل بتراشـد: دهیهویـست بـ و نـهبوونی براکهی بر و بیانوو بینیتهوه .

دلیل خواستن: به لگه ویستن؛ نیشانه گهره ک بوون؛ داوا کردنی شتی له خوازهر که دروستی قسه کهی بسه لمینی.

دلیل داشتن: ۱. به لگه هه بوون؛ خاوه ن نیشانه بوون (برای کارش دلیل داشت: بو کاره که ی به لگهی هه بوون؛ هانده ر یان به لگهی هه بوون (خرابی دیوار دلیل داشت و آن هم فشار آب بود: خراپی دیواره که هوی هه بوو، نهویش گوشاری ناو بوو).

دم / dam ، حما/: اسم. ١. همناسه؛ بيّهن؛ بينـک؛ بين؛ پهتو؛ كاريان رەوتى ھەلكىشان يان هه لمژانی ههوا بو ناو سی یان سی او دم زدن: هەناســه دان > ۲. هەناســه؛ يــهتۆ؛ ئاهــ ؛ هــهلم؛ ههوایهک که له سنگهوه دهدریته دهرهوه «دم گرم: هەناسەي گەرم > ٣. سات؛ هەل؛ هەلـه؛ تـاو؛ تان؛ دەم؛ كات؛ قاس؛ ھەناســە؛ نەفــەس؛ گــاف؛ گام؛ عان؛ ئان؛ كاتيكى زۆر كورت بـ ئەنـداز مى ههناسه دانیک دی آرام نمی گرفت: ساتیک نەدەسرەوا> ٤. دەم؛ دەمە؛ مووشەدەمە؛ يفـهك؛ نه پاخ؛ جۆریک ترومپای با به شیوهی کیسهیه کی چهرمی گهوره و دهسکدار که له کارگهگــهلی دهســتیدا بـــۆ گهشــانهوه و هه لگیرساندنی ئاور به کار دهروا ‹دم را دمید تا أتش سرخ شد: دهماندیه دهمه کهوه تبا ناوره که گهشایهوه> ۵. دهم؛ دهمه؛ دهڤهر؛ لنّـوار؛ لنّـو؛ ليواره؛ زينوار ﴿دم تينع: دهمني تنيخ > ٦. /گفتاري / هەلم؛ ھەلمى؛ ھەوە؛ ھەپ؛ ھالاو؛ كەلـدومان؛ بۆق ≺هوا دم دارد: هەوا هەلىمى هەيە> ٧. بـهر؛ وەر؛ کهراخ «دم در بد است، بفرمایید داخل: به ر دهرگا عەيبە، فەرموونە ژوورەوە∢.

© دم آخر: ۱. ئاخر كات؛ دوايين كات؛ ئاخر سهر؛ دوا كات (دم آخر پشيمان شد: ناخر كات پهشسيمان بـــۆوه> ۲. ئاويلكـــه؛ ئاوزينـــگ؛ ئاوەزينــگ؛ گيانــهلاو؛ گيانــهلاو؛ گيانــهلاو؛ دوا ههناســه؛ دوا دەم؛ جووكهنــه؛ دمـا ههناســه؛ سهرهمهرگ؛ کاتی مردن؛ دوا کاتی ژیان. دم به ساعت: پهیتا بهستا؛ پهستا بهستا؛ پهسا بهسا؛ دهمایدهم؛ پهسا دهماودهم؛ له ماوه گهلی کورت و دوابهدوای یه کدا.

دم سرد: [مجازی] ۱. ئاهی سارد؛ ههناسهی سارد؛ ئاهـ ۲. قسهی ناهمی کهر؛ قسهی دلساردکهر.

دم گرم: [مجازی] ههناسهی گهرم: ۱. قسهی شادیهین و هیوابه خش ۲. قسهی به تبین و گور.

دم واپسین: ئاویلکه؛ گیانه لا؛ گیانه لاو؛ گیانه لاو؛ ئاوزینگ؛ ئاوهزینگ؛ مهوزینگ؛ نوقتکا پهیهن؛ دوا ههناسه؛ دما ههناسه؛ دوا دهم: ۱. دوا نهفهسی پسیش مسهرگ ۲. جووکهنه؛ سهرهمهرگ؛ کاتی مهرگ؛

■ دم برنیاوردن: امجازی دهم لیکنان؛ نق نه کردن؛ فزه لیوه نههاتن؛ کر و کپ بوون؛ بی دهنگرتن؛ هیچ نهگوتن؛ دهنگ نه کهدهی: دم دهنگ نه کهدهی: دم درکشیدن

دم در کشیدن 🐨 دم برنیاوردن

دم زدن: ۱. همناسسه دان؛ همناسه کیسشان ۲. [مجازی] ناو بردن؛ دهم هاویشتن؛ دداندن؛ ده ف تاویتن؛ همالشلنگاندن؛ همالشلینگاندن؛ شات و شروت کردن؛ لاف و گمزاف کردن (او همیشه از دوستی دم میزد، ولی برای کسی کاری نمی کرد: همیشه له دوستایه تی ناوی ده برد، کمچی بو کهسیش کاریکی نهده کرد.)

دم کردن: ۱. دەم کردن؛ لینان؛ چیخ کرنی شـتخ به ههلم (ده کردن چای: دەم کردنیی چایی) ۲. ههلم کردن؛ بۆق کردن؛ بهدیهاتنی ههوای گهرم و شؤدار.

دم کسسی را دیسدن: *اگفتاری ا* کولانسدنی

کهسێک؛ کهسێک سازکردن؛ کهسێک (به پوول یان به تهما خستن) بو کارێک تهیار کردن.

دم کشیدن: دهم کیشان؛ ناماده و بهره ه ف بوره ه ف بوونی نهوهی که لینراوه.

دم گرفتن: به کو چرین؛ کومبیژکردن؛ پیکهوه خوندن؛ پیوهره واتهی؛ دهم گرتهی؛ گهرهلاوژه/ گهرهلاوژی/ گهرهلاویژی کردن؛ به گهل خویندن؛ ئاوازی به کومهل خویندن، بهتایبهت چامهیه کی چهندپاته کردنهوه.

دم / dame/: حرف. بهر: ۱. لای؛ کن؛ له بهر؛ و وهروو؛ لاو؛ دهف؛ ل جهم؛ نک؛ زوّر نیزیک به شتیکهوه (دم دست: بهر دهست) ۲. ژیّر (خانه را گرفت دم جارو: ماله کهی دایه بهر گهسک) ۳. بهره؛ سهره؛ کات؛ گاڤ؛ گاو؛ گاپس؛ دهم؛ قاس؛ له وهختی (دم صبح؛ دم مسرگ: بهرهبیان؛ سهرهمهرگ).

دم بخت: عاز دو؛ پێگدییو؛ و دخته شوو؛
 به ربه خت؛ پێگهیشتوو؛ کلیل به بهروٚک ‹دختر دم بخت: کهنیشکه عاز دو›.

دم دست: بهر دهست؛ بهر دهس؛ وهر دهس:

۱. له بهر دهست ۲. له ژیر دهست (دم دست پدرش کار می کند: له بهر دهستی بابی کار دهکات).

دم دستی 🐿 دمدستی

دم صبح: بهرهبهیان؛ بهربهیان؛ دهم دهما؛ دهم دهمان کازیوه؛ کازیّوه؛ بـوولیّل؛ بوومـهلیّل؛ بوومـهلیّل؛ بوولیّله؛ شهوه کی زوو؛ گهڤل؛ کاتی بهیانی. دم مصر گ: ئاویلکـه؛ ئاوزینـگ؛ ئاوهزینـگ؛ هـهوزینگ؛ گیانـهلاو؛ گیانـهلاّو؛ گیانـهلاّو؛ گیانـهلاو؛ سـهرهمهرگ؛ دوا ههناسـه؛ نوقتکـا پهیـهن؛ دهمی مهرگ.

از دم: *(گفتاری) هـ*هموو؛ تێکــڕا؛ وێکــڕا؛ لهبــهر یهک؛ سهر و بهر؛ گشت؛ گرد؛ به گهل؛ تهواو؛ تواو؛ تهمام.

دم / dom ، حما/: /سم. كلك؛ دوو؛ دم؛ دويڤ؛ دىڤ؛ دوڤک؛ دوڤ؛ دووڤ؛ دووچكە؛ جووچكـه؛ قنیچکه؛ قلیچکه؛ کوری؛ قاچک؛ قاچ: ۱. بهشی (زۆرتــر) بــاریکی دوای لەشــی زۆرێــک لــه مۆرغەداران كـه بريتيـه لـه ئـاخرين مۆغـەرەي یشتیان ‹دم گاو؛ دم گربه: کلکی گا؛ جووچکهی پشیله > ۲. بهشی دوایینی لهشی پهلهوهر له گهل پهرهکانیدا ‹دم خروس: جووچکهی کهالهشیر› ٣. بهشى دوايىنى لهشى خزۆكان كه زۆرتىر باریکه ‹دم مار؛ کلکی مار > ٤. پهلی دواینی ماسی يان گوانداراني ئاوژي ٥. بهشي دواييني فرۆكـه، هیلی کویتیر یان مووشه ک <دم هواییما؛ کلکی فرۆكە > ٦٠ [گياه شناسى] بەندىكـ ، بەنىكەيـ ەكى باریک که میوه به شاخه یان هینشووهوه دهلكينيت ٧. [مجازي] دوا؛ دما؛ كلكه؛ شوين؛ در پژه.

دم خـروس: [مجازی] کلکــی که لــهباب؛
 جووچکـهی که له شـیّر؛ به لــگهی ناراسـتی و دروزنی.

دم گرگ: [مجازی، قدیمی] سهو گورگ؛ سهوگر؛ سهوگور؛ رووناکی خوّرههلات له کاز و کووزی بهیانیدا.

دم جنباندن: [تعریض] کلک بادان؛ کلکه اله قی کردن؛ کلکه سووته کی کردن؛ جووچکه اله قی کردن؛ کلکه سووته کی کردن؛ جووچکه اله قی کردن؛ ماستاو کردن؛ ماستاو سارد کردن؛ ده ق هلو کردن؛ دالانی مالایره؛ پیازپاک کردن؛ زمان لووسی کردن؛ خولته کردن؛ پیدا هه لگوتن «این روزها خیلی برایت دم می جنباند؛ نهم روزانه زور کلکت بو با دهدا).

دم خود را تو کشیدن: /تعریض اکلکی خوده که گورتن؛ قنگ به سهر شوالی خودا دان؛ به هوی ترس، ناکامی یان نهگهیشتن به نامانج، کزکردن.

دم در آوردن: [تعریض] قولاب دهردان؛ قولاپ دهرهاوردن؛ حغه دهرکردن؛ دهم گرتن؛ دوو دهراوردن؛ هیّز یان بویّری پهیدا کردن (حالا دیگر او هم دم دراورده و به من جواب میدهدا: میّسته نهویش قولابی دورداوه و جواوه جووییم دهکا!›.

دم را روی کول گذاشتن: [تعریض] کلک دانه سهر شان؛ دوچکه دانه ناو گهل؛ باریکهوه بوون؛ دووی بۆره گریدان؛ ناهومید و ناکام بوون (لهگهل رۆیشتن دهکهوی) (دمش را کذاشت روی کولش و از آنجا رفت: کلکی دایه سهر شانی و لهوی رقیشت).

دم سیخ شدن: [مجازی] دهم داچهقانـدن؛ دهم داچهقانن؛ له نیّو چوون؛ سلسار بوونهوه؛ قولیّ جووت بیهی؛ کلاش جفت بوون؛ مردن.

دم شتر به زمین رسیدن: [کنایی] ریاش گهیشتنه بهر پی؛ پیّویست به کاتیکی زوّر بوون ﴿تَا أَن وقت دم شتر به زمین میرسد: تا ئهو کاته ریشم دهگاته بهریی﴾.

دم کسی را توی بشقاب گذاشتن: [تعریض] شووتی دانه ژیر بال کهسیّک؛ با کردنه قول کهسیّک؛ با کردنه کهسیّکدا؛ پووش/ پشکهل نانه ژیر پای کهسیّکهوه؛ له رواله تهوه به کهسیّکدا هه لگوتن و ریز لیّنانی.

دم کسی گیر بودن: /مجازی ا جووچکهی کهسی که به بهر دهرگادا بوون؛ پای کهسی گیر بوون؛ تووش بوون؛ گرفتار بوون (تا وقتی دمش کیر بود، صدایش در نمی آمد: تا جووچکهی له بهر دهر کادا بوو، دهنگی دهر نهدههات).

دم گاوی به دست آوردن: /کنایی دهست له شوینیک بهن بوون؛ دهس به ناو و نانیک

گەيشتن؛ ھۆي بژيوى ژيان دۆزينەوە.

دمی به خمره زدن: /مجازی الیّویک ته رکردن؛ چوّریک شهراو خواردنه وه ان شب دمی به خمره زده بودند و می ترسیدند گیر بیفتند: شهو شهوه لبویکیان ته رکردبوو ده ترسان گیر کهون .

با دم خود گردو شکستن: [مجازی] به تر گزره آله/ گویز شکاندن؛ بزهی سمیل هاتن؛ به کلک بهرده ناش سووراندن؛ زور شاد و به کهیف بوون (وقتی خبر را شنید با دمش کردو میشکست: کاتی خهبهره که ی بیست به تر کوزه له ی ده شکاند).

با دم شیر بازی کردن: [کنایی] به ناور کایه کردن؛ یاری به ناگرکردن؛ کاری پرمهترسی کردن.

به دم کسی بستن: [تعریض] به کهسیکهوه هه لواسین / چهسیاندن (کلی لقب و عنوان دهن پرکن به دم او بستند: زوریک نازناو و سهرناوی زله ـزلهیان پیوه هه لواسی >.

دما / damā ، ها/: /سه ، ۱ دهما؛ پلهی ساردی و گهرمی به پنی پنومانیکی دیاریکراو (وهک دهرهجهی سیلیسیووس یان فارنهایت) ۲ . تین؛ تینی؛ تن؛ تاو؛ تاوه؛ گهرما؛ گره .

دمای اشتعال: دەمایی که شـتیک بهخویـهوه
 تیدا داگرسی؛ گهرمایه ک که بتوانی شـتیک
 بهبی ناور پیوهنان ههلایسینی

دمای صفر مطلق: سیفری رهها؛ دهمای ۲۷۳٬۱۳ سانتی گسراد/ سلسیوس کسه وایده گرن مولوکووله کانی تیدا دهسرهون و ماک، وزهی گهرمایی و جوولهی نامینی.

دمایای / damāpāy/ 🖘 ترمُوستات

دماجفت / damācoft/:/سهر ئامێرێ بـ و پێـوانی تین له دهزگاییکدا؛ تێرموٚکوپل.

دمادم / damādam/ حميدم

دمار / damār/: [تر*کی/* ؟]/*ســـ. د*ەمــار؛ ڕەگ و پەی؛ رەگ و ریشە.

دمار از روزگار کسی در آوردن:/کنایی/ ریشهی کهسیّ دهرهیّنان؛ دهمار له کهسیّ دهرهاوردن؛ ئاو چاو کهسیّ سهندن؛ به سهختی کهسیّک ئهشکهنجه و ئازار دان.

دماسب / dom(e)'asb ، ها/: اسم. کلکه ئهسپ؛ فلچهی بۆتل؛ گیایه کی دهشته کی ناوچه گهلی شیدار، به دهنکی بچووک و قاوه ییهوه، که بوّ دروست کردنی تهزبیح و رهنگی موو که لکی لیی وهرده گرن.

دم اسبى / dom(e)'asbî/: صفت. دوو ئەسىپى؛ دامووسى؛ وەكوو كلكى ئەسپ.

دماسپهر / damāsepehr/ گرمکره

دماسنج / damāsanc، ها: اسم، دمماپێو؛ گەرماپێو؛ هەر كام له ئامرازگەلى جۆراوجـۆر بـۆ ئەندازهگرتنى دەما، بەتايبەت لوولەيەكى ناسكى شيشەيى كە سەرێكى بەسراوه و ئەو سەرەكەى به گلۆپێ لە تراو (زۆرتر جيوه و ئەلكول) دەگا كە بـه ھەلكـشانى پلـەى گـەرما ھەلـدەچێ و لـه ساردەوه بووندا دادەكشێ.

■ دماسینج پزشسکی: دمساپیوی بژیسشکی؛ گهرماپیوی پزشکی؛ چهشنیک دمماپیو که به ۳۵ تا ۶۲ دهرهجهی سهد بهشی دابهش کراوه و بو پیوانی پلهی گهرمای لهش به کار دهروا. دماشیب / damāšîb/:/سم. تویژالی له تراودا که دمای بان و خواری جیاوازه.

دماغ / damāq/: اسم. ۱. اهما / ارگفتاری الووت؛ لووت؛ لووت؛ بیْقْل؛ نوفت؛ دفن؛ تفنک؛ کهپک؛ زنجی؛ کهپک؛ زنجی کهپک؛ کهپک؛ زنجی خصون زیادی می رفت: خصون نیّکی زوّر له لووتی دههات ۲. [مجازی] کهیف؛ دهماخ؛ حال (دماغ چاق بودن: کهیف ساز بوون ۲. ارگفتاری کهیک؛ لووت (دماغ کشتی؛ دماغ هواپیما: لووتی فروّکه؛ کهپکی کهشتی کشتی).

دماغ خـود را بالا كـشيدن: چــلمى خــۆ
 ههللووشان؛ لووت خۆ ههلخستن؛ چلموو وێ
 هۆرلووشتهى.

دماغ کسی باد داشتن: *اکتایی ا*به دهعیه و دهمار بوون ® باد دماغ، باد ا

دماغ کسی چاق بودن: [مجازی، گفتاری] کهیفی کهسینک خوش/ ساز/ کوّک بوون؛ دهماخ بیهو یوّی؛ به دهماخ بوون؛ خوشحال و سهرزیندوو بوونی کهسینک (دماغت چاق است؟: کهیفت خفشه؟).

دماغ کسی را به خاک مالیدن: [کنایی] دهمی کهسیّک شکاندن؛ کهسیّک بهزاندن و سووک کردن (دماغ دشمن را به خاک مالیدیم: دهمی دوژمنمان شکاند).

دماغ کسی را سوزاندن: [کنایی] دهم له پووش کردنی کهسیک؛ کهسیک خیت کردن؛ ناهمی کردنی کهسیکک (حسابی دماغ او را سوزاند: چاک چاک دهم له پووشی کرد).

دماغ کسی سوختن: [کنایی] دهم له پووش بوونی کهسیّک؛ خیت بوونی کهسیّک؛ ناهمیّ بوونی کهسیّک (دماغش سوخت و دست خالی برگشت: خیت بوو، خالی گهراوه).

دماغ گرفتن: ۱. لووتگیران؛ کپ بوونی لـووت ۲. لـووت سـرین؛ لـووشکـردن؛ لووشـاندن؛ لـووش کـهردهی؛ شـمکـردن؛ هنگکردن.

از دماغ فیل افتادن: [مجازی] لووتبهرز بـوون؛ له لووت فیّلهوه داکهفتن؛ دهمار بـهرز بـوون؛ بادی ههوا بوون.

از دماغ کسی افتادن: [مجازی] به دهم دانیان؛ له دهم شـتیکهوه داکهوتن؛ وهکوو شـتیک بوون؛ له شتیک چـوون (انگار از دماغ داییش افتاده!: ههر ئیژی خالی به دهم دایناوه!).

از دماغ کسی بیرون آمدن: /مجازی/ له لووت کهسی هاتنهوه؛ له قورگ کهسیک هاتنهوه؛ تیکچوونی کهیف و خوشی پیشوو (آن روز هرچه تفریح کرده بودیم از دماغمان بیرون آمد: شهو روژه ههرچی رامانبوارد له لووتمان هاتهوه).

در کاری دماغ سوزاندن: *اکتایی ا* ه در^۲ سر دماغ بودن ه سردماغ

موی دماغ شدن: [مجازی] هی موی دماغ، مو دماغ، مو دماغ / demāq/: [عربی ا/ســــــ [ادبـــی] میّـــشک؛ موژی؛ موژی؛ موژی؛

دماغ پرور / demāqparvar/: [عربی/ فارسی] صفت. [مجازی، ادبی] بونخوّش؛ خوّشبوّ؛ و هشبوّ.

دماغ سوختگی / damāqsûxtegî: /سم. [گفتاری] دم له پووشی؛ خیتی؛ ناکامی؛ دوّخ یان چوّنیه تی سهرنه که و تن (جواب سارا باعث دماغ سوختکی او شد: وهلامی سارا بووه هوّی دهم له پووش بوونی .

دماغ سوخته / damāqsûxte ، ها/: صفت. [تفتاری] خیت؛ دهم له پووش؛ ناکام (آن روز نیامدی، حسابی دماع سوخته شدیم: نهو روّژه نهاتی، تهواو خیت بووین).

دماغ کوفتهای / damāqkûfte'!: مفت. [گفتاری] لـووت گونکهی؛ گونکهلووت؛ خـاوهن لووتی پان و پۆر.

دماغه / damāqe ، ها/: /سم, دەماغه: ١. كەپك؛ پیشكۆ؛ باریكه بەژێ كە لە ئاودا چووەتە پیشەوە ٢. كەپک؛ لووت؛ بەشى بەرووى ماشین، فرۆك یان كەشتى كە بەرەوپیش هاتووه ٣. لووتك، لوتك، لووتك، كەللىد، كىلىد، كىل

دماغی / demāqî/: [عربی] صفت. میشکی؛ مهژگی؛ پیوهندیدار یان سهر به مهژگهوه (قوای دماغی: هیزگهلی میشکی).

دما كره / damākore/ 🖘 گرمكره

دمان / damān/: صفت. [ادبی] به دممان؛ به دمم؛ خاومن لیها توویی و توانایی دمماندن (وه کوو دمردانی هموای زور له ریگهی دمم یان لووتهوه) (اژدهای دمان: هموردیهای به دممان).

دمانگار / damānegār ، ها/: /سم. دهمانووس؛ ئامیّری ئهندازهگیری و نووسینی دهما.

دمب / domb ، حما/: اسم. (گفتاری) کلک؛ دوو؛

دویڤ؛ دووچکه؛ جووچکه؛ قلیچکه.

دمباریک / dambārîk، ها/:/سرم ۱. دهمباریک؛ چهشنی نهموّردهستی که نووکه که ی باریک و دریّره ۲. دویّردیّک به تیخه گهلی باریکهوه.

دمبدم / dambedam/: قید. پهیتا پهیتا پهسایپهس؛ ههیتا پهسایپهس؛ پهستا؛ پهسایهسا؛ له پهسا؛ دهمایدهم؛ دهماودهم؛ دهمبهدهم؛ زوو زوو؛ بیوچان؛ ههمیشه؛ له ماوهگهلی کهمدا (دمبدم میآمد و پول میخواست: بهینایهیتا نههات و پارهی دهویست):

دمبر گ / dombarg، ها؛ ان/: /سم. [گیاه شناسی] قینچک؛ قهنچک؛ دووچکه گهلا؛ لقیّکی ناسک که پانایی گهلا به لاسکهوه دهلکیّنیّ.

دمبریده / domborîde ، ها/: صفت. [کنایی، گفتاری] ۱. دوابراو؛ دوابریاو؛ دوابریاگ؛ دووبریای؛ وریای ئاوژیرکا (از این دمبریده هر کاری برمی آید: ئهم دوابراوه ههموو کاریکی لی دی ۷.

دمبک / dombak 🎓 تُنبَک

دمبل / dambel ، حما/: [انگلیسی]/سم, دەمبل؛ میلامیه کی کورت به دوو گنوی هاوکیش یان پهرهگهای ئاسنی لهم لا و لهو لایدا، بو چهشنیک وهرزش.

دمپایی / dampāyî، ها/:/سر سهرپایی؛ شمشک؛ شمک؛ پاپووچه؛ سووکهپێلاو؛ سۆل؛ مداس؛ مههس؛ پالاله ههمانه؛ سووکهسۆل؛ نالک؛ سووکهلهی بی پاینه؛ دهرپا؛ پیێلاوی پاحه تی سووکی بی پشت و پاژنه یان پاژنه کۆتا که زوو له پا ده کری.

دمپایی جوبی: قاپقاپ؛ تەق تەقىلە؛ سەرپایی له دار چێ کراو.

دمپختک / dampoxtak/:/سه. باقلهپلاو؛ شێوی برنجی نهپالێوراو به باقلهی وشکهوه.

دمپر / damper/: [انگلیسی] 🖘 دامپِر

دمپر / dompar ، ها/: /سـم. دووچکه؛ جووچکه؛ پهری سهر کلکی بالنده.

دم پهسن / dampahn، ها/:/سه, دهمپان:

۱. چهشنی نهموردهست به دهمی پان و دریژهوه که بو برین و قرتاندن به کار دهروا:
دم تخت ۲. چهکوچی سهر پان ۳. دویردیک به تغهی پانهوه.

دمپینگ / dampîng/: [انگلیسی] ۳ دامپینگ دم تخت / damtaxt/ ۱ دم یهن ۱

دم جنبانیک / domcombānak, -conbānak. اسم, کلک هه لته کینه؛ کلک ته قینه؛ کلک ته قنه؛ قنگ هه لته کینه؛ فیسقه؛ کلک هه لسه نگینه؛ جقه؛ پهیتووکه؛ سؤفیله؛ تو ترواسک؛ قین له قنه و عنه وه سیزنگلی؛ دوه درینک؛ گاچه پینک؛ گاچه پهرگایلکه؛ بهرگایلکه؛ بهرگایلکه؛ کاویلکه؛ بهرگایلکه؛ بهرگایلکه؛ مه قاله رزینک؛ پهلهوه ریکی قه راخ ئاو ژیه، به جه سسته و پیا و ده نیدووکی باریک و جووچکه یه کی دریژه وه که هه ره لیده ته کینی و له زموین یان له توی به ردا هیلانه ده کا و له میروو یان گیا ده خوات: آبدارک؛ سقاهک

دمخور / damxor/:/ســه، هـاودهم؛ هاوتـهک؛ هاوالْ؛ هاودهنگ؛ هۆگر؛ ئهوهی ههمیشه لهگهلْ کهسیّک هاوقسه و هاوریّیه (چقدر به تـو گفـتم بـا این اَدمهای بد دمخور نشو: چهنده پیّم گـوتی لهگـهلْ ئهم نه پوْرانه دا هاودهم مهبه).

دمدار / damdār/: صفت. ههلسماوی؛ ههلسمن؛ ههلسن؛ ههلسن

دمدار / domdār ، هـا؛ كن/: صفت. كلكدار؛ جووچكـهدار؛ دووچكـهدار؛ قليچكـهدار؛ كلكـن (ميمونهاي دمدار: مهيموونگهاي كلكدار).

دمدستی / dam(e)dastî، ها/: صفت. بهردهستی؛ بهردهست؛ دوودهسی؛ بهردهس؛ بهردهس؛ بهردهستی؛ لمار و پهچاوکراو بۆکاری پۆژانه یان که لک وهرگرتنی خیرا (ظرفهای دمدستی: دهفرگهای

بەردەست).

دمدمه / damdame ، ها/: اسم [مجازی ادبی]
۱. دهه ق ده ق شات و شووت فاکوفیک وقسه ی فریوده («به دمدمه ی شما فریفته نگردم: به دههوی ئیوه ناخه له تیم > ۲. ده نگ هه را و تاواز ۳. حمله ق مهله ق و ته ی نه شیاو ۲. ناوبانگ وازه.

دمدمها نریک؛ لا؛ نیزیک به کاتی (دمدمهای دممدهما؛ نریک؛ لا؛ نیزیک به کاتی (دمدمهای صبح؛ دمدمهای غروب: دممدهمانی بهیانی؛ لای نیواره): دمدمهها

دم دمه ها / damdameh حردمها

دمدمی/damdamî/:صفت.[گفتاری] وازی_وازی؛ وازی_وازی؛ وازی! تاوتاوی؛ وهسواس؛ دهمدهمی؛ هوّکی؛ هوّکی؛ هوّکی؛ هوّکی؛ هوّکی؛ شیّته و ژیره؛ لیّزوّکی؛ شیتهویّژ؛ سهرسهری؛ حولحیولی؛ ههردهبیر؛ ههردهمی؛ ههردهمی له سهر خهیالیّک (من نمی توانم با این آدم دمدمی زندگی کنم: ناتوانم لهگهل نم کابرا وازوازیهدا بژیم).

دمدمی مزاج / damdamîmezāc, -mazāc ، ها؛ ان/: [فارسی/ عربی] صفت. عهنته رمه زاج؛ سه رسه ری؛ وازی وازی؛ واز وازی؛ گری گری گری به بیبار؛ هوکی؛ را - را؛ به بی ویست و پیداگری و هه رتاویک له سه ربه زمیک .

دمده / demode/: [فرانسوی] صفت. لاکهوته؛ بسی باو؛ باونهماو؛ ناباو؛ لهباوکهوتوو؛ له باوکهوتوو «این لباسها دیگر دمده شده است: شهم جـلوبهرگانه ئیتر لاکهوته بووگن›.

دمور / damar/: قید. [گفتاری] ۱. دهمهوروو؛ دهمهوروو؛ دهمهوروؤ؛ دهمهوخوار؛ سهرهمر؛ به دهمهورو؛ تللوور؛ سکهو؛ به سکا؛ دولوّر؛ دولوّره؛ له پهوروو؛ تللوور؛ لنگهتلوور؛ بهراپشت؛ کشتکانی؛ روو به زموی و پشت به ناسمان ‹دمر افتاده بود روی زمین: دهمهوروو کهوتبووه سهر زموی > ۲. ئاومژوو؛ بهراوهژوو؛ ئاوهژوو؛

سهرنخوون؛ سهرهونخون؛ ومرگهراو؛ واژی؛ ههدهوگهریاگ؛ وهلهودیم؛ بهراوهژوّ؛ به باری خوّدا نه کهوتوو (بشقاب را نصر گذاشت روی میز: دموریه کهی نابسی نایه سهر میّزه که): دَمرو. ههروهها: دمر افتادن؛ دمر خوابیدن؛ دمر شدن؛ دمر کردن

دمرو / damrû/ 🐿 دَمَر

دمــــاز / damsāz/: صــفت. [مجــازی، ادبــی] ۱. هاوده نــگ؛ هــاوړاز؛ هــاودهم؛ هاونــشین ۲. هاوبیر؛ هاوړا؛ هامړا؛ همڤگر.

دمسنج / damsanc، ها/: /سم. ههناسه پتو؛ ئامیری ئهندازه گرتنی ههوایی که له ههناسهداندا ژوور و دەر دهکا.

دمسیاه / domsiyāh/:/سم. دومسیاه؛ چهشنی برنجی باش که دوچکهی دهنکهکانی له رهش دهکا.

دمغ / damaq/: [از عربی] صفت. [گفتاری] مات؛ واق؛ پهکهر؛ رٍهنجاو ﴿وقتی که گفتم کار من نیست، خیلی دمخ شد: کاتی که گوتم کاری من نیه، زوّر مات بوو): دمق

دمغازه / domqāze/: اسم. قارچک؛ یه کهمین ئیسقانی کلکی گیانهوه ر، به شوین کلینچکه دا. دمق / damaq/: (!) از عربی ا ک دَمَغ

دمقیچی / damqeyčî ، ها/: [فارسی/ ترکی]/سم. دهمهدویّر؛ دهمهقه یچی؛ کبوت و لهته مباوهی چکوّله که له برینی پارچه، کاغهز و... بهدی دیّ.

دم کج / damkac ، ها/: /سم. دەمـلار؛ دەمگێـر؛ چەشنى ئەمۆردەستى دەمباريـک بـه نـووكێكى ھەلگەراوەوە.

دمکرات / demokrāt؛ [فرانسوی] ۳۰ دِمُوکرات دمکراتیسک / demokrātîk؛ [فرانسسوی] ۳۰ دمُوکراتیک

دهکراسی / demokrāsî/: [فرانیسوی] 🖘 دهٔ وکراسی

دم کردد / damkarde: صفت. ۱. دهمکراو؛ دهمکیشاو؛ ئاماده کراو لیه ریگهی دهم کردنهوه (سهباره ت به ماکی گیایی) ۲. هه لماوی؛ هه لمن؛ بوق کردوو (هوای دهکردد: کهشی هه لماوی).

دمکش / damkes/: اسم, دەمکیش؛ پهرەیه کی کانزایی کون۔کون که بۆ کهم کردنهوهی تین و بهرگری له تاوی راستهوخوّی ئاگر له سهر کوانوو، چرایان سهماوهری دادهنین.

دم کلفت / domkoloft ، ها/: صفت التعریض ، گفتاری ملقهوی ؛ سهرزل ؛ سهرقهو ؛ خاوهن هینز و کارا درفت یک پارتی ده دست پیدا کرد: چوو پارتیکی سوده ی دفزیهوه) .

دمکنی / damkoni، ها/:/سه, ماده؛ مادی:

۱. ماگه، پوفیدهی مهنجه آل؛ شتیکی وه ک
دوشه کیکی چکوله ی خر بو به رگری له
دهرچوونی هه لم و دهمکیشانی شیو (به تایبه ت
برنج) که له سهر ده فری داده نین ۲. پارچه یه کی
ئهستووری چهند لو که بو دهمکیشانی چایی
ده یکیشنه سهر قوریدا.

دعكاد / domgāh/:/ســم. دووگــا؛ پاشهــــــــا پهلهو مران.

دم گرد / damgerd، ها: /سه دهم گرد؛ دهم خرت؛ جۆریک ئهمۆردهستی دهمباریک که نووکه کهی خرته و بۆپیچاندنی سیم و شتی وا

دمكل / domgol ، ها/: /ســـه. قينچک؛ قــهنچک؛ دووچکهگول؛ باريکه رسيّ که گولّ به لاسـکهوه دهلکيّنيّ.

دمل / domal ، ها/: اعربی السم, ئارینج؛ کوان؛ کونک؛ کولک؛ کونک؛ کوقان؛ کوقان؛ کوفان؛ کهوهن؛ پرزک؛ ئاشین؛ کیونیز؛ قونیز؛ گونر؛ گونر؛ چافک؛ په فیژوک؛ ماده؛ لوک؛ هالی؛ دومه ل ؛ دمه ل ؛ دومه ل ، دومل؛ دومل؛ بلوقی چلکینی به ژان که له ژیر پیستهوه دهردی ﴿زیر بغلش یک دمل درآمده؛ له ژیر بالیموه می حیک دهرهاتووه ›.

دمل خونی: کوانی خوینی؛ دومه لیک که به هوی گرسانی خوین له جیگایه کی نائاساییدا دهردیت.

دمل ریه: کوانی سی؛ کوانی که به هوی نهخوشی سی، روچوونی خوین، چلک یان ههر شتیکی دهرهکی بو ناو سی، له سیپهلاکدا بهدی دی.

دمن / daman/: /سم. [ادبی] داویدن؛ دامینن؛ دامینن؛ داویده؛ کورت؛ یالداوین؛ پالدامین؛ پسیده شت؛ پاده شت؛ و دریال؛ به رپال؛ بنار؛ بناری کیو؛ بناری چیا دشت و دون: دهشت و داوین ›.

دمنگار / damnegār، ها/:/سم. دهمه؛ دهمنه؛ ئامیّری نووسینی خیّرایی و قوولّی ههرازانی ههناسه.

دمنه / damne/: از کردی ا/ســـ. دهمــه؛ دهمنـه؛ گولــــبیننه؛ گولـــونه؛ کــونی بنهوه ی تهنوور بق ههناسهدان و گر خوّشبوونی . دمنـــهبنـــد / damneband/: از کــردی ا/ســــ. دممنهبهن؛ گولواخن؛ گولبینهاناخن؛ توّیه پهروّی کپکردنی دهمه بو دامر کاندنی ناوری تهندوور . دمور / damûr/:/ســ. ویــره؛ لــوّره؛ وره؛ ســـوّزه؛ ناوازی هیّواش و له ژیّر لیّوهوه .

دمودستگاه / dam-o-dastgāh: اسم، دام و دهزگا: ۱. تهواوی دهسگا و ئامیرگهلی کهس، مهزرینگه یان ریکخراوهیه ک ۲. [گفتاری] هنگ و ونگ؛ دهبدهبه و کهبکهبه؛ سامان و گرنووز ‹در آنجا دم و دستگاه مفصلی راه انداخته بود: لهوی دام و دهزکایه کی قورسی ریخستبوو›.

دمو کرات / demokrāt ، ها/: [فرانسوی] صفت. دیموکرات: ۱. هـ و گری رژیمـی دیموکراسـی ۲. ئهندام یان هـ و گری حیـزبی دیمـوکرات (لـه ولاتانی جوّراوجوّردا) * دمکرات: مردمسالار دموکراتیک / demokrātîk/: [فرانسوی] صفت. دیموکراتیـک؛ پیّوهندیـدار یـان سـهر بـه دیموکراتیـک؛ پیّوهندیـدار یـان سـهر بـه

ديموكراسيهوه: دمكراتيك؛ مردمسالارانه

دمو کراسی : ۱. سیسته میک که هه ر تاکیکی دیموکراسی: ۱. سیسته میک که هه ر تاکیکی کومه لسکا تیبدا مسافی ههیه ازادانه و بسی به رهه لست هه لویست و بریار له سه ر بایه خه کانی نه و کومه لگایه بدا و له هه ل و به رهه و کار و نه رکی نه و کومه لگایه دا هاوبه ش به رهه و کار و نه رکی نه و کومه لگایه دا هاوبه ش بین ۲. گهل مه زنی نیزامیکی سیاسی که کاربه ده ستانی حکوومه ت له لایه ن خه لک یان نوینه رانیانه وه هه لده بژیر درین و له هه مبه ریانه وه به رپرسن ۳. گهل مه زنی؛ یه که یکی سیاسی وا به رپرسن ۳. گهل مه زنی؛ یه که یکی سیاسی وا که تیبدا ده نگی زورینه پاژوره * دمکراسی؛ مردم سالاری

دمسو گرافی / demogrāfî: [فرانسوی]/سم. ئاپۆرەناسى؛ جڤاتناسى؛ جەماوەرناسى.

دمونـــستراسيون / مونــستراسيون ، demonsterāsyon ما: [فرانسوی] /سم. [سياست] گهلـه كۆيى؛ كار يان رەوتى خۆپـشاندان؛ خــۆ شاندان؛ رێپێوان.

دموی / damavî ، ها/: [عربی] صفت خوینی؛ پیّوهندیدار به خینهوه.

دموى مـزاج / damavîmezāc, -mazāc ، هـا/: اعربى اَ صفت. خۆش دەماخ؛ خاوەن رۆحێكى بزۆز و گەشبين.

دمه / dame: اسم. کریوه؛ کریوه؛ کریقه؛ کلافه؛ باسریشک؛ بازریشک؛ باکوزیک؛ باپوک؛ باووه؛ بادهوه؛ گیت؛ دهمه؛ شلتیوه؛ باروقه؛ باپوسکه؛ باهور؛ ورهبا؛ هۆرهبا؛ باهۆر؛ کزهبای توندی به بهفرهوه.

دمی / damî/: /سم. [مخفف] باقله پلاو؛ شیّوی کهته و باقلهی وشک.

دمــی / domî/: صـفت. کلکــی؛ جووچکــهیی؛ دووچکههیی؛ پیّوهندیدار به کلکهوه.

دميدن / damîdan/: م<u>صدر. لازم. متعدى.</u> //دميدى: ههلاتى؛ مى دمى: ههلديّى؛ بِدم: ههلّـبيّ//

□ ٧ زم. ١. ههلاتن؛ ههلهاتن؛ ئـهلاتن؛ هلاتـن؛ ئەنگووتن؛ ئەنگوتن؛ گەڤلىن؛ زەيقىن؛ زىمى؛ زیای؛ وەركەتن؛ دەرهاتن؛ دەركەوتن؛ كەوتن؛ ھۆرئامــەى؛ ھۆرئامـاى؛ بەرئامــەى؛ بــەرئاماى؛ دیاری دانی خور، مانگ یان ئهستیره ﴿أفتاب دميدن: خور ههلاتن > ٢. دهرهاتن؛ شين بوون؛ سەوز بوون؛ دەم دان؛ روان؛ رپان؛ بەرئاممى، بەرئاماى؛ رسەى؛ رساى؛ ھاتنە دەرەوەي گيا لە زهوین ﴿دمیدن گل: دەرهاتنی گول > □ متعدی. ٣. هەلدان؛ فوودان؛ دەماندن؛ دەمانن؛ دەمـين؛ دەمنەى؛ دەمناى؛ تووړانىدن؛ تووړناى؛ دەڤ دان؛ دەم دان؛ پفكردن؛ پڤ دان؛ فوو تێكردن؛ فوو ئەنەكەردەى؛ با كردنە نيو شتيكەوە ‹كورە را دميدن: دەماندنه كوورەوه > ٤. [قديمي] دەماندن؛ دەمانن؛ دەمنەی؛ دەمنای؛ به دەمنه با گەیاندنه ئاگر و ئايساندني. هەروەها: دميدني

■ صفت فاعلى: دمنده (_)/صفت مفعولى: دميده (ههلاتوو)/مصدر منفى: نَدميدن (ههلاتوو)/مصدر منفى: نَدميدن (ههلاتهاتن)

دنائت / denā'at, danā'at/: [عربی]/سم. [ادبی] سپــلهیی؛ خویّرپــهتی؛ خویّرپایــهتی؛ ناکهســی؛ نانهجیبی؛ پهستی.

دنبال / dombāl, donbāl/: اسم، [نامتداول] شوین؛ شون؛ شونی؛ شوون؛ دوا؛ دویـڤ؛ دما؛ پهی؛ پاش؛ پاشهل؛ روال؛ واهوو؛ تانتوو؛ پشت سهر؛ پهشته سهر (او از پیش میرفت و من در دنبال: ئهو له پیشهوه دهچوو و منیش به شوینیدا).

🗉 به دنبال 🖘 دنبال

■ دنبال کردن: شوین کهوتن؛ به دوادا کهوتن؛ کهوتن؛ کهوتنه شوین؛ له شوون چین؛ وه دووکهوتن؛ کهوتنه دوو؛ کهوتهی شونی؛ دانه پهی؛ شون گیرتهی؛ له پهی چوون؛ نیانه شوین؛ شونیهوه نیهی/ نیهی؛ به دوا چوون؛ لوهی/ لوای شونیهره؛ رامال نیهی؛ جهنیقاندن (له راودا)؛ رانان؛ راونان؛ دانه دوو (خرگوش را دنبال کرد و رانان؛ کهوته شوین کهرویشکهکه و رویشت).

دنبال / dombāle, donbāle/: حرف، به شوین؛ شوینی؛ شوینی؛ شوینی؛ شوینی؛ شوینی؛ دماو: ۱. پشته سهری کهسی یان شتی له کاتی رویشتندا (دنبال مادرش راه افتاد: به شوین دایکیدا کهوته ری ۲. له گهران بو شتیک پهیدا کردن و به دهست هینانی (دنبال دکتر رفتن: به سوین دوکتوردا چوون) * به دنبال

ا دنبال چیزی بودن: به دوای شـتیکدا بـوون؛ به شوین چتیکا بوون؛ شونو چیویویهوه بیهی دمیلوم نبـود آن وقـت شـب دنبـال چیـست؟: دهرنهکـهوت لـهو تاریکانی شـهوهدا بـه دوای جیهوهیه؟>.

دنبال چیزی رفتن: به دووی شتیکدا رؤیشتن؛ چوون به شوین چتیکا؛ شونق چیویویهره لوهی؛ به شوین شتیکا رؤیشتن؛ بق به دهست هینانی شتی یان ئهنجامدانی کاریک رؤیشتن (رفته بود دنبال کار: به شوین کاردا چووبوو).

دنبال چیزی گشتن: به دوای/ شوین/ دووی شــتیکدا گــه ران؛ لــه دوای/ شــوین/ دووی شتیکدا گهران؛ شونو چیویویهره گیلهی «توی جییش دنبال پول خرد می کشت: لـه گیرفانیدا بـه دوای بوولهورده ده کهرا).

دنبال خود انداختن: خستنه شوین/ دوای/ دووی خو دا دووی خو به/له شوین/ دوای/ دووی خودا خستن؛ به/له شوین/ دوای/ دووی خودا بردن؛ وسهی شونو ویره؛ ئهرهشونو وی وسهی (دو نفر را هم دنبال خودش انداخته و آورده بود: دوو کهسیشی خستبووه شوین خوی و هینا بوونی دنبال کسی افتادن: کهوتنه شوین کهسی؛ شوین کهسیخ کهوتن/ گرتن؛ شوین کهسی؛ ههلگرتن؛ به شوین کهسیخکدا چوون: ۱. کهوتنه دووی کهسیخکدا چوون؛ به دوای کهسیخکدا پویشتن؛ له پهی کهسیخکا چوون؛ کهستیکه کهوته به دوای کهسیخکدا پیشتی کهستیک گرتن؛ له پهی کهسیخکا چوون؛ کهستیک گهستیک گرتن؛ له پهی کهستیکا چوون؛ کهستیک گهستیک گهستیک گرتن؛ له کهسیخ لایهنگری کردن

<یک وقتی هم دنبال صدام افتاده بود: ماوه یه کیش کهوتبووه شوین سهدام∢.

دنبال کسی رفتن: به شویّن کهسیّکدا چـوون؛ به دووی کهسـیّکدا روّیـشتن؛ شـوّنو یوّیـهره لوهی؛ کهوتهی شوّنو یوّی (رفت دنبال دکتر: بـه شوین دوکتوردا چووک.

دنبال نخود سیاه فرستادن: (کنایی ا بو دهسه سه ره که ناردن؛ بردن بو راوه ژیشک/ ژووژووه راو؛ له ژوانی ژیرکان دانان؛ حمواله ی سهر چاله به فرکردن؛ که سی به بیانووییک بو به دهست هینانی شتیکی دووره دهست له جیگایه ک دوور خستنه وه (بچهها را فرستادند دنبال نخود سیاه و با هم رفتند سینما: منداله کانیان نارد بو ده سه رسه ره که و پیکه وه چوون بو سینما).

دنبالچه / dombālče, donbālče/سه. کلیجه؛ قلیجه؛ قلینچه؛ کلینچکه؛ کهلیژ؛ کلییژ؛ کلینچکه؛ کلینچکه؛ کلینچکه؛ کلینچک؛ تهری؛ قهمچک بزدوو؛ بزوو؛ جووچکه؛ سمړه؛ ئیسکگهلی خوارووی موغهرهی پشت که پیکهوه لکاون و له مرودا بریتی له سی تا پینج موّره ی کورتهوهبووه.

■ دنباله پیدا کردن: دریژه ساندن/ گرتن؛ بهردهوام بوون؛ کوتایی نههاتن؛ دوایی نههاتن و ههر له ئارادا بوون (گرفتاری او دنباله پیدا کردو کار به دعوا و طلاق کشید: گرفتهکانی دریژهی

ساند و کار کیشایه شهر و جیایی >.

دنباله داشتن: دریژهدار بوون؛ دریـژه هـهبوون؛ کلکهدار بوون؛ ناتهواو بوون «این داستان دناله دارد و بـه ایـن زودی تمـام نمـیشـود: ئـهم رووداوه دریژهداره و بهم زووانه تهواو نابیّ).

دنبالهدار / -dombāledār, donbāle ها:
صفت. ۱. دووچکهدار؛ کلکدار؛ کلکن؛ دواییدار؛
کلکهدار؛ پاشلدار؛ به دوایی (بادبادک دنبالهدار:
بهرزهحهوایلهی دوچکهدار) ۲. دریشژهدار؛ هیشتا
کوتایی نههاتوو (داستان دیبالهدار: چیروکی
دریژهدار).

دنبالىهرو / -dombālerow, donbāle ، ها؛ لان/: صفت. شوينگر؛ شوينكهوتوو؛ شوينكهوته؛ شۆنكهوته؛ شوين كهفته؛ وهدواكهوته؛ خاوهن خۆ و ئۆگرەتى شوين كهوتوويى .

دنبالسهروی / dombāleravî, donbāleravî، مصا/: /سمر شویننگری؛ شوین کهفتهیی؛ وهدواکهوتسهیی؛ پرهوتی بسه دوادا چوون و وهرگرتنی ریباز و رینوینی و شیوه کاری کهس یان کهسانیک (اعتقادات ما همه دنبالهروی گذشتگان است: بیر و بروای ئیمه همهمووی شوینگری رابردووانه).

دنبک / dombak, donbak آتنبک
دنبلان / dombalān, donbalān، ها/:/سه,
کـدارک؛ کـدادک؛ کوفکارک؛ کـهمبولوّک:
۱. دومبهلان؛ دونبهلان؛ دمبهلان؛ دمهلان؛ دوبهلان؛ دونبهلان؛ حمه؛ کیارک؛ کمین؛
گونهلان؛ هیلکه گونی چوارپییانی که گوشتیان دهخوری (دنبلان گاو: دومبهلانی گا> ۲. گونهلان؛ کهبابی دومبهلان ۳. گهیله؛ کهیارک؛ کارگ؛ له چهشنیک کارگی خوراکی که له ژیر خاکدان و پووه کهی خره و به رهنگی رهش، خوّلهمیشی و سپی له سروشتدا ههیه.

دنبه / dombe, donbe/:/ســـــــ ۱. دووگ؛ دوو؛ دووگه؛ دمه؛ دوڤ؛ دیڤ؛ دونگ؛ دووڤ؛ تـــــــــ دی؛

ساكەتە؛ دومى؛ كۆمە بەزى ژيىر پاشەلى مەر ٢. پاشەلى مەرى ئاسيايى.

دنج / denc/: [ترکی] صفت. (گفتاری) مهند؛ مهن:

۱. ئـامۆش؛ هـامۆش؛ کـامۆش؛ کـونج؛ فـهنا؛

خهلوهت؛ خالوهت (یک گوشهی دچ پیدا میشد خوب بود: کـونجێکی حـد ببوایـێ چـاک دهبوو)
۲. تهریک؛ ئارام؛ بێدهنگ و قـال (خانـهی دـخ خوبی داری: مالێکی هر کی باشت هههه).

🗓 جای دنج 🖫 جا

دندان / dandān ، ها/: /سه ددان؛ دنان؛ دیان؛ دیان؛ دران؛ دزان؛ دندان؛ دنوو؛ ههر یه که له ئه ندامانی سهختی نیو زار که له سهر شهویلکهی مؤغهره دارانهوه ده روین و بو جوین و داکروژتنی خوراک یان وه ک نامیری به رهنگاری به که لک دین.

دندان آسیا: کاکیله؛ کاکیلکه؛ خلینه؛ خرینه؛ خرین؛ خریخ؛ ههر کام له چوار ددانی (ئهگهر ددان عمقلیش دهرهاتبی پینج) که له ههر دوو لای شهویلکهکانهوه دهردین و بو جاوین و ساوینی پاروو به کار دین: دندان کرسی دندان پیش: بره؛ کیلب؛ کهلپ؛ کیلبه؛ ددانی

دندان پیس: بره؛ دیلب؛ دهای دیلبه ددانی پیش؛ دگان بهر؛ ههر کام لهو ددانانهی پیشهوه که بو برین و ههلکهندن به کار دین: ثنایا

دندان دایمی: ددانی ههمیشهیی؛ هـهر کـام لهو ۳۲ ددانهی مـروّڤ کـه بـه دوای حـهوت سالهییدا دمردیّن.

دندان شیری: ددانی شیری؛ ددانی حهوت ساله؛ همر کام لهو ۲۰ ددانه که له مندالانی شیرهخوّرهدا له دوای شهش مانگیهوه تا دوو سالان دهردیّن و له دهور و بهری حهوت سالهییدا دهکهون.

دندان عاریه: *اگفتاری ا*ددانی دهسکرد؛ تاقم. دندان عقل: کورسی؛ خلیّنه؛ ددانی عـهقل؛ ئـاخرین ددانی هــهر دوو لای شـهویلکهی

مرؤڤ که دوای ههژده سالهیی دوردین و جارجارهیش ههر دورنایهن.

دىدان كرسى 🖘 دندان آسيا

دسدان کیوم حیودد: ددانی خیوراو؛ ددانی کرموّل؛ ددانی قروّل؛ ددانی کیرم خواردوو؛ ددانیّ که یواوه،

دندان میسوعی: تاقم؛ ددانی دهسکرد؛ دنوده رکی؛ دنون دهشه کی؛ دنان عاریه؛ ددانی که به دهستی ددانساز چی ده کری و له جیی ددانه نهماوه کان به کار دهبرین.

دنسدان سیش: چیسر؛ دروّک؛ چسوار ددانی نووکتیژ که له ههر دوو لای شهویلکهوه له نیّوان ددانی بهر و کاکیلهوه دهردیّن.

■ دسدان پر کسودن: ددان پر کردنهوه؛ دیان پر کردن؛ ددان پهر موه کهرده ی؛ چاکردنهوه ی ددانگه لی کرموّل یان سهرکه ل به دهستی ددان بژیشک دکتر دو تا مراکشید و یکی را هم بر برد: دوکتور دوو ده یکی کیشام و دانیکیشی دکیده یکی

هندان ببز کردن: [کنایی] ددان تیژکردنهوه؛ مرخ لیخ خوّش کردن؛ تهماح تیکردن؛ گیف بوون و خوازیاری وه چنگ خستنی شتیک بوون ﴿آقایان برای ده علیآباد دیدان بر کرده بودند: سهرزلان بو تاوایی عهلیتاوا دایسان تبش کردچودود﴾.

دندان چیزی/ کاری را بداشنی: ددانی شتی نهبوون نهبوون؛ ددانی ساق بخ خواردنی شتی نهبوون (پیسر جان! مین در این بیدای خد دید. سد).

دنسدان در آوردن: ددان دهرهینسان؛ دیسان دهرهاوردن؛ ددان زنیسهی؛ دهرهاتنی ددان و داندار بوون (بچه از شش ماهگی دیدان درمییاورد: منسدال له شهش مانگیسهوه ددان دوردیسی). ههروهها: دندان در آمدن

دندان روی جکر کالسس: *(مجازی)* ددان به

خووهگرتن؛ دیان نانه خودا؛ ددان به سهر جهرگدا نان؛ له بهرانبهر دهرد و زهحمه هوه تابشت هینان و دهنگ نهکردن (دندان روی حکر نداسم و هیچ نگفتم: ددانم به خووه گرت و نقم نهکرد).

دندان زدن: ۱. قهپ لیدان؛ قهپگرتن؛ گاز گرتن؛ قهپگیرتهی؛ گازگیرتهی ۲. [مجازی] نانه ژیر ددان؛ به ددان تاقی کردنهوه (وهکوو تاقی کردنهوهی نهرمی یان سفتی شتیک).

دندان طمع را کشیدن: [مجازی] دلّ لیّهه لّکهندن؛ له شتیّ چاو پوّشین و چیتر به شویّنیدا نهچوون.

دندان کسی افتادن: ددانی که سیک کهوتن؛ دیان کهسی که فتن؛ ددانوو یقی کهوتهی (یکی از دندایهایش افتاده بود: یهک له ددانه کانی کهوتبوو).

دندان کسی پیش چیزی/ کسی گیر کردن: [مجازی] دلّی کهسیّک گیرودهی شستی؛ کهسیّک بوون؛ دلّ چهقینه سهر کهس/ شتیٔ؛ زور خوازیاری شتی/ کهسیّ بوون (دندان آزاد پیش سارا گیر کرده بود: دلی نازاد گیرودهی سارا

دندان کسی را شمردن: [کنایی] به سپ و تپی کهسیّک زانین؛ کهسیّک به باشی ناسین و له عهیبه کانی ثاگادار بوون (زن و شوهر دندان هـم را شمرده بودند و دیگر از حرف زدن فایده نداشت: ژن و میّرده که به سر و تری یـه کیان زانیبوو، چیتر قسه و باسیّک نهمابوو >.

دندان کسی را کرم خوردن: ددانی کهسیک کرموّل بوون؛ ددانی کهسیّ تووشی پـوواوی بوون ⟨یکی از دندانهایم را کرم خورده بود: ددانیکم کرموٰل ببوو⟩.

دندان کسی را کشیدن: ددانی کهسیک کیشان؛ دیان کهسی کیشان؛ ددانوو یـۆی کیشتهی.

دندان کسی ریختن: ددانی کهسیک کهوتن؛ ههموو یان زوریک له ددانگهلی کهسیک له شهویلکه جیا بوونهوه و داکهفتنی (قدش خمیده و دندانهایش ریخته بود: بالای چهمابووهوه و ددانهکانی کهوتبوون).

دندان گذاشتن: دیان تیّ کردنهوه؛ ددان نــان؛ ددان نیهی/ نیای؛ ددانی دهســکرد نانــه جــیّ ددانی کهوتوو.

دندان نشان دادن: [کنایی] چاو لی گرتن؛ چاو لی بزکردن؛ موّر بردنهوه؛ چاو لی دهرپهراندن؛ چاو لی شکاندن؛ چاو سوورکردن؛ ددان لی چیرکردنهوه؛ لی چیرهوه کردن؛ ههرهشه و گورهشه کردن (با این کار میخواست به او دندان نشان بدهد: بهم کاره دهیهویست گؤشه چاویکی تیبگری).

دندانهای کسی کلید شدن: دهمی کهسیک هاتنه یهک؛ دهم کهسی چوونه کلیّله؛ زاری کهسیک رهق بوون؛ دانی کهسیک دهبهست چوون؛ کرژ بوونهوهی ماسولکهی شهویلاک به چهشنی که نهکریتهوه.

باب دندان بودن: (کنایی) باو دلّ بوون؛ شیاوی حالّ بوون؛ الوشان بوون؛ گیای کهسیّک بوون «این میوه باو دندانم نیست: نُهم میوه باوی دلّم ننه ».

به دندان کشیدن: قه پاندنهوه؛ ئهوه قه پنه ی به قسم خسواردن؛ قسه پخوّر کردن؛ بسه ددان لیکردنه و خواردنی شتیک دقاچ هندوانه را برداشت و به دندان کشید: قاشه شووتیه کهی هداگرت و قه پاندیهوه).

به دندان گرفتن: به ددانگرتن؛ گرتنه دیانهوه؛ گرتنه دیانهوه؛ گرتنه گیرتهی دهمهوه؛ پاگرتن به دیان (گربه بچهاش را به دندان گرفت و برد: پشیله که بیچوه کهی گرته ددانه و بردی).

دندانيز شـك / dandānpezešk, -pezešg ، حما؛

ان /: /سم، ددان پزیشک؛ دنان بژیشک؛ دیان پزشک؛ کهسی که له پشتهی ددان بژیشکیدا خویندنی زانسگایی همبی.

دندانپزشکی / dandānpezeškî, -pezešgî. انست و اسم، ددانبژیشکی؛ زانست و اسم، ددانبژیشکی؛ زانست و پیشه ی ناسینی نهخوشی و گهزنی ددان و شمه ویلکه و چوناوچونی دهرمان و چا کردنهوهیان.

درد / dandāndard / درد 🖘

دندانساز / dandānsāz ، ها؛ ان/: /سه، ۱. ددانساز؛ دنانساز؛ دنانساز؛ دیانساز؛ وهستای دروست کرد ۲. [گفتاری] ددان بژیشک.

دندانسسازی/ dandānsāzî:/سه. ددانسسازی؛ دیانسسازی: ۱. پیشه ی ددانسساز ۲. /سها کارگای ددانساز ۳. /سها/ [گفتاری] سهردانگهی ددانبژیشک.

دندانشکن / dandānšekan/: صفت. [مجازی] دهمکوتکهر؛ ددانشکین؛ زور سهخت و ئازاردهر (جواب دندانشکن: وهرامی دهمکوتکهر).

دنسدان قروچسه / dandānqorûče/سرم. ددانه کروژه؛ دانه جیری؛ ددانه چیره؛ دیانه کییره؛ درانه کیره؛ دیانه کییره؛ درانه کردیی دان جیر کردنه وه؛ چیزه وه کهرده ی؛ کردنه وه؛ دان چیر کردنه وه؛ چیزه وه کهرده ی کردنه وه؛ دانان به یه کدا، به تایبه ت به هوی تووره ییسه وه ۲. [بزشسکی] کسار یسان ره وتی لیک ساوینی ددان له خهودا. ههروه ها: دندان قروچه کردن/رفتن

دندان گرد / dandāngerd، ها/: صفت. [مجازی] چنوّک؛ چاوچنوّک؛ چاوخدوّی؛ چاوندوزیر؛ چاوبرسی؛ چاماس؛ چهالماس؛ چهالماس، چهالماسک؛ ده قسیه ش، پرکیش، تهماکار؛ لیشتوّک؛ هه فهه فی (خیلی دندان کرد است با او نمی شود معامله کرد: زوّر چاوچنوْکه و مامه له می له گهال ناکریّ).

دندان گردی / dandāngerdî، ها/:/سم، چنوکی؛ چاوچنوکی؛ چاونهزیری؛ تهماکاری؛ دوخ یان چونیه تی چاوبرسی بوون (در معامله نباید دندان کردی بکنی: له مامه له دا نابی چاوچنوکی بکهی).

دندانگیر ' / dandāngîr ، ها/:/سم ددانگیر؛ فامیریک به شیوه ی لاستیکیکی ناو به تال ، که له کاتی دهرهینانی ددانی زارودا پیی دهدهن به ددان بیگری تا دهمی تاک بی.

دندانگیر ای صفت. [مجازی] به رچاو؛ ده ردخوار دوو؛ ده ردخور؛ ده ردوه و ده ردخور؛ ده ردوه و بایه خرد: در خانه پیدا نکرده بود: در شتی به رچاوی له ماله که دا نه دوزیبووه وه ک

دندان موشی / dandānmûšî مها: /سم، نه خسشیک به شیوه ی دال بر که پتر بو رازاندنه وه په په اویز و لیواره دووری سهر قوماش به کاری ده به ن.

دندانه / dandāne ، ها/:/سم, دالبر؛ ددانه؛ دینه: ۱. دن؛ دچ؛ ددانوک؛ دانه؛ چوکله؛ قارت؛ دهن؛ ههر کام له قوتکهگهلی یهکریز و یهک له دوای یهک (دندانهی اره؛ دندانهی کلید: ددانهی ههره؛ دیانهی کلیل) ۲. [گیامشناسی] برهبرهی لیوارهی گهلا که به شیّوهی ددانهن.

دندانه دار / dandānedār/: صفت. دالبرد دالبر؛ ددانهدار؛ دیانهدار؛ به دیانه و دالبرگهلی تیت له لیوار و کهنارهوه.

دندانی از dandānî/: /سهر دووپایی؛ ئاژه لی دووکۆیی؛ ئاژه لی که بۆ داشت و به شداری له دهسهاتی، لای که سیکهوه داده نریت.

دندانی ': صفت. ددانی؛ دانی؛ دیانی؛ پیوهندیدار یان سهر به ددانهوه.

دنده / dande ، ها/: /ســم. دهنده دهنه دهن:

۱. پهراسوو پهراسی پهره که سیسی دهنگ دهنک دهنک دهنک دهنک دهنک کهوانهی له سینگدا ۲. دهسگایه کی میکانیکی

بۆ گۆړىنى جووله، لايەن و خيرايى لـه موتـوردا ددندهى يك: دەنده يهك>.

دندهی آزاد: گهندهپهراسوو؛ ههر کام له دوو
 یا سی جووتی خوارینی پهراسووی گوانداران
 که کورت تره و ناگاته ئیسکی سنگ: دندهی
 کافت

دنده ی حقیقی: پهراسووی راستهقینه! ههر کام له حهوت جووتی سهرووی پهراسووی مرۆ که له بهرهوه به هۆی بهشی کرۆژهیی به ئیسکی سنگهوه دهلکین.

دندهی کاذب 🏵 دندهی آزاد

 دنده پهن بودن: [کنایی] تهپلۆسه/ تـهپلمۆس/ تهپلۆس/ لهش گـران/ تـهپ/ ترتـهپال بـوون؛ تهوهزهل بوون؛ قنگ قورس بوون.

دنده چاق کردن: *[مجازی] لی*خوړین؛ ئـاژوٚتن؛ رانەندەیی کردن

دنده عقب رفتن: پاشهوپاش چوون؛ بهرهو دوا چوون: ۱. بهرهو دوا رانندهیی کردن ۲. [کنایی، گفتاری] پاشه کشه کردن؛ بهرهو پاش چوون.

دنده ی کسی خاریدن: [کنایی] کوته ک خوران؛ گیان خوران! خوریان؛ شان/ لـووتی کهسـی لیّی خوران؛ شـهق خـوران؛ شـیاوی کوتـه ک خواردن بوون (مگر دندهات میخارد کـه سـربهسـر ایـن آدم شـارلاتان گذاشـتهای؟: مهگـهر کوتـه کت ئهخوری، سهر ثهنیته سهر ئهم کابرا شهللاتیه؟). دنده ی کسی نرم شدن: [کنـایی] سـلی کهسـی سارده وه بوون؛ چاو کهسی چهرمگـهو بـوون؛

از دندهی چپ بلند شدن: *[کنایی]* لهسهر باری نالهبار بوون؛ کهیف ساز نهبوون.

از این دنده به آن دنده شدن: شانهوشان کردن؛ تل دان؛ له لایه کهوه به لایه کی تردا کهوتن (بهتایبهت به هوّی بیّ خهوی یان خهو زرانهوه).

دندهای/ dande'í/ صفت. دهندهیی؛ دهندهدار؛

به دهندهوه (موتور دندهای: موتوری دهندهیی). دنژوان / donjûvān/: أفرانسوی السم. [کنایی] رُنباز؛ توّلاز؛ دوّژهن؛ زرتک؛ کهسیّ که وازی له ژنانه و وا ناسراوه.

دن کیسشوت / donkîšot/: [؟] /سم، [کنایی] پالهوان پهمه؛ کهسی که تووشیاری ئارمانجگهلی نه گونجاو و خهیالگهلی پالهوانیه تیه.

دنگ ای dang/: اسم. ۱. اسما دینگ دنگ دنگ اسمیر کو ده ده ده ده ده ده ده دو تان ۲. [مجازی] ده نگه شه هه دا نامرازی برنج کوتان ۲. [مجازی] ده نگه شه هه دا و هوریا ده نگ ده نگه ده نگ داکو که قیره گرم و قال اکاری می کند که هر روز دنگی درآید: کاریک ده کا هموو روّژی ده نگه شه یه ک به رزیده که به به بیتهوه ۳. نه وس هه وه س خولیا (دنگ کسی گرفتن: نه وسی که سی هه ستان ای دادی کسی گرفتن: نه وسی که سی هه ستان ای دادی کسی گرفتن: نه وسی که سی هه ستان ای دیگ کسی

■ دنگ کسی گرفتن: [تعریض] که لکه له که و تنه سهری سهری که سیک؛ ههوا که وتنه که سیک دان؛ ههوا که سیخک دان؛ ههوا که سیخک گرتن؛ نه وسی که سیخ هه لسان؛ که و تنه سهر هه ته ره وه؛ که فتنه سهر هه و اگر فردا دنگت گرفت و نخواستی کار کنی، تکلیف من چیست؟؛ نه گهر سبه ینی که لکه له که و ته سهرت و نه تویست کار بکه ی، چاری من چیه؟).

دنگال / dangāl/: صفت. ههشتهرخان؛ وراق؛ بهرپان؛ زوّر گهوره و بهرفراوان ﴿اتاق دنگال؛ کرسی دنگال: ژووری ههشتهرخان؛ قورسی وراق﴾.

دنگاله / dangāle:/سه. گلیله؛ گلیره؛ گهزووز؛ چلووره؛ زهمبهلیک؛ زهمبهلیلک؛ زهنبهلوله؛ زهنبهلوله؛ زهنبهلوویله؛ بهیسی؛ شووشه سههوّل؛ سههوّلیی که به شاخ و گویسوانه دا شور دهبیّتهوه.

دنگ دنگ/ dangdang/: صُوت زرینگهزرینگ؛ زرهزر؛ دهنگی ئاههنگین و گری که به هوی لیکدانی شتی کانزایی به دیدی: دنگ دنگ وفنگ / dang-o-fang/: اسم. [تعریض] بهزم

و پهرام؛ بی و برق؛ فیکوفاک؛ کاری به پیشه کی و پهراویز و دریژه سان (دیدم خیلی دیک و فیک دارد، از خیرش گذشتم: زانیم کرم و روزمی زوری ههیه، ویلم کرد).

دنی / dan?: اعربی اصفت الدیی ا ۱. پهست؛ پهس؛ خویدی؛ سهوک؛ ناکهس ۲. بیفهر؛ هیچهس؛ خویدی؛ سهووک؛ ناکهس ۲. بیفهر، هیچوپووچ؛ ناچیزه؛ سهرسوالکهر؛ ناکهس بهچه. دنیا / donyā اعربی السم. دنیا؛ دونیا؛ دنی؛ دنا: دنیا / خیلی بزرگ است: دب گهلهک گهورهیه ۲. ژیان (به دنیا آمین: هاتنه سیاوه). بهرانبهر: آخرت ۳. نیشته جیکانی زمویین؛ دانیشتوانی زموی (دنیا گواه است: دب شهزانی ۶. تاقمیکی زموی (دنیا گواه است: دب شهزانی ۶. تاقمیکی تایبه تیان (دنیای ورزش: دبی وهرزش) ۵. کار و بار و دلخوازیگهلی سهر به ژیانی روژانه (از دب بریدن: له دنیا وهرهز بوون) ۳. جی ژیان و دهور و بردی همر کهسیک (دنیای کوچکی دارد: دونیایهکی

📵 دنیای جدید 🐿 بر جدید، بر

چكۆلەي ھەيە>.

دنیای خاکی: زهوی؛ زهویسن؛ زهمین؛ ئهرز؛ ههرد؛ ههرند؛ عهرد.

دنیای قدیم 🎓 بر قدیم، بر

آن دنیا: ئهو دنیا؛ دنیای پاش مهرگ؛ جههانی مردووان (در آن دنا باید جواب پس بدهی: لهو دنیا دهبی و درام بدهیهوه).

این دنیا: ئهم دنیا؛ ژیانی دنیایی (امیدوارم در این دنیا خوشبخت باشی: هیوادارم للهم دنبایسهدا خوّشبهخت بی).

■ دنیا به آخر رسیدن: [مجازی] کوله کهی ئاسمان رووخان؛ قیامهت راهاتن؛ سهر دنیا هاتنه یه ک؛ رووداوی کی گرنگ پیشهاتن (مگر دنیا به اخر رسیده؟: مه گهر حال کهی ناسمان رووخاوه؟).

دنیا به کام کسی بودن: رِوْژ، رِوْژی کهسیک

بوون؛ روّژی کهسی بوون؛ کامیاب و خاترجهم بوون (امروز دیت یه که ایهاست: شهورو روزی مداند).

دنیا را برداشتن: [مجازی] دنیا داگرتن؛ دنیا گرتن؛ له ههموو جیگایه ک بوون (بیماری ایدز سر حداسه: نهخوشی نهیدز دنیای داکربوده). از دنیا رفتن: کوچی دوایی کردن؛ له دنیا (دور)چرون؛ مالاوایی کردن؛ مالاوایی یه کجاری کردن؛ مردن (آرام بچه بود که پدرش از دیا .ف: نارام مندال بوو، بابی کوچی دوایی

به دنیا آمدن: هاتنه دنیاوه؛ له دایک بیوون؛ پهیدا بیهی (دیشب بچهاش به دنیا امید: دویشهو منداله کهی همه دیاده).

به دنیا آوردن: بوون؛ به دنیا هینان؛ هاوردنه دنیاوه (یک دختر ۸ دیا اورد: کچیکی بود).

دنیا پرست / donyāparast ما؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. دنیا پهرست؛ مالپهرست؛ خوازیاری زور تامهزروی به دهست هینانی سامان و دارایی ته نیا بو خوشی و ئاسایشی خوی: دنیادوست دنیا پسند / donyāpasand/: [عربی/ فارسی] صفت. دنیا پهسند ؟ پهسند کراو له لایه ن خه لکه وه درونها و سیاستهایش دنیا پسند بسود: قسمه و سیاسه ته کانی دساید سیو ک.

دنیادار / donyādār ، ان/: [عربی/فارسی] صفت. دنیار؛ پینداگیر و سوور له سهر کوّوه کردنی سامان و پاره.

دنیادوست / donyādûst/: [عربی/ فارسی] 🐿 دنیاپرست

دنیادیده / donyādîde ، ها/: [عربی / فارسی] صفت. دنیادیده؛ دنیادیتوو؛ دنیادیه؛ چاوکراوه؛ گهریده؛ خاوهن ئهزموون و ئاگاداری به هوی بهسالاچوویی.

دنیــوی / donyavî/: [عربـی] صفت. دنیــایی؛ پیّوهندیدار یان سهر به دنیاوه.

دو ٔ / do/: /سم. ۱. دوو؛ دوێ؛ ژمارهی سهره کی گهوره تر له یه ک و چکۆله تر له سێ۲. [ایتالیایی] /موسیقی] دوّ؛ ههوه لین نوتی مووسیقا لـه گـامی دیاتینیکدا.

دو ٔ: صفت. دوو؛ دوێ: ۱. یهکێ زوٚرتر لـه یـهک دانــه ﴿دو مـرد؛ دو کتیــب› ۲. دووههم؛ دووهم ﴿شمارهی دو: ژمارهی دوو﴾.

📵 دوبه دو 🐿 دوېدو

دو جان در یک قالب: [مجازی] گیانیک و دوو جهسته؛ زوّر گهرم و لیّک نیزیک.

■ دو پا داشتن و دو پا هم قرض کردن: [مجازی] لاق/ قولی لی بوون به چوار؛ عابا لی بوون به بای؛ تی تهقان؛ تی تهقاندن؛ کلک له سهر شان دانان؛ به هه له داوان هه لاتن؛ بزی دهرچون؛ خو راپسکان؛ خو راپسکاندن (دو پا داشت و دو با هم قرض کرد و جیم شد؛ لاقی لی بوون به چوار و بزی دهرچوو).

دو چشم داشتن و دو چشم هم قرض کردن: [مجازی] چوار چاو ورد بوونهوه؛ چاو بوون به چوار؛ روانین به سهرنج و وردیهوه.

دو دوزه بازی کردن: [مجازی] سهگی دوولاوه پر بوون؛ له سه موه ههی کردن و له ژیرهوه دهی کردن؛ له ههر دوو لاخوری کردن؛ له ههر دوو لای مامه له یان شه پر بوونه هاوده ست و ههر دوولایش فریودان (برخی از نمایندگان دو دوزه بازی می کردند: بریک له نوینه ران سه گی دوولاوه پر بودنی

دو قورت و نیمش باقی بودن: [مجازی] داوای باقیه کهیشی کردن دوو ئهونهشی باقی بوون؛ شتی زیایی داوا کردن و به نار موا خو به خاوهن بهش زانین.

دو۔ اَ: پیشواژه. دوو۔ ؛ دوه۔ ؛ خاوهنی دوو دانه له شتی (دوکاره؛ دوتیغه: دووکاره؛ دووتیغه.

دو / dow, do:/اسم ۱. هـهرا؛ را؛ غـار؛ خـار؛

1111

خار-خار؛ رەمەرەمالىخ؛ بەز؛ دەو؛ دوو؛ ھەلىنىگ؛ كار يان رەوتى راكردن؛ شەقاندن؛ غاردان؛ قاچان ‹مسابقەى دو: كىنبەركىنى ھەرا› ٢. [گفتارى] فشە؛ بافشە؛ ھەرەشەى بىخبىن و رەمەكى ‹بىخود دو نیا، ما گوشمان از این حرفها پر است: بىی ھۇ فىشە مەكە، زۆرمان لەمانە بىستووە› ٣. چەل؛ چەلە؛ سەرى؛ گيوە؛ باو؛ نۆرە لە كايەدا.

دو ماراتن: دەوى ماراتون؛ كێبەركێى راكردنبه مەوداى ٤٢١٩٥ میتر.

دو و میدانی 🍽 دوومیدانی

■ دو آمـــدن: فـــشه کردن؛ بافـــشه کردن؛ ههره شهی بن شر کردن.

دو به دست کسی افتادن: هال کهوتنه دهستی کهسیّکهوه؛ دهرفهتی کاریّک (زورتر ناړهوا) بو کهسیّ پهخسان (چه خبر است؟ دو به دست افتاده: چیه؟ ههل کهوتووه دهست.

دوآتشه / doātaše: صفت. ۱. دووکول؛ دوو جار کولاو یان له به به باور بووگ ۲. دووئاتهشه؛ دوولابرژاو (نان دوآتشه: نانی دووئاتهشه) ۳. [کنایی] توند و تیژ؛ تون و تیژ؛ رهشه (وطنپرست دوآتشه: نیشتمانپهرستی توند و تیژ).

دوآلیست / dû'ālîst ، ها/: [فرانسوی] صفت. دووپهرسست؛ دوانه پهرسست؛ بسروادار بسه دوانه پهرستی.

دوآلیـــسم / dû'ālîsm/: [فرانـــسوی]/ســــم. دووپهرستی؛ دوانهپهرستی؛ بروا به ههبوونی دوو ئافریّنهر له جیهاندا.

دوا / davā ، مسار: [عربی] اسم دهرمان؛ دهوا:

۱. /جات؛ ادویه / داروو (دکتر چند قلم دوا نوشت:
دوکتور چهن جوّر دهوای نووسی / ۲. [مجازی]
عیلاج (درد من دوا ندارد: دهردم بیده رمانه / ۳. ماکی کیمیاوی، به تاییه ماکی سهر به شیمی پیشه سازی.

دواب / (davāb(b): [عربی] *اسم. (ادبی)* چاروایان؛ یه کسمان؛ چوارپتیانی بارکی*ش*.

دوات / davāt، ها/: [عربی]/سم. هورنیگ؛ دهوات؛ دویت؛ دویت؛ دویت؛ دقیت؛ حقه، مهره کهبدان؛ مهر کهفدان؛ قوتووی مهره کهب بق قه لهم تیکردن و نووسین.

دواتگر / davātgar ، ان/: [عربی/فارسی] اسم. چیکری بری له دهفرگهای کانزایی وهک سهماوهر و سینی.

دواخانه چی / davāxāneči ، ها/: [عربی / فارسی / ترکی] اسم. [گفتاری] ده واخانه دار؛ ئه جزاچی؛ خاوه نی ده واخانه .

دوا ــ درمان / davādarmān، ها/: [عربی/ فارسی] /سم. [گفتاری] داوده رمان؛ دهوا و ده رمان؛ دهوا؛ کار یان رهوتی چاره سهر کردنی نه خوّشین (چرا دوا ـ درمان نمی کنی؟: بـ وچی داو و ده رمان ناکهی؟).

دوار / davār/: [عربی]/*سم. [ادبی] خ*ول؛ ســووړ؛ چەرخ؛ چەرخان؛ زڤر.

📵 دوار سر: سهر گێژه؛ سهر گێجه.

دوار / davvār/: [عربی] صفت. [ادبی] گهرو ک؛ به هه لسوو پانه وه؛ سوور پنه و؛ له سوور؛ خول خور؛ له خول؛ به خول؛ به خول؛ به گهرنده ﴿چرخ دوّار: چهرخی گهروک﴾.

دوازده ٔ / davāzdah/:/ســـم. دوازده؛ دوانـــزه؛ دوانـــزه؛ دمارهی سهره کی نیوان یازده و سیزده.

دوازده ٔ: صفت دوازده؛ دوانزه: ۱. یه کی زوّر تـر له یازده دانه ۲. دوازدههم؛ دوانزههم.

دوازدهامامی / davāzdah'emāmî، ها/: [فارسی/ عربی] صفت./شیعه/ دوازده ئیمامی؛ دوانزه ئیمامی؛ بروامهند به ئیمامه تی عهلی کوری ئهبیتالب و یازده کهس له کور و کورهزاکانی. دوازدهم / davāzdahom/: صفت. دوازدههم؛

دوازدهمـــین؛ دوازدههــهمین؛ دوانـــزهمین؛ دوانرههم؛ دوانزههمین؛ به پله و پایه، رزن یان جیّگای دوازدههمیهوه.

دوازدههمی، دوانزهیهمی، ئهوهی که له پلهی دوازدهههمدایه.

دوازدههمسین / davāzdahomîn/: مسفت. دوازدههمین؛ دوانزهیهمین؛ دوانزهیهمین؛ به پله و پایهی دوازدههمهوه.

دوازدهسه / davāzdahe/: /سه، دوانزه له؛ دوازدهینسه؛ دوازده گری؛ هموه لین به شی ریخوّله ی چکوّله له گوانداراندا.

دوافروش / davāfurûš ، ها؛ لمان/: [عربی/فارسی] اسم [گفتاری] د موافروّش؛ ئهجزاچی؛ کهسی که کاری کرین و فروّشتنی د موایه.

دوال / davāl:/سـم، سـيرم؛ سـيرمه؛ سـريمه؛ ترسمه؛ دوال؛ دواله؛ دويل؛ زويل؛ زوله؛ زولاک؛ زولاد؛ زولا، نهواری له چهرم.

دوالپ / davālpā/: اسم, [فرهنگ مردم] دوّل پا؛ بوونه و مریّکی خهیالی که ده لمیّن دوو پای دریّژی وه ک دهوالی ههیه و نهگهر له دوّل و دهشتدا که سیّک به تهنیایی ببینیّته وه، پا دهخاته دهوری ملی و سواری ده بی و به زوّر ده یگهریّنی .

دوام/ davām/ دوام؛ اعربی]/سم. دهوام: ۱. خوّراگری؛ توانایی بهرهنگار بوونهوه له بهرانبهر تهوهره و هوّکاری زیاندهر و لهنیوبهرهوه «دوام این پارچه خوب بود: ددوامی نهم پارچهیه باشه > ۲. پایهداری؛ سهقام؛ خوراگری «دوام آوردن: ددوام هینان > ۳. دریده به بودن > . سهرددوام بوون > .

دوام آوردن: هه لـــکردن؛ بهرگــه گرتن؛ بـــر
 کردن؛ دهربردن؛ وهرگه گیرتهی «او بـود کـه در
 برابر این همه سختی دوام اورد: هــهر ئــهو بــوو لــه
 بهرانبهر ئهو ههموو دژواریهوه ههلیکرد).

دوام داشتن: ۱. خۆ_پاگر بوون؛ به دەوام بوون؛ به گـورخ بـوون ۲. *[قـدیمی]* دریّـژهدار بـوون؛ بهردهوام بوون.

دوان / davān/: قید [ادبی] به غار؛ هه هاداوان؛ به هه هارا؛ به راکردن؛ به دهرچوونهوه؛ به رهمهرهماليّ.

دواندن / davāndan: مصدر. متعدی. // دواندی: غارتدا: می دوانی: غار ده ده ی خارتدا: می دوانی: غار ده ده ی خاردان؛ غار پیکردن؛ ای غاردان؛ غار پیکردن؛ تاودان؛ ره قاندن؛ هه لینگ الینگ دان؛ لنگاردان؛ لوغاندن؛ لوکاندن؛ رهمنای (هر روز مدتی اسب را می دواند: هه موو روّژی ماوه یه که نه سیه که ی غار ده دا ی ۲ داکوتان؛ ره گاژو کردن؛ هه لبگاردن؛ هه لبگاردن؛ هه لبگیراندن؛ بلاو کردنه وه (ریشه دواندن، بن داکوتان) * دوانیدن. هه روه ها: دواندنی

■ صفت فاعلی: دواننده (غاردهر)/ صفت مفعولی: دوانده (غاردراو)/ مصدر منفی: نَدواندن (غارنهدان) دوان ـدوان/ davāndavān/: قید. به غار ـغاران؛ به ههرا ـ ههرا؛ به ههدهاوان؛ به خار ـخارانی؛ لـه حالی را کردندا (دوان ـ دوان بـه سویش رفتم: بـه ههرا ـ هورا چووم بو لای >.

دوانیدن / davānîdan/ ۵۳ دواندن دواوین / davāvîn/: [عربی] جمع ۵۳ دیوان

دوایر / davāyer/: [عربی] ۱. جمع الله دایره ۲. جمع اله اداره

دوئـل / dû'el ، هـا/: [فرانـسوی]/سـم, دوّئیـل؛ ململانیّـی دوو کـهس بـوّ پاراسـتنی شـهرهف و ثابروویان (پوشکین با یکی دوئـل کـرد و کـشته شـد: پووشکین لهگهل یهکیّکدا دوّئیلی کرد و کوژرا).

دوئیت / do'îyyat، ها/: [فارسی/ عربی]/سم. دووبهره کی؛ دووبهره کایه تی؛ جیایی (از این دوئیت دست بردارید و با هم کار کنید: لهم دووبهره کیه دهست ههلگرن و پیکهوه کار بکهن).

دوباره الdobare / مفت. دووباره؛ دوباره؛ دواره؛

ـهنوو ﴿ديـدار دوبـاره: ﴿ دهسهاتي دووبهر مبدر بۆوه﴾.

دوبسل ٔ: قیسه دووبهرابسهر؛ دووبهرانبسهر؛ دو دوبهرانبسهر؛ دو دو به نوده؛ دووجهانه؛ دووجهادان دویمتش را دویل حساب کرده: نرخه کهی دووبهراسه حسیب کردوه که

دوبلاژ / dûblāj/: [فرانسوی]/سم. دووبلاژ؛ کاری و هرگیّران (بـۆ فـیلم و نومایش) (مـدیر دودالار: بهرپرسی دووبلاز).

دوبلکس/ dûbleks: ااز فرانسوی آ و دوپلکس دوبلکس دوبلکس دوبلور / dûblor ، ها/: افرانسوی آ اسم. دوبلور ا . کهسی که کاری گوتنهوه ی قسه کانی نیو فیلم به زمانیکی جگه له زمانی ههوه آل (او یکی از دوبلورهای چیره دست و خوش صداست: نه و یه کی له دوبلوره لیزان و خوش ده نگه کانه) ۲. کهسی که له ده نگی به جینی یه ک یان چه ند نه کته ر له فیلمدا که لک وه رده گیریت.

دوبله '/ dûble/: [فرانسوی] صفت. دووبله؛ به پهیشی جگه له زمانی سهره کی (وه ک بو فیلم).

دوبله کردن؛ دووبله کردن؛ وهرگیران؛
 گوتنهوهی پهیشی فیلم به زمانیکی تر.
 ههروهها: دوبله شدن

دوبلسه ٔ: قیسد. دووبهرانبسهر؛ دووبهرابسهر؛ دومبهرامبهر. دومبهرامبهر، به شیّوازی دوانی یان دووبهرامبهر.

• دوبله پارک کردن: پال به پالی یهک

راگ بازی و مستاندنی دوو ماشین له پال په کترهوه .

دوبه / dûbe/: [؟]/سم, کهلهک؛ کهرهستهیهکی تهختی سهر ئاو بو گواستنهوهی بار له روخانهدا که دهبهسریته یهدهککیشهوه.

دوبه شک / dobešak/ افارسی/ عربی اصفت. اکفتاری دوودل؛ دووشک؛ دوه شک؛ دردونگ؛ دردونگ؛ شکدار؛ دل دانه مهزراو لهمه ردوو شتی ری تیچوه «دوبه سک بودم و نمی دانستم بهتر است بروم یان بمانم: دوودل بووم و نهمده زانی باشتر وایه بروم یان بمینمهوه ›.

دووپاته؛ دووپات؛ دسهر؛ لهنوو «دیدار دوباره: درسانه» دووباره).

دوباره تقید سه رله نوی دووباره دوواره دواره دواره همی دی همی دی هممتی همی همیت همیته هممته همیته همین همین همینا همونا هاونا هانجی گلانا گلانگینا گر باز واز دسه به نوو هه مه ههمیس همیس همیسا ههمیسان همیسانه همیسانه وه دیسان دیسان دیسان دیسان دیسان دیسان دیسان دیسان دیسان دوباره بگر بینی چه گفتی دووباره بلی بزانم چیت گوت که همیاز به و شیوه یه دوباره برگشتم سر کار قبلی دیسان گهرامه وه سه رکاره پیشووه کهم که

دوباره کاری/dobārekārî/سم. دووجاره کاری؛ دووباره کاری؛ دووبات کاری؛ دووباره کاری؛ رهوتی دووپات کردنهوه ی بیه ق یان نارهوای کاریک (وقتی از کار یکدیگر خبر نداشته باشیم، ممکن است دوباره کاری بکنیم: کاتی که ناگامان له کاری یه کتر نه بی، ویده چی تووشی دووباره کاری ببین .

دوبامبی / dobāmbî/: قید. دووچه پۆکی؛ دووچه پۆکی؛ دووچه پۆکسه؛ دووله دهسه وه دهسه، دوودهستی؛ به زهربه ی ههر دووله یی دهست (دوبامبی زد توی سر خودش: دووچه پوکی دای به سهر خودا).

دوبدو / dobedo/: قید دوان دووب دووه دووه دوه دوه دوه دانسه بسه دوه دوه دوانسه بسه شیّوه ی دوانسی و به دووی یه کدا (آنها را دوبدو بچین: دوان دوان بیانچنه): دوبدو

دوبر / dobar/: صفت. دووبهر؛ دوهوهر؛ دوهلا؛ دوو لابهر؛ دوو نهبش.

دوبعدی / dobo'dî: [فارسی/ عربی] صفت. دووبهر؛ دوولایی (سهباره تبه پرووپهر، تهنیا دریژایی و پانایی).

دوبهرابهر؛ دوو ئهونده؛ دوو ئهونه؛ دووچهنانه؛ دووچهنانه؛ دووچهنانه؛ دووچهنانه؛ دووچهنانه؛ دوبل شد: یه کجاری

دوبهمزن / dobehamzan، ها/: صفت. اگفتاری ا به زاجکه را نیوان تیکده را چوکله شکین شوفار ا شیوه ژنه کوله بنه یاکل بیاکله اشه یتانی که را خاوه ن خوو یا مهیل به هه لگیرساندنی دو ژمنی له نیوان خه لکیدا (من تو را این طور دوبهمزن نمی دانستم: نهمده زانی ناوا به زاحکه ری).

دوبهمزنسی / dobehamzanî، هما:/سم، بهزاجکهری؛ نیّوان تیّکدهری؛ چوکلهشکینی؛ شیوفاری؛ کاره رهاتی بهدیهیّنانی دوژمنی و دژایهتی له نیّوان خه لکدا.

دوبیتی / dobeytî ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم. چوارخشته کی؛ چوارخشتی؛ چهشنی شیعر که بالگهلی ههوه آل، دووههم و چوارهمی هاوپاشلن و پتر له سهر کیشی «مهفاعیلون، مهفاعیلون، مهفاعیلی»ن (وه ک چوارخشتیه کانی بابهتاهیر). دوبینی / dobînî/:/سم. [پزشکی] خیلی؛ خویلی؛

دوبینی / dobînî/: اسم. [پزشکی] خیلی؛ خویلی؛ خویلی؛ خـوولی؛ خیچــی؛ چـاوخواری؛ چاوشاشــی؛ چاق وری؛ چاق وری.

دوپایسه / dopāye/: صفت. [گیساهشناسی] جووت جیگه؛ جووت خانه؛ دووخانه؛ بوونی گولی نیر و گولی می ههر یه که له سهر رووه کیکی جیاواز به گولگهلی میبینه یان نیرینه له بته یان دارگهلی جیاوازدا (وه ک داری خورما). بهرانبهر: یکپایه

دوپیشته / dopošte/: قید دوورزنه؛ دووریزه؛ دوورییزه؛ دوورزه؛ دوهچین؛ له دوو ریازدا (مردم دویشته ایستاده بودند: خهلکی دوورزنه راوهستابوون).

دوپلکسس / dûpleks/: از فرانسوی ا مسفت.

۱. دووقات؛ به دیوگهلیک له دوو قاتدا به پلیکانسهی ناوخوه: دوبلکسس اگفتاری ا

۲. دوونه وّم؛ به دوو جیگای جیاوازهوه له دهسگایه کدا که ده کری له ههر دووی به جیاواز که لاک وهربگیردریت ۳. به توانایی هافاردنی دوو پهیامی هاوکات بو دوو لا.

دو پوشه / dopûše/: صفت ارمعماري دووپوشه؛

دوولو؛ به دوو لای پوشهنی جیا له یه کترهوه (دیوار دوپوشه: دیواری دوویوشه).

دوپهلو / dopahlû/: صفت امجازی ابه تویکل؛ به دوو به تویکل؛ دووپالوو؛ نهریسات؛ دوولایهن؛ به دوو واتای جیاوازهوه (یک جواب دوبهلو داد و نتوانستم منظورش را بفهمه: وهلامیکی به تویکلی دایهوه و نهمتوانی له مهبهستی تیبگهم).

دوپسیس / dopiyes، حا/: [فرانسوی]/سم. جلوبهرگی ژنانه به شیّوهی کوّت و دامیّن له یه کی پارچه.

دوپیکــر / dopeykar/: /ســم، [نجــوم] جــهوزا؛ ویّنهیهکی ئاسمانی که بـه شــیّوهی دوو مــروّی لفهدوانه دیّته بهرچاو: جوزا

دوپینگ / dopîng/: [انگلیسی]/سه. [ورزش] دوپینگ کاره دهاتی که لک وه رگرتنی وهرزشکار له ماکی هیزده رپیش له دهسپیکردنی یاری.

دوتائی / dotā'î/ 🐨 دوتایی

دو تا الحوتا dotādotā/: قید. دوان دوان؛ دوو دوو؛ دوو دوه؛ دوه دانه دوو دانه دوو دانه دوو دانه دوو به دوو؛ به شیوه ی دوانی (دوتا دوت راه افتادید که همین را بپرسید؟: دوان دوان هاتوون نهمه بپرسن؟). دوتار / dotār ، ها/:/سم, دوتار؛ سازیکی ژیدار به دوو سیمهوه که زورتر له باکووری روژهه لاتی نیران و ولاتانی دراوسییدا باوه.

دوانی ۱ / dotāyń/: صفت. دوانی؛ دوودانهیی؛ به دوان له شتیک «دسته های دوتایی: دهسته گهلی دوانی ۲: دوتائی

دوتایی ٔ: قید دوانی؛ دووبهدوو؛ دومیی؛ ههر دوو پیککهوه؛ له لا یان له پال یهکتریهوه؛ ویّرای یه کهوه (دوتایی رفتیم سینما: دوانی چـووین بـۆ سینهما): دوتائی

دو تر که/ dotarke/: قید دووپشته کی؛ دووپشکه؛ دووپشکهی؛ دووتهر که؛ دوه تهر که؛ به شیوهی دوو کهسی پشت سهریه ک و ویکرا له سهر

ئەسب، دووچەرخە يان موتورەوە سىوار بوون <یک دوچرخه کرایه می کردیم، دوترکه سوارش میشدیم: دووچەرخەیه کمان بهکری دهگرت و دوویشته کی سواری دەبووین .

دوتریم / doteryom, dûteryom/: [فرانسوی] اسم. دۆتریۆم؛ هیدرۆژنی قورس؛ ئیزۆتوپی یـه ک نوترونی هیدرۆژن.

دوجانبه / docānebe/: [فارسی/ عربی] صفت. دوولایهنه؛ پیّوهندیدار یان سهر به دوو لا، دوو کمس یان دوو گروه (جاسوس دوجانبه؛ توافق دوجانبه: شوّفاری دوولایهنه؛ پیّکهاتنی دوولایهنه).

دوجنسی / docensî، ها/: [فارسی/عربی]/سهر، نیر مین نیر ما نیروما: ۱. دووره گهزی؛ خاوهن تایبه تمهندیگه لی ههر دوو جنسی نیر و مین ۲. [روان شناسی] خاوهن تایبه تمهندیگه لی کردهوه یی و میشکی ههر دوو جنسی نیر و مین « دوجنسیتی

دوجنسیتی / docensîyyatî/: [فارسی/ عربی] 🖘 دوجنسی

دوجین / docîn, ducîn/: [از فرانسوی]/سم. دەرزن؛ دەرزەن؛ دووجین؛ یهکهی ژماردنی کالا بریتی له دوازده دانه.

دوجینی / docînî, ducînî: [از فرانسوی] قید. دهرزنی؛ دووجسینی: ۱. بسه شسیّوه ی دوازده دانه یی (مدادها را دوجینی خریدیم: قه لمه مه کانمان دهرزنی کسری ۲۰ دهرزنیسک؛ هسهر دووجسین (دوجینی چهار صد تومان: دهرزنیکی چوار سهد تمهن).

دوچرخه ای dočarxe میا: اسم دووچهرخه و طوچرخه ای امرازیکی گواستنهوه یی به بی موتور، به دوو چهرخی له دووی یه ک، فهرمان، زین و رکیفی که به پالیدان و چهرخاندنی ده بزوی.

دوچرخه : صفت. دووچهرخه؛ دووچهرخ؛ به دوو چهرخـهوه (کالـسکهی دوچرخـه: کالیـسکهی دووچهرخه).

دووچهرخهساز / dočarxesāz، ها؛ ان/:/سم. دووچهرخهساز؛ کهسی که کاری چاکردنهوهی دووچهرخهیه.

دوچرخهسازی / dočarxesāzî ، ها/:/سه. دووچهرخهسازی: ۱. کارخانهیسهک کسه دووچهرخهی تیدا دروست دهکریت ۲. کارگهی چاکردنهوهی دووچهرخه ۳. پیشه یان کاری دووچهرخهساز.

دوخانه / doxāne/: صفت. دووچاوه؛ دووديو؛ دووديو؛ دووژوور (جعبهی دوخانه: جابهی دووچاوه).

دوخت / dûxt، سه/:/سم. دروومان؛ دوورمان؛ دوورمان؛ دووز، دروین؛ دروین؛ دروون؛ دروین؛ دوورین ﴿ أموزش برش و دوخت: فیرکاری برین و دروومان › ۲. کیل؛ وراز؛ وارز؛ وراست؛ دوخ یان چونیه تی دوورین ﴿خوش دوخت: خوش کیل ﴾.

■ صفت فاعلی: دوزنده (_)/صفت مفعولی: دوخته (دووراو)/ مصدر منفی: نَدوختن (نددوورین) دوخت الله (میراو) دوخت و دور دروومان؛ وراز؛ وراست؛ خهیاتی (کار دوخت و دور به عهده ی دختر بزرگتر است: کاری دروومان له نهستوی کچه گهوره کهیه >.

دوخته / dûxte ، ها/: صفت. دووراو؛ دوور ياو؛

دووكەلەكەي ئەچىتە چاوى خوت.

دود خوردن: دووکه ل خواردن؛ دووکه ل هه لم مثرین (توی این شهر صبح تا شب دود می خوریم: لهم شاره دا پوژ تا شه و دووکه ل ده خوین که.

دود دادن: دووکهل دان؛ قانگ دان؛ له بهر دووکهلدا دانان (ماهیها را برای نگهداری دود میدهند: ماسیهکان بو ههلگرتن دووکهل دهدهن).

دود زدن: دووکهل لیدان؛ دووکهلاژة بوون؛ کموتنه بمر دووکهل یان له دووکهل زیان و تهگهره پیگهیشتن (دود زده همهی دیوارها را سیاه کرده: دووکهل لییداوه ههموو دیوارهکانی رهش کردةتهوه).

دود شدن: [مجازی] بوونه دووکه ل؛ بوونه تـوز؛ سووتان و فهوتان (هر چه داشت دود شد و به هـوا رفت: ههر چیه کی ههبوو بووه تـوز و بـه دهم بـاوه چوو).

دود کردن: دووکه لکردن؛ دووکه لکه رده ی:

۱. به بۆنهی باش نه سووتانه وه، گازیکی په ش
یان تـ وخ لـه تـاگر بـهرز بوونه وه ۲. [کنایی]

کیـشانی جگـهره یـان مـاکی خاوکـهر: دود
کشیدن

دود کشیدن 🐿 دود کردن ۲-

دود گرفتن: دووکه ل داگرتن؛ دووکه ل داوهستان؛ دووکه ل هه لگرتن؛ دووکه ل گیرته یود: هموو گیرته یود: هموو جیگایه ک دووکه ل دایگرتبووک.

دود آلسود / dûdālûd/: صفت. دوو که لاوی؛ دوو که لین؛ دوو که لین؛ دووکه لین؛ دوکیلی؛ تیکه ل به دووکه لاوی که دووکه لاوی که.

دودانگیـــز / dûdangîz/: صفت. (نامتــــلاول) دووکه لکه ر

دودره / dodare/: صفت. (گفتاری) دوودرگا؛ دوودریا؛ دوو دهرکه؛ دوهبهره؛ به دوو درگاوه. دووریاگ؛ ورازیا؛ دروست کراو له دروومان (لباس دوحه: گنجی دووراو).

دوخته فروشی / dûxtefurûšî، ها/:/سه جلوبه رگفرقشی؛ گنجفرقشی؛ جیگای جلوبه رگ فرقشتن. هه روه ها: دوخته فروش دوخوابه / doxābe ، ها/: صفت. دووخه وه؛ به دوو ژووری تایبه تبر خه و حیک آبارتمان دوخوابه به فروش می رسد: وارخانیکی دووخه وه بر فرقشه / دود / dûd/:/سه دووکه ل ویکین ، دووکین ؛ دووکین ، دووکین ، دووکین ، دوومان؛ سیاتگ؛ کادو؛ کادو؛ کادی؛ موران ، دوومان؛ سیاتگ؛ کادو؛ کادو؛ کادی؛ موران ، اگازیک که له سووتانی ماکی که ربونداره وه به می دی و به بونه ی تیکه ل بوونی توزی به که لووز له گهایدا به چاو ده بینریت ۲. ماکیک که به شیوه ی گاز ببینریت، به تایبه تووتن و ده سهاته کانی حشما اهل دود نیستید؟؛ نیوه دووکهال ناکهن؟).

■ دود از کلهی کسی بلند شدن: [مجازی] تهم بهر چاوی کهسیّک گرتن؛ بهر چاو کهسیّ تهم داگرتن؛ زور تووره بوون، خهم داگرتن یان واق ورمان (وقتی این را گفت دود از کلهام بلند شد: که نهوهی گوت تهم بهر چاوی کرتم).

دود از کنده بلند شدن: (کنایی) دووکه ل له ئاور بوونهوه؛ باز له سهر داری پیر نیشتن؛ کار له دهستی کهسی چاوکراوه و به سالاچوو ده رهاتن.

دود چراغ خوردن: [کنایی] شهونخوونی کیشان؛ پیشه شکانن؛ شهوانی زوّر نهخهوتن و موتالا کردن (برای نویسنده شدن باید دود چراغ خورد: بو بوونه نووسهر نهیی سهونخوونی بکیشی).

دود چیـری بـه چـشم کـسی رفـتن: [کنـایی] دوو کهلی شتی چوونه چاوی کهسیکهوه؛ پای کهسیک گرتنهوه؛ گهزهن و تاوانی شتیک بـه کهسی گهیشتن (این کارها را میکنی آخر دود ان به حسم خودت میرود: ئهم کارانه دهکـهی ئـاخری

■ دودره کردن:/مجازی/ ۱. دیـر هـاتن و زوو دهرپه رین؛ زووتر لـه کـاتی دیـاریکراو و بـه دزیــهوه دهرچــوون ۲. هه لــمهقووت کــردن؛ هه لخستن؛ قاپاندن؛ قووت دان؛ شــتی بـهیی ئاگای خاوه نه کهی هه لگرتن و بردن (بولهـا را دودره کرد: پاره کانی هه لمهقووت کرد).

دودزا / dûdzā ، ها/: صفت. دووکه لکور؛ به تایبه تمهندی دووکه لکردن (وسیلهی نقلیهی دودزا: کهرهسهی گواستنهوهیی دووکه لکهر).

دودزده / dûdzade ، ها/: صفت. دووکه لاوی؛ دووکه لازی؛ دووکه لیداو؛ دووکه لیداو؛ وهبهر دووکه لیداو؛ وهبهر دووکه لیداو؛ شد: به چړ و چاوی دووکه لاویه وه هاته ناوه وه >.

دودستگی / dodastegî ، ها/: اسم. دووبه ره کی؛ دوودهستهی؛ دۆخ یان چۆنیه تی دوو دهسته بوونی کهسان له گرۆیه کدا به بۆنهی دژبروایی و بهدیهاتنی دوژمنایه تی له نیوانیاندا (خیلی زود در انجمن دودستگی پیدا شد و اعضا به جان هم افتادند: زور روو له نیو ئهنجومهندا دووبه ره کی داکهوت و ئهندامه کان کهوتنه گیانی یه ک >.

دودهستی / dodasti/ قید. ۱. دوودهستی؛ دوودهستی؛ به ههر دوو دهستهوه (بول را دودستی تقدیم کرد: پارهکهی دوودهستی پیشکهش کرد) ۲. [مجازی] سفت و سوّل؛ به پهداگریهه (دودستی بچسب به کارت: سفت و سول بنهوه له کارهکهت).

دود کش / dûdkeš ، ها/: /سم, دوو که لکیش؛ روژینگ؛ لوژن؛ لووجن؛ دوود کیش؛ دوو که لگیر؛ کهمووتره (بق رهشمال)؛ لووله یان پلووسکی له کانزا، ئاجور (یان شتی تر) بق ده رباز بوونی دووکه ل و گازی تر له سوّبه، کوانوو یان کوورهوه.

□ دود کش جن: /زمین شناسی / کوله کهیه کی سروشتی له خاک له بناری که ژدا، که سهره کهی به تاشه به ردیک داپؤشراوه: گرزدیو

دودل / dodel ، ها/: صفت امجازی دوودل؛ دوددل؛ دردونگ؛ دردونگ؛ به گومان؛ دلخورد؛ سهددل؛ ناخاترجهم؛ پاییا؛ دووشک له هه لبژاردن نیوان دوو شتدا (برای قبول پیشنهادش دودل بودم: بو پهزیرانی پیشنیاره کهی دوودل بووم). دودلی / dodel ، ها/: اسم [گفتاری] دوودلی؛ دردونگی؛ دردونگی؛ دلی دلی دلی ایک درودلی؛ نیگهرانی؛ تمریخهرینی؛ رازایی (دودلی را کنار بگذار و زود تصمیم بگیر: دوودلی بنه لاوه و زوو بریار بده).

دودم / dodam/: صفت. دوودهمه؛ دوهدهمه؛ به دوو لیّواری تیژهوه (سهبارهت به شیر، تیغ و...). دودمان / ابنهماله؛ بنچینه؛ بنیچه؛ رهچهلهک؛ رهتهوه؛ بنهچه؛ بنهچه بهرهباب؛ لوّن؛ خان و مان؛ خانهدان؛ بناوان؛ ههموو نهوانهی باب و کالیان یه کیّکه بناوان؛ ههموو نهوانهی باب و کالیان یه کیّکه ک. خیل؛ هوّز؛ تیره.

دودمان کسی را بر باد دادن: [مجازی] سهر و مالی کهسیک تیدا بردن؛ قهره چولی کهسیک برینهوه؛ کهسیک و بنهماله کهی قر تیخستن. ههروهها: دودمان کسی بر باد رفتن

دوددو/ :dowdow, do:do:/سم, رهشوبهش؛ رهشوبهش؛ رهشکهوپێـشکه؛ فرکهفــرک؛ رهـــــڵ؛ لــهرزینی رهشینهی چـاو «از گرسـنگی و خستگی چـشمهایم دوـــدو مــیزد: لــه شــهکهتی و برســیهتیدا چـاوم رهشکهوییشکدی دهکرد).

دود و دم / dûd-o-dam / اسسم [کنسایی] چرهدووکسه از شسه رهدووکه ال به چقسه چقمان به چره چهمان دووکه ال و هه لمی به دیها توو له چز و بز (وهکوو ئاماده کردنی که باب و قلیان) (ببین چه دود و دمی راه انداخته: بروانه چ چره دوو که لیکی ناوه ته وه).

سووتانی شتی، یان ویرای سووتانی سووتهمهنی، به شیّوهی وردیلهگهلیّک بلاو دهبیّتهوه ۲. /ها/ [/دبی] خیزان؛ بنهماله.

دودی/dûdî: صفت. ۱. [مجازی] لها/ دووکه لی؛ دووکه لی؛ دووکه لکیش؛ فقرتوو به ماکی خاوکه ر (مین دودی نیستم: مین دووکه لاژؤ؛ وه بهر ۲. لها/ بون کادوو؛ بودووکه لی؛ دووکه لاژؤ؛ وه بهر دووکه ل خیراو (ماهی دودی: ماسی بون کادوو) ۳. دوودی؛ به رهنگی خوله میشی تاریکه وه (رنگ دودی؛ عیشک دودی: رهنگی خوله میشی؛ چاویلکهی دودی؛ میشک دودی: رهنگی خوله میشی؛ چاویلکهی دووکی از درکست دودی: بیزاوی وه ک

دور / dowr, do:r / اعربی السم، دەور؛ گیژکه؛ گیچکه: ۱. خول؛ سوور؛ چهرخ ‹دور زدن: دەور دانـــهوه› ۲. هاویـــدۆر؛ هـــاویردۆر؛ هـــاویرد ور؛ هــاویرد ور؛ هــاویرد ور؛ هــاویرد ور؛ هــاویرد ور؛ هــاویرد وره می ددوری حهوشه ۲. /ما/ له دابهشگهلی میـــژووی دیناسی که چهنـدیکیان دەورهیـه ک بـهدی دینن ٤. چهل؛ سهره؛ سهری؛ نقبه؛ نقره؛ نقره؛ نقله کهر؛ جار؛ کهرهت ‹دور دوم بازی: دەوری دووههمی کایـه ۲. [قدیمی] خول؛ کار یان رهوتی گهرانی جـامی کایـه کوردا ۷. [مجازی] هـهل؛ کـات؛ دەرفـهت؛ بـاو باده له کقردا ۷. [مجازی] هـهل؛ کـات؛ دەرفـهت؛ بـاو باده له کقردا ۷. [مجازی] هـهل؛ کـات؛ دەرفـهت؛ بـاو باده له کقردا ۷. [مجازی] هـهدی پهندیواری و باده نه دو شت له بوونیاندا، به جـقری کـه همر کام ئاکامی ئهوی دیکهیـه (وه کـ مریـشک و هملکه).

ورتا دور: دەوراندەور؛ دۆرمادار؛ پەرانپەر؛
 ئەم پەر و ئەو پەر؛ گرد و پەر؛ گرداى گرد؛
 ھۆرە؛ دەور و بەر.

دورقطبی ژوور جهمسهری؛ ژوور هیتمی؛ چۆنیهتی دیار و بهرچاو بوونی ههمیشهیی ئهستیرهیهک لهسهر ئاسۆوه: پیراقطبی

🗉 دور برداشتن: دمور هه لگرتن: ۱. خیرایی

گرتن؛ ئامهیوه بالی (موتور دور بردانست: موتوره که دهوری ههلگرت) ۲. [مجازی] پاههاگرتن؛ پای زیایی داکیشان (چرا اینقدر دور برمیداری، چه خبر است: بو وا دهور ههلده گری، چهه؟).

دور به دست کسی افتادن: ههل بـ و کهسـیّک رخـسان؛ هـهل دهسـتی کهسـیّک کـهوتن؛ دهرفهتی چالاکی و سـهرکهوتن بـ و کهسـیّک دهست دان.

دور زدن: دمور دانهوه؛ دمورموه دمی (میدان را دور زد: دموری مهیدانه کهی داوه).

دور گردانسدن: دەور گێسپان؛ بسه دەوردا گهراندن؛ گهراندن؛ گهراندن؛ گهراندن (جعبهی شیرینی را گێڵنهی؛ به دەورگهراندن (جعبهی شیرینی را دور گرداند: قوتووی شیرینیه کهی به دەوردا گیزا›. از دور خارج شدن: فت بوون؛ له چالاکی و کاریکدا لاچوون یان لابران (دو نفر از بازیکنان تیم از دور خارج شدند: دوان له کایهکارانی تیم فت بوون›. ههروهها: از دور خارج کردن

دور / dowre, do:re/: [عربی] حرف. دمور: ۱. به دموری؛ له دموری؛ به دمور؛ له دمور؛ په گالوو دور مینز نشسته بودند: له دموری میزه که دانیشتبوون ۲. پهرانپهر «دور چیزی گشتن: به دموری شتیکدا گهران ۷.

■ دور جایی گرداندن: له جیکایه ک گهراندن؛ به دهوری جیکایه کدا گهراندن (عروس را دور شهر گرداندند: بووکیان به دهوری شاردا گهراند). دور چیزی/ کسی را خط کشیدن: [کنایی] دهس له شتی/ کهسی ههلگرتن؛ چاو پوشین له شتی یان کهسیک؛ خیری شتی/ کهسی به خشینه وه؛ خیری چتی/ کهسیک به شهو کردن (دور این پسر را خط بکش: دهست لهم کوره هملکره).

دور چیزی گشتن: به دەور شتیکدا خول خواردن/ خولانهوه/ سوورانهوه: ۱. به دەوری

شـتێكدا گـهران؛ دەوروو چێوێویهنـه گێـلهى دور خانـه مـى گـشت: بـه دەور مالـه كهدا خـولى دەخـوارد، ۲۰ /مجـازى / چوونـه دەور و بـهرى شتێكدا؛ توخنى شتێ كهوتن؛ پهرژانه كارێك؛ لهگهل شتێكدا خهریک بوون (پـدرم مـى گفـت: «بـه دەورى «دور سیاست نگـرد»: بـابم دەیگـوت: «بـه دەورى سیاسه تدا مهسوور موه»).

دور خود چرخیدن: به دەور خودا خولانهوه:

۱. خول خواردنه دەور خودا؛ به دەورى خودا گێچکهکردن؛ دەوروو وێنه چهرخیهى؛ به خول داجوین؛ له گهر بوون (مثل فرفره دور خودش می چرخد: وهکوو خولخوله به دەورى خویدا دەخولیتهوه) ۲. [مجازی] به دەور خودا خوله هاتن؛ سهرگهردان بوون؛ بهبی ئامانج و بهرنامه کارى رەمهکى کردن (صبح تا شب توى این مغازه دور خودمان می چرخیم: بهیانی تا شهو لهم دوورى خوماندا دەخولیینهوه).

دور کسی را گرفتن: دەوری کهسیخ گرتن:

۱. گهمارۆی کهسیخک دان؛ خر بوونه وه به دەوری دەوری کهسیخدا؛ کوه بودند و از او شیرینی کهسیخدا (دور آزاد را گرفته بودند و از او شیرینی می خواستند: دەوری نازادیان گرتبوو داوای شیرینیان لیخ ده کرد ۲. یارمهتی دان و ههواداری له کهسیخک کردن (بچهها دور او را گرفتند و نگذاشتند زیاد غصه بخورد: ههوالان موریان گرت و نهیانهیشت زوّر خهفهت بخوا). دور کسی گشتن:[مجازی] له دەوری کهسیخ کهران؛ له بهر کهسیخ مردن؛ هاتنه دەور کهسیخگا؛ نامهی دەورو و یویهنه؛ قوربان و

دور هـم بودن: پێکـهوه بـوون؛ بـه دهوری یه کـهوه بـوون (فرداشب بیاییـد دور هـم باشـیم: سبهیشهو وهرن پیکهوه بین ٠٠.

ساقهی کهسی بوون (الهی دورت بگردم!: یا خوا

له دەورت گەريم!).

دور ٔ / dûr: صفت. دوور؛ دویسر؛ دیسر: ۱. بسه

مهودای پنگایی زورهوه ۲. /مجازی/ جودا؛ جیا؛ جودای جودا؛ جیا؛ جوین؛ جگیا ۳. به مهودایه کی کاتی زورهوه ٤. /مجازی/ کلا؛ بهرکنار ٥. /مجازی/ نه گونجاو؛ نهره خساو ٦. /مجازی/ بیخهبهر ۷. /مجازی/ بیگانه؛ نامق.

■ دور بودن: دوور بوون؛ دوور بیهی: ۱. مهودای ریخگایی زوّر بیوون ﴿خانهمان خیلی دور است: مالمان زوّر دووره ۲. [مجازی] به دوور بیوون؛ جودا بوون؛ جوی بیوون؛ جیا بیهی؛ لیکبران؛ لیک دابران ﴿آزاد سه سال از مادرش دور بود: ئازاد سی سال له دایکی دور بود؛

دور شدن: دوور بوونهوه؛ دوور کهفتنهوه؛ دوور هور کهفتنهوه؛ دوورهوه بیهی (راهمان دور شد: ریگهمان دوور سودهوه).

دور آ: قید. دوور: ۱. له مهودای زورهوه دور از خانه: دوور له مال ۲. به شیوهی مهودادار دور کردن دوور کردنهوه ۲.

ور از چشم کسی: له دیار نهبوونی کهسیک؛ به دزی کهسیکهوه؛ به نهینی له کهسی (دور از چشم پدرش سیگار میکشید: له دیار نهبوونی بانی جگهرهی دهکیشا).

■ دور افتادن: دوور کهوتنهوه؛ دوور هو کهفتن؛ دوور موه کهوته ی؛ جودا مانهوه؛ ههرافستش؛ بریان؛ دابران؛ دابریان؛ بریهی (مدتی است از شهرمان دور افتاده ابم: ماوه یه که له شاره کهمان دوور کهوتووننه تهود ک.

دور انداختن: فری دان؛ فیره دان؛ فیره دهی؛ توور دان؛ برک دان؛ پهرت کردن؛ شهمراندن؛ قهزهلاندن؛ دوورهوه وسهی؛ ههوا داین؛ له خوّ دوورکردنهوه (کفشهای به آن خوبی را دور انداخت: کهوشی به و باشیهی فری دا).

دور ریختن: فره دان؛ فری دان؛ فرک دان؛ فر دان؛ فر دان؛ دان؛ دان؛ فره دهی؛ ههوا داین؛ برنگ دان؛ خستنه دهرهوه؛ توور دان؛ برک دان؛ پهرت کردن؛ توور/ فری دان؛ له خو دوورکردنهوهی

شتان به بونهی نهویستنیان «این خرتوپرتها را دور بریز: نهم شهخهل مخهلانه دره بده .

دور ساختن 🀿 دور کردن

دور شدن: دوور بوونهوه؛ دوور کهوتنهوه/ کهفتنهوه؛ دوور بیهیوه؛ روّیشتن؛ پهر بوون ﴿از اَنجا دور سد: لهوی دوور بودود ﴾.

دور کردن: دوورکردنهوه؛ دوور خستنهوه؛ دوور وسهیوه؛ جودا کردنهوه؛ لا بهردهی؛ مهودا پیدان (خطر را از خودش دور کرد: مهترسی له خوّی دوور کرددود): دور ساختن

دور ماندن: دوورکهوتنهوه؛ جیا مانهوه ﴿وقتی از همسرش دور ماند، خود را سرگرم کار کرد: کاتنی له هاوسهره کهی دوورکهوتهدد، خوی به کارهوه خوریک کرد﴾.

دور آگاهی / dûrāgāhí:/سـم. دوورئاگایی؛ تیلیپاتی؛ دووه شکهری؛ پێوهندی نێوان دوو کهس له مهودایه کی دوورهوه به ههست، بیر یان تهنانهت چاو، به بی هیچ نامیریک.

دورادور / dûrādûr/ قید دووراودوور و دووراندوور:
۱. [نامتداول] له دوورهوه (دورادور دستی تکان داد:
دووراودوور دهستیکی راشه کاند ۲. [مجازی] به شیوهی ناراسته وخو (او را دورادور می شیاختم:
دووراودوور دهمناسی).

دور از جان / dûr'azcān: دوور له گیان؛ دوور وا؛ دوور بسی له گیان؛ دوور بسای؛ خوا نه کهرده؛ خوا نهخواسته؛ ریزوشهیی که له کاتی قسه کردن له رووداویکی ناخوشهوه ده گوتری دور از جان ممکن بود بلایی به سرتان بیاید: دوور له گیان لهوانه بوو تووشی به لایه ک بین ک

دورافتاده / dûr'oftāde/: صفت. دوورکهوتوو؛ دوورکهفتگ؛ جیّگرتـوو دوورکهفتگ؛ جیّگرتـوو له مهودایـهکی دووردا (جای دورافتاده؛ دهکـدهی دورافناده: جیّگای دوورکهوتوو؛ ناوایی دوورکهوته).

دوران / davarān/: [عربی]/سم، خول؛ سوور؛ چهرخ؛ لر؛ کار یان رەوتی خولانهوه؛ سوورانهوه؛

چەرخيانەوە؛ ھەلسووران؛ زڤرىن؛ ئەوەخولىــەى؛ ئەوەچەرخىەى.

■ دوران دادن: چهرخاندن؛ چهرخدان؛ خول دان؛ خولاندن، خولاندنسهوه؛ گهرانسدن؛ سووراندن؛ سووراندن؛ ئهوه خولنهی؛ خولنایوه؛ خولنایوه؛ گیلنای؛ هۆرخلنهی.

دوران کردن: چهرخان؛ چهرخین؛ خول خورادن؛ سوور خواردن؛ سه گهر بوون؛ خولانهوه؛ گهران؛ سوورانهوه؛ سووران؛ خولیانهوه؛ ههلسووران؛ گردان؛ زقران؛ چهرخ دان؛ چهرخ خواردن؛ ئهوهخولیهی؛ خولیایوه؛ ئهوه چهرخیایوه؛ گیلامی؛ گیلای؛ هورخلیهی؛ هوروهخلیهی: به دوران افتادن به دوران افتادن به دوران کردن

دوران / dowrān, do:rān؛ از عربی اسم.

۱. سهردهم؛ چاخ؛ سوور؛ رۆژگار؛ رۆزگار؛ کات و
ساتی پێوهندیدار به دیارده یان رووداوێکهوه ‹در
دوران قدیم: له سهرددمی پێشوودا> ۲. خول؛ گهر؛
گهورهترین یه که بۆ بهشبهندی مێشژووی
زموینناسی، برێتی له چهند دهوره.

📵 دوران اول: خولی دیرین ژیواری.

دوران پارىنەستگى: پالئۆلىتىك؛ خولى كۆن بەردى.

دوران چهارم: گهری دووههم له خـولی نـوێ ژیواری.

دوران دوم: خـولی دووهـهم؛ خـولی نێـوان ژیواری،

دوران سنگ: عصر حجر 🐨 عصر

دوران سوم: گـهړی هـهوهل لـه خـولی نـوێ ژيواری٠

دوران نوسنگى: خولى نوێبەردى؛ ســەردەمى بەردىنى نوێ.

دورانداختنی / dûrandāxtanî/: صفت. بسه که لنگ نده اتوو؛ بسی نسرخ؛

بىٰبايەخ؛ بىٰبايەخى بۆ فرىدان.

دوراندیش / dûrandîš، ها؛ ان/: صفت. دووراسین؛ دوابین؛ تسیّبین؛ دوورنوار؛ دوورندیش؛ خاوهن توانایی و لیّهاتوویی بوّ ههلسهنگاندنی ناکام و کاردانهوهی کارگهل له داهاتوودا (آدم دوراندیش فکر فردا را هم می کند: مرقی دوورنوار له بیری روّژی دواییشدا ههیه).

دوراندیشی / dûrandîšî، ها/:/سم. دووربینی؛ دوابینی؛ دوورنوازی؛ دوورئهندیدشی: ۱. دوخی هههبوونی توانایی بو ههالسهنگاندنی ئاکام و شسوینهاتی کسار و رووداوان ۲. توانایی بهرنامهریژی بو رووبهروو بوونهوه لهگها پووداوگهای هاتونههاتدا ۳. کار یا رهوتی رهچاوکردنی هو یان ریگایهک بو بهرگری له مهترسی یان گهزنی هاتونههاتی.

دوراهسی / dorāhî، ها/:/سم، دووریسان؛ دووریان؛ دوورا؛ جیگایه ک که دوو ریگهی لی جیا دهبنه وه (سر دوراهی نگهدار: له سهر دوروریانه که دا راوهسته).

دوربرد / dûrbord/: صفت دوورپیو: ۱. به مهودای زۆرەوه؛ وهها که تا ریگایه کی دوور بروا ۲. دوورهاویژ؛ به هیزی هاویشتن بۆ مهودایه کی دوور.

دوربر گردان / -dowrbargardān, do:r ، هما/: /سم, دیروین؛ کهوانهری؛ بهشیک له بوارگه به شیوهی کهوانهیی که گهرانهوهی کهرهستهی راگواستهنی بو لایه کی تر ناسان ده کاتهوه.

دوربین ٔ / dûrbîn ، ها/: اسم. دووربین؛ دیربین:

۱. ئامیریک بو دیتن و گهوره و نزیک کردنهوهی دیمهن و شتانی دوور ۲. کامیرا؛ ههر یه که لهو ئامیرانهی که وینه ی شتی راستهقانی تومار ده کهن (دوربین عکاسی؛ دوربین فیلمبرداری: دوربینی وینه کیشی؛ کامیرای فیلم هه لگرتن).

■ دوربین زمانی: دووربینی کاتی؛ دووربینی که له ماوه گهلی دیاریکراودا (وهک سهعاتی جاری)

به شێوهی خوٚمهش وێنه ههڵدهگرێ.

دوربین عکاسی: کامیّرا؛ دووربینی ویّنـهگرتن؛ ئامیّریّ بوّ گرتنی ویّنـه، پتـر بـه هـوّدهکیّکی تاریک و روّژنهیهکهوهکه ویّنـه دهخاتـه سـهر پهرهیهکی ههستوّک و توماری دهکا.

دوربین فیلمبرداری: کامیّرا؛ چهشنی دووربینی وینه ههلگرتن که له دیمانه به شیّوهی خوّمهش له سهریهک وینه ههلدهگری.

دوربین نجومی: تلیسکۆپ؛ کەرەستەيەک بۆ روانین لە ئەستیرە و گەرۆکی ئاسمانان.

دوربىين نقشەبردارى: دووربىينى نەقشە ھەلگرى.

دوربین نقشه کشی: دووربینی نهقشه کیشان.

■ دوربین انداختن: دووربین خستن؛ دووربین کیستهی؛ دووربین کیستهی؛ دووربین به ره و شوینی گرتن دوربین انداخت به طرف کشتی و توانست نام کشتی را بخواند: دووربینی بهره و کهشتیه که حسب و توانی ناوه کهی بخوینیتهوه که.

دوربین ٔ اسما: صفت. دووربین: ۱. دوورنوار؛ دوورئه نسدیش؛ تسی بسین؛ دوابین ۲. تووشی نهخوشی دووربینی چاو.

دوربینسی / dûrbînî/:/سم، دووربسینی:

۱. نهخوّشینیک له چاودا که نهخوّش دوور به
باشی دهبینی، به لام نزیک جوان نابینیت
۲. دوورنواړی؛ تی بینی؛ دوابینی؛ کار یان رهوتی
پیش بینی کردنی به رنامه ی داهاتوو.

دورپرواز / dûrparvāz ، ان: صفت دووره فر؛ به لیّهاتوویی و توانایی فرین تا مهودایه کی دوور.

دورخیـز / dûrxîz/:/ســه هــوژم؛ گــوژم؛ وزاق؛ ههلّبهز؛ چۆنیهتی خۆکشانهوه بۆ بازدان.

 دورخیز کردن: وزاق بهستن؛ وزاق دان؛ هوژم بردن؛ هوژمهوه ئاردهی؛ گوژم هینان؛ له جیگایه کهوه خو بو پهرین ئاماده کردن (دورخز

کرد و خواست از جوی آب بپرد ولی افتاد وسط آب: وزافی مدست و ویستی له جوّگه که وه بپهریتهوه به لام که وته نیو ئاوه که وه که.

دوردست / dûrdast، ها/: صفت. دوورهدهست؛ دوورهدهس؛ دوورهدهس؛ دوورهدهس؛ دوورترهک؛ هه لکه و توو ده جیه کی دووردا.

دورریختنسی / dûr.rîxtanî/: صفت. به که لیک نههاتوو؛ به دەرد نهخۆر؛ پهرت کردنی؛ تهوش؛ بی بایه خ؛ بی نرخ؛ مهراش؛ شیاوی فرهدان.

دورزن / dûrzan/: صفت. دوورپێک؛ دوورهنگێو؛ به توانایی پێکان و هاویشتن تا مهودایه کی دوور دورزن: توپی دووربیک >.

دوردورها / dûrdûrhā/: اسسم [گفتاری] دووردوورانه؛ دووراندوور؛ جیّگای زوّر دوور (در آن دوردورها درختی دیده میشد: لهو دووردوورانه داریّک بهدی ده کرا).

دورریز / dûr.rîz ، ها/: /سم. [گفتاری] پهرتاوته؛ لی کهفت؛ ئهو شتانه که لهبهر زایه بوونیان دورریز دمان پژن (یک کیلو سبزی خریدیم، نصفش دورریز شد: کیلقیه ک سهوزیمان کری، نیوهی پهرتاوته بووک.

دورسخنی / dûrsoxanî ، ها/: /سه دوور پهیڤی؛ وتوویژی چهن کهس له مهودای دوورهوه، به نامرازگهایی دهنگ و رهنگ: تلهکنفرانس؛ ویدئوکنفرانس

دورسنج / dûrsanc ، ها/: /سه. دووره پینو:

۱. ئامیریک بو ئهندازه گرتنی چهندیه تیه ک
(وه ک دهما، نم یان گوشار و ههناردنی ئاکامی له
دوورهوه) ۲. مهوداپیو * تلهمتر

دورسنجی / dûrsancî/:/سـم، دوورهپیّـوی:

۱. زانست و لیّهاتوویی ئهندازهگرتنی چهندیهتی له ریگهی دوورهوه ۲. زانیاری و دهیتاگهلیّک که لهو زانستهوه به دهست هاتووه * تلهمتری دورگه / dorage ، ها/: صفت. دوورهگه؛ دووره؛ دوراجه؛ دراجه: ۱. دووریه؛ دوره، دوروه ؛ دوره؛

دووړه ک؛ مهله ز؛ دووړه ک؛ دوه ړه که؛ دوره ک؛ بهدیها توو له دووړه گه زی لینک جیاواز ﴿اسب دوورکه؛ ئه سبی دووره گه ۲. دوو تؤمه؛ دووړی ژه؛ به دیها توو له تیکه لی دوو جنسی لینک جیا له گیادا ۳. دوودانگ؛ به دوو چونیه تی جیاواز له یه کهوه ﴿صدای دورکه: ده نگی دووره گه ﴾.

دورنیشنی / dûrnešînî:/سم، دوورنیشتهیی؛ دوورگری؛ کار یان رەوتی نیشتهجی بوون له جیّگایهک جگه له جیّگایهک جگه له جیّگایهک کار و درامهتی خوّ و بهشداری نهکردن له کار و بهرههمهیّنانی (وهکو مال، زهوی و زار یان کارخانه). ههروهها: دورنشین

دورنگ / dorang ، ها/: صفت. [مجازی] دووړوو؛ دووړهنگ؛ فيلباز و دروزن؛ ناړاست؛ دهاچه؛ دووړاز؛ دووزران؛ دووپل؛ دوولاژهن.

دورنگار / dûrnegār، ها/:/سم, دوورنووس؛ فاکس: ۱. ئامرازیک بو هاناردنی نووسراوه، به لگه یان وینه بو جیگایه کی تر به هیلی تهاهفوون ۲. وینه یی که بهم شیوه یه دورنویس؛ نمابر

دورنگاری / dûrnegārî: /ســم. کــار و ر وتی همناردنی پهیام به دوورنووس.

دورنگری / dûrnegarî، ها/: /سـم. دوورنـواړی؛ دوابینی؛ چۆنیهتی یان توانایی تی گهیشتن یـان بهراوردکردنی کاردانهوهی کار یان رووداویّک له داهاتوودا. ههروهها: دورنگر

دورنگسی / dorangî، ها : اسم. [مجازی] دوولازهنی؛ دوورهنگسی؛ دووروویسی؛ دورازی؛ ناراستی؛ دوولاژهنی؛ دروزنی و گزیکاری.

دورنما / dûrnemā ، مما/:/سم, بهرژهوهند؛ بهرجهوهن؛ دوورنما: ۱. بهرچاو؛ دیمهن؛ چاوهنداز؛ وینهی دیمهنی له سروشت ۲. /مجازی ا دیامان (دورنمای این کار خوب است: بهرژهوهندی نهم کاره باشه).

دورنویس / dûrnevîs/ 🖘 دورنگار

دورو / dorû/: صفت. دووروو: ۱. به پست و بهری وه کوو یه که ه (پارچهی دورو: پارچهی دووروو) ۲. به رهنگ و دورووه ۲. به رهنگ و نه خشی دوو لایه هی پشت و روو ۳. اسما/[مجازی] دووراز؛ دووروی؛ دهاچه؛ خاوهن ناکاری ریاکارانه (آدم دورو: مروی دوروو).

دوروبسر / -dowr-o-bar, do:r ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. دەوروبهر؛ ئاقار؛ هێل؛ هاوێردۆر؛ ههسوولا؛ كهراخبێچاخ؛ قهراخوبيجاخ؛ كهناره و كهنار ‹در أن دور و بر هيچ مغازه نبود: لهو دەوروبهرهدا هيچ دوكانيک نهبوو›.

دوروتسلسل / -dowr-o-tasalsol, do:r: [عربی] المهر یه ک له دوو یه ک؛ رهوتی دووپاته بوونهوه ی لسه یه سستای زنجیره رووداوگهایی لسه ماوه و مهوداگهایی وه ک یه کدا.

دور و دراز/ dûr-o-derāz/: صفت. دوور و دریژ:

۱. زور دریژ (راه دور و دراز: ریگهی دوور و دریـژ>
۲. [مجازی] تیر و تهسهل؛ تیر و پر (آرزوهای دور و دراز: ناواتگهلی دوور و دریژ).

دورویه / dorûye/: *صفت.* دووړوو؛ بـه هــهر دوو لای وهک یهکی بهکارهاتؤوه.

دورویسی / dorûyî، ها: اسم. [مجازی] دووروویسی؛ دوورازی؛ دوورونگسی؛ دوورازی؛ خوریخهری و هاورییی به درو بو خلاتاندنی خهالک (میخواست با چربزبانی و دورویی خودش را دوست ما نشان بدهد: گهره کی بوو به زمان لووسی و دوروویی خوی به دوستی ئیمه پیشان بدا).

دوره / dowre, do:re / اعربی اسیم، دوره / dowre, do:re / اسیم، ۱. لادوار / سهردهم؛ چاخ؛ ماوهیه کی دیاریکراو که زنجیره رووداوهیه کی تیدا تهواو دهبی (دورهی بلوغ؛ دورهی بیماری: سهردهم؛ چاخ؛ روّژگار؛ روّزگار؛ نهخوشی ۲. سهردهم؛ چاخ؛ روّژگار؛ روّزگار؛ روّزگار؛ رووداویک (دورهی سیاه شاه عباس: سهردهمی رووداویک (دورهی سیاه شاه عباس: سهردهمی

ز ووین ناسی چکوّله تر له خول و له چهن دهور که زیوار؛ لیخواره؛ پهراویز؛ دهورانده ور؛ قهراخ؛ کهناره ی ههر شتی به تاییه ت شتی خرت «دوره ی کلاه» که خون قوّناغ؛ دهوره ی خویندی خولسی سهره تایی که دهوره میوانی؛ چهشنی میوانی که گرویه ک له ماوه گهلی دیاریکراودا و ههر جار به میوانداری که سیک ده یگیرن ۷. کوّر؛ کوّ میواندوده ی که سانیک له ماوه گهلی کاتی و به نامانجی دیاریکراوهوه و به شیوه ی نافهرمی نامانجی دیاریکراوهوه و به شیوه ی نافهرمی «دوره ی قرائت قرآن؛ کوری خویندنه و هی قورئان ک

دورهی احتیاط: خولی سپێر؛ خولی فێرکاری چهکداری بـۆ هێـزی يـهدهک کـه ئـهرکی سهربازی به جێ هێناوه.

دورهی آموزشی: خولی راهینان؛ خولی فیرکاری؛ خولی فیرکاری؛ خولی که تیدا له ماوهیه کی دیاریکراو، بسه کهسانیکی دیاریکراو، ئامۆژهگهلیکی دیاریکراو دهدری.

■ دوره افتادن: [مجازی] سووپانهوه؛ خیول خواردن؛ کهوتنه خول؛ بۆ ئهنجامدانی کاریک بۆ لای کهسانی جۆراوجۆر چوون ‹دوره افتاده بود و برای مجله مشترک جمع می کرد: دهسووراوه و بۆ گۆۋاره که، بهشداری خپ ده کردهوه ›.

دوره ایستادن: دەورەدان؛ دەورگرتن؛ دەمووره دان؛ به دەور شستیک یسان له جیگایه کسدا چهمسهره دان المسردم دوره ایسستاده بودند و به حرفهایش گوش میدادند: خهاک دەورهیان دابوو گوییان له قسه کانی دهگرت که همروهها: دوره نشستن

دوره ی چیزی گذشتن: هه ره تی شتی به سهر هاتن؛ جهنگه ی شتی به سهر چوون؛ دهوره ی شتی به سهر چوون! دهوای باوی شتی به سهر چوون/ تهواو بوون/ نهمان؛ باوی شتیک نهمان؛ کاتی برهو و کاردانهوه ی شتی به سهر هاتن (دوره ی درشکه و کالسکه کذشت: ههره تی عاره بانه و کالیسکه به سهر هان).

دوره داشتن: دمورهمیوانی هسهبوون (با همکلاسیهای سابقمان دوره داریم: لهگهل هاوپوّلیه پیشووهکانماندا ددورهمواسمان هدیه).

دوره دیدن: دموره دیتن؛ خولیّکی فیرکاری دیاریکراو تمواوکردن: دوره گذراندن دوره کردن: ۱. دمورکردنهوه؛ دمورهکردنهوه؛

دوره کردن؛ ۱. دمورکردنهوه؛ دمورهکردنهوه؛ دمورهکردنهوه؛ دمورکهرده وه خویندنهوه ی دووباره ی وانه بق باشتر فیر بوون (کتاب شیمی را دو بار دوره کرده ای کتیبی کیمیام دوو جار دمور کرده ی کرده دووبار که در دوره کرده و داگرتنی.

دوره گذراندن 🐿 دوره دیدن

دورهای / dowre'î, do:re'î اعربی اصفت. دهوره یی: ۱. به شیوه ی خولی (مهمانی دوره ای: میوانی ددوره یی ۲. به نقبه (حمله های دوره ای: هیرشی ددوره یی ۳. نقبه تی؛ نقره یی؛ نقگه یی؛ خولی (بهتر است بحث دوره ای باشد و هر کس نظرش را بگوید: باشتره باسه که نوب تی بی و هه رکه س بقجوونی خوی بیژی ۷.

دوره گرد / dowregard, do:regard، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. گهروک؛ بازقان؛ بهبی جیگای دیاریکراو و ههمیشهیی بنو کار فروشندهی دوره کرد؛ گدای دوره کرد: فروشهری کهروک؛ دهروزهی بازقان ک.

دوره گردی/ -dowregardî, do:re ، ها/: اعربی/ فارســـی ا/ســـه، ۱، کـــار و رهوتی خولانـــهوه؛ سووړانهوه؛ سهفهر و گهشتی بێئامـانج یـان بــه بێبهرنامهی پێشوو ۲، گهروٚکی؛ کار یان پیشهی بازقان.

دوری ' / dowrî, do:rî ، ها/: [عربی]/سم دهوری؛ قاپ؛ هیرمان؛ هیربار؛ جوّری دهفر به لیّوارهی کورتی هیّندیک راستهوه (پیّچهوانهی دهوری ناسایی که لیّوارهی پان و تهخته).

دورى ً: *صفت.* نۆبەتى؛ نۆبەيى؛ نۆرەيى؛ نۆگەيى؛ گەرى؛ سەرى.

دوری / dûrî ، ها/: /سـم. دووری: ۱. پلـی؛ دوّخ یان چوّنیـه تی دوور بـوون ۲. مـهودا؛ دوّرینـگ؛ نیّوان؛ و هرههنگ ۳. جیایی؛ جودایی ٤. [مجازی] دووره پهریزی؛ کهنارهگیری؛ خـوّلادهری (از ایـن جور آدمها دوری کـن: لـهم جـوّره بنیادهمانـه دووری بکه).

 دوری کردن: دووری کردن؛ دوور گرتن؛ دوور بوونهوه؛ خو پاراستن؛ پاریز کردن؛ ته کانهوه؛ توخن نه کهوتن؛ دووره پهریزی کردن.

دوریختی / dorîxtî ، ها/:/سم. دووتهحری؛ دووبیچمی؛ دووسه کوتی: ۱. [کانی شناسی] دوخ یا چونیهتی دهرکهوتن به دوو شیوهی جیاواز (وه کوو کهربوناتی کهلسیوم) ۲. [گیاه شناسی] دوخ یان چونیهتی دارا بوونی دووجوّر پهرچهم، گهلا یا گول * دوشکلی

دوز / doz/: [فرانسوی] 🐿 دُز

دوز ا / dûz: اترکی ا/سیم. چیووزان؛ ریتزان؛ سی خوکله؛ دوزوو؛ پیزکانی؛ سی پیتزکنی؛ سی چوکله؛ دوزوو؛ چهشنی یاری دوو کهسی له سهر رووپه پیک که همر کهس ۱۲ بهرد یان موره ی خوی به نوبه (ههر جاریک دانی) له سهر جیگایه ک داده نی و پاشان به نوبهت بهرده کان راده گویزن تا ریز بکهون (چووز ببن): دوزبازی

- دوز : پیواژه ـ دوور؛ ـ دروو؛ ـ دوورێن؛ ـ وراز؛ ـ ثهوهوراز؛ بدوور؛ دروومانكار ‹كفشدوز؛ لباسدوز: پێلاودوور؛ بهرگدروو›.

دوزاری / do:zārî/ 🖘 دوهزاری

دوزخىي / dûzaxî، ها؛ ان/: صفت. [ادبى] دۆژەهىي؛ ئارتوونى؛ دۆزەخىي؛ جەھەننىەمى؛ جەھەندەمى: ١. نێشتەجێى دۆزەخ ٢. [مجازى] خراپكار و تاوانبار.

دورزمانه / dozamāne ، ها/: صفت. دوورزممانه؛ دووکاتی؛ دووساتی؛ به کارکرد له دوو قوّناغی به شویّن یه کدا (موتور دوزمانه: موتوری دوورزممانه). دورندگی / dûzandegî/:/سم. خهیاتی؛ خیاتی: ۱. دروومانی؛ جلدروویی؛ دروومانکاری؛ کاری بهرگ دوور (دورندگی می کند: حهیاتی ده کات / ۲. / سما/ دروومانگه؛ کارگای خهیاتی (دورندگی دارد: خهیاتی ههیه / ۳. دروومان؛ کاری دوورین داموزش دورندگی: ههقوّتی خهیاتی /

دوزنده / dûzande ، ها؛ گان/: اسم، خهیات؛ بهرگدروو؛ دروومانکار؛ کهسیّ که کاری دروونه (بهتایبهت جلوبهرگ).

دوزو کلک / dûz-o-kalak ، ها/: [ترکی/فارسی] اسم. (گفتاری] فر و فیل : ۱. فاکوفیک؛ فیل و ته له که؛ فیل و فیل و ته له که؛ فیل و فیل و فه نه که و کلوّک؛ فیل و ته له که؛ فهند و فیل؛ فهن و فوون؛ گزی؛ هه قه ۲. راو و ریو؛ ساز و باز؛ ساخت و پاخت؛ را و ریدوی؛ پیلان.

■ دوز و کلک چیدن/ سوار کردن: [مجازی] پیلان نانهوه؛ فیل و فهرهج/ فهته و فهرهجی کردن؛ پیلان گیران؛ راو و ریوکردن؛ ساخت و پاختکردن.

دوزه / dûze ، ها/: /سم. نووسنه ک؛ پرمێـشک؛ پهنێرشک؛ درکێکی خرتۆکهی دێمهزاره.

دوزیست / dozîst ، ها: ان از صفت. [زیستشناسی] دووژینه؛ پیّوهندیدار یان سهر به دوو ژیانهوه: دوزیستی

دوزیستی / dozîstî/ 🖘 دُوزیست

دوست / dûst ، حما؛ ان/: اسم. دۆست؛ دۆس؛

دۆ؛ هـهوال؛ ئاوال؛ ههقال؛ هاولف؛ ههقرێ؛ هاورێ؛ ههمباز؛ باخوێ؛ دهستهبرا؛ يار؛ هالا؛ برادهر؛ خوناس؛ هامڕا؛ رهفێق؛ رهفيق؛ ويست؛ مێـر و چێـر؛ چێـر؛ حـهژ؛ حـهز؛ کهسـێ کـه دهيناسـن، خوشـيان دەوێ و رهحميان بـوٚی دمچێ و لێی دلنیان ‹دوست من آهنگساز است: دوستهکهم مووسیقاره›.

دوست صميمى: هەڤـبەند؛ هەڤالۆشـك؛
 هەڤالبەند؛ دۆستى گيانى_گيانى؛ هەوالـى
 زۆرنزيک.

■ دوست داشتن: ۱. خوش لیهاتن/ هاتن؛ خوّش ویستن؛ خوّش گهرهک بوون؛ وهشه سیهی/سیای؛ حهز لی بوون؛ حهباندن؛ ههباندن؛ لیلاندن؛ بهر دل کهوتن (این گل را خیلی دوست دارم: ئهم گولهم زور خوش دهوی> ۲. پێ خوش بـوون؛ خـوش هـاتن؛ ويـستن؛ گـهرهک بـوون/ بیـهی؛ حـهزکردن؛ حـهز كەردەى؛ دل له سـەر بـوون؛ خوازيـار بـوون ⟨همیشه دوست داشت در بانه زندگی کند: ههمیشه پنی خوش بوو له بانه بژیت > ۳. خوش ویستن؛ خــوش گــهرهک بــوون؛ وهش ئهســيهی/ ئەسیای؛ وەش گەرەک بیمی ‹برادرزادەام را خیلی دوست دارم: برازاکهمم زور خوش دهوی> ٤. خــوش ليهاتن؛ خــوش ويــستن؛ وهش ئەسىيەى/ ئەسىياى؛ ژێ حسەزكرن؛ حسەز ليُكردن؛ ئەويندار بوون ‹آزاد سارا را دوست داشت: ئازاد سارای خوش دەويىست > ٥٠ هـهوال بوون؛ دۆست ھەبوون؛ رەفىق ھـەبوون؛ دۆس بیهی «دوستی داشتم خیلی مهربان بود: دوستیکم هەبوو گەلەك دلۆڤان بوو٠.

دوست شدن: بوونه دۆست؛ بیهی به دۆس؛ بوونه ههوال؛ بوونه رەفیق؛ گرسانی پیوهندی دلوقانی ویرای در دوران دانشگاه با او دوست شد: له سهردهمی زانستگادا لهگهلی بوو به دوست). ههروهها: دوست بودن

دوست کرفتن: دۆسگرتن؛ دۆس پهیدا کردن؛ لهگه آل کور یان پیاویدک پیوهندی جنسی یان ئهویندارانه دامهزراندن (بو کچ یان ژن به کار دهبریت) (چشمت روشن! باز دخترت دوست کرفیه: چاوت روشن! کچهکهت دیسانه که دهسی کرفیه:

دوست ٔ / ها؛ ان/: صفت. دۆست؛ دۆس؛ هـ وَگر؛ پشتیوان؛ لایـهنگر؛ یـار؛ خـاوهن پهیوهندیـهکی دۆستانه (کشور دوست؛ ولاتی دوست).

ـ دوست : پيواژه. ـ دۆست؛ ـ دۆس؛ ـ يار؛ ـ واز؛ ـ واز؛ ـ واز؛ ـ ويست؛ خوازيار ﴿أَشِيانُهُ دُوست: هيّلانُه دوست﴾،

دوستار / dûstār ، ان/: اسم. [ادبی] خوّشویـست؛ هوّگر؛ خوازمهند؛ خوازیار.

دوستاق / dûstāq/: [تركي] 🖘 دُستاق

دوستاقبان / dûstāqbān/: [تركي/فارسي] الله دستاقبان

دوستانه ' / dûstāne : صفت. دوستانه؛ دوستانه؛ دوستانه . وه كوو هموالان (قيافهی دوستانه : تووزی دوستانه . دوستانه : قيد. دوستانه؛ دوستانه؛ رفيقانه : فلفه رمی؛ به شيوه و ئاكاری دوستان. بهرانبه : رسمی (پيش آمد و دوستانه سلام كرد: هاته پيشهوه و دوستانه سلاوی كرد .

دوستدار / dûs(t)dār ، ان/:/سم, خۆشویست؛ ئاوتخواز؛ خوازمهند؛ خوازیار؛ حهزکهر؛ ئارەزووكەر؛ ھۆگر؛ ئەوى، كەسى يان شىتىكى خۆش دەوى.

دوست داشتنی / dûs(t)dāštanî، ها/: صفت. (مفترین؛ التحمیرین؛ التحمیرین؛ دلگر؛ رهزاستووک؛ زهره شیرین؛ نیسک سووک؛ هه ستی سقک؛ خوشه ویست؛ خوین شیرین؛ خوین شیرن؛ له بهردلان؛ بهردلک (بجه ی دوست داشننی: مندالی دلکر).

دوستى / dûstî، ها/:/سـم, دۆسـتايەتى؛ دۆســتايەتى؛ دۆســـى؛ دۆســـى؛ دۆســـى؛ دۆخ دۆكـاتى؛ رێكـاتى؛ رێكـايى؛ دۆخ يان چۆنيــەتى كـردن:

دوستایهتی کردن ۲ د ناسیاوی؛ ناشنایهتی؛ همبوونی پیوهندی عاتیفی و دلخواز (سالهاست با هم دوستی نزدیکی داریم: چهن ساله پیکهوه دوستایهتی نیزیکمان همیه ۳ دیاری؛ هاورپیی و پشتیوانی (شرط دوستی را به جا آوردن: مهرجی دوستایهتی بهجی هینان) دوستی کردن

 دوستی خاله خرسه: [کنایی] دؤستی کهسی که به بۆنهی نهزانیهوه دهبیته هـ وی گـهزهن و ئازار.

دوستیابی / dûstyābî ، ها/: اسم. دوستگری؛ کار یان رەوتی دوزینهوهی ناوال؛ دوستگرتن؛ رهفیت گرتن دوستیابی: شیوهی دوست گری ک.

دوسوه (/ dosare ، حا/: صفت. دووسهره؛ دووسهره؛ دووسهره؛ دووسهر، دووسهر، کارهاتی ههر دوو لایهنه (برای ارومیه بلیط دوسره گرفتیم: بو ورمی بلیتی دووسهرهمان گرت > .

دوسره ٔ: قید دووسهره؛ له ههر دوو سهر / لاوه.

ا دوسره بار کردن: ۱. دووسهره بار لیدان؛ له
ههر دوو لاوه بار ههلگرتن ۲. [تعریض] سهگی
دوولا وه پر بوون؛ رهفیقی قافله و شهریکی دز
بوون؛ قازانج بردن له ههر دوو لایهنهوه.

دوسوتوان / dosûtavān/: صفت. تایبهتمهندی کهسیٰ که له ئهندامهکانی هـهر دوو لای لهشـی وهک یهک کهلک وهردهگریّ.

دوسوتوانی / dosûtavānî:/سم. توانایی کهلاک وهرگرتن له ههر دوو لای جهسته به شیوهی بهرامبهر. بهرانبهر: سوبرتری

دوسیه / dusiye, do:siye ، ها/: [فرانسبوی]/سم. /قدیمی/ دوسسیه؛ پهروه نسده؛ هسه قُنشفیس؛ کومه لیک کاغه ز سهباره ت به کاری یان کهسیک.

دوش $^{\prime}$ $^{$

بهشه له لهش که کهوتوته نیّبوان دهس و مل و سنگ و پستهوه ۲. سسا/ آفرانسوی] دووش؛ چهشنی شیّر، که ناو له سهرهوه بو خواری دهپژینسی و له ژیریدا خو دهشون ۳. اردیی دویشهو؛ دوینسی شهو؛ هیّزی شهوی؛ نیزشهو؛ دوهشهو.

回 دوش به دوش 🖘 دوشادوش

■ دوش گرفتن: دووش گرتن؛ ئاو کردنه خوّدا؛ ئاو ئاسهی ویره؛ له ژیر دووشهوه خوّ شوّردن (برو دوش بگیر خستگیات در برود: بروّ دووش بگره با ماندوویه تیت ده رچین >۰

به دوش کشیدن: به کوّل کیشان: ۱. به شان کیّشان؛ له سهر شانی خوّ بار بردن ۲. [کنایی] دژواری و سهختی کیّشان.

روی دوش کسی سوار شدن: (کنایی) ههوساری کهسیّک گرتنه دهستهوه؛ سوار ملی کهسیّ بوون؛ کهسیّک فهرمانبهری خوّکردن.

ـــدوش : پيــواژه. ـــدۆش؛ دۆشــهر ﴿شــيردوش: شيردۆش﴾.

دوشا / dûšā/: صفت. دوشهنی؛ دوشانی؛ دوشانی؛ دوشهدهنی؛ دووشا؛ تایبهتمهندی ناژه لی که شیر بدا (گاو دوشا: مانگای دوشهنی).

دوشاب / dûšāb/:/سهر دوّشاب؛ دوّشاو؛ دوّشاڤ؛ دیشاڤ؛ شیله؛ شـوّک؛ ئـاوی تـریّ یـان تـووی کولاوی هیندیک خهست.

دوساخه ا došāxe ، ها : اسم. دووشاخه ؛ دوولک ؛ دووله ق ؛ دپه ل ؛ نامێرێټک له ماکێکی ناړهسانا (پلاسټيکی يان کائووچق) بـ ق گهياندنی هێزی کاره با له پريزهوه به ئامێرێکی کاره بايی دوشاخه ی نُوتووه که دمښنه ک.

دوشاخه ٔ: صفت. دووشاخه؛ دووپهلان؛ دوولهپان؛ دووفلیقانه؛ دووحاچه؛ دوولق؛ دوولهق؛ دووفاقه؛ دووفاق؛ دووپهل؛ دوولک؛ دوولکه <یک چوب دوشاخه پیدا کن: چیویکی دووشاخه بدوز،وه>.

دوشادوش / šādûš (حرف. شانبهشان؛ گلوێبهگوێ: ۱. پێکهوه جمووت؛ له لای یه کتر موه (دوشادوس یکدیگر راه میرفتند: شانبهشانی یه کتر (دوسادوس شوهرش کار می کرد: یان هاورێیی یه کتر (دوسادوس شوهرش کار می کرد: شانبهشانی شووه کهی کاری ده کرد) * دوش به دوش

دوشس / dušes ، ها/: [فرانسوی]/سم. دووشیس؛ سـهرناوی ماقوولانـهی؛ هاوسـهری دووک لـه ئورووپادا.

دوش فنست / dûšfang:/سم. [نظامی] دووش فه نگ؛ دوخی له فیرکاری چه کداریدا که قوناخی چهک له سهر له پی دهست و لووله کهی له سهر شانه.

دوشک / došak/: [ترکی] ۳۰ تُشک دوشککلی / došeklî/: [فارسی/ عربی] ۳۰ دوریختی

دوشنبه / došambe, došanbe، ها/: [فارسی/ آرامی]/سم. دووشهمه؛ دووشهممه؛ دووشهمی؛ دووشهمب؛ دووشهمب؛ ناوی روّژی سیّههمی حدوته.

دوشنبهشب / došambešab, došanbe ، ها/: [فارسی/ آرامی/ فارسی]/سم. شهوی سینشهمهه؛ دووشهممهشهو؛ شهوی دووشهممه له سهر سینشهممه؛ شهوی دوای رۆژی دووشهممه.

دوشیدن / dûšîdan/: مصدر. متعدی. // دوشیدن: دوشیدن / معدری. // دوشیدن: دوشیت؛ مسید، دودوشی: بدوشه // دوشین؛ دوشان؛ دوشان؛ دووشین؛ دوشتهی؛ دوشان؛ دوشین / ۲. [مجازی] دهرهینان (گاو دوشیدن: مانگا دوشین) ۲. [مجازی] دادوشین؛ له کهسیک به فیل و فهرهج و زور، پاره وهر گرتن (هر بار به بهانهای پدرش را میدوشید: همموو جاریک به بیانووییکهوه بابی دهدوسی).

◘ صفت فاعلى: دوشنده (دۆشەر)/ صفت مفعولى:

دوشيده (دۆشراو)/مصدر منفي: نَدوشيدن إرەنگێکي شينهوه٠ (نەدۆشىن)

> دوشيزگي / dûšîzegî/: اسم. كچيني: ١. كچي؛ كەنىشكى؛ كناچەيى؛ دۆتى؛ دۆخ يان چۆنيـەتى کچ بوون ۲. [مجازی] بن؛ تۆژاللیکی ناسک له شەرمى كچدا.

دوشيزه' / dûšîze ، حما؛ كان/:/سـم. ١٠ يايـه؛ سەرناویک بۆ ریزنان له کچان ۲. کچی که شووي نه کردووه.

دوشيزه تنصفت. كي، كهنشك؛ كهنيشك؛ كەنىك؛ كنا؛ كناچى؛ كچكا؛ دۆت؛ تايبەتمەندى کچی که شووی نهکردووه (هنوز دوشیزه است: هيشتا كجه). ههروهها: دوشيزه بودن

دوغ / dûq/:/سم. دوّ؛ دوو؛ دهو؛ دهویک؛ هالیر؛ ماستاوی له مهشکهدا ژهنراوی کهره لی گیراو،

🗉 دوغ بنگ: خواردنهوه یه کی سرکهره له کولاندنی شادانه ده شیردا ساز دهبی: بَنگاب ■ دوغ زدن: ماست ژهندن؛ تێکـهڵکـردنی ماست له گه ل ئاودا بۆ دروست كردنى دۆ.

دوغ و دوشاب برای کسی فرق نداشتن/ یکی بودن: [مجازی] کهر و گا لیّک جیا نه کردنهوه؛ ههره له بره جیا نه کردنه وه؛ چاک و خراپ لیک نه کردنهوه (برایش دوغ و دوشاب فرقی ندارد: كهر و كا لبك جبا ناكانهوه.

دوغاب / dûqāb/: /سـم. دوٚغـاو؛ شــوورواريّرُ؛ دووغاو؛ دۆغاوە؛ تێكەلاوێكى تراوى ئاھەك، گەچ یان سیمان لهگهل ئاو که له بهناییدا به کار

دوغبا / dûqbā/:/سم, دۆكليو؛ دۆخـهوا؛ دۆخـوا؛ دۆخاوە؛ دانەدوو؛ دەوين؛ مەھير؛ مەير؛ مەھر؛ چێشتی دۆ، گیا و دانهوێڵه.

دوغي ' / dûqî/: اسـم. ١٠ /ــ هـا/ دۆ فـرۆش؛ دۆ ورەش ۲. كەوە؛ رەنگى سپى بە بنـ ه رەنگىكى شينەوە.

دوغي أ: صفت. كـهوه؛ بـه رهنگـي سـپي و بنـه

دوقلو / doqolû ، حا/: [تركى] صفت. هاولف: ١. دوانه؛ دواني؛ لفهدوانه؛ لفهودوانه؛ جووته؛ هموال دوانه؛ ئاوال دوانه؛ جيوك؛ جهك؛ جيمك؛ جيْڤي؛ جويک؛ جڤي؛ جووي؛ چيْمک؛ جـڤک؛ لقانه؛ لفه؛ هه قال جهو؛ هه قال جينو؛ هه قالزا؛ هەڤزك؛ ھەمبيزە؛ جومرانە؛ زگەدوانە؛ جوملانـه؛ بهدیهاتوو به شیوهی جووت له سک و زایه کدا ﴿فرزند دوقلو: مندالي لفهدوانه > ۲. دوولهقان؛ دوه لهقان؛ به جووتی هاوتاوه ﴿آبِشار دوقلو: تافی هاولف∢ ۳. دووانه؛ بهدیهاتوو به شیّوهی دوو لهتى هاوتا يان لكاو به يهكهوه ﴿بستني دوقلوا

📵 دوقلوهای سیامی: شملی بهرهکهت؛ شملی براكه؛ لفهدوانهي پيْكهوه لكاو.

چسب دوقلو: بهستهنی دوانه؛ چهسپی لفهدوانه >.

🗉 دوقلو زاييدن: لفهودوانه هينان؛ دواني بيهي؛ هێناني دوو زارو له زايينێکدا.

دوقندي / doqandî ، حما/: [فارسي/ معرب] /سـم. [شیمی] دووقهندی؛ تیکه لاوی که له دوو قهندی سادهوه پێکهاتووه (وهک ساکاروز و ماڵتوز).

دوك / dûk:/سم. ١. تهشى؛ تـهش؛ لهتـهره؛ نەتەرە؛ لەتەرى: لۆتـەر؛ دووك؛ دىـك؛ دويـك؛ دووكـهك؛ دووخ؛ خـهرهك؛ جيكنـه؛ چـيكن؛ کلافه؛ ئامرازی ساکاری خرتوّله که به خولانهوه، خوری یان یهمو ده کاته بهن ۲./هما/ [فرانسوی] دووک؛ ریزناوی پیاوانه له ئورووپادا بانتر له

■ دوك ريسيدن: تهشي ريسين؛ لهتهره ريسهى؛ به تهشى بهن بادان.

دو كاو / dokāv/: صفت. دوولاكوور؛ به هـهر دوو رووپەرى كوورەوە: مقغرالطرفين

دو كريــس / dûkrîs:/ســـه. تەشـــــىرێــس؛ لهتهر هریسه؛ کهسی که به تهشی، خوری بادهدا. دوك ريسى / dûkrîsî: /سم. تەشىريسى؛ كار یان رموتی خهرهک رهستن؛ نهتهره رهستن؛ بـه

تەشى بادانى كولكە.

دو کفهای / dokafe'l، ها/: [فارسی/ عربی]/سم. گیانسدار، بهتایبسهت گیانسداری نهرمؤکسه، کسه لیکهیه کی دوو لهتی ههیه.

دو کوژ / dokûj/: صفت. دوو لاکوّم؛ به هـهر دوو رووپهری کوّمهوه: محدّبالطرفین

دوكى؛ وەكبوو دوكى، dûkî/: صفت. ١. خىدرەكى؛ وەكبوو تەشى ٢. [مجازى] مەرەمووكى، مىدرەمدوو؛ ھىلەوك؛ داركىدپێچان؛ لەجىدر؛ قاريىت؛ قارپچووك؛ بزمىۆك؛ لەخدر؛ لەغدر؛ چەگال؛ دالگۆشت؛ زۆر لەر و لاواز.

دو گانگی / dogānegi، ها/: اسم. دووباری؛ دوانهیی؛ دوّخ یان چوّنیه تی دوانه بوون (این دوانه گرفت توجیه ندارد: نهم دووباریه قووت ناچی>.

دوگانه / dogāne/: صفت. ۱. دوانه؛ خاومن دوو ئهندام یان دوو هیمان (در مسابقههای دوکانه شرکت کرد: له کیبهرکی دوانه کاندا به شداری کرد ک ۲. [مجازی] دوو پالوو؛ دوولا (جواب دوگانه: وهرامی دوویالوو).

دو گوشیی / dogûšî ، ها/:/سم, هندفون؛ ئامیریک بو وهرگرتنی راستهوخوّی دهنگ له گویدا بهبی بلاو بوونهوه له جیّگایهکی تردا.

دول / doval/: [عربي] جمع 🐿 دولت

دول / dûl، عما: اسم. [گفتاری] ۱. [سریانی] سهتل؛ دۆل؛ دولىچه ۲. چـووک؛ چـوو؛ چـوچ؛ كور؛ بلغ؛ ددووله؛ گونى كورى چكۆله.

دولا / Ādol(l)ā / دوولا: ۱. دووقهد؛ دوولا؛ به دوو رووپه پان لای پیکهوهلکاو (پارچهی دولا: پارچهی دوولا) ۲. [گفتاری] کوّم؛ چهماو؛ چهمیو؛ دووقهد؛ دانووشتاو؛ داچهمیو؛ ئهرهکوّمیا؛ چهمتاو؛ جقی؛ داهاتوو؛ خوارهوهبوو؛ نوشتاوه؛ شههدن.

ولا پهنا: دوولا بهر؛ دوو قهو؛ قوماشي که له کارخانهدا به بۆنهی پان بوونی له دریژیهوه ده کهن.

■ دولا پهنا حساب کردن: [مجازی] بسی حهساو دانه بهر؛ کسیج بسه گا کردن؛ زور گران حهسیب کردن (پول غذا را دولا بهنا حساب کرد: پارهی چیشته که بی حهساو دایه بدری).

دولا دولاراه رفتن: کومههکوم پویشتن؛ کومهکومه پنگه چوون؛ کووړهکووړه پویین؛ به نووشتاوی چوونه پی؛ پی چوون به پشتی چهماو.

دولا شدن: دانهوینهوه؛ دانهوین؛ نهوین؛ نهوین؛ نهمیانهوه؛ خهمیانهوه؛ چهمانهوه؛ چهمانهوه؛ چهمانهوه؛ چهمانهوه؛ خوار بوونهوه؛ تا بوون؛ مووچیانهوه؛ ئهره کۆمیهی؛ کۆمیایره؛ ئهرهنامیهی؛ کۆمیایره؛ ئهرهنامیهی؛ کومیایره؛ نووشتانهوه؛ شکانهوه (دولا سد، کیف را برداشت: دانهویهوه، کیفه کهی هه لگرت).

دولا کردن: نووشتاندنهوه: ۱. چهماندنهوه؛ خوارکردنهوه؛ دانهواندن؛ دانهوانن؛ کۆمهو کردن؛ ئهرهکۆمنهی؛ ئهرهنامنهی؛ کۆمنایره؛ نامنایره؛ لارکردنهوه (کمرت را دولا کن: ناوقهدت بجدمیسهوه) ۲. قهدکردن؛ دوولا کسردن؛ مووچاندنسهوه؛ دامووچانسدن؛ تهوانسدن؛ ئهوهنویرنهی؛ شکاندنهوه؛ تاکردن (دولا کس بگذار توی جیبت؛ عددی که بیخه گیرفانت).

دولاب / dûlāb، مها/: [سریانی/فارسی]/سه. دولاو؛ دولاب؛ دولاب: ۱، جهرجهر، جهرجهره؛ دولک؛ چهرخاو؛ چهرخی ثاو ههلکیشان له بیر ۲، ناودیواری؛ کهنتور؛ کومود؛ کومیدی نیو دیوار.

دولابچه / dûlābče ، ها/: [سریانی/فارسی]/سم. دولاوچه؛ کومیدیکی چکوّله که له نیّو دیـوارهوه دروستکراوه.

دولاچنگ / dolāčang/: /ســـم. [موســــــقی] دوولاچهنگ؛ یهکهی کات له نــوٚتنووســیدا کــه دریژاییهکهی بهرانبهر به نیو چهنگه.

دولبه / dolabe/: صفت. دوودهمه؛ دوودهم؛ دوودهم؛ دوودهم؛ دووتیغه؛ به دوو کهنارهی تیژهوه (تیغ دوله: تیغی

دولبی / dolabí! صفت. (زبان شناسی) دوولیّـوی؛ لیّوی؛ تایبهتمهندی دهنگی که به لیّـکتـهقیانی دوولیّوهوه ده گوتریّ، وه ک / ب/، / ب/.

دولیه / dolappe ، ها/: صفت ارگیاه شناسی ا دووله په یی؛ جووت له تکه یی؛ گیای خاوه ن توّمی لفه دوانه (وه ک نوّک و بادام).

دولپهای / dolappe'î/ 🖘 دولپه

دولت / dowlat, do:lat ، دولت ، دولت ، دولت ، دولت الموزاوه و ریکخراوه گهای که بهرنامهریژی، سیاسهت دانان و بهریوه بردنی که بهرنامهریژی، سیاسهت دانان و بهریوه بردنی کار و باری ولاتیکیان به دهستهوهیه «دولت ماد» ۲. تاقمی چووکه له کهسانی دولتی که له سهردهمیکدا پله و پایه گی گرینگی بهریوه بهرایه تیان به دهسته و بهرپرسی گیران و چاوه دیری کار و باری گشتین «دیشب دولت جلسه داشت: دویدشه و دولت دانیستنیان بسوه » گومه لهی ریبهرایه تی سیاسی ولاتیک «دولت حربی؛ دولت نظامی: دوله تسی حیربی؛ دهوله تسی چه کداری > ۲. سامان؛ دارایی؛ پوول و پاره «مال و دولت: مال و دهوله ت).

دولست ائتلافسی: دەولسەتى هاوپسەيمان؛
 دەولەتێک کە ئەندامانى، نوێنەرانى دوو يان
 چەند حیزب یان گرۆی هاوپەیمانن.

دولت اقلیّت: دەولّەتی كەمايەتی؛ دەولّـهتێک كه به دەستی حیـزبی كەمینـهی سیاسـی و پــریش بــه هاوپــهیمان بــوون لهگــهلّ حیزبگەلی تردا دروست بووه.

دولت تک حزبی: دەولەتی تاقە حیزبی؛ دەولەتی یەکپارتی؛ دەولەتیک كە ئەندامەكانی تەنیا سەر بە حیزبیکن. ھەروەھا: دولت چندحزبی

دولت در تبعید: دەولتەتى له تاراوگه؛

دەولەتێک که له دەرەوەی ولات به دەسـتی تارینراوان یان پهنابەران دامهزراوه.

دولت مُستَعجل://دبی/ دەولهتی ناپایار؛ دەولەتی گروپف؛ دەولهتی تەمەن كورت؛ دەولەتى كە خيرا وەلانرى.

دولت موقت: دەولەتى كاتى؛ دەولەتىك كە بە بۆنەى گۆړانى بار و دۆخى سياسى، پىش لە ھەلبژاردن و دەنگدان دادەنرى.

دولت نظامی: دەولەتى چەكىدارى؛ دەولەتى كىه لىه لايەن سەرپەلانى ئەرتەشسەوە دادەمەزرى.

از دولت سر کسی: [مجازی] له سایهی سهر کسینکهوه از دولت سر بابابزرگ بچههای ده صاحب مدرسه شدند: له سایهی سهر باوه گهورهوه مندالانی دی بوونه خاوهن قوتابخانه).

دولتخواهی / -dowlatxāhî, do:lat، ها/: اعربی/ فارسی]/سی دهوله تخوازی؛ دهوله توازی؛ لایهنگری له دهولهت. ههروهها: دولتخواه دولتسرا / -dowlatsarā, do:lat، ها/: اعربی/ فارسی]/سی دیواخان؛ تهلار؛ سهرناویک بۆ خانووی بیسهریان کهسیکی بهریز (آمدم دولتسرا تشریف نداشتید: هاتم بو دیواخان لهوی نهبوون): دولتمنزل

دولتمرد / -dowlatmard, do:lat ، ان/: أعربي/ فارسی]/سے, پلیهداری دەولیهتی؛ لیپرسیراو؛ کهسیک که له دەولیهتیکدا پایهی گرنگ و سهرهکی ههیه.

دولتمند / -dowlatmand, do:lat ، ها؛ ان/: [عربی/فارسی] صفت. دەولهمهند؛ دەولهمهن؛ دەولهمهند؛ دارا؛ دولهمهند؛ دارا؛ دوسمایهدار .

دولتمنزل /-dowlatmanzel, do:lat: [عربی] دولتمنزل /-dowlatmanzel!

دولتی / dowlatî, do:latî ، حما/: [عربی] *صفت*.

کاری دەولەتى**٠.**

دولتين / dowlateyn, do:lateyn، ها/: [عربي] اسم. دوو دمولهت؛ دمولهتان ﴿روابط دولتين ايران و عراق: پیوهندی دوو دهوله تی ئیران و عیراق >.

دولچه / dûlče ، حما/: [سریانی/ فارسی]/سم. دۆلچە؛ سەتلى چكۆلە.

دولك / dolak ، حما/: اسم. هـ ملووك؛ هـ ملويك؛ پەلىك؛ پلىك؛ چێوێكى چكۆلە كـه لـه كايـهى ههلووکاندا به دار ههلووک دهیهاوین.

دوم / dovvom/: صفت. دووههم؛ دووهم؛ به پله، ریز یان جیّگای دووهوه.

دومــاً / dovvoman/: (!) [فارســی/ عربــی] قیــد. [گفتاری] لـه دووههمـدا؛ دووهـهم؛ دووهم؛ لـه قۆناغى دووھەمدا.

دوما / dûmā/: [روسي] /سم. دووما؛ كۆرى قانوون دانانی رووسیه.

دومشخص / dovvomšaxs/: [فارسي/ عربي]/سم. [دستور] دووههم کهس؛ ئهوی که بیسهره («تـو» ضمیر دوم شخص مفرد است: «تق» جیناوی دووههم كەس**ى تاكە>.**

دومسي / dovvomî ، عما/: ضمير. دووهمهمي؛ دوویهمی؛ ئهوهی که له ریز، پله یان جێگهی دووههمدایه (دومی گفت: من نمی آیم: دووههمی گوتی: من نایهم>.

🗉 دومی نداشتن: بی هاوتا بوون؛ بیّ ویّنه بـوون **(هنرمندی است که** دومی ندارد: هونهرمهندیکه هاوتای نیه).

دومين / dovvomîn/: صفت. دووههمين؛ دووههم؛ به پله و پایه، رینز یان جیّگای دووههمهوه (دومین نفر از سمت راست: دووههمین کەس لە لاي راستەوە).

دومينو / domîno/: [فرانسوي] اسم. دومينه؛ دۆمنه: ۱. چەشنى كايەي سەر مىز كە بە مۆرە ده کری ۲. /ما/ ههر کام له ۲۸ مـورهی کایـهی

دەولەتى؛ مىرى؛ سەر بە دەوللەت (كار دولتى: ﴿ دۆمىنلە كله لله جناسى بلەرد، ئىسك يان پلاستیکن و روویه کی کراوه به دوو بهشهوه و له ههر بهشدا چهند خالی لی نهخش کراوه.

دومینــــیکن / domînîkan/: [فرانــسوی] 🖘 دومينيكي

دومينيكي ' / domînîkî ، ان/: [فرانسوي]/سم. دومینیکی: ۱. ریبازی رهبهنانی خاچپهرستی کاتولیک که له سهدهی ۱۲ی زایینی له لایهن قديس سن دومينيكي سپانياييهوه دامهزرا ۲. ههر کام له ريرهواني ئهو ريبازه * دومينيکن دومینیکی ٔ: صفت. دومینیکی؛ پیوهندیدار یان سەر بە دومىنىكيەوە: **دومىنىكن**

دون / dûn ، من/: [عربي] صفت. [ادبي] ز هبوون؛ خوار؛ ژێر؛ نزم؛ پەست؛ پەس؛ نەوى؛ پيسكە.

دون اشل / dûn'ešel/: [عربي/ فرانسوي] صفت. پلەخوار؛ پايەنزم؛ ژيردەست؛ چيردەس.

دونبش / donabš/: صفت. [ساختمان] دووبهر؛ دوهوهر؛ دوونهبش (سر کوچهی ما یک بقالی دوبیش هست: له سهر كۆلانى ئيمه بهقاليهكى دووبهر

دونيايسه / dûnpāye/: [عربي/ فارسي] صفت. پلەخوار؛ پايەنزم؛ ژێردەست؛ بـﻪ پلـﻪ و پايـﻪي کهم و گمهوه ⟨کارمند دونپایه: کارگیری بلهخوار ۲. دونيرور / dûnparvar/: [عربي/فارسي] صفت. *[ادبی]* سپله پهرو هر .

دوندگی / davandegî ، ـها/: /سـم. هـاتوچـوو؛ هات وچة؛ رهمه رهمالي؛ راوراوان؛ ئامشة و تێكۆشانى زۆر بۆ ئەملا و لا بۆ ئەنجامدانى کاریک یا گهیشتن به مهبهستیک ‹کارش شده بود دونىدكى توى ادارات: كارى ببووه هانوچوو ك مەزرىنگەكاندا>.

🖪 دوندگی کردن: هات و چوو کردن؛ کرد و كۆشى ھاورى لەگەل ھاتوچۆى زۆركردندا. دونده / davande ، ها؛ گان/: /سـم. راكـهر؛ کهسی که خیرا راده کا (دوننده ی مناراتن: راکندری دووقرانی: **دوزاری**/گفتاری/

🗉 دوهـزاری کـسی کـج بـودن 🗣 دوهــزاری کسی نیفتادن

دوهزاری کسی نیفتادن:/مجازی/ کهسیک تێنهگەيشتن؛ له قسەي بێژەر حاڵى نـهبوون «هنوز دوهزاری من نیفتاده بود که مقصودش چیست: هيشتا تينه گهيشتبووم که مهبهستي چيه): دوهزاری کسی کج بودن. ههروهها: دوهــزاری کسی دیر افتادن

دويدن / davîdan/: مصدر. لازم. // دويدى: رات كرد؛ مىدوى: رادهكهى؛ بُـدُو: راكـه// راكـردن؛ هەراكردن؛ رەمەى؛ رەماى: ١. هەلاتن؛ غاردان؛ خاردان؛ بەزىن؛ بەزان؛ وەزىن؛ دوڤىن؛ لنگ دان؛ ههلین گدان؛ قاچان <تا سر کوچه دویدم: تـا سهر كۆلان رام كرد > ٢. [مجازي] دەرچوون؛ فرين؛ ههلاتن؛ بهرشیهی؛ ههشتاوکردن ﴿بدو دو تا نان بخر: دەرچو دوو نان بكره> ٣. هاتوچـووكردن <از صبح تا حالا برای پیدا کردنش دویدهام: له بهیانیهوه تـا ئيستا بۆ دۆزىنەوەى رامكردووه). هەروەھا: دويدني

■ صفت فاعلى: دونده: (راكهر)/صفت مفعولى: دویده (راکردوو)/ مصدر منفی: نَدویدن (را نه کردن) دويست' / divîst, devîst/:/سـم. دووسـهد؛ دوهسهد؛ دویست؛ ژمارهی سهرهکی دووبهرامبهری سهد، له نیّوان سهد و نهوهد و نــۆ و دووسهد و یه کدا.

دویست : صفت. دووسهد؛ دویست؛ دوهسهد: ۱. يمكي زورتر له سهد و نهوهد و نو دانه ۲. دووسهدهم.

دویــستم / divîstom, devîstom/: صفت. دووسهدهم؛ دويستهم؛ به پله و پايه، ريـز يـان جێگای دووسهدهمهوه٠

دويستمي / divîstomî, devîstomî/: ضمير، دووسەدەمى؛ دويستەمى؛ ئەوەى كە لە پلە، ريز يان جێگاي دووسهدهمدايه.

ماراتون∢.

دون صفت / dûnsefat ، ان/: [عربي] صفت. زەبوون؛ پەست؛ خوار؛ نەوى؛ خاوەن خۆ و خدهی ناحهز و دوور له راستی و دروستی.

دونفره ' / donafare ، حما/: [فارسى / عربي] صفت. دووكەسى؛ دووكەسە؛ تايبەت يان شياو بـۆ دوو

دونفره ٔ: قید. دووکهسی؛ دووکهسه؛ ههر دوو کهس پیکهوه «دونفره در آن اتاق زندگی می کردند: دوو كهسى لهو ژووره دهژيان): دونفرى

دونفری / donafarî/: [فارسی/ عربی] 🖘 دونفره دونقطه / donoqte ، حا/: [فارسی/ عربی]/سم. دووخال؛ جووتخال؛ نیشانهیهک بــهم شــێوهیه «:» که پیش له راقهی بابهتیک یان گوتنهوهی قسەيەك دادەنرى.

دونگی / dongî/ 🐨 دانگی

دونم / donam/: اسم. [گفتاری] تهر؛ به شوّی زۆرتر له نم و كەمتر له خووساو، هەروەها: دونم

دونهمت / dûnhemmat ، لن/: أعربياً صفت. خوێړی؛ بێبههره له ههڵڰ و شهوقي پێويـست بۆ كارى گەورە.

دونين / devoniyan/: [فرانسوى]/سم. ديڤۆنيەن؛ چوارهمین دهوره له خولی ههوه لی زهوینناسی. دووقته / dovaqte ، حما/: [فارسى/ عربي] صفت. دووكاته؛ دووساته؛ دوونۆرە: ١. به دوو نۆرەكاتى کار له هـهر ړۆژدا (زۆرتـر بـهر لـه نيـوهڕۆ و دوای نیوهرق (مدرسهی ما دووقته است: قوتابخانهی ئیمه دووکتهیه ۲. به نوّرهی کاری جیاوازهوه (به شێوهی بهیانی و دوای نیوهڕۆ یان ڕۆژ و شهو).

دووميــداني/ -dov-o-meydānî,dov-va-mey: [فارسی/ عربی]/سم. ۱. کێبهرکێی وهرزشی بریتی له چهن رشته (وه کوو راکردن و بازدان و هاویشتن و...) ۲. ههر کام لهو رشته وهرزشیانه.

دوهزاري / dohezārî ، ها/: /سـم. دووقـهراني؛

دویستمین / divîstomîn, devîstomîn/: صفت. دووسهدهمین؛ دویستهمین؛ دوهسهدمین؛ به پله، ریز یان جیّگای دووسهدهمهوه.

دویستی / divîstî, devîstî ، ها/: اسم. [گفتاری] دووسهدی؛ دویستی؛ دوهسهدی؛ ئهسکهناسی ۲۰۰ تمهنی (۲۰۰۰ ریالی) (یک دویستی گذاشت کف دستم و رفت: دووسهدیه کی نایه له پی دهستم و رؤیشت).

هه ٔ / dah/:/سم. ده؛ ژمارهی سهره کی دوای نـۆ و پیش له یازده.

ده نو دانه ده: ۱. یه کی زورتر له نو دانه ده کتاب؛ ده میرد: ده کتیب؛ ده پیاو ۲۰ دهیمه ده: رزنی ده ک.

ده - آ: پیشوازه. ده - ؛ به ده دانه نهندام یان بهشهوه (ده طبقه؛ ده نفره: ده نهوّم؛ ده کهسی).

ده ' / deh ، ها؛ بات/: /سم, دیخ؛ لادی؛ گوند؛ گوند؛ گبون؛ ئباوایی؛ لاگه؛ دهگا؛ لادهگا؛ کهند؛ کومه نیک له چهند مال و مهزرا له لای یه کهوه که له ۵ تا ۵۰۰ بنهمالهی تیدا بژین.

© ده اربایی: دیبهگی؛ دیبی مالکی؛ گوندی ئاغهواتی؛ دیبهک به یهک یان چهند خانهوه. ده خرده مالکی: دیبی وردهبهگی؛ گوندی وردهمالکی؛ دیبهک که هی چهند ورده

مالكه.

دها / dahā/: [عربی] *اسم. [ادبی]* ژیری؛ زیره کسی؛ زرنگی؛ بزیّوی؛ وریایی؛ وشیاری؛ چاوماری.

دهات / dohāt/: [عربی] جمع ها داهی داهی دهات / dohāt) [عربی] جمع ها دان: [فارسی/ عربی] صفت. دیماتی؛ لاگیهیی؛ لادییی؛ دیکانی؛ گوندی؛ دیاتی: ۱. پیوهندیدار یان سهر به دی (لباس دهاتی: جلوبهرگی دیهاتی) ۲. له دایک بوو یان

گهوره بووی دی <زن دهانی: ژنی دیهاتی>. دهاقین / dehāqîn/: [عربی|/نامتداول| جمع ❤️ دهقان

■ دهان به دهان گذاشتن / دادن: [مجازی] دهم نانه دهم؛ دهمنهدهمانی کردن (چرا دهان به دهانش می گذاری؟: بوچه ددم نهنبته دهمی؟).

دهان به دهان گشتن: [مجازی] دهماودهم گهران؛ دهماودهم چوون؛ دهماودهم کهفتن؛ دهمهودهم گیلهی؛ به شیوهی ههوال بالاوهوه بوون.

دهان را آب کشیدن: [کنایی] دهم شوردنهوه؛ دهم سرین؛ له قسهی پیس توبه کردن (این حرفها کفر است، برو دهانت را آب بکش: نهم قسانه کفرن، برو دهمت بشوردود).

دهان را شیرین کردن: دهم شیرین کردن؛ شتیکی شیرن خواردن (این خرما خیلی خوشمزه است، دهانتان را شیرین کنید: ئهم خورمایه زوّر خوّشه، دهمتان شیرین کهن).

دهان کسی آب افتادن: [کنایی] ناو زانه دهمی کهسیّک؛ زور کهوتنه سهر ههوا (پولها را که دید دهانش آب افتاد: پاره کانی که بینی ناو زایه دهمی که همروهها: دهان کسی را آب انداختن دهان کسی آستر داشتن: [مجازی] دهمی کهسیّک بهرگهی خواردنی شتی زور گهرم (داخ) گرتن.

دهان کسی بـوی شـیر دادن: *|کنـایی|* دەمـی

کهسیّک بوّی شیر دان؛ بوّی شیر له دهمی کهسیّ هاتن؛ هیّ شتا له هیّلکه نهجووقان؛ هیّ شتا مندال یان کهمتهمهن بوون ﴿زن بگیری؟ تو هنوز دهانت بوی سبر میدهد: ژن بیّنی؟ توّ هیّشتا ددمت بوی شیر دددا﴾.

دهان کسی چفت و بست نداشتن: [مجازی] دهمی کهسیکک نهویسان/ لهق/ شر بوون؛ زوانی کهسیکک نهوهستان؛ دهمی کهسیک بهره لا بوون؛ رازدار نهبوون.

دهان کسی را باز کردن: (کنایی) سهری کهسیّک داکیشان؛ کهسیّک هیّنانه قسهوه؛ قسه له کهسیّ کیشانهوه.

دهان کسی را بستن: [کنایی] ده می که سینک دادروون؛ ده مکوت کردنی که سینک؛ بهرده می که سین گرتن؛ ده می که سینک به ستن؛ له قسه کردنی که سینک به رگری کردن.

دهان گرم داشتن: [مجازی] دهم پاراو بوون؛ دهم گهرم بوون؛ زار خوش بوون؛ دهماوه ر بیمی، قسه خوش بوون (خیلی دهان گرمی داست و آدم از صحبتهایش سیر نمی شد: زور دههار و بود، کهس له قسهی ماندوو نه ده بود که دههار او بود، که س

از دهان افتادن: [مجازی] ۱. له باو کهوتن ا کهفتن؛ کوژانهوه؛ چیدی سهبارهت به بابهتیک قسه نهکران ۲. بوونه دهمی مردگ؛ لهدهم اخواردن کهوتن؛ سارد و بی تام بوونهوه ی چیشت.

از دهان کسی پریدن: [مجازی] له دهمی کهسی ده در پهرین؛ له دهم کهسی باز بردن؛ له دهم کهسی باز بردن؛ له دهم کهست داکه فتن؛ دهمه نه ترهی دیروز آزاد را دیدم؛ له ددمم دهربهری دویکه نازادم دیوه).

از دهان کسی قاپیدن: (مجازی) له حهواوه گرتنهوه؛ قسهی کهسیّک کردنه به لگه یان سهرنج پیّدان.

به دهان کسی چشم دوختن: /کنایی چاو له دهمی کهسی بوون؛ چاو برینه دهم کهسی؛ قسهی کهسیک به جی هینان: به دهان کسسی نگاه کردن

به دهان کسی منزه کردن: /کنایی کهسیک چهشته خوّره بوون؛ دلخوازی کهسیک بوون «پیداست که پول مفت به دهان آرام مزه کرده است: دیاره نارام چهشته خوّره ی پاره ی مفت بووه ک

به دهان کسی نگاه کردن 🐿 به دهان کسسی چشم دوختن

به دهانها افتادن: *[مجازی]* کهوتنه سهر زاران؛ بلاوه بوون؛ بلاو بوونهوه.

توی دهان کسی زدن 🐨 تو^ا یک دهان خواندن 🐿 یک^ا

دهانبند / dahānband، ها/:/سم، ۱. دمامک؛ دهمهه لینچ؛ پارچه یه ک که به ردهمی پیخ داده پوشن ۲. دهم بین؛ زاربین؛ زیار؛ لهواشه؛ زاربهست؛ دهم به دهم دهم دهم دهم دهم دهم دهم وه برموس؛ بزمه ک؛ بزمون ک؛ ده فیننک؛ نامراز یک بو به ستنی ده می چوار پین دهمان بین / dahānbîn، ها؛ این /: صفت [مجازی] دو و خده و هوگره تی برواکردن به قسه ی دیتران، به بی هم لسه نگاندنیان (شوهرش خیلی دهان بین است: شهوه که ی زور زووباوره): دهن بین

دهان بینیی / dahānbînî/: اسیم. [مجازی] زووباوړی؛ چاولهدهمی؛ دۆخ یان چۆنیهتی چاولهدهم بوون: دهن بینی

دهان پر کن / dahānporkon/: صفت. [مجازی] پرتهمتــهراق؛ بــه روالــهتیکی گرنــگ، بــهلام بیناوهروّک (برای شرکت یک اسم دهـان پـرکن پیـدا کن: بو بهشدارگه، ناویکی پرتهمتـهراق پهیـدا کـه>: دهن پرکن

دهاندره / dahāndarre ، هما/:/سم، باويدشک؛ باوشکين؛ باريشک؛ وهلايش، دهبانک؛

دەبەنك؛ ئاژاژك؛ ئاژاژگى؛ ئاژئاژە؛ ئاژاشكە؛ ويژە؛ گركەش؛ قەدجەرە: دھندرّە

■ دهان دره کردن: باویشک دان؛ باریشک دان؛ ویژهره ناسهی.

دهاندریده / dahāndarîde/: صفت. [مجازی]
دهمشر؛ دهمپیس؛ دهمچهپه آل؛ دهمدریا؛ دهم
به ره آلاا؛ جنیوفروّش؛ جوینفروّش؛ دوژینفروّش؛
درمینده رزّ ده قبیس؛ زمان شر؛ ده قبیر ده قبیر؛
ده گهنی؛ سخیفبیژ؛ زمان ره ش؛ خوّگر توو به
گوتنی قسهی ناشیرین و جنیودان: دهندریده
دهانسوز / dahānsûz/: صفت. داخ؛ سوور؛ زوّر
گهرم؛ دهمسووتین: دهنسوز

دهان کجی / dahānkacî، ها/:/سه، ۱. لاسایی؛ دهمه لاسکی؛ دهمه لاسایی؛ لاسایی؛ لاسایی؛ لاسایی؛ کاری گالته پی کردن و لاسایی کردنهوه ی قسمی که سی ۲. [مجازی] کار و پهوتی سووک و چرووک کردن؛ سووکایه تی کردن * دهن کجی

دهمان گسفه / dahāngošād ، ها/: صفت. دهمتاک؛ دهم گوشاد؛ دهمهه او! دهمزل! به زاری گهورهوه (شیشهی دهان گشاد: شووشهی دهمتاک): دهن گشاد

دهانه / dahāne/:/سم. دەم؛ زارک؛ دەرگا؛ درگا؛ درگا؛ دەر؛ دەر؛ دەراق دەرامک؛ کونی سهرهوهی شتیکی هلول (دهانهی غار؛ دهانهی بطری: زارکی ئهشکهوت؛ دەمی بتری>.

 دهانه ی آتشفشانی: زارکی گرکان؛ چالی سهر تروپکی کیوی گرکان که دووکه ل و گازی لیوه دهردی.

دهانهی رودخانه: ئاور یژ؛ کیه؛ شوینی رژانه دهریای رووبار.

دهانی / dahānî/: صفت. دهمسی؛ زاری؛ دهقی؛ پیّوهندیدار یان سهر به دهمهوه.

دهدار / dehdār ، ها؛ لمن/:/سهر کویخا؛ کوخا؛ کخا؛ کیخا؛ قیدار؛ نیسهری

دەولەت لە مىرەدىيەك كە لە ژىر چاوەدىرى بەخشداردا كار دەكا.

دهدهی / dahdah آ کسر اعشاری، کسر دهدهی / dahdah آ کسر اعشاری، کسر دهر / dahc ، دهور/: [عربی] /سم. [/دبی] ۱ . روزگار؛ رین روزگار (مرد باید که در کشاکش دهر / سنگ زیرین آسیا باشد: له بگیره و بهرده ی روزگارا پیاو ده بی قورس و قایم ههر وه کوو به رده ناش بی ۲ . دنیا؛ دنی (دهر بسیار چو من بی سر و سامان دیده ست/ چه تفاوت کند این بی سر و سامانی ما: دنیا وه ک من بی نفاوای یه کجار دیوه / فهرقی چیه شهمن رووت یان پرشته بم که.

دهره / dahre، ها/: [سنسکریت]/سم. دارپاچ؛ تهرداس؛ تهورداس؛ چهشنی داسی قورس و دهسکدریژ.

دهری / dahri ، ها؛ ان؛ اون/: [عربی]/سم. دههری؛ له دین دهرچوو؛ کهسیّ که جیهان به ههربوو و ههرماو و بیّ نافریّنهر دهزانیّ.

دهستان / dehestān، ها/:/سـم. مـیرهدی؛ گوندی قهوغا؛ کوّمه له ی چهند دیّی لیّک نزیک کـه ناوچهیهک بـهدی دیّنیی و بـه دهستی کیه ناوچهیهک بهریوه دهچی.

دهش / deheš, daheš: اسم. [ادبی] دههنده یی؛ کار یان رهوتی به خشینی پاره و مال به دیتران (رسم دهش زهمت اهل جهان مجوی/ طفلند و دستشان به دهان آشناتر است: دههنده یی بو دنیادوّست دهس نادا/ وه ک منداله و دهستی به زاری فیره ک.

دهشاهی / dahšāhî ، ها/: /سم. [قدیمی] دهشایی؛ سکهیه ک له ئیّـران بهرانبـهر بـه ۵۰ دینـار (نیـو قران) که تا ده کانی ۱۳٤۰ بر موی ههبووه.

دهشت / dehšat/: [عربی]/سم./ادبی] تـرس؛ تهرسی؛ بیم؛ سهم؛ سامی؛ ههراس؛ خوّف.

دهقان / dehqān، ها؛ ان؛ دهاقین/: أمعرب از فارسی ا/سهر و مرزید؛ و مرزیهر؛ و مرزیار؛ کیلگهر؛ دیهاتی؛ گوندنشین؛ دینشین؛ به تایبه ت پیاوی

که له دیدا له سهر زهوی کار دهکا.

دهکده / dehkade، ها/: اسم. گوند؛ دێ؛ لادێ؛ ئاوایی، بهتایبهت شوین و ناقاری دهور و بهری. ده کوره / dehkûre، ها/: اسم. کویرهدێ؛ کسوره / dehkûre، ویرانه و کسورهدێ؛ دیسه کی زور چکوله، ویرانه و کهمجهماوهر (معلوم نبود از کدام ده کوره آمده است: کهس نهیدهزانی له کام کویرهدیوه هاتووه).

دهگان / dahgān/:/ســـه. ۱. جمــع 🍄 دهــه ۲. دهکــان؛ پــاش یــهکان؛ دووهــهم ریـــزی ژمارهگهلی سروشتی.

دهل / dohol ، ها/: /سم. دەھۆل؛ دهۆل؛ دهۆل؛ دەهـــوول؛ دەول؛ دۆل؛ داوەل؛ دێــول؛ نـــــــقرا؛ تەپلى گەورەى بەزمگێړان.

دهل زیر گلیم زدن: (کنایی) خور به توپهقور
 داپوشان؛ دەول له ژیر عاباوه لیدان؛ بۆ
 شاردنهوهی راستیهک بیهو تیکوشان.

دهل کسی دریده شدن: [کنایی] تهشتی کهسی له سهر بان داکهفتن؛ ناوی کهسیک زران؛ قالی کهسیک دهرچوون؛ رازی کهسیک ئاشکرا بوون.

دهل کسی را زدن: /کنایی اناوی کهسی له که رهانوه خویندن؛ کیشانه خواری کهسی؛ کهسیک کهسیک له پلهوپایهی لا بردن؛ دهر کردن.

دهل دریده / doholdarîde ، ها/: صفت [کنایی] ناوزراو؛ ناوزریاگ؛ بهدناو؛ رسوا

دهل شكم / doholšekam ، ان/: صفت. [كنايي] زكدراو؛ سكهرة؛ زكهرة؛ فره خور؛ لهمدريا؛ نهوسن.

دهلوی / dehlavî ، ها؛ ۱*ن/: صفت.* دیهلهوی؛ سهر به شاری دیهلی له هیّند.

دهلیز / dehlîz ، ها/: [معرب از فارسی] /سم دالان: دالوو: ۱. راړ دو؛ ريگهی سهر داپوشراوی

او مالان ۲. بوارگهیه ک له نه شکه وت به شیوه ی را رهوی پیچه ۱ *کالبد شناسی ا* پیکها ته یه که نیاوه و ی پیکه او موه ی که نیاده او می که که نیاده و ی که که نیاده و ی گوی و دل .

دهیم / dahom/: صفت، دهههم؛ دهههمین؛ دهیم، دهیهمین؛ به پله، ریز یان جیّگای دهوه (نفر دهم: کهسی دههم).

دهمی / dahomí ، ها/: ضمیر. دهههمی؛ دهیهمی؛ ئهوهی که له پیزیان جیّگای دههمدایه.

دهمین / dahomîn/: صفت دههمین؛ دهیهمین؛ دهههم؛ دهیهم؛ به ریز، پله یان جیّگای دهههمهوه.

دهن / dahan/ 🖘 دهان

دهن بین / dahanbîn/ الله دهان بین دهن بینی دهن بینی / dahanbînî/ دهن بینی دهن پرکن / dahanporkon/ الله دهان پرکن دهن دریده / dahandarîde/ الله دهان دریده

دهنده / dahandarre هاد گان/:/سه. دههنده: دهنده / dahande هاد گان/:/سه. دههنده: ۱. بیده؛ ئهوهی که شتی دهدات ۲. (پزشکی) کهسیک که لهوهوه خوین بو نهخوشیک یان ثهندامی بو پهیوهندکردن به کهسیکی تر ده گیریت * بهرانبهر: گیرنده

دهن سوز / dahansûz/ آه دهان سوز دهن کجی دهان کجی المامه اله المامه اله دهان کجی دهن گشاد دهن گشاد المامه اله المامه اله دهن گشاد المامه المام

دهن گیره / dahangîre/: اسم. [مجازی، گفتاری] بمردل؛ خواردهمهنیم کی کمه که له نیوان فراوین تا شیو بو بهرگری له برسیهتی دهخوریت.

دهن لق / dahanlaq/: صفت. [مجازی، گفتاری] زمان شر؛ زارشر؛ دەم نەویستاو؛ دەم نەویسیاگ؛

دەمدراو؛ دەمشىر؛ دەمھەللە؛ بەلۆك؛ زاردراو؛ قىسەپەرىن؛ دەشىق؛ دەقىشق؛ تىنەوەسىتاو ﴿آدم دھنىلق: مرۆى زمانشر﴾.

دهن لقی / dahanlaqî ، ها/: اسم. [مجازی] زمان شری؛ زارشری؛ دهم نهوه ستاوی؛ دهم نهوی نهوی سیاگی؛ دهمدر اوی؛ دهمشری؛ دهشویی؛ دفشونی دخخ یان چونیه تی رازدار نهبوون (مبادا دهن لقی بکنی و ما را لو بدهی: نه کا زمان شری بکه ی و بمانده یته دهستهوه).

دهنه / dahane/: اسم. ۱. دهم؛ زارک؛ دهرگ! درگا؛ دهر؛ دهرقدامک؛ هلۆلى سهرووى شتێكى ناوخالى ۲. دەزگا؛ چاوه؛ يهكهى ژماردنى دووكان (چهار دهنه مغازه داشت: چوار دهزگا دووكانى بوو) ٣. ههوسار؛ لهغاو؛ لهخام؛ بلاوه؛ لهته كانزايهكى ههلهك كه له سهر و دهمى چوارپاى سوارى (بهتايبهت ئهسپ) قايم دهكەن.

دهنه / dahne/: اسم. [زمین شناسی] مالاکیت؛ کانیه کی سهوزی به دیهاتوو له کهربوناتی مس، که له گهوهه رسازی و پهنگسازیدا به کار دهبری.

دهنی '/ dahanî/:/سم. ۱. دەمىی؛ میکرۆفونی تەلەفوون ۲. دەمنه؛ کونی سازگەلی بایی که بۆ ژەندنیان دەبی لیّوی پیّوه بچەسپیّ.

دهنی ای صفت. [گفتاری] دهماوی؛ دهملیّدراو (با قاشق من بستنی خوردی، دهنی شد: به کهوچکی من بهستهنیت خوارد، دهماوی بوو).

دهور / Auhûr: [عربی] جمع ه دهر (duhûr): [عربی] جمع ه دهسه / dahe / دهگان ده کان؛ ههر کومه لیکی ده دانه یی ۲. /ها دهیه کان؛ ههر کام له بهشگهلی ده دانه یی کات (دهه ی سوم سده ی بیستم: ده یه کانی سیههمی چهرخی بیستم.

دهه / dehe: صوت. *اگفتاری* په کوو؛ تهج؛ تـێح؛ پێح؛ حای؛ ههیهوو؛ وشهی سهر سووړمان ‹دهه،

این دیگه از کجا پیدا شد: به کوو، نهمه نیتر له کویدوه هات∢.

ده یک / dahyek/:/ســـه. ده یه ک؛ یــه ک لــه ده؛ ده له سهد؛ بهشتی له ده بهشی شتیک.

دی / dey:/ســـ بــ فورانبار؛ بــ فور هنبار؛ مــانگی دههمی سالّی ههتاوی ئیرانی که سی روّژه.

ديات / diyāt/: [عربي] جمع 🐿 ديه

دیاتومه / diyātome ، ها/: [فرانسوی]/سم. قهوزه؛ که فره؛ جلسین؛ گیایه کی وردیله ی تیره ی جلسینان به رهنگی زورد یان خورمایی که له ناوی سویر و شیرین، له سهر خاک یان ههر رووپهریکی شیدار، به تهنیایی یان به کومه ل دوژین و زوریک بهردی ناهه کی و سهرچاوه ی نهوتیان لیوه بهدی دین.

دیار / dayyār/: [عربی]/سم, جووقه وار؛ کهس؛ دالهواز؛ زیندهوار؛ مشه کهر؛ یق؛ کهسیّکی تهنیا و نهناس (در آنجا هیچ دیاری به چشم نمی خورد: لهوی جووقه واریّک به دی نه ده کرا).

ديار / diyār/: [عربي]/سم. سهرزهوی؛ ولات؛ سهرزهوین؛ سهرزهمین.

و دیار عدم: دوا ههوار؛ ئهو لا؛ مهرگ (او را روانهی دیار عدم کرد: بهرهو دواههوار بهریی کرد).
دیافراگم / diyāf(e)rāgm ، ها/: [فرانسوی]/سهر دیافراگم: ۱. گلیجه؛ ناوپهنچک؛ ههر پهرده یان

پیکهاتهیه کی جیاکه رموه، به تایبه ت ئه و په رده ئه ستووره که هلوّلی زگ له سینگ جیا ده کاتهوه ۲. په رهیه ک له دووربینی وینه گری، تیلیسکوپ یان باقی نامیرگهلیکی تیشکیدا که راده ی تیشک چوونه ژووری ده زگایه ک کهم و زور ده کاتهوه.

دی اکسید (di'oksîd / افرانسوی آگ دیوکسید دیاگرام / diyāg(e)rām ، ها/: افرانسوی اسم، نه خشه؛ دیاگرام؛ گهلالهیه کی هیلی که ریز و پیوهندیگهل پیشان دهدا.

دیا گنوستیک / diyāgnostîk/: [؟]/سم. [پزشکی] رهوتی ناسینی نهخوّشین.

دی الکتریک / dî'elekt(i)rîk، ها/: أفرانسوی ا /سم. به رقر اگر؛ به تایبه تمه ندی یان هیزی به ربه ست کردن و به رگر تنی کاره باوه.

دیالکتیک / diyālektîk/: افرانسوی ا/سسر، ۱. (منطق ابناشت؛ گلته؛ شیوهی و توویژ و ده مه قاله ی مه نتیقی بو گهیشتنه راسته قانی ۲. (فلسفه ابیرو کهی فه لسفه ی گیئور ک هیگل (۱۷۷۰–۱۸۳۱ی ز.) که به و پیه، براوی بیر له ریگه ی و تنه وهی تز (هیم) و به ده ست هینانی ئانتی تز (به رهیم / دژهیم) و به ده ست هینانی فالسه فی کارل مارکس (۱۸۱۸–۱۸۸۳) که به و پیه، راستیه کانی جیهان له سه ر چوار بنه مای سه ره کی: گوران، هه قری دژگه ل، ململانیی دژگه ل و بازدان داده مه زری ٤. لیکدانه وهی ئهم رهوته ۵. به کار بردنی ئه م بیروکه به تایبه ت له لیکولینه و ی بابه تگه لی کومه لایه تیدا.

دیالمه / diyālame/: جمع ۞ دیلمی دیالوگ / diyālog/ ها/: [فرانـسوی]/سـم. وتوویژ؛ گفتوگۆ؛ دەمەتەقە؛ دەمەتەقى.

دیالیز / diyālîz/: [فرانسوی از انگلیسی]/سم، دیالیز: ۱. شیّوه ی جیا کردنه و هی کلّوئیدگه لی ناو گیراوه یه ک له ماکی تر ۲./پزشکی/ رهوتی

پالاوتن و خاوین کردنهوهی تراوی گورچیله به دهسگای تایبهت.

دی.ان.ا. / dî.en.e/: [انگلیـسی]/سـم. [مخفـف] ماکی کیمیاوی خانؤکهی گیانـهوهران و گیایـان که داگری ئاگاداریگهلی ژنیتیکی و خیزانیه.

دیانت / diyānat/: [عربی]/سم. ۱. دین (حکومت بر مبنای دیانت: حکومهت لهسهر بناغهی دیدن) ۲. دینداری (این کارها خلاف دیانت است: نهم کارانه دژی دیندارین).

دیباچه / dîbāče ، ها/:/سه. سهرهتا؛ دهسپێک؛ دیباچه؛ دیواچه؛ بهرداشت؛ پێشهکی کتێب، بهتایبهت نووسراوه یان وتارێکی کورت له ههوهڵی پهرتووکهوه ‹دیباچهی گلستان سعدی: سهرهتای گولستانی سهعدی›.

دیپلم / dîplom، ها/: [فرانسوی]/سم. دیپلوم:

۱. بروانامهی تهواوکردنی خویّندنی دواناوهندی
(پاشناوهندی) ۲. بروانامهی دوایسی هینانی
خویّندنی دوکتوری ۳. پهرهیهک که تیدا
سهرپشکی یان شانازیهک به کهسیّک دهدریّت:
دیپلم افتخار

🗉 ديپلم افتخار 🐨 ديپلم ـ٣

دیپلمات / dîplomāt، ها/: [فرانسوی]/سم. رامیار؛ دیپلومات؛ کهسی که پیشهی له بواری سیاسهت و پیوهندی لهگهل ولاتانی تردایه.

دیپلماتیک / dîplomātîk/: [فرانسوی] صفت. رامیاری؛ دیپلوماتیک: ۱. سیاسی ﴿روابط دیپلماتیک: پیّوهندی رامباری ۲۰. پیّوهندیدار به دیپلوماتهوه ﴿مصونیت دیپلماتیک: پاریزراوی رامیاری﴾.

دیپلماسی / dîplomāsî ، ها/: [فرانسوی]/سم، رامیاری؛ سیاسهت؛ دیپلوماسی ‹دیپلماسی فعال؛ دیپلماسی گفتگو: سیاسه تی کارا؛ رامیاری و ت و و یژ › . دیپلمه / dîplome ، ها/: [فرانسوی] صفت.

دیپلومه: ۱. خاوهن بروانامهی خویندنی دواناوه ندی (دیپلمهی هنر: دیپلومهی هونهر) ۲. خاوهن بروانامهی خویندنی دو کتوری (دیپلمهی جراحی: دیپلومهی برینکاری).

دیت / diyet، ها/: [؟]/سهر دینّت؛ ئه نجومه نی شورا یان قانوون دانان له ئالمان، ئیسکاندیناوی و تاقمین لیه ولاتانی تر (وه ک له هیستان، مهجارستان و ژاپون).

دیجور / deycûr, dîcûr ، ها/: [عربی] اسم. [ادبی] شهوه زهنگ؛ شهوه زهنگه؛ تاریکه شهو؛ دهیج وور؛ شهفتاری؛ شهوی تاریک و ئهنگوسته چاو «از پس این شب دیجور سحر در راه است: ئهم شهوه زهنگه بهیانی له دوایه >.

دیجیتال / dîcîtāl/: [انگلیسی] که دیجیتالی دیجیتالی / dîcîtālî/: [انگلیسسی] مسفت. دیجیتالی: ۱. خاوهن دهزگایی بو وهرگرتن و ناردنی ههرچی پیدراوه به شیوهی ژمارهی سیفر و یهک به نیشانهی بوون یا نهبوونی سیگنالی نهلکترونیکی (دوربین دیجیتال: دووربینی دیجیتال) ۲. به شاشه یان دهزگای پیشاندان به شیوهی ژماره (ساعت دیجیتالی: سهعاتی دیجیتالی) * دیجیتالی؛ دیجیتالی

دیسد / dîd/:/سهر ۱. روانگسه؛ بینسشت؛ بهرچاوروونی؛ توانایی ورد بوونهوه له رووداوان بو نهنجامسدان یان ئه نجام نه دانیان (در زمینه ی صنعت دید وسیعی داشت: له بواری پیشه سازیدا روانگهیه کی بازی هه بوو ۲۰ بینایی؛ وینایی؛ هه ته ر؛ سؤما؛ هانا؛ نووت؛ برشت (دید چشمش خیلی کم شده بود: بینایی چاوی زور کهم ببووهوه کا دیمانه؛ دیه نی دید و بازدید: دیه نی و دیدار کا به رجهوه ندی به رجسه وه ن؛ به رجوو وه دیدار به رجواوگه؛ به رچاو (دید سمت جنوب خیلی زیباست: به رجوه دی کی بای باشوور زور جوانه).

■ دید داشتن: ۱. بـه بهرژهوهند بـوون؛
 بهرجهوهندار بوون ۲. له بـهر چـاو بـوون؛ لـه

هانای چاودا بوون؛ ههڤ دیتن.

دید زدن: دیتن؛ دین؛ به چاوکردن؛ تماشا کردن؛ روانین؛ نوارین؛ مهیزین؛ بهرا دان؛ سهرتاتکی کردن؛ چهم وسهی؛ چاو لی کردن. دیدار / dîdār مها/:/سهر ۱. دیدار؛ دیار؛ دیمانه؛ کاریان رهوتی چاوپیکهوتن؛ سهرقوتان؛ دیتنی کهسیک بو وتوویژ یان پیوهندی (دیدار با نمایندگان: دیدار لهگهل نوینهران > ۲. سهرکیشی؛ کاریان رهوتی سهر دان؛ رویشتن بو لای کهسی یان جیگایه ک بو ناگادار بوون له بار و کهسی یان جیگایه ک بو ناگادار بوون له بار و کوخی (دیدار کردن از آسیبدیدگان سیل: سهرکیشی کردن له گهزنگازانی لافاو > ۳. [ورزش] کیبهرکی. کردن له گهزنگازانی لافاو > ۳. [ورزش] کیبهرکی. همروهها: دیدار کردن؛ به دیدار کسی/جایی رفتن کیدار به قیامت: دیار به/دیاره و قیامهت؛ ئیتر له ژیاندا یه کتری نابینین.

دیداری تازه کردن: چاو پی کهوتنهوه؛ چهم
 پنه کهوتهی؛ دووباره دیتنهوه، بهتایبهت دوای
 ماوه یه ک.

دیداری / dîdārî/: صفت. دیداری؛ دیمانهیی؛ پیّوهندیدار یان سهر به دیتنهوه «آموزش دیداری: فیّرکاری دیداری).

ديدبان / dîdebān / ديدهبان

دیدرس / dîdres:/ســه, چاوپێـک؛ چــاودی؛ چاوبر؛ ههتمر؛ له مهودایهکدا که چاو هانای بکا. دیدســنج / dîdsanc، هــا/:/ســـه, ئــامێری ئهندازهگرتنی مهیدانی بینایی و هانای چاو.

دیدسنجی / dîdsancî ، ها/: /سم. ئەنداز ه گرتنی مەیدانی بینایی و هانای چاو.

دید گانی / dîdegānî/:/سم, ئوپتیک؛ لقی له زانستی فیزیک که له تایبه تمهندیگه لی تیشک، به رههم هینان و بلاو بوونه وه ی له کونه ندامی بیناییدا ده کوّلیته وه.

دیدگاه / dîdgāh ، ها/: /سم روانگه؛ بیر و بۆچـوون؛ بۆچـوون؛ شیوهی داوهری <خواستم دیدگاه شما را دربارهی انتخابات اخیر بدانم: ویستم

ديده ' / dîde ، ـها/: /سم. ١. /ـكان//ادبي ديده؛ دیه؛ تیه؛ چاو؛ چهم؛ چهعف (نور دیده: نووری دیده > ۲. بینراوه؛ دیتراوه؛ ئهوهی که بینراوه (زۆرتر به شيوهى كۆ).

🗉 دیده از جهان فرو بستن: [کنایی] کۆچی دوایی كردن؛ چاو لێڰنان؛ مالاوايي يەكجارىكردن؛ مردن (استاد حمدی در سال ۱۳۶۶ دیده از جهان فرو بست: مامؤستا حممدی له سالی ١٣٦٦دا کوچی دوایی کرد).

ـ دیده ٔ: پیواژه ـ دیتوو: ۱. ـ دیده ؛ ـ دیسه ؛ ـ بينيو؛ تاقى كردوو يا چاوپێكـهوتوو ‹جهانديـده: جيهان ديتوو ٢٠ وهبهر شتي كهوتوو (بلاديده: به لاديتوو).

ديده وان؛ / dîdebān ، حما/: /سم. ديده وان؛ چاويار؛ تيەڤان؛ نێرينـڤان؛ نێرەڤان؛ گۆيـار؛ پاسهواني که له روانگهوه دهروانيته دهور و بهردا تا ئەگەر كەسى يان شتى نزىك بووەوە، ھەوال بدا: دیدبان. ههروهها: دیدهبانی؛ دیدبانی

ديدهبوسي / dîdebûsî ، حما/: /سم. ماچومووچ؛ رامووسی؛ کاری رامووسینی (بهتایبهت سهر چاوی) کهسی به نیشانهی گهش بوونهوه له بینینی <با هم دیدهبوسی کردند: پیکهوه ماچومووچیان کرد).

ديدهور / dîdevar ، حا؛ ان/: /سم. [نظامي] ديدهوهر؛ پێـشهنگ؛ پێـشاههنگ؛ سهرباشـقه؛ ئے وی بے ٹاگاداری لے ہے بوونی درمن و ههوالداني، به مهودايه كي دياريكراو له پيش هێزي خوٚييهوه رێ دهپێوێ٠

ديو / deyr ، حما/: [معرب از سرياني] /سم، دهير؛ پەرستنگايەك كە رەبەنانى خاچپەرستى تىدا يێکهوه دهژين و پهرستش دهکهن.

دیر ' / dîr: /سم. دیر؛ دیرس؛ در هنگ؛ کاتیکی دريژخايهن ﴿چقدر دير!؛ چهند دير).

دير أ: صفت. دير؛ ديرس؛ درهنگ؛ هه لكه و توو لـ ه

رونکدی ئیروه سهبارهت بهم هه لبزاردنه دواییه ن دیدور / dîdevar دیدهور بزانم∢.

> ديدن / dîdan/: مصدر. متعدى. لازم. // ديدى: ديت؛ مىبينى: دەبينى؛ ببين: ببينه// دين؛ بيـنين؛ ديــتن؛ وينــهى؛ وينتــهى؛ وينــاى: □ متعـــــى. ۱. وهرگیرانی دیمهنیک له چاودا، ناردنی وینه که بن میشک و لیکدانه وهی حکسی را ديدن: كەسنىك دېنن > ٢. روانين؛ نۆرىن؛ رامىنان؛ فتراندن؛ هەونيايش؛ هاسايش؛ وەنيايش؛ ديەي؛ دیای؛ تماشاکردن ﴿دیدن فیلم: دیتی فیلم› ۳. سهركيشي كردن (به ديدن عمويم رفته بودم: چووپـووم بـۆ بينېنــى مامم> ٤. هەلـسەنگاندن، داوهری یان پیش بینی کردن (آیندهی او را درخشان میبینم: داهاتوویه کی روونی بن دهبینم ک ٥. ويزيت كردن <امروز دكتر مريض نميبيد: ئـهورة دوكتور نهخوش نابنيت > ٦. بــو هاودهســي و ساخت و یاخت چوون بؤ لای کهسیک (کدخدا را دیدن و ده را چاپیدن: کویخا دیتن و دی تالان کردن > ۷. بو کاریک بریاردان (برو استادکاری را ببین بیاید این را تعمیر کند: بچو وهستاکاریک ببینه بیت تهمه دروست بكاتهوه > □ لازم. ٨. ديهى؛ دياى؛ ههبوونی سوّمای چاو (چشمش خوب میدید: چاوی باشی دهبینی ۹. کاری هاوکرد به واتای هه لکردن و کیشان (رنج دیدن: رهنج دیتن)٠

> ■ صفت فاعلى: بيننسده (بينسهر)/صفت مفعولى: ديده (بينراو)/ مصدر منفى: نَديدن (نهبينين/

🖪 دیدن کردن: دیدار کردن 🐿 دیدار

به دیدن کسی رفتن: به دیدار او رفتن 🐨 ديدار

ديدني / dîdanî/: صفت. ديتني؛ ديهني؛ دلرفین؛ تماشایی؛ تواشایی؛ شیاوی دیتن.

دیدوبازدید / dîd-o-bāzdîd/: /سـم. دیـهنی و ديدار؛ ديمانه؛ هاتوچوو؛ ئامشهور هفت؛ ئامەولواي.

ساتی دوای کاتی شیاو و ره چاو کراودا «فردا دیر است، امروز باید کاری کرد: بهیانی دیره، نهمروِّ دهبی کاری بکری .

■ دیر بودن: دیر بوون؛ دیر بیهی؛ شیاو نهبوونی کات به بونهی به سهر چوونیهوه «فردا خیلی دیر است: سبهینی زور دیره ﴾.

دیر شدن: دیر بوون؛ درهنگ بوون؛ دیر پنهشیهی؛ به سهر چوونی کاتی شیاو یان دیاریکراو (دیر شد، ممکن است به هواپیما نرسیم: دیره رهنگه نهگهینه فروّکهدا).

دیـر ٔ: *قیـد*. دیّـر؛ درهنـگ؛ دوای کـاتی شــیاو و پهچاوکراو ‹دیر آمدهای و میخواهی زود بروی؟!: دیـر هاتووی و دهتموی زوو بروّی؟!).

■ دیر رسیدن: دیرگهیشتن؛ درهنگگهیین؛ دیر یاوهی؛ دیـر پهنهیاوای ‹دیـر رسیدی همه را خوردیم: دیرگهیشتی ههموومان خوارد›.

دیر کردن: درنگ/ دیرکردن؛ دیرکهردهی؛ نههاتن یان نهگهیشتن له سهر کاتی رهچاوکراودا «آزاد امروز دیر کرد: ئازاد ئهمرو درنگی کرد».

دیر ماندن: کهوتنه دیّر؛ کهوتهی وهدیّر؛ کهوتنه درهنگهوه؛ ماوهیهکی زوّر مانهوه.

دیر- نٔ: پیشواژه دیر - : ۱ دوای کاتی ههمیشه یی «دیررس: دیر های ۲ که ماوه یه کی دریژ هاوری له گهل دژواریدا (دیرباور: دیربروا).

دیر آشنا / dîrāšnā/: صفت. ساردوسر؛ نه کول؛ دیر جوّش؛ به بی توانایی یان هوّگره تی بوّ بوونه دوّست له گهل دیتراندا. ههروه ها: دیر آشنایی دوّست له گهل دیتراندا. ههروه ها: دیر آشنایی دیّربروا؛ دیّرباور؛ لاسار؛ به خوّ و خده ی دیّر بروا کردنه وه.

دیربهدیر / dîrbedîr/: قید. دیراودیّر؛ دیّر۔ دیّر؛ به ماوهگهلی زوّرهوه (دیربهدیر میآمد؛ دیربهدیر او را میبینم: دیراودیر دههات؛ دیّر۔ دیر دهیبینم).

دير پا / dîrpā/: صفت دريژخايـهن؛ دريژخـايين؛

زوّر پی چوو؛ به پایهداری یان خایانی زوّرهوه ﴿سرمای دیربا؛ زمستان دیربا: سهرمای دریژخایهن؛ زستانی دریرخابین﴾.

دىر پايى / dîrpāyî/:/سم. در يْرْخايەنى؛ دۆخ يان چۆنيەتى پايەدار بوون.

دیر جوش / dîrcûš/: صفت. ۱. [مجازی] سارد و سر؛ سهری هو گرهتی یان توانای دامه زراندنی پیّوه ندی له ماوه یه کی کهم یان پیّوه ندیه کی نزیک له گهل دیتراندا (آدم دیر جوش: مرقی سارد و سر> ۲. دیر کول؛ به بی خیرایی شیاو له کولاندا (مایع دیر جوش: تراوی دیر کول> ۳. دیر کولی؛ به هینانه هینانه کولدا (سماور دیر جوش: سهماوه دیر کول>.

دیردم / dîrdam/: صفت. دیردهم؛ پیویست به کاتی زور بو دهم کیشان (این چای خیلی دیردم است: نهم چاییه زور دیردهمه).

دیررس / dîr.ras/: صفت. [زیستشناسی] دیررهس؛ دیریاو؛ ئاڤزهمکی؛ بی خیرایی پیویست له گهیشتن یان پیگهیشتندا (سیب دیررس: سیوی دیررهس).

دیره ک: ما/:/سه, دیره ک؛ دیره گ: ۱. بالار؛ کاریته؛ کوّتره؛ چلاک؛ بهست؛ گرش؛ راژ؛ داری داره را ۲. تیری چیّوی.

دیر کرد / dîrkard, dîrkerd/:/سـم. دیرهـات؛ دواکهوت؛ دیرکـرد؛ کـار یـان رهوتی جیبـهجی نـهبوون لـه کـاتی شـیاو و دیـاریکراودا ⟨بهـرهی دیرکرد: سووی دیرهات⟩.

دير كاه / dîrgāh/: /سم [ادبى] دير؛ درهنگ؛ درهنگ؛ درهنگ؛

دیر گداز / dîrgodāz/: صفت. دیرتاو؛ به تایبه مهندی تاوینه وه به سه خله ت و له دهمای زور باندا.

ديروز ' / dîrûz/: /سم. دويكه؛ دوينني؛ دوينه كه؛

دویننیکه؛ دوینه؛ دومنا؛ دینیا؛ دینین؛ هیزی؛ هیزیه؛ هیزیکهی؛ هیزیکهه؛ دومیّ؛ دونیی؛ دووش؛ دوهد ؛ دوز ۱. روژی پیش له نهمرو (دروز چهارشنبه بود: درکت چوارشه ممه بود) ۲. [مجازی] کاتی پیشووی نزیک به ئیستا (این کارها و حرفها مال درور بود، نه امروز که دنیا عوض شده است: نهم کار و قسانه هی دولکه بوو، نه نهورو که ههموو شدیک گوراوه).

دیروز آ: قید. دویکه؛ دوینی؛ دوینه که؛ دوینیکه؛ دینیا؛ دوهنا؛ دوینه؛ دینیی؛ هیزیکهی؛ هیزیکهی؛ هیزیکه دوهن؛ دوهن؛ دوهن؛ دوهن؛ دوهن، دوهد ؛ دود ۱. له چوژی پیشوودا (دبرور به من خبر دادند: دوینی خمهدریان پیدام) ۲. له ماوهی پیشووی نزیکدا (در در دستم را میبوسید، امروز سرم را میشکند!! دویک ده ده کردم، نهمرو سستی ماچ ده کردم، نهمرو سسمره ده کدمهرین!).

دیروزی / dîrûzî/: صفت. دوینی؛ دویکه؛ دویٔ دونی: ۱. پیوهندیدار به دویکهوه «ناهار دروزی خوشمزه بود: فراوینی دوسی خوش بوو ۲۰ [مجازی] جاران؛ پیسووتر؛ پیوهندیدار به دوژگاری بهرینهوه «او دیگر آن آدم دروزی نیست: شهو ئیشر مروکهی جاران نیه».

دیروقست / dîrvaqt/: [فارسی/عربی]/سم، در هنگان؛ دیر؛ در هنگ؛ دیروه خت؛ ههرهی؛ ماوهی دوای کاتی دیاریکراو (شب تا دیروقت کار میکرد: شهو تا در هنگانی کاری دهکرد).

دیرهسضم / dîrhazm: افارسی/عربی صفت. قورس؛ دیرههرس؛ دیرههزم؛ دوخی خواردنیک که بو توانهوه له گهده دا نیازی به کاتیکی زوره (کوفته خیلی دیرهضم است: کفته زور فررسه).

دیری / dîrî/: اسم. دیر؛ دیری؛ در هنگی؛ دوخ یان چونیهتی دیر بوون (گر مرد رهی غم مخور از دوری و دبری: نهگهر ریبواری بهراستیت خهمی دووری و دبری مهخوی.

ديري / dî:rî/: قيد. [ادبي] دەمێک؛ سەردەمێک؛

ماوه یه ک؛ کاتیک؛ ماوه یه کی زوّر ﴿دیری ست که از یار پیامی نرسیده است: ددمیکه یار ههوالیّکی نه داوه › . دیریاب / dîryāb / . صفت الدیری ۱ . ده گمه ن ؛ دیردوّز؛ تایبه تمه ندی ئه وه ی دیر پهیدا ده بی یان به رهه م دی ۲ . [نامتداول] گیّل؛ حوّل؛ گیّر؛ کهمناوه ز؛ لاژ؛ لاژگ .

دیرین / dîrîn/: صفت. [ادبی] دیدرین؛ لـهمیژین؛ لهمیژین؛ لهمیژینه؛ کهونارا؛ پیوهندیدار یان سهر به کاتی پیشوو (دوست دیرین).

دیرینزا / dîrînzā/:/سم, پالیئوژین؛ دوو خولی نوسین و لیگوسین له خولی سیههم له زوویناسیدا.

دیرینزیوی / dîrînzîvî :/سم, دیـرینژیـواری؛ کۆنژیواری؛ سیٚههمین قوّناغی میـژووی ز هویـن یـان خـولی هـهوه آل کـه ماسـیان، دووژینـان، خزوّکان و میرووانی تیدا بهدیهاتن: پالئوزوئیک دیـرینشــناس / dîrînšenās، کن/:/ســم, کهوناراناس؛ لهمیژینهناس؛ دیّرسی ناس؛ کهسی کـه زانـست و خوینـدنی لـه بـواری لهمیژینـه ناسیدایه.

دیسرین شناسسی / dîrînšenāsî/:/سسم، لهمیّژینهناسی؛ کهوناراناسی؛ دیّرینناسی؛ دلّرسسی ناسسی؛ لیّکوّلْسینهوهی زانسستی بهردینه گهل له بواری ناسینی ژیانی گیا و گیانهوهران له پیّشوودا.

دىرىنگىي / dîrînegî/: /سىم، لەمێژىنسەيى؛ كەونارايى؛ دێرىنى؛ دۆخ يان چۆنسەتى دێرىنسە بوون.

دیسریننگساری / dîrîn.negārî:/سسم, ۱۰ لیکولینهوه و راژهی زانستی به لگه گهلی کون ۲. به لگه گهلی کونی راژه کراو پ بالئوگرافی دیرینه / dîrîne/: صفت. لهمیژینه و دیرینه و دیرینه و قوجه و زووگین و پیوهندیدار به کاتی دریژه دارهوه (یار دیرینه: یاری دیرین).

دینز؛ diyez/: [فرانسوی]/سم, [موسیقی] دینز؛ نیشانهیه ک بو نیبو پهرده بردنه سهر و زیلتر کردنی دهنگی نوتیک.

دیــزل / dîzel، هــا/: [آلمــانی]/ســه، دیــزل:
۱. موتوری دیزلــی ۲. ماشــینێک کـه موتـوری دیزلیه، بهتایبهت کامیون.

دیز لے / dîzelî/: [آلمانی] صفت. دیز لّے؛ بـه موتوری دیز لّیہوه.

دیزی / dîzî ، ها/:/سم, دیرزی؛ دیره: ۱. دیرز؛ دیرزه؛ دیرزه؛ دیرزه؛ دیرزه؛ دیرزه؛ دیرزه؛ دیرزه؛ دیرزه؛ دوانکه؛ هۆمهلیره؛ دهفری قوولی سوالهت بو گوشتاو لینان ۲. (مجازی) گوشتاوی که له نیرو نهو دهفره لینراوه (رفتیم قهوهخانه دیرزی خوردیم: چووین بو قاوهخانه دیریمان خوارد).

دیژیتال / dîjîtāl/: [فرانسوی]/سم, گل انگشتانه ۳۰ انگشتانه ۳۰

دیژیتالی / dîjîtālî/: [فرانسوی] که دیجیتالی دیس از dîs ، ها/: [از فرانسوی]/سم دیس؛ قاپ؛ لهنگهری؛ تیقسی؛ دهفری گراران؛ دهفری پان و پهل زیاتر بو چیشتی وشک و شیرینی له سهردانان (یک دیس پلو را به تنهایی خورد: دیسیک پلاوی به تهنیا خوارد).

ـ ديس أ: پيواژه. ـ ئاســا؛ ـ گـويّن؛ گوّر هبـا؛ وه کـ «تاقديس؛ تنديس: تاقاسا؛ تهناسا>.

دیسپروزیم / dîsp(e)roz(i)yom/: انگلیسی/ فرانسوی]/سـم, دیسپرۆزیوم؛ تـوخمی کیمیایی کانزایی دهگمهن، له دهستهی لانتانیده کان، بـه ژمارهی ئهتومی ٦٦ و کیشی ئـهتومی ١٦٢,٥٠ که له سازدانی تیشکی لهیزردا به کار دهروا.

دیسک / dîsk ، ها/: [فرانسوی]/سم, دیسک:

۱. [مکانیک] هه ر چهشنه رووپه پیکی ساف و
جهغزئاسا و بازنهیی له تامیر و ماشیندا
۲. [کالبدشناسی] کروژنهیه کی خرتوّل که ده

نیوان گازهرادایه و لیک ترازانی هوی ئیش و ئازاره ۳. *[ورزش]* رووپهریکی جهغزی، زورتر له چیو یان پلاستیک به کیشی ۲ کیلوگرهم که له وهرزشگهی هاویشتنی دا به کار دهبریت ۲. هافلاپی دیسک

🗉 دیسک فشرده 🐿 سیدی

دیسکت / dîsket/: [فرانسوی] ۳ فلاپی دیسک دیسک ران / dîskrān/: [فرانسوی/ فارسی] ۳ دیسک گردان

دیسک گردان / dîskgardān ، حا/: [فرانسوی/ فارسی] *اسم* دیسک گهریّن؛ دیسکسبووریّن؛ بهشیّک له کوّمپیوّتهر که دیسکی تیّده خهن: دیسکران؛ درایو

دیسکو / dîsko/. [فرانسوی] هدیسکوتک دیسکوتک / dîskotek، ها/: [فرانسوی]/سم. دیسکو تک به ههایی و ههاییه پرکن هاوری له گهل ههوای باوی پروژدا: دیسکو دیسسیپلین / disiplîn/: [فرانسسوی]/سم. ۱. پیسکوپیکسی؛ تسه کووزی؛ مریسسی ۲. دیسسیپلین؛ پشسته یه کی دیساریکراوی زانستگایی.

دیشب ٔ / dîšab /: /سـم. دویـشهو؛ دوینــی شـهو؛ دیشهو؛ دوهشهوه؛ دوشینا؛ شهوی دی؛ شقی دی؛ شهقا بۆری؛ ئیزی شهو؛ هیزی شهوی دیشب حالش بد شد: دویشهو حالی تیکچوو ›.

دیشب ٔ: قید. دویدشهو؛ شدوی دی؛ هیدی شهوی به شهوی پیشوودا (دیسب خیلی سردم شد: دویشهو زورم سهرما بوو).

دیشبی / dîšabî/: صفت. دویشهو؛ دوینی شهو؛ هیزی شهوی؛ پیوهندیدار یان سهر به شهوی پیشووهوه (غذای دیشبی خیلی خوشمزه بود: شیوی دویشهو زور خوش بوو).

دیشلمه / dîšlame/: [ترکی] 🐿 چای دیـشلمه، چای

ديفترى / dîfterî/: [فرانسوى]/سم. پيران؛ قاس؛

بوغمه؛ بهغمه؛ وهناق؛ وناخ؛ نهخوشيهكي گیرؤیے لے جےوری باسیل سےر ھەلدەدا و تۆژالىكى نووستەك لەسەر گەروو، قورقورانچك و بری جار چاو و شهرمی ژن دروست ده کا.

ديفتونــك / dîftong ، حا/: أفرانـسوى أصـفت. [زبان شناسی] بزوینی تیکه ل؛ وشهیه کی یه ک برگهیی به دوو دهنگی به شـوێن یهکـدا (وهک:

ديفرانــسيل / dîfrānsiyel/: [فرانـسوى] /سـم. ديفرانسييل: ١ /رياضي دهزگايي له حسيبي ديفرانسيێلدا ٢. دهزگايي له ماشين و بريک ئاميري موتوري ديكهدا كه له چهن چهرخدهنده له نیّو جابهیه کندا پیّکهاتووه و بنه هنوی ميّل گاردانهوه وهگهر ده کهوي و به دوو ميّل پلۆسەوە جوولە دەخاتە چەرخەكان و بە ھەر چەرخى رىي خىرايى تايبەتى خوى دەدا.

ديكتاتور' / dîktātor ، حا/: أفرانسوى أ/سم. ١. لاسار؛ ملهور؛ ديكتاتور؛ سەرسەخت؛ ماريس؛ مارز؛ کهسیٰ که بهبیٰ رهچاوکردنی قانوون و رای خەلكى حكوومەت دەكا ‹دىكتاتور شىلى: لاسارى شيلى > ٢. ئارامبەند؛ كەرەستەيى بۆ هندواش یندوه دانی درگا (دهرکی ئاسانسور و مالهچه) به شيّوهي خوّمهش.

دىكتاتور أ: صفت. لاسار؛ سەرەرۆ؛ ھەلەشە؛ ســهههنده؛ سهرســهخت؛ ســهررهق؛ خـــۆرا؛ گوێنهدهر به بیر و رای دیتران ‹مدیرمان خیلی ديكتاتور است: بهرپرسه كهمان زور لاساره >٠

ديكتاتوري / dîktātorî ، حما/: [فرانسوى] /سم. لاسارى؛ سەرسىمختى: ١. حكوومىمتى تاكەكەسى يان گرۆيەك، بى ئاوردانەوە لە بىر و رای خه لک ۲. نیزامی حکوومه تی که تهنیا لايهنگراني خاوهن دهسهلات دهتوانن چالاكي سياسيان هەبى.

🖻 دیکتاتوری پرولتاریا: دەسەلاتداری کریکاری؛ به دهست گرتنی دهسه لاتی سیاسی و

حکوومـهت لـه لایـهن نوینـهرانی چـینی کریکـــارهوه و داســهپاندنی بهرنامــهی سوسیالیستی و به شهر وهستان له ههمبهر نەيارانيانەوە.

دیکتاتوری نظامی: ملهوری چهکداری؛ رژیمی که به یارمهتی ئهرتهش هاتوته سهر کار. ديكتـه / dîkte ، حما/: [فرانـسوى]/سـم. ئـيملا؛

(بەتايبەت قوتابيان) بينووسىن، بۆ راھاتى ب نووسینی زمانیک.

رێنـقیس؛ خوێندنـهوهی بابـهتێ کـه دیتـران

■ دیکتـه کـردن: داسـهپاندن؛ سـهپاندن؛ ئەرەســەپنەى (بەتايبــەت لەمــەر دەســتوور و داخواز موه) (آمریکا خواستهای خود را به دولتمردان ایران دیکته می کرد: ئامریکا نیازی خوی به سهر پیاوانی دمولهتی ئیراندا دادهسهپاند ک

ديكته گفتن: ئيملا وتن؛ رئنڤيس شاندان؛ قەكىشاندن؛ گوتنەوەى بابەتىٰ بە دىتـران بـۆ تاقى كردنهوهى ليهاتووييان له نووسيندا. هەروەها: د**ىكتە نوشتن**

دیکشنری / dîkšenerî ، حا/: [انگلیسی] /سم. ١. فهرهـهنگ؛ قامووسـي وشـه ٢. وشـهنامه؛ وشەدان.

ديك / dîg ، حما/: /سـم. بـهروّش؛ تيان؛ تيانـه؛ تەيان؛ خەزان؛ خەزگان؛ قازان؛ قازانىگ؛ قازانىد؛ ديْگه؛ قورشقه؛ جقه؛ نقره؛ مهنجهل؛ مهنجيّل؛ ساتل: ۱. دەفرى گەورەي ويرەيى بۆ چىست لينان، كه بنه كهى هينديك كهورهتره ۲. دەفرى گەورەي سەرەدار بۆ لينانى چىست یان گهرم کردنی ئاو،

ودیک بخار: تیانهی هه لم: ۱. پاژیک له ماشيني هه لم بو ئاو تيدا هينانه كول ۲. دەفرىكى كپكراو كە ئاوى تىدا دەكولىنن و گەرما يان هێزي لێ بەرھەم دێنن،

دیگ پاپن: تیانهیهک که تینی تراوی تیدا دەبەنە سەر بەبى ئەوەى كە بىتە كول.

دیگ جن / غول: / زمین شناسی / کونی که له تاشی ئه شکه و تانی قه راخی ناودا به دی دی. دیگ زود پز: ده فریکی کانزایی به در گایه کی کپهوه که بو زوو کولانی چیشت که لکی لی و هرده گرن.

دیک طمع کسی به جوش آمدن: [مجازی]
 کهوتنه تهماعهوه؛ ددان تیژکردن.

دیگ بر / dîgbar/: /سم. [قدیمی] ئامیری له چهرم وه ک توشهبهره که قازانی چیستیان پی جیهجی ده کرد.

دیگ به سر / dîgbesar/: اسم. [گفتاری] قازان به سهر؛ تیانه به سهر؛ شتیکی خهیالی که مندالانیان پی ده ترساند.

دیگپایه / dîgpāye ، ها/:/سم. دیسپا؛ سی پیک؛ سی نیک؛ سی نایه به سی بایه به که قازانی له سهر داده نین و له ژیریدا ناور ده که نهوه: دیگدان دیگروش / dîgcûs:/سم. [قدیمی] پیازاو؛

ديت جـوس / Migeus . اسم و کيت و کارواناشي؛ ئاولولي: چهشني چيشتي هـهرزان و تهوش.

دىگچە / dîgče ، ها/: /سم. پاتىلە؛ پاتىل، تىانچە؛ دىگىلىک؛ مەنجــەئۆک؛ قۆشــقانە؛ قازانچــلىخ؛ بەرۆشى گچكە.

دیگدان / dîgdān/ دیگپایه

دیگر ' / dîgar/: صفت. دیکه؛ تر؛ تـهر؛ دن؛ دی؛ دی؛ ده؛ که؛ همژی؛ ئهدی؛ دیگهر: ۱. جیاواز لهگه ل ئهو (رنگ دیگر؛ کار دیگر: رهنگی تـر؛ کـاری تـر› ۲. زورتر لهوه (دو کتاب دیگر هم گرفت: دوو کتیبی تریشی وهرگرت) ۳. دوا؛ دوایـی (روز دیکـر؛ سـال دیگر: روّژی تر؛ سالی دیکه).

دیگر آ: قید: ۱. ئیتر؛ ئیتر؛ ئیدی؛ چیدی؛ پاش رووداوی باس لیکراو (دیگر بول ندارم: نیتر پارهم نیه) ۲. ئیتر؛ ئیتر؛ هیتر؛ ئیدی؛ جگه لهوه (دیگر چه گفت؟؛ دیگر چه میخواهی؟: نیتر چی گوت؟؛ ئیدی چت دهوی؟) ۳. تر؛ تهر؛ دیکه؛ دیتر ٤. ئیتر؛ ئیتر؛ ئیدی؛ دیسان؛ ههما؛ ههمیسا؛

ههمیسان؛ ههمدیس (دیکر این کار را نکن: سنر ئهم کاره مهکه) ۵. سا؛ دهیسا؛ که وایه (دیکر چیزی نگو: سا شتی مهیژه).

دیگر : حرف ئیتر؛ ئیتر؛ دیتر؛ ئیدی؛ ئیدیکه:

۱. وشهی ناپهزایهتی به نهبرانهوهی ناکاری (ول
کن دیکر: ئیتر واز بینه ۲۰ وشهی ناوازه (این دیکر
کاری بچههاست: نهمه بندی کاری منداله کانه).

دیگران / dîgarān/: جمع 🄏 دیگری دیگر گون / dîgargûn/ 🕾 د**گرگو**ن

دیگری / dîgarî ، دیگران/: ضمیر، ئهوی تر؛ ئـهوتر؛ ئهوته ، ئهوته ، ئهوته ، بـهونا؛ یه کی تر؛ ئیدن؛ هیدن: ۱. کهس یان شتی جگه لهوه ی که ناماژهی پی کراوه (یکی می آید، دیکری می رود: یه کیک دی، بهوی بر ده روا > ۲. کهس یان شتی دوایی (دیکری را بده: نهوی تر بده >.

ديلاق / deylāq ، حا/: [تركى]/سـم. بهچكـه وشتر.

دیلاق : صفت. [گفتاری] لـقق؛ حـقل؛ لوقلـوقی؛ دریژ تا ئیواره؛ داهـقل؛ دریـژ و لـهر (یـک جـوان دیلاق ایستاده بود سر کوچه: لاویکـی لـوی لـه سـهر کولاندا راوهستابوو).

دیلیم / deylam، ها/: /سیر دویلیهم؛ دهلیهم؛ باریه باریه؛ بیرهم؛ سلنگ؛ کوسکی؛ چلمییرده؛ نامیریک بیو شکاندن و کون کردنی به دیوار و... به شیوهی میلهییکی ناستی به سهریکی پانهوه.

دیلماج / dîlmāc، ها/: [ترکی]/سم, [گفتاری] وهرگیّن، پاچقهوان؛ دیلماج؛ دیلمانج (من خود زبان دارم، دبلماج نمیخواهم: من خوّم زمانم ههیه، وهرکیرم ناوی ک.

دیلمی / deylamî، ها؛ ان؛ دیالمه /: صفت. دهیلهمی: ۱. پیوه ندیدار یان سهر به ره تهوه ی دهیلی دهیلی میان (چهرخی ٤ و ٥ ی کوچی) ۲. پیوه ندیدار به دهیلمی گیلان له باکووری ئیراندا ۳. سهر به به نده ری دهیله م له پاریزگای

بووشیهری ئیراندا.

دیم / deym/:/سـم. دیّم؛ دهیم: ۱. دیّمه کاری؛ دیّمه کاری؛ دیّمه چینی؛ دهیمکاری؛ چهشتیک کشتوکال که ئاودیّرانی تیّدا نیـه ۲. دیّمزار؛ دیمهروّک؛ زهوینی که ئاودیّری له بارانه و بهس ۳. دیّمی؛ داهاتی کـه بـیّئاودیّری بهرهه هاتووه.

دیمـزار / deymzār، هـا/:/سـم، دیمـزار؛ دیمهزار؛ دیمهزار؛ دیمهزار؛ زەوینی دیم. دیمکاری / deymkārî ، هـا/:/سـم، دیمهکاری؛ دیمی؛ دیمی؛ دیمهکیلی؛ کشتوکال لـه زموینی که تهنیا ناوی بارانی پیدهگا. هـمروهها:

دیمه / dîme ، ها/: اسم. نهرمه باران؛ خوناف؛ خوناو؛ خوناوکه؛ بارانی ئارام و بی ههیله و ههوره تریشقه که چهند روّژ دریژهی ههیه.

دیمی ای قید (مجازی) به گوتره؛ رهمه کی؛ همره کی؛ همره کی؛ همره کی؛ همره کی؛ هماکو؛ به شیّوه ی بی بین بازی کردن: بیر لی کردنهوه (دیمی بار آمدن؛ دیمی بازی کردن: به گوتره بارهاتن؛ رهمه کی کایه کردن).

دیسن / deyn، هما؛ دیمون/:[عربی] /سم. [ادبی] قمهرزداری؛ قمهرز؛ وام؛ واره؛ واړه (بهتایبهت لمه بواری ئاکاری و مافناسیهوه).

دین / dîn، ها: ادیان/: اسامی/ ایرانی ایسم, دین؛ ئایین: ۱. کومه له ناموژه گه لیک که له لایه ن پیغهمبه ریکه وه رانراوه و به دهستی بری له شوینکه و تووانی کو کراونه تهوه (دین اسلام: دینی ئیسلام) ۲. کومه له ی هوکاره، بروا و کرده و می کهسیک بو دامه زراندنی پیوه ندیه کی باش

لهگهل هیزگهلی ژووره سروشتی و راکیشانی یارمهتی و سهرنجیان.

دین اسلام اسلام
 دین بودا اسلام
 دین بودا اسلام
 دین تائو اسلام
 دین زرتشت اسلام
 دین مسیح اسلام
 دین بهود اسلام
 دین بهود اسلام

دین آور / dînāvar ، ان: صفت. دین هینه، و دیناوه، ناسینهری دینیکی تازه.

دین آوری / dînāvarî ، ها/: اسم. دین هینهری؛ دیناوهری؛ کار و رهوتی هینانی دینیکی تازه که هیما نهناسراوه.

دینار / dînār ، ها/: [یونانی از لاتینی]/سـم. دینـار؛ یهکهی پـارهی تاقمـێ ولاتـان، وهکـوو عـیراق، کوهیت، بهحرهین و لیبی.

دینام / dînām، ها/: [از فرانسوی]/سم. دینام؛ ژنړاتور، بهتایبهت ژنړاتوری بهرقی راستهوخو. دینامومتر / dînām، ها/: [فرانسوی]/سم. هیزپیدو؛ ئامیری بنو ئهندازه گرتنی هینزی میکانیکی.

دینامیست / dînāmît ، ها/: [فرانسوی] /سم. دینامیت؛ ماکیکی تهقهمهنی که له تی ئین تی و ورده ئاجوّر دروست دهبیّ.

دینامیسم / dînāmîsm/: [فرانسوی]/سم, ۱. لها/ دینامیسسم؛ ههد هزریکسی فهلسهفی که دیارده گهلی سروشتی (وه ک ماک و بزووتن) به هوکاری هیزگهلی جیاواز دهزانی ۲. بزیوی؛ جمه و جووله؛ جم و جوول؛ کرد و کوش.

دینامیک ' / dînāmîk/: [فرانسوی]/سم, دینامیک؛ لقیک له زانستی میکانیک که له بارهی چونیهتی بزاقی دوزگایه ک له ژیر کارتیکری هیزدا، بهتایبهت ته و هیزانه ی که له دهرهوه ی دوزگاکهدان، ده کولایتهوه.

ديناميك أ: صفت. ١. بـزوز ٢. /مجازى چالاك؛

____ كۆشا.

ئاو به تینی جیاواز موه.

■ دیوار صوتی را شکستن: سهوت شکاندن؛ به خیرایه ک زورتر له خیرایی دهنگ فرین. دیوار کسی را کوتاه پیدا کردن: /مجازی/ به کهسی ویران؛ کهسی به بیهیز و لاواز زانین. دیوار کشیدن: دیوار کشی کردن ۳ دیوار کشی دیوار موش داشتن: /کنایی/ شوفار تیدا همبوون

دیوار موش داشتن: [کنایی] شوّفار تیدا ههبوون حمواظب حرف زدنت باش! دیوار موش دارد: هوّشت به دهمتهوه بیّ! شوفارمان تیدایه >.

از دیوار راست بالا رفتن: [کنایی] به دیـواری راستا هه لگه ران؛ به دهس و پاوه نهویسان؛ له کونی تفهنگی شهیتان ده رپه رین؛ چهموو ماری به رئارده ی؛ یه کجار بـزوز بـوون (ایـن بچهها از دیوار راست بالا می روند: ئهم مندالانه به دیواری راستا هه لده که رین .

از دیوار مردم بالا رفتن: [کنایی] مالی خهلک برین؛ دزی له مهردم کردن.

با دیوار حرف زدن: [کنایی] له گهل دیوار قسه کردن؛ له گهل دار و بهرد قسه کردن؛ چنی دیواری بیهی؛ گوی بیس نهبوون (مگر من با دیوار حرف می زنم، چرا ساکتی؟: مه گهر له کهل دیوار قسه ده کهم، بوچی بیده نگی؟).

دیواربست / dîvārbast، ها/:/سه, که له ک فی فی می شکه به را بارده؛ دیواری که بو به رگری له رژانی خاک یان به دیهینانی رووپه ریکی ساف و ته خت له سهر به رزاییدا دایدهنین.

دیوارپسوش / dîvārpûš ، ها/:/سه، دیوارپۆش؛ ههر کام لهو بهرههمانهی (وهکوو کاغهزدیواری، پارچه و…) بۆ داپۆشینی رووی دیوار یان میچ.

دیسوارچینی / dîvārčînî، ها/:/سه، دیسوارچنی؛ دیسوار نیسان؛ کاری چنینی ئاجور، بهرد یان بلووک بو دروست کردنی دیوار.

ديوار كشى / dîvārkešî ، حا/: /سم. ديوارچنى؛

دین باور / dînbāvar ، ان/: صفت. به دین؛ به بروا؛ به تایین؛ ئاییندار. ههروهها: دین باوری دین پرور / dînparvar ، ان/: صفت. دین پهروهر؛ هوّی بهرهو پیّش چوونی دین.

دین پناه / dînpanāh ، من/: صفت. دین پاریز؛ پاریزهر و پشتیوانی دین.

دیندار؛ بروامهند به دین و پینداگر له سهر ئاییندار؛ بروامهند به دین و پینداگر له سهر بهریوه بردنی داب و دهستووری دینی.

دینداری / dîndārî:/سم. دینداری؛ ئایینداری؛ دوخ یان چونیهتی دیندار بوون.

دینوسور / câinosor/: [فرانسوی] هدایناسور دیو دیو (ایناسور مثل میدو کلیو کرنج؛ دیولایا؛ دیوه؛ دیو؛ دی: ۱. بوونه و دیو کلی خدیالی له شیوهی مرقیه کی زقر ناشیرین و خالی له شیوهی مرقیه کی زقر ناشیرین و ناحه و و و دیلی دریث و و ۲. [مجازی] که سی ناخار؛ ناقو لا و زمه لاح؛ زمیه لاح؛ زمیه لاح؛ زمیه لاح؛ زمیه الحیورت؛ زمین مهار؛ ناقو لا و جدی حقل؛ حمیته؛ زمالمی دریش نالهار؛ ناقو لا و به و ته دیمی شهریمه ناهیان؛ هووت.

ديو — : پيشواژه. ديو ؛ زور ناشيرين و پيس «ديوسيما: ديو تهشک ».

دیو آلبالو / dîvālbālû، ها/:/سه ته قری؛ دارشرت؛ داریان دهوه نیک له تسیرهی گولهسووران، که خورسک و لیره واریه.

دیوار / dîvār ، ها/:/سم, دیوار: ۱. دقیر؛ دیقهر؛ شوره؛ شووره؛ سووره؛ شوورا؛ وارش؛ هه لیجنراوی بلند له ناجور یان ههر شتیکی تر ۲. [مجازی] لهمپهر؛ پهرچین؛ پهرژین؛ جاخ؛ گهیل؛ بهرهه لت.

دیوار به دیوار: بانهوبان؛ شانهوشهو؛ دیوار بـه
 دیوار؛ دوو جیّگای پیکهوه لکاو.

دیوار سرد: دیواری سارد؛ مهودای نیوان دوو

کار و رەوتى ديوار نان.

کار و رهونی دیوار کان. دیوار کوب / dîvārkûb، ها/: /سم, پهرده و

ت ونی که بۆ رازاندنهوه به دیواریهوه ههالدهواسن.

دیوارنگاره / dîvārnegāre، ها/:/سه، نهخشهدیوار؛ نهققاشی دیواری؛ نهخشیّک که له سهر دیوار دهیکیّشن.

دیواره / dîvāre ، ها/:/سم. دیواره: ۱. ئهوهی وه ک دیوار وایه ۲. قهورخه؛ قهدپال؛ رووپهری وه ک دیوارهی شند قشلاق: دیوارهی بهربهندی قشلاخ > ۲. ارزیست شناسی آتیغه؛ سپین؛ زمومه؛ ئهوه ی که دوو هلوّل یان چاوه لیّک جیا ده کاتهوه.

دیوال / dîvāl، ها/: اسم دیـقال؛ دیوارهیـهکی ئهستوونی له بهرده تاگرینه که له بهر بوونـهوهی بهرده تواوهکان بـهرهو تـوّژی زهوی و سـهرد و رمق بوونهوهیان بهدی دی.

دیوان / dîvān، ها/: اسم، ۱. ادواوین ادیوان؛ کۆمه له شیعری شاعیریک (دیوان نالی؛ دیوان حافظ: دیواسی نالی؛ دیوانی حافظ: دیواسی نالی؛ دیوانی حافیز ۲۰ مهزرینگه؛ فهرمانگه؛ کارگیری (دیوان عالی کشور: مهزرینکهی بالای ولات ۲۰ آقدیمی کانایه.

© دیـــوان انـــشا: *[قـــدیمی]* نقیـــسنگهی بهریو مهرایهتی.

دیوان بلخ: *[کنایی]* دادگا یان مهزرینگهیهک که کاری هیچ و پووچی تیّدا دهکری و دادی نارهوا دهرده کهن.

دیـوان دادرسـی کـشور: مهزرینگـهی دادی ولات؛ بـانترین سـهردانگهی داد کـه لیکدانهوهی بـریاری دادگاگـهل و شـه و و همرای دمولهتی وه نهستویه: دیـوان کـشور؛ دیوان عالی تمیز

دیوان عالی تمیز ۳ دیوان دادرسی کشور دیوان کشور ۳ دیوان دادرسی کشور دیــوان محاســبات: مهزرینگــهی حهســابات؛

مەزىنگەيەك لە وەزارەتى دارايى كە گەيشتن بە حەسابگەلى دەولەتى وەئەستۆيە.

دیوانسالاری / dîvānsālārî/:/سم. دیوانسالاری؛ کاغهزبازی؛ بووروکراسی؛ نیزامی حکوومه تی که داب و دهستووری کارگیری زنجیره ی پله و پایهی تیدا به توندی و زیده رؤیانه ره چاو ده کری.

دیوانگور / dîvāngûr / انگور فرنگی، انگور دیوانگی / dîvānegî مها/:/سه. شینتی؛ شینتایه تی؛ لیّوه یی؛ لیّوه یی؛ دیّوانه یی: ۱. دوّخ یان چوّنیه تی دیّوانه بوون (خودش را زده بود به دیـوانگی: خوّی له شینتی دابوو > ۲. [مجازی] کارگهلی نائاسایی و نهگونجاو (دیـوانگی نکـن! به کارت ادامه بده: شینتی مهکه! کاره کهت دریـژه بـده > ۳. [روانشناسی] لیّویاگی؛ لیّـواوی؛ دوّخ یان چوّنیه تی کهم بوونه و ی توانایی هـزر و بـیر بـه هوّی گهرزی مییشک و دلهوه.

دیوانه (ما dîvāne ، ها کان /: /سم, شیت و دیوانه (دیشانه ویت وی این این وه این وه این وه وی این وه کست که سم هموری که سمی که به هموری کار دیتنی میستک یان دلیوه وی اکار و کرده وه میاناساییه (دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید: شیت که که رشیت ببینی که یفی سازه).

دیوانه ی زنجیری: شیتی پهتبر؛ نهخوشیکی پهوانی وا که پیویسته ههمیشه چاوه دیری لی بکری.

دیوانه ٔ: صفت. شینت؛ دیوانه؛ دیلان؛ دید قانه؛ دین؛ لیّوه؛ لید قه؛ لیده؛ لیده؛ نیست؛ ههرده:

۱. به ناکاری نائاساییهوه (دخترهی دیوانه به جوان به آن خوبی جواب رد داد: کچه شیته کوری به و باشیهی جواب دا> ۲. تووش بووی توورهیی و دلّه رهیی زوّر (داشتم دیوانه می شدم: خهریک بوو شیت دهبووم> ۳. /مجازی/ تووشیاری تاسهی زوّر (دیوانهی زنش بود: شیتی ژنه کهی بوو).

ديوانــهخانــه / dîvānexāne ، هـــا/: /ســـم.

شێتخانه؛ دينگه؛ جێگهي شێتان.

دیوانیه وار / dîvānevār/: قید. شدیتانه:

۱. وه ک شدیتان (دیوانه وار خودش را به در و
دیوار میزد: شیتانه خوی له دار و بهرد دهدا)
۲. له راده به ده ور؛ دیوانه ناسا؛ زور زهبه ند و
سهر چلانه (او را دیوانه وار دوست داشت: له
راده به ده و شی ده و یست).

دیوباد / dîvbād ، ها/:/سم گژهبا؛ باهۆز؛ بابهلیسک؛ بایه کی توند و خیرا که خاک و خوّلی زوّر ههالده ستینی و دهبیته هوی لیل بوونی ههوا.

دیسوش / dayyûs ، ها؛ ان/: [عربی]/سم، دهیسوس؛ دویت؛ دهویت؛ قورمساخ؛ گهواد؛ جاکسهش؛ بسینسامووس: ۱. کهسی که ژن (یان نزیکان)ی خوّی به گرتنی پاره بوّ لای پیاوانی ناموّ دهبا ۲. پیاوی که یه کیّ له خزمانی نزیکی خراپکاره.

دیـوثی / dayyûsî/: [عربی]/سـم. دهییوسـی؛ دهویتی؛ جاکهشی؛ قورمساخی؛ گهودای: ۱. کار و پیشهی بینامووس ۲. دوخی دهویت بوون. دیوخو / dîvxû میان/: صفت. دیوخوی [ادبی] خوّی زوّر ناشیرین و نالهبار: دیوخوی [ادبی] دیوخوی / dîvxûy/ هادیوخو

دیود / diyod ، ها/: [فرانسوی از انگلیسی]/سم. دیود؛ لامپی ئیلیکترونی بو یه ک لاکردنهوهی رهوتی کارهبا.

دیوراما / diyorāmā/: [فرانسوی]/سم، دیۆراما؛ شانزیی که بو دهربرینی مهبهست له پهردهی ناسک و روون، پهیکهر، تیشک و دهنگ که للک وهرده گریت.

دیوسرشت / dîvserešt ، ان/: صفت. دیوخده؛ خاوهن ناکار و کردهوهی ناحهز: دیوسیرت دیوسیرت دیوسیرت / دیوسیرت / طارسی / عربی] کی دیوسرشت

ديوسيما / dîvsîmā/: إفارسي/ عربي اصفت.

[مجـازی] دیوسـیما؛ بهوتهشـک؛ خـاوهن چـر و چاوی زور ناشیرین و ناحهز.

دیو کسید / diyoksîd، ها/: [فرانسوی]/سم. /شیمی/ دی توکسید؛ توکسیدیک بریتی له دوو ئه تومی توکسیژن له مولوکوولیکدا: دیاکسید

🖻 ديو کسيد ازت 🖘 ديوکسيد نيتروژن

دیوکسید کربن: دی ٹوکسیدی کهربون؛ گازی قورسی بسی پرهنگ، گرنه گر هیندیک ژههری که له ناتهوا سووتانی خه لووز بهرهه م دی و ده ژیر گوشاردا به شیوه ی تراو دهری دینن: گاز کربنیک؛ کربن دیوکسید

دیو کسید نیتروژن: دیو کسیدی نیتروژن؛ گازی خورمایی رهنگ به بونی تیژ و ناخوهسهوه کسه لسه بووژاندنهوه و لیکدانهوه ی بری نیتراتگهل به تینی گسهرماوه بهرههمدی: دیوکسسید ازت؛ نیتروژن اکسید

دیسولاخ / dîvlāx، ها/: اسم. [ادبی] کونهدیو؛ کونهدین؛ دی کون؛ جیگایه کی دوور له ناوهدانی، که کهسی تیدا ناژی و ههبوونی دیوی ده خاتهوه بیری مرق.

دیهیم / deyhîm/: [یونانی]/سم. ۱. [گیاه شناسی] جوّری گولّی رازاوه یی به هیشوو که له بنهوه دریدژ بوّتهوه ۲. (ادبی/ زهرزهنگ؛ تاج؛ تانج؛ تانجیک؛ تاژ؛ ناقسه رک؛ کولیلک؛ خهرمانه؛ کلاوی خهملاوی پاشایان که به زیّر و زهنبهر رازاوه ته وه و له سه ری دهنین.



ذ / z/: حرف. نیـشانهی پـیتی یازدهههم لـه ئهلفوبیّتکـهی زمـانی فارسـی کـه لـه زمـانی عمرهبیــهوه هــاتووه و هــهر وهک «ز» ئهخویّندریّتهوه.

ذانقه/ zāˈeqe/: [عربي] 🐿 ذايقه

فات / zāt، ها؛ ذوات/: [عربی]/سـم، زات؛ خـق؛ خـود؛ هـیم؛ سرشـت؛ ههیـهتی؛ رشتالـه؛ گهوههری سوروشتی ههر شتیک (بـد ذات: بـهد ابـد).

ذاتاً / zātan/: [عربي] قيد. هۆرا؛ له خۆيدا؛ زاتەن ‹داتاً مرد بدى نيست: هوراً پياوپكى خراب نيه›.

ذات الجنب / zātolcamb, -canb/: [عربی]/سم, بهره زام؛ سه تلوجهم؛ ساتوورجهم؛ نه خوّشیه ک کمه یاو، کوّخه، چلک و دژوار ههناسه دانی له گهله.

ذات الریه / zātorriye/: [عربی]/ســـه، دەردەسی؛ ژانەسی؛ پزوو؛ فــرک؛ نهکـسۆ؛ نهخۆشــی پــهز؛ نهخۆشــی پــهز؛ نهخۆشـی پــهندک که ینوه یه. یاو، کۆخه و به لخی پیوه یه.

ذات الکرسی / zātolkorsî/: [عربی] /سم. /نجوم/ ئەســتێرەی کــۆ؛ پێــروو؛ پــیرۆ؛ وێنهیــهکی گەردوونی دە ئاسمانی نیوهگۆی باکووریدا، بــه

شێوهی ژنێکی دانیـشتوو لـه سـهر ئهسـکهمل (سهندهلی).

ذاتیی / zātî/: [عربی] صفت. زاتی؛ خویی؛ پیّوهندیدار یان سهر به زاتهوه (تمایل ذاتی به هنر داشت: هوّگرهتی زاتی به هونهر بوو).

ذا کو / zāker ، ها؛ ان؛ این/: اعربی]/سم, زاکیر:
۱. زیکرکار؛ ویردخوین ۲. *آشیه ا* رٍ هوزه خوان؛
کهسی که دهرد و رٍ هنجی بنهماله ی پیغهمبهر ده لیتهوه.

ذال / zāl/: [عربی]/سم. زال؛ ناوی یازدهههمین پیتی ئەلفوبیتکهی فارسی.

ذایقه / zāyeqe، ها/: [عربی]/سم. ۱. چیژایی؛ چیژایی؛ چیژه؛ ههستیک که گیانلهبهران بسهوهوه تام و چیژه دهناسین حسس ذایقه: ههستی چیژاییی ۲. تامی دهم این شیرینی را هم بیرای تغییر ذایقه بخورید: ئهم شیرینیهش بو گورینی تامی دهم بخون ۲. [مجازی] پهسند؛ سهلیقه، بهتاییهت لهمه خواردهمهنیهوه (با ذایقه ی من جور نیست: به چیژه ی من ناخوا این الفه این خانقه این ناخوا این خانقه این ناخوا این خانقه این ناخوا این خانقه این ناخوا ناخوا این ناخوا این ناخوا این ناخوا
ذبابه / zobābe: [عربی] ای مگس ۱۰ خبابه / zobābe ذبح / zebh: [عربی]/سم، کار یان رهوتی سهربرین؛ سهرژیکرن؛ بهتایبهت سهربرینی گیانلهبهریک که گؤشتی دهخوری.

■ ذبح کردن: ۱. سهر برین ۲. کوشتن؛

کوشتهی. ههروهها: **ذبح شدن**

ذبیح / zebîh ، ها/: [عربی] صفت. ۱. سهربراو؛ سهربریاگ؛ سهرژیکراو ۲. قوربانی.

ذخائر / zaxā'er/: [عربي] 🖘 ذخاير

ذخاير / zaxāyer/: [عربي] جمعِ 🍽 ذخيـره: ذخائر

ذخیره / Zaxîre ، ها؛ ذخایر/: [عربی]/سه, پاشه کهوت؛ پاشه کهفت؛ نه که پهووز؛ کوویت: ۱. پاشمه نه؛ پهزمه نده؛ پهسمه نه؛ پهزمه نه؛ پهزمه نه؛ گرده وه کویی؛ نیاته؛ قه بوور؛ ئهوه ی کو کرابیته وه ۲. قه بوور؛ پاشه که وتی؛ گلودراو؛ گلهودراو؛ پاشقل ۳. ئهوه ی له کانگادایه و بو که نک وه رگرتن ده شی ٤. که سی که له کاتی شهردا بو نه رته شرایگ ده کری ۵. که سی که بوون بو جیگری نه ندامی گرویه ک (له کاتی نه بوون یان لاچوونیدا) رچاو کرابی.

 خیره شدن: گردهوه کو بوون؛ پاشکهوت بوون؛ پاشکهفت بوون.

ذخيـره كـردن: كۆكردنـهوه؛ پاشــقلدان؛ نيانهيهكــهوه؛ هــهنزتن؛ خــر قــهكرن؛ كـرمكرن؛ كـرمكرن؛ كـرمكرن؛ كـرمكرن؛ جهمانـدن؛ قـهبوورين؛ گــرانـهوه؛ پـاش خــستن؛ نيـايوه وريــو؛ پاشــهكهفت كردن؛ پاشــهازكردن.

ذرات / zarrāt/: [عربي] جمع 🖘 ذرّه

ذراریح / zarārîh/: [عربی] 🖘 روغن ذراریح، روغن

ذراع / ˈzerā/: [عربي] 🐿 ذَرع

ذرت / zorrat، ها/: [عربی]/سی، گهنمهشامی؛ گهرمهشامی؛ گهرمهشانی؛ گهنمه کابه؛ گوله پیغهمبهره؛ لازویت؛ زهرات؛ زورات؛ زورات؛ زورات، زمرات الله کسارس؛ گاگل؛ سهرداری؛ گهنموک؛ گهنهگهرچهک؛ گلگل؛ دیمیله: ۱. گیایه کی ئالیکی، یهک سالان و چاندنی به گهلای زروی دریژ و دهنووک تیژهوه که هیشووی گولهنیرینهی له سهرهوهی لاسک

و گولــهمێوینهی لــه دهور و بــهری گــهلاوه دهردێ، دانــهی خــری سـفت و بریقــهدار بــه رٍهنگی سپی، زهرد یان قاوهیی ئامـال ســووری ههیه ۲. دهنکی ئهو گیایه * زرّت

فرع / 'zar': [عربی]/ســه. زهرع؛ گــهز؛ گــهزه؛ یه کهی کونی پیوانی دریژایی، بهرانبهر به ۱۰۶ سانتیمیتر: فراع

ذرع کردن: میترکردن؛ مترکردن؛ گهز
 کردن؛ گهزکهردهی؛ دریژایی شیتیک
 پیوان.

ذرع نکردہ پارہ کردن: [کنایی] بی فوو له دو کسردن، خسو تسی کوتسان؛ بسهبی هه لسسه نگاندن کاریک کسردن (گفتم اول درست فکر کن، این طور ذرع نکردہ بارہ بکن! وتم باش فیکسری لی وہ کسه، سی فوو له دو کردن خوتی نی مه کوته! کم.

ذروه / zorve: [عربی] اسم [ادبی] تروّیک: ۱. دوند؛ دون؛ لووتکه؛ پوّیه؛ قوله؛ زهرهوه ۲. سهراوان؛ دوّچک؛ تهشق؛ بهرزترین خالی ههر شتیک.

فره / zarre ، ها؛ ذرات/: [عربی]/سه, ۱۰ نون؛ زەره؛ وردىله؛ قسردگ؛ بهشىنكى زۆر ورد له ماكنك ٢. نون؛ زەرە؛ وردىله؛ نيتگ؛ نيتكه؛ ماكى هەرە ورد ٣. گەردىله؛ تۆزقال؛ تۆزكال؛ تۆز؟ چكنك؛ چكنى؛ هەندىكى زۆر هندك ‹يك ذره گرمتر است: تورفالىك گەرمتره›.

ذرهبین / zarrebîn، هما/: [عربی افارسی] /سم، هوورکبین؛ زه په بین؛ ئامرازیکی چاوی که شتی چکوله له به رچاو زلتر ده کاته وه.

فرهبینی / zarrebînî: [عربی/فارسی] صفت. هوورکبینی؛ زهرهبینی: ۱. هـهر شـتیکی زور ورد کـه بـهبین زهرهبین نابیندریت ۲. بـه تایبهتمهندی گهوره کردنهوهوه (عینک درهبیی: چاویلکهی زهرهبیی).

ذریه / zorrîyye, zorriyye، حما/: [عربی]/سم.

دووندان؛ تۆرەمە؛ بەرە؛ زار و زىچ.

🗉 ذریهی رسول: مندالی پیغهمبهر؛ کهسی که له تۆرەمەي پىغەمبەرە،

ذغال / zoqāl/ الآ زغال

ذق / zoq/ ☜ زق

ذكاوت / zekāvat, zakāvat ، حما/: [عربي] /سـم. [ادبی] زیره کی؛ وریایی؛ وشیاری؛ هوشیاری؛ بيرتيژى؛ بيرتيْژى.

ذكر / zakar/: [عربي] /سم. [ادبي] چووك؛ دم؛ سیرهت؛ کیر؛ کیر؛ ئەندامی زاوزی گوھانـداری

ذكر / zekr ، ها؛ أذكار/: [عربي] /سـم. ١. بيرئاني؛ بیرهوهری؛ ویره ۲. زیکر؛ ویسرد؛ نیزای له بین لێوانەوە.

🗉 ذکر خیر: باشه؛ پهسنی پشته سهر؛ ستایشی كەسپك لە نەبوونى خۆيدا.

ذكر مصيبت: ١. كاريا رەوتى كلووزانه؛ کرووزانهوه؛ دهربرینی دهرد و رهنج یان دژواری کاریک ۲./شیعه/ باسی بهسهرهاتی دلتهزینی ئیمام حوسیّن و یارانی،

■ ذکر شدن: گوتران؛ وتران؛ واچیهی؛ کهوتنه بیر؛ وهبیرکهوتنهوه؛ کهفتنه بیر «نامی هم از او ذكر شد: ناويكيش لهو كوبراك.

ذكر كردن: وتن؛ ناو بردن؛ يادكردن؛ گوتن؛ واتهی؛ بیر ئانینهوه؛ بیر هیّنانهوه <این را هـم ذكر كنيد: ئەمەش بېرى)،

ذكر گفتن: زيكركردن؛ دوعا كردن؛ پهیتا پهیتا نزا کردن و ویرد خویندنهوه.

ذكور / zukûr, zokûr/: [عربي] صفت. كور؛ نيّـر (زورتر لهمهر مروّقهوه) ﴿فرزند ذكور: مندالي نير﴾. ذكى / zakî/: [عربي] صفت. [ادبي] وشيار؛ هوشیار؛ هوٚشیار؛ وریا؛ زرنگ؛ زیـرهک؛ زیـخ؛ بەھۆش،

ذلت / zellat ، ها/: [عربي]/ســـــــ ١. زهبـــووني؛

//دبي/ مندال؛ منال؛ مندار؛ زارق؛ زارقِه؛ زاروِّله؛ ﴿ يهستى؛ ناكهسى ٢. بيّچارەيى؛ بهستەزمانى؛ بەسەزوانى 🕸 ذليلى

ذله / zelle/: [عربي] صفت. (گفتاري) و هر هز؛ وهرهس؛ وهرس؛ ياس؛ كهيل؛ تيداماو الزدستش ذله شده بودم: له دهستی و در دز ببووم): زله. ههروهها: ذله شدن؛ ذله كردن

ذليل / zalîl ، حما/: [عربي] صفت. زهبوون؛ زهليل؛ يەست؛ كەساس؛ پچووك؛ سووك؛ چرووك. ذليلي / zalîlî/: [عربي] 🐿 ذلَّت

ذم / zam(m) ، حما/: [عربي] /سم. لوّمه؛ سهر كوّنه؛ فر؛ خراپهبيّرى؛ كاريان رەوتى خراپـه گـوتن و فر پيدادان،

ذمت / zemmat/: [عربي] 🖜 ذمّه

ذمـه / zemme/: [عربـي] /سـم. [ادبـي] به لــيّن؛ پەيمان؛ نگرۆ؛ گفت؛ سۆز؛ بريار: ذمَّت

🗉 بر ذمه گرفتن: وهئهستۆگرتن؛ گرتنه گهردن؛ وەئەسىتۆگرتنى كاريان ئەركىك لەمەر ديتريهوه.

ذن / zen/: [فرانسوى از ژاپنسى] /سم. زين؛ له مەزھەبگــەلى بــوودايى كــه تاكــه ريبازى گهییشتن به راستهقانی له ریگهی بیرکردنهوه و تێروانينهوه دەزانێ٠

ذوات / zavāt: [عربي] جمع 🐿 ذات ذوب / zowb, zo:b ، حما/: [عربي] /ســــــ رەوتى توانەوە؛ تاوپنـەوە؛ تاوپانـەوە؛ گـۆرانى مـاكێكى خوّگر به تراو به هوّی گهرم بوونهوه.

回 ذوب فلـــز: توانـــهوهی کــانزا؛ جیـا کردنهوهی کانزا له بهردی کانگایی به تواندنــهوهى لــه كــوورهدا. هــهروهها: ذوبآهن؛ ذوبمس

■ ذوب شدن: توانهوه؛ تاوین؛ تاویان؛ تیوان؛ تاويانــهوه؛ تاوينــهوه؛ ئەوەتاويــهى؛ تاويــايوه؛ هەليايش؛ هلمەياسين؛ هەليان؛ بوونـه تـراو، ههروهها: ذوب كردن

ذوذنـب / zûzanab/: [عربــي] 🖘 ســـتارهي

دنبالهدار، **ستاره**

ذورنقـه / zûzanaqe، هـا/: [عربـی]/سـم زووزهنهقه؛ بیچمێکی چوارگۆشهی تـهخت کـه دوو پالی له یه کـ ریزدان.

خوق / zowq, zo:q/ اعربی]/سیم، زموق:

۱. مهزاق؛ توانایی وه رگرتنی جوانی و چیدهی شیتیک خیلی بی ذوق است: زوّر بی زهوقیه کا. چیژه؛ توانایی ویّرای هیوّگره تی زوّر بی و فیّر بوون ﴿ ذوق هنری: زموقی هونه ری ۳. [گفتاری] خوه شحالی؛ وه شحالی؛ کهیف خوّشی به بوّنه ی رووداویکهوه ﴿ وقتی آزاد در کنکور قبول شد، پدرش خیلی ذوق کرد: کاتی که نازاد له کونکوردا سه رکهوت، بابی زوّر خوشحالی کرد که .

☑ ذوق کسی را کبور کردن: دلّی کهسینک سیاردکردنهوه؛ زموقی کهسین کوشیتن؛ کهسینک له کارینک سیارد و بینهیؤگرهتی کردنهوه: تو(ی) ذوق کسی زدن

تو ذوق زدن: دانه ناو چاودا؛ ناحهز نواندن این رنگ قرمز خیلی تو ذوق میزند: ئهم رهنگه سووره زور دهداته ناو چاودا>.

تو(ی) ذوق کسی زدن 🖘 ذوق کسی را کور کردن

ذوقــافیتین / zûqāfîyateyn: [عربـــی]/ســـم. دووپاشــــل؛ دووبهشــاوهند؛ شــیعریک بــه دوو قافیهوه.

ذوقزدگسی /-zowqzadegî, zo:q: [عربسی/ فارسی]/سم. شاگهشکهیی؛ خوّشیه کی زوّر لـه روودانی شتی زوّر خوّش و لهنکاو.

فروقسزده / -zowqzade, zo:q- اعربسی افارسی اصفت. شاگه شکه؛ خاوه ن خونشیه کی زور به بونه بونه می رووداوی که وه دسارا خانم از دیدن پسرش ذوقزده شده بود و نمی توانست حرف بزند: سارا خان له دیتنی کوره کهی شاگه شکه ببسوو، نهیده توانی قسمه بکات >. هه روه ها: ذوقزده شدن؛ ذوقزده کردن

ذوقی / zowqî, zo:qî اوربی صفت. ز موقی:

۱. پیّوهندیدار یان هاوگهر به کاریکی دلخواز موه که هوی خوّشحالی و دلخوّشیه
۲. پیّوهندیدار به ههستی وهرگرتنی جوانیهوه دنقاشی یک کار دوسی است: وینه کیّشی کاریکی ز موقیه ک.

ذهبن؛ سهرجهمی نه و هیمانه ی که له میست، ناوهز، میشکدا چالاکیگهای وه ک ههست، ناوهز، میست، ناوهز، ویبست، تیفکرین و ... ده په خسیننی «امروز دهن مین خوب کار نمی کنید: نه وروز ره سنم باش کار ناکات > ۲. بیر؛ ویبر؛ هیوش؛ هزر؛ هرز؛ هرز؛ ده به ناوه ها کارگهایکی نازانم چی له سرتدایه > ۳. [مجازی] بهر؛ بیر؛ ویر؛ حافزه؛ توانایی زهینی بو بیر هینانه وی یان دوویات کردنه وی شتانی فیربوو «به یان دوویات کردنه وی شتانی فیربوو «به نش بسیار!؛ له بهری که!».

ذهن گرایی / zehngerāyì: [عربی/ فارسی] /سم, بیرفانی؛ ئامۆژەیەک که بەرھەمگەلی زەینی له چالاکیگەلی میشک هاویر دەکا: اصالت ذهن

ذهنی / zehnî ، ها/: [عربی] صفت. ۱. زهینی؛ بیری؛ هزری؛ هۆشی؛ پیوهندیدار یان سهر به زهینهوه ۲. زهینی؛ پیوهندیدار به هیز و کاری میسکهوه دهسان دهسی: ژماردنی زهیسی ۳. خهیالی؛ بهرچاو هینراو به بیر و خهیالهوه. بهرانبهر: عینی

فهنیت / zehnîyyat ، ها/: [عربی]/سم, شیواز یان چهشنی بیر کردنهوه و تیفکرین، بهتایبهت لهمهر دادوهری و ههالسهنگاندنهوه.

ذهنی گرایسی / zehnîgerāyî: اعربی افارسی ا اسم ۱ ئامۆژەيسى كه ههر به بهرههمگهلی زەینی بایهخ دەدا و ناسین به داهاتی ئاگایی زەینی دەزانی ۲. ئامۆژەیی كه بهدەس هینانی ¡ رەمەكى ناكا).

ذی صلاحیت / zîsalāhîyyat/: [عربی] صفت. //دبی/ خاوهن را؛ به مسفوور (باید یک مرجع ذی صلاحیت به این کار رسیدگی کند: پیویسته شویننیکی خاوه نرا بهم کاره رابگا).

ذى علاقله / raʾalāqe: [عربى] صفت. [ادبسى] خوازيار؛ خاوەن دلخوازى، سەرنج يان مافيك له ئاست شتيكدا (مؤسسات دىعلاقه مى توانند با ما تماس بگيرند: ريخراوه گهلى خوازيار دەتوان پيوەنديمان له گهل بگرن).

ذیقعده / zîqa'de: [عربی]/سه، زیقهعده؛ ناف جهژنان؛ مانگی نیوان شهشه کان و قوربان؛ مانگی یازدهههمی سالی کوچی مانگی: ذیالقعده

ذی قیمت / zîqeymat, zîqîmat/: [عربی] صفت. [ادبی] هیژا؛ بهبایه خ؛ پربایه خ؛ بایه خدار؛ به نرخ؛ به به مرزش؛ هه وژی؛ کوک؛ حه لکی؛ باییدار؛ هاوله؛ کاو (از خدمات ذی قیمت او به مردم شهر قدردانی شد: له راژه گهلی هیژای نه و بو خه لکی شار ریز گیرا).

ذیل / zeyl/: [عربی] /سم، [ادبی] ۱. خوار؛ وار؛ خوارهوه؛ ژیر؛ پهین؛ داوین ‹از صدر تـا زیـل: لـه سهر تا خوار› ۲. ژیرهوه؛ ژیرو؛ خـوارهوه؛ خـواروه در ذیل این نوشته بیان میشود: لـه ژیـرهوهی ئـهم نووســراوهدا ده گــوتری ۳. /بــهــا/ پاشـــینه؛ نووسراوهیه کی تردا و بو تهواو کردنی هاتبیت.

ذیلاً / zeylan/: [عربی] قید [/دبی] له ژیر؛ له خوار؛ له ژیرهوه؛ له خوارهوه؛ وارهنه؛ پهینهنه «اسامی آنان ذیلاً ذکر می شود: ناویان له خوارهوه دی

ذی نفع / zînaf: [عربی] صفت. به شدار؛ خاوه ن ماف؛ سهرقال به کاریک و به هرهدار له ناکامی «آزاد در آن کار ذی نفع بود: نازاد لهو کاره دا به شدار بوو›. ئەزموون يا ھەستى زەيىنى (وەک لەزەت) بە باشترىن شت دادەنى و ھەست و تىگەيىشتنى ھەر كەسىك بە ئەوپەرى باشى و دروستى دەزانى.

ذىالحجه / zilhacce, zelhacce/: [عربي] 🖘 ذيحَجًه

ذى القعده / zilqa'de, zelqa'de: [عربي] 🖘 ذيقَعده

ذیحجـه / zîhacce/: [عربـی]/ســـه، زیحهجــه؛ نهههک؛ مـانگی قوربـان؛ مـانگی دوانزههـهمی سالی کۆچی مانگی: ذیالحجّه

ذیحساب / zîhesāb ، ها؛ مان/: [عربی]/سم، حهساوپشکین؛ نوینهری وهزارهتی دارایی له ریخراوههکی دهولهتیدا.

ذیحسابی / zîhesābî، ها/: [عربی]/ســـــ لقیّـک له وهزارهتی دارایی له ریخراوهیه کی دهوله تیدا کـــه کـــاری پــشکنینی حهساوگهلی ئــهو ریخراوهیه.

ذی حسق / (zîhaq(q): [عربی] سفت. [ادبی] حمقدار؛ به حمق؛ خاوهن حمق (پدرم او را ذی حق نمی دانست: بابم ئه وی به حمقدار نمده زانی).

ذی حیات / zîhayāt/: [عربی] صفت. [ادبی] گیانله بسه ر؛ زینده وه ر؛ گیاندار؛ مسشه که ر؛ جووقه وار (هیچ ذی حیاتی در آنجا دیده نمی شد: گیانله به رنگیشی لی نه ده بینرا).

ذی ربط / zîrabt/: [عربی] صفت. پێوهندیدار؛ پهیوهندیددار؛ بهپێوهندد لهگده بابسهتی رهچاوکراودا.

ذیروح / zîrûh/: [عربی]/سیم. گیانسدار؛ جانسهوهر؛ زینسدوو؛ زینسوو؛ زنی؛ بوونسهوهر؛ جووقهوار؛ جاندبهر؛ نزاوری.

ذی شعور / rišo'ûr/: [عربی] صفت. /ادبی ا مژیوه را ناوه زمه ند؛ خاوه ن فام؛ خاوه ن توانای بیر کردنه وه (هیچ موجود دی شعوری چنین کار نستجیده ای نمی کند: هیچ مزیوه ریک کاری وا



ر / r/: حرف. نیشانهی دوازده همین پیت له ئەلفوبیتکهی زمانی فارسی.

ر / re/:/سـم. رێ: ۱. نـاوی دوازدههـهم پـیتی ئـهلفوبێتکـهی فارسـی ۲. [موسـیقی] [فرانـسوی] ناوی دووههمین نوت له گامی دیاتونیکدا.

رآلیست / re'ālîst ، ها/: افرانسوی اصفت. ریئالیست؛ له سهر ریبازی ریئالیسم: رئالیست؛ له سهر ریبازی ریئالیسم: ریئالیسم: /re'ālîsm: افرانسوی ا/سم, ریئالیسم: ۱. ئۆگرەتی و ئاور دانهوه له هه لیکهوته و کار و باری گونجاو و به دوور له خهیالپهروهری ۲. ئاموّژهیه ک که جیهان به هه لیکهوته ییکی دهر له به هوری که ههرچی در له به هوری که ههرچی بیر و هزرهوه دهناسریت، خاوهنی هموونیکه له جیهاندا ٤. ئهمه گداری له سروشت یان ژیانی راسته قینه و لی ورد بوونه وی به خهیالپهروهری.

را ٔ / rā/: [عربی]/سیم. را؛ نیاوی عیدره بی دوازده همین پیتی ئەلف بنی فارسی.

را از حرف. ۱. نیشانه ی به رکاری بی پیناو (مفعول بی واسطه)؛ له کوردیدا نیشانه یه کی تابیه تی نیه به لام بو بیژگه له مرق، له گه ل نیشانه ی ناسیاویدا (معرفه) هاور پیه (کتاب را خریدم: کتیبه کهم کری) ۲. لهمه را لهباره ی؛ ده رباره ی؛ جهباره و (علی را می گفت: لهمه ر عهایی معرفیت که الهمی
لهبارهی؛ دهربارهی؛ جیّگری «به»ی بهرکاری «دانایی را گفتند: به زاناییّکیان گوت ک. [ادبی] له؛ جسه؛ نسه؛ ژ؛ جیّنسشینی «ار» (قسضا را؛ لسه چارهنووسدا که [ادبی] بوّ؛ پهی؛ ژبوّ؛ لهبهر؛ وهروو (خدا را: بو خودا).

راب / rāb ، حا/: [؟]/سـم. راب؛ گیانــهوهریّکی لهشنهرمه زوّر له شهیتانوّکه دهکا.

رابط / rābet، اعربی ا/سم, پهیوهندیده ر:

۱. ئهوه ی دوو یان چهند شت پیکهوه پهیوهند دهدا (سیم رابط: سیمی بهبوهندیده ر> ۲. این این ایهیوهندیکار؛ نیوانچی؛ بهریوان؛ کهسی که هوی پهیوهندی نیوان خهالک یان ریکخراوه یه که (رابط میان دولت و مردم: بهبوه دیکری نیوان دهولت و خهاک .

رابطیه / rābete، ها؛ روابط/: [عربی]/سی، پهیوهندی: ۱. نیّوان؛ دوخ یان چوّناوچوّنیه ک که دوو یا چهند شت یان بهش به شتیک یان کاریکی ترهوه پهیوهند ده دا درابطه سیاسی: پهیوهندی سیاسی ۲. بهرامبه ری؛ فورموول؛ قانوون یان بنهمایه کی گشتی له زانستی بیرکاریدا بی و گهییشتن به نامانجیک بیرکاریدا بی و گهییشتن به نامانجیک ده گوتریته وه درابطه ی نیوتُن: فرموولی نیوتون ۲. دستور ایه؛ یه؛ یه؛ یه؛ وشهیی که «مسند» و «مسندالیه» پیکه وه پهیوهند ده دا (خدا

دانا سے: خودا زاناید).

回 رابطهی بازتابی/انعکاسی: پهیوهندییهک له
کۆمهلهیهکدا که ههر کام له بهشهکانی،
پهیوهندهکهیان بگهریتهوه بۆ خۆیان.

رابطهی جنسی: تیکه لاوی نیر و می؛ خلینه و بلینه یی له نیوان ژن و پیاودا که به تیکه ل بوون و عیلاقه کردن بگا.

رابطهی زناشویی: پهیوهندی ژن و میردایهتی؛ پهیوهندی نیوان ژن و شوو.

رابطهی سببی: خزمایه تینک که به هوّی ژن و ژنخواز موه پهیدا بووبی.

رابطهی متقابه: پهیوهندی دووقوّلی، پهیوهندی نیّوان دوو یان چهنوهندی نیّوان دوو یان چهن لایهن به شیّوهییّک که له ههموو باریّکهوه وه ک یه ک بیّنهوه.

رابطهی متقارن: پهیوهندی پابهپا؛ پهیوهند به شیّوهییّک که ههر تاکیّک لهگهل تاکیّکی تردا پهیوهندی دووقوّلی ههبیّ.

رابع / ˈrābe/: [عربی] صفت. [ادبی] چوارهم (رکن ربع: بنهمای جوارهم)،

رابعاً / rābe'an/: [عربی] قید. [ادیبی] چوار هم؛ له چوار همدا (رابعاً معلوم کنید مقدار آب مصرف شده را: جوار دم روون کهنهوه چ راده یه کار چووه).

رابی / rābî:/سم. رابی؛ سهرناویّکی ریّزگرانه بـۆ ناونـانی دینـاوهرانی جوولهکـه و ئاشـووری، بـه واتای ماموّستا یان فیرکار.

راپرت / rāport، سها/: [فرانسوی]/سه، الخ؛ سالخ؛ سالخ؛ سالخ؛ سالخ؛ سالخ؛ سالخ؛ سالخ؛ سالخ کرتبه ورت؛ راپور؛ راژه گوتنهوه ی رووداوی کار یان رهوتی هایدان؛ خهبه لیسدان به نووسین؛ هموالی کهسیک، رووداوی دانیشتنی یان کوریک، به کهسی یان شوینیک دان.

🗈 راپسرت دادن: ۱. سسالوّخ دان ۲. /کنسایی/

شوّفاری کردن؛ قسه هیّنان و بردن؛ سیخوری کردن؛ دزنیّرویی کردن.

راپر تچی / rāportčî ، ها؛ ۱ن/: [فرانسوی/ ترکی] اسم. [نامتداول] ۱. هایدهر؛ سالوّخقان ۲. سیخور؛ شوّفار؛ دزنیّروّ؛ زیدهقان؛ زیدهوان.

راپسودی / rāpsodî/: [فرانسوی]/سم. راپسوودی؛ جۆریک مووسیقای رۆژاوایی.

راپید / rāpîd: [فرانسوی] هی راپیدوگراف راپیدوگراف راپیدوگراف (rāpîdog(e)rāf، ها/: [فرانسوی] اسم, راپید؛ چهشنی پینووسی هیل کیشان به سهر قهالهمی جوراوجورهوه: راپید

راتبه / rātebe، ها/: [عربی]/سـم. راتبـه؛ راتـوه؛ بوورس؛ مووچهی خویندن.

راتبه گیر / rātebegîr $_{0}$ ان [عربی/ فارسی]/سم. مووچه خور؛ بوورسیه.

راتیانج / rātiyānc/: [معرب از یونانی]/سم. شـریز؛ چریژ؛ کهتیرای داری کاج: راتیانه

راتیانه / rātiyāne/: [معرب از یونانی] ای راتیانج راج / rāc/ کاس

راجع / 'rāce': [عربی]/سم. ۱. وهگهر؛ ئهواگێڵ؛ قُهگهرهوه ۲. [موسیقی] گۆشهیهک له دهزگای نهوا و هومایون.

راجع به: سهبارهت به: لهمهر؛ لهبارهی؛ دهربارهی؛ جهبارهو ‹نشستند و یک ساعت راجع به کار آزاد حرف زدند: دانیشتن و سهعاتیک سهباره ت به کاری ٹازاد قسهیان کرد›.

راجعه / rāce'e/: [عربی] ها تب راجعه، تب راجه / rāce ، حما/: [سنسکریت] *اسم. [قدیمی]* راجه؛ نازناوی ئاغا و گهور هی خیّل له هیّنددا.

راجی / rācî:/سم, راجی؛ ههر یه که له بنزاراوه جوّراوجوّره کانی باوی زمانی فارسی له ناوه ندی نیراندا (وه کوو کاشان، دلیجان و دیهاته کانی دهوروبه ری تاران).

راحت ٰ / rāhat: [عربی] /سم, //دبی السووده یی؛ هیّسایی؛ ئاسایش؛ تـهنایی؛ تـهناهی؛ راحـهتی؛

ره حمه تی السباب راحت او هم فراهم شد: هوی ناسووده یی نهویش پیکهات >.

© راحت جان: /ادبی ائرامی گیان؛ ئارامی دل؛ راحه تی جهسته؛ ئارامی ژین؛ هنوی ئارامی و تهنایی گیان ⟨راحت جان باش و باش ابیه و ئارامی گیانم به! ۷.

راحت انصفت. ناسووده؛ رهحهت: ۱. راحهت خواب راحت: خهوی راحهت ۲. خوش؛ هوی ناسایش خواب راحت: جیگای ناسووده ۳. راحهت؛ ناسووده حال انتجا راحت است: لهوی ناسوودهیه ٤. ناسان؛ هاسان خار راحت کاری ناسان). ههروهها: راحت بودن؛ راحت شدن؛ راحت کردن

راحت ٔ: قید ئاسان؛ هاسان؛ بهئاسانی؛ رهحهت؛ بهراحهتی بهبی سهختی و دژواری (راحت رفت توی سوراخ: ئاسان رویشته ناو کونهکهوه).

راحتافزا / rāhat'fzā/: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] هداگهشین؛ ئاسایشدهر؛ هیزی زور بوونهوهی ئاسایش.

راحت الحلقوم / rāhatolholqûm ، ها/: [عربی] اسم، ره حهت؛ جوّره شیرنیه که له نشاسته، شه کر و مزرهمه نی چی ده کری.

راحتباش / rāhatbāš/: [عربی/ فارسی]/سم, [نظامی] ۱. فهرمانی که نیشانهی دوایسی هاتن یان پشوودانیکی کورت له راهاتنی چهکداریدایه ۲. دؤخی و چان دان و حهسانهوه.

راحت بخش/ rāhatbaxš: [عربی/ فارسی] صفت. راحه تی دهر؛ ئارامبه خش.

راحت طلب / rāhat.talab، ها؛ ان/: [عربی] صفت. ئاسایش خواز؛ ئاسووده یی خواز؛ خاوهن خوو یان ئۆگرەتی به ئاسایش خوازی.

راحت طلبی / rāhat.talabî ، ـهـا/: [عربی]/سـم. ئاسایش خوازی؛ ئاسووده خوازی؛ گرنگی دان بـه ئاسایش و راحه تی خۆ.

راحتكده / rāhatkade ، ها/: [عربي/ فارسي] /سهر.

/ادبی/ پشووگه؛ ههداهوّ؛ شویننی (وهکوو مال) که که که تیدا ههست به رهحه تی ده کا.

راحتیی ' / rāhatî/: [عربی]/سیم. ناسیایش؛ ناسووده یی (راحتی من در رضایت شماست: ناسایشی من له رهزامه ندی نیوه دایه).

راحتی ٔ: صفت، ئاسووده؛ راحهت؛ هوّی ئاسایش (کفش راحتی: پیّلاوی ناسووده).

رادار / rādār ، ها/: [فرانسوی از انگلیسی] /سم. رادار؛ دیارکهر؛ کهرهسهیهک بو دیاریکردنی جنی شتی به هوی شهپولی رادیوییهوه.

رادمرد / rādmard، ان/: صفت. [ادبی] جوامیر؛ جوّمهرد؛ ئازا؛ خوّشمرو؛ که همیر؛ که همیر؛ که هاو؛ پیاوی پیاو؛ پهاوی پیاو، وهند؛ میرخاس؛ عه گید؛ پیاگ خاس؛ خاوهن گهدی چاکی (وه ک به خسنده یی، خیرخوازی و بویری و…).

رادون / rādon/: [فرانـــسوی]/ســـم. رادون؛ توخمیّکی کیمیاوی رادیوّئه کتیڤ له گروّی گازه نایابه کان، به ژمارهی ئهتومی ۸۸ و کیّشی ئهتومی ۲۲۲: نیتون

رادی / rādî/:/سه.[ادبی] پیاوهتی؛ جوامیّری؛ گهرناسی.

رادیاتور / rādiyātor، ها/: [فرانسوی]/سم. رادیاتۆر: ۱. شوفاژ؛ جوری کهرهسهی گهرم کردنی ژوور به کومه لی لووله یا پهرهی ناوخالی بو هاتوچووی ناوی گهرم ۲. جوری کهرهسهی فینکهوکهری موتوری ماشین.

رادیان / rādiyān: [فرانسوی] /سم. [ریاضی] رادیان؛ یه کهی پیومانی چهماوه و گوشه بهرانبهری ۵۷ پلهک (دهرهجه) و ۳۰ خوله ک (دهقیقه).

راديس / rādîs/: [؟] /سم. [رياضي] بنهما.

رادیکال کرسما/: صفت. [سیاست] رادیکال:

۱. بنیاتخواز؛ لایهنگری گۆرانکاری بنهمایی، شیّواز یان پیّکهاتگهل (حزب رادیکال: حیزبی ردیکال: میّزه ردیکال) ۲. توند و تیـژ (نیروهای رادیکال: هیّزه رادیکالهکان).

رادیکالیسسم / rādîkālîsm: [فرانسسوی]/سسم. [سیاست] ۱. بنیاتخوازی ۲. توند و تیژی.

رادیسم / rādiyom/: افرانسوی]/سسم, رادیسوم؛ تسوخمی کیمیساوی کسانزایی رادیوئه کتیف به (۲۲۲٬۰۲ کشره که کانزایه کی سپی و سسهممی و بریقه داره له دموا سازیدا به کار دی. له هه لوه شانه وه ی شهم توخمه رادون به دی دی.

رادیو / rād(i)yo/: افرانسوی ا/سم, رادیق: ۱. /مها/ نامرازی قه گری شه پۆلی ده نگی که له لایه ن ئیزگهینکهوه ده نیر درین (یک رادیوی ۱۰ موج خریدم: رادیوییکی ۱۰ مهوجم کری) ۲. [مجازی] ئیزگهی رادیو (گرفتند: کوده تاچیه کان رادیوان گرت).

راديو آكتيـــو / rādiyoāktîv/: [فرانــسوى] 🖘 پَرتُوزا

رادیوآکتیویتیه / rādiyoāktîvîte/: [فرانسوی]
 گرُتُوزایی

رادیوایزوتوپ / rādiyoîzotop/: [فرانسوی]/سم. ئیزوتـۆپی رادیـۆئـه کتیڤ؛ ئیزوتۆپێـک کـه لـه خۆیهوه تیشک ئهداتهوه.

رادیوئی / rād(i)yo'l?: [فرانسوی] هر رادیویی رادیویی الله رادیویی رادیوتر اپی / rād(i)yot(e)rāpî/: [فرانسوی]/سم. تیشکدهرمانی.

راديو تلسكپ / rādiyoteleskop/: [فرانسوی]/سم. تلسكوپ راديويي 🍽 تلسكوپ

راديوساز / rādiyosāz ، ـهـا/: [فرانـسوى/ فارسـي] /سهر راديوساز؛ چاكهوكهرهوهي راديو.

رادیوسازی / rādiyosāzî: افرانسوی/فارسی] اسم رادیوسازی: ۱. کار یان رهوتی دروست کردنهوه ی رادیو ۲. اسما/ کارخانه ی دروست کردنی رادیو ۳. اسما/ کارگهی چاک کردنهوه ی رادیو.

رادیوسکپی / rādiyoskopî/: [فرانسوی]/سم, رادیوسکوپی؛ کاری چاو له شتیک کردن (بهتایبهت ئهندامی نهخوش) له ریخی بهدهسهینانی وینهیه ک له شهو ئهندامه، به کهرهسهی رادیوگرافی.

زادیوشسیمی / rādiyošîmî: [فرانسوی]/سم، رادیوّشیمی؛ لقیّ له زانستی شیمی که له ماک و دیاردهگهلی تیشکزا دهکوّلیّتهوه، هموروهها: رادیوشیمیدان

رادیوضبط / rādiyozabt، ها/: [فرانسوی/ عربی] /سهر رادیوّزهبت؛ کهرهسهی رایـوّ و توٚمارکـهر و بلاوکهرهوهی نهواری کاسیّت پیّکهوه.

رادیسو گرافی / rādiyog(e)rāfî: [فرانسوی] اسم، رادیسو گرافی؛ کار یان رەوتی وینه به دەسمیننان، به هوی کهرهسه ی تاوینه دی تیشکی ئیکسهوه.

رادیو گرام / rādiyog(e)rām ، ها/: [فرانسوی] اسم. رادیو گرام: ۱. کهرهسهی رادیو و گرامافون

در اوه .

راديسوى / rādiyolojî: [فرانسسوى] /سم. ناسینی نهخوشی و تهوه رگهالی لهش به که لے وہرگےرتن لے تیکشکی ئےکس ۲. زانست و زانیاری پیوهندیدار به تیشکی پرتوشناسی ۳. دامهزراوه یان شوینیک که راديو گرافي تيدا ئەنجام دەدري.

راديولژيست / rādiyolojîst ، هما/: [فرانسوى] تيشكناس.

راديومتر / rādiyometr، ها/: [فرانسوي] اسم. راديۆميتر؛ هەر يەكە لە كەرەسـەگەلى ئەنـدازە گرتنی گوژمهی وزهی تابشتی.

راديويي / rādiyoyî/: [فرانسوي] صفت. راديۆيى: ۱. پيوهنديدار يان سـهربه راديـو ۲. تابـشتى * راديوئي

راز / rāz ، مها/:/سم. راز: ۱. سر؛ نهيني؛ مياني؛ مەلامەت؛ قەشرى؛ قەشارتى؛ وشيرنەو؛ وشىنەو؛ وشيرو؛ وشمهو؛ قهسهان؛ رووداويت كه له دیتران دهشاردریتهوه ﴿آزاد، راز عـشقش را در دل پنهان کرده بود: ئازاد، رازی ئەوپنی خوی له دلدا شاردبووهوه ۲. [مجازي] رازه؛ نهيني؛ گلكار؛ توو؛ ئەو شتە كە چۆنيەتيەكەي بۆ كـەس روون نيـە ﴿روح، رازی است پوشیده بر انسان: روّح، رازیکی له مرة داپوشراوه > ۳. [مجازی] رهند؛ رهنگ؛ رهمز؛ ریباز و شیوازی گهیشتن به شتیک دراز تندرستی: رازی لهشساغی > * سر

و راز سر به مهر: /ادبی ارازی نهدر کاو؛ رازیک وا داپۆشراو ماوه و كەسى لى ئاگادار نيه.

رازدار / rāzdār ، ان/: صفت. رازدار؛ پهردهپۆش؛ رازهه لگر؛ رازگر؛ رازیار؛ رازپاریز؛ سر قایم؛ پاریزهری رازی دیتران (او انسانی رازدار و قابل

پێکهوه ۲. فیلمێ که تیشک به روویهوه تاو ۱۱ اعتماد بود: مرزڤێکی رازدار و جێ باوه ربوو٠٠ ههروهها: رازداري

رازقي / rāzeqî ، عا/: [عربي] /سم. رازقي؛ ياسي رازقی؛ دارچکیکی گهلاپانه له تیرهی زهیتوون كه گولهكهى بۆنيكى زۆر خۆشى هەيه.

راز ك / rāzak ، ها/:/سم گيايه كى ئاليكى چەند سالەي خۆرسكە، بەرىكى بۆنخۆش و تالى ههیه بو بیرهسازی و دهرمان که لکی لی وەردەگرن.

رازونياز / rāz-o-niyāz:/سم. راز و نياز؛ سكالا؛ وتوویّری خوّشهویستانه؛ گازه (او هر شب با خدا راز و نیاز می کرد: ههموو شهوی له گه ل خودا راز و نيازى دەكرد)،

رازي / rāzî/: صفت. رازي؛ پيوهنديدار يان سهر به شاری «رهی»، له باشووری شاری تاران.

رازيانه / rāziyāne ، حما/: [كُردى] /سم. رازيانه؛ راژانـه؛ رەزنـه؛ رزيانـک؛ ھەبۆسـان؛ ھەپۆسـان؛ گیایه کی تالیکی و بونخوشه به ریـشووی قایم، لاسکی بهرز، بهری دریژی سهوزرهنگ و تامی شیرینهوه که بو دهرمان دهشی: بادیان

رأس / ra's، ـها/: [عربي]/سم. ١. لووتكـه؛ سـهر؛ يۆيە؛ سەرچل، سەرچلۆپە؛ دوند؛ ترۆپک؛ دھار؛ چلەپۆپە؛ نووك؛ ملە؛ گاز؛ بەرزترىن خال، شوين یان پیگهیه ک ﴿راس کوه: لووتکه ی کیو ۲ ۲. سهر؛ قۆق؛ يەكەي ژماردنى ئاژەل و چوارپى ‹پنج راس اسب: پەنج سەر ئەسپ، ٣. /رئوس/[هندسه] ئەھ خالهی که به هوّی له یهکدانی دوو یان چهند هێلی ههندهسی له شوێنێکدا دروست دهبێ ٤. [جغرافيا] كەپۆل؛ كەپۆلك؛ كاپۆلك.

رأس / ra'se: [عربي] حرف. لنه سنهر؛ سنهروو؛ سەرى؛ لە سەرەتاى؛ لـ كاتى ‹سخنرانى راس ساعت هفت شروع شد: وتاربيّژيه كه له سهر سهعاتي حەوتدا دەستى پێكرد>.

رأساً / raˈsan/: [عربي] قيد. به تهنيا؛ بەتەنيايى؛ تەنيايى؛ بۆخىز؛ بە تەنى: بە ھىز

یان له لایه خودی کهسهوه به بی ده دهستیوه ردانی دیتری (در مورد خراب کردن دیوار، او راساً شروع کرد: لهمه پرووخاندنی دیواره کهوه، به تهنیا دهستی پیکرد).

رأس الجاثى / ra'solcāsî/: أعربي أاسم [نجوم] برجى سـه كى شـوان؛ ههسـارهيه كـ لـه برجـى شهاندا.

رأس الجدی / ra'solcadî: [عربی] /سم، برجی گیسک؛ خالسیّکی گریمانه یی له سهره تای بورجی جهدیهوه، که کاتی خور ده گاته ئه و شویّنه، سهره تای هه لگهرانه و می زستانه یه.

رأس السرطان / ra'sossaratān/: [عربی] /سم، [نجوم] برجی قررال؛ خالی گریمانه یی له سهره تای برجی قررالهوه و کاتی خور دهویدا دهبینری، سهره تای هه لگه رانه وه ی هاوینیه.

رأ**سالغــو**ل / ra'solqûl/: أعربــى]/*ســـم. [نجــوم]* برجى ديو.

راسب / rāseb/: [عربی] صفت. بنهنیش؛ پهگر؛ گیرهه؛ به تایبهتمهندی یان توانایی نیشتنه بنهوه.

راست '/ rāst:/سم. راست؛ راس: ۱. ئهو لایهی که ئهگهر بهرهو رووی باشوور راوهستین له روّژاوایه و ئهگهر روو له باکوور کهین له روّژههلاته ۲. ئهو نیوه له لهش که دل له بهرامبهریدایه. بهرانبهر: چیپ ۲. /موسیقی/ گوشهیه که ده رگای راست پهنجگادا.

راست ٔ: صفت. راست؛ راس: ۱. دروست؛ حمل؛ ریک له گهل راسته قینه دا خبر راست: هموالی راست) ۲. ریک؛ لوور؛ تهخت؛ رهق؛ قنج؛ قیت؛ بهل؛ تاو؛ گهز؛ بی خیچی و خواری (خط راست: هیلی راست) ۳. جیگر له لای راستهوه (چشم راست: چاوی راست) ۲. /مجازی، سیاست) پاوانخواز.

راست دانستن/ شمردن: بـروا کـردن؛ بـاوه پ پێکردن؛ باوهرکهردهی؛ به راست زانين.

راست در آمدن: هاتنه دی؛ راست هاتنهوه؛ بهراست دهرچوون؛ وهدیهاتن؛ بهدیهاتن؛ روودان؛ به گا نامهی؛ بهراس بهرشیهی؛ ریدک بهرنامهی (همه ی حرفهای پدرم راست درآمد: گشت قسه کانی باوکم هاتنهدی >.

راست شدن: راست بوونهوه؛ زمق و رمپ بوونهوه؛ ههستان؛ قنج بوونهوه؛ قیت بوونهوه؛ لهباری چهماوهیی و لاری دهرهاتن. ههروهها: راست کردن

راست گفتن: راست وتن؛ راست گوتن؛ راست کردن؛ راست کردن؛ راس واتهی:

۱. ئاخافتنی بی درق؛ وتنی ئهوهی که راسته (فهمیدم راست می گوید: زانیم راست ده لی کا.

۲. وتنی ئه و شتهی دروست و له رووی ئاوه زهوه (راست می گویی، باید همین کار را بکنیم: راست ده کهی، ده بی هه ر ئه و کاره بکهین).

راست : قید. (گفتاری) راس؛ راست: ۱. ریک (راست رفت توی سوراخ: راس چووه نیو کونه کهوه)
۲. لای راستهوه؛ راسهوانه؛ بهلای راستهوه (بپیچ به راست: بییچه به لای راستهوه).

راستا / rāstā/:/سم، راستا؛ راسا: ١./رياضي) دريژايي ٢. لا؛ روو؛ رووبه؛ بهرهوگه؛ سۆ؛ گاز «در

راستای سیاستهای دولت بود: له راستای سیاسهته کانی دهوله تدا بوو .

راستاحسینی / rāstāhoseynî/ 🖘 [فارسی/ عربی] راست و حسینی

راست باز / rāstbāz؛ صفت. [ادبی] کارچاک؛ دروستکار؛ راستکار، همروهها: راستبازی

راست بالا / rāstbālā/: صفت. [ادبي] نهمام؛ بـهژن رئک.

راستبرتری / rāstbartari:/سه, راستزالی؛ بار و دوّخ یان چونیه تیه که لای راستی لهش له لای چهپ بههیّزتر بیّ. بهرانبهر: چپبرتری راسیتین؛ راسیتین؛ راسیتین؛ حمقیّقه تبین؛ به لیّهاتوویی ناسینهوهی شهوی راستهینهیه.

راست پنجگاه / rāstpancgāh:/سـم. راست پینجگاه دهزگایه ک له موسیقای ئیرانی به گامی وه ک دهزگای ماهوور دوه: پنجگاه

راستدست / rās(t)dast، صفت. راسیل؛ راسدهس؛ راستدهس؛ راستده، به خوو یان ئۆگرەتی کارکردن به دهستی راست. بهرانبهر: چپدست

راستدسستى / rās(t)dastî:/سس، راسسىلى:

۱. راسستدەسسى؛ دۆخ يسان چۆنىسەتى
راستدەست بوون ۲. دۆخى ھۆگرىمكى زۆرتىر
بىق بىمكارھىنانى دەسىتى راسىت «بەرانبىمر:

راستروده / rāstrûde:/سم. ريخۆلـهى كـۆم؛ دوايين بەشى ريخۆلە گەورە.

راستشکافت / rāstšekāft/: صفت. [زمین شناسی] راسهگاز؛ راست که لشت؛ خاوهن روویه کی شکیّرداری نهستوونی به سهریه کتردا.

راستکی / rāstakî: صفت. [گفتاری / راستهقینه؛ راسستهقانی؛ راسسته کینه؛ راسسینه؛ راسسکینه؛ راسته کی؛ راسته کی؛ راسته ی دود: فرو که ینکی راسته قینه بوو که.

🛊 راستگر / rāstgar/ 🐿 يكسوساز

راستگرا / rāstgerā ، ها؛ یان/: صفت (سیاست) پاوانخواز؛ راسته وگر؛ راست گراف؛ خوازیاری پاراستنی باری دامه زراو و دژ به گۆرانکاری. راست گرایی / rāstgerāyî/:/سم. پاوان خوازی؛

راست کرایی / rastgerayi/:/سه. پاوان خوازی؛ راسته وگری؛ راستگراڤی؛ دۆخ یان چۆنیه تی پاوان خواز بوون.

راست گرد / rāstgard / راستگردان

راستگردان / rāstgardān: صفت. راست گهر؛ راست خول؛ راسگیّل؛ به گهرانهوه یان جوولانهوه به لای راستدا: راستگرد

راستگو / rāstgû، ها؛ یان/: صفت. راستبیّر؛ راستویّر؛ راستویّر؛ راستویّر؛ راستوی؛ راستوی؛ قسم و درق. قسم راست؛ راسواچ؛ دوور له فسفه و درق. بهرانبهر: دروغگو

راستگوشه / rāstgûše، ها/: صفت. راستگوشه؛ به یه ک یان چهاند سووچی ۹۰ دهرهجهوه (مثلث راستگوشه).

راستگویی / rāstgûyî ، حا/:/سم. راستویدژی؛ راسبیّژی؛ راستگویی؛ راسواچی؛ کردهوه یان رهوتی قسهی راست کردن (از راسنکوبی ضرر نمیکنی: له راستویزی زیان نابینی).

راستوجهی / rāstvachî ، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. راست پالوو؛ به چهن رووی دووبهدووی راست به سهر یه کدا.

راستوحسینی / rāst-o-hoseynî; [فارسی / rāst-o-hoseynî; [فارسی عربی] قید. (گفتاری / خواوراسان؛ به راستی؛ راسته و راسته و راسته و راسته و راستاحسینی گرن و گۆل: راستاحسینی

راست و ریس / rāst-o-rîs: صفت. [گفتاری] جوّر؛ ئاماده؛ ساز؛ بهرههڤ؛ گیڤ؛ دهبر ﴿باید پولی راستوریس کنیم: ئهبی پوول و پارهیه ک جور کهین ﴾.

ا راست و ریس کردن: پنکوپنک کردن: ۱. دهبراندن؛ سهر و سامان پندان؛ پهسارنایوه

(کارها را راست و ریست کن: کارهکان ریکوپیک بکه ۲. ناماده کردن؛ بهرهه ف کرن؛ ساز کردن؛ ساز دان؛ نهیشه زاندن.

راسته / rāste ، ها/:/سم. ۱. پشتمازه؛ گۆشىتى دووپالْـــووى چـــارەوى؛ گۆشـــتى راســـته ۲. [زیستشناسی] راسته؛ بهشــی لـه رادەیــی؛ لـه یه که گهلی ریزبهندی گیانهوهران بریتی له چهن تیره ۳. [قـــیمی] راســته؛ کــوّلان یـان گــوزهری راسته و بیپیچ و پهنا (راسـتهی زرگرهـا: راسـتهی زیرینگهران).

راسته ٔ: قید. راستهوراست؛ راست و درید؛ راسهوراس (آجرها را راسته چیدهاند: خشته کانیان راستهوراست چنیوه).

راستهبازار / rāstebāzār:/سه، قهیسهری؛ گوزهر؛ بازاری سهرداپوشراو؛ راستهبازار؛ بازاری سهره کی که زور جار بازاریکی راست و دریش و چهند بازاری تری لی جوی نهبیتهوه.

راسته چینی / rāstčînî ، ها/:/سم, راسته چنی:
۱. /چاپ] کار و رهوتی چنینی پیت و له چاپ
دانی دهقی وا که تهواوی پیته کانی به یه ک
شیّوه و ئاسایی بن ۲. /بنایی] کاری و ئهرکی
چنینی خست به دریژایی و سانایی و
راسته وراست، له دیواردا.

راستی ' / rāstî / راستی؛ راستکاری؛ دون حقیت و راوهستاو دوخ یا چونیهتی راست بوون؛ قیت و راوهستاو بوون حقامت به این راستی و بلندی، مگر چه عیبی دارد؟: بهژن بهم راستی و بهرزیه، چ خهوشیکی تیدایه؟> ۲. //دبی/ چاکسه؛ دروستی؛ خاسی؛ راستی؛ کردهوهی دروست حراستی کن! که راستان راستی بکه و وه کوو راستان رزگار به!) ۳. راستهقانی؛ ههقانها، ههقانها، راستی و رهوایی.

راستی ٔ:قید به راستی؛ بی سۆ؛ همر به راست؛ راست؛ راسی بی شوخی (راستی شعر زیباییست؟: مدراسنی شیعر یکی جوانه؟).

راستی / rāstî/: حرف. راستی؛ راسی؛ بهراست؛ وهراست؛ ئهری؛ وشهیه ک بو سهرنج راکیشانی بیسهر، که له نیو قسه و له سهره تای رسته دا دی (راستی کی عروسی می کنی؟: راستی کهی زماوهن ده کهی؟).

راستيز / rāstîz، ــها/: /سـم. [زيـستشناسـي] ژێـر راسته.

راستىن / rāstîn: صفت. [ادبى] راستەقىنە؛ راستەكى؛ راسىنكە؛ راسىنىك؛ باسىنىكە؛ راسىنىكى؛ بەراسىتىن: ئەوينى بەراستەقىنە›.

راسخ / rāsex/: [عربی] صفت. قایم؛ پتهو؛ گورخ؛ راوهستاو؛ پهیت؛ نهگۆر؛ ریخته؛ رهخته؛ لهسهر پی وهستاو (اعتقاد راسخ: بروای پتهو).

راسو / rāsû، ها؛ ان؛ ایان/:/سام، راسوو؛ راسوو؛ راسوو؛ گیانسهوهریکی گوهانسداری گوشستخوری پهنجسهداره بسه جهستهی دریّر و پیّسی کسورت و پیّستی تووکنهوه که له کاتی بهرهنگار بوونهوهدا بونیکی ناخوش له خوّی بهر دهداتهوه.

راش / rāš، ها/:/سم. راش؛ داریکی بهرز، به پیستی کوتهی ساف و خولهمیشی، گهلای بیددانه یان کهمددانه و گولی هیشوویی کورت و کو و بهری درکاویه: آلاش

راضیی / rāzî، سان/: [عربی] صفت. رازی:

۱. دلّخوّش؛ هاشت؛ رهزامه ند له دوّخ یان
کاریک به بوّنهی ساچانی له گهل داخوازی یان
ئاتاجدا (او از کارش راضی بود: له کاره کهی رازی
بوو ۲. قایل؛ رهزا (راضی شد آنجا درس بخواند:
رازی بوو لهوی دهرس بخوینی ۲. ههروه ها: راضی

شدن؛ راضی بودن؛ راضی کردن

راغ / rāq/:/ســـم./ادبـــی/ ۱. گـــهوهر؛ دهشــت؛ دوّل دهشت و دهر؛ دهشت و بهر؛ ســارا؛ لــێلات؛ دوّل ۲. پيزوّم؛ ړهوهن؛ زهمهند؛ سهوزهلانی؛ ميـّــرگ؛ ميرخـــوزار؛ بـــژوين ۳. بنـــار؛ ړاخ؛ پالـــداوينی سهوزی چيا.

راغسب / rāqeb، سان/: [عربی] صفت. [ادبی] تامه دروی تامه دروی از از از دووه می تاریخ کاریک (خیلی راغب است که برود: زور تامه زروه بروا).

رأفت / ra'fat ، ـها/: [عربي] /سم. [ادبي] دلاڤـاني؛ ميهرهباني.

رافضی / rāfezî ، ها؛ ان/: [عربی] صفت. [ادبی] بیبه لیّن؛ پهیمان شکیّن؛ بیّ گفتولفت.

راقم / rāqem/: [عربی]/سم. [ادبی] نووسهر: ۱. که سعی که شعبیک دهنووسی که دهنووسی ۲. دانه ری کتیب.

📵 راقم سطور: نووسهري ئهم نووسراوهيه.

راقیسه / rāqiye/: [عربی] صفت. [قدیمی] پیشکهوتوو (ملل راقیه: نهتهوه گهلی بیسکهونوو).

راک/ rāk:/سـم. ۱. کـــۆوه؛ بـــهران؛ مازمـــاز ۲. [موسیقی] گۆشــهیهک لـه دهزگـای مـاهوور و راستپهنجگا.

راکانسدرول / rākandrol: [انگلیسی]/سم. راکئهنسدروّل؛ جوّریّک سهمای دوونهفهری روّژاوایی که هه لبه ز و دابه زی زوّره.

راکب / rākeb ، ان/: [عربی] /سـم. [ادبی] سـوار؛ سواره؛ سوویار ﴿راکب و مرکوب همه از میان رفتنـد: سوار و سواربهر به تیکرا تیداچوون›.

راکست / rāket، سها/: [فرانسوی از عربی] /سم, راکت: ۱. ئالقه یه کی هیلکو که یی و ده سکدار که رووه که یان تورچن کردووه و له یاری تنیس یان بهدمینتوندا توری پی لی ئهده ن ۲. پهره یه کی جه غزوکه یی ده سکدار که بو یاری پینگ پونگ به کاردیت ۳. مووشه ک.

راکد / rāked: [عربی] صفت. ۱. مهن؛ مهند؛ وهستاو؛ ویساو؛ راوهستاو؛ ویسیاگ؛ چهق؛ ماش؛ بی جووله؛ بی جموله؛ بی جسموب بی جسموب بی جسموب ول؛ بی جسالاکی (بازار راکد: بازاری مدنک).

راکن / rākon/: [انگلیسی]/سم, راکۆن: ۱. جـوّره گیانهوهریکی گوِشتخوّره کـه زوّرتـر لـه دهور و بهری چهم و کهناری رووبـار دهژی و قرپـوّک و ماسی و قرژال و میوه دهخوا ۲. /_هـا/ جـوّری گیانهوهری له تیرهی راکوّنه که هـهموو شـتیک دهخوا و زوو دهستهموّ دهبـیّ و لـه پیـستهکهی جلوبهرگ دروست ده کهن * راگون

راکون / rākon/: [انگلیسی] ه راکن (انگلیسی) ه دوره راگنی / rāgbî/: [انگلیسی]/سم. راگبی؛ جوره یارینکی نیو گوره پانی وه ک فووتباله به دوو دهسته ی پازده کهسی بهریوه ده چی: رگبی راگو / rāgo اسم. راگو ؛ جوره خواردنینکی روزاوایی له چهشنی تاسکهباب. رالی / rālî/: [انگلیسی از فرانسوی]/سم. رالی؛

رالی / rālì/: انگلیسی از فرانسوی]/سم. رالی؛ جوّریک کیبهرکی به ماشین له جادهی ئاساییدا بوّ سهنگاندنی لیزانی و وریایی راننده.
رام / rām/: صفت. دهستهموّ؛ دهسهموّ؛ کهوی؛

رام ۱۰ بی وازی، سهربزیوی یان نافهرمانی (او سیر را هم رام می کند: به و شیریش دهستهمو ده کا کردی این کا هم رام می کند: به و شیریش دهستهمو ده کا ۲. لینی؛ لینگ؛ فیر؛ کهدی؛ کدی؛ باهه قوت؛ حمایه ت؛ قهره؛ خووگر توو؛ مالی؛ به ربار؛ تهی؛ که قی؛ دهستی؛ که هی؛ راها توو (این اسب خیلی رام است: به م به به رودها: رام شدن؛ رام کردن

رامش / rāmeš/: اسم. [ادبی] ۱. حهسانهوهی لهگهل خوّشیدا ۲. ئاسوودهیی؛ قارایی.

رامشگر / rāmešgar ، ان/: اسم الدبی گۆرانی بیّژ؛ ســتران بیّــژ؛ گــۆرانی واچ؛ چــاوهش؛ بیّلتیــڤان؛ شایه ر

رامىشگرى / rāmešgarî ، _ما/: /سم. /ادبى)

گۆرانى بێژى؛ چاوەشى؛ بێلتىڤانى؛ شايەرى. رامكا / rāmkā ، ھا/: [روسى] /سـم /جاب/ رانگـا؛ سينى چاپ؛ سينيەكى كانزايى لێوارەدارە پيتى چنراوى تێدەنێن: رانگا

رامکلی / rāmkalî/: [سنسکریت]/سم. [موسیقی] گۆشهیهک له ئاوازی ئهبووعه تا له بهندهکانی دهزگای شوور.

رامی / rāmî:/سـم. دەسـتەمۆیى؛ دۆخ يـان چۆناوچۆنى كەوى بوون ﴿تو از اسب بـه ايـن رامـى مــى ترســى؟: لــه ئەســپێكى بــهم دەســتەموييه دەترسى؟›.

رامی / rāmî/: [انگلیسی]/سم. رامی؛ جۆریک یاری به وهرهق له نیوان دوو یان چهند کهسدا دیند نفر هم در یک گوشه یاتاق رامی بازی می کردند: چهند کهسیش له سووچی ژووره کهدا، کایه ی

ران ' / rān:/سم. ران؛ راهن؛ رههن؛ ئێت؛ هێت:

۱. له ئهژنۆ بهرمو ژوور ۲. گۆشـتى ئـهو پـاژهى
لهشى ئاژه ل <گوشت ران: گۆشتى ران>.

ران ملخ: (کنایی) ئاله کۆک؛ پای کوله؛ دیاری
 کهمبایه خ: پای ملخ

ران ایروازه و باژن و ایروازه و باژن و حور و و این و بازوین و این و بازوین و ایروازه و بازوین و بازوین و ایروین و بازوین و بازوی و بازوین
رانتخوار / rāntxār ، ها؛ مان/: [فرانسوی/ فارسی] صفت. رانتخوّر؛ خاوهن خوو یان ئـوّگرهتی بـه کاکهبهشانهی حوکمهتی.

رانت خواری / rāntxārî: [فرانسوی/ فارسی] اسم، رانت خوری؛ کاکهبه شانه یی؛ کار یان رهوتی که لک وهرگرتن له کاکهبه شانه ی حوکمه تی.

راند / rānd/: [انگلیسی] /سم. / ورزش] خولی کایه؛

خولی یاری؛ قوّناغی له کیبهرکیدا (در بازی بکس، راند اول را آزاد باخت: له یاری بوکسدا، ئازاد یهکهم حولی کایهی دوّراند).

راندمان / rāndemān/: [انگلیسی] 🐿 بازده راندن / rāndan/: مصدر. متعدى. // راندى: ليْخوريت؛ مىرانى: لـيّدهخورى؛ بـران: ليْخـوره// ١. لێڂ ۅڔڽڹ؛ هاژۆتن؛ هاژۆتاندن؛ راناندن؛ ئــاژۆتن؛ زێوانــدن؛ رووانــدن؛ بزوانــدن؛ نرق__اندن؛ ل___ه پتاندن؛ ئەرەجمن_هى؛ وهنهخورهی؛ خستنه زیویانهوه اسب راندن: ئەسىپ لىخــورىن > ٢. رامنــهى؛ گەرانەيــه ك بـــهريّوهبردن ٣. دەركـــردن؛ وەدەرنــان؛ چێۅڔاندن؛ قەوراندن؛ قاودان؛ چفاندن؛ روانـــدن؛ ول كــرن؛ ههســر بيـايش؛ بهركــهردهى؛ ئــهرهزنيــهى؛ دوورهوه وســهى؛ له خية دووركردنهوه ﴿از خانه رائدن: له مال دەركردن > ٤. كردن؛ كەردەى؛ بەجى ھىنان؛ ئەنجامــدان؛ مەشــاندن؛ كودانــدن؛ روانــدن (سخن راندن: قسه كردن > ٥. [مجازي] پهلامار دان؛ هـاژوتن؛ هاژوتاندن ٦. /مجازی رامالدان؛ پووراندن؛ تالان كردن. هـ مرومها: راندني

■ صفت فاعلى: راننده (ليّخور)/ صفت مفعولى: رانده (ليّخوريّنراو)/ مصدر منفى: نَراندن (لـێ نهخورين)

رانــدەوو / rāndevû/: [فرانـــوی]/ســم. ژوان؛ وادەی يەک ديتن، بەتايبەت بۆ ئەويندارى.

رانش / rāneš ، ها/:/سم. ههزاز؛ کار یان رهوتی هه وزیان؛ هه وهان؛ هه وین جمان؛ جمهی؛ رانش زمین: ههزازی زموی >.

راتكى / rānakî، ها/:/سم. [گفتارى] پالـۆ؛ پالـێ؛ پالــــڤ، بالـــدوو؛ پالـــوو؛ هيـــشرمه؛ هاشـــرمه؛ پالدووڤ؛ پالده؛ كــهژوى كــه دهكريتــه پاشــوو؛ كهژوو يان گوريسيخک كه له بن كلكى بارهبهرهوه دهبهستريته ئهم لا و ئهو لاى كۆپانهوه.

رانگا / rāngā/: [روسي] 🐿 رامكا رانىدى / rānandegî: اسم، رانىدەيى؛

شـــوفيرى: ١. كـــار يـــان رەوتى ئـــاژوتنى کهرهسهیه ک (در رانندگی، احتیاط از اهمیت ویژهای برخوردار است: له راننده بیدا، پاریز کردن گرنگییکی یه کجاری ههیه > ۲. کاری شوّفیر (مدتی کارم شده بود رانندگی: ماوهیه ک کارم ببووه شؤفیری >.

راننده / rānande ، حا؛ كان/:/سم. ليْخوره؛ رۆينەر؛ ئاژوەر؛ رانندە؛ شـۆفێر؛ شـووفر؛ هـاژۆر؛ رانبار؛ کهسی که کهرهسهیه ک بهتاییه ت ماشين ـ لي دهخوريت.

رانه / rāne ، ها/: /سـم. ١. كهرويشكه؛ ههوريشه؛ رەوتى جوولانەوەى بە شينەيى ئاو يان گەنم بعدهم باوه ٢. ماش؛ رامالك؛ ئاومال يان بابرده له یه که به هوی با، ناو یان پیرچالهوه له شویننیک بو شویننیکی دیکه راگویزراوه تهوه ٣. ههر جوّره ئاميريک که بوّ گواستنهوهي بار یان موسافیر به کار دی (وه کوو نهسپ، ئۆتۆموبیل، فرۆكە و...)،

رانی '/ rānî/: صفت. رانی؛ پیوهندیدار به رانهوه استخوان رانی: ئیسقانی رانی>.

ـ راني : پيواژه. ـ راني؛ ـ ئاژۆيي؛ ـ ليٚخوري؛ كاري هاژوتن <کشتیرانی: گهمیهرانی>.

راود / rāvad:/سم. چهروان؛ لهوهر؛ ميرگ؛ زهوی زن و گرنالی پر له گیا.

راوند / rāvand:/سـم. ١. زەمەنىد؛ زەمــەن؛ بژوين؛ ريوهن؛ باسكلاو؛ كلاوبن؛ بني ريواس؛ كلاوبنه ۲. وەردەنە؛ وەردينه؛ تيرۆك؛ تيرۆكـه؛ ئاميري نان پان كردنهوه.

راوى / rāvî ، ها؛ ان/: [عربي] اسم. [ادبي] بيّـرُهر؛ راوی: ۱. وتارگیرهوه؛ ئهوهی که داستان یان هموال ده گیریتموه (راست و دروغش به عهدهی راوی: رأس و دروی له بالای بیـژهر ۲. /اســلام] کهسیک که وتار یان حهدیسیک له پیغهمبهر یان گهورهگهلی ئایینی ئهگیریتهوه (راوی حدیث:

راوی **حددیس).**

راه / rāh ، حا/:/سـم. رێ؛ ری؛ رێ؛ رێکه؛ رێک؛ را: ۱. بوارگهیه ک بۆ هاتوچۆ و راگواستنهوهی کالا له شوێنێکهوه بـ و شـوێنێکی تـر (وهک: شـهقام، جاده، هيلي ئاسن و...) ٢. باز؛ ريكهيي كه له شویننیکهوه بو شویننیکی تر پیوراوه (راه زیادی رفتیم تا به آنجا رسیدیم: ریسه کی زورمان بری تا گەيىشتىنە ئىموى> ٣. رىڭسا؛ راگسە؛ رىچسك؛ بهر هوگه؛ سوسه؛ وهن؛ ريباز اهر كس به راه خودش میرفت: ههر کهسیک به ریبی خویندا دەرۆيشت ٤. ريگا؛ شيواز؛ رەوشى كار ﴿راه درس خواندن را یادت میدهم: رسی دورس خویندنت فیر ئەكسەم > ٥. ھىزى گەيىشتن بىلە شىتى يان بىلە شوینیک داشت راه وزارتش را هموار می کرد: خەرىك بوو رسى بوونە وەزيىرى خىۆش دەكىرد> ٦. ريْگا؛ مەودا؛ دۆرىنىگ؛ وەرھەنگ؛ راگە <تا آنجا راه زیادی در پیش داریم: تا ئهوی ریکایهکی زۆرمان لەبەرە> ٧. [مجازى] سەفەر ٨. [مجازى] بهرایی؛ رموتی رموا دیتن؛ بروایی دان ‹دلم رُه نمىدهد بروم: دلم مداني نادا برؤم>.

📵 راه آب 🕲 راه آب

راه آبی: ئاوەرى؛ بوار؛ بگار؛ ریگهی ئاوی؛ ریکایی که به کهرهستهی سهر ناو پیدا هاتوچۆ دەكرى.

راه ارتباطی: بوارگهیه ک میتایبه ت جادهیی م که دوو شوین پیکهوه پهیوهند دهدا.

راه بُزرو 🐨 بُزرو

راه پارچه: تان؛ رایمل؛ همودای دریژایی پارچه که پتهوتر له پوهکهیاتی و کهمتر کێشی دێ.

راه یله 🕲 راهپله

راه ترانزیتی: جادهی ترانزیتی 🗣 جاده راه حل: دەرەتان؛ ريگهچار؛ ري چار؛ ريني نهجات؛ ريبي لابردني گرفت و كيشه يان گەيشتن بە وەرامى شياو. راد راست: *رامجازی* پاسته پی؛ پای پاسه؛ پیگهی بی پیچ؛ پیبازی ژیانیکی دروست (پروردگارا! به ره راسم هدایتم فرما: خوایه! له راسته ری شارهزام که).

راه سرراست: رِنگهی سهرراس؛ رِنگهیه ک که قهمچ و پنچی زوری نیه و به سانایی لهو ریگاوه ریبوار به نامانج ده گا.

راد شوسه: جادهی شوسه 🖘 جاده

راه شیری: ریگای شیری؛ کاکهشانی که کۆمهی خوریشی تیدایه و شهوان وه ک باریکهییکی روشن له ناسماندا دیاره: راه مکه

راد کیج: [کنایی] لاره ری؛ هه تیله؛ ناف ارییی؛ ریگه ی چهوت؛ ریی چهویل؛ ریی خراب؛ شیوه و شیوازی نادروست ژبان، به تایبه ت له رووی ناکاره وه (پروردگارا! ما را از ره کیج برحذر دار؛ خوایه! له لاروری بمانپاریزه).

راه مالرو: رِێچ؛ وڵاخهڕێ؛ بزنهڕێ؛ كبوێرهڕێ؛ كسوێرهڕێ؛ كسوٚرهڕا؛ رێكسوٚک؛ باريكسهڕێ؛ توولسهڕێ؛ رێباريک؛ هسشار؛ ئاستهنگ؛ ئاههڕا؛ لاپێ؛ شهوڕێ؛ شهارێ؛ شهاه؛ رچه؛ رێچكه؛ رێچكه؛ رێچكه؛ رێچكه؛ رێچكه؛ مێيدا وێگايێ كه تهنيا به پێ يان چوارپێ پێيدا هاتوچو دهكرێ.

راد مکّه 🐿 راهشیری

راد میانبر: سهربر؛ قهوبر؛ ناڤبر؛ نیّوبــر؛ ریّگایــێ که مهودای نیّوان دوو شویّن (سهرهتا و بنــهتا) کورت دهکاتهوه.

راه نجات: دەرو؛ دەرەتان؛ رێي رزگاري.

از راه نرسسیده: ریسورا؛ راوه؛ لسه ریسوه؛ برمین برمین؛ تازهگهیشتوو ﴿ زِراه نرسیده دوباره برگشت: ریور ، گهراوه › .

سر راه 🐿 **سر**۳

■ راه آسدن: ۱. رێ بـرین؛ هاتنـه رێـوه؛ رانـه ئامهی؛ ئامهی راره؛ دوورینگێ پیـوان؛ بـرینی مهودایه ک ﴿چهار کیلومتر بـه مـوم: چوار کیلومیتر

ریم بریوه ۲. [کنایی] سازیان؛ سازان؛ سازان؛ سازان؛ ساچیهی؛ له هاتن؛ نامهینه را (ریس با همه راه می:مد: سهروک له گهل ههموواندا نهساز!).

راه افتادن: ۱. کهوتنه پێ؛ وهپێ کهوتن؛ پێکهوتن؛ پێکهوتن؛ نیستهپێ بوون؛ پێ داگرتن؛ کهوته کهوته ی ڕا؛ جمایره؛ سهر پێ کهوتن بو پویشتن ﴿آزاد راه افتاد بیاید پیش تو: ئازاد کهوته ری بیّت بوّ لای توّ ۲. پێڴرتهی گرتن؛ پا گرتن؛ کهفتنه سهر پا؛ پهی گیرتهی؛ کهوتنه جمووجوول ﴿بچه راه افتاد: مناله که پیی گرت ›. کهوتنه پێ؛ بهرهها بوونی پیسشه کی پیویست بوّ جیّهجێ بوونی کار ﴿راه افتادن کارخانه: ری کهونهی کارخانه).

راه انداختن: ۱. خستنه ری؛ خستنه سهر ری؛ وهری خستنه سهر ری؛ وهری خستن؛ ههرکاندن؛ وسهی را دماشین را راه انداختم: ماشینه کهم خسته ری > ۲. بهری کردن؛ روانه کردن؛ رهوانه کردن (مهمانها را راه انداختیم و برگشتیم: میوانه کانمان بهری کرد و گهراینهوه > ۳. خسستنه ری؛ وسهی را؛ به نهنجام گهیاندنی کار یان ویستی کهسیک یان لابردنی گرفتی کهسی کار مرا یان لابردنی گرفتی کهسی دراه انسداحی: سپاسست نه کسه کاره کسهمت خسته ری .

راه باز کردن: ری کردنهوه؛ دردان؛ ریدهٔ کرن؛ ره باز کردنه همارومهرجی گهیشتن بسه شستیک یان جیگهیسه ک دراه را بسرای عسروس و داماد باز کنید: ری بو بووک و زاوا بکنهود.

راه بسردن: بسه پیوه بسردن: ۱. *آنامتساول ا* چهرخاندن؛ بهرده ی راوه؛ سه پهرشتی کردن ۲. یارمسه ی دانی که سیک لسه رویستندا؛ بهرده ی رانه (زیر بازویش را گرفت و کمی راهش برد: ژیر بالی گرت هیندیک بردیه ریوه ۷.

راه بریدن: *(نامتداول)* ری بـرین؛ مــهودا بـرین؛ دوورینگی برین.

راه به جایی نبردن: دهم له پووش مانهوه؛ به هیچ کوئ نه گهیشتن؛ به ناکام نه گهیشتن؛ به هره نهبردن له شتیک؛ به دوّنگی نهیاوهی (با این روش راه به جایی نمیبری: بهم شیّوازه به هیچ کوئ ناگهی).

راه پیدا کردن: رئ بردن؛ رئ دۆزینهوه؛ را یوسهیوه: ۱. رئ تسی بسردن؛ رئ بسردن؛ رائهنه به بهردهی؛ چوونه نیبو جیگهییکهوه دوزینان بردبوه ههماره کهوه کان رئیسان بردبوه ههماره کهوه؛ کارهسه دوزینهوه؛ همو یان درخسیوی بهده سهینان دبرای خریدن خانه یک راه پیدا کردهام: بو کرینی مال دوزیه کهم دوزیه دوزیه کاره ایسان درها الهافتن

راه پیش پای کسی گذاشتن: ری بو کهسی دانان؛ را پهی یوی نیایوه؛ ئاموّژگاری کهسی کردن؛ کهسیک رینوینی کردن (راه پیش پایش گذاشتند که برود وکیل بگیرد: ریبان بو دانا بروا بریکار بگری».

راه پیش و پس نداشتن: بیدهره تان بوون؛ بیدهره تان مان؛ را پهی نهمهنهیوه؛ تهکان چنه بریهی.

راه (چیزی) را بستن: رنی شتی بهستن؛ رنگ اله شتی بهستن؛ رنگ اله شتی بهستن/ گرتن؛ راو چیویوی بینهی: ۱. ری لی گرتن؛ بهر ری گرتن؛ بهری له ق گرتن؛ له زیویان بهرگیری کردن (دیشب برف آمده بود و راه را بسته بود: دویشهو بهفر باریبوو ریگهی بهستبوه ۲. بهری گهیشتنی کهسی/ شتی بو شوینیک گرتن (راه آب را ببند: ریبی ناوه که بههه).

راه خود را کشیدن/گرفتن و رفتن: ملی ری گرتن و چوون؛ مل پیوه نان؛ سهری خو داخستن و چوون؛ بی ناوردانهوه له دیتران له جیگاییکهوه رویشتن (راهش را کشید و رفت: ملی ریگای گرت و چوو).

راه دادن: ری دان؛ ریگا دان؛ را دهی: ۱. بوار دان؛ ری دان؛ بهرایی دان به کهسی/ شتی تا له جیگاییکهوه تیپهری (راه بدهند این بچه رد بشود: ربکه بدهن با نهم مناله بروا> ۲. /کنایی/ پا دان؛ به رهوا زانین؛ به چاک زانین؛ گونجان (اگر راه داد کمی نصیحتش کن: نه گهر بای دا، توزی ناموژگاری بکه).

راه داشتن: ری ههبوون؛ را بیهی: ۱. بیق رهخسان؛ دهست پی گهیشتن ۲. شیوه و شیوازیکی شیاو ههبوون (هر کاری راه دارد: ههر کاری ربی ههبه).

راه دست کسی بودن: [گفتاری] پی دهستی کهسی ههبوون؛ بو کهسیک لوان؛ بو کهسیک کران؛ توانین؛ پهی یوی کریهی (اگر راه دست بود، پولی به من قرض بده: نهگهر ری دهستت بود، پارهیه کم به قهرز بهری).

راه دست داشتن: ری دهست ههبوون؛ له بهر دهستدا بوون؛ یاگه دهس بیهی (برای بازکردن پیچه راه دست نداشتیم: بو باز کردنی پیچهکه، ری دهستمان بهبووک.

راه رفتن: ۱. به ریدا روّیشتن؛ به ریدا چوون؛ ریّ روون؛ ریّدوه چوون؛ رانه لوهی؛ لوه رانهی؛ له بازیکدا بزوان (از این راه بروی، پیدایش میکنی: لهم ربود بروی، ئهیدوّزیهوه ۲۰ ریّ برین؛ مهودا برین؛ لبوای رانسه (چقسدر راه رفستم!: چهنسده ربمسری!) ۳. [مجازی] ریّ کهوتن؛ پیّکهاتن؛ لهق هاتن؛ ساچان؛ ریّهههٔی کرن؛ کهوتهی وریّو (باهم راه ساچان؛ ریّهههٔی کرن؛ کهوتهی وریّو (باهم راه نمیروند و هر روز دعوا دارند: پیّکهوه ری ناکهون و همموو روّژی شهریانه).

راه زدن: پێ گړتن؛ ړێگری کـردن؛ چهتـهيی کردن.

راه کج کردن: رئ گۆران؛ رئ کل کردنهوه؛ له رئ کلا بوونهوه؛ لا واسهی (برای اینکه مرا نبیند، راهم را کج کردم و از کوچهی پشتی آمدم: بـ ق

ئهوه نهمبيني، ربكهم كل كبردهوه و له كولاني پشتهوه هاتم).

راه کشیدن: _ریکا کیشان؛ جاده کیشان؛ ری بردنهوه؛ راگه کیشهی.

راه گم کردن: ۱. پێ ونکردن؛ پێ ههڵه کردن؛ پا گمهکهردهی؛ له پووی ههڵه یان نهزانیهوه چوونه جێیهک ۲. پێ لێ تێک چوون؛ به ړێی ههڵهدا پوٚیشتن.

راه نزدیک کردن: [مجازی] ری کروت کردن دراه کردنده مهالبراردن (راه نزدیک کنید و تشریف بیاورید منزل ما: ری کورت کهنهود و تهشریف بینن بو مالی نیمه).

راه و چاه را شناختن [©] راهوچاه راه یافتن [©] راه پیدا کردن

از راه به در کردن: له ری دهرکردن؛ کار و کردهوهی خراپ به کهسی فیرکردن (تو بچهی مرا از راه بدر کردی: تو منداله کهمت له ری دهر کرد).

از راهش وارد شدن: له رنگهی خویهوه بو چوون؛ به شیوهی لهبار و لهباو به کاری پهرژان (باید ز راهش وارد میشدی، آن هم اظهار دوستی بود: دهبوو له ریکهی خوبهوه بوی بچی، ئهویش نیشاندانی دوستی بوو›.

از سر راه پیدا کردن ش سرا بد راه شدن ش بدراه

به راه آمدن: [کنایی] هاتنه سهر ری؛ ئامهی سهر و رای؛ راهاتن و بارهاتن (عاقبت به راه آمد و بچهی خوبی شد: سهرئهنجام هاته سهر ری و مندالیکی باشی لی دهرهات >.

به راه بد کشیده شدن: کهوتنه نیو ریی خراپهوه؛ تووشی خوی گهنده لی هاتن.

در راه ماندن: ۱. پهک کهوتن؛ له رِیّدا مانهوه؛ له پی کهوتن؛ پا خستن؛ رانـه مـهنایوه؛ لـه برینی رِیّگا یـان ئهنجامـدانی کاریّک دامـان ۲. سهرنه کهوتن؛ به ئامانج نه گهیشتن.

راه آب / rāh'āb ، ها/:/سه جوّگه له؛ ئاوه رێ؛ شوێنی دهسکرد بوّگه رانی ئاو.

راه آهن / rāhāhan, - 'āhan، هیالی داه آهن / rāhāhan، هیالی تاسن: ۱. دامه زراوه یه ک بریتی له ره یل و قعتار و ئیزگه و ... به گشتی ۲. ئیداره و ریخراوه ی هیلی ناسن ۳. نه ه هیلی ناسن ۳. نه و هیله قهتاری به سهردا ده روا.

رادانداز / rāhandāz ، حما/: /سم. ریخهر؛ کلیل یان نامیری وه کار خستنی دهزگایه ک.

راه اندازی / rāhandāzî، ها/:/سمر ریخهری؛ کار یان رووتی بهرهه فکردن و خستنه کاری ماشین، دوزگا، کارخانه یان دامهزراوه (راهاندازی کارخانهی برق: ریخهری کارخانهی کارما).

راهب / rāheb ، ها؛ ± 1 ن اوربی ± 1 سم, تهر که دنیا؛ که سێ (زیاتر خاچ پهرست یان بوودایی) که بۆ پاک بوونه وه ی گوناهانی، له ژیانی نیو خه لک ده تاری و له بهرزایی یان ده یریکه وه دووره پهریز ده بی و به پهرستین ده پهرژی: رُهبان

راهبرد / rāhbord ، ها/:/سم ، ۱. زانیاری یان کاری گیشکردن و خستنه کاری ههموو هیز و توانسایی بسو دهسکهوتنی ئامانجیک ۲. ئیسستراتژی؛ سهرجهمی بهرنامه گهای دابینکاری پیویست بو نهم کاره .

راهبردی / rāhbordí: صفت. ئیستراتژیکی؛ پیوهندیداریان سهربه ئیستراتژی.

راهبر گسردان / rānbargardān، سها/:/سه، ۱. ریکایه کی لکاو بهو ریکای سهره کیهوه، بو گسورانی ریسی هساتوچسووی نامیرگسهلی راگواستنهوه ۲. کهرهسهینک (وه ک بلووک، بهرد و …) که بو نهم مهبهسته به کار دهروا.

راهبلد / rāhbalad، ها؛ ان/:/سم، ریّزان؛ ریّگهناس؛ کهسیّک که شارهزای ریّگایه ک بیّت ﴿ اَزَاد رامبلد بود و گم نشدیم: نازاد ریّزان بـوو، ههاله نهچووین ﴾.

راهبند / rāhband ، _ها/:/سم. بهربهس؛ ريبهند؛

بهربهست؛ ریبهست: ۱. لهمپهری سهر ریگا؛ جۆره ئامیریک (وهک زهنجیر، میله، لؤسه و...) که بو بهرگری له هاتوچووی ئازادی ماشین و زورجاریش مرو له سهر ریگایه کدا داده نری ۲. تیر یان میلهیی که به خوار و بان بردنی ریگایه ک بهستری و بکریتهوه.

راهبندان؛ ریخ بهستران؛ دوخی بهسرانی ریخ رابدننان؛ ریخ بهستران؛ دوخی بهسرانی ریخ و بریانی هاتوچوو به هوی رووخانی پرد، خراپی ریخ، رووخانی کیدو، به فر و بوران، زوری ماشین و ... (در بزرگراه بر اثر تصادف چند خودرو، راهبندان به وجود آمده است: لیکدانی چهند ماشین له شاریگهدا، بووه ته هیوی ریبهندان ..

راهبندی / rāhbandî:/سم. ریبهندی؛ کار یان رەوتى بەستنى رىگا بۆ بەرگرى لە ھاتوچۆ. راهبه / rāhebe ، حا؛ _گان/: [عربي]/سـم. راهيبـه؛ رەبەنە؛ ژنى كە بووەتە رەبەن؛ ژنى تەركەدنيا. راه پله / rāh(e)pelle ، حما/: /سم. پليكان؛ پليكان؛ پلەكانــه؛ رى پلــه؛ راپلــى؛ دەرەج؛ شــوينى تەرخان کراو بۆ پىخپىلكە و ديوارى دەور و بەرى. راهپیمایی / rāhpeymāyî ، حا/:/سـم. کـار یـان رەوتى رێپێوان: ١. پێوانى مەودايــه ك بــه پــێ <پس از چند ساعت راهپیمایی به آن ده رسیدیم: یاش چەند سەعات رىپ يوان، گەيىشتىنە ئەو ئاوايىم ٠٢. [سياست] كار و رەوتى خىق پيسشاندان؛ بزووتنهوهی به کۆمهلی خهلکی، زورتر به گرتنه دهستی نووسراوه و وینهیهل و وتنهوهی دروشم یان خویندنهوهی شیعر بۆ راگهیاندنی داخـوازی خو ‹ديروز در دياربكر راهپيمايي برگزار شد: دويني له دياربه كردا رئېيوان بهريوه چوو>.

راهدار / rāhdar ، ها؛ ان /: /سم ریکهوان؛ ریوان؛ رهخدار؛ رادار؛ ریره قانی ریکی، ناگاداری ریکه و بان؛ کهسی که چاوه دیری ریکایه کی وه نهستویه. راهدارخانه / rāhdārxāne ، ها/: /سم ریکهوانی؛

یانهی رِیگهوان؛ شویننی بو ریدوان و همروهها کهلوپهلی پیویست بو ئهو کاره که له پهراویزی ریگایهکدا کراوهتهوه.

راهداری / rāhdārî، ها/:/سم. رنگهوانی؛ بنکهینکی مهزرینگهیی که کار و شهرکی پاراستنی رنگاوبانی له سهر شانه.

راهدان / rāhdān، هما/:/سم، رینسوین؛ شارهزای ریّ؛ ریدزان: ۱. ریناس؛ ریگهناس؛ شهوهی ریّگه دهناسی ۲. شهو کهسهی ری چارهسه رکردنی گیر و گرفتان دهزانی (یک نفر راهدان لازم است تا این مشکلمان را حل کند: کهسیکی ریران پیویسته تا شهم گرفتهمان بو

راهدانی / rāhdānî/:/سه ریزانی؛ شارهزایی له ریگه؛ بار و دوخی ریزان بوون «او در زیرکی و راهدانی نظیر نداشت: له زیره کی و ریزاندا بیوینه بوو).

راه ــ راه / rāhrāh: صفت. را ـ را؛ رئ ـ رێ؛ ميل ميل ميل؛ خهت خهت؛ خيچ خيچ؛ گهخ ـ گهخ؛ خيل خيل خيل خيل خيل به شيوهي هيلگه لي له پهنا يه ک.

راهرو / rāhrow، ها/:/سه، ۱. نێڤكوّ؛ ناڤهر؛ دالآن؛ كهموهت؛ پێهشخانه؛ كهوشكهن؛ راړهو؛ بوّشاييه كى زوّرتر درێر و باريك له مالدا كه هوده كان ئهباتهوه سهر پلهكان يسان دهرگساى دهرهوه ۲. رێبسوار؛ راويسار؛ ريْشْنگ ﴿تَا رَاهِرِهِ نِاشْنَى كَنَى راهِبْر شُوى؟؛ تَا رَاهِبْر شُوى؟؛ تَا رَاهِبْر شُوى؟؛

پيتەوايان بە تالان دەبا.

راهزنی / rāhzanî، ها/:/سم. رِیْگری؛ چهتهیی؛ چهتهگهری؛ کاره رِههاتی تالان و مالان کردنی رِیّبواران له چاخی سهفهردا.

الهزنی دریایی: دەریاگری؛ برینی کهشتی.راهزنی هوایی: فرۆکەدزی.

راهسازی / rāhsāzî ، سهازی؛ سهر ریسازی؛ ریکیشی: ۱. کار و رهوتی ریکا کیشان؛ دروست کردنی ریگا یان هیلی ناسن بهتایییت له دهرهوهی شاران ۲. بنکسه و دامهزراوهی بهرپرسیاری نهو کاره.

راهسپار / rāhsepār رهسپار

راهک / rāhak/:/ســـه، ۱. /ـــها/ کــوێرهڕێ؛ تاریکهڕێ؛ باریکهڕێ؛ رهههند؛ دالانی تــهنگ و باریک ۲. [کالبدشناسی] رهوهندێ کــه رێــلهخوٚی سهرهتایی تول پێوهند دهدا به دهرهوه.

راهکار / rāhkār ، _ها/:/سه. ریکار؛ راکار؛ شـیّواز و ریّی جیّبهجیّ کردنی کاریّکی تایبهت.

راهگشا / rāhgošā، یان/:/سم.[مجازی] رِی قه کر؛ کهسیّک یان شتیّک که نهبیّته هـوّی چارهسـهر بوونی گرفتیّک. ههروهها: راهگشایی

راهن / rāhen من از اعربی اسم بارمته گر؛ بارمته دار؛ که سی که ملک و مالیک به رهن ده گری.

راهنامه / rāhnāme ، ها/:/سه رينامه؛ نووسراوهيه که ريگهی شاران، مهودای نيوانيان و ئاگاداريگهلی پيويستی تيدا رهچاو کراوه.

راهنشین / rāhnešîn ، ان /: صفت. [ادبی] خاکه را؛ ریکه نشین / rāhnešîn ، ان /: صفت. [ادبی] خاکه را؛ ریکه نشین؛ به خوو یان نؤگره تی به دانیشتن له بوارگهی گشتی (زورتر بو گهدایی) (با من راهنبشن بادهی مستانه زدند: ویرای منی خاکه را باده ی مهستانه گهرا).

راهنما / rāhnemā ، ھا؛ ۔يان/:/ســــــ, رێشـــاندەر؛ رانما؛ رێنوێن؛ گەزەك: ١. قەلاوز؛ بەلەد؛ بەلەو؛

ریزان؛ چاوساخ؛ شارهزای ریگه؛ کهسی یان شـتیک کـه ری نیـشان دهدا ۲. کهسی کـه شیوازی دروست کار کردن لـه بابهتیکـهوه فیـر دهکا * رهنما

□ راهنمای تلفن: ۱. دهفته ر تهلهفوون؛
 دهفته روّک یان کتیبی که ژماره
 تهلهفوونگهلی شاری یان گرویه کی تیدا
 نووساراوه ۲. بهشی له مهزرینگهی
 تهلهفوونخانه که به تهلهفوون، ژمارهی
 داواکراو به داواکه ر دهدا.

راهنمایی / rāhnemāyî ، هما/:/سم. رینوینی: ۱. رێشاندهری؛ کار یان رەوتی پیشاندانی ریگایی به کهسی بو گهیشتنی به جیگهی دلخواز؛ مسنایش؛ مسناینه ‹پسری ما را به اینجا راهنمایی کرد: کوریک ئیمهی رینوینی کرد بو ئیره ۲. کار یان رەوتى پیشاندانى ریگهى رۆیستنه دەرەوە؛ شاندان؛ مستایش؛ مستاینه ‹راهنمایی كنيد از كدام طرف بايد رفت: رينويني بكهن له كام لاوه ئەبى بچين > ٣. كار يان رەوتى ھەلـوەژارتن و بــهريوهبردني هـاتوچـــۆي ئاميرگــهلي راگواستنهوه له بوارگه کاندا (مأمور راهنمایی: بهرپرسی رینوینی ۶. کار و رموتی پیشاندانی شيوهي دروستي جيبهجي كردني كاريان کارگهلی تایبهت (پدرم مرا در زندگی خیلی راهنمایی کرده است: بابم له ژیندا زوری رینوینی کردووم > * رهنمایی

و راهنمایی تحصیلی: خولی ناوهندی؛ قوناخیکی خویندکاری بریتی له دهورهییکی سیساله له دوای پلهی سهرهتایی و پیش دواناوهندی.

راهوار/ rāhvār، _ها/: صفت. [ادبی] خوشبهز؛ خوشبهز؛ خوشروز؛ چهلهک؛ رههوان؛ رههوال؛ راوار؛ به پیخ؛ لیهاتوو بو ههلگرتنی سوار و بار به چاکی و ئاسانی به بزاق و جووله و توانایی داسب راهوار: ههسپی خوشبهز): رهوار

راهوچاه / rāh-o-čāh/:/سه راست و چهوت؛ نوون؛ ری و شیوازی چارهسهر کردنی کوسپ و تهگهره و دژواری.

■ راه و چاه را شناختن: [مجازی] عمقلی کهسک و سوور پهیدا کردن؛ چاکه و خراپه لیّک جیا کردنـهوه؛ چاک لـه چـرووک هـهلاواردن؛ ناسینی شیّوهی دروست و پیّویستیگهلی کـار یان ژیان (چند ماه طول می کشد تا در آنجا راه و چاه را بشناسی: چهند مانگ دهخاییّنی تـا لـهوی چاکه له خراپه بناسیتهوه).

راهورسیم / rāh-o-rasm، سها/:/سیم. [گفتاری] پی ورهسیم؛ گهلهمپیهری؛ هورتیه؛ هورتیه؛ هورتیه؛ هورته و بهره؛ شیوه و بنهمای پهسن کراو و باوی کومه لایک دراه و رسم زندگی: ری وشوینیی ژیان >. راهیی: صفت. [گفتاری] بیه پی واواز؛ روونیا؛ له رویشتندا؛ خهریکی چوون (سارا راهی مهاباد است: سارا به ریی مههاباده وه یه . ههروه ها: راهی کردن شدن؛ راهی کردن

راهیابی / rāhyābî، ها/:/سهر، ۱. چارهسهری؛ تسه گبیر؛ دهبر؛ کار یان رهوتی دوزینهوهی چارهری داین جلسه برای مشورت و راهیابی تشکیل شده است: نهم کوره بو راویت و چارهسهری پنکهاتووه ۲۰ کاریان رهوتی چوونه شویتی یان به شداری کردن له رهوتیکدا؛ پاکرانهوه (از راهیابی افراد بدسابقه جلوگیری کنید: له پاکرانهوهی کهسانی شوین پیس بهرگری بکهن ۲۰

رأی / ra'y راد اوربی اسم را: ۱. بروا یان داوه ری که سیک لهمه را که سیان داوه ری که سیک لهمه را کاریکه وه (باید دید، رأی پدر و مادرت در این باره چیست: ده بی برانین رای دایک و بابت لهم بیاره وه چیسه ۲۰ ده نگ؛ بسیر و را؛ بسیر و برخ وون؛ بروای زورینه یان ههمووی تاکگه لی لیژنه، کور یان کومه لگایه ک (رأی مصردم: رای خه لیک ۳۰ به لیگه؛ نووسراوه یی که بیر و رایی به شیوه ی فهرمی تیدا

دهربسرابی (رای دادگساه را بسرایم خوانسد: رای دادگسای بسو خویندمسهوه) ۲. بسریار؛ بسریاری دادوه ر یسان دادوه رگسهای دادگسا لسهبارهی سسکالا یسان تاوانیکسهوه (رای بسه محکومیست او داده شسد: بسریار بسه تاوانبسار بسوونی درا) ۵. بهلگهیی کسه بسه دهس دهنگدهر دهخریشه سندوق (یان دهفر)هوه و تایبهت بسه راپرسسی و بروا یان ههلبژاردهی ئهوه.

رأی اعتماد: دونگی بروا دونگی پارلیمان یان ئه نجومهنگه لی قانوون دانان له سهر پهزیرانی شاندی دوولهت یان ههر کام له ووزیره کانی.
 ههروه ا: رأی عدم اعتماد

رأی با ورقه: دهنگی نووسراو: رأی کتبی رأی کتبی 🖘 رأی با ورقه

آرأی دادن: دهنگ دان: ۱. دهر خستنی بروا
 یان هه لبژاردنی که سی سهباره ت به بابه تی
 دهنگ دانه وه ۲. خستنی دهنگ به ناو سندؤق
 یان دهفری دهنگ دان.

رأی کسی برگشتن: پهشیمان بوونهوه؛ ههدوهشانهوهی خواستی کهسی بو جیهجی کردنی کاری (میخواست خانه را بفروشد، ولی رأیش برگشت: دهیهویست ماله که بفروشی، بهلام پهشیمان بووهوه).

رأی کسی را زدن: پهشیمان کردنهوه؛ تیکدانی خواستی کهسی (ظاهراً زنش رای او را زده بود: وادیار بوو ژنه کهی پهشیمانی کردبؤوه).

رأی گرفتن: دهنگ وهرگرتن.

رای / rāy / اسم. ۱. بیر؛ ویر؛ هزر (جوانان به نیروی و پیران به رای: لاوان به باسک و باهق، پیران به بیر و ویریان ۲۰ بروا؛ باوهر (مرا رای چنین است و جز این نیست: ئهمن له سهر ئهم بروایهم و هیچی تر ۲۰ چاره (چیست این رای که اندیشیدهای؟: کامهیه ئهم چارهیه دیتووتهوه؟> ٤٠ بهرژهوهندی (رای شما در این است، از سخن خود منصرف نشوید: بهرژهوهندی ئیوه لهوهدایه، له قسهی خوتان پاشگهز

له کويوه هاتووه؟!٠.

رایسزن / rāyzan، ها؛ ان/:/سبم، راویژیار؛ رایسزن / rāyzan، ها؛ ان/:/سبم، راویژیار؛ ورویژیار؛ اد ته گبیرکه را در ویشه کار مهقامیکی کونسوولگهری که له بواریکدا کار ده کا درایزن فرهنگی؛ رایزن مطبوعاتی: راویژیاری فهرههانگی؛ راویژیاری روّژناههوانی ۲۰//دبی راویشد که له گیر و گرفتیکدا ریگایه که دهبینیتهوه.

رایزنی / rāyzanî:/سم. ۱. سما راویژ؛ کار یان رهوتی باس و وتوویژگردن سمبارهت به بابهتگهلی بو نرخاندن یان دوزینهوهی چارهسهریک (برای رایزنی در زمینهی انتشار مجله چندین جلسه تشکیل شد: بو راویژ سهبارهت به بلاوکردنهوهی گوفاره که چهند دانیشتن سازکرا) ۲. راویژکاری؛ راویژیاری؛ کاری راویژیار.

رایگان / rāy(e)gān/: صفت. [ادبی] خورایی؛ خورایی؛ خویرایی؛ ههروا؛ ههوانته؛ ههلهمته؛ ئاوانته؛ مفته؛ موفت؛ بهلاش؛ فنرو؛ دهسکهوتوو یان ئابووراو بهبی دانی پاره (تحصیلات رایگان: خویندنی خورایی).

رایگـــانی / rāy(e)gānî:/ســم. خـــۆړایی؛ هموانتهیی؛ مفتهکی؛ دۆخ یان چۆنیهتی خۆړایی بوون.

رأی گیری / ra'ygîrî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سه، دهنگدان؛ کار یان رهوتی ویستن و لیکوّلینهوه له بیر و رای دهسته یان کوّمه لگا سهباره ت به بابه تیکی دیاریکراو (به خاطر مخدوش بودن رأیها، رأیگیری تجدید شد: به هوی دهستیوه ردراوی دهنگه کان، دهنگدان دوویات کرایه وه ›

رئالیست / r'eālîst/: [فرانسوی] ای آلیست رئالیسم / r'eālîsm/: [فرانسوی] ای رآلیسم رئالیسم / r'eālîsm/: [فرانسوی] ای رآلیسم رئوس / ro'ûs, ru'ûs/: [غربی]/سم, ۱. جمع ای نهبنهوه که نیاز؛ خواست؛ مراز؛ ناههنگ (به نزدیک ما امشبت رای نیست: نهوشو به بیار نیت لامان بمینی؟ ۲. شیّوه؛ رهوش؛ زی (سالها بر این رای بودهایم: چهنای چهن سال له سهر نهم شیوه بودهاین ۷. فهرمان؛ دهستوور؛ دهسوور (تا رای پادشاه چه باشد: بزانین فهرمانی پادشا چیه).

رايات / rāyāt: [عربى] جمع الآ رايَت رايانه / rāyāne، ها/: /سه. خيّراكار؛ كهمپيووتهر. رايت / rāyat، ها؛ رايات/: [عربى]/سه. [نامتداول] بهنديّر؛ ئالاً؛ پهرچهم؛ بهيداخ.

رایج / rāyec : [عربی] صفت. باو؛ به هه رمین؛ به رمین؛ برهو؛ رووبازاری؛ برهودار؛ به رهواج؛ لهباو درین باره ی باره ی باره ی باره ی باره ی باره در این باره ی ب

■ رایج بودن: باو بوون؛ له برهو بوون ﴿زبان فارسی در ایران، افغانستان و تاجیکستان رایج است: زمانی فارسی له ئیران و تهفغانیستان و تاجیکستاندا باوه›.

رایج شدن: باو بوون؛ برهو سهندن «امروزه بهره گیری از کامپیوتر در بانکها رایج شده است: مهوروکیه که آلک وهرگرتن له کهمپیوته راله بانکه کاندا باو بووه .

رایج کردن: باوکردن؛ بیرهو پیخدان «ایین ما بودیم که حروفچینی کامپیوتری را رایج کردیم: شهوه نیمه بووین که پیتچنی کهمپیوتهریمان باو کرد.

رایحه / rāyehe ، ها؛ روایح/: [عربی]/سـم. بهرامـه؛ بیّن؛ بوّنی خوّش ﴿رایحه ی دلپذیر بهارنارنج انسان را مست می کرد: بهرامه ی دل بزوینی به هارنارنج مروّی مهست ده کرد ک .

رأی دهنده / ra'ydahande، ها؛ گان/: اعربی/ فارسی ا/سم، دهنگدهر؛ شهو کهسه وا بروا یان هه شرارده ی خوی له دهنگدانیکی گشتیدا دهرده خا (با اینکه رای دهنده خیلی کم بود، عجیب است که این همه رأی از کجا آمده است؟!: همرچهن دهنکدهر زور کهم بوو، پیم سهیره نهم همموو دهنگه

رأس ۲. سـهرديّر؛ سـهرباس ﴿رئـوس مطالـب: سهرديّري بابهته كان﴾.

رئوستا / re'ostā، ها/: [فرانسوی از انگلیسی]/سهر ریئوستا؛ ئامرازی له دهزگاییکی کارهباییدا بۆ کهم یان زورکردنهوهی هیزی کارهبا.

رئوف / ra'ûf/: [عربی] صفت. [ادبی] دلوقان؛ میهرهبان؛ میریقان؛ بهبهزهیی ﴿به نام خدا که بخشنده و رئوف است: به ناو خودا که دههنده و دلوقانه ﴾.

رئيس / raˈîs/: [عربي] 🐨 رَييس

رب / (rab(b): [عربی] /سیم. پهروهریّنیهر؛ پهروهردگار؛ پهروهرنده؛ خوا؛ خودا؛ خواوهن؛ خوديّ.

ا رب و رُب خود را یاد کردن/ از یاد بردن/ فراموش کردن: [مجازی] نهو دنیا به چاوی خو دیتن؛ ناوی خو له بیرکردن؛ پیس پیوه بوون؛ خراپ کهوتنه تهنگانهوه؛ تووشی نازار و نهشکهنجه و دهردیسهری زور هاتن.

رب / (rob(b): اعربی]/ســـــــ رب؛ روب؛ دۆشـــاو؛ شیله؛ بهرههمیکی خۆراکیه بــه شــیّوهی تــراوی خهست که بــه کولانـدن و خهسـت کردنــهوهی ئاوی بری میوهی تـرش (وهک: تهماتـه و هــهنار) پیّکدین.

ربا / rebā/: [عربی]/سم, فایز؛ سوو؛ سووت؛ سوود: ۱. [اسلام] نزوول؛ کار یان کاره وهاتی وهرگرتنی بههره له واموه رگر ۲. سوودی پارهیی که به قهرز ئهدری.

ربا / robā/: پيواژه. _ رفين؛ _ ربا؛ _ رهبا؛ _ رهبا؛ _ رهبا؛ _ راكيش؛ كارهباك. _ راكيش؛ كارهباك.

_ ربائی / robā'î / حربایی

رباب / robāb، ـها/: [عربی]/سم. شاشه ک؛ روّبابه؛ سازیّکی کوّنی به بیچم وه ک تاره.

ربات / robāt، هه/: [انگلیسی از چکی]/سم، روبۆت؛ مرؤقی ماشینی: ۱. ماشینی وهک مرؤق که بری کاری مرؤ (وهک ناخاوتن یان ریگه چوون)

دەمەشىنىنى ٢. ئامىر يان كەرەسەيەكى خۆكار بە تواناى جىبەجى كردنى برى ئاكارەوە كە بە روالەت پىويستى بەھزر ھەيە * روبات: ربوت: روبوت

رباتیک / robātîk: [از انگلیسی] اسم, روبوّتیک؛ روبساتی؛ زانسست و هونسهری چیکسردن و که لنگ گری له روبات: روباتیک؛ رُبوتیک؛ رُبوتیک؛ روبوتیک

رباخوار / reobāxār ، ها؛ لمان /: {عربی / فارسی] اسم. [اسلام] سووت خور؛ سووخور؛ سووخوه ، قصال ؛ کهسی که له به رانبه و و رگرتنی به هرهوه ، پاره به وام ده دا به خهالک . هه روه ها: رباخواری

رباط / rebāt, robāt ، ها/: [عربی] /سم. ۱. © ریسس ۲. کاروانسهرا ۳. [کنایی] دنیا؛ جمهان.

رباعی / robā'î ملا؛ ان/: [عربی]/سم, چواربهن؛ چوارینه؛ چارین؛ چوارینه؛ چارین؛ چوارخشته کی؛ شیعری چوارله ته؛ شیعری چوارله ته؛ شیعری چوارله تی سی پاشل که له سهر کیشی «لا حَولَ وَ لا قَوْةَ إِلّا بالله» بیت.

رباعیات / robā'îyyāt: [عربی] جمع هو رباعی رباعی رباعی رباعی ربایی این ربالنوع / 'robā'îyyāt: مها: ارباب انواع /:

اعربی] /سم، خیّو؛ خودان؛ خیّوه نند؛ بووننه وا یبان هیزیکی بنه ده سروشتی کنه هه نندی لنه خه لکان بنه ثافرینه و به ریّوبنه ری جنوری لنه شتان یان دیار ده گنه لی ده زانین (ربالنوع آتش؛ ربالنوع دریا: خیوی تاگر؛ خیوی زهریا).

ربانی / rabbānî/: [عربی] صفت. [ادبی] خوایی؛ خودایی: ۱. سهر به خودا ۲. خوداپهر هست؛ خواپهرهس؛ خواپریس؛ خواناس.

ربایش / robāyeš/سے، ۱. کاریان رەوتی رفان؛ رەڤان؛ رەڤ؛ رفین؛ فران؛ وراق؛ قمپ؛ هەلبرسقان؛ رفاندن؛ پر پیدا کردن و بردن ۲. راکیشی؛ کاری راکیشان؛ بهرەو خو هیتان. ﴿أَدْمِرِبَايِي؛ كيفُرِبَانِي: مَرَوْرَفْنَتِي؛ كيفُرِفْبَنِي﴾: ۔ رہائی

رباييدن / robāyîdan/ ربودن

ربح / rebh ، حما/: [عربی] /سم. بهرهی پول 🏵

رب دوشامبر / robdošām(b)r ، ها/: [فرانسوي] اسم رووبدوشامبر؛ کراسیکی گهوره و بهرتاک که له مالدا به سهر بهرگی خهویدا دهکهن.

ربط / rabt/: [عربي]/سمر ١. پهيوهند؛ پينوهن؛ پێوهستی نێوان دوو یا چهند شت یان شتێ له گه ل كه سيكدا (من ربط اين حرف را با موضوع بحث نفهمیدم: من میودندی ئهم قسمیهم لهگهل بابهته کـه دا نـه زانی > ۲. رێـکوپێکـی؛ مـرێس؛ دوزهنه ‹خط و ربط: ریکوپیکی دهست و قهلهم›. 🗖 ربط دادن: کێـشانه سـهر؛ پهيوهنــد دان؛

بهستنهوه <حرفهایم را به دعوای دیروز ربط نده: قسه کانم مه کیسه سهر شهری دوینیوه کی

ربط داشتن: پهيوهندي ههبوون (به شـتيٰ يـان کهسیکهوه)؛ پهیوهندیدار بوون (کار شما به من ربطی ندارد: کاری ئیوه پهیوهندی به منهوه نیه. ههروهها: ربط پیدا کردن

ربع / 'rob': [عربي]/سم, چاره ک: ۱. چواريـه ک؛ یه ک له چوار؛ کارت؛ به شینک له چواریاژ؛ له چواربهش، بهشیک دربع دایره نود درجه است: جاردكى جمعز نهوهد يلهكه ٢٠ كوتسي له چوارکوتی یه ک ساعه ت، هاوسانی ۱۵ خوله ک (یک ربع است که منتظرم: چاره کیکه چاوهریم).

ربعی / rob'î/: [عربی] صفت. چاره کی؛ به ئهندازه یان چەنىدىتى بەرامبەرى چوارىلەكى شىتىك (كاغذ ربعى: قاقەزى چارەكى).

ربوبي / rabûbî, robobî/: [عربي] صفت. [نامتداول] خودایی؛ خوایی؛ پهروهردگاری؛ پیوهندیدار به خواوه ‹دات ربوبی: زاتی خودایی>.

ربوبیت / rabûbîyyat,robobîyyat: [عربی]/سم.

ـ ربایی / robāyî/: پیواژه. ـ رفينی؛ رفاندن إ /نامتـداول] پهروهردگاریــهتی؛ خوداییــهتی؛ خواوهنی؛ دوّخ یان حاله تی خودا بوون (مقام ربوبیت: **پایهی** مهروهردگاریهتی.

ربوت / robot: [انگلیسی] ایک ربات ربوتیک / robotîk/: [انگلیسی] 🐿 رُباتیک ربودن / robûdan/: مصدر. متعدى. [ادبي] // ربودى: رفاندت؛ مىربايى: دەرفىينى؛ برباى: برفينه// رفاندن: ١. ترافانن؛ فراندن؛ فراندن؛ چرپانن؛ رفانای؛ ئرفانهی؛ ئەرفای؛ رەوانىدن؛ وراقنه؛ ئەلـوا قانن؛ وەشانايش؛ ھەلبرسـقان؛ هەلپرچاندن؛ ھەلپروزقاندن؛ پر پيدا كردن؛ شتی به هه لپه سهندن بی ویستی خاوهنه کهی ٢. قـه پانن؛ قه پانـدن؛ قاچانـدن؛ هه لــگرتن؛ هـهلانن؛ هۆرگێرتـهى؛ بـه گـهروگور شـتىٰ لـه كەسى سەندن ٣. راكىشان؛ بەرەو خىق بىردن: رباییدن. ههروهها: ربودنی

◘ صفت فاعلى: رباينده (رفينهر)/صفت مفعولى: ربوده (رفيّنراو)/ مصدر منفى: نَربودن (نهرفاندن) ربيع الآخر / rabî'olāxar/: [عربي] الأخر / rabî ربيع الثاني / rabî'ossānî/: [عربي] 🐨 ربيع ثاني ربيع الأول/ rabî'ol'avval/: [عربي] 🐨 ربيعاول ربيع اول / rabî'avval:/سم. مهولوو؛ مانگي كه پێغەمبەرى ئيسلامى تێدا له دايک بووه؛ مانگى سێههمي ساڵي كۆچى_مانگى: ربيعالاول ربيع ثاني / rabî'sānî/: [عربي]/سم. چوار همين

رپ / rap، ـها/: [انگليـسي]/سـم. رهپ؛ خوونـک؛ قاوانهی ههر کام لهو جوانانه (بهتایبهت له ولاتانی رۆژاوادا) که به جلوبهرگ و ئارايشت و ئاكارى سهیر و سهمهرهوه له کوّمه لگا و کوّگای گشتیدا خۆ دەردەخەن.

مانگى سالسى كۆچى مانگى: ربىع السّانى؛

ربيعالآخر

رير تار / reportāj ، مها/: [فرانسوى]/سم. هـهوال؛ خەبمىرى رووداو؛ راپسۆر؛ راپسۆرت؛ سالۆخ؛ گوزارشت ﴿ رفته بود از تظاهرات رپرتاژ تهیه کند:

چووبوو له خۆپیشاندانه که ههوال ک**ۆکاتهوه).**

ر پر تسر / reporter ، هما؛ مان/: [فرانسوی]/سم. هموال نووس؛ هموالدهر؛ راپورتیر .

رتاتیو / rotātîv، ها/: [فرانسوی] /سم. [چاپ] ریتاتیو؛ ماشینی چاپی خومهش که له کاتی برینهوه دا، دهق ده دا و بهسته به ندیش ده کا. رتبه / rotbe، ها/: [عربی] /سم. پله؛ ترنگ:

۱. ریزگهی ئاست و پنگهی کهس: *الف)* له بواری چاکتر و هه قیاز بوونی کارهوه (رتبهی عالی: پههی سهروو) ب) له بواری هه قیاز بوونی کار یان پنگهی جهماوه ریهوه (عالی رتبه: پلهبهرز) ۲. پایه ۳. *انظامی ب*له که ده رهجه.

رتقوفتق / ratq-o-fatq: [عربی] /سم. [ادبی] کار یان رەوتی رینکوپیک کردن؛ هه لوه ژارتن؛ ئەوەپەسارنەی؛ جیبهجی کردن؛ بهریوهبردن و تاقەت کردنی کار.

ر تور / rotor/: [فرانسوی] 🐿 روتُور

ر تـوش / rutûš, rotûš، حـما/: [فرانسوی]/سـم. جوانکـاری؛ پوتــووش؛ کــار یــا پهوتی دهســت تێوهردان و تهوزاندنی فـیلم و وێنــه؛ پــهپداوتن حکسش را رتوش کردهاند، خـودش بـه ایـن خوشگلی نیست: وێنهکهی جوانکـاری کــراوه، خــۆی ئهوهنــده جوان نیه>.

ر توشكار / rutûškār, rotûškār، ها؛ ان/:

ر تیلا / roteylā/: [عربی] ۞ رُتَیل: رطیلا ر ثا / rasā/: [عربی]/سم. سەردولکه؛ ئازیەتی؛ کــار

رتيلا؛ رطيل

یا رووتی لاواندنهوه؛ ئهوهلاونهی (شاعران در رسی او شعرها سرودهاند: شاعیران له لاواندسهودی ئهودا هوّنراوهگهلیان هوّنیوهتهوه).

رج / rac، ها/:/سم قهتاره؛ رینز؛ رهج؛ رهگ؛ هیّلیّک که له پال یهک گرتنی چهند شتی وهک یهک یهک یهک یهک یک دی (وهک گریّی شتی چندراو یان دانه دانه ی تاجور).

رجای واثق: [ادبی] هیوای راسته کی؛ ئومیدی راسته قینه؛ هیاوای راسته قانی؛ دلخوشی جی متمانه.

رجال / recāl: [عربی] جمع ه رَجُل رجال / raccāle: [عربی] اسم، ۱. رووت؛ رجاله و رووت؛ عهلاجهدی راش و رووت؛ عهلاجهدی و حهلان و رووت؛ عهلاجهدی و حملان و رووت و رووت؛ گهجه گوجهدی و تسوّری و تسوّری؛ لاتولسووت؛ لاپسوّتی؛ منالوکال، رووت و رهجاله؛ خهاکی بیسهرویا ۲. اسما؛ گان/ بوره پیاو؛ بوره پیاگ؛

چهوره؛ خویّری؛ مروّی چهوت و خوار. رجب / racab/: [عربی]/سم. رهجهب؛ حهوتهمین مانگ له سالّی کوّچی_مانگی.

رجحان / rochān/: [عربی] *اسم. [ادبی]* هه قیازی؛ سهر تری؛ چوّنیه تی باشتر بوون «در کاردانی و سیاست بر دیگران رجحان داشت: له کارزانی و سیاسه تدا هه قیازی به سهر خهالکی تردا بوو).

رجنز / racaz، ها/: [عربی]/سم، ۱. شات و شـووت؛ لاف و گـهزاف؛ هاشـه و هووشـه؛ خوّهه لکێـشی؛ بافیش؛ وتهگـهلێ کـه لـه پهسـنی باشـی و لێهاتووی خـوّدا دهگـوترێن (همـه از دسـت رجزهای او خـسته شـده بودنـد: هـهمووان، لـه دهسـتی شـاتوشووتــی وهرهز ببـوون > ۲. رهجـهز؛ یـهکێ لـه کێـشهکانی شـیعری عـهرووزی ۳. /موسـیقی/ رهجـهز؛ ئهرجووزه؛ گوشهیهک لـه دهزگـای چوارگـا لـه ئهرجووزه؛ گوشهیهک لـه دهزگـای چوارگـا لـه ئهرجووزه؛ گوشهیهک لـه دهزگـای چوارگـا لـه

مووسیقای ئیرانیدا.

رجزخوانی / racazxānî، ها/: [عربی/ فارسی] اسه، خۆپەسسنی؛ شاتوشووتكەرى؛ خۆھەلكيشى؛ كار و رەوتى كوركاندن؛ بەخۆدا ھەلگوتن.

رجعت / rac'qat, rec'at/: [عربی] /سم. [ادبی] کار یان رەوتی گهرانهوه؛ هاتنهوه؛ زڤـرین؛ ئـهوه گێلهی.

رجل / racol ، رجال/: [عربی] *اسم. [ادبی]* ۱. پیـاو؛ پیــاگ؛ پیــا ۲ . *[ادبـی]* گرگــره؛ گــرگر؛ گراگــر؛ کهلهپیاو؛ گەورەپیاو؛ پیاوی هەلکەوتە.

رجل سیاسی: رامیار؛ پیاوی سیاسی؛ پیاوی راویرمهند.

رجم / racm/: [عربی] اسم, [ادبی] ۱. به رده باران؛ کوچکواران؛ سه نگه سار؛ ره سخ؛ کاره ره هاتی که قراندن ۲. [نامتداول] کار یا رهوتی راونان؛ ره واندن؛ ره قاندن؛ ده رکردن؛ تاراندن؛ دوور کردنه وه.

رجوع / 'rocû': [عرسی] /سسم، ۱. [نامتساول]
کساریسان رەوتی گهرانسهوه؛ ههلسگهرانهوه؛
بادانسهوه؛ وهرگهرانسهوه؛ زڤسرین؛ ئهوه گیّسلهی؛
گیلایسوه ۲. [/سسلام] زهماوهنسد و پهیوهنسدی
دوبسارهی ژن و شسوو پاش جیسا بوونسهوهیان
۳. کساریسا رهوتی چساو لسی کردنسهوه؛ پیّسدا
چوونسهوه؛ لسی روانینسهوه؛ گسهران؛ چساو پیّسدا
خساندنهوه (رجوع به پرونده، موضوع را روشسن
میکنند: چاو لیکردنسهوهی دوسیهکه، بابهتهکه
روون دهکاتهوه). ههروهها: رجوع کردن

رحل / rahl/: [عربی] /سم. ۱. *[ادبی]* بارگه؛ بـار و بنه؛ بار و بهرگی که گهریده لهگهڵ خوٚی دهیبا ۲. کورسی/ قورسیقورئان؛ راگری کتیّب بـوٚ خویّندنهوه گ رحلهی قرآن

 رحل اقامت افكندن://دبی/ بنهخستن؛ بنهگیر بوون؛ بنه دایوه؛ بنهوهدهی؛ نیشتهجی بوون؛ ئاكنجی بوون؛ مانهوه؛ ئهوهمهنهی.

■ رحلت کردن: کۆچى دوايى كردن؛ كۆچى
يەكجارى كردن؛ مردن؛ دنيا به جى هىشتن؛
ئەمرى خودا بەجى ھىنان؛ عەمر خوا كردن
لاستاد «ھەژار» در سال ۱۳۶۹ شمسى، رحلت كرد:
مامۇستا ھەژار، له سالى ۱۳٦٩ى ھەتاويدا، كوچى
دوايى كرد).

رحلی / rahlî: [عربی] ها قطع رحلی، قطع رحمی، قطع رحمی / rahem: [عربی]/سم، منالدان؛ مندالدان؛ تولدان؛ زیدان؛ زیدان؛ فاگینا؛ همقال بچووک؛ پرزانک؛ پزلی؛ پنرو؛ کاردانک؛ گللک؛ هماز؛ زامار؛ هاوباز؛ بز؛ پاور (مادرش هر چه باشد، او را ۹ ماه در رحم خود پرورده است: دایکی همرچی بین، ۹ مانگ له منالدانی خویدا پهروهردهی کردووه).

رحم / rahm/: [عربی]/سم، ۱. بهزه؛ بهزهیه؛ بهزهیه؛ بهزهی، بهزهی؛ دلسوزی ۲. دلوقانی؛ میرهوانی؛ میهرهوانی.

■ رحم آمدن: بهزهیی پیدا هاتنهوه؛ دل سووتان به حالی کهسیک ﴿رحمش آمد و او را به بیمارستان برد: بهزهیی پیدا هاتهوه و بردی بق نهخوشخانه﴾.

رحم کردن: ره حم کردن: ۱. دلؤفانی کردن (خدا به ما رحم کرد: خوا ره حمی کرد پیّمان) ۲. دلسنه رمی کردن؛ دلسسوزی کردن؛ دل سیووتاندن (به بچههایم رحم کنید و مرا ببخشید: ره حم به منداله کانم بکهن و لیّم ببوورن).

رحمان / rahmān/: [عربی] صفت. [ادبی] بهخشینهر؛ بهخشنه؛ بهزهییدار؛ بهزهیار؛ دلوّقان؛ رهحمان (خداوند رحمان: خودای بهخشبنهر).

رحمت / rahmat: [عربی]/سم. [/دبی] رهحمهت: ۱. دلاوایی؛ دلوڤانی؛ میهر موانی <بر این جان پر از

غم رحمت آرید: دلاواییه ک بو نهم گیانه پهروشه ک ۲. به خشنده یی؛ رهوتی لی خوش بوون (خداوند مردگان شما را رحمت کند: خودا له مردووه کانتان خوش بی ک ۳. ده هنده یی؛ دلوقانی (ابر رحمت: ههوری ره حمه ت ک .

■ رحمت کردن: رەحمەت کـردن: ۱. دلۆڤانى کردن ۲. بەخشندەيى کردن؛ لىخۆش بـوون؛ داوا کردن له خودا بۆ بەخشىنى کەسىخ ﴿خدا مردگان شما را رحمت کند: خـوا لـه مردووه کانتـان خوش بىخ ۲. [مجازى] چاکه وتـن؛ بـه چـاکى بير کردنهوه؛ به چاکه نيو بردن.

به رحمت خدا پیوستن/ رفتن: [کنایی] کوچی دوایی کردن؛ مالاوایی کردن له دنیا؛ بهر بهزهیی خوا کهوتن؛ مردن.

رحیل / rahîl: اعربی ا/سم. [ادبی] کۆچ؛ سهفهر؛ رەوگه؛ کۆچوبار (عزم رحیل کردن: نیازی کوچ کردن).

رحیم / rahîm/: [عربی] صفت. [ادبی] دلوْقان؛ میهرهوان؛ دلوْقانیکار؛ زوْر بهرهحم <خداوند رحیم: خودای دلوْقان >.

رخ / rax:/سم, گاز؛ لهله؛ کهلشت؛ هیلّل؛ کیـر؛ شکهن؛ شوخت؛ دەرز؛ کیّل؛ کیّله؛ ترهکه؛ هیّلیّ که به سهر شتیّکی رهقهوه (وهک بهرد یان ئاسن) بهدی دی ت

رخ دادن: روودان؛ پیشهاتن (این واقعه در سال ۲۱ هجری روی داد: ئهم کارهساته له سالی ۲۱ی کوچی رووی دا).

به رخ کشیدن: رانان؛ کیشانه روودا؛ نواندن؛ به شیوازیکی ناراستهوخوّ، نیشانی دیتران دان (سه ماه رفته انگلیس، حالا که برگشته سواد انگلیسیاش را به رخ می کشد: سینمانگ چووهته ئینگلیسی، نیسته که گهراوه تهوه سهوادی ئینگلیسی خوّی ددنوینی).

رخام / roxām: [عربی]/سـم. ۱. مهیمـهر؛ مهرهر؛ بهردی گهچی دانه ورد به رهنگی سپی، رهگدار و روون که له پهیکهرتاشی و کهلوپهلی تهوزینیدا بهکاردی ۲. [قدیمی] مهرمهری سپی. رخبام / roxbām/ ﷺ طُرّه

رخیدذیر / raxpazîr/: صفت. [کانی شناسی] و هرقه هه لُـگر؛ به تایبه تمه نـدی شـکان لـه لایـه کی دیاردا و بـه شـیّوه ی (کـه م یـان زوّر) ساف و ریّک.

رخت / raxt ، مها/:/سم. ۱. جلوبهرگ؛ ره خت؛ گنج؛ پوشاک؛ پوشینه؛ پوشینه؛ پوشینه؛ پوشینه؛ پوشینه؛ پوشینه؛ پوشانه؛ بهرگ و شمهک؛ ئهوه ی له بهری ده کهن (منتد برای خرید رحت عروسی: چوون بو کرینی جلوبهرکی زهماوهند ک ۲. [قدیمی] بهر و بوخچه؛ خسته ک و رایه خ؛ پرتال؛ شتومه کی راخراوه ی نیومال (وه ک قالی و پیخه ف).

■ رخت بربستن: [مجازی] تیا چوون؛ مردن. رخت بستن: [ادبی] بارکردن؛ کوچ کردن؛ بارگه بردن؛ نهمان؛ نهمهنهی؛ روّیین؛ تاران؛ وارگه چوون؛ له بهین چوون یان بهرپیوار بوون «آرامش از خانهی ما رخت بست: له مالی ئیمه ئارا و قارا باری کرد›.

رخست در آوردن: [کفتساری] جسل وبسه رگ داکه ندن؛ به رگانه ده رهینان؛ گنج ده رهینان؛ جل وبه رگ در اورد و جل وبه رگ له به رکه ندن در وروت بووه وه کی داکه ند و رووت بوده و در کی داکه ند و در کی داکه نی در کی داکه ند و در کی داکه ند و در کی داکه ند و در کی داکه نی در کی داکه ند و در

رخت آویز / raxtāvîz ، ها/:/سم. هه په؛ مهین؛ چیّولیباسی؛ کهرهسهی گنج هه لاوهسین له کاتی نه کرانه بهردا (شلوارت را اَویزان کن به

رختاوبز: شواله كهت به هديه كهدا هه لواسه >.

رختخواب / raxtexāb، هما/:/سم، پیخهف؛ سهرناز؛ نـقین؛ نـوین؛ سـهرهخهر؛ بـهخوّدادهر؛ جیّگهوبان؛ جاگه؛ جـل و جیّوان؛ جـل جیّدوان؛ بهسته ک؛ دهستهنوین؛ متیّل؛ رهختخاو؛ یـهتاخ؛ پرتال؛ پرتان؛ سـهرجهمی ئـهو کهرهسانه که به رووی نقینگه یـان زهوینـدا بـوّ خـهوتنی رادهخهن (وه ک: دوّشه ک، لیفه؛ پـهتوو، سـهرین

به رختخبواب رفتن: چوونه ناو جێگهوه؛
 چوونه ناو نوێنهوه؛ چوونه سهر جێگهخهو؛
 تهيار بوون بۆ خهوتن.

توی رختخواب افتادن: کهوتنه ناو جیّوه؛ کهفتنه جیّ؛ له جیّگهدا کهوتن؛ لاکهفته بوون؛ نهخوّشی ناو جیی بوون (دو ماه توی رختخواب افتاده بود: دوومانگ کهوتبووه ناو جیوه).

رختخواب پیچ / raxtexābpîč ، ها/:/سم. مهوج؛ ههنجه ل! قوماشیکی چوارگوشه که له بریک مالاندا پیخه فه کانی پی ده پیچنه وه و له روّژدا به دیوار موه هه لی ده سپیرن.

رختدار / rax(t)dār ، ها؛ ان/:/سم پیخهفدار؛ پرتاندار؛ کهسیّک که له دامهزراوهیه کی (وه ک: هوتیّل، نهخوّشخانه، سهربازخانه و...)دا نهرکداری راگرتن و ناگهداری کردن له پیخهف و پیخهفگهیه.

رختدارخانه / rax(t)dārxāne، هما: /سمر، پنخه فگه؛ پرتانگه؛ هۆده یه که دامه زراوه یه کدا (وه ک: نه خوشخانه، هوتیل، میوانخانه و…) که پوشانه و پنخه ف له وی هه لده گیردری.

رختشو / raxtšû، ها؛ یان/:/سم، جلشۆر؛ بهرگشۆر؛ کۆلکەر؛ کولکەر؛ بالاڤکەر؛ کەسیکک که جلک و گنجی خەلک به پاره دەشوا.

رختشوخانه / raxtšûxāne ، حما/: اسم. جلشوّر ک؛ کهیه کی؛ شیوو کولّ؛ بالاڤ؛ ئهو جیّگه جلکی لیّ دهشوّن.

رخت شور / raxtšûr، ها؛ ان/: اسم. اگفتاری ا جلسۆر؛ بهرگشۆر؛ كۆلكەر؛ كولكەر؛ بالاقكەر؛ كەسێك كه جلك و كووتالى خەلك بـه پـاره دەشوا.

رختشورخانه / raxtšûrxāne ، ها/: /سم. [گفتاری] جلشوّرک؛ جلشوّرخانه؛ کولّ؛ کهیهک؛ کهیهکی؛ شیووکولّ؛ بالاڤ؛ ئوّده یا سالوّنیّ به پیّداویـستی خوّیهوه بوّ جلک شوّردن.

رختـشوری / raxtšûrî ـ ها/:/سـم. [گفتـاری] جلسقری؛ کولکهری؛ بهراڤ؛ شـیووکوڵ؛ بالاڤ؛ دراڤ؛ کوڵ؛ تمتوشق؛ بالاو؛ شوار. دراڤ؛ کوڵ؛ تمتوشق؛ بالاڤ: رختشویی / raxtšûyî ـ ها/:/سم. بهراڤ؛ بالاڤ: ۱. کار یان رەوتی جـل شـتن ۲. شـیووکوڵ؛ کاری جلشقر ۳. [گفتـاری] کهیـه کی؛ شـقردنگه؛ جلشقرخانه ٤. ماشینی جلشقری * رختـشوری جلشقری ا

رختکن / raxtkan، ها/:/سم, ۱. هوده یان جنگهیه کی سهرداپوشراو بو له بهرکهندن و گورانی پوشهمهنی ۲. هودهیه ک که کاتی چوونه ناوهوه، کلاو و بالته و چهتر و...ی لی راده گرن.

رختوپخت / raxt-o-paxt:/سم, شتومهک؛ شمهک؛ پرتال؛ کهلوپهل؛ کهلپهل؛ مال؛ مال؛ ناوماله؛ ناوماله، ناومالی.

رخداد / roxdād ، ها/:/سم. رووداو؛ مهرسهلا. رخدیس / roxdîs ، ها/:/سم. رووپۆشـهک؛ ماسک.

رخسار / roxsār ، ها/: اسم. [ادبی] روخسار؛ دیمهن؛ دیمه؛ روو؛ روه؛ روی؛ چار؛ چاره؛ ویّنه؛ تهته له؛ گونه؛ دهموچاو؛ موور؛ سهحهت؛ رهنگ وروو (خوشا چشمی که رخسار تو بیند: خوّزگه به و چاوه روخسارت ببینی».

رخساره / roxsāre، ها/:/سم. ۱. روو؛ روه؛ روی؛ دیم؛ دیمه؛ دیمهان؛ سهروچاو؛ دهموچاو؛ روخسار؛ روخسار، چار؛ چاره؛ سیما؛ وینه؛

ته ته له دوش می آمد و رخساره برافروخته بود: رووی هه لاییسابوو دویشه و که دههات ۲. / زمین شناسی اکومه لسه تاییه تمهندیگهای بنه نیستیک له روانگهی بهردناسی، کونینه ناسی و ههل و مهرجیک که بوته هوی بنه نیستن.

رخشان / raxšān/: صفت. [مخفف] در موشان؛ در موشاوه؛ گهشاوه؛ بریقهدار؛ گرشهدار؛ تهیسان؛ پهوشهن؛ روشید رخشان: ههتاوی در موشان >.

رخشنده / raxšande: صفت. [مخفف] تیستکدهر؛ بسه در موشه؛ بریسسکهدهر؛ تروسسکهدهر؛ برووسکهدهر؛ بریقهدهر (چو بروسکهده مهتاب سر برنهد: کاتی مانگی تیشکده سهر دهرینی .

رخصت / roxsat: [عربی]/سم. [ادبی] بهرایی؛ ریگانه؛ ئیجازه (رخصت خواستن: بهرایی خواستن).
رخنه / rexne, raxne، ها/:/سه. ۱. رههوّل؛
دهرز؛ درز؛ که لشت؛ شکهن؛ شکیّر؛ تریشکه؛
قه لش یان چاکی له شتیکدا که تا ناوهوه
دریژهی ههیه ۲. کون؛ وله.

رخنه کردن: دزه کردن؛ کون کردن؛ چوونه
 نیو شتی یان شویننگی بهستراوهوه (آب در
 دیسوار رخنه کرده بود: ناو دزهی کردبوه
 دیواره کهوه که.

رخوت / rexvat,raxvat/: [عربی]/سم، ۱. خاوی؛ سستی؛ تـهوهزهلی؛ تهپلموسی؛ تـهپلهمووسی (رخوت و تنبلی جز بـدبختی حاصلی نـدارد: ســــتی و لهشگرانی بهدبهختی له شوینه و بهس > ۲. خاوی؛ کاسی؛ داهیّزراوی؛ کـهمهیّزی (بـه تـدریج دارو داشت اثر می کرد و وجودم دسـتخوش رخـوت مـیشـد: بــهره ـــ بــهره دهواکــه کــاری دهکــرد و خــاوی دایده گرتم >.

رد ٔ / (rad(d): اعربی ا/سهر ۱. رهد؛ کار یان رهوتی دانسهوه؛ وهرگه راندنسهوه؛ گه راندنسهوه؛ وهرگیّران (پول را به صاحبش رد کرد: پووله کهی

□ رد شدن: ۱. رهد بوونهوه؛ قهبوول نهبوون؛ وهرنهگیریان ۲. تیپهرین؛ رهد بوون؛ بوردن؛ ویهردهی؛ پهرینهوه؛ رابواردن؛ پرایوه ‹از خیابان رد میشدم که با ماشین تصادف کردم: له شمقامهکهوه تیددپهریم، که ماشین لییدام›.

رد کردن: ۱. دانهوه؛ پیندانهوه؛ گهراندنهوه؛ دانسه دایسوه؛ ئهوهگیسلنهی ۲. سسپاردن؛ دانسه کهسی تر؛ پرنایوه؛ ئهوهپرنهی ۳. رهدکردن؛ تیپهراندن ٤. رهدکردنهوه؛ وهر نهگرتن؛ پهسند نهکردن؛ هه لخووشان؛ لا داین؛ دانه دواوه.

رد کسی را پیدا کردن: شوینی کهسی دوزینهوه؛ شوین کهسی هدلکردن؛ شوین کهسی ههلکردن؛ شونو یوی هورکدرهی؛ ههوال یان نیشانهیه ک له جیگهی کهسی بهدهس هینان.

رد کسی را گرفتن: به شویّن/ له شویّنهوار کهسیّکدا چوون؛ شویّن کهسیّ گرتن؛ کهوتنه شویّنی کهسیّ دانه بهی؛ شویّنی کهسیّ دانه بهی؛ شوّنهماو یوّیره گیّلهی (بو کهوتنه شویّنی یان دوّزینهوهی).

رد^۲: صفت. (گفتساری) سسه رنه که و توو؛ رهد؛ قه بوول نه بووگ؛ و مرنه گیراو ﴿أَزَادُ از امتحان رد شد: ئازاد له ئه زموونه که دا سه رنه که وت ﴾.

ردا / radā, redā ، ـهـا/: [عربی] /سـم. /قـدیمی/ بالاپۆش؛ عاپا؛ عابا؛ بـهرگێکی شــۆر و ئاودامـانی

بهرواز و بی قوّپچه که له سهر جلوبه رگی تری ده کهن.

ردخور / radxor/: [عربی/فارسی] صفت. *اگفتاری]* وهرنه گیراو؛ شیاوی رهدکردنهوه.

رده / rade، حما/:/سم. ۱. ریز؛ ریز؛ ریزه؛ ریزه؛ ریزه؛ ریزه؛ رزن؛ پیره؛ چینه؛ سهف؛ رهج ۲. [زیستشناسی] له یه که گهلی رزن کردنی گیانهوه ران و گیاگهل، بریتی له چهند راسته، که خوی به شیکه له لقیک.

رده بندی / radebandî، ها/:/سم ریزبهندی؛ روه بندی کار و رهوتی مریس کردنی شتان له ریسزه و دهسته یان گروّگه لدا به پیدی تایبه تمهندیان.

ردی / raddî، اعربی]/سم رفووزهیی؛ دۆخ یان چۆنیهتی سهرنه کهوتن. بهرانبهر: قبولی ردیباب / radyāb، ها/: اعربی/فارسی]/سم شۆپهه لگر؛ شـۆپاژۆ؛ شـۆپگهر؛ شـوێنهه لـگر؛ ههرند؛ شوێن گیر؛ کهسێک یان کهرهسهیێ که بهرهوگهی رۆیشتن یا شوێنی کهسێ یان شـتێ دهدۆزێتهوه. ههروهها: ردیابی

ردیـز / radeîz ، ـهـا/: [؟]/ســـ*ه. [زیـستشناســی]* ژیرریزه؛ بهشیکی جیاواز له ریزیک.

ردیف / radîf، سها: اعربی ا/سه، ۱۰ ریسز؛ رز؛ رزن؛ رزگ؛ کهسان یان شتانی که له پال یان له پشتهسهری یه کتریدان «آنها در دو ردیف پشت سر هم نشسته بودند: ئهوان له دوو ریبزدا پیشتهسهری یه ک دانیشتبوون ۲۰ ریبز؛ پینره؛ ریبز؛ رز؛ رزن؛ قهتار؛ رقات؛ هیلی که بهم جوّره دروست دهبی «نفر وسط از ردیف سوم: نهفهری ناوه راست له ریبزی سیههم ۲۰ وشه یان وشه گهلی که له دوایی ههموو دیرگهای شیعهم دی و دووپاته

دەبىتىـەوە (وەک وشـەی «بــىتـو» لــه كۆتـايى دىرەكانى ئەم بەيتە شـيعرەى نالىـدا «نـەمردم مــن ئەگەر ئەمجارە بى تو/ نــەچم شـەرت بــى هــەتا ئــەم خوارە بى تو») ٤. /موسيقى/ چۆنيەتى شوين يەک كــەوتنى گۆشـــهگەل لــه دەزگــاى مووســيقى ئىرانىدا.

ردیفی / radîfi/: [عربی] قید به ریز؛ ریزی؛ رزی؛ به به بیچمی ریزهوه ﴿دیفی نشسته بودند: به ریز دانیشتبوون›.

ردیم / rod(i)yom/: [فرانسوی]/سم, رادیوم؛
توخمی کیمیاوی کانزایی به ژمارهی ئهتومی 20
و کیشی ئهتومی ۱۰۲,۹۰ به رهنگی سپی، نهرم
و بیچمگر، له ناو ئاو ناتویتهوه و له ههمبهری
ئهسیدهوه خوگره، لهگه آل کانیگهلی پلاتیندا
ههیه و له ئاوکاری، ئالیاژسازی و شمه کی
ئهندازه گری ئهستیرهوانیدا به که لکه: رودیم
رذائل / razā'el: [عربی] ۳ رذایل

رذالت / rezālat, razālat: اعربی]/سم، پهســـتی؛ خویزیـــهتی؛ ناکهســـی؛ چهپهلّـــی؛ تهرهسی؛ دوّخ یان چوّناوچوّنی پهست بوون «تو به این رذالت تن دادی که بچههایت را به گدایی ببری؟: تو خوّت دا له قهرهی ئهم پهستیه کـه مندالــهکانت بهری بوّ سوالکهری؟›.

رذایل/ razāyel: [عربی] جمع و رزیلت: رذائل رخل / razī، عا/: [عربی] صفت. پهست؛ خویبری؛ خوری به خوری؛ تهرهس؛ ناکهس؛ گهمار (آدم باید خیلی رذل باشد، که از حق همکیش خود بدزدد: مروّ دهبی زوّر بهست بیت، که له مافی ههڤالی خوّی دزی کات . رفیلانه مهاله مافی ههڤالی خوّی دزی کات . رفیلانه بهستانه؛ خویریانه؛ پیسانه (در دوران به سهردهمی شهردا زوّر به پهستی دهجوولاوه).

رذیلت / razîlat، ها؛ رذایل/: [عربی]/سم. خویریه تی؛ پیسیه تی؛ گهماریه تی.

رز / raz ، ان ان السهر ميّو؛ مهيڤ؛ رهز؛ داري تريّ؛

داری ههنگوور: **مُو**

رز /roz/: [فرانسوی] 🐿 گل سرخ، گل

رزاز / razzāz ، ها؛ ان/: [عربی] /سم، ۱. برنج کوت ۲. که سی که کاری فروّشتنی برنج و بـرویّش و دانه ویّله یه.

رزازی / razzāzî: [عربی]/سے، ۱. کړینگهی برنج؛ دووکانی برینجفرۆشی ۲. کاری فرۆشتنی برنج و دانهویله.

رزاق / razzāq/: [عربي] صفت. [ادبي] روّژيـدهر؛ روّزيـدهر؛

رزبان / razbān ، ها؛ ان/:/سم. روزوان؛ روزقان؛ باخەوانى باخى ترى.

رزرو / rezerv/: [فرانسوی]/سم, دابین؛ ئهوهی رهچاوکراوه تا جیگرهوهی کهسی یان شتیکی تر بی از حالا برام توی هتل جا رزرو کردهاند: ههر له ئیستاوه له ئوتیلدا جیّیان بوّ دابین کردووم). ههروهها: رزرو بودن؛ رزرو شدن؛ رزرو کردن رزق / rezq ، ارزاق/: [عربی]/سم, بژیو؛ پوژی؛ نانوسوّل؛ نانوخویخ؛ پرزق ارزق آدم را خدا می دهد: بژیوی مروّ له لای خوایه).

رزم / razm، ها/: اسم. [ادبی] شهر؛ جهنگ

<امهی رزم بر تن کرد: بهرگی شهری کرده بهر >.

رزم آزموده / razmāz(e)mûde: صفت. [ادبی]

شهردیتوو؛ شهرچهشته؛ رهزمازما؛ خاوهن

ئهزموون له شهردا.

رزم آور / razmāvar ، ان /: صفت. [ادبی] جهنگاوه را سه فده را جهنگی؛ نهبه زا: شهرانی؛ شهر قرر شهرانی؛ شهر و شهراوی؛ ئازا له شهردا (مرد رزم آور: پیاوی جهنگاوه ر).

رزمایش / razmāyeš، ها/:/سم، روّنانگهی جهنگ؛ خهبات و چالاکی پوّردراوی به بهشداری کهسان و کهرهسه گهلی پیّویست بوّ تاوتوی کردن، دابین کردن یان نمایشدانی بهرهه قی بوّ شهر، رمجو / razmcû، ها؛ یان/: صفت. /ادبی اجهنگهرانی؛ جهنگهران؛ شهرویست؛ جهنگکهر؛

شهرچی؛ شهرانی؛ جهنگاوهر؛ جهنگی (مرد رزمجو: پیاوی جهنگهرایی).

رزمدیده / razmdîde ، ـگان/: صفت. [ادبی] شـهر دیتوو؛ شەرئازما.

رزمنامه / razmnāme ، هما/:/سم, شهرنامه؛ کتیب و پهرتووکی که له بابهت شهرهوه نووسراوه.

رزمناو / razmnāv ، ها/:/سم. کهشتی جهنگی.
رزمنده / razmande ، ها؛ گان/: صفت.[ادبی]
شهرکهر؛ بهشهر؛ خاوهن هیّزی شهرکردن

«نیروی رزمنده: هیّزی شهرکهر).

رزمی / razmí: صفت. [ادبی] جهنگی؛ شهره کی؛ شهره کی؛ شهری؛ پیّوهندیدار به شهرهوه.

رزمیدن / razmîdan: مصدر. لازم. [ادبی] // رزمیدی: شهرت کرد؛ می رزمی: شهر ده کهی؛ بِرزم: شهر بکه// شهر کردن؛ گژیهی؛ جهنگین؛ بهرزاندن؛ بهلشین.

■ صفت فاعلی: رزمنده (شهرکهر)/ صفت مفعولی: رزمیده (_)/ مصدر منفی: نَرزمیدن (شهر نهکردن) رزوه / rezve, razve ما/: /سم. رزوه: ۱. گیره؛ ئالقهیه ک که سهری زافته که ده کهویته ناوی و قفاله کهی لیی ده خاهی : رزه ۲. دهنده ی پیچاوپیچ؛ شاشه (وه ک دهنده ی پیچ).

رزه / raze! [؟] الله رزوه - ١

رزیدن / razîdan/: مصدر، متعدی، [قدیمی] // رزیدی: رهشت؛ میرزی: ده ریدژی؛ بوز: بویژه// رهژتن؛ رهشتهی؛ گوناندن؛ ره شنه گوناندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگاندن؛ رهنگ

■ صفت فاعلی: رزنده (ـ)/صفت مفعولی: رزیده (روردیاگ)/ مصدر منفی: نرزیدن (نهرهژتن) رزیدنت / rezîdent ، _ما/: [انگلیسی]/سم. ریزیدینت؛ بژیشکی که بو تیپه کردنی دهورهی پسپوری له نهخوشخانهدایه.

رزیستانس / rezîtāns/: [فرانسوی] /سم. [برق] ریزیستانس؛ باشار؛ بهرگری؛ مقاوهمهت.

رزین / rezîn، ها/: [فرانسوی] /سم. /شیمی/ رزین؛ همر یه که له تهنگهلی نه گور یان نیمچه نه گوری بین بین بین بین المال بین بین که له ده لاندنی بری گیاوه پیکدی. رژ / roj/: [فرانسوی] آگ رژوژ

رژه / reje ، ها/:/سم. سان؛ رێـژه؛ رێوړسمـی مهشقی گرۆیهک بۆ بۆنهیهکی فهرمیهوه (جێـژن یـان دیمانـهی کهسایهتیهک) لـه ریزگـهلیکی تهکووزدا له بهرانبهر کهس یان شتیکهوه.

 رژه رفتن: وهتهرنایش؛ ریـژه چـوون؛ تیپهر بوونی ریزگهلی له کهسانی دهستهیهک لـه بهرانبهری کهسیک یان شتیکهوه.

رژیسور / rejîsor، ها/: [عربی] /ســــــر ریژیــسۆر؛ دەرهینەری شانق.

رژیم / rejîm، مما/: افرانسوی السم رژیم:

۱. دوزه نه (به تاییم ته دوزه نه ی سیاسی)؛ دام و دهزگای ده سه لات خریم جمهوری: رژیمی کوماری ۲. دهوله تیان ده سه لات خرژیم اسرائیل: ریمی ئیسراییل ۳. پاریز؛ پاریزانه؛ پاریزانه؛ پاریزانه؛ پاریزانه؛ خواردنی خوارده مه نی خوارده مام دارم، شام نمی خورم: ئه من پاریز ده کهم، شیو ناخوم ۶.

رژیم کرفتن: رژیم گرتن؛ پاریزکردن؛ له
 رینامهیه کی تایبه تی بو خواردن و نهخواردن
 که لک وهر گرتن. ههروهها: رژیم داشتن

ـ رس / res, ras/: پیواژه، ـ رهس: ۱. ئهوهی که بگا؛ رهسنده (نورس: تازه دس) ۲. جیگهیی که بکــری پینــی بگــهی (دســت س: دهســرهس) ۳. پیراگهیین (دادب: فریا ـ س)

رس / ra(o)s/: صفت. هەقدەلووش؛ چلێس؛ زكن؛ زكين؛ بخوارە؛ زككوور؛ زكوون؛ بـەرچاو برسى؛ سكەرۆ؛ سكن؛ چەورە.

رس / ros/: اسم. رس؛ خاكهسووره: رئست

رس آهکی: رسی قسلی؛ خاکهسوورهی
 تیکه لاو له گه ل قسلدا. ههروه ها: رس ماسه ای؛
 رس آهنی

رس چربی زدا: جۆریک خاکی رسی دانه ریزی سروشتی، به هیزی هه لمژانی زورهوه، که بو سرینه وهی رهنگ که لکی لی ده گرن.

رس نسوز: رسی نهسۆچ؛ جـۆرێ خاکهسـووره که له بهرامبهر گهرمای زۆرەوه باشاری دهکـا و بیچمی ناگۆردرێ.

رسا / rasā, resā: صفت. رەسا؛ رزگ؛ هـهراش؛ خـاوەن چەندىـهتى يـان چۆنىـهتى تـهواو يـان دلخواز (صداى رسا؛ دەنگى رەسا).

رسائل / rasā'el/: [عربی] ۞ رسایل رسائی / rasā'î, resā'î/ ۞ رسایی

رسالات / resālāt : [عربی] جمع هو رساله رسالت / resālat : [عربی]/سـم. ۱. پێغهمبـهری؛ پهيامنێری (پيغمبر اسلام يازده سال پـيش از هجـرت به مدينـه، بـه رسـالت رسـيد: پێغهمبـهری ئيـسلام يازده سال پێش کۆچی بۆ مهدينه، بوو به پێغهمبهر > ۲. /ها/ ئهرکێکی دهروونی و سهره کی که کهس بۆ بهرێوهبردنی، خۆی به بهرپرس بزانی ۳. کـار يان رهوتی تێگهياندن و پێگهياندنی پهيام.

رساله / resāle، ها؛ رسالات؛ رسایل/: [عربی]/سم. نامیلکه؛ نامهه؛ سیپاره؛ کتیبوّکه: ۱. وتاریکی تیروتهسهل یان کتیبیّکی چکوّله لهمه بابه تیکی زانستیانهوه، بهتایبهت شهوهی که له قوّناغگهلی زانسستگاییدا دهبیی له لایهن خویندکارانهوه بنووسریّت ۲. فتوا و بریارگهلی شهرعی که دیناوهریّکی شهرعی دهیدا.

رسام / rassām: [عربی]/سـم، ۱. /ــهـا/ئـامرازی رسام کردن؛ کهرهسه یی که بکری شتیکی پـی رهسم بکهی ۲. /ــان/ کهسی که کاری کیشان و رهسم کردن بیت.

_رسان / resān, rasān/: پيواژه. _ بهر؛ _گـهيێن؛ _ _ ياون؛ گهيێنهر (نامهرسان: نامه کهيين).

رسانا / resānā, rasānā/: صفت. رهسانا؛ به تایبه تمهندی راگویزانی کارهبا، ههوا یان دهنگهوه. ههروهها: رسانایی

رساندن / resāndan, rasāndan/: مصدر. متعـدى. // رساندی: گهیاندت؛ میرسانی: دهگهییّنی؛ برسان: بگەيننه// گەياندن؛ گەھاندن؛ گھانـدن؛ ياونــهى؛ یاونای؛ پنهیاونهی؛ رهسانن؛ رهساندن: ١. كەسىك يان شىتىك تا جىگەيلەك بىردن البحه را به مدرسه رساندم: منداله کهم گهیانده قوتابخانه > ٢. پێگهياندن؛ وتنهوهي پهيامێک بـۆ قه گری (سلام مرا به او برسان: سلاوی منی پیی بگهینه > ۳. پیکهیاندن؛ کهسی یان شتی خستنه کاریک یان رووداویکهوه (زیان رساندن: زیان پي گهياندن > ٤. كهسي يان شتي پهروهراندن یان ههراش کردن و پهره پیدان (کسی را به مقامی رساندن: کهسی به پایهیه ک گهیاندن ک ٥. [گفتاري] پێگهياندن؛ راگهياندن؛ ياونه پنهي؛ هه ف گهاندن؛ ئاگادار كردنهوه؛ ههوال دان <به او رسانده بود که قرار است خانه را بفروشد: پیی گهیاندبوو كسه برياره ماله كه بفرؤشي ٦٠. پيكه ياندن؛ دابین کردن؛ بهرهه ف کرن؛ دابه ستن؛ ئاماده و تهیار کردن (مقاله را تا فردا برسان: وتاره که تا بهیانی پى بگەيىنــە > ٧، شــت**ێک لەگــەڵ مەبەســت يــان** ماوهیه کی تایبه تیدا هاوئاهه نگ یان سازگار کردن (باید با همین پول خودمان را تا آخر ماه برسانیم: دەبى ھەر بەم پارەيە خۆمان بگەيينىنە سەرى مانگ > * رسانیدن. ههروهها: رساندنی

■ صفت فاعلی: رساننده (گهیێنهر)/ صفت مفعولی: رسانده (گهیێندراو)/ مصدر منفی: نَرساندن (نهگهیاندن)

回 رسانه ی گروهی/ همگانی/ جمعی: کهرهسه ی پهیوهندی گشتی؛ کهرهسهیه ک کیه خهبهر

یان پهیامیک به تاقمیکی زوّر له خه لکی راده گهیینی.

ـ رسانى / resānî, rasānî ، ها/: پيواژه. ـ گەيێنى؛ ــ بــەرى؛ ـــ رەســێنى؛ چۆنيــەتى گەيانــدن ‹نامەرسانى: نامەكەبىنى).

رسانيدن / resānîdan,rasānîdan/ الله الله: رساندن الله: الل

رسایی / resāyî, rasāyî:/ســــــ, رەســـایـی؛ دۆخ یان چۆنیەتی رەسا بوون: ر**سائی**

رست / rast/: /سم. [ریاضی] پانایی؛ بهر؛ وهر؛ مهودای ئهستوونی له تهوهرهی دریژاییدا. رست ' /rost ا

ـ رست : پیواژه. ـ رسک؛ ـ نیا؛ ـ رس؛ ئهوهی که دهروی خودرست: خورسک.

رستاخیز / rastāxîz/:/سم. ۱. پهسلان؛ پهشلان؛ سهلا؛ قیا؛ قیامهت؛ رەوتی ئاخیزانهوه؛ رابوونهوه؛ ژیانهوهی دوای مهرگ؛ ههستانهوهی دوای مردن ۲. /ها/ بزووتنهوه؛ خهبات؛ کار و رەوتی تیکوشان بو له بهین بردنی ههر چهشنه خراوی یان دواکهوتنیک.

رستگار / rast(e)gār ، $\pm i \cdot - i \cdot$

رستگاری / rast(e)gārí:/سم, رزگاری؛ ئازادی:

۱. دوّخ یان چوّناوچوّنی دەرباز بـوون یـان دوور
بوون له مهترسی ۲. رەوتی گهیشتن بـه ئامـانج
یان دوّزینهوهی رِنگهی گهیشتن به مراو (راستی،
مایهی رستگاری است: راستی ههوینی ررکاریه).

رستم / rostam/: صفت. [کنایی] پالهوان؛ بههیّز؛ روّسهم؛ گهرناس؛ میرپهنجه؛ مهرخوز؛ زوّردار. و رستم در حمام: *اکنایی* پالهوان فس؛

پالەوان پەمە؛ لاتى چۆلايى؛ پالەوانى درۆينــە؛ ناوى بى ناوەرۆك. رستم و یک دسته اسلحه: /کنایی ا دوکانی به کره و دوو قالب سابوون؛ دوّخی هـ مبووونی تـ منیا یـ ک ئـامیر یـان ریّچـار، بهتایبـ مت بــق جلوبهرگ.

رستن / rastan/: مصدر. لازم. [ادبی] // رستی: خدلسای؛ میرهی: دهخدلسی؛ رها شو: بخدلسه// خدلسین؛ خدلسان؛ خدلستن؛ داخدلسان؛ فلتین؛ دهرباز بوون؛ سهر هلینان؛ رهستهی؛ رهسین؛ راپسکان؛ وهربیهی؛ رزگار بوون.

■ صفت مفعولی: رَسته (خهالساو)/ مصدر منفی:
 نَرَستن (نه خهالستن)

رستن / rostan: مصدر. لازم. [ادبی] // رستی: رسکایت؛ می رویی: دەرسکی؛ بِسو(ی): برسکد// رسکان؛ رەھستن؛ رسهی؛ رسای؛ رپان؛ روان؛ روویان؛ شین بوون؛ هه لدابوون؛ رەوانی روه ک؛ سهوز بوونی گیا.

■ صفت مفعولی: رئسته (رسکاو)/ مصدر منفی: نَرُستن (نهرسکان)

ر سستنگاه / rostangāh/:/سسم. رواوگسه؛ روار؛ جيّگهي روان.

رستنی / rostanî ، ها/:/سهر روهک؛ گیا؛ گیـواو؛ گژ؛ ههر چی له زهوی شین دهبیخ.

رستوران / restûrān، هما: [فرانسوی]/سم. خواردنگه؛ خوارنگهه؛ ئاشخانه؛ چیستخانه؛ شوینی دامهزراو بو خواردن و خواردنهوهی مشتهریان.

رسته / raste، ها/:/سم. پزگ؛ پیزه: ۱. دهسته و تاقمی هاوکار یان له پهنایه ک ۲. ههر کام له تاقمگهلی پسپوری، بهتایبهت له قوشهن و سپادا.

رستی / rostî / 🐨 رُسی

رسد / rasad:/سم, ۱./نظامی/ پهل؛ پاژیکی چهکداری بهرانبهر سی جووخه (۲۶ کهس) ۲. دهستهی پیشاههنگی ۳./قدیمی/ باهر؛ پشک؛ بهش؛ بهشه؛ گویچ.

رســدبــان / rasadbān ، ــان/: /ســم, ســـهر پهل؛ فهرماندهی پهل.

رسدیار / rasadyār، $_{-j'}$:/سم، رابدری دهسته یه کی پیشاهه نگی.

رسل / rosol: [عربی] جمع هی رسول رسم / rasm، ها/: [عربی]/سم، ۱. وینه؛ شهوهی به قه لهم کیشراوه ۲. وینه ی خهتی شتی ۳. /رسوم/ داب؛ هورته؛ رست؛ گهلهمپهری؛ رهسم؛ ری وشوینی باو و پهسند کراوی نیو کومه لگا (رسم لباس پوشیدن: دابی جلوبه رگ بهر کردن کا [منطق] رهسم؛ نهوه ی شتی له رووی

رسم خط: ۱. رینـووس؛ شیوهی نووسینی واته کان و نیشانه گهلی خالبهندی ۲. شیوهی جـوان نووسین؛ شیوازی خوشنووسی/ گوندهنووسی.

نیشانه کانیهوه بناسیننی (وه ک نهمه ی لهمهر مروّوه

بگوترێ: «گیانهوهری ئاخیوهر»).

رسماً / rasman/: [عربی] قید. به شیّوه ی فهرمی؛ به رانبهر له گهلّ بنهما و ریّوشویتی پهسندکراو. رسمدان / rasmdān، ان/: [عربی/ فارسی] صفت. ریّوشوشینزان؛ هوّرتهزان؛ هوّرتهزان؛ طاگادار له رهسم و داب و دهستووری باو (باید یک نفر آدم رسمدان جلو بیافتد و مراسم را اداره کند: دهبی یه کیّکی ریوشهوینزان پسیّش بکهوی و ریّورهسمه که بهریّوه ببا).

رسىمدانى / rasmdānî: [عربى/ فارسى]/سىم. پێوشسوێنزانى؛ نسەرىتزانى؛ ھۆرتسەزانى؛ ئاگادارى لە پێوشوێنگەل؛ دۆخ يان چۆنيـەتى پىوشوێنزان بوون.

رسمی ای rasmi، ما از اوربی اصفت. ۱. فهرمی؛ رسمی؛ سازگار و هاو په نگه له گه ل قانوونگه ل و پی و و رقیر اودا (جلسه ی رسمی: دانیشتنی فهرمی کا. فهرمی؛ په سمی؛ به پینی قانوون یان نه ریتی جهماوه ر (دیدار رسمی: دیمانه ی فهرمی کاسایی (گوجهفرنگی رسمی: تهماته ی ناسایی).

رسمی ٔ: قید. فهرمی؛ رهسمی؛ به شیوهییکی وشک و شیلگیر، بهرامبهر به داب و دهستوور جوولانهوه. بهرانبهر: خودمانی؛ دوستانه؛ صمیمانه رسمیت / rasmîyyat: [عربی]/سمر دوّخ یان چوّنیه تی فهرمی بوون ﴿رسمیت جلسه اعلام شد: فهرمی بوونی دانیشتنه که راگهییندرا›.

■ رسمیت داشتن: خاوهن ریز و برشتی قانوونی بوون. ههروهها: رسمیت بخشیدن؛ رسمیت دادن؛ رسمیت یافتن

رسن / rasan، ها/: [عربی] /سم, //دبی] گبوریس؛ گرویس؛ گورویس؛ وهریس، وهریسه؛ رهسنه؛ ریسمان؛ پهت؛ پهتک؛ کندر؛ تهناف؛ تهنافه؛ پهتی دریژ و هیندیک ئهستوور.

رسوا / rosvā/: صفت. ۱. /ها؛ یان/ ناوزراو؛ ئابرووتکاو؛ بین نابروو؛ ئابروونهماو؛ رسوا؛ تروّ؛ خهنزار؛ نامقهت؛ لومه؛ بهدناو؛ ناوزریاگ؛ شمرمنهماو؛ حهیاتکاو؛ بینشهرم؛ حهیاچووگ؛ گوسارتمه (شما میخواهید با این شخص رسواهمکاری کنید؟: ئیوه ده تانهوی له گهل شهم کابرا ناوزراوه دا هاوکاری بکهن؟) ۲. [ادبی] نامچی؛ نهنگین.

رسوا شدن: رسوا بوون؛ ئابروو چـوون؛ ناو
 زران؛ ئابروو تكان؛ دەلقىن.

رسوائی / rosvā'î/ 🐿 رسوایی

رسوایی / rosvāyî، ها/:/سم رسوایی؛ دهلق؛ سووکی؛ بی بابروویی؛ خهنزاری؛ ئابرووتکاوی؛ رووسیایی؛ ناوزراوی؛ دوّخ یا کاری که به هوّی دژایهتی له گهل بایه خگهلی کوّمه لگادا دهبیته هوّی حمیا چوون و ناوخراوی: رسوائی

رسوب / rosûb, rusûb، ها؛ ات/: [عربی]/سـم. بنهنیش؛ بنهنیشته؛ ملّت؛ تاچن؛ گیرهه؛ پـهگر؛ تمــتم؛ تمتمـان؛ غلفــۆش؛ تهینــشین؛ رٍ هوتی بننانهوه.

رسوب بادی: تهینیشتوویه ک که به هوّی باوه پێکهاتبێ (وه ک ته پولگهی ماسه یی بهستێن).

رسوب دادن: بنهنیش کردن؛ تهینشین کردن.
 رسوب کردن: نیشتن؛ نشتن؛ تلتهبن کهوتن؛
 نیشتنه بن؛ تهینشین بوون؛ بنهنیشته بیهی.

رسوبشناسی /-rosûbšenāsî, rusûb: اعربی/ فارسی]/سـم. پانـشتهناسی؛ تـلتهناسی؛ لقـێ لـه زانستی زەویناسی که له بنهنیش یـان بـهردی تمتمانی دهکۆلیتهوه.

رسوبی / rosûbî, rusûbî/: [عربی] صفت. بنهنیشته؛ تهینیشته؛ پانیشته «این دشت از مواد رسوبی تشکیل شده است: ئهم دهشته له ماکگهلی بنهنیشته پیکهاتووه›.

رسوخ / rosûx, rusûx/: [عربی]/سم. جیّوه گری؛ دزه؛ پهگاژۆیی؛ کار یان پهوتی پیگه خوّش کردن بوّ ناو شتیّک و تیّیدا دامهزران (فکری به ذهنم رسوخ کرد: بیریّک له میّشکمدا جی کرت).

رسول / rasûl ، ان/: [عربی] /سم. [ادبی] ۱. ارسُل / پیغهمبهری احداد بیغهمبهری خوداک ۲. [قدیمی] ۱. اردراو خوداک ۲. [قدیمی] ناردراو؛ نیبردراو خرسول امپراتور روم نامه ای آورد: ناردراوی ئیمپراتووری روّم نامه الله هیناک.

رسول اکرم: پێغهمبهری هێــژا؛ پێغهمبــهری مهزن.

رسول الله / rasûlallāh/: [عربی] *اسم.* نیر در اوه له لایهن خواوه؛ نار در اوی خودا.

رسوم / rosûm, rusûm/: [عربی] جمع ۞ رَسم رسـومات / rosumāt, rûsumāt: ١. (!) [عربی] اسم. جمع ۞ رَسم ٢. كارخانهی دروستكردنی خواردنهوهی ئهلكولی.

___رســـى / resî, rasî/: پيــواژه. __ رهســـى؛

پێړاگهیشتن (دادرسی: دادرهسی).

رسی / rosî/: صفت. رسینه؛ رسین؛ رسی: ۱. به خاکهسووره (نهشت رسی: ماشی رسینه) ۲. له جنسی خاکهسووره (جلگهی رسی: مهخهری رسینه) * رستی

رسیتال / resîtāl ، ـها/: [فرانسوی] /سـم. [موسیقی] ریسیتال؛ کونسرتی که له لایهن تاقه ژهنیاریدک یان سترانبیژیکهوه بهریوه دهچی

رسید / resid, rasid، ما/:/سم، دقانه ک؛ رهسید؛ نووسیراوه یی که گرتنی شیتی که لایه نووسه ره که یه و میدهی نووسه ره که یه و دهسه لمیننی (پول را که میدهی رسیدش را بگیرا: پاره که ده ده ی دفانه که وهرگره!). ههروه ها: رسید خواستن؛ رسید دادن؛ رسید گرفتن؛ رسید نوشتن

رسیدگی (resîdegî, rasîdegî ، ها/:/سبه رسیدگی (resîdegî, rasîdegî) ها/:/سبه ۱. پنگهیشتوویی؛ پنهیاوایی؛ دۆخ یان چۆنیهتی پنگهیشتوو بوون (بچهها در سن رسیدگی بودند: منداله کان له تهمه نی پیکدیسبووییدا بیوونی ۲. پخراگهیشتوویی؛ سهرکهشی؛ کار یان رهوتی لغیرسینهوه؛ چنهوه پهرسهی؛ سهرپهرستی و به الید به حادثه دیدگان رسیدکی که سیان شتیک لیقه وماوان برانکهدن ۳. کهر یان رهوتی لیقه وماوان برانکهدن ۳. کهر یان رهوتی پرسینهوه و پرس و را، بیخ تنگهیشتن له چۆناوچۆنی رووداویک (رسیدکی به شکایت مردم: لیبرسینهوه له سیکالای خهاکیک . ههروهها: لیبرسینهوه له سیکالای خهاکیک . ههروهها:

رسیدن / resîdan, rasîdan/: مصدر ۷ زم. الرسیدی: گهیشتی؛ مهرسی: ده گهی؛ پرس: بگه // گهیشتن؛ گهین؛ گهین؛ گههیشتن؛ گهشتن؛ گهشتن؛ گهشتن؛ گهشتن؛ گهشتن تا گهزین؛ یاوهی؛ یاوای؛ رهسین: ۱. روّیشتن تا جنیه ک و دامهزران تنیدا (به خانه رسیدن: عدستنه مالهوه) ۲. رهبسیتن؛ پنگهیسشتن؛

هەلهلىن؛ خسن؛ ينەپاوەي؛ ھەراش بوون؛ بلۆق بوون ﴿رسيدن ميوه: كَه يشتني ميوه ﴾ ٣. بهئه ندازه بوون؛ رينک بوون؛ يه ک ئهندازه بوون ‹قدش به دو متر می رسید: بالای به دوومیتر ده گهیشت هاتن؛ ئامهی (رسیدن بهار: گهیشتنی بههار) ٥. [گفتاري] ههل دهسكهوتن؛ پهرژان؛ دهرفهت ههبوون؛ پهردهچیهی «نرسیدم به سلمانی بروم: نه گهیـشتم بچمـه دهلاکـی> ٦. دهسـکهوتن؛ دەسىاوەى ‹بە مقامى رسيدن: گەيشتنە پايەيـەك› ۷. پیراگهیشتن؛ پهرستاری کردن؛ پوره یاوهی <بـه درختها رسيدن: گهيـشتنه داره کانـدا> ٨. پێػڰهيشتن؛ پنه ياوهي؛ ياوهي هـهنتريني؛ تووشی یه کتری هاتن (به هم رسیدن: گهیشتنه یه ک > ۹ دریژه دار بوون تا شوین یا قوناغیک ‹قصه به أنجا رسيد كه...: داسـتانهكه گهيـشته ئـهوێ كه...∢. هەروەها: رسيدنى

■ صفت مفعولی: رسیده (گهیشتوو)/ مصدر منفی: نَرسیدن (نهگهیشتن)

رسیده / resîde, rasîde/: صفت. ۱. بالنغ؛ پیگهیشتوو؛ پیگهییگ؛ رهسا (دختر رسیده: کچی پیگهیشتوو؛ گهیشتوو؛ گهیشتی؛ یاوا؛ یاوهی رهسیو؛ رهسیده؛ نیرسایا؛ گههیشتی؛ یاوا؛ یاوهی (لهمه رهبوه) به ههراش؛ به گهشکهی تهواو. بهرانبه ر: کال (انجیر رسیده: ههنجیری گهیشتوو). رش / raš ارش

رشادت / rešādat, rašādat ، _ها/: [عربی]/سهر. دلاری؛ خوامیری؛ دلاوهری؛ بویری؛ ئازایـهتی داین کار رشادت نیست، حماقت است: نهم کاره دلیری نیه، دهبهنگیه ﴾.

رشتن / reštan/ 🖘 ریسیدن

رشته / rešte ، ها/:/سم. ۱. رسته؛ رست؛ رس؛ رستک؛ رستک؛ ههقده؛ ههقو؛ پخ؛ رشته؛ تال؛ تاله؛ رژده؛ ماکێکی درێژی نهرموٚک به شیوهی ههوداگهلیّک که پیکهوه بادراون یان تالقهگهلیّک که به دوای یهکدان ﴿رشتهی نخ:

رستهى دەزوو) ٢. تال؛ تاله؛ رشته؛ رست؛ رس؛ رستك؛ رسته؛ رسك؛ هەقدە؛ ھەقۆ؛ بـەن؛ رژدە؛ یه کهی ژماردنی شتانی وا (چهار رشته سیم: چوار تال سیم > ۳. رشته؛ گشته ک؛ کشته ک؛ رژده؛ لهموو؛ داو؛ ههودا؛ ريس؛ رهسن؛ ومريس؛ رست؛ رس؛ رستك؛ رسته؛ رسك؛ هەڤدە؛ هەڤۆ؛ فريت؛ ههودایه ک که بادراوه و به شیوهی بهن دەرھاتووە ٤. ھەرشتە؛ رشتە؛ بەرھەمىكى چیدشتین له ههویری نان، که به شیوهی نهوارگهلیّکی باریک بردراون و ئیسشک کـراون و له بریک چیستدا به کاردی (رشتهی پلویی: هەرشىتەي پىلاوى> ٥. رزد؛ رزدە؛ رزدى؛ گازە؛ گەلوازە؛ رزگ؛ سەفان؛ رزن؛ زنجیره؛ رینزی له شتگهل یان رووداوگهلی سهر به یهک ‹رشتهکوه: رزدی کیو > ٦. [فیزیولوژی] کـشته ک؛ پیکهاتـهی دریژ و بهناسای شانه گهلی بوونهو هر (رشتهی ماهیچهای: کشته کی ماسوولکه یی > ۷. نه خوشینی پيستى كه به هوى ئەنگەلى به نيو «رشته»وه له قاپوورەي پىن يان مەچەكىدا سەرھەلىدەدا ۸. رشته؛ پشک؛ بابهت و بواری کاریک ‹رشتهی شغلی: رشتهی پیشهیی>.

رشته ها را پنبه کردن: [مجازی] ریس کردنه وه به خوری؛ رهنج دانه با؛ رهنج ناویه ره دهی؛ ناکام و نه نجامی کاریک تیکدان و لهبه ین بردن (مادربزرگ همه ی رشته ها را پنبه کرد و نقشه ی ما نقش بر آب شد: دایه گهوره ههموو ریسمانی کرده وه به خوری و نه قشه که مانی به تال کرده وه ک

به رشتهی تحریر در آوردن: نووسین.

رشته پلو / :reštepolow, -polo:/سم. رشته پلاو؛ جۆرى پلاو كه هه رشته و گۆشت و جاروبار ميوژ و خورماى سووره وه كراوى تيده كهن.

رشتهفرنگی / reštefarangî/:/سم. ههرشته فهرهنگی؛ بهرههمیّکی چیّشتینهیه به شیّوهی رشتهگهلی باریک که بهتاییهت ده چیّشتاوی دهکهن.

رشد / rošd/: [عربی]/سی خیف؛ زوّج؛ هی بار:

۱. گهشکه؛ ههرهش؛ کار یان پهوتی گهوره
بوون (پسر سارا خوب رشد کرده بود: کوپه کهی سارا
باش خیف ببوو ۲. ههراش؛ فهراژی؛ فهراژوو؛
فراژی؛ کار یا پهوتی زوّر بوون؛ پهره سهندن؛ له
زیاد بوون؛ فره بوونهوه (رشد جمعیت: زوربوونهوهی
ناپوره ۳. پیشرهوت؛ پهوتی گهشه سهندن؛
چل کیشان؛ ئیوزینه کردن؛ گهشه دار بوون (رشد

رشک / rašk, rašg/:/سم, [ادبی] ئیر میی؛ کال؛ سوو؛ ههست به ناخوشی و ئازار دیتن له هه قیازی و خوشی و به رز بوونه و می خه لکی همه به او رشک می بردند: هه موو نیر میان پی دمبرد). هه رومها: رشک بردن؛ رشک ورزیدن رشک ار تخه, rešk, rešg رشک؛ رشک؛ رشک؛ رشک؛ میتک؛ میتک؛ میتک؛ که رای گهرای

رشن / rašn، ها/:/ســه. تەپۆلكە؛ تـەپ؛ تـەپك؛ تەپە؛ گـر؛ گـرد؛ گـردۆك؛ كۆمـت؛ كۆمــه يـان تەپۆلكەى خر.

ئەسىي.

رشوه / rešve, rošve، ها/: [عربی]/سم، بهرتیل؛ هبوودی؛ پرشوهت؛ پرشفهت؛ پرشپهت؛ پوولّی که خاوهن دهسته لات بو ریّک خستنی کاریّک به ناره وا دهیسیّنی «دیگر طوری شده بود که برای نوشتن اسم بچهها هم باید رشوه میدادیم: ئیتر وای لیّ هاتبوو بو ناونووسی منداله کانیش دهبوا به رتیلمان بدایه ک. ههروهها: رشوه دادن؛ رشوه گرفتن

رشوه خوار / -rešvexār, rošve، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. به رتیل خور؛ به رتیل خواز؛ خووگر توو یا لایه نگری به گرتنی به رتیل (یک مشت مأمور رشوه خوار در کار مردم اخلال می کنند:

تاقمیّک مهئمووری بدر بیل حور بشیّوه دهخه نیو کاری خهانکه دید و کاری خهانکه وه کاری خهانگهای کاری خهانگهای کاری

رشوه خواری / -rešvexārî, rošve ، ها/: [عربی/ فارسی]/سه, بهرتیل خۆری؛ کار و پیـشهیه ک کـه له رِیگای بهرتیل گرتنهوه باره چهی ببیّ.

رشوه گیر / -rešvegîr, rošve ، هـا؛ ـان/: [عربـی/ فارسی] *صفت.* بهرتیل خوّر؛ بهرتیل گر.

رشید / rašîd: [عربی] صفت. پیگهیشتوو؛ بای بالداو؛ بلهرمان (جوان رشید: لاوی پیگهیشتوو). رصد / rasad: [عربی]/سم [نجوم] کار و رموتی دیتن و ناسینهوه و بهدووی تهنگهلی ئاسمانیدا گهران.

رصدخانه / rasadxāne ، حما/: [عربی/ فارسی]/سه. ئاسمان پیّو؛ جیّگهیه ک که تیّیدا به ئامرازانیّکی تایبهت، تهنگهلی ئاسمانی دهبینن و دهیانناسن و دهیانپیّون.

رضا ٔ / rezā/: [عربی]/سم. رهزا؛ رهزامهندی (برای رضای خدا: بو رهزای خودا).

🖪 رضا داشتن: ړازې بوون؛ ړهزا بوون.

صرف المسل المسل المراكب المرا

🖻 برادر رضاعی 🖘 برادر

خواهر رضاعی 🏵 خواهر مادر رضاعی 🏵 مادر

رضامندی / rezāmandî/: [عربی/ فارسی] /سـم. رِهزامهندی؛ دۆخ یان چۆنیەتی رِهزا بوون.

رضایت / rezāyat ، ۔ها/: [از عربی]/ســـه، قــیم؛ را؛ رەوت یا دۆخی رازی بوون؛ پێ رازی بوون؛ قایل بوون؛ قادێ بوون.

■ رضایت دادن: رهزایهت دان: ۱. رازی بـوون؛ مل نیانه راسه؛ مل هاوردنه راسی (عاقبـت بـه عروسی دخترش رضانت داد: ئاخری بۆ زەماوەنـدی

کچه کهی ر مزایدتی دا > ۲. له دادی خو چاو پوشین (بالاخره رضایت داد و آرام را آزاد کردند: ناخری ر مزایدتی دا و نارامیان نازادکرد>.

رضایت داشتن: لیّ رازی بوون؛ رهزایهت دان؛ دلّخوّش بوون (همه در این محله از او رضایت دارند: ههموو لهم گهرهکهدا لنی رازین).

رضایت بخش / rezāyatbaxš/: [عربی/ فارسی] صفت. هۆی دلکراوهیی و رازی بوون.

رضایتنامه / rezāyatnāme، ها/: [از عربی/فارسی] اسم. رمزایهتنامه؛ نامهیه ک که تنیدا ههست به رازی بوون و دلروونی له کار یان کردهوهی کهسینک، گرو یان ریکخراوهیه ک دهربراوه.

رطب / rotab، ها/: [عربی]/سم. خورمای تازه؛ خورمای تهر.

رطل / ratl، ها/: [معرب از لاتینی]/سم، رهتل؛ پیوانهیه که له ولاتانی جوّراوجـوّردا کـهم و زیاد ئهکا و لـه ۳۰۰ گرهمـهوه تا دهوری ۱۸۰۰ گرهمی ههیـه و بهرامبـهر بـه ۸۶ مسقالیـشیان گرتووه.

رطبویابس / rotab-o-yābes: [عربی]/سهر.
۱. [نامتداول] ته و و شک؛ شتگه لی ته و و شک ۲. [کنایی] هاته ران باته ران؛ هه له ق مه له ق؛ قرت و قین (یک مشت رطبویابس تحویل داد و گذاشت و رفت: بری هاته ران باته رانی گوت و لییدا رویشت که .

رطوبت / rotûbat, rutûbat: [عربی]/سم, شین؛ نم؛ شه؛ شؤ؛ مچهو؛ لهزم؛ شهم؛ قبهراوی؛ قهرای؛ هوت؛ هینمی؛ هینمیتی؛ هینمیتی؛ هینو؛ هینوایی؛ هینوایی؛ هینوایی؛ هینوایی؛ تهریای دما ۱۰ درجه بالای صفر: راده ی شین ۸۵٪، دهما ۱۰ پلهک بان سیفر ۲۰. وردیله تاوی ههامژیاگ به هوی شتانیکی وهک پارچه یان خاکهوه (هنوز کمی رطوبت دارد: هیشتا کهمی نمی ههیه).

رطوبتسنج / -rotûbatsanc, rutûbat: [عربي/

فارسي] 🖘 نَمسنج

رطوبت گیر /-rotûbatgîr, rutûbat: [عربی/ فارسی] ایک نمگیر

رطوبت گیری / -rotûbatgîrî, rutûbat: [عربی/ فارسی] 🗬 نَمگیری

رطوبی / rotûbî, rutûbî؛ [عربی] صفت. شیندار؛ نمار؛ نمار؛ نماوی؛ هیودار (هوای رطوبی: هموای شندار).

رطيل / roteyl: [عربي] الله رُسِيل رطيلا / roteylā/: [عربي] الله رُسِيلا

رعاف / ro'āf/: [عربی]/سم, [ادبی] دوّخ یان چوّناوچوّنی رسکین؛ دارسان؛ پژانی کهپوّ؛ خویّن له لووت به له لووت هاتن؛ لووت فشیهی؛ خویّن لووت به بوون.

رعایا / ro'āyā, ra'āyā/: [عربی] جمع آو رَعیّت رعیّت رعایت / ro'āyā, ra'āyā/ رعایت / رعایت ، re'āyat, ra'āyat مار: [عربی]/سم, کار یا رووتی له بهرچاو گردن یان ریزگرتن؛ بهرههمی رچاوکردن، ههروهها: رعایت شدن؛ رعایت کردن

رعب / ro'b، ها/: [عربی] اسم. [ادبی] ترس؛ سام؛ بیم <همه از آن صدا دچار رعب شدیم: هـ مموو لـ مو ناله یه ترس دایگرتین >.

رعبب آور / ro'bāvar/: [عربی/فارسی] صفت. ترسینهر؛ ترساوهر؛ سامدار؛ هنوی پهیدا بوونی تسرس حسدای رعباوری شنیدیم: دهنگیکی ترسینهرمان بیست >.

رعب انگیز / ro'bangîz/: [عربی/ فارسی] صفت. ترسینه دار در استینه در از ترساوه در تسرس شه نگیز (غرش رعب انگیزی سکوت شب را شکست: گرمه یه کی ترسینه در بیده نگی شهوی شکاند).

رعد / ra'd، ها/: [عربی]/سم. گورژ؛ ههورهگرمه؛ ههورهگوله؛ گرمهی ههور (از صدای رعد بیدار شدم: له گرمهی گورژ راچلهکیم).

رعدآسىا / ra'dāsā/: [عربى/فارسى] صفت. ١. گورەئاسا؛ گورەگۆرەبا؛ گورژە؛ دەنگى زۆر

توندی وه ک گورژانی ههور ۲. /مجازی انرکه؛ گوره؛ ناله؛ شریخه؛ شریخ؛ شریقه؛ شریق؛ چریقه؛ به دهنگیکی زور بلیندهوه.

رعدزا / ra'dzā/: [عربی/ فارسی] سفت. گورژهێنهر؛ پێکهێنهر يان هـۆی بـهديهاتنی ههورهگرمه.

رعدوبرق / ra'd-o-barq:/سـم. ههوره تریشقه؛ ئهوره تهره قه؛ تهشبرق؛ ئاسمان قیره؛ به لاچههر؛ گرمه و تریشقهی ههور؛ برووسکه و شریخهی ههور.

رعشه / ra'še ، هما: [عربی]/سه لهرزه؛ لهره؛ ههژه ک؛ شه کهی وه کیه ک و پهیتا پهیتای ئهندامانی لهش، بهتایبهت دهست و پی «دستهای پیرمرد رعشه داشت: دهستی پیرهمیرده که، لهرزهیان بوو ک.

رعنایی / ra'nāyî: [عربی]/سم. شهنگی؛ دوّخ یان چوّناوچوّنی شهنگ بوون: رعنائی

رعونت / ra'ûnat/: [عربی] /سم. [/دبی] ۱. قاپانی؛ هوشگی؛ خوّیهسندی؛ خـوّبینی ۲. دوّخـی خـوّ رازاندنهوه.

رعیت / ra'îyyat، ها؛ رعایا/: [عربی]/سه، [قدیمی] گجه؛ رایهت؛ رهعیهت: ۱. جووتیاریک که بهسهر زموی ئاغاوه کاری ده کرد و له گوندی ئاغاشا ده ژیا (او بیش از سیصد خانوار رعیت داشت: زورتر له سیسه د بنهماله گجهی ههبوو) ۲. خهلکیک که له ژیر فرمانی پاتشا یان دهوله تیکدا ده ژیان (رعیت انگلیس: گجهی ئینگلیس).

رعیت پرور / ra'îyyatparvar/: اعربی/ فارسی ا صفت. گجه پهروهر؛ خاوهن خوو یان حهز به پێڕاگهیشتن به سهر خهلکی ژیر فرمانی خودا. ههروهها: رعیت پروری

رعیت نواز / ra'îyyatnavāz: [عربی/ فارسی] صفت. گجه نه واز؛ به خوو یان هو گری یارمه تی دان و دلنه وایی کردن له خه لکی ژیر فرمانی خود هه روه ها: رعیت نوازی

رغبت / reqbat, raqbat/: [عربی] /سـم، واز؛ حهز:

۱. ئــؤگرهتی؛ گــرایش؛ کــار و رهوتی گــرهوین؛
گراڤین (هیچ رغبت به خوردن غذا نشان نمی داد: هیچ
وری له خواردن نهبوو) ۲. ویست؛ خواز؛ خواسـت
(آدم رغبت نمـی کـرد بـه صــورتش نگـاه کنـد: کـهس
نهیده ویست چاو له روومه تی بکا).

رغبت داشتن: واز لئ بوون؛ حــهز لــێ بــوون.
 ههروهها: رغبت ګردن

رفاقتی / refāqatî, rafāqatî: اعربی آقید. دۆستانه؛ ههوالهتی؛ به دۆستایهتی؛ به ئاوالیهتی؛ به شیوهی برادهرانه (نوشتهای رد و بدل نشد، همین طور رفاقتی معامله کردیم: نووسراوهیه ک ئالوگۆپ نه کرا، ههروا دوستانه مامه لهمان کرد ک.

رفاه / refāh/: [عربی]/سم. ئاسوودهیی؛ ئاسایش؛ راحهتی «در آنجا امور رفاه مسافران فراهم شده بود: دهویدا کار و باری ناسووددیی مسافران دابین کرابوه>.

رفاهی / refāhî/: [عربی] صفت. ئاسایشی؛ پیوهندیدار به ئاسایشهوه ﴿خدمات رفاهی: ڕاژهمهنی ناسایی﴾.

رفت / raft:/سـم. ١. چــۆ؛ چــوو؛ شــۆ؛ ړەفــت؛ ^{أَ}

رموت؛ لوا؛ کار یان رموتی رؤیشتن (رفت و آمد: هـاتوچـو> ۲. [ورزش] خـولی هـموه آل لـه کیبه رکیگهلی دووقوناغیدا. به رانبه ر: برگشت رفتار / raftar ، هـا/:/سـم ئاکار؛ مـهش؛ رموت؛ رموشت؛ شیوه؛ رمقشت؛ چگونی؛ رمفتار؛ کرده؛ کرده؛ کردار؛ نـول؛ نـوّل: ۱. زێ؛ شـیوهی کـردهوهی گیانـداریک لـه دوّخ یـان هـملومـم رجیّکی تایبه تـدا ۲. [ریستشناسـی] چونیه تی جوولانه وهی که س، گرو یان تهویریک پهرسقگهلی نهندامی و لـوّیی گیانلهبه ریّک لـه به رانبه ر دوّخ یان کاریّکی دیارده وه ٤. [مجازی] به رانبه ر دوّخ یان کاریّکی دیارده وه ٤. [مجازی] به رانبه ر دوّخ یان کاریّکی دیارده وه ٤. [مجازی] که سیّک (تا وقتی زن نگرفته بود کسی از رفتارش که سیّد دور همه از رفتارش دورهی دوره ده تا ژنی نه هیّنابوو که س له ناکاری رازی

■ رفتار کردن: رابهستن؛ جوولانهوه؛ رهفتار کردن.

رفتسار گرایی / raftgerāyí:/سسم ریبسازیکی پرموانسناسیه که تهنیا پهرسشگهای شیاوی ههالسهنگاندن، شایانی لیکوّلینهوه دهزانی: اصالت رفتار

رفتاری / raftarí: صفت. ناکاری؛ نۆلی؛ رتوویی؛ پیّوهندیدار یان سهر به ناکارهوه (پژوهشهای رفتاری: پهیدوّزیگهلی ناکاری).

رفتگان / raftegān:/سـم. مـردوان؛ رۆيـشتوان؛ مهردى ﴿خدا رفتگان همه را بيامرزد: خوا له مردوانـي همموو لاييک خوشبي٠٠.

رفتگر / roft(e)gar، ها؛ ان/:/سه, پاکسهوان؛ سیوور؛ کولانمال؛ زبیل پیژ، سیفوور؛ سهبرگهچی؛ زبل مال؛ کارگهریک که کاری گهسکدانی شمقام و کولان و لابردنی زبل و زال له بهر دهرکی مالانه.

رفتگــری / roft(e)garî:/ســـم. پاکـــهوانی؛ سپووری: ۱. کاری پاکهوان ۲. کاری گهسکدان

و خاوین راگرتنی کوّگای گشتی. فتر / ۱۳۵۳ میرونی کو

رفتن / raftan/: مصدر. لازم. // رفتي: رؤيشتي؛ مى روى: دەرۆى؛ بُـرُو: بـرۆ// رۆيـشتن؛ مەشـين؛ چوون؛ چووين؛ چۆن؛ رۆيىين؛ روويىن؛ لواي؛ لوهى؛ شين؛ شيان؛ شيهى؛ همرن: ١. رۆيشتنەوە؛ چوونەوە؛ دوور بوونەوە لـ ۵ لاي بیژهر، بیسهر، کهس یان جیگهی دیاریکراو (به خانه رفتن: رؤیشتنهوه بو مال > ۲. دوورینگ یان ریگایه ک پیوان (تا سر کوچه رفت: تا سهر کولان رویی > ۳. له جیّیه کدا ناماده بوون، بهتایبهت له کو بوونهوهیه کدا به شداری کردن ﴿رفته بود عروسى: چووبوه زەماوەندى ٤. [گفتارى، مجازى] چوونهوه؛ كێشانهسهر؛ شيايوه؛ وهک يهک بوون؛ لهیه ک کردن (بچه به عمویش رفته: منداله که چووەتەوە سەر مامى > ٥. چوونـەوە؛ لـه بار يُكـدا مانهوه؛ چۆنيەتيەك لى پەيىدا بوون (بىه خواب رفتن؛ از هوش رفتن: چوونه خهو؛ لـه هـوش چـوون∢ ٦. دەرچوون؛ جوولان؛ بىزووتن؛ نرڤان؛ بىزوان؛ وه گهر بوون (مثل باد رفتن: وه کوو با رویشتن) ٧. [ادبي] بهسهردا هاتن (نميداني بر ما چهها رفت!: چووزانی چیمان بهسهرهات!> ۸. ویستن؛ گهرهک بوون؛ بهنیاز بوون ﴿رفت با مشت او را بزند که دستش را گرفتم: رؤیی به مست لیّیدا دهستیم گرت ۹ . له گەركەوتن؛ بريانى گەرانەيەك ‹برق رفت: كارەبا رؤیی ۱۰ (مجازی] له دهست دان؛ له کیس دان؛

■ صفت فاعلی: رونده (_)/صفت مفعولی: رفته (پۆیشتوو)/مصدر منفی: نَرفتن (نهرٍقیشتن) رفتن / roftan/ ۞ روبیدن

لـه كـيس چـوون (خانـه رفـت: مالـه كه رويـي)

۱۱. کاری هاوکرد (دررفتن: دورچون).

رفتنه / raftane/: قيد (گفتاري] له رؤيشتندا؛

کاتی رؤیشتن ﴿رفتنه در را ببند: له رویشتندا دهرگاکه ببهسه ›: رفتنی

رفتني / raftanî / وَفَتَنه

هەروەھا: رفتنى

رفت و آمد / raft-o-āmad: اسم، هات و چوو؛ هات و چو و؛ هات و چو و المستن و گه رانه و (در داخل ظرف کو چکی رفت وامد می کند: له نیتو ده فرق که یه کدا هات و حوو ده کا) ۲. جوولان و جیبه جی بوونی خهلک، گیانه وه ریان ماشین به ریگادا (دو تا مینی بوس به آن جا رفت وامد دارد: دو و مینه بووس هات و چوی نهوی ده که ن ۳. اهال مجازی نامشق و هفت؛ پهیوه ندیسه ک که ده بیته هیقی دیسداری پهیوه ندیسه ک که ده بیته هیقی دیسداری به سال و رفت و امد داشتیم: ماوه یه که که له گه لیدا ناموشومان بوو).

رفتوروب / roft-o-rûb، ها/:/سـم، ۱. کـار و روتی رامالین؛ رامالان؛ رارفان ۲. گسکومـال؛ کـار یـان رهوتی گهسـکدان و تــۆز تهکانــدن (روزهـای جمعـه مـشغول رفــتوروب خانـه مـیشـد: روزههای ههینی خهریکی کـسکومالـی خانووهکـه دهبوه).

رفته رفته / rafterafte: قید. ورده ورده؛ بهره بهره هیدی هیدی؛ کهم کهم؛ توزه توزه و سیدی؛ کهم کهم؛ توزه توزه؛ هنبه سی به تیپه په بوونی کات (رفته مهمی کارها را به دست گرفت: ورده ورده تهواو کاره کانی گرته دهستهوه .

رفراندم / refrāndom ، هما/: [فرانسوی]/سم. [سیاست] کۆمه لپرسمی؛ لمیپرسمینی گشتی؛ کۆپرسان؛ کار و رەوتی پرسی خهالکی کردن بـۆ سهلماندن یان لابردنی قانوونیک.

رفرانس / ref(e)rāns/: [فرانسوی] هی مَرجَع ۳ رفوم / reform ، هما/: [فرانسوی] اسم، ریفورم؛ باشتر کردنهوه ی دوخی که به رقه راره.

رفرمیسست / reformîst/: [فرانسسوی] *مسفت.* چاکهوهخواز.

رفرمیستی / reformîstî/: [فرانسوی] صفت. چاکهخوازانه.

رفع / raf/: [عربي]/سم. كاريان رهوتي:

رفوزه شدن؛ رفوزه کردن

رفو کاری / -rufûkārî, rofû ، ها/: [عربی/ فارسی]/سـم. هـ قَیْرْکاری؛ هفیّزکاری؛ کار یان رەوتی هقیْرْ کردنی شتیک.

رفو گر / -rufûgar, rofû ، ها؛ ان/: [عربی/فارسی] /سـم. هقیْژکهر؛ کهسی که کاری چاککردنهوهی دراوی و پواوی پارچه و چنراوگهلی دیکهیه.

رفو گری / -rufûgarî, rofû:/سم. هـ فَيْرْكەرى: ۱. كــارى هفيْزكــرن ۲. پيــشهى هـــڤيْرْكەر ۳. كارگهى هفيْزكهر.

رفیده / rafîde:/سه. رفیده؛ ماده؛ مادی؛ مادی؛ نانبهن؛ کهرهسهیی له کولوّش یان شـوول کـه متقالّی به سهردا گیراوه و بوّ نان بـه تـهنوورهوه دان کهلّکی لی دهگرن.

رفیع / 'rafi': [عربی] صفت. [ادبی] بهرز: ۱. بلند؛ بلیند؛ خاوهن بهرزایه کی زوّر ۲. بهرچاوگر و گرنگ (مقام رفیع: پایهی بهرز).

رفیق / rafiq, refiq، ها؛ ان؛ رُفقا/: [عربی]/سم، یار؛ هاوباز؛ هممباز؛ هامفهرد: ۱. دوّس؛ دوّست؛ دهسهبرا؛ دهستهبرا ۲. هاوته ک؛ هاوالّ؛ هاورێ؛ هاورل؛ هاورل؛ هاوول؛ هاوول؛ برادهر؛ ههافال؛ ناولّ٪؛ پیههاف؛ هاوال؛ هاودهم؛ ههورێ؛ ههته ک ۳. رهفیق (له زاراوهی ریّبازی مارکسیسمدا)؛ هاوبیر؛ هاومراز ﴿رفیق لنین؛

رفیق شفیق: دۆستى دلۆڤان؛ دۆستى دلسۆز؛هەڤالۆشك؛ دۆستى بەراستى.

رفیق نیمهراه: نیمچهدوّس؛ رهفیّق نیمهریّگه؛ دوّستی سست.

■ رفیق آش و پلو کسی بودن: [کنایی] دوّستی سهر سفرهی کهسیّک بوون؛ دوّستی مهرامی کهسیّک بوون؛ لهگهل کهسیّکدا به خاتری دهسکهوت و قازانج دوّستایهتی کردن.

رفيــق بــودن: دۆس بــوون؛ هـــهوال بــوون. ههروهها: رفيق شدن اد نههیشتن ۲. /ریاضی/ ساغ کردنهوه؛ کاری ههلاواردنی ژمارهی ساخ له ژمارهی شکاو «اگر ۱۳/ را رفع کنیم میشود ۱۳/۶: ئهگهر ۱۳/۰ ساغ بکهینهوه دهبیته ۱۳/۰».

□ رفع ابهام: نه هیدشتنی گرژی و دژواری بابه تیک و ناشکراکردنی چونیه تکلیف: ارمجازی کاریا په و گرییه. رفع تکلیف: ارمجازی کاریک و کهمته رخهم بحوون له سهر لادانی کاریک و کهمته و خهم بحوون له به رانبه ریدا (با این آمدنش فقط میخواست از خودش رفع نکلیف کرده باشد: بهم هاتنه هه رگه ره کی بوو له ملی نکاته وه ک

رفع توقیف: (حقوق کار و رهوتی ئازاد کردنی کهس یان مالیکی زموت کراو.

رفعت / rafat: [عربی] /ســه. [ادبی] ۱. بــهرزایی؛ بالایی؛ بلیندی ۲. هیّژایی؛ ههڤیازی؛ ســهروانی؛ ســهراونی.

رفع ورجوع / 'raf-o-rucû', -rocû': [عربی] /سم. جیّبه جیّ؛ کار یان رهوتی لابردنی تالوّزی و بشیّوه ی به دیهاتوو.

رفق / refq/: [عربی] /سم, [ادبی] ۱. هـاورییی؛ هاوریتی ۲. دوّستی؛ هاوالی؛ هامبازی. رفقا / rofaqā/: [عربی] جمع 🖘 رفیق

رفو / rufû, rofû ، ها/: [عربی]/سم. هقیّرْ؛ هفیّر؛ کاری چاک کردنهوه و داپوشانی دراوی و رزاوی له قوماش و ههلّخنراوگهایی تردا به شیّوهی دروونهوهی نهو جیّگانه به چهشنی پیّشوو و به بهنی ههر بهو رهنگه، که دیار نهبیّ.

 رفو کردن: هیڤاختن؛ هیڤاستن؛ هیـڤاشتن؛ چنینـهوه؛ چنانـدن؛ ڤـهچنین؛ وهچنانـدن؛ ڤهجناندن؛ دراو به ههودا دروونهوه. ههروهها: رفو شدن

رفوزه / rufûze, rofûze ، ها/: [فرانسوی] صفت. /گفتاری از فووزه؛ دوّخ و چوّناوچوّنی قهبوولّ نهبوون و له جیّی خوّدا مانهوه؛ دواکهوتن؛ درنهچوون لهوانهدا. ههروهها: رفوزه بودن؛

رفیق گرفتن: (لهمه پژن یان کچهوه) دوّس گرتن؛ دل گیّرتهی؛ بوونه دوّست و ئهوینداری کردن لهگهل پیاویّکدا.

رفيقانه ' / rafîqāne, refîqāne: [عربى/ فارسى] صفت. دۆستانه؛ دۆسانه؛ هەڤالانه؛ وەک دۆست <کمک رفيقانه: يارمهتى دۈستانه>.

رفیقانه ٔ: قید. دوستانه؛ دوسانه؛ همڤالانه؛ وینده ی دوسان، هاوری لهگهل دوستایه تی زوردا (رفیقانه او را در آغوش گرفت: دوستانه باوهشی پیدا کرد). رفیق بازی / rafiqbāzî, refiqbāzî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم, دوسبازی؛ دوستبازی: ۱. زیده رویی له دوستایه تی کردن و بوونه رهفیق لهگهل خهلکدا ۲. دوستان له همر کاریکدا سمر خستن و له بمر ئموان حمق نانه لاوه ۳. (لممهر ژن یان کچهوه) کار یا رهوتی دامه زراندنی پیوهندی خوشه ویستی لهگهل پیاویکدا. همروه ها: رفیق باز رفیقه / rafiqe, refiqe رفیقه / عالی ژنیک که لهگهل پیاویکدا کلینه وبلینه یه بی یا ویکدا کاریک که دامه رسای کی یا ویک دا کلینه وبلینه ی ههری خوش باز کی بان ژنیک که لهگهال پیاویک دا کلینه وبلینه یه بی بان ژنیک که لهگهال پیاویک دا خلینه وبلینه ی ههری با

رقابت / reqābat, raqābat: [عربی]/سه، هاڤـرکێ؛ ههڤـرکێ؛ رقبهدوقـه؛ بهدربهدرهکانێ؛ رکه؛ مله؛ ململانـێ؛ کێبـهدکێ؛ بهدربهدرهکانێ؛ رکه؛ ملـه؛ ململانـێ؛ کێبـهدکێ؛ مهدودبرن؛ کار یا رەوتی کۆشان بـۆ پێـشکهوتن له کارێک یان بـه دهسـتهێنـانی شـتێک کـه جێگای سهرنجی ههمووانه (بـرای جلـب توجـه اَن دختر با هم رقابت میکددند؛ بۆ راکێشانی سهرنجی ئهو کچه پێکهوه هاڤرکێيان دهکرد›. ههروهها: رقابـت داشتن؛ رقابت کردن

رقاص / raqqās، ها؛ ان/: [عربی]/سم. سهماکهر؛ داوهتگیّر؛ کای کهردوّخ؛ لیزهأن: ۱. کهسی که به ههلیهرکیّ و سهما سهرنجی کهسان بوّ لای خوّ دهبا ۲. کهسیّ که له ههلیهرکیّدا کارامهیه. رقاصک / raqqāsak، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. بهندوّل؛ لهرزان؛ ئامرازیّک له کاتژمیّردا که به هاتوچوّی یه کمیزانی بهره و چهپ و راست،

دەبىتە ھۆى زايەلەدار بـوونى دەنـگ و ھێـدى بوونەوەى فەنەرى سەعات.

رقاصه / raqqāse ، ها؛ گان/: [عربی]/سم. ههلپهرکێکهر؛ ژنێ که کاری ههلپهرینه.

رقاصی / raqqāsî، حما/:/سم. ۱. کار یان رووتی هه لپهرکی کردن ۲. کاری هه لپهرکی کهر.

رقاع / 'reqā': [عربی]/سم. یه کیّک له خه تگه لی عهره بی که له رابر دوودا له نووسینی فارسیشدا به کار ده چوو و زورتبر له که تیبه، فرمان و سهردیّری پهر تووکاندا به کار ده برا.

رقبا / roqabā/: [عربی] جمع آ رقیب رقبات / raqabāt/: [عربی] جمع آ رقبه رقبه رقبه رقبه / raqabāt ، رقبات/: [عربی] /سـم. مـلک یـان زموی و زاری به خـــشراو بــه شــوین یـان دامه زراوه ییک.

رقت / reqqat: [عربی]/سم. ۱. ته پی (به رامبه ری خهستی)؛ دوخ یان چونیه تی ته پی و بی بوون ۲. [مجازی] ترورتی؛ شکینه ری.

رقت قلب: ۱. دلناسکی ۲. خهم و کهسهری
 که به هۆی دیتنی ئازاری خهلکی ترهوه دل
 داده گری

رقت آور / reqqatāvar/: [عربی/ فارسی] صفت. دلتهزین؛ هوی خهمبار کردن و دل تهزاندن. رقت انگیز / reqqatangîz: [عربی/ فارسی] صفت. دلتهزین؛ هوی خهفه تبار کردن و دل هینانه روحم (حال رقت انگیزی داشتم: دوخیکی دلنه زیسم

رقتبار / reqqatbār؛ [عربی/ فارسی] صفت. دلّتهزین؛ هیوی بهدیهاتنی جهخار و دلّ تهمراوی «آمدی و زندگی رقتبار او را دیدی: هاتی و ژیانی دلتهزینی نهوت دی›.

رقىص / raqs، ــهـا/: [عربـى]/ســم، ھەلــپەركێ؛ سەما؛ كاى؛ دىلان؛ ليز؛ لۆتك؛ قنجــێ؛ ئـورزان؛ ھۆرپــراى؛ ھۆرپــرەى؛ لــەيس؛ لــەيز؛ ھــەلاى؛ رەخىس؛ كۆمەلـەيەك زيويـانى بـەزمين، پتـر لەگەل مووسىقادا.

■ رقیص شیری: (کنایی) لؤقه؛ سیممای بیه نابه لهدی.

رقص نور: ئامرازیکه زوّری چرا تیدایه، که تیشکیان کهم و زیاد ده کا و کزی و بهرزی دهنگ دهنوینی.

رقسصان ' / raqsān/: [عربی/ فارسی] صفت. بهدیلان؛ به له یزان؛ به چوناوچونی سهماوه (شعلهی رقصان آتش: گری بهدیلانی ناگر).

رقصاندن / raqsāndan/: [عربی/ فارسی] مصدر. متعدی. // رقصاندی: ههالت په راند؛ می رقصانی: ههالت په رینه // ههالت ده په رینه // ههالت ده په رینه // ۱. ههالپه راند؛ ههالپه راند؛ ههالپه راند؛ ههالپه راند؛ ههالپه راهی و تصاند: خه ریک بسوو بووکه الله کهی ههالله ده به راهی و ترکسایی] بسه در ق و ده له سله بسه کارگهای گرتره وه ههالپه پی کردن؛ هورخولنه ی بسه در ق و ده له سله بسه کارگهای گرتره وه ههالپی چاندن (دو سال است مرا با این دروغها می رقصانی: دوو سال است مرا با این دروغها در ق ساندنی ده سه و در ق اندنی ده سه و در ق اندنی ده سه و در ق اندنی ده سه در تا
■ صفت فاعلی: رقیصاننده (هه آیه پینه ریانه ریانه مفید مفعولی: رقیصانده (هه آیه پینراو)/ میصدر منفی: نَرقصاندن (هه آینه په راندن)

رقصانیدن / raqsānîdan/: [عربی/ فارسی] 🖘 رقصاندن

رقصنده / raqsande ، ها؛ گان/: [عربی/فارسی] /سـم. هه لـپه رکێ کـهر؛ سـهماکـهر؛ کهسـێ کـه هه لده په رێ.

رقص نگاری / raqsnegārî: [عربی/ فارسی]/سه. کار و رهوتی دانانی شیّوهی سهما، به تایبهت باله.

رقصیدن / raqsîdan/: [عربی/ فارسی] مصدر ۷ زم. ار رقصیدی: هه لیه پیت؛ می رقصی: هه لیه پین؛ بسرقس: هه لیه پین؛ بسرقس: هه لیه پین؛ بسرقس: هه لیه پین؛ هه لیه پین؛ هه لیزین؛ له هی و ازین؛ سه ما کردن؛ مه شاندنی لیزین؛ لهیزتن؛ وازین؛ سه ما کردن؛ مه شاندنی دیلان (حاضران با آهنگ دُهُل می رقصیدند: ئاماده بوان بسه ناهیه نگی دهول هه لیه دی المی دول هه لیم و الله کار گهلی هم لیم و الله کارگهلی به دلخوازی دیتری و بی وی ستی خو (به ساز دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه لیم و این کارگهانی کارگهانی دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه لیم و این دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه لیم و این کار گهاند دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه لیم و این کار گهاند دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه لیم و این کار گهاند دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه لیم و این کار گهاند دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه این کار گهاند دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه این کار گهاند کار گهاند دیگری رقصیدن: به فووی دیتران هه این کار گهاند کار

■ صفت فاعلی: رقصنده (سهماکهر)/ صفت مفعولی: رقصیده (سهماکردوو)/ مصدر منفی: نَرقصیدن (سهما نهکردن)

رقعه / roq'e، ها/: [عربی]/سم. [/دبی] ۱. نامه؛ نووسراوه ۲. شیّوه نووسینیّکی خهتی عهرهبی ۳. [قدیمی] پینه.

رقعی / roq'n: [عربی] الله قطع رقعی، قطع رقعی، قطع رقعی / raqam: [عربی]/سم. ۱. نووسراوه ۲. /ها؛ اُرقام؛ رُقوم/ ژماره؛ هام یه که له نیشانه گهلی دهیانهی (۱تا ۹و۰) له ژمارهنووسی باودا.

رقــم زدن: نووســين؛ نڤيــسين؛ نويــستهى؛
 نويسهى.

رقوم / ruqûm, roqûm/: [عربی] جمع ۞ رَقَم رقــومی / ruqûmî, roqûmî: [عربـی] صــفت. ژمارهیی؛ پیّوهندیدار یان سهر به ژمارهوه.

رقیب / raqîb، ها؛ ان؛ رُقبًا/: [عربی]/سم. هومال؛ هاوچاو؛ بهربه ره کانی که ر؛ هاقی ک؛ هه قیرک؛ هه قیرک؛ مله که ر؛ ململانی که ر؛ هه رکام له و که سانه ی که بر گهیشتن به نامانجیک به دووی که و تنه به رله که سانی ترن.

■ رقیب تراشیدن: هومال سازدان؛ هاوچاو تاشین؛ بوونه هۆی پهیدا بوونی هاڤرک.

رقىت / reqqîyyat/: [عربى] *اسم. |ادبى]* كۆيلەيى؛ كۆيلەتى؛ كۆلەتى؛ ليزيەتى؛ بەندەيى.

رقيسق / raqîq/: [عربي] صفت. كممرهنگ؛

ناخهس: ۱. کال؛ ئاوه کی؛ ته ر؛ شل ﴿ جای رقیق؛ رنگ رقبق: چای کهمرهنگ؛ رهنگی ته ر› ۲. به رهنگی کهمهوه ﴿ أَرایشی رقیق کرده بود: ئارایشیکی کالی کردبوو ﴾ .

رقيـقالقلـب / raqîqolqalb/: [عربـي] صفت. دلناسك؛ دل هلوو؛ دلنهرم.

رک ' / rok: صفت. [گفتــاری] ره پ و راسـت؛ سهراقـکی؛ وهکـات؛ هــهربی؛ سفت و سـاده؛ بی رووبینی؛ بی په رده؛ خاوه ن راشکاوی و راستی له دهربرینی نهوه ی د لخوازی بیسه ر نیه (آزاد خیلی رک بود و راحت حرفش را می زد: نازاد زور ره پ و راست بوو، رهحه تقسه ی خوی ده کرد ک.

رک آ: قید. به راشکاوی؛ بیده دراویسی؛ ره پ و راست؛ ره پ و راست؛ ره پ و ره پ؛ بین رووبینی؛ دهق و دهق (خیلی رک به من گفت: نمی خواهم با ما بیایی: زور به راشکاوی پیمی گوت: نامه وی له گه لماندا بیدی ک.

رکاب / rekāb، ها/: اعربی ا/سه ۱۰ ئاوزهنگی؛ زهنگو؛ زهنگی؛ وزهنگی؛ وزهنگی؛ وزهنگی؛ زهنگ؛ مهنه ک؛ رکیف؛ ئالقه ی نیوه جهغزی ئهم لا و ئهولای زین که له کاتی سواریدا پیی تی دهخهن ۲. جیی پا له دووچه رخه و موتوردا یکی ماشین و قه تار که له کاتی سوار بووندا پیی له سهر دهنین ٤. پارچه نهواری هه لواسینی شالوار له سهر شان.

رکاب دادن: ۱. سـواری دان ۲. [کنـایی] بـهر فهرمان بوون.

ركاب زدن: پاليّدان؛ دووچەرخە ئاژۆتن.

ركاب كشيدن: به تاو بردن؛ لنگاردن؛ لنگدان؛ به قير هه لپيچان.

ر کاب گرفتن: پهنجه هه لپیکان و دوو دهست به شیوهی ئاوزهنگی ده رهینان بو پا تی خستن و سهرکه وتنی که سیکی تر.

در (التزام) رکاب کسی بودن: /مجازی/ وینرای گهورهیه ک بو شوینیک چوون؛ هاوریی

كەسێكى گەورە بوون.

ر کابدار ' / rekābdār ، ها؛ ان/: [عربی/فارسی] اسم. پیشهنگ؛ کهسی که له پیش سوارهوه به پیاده ده روا و له سوار بوون و دابه زیندا یارمه تی دهدا.

رکابدار : صفت. ۱. ای رکابی ۲. مهنه کدار؛ خاوه ن مهنه که (ماشین رکابدار: ماشینی مهنه کدار).

رکابی؛ /rekābî اوربی اسفت. ۱. رکابی؛ خاوه نی رکاب (پیراهن رکابی: کراسی رکابی ۲. مهنه کی؛ مهنه کدار؛ وه کوو مهنه ک (استخوان رکابی: ئیسقانی مهنه کی ۲.

ركاكىت / rekākat, rakākat: [عربى]/سىم. نەچىيى؛ ناپەسندى؛ دزيوى؛ دۆخ يان چۆنيەتى نەچى بوون.

ر کتوم / rektom/: [فرانسوی] /سم. [کالبدشناسی] ریخوّلهی کوّم؛ بهشی دوایی ریّلهخوّی گهوره. ر کعت / rak'at, rek'at, rok'at، ها/: [عربی] /سم. [اسلام] رکات؛ رهکات؛ رهکاته؛ پاژیّک له نویّو، بریتی له وهستان، خویّندنی ئایهت وسووره له قورئان، دانهوان و سهر نانه زهوی.

رک گویی / rokgûyî ،هما/:/سم, زمان پووتی؛ قسه پووتی؛ وه کات واچی؛ کار یان چوناوچونی به ئاشکرا و بی مهرایی قسه کردن؛ پووت و پهتی وتن ﴿رک کویی همه جا خوب و نیست و گاهی کار دست آدم می دهد: زمان رووتی هه میشه باش نیه و زور جار مرو تووش ده کا›.

رکن / rokn، ها؛ ارکان/: [عربی] اسم. [ادبی] کوّله که: ۱. ئهستوون؛ ئهستوونگ؛ پایه؛ کوّله کیّ. ۲. [مجازی] هوّی راوهستاوی شتیک (مطبوعات را رُکن سوم دمکراسی میدانند: روّژنامه گهل به کوله کهی سیّههمی دوموکراسی دهزانن).

ر کود / rokûd: [عربی]/سم. مهندی؛ نـهجوولان؛ بـی جهـشت بـوون؛ خـهفتن؛ کـار و ر هوتی داوهستان.

ر کورد / rekord، حما/: [انگلیسی و فرانسوی]/سم. ریکورد؛ بانترین شوّپ یان ئهندازه (له چوّنی یان

چەندى) كە بە ھۆى كارێكەوە دەس كەوێ.

ر کورد به دست آوردن: ریکورد هینان؛ به
 دەس هینانی بانترین شۆپ یان ئەندازه.

ر کورد شکستن: ریکورد شکاندن؛ بردنه سهرهوهی بانترین رادهی پیشوو.

ر کورد کوفتن: ریکورد گرتن؛ تاقی کردنهوهی توان بو گهیشتن به بانترین شوپ یان ئهندازه.

ر کورددار / rekord.dar ، ها؛ ان انگلیسی و فرانسوی / فارسی ا صفت. ریکورددار؛ خاوهنی بانترین شوّپ.

ر کوع / 'rukû', rokû'، عا/: [عربی] اسم. [اسلام] رکووع؛ بهشی له نویژ له هه ر ره که تدا که نویژخوین داده نه وی و دهست له سهر شهژنوی ده نی و رسته یه کی پهسنی خودا ده لیخ.

ر کیک / rakîk/: [عربی] صفت. پیس؛ دزیدو؛ پهلهشت؛ بی حوزم؛ ناماقوول و هوی نهمانی شهرم و شوور دیی (حرف ریک: قسهی بیس).

رک / rag، سها/: اسم، ۱. رهگ؛ رهی؛ رێ؛ ریێ؛ ریتگه؛ گسیڤ؛ رههی باریک و ناسک له موّرغه داراندا که خوین ده گهینیته قهلب ۲. [مجازی] غیرهت (فکر نمی کردم اینقدر بی رک باشد: پیم وانه بوو نه وه نده بی خیردت بین ۳. رهگ؛ باریکه؛ شوینه باریکه.

© رک خــونی: ۱. ســوورهدهمار ۲. دهمــاری پهشنه؛ رهشــه پهگــه ۳. رهگــه مووینــه؛ باریکهدهمار.

رک لنفی: رەپیسک؛ رەخیسک؛ رەگی سپی یا ئاوەنىدى لەنفى كە تىراوى لەنفى تىدا دەگەرىخ.

■ رک بـه رک شـدن: رهگـاورهگ بـوون؛ رێگێـلهی؛ تـاکولـۆ کـهوتنی ماسـوولکهی لهش، بههۆی تەوژمی زۆرەوه ‹خم شدم چمـدان

را بردارم، کمرم رکبهرگ شد: دانهویم جانتاکه ههلگرم، پشتم ره کاوره ک بوو ک.

رگ خواب کسی را به دست آوردن: /مجازی/ لایهنی کهمایهسی کهسی دوّزینهوه و کهلک لیّی وهرگرتنی.

رگ خبود را زدن: له رهگی خن دان؛ خنق کوشتن؛ خو مراندن؛ ریو وی بریهی.

رگ دیوانگی کسی گل کردن: [مجازی]
بهسهردا هاتن؛ دان له سهر؛ له بهر توورهیی
زور، وهکوو شیّت لیّهاتن و ثاکاری سهیر لیّ
بوونهوه (مثل این که باز رک دیوانگی تو گل کرده
که این طور داری نعره میکشی: وادیاره دیسان به
سهرندا هاتووه ئاوا دهقیریّنی).

رگ زدن: ۱. برین یان دراندنی رهگ (تا رسیدند رک خودش را زده بود: تا گهیشتن، رهگی خوّی بریبوو ۲. خویّنبهردان؛ حهجامهت.

رگ غیوت کسی جنبیدن: غیوت کسی به جوش آمدن ^{ه ع}غیرت

رگ کردن پستان: رِهگ پیّدا هاتن؛ شیر زانـه سینهی ژن.

رگ گردن کسی بیرون آمدن: *[کنایی] خ*وین هاتنه بهرچاو؛ زوّر تووړه بوون؛ ړهگ مـل بهرزهو بوون/ دهرپهرین.

به رک غیرت کسی برخوردن: [مجازی] له په گی غیره تی که سیک دان؛ غیره ت جمانی که سیک به هوی بزواندنه وه (حرف من به رگ غیرتش برخورد و کتاب را پس داد: قسه کهم له ره کی غیره تی دا و کتیبه کهی داوه ک.

ر گبار / ragbār، ها/:/سم ریژنه؛ ر ه ژنه؛ گوزم؛ خوررم؛ ۱. رهیدله؛ ر ههیدله؛ رههیدله؛ شهس؛ خوررهم: ۱. رهیدله؛ لیزم؛ لیزم؛ ئاژ؛ هرشت؛ شهماله؛ بارینی پرتاو و لهنکاو که گهلیک جار دهگهل بازریشک و بادهوهدایه ۲. دهسریژ؛ دهستریژ؛ رهگبار؛ تیرهاویژی رهمارهم و بینوچان. بهرانبهر: تکتیر

 به رگبار بستن: دهسریژ کردن؛ گولله هاویشتنی پهیتاپهیتا و بیوچان بهرهو کهس یان شتیک.

رگبرگ / ragbarg، حما/:/سم. دارک؛ رهگه و ریشالهی پشت گهلا؛ ههر کام له دهستهگهلی باریکهرهگی سهر گهلا.

رگبند / ragband، ها/: /سمر ره گبهس؛ ئامیری بۆ بهستنی سووره ره گیکی لهش، که لووله یه کی لاستیکی باریکه بسه قولاییک له سهریهوه: شریان بند؛ گارو

ر گبندی / ragbandî:/سه. [زیست شناسی]

۱. چونیه تی ریزبه ندی و تیکه لاوی ره گه و
ریشاله له گه لادا ۲. چوناوچونی داریژانی ره گه
و ریشولهی بالی میروان.

رگبی / ragbî/: [انگلیسی] 🐨 راگبی

ر کشناسیی / ragšenāsî/:/سیم, ره گناسی؛ زانستی خوندنهوه و لیّکوّلینهوه لهمهر رهگ و پهی و کوّئهندامگهلی پیّوهندیدارهوه.

رگسل '/ regl: [فرانسوی]/سم. بسی نویژی؛ نه خوشی مانگانهی ژنان.

رگل ٔ: صفت. بیننویژ؛ تووشیاری نهخوّشی مانگانه.

رگلاتور / reg(û)lātor، ها/: أاز فرانسوی]/سم. ریگلاتور؛ ئامیّری ریّـک کـردن و ریّـک خـستنی کهرهستهیه ک.

رگلاژ / reglāj/: [فرانسوی]/سم ریگلاژ؛ کار یان رەوتى ریککردنی کەرەسەیەک بۆ ئەوەی باش کار بکا.

رگنگاری / ragnegārî/: اسم. [یزشکی] کار و رهوتی وینهگرتن له دهمارگهلی لهش دوای وهشاندنی ماکی تایبهت.

ر گوریشه / rag-o-rîše/:/سم، ۱. /ـها/ پنج و رهگ؛ دهمار و بنه کوّکی گوشت ۲. *[مجازی]* بنهچه؛ بنه چهگه؛ باب و باپیران؛ بنچین؛ بنچن؛ رهگ و ریشه؛ بنج و بناوان؛ ره چهاله گ؛ توو و

تۆرەمە ‹آزاد رک و رسەی او را هم میشناخت: ئازاد بنهچهشی دوناسی .

رگه / rage، ها/: اسم ۱. ره گ؛ نه خش یان شوپیکی ره گئاسایی ۲. ازمین شناسی ا ره گ؛ نه خش یان رینج؛ کاره ی ناو زهوی؛ چینی جیاوازی ناو خاک و بهرد ﴿ که ی طلا: ره که ی زیر ک ۳. ره گه ؛ نژاد؛ نه ژار؛ بنچینه ﴿ دو رِکه: دووره که ٤. [مجازی] شوین؛ شوین؛ شوینهوار؛ شونهما؛ رینج ﴿ در سخنانش رکه ای از غم و اندوه احساس می شد: له قسه کانیدا شوینیک له خه و که سه رههست پیده کرا ک .

دل / ۲۰۱۱، ها : افرانسوی ا/سم، ۱. فهرمانی ماشین (پشت رل: پشت عورمان) ۲. دهور؛ نهخش له شانو یان فیلمدا (در این فیلم رال رئیسجمهور را بازی می کند: لهم فیلمه دا به حیثی سهروک کومار ده گیری).

رله / rele، ها/: [فرانسوی]/سم. ۱. کهرهسههک بۆ بههیزکردنی پیّلگهلی دهنگی ۲. کهرهسهی دووپاتکهرهوهی دهنگ و رهنگ.

رم کردن: سل کردن؛ سلهمان؛ سلهمینهوه؛ پهرموون؛ گورگه بوون؛ سل بوون؛ ههلترنگان؛ ههلتووران؛ ههلتووزان «اسب رم کرد و او را زمین زد: نهسپهکه سلی کرد و دایخست).

رم / rom/: [فرانـسوی از انگلیـسی]/سـم. روم؛ جوّریک شهراوی شیرین.

رماتیسم / romātîsm/: [فرانسوی]/سم روماتیسم؛ ژان و ژوو؛ نهخوّشی جومگیه؛ ژانی بهندی نیدسک؛ زاراوهیی بی بی تاقمیّکی جیاواز له

نەخۆشىگەل كە لايەنى ھاوبەشى ھەموويان ئالۆزى و ئێش، سفتى و ماسىنى ماسوولكە و جومگەگەلى لەشە: روماتىسم

ر ماتیسسمی / romātîsmî/: [فرانسسوی] صفت. روماتیسسمی: ۱. پیوهندیدار بسه نهخوشسی جومگهوه ۲. تووشیاری نهخوشی جومگه.

رمال / rammāl، ها؛ ان/: أعربى أاسم, خيره؛ فالحي؛ تالحبين؛ فالويّر؛ فالكرهوه؛ ئهوهى كه به رممل دهيهوي رازى سهربهمور ئاشكرا بكا. ههروهها: رمالى

ر سان / romān ، ها/: [فرانسوی]/سم، رومان؛ چیروّکی دریّرا؛ چیروّکه په خشانیّک که له رووداوگهلی ژیانی مروّف هوّنراوه تهوه.

ا رمان بلیسی: رومانی پولیسی؛ حیکایهتی مروّ کوژی و دزی و شوینگرتنی پولیس بوّ دهرخستنی راستی رووداو.

رمان باریخی: رومانی میژووییی؛ رومانی که قارهمانیه کانی که قارهمانیه کانی که سمایه تی میّدژووین یان سهباره ته به رووداویکی میژووییهوه نووسراوه. ههروهها: رمان جاسوسی؛ رمان عشقی

ر مانتیسسم / romāntîsm/: [فرانسسوی] 🖘 رمانتیسیسم

رسانتی سیسسم / romāntîsîsm/: افرانسوی از ایتالیایی]/سم, رومانتی سیسم؛ بزووتنهوهیه کی ویژهیی و شیّوازیکی هونهری و فهلسهفیه که له چهرخی ههژدهههمی زایسینی له ئورووپای روزاوادا سهری ههلدا و باسی له ههست و نهست و خهیال و خوشهویستی ده کرد و کار و باری سروشتی و ژیانی خهلسکی ئاسایی پیشاندهدا: رومانتیسم

ر مائتیسک / romāntîk؛ [فرانسوی] مسفت. رومانتیسک؛ ههستبروین: ۱. هاوگهری رومانتیسیسم (سبک دی: شیّوازی رومانیک) ۲. /ها/ههستیار؛ ههستوکی و خهیالاوی (تو خیلی روست هستی: ئه تو زور دیگی ۳. به

تایبهتمهنی و چوناوچونی بزواندنی خهیال و ههستی خوشهوه (منظرهی رمانتیک: دیمهنی رومانییک) 3. به ناوهروک و چوناوچونیه کی ههستوکی یا نهویندارانهوه (زندگی رمانتیک: ژبانی رومانتیک).

رماندن / ramāndan/: مصدر. متعدی. // رماندی:
رمواندت؛ میرمانی: دەرەوقىنی؛ برمان: برەوقىده//
رەواندن؛ رەواندنـهوه؛ وەرامەنـه؛ قەترىسكاندن؛
قەتروويــسكاندن؛ دەرىپەرانـــدن؛ رەقــاندن؛
ھەلـــترنگاندن؛ ھەلـــتوراندن؛ ھەلـــتۆزاندن؛
ھەلـــتىزاندن؛ ھەلـــجووزاندن؛ ھەلـــفراندن؛
ھەلــفرتاندن؛ تارنىــهى؛ رەمنــاى؛ ترســاندن و
تاراندن (بەتايبـهت ســهبارەت بــه گيانهوەرانـهوه):
رمانيدن

■ صفت مفعولی: رمانده (رهوینـراو)/ مصدر منفی: نَرماندن (نهرهواندن)

رمانیدن / ramānîdan/ 🖘 رماندن

رمبانسدن / rombāndan/: مسصدر. متعسدی. // رمباندی: پرمبان: دهرمیننی؛ برمبان: برمبان: برمیننی؛ برمبان؛ برمیننه // پرمیننه // پرمیننه // پرماندن؛ ورنهی؛ ورنای؛ ویسران کردن؛ دیسوار یان مالسیک هاوردنسه خوارهوه.

■ صفت مفعولی: رمبانده (رمینـراو)/ مصدر منفی: نَرمباندن (نهرماندن)

رمبیدن / rombîdan/: مصدر. ۷ زم. // رمبیدی: رمای؛ میرمبی: دهرمی؛ بِرمب: برمه// رمیان؛ رمان؛ رووخان؛ رووخیان؛ وریهی؛ وریای؛ ویّران بـوون؛ هاتنه خوارهوهی دیوار یان مالیّک.

■ صفت فاعلی: رمبنده (_)/ صفت مفعولی: رمبیده (رماو)/ مصدر منفی:تَرمبیدن (نهرمان)

رمپ / ramp، مما/: [انگلیسی]/سم, ۱. لیژایی؛ لیژی؛ سهرهولیژی؛ شیوه پی ۲. پهیژهی فروّکه، که جیبه جی ده کری.

رمــز / ramz، هـا؛ رمـوز/: [عربـي]/ســــر، رهمــز: ١. كۆمهله نيــشانه، ئــهژمار، ئامــاژه يــان وتــه و

وشــه گهلیّکی رهچـاوکراو بـــۆ دامهزرانــدنی پهیوهندی یان گۆرینهوهی پهیام به نهیّنی «نامه .

را به رمز نوشته بود: نامه که ی به رهمز نووسیبوو > ۲ . رازی دهسکه و تنی شتی یان شیوه ی جیبه جی کردنی کاریک (رمز موفقیت در امتحان:

رهمزی سهرکهوتن له تاقی کردنهو مدا>.

رمز چیـزی را گشودن: سـهر دهرکـردن لـه
 شتێک: ۱. دهرخستنی راستهقینهی شـتێکی
 پهنامـهکی ۲. دوزینـهوهی رهمـزی شـتێ؛
 پێزانین.

رمز گشا / ramzgošā/: [عربی/ فارسی] صفت. به تایبه تمهندی یان توانایی کردنه و هی رهمزه وه.

رمز گشایی / ramzgošāyì: اوربی/ فارسی ا/سهر.

۱. دۆخ يان چۆناوچۆنى هامبوونى توانايى دۆوار دۆزىناموهى رەماز و چارەسامى كارى دۆوار

۲. کار یان رەوتى رەمز کردنەوە يان رەمـز بـاز کردن.

رمزی / ramzî/: [عربی] صفت. رهمزی «قفل رمزی: قولفی رهمزی».

رمزینه / ramzîne/: [عربی/ فارسی]/سم بارکود؛ نوانه؛ نیشانه یه ک بریتی له چهند هیل و ژماره به سهر بهسته ی کهلپهلهوه.

رمصنان / ramazān/: [عربی]/سم، رهمدزان؛ مانگی نوّههمی سالّی کـوّچی مانگی و کـاتی روّژوو گرتنی موسولمانان.

رمق / ramaq/: [عربی]/سم. هیّز؛ تابشت؛ تاقهت؛ پرزه؛ نهوا؛ ئاه ؛ هازی؛ ئاز؛ نز؛ نرگ؛ هازی؛ وزه؛ تهشه.

رمق چیزی را گرفتن: هیز له شـتی ساندن؛ پرزه له شتیک برین.

رمق داشتن: هيز تيدا مان؛ هازى چنه بيهى. از رمىق افتادن: له پا كهوتن؛ پرزه بران؛ نهفهس چنيان؛ بي هيز كهوتن؛ هاز نهمان؛ جه هاز كهوتهى.

رمل / ramal/: [عربي] *اسم،* رەمەل؛ كێـشێكى

شيعرى عەرووزى.

رمل / raml، ها/: [عربی]/سم، ۱. ریخ؛ ریخ؛ چهو؛ لم؛ زیخ؛ رهمل؛ رهلم ۲. ئامرازی فالچی ۳. فووک و فهنی کاری تالحبین.

رموز / rumûz, romûz/: [عربی] جمع آ رَمَوْ رموک / ramûk/: صفت. [گفتاری] سلی؛ رووه ک؛ قوشقی؛ واپوّک؛ بهیدهس؛ چهمووش؛ گورگه؛ قوت؛ رهمکار؛ رهمهن؛ چلهک؛ تـوّر؛ قاچاخ؛ سول؛ سرک؛ جهبه؛ جوّنگ؛ سلک؛ سرگ؛ سرد؛ خوّگرتوو به سل کردن.

رمه / rame، هما:/سم رەقه؛ رێوينگ؛ ران؛ ريەن؛ رێيەن؛ رێن؛ كەرك؛ مێگەك؛ گەلە؛ شەگەل؛ شەگەلە؛ بۆل؛ پۆل؛ كۆمەلى ئاژەل بەتايبەت بزن و مر.

الله السب: رەوە؛ رەوكە؛ رەوگە؛ رەوگ؛رەڤە؛ رەڤۇ.

رمهی برّه: بهرغهل؛ بهرخهل؛ گهله بهرخ. رمهی خوک: لۆده؛ رهوه بهراز.

رمەي گاو: گاگەل؛ گەلەگا؛ گەلەگاگەل.

رمهی کرک: وهرگان؛ گهلهگورگ.

رمهبان / ramebān:/سم, رەوكەوان؛ رەوگەوان؛ رەووان؛ گەلەوان.

رمه یار / ramyār/:/سم. شوان؛ شفان؛ ئاگاداری ئاژه آل.

رمیدگی / ramîdegî:/سم، سلی؛ رەوەكیەتی . رمیدن / ramîdan: مصدر. لازم, // رمیدی: دورەوی؛ پرم: برەوه// ۱. رەویان؛ رەویان؛ میرمی: دەرەوی؛ پرم: برەوه// ۱. رەویان؛ سەلەمیانەوه؛ سالەوینەوه؛ سالەمیانەوه؛ رەمنای؛ سردین؛ قەتروویسکیان؛ قەتروویسکیان؛ ھەلسفرتیان؛ ھەلسفرتیان؛ ھەلسفرتیان؛ ھەلسفرتیان؛ ھەلسفریان؛ ھەلسوران؛ ھەلسوران؛ ھەلسوران؛ ھەلسوران؛ ھەلسوران، ھەلسوران، ھەلسوران، ھەلسوران، خولسان، خولسان، بینز مالمردن له شتی و خولی دوور خستنەوه (به خاطر سابقهاش همه از او میرمدند؛ له بهر پیشینهی گشت

لابال لع نددا).

■ صفت فاعلی: رمنده (_)/صفت مفعولی: رمیده (په ویاگ)/ مصدر منفی: نَرمیدن (نه په ویان)

رمیده / ramîde: صفت. ۱. توراو؛ زیزبوو؛ تورسود؛ تورسود؛ تورساگ؛ دل نیسوراو کدل رمیده: دل تسوراو ک. هه تاه؛ دل تسار؛ تساربووگ؛ هه تاه؛ هه لا توو (رمده از عطش سُرخ اَفتاب کویر: هه لوده اله تینی سووری خوری سارا).

رنج / ranc، ها/: اسم, کهزلاتهی: ۱. رهنج؛ ئەمەک؛ ئازار؛ لاره؛ کەسەر؛ مەينەت؛ دۆخى کە بە ھۆق ئىيش، خەم و مەينەت يان كارى دژوارەوە بەدىدى ﴿رنج سفر؛ رنج کار: ئازارى سەفەر؛ ردنحى ئىيش› ۲. ژان؛ كويرەوەرى؛ خەبس؛ زەرب و چەنگ؛ دەردى گران ﴿رنج زاسى ژيان›.

■ رنج بردن: رمنج کیشان؛ دمرد و مهینهت کیشان؛ کویرمومری دیتن؛ خهبسی بوون؛ چهوسانهوه؛ به ژان دمربردن؛ به کویرمومری سهر کردن؛ له رمنجدا بوون ‹دو سال از بیماری رنج میبردم: دوو سال له نهخوشی رمنجیم

رنج دادن: ئازار دان؛ دورد و مهینهت بهسهردا هینسان؛ ئارانسدن؛ ئازرانسدن؛ گههرانسدن؛ چهوسساندنهوه (بیماری قلب مرا رنج صیداد: نهخوشینی دل، نازاری دددام).

رنج دیدن: ئازار دیتن؛ چهوسانهوه؛ مهیشهت کیشان (در زندان رج بسیار دسد: له بهندیخانهدا نازاری زوری دی).

رنج آور / rancāvar/:/سـم، ئازاردهر؛ قیچمـه؛ هۆی بهدیهاتنی رمنج (این بیماری خیلی رنجاور است: ئهم نهخوشیه یه کجار نازاردهره).

رنجاندی: مصدر، متعدی، ارنجاندی: ده و متعدی، این رنجاندی: و منجاندت؛ می رنجانی: ده و هنجینی؛ برنجان: بره نجیند، ۱۰ از از دان؛ و هنجاندن؛ ئیشاندن؛ ئیشندی؛ ئیشنای؛ ئیش پی گهیاندن؛

ئاراندن؛ گههراندن؛ ئازراندن؛ رەنجنهی این آمپول برای رنجاندن تو نیست برای از بین بردن درد توست: ئهم دەرزیه بۆ ئازاردانی تۆ نیه، بـۆ لابـردنی ئیـشی تۆیـه ۲. دل ئیـشاندن؛ دل هـشت؛ ناړه حهت کردن (قصد رنجاندن تـو را نداشتم: بـه نیازی دل نیساندنت نهبووم * رنجانیدن

■ صفت فاعلى: رنجاننده (ړهنجينهر)/ مصدر منفى: نَرنجاندن (نهرهنجاندن)

رنجانيدن / rancānîdan رنجاندن

رنجبار / rancbār: صفت. مهینه تی؛ به ره نج و ناخ و داخهوه؛ پر له دهرد؛ پر له ژان ﴿زندگی رحبار: ژبانی مهینه تی﴾.

رنجبور / rancbar، ان /: /سور ونجبور:

۱. زه حمه تکیش؛ نهرک گران؛ بارقورس؛ کهسی که له ده سره نجی خوی و به زه حمه و مهینه ته وه ده ژی ۲. /مجازی کارکهر؛ کاریهر؛ کریکار.

© رنجبر کشاورز: سهپان؛ پاله؛ رهنجبهری پینجیهک بهری داهات. پینجیهک بهر، یان سیّیهک بهری داهات. رنجر / rencer، ها/: [عربی]/سم. [نامتداول] رنجر: ۱. نـواوانی چهکـداری ناوچهیـهک ۲. چریـک؛ پیشمهرگه.

رنجش / rance، ما/:/سم. دل ئیشاوی؛ نقاری؛ قاری؛ قاری؛ قاری؛ ئازراوی؛ خیز؛ ملوولهی (بهتایبهت لهبهر ئاکاری کهسانی تر)؛ زیزی (موجب رنجش همکارانش شد: بووه هوّی دل ئیشاوی هاوکارهکانی).

رنجسور / rancûr: صفت. [ادبسی] ده رده دار:

۱. ئیشدار؛ به ژان؛ چلدار (پای رنجور؛ عضو رنجور:
پای ئیشدار؛ ئهندامی به ژان ۲۰ / ان نه خوش؛
نهوه ش؛ ناساغ؛ بیمار (پدرش پیر و رنجور است:
باوکی پیر و ده رده داره ۶۰.

رنجیه / rance: صفت. [ادبی] ماندوو؛ کیز؛ پهککهوته (مکن رنجه تیغ زبان را به لاف: نهکهی ماندوو زمانت بو قسهی پووچ). ههروهها: رنجه شدن؛ رنجه کردن

رنجيدگي / rancîdegî ، _هـا/:/سـم. دلّ مـاوى؛ دلشكاوى؛ رەنجياگى.

رنجيـدن / rancîdan/: مصدر. لازم. // رنجيـدى: رەنجای؛ مىرنجى: دەرەنجى؛ برىنج: برەنجه// رەنجان؛ رەنجيان؛ دلنيسان؛ دلمان؛ دل شكيان؛ رەنجيەي.

◘ صفت مفعولي: رنجيده (رهنجاو)/مصدر منفي: نرنجيدن (نەرەنجان)

رنجیده / rancîde/: صفت. رهنجاو؛ رهنجیاگ؛ دلداماو؛ خيز؛ سهه ؛ دلشكاو.

رنجيده خاطر / rancîdexāter/: [فارسي/ عربي] ص*فت.* دل ئيشاو؛ دل مهن؛ دل گران «از حرف تـو رنجیده خاطر شد: له قسه کهی تو دلی ئیشا).

رند / rend ، حها؛ عان؛ رُنود/: صفت. رهند؛ وريا؛ زرت و زینـدوو؛ سـهگفـزوول؛ زیـرهک و شـهیتان؛ پیتــوّل بــهتایبــهت: الــف) لــه شــاردنهوه و دەرنەخـستنى تواناييگـەل، بـير و هــزر يــان خواسته کانیدا (رند است، خودش را لو نمی دهد: رەنىدە، خىزى دەرناخا) ب، زۆل؛ لىه كەلىك وهرگرتن و به ههل زانینی کار و باران به قازانجی خو (او رند است، سر همهتان کلاه می گذارد: زۆلە، كلاو دەنىتە سەرى ھەمووتان >: مردرند

رندانــه ' / rendāne/: صفت. رهندانــه؛ وهكــوو رهندان (لبخند رندانهای زد و هیچ نگفت: بزهیمکی رهندانهی کرد و هیچی نهگوت.

رندانه ابخند رهندانه؛ به رهندیهوه ﴿رندانه لبخند میزد و هیچ نمی گفت: ر مندانه بزهی ده کرد و فرهی نەدەكرد>.

رنده / rande ، حها/: /سم. رهنه؛ رهنده؛ رنه؛ رننه: ۱. رەندەش؛ كوشتەرە؛ كەشتەرا؛ ئامرازى نەجار پەرەيمەكى كون _ كونم بىۆ وردكردنى بىرى خواردهمـهنی تـورت (وهک: پیـواز، سـیفهزهمینه و…).

🗈 رنده کردن: رهنه کردن؛ رهنده کردن:

۱. تاشین و لووس کردنی چیّو به رهنه ۲. لـه رەنە دان؛ ورد كردنى شتى بەتايبەت ماكى خواردهمهنی به رهنه.

رندی / rendî:/سم. رهندی: ۱. وریایی؛ بار یان چۆناوچۆنى رەند بوون (با مودش را خلاص کرد: به ورسایی خوی رزگار کرد> ۲. شهیتانی؛ سەگفزوولى؛ پێچ و پەنايى؛ زۆڵىي ‹مىخواست رىدى كند و سرم را شيره بمالد: دەيەوپىست سىدىناپ بكا و كلاوم له سهر بنيّ∢.

رندیدن / randîdan/: مصدر. متعدی. // رندیدی: رەنەت كرد؛ مىرندى: رەنە دەكەى؛ برند: رەنە بكه// رەنسەكردن؛ رەنسدەكردن؛ رەنسەدان: ١. ريك کردن یان تاشین و ناسککردنهوهی رووی شتیک (بهتاییهت لهمه چیوهوه) ۲. [قدیمی] رنين؛ رننهى؛ كراندن؛ رووش تىخستن ٣. [قديمي] كراندن؛ هه لكراندن؛ جيا كردنهوه.

🗷 صفت مفعولى: رنديده (رهنده كراو)

رنسانس / ronesans/: [فرانسوی]/سم. ۱. رهوتی نوى بوونهوه؛ له نـ ق سهرهه لـ دانهوه ٢. دموراني سهرهه لدانهوه و ژووژانهوه له باری ویده و زانست و هونهر و پیشهسازی له میرووی ئورووپادا (له نێوان چهرخی ۱۶ تا ۱۲ی زایینی). رنگ / rang/:/سم ۱. رهنگ؛ چر؛ بيز؛ دياردهي نووری یا پنزانینی چاوی که دهبنته هوی ئەوەى شتان لیک جیا بکرینەوە ‹در تاریکی کـه رنگ چیزی معلوم نیست: له تاریکیدا خو ردیکی هیچ شتی دیار نیه > ۲۰/ـها/ رهنگ؛ چر؛ بیز؛ ههر یهک له تایبهتمهندیگهلی ههر شتنک که به چاو ههستی پی ده کری (دید سفید؛ رنک آبی: ردنکی سپی؛ رەنکی ئاوی > ۳. /ما/ رەنگ؛ چر؛ بیز؛ ماک یان پیکهاتهیی که رهنگ دهدا به شت (برویک قوطی رنگ بخرا: بچـو قوتووییّـک هـک بـسینه!)

٤. [مجازي] فيله؛ فيل (ميخواست مرا رك كند:

دەيەويست قىل لە من بكا> ٥. /مجازى/ بـۆ؛ تـام؛

نیـشانه و شـوینهواری دوّخ یان حالـهتیک

< حرفهایش رنک تعصب داشت: قسه کانی بوی رکه ی لیوه ده هات).

(ه رنک اصلی: رونگی سهره کی؛ سی رونگی سهور و کهسک (سهوز) و شین (ئاوی) که له تیکه لیان، ههموو رونگه کانی تر درووست دهبن.

رنک روغن/ روغنی: رهنگی نهوتی؛ رهنگی به ماکی چهورهوه که دوای نهوه وشک بیتهوه، وهکوو پهرهیه کی رهنگی لی دی و ناو نایبا. رنگ سرد: رهنگی سارد؛ ههموو رهنگه کانی نیوان کهسک و بهنهوش.

رنگ گرم: رەنگى گەرم؛ ھەمموو رەنگەكانى نيوان زەرد و ئەرخەوانى.

■ رنگ باختن: ۱. پرووسقان؛ رەنگ چوون؛ رەنگ لىخ نەمان؛ كال بوونەوە؛ شەمزان؛ كەمرەنگ بوونەوە؛ شەمزان؛ كەمرەنگ بوونەوە؛ رەنگى خۆ لە دەست دان ٢. رەنگ پەريان؛ رەنگ پريەى؛ رەنگ بزركان بە ھۆى تىرس يان نارەحەتيەوە ٣. (كنايى) بى قەدر بوون؛ قىمەت نەمان؛ سووك بوون؛ بىخ بىر بوون؛ شكۆ و گرانايى خۆ لە دەس دان.

رنگ به رنگ شدن: رهنگ گران؛ رهنگ و ولیهی/ واریای: ۱. به رهنگی تر دهرهاتن ۲. کالهوه بوون؛ کالهوبوون؛ ههزار رهنگ گران؛ بههوی شهرمهزاریهوه سوور و زهرد ههلگهران (نامه را که دید، رنگبهرنگ شد: ههر نامه کهی دی ردنگی کوربا).

رنگ پریدن: رەنگ لی پهرین؛ هه لبزرکان؛ رەنگ بزرکان؛ رەنگ فرین؛ نهمانی بریقه و درەوشانهوەی رەنگ.

رنگ دادن: رمنگ دانهوه؛ رمنگهوه دای «این پارچه رمنگ بارچه رمنگ ددانهود).

رنگ زدن: ۱. رمنگ کردن؛ گوناندن؛ رمنگاندن (رنگ زدن در: رمنگ کردنی دمرگا) ۲. *امجازی*

کلاو له سهر نان؛ فریو دان * رنگ کردن رنگ عوض کردن: ۱. رهنگ گورین (برگهایش کم کم رنک عوض کرد: گهلاکانی بهره بهره، وی رهنگیان گورین؛ وی وارهی؛ پوس وه تهی؛ شیوه و ریبازی ئاکار و کرداری خو گورین و به جوریکی تر خو نیشاندان (تا ورق برگشت، او هم رنگ عوض کرد و شد مسلمان دوآتشه: که دهوران گورا، ئهویش خوی کوری و بوو به موسولمانیکی توند و تیژ).

رنگ کردن 🗣 رنگ زدن رنگ گرفتن: رهنگی بوون.

رنگ نداشتن: بی رهنگ یان کهم رهنگ بوون؛ رهنگ لی نهبوون (این چایی رنگ ندارد: ئهم چاییه کهم رهنگه).

رنگ / reng، _ ها/:/سم. بهزمی مووسیقایی؛ شیّوازیّکی کرژ له مووسیقادا که زوّر کات له کوّتایی ناههنگیّکدا به ریّوهی دهبهن.

رنگ آمینزی / rangˈāmîzî, rangāmîzî، ها/:
/سم، رهنگ؛ رهنگ کاری؛ کفتکاری؛ کار یان
رهوتی رهنگاندن؛ رهنگ هه لسوون ده شتیکدا

النقاشی را با مداد رنگی رنگ امیزی کرد: نه قاشیه کهی
به قه لهم رهنگی رهنگ کرد کرد.

رنگارنگ / rangārang: صفت. ۱. رەنگامه؛ رەنگامه؛ رەنگاورەنگ؛ ئالايى؛ گول گولى، بەلەک بىردىنى ٢. /تعریض عرراوجور؛ جۆرواجور؛ جۆربهجۆر دائمهاى رنگارنگى به آن خانه رفت و آمد داشتند: كەسانىكى جوراوجور هاتوچووى ئەو مالەيان دەكرد > * رنگ و وارنگ

رنگباختگى / rangbāxtegî:/ســــ، ھەلبزر كاوى؛ رەنگبزر كاوى؛ چۆناوچۆنى لەدەسدانى رەنگى ئاسايى.

رنگباخته / rangbāxte: صفت. کال: ۱. رمنگ بزرگاو؛ هال؛ کالهومبووگ؛ رمنگ نــماو؛

رنگبری

بیّبهش کراو له رهنگی ئاسایی خو (چهرهی رنگباخته: روومهتی رهنگبزرکاو) ۲. [مجازی] کهمرهنگ؛ رزاو؛ کوّنه؛ ولانراو (این آبی خیلی رنگباخته است: ئهم شینه زوّر کاله).

رنگبری / rangbarí:/سم. کاریان رموتی رمنگ لی هدلگرتنهوه؛ رمنگ لی سـرینهوه. هـهرومها: رنگبر

رنگ بندی / rangbandî:/سم رەنگ بەنـدى؛ چۆناوچۆنى ويک کەوتن و جيگر بوونى رەنگ له ئاسەواريکدا (وەک وينهکيشى، وينـهگرى) يان لـه کۆمەلهيه کدا (وەک: جلوبەرگ و...).

رنگ به رنگ / rangberang/: صفت. [گفتاری] رونگامه؛ رونگاورونگ.

رنگ پریسدگی / rangparîdegî:/سم.

رەنىگىسەرپوى؛ رەنىگىسرايى؛ ژاكساوى؛ رەنگىبەران. رەنگىزركاوى؛ باريان چۆنيەتى رەنگىپەران. رىنگىپريدە: رىنگىپريدە: ۱. كالەوە بووگ؛ گەوزكەوتا (بارچەى رنگىپريدە: پارچەى كالەوەبووگ› ٢. كالل؛ كەمرەنىگ (آبى رىنگىپريدە: شينى كال› ٣. پەژمەريو؛ گەوزكەوتا (أفتاب رنگىپريدە: تاوى رەنىگىپەريو› ٤. /ها/رەنگىزكاو؛ سيس و ژاكاو؛ بە رەنىگىپىدىى يان ئالىۆزى تۆخ بەتايبەت لە بەر نەخۆشىي يان ئالىۆزى (صورت رنگىپريدە: دىمەنى ژاكاو›.

رنگتابی / rangtābî/ 🖘 فامنمایی

چنراوەيە.

رنگدانه / rangdāne ، حما/:/سم, رمنگدانه؛ ماکی هسوی رمنگدانه؛ ماکی هسوی رمنگدانه؛ ماکی کولوروفیل له گیادا و هیموگلوبین له خویندا. رنگرز / rangraz ، حما؛ مان/:/سم, خومچی؛ خومخانه چی؛ خمگهر؛ خومگهر؛ رمنگریدژ؛

رنگسرزی / rangrazî:/سه، ۱. خومگهری؛ پونگسریژی ۲. خومخانه؛ دوکانی خومگهری ۳. پیشهی رونگریژی.

کهسی که کاری رهنگ کردنی تال و ههودا و

رنگروغن / rangrowqan, -ro:qan/ آگرنگروغن / rangzā/ ایگرنگرنگرده این المسترد از این المسترد این المسترد این المسترد این المسترد المادی المسترد المادی المسترد المادی المسترد المادی المسترد المادی المسترد الم

رنگ زدا / rangzodā/: صفت، رهنگ لابدر؛ رهنگ هابدر؛ رهنگ هه لگر؛ به تایبه تمهندی یا توانی لابردنی رهنگ (آب اکسیژنه، رسر داست: ناوئوکسیژنه، رهنگ لابدره).

رنگزدایی / rangzodāyî:/سم, رەنگلابهری؛ رەنگداید ۱. کاریان رەوتی رەنگ لیخ کردنهوه؛ رەنگ هه لگرتنهوه ۲.کار و رەوتی رەنگ لیخ سرینهوه.

رنگسازی / rangsāzî/:/سم. رهنگسازی: ۱. کار و رهوتی رهنگ چی کردن؛ رهنگ دروست کردن ۲. /ها/ شوینی رهنگ چی کردن.

رنگ سنج / rangsanc ، ها/: اسم. رهنگ پینو؛ کهرهسهیه ک بو دیاری کردن و ناسینهوهی رهنگ.

رنگ سنجی / rangsancî:/سم. رهنگ پینوی؛ زانست یان زانیاری ناسینهوه و دهستنیشان کردنی رهنگه کان.

رنگشناسی / rangšenāsî/:/ســـه. رهنگناســی؛ بهشیّک له زانستی ناسینی رهنگ که له زوری و کممی رهنگ گهل ده کوّلیّتهوه.

رنگ کار / rangkār، ها؛ بان/:/سم, رهنگ کیار؛ نهقاش؛ کهسی که کاری رهنگ کردنه (رنگ کری اتومبیل: رنگ کاری ماشین). ههروهها: رنگ کاری اتومبیل: رنگ کاری ماشین). ههروهها: رنگ کاری رنگ کاری ماشین). ههروهها: رنگ کاری رنگ و روو: / ایس رنگ ورو (با این رنگ و رود (با این رنگ و رود داد می زند غریبه است: بهم شکل و بسجمه وه زنگ در واله تی ههر شتیک ران میز قبلی دست کم رنگ و روویه کی ههروه). پیشووه که هیچ نه بی روسک و روویه کی ههروه). رنگ و روویه کی ههروه).

کالهوبووگ؛ رەنگنهماو؛ رەنگ پهريو ۲. /مجازی/ کۆنه؛ کۆن؛ شر ﴿قالی رَحْبُورِ رَفَّهُ: قالّی کون﴾. رنکووارنک / rang-o-vārang/: صفت. /گفتاری/

رنكووارنك / rang-o-vārang/: صفت. *| گفتارى |* ئالووالا؛ رەنگامە؛ ھەمەرەنگە.

رنکسی / rangî/: صفت. ۱. رهنگسی؛ رهنگ وه خوّگر توو (لباسم رحمی شد: گنجه کهم رهنکی بوو) ۲. /ها/ رهنگامه؛ رهنگین؛ به له ک بردین (یک روسری رحمی سرش کرده بود: سهرپوشیکی رهنکامه ی دابوو به سهریدا> ۳./ها/[چاپ] به رهنگی زیاد له رهش و سپی (عکس رحمی؛ وینهی رهنگی).

رنکیزه / rangîze ، ها/:/سه ر ونگدانه؛ ماکی و تیک ماکی هوی ر ونگدار بوونی هه ر شتیک، به تایبهت گهردیک که ده کریته نیو تراویکهوه بو چی کردنی ر ونگ.

رنگین / rangîn/: صفت. [ادبی] رهنگین؛ رهنگی؛ رهنگی؛ رهنگامه.

رنگین پوست / rangînpûst ، ها؛ ان/: صفت. رهنگین پیّست؛ به نهژادی جگه له سپی (وهک رهش و سوور و زهرد).

رنگین تن / rangîntan، ها/: اسم. کروّموّزوّم. رنگینک / rangînak/: اسم. جوّریّ هه لوا که به ئاردی سوورهوه کراو، وردهقهن، خورما، پسته و ههزویّله چیّ دهبیّ.

رنگین کرد /rangînkore: [فارسی/ عربی]/سم. کرۆموسفیر؛ خوارووترین تویزی جهوی خۆر که ئهستووری دهگاته ههزاران کیلۆمیتر و زۆرتر له گازی هیدرۆژن پیکهاتووه و تهنیا کاتی دهبینری که بینهر، دوای باران، پشت به ههتاو چاو له ئاسمانی بهرانبهری خوّی بکا. گرموسفر

رنگین کمان / rangînkamān، ها/:/سه، کۆلکەز پرینه؛ پەلکەز پرینه؛ هەسىز مزیرینه؛ پەلکەر مالگەر نیده؛ پەلکەر مالگەر كەسىكەر، بالسور، كەسىكەر، بالسور، مالاركى، بالسور، مالاركى، بالسور، مالاركى، بالسور، مالاركى، بالسور، مالاركى،

کیلستوون؛ کیرستون؛ موندای ناشمه؛ پهینجهو پهیغهمبهری؛ تیرهژه؛ زهرد و سویر؛ شهوبهنده روّژ؛ توول سهوز دیّز؛ پرچی ئایشهوفاتمان؛ کهمهیه کی گهوره ی رهنگاورهنگه، پاش باران و له بهر ههتاوهوه له ناسمان دهرده کهوی : قوس قرّح

رنود / runûd, ronûd/: [فارسی به قاعده ی عربی] /سهر ۱. جمع 🍽 رند ۲. خه لکانی رهند.

رنیم / ren(i)yom/:/سیم رنیبوم؛ تبوخمی کیمیاوی کانزایی کهم بهدی، به ژمارهی نهتومی ۷۵ و کیسشی ئیهتومی ۱۸٦٫۲، بیه رهنگی خولهمیشی زیوی، که به شیوهی گهردیان کانزای سهخت به دهست دی و له پیشهسازیدا بهکاردهروا.

-رو / :row, ro: بيواژه. - رهو؛ - رۆ: ۱. برۆ؛ رهوه ک (پيشرو: پينشرهو) ۲. لهبار بـ و رويستن (پيادهرو؛ ماشينرو: پيادهرهو؛ ماشينرو).

رو' / rû/:/ســـم, ۱. روو؛ روه؛ روی؛ روخـــسار؛ دهموچاو؛ دیمهن؛ سیما؛ روومهت؛ چار ﴿رویش را سفت گرفته بود: رووی سفت گرتبوو› ۲. سهر؛ بان؛ سهروو؛ سهروان؛ گژ. بهرانبهر: زیـر ﴿روی همه: سهری ههمووانهوه› ۳. رووبه روو؛ بهرامبهر؛ ئهو لایهی کـه بهرهو بیـژهر، بژنهو یـان چـهمکی وتوویــژه، بهرانبهر: پـشت ٤. بهشــی بـهرهو دهرهوه! ئهو لایـهی کـه بـهرهو دهرهوهیـه ﴿روی پارچه؛ رووی پارچه› ٥. سهر؛ روو ﴿روی سفره: سـهر سفره› ۲. [مجـازی] روو؛ روی؛ بـی شـهرمی؛ بیخهیایی؛ بیخابـرویی؛ ئهوهی بـهر بـه شـهرم بیخ حهیایی؛ بیخابـرویی؛ ئهوهی بـهر بـه شـهرم بیخری ﴿بُورِهِ روودار›.

رو به موت: کاتی ثاویلکه؛ لهسهره مهر گدا؛ له گیانه لاو. هـهروهها: رو به خرابی؛ رو به آبادی؛ رو به ترقی

روی باز: رووی گهش؛ دیمهنی روون؛ ناوچاوی روّشن؛ دهموچاوی که خوّشحالی یان میهرموانی دهنوینی (با روی باز مرا پذیرفت:

به رووی گهش**هوه خیراتنمی کرد).**

روی جلد: پرووپه پی کتیب؛ سهربه رگ؛ بان جه لد؛ نهو بهشه له کتیب که پتر ناوه کهی به سهرهوه یه (له کتیبی کوردی و فارسی و عهرهبیدا لای راست و له کتیبی لاتیندا لای چهپ).

روی سخن: دهمی قسه؛ لایهنی وتوویژ (روی سخنم با شماست: دهمی قسهم له نیوهیه).

به روی چشم: سهرچاوان؛ بهسهرچاو؛ بانچاو؛ سـهرووچهما؛ وهبانچاو/چهو؛ سـهر ههردووچاو؛ به چاوان؛ وهبانی دیده.

■ رو آمدن: هاتنه بان؛ هاتنه سهرهوه؛ هاتنه سهر؛ هه لاتن: ۱. هاتنهوه سهر؛ له بنهوه بهرهو سهر هاتن (أمد روى آب: هاتهوه سهر ثاو) ۲. [مجازى] سهر کهوتن (خوب روامدهاى: چاک هاتیه سهر).

رو آوردن: هانا بردن؛ پوو هینان؛ بهرهو لای کهسی یان شتی (زورتر به هیوای یارمهتی) چوون (برای کمک، به شما رو آوردم: بو یارمهتی، هانام برده ئیوه).

رو انداختن: روو خستن (برای تأمین آن پول، به همه رو انداخت: بو دابین کردنی شهو پارهیه رووی له هموو کهسیک خست).

رو بر گرداندن: /کنایی ا روو هه لچه رخاندن؛ روو و می گهر ناندن؛ روو وه گیلنهی؛ دووری لی گرتن حوقتی زنش را طلاق داد، همه از او رو برگرداندند: که ژنه که ی ته لاق دا، ههموو روویان لیی هه لچه رخاند که

رو به قبله دراز شدن: (کنایی) روو کردنه ره شدن: (کنایی) روو کردنه ره شدن! کهوتنه سدرهمهرگ؛ روو نیانه گیانه لاو؛ له کاتی مهرگدا بوون.

رو پنهان کردن: خو شاردنهوه؛ خو حهشاردان؛ روو نیشان نهدان «این روزها از من رو پنهان میکند: لهم روژانهدا خوی لیّم دهشاریتهوه». رو ترش کردن:/مجازی/ ناوچاو تال کردن؛

ناوچاو دانهیه کا؛ روو گرژکردن؛ روه ترشنهی؛ وهرهزی و بیزاری خو پیشاندان.

رو دادن: [مجازی] روو پیدان؛ روودار کردن؛ گوساخ کردنی کهسیک به هوی میهرهوانی کردن لهگهالیدا (به این شاگردت رو نده! ظرفیت ندارد: بهم بهردهستهت روو مدده! ههالیناگری،

رو دادن و آستر خواستن: [کنایی] روو پیدان و پا به سهردا نان/ پای زیادی داکیشان؛ له بهخشین، یارمهتی یان میهرهوانی کهسیک کموتنه نازهوه و چاوهروانی زورتر ههبوون (به او رو بدهی استر هم میخواهد: رووی بی بیدهی، پات به سهردا دهیی).

رو داشتن: [مجازی] روودار بوون؛ بنشهرم بوون؛ بنحه با

رو درماندن: له روو هه نههاتن؛ شهرم کردن؛ له روودا مانهوه؛ له شهرمدا وهرامی شهری دانهوه.

رو شدن: ۱. دەركەفتن؛ دەركەوتن؛ كەوتىەى سارا ۲. روو بىوون؛ لىه روو ھەلىھاتن؛ شەرم نىمكردن؛ خەجالىمت نەكئىشان؛ روه بىلەى درويت مىشود او را دست خالى برگردانى دووت ھەيە بە دەستى خالى بىگەرىنىتەوە؟>.

رو کردن: ۱. دهرخستن؛ خویا کرن؛ نیشان دان (هرچه داری روکن!: هه و چیکت ههیه، دهریخه) ۲. روو کردن؛ روه کهردهی؛ بهرهو کهسیک یان شتیک روانین؛ چاو لی کردن؛ لی روانین (رو کرد به من و جواب داد: رووی له من کرد و جوابی دایهوه).

رو گرداندن: پروو و مرگه پاندن؛ چاو پۆشى کردن؛ چاو پۆشىن له ئەنجامدانى کاريک و نەکردنى ئەو کارە (از قبول رياست رو کرداند: ك پەزيرانى سەرۆكايەتى رووى و ،، كەراند).

رو گرفتن: رووگردن؛ روهگهردهی؛ شهرمه گردن؛ دیمهن پوشین؛ دهم و چاوی خو داپوشان (از آنهاست که از خروس هم رو می کبرد:

لهوانهیه که له کهلهبابیش روه ده کا).

رو نشان بدادن: خو نهدانه نیشان؛ خو نیشان نهدان؛ خو دهرنه خستن؛ خو شاردنهوه؛ وی سه خت کهرده ی؛ دهرنه کهوتن (رفتم در خانه اش، در سال باید؛ چوومه دهرکی مالی، حوی سسال بدد).

روی جسزی را بونساندن: ته شزاندن؛ سهر شتیک داپوشان؛ بان شتی دان؛ رووی شتیک داپوشین؛ سهر شتیک نانهوه؛ روهو چیویوی ئهر میوژنهی.

روی خوش نشان ندادن: [مجازی] نه په ژیران؛ ریک نههاتن؛ هاوریی نه کردن؛ هه ق نه هاتن؛ خوزیان البه پیشنهادم ری حساس سان دان: پیشنیاره کهمی میدین.

روی کاری را بدانسو: له روو هه لنه هاتن؛ شهرم کردن و خهجالهت کیشان بو کردنی کاریک دوی کسس سامات را هم نداست: له دین مدنددهات بیتهوه مالیش،

روی کسی/ چیری را سفند کردن: [مجازی]

۱. بوونه هیوی پرووسووری و سهربهرزی
۲. [تعریض] له کهسی/ شتی بردنهوه؛ له خراپهدا پیشکهوتن (او در بیرحمی روی حنکبز را سیس کرده سود: له دل پهقیدا له حهنگیزی دروود).

روی کسی را به زمین انداحین: [مجازی] رووی کسی دانیه زمویدا؛ داخیوازی کهسیک بهجی نههینان (باور نمی کردم روی بدرت را زمین سندری: باوه رهم نهده کرد رستی باه کیت بده بت دردید).

روی کسی را کم کردن: [مجازی] دهندووک کهسی قرتانن/ کهسیک شکاندن؛ دهنووک کهسی قرتانن/ کردن؛ رووی کهسیک کهم کردن؛ پیش له بی شهرمی کهسی گرتن.

روی کسی زیاد شدن: روودار بوونی کهسیک، رووی کهسیک زور بوون.

از رو بردن: روو شکاندن؛ له روو بـردن؛ سـهر پـی داخـستن؛ سـهر لهبـهر کـردن؛ شـاقهل شکاندن؛ شاخی کهسیّک شـکاندن (این قـدر اصرار کرد کـه مـرا از رو بـرد: هیّنـده پـیداگـرت، روومی شکاند).

از رو خواندن: خویندنهوه؛ له روو خوهندنهوه؛ روهوه وهنهی (شعر عقاب را برایش از رو خواندم، گفت باید از بَر کنی: شیعری ههلوّم بـو خوینـدهوه، گوتی دهبی لهبـهری کـهی). هـهروهها: از رو نوشتن

از رو نرفتن: [مجازی] له روو نهچوون؛ پاشگهز نهکردنهوه؛ پێچـهقێنی کـردن لـه بهرامبـهر بهرپهرچ دانهوهدا.

آن روی کسی بالا آمدن: [مجازی] تووره بوون؛ رق ههستان؛ خهزرین؛ ئاردهیوه مهلی (مگذار ان روی من بالا بیابد: مههیله تووره بیم).

به رو افتادن: به دهمهوه کهوتن؛ دهمهوروو کهفتن؛ لهپهوروو کهوتن؛ دهمهوخوار کهوتن؛ دهمهوروو کهفتن؛ روهره کهوتهی؛ کهوتنه زهویدا به شیوهیهک که پشت بهرهو ئاسمان بین.

به روی خود نباوردن: [مجازی] خوّ لی گیل کردن؛ خوّ کردنه توولیه؛ خوّ کردنه گووکهر؛ به رووی خوّدا نههیّنان؛ خوّ نائاگا و نائاشانا نیشاندان (چند بار صدایم کرد، ولی به روی خودم نیاوردم؛ چهن جار قاوی لیّکردم، به لام خوم لی کیل کرد).

به روی کسی نیاوردن: [مجازی] به رووی کسیکدا نهدانهوه؛ لهمه پاس و بابه تیک (که پیوهندی به و کهسهیه و شهو لینی ناگاداره) له گهلیدا نهدوان (هیچ به رویش نیاوردم که قبلاً میدانستم: هه رنهمدا به روویدا که زووتر دموانی).

تــو(ی) روی کـسی ایــستادن: لــه بهرامبــهر کهسێکهوه وهستان؛ بهرهنگار بوونهوه و ړێـک

نه هاتن له گه ل که سیکدا درو نباید تو روی بدرت بایستی و با او یکیبهدو کنی: ئهتو نابی له بهرامبهر باوکتهوه بوهستی و چهقه و ههرای لهگهادا بكەى∢.

تو روی کسی گفتن: نیانه رووی کهسیکهوه؛ (له)ړووبهړووی کهسێکدا وتن.

رو^ا: قید. ۱. بان؛ سهر؛ له بان شتیکهوه <بر روی ميز: له بان ميزهوه > ١٢. سهر؛ روو؛ روه؛ قهي؛ به رووی شتیکهوه ﴿روی دیوار نوشته بودند: له سهر ديواره كهدا نووسيبوويان > ٣. لهبان؛ لهسهر؛ لهمهر کهسی یان شتیکهوه ﴿روی آن زمین خیلی کار کردهاند: له بان ئهو زهمینهوه زوریان کار کردووه >.

@ روى هم: سەرجەم؛ لەبان يەك؛ لەسـەر يەك؛ پێکـهوه؛ بهیهکـهوه؛ یـهکجێ؛ پێـوهره؛ یـۆوه ﴿روىهم مى شود صد تومان: سهرجهم دهبيته سهد

🗖 روی آب افتادن: (کنایی) کهوتنه سهر ناو؛ عالهم ین زانین؛ دهر کهوتن حقهاش روی اب افتاد و همه فهمیدند: فیله کهی کهوته سهر شاو و ههمووان پێيان زاني>.

روى آب نشستن: [كنايي] بهسهر ئاوهوه بوون؛ ئاو بردن؛ له باریکی نالهبار و نامهنددا بوون. روی پا بند نبودن: [كنایی] سهقام نه گرتن؛

ئارام نه گرتن (بهتایبهت له خوشیاندا)؛ له جموجوولدا بوون ﴿از خوشحالي روى بايش بند نمىشد: له خوهشيدا سهقامى نهدهگرت∢.

روی پای خود ایستادن: [کنایی] خو به ریدوه بردن؛ خوّ به خيّو كردن؛ له سهر پيّى خوّوه وهستان ﴿با وجود اینهمه مشکلات، او توانسته است روی پای خودش بایستد: بهم ههموو گیر و گرفتهوه، توانیویه خوی به ریوه ببا>.

روی چیزی کشیدن: کیشانه سهر شتیکدا؛ لی زیاد کردن (هر سال ده هزار تومان می کسد روی اجارهنامه: ههموو سالي ده ههزار تمهن ده كيشيته سهر كرئمالهكهدا).

روی حرف کسی حرف زدن: له بهرامبهر قسهی کهسیکهوه وهستان (نباید روی حرف مادرت حرف بزنی: نابع له بهرامیه و فیسهی دایکتهوه بوهسنی.

روی خـود/ کـسی کـشیدن: بهسـهر خــۆ/ كەستكدا دان/كيشان؛ خۆ/ كەسى داپۆشىين **دپتو را** روی بچه بکش، هوا سرد است: پهتووه که بده سهر منداله كددا، ههوا سارده >.

روی دایره ریختن: ئاشکرا کردن؛ دهرخستن **(هرچه داری** بریز روی دایره!: ئهوهی پیشه، ئاشكراي كه! >.

روی دست بردن: *[کنایی]* به سهر دهستهوه بردن؛ راوه بەردەي؛ زەوى نسەگرتن؛ زۆر بهبرهو بوون: سردست بردن

روی دست کسی بلند شدن: دەرقەوی كەسىخ هاتن؛ له بهرامبهر كهسيّكهوه راستهوه بـوون **‹در زور بازو،** روی دست همه بلنـد شـده: لـه هێـزی باسكدا دەرەقەوى ھەموو ھانووه).

روی دست کسی ماندن: (کنایی) مانهوه؛ زهوی گرتن؛ له برهو کهوتن ⟨هرچه برای فروش آورده، مانده روی دستش: ئهوی بق فروتن هیناویه، ماوەتەوە.

روی دست و پای کسی افتادن: کهوتنه مل دەست و پای کەسیکدا؛ لالانەوه و پارانەوه له كەسىك، لـه بەرانبـەر كەسـىكدا بەنـدەيى و خاکهساری پیشان دان «افتاده بود روی دست و یای قاضی و التماس می کرد: کهوتبووه مل دهست و پای دادوهردا و دهپارایهوه ۲۰

روی دندهی چیزی افتادن:[مجازی] کهوتنه سهر باری شتیک؛ له رهفتاری خودا شتیک نیشان دان (وقتی روی دنده ی لج بنفتد، به هیچ **صراطی مستقیم نیست؛ وقتی** روی دندهی جنوانمردی بيفتد، سرش مال خودش نيست؛ أن روز أزاد روى دندهی چپ افناده بود و با همه دعبوا داشت: کاتی بكهويته سهر باري ركدا، خوداي خوى به حهق ناناسین؛ کاتین بکدویت سیه ریاری جوامبریدا، سهریشی داده نین؛ نهو روژه نازاد که و تبووه سیه باری حرات و لهگهال هیه موو که سینکدا شیه ری دهات .

روی زمین سفت نشاشیدن: [مجازی، عامیانه] تووشی سهختی و سهخلهت نههاتن؛ سهختی نهدیتن (تو هنوز روی زمین سفت نشاشیدهای تا بفهمی: تو هیشتا نووسی سهختی و سهخلهت نهانووی تا بزانی).

روی سر/ چشم خود جا دادن: [مجازی] لهسهر سهر/ چاوی خو نان؛ زور ریزگرتن و خوش ویستن.

روی سر کسی خبراب شندن 🐿 سنز کسی خراب شدن، سر ۳

روی سر گذاشتن: [مجازی] ۱. لهسهر سهر/ چاو دانان؛ زوّر ریّز گرتن (من آن را روی سرم می کدارم: ئهمن ئهوه لدسهر سهر/ جاوی داددنیم) ۲. گرتنه کوّلهوه؛ نانه بان سهرهوه؛ زوّر شلوّغ کردن و تیکدانی شوینیک (خانه را روی سرش کداسه بود: ماله کهی گرتبووه کولهوه).

روی شاخش بودن: [مجازی] پیدوه بوون؛ مسوّگهر بوون؛ بیّشک وهها بوون (سه سال زندان روی شاخش است: سیّسال زیندانی بودیه).

روی غلتیک افتیادن: [کنیایی] گهوتنیه پی؛ گهوتهی را؛ پی کهوته؛ داهاتن؛ جیبهجی بوون (کارها که روی غلتک افتاد، من میروم: ههر کاره کان که و به ری، من ده پوم >.

روی کسی/ چیزی حساب کودن:[مجازی] به هیوای کهسی/ شتیک بوون؛ دل به کهسی/ شتیک شیتیک خوش کردن (خیلی روی تو حساب می کرده: زور به هیوای تو بووم).

روی کسی/چیزی سرمایه گذاری کردن: به ئومیّدی قازانج، پوول و پارهیهک بـوّ کهسـێ یان شتێ خهرج کردن.

روی هم ریختن: ۱. خستنه سهر یه ک؛ کو کردنهوه له شوینیکدا (پولهایشان را روی هم ریختند، شد سیصد تومان: پووله کانیان خسته سهر یه ک، بوو به سیسهد تمه ن ۲. کهوتنهیه ک؛ پیکهوه سازیان و تاریکاری کردن؛ له شه هاتن؛ یه ک گرتن (روی هم ریخته بودند، اتومبیل آزاد را بدزند: کهوتبوونه یه ک، ماشینه کهی تازاد بدزن ۲. [مجازی] کهینوبهین خوش کردن؛ دامهزراندن؛ پیکهوهنان (با زن همسایه روی هم ریخته بود: له گهل ژنه هاوسیکه دا کهین وبهینیان خوش کردبوو).

روی هم گذاشتن: ۱. لهسهریه ک نبان؛ نانه سهریه ک بان؛ نانه سهر یه ک؛ یۆوه نیبای «دوتا چهارپایه روی هم گذاشت و رفت بالا: دوو دانه چوارپایه ی لهسهر یه ک نا و چووه سهر ۲۰. له شویّنیّک کوّکردنه و «پولهایمان را روی هم گذاشتیم و یک رادیو خریدیم: پاره کانمان نایه سهریه ک و رادیوّویّکمان کری ۲۰. و و ــ: ۱. رووکییش؛ پوشش روانداز: رووخه رک ۲. دوّخ یان چوّنیه تی له بان شتیکه وه بوون «روکار؛ رووکار».

_ رو¹: پيواژه. ۱. _ رسک؛ _ رست؛ _ روّ؛ به روانهوه (خودرو: خورسک) ۲. _ روو؛ _ روه؛ خاوهن تايبهتيه ک له روومهتدا (خوشرو: خوشروو).

روا / ravā/: صفت. رەوا: ۱. بەجى؛ لەجى؛ حليو؛ حليو؛ حليد؛ حليسن، دورات دوراندىن روا زاندىن ٢٠ وەرگىراو؛ پەرىراو؛ پەسندكراو؛ بەدىھاتوو؛ قەبوول كراو؛ جيبەجى كراو؛ بەگا ئاما ‹حاجتش روا شد: نيازەكەى وەرگىرا› ٣٠ رجوا؛ شياو؛ گونجاو لەگەل قانوون و دابونەرىتىدا ‹عمل روا: كارى رووا›. بەرانبەر: ناروا

■ روا بودن: باش بوون؛ پهسند بوون ﴿روا نیست مادرت را بیازاری: باش نیه دایکت نازار بدهی›.

روا داشتن: وهرگرتن؛ به شیاوی وهرگیران زانین «آیا قانون چنین کاری را روا میدارد؟: ئایا

قانوون ئاوا كارئ ودرده كرى؟).

روا دانستن/دیدن 🐿 روا شمردن

روا شدن: بهريوه چوون؛ كودان؛ قهدان؛ مهشان؛ جيبهجي بوون.

روا شمردن: رِجوا دین؛ رِهوا دیتن؛ پهزیران؛ پهژیران؛ پهریّران؛ پهریّران؛ پهریّران؛ قیم پین ئانین؛ دل پی رازی بوون: روا دانستن/ دیدن روائی / ravā'í هیری

روابط / ravābet/: [عربي] جمع 🐨 رابطه

📵 روابط عمومی 🗣 روابط عمومی

روابط عمومی/ ravābet(e)'umûmî, -'omûmî). روابط عمومی/ ravābet(e)'umûmî, -'omûmî) بیروه (دایرهی) بیروه (دایرهی) بیروه و هوگر کردنی خه لک به رابه ربه که سی یان دامه زراوه یه که که و کارهیان به نه ستویه.

رواج / ravāc /: اعربی السم باو؛ برهو؛ رهواج:

۱. مۆرە؛ رمێن؛ گەر؛ رەونەق؛ گەردان؛ كار يا
رەوتى كەلك وەرگرتنى گشتى يان گەلەك
زيده «اينجا قهوه چندان رواج ندارد: ليرەدا قاوه زۆر نيه كه نيه ٢٠. گەشه؛ پيشرەوت «در اينجا خانهسازى ره زيادى دارد: ليرەدا مال كردنهوه كهشهييكى زۆرى ههيه >. ههروهها: رواج دادن؛ رواج داشتن؛ رواج يافتن

■ رواج یافتن: پهره گرتن؛ پهره ساندن؛ کهوتنه گهر؛ هاتنه رمین؛ برهو پهیدا کردن.

رواداری / ravādārî/اسم. ۱. کار یان رهوتی هملکردن له گهل بیر و بروا یان دینگهلی دیکهدا ۲. کار یان رهوتی به رهوا زانین؛ رجوا دیتن.

روادید / ravādîd/:/سـم ویـزا؛ بـمرایی چوونـه ولاتیک که له لایـهن نوینـهری ئـهو ولاتـه، بـه

بيانيان دەدرى.

رواق / ravāq ، هما/: [عربى] /سم، بهرهيّوان؛ وهرههيوانه؛ باللهخانه؛ بالاخانه؛ بهرمهيتاوى پيّشهوهى مال كه زوّرتر سهرگيراوه.

رواقىي / ravāqî/: [عربىي] /سىم، رەواقىي:

۱. ریبازی فه لسه فی یوونانی باستان که دهیگوت، مروّقی ژیر ده بی له هه وا و هوّک دووری بکا و تووشیاری رک و خوّشی نه بی و مل بدا به عیشقی خوّرسک ۲. /ها؛ ان؛ ون/ههر کام له پهیرهوانی ئه و ریبازه.

روال / revāl, ravāl: /سیم شیواز؛ روال؛ روال؛ روال؛ روال؛ رووشت؛ زی؛ ناکار ﴿ رِی کار آنها پرداخت کارانه است، نه حقوق: سبوری کاری نهوان دانی کارانهیه نه ک مووچه ›.

روان ٔ / ravān:/سم, رموان: ۱. گیان؛ گیّون؛ گان؛ جان؛ کوّمه لهی هیّزی ههستی و جمشتی گیاندار ۲. روّح؛ کوّمه لهی توخم و هیّزی هزری، عاتیفی و کرده و میانه.

روان : صفت رهوان: ۱. وه گهر؛ قهریژ؛ به تایبه تمهندی گت نه کردن له رقیبندا (آب رو : ناوی رهوان) ۲. به لیّهاتوویی بزوانه وه (ریگ رو : رملی رهوان) ۳. فیر؛ هوژاندی؛ دهرخ (آزاد درسش را خوب روان بود؛ نازاد دهرسه کهی باش رهوان بوو). روان : قید له روی شتندا؛ له چووندا؛ به گهر؛ وه گهر؛ خهریکی چوون (به سوی خانه روی بود: بهرمو مال له رویسندا بوو).

روانبرق / ravānbarq: [فارسی/ عربی]/سم، ئیلیکترۆدینامیک؛ زانستی که دهپهرژیته سهر پیّوهندی نیّوان دیارده گهلی بهرقی، مه گنه تیسی و میکانیکی.

روانبرقى / ravānbarqî: [فارسى/ عربى]/سم. ئىلىكترۆدىنامىكى؛ سەر بە ئىلىكترودىنامىك. روان پىسىرىش / ravānparîs: سىفت. رەوان

روان پىـــىرىس / ravanparis؛ *صـــــىت.* رەوان نەخۆش؛ تووشيارى نەخۆشى رەوانى.

روان پریسشی / ravānparîšī:/سسم، نهخوشسی پرهوان؛ نهخوشسینی پرهوانی کسه گسهزن لسه کهسایه تی نهخوش دهدا و له چوناوچونی هزر و بیری خوی و پاستیگهلی دهرهوه، بسیناگسای دهکا.

روانيز شک / ravānpezešk, -pezešg ، حما؛ عان/:

اسم. بژیشکی ر موان.

روانپزشکی / ravānpezeškî, -pezešgí:/سمر زانستی بژیشکی رەوان؛ لقی له بژیشکی که تایبه ته به ناسین و لابردنی نه خوشیگه لی

روان تنی / ravāntanî: صفت. جۆرێ نهخوٚشی روان که لهشیش تووش دهکا.

روانداز / rû'andāz، ها/: اسم، خومام؛ لهش پۆش؛ پهتوو، ليّف، مهلافه و... که له کاتی خهو يان راکشاندا به خوّيدا دهدهن.

روان درمانی / ravāndarmānî: /سـم. دهرمـانی نهخوّشیهکانی رهوان بـه قـسه و کـار و کایـه و دهوا.

روان رنجور / ravānrancûr / وان نَوْند روان رنجوری / ravānrancûr / وان نَوْندی روانساز / ravānsāz ، ها/:/سهر رهوانساز؛ ماکی که بو کهمکردنهوهی تیک گیرانی نیّوان بهشگهلی جوولهوهری ماشین به کاردی (وه ک: رون و گریس).

روانسنجی / ravānsancî/: اسم. دەروونپێـوی؛ پێـوانی مـاوه و تونـدی گـهړیانی دەمـاری لـه

روانشاد / ravānšād: صفت. روّح شاد؛ خاوهن روّحیانه تی شاد له بهر ئاکاری پهسندی ماوهی ژیانی (بوّ مردووان).

روانشناختى / ravānšenāxtî/: صفت. سـهر بـه دەرونناسى.

روانشىناس / ravānšenās، ها؛ ان/:/سىم. رەوانناس؛ كەسىي كىه خاوەن زانىست و ئەزموونى رەوانناسيە.

روانشناسی / ravānšenāsî:/سم. رەوانناسى؛ زانسستى تۆژىنسەوە و ليروانىنى دىساردە و كردەوەگەلى رەوانى (وەك ھـزر، بـير، ھەست، تىگەيشتن، تىفكرىن، ئاكار) و شـيوەى رووبـەروو بوونەوە لەگەل ئالۆز بوونياندا.

۱ دوانشناسی اجتماعی: ر هوانناسی کومه لایه تی؛ به شیک له ر موانناسی که به لیروانینی ئاکاری گرؤگهل و کارلیکردنی تاک و کومه ل له سهریه ک دهپهرژی.

روان شناسی افتراقی: رموان ناسی جیاوازی؛ بهشیک له رموان ناسی که به لیکدانهومی جیاوازیگهلی دهروونی و ئاکاری نیوان گرو و تاکهگهلی جوراوجور دهپهرژی.

روان شناسی باینی: رووان ناسی سهرینی؛ لیکدانهوهی بارودوخ و دیمانه ی حاله تگهلی نهخوشی رووانی له سهرینی نهخوشدا.

روانشناسی تربیتی/ پرورشی: رموانناسی پسهرومرده کاری؛ که لیک و مرگرتن لیه بنهماگیه لی رموانناسی بیق فیرکیردن و راهینان.

روان شناسی تکوینی: روانناسی پیکهاتهیی؛ شیوهییک که دیارده گهلی رهینی که دیارده گهلی زهینی و کرداری که ریگای لیکدانهوهی سسه رچاوه و رهوتی گهشه سسه ندنیانهوه هه لده سه نگینی.

روانشناسی جنایی: رەوانناسی تاوانکاری؛ زانستی لیّکدانهودی هانددرگهلی دەروونی بۆ تاوانکاری.

روان شناسی رشد: دهروون ناسی گهشه؛ کار و زانسسستی لیسپوانینی گۆرانکسساری و تاییه تمهندیگهلی رهوانی سهرچاوه گرتوو له سهردهمی گهشه کردن و گهوره بووندا.

روان شناسی شخصیّت: رەوان ناسی کهسایهتی؛ کسار و زانسستی لیکدانسهوهی لایهنسه جوّراوجوّره کانی کهسایهتی مروّ له بواری رهوان ناسیهوه.

روان شناسی صنعتی: ر موانناسی پیشه یی؛ کار یا ر یا ر دوتی به کار هینانی شیده گهلی ده روونناسی له بواری سهنعه ت و نابووریدا (و ه که مهار پری و راهینانی کارگهران، شیوه گهل

و هەلومەرجى كار و...).

روان شناسی عمومی: روهانناسی گشتی؛ کار یا روه تی لیکدانه وه ی قانوون و بنچینه گهلی گشتی که به سهر میشکدا زالن.

روان شناسی کاربردی: پووان ناسی کاربهری؛ بهشیک له پووان ناسی که تیده کوشی ده سیاتگهلی خوی له کاروباری پوژانهی ژیاندا به کار بینی.

روان شناسی کودک: پهوانناسی مندال؛ بهشیک له ده روونناسی که له زهین و تاکاری مروّف، له سهردهمی لهدایک بوونهوه تا سهرهتای پیگهیشتن ده توژیتهوه.

روان شناسی مدیریت: رەوان ناسسی کارگیّری؛ لیّکدانـهوهی شـیّوهگهلی جوولانـهوه لهگـهلّ کارمهندان و کاریّنهرانی ریّکخراوهیهک.

روان شناسی مقایسه ای: رموان ناسی به راوردی؛ به شسینک لسه ده روون ناسسی کسه بسه هه لسه نگاندنی جوولانه وهی گیانه و مران له ناوخویان و له گه ل مروقدا ده په رژی.

روانشناسی یادگیری: رموانناسی فیّر بوون؛ بهشیّک له دەروونناسی که به تویژینهوهی چونیهتی فیّر بوونی ژینهوهران، بهتایبهت مروّق دهپهرژی.

روانکاو / ravānkāv ، ها؛ ان /: /سـم. ر موانکـوّل؛ روانکـوّل؛ رهاننـاس یـان دهروونبژیـشکێ کـه بـه پێـی بنهماگهلی دهروونکوّلی به تویّژینهوه و ناسینهوه و چارهســهری نهخوّشــیگهلی دهروونیــهوه دههدرژێ.

روانکساوی / ravānkāví:/سه, پهوانکولهای و شیکاری پهوان؛ شیوهینک له پهوانناسی و دهرمانی نهخوشیگهلی دهروونی که زیگموند فرقید (۱۸۲۵–۱۹۳۹ زایسینی) بهدیهینا و بنه پهته کهشها لیکولسینه وه له پابسردوو، هملس و کهوتی بنه ماله یی، نهوین و ههویاگهلی نهخوشه، بو دوزینهوه ی هموی نهخوشی و

ناساندنی به خبودی نهخوّش و هاندانی بوّ بهرهنگار بوونهوه لهگه لیدا: آنالیز روانی

روانگردان / ravāngardān: صفت. رهوانگور؛ به تاییه تمهندی کارتیکهری له سهر بارگهلی زهین و توانی گورانیان (داروهای روانک دان: دهرمانگهلی رهوانکور).

رواننژند / ravān.najand، ها؛ ان/: صفت. دهروونپهژار؛ بهرکهوتووی دهروونسووتاوی: روانرنجور

روان نژندی / ravān.najandî ، ها السبه دهروونپه ژاری؛ ههر کام له پشیویگهلی عاتیفی یان میشکی که له په رهوان نه خوشی که متر مهترسیداره و کهسی تووشیار، هیشتا پیوه ندی خوی له گهل راستیدا به تهواوی نهبریوه و کهسایه تی تا راده یی سنووری خوی راده گری، به لام به وه شهو کهسه له گهل بار و دوخی ناقاریدا، ناکاریکی شیاو و گونجاوی نید: روان رنجوری

رواننسویس / ravān.nevîs، ها/:/سهر. رواننووس؛ چهشنی پینووسی نووکساچمهیی که جی جهوههرهکهی ها در له کارخانه دا پر کراوه و تهر و رهوان دهنووسی.

روانه / ravāne: قید. روانه؛ رهوانه؛ روونیا؛ بهریّوه؛ وهریّکهوتوو؛ له چووندا؛ خهریکی چـوون بو شویّنیّک.

ا روانهی بازار کردن: [مجازی] ناردن بو بازار؛ ناردنه بازار؛ نیشاندان بو فروشتن (ماه آینده محصولات جدید خود را روانهی براز می کسم: مانگی داهاتوو بهرههمه تازهکانمان ددسرین بو بازار). همروهها: روانهی بازار شدن

روانهی بیمارستان کردن: (کنایی خستنه نهخوّشخانهوه؛ ئازار پی گهیاندن. ههروهها: روانهی بیمارستان شدن

روانے شدن: ومری کے وتن؛ کموتنے ری؛ کموتنے ری؛ کموتے وی؛ رومنے

بیهی ‹از آن جا روایی اروپا سد: لهویوه بهرهو یه وروپا و دری ندوب .

روانه کردن: ناردن؛ ههاناردن؛ بهری کردن؛ کیانای؛ کیاستهی؛ کیاسهی (حجاج را رواسهی مکه کردند: حاجیه کانیان نارد بو مهککه).

روانه ی فبرستان کردن: [کنایی] ههناردن بو نهو دونیا؛ ناردن بو نهو دونیاکه؛ ناردنه نهو دونیاک کوشتن؛ مرنه ی این آقای دکتر خیلیها را تبا حالا دو سی قبرستان برده سب نهم جهنایی دوکتوره تا نیستا زور که سی هال دوبود سو سه و دولیا که ههروه ها: روانه ی قبرستان شدن

روانی ٔ / ravānî:/سم. رەوانی؛ تراوی؛ بار یان چۆنیەتی شل/ تەر بوون ﴿گرما موجب رواسی عسل میشود: گەرما دەبیته هۆی، دواسی همنگوین﴾.

روانی : صفت. رهوانی: ۱. سهر به رهوان (وضع و سی او مساعد نیست: باری رهوایی باش نیسه) ۲. /سه//گفتاری لیسوه؛ دیسن؛ بهرکهوتووی نهخوشی رهوانی (آخرش با این کارها بچه را رواسی میکنی: بهم کارانهت شاخری منداله که لبوه نه کهی).

روایات / ravāyāt, revāyāt/: [عربی] جمعِ 🄏 رَوَایَت

روایت / ravāyat, revāyat، اویات/: [عربی] اسم, ۱۰ کار یان رەوتی گیرانهوه؛ وتن؛ گیلنایوه؛ ئهوه گیلنایوه؛ ئهوه گیلنایه که هموال یان باسیخک له زمانی کهسیخی تر موه (از قول پدرش روایت می کرد: له زمان باوکیهوه می دریان که همی پیغهمبه ریان وته، هموال یان باسی که همی پیغهمبه ریان پیاوه ئایینیه کانی تر بیخ، همروه ها: روایت کردن روایی ٔ / ravāyî/: [عربی] اسم [ادبی] ۱۰ برهو؛ باو؛ رمین؛ رهواج ۲. رهوایی؛ دوّخ یان چونیه تی روایون * روائی

روایسی : صفت. چیروکسین؛ گیّرانهوهیی؛ وهک چسیروک؛ چیروکاسسا (شنعر، واسی: شنیعری مدید کیری * روائی

ــروایــی : پیـواژه. ۱. ــرانی؛ پێـکهـاتن؛ کــودان؛ بــهدیهاتن (کـامروایی: کـامرانی) ۲. ــ روایی؛ روان؛ بـهریوه چـوون (فرمانروایی: فهرمانرهوایی) * ـروائی

فهرمانرهوایی **> * - روانی** - رونی / rû'î \ ای - رویی روئیدن / rû'îdan/ ها روییدن

رونین تن / rû'întan او رویین تن

روب / rûb/: پيواژه. _ لۆ؛ _ رۆ؛ _ مال؛ رامال؛ رامال؛ رامال؛ رادهر؛ بمال ‹برفروب؛ خاكروب: بهفرهلو؛ خوّلمال ›.

رُوبات / robāt /: [انگلیسی] 🐿 رُبات

روباتیک / robātîk/: [انگلیسی] آگ رُباتیک روباز؛ رووواز؛ سـهرواز؛ بهبی میچ، دهرپؤش، رووکیش یان لهمپهر ﴿طرف روباز؛ دهفری رووباز﴾.

روبان / rûbān، ها/: [فرانسوی از هلندی]/سم. قصیتان؛ قهیتانه؛ قردیله؛ شههده؛ بهنوّک؛ سارغی؛ نهواریّکی (زورتر) ههوریشم یان ههودای دهستکرد که بوّ جوانی به گنجیهوه دهدوورن یان به شتیکیهوه دهبهستن.

روباه / rūbāh:/سه. ۱. /ها؛ ان/ رێوی؛ رویـڤی؛ رویـڤی؛ روقی؛ چتر؛ چیتـر؛ رواس؛ رواسـه؛ روا؛ روو؛ لـو؛ لوویه؛ لووی؛ لودی؛ گیانـهوهری گوهانـدار له بهرهی سهگ، به پێی کورت، جهستهی درێژی گوێی زل، قهپوٚزی نـووک تیـژ، کلکـی درێـژی کوڵکن و برێکیان به کهوڵی خـهزهوه ۲. /نجـوم/ وێنـهی گـهردوونی لـه ئاسمـانی لهتـهگوّی باکووریـدا کـه لـه نێـوان وێنهگـهلی دولفـین و تیرهاویژدایه: تعلب

روبراه / rûberāh: صفت. ۱. بهرهه ف؛ ساز؛ ئاماده (مغازه تا آخرماه روبراه می شود: دووکانه که هه تا سهری مانگ بهرهه ف دهبی ۲۰. ریکوپیک؛ ته کووز (کارها را روبراه کرد: کاره کانی ریکوپیک کرد ۲۰. (مجازی) نهرمونیان؛ رام؛ دروست (آدم روبراهی است: بنیاده میکی نهرمونیانه).

ر**وبرو'** / rûberû:/سم, ړووبه ړوو؛ ړوو هوړوو؛

روهروو؛ رویبروی؛ روولهروو؛ ههقبهر؛ ههمبهر؛ همبهر؛ همبهر؛ همبهر؛ همبهر؛ همبهر؛ همانداق؛ ههنداو؛ هقشهر؛ قهراقهر؛ وهراوهر؛ وهرانوهر؛ بهرانبهر؛ رووبهروو؛ رووبار؛ قاچی؛ مشلاق: ۱. شوینی جیگرتنی دوو سهری هیلیک یان دوو سهری مهوداییکهوه (روبرو را نگاه کن: بروانه بو رووبهروو) ۲. شوینی دووگیانهوهر که روویان له یه ک بی کمواهه که رووبهروو کردند: تؤمه تباریان له گه ل گهواهه که رووبهروو کردهوه) ۳. ههر یه که له دوو بهره وگهیه ک که دژبهری یه کترین (ماشینی که از روبهرووهوه ده هات کردیه ژیرهوه).

روبرو': صفت. بهرانبهر؛ رووبه روو (مغازه ی روبرو مال حاجی آقاست: ئه و دووکانه بهرانبهره، هی مام حاجیه >.

روبرو": قید. بهرانبهر؛ رووبهروو؛ له رووبهروودا؛ له بهرامبهردا؛ له بهرانبهرهوه؛ وهراوهرهوه ﴿روبروى من ایستاد: بهرانبهرم راوهستا›.

■ روبرو شدن: تووش هاتن/ ئامهی؛ تووشیار هاتن: ۱. رووبهروو بوونهوه؛ رووبهروو بوونهوه؛ تووش بوون؛ هه تنه تعقین؛ تهفه قه هاتن؛ له هممهم شتیکهوه قوت بوونهوه (با آزاد روبرو شدم: تووش ئازاد هاتم> ۲. تووشیار بوون؛ سهر و کار پهیداکردن له گهل گیر و گرفت یان که تنیکدا (با مشکل روبرو شد: تووشی گرفت هات>.

روبرو کردن: رووبه رووکردنه وه؛ هه شرووکرن؛ به ره ورووکردنه وه؛ هینانه هه مبه ریه که وه دمتهم را با شاهد روبرو کردند: تؤمه تباریان له گه ل گهواهه که دا رووبه روو کرده وه ک.

روبروئی / rûberûyî کوبرویی روبرویسی از rûberûyî/:/سسر ۱۰ پرووبهپروویی؛ بسهرهوپروویی؛ دۆخ یان چۆنیسهتی بهرامبهر بوونهوه؛ تووش هاتن/ بسوون؛ پرووبهپروو بوونهوه «در موقع روبرویی با چنین وضعی باید آمادگی کافی

داشته باشی: کاتی سور سده بود دود له گه آل ناوا دوخیکدا ده بی وریا بی ۲۰ کار یان رهوتی لیک وهستانهوه؛ به گر یه گه از یان رهوتی لیک یه که وهستان (تو می خواهی ما را به روبروبی با هم واداری: ده ته وی نکمان بده سبیب وه ۴ روبرونی روبرویی نکمان بده سبیب وه ۴ روبرونی روبرویی نامی روبرویی نامی روبرویی و مالی روبه روویه به رانبه ری روبه وی روبویی مالی روبه روویه وی روبرویی مالی روبه روویه در روبرویی مالی

روبل / rûbl/: أروسى]/سم روبل؛ يه که ی پاره ی رووسیا.

روبنا / rûbanā ، مها/: [فارسی/ عربی]/سم. رووچن؛ رووچن؛ ۱. سهرتممه له؛ ئهو بهشه له مال که لمه سـهر بنچینه کهیـهوه دروسـت ده کـری ۲ [جامعه شناسی] سهرچین؛ هـهر کـام لـه بنکـه کومه لایه تیه کان (وه ک بنه ماله، دهولهت،...) کـه پیـشانده ری بـارود و خی ئـابووری، فهرهـهنگی و ناوچهیی کومه لگایه که: روساخت

روبنسد / rûband:/سسم. ۱. آگروبنسده ۲. آگیاه شناسی] په په می کارک؛ ناسکه په په دهیه ک که له قوّته ی کارکه وه به رهو دهور و به ر نووساوه ۳. تسیره ک؛ ته مبه ل؛ کوّله که ینک که به پیوه لکان و پته وکردنه وه ی دوولاقی دنگه (خهرپا) له ناوه پاستیه وه دایده کوتن.

روبنده / rûbande ، ها/:/سم. رووبهند؛ رووبهنه؛ رووبهن؛ پهچه؛ پێچه؛ پووشی؛ خێلی؛ پارچـهیێ که (ژنان بهتایبهت) روومهتیانی پـێ دادهپۆشـن: ،

روبوت / robot: [انگلیسی] آ رُبات روبو تیک / robotîk/: [انگلیسی] آ رُباتیک روبوسی / rūbûsî/:/سه, ماچومووچ؛ دهسومۆچ؛ دهسوبۆس؛ دهس و موشتاق؛ رامووسانی؛ کاری یه کتر مهاچ کردن، زورتر بو نیهشاندانی خوشهویستی.

روبه / rûbah ، ــان/: /ســم. /مخفـف، ادبــی/ رێــوی؛ روو؛ روڤی؛ لوو؛ لووی؛ روا؛ رواسه؛ چتر؛ چيتر. اروىدەراح: ۱. ترسەنۆك؛ ترسەزاوەر؛ كەلەزات
 ۲. فىللباز؛ تەلەكچى؛ پنچ؛ ناراست.

رویسدن / rûbîdan: مصدر متعدی از ویسدی (متعدی ایک الم روبیدی (رفتی): مالیت؛ می روبی: دممالی؛ بسروب: بماله // مالین؛ رامالین؛ گهسک دان؛ گرگ دان؛ ئهره مالهی مالایره؛ رادان؛ دوور خستنه وهی شستیک (به تایسه تخول و زبل و به فر) به کهره سه ینک له شویننگ و خاوین کردنه وهی ئه و شویننه: رفتن (گفتاری). هه روه ها: روبیدن

■ صفت مفعولی: روبیده (مالیّنراو)/ مصدر منفی: نَروبیدن (نهمالین)

رویسدیم / rûbîdiyom/: افرانسوی ا/سم، رویسدیقم؛ توخمیکی شیمیایی کانزایی، به ژمارهی ئهتقمی ۳۷ و کیشی ئهتقمی ۸٥,٤٦ نهرم و سپی زیوی، که خیرا له ههوادا گردی.

رو بو سب / rûpûst ، ها/: اسم. [کالبدشناسی] سهر پنست؛ چینی دهرهوهی پنست، که له مۆرغهداراندا گرنج۔گرنجه.

رو بسوس / rûpûš ، سها/:/سسه ۱. رووپسۆش؛ پۆشەمەنيەک بەتايبەت كراسى شۆر كە بەسـەر جلوبەرگدا لەبەرى دەكەن ۲. رووكەش؛ بـەرە؛ پۆشەنيك (لە كاغەز، مقەوا، پارچە يان نايلۆن) كـە شتيكى دەنيو يان دەژير دەنين.

روببه / rûpîye/: [هندی]/سم. رووپیه؛ یه که ی پارهی هیند، پاکستان و بری که ولاتانی هاوستیان.

رونخنی / rûtaxtî ، ها/:/سم. لیفک؛ لحیفک؛ چهرچهف؛ پهردهیی که به سهر تهختیدا ده کیشن.

روت کانسال / rûtkānāl/: [انگلیسی]/سسم [دندان پزشکی] روت کانال؛ رهگ گهلی خوینی له ریشهی دداندا.

۱۹ روب کانال کردن؛ باز کردن و پاک و خاوین کردن و پاک و خاوین کردنـ هوه ی په گ گهلی

خویّنی ریشهی دیان بـ ق پرکردنـهوهی ددانی کرموّل.

روتنیم / rûtenyom/: [فرانسوی]/سم, روتینیوم؛ توخمیکی کیمیایی کانزایی به ژمارهی ئهتوّمی 33 و کیشی ئهتوّمی ۷۰۱٫۰۷، خوّلهمیسی رهنگ و تورت و رهقه و له ئاو و ئهسیددا ناتویتهوه. له پیشهسازی وه که ساناکهر و رهقه رهکهرهوه له ئالیاژدا به کاردی.

روتور / rotor، ها/: [انگلیسی]/سم. روتور:

۱. بهشی سوورپنهری موتوری کارهبا؛ ئارمیچر
۲. بهشی سوورپنهری کۆمپریسۆر یان توربین
۳. چهکوشی کارهباری ئوتوموبیل: رتور

روجامه / rûcāme ، ـها/:/ســـه، کهوا؛ بهرگێک که به سهر جلی تردا ده يپوٚشن .

روح / rûh، ها؛ ارواح/: اعربی ا/سس، روّح؛ روه:

۱. گیان؛ گان؛ گیون؛ جان؛ رهوان ۲. ههوینی ریان؛ هیّز و گهوههری که هوی ژیانی لهشه ۳. ههویّن و هیّمای پهراسروشتی، ههتاههتایی و غیمای ع. [مجازی] ههویّن؛ لاگری؛ فوگرهتی، ئهنگیزه و بزویّنهری زهینی (روح جلسه؛ نوگرهتی، ئهنگیزه و بزویّنهری زهینی (روح جلسه؛ مولّن تین؛ ههست و نست؛ هوی جم و جوول، شوّر و سهرحالی (حرفهایش روح نداشت: هسکانی تینی نهبوو) ۲. ناوه ندی بهزه یی و هستی مروّف (روح حساس؛ روح پژمرده: روحی ههستی مروّف (روح حساس؛ روح پژمرده: روحی غهیر ممادی کهسی مردوو (مگر روح دیدی؟: مهگهر وحت دیوه؟).

روحاً / rûhan: [عربی] قید. به رۆح؛ له باری روحیه وه (روحاً افسرده بود: به روح ژاکابوو).

روحافزا / rûhafzā: [عربی/ فارسی] صفت. گیان گهشین؛ گیان بهخش؛ روّح پهروهر؛ هوّی باشتر بوونی حالهتی روّحی مروّف (محیط روحافزا: ده قهری کیان که سین).

روح القدس / rûholqodos: أعربي] /سم. رؤحي

پیرۆز؛ یهکێک لـه سـێ پایـهی پـیرۆزی دیـنی ز سروهی بلاوبـی بهیان ههستام√. مهسیح.

روح انگیر / rûhangîz: [عربی/ فارسی] صفت. دل بزوین؛ دلر فین؛ دلگر؛ هـوی بـهدیهاتن یـان هاندانی ههستی خوش (نوای روحانگیر موسیقی بـه گـوش مـیرسـد: دهنگـی دل بزوینــی موسـیقا دهبیسری).

روحانی ' / rûhānî, ro:hānî، ها؛ ان؛ ون/: [عربی]/سم، مهلا؛ ۱، کهسیٰ که خهریکی ریّبهری و بهریّوه بردنی کار و باری دینیه ۲. کهسایهتی مهزههبی؛ زانای ئایینی.

روحانی ': صفت، روحی: ۱. سه ربه گیان. به رانبه را به گیان. به رانبه را جسمانی (عوالم روحانی: دنیا گهلی روحانی: ۲. خاوه نی گیانی پاک و به رز (فضای روحانی: کهشی روحی).

روحانیست / rûhānîyyat: [عربسی]/سسم.

۱. روّحانیتی؛ روّحانیسهت؛ بسار و دوّخ یسان چوّنیهتی مهلا بوون (نشانهی روحانیت که تنها لباس نیست: تهنیا جلوبهرگ پیشاندهری روحانیتی نیسه ۲. مهلایان؛ مهلای؛ کوّمهلی مهلا؛ سهرجهمی مهلایان (روحانیت تشیع: مهلایانی شیعه).

روحانى نما / -rûhānînemā, ro:hānî ، ها؛ يان/: اعربى / فارسى ا/سم. كۆلكەمەلا؛ كەسى كە تەنيا بە روالەت مەلا بىخ .

روحبخش / rûhbaxš: [عربی/ فارسی] صفت. گیان به خش؛ روحبخش «گوش به آوای روحبخش خواننده می سپارم: گوی به دهنگی گیان به خشی گزرانی بیژ نهسپیرم).

روحپرور / rûhparvar/: [عربی/فارسی] صفت. روّح په دروه ر، وروّح گهشین؛ هوّی په روه رشت و به رز کردنه وه ی روّح (نوای روحپرور: دهنگی روح به روه ر.

روحنواز / rûhnavāz: [عربی/فارسی] صفت. بلاویّن؛ رِوْحلاویّن؛ هوّی لاواندنهوهی ههست و دلّنهرمی (از نسیم روحنواز سحری بیدار شدم: به

سرودی بلاویسی بهیان ههستام√.

روحوضی / rûhowzî, rûho:zî/: [فارسی/ عربی] هی تمایش روحوضی، نمایش

روحسی / rûhî: [عربی] صفت. ۱. روّحی، دهروونی؛ سهر به روّح ﴿آرامش روحی؛ سوکنایی روحی › ۲. روّحینه؛ له روّح، له جنس یان ئالیاژی کانزای روّح ﴿قابلمهی روحی: قاولهمهی روحیه ﴾.

روحیات / rûhîyyāt: [عربی] جمع هو روحیه روحیه دروحیه به اورمیات/: [عربی]/سهر حال؛ روحیه: ۱. حاله تی عاتیفی (وه ک شادی، هومید یان خهم) یان ئاکاری کهس یان تاقمید (روحیه ی همکاری بر جمع ما حاکم بود: روحیه ی ئاریکاری بهسهر کوّره کهماندا زال بوو ۲۰ لایه نی ئهرینی ئهم حاله به به تایبهت هیوا و زات (به ما روحیه داد: روحیه داد: روحیه دادن روحیه داشتن

روخوانی / rûxānî/:/سم, رووخوینی؛ کار یا رهوتی له روو خوندنهوه؛ خویندنهوهی بابه تیک له رووی نووسراوهوه (سخنرانی که نبود، آمد چیزی را روحوانی کرد و رفت: وتاربیژی نهبوو، هات شتیکی رووحوبنی کرد و روی.

رود / rûd ، حما/:/سم. ۱. رووبار؛ روّ؛ روو؛ رویبار؛ روّف نه بحهم؛ چـوم؛ گـهری سروشـتی ئـاو لـه بارستاییه کی زوّردا بو ماوه یه ک (لانی کهم پتر لـه دوو مانـگ لـه سالْـدا) کـه برژیتـه دهریـاوه ۲. [مجازی] رووبـار؛ روه روّه رووه؛ رویبـار؛ روّخانـه؛ چهم؛ چوّم؛ ئهوه ی بهم شیّوه بگـهری ﴿رود خـون: رووباری خوین﴾ ۳. [قدیمی] روود؛ سازی ژییی که روودا مازی ژییی که به دهندووکه دهیژهنن.

رودار / rûdār/: ص<u>فت. /گفتــــاری/</u> روودار:

۱. خاوهنی تایبهتمهندی یان توانایی جوولانهوه
لهگهل کهسانی تردا، بهبی ههستی شـهرمکـردن

 لها/ پرروو؛ بێشهرم؛ بێحهیا؛ گوسارتمه. روداری / rûdāri/:/سـم/گفتاری/ رووداری؛ بار یان دؤخی روودار بوون.

رودپیچ / rûdpîč: اسم. ازمین شناسی ا چوم پیچ؛ وهر چهرخانی له مهرخی رووباردا که زورتر دوای ماوهیه ک وه ک بازنهینکی لیدی.

رودخانه / rûdxāne ، ها/:/سم، رۆخانه؛ رووبار؛ رویبار؛ ۱. بسواری سروشستی و کسهم و زۆر ههمیشهیی روو ۲. چۆم؛ چۆمی؛ رووباری گهوره که برژیته دەریاوه.

رودربایسی؛ له رووداماوی: ۱. دوخ یان پووده ربایسی؛ له رووداماوی: ۱. دوخ یان چونیه تنیه ههستی شهرم کردن له بهجی نهه هینانی داوا یان ئاره زووی کهسیک در رودربایسنی گیر کردم و نتوانستم جواب رد بدهم: کهوتمه ناو روودوربایسیهوه و نهمتوانی جوابی بکهم ۲. کهمروویی؛ شهرمیونی؛ ههست بهوهی بخوو گیته و حتی در بجوو لیتهوه دخیلی با او رودرباسنی داشتم و حتی در حضور او بلند نمی خندیدم؛ له گه لیدا زور رووده ربایسیم هموو، ته نانه ته له لایدا به رزیی نه ده که نیم که

رودررو / rûdar.rû/: قید روویبار؛ رووبه روو؛ له ههمبه ریه کتریهوه خرودررو همه چیز را به او گفتم: ههموو شتیکم رووببار پی گوت .

رودست ٔ / rûdast/: *اسم. [مجازی، گفتاری] گــزی*؛ تەلەكە؛ فريو؛ فيل.

■ رودست خوردن: فریو خواردن؛ هه لخه له تان؛ ده سخه روّ بوون؛ دهست به زاخا چوون (از یک پسربچه رودست خوردم: فریوی مندالیّکم خوارد). رودست زدن: فریبو دان؛ فسیّل کسردن؛ خه له تنای (غصه نخور، به من هم رودست زد: خه فه تمه می خود، منیشی فریبو

رودست أ: صفت. باندهس؛ بالادهست؛ سهردهس؛ باشتر؛ سهرتر؛ تا.

■ رودست نداشتن: باندهس نهبوون؛ باشتر یان سهرتر له خـوّی نـهبوون (ایـن کفـشها رودسـت ندارد: ئهم پیّلاوانه بان ددسبان نیه).

رودسنگ / rûdsang/:/سـم, /زمـين شناسـي خرکهبـهرد؛ خرهبـهرد؛ دهسـتهبهرد؛ کۆپـه آل؛ خرک؛ پهل؛ جمهخرکی که له لاپالـیکدا بـهرهو خوار دهبنهوه.

رودشکن / rûdšekan ، ها/: /سم. [زمین شناسی] شوینی کهم یان زور بوونهوهی لیژایی چوم.

رودک / rûdak/:/سم, [جانورشناسی] چاله که؛ چالک؛ چاله؛ چوالوو؛ کورهبهشه؛ کورهبهشه، کورهبهشه، کورهبهشه، گورههدلکهنه؛ گیانهوههریکی شهوگهری لهشقورس و نهستووره زهوی ههلده کولی.

رودل / rûdel:/سم. [گفتاری] سهردل؛ روودل؛ سقل؛ گرفت؛ نهخوشی قورس بوون و داهیـزانی سک له بهر پری گهده.

رودل کردن: سهردل گرتن؛ گرفت کردن؛
 تووشی نهخوشی و ژانی گهده بوون (به هـۆی پری و قورسیهوه).

رودوزی / rûdûzî ، ـها/:/سم. سـهردروو؛ جـۆره دروونی که تەقەلەکان له دەرەوه بن.

روده / rûde ، ها/:/سم, ریخوّله؛ روٚخله؛ لهغروو؛ ریخهلوّکه؛ ریخهلوّکه؛ ریخهلوّکه؛ ریخهلوّک؛ ریخهلوّک؛ روِخهلاّک؛ ریخهلوّک؛ لویخهروّک؛ روّلهخوای؛ روٚخالاً؛ ریّدهٔی؛ ریّقیک؛ رووقی؛ بور؛ بوقیک؛ رووقی؛ بور؛ یرور؛ بهشیکه له لووله ی گهوارشت له بهر گهدووه ههتا سوو.

اعور ای روده کور
 روده کی باریک ای روده کوچک

رودهی بیزرگ: زبلیه ک؛ سیور؛ ریخولیه ئهستووه؛ روقی رهش؛ ریلهخوی گهوره؛ روقی سیتوور؛ بهشی لیه ریخولیه بیریتی لیه ریخوله کویره، قوولون (کوولون) و ریخوله ی راست: رودهی فراخ

رودهی لآنِم: رِیْخولهی بهتال؛ رِیخولهی به رِیخولهی به رِیْخولهی باریک له نیّوان دوانزه گری و ئیلیومدا.

رودهی فراخ 🐿 رودهی بزرگ

رودهی کوچک: ریخوله باریکه؛ ریخوله باریک، ریخوله باریک؛ ریخوله بچووک؛ روقی زراف؛ بهشیک له ریخوله بریخوله ی بخوله ی بهتال و ئیلیوم: رودهی باریک

رودهی کسور: رِیْخوْلْسه کسویْره؛ توورهکسه ئاساییک له سهرهتای کوولونی ژووره ووه که ئهپاندیس له ئاخریدایه: رودهی آعور

■ روده ی راست در شکم کسی نبودن: [مجازی] وه ک گوریسی ناو ههنبانه بـوون؛ حـهوت روّژ به بـێچ و بهر له شهیتان له دایک بوون؛ زوّر بـه پـێچ و پا بوون؛ دروّزن و شهللاتی بوون (این آقایک روده ی راست در شکمش نیـست: ئـهم پیـاوه وه ک گوریسی ناو ههنبانهیه).

رودهبر / rûdebor/ 🖘 رودهبر شدن

 روده بر شدن: (مجازی) ناوسک بران؛ ولک بران؛ ژان کردنی ماسوولکهی زگ به هوی پیکهنینی زورهوه: رودهبر

رودهبند / rûdeband/:/سم. [کالبدشناسی] کنته؛ چینیکی پان له کراسبهزهوه که ریخوّلهکان به رووبهری پشتی سکهوه دهنووسیّنیّ.

روده دراز / rūdederāz: صفت. [کنایی، گفتاری] نووزه دریژ؛ زوربلیّ؛ لاکییّش؛ زوربیّر؛ چهنهاز؛ چهنه واز؛ چهنه دروو؛ چهنه چهقاوه؛ زور قسه کهر دار آن آدمهای روده دراز و حراف است: لهو بنیاده مه نووزه دریژ و زوربیژانهیه).

رودهدرازی / rûdederāzî، هما/: اسم, [کنایی، گفتاری] نووزهدریژی؛ چهنهبازی؛ لاکیشی؛ گیره؛ کار یا دوخی چهقهکردن و چهنه لیدانی زوّر حجرا این قدر رودهدرازی میکنی: بو نهمهنده نووزهدریژی ده کهی؟).

روديم / rod(i)yom/: [فرانسوي] الله رديم

روراست / rūrāst: صفت امجازی، گفتاری ایه کروو؛ رووراست؛ رووراس؛ بی پیا؛ راست و رووان؛ بی درو و دووروویی (بهتر است با من روراس باشی: چاتره له گه لمدا عدد دو بی!).

رور است : قید. (گفتاری) ره پ وراست؛ راس و پاک؛ رووراست؛ روزاست؛ راست و یژانه؛ پان به پان؛ به راشکاوی (هر چه بود، همه را تعریف کرد: ههر چی بوو، دست مهمووی گیراوه).

روروک / rowrovak, ro:rovak، ما/:/سم. سهلالیک؛ سهلیلانک؛ ر ، ور ، وه و ، وه و ، وه و ، وه وه وه ، وه پیچوک ته شیره؛ کهرهسهییکی چکوله و چمرخداره زاروی پی فیره رویشتن دهبی.

روز / rûz، ها؛ ان/:/سه، روّژ: ۱. روّ؛ روّج؛ روّج؛ روّج؛ روّد ورقر؛ ممودای نیوان دوو شهو که به روون بوونی هموا همتا تاریک بوونموهی دیاری ده کری «در تابستان رور از شب طولانی تر است: له هاویندا روز له شمو دریژتره ۲۰۰۸، شمه و روّژ (ده بر در بیمارستان بستری شد: ده رو له نمخوشخانه دا که و تبوو ۳۰ ماوه یی که ته نیکی ئاسمانی دهوریک به دهور خولگهی خویدا ده سووریته وه ۱۰ کات؛ گاف؛ هنگاف؛ وه خت (روز کار؛ روز تعطیل؛ روز عید: روزی کیار؛ دی جیشن کارگر؛ روز مادر: روی کریکار؛ دی دایک ۲۰ (له کارگر؛ روز مادر: روی کریکار؛ دی دایک ۲۰ (له کارگر؛ روز مادر: روی کریکار؛ دی دایک ۲۰ (له حاله تی کودا) روّژگار؛ روّز عارا؛ روّژان (آن کارگر؛ روز مادر: روی کریکار؛ دی دایک ۲۰ (له حاله تی کودا) روّژگار؛ روّز مادر: روی کریکار؛ دی دایک ۲۰ (له حاله تی کودا) روّژگار؛ روّزما ارزانی بود؛ نهو و ده همرزانی بوو ۲۰ داوی داده و دو تابی دو ۲۰ داده و دورها ارزانی بود؛ نهو د

© روز از نو، روزی از نو: [مجازی] سهر له نـوێ؛
له سهرپا؛ دیسانه که؛ دیسانهوه؛ هـهمدیسان؛
ههمیسان؛ ههمدیس؛ ههمدواره ﴿وقتی از زندان
آزاد شد، باز روز از بر ری بری امشب این خانه را
خالی کرد، فرداشب آن ماشین را دزدید، تا دوباره گیر
افتاد: کاتێـک لـه بهندیخانـه بـهردرا، سـدرندوی،
ئهمشهو ئهم مالهی چهپاو کرد، سبهی شـهو ئـهو
ماشینهی دزی، ههتا دیسانهوه گیرا).

روز بازخواست: رۆژى پـساتى، رۆژا پەسـلان،

رۆژا پەســـلانى: رۆژى پەســلان؛ رۆژا پاشــين؛ دوارۆژ؛ رۆژى قيامەت: ر**وز قيامت**

روز به روز: رۆژ به رۆژ؛ رۆژ وه رۆژ؛ رۆبهرۆ؛ ههموو رۆژئ؛ ههر رۆژ ﴿وَرَالَّهُ رِوْرَ حَالَمُ بِلَدَرُ میشد: روز به روز حالم خرابتر دهبوو﴾.

روز تولّــد: زاږۆژ؛ ږۆژى لــهدايک بــوون؛ ږۆو پەيدا بيەى.

روز جزا: رِوْژا پاشین؛ رِوْژی پەسلان؛ نیروانـا؛ نیرقانا؛ رِوْژی قیامەت: روز قیامت

روز حشر: رۆژى پەسلان؛ نيروانا؛ رۆژاپاشين؛ رۆ و رۆژاسلاتى؛ رۆژى پەسلان؛ رۆژى پساتى: رۆ و حەشرى؛ رۆژى ھەستانەوەى دواى مەرگ: روز قيامت

روز خورشیدی: رۆژی خۆری؛ رۆژی ههتاوی؛ مهودای نیوان دووجار تیپهرینی پهیتا_پهیتای روزیار له سهر شوینیکی دیاریکراو له زهویدا. روز رستاخیز: پهسلان؛ سهلا؛ روژی سهلا: روز قیامت

روز سیاه: [مجازی] تهنگانه؛ روّژی رهش؛ روّژی تهنگ؛ کاتی گیروگرفت و دهورهدانی دژواری و رووداوی ناخوّش (پول سفید برای روز سیاه است: پاره ی سپی بو روری روسه).

روزِ شىمار: رۆژى پەسىلان؛ رۆژى ھەسىتانەوە دواى مەرگ.

روز قیامت: //سلام/ رۆژی پهسلان؛ رۆژی پساتی؛ رۆژاپهسلانی؛ رۆژی سهر ههلدانهوهی پساتی؛ رۆژاپهسلانی؛ رۆژی سهر ههلدانهوهی پاش مردن که بـه چاکـه و خراپـهی خهلـک رادهگهن: روز بازخواست؛ روز جـزا؛ روز حـشر؛ روز رستاخیز؛ روز محشر

روز کارگر: پۆژى كاريگهر؛ پۆژى كريكار؛ پۆژى كريكار؛ پۆژىكى دياريكراو بۆ پيزگرتن له پله و پايهى كريكاران (پۆژى يەكەمى مانگى مەى، بەرامبەر بە يازدەى گولان). هەروەها: روز مادر؛ روز

روز محشر: رۆژى پەسلان: **روز قيامت**

روز نجومی: رِوّژی سـتێرکی؛ مـهودای نێـوان دوو جار تێپهڕینی ئهستێرهیهک له بهرامبـهر شوێنێکی دیاریکراو له زمویدا.

روز نحس: زیپ؛ رۆژى تووش و شـووم؛ رۆژێ که ههلکهوت و رووداوى ناخۆشى زۆره.

روز ٔ: قید روز به روزدا که روزا و روز بیا دروز روز بیا دروز کار می کنیم و شب میخوابیم: برو به روزدا و دردود، روز کار ده که ین و شهو ده نووین که

روزافـزون / rûzafzûn/: صفت. [مجـازی] بـه تایبهتمهندی فره/ زور بوونی پهیتاـپهیتاوه.

روزامد / rûzāmad/: صفت. به روّژ؛ گونجاو و هاو هاوری لهگهل روّژ یان کاتی ئیستادا. ههروهها: روزامد بودن؛ روزامد شدن؛ روزامد کردن

روزانه ۱ روزانه ۱ روزانه: ۱ روزانه؛ ۱ روزینه؛ همر روزانه ۱ روزینه؛ همر روزانه؛ هم روزانه؛ پیوهندیدار یان سهر به روزانه؛ حفظی روزانه؛ مزد روزانه؛ چیشتی روزانه؛ مزی روزانه؛ ۲ روزانه؛ مدرسهی روزانه؛ کاری روزانه؛ قوتابخانهی روزانه؛ .

روزانه ٔ: قید. روّژانه؛ روّژینه؛ له روّژیکدا؛ رویّوهنه (روزانه پانصد تومان مزد میگرفت: روّژانه پینسهد تمهن مزی دهگرت).

روزبخیــر / rûzbexeyr/ [فارســی/ عربــی] دعـا. روّژباش؛ ریزوشهیی که دهکاتی روّژدا بوّ چاک و خوّشی بهکار دهروا، به واتای «هیـوادارم روّژیکـی باشت ههبیی».

روز پرواز / rûzparvāz ، ها؛ ۱ن/: صفت. روّژفر؛ روّژگهر؛ به واز و دانستهی فرین ده روّژدا (پرندهی روزپرواز: پهلهوهری روژفر).

روزشکار / rûzšekār ، ها؛ ان/: صفت. رۆژراو؛ به هۆگرەتی یان تایبهتمهندی راو و بژیو پهیدا کردن له رۆژدا (جانور روزشکار: گیانهوهری روژراو›. روزشمار / rûzšomār/:/سم، رۆژمیر؛ رۆژئهژمیر؛ رۆژپیو؛ ئهوهی که له بارهی ههر یه که له روزانی دیاریکراوی حهفته، مانگ یان سالدا

ئاگادارىگەلىك دەدا.

روزشماری / rūzšomāri: اسم, اکتایی اه دزاره؛ روزمیری؛ بو روودانی رووداویک روز ژماردن «او برای آزادی برادرش روزشماری می کرد: بو ئازاد بوونی براکهی هدزارهی دهکرد .

روز کــوری / rûzkûrî:/ســم. رۆژکــوێری؛ دۆخ یان چۆناوچۆنی کهم بوونهوهی سۆمای چـاو لـه رووناکی زۆردا.

روزگار؛ روزگار؛ سهردهم؛ سان ان/:/سم، روزگار؛ روزگار؛ سهردهم؛ سهروبهند: ۱. زهمانه؛ دنیا؛ دهمان؛ دهور و زهمانه (روزگار پیری؛ در روزگار خانی: روزگاری پیری؛ له سهردهمی خانیدا> ۲. [مجازی] دهوران؛ گهردوون؛ بار و دوخ؛ حال وههوا؛ ههل ومهرج (روزگار ناموافق؛ گردش روزگار: روژگاری ناساز؛ سووری دهوران).

■ روز گار گذراندن: رۆژگار دانه سهر؛ رۆژگار تێپهراندن؛ ژین به سهر بردن؛ تهمهن بهسهر دان؛ رۆژ بــه ســهر دان؛ قهرقهدانــدن؛ رۆژ قهتاندن؛ ژیان؛ ژیوهی.

روز گرد' / rûzgard ، ها؛ ان/:/سم پۆكێشك؛ سپاردهى كێشكى پۆژ؛ نواوانى كه بـه پۆژدا لـه شوێنێک دهگەڕێ. بەرانبەر: شبگرد

روز گرد : صفت. رۆژگەر؛ رۆگێڵ؛ بـه چـالاكى و گــهران و جــموجــووڵ لــه رۆژدا (لەمــهر گيانەوەرانەوە).

روزمر گی / rûzmarregî/:/سم. ھەرپۆژەيى؛ بــار يان چۆنيەتى ھەموو رۆژە بوون.

روزهره / rûzmarre/: [فارسی/ عربی] صفت. همدرروّژه؛ هممووروّژی: ۱. پێوهندیدار به کارگهلی ئاسایی ژیانی روّژانهوه ۲. پێوهندیدار به کار یان رووداوگهلی ئاسایی و همرروروداوگهای ئاسایی و همر

روزمـزد / rûzmozd/: صفت. رۆژمـز؛ وهرگـری مزی رۆژانه له بهرانبـهر کـاری رۆژانـهدا (کـارگر روزمزد: کریکاری روژمز).

روزنامجات / rûznāmecāt/: (!) [فارسی/ از عربی] جمع ایسی از عربی

روزنامسه / rûznāme، هما؛ روزنامجات/:/سم،

۱. رۆژنامه؛ رۆزنامه؛ غهزه ته؛ قهزاته؛ بلاقو كى چاپى به شيوهى پهره يان پهره گهلى بي بهرگ و جسزو بهنسد نمه كراو كه زورتسر لمه كاتيكى دياريكراوى روژانه يان حهفتانه دا بلاو دهبيته و و ناواخنى دهنگ و باسسى روژ، بابه تگملى راميارى، كۆمه لايه تى، هونه رى و وه كوو ئهوانه يه روزانه.

© روزنامهی دیواری: روّژنامه دیواری؛ روّژنامهی دیواری؛ نووسراوهیی پتر دهسنووس، وهک روّژنامه (واته بریتی له وتار و بابهتگهای جوّراوجوّر) که بوّ خویندنهوهی خوینهران له سهر دیوارهوه دایده کوتن (دورنامه دیواری قوتابخانه).

روزنامهخوین؛ هوّگرتوو به خویندنهوهی بلاقوّکی روزنامهخوین؛ هوّگرتوو به خویندنهوهی بلاقوّکی گهروهگهرانه، بهتاییه پوژنامه، ههروهها: روزنامهخوانی

روزنامسه فروشسی / rūznāmefurûšî:/سه، روزنامه فروّشسی: ۱. کاری فروّشتنی روّژنامه ۲. /ها/ شویننی که روّژنامه ی لی ده فروّشن. همروه ها: روزنامه فروش

روزنامسه نگساری / rûznāmenegārî/:/سسه پرۆژنامه نووسسی؛ پرۆژنامسه وانی: ۱. کار و پرهوتی نووسسینی و تار له پرۆژنامه دا ۲. کار و پرهوتی پیکوپیک کردن و چاپ و بلاو کردنه و می پروژنامه دا مهروه ها: روزنامه نگار؛ روزنامه نویسی؛

رونامەنويس

کولانچکسه؛ کولانکسه؛ کولانسه؛ کوناوچسه؛ کولاوروژنه؛ کلاوروژنه؛ تهشه؛ درزیان کونایه کی گچکه له دیـواریان روویه کندا کنه دیـوی ناو پیوهندی ده دا به دیوی ده رهوه بو رووناکایی و... رورد / rûze/:/سسم، روژوو؛ روژگ؛ رووژگ؛ رووژگ؛ رووژگ؛ پاراستن له خواردن و خواردنه وه و ههروه ها بری کاری تـر، لنه روژ، حهفته یان مانگیکی دیاریکراودا.

 روزدى كنجشكى: رۆژووى بندۆله؛ رۆژگ تا نيوەرۆ.

روزه حوردن: رۆژوو خواردن؛ رۆژوو نـهگرتنله کاتى خۆيدا، يان شکاندنى.

روزه داشتن 🐿 روزه بودن، روزه

روزدی شک دار کرفتن: [کنایی] نه گهیشتنه ئاو قبول هه آلکردن؛ ئه نجام دانی کاری به بی دال دانییایی الله ئاکامی (اول ببین آزاد ماشین را می فروشد بعد برو برای خریدش پول قرض کن! چرا روزدی سک دار می کسری؟: لهبه ردا بزانه ئازاد ماشینه که ده فروشی، جا بچو پوولی بو قهرز که! بو هیشتا نه که یستوویه ناو فول هه لده کهی؟).

روزه گرفتن: ڕۆژوو/ڕۆژگ گرتن؛ ڕۆچێ/ رۆچه گێرتەي.

روزه کشودن: بهربانگ کردن؛ رۆژووکردنهوه؛ رۆچەوهکەردەى؛ دەسىپێکردنەوەى خواردن له کاتى خۆيدا.

روزه : صفت. (گفتاری) به روزوو؛ روزوو؛ روز گهوان؛ روزوهوان؛ روچهوان <خواهرم روزه است: خوشکم مرورووه).

 روزه بودن: بهرۆژوو بوون؛ رۆژگ بوون؛ رۆچێ/ رۆچه بیهی: روزه داشتن

ــــ روزه ٔ: *بیــواژه.* ــــ رۆژه؛ ــــ رۆ؛ ــــ روه: ۱. پێوهندیدار به مهودای کاتی بـه پێـی رۆژەوه

روزی ٔ: قید. پۆژی؛ پۆژیک؛ پویدو؛ پویید؛
پویوهنه: ۱. پۆژانه؛ له ههر پۆژدا ﴿روزی هشت
ساعت کار میکنیم: روژی ههشت سهعات کار
دهکهین ۲. شهو و پۆژی؛ له دریژایسی
شهوانه پۆژدا ﴿روزی چهار قرص مصرف شود: روژیک
چوار حوب بخوری﴾.

روزی رسان / rûzîresān/: صفت. رۆزی دهر؛ بژیــودهر؛ رۆزی گــهیێن؛ دابینکــهری داژیــاری رۆژانهی کهسان.

روژ / roj, rûj، ها/: [فرانسوی]/سم. ماتیک؛ روژ؛ ماکیّکی رهنگی بو رهنگ کردنی لیّو: رژ لب او روژ کونه: ماکیّکی رهنگی به شیّوهی ئارد یان ههویر بو جوان کردنی سهرگونا.

روس / rûs ، حما/:/سم, رووس: ۱. ههر یه که له کهسانی سهر به یه کیک له هوزه کانی سلاوی دانیشتووی ئورووپای روزهه لات که به زمانی رووسیی قلسه ده که ک له دانیشتوانی خهاکی رووسیا یان منداله کانیان. روسا مع تریس

روساخت / rûsāxt ، ها/:/سم. رووچین؛ دیم؛ رووچی؛ همر کام له بنکه کۆمهلایهتیهکان (وهک

بنهماله و دەولەت) كە پىشاندەرى بــار و دۆخــى ئابوورى، فەرھەنگى و ناوچەيى كۆمەلگايىكە.

روسازی / rūsāzî/:/سـم. رووســازی؛ رووکــاری؛ کــاری؛ کــاری؛ کــاری؛ کــاری؛ کــاری؛ کــاری؛ کــاری؛ کــاری چـــن کــردنی رووبــهری دهرهوهی شــتێ، بهتایبهت تویّری دهرهوهی بوراگه (جاده، شــهقام، پیادهروّ).

روسپى / rûspî ، ها؛ ان /: /سم، /ادبى ا سۆزانى؛ سۆزانى؛ سۆزمانى؛ جنده؛ ژنى خۆفرۆش؛ ژنى داوينن تەر. روسپى خانه / rûspîxāne ، ها/: /سم، /ادبى ا مالەجنده؛ قاحبه خانه؛ جنده خانه.

روسپیگری / rûspîgarî/: اسم. [ادبی] جننهیی؛ جنهگهری؛ کار و رەوتی پاره بهدهسهینان له ریگای تیکهلی کردن لهگهل پیاواندا.

روستا / rûstā ، ها/:/سم. [ادبی] لادێ؛ دێ؛ لادهگا؛ دهگا؛ دیهات؛ لاگا؛ لاگه؛ ثاوایی؛ گوند. روستائی / rûstā'î حوستایی

روستازاده / rûstāzāde ، ها؛ گان /: صفت. گوندی؛ دیّهاتی: ۱. له دایک بوو له لادیّدا ۲. تایبه تمهندی که سیّ که دایک و بابی لادیّین.

روستایار / rûstāyār ، ان/:/سهر دییار؛ کهسی که کار و باری، یاری گهیاندن به دیهاته. ههروهها: روستایاری

روستایی / rûstāyî ، هما؛ مان/:/سم, لادیسی؛ گوندی؛ دیهاتی؛ پیوهندیدار به لادی یمان سهر به لادییه دیهاتی؛ پیوهندیدار به لادی یمان سهر روستایی: ژینی لادیسی کنروستائی روستایی: ژینی لادیسی سمریوش؛ رووسهری؛ دهوملی؛ جزیمه؛ قوماشی سمی یمان چوار گوشمه (زورتر بم شیوهی سمیسووچی مووچاوه) که ژنان به سمریدا دهدهن خروسری گلدار قشنگی سرش کرده بود: سهریوشیکی گولداری جوانی دابوو به سهریدا که.

روسفید/ rûsefid, -sifid /: صفت امجازی ا رووسوور؛ رووچه رمگ؛ رووسیی؛ سهربهرز؛ کامهران له جیّبهجیّ کردنی کاری پهسنددا «او

از امتحان روسفید بیرون آمد: له نهزموونه که دا رووسوور دهرهات .

روسفیدی/ rûsefîdî, -sifîdî /:/سـم. [مجازی] پووچهرمگی؛ پووسووری؛ سهربهرزی؛ دۆخ يان چۆنیهتی پووچهرمگ بـوون (او مایـهی روسفیدی پدر و مادرش شد: بـووه هـۆی رووجـدرمکی دایـک و باوکی>.

روسوفیل/ rûsofil ، ها/: [؟] صفت. لاگری رووس: ۱. رووس پهرست؛ لایهنگری رووسان ۲. لایهنگری سیاسهتی دمولهتی رووسیه.

روسیی ' / rûsî /:/سے رووسیی؛ له زمانه هیندو-ئورووپاییه کان، لقی سلاو که رووسه کان قسه ی پی ده کهن.

روسی ٔ:/سم, رووسی؛ سهر به رووسیه یان هی رووسیه (سماور روسی).

روسیاه / rûsîyah ، ان/: صفت. [مجازی] روورهش: ۱. ناوزراو؛ رووسیاو (این بچه ما را پیش مبردم روسیاه کرد: ئهم منداله لای خهلکیهوه روورهشی کردین > ۲. شهرمهزار؛ شهرمهسار؛ خهجالهت؛ خهجالهتبار (خدایا! این بندهی روسیاه خودت را ببخش: خوایه! لهم بهندهی روورهشهی خوت خوش ببه >.

روسیاهی/ rûsîyahî: اسم. [مجازی] روورهشی؛ شهرمهزاری؛ دوّخ یان چوّنیهتی روورهش بوون (زمستان میرود و روسیاهی به زغال میماند: زستان دهروا و روورهشی ههر بوّ خهالووز دهمیّنیّتهوه).

روش / raveš ، حما/:/سم, رەوش؛ رەوشت؛ زێ:

۱. تەرز؛ چۆناوچۆنى جێبـﻪجێ ﮐـﺮﺩﻧﻰ ﮐﺎﺭێـﮑ
‹ﺭﻭﺵ ﺍﻧﺸﺎ؛ ﺭﻭﺵ ﺁﺷﭙﺰﻯ: ﺭﻩﻭﺷـﻰ ﻧﻮﻭﺳـﻴﻦ؛ ﺗـﻪﺭﺯﻯ
ﺋﺎﺷـﭙﻪﺯﻯ> ٢. ﺭێۅړﻩﻭﺵ؛ ﭼﯚﻧـﺎﻭﭼﯚﻧﻰ ﺋﺎﮐـﺎﺭ ﻭ ﺷێﻮﻩﻯ ﮐﻪﺳـێ ﻟﻪﻣـﻪﺭ ﺑﺎﺑـﻪﺗێﮑﻰ ﺩﻳـﺎﺭﯾﮑﺮﺍﻭﻩﻭﻩ ‹ﺭﻭﺵ ﻣﻦ ﺍﯾﻦ ﻧﯿﺴﺖ ﮐﻪ ﺑﺎ ﻣﺮﺩﻡ ﺩﻋﻮﺍ ﮐﻨﻢ: ﺭﻩﻭﺷﻰ ﻣﻦ ﻭﺍﻧﯿﻪ ﻟﻪﮔﻪﻝ ﺧﻪﻟﮑﺪﺍ ﺑﻪ ﺷﻪﺭ ﺑێﻢ›.

روش شناسی/ raveš.šenasî /:/سم. ر ، ر و شناسی؛ ر ، کومه له ینک له شیوه و ر ، کومه له ینک له شیوه و

بنهماگهلی ده کارکراو له ئاموژه یه کندا (زانستی، فهلسه فی، هونهری و...) ۲. لیککدانه وه و لیّروانینی بنهما و شیّوه گهلی که لک لیّ گیراو له بواریّکی تایبه تدا.

وس / rowšan, rošan / ووناک؛ پوشن؛ پرووشهن؛ پرووشن؛ پرووشن پرووناکی پرووشاک اتاق سن؛ روز پست دیوی پرسس؛ پرقژی پرووناک که داگیرساو؛ ههلکراو؛ چاخ؛ خاوهنی پرووناکایی یان گهرما (چراغ پرسس)؛ اجاق پیسس : چرای پروست؛ وجاخی سست کارکردندا (لهمه پردهزگاههای کارهبایی یان کارکردندا (لهمه پردهزگاههای کارهبایی یان موتوریهوه) (رادیو پرسس است ولی صدایش درنمی آید: یادیوه که سسه، بهلام دهنگی لیوه نایمه که به تیستکدانهوه ی زور ترموه (رنگ پوسس: پهنگی سان سانایی زانین، دیتن یان تیگهیشتن (پوسس بود سانایی زانین، دیتن یان تیگهیشتن (پوسس بود که نمیخواهد قبول کند: در بوو نایهوی قبوولی بکا) بیری پرسر؛ زهینی پوسس).

🗖 روسن کردن: رؤشن کردن: ۱. داگیرساندن؛ هەلگىرساندن؛ ھەللىكردن؛ رۆناندن؛ رەوشاندن؛ گريسەنن؛ گيسەنە؛ گيسانن؛ ئەنەگىسنەى؛ گىسناينە؛ ئۆكردن؛ دەم دايىن؛ داگیرساندنی شتیک «اجاق را به سن کرده: وجاخه كــهم وســـر كــد ٢٠ هه لـــكردن؛ داگیرساندن؛ گریهنن؛ گیسسناینه؛ وهگهر خستنی کارہا له خولگهیه کی کارہاییدا \(\text{Tlegizer} \) \(\text{cm} \) \(\text{cm ۳. هه لکردنی موتوریک (موتور را روشن کرد: موتۆرەكمەي روسىن ك د) 2. [مجازى] حالىي كردن؛ تى گەيانىدن؛ رۆشىن كردنى وو، روون كردنهوه؛ بابهتى بـ و كهسـنك روون كردنـهوه درست نفهمیدم منظورت چیست، لطفاً مرا روش نن! باش نهمزانی مهبهستت چیه، تکایه حالیم .!>. ههروهها: روشن شدن

روشنانی / rowšanā'î, ro:šanā'î وشنایی روشنایی / rowšanāyî, ته روشنایی؛ روشنایی؛ روشنایی؛ روزناهی؛ روزناهی؛ روزناهی؛ روزناهی؛ روزناهیایی؛ رووناکایی؛ رووناکایی؛ رووناکی دوناکی؛ سفز؛ رهنک: ۱. دوخ یان چوناوچونی روشن بوون (روشایی اتاق کم است: روشنایی دیوه که کمه که که دور دور روشنایی کم نوور و روشنایی کی کن دوبیندای ۳. سهرچاوه ی نوور و روشنایی پ

روشنبین / -rowšanbîn, ro:šan ما؛ ان/: صفت. [مجازی] روقشنبین؛ بینا: ۱. رووناکبین؛ خاوهنی بیری ورد و باش ۲. توانا له تیگهیشتنی ئهنگیزه و سهرهنجامه کانی کار و رووداوگهادا. روشندل / -rowšandel, ro:šan / صفت. [مجازی] روشندل؛ رووناکدل: ۱. وریا؛ خاوهنی هوشیاری و لیهاتوویی زهینی بو ناگایی پهیدا کردن لهبارهی رووداوگهاهوه: روشن ضمیر ۲. / ان/ امباری نابینا؛ کویر؛ مجرو

روشن ضمیر / -rowšanzamîr, ro:šan/: [فارسی/ عربی] 🐨 روشندل

روشنفکر / -rowšanfekr, ro:šan ما؛ ان/: افارسی/ عربی ا صفت. [مجازی] پرقشنبیر؛ پرووناکبیر؛ تیگهیشتوو: ۱. خاوهن بیر و پروانینیکی تیگهیشتوو: ۱. زانا به دابی زهمان؛ و شکمیشکی و نهفسانه ۲. زانا به دابی زهمان؛ تیگهیشتووی پیگهیشتوو؛ بروامهند به دهور و نرخی زانست و فهرههنگ له بهرهو پیش بردنی کومهلگادا.

روشنفكرى ؛ صفت. [مجازى] رؤشنبيرى؛

روونساکبیری؛ روّشسنبیرانه؛ رووناکبیرانسه؛ پیّوهندیسدار بسه رووناکبیرانسهوه (محفلهای روشنفکری؛ بحثهای روشنفکری: جسڤاتگهلی روّشنبیری).

روشسنگری /-rowšangarî, ro:šan-/اسه، ارمجازی کار و پهوتی ناگادار کردنهوهی خهلکی له چونیهتی کاران، بهتایبهت لهمه پردیارده گهلی سروشتی و زانستی یان پووداو گهلی پامیاریهوه. ههروهها: روشنگر

روشنه / rowšane, ro:šane، هما/:/سم، ولمايار؛ شويّني ئاوه لا له ليّرهواردا.

روشنى / rowšanî, ro:šanî/:/سم، رۆشنى: ووناكى: ١. رۆهنى؛ دۆخ يان چۆنيەتى رۆشىن بوون ٢. رۆشنايى؛ رووناكايى.

روشور / rûšûr ، ها/: اسم. [گفتاری] سپیاو؛ سپیاف؛ ماکی خاوین کهرهوهی لهش.

روشوفاژ / rûšûfāj, -šofāj هما/: [فارسی/ فرانسوی] ده شهریدا اسم. پۆشهنی رادیاتوری شووفاژ که به سهریدا ده ده ن (بهتایبهت جابهییّکی چیّوی کون_کون): روشوفاژی

روشوفاژی/ rûšûfājî,-šofājî/: [فارسی/ فرانسوی]
© روشوفاژ

روشویی / rūšūyî ، _ها/:/ســـم دەســـشۆرى؛ دەسشۆیى؛ دەسشۆ؛ دەسشۆرک.

روضه / rowze, ro:ze ، ها/: [عربی]/سم، ۱ ، راز و چیرو ک لهمه ر بهسه رهاتی پیاوچاکانی دینه وه که جار و بار لهگهل شیعر و ناوازی بهسوز و گریاندایه ۲ ، کوری که نهم باسانهی تیدا دهبیژری ۳ ، //دبی/ باخ .

© روضهی رضوان: بـاخی بهههشــت؛ بـاخوو بهههشتی.

روضهخوان / -rowzexān, ro:ze ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم. [شیعه] که سیک ده جلوبه رگی مهلاییدا که کاری پهوزه خوینی و لاواندنه وه و هینانه گریانی خه لکه.

روضه خوانی/ -rowzexānî, ro:ze ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. رٍ موزه خوینی: ۱. کاری وتنهومی رٍ موزه ۲. کوری که تیدا رٍ موزه ده خوینن.

روغن المهر كام له ماككه لى خهور و تراو، نيوه تراو يان ليق كه تيكه لى ئاو نابى به لام تيكه لى ئه لكول و ئيتر دهبى و له بان قوماش يان كاغه زهوه شوينى دهمينيته وه ٢. بهرهه ميكى خوارده مه نى چهور، نه كار دى ٣. مه لهه م؛ دهرمانيك له ماككه لى به كار دى ٣. مه لهه م؛ دهرمانيك له ماككه لى چهوره كه ده يساونه شوينى برين يان ئيشه وه به كار دى كام له چهوريگه لى رهوانكه ركه له لي سه سازيدا بي رهوانى و كهم كردنه وه ي لي سه سازيدا بي رهوانى و كهم كردنه وه وه رده گيران به كار دى و زورت رله كانگاوه وه رده گيري م. هه ركام له چهوريگه لى وه رده گيران به كار دى و رود كام له چهوريگه لى وه رده گيران به كار دى و رود كه له وم ده دى راه له چهوريگه لى

📵 روغن آراشید: رؤنی بادامزهمینی.

روغن استخوان: رونی پیشه؛ رونیکی توخ و بوگهنه که له ریگای بهتنوکهکردن و ویرای دارزانی ئیسک بهدهسدی و سهرچاوهی پیریدینه.

روغن اِسکاتیف: روّنی ئیسکاتیف؛ هـهر یهکه له روّنگهلی گیایی (وهکوو روّنی بـهزرهک یـان خورما) که له رهنگسازی و رهنگاریدا بوّ خیّـرا وشک کردنهوهی رهنگ بهکار دی.

روغن الیف: روّن ئەلیف؛ روّنیّکی سەنعەتی كه له بەزرەكی دەگرن و لـه رەنگكـاری چیّـودا بەكار دیّ.

روغین بنگ: روّنی بهنگ؛ خواردهمهنیه کی هوّشبه ره که به کولاندنی چروّی گولی شادانه له ناو روّنی بادام یان کهرهدا دروست دهبیّ.

روغن تونګ: رۆنی تونگ؛ رۆنیٰ که له چێـوی چینی دهیگرن.

روغــن جــلا: رۆنى جــهلا؛ هــهموو چەشــنه رۆنێکــى ســهنعەتى کــه بــۆ بريقــهدار کردنى رووكارى چێو بهكار دێ.

روغن چراغ: رۆنی چرا: ۱. نەوت ۲*. [قـدیمی]* رۆنی گەرچەک.

روغن حیوانی: _پۆنی حهیوانی: ۱. چهوری و بهزی نیّو شانهگهلی گیانهوهران ۲. [©] روغن کرمانشاهی

روغن خاکستری: رۆنی گورگی؛ رۆنی که ئوکسیدی جیوهی تیدایه و بو مهلههمی بری و ورههمی لهش به کار دی.

روغن خوراکی: رۆنی خۆراکی؛ رۆنی که بۆ خواردن بهکار دی.

روغن دميده: رۆنى پفدراو؛ رۆنى كه به هۆى پفدانەوه خەست بۆتەوه.

روغن زرد 🐿 روغن کرمانشاهی

روغن کرمانشاهی: رۆنی کهره؛ رۆن کوردی؛ رۆن خومانی؛ روهنه ویمانه؛ چهشننی رونی خوراکی که له کولاندن و پالاوتنی کهره بهده سوی و له چیشتی ده کهن: روغین حوانی؛ روغن زرد

روغن گياهي: رؤني گيايي؛ رؤني که له توّم و گولي گياگهل دهگيري.

روغن هاهی: رونی ماسی؛ رونی که له جهرگی ماسی ده گرن و له خواردن و دهرماندا که لکی لی وهرده گرن.

روغسن موتسور: رۆنى موتسور؛ رۆنێسک لسه بەرھەمگسەلى نسەوتى كسە بسۆ رەوانكسردنى بەندەكانى موتور بەكاردەروا.

روغن گرفتن: ڕۏٚن گـرتن؛ ڕۏٚن کێـشان؛ ڕۏٚن لێگرتن.

بی روغن سرخ کردن: *[کنایی]* به وشکی سـهر

تاشین؛ له کووله کهی ته پدا ناور کردنهوه؛ زوّر فیلهباز و ناو ژیرکا بوون (مواظب باش! این از آنهاست که بی روغن سرخ می کند: هوّشت بیّ! نهمه لهوانه یه که به و شکی سهر ده تاشیّ).

روغندان ، rowqandān, ro:qan ، هما/:/سم. و پرندان ، رووندان ؛ دهفری به لوولهینکی باریک و دریـژهوه کـه روّنی تیده کـهن و لـه روّنکاریـدا بهکاردی.

روغنسوزی / rowqansûzî, ro:qan/:/سه, روغنسووزی؛ کاری سووتانی پۆن لهگهآل سووتهمهنی، به هنوی گیرفتی موتورهوه ۲. [مجازی] چۆنیهتی لاکههاتن؛ زوان کهفتنه لای دهم؛ دهم بۆ گیلاخهخواردن چوون؛ تهکهی مل هاتن؛ بار و دۆخی هیز لهدهسدان و گیان تیدا نهمان (امروز دیگر از زور خستگی به روغنسوزی افتادم؛ نهمرۆ ئیتر هینده ماندووم لاکهم دی).

روغنشکن / rowqanšekan, ro:qan، ها/:/سم. چەورىبر؛ رۆنشكێن؛ رۆنبر؛ هـەر شـتێک كـه ماكى چەورى لێک بكاتەوە.

روغنکاری / rowqankārî, ro:qan، ها/:/سهر، وزنکاری: ۱. کار یا رەوتی پیدا ساوینی رۆن بـۆ نەرم کـردن یـان بریقـه پـێ خـستن ۲. کـاری تێ کردنی رۆن بـه جهمگـه، خولگـه، یاتاقـان و پنتهگهلی لیکساوینی موتور و... بۆ رەوانکردنی جموجوول لهنیوانیاندا؛ چهورکردنی مهکینه.

روغن کشی / -rowqankešî, ro:qan/:/سهر روغن گری؛ رؤن گیری؛ کار یا رەوتی گرتنی رؤن له تۆمگەلی رؤندار.

روغنی ' / rowqanî, ro:qanî ، ها/: /سم. [گفتاری] روغنی روزن فروش.

رُوغنی ': صفت. ۱. روّندار؛ بهروّن ﴿دانـهی روغنـی: تومی رونـدار › ۲. چهور؛ روّناوی؛ روونـین ‹دسـتم

روغنی شد: دهسم چهور بوو).

رو کار ' / rûkār ، مها/:/سم. دیم؛ روو کار؛ ره پسن؛ رووی بنیا؛ نمای دهرهوه ی مال «ساختمانی بود با روکار سیمان سفید: ساختمانیک بوو به دسمی چیمهنتووی سپیهوه .

رو کار آ: صفت، روو کار؛ له رووبهری دهرهوه. بهرانبهر: توکار (سیمکشی روکر: سیمکیشی رووکار).

رو کش / rûkeš ، ها/:/سهر ۱. دیمه؛ چینکو؛ چیمکو؛ ئهوه ی بو داپوشینی دیوی دهرهوه ی شتی و پتر بو پاراستن یا رازاندنهوه ی به کار دهروا ۲. (چاپ) رووکهش؛ رووکیش؛ بهرگیک که زیاتر بو جوانی له کتیبی دهگرن.

رو کے کنے / rûkamkonî/: اسے اگفتاری اللہ اللہ اللہ اللہ کارہ وہاتیک بۆ به دونگاری له پووداری، بی شهرمی یان نانهوہ جی خوّی کهس یان کهسانیک؛ کال کردنهوه.

رو کو کو/ rokoko/: [؟]/سم, روکوکو؛ شیوازیکی هونهری که له سهدهی ۱۸ی زایینیدا له نورووپای روزاوا له گورینی شیوازی باروک بهدیهات و پتر له بواری نژیارڤانی، نیگارکیشی و موسیقادا خوی دهرخست.

روگذر / rūgozar ، ها/:/سم. رووبوار؛ رووگوزهر؛ بوارگهیهک (وهک پردیان شهقام) بهرزتر له رووی زهوین، یان به سهر بوارگهیهکی تردا.

روری رحویی، یا به سه ربور حیه عی روی، روو کردی رحودان / rûgardān/: صفت. [مجازی] روو وهرگیر؛ خاوه ن بار یان چونیه تیه که له ویستنی شتی یان جیبه جی کردنی کاریک چاوپوشی بکا و ئیدی به لای ئهو شته یان ئهو کاره دا نهروا. ههروه ها: روگردان بودن؛ روگردان شدن

رو گردانی / rûgardānî:/سم. رووو در گیری؛ کار یا ر دوتی وازهینان و چاوپوشی کردن له شتی یان کاریک.

رول ' / rol ، حما/: [فرانسوى]/سم. رول؛ لـوول؛

لووله؛ تـۆپ؛ يەكـەى ژمـاردنى شــتى كــه بــه شيوەى گرۆقەر پىچراوەتەوە.

رول : صفت. تۆپ؛ به بهستهبهندی گروّقهریهوه. رول پلاک / rolp(e)lāk ، ـها/: ااز انگلیسی]/سـم. روّل پلاک؛ پێکهاتهیه کی پلاستیکی یان چێـوی هلّوٚل بوٚ قایم کردنی پێچ له پنتێکدا که به مهتـه کون کراوه.

رولت / rolet، ها/: [فرانسوی]/سم رولیت:

۱. چهشننی شیرینی خامه یی ۲. چهشنیک خواردهمه نی به شیوه ی بابوله له ههویری نان،
که پیخوری تری له نیو ده نین و سووری ده کهنه وه ۳. چهشنی ماشینی قومار ۲. [خیاطی] نامیری بو گواستنه وه ی نه خش و نیگار بو سهر قوماش یان کاغه ز.

رولور / rovelver ، ـها/: [انگلیـسی]/سـم. وهروهر؛ دهمانچهی تۆپی.

روماتیسم / romātîsm/: [فرانسوی] ایسم روماتیسم / romātîsm/: اسم. روومال؛ ماکیکی لینج (وهک چهرمیّنهی هیّلکه) که بهر له برژاندنی نان و شیرینی، بوّ خوّش رهنگ بوونهوه به سهریدا دهناون.

رومان / romān: [فرانسوی] 🎓 رُمان رومانتیــــــم / romāntîsm/: [فرانـــسوی] 🗣 رُمانتیسیسم

۱. شیّوازیّک له هونهری نژیارقانی ئورووپای روّژاوا له نیّوان هونهری روّمی و هونهری روّژاوا له نیّوان هونهری روّمی و هونهری گوتیک، که پاش ههزارهی یه کهمی زایینی، بهتایبهت به شیّوهی کهلّک وهرگرتن له تاقی کهمانی بهدیهات: رومانسک ۲. دهستهییّک له زمانگهلی هیّندو و ورگرتووه (وه ک: ئیتالیایی، زمانی لاتینیه وه وهرگرتووه (وه ک: ئیتالیایی، روّمانیایی، فهرانسهوی، ئیسپانیایی، پورته غالی و…)

∜ رومیائی

رومیسزی ٔ / rûmîzî ، ــهــا/:/ســـه، روومیـــزی؛ چنراویک له پارچه، مشهما یــان نــایلۆن کــه بــۆ داپۆشاندنی رووی دەرەوەی میّز بهکاردەروا.

درومیست کی رووی مارمودی سیر به مارمارود. رومیسزی : صفت. روومیسزی؛ بسان میردوه (چراغ رومیزی؛ ساعت رومبری: چرای روومبیزی؛ کاتژمیری سهرمیزی).

روناس / rûnās ، ها/:/سم, سۆرنگ؛ نووسهک؛ پونیاس؛ روونیاس؛ گیاییکی ئالیکی به لاسکی پوشراو له زور درکی چکوله و قولاپی، گهلای هیلکوکهیی گولی به کومهلی زورد و بهری سووری گوشتنهوه، له رونگی ریشووی شهم گیایه له رونگریژیدا کهلک ووردهگرن.

روناسی ' / rûnāsî /:/سه. روونیاسی؛ رهنگی سووری ثامال زهرد. ههروهها: روناسی رنگ روناسی ': صفت. روونیاسی؛ به رهنگی سووری ثامال زهرد.

روند / ravand/:/سم، رەوت؛ رەوتانـه؛ رەوەن؛ چۆنيەتى گەرانەيەك لە بارى بەرەوگە، خيرايـى يان ئۆگرەتيەوە.

رونسد / rond/: [فرانسوی] صفت. سهرراست؛ سهرراس؛ ریّک.

☑ روند کردن: ۱. سهر راست کردن؛ ریدک کردن ۲. [ریاضی] گردوکۆکردن.

رونده / ravande: صفت. ر مونده: ۱. به توانایی یان تایبه تمه ندی بزوانه وه (گیاه رونده: گیای ر مونده کیای و دونده کیای ر دونده کیای ر دونده کی رابگار؛ ریبوار؛ راگوزار؛ راگوزهر؛ ریفنگ.

روندی / rûndî:/سـم. رۆنـدی؛ لـه زمانگـهلی بـانتو، زمـانی خهلـکی روانــدا و برۆنــدی لــه ئەفریقای رۆژهەلاتەوە: کیروندی

رونق / rownaq, ro:naq/: [عربی]/سم، بـرهو؛ پهره ئهستینی: ۱. گهشک؛ گهشه؛ کـار یـان رهوتی پهره سهندن ﴿رونق شهرها؛ رونق کـشاورزی:

پهرهنهستینی شاران؛ گهشکهی کشتوکال > ۲. پیشرهوت (بزودی کارش رونق گرفت: ههر زوو کاری برهوی پهیداکرد > ۳. رهواج؛ رمین (رونق مد؛ رونق شهرنشینی: برهوی موّد؛ رمواجی شارنشینی > ههروه ها: رونق بخشیدن؛ رونق دادن؛ رونق گرفتن رونما / rûnemā ، هار؛ اسم، شهرمه شکانه؛ سهرمه شقانه؛ سهرمه شقانه؛ دیارییه ک که پاش زهماوه ند زاوا بوّ دیتنی بووک، پیی ده دا.

رونویسی / rûnevîsî:/سـم. روونووسـی؛ لهبـهر نووســینهوه؛ لهبـهر خــهت گرتنــهوه؛ روهوه نویسهی؛ کار یان رهوتی فـهرکان؛ نووسـین لـه رووی دهقیّک.

روی / (ravîy(y): [عربی]/سم، ړهوی؛ دوایین پیتی سهره کی بهشاوهند له هیونراوهی عهرووزیدا (وه کوو پیتی دال له «مهرد» و «دهرد»دا).

ـ روى / ravî/: پيواژه. ـ رۆيى؛ رۆيين <پيادهروى: سوادەرۈيى›.

روی / rûy/:/سمر ۱. روّح؛ توخمیّکی کیمیایی کانزایی به ژمارهی ثهتوّمی ۳۰ و کیشی ثهتوّمی ۲۰۰۰، ۲۵٫۳۷ ناوی، کانزایه کی تورتی سپی نامال ناوی، ناتیکه لاو له ناو، تیّکه لاو له نهسید یان بازی داخدا که له کانزاکاری و دهرهیّنانی نالیاژدا به کار دی ۲. ههر یه که له داهاتگهلی چیّکراو له روّح ۳. گها/[ادبی] روومهت؛ دهموچاو؛ چار؛ روه؛ دیمهن.

■ روی دادن: قـهومان؛ روودان؛ پـێشهـاتن؛
قۆمیهی «در ساختمان همسایه آتش سوزی شدیدی
روی داد: لـه مالـه دراوسـێدا سـووتمانێکی دژوار
قهوما›.

قوما›.

قوما›.

قوما›.

قادومانینسیدا سـووتمانیکی دروار
مانینسیدا سـویتمانیکی دروار
مانینسیدا مانینسیدا سـویتمانیکی دروار
مانینسیدا مانی

دیمهن، رووداو، بیر و ئەندیدشهگەلی که له زهینی مروّی خهوتوودا پهیدا دهبی ۲. بیروّکه و گومانگهلیّ خوّش که وهک دیمهنی راستهقینه دینه بهرچاو ۳. [مجازی] ئهوهی سهرسوورینهر دهنوینی

ر**ویا** / rûyā/: صفت. به توانایی روانهوه.

رویاروی / rûyārûy: قید. [ادبی] رووبه روو؛ رووه ووروو؛ بهره بهرانبه و و ورانوه را به هممه ریه کترهوه «دو حریف رویاروی یکدیگر قرار گرفتند: دوو غهنیم رووبه رووی یک و هستان > .

رویارویی / rûyārûyî/:/سے، پووبهپووویی:

۱. دۆخ یان چۆنیهتی پووبهپوو بوونهوه؛ له

ئاست یه کدا بوون؛ بهرامبه ریه که بوون؛

هه لتهقین (هنگام رویارویی با چنین وضعی چه باید

کرد؟: کاتی رووبهروو بوونهوه له گه ل ئاوا دۆخیکدا

دهبی چبکهین؟> ۲. کار یان پهوتی کهوتنه

ههمبهر یه کهوه؛ پووبهپوو بوونهوه (ادامهی اختلاف

سرانجام موجب رویارویی آنان شد و کار به دعوا کشید:

دریژهی ناکؤکیه که ئاخری بووه هیوی رووبهروو

بوونهوهیان و شهر قهوما>.

رویان / rûyān ، ها/:/سم. ۱. [جانورشناسی] تول؛ پر؛ بوونهوه، ده سهره تاکانی گهشکهیدا، به تایبهت قوناغی دهبالدانی هیلکوکهی باردار له سهره تای دهوره ی ثاوسیدا ۲. [گیاهشناسی] گوه؛ بهشی روه کی گیا له تومدا که به هه لکهو تنی بار ویاندن / rûyāndan /: مصدر. متعدی. // رویاندی: رواندت؛ می رویانی: ده رویانی؛ برویان: بروینه // رواندن؛ ریاندن؛ به یاونهی؛ برووز بو روانی روه ک پیگهیاندن؛ پنه یاونهی؛ بووز بو رواندنی گولگهلی پیگهیاندن کرویانیدن ههروه ها: رویاندنی گولگهلی گولخانهای: رویاندنی

رویانده (روینراو)/ مصدر منفی: نَرویاندن (نهرواندن) رویانده (روینراو)/ مصدر منفی: نَرویاندن (نهرواندن) رویان شناسی؛ لیکدانهوه و لیکوّلینهوه ی گهشه ی زینهوه رله توّم یان توّمی باروه رکراوه وه .

رویانی / rûyānî: صفت. تـۆلی؛ پـزی (مرحلـهی رویانی: قوناغی مولی).

رویانیدن / rûyānîdan/ آویاندن / rûyānîdan/ اوریانیدن / rûyānîdan/: اعربی) سفت. خمیالیی: ۱. زوّر خوّش وه ک خمیالی خوّش ۲. نه گونجاو؛ ناراست و خمیالاوی ۳. خمیالاوی؛ خمیالایه شوری خوو یا هوّگری به بیری خوّش، به لام نه گونجاو * رؤیایی

رويايى / rûyāyî/:/سم. دۆخ يان چۆنيەتى روا بوون؛ به توانايى روانەوە: رويائى

رویت / ro:yāt, ro'yāt/: [عربی] /سم. [ادبی] دیدار؛ دیمانه؛ دیار.

■ رویت شدن: بینران؛ دیتران؛ پیویهی (هـ لال ماه نو رویت شد: کهمهی ههیڤی نوی مسر).

رویت کردن: بینین؛ دیتن؛ دین؛ دیدی؛ دیدی؛ دیای؛ دیای؛ وینهی؛ چاو پی کهوتن (تنها یک بار آن را رویت کرده: تهنیا جاری مسم).

رویداد / rûydād ، هما/:/سم رووداو؛ روودای؛ دهگمه؛ پنکهات؛ پنسهات؛ بویهر؛ ئهوی بهدیهاتووه یان ئهنجامدراوه (بیماری مادر برایش روبداد غمانگیزی بود: نهخوشی دایکی رووداو یکی خماوی بوو بوی).

رویزیونیــست / revîzyonîst/: [فرانــسوی] 🖘 تجدیدنظرطلب

رویز یونیــسم / revîzyonîsm/: [فرانــسوی] 🖘 تجدیدنظرطلبی

رویش / rûyes/:/سه کاریان رموتی روان؛ سهوز بوون؛ رسهی (نور خورشید و خاک خوب موجب روبش گیاهان می شود: تیشکی خور و خاکی چاک، دهبیته هوی رواسی گیا).

رویکرد / rûykard ، ۱۰۰۰ مها/:/سم. کاری سهرهتایی

بۆ گەيشتنە مەبەست.

رویکر / rûygar ، ها؛ ان/:/سم. مسگهر؛ مزگهر؛ کهسی که دهفری مسیی به مالین سپی ده کاتهوه.

رویگردان / rûygardān/: صفت. [مجازی، ادبی] روووه رگنر؛ پشت تیکهر؛ پشت لیکهر؛ خوپاریز. رویکردانی / rûygardānî/: /سم. [مجازی، ادبی] روووه رگیری؛ خوبویری؛ خوپاریزی.

رویگری / rûygarî ، ها/:/سه. مسگهری؛ مزگهری؛ کار و رهوتی سپی کردنهوهی دهفری مسی به پیدا مالین.

رویه / ravî(y)ye ، ها/: [فارسی/ عربی] /سم. شیّوه؛ ریّباز؛ تلوّج <اگر به این روسه ادامه بدهی موجب ناراحتی دیگران خواهی شد: نهگهر بهم شیوهیه بمیّنیتهوه، دهبیه هوّی دلّمهندی کهسانی تر >.

رویه / rûye ، ها/:/سه روو؛ روال : ۱ . رووکار؛ رووکیر نه دهده نه رووکیش؛ نهوه ی به رووی شتیکیهوه دهده ن بهرانیه ر: آستر ۲ . رووه؛ به شی دهره وهی هه ر شتیک ۳ . بانه؛ به شی له کهوش که سه ریه نجه داده پؤشی ، بهرانیه ر: تخت / زیره ٤ . [ریاضی] ناست؛ سه تح .

رویی ٔ / rûyî/: صفت. بانین؛ بانگین؛ سهرین؛ جیّگرتوو له رووهوه (کتاب رویی: کشیّبی بانین): روئی

رویی کا رها/: ضمیر، بانین؛ سهرین؛ ئهوهی له رووهوهیه (رویی بهتر است: باسه که باشتره): روئی درویی کا بیواژه، درویی کا خوهشرویی کا دهموچاودا بوون (خوشرویی: خوهشروویی).

روییدن / rûyîdan: صصدر ۷ نرم. // روییدی: پروه // روان؛ پیان؛ پرهای؛ بیروی: بروه // روان؛ پیان؛ پسکان؛ پسهی؛ پسای؛ شین بوون؛ سهوز بوون؛ پرهستن: ۱. چه کهره دهر کردنی دان و سهر هه لینانی لاسک ده توی خاکدا (روییدن دانه: شین بوونی گیا (روییدن گل: روانی گیا (روییدن گل: روانی گول): رستن؛ روانی همروهها: روییدنی

■ صفت فاعلی: روینده (_)/ صفت مفعولی: روییده (رواو)/ مصدر منفی: نروییدن (نهروان)

رویین تن / rûyîntan/: صفت. [مجازی] گیان پوّلا؛ خاوه ن لهشی وا که هیچ چهکیک کاری تینه کا: روئین تن

ره / rah: اسم. [مخفف، ادبی] چێ؛ پێگا؛ پا ﴿ره چنان رو که رهروان رفتند: به رِیدا وا بـرو پێبوارهکان چوون﴾.

رها / rahā: صفت. [ادبی] رهها؛ راهی: ۱. دهرباز؛ دهربان ۲. قوتار؛ وزگار؛ بهبی سنوور و بهرهه لست ۳. بهره لا؛ بهرهه لدا؛ ویّل؛ ولّ؛ بهبی چاودیر و سهرپهرشت. ههروهها: رها بودن؛ رها شدن؛ رها کردن؛ رها گشتن

رهانی / rahā'î/ 🐿 رهایی

رهاندن / rahāndan/: مصدر. متعدی. [ادبی] // رهاندی: قهرساندت؛ می رهانی: دهقهرسیندی؛ برهان: بقهرسینده// قهرساندن؛ رزگار کردن؛ دهرباز کردن؛ نهفداندن: ۱. ئازادکردن/ کرن/ کهردهی؛ بهردان؛ بهرهه لداکردن ۲. رایسکاندن؛ راندن؛ رایهراندن؛ نهجات دان؛ له مهترسی پهراندنهوه «رهانیدن، ههروهها: رهاندنی

■ صفت فاعلى: رهاننده (قهرسينهر)/ صفت مفعولى: رهانده (قهرسينراو)/ مصدر منفى: نَرهاندن (نهقهرساندن)

رهانیدن / rahānîdan/ 🐿 رهاندن

رهاورد / rahāvard ، ها/:/سم. دیاری؛ سهوقات؛ سۆقات؛ ئەوەى ريبوار و گەشتيار لەگەل خۆيـدا

دەيھێنێتەوە.

رهایی یافتن: _پزگار بوون؛ دهرباز بوون؛ بهر بوون.

رهایی بخش / rahāyîbaxš/: صفت. نهجاتدهر:
۱. پزگاریدهر؛ پزگارکهر ۲ دهربازکهر له دیلی
یان پونج و پژدی.

رهبان / rohbān/: [عربي] 🐿 راهب

رهبانیست / rohbānîyyat: [عربی]/سیم، تمرکددنیایی؛ رەبهنایدهتی: ۱. دنیا تاراوی؛ گۆشهگیری؛ دوورهپهریزی؛ کار گۆشهگیری؛ دوورهپهریزی؛ کار یا رەوتی تاران له ژیانی کۆمهلایدهتی و گۆشهنشینی و عیبادهت کردن بو بهخشرانی تاوان و نزیکبوونهوه له خودا ۲. باریان دوخی تهرکددنیا بوون.

رهبر / rahbar، ها؛ بان/:/سه, رابهر؛ ریبهر؛ رهبهر؛ رهبهر؛ رهههر؛ پیشهوا: ۱. پیشهنگ؛ نمو کهسهی ری پیسشان ئهدا و خهاکی وه دووی ده کهون ۲. گهورهی گشت؛ کهسی که میللهت یان کومه لیک ریبهری ده کا.

رهبری / rahbarî ، ها/:/سم. ریبهری؛ رابهری:

۱. ریبهرایهتی؛ کاری راپهراندن و بهریوه بردنی
پوّل یان کوّمه لیّک له ریگای گهیشتن به
ئارمیانج و ئامانجگیهای دیساریکراو
۲. بهریبهرایهتی؛ بهریوهبهرایهتی؛ کوّر یان
پیگهییک که ئهم کارانهی له ئهستودایه.

رهتوشه / rahtûše ، هما/: /سم. [ادبی] تۆشه؛ تۆشەرا؛ بژیوی سەفەر .

رهرو / rahrow ، ـان/:/سه [ادبی] ریبوار؛ رابگـار؛ ریبار؛ ریرهو؛ رهونده؛ رهوهن؛ ریڤنگ؛ ریدڤنگی؛ کهسی که به ریگایهکدا یـان بـهرهو ئامانجیّـک بهریوهیه.

رهـسپار / rahsepār ، ــان/: صـفت. روونيــــا؛ لــه رۆشتندا؛ له حالى چووندا: راهسپار

رهسپار شدن: بهرئ بوون؛ رۆشىتن؛ كەوتنـه
 رێ؛ روونيای؛ روونان؛ لوهی.

رهشناس / rahšenās ، لن/: صفت. ریّزان؛ ریّناس؛ شارهزای ریّ؛ خاوهن زانست و ناسین لهمهر ریّوه.

رهفرش / rahfarš، هما/: [فارسی/ عربی]/سه. ریپوش؛ پوشه نی رووکاری گوزهرگا و ریباز (وه ک: ئیسفالت؛ سهنگکاری؛ مووزاییک و…). ههروهها: رهفرش شدن؛ رهفرش کردن

رهگذر / rahgozar ، ها؛ ان/:/سم. ریبوار؛ رابگار؛ ریبار؛ ریبگار؛ ریبوار؛ راویار؛ ریوبوار؛ راگوزار؛ راگوزهر؛ ریونگ، رهوهن؛ ریفی، ریفینگ، ریفینگ؛ نهوهی له رییه کدا دهروا (از رهکذری نشانی گرفتم: ناونیشانم له ریبواریک گرد).

رهن / rahn/: [عربی]/سم. گرهو؛ گریدو؛ بارمته؛ بریاری که به گویرهی شهوهوه، کهسیک له بهرامبهر وهرگرتنی پارهیهک له کهسیکی تر، مالیکی له لا دادهنی.

رهن دادن: له گروو نان؛ له گریو نان؛
 نانهگروو.

رهن کردن: به گرهوگرتن؛ گرتنه گریو.

از رهن در آوردن: له گريو دهرهينان؛ بينبرهو کردنی بريارنامهی گرهو.

رهنما / rahnemā / راهنما

رهنمایی / rahnemāyî/ وراهنمایی رهنمود / rahnemûd, rahnomûd, rahnamûd. حما/:/ســم. رینوینه؛ وتــار یــان نووســراوهییّک بــق رینوینی کهس یان کهسانی دی.

رهنمون / rahnemûn, rahnomûn, rahnamûn/: اسم. رینوین؛ ریشاندهر؛ رینما؛ رانما؛ کهسی که ری شان دهدات.

■ رهنمون شـدن: رِێ نيـشاندان؛ رِێ شـاندان؛ رِێ شـاندان؛ رِا نيشان دهی/ دای.

رهن نامه / rahn.nāme ، حما/: [عربی/ فارسی]/سه. گر مونامه؛ نووسراوه یی که تیّیدا گر مونانی مـلک و بـایی، مـاوه، مهرجگـهل و نـاوی گر مونـهر و گر موگر نووسراوه.

رهنورد / rahnavard ، ـان/: *اســـم. [ادبـــي]* ڕێۑێــو؛ ڕێبوار؛ ئەوەى ړێ دەپێوێ.

رهنی / rahnî/: [عربی] صفت. بارمته یی؛ گرهوی:
۱. پێوهندیدار به گرهوهوه ۲. له گرهودا بوو.
رهوار / rahvār ، هوار

رهیافت / rahyāft:/سم ریدوز: ۱. قوناخی سهرهتایی له ری گهیشتن به نامانجدا ۲. کاری که بو گهیشتن به موزناخه ده کری.

رهیدن / rahîdan/: مصدر. ۷ زم. [ادبی] // رهیدی: قهرسیت؛ میرهی: دهقهرسی؛ رهاشو: بـقهرسه// قهرسین؛ قهرسان؛ قهوتان؛ رهستهی؛ نهفدین؛ رهسین؛ راپسکان؛ ئازاد بوون؛ رهها بیهی: ۱. له بهند بهر بوون ۲. رزگار بوون؛ خهاستن؛ فلتین؛ له سهختی، دژواری یان گرفت دهرباز بوون.

■ صفت مفعولی: رهیده (قهرسیو)/مصدر منفی: نَرهیدن (نهقهرسین)

رهین / rahîn/: [عربی] /سم. [/دبی] بارمته؛ ئهوهی له گرهوی دیترانه.

■ رهین منّت کسی بودن: له ژیر منه ت کهسیکدا بوون؛ له بهر یارمه تی و چاکه کاری کهسیک، منه تباری بوون.

ری / rey/: [از عربی]/سے، ۱. رهی؛ یه که کی کیشی خوّمالی بهرامبه ۱۲ کیلت؛ پیت؛ پیته؛ کیش؛ دوّخ یا چوّناوچوّنی زوّرکردنی بارستایی شتیک «برنج خوبی بود و هر استکان، نیم استکان ری می کرد: برنجیکی باش بوو، ههر پیالهیه کنیوپیاله پیتی دهدایه وه): ریع پیالهه کی مامناوه نیدی و شترمران به جهسته یه کی مامناوه نیدی، پهری نهمتر له وشترمر، سی نهنگووس به جیی دووئه نگووس و دووچکهی بی پهرهوه: شترمرغ آمریکایی

ریا / riyā/: [عربی]/سم چاوه؛ رووبینی؛ ریا؛ دوورویی؛ روا؛ روالهت؛ رهوتاری لـهبار و شـیاوی دروّینه بوّ لاباندنی کهسانی تر.

ريائي / riyā'î/: [عربي] 🐿 ريايي

رياحين / rayāhîn, riyāhîn: [عربى]/سم. [ادبى] گولان؛ گولْك؛ گولْگەل؛ گولْيەل.

ریاست / riyāsat/: [عربی]/سی، سهروّکایهتی؛ سالاری؛ سهرداری؛ رهئیسی؛ سهروّکی:

۱. پیشه یان پلهی سهروّک ﴿ریاست دانشگاه: سهروکایهتی زانستگا› ۲. بار یان چوّناوچوّنی سهروّک بوون ﴿از ریاست فقط افادهاش را دارد: له سهروْکی گهوهزهیه کهی ههیه و بهس›.

ریاست طلب / riyāsat.talab، ها؛ ان/: [عربی] صفت. ناغایی خواز؛ هو خوازیاری سهروّکایه تی و گهوره یی کردن. ههروه ها: ریاست طلبی

ریاضت / riyāzat، ها/: [عربی]/سم, کهزلاتهی؛ ریازهت؛ سهختی؛ ئهرک و رهنجی که کهسی بو راهیّنانی روّح و رام کردنی نهفسی خوی رجوا ئهبینیّ.

ریاضت پیشه / riyāzatpîše، ها؛ گان/: [عربی/ فارسی] صفت. ریازه تپیشه؛ خاوه ن هو گره تی و خووی سه ختی کیشان.

ریاضت کش / riyāzatkeš/: [عربی/ فارسی] صفت. ریازهت کیش؛ هه لگری رهنج و سه ختی.

رياضي ' / riyāzî ، ات/: [عربي]/سه. بيركارى؛ ريازيات؛ ريازى .

ریاضی ٔ: صفت. بیرکاری؛ پیازی؛ پیّوهندیدار به پیازیاتهوه.

ریاضیات / riyāziyāt/:/سه ریازیات؛ زانستی کردهوه، پهیوهندی و پیکهاته گهلی پیّوهندیدار به چهندیه تگهل و رهقهم و نهندازه گیری.

زانستمهندی ریازی.

ریاکار / riyākār، ها؛ بان/: اعربی/فارسی ا/سی، پریاباز؛ رووبین؛ دووروو؛ رواباز؛ ریایی کهر؛ رواباز؛ ویاکار؛ رووباز؛ قسهمیّچکه؛ مهرایی کهر؛ دووزوان؛ تهوه ی به درو خوی پاریزیار، چاکهکار و بهبهزهیی نیشان دهدا. ههروه ها: ریاکاری

ریال / riyāl ، ها/: [از اسپانیایی] /سم، ریال؛ قهران؛ قران؛ یه کهی پارهی ئیران و عهره بستان و چهند ولاتی تر.

ریایی / riyāyî/: [عربی] صفت. [ادبی] ریاباز: ریائی ریابی / reyb, rîb/: [عربی] اسم. [ادبی] ۱. شک؛ شکه: رویدز؛ گومان ۲. دلپیسسی؛ دوودلی ۳. دووروویی؛ ریابازی.

ريبوفلاوين / rîbof(e)lāvîn/: [فرانسوی]/سم. ويتامين ۲۰ الله ويتامين

ریستم / rîtm، ها/: [فرانسوی]/سم, ریستم: ۱. کیشی مؤسیقا؛ کوتاههنگ ۲. شیّوهی وتن؛ ئاههنگ.

ریتمیک / rîtmîk/: [فرانسوی] صفت. ریتمیک؛ ئاهـــه نگی: ۱. زهربی؛ لیّــدانی؛ کوتــانی ۲. ئاهه نگین.

ریتین / rîyateyn: [عربی]/ســــــــــــ ســــــــگەل؛ هەردووسى.

ریحان / reyhān/: [عربی]/ســــــم. ۱. گوریحانی ۲. /سار پدان؛ پدوون؛ کیایه کی ئالفی یه کساله یه، بــه گهلای پنون؛ گیایه کی ئالفی یه کساله یه، بــه گهلای هیلکه یی و نووسکن بهرانبهر به یــه ک و لینوار و دانه دار که بــوّن و تــامینکی خوّشــی ههیــه و بــوّ سهوزی خواردن به کار دی: بادروج؛ بادروگ ریحانی / reyhānî: [عربی]/ســــم. لــه خهتگــه لی عـــهره بی و فارســی کــه پتــر لــه نووســینه وه ی قورئاندا به کار دی: ریحان ــ۱

ریخت / rîxt/:/سم. ۱. بیچم؛ روالهت؛ تـووز؛ سـوێس؛ پێکهاتـهی دەرەوە (خانـهشـان ریخـت

خانه های دهاتی را داشت: ماله کهیان بیجمی ماله لادییه کان بوو > ۲. دیامان ؛ بیچم ؛ تهشک ؛ فهسال ؛ نه ژم ؛ دیدار ؛ سه کوت ؛ سه کوم ؛ کهسم ؛ سهروسیما ؛ ره خت ؛ سهر و قلخ ؛ سهر و سه کوت ؛ ریخت ؛ ریخت ؛ شکل و پیکهاته ی گیاندار یک یان ههر یه که له نهندامانی «بدر بحد ؛ بهودیامان > ۳. [زمین شناسی] ریژمانی دهرهوه ی بهردگهل له لایمن زهوین ناسیه وه ع . ریت ؛ کار یان رهوتی رژان ؛ رژان در بخت و پاش : رژان و

■ ریخت کسی/ چیزی بودن: له کهسین/ شتنی چـوون؛ لـه کهسین/ شتنیک کـردن؛ وهک کهسین/ شتنیک بـوون؛ ئـهوه یـوی/ چیویـوی شیهی «سر و وضعش ربخت نازاریها بـود: سـهر و سهکوتی له بازاری دهچوو).

از ریخت افتادن: [مجازی] له ته شک کهوتن؛ بیچم و حاله تی خو له ده سدان. ههروه ها: از ریخت انداختن

به ریخت کسی / چیزی در آوردن: [مجازی] خوّ وه کوو کهسی / شتی پیکردن؛ به رهنگی کهسی یان شتی دهرهینان (با این لباس خودت را به ریخت کداها در ورده ای: بهم گنجهت خوّت وه کوو سوالکهر بی کردووه).

ریخت شناسی / rîxtšenāsî/:/سه. بیچمناسی:

۱. لقیک له ژینناسی که لهمه پنژم و پیکهاتهی
پوهک و جانهوهرانهوهیسه ۲. لیکوّلسینهوه و
لیکدانهوهی پیکهاتهی وشهگهل له زمانیکدا؛
مُرفولژی

ریختگری / rîxtgarî/ 🐨 ریختهگری

ریختن / rîxtan/: مصدر. Vزم. متعدی. // ریختی: پرژاندت؛ می ریزی: ده پرژینیه بر پرژینیه // \square V رران بر پرژان پرژیان پرژیان پرشیان بمجیهی به به بوونه وی تیان به ندامگهای بوونه وی تیان به به رزاییه وه بو خوار (سماور برگشت و آبجوش ریحت روی پایم: سهماوه ره که داریایه وه و

ئاوەكولەكە رزا بە سەر پامىدا> ٢. تكان؛ وەرىن؛ لە ناو چوون ﴿أبروى كسى ربخين: ئاورووى كهسيك ىكىن **□ متعىدى. ٣. دارژانىدن؛ ئەرەمتىەى؛ بە** شيّوهي نيّو قالب دهرينان (مجسمه ربحين: كوتهلّ ررسدن ٤. رژاندن؛ ريوي كرن؛ قەريتن؛ رشتن؛ متهی؛ ریتن؛ ریهتن؛ رهتن؛ رژتن؛ بهر دانهوهی تراو، دەنک يان ئەندامگەلى كۆمايەك لە بهرزاییه کهوه بو خوار (خاک را ربخت توی باغچه: خۆلـه کهی راسده نیو باخچه کـهوه > ٥٠ [مجازی] رژاندن؛ تکاندن؛ بردن؛ لهناو بردن ﴿أبروى کسى را رىخىن: ئابىرووى كەسىپك تكالىدى > ٦. رۋانىدن؛ داخستن؛ پاشین؛ پژاندن؛ بالاو کردنهوه یان وهشاندنی شتیک (دانه رختن: دانه رژاندن) ۷. [بانک] رژاندن؛ خستنه حهساو (پول به حساب كسى ريحنن: پاره رراندنه حهساب كهسيكهوه)، هەروەھا: رىختنى

■ صفت فاعلی: ریزنده (رژینهر)/صفت مفعولی: ریخته (رژاو)/مصدر منفی: نَریختن (نهرژاندن) ■ به هم ریختن ۞ هم¹ روی هم ریختن ۞ رو۲

ریخت و پاش / rîxt-o-pāš:/سم, کار یان پهوتی پژاندن و پژاندن؛ پژان و پـژان: الـف) تیکه لـ پیکه لـی ب) [مجازی] هه لـه خهرجی؛ ته خشان په خشان؛ کار یان پهوتی هه پشاندن داگر بخواهیم ریختوباش کنیم، کارمان به ورشکستگی میکشد: گهر بمانهوی هه لـه حدرجی بکهین، تیده شکین).

ریختـه گـری / rîxtegarî/:/سـه ۱۰ پیـشهی ریختمانکار ۲۰ ریختمانکاری؛ کاری دارشـتنی کانزا ۳۰ / ها/ کارگهیهک کـه ئـهم کـارهی تیّـدا دهکری: ریختگری، ههروهها: ریختهگر

ریدمان / rîdemān/:/سـم,/مستهجن/ ۱۰ کـاری ریدمان است ببرید ریان؛ گوو کردن (بچه مشغول ربدمان است ببرید پاکش کنید!: منداله که خهریک ریانه، بیبهن پـاکی کهنهوه ۲۰/مجازی/ گووکاری؛ کردنی کاریک به

خراپترین شیّوه و تیّکدانی بار و دوّخ ‹تو هم که با آن ریدمان آبروی ما را بُردی: توْش بهم گووکاریهت ئابروومانت برد›.

ریدن / rîdan/: مصدر کزم (مستهجن) // ریدی: ریای؛ می رینی: ده رینی؛ برین بری (نه)// ریان؛ ریتن؛ رین؛ گوو کردن . هه روها: ریدنی

■ صفت مفعولی: ریده (ریاو)/ مصدر منفی: نَریدن (نهریان)

رىــز ' / rîz/:/ســـه, رىــز؛ پێړســـتى باژگـــهلى كۆمەلەيەك ‹ريز اسامى: ريزى ناوگەل›.

ریز ٔ / حا/: صفت. ورد؛ وردیله؛ ورده له؛ چکوّله؛ هیر؛ هوویر؛ هیرد؛ هوور؛ هیّرد؛ هیّرت؛ هرووشه؛ گهردیله؛ خونگه؛ خورد؛ خوچوّک؛ پراش؛ خاش؛ ژیله؛ زیل؛ ریّز؛ سیرئهنجن؛ سیرهنجن؛ گرده لّ؛ بوچکه له (ماهی ریز: ماسی ورد).

ريز آ: پيواژه، ١٠ ــ رينز؛ ــ رينز؛ ــ وهر؛ بــ رژين «گلريـــز؛ خــونريز: گولــريز؛ خوينـــريژ> ٢٠ ــــ رژاو؛ ــ ريژاو؛ ــ رژياگ (دورريز: دوور رژاو>).

ریزاب / rîzāb://سم, ریژاو؛ ئاوی وهرگیراو بـۆ گەرانەیه ک. بەرانبەر: دراب

ریزابه / rîzābe ، ها/:/سم رینژاوه؛ ئاوی که دهرژیته نیّو کوماییّکی ئاوهوه (وهک گوم، چهم یان نهستیّرک).

_ ریـزان / rîzān: بیـواژه. _ ریـزان؛ _ رزان؛ _ رزان؛ _ و دران؛ _ ریـزان؛ _ رودان؛ _ ریـزان؛ _ گهلاریزان. گهلاریزان.

ریزبافت / rîzbāft ، ـها/: صفت. وردچن؛ تهنزیل؛ به تانوپوّی لیّک نزیکهوه (قالی ریزبافت: قالی وردچن).

ریزبر / rîzbor، ها/:/سم. ناسکبر؛ ئامیری بوّ برینی پهرهگهلی زور ناسک: میکروتُم

ريزبين / rîzbîn ، ـها/:/سم. هـووربين؛ وردبـين: م**يكروسكوپ**

ريزسنج / rî(z)sanc ، ـها/:/سم. وردپێو؛ ړێزپێـو؛ ميکروميتر .

ريزش

ریزش / rîzeš://سم. ۱. کار یان رموتی رژان؛ ومرین؛ دابارین ﴿ریزش آب: رژانی ناو > ۲. /هما/ بارشت؛ نمومی به شیومی بهفر، باران، تهرزه و... له ناسمانموه دمباری.

ریز فیلم / rîzfîlm، ها/: [فارسی/ فرانسوی]/سم، میکروفیلم؛ وردفیلم؛ فیلمی نووسراوهییّکی چاپی یان وینهییّک له نهندازهی زوّر وردیلهدا. ریزموج / rîzmowc, -mo:c، ها/: [فارسی/

عربی]/*سم.* وردپیّل؛ وردهپیّل؛ کهل. ریزنقش / rîznaqš ، ـهـا/: [فارسی/ عربی] *صـفت.* [مجـازی] ژیکهلّه؛ خاوهن ئهندامگـهل و روالــهتی

ورد و روال (یک جنوان ریزنقش سنخنرانی کنرد: لاویکی ژیکه له قسهی کرد).

ریزوئیسد / rîzo'zîd، ها/: [فرانسوی]/سم. [گیاه شناسی] ریشال؛ ریشوّله؛ ورده و پرده ی بهناسال لهجی ریشه له بری روه کدا.

ریزه' / rîze ، ها/:/سهر ورده؛ ورتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتکه؛ پرتک، پرتک، پرتک، پرتک، هیرده؛ هیرده؛ هیرده؛ بارچهینکی بچووک و باریک له شتنک (ریزهی نان: ورده ی نان).

ریزه': صفت. [گفتاری] پیزه: ۱. سها/ تۆزقال؛ وردیله؛ ژیله؛ چووکه؛ به بارستایی یان بیچمیی بچووکهوه ۲. کهمووسکه؛ زورکهم «اگر یک ریزه همت داشتی، اینطور نمی شد: نه گهر توزقالیک هیمه تت ههبوایه، ناوا نه ده بوو›.

ریزهخوار / rîzexār ، هها؛ مان/: صفت. وردهخوّر؛ پاشخوان خوّر؛ ریزه خوّر؛ به خوو و هوّگره تی ریزه خوّریهوه.

ریسزه خسواری / rîzexārî، سها/:/سه، پاشخوان خـوّری؛ ورده خـوّری؛ کار یان رهوتی دابین کردنی زهوا له پاشماوه ی پیخـوّر و زهوای کهسانی تر.

ریزهخوانی / rîzexānî ، هما/: اسم. ۱ . امجازی ا پرتهوبۆله؛ ویزهوینز ۲ . کار و رهوتی به گویّدا دانهوه؛ ئاماده کردنی کهسیّک بـ ق پـهزیرانی

داخوازیه ک له ریخی وتنهوه ی پهیتا پهیتا و پهیتا و یه که له ریخی و تنهوه ی پهیتا و یه که لیکهوه (آن قدر ریزه خوانی کرد تا قبول کردم: هینده ی به کوبدا دامهوه تا بهراییم دا که .

ریزه کاری / rîzekārî ، ها/:/سه ورده کاری؛ ریزه کاری:۱. پاژگه لی ورد و جسی تی پامانی شتیک ۲. کاری ریز و ورد، به تایسه تکاری هونه ری که ناوا تایبه تمه ندیه کی هه بی.

ریزی ٔ / rîzî/:/سم, وردی؛ وردیلهیی؛ بار یان چوّناوچوّنی ورد بوون <سیب به این ربزی و به این گرانی؟!: سیّوی بهو وردیه، هیّنده گران؟!>.

ـ ريـزى : پيـو*اژه.* ــ ړێــژى؛ ړشــتن <خـونرىزى: خوينريژى>.

- ريس / rîs/: پيواژه. ــ رينس؛ بريس؛ رينسهر (پشمريس: خوريريس).

ریسک / rîsk ، حما/: [فرانسوی از ایتالیایی] /سم. بڤ؛ مهترسی؛ جهربهزهیی؛ دوبهختی؛ دهبی یان نابیّ؛ مل نان به کاریّکهوه که ئاکامی نادیاره.

ریسک کردن: کاری بقه/ دووبهختی کردن
 دولی من مجبورم ریسک بکنم، بلکه از این وضع
 نجات یابم: به لام من ناچارم بقه بکهم، به لکوو لهم
 دۆخه دەرچم>.

ریسمان / rîsmān ، مها/:/سم. گوریس؛ گوریس؛ گوریس؛ قدریس؛ قدریس؛ وهریسک؛ وهریسک؛ وهریسه؛ سیتا؛ سیته؛ فریت؛ پهت؛ چهله؛ چهلا؛ جله؛ همهی؛ کر؛ دوژ؛ کندر؛ چنراوی دریژی چهند تالی لمه همودای بادراو به یه کمهوه، بو به سستنهوه یا همانخستنی شتیک له سهری.

ا با ریسمان کسی به ته چاه رفتن: [کنایی] به گوریسی که نیخ خستنه چاوه؛ به پشتیوانی و هاندانی که سیکهوه کاریکی بی کدن.

ریسندگی / rîsandegî/:/سم. ۱. کاری ریستن ۲. /ها/کارگهییک که بهنی تیدا دهریسن.

ريسه / rîse ، حما/:/سم. ريسه؛ رسته؛ ريز؛ رست؛

تال؛ گشته ک.

■ ریسه رفتن: قل کردن؛ سؤس جوین؛
 تریقانهوه؛ حلیکانهوه؛ ئهوه قلیهی؛ خهش
 کردن.

ریسه شدن: قه تار به ستن؛ قه تار بوون؛ ریخ بوون؛ رز به ستن؛ ریخ به ستن؛ که ره سوول به سه یه یه که ایم که شوین یه که ایم بودند: کومه لی مشت عمله پای دیوار ریسه شده بودند: کومه لی کریکار له پال دیواره که دا قه تاریان به ستبوو که همروه ها: ریسه کردن

ـ ریسی / rîsî/: پیواژه. ـ ریسی؛ رستن (پشمریسی: خوریریسی).

ریسیدن / rîsîdan: مصدر. متعدی. // ریسیدی:

رستت: می ریسی: دهریسی؛ بریس: بریسه// رستن؛

ریسان؛ رسین؛ ریسهی؛ ریسای؛ ریستهی؛

مووناندن؛ هونینهوه؛ هوندنهوه؛ هونهی مونین؛

مونین؛ وادای؛ بادان «نخ ریسیدن: بهن رستن»:

رشتن. ههروهها: ریسیدن

■ صفت فاعلی: ریسسنده (_)/ صفت مفعولی: ریسسیده (پێستراو)/ مصدر منفی: نَریسسیدن (نهرستن)

ریش ' / riš / اسم. ریش: ۱. ردین؛ ئهردین؛ رسم ریش ' روی اسم. ریش: ۱. ردین؛ ریس ئهردین؛ ریس وی از رسم وی از رام؛ رام؛ زام؛ زام؛ زام؛ زام؛ رام، از رسم وی از ر

و ریش بزی: ریشی تریستهیی؛ ریسی بنزنی؛ ریشیکی پر و تهنیا به چهناگهوه.

ریش توپی: کۆزەرە؛ ریشیخپ؛ ردینی تۆپ؛ ریـشی تۆپـهل؛ ریـشێکی پـر بـه پهرانپـهری دەموچاوەوە،

ریش م**حرابی:** ریشیک به شیّوهی ههلهک. آلمیشتران در مشتان میشید کرداه

🗉 ریش تواشیدن: ریش تاشین؛ ریش کرهدای؛

مووی دهموچاو لابردن: ریش زدن (گفتاری) ریش چیزی در آمدن: *امجازی* شر له شتی بریان؛ کوّن/ کوّنه بوون؛ بیّبرهو بوون؛ شروو چیّویّوی شنیهی؛ مهراش بوون «این حرفها دیگر ریشش درآمده: نهم قسانه نیتر شریان لی براوه).

ریش خود را به دست کسی دادن: [کنایی] خو به کهسی سپاردن؛ خو له بهر دهستی کهسی نان (تو نباید ریش خودت را به دست او بدهی: تو نابی خوت به و بسپیری).

ریش خود را در آسیا سفید کردن: [کنایی] سهری خو له ناشدا/ سهر له بهر تاوی سپی کردن؛ گیا به کیوهوه خواردن؛ نانه به گوشی ژاوهی/ ژاوای؛ له ژیان ئهزموون وهرنهگرتن و له نهزانیدا پیر بوون (خیال نکن من ریش خودم را در اسیا سفید کردهام: وا مهزانه، سهرم له ناسیاودا سپی کردووه).

ریش زدن 🐨 ریش تراشیدن

ریش کسی را گیر انداختن: [کنایی] پای کهسی گیردان؛ سهری کهسی به پهتهوه کردن؛ کهسیّک گیر خستن (قسطهایش را نداد و ریش مرا پیش فروشنده گیر انداخت: قسته کانی نهدایهوه و پای منی لای فروشه رهوه گیردا).

ریش گذاشتن: ۱. ریش هییشتنهوه؛ ریش دانان؛ ریشهوه ئاسهی ختازگی ریش گذاشته و اهل مسجد شده: به تازهیی ریشی هیشتوه وه و ئاموشوی مزگهوت ده کا> ۲. کی ریش گرو گذاشتن

ریش گرو گذاشتن: [کنایی] سمیل دانان؛ به لیننی ئه خلاقی دان (من به خاطر تو ریش گرو گذاشته ام: من بق تو سمیلم داناوه): ریش گذاشتن - ۲

ریش و قیچی را به دست کسی دادن: /کنایی ا گهز و قهیچی/ مقهست دانسه دهس کهسیّکهوه؛ له کاریّکدا ئیختیاری تهواو دان به پێکهنين به کهسێ.

ریشخند کردن: گالتهکردن؛ ریسخهن کردن ان روز همه او را ریسجس می تردید: شهو روّژه هموو کالتهیان بی ده دد.

ریشدار / rîšdār ، ها/: صفت. ریشن؛ ریشوو؛ ریشوو؛ ریشدار؛ به ردین؛ خاوهن ریش (یک آقای ریسد. پشت میز نشسته بود: کابرایه کی ریسی له پشت میزه کهوه دانیشتبوو).

ریش - ریش / rîšrîš/: صفت. ریشال - ریشال؛ ریزال-ریزال؛ زیقال- زیـقال؛ لیکههلوهشاو و دراو؛ به ریسه یان ههوداگهای لیک پـساوهوه: ریش

ریش سفید / rîšsefîd ، ها؛ ان/:/سه, ریشسپی؛ ریسپی؛ ریش چهرمگ؛ ریش چهرمه؛ ئیختیار؛ پیاوماقوول؛ پیاوی بهسالاچووگ و بهئهزموون و زانا (یک ریشسفید نداشتید، دعوا را بخواباند؟: ریشسپیهکتان نهبوو، شهرهکه دامرکینی؟›.

> بەرانبەر: گیسسفید ریشک / rîšak/ ۞ ریشەنما

ریشگی / rîšegî / رادیکال ۲_۲

ريشو / rìšù ، هما/: صفت [گفتاری] ريشدار؛ بهردين؛ رديندار؛ ريشوو؛ ريشن؛ ريه دريژ.

ریش و پشم / rîš-o-pašm: اسم. [تعریض] کولک و موو؛ ریش و پهشم؛ سهر و ریش؛ مووی دریـژ و پری سهر و روو (با یک خروار ریشوپشم آمده بود عروسی: به خهرواری کولکمووهوه هاتبووه زمماوهن).

ریشه / rîše ، ها/:/سه ریشه: ۱. ریشگ؛ ئاجار؛ پنجار؛ پنج؛ پنجک؛ بنج؛ رپن؛ قورتیس؛ رهگ و بنی گیا؛ بهشی بنهههدردی گیای تؤمدار که کهسێک ≺من دیگر ریش و قیچی را به دست شما میدهم تا خودتان کار را تمام کنید: ئهوه ئیتر کهز و قهیچی دهدهم به دهستی نیوهوه تا خوّتان کارهکه تهواو کهن›.

از ریش کسی خجالت کشیدن: له مووی سپی کهسیکک شهرم کردن؛ رینز له تهمهن و بهسالاچوویی کهسیک گرتن؛ له ریش چهرمگ کهسی خهجالهت کیشان.

به ریش کسی بستن: [کنایی] کردنه ریش کهسیّکهوه؛ بهسهردا سهپاندن؛ به ملهوکردن دهمه جمع شدند و این ماشین قراضه را به ریش من بستند: ههموو کو بوونهوه و نهم ماشینه کهلاکهیان کرده ریشمهوه >.

به ریش کسی خندیدن: به کلاو کهسی تیتالی کردن؛ به کهسی پیکهنین؛ گالته به کهسیک کردن (میخواهی همه به ریش من بخندند؟؛ گهرهکته ههموو به کلاوم تیتالی بکهن؟›.

به ریش گرفتن: [مجازی] به راست زانین؛ بروا هینان؛ باوه رکه دهی «چند بار بچهها، استاد استاد گفتند و او هم به ریش گرفت: کوره کان چهن جار مامؤستا مامؤستایان وت و نهویش وایزانی راسته).

ریش ٔ: صفت. ۱. ریش؛ بریندار؛ ئازراو؛ زهخمار؛ زامدار؛ زامار؛ گهزنگاز ۲. آ ریشدریش ریش ریش ریش ریش ریش بابا / rîšbābā ، ها/:/سم. سهرهقووله؛ ریش بابا؛ ههنگووره کهلهشیری؛ چهشنی تریدی دهنکدریژ و درشتی ئاودار.

ریشتر / rîšter: از انگلیسی ا/سم. ریشتر؛ یه که ی ژماره یی پیّوانی لهراندنهوه ی بوومه لهرزه که به ژماره گهلی ۱ تا ۹ پیشان دهدری

ريش تراش / rîštarāš ، هما/:/سم, ريس تراش؛ ريس تاش؛ خوتراش؛ خوتاش؛ خودتهراش؛ مهكينهي ريش تاشين.

ریشخند / rîšxand:/سـم. رشـخەن؛ ریـشخەن؛ رشقەن؛ قەژمەرى؛ تەوزە؛ كارى گالتە كـردن و

ئەندامى كێشان و نياتـەكردنى زەوا يـان هـۆى پتهوی و بنهگری گیایه و به نهبوونی گری، چرو و گەلا لـ لاسـكەكەيدا، دەناسـرىتەوە ‹رىسەى درخت: رحمی دار > ۲. بنهچه ک؛ بنهرهت؛ بنیات؛ بنهما و سهرچاوهی شتیک «باید ریسهی بیسوادی را کند: دهبی ریسدی نهخویندهواری له بن دهربی، ۳. [مجازی] ره گ و ریشه؛ ناخیز گه یان میّژینهیه کی دیار و روون «دشمنی آنان ریشه در گذشته های دور داشت: درمنایه تیان ردک وریت دینکی كۆنى ھەببوو> ٤. رىشۆ؛ ئاخرى رىسەگەلى تەنراو (وه ک قوماش و قالی) که بـ ق جـوانی نهچنـدراوه ٥. [زبان شناسی] شیوهی سیه ره تایی وشیه ٦. [زبان شناسی] ره گ؛ وشهین که به زیده کردنی وەن يان وشەيەكىتر، وشەيەكى نويى لى چىخ بکری (وهک: «رو» که وشهگهلی: روشتن، برو، پيشرو و... لئ دروست دهبئ).

ا ریشه ی افشان: *[گیاه شناسی]* چه شنی پیشه که لسه نیّبوان پیسه ی سسه ره کی و لاوه کیسدا جیاوازیه کی به رچاو نیه (وه ک پیشه ی گهنم). ریشه ی دندان: کولابه؛ پیشه ی ددان؛ پهگی ددان؛ پهشی له ددان که له نیّو پووکدایه.

ریشه ی راست: [گیاه شناسی] جوّریدک ره گ که ریشه ی سهره کی تیبدا گهشه یه کی زوّر ده کا و ریّک روّ ده چی به زهویدا و ورده ریشه ی به دهور و بهردا دهروی.

ریشهی غده ای: [گیاه شناسی] جوّریک بنج که زموای تیدا کوّ ده بیتهوه (وه ک بنجی گیزهر و سیفه زهمینی).

ریشه ی فرعی: *[گیاه شناسی]* ریشوو گهلی باریک که له ریشه ی سهره کی دهبنهوه.

ریشهی مو: پیاز مو 🐿 **پیا**ز

ریشهی مویین: ته ل؛ ته لی هه لمژ است تارا ریشه ی نابجا: /گیاه شناسی ریشه ی ناوه جی؛ چه شنی ریشه که له به شگه لی جوراوج وری

گیا (وهک لاسک، گـهلا و دووچکهگـهلا) پنکدی.

ریشه ی هوایی: *اگیاه شناسی ا* ریسه ی ههوایی؛ چهشنی ریشه که له دهر موه ی خاکدا له سهر بهشگهلی ههوایی گیاوه دهردی.

 □ ریشه ی چیزی را خشکاندن/ قطع کردن:
 /کنایی/ شستیک لسه بسن دهرهینسان؛
 بنبرگردن؛ بنهبر کهرده ی؛ یه کسهره توونا کردن.

ریشه دواندن: ۱. ریشه داکوتان؛ ریشه کوتان؛ رهگده وه وه دی داده کی به درده کی پیکهی؛ رهگاژو کردن و پهره سهندنی ریشه (به زودی در خاک ریشه دواند و رشد کرد: زور زوو ریشه کاکوتا و گهوره بوو) ۲. [کنایی] چنگ داکوتان؛ چنگ دادان؛ تهنینهوه؛ تهشهنه کردن (فساد در همه جا ریشه دوانده بود: گهنده لی له هموو شوینیکدا چنگی داکوتابوو) « ریشه کردن

ریشه کردن: ۱. ریشه کردن؛ به ریشه بوون؛ ریشه دار بوون ۲. ۳ ریشه دواندن

از ریشه در آوردن: ۱. له پیشه دهرهینان؛ بیخه نه کهفتهی؛ دهرهینانی گیا به پیشهوه ۲. 🖘 از ریشه کندن

از ریشه کندن: [کنایی] له پیشه دهرهینان؛ بنب کردن؛ تهفر و توونا کردن: از ریشه درآوردن

تیشه به ریشهی چیزی/ کسی زدن آ تیشه ریستهای ۱۰ (۲iše'۱) : سفت، بنسه ره تی بنیاتی بنهمایی و ریسهای دهرمانی بنه ریسه ای دهرمانی بنه ره ده ریسه ای ده رمانی بنه ره دی ریسه ای ده رمانی بنه ره دی ریسه ای ده رمانی

ریشه ای آ: قید. بنه ره تی؛ ریشه یی؛ سه ره کی؛ بنه مایی؛ به شیوه ی بنه ره تی؛ به شیوه ی بنه مایی در مورد مبارزه با فساد باید ریشه ای عمل کرد: لهمه ر ململانی له گه ل گهنده لیدا ده بی بنه ره تی کار بکری .

ريشه پوش / rîšepûš ، _هـا/: /سـم. [گيـاه شناسـي]

نەخۆشى.

فيْرِيان؛ ھەلشوولان.

ریفغ (ش) در آمدن: /کنایی اجیق (ی) ده رهاتن؛ جیق و فیق ده رهاتن؛ بی هیز و لاواز بوون.

ریغ رحمت را سر کشیدن: /تعریض/ ناوی ژیان هیّق کردن؛ قاچ جووت بوون؛ سلار بوونهوه؛ سل سارد بوونهوه؛ مردن.

ريغواسي / rîqmāsî / 🐿 ريغو

ريغو / ٢٩٩٥: صفت [مستهجن] ١. فيرن؛ فيرن؛ پيخن؛ سـكچووگ ٢. [مجازى] پيخوو؛ پيقن؛ پرەقەلە؛ دالگۆشت؛ گوجەر؛ گاندايش؛ دەغەزار؛ لەپ و لاواز؛ بيهيز و بيچوو؛ له نهخۆش چوو * ريغماسى

ريق / rîq/ 🖘 ريغ

ریکسشا / rîkšā ، ها: [۶]/سم. ریکسشا؛ شای میریکی گواسستنه وه بسق هه لگرتنی ریبواریک، بسه دوو چهرخی بلیند و دوو دهسته له پیشهوه، کهسیک ده یکیشا و تا ۲۰_۱۰ سال پیشتر له بری و لاتانی ئاسیادا

ریگ / rîg ، ها/:/سم. ریخ؛ ریخ؛ ریز؛ خیز؛ زیخ؛ خیز؛ زیخ؛ خر؛ بسیلک؛ سیل؛ رهفل؛ رتام؛ رهلل، مل؛ لیم؛ لم، قووم؛ قوم؛ خار؛ دانه بهردگهلی کهمتاکورت خر (گهورهتر له چهو) که به هوّی ئاو یان باوه ورد بووگن و سواون.

ریگ روان: ریز؛ رمل؛ کوماینکی زیخ که به هوی هه لکردنی باوه ئهم لا و ئه و لا ده کا و گرده لم پیک دینی.

■ ریگ ته جـوی آب بـودن: [مجازی] بـهردی بن گوم بوون؛ مانا و ههرمان بوون ‹ما در اینجا ریگِ ته جوی آبیم، ولی دیگران می آیند و مـیروند: ئیمه لیّره بهردی بن گؤمین، به لام که سانی دیکـه دیّن و دهروّن›.

ریکی به کفش داشتن:/مجازی/ شتی له ژیر کلاودا بوون؛ ریخ له کلاشا بوون؛ به ویستیکی

پەلاش؛ كالانى كە رىشەى سەرەتايى گەنم و خەلەي تر دەپۆشىخ.

ریسه چسه / rîšeče/:/سه /گیاه شناسی ا ریستوکه؛ بنه چه که؛ بنچه که؛ ریسه ی تولی گیاگه لی تومدار که پاشان دهبنه ریسه ی سه ره تایی.

ریشهدار / rîšedār/: صفت. ریشهدار؛ رهگدار؛ پنجدار؛ به رههه؛ بهبن ﴿گیاهان ریشهدار؛ خانوادهی ریشددار؛ گیای ریشهدار؛ بنهمالهی رهگدار﴾.

ریشه شناسی / rîšešenāsî/:/سه, ریشه ناسی:

۱. به شدی له زانستی زمان ناسی که به لیکدانه وه ی گورانی جار له دووی جاری و شه تا
گهییشتن به شیوازی سهره کی ده پهرژی ک. لیکولالینه وه له مه په سهرچاوه ی به دیهاتنی شدی، به تاییه تاخیز که و هنوی به دیهاتنی

ریشه کن / rîšekan: صفت. بنبر؛ بنهبر؛ بیخبر؛ ویشه کن / rîšekan: صفت. بنبر؛ بنبراو له وی؛ شپنه؛ شولگهنه؛ شوینهوار براو: ۱. بنبراو له داره کانی بنبر کرد: باسریشک، داره کانی بنبر کرد: کرد: باسریشک، حدود کاره کانی بنبر کرد؛ که نامه کن شد: نهخوشی هاوله له جیهاندا بنبر کرا).

ریشه کنی / rîšekanî: اسم. بنبیری؛ بنهبیری؛ شوینهواربری؛ کار یان رهوتی هه لکهندن یان لهنیو بردن و یافت برینی شتیک.

ریشه نما / rîšnemā ، ها/: اسم. [گیاه شناسی] ریشۆله؛ ههر یه که له ریشه گهلی ته سکی وه کوو تال، له بری روه کدا که کاری کیشانی ماک له زهویه وه کهن: ریشک

ريع / 'rey': [عربی] 🐿 رِی -۲

ريغ / rîq/:/سم. [مستهجن] فير؛ فيركه؛ ڤـرك؛ ڤَرْؤ؛ تەقەفىرە؛ ترووشقە؛ ترالىّ؛ گووشـه؛ فىقـه؛ پىسى زگچوو: رىق

ریغ افتادن: فیران؛ زگچوون؛ سکچوون؛ پا
 کار کردن؛ شاتان؛ زگ رؤیسین؛ فیرکان؛

نارموا یان تاوانیکهوه بوون «اگر ریکی به کفشت نېست، **چرا حرف نمیزنی؟: ئەگـەر** سـتی لــه ژبــر

كلاوندا ننه، بۆقسە ناكەي؟).

ريكزار / rîgzār ، حما/:/سم. ريخه لان؛ ريخناخ؛ زيخەلان؛ سيلاخ؛ كەڤيشتن؛ كەوەللە؛ ھوسكو؛ قومه لان؛ رەلماوى؛ لمه لان؛ جيي رەلىم؛ زەوى داپۆشراو له زيخ.

نیسکهشور؛ نیسکهوشور؛ کار و رەوتى شوردنى خهله و دانهویله بو خاوین کردنهوهی له ریخ و خاک و خوّل.

ریگ ماهی / rîgmāhî / که سُقَنقور

ريل / reyl ، ها/: [انگليسي]/سم، رهيل: ۱. پیکهاته یه ک له راهیلی پولایی به شیوهی لـ که له ههر دوولای ریناسندا، له سهر تراویس دادهنرین و چهرخی قهتار به سهریاندا دهروا ۲. میله ینکی پتر کانزایی و لینواره دار که ئامێرێک به چهرخی گنجرهوه به سـهريدا دهروا ۳. پیکهاتهیه کی گنجر-گنجر که نامیریکی تیدا يان به سهردا دهخليسكي.

ريل گذاري / reylgozārî ، حما/: [انگليسي/ فارسی]/سم. رهیلدانهری؛ کار یان رهوتی دانان و دامهزراندنی رەیل، بەتایبەت لـه ریگای هیلی

ريم / rîm:/سم. چلک؛ كيم؛ زووخ؛ زنچک؛ زیچک؛ زیچکاو؛ زنچکاو؛ زەرداوی برین.

ريمل / rîmel/: [فرانسوى]/سم. ريميل؛ ماكيكى رهنگی چهور و رهش بو رهشتنی برژانگ.

رینگ / rîng ، ها/: [انگلیسی] /سم. رینگ: ۱. مەيدانى كێېدركێى مىستانى كسە دەورانــدەورى بــه تــهناف گــيراوه ۲. *[مكانيـک]* بازنەيــه كى چــودەنى كــه پيــستون لــه ســهر سیلهندر هوه راده گری و له تیچوونی گاز بـ و نـاو کارتیل یان رون بو ناو سیلهندر بهرگری ده کا ۳. بازنهی کانزایی چهرخی ماشین، که

ته گهرهی پیوه دهنری.

ريواس / rîvās ، حا؛ ان /: اسم. ريّواس؛ ريواسي؛ ريسقاس؛ ريَّواو؛ ريُّواوي؛ راوهند؛ ربيز؛ ربيس؛ رمبيز؛ رميز؛ نير؛ قالهقنگ؛ قــه لاقنگ؛ قــه لاعنى؛ زەرنىلــه؛ نيرتكــى باسکلاو؛ نیرتک گیایه کی ترش و خوشی کے ممتمہ ن، تایب متی ناوچہ ی شیدار، کے دهگـهل بـهفر چوونـهوه دهردهکـهوی و بــۆ مرهبا و شهربهت و چیشت به کاردی.

ريون / riyon/: [فرانسوي] /سـم ريـوٚن؛ جـوّريّ ههودای دهسکردی وهکوو ههوریشم.

ريوي / riyavî: [عربي] صفت. سيپهلاكي؛ سيەي؛ پێوەندىدار بـه ئەنـدامى ھەناسـەدانەوە ۲۰۰۱ (بیماری ریوی: نهخوشینی سیپهلاکی).

ریه / rîye ، حما/: [عربی]/سے, سے؛ سیپهلاک؛ سیپهلک؛ جگهری سیی؛ ههر کام له دوو پنکھاتهی کیسهااسای پر له ههوا له نیو پەراسووى مرة و مۆرغەدارانى بالادا كە ئەندامى سەرەكى ھەناسەدانە.

ريسيس / rayîs ، حما؛ ان؛ رؤسا/: [عربي] /سم. سەرۆك: ١. بانترین پیگهی جیبهجی کردن له دامهزراوه يان ريكخراوهيه كدا ٢. سهردهسته يان ريبهري گرۆ * رئيس

📵 رييس جمهور/ جمهوري: سهروّک کومار؛ سەركۆمار؛ ھەلبژاردراوى خەلك بۆ سەرۆكى

ريسيس خانواده: سهروکی خيسزان؛ ســهروٚکی مــال؛ یانــهوان؛ کهســێ کــه سهرپهرشتی و بهریوهبردنی خانووی وەئەستۆە.

ريسيس دزدان: سهروّک دزان؛ دايکه دزان؛ سەردەسىتەي دزان (زۆرتىر لىه فىيلم و شانۆدا).

رييس الوزرا / rayîsolvozarā/: [عربي] اسم. *[قدیمی]* سهرهک/ سهروٚکوهزیر،



ز / Z/: حـرف. ز؛ نیـشانهی پـیتی سـێزدهههمی ئهلفوبێتکهی فارسی.

ز ٔ / ze/:/ســـــر. زێ؛ نـــاوی ســـێزدەھەمین پـــیتی ئەلفوبێتکەی زمانی فارسی.

ز ٔ: حرف. [مخفف، ادبی] له؛ نه؛ جه؛ ده؛ وه؛ ژ ﴿ ﴿ <ُرَّاتُوْتِار او شاد شد: له راویژی گهشایهوه › .

زا / zā/:/سم. ۱. زێ؛ نێوی عهرهبی سێزدهههم پیتی ئهلفوبێتکهی فارسی ۲. سک؛ زک؛ لهمه؛ زگوزا؛ زا؛ کاری زایین؛ زارو بوون (مادرش سر زا رفته است: دایکی له سهر سکهوه چووه).

🗉 سر زا رفتن 🖘 سر"

- زا۱ - زێ۱ - رێ۱ - هـێن۱ بـزێ ﴿بچـهزا۱
 زاورزا>.

زائد / zāˈed/: [عربي] 🐿 زايد

زائدالوصـــف / zāˈedolvasf/: [عربـــي] 🖘 زائدالوصف

زائده / zā'ede/: [عربي] 🐿 زايده

زائر / zā'er/: [عربي] 🐨 زاير

زائل / zā'el/: [عربي] 🐨 زايل

زائو / zā'û ، ها/:/سم. (گفتاری) زیسان؛ زهیسان؛ زهیستان؛ زیسستان؛ زاوران؛ زاوهران؛ تازهزا؛ زهیسانه؛ ژنم که دهزی یان تازه زاوه.

_زائی / zā'î/ الله زائی / zā'î/ الله زائیدن / zā'îdan الله زائیدن

زابسراه / Zāberā(h): صفت. [گفتساری]
۱۰ زالسه تره ک؛ زار؛ دل نسه ماو؛ دل داکسه و توو؛
دل ناشیو؛ دل په شیّو؛ ناتواو؛ تووشیاری دله راو کی
و بیرنالوّزی (دیشب سارا دیر آمد و همه را زابراه کرد:
دویشه و سارا دیر هاته وه و ههموومانی زالستره ک
کرد > ۲. [مجازی] مهرژیر؛ ترافیه؛ بهره زه؛ تهره؛
زایسه؛ دهربه دهر؛ نساواره ۳. سهرگهردان؛
سهرلی شیّواو؛ سهرسام.

زابگر / zābgar, zābgor/:/سم. [قديمی] گوپچر؛ گوبجر؛ پلۆمه؛ مستی که له زاری پر له پفهوه دهدری تا با به دهنگهوه بای لی فت بی.

زاپاس / zāpās ، هما/: [روسی] صفت. سیپر؛ زاپاس؛ پیتهک؛ یهدهک؛ به بار و لـوّری ئـامیّری جیّگرهوه (تایر زاپاس: تهگهرهی سییر).

زاج / zāc: [معرب از کردی]/سم, [شیمی] زای؛ زاگ؛ زاخ؛ زاج؛ ساچ؛ شهب؛ ههموو جۆره خویی ئالومینیومداری ئهسید سوولفۆریک، کسه گهردیکی سپی، بیبۆن و ئاله.

زاج آبی: قاژقاژه؛ ژهنگار؛ مووروه شینه؛
 مووروه شین؛ مووروی شین؛ زاخی شین؛
 کانزایه که به رهنگی شینی تۆخ که بۆ دەرمان
 دهشین.

زاج آهن: زای ئاسن؛ منووروهی ئاسن؛ سنولفاتی دوو بهرامبهرکراوهی ئاسن و

پوتاسیوم، تەنى نەگۆرى وەنەوش كە لە ئـاودا دەتويتەوە.

زاج سبز: قیژالکه؛ مردارسهنگ؛ مرداسهنگ؛ شهبی سهوز؛ زاخی سهوز؛ سولفاتی ئاسنی بلورئاسا، خویی سهوز که له ئاودا ده توینتهوه و بووژینهره و بو رهنگریژی و دروست کردنی مره که فه کار دی.

زاج سفید: سولفاتی دوانه ی ئالومینیوم و پوتاسیوم، تهنیکی نه گور و بی دفتی، بلور اسا به شیوه ی ههشت پالووی ریدک، زورتر له اوی گهرمدا ده تویته وه و له ره نگکاری و دهباغی و بژیشکیدا به کار دی.

زاج سوخته: سیازاخ؛ قلیاو؛ زاخیکی سپی که پاش توانهوه و ساردهوه بوون دیسان تینی پیدراوه و ئاوهچن بووه و وهک کوماییکی سپی کون کون کیهاتووه.

زاجـسنگ / zācsang/: [معـرب/ فارسـی]/سـم. زاخهبـهرد؛ بـهردی ئـالوم؛ سـولفاتی ئـاوداری ئالومینیوم، بریتی له پوتاس، ئالومین و جارـجار هیندیک سودیوم کـه لـه بهردگـهلی گرکانیـدا بهدی دهکری: سنگ آلوم

زاد ٔ / zād / / zād / را؛ زێ؛ زهها؛ زاد؛ زهو؛ زاد؛ زهو؛ زاو زو؛ زاو زو؛ زاو زێ؛ زاو زو؛ زومه؛ زایه نه (به تاژمل)؛ پهوتی زایین ﴿زاد و ولد کردن: زاو زێ کردن ۲ . زاوه ره؛ بهچکه؛ مندال؛ پوله ؛ زارو ا و زێ کردن ؛ زاور؛ زاوله؛ زارو له؛ زارو له؛ زوه؛ ئایل ۳ . اعربی آلایی شهن؛ زاد؛ زهواد؛ زهود؛ تێشوو؛ توێشه؛ توٚشه؛ زهوا؛ بژیوی سهفه ر ﴿زاد راه: راسدن ﴾ .

زُاد _ٔ: پیشواژه. زاـ؛ زهها؛ له دایک بوون ﴿زادروز: زاروز: زاروز؟›

_زاد : پیواژه. _ زا؛ _ زاد: ۱. بهچکه_؛ مندال (پریزاد: پهریزا> ۲. _ بـوو؛ زاو؛ زاگ؛ لـه دایـک بووگ؛ به دنیا هاتوو (نوراد: نۆزاد).

زاد آوری / zādāvarí/اسه، زا و زی؛ زا و زوو؛

زهو؛ زگوزا؛ زکوزا؛ سکوزا؛ زا و زوه؛ کار یان رهوتی تقرهمه خستنهوه (سن زادآوری در انسان ۳۰ سال است: تهمهنی زا و زی له مرقدا ۳۰ ساله).

رادبوم / zād-o-bûm/:/سم. /ادبی/ زید؛ زاگه؛ شوینهزا؛ جاخ؛ وار؛ نیشتمان؛ شوینی له دایک بوون.

زادراه / zādrāh/ /سم. تۆشەرىخ؛ راشەن؛ زەودە؛ تويشووى ريگه.

زادروز / zādrûz:/سـم. زاپۆژ؛ پۆژى لـه دايـک بوون؛ پۆژى هاتنه دنياى كەسێک.

زادگاه / zādgāh/:/ســه زيّـد؛ زاگــه؛ زادگههـ ؛ شويّنهزا؛ زاينگه؛ شويّني له دايک بوون.

زادن / zādan/: مصدر. متعدى. لازم. [ادبي] // زادى: زای؛ مسیزایسی: دەزىدى؛ بسزا: بسزی // □ متعدی. ١. بـوون؛ ديـن؛ ديـهى؛ بـهديهێنان؛ وه ديـر هاوردن؛ زارۆک بوون؛ زاوله ديهی؛ وينای؛ بيْچۆ دیتن؛ مندال هینان؛ بیچوو هینان ﴿زادن و کشتن و پنهان کردن/ دهر را رسم و ره دیـرین است: بـوون و کوشتن و دەژیرخاک راکردن/ ئاکاری له میژینهی رۆژگاره ۲. [مجازی] بهدیهینان؛ هینانه ئاراوه؛ هێنانـه گـۆر □٧*زم.* ٣. زايمـان کـردن؛ لـه بـار بوونهوه؛ زان؛ زاين؛ زايين؛ زهى؛ زاى؛ زايش؛ زهين؛ زههين؛ زههان؛ زايهنه (بو ئاژهل) ٤. لـه دایک بوون؛ به دنیا هاتن؛ بـوون؛ پهیـدا بیـهی؛ بیمی؛ زان؛ زاین؛ زاین؛ زاین؛ زهی؛ زای؛ زایش؛ زهین؛ زههین؛ زههان (یارب از مادر گیتی به چه طالع زادم؟: خوایسه بسه چ ناوچاو ێکسهوه زاوم؟> ٥. [مجازي] سهرهه لدان؛ ليوه هاتن؛ پهيدا بيهي؛ بیهی؛ وه بهر هاتن؛ دهرهاتن؛ بهرئامهی؛ بـوون؛ زان؛ زایـن؛ زایـین؛ زهی؛ زای؛ زایـش؛ زهـین؛ زههین؛ زههان؛ هاتنه ئاراوه ‹آیا فقر از جهل مىزايد يا جهل از فقر؟: ئايا نهدارى له نهزانيهوه سەرھەلـــدەدا يــان نـــەزانى لـــه نەداريــهوه؟> ٦. /مجازی، قدیمی/ زانهوه؛ زیدی؛ زیای؛ هەلقولان؛ ھەلقوليان؛ ھەلقولتان؛ ھەلقولتيان؛

ههلقولین؛ جوّشان؛ جوّشیان؛ دهردان؛ دانه دهر؛ تهقهی؛ تهقای؛ ده لانی ئاو ده کانی و زناودا. ههروهها: زادنی

■ صفت فاعلى: زاينده (_)/صفت مفعولى: زاده (زاو)/ مصدر منفى: نزادن (نهزايين)

زاد و رود / zād-o-rûd/سه [گفتاری] زار و زیچ؛ زایا؛ زازا؛ زاف و زیچ؛ زاف و زیچ؛ وهچ و بهده؛ زا و زیچ؛ زاف و زیچ؛ وهچ و بهده؛ زا و زیچ؛ کورهزا و کچهزا و همموو ئهوانهی که له کهسیکهوه بهدیهاتوون (بعد از آن زمین لرزه، همهی زاد و رود او کوچ کردند و آمدند شهر: دوای ئهو بوومه له رزه، همهوو زار و زیچی باریان کرد و هاتنه شار).

زاد و ولد / zād-o-valad ، ها/: افارسی/ عربی] /سم, زکوزا؛ سک و زان؛ زگوزا؛ زمو؛ زاوزوو؛ زا و زی؛ زاد و وه له د؛ زایه نه (بو تاژه ل) ﴿گوسفندان زاد و ولد کردند: پهزه کان زکوزایان کرد ﴾.

_ زاده / zāde ، ها؛ گان/: پيواژه. _ زاده؛ _ زايه؛ بيّچوو؛ مندال <شاهزاده؛ شازاده ﴾.

زار ' / Zār /:/سم. ۱. شین؛ شیوهن؛ شهپۆړ؛ رۆرۆ؛ کهوگری؛ که گری؛ گریان به دهنگی بهرز ۲. [فرهنگ مردم] جنۆکهیێ که به بروای بـرێ لـه خهلـکی رۆژهـهلاتی ئـهفریقا و دهور و بـهری زهریای عهمان و کهنداوی فارس، ئهگهر بچێته نیو لهشی ههر کهسیکهوه، تووشی نهخوشینی دهکا و بـو تارانـدنی لـه لهشـی نـهخوش، رێورهسمیٚکـی تایبـهتی ویٚـرای گوبهنـدی بـو دهگیرن.

☑ زار زدن: زاریان؛ زمیهتن؛ زمین؛ زاریان؛
 زمایش؛ زارهزارکردن؛ شین و شمهپۆر کردن؛
 کمهوگریان؛ شین کردن؛ زۆرەزۆر کردن:
 زار-زار گریه کردن

زار ـ زار گریه کودن 🐿 زار زدن

زار ٔ: صفت. زار؛ ژار؛ نزار؛ زویّن؛ زویّر؛ زویر؛ زوار؛ لاواز؛ ناخوّش؛ خهمبار؛ کوّلیل؛ بیّ گریـک (حـال زار: حالی زار).

- زار : پسوند - زار؛ - سار؛ - جار؛ - ئەلان؛ - لان؛ شوین یان ناوانی که له شتی، زوری تیدایه (گلزار: گولزار).

زارت و زورت / zārt-o-zûrt/اسم. امستهجن اگله و گیفه؛ شات و شووت؛ گهف و گور؛ گهف و همره شه؛ هدرا هه و همره شه و گوره شه؛ زیت؛ هوگاله؛ ههرا و ههره شه؛ گاله گالی تیکه ل به ههره شه این طور زارت و رورت می کنی؟: مهگهر تو کینی که این طور زارت و رورت می کنی؟:

زارع / 'zāre، ها؛ ان؛ این/: [عربی]/سه, و مرزیار؛ و مرزیدر؛ و مرزهوان؛ و مرزگهر؛ جووتیار؛ کیّاگهر؛ تسووچیّن؛ دهشتهوان؛ کهشاو مرز؛ کشتیار؛ هیتهوان؛ چینهر؛ زاره؛ فهلا.

زار و زنسسدگی / zār-o-zendegi/:/سسم، امجازی، گفتاری] مال و ژیان؛ کهلپهل؛ دار و نسهدار؛ دار و بسهر؛ بژیسوی؛ ژیسوار؛ نامیسانی ژیسان؛ بهرگی ژیسن؛ کهلوپهلی به سهر بسردنی ژیسان «زار و زندگی همه را سیل بسرد: سیلاو مال و ژیانی ههموانی برد).

زار و نزار / zār-o-nazār/: صفت. زار و زویدن؛ زار و نزار؛ نزار؛ زار و زوار؛ کـز و کـهنفت؛ لهر و لاواز؛ بی گریک؛ ژار؛ نهخوّش؛ کز؛ کـهمدار و بار (با حال زار و نزار روی تختخواب افتاده بود: بـه حالیکی زار و زوینهوه له سهر تهخته که وتبوو).

زاری / zārî، ها/:/سم, شین؛ زاری؛ ژاری؛ زمی؛ کرووز؛ کهوگری؛ زووکهزووک (تا صبح زاری میکرد: تا بهیانی شینی دهکرد).

زاریدن / zārîdan: صصدر. لازم. [نامتداول] زاریدن؛ زاریان؛ زمسیهتن؛ زمسین؛ کالین؛ زمایش؛ شین کردن؛ کهوگرین؛ ژاری کردن؛ زمایکردن.

زاغ أ / zāq/ السهر ١. لها؛ لمن قدل؛ قدله وهشه؛ قدله وهشه؛ قدله وهشكه؛ قالاو؛ قدلاسيلكه؛ قراك؛ قلاريلك؛ زاق؛ پهلهوه ويكي پر قير و قار، به

جهستهی قاوه یی نامال چیزه یی، په پی شین و پهش و سپی به شیّوه ی پی پی له سه ر بال، جووتی چاوی شین و کلکی پهشهوه ۲. زاخاو؛ بریقه ی کانزا؛ پهنگی بریقه داری سه ر کانزا ۳. شین توخ؛ پهنگی ناوی پپرهنگ ۲. و راج ازاغ سیاه کسی را چوب زدن: [مجازی] کهسیّک دانه ژیر چاو؛ پا سه رکهسی نان؛ کهسیّ کوله ی کهسی گرتن؛ چاو له کهسی دانه خستن؛ سه ده دووی کهسی نان؛ جی کهسی پی کهسی ههلگرتن؛ په دوو کهوتنی کهسی پی کهسی ههلگرتن؛ په دوو کهوتنی کهسی بی نهوه ی بزانی، بو سه رده رهینان له کاری بی نهوه ی بزانی، بو سه رده بینم می خواهد کجا برود:

زاغ : صفت. شین تۆخ؛ شین؛ زاق؛ کهوگ؛ به پرهنگی ناوی پرپه نگ ﴿چشم زاغ: چاوی شین توخ›. زاغچه / zāqče ، هما/:/سم, قشقه په؛ قشقه له؛ قهشت قه شد قه الله قدار؛ قسمک؛ قهلقی شک؛ قهله به له ک؛ قهلان چه؛ قه اله داژه؛ قهله با چکه؛ قوله بازه له؛ قوره با چکه؛ قاژ؛ قاژوو؛ قاقی شک؛ قرک ؛ قرث ک ؛ قرث ک ؛ قراک ؛ زاخی ؛ دوڤ مه ساسه؛ پهله وه ری له تیره ی قه لان، به دوڤ مه ساسه؛ پهله وه ری نگی پهش شینی پهرداخه وه که نیر و مینی وه ک یه ک وایه.

زاغک / zāqak ، ها/:/سم، گوراله مووساییانه؛ عهمروّکه؛ قهل خوهرک؛ قالاوخوهر؛ نیّوی چهند بنه گیای ئالیکی خوّرسک و پایا، به لاسکی راست یان خزوّک، گهلای تووکن، گولی زهرد، سوور یان نارنجیهوه.

زاغ و زوغ / zāq-o-zûq/:/سه [گفتاری] ۱. قیرژ و واژ؛ قیژ و قاژ؛ زمی و ناله؛ زاق و زیبق؛ زاق و زووق؛ زیبق و واق؛ زیبق و هوز، زاک و زووک؛ زاک و زیک؛ زیرهزیر؛ قیژهقیژ؛ چویره «سب تا صبح زاغ و زوغ بچه نگذاشت بخوابم: شهو تا بهیان قیژ و وازی منداله که نهیهیشت بنووم > ۲. /کنایی/ زاله؛ سکالا؛ گلهی؛ گلهی، گله؛ منجهمنج (ببین اگر

بخواهی دایم زاغ و زوغ بکنی، معامله مان نمی شود: به وا ئه گهر بتهوی ههر زاله بکهی، مامه لهمان نابی * * زاق و زوق

زاغه / zāqe، ها/:/سم. کهویّل؛ کوول؛ کویل؛ زاخه؛ زاخ؛ زاخر؛ زاخون؛ زاخوّر؛ زاخوور؛ تهوخ؛ رهفوّل؛ سولتان؛ تهمووشه؛ گوره؛ ئهشکهوتی دهسکرد له کیّو، تهیوّلکه یان رهتیمدا که بوّ ههاگرتنی شتیّ یان تیدا مانهوه ههالیده کوّلان. ههاگرتنی شتیّ یان تیدا مانهوه ههالیده کوّلان. زاغهه نسین / zāqenešîn، ها؛ ان/:صفت. زاخهنشین؛ کهویلّ نشین: ۱. دانیـشتووی زاخه ۲. [کنایی] خاوهن مال و لانهی ههژارانهی وه ک زاخه.

زاغى / zāqî/:/سم. كلاغ زاغى ﴿ كلاغ زاق و زوق / zāq-o-zûq/ ﴿ زاغ و زوغ زال / zāḥ/: صفت. ١. زال؛ كهژ؛ كهز؛ مووسيى؛ قژچهرموو؛ قژچهرمگ: بور-بور ٢. [ادبى] پير؛ زورهان؛ دانسال؛ ساللىخ وو؛ كەولەكۆن؛ بەسالاچوو.

زال تنى / zāltanî / والى

زالو / zālû، ها/:/سم زاروو؛ زالوو؛ زالوو؛ زهلوو؛ زهروو؛ زیروّ؛ زیّروو؛ زیّلوو؛ زاله؛ زالی؛ زالی؛ زیّلی؛ زیّری؛ شهلک؛ زووری؛ زوّرگ؛ زوررک؛ مارمژ؛ کرمی گچکهی ئالیقهیی که زوّرتر ده ئاوی شیریندا ده ژی و به یارمه تی ئهندامگه لی مژوکیه وه ده زه لقیته گیانله به ران و خوینیان هه لده مژی.

زالی / îlāl://سـم. کـهژی؛ کـهزی؛ زالـی؛ مووچهرمگی؛ دیاردهیی کـه بـه هـوّی نـهبوونی زکماگی پهنگدانهوه دهبیّته هـوّی سـپی بـوونی موو، پوشن و کال بوونی پهنگی پیست و چـاو: زال تنی؛ بوربوری

زامیاد / zāmyād/:/سـه زامیاد: ۱. فریستهی به به بر پرسی زهوی له ئایینی زهردهشتیدا ۲. نـاوی پۆژی بیـست و ههشـتمی مانـگ لـه سالـی ههتاویدا.

زان / zan: قید. [مخفف، ادبی] لهو؛ ژوّ؛ چا؛ له ئهو ازان اُتش اگرچه پر زنور است/ ایمن بود آن کسی که دور است: لهو ئاوره ئهرچی تین و نووره/ بیوهی ئهومیه که لیی بهدووره>.

■ زانو انداختن: سهر چۆک خستن؛ سهر زرانی دان؛ دەرپـهرینی سـهر زرانی پـانتۆل یـان شهروال به هـۆی زۆر لـه بهرکردنـهوه ﴿آنقـدر چهارزانو نشسته بودم کـه شـلوارم زانـو انداختـه بـود؛ ئهونده چوارمهشقی دانیشتبووم پاتۆلـهکهم سـهر چوکی خستبوو ›.

زانو به زانو نشستن: (کنایی الووت به لووت دانیشتن؛ چوک به چوک دانیشتن؛ خوزی به گوژنو به گوژنو دانیشتن؛ دانیشتن بهرامبهر به یه کتر و زور نیزیک به یه ک (چند ماه زانو به راب می نشستیم و با هم بحث می کردیم: چهند مانگ لووت به لووت داده سسس و پیکهوه قسهمان ده کرد ک.

زانو خم کردن: [کنایی] چوّک دادان؛ نیشتنه سهر چوّک؛ گلان؛ بهزین؛ بهزیان؛ کوّلدان؛ شکست هیّنان له کار یان کیّبهرکیّیه کدا «در برابر حریفش راسو حسم تسرد؛ لسه ههمبهر خهنیمه که یه و حی دادا که

زانو زدن: ۱. چۆک دان؛ دانیشته سهر زرانی؛ ئهژنو دانه سهر زموی؛ زمنگولهره دمی؛ له سهر چوک دانیشتن ۲. [کنایی] چوک دادان؛ هاتنه سهر چوک؛ له ههمبهر کهسیکدا بهیدهست بوون (همه در برابرش رابو زدس: ههموو له بهرامبهریهوه حوکین دادا).

زانسوی غیم در بغیل کرفتن: دهسته و گهژنؤ دانیشتن؛ پهنجه هه لپیکان؛ زرانی خهم گرتنه بیاوه ش؛ چنگزین؛ له بهر خیم و پهژاره، نووشتاندنه وهی نهژنؤ و هه لپیکانی دهست به دهوریدا و سهر نانه سهری (چه خبر است رسوی غم در بغل کرفته نی؟: چ قهوماوه، دهسته و تحریو دانیشتووی؟).

به زانو در آمدن: [کنایی] ۱. چوک دادان؛ نوشست هینان؛ شکان؛ تیکشکان؛ بهزان؛ بهزیهی؛ بهزیای «ارتش آلمان سرانجام سرب رب درامد: سپای ئالمان ناخری حوکی دادا ۲۰ [ادبی] له پا/ پی کهوتن؛ له پا کهفتن؛ رمیان؛ هینز و توان لی بران «ناگهان به زایو درامد و دیگر نتوانست برخیزد: لهنکاو له با کهوت و چیدی نهیتوانی ههالسیتهوه ۶۰.

به زانو در آوردن: /کنایی / چوک پیدادان؛ شکست پیدان و له ته قودوو خستن (بیماری

او را محمود ورد: نهخوشی حمکی سداد').

روی زانو ساندن: له سهر ئهژنو دانان؛ نیانه سهر وژنگ؛ له سهر چوک دانان؛ سهروو زهنگولاوه نیهی (بچه را دی روست بنشان:

منداله که به سده بدرند دادی کر

روی زانوی کسی نشستی: له سهر نهژنوی کهسی دانیشتن؛ دانیشتن له سهر چوکی کهسی؛ سهروو زهنگوللوو/ زهنگولاو یویهوه نیشتهیره (چهار دست و پا رفت و روی زانوی حدر رکس ساست: به گاوللکی روی و له سهر

ا، بوی بالبوی دانست). رانونی / zānû'î (انویی

رانوبىد / zānûband ، ها/:/سم، ئەژنۆبەن؛ لەت ە پارچەيەكى كيشى بەنىدار يا ئالىقەيى كە بۆ پاراستنى ئەژنۆ لە ئاست ليدان يان دەرچوونەوە پيوەوەى دەبەستن.

رانویی / zānûyî، ها/:/سم زانوو؛ ئانیشکه؛ لهتهیه کی بچووکی لوولهیی هلوّل به سیلهی جوّراوجوّرهوه بوّ گوّرانی باری لووله یان لیّوه بوونی لوولهه کی تر و…: زانوئی

راسكي / zānî/: [عربك] اسم، [اسلام] دامين پيس؛ دامين تهر؛ داويسن تهر؛ داويسن داويس داويس وال چه په ل؛ زيناكار؛ فليته؛ پياوي كه گاني حهرامي كردووه.

رانیسه / zāniye/: [عربی] اسم، [اسلام] ژنی داوین ته و ژنی زیناکار؛ ژنی که گانی حهرامی داده.

راویه / zāviye، ها؛ زوایا/: اعربی السم, سیله؛ سووچ؛ قوزی؛ گۆشه؛ کونج؛ قوژبن؛ چمک:

۱. خالی که دوو یان چهن رووپه په هیل یان لیواره ی تیدا ده گهنه یه ک ۲. [ریاضی] به شیک له لاپه په که له چهرخانی نیوه هیلی به دهور سه ره تای خویدا به دیها تووه ۳. [ریاضی] ئهندازه ی ههراوی یان ته نگی شهو شکله یان نیکی و دووری نه و دوو باله له یه ک ۶. زیوه؛

سووچى گۆرستانى پياوانى ئايينى و پيرۆزان كە بىنايەكيان بۆ كراوەتەوە.

زاویهی اتاق: کاژیر؛ کولهسووچ؛ قوژبن؛
 کونجی مال؛ سووچی ئۆده.

زاويىدى تكايا: كاژير؛ ئۆدەى خەلبوەت لىه تەكيەدا.

زاویهی تند 🐨 زاویهی حادّه

زاویه ی حاده: گۆشه ی تیـژ؛ گۆشه / سیله / سووچ / کونجی تهنگ؛ سووچ / سیله / کونجی تیژ؛ کونجی کهمتر له ۹۰ پله ک: زاویه ی تند زاویه ی کاو: گۆشه / سیله / سووچ / کونجی قـورپ؛ گۆشه یی له ۱۸۰ تا ۳۹۰ پله ک: زاویه ی برگشته؛ زاویه ی مقعر

زاویهی کبوژ: گۆشـه/ سـیله/ کـونجی کـۆم؛ گۆشهیی له ۰ تا ۱۸۰ پلهک: زاویهی برجسته؛ زاویهی محدیب

زاویهی محدب 🐨 زاویهی کوژ

زاویهی مقعر 🖘 زاویهی کاو

زاویهی منفرجه: گۆشهی باز؛ گۆشهیهک له نیوان ۹۰ و ۱۸۰ پله کدا: زاویهی باز

زاویه های متمم: دوو گۆشـهی وا کـه پێکـهوه دهبنه ۹۰ پلهک.

زاویه های مکمل: دوو گۆشهی وا کـه پێکـهوه دهبنه ۱۸۰ پلهک.

زاویه سنج / zāviyesanc/: [عربی/ فارسی] 🗬 زاویه یاب

زاویهنشین / zāviynešîn، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. گۆشـهگیر؛ خهلـوهتنـشین؛ پـشت لـه دنیاکردوو.

زاویه یاب / zāviyeyāb ، ها/: [عربی/ فارسی] /سهر گوش/ سیله/ سووچ/ کونج پیو، پانتومیتر؛ کهرهسهی نهندازه گرتنی گۆشه

زايـش / zāyeš/:/سـم. زههـا؛ زا؛ زاگ؛ زاوزوو؛ زاوزمو؛ زاوزق؛ زاوزێ؛ زەھاک (بۆ ئاژەڵ)؛ زەھەک (بۆ ئاژەل)؛ كار يان رەوتى زان.

زايـشگاه / zāyešgāh ، هـا/:/سـم. زايينگـه؛ زيسانگه؛ نهخوشخانه يان دەرمانگهى تايبهت به زاييني ژنان.

زايشي / zāyešî/: صفت. زههايي؛ زا و زۆيىي؛ پيّوهنديدار يان سهر به زاوزێ٠

زايـل / zāyel/: [عربي] صفت. نـهماو؛ فـهوتاو؛ نوقمهسار؛ ههرشاو؛ ون بوو؛ له ناوچوو: زائل ■ زايل شدر: له نيّو چوون؛ لاچوون؛ ون بـوون؛

بزر بوون؛ نهمان؛ شیایوه ‹بزودی لکههای روی پوستش زاير سـ: خيرا پهلهکاني سهر پيستي لـه نبو چوو): ههروهها: زايل كردن

زايمان / zāyemān ، حا/:/سـم. زا؛ زههـا؛ زومـه؛ زان؛ زایهنه (ئاژهل)؛ زهه؛ کار یان رهوتی زایین. زاینده / zāyande ، کان/: صفت. ۱. [نامتداول] زاوزى كەر؛ بزۆك؛ زايا؛ زەقىۆك؛ زايىي؛ خاوەن توانایی و لیهاتوویی زایین ۲. زاینده؛ به توانایی زيده بوونهوه،

- زایعی / zāyî/: پیواژه. - هیننی؛ - پیکهیننی؛ ــ بــهديهيّني؛ _زايــي؛ _زيــي <گرمــارءِ: گەرماھىسى): زائى

زاييدن / zāyîdan/: مصدر. متعدى. لازم. // زاییدی: زاییت؛ می زایی: دهزیدی؛ بـزا: بـزێ// 🗆 متعدی. ۱. دیـن؛ دیـتن؛ دیـهی؛ بـوون؛ بیـهی؛ بێچـوو ديـتن؛ زاولـه ديـهی؛ وينـای؛ وه ديـر هاوردن؛ زومی خو هینانه دونیا؛ بیچـوو هینـان؛ مندال بوون ﴿زنت پسر زاید: ژنه کهت کوری دسود ﴾ □ لازم. ۲. زایین؛ زایـن؛ زان؛ زههـان؛ زههـین؛ زهین؛ زمی؛ زای؛ زایش؛ زوّر بوون؛ فره بوون «انگار پولهایت السده: چما پاره کانست زاوی> ۳. زایهنه؛ له بار بوونهوه (خرگوش دشوار زات: کهرویدشک تاریدشه دوری کی بلوون؛ له دایک

كه له نه خهه هه لكرتن و هه لهنگاندني إزيار ه تكهران. زهویدا به کار دی: زاویهسنج

زاهد / zāhed ، مما؛ ان؛ زُهاد/: [عربي]/سم، تەركەدنيا؛ ھەبىس؛ ھەرىس؛ پارسا؛ خۆپارىز؛ تاييم؛ كەسى كـ بـ فرنيك بوونـ او خـودا پاریز کاری گرتوته پیش.

زايا / zāyā/: صفت. [ادبي] بـزوٚك؛ زايـا؛ زهڤـوٚك؛ زايين؛ به زگوزا؛ به زاوزو؛ ليهاتوو له زا و زيدا. زايائي / zāyā'î/ 🐿 زايايي

زاياندن / zāyāndan/: مصدر. متعدى. // زاياندى: زایاندت؛ میزایانی: دەزایننی؛ بزایان: بزاینه// زایاندن؛ زایانن؛ یاری کردنی دایک له زاندا: زايانيدن. هەروەها: زاياندنى

■ صفت فاعلى: زاياننده [نامتداول] (زايينهر)/ صفت مفعولى: زايانده (زايينـراو)/مصدر منفى: نزايانـدن (نەزاياندن)

زايانيدن / zāyānîdan / زاياندن

زايايي / zāyāyî/:/سـم. زايايي؛ بزوكي؛ زەڤوكى؛ بار و دوخ یان چونیهتی بزوک بوون: زایائی زايد / zāyed ، حما/: [عربي] صفت. زيادي؛ زيده؛ نه پیویست این لباسها زاید بودند: نهم بهرگانه زیادی بوون>: زائد

🖻 زاید بر: پتر له؛ فرهتر له؛ زورتر له؛ فرهتهر جه؛ جيا له (زايد بر نياز: پتر له نياز).

زايدالوصف / zāyedolvasf/: [عربي] صفت. له قسه نههاتوو؛ له وتن نههاتگ؛ سهرتر لـه راده و ئاستى دەربرين و هەوال دان: زائدالوصف زايده / zāyede ، ها؛ زوايد/: [عربي] /سم. گرووز؛ لک؛ زیده؛ زهقی یا دەرپەریوی، بەتایبەت لە ئەندام يا ئيسكدا: زائدە

زاير / zāyer ، ها؛ ان؛ اين؛ زُوار/: [عربي]/سم، زیارہتکەر؛ زیارہتکار؛ ئەوى كە كەسـیک یان جیکا و شوینیک زیارهت دهکا: زوار؛ زائر زايرسرا / zāyersarā ، ها/: [عربي/ فارسي]/سم. شـوێنێ بــۆ نيــشتەجێ بــوون و حەســانەوەي بوون؛ بیهی؛ پهیدا بیهی؛ به دنیا هاتن (برهنه مدر مادر همه: همموو به رووتی له دایکیان دهبن) ٥. [مجازی، قدیمی] زانهوه؛ زیهی؛ زیای؛ قهمزتن؛ ههلقولان؛ ههلقولان؛ ههلقولان؛ ههلقولان؛ دوردان؛ دانه دهر؛

زۆنگدا: زائیدن. ههروهها: زاییدنی

■ صفت فاعلی: زاینده (_)/ صفت مفعولی: زاییسده
(زاییگ)/ مصدر منفی: نَزاییدن (نهزایین)

تەقسەى؛ تسەقاى؛ تەقىنسەوەى ئاولسە كانى و

رباد / zabād: [عربی]/سم, زهباد: ۱. /ها/ گیانلهبهریکی وه ک پسشیلهیه، به پیستی خوّلهمیشی ری دربوه که له ژیر کلکیدا لکیکی ههیه و لهویوه ماکیکی بونخوش دهده لینی له عهترسازیدا به که لک دی: گربهی مسک ۲. ناوی ئه و ماکه بونخوشه.

رباله / zobāle، ها/: اعربی]/سم، گوهبوور؛ شهخهل؛ پال، زبل، زبیل، زویل؛ زویل؛ زویل؛ زویل؛ کرس؛ خهوشوخال؛ پلوپووش؛ خشتوخال؛ خول وخاش؛ شتانی بینایه خول و خوددان (وهک پاشماوهی پیخور، تویکلی میوه، کاغهز دراوه و نهوه ی له گهسک داندا کو دهبیتهوه).

زبالهبند / zobāleband ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. زبل پنچ؛ دهزگا یا ماشینی که به گوشاردان، بارستایی زبل کهم ده کاتهوه تا هه لگرتن و جنبه جی کردنی ساناتر بنت.

رباله دان / zobāledān، ها/: [عربی/فارسی]/سم. زبلدان؛ زبلگه؛ یاگهشه خهل: ۱. ده فری یان شوینی که زبلی تیده رژینن ۲. زبلدانی.

زباله دانی / zobāledānî ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم. زبلدانی: ۱. جیّگایی که زبلی لی خر ده که نهوه ۲. زبلدان.

زبالهسوز / zobālesûz ، حما/: [عربی/فارسی]/سم زبل سووتیّن؛ کووره یان کوانوویـهک کـه زبـلی تیدا دهسووتیّنن.

زباله كش / zobālekeš ، حما/: [عربي/ فارسي] اسم.

زبل کیش؛ کهرهسه یا دهم و دهزگای زبل و پال گواستنهوه.

زبان / zabān ، حما/:/سم زمان؛ زوان؛ زبان؛ زوبان؛ هـەزمان؛ ئـەزمان؛ زۆ؛ زمـوون: ١. زان؛ زوخان؛ ئەندامى گۆشتنى بزۆز دە زارى زۆربەي بربرەداراندا که له ناسینهوهی چیژهگهلی جۆراوجۆر، قووت دانى خۆراك و قسه كردن لـه مرۆدا، دەورى ھەيـە ٢. زوانى ئاژەلـى گۆشـتى که به کولاوی دهیخون (ساندویچ زبان خوردیم: بابوّلهی زوانمان خوارد ۲۰ [مجازی] هیز یا توانایی قسه کردن (مگر رمان نداری چرا حرف نمیزنی؟: مه گهر زمانت نيه بو قسه ناكهي؟ ٤. گه لاله يه كي سامانمهند له میشکی مرودا که به هوی دهنگ و نیــشانه گهلی نووســینی و بــه گــویرهی بنهماگهایکی پوردراو، بهدی دی و هوی تیگهیشتن و تیگهیاندنه (ما همه به یک زبان صحبت مى كنيم: ئيمه ههموو به زماني قسه ده كهين > ٥. كۆمەللە درۆشم و نيشانه گەلى كە لـه بـوار و بەستىنىكى تايبەت دە نىوان گرۆيەكدا بـ كار دەروا ﴿ربان حيوانات؛ زبان كامپيوتر: زمانىيى گیانهوهران؛ زمانی کهمپیوتهر > ٦٠ [مجازی] زمانی بیانی؛ زمانی نامو ﴿أزاد زبان میخواند که برود خارج: ئازاد زمان دەخوينى كىه بچىن بىۋ ھەنىدەران> ٧. [گفتاري] قسه؛ وتار ﴿زبان ريختن: قسه رهقاندنــهوه > ۸. [مجازی] زاراوه و شیدهی نان شيريني وهكوو زمان.

■ زبان ادیی: زمانی ویژهیی؛ زمانی ئهدهبی؛ وشه و زاراوی که له نووسینی زمانیک بهتایبهت له نووسراوهی دایی و ئهدهبیدا به کار دهچی.

زبان اشاره: زمانی ئاماژه؛ زوانـوو هـهنارهی؛ کاری تیّراگهیاندنی مهبهستی خوّ به ئاماژه. زبان باردار: زمانی بـهبار؛ زمانی بـارگرتوو؛ زوانی کهسی که له بهر یاو یـان کـار تـرازانی

گەدە، دائیساوە و رەنگى گۆراوە.

زبان بی زبانی: /مجازی/ زمانی بی زمانی؛ کار یان ره وتی ده ربرین و تیگهیاندنی مهبه ستی بی نهوه ی به راشکاوی قسهی لیوه بکری . بی نهوه ی به راشکاوی قسهی لیوه بکری . زبان بین المللی: زمانی نیونه ته وه رو به زمانی به کگر تووی جههانی یان سهندووه و به زمانی یه کگر تووی جههانی یان نیو نه ته وه ی ناوبانگی ده رکر دووه و به کار ده چیی (وه کو فه رانسه یی له رابر دوودا و نینگلیزی له نیستادا) ۲. [کنایی] زمانی ناماژه . نبان تندو تیز: [مجازی] زمانی ره شه ره زمانی تال؛ ده می پیس؛ قسه ی ره ق شه ره در .

زبان حال: [کنایی] زمانی حال؛ ئهو شتهی که چلونایهتی و بار و دوّخی کهسی یان شتیک دهردهبری.

زبان خوش: [مجازی، گفتاری] زمانی خوش؛ قسهی خوّش؛ زمانی شیرین؛ لفت و گفتی خوّش ویّرای دلوّقانی.

زبان رایانهای: زمانی کهمپیوتهری؛ ههر کام له و بهرنامانهی که له کومه له پیت، ژمانه، نیسشانه و شسینوه کارگهلینک پیکهاتوون و له کهمپیوتهردا کاریکیان پیکهنام دهدری.

زبان رسمی: زمانی رهسمی؛ زوانی فهرمی؛ زمانسی کسه لسه مهزرینگسه و دام و دهزگسا دهولسه تیه کان و نووسسراوه گهلی سسهر بسه دهوله تی همر ولاتیک به کار ده چیّ.

زبان زرگری: زمانی زیرنگدران؛ شیوه ناخافتنیکی تایبهت که له گورانی راویش و جیسه جی کرانی برگهگهلی زاراوهی تارانی له ناو ریزی زیرینگهراندا پیکهاتووه، بهم چهشنه که دوای ههر پیتیک «ز»یهک

زبان عامیانه: زمانی کووجی و کولان؛ زمانی

خه لــــکی؛ زاراوه و ئاخـــافتنی خه لـــکی نهخوه نه وار.

ربان کوچک: بهلەزوانـه؛ بهلەزمانـه؛ ئەلەنگـه؛ ئەلنگە؛ بەلوونكە؛ زمانۆک؛ زانک؛ زيـل؛ زوانـه چكۆلە؛ پارچە گۆشتى گچكە لە بنى زمـان و سەرەتاى گەروودا.

ربان مادری: زگماکی؛ زمانی زکماک؛ زوانی مایی؛ زمانی دایکی؛ زوانی ماری؛ زوانوو لهماوهردی؛ زمانی که مروّق له مندالیهوه له ریگای ناخافتنی دایک و بابیهوه فیری دهبی و بهو زمانه لهگهل هاوولاتیانیدا قسه دهکا.

زبان مار: درویشی؛ دریشوکی؛ دریشووکه؛ کالهگ؛ دریشووکهی مار.

زبان محاوره: زمانی وتووێــژ؛ وشــه و زاراوهیهک که له وتووێژی نێوان جــهماوهردا به کار دهچێ.

ازبان آدم سر کسی نشدن: [مجازی] قسهی حیسابی به گویی کهسیکدا نهرویشتن؛ به هیچ زمانی حالی نهبوون؛ زمانی بنیادهم به سهری کهسیکدا نهچوون؛ له قسهی بنیادهم حالی نهبوون؛ سهههنه بوون؛ مل نهدان به وتوویژی ژیرانه و ری نهدان به قسهی رهوا دمگر ریان در سب سیسود: مهگهر قسمی حساب به کوید سروا).

زبان باز کردن: [مجازی] زمان گرتن؛ زمان کرانهوه؛ زمان کرانهوه؛ زمان کردنههه؛ زوان وهر بیهی؛ پهیدا کردنی هیز و توانایی قسه کردن (بچهاش تازه زبان باز کردد بود: منداله کهی تازه رسیب کرتبوه).

زبان به دهان کوفتن: *اگفتاری ا* دهم ویستان؛ دهم لیکنان؛ زمان بهستن؛ وهروو دهمی گیرتهی؛ زوانهوه وراسهی؛ تاقهت هینان و قسه نهکردن (یک دقیقه مال به دهال بکتر و به حرفهای من گوش بده: تاوی دومت بودستی و گوی بگره بو قسهکانم .

زنان جرب و نرم داستن: [مجازی] دهم ته پ بوون؛ زمان لووس بوون؛ زمانباز بوون؛ زمان چهور بوون؛ خاوهن قسه و وتاری دوستانه و میهر دبانانه ههبوون.

زبان خود را کاز کرفتن: [کنایی] به ردهم خوگرتن؛ زوانی خو گازگرتن؛ قهپ کردن به زمانی خودا؛ زوانوو وی نهوه گهسهی؛ دهم له قسه پاراستن (این حرفها چیست که میزنی؟ رست اکار ساد نهم قسانه چیه ده یکهی؟ سردمس کاره).

زبان ریختن: [مجازی] دهم دان؛ دهم تمقنهی؛ قسه رهقاندنهوه؛ بغ رازی کردنی کهسیک زور قسه کردن (یک ساعت برایش رسال ربحینم؛ سهعاتیک ددیم دا بؤی).

زبان سیمرغ برای کسی خواندن:[مجازی] قسهکردن به نهرم و نیانی و زیرهکی لهگهڵ کهسێکدا بۆ ړازیکردنی.

زبان کسی را بستن: [مجازی] دهم کهسی بهستن؛ دهموو یوی بینهی؛ قولف پی کردن؛ قولف پی کردن له قولف به کهسی کردن؛ ههلی قسه کردن له کهسی برین (حرفی زد که زبانم را بست: قسه یکی کرد ددمی بدستم).

زبان کسی را فهمیدن: له زمانی کهسی حالی بوون؛ له قسهی کهسی تیگهیین؛ تیگهیشتن له مهبهستی کهسیک (بناز تبو زبیان او را بهنبر می فهمی: هیشتا تو له زمیانی نه و باشیتر حالی دهیی).

زبان کسی را موش خوردن: [تعریض] زمان له زار / دهمی کهسیّکدا نهبوون؛ بی دهم ویل / زمان بوون؛ بیّدهنگ بوون و قسه نه کردن له کاتی پیّویستدا (انگار زبانش را موش خورده بود: چما زوان له زاریدا بهبود).

زبان کسی گرفتن: *|مجازی|* سهر زمانی کهسیّ گرتن؛ زوانـوو یـۆی گیّریـایره؛ تـور بـوون یـا

تووشی توری هاتن (زن خیلی خوبی است، ولی ربانش می کنود: ژنیکی زؤر باشه، بهلام سهر زمان ده کری).

زبان کسی مو در آوردن: [مجازی] زمانی کهسیک کول بوون؛ دهم کهسی داکهفتن؛ زمانی کهسیک موو دهرهینان؛ زوانوو یوی موو بهرئاردهی؛ بو به دهست هینانی روزامهندی کهسیک، زور قسه کردن (بس که این حرف را گفتم، رسم مو داورد: هینده نهم قسهم کرد، زمانم کول بود).

از زبان کسی گفتن: له زمانی کهسیکهوه و وتسن؛ له قسه کردن؛ روانوو یقیه و واته وی و واته که له لایه ن زوانوو یقیه و واته و از زبان من گفته که با عروسی مخالفم: چووه له زمانی منهوه گوتوویه دژی زماوهندم).

به زبان آمدن: [مجازی] ۱. هاتنه قسه؛ هاتنه زمان؛ قسه کردن؛ ئامایوه زوان (ناگهان مار به زبان امد و گفت...: لهنکاو مار هانه قسه و گوتی...) ۲. دهنگ دهرهاتن؛ هاتنه زمان/ زوان؛ ئامایوه دهنگی؛ نارهزایی دهربرین؛ بهرهه لستی کردن (آنقدر اذیت کردی که بالاخره به زبان آمد: ئهونده ئاراندت دهنگی دهرهات). ههروهها: به زبان آوردن

به زبان کسی حرف زدن: [مجازی] ۱. لاسایی کهسی کردنهوه؛ به زوانوو یوّی قسه کهردهی؛ به وشیوهی کهسیکک و وه ک خوّی قسه کردن ۲. بهرامبهر به بیر و را یان سهلیقهی کهسی قسه کردن.

به سر زبانها افتادن کسر زبانها افتادن، سر آ زبان آموز / zabānāmûz/:/سـم. ۱. کهرهسـه،
بهتایبهت کتیبی که زمانیکی ناموّی پـی فیّر
دهبن ۲. خویندکاری زمان؛ یا قوتابیهک کـه
خـهریک فیّر بـوونی زمانیکـه. هـهروهها:
زبان آموزی

زبان آور / zabānāvar من / نصفت رمجازی ا دهمه وه را دهماوه و ته پاراو؛ و ته پاراو؛ قسه زان؛ قسه رهوان؛ زارشیرین؛ به دهم و زمان؛ خاوه ن توانایی و هونه ری جوان و رازاوه قسه کردن.

زبان آوری / zabānāvarí: اسم. [مجازی] دممهوهری؛ دمماوهری؛ زمان پاراوی.

زبانباز / zabānbāz/: صفت. دیلباز؛ دیلبان؛ دیلبان؛ رزانباز؛ زمانباز؛ زمانلووس؛ زمان تهر؛ خولته کهر؛ زمان چهور؛ لیّهاتوو له قسهی جوان و دلّخواز بـ قر دهست هیّنانی دلّی دیتران بـ همههستی گهیشتن به مرازی خق. ههروه ها: زبانبازی زبانبره / zabānbarre/ هی بارهنگ ۱۰

زبان بسته / zabānbaste ، ها/: صفت. به سته زمان؛ به سسه زوان: ۱. بسی سه رو زوان؛ بسی زمان؛ زوان به سسیاگ؛ زوان به سسیاگ؛ بسی ده موپ بسی ده م و زوان؛ بسی ده م و زوان؛ ده مسارد؛ تایبه تمه ندی نه وه ی نه توانی یان بؤی نسه کری قسمه بکات ۲. [کنایی] چهوساوه؛ زولم لیکراو؛ ده شه نی.

زبان پریشی / zabānparîšî/سی، [روان شناسی]
نهمان یان کز بوونی توانایی قسه کردن پتر به
هۆی وهزهنیکی میشکیهوه، ههروهها: زبان پریش
زبانچه / zabānče/ ها؛ ان کوچک ه زبان
زبانیدار / zabāndār، ها؛ ان ضفت. [کنایی]
زواندار؛ دهمیدار: ۱. به دهم و زوان؛ سهر و
زواندار؛ تایبه تمهندی ئهوهی به بی ترس و
رووداشکان قسهی خوی ده کا ۲. دهم راس؛
دهم راست؛ دهم راست؛ رهوان بیر؛ ده شخور له
گهیاندنی مهبهستدا.

زباندان / zabāndān، ها؛ ۱ن/:/سم, زمانزان؛ زوانزان؛ کهسی که یهک یان چهند زمانی بیانی دهزانی. ههروهها: زباندانی

زباندرازی / zabānderāzî ، ها/:/سه /مجازی/ زماندریدژی؛ دردووکی؛ کاریان رەوتی خو

تی هه لقولتاندن؛ دهم لیدان؛ قسه کردن له بارهی شتیکهوه که کاری بیژهر نیه، ههروهها: زبان دراز

زبان درقفا / zabāndarqafā ، ها/: [فارسی/ عربی] /سم گولهئالۆز؛ زوانهبووکه؛ گیاینکی یه ک سال یا ههمیشه یی له تیره ی هه لالان، به هنشووی پنچه لپنچی دریژ و بنهوش، سوور یان سپیهوه: دلفین

زبانزد / zabānzad، ها /:اسه. [مجازی] سهرزاره کی؛ رسته یان وشهیه ک که له نیو ویژهرانی زمانیک له بابه تیکی تایبه تدا به کار ده روا و بیر کردنه وه ناوی (وه ک نه وه که سیک ئیژی: «سهلام» نهوی تر جواب ده داته وه: «سهلام سهر چاو»).

زبانزد : صفت. [مجازی] قسهی سهر زار؛ له سهر زمانی خه لک و بابه تی قسه و باسی خه لک (داستان عشق آنان سند مردم شهر بود: باسمی تهوینی تهو دووه سمای شار بود).

زبسانشسناختی / zabānšenāxtî/: مسفت. پیّوهندیداریان هاوگهری زمانناسی.

زبان شناس / zabānšenās ، ها؛ ان/:/سم، زمان ناس؛ زوان ناس؛ زمان اوان؛ که سی که له سهر یه ک یان چهند زمان، چییه تی، پیکها ته و گورانکاریه کانی ده کو لیته وه.

زبان شناسی / zabānšenāsî:/سم, زمان ناسی؛ زوان ناسی؛ زمانسهوانی؛ زانستی لیکدانسهوهی پهیڤی مروّف، که یه که گهل، چییه تی، پیکهاته و گورانی زمان ده گریتهوه.

زبانک / zabānak، ها/: اسم ارگیاه شناسی ا زمانوّک: ۱. زیاده یی گچکه له پیوه نگای پانکه له و چله ناسکه ی گه لا به لاسکی گیاوه ۲. پووله کیّکی گچکه له سهر بنکی گه لای بری گیاوه ۳. جاموّله ی وه ک زمانی بری گولوو کگهل.

ربان کنجشک / zabāngoncešk, -goncešg. دبان کنجشک / zabāngoncešk, بناؤ؛ بهناڤ؛ بهناؤ؛ بهناؤ؛ وناو؛ بناوی؛ بناوهچ؛ بناوهچ؛ زوانهمهلووچکه؛ زوانهمهلیچک؛ داریکی چیّوی پایا له تیرهی زمیتوون به گولی بی کاسه و جام که بهر له گهلا کسردن ده په شکون، چروی په شمی کولیکنه و گهلای شانهیی یان پرووبه پروو، بهری وشکی تویکلدار و ناوکهی پرفنداره و بو بونخوش کردنی بری نوشابه به کار ده چیّ.

رَبانِنفهم / zabān.nafahm، ها/: [فارسی/ عربی] صفت، تینهگهیشتوو؛ ناحالی: ۱. له زمان حالی نهبوو؛ له قسه تینهگهییو؛ تایبهتمهندی کهسی که له قسهی خهاک تیناگا ۲. [کنایی] گویلهق؛ گویشور؛ گوهشور؛ دهبهنگ.

زبانه / zabāne، ها/:/سم، ۱. زوانه؛ زمانه؛ ده به ده به ده به به تیکدا (زبانه ی قفل: رولدی قولف ۲۰ سک داویه کی به رته سک له گل و ماسه له ناو کهنداودا.

زبانهی آتش: گور؛ گول؛ گوری؛ گره؛ گرئاور؛
 گرپه؛ کلپه؛ کلله؛ کللی؛ پههت؛ پیّت؛ بلیّسه؛
 بلووزه؛ زمانه؛ تلهتل؛ رڤین؛ رمی؛ مهفشهل؛
 گری ههلچووی ئاگر.

زبانسهی خورشسیدی: بلتسسهی هسه تاوی؛ تهقینه وه گسه تلیکی کسورت و زوّر بسه تین بسه شیّوه ی مهلبه ندگه لیّکی در موشاوه له رهنگین گوی تاودا.

زبانه ی سکک: کوره ک؛ زمانه ی ئالقه زوونه. زبانه ی قفل: زمانه ی قوفل؛ زوانه ی قولف؛ دورت (سی قولی ف؛ دورت (سید قوفی که به کلیل ده کریته و و ده به ستری.

ازبانه کشیدن: بلیّسه دان؛ ههلپشکووتن؛ کلپه سهندن؛ گوریدان؛ گر پیّکهی؛ خوار و بان کردنی گر ﴿آتش درون بخاری رباید می کسید: ناگری ناو سوّبه که بلیسدی دید! ﴾.

زبانی / zabānî: صفت. زمانی؛ زوانی:

۱. پێوهندیدار به زمانده ۲. ده قدی؛
دهمی؛ زاره کی؛ به دهم وتراو ۳. [مجازی]
سهرزاره کی؛ سهرزاری؛ گووپی؛ بهیی
هاوپێیی له گهال کرداردا (دوستی زبانی:
دۆستی رمایی).

زبانیار / zabānyār ، ها؛ ۱ن/:/سم. زمانیار؛ ئـهوی کهبۆ فیّرکردنی قسه بهبیّ دهم و دوان _راهـاتووه و لهم کارهدا لیّهاتوویی ههیه.

زبانیاری / zabānyārî/اسم, زمانیاری؛ فیرکاری زبانیاری؛ زانست یان شیوهی فیرکردنی پهیـڤین بهو کهسانهی که له قسه کردندا کهم و کوورییان ههیه.

زبده / zobde، ها؛ گان/: [عربی] صفت. هه لبژارده؛ هه لبژارده؛ لیهاتوو؛ ژیهاتی؛ لهبار؛ هه لکه و توو؛ خاوه ن تایبه تمه ندی گرینگ و به رچاو ﴿زبده ی مخلوقات: هه لبزار تووی نافرینراوان ﴾.

زبر / zebar, zabar/:/سر، سده را سده و:

۱. نیشانه یه کی بزاوی له شیّوه نووسینی فارسی
و عهره بیدا که بکه ویّت سه ری هه ر پیتیّک،
ده نگی «ه» یان «ه»ی پیّده دا ۲. [ادبی] بان؛
زت؛ رووی هه ر شتیّک ﴿زبر خاک: بانی خاک﴾.

زبر / zebr: صفت. زبر؛ زرو؛ زقر؛ زبره؛ زروه؛ زروه؛ زربه؛ زرب؛ زرب؛ زرف؛ زوور؛ زوقر؛ زمور؛ زوفت؛ زیر؛ گر؛ گرنال؛ گرنقر؛ گرنج؛ قورنج؛ گهرووز؛ گرس؛ گرژ؛ گرنم؛ درشت؛ دشت؛ رووش؛ رووشه؛ قهرت؛ خیخ؛ گوژم؛ به رووییکی ناساف و چال و بهرزی ورد و سفتیهوه. بهرانبهر: نرم (پوست زبر: پیستی

زبرا / zebrā/: [انگلیسی از ایتالیایی] که گوراسب زبر جد / zebarcad/: [عربی] /سم. یاقووتی زمرده؛ بهردی له ئلیوین به مهنیه زیوم یا مهنیه زیوم و ئاسنه وه، به رهنگی قاوه یی و سهوز که له گهوهه رسازیدا به کار دی.

زبر دست / -zebardast, zabar من الصفت الدبی ا دمسه لاتدار؛ اللادهست؛ بالادهس؛ زوردهست؛ دهسه لاتدار؛ زت؛ خاوهن هیر و گوری زورتر ای زبردست زیردست آزار: ئسهی بالادهستی ژیرهدهست چهوسین > ۲ دهستهها و پنگه؛ مامؤستا؛ لیهاتوو؛ لیزان؛ کارامه اناطق زبردست: بیروه ی لیهاتوو) همروه ها: زبردستی

زبر و زرنگ / zebr-o-zerang، ها/: صفت. گفتاری] زبت و زرهنگ؛ زرت و زرینگ؛ زرک و رینگ؛ کرژ و کوّل؛ گورج و گوّل؛ چوست و مهزبووت؛ وت و وریا؛ زیته ل ؛ زیته ل ه ؛ تروسک؛ چهلهنگ ؛ گوربز؛ به دهست و برد $\langle \lambda | \lambda \rangle$ زرنگ : کریکاری زبت و زرهنگ $\langle \lambda \rangle$.

زبره / zebre/:/سم، زروه؛ زوروه؛ قرتیل (بو در الماه دانه ویله)؛ ئهوه ی له به رسفتی و ورد نهبون هیله ک داینادا و تیدا دهمینیتهوه، بهرانبهر: نرمه

زبری / zebrî ، ها/:/سم، زبری؛ زروی؛ زرویی؛ زرویی؛ خربری؛ گرنالی؛ ناریکی له روویه کدا. بهرانبهر: نرمی گرنالی؛ ناریکی له روویه کدا. بهرانبهر، آتعریض، گفتاری] صفت. آتعریض، گفتاری] سسه گانی؛ سسه گ؛ زورزان؛ فسرهزان؛ گرهون؛ زیره ک؛ فیللباز؛ زوّل «این رفیق تو خیلی زبل است، همه مان را گول زد: نهم رهفیقه ت یه کجار سه گه، هه موومانی فریو دا>.

زبون / zabûn: صفت. [ادبی] زویدن؛ زهبوون:

۱. بهزیو و تهزیو له دریژهدانی مله ۲. پهست؛

خوار؛ کوره؛ کوره؛ ئابرووتکاو؛ ئابروونهماو

۳. دامیاو؛ دهسوهسیتان؛ دهسیهپاچه؛

بیندهسهلات؛ کز و لاواز. ههروهها: زبونی

زیرتی / zepertî ، ها/: صفت. [تعریض، گفتاری]

۱. کهمبایهخ (کتاب زبرتی: کتیبی کهمبایهخ)

۲. شهقوشر؛ سس؛ سست (خانهی زبرتی: مالی

شمقوشر) ۳. بی هیز؛ کز؛ لاواز؛ لهجهر؛ زهیرتی

(پیرزن زبرتی: پیرهژنی بی هیز) ۶. شلوشول؛

شله په تخ؛ ئه وهي بهرگهي گوشار ناگري

زجر / zacr): [عربی]/سم. ئازار؛ ئێش؛ ئەشكەنجە؛ جەزر؛ ناراو؛ زووخاو.

■ زجیر دادن: زووخاو پنیدان؛ زووخاوهسک کردن؛ ئازار دان؛ جهزرهوه دان؛ زهجر پنیدان؛ ئهشکهنجه دان؛ ناراو دان؛ ناراو پیههالینان؛ رهنیج دان؛ ئازرانیدن؛ ئارانیدن؛ ئهرنانیدن؛ بین پیهنج کیرن؛ تهرپلانیدن؛ که شاندن؛ ده وساندن؛ دهسنین «این قدر مادرت را حالید: ئهمهنده زووجاو مهالی به دایکت>.

زجر دیدن: ئازار دیتن؛ ئهشکهنجه دیتن؛ جهزرهوه دیتن؛ زووخاو چوونه سک؛ ناراو دیتن؛ کهوتنه بهر ئازار دان؛ رهنج دیتن «ده سال زجر دیدء و دم بر نیاوردم: ده سال در رم دی و دهنگم دهرنههات».

زجر کشیدن: ئازارکیشان؛ ئهشکهنجه کیشان؛ زهجرکیشان؛ رهنج کیشان؛ زووخاو چیشتن. زجر آور / zacrāvar/: [عربی/ فارسی] صفت. پر له زووخاو؛ پرجهزرهبه؛ پرئازار؛ ئازاردهر؛ هوی ئهشکهنجه و ئازار ﴿زندگی رِهِ وَرِی داشتم: ژیانیکی پر له زووخاوم ههبوو›.

زجرديده / zacrdîde/: [عربي/ فارسي] صفت. چەوسىلوە؛ ئىلاردىتوو؛ زەجردىتىلوە؛ ئەشكەنجەدىتوو؛ تەملە.

ز جسر کش / zacrkeš/: [عربی/ فارسی] سفت. زهجسرکیش؛ تووشیاری ئهشکهنجه و دهرد و ئازاری زور.

ز جسر کش / zacrkoš/ اعربی/ فارسی ا صفت. ئازار کوژ؛ کوژراو به هوّی شکه نجه و ئازارهوه.

■ زجر کش کردن: ئازارکوژکردن؛ به ئهشکهنجه و جهزرهبه دان کهسێ کوشتن (او را زجرکس کرده بودند: نارار نو یان کردبوو). زحاف / zehāf/: [عربی] اسم, الدبی اشیوازیکی گوران له کیشی شیعری عمرووزیدا (بهحر) که به لابردنی یه کیان چهند پیت کیشیکی تازه بهدی دیت، وه ک «مُستَفعلُن» ببیته «مُفتَعلُن». رحل / zohal/: [عربی] اسم, کهیوان؛ ناستان؛ دووهه مین گهروکی گهورهی کومه له ی هه تاوی دوای موشته ری و شهشه مین گهروک له باری دووری له خوره وه، که به چاو ده بینسری و دووری دوره ی داوه: کیوان

; حم / zohm/: [عربي] 🐿 زُهم

رحمات / zahamāt/: [عربی] جمع تو زَحمَت رحمت / zahmat، ها؛ زَحَمات/: [عربی]/سم، زهحمهت: ۱. زامهت؛ ئهمهک؛ ئهرک؛ رهنج و ئسهرک (رحمی زندگی: روحمدی ژیسان) ۲. سه خیله کاری دژوار (ساختن خانه خیلی

زحمت ریاد: گوپچر؛ دەردیسەر؛ ناری عهلی؛
 زۆر به دژواری (بارچه دیاد بدهی را ازش گرفتم:
 به ههر خونجری بوو قهرزه کهم لی ساندهوه).

■ زحمت دادن: زهحمه تدان؛ زامه تدای؛ دهردیسه ردان؛ رهنج پیدان؛ نهزیه تدان؛ چهوساندن؛ کساری دژوار بسه کهسیک داسه پاندن.

زحمت کشیدن: زهحمهت کینشان: ۱، ره نیج دان؛ ره نیج دان؛ ره نیج گیشته ی؛ شهر کی گران جینه جی کردن؛ کرانیدن؛ شهر ک کینشان؛ که فتیه دان؛ چهوسیانه وه ﴿برایش خیلی زحمت کشید: زوّر رحمه تی برو نیسی ۲ ، مهینه ت کینشان؛ که فتنه زه حمه ت؛ کاریکی سهخت کردن خرصت کسیدید، این همه راه را برای دیدن ما تشریف آوردید: ره حمدیان کیسا، بو دیستنی ئیمه شهرو ریگه یه هاتن ﴾.

زحمت کم کردن: *امجازی ا*له کوّل بوونهوه؛ زهحمهت کهم کردن؛ کردنه بهههشت؛ لـه لا یان له مالی کهسیّک چوون «اگر اجازه بفرماییـد

دیگر زحمت کم می کنیم: ئهگهر ئیجازه بهن با ئیتر له کول بینهوه).

زحمتکش / zahmatkeš ، ها؛ بان/: اعربی / فارسی ا صفت زه حمسه تکیش ؛ زه حمسه تکیش : ۱. ره نجسه و ، نهرک ده و ؛ بارگران ؛ بارقورس ؛ هه لگری ره نج و سه ختی له کاردا ۲. ناندوز ؛ خاوه ن پیشه ی سه خت و پر ده ردیسه ر.

زخارف / zaxāref/: [عربی] اسم، [ادبی] ۱. سلسله و پلپله؛ سسلهوپپله؛ هـدر شـتێکی گرانبایی و رهنگاورهنگ ۲. خشل؛ زیّر و زهنبهر؛ روش.

و زخارف دنیوی: ۱. زیر و زیوی دنیا ۲. زهرق و بهرقی ژیان.

زخم / zaxm، ها/:/سم, زهخم؛ زام؛ زیهم:

۱. برین؛ زهخمهل؛ کولک؛ چوێ؛ نـژد؛ ڕێۺ؛
گهزندێ که به پێست دهگا ۲. ئالگ؛ زهخمهل؛
چوێ؛ نژد؛ ڕێۺ؛ کوان؛ چاک و قـاژێ کـه لـه
جێگایهکی لهشـدا پهیدا دهبـێ و چـلک یـان
خوێنی لێوه دێ ۳. [مجازی] گـهزهنی ڕۅٚحی و
ههستی ﴿زخم زبان: زهحمـی زار› ٤. ڕووشێ کـه
له سهر شتێکهوه بهدیبێ.

زخم بستر: برینی ناوجی؛ زامی سهرجی؛ زامی
 که له بهر همه لاژیانی زوری بـری نه خوشان،
 زورتر له پشتیاندا به دی دی.

زخم تازه: گەرمەبرين؛ تازەبرين؛ برينى كـه هێشتا سارد نەبۆتەوە و خوێنى لىٚدىٚ.

زخم چمرکین: دوژهدهر؛ زامی که کیم و ههوای ههیه.

زخم زبان: [مجازی] پلار؛ زیپک؛ شاتال؛ شاتاول؛ تانه و تهشهر؛ لاره؛ قسهی تال و ناخوّش.

زخم کاری: /کنایی ابرینی کاری؛ زامی قوول؛ برینی تیژ؛ زامی که ببیته هوی مهترسی فهوتان و له نیو چوونی کهسیک یان

گيانهوهريک.

زخم معده: قورعه؛ قورحه؛ برینی له ناو گدهدا که به هوی شیّوانی گهریانی خویّن له دیوار هیدا، هاندرانی دهماری سهمپاتیک، زوّر بسوونی تهوش و ترشی گهده یان کرژ بوونهوه ی ماسووله کانی گده بهدی دیّ.

■ زخم برداشتن: زهخمی بوون؛ زامار بوون؛ بریندار بوون؛ به هۆی کوتران یان گهزهنهوه زامار بوون.

زخم بستن 🍄 زخمېندي

زخم بودن: زهخم بوون؛ بریندار بوون؛ زام بیهی؛ خاوهن گهزندی چلکین یان خوینین بوون. ههروهها: زخم شدن

زخم زدن: بریندار کردن؛ زامدار کرن؛ ز هخمی کردن؛ ریشدار کردن؛ چویدار کردن.

زخم کردن: بریندار کردن؛ کردنه زهخم؛ ئازار گهیاندن به پیست و چینی ژیر پیست.

به زخیم کاری زدن:[مجازی] کهلینیک/ کهلهبریک/ کهل و کونیکی پی پرکردنهوه؛ دانه تهمووی زامیکدا؛ کونیکی پی گرتن؛ وله کهلهکیو پنه گیرتهی؛ کهلک وهرگرتن له شتی بو کاری (اگر آن پول زودتر میرسید به زخیم کاری میزدم: گهر ئهو پاره زووتر بگهیشتایه، کهلینیکم پی ده کردهوه ک.

زخم بندی / zaxmbandî، ها/:/سه. برین پنچی؛ زام به ندی؛ کار یان رووتی به ستنی زاه خم، به تایبه تایی خاوین کردنه وه، داو لیدان و دایو شینی برین به برین پنچ.

زخموزیلی / zaxm-o-zîlî/: صفت. [گفتاری] بریندار؛ زامار؛ پرزام؛ پر له برین، رووش یان شوینی کوتان <شب با دست و پای زخموزیلی برگشت: شهو به دهس و پنی بریندارهوه هاتهوه>.

زخمه / zaxme، ها/:/سم [ادبی] پیروهن؛ زهخمه؛ دهنووکه؛ میزراب؛ ئهو شتهی ژیی دیوان و تار و... پیدهژهنن.

زخمی '/ zaxmî، ها؛ ۱ن/:/سه. بریندار؛ ریشدار؛ زامدار؛ زامدار؛ زامدار؛ کهستی که گهزهنی پی گهیشتووه و بریندار بووه (رخمی را به درمانگاه بردیم: بریندار هکهمان برده دهرمانگا>.

زخمیی آ: صفت. برینسدار: ۱. زامسدار؛ زامسار؛ زامسار؛ زیمسدار؛ کولسدار؛ کولسدار؛ چویسدار؛ زهخمسوو دستم زخمی شد: دهستم زامسار بسوه ۲. رووش؛ رووشدار؛ به روویه کی کراوه و گهزهن دیشوه وه دمواظب جمعه ی تلویزیون باشید، موقع جابجا کردن زخمی نشود: وریای جهعه ی تهله قیزیونه که بن، له جیه جی کردندا رووس هه لنه گری ک.

زخیدن / zaxîdan/: مصدر کزم [قدیمی]

۱. نالاندن؛ نالان؛ نالان؛ نالین؛ نالهی؛ نالای؛ نالاین؛ نالاین؛ نالاین؛ نالایش؛ نالهنه؛ نالهکردن ۲. نقاندن؛ نقان؛ نقای؛ خور پیک کوشین و زور کردن بهتایبهت له کاتی ریاندا.

زد' _ / zad /: پیشواژه. کوتان؛ لیّدان؛ مالّـین ﴿دِد و خواردن›.

_زد ۲ / zad/: پيواژه. _ دير؛ _گهز؛ _گاز؛ _كهوت (اماد: ناودبر).

ـزدا / zedā/: پيواژه. ـلابـهر؛ ـ سـرێن؛ ـ سـهر؛ سرهوه (چرکزدا؛ رنگزدا: چلکلامهر؛ رهنگسرين). ـزدائي / zedā'î/ ع ـزدايي

دزدایی / zedāyî/ پیواژه. ـ سری؛ مالهفه؛ کار یان رهوتی سرینهوه؛ خاوین کردنهوه (رنگزدایی: رهنگسری): ـ زدائی

زدگی ' / zadegî ، ها/:/سم, کهلی؛ زهدهداری؛ گلسبهیی؛ روکسه یا گلاسبهیی؛ روکسه یا دراویه کی چکوّله له سهر شتی که زورتر به هوی کوتیان یان سووانهوه پهیدا دهبی (میز از دو جا زدگی داشت: میزه که له دوو لاوه کهلی ههبوو).

_ زدگی : پیواژه. _ لیداوی؛ _ بردوویی؛ _ ئانگازی؛ _ ئهنگاذی؛ _ ئهنگهزی؛ _ ئهزگهزی؛ _ ئاژویی؛ _ بردهیی؛ _ بردگی؛ _ بهددهیی؛ _ بردهیی؛ _ بازار دیتن یان

کهوتنه بهر تهوژمی شیتیکهوه و گهزهن پیگهیشتن (آفتیاب د ؛ گرمیا دد ؛ سیرماردی: تاویمی ؛ گهرم به با ؛ سهرما در بدد).

زدن / zadan/: مصدر، متعدى، لازم. // زدى: ليتدا؛ مىزنى: ليدهدهى؛ بزن: ليده/ 🗆 متعدى. ١. ليدان؛ ليّيان؛ كوتان؛ كوتاندن؛ كهوتاندن؛ ييّداكيّـشان؛ پياكيشان؛ پيامالين؛ هەرشاندن؛ ئەلى داين؛ كـوهى؛ كـواى؛ يندامالــين؛ يؤرهكنــشهى؛ يۆرەماللەي؛ بە ھىنز و گوشارەوە شىتى بە شوینیکدا کوتان (کاسه را به سنگ در: بایه له بهرد > ۲. ليدان؛ كوتان؛ كوتاندن؛ وهشاندن؛ تى سر ەواندن؛ تى سـر ەوانن؛ كـواى؛ ئـەلى دايـن؛ وەنەداى؛ ئەنەداى؛ گەمشاندن؛ قوتان؛ تاشاندن؛ پورانن؛ ترپانن؛ داین؛ ئهتکردن؛ ژهنن؛ كوشتهى؛ دەلاى؛ شهنهى؛ شانهى؛ شاي؛ خستنه بهر لیّدانهوه (کتک ردن: کوتـهک لبـدان) ٣. پێڮان؛ لێدان؛ ئەنگاوتن؛ ئەنگافتن؛ كوتانـدن؛ پيداكيشان؛ پياكيشان؛ پيدامالين؛ ئهلى داين؛ پێکهی؛ پێکای؛ کهسێ یان شتێک کهوتنه بـهر سه گمانهوه (شکارچی دو تا پرنده را رد: راوچی دوو پەلسەوەرى سىسا> ٤. بىرىن؛ بريسەي؛ رئينسەوە؛ دروینه کردن یان کورت کردنه وه (چمن را ردن: چیمهن ___> ٥. لیدان؛ ئهلی دایـن؛ زنگـین؛ وەنەداى؛ ئەنەداى؛ داينە؛ دەنگ لـ م شـتێكەوە دەرھىنان ‹زنگ را بى: زەنگ سىدى ، ٦٠ دان؛ ليدان؛ هه لواسين؛ ئاويزان كردن؛ ئهره كهردهى؛ ئەر ەئالۆچنەي؛ ئاللۆچنايرە؛ وەنلەداى؛ داونلەي؛ داره لوزکردن (کراوات در؛ به میخ زدن: کهراوات ليدري دريب بزماردا> ٧. داكوتان؛ داكوتانيدن؛ ليدان؛ ئەرەكوەى؛ كوايرە؛ شــتى لــه شــوينيكدا دامهزراندن (چادر را زیبر سایهی درختها زدیم: چادره کهمان له بن سیبهری داره کاندا داکونا ٨. كردن؛ دان؛ كهردوى؛ له شوينيك له حهقى کهسی یان شتیکدا کاریککردن ﴿باکسی حرف

ليدان؛ در به كهسي كاركردن (براى كسي زدن: بو کهسیک کوبان ۱۰، برین؛ برینهی؛ دزی کردن؛ چهیاوکردن؛ له شویننی دزیکردن (بانک را زدن: بانک بریر ۱۱۰ [مجازی] چار کردن؛ دهر هقهت هاتن؛ سەركەوتن؛ يارەي؛ ئەوەپيكنەي؛ درۆست هاتن «او همهشان را سیرید: جاری ههموویان ده کا) ١٢. للإحان؛ ساوين؛ سوون؛ ساوهي؛ ساواي؛ هەنوون؛ مالهى؛ مالاى؛ پيداساوين؛ وەنـەداى؛ ئەنسەداى؛ شستى مالسىن ‹دوا زدن: دەوا لىسدان∢ ۱۳. [مجازي] دان؛ ليدان؛ بردن؛ بهردهي؛ ئازارگەياندن بە شــتێک ‹دل را زدن: دان لـه دل∢ ١٤. [مجازي] ليدان؛ كرتن؛ تيكرتن؛ ئەنەگىرتەي؛ وەنەگىرتەي؛ وەنــەداى؛ ئەنــەداى؛ کهسی یان شتیک خستنه بهر کاریکهوه (تهمت ر : تۆملەت ئىلىدان > ١٥. كىردن؛ پىلوەكردن؛ تنكردن؛ ئەنەكــەردەى؛ كەردەينــە؛ شــتنك زیادکردن (نمک زدن: خوی کردن) ۱٦. لیدان؛ كوتان؛ وەنەداى؛ ئەنەداى؛ بە ئامىرى شىلگىرانە کارکردن ﴿ با زدن: یع لیدان > ۱۷. دان؛ کوتبان؛ خستن؛ دای؛ داونهی؛ ئەنەدای؛ بە ھەشـتاو خــق به شوینن گهیاندن (زورتر به شوینیکی باز) (به أب ردن: دان لنه ثناوی ۱۸. لیندان؛ و منهدای؛ ئەنەداى؛ ژەندنى ساز ﴿گيتار زدن؛ گيتار ليدان﴾ ۱۹. [مجازی، گفتاری] دانان؛ دامهزراندن؛ ئەرەمەرزنەى؛ مەرزنايرە؛ خىستنە رى ‹فروشگاه ردن: **فرۆشـــگه** دانـــان**> ۲۰.** *[گفتـــاری]* **و هشـــانن؛** وهشاندن؛ ليدان؛ شهى؛ شاى؛ شانهى؛ وهنهداى؛ ئەنـــهداى ﴿أميــول زدن: دەرزى وەشــانن∢ ٢١. [گفتاري] بهرههم هينان؛ سازين؛ چين كرن؛ ومنهدای؛ ئەنەدای ﴿روزی صد تا تلویزیون مییزننـد: رۆژى ســهد دانــه تەلەقــيزيون بەرھــهم دەھيــنن∢ ۲۲. / *گفتاری ا*لیّدان؛ له چاپ دان؛ بلاو کردنهوه
خبرش را زده بودند توی روزنامه: همواله که یان له رۆژنامە دانوو) ۲۳. /گفتارى/ ييدوەدان؛ گەستن؛ يــو ەو ەدەى؛ گەســەى ‹زنبــور زدن: ھەنگەۋالــه

بیبوددان ۲۷ (ترم. ۲۵. (گفتباری) لیدان؛ پلیدان دردن نسبض: لیسدانی پتیه ۲۵. دورهساتن؛ دورکهوتن؛ دیارکهوتن؛ کهوتن؛ سهرههالدان؛ کهوتنه دیار؛ کهوتنه دیار، کهوتنه زیای؛ زیمی دافتاب زدن: همتاو دورهاتن ۲۱. (گفتاری) دانان؛ گرتن دردیم و کار تبو گرفت: داماننا و کارهکهی تبو گرتی ۲۷. کوتان؛ همولدان؛ تمقالاکردن؛ تیکوشین دربای ریاست زدن: کوتان بنو سهروکی ۲۸. دان؛ نواندن؛ خو به جوری نیشاندان دخود را به مریضی زدن: خو له نمخوشی دان ۲۹. نواندن؛ دانه کردن؛ چاوهوه دبه سیاهی زدن: رهش نواندن ۳۰. کردن؛ کهردهی؛ دهنگ دهرهینان؛ بانگ کردن داردن: هاوارکردن دهروهها: زدنی

■ صفت فاعلى: زننده (ليدهر)/صفت مفعولى: زده (ليدراو)/ مصدر منفى: نَزدن (لينهدان)

زدوبند / zad-o-band، ها/:/سم، [مجازی] کهینوبهین؛ سهر و ساخت؛ ساخت و پاخت؛ هاودهستی بو پیلانگیری (برای دزدیدن پولهای شرکت با حسابدار زد و بند کرده بود: بو قاپاندنی پارهی بهشدارگه لهگهل حسیبداره که کهینوبهینی کردبوو›. ههروهها: زد و بند کردن

زدوخورد / zad-o-xord، ها/:/سم، مستومر؛ کوته ککاری؛ بهربهره کانی؛ شهقولهق؛ کاریان پهوتی له یه کدان؛ پیکدادان؛ شهق شهی؛ چنگئاوش بوون؛ له ههقدودان؛ له ههقدان ‹در وسط عروسی کار به زد و خورد کشیده شد: له ناو زماوه نه کهدا کار گهیشته مشتومر›. ههروه ها: زد و خورد کردن

زدودن / zedûdan, zudûdan, zodûdan):
مصدر. متعدی. [ادبی] / ازدودی: سریت؛ مسیزدایی:
دهسری: بِزدا: بسره// ۱. سپینهوه؛ ئهسترینهوه؛
سپین؛ قهسرین؛ سهرتهی؛ لابسردن؛ ههشفین؛
ههشفاندن؛ پاک کردنهوه؛ پاکهوکردن؛ خاوین
کردنهوه؛ پاکڅ کردنهوه (چربی جامه را زدودن:
چهوری سهر جلک سرین) ۲. پرواندن؛ پروونهی

۳. کړاندن؛ کړنهی. ههروهها: **زدودنی**

■ صفت فاعلی: زداینده (سسرینه رهوه)/ صفت مفعولی: زدوده (سـرینراوه)/ مصدر منفی: نَـزدودن (نهسراندنهوه)

زده ٔ / zade ، هما/:/سم زهده؛ کهلی؛ گوسیه؛ رووشیاگی یان گهزن له سهر شتیکهوه «سیبها زده داشتند: سیّوهکان رهدهیان ههبوو).

زده ٔ: صفت. [گفتاری] و هرهز؛ و هرهس؛ وینرس؛ کهیل؛ بیزار؛ ئاللوز؛ تووره؛ زویر؛ زیز (دیگر از درس و مدرسه زده شده: ئیتر له وانه و قوتابخانه و درهز بوه>.

-زده : پيواژه. ١. - ليداو؛ - ئانگاز؛ - ئدنگاز؛ - ئدنگاز؛ - ئدنگهز؛ - گهز؛ - ئارق؛ - بردوو؛ - برده؛ - بردگ؛ - بهرده؛ -گرتوو؛ - ليكهوتوو؛ - ليكهوته؛ وهبهر گهزهن كهوتوو ﴿أفتابِرد؛ گرمارده؛ سرمازده؛ سيلزده: تاوانگاز؛ گهرمارو؛ سهرمابردوو؛ سيلاو كرنوو › ٢. وهروز؛ بيزار؛ زيز؛ ئالاقز،

زدەدار / zadedār ، حها/: صفت. زەدەدار؛ كەل؛ گۆسپە؛ سەقەت؛ عەيبدار؛ عەيبار؛ قەلبە.

زر / zar/: اسم. [ادبی] زیّر؛ زهر؛ ثالّـتوون؛ تـهلا؛ تلا.

زر / zer/: صوت. زریکه؛ زیکه؛ زیقه؛ زیړه؛ زیـق؛ زاک؛ زاق؛ زاکه؛ زاقه؛ قیـژه؛ قیجـه: ۱. دهنگـی گریـان ۲. دهنگـی نـاخوّش و دلّـنهخواز (وهک دهنگی نک و ناله) * زرـزر

■ زر زدن: /تعسریض ا ۱. زریکانسدن؛ زیقانسدن؛ زیقانسدن؛ زیرمزیسر کردن؛ زیسق و هسوّر کردن؛ زریکنهی؛ باسنهی؛ گریان، بهتایسهت گریانی منسدال (چرا بچه زر دین در دین به مندالسه که ده زریکینیی؟) ۲. ور لیّدان؛ ئهلف لهیله خویندن؛ بلویر بهزانسدن؛ سهلکه چوّله که قسووت دان؛ پستن؛ قسهی بی که لک کردن (چقدر زر میزنیا: چهند ور لیده ده ای ای زروز رکردن

زرادخانه / zarrādxāne ، هـا/: [عربی/ فارسی] /سم. کارگهی پیّکهیّنانی چهک و تهقهمهنی.

زراعت / zerā'at/: [عربی] /سهر ۱. کشتوکال؛ کهشتوکال؛ کیشت؛ که شاوه رزی ۲. /ها/ زار؛ جووت؛ هیته؛ کیل، کار و رهوتی کیلان.

زراعتـــــــى / zerā'atî: [عربــــى] صـــفت. زارى؛ كيلگهيى؛ چاندنى؛ كشتوكالْـى؛ كهشاوهرزى؛ فهلايهتى.

زراعــى / أzerā': [عربى] صفت. كهشاوهرزى؛ زارى؛ كشتوكالى؛ پێوهنديدار به كشتوكالـهوه ﴿زمين راغى: زموى ندسوهررى›.

زرافه / zarrāfe/ اعربی]/سم، زهرافه: ۱. /ها؛ گیانهوهریکی گوانداری ملدریـژه کـه بهرزیهکهی، لـه سمیـهوه هـهتا نـووکی شاخی شهش میتر دهبی و گهلای دار دهخوا ۲. [نجـوم] شیوهییکی ئاسمانی گـهوره و کـهمدرهوش لـه ئاسمانی نیوهگوی باکووریدا.

زرانــدود / zarandûd: صفت. تــهلاكفت؛ زيركفت؛ ئاوەزير؛ ئالدوز؛ ميتـهلا؛ متـهلا؛ بـه رووييكى داپۆشراو به پەرە يان ئاوى تەلا.

زراندوز / zarandûz ، عن/: صفت. پارهموّل؛ زيرباخن؛ مالدوّس؛ پارهدوّست؛ مال و سامان خركهرهوه.

زراندوزی / zarandûzî ، ها/:/سم، مالدوستی:

۱. کار یان رەوتی خرکردنهوهی مال و سامان
۲. ئوگرهتی یان گزهگری سهر مالدوستی
۲: نوری با پارسایی سازگار نیست: مالدوستی لهگهل پاریزگاریدا یهک ناگرنهوه).

زراونـــد / zarāvand:/ســـم. كاليار ه تالـــه؛ كاله گهمارانه؛ كاره كهمارانه؛ كاله كهماران.

زربافت / zarbāft: صفت. زیربافت؛ زیرباف؛ زیرچن؛ چنراوهیه ک که تالی زیرینی تیدا ده کار کرابی.

زربفت / zarbaft/: صفت / ادبی) زیر بافت؛ زیرباف؛ زهری؛ زیرتال؛ قوماشی رایه لزیر. زربین / zarbîn، ها/: اسم دره ختیک له

تیرهی سهرووان، به کوتهرهی راستی ری دری و گازدار، کاژی ناسک و رهنگی قاوهیی روشن، پهلوپوی ئاسویی، گهلای وه ک دل، چیوی گهروداری بونخوش و ههلکهر له شوی زوردا که له پیشهسازیدا به کاری دنن.

زرت / zert: صوت. [گفتاری، مستهجن] تر؛ شیر؛ جر؛ دهنگی بهر بوونهوهی بای سک.

زرت چیزی/ کسی در رفتن: [کنایی] ته که یی گوی/ مل که سی هاتن؛ تـری شــتی/ که سـی بریان؛ پوان؛ له کارکه و تن: زرت چیزی/ کـسی قمصور شدن

زرت چیزی/ کسی قمصور شدن 🖘 زرت چیزی/ کسی در رفتن

زرت / zorrat/: [از عربي] الله ذرات

زرتار / zartār: صفت. زیـرتال؛ زیـرتان؛ زیـرتار؛ پارچهی رایهل زیرین.

زرتسشتی / zartoštî/:/سهر ۱. زهردهشتی؛ زرتسشتی؛ ا. دینی که زهردهشتی پیغهمبهر (رهنگه له سهردهشتهوه له سهده ی شهشی پیش له زایین) دایهینا ۲. /ها؛ لمن/ گلور؛ گهور؛ ههر یه که له پیرهوانی نهم دینه * زردشتی

زرتی / ʔærtî/قید. [گفتاری، مستهجن] فرت؛ ناکساو؛ لهپسرا؛ زرت؛ یه کهسهو؛ ژنسشکاڤ؛ نشکاڤ؛ نشکاڤ؛ نشکاڤ؛ نشکا ﴿تا کشیدم، زرتی پاره شد: ههر کیشام، فرت قرتا﴾.

ﺯﺭﺧﺮﯾﺪ / zarxarîd/: ص*فت.* ﺯﻩړﺧړﯼ؛ ﺯﻩړﺧړﯾﺪ؛ ﺯﯾړﮐړﺍﻭ؛ ﺯﯾړﺳﻪﻧﺮﺍﻭ؛ ﺯﯾړﮐړ؛ ﺯﯾړﺧړﯼ؛ ﺳﻪﻧﺪﺭﺍﻭ ﺑﻪ ﭘﺎﺭﻩ (ﺯﯾ՜ړ) (ﺑﻨﺪﻩﯼ ﺯﺭﺧﺮﯾﺪ: ﮐﯚﯾﻠﻪﯼ ﺯﻩړﺧﺮﯼ).

زرخیز / zarxîz:صفت. نهخت؛ به وهچ؛ ماک؛ ماکه و زوّر بهرهه مدار و بایه خدار له بواری سامانی سروشتی و کانگای پربایه خهوه (خاک زرخیز: خاکی نهخت).

زرد' / zard:/سه زورد؛ زور؛ یه کی له رونگه سهره کیه کان له شیّوهی رونگی لیموّی گهییو،

گولّی رۆجیارپه رشت یان زەرده چیّوه: الف) رەنگی که له شهبهنگدا ده کهویته نیّوان رونگی کهسک و نارنجیه وه ب پرشنگی به دریّری شهروهای نیّوان ۵۷۵ تا ۵۹۵ نانومیترهوه. ههروه ها: زردرنگ؛ زردفام

回 زرد طلایی: زەردی زیدری؛ زەردی ورشــهدار به رەنگی زیر.

زرد قناری: زەردى قامنارى؛ زەردى زەرد؛ زەردى زەرد؛ زەردى تۆخ.

زرد کادمیم: زوردی کادومیوم؛ زوردی ئامال نارنجی.

زرد کاهی: کارهنگ؛ زهردی رؤشن.

زرد ناپــل: زەردى ناپــل؛ زەردى تـــهلايى خەست.

زرد هانزا: زهردی مات.

زرد ٔ: صفت. زهرد: ۱. بسه رهنگسی زهرد ۲. *[مجازی]* ژاکاو؛ کر؛ پهژمهراو؛ بی تین؛ نهخوش؛ نهوه ش.

☑ زرد شدن: زەرد بوون: ۱. سیسیان؛ ژاکان؛ پهژمران؛ چهرمسین؛ گهچلان؛ ژاکیای؛ سیس بوون؛ دامرانی گوڵ و گیا به هـۆی گـۆړانی وەرز یـان نهخۆشـیهوه ۲. زەرد ههلـگهران؛ بوونه زەرد؛ رەنگی زەرد پهیدا کردن.

زرد کردن: (تعریض از خو چه په ک کردن؛ زهردکردن؛ خو ته پکردن؛ وی پیس که ردهی؛ گووکردنه خودا؛ زور ترسان «آرام حسابی زرد کرده بود: نارام تهواو خوی چه به ل کرد بود ک.

زرداب / zardāb/: اسم. آگفتاری] زراو؛ زهرتال؛ زالسی؛ سسه فرا؛ زهرداو؛ تراویکسی زهردی نامال سهوزی تاله له جهرگهوه دهده لی و چهوری پیده تویته وه.

زردالو / zardālû ، ها/:/سم. قهيسى؛ شيلانه؛ شهلانه؛ شهلانى؛ شهلانى؛ شهلانى؛ شهلانى؛ شهلانى؛ شهلانى؛ شهلانى؛ زەردالى؛ زەردالىئۇ؛ زەردالىئۇ؛ زەردەلىۋ؛ مشمش:

۱. دره ختی به گونه و جورگهلی زورهوه، گهلای بسی تسووک و هیلکهیی و ددانه دار و گول سیبی که لای سیبیکه له و که به ره کهی خوراکیه ۲. میهوهی نهو داره که گوشتن و ناوداره و درزیکی پیوهیه و ناوکه کهی سفت و سافه.

زردبید / zardbîd/ 🖘 بید زرد، بید

زردپوست / zardpûst، ها؛ ان/: صفت. زوردپیست؛ زوردپیوس؛ پیوهندیدار یان سهر به یه کی له چوار گروی گهورهی سهر به یه کی له چوار گروی گهوره یه پیستی زورد، چاوی کیشراو و قری پوش و سافهوه.

زردیسی / zardpey/:/سم. بهندوّک؛ وردهمار؛ وردهمار؛ ورده و پتمو له شانه ی ورده و پتمو له شانه ی لفکه یی که سهری جمگه ی ئیسکه کان پیکهوه دهلکینی، یا ئهندامان له سهر جیّی خوّیان راده گریّ.

زردچوبه / zardčube/:/سه. زورده چنوه؛ زورده چنوه؛ زورده چوه؛ زورده چوه؛ زورده جوه؛ زورده چوه؛ زورده چهوه؛ ژورژووه؛ کرکم؛ رههازور: ۱. /ها/گیایی ئالفی له دهسته ی زونجه فیلان ۲. وشکه وه کراوی گیای رههازور که بو رهنگ جوانی و بونخوشی دویکه نه نیو چیشته وه.

زردخـــار / zardxār//ســـم، دروهزهرده؛ زهرده ســیری؛ گیاینکی درکاوی رهنگ زهرده، زورتر له نیو جار و دهیم و کیلگهدا دهروی.

زردرو / zardrû/: سفت. رەنگزەرد؛ رووزەرد؛ رووزەرد؛ زەردەك، زەرد داگەراو: ۱. زەردۆله؛ زەردوله؛ زەردەك، دۇرزەپالى؛ خاوەن روخسارى زەرد به هۆى نەخۆشى، برسيەتى يان شەكەتيەوە ۲. /گفتارى/ ترساو يان شەرمەزار.

زردرویسیی / zardrûyî//سیم, پووز مردی؛ پهنگزمردی؛ دوّخ و چوّنیهتی زمرد و کز بوونی روخسار.

زردزخـــم / zardzaxm/:/ســـم زەرپیـــز؛ نەخۆشینیکی پیستی چەتوون و میکـرۆبی کـه ئهگەر پـهرەی ساند، بـه شـیوەی بلوقگـهلیکی چلکی و زور گیرو دەردەکەوی.

زردشتی / zardoštî/ 🕲 زُرتُشتی

زردك / zardak، ها/:/سه. گێـزهر؛ گــهزهر؛ گزهر؛ گهزهركي؛ ههويج.

زردمساهی / zardmāhî، هسا/:/سسم، زنیسر؛ سمبیلهک؛ ماسیهزورده؛ زوردهماسی؛ جوّریتک ماسسی زوردکساره له نساوی شسیرینی چسوّم و رووباران دوژی.

زردنبو / zardambû, zardanbû، ها/:/سه، رودنبو / zardambû, zardanbû، ها/:/سه، امجازی، گفتاری ا ۱. زورد داگه راو؛ بین رونگ و رونگ به روخساری که له بهر نهخوشی یان کزی زورد بووه ۲. زوردهه لگه راو؛ زورده وبووگ؛ به رونگی زورد که نیشانهی ژاکاوی و سیسیه (خیار زردنبو: خهیاری زوردهه لکه راو).

زردوزی / zardûzî، ها/:/سه زیربافی:

۱. هونه ریان لیزانی دروومانی نهخش و نیگار
له سه ر جلوبه رگهوه به به نی زهردی زیرین
۲. جلوبه رگی که زیردووری له سه رکراوه
۳. کارگهیی که نهو کارهی تیدا ده کری،
ههروه ها: زردوز

زرده / zarde، مها/:/سم, زەردىنىه؛ زەردىنىك:

۱. زەردىنىه؛ زەرك؛ زەرتىك؛ زەردكى؛ ماكى

رەنىگ زەردى نىاو ھىلكىلەى پەلسەوەران

۲. (زىست شناسى) ماكى پاشەكەوتى ھىلكۆكە لىه
زۆربەى گيانەوەراندا كىه تىەژى لىه پىرۆتئىن و

زردی / zardî:/سـم. زەردى: ۱. زەراهـــى؛ زەردايــى؛ دۆخ يـان چۆنيــەتى زەرد بــوون ٢. /كفتــارى/ زەردوويــى؛ يــەرەقان؛ بــەزەك؛ زەردەيى؛ زەركى؛ زەرەك.

زردینه / zardîne:/سـم./گیاهشناسـی] زهردیـن؛

رهنگدیننی که له ئهندامانی بیسهوزینی گیادا بهدی دی و دهبیته هوی بهدیهاتنی رهنگی زمرد.

زر _ زر / zerzer/ 🐨 زر

🗉 زر ـ زر کردن 🐿 زر زدن، زر

زر ـزرو / zerzerû/: صفت. (گفتاری) زیقن؛ زیقاول و زیقاول میزن؛ گرینؤک؛ جیقن؛ خاوهن خوو یان خده ی زار و زیقه کردن (بچه ی زر ـزرو: مندالی زیقن).

زرزوره / zorzûre ، ها/:/سم, پەسپەسكەرە؛ پەسپەسەكۆلسە؛ پەسپەسسەكەرە؛ تەڤسنپيرك؛ كاكلەمووشان؛ داپيرۆشك؛ جيلاباف؛ جۆلاتەنـه؛ جالرجالۆكە؛ داوتەنە؛ تارتنۆك؛ جاتەنە.

زرشک / zerešk,zerešg، ها/:/سم, زریشک؛ زریسک؛ درکهزی؛ زێ؛ دەوەنێکی درکاویه به گوڵی زەردی هێشوویی و بهری خری سوورەوه ۲. بهری ئهو دەوەنه که ترشه و ههم بۆنێو چێشت (پلاوزریشک) و ههم وهک خواردنهوه (ئاوزریشک) دهخورێ # زرشگ

زرشک پلو / :zereškpolow, zerešgpolo:/سم، زرشک پلاو؛ جۆری پـلاوه، کـه گۆشـت (زۆرتر گۆشتی مریشک)، زریشک و زافهرانی تیکه له. زرشکی از رشکی از ریشکی؛ زریشکی؛ رونگی سووری ئامال کهوه: زرشگی. هـهروهها: زرشکی، نگ

زرشکی ای صفت. زریدشکی؛ بده رهنگیی زریشکیهوه: زرشگی

زرشگ / zerešg زرشک

زرشگی / zerešgî او ورشکی زرفین / zorfîn ای ورفین

ر فینک / zorfînak/: [؟]/سم. (گیاه شناسی]

ررتيك مين المناهد المناهد المناهدا. ئەندامى زاوزنى مىينە لە قەوزەگەلدا.

زرقوبرق / zarq-o-barq/: [عربی]/سم, زریقه و بریقه؛ بریچه؛ زریق و بهرق؛ خشلی بهرچاوگر، دیار و بهبایه خ ﴿گُول زَرق و

برق دخترک را خورد: فریوی زمرق و بهرفی کچهتیوی خوارد).

زرک / zarak/:/سهر ۱. په ره ی زوّر ناسکی زیّر که به به به تی استکادا سهوز دهنوینی و له زیّرین کردنی شیشه دا به کار دی ۲. اقدیمی گهرده یه کی رهنگ زیّرین که ژنان دهیانپژانده سهر قریاندا.

زر کـش/ zarkeš/:/سـم زێـرباف: ۱. زێـردوور ۲. زێرکار؛ زێرچن؛ به زێرچنراو.

زر کسوب / zarkûb/: صفت. زیسر کوت:

۱. زیر کفت؛ به رووپهری زیر کاری کراوهوه
۲. زیرنووس؛ زیرنهخش؛ به بهرگی نهخشاو یا
نووسراو به رهنگی کانزایی بریقهدارهوه.

زر کـوبی / zarkûbî:/سـم. زیـرکوتی؛ کـاری کوتانی نهخش و نیگار به کانزا بهتایبهت زیر بـه سهر رووپهریکهوه.

زرگر / Zargar، ها؛ ان/:/سه، ۱ زیرگار؛ ریزینگهر؛ زه رنگهر؛ ئالتوونچی؛ پیشهسازی که به زیر و بهردی به نرخی تر خشل و کهرهسهی جوان و رازینه دروست ده کا ۲ ته لافروش؛ زیرفروش؛ کهسی که شهو خشل و زهمبهرانه دهسینی و دهفروشی یتهوه *

زرگری / zargarî/:/سم. زیّرپنگهری: ۱. کار و پهوتی دروست کردنی کهرهسهی جوانی له زیّـپ و بهردی به نرخی تر ۲. /ها/ کارگای زیّرپنگهر ۳. /ها/ ته لافروشی؛ گهوههرفروشی؛ فروّشگای زیّر و بهردی به نرخ.

زرگون ٔ / zargûn/: أفرانسوی از آلمانی از سریانی از طریق عربی] */سم،* ۱۳ **زیرکون**

زرگسون : صفت زهراسا؛ زیسرین؛ تهلایی؛ زیرواشه؛ زهربهش؛ زهردیله؛ زهردواش؛ زهردباف؛ وه کوو زیر.

> زرنا / zornā/ ۞ سُرنا زرنب / zarnab/ ۞ سُرخدار

زرنگ / zerang، ها/: صفت. اگفتاری / زرنگ؛ زرینگ؛ زیت؛ زیته آل؛ زبت؛ زرک؛ زیکل: ۱. وریا؛ وشیار؛ شووت؛ هلدایی؛ ههوار؛ کونا؛ زیره ک؛ وته؛ قوته؛ به هۆش؛ هایا؛ لوکوش؛ ئیار؛ یهمان ۲. مهزبووت؛ به چنگ؛ گرژ؛ کرژ؛ تروسک؛ لۆبت؛ لۆتهر؛ گورد؛ بهکار؛ خهیرا؛ چابک؛ چالاک؛ چهانگ چیل؛ بیزوز؛ ئیازا؛ قوچاخ گورد؛
زرنگــــار ٔ / zarnegār/:/ســـم. زەړنيگـــار؛ بەرنامەيێكى كەمپيوتەرى بۆ نووسين.

زرنگار ٔ: صفت. [ادبی] زیرنهخش؛ زیرکیش؛ نهخشته لایی.

زرنگىي / zerangî/:/سىم. زرنگىي؛ زرينگىي؛ ورياكى وريايى؛ كەلپىەى؛ دۆخ يان چۆنيىەتى زرنىگ بوون.

زرنیخ / zarnîx/:/سم. [شیمی] زهرنهق؛ زهرنیـق؛ زهرنیـق؛ کانزایـه کی زهرده بـه نـاوی سـولفیدی ئارسنیک.

زرورق / zarvaraq، ها/: [فارسی/عربی]/سه, زهروه رهق: ۱. پهرهیسه کی ناسسک، پتسهو و هیندیک روون، به رهنگی جۆراوجۆرهوه که له ههویری مهژگی چیو دروست دهبی ۲. پهرهیی که یه ک لا یان هه در دوو لای به تیکه لاو له رهنگدانه (سپی یان رهنگی تـر) و ماکیکی چهسیناک داپوشراوه و بریقه ی لیخوراوه و بو بهسته به ندی و زیر کوتی به رگ، که لـکی لـی ده گرن.

زروزیور / zar-o-zîvar/: [فارسی/ سندی]/سم. خشل و زهمبهر؛ زیر و زهمبهر؛ زیر و زیو؛ زهر و زیوی بایهخدار.

زره / zereh، ها/:/سه زری؛ زرخ؛ زره: ۱. /قدیمی/ به رگی شهر؛ به رگی له نالقه گهلی پوّلایی ناسک و باریک که بوّ به رگری له گهزنی تیر و شیر له شهردا ده به رده کرا ۲. پهرهی پوّلا

یا ئالیاژگەلی قایم که ماشین و کهشتی شهری پیداده پۆشن.

زرهپوش / zerehpûs، ها/:/سم زرێپوش؛ دهبابه؛ جورێ ماشینی چهکداری یا ناوی جینگی که تهنهکهی به کانزایه کی قایم دایوشراوه تا گولله نهیسمێ.

زرهدار/ zerehdār، هما؛ مان/:/سم، زريدار؛ خاوهن زرێ؛ به زرێ٠

زرهــی / zerehî: صفت. ۱. [نامتـداول] زریدار ۲. زرهیی؛ زریهی؛ سهر به یه کهی چه کداری که به نامرازی زریدارهوه شهر ده کا.

زری / zarí:/سـم. زیــری؛ زهری: ۱. پارچــهی هموریشمی که به گولابهتوون نهخـشی زهقیـان له سهری چنیوه ۲. قوماشی که تالی زیــری یـا زیوینی تیدا به کار چووه.

زريىن / zarrîn/: صفت [البي] زيّـرن؛ زيّـرين؛ تهلايي.

زرین ماهی / zarrînmāhî / اسم ۱. اسما کان اخرین ماهی چکوله که زورتر به پهنگی زهردی ته لاییه و له ناو حهوز یان ئاکواریومدا پایده گرن ۲. [نجوم] وینهیه کی گچکهی ئاسمانی له خولگهی جهمسهری باشووریدا: شمشیرماهی زشت / zešt / صفت. کهسن؛ ناشیرین؛ دشت؛ دشته؛ زشت؛ نهچیخ؛ کریت: ۱. به چوناوچونی خراپ و نالهبارهوه (حرف سن: قسهی ناسیرین) ۲. قینوه؛ گهست؛ ناحهز؛ دزیو؛ ده عهجانی (چهرهی رسد: تهشکی ناسیسی)، ههروه ها: زشت بودن؛ زشت شدن؛ زشت کردن

رشتخو / zeštxû ، ها؛ ان/: صفت. کریت؛ بهخوّ؛ رهزاتال؛ رهزاگران؛ رهزاقورس؛ ئیسکقورس؛ خوینتال؛ بهدخوو؛ ناخار، ههروهها: زشتخویی رشترو / zeštrû ، ها؛ یان/: صفت. بهدته شک؛ ناشیرین؛ ناحهز؛ گهمر؛ کریت؛ به دیمهنی ناحهزهوه، ههروهها: زشترویی

زشتى / zeštî ، ھا/:/سم. زشتى؛ كريتى؛

كەسنى؛ گەمرى؛ دشىتى؛ ناحەزى؛ دۆخ يان چۆنيەتى ناشيرىن و ناحەز بوون.

زعامت / za'āmat/: [عربی] /سم. [ادبی] رێبهری؛ رێبهرایهتی؛ سهرکردایهتی.

زعفران / zaˈfarān, zaˈferān/: اعربی ا/سه. زمعفهران؛ زافهران؛ زافران؛ زهحفهران؛ زهفیروو؛ زمردی باخ: ۱. /ها/ گیایه کی ئالفی له تیره ی زمه مقان به شیوه ی جوّراو جوّر، گوشتن، به گولی بنه وشیی ئال یان ئهرخه وانیه وه که به و گیایه، به بونی تیژ و تامی تونده وه که بو جوان و بونخوش کردنی خوراک به کار دی.

زعفرانی ' / zaˈfarānî, zaˈferānî/: [عربی] /سم. [ادبی] زەعفەرانی؛ زافرانی؛ زافهرانی؛ زەحفەرانی؛ رەنگـــی زەردی ئامـــال نـــارنجی. هـــهروهها: زعفرانیرنگ

زعفرانی ٔ: صفت. زهعفهرانی؛ زافهرانی؛ زافرانی:
۱. به رهنگی زافهران ۲. زافهران دار؛ زافهران تیکراو.

زعهم / m'za'm: [عربی] /سه [ادبی] گومان:

۱. دوودلی؛ دلاودلی؛ سوّ ۲. خهیال؛ ئهندیشه؛

رهت؛ گزهگز؛ بیر؛ هزر؛ ویر.

ق به زعم کسی: به گومانی کهسێک. زعما / zo'amā/: [عربی] جمع ۞ زَعیم

زعیم / za'îm، ان؛ زُعَما/: [عربی]/سم، [ادبی] پیّشهوا؛ رِیّبهر؛ سهرکرده؛ سهروّک؛ یهمان؛ گهورهی خیّل.

زغال / zoqāl، ها/:/سم, سوخال؛ زوخال؛ زغال؛ زغال؛ زخال؛ زووخال؛ زوخال؛ زوخال؛ زودخال؛ زغال؛ خلال وزود؛ خلووز؛ خلووز؛ پرتری؛ پیروو؛ کومر؛ ماکیکی سووتهمه نی پهش که له ناتهواو سووتانی چیو له شنوینیکی سهر بهستراودا بهرههم دی ۲. ماکی که زوربهی پیکهاته کهی کهربونی پهتیه و له تنوکاندنی چیو، پیشه یان شه کر پهیدا دهبی و له کاتی سووتاندا دووکهالی

نیه و گهرمای زور بهدی دینی ۳. میله ی له جنسی فریت که له رادیودا به کار دی ٤. میله یی له جنسی سوخال که بهرق ده گهیینیته موتور * ذغال

ازغال حیوانی: خهلووزی گیانهوهری؛ سوخالی که له سه سووتاندنی ماکی گیانهوهر دروست دهبی، فوسفاتی زور و کهربونی کهمی تیدایه و له رهنگ سریدا به کار دی.

زغال زنده: خه لووزی زیندوو؛ سوخالی کسه هیدرو کسه ربونی لسیّگیراوه و هیّسزی راکیّشانی زوّرتر کراوه تهوه: زغال فعال زغال سنگ ۞ زغالسنگ

زغال فعّال 🐿 زغال زنده

زغال قرع: سوخالی بی خهوش که دهنیسیته سهر دیوارهی کوورهی پاکژ کردنی سوخالهوه و بو دروست کردنی جهمسهری سوخالی به کهالک دی.

زغال قهوهای: جوری بهرده خه لووزی قاوه یی، پیکهاته کهی وه کوو چیوه و دووکه لی شوّله کهی زوّره.

زغال اخته / zoqālaxte ، ها/: [فارسی/ ترکی]/سم.
کفری؛ کیفری؛ کوفیری؛ مر: ۱. دارچکیکی
لیږهواری، شهتلی و ههمیشه سهوزه ۲. بهری
ئهو دارچکه که خریکی سوور توخه، ناوکه که یه
دریش و تامی ترش و شیرینه و به که لیکی
خواردن و دهرمانیش دی.

زغالدانی / zoqāldānî، ها/:/سم, رەژیدان؛ سوخالدان؛ زوخالدان؛ زغالدان؛ خەلووزان؛ خەلووزان؛ خەلووزدان: ۱. هەمارى خەلووز تیدا هەلگرتنى ۲. جیزوغال؛ مەنقەل؛ دەفىرى ھەلگرتنى خەلووز ۳. [کنایی] کوناگورگ؛ جیگهی تەنگ و تاریک و پیس.

زغالسنگ / zoqālsang/:/سم. بهرکهمره؛ کهمره؛ کومز؛ خه لووزهبهردینه؛ ههر کام له بهردگهای

سووتمانی که لـه گـۆړانی سروشـتی گیاگـهای کونه مردووی ژیـر زەویـدا پیـکدی و بـه پیـی ریژهی کهربون و شق، چهند جوٚری لیدهبیتهوه.

زغالـسنک خـشک: کوٚمـړی وشـک؛ کـهمره وشکه؛ بهرکهمرهی وشک؛ خهلووزهبهردینهی وشـک؛ حهلووزی پهشـی وشـک؛ جـوّری بـهرده خهلـووزی پهشـی بریقهدار، داگری ۹۰٪ کهربون که به ئاستهم و بی پرون و دووکهلـهوه به گـریخی بـیهینـز و بـینبـوّن و دووکهلـهوه دهسووتی.

زغالسنگ قیری: بهرده خه لووزی رهشی ئاسایی به کهربونی زوّر و ئاوی کهمهوه، بسیدووکسه ل و بسه گسهرمای زوّرهوه دهسووتی.

زغالسنگ نارس: بهرده خهلووزی پینهگهییو و سوک به رهنگی قاوهیی یا رهشهوه که به ئاستهم دهسووتی و بونیکی ناخوشی لیی ههلدهستی.

زغالی ' / zoqālî ، ها/:/سم, خهلووزفروش؛ سوخالفروش؛ فروشهری خهلووز.

زغالی ٔ: صفت. خه لووزی؛ سوخالی؛ زوخالی:

۱. شیاو بو دروست کردنی زوخال (چوب رعالی:
چیوی خه لووزی: ۲. خه لووزاوی؛ خه لووزین؛ به
سوخاله وه تلاو (با دست و صورت رعالی بیرون آمد:
به دهست و دهم و چاوی حد لووزیه وه هاته دهری >.
زغره / zaqre، ها/:/سه, پهراویز؛ نهواری کهم تا
کورت پان له لیواری ئاسه پی کیلاوه وه بی بهرای که وری.

زغن / zaqan ، ها/:/سم, قیر؛ قاژوو؛ قراک؛ قهلهبازهله؛ کۆرکۆره؛ کۆرکۆره؛ کۆلاره؛ قشقه هه مشکخور؛ مشکگیر؛ پهلهوه ریکی له ش ناوهندی که له گواندارانی چکۆله و خزوکان یان لاشه ی گیانه و مرانی تر بژیوی خوی دابین ده کا: غلیواج؛ غلیواج؛ عَلیواد؛ موشگیر

ههلایهها گهرانی؛ زهبرهبهند؛ زلهنیه؛ کندرووس؛ قوزه لقورت؛ دهرد؛ وشهی جنیو، هاوواتای زههری مار.

زفاف /zafāf/! [عربی]/ســـــر. زاڤــانی؛ بــووکێنی؛ چوونه پهرده؛ هاوخهوی بووک و زاوا.

زفت / zaft/: صفت. //دبي/ ئەستوور؛ قەلـهو؛ كــلۆفت؛ كولــفت؛ چــاخ؛ زنتـــۆل؛ ; مىلاح.

زفت / zeft:/سم, زەفتە؛ زفت؛ زەفت؛ قىرى سروشتى؛ ھىدروكەربونى نەگۆپ يان ھەويرى كە لە كۆندا لە قەلشتى برى بەردەوە دەيانگرت و بۆ دەرمان بە كار دەھات.

■ زفت انداحنن: زهفته ليدان؛ قيرتاو ليدان؛ ساويني زفت به سهر قوماش و لكاندني بـه سهر شوينيك له لهشدا.

زفت / zoft/: صفت. [ادبی] ۱. پژد؛ دهسوشک؛ بهرچاوتهای چـرووک؛ چکـوود؛ چکـوود؛ چکـوود؛ پیسکه؛ قرچـوّک ۲. بـهوتاو؛ تفت و تـوون؛ بـه چیّژهی ناخوّشهوه.

زق / zoq/ ۞ زُق ـ زُق: ذق

رق ـزق / zoqzoq/:/سم. [گفتاری] ژانی تاوـتاو؛ ئیشی که له مهوداگهلی کورت و پهیتاـپـهیتادا سهر ههلدهدا: زق

ارق ارزف کردن: چلدان؛ چل کیسان/ شانهی؛ برووسکه وهشاندن؛ ئیش کردنی پهیتا پهیتا (وقتی آب سرد میخورم دندانم زق ا رق می کنید: که ناوی سارد دهخومهوه ددانم حدیددا).

زقــوم / zaqqûm, zaqqom/: [عربــی]/ســم، ۱. ژاریمــار؛ زههرهمــار؛ زههــری هــهلایل؛ ژاعربیایش؛ هـهر شـتێکی زوّر تـالّ کـه رهنگـه ژاراویش بێت ۲. //سلام] داریکه لـه جهحانمـدا که بهرهکهی یهکجار تاله.

ر کاب / zakāb/:/سم. زاخاو؛ زاخی تاویندراوه که بۆ قایمکردنەوەی شتی لەق به کار دێ.

ز کات / zakāt/: [عربی] *اسم. (اسلام)* زه کات؛ ههندی دیاریکراو له مالی موسلمان که دهبی دهریکا و بیداته ئهوانهی پیّیان دهگا: **زکوه**

زکات فطر: سهرفتره؛ سهرفیتره؛ سهروتره؛
 دراو یان مالی که دوای روژووی رهمهزان به ههژار و نهدار دهدری.

زكام / zokām/ اعربى]/سىم، ھەلامسەت؛ ئەلامەت؛ ئالامەت؛ حەلامەت؛ ھالمەوت؛ ھەلا؛ پەتا؛ ساڭ؛ پەسپوو؛ پەسپو؛ پەسپىڭ؛ پەرسىپ، ئارسىم؛ پەرسىپۇ؛ بابينى؛ ئاسرم؛ ئارسىم؛ دەمسەنى؛ پەرتىك؛ مىرك؛ تماو؛ فرقىينك؛ دياردەى ئايىسان و ئاو پيداھاتنى چاو و لووت، ھاورى لەگەل پژم و ھۆردا.

ز كوه / zakāt/: [عربي] 🐿 زكات

ز کی / zakî ، ازکیا/: [عربی] صفت. [ادبی] پاک: ۱. خیاویّن؛ تیهمیس ۲. پارسیا؛ پاریّزگار؛ چاکهکهر؛ خوّپاریّز.

ز کی / zekî: صوت. [گفتاری، مستهجن] ترحیو؛ ترحیو؛ ترحهو؛ شمیر؛ پستی تیتالی و رشخهن (زکی! ساعت دوازده است و آقا می گوید: صبح به خیر: ترحیو! سهعات دوازده یه و ئابرام ئیژی: بهیانی باش >.

زگیل / zigîl, zegîl/:/ســـم. بالووکــه؛ بــالووک؛ بالوکه؛ بالوویک؛ بالوّک؛ بایلــه؛ ئــازهخ؛ گهندمــه؛ گهندمــه؛ گهندمـه؛ سگل؛ پالوو؛ کار: ۱. دیاردهی ویرووسی، بــه شــــیّوهی ههـــتــــتقاویه کی نـــه پۆر بــه ســـهر پێستهوه ۲. هــهر جـــۆره ههـــتقاوهیه کی وه ک بالووک.

زل / zol:/سـم. مـاق؛ واق؛ زەق؛ دۆخـى چـاو برينه شتى بۆ ماوەيەك.

■ زل زدن: ماق بوون؛ زهق بوونهوه؛ ماق

بوونهوه؛ چاو بړينه شوينني يا شتي.

زل ـ زل نگاه کردن: زاق ـ زاق روانین؛ زل ـ زل روانین؛ چاو تیب رین؛ ماقهه و بوون؛ به پیداگری و سهرنجهوه روانین.

زلال / zolāl/: [عربی] صفت. زهلال؛ زولال؛ چاوقرژانگ؛ زور روون و بی خهوش (بهتایبهت بو تراوان).

زلالیه / zolālîyye/: [عربی]/سم، تراویّکی روون و لینج که له چاوی مۆرەدارانـدا، مـهودای نیّـوان گلیّنه و زوجاجیه پر دهکاتهوه.

زلزله / zelzele، ها/: [عربی]/سی، بوومه الهرزه؛ بۆمهالهرزه؛ بووله الهرزه؛ بووهالهرزه؛ بنیمه الهرزه؛ بیفه الهرزه؛ زموی الهرزه؛ زمه بین الهرزه؛ زمازه اله؛ ژیلی عهرد؛ لهرزان؛ لهرزه ک؛ ههژانی زموین. زلزله سنج / zelzelesanc، ها/: [عربی/فارسی] /سی، الهرزه پیّو؛ ئامرازی ئهندازه گرتنی الهرهی زموی به تایبه ت له کاتی بوومه لهرزه دا.

زلزله نگار / zelzelenegār/: [عربی/ فارسی]/سـم. لەرزەنووس؛ كەرستەيى بـۆ ناسـين و نووسـينى شەپۆلى لەرە، بەتايبەت بۆمەلەرزە.

زلزله نگاری / zelzelenegārî/: [عربی/ فارسی] /سـم. لهرزهنووسی؛ کار و رهوتی نیشاندانی هیّـز، پهره و بهرهوگهی شهپولی لهره، به لهرزهنووس. زلف / zolf، ها؛ ان/:/سـم. زلّـف؛ زلف؛ زولّـف؛ زووف؛ بژی؛ گودله؛ فـر؛ کـهزی؛ کهزیـه؛ تیـت؛ ئهگریجه؛ چینک؛ بسک؛ گیشک؛ قری سهر.

 زلف گذاشتن: زولف هێ شتنهوه؛ زلفهوه ئاسهی؛ درێژکردنهوهی مووی سهر.

زلفي / zolfî/ 🐨 زُلفين

زلفین / zolfîn، ها/:/سه, کلیت؛ رزده؛ رهزهن؛ گهو؛ قولف؛ زفرین؛ گۆله؛ ئالهمی دهرگا که شهوژهن یان زنجیری تیده چی: زرفین؛ زلفی زلهرزیمبو / zalamzîmbo, zalamzîmbo. ها/: اسم. [گفتاری] زهر و زهنگیانه؛ متوم ووروو؛ ههر چهشنه زیر و زیو ئاسای مهراش و کهمبایهخ.

زله / zelle/: [از عربی] 🖘 ذلّه

زمام / zemām, zamām ، هـا/: [عربی]/سـه، ۱. ههوسـار؛ ههقــسار؛ دهستهوسـار؛ پشمـه؛ پهشمه؛ دهسـکه پهشمه؛ جـلهو؛ پهتن کـه بـه لغاوه وه دهبهسـتری تـاکوو سـوارکار، چـوارپنی بـاری یـان سـواری پــی پابگــری و بیگــه پنی ۲. [مجازی] دهسه لات؛ ئیختیار.

زمام امور را به دست کرفنن: [مجازی] بوونه
 ره حیم ساحیو مال؛ کار و بار به
 دهسته وه گرتن؛ پیبه ری و به پیوه به ری کار و
 باران به دهسته وه گرتن.

ز مامدار / zemāmdār, zamāmdār ، ها؛ ان/: اعربی/ فارسی]/سه، دهسه لاتدار؛ رهمکیش؛ کهسی که ریبهری و بهریوهبهرایه تی کار و باری به تایبه تریبهری دهوله تیکی به دهسته وه یه.

ز مامداری با zemāmdārî, zamāmdārî: [عربی/ فارسی]/سم. دهسه لاتداری؛ کار و بار یان پیشهی دهسه لاتدار.

زمان / zamān ، حما؛ أزمنه /: /سم. كات؛ دهم؛ زەمان؛ زموون: ١. وەخت؛ وەقىت؛ كاڤ؛ كام؛ گامه؛ گۆم؛ بەنگ؛ چاخ؛ دەمان؛ وەختان؛ هنگام؛ محهل؛ سهردهم؛ رەوتى لەگەر و بىغبرانـهوهى ههبوون، دیارده و رووداوان ۲. وه خت؛ وهقت؛ گاڤ؛ گام؛ گامـه؛ گـۆم؛ بـهنگ؛ چـاخ؛ دەمـان؛ وه ختان؛ محهل؛ سهردهم؛ بهشيكي ديار و دابری ئەم رەوتە: الف) كە بە پيوەريك (چەرخ، سال، حەوتە، رۆژ، كاتژمير و...) ئەنىدازە بگيريىت ب، دەورە؛ دەوران؛ رۆژگار؛ رۆزگار؛ رۆژيـار؛ كــه هاوكاته لهگهل رووداو يان رووداوگهلىتردا (زمان جنگ: کسی شهر > ج) که بو کاریان چالاکیێکی دیاریکراو رهچاوکراوه (زمان کار: کانی کار > ۲. /دستور/ تایبه تمهندی کردار که کاتی روودانی (له رابردوو، ئیستا یان داهاتوودا) پیشان دەدا.

🖻 زمان تقویمی: زممانی که له بـزووتنی هـهر

گەرۆكىك بە دەورى خۆر، يان مانىگ بە دەورى گەرۆكى خۆيدا، بە دى دىت.

زمانبندی / zamānbandî، ها/:/سم کار یان پهووتی دیاری کردن یان پیش بینی کردنی کاتی پیویست بو جیبهجی بوون یان به پیوه چوونی قوناغگهلی جوراوجوری گهلاله، به رنامه یان زنجیره کارگهلیک.

زمانسنج / zamānsanc، ها/:/سم. كاتبژير؛ كوړنۆميتر؛ ئامرازئ بۆ ژماردنى مەوداگەلى كاتى زۆر كورت.

زمانمند / zamānmand/: صفت. كاتبهر؛ كاتگر؛ ماوه خايهن؛ پيويست به رابردنی كات (تحصيل كاری زمانمند است: خویندن كاریکی كاتبهره).

زمانمندی / zamānmandî/نسم، کاتبهری؛ کاتگری؛ دوخ یان چونیهتی کاتبهر بوون.

زمانسه / zamāne/:/سسم، دەوران؛ دەور؛ دۆر؛ چەرخ؛ رۆژگار؛ رۆچيار؛ زەمان؛ زەمانە؛ فەلەك؛ فەلەك؛ فەلەك؛ دەلىا: گەردوون ﴿رماله با تو نسازد، تو بارمانه بساز!؛ ددوران به مەيلى تۆى نەكرد، تۆ بەمەيلى دەوران بكە!›.

زمانی / zamānî/: صفت. کاتی؛ زهمانی؛ سهردهمی؛ سهر به کات یان پیّوهندیدار به کاتهوه.

زمپای / zampāy/ 🖘 سرماپای

زمخت / zomoxt، ها/: صفت. [گفتـاری] قولـۆر؛ ناقوّلاً؛ نهپۆر؛ دشت؛ به پێکهاتهی ناړێکوپێک و دوور له وردی و جوانيهوه.

زمرو (/ zomorrod/: امعرب از یونانی ا/سسم. زمرووت؛ زمروت؛ زامروت؛ زامروت؛ دری به بدری به بدری که سک به بدری توکسید کرومه وه که له گهوهه رسازیدا به کار ده چی. زمردفام / zomorrodfam/: امعرب/ فارسی ا صفت. زامرووتواش؛ زمروتواژ؛ به ره نگی زمرووت.

زمردی ای zomorrodî/: [معرب] /سم. زمرووتی؛ زامرووتی؛ زامرووتی؛ رونگی سهوزی روون؛ رونگی سهوزی روون.

زُمردی ٔ: صفت. زمرووتی؛ زامرووتین؛ به رهنگی زامرووت؛ به رهنگی سهوزی روون٠

زمردين / zomorrodîn/: [معرب/ فارسى] صفت. [ادبي] زمرووتي؛ زامروتين؛ زمرووتين.

زمره / zomre: [عربی]/سم. رینز؛ پیر؛ چین؛ تاقم؛ پول؛ دهسته؛ دهسه؛ گرو (در زمرهی آزدایخواهان بود؛ له ریزی رزگاریخوازاندا بود).

زمزایی / zamzāyî/ اسرمازایی ۲۰ امعرب از زمزمه / zamzāyî معا/: [معرب از زمزمه / zamzame, zemzeme، ها: [معرب از فارسی]/سمر ۱۰ موّره؛ ویـره؛ ویـره؛ ویـره؛ موّرانین که لـه بار خوّوه به دهنگی نزم دهخوینـدری ۲۰ ورتـه؛ ورته؛ پرته پرته پرته؛ ورتهورت؛ ریچار؛ قسهی له ژیر لیّوانهوه ﴿از گوشهی اتاق زمزمهای بلند شـد: له کونجی دیوه کهوه ورتهورتیک ههستا ۲۰ انارهنار؛

هیّدی و دلّبزویّن و دلّـگرهوه ‹زمزمهی بلبلان: نارهناری بولبولان›. ■ زمزمه کـردن: مۆرەمــۆرکردن؛ هوربانــدن؛

وەيتە؛ وير؛ مۆر؛ لۆرە؛ لۆرەلۆر؛ سۆزە؛ مۆرەمــۆر؛

هۆرە؛ ھۆرەھۆر؛ ورنگەورنگ؛ ئاھەنگى بە دەنگى

ت زهوست کوی مورهسور فردی، موروستی نیّورین؛ لۆراندن؛ به نهرمه و له بهر خوّوه خوّندن.

ز مستان / zemestān، ها/:/سم, زستان؛ زسان؛ زهستان؛ زهستان؛ زهستان؛ زهستان؛ زهستان؛ زهستون : جسان؛ جستان؛ زمستوو؛ زمستون زمستون : ۱. یه کئ له چوار وهرزی سال له سهرزهویگه لی ناوچهی مامناوندی، که کهوتوّته نیّوان پاییز و بههارهوه ۲. /کنایی اکژی سهرما و سوّله؛ وهرزی سهرما؛ چاخی سهرما «هنوز آذرماه نیامده زمستان شروع شده است: هیشتا سهرماوه ز نههاتووه زستان دهستی پیّکردووه .

📵 زمستان هستهای: زستانی ئه تومی؛ بار و

دۆخنک که ئهگهر شهری ناوکی بقهومی، روو دهدا و به هوی بهرز بوونهوی توز و خولی یا که خولی ناگاته خولی و هیموو شویننگ دهرچی و ژیان ده پیچیتهوه.

زمستان خسوابی / zemestānxāb:/سهم. ازیست شناسی ازستانه خهوی؛ چونیه تی بری گیانه وه ران که له زستاندا ده چنه خهو و لهم ماوه دا راده ی سووت و ساز و دهمای له شیان دیته خواره وه، ههناسه و ته پهی دلیان هیواش ده بیته و بو درید و دارید و درید و درید و بازیان له و چهوریه ی که پیشتر له له شیاندا کو بوته وه و مورده گرن.

زمسسانی؛ روسسانی؛ رسستانه؛ رسستانهی، رسستانهیی؛ روسسانی؛ روسسانی؛ روسسانه؛ رسستانه؛ رسستانهی دار رمسانه: ۱. سهر به روستانی: کهشی رسستانی ۲. شسیاوی وهرزی رسستان دلیاس رمستانی: جلوبهرگی رستانی).

زمهریر / zamharîr: [معرب از فارسی] اسم. [کنایی] ازمههریر؛ زممههریر: ۱. نهخته؛ زیک؛ ساواق؛ سهقهم؛ سهرما و سۆله؛ سهرمای تسووش ۲. زوزان؛ جیّگای زور سارد.

زهسین / zamîn/اسسم, زهوی؛ زهویسن؛ زهمین / zamîn/اسسم, زهوی؛ زهوی زهویسن؛ زهی؛ زهی؛ زهی؛ زهی دراز و هدرند؛ عدرز؛ ۱. هدود؛ ئدور؛ هدرند؛ عدرز؛ قداد؛ کداد؛ قدات؛ سدر و بووم؛ ئدو بهشد له گخی زهوی که ئاو دایندگر تووه ۲. هدد؛ ئدرد؛ عدرد؛ ئدرز؛ هدرند؛ عدرز؛ قاد؛ کاد؛ قدات؛ سدرزهوی؛ بدژ؛ رووید پی دهره کی بهشی ندگوری هدر گدروی یدر کدی بهشی ندگوری هدر گدروی یدر به سدریهوه به شو؛ بووم؛ ئدو گوید که مرو به سدریهوه دهژی که گیری که هی که دوری که هی

یان مالی له سهر بکاتهوه ۱۰ /مجازی اسه ختایی؛ تسهختی دیسو یسان هسهر شویدنیکی تر. بهرانبهر: هوا (توی تاکسی پول افتاد زمس و رفت زیر پای راننده: له ناو تاکسیهدا پاره کسه کهوته دی و چسووه ژیسر پای راننده کهوه ۱۲. /سها/ گوره پان؛ مهیدان؛ ده ره تانسی کسه بو چالاکیه کی تایب مت دروست کراوه (رم بازی: کردام کایه).

زمین آنزا: زوهۆر؛ لەرزک؛ زنه؛ زناو؛ زەوینىکە ھەمىشە تەرە و ئاو دەدەلىنى

زمین آبسته: زموینی کوّلهوهس؛ زموینی رمیسته؛ زموینی ئاومنیا؛ زموی و زاری که ناو دراوه و شوّکراوه و دوایی تووی لیّچیّندراوه و ئامادهی رووان و بهر دانه.

زمین آبی: بهراو؛ بهراڤ؛ بهراوی؛ مهدرهب؛ زموینی که ئاودیری ده کری.

زمىن باتلاقى: زەلكاو؛ زەلكۆ؛ زەلكە؛ چارچىق؛ زۆنگ؛ قۆپى.

زمین باز: بهرایی؛ دهشت؛ گۆرەپان؛ بهشی له زهوی که مال، دامهزراوه یان دار و کهژ و دیاردهی سروشتی تیدا نیه.

زمین بازی: گۆرەپـان؛ مەيـدان؛ زەوی كايـه؛ دەرەتانى كە بۆ كايە تەرخانكراوە.

زمین بایر: بهون؛ بۆرە؛ بوور؛ بووره؛ وهرد؛ بهیار؛ بهیار؛ بایر؛ باهیّر؛ کوّره؛ کـاش؛ مـووش؛ دهم؛ زموینی که خاوهنی ههیه، بهلام هـیچ جوّره چالاکیه کی کشتوکالی، خانووسازی و پیشهیی تیدا ناکریّ.

زمین بی گیاه: کرار؛ کرال؛ قاقر؛ بی بیر؛ ریتال؛ کریل؛ کرین؛ وشکان؛ رووتهن؛ رووتال؛ رووتهنی؛ گرکهزهوی؛ زهوینی که لهبهر بار و دوخی سروشتی گژ و گیای لی ناروی یان زور کمم دهروی.

زمین پرحاصل: نانگر؛ نانگیر؛ ماک؛ ماکه؛ نهخت؛ بهبرشت؛ زهوی بهریژه؛ زهوی به پیت

و رِيْژەو: **زمين حاصلخيز**

زمین پر کیاه و علف: بــژوێن؛ زەمەنــد؛ بــژون؛ زەوى پر له گیا و لەوەر.

زمین چمن: چیمهن؛ میّرگ؛ چیمهن؛ زهوینی کایه که رووهکهی به چیمهن (سروشتی یان دهسکرد) داپوّشراوه.

زمين حاصلخيز 🐿 زمين پرحاصل

زمین شهری: زموی شاری؛ پارچه زمویگه لی استووری قانوونی شار یان شار چکه یه ک. زمین موات: زموی بی خاوه ن؛ زممینی باهیر که خاوه نی دیار نهبی یان همر بی خاوه ن بی. زمین ناهموار: هیری؛ زموینی زورکانی به کهند و لهند.

زمين هموار: هۆر؛ مەخەر؛ گوهۆر.

■ زمین خیوردن: کوترانیه زموییدا؛ کهوتنیه زمویدا؛ دریانه زمویدا؛ کموتن؛ کموتن؛ کهوتن؛ کهوتن؛ کهوتن؛ کهوتن؛ کهوتن؛ کلینرهی؛ گلینرهی؛ گلینرای؛ بیه توندیکهوه کهوتنه سهر زموی بیان تمختایی شتیک (دیروز موقع بازی زمین خوردم و پایم شکست: دوینی له نیو کایهدا کهوتم و لاقم شکا) ۲. [مجازی] بهزین؛ بهزیان؛ بهزیای؛ دۆپان؛ تیشکان؛ پشتدان؛ کولدان؛ شکست خواردن تیمکان؛ پشتدان؛ کولدان؛ شکست خواردن دیما این گشادبازی آخرش زمین میخورد؛ بهم گوترهکاریهوه ناخری بیدهسکی).

زمین زدن 🐿 به زمین زدن

زمین گذاشتن: ۱. آگ به زمین گذاشتن ۲. آگ به زمین گذاشتن ۲. آکنایی ادانان؛ دهس لی هه آلگرتن؛ دهس لی کیشان؛ لی گیشان؛ لی گیشان؛ دهس چنه ئاسمی؛ واز چنه ئاردهی؛ دهس چهنه کیشای (چند ماه است سیگار را زمین کذاشنه: چهند مانگیکه جگهرهی داناوه).

زمین ماندن: /کنایی / داکهوتن؛ داکهفتن؛ ههر وا مانهوه؛ به دهسهوه مان؛ ئهوهمهنهی؛ بیداپهر بوون (همهی کارها رمین مانده و تو

مىخواھى بروى گردش؟: گشت كارەكان داكەوتووە و تۆ دەتەوى بچى بۆ سەيران؟›: بر زمين ماندن /ادبى]

زمین و آسمان/زمان را به هم دوختن: را به هم دوختن: /مجازی] له دار و بهرد دان؛ شان و قوّل کوتان؛ زموین و ئاسمان به یه کا دان؛ دنیا دان به یه کدا؛ تهق و دموکردن؛ همول و تعقالای زوّر دان (برای نجات پسرش زمین و آسمان را به هم دوخت: بوّ رزگار کردنی کوره کهی له دار و بهردی دا).

از زمین بلنید کردن: ۱. هه لگرتن؛ بهرزهو کردن؛ هۆربینین بهرزهو کردن؛ هۆربینین بهرزهو شتیکی (زورتر) قورس له سهر زهویهوه بهرزکردنهوه ۲. راست کردنهوه؛ راسهوه کهردهی؛ هه لستاندنهوه؛ شتی که له سهر زهویداییه راست کردنهوه ۳. [کنایی] دهس گرتن؛ یارمه تی دانی کهسیکی داماو به پشتگری یان پاره.

از زمین تا آسمان فرق داشتن: [کنایی] ئاسمان و زموی بوون؛ زوّر جیاواز بوون؛ کوجا بر کوجا دده:

از زمین درآمدن: ۱. سهوز بوون؛ شین بوون؛ سیم درآمدن: روان؛ رسهی ۲. دهرهاتن له ژیر زمویهوه؛ له بن زمویهوه دهرهاتن؛ زممینهنه بهرئامهی؛ له زمویدا ههلیّنجران. ههروهها: از زمین درآوردن

بر زمین ماندن 🐿 زمین ماندن

به زمسین افتسادن: داکسهوتن؛ داکهوتنسه زموی؛ کهوتنسه سسهر ئسهرز؛ به زممینسدا کسهوتن؛ ئسهرهزممین کهوتسهی؛ کهوتسهیره زممسین (از اسب به زمین افتاد: له نهسیهوه داکهوت).

به زمین اندختن: داخستن؛ خستنه بان زموی؛ ئهرهزهمین وسهی؛ وستهیره زهمین؛ شتی بهردان تا دهکهویته سهر زهویـن (چوب را بـه

زمین انداخت: چیوه کهی داخست).

به زمین زدن: له پتاندن؛ له نهرز دان؛ به زمین زدن: ۱. دانه زمویدا؛ کوتانه زمویدا؛ کشتیک یان کهسیک خستنه سهر زموین ۲. [مجازی] بهزاندن؛ تیشکاندن * زمین زدن اکتاری]

به زمین گذاشتن: دانان؛ دانیان؛ نیانه زموی؛ ئمرهزهمین نیهی؛ نیایره زممین؛ له سهر زموین دانیان (توپ را به زمین گذاشت: تقهه کهی نایه زموی): زمین گذاشتن

زمین بازی / zamînbāzî/: اسم. [مجازی] کاریان پهوتی کرین و فرؤشتنی زهوی (بهتاییسهت زهوینی دهور و بهری شاران) بو بردنه سهرهوهی بایی و وهدهس خستنی قازانجی زورتر.

زمین خـورده / zamînxorde، هـا/: صـفت. [مجازی] لیقـهوماو؛ کـهوتوو؛ کهفتـه؛ قور ممـاو؛ کلوّل؛ داماو؛ نوشستهیّناو (به آدمهای زمینخورده باید کمک کـرد: دهبـی یارمـهتی مـروّی لیقـهوماو

زمیندار / zamîndār ، ها؛ ان/:/سهر زمویندار؛ زمیندار؛ مهزراوان؛ خاومنزموی؛ کهسی که زموینی کشتوکالی ههیه.

زمینریخت / zamînrîxt: اسم. [زمین شناسی] نژمی زهوی، پیکهاته و چونیهتی جیگرتنی ئاو، بهژ و کهند و لهندگهلی زهوی.

زمینریختشناسی / zamînrîxtšenāsî/:/سـم. /زمینشناسی] لقیّک لـه زانستی زمویناسی کـه دهپهرژیتــه ســهر چـالوچوّلــی، بــهژ و ئوقیانووسگهلی زموی و هوّی بهدیهاتنیان.

زمینـــزی / zamînzî/: صــفت. ز وویـــژی؛ بهتایبهتمهنـدی یـان خـووی ژیـان لـه سـهر ز وویندا.

زمینساخت / zamînsāxt: اسم، لقیک له زمویناسی که له سهر پیکهاتهی چین و لوّی نهگوری زموی و هیّز و بار و دوّخگهای که دمبیته هوّی جم و جوولی (وهک پهیدا بوونی کیو، بوومهلهرزه و کهندولهند) باس دهکا.

زمین سنجی / zamînsancî؛ اسم. زموی پیوی؛ کار و رموتی لیکوّلینهوه له شیوه و نهندازهی زموی به وردی و دیاری کردنی ههر خالیّنک له سهریهوه.

زمسین شسناس / zamînšenās، ان/:/سه. زمویناس؛ کهسی که له پیکهاتهی زموی و چونیه تی دروست بوونی بهردگهل شار مزایه.

زمین شناسی / zamînšenāsi:/سه, زهویناسی؛ زانستی که له پیکهاته و سهربهوردی زهوی بهتایبهت به سهرنج دان له سهر بهردگهل و پیکهاتهی نیستایان ده کولایتهوه.

زمین شیمی / zamînšîmî: افارسی/ فرانسوی] اسم. زهوی شیمی؛ زانستی که له پیکهاته و گزرانکاری کیمیایی بهشی نهگوری زهوی دهکوّلیتهوه.

زمین فیزیک / zamînfîzîk/: [فارسی/ فرانسوی]

اسه زهوی فیزیک؛ زانستی که له سهر

رهوتانه گهلی ماکی زهوی، وه که ههوا، شاو،
بوومه لهرزه، گرکان، شوینه واری میغناتیسی و

رادیؤنه کتیڤ ده کولیته وه.

زمینگرا / zamîngerā/: صفت. [زیستشناسی] بهتایبهتمهندی گهشه کردن و لارهو بوون بهرهو زموی.

زهسین گرایسی / zamîngerāyî/اسه، اریستشناسی این خوار ازیستشناسی این خوار بودنه به دره و زهوی، به تاییه ته که گرو و گیادا.

 نهخوّشی یان کـزی (پـس از آن حادثـه یـک سـال رستحـر شـد: دوای ئـهو رووداوه سالـیک ر مویـنکبر بوو).

ز مینلاد / zamînlād/:/سم به ژایی؛ پاناییه کی گهوره و بهرین له وشکی که بریتیه له زوربهی خاکی ولاتیک و زورتر له بهرامبهر دورگهوه به کار دی.

زمین لرزه / zamînlarze ، ها/:/سم. بوومه لهرزه؛ بووه له درزه که بووه له درزه؛ زهوله درزه؛ زهمین له درزه که له روی ناکاوی به شیک له تویکلی زهوی.

زمین لغرد / zamînlaqze، حا/:/سم. گندر؛ دیاردهی بهر بوونهوه و گندرین و کوما هاتنه خوارهوهی بهرد و خوّل.

زمینوار / zamînvār/: صفت. زمویناسا: ۱. به بیچمی گریمانی گؤی زموی جگه له کهند و لهند و چال و چولیگهلی ۲. به بیچمی گوی ناتمواو، وهک گؤی زموی.

زمینه / zamîne، ها/:/سه، ۱. ژیرنهخش؛ تهخت؛ مهتن؛ بنه کوک؛ ئه و بهشه له چنراوه یان وینهیه که که وتوّته دهوراندهوری نهخشه هوه ‹نقاش دختری را در زمیهی جنگل انبوهی کشیده بود: شیوه کیش کیژیکسی له ژیرنهخشی لیرهواریکی چردا کیشا بوو> ۲. پیکهاته؛ بار و دوخسی رهوداوی یان دوخسی کردنی کاریک ﴿رسه ی این کار از قبل فراهم شده بود: بیکهادی ئهم کاره له پیشهوه پای کهوتبوو> ۳. [مجازی] مهبهست؛ بوار؛ بابهتی کار کوتبوو> ۴. زمینشناسی] شانه؛ بنه کوک؛ ئهندازه، شیّوه و ریزی جی گرتنی کانیگهل له بهددا.

☑ زمینه داشتن: ۱. ئهگهری سهرکهوتن ههبوون
 ۲. بهرهـه ف بـوون؛ تـهیار بـوون، هـهروهها:
 زمینه فراهم کردن

زمینے چینے / zamînečînî، ها/:/سے، رمینخوشکەری؛ کاریان رەوتی بەرھەڤ کـردنی

پیشه کی بو جیبه جی کردنی کاریک.

زمینه سیاز / zamîneāz: اسیم، ریخوشکهر؛ ریکخهر؛ نهوی کار، رهوت یان دوخی دابین ده کا (جنگ زمینه ساز ثروتهای بادآورده شد: شهر بوو به ریخوشکهری سامانگه لی مفت و مهرحه با>.

زمینه سازی / zamînsāzî، ها/:/سه. ریخوّشکهری؛ کار یان رهوتی دابین کردنی پیّداویستی یان بار و دوّخی لهبار بو دهسپیّکردنی چالاکی یان کاریّک.

زمینی / zamînî/: صفت، زهویسنی؛ زهمسینی:

۱. پیوهندیدار یان سهر به زهوی «محصول زمینی:
داهاتی زهمینی > ۲. پیوهندیدار به گوی زهویسهوه
«موجود زمینی: بوونسهوهری زهویسنی > ۳. بسهژی؛
پیوهندیدار به وشکیهوه «نیروی زمینی: هیری
زهوینی».

زن ' / zan ، ها؛ ان/:/سه ژن؛ ژهنی؛ زه؛ زینه؛ پیره ک؛ پنکو؛ پتو: ۱. ئافرهت؛ عافرهت؛ مروّی میّوینه ی پیّگهیشتوو (همه از زن و مرد در انتخابات شرکت کردند: ههموو به ژن و پیاوهوه له هها بژاردندا به شداریان کرد > ۲. هاوسه ری پیاو؛ هاوژینی پیاو؛ ئاوجووت؛ هام جووت (زن همسایه مان مریض است: زنی دراوسیّکه مان نه خوّشه > ۳. مروّی میّوینه که میّردی کردووه (زن بیوه؛ ژنی بیّوه).

زن پای در زنجیر: ۱. [نجوم] ژنی کۆت له پا؛ وینهیه کی ئاسمانی باکووری ۲. ههوریکی مارپیچی رووناک لهو وینهدا * المرأه المسلسله؛ امرأه المسلسله؛ مرأه المسلسله

زن خانه: کابان؛ کهیبانوو؛ کهیوانوو؛ کهیوانه؛ کهبانی؛ ژنی مال؛ ژهنو یانهی، بنهوان؛ بنهوانه؛ ژنی که بهریوه بردنی کار و باری نیو مالی له نهستودایه.

■ زن بردن: [کفتاری] ژن خواستن؛ ژن هینان؛ ژهن واسهی؛ ژهن ناردهی <آزاد از ده ما زن برده است: نازاد له دیی ئیمه ژنی خواستووه). زن دادن: ژن پیسدان؛ ژن دان؛ ژهن دهی؛

ژهن داپنهی؛ ژنی کردنه هاوسهری پیاویک (آنها به غریبه زن نمیدهند: ئهوان ژن نادهنه بیگانه).

زن گرفتن: ژن هینان؛ ژن خواستن؛ ژن هساردهی؛ شساردهی؛ ژن نسازدهی؛ ژهن ئساردهی؛ زهماوهن کردنی پیاوی له گهل ژنیکدا «امسال برای پسرش زن گرفت: نهمسال ژنی هینا بو کورهکهی›.

- زن : پیوازه. ـ لیدهر: ۱. ـ ژهن؛ ـکوت؛ ـکوّ: وژهنیار؛ نهوهی که لیدهدات (بو نامیری مووسیقا) دهٔ لمرن دهول ژهن ۲. ـ وهشین؛ ـ شان؛ ـ شان؛ لمهن؛ نهوهی که لینهدات دشمشیرزن؛ خشتزن: شیروهشین؛ خشتلیدهر> ۳. ـ ژهن؛ ـ ژیّن؛ شیروهشین؛ خستلیدهر> ۳. ـ ژهن؛ ـ ژیّن؛ راتسله کیّن؛ نهوهی که دهژهنیت دهٔ مشکزن: مهشکهژهن

زنا / zenā/: [عربی]/سم. [اسلام] زینا؛ زیناح؛ زیناع؛ زهنی؛ تیّکه لاوی ژن و پیاوی کسه هاوسهری یهک نین. ههروهها: زنا کردن

زناشوئی / ²/zanāšû\ و زناشویی را المتحدی الم

زناکاری / zenākārí: [عربی/ فارسی] *اسم. (اسلام)* زیناکاری؛ تیّکه لاوی ژن و پیاویّـک کـه ژن و شووی یهک نین.

كەسى كە زىنا دەكات.

زنانگى / zanānegî:/سم, ژنايەتى؛ ژنــەتى؛ دۆخ يان چۆنيەتى ھەبوونى تايبەتمەندىگەلى ژنانە.

زنانه / zanāne/: صفت. ژنانه؛ ژهنانه: ۱. سهر به ژنان یا تاییهت به ژنان (پیراهن زنانه: کراسی ژنانه ۲ وک ژنان (رفتار زنانه: تاکاری زنانه).

زنانــهدوز / zanānedûz ، حما؛ الناز: صفت. ژنانهدوور؛ دوورینی جلوبهرگ و پیلاو و کیفی ژنان.

زنبابا / zanbābā ، حما/:/سم. (گفتاری] باو هژن؛ باوهژهنی؛ زردایک؛ ژنباڤ؛ ژنی باوک.

زنباره / zanbāre ، ها؛ گان/: صفت. ژنباز؛ تـوّلاز؛ ئوّگری ئەوینـداری و هاوئـامێزی کـردن لهگـهلّ ژنان: زنباز

زنباز / zanbāz/ 🐨 زنباره

زنبرادر / zanbarādar ، ها/:/سم. براژن؛ براژهنی؛ ژنیبرا؛ زورار؛ ژنیتی.

زنبق / zambaq, zanbaq، ها؛ ان/: [معرب از فارسی]/سم, لهیلانک؛ زەمبەق؛ زەمەق؛ گول زیوا؛ گسالر: ۱. گیایسه کی رازینسه یی لسه تسیرهی زەمبەقان، به لاسکی قیت و گهلای کهسکی تیوخی خهنجهرئاسیا و گولی ناریسکوپیکهوه ۲. گولی ئهو گیایه که گهوره و سپی، وهنهوش یان زەردی بۆنخۆشه و چهند جۆری ههیه.

زارگهته؛ زارگیته؛ زارگیته؛ زلگیته؛ زلکیته؛ زلکیته؛ زرکتک؛ ئهستنگ؛ مووز؛ سیّو؛ ناوی گشتی ههر یه کسه لسه گسته گسته اسکبالان، به لهشی خر و لووس، دامی که شتی پی ههلاده مژن یان ورد ده که ن و چر و بالهوه، زوربهیان گیاخورن و ژبانی به کومهلیان هههه.

☑ زنبور زرد: شاندهلیک؛ ستانگ؛ ستهنگ؛ گونجهزمرده؛ زهردهواله؛ زهرگهته؛ زهنگهته؛ زلقتی؛ زرقتک؛ زهرگهتهیه کی چکۆلهی چزداره ییوهدهدا.

زنسور سرخ: ژهنگهسسووره؛ زهنگسهزمره؛ سسیرهموزه؛ سسیرهموزه؛ سسیرهمووزه؛ سسوورهموزه؛ سسوورهموزه؛ کونجهسسووره؛ زهرگهٔ سینلگ؛ ستهنگ؛ سستانگ؛ زهرگهٔ تهیسه کی سسووره و زهردی چزووداره و له زهرگهٔ تهیسه کی ناسایی زلتره.

زنبور سیاه: شهمهتریلکه؛ بهدرهمه؛ شابهردهمه؛ پیڤۆک؛ جۆرێ زەرگهتهی پهشی کوڵکن، که بیٚچووهکانیان میملی میرووانیترن.

زنبور طلایی: جوری زورگه ته به پیستی رونگامه ی بریقهداره وه که ژیر سکی ته خته و له ناو شانهی ههنگ و زورگه ته کیویدا هیلانه ده کا.

زنبور عسسان هسهنگ؛ میسشهنگوین؛ مسیشهسهنگوین؛ میسشی هسهنگوین؛ مسیشههنگ؛ میسشهنگف؛ کاوینهمیش؛ میشهههنگ؛ میشهنگ مسیسهسه ل وهوه؛ جوریک زهرگه سه که زهرد و رهش و قاوهیی و تهنانهت تهلایی و دوو رهنگیشی ههیه، به کومه ل ده ژین و له شیره ی گول و گیا ههنگوین دروست ده کهن.

زنبور عسل ملکه: ماک؛ ماکه؛ شاههنگ؛ سهرهههنگ.

ازنبور زدن: زورگهته پیوهدان؛ زوردهواله پیوهدان؛ زوردهواله دانه پیوهدان؛ زوردهواله گهسهی؛ ههنگهژاله دانه قهدهو خزنور دستم را زد، اینقدر باد کرد: زوردهواله بجودی دام، نهمهنده دهستم پهنهما).

زنبور خـوار / -zambûrxār, zanbûr ، هـا؛ لـن/: [عربــی/فارســی]/ســم. حهورهنگیلــه؛ رهنگــریژه؛ هـمفترهنگیلــه؛ مــیشخــوّره؛ ههنگــهخوّره؛ ههنگهچنه؛ ههنگهچین؛ پهلهوهریکی کوّمهڵژی، به جهستهی باریک، بالی دریژ و نووکتیژ، کلک و دهنووکی دریــژ و باریکـهوه کـه لـه میــرووان دهخوا.

زنبورداری / -zambûrdārî, zanbûr ، ها/:

اعربی/ فارسی]/سم. ههنگداری؛ کار یان رهوتی پهروهردهکردن و بهخیوکردنی میشهنگوین بو بهرههم هینانی ههنگوین.

زنبورک / zambûrak, zanbûrak، ها/: اعربی/ فارسی ا/سم. ۱. ساز یکی ژیداری وه ک چهنگی ژیر چکوّلهیه که له نیّوان ددانی دهنیین و به لیّدانی له زوانهییکی کانزایی و هیّزی ههناسه ده ژهنری ۲. جوّری توّپی چکوّلهی کوّن که له شهردا به سهر وشترهوه دهیانبرد.

زنبوری / zambûrî, zanbûrî: [عربی]/سم, ۱. قوماشی توری درشتچین ۱. چراتوری چراتوری چراتوری به نهوتسووت که له جینی پلیته، توریکی نهسوتی ههیه و نهوت به تهوژمهوه وه کوو توز پییدا ده پژرینت و به تیشکی سپی ده گری.

زنبه / zambe, zanbe، ها/:/سه زهمه؛ زهمه؛ زهمه؛ زهمه؛ زهمه، زمبه وارگوشی لیواره کورت به چوار دوو لاوه که ماکی مالسازی پی جیبهجی ده کهن.

زنبیل / zambîl, zanbîl ، ها/:/سهر ۱. زهمیله؛ زهمبیله؛ زهمبیل ؛ زهنبیل؛ دهسکله؛ چنگله؛ خانگ ؛ گۆشهر؛ قهوشهر؛ تلوخ؛ بهرچینه؛ دهفریکی نهرمی چنراو له لاسکه گیا، نایلون یان سیم، به دهستهی دریژهوه که بو هه لگرتن و جیسه جی کردنی کهلپهل به تایبهت له کاتی کریندا به کار ده چی ۲. [مجازی] تریان؛ قهرتاله؛ قرتاله؛ سهوه ته؛ سهله؛ سهلک.

زنبیلک / zambîlak, zanbîlak/ ۞ راهبند ـ٣ زن پدر / zanpedar، ـها/:/سم. داماری؛ داماک؛ زردایک؛ باوهژن؛ باوهژهنی؛ ژنبانی.

زنجار / zancār ، ها/: [معرب از فارسی]/سم. ژهنگ؛ ژهنگار؛ خوّرک؛ خوّسهره؛ چلک و ژهنگی سهر کانزا.

زنجبيل / zancabîl ، ها/: [معرب از فارسي]/سم.

ههلهزه؛ زهنجهفیّل؛ زهنجهفیل؛ گیاییّکی ئالفی، به گهلای ساکاری دریّژ و له دووی یهک، گولی نیّر مینی مینی نیّر مینی گوشتنی

بۆنخۆشى تام تيژەوه كه له پاش وشك كردنـهوه وه ك بههارات به كارى دينن.

© زنجبیل شامی: خهرواش؛ گیاییک به ریشووی قایم و دریژ و گزشتن، لاسکی ریک و لقلق، گهلای نووک تیژ و تووکن، گولی زوانهیی و لوولهیی زهرد و بهری قاوهیی رهنگهوه، بود دهرمان به کهلکه.

زنجره / zancare ، حا؛ كان/:/سم. بهرزهچر؛ چیچـرک؛ چرچـرۆ؛ چیرچـیرۆک؛ سیـسۆک؛ سيـسۆكە؛ سيرسـيرە؛ شيرشـيرە؛ ميْروويــەكى گچکه په ښاخيکي دريزي وهک موو له نيو چاوان و ئەندامى دەنگ چێكەر لە لاى سكيەوه. زنجموره / zanc(e)mûre/: [؟] اسم. [گفتاری] كرووزه؛ گرياني هاوري لهگهل هاوار و ناليندا. زنجمویه / zancemûye/: [؟]/سم. [ادبی] کرووزه؛ رۆ ـ رۆ؛ شين و شەپۆر؛ گريانى بە كرووزانەوه. زنجيــر / zancîr ، هـا/: ااز كـردى ا/سـم. ١. زنجير؛ زەنجىر؛ زنجىلە؛ ئاللقەرىز؛ زريىزە؛ زرى؛ گەللوازەيەكى كانزايى پېكەوە لكاو بۆ بهستن، هه لواسين و گۆزانهوهی هنری میکانیکی یان (به جوریکی تر) بو خشل و زەمېسەر بسە كسار دى ٢. زنجسير؛ زەنجسير؛ زنجيله؛ چـهن ريـسه ئالْـقهى ناسـكى پێكـهوه بهسراو که له رێورهسمي زنجير لێداندا به كار دى ٣. [مجازى] پابەنىد؛ پاوەن؛ كۆسىپ؛ لەمپەر؛ گەپل؛ بەرھەلست.

■ زنجیر چرخ: زەنجیری چەرخ؛ زنجیرێ که له کاتی بهستهلهکدا بۆ بهرگری لـه خـزین، بـه چهرخی ماشینیهوه دەبهستن.

زنجیر باره کردن: /کنایی/ ۱. چاو دهرپه پین؛
 هه لپفان؛ کهف چهراندن؛ زوّر تووړه بوون
 بوین؛ پهت پساندن؛ هه ددی بوون؛

دانه کێو؛ شێت بوون.

زنجیر زدن 🐿 زنجیرزنی

زنجیىر كىردن: زەنجىركىردن؛ بىــە زەنجــير بەستن.

زنجیرزنی / zancîrzanî، ها/:/سم، [شیعه] جوری ری وی وه مسمی تازیه باری به تایبه ت له مانگی محه وهمدا که تازیه باران به زنجیر پهیتا یه شانی خویان ده کوتنه وه. هه روه ها: زنجیر زدن

زنجیره / zancîre، ها/:/سم, زنجیره: ۱. شریته؛ ئهوه ی له بیچمی زنجیر بی ۲. چهرخه؛ خول؛ گهلوازه؛ گاز؛ کار و رهوتگهلی پیوهندیدار پیکهوه «زنجیرهی تولید: زنجیرهی بهرههم ۳. گرنج؛ هیلگهلی لیوارهی سکه ٤. ئالقهگهلی له شوین یه کی وه ک زنجیر له چنیندا، بهتایبهت قولابچنی ۵. تالی گولابتوون یان ئاوریشمی چندراو به شیوهی زنجیر له پهراویزی جلوبهرگدا.

 زنجیرهی غذایی: زنجیرهی بژیبوی؛ زنجیره پلهی گیاندارانی ده قهریکی سروشتی که ههر په گهزی له ژینهوهران، په گهزی تر ده خوا و ده یکاته بژیوی خوی.

زنجیسرهای / zancîre'i: صفت، زنجیرهیسی؛ زنجیره دار؛ به بیچم یان دوّخی زنجیرهوه، به تایبهت به یه که له شوّن یه کی و به ردهوامی یان پیّک پیّوه ندیهوه.

زنجیری / zancîrî/: صفت. پهتبر؛ زهنجیری؛ دهسوهشین؛ شیتی بهترهف که پیویسته دهست و پای ببهستریتهوه

ج؛ زەنىج؛ ئەرزەن؛ كارگيرى بەندىخانە.

زندانی ای zendānî، ها؛ ان السم. به ندی؛ به ندی؛ به نگی؛ زیندانی؛ زینانی؛ زندانی؛ وه نی استی؛ گراو؛ گرتوو؛ که سی که له به ندیخانه دا راگیر ده کری (امروز سه زندانی آزاد شدند: نه ورو سی به ندی به ردران >.

☑ زندانی سیاسی: زیندانی سیاسی؛ کهسێ کـه به هۆی بیر و بۆچوونیهوه گیراوه.

■ زندانی شدن: زیندانی بوون/ کران؛ له بهند گیران؛ بهندکران؛ له بهندیخانه دا راگیر دران <چهار ماه در تبرینز زندانی شد: چوار مانگ له تهوریزدا زیندانی بوو›.

زندانی آ: صفت. به ندی؛ به نگی؛ گرتوو؛ گراو؛ دیل؛ گیراو؛ دیل؛ گیراو و دیل؛ گیراو و چاودیری لیّکراو له به ندیخانه دا (آزاد هم سه سال در اینجا زندانی بود: ئازادیش سیّ سال لیّره دا زیندانی بوو).

زندگانی / zendegānî ، هما/:/سم, [ادبی] ژیان؛ ژیسن؛ ژی؛ ژیسوهی؛ ژیسوای؛ ژیسوار؛ زینگانی؛ زینگی؛ جیو.

زندگی / zendegî مها/:/سهر ژیان؛ ژین؛ ژی؛ ژی؛ ژیوهی؛ ژیوای؛ زنهگی؛ زنهیی؛ جیو؛ زینگی؛ زینگانی؛ زینده گی؛ زنانی؛ زیوار؛ ژیوار؛ نسک:

۱. تایبهتمهندی بوونهوه ری زیندوو که دهبیته هوی جیاوازی له گه ل شتگه لی بی گیاندا و به سـووت و سـاز، گهشه و گـووران، زا و زی و پهرچدانه وه خـوی ده رده خـات (زندگی جانوری: ژینی گیانه وه ری ۲. گوزه ران؛ لایه نی له چالاکی یان رابواردنی کهسی (زندگی خصوصی: ژیانی تایبه تی) ۳. جیو؛ نسک؛ زیوار؛ ژیوار؛ بژیوی؛ پیداویستی ژیان (با ماهی دویست هزار تومان زندگی بینداویستی ژیان (با ماهی دویست هزار تومان زندگی

زنخ / zanax/:/سه. [ادبی] زنج؛ زهنج؛ ئهرزهن؛ ئهرزنگ؛ ئهرزنگ؛ چهن؛ چهنه؛ چانه؛ چهنه؛ چهناک؛ چهناکئ؛ چهناخ؛ چهنهگ چهناکئ؛ چهناک؛ چهناکئ؛ چهناخ؛ ئاگر گوشک؛ خوار ترین بهشی دهم و چاو به شیوهی دهرپه پویه ک له شهویلاکی ژیروودا. زنخدان / zanaxdān/:/سه. [ادبی] چناوه؛ چهناگه؛ چهنهگه؛ چالی چهنه.

زنداداش / zandādāš ، ها/: [فارسی/ ترکی]/سم. [گفتاری] براژن؛ براژهنی؛ ژنتی؛ ژنی برا. زندار / zandār ، ها؛ ان/:/سـم. [گفتاری] ژندار؛ ژهندار؛ پیاوی که ژنی ههیه و سهالت و سـپات نبه.

زنداری / zandārî:/سم ژنداری؛ ژهنداری؛ لیّهاتوویی و توانایی ژندار بوون این رسم زنداری نیست: ژنداری وا نابیّ>.

زندان؛ زندان؛ رینان؛ زندان؛ زندان؛ زندان؛ زندان؛ زندان؛ زندان؛ زندان؛ زندان؛ زندان؛ زینان دام دارا وه دیک بو پاگرتنی به زوری تاوانباران یان بهرتاوانان ۲. بهندیخانه؛ گرتیخانه؛ گرتیوخانه؛ گرتیکهه ؛ دوساخخانه؛ بهیخانه؛ حهپس؛ قهلا؛ قولیک؛ مال یان بینایه ک که بو نهم مهبهسته تهرخان کراوه ۳. شوینی که کهسی بی ویستی خوی ده ویدا پاده گیردری و له هاتنه ده ره وه ی بهرگری

📵 زندان ابد: حبس ابد 🖘 حبس

زندان سکندر: ۱. زیندانی ئهسکهندهر؛ شوینی زوّر تاریک و خوّفناک و ناخوّش ۲. [قـدیمی] لهقهبی شاری یهزد له کوّندا.

زندان مجرّد: حبس انفرادی هست حبس

ا به زندان افتادن: کهوتنه زیندان؛ کهفتنه
زیندان؛ بهندکران؛ خرانه بهندیخانهوه؛
زیندانی بوون، ههروهها: به زندان انداختن
زنندانی بوون، هروهها: به زندان انداختن
زنددانبان / zendānbān، ها؛ ان/:/سرم
زیندانهوان؛ زینانهوان؛ زینانوان؛ وهردیان؛

به ریوه نه ده چوو که (گفتاری شتومه که کهل و په لی ناو مال ۵. به سه رهات ژیاننامه درباره ی زندگی پاستور خواندم: کتیبیکم له مه رئانی پاستور خوینده وه که

■ زندگی سکی: (تعریض) ژیانی سـهگی؛ سـهگ مهرگی؛ سهومهرگی؛ ژیواری پر له ژاری.

زندگی دادن: ژیاندن؛ ژیانن؛ بهخیوکردن؛ بژیو پیدان.

زندگی را بدرود گفتن: [ادبی] کوچی دوایی کردن؛ مالاوایی یه کجاری کردن؛ مالاوایی یه کجاری کردن؛ مالاوایی یه کجاری کردن؛ دنیای روون به جی هیشتن؛ مردن؛ فهوتان (استاد هژار در سال ۱۳۶۹ زندگی را به درود گفت: ماموّستا ههژار له سالی ۱۳۳۹دا کوچی دوایی کرد).

زندگی کردن: ژیان؛ ژیوهی؛ ژیوای؛ یاشتن؛ زیندهگی کردن: ۱. ههبوونی چالاکیگهلی پیّوهندیدار به گیانلهبهرهوه (وهک سووت و ساز، گهشه و گووران، زا و زیّ و ۰۰۰۰) ۲. ژیبن به سهر بردن؛ دانه سهر؛ به سهر بردن؛ ماوهیی له تهمهن له شویّنی یان له بار و دوّخیکدا دانه سهر (سه سال در آن شهر زندکی کرد: سی سال له و شاره دا ژیا).

از زندگی سیر/بیبزار/خسته شدن: له ژیان وه ره ز بوون؛ ژیان له بهر چاو کهوتن؛ ژینه تال نهویستن؛ له ژین یاس بوون؛ جه زینه گی بیزار بیهی؛ جه زینه گی مانیای؛ ئۆگری ژیان نهبوون.

به زندگی خود خاتمه دادن: قالّی خو برپنهوه؛ به ژیانی خو دوایی هینان؛ خو کوشتن؛ وی کوشتهیوه؛ خوکوژی کردن (با خوردن دارو به زندگی خود خاتمه داد: به خواردنی دهرمان قالی خوی بریهوه).

به زندگی کسی خاتمه دادن: قالّی کهسیّک برینهوه؛ سپی کردنهوه؛ بوونه باییسی کهسیّ؛ کهسیّک کوشتن (روسری را به

دور گردنش پیچید و به رسدگی او خانمه دد: سهرپوشه کهی پیچانده دهوری ملیهوه و فاسی بریهوه >.

زند گیسوز / zendegîsûz/: صفت. [مجازی] ریان این خوب ازی] در این از بیان تالیکه را ژیبان تاریک که را ژیان پرهشکه را ژین کویر که را به تایبه تمه ندی یان توانی یا بیه دیهینانی پرهنی و دژواری و به فیرودانی ژیان.

زندگینامه / zendegînāme ، ها/:/سـم. ژینامـه؛ ژیننامه؛ ژیاننامه؛ گوزارشیّک لهمه پهسهرهاتی ژیانی کهس یان کهسانیّکهوه.

زنده / zende، ها؛ گان/: صفت. زیندوو؛ زندوو؛ زیندو؛ زینوو؛ زینک؛ زینه؛ زیندی؛ زیندی؛ زندی؛ زیندو؛ زیندی؛ زندی؛ زینده وار؛ زینده وار؛ زینده مال؛ زینده وه ور؛ ژیهی؛ بههره وه ور له ژیان زینده مال و زینده مال؛ زینده وه وه به جموجوولی که له بوونی گیانه وه را به جموجوولی که له بوونی گیانه وه را ده وه شیته وه (شهر رست: شاری زیندوو) ۳. به گور و گهشه (رسده دل: دل ریسک) که لیهاتوو له نیشاندانی ههستی چالاکی، گور و گهشه دا (صحنه ی رسده دل: دل ریسک که شهسته دا (صحنه ی رسده: دیمه نی زیندوو) که در استه وخو (له بلاوکردنه وه ی به رنامه ی رادیو و ته له گهال به ریوه چوونیدا دال به کولا و (له مه پر برنج، نوک وس).

ا زنده شدن: ژیانهوه؛ زیندوو بوونهوه؛ زینهوه بیه بیهی: ۱. وشیار بوونهوه؛ وریا بوونهوه؛ بیه دهست هیّنانی دووبارهی ژیان (پس از سه ساعت که از مرکش میگذشت، دیدند زنده سده و دارد نفس می کشد: سیّ سهعات دوای مردنی، بینیان که زمدوب بودو و خهریکه همناسه دهدا> ۲. ژووژانهوه؛ ژووژیانهوه؛ بووژانهوه؛ ئهوهژیوهی؛ ژیوایوه؛ کهوتنه خوّ؛ به دهست ئهوهژیوهی؛ ریوایوه؛ سهلامهت، پاراوی یان چالاکی خوّ (دشت از بارانهای بهاری زیده سد:

دهشت بسه بسارانی بسههاری ژووژایسهوه ۲ . ژووژایسهوه ۳ . ژووژانسهوه؛ بزووژانسهوه؛ بزووتنسهوه؛ ئهوهژیوهی؛ ژیوایوه؛ به دهست هیّنانی برهو و باوی لهمه پیّش (اقتصاد کشور زنده شد: ئابووری ولات ژووژایهود). ههروهها: زنده بودن؛ زنده

زنده باد / zendebād/: دعا. بژی؛ نهمری؛ وشهیی بخ ده ربرینی داخوازی خوراگری و مانه وه ی کهسی یان شتیک (زنده باد صلح: بژی ناشتی).

زنده به گور؛ زینه به گور؛ زینه چال؛ کار یان زینده به گور؛ زینه چال؛ کار یان رهوتی داپوشران له ژیری شتیکهوه (وه ک خاک، بهرد، بهفر) بهر له مهرگ که بیته هوی مردن ده نفر در زیر آوار زنده به کور شدند: ده کهس له ژیر دار و پهردوودا زینه جال بوون ک.

زنده دل / zendede، ان/: صفت. ۱. دلزیندوو؛ دلـگهش؛ دلاوا؛ دلاوه دان؛ بـه گور؛ دلزیندی؛ دلبژی ۲. [کنایی] ئهویندار.

زندهز۱' / zendezā/:/سم. زگوزا؛ زگوزێ؛ زا و زێ؛ سـک و زا؛ زا و زوو؛ زهو؛ کـار یـان رهوتی زان؛ زای؛ بیچوو دیتن.

زنده زا^۱: صفت. [زیست شناسی] به چزی؛ بیچووزی؛ ژیـوزی؛ لیهاتوو لـه زانی بیچـووی زیندووی گووراودا (وه ک مروّف). بهرانبهر: تخمزا

زنده یاد / zendeyād ، ان/: صفت. نهمر؛ خاوه نی ژیان و کاری شایانی وا که دوای مردنیش له بیر و دلدا ماوه تهوه (زنده باد گوران در شعر نوآوری داشت: نهمر گۆران له شیعردا داهینانی ههبوو).

زندیق / zendîq, zandîq ، ان: [معرب از پهلوی] مفت. [قدیمی] زندیق؛ مانهوی؛ شوینکهوتووی یه کی له ئایینگهلی ئیرانی، بهتایبهت ئایینی مانی.

زندنیل / zanzalîl، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. ژنئاغه؛ ژناخه؛ دهستگوّ؛ ژیردهست و گوی له مستی ژن (هاوسهر) (همسایهی ما خیلی زنذلیل

است: دراوسێکهمان يهکجار ژنئاغهيه>.

زنسالارى / zansālārî:/سم. [جامعه شناسى] ژنسالارى؛ ژنمهزنى؛ نيزامێكى كۆمهلايهتى كه تێيدا دەسەلات به دەستى ژنانهوەيه.

زنستیزی / zansetîzî:/ســه دژایــهتی لهگــهل ژناندا و بینباوه پی به لیّهاتوویی و توانایی ژنان. زنعمو / zan'amû ، ــها/: [فارسی/ عربی/ فارسی] /ســـه مــاموّژن؛ مــهموّژن؛ ئــاموّژن؛ مــامژهنی؛ ماموّژهنی؛ ژنئاپ؛ نیاژی؛ ژنی مام.

زنك / zanak/: اسم. [تعريض] ژنهتيو؛ كچهتيو؛ ژنى ئاماژه پێكراو ‹زنك مىخواست بچەى مرا بىدزد: ژنهتيو دەيويست مندالهكەم برفێنێ›.

زنکن / zonkan، ها/: [آلمانی]/سم, زونکهن؛ پهروهندان؛ ناوی بازرگانی کهرهستهییک وه ک بهرگیکی گهوره و نهستوور که به لگه و نووسراوهی تیدهنین و بو به رگری له بلاوه بوونیان، لیواره کانیان کون ده کهن و به میلهیانهوه ده کهن و به فهنه ر ده یانبهستن: زونگن

زنگ / zang/:/سم. زەنگ؛ زەنگە: ١. /ـها/ زيـل؛ زەنگل؛ زەنگۆلە؛ ئامىرى بۆ سەرنج راكىشان يان وشیاری دان به شیوهی: الف کهرهستهیه کی کانزایی ناو هلۆل که گۆیـهکی لـه ناودایـه و لـه ههژاندندا دهنگێکي زايه لهداري لينديت ب پهرهیه کی کانزایی هه لواسراو که به هوی کوتانی به چهکوچهوه دهنگیکی زایه لهداری لیوه دەردى ج) دەزگايى ئىلكترۆمىغناتىسى، بىرىتى له پهرهیه کی کانزایی و میغناتیسینکی نزیک به یه ک که به لیدانی دوگمهیه ک، کارهبا له ناوهندی میغناتیسیه که دا وه گهر ده کهوی و رادانی له پهستای پهرهی کانزایی دهبیته هـ وی بهرز بوونهوهی دهنگیکسی وشیارکهرهوهی زایه له دار در ده زگاینکی ئیلکترونیکی که به ليدانى دوگمهيئ كارهباى تيدا وهگهر دهكهوي و دەبیته هـوی بـلاو بوونـهوهی دهنـگ یـان

ئاھەنگىكى تايبەت ﴿زنگ بلبلى: زەنكى بولبولى ﴾ ۲. /ها//قديمي/ سازيكي زهريسي وه ک سنج ٣. /ها/ كاتى چالاكى تايبهت له قوتابخانه ﴿زنك تاریخ: زەنگى میدروو > ٤. دەنگى زەنگىي كىه سەرەتا يان كۆتايى ئەم چالاكيە رادەگەيينى <پاشو! مگر زنگ را نمی شنوی؟: ههسته! مهگهر زەنگەكە نابىسى؟ ٥. /ما/ ماوەى چالاكىمەكى وانهیی دیاریکراو (دمور و بهری ٤٥ تا ٥٥ دمقیقه) له قوتابخانه دا ٦. چينگ؛ زونگه؛ زايه له؛ كاريان رموتی زرینگانهوه (وهک دهنگی ویککهوتنی دوو کانزا) <گوشم زنگ میزند: گویم دوزرینگیتهوه ۷. ژەنگ؛ ژەنگى؛ ژەنگار؛ كوورموورى؛ ماكێكى سوور تۆخى ناسک كه له سهر كانزا، بهتايبهتى ئاسن، به هوی ههوای شودارهوه بهدی دیت ⟨قابلمه زنگ زده است: قاولهمه کـه ژهنگـی هێنـاوه⟩ ٨. ژەنىگ؛ ژەنگىي؛ ژەنگىار؛ ھىەر كىام لىه نەخۇشىگەلى جۆراوجۆرى گيايى كە بە ھۆي چالاکی جۆرى كارگەوە سەر ھەلدەدا و دەبيتـه هوّی پواوی و ژهنگ لیّدانی ریـشوو، لاسـک و گەلای گیا ‹بیشتر گندمها زنگ زدهاند: زوربهی

گهنمه کان ژهنگیان هیناوه >: زنگ گیاهی

آزنگ اخبار: زیل؛ زرنه؛ زهنگ؛ زهنگینک که

بۆ وهئاگا هینانی که سیک به کار دهبری.

زنگ چاودار: جۆرى كارگى گيايى چاودار. زنگ خطر: زەنگى مەترسى؛ زەنگى خەتەر. زنگ كاروان: بۆل؛ زەنگى ملى پىشەنگ. زنگ كليسا: جمخار؛ زرنـەى كلىيسە؛ زەنگى

زنگ گیاهی 🐿 زنگ ـ ۸

كليسا؛ ناقووس.

زنگ مس آگ زنگار – ۲ و زنگ خوردن: زمنگ لیدران؛ زمنگ دریهی؛ زمنگلین؛ زمنگ دران؛ بهرز بوونهومی دمنگی زمنگ (وقتی به مدرسه رسیدیم زنگ خورده بود: کاتی گهیشتینه قوتابخانه رمک لیدر بود).

کاتی کهیشتینه فوتابخانه رومک لیدرابوو ۱. زونگ زدن: ۱. زونگ لیدان؛ زونگ دان؛ زونگ دای؛ زونگ دای؛ در ناگ دولیت دهی دای در زرنگانه وه؛ دونگ له زونگه وه دورهینان خوب زرنگانه وه؛ دونگ له زونگه و درستان لیدا، بیزا کییه ۲. زونگدان؛ زونگ لیدان؛ زونگ دهی دای؛ تعلق فوون کردن خبه آزاد رخه خوب حالش را بیرس: ونکیک لید، بو تازاد، بزانه چونه ۳. ژونگ هینان؛ ژونگ لیدان؛ ژونگ لینیشتن؛ گهزن دیتنی گژو و گیا و ده غل و دان به هوی ونک ونک دیتنی گژو و گیا و ده غل و دان به هوی هیناو) ۶. ژونگ هینان؛ ژونگ هوردن؛ ژونگ میناز؛ ژونگ هاوردن؛ ژونگ گاردهی؛ ژونگ لینیشتن؛ توکسیده بوونی تاردهی؛ ژونگ لینیشتن؛ توکسیده بوونی کانزاوه خساعم ریک زده بود: سه عاته کهم رونکی مینانوو).

زنگاب / zangāb/:/سـم. ژەنگاو؛ زەرداو؛ پەلە يا شوێنى نم (زۆرتر بە سەر مىچ و ديوارەوه).

زنگاری ٔ / zangārî/اسم، ژەنگاری؛ ژەنگالى، پىرۆزەيى؛ رەنگى سەوزى ئامال شىن؛ رەنگى كەسكى مەيلەو كەوە.

زنگاری ٔ: *صفت.* ژەنگارى؛ ژەنگالىى؛ بـــــە _رەنگــى سەوزى ئامال شين.

زنگدار / zangdār/: صفت. زهنگدار؛ زهنگین:
۱. زهنگی؛ زهنگار؛ به زهنگ (ساعت ریکسر:
سهعاتی زهکی ۲. زایه لهدار؛ به زرنگه؛ زرنگهدار

(صدای ریکدار: دهنگی ردیکسی).

زنک زدکی / zangzadegî:/ســـه، ژهنگاژویی؛ ژهنگارویی؛ ژهنگهیناوی؛ ژهنگ لیداوی؛ ژهنگ لـــــــنیــــشتوویی؛ دوخ یــان چونیـــهتی ژهنــگ ههالهینانی کانزا.

زنکوله / zangûle، ها/:/سم. زەنگۆلە؛ زەنگولە؛ زەنگـول؛ زەنگوولـه؛ زەنگـل؛ زەنگـل؛ زەنگـل، زەنگـلە؛ چەنگ؛ زەنگى گچكـه كـه پتـر دەيكەنـه ملـى چوارپنيان.

☑ رنگولهی پای بابوب: [مجازی] هه لواخوری دەور تـاوت؛ مندالـــی وردی کهســـێکی بهسالاچوو.

رنکیی / zangî، ها؛ ان/: صفت الدیی ا رهش پیست؛ قوله رهشه؛ رهش پیس؛ رهش پوس. زنسده / zanande/: صفت. ناحه ز؛ لیسده ر؛ جارزکه ر؛ ناشیرین و هوی بینزاری (بوی زننده: بونی باحد ز).

رىنما / zan.nemā/: صفت. ژنانى ؛ ژنانىلىه؛ ژنەرەنگە؛ سەرژنانە؛ سەرژنانىلە؛ بلەكناچى؛ پۆپى؛ كناچلەرەنگ؛ قالەژنە؛ خاوەن روالەتى ژنانە ‹مردرىد، پياوى كىلى

زن وبچه دار / zan-o-baččedār: صفت. [گفتاری] خیزانبار؛ خیزانبار؛ خیزانبار؛ خیزانبار؛ خیزانبار؛ ثن و مندالبرا، خیاوهن هاوسه (ژن) و مندال (میا مستأجر میوبحدار نمیخواهیم: ئیمه کرینشینی حیزالبارمان ناویی).

زنون / zenon/: [از انگلیسی] آگ گِزِنُون رنهار ' / zenhār ، ها/:/سه, [نامتداول] دهخیله؛ دهغیله؛ دهخیل؛ ئامان؛ ئهمان؛ نامه؛ ناما؛ نامهردان؛ دوچ: زینهار

■ زنهار خواستن؛ نامان خواستن؛ ئهمان خواستن؛ ئهمان ویستن؛ موّلهت ویستن؛ هانا بردن.

زنهار دادن: ئەمان دان؛ ئامــان دان؛ ھانــا دان؛ پەنا پىدان.

به زنهار آمدن: داماو بوون؛ بی دهره تان داکهوتن؛ دهستهوسان بوون؛ دهست و دامان مان؛ کوست کهوتن؛ کهوتنه حهلوهلا.

زنهار ': صوت. /ادبی ائامان؛ نامه؛ ئهمان؛ دهخیله؛ دوچ؛ نهی نه کهی؛ وشهی مهترسیدان (زنهار زبان زبد نگهدار: تاماسه زمان له چهوت بهاریزه): زبنها،

زنهاره / zenhāre/:/سـم. دواهـای؛ ئولتیمـاتوم؛ دوایین به گویّدا دانی هاوری لهگهل ههرهشـه و دیاری کردنی موّلهت بوّ وهرام.

زنىيى' / zanî:/سىم. ژنى؛ ژنىمەتى؛ دۆخ يىان چۆنيەتى ژن بوون.

زوائد / zavā'ed/: [عربي] 🐿 زوايد

زوار / zavvār/: [عربى] صفت. زيارهت چى؛ زيارهت كهر.

زوار / zovvār/: [عربی] جمع ه زایر زوال / zavāl/: [عربی] /سم, [ادبی] فهوتاوی؛ گر و فری؛ تیاچوویی؛ نابوودی؛ رهوتی تیدا چوون؛ نهمان؛ نهمهنهی؛ ئاوا بوون؛ له نیو چوون.

زوال یافتن: له نیو چوون؛ فهوتان؛ فـهوتیان؛
 نهمان؛ نهمهنهی؛ تیدا چوون.

زواله / zavāle/:/سـم. پرپۆڭـه؛ دانی جـووچکی تازه له هیلکه دهرهاتوو.

زوایا / zavāyā/: [عربی] جمع آ زاویه زوایه زواید / zavāyed/: [عربی] اسم، ۱. جمع آ زایده ۲. بی که لک؛ زیایی؛ ناپیّویست؛ شهوی زوّر پیّویست نهبی * زوائد

﴿ زودباور: رورباوهر ﴾ .

زودافت / zûd'oft/: صفت. [گیاه شناسی] به ئاندامیّکی وا (بهتایبهت گهلا) که به له کاتی خوی به شیّوهی ئاسایی جوی بیّتهوه و داکهوی .

زودبساور / zûdbāvar مسا؛ ان/: صفت. زووبرواکهر؛ زووباوهر؛ ساکار؛ ساویلکه؛ خاوهنی خوو یان ئۆگرهتی خیرا بهوا کردن به قسمی خدلک، بیلیکولینهوه.

زودپز ′ / zûdpaz/:/سم. دیگ زودپز ۞ **دیگ** ز**ود**پز ٔ: *صفت.* خوّش کولؒ؛ زووکولؒ؛ بـه کـلوّک؛ بهتایبهتمهندی خیّرا و خوّش کولانهوه.

زودجسوش / Zûdcûš: صفت ۱. [مجازی] خوهشجوقش؛ گهرم؛ خاوهن خوه یان مهیل به دامهزراندنی پیوهندی لهگهل دیتران له کاتیکی کهمدا (دختر رودجوس و مهربانی است: کچیکی حوصش حوس و دلوقانه که رووکول؛ بهتایبهتمهندی یان توانایی روو هینانه کولهوه (این سماور خیلی رووحوش؛ است: ئهم سهماوهره رور و دوله کولهوه (مایع رودحوش: تراوی رووکول)

زودخشم / zûdxašm/: صفت. [ادبی] ئاله تی؛ زووگرز؛ زووگر: زووهه لیخو؛ خاوهن تایبه تمه نصدی زوو هه لیخوونه و بسی دهسیه لات لیه خواردنه و می تووره یی و ئالوزی خود هه روه ها: زودخشمی

زودرس / zûdras، ها/: صفت. زوورهس؛ زوورهس؛ رهبت؛ جهدماد؛ ئهنروک:
۱. ناده؛ به تایبهتمهندی زوو پیّگهیین (میوهی زودرس: بهری زوورهس) ۲. پی گهیشتوو له زمین و لهشدا پیّش ماوهی خوّی.

زودرنج / zûdranc، ها/: صفت. زیـز؛ زووتـۆر؛ بهنتهنگ؛ تۆرینۆک؛ فیشقی؛ دڵناسک؛ گونروو؛ بێسهبر و تابشتی پێویست له بهرامبـهر ئاکـار و

زوبین / zûbîn، ها/:/سه, خست؛ دلام؛ زهرگ؛ رمب؛ زووبین؛ کورتهنیزه؛ ئامیری شهری کهونارا به شیّوهی رمی پچووکی نووک تیـ ژبه سهری دووشاخهوه.

زوج ' / zowc, zo:c ، ها/: [عربی]/سـم. ۱. شـوو؛ ميّرد ‹زوج و زوجه بايد حاضر باشند: ژن و شوو دهبـێ ببن > ۲. جووت؛ جفت؛ جيت؛ ژن و شوو؛ ژهن و شوو؛ ژن و ميّرد ‹زوحهـای جـوان: ژن و سـووگهلی لاو>.

زوج ٔ: صفت. جـووت؛ جفـت؛ جـوّت؛ جیـت: ۱. شیاوی دابهش بوون به دوو لهتهوه ۲. دوانـه؛ دوو تایی و دوو تاقی.

زوجـات / zowcāt, zo:cāt/: [عربـی] جمـع ۞ زوجه

زوجه / zowce, zo:ce ، ها؛ زوجات/: [عربی] /سـم. [ادبی] ژن؛ ژهنی؛ پیرهک؛ هاوسهری پیاو.

زوجیست / -zowcîyyat, zo:c/: [عربی]/سم. هاوسهری؛ هاوسهریهتی <او را به زوجیت خود درآورد: کردی به هاوسهری خقی∢.

زوجین / -zowceyn, zo:c: [عربی] /سـم، ژن و شوو؛ ژهن و شوو؛ ژهن و طلاق با توافق زوجین صورت می پذیرد: ته لاق به رهزامه ندی رن و شوو سهر ده گری >.

زود کی / zûd: صفت. زوو؛ زی: ۱. بسهر لسه کساتی دیباریکراو یسان شیاو حسالا زود است: تیستا زووه کی: ۱. بسهر تای کاتبدا حسیم زود: بهیانی زوو».

زود ٔ: قیسه زوو؛ زی؛ بهله ز؛ خیسرا؛ گسورج؛ کرژ؛ ئازا؛ ئازانه: ۱. بیخوهستان؛ بیخ مهودای کرژ؛ ئازا؛ ئازانه: ۱. بیخوهستان؛ بیخ مهودای تسام خزود بیسا: زوو وهره > ۲. بسه لسه کساتی پهله؛ به توندی؛ به ههشتاو خزود جواب داد: زوو وهرامی داوه >.

زود ۔ تَ: پیشو*اژه.* زوو۔ : ۱. بهر لـه کـاتی ئاسـایی (زودرس: زوورهس) ۲. بــه تونــدی و خیرایــی

کــردهوهی ناحــهزی دیترانــهوه. هــهروهها: زودرنجی

رود كىدر / zûdgozar: صفت. كىدم تەمىدن؛ خىراتىپەر؛ زۆر پىنەچوو؛ لەز تىپەر.

رود کوار / zûdgovār/: صفت. سـووک؛ سـوّک: زوو زووهــهرس؛ زووتــاو؛ بــه تایبهتمهنــدی زوو ههرسه ک بوونهوه.

رود گیر / zûdgîr/: صفت. ۱. خوش گر؛ زوو گر؛ به تایبه تمهندی زوو هه لگرسانه وه ۲. زوو گرس؛ زوو گر، به تایبه تمهندی خیرا سفت بوونه وه و به شیوه ی دلخواز ده رهاتنه وه (سیمان رود کر؛ چسب ددد: سیمانی سه دید؛ چهسبی روو کر).

رودمی<u>ــــر</u> / zûdmîr ، ــان/: *صـــفت. [نامتـــداول]* ژین کورت؛ خاوهن ژیانیّکی کورت.

زودهست / zûdhazm: [فارسی/ عربی] صفت. سووک؛ سۆک؛ زوودەن؛ زووهەرس؛ زووتاو؛ بـه تايبەتمەندى زوو ھەلتاويانەوە.

رودی / zûdî:/سم, زوویی؛ دوّخ و چوّنیه تی زوو بوو . بوون (به این رودی تمام شد: بهم رووسه تمواو بوو . اس رودی: ئابهم زوو؛ بهم زووییه؛ بهم زووییانه؛ ئیپی زوه؛ پیزوهنه؛ پیزوونه؛ له ئاوا ماوهیه کی کهمدا.

رودباب / zûdyāb: صفت. [ادبی] به ردهست؛ به تایبه تمهندی دوزیانه وه، له ماوه ینکی که مدا. رور / zûr: اسه. روّر: ۱. هنهز؛ هازی؛ وزه؛ ستووری؛ ستین؛ زهبر؛ ده گهره؛ گوشم؛ قهوهت ۲. گوشار؛ ته وژم؛ نهینم ۳. که له مه ک؛ ستهم؛ گووج؛ جهور؛ کاریان کرده وه ینی که نه به گویره ی ژیری یان عهداله ت، به لکوو به پنی زوّر و گوشاره وه بی

© ار زور: له تاو؛ له بهر «مور گرسنگی برگ درخت میخوردند: محد برسیهتیدا گهلای داریان دهخوارد>.

با زور: به زور: ۱. به پێداگريهوه ۲. به زهرپي هێز.

■ زور آوردن: /گفتاری / زوّر هینان؛ زوّر هاوردن؛ زوّر ئاردهی؛ زوّر بـ و هینان؛ گوشار خستنه سهر شتی ﴿آب زور آورد، پل را شکست: ئاو زوْری هین، پرده کهی برد›. ههروهها: زور آمدن زور دادن: /گفتاری / زوّرلی کردن؛ هینزدان؛ زوّر

وەنەكەردەى؛ ھوژم بردنـه سـەر شـتێک <زور

بده! بلکه باز شود: زؤر که! بهشکوو بکریتهوه . زور داشتن: ۱. زوردار بوون؛ به هیز بوون «آزاد زور زیادی داشت: ئازاد روربکی فرهی ههبوو . ۲. زور لیهاتن؛ پی زور بوون؛ دژوار بوون؛ سهخت بوون؛ پی سهخت بوون (برایم زور داشت بروم منت این و آن را بکشم: بیم زور بوو بچم منه تی نهم و نهو بکیشم .

زور زدن: ۱. زۆركىردن؛ زۆردان؛ هيردان؛ ور زدن: ۱. زۆركىردن؛ زۆركەردەى ﴿هر چه رور زدم باز نشد: هـهر چـهن زورم كرد نهكرايهوه› ٢. [مجازى] زۆر ليكردن؛ زۆر بۆ هينان؛ زۆر ئارده پـهى؛ هـهول دان؛ تەقالادان؛ تيكۆشان ﴿چقـدر زور زدم تـا قـول داد پولى بـه تـو قـرض بدهـد: چهنـدهم زور ليكـرد تـا بريارى دا قهرزت پيدا›.

زور کسردن: [گفتاری] زوّر کسردن؛ مسرانن؛ زوّر کهردهی؛ پیداگری کردن ﴿خیلی زور کرد تا مرا هم ببرد: گهلیک زوری کرد تا منیش ببات﴾.

زور کسی آمدن: زوّر لیّهاتنی کهسی؛ پیّی سه خت بوون؛ به مهیلی کهسی نهبوون (زورس میامد جواب سلامم را بدهد: زوری لیدهات و درامی سهلامم بداتهوه).

زور کسی نرسیدن: زۆری کهسیّک پینهشکان؛ زور کسیّک نههاتن؛ زوری کهسیّک نهگهیشتن؛ دهرقهت نههاتن؛ دهرقهوه نهیاشتن؛ نهتوانین (زورش نمیرسید کیسه را بلند کند: زوری بینهده شکا کیسه که هماگریّ).

زور گفتن:/مجازی/زۆرەملی کردن؛ به زۆر پی کردن؛ کهره گایی کردن؛ که له گایی کردن؛ که لک گرتن له زهبر و زۆر بۆ گوی لهمست

كردني خەلك.

زور آزمایی / zûrāz(e)māyî، ها/:/سم، زور آزمایی / zûrāz(e)māyî، ها/:/سم، زۆرەزمه؛ زۆرەزمسی؛ زۆرەنسین؛ زۆرەوانی؛ زۆرەبانین؛ عهفره؛ مرمار؛ کار یان روتونی تاقی کردنهوهی زۆر و گوری خوز زورورزی. ههروهها: زور آزمایی کودن؛ به زور آزمایی پرداختن

زور آور / zûrāvar/: صفت. ۱. زۆردار؛ بههێز؛ به قهوت ۲. به تهوژم؛ به گوشار.

زور آور شدن: زور بو هینان؛ زور پهیئاردهی؛
 تهوژم هینان (گرسنگی به او روزاور سد: برسیهتی زوری بو هینا).

زورافزایسی / zûrafzāyî/:/سه، هیزنکسی؛ وزهدهری؛ دوپینگ؛ کار یان رهوتی که لک وهرگرتن له دموای هیزدهر.

زورتیان / zûrtapān/ 🐨 زورچَپان

زورچپان / zûrčapān/: صفت. پالەپەست؛ پالەپەستاو؛ پالەپەستاو؛ زۆرتەپىن؛ زۆرتەپان؛ تىن پەستاو؛ زۆرئاخن؛ زۆرەخن؛ بە زۆر ئاخنراو لە شوينىكدا: زورتبان

■ زورچپان کردن: پالهپهستۆکردن؛ زۆرهخن کردن؛ زۆرتهپننگردن؛ بد زۆر ئاخنین؛ تهپاندن؛ به زۆر پهستاوتن؛ ترنجاندن؛ ته زۆر پهستاوتن؛ ترنجاندن؛ تهزاکردن (کتابها را این طور توی قفس رورجیان میکنی، جلاشان خراب میشود: ئاوهها کتیبهکان دوناحیه ناو قهفهسهوه، بهرگهکانیان خراپ دهبین).

زورخانه / zûrxāne ، ها/: اسم. زورخانه؛ باشگای وهرزشی کونی ئیرانی بریتی له دالانیکی سهر داپوشراو و گوره پانیکی جهغزوکه و چال که وهرزشگهلی کهونارای تیدا ده کری.

زورق / zowraq, zo:raq، هــا/: [عربـــ]/ســـهـ [ادبی] بهلهم؛ لۆتكه.

زور کی ٔ (zûrakî/: صفت. [گفتـاری] زوّره کی؛ زوّری؛ زوّراتی؛ بــه زوّر؛ بــه خــورتی؛ خــورتی؛

ناعیلاج؛ زۆردەستى؛ كەرەزەرى ‹خندەى ؛وركىر: پېكەنىنى روركى).

زور کی ٔ: قید [گفتاری] به زوّر؛ به زوّری؛ زوّری؛ زوّری؛ زوّرای؛ زوّراتی؛ زوّره کی؛ زوّره ملی؛ به خورتی؛ جهبری؛ نهوه دلّی؛ به زمبری هیّز (نمیگرفت، مهرکی دادم: نهیده گرت، به رور پیّمدا).

زور تو رکو / zûrgû ، ها؛ یان/: صفت، زوربیّر؛ ملهور؛ ملهور؛ ملهور؛ خاوهن خوو یان مهیل به که لک وهرگرتن له زور و گوشار بو ترساندنی خه لک و هه لسنانیان بیو جیبه جی کیردنی کاریسک (صاحبخانهی ما خیلی بیت است: خاوهن ماله که مان یه کجار زوربیزه).

زور گویی / zûrgûyî، ها/:/سم, زۆربیّـژی؛ زورهلــی؛ زۆرداری؛ کــهرهگایی؛ کهلّکوهرگری له زۆر و گوشار بـۆ ههلّـنانی خهلّـک بـه کـردنی کـارێ یـا بــۆ گوێړایهل کردنیان.

زور گیر / zûrgîr، ها/: اسم. [گفتاری] باجسین؛ خاوهسین؛ کهسی که به زورداری خهاک ته له که ده کا.

زور گیسری / zûrgîrî، ها/:/سه. [گفتاری] باجسینی؛ خاوهسینی؛ کار یان رهوتی داگیرکردن به زوری زورداری.

زورمداری / zûrmadārî ، ها/: [فارسی/ عربی] اسم [سیاست] زورداری؛ تهپهسهری؛ شیوهی به کار هینانی زور و تهوژم بو ترساندن یان ملکه چکردنی خه لک و گوی پایه ل کردنیان. ههروه ها: زورمدار

زورمند / zûrmand ، ان/: صفت. دەسەلاتدار: ۱. دەگەنەك؛ دەگەنگ؛ زۆردار؛ لـه هێـرت؛ خورت؛ پر زۆر؛ بههێز؛ پالهوان؛ خاوەنى هێز يان لێهاتوويى ٢. [مجازى] خاوەنى هێز و دەسەلاتى سياسى و كۆمەلايەتى.

زورمندی / zûrmandî:/سیم. ده گهنگی؛ پالهوانی؛ زۆرداری؛ دۆخ یان چۆنیهتی زۆردار

.

زورنا / zurnā/ 🐿 سُرنا

زورورزی / zûrvarzî/ 🐨 زور آزمایی

زوری ٔ / zûrî/: صفت. [گفتاری] زوره کی؛ زوری؛ زوری؛ زوره کی؛ زوری؛ زوره ملی؛ خورتی؛ نهوه دلی؛ داسه پینی حیری را که روزی باشد دوست ندارم: شتی مره دم پی خوش نبه کی.

روری ٔ: قید (گفتاری) به زوّری؛ زوّره کی؛ زوّری؛ نووه لانه؛ زوّری؛ نهوه دلانه؛ به زوّر؛ به گوشاره وه ﴿أَقَا مَكُر مَهُمَانَى رَفْتَنَ رُورِي است: كاكه مه گهر میوانی چوون میه که ر

زوزه / zûze ، مها/:/سم, لـووره؛ لـوور؛ لهوـلـهو؛ لوورهلوور؛ لووله؛ كاز-كاز؛ كووز-كـووز؛ نـهكوچ: ١. زووره؛ سهگلوور؛ لـيره؛ قروسـكه؛ كـرووزهى گيانهوهرانى تيرهى سهگاسايان كه وه ك نالـهى بهرز وايه ٢. ناله و شين به دهنگى بهرز و زيق. وزود كشيدن؛ لوورانـدن؛ لـويرانن؛ لوورنـهى؛ لوورناى؛ لوورننى؛ ليرانـدن؛ ليريـن؛ لـويرين؛ لـوورين؛ لوورانـهوه؛ ليلهكهشـيهى؛ لـويرين؛ لـوورين؛ لوورانـهوه؛ ليلهكهشـيهى؛ نهوهلووريـهى؛ لوريايوه؛ كاسـتين؛ كـووزين؛ نهوولوورين؛ قروسكاندن؛ نهكوچانـدن: ١. دهنـګ زوورين؛ قروسكاندن؛ نهكوچانـدن: ١. دهنـګ چهقــهل ٢. ئاوههـا دهنگيــک لــه خــۆوه دەرهێنان.

زوفا / zûfā ، ها/: [عربی]/سم, گیازلفه؛ پیرهزلفه؛ گیازلفان؛ گیایه کی پایا و بۆنخـۆش بـه لاسـکی چێوی، گهلای گچکهی بۆنخۆش، گولّی جـوانی سپیلکهی شین یان ئالی هێـشووییهوه، کـه بـۆدهوای به کار دێنن.

زولبیا / zûlbiyā, zûlûbiyā ، هه/:/سه زلووبیا؛ شیرینیه کی تورته له ماستی ئاوچن و نشاسته که له ناو روّندا سووری ده کهنهوه و له شیرهی شه کری ده گهوزیّنن بو ئهوه ی شیرین ببی، مانای له رهگهزدا واتا شیاوی پاروو لی گرتن. رولیو (۱. هیوّزی زولیو (۱. هیوّزی

رهش پیستی ئهفریقای باشووری ۲. ههر کام له بانتوزمانانی ولاتی ناتال له ئافریقای باشووریدا ۳. له زمانگهلی بانتو که له ناو ئهو هوزهدا قسهی پیده کری.

■ زوم کردن: زووم کردن؛ کاری گۆرینی مهودای ناوهندی نیسکوّی دووربین؛ بو بهرامبهرکردنی لهگه ل بابهتی ویستراوی وینه گریان فیلم گرو دهرخستنی له ناو چوارچیّوهدا.

زونا / zonā/: [فرانسوی]/سم, زۆنا؛ نهخۆشیه کی سهختی ویرووسی که به شیّوهی زیپکه و بلـۆق له دریژهی دهماریکی پیهستدا خـۆ دهنویننی و ئیش و خارشتی زوری ههیه.

زونكن / zonkan/: [انگليسي] 🐨 زُنكن

زه ' / zeh ، ها /:/سه ، ۱. ژه؛ ژهه ؛ زه؛ ژمن؛ رخن؛ رخن؛ رخخوله ی بادراوی چوارپی ۲ ، زین؛ شریته یی که بی راگرتن و پاراستنی شتیک پیوهوه ی دهبه ستن ۳ ، ژین؛ ژی؛ ژیکهوان؛ ژه؛ ژهه ؛ ژهه ؛ پیخوله ی بادراو که دوو سهری کهوان پیکهوه دهبه ستی ٤ ، ژین؛ تالی ساز ٥ ، کهناو؛ تکاو؛ شوینی که ئاوی کهمی لی دهرده چی و بی خالی کردنی ئاوی سهرئهرزی چی کراوه ٦ ، تانی

ا زه زدن: ارگفتاری ۱. پهیمان شکاندن؛ به لین شکاندن؛ هه لوه شکاندن؛ هه لوه شاندنه وه ی به لین ﴿ رفقا زه زدند و و مرا جا گذاشتند: دۆستان به یمانیان شکاند و به جیمیان هیشتن؛ کار نیمه کار داخستن؛ ناته واو جی هیشتنی کاری وه نهستوگیراو ﴿ به همین زودی خسته شدی و زه زدی ؟: هینده زوو ماندوو بووی و کاره که ت به جی هیست؛ که .

زه ٔ: صوت. [ادبی] چاک؛ ئافهرین؛ بـژی؛ هـهی

بژی؛ بار مقه للا؛ ئاف مرهم؛ به هد؛ به خ؛ چاوی خودای پیّوه بیّ؛ وشهی پیّهه لگوتن (فلک گفت: احسن، ملک گفت: زه!: فه له ک گوتی: ماه ک گوتی: ههی بژی!›.

زهاب / zehāb/:/سم, زەھاو؛ ئاقزەھ. : ١. ئاوى كە لە ژىر زەوييەوە ھەلدەقولى و رووى زەويىن دادەپۆشى ٢. زناو؛ زنـه؛ زۆنگ؛ زۆنج؛ زۆنكاو؛ زۆنگاو؛ زەنەك؛ تەرازان؛ قۆپيە؛ زۆھـۆر؛ ئاوەزۆ؛ ئاوەزز؛ ئووزا؛ شوينى ئاوەزى.

زهاد / zohhād/: [عربي] جمع 🐿 زاهد

زهار / zehār/: [عربی] /سیم، زارگا؛ زارهگا؛ بهرگهده؛ بانهگه؛ پانهگا؛ بهر؛ شهرم؛ شهرمگه؛ شهرمگا؛ وهر.

زهاندن / Zehāndan/: مصدر. متعدی. اقدیمی ا پرهوان کردن؛ خستنه گهر؛ شیاندن؛ ههرکاندن (بو تراو به تایبه ت ئاو و شیر). ههروهها: زهانیدن زهتاب / Zehtāb، ها؛ بان/:/سهر، ۱. ژیپریس، ئهوهی له پیخوّلهی چوارپییان تالگهلی قایم چی ده کا ۲. پاچین؛ داچین؛ کهسی که بهنی پایهلی تهون تهیار ده کا؛ کهسی که تهون دهنیتهوه.

زهتابی / zehtāb/:/سهر راچێنهری؛ داچێنهری؛ ژێړێسی؛ کار یان رهوتی راچاندن

زهد / zohd/: [عربی]/سم. پاریزکاری؛ ههبیسی؛ ههریسی؛ تهرکهدنیایی؛ تاییمی؛ پارسایی؛ کار یان رەوتی دووری گرتن له کارگهلی دزیو.

زهدان / zehdān ، ها/:/سم، پرزدان؛ پیزددان؛ پیزددان؛ پیزددان؛ پاور؛ منالدان؛ مندالدان؛ بهچهدان؛ بیخوودان؛ مالبچویک؛ تیزانگ؛ قاگینا؛ زاگه؛ زامار؛ برزان؛ یاوهره؛ کاردانک؛ هدلپهز؛ پرزانگ؛ هاوباز؛ یاگوزاولهی؛ ئهندامیک له گواندارانی میوینهدا که تولی تیدا گهوره دهبی و تا هاتنه دنیاوه تیدا دهمینی.

زهر / zahr ، عها/:/سم. زههر؛ ژههر؛ ژیهر؛ ژار؛ ژهحر؛ جهحر؛ ژال؛ زل؛ مهرگه؛ همر کام لهو

ماکانهی که بری گیانهوهر و گیا بهرههمی دینن و زورتر لـه ریّی کاردانهوهیـهکی کیمیـایی لـه لهشی گیانداریکـدا دهبیّتـه هـوّی مـهرگ یـان ژاراوی بوونی.

زهر قاتل: ژههری کوژهر؛ ژاری بکوژ؛ ژههری کوشنده.

زهر سار: زههرهمار؛ زههرمار: ۱. ژههری مار؛ ژاری مار؛ ماکی ژههری که له کیسهی لای چیزی مارگهای ژههردارهوهیه ۲. [کنیایی] زههری ههلایل؛ شتی زوّر زههری ههلایل؛ شتی زوّر تال و ناحهز (این چه عربی بود دادی خوردم؟؛ ئهمه چ زدهرهمار؛ سیندان؛ قوزل قورت؛ ژهقنه؛ ژهنهمووت؛ ژهقنهبووت؛ سنان؛ دهردی کاری؛ ژههره جنیویکه له وهرامدانهوه به قسه یان دهری نابه جیی که سیک (بلی و رهای بیالت نمی کشی؟؛ بهلی و رهای داردی دروی کاری؛ خجالت نمی کشی؟؛ بهلی و رهای داردی هلایههار؛ ژههری هیانههار؛ دروی دیروکان که هملایههان؛ ژههری گیانلهبهری دیروکان که هملایههان؛ ژههری گیانلهبهری دیروکان که گوایه زوّر بکوژه.

■ زهر چشم عرفتن: [مجازی] ناو چاو ساهندن/ عرتن؛ جووجکه ترسین/ مندال ترسین کردن؛ ترساندن (مدیر تازه از بچهها حسابی رهبر جشم کرفت: بهریوههری تازه به تهواوی ناه جادی هموالهکانی سادند).

زهر خود را ریخنن: [مجازی] چزی خو وه شاندن؛ ازاری خو گهیاندن؛ دهستی خو وه شاندن؛ له کهسیکهوه نازار و زهرهری که چاوه پوانی ده کرا، گهییشتن «آرام با دروغی که گفت زهر خودس دارست و پیرمرد بیچاره را پریشان و دلشکسته کرد: نارام به و در قیه کردی، حری حبی و دنساند و نه و پیره میرده هه ژارهی په شیو و دلشکاو کرد».

زهـر دادن: ژار پێـدان؛ دەرمـانخواردكردن؛

ژاراوی کردن؛ ژار دانه ده رخوارد (سگ بیچاره را زهر داده بودند: سه گه به سته زمانه کهیان را دابووک زهر کردن: اکتابی کردنه ژار؛ لی کردن به زار؛ لی تال کردن؛ پهش کردن؛ کردنه زهرمار؛ ئازارده رو ناخوش کردنی ژیان (او با رفتارش زندگی را به همه ی ما مهر دره بود؛ به ناکاری خوی ژیانی ئی کردیودی در داداک.

زهرساد کردنده زههرهار؛ کردنده زههرهار؛ کردنده زههرهار؛ کردنده زههد؛ خیواردن (بیق سووکایهتی و ناسزا) (یک کاسهی پر آش رشته رهرمرکرده، باز می گوید گرسنهام!: کاسهیه ک ئاش رشتهی دردوید ردهبری مناری و هیشتا ده لیخ برسیمه!).

زهر آگین / zahrāgîn/: صفت. [ادبی] ۱۰ ژاراوی؛ ژههراوی؛ زاراوی؛ تیکه ل به ژههر ۲. زوّر تال و ناحهز * زهرآلود

زهر آلود / zahrālûd/ 🐨 زهرآگين

زهراب / zahrāb/:/سم. [كفتارى] مير؛ مير؛ گميز؛ زاراو.

زهرابه / zahrābe، ها/:/سه ناراو؛ ژههراو؛ زههراو؛ زههراو؛ زاراو؛ (اراو؛ (۱. توکسین؛ بهرههمی ژاراوی باکتری یا خانکگهلی تر که به وهشاندنیان له لهشی گیانداران، دهبیته هوی دروست بوونی دژهژار ۲. تراوی ژاراوی که له شتیکهوه دهده لیت.

زهرخند / zahrxand: اسم. [مجازی] زارخهن؛ ژارخهن؛ ژارخهن؛ خهندهی تال؛ زارخهنه؛ زههرخهنه؛ پیکهنینی تال و ناحهز له بهر توورهیی و قهلسی.

زهر شناسی / zahršenās?:/سیم ژارناسی؛ زانستی که له سهر ژههر و کاریگهری و بابه تگهلی (کیمیایی و پیشهیی و حقوقی) پیوهندیدار به ژههر ده کوّلیّتهوه: سمشناسی زهره / zahre/:/سهر ۱. کیسه ی صفرا ۳ کیسه ۲. /مجازی اوره؛ زاره؛ زات؛ نهترسی، جربزه؛

دلێری؛ ئەترەش؛ ھەترەش؛ ئازايى؛ ورار؛ زالـه؛ زەله؛ زيەلگ؛ زاوەر؛ زاور؛ زروا؛ زەنەق؛ زەندەق؛ زەھلە؛ زەھلك؛ پشتوورى؛ نەترە.

وَ ذهره داشتن: /مجازی/ زات همبوون؛ ئازا بوون؛ زهره داشتن: /مجازی/ زات همبوون؛ ئازا بوون؛ ورهدار رهنه ورهدار بوون. بوین

زهـرهی کـسی آب شـدن: [مجـازی] کهسـی زالهترهک بوون؛ زهنهقی کهسیّ چوون؛ دلّـی کهسـیّک تـوّقین؛ کهسـیّک تـوّقین؛ زاللهی کهسـیّک تـوّقین؛ زاوللهترهک بیلهی؛ زاور چـوون؛ للهنکاو زوّر ترسان و حهپهسان.

زهره / zohre/: [عربی]/سه زوهره؛ زوّره؛ ناهید؛ دووهه مین گهروّکی کوّمه له ی خوّر لهباری نزیکی به خوّرهوه که خولگه کهی له نیّوان ساوه (تیر) و زهویندایه: ناهید

زهره ترک / zahretarak/: صفت. [مجازی، گفتاری] زاره ترک؛ زالسه تره ک؛ زاولسه تره ک؛ زادسه تره ک؛ زادسه تره ک؛ زه نده ق چوو؛ زه نه قات؛ زه نده ق چوو؛ زه نه ق چوو؛ زراو چووگ؛ تۆقاو؛ زۆر ترساو و لیقه و ماو له کاره ساتیک (بیچاره پیرمرد از صدای موشکها زهره ترک شد و مرد: پیره میردی هه ژار له گرمه ی مووشه که کان را رو دره ک بوو و مرد ک.

زهکشی / zehkeši، ها/:/سم. ۱. زنه کیشی؛ کار یان رووتی هه لکینشانی ئاوگه لی رووه کی له ده شتیکدا ۲. جو گه گه لی که بو ده رکینشانی ئاوی زه لکاو و زهناو له قه راخیانه وه ده کینشری ۳. کاری دروست کردنی زیوار.

زهگیر / zehgîr، ها/:/سم. ژێگر؛ ژێگیر؛ ئەنگوستىلەى سەر پەنجە كە ژێى كـەوانى پـێ دەگيرێ.

زهم / zohm/: [عربی]/سم بۆدر، بۆدرن، بۆسار، بۆنسارد، بۆی توندی گۆشتی نه کولیو به تایب ه مریشک و ماسی.

زهوار / zehvār ، ها/:/سم. چوارچێـوه؛ زێـواره؛ شريته يا هوٚندراوێکی باريک که بوٚ ڕازانهوه يـان

پتەوكارى دەيبەسنە ليوارەي شتيكەوە.

زهواردررفته / zehvārdar.rafte، ها: صفت. اکنار / شوردو شفق مشد؛ دارناوی سفوه و موتوی

[کنایی/ ژێبراو؛ شـهق و شـر؛ دارزاو؛ سـهوهتهی پهتبریاگ.

زهي / zehî/: صفت. ژيدار؛ ژييي، ژههي (ساز زهي: سازي ژيدار).

زهى / :zehî: صوت. [ادبى] ئاف درين؛ ئاف دريم؛ ئاف دريم؛ ئافدرهم؛ به ه ؛ به ه ، باره قه لللا؛ باريك ه لا؛ ده سخوّش؛ به خ .

زى ' / 2î/: حرف. [ادبی] ۱. بهرهو؛ بهرهو لای؛ بــۆ لای ۲. به لای؛ لهکن؛ لای؛ لاو ۳. بۆ؛ ژبۆ؛ پهی؛ ئهرای.

ــــــــزی ٔ: پیـــو/ژه. ـــــ ژی؛ ژیـــن بـــه ســـهر بـــهر؛ زینده *گی که*ر «آبزی: ئاوژی∢.

زیا ٔ / ziyā/:/سم. [زیست شناسی] ژیبو؛ ژیاندار؛ زیندی؛ زیندوو؛ زینه؛ گیانهوهر؛ بوونهوهر، بهتایبهت گیانهوهرانی کۆمهلایکی دیاریکراو.

زیا نیندو و ژیاندار و زینگ زیندوو زیندی و زیندی و زیند.

زیاد ٔ / ziyād: از عربی اصفت. زوّر؛ فره؛ فراوان؛ فریه؛ فرتاد؛ زیای؛ فریه؛ فرینه؛ زیاد؛ زیای؛ زمحف؛ زاف؛ زاف؛ بوّش؛ پور؛ پر، موّل؛ تهنقه زه؛ گن؛ لهبهونی حکار زیاد؛ کاری رورک.

■ زیاد شدن: زور بوونهوه؛ فرهوه بوون؛ فره بیهی؛ فریه بوون؛ زیاد بوون؛ زاف بوون.

زيساد كسردن: زۆركردنسهوه؛ فرەوهكسردن؛ فرهكەردەى؛ زيدهكردن؛ زياد كردن.

زياد ٔ: قيد. زۆر؛ فره؛ فريه؛ زياد؛ زياى؛ گەلـهكى؛

گەلىخ؛ گەلەك؛ گەلىك ‹‹.. كار مىكرد: رور كارى دەكرد›.

زیاده ٔ / ziyāde/: [عربی] قید زیاده؛ زیده؛ زوّر؛ زوّرتر؛ زوّرتر له رادهی ویستراو ﴿ رِده نمی خواهم: زیاده م ناوی ﴾.

زياده ــ نيشواره زيا ــ زياده ــ زيده ــ فره ــ زيده و فره ــ زور تر زياتر (ـ ـ ـ ـ طاب: حاد از کار د ـ نام د

زیاده خیواهی / ziyādexāhî ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم، زیده خوازی؛ زیاخوازی؛ فره خوازی. ههروه ها: زیاده خواه

زیادهروی / ziyāderavî، ها/: [عربی/فارسی] اسم، زیدهروی؛ زیارهوی؛ تهلاس؛ زیده کاری؛ زیرتر لهوه ی پیّویسته له کاریکدا چوونه بهرهوه؛ کار یان رهوتی پای زیاده داکیّشان (یک روز در خوابیدن زیادهروی می کند یک روز در شب زندهداری: روژی له خهوتندا سددره ی ده کا، روژی له شهونخوونیدا).

زیاده طلبی / ziyādetalabî ، ها/: [عربی]/سم. زیاده خوازی؛ فره خوازی . ههروه ها: زیاده طلب زیادی ٔ / ziyādî ، ها/: [از عربی] صفت. زیاده؛ زیادی؛ زیده؛ زاقهی؛ زاقی؛ زه حقی؛ فره یلی داده زیادی : مروّی ریاده) .

زیادی ٔ: قید زیادی؛ زیایی؛ زوّر؛ زافهی؛ زاقهی؛ له راده بهدهر؛ زوّرتر له رادهی پیّویست «رسدی حرف میزند: زیادی قسه دهکا».

زیسارت / ziyārat/ اوربی]/سور، ۱. /سها/ زیسارهت؛ کسار و رهوتی چوونسه سسهر پسیر، شسوینگهلی پسیروز و گسلکوی گسهوره پیساوان (زیسارت کبیسه: رسیا دینی کابسه / ۲. دیسهنی؛ دیمانسه؛ دیسدار؛ چساو پیکسهوتن (به زسرت دوستان و آشنایان رفتیم: چووینه دسدسی دوستان و ئاشنایان / هسهروهها: زیسارت رفستن؛ زیسارت شدن: زیارت کردن

ز **يار تگاه** / ziyāratgāh ، ها/: [عربی/ فارسی]/سـم. زيوه؛ خزن؛ قسن؛ چاک؛ زياره تگه؛ شـوينـيّ كـه

کۆمەلێک به پيرۆزى دەزانن و دەچنه سەرى. ريارتنامه / ziyāratnāme ، حما/: [عربي/ فارسي] اسم. زیار هتنامه: ۱. دوعایی تایبهت که له کاتی

چوونـه سـهر مەرقـهد يـان شـوێنێکی پـيرۆز دەيخوينن ۲. نووسراوەيەک كە ئەو دوعايـەي تێدایه.

زيارتي / ziyāratî/: [عربي] صفت. زيارةتي: ۱. پیرۆز؛ شیاوی زیارەت کردن ۲. پیوەندیدار يان سەر بە چاوپىكەوتنەوە.

زيان / ziyān ، حما/: اسم زيان؛ زان؛ زمرهر: ١. خوسار؛ خەسـار؛ خەسـارەت؛ نەسـتىل؛ زەر؛ زیّون؛ کاری له دهسدانی شتیّ بایهخـدار <زیـان كردن: زىل كردن > ٢. ئاسىب؛ خوسىار؛ خەسىار؛ خەسارەت؛ گەزەنى كە دەبىتە ھۆي فەوتانى شتیکی بایه خدار (خشکسالی موجب بان کشاورزان شد: وشکهسالی بوو به هوی دای وهرزیران) ۳. شتیکی بایه خدار که بفهوتی (یک میلیون زیان کردیم: ملیونی رورورمان کرد).

🖪 ریان بردن 🐨 زیان کردن

زيان داشتن: زەرەر ھەبوون؛ زيان ھەبوون؛ زیاندار بوون؛ گهزهندار بوون؛ زمردار بوون؛ ھۆی زەرەرگەياندن يان لــه دەســت چــوونی شتی بهنرخ (معاملهی چای برایمان زیان دانست: مامه لهی چایی ر در دری هدنوو بومان).

زیان دیدن: ۱. زیان کردن؛ زهرهر کردن؛ له دهست دانی بهشی له مال و سامان (در آن معامله چند میلیون ریان عصیم: لهو سهودایهدا چهند میلیون ریاسمان کرد) ۲. گهزن دیتن؛ ئاسیب دیتن؛ خهسار دیتن؛ زیان پیّگهیشتن <کشور از **جنگ** زېل مي بيند**: ولات له شهړ** که زن دهبينـي**٠.** ههروهها: زیان زدن؛ زیان رسـاندن؛ زیـان وارد

زیان کردن: زهرهرکردن؛ زیان کردن؛ خهسار دیتن؛ له دهست دانی مال و سامان ‹در فروش خانه خیلی ⇒ 🗦 نه فروشتنی ماله کهدا زوری

ردردر کرد).

زيان آور / ziyānāvar/: صفت. خەسساردەر؛ زيانىدەر؛ وەزەنۆك؛ زياندار؛ ھۆى خەسـاردانى شتی بهنرخ ﴿فاضلابها دارای مواد زیان آور برای محیط زیست هستند: فاز لاوه کان له خو گری ماکی خەساردەر **بۆ ژينگەن).**

زيانبار / ziyānbār/ 🐿 زيان آور زيانبخش / ziyānbaxš/ 🐿 زيان آور

زيانكار / ziyānkār ، ها؛ ان/: صفت. زيانۆك؛ زيانــەخورۆ (بــۆ ئــاژەل)؛ زيانكــار؛ گەزەنــدار؛ زەرەردار؛ زيانىدار؛ ليهاتوو يا خووگرتوو ب زهره رگهیاندن (موش جانور زیانکاری است: مشک گيانلهبهريكي زبانوكه).

زيانكارى / ziyānkārî ، ها/:/سم، زيانى؛ زیانکاری؛ زیانوٚکی؛ کار یان رەوتی زەرەر و زیان دان له خهالک ‹ديروز که خانه نبوديم، بچهها خيلي زیانکاری کرده بودند: دویننی که له مال نهبووین منداله كان زؤر ريانيان دابوو).

زيب / zîb/:/سم, [ادبي] رازينه؛ زهمبهر؛ رهوش؛ خشل؛ چەك.

زيبا / zîbā/: صفت. جوان؛ شهنگ؛ زيبا؛ زيبا؛ زيوا؛ قەنج؛ قەشەنگ؛ بازرە؛ بافىرە: ١. گـۆزەل؛ زىكەلانمە؛ بمەدەو؛ دەلال؛ كەلمەش؛ رەنگىين؛ چەلەك؛ خاوەن دىمەنى دڭخواز ‹باغ زيبا: بـاخى جوان > ٢. /ها/ شين؛ كهلان؛ سهلاره؛ زهرى؛ رند؛ سپههی؛ گۆزەڵ؛ خوشیک؛ خوشکۆک؛ ژیکه لانه؛ بهدهو؛ خالخاش؛ ده لال؛ گهژال؛ خومخوم؛ جوان چاک؛ جندی؛ رەنىين؛ خىنج و خۆل؛ خنج و منج؛ خۆشسىما؛ جوانكىلانـ دزن زيبا: ژني جوال ٢٠. چەلەك؛ كەلـەش؛ لەبـەردل؛ دلگر؛ بـه چۆنيەتيـهكى چـاك و دل پەسـندەوە ﴿ أَهِنكُ زِيبًا: ئَاهِهِنكِي جَوَانِ ﴾.

زيباني / zîbā'î/ 🖘 زيبايي

زيبا پـــــند / zîbāpasand ، حا؛ ان/: صفت. جوان پهسهن؛ خاوهن چێژهي نرخاندن و چێـژه

وهرگرتن له جوانی.

زیبارو / zîbārû، یبان/: صفت. جوان چاک؛ سۆرپەرى؛ لەقەند؛ شیرین شیوه؛ شیوهشیرین؛ جوان چال، جوان شیرین؛ خوشیک؛ جوان چال؛ جوان خاس؛ جوان شیرین؛ خوشیک؛ قشت؛ شین؛ ژیکهلانه؛ بهدهو؛ دهلال؛ جندی؛ قشتیله؛ خوشسیما؛ جوانکیلانه؛ زهری؛ سهلاره؛ کهلان؛ سپههی.

زیباسازی / zîbāsāzî/:/سـم. جوانکـاری؛ خهملکاری؛ کار یان رهوتی جوان کردنی شوینی، زورتر به رازاندنهوه (زیباسازی شهر: جوانکاری شار).

زیباشناسی / zîbāšenāsî/ آوریبایی شناسی زیبایی / zîbāyî، ها/:/سه, جوانی؛ قوزی؛ چونیه تی یان بار و دوخی له شتیکدا که دهبیته هـوی راکیشانی سهرنج و هـوگری و چیّـر لی گرتنی (زیبایی صورت: جوانی روومهت): زیبائی □ زیبایی صوری: رهوش؛ جـوانی روالـهتی؛ جوانیی که به چاو دهبینری.

زیبایی معنوی: جوانی سهرچاوه گرتوو له بایه خگهلی وهرگیراو له لایهن کهس یان تاقمیکهوه.

زیبایی شناختی / zîbāyîšenāxti/: صفت. جوانی ناسیانه؛ پیّوه ندیدار به جوانی ناسیهوه. جوانی ناسیهوه. زیبایی شناسیی / zîbāyîšenāsî/:/سرم ۱. جوانی ناسی؛ لقی له فهلسهفه که لهمه پیسه تی جوانی، هونهر، زهوق، ئافرانسدن و ههلسهنگاندنیان ده کولّیتهوه ۲. بوّچوونیّکی تایسهت له باره ی جوانی و هونه رهوه تایباشناسی

زيبق / zeybaq/: [معرب از فارسى] *اسم. [قـديمي]* ژوو**ڤه؛** جيوه.

زیبندگی / zîbandegî/:/سم. لهباری؛ _پازاو میی؛ پێکهوتوویی؛ جوانی؛ دۆخ یان چۆنیهتی شیاو و له بهر دلان بوون.

زيبنده / zîbande/: صفت. جوان؛ لـ مبار؛ رازاوه؛

شیاو؛ پێکهوتوو؛ باش؛ چاک ﴿رفتـار رسـدهی یـک مرد: ئاکاری لحاری پیاوێک﴾.

زیببوزیبور / zîb-o-zîvar/:/سم. خیشل و زهمبهر؛ زیّر و زهمبهر؛ رهوش؛ شتی رازینهیی و متومبورووی جوّراوجوّر که بوّ زیّده کردنی جوانی و شکوّ که لکی لیّوهردهگرن.

زیبیدن / zîbîdan/: مصدر کرزم اردیی پیکهوتن؛ پیکهفتن؛ لیخ جوان بوون؛ پیخشیان؛ شیان؛ لیخهاتن؛ پنه کهوتهی پنهشیان؛ شیان؛ پهنه کهوتهی؛ پنهشامهی؛ پهنهشامای: ۱ رازاوه بوون (این جامه به تو میرسد: نهم گنجهت پیده کهوی ۲ . بو بوون؛ لیخ وهشانهوه؛ پیخر هوان بوون؛ بوون؛ بو لهبار بوون؛ ژهون این کارها به او نمی زبید: بوون؛ شیاو و رهوا بوون (این کارها به او نمی زبید: بهم کارانهی بی ناکهوی).

■ صفت فاعلى: زيبنده (_)/مصدر منفى: نزيبيدن (پينهكهوتن)

زیپ / zîp، ها/: [انگلیسی]/سم, زیب؛ چورت؛ قیر؛ جورت؛ قیر؛ جوری بهس (بو هه لپنکانی جلوبه رگ، کیف و ...) بریتی له دوو رز ددانه و گیرهیی که به کیشانی به رهو لایی ده به سری و به رهو لایه کی تر ده کریته وه.

زيپو / zip(p)o/ 🖘 آب زيپو، آب

زیتون / zeytûn، ها/: [عربی]/سم, زهیتوون:

۱. دارچکیک به کوتهرهی لیکالا و لق و پودار،
گهلای سهوزی بریقهدار و پشت زیویهوه

۲. بهری شهو دارچکه که گوشتن، چکوله،
خوراکی، زرو، رهش یان سهوزه و رونیشی
لیده گرن.

🗉 زيتون تلخ 🐨 سنجدتلخ ـ٢

زیتــونی ٔ / zeytûnî/: [عربــی]اســـه، زەیتــوونی؛ کەســکەتاری؛ _پەنگــی ســەوزی وەکــوو پەنگــی زەيتوون. ھەروەھا: **زيتونىرنگ**

زیتونی ٔ: صفت. زهیتوونی؛ کهسکه تاری؛ به رهنگی زهیتوون. : یح / zîc ، ها/: [معرب از فارسی] /سم. [قدیمی] زیگ؛ ستیری؛ سهرجهمی نهو مالکانه که جیگهی نهستیره و گهروّکانی له روّژانی سالدا پیسشان داوه و هههروهها زانیساری تسری نهستیر هناسی تیدابوو.

زیح سنو: زیگ بهستن؛ ئاماده کردنی زیگ.
 دیج سسو: [مجازی] کونج گرتن؛ گۆشـه گرتن؛
 گۆشـهنشینی هه لبژاردن.

مدی / zeydî: صفت. زهیدی: ۱. پیّوهندیدار یان سهر به پیّبازی زهیدیه ۲. /مما/ شوینکهوتووانی نهو نایینه.

ريديه / zeydîyye: [عربي] اسم. [شيعه] زهيديه؛

ربر کردن کردنه ژیرووه؛ نهروشیلهی؛ سهرونه لووی؛ دان له شتی یان کهسیک؛ به ماشین یان کهسیک؛ به ماشین یان هه ر ناژقیه کی تبر، له سهر کهسیک یان شازار کهسیک یان شازار شایکهوه چلوون یان نازار پیگهیاندنی (گربهی بیجاره را با دوچرخه زب که نهو پشیله بهستهزمانهی به دووچهرخه کلیت

ریر : صفت. زیل؛ زیل؛ زیر؛ زیک؛ زیـق؛ ناسـک؛ دهنگی تیژی باریک به فریکانسی زوّرهوه (وهکوو دهنگی مندال). بهرانبهر: بم

ر بر : قید ژیر؛ چیر: ۱. له خوارهوهی شیتیکدا (میز: میز) ۲. له بهشی ناوه کی یان پشتی ههر شتیکدا (لباس: جلوبهرگ).

وربو بغل: ژیربال؛ بنبال؛ بنباخهل؛ بنباغهل؛ بنباغهل؛ بندهست؛ بنکهش؛ بنوبالی؛ چیرووکهشی؛ ههنگلین: ۱. کهوش؛ کهش؛ بینههنگهل؛ ناڤچهنگ؛ بنهنگل؛ گورچک؛ واوش؛ قوولایی نیّوان سنگ و باسک له ژیر شاندا ۲. کهفش؛ بین کهوش؛ ئهو تیکه له جلوبهرگ که دایده پوّشی

زیر پله(ای): ژیر پله؛ ژیر پلیکان؛ بۆشاییهک (وهک دیو یان ههمبار، ...) که له ژیر پلیکانـدا بهدی دی.

زير جلدى: ژير پيستى؛ له ژير پيستدا.

زبر خاکی 🐿 **زیرخاکی**

زبیر قبمت: ژینر بایی؛ ژینر نیزخ؛ کهمتر و همرزان تر له بایی راستهقینهی خوّی (همه را زیر فیمت فروخت و خیلی ضرر کرد: ههمووی به ژیر بایی فروشت و زوّری زمرمر کرد).

■ زیر ایرو برداشتن ها ابرو برداشتن، ابرو زیر اخیه کشیدن: [کنایی] تهنگ پی هه لیچنین؛ تهنگ پی هینان؛ خستنه تهنگ و تاوهوه؛ خستنه تهنگانهوه؛ گوشار بو هینان و ریپ بو هاوردن.

زبر آوار ماندن: بوونه ژیّر سهخمهوه؛ لـه ژیّـر ئاواردا مانهوه؛ به هوّی رووخانی مالّ، لـه ژیّـر دار و پهردوودا گیرکردن.

زبر باد (چبزی) دفتن: [کنایی] چوونه ژیدر بیار؛ مل دان: ۱. ومرگرتن؛ مل پیدا کردن؛ چوونه ژیر؛ قمبوول کردن (هر چه گفتم، زیر بار نرفت: همر چهند گوتم، ملی نهدا> ۲. کار یان دوخی دژوار هه لگرتن (زیر بار قرض رفتن: چوونه ژیر باری قهرز).

زیر بال کسی را کرفتن: /کنایی دهست دانه ژیر بالی کهسیککدا؛ دهس و بالی کهسیک گرتن؛ یارمهتی کهسیک دان (وقتی از اداراه اخراج شد دوستان زیر بالش را کرفتند و برایش کاری پیدا کردند: کاتی له مهزرینگه ده رکرا، دؤستان

دهستیان دایه ژیر بالی و کاریکیان بو دوزیهوه .

زیر بال گرفتن: [کنایی] له ژیر پهر و بال گرتن؛

خسستنه ژیسر پهر و بال؛ حمواندنهوه؛

پشتیوانی کردن؛ پشتگرتن؛ ژیر بال گرتن؛

هاوپشتی کردن (بجمهای برادرش را زیر بال کرفت

و بزرگشان کرد: منداله کانی براکمی خسته زیر پهر

و بالی خوی و گمورهیانی کرد.

زیر بته عمل آمدن: [مجازی، تعریض] له بن ته پاله/ کوچکهوه دهرهاتن؛ له ژیر توورگ دهرهاتن؛ له ژیر توورگ دهرهاتن؛ بسی بساوک و دایسک یسان بیننهمالهییکی باش بوون (خیال می کند بقیه زیر بته عمل آمدهاند: وادهزانی شهوانی تر له بس تهپالهوه دهرهاتوون).

زیر بغل زدن: دانه بنبال؛ دانه بنباخه ل؛ دانه بنبن دهست؛ بنبباخه دان؛ دهی چیروو کهشی؛ نانه بهین باسک و لاپال هه الگرتن دکتاب را زیر بغل زد و برد: کتیبه کهی دایه بن بالی و بردی): بغل زدن

زیر بغل کسی هندوانه دادن/ گذاشتن: [کنایی]
با کردنه قول کهسیک؛ شووتی دانه ژیر باللی
کهسیکک؛ گلونی کهسیک نائله تلهرازوو؛
کهسیک لهخشته بردن؛ فیلز و هموا دان بله
کهسیک دانقدر هندوانه زیر بغلش دادند تا رفت و
خودش را به کشتن داد: ئهونه بایان کرده قوایی
ههتا چوو و خوی به کوشت دا>.

زیر پا کشی کردن 🏵 زیرپاکشی

زیر پا گذاشتن: [کنایی] ۱. ژیّر پی نان؛ پاشیّل کردن؛ بهر پیخستن؛ بایهخ کردن؛ بهدان؛ بینهدان؛ سوّک نهدان؛ بینبایهخ کردن؛ بایهخ پینهدان؛ سوّک لینهوین (دوستی سی ساله را زیر پا کذاشت: دوستی سی سالهی نایه ژیر پی ۲. دانه پاوه؛ وشکنهی؛ گهران، بهتایبهت به شوینی شتیکدا (تمام شهر را زیر پا گذاشت، کتاب را پیدا نکرد: تهواو شاری دا یاوه، کتیبهکهی نهدوزیهوه).

رێخستن؛ پڵیشاندنهوه؛ له ژێر پێدا پـڵچاندن؛ دهبهر پێدا پانکردنهوه.

زیر پای کسی انداختن: ۱. خستنه به ر پای کهسیک؛ له ریدی کهسیکدا راخستن «یک قالی اداخته بودند رسر بایشن: قالییکیان خستبووه به ربایان ۲. خستنه ژیر پای کهسیک؛ شستی دانیه دهسستی کهسیکهوه «یک ماشین نو را انداختم زیر باید: ماشینیکی تازهم خسته ربیب ۲.

زیر پای کسی پوست خربزه گذاشتن:[مجازی] سابوون دانسه ژیسر پسای کهسسیک؟ پیلانگیّری کردن له کهسیّک بوّ بهزاندن یان بی نابروو کردنی (بوست خربه رسر بای ریسس کذاستند و باعث عزل او شدند: سابوونبان داسه رسر پای رمییس و بوونه هوّی لابردنی).

زیر پای کسی را جارو کردن: [کنایی] ناو کردنه ژیر کهسی؛ جی به کهسی لیژ/ تهنگ کردن؛ کردنه کاری کهسی شوینی خوی به جی بیللی «از راه نرسیده زیر بای مادرشوهرس را د.. کرد و او را به خانهی دخترش فرستاد: رینورا ناوی کرده ژیر بای خهسووی و ناردی بو مالی کحده ژیر بای خهسووی و ناردی بو مالی کچهکهی».

زیر پای کسی علف سبز شدن: [مجازی] ژیّر پیّی کهسی پیّی کهسی چهکهرهدان؛ ژیّر پیّی کهسی سهوز بوون؛ چاوه روانی زوّر و بی که لک کردن داین قدر بایست تا زیر بایت علف سبز سود؛ نهونده راوه سته تا زیر بیت چه که ره بدا که.

زیر پای کسی نشستن: [کنایی] چوونه بن کلیشهی کهسیکهوه؛ پیداگری بو رازی کردن و هاندانی کهسی بو جیبهجی کردنی کاری دآرام زیر تایم نتست و مرا راهی تهران کرد: ئارام جووه بن کلیشهمهوه و ناردمی بو تاران).

زیر پوست کسی آب رفتن: *[مجازی]* رهنگ و رووی کهسی کرانهوه؛ ئاو زانه ژیر پیستی کهسی؛ به خودا هاتن؛ زور شاد و گهش و

سهرحال بوونهوه (وقتی از سفر برگشت زیر بوسس اب رفنه بود: کاتی له سهفهر هاتهوه رمنک و رودی کربوودود).

زیر جلکی/ جلی کار کردن ه زیرجلکی زیر چشمی نکاه کردن: له ژیر چاوهوه روانین؛ به دزیموه تهمهشاکردن؛ چیرهنه دیمی.

زیر چیزی رفتن/ماندن: ۱. بیوون بیه/
بوونه ژیر شتیکهوه؛ چوونه ژیر شتیک؛
پیکیدا دان؛ دان لیه ییهک «گربه رفت زیر
مسین و میرد: پیشیله که بیوه زیر ماشیمهود و
تیزیی> ۲. [کنیایی] قورسیایی و سهخیلهتی
شتی وه نهستو گرتن.

زیر چیزی زدن: [مجازی] ۱. دانه ژیر شتیکدا؛ نکوولی کردن له شتی (وقتی از آزاد پرسیدم مرس زد و گفت: من این حرف را نزدهام: کاتی له فازادم پرسی، داید ژیریدا و گوتی: من شهم قسهیم نه کردووه > ۲. دانه ژیر قهولیکدا؛ له بوونهوه ﴿آدم نباید زیر فولش بزند: پیاو نابی بداته ربر فهولی حوبد! > ۳. دان له شتیک؛ دانه ژیر شیکدا؛ له ناکاو دهست پیکردنی کاری (وهک پیکهنین، گریان و …) ﴿تا این را گفتم، زد ربر حده: ههر که نهمهم گوت، دای له فافای میکهنین.

ریر دست (کسی) بودن هی زیردست و زیر دست و با افتادن: کهوتنه ژیر دهست و پی / پاوه؛ داکهوتن؛ به هی سهرنج نهدان کهوتنه شویننیکی نهگونجاو و بهر به هاتوچو گرتن یان به هاتوچوی خها کهوه خهسار دیتن.

زیر دست و پا ریختن: /کنایی / پژان؛ فراوان بوون؛ زوّر بوون؛ پژانه نیّو دهست و پاوه؛ فره و فراوان بیدی؛ مشهمهر بیدی دارنجا لوازم خانگی ربر دست و با ربحته بود: شهوی کهلیهای مالی لی ریاوی).

زیر دل کسی را زدن: *(مجازی)* دان له دلی کهسیّک؛ کهسیّک بیزار کردن.

زیر دندان کسی مزه کردن: (کنایی مهزه ی چوونه ژیر ددانی کهسیک؛ دهمه چیسته بوون؛ خوش له شیتیک هاتن و کهوتنه تهمایه وه (پول مفت زیر دندانت مزه کرده: مهزه ی پاره ی مفت چوته ژیر ددانت).

زیر دَین کسی بودن: ۱. [مجازی] له ژیر منهتی که سیکدا بیوون؛ لیه بیاری مرؤفایه تیهوی پیبهندی کهسی بوون ۲. قهرزداری کهسیک بوون؛ له ژیر قهرزی کهسیکدا بوون.

زیر زبان کسی را کشیدن: [مجازی] سهر کهسی داکیشان؛ له ژیر زمانی کهسیک کیشانهوه؛ له کهسیک کیشانهوه؛ له کهسیک کیشانهوه و فیل و فیل و فریو نهینیهک له کهسیک کیشانهوه (زیر زبان او را بکش، ببین دیروز کجا رفته؟: سهری داکیشه، بزانه دوینی بو کوی چووه؟).

زیسر سایهی کسی بسودن: [مجازی] له سایهی کهسیکدا بسوون؛ له ژیّسر سیبهری کهسیکدا بسوون؛ له یارمه تی و پستیوانی کهسیک که لک و مرگرتن «زیر سایهی شما وضعمان بد نیست: له سایهی نیبوه و حال و بالمان خراپ نیه).

زیسر سبیلی در کسردن: [مجازی] بسه روودا نههینان؛ نههینانسه روو؛ ههله یان گوناحی کهسیک له بهر چاو نهگرتن (خوب شد مدیر با این که فهمیده بود زیر سبیلی درکرد و چیزی نگفت: چا بوو ههر چهن بهریوهبهریش زانیبووی، بهلام به رووبدا نههینا و هیچی نهگوت>.

زیر سر داشتن: /کنایی اله ژیر سهردا بوون؛ نانهوه؛ شک بردن؛ زووتر ئاماده بوون (چند تا خواستگار پولدار زیر سر داشت: چهن داواکاری دهولهمهندی له ژیر سهردا بوو .

زیر سر کسی بلند شدن: /تعبریض اسهر کهسی جوولیان؛ قهبوول نه کردنی نهم بار و دوّخه و

له دووی گۆړینی کهوتن.

زیر سر کسی بودن: [مجازی] له ژیدر سهری کهسیکدا بیوون؛ زهدهی دهس کهسیخ بیوون دعواها همهاش زیر سر ازام بود که خواهرش را تحریک می کرد: شهم سیواژانه ههمووی المدرد در سهری نارامدا بوو که خوشکی ههالده خراند).

زیر سر گذاشتن: نانهوه؛ نیانهوه؛ نانه ژیر سهر؛ دابین کردن؛ زووتر ناماده و تمهیارکردن «اول پساندازی زیر سرت بکذار، بعد برو زن بگیر: سهرهتا شتی بنهوه جا بچو ژن بخوازه .

زیر کاسه نیم کاسه ای بودن: [مجازی] شتیک له ژیر کلاودا بوون؛ گه و گیچه لیک له کاردا بوون؛ له پشته وهی رووداویک هوه نهینیه ک بوون (معلوم شد این رفت و آمدها دلیل دارد و زیر کاسه سیم کاسه ای هست: ده رک هوت شهم هات و چیانه همه و انیه و شنکی له رسکلودایه کی

زیر لب گفتن: لـه ژیّـر لیّـوهوه وتـن؛ چیّـروو لچانه واتهی؛ به ئهسپایی و لیّو بزوانی نــهرم و ئارامهوه قسهکردن.

زیـر مهمیـز کـشیدن:[مجـازی] خـستنه ژیـر رکیفهوه؛ لهغاوکردن؛ دوو لنگـه بهملـدا شـوّر کردنهوه؛ سهختگری کردن و کیشانه ژیـر رای خوّ (سارا خانم خیلی زود عروسش را زیـر مهمیـر کـشید: خاتو سارا ههر زوو بووکهکهی خـسته ریـر رکیفی خویهوه).

ریر نکس سے سودن: /مجازی به دهس کهسیکدا بوون؛ له دهست کهسیکدا بوون؛ له ژیر دهسهلات یان فرمانی کهسیکدا بوون (به تایبهت ملک و ولات).

از زیر جیزی در اسن: [مجازی] له ژیر کاریک دهرچوون؛ نهچوونه ژیر شتیک؛ نهویستنی شتیک و نکوولی لیکردنی.

به زبر اوردن: هینانه خوارهوه؛ هاوردنه خوار؛ کیشانه خوار؛ داگرتن؛ داهینان؛ ئهرهناردهی؛ ئهرهگیرتهی؛ ئاردهیره. ههروهها: به زیسر کشیدن

زبر -: پیشواره . ژیر -: چیز -: ۱ . بهشی پچووکتر یان سهر به شتی تر؛ ورد (درده: دراده) ۲ . بن؛ له ژیر شتیکدا (دبنا: ر - بینا) ۳ . له پشت یان دوای شتیکهوه (دپوست: پیست) ٤ . له خوار ترین بهشی شتیکدا (نویس: رنووس) ه . بو که لک گرتن له ژیر شتیکهوه (دپیراهن: دراس) ۲ . له ژیر؛ له ریدی ژیر دووه ی شتیک د دپشمی: دری چاوهوه) .

زیر آبیی / zîrābî: صفت. ژیرئاوی؛ ژیراوی؛ پیوهندیدار به ژیر ئاوهوه.

پێوەندىدار بە ژێر ئاوەوە. زَ پِر آبِي ۚ:ق*يد.* ژێرئاو*ى*؛ ژێراوى؛ لە ژێر ئاودا.

■ زیر آسسی دهسسی: ۱۰ ژیرئساوی چسوون؛ مهله کردن له ژیر ئاودا ۲. [کنایی] خلینه و بلینسه ههبوون؛ پهنامه کی/ له ژیره وه/ به دزیه وه کاری کردن؛ به نهیینی و دوور له چاوی خهاک کاری کردن (گاهی هم با زن همسایه برسی سید دن: جاروباریش له گهل ژنه دراوسیدا حسید به سید سید.

زیرا / zîrā/: حرف. [ادبی] لـهورا؛ چـون؛ چونکـه؛ چکـۆ؛ چونکـو؛ چونکاتـێ؛ چـونکی؛ چونکاتـێ؛ چـونکی؛ چوونکهتـهی؛ چـوون؛ چوونکهتـهی؛ ئهرییه؛ ژبهر کو؛ ولام؛ له بهر ئـهوهی؛ نیـشانهی راقه له بارهی هو یان هو کارهوه (میترسید برود: سرے دهترسا بروا).

زيراب / zîrāb، حما/:/سم. سولين؛ ژيراو؛ ئاو هروّ؛ بنابوور بناغهي كۆمەلگايه). رەھەندى لە ژىر خەزىنەى تىراوەوە كى لىمويوه خالي ده کري.

> ■ زیراب کسی را زدن: [مجازی] ئاو کردنه ژیّر مالّے که سیک، ئاو له ئاو مروّی كەسىپكەوە دەركىردن؛ ژيىر پاي كەسىي خالے کردنہوہ؛ سەندەلى لە ژيىر كەسىي كنــشانهوه؛ كهســنك لــه يلهويايــهى داخستن و له شوینیک دهر کردن.

زيراكس / zîrāks ، حما/: [انگليسي]/سم. زيراكس: ۱. شيوه يه ک بو وينه کرتن له به لکه ۲. ههر شتى كه بهو جۆره گيراوه. هـ دروهها: زيـراكس کردن؛ زیراکس گرفتن

زيراكسسي '/ zîrāksî ، ها/: [انگليسي]/سم. ۱. [گفتاری] دامهزراوهیی که به شیوهی زیراکس له پهره و به لگه وينه ده گرن ۲. بهريرس يان كاربەرى ئەو دامەزراوه.

زيراكسي : صفت. زيراكسي؛ وينه گيراو. زيرانداز / zîrandāz ، ها/: /سم رايهخ؛ راياخ؛ رايخ؛ ژيرخهر؛ ژيرهخهر؛ ژيرراخهر؛ راژيدر؛ چێرەخەر؛ ھەر شـتىٰ كـه لـه تـهختى شـوێنىٰ رایده خمه (وه ک دؤشه ک، قالی، بهره و…). بەرانبەر: ر**وانداز**

زيرايند / zîrāyand:/سم. بنهما؛ بنهمان؛ ئاستى که شتی یان شتانیک له سهریهوه جییدهگرن یان کار دهکهن دخاک زیراسد بسیاری از گیاهان است: خوّل بنهمانی زوری له گیاگهله>.

زیر بغل / zîrbaqal/ 🖘 زیر بغل، زیر "

ريربنا / zîrbanā ، حا/: [فارسسي/عربي] /سم. ١. ژيربهنا؛ سفنك؛ ئهنازهي پانتايي مال ﴿زيربناي اینجا ۶۵ متر است: برسدای ئیره ۱۵ میتره ۲. ژیربهنا؛ زهوینی که خانووی له سهر کراوه تهوه (نصف زمین رفته زیرینا: نیـوهی زهویه کـه بوته ريرسدا > ٣. بناغه؛ بناخه؛ تهمه له؛ هيم؛ خيم؛ سۆكىن؛ بنەرەت ‹اقتصاد زېرېناى جامعه است:

زير پاكسشى / zîr(e)pākeší:/سم. [مجازي] ژیر زوان چیری؛ کار یان رموتی سهر داكيشان؛ له ژير زمان كيشانهوه؛ قسه لي دەرھينان؛ ھانىدانى خەلىك بـ دركانىدنى نهننی یان زانیاری، به فیل و تهله که و زمانلووسی (با زیرپاکشی همسایهها توانست علت دعوای أنها را بفهمد: به سهر داکیشانی دراوسیککان توانی هوی شهره کهیان بزانی، ههروهها: زيرپاكشي كردن

زيرپايي / zîrpāyî ، ها/:/سم. ١. ژيرپي؛ پايهناز؛ پايەنداز؛ ژيرراخەر؛ ژيرپيراخەر؛ قالى، مووكت، بهره و ... که شوینیکی تایبهتی پےداده پوشن (وه ک شوینی هاتنی کهسایه تیه کی گهوره، راپله و...) ۲. کەرەسەيەكى لىزى چىوى كە لە كاتى دانیشتن له سهر سهنده لیهوه دهیخهنه ژیر پی. زير پله / zîrpelle/ 🖘 زير پله، زير ّ

زير پوست / zîrpûst:/سم. [زير پوست شناسي] ۱. بـن پيـست ۲. پـوک؛ ژير پيـست؛ ژير پـوس؛ تویژی له خانکگهلی ژیرین و زیندووی پیست که له گیانهو مراندا بریتیه له شانهی یپوهندی چهوری، رهگی خوینی و لهنفی، لووی ئارهق و پیازی موو: لاپوست

زير پوش / zîrpûš ، حما/:/سم. ژير پـۆش؛ بــهر گي که له ژیری جلوبهرگهکانی دیکهوه دهکریته بەر (بەتايبەت ژنانەكەي).

زير ييراهن / zîrpîrāhan ، عما/:/سم. ژير كراسي، ژيركراس؛ چيرگجى؛ گريڤان؛ گريوان؛ دفلوك؛ فانیله؛ کهنزه؛ کراسئاسایه ک که له ژیر جــلوبــهر گیتــرهوه دهیکهنــه بــهر (بهتایبــهت پياوانه کهي): زير پيرهن

🖘 /zîrpîrhan, زيرپيــرهن / zîrpîrahan زيرپيراهن

زيرتيس zîrtîre / ما/: /سم / زيست شناسي) ژێــرتیره؛ ژێرخێــزان؛ بهشــێکی جیــاواز لــه

تيرەيەك، كە پێكەوە پێوەنديان ھەيە.

زير جامــه / zîrcāme ، هــا/: /ســـم / ادبـــي ا جــلوبــه رگی ژێــر (ژێــر شواڵــی، بهتايبــهت يياوانه کهی).

زیر جلکسی / żîrcolakî: [فارسی/ عربی] قید. (کفتاری) به دزیهوه؛ وه دزیکهو؛ بی دزیهوه؛ به شیخوه ی نهینی (زیرجلکی پول را برد و داد به برادرش: به دزیهوه پاره کهی برد و دای به براکهی زیرجلی. ههروهها: زیرجلکی/زیر جلی کار کردن زیرجلی / zîrcolî: [فارسی/ عربی] گوزیرجلکی زیرجسمی / zîrčešmî/ گوزیرچسمی نگاه

زيرخاكى / zîrxākî، ها/: صفت. [گفتارى] ژيرخاكى؛ گهورى؛ به دەستهاتوو له ژير خاكهوه وهكوو كهلوپهلى كهونارا.

زيرخانواده / zîrxānevāde، ها/:/سـم. [زيستشناسي] ژيرخيزان؛ ژيرتيره.

زیردامنی / zîrdāmanî، ها/:/سهر ژیرداوین؛ بنکوّش؛ ژیرداوینی؛ پوشهنیکی وه ک دامان پتر له قوماشیکی ناسک تر و نهرمتر که ژنان له ژیر دامینهوه له پنی ده کهن.

زیردریایی / zîrdaryāyî، ها/:/سم، نقوک؛ نوّقار؛ ژیردهریا؛ ژیرزی؛ ژیرزریه؛ ژیردهریایی؛ جوّری کهشتی که ده توانی به ژیرئاوادا بروا.

جوری تاسینی که مادوایی به ریراواه بروا. زیردست را زیردهست؛ ژیردهست؛ ژیردهس؛ ژیردهست؛ ژیردهس؛ ژیردهست؛ گوی پایه ل چیردهس؛ خواردهست؛ گوی پایه ل و شوینکه و تووی که سی یان که سانی تیر (او نمی خواست زیردست این و آن باشد: نهیده ویست ژیردهسه ی ئه موئه و بی). هه روه ها: زیردست رکسی) بودن؛ زیردست رکسی) شدن؛ زیردست کردن

زیردستی / zîrdastî:/سم، ژیردهستی؛ ژیردهسی: ۱. پیشدهسی؛ دهوری ۲. پهرهیهک له چیّو، فیبریان لاستیک بوّ دانانی کاغهز له

سهری، کاتی نووسین یان نه خشه کیشان ۳. /مجازی] بچووکی؛ بار و دوخی ژیر دهسته بوون.

زیر راسته / zîr.rāste ، ها/: اسم. /زیست شناسی ا ژیر راسته؛ به شیکی جیاواز له راسته یی که پیوه ندی پیوه یه.

زیررده / zîr.rade، ها/:/سه. [زیستشناسی] ژیرپیز؛ ژیرپزن؛ بهشیکی جیاواز له پیزی که پیوهندیان پیکهوه ههیه.

زيرزار / zîrzār/:/سه. [ادبي] ميزه؛ نووزه؛ نالهي كن و خممبار.

زیرزبـــانی / zîrzabānî/ ☜ ۱. زیرلبــــی ۲. زیرلفظی

زیر زبانی خواسش ای زیرلفظی خواستن،
 زیرلفظی

زیرزبسانی : صفت ژیرزمسانی؛ ژیسرزوانی؛ پیّوهندیدار به ئهندامانی ژیّسی زوانسهوه (عصب ریززبانی: دهماری ریرزبانی).

زیسرزمین / zîrzamîn، ها/:/سسر ژیرخان؛ ژیرزهمین؛ ژیرزهوی؛ ژیرزهوین؛ چیرزهمین؛ زاخون و وارنشین؛ ناویس؛ سهیزان؛ ماران؛ سارداو؛ هوده یان شوینی له مال که کهوتوته خوارهوهی رووبهری زهوین.

زیرزمینی / zîrzamînî/: صفت. ۱. ژیر زهوینی؛ هه لاکهوته له ژیرزهویدا (آبهای زیرزسی: ناوی رسردویدی > ۲. [مجازی] نهینی؛ پهنامه کی؛ شاردراو؛ نادیار (فعالیت زیرسنی: چالاکی بهسی).

زیرزیر کی / zîrzîrakî: قید (مفتاری) به دزیهوه؛ وه دزیهو؛ به نهیّنی؛ نهیّنیانه (بهرم نی به انبیار دستبرد میزد: به درسهوه له همار دزی دهکرد.

زيرساخت / zîrsāxt، ها/:/سم بنه رهت؛ بنهما؛ شهنگسته.

زيرسازى / zîrsāzî ، ها/:/سم ژيرسازى؛ كار يان رەوتى ريكوپيك و بەرھەڤكرنى ئاستيك

(وەكوو ئاستى رېكە يان ھىلى ئاسن) بۆ كارگەلى دوايى (وەكوو قىررېژى، رەيل داخستن و...).

زیرسری / zîrsarî، ها: اسم. [معماری] ژیرسهری؛ چواردار؛ تیکه یان ماکیکی ساختمانی له دریژایی سهر دیواردا که هیز و قورسایی تیر و میچ ده کهویته سهری.

زیرسیکاری / zîrsîgārî، ها/: [فارسی/ فرانسوی] /سم، ئادیدانک؛ خولیدانک؛ خولیدان؛ ژیرجغاره؛ ژیرجگهره؛ تهپلهک؛ ژیرسیگاری؛ ژیرسگار؛ چیرجگهره؛ دهفریکی (زورتر)چووکه له بو جینی سووتکهی جگهره.

زیر شاخه / zîršāxe ، ها/: اسم. [زیستشناسی] ژیرلهق؛ بهشیکی جیاواز له لهقیک که پیکهوه پیوهندیان ههبی .

زیر شلواری / zîršalvārî، ها/:/سم. پاوهره؛ دهرپی، تونکه؛ تنکه؛ ژیرشوالی، ژیرپاتۆل؛ چیرپاتۆل؛ چیرپاتۆلی، جۆریک شهروالی (زۆرتر) کورت له قوماشیکی نهرم و ناسکتر که له ژیر شهروالهوه له پیی دهکهن (پتر پیاوانه).

زیرشسیروانی / rîršîrvānî، ها/:/سه رزیرشسیروانی؛ بۆشاییه ک له نیّوان سرمیچ و شیروانی مالیّکدا که ده کری وه ک ههمار، یان به تۆزی دهستلیدانهوه ببیّته جیّی دانیشتن. زیرفسون؛ ریرفسون؛ دایشتن، ها/: ایونانی ا/سه رزیرفون؛ زیزفوون؛ جوّری گیای رازینه یی به شیّوه ی دار، دهوهن، بنچک یان گر و گیا به گهلای ناوه ناوه، گولی مریّس و بهری وشکهوه که بو چهن مهبهستی جوّراوجوّر به کار دهچیّ: زیزفون؛ نمدار

زیر ک / zîrak، ها؛ ان/: صفت، زیره ک؛ زرینگ: ۱. چالاک؛ چهله نگ؛ تروسک؛ به دهست و برد؛ چوست؛ زینخ ۲. وریا؛ ده گهل؛ زیته ل؛ زیکل.

زير كانه / zîrakāne/ قيد. زيره كانه؛ به چالاكى؛ چالاكانـه؛ جهلهنگانـه؛ بـه زرنگـى؛ ژيرانـه؛ بـه

دهست و برد؛ هاوري له گه ل ليهاتوويي و ورياييدا.

زیر کونیــوم / zîrkon(i)yom/: [فرانـسوی]/سـم, ماکی کیمیایی کانزایی، به ژمارهی ئـهتومی ٤٠ و کێشی ئهتومی ۹۲، به رهنگی زێو، له ئهسیددا ناتوێتــهوه و ژهنـگ لێــینـادا و لـه زوّر کـاری پیشهسازیدا به کار دهروا.

زير كى / zîrakî ، عها/:/سم. چالاكى؛ زيرهكى؛ زررهكى؛ زررةكى؛ باريان دۆخى زيرهك بوون.

زير گاه / zîrgāh ، ها/:/سم. [نامتداول] له سهر نيش؛ ههر يه که لهو کهلوپهلانه که بۆ دانيشتن به کار دين (وه کوو چوارپێ، سهنده لي و موبل).

زیر گذر / zîrgozar ، ها/:/سم. ژیرړا؛ ژیرگوزهر؛ ژیربگار؛ ژیربوار؛ نهغمه؛ بواریک خوارتر له ئاستی زەوی یان له ژیر بواریکی دیکهوه.

زیر گونه / zîrgûne، ها/:/سم. [زیستشناسی] ژیرجۆر؛ بهشیکی جیاواز له جۆریک که پیکهوه پیوهندیان ههیه.

زیرلبی / zîrlabî/: قید. (کنایی) به سرته؛ به سرکه؛ له ژیر لیوهوه؛ پتاپت؛ به چپه؛ به چشه؛ چیروولچانه؛ لسه بهرخوّوه؛ به نهسیایی و پانه گهیندراو وتن ﴿زیرلبی چیزهایی گفت که درست نفهمیدم: بسه سرنه شستانیکی وت کسه باش تینه گهیشتم›: زیرزبانی

زیر لفظی / zîrlafzî ، ها/: [فارسی/ عربی]/سهر، شهرمهوانه؛ دیارییه که زاوا پاش ماره برین به بووکی ده دا بو شکاندنی شهرمی قسه کردن: زیرزبانی

ازیر لفظی خواستن: [تعریض] شهرمهوانه گهره ک بوون/ ویستن؛ له قسه کردن خو پاراستن؛ به ئهنقه ست قسه نه کردن (انگار زیرلفظی میخواهی؟: چما شهرمهوانه ت گهره که؟): زیرزبانی خواستن

زیرنویس / zîrnevîs ، ها/:/ســـ ۱. پــهراویز؛ یادداشــتیک لــه لای خــوارهوهی لاپــهره یــان ناخرى نووسـراوەيەكدا، بـۆ روونكردنـەوە يـان تەواوكردنى مەبەست ٢. ژيرنـووس؛ ژيرنـڤيس؛ نووسراوەيەك له ژيـر فيلمـەوە كـه بريتيـه لـه وهرگيرانى ئاخافتنى ھونەرپيشەكان.

زیر و رو / c-rū/: صفت. ژیر ووژوور؛ ژیر و ژوور؛ ژیر و ژوور؛ ژیر و ژوور؛ ژیر و رووو؛ دیواندیو؛ دیواندیو؛ دیواودیو؛ دیواودیو؛ دیواودیو؛ دیواودیو؛ دیواودیو؛ دیواودیو؛ دیواودیو؛ هالگیر و بان؛ ۱، ژیر و هالگیر و وه گیر به هالگیر وه گیری که هالگیر وه گیری که کار کتابها را زیر و رو نکن: هینده نمو کتیبانه دیواندیو مهکه ۲۰ (مجازی) ههالگیر وه رگیر؛ دیواندیو مهکه ۲۰ (مجازی) ههالگیر و و رو ههالگیر؛ ههالگیر و رو رو به کلی زیر و رو کرد: نمو کارهساته دایکمی تمواو دیواندیو کرد کرد: نمو کارهساته دایکمی تمواو دیواندیو کرد کرد خراو و خانه زیر و رو شده بود: ماله که ژیر و بان خراو و خانه زیر و رو شده بود: ماله که ژیر و بان کرابوور؛

■ زیر و رو کردن؛ هه لگیپر و و رگیر کردن؛ دیواندیو کردن؛ ژیر و روک سردن؛ هه لگیپر و و کستی کردن؛ ژیر و رووک سردن؛ هه لسگه راننهوه؛ و ملودیم که رده ی؛ هه لگیپراندنهوه؛ هه لسگیپران؛ هوره و و یلنه ی.

زیر و زبر آ / zîr-o-zabar/:/سم. سهر و ژیر؛ ژیر و سهره؛ سهره و ژیر؛ ژیر و سهره؛ سهره؛ سهره و ژیره؛ مسووفرک؛ نیسشانهی جوولهی پیت له زمانی عهره بی و فارسیدا. زیر و زیر ٔ: صفت.[مجازی] سهر و ژیر؛ ژیر و

زیر و زبر آ: صفت. [مجازی] سه و و ژیر؛ ژیر و ژوور؛ سه رنخوون؛ سه ربه رهو ژیر؛ بان و خوار؛ وقلب؛ قه لله و قلب
زيرن؛ كومين؛ گيايهكى ئاليكى پايا، بـي كولـك،

به پیشووی هه لمساو، لاسکی پیک، گهلای ناستک و باریت، گولتی سبیی و گوپکهی چه ترئاساوه ٤. زیره؛ زیرن؛ کومین؛ بهری نهو گیایه که چووکه و پرهنگیی قاوه یی نامال زهرد، سهوز و پهشه و بونخوشه و وهک به هارات به کار ده روا.

■ زیره به کرمان بردن: (کنایی) هه لووچه بو نایسه ر بردن؛ ماسی فیره مه له کردن؛ یه خ پهی شاهو (ی) به رده ی؛ بردنی شتیک بو جیگایه ک که نه و شته لهویدا به فراوانی ههیی (از آلمان برایمان قالی می آوری؟ این را می گویند زیره به کرمان بردن! له نالمانه وه قالیمان بو تیری؟ بهمه نیژن هداووچه بو نابسه ر بردن!). زیره بلو (:/zîrepolow, -polo:/سم, زیره بلو؛

جۆرى پلاو، كە زىرە و گۆشتى تى كراوه.

زیری ٔ: صفت. [گفتاری] ژیرین؛ ژیدرگین؛ ژیدرگ؛ ژیره؛ ژیرنگ؛ خوارگین؛ چیدرین <بشقاب زبری: دهوری ژیرین∢.

زیری : ضمیر، ژیرین؛ ژیرنگ؛ چیرین؛ خوارین؛ ئهوی له ژیردا ﴿زیری را بده: زیرسهکه به›.

زيوين / zîrîn/: صفت [ادبی] ژيوين؛ ژيووو؛ ژيووو؛ ژيوروو؛ ژيورگين؛ چيوين؛ ئهوی له ژيرووهيه.

زیستبوم / zîstbûm:/سـم. ژینگـه؛ جـێژیـن؛ جیّگه و شویّنی ژیان.

زيستسنجي / zîstsancî:/سم. ژين پيٽوي؛

ژیــنســهنگینی؛ پیّــدا چوونــهوه، لیّکدانــهوه و تویژینهوهی ژمیّر کـۆیی بینــراوه و دیاردهگــهلی سهر به گیانهوهرانهوه.

ریستشساس / zîstšenās، ها؛ ان/:/سهر ژیناس؛ ژیناس؛ ژیزان؛ ئهو کهسهی که کاری تویژینهوهی زانستی سهبارهت به گیانهوهران و کار و رهوتی ژیانیانه.

زیست شناسی / zîstšenāsî:/سه، ژیـنناسی؛ ژیناسی، ژیـزانی؛ زینهوهرناسی، ژیـانناسی، زانستی ناسین، ریزبهندی و لیکوّلینهوهی ژیانی گیانهوهران.

زیست سیمی / zîstšîmî/: [فارسی/ فرانسوی]/سم. ژیشیمی؛ بیووشیمی؛ شیمی گیانداران.

ریست فیزیک / zîstfîzîk/: [فارسی/ فرانسوی]/سم. ژیفیزیک؛ بیووفیزیک؛ فیزیکی گیانداران.

زیستکره / zîstkore/ افارسی/ عربی ا/سه، ۱. به شیک له جیهان که ژیانی تیدایه ۲. سهرجهمی گیانداران و شوین و مه لبهندی ژیانیان.

ریستکاد / zîstgāh، ها/:/سم، ژینگه؛ مهلبهند؛ مهلبهند؛ مهلبهند؛ مهلبهند؛ مهلبهند؛ دینسهوار؛ ژینسهوار؛ جیگهی ژیان، بهتایبهت ناقباری سروشتی له دایک بیوون و سیانهوهی گیانهوهران (کوههای شیاهو بیستدد: آهیوی خالیدار است: کیسوی شیاهو میلیدی ناسکی خالداره).

وربستاه یبلاقی: همهوار؛ ههوارگه؛ وارگه؛جیگهی ژیانی هاوینی.

زیست محیطیی / zîstmohîtî/: افارسی/ عربی] صفت. ژینگهیی؛ پێوهندیدار یان سهر به ژینگهی گیانداران.

ر بــسنمند / zîstmand ، ان/:/ســــــــ ئەنــــداموەر؛ ژینەوەر؛ بوونەوەری که بۆ کارگــهلی جۆراوجــۆر ئەندامی تایبەتی هەیە و ئــهم ئەندامانــه پێکـــــەوه کار دەکەن.

ر بستن / zîstan/: مصدر. لازم. [ادبي] // زيستي:

ژیای؛ میزیی: دەژی؛ بِزی: بـژی // ژیـان؛ ژیـاین؛ ژیوهی؛ ژیوای؛ یاشـتن؛ ژیـن؛ زینـدهگی کـردن <خوب زستن: چاک زیان). ههروهها: زیستنی

■ صفت مفعولی: زیسته (ژیاو)/ مصدر منفی: نزیستن (نه ژیان)

زیستی / zîstî/: صفت. ژیانی؛ ژینی؛ پێوهندیـدار یان سهر به ژینهوه.

زیگزاگ / zîgzāg ، ها/: [فرانسوی]/سم, زیگزاگ؛ لابه لا؛ لاپه لا لاره؛ لاوه لا؛ خلیوخاو؛ گامیزریگه؛ ریگه یان هیلیکی ناریکی ددانه داری له دووی یه ک (له بیچمی حهوت و ههشت): زیگزال آگفتاری]

 زیگزاگ رفتن: لابهلا رؤیشتن؛ لارهلار رؤیین؛ پنچه لپنچ لیدان؛ به شیوهی ناریک و خوار و خیچ چوون.

زیگسسزاگدوزی / zîgzāgdûzî، هسا/: افرانسسوی/ فارسسی ا/سسم, زیگسزاگدووری؛ جسوری دروومسانی رازینسه یی بسه شیوه ی ددانه گسه لی لسه شسوین یسه ک: زیگسزال دوزی اکتتاری]. ههروهها: زیگزاگدوز

زیگزال / zîgzāl/: [فرانسوی] آ زیگزاگ زیگـــزال دوزی / zîgzāldûzî/: [از فرانـــسوی/ فارسی] آ زیگزاگ دوزی

زیگما / zîgmā/: [۱] 🐿 سیگما

زیگسوت / zîgot ، مها/: [؟] اسم. [زیست شناسی] زیگوت؛ تـ قوی بـاروه ربوو بـه ر لـه دهسـپێکی دابه شی.

زیگورات / zîgûrāt، ها/: [انگلیسی از اکدی]/سم، زیگوورات؛ جۆری خانووبهرهی کهونارای چهند نهۆمی له رۆژههلاتی ناوهراستدا که به شیوهی هیرهمی چوارسووچ و پله پلهیه.

زیلــو / zîlû، ها/:/ســه. زیلــق؛ بــهر؛ بــهره؛ ژیرراخهری دهستچن له بهنی پهموویی ئهستوور و به نهخشگهلی وه ک نهخشی جاجم. زیلوفن / zîlofon/: [؟] ایک کِسیلُوفُن

زیسن / zîn، ها/:/سه ریسن؛ ماره که:

۱. کهرهسته یه کی چهرمی وه ک پالشتیکی نیو
چال، به ته نگه و مامزه وه، که له کاتی سواریدا
ده یخه نه سهر پشتی نهسپ و به سهریه وه
داده نیسشن ۲. جیگهی دانیشتن له سهر
دووچه رخه یان موتور.

ازین کردن: ۱. زیـن کـردن؛ تهنگـدان؛ زیـن بهسـتن بـه پـشتی ئهسـپهوه ۲. [کنـایی] گورجهوه بوون؛ ئاماده بوون؛ گیڤ بوون؛ تهیار بوون بۆ رۆیشتن بۆ شویّنیک دازاد هم زین کرده بـود همـراه مـا بیایـد: ئـازادیش گورجـهوه ببـوو، لهگهلمان بیخ).

زین افزار / zînafzār، ها/:/ســه، ۱. زیــن و بهرگ؛ زین و تاقمزین؛ کهلوپهلی زین ۲. [/دبی] چهک؛ چهک و رهخت.

زین پوش / تامید ما/:/سه زین پوش؛ سهرزین؛ پارچه یه که به سهر زیندا ده گیری. زینت / تامید که به سهر زیندا ده گیری. ا. رهوش؛ خسل؛ زمیسه ر؛ خسه مل؛ خسه مل؛ خسه مل؛ خسه مل؛ خسه مل؛ خسه وش؛ ئسه و شسته ی که بو جوانتر کردنه وه مشتکی دیکه ده چیته کار، وه کوو زیر و زه نبه رخانه شان هیچ زینتی نداشت: ماله که یان هیچ رهوشیکی نه بوو که اله و شته ی که ده بیته هی کی از اندنه وه (عروس هیچ رینتی نداشت: بووک هیچ رازینه یه کی نه بوو که ...

ازىنت يافتن: زەيىنىن؛ زەيىنىن؛ رازانىەوە؛ خەملىن؛ خەملان؛ ئەوەرازيەى.

زینت آلات / zînatālāt/ اوربی] اسم خشل؛ زمنبهر: ۱. سهرجهمی شهو شتانهی که بو رازاندنهوهی کهس یان شوینیک به کار ده چن ۲. زیر و زهمبهر؛ زیوه ر.

زینت بخش / zînatbaxš/: [عربی/ فارسی] صفت. رازیّنهر؛ جـوان کـهرهوه؛ بـه تایبه تمهندی یـان توانایی رازاندنـهوه و جـوان کـردنی کـهس یـان شتیّکهوه. زینت افزا

زینتی / zînatî/: [عربی] صفت. رازینسه یی؛ به تایبه تمهندی به کار چوون وه ک خشل (کالای رازید).

زین ساز / zînsāz، ها؛ ۱ن/:/سم. زیندوور؛ زینساز؛ ئهو کهسهی که کاری دروست کردنی زینی ئهسپه.

زینک / zînk، ها/: [انگلیسی از آلمانی]/سم. زینک؛ پلهت؛ پههرهی کانزایی، زورتر له جنسی روّح، که له چاپی ئوفسیتدا به کار دهچیّ.

☑ زینک مسی: زینک/ پلهتی مسی؛ پهرهی کانزایی له ئالیاژی مس که بهدهوامتره و بۆ چاپ له ژمارهی زۆردا به کار دێ.

زیسن کوهه / zînkûhe، ها/:/سم. [قدیمی] سهمهره؛ سنگهی پاش یان پیشهوهی زین.

زینوبر گ / zîn-o-barg، ها/:/سـم. [قـدیمی] زیـن و بـهرگ؛ زیـن و تـاقمزیـن؛ کـهلوپـهلی تایبهت بو شهرِقانی سوار.

زینه / zîne، ها/:/سه, پله: ۱. پلهک؛ دهرهجه ۲. [قدیم] پسێپیلکه؛ پلیکان؛ پلیکان؛ پلهکانه؛ پلهکانه؛ پلهکانه؛ نهردموان؛ نهردموان؛ نهدیژه؛ پهینجه؛ پاپهینجه.

زينهار / zînhār / تنهار

زیور / zîvar، ها/: [سغدی]/سم، خشل؛ خهمل؛ خشر؛ خهوش؛ زهنبهر؛ زهمبهر؛ تیتک (خشلی ناوچاوان)؛ تیته؛ زهردینه؛ رهوش (علم زبور انسان است: زانین خسلی مرقیه).

زیور آلات / zîvarālāt: اسغدی/ عربی ا/سم, سلسلهوپلپله؛ خسشل و زهنبهر؛ زهمبهر؛ خسشروخال؛ چهک؛ چهک و خسشلان؛ و شتانهی که بو خهملاندن و جوان بوون به خویدا ده کهن (وه کو خرال، ملوانکه، ئهنگوستیله، بازنه و …).

ـ زيوى / zîvî/: پيواژه. ـ ژيوى؛ ـ نسكى؛ ـ جيوى؛ ـ ژيوارى؛ ژيان؛ ژين.



ژ / ز/: *حـرف.* ژ؛ نیــشانهی پــیتی چواردههــهمی ئەلفوبیّتکەی زمانی فارسی.

ژ / je:/*اسـم.* ژێ؛ نــاوی چواردههــهمین پــیتی ئەلفوبێتکەی فارسی.

ژاژ / jāj، ها/: اسم. [ادبی] ۱. گاکوته ل؛ کوته ل؛ کوته ل؛ کوزر؛ کوزر؛ کوزر؛ کوزر؛ کوزر؛ کوزر؛ کوزر؛ خورسک و درگاوی سارا که بو سووتان ده شیخ ۲. [مجازی] چه لیته؛ گهزاف؛ شاته؛ میزهمز؛ ریوه ریو؛ قسه ی قور؛ و ته ی بی هو و لابه لا.

■ ژاژ خایسدن: (ادبی، کنایی) ژاوهژاو کردن؛ لاژهلاژ کردن؛ کاویژ کردن؛ مزهمز کردن؛ پیان پیوه پیوه کردن؛ قسمی بی که الک و تن، یان چهندپاته کردنه وه ی قسه یه ک.

ژاژخائی / jājxāʾi/ ❤ ژاژخایی

ژاژخایی / jājxāyî ها/:/سه [ادبی، کنایی] ریوه ریسو؛ هسه رزه گؤیی؛ لاژه لاژ؛ ژاوه ژاو؛ دریشژ دادری؛ چهند پاته کردنه وهی قسه ی بی تام: **ژاژدرایی: ژاژخائی**، هه روه ها: **ژاژخا**

ژاژدرایی / jājdarāyî/ 🐨 ژاژخایی

ژاغـر / jāqar/:/سـم. چیکــلدان؛ جیقــلدان؛ زیقه تۆره؛ سیقه تۆره؛ سـیکه تۆره؛ جـێ دهنـک و دانه له ژیر مل و سهرسینهی پهلهوه ران.

رُّاكارد / jākārd/:[فرانسوی]/سم، رُاكارد: ۱ كهرسته یه که سهر ماشینی جوّلایی بوّ

نەخشداركردنى پارچە.

ژاکت / jākat, jāket، ها/: [فرانسوی از انگلیسی] اسم. جاکهت؛ چاکهت؛ کۆتی چنراو له کاموا.

ژالاب / jālāb/: [فرانسوى] 🐨 ژالاپ

ژالاپ / jālāp، ها: [فرانسوی]/سه. گیایی پهلکوت، به دوو جور ریسشووی ناسک و هدلماسیو، سهلکی گهلای سهوزی روّشنی بی ددانهی وه ک دل، گولی شهیپورئاسا و بهری خرهوه، له ریسشووه ههلماسیوه کهی دهوای رهوانکهر دروست ده کری: جالاب؛ جَلَب؛ ژالاب ژاله / jāle، ها: [سنسکریت]/سهر[دبی] شهونم؛ شهفنم؛ ئاونگ؛ ئالشت؛ ئالشته. شهشنم، ژامبون / jāmbon / افرانسوی]/سم، ژامبون؛ گوشتی ران بهتایبهت گوشتی رانی بهراز، گا

یان مریشک که له کارخانه دا بهسه به ندی ده کری و که استرمه ده پنچریته و و جوره خوار دنیکه.

ژانست / jānet/: [۶]/سم، ژانیست؛ دەسک؛ ئامرازیک بۆ ئوتووکردنی قـۆل، وهکـوو سـهرین وایه و له نیّو قۆلدا جیّدهگریّ.

ژاندارم / jāndārm ها؛ ان/: [فرانسوی]/سم. جهندرمه؛ جاندارم؛ قوّلْچی؛ پوّلیسی رِیْگاوبان و دهور و بهری شار.

ژاندارمری / jāndārmerî/: [فرانسوی]/سم.

ژانسدارمیری؛ ریخراوهیسه کی دهولسه تی کسه به پیوهبردنی نهزم و قانوونی دهرهوهی شاری به نهستوه.

ژانر / jānr/: [فرانسوی]/سم. ژانر؛ شێواز؛ چهشن و چـهمکێکی تایبـهت لـه ئاسـهواری وێژهیـی و هونهریدا.

ژانویسه / jānvîye/: [فرانیسوی]/سیم. ژانویسه؛ کانوونی دووههم؛ مانگی ههوه لی سالی زایینی کسه ۳۱ پۆژه و لسه ۲۱ی بسهفرانبارهوه دهس پیده کات.

ژاول / jāvel/: [فرانسوی] آب ژاول، آب ژئوپلیتیسک / je'opolîtîk/: [فرانسسوی]/سسم. ژیئوپولیتیک: ۱. تیکهلاویهک له هوکارگهلی جوگرافیایی و رامیاری ۲. جوگرافیای سیاسی. ژئوتاکتیسم / je'otāktîsm/: [فرانسوی]/سم. ژیئوتاکتیسم؛ جمه و جووله به هـوی هیـری

راکیشهری زهویهوه: ژئوتاکسی ژئوتاکــــسی / je'otāksî/: [فرانـــسوی] ூ ژئوتاکتیسم

ژئوتروپیسم / je'ot(e)ropîsm/: [فرانسوی]/سم. [فرانسوی]/سم. [فریست شناسسی] ز مویخسوازی؛ ز مویسوازی؛ ز مویه و گری؛ ر موتی روان یا لار مو بوون بهر مو ز موی به تایبهت له گیادا.

ژئودزی / je'odezî/: [فرانسوی]/سم. ز هوی پێوی؛ توژینهوه له بیچمی ز هوین و دوٚزینهوه ی ههموو شویٚنیکی سهر ز هوی.

ژئوشیمی / je'ošîmî/: [فرانیسوی]/سیم. زمویشیمی؛ زانستی که باس له تیکئالاوان و گورانکاری کیمیایی بهشی سفت و گرتووی زموین و گوکانی تر دهکا.

ژئوفیزیسک / je'ofîzîk/: [فرانسسوی]/سم، زهویفیزیک؛ زانستی که له ماکی زهوین، وهک ههوا، ئاو، بوومهلهرزه، گرکان، شوینهواری میگناتیسی و رادیوئهکتیف دهکوّلیّتهوه.

ژئومرفولژی / je'omorfolojî/: [فرانسوی]/سـم.

لهقیّ له زمویزانی که له سهر زوّپی، چالی، ئاوهکان و بهژگهلی زموین و هـوّی بـهدیهاتنیان دهکوّلیّتهوه.

ژپن / jepon، ها/: از فرانسوی ا/سم, ژیپون؛ کولهنهوار؛ کولهداویننگ که بو پف تیچوون و بهرزهوه بوونی داوین، له ژیپرهوه دهیپوشن: ژیپن

ژتون / igton، ها/: [فرانسوی]/سم, ژیتون؛ ئاسن، پلاستیک یان کاغهزیک که له دان و ستانی ناوخویی شوینیکدا (وه ک: چیشتخانه، قومارخانه وس) بایی بری پارهیه.

ژ.ث. / .je.se ، حا/: [؟]/ســــ ژێ.ســێ؛ نــاوی بازرگانی جۆرێ چهکی خومهش.

ژړژت / jorjet/: [فرانسوی]/سم. ژورژیّت؛ جۆریّک پارچهی ناسکی وردچن، که ړووهکهی هیّندیّک زبره.

ژرسه / jerse/: [فرانسوی]/سم, ژیرسی؛ جهرسه؛ پارچهیه کی کیشبافی سادهیه که له بهن چنراوه و زورتر بو بهرگی ژنانه، گنجی و مرزشی و ژیرپوش به کاری دمیهن.

ژرف / jarf/: صفت. [ادبی] قبوول: ۱. نبووق؛ نق؛ کوور؛ کوور؛ کبووی؛ قیل؛ گاود؛ سبووتار؛ سباکول؛ سبووتال؛ بباهوو؛ ببه دریژایسی زورهوه بیو لای خبواروو (دریای زرف: زمریسیای قبیمیل) ۲. دژوار لبهباری تیگهیستنهوه (مفهسوم برف: مانسای فلمویی) ۳. دریشژ؛ ببه مهودایسه کی زور لبه پاستانیدا (غار زرف: نهشکهوتی در سر) ۲. به پیرز، هیشز عبان پیششنه یه کی زورهوه (اندوه زرف: خامی قوول).

ژرفا / jarfā/:/سم. قوولایی؛ کـووراهی؛ کـورایی؛ قوول قوولی؛ ناخ؛ کـووړی؛ بـار یـان چۆنیــهتی قـوول بوون.

ژرفاسنج / jarfāsanc، هما/:/ســـه، قــوولايىپێــو؛ ئامێرێک بـۆ پێــوانی قــوولايی زۆر بــه يارمــهتی ئالمان.

ژرمنیی / jermanî/: [فرانسوی] /سـم، ژیرمـهنی؛ لقیّک له زمانه هیندو-ئورووپاییهکان، (بریتی لـه ئالّمانی، ئینگلیزی، هولهندی، فهلاندری، ئافریکـان و ئیسکاندیناویایی).

ژزوئیت / jezo'ît/ [فرانسوی] 🐿 یَسوعی

ژست / jest ، ها/: [فرانسوی] /سم, بیچم؛ بر و بیچم؛ ژیست؛ ملق: ۱. زیوه یان دیامانی ئهنسدامان، بهتایبهت دهس، بالاتهنسه و سهروچاو بو دهربرینی مهبهستیک یان پیداگری له سهر شتیک «ژست خوبی داشت: بروبیچمیکی باشی ههبوو> ۲. [مجازی] بروان یان ههالسوکهوتیک که نیشاندهری واتا یان بروایه که «ژست سیاسی: بیچمسی رامیاری›.

ژست گرفتن: قیاف هگرتن؛ خو به جوریکی
 تایبهت شاندان.

ژستى / jestî/: [فرانسوى] صفت. [گفتارى] خۆنوين؛ خاوەن جم و جوول و ديامانيكى روالهتى بۆ خۆ نواندن.

ژفک / jafak/:/سم. ريپۆق؛ چلکی چاو.

ژل / jel، ها/: [فرانسوی] /سم. ژیل؛ ههر ماکیکی تیکه لاوی کلؤئیدی گرساو (وه ک ژیلی دهرمان و قر و...).

ژلاتینی / jelātînî/: [فرانسوی] صفت. ژیلاتینی: ۱. به چونیه تی و دوخی ژیلاتینهوه ۲. له جنسی ژیلاتین.

ژله / jele/: آفرانسوی] /سم. ژیله: ۱. ژیل ۲. جوّری خواردهمهنی که به ناومیوه و ژیله و خیرایی ده نگ له ئاودا. ههروهها: **ژرفاسنجی** ژرفانسنجی ژرفانسدیش / jarfandîš، مان/: صفت. وردبسین: ۱. بیرمهنسد؛ خساوهن توانسایی بیرکردنسهوه بسه وردی ۲. وردابسین؛ خساوهن هوّگرهتی به چالاکی بیرکردنهوه ی له سهر یه ک و بین پسان.

ژرفاندیــشی / jarfandîšî/:/ســـه وردبـــینی؛ چۆنیەتى وردبین بوون.

ژرفبین / jarfbîn ، لن/: صفت. *(ادبی)* وردبین؛ خاوهن بیر و تیرامانی ورد.

ژرف بینی / jarfbînî/:/ســـــ وردبــینی؛ بــه کــار هێنان یان همبوونی بیری ورد.

ژرفزی / jarfzî، ان/: صفت. [زیستشناسی] به تایبه تمهندی یان توانایی ژیان له قوولایی ئاودا. ژرفسنگ / jarfsang/: اسم. [زمسین شناسی] باتوولیت؛ پازار؛ جۆری بهرده که له تویگهلی ژیرهوهی زهویدا دروست بووه.

ژرفش / jarfeš/:/سم. دۆخ يان چۆنيەتى قـوولّ بوونەوە.

ژرفنا / jarfnā ها/:/سم, [ادبی] قـوولایی؛ کانگـا؛ جيّگای قوول.

ژرف نگری / jarfnegarî/:/سم. وردبینی؛ کار یان رموتی ورد بوونهوهی ژیرانه. ههروهها: ژرفنگر

ژرمسانیم / jermāniyom: [فرانسوی] /سسم, ژرمسانیم؛ تسوخمی کیمسایی کانزاسسا بسه ژمساره ی ئسه تومی ۳۲ و کیسشی ئسه تومی ۷۲٫۰۹ و میسال خولهمیسی، تیکه آل به ناو نابی و نالیاژ پته و ده کاته وه و دمیتسه هسوی داشکاندنه وه ی تیستک لسه شیشه دا.

ژرمن ٔ / jerman ، حه /: [فرانسوی] /سم. ژیرمهن؛ ره گهزی خه لکی ئالمان و زوربه ی ئوتریش و به شیک له خه لکی سوویس .

ژرمن ٔ: صفت. ژیرمهن؛ ئالمانی؛ سهر به خهالکی

شهکر چێ دهکرێ.

ژه**ـول** / jemûl/: [۶] /سـم. /زيـستشناسـي/ وهچ؛ گوه؛ خهڵفي دواييني گيا.

ژن / jen، حما/: [فرانسوی] /سم ژین؛ هۆکاری پاگواستنی دانسسته گهلی په گسهزی لسه
کروموز ومدا.

ژن بارز/ غالب: ژێنی زاڵ؛ ژێنێکی بههێزتر
 که تایبهتمهندی میراتی دژه خوٚی دادهپوٚشێ
 و ههلی ړهخسانی پێنادا.

ژن نهفته/ مغلوب: ژێنی شاراوه/ به زیو؛ ژێـنی لاواز که به ژێنێکـی بـههێزتر دادهپۆشـرێ و هیچ شوێنێ له خوٚی جێ ناهێڵێ.

ژنتیک / jenetîk: [فرانیسوی] /سیم. ژنتیک؛ زانیستی که له سهر دیاردهی میراتیسهری، هؤکیاره میراتیسهکان و شوینهوایان ده کولایتهوه.

ژنتیکی / jenetîkî/: [فرانسوی] صفت. ژێنێتیکی؛ میراتی؛ وهراسهتی؛ ئێرسی.

ژندرمانی / jendarmānî/: [فرانسوی/ فارسی] /سمر، ژینده رمانی؛ ده رمانی ناسامانیگه لی میراتی (وه ک تالاسمی و هیموفیلی) به دهست لیدانی ژینگه لی دیاریکراو.

ژنده / jende/: صفت [ادبی] ۱. شر؛ شهکی؛ لههره؛ کهڤن؛ تیتوّل ۲. شرهبار؛ خهسپال.

ژنده پوش / jendepûs ، ها؛ ان/: صفت. [/دبی] شروبار؛ که رپال؛ شرو و شهویل؛ رینگال؛ شرول؛ جالشر؛ تیته لو؛ شیرول؛ گیته؛ بهرگشر؛ شرپوش؛ سیپالپوش؛ کونه پوش؛ جلک قه تیای.

ژنراتـور / jen(e)rātor، هما/: [فرانـسوی]/سـم، موتوربهرق؛ ژنراتور؛ دینهمو؛ زایهنهر؛ ماشینی که هیزی میکانیکی دهکاته هیزی کارهبا.

ژنرال / jen(e)rāl، حا/: [فرانسوی] /سم، ژنرال: ۱. سهرلهشکهر ۲. تیمسار؛ ئهمیر؛ ئهرتهش: جنرال

ژنویسک '/ jenerîk/: [فرانسسوی] 🖘 داروی ژنریک، دارو

ژنریک ٔ: صفت. ۱. گشتی؛ ههمووانی ۲. ژنریک؛ بهبی ناوی بازرگانی.

ژنسی / jenî/: [فرانسوی] صفت. ۱. بلیمهت ۲. پیوهندیداریان سهر به ژین.

ژونسن / jû'an/: [فرانسوی]/سم، هزیسران؛ حوزهبران؛ مانگی شهشهمی زایینی، ۳۰ پۆژه و له ۹ی له ۱۱ی جۆزهردانهوه دهس پیده کات و له ۹ی پووشپهردا دهبریتهوه: جون

ژوئیه / jû'îyye/: [فرانسوی]/سم, ژووییه؛ تهمووز؛ مانگی حهوتهمی سالسی زایسینی، ۳۱ رؤژه و له ۱۰ کی پووشیه پهرهوه دهس پیده کات و له ۹ی گلاویژدا تهواو ده بی: جولای

ژوردوزی / jŷrdûzî/: [فرانسوی/فارسی] /سـم. جوّری دروومان بوّ رازاندنهوهی پارچه که لـه سـهر تالـکیش کـردنی چهنـد تالـی تـان و پـوّ درووس دهبی.

ژ**ورنال** / jûrnāl، حما/: [فرانسوی] /ســـه، ژوورنـــالّ؛ گۆڤاری تایبهتی کاردهستی و باوی رۆژ.

ژورنالىست / jûrnālîst، ھا/: افرانسوى] /سىم. رۆژنامەنووس؛ رۆژنامەوان؛ كەسى كە بۆ رۆژنامە ھەوال دەنىرى.

ژورنالیسستی / jūrnālîstî/: [فرانسوی] صفت. ر**ۆژنامهوانی؛ رۆژنامهیی ‹فعالیتهای** ژورنالسنی: چالاکیگهلی روژنامهوایی›.

ژو کر / joker، ها/: [فرانسوی از انگلیسی] /سم. شمیتانه؛ جوّری و دره قی پاسوور که له ههر

وهر هقه کاني تر به کار دي.

رُول / jûl/: [فرانـسوى] اسم. افيزيك) رُوول؛ ينوانهي کار و هنز له کوئهندامي ميتردا.

ژوليد كي / jûlîdegî/:/سم. ئالـۆزاوى؛ شـپرزى؛ گــرژی؛ درژی؛ گــرژ و درژی؛ شـــپرزیاگی؛ شپريوي.

زوليـــدن / jûlîdan/: مــصدر. لازم. [ادبـــي] ئالــوزيان؛ هالــوزيان؛ ئالــوزكيان؛ تيــكهــالان؛ ليْكَ هَالَانِ؛ هَالْـيَانِ؛ ئَالْـيَانِ؛ دَرْيَـهِي؛ دَرْيَـاي؛ دەۋىھى؛ شىنوان؛ شىپرزان؛ شەمزان؛ ۋلوقان؛ ژليوان؛ شيويهي؛ شيوياي؛ تيكچوون؛ تێػشيەي.

🖪 صفت مفعولي: ژوليده (ئالۆزاو)

ژوليده / jûlîde/: صفت. شيواو؛ ئاليۆزاو؛ شيرزاو؛ گژن؛ گژۆله؛ شيرز؛ شيريو؛ گيـژالى؛ تنكهالاو؛ تنكهل ينكهل (موى ژوليده: قـژى

_ ژه / je/: بسوند [ادبی] _ بره؛ _ ئیکله؛ _ ئێچکه؛ _ ئۆڵه؛ _ ئووله؛ _ئیجه؛ _ئیچه؛ _ئیژگه؛ _ ئەكىلە؛ _ ئژگه؛ _ ئۆكمە؛ نیسانەي چكۆلەكردنەوە.

ژیان / jiyān/: صفت [ادبی] درنده؛ تووره؛ ئارژی؛ گرگین؛ درژ؛ گرژ؛ رقههستاو،

ژيبررلين / jîberlîn/: [٩]/سم، ژيببرلين؛ جۆرە ھورملوونیکی گیاییه که دەبیته هلوی خيرا گهشکه کردن و بهردار بوونی گیا: جيبرلين

ژیبون / jîbon/ افرانسوی از انگلیسی ا 🐨 گیبون ژیپس / jîps/: [فرانسوی] /سم. بهردی گهچ؛ گەچەبەردىنە.

ژیپن / jîpon/ 🖘 ژپُن

زْیگانتیسم / jîgāntîsm/: [فرانسوی] /سم. / پزشکی جيبرمهيى؛ دۆخى زل بوونى لـه رادەبـهدەرى

دەستەدا دوو دانه هەيە و به جيني هەر كام لـه إلهش، بههوّى زوّر بوونەوەي هوّرمونى گەشە لـه لەشدا.

ژیکلور / jîglor، ها/: [فرانسوی] /سم. ژیگلور؛ لوولهیه کی ئاسنی پیچدار بۆ گەپانىدنى سووتەمەنى لىە چاوگەپەكموە بىۆ شۆلە.

ژیگ و / jîgo/: [فرانسوی]/سم، ژیگ ۆ؛ خواردهمهنيهک له گۆشت بهبي ئيسقان.

ژیکول / jîgul/: [از فرانسوی] صفت. [مخفف، گفتارى] تەرپۆش؛ خۆرازين؛ ژيكەلە.

🖪 ژیگول کردن: دەقدان؛ خۆ رازاندنەوه؛ جلی تازه لهبهرکردن؛ وی دهق دهی؛ دوخت ئاردەى؛ خۆ پۆشتەكردن بە جلوبەرگى تازە امروز خیلی زبکول کردهای: ئهمروز زور خوتت له دەق داوە∢.

ژیگولت / jîgulet، ها/: [فرانسوی] /سم. کچی که بۆ چاو پێکردنی کوران خۆ دەرازێنێتەوه.

ژیگولو / jîgulû ، ها/: [فرانسوی] /سم. کوری لاو که بوّ چاولیکردنی کچان خوّ دەرازینیتهوه.

ژیلت / jîlet/: [فرانسوی] /سم. ژیلت؛ ناوی بازرگانی جوری خوتراش.

ژیله / jîle/: [فرانسوی از اسپانیایی] /سم. جلیسقه؛ جليقه؛ جليتقه؛ جۆره كراسيكى بى قۆل.

رُيمنازيوم / jîmnāz(i)yom؛ ها/: [فرانسوي] /سمر، ژیمانزیوم؛ جیکا یان بهشیک له شوینی که شتومه کی پیویستی ژیمناستیکی تیدایه.

ژیمناست / jîmnāst، ها/: [فرانسوی] /سم، ژیمناست؛ کهسی که شارهزای ژیمانستیکه،

ژ يمناستيك / jîmnāstîk: [فرانسوي] اسم. ژیمناستیک: ۱. وهرزشی که وهرزشکار بۆ ته یار بوونی لهش و راهینانی له چالاکیدا خــهریکی دهبـــی ۲. کــار و چالاکیــهکی وەرزشى بريەتى لـه لـوول خواردنـهوه، تەقله كەرستەگەلىكى تايبەتدا.



س / s/: حرف. س؛ نیشانهی پیتی پانزدههم له ئهلفوبیّتکهی زمانی فارسیدا. س / se/:/سم. ۱. سی؛ سین؛ ناوی یازدههمین

پیتی ئەلفوبیّتکەی فارسىی ۲. *[مخفف]* پ؛ پرسیار ‹س: کجا میروی؟ ج: منزل: پ: بـۆ کـوێ دەرۆی؟ و: مالەوە› ۞ سین

سآنس / se'āns ، ـهـا/: [فرانـسوی]/ســم. ســانس؛ ههر یه که له نۆرهکانی شاندانی فیلم لــه ســینما له شهو و رۆژیکدا.

ـ سا / sā/: پيواژه. ۱. [مخفف] _ ئاسا؛ _ گوين؛

پهشن؛ ـ رەنگ؛ ـ سار؛ وەك؛ هـهزەي؛ شـێوه «پرىسا: پەرىئاسا> ۲. ــ سـاو؛ ـ سـوو؛ سـاوێن؛ ساودەر؛ سـاوكەر؛ رێخـەر ‹سـفالسـا؛ كـشكسـا: هێلهساو؛ كهشكسـاو>: سـاى[ادبـي] ۳. ــ سـاو؛ ـگەژمرێن؛ ـ هار؛ وردكەر ‹سنگسا: بەردەساو>.

سائر / sā'er/: [عربی] اسایر سایقه سائقه / sā'eqe/: [عربی] اسایقه سائل / sā'eqe/: [عربی] سایل سائل / sā'sā' سایی سائیدگی / sā'îdegî / ساییدگی سائیدن / sā'îdan / سائیدن / sā'sā'sā' ساییدن

ساباط / sābāt / عما/: [عربي] /سم، سابات:

١. سەيوان؛ سەيڤان؛ سەيوانە ٢. سێبەر؛ سێوەر؛ سەيوەر؛ سەھەن؛ سـەى؛ سـا ٣. دالان؛ سـيه؛ سيپک؛ كەلەگى؛ ليوان؛ رێگەي سەرداپۆشراو. سابعاً / sābe'an/: [عربي] قيد. [نامتداول] ١. حەوتمىن؛ حـەفتمىن؛ لـه پلـەي حەوتمـدا ٢. حەوتم؛ حەفتم؛ حەوتمجار؛ جارى حەوتم. سابق' / sābeq: [عربي] صفت. پيشوو؛ رابردوو؛ رابواردوو؛ بەرىن؛ بەرگ؛ بەرگ؛ وەلىن: ۱. بەرگىن؛ پێشين؛ بەندىوار بە سـەردەمى بـەر له ئيستاوه ‹رييس سابق دانشگاه: سهروکي پيشووي زانستگا> ۲. كۆن ؛ جاران؛ زوو؛ ويەردە؛ بەنـديوار بهوهی بهر له ئیستا بووه ‹این رسم و رسوم مال سابق است: ئهم داب و دهستووره هي پيشووه >. سابق أ: قيد. [گفتاري] جاران؛ چهلان؛ ئەوسا؛ ييشوو؛ له رابردوودا (سابق مردم مهربانتر بودند: جاران خەلكى دلۇقانتر بوون).

سابقاً / sābeqan: [عربی] قید. جاران؛ زوو؛ له پیشدا؛ پیشوو؛ پیشووتر؛ به ر له ئیسته؛ له به ریدا؛ لهمهوبهر؛ ئهوسا؛ ئهودهم؛ لهوه پیش؛ چهلان؛ بهری؛ بهروو؛ زووتر؛ پیشان؛ چیوه ل سابقاً اینجا بیابان بود: جاران ئیره بیاوان بووک

سابق الد کر / sābeqozzekr: [عربی] صفت. ناوبراو؛ ناقبری؛ باسکراو؛ ناو لیّبراو له پیّشدا «در کتاب سابق الدکر هم آمده است: له کتیبه

وراه ه که شدا هاتووه).

سانقه / sābeqe، ها؛ سوابق/: اعربی ا/سم. پیسینه؛ پیشوونه: ۱. رابرده؛ رابردوو؛ راببوردوو؛ زانیاری لهمه ر رابوردهی کهسی یان شتیکه وه «سانقدی او را از من بپرسید: بیسیدی شهو له من بپرسین ۲. رووداویک له رابردوودا که دووپات بووه تهوه «کشتن پدر، فرزند و نزدیکان در میان شاهان سانقه دارد: کوشتنی دایک و مندال و خزمان له نیو شاگهلدا کوشتنی هایک و مندال و خزمان له نیو شاگهلدا رابردوودا که ببیته بهلگه (سیدی کار: سسیدی

اسانه ی کار: پیشینه ی کار؛ ماوه یه که که که که سیک کاریکی به دهسته وه بووه یان له شوینیکدا خهریکی کار بووه.

سابقه دار / sābeqedār ، ها؛ لمن /: اعربی / فارسی ا صفت. پیشینه دار: ۱ ، ره شناو؛ به دناو؛ خاوه ن پیشینه و ئه زموون له کاری خراپه کردندا ۲ . [حقوق] له لایه ن دادگاوه له رابر دوودا به تاوانبار ده رچوو.

ساىوتاژ / sābotāj/: [فرانسوى]/سم. [سياست] كارشكينى؛ چوكلهشكينى؛ خراپهكارى به قهستى.

سابيدن / sābîdan/ سابيدن

سابین / sābîn افرانسوی اسم. [گیاهشناسی] هه قریشک؛ سهروه کیویله؛ هیشهر؛ هاقریسک؛ عمد عمد عده این قسمت؛ هیشوری هاوریه که باش به خودا دی و زور بهرز دهبی.

ساپروفیت / sāprofît/: [فرانسوی] صفت. [زیسستشناسی] گهنیششن؛ گهنگسهش؛ بهتایبهتمهندی روان له سهریان له نیو ماکی زینده لی گهنیودا (وه ک بری کارک و باکتری).

سا بورن / sāport/: [انگلیسی] /سم. [قدیمی] پشتیوانی؛ پشته قانی. سانراب / sātrāp ، ها/: [یونانی از فارسی باستان]

اسم. [قدیمی پاریزگار؛ راژوّر؛ حاکم؛ والی؛ حوکمران (له نیرانی سهردهمی ههخامهنشیدا). ساتن / sātan. اورانسوی از عربی آگ ساتین ساتور / sātûr / اعربی آگ ساطور

ساتورن / sātûrn/ انگلیسی اسم. کهش؛
کهیوان؛ کاروان کوژی؛ کاران قره؛ سهشهم
گهرو کی همتاو که ۹۵ ئهوندهی گوی زهویه و له
۲۹ سالدا سوور پنک به دهوری خوردا دهداتهوه و
بهوه ناسراوه ئه لقهیه کی به دهوره وهیه که تهنیا
له تهلسکو پدا ده رده که ویت.

ساتوری / sātûrî/: [عربی] 🐿 ساطوری

ساتین / sātîn/: [فرانسوی از عربی] /سـم، سـاتان؛ پارچهیه کی ساف لـه ههوریدشم یـان ریـون بـه رووی بریقه دار و پشتی ماته وه: ساتَن

ساج / sāc /: [ترکی] /سم. ۱. /سما/ ساج؛ سیّل؛ سیّل؛ سیّهل؛ دهفریّکی خر و کوّمی کانزایی بوّ نان له سهر کردن و بریّشکه تیدا برژاندن ۲. /سما/ [معرب] تیک؛ سووره چناری هیّندی؛ داریّکی ههمیشه سهوز، تایبهتی باشووری داریّکی ههمیشه سهوز، تایبهتی باشووری روّژههلاتی تاسیا، به گهلای گهوره، چیّوی سهخت و قورس و بهدهوامهوه: تیک؛ تیک سهخت و قورس و بهدهوامهوه: تیک؛ تیک ممیلهو زهردی نهو داره که بوّ کهشتیسازی و کهلوپهلی چیّوی بهکاردیّت: تک؛ تیک

ساجور / sācûr/: [عربی]/سم. سهمهندوّک؛ سنک؛ کهلهن؛ کالآن؛ قهلاده؛ مهرهس؛ قریته؛ ساژور؛ سانجوّل؛ سانجی؛ ساجوور؛ زنجیر، زویل یان گهوی کانزایی پتهو که له ملی سهگ و راوری دهکهن.

سُـاجی / sācî/: صُـفت. سُـاجی: ۱. [ترکـی] پیّوهندیدار به ساجهوه (نان ساجی: نـان سـاجی) ۲. [معرب] له جسنی چیّوی ساج.

ساچمه / sāčme، ها/: [ترکی]/سم, ساچمه؛ گزمووله مزی زۆرتر ورد که له تفهنگی ړاو و ههندی ئامیری پیشهسازیدا که لکی لی

وەردەگرن.

ساحت / sāhat/: اعربی ا/سم. [ادبی] ۱. [نامتداول] گوره پان؛ مهیدان؛ پانایی؛ دهشت؛ ده قهر؛ ده قور ۲. پیشگا؛ باره گا؛ بهر دهسه لات؛ جیگایی که کهس یا دیارده یه که سهریدا زاله (ساحت او از معصیت مبراست: باره گای وی له گوناه پاکه>.

سیاحر / sāher، ان/: [عربی]/سیم. [ادیبی] جادووگهر؛ جادووکهر؛ سیحرباز؛ ئهفسوونکار؛ تهلهسمباز؛ باربهژنگهر؛ چاچوّلگهر؛ جادووکار دساحری از هند به آن شهر آمده بود: جادووگهریک له هیندهوه هاتبوو بو ئهو شاره).

ساحرانه / sāherāne/ اوربی/فارسی اقید. جادوو گهرانیه؛ سسیحربازانه؛ ثهفسسوونکارانه: ۱ وه کوو جادوو گهران ۲. به شیّوه ی جادوویی . ساحره / sāhera ، ها/: [عربی]/سیه [ادبی] سخری جن؛ ژنی سیحرباز؛ ژنی جادوو گهر . ساحی کی / sāhera / ایسی حادوه گهر . اساحی کی / sāhera / است حاده و گه . ی ؛

ســاحری / sāherî/: [عربـی]/ســــــ, جادووگــهری؛ سیحربازی؛ ئەفسوونكاری.

ساحل / sāhel ، ها؛ سوادل/: [عربی]/سه, کنارین؛ بهراق؛ بهراق؛ بهستین؛ زریوار؛ زریبار؛ هیش، لیوار؛ پهراق؛ تنک؛ یهنک؛ زریهپهر؛ کهڤی؛ دهریابار؛ دهریاپهر؛ دهریادهر؛ لهوچک؛ بهستوره؛ رهخ/ رهفی ئاو؛ قهراخ/ کهنار ئاو؛ وشکانی پهنا کوّمای ئاو (زهریا، زهریاچه، چوّم).

ساحلبانی / sāhelbānî: [عربی/فارسی]/سیم. هیشهوانی: ۱. چاوهدیری له سنووری کنارینی ناو ۲. چاقدیری کنارین له ههمبهر دیارده گهلی کهشیهوه ۳. کار یا رهوتی پاراستنی ژینگهی زیواری زهریا. ههروهها: ساحلبان

ساحل نشین / sāhelnešîn ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. هه قاف؛ زر یوارنشین؛ هیش نشین؛ نیشته جنی قه راخ ناو (زهریا، زریوار، چوم) (شغل بیشتر مردم ساحل نشین ماهیگیری است: کاری زوربهی خملکی هه قاف ماسی گرتنه).

ساحلي / sāhelî/: [عربي] صفت. به ستوّر هيي؛

هیّشی؛ زریواری؛ زریباری؛ کناریّنی؛ زریه په پی:

۱. پیّوهندیداریان سه ر به په خی ئاو (زمینهای ساحلی: زهوینگهلی به سنوره یی ۲. هه لـ کهوته لـ ه زریواردا (کلبه ی ساحلی: کولیتی هیشی).

ساخلی: زهوینکه لی به سبوره یی ۱۰ هه تحه و نه نه زریواردا (کلبه ی ساخلی: کوّلیتی هبشی).

ساخارز / sāxāroz: از فرانسوی ا هی ساکارز ساخارین / sāxārîn: از فرانسوی ا هی ساکارین ساخت / sāxārîn: از فرانسوی ا هی ساکارین دهسکرد (ساخت محکمی دارد: ببکهاته یه کی پتهوی ههیه ۲۰ دهسکر؛ دهسکرد؛ کار یا رهوتی ساز کردن؛ دروس کردن؛ چی کرن؛ وهش ساز کردن؛ دروس کردن؛ چی کرن؛ وهش که دروی (ساخت هواپیما: چی کرد، پنکهاتگ؛ کرد؛ چیکراو؛ ساز کراو؛ دروس کرا دهسکرد؛ پنکهاتگ؛ چیکراو، ساز کراو؛ دروس کرا دهسکرد؛ پنکهاتگ؛ چیکراوی ههورامان که کهس یان کاتی پنوه ندیدار به کاره وه نیشان ده دا: صیغه ۵۰ سا/ قدیمی زین و به گ

ساختار / sāxtār ، ها/:/سـم. پێکهاتـه؛ کردمـان:

۱. چۆناوچۆنی دارپژراوی شتێک ‹سـاختار فلـزی:
پێکهاتهی کـانزایی› ۲. شـێوازی رێـکخـستن و
چنــینی بهشــگهلی شــتێک ‹سـاختار نردبـانی:
پێکهاتهی پلهکانی› ۳. پێکهاتوو؛ پێکهاتـگ؛ کـر؛
کرد؛ بهرههم؛ چێکراو؛ شــتی درووسـکراو (وهک خانووبهره).

 ساختار ملکــولی: پیکهاتــهی مولوکــوولی؛
 شــیوهی داریــژرانی ئهتومگــهلی پیکهینــهری مولوکوولیک.

سساختار گرایی / sāxtārgerāyî:/سسم, پیکهاتهخوازی: ۱. یسه کیک لسه ریبازه هزرییه کانی مهردمناسی که له لایهن رادکلیف براون (مهردمناسی کومهلایه تی بریتانیا) و کلود لیوی شیتراوس (پیکهاتهخوازی مهردومناسی فهرانسه) و هات و لهم ریبازه دا دیارده گهل به گویره ی پیوه ندیان پیکهوه دهناسرین ۲. شیوازی شروقه و شیکاری

(دەقتىكى ويژەيى يان سيستەمتىكى سياسى) لـه پيوەنـدى دەگـەل مـەردمناسـى و بـه پييـى شانەگەلى فەرھەنگى و كردەوەيى.

سےختاری / sāxtārî: صیفت، پێکهاتهیی؛ پێوهندیدار به پێکهاتهوه ﴿ویژگیهای ساختاری: تایبهتمهندیگهلی ینکهاتهیی›.

ساختگی / sāxtegî، ها/: صفت. هه لبه سته؛ ده س هه لبه ست: ۱. ده سکردی؛ درووسکراوه؛ نه ک راسته قینه (عصبانیت ساختگی: تووره یی هه لبه سسته ۲. در قینسه؛ ساخته کارانه؛ ساخته چییانه؛ ساخته یی (این سند ساختگی است: ئهم به لگه هه لبه سته یه).

ساختمان / sāxtemān/ سهر ۱. کار و ر هوتی کردنه وه ساز کردن؛ چپکسرن؛ درووس کسردن؛ سساز اندن؛ وهش کسه رده ی؛ کسه رده یوه؛ کشوه که ده می اختمان صد دستگاه آبار تمان آغاز شد: کردنه وه ی سهد ده زگا وارخان ده ستی پیکرد ک. پیکهاته (ساختمان چشم: پیکهاته ی چاو ک. پیکهاته (ساختمان چشم: پیکهاته ی چاو ک. ساختمان؛ خانووبه یانه؛ مال؛ بهر و شویننیکی کهم تا کورت کلیده و سهرگیراوی ههمیشه یی بو نیشته جی بوون، کار، ساگرتنی گیانه وه ران و پیتهوا، که به کهرهسته ی راگرتنی گیانه وه ران و پیتهوا، که به کهرهسته ی خانووبه ره ده کریته وه (ساختمان اداری: خانووبه ره ی).

 ساختمان آجـرى: خانووبـهرهى ئـاجۆرى؛ خانووبهرهى كهرپووچى؛ خانووهبهرهيه ك كـه له ديوارهكانيدا ئاجۆر دەكاركراوه. هـهروهها: ساختمان سنگى؛ ساختمان سيمانى

ساختمان پیشساخته: خانووی پیشکرده/ پیشساز؛ خانووبهرهی له پیش سازکراو؛ بینایهک که پاژهکانی له کارگهدا چیکرابی و پاشان له شوینی خویدا دامهزری.

ا ساختمان کردن: کردنهوهی ساختمان؛ خانوو کردنسهوه؛ کردنسهوه؛ چێکرنی خانوو؛ مال درووس کردن؛ خانی کردنسهوه؛ بیناکردنسهوه؛

مال کردنهوه؛ یانهوه کهردهی؛ یانه کهردهیوه در کوچهی ما دارند ساختمان می کنند: له کولانی تیمهدا خهریکی خانوو کردنهوهن >.

ساختمانی / sāxtemānî: صفت. ساختمانی؛ خانووبهرهیی؛ پیوهندیدار به ساختمانهوه (فعالیت ساختمانی: چالاکی ساختمانی).

ساختن / sāxtan/: مصدر. متعدى. لازم. // ساختى: دروستت کرد؛ میسازی: دروست دهکهی؛ بساز: دروست بكه // ا متعدى. ١. دروست / درووس کردن؛ چێکرن؛ سازدان؛ سازکردن؛ رێک هاوردن؛ خاس کردن؛ سازای؛ کردن؛ کردنـهوه؛ بهدیهیّنانی پیکهاتهیهک له رووی گهلاله و به پنی بنهماگهلی دهست نیشان کراو و کهلویهلی تايبه تهوه خانه ساختن؛ أهنگ ساختن: مال كردنهوه؛ ئاهەنگ دروست كردن > ٢. هەلبەستن؛ درووس كردن؛ هۆربەسەى ‹دروغ ساختن؛ درۆ ھەلبەستن› ٣. سازاندن؛ بهرهه فكرن؛ كيفكردن؛ لـــهباركردن؛ گيزكــردن؛ خـــۆشكــردن؛ وەشكەردەى؛ سازكردن؛ ئامادەكردنى كەسپك بو کاریک یان شتیک (با مشروب خودش را ساخت و برگشت: به خواردنهوه خوی سازاند و گهراوه> ٤. [ادبي] كردن؛ كرن؛ كهردهي (عصباني ساختن: تــوورهکردن > ٥٠ [مجازي] خــۆش کردنــهوه؛ وهشهوه کهردهی؛ هینانهوه دهق ﴿دو تا از این قرصها را که خوردم، مرا ساخت: دوان لهم قورسانهم که خوارد، خوشی کردمهوه > ٦. [مجازی] رازاندنهوه؛ دورس کردن؛ ئەوەرازنەى؛ ئارايشت کردن ‹مردها خودشان را مثل زنها میسازند: پیاوان خویان وهک ژنان دەرازىننـهوه > ٧. كردن؛ كولانـدن؛ لينـان؛ كەردەي؛ وەش كەردەي؛ نانــه ســەر؛ پێكهـانين (غذا ساختن: چينشت کردن > □ لازم. ٨. سازيان؛ سازين؛ سازان؛ ساچان؛ ساچهي؛ ساچاي؛ ينكهاتن؛ هەڤهاتن؛ لنكهاتن؛ سازشتكردن: الف) سەركردن؛ بردنه سەر؛ لەگەل كەسێک يان شتیکدا هه لکردن و نهرم و نیانی نیشان دان (با

سختیها ساختن: به سهخسلهتیهوه ساچی به هاودهستی کردن؛ دهست کردنه یه ک (با قاضیی سیاختن: له گیسه ل دادوهردا سیاران بی پی کهفتن؛ بژوون بوون؛ سازگار بوون (هوای اینجا با او نمیسازد: ههوای ئیرهیه بی ناکهفی به آمجازی] پیکهوتن؛ لیک جور بوون؛ جور درهاتن؛ پی خواردن. ههروهها: ساختنی

■ صفت فاعلی: سازنده (دروستکهر)/ صفت مفعولی: ساخته (دروستکراو)/ مصدر منفی: نَساختن (دروست نه کردن)

ساختوپاخت / sāxt-o-pāxt، ها/:/سم، امجازی، گفتاری] کاکهوبراله؛ بهنوبهس؛ ساز و باز؛ ساز و پاز؛ ساخت و پاخت؛ خلینه و بلینه؛ سازشت و هاودهستی بو پیلانگیران.

■ ساخت وپاخت کردن: [مجازی] سازوباز کردن؛ کاکهوبرالـهکردن؛ ساختوپاخـتکـردن؛ بریاردانان بو گیرانی پیلانیک ‹ارباب با پلیس ساختوپاخت کرد و آزاد را انداخت زندان: ناغا لهگهل پولیـسدا ساز و بازی کـرد و ئـازادی خـسته بهندیخانهوه).

ساختوساز / sāxt-o-sāz، ها/:/سم, [گفتاری] کرد و کار؛ کار و رموتی کردنهوهی خانووبهره. ساخته ٔ / sāxte، ها/:/سم, دهسکار؛ دهسکرد؛ کار (ساختههای سنگی: دهسکرده بهردینه کان). ساخته ٔ : صفت. ۱. هه لبه سته؛ ده سهه لبه ست؛ درووسکراو؛ درووسکراو؛

بەرھەمھێنراو.

■ ساخته بودن/نبودن: لی هاتن/نهاتن؛ لی وهشانهوه/نهوهشانهوه؛ نامهی/نامهی چنه؛ چهنه نامای/نامهای؛ سزا بوون/نهبوون بی جیبهجی کردنی کاریک (این کار از من ساخته نیست: نهم کارهم لئنایهت).

ساخته و پرداخته / sāxte-vo-pardāxte: صفت. ناماده؛ ساز؛ پهرکال؛ لێکولهبار؛ پهرداخ؛ ساز و لهبار ‹دو سال طول کشيد تا پل ساخنه و پرداخته شد:

دوو سالی خایاند تا پرده که محدد بوو).
ساخلو / sāxlo. sāxlo: ها/: [ترکی]/سم, [قدیمی]
سپاگه؛ سهربازخانه؛ سپاخانه؛ پادگان.
سادات / sādāt/: [عربی] جمع استد
سادساً / sādesan/: [عربیی] قید. [نامتداول]
۱. شهشهمین؛ له پلهی شهشهمدا ۲. شهشهم؛

جارى شەشەم؛ شەشەمجار.

ساد کی / sādegî، ها/:/سهر ۱. سانایی؛ ئاسانی؛ هاسانی؛ سهناهی؛ ساکاری؛ هیّسایی «موضوع به این ساد کی را نمی فهمی! بابه تی وا سان تیناگهی!؟ ۲. ساکاری؛ سانایی؛ ساوایی؛ چوّنیه تی بی نه قش و نیگار بوون ۳. [مجازی] ساویلکه یی؛ ساوایی؛ سایلوحی ٤. ساکاری؛ ساده یی؛ دوّخی ساد کی بهترین زینت است: سانار بوون «ساد کی بهترین زینت است: سانی جوانترین روشته).

ساده / sāde ، عا/: صفت. ۱. ساده؛ ساكار؛ بـهبيّ نهخش و رهوش و نارایشت «لباس مسده: بهرگی ساكار > ٢. ساكار؛ ساده؛ بهبئ تايبه تمهندييه كي بهرچاو (وهکوو خال، هه لقوپاوی، داقوپاوی، بهرچاوی و ۰۰۰) (دیسوار سساده: دیسواری سساک.) ٣. ساكار؛ ساده؛ ئاسايي؛ به بي نموود و سهرنجراکیدشی (زندگی سامه: ژیبانی سامر) ٤. سانا؛ هاسان؛ هيسا؛ سهنا؛ گانگاز؛ نهدژوار؛ بيّ گريّ و گوّل (كار ساده: كاري ساما) ٥. سانا؛ ئاسان؛ هاسان؛ سهنا؛ هيسا؛ بي گري، گانگاز؛ فام هاسان (پرسش ساده: پرسیاری سب ۲. [مجازی] ساويلكه؛ ساده؛ سادهكار؛ سادهلوّح؛ سادهلوّک (تو چقدر سادهای!: تؤ چهند ساوبلکی!) ۷. ساده؛ ساكار؛ بهبى شارەزايى و پسپۆرى له پيشەيتكدا <اکارگر ساده: کریکاری ساده) ۸. ساده؛ ساکار؛ رووت؛ پاک؛ ساف؛ بى خەوش؛ پەتى؛ ناتىكەلاو ﴿أَبِ سَادَهُ: نَاوِي سَادَهُ﴾ ٩. ساده؛ ساكار؛ بي نُهزوا و بههارات و چهوری و ... (آش ساده: چیشتی ساد.) ١٠. ساده؛ بيّ گـرێ؛ سـاكار؛ بـهبـێ لـهت يـان

تـوخمى زۆرى جۆراوجــۆرەوە (جملــهى ســاده: إ

ساده دل / sādedel ، ها؛ ان /: صفت. [مجازی] ۱ دلپاک؛ دلپاکژ؛ خیّوی دل و بیری پاک و بی خهوش، خوّشباوه و گهشبین ۲. سایلاح؛ ساده لوّح؛ ساده لوّک؛ بیّ پیّچ و پا؛ ساویلکه؛ ساده کار.

ساده رو / sāderû ، ها؛ يبان/: صفت. ده کها)؛ بي مساده و بي تسووک؛ ساده؛ لووس؛ دهم رووت؛ کوری هيشتا موولي نه رواو.

ساده لوح / sādelowh, -lo:h ، ها؛ ان/: [فارسی/ عربی اصفت. [مجازی] فهقیر حال ؛ ساده ؛ ساده لؤک ؛ ساده کار ؛ به سهرمان و گیل . ههروه ها: ساده لوحی

سادهنویسی / sādenevîsî، ها/:/سرم. سادهنووسی؛ سادهنووسی؛ چوّناوچوّنی نووسین به وشهی سانا و رستهی کورت به جوّریّک که هموان لیّی تیبگهن. ههروهها: سادهنویس سادیسست / sādîst، ها/: افرانسوی اسفت. سادیسست؛ ئازاردهر؛ تووشیاری نهخوّشی سادیسم.

سادیسسم / sādîsm/ افرانسسوی اسسم، ا ۱. [روان شناسسی] سادیسسم، ئسازارده ری، نه خوّشینیکی پرهوانیه که تنییدا، دامرکانی جینسسی نه خوّش، له گریّسوی ئسازاردانی هاولفه کهیدایه. ئهم ناوه وه رگیراو له ناوی مارک دو ساد (۱۷۱۰–۱۸۱۶ ز.) نووسه ری فه رانسه ویه، کسه به هسوی ئازارگهیاندن و کوشتنی هاوسه ره کانی، زیندانی کرا و دوایی به هوی نووسینی چیرو که شهرمشکینه کانی به رهو تیمارستان به پیرو که شهرمشکینه کانی به ره و تیمارستان به پیرو که شهرمشکینه کانی به موتی کاره په هاتی خه لک تووشی زه حمیه و کاره په هاتی خه لک تووشی زه حمیه و دمردیسه رکردن.

سار ' / sār ، حها/:/سم. ريشوّل؛ ريشوّله؛ ريـشوّله؛

ریشوّلی؛ رەشوّله؛ رەشوّلی؛ رەشیله؛ رەشیّله؛ گاوانی؛ شاروور؛ شالوور؛ شالوول؛ شاووو؛ شالوور؛ شالوول؛ سیروو؛ شالوویل؛ شالیل؛ كهشوشكه؛ كهشوّیله؛ سیروو؛ سیاكهرک؛ سویروو؛خهزایی؛ عهینهمهل؛ عایلهمهن؛ ئایرهمهل؛ ئهیرهمهل؛ مرچیله؛ مرچوّله؛ قازه لاخ؛ قازلاخ؛ قازلاخ؛ قازلاخی؛ تعیتوک؛ تیتک؛ تیتل؛ تیتی؛ ئاگرهمهلووچک؛ تیتک؛ تیتل؛ تیتی؛ ئاگرهمهلووچک؛ ئاگرهمهلیچ؛ ئودرمهلیچ؛ مهلیّکی گچکهی دهنگ ئاگرهمهلیچ؛ ئودرمهلیچ؛ مهلیّکی گچکهی دهنگ مهلانی تر دهکاتهوه، رهشی بریقهونی کهسک و ئمرخوانیه، پهلوپوی ده زستاندا پر له خالی سپی دهبی، جووچکی گچک، بالی نووک تیش و سپی دهبی، جووچکی گچک، بالی نووک تیش و دهندووکی دریژ و تیژه، فرینی بهلهز و ریکه و به کومه ل و له پولی گهورهدا ههلادهفرن.

سار آبی: نوقموّکه؛ بالندهیه کی چوّله که ناسای
 لای ناوه، به لهشی رهش و سینگی سپی که
 بوّ راوی ماسی خوّی له ناودا نوقم ده کا

سار کنه خوار آفریقایی: شوان خه له تینه؛ بالنده یکی له تیرهی پیشوّله، به پهنگی قاوه یی و زهرد و سوور، شوین ئاژه ل ده کهوی و گهنه و میشی سهر لهشیان ده خوا.

سارافن / sārāfon ، ها/: [روسی]/سـم. سـارافۆن؛ کهوایهکی ژنانهی بێقوّل و یهخه کـه بـه سـهر کراسدا دهکریته بهر.

ساران / sārān/: اسم. (قديمي كهبار؛ سهرهتا؛ دهسينك.

ساربان / sār(e)bān ، ها؛ ان/:/سم سار موان؛ سالوان؛ سالــقان؛ وشــتر موان؛ هێــشتر قان؛ شووڤـکڤـان؛ حوشـتروان؛ شـقانی دهڤـههان؛

كاروانڤان؛ شواني وشتران.

ساردین / sārdîn ، ها/: [فرانسوی]/سم, ساردین:

۱. ههر یه که له دهیان جوّر ماسیگه لی بچووک
که کونسیرویان لی دروست ده کهن ۲. بیّچوه
ماسی کونسیروکراو ۳. قوتووی جی گوشتی
ماسی کونسیرو.

سارسل / sārsel:[۹] اسم. [جانورشناسی] سوّنه؛ مراوییّکی بچکوّله به پشتی قاوهیی مهیلهو سپی و سهری خهنهیهوه.

سارغ / sāroq، ها/: [تركى] /سه رقديمي] پريسكه؛ پرياسكه؛ پريازه؛ تۆشههره؛ بوخچه؛ پارچهيهكى چوارگۆشه بۆ كەلوپەل تينان. سارق / sāreq، ها؛ ان: اين/: [عربى]/سه رادبى]

[جانورشناسی] سچ؛ زچ؛ چنگنه؛ توړنوو؛ ئهسپێی بهرد؛ مێروویهکی بچووک و تووشه له ژێـر پێستدا دهژی و دهبێته هۆی گهړی.

سار گپه / sārgape ، ها/: [؟]/سم. ۱. استقر ۲. په بالتي پاني قاوهيي و دووي کهوره و ملي کورت و فريني قورس و خاوهوه که زورتر مردارهوهبوو دهخوا.

ا سار گپهی جنگلی: سنقر عسل خوار ا استقر سنقر ساروج / sārûc / است. سارووج: ۱. جاروو؛ تیکه لاوی قیسلاو و خولهمیش بو سواغدانی حموز و ۱۰۰۰ که پیش دروست بوونی سیمان باوی همبوو ۲. [کالبدشناسی] جوّره شانهیه کی ثیسکی که ریشه ی ددانی موّرغه داران داده پوشنی.

ساروی / sāravî، ها؛ ان/: صفت. سارهوی: ۱. سهربه شاری ساری له مازهنده راندا ۲. خه لکی شاری ساری له باکووری ئیران.

ساری ' / sārî ، ها/:[هندی] اسم، ساری؛ گنجیکی ژنانی هیند و پاکستانه، به شیوهی یارچه یه کی سوک و دریژ که سهریکی وهک

پشتین دهبهستن و ئهو سهرکهشی به سهر شان یان سهریدا دهدهن.

> ساری : [عربی] صفت. *[ادبی]* گیروّ؛ درم؛ پهتا. ساریخ / sārîq/: [از فرانسوی] اسریگ

ساریگ / sārîg ، ها/: [فرانسوی]/سم, ساریگ؛ گیانهوهری گوانداری چکولهی دارژی ناوچهی ئهمریکا، له تاقمی کیسهداران که ههموو شت خوّر و شهوگهره: ساریغ؛ أپوسوم

ساز ' / sāz ، ها/:/سم. ۱. ساز؛ نامرازی مووسیقا؛ نامیزی که ناهه نگی مووسیقی پی دهژه نری ۲ . ناهه نگ ۳. *[قدیمی]* نامراز؛ نامیز؛ نهسپاو (به گستی) ۶. *[قدیمی]* نامراز؛ نامیری شهر ۵. سات؛ پیداویستی؛ نهوه ی بی نه نجامدانی کاریک پیویسته ۲. *[قدیمی]* پی و پهوش؛ زی؛ پیکا پیویسته ۲. *[قدیمی]* بهرگ؛ گنج؛ هنجگ ۸. *[قدیمی]* ساز؛ کار یان پهوتی سازیان؛ ساز بوون.

 ساز بادی: سازی بایی/ باژهن؛ ههریه ک لهو
 سازانه به هاتوچؤی با دینه دهنگ (وه کوو: نهی، شمشال و سرنا و...).

ساز دهنی 🕲 سازدهنی

ساز زهی: سازی ژیدار؛ ژیژهن؛ همریه که لهو سازانهی به بزواندنی تهله کانیان دینه دهنگ (وه ک دیوان، تار، سی تار، تهمبوور، کهمانچه، ویؤلون، سهنتوور و…)

ساز ضربی/ کوبهای: سازی زهربی/ کوتانی/ لیدهری؛ ههرکام له ئامیرگهلی مووسیقا که به لیدان دهژهندری (وهکوو: دهف، دمهک، دهول، تهپل و…).

■ ساز زدن: ساز ژهندن؛ ساز ليندان (آرام جه سازی میزند؟: الرام چ سازی دوزهنی؟).

ساز کردن: ژهندن؛ لیدانی ناههنگ (نغمهی تازهای ساز کرد: ناههنگیکی نویی زهند).

به ساز کسی رقصیدن: (کنایی) به هموای ا بلویری کهستی هه لپهرین؛ به نهنگوستی کهسی گهران؛ بههوی نهزانیهوه کهوتنه دووی قسهی کهسیّک «دیگر حاضر نیستم به ساز تو برقصم: چیدی به ههوای نو هدلنابهرم.

هر روز سازی زدن:/مجازی/ هدر تاوی له سدر هموایی/ به زمی بوون؛ هدردهمه له سهر وازیک بوون؛ هدر پۆژیک داخواز و تاکاری نواندن.

- ساز : پیواژه. ۱. _ ساز؛ چێکر؛ _ وهدیه_ێن؛ _ وهشکهر (آهنگساز؛ ناههنگساز) ۲. _ ساز؛ وهشکهر؛ حوهش کهر؛ چاککهرهوه (رادیوساز: رادیوساز: رادیوساز: پارهساز: ۳. _ بین؛ _ ویـن؛ _ ساز؛ دابینکهر (چارهساز: چارهین) ٤. [ادبی] _ گێر؛ _ ساز؛ _ دامهزرێن (انجمنساز: کورکیر) ۵. _ ههلبهس؛ _ ههلوهس؛ _ ههلوهس؛ _ ههلوهس؛ _ ههلوهس؛ _ ههلوهس؛ ۲. _ ساز؛ _ ساچ؛ تهبا؛ ساچهر (ناساز: نهساز) ۷. درووسکراو؛ چێکراو؛ وهش کریا: الف) _ کرد؛ _ ساز؛ بههوی کهسی یان شتیک (دستساز: دهسکرد) ب) _ ساز؛ له ماوهیه کی دیاریکراودا دهسکرد) ب) _ ساز؛ له ماوهیه کی دیاریکراودا (نوساز: تازهساز)

سازا / sāzā/:/سم. پێکهێنهر؛ پێکهێن؛ هـهرکام له بهشه پێکهێنهرهکانی شتێک.

سازبندی / sāzbandî ، ها/:/سـم، رێـکوپێـک کردنی ئاههنگێک بۆ لێدان له لايهن ئورکێـستر يان گرووپی مووسيقاوه.

سازجهنسدی / sāzac-e-hendî /:/سم، ازجهنساسی کسمیش هیندی؛ دموهنیکه و بسونیکی خوشی ههیمه و بسونیکی خوشی ههیمه و ناوکهکهی شیرینه.

سازدهنی / sāzdahanî ، ها/:/سم سازدهمی؛ سازیکی بایی بچووک و دریژوکهیه به همناسه دهژهنری.

ساززن / sāz.zan ، ها/:/سم ژهنیار؛ سازژهن؛ سازبهند؛ مووسیقاژهن، بهتایبهت سازه ژیداره کان.

سازش / sāzeš، ها/:/سـم. ١. سازشـت؛

ویکهوتوویی؛ پیکهاتی؛ کاریان پرهوتی سازان؛ سازین؛ ساچین؛ پیکهوتن؛ پنه/ پهنهکهوتهی (هوای اینجا با مزاج من سازش ندارد: ههوای ئیره به دهماخی مین ناسازی) ۲. هاودهنگی؛ سازشت؛ سازش؛ تهبایی؛ پیکاتی؛ کار یان پرهوتی سازیان؛ ساچان؛ ساچیهی؛ ساچیای؛ ساچیای؛ ساچیهی؛ ساچیای؛ کریان؛ کریان؛ کریان؛ کونجان؛ کهوتهی وریو؛ پیکهاتن؛ گونجان؛ کهوتهی وریو؛ ساز هاتن؛ لهقهاتن خرن و شوهر با هم سازش ندارند: ژن و شوو پیکهوه هاودهنگییان نیه بوونهوه (با پادرمیانی همسایهها سازش کردند و روی بوونهوه (با پادرمیانی همسایهها سازش کردند و روی ناشیان کردهوه و یهکتریان پرامووسی).

■ سازش داشتن: تهبا بوون؛ سازگار بوون؛ سازان؛ ساز هاتن؛ سازیان؛ کران؛ کریهی.

سازش کردن: سازیان؛ سازان؛ سازش کرده، پیکهاتن: ۱. لیکهاتن؛ هاوبار بوون؛ هاودهنگی کردن؛ هاوری یان هاودهست برون ۲. ناشت کردنه هاود، ناشته و کردن. همروه ها: سازش دادن

سازشکار / sāzeškār ، ها؛ ان/: صفت. سازشکار؛ خوّرِیّخهر؛ هوّکاره به سازیان لهگه ل کهسان، به تایبهت بوّ خوّ پاراستن له شهر و مهترسی (پدرش آدم سازشکاری بود و با همه میساخت: بابی مروّقیکی سازشکار بوو دهگه ل ههموواندا پیّک دههات > . ههروهها: سازشکاری

سازشکارانه ^۱/ sāzeškārāne: صفت. سازشکارانه؛ خو ریخهرانه (مفتار سازشیکارانه) تاکاری سازشکارانه).

سازشکارانه ٔ: قید سازشکارانه؛ خوّریخهرانه؛ به سازشکاریه وه؛ به شیّوهی سازشکاران (سازسکارانه لبخندی زد و هیچ نگفت: سازشکارانه بزهیه کی کرد و هیچی نه گوت).

سازشناسي / sāzšenāsî/:/سم. سازناسي،

به شیک له هونه ری مووسیقا که ده پهرژیته سهر ناسینی ئامرازگهای مووسیقا و چونیه تی به کار هینانیان.

سازشنامه / sāzešnāme ، ها/:/سم, سازشنامه؛ نووسراوهیی که دوو لایهنی کیشه به پهزیرانی مهرجگهلی رهچاوکراو دوایی به ناکوّکی یان دژایهتی نیوانیان دینن.

سازمان / sāz(e)mān، ها/:/سه, رێڬخراوه؛ رێخراوه؛ ۱. ناوهندێػ که له لايهن چهن تاقم يان دهولهتهوه بـ وٚگهيشتن بـ ه ئارمانجێـک داندراوه ﴿سازمان ملل متحـد: ریکحـراوهی نهتهوه یه کگرتووهکان ۲. یه کهی سهربه خوّی کارگێڕی که به رێوهبهره کهی زوّرتـر لـ ه لایـهن سـهروّک کومار یان وهزیرهوه ههلدهبژێردرێ و دهسهلاتی له ههموو ولاتدا بهربلاوه ﴿سازمان محیط زیست: کومار یان وهزیرهوه ههلدهبژێردرێ و دهسهلاتی ریخـراوهی پاراسـتنی ژینگـه ۳. کوّمهلـهیهکی ئامانجدار که شـوێنکهوتووی سیـستهمێکه ‹کار جمعی نیازمند سازمان است: کاری به کوّمهل پێویستی به ریخراوهیـه ٤. پێکهاتـه ﴿پس از انقـلاب ایـران به ریخراوهیه ۵. پێکهاتـه ﴿پس از انقـلاب ایـران سازمان نیروهای مسلح تغییر کرد: پاش راپهړینی ئێران

ریکخراودی هیزه چهکدارهکان گوردرا).

سازمان امنیت: ریکخراوهی ئاسایش؛ ناوهندی
له بری له ولاتاندا بـ به بهربـهرهکانی دهگـهل
چـالاکی نـهیارانی حکوومـهت یـا نـهیارانی
قازانجی گهلدا.

■ سازمان دادن: ریکخستن؛ پیکهینان (باید اول نیروهای فعال را سازسی داد: سهره تا پیویسته هیزه چالاکه کان ریک بحرین). همهروهها: سازمان بخشیدن؛ سازمان داشتن؛ سازمان یافتن

سازمانبندی / sāz(e)mānbandî ، ها/:/سه کار یان رەوتی دیاری کردنی بهشه جۆربـهجۆرهکانی ریکخراوه یان پیکهاتهیه ک لـه باری چۆنیـهتی پیوهندیان پیکهوه و پله کبهندی نیوانیان.

سازماندهنده / sāz(e)māndahande، ها؛ گان/:/سهر پێکخهر؛ کهس یان پێکخراوهیێ که دامهزراوه؛ بیزاڤ یان چالاکیهک به پێوه دهبا ﴿سازماندهندهی تظاهرات، انجمین دانشجویی بود: ریکخهری خوّپیشاندانه که، نهنجومهنی خویندکاران بوه﴾.

سازماندهی / sāz(e)māndehî، ها:/سم، پرخسهری؛ کسار و رهوتی ریکخسران؛ ریخسان؛ ریکخستن؛ ریکوپیکی له شوین یان شستیکدا بهدی هینان «نیروها به خوبی سارماندهی شده بودند: هیزهکان به چاکی ریحرالوون).

سازمانی / sāz(e)mānî: صفت. پێکخراوهیی؛ پێخراوهیی: ۱. پهیوهندیدار یان بهستراو به پێکخراوهوه ۲. ثهندامی پێکخراوهیه کی تایبهت (وه ک پێکخراوهی ئاسایش).

سازمند / sāzmand: صفت. ريّخراو؛ ريّكخراو؛ بهرهـه ف؛ پۆرمهند؛ مـريّس؛ لـهبار و تـهكووز؛ هه لپهرتاو.

سیازندگی / sāzandegî، ها/:/سه،

۱. داهینهری؛ سازینهری؛ بار و دوخی سازینهر
بوون (من در این برنامه هیچ سزدکی نمیبینم: من
لهم بهرنامهیهدا هیچ داهسهریهک نابینم

 ۲. ئاقادسازی؛ ئاوەدان کاری؛ ئاواد کاری؛ کاریا رەوتى ئاوەدان کردنهوه ⟨سرسسی کشور: باقادسازی ولات⟩.

سازنده / sāzande، گان/: صفت، ۱. پیکهینهر؛ چی کر؛ سازینهر؛ داهینهر؛ وهش کهر؛ خوش کهر؛ سازینهر؛ وهدیهین؛ کارساز؛ خاوهن تایبهتمهندی یان توانستی دروست کردن (نیروهای سرسد: هیزه حدیست هکان ۲. [مجازی] کارساز؛ ریکهین؛ به که لک؛ پرقازانج؛ سازنده؛ وهریخهر؛ کارامه و به بهسته بو دروست کردن یان دروست کردن یان دروست کردنهوه (انتقاد سارسد: رهخنهی سازهن؛ ژهنیار؛ سازلیدهر؛ سازژهن؛ سازنده؛ سازوان؛ سازقان.

سارواره / sāzvāre ، ها/:/سهر ئه نداموهر؛ ژنبوهر.

سار و آوار / āvāz-o-'āvāz/: *اسم. [گفتاری]* ســاز و ئاواز؛ مووسیقا و گۆرانی؛ ئاوازی ویّرای ساز. ساز و بر ک / sāz-o-barg/:/*سم.* باروبنه؛ بارگـه؛

بارگەوبنە؛ كەلوپەل؛ شتومـەكى پێويـست بـۆ كارێک ‹سنږت ـ سفر: نابېـسى سەفەر›.

سار و دهل / sāz-o-dohol: اسم. [مجازی] ساز و دهول؛ ئهو سازه خوّمالیانه که له جیّژن و شاییدا باون (وهکوو زورنا، دهول، دایره) (با ساز و دهل از عروس و داماد استقبال کردند: به ساز و ددولهوه پیشوازیان له بووک و زاوا کرد.

ساز و کار / sāz-o-kār، مها/:/سم، ۱. ری وچار؛ ری خار؛ ری خار؛ زانیاری یان رووتیک بق گدیشتنه نامانج (برای پیشگیری از قاچاق، سنوی مؤثری نداریم: بو بهرگری له قاچاخ، موجه یکی لیهاتوومان نیه ۲. کار یان چالاکی ماشینی یان ماشین ناسا ۳. میکانیزم؛ چؤناوچؤنی رووتگهلی بنهمایی فیزیکی یان کیمیایی ناو دیارده گهل که دهبیته هوی زیچ، کاردانه وه یان دیارده یه کی تر.

ســاره / sāze، حـا/: *اســم، ۱. /ریاضــی]* هۆکــار ۲. بنهمایێکی پێکهـاتوو لـه ههنـدێک پاژگــهلی

پیکهولکاو بۆ کاریکی تایبهت (وهک پرد، سهکوی زمویکوّلی و ...).

📵 مهندسی سازه 🦈 مهندسی

- سازی / sāzî، ها/: پیوازه. - سازی: ۱. کاری درووس کردن؛ سازکردن (راهسازی: ریسازی) ۲. کارخانه یان کارگهی بهرههمهیّن (کیفسازی: جانتاسازی) ۳. شویّنی چاک کردنهوه (چراغسازی: چراسازی) ۲. کسار و رهوتی هه لبه سستن (سندسازی: به لگهساری).

ساس / sās ، ها؛ ان/:/سم. حهمحهم؛ جووجوو؛ جوجه؛ بسوّنی؛ جوجه؛ جووجه؛ پنت؛ پند؛ چنگنه؛ سوّنی؛ ساسی؛ قرنو؛ تهختهبینک؛ میّروویه کی خویّن مژه به جهسته ی پانی نامال سوور و بوّنیکی پیسهوه.

ساس درختی: میش گهزؤ؛ کیسه له؛ سوون؛ جوری له میش و مه گهز، شیلهی رووه ک هه لده مریت و زیانبه خشه.

ساسات / sāsāt ، ها/: [روسی] /سه ساسات؛ سوپاپ یان رۆچنیک له زارکی کاربراتوردا بۆ کهم کردنهوه ی ههوا له کاتی رۆشن کردنی موتوردا.

ساسون / sāsûn, sāson، هـا/: [روسی]/سـم. [خیـاطی] ساســوّن؛ درزیکــی ســـێگوشــه بــوّ کهمکردنهوهی فشوفوّلی جلک.

ساطع / 'sāte': [عربی] صفت. [ادبی] تیسکدهر؛ گهشاوه؛ گهشاوه؛ گهشاه رووناکی دهر؛ روّشان که رهوشهر. در موشان؛ در موشهر.

ساطور / sātûr، مها/: [عربی]/سم. جهخار؛ شهتیر؛ چزلک؛ چهپهجاغ؛ ساتوور؛ ساتوره؛ ساتوره؛ ساتوره؛ ساتوره؛ ساتور، ساتور، ساتور، کاردیکی دهمپان و قلورس بی شکاندنی پیسشه و قرتاندن و همنجنینی گؤشت و سهوزی: ساتور

ساطوری / sātûrî/: [عربی] سفت. جنسراو؛ ههنجراو؛ ساتووری؛ کوتراو و وردکراو به ساتور: ساتوری

ساعات / sā'āt : [عربی] جمع ه ساعت ساعت / sā'at : [عربی] اسم، کاتژمێر؛ دهم ژمێر؛ گووسک؛ سهعات: ۱. /ها سهای کدرهسه یه که بو پێوانی زهمان و دیاریکردنی کات ۲. کاتێ که به هوٚی ئهو کهرهسه یه پیشان کات ۲. کاتێ که به هوٚی ئهو کهرهسه یه پیشان ۳. /ها؛ ساعات/ یه کهی پێوانی کات که بهو کهرهسه یه ده پێورێ، بهرانبهری ۲۰/۱ شهو و کهرهسه ده پێورێ، بهرانبهری ۲۰/۱ شهو و پێور (قطار دو ساعت بعد حرکت می کند: قهتار دوو کاتژمیزی تو ده ده پوانی کات که به و کمردوونی له ئاسمانی له ته گوی باشووری له گهردوونی له ئاسمانی له ته گوی باشووری له پیشوری ناخیروننه هردا.

回ساعت آبی: کاتژمیری ئاوی؛ ههریه که له
کهرهسهگهلی جوٚراوجوٚر، بریتی له دهفریدک
به کونیکی بچووک له ژیرهوه که به خالی
یان پر بوونهوهی دهفره که تیپهرینی کات
دیاری ده کرێ: پَنگان [قدیمی]

ساعت آفتابی: کاتژمیّری ههتاوی؛ پهرهیهکی پلهکسدار که به سهریهوه میلهیهک به گۆشهیهکی دیاریکراوهوه دانراوه و به دانانی له بهرانبهر تیشکی خوّر و کورت و دریّر بوونهوهی سیّبهری میلهکه کات دهزانریّ:

ساعت اتمی: کاتژمێری ئهتومی؛ کاتژمێری ناوکهیی؛ سهعاتێ که به بزواندنی ئهتوم یان مولکوول کار دهکا.

ساعت الکترونی: کاتژمیّری ئه لکتروّنی؛ ساعت الکترونی: که به بزواندنی ئیلیّکترون کار ده کا. ساعت برقی: کاتژمیّری کارهبایی/ بهرقی؛ کاتژمیّری که موتوره کهی به هوی هیّری بهرقهوه کار ده کا. ههروه ها: ساعت باتریدار ساعت بغلی: ساعت بغلی: ساعت بغلی: ساعت باخه لی؛ کاتژمیّری باخه لی؛ سه عات گیرفانی؛ کاتژمیّری گچکهی پتر قاپ و زنجیردار که ده باخه ل (کهوایان سه لته)دا قایم ده کری: ساعت جیبی

ساعت به ساعت: امجازی دهم به دهم؛ دهمای دهمای دهمای دهمای دهمای دهمای دهمای به سات به سات به ساعت به ساعت دالش بدتر می شد: دهم به دهم حالی خراپتر دهموی.

ساعت جیبی 🐨 ساعت بغلی

ساعت خود کار: کاتژمیری خوّکار؛ کاتژمیری خوّمـهش؛ سهعاتیٰ که پیّویـستی به کوّکردن نیه.

ساعت دیجیتالی: کاتژمیری دیجیتالی؛ کاتژمیریک که کات به ژماره پیشان دهدا: ساعت کامپیوتری

ساعت دیواری: کاتژمیری دیواری؛ سهعات دیواری؛ کاتژمیریک به پهرهیه کی پان و گهورهوه که به دیواردا ههالدهواسری.

ساعت رملی 🏵 ساعت شنی

ساعت رومیزی: کاتژمیری سهرمیزی؛ سهماتیکی پایهدار که له سهر میز دادهنری. ساعت شهماطهدار: کاتژمیری زهنگی؛ کاتژمیریک که له کاتی دیاریکراودا زهنگ لیدهدا.

ساعت شنی: کاتژمیری ماسهیی؛ سهعات رملی؛ کاتژمیری که به پنی دارژانی زیخ له نیوان روّچنهی دهفریکی شووشهئاساوه بو ناو دهفریکی تری هاودهقی، زهمان دهپیوی: پَنگان

ساعت فیزیولژیک: کاتژمیری فیزیولوژیک؛ پیکهاته یه کی تایبهت له گیانداراندا که له کاتیکی دیاریکراوی شهو و روّژ، دهبیته هوّی کاردانه وه یکی تایبهت (وه ک پشکووتنی بریک گول له خوراوا و له خهو ههستانی مروّ له کاتیکی دیاریدا، ...).

ساعت کار: کاتی کار؛ کاتیٰ که کهسی یان ریکخراوهیهک لهو کاتهدا کار دهکا.

ساعت کامپیوتری 🐨 ساعت دیجیتالی

ساعت کوارتز: کاتژمیری کوارتز؛ سه عاتیک که به هاتوچوی ئیلیکترون له نیو بلوری کوارتزدا ده گهری.

ساعت کردنی: کاتژمیری ملوانکهیی؛ سهعاتی که وه ک ملوانکه؛ ده کریته ملهوه.

ساعت مچی: کاتژمیری دهستی؛ سهعات دهسی؛ کاتژمیری که به مهچه کی دهستهوه دهبهستری.

ساعت هفته کوک: ههفته کوّک؛ ههفتوّک؛ سهعاتی که به حهو روّژ جاری کرژ ده کریتهوه.

ساعتساز / sāˈatsāz ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی]/سـم. سهعاتـساز؛ ئـهو کهسـه کـاری چاکردنـهوهی سهعاته.

ساعت سازی / sā'atsāzî: [عربی/ فارسی]/سم, سهعاتی سازی ۱. خیستنهوه کیاری سیهعاتی له کارکیهوتوو ۲. کیاری سهعاتی ساز ۳. لیمیا/ کارخانه ی کارگیهی سیهعات سازی ۲. لیمیا/ کارخانه ی بهرهیهم هینیانی سیهعات ۵. کیاری چیکرنی سهعات ۵.

ساعت شمار / sā'atšomār: [عربی/ فارسی]/سم. کاتبژیز؛ کاتژمیّر؛ عمقرهبهیی بهسمر رووپهری سهعاتموه که سمعات به پنی کات نیشان دهدا. ساعت شماری / sā'atšomārî: [عربی/ فارسی] اسم. [مجازی] چاوهروانی؛ تهمای بیههودا.

ا ساعتشماری کردن: بین نوقره بیوون؛ چاوه روانی کردن؛ زور چاوه روان بیوون (برای آمدن پسرش ساعتشماری می کرد: بیو هاتنهوه ی کوره کهی بی نوقره بیوو).

ساعتگرد / sāˈatgard: [عربی/فارسی] صفت. راس پنچ؛ به سوورانهوه له باری عمقرهبهی سهعات (له چهپهوه بۆراست).

__ساعته / sā'ate/: [عربی] پیـواژه. ســهعاته:

۱. سهعاتی؛ به سهعات؛ پێوهندیدار بـه مـهوادی
کاتی به پێی سـاعهتهوه (دوسـاعته: دووسـهعاتـه)

 ۲. به تهمهن یان دموام به پێی سهعات ‹دوساعته رفت و برگشت: دووسهعاته چوو و هاتهوه›.

ساعتی ۱ (sā'atî): اعربی اصفت. سه عاتی: ۱ . به تاییه تمهندی ریک کردن یان بژاردن به پیی سه عات (بمب ساعتی: بومبی سه عاتی ۲ . که تایی ساعتی، گل

ساعتی آ: قید. ۱. ههر سه عاتیک؛ به سه عات؛ به پن یا بهرامبهری ههر کاتژمیریک (ساعتی پنچاه تومان می گرفت: ههر سه عاتیک په نجا تمه نی وهرده گرت ۲ . سه عاتی بسه عاتیک؛ ساعه تیوه؛ کاتژمیریک اله ههر کاتژمیریک دا (ساعتی یک صفحه می نوشت: سه عاتیک لاپه و یه کی ده نووسی ۲ . ده قارد اوربی]/سهر مه چه ک؛ زهند؛ ساعد / sā'ed ، ها/: [عربی]/سهر مه چه ک؛ زهند؛ ساکول؛ هه ژگ؛ ساقول باسک؛ گورمرک؛ شه و ساکول؛ مه ده ست که له نیروان جومگه و نانیشکدایه.

ساعی / sā'î: [عربی] صفت. [ادبی] کوشا؛ تیکوشهر؛ رهنجدهر؛ تهقالادهر؛ همولدهر دانش آموز ساعی حتماً موفق می شود: قوتابی کوشا بی گومان سهرده کهوی >.

ساغو / sāqar ، ها/:/سم. [ادبی] گیلاس؛ گیلاس؛ پیاله؛ یاله؛ جام؛ جامی شهراب؛ دهفری که شهرابی پی دهخونهوه.

ساغوی / sāqarî/: [معرب از ترکی] 🖘 چرم ساغری، چرم

سافتبال / sāftbāl: [انگلیسی]/سم, سافتبال؛ یاریه کی وه کوو به یسبال که له زهوینیکی بچووکتر و به توپیکی گهوره تر ده کری.

ساق / sāq ، ها/: [عربی]/سـم. ۱. بهلـه ک؛ پـووز؛ پووزی؛ پووزی؛ لینـگ؛ گـاللۆر؛ گیتـر؛ گیتک؛ ههژگ؛ هیّت؛ قاچ؛ چـیم؛ زمبلـک؛ پـل؛ ڤرڤرک؛ بهشیّکی پی له نیوان قولهقاپه و ئـهژنۆ: سـاق پـا ۲. /گفتـاری/ لاسـک؛ لاسـکه؛ سـاقهته گروزهوانه؛ مل؛ مله؛ ئهو بهشـه لـه پـووتین و گورموا که پووز دادهپۆشیّ ٤. قوّلوانه؛ قوّلـهوانه؛

تەپاو.

بهشیک له دهستکیش که باسک دادهپوشی. ا ساق یا ایک ساق ۱۰

ساق دست: *اگفتاری]* باسک؛ مهچهک؛ قوّل؛ ساقوّل؛ زهند؛ نیّوان جومگه و ئانیشک.

ساق عروس 🐿 ساقعروس

ساق بلند / sāqboland/: [عربی/ فارسی] صفت. ملکهبهرز؛ ملکهبلند؛ ملکهدریژ (جوراب سان بلند: گۆرەویی ملکهبهرز): ساقه بلند. هـهروهها: ساق کهتاه

ساق بند / sāqband/: [عربی/ فارسی] ا

ساق پیچ / sāqpîč ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. زورگال؛ زونگال؛ بهلهک پنچ؛ ساق پنج؛ پلپیز؛ پووز ووانه؛ پۆز ووانه: ساق بند

ساقدست / sāqdast ، عما/: [عربی/ فارسی] /سم، قوّلهوانه؛ قوّلوانه؛ سوّرانی؛ فهقیانه؛ پوّشهنیّک بوّ سهر باسک.

ساقدوش / sāqdûš ، ها/: [ترکی/ فارسی]/سم. شوّشبان؛ برازافا؛ برازافا؛ برازهما؛ پیاوی له خیّلی زاوا که له کاتی زماوهندا له پهنای زاوا دادهنیشی و ریّنویّنی دهکا.

ساقدوش عـروس: پاخهسـوو؛ بـهربووک؛
 بهربیک؛ بهربوو؛ بهربووی؛ پاوهیوه؛ ژنێک کـه دهگهڵ بووک دهکهوێ و رێنوێنی دهکا.

ساقزر/ sāqzar:[عربی/فارسی] صفت. [گیاهشناسی] گوچانه دی پرینه گهلای گوچانه دی پرینه گهلای در پروؤکسه ی ورد و زوردووه ماکیکی سابوونی لی دوردینن که بو مهبهستی بریشکی (پاک کردنه وهی خوین و دورمانی گرفتی میز کردن) به کار دیت.

ساق شلوارى / sāqšalvārî ، ها/: [عربى/ فارسى] المهر پاپۆشێكى ژنانهيه كه تا قوله پي داده پۆشێ . ساقط / sāqet/: [عربى] صفت. لهكارته؛ كهتى؛ سهقهت؛ سهكت؛ لاكهوته؛ لاكهوتوو؛ قهرت؛ قهره: داكهوتوو؛ داكهوته؛ رووخاو؛ رماو؛ ته پيو؛

■ ساقط شدن: ۱. داکهوتن؛ داکهفتن؛ هاتنه خــوار؛ کهفتنــه خــوارهوه؛ ئهرهکهوتــهی؛ کهوتهیره؛ دارمان؛ رمیان؛ داتههان؛ رووخان؛ ئهرهتههی؛ تهپایره؛ ورهی؛ ورای؛ ئهرهورهی؛ ورایره؛ سهقهت بوون (بخشی از سقف بر اثر زلزله ساقط شد: لایه که له میچکه به هؤی بوومهلهرزهوه داکهوت ۲. دابر بوون؛ کهل بوون؛ کهوتنه لا؛ داته کین؛ بینهش بوون (از هستی ســــــنا ســــنا له ژین دایر بوون؛ وهلا خران (دولت سافل ســـنا نهمان؛ بینهر بوون؛ وهلا خران (دولت سافل ســـنا دهولــه ته هدالــبهــــان) ٤. داکهوتن؛ کهوتهیره؛ سهقهت بوون؛ نهمان؛ جینمان یان لهبیر چوون دهود کلمه از این جمله ســـنا نهمان بین نهمان؛ جینمان یان لهبیر چوون رهند کلمه از این جمله ســنا نهمان به مینان مینان مردار دوونهوه.

ساقط كردن: داخستن؛ هه لپيچاندن؛ لابردن؛ سعقهت كردن.

ساقه / sāqe ، ها/: [عربی]/سم لاسک؛ نیرتک؛ نیرتک؛ نیرک لاچک؛ قاسک؛ چلل؛ قل؛ تلل؛ قلهگیا؛ ساقه ته؛ قهه هل ۱ . تهوه ره ی سهره کی به ههوادا هه لیچووی گیاگهای ناوه ندی که گه لا و چهوزه و

ئەندامانى زا و زىنى (گول) ھەلدەگرى ٢. ھەر پىكھاتەيەكى لاسكئاسا ‹سانەى مغز: لاسكى مەژى›.

■ ساقه ی بالاروندد: لاسکی هه آپوّ؛ لاسکی پیّهه آگهر؛ لاسکی نهرم و لاواز که به شتیّکدا هه آلده چیّ (وه ک لاسکی میّو): ساقه ی رونده ساقه ی پیچندد: لاسکی هه آلپیّچ؛ لاسکی که له هه آلپوووندا، به دهوری گیا و داری ترهوه ده تاالیّ (وه کوو لاسکی لیلووپهر).

ساقه ی خزنده: تهرزکیش؛ لاسکی خزوّک؛ تهرز؛ قههندی خشوّک؛ لاسکی ههندی له رووه کان که به سهر خاکدا ده کشی و لاسکی نوی ههانده دا (وه کوو لاسکی تووه فهره نگی). ساقه ی بالارونده

ساقهی زیرزمینی: لاسکی بنبوومی؛ لاسکی ژیرزهوی؛ لاسکی که به بن زهویدا دهروا و بهی تاوی خور گهشه دهکا.

ساقهی غدّهای: لاسکی سهلکی؛ لاسکه پیازوّکه؛ لاسکی ژیّرزهوینی که وهک لک ههدّدهماسی (وهک لاسکی سیّبنهرد).

ساقەى غلّە: كلۆش؛ كىورۆش؛ كوللەش؛ قەرەش؛ پيازل؛ سەرىت؛ قرچە؛ قەزەب؛ لاسكى خەلە.

ساقەى كاوك: پيك؛ قاڤـۆ؛ قەلـەتوورٍك؛ قالۆرە؛ قالۆر؛ لاسكى كلۆرى گيا.

ساقهی گوشتی: لاسکی گوشتی؛ لاسکی هدلچوی نهستی؛ لاسکی هدلچوی نهستوور و ناودار که له بری جوردا گهلاکانی بوته دروو (وهک لاسکی کاکتووس). گری گری گری و هلول (وهک گهنم): ماشوره ساقهی مغز: لاسکی مهژی؛ ساقه ی میشک. ساقه ی هدای ناسکی هدوایی؛ لاسکی هدای و به همالچو؛ لاسکی که له دهرهوه ی خاک و به کهاک و مرگرتن له تیشکی هدتاو گهشه ده کا.

ساقه آغوش / sāqe'āqûš/: [عربی/ فارسی]/سم. گهلاگهلی که راستهوخوّ به لاسکهوه لکاون. ساقهبلند / sāqeboland/: [عربی/فارسی] الله ساقبلند

ساقه پر/ sāqepar/: [عربی/ فارسی]/سـم، قـهدی پهر؛ لاسکی پهر؛ قهڵهمی پـهر؛ بهشـی بنـهوهی پهری بالنده.

ساقه چه / sāqeče؛ [عربی/ فارسی]/سـم. چـووزه؛ تووزه؛ چووزه لـه؛ تووزه؛ چووزه (مده؛ چووزه لـه؛ تووز؛ تووزره؛ چهکهره؛ چهقهره؛ چووقره؛ لاسکی سهرهتایی و ناسکی گیا که ساقه ته ی سـه ره کی لی ئه پووی.

ساقى / sāqî ، ها؛ ١ن/: [عربى] /سم. [ادبى] مهيگێړ؛ مهيگـدر؛ ساقى؛ كهسـێ كـه شـهراب لـه نـاو شهراوخوّراندا دهگهرينـێ.

ساقیگری / sāqîgarî/: [عربی/ فارسی] اسم. ساقیگەری؛ بادەگیّری؛ كارى مەیگیّری.

ساقینامه / sāqînāme ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم, الدیل می الدیل الله میل موته قاریبدا که تیدا شاعیر رووی قسمی له مهیگیره و به مهراش و بهلاش زانینی دنیا، هانی دهدا باده کهی بگیری د.

ساک / sāk، ها/: [فرانسوی]/سم, ۱. ساک؛ چیمانی؛ چهنته؛ چانتا؛ چهنتهی سهفهر؛ کهرهسهینکی وه ک کیسه و بهندار، زورتر له چهرم، پلاستیک یان بریزینت که تیشوو و کهلوپهلی پیویستی تیدهنین و به دهست ههالیده گرن (ساک را با خودت بیاور: ساکه که لهگهال خوت بینه) ۲. آش ساک، آش

ساک بچّه: جانتای ساوا؛ ساکی ساوا؛ جوّریّک
 لانک، له بیچمی جانتا، بو هه لگرتنی مندالی
 ساوا.

ساکارز / sākāroz: [فرانسوی]/سم. /شیمی/ ساکاروز؛ شه کری چهوهنده و قامیشی شه کر؛ قهنیکی بلورینی بی و شیرینه که له ئاو و هیندیک ئهلکولدا ده تویتهوه و له شیرین کردنی

هیندیک نه تعویده ده نوینه وه و ته سیرین دردنی چینشت و دهرمانسازی و چی کردنی تهقهمه نیدا به که لک دی.

ساکارومیست / sākāromîst ، ها/: [فرانسوی] اسم. [زیست شناسی] ساکارومیست؛ ره گهزی له کارگی کیسهیی (ناسکویت)، که له ههویر ترشی نان و ههوینی شهراودا وه کوو ترشینه ربه کار دی.

ساکارید / sākārîd/: [فرانسوی]/سم. [شیمی] لیّکدراوی بازیّکی ئالی و قهن (وه ک کازئین ساکارید).

ساکارین / sākārîn/: [فرانسوی] /سم. [شیمی] ماکیکی سپی بلوورین که له ئاودا ده تویّتهوه و د۰۶ ئهونده ی شه کر شیرینه و له جیّی شه کر به کار دهبری: ساخارین

ساکت / sāket: صفت. ۱. بی ده نگ؛ کپ؛ کش؛ خپ؛ مات؛ کړ و مات؛ قهره قپ؛ بی هه را؛ نه ملج؛ کړ؛ نووژ؛ وست؛ وس؛ بی ده نگ و دو (ساکت باش و دیگر حرف نزن!: بی ده نگ به و چیدی قسه مه که!) ۲. هیرور؛ ئارام؛ دامرکاو؛ هیدی؛ هیمن (درد ساکت شد: ئیشه که هیور بووه وه). هه روه ها: ساکت بودن؛ ساکت کردن

ساکسوفن / sāksofon ، حما/: [فرانسوی]/سم، ساکسیفون؛ سازیکی باژهنی وهک سـورنایه کـه بـه دوگمـهکانی نۆتگـهلی موسـیقا دهژهنـرێ: ساکسیفون

ساكىسىيفون / sāksîfon/: [از فرانىسوى] 🖘 ساكسوفون

ساکن / sāken/: [عربی] صفت. ۱. /بان؛ ین؛ سَکنه/ دانیـ شتوو؛ ئادار؛ نیـ شتهجی ﴿ساکن سـ نندج: دانیشتووی سنه) ۲. مهند؛ مهن؛ نهجم؛ نهجوول؛ بیخوست؛ نـ هبروه ها: ساکن بـودن؛

ساكن شدن؛ ساكن كردن

ساكول / sākûl ، ها/: [۶] اسم. [كالبدشناسي] ساكوول؛ يهكن له دوو كيسهى پنكهوهلكاوى گوينى ناوين (ئەوىتريان ئەترىكوول) كە سەرچاوەى ئەندامى بىستنه.

ساکی / sākî/: [انگلیسی از ژاپنی]/سم, ساکی؛ ناوی خواردنهوهی ئهلکولی ژاپونه که له گهرانهوهی ئارهقی برنج به دهست دی: عرق برنج

سال ' / sāl ، حا؛ يان/:/سم. سال؛ سال؛ ساله: ۱. یه کهی پیوانی زهمان بهرانبهر به سووریکی ز هوی به دهوری خوردا، که بریتیه له سیسهد و شهست و پێنج شهو و رۆژ و نزیک پێنج ساعهت و چل و نو خوله ک (سالی هه تاوی) ۲. یه که ی پیوانی زهمان بهرانبهر دوازدهجار خولی مانگ به دەورى زەويدا، كه بريتيه له سيسهد و پهنجا و چـوار رۆژ (سالـی مانگی) ۳. تەمـەن؛ يەكـەی پێوانی ژیانی کهسێ یان شتێک ‹چند سال دارید؟: چەنىد سالىتانە؟> ٤. بىمروار؛ مىنىژوو؛ زەمانى رووداویک به پنی سهره تایه کی میروو (انقلاب مـشروطه در سـال ۱۳۲۴ قمـری روی داد: راپـهرینی مهشرووته لـه سالـي ١٣٢٤ي مانگيـدا رووي دا> ٥. خوليْكى چالاكى دامهزراوهيه ک له دريژايي ساليّكدا ﴿سال تحصيلي: سالي خويندن > ٦. يـۆل؛ پلهک يان پايمي قوتابي يان خويندکار له دامهزراوهیه کی فیرکاریدا ﴿سال اول فلسفه: سالی ھەوەلىي فەلىسەفە> V. سىەرجەمى ژمارەگىەلى گۆڤار يان رۆژنامەيەك لـه مـەوداي سالـێكدا ٨. [مجازي] سالروّر؛ سالهات؛ ساله هات؛ روّرْي که یهک یان چهند سالی لهوهپیش رووداویکی تیدا رووی داوه (فردا سال پدرمان است: بهیانی سالّی بابمانه>.

□ سال اعتدالی سال خورشیدی/شمسی
 سال به دوازده ماه: سالی دوازدهماه سالی
 سال به سال: سالبهسال؛ سالوهسال؛

سالهوسال؛ سال لهبهر سال؛ سال له دوای یه ک؛ ههرسال؛ ههمووسالی؛ ههر چی ساله دسال به دالی بهتر می شد: سال به سال حالی باشتر دهبوو).

سال تا سال: سال بو سال؛ سال تا سال؛ سال همتا سال؛ سال همتا سال؛ سال همتا سال بو سال بو سال (سال تاسال رنگ حمام را نمی بیند: سال بو سال چاوی به گهرماو ناکهوی، سال تحصیلی: سال ی خویندن؛ ماوه یه که راه مانگ) له سالدا که ده زگایه کی فیریاری کار ده کا.

سال جارى: ئەوسال؛ ئيمسال؛ ئەمسال؛ ئەقسال؛ ئيسال.

سال خورشیدی/شمسی: سالّی ههتاوی؛ سالّی پروّژی؛ مسهودای دووبگاری روالسهتی لهشویّن یه کی خور له خالّی به هاریهوه (بهرانبهری ۳۹۵ روّژ و ۵ سهعات و ٤٨ خوله ک و ۲۸ چرکه): سال اعتدالی

سال قمری: سالی مانگی؛ سالی ههیشی؛ مهودای زهمانی دوازده جار گهرانی دوا به دوای مانگ به دهوری زهویدا (نزیک به ۳۵۶ روّژ).

سال کبیسه: سالی کهبیسه؛ سالی پر؛ سالی که رهشهمهی سیروّژ بیّ؛ سالی ۱۳۹۳ روّژه، سال مالی: سالی: سالی: سالی، دوازده مانگی پهسایپهس له سهرهتایه کی دلخوازهوه که بو خولیکی حیسابداری رهچاو ده کریّ.

سال میلادی: سالی زایینی؛ سالی ههتاوی که له سهرهتای ژانویهوه (۱۱ی بهفرانبار) دهست ییدهکات.

سال نجومی: سالّتی نهستیّرهیی؛ مهودای زمیانی دوو بواری دوا به دوای زمویت له شویّنیّکی گریمانهیی دیاریکراو له ناسماندا (بهرانبهر به ۳۲۵ روّژ، ۲ ساعهت، ۹ خوله کو ۱۵ چرکه).

سال نوری: سالی نووری؛ مهودایه ک که نـوور لـه مـاوه ی یه کـسالدا دهیپێـوێ (مهودایـه کی یــه کجار درێـــژ بهرامبــهر بــه ۲۰۱×۱۰۱۱ کیلومیتر).

سالهای سال: سالانی سال؛ چهنای چهنسال؛ سالسههای سال؛ زورسالان؛ سالانی زور؛ سالهای سال سالهاتی سال؛ ماوهیه کی دریّر (سالهای سال است که به آنجا نرفتهام: سالانی ساله نهچوومهته نهوی».

سال هجری خورشیدی: سالی کورشکیدی: سالی کوچی هاتاوی؛ سالی ئیرانی که روّژی کهوه آلی نهوروز (خاکه لیّوه) دهس پیده کا.

سال هجری قمری: سالی کوچی مانگی؛ سالی ههوهالی سالی ههید ی تیسلامی که له ههوهالی موحهررهمهوه دهس پیده کات.

■ سال کسی ببودن: [مجازی] سالی کهسیک ببوون؛ سالهاتی مهرگی کهسیک ببوون؛ سالروژی مردنی کهسی بوون.

سال کسی را گرفتن: [مجازی] سال نیان بو کهسیّک؛ سال بو کهسی گرتن؛ گرتنی سالروّژی مردنی کهسیّک.

ـ سال ٔ: پیواژه. ـ سال: ۱. به تایبهتمهندی تهمـهنیکی دیـاریکراو ⟨بزرگـسال: گهورهسـال⟩ ۲. سالێک به تایبهتمهندیێکی دیـارهوه ⟨آبـسال: تهرهسال⟩.

سالاد / sālād ، ها/: [فرانسوی]/سم, سالاد؛ زهلاته؛ سلّپاته؛ ئاویتهیهک له سهوزی، دانهویله، گوشت یان هیّلکه و ... که به ساردی و ویّرای خواردهمهنی تر ده خوری.

■ سالاد اُلویه: سالادی ئولوقیه؛ زهلاتهیی که له سیفهزهمینه، هیلکیهی کیولاو، گؤشتی مریشک، گیزهر، نؤکهفهرهنگی و خهیارشؤری وردکراو و سؤسی تایبهت دروست ده کری. سالاد فصل: سالادی وهرز؛ زهلاتهی وهرزی؛ تیکهلاوی له سیهوزی و مایهی سالادی

شیاوی وهرز.

سالادخوری / sālādxorî ، ها/: [فرانسوی/ فارسی] /سم. سالادخوری؛ دهفری تایبهتی زهلاته دانان له سهر سفره.

سالادی / sālādî/: [فرانسوی] صفت. زه لاتهیی؛ سالادی؛ شیاو بو کردنه زه لاته (خیار سالادی: خهیاری زه لاتهیی).

سالار ' / sālār ، ها؛ ان /: /سم. [ادبی] سهروک؛ سهردار؛ سهرکرده؛ سالار؛ یهکمان؛ گهورهی کومهل (سالار لشکر: سهروکی لهشکهر).

سالار ٔ: صفت. مهزن؛ مازن؛ میر؛ سالار؛ خاوهن خو و خدهی بهرز و هه شیاز (مرد سالاری است: پیاویکی مدزنه).

سالاری / sālārî:/سم. سالاری؛ سهروکایهتی؛ سهرکردهیی؛ میری؛ مهزنی $\langle \text{lm}(b), \text{lm}(b) \rangle$. سالاری .

سالانه ' / sālāne / صفت. سالیانه؛ سالانه؛ سالین؛ سالکی: ۱. پێوهندیدار و بهندیوار به سالیّیکهوه (محصول سالانه: بهرههمی سالیانه > ۲. پێوهندیدار و بهندیوار به سالهه وه (رویدادهای سالانه: رووداوگهلی سالیانه * سالیانه

سالانه ': قید. سالی: سالیک؛ لهسالدا؛ سالانه؛ له سالیونه؛ له ماوهی سالیکدا ﴿سالانه چهار بار به اروپا میرود: سالی چوار جار ده چیته تورووپا): سالیانه

سال تحویل / sāltahvîl/: [فارسی/ عربی] 🏵 تحویل سال، تحویل

سالخورده / sālxorde ، ها؛ ـگان/: صفت. [مجازی] به سالاداچوو؛ به تهمهن؛ به سالاچوو؛ سالسدار؛ دانسال: ۱. //دبی/ کوّن؛ کهون؛ که فنار؛ کهونار؛ کهونار؛ کهنهسال؛ پیر؛ پیروک؛ پیرهک؛ میّر؛ میر؛ قهدیمی؛ گهوره؛ تهمهن روّیشتوو؛ خاوهن قهدیمی؛ گهوره؛ تهمهن روّیشتوو؛ خاوهن

تهمهنی زور (درخت سانحورده: داری به ساند: حود) ۲. کال (بو پیاو)؛ سالبوری؛ کونسال؛ رهندول؛ ئیختیار؛ زورهان؛ خاوهن تهمهنی له ۲۰ سال بهرهو سهر (له مروقدا) (مرد سالخورده: پیاوی سه سالدا چوو). ههروهها: سالخوردگی

سالدات / sāldāt ، حما/: أروسى از ایتالیایی أ/سـم. سالدات؛ سهربازی رووس.

سالروز / sālrûz/:/سیم سالیروز؛ سالیههات؛ سالهات؛ روزی که یهک یان چهند سالی پیش رووداویکی تیدا رووی داوه (سالروز تولد: سالروری له دایک بوون).

سالشمار / sālšomār/:/سم. سال ژمیر؛ سالبژیر؛ سالبرژیر؛ شالبرژیر؛ ئلسه وه ی (بهتایب ت نووسراوه) کسه لهمسه پرووداوگهلیکی ههالبرژیردراو له ههر سالدا ناگاداری دهدا (سالسمار زندگی دهخدا: سال زمبری ژبانی دیهخودا).

سالشماری / sālšomārî/ 🖘 تقویم ۲ــ

سالک / sālak:/سم. ۱. نهخوشینیکی پیستی به شیّوه ی زامیّکی گهوره ی چلکین له سهر دهموچاو، که به هوی پیّوهدانی میّشووله ی خاکی تووشی مروّده بی ۲. شویّنی نه و زامه.

سائک / sālek، ان اوربی اسم الدیی ا ، ریس و و و ریس در ادبی ا ، ریس و و ریسه کی ریسه کی ده و و بیست به ده گریته به را به تاییسه تا به وی له که سیان ده گریته به رهوی ده کا ۲. (تصوف) نه و که سه یا به که که که که که که کانی عیرفانی به رینوینی پیریک ده پیوی .

سالگرد / sālgard:/سم. سالههات؛ سالهات؛ سالهات؛ سالوهگهر؛ سالبر؛ سالههگهر؛ زهمانی که یهک یان چهند سال له رووداویک تیپهریوه (سالگرد مرگ پدربزرگ: سالودکدری مهرگی باپیر).

سالم / sālem/: [عربی] صفت. ۱. ساق؛ ساخ؛ ساغ؛ سالم؛ وهش؛ واش؛ سالامهت؛ تهندرووس انسان سالم، مروّی سافی ۲. خاوین؛ پاک؛ پاکژ؛ پاقژ؛ بژون؛ دوور له پیسی و خراپی (آب ساله: ئاوی خاوین) ۲./مجازی/ پاک؛ خاوهن ئاکاری

چاک و گونجاو (جوان سس است: لاویکی اک).
سالجساری / sālemsāzî: [عربی/ فارسی] اسم،
پاکژکاری؛ کار و رەوتی پاکژکردنهوه؛ خاوین
کردنهوه؛ له بهین بردنی ئهو هۆیانهی که
نهخوشی ساز دهکهن (سیسسی آب: الدیکاری
ناو).

سالمند / sālmand ، ها؛ ان/: صفت. ١. زورهان؛ كۆنەسال؛ به سالداچوو؛ دانسال ٢. پیر؛ خاوەن تەمەنى ٥٠ تا ٦٠ سال (له مرودا).

المندساك ي / sālmandsālār:/سه، پيرمسهزنی؛ پيرسالاری؛ سيستهميّکی كۆمهلايهتی و امياری يان كارگيّری كه له لايهن پير و كالانهوه به ريّوه دهبريّ.

المندسناسي/ sālmandšenās?:/سه, پیرناسی؛ لقیک له زانستی بژیشکی سهباره ت به پیکهاتنی نهخوّشینگهلی پیران و ریّگهی چارهسهر کردنیان و چونیسه تی خسواردن و پاراستنیان: پیریشناسی

سالن / sālon ، ها/: [فرانسوی از ایتالیایی]/سم سالۆن؛ تالار؛ هۆل؛ هۆدەی گەورە؛ دیـوێ کـه زۆر کەس دەدیرێ.

□ سالی نرانر بن تالاری که مسافرانی دهرهوه ی تیدا چاوه رینی سواربوونی کهرهسدی راگویزانی تر دهبن.

سالنامه / sālnāme، ها/:/سم, سالنامه:

۱. سالنما؛ کتیبی که رووداوی سالیکی تیدا
دهنووسری ۲. گوفاری که سالی جاریک بلاو
دهکریتهوه.

سالنما / sālnemā / تقويم 1

گـزەون؛ گـزەدەر؛ سـالۆز؛ سـالۆس؛ خـاپينۆک؛ خـاپێن ۲. ماسـتاوكەر؛ زمانبــاز؛ خولــتەكەر؛ زمانلووس.

سالوسي / sālûsî/ 🐿 سالوس

ـ ساله / sāle: پیواژه. ـ سالان؛ ـ ساله؛ ـ سال؛ ـ سال؛ ـ سال؛ ـ سال؛ ـ سالی (بو مـی): ۱. پیوهندیدار به ئهژماری سالگهل؛ پیوهندیدار به مهودایه کی زهمانی به پیی سال (دهسالان) ۲. خاوهن تهمهن یان عومر به پیی سال (مرد چهلساله؛ شهر هزارساله: پیاوی چلسالان؛ شاری ههزارساله).

سالی / sālì: قید سالیّک؛ سالیّ؛ سالیّوه؛ سالیّوه؛ سالیه؛ سال (هزینهی سالیه؛ یـیّسال: ۱، بـه پیّی سال (هزینهی نگهداری آنجا سالی چند هـزار تومان بیشتر نبود: خدرجی نواداری ئهوی سالیک چهند هـهزار تمهن زورتر نهبوو> ۲. له دریژایی ههر سالدا (کارگران سالی یک ماه مرخصی دارند: کریّکاران سالی مانگیّ پشوویان ههیه).

سالی دوازده ماه: سال دوازده مانی به دوانزه مانگه به خوا به سهرانسه رسال به دوازده ماه
 سال: سال به دوازده ماه

ساليان / sāliyān/: جمع 🖜 سال

ساليانه / sāliyāne / سالانه

سالیسیلات / sālîsîlāt/: [فرانسوی]/سم. [شیمی] سالیسیلات؛ خویی نهسید سالیسیلات.

سام / sām/ الله سام، باد

ساماریم / sāmār(i)yom/: افرانسوی]/سسم، ساماریوم؛ تـوخمیّکی کیمیایی کـانزایی لـه دهستهی لانتانیده کان به ژمارهی ئـه توّمی ۲۲ و کیسشی ئـه توّمی ۱۵۰٫۶ خوّلهمیّسشی و بـه خویگـهای سـهوز و چیّرهییهوه کـه لـه

دروست کردنی شووشهی چاویلکه دا که لکی لئ ۲. /ها؛ ۱ن/ ههریه که له کهسانی نهو چینه.

سامان / sāmān/:/سم. ١. سامان؛ ريّـكوپيّكـي؛ تەكووزى ٢. سەرزەوين؛ مەلبەند؛ شوين؛ ناوان؛ بهر و بووم ۳. بژیوی؛ کهلوپهلی ژیان أقديمي شوّ؛ ئەندازە؛ گۆرەبا ٥. [قديمي] توان؛ هيز؛ هاز؛ هازي. هـهروهها: سامان دادن؛ سـامان گرفتن؛ سامان یافتن

ساماندهری؛ کار /sāmāndehí:/سم. ساماندهری؛ کار يان رەوتى رىكوپىككردن؛ تەكووزكردن؛ هەلپەرتاوتن؛ سامان دان؛ پۆركردن؛ پۆراندن لاساماندهی اقتصاد: ساماندهری ئابووری>.

سامانمند / sāmānmand: صفت. دروست؛ سامانمهند: ۱. به رێـکوپێکـی <بـرای ادارهی کارخانه از روشهای سامانمند بهره می گرفت: بق بهریوهبردنی کارخانه له شیوهگهلی دروست کهالکی وهرده گرت ۲ . ریکوپیک؛ به سامان؛ ته کووز؛ به شیوه یه کی دروست و شیاو (کارخانه دارای وضع سامانمندی است: کارخانه بارودوخیکی ریکوییکی

سامانه / sāmāne ، حما/: اسم. دوزهنه؛ سيستهم. سامبا / sāmbā/: [فرانسوى از پرتغالي]/سم. [قديمي] سامبا؛ سهمایه کی کونی برزیلی که توند و پرجموجووله و له سهماكاني باوي ئەفرىقا دەچىخ. سامعه / sāme'e: [عربي] /سـم. [ادبي] ژنـهوايي؛

شنهوایی <حس سامعه: ههستی ژنهوایی>. سامى / sāmî ، حا؛ ١ن/:/سهر سامى: ١. بهشيكى گهوره له مهردمی سپی پیست، بریتی له عەرەب، جوولەكە، ئاشۆريان، ئاكەدىگەلى كۆن، کهنعانیان و بهشی له خهالکی حهبهشه ۲. لقیّک لهو زمانانه که پێکهوه نـزيکن، وهکـوو عـهرهبي، عیبری، ئاشۆری و حەبەشی.

سامورائی / sāmûrā'î/: [فرانسوی/ انگلیسی از ژاپنی ا /سم. ساموورایی: ۱. چینیک له ناغهواتی شەركەر لە ژاپونى سەردەمى دەرەبەگايەتىدا

سان ا / sān:/سـم. سـان: ۱. رێ ورهسمـێ كـه تێيدا كەسانى كۆمەلەيەك (زۆرتىر) چەكدارى، به ریز و تهکووز رادهوهستن ههتا سهرکرده یان بالادهستیک له بهردهمیاندا تیپهری ۲. هـ وزی رەشپىستى باشوورى ئەفرىقا (زۆرتر دانىشتووى بووتـسوانا) ۳. ههسان؛ بهردهسان؛ کارتیک؛ بهراف؛ بهردهلووسی کارد، شیر و نهوانه تیژ کردن ٤. [قدیمی] پیشک؛ باهر؛ بهش؛ بهشه؛ گيهەڤ؛ گوێچ.

■ سان دیدن: سان دیتن؛ به شداری کردن ده رێورهسمـــى ســاندا، بيــستنى گوزارشــتى سهرکرده و تیپهرین له بهرانبهر کهسانیکهوه که له سهر ههست راوهستاون.

- سان آ: بسوند. - ئاسا؛ - سان؛ - گور؛ چهشن ⟨كشسان؛ يكسان: كيشناسا؛ يهكسان >.

ساناتوريم / sānātoryom ، حا/: [؟] /سم. حەسانگە؛ ھەسانگە؛ جى حەوانەوە.

سانتر اليسسم / sāntrālîsm: [فرانسسوي]/سم. [سیاست] ناوهندوازی؛ ناوهندخوازی؛ بروا به پێويـــست بـــووني ناوهنـــدي بـــرياردان و بهریوهبهرایهتی و فهرمانبهرداری لهو ناوهنده.

📵 سانتراليـــسم دمكراتيــك: ناوهنــدخوازي/ ناوەندوازى دىموكراتىك؛ باوەر بــە ناوەنــدێک که ئەندامانى بە راپرسى ئازادانە ھەلبژېردرين و به شيوهي ديموكراتيك بجوولنهوه.

سانتر يفوژ / sānt(e)rîfûj/: أفرانــسوي]/ســم. سانتريفووژ؛ سانتريفيووژ؛ كەرسىتەي جيا کردنے وہی تهنگے لی جوراوجے رہے قورسے جیاواز ووه، گرتنی ئاو، تهرایی یان ههلمی ماکیک به شیوهی سووردانی زور به قهوهت ۲. جياكردنهوه يان ئاوگرتن بهو كهرستهيه.

سانتيگراد / sāntîg(e)rād/: [فرانــسوی] ا درجهی صدبخشی، **درجه**

سانتيگرم / sāntîg(e)ram/: أفرانـسوى السم.

سانتیگرهم؛ یه کهی کێـشان بهرامبـهر بـه ۰٫۰۱ گرهم.

سانتی لیتر / sāntîlîtr: [فرانسوی]/سم، سانتی لیتر؛ یه که ی بارستی تراو بهرامبه ربه به ۰,۰۱ لیتر .

سانتیم / sāntîm/: [فرانسوی]/سم, سانتیم؛ سانتیم؛ سهدیه کیکی فرانک (پارهی پیشووی فهرانسه و همندی له ولاتانی تبر) و یورو (پارهی ئیستاکهی ولاته یه کگر تووه کانی فورووپا).

سانتيمانتال / sāntîmāntāl/: [فرانسوى] صفت.

۱. ههستۆک؛ پرههست؛ تیژههست؛ خوینگهرم ۲. (گفتاری) تهرپۆش؛ لهقهند؛ رازاوه؛ خوشیک؛ وهشدوخت (یک دختر سانتیمانتال در را به رویم باز کرد: کچیکی نهرپوش دهرگای بهرپوومدا کردهوه). سانتیمتر / sāntîmetr: افرانسوی ا/سم. سانتیمتر؛ یه کهی پیوانی دریژایی بهرامبهر به ۲۰۰۱ میتر. و سانتیمتری چوارگؤشه/ چوارگوش؛ یه کهی رپووبهر بهرامبهر بسه چوارگوش؛ یه کهی رپووبهر بهرامبهر بسه چوارگوشه.

سانتیمتر مکعب: سانتیمتری چوارپالوو/ چوارپال؛ یه کهی بارست بهرامبهر به ۱۰٬۰۰۰۰ میتری چوارپالوو.

سانحه / sānehe ، ها؛ سوانح/: [عربی]/سم، کارهسات؛ کهت؛ رووداوی له پر و ناخوش «در یک سانحه ی هوایی چند نفر کشته شدند: له کردسانیکی ههواییدا چهند کهس کوژران > ،

ساندویچ / sāndevîč، ها/: [انگلیسی]/سم، نهواله؛ بابوّله؛ بالوّله؛ لهفه؛ لهفه؛ قهپاله؛ قمباله؛ قهواله؛ باسترمه؛ كادك؛ دورووم؛ دورمه؛ لـوّت؛ هوّچ؛ ساندویچ؛ تیكه پیخوّری به نان پیّچراو ‹دو تا ساندویچ مرغ بخر: دوو نهوالهی مریشک بکره›.

مریشکمان بۆ سازبکا> ۲. دووکانێ که ساندویچی تیدا دەفرۆشن.

ساندویچی : صفت. بابۆك، نەوالىدى ‹نان ساندویچی: نانی بابوله ›.

سانـسکریت / sānsk(e)rît/سـم. سانـسکریت؛ سهنسکریت؛ له زمانه هیندو تیرانیه کان؛ زمانی کهونارای گهلی ناریایی هیند.

سانسور / sānsor ، ها/: [فرانسوی]/ســـــــ سانــسۆر؛ پــشکاندنی رۆژنامــه، گۆڤــار، فــیلم، شــانۆنامه و ههمووجۆره بلاڤــــۆکێک بــهر لــه بلاوبوونــهوهی، بۆبهرگری لــه پهرهسـاندنی هــهواڵ، قــسه یــان وینهگهلی دیاریکراو.

سانسورچی / sānsorčî ، ها/: [فرانسوی/ ترکی] /سـم. سانسۆرچی؛ کهسـێ کـه ئیـشی سانـسۆر کردنه.

ساواکی؛ بهریوهبهر sāvākî ، هه/:/سم. ساواکی؛ بهریوهبهر یان کارگیّری ریّخـراوهی ئاسایـشی ئیّـران (لـه سالانی ۱۳۳۱ تا ۱۳۵۷).

ساوجی / sāvacî, sāvocî ، ها؛ ان/: صفت. ساوهجی؛ ساوه یی؛ پیّوهندیدار یان ساور به شاری ساوه (سلمان ساوجی: سهلمانی ساوه جی > ساولن / sāvlon/: [انگلیسی]/سر، ساولون؛ چهشنیک تهوشی دژهگهن بوّ سرینهوهی کیم و زووخی برین.

_سای /sā/ 🖘 _سا_۲

سایا / sāyā/: صفت. بساو؛ به تایبهتمهندی یان لیّهاتوویی سـواندنهوه (وهکـوو ئهلـماس، سماتـه، مۆرەت و…)

سایاندن / sāyāndan/: مصدر. متعدی. // سایاندی: سوینده// سویندی؛ بِـسایان: بـسوینده// سواندن؛ سویندهوه؛ ساودان؛ سوانن؛ بوونـه هـوّی سوانی شتیک.

سایبان / sāyebān، ها/:/سه ۱. سهیوان؛ سایهبان؛ سایهوان؛ سابات؛ چهرداخ؛ سهناڤ؛ میچیّکی سووک بوّ بهرگری ههتاو یان باران به

سهر شویننیکی ئاوه لادا (در خانه شان سابیان دارد: درگای ماله کهیان سهیوانی ههیه ۲۰ سابات؛ سهیوانه؛ کهرهسهیه کی چهتر ئاسا بسه ههسوونیکهوه بو بهرگری له باران یان تیشکی خور،

سایت / sāyt، ها/: [انگلیسی]/سم، ۱. پایهگا؛ بنکه؛ شبوینی دامهزراندنی رادار یان سهکوی مووشه کی هاویستن (ساب موشکی: بایه کای مووشه کی ۲. سایت؛ مالیهر؛ ناوه ندیک به ناونیشانیکی تایبه تهوه له ئینترنتدا (این خبر روی سایت بی بی سی آمده: ئهم ههواله له سهر سایتی بی بی سی هاتووه).

سايدباى سايد / sāydbāysāyd: [انگليسى] صفت. هاوته ک؛ هاوپال؛ پال به پال يه ک جيگر توو.

سایر '/ sāyer: اعربی اصفت. [ادبی] ۱. رقوک؛ رهووک؛ رهوان ۲. باو؛ داکهوتوو (مثل سایر: مهته الله باو) ۳. دیکه؛ دی (در سایر کتابها هم نوشته اند: له کتیبانی دیکه شدا نووسیویانه) * سائر سایر ^۲ / مین/: ضمیر، دیکه؛ باقی؛ دیتر؛ کهس، شت یان بابه تی تر جگه لهوهی باسی لیوه شت یان بابه آزام آزم آزم آزم آزم آنجا ماند و سایرین رفتند: ئارام، لهوی مایه وه و سافی رویشتن): سائر

سایز / sāyz ، ها/: [انگلیسی]/سم, ئەندازه؛ ئـهنازه؛ بهر؛ ژماره؛ ئهنـدازهی بـهرگ و پۆشـهن، کـلاو، کهوش و وه ک ئهمانه ﴿سایزتان چند است؟؛ این سایر شماست: ئهندازهتان چهنده؟؛ ئهمه به بهری تۆیه›. سایش / sāyeš/:/سـم, ۱. کـار و رهوتی سـاوین؛ مالین؛ ساوینهوه؛ ساودان ﴿مـی تـوان بـه وسیلهی سایش سطح آن را صیقل داد: بـه سـاویی رووه کـهی لــووس ئــه کری ۲. کــار و رهوتی ســاویان؛ ساویانهوه؛ مالیان ﴿بر اثر سایس پاره شده اسـت: بـه ساویانهوه دراوه›.

سايقه / sāyeqe ، حما/: [عربي] *اسم. [ادبي]* ئەنگىزە؛ بزوينە: سائقە

سایکوز / sāykoz/: [؟] /سم. /روانشناسی) پهروّشی؛ شیّواوی؛ رهوانشپرزی؛ رهوان کژی،

سابل / sāyel ، ان/: [عربی] /سم. [ادبی] ۱. خوازه آلوّک؛ سوالکهر؛ گهدا؛ دهروّزه کهر ۲. [نامتداول] پرسیارکهر * سائل

سايه / sāye ، حما/:/سم. سيبهر؛ سيوهر؛ سـهيوهر؛ سا؛ سای؛ سایه؛ ساگات: ۱. سیکک؛ سههان؛ سەھىن؛ سەھەند؛ سەھەن؛ سەھەنگ؛ سايەك؛ سهی؛ سه ؛ سها؛ سیّه ؛ لیّلی یان تاریکیه ک که به هوّی نهبوونی رووناکی راستهوخوّوه بهدی دي ٢. شهم؛ نسيّ؛ نيسيّ؛ بيّتاو؛ نسار؛ نسرم؛ لاسار؛ سيكك؛ سهمان؛ سهمين؛ سهمهند؛ سەھەن؛ سەھەنگ؛ سايەك؛ سەي؛ سھـ ؛ سـها؛ سێه ؛ شـوێنێ كـه ئاوهما دۆخێكـي ههيـه. بهرانبهر: آفتاب (اینجا أفتاب است، برویم به ئيره هـهتاوه، بچينـه ســـر هوه > ٣. سـيکک؛ سايەك؛ سەي؛ سهـ ؛ سها؛ سێهـ ؛ وێنەيەك لە شــتێکی نــاروون کــه بــه هــۆی کهوتنــه بــهر رووناکیهوه، له دژبهریدا بهدی دی در اس افتاده بود روی دیوار: مید مکهی کهوتبووه سهر دیوارک ٤. [مجازى] ئەوەي بتوانىي پىشتى كەسىي يان شتیک بگری ‹در ... ی پولی که بدست آورده بود، زندگی باشکوهی داشت: له علی پارهیه ک که دهستی کهوتبوو، ژبانیکی هنگوونگی بوو > ۰۵ [مجازی] ئەوەى بە شـيوەى نوقـسان و لـيل ديـار دەبـي ﴿ الله عندى در گوشهى لبش نمایان شد: الله عندى بزهیی له گوشهی لیویهوه دهرکهوت ۲. به شیک له وینه کیدشی یان نهقشه که به رهنگ بو نیشان دانی قوولی یا پالوو کهلک وهرده گرن ۷. سے، ماکیکی رازینهوهیی ئارایشتی و ر هنگین و ههندیک چهور که ژنان به پشتی چاویانهوه دهساون ۸. *(مجازی)* تاپۆ؛ تارمایی؛ سویس؛ شوینهوار یان نیشانهی شتیک < ی مرگ: سىندرى مەرگ).

🔳 سایه افلندن 🐨 سایه انداختن

سابه انداختن: سینبهر خستن: ۱. سینبهر کردن؛ سهی کهردهی؛ بهر تیشکدانهوهی راستهوخوی رووناکی گرتن (درختان بر بخشی از حیاط سابه انداخته بودند: داره کان به سهر بهشیخی حموشهدا سیبدریان خستن؛ شوینهوار دانان شوین دانان؛ شوین خستن؛ شوینهوار دانان رسکوت همه جا سایه انداخته بود: بیده نگی سیبهری خسبود سهر ههموو لایه کدا که سایه افکندن رادیی ا

سایه بودن: سیّبهر بـوون؛ نـسار بـوون؛ نـسرم بوون؛ سهی/ سای بیهی «پشت آن دیـوار سـایه است: پشت نهو دیواره سـبهره».

سایه به سایه ی کسی رفتن: [مجازی] جووچکهشوانه ی کهسی بوون؛ دوا به دوای کهسی چوون؛ قهره وه قهره ی کهسی کهفتن؛ کهوتنه شوین کهسی بو ههموو شوینیک کسایه سایه اس رفتم تا ببینم کجا میرود: دوایه و ی حووم، ببینم بو کوی دهروا>.

سایه زدن: سینبهر لنیدان: ۱. پروهنگ کردنهوهی بهشی له وینه به زیاتر دیار بوونی ۲. سایه لیدان؛ ساوینی سایه (پشت چشمها را سامی غلیظی زده بود: سامهینکی توندی له پشت چاوی دایود).

سایه ی کسی را با تیر زدن: [مجازی] پی له سهر سیّبه ری که سیّ نان؛ له شویّن سیّبه ری که سیّ گهران؛ له گهران؛ له گهل که سیّکدا زوّر دوژمن بـوون «او سایه ی مرا با تیر میزد؛ نهو پیی له سـه ر سـبیه ری می داده یی که

سایهی کسی روی سر دیکری بودن: [مجازی] سیّبهری کهسیّ له سهر کسیّکی ترهوه بوون؛ حهوانهوه به هوّی کهسیّکی ترهوه.

سایه ی کسی سنگین شدن: [مجازی] بریتی له لینه پرسین؛ هموال نه پرسین؛ سمر لینهدان؛ له هاتوچوّکهوتن؛ ئیتر ئاموشوّ نه کردن (مدتی است سامه ی سرکار سنکین سده: ماوه یه که

ليمان ناپرسن٧.

سایه ی کسی کم نشدن: [کنایی] سایه ی که سیخ کم نه بوون؛ میهره وانی و پشتیوانی که سیخ بهرده وام بوون (سایه تان کم نشود: سایه تان که م نهبی >.

سایه گستردن: سیبهر خستن: ۱. سیبهر شوینی داگرتن؛ سهی وسهی ۲. [مجازی] زال بوون؛ چر بوون (وحشت بر همه جا سایه گسترده بود: ترس له ههموو شوینی سیبهری خستبوو).

بود: ترس له ههموو شوینی سیبهری حسیبوو .

از سایه ی خود ترسیدن: [کنایی] له خسه ی گهلا ترسان؛ له سیبهری خو ترسان؛ له بای زگی خو ترسان؛ به کشی مردن؛ له خسه ی تالوو رهوینه وه؛ تووشیاری ترسی زور هاتن (آن روزها مردم از سایه ی خودشان هم می ترسیدند: له و سهردهمانه دا خه لک له خسه ی گهلاش ده ترسان .

زیـر سـایهی کـسی بـودن:[مجـازی] لـه ژیـر سیّبهری کهسیّکدا بوون؛ وه بهر پـشتیوانی و پالّپشتی کهسیّک بوون.

مثل سایه دنبال کسی بودن:[مجازی] وه ک سیّبهر به دوو/ دوای/ شویّن کهسیّکهوه بوون؛ دوا به دوای کهسیّکهوه بوون.

سایهافکن / sāye'afkan/ ایه گستر ایه گستر ایه گستر ایه کست. وشک ایه sāyexošk, -xošg/: صفت. وشک کراو یان وشکه لاتووی به رسیبه ر

سایه دار / sāyedār ، ها/: صفت. سینبه ردار؛ سینوه ردار؛ سادار «درختان سایه دار: دارگهایی سیبه ردار >.

سايهرس / sāyeras/: صفت. سايه رهس؛ پێگـهييو له سێبهردا (سهبارهت به ميوهوه).

سايەرو / sāyerû/: صفت. بەرسىبەر؛ نسى: نسار؛ بەرەو سىيوەر «اتاق سايەرە: ژوورى بەرسىبەر).

بەرانبەر: آ**فتابرو**

سایهروشن / ro:šan/:/سهر تاریک و روون که تاریک و روون که به برزی و نزمی و بارستایی و چونیه تی به به به به به به به تاریک و نزمی و بارستایی و چونیه تی به تیشک که وتنی شتان نیشان ده دات ۲. شوینی که به شگه لیکل و تاریک و به شه کانی تری روونه (در سایه روشن اتاق همه چیز حالت رؤیایی داشت: له تاریک و روونی هوده که دا هه موو شتی باریکی خصه یالاوی بیوه ۳. بووه سه لیل بوولیسله بورگورگومیش گافی له روز که هیشتا رووناکی یان تاریکی به ته واوی چیر نه بووه (در سایه روشن غروب درختان به صورت اشباح هولناک به نظر می آمدند: له بووه مالیلی نیواره دا داره کان وه کوو تا پوگهایکی سامناک ده هاتنه به رچاو ۶۰

سایهسار / sāyesār/:/سه, [ادبی] نسار؛ نـزار؛ ساههن؛ سـهههند؛ سـهههنگ؛ سـاگات؛ نـسوم؛ زموی یان جیّگایه ک که له بـهر سـیّبهردا بیّت (بهتایبهت له سیّبهری داردا).

سایه گستر / sāyegostar: صفت. [ادبی]

۱. سیّبهردار؛ سیّوهردار؛ به سیّبهری پان و
پۆړەوه ‹درختان سایه گستر: دارگهای سیبهردار ›
۲. [مجازی] زال؛ چیّر؛ چیر؛ به شویّنهوای
داسه پاویهوه ‹سکوت بر همهجا سایه کستر شد:
بیّدهنگی له ههموو شویّنیک زال بوو › * سایهافکن
سایه وار / sāyevār: تیب وه ک سیّبهر؛ سایهسا؛
سیّوهرئاسا ‹سایهوار دنبالش می کرد: وه ک سیبهر
کموتبووه شویّنی ›.

ـ سایی / sāyî/: پیواژه. ساوین؛ مالین: ـ سائی
ساییدگی / sāyîdegî/:/سهر سواوی: ۱. کار یان
پهوتی سـوان؛ سـوویان؛ مالـیان ۲./گفتگاری ا
شوینهواری سوان (دو ـ سه جای شلوارش ساییدگی
داشت: دوو ـ سین شـوینی پانتولـه کهی سـواوی
ههبوو): سائیدگی

ساییدن / sāyîdan: مصدر. متعدی. لازم. // ساییدی: ساویت؛ میسایی: دهساوی؛ بِسای:

بساوه // □ متعدی. ۱. ساوین؛ ساودان؛ ساین؛ ههساوین؛ ههسوون؛ ههسوان؛ سوین؛ سووین؛ سوون؛ سوون؛ سوون؛ سوون؛ سوون؛ سوون؛ سوون؛ مالای؛ پیدا میسوون؛ هوسون؛ مالای؛ پیدا مالای؛ بیتا و به گوشاره وه خشاندن (دستهایش را بهم میساسه: دهستی لیک دهساوی > ۲. ههنوون؛ ناوین؛ ناوهی؛ ناوای؛ ساودان؛ فهمستن؛ شتیک به هوی ساوینی له پهستا و به تهوژمی پیساویکهوه، برین، ورد کردن یان سوان (زعفران سیدن: رافهران ساوین): سودن الدین؛ سابیدن الختاری النایدن، ههروه ها: ساییدنی □ الازم. ۳. سوان؛ ساویان؛ ساویان؛ ساویای؛ مالیان.

■ صفت فاعلی: ساینده (_)/ صفت مفعولی: ساییده (ساویاگ)/ مصدر منفی: نَساییدن (نهساوین) ساییده / sāyîde: صفت. قهسپ؛ سواو؛ ساویاگ؛ سوویاگ؛ ساویا؛ سایسه.

سئانس / se'āns/: [فرانسوی] 🐨 سآنس سبابه / sabbābe/: [عربی] 🐿 انگشت سبابه، انگشت

سبب / sabab، ها؛ اسباب/: [عربی]/سم. هۆ؛ هاوا؛ سۆنگه؛ بۆنه؛ بۆن: ۱. سهخمهراتی؛ ئـهوهی کـه دیـارده یـان رووداویّک پیّکدیّنی (باد سبت شکستن شیشهها شد: بـا بـوو بـه هـوی شکانی شووشهکان) ۲. سهوهو؛ ئـامراز و ئهسـپاب (سـارا سبب آشنایی ما شد: سارا بووه هوی ئاشـنایی ئیمـه). ههروهها: سبب بودن؛ سبب شدن

سببساز / sababsāz/: [عربی/فارسی] صفت. //دبی هۆساز؛ سۆنگەساز؛ هـ ۆ پەخسين؛ هـ ۆ پىخسين؛ هـ ۆ پىخهين، پيكهينهری ئامرازی پيشبردنی كار (خدا خودش سببساز است: خوا بـ ۆ خـ قری هوسازه).

سبب سازى / sababsāzî: اعربى / فارسى اصفت. /ادبى اهوسازى؛ بونهسازى؛ سونگهسازى؛ هـو پيكهينهرى: ١. دوخ يان چونيهتى هوساز بـوون

۲. کار و رٖ۰وتی پێکهێنانی ئـامراز يـان هـهلی ؠێویست.

سبب سّناسی / sababšenāsî/: [عربی/ فارسی ا/سم. هۆناسی؛ بهشیّک له ئازارناسی که له هوّکاری نهخوّشیهکان دهکوّلیّتهوه.

سنبي / sababî/: [عربی] *صفت.* هۆیی؛ ســۆنگەیی پیّوەندیدار به هۆوه.

🗉 حوشاوند سبي 🎓 خويشاوند

سسبحان الله / sobhānallāh/: [عربسی] دعسا. سوبحانه للا: ۱. خوا له کهم و کووړی پاک و پـواره ۲. تـهح؛ حـهج؛ پـهکوو؛ وشـهیێک بــۆ دهربرینی سهر سوورمان.

سىد / sabad، ها/:/سم، سهبهته؛ سهوهته؛ سهقی؛ سهبهت؛ سهل؛ سهوه: ۱. دهفری له ریسه یان توول چنراو بو راگرتن یا ههلگرتنی شت ۲. سهلک؛ تریان؛ تریانه؛ قرتاله؛ قهرتاله؛ قهرتاله؛ قهتوف؛ بهرچنه؛ سهبهتی میوهچنی ۳. سهله؛ نانهشان؛ سهوین؛ سهله؛ سهلهشیرک؛ سهوهتهی کون کون بو ناوهچور سهلهشیرک؛ سهوهتهی کون کون بو ناوهچور کردن ٤. زهمبیل؛ دهسهچینه؛ دهسهچنه؛ پووشینه؛ زهنبیل.

سبد خانوار: //قتصاد] سهبهتی مالبات؛
 سهرجهم ئهوهی مالباتی له جاریکدا
 دهیکری.

سسد بافي / sabadbāfi:/سسم، سسه وه ته چنی؛ سسه به دچنی؛ سه به ته چنی: ۱. کاری ته نین و چنینی سه وه ته؛ سه به ته دروس کردن ۲. /سما کارگا یان شوینی سه وه ته چنین؛ کارگه ی درووس کردنی سه به ته. همروه ها: سبدباف سبز / sabz:/سم، سه وز؛ سه بز؛ هه وز؛ شین؛ هیشین؛ که سک؛ زهرقی: په نگیک له نیروان زهرد و ناویدا؛ په نگی چیمه نیان گه لای تازه کرد و ناویدا؛ په نگی چیمه نیان گه لای تازه کرد و ناویدا؛ په نگی چیمه نیان گه لای تازه کرد و ناویدا؛ په نگهی تازه همروه ها: سبزرنگ

🖻 سېر بارېس: سەوزى پاريس؛ گەردى ســـەوزى ^ا

زمپووت ئاسای میرووکوژ و پاریز هری چیّو، که تیّکهلاّویکی مس و ئارسنیکه.

سبز چمنی: شین؛ سهوزی توّخ؛ که سکه تاری؛ سهوزی پر رهنگ، وه کوو سهوزه لانی تازه.

سبز زنگاری: سهوزی ژهنگاری/ زهنگاری؛ ژهنگار؛ سهوزی شین و تاریک.

سبز فیروزه ای: سـهوزی پیرۆزهیـی؛ سـهوزی تیکهلاو لهگهل ئاوی پیرۆزهدا.

سبز کاهویی: کهسکه زهلال؛ کهسکی ئـاچوخ؛ سهوزی روّشن؛ رهنگی سهوزی بنز ورد(ئامالّ زهرد).

سـبز لجنـی: کهسـکه تـاری؛ سـهوزی تــۆخ؛ کهسکی تۆخ؛ سهوزی تاریک و مات.

سبز ٔ: صفت. سهوز؛ سهبز؛ ههوز؛ کهسک: ۱. به پهنگی سهوز ﴿پارچهی سبز: پارچهی سهوز›
۲. گیاندار؛ زیندوو (بو گول و گیا) ‹درخت سبز: در مختی سهوز›.

🗖 سبز شدن: ۱. شین بوون؛ سهوز بوون؛ سـهوز بيهی؛ دهمدان؛ روان؛ رسکان؛ رسهی؛ چهکهرهکردن و ههالدانی گیا (سبز شدن نهال: سبن بوونی نهمام> ۲. بوون به سهوز؛ سهوز دەرھاتن؛ بـوون بـه/ بوونـه سـهوز؛ سـهبز هه لگهران (پس از شستن رنگش سبز شد: دوای شۆردن ړەنگى بووبه سـهوز > ۳. [مجـازى] شـين بوون؛ سەوز بوون؛ بۆز كردنەوە؛ سەوز بيــەى؛ روان؛ رسکان؛ رسهی؛ بـۆر بـوون؛ دەرھـاتنی موو له بان روخسارهوه ﴿پشت لبش تازه سبز شده بود: بهر سمیّلی تازه سهوز ببوو > ۱. [گفتاری] هاتنهدی؛ بهگا ئامهی؛ رینک دورهاتنی پیشبینی (میدانستم یک روز حرفم سبز می شود: دەمىزانى رۆژى وتەكەم دېتەدى > ٥٠ [مجازى] پەيــدا بــوون؛ شــين بــوون؛ ســەوز بــوون؛ دەركەوتن؛ لە پر و ناكاو ھاتن؛ ســەوز بيــەى؛ هەلــتۆقىن؛ ھەلقولــين؛ ھەلــقولان؛ قــووت بوونەوە؛ قوت بوونەوە؛ بەرپرەى؛ زيەى؛ پـراى

بهر ﴿سر راهم سبز شد: له سهر رِیْگام پهیدا بوو﴾. سبز کردن: سهوز کردن؛ تـوٚم یـان گیایـهک رواندن.

سبز ـ ٔ: پیشواژه. سهوز ـ ؛ خاوهنی رهنگـی ســهوز <سبزپوش: سهوزپۆش ›.

سبزابی ای sabzābî:/سه کهسکه شین شین و منگی که له تیکه لی کردنی یه کبهیه کی شین و سهوز به دهس دی.

سبزایی ٔ: صفت. کهسکهشین؛ به رهنگی بهرههمهاتوو له تیکه الی رهنگ گهلی سهوز و ئاوی.

سبز پوش / sabzpûš. ها؛ ان: صفت. سهوزپۆش؛ کهوهلا؛ خاوهن پۆشهنی رهنگ سهوز.

سبزفام / sabzfām/:/سهر ههوزه ک؛ کهسکۆیی؛ سهوزواشه؛ ئامال کهسک؛ ئامـالسـهوز؛ رِهنگـی ئامال سهوز.

سبزقبا / sabzeqabā ، ها/: [فارسی/عربی]/سم، ۱. سهوزه کو؛ کاسه لهشینکه؛ کهنده سمه علی حسه و ترونگیله؛ خهنجه ربالا؛ ئهسپه شینه؛ کاشه له شینه؛ خومه رژه؛ خومه رژه؛ خومه رژه؛ خومه رژه؛ خومه رژه؛ خومه رژه؛ خومه ریکی وه ک قهل، تایبه تی ناوچه ی گهرمیان و فینک، به دهندووکی پتهوی به هیزه وه، ئهنگوستی سیههم و چوارهمی له بنهوه گووراوه و پیکهوه لکاوه: سیزه قبا بنه و رووراوه؛ مراویه کیوی؛ پینه به قنگه؛ حقری مراوی به سه و و ملی سهوز و سنگی حقری مراوی به سه و ملی سهوز و سنگی خهنه یی، پشتی قاوه یی، دهندووکی زهردی مهیله و سهوز و قاچی مهیله و خهنه یه و هده ده ده و هده ده و هده
سبزه ا/ sabze:/سه. سهوزه: ۱. شینکه؛ کاخیل؛ گیای چیمهن ۲. میّوژه سهوزه؛ جوّری کشمیش ۳. سهمهنی؛ گهنم یا نیسکی به تایبهتی چیّندراو و روواو بوّ سهرهتای سال و جیّرنی نهوروّز.

سبزه ٔ 🐨 سبزهرو

سبزهرو / sabzerû/: صفت. ئەسمەر؛ سەوزە؛

سهوزه له کهرهن زهر ؛ سهوزه په نگ زهری ؛ گهنمی ؛ خاوهن پیستی ههندیک تاریک (وهک پهنگی پیستی سپی که ماوهیهک له به رهه تاو مابیتهوه): سبزه

سبز هزار / sabzezār ، ان/: اسم, الدبی ا ، میرگ؛ شینایی؛ سهوره لانی؛ سهوره لانی؛ سهوره لانی؛ شینه لانی؛ شینه لانی؛ شینه لانی؛ شینه لانی؛ شینه الفجار؛ لهوه رگه؛ گیاجار؛ وشکه پهل؛ چایهر؛ شوینی پر له گیا شین.

سبز ه قبا / Sabzqabā/: [فارسی/ عربی] هسبز قبا سبزی / sabzqabā/:/سـم. ۱. /ها؛ جات/ سهوزی؛ سهبزی؛ سهوزه؛ سهوزهوات؛ ئهسوور؛ گیای تالیکی که لاسک، ریشوو، گهلا یان میوه که ی وه ک به شسی له خوراکی سفره به کاردی ۲. [مجازی] گیا؛ روه ک؛ شینایی ۳. دوخ یان چوناوچونی شین بوون؛ سهوز بوون.

■ سبزی پاک کردن: سهوزی پاک کردن؛ سهوزی پاک کردن؛ سهوزی خواوه، سهبزی خواردن. شوردن و ناماده کردنی سهوزی بو خواردن. سبزی کسی را پاک کردن: [کنایی] بو کهسی ماستاو کردن؛ پیازی کهسی پاک کردن؛ دالانی پهی مالایره؛ خوشخزمهتی دالانی پهی یوی مالایره؛ خوشخزمهتی کهسی کردن؛ به دهور و بهری کهسیکدا هاتن راین روزها خیلی سبزی ریس را پاک می کند: لهم روزانه یه کجار بو سهروک ماستاو ده کا>.

سبزی آرایی / sabzîˈārāyî sabzîārāyî/سـم. ۱. کاری سفره رازاندنهوه به سـهوزی ۲. کـاری رازاندنهوهی سهوزی بۆ سهر سفره.

سبزى پلو / :sabzîpolow, -polo:/اسه، سـهوزى پلاو؛ جۆرى پلاو كه سهوزى خواردنى تيكه لاوه. سبزيجات / sabzîcāt: (!) [فارسى/ عربى] جمع سبزى سبزى

سبزی خوردن / sabzîxordan/:/سم سهوزی خواردن؛ سهبزی خواردن؛ سهوزی واردهی؛ ههر کام له سهوزه گهلا، لاسک

یان ریشووه کهیان به شیّوهی کال یان له چیّشتدا ده خوری (وه ک کهوهر، تهره تیزه، ریّحان، توور و...).

سبزی فروشسی / sabzîfurûšî/سه، سهوزی فروشسی: ۱. کاری سهوزی فروّشی؛ سهوزی ورهشی: ۱. کاری سهوزی فروّش کاری دووکسانی فروّشتنی سهوزیگهلی خوّراکی و میوه. ههروهها: سبزی فروش

سبزیکاری / sabzîkārî:/سے، سهوزیکالیی؛ ته وه کالی؛ سهوزه کاری: ۱. کاری چاندنی سهوزی خسوراکی ۲. زمویسنی تایبهتی کشتوکالی شیناوه رد.

سبزینه / sabzîîne/:/سه کلۆرۆفیل؛ ماکی سبوزینه / sabzîîne/:/سه کلۆرۆفیل؛ ماکی سهوزی نیدو پنکهاتهی روهک و بناخهی بهرههمهینانی هیدراتگهلی کهربون به هوّی فوّتوسهنتیزهوه.

سبع ' / 'sabo': [عربي] 🐨 گُرگ 💶

سبع / _ان/: [عربي] صفت. /ادبي درنده؛ لاور؛ و وحشى؛ راور.

سبعانه ' / sabo'āne: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] درندانه؛ لاورانه؛ راورانه؛ وهحسیانه (حملهی سبعانه: هیرشی درندانه).

سبعانه ٔ: قید. درندانه؛ لاورانه؛ راورانه؛ وه حسیانه؛ به درنده ییهوه (سگ سبعانه حمله می کرد: گهماله که دراندنه هیرشی دهبرد).

سبعیت / sabo'îyyat: [عربی] اسم. [ادبی] درنسده یی؛ درندایسه تی؛ لاوریّستی؛ راوری؛ درنده خوویی الله علی الله مروّق دا جی باوه رنست: نام هموو درنددییه له مروّق دا جی باوه رنبه اله ...

سبقت / sebqat/: [عربي]/سم. پێشبركێ.

سبقت کوفتن/جستن: پیشبرکن کردن؛ له
 دیتران پیشکهوتن.

سبقتگاه / sebqatgāh ، ها/: [عربی/فارسی]/سه. بهشی پان له ریگهی تهسک بو پیش برکی

کردن یا له لای یه ک تێپهرینی کهرهسهی هاتوچود. . .

سبک / sabk ها اورسی اسم شیواز:

۱. شیوه یه کی تایبه ت له به پیوه بردنی کارید ک
یان پیکهینانی شیتیکدا ۲. پیووزی؛ پی و
پرهوشت؛ پرهوش (سبک زندگی شهری و روستایی
جداست: ریوزیی ژیانی لادییی و شار جیاوازه >
۳. تایبه تمهندیگه لی پیکها ته یی نیو ناسهواریک
که پیوه ندی به کهس (نووسه د، هۆزانفان،
هونه رمه ندی به کهس (نووسه د، هوزانفان،
گوبیسم،…) یان دهوره یه کی دیاریکراو (ساسانی،
پرسانس،…) یان دهوره یه کی دیاریکراو (ساسانی،

سبک / sabok / سووکه اله؛ کهموکه؛ به کیشی کهم سقک: ۱. سووکه اله؛ کهموکه؛ به کیشی کهم ابر سبک: باری سووک / ۲. به کیشی کهمتر له همندی پیّویست یان رهچاوکراو (چهار کیلو شکر خریدم، به نظرم سبک آمد، وزن کردم سه کیلو نیم بودا؛ چوار کیلو شهکرم ساند، پیّم سووک بوو، کیشام سی کیلو و نیم بوو! ۲. مهراش و ناخوّش (رفتار سبک: تاکاری سووک / ۲. مهراش و ناخوّش (رفتار سبک: تون (سبکدست: سووکدهست) ۵. [مجازی] هیّـور؛ هیّمن؛ ئاسووده؛ ئارام؛ راحهت (کمی گریه کردم، دلم سبک شد: توزی گریام، سوک بووم / ۲. هاسان؛ ساکار (کارش سبک بود، می توانست به درسش سانا؛ ساکار (کارش سبک بود، می توانست به درسش هــم برســد: کارهکـهی ســووک بــوو، دهیتــوانی درسه کهشی بخوینی / ۸.

■ سبک بودن: سووک بوون؛ سوک بوون؛ سوک بوون؛ سووک بیدی: ۱. قورس نهبوون ﴿کیف سبک است: کیفه که سووکه﴾ ۲. به تهوژم یان هیّـزی نورز نهبوون ﴿خواب من سبک است: خـهوی مـن سووکه﴾ ۳. /مجازی ا هورم بوون؛ بـهپیت بـوون؛ بهره کهتدار بوون ﴿دستش سبک است: دهستی سـووکه ﴾ ٤. /مجـازی ا بــیّبــر و بایــهخ بــوون ﴿رفتــارش خیلــی ســبک اســت: کــردهوهی زور سووکه ﴾.

بودن، **پا**'

سبک بودن خواب کسی 🐨 خواب سبک، خواب

سبک بودن دست کسی 🐿 دست سبک داشتن، **دست**

سبک بودن لباس 🐿 لباس سبک، لباس سبك شدن: سـووك بوونـهوه؛ سـوّك بـوون: ۱. کهم بوونهوهی قورسی شتیک «این دوتا را برداری سبک می شود: ئهم دوانه لابهی سووک دەبىتەوە > ١٠. [مجازى] ئارام بوونەوە؛ دابـەزىنى گوشار یا توندی شتی «از دیروز دردش سبک شده است: له دویکهوه ئیشهکهی سووک بووه ۳. [مجازی] زهبوون بوون «نمیخواهم پیش مردم سبک شوم: نامهوی له لای خهانکهوه سووک بیم ۱. هەروەها: سبک کردن

سبک و سنگین کردن: [مجازی] سهنگوسوک كـردن؛ ســـۆك و ســـهنگين كــردن؛ هەلسەنگاندن؛ لێكدانـەوە؛ وردبوونـەوە؛ بـاش لێکدانهوه.

سبكبار / sabokbār هـا؛ ان/: صفت. [ادبي] بارسووک؛ بارسوّک؛ سووکبار: ۱. [کنایی] ئاسووده؛ كەم ئەرك؛ بى گىرۆدەيىي، نىگەرانى یان دژواری ۲. سۆک و سهالت؛ سوک و سول؛ بهبی کهلوپهل و باری زور، ههروهها: سبکباری سبكبال / sabokbāl ، عما؛ ان/: صفت. تيژفر؛ به فرینی سووک و هاسانهوه، ههروهها: **سبکبالی** سبكيا / sabokpā/: صفت. بهله يا؛ تيْرْر هو؛ بـ هقول؛ زيخ؛ چالاک؛ خۆشبەز.

سبكدست / sabokdast: صفت. ١. دەست هەل؛ به دهستوبرد؛ به توانا له کاری خودا ۲. /مجازی/ دەسسووک؛ سووکدەست؛ خاوهنی دهستی بهپیت و بهرهکهت و قازانج بـۆ ديتران.

سبكروح / sabokrûh/: [فارسي/عربي] صفت.

سبک بودن پای کسی 🐿 پای کسی سبک 🖟 /مجازی/ رهزاشیرین؛ ئیسکسووک؛ زویـر؛ خوێنشيرين؛ خوێنگەرم؛ رۆحسووک.

سبكسر / saboksar/: صفت. /مجازي ا سووكه سهر: ١. هەرزە؛ گوێنەدەر؛ لاسار لـه ئاسـتى داب و بنهمای ئاکاری و بایه خگهالی کومه لگادا ٢. كەمتەرخەم؛ بىمبالات.

سبكسوى / saboksarî ، ـها/:/سـم. سووكهسهرى؛ هـ درزهيى؛ لاسارى؛ گـوێنـ ددهرى؛ دوٚخ يـان چۆنيەتى سووكەسەر بوون.

سبك شناسي / sabkšenāsî/: [عربي/ فارسي]/سم، شيوازناسي؛ لايەنيک له ويژهواني کـه لـه سـهر شينوازي شاعير يان نووسهر يان ئاسهواري ویژهیی دهورهیه کی میژوویی ده کولیتهوه (وه ک شيوهي به كار هيناني وشه، زاراوه، وشهي ليكدراو، باری نووسراوه و چوناوچونی پیکهاتهی رسته).

سبك عقل / sabok'aql/: [فارسي/ عربي] 🖘 سبكمغز

سبك مغز / sabokmaqz: صفت. [مجازي] لاژ؛ لاژگ؛ كەمئاوەز؛ نەفام؛ ھش سڤك؛ بەرز ەعەقل؛ كەمفام؛ ئاقل سووك؛ گيلۆكە؛ گەمژە؛ گۆل؛ بە ليهاتوويي زهيني و بههرهي هوشي كهمهوه: سبكعقل

سبك وزن / sabokvazn/: [فارسى/ عربي] صفت. سووک؛ سۆک؛ سڤک: ۱. به کێشي کهم ‹دزد به سراغ چیزهای سکورن میرود: در سؤسه ی شتانی سووک ده کا ۲۰ [ورزش] الف) به کیشی ۲۰ تا ٥,٧٥ كيلوگرهم له وهزنههه لگريدا ب به كيشي ۱۲ تا ۲۷ کیلوگرهم له زورهبانیداج به کیشی ۵۷ تا ٦٠ كيلۆگرەم له بوكسدا.

ســبكي / sabokî//ســم. ســووكي؛ ســـۆكى: ١. سڤكى؛ دۆخ يان چۆنيەتى سووك بوون ﴿بار به این سخی را نمی توانی بلند کنی؟؛ بار بـهم سـوهِ شه ناتوانی هه لگری؟ ۲ . /مجازی / کارگه لی بی بایده خ و ناخوّش ﴿اينقدر سَلَى نَكُن!: ئەوەندە سَبِوكى مه که! > . ههروه ها: سبکی کردن سبکی / sabkî: اعربی اصفت. شیوازی؛ پیوه ندیدار یان سهر به شیوازه وه (ویژگیهای سخی شعر هندی: تایبه تمهندیگه لی سبوزی شیعری هیندی .

سبل / sabal: اعربی ا/سم, سهبه ل؛ سهبه ل؛ نهخوّشیه کی چاوه، چاوی پی سوور ده بی و هه لده ماسی.

سبو / sabû، ها/:/سم. [ادبی] گوزه؛ گوزک؛ گوزێ؛ سهویل؛ کووزی؛ کووزوو؛ کووپه؛ کووپها، کووپهاه؛ سهویک؛ جهره؛ جهرهک؛ کهدون؛ مهرو.

سبوس / subûs, sobûs, sabûs / اسبوس سپوس سب ولعن / sab(b)-o-la'n. [عربی] / اسبه رادبی] تووکونفرین؛ تفونه حلهت؛ تووک و نزا؛ جنیو و سخیف ⟨همه او را سب و لعن می کردند: هه موو تووک و عربیان ده کرد ›.

سبيل` / sabîl/: [عربی] *اسم. (ادبی)* ړێ؛ ړا؛ ړێگـا؛ ړێباز .

☑ بر سبیل: بۆ؛ ژبۆ؛ رای؛ ئهرای؛ له رێی؛ راو؛ جه راو؛ بــه شـــێوهی <بــر ســـبل امتحــان: بــو تاقی کردنهوه >.

سبیل : صفت. [گفتاری] خیرات؛ بهلاش؛ خورایی؛ ههوانته ددیشب همه جا شیرینی و شربت سبل بود: دویشهو له ههموو شوینیک شیرینی و شهربهت حیرات بوو>.

سبیل / sebîl, sibîl ، ها/:/سه سمیّل؛ سمبیّل؛ سمبیّل؛ سمبلّ؛ سمبلّ؛ سویّل؛ سویل؛ سیولّ؛ سیولّ؛ درمیّل؛ زمیّل؛ زمیّل؛ زمیّ مووی لیّوی ژوورووی پیاو و ههندیّک گیانهوهری تر.

سببل از بناکوش در رفته: سمیّل بابر بسمیّلی دریژ که تا بناگوی دهگا.

سبیل چخماقی: سمیّل چـهخماخی؛ سمیّـلّی دریژ که دوو سهرهکهی بهرهو ژوور با دراوه.

سبیل کسی آویزان شدن: /کنایی الووت
 کهسیک داژهنیان؛ لووت کهسی لار بوون؛

گوپ داشوّریان؛ نارهحهت بوون (چرا سبیلت اویزان است؟: بوّچه لووتت دارهنیاگه؟).

سبیل کسی را چرب کردن:/کنایی ابه رسمیلی کهسیک کهسیک کهسیک چهور کردن؛ سمیل کهسیک دان؛ چهور کردن؛ سمیل چهوری به کهسیک دان در مجبور بودم سبیل نگهبان را چرب کنم: ناچار بووم سمیلی بیگاوانه که جهور کهم که.

سبیل کسی را دود دادن: /کنایی گوینی کهسی جه ردان؛ گوی کهسی بادان؛ جه رسویل دانی کهسی؛ کهسی تاشاندن؛ تهمی کردنی کهسیک دسبیل ارام را حسابی دود دادند: گویی نارامیان باش جهردا).

سبیل گذاشتن: سمیل هیشتنهوه؛ سویل دانان؛ سمیلهوه ئاسهی (یک هفته سبیل میگذاشت، یک هفته می تراشید: حمفتهیه ک سمیلی ده هیشته وه، حمفتهیه ک ده یتاشی).

سبیلو / sebîlû, sibîlû ها/: صفت. [گفتاری] سمیّلی؛ سویّلی ﴿مرد سبیلو: پیاوی سمیّلی ﴾.

ـ سپار / sepār/: پیو*اژه.* ـ سپێر؛ ـ سـپار؛ بـسپێر؛ ئەوەى شتى دەسپێرى ‹راھسپار: رێسپێر›.

_سپاری / sepārî: پیواژه. _ سپێری؛ کاری سپاردن؛ ئەسپاردن ‹خاکسپاری: خاکسپیری›.

سپاس / sepās، هما/:/سم. [ادبی] سپاس؛ سوپاس؛ مالافا؛ مالاوایی؛ کار یان رهوتی پنیزانین و رینز گرتن (سپاس خدا را که کار بخوبی پایان یافت: سپاس بو خوا که کاره که به باشی دوایی هات >.

■ سپاس داشتن: //دبی رازی بوون؛ دلخوش بوون (از بخت خود سپاس داشتن: له بهختی خو رازی بوون).

سیاس گزاردن: //دبی سیاس کردن؛ سوپاس کردن؛ شوکرانهبژیری کردن؛ سیاس بهجی هینان.

ئاكارى كه بۆ پىزانىن و لەبەرچاو بوونى چاكە ئەنجام دەدرى. ھەروەھا: سېاسگزاز

سپاه / sepāh: اسم. سپا؛ سوپا: ۱. /ادبی هیری چهکداری ۲. یهکهی چهکداری بریتی له سی لهشکه.

سياهي / sepāhî ، ها؛ ان/:/سم، سيايى؛ چهكدارى.

سپتامبر / septām(b)r/: [فرانسوی]/سم, سیپتامبر؛ ئەيلوول؛ مانگی نۆيەمی سالى زايىنى كه ۳۰ رۆژه و له ۱۰ی خەرمانانەوە دەست پيدەكا.

سپتیسمی / septîsemî/: [فرانسوی] *اسم. [پزشکی]* خویّن پیسی: **گندخونی**

ســپتىسيــسم / septîsîsm: [؟]/ســم. [فلــسفه] شكبهرى؛ دوودلّى: شكاكيّت

سپر / separ ، ها/:/سم, سپهر؛ سوپهر؛ سپێر؛ سپێر: ۱. مهرتال؛ مهتال؛ قهڵخان؛ قهڵخان؛ ئهسپهره؛ پهڕهیه کی پتهوی کانزایی دهسکدار که شهرکهران بۆ خـۆ پاراسـتن لـه شیر و تیر پێیان بـوو ۲. نـهواریٚکی پتـر کانزایی کـه بـۆ پاراسـتنی ماشیّن لـه بـهر و دوایـهوه دانـراوه ۳. [مجازی] ههر شتی که بۆ بهرگری له گهزند و ترس به کار دهروا.

ا سپر انداختن: (کنایی) کوّل دان؛ چـوّک دادان؛ ملدان؛ بهیدهست بـوون؛ خـوّ بـه دهسـتهوه دان.

سپر بلای کسی شدن: [مجازی] خو دانه بهر کهسیّکهوه؛ مهترسی یان دژواری کهسـیّک پهزیران.

سینه سپر کردن 🐨 سینه

سپردار / separdār/:/سه میروویه کی وردیله ی تیره ی سپنیان که میملی داری میوهیه.

سپردن / sepordan/: مصدر. متعدی. // سپردی: سپاردت؛ می سپاری: ده سپیره/! سپاردن؛ سپارتن؛ ئهسپاردن؛ سپارهی؛ سپارای؛ ئسپارهی: ۱. شتیک به ئهمانه ت به که سیک

دان بو هه لگرتن و چاوه دیری لی کردن (خانه را به همسایه مان سبردیم: مالمان سبارده دراوسیکه مان ۲. کردنی کاریک له که سیک ویستن (به کدخدا سیرده بود که برایش گوسفند بخرد: به کویخای سیارد بوو مهری بو بکری ۳. [ادبی] برین؛ به سهر بسردن؛ تیپه راندن؛ تیپه راندن؛ رابوورین؛ رابارتن (راه سبردن: ریگه برین). هه روه ها: سپردنی

■ صفت فاعلی: سپارنده (_)/صفت مفعولی: سپرده (سپیراو)/مصدر منفی: نَسپردن (نهسپاردن)

سپرده / seporde، ها/:/سه, سپاره؛ سپارتی؛ ئهسپارده؛ سپورده؛ سپهرده؛ سپارده: ۱. ئهوهی بخ پاراستن به لای کهس یان ریخراوهییکهوه به ئهمانهت دادهنری ۲. پارهیه ک که له حیسابیکی بانکی کهس یان ریخراوهیه ک راده گیردری ۳. بارمته؛ پاره یان مالیک که بخ دهستهبهری یان بهلاین به جیهجی کردنی کاریک دهدریته لایهنیکی تر.

📵 سپردهی بانکی 🐿 سپرده ۲ـ

سپردهی ثابت: پارهیهک که بو ماوهیهکی دیاریکراو به لای بانکهوه دادهنری.

سسپردهی دیسداری: سسپاردهیه ک کسه خاوهنه کسه ی ده توانسی هسهر کسات بیسهوی و هری بگری.

سپردهی قانونی: پارهیی که ریخراوهیهک به ناوی دهستبهری دهبی به بانکی ناوهندی بسپیری.

سپرده گذاری / sepordegozārî، هما/:/سهر کاری سپاردنی پاره یان مالیّک بوّ دهستهبهری ئهنجامدانی کاریّک.

سپرز / seporz/:/سم. سپل؛ سهپهل؛ ئهسپوول؛ شهسپوول؛ شمسش؛ شوشو؛ خالخالسک؛ دیسدک؛ خوش خوشکه؛ گورگنهخوره؛ پارچه گوشتیکی رهشه له ههناودا، خوینی ساوای تیدا دروست بووه.

سپری / separí/: صفت. ۱. بهسهر چوو؛ تێپهريو؛ بگاردی؛ بوورده؛ رابرده؛ رابردگ (لهمهر کاتهوه) دروزگار سبری: روّژگاری بهسهر جوه ۲. به برانهوه؛ جێی تهواو بوون (جهان سیری: دنیای به برانهوه).

■ سپری شدن/ گشتن: تیپه پر بوون؛ تهواو بـوون؛ کوتایی هاتن؛ دوایی هاتن؛ بـه سـه ر چـوون؛ پابگاردن؛ تهمامیهی؛ ههرادیای (مهلت ثبتنام سبری شد: ماوهی ناونووسی تیپه ر بوو).

سپری کردن: تیپه رکردن؛ بردنه سهر؛ دانه سهر؛ ماوهیه ماوهیه ک بهسهر بسردن؛ تهمامنهی دوران سربازی را در کردستان سپری کرد: ماوهی سهربازیه کهی له کوردستاندا تیپهر کرد ک.

سپس / sepas/: قید. [ادبی] پاشان؛ دوایی؛ لهودوا؛ لهودوا؛ لهوددوا؛ ئهمجار؛ ئهوجار؛ ئینجا؛ ئیمجا؛ دمایی؛ ههنی؛ دوای کاری یان کاتی «سپس گفت: «امروز وقت گذشته است»: باشان وتی: «ئهمرود کات بهسهرچووه»>.

سپستان / sepestān، ها/:/سه، سیپسوو؛ سهیهسوو: ۱. داریکی گهرمهسیّریه به گهلای بی کولکی هیّلکهیی، گولی سپی یان زورد و بهدری پیشهدارهوه ۲. بهری شهو داره که نهووندهی گیلاسیّکه و بوّ دورمان دوشیّ.

سپلشت / sepelešt / سەپلشت سپلشگ / sepelešg / سەپلشت

ســپند / sepand:/ســم. ســداب؛ ئەســپەندەر؛ دىدى؛ قان؛ قانگ؛ گياى ئسپەند.

سپوختن / sepûxtan, supûxtan, sopûxtan. مصدر. متعدى الديسي السپوختى: پووړاندت؛ مسيسپوزى: دەپبووړێنى؛ بِسسپوز: بپووړێنه الله پووړاندن؛ پووړاندن؛ (تێ)پهستاوتن؛ تێېږين؛ تهپاندن؛ (تێ)تهپاندن؛ (تێ)ځاخنين؛ تێپهست کردن؛ (تێ)کوتانن؛ تێپهست کردن؛ (تێ)کوتانن؛ تێپهست کردن؛ (تێ)کوتانن؛ قرساندن؛ دەوساندن؛ هەزاندن؛ ههشاندن؛ ههشاندن؛ ههشاندن؛ ئهنهبريسهى؛ ئهنهتهپنسهى؛

ئەنەئاخەنەى؛ بە زۆر و پالە پەستۆ دە ناو شتێک راكردن: سپوزيدن

■ صفت مفعولی: سپوخته (پووراو)/ مصدر منفی: نَسپوختن (نه پووراندن)

سپور / supûr, sopûr ، ها؛ ان/: [ترکی]/سم. (گفتاری] پاکهوان؛ کوّلانمال؛ زبلرپیژ؛ کهناس؛
زبلچی؛ سپوور؛ کریکاری که کاری گهسک
لیدان و رامالینی زبل و زویل له کوّلان و
دهرمالان و به کورتی خاوین کردنهوهی شاره
دهرمالان و به کورتی خاوین کردنهوهی شاره
حورتگر

سپوزیدن/sepûzîdan, supûzîdan, sopûzîdan/ سپوختن

سپوس / supûs, sopûs ، هـا/:/سم. سـوێ؛ سـوٚ؛ سوٚس؛ کهپهک؛ کرپک؛ توێکڵی دانهوێـڵهی لـه دهستارکراو که له دابێژراندا له ئاردهکهی جـوێ دهبێتهوه: سبوس

سپه / sepah: /سم. [مخفف] سپا؛ سوپا.

سپهبد / sepahbod ، ها؛ ان/:/سم. سپاپورد؛ سپابود؛ ئەفسەرى بە پلەى سپاپوردى .

سیپهبدی / sepahbodi:/سیم. سیپابودی؛ سیپابودی؛ سیپابودی؛ پلیه کی چه کیداری بیالاتر لیه سهرلهشکهری و خوارتر له نهرته شبودی.

سپهر / sepehr: اسم. [ادبی] ئاسمان؛ ئەزمان.

سپه سالار/ sepahsālār:/سهر سوپاسالار؛ سهر کرده ی ههموو لهشکر.

ســـپيد / sepîd/: صــفت. [ادبـــــ] ســـپى؛ ئـــسپى؛ چەرمگ.

سپیدائی / sepîdā'î/ 🌚 سپیدایی

سپیدار / sepîdār ، ها؛ ان اکردی ا/سم. سپیدار؛ ئهسیپیدار؛ ئهسیپیدار؛ ئهسیپیدار؛ ئهسیپیدار؛ هه قران؛ هه قران؛ سپیه چنار؛ کووله که چنار؛ هه قران، به شاتان؛ ئهسپین؛ داریکه له تیره ی داره بیان، به تاجیکی باز و هیلکهیی، گهلای سپی لوکه ناسا، چروی سپی و تال تال و جهوی نووسیه کهوه: سفیدار

ا سپیده دمیدن: *[ادبی]* سپیده دان؛ گه قلین؛ بهیان ئه نگووتن؛ بهره بهیان بوون؛ بوولیله پهیدا بوون؛ دیاری دانی رووناکی له ناسوّی خوّرهه لاتدا به نیشانه ی سهره تای روّژ.

سپیده مرم / sepîdedam/: اسم. [ادبی] سپیده؛ سپیده مینده؛ سپیده وو؛ به رهبه یان ؛ به ربه یان ؛ به یانی ؛ به یان کاتو کوه وز ؛ شهوه کی ؛ گهو کوه وز ؛ شهوه کی ؛ گهو کوه وز ؛ شهوه کی ؛ گهو کوه وین تاریک و لیله ؛ بوولید له ی به یانی ؛ کاتی ده سپیکردنی روّژ ؛ سه ره تای روّژ .

سپیده دمان / sepîdedamān: قید. [ادبی] کازیوان؛ بهیانان؛ دهمه و بهیان؛ له کاتی بهیانیدا. سپیدی / sepîdî: اسم. [ادبی] سپیهتی؛ سپیایی؛ چهرمگی؛ چهرموایی؛ چهرمایی

ست / set: [انگلیسی] /سم, ۱. ست؛ سهرجهم «ست کامپیوتر: ستی کامپیوتهر > ۲. دهست؛ دهس «این ظرفها ست است، تکی نمی فروشیم: ئهم ده فرانه دهستن، دانه یی نایانفروشین > .

ست کردن: دەستەكردن؛ دەسەكردن؛ بـه شيوەى سەرجەم يان دەست دەرھينان.

ـ ستا / setā ، ـها؛ ـيـان/: پيو*اژه،* ـ پهســن؛ پهســهن؛ پهسندهر «خودستا: خۆپهسن».

_ستائی / setā'î / ستایی

ستاد / setād ، ها/:/سه ستاد: ۱. ناوه د یان مهزرینگسهیی کسه کساری بهرنامسه پیژی و ویکخستنی ناوه کی دامهزراوه یه کی وه نه ستویه ۲. کوّمه له ی کارگیرانی نهم ناوه نده.

ستاره / setāre ، ها؛ گان/: اسم. ئەستىرە؛ هەستىرە؛ ئەستىر، ئەستىر، ستارە؛ ھەستارە؛ ئاسارە؛ ئاسىرە؛ ئاسىتىرە؛ چىلىرە؛ ئاسىرە؛ ھەر يەكمەلە تەنگەلى بەزرىوەى ئاسمان كەلەكاتى شەودا

دهبیندرین ۲. نهختهر؛ ههر یه که له تهنگهلی ئاسمانی پیکهاتوو له گازی بهتین و تیشکدهر ۳. نیشانه و دروشمیک به شیّوهی نهستیّره (*) ٤. نهوهی به شیّوهی نهستیّره له کانزا یان شتیکی تر دروستی ده کهن (وه ک نهستیّرهیی که له پله کی چه کداریدا به کاردی) ۵. [مجازی] دهور گیّسری بهناوبانگ؛ (ههسارهی سینهما، ههسارهی شانو، ههسارهی فووتبال) ۲. [مجازی] بهخت؛ هات.

ستاردی داود: ئەستیرەی داود؛ نەخشیک بـه شـیوەی ئەسـتیرەی شـهش پـهر، کـه بۆتـه درۆشمی جوو .

ستارهی دبباله دار: کلکه ستیر؛ ئه ستیرهی کساو؛ هه کر کام له ته نگه لی ناسمانی به سهری وه ک هه وری پرقشن به دهوری ناوکیکی پرووناکه وه که به دهوری خردا ده گهرین و کاتی له خور نزیک دهبنه وه، دوویه کی درهوشانیان لی به دی دی: دوننب دوو نه ستیره دوو نه ستیر؛ دوو نه ستیر؛ دوو خوشکه؛ جووتهی کهوان؛ دوو هه سارهی پهنایه ک، که هیزی پراکیشانی نیوانیان بوته هوی نه وه ی دهوری یه کتردا بخولینه وه:

ستارهی سحرای) 🐨 ستارهی صبح

ستاردی سعد: ئەستێرەی بەخت؛ ئەستێرە يان گەڕۆكێک كە وا دەزانن نمانای بەختن (وەک ناھيد و ھورمز).

ستارەي سهيل: سوەيل؛ سيوەيل؛ روونــاكترين ئەســتێرەى وێنــەى گــەردوونى كەشــتى لــه لەتەگۆى باشوورى ئاسماندا.

ستارهی صبح: ناهی؛ ناهید؛ زل؛ ئهستیره گهشه؛ قورخ؛ قورغ؛ ئهستیرکه؛ کاروان کوژه؛ کاروان کوژ؛ کارقانکوژ؛ کاروانقران؛ مـژـمـژ؛ زیدرگۆن؛ ههسارهی رۆژ؛ ئهستیرهی رۆژی؛ ئهستیرهی زوهـره کـه لـه ئـاخری شـهودا

هه لدی: ستارهی سحر(ی)

ساره ی عول بکر: ئەستیره که ته؛ ههریه ک لهو ئەستیرانه ی که ۲۰ تا ۳۰ بهرامبهر له خور گهوره ترن و زؤرتر له ۱۰۰ ئهوهنده رووناکترن.

سناردی فطبی: جودهی؛ گهشترین ههسارهی کهلووی ورچی بچووک له سهر جهمسهری باکووردا.

سنارهی کو نوله: ئەستیرهی گرگن؛ هەر يەک له ئەستیرهگەلی سپی کەم ترووسکەی گچکە بەلام تۆکمه.

سناردی سغبر: ههر کام لهو ئهستیرانه که له ماوهیه کی دیاریکراودا له پر تیشکیان زور دهبی و پاشان بهره بهره کهم دهبیتهوه.

ستاردي مزدوج 🖘 ستارهي دوتايي

سناردی بحس: ئەستیرەی شووم؛ ئەستیرە یان گەرۆکیے کے وا دەزانین نمانای شوومین (وهک کهیوان و بارام).

سساردی نسوبروی: ئهسستیرهی نسوترونی؛ ئهستیرهییکی زور توکمه و چره که زورتر لسه نوترون پیکهاتووه و به هوی هیزی کیشستی زورهوه به هیچ فوتونی ری دهرچوون نادا و بهم بونهوه تاریکه.

■ سناردی سهیل سدن: [مجازی] بوونه گوله گهزیزه؛ بوونه قهنی ماله گهدا؛ کهم و درهنگ دهرکهوتن ﴿ساردی میس سده به دیگر نمی توان شما را دید: ورسات خوسه خصر بردوه، کهس ناتانبینیم﴾.

سناره سمردن: [كنايي] ههساره ژماردن؛ شهوبيندار بوون؛ شهونخووني كيشان.

سناره نداشن: *(مجازی)* ناوچاو نهبوون؛ بـهخت نهبوون؛ ههساره دار نهبوون.

ســـتار دبــار ان / setārebārān/: صــفت. الدبــي ا ئەستىر مباران؛ ھەسار مواران؛ پر ئەستىرە ﴿أسمان ــــردد ، ود: ئاسمان سىسىدۇ ، ن بوو › .

ستارهی دریایی / setāreyedaryāyî ، گان دریایی/: اسم ئهستیرهی زهریایی؛ گیانهوهری ناوژی به شیّوهی ئهستیّره.

ستار دسوخته / setāresûxte: صفت. [مجازی] چار ه رهش؛ رۆژر هش؛ بهدبهخت؛ بهخت کویر.

ستارهشناس / setārešenās ، ها؛ ان/:/سه. ۱. ئەستىرەناس؛ ئەستىرەشناس؛ ھەسارەناس؛ ھەسارەژناس ۲. ئەستىرەگەر؛ ژمارەگسەر. ھەروەھا: ستارەشناسى

ستا ک / setāk ، ها/:/سم. ۱ . [ادبی] وهچ؛ گهشه؛ خهلف؛ پوّ؛ سادیل؛ پهژیک؛ لقی تازه دهرهاتوو ۲ . [زبانشناسی] رهگ؛ بنی کار .

_ ستان / setān /: پيواژه. [ادبی] _ ئەستين؛ _ ستين؛ _ ستين؛ _ ستان؛ _ سان؛ _ ئەس؛ _گر؛ سينهر؛ بگر ﴿جانستان؛ گياننەستين›.

ـ ستان / estān/: پسوند. ـ ستان؛ ـ سان؛ جێگه و شـوێنی شـتێ ﴿گلـستان؛ کوهـستان: گولـستان؛ کوهـستان) کێوسان﴾ شوێنی سهقامگیر بـوونی نهتـهوهیێک ﴿کردستان؛ کوردستان﴾.

ستاندن / setāndan/: مصدر. متعدی. [ادبی] / ستاندی: ستاندت؛ میستانی: دهستینی؛ بستان: بستینه// ستاندن؛ فهستاندن؛ وهستاندن؛ سهندن؛ ساندن؛ ساندن؛ ساندن؛ ساندن؛ ساندن؛ فهسهی؛ فهسای؛ فهستهی؛ ستانای؛ گورتنی شتیک له دیتری: ستدن. ههروهها: ستاندنی

■ صفت فاعلی: ستاننده (سینهر)/صفت مفعولی: ستانده (سینراو)/ مصدرمنفی: نَستاندن (نهستاندن) _ ستانی / setānî/: پیواژه. _ سینی؛ _ ئهستینی؛ _ ستینی؛ _ سانی؛ سهنین؛ ئهستاندن (باجستانی: باجسینی).

ستاوند / satāvand: اسم. امعماری ۱. شوینیکی سهرداگیراوی بی دیوار که میچه کهی تهنیا به سهر چهند ئهستوونهوه دامهزراوه (وه ک نارامگای حافیز له شیراز) ۲. سه کویه کی بهرز که به سهر

چەن كۆلەكەوە دروستكراوه.

ستایش / setāyeš، ها/:/سم, پهسن؛ پاسین؛ ستایست: رەوش؛ کاری ههلگوتن؛ پیدا ههلدان.

ستایش کردن: پهسن کردن؛ ستایـشت کـردن؛ههلگوتن؛ پیدا ههلدان؛ پۆره چنیهی.

ستایش آمیز / setāyešāmîz: صفت. پهسناوی؛ تیکه لاو له گهل پهسندا؛ ویرای رهوش.

ســـتایشانگیـــز / setāyešangîz/: صــفت. پهسن بزویّن؛ خاوهن توانایی یـان تایبه تمهنـدی بزواندنی پهسن.

ستایشگر / setāyešgar ، لن/:/سم، پهستندهر؛ پهستندهر؛ پهستنکهر؛ تاریفدهر؛ بویژی چاکی کهس یان شتیک ﴿بسیاری ستایشگر نوشتههای او بودند: زوّریّک پهسندهری نووسراوه کانی بوون›.

ـستایی / setāyî/ پیواژه. ـ پهسنی؛ ـ پهسهنی؛ ههلگوتن (خودستایی: خۆپهسنی > ـستائی سـتبر / setabr ، ها/: صـفت. [ادبی] ئهستوور؛ ستویر؛ زۆپ؛ کهت؛ قهپه؛ قهبه؛ جهبله؛ قالهن؛ قهوی؛ کولوفت؛ بهگرتک (گردن سـتبر:

ستبرا / setabrā/: اسم. [ادبى] ئەستوورايى؛ ستوورايى؛ ستوورايى؛ كولوفتى.

ملى ئەستوور >.

ستبربازو / setabbāzû/: صفت. [ادبی] ساقوّل قدوی؛ مهچهک ئهستوور؛ خاوهن باسکی ستوور و مهدن:

ستبرسینه / setabrsîne/: صفت. [ادبی] سینه پان؛ خاوهن سنگی زوّپ و پان.

ستبرى / setabrî:/سـم. ئەسـتوورى؛ ريـس؛ رەوق: ١. دۆخ يان چۆناوچۆنى ئەسـتوور بـوون ٢. ئەسـتوورايى؛ كولوفتى؛ قەويايى.

ستدن / setadan / ستاندن

ستر / setr/: [عربی] /سم. /ادبی/ پۆشش؛ پۆشەن.

استر عورت: كارى خۆ داپۆشىين؛ شەرم داپۆشين.

ستردن / setordan/: مصدر. متعدی / ادبی استردی: سریتهوه؛ میستری: دهسریهوه؛ بِستر: بسرهوه/ ۱. سرینهوه؛ نهسترینهوه؛ نهسترینه فه شفاندن؛ سهرتهی؛ ههشفاندن؛ ههشفین؛ شتیک له شوینیک ههشفاندن؛ می سردن؛ فرمیسک سرینهود که تاشین؛ تراشین؛ تاشهی؛ تاشای؛ تاشیهی مهروهها: ستردن

 ◘ صفت مفعولی: سترده (وهسراو)/ مصدر منفی: نستردن (نهسرینهوه)

ستر ک / setorg: صفت. [ادبی] ۱. مهزن؛ مازن؛ گهوره؛ قهبه گهوره؛ زل؛ زوّب؛ گهوره؛ قهبه (پهلوان سترگ: پالهوانی مهزن) ۲. گرنگ؛ خاوهن بایه خ.

سىترونى / setarvanî:/سىم, ۱. نىمەزۆكى؛ ئەستێورى؛ ستێورى؛ قسرى؛ بەيچەڵى؛ خرشى ٢. بىژونى؛ پىاكژى؛ دۆخ يان چۆنيمەتى بىژون . بوون.

ستم / setam ، ها/: اسم. [ادبی] ستهم؛ ستهو؛ گووج؛ زینات؛ زوّر؛ زوور؛ ناهه قی؛ زلم؛ بیّداد؛ کاری نار موا بوّ ئاراندنی کهسیّک.

■ ستم دیدن: چهوسانهوه؛ چهوسینهوه؛ ستهم لی کران؛ ستهم دیتن؛ چهوسینران؛ وه بهر ئازاری ناحهقی کهوتن (مردمی که سالها سنم دیدند و دم بر نیاوردند ...: ئهو خهلکه وا زور سالان

حدوسانهود و دهنگیان دهرنهدههات...).

ستم رسیدن: ستهم پی گهیشتن؛ ستهم لی چوون؛ ئازار یان گهزن دیتن به هوی ستهمهوه (از او به مردم ستم بسیار رسید: لهوهوه، ستهمی زور به خه لکی کهیشت).

ستم روا داشتن: چەوساندنەوە؛ ستەم رەوا دىتن؛ ستەم كردن.

ستم کردن: چهوساندنهوه؛ چرووساندنهوه؛ ستم کردن؛ نهرناندن؛ ئهنراندن؛ به ناړهوا دیتری ئازار دان و مافی پیشیل کردن (او به مردم کردستان ستم بسیار کرد: ئهو خه لکی کوردستانی زور چهوساندهوه).

ستم کشیدن: چهوسانهوه؛ چهوسینهوه؛ ستهم چیژتن/ چیژان؛ ستهم کیشان؛ بهر کردهوهی ستهمکار کهوتن و ههلکردن دهگهل ستهمیدا داین همه ستم کشیدن بس نبود؟: نهم ههموو چهوسانهود بهس نهبوو؟>.

ستمدیده / setamdîde ، ها؛ گان/: صفت. چهوساوه؛ چهوسینراو؛ زوّرلیّ کراو؛ له ستهم نازراو (مردم ستمدیده: خه لکی چدوساوه).

ستمشاهی / setamšāhî:/سم. دەسەلاتی شایی ویرای زور.

ستمكار / setamkār ، ها؛ مان/: صفت. چهوسيّنهر؛ ستهمكار؛ گمووج كار؛ زالّـم؛ زيناتكـار؛ زوّركـار. ههروهها: ستمكارئه

ستمکش / setamkeš ، ها؛ ان/: صفت. چهوساوه؛ چهوساوه؛ سستهمکیش؛ وه بسهر کسردهوهی ستهمکار کهوتوو.

ستمکشی / setamkešî/سم. چەوساو میی:
۱. دۆخ يان چۆناوچۆنی ستەمكێش بوون
۲. كارەرەھاتى له ژێر بارى ستەمدا بوون.

ستم کشیده / setamkešîde ، ها؛ گان/: صفت. چهوساوه؛ چهوساو؛ زوّر لیّ کراو؛ ستهم لیّ کراو ، دراو ، دراو ، دراو ، درایکی چهوساوه).

ستمگر / setamgar ، ها؛ ١ن/: صفت. چەوسىينەر؛

مارز؛ مارس؛ زۆردار؛ ستهمکار؛ ستهمگهر؛ خاوەن خووى ناھەقى كردن؛ دەست دريژكەر بۆ مافى رەواى خەلك.

ستمگرانه / setamgarāne/: صفت. چهوسێنهرانه؛ ستهمگارانه؛ شاكاری ستمگرانه؛ ئاكاری ستمگارانه).

ستمگری / setamgari ، ها/: اسم, ستهمگهری؛ ستهمگاری: ۱. بار یان دۆخی ستهمگام بوون ۲. کاره رههاتی ستهم کردن؛ چهوساندن.

ستنبه / setanbe, setambe/: صفت. [قديمي] زل؛ زلام؛ زهلام؛ گهپ؛ قهلهوه؛ گهوره؛ ئهستوور <شير ستنبه: شيرى زل>.

ستوان به المتحان به المتحان به المتحان به المتحان به المتحان به المتحدد المتحان به المتحدد المتحان به المتحدد
ستوانی؛ sotvānî, setvānî/:/سم. ستوانی؛ پله کی ئه فسه ری له هیری چه کداری ئیراندا، خوارتر له سه روانی.

ستودان / sotûdān, sutûdān / استودان استودن / sotûdan, sutûdan / الدبی الستودی: پهسنتدا؛ میستایی: پهسن دهدهی؛ بسستاری): پهسنده // پهسسنده // پهسسندان؛ ههالستان؛ ئه قساختن؛ ههالستان؛ ئه قساختن؛ ستایشت کردن؛ وتنهوه ی چاکه و هه قیازیگه لی چاوگری که سیان شتیک. ههروه ها: ستودنی علی: ستاینده (پهسسنده ر) / صفت مفعولی: ستودن (پهسنداو) / مصدر منفی: نستودن (پهسن نهدان)

ستوده / sotûde, sutûde ، گان /: صفت. [ادبی] باش؛ چاک؛ شیاو؛ لهبار؛ پهسندراو؛ شیاوی پێـدا ههڵگوتن.

چاروی، بهتایبهت ئهسپ و هیستر و کهر. ستون / sutûn, sotûn ، هــا/:/ســم. ئەســتون؛ ئەسىتوون؛ سىتون؛ سىتوون؛ سىوون؛ سىتوين؛ هەســـتون؛ ھەســـوون؛ ئەســـتوونە؛ ســـتوونە؛ ئەسـتوندەك؛ ئەسـتۆنگ؛ ئەسـتوند؛ سـتينك: ١. كۆلەكە؛ كۆللەكى؛ للەي؛ دىللەك؛ دىلرەك؛ ديرهگ؛ گاوه؛ پێکهاتهيهکی وهستاو لـه کانزا، چێو يان بەرد بـۆ راگـرتنى مـيچ كـه دەدرێتـه ژیری (ستون وسط اتاق ترک برداشته بود: کوله کهی ناو ديوه كه قەلشابوو) ٢. كۆلەكە؛ كۆلەكى؛ لەي؛ قوله؛ جزر؛ چەلەگە؛ پێكهاتەيـەكى وەسـتاو لـه بهرد یان چیوی داتاشراو و زورتر گروشهری که به سهر پایهینکهوه دادهمهزری و به سهریهوه سەر ستوونیک ھەپـه ٣. كۆڭـەكە؛ ھـەر چیّـک وه کوو ئەستوون بى ٤. [چاپ] رىزىك نووسـراوه له ژیر یه کتری و له پال ریز یان ریزگه لی تردا ⟨ستون روزنامه: ستوونی رۆژنامه ⟩ ۵. [نظامی] ریـز؛ گرۆيەك لە كەسان و گەرۆكان كە بىۆ چوونە جيْگايه ک ده کهونه پشت سهر يه کهوه ٦. ههر یه که له ریزگهای ئهستوونی خمشته یان دەفتــهرى حيــساب ٧. [مجــازى] كۆلــهكه؛ پشتیوان؛ پالپشت (ستون خانواده بودن: ئەستوونى مال بوون∢.

ستون اعزامی: شاندی چهکداری؛ هیری چهکداری که بو جیبهجی کردنی کاریک روانه ده کری. همهروه ا: ستون امدادی؛ ستون تدارکاتی

ستون آگهی: کۆلهکهی ئاگاداری؛ ستوونی ئاگاداری؛ ئەستوونیک له داوینی بوارگهیهکدا، بۆ داکوتانی ئاگەداری.

ستون پنجم: امجازی استوونی پینجهم؛ شوّقاران و ئهوانهی پهنامه کی بوّ دوژمن کار ده کهن. شهو دهستهواژهیه له سهردهمی قهومانی شهره ناوخوّییه کانی سپانیا (۱۹۳۹ بهرهو دوا)دا باو بوو، کاتی که چوار ستوون له

لایه نگرانی ژنرال فرانکو بهره و مادرید (پاته خت) پیشره و پیان ده کرد، سهرداره که پان گوتی: «جگه لهم چوار ستوونه، سنوونی بینجه میشمان هه په که له ناو مادرید به قازانجی ئیمه ده جوولنه وه». له و کاته وه شهم زاراوه په چووه نیو سیاسه ته وه و به ممانایه به کاردی.

ستون تهویه: پێکهاتهیهکی قیتی هلوّل بوّ ههوا گوٚڕانی فازلاو.

ستون فقرات: مۆرەغه؛ مۆرخه؛ مرۆخه؛ مروخه؛ مورتخه؛ مورتخه؛ مورتخه؛ پشتهمازه؛ بربره؛ بربره؛ بربره؛ بربراگه؛ گازهرا؛ گهوبهند؛ گهوبهنده؛ مازگه؛ مسازی؛ مسازی؛ مسازه؛ گارگاره؛ سنسسل؛ بربراگی؛ تهرخته؛ موورێ؛ کرک؛ ناقدهرگ؛ دۆرپشت؛ ماری/ بربرهی/ مرۆخهی/ موقکا / ستوونا / ماری/ بربرهی/ مرۆخهی/ موقکا / ستوونا / تیغهرهی پشت؛ ترهخته/ تیغههه کاریته/ تیلهقه/ تیرهقی/ تیرهقه/ ترهختهی پشتی.

ستون یادبود: بینا یان پارچه بهرد، خشت یان ئاسنیّک به شیّوهی گروّقهر یان چوارپالّوو که شتیّکی بوّ بیرهوهری به سهردا نووسرا بیّ.

ستون زدن: كۆلــه كه دان؛ دیلــه ک دان؛
 تیره ک دان؛ دامهزراندنی ئهستوون ده ژیر
 شتکدا.

ستون کردن: دانه ژیر؛ کردنه کولهکه؛ کردنه ئهستوون؛ وهرقلاندن؛ شتیک راستهو کردن و له ژیر شتیکی تردا دانان.

ستونى / sutûnî, sotûnî/: صفت. ئەستوونى؛ كۆلـــه كەيى: ١. وەكـــوو ئەســـتوندەك؛ وەك كۆلەكە ٢. ئەستووندار؛ كۆلەكەدار.

ستوه ٔ / sutûh, sotûh/:/ســه وهرهزی؛ جـارزی؛ ماندوویــهتی و لــهدهسدانی هیّــز و برســت بــۆ دریژه دان به تیکوشان.

به ستوه آمدن: //دبی/ وه زاله هاتن؛ جر هاتن؛
 تهنگهتاو بوون؛ دامان؛ ههراسان بوون؛ یاس بوون؛ وهرهز بوون؛ جارز بوون.

به ستوه آوردن: جــپکردن؛ یـاسکــردن؛ تهنگهتاوکردن؛ ماندووکردن؛ ههراسان کـردن؛ جارزکردن؛ وه زاله هینان.

ســتوهانيدن / sutûhānîdan, sotûhānîdan: مصدر. متعدى. (ادبى) تەنگىه تاوكردن؛ وه زالىه هينان؛ هەراسان كردن؛ هەفاندن؛ وه په ز كردن؛ ماننىهى؛ مانناى؛ جاپز كردن؛ وەسىتاندن؛ ماندوو ـ مردووكردن.

سته / sete/: صفت. /گیاه شناسی] گۆشتن؛ نابشکاف و به یهک یان چهن دهنکهوه (لهمه پر میوه گهلی وه ک تری و تهماته).

ستيز '/ setîz/: اسم. [مخفف] شهر؛ جهنگ؛ سواژ؛ سواش؛ كيّـشه؛ هــهلا؛ هۆملكــێ؛ مــرخێش؛ سهربندو (سسر و گريز: شدر و ههلات ههلات).

ستیزه / setîze ، ها/: اسم. [ادبی] مشتومر؛ مرومشت؛ سواش؛ سواژ؛ جهنگهمرینگی؛ کێشه؛ بهرهنگاری؛ پالوو؛ بهربهرهکانێ؛ داوا؛ ههڨروشی؛ خروجر؛ شهر و ههرا.

ا سنیزه کردن: میشتومیرکردن؛ مرومیشت کردن؛ جهنگ کهردهی؛ سیتیزه کردن؛ تیک بهربوون؛ داواکردن؛ شهرکردن: به سییزه برخاستن [ادبی]

به سنبزه برخاستن 🐨 ستيزه كردن

ستیز هجو / setîzecû ، ها؛ یان /: صفت. [ادبی] شهرانی؛ شهراشؤ؛ جینگن؛ جهنگخواز؛ وهیخر؛ مقهرس؛ شهرفروّش؛ زرهک؛ پلهندهر؛ نهقهنوّ؛ سهرنهوق؛ دهمسوور؛ شر و در؛ به کیشه و ناساز؛ خاوهن حهز به شهر و پینکدادان. ههروهها: ستیزهجویی

ستیزه گر / setîzegar ، ها؛ ان /: صفت. /ادبی ا ده گژر اچوّ؛ تیکهه لچوّ؛ مرومشت که ر؛ شهرانی؛ شهر اشوّ؛ قرووش؛ خاوهن خوو یان حه ز به شهر کردن. ههروهها: ستیزه گری

ـ ستیزی / setîzî/ پیواژه. ـ سـواژی؛ ـ سواشی؛ ـ سواشی؛ ـ به لشی؛ چۆنیـهتی بـهرهنگاری کـردن لهگـهل شتیکدا (فرهنگستیزی: فهرههنگسواژی).

سستیزیدن / setîzîdan/: مصدر، لازم. [ادبی] /استیزیدی: شهرت کرد؛ میستیزی: شهر ده کهی؛ بِستیز: شهر بکه// شهر کردن؛ جهنگ کردن؛ به شهر هاتن؛ بهلشین؛ بهرزاندن؛ گژیهی؛ گژیای؛ سستیزای؛ بهربهرهکانی کردن. ههروهها: ستیزیدنی

■ صفت فاعلی: ستیزنده (شهرکهر)/ صفت مفعولی: ستیزیده (شهرکردوو)/ مصدر منفی: نَستیزیدن (شهر نهکردن)

ستیغ / setîq ، ها/: /سم [ادبی] ۱. چووک؛ لاشاخ؛ لاشان؛ تیغهشان؛ سهر شان؛ سهر یال؛ یاله؛ سهرقهل؛ کاوان؛ تهلان؛ تهلان؛ بهندهن؛ مله؛ بستی؛ کهل؛ بانترین شانی بهرزاییی ۲. سهرکاو؛ سهرکهل؛ چلهپۆپه؛ زینو؛ بستو؛ ترۆپک؛ کۆپ؛ قوله؛ چک؛ پۆپه؛ لووتکه؛ دوند؛ نووک؛ سهرنووک؛ گل.

ستیهندگی / setîhandegî:/سم. [ادبی] تووشی؛ پلهندهری؛ جینگنی؛ نۆیی؛ شهراشۆیی؛ زرهکی؛ ومیخری؛ دۆخ یان چۆنیهتی تووش بوون.

ستيهنده / setîhande ، ـگـان /: صفت. [ادبـی] تووش: ۱. شهراشو؛ پلهنـدهر؛ نهقـهنو؛ جيـنگن؛ زړهک ۲. تووړه؛ قهلـس؛ کهسـکين؛ کهسـکون؛ تونه مهزاج.

ستیهیدن / setîhîdan/: مصدر. ۷ زم. (ادبی) کیشه و همرا کسردن؛ چنگاوش بوون؛ رهههستن؛ قهگفزین؛ جهنگهمرینگی کهردهی؛ نویین؛ شهر و قال کردن.

سجاده / saccāde ، حما/: [عربي] اسم. بـ هرمال؛

جانماز؛ جارماز؛ دوگرد؛ دووگرد؛ شهملک؛ چالک؛ مازلۆخ؛ سوجایه؛ رایهخی که نویژی له سهر دهکهن.

سجاف / secāf. ها/: [عربی]/سم، قارنج؛ زنجاف؛ سنجاف؛ کهناره؛ کۆبه؛ باریکنه قوماشی کنه بو نهستوور و پتهو کردن بنه پنهراویز بنان لیّنواری ناوه کی جل و بهرگهوه (وه ک سهرقوّل، پیّسیر بنا ملیوان) دایده گرن.

سجایا / sacāyā/: [عربی] جمع ها سَجیه سجده / sacde, secde, socde ، ها/: [عربی] /سم, سوژده؛ شرده: ۱. [اسلام] له هیمه کانی نویژ که بریتیه له نانه سهر زموینی حموت نه ندام (تمویل، دوو له پی دهست، دوو نه ژنؤ، دوو په نجه ی پی) و خویند نه وه ی رسته سایه کی دؤ عایی ۲. هه رکوی سوژده.

■ سجده کردن: سـوژده بـردن؛ سـوژدهکردن؛ هدنی نانـه سـهر زهوی بـۆ نیـشاندانی رێـز و خاکهساری.

به سجده رفتن: چوونه سوژدهوه؛ سوژده ئەنجام دان.

سجع / 'sac': [عربی] /سه رادبی] ۱. سهجع؛ ناهه نگ و کیشی و ته (وه ک «گوّر» و «سه رشوّر» له پسته ی «پیاو لاشه ی له ناو گور بیّ، نه ک بمیّنی و سه رشوّر بیّ») ۲. افدیمی اگمه؛ گومه؛ گرمه گهره و سوم؛ گمه گهره؛ گومه گهره؛ گومه گوم. کسوّتر و گوور ختی .

سجل / secel(l) ، ها؛ ات/: [عربی]/سه, پێناسه؛ ناسنامه؛ سجیل؛ به لگهیی که ناو و نیشانی کهسیکی تیدایه.

سجیه / sacîyye ، سجایا/: [عربی] /سه /ادبی خده؛ خوو؛ گهد؛ رِهوشت.

سحابی / sahābî ، ها/: [عربی] / سم. [نجوم] هه و یه که له کوما دروشنه کانی وه ک ههور یان تهمئاسا له ئاسماندا، که شهوانی سامال دهرده کهون.

سحار / sahhār/: [عربی] صفت. [ادبی] ئەفسوونكار؛ نیْر ەنگباز؛ سیحراوی.

سحر / sahar، حا/: [عربی]/سم, سهحهر:

۱. بهرهبهیان؛ دهمهو بهیان؛ شهوه کی زوو؛ سهر
سوّ؛ بهیانی؛ سهلای سوّح؛ بهربانگ؛ مهلا
بانگدان ۲. پارشیّو؛ پارشهو؛ دواکاته کانی شهو،
پیّش روون بوونه وی ههوا.

سحر / sehr ، حا/: [عربى]/سم. نيّر هنگ؛ جـادوو؛ سيحر؛ ئەفسوون؛ كەلەك؛ فەن؛ تەلەكە؛ مـەكر؛ چاچۆل؛ فيّل.

■ سحر خواندن: جهلجهلووت وتن؛ فهن و فـوو خوهندن؛ سيحر خويندن.

سحر کردن: فهن و فووکردن؛ سیحرکردن؛ له سۆنگهی ئهفسوونهوه کهسی یا شتیک به دوخیک دهرهینان. ههروهها: سحر شدن

سحر آمیز / sehrāmîz/: [عربی/ فارسی] صفت. ئەفسووناوی؛ سیحراوی: ۱. ئەفسوونکار؛ تیکهلاو بسه سیحر و جادوو ۲. [مجازی] ههژهند؛ سهرسوورینهر؛ زوّر سهیر و بهلاجهوی «سخنان سحرامیز: قسه گهلی نه فسووناوی > * سحرانگیز

سحرانگیز / sehrangîz/: [عربی/فارسی] ا

سحرخيز / saharxîz ، هما؛ لمان: [عربی/فارسی] صفت. زووړاب؛ زووخيز؛ سه حهر خيز؛ خاوهن خوو يان ئۆگرەتى به زوو له خهو رابوون.

سحرخیزی / saharxîzî/: أعربی/ فارسی ا/سم. زوورابی؛ زووخیزی؛ کاری زووههستان له خهوی بهیانی.

سەخاوەتمەند.

■ سخت بودن: سهخت بوون؛ گران بوون: ۱. رهق بوون؛ گرهب بوون؛ زوها بوون؛ گوژم بوون؛ خوّ راگر بوون، زوّر له بهرانبهر ليّدان و تهوژمهوه (مثل سنگ سخت بود: وه كوو بهرد سهخت بوو) ۲. ئاستهم بوون؛ حهستهم بوون؛ درّوار بوون؛ هاسيّ/ ئاسيّ بوون (كار خيلي سخت بود: كاره كه زوّر ئاستهم بوو). ههروهها: سخت بود: كاره كه زوّر ئاستهم بوو). ههروهها: سخت شدن؛ سخت كردن

سخت کسی آمدن/ بودن: پی گران بـوون؛ بـۆ کهسیّک سهخت بوون؛ بۆ کهسیّک حهسـتهم بوون؛ وهنهو یۆی سهخت ئامای؛ بۆ کهسـیّک دژوار یان دلّنهخواز بوون (سختت می اَمد بیایی حالی از مـن بپرسـی؟: پینت گـران بـوو بهاتبای ههوالیّکت له من پرسیبا؟).

سخت گذراندن: ئاستهم بردنه سهر؛ تال چـوون؛ سهخت دانهسهر؛ گـران بگـاردن؛ سهخت ویاردهی؛ به ژاری و دژواری و ویـرای رنج و پهژاره ژیان دانهسهر «اَن سال را در خارج سخت گذراندیم: نهو سالهمان له ههندهران ئاستهم برده سهر).

سخت گذشتن: ئاستهم تێپهرین؛ سهخت گوزهران؛ سهخت ویهردهی؛ سهردهمێ به دژواری و ژاری به سهر چوون.

سحرگاه / sahargāh ، از: [عربی/ فارسی] /سم. ا/دبی دهمهوبهیان؛ دهمدهما؛ بوولیّلهی بهیان؛ سپیّدهدهم؛ کاز و کووز؛ کازیوه؛ کاتی بهیانی. سحرگاهان / sahargāhān : [عربی / فارسی آقید. ا/دبی دهمهوبهیانان؛ بوولیّلهی بهیانان؛ له کاتی دهمهو بهیاندا.

سحری ٔ / saharî: [عربی]/سم. پاشیو؛ پارشیو؛ پارشهو؛ ساگوور؛ نانی بهرهبهیانی روژگهوان <امروز بی سحری روزه گرفتم: ئهمروّ بیّپارشیّو روّژووم گرت ﴾.

سحری : صفت. ده مبدیانی؛ به ره بهیانی؛ ده مسبه یانی؛ ده مسبه ینان؛ پنوه ندیدار یان به ندیوار به به ره بستیره ی به ره بستاره ی سحری: نه سستیره ی ده مهانی .

سحری آ: قید. [گفتاری] دهمه و به یان؛ پاشام؛ له کاتی به رهبه یاندا (سحری بیدار شدم: دهمه و به یان وه خه به رهاتم).

سحور / sahûr/: [عربی] *اسم, [ادبی]* سـحری 🍩 سحری ٔ

سخا / saxā/: [عربی] /سم [ادبی] دلاڤایی؛ دلاوایی؛ دهسبازی؛ دهسبازی؛ دهسبلاوی؛ بهخسشندهیی؛ دههندهیی.

سخافت / saxāfat: [عربی] /سیم. [ادبی] نیدزانکاری؛ کیدمئاوهزی؛ گیلی؛ گیدوجی؛ حولی؛ گیری؛ وړی؛ دوخ یان چونیهتی گیر و حول بوون.

سخاوت / sexāvat, saxāvat/: [عربی]/سم. ئادا؛ دلاقایی؛ دلاوایی؛ شاخسی؛ دەسودلبازی.

سخاو تمند / -sexāvatmand, saxāvat ، ها؛ اوربی/ فارسی اصفت. که رومکار؛ دوهنده؛ به خشنده؛ جوامیر؛ نان ده؛ نان بده؛ که رومدار؛ خوارده؛ دوس ودلباز؛ خوشنان؛ دلاوا؛ شاخس؛

سخت گرفتن: سهختگریت؛ پیداگرتن؛ لاساری کردن؛ سهختگری کردن؛ پادانه گهز. سخت ٔ: قید. پیس؛ سهخت؛ زوّر؛ خراو؛ ئاستهم؛ به حهستهم (سخت خشمگین شد: پیس تووره بوو). سخت _ : پیشواژه. سهخت سهخته _: ۱. رهق _: زهب _: خاوهن رهقی یان پتهوی (سختپوست:

سه ختكۆش > .

ـ سخت أ: بيواژه . ـ سه خت ؛ ـ رهق ؛ ـ گران ؛

ـ پتهو ؛ ـ هه سهم ؛ به رهقی یان زهبی (جان سحب ؛

سرسخت : گیان سه خت ؛ سهررون > .

رەقپىنىست > ٢. بە گىژ و گوژمە (سىختكوش:

سختافزار / saxtafzār ، ها/:/سم. سهختامیّر:

۱. له ته و پاژگهلی ئیلیکتروّنیکی و میکانیکی
کهمپیوتهر ۲. له ته و دهزگاگهلی کانزایی ماشین
۳. جهنگامیّرگهلی کانزایی ٤. ئامیّرگهلی فیرکاری (وه ک ویدیوّ؛ زهبت، گرام و…).

سختپا / saxtpā/: صفت. خوّگر؛ بنهجیّ و نهگوّپ له بهرامبهر هوّکارگهلی دهرهکیهوه (وهک دهما، لیدان، گوشار). ههروهها: سختپایی

سختپوست ٔ / saxtpûst ، ها؛ ان/:/سم ، روق پینس، سهخت پیست؛ هه ریه که الله گیانه وه رانی تیره ی رهق پیستان که زوربهیان له ناودا ده ژین و قاپیکی پتهویان پیوهیه (وه ک قرژال).

سختپوست ٔ: صفت. پێست رەق؛ پـۆس كوڵـۆفت؛ كەول سەخت؛ خاوەن پێستى پتەو.

سختجان / saxtcān/ ۞ جانسخت سختجانی / saxtcānî? ۞ جانسختی سختدل / saxtdel/ ۞ دلسخت سختسر / saxtsar/ ۞ سرسخت

سخت شامه / saxtšāme: اسم. [کالبد شناسی] سه خته کاژی؛ روقه کاژی؛ شانه ی پیووندی پته و که میشک و موخی مورغه داران داده پوشی و ره گی خوینی تیدایه.

سخت کام / saxtkām/ سخت کامه

سخت کامه / saxtkāme/: اسم. [کالبدشناسی] ئیسکهمه لاژ؛ سهختهمه لاژ؛ رهقهمه لاژ؛ بهشی بهرهومی مه لاژگ که له دوو له ته ئیسک به ناوی ئیسکی مه لاژ پیکها تووه: سخت کام

ناوی ئیسکی مهلاژ پیکهاتووه: سختکام سختکوش / saxtkûš ، ها؛ ان/: صفت. [ادبی] تیکوشهر؛ خاوهن خوو یان هوگرهتی زوّر به تیکوشان.

سختكوشى / saxtkûšî ، ها/:/سـم. تيْكۆشــەرى؛ داكۆكى و كۆششى زۆر .

سختگیر / saxtgîr/: صفت. سهختگر؛ توند و تیژ؛ به زاکوون؛ سهختگیر؛ خاوهن خوو یان ئوگرهتی به سهختگیری ﴿مدیر سحنک، به ریوه به ری سهختک ﴾.

سختگیرانه / saxtgîrāne/: صفت. سهختگرانه؛ بهزاکوونانه؛ توند و تیژانه؛ به دوّخ یان چوّنیهتی سهختگیریهوه (تدابیر مصد سه تهگبیرگهای سهجیکایه).

سختگیرانه ٔ: قید. سهختگرانه؛ بهزاکوونانه؛ توند و تیژانه؛ هاوری لهگهل سهختگیریدا (سحمت م عمل میکند: سدم کان کار دهکا).

سختگیری: ۱. کار یان رموتی هه تگری؛ سهختگیری: ۱. کار یان رموتی هه تیپخانی خه تک به: الف کار گهلی دژوار ب هه تکردن له بار و دؤخی دژواردا ج) چاوب ری ورد و توند له سیستهم، ده ستوور یان قانوون (پدرم نسبت به من خیلی سحت می کرد: بابم له ناست من زور سهخت کی ده کرد: بابم له ناست من زور سهخت کی ده کرد کار به داکوونی؛ پیداگری؛ داکوکی زور، به تایبه ته شونگری و پیداگری له سهر قانوون، ده ستوور یان به رنامه (امسال در مدرسه خیلی سحندی می کنند: نه مسال له مدرسه خیلی سحندی می کنند: نه مسال له قوتابخانه دا زور شعیدی ده کهان کار

سختی ٔ / saxtî / به مناهی این به مناهد به مناهد این به م

دژواری؛ ئاستەمی؛ ئاستەنگی؛ حەستەمی؛ سەخلەتی؛ تەنگاوی؛ دوخشاوی؛ تەنگی ﴿سحتى كشيدن: سەحس كێشان› ٣. /مكانيك / پتـهوی؛ خۆراگری؛ ھەندی خۆراگری شتێک له ھەمبەر بيچم گۆرانەوه ٤. قورسی؛ دۆخی ھەبوونی ماكی كانی له ئاودا ‹سحنی آب: فورسی ئاو›.

ا سختی دادن: ئازاردان؛ سهخت لی گرتن؛ خستنه تهنگانه/ تهنگیهوه؛ رهنیج و زهحمهت پیدان (خیلی به بچهها سحنی دد، آنها را گرسنه نگه میداشت: منداله کانی زور نارار دددان و برسی دهیهیشتنهوه).

سختی دبدن 🐿 سختی کشیدن

سحنی کشیدن: سهختی کیشان؛ ته نگی کیشان؛ تال و سویری چیشتن (تا بزرگ شدند، سحنی دست. تا گهوره بوون سدحیان کسسا): سختی دیدن

ـ سحنی ٔ: پیواژه. ـ سهختی؛ ههبوونی خـۆړاگری و بهردهوامی <جانسختی: گیانسهختی > .

سختی سختی ها/:اسم، الله معیان:اسم، الله مختی پینو؛ نامرازیک بو نهندازه گرتنی سه ختی کانزا و ماکی تر ۲. قورسی پینو؛ کهرهسته یان نامیریک بو پیوانی قورسی ناو. سخرد / soxre/: [عربی] اسم، [ادبی] ۱. تهوزه؛ تیتالی؛ گالته؛ قهژمهری؛ قهشمهری؛ رشخهن؛ کاری تهوزه پی کردن: سخریه ۲. بیگاری؛ بیگار؛ سوخره؛ سوژه؛ سوغره؛ زهود؛ کاری بهزور،

ابه سخره کرفتن: گالته پی کردن؛ به گالته گرتن، زانین؛ به تیتالی گرتن؛ به گهمه گرتن؛ ته وزه پی کرن؛ به شوخی گیرتهی؛ به فشه گرتن؛ به تهشقه نه گرتن؛ رشخه ن پی کردن؛ گرتنه گهمه جار (او مرگ را به سحره می کردن؛ گلدی به مردن دد کردد).

سخريه / soxrîyye: [عربی] الله سخره سخر به / soxan . ها؛ لمن /: اسم. / ادبی / ۱. قسه؛ قسيه؛ قسيه؛ قهسه؛ پهيڤ؛ پهيف؛ واته؛ وته؛

گفت؛ گپ؛ گلی، گوته؛ وشه؛ وشه یان رستهگهلی که بو دهربرینی مهبهست ده گوترین ۲. [مجازی] هه لبهست؛ هوّنراوه؛ شیعر؛ شیعره؛ هوّزان.

■ سخن راندن: وتار/ گوتار دان؛ وتار ویـژان؛ دوان؛ قــسهکردن؛ وتــوو؛ دوهی؛ دوای «او دربارهی آزادی سخن میراند: لهمهر نازادیهوه وتاری دودا.

سخن گفتن: قسه کردن؛ قسیه کردن؛ ئاخافتن؛ ئاخاوتن؛ ئاخهفتن؛ ئاخفتن؛ پهیـڤین؛ قـسه کهردهی؛ قسی کهردهی؛ واتش.

به سخن درآمدن: هاتنه قسه؛ هاتنه زمان؛ به قسه هاتن؛ به وتار هاتن؛ دهس به وتن کردن؛ نامایره قسیّ؛ دهس به قسه کردن (وقتی به سخن درامد، همه چشم به او دوختند: کاتی هاته فسه، ههموان چاویان لیّ بری).

سخن پراکنی / soxanparākanî ، ها/:/سه. [ادبی] کار و رهوتی قسه بلاوکردنهوه.

سخن پرداز / soxanpardāz ، حما؛ لمن/:/سم، [ادبی] ۱. وتهبیّژ؛ گوتهبیّژ؛ زمان ته پ؛ قسهزان ۲. شاعیر؛ هوّنهر؛ هوّزانقان.

سخن چین ٔ / soxančîn ، ها؛ ان /: /سم. [ادبی] دووزمان؛ قسههین؛ قسههر؛ شووفار؛ شوفار؛ نیوان تیکدهر؛ کهسی که قسه و باسی کهسیک بهبی ویستی ثهو کهسه، بو کهس یان کهسانی تر دمها (سخن جین خود آسایشی ندارد: دووزمان بو خوی له تهناهی دووره).

سخن چین انصفت. تیچین؛ قسهبهر؛ شووقار؛ شوفار؛ شوفار؛ شفیتانی کهر؛ خهبهر گوهیز؛ قسهراگویز؛ چیول؛ چولهئاشوو؛ به کروّک؛ وات وات؛ قسههالچن؛ بهزاخ؛ بهزاجکهر؛ خاوهن خوو یان نوّگرهتی به دووزمانی «سخن جین این ماجرا، آرام بود: تبحی لهم کارهساتهدا ئارام بوو).

سخن چینی / soxančînî ، ها/:/سم. دووزمانی؛ دووزوانی؛ زمانشری؛ زارشری؛ قسهها لچنی؛

قسههیّنی؛ قسهبهری؛ بهزاج؛ شوّفاری؛ شهیتانی؛ کار یان رموتی گوتنهوهی قسه و باس به مرازی نیّوان تیّکدان.

سخندان / soxandān ، ها؛ ان/: صفت. قسهزان؛ دهمراست؛ زمان پاراو؛ دهماوهر؛ وتهپاراو؛ قسه رهنگین؛ ویدا: ۱. خاوهن زانست له بواری ویژهوانی بهتایبهت شیعردا ۲. تهرزوان؛ تهردهم؛ بسه گفت و لفت؛ بسهدهم؛ دهم هسهراش؛ بسهدهمودوو؛ دهم پاراو؛ خاوهن توانایی باش قسه کردن. ههروهها: سخندانی

سخنران / soxanrān ، ها؛ بان/:/سم، وتاربیّژ؛ بیزهٔ وتاردهر؛ گوتوّخ؛ پهیفگوّ؛ کهسی که بوّ گروّیه کی بیسهر له کوّریّکی فهرمیدا لهمه پابهتیّکهوه قسه ده کا (سخنران در پایان مردم را به آرامش و تفاهم دعوت کرد: بیژه رله ئاکامدا، خه لکی بهره و هیّمنی و لیّک گهیشتوویی بانگ کرد ک.

سخنرانی / soxanrānî ، ها/:/سـم، وتـار؛ گوتـار؛ گفتار؛ گفتار؛ وتاربیژی؛ کار یـان رەوتی قـسهکردن بـۆ گرۆیه کی بیسهر، زوررتر له کـوّریکی فهرمیـدا و لهمهر بابهتیکی تایبهتهوه.

■ سخنرانی کردن: دوان؛ وتاردان؛ مروکیایش؛ وتاربیّژی کردن.

سخن سرا / soxansarā ، ـيان /: /سم. [ادبی] شاعير؛ هۆنەر؛ هۆزانڤان .

سخنسرایی / soxansarāyî ، حما/: اسم. [ادبی] هۆزانـقانی؛ شـاعیری؛ کـاری شـیعر هۆنینـهوه؛ هلبهستن؛ شیعر دانان.

سخنسنجی / soxansncî، ها/:/سم،

۱. رهخنهی و یژهیسی؛ رهوتی لیسروانین و
تۆژینهوهی تایبهتمهندیگهای جوانکاری و
بایه خی هونهری بهرههمیکی و یژهیی؛ رهخنهی
شهده بی ۲. و تهوانی؛ قسسه زانی، ههروهها:
سخن سنج

سخن شناس / soxanšenās ، هـا؛ ـان/: صفت. قسهناس؛ وتهناس؛ پهيڤناس؛ خاوهن توانايي له

لیّکدانهوه هه لسه نگاندن و دهر خستنی بایه خی ویّژه یـی و تهیه ک (او مردی سخن شناس بود و می دانست این سخن از کجاست: پیاویکی قسه ناس بوو، ده یزانی نهم و ته له کویّوه دیّ). هه روه ها: سخن شناسی

سخنگو ' / soxangû ، ها؛ یان /: /سم. بیّر ژهر؛ ویّه بیّر ژهر؛ ویّه بیّر ژهر؛ ویّه بیّر ژهر؛ ویّه بیت ویّر ویّ بیان دهمراست؛ کهسی که له لایه ن گرو بیان دامه زراوه ییّکه وه، لهمه پ کیار و بیار یان خواسته کانیانه وه قیسه ده کیا (سیخنگوی نظاهر کنندگان در مصاحبه با خبرنگاران گفت: ... بیر هری خوّپیشانده ران له وی ویّی له گه ل هه والده راندا گوتی).

سخنگو ٔ: صفت. قسه کهر؛ وتهوان؛ ویترور (مرغ سخنگو: مهلی قسه کهر).

سخنور أر soxanvar من السم. [ادبی] هه ستیار؛ شایهر. هه ستیار؛ شایهر. سخنور آ: صفت. [ادبی] دیواندر؛ قه ال قسه زان؛ دهم پاراو؛ دهماوهر؛ زوان پاراو؛ لیها توو له باش قسه کردندا.

سخنوری / soxanvarî ، ها/: اسم. [ادبی] ۱. قسهزانی؛ دهماوهری؛ دوّخ یا چوّنیهتی جوان قسه کردن ۲. شاعیری؛ ههستیاری.

سخی / saxî: [عربی] صفت. [ادبی] دههنده؛ بهخسشنده؛ دلاوا؛ بسهدل؛ دهست قسه کری؛ دهست کراوه؛ دهست ودلباز؛ بهرچاوتیر (سحی و بلند همت بود: ددهنده و بهرزهمژی بوو).

سخیف /saxîf/ [عربی] صفت. [ادبی] ۱. اـان ا [نامتداول] به یته شه؛ کهمناوه ز؛ لاژگ؛ ساویلکه ۲. گهوجانه؛ لاژگانه؛ نه فامانه؛ گیلانه؛ حوّلانه (عمل سخیف: کاری که وجانه).

سد / (sad(d) ، ها/: [عربی]/سه، ۱. سهد؛ ئاوبهند؛ بهند؛ بهربهند؛ بهربهن؛ وهن؛ بهروهن؛ بهنداو؛ بهربهست؛ بهربهس؛ کهرپه؛ بهرهگه؛ پیش بهست؛ لهمپهری که وه بهر ئاوی گهروّک (بهتایبهت

چهم) ده خری تا لای بدا یان به شیکی لی گداته وه ۲. کار یان رهوتی به ستن؛ ری گرتن دیک هفته است، بهمن راه را سد کرده: حهوتوویکه ههره س ریگای به سبود ۲. [مجازی] لهمپهر؛ بهرگر؛ گهپل؛ بهرهه لست؛ رتم (سد راه ترقی: حسدری ریی پیشکهوتن).

سد انحرافی: بهندی ئاو راگویز؛ بهربهندی که بخ هینانیه سهرهومی ئاو و گواستنهومی دروست کراوه.

سد جوع: [ادبی] کار یا رەوتی بهر برسیهتی گرتن؛ لابردنی برسیهتی؛ برسیهتی شکاندن؛ برسیهتی نهرسیهتی نهرسیهتی بهر برسیهتی بهر برسیهتی گرتن (هر روز با یک قرص نان سددوع می کرد: ههموو رۆژی به تاقهنانیک بهر برسیهنی ددی ب.

سد سكندر: *[كنايي]* بهربهست يان بهرهه لستى . ئاستهم و پتهو.

سد مخزنی: بهربهندی که زریواری له پشتیهوه بو نیاته کردنی ئاو و بهرههم هینانی کارهبا پیکهاتووه.

سد بستن: بهربهند بهستن؛ بهند دابهستن؛
 بهربهند قایم کردن؛ بهند دروست کردن.

سد راه کسی شدن: [مجازی] پن له کهستی برینهوه؛ بوونه لهمپهری پنگای کهستی، بهر به پنگهی کهستی گدرتن؛ بوونه بهرهه لستی کهستیک؛ بهر به پزیسین یان پیشکهوتنی کهستیک گرتن.

سد کردن: بهستن؛ بهربهست کردن؛ بهند کردن؛ بهربهندکردن؛ بینسهی؛ بینتهی؛ هلبهستن؛ هه لبهستن (در آنجا راه دشمن را سد می کردند: لهویدا ریگایان به دوژمن دهبهست).

سد معبر کردن: ناو ری گرتن؛ ری بهستن؛ وهره را گیرته بهر ری گرتن؛ ناو دهس و پا گرتن؛ بهر به هاتوچو گرتن به هوی کار و پیشهوه (دستفروشان در آنجا سد معبر کرده بودد:

دەسفرۆشان لەويدا ناورىيان كرتبوو).

سىداب / sodāb ، ها/:/سـم. نـهرميلــێ؛ پـێچن؛ پێچى؛ پێچى؛ ههرمهلّ؛ گيايه کى ئـاليکى پايا، به بۆنێکى تيژ و ناخۆش، گهڵاى ئهستوور و گۆشتنهوه که بۆ دەرمان دەشێ.

سدر / sedr:/سم. کونار؛ کینار؛ زهرک؛ سیتر؛ نهبگ؛ تهعهو: ۱. داریکی گهرمهسیری به گهلاگهلی گچکه و کهسکی وه ک کاجهوه ۲. ورده گهلای وشکه لاتووی داری کونار که له ناودا کهف ده کا و سهر و لهشی پیده شفن.

سدس / sods/: [عربی] /سم. [/دبی] شـهش یـهک؛ یهک له شهش؛ شهش یهکێ.

سده / sade/:/سم, سهده: ۱. جیژنیکی کونی ئیرانه له شهوی دهی ریبهنداندا که به دایساندنی تاگر به ریبوه ده چین ۲. سهته؛ سهدسال؛ چهرخ؛ یه کهی زهمان بهرانبه ربه سهد سال.

سدید / sadîd/: [عربی] صفت. [ادبی] پتـهو؛ بتـهو؛ پهـیت؛ گوریخ؛ قایم (سد سدید: بهندی پتهو).

سدیم / sod(i)yom/ انگلیسی/ فرانسوی]/سم، سودیوم؛ توخمی کیمیاوی کانزایی، به ژمارهی ئهتومی ۱۱ و کیشی ئهتومی ۲۲,۹۸، به رهنگی زیدو، نهرم و بیبهرگه که خیرا له ههوادا ئوکسیده دهبی و له دهمایه کی خواردا دهشکی و له گهل ئاودا تیکهل دهبی: ناتریم

سـر ' / sar/:/سـم, سـهر: ۱. بهشـی ژوورووی جهستهی گیاندار له ملهوه بهرهو بـان ۲. /ـهـا/ کهلله؛ سهره؛ سهلک؛ سـهرک؛ بـهچک؛ بانترین پاژی لهش له گویوه بـهرهو بـان ‹سـرش شکـست: سـهری شـکا› ۳. سـهرهتا؛ دهسـپیّک؛ ههوه آل؛ کهبار، بهرانبهر: ته ‹از این سر تـا آن سـر؛ لهم سهر تا ئـهو سـهر› ٤. نـووک؛ سـهره؛ بهشـی دوایـی ‹سـر سـوزن: سـهره دهرزی› ٥. سـهره؛ زارهوانـه؛ دهم؛ داپـوش ‹سـر چـاه: سـهره یـیر› ۲. یهکهی بژاردنی گیانداران ‹هفت سر عایله؛ پنج

سر گوسفند: حموت سـمر خێـزان؛ پێـنج سـمر پـمز > ٧. /گفتاری] قرْ؛ قرْیْ؛ مووی سهر (سرم را تراشید: سهرمی تاشی ۸ . (مجازی) ژیان؛ ژین (سرش را به باد داد: سهری به بادا) ۹. [مجازی] بیر؛ ناو میشک لانمی دانم در سرش چه می گذرد: نازانم چی له سەرىدايە > ۱۰ / مجازى / نياز؛ قەست؛ ويست؛ مراز <سر جنگ داشتن: به نیازی شهر بوون> ۱۱. /ـان/[مجازي] سەرەك؛ سەرۆك ‹سر قبيله: سەر ھۆز > ١٢. نووك؛ چلەيۆيە؛ يۆيـە؛ سـەراون؛ گل؛ سەرەقەد؛ بەرزترىن شوينى بەرزاييەك ‹س کوه: سهری کینو > ۱۳. لج؛ لینواره؛ پهراویز؛ قەراخ ‹سر آستىن: سەر باسك > ١٤. لا؛ ئالى؛ پەر ﴿أَن سر ميدان: ئهو سـهرى مهيـدان ﴾ ١٥. [گفتـارى] هه قجیاوازی نرخی شتیک دساعتم را دادم، هزار تومان هم سر دادم، این یکی را گرفتم: سهعاته کهم دا، هــهزار تمهنیـشم نایـه ســهری، نهمــهم وهرگــرت> ۱٦. (له تيكه لاوي ليكدهردا) الف هاوكاري (سرو کار: سهر و کار > ب ریکوپیکی (سر و سیما؛ سر و سامان: سهر و پۆتراك؛ سهر و بهر >.

回 سربينه 🐨 بينه

سر پاکت: سهری پاکهت؛ دهرکی پاکهت؛ لیّواری پاکهت که به سهر لیّوارهکهی تریدا قهد بووه.

سر پل: سـهری پـرد؛ سـهروو پـردێ: ۱. دهم پرد؛ سهرهتای پرد ۲. دهور و بهری پرد.

سىر چىراغ: سىەر شىمو؛ سىمرەتاى شىمو؛ چراكەران؛ ھەوەلى شەو؛ دەم نشيوان.

سر دل: *[گفتاری]* سـهر دل؛ بـان دل؛ سـهروو دلی؛ گهده، بهتایبهت بهشی سهرهوهی.

سر زانو: سەر چۆك؛ سەر زرانى؛ سەر ئەژنۇ؛ سەر زەنگۆل؛ كلاوەژنـۆ؛ كـلاوەى وژنـگ؛ كەشكەك؛ دەرپەريوى ئەژنۆ.

> سر تا سر © سراسر سر خانه © سرخانه سر خود © سرخود

سر کندر: چهن ریّبان؛ جیّگای یهک گرتنهوهی چهن ریّگه.

سر نخ: *اکنایی ا*سوّسه؛ سووسه؛ شـویّن یـان ریّنجی شتیک.

🖪 سر آمدن 🐿 به سر آمدن

سر آوردن: ۱. © به سر آوردن ۲. [تعریض] بو ناگر هاتن؛ زور به پهله هاتن (صبر کن! مگر سرآوردهای؟: سهبر که! مهگهر بو باکر هانووی؟).

سر از پانشناختن: [مجازی] جی به خوه نه گرتن؛ پی له عهرز نهکهوتن؛ پازهوی نهگرتن؛ پی له عهرز نهکهوتن؛ پازهوی نهگرتن بال دهرهینان؛ سهر هاتن (از خوشحالی سر از با نمی شنحت: له خوشیانا حسی سه حبوت نهده کرت).

سر از تخیم در آوردن: ۱. سیمر لیه هیّلکه دهرهینان/ جووقانیدن؛ سیمره تای دهرهاتنی جووچک له هیّلکه ۲۰/کنایی/ بای بال دان؛ به خوّدا هاتن؛ گهوره بوون ۳۰/کنایی/ دهم بوّی شیر دان؛ منال و کال بوون.

سر از تن کسی جدا کردن: سهری کهسیک برین/ پهراندن/ ژێ کردن؛ سهر له ملی کهسێ کردنهوه؛ ملی کهسێک ههلکێشان.

سر باز زدن: [مجازی] سه ربزیوی کردن؛ سه ره هدلینان؛ به قسه نه کردن؛ ملییچکی کردن؛ نافه رمانی کردن؛ نه چوونه ژیر فرمان؛ خو بواردن له نه نجامدانی کاری (سربازان از فرمانش سر باز زدید و از میدان جنگ گریختند: سه ربازه کان له فه رمانی سه ربویهای کرد و له مه یدانی شه رهدادی.

سر باز کردن: دهم کردنهوه؛ دهم بازکردن؛ دهمهوه کهردهی؛ کرانهوهی زاری شتیک (زیر پایش چاهی سر باز کد: له ژیر پییدا چاوانهییک ددمی کردمود).

سر بر آسمان افراشتن/سودن://دبی/ سـهر لـه ئاسمان سـوان: ۱. سـهر گهیـشتنه هـهوران؛ ههوابـر بـوون ۲. سـهر

گەيىشتنە ئاسمان؛ ھەسىت بىھ سەربەرزى كردن.

سر بر آوردن: سهر هه لیّنان؛ سهر هه لهیّنان؛ سهره هوربرنهی؛ سهر هلانین: ۱. سهر بهرز کردنهوه؛ سهر بهرز وه کردن ۲. [کنایی] خوّ ده رخستن؛ وی وسهی سارا؛ سهر هیّنانه دهر؛ سهر بهر ناردهی؛ خوّ پیشان دان.

سر برداشنن اله سر بلند کردن ۳-

سر بردن: ۱. ه به سر بردن ۲. [تعریض] کفن بو مردوو بردن؛ بو ناگر هاتن؛ به پهله پویشتن (مگر داری سر میبی؟ این قدر عجله برای چیست؟ مهگهر کفی بو مردوو ندبدی؟ نهو ههموو پهلهیهت له چیه؟).

سر بلند کردن: سـهر بـهرز کـردن/ کردنـهوه:

۱. سـهر ههگـبرین؛ سـهر ههـگـینان؛ سـهره هوّربرنهی. (سر بنند کرد و به او نگریست: سـهری نـهرز کـرددوه و بـوّی روانی ۲۰ [کنـایی] سـهر ههـگینان؛ سهر بلندکردن؛ شانازی کـردن (مـرا سهربدرز کرد) ۳۰ [مجازی] سـهر بهرزکردنـهوه؛ سهر بلندکردنهوه؛ راپهرین؛ شوّرش کردن (اگر سـهر بلندکردنهوه؛ راپهرین؛ شوّرش کردن (اگر سـدری بهرر بکردایهبهوه؛ میشد: نهگـهر کهسـی سر به تن کسی نبودن: [مجازی] سهری کهسـی بوونـه ژیـر لاشـهیهوه؛ مـردن یـان کـوژرانی بردانیی بهودن: [مجازی] سهری کهسـی بوونـه ژیـر لاشـهیهوه؛ مـردن یـان کـوژرانی کهسـی کهسـی (میخواهم سـر بـه تنـت نباشـدا؛ دهمـهوی کهسـی بسدرت بببته زیر لاشـهیهوه).

سر به جهنم زدن: /تعریض] باری کهر نه کران؛ نیّجگار زور و نهگونجاو بوون <حساب این پولها سر به جهنم میزند: حهسیّبیّ نهم پارهیانه، باری کهر ناکری﴾.

سر به چیزی زدن: به شتیک گهیشتن؛ شان له شستیکدا بهرامبهر به شستیکدا بهرامبهر بوون (ثروت او سر به میلیونها میرند: داراییه که ی مدینان ددکا): سر زدن - ۴

سر به زمین گذاشتن: سهر نانهوه؛ سهرهوه نیهی: ۱. خهوتن؛ خهفتن؛ نووستن (تا سرم را به زمین گذاشته، صدای تلفن بیدارم کرد: تا سهرم ناوه، زرهی تهلهفوون خهبهری کردمهوه) ۲. [کنایی] مردن؛ کوچی دوایی کردن (فردا که سرن را زمین گذاشتی دولت همه چیزت را ضبط می کند: سبهی سهرت نایهوه، دمولهت ههموو شتیکت داگیر ده کا).

سر به سر کسی گذاشتن: [مجازی] سهر نانه سهر کهسیک: ۱. گهپ و گالتهکردن به کهسیخ؛ سهرکردنه سهر کهسیکهوه؛ سهر خستنه سهر کهسیکک؛ مل بیایش ‹داشتیم سر به سرت می گذاشتیم، دلخور نشو: سهرمان دهنایه سهرت، مهیگره دل > ۲. سهر و میشک تیکدان؛ کهسیک ئازار دان.

سر به فلت کشیدن: [مجازی] به ئاسماندا هه گکشان؛ له ئاسمان رۆچوون؛ ههوابر بوون؛ یه کجار بهرز بوونهوه ﴿گرداگرد دره، کوهها، سر به فلک کشیده بودند: دەوراندەوری دۆله که، کیوه کان به ئاسماندا هه لکشابوون ﴾.

سر به کوه و بیابان گذاشتن: [کنایی] سهر خو هه لگرتن؛ دان به کهژ و کیودا؛ بهرهو چولّی دوور له خه لک هه لاتن «از دست تو سر می گذارم به کوه و بیابان: له دهس توه، سهر خوم هه لده گرم√.

سر به گریبان بودن: [مجازی] دهس به ئهژنو بوون؛ دهستهزرانی بوون؛ پهنجه هه لیپیکان؛ خهفهت خواردن یان بیر کردنهوه ﴿سر به گریبان بود و نمیدانست چه کند: دهس به نهژنو بوو، نهیدهزانی چ بکا﴾.

سر بی آب تراشیدن: (کنایی) تهون دانه دهسهوه؛ بوونه هوّی نازار و دوردیسهر.

سر بی شام زمین گذاشتن: به سکی برسی سهرنانهوه؛ سهر بی شیّو نانهوه؛ بهبی شیّو خهوتن (پول نداشتیم و سر بی شام زمین

می کذاشنیم: پارهمان نهبوو، به زکی برسی سهرمان دهناوه).

سر بی صاحب تراشیدن: مجازی اکاری بی کارانه کردن؛ له سهد ناش کردن و له یه کیان نه مالینهوه؛ کاری بیهو کردن (این کارها برایت نان و آب نمی شود، با این مقاله ها سر بی صاحب می تراشی: نهم کاره نابیته نان و ناو بوت، بهم وتارانه کاری بی کارانه ده کهی که.

سر پیچیدن: [مجازی] نافهرمانی کردن؛ بی قهولی کردن؛ سهربادان؛ بی قهولی کردن؛ سهربزیوی کردن؛ مل نهدان: به قسه نه کردن؛ مل نهدان:

ها سرپیچی

سر تسلیم فرود آوردن: مل دان؛ سهر دانه سهر دان؛ سهر دانه وانسدن؛ گوی رایه بر بسوون در برابر استدلالهای او سر تسلیم فرود آورد: له ههمبهر به لگههینانه وه کانیدا ملی دا>.

سر تغار کسی پایین رفتن: [تعریض] قورهی مهشکه رهش کهسی هه لسان؛ قورهی سک کهسیک هاتن؛ برسی بوون.

سر تیشه را بند کردن: [کنایی] چنگ گیردان؛ بۆ خۆ ھۆی داھاتی دریژخایهن و به زیانی دیتری دۆزینهوه.

سر چیزی باز شدن: سهری شتیک کرانهوه/ کریانهوه؛ سهری شتی باز/واز بوون: ۱. هه لته کیان؛ ئاوه لا بوونی دهرکی شتی اسر قوطی باز شد: سهری قوتووه که کرایهوه کرایهوه ۲. [گفتاری] دهستپیکردنی شتیک اسر صحبت باز شد: سهری قسه کرایهوه که ههروهها: سر چیزی را باز کردن

سر چیزی را گرفتن: سهری شتیک گرتن؛ گرتنه دهستهوهی ناخری شتیک «سر میز را بگیر ببریم بیرون: سهری میزه که بگره بیبهینه دهرهوه).

سر چیزی را هم آوردن: ۱. سهر شتی هینانه یهک؛ دهم شتی هاوردنهوه؛ جهم کردنهوهی

سهری شتی (سر کیسه را هم بیار و با نخ بیند:
سهر کیسه که بید به ک و به بهنیک بیبهسته)
۲. [مجازی] شتی برینهوه؛ کوتا کردن؛
بهس کردن؛ دوایی هینان به دوخ یان کاریک
و بهرگری کردن له دریژه پیدانی (دیدم فایده
ندارد، زود سر بحب را هم وردم: دیتم بیخوه، زوو
فسه کهم بریهوه).

سر حرف را باز کردن: [مجازی، گفتاری] سهری قسه داهینان/ داخستن؛ سهر قسه داهاوردن/ داخستن؛ سهر حرف را بار کرده: داخستن (با خدمتکار خانه سر حرف را بار کرده: لهگهل خزمهتکاری مالدا سهری قسدم داهسا). ههروهها: سر حرف باز شدن

سر خر را کج کردن: [تعریض] پیچ کردنهوه؛ پیچه کردنهوه؛ پیچه و کردن؛ دووی بۆره گریدان؛ پیی خو گورین (تا رئیس را از دور دیدم سر خر را کج کرده و برگشتم به اداره: ههر له دوورهوه سهروکم دی، پیچم کرددوه و گهرامهوه بو مهزرینگه).

سر خیم کردن: [کنایی] سهر دانهوانیدن؛ سهرنهوی کردن؛ فهرمان بردن؛ سهرهره نامنهی؛ بهریوه بردنی دهستوور و فهرمان: سر فرود آوردن

سو خواباندن: [مجازی] ناخلاف لی گرتن؛ به ناخافلدا خستن؛ به سهرا چوون؛ خافلگیر کردن (خیال نکن می توانی مرا سر بخوابانی: وا نهزانی ده توانی ناخلافم لی بکری).

س خبود را بالا گرفتن: [مجازی] سهر خبو هه لبرین؛ سهر خو بهرز کردنهوه؛ شانازی کردن دافوین، هم سرت را بالا بکبر!! نافدرهم، دزی بکه و سهریشت هه لبره!).

سر خود را به باد دادن: [مجازی] سهری سهر خود را به باد دادن: [مجازی] سهر خود خو به بادن خواردن؛ خو تیدا بردن (به خاطر این کارها سرش را به باد میدهد: له بهر شهم کارانه، سهری خوی دددا به بادا).

سر خود را به جایی زدن: سهر/ سهری خوّ لـه

جێیهک دان/ کوتانه/ مالینه جێگایێکدا؛ سهر/ سهری خوٚ به جێگایێکدا مالین.

سر خود را پایین انداختن: سهر/ سهری خو داخستن: ۱. سهر دانهواندن؛ سهری خو به لای سنگدا دانهواندن؛ سهرهو وی وسهیره اسرم را انداخیم بایین و چینزی نگفتم: سهرم داخست و هیچم نهگوت ۲. [مجازی] سهر خو کزکردن؛ ناور له هیچ لایه ک نهدانهوه (سرم را نداختم بایین و کارم را کردم: سهرم داخست و کاره کهمم کرد ۲. [مجازی] سهر شور بوون؛ شهرمهنار بوون؛ شهرمهسار بوون (به خاطر رفتار زشت تو باید سرم را بایین بیندازم: لهبهر رفتار زشت تو باید سرم را بایین بیندازم: لهبهر

سر خود را جای پای خود گذاشتن: [کنایی] لووت شور کردنهوه؛ سهرشور کردنهوه؛ لووت داژاندن/ داژهندن؛ سهر دهبهر خو نان (دو روز دیگر سرت را می کذاری جای پایت و برمی گردی: دوو پوژی تر لووت شور ده که یهوه و ده گهریتهوه).

سـر خـود را دزدیـدن: سـهر/ سـهری خــوّ دزینهوه؛ سهری خوّکیّشانه دواوه.

سر خود را زدن: *[مجازی]* ســهر کوّتاکردنــهوه؛ کوّتاکردنهوهی قرْ.

سر خوردن: [مجازی] دل تهزین؛ دل دامان؛ به خودا شکانهوه (از آن دختر سر خورده بود: دلی لهو کچه سریبوو).

سر دادن: ۱. هدلدان؛ بهردان؛ وهر دهی/ دای داوان سر داد: بانگی هدلدا> ۲. نانه سهر؛ سهر دان؛ نیای سهر؛ باقی دانهوه؛ له سهودادا، دان؛ نیای سهر؛ باقی دانهوه؛ له سهودادا دانهوه ی زیاده ی نرخی کالای وهرگیراو دساعتهامان را عوض کردیم و من پانصد تومان سر دادم: سهعاته کانمان گوریهوه و ئهمن پانسهد تمهنم نایه سهری ۳. (مجازی) سهر بو شکاندن؛ سهر نانه پیناو نان؛ بو شکاندن؛ سهر نانه پیناو نان؛ بو کهسی یان شتی گیان بهخت کردن.

سر در آخور خود داشتن: /تعریض/ دهست به

کلاوی خوّوه بوون/ گرتن؛ دهست و مرنه دان له کاری دیتران (سرت در اخور خودت باشد و کار به کار کسی نداشته باش! دهستت به کلاوی خوتهوه بی و کارت به کاری کهسهوه نهییی!).

سر در آخور کسی کردن: [تعریض] کویخایی کهسی کردن؛ خیق هه قیاندن له کاری کهسیکدا (کار تو همین است که سر در آخور این و ان بکنی؟: کارت ههر نهمهیه کویخایی شهم و شهو بکدی؟).

سر درآوردن: سهر دهرهینان/ دهرینان؛ سهر دهرهاوردن؛ سهره بهر ئاردهی: ۱. [مجازی] سهر لیخ دهرکردن؛ تی گهیشتن (بالاخره از کارش سر در می آورم: ئاخری له کاری سهر دهرگینان؛ دهرکهوتن؛ سهر هه لینان؛ کوتوپر له جیگایه کهوه قوت بوونهوه (چند ماه بعد از آمریکا سر در آورد: چهند مانگ دواتر، له ئهمریکاوه سهری دهرهینا).

سر دواندن: [مجازی] سه گ به حهسار کردن؛ دهساو دهس پی کردن؛ دهسی بی کردن؛ هات و چووی بی هو پی کردن و به لینی گمرو و به یانی پی دان (دو ماه مرا سر دواند و آخر هم خانه را به دیگری فروخت: دوو مانگ سه گ به حهساری پی کردم و له دواییدا ماله کهی به یه کیکی تر فروشت کی ...

سر راحت به زمین گذاشتن: [کنایی] سهری سووک نیانه سهر سهرین؛ به بار سووکی خهوتن (یان مردن)؛ سهری بیخهم نیانهوه در طول آن سالها یک شب نشد سر راحت به زمین بگذاریم: لهو ههموو سالانهدا، شهویک نهبوو سهری سووک بنهینه سهر سهرین).

سبر راه کسی را گرفتن: سهره رنی به کهسی گرتن؛ ری پی گرتن؛ ری بی گرتن؛ ری به کهسی گرتن؛ وهره راو یوی گیرتهی؛ بهرگری کردن له رویشتنی کهسیک (شبها سرراه مردم را می کرفتند و لختشان می کردند: شهوانه

سهرهرییان به خهانک ده کرب و رووتیان ده کردنهوه).

سر رسیدن: ۱. گهیشتنه سهر؛ پهیدا بوون؛ گهیشتنه بهرهوه؛ پی گهیشتن؛ پهنه یاوای؛ سهرهنه نامهی؛ نهنهزیهی؛ هاتن یا گهیشتن، بهتایبهت له کاتی رووداویکدا (دزد داشت فرار می کرد که آزاد سر رسید: دزه که خهریک بوو دهرچی نازاد گهیشته سهری ۲. [مجازی] تهواو بوون؛ هاتنه سهر؛ به سهر هاتن؛ تهواو بوونی ماوه ی شتیک (مهلت سر رسیده: ماوه تهواو

سر رفتن: هه لچوون؛ چـوون؛ شـیهی؛ شـیای؛ سهر پیژ بوون؛ لیواولیو بوون و پژان (شـیر سـر رفت: شیره که هه لچوو).

سر زدن: ۱. سهر هه لدان؛ هه لهاتن؛ نه نگوتن؛ نه نگوتن؛ نه نگووتن؛ شلپین؛ زهیقین ﴿سر زدن آفتاب: سهر هه لدانـــی خور› ۲. لــی بوونـه وه؛ دهر کـه و تن؛ زیای؛ ناشکرا بوون ﴿از او کارهایی سر می سهرت سوور دهما› ۳. سهر دان؛ سـه رقوتان؛ سهر لی دان؛ سـه رقوتان؛ پیراگهیشتن ﴿سری به خانـه ی آرام زدم: سـه ریکم سر سالم به گور بردن: [مجازی] سـه ری سـاق سر سالم به گور بردن: [مجازی] سـه ری سـاق نیانه وه؛ بی ترس و خـه م ژیـان و بـه مـه رگی ناسایی مردن ﴿تو با این کارهایت آخر سر سالم بـه گور نمیری: نه تو به مارانـه وه ده یکـه ی ئـاخری گور نمیری: نه تو به مارانـه وه ده یکـه ی ئـاخری ساق به ناسری ساق به ناسری ساق باین کارهایت آخر سر سالم بـه گور نمیری: نه تو به مارانـه وه ده یکـه ی ئـاخری

سر سبک کردن: *[مجازی] خ*ۆ رەحـەت کـردن؛ دەس به ئاو گەياندن؛ خۆخالى كردنەوه.

سر سپردن: [مجازی] سهر سپاردن؛ هاتنه بهر فهرمان: سرسپرده

سر سنگین بودن 🖘 سرسنگین

سر شدن: ۱. به سهر چوون؛ رابردن؛ کوتایی هاتن: دوایی هاتن (مدت سربازیاش سر شد و به

خانه برگشت: ماوه ی سهربازیه که ی به سهر حیر، گهرایه وه بو مال ۲۰ به سهردا چیوون؛ سهر بوونه وه؛ چوونه سهردا؛ تیگهیشتن؛ حالی بوون (من این حرفها سرم سمیسود: من شهم قسانه م به سهردا باحی): سر کسی شدن

سر عملی داشنن: کاری له سهردا بوون؛ به نیازی کاریک بوون (سر رفتن داسم: روسسه مسرد بود).

سر فرود آوردن 🐿 سر ځم کردن

سر کتاب باز کردن: [مجازی] دهم کتیب کردندهوه؛ له پووی کتیب، فال بو کمسیک گرتنهوه.

سر کردن: ۱. بردنه سه را دانه سه را به سه ر بردن؛ گوزه راندن؛ گوزه ران کردن؛ هه لکردن؛ گوزه ران کردن؛ هه لکردن؛ گوزه رنای (سه سال در آنجا سر کدم: سمی ساللم مل کیشان؛ سه ره تاتکی کردن؛ سه ر تی کردن؛ سه ر تی کردن؛ سه ر ثه نه که رده که ردن بان شتیکه وه (سرت را نکن توی اتاقشان: سه را نکن توی اتاقشان: سه را؛ کردنه سه را؛ که نه سه را؛ کردنه سه را نه روسی ریش را سه رکیس سه ریاکی کران؛ سه ریاکی از که تا را نه می کنند: سازان؛ ساچیان؛ پیکهاتن (با هم سر می کنند: پیکه وه نامانکری).

سر کسی از خبودش نبودن: [مجازی] سهری کهسی هی خوی نهبوون؛ سهر پهتی ببوون؛ خو نهدیتن؛ یه کجار له خو بوردوو بوون (مرد نازنینی است، وقتی پای رفاقت به میان بیاید، سرس خودش نبست: پیاویکی پیاوانهیه، کاتی پای دوستایهتی بیته پیشهوه سهرستی هی حبوی نیه).

سر کسی با تهش بازی کردن:/مستهجن/ گای بنه بوون؛ گاگوو بوون؛ گیژ و ویژ بوون؛ هوّش له خوّ نهبوون. سر کسی بیرای کیاری درد کیردن: مجازی اسمری کهسی بق کاریک خوران؛ سهر کهسی بق کاری گیشان؛ خولیای کیاری ههبوون «تو هم که سات درد می در برای تحیت و جدل: تنقش خو سیرت یو کیسه درجوری).

سر کسی بوی قرسه سبری دادن: [مجازی] سهری کهسی بق گونگهلان خوران؛ سهری کهسی بی سهودا نهوهستان؛ سهر لی ئیسان/ خوران؛ قسهی بقه کردن.

سر کسی به نشس/به کادهش ار ربدن: [مجازی] خاوهن بایه خیک بوون.

سر کسی به نیش ریادی کردن: [مجازی] گیانی کهسی بوونه ملی؛ له گیانی خو پاس بوون؛ خو خستنه مهترسیهوه (انگار سرت به نب ربدی درده که با این نرهغول طرف شدهای: ده لینی نبی حبد ست وا بهرهنگاری نهم زلحورته بووی). سر کسی به سر نساد/ شیر عائدن: [تصریض] ماستاو بو کهسی کردن؛ مهرایی کردن بو کهسیک؛ با کردنه قولی کهسیک؛ زمانلووسی بو کهسیک دردن؛ به کهسیکدا هه لگوتن.

سر کسی به سنک خوردن: [مجازی] لووت کهسی دانه بهرد؛ ئاوقای چوترم بوون (وقتی سب سب به سبت حورد، آن وقت معنی حرفم را میفهمی: که لوویت دای له سورد، شهو کاته له قسهم تیده گهی).

سر کسی به کار خبودش ببودن:[مجازی] سهرقالی کاری خو بوون؛ بهس به کاری خو پهرژان.

سر کسی بی کلاه ماندن: اکنایی اکه سیک دهم له پووش بوون؛ بهش له ناسمان و زهویان بریان؛ بهش که سیخ حه پووکریان؛ بین ههوانهوه مانی که سیک ده سی که سی له بن ههوانهوه درچوون (همهی خوارکیها را خوردند و سر اراد بی علاه ساد: ههمووی خواردنه کانیان ماشیهوه و نازاد ده مد بووس بود).

سر کسی توی چیزی بودن: /کنایی سهری کهسیّک ده نیّو شـتیّکدا بوون؛ مـل ده بـهر شـتیّکدون بـون بـه کاریّکـهوه دهمیشه سرس نوی کتاب است: ههمیشه سهری ده نیو کتیبدایه ک.

سر کسی نوی حساب بودن: [مجازی] سهری کهسیّک له ناو کاردا بیوون؛ تاگهدار/ تاگهادار بوون ﴿تُو که سرت توی حساب است و وضع ما را میدانی: تو که خوّت هایته ناو کاردا و بار و دخمان دهزانی﴾.

سر کسی توی لاک خودش بودن:[مجازی] سهر کهسی له ناو کهول خویدا بیوون؛ ههر خهریکی کاری خهریکی کاری خهریکی کاری کهسی تر نهکردنهوه (همیشه سیرش توی لاک خودش است: ههمیشه سهری له ناو کهولی خویدایه).

سر کسی خلوت بودن: ۱. [مجازی] سهری کهسیک سووک/ چوّل بوون ﴿اگر سرت خلوت سد، این نامه را بخوان: ئهگهر سهرت سووک بوو، ئهم نامهیه وهخوینه ۲. [تعریض] سهری کهسیک وهرین؛ کهم موو یان بیموو بوونی سهری کهسیک. ههروهها: سر کسی خلوت شدن

سر کسی را بردن: [مجازی] میشکی کهسیک خواردن؛ سهری کهسی تهقانن؛ میشکی کهسی بردن؛ مهر گوو یوی واردهی/ بهردهی/ وستهیره؛ به ههرا و زله یان چهنهازی کهسیک نازار دان (بچهها چه خبرتان است؟ سرهمه را بردید: مندالان نهوه چتانه؟ میشکمانتان خوارد).

سر کسی را به باد دادن: /مجازی اسهری کهسیّک دانه باد؛ سهر کهسیّ دانه با؛ سهره و یوی واردهی؛ سهر کهسیّ وهبهر گولله دان؛ بوونه هوی کوژرانی کهسیّک (آن قدر در گوشش خواندی و او را وارد معرکه کردی که آخر،

مەمكەمژ بنينە دەمم؟>٠

سر کسی را گرم کردن: [مجازی] سهری کهسیک گهرمگردن؛ کهسیخ خلافاندن؛ ۱. کهسیخ خلافاندن؛ خاواندن؛ به قسه گرتن اکمی سر مهمانها را کرم کن تنا شام حاضر شود: کهمی سهر میوانه کان کهرم که تا شیّو پیده گا>
۲. له خسته بردنی کهسیخ ؛ کهسیک خایاندن؛ کهسیک فریودان (سر پاسبان را کرم کرد و من توانستم فرار کنم: باسهوانه کهی حلافند و من توانیم هدایم).

سر کسی شلوغ بودن: [مجازی] سهری کهسیّک جهنجال بوون؛ سهرقال بوونی کهسیّک (دیدم سرت شلوغ است، نخواستم وقتت را بگیرم: دیتم سهرت جهنجاله، نهمویست وهختت بگرم).

سر کسی گرم بودن: سهرگهرم بوونی کهسیّک؛ سهر گهسیّک؛ سهر جهنجال بوونی کهسیّک؛ سهر جهنجال بوونی کهسیّک (خوب است در مغازه سرش کرم است: باشه له دووکاندا سهری گهرمه). ههروهها: سر کسی گرم شدن

سر کسی گیج رفتن: سهری کهسیک له گیژهوه چوون؛ مامرهگیجی به کهسی هاتن؛ سهرهو یقی گیج واردهی (سرم کیج رفت. افتادم: سهرم له گیژهوه چوو، کهوتم).

سر کشیدن: ۱. [مجازی] سهردان؛ سهرکیسی کردن؛ سهر کردن (به همه جا سر می کسید: سهری نهدا له ههموو شوینیک > ۲. سهرکیشان؛ سهره تاتکی کردن؛ ملهقوتی کردن؛ ملهقوته کردن؛ مل کیشان؛ بـوّ دیـتن سهر و ملی خـوّ بردنه بـهرهوه (از پنجـره سر کشیدم ببینم کیست: له ده لاقه کـهوه سهرم کیست بزانم کییه > ۳. [مجازی] نانه سـهرهوه؛ فـرکرن؛ ورماشـهنه ٤. هه للووشیان؛ هه لـــلووشین؛ یه کجی ده م پیوه نان و هه لقوراندن.

سر کیسه را شل کردن: [کنایی] دهس به باخه لدا کردن؛ دهس بو لای چهپ بردن؛

سرش را به باد دادی: **ئەونده به گویتدا دا و هیناتـه** هیلهوه، ئاخری سهرت دا به بادا>.

سر کسی را به تاق کوییدن: /کنایی / کهسیک ده ده مه له پووش کردن؛ دهستی کهسیک به زاخ / زاخاودا کردن؛ کلاو نانه سهر کهسیک کهسیک به فر و فیّل بی بهش کردن (با خوابیدن توی رختخواب و ناله کردن، سر طلبکار را به تاق کوبید: به له نیّو جی خهوتن و نالاندن، خاوهن قهرزه کهی دهم له پووش کرد).

سر کسی را تراشیدن: [کنایی] له کهسی ته له کهکردن؛ سهر کهسیک بو چال بردن دهمه را تیغ زده و حالا آمده میخواهد سر تو را بتراشد: دهستی ههمووی بریوه و ئیسه هاتووه و دههوی تهله کهت لی بکا ک

سر کسی را خوردن: [مجازی] سهر کهسیک خیواردن؛ بوونه هیوی مهرگی کهسیک، بهتایبهت له بهر بیفهری (سر دو تا زن را خورده، دارد سومی را میگیرد: سهری دوو ژنی خواردووه، خهریکه سیههمیان دینی

سر کسی را درد آوردن: [مجازی] سهر کهسیّک ئیشاندن؛ سهر کهسیّ هاوردنه ئیش؛ به فرهویژی کهسیّک ماندووکردن و ئازاردان دباید ببخشید، سر شها را درد آوردم: سهرتانم ئیشاند، دهبیّ ببوورن >.

سر کسی را دور دیدن 🐨 چشم کسی را دور دیدن

سر کسی را زیر آب کردن: (کنایی) سهری کهسیّک به گۆمدا کردن؛ سهر کهسیّ نیانه چالّ؛ کهسیّک کوشتن (سر صاحبخانه را زیر آب کرد و پولها را برد: سهری خاوهنمالی کرده گومدا و یارهکانی برد).

سر کسی را شیره مائیدن: [کنایی] مهمکهمژ نانه دهم کهسیّک؛ به زمانی خوّش یان به شتیّکی کهم کهسیّک خاپاندن (با این حرفها داری سر مرا شره میمالی؟: بـهم قـسه و باسانه خـهریکی

دهست به گیرفاندا کردن (اگر سر کیسه را شیل کنی، کارت درست میشود: ئهگهر ددس بکهبنیه حدلنا کارهکهت ریکی دی،

سر کیسه کردن: /کنایی اکلاو سهر نان؛ به فیل و ته له که سیک شتیک و مرگرتن: سرو کیسه کردن

سر کاو توی/ در خمره کیر کردن:[کنایی] کهر به بارهوه له قور چهقین؛ لهمپهر یان گرفتیّکی پیشبینی نهکراو هاتنه ریّ.

سر ترفتن: ۱. [مجازی] سهرگرتن؛ پیکهاتن؛ جیبهجی بوون؛ ریک کهوتهی (سرانجام عروسی سر کرفت: ناخری زمماوهن سهری کرت ۲. له باقی سهندنهوه؛ سهر وهرگرتن له مامه له دا سهاعتم را عوض کردم، سیصد تومان هم سر کرفتم: سهاته کهم گوریهوه، سیسهد تمهنیشم باقی سدندود کی ۳. [گفتاری] نانه بان سهرهوه؛ گرتنه سهرهوه؛ له سهر سهر نان؛ سهروو سهرهی نیهی (قرآن سر کرفته بودند: قورعانیان نابووه بان سهرهود).

سر مویی فاصله داشتن: تاله موویهک له بهیندا بوون؛ مهودایه کی زور کهم ههبوون.

سر مویی فرق نداشتن: [مجازی] عـهینومـهین بوون؛ عهین و مهغان یهک بوون؛ تهواو وهکوو یهک بوون؛ کوتولـهت یهک بوون؛ کوتولـهت بیهی، ههروهها: سر مویی فرق نکردن

سر نترس داشتن: نازا بوون؛ به جـهرگ بـوون؛ چاو نهترسـان چاو نهترسـاو/ چـاو نـهترس بـوون؛ نهترسـان دخیلی سر نترس داری که این طور مـینویـسی: زوّر نازای که ناوا دهنووسی).

سر نخ به دست آوردن: /کنایی اسوین هه الکردن؛ شروین هه الگرتن؛ پیان نیشانه یه ک دوزینه وه (پس از مدتی جستجو، سر نخی بدست اوردند و توانستند دزد را بگیرند: دوای ماوه یه ک گهران، شوینبان هه لکرد و توانیان دزه که بگرن ک.

سر و دست برای چیزی شکستن: /کنایی سهر و ملل بو شستی شکاندن؛ یه کجار خوازیاری شتیک بوون (زمستان، مردم برای نفت سر و دست می شکستند: زستان، خه لکی بو نهوت سهر و ملیان ده شکاند).

سر و سامان دادن آ سروسامان سر و صدا را خواباندن آ سرو صدا سر و صورت را صفا دادن آ سر و صورت سر و کار داشتن آ سر و کار سر و کله زدن آ سر و کله سر و کله دن آ سر و کله سر و کله کردن سر و کله سر و کله سر و کوش سر و کوش سر و گوش آب دادن آ سر و گوش سری از هم جدا بودن: [مجازی]گیانیک لـه دوو سری از هم جدا بودن: [مجازی]گیانیک لـه دوو گوش گملهک گوگری یه کتر بوون (در آن سالها فقـط گملهک گوگری یه کتر بوون (در آن سالها فقـط سری از هم جدا بودیم: لهو سالانهدا گیانیک بـه وین

سری توی سرها در آوردن: [مجازی] ناوبانگ دهرکردن؛ سهر هاوردنه ناو سهرگهل؛ ریّز و بریّک به دهست هینان.

له دوو لهشدا∢.

از سر به در/ بیرون کردن: [مجازی] له سهر دهرکردن؛ له بیر خو بردنهوه (فکر رفتن را از سرت به در کن!: بیری رویشتن له سهرت ده رکه!).

از سر چیزی گذشتن: چاوپۆشی کردن له شتیک؛ له شتی چاو نووقاندن؛ لی گوزهریان اینبار از سر خطایت می گذرم: ئهمجار له تاوانت چاوپؤشی ده کهم که .

از سر خود باز کردن:/مجازی/ له مل خو کردنهوه؛ له کوّل خو کردنهوه؛ له خو دوورکردنهوه (این ماشین را از سرم باز می کنه: ئهم ماشینه له مل خوم ده کهمهوه).

از سر راه پیدا کردن: (کنایی اله ده شتا دۆزینهوه؛ له جوّگه هه لگوزان؛ ئهوهیوسهی؛ مفت وهگیر هینان (مگر از سر راه بیدا کردهام که به این قیمت بدهم؟: مهگهر له دهشتا دوزیومه تهود به به برخه بیدهم؟).

از سر کسی افتادن: [مجازی] له سهر کهسیک دهرچــوون؛ لــه بــیر چوونــهوه و ئیــدی لیّـینهکوّلـینهوه (فکر کاسبی از سرش افتاد: ههوای کسم و کار له سهری دهرچوو).

از سر کسی زیاد بودن: له سهر کهسیک زیاد بوون؛ زورتر له نیاز یان بایهخی کهسیک بوون (هزار تومان از سرم هم زیاد بود: ههزار تمهن له سهریشم زیاد بوو).

از سر گذراندن: تنپه راندن؛ تنپه رکردن؛ بگاردنی رووداو یان سهرده میکی دژوار و نالهبار او خطرهای زیادی را از سر گذرانده است: مهترسیگهیه کی زوری تنپه راندوود >.

از سر گرفتن: دهس پی کردنهوه؛ چوونهوه سیمر؛ دیسانهوه دریشژه دان (از سربازی که برگشت کارش را از سر گرفت: له سهربازی که گهرایهوه کاره کهی، دهس پی کردهوه ک.

از سر و کول هم بالا رفتن اسر و کول با سر آمدن: [مجازی] به سهرهوه هاتن؛ به کهلهوه هاتن؛ به ههروهها: با سر رفتن

بر سر دوراهی قرار گرفتن: [کنایی] کهوتنه سهر دوو رییانهوه؛ کهوتنه دوو دلیهوه؛ مانهوه له ههلیکدا که پیویستی به ههلبژاردنی یه کی له دوو ریگه یان دوو بار بیت (سارا در مورد انتخاب یکی از دو خواستگارش بر سر دو راهی قرار گرفته بود: سارا له ههلبژاردنی یه کی له دوو خوازبینه کانی کهوتبووه سهر دوورییانهوه).

بر سر کسی آمدن: /مجازی/ به سهر کهسیدا هاتن/ بارین؛ ئامهی ملهره؛ کهسیک تووشی شتی هاتن (بلاها بر سرم أمد: زوّر به لام به سهردا

هات >. ههروهها: بر سر کسسی آوردن؛ به سر کسی آمدن؛ به سر کسی آوردن

به سر آمدن: [مجازی، ادبی] کوتایی پیهاتن؛ دوایی هاتن؛ دمایی ئامهی؛ قهتان؛ ههرادیای؛ برانهوه؛ تهواو بوون (مهلتش به سر امد: ماوه کهی کونایی پیهای: سر آمدن

به سر آوردن: [مجازی، ادبی] دانیه سیهر؛ بردنیه سهر؛ کوتایی پیهینان (عمر خود را در آن شهر به سر اورد: تهمهنی خوّی لهو شاره دا داید سیر): سر آوردن

به سر بردن: [مجازی، ادبی] به سهر بردن؛ سهرکردن؛ قهرقهداندن؛ ژیان بردنه سهر ﴿در سختی به سر بردن؛ له سهر بردن؛ له گسمی سه ختیدا به سهر بردن؛ له گسمی سهرکردن): سر بردن

به سر کسی زدن: [مجازی] دان له سهر کسیخت: ۱. لیّویان؛ پهرینه سهر؛ شیّت بوون (چرا این طور می کنی؟ مگر به سرت زده: بیوّچی وا ده کهی؟؛ مهگهر داویه له سهرت ۲. نامهی سهره و یویهوره؛ له کتوپر بیریکی سهیر به خمیالدا هاتن (به سرس زد که خانه و زندگیاش را بفروشد و به اروپا برود: دای له سهری مال و سامانه کهی بفروشی و بچی بو نورووپا).

به سر کسی قسم خوردن: [مجازی] به سهری کهسیک سویند خواردن: ۱. به دروستی و راستی کهسیکدا پهرمیان (همه به سر او فسم میخورند، تو میگویی دزد است؟: ههموو به سهری سویند دهخون، تو ده لیّی دزه؟) ۲. سویند به سهری کهسیک پیزنان و به ژیانی سویند خواردن (به سر شما قسم میخوره که نمی دانستم: سویند به سهری ئبود نهمده زانی). تو سر چیزی خوردن: [مجازی] له بره و کهوتنی شتیک؛ له برشت و بایه خی شتی کهم بوونه وه شتیک؛ له برشت و بایه خی شتی کهم بوونه و قرید و دیگر ارج و قرید گذشته را ندارد: نهم روزانه به لیگهی

خویندهواری له بردو کهونموه و ئیتر باوی جارانی نهماوه ۲.

تو سر چیزی زدن: /مجازی/ شتیک توپاندن/ مراندن/ مرداره و کردن؛ بی نرخ و بایه خکردنی شتیک خواست نو سر فیمت بزند: ویستی برحدکدی بیوبیی ک

تو سر کسی زدن: دانه سهر کهسیّکدا؛ کوتانه سهر کهسیّکا؛ کهسیّک تهمیّ کردن.

در سر پروراندن: [مجازی، ادبی] له خهیالدا بوون؛ له بیر و هزردا وهک ناوات و پلانیک پیّوه خهریک بوون (سالها فکر فرار را در سر می دروراند: له میژسال بیری دهرچوونی له خهیالدا بودک.

در سر داشتن: له سهردا بوون؛ به نیاز بوون؛ له بیردا بوون «از اول در سر داشت که کاری پیدا کند: له سهره تاوه له سهریدا بوو کاریک بدوزیتهوه». زیر سر داشتن ها زیر ۳

سر ٔ: صفت. سهر: ۱. هه قیاز؛ بانتر؛ باشتر؛ چاکتر؛ خاستر؛ قه نجتر (سر بودن: سهر بوون) ۲. به دوّخ یان چوّنیه تیه ک (سر حال: سهر حال).

■ سر پا بودن: ۱. سهر پا بـوون؛ بـه سـهر پـاوه بوون ۲. /کنایی] به گور بوون؛ بـه تـین بـوون؛ همبوونی توانایی و هیزی پیویست بو دریژهی ژیان یان کار و چـالاکی <عمو جـان در هـشتاد سالگی هنوز سرباست: ئامـامو لـه ههشـتا سالـیدا هیشتا یـ کیره ۶.

سر پا نکهداشتن: و مرقلاندن؛ راگرتن به پاوه. سر حال آمدن: */ مجـازی /* هاتنـهوه سـهر خـؤ؛ هاتنه سهر خوّ؛ سـهر ههلـيّنانهوه؛ ژووژانـهوه؛

ژیانهوه؛ چاک بوونهوه (چند روز در بیمارستان خوابید تا سر حال امد: چهند روّژ له نهخوّشخانهدا خهوت تا هاتهوه سهر خو>.

ســر حــال آوردن: */مجــازی*/ ژووژاندنــهوه؛ بووژاندنهوه؛ هێنانهوه گو_ل (هوای خنک او را سـر حال اورد: ههوای فێنک ژووژاندیهوه ک.

سر حال بودن: [مجازی] به گـوړ بـوون؛ کـۆک بوون؛ ساز و دلـخۆش بـوون؛ سـاق و سـهلیم بوون؛ گوربزه بوون؛ نۆنگه بوون.

سر کیف بودن: [مجازی] به کهیف بوون؛ به دهماخ بوون؛ هه مادی و دهماخ بوون؛ ههبوونی ههستی شادی و خوشی دیشب خیلی سر کیف بودی: دویدشه و زور به کهیف بودی).

از کسی سر بودن: له کهسیّک سهرتر بوون؛ له کهسیّک هه قیاز بوون «آزاد در ادبیات از همه سر است: نازاد له ویژهوانیدا له ههمووان سهرتره).

سو آ: حرف. ۱. سهر؛ سهرهتا؛ له سهر ﴿سر شب: سهرهتای شهو› ۲. سهر؛ بان؛ له سهر ﴿سر راه؛ سر کوه: سهر ریگا؛ بان یال › ۳. نیو؛ ناو؛ سهر ﴿حمام سر خانه: حهمامی نیو مال › ٤. کاتی؛ له کاتی؛ له کاتی؛ له کاتی شیو › ٥. له سهر؛ سهر؛ لای؛ هند ﴿سر شام: کاتی شیو › ٥. له له سهر؛ بای؛ له باره ی ﴿دعوا سر پول است: شهر سهر پارهیه › ۲. له رووی؛ له سهر؛ لهبهر؛ سهروو ﴿سر سیری: له رووی تیریهوه › ۷. سهر؛ بان؛ لا؛ له لا؛ چهق ﴿سر سفره؛ سر میز: سهری سفره؛ بان

□ سر بزنگاه: له کاتی خوی؛ سهروهخت؛ باشترین کات بو ناماده بوون له جیّگایه ک ﴿ آزاد سر بزنگاه رسید: ئازاد له کاتی خویسدا گهیشت›.

سر تا ته: سهر و بن: ۱. ههوه آل تا ناخر (سر تا تله کتاب را خواند: سلهر و بنللی کتیبه کله خویندهوه ۲. ههر؛ تهنیا (سر تا تهش همین بود: سهر و بنلی ههر نهمه بوو).

سر راه: سهره ريّ؛ سهره را؛ له سهر ريّگه؛ بان

را؛ سهری ریگه؛ له ریگه! سهر ریّ؛ رانه؛ وهرهرا؛ به ریّوه؛ به ریّدا؛ له شویّنی ناموشوّدا (سر راه دو تا نان بخر: سهره ری دوو نان بکره).

سر سیری: [کنایی] نه به دلی؛ به بینمهیلی (او مدتی است سر سیری کار می کند: ماوهیه که نه به دلی کار ده کا).

سر سیاه زمستان: [مجازی] سوّله ی زوّسان؛ سهختی زستان؛ له سهرما و سوّله ی زستان؛ له سهرما و سوّله ی زستاندا (سر سیاه زمستان ما را از خانهاش بیرون کرد: سوّله ی زوسان له ماله که ی دهری کردین >.

سر صبر: له سهر خوّ؛ به هیّمنی؛ به کاوهخوّ؛ به پشوو؛ نه بلهز؛ به شیّنهیی و هیّدیکایی «سر صبر بنشین و درست مطالعه کن: له سهر خو دانیشه و جوان وهخویّنه».

سر ضرب: بهلهز؛ زووبهزوو؛ دهسبهجێ؛ ئازا؛ دهمودهس؛ خێـرا؛ تاڤـل؛ زوو؛ كـرژ و كــۆڵ؛ گورج و گۆڵ.

سر فرصت: ۱. له کاتی خوّی؛ وه ختی خوّی؛ له وه ختی خوّی؛ له وه ختی شیاودا ۲. له ده رفه تیّکدا؛ له کاتیکدا که کاریکی تر هه بی (سر فرصت این کتاب را بخوان: له ده رفه تیکدا شهم کتیبه بخوینه).

سر وقت: سەروەخت؛ لەسەر وەخت؛ لە كـاتى دياريكراو يان شياودا.

از سر: له سهر را؛ له سهرهوه؛ له سهرق؛ سهرق؛ سهروه؛ ههمدیس؛ ههمیسان؛ دیسسان؛ دیسسانه دیسسانهوه؛ ژنـق؛ دووباره؛ له سهره تاوه؛ له ههوه لهوه.

■ سر پا ایستادن: *[گفتاری]* به پیّوه راوهسـتان؛ وه پاوه ویّسیان؛ پهیوه/ پاوه مدرهی؛ وهستان بـه سهر پیّوه.

سر پا گرفتن: /گفتاری او پلان؛ داهیه شتن؛ راداشتن؛ راهیه شتن؛ ئهره دارتهی؛ دارایره؛ یارمه تی دانی مندال بۆ دەسبه ئاو کردن (بچه

را سر پا بگیر تا خودش را خیس نکند: منداله که را سر پا بگیر ته نه کا>.

سر تاس نشاندن:/مجازى/ قەكۆلى كردن؛ قسه لى كىشانەوە؛ بە ھەرەشە و لىدان، قسە لىي دەرھىنان.

سر جا آمدن: هاتنهوه سهر خو؛ هاتنه سهر جی؛ هاتنهوه جین؛ ئامایوه یاگین؛ گهرانهوه سهر باری ئاسایی (کمی نشستیم تا حالم سر جا امد؛ حواسش سر جا امد؛ توزی دانیشتین تا هاتمهوه سهر خوم؛ هوشی هاهوه سهر خوم؛ هوشی

سر جای خود رفتن: چوونه جینی خوی؛ لوایوه یاگو وی؛ له جیگای خودا جی گرتن (پیچ را فشار دادم، رفت سر جایش: پالم به پیچه کهوه نا، چووه جیی خوی). ههروهها: سر جای خود انداختن

سر جای خود نشاندن: (کنایی) نانهوه سهر جنی خوی؛ نهره یاگو وی نیشنهی؛ داتهمرانیدن؛ داسه کناندن؛ نیشنایره؛ بهر به فره چوونی کهسیّک گرتن (خیلی هارتوپورت می کرد، مجبور شدم او را سر جایش بنشانم؛ هاشهوهووشهی زوری ده کرد، ناچار بووم بیمهود سهر جبی حوی ک.

سر جایش بودن: ۱. له جیّی/ جیگای خودا بوون؛ له سهر جیّی خوّ بوون؛ یاگوّ وینه بیهی دکتاب سر جایش بود: کتیبه که له جیی خویدا بوو ۲. [مجازی] له سهر خوّ بـوون؛ له دوّخی ئاساییدا بوون (حالش سر جایش نیست: حالی له سهر خوی نیه ۳. [کنایی] ههر بهردهوام بوون؛ له جیّی خوّدا مان (قولی که دادی سر جاسس هست؟: نهو به لینه دابووت ههر بدرددوامه؟).

سر جای کسی نشستن: ۱. له جیّی ا جیّگای کهسیک دانی شتن؛ دانی شتن له سهر جیّگهیه ک که ئی کهسیّکی دیکه یه ۲. له جیّگیای کهسیّک دانی شتن؛ جیّگای کهسیّک دانی شتن؛ نیستنه جیّگهی کهسیّک؛ جی کهسیّک

گرتنهوه؛ پله و پایهی کهسیک وه دهست هینان (بعد از رضا شاه پسرش سر جایش نشست: دوای روزا شا کوره کهی له جینی دانیشت ٣. [كنايي] جيّي كهسيّك گرتنهوه؛ ياگو يـوّي گێرتهيوه؛ درێژه پێداني كار يان كردهوهي كهسينك ‹مدتى از دست بجهها خواب نداشتيم، حالا نوهها سر جایشان نشستهاند: ماوهیهک به بونهی منداله كانهوه خهومان نهبوو، ئيستا نهوه كان جيمان گرتوونه تهوه).

سر چیزی آمدن: ۱. هاتنهوه سهر شتیک <امدیم سر بحث قبلی: هاتینهوه سهر باسی پیشوو> ۲. هاتنه سهر شتیک؛ نزیک شتیک کهوتنهوه؛ هاتنه لای شتیک دامدیم سر میز: هانبنه سهر میزدکه کی المجازی] هاتنه/ هاتنهوه سهر شتیک؛ دهرکهوتنی شتیک (سر شوق أمدن: هاتنه سهر كهيف∕.

سر چیزی انداختن: خستنه سهر شـتێک؛ بـه دهم شتیکهوه دان <پستو را هم انداختیم سر مغازه، كمى بزرگتر شد: پيشخانه كهشمان خسته سهر دووكانه كه، تۆزى گەورە بۆوه ك.

سر چیزی بازی در آوردن: له سهر شتیک بروبیانوو هینانهوه (سر فروش خانه بازی دراورد: له سدر فروشتنی مالدکه بر و بیانووی هینایهوه∢. سر چینزی رفتن: ۱. چوونه سهر شتیک؛ چوونه سۆراخى شتێکهوه ﴿رفت سر قابلمه و یک تكه گوشت برداشت: چووه سهر قابلهمه كه و پله گۆشتىكى ھەلگرت> ٢. چوونە سەر شتىك؛ بە شتیکهوه پهرژان <برویم سر بحت اصلی: بچینه سهر باسی سهره کی > ۳. له سهر شتیک چوون؛ به بۆنەي شتێكێەوە لە بەين چوون ‹ماشين هم سر قمار رفت: ماشینه کهش له سهر قومار چوو>. سر چیزی کار کردن: له سهر شتیک کار كردن: ١. خەرىكى شتىك بوون؛ سەرقالىي شتیک بوون <سر مقالهی دیروزی کار میکنم: له

سىدر ونارەكىدى دوينىكىد كار دەكىدم > ٢. بىد

شتیک کارکردن (سر ماشین کار میکنم: له سهر ماشین کار دهکهم).

سر چیزی گذاشتن: له سهر شتیک دانان: ۱. له بان چتێکهوه دانيان؛ نيانه بان شـتێک؛ ئەرە سەروو چێوێوى نيەى؛ نانە سەر شـتێک **﴿ساعت** را گذاشت سر طاقچه: سهعاتهکهی له سهر رفه که دانا > ۲. [مجازی] له ریبی شتیک دانان؛ بۆ گەيشتن بە شتێک، لە دەست دان ‹جانش را سر این مرز و بوم گذاشت: گیانی له سهر نهم

سر چیزی نشستن: له سهر شتیک دانیشتن؛ سهروو چێوێويهوه نيشتهيره: ١. له لێوار يان لای شتیکهوه دانیشتن «نشست سر حوض: له سەر حەوزەكە دانىشت ، . [مجازى] لـ سەر شتیک دانیشتنهوه؛ به کاریکهوه پهرژان لانشستم سر کارم: دانیشتمهوه سهر کارهکهم∢.

سر حرف خود ایستادن/ بودن: *[گفتاری]* له سهر قسهی خوّ راوهستان/ وهستان/ بوون؛ پابهندی قسه و به لیننی خو بوون «اگر تو دبه نکنی من سر حرف خود ایستادهام: ئهگهر تو دهبه نهکهی، من له سهر قسهی خوم وهستاوم).

سر حرف را باز کردن:[مجازی] سهر قسه داهاوردن؛ سەرى باس/ قىسە داھێنان؛ سەر قسه دەرخستن؛ دەست پێکردنى وتووێژ.

سر خاک کسی رفتن: چوونه سهر خاکی کەسیک؛ رۆیشتن بۆ سـەر قـەبرى کەسـیک؛ چوونه سهر زيارهتي كهسي.

سر خشت افتادن: [كنايي] كموتنه ناو تهشت؛ له دایک بوون؛ هاتنه دنیاوه،

سر خشت رفتن: [كنايي] چوونه سهر تهشت؛ زايين؛ منال هاوردن.

سر خشت نشاندن: [كنايي] نانه سهر تهشت؛ زایاندن؛ یارمهتی دان به دایک له کاتی مندال بوونيدا.

سر خود كشيدن: نخافتن؛ كيشانه مل سهردا؛

خۆ داپۆشىن بە سەرەنداز.

سر دست بردن آگ روی دست بردن، رو^۲ سر دست بردن، رو^۲ سر دست بلند کردن: به سهر دهستهوه گرتن؛ گرتنه سهر دهسته وه به رزگردنهوه و له سهر دهست و سهر نان (قهرمان را سر دست بلند کردند: قارهمانه کهیان به سهر دهسته و کرب کردند:

سر دست رفتن: سهرسم دان؛ سهرسم بردن؛ سهرانگری بوون؛ تهرپلین؛ ساتمه بردن؛ ههلهنگوتن؛ رهت بردنی چارهوی.

سر ذوق آمدن: [مجازی] سۆز ههستان؛ هاتنـه سۆز؛ چێژه و دۆخێکی تايبهت بۆ چالاکيـهک پهيدا کردن.

سر راه گذشتن: له سهر ری دانان؛ نانه سهر ری دانان؛ نانه سهر ری؛ له سهره ریگا دانان ؛ نیایره سهروو رای؛ ویّل کردن له سهر بوارگهدا (بچه را گذاشته بودند سر راه: منداله کهیان له سهر ری دانا بوو).

سر زا رفتن: به سهر زگهوه چوون؛ له سهر سکهوه چوون؛ سهروو لهمینه لوهی؛ مردن (مندال یان دایک) له کاتی زکو زادا (زن اولش سر زا رفت: ژنی ههوهالی به سهر زکهوه چوو؛ مندالی دووههمی هسر سکهوه چوو).

سر زبانها افتادن: کهوتنه سهر زاران: ۱. ناو دهرکردن؛ ناو داخستن؛ بهناوبانگ بوون (این شعر سر زبانها افتاده بود: نهم شیعره کهوببووه سدر زاران) ۲. بلاوهوه بوون؛ باو سهندن؛ کهوتنه دهم (یک روز سر زبانها افتاد که قرار است صلح بشود: پوژیک کهوته سهر زارانهود که بریاره ناشتی بکرین) * به سر زبانها افتادن

سر سبیل شاه نقاره زدن: [مجازی] قهف سمیل بادان؛ خاوهن هیمنی، ئاسایش و مال و سامانی زور بوون.

سر شوق آمدن: /مجازی/ نهشه گرتن؛ هوٚگرهتی پهیدا کردن؛ هاتنه سهر شهوق.

سر غيرت آمدن: [مجازی] خيرهت جمين / جمهي؛ خيرهت گول كردن.

. سر قدم رفنن:/مجازی، گفتاری/ چوونه دهساو ؛ دهس به ئاو گهیانـدن (شبی پـنج بـار سـر نــ ؛ می ود: شهوی پینج جار دهجمه دهسو).

سر قوز افتادن: [مجازی، گفتاری] پککردن؛ سهر وپککردن؛ سهر قین کردن؛ سهر قین کهوتن؛ هاتنه سهر ناکوکی و دژهبهرایهتی اسر فور افعاده سو: و از رادیو دست برنمی داشت: رکی کردوو دهستی له رادیوکه ههانه ده گرت).

کار هاتن ﴿حالا وقت سر نار صدر است؟ ئیسته کاتی هاسه سدر کده؟› ۲. به سهروکایهتی و حکوومهت گهیشتن ﴿بعد از کودتا، زاهدی سر

امد: **پاش کوودهتا، زاهیدی** هانه سد، کر**).** م

سر کار رفتن: چوونه سـهر کـار: ۱. سهرقالـی کار بوون؛ به کار پهرژان؛ خهریکی کـار بـوون دتازه سر کـر فــد ســر تــ > ۲. چوون بو سهر کار؛ بـو شــوینی کـارکردن

سر کار کذاشتن: ۱. نانه سهر کار؛ دامهزراندن (او را برد کارخانه و کاست سر کر: بردیه کارخانه و بایه سه کار) ۲. [کنایی] گالسته/ تیتالی پسی کردن؛ سهرقال کردن و خلافاندنی کهسیک بو بوونه گالتهجار (میخواست تورا سر سر گست: و کمی بخندد: بهنیاز بوو کالندس سی ک و هینسدیک پیبکهنی).

سر کردن: کردنه سهر؛ دانه سهرا؛ شهرهدهی؛ دایره؛ سهر داپوشان «کلاه سه سی سرد: کلاوی کرده سهری ...

سر کسی آمدن: /مجازی، گفتاری ا. به سهر کهسیکا؛ ملوو کهسیکا؛ ملوو

یزیهره نامهی؛ وهبهر کارهسات یان رووداویک کهوتن (تا سم سامیه بود بیاور نمی کرده: تا سه سهرمد سهانبوو بروام نهده کرد) ۲. هاتنه سهر کهسیّک (امده سرس) میگوید پول بده: هاتونه سدره، دهلیّ پارهم بدهیه).

سر کسی آوردن: [مجازی، گفتاری] به سهر کهسیکاه کهسیکدا هینان هاوردنه سهر کهسیکاه کهسیک تووشیار کردن: به سر کسی آوردن سهر کسی افتادن: [مجازی، گفتاری] کهوتنه سهر کهسیک؛ کهفتنه مل کهسی؛ بوون به ریشی کهسیکهوه؛ به سهر کهسیکدا سه پان (خرج او هم خاد سر می: خهرجی شهویش که بته سدر می .

سر کسی بازی در آوردن: /مجازی/ پهتپهتین به سهری کهسیکدا هینان؛ به ناکاری گزیکارانه و دروزنانه کهسیکک ئازار دان الامیدانی در این دو سال چه سی سر ما دراوردند: نازانی لهم دوو سالهدا چ سه سه سه بایدان هیدی.

سر کسی حامله/ آستن سودن: به کهسیکهوه ناوس بوون؛ کهسیک له زگدا بوون؛ سنگ به کهسیکهوه پر بوون (تازه سا محدی دومس حامله بود: تازه به منداله دووهدها دیدد داوس بود).

سر کسی حراب شدن: *امجازی]* تهپ دانه سهر کهستی؛ بوونه سهرباری کهستیک؛ بسی بانگیشتن بوونه میوانی کهسیک: روی سر کسی خراب شدن

سر کسی در آوردن: [مجازی] به سهر املی کهسیکدا پژاندن؛ په کهسیکدا پژاندن؛ پیتهی ملوو یویره ؛ له سهر کهسی توّله کردنه وه (چرا دق دلیات را سهر بریدی؟: بوّچی داخی خوّت دسه ی مدا برید.

سر کسی شدن 🏵 **سر شدن ۱۰** سسر کسسی کسشیدن:/*گفتساری/*بسه سسهر کهسیّکدادان؛ کیّشانه سهر کهسیّکا؛ دانه مـل

کهسێدا (لحاف را کشید سرش: لێفهکهی دابه سهرندا).

سر کسی کلاه رفتن: /مجازی/ کلاو چوونه سهر کهسیک (در این کهسیک (در این معامله کلی سر تو کلاه رفت: لهم مامه لهدا کولی کلاو چووه سهرت ۲۰ زهرهر لیکهوتن؛ زهرهر کردن (سرت کلاه رفت، این ماشین را نخریدی: کلاو چووه سهرت، نهم ماشینه تنه کری).

سر کسی کلاه گذاشتن:[مجازی] کلاو نانه سهر کسیک؛ کهسیّک فریـو دان؛ یـوّ گـوّل دهی دفروشنده سرش کلاه کذاشت و رادیو دست دوم را به جای نو بـه او فروخـت: فروّشـیاره که کـلاوی نایـه سهری و رادیوی دهسـته دووی بـه جیّگـای تـازه پیّفروّشت›.

سـر کـسی هــوو آوردن 🖘 هــوو آوردن سـر کسی، هوو

سر گنج نشستن: [تعریض] له سهر خهزینه دانیشتن؛ خاوهن پارهی فراوان و بینه ورمار بوون (مگر سر کنج نشستهام که از این پولها خرج کنم؟: مهگهر له سهر خهزینه دانیشتووم که پوولی وا خهرج کهم؟).

سر لج افتادن: لهنج کردن؛ رک کردن. سر وقت کسی/چیزی رفتن: چوونه سهر کهسیّ/ شتیّک؛ بوّ لای کهسیّ/ شتیّک چوون ﴿رفته بود سر وقت موزها: چووبوه سهر موزهکان﴾. سر وعده حاضر شدن: له سهر بیریار ناماده بوون؛ له کاتی بریاردراودا له جیّژوان بوون.

بوون؛ له کانی برپاردراودا له جیروان بوون.

به سر زبانها افتادن ه سر زبانها افتادن

به سر کسی آوردن ه سر کسی آوردن

سر - ن پیشواژه. ۱. سهر به سهره ک؛ سهروک سهروک

سرپاسبان؛ سرپرست: سهرپاسهوان؛ سهرپهرشت >

۲. سهر - ؛ سهره - ؛ بهشی سهرووی ههر شتیک

دسربخاری: سهره سوپا ۸. سهرهو - ؛ سهره - ؛

دهس - ؛ دهست - ؛ بهرهو - ؛ روهو - ؛ سو؛ لا؛

لایهن (سربالا؛ سرپایین: سهرهوژوور؛ سهره وخوار ۸.

ـ سو^۱: *پسوند.* ــ سـهر؛ جێگـا؛ شـوێن (لـه نـاوی شارۆچکه و گوندان) <روانسر: روانسهر>.

سر '/ /ser: [انگلیسی] /سم. سیّر: ۱. سهرناویکی ماقوولانه بو پیاوانی ئینگلیزی، خوارتر له لورد ۲. سهرناویک بو پیاوانی ئینگلیزی زمان، به واتای: ناغا، قوربان.

سو : صفت. [گفتاری] سر؛ کهرخ؛ بینههست «دستهایم از سرما سر شده بود: دهستم له سهرما سر ببوو›.

سر / ser(r)، ها؛ اسرار/: [عربی]/سم. راز؛ نههیّن؛ نههیّنی؛ مهلامهت ﴿سر این کار چیست؟: رازی نهم کاره چیه؟›.

سر / sor/: صفت. [گفتاری] خـز؛ کـاش؛ تـهحس؛ خلیسک؛ شهمت؛ شـهمیت؛ شـهمیتوّک؛ تـووز؛ خهزگ؛ سور؛ به رووپهریکی لووس و خزهوه.

■ سر بودن: خـز بـوون ﴿زمـین خیلـی سـر اسـت، مواظب باش!: زهوی زور خزه، وریا به!).

سر خبوردن: خبزان؛ خزیان؛ خلیسکان؛ خلیسکان؛ خلیسکین؛ خلیسکین؛ خزیسای؛ شهمتین؛ حولیسین؛ حولیسین؛ حولسین؛ تهحسین؛ سور خواردن (پایم سرخورد و افتادم: پام خزا و کهوتم).

ســـر دادن: خزانـــدن؛ خليـــسكاندن؛ ههالخليسكاندن.

سرآستین / sarāstîn، ها/:/سم. سـهرقوّل؛ سـهر ئاسین؛ مهچهک پوش له کراس و کهوادا.

سر آسیاب / sarās(i)yāb:/سم. شموینه شاش؛ جینی دامه زرانی ناش.

سرآشپز / sarāšpaz ، ها؛ ان/: اسم سهرئاشپهز؛ كهسى كه سهرپهرشتى چهن شيوكهرى له نيو دامهزراوه يه كدا به ئهستوه.

سر آغاز / sarāqāz ، ها/: اسم. سهره تا؛ دهسپێک؛ کهبار؛ بهژرهنگ؛ گهرد و گول ﴿سراْغَاز کار؛ سراْغاز

ا گفتگو: سهرهنای کار؛ دهسببکی وتوویژ>.

 سرای آخرت: ئهو لا؛ مالی ئهولا؛ دنیای پاش مهرگ؛ ئهو دنیا؛ مالی قیامهت.

سرای سالمندان: یانهی دانسالان؛ ئاسایـشگای به سالا چوان؛ مالی پیران.

سراى كودك: باخچهى مندالان؛ يانهى مندالان.

_ سرا⁷: بيواژه. _ سهرا؛ جيّگا؛ جيّگه؛ جيّى شــتي <کاروانسرا: کاروانسهرا).

ـ سرا / sarā, sorā/: پيو*اژه.* ـ هۆن؛ ـ ڤان؛ ـ بێـژ؛ ـ وێژ؛ ـ واچ؛ ـچړ ‹ترانهسرا: لاوکھون›.

> ـ سرائی / sarā'î, sorā'î/ هـ ـ سرایی ـ سرائی / sarā'î/ هـ ـ سرایی

سرائیدن / sarā'idan, sorā'idan/ هراییدن سراب / sarāb:/سهر ۱. اعربی ا تراویلکه؛ هال؛ لهیلان؛ رهورهو؛ پهپهرک؛ ئاونما؛ بهرده تراویلکه؛ بهرده رهوره وک؛ دیارده یه کی کهشی به هوی تیشکدانه وه ی نوور له سهر تویژیکی ههوای گهرمدا، که دیمه نیکی وه ک ئاو به دی دینی ۲. /ها/ سهراو؛ سهرچههه؛ سهرچاوانه؛ سهرچاوکه؛ سهرچاوهه؛ سهرچاوانه؛ کونجی کاریز؛ شوینی هاتنه ده ری ئاوی چاوکه یان کاریز؛ شوینی هاتنه ده ری ئاوی چاوکه سهرووی چهم.

سراپا / sarāpā: قید سهرتاپا؛ سهرتاپێ؛ سهراپا؛ سهراپێ؛ سهراپێ د سهر له بهر؛ ههموو لهش؛ له سهر تا پێ؛ ههموو ئهندام (سرایایش زخمی بود و از آنها خون میچکید: سهرنابای بریندار بوو، خوینی

لیّده تکا › ۲. *[مجازی]* سهراسهر؛ سهرانسهر؛ مـوو به موو؛ گش؛ گرد؛ گشت له گشت؛ بـه تـهواوی <سریا گوش بودند: سهرنایی گویّی بوون ›.

سر۱ پا کوش بودن: [مجازی] باش گوی گرتن؛
 جوان جوان گویدان؛ به وشیاری و سهرنجی
 زورهوه گوی شل کردن.

سراپرده / sarāparde، ها/:/سم، اقدیمی اسمراپهرده: ۱. شاهقبه؛ بارهگا؛ مالیّک که به چادر، پهرده، فهرش و شتی وا بو دانیشتنی دهمهوهختی شا (یان دهسهلاتدارانی تر) دروست ده کرا ۲. ژوور؛ ئهنده روون؛ هوده ی تاییه تی ژنانی پاشا * پردهسرا

سراج / sarrāc ، ها؛ ان/: [عربی]/سم. چەرمدروو؛ چەرمدوور؛ كەسى كە كەرەستەى چەرمى ساز دەكا.

سـراجی / sarrācî/: [عربی]/سـم. ۱. پیـشهی چهرمـدوور ۲. /ـهـا/ دوکـان یـان جیّکـاری چهرمدروو.

سراچه / sarāče ، ها/:/سم. سهرا؛ چاوه؛ سویت؛ هۆده یان ژووری گچکه.

سرازیر / sarāzîr: صفت. سهرهژیز؛ سهرهوژیز؛ سهرهوژیز؛ سهربهروژیز؛ سهربهرو ژیسر؛ سهربهروخوار؛ سهربهروخوار؛ سهرموخوار؛ سهرهو وار؛ بهروخوار؛ سهرهو ار؛ بهروخوار؛ سهرهوار؛ سهر به ژیر؛ بهرقه ژیز؛ روو به خوار؛ لیژ؛ نسشیو؛ بسهره ژیز؛ سهره ویز؛ سهرهولیز؛ خیم؛ سهرنشیقی. بهرانبهر: سربالا دیابان سرزیر: شهقامی سهردربر).

■ سرازیر شدن: سهرهو خوار بوونهوه؛ شهختین؛ بهرهو ژیّر بوونهوه؛ سهرهوژیر بوونهوه؛ سهرهوارهوه بیهی: ۱. پووهو خوار بیزوان؛ سهرهوخوار بوونهوه؛ لوور بوونهوه (همه سرازیر سدند به سوی میدان: ههموو بهرهو مهیدان سهرهو حوار بووهوه ۲. امجازی المیژهوه بیوون؛ خوپ بوونهوه (کاسه و افتاد و آب سرازیر سد روی فرش:

کاسه که داکهوت و ناو لیژهوه بوو به سهر فهرشه کهداک ههروهها: سرازیر کردن

سرازیری / sarāzîrî، ها/:/سم, سهرهوخواری؛ لیژایی؛ لیشری به مهرهوخواری؛ لیژایی؛ بهرهو لیژایی؛ بسهرهولیژایی؛ بهرهو لیژایی؛ سسهرهوخواره؛ سسهرهوخوارهی؛ سسهرهوخوارهی؛ سسهرهوخوارکی؛ بهرهوخوارکیه؛ بهرهوژیری؛ بهرهوژیری؛ بهرهوژیرکه؛ بهرهوژیره؛ سهر بهدرهوژیری؛ سهرهوژیری؛ سهرهواره؛ سهره و واره؛ سهرهوارکی؛ سهره و جیری؛ سهرهوارکی؛ سهره و بیری؛ سهرهوارکی؛ سهره سهرهواری؛ سهره و بیری؛ بهرهوی بیری؛ سهرهوارکی؛ سهره و بیری؛ بهرهوارکی؛ سهره و بیری؛ بهره و بیری؛ سهره و بیری؛ بهره و بیری؛ بیری؛ سهره و بیری؛
سراسر / sarāsar/: قید. سهرانسهر؛ سهرتاسهر؛ سهرتاسهر؛ سهراسهد؛ لهم سهراسهد؛ سهرانسهو؛ لهم سهر تا ئهو سهر (سراسر جهان: سهرانسهری جیهان ۲. [ادبی] گشت؛ گشک؛ گشن؛ گرد؛ گشاه گش؛ همهموو؛ ویکرا؛ تیکرا؛ پیکهوه.

سراسری / sarāsarî: صفت. سهرانسهری؛ سهرتاسهری؛ سهرتاسهری؛ سهراسایی؛ گشتی؛ هموانی؛ پیّوهندیدار به ههموو شویّنیّکی ههریّم یان ولاتیّکهوه (راه آهن سراسری؛ انتخابات سراسری: هیّسلی ناسسنی سهرانسسهری؛ ههلسبژاردنی سهراسهری).

سراسقف / sarosqof ، ها؛ ان: [فارسی/ معرب از یونانی]/سم, ئوسقوفی گهوره؛ سهرۆک ئوسقوفی که سهرۆکایه ناوچه یان که سهرۆکایهتی ئوسقوفهکانی تری له ناوچه یان ولاتیکدا به دهسته.

سراسیمگی / sarāsîmegî:/سـم. شـلهژاوی؛ سهرسامی؛ دەسـهپاچهیی؛ دۆخ یـان چۆنیـهتی سهر لین شیّوان؛ دامان؛ سهرسام بوون ‹در همه جا سراسیمکی به چشم میخورد: لـه هـهموو جیّگهیهکدا شلهژاوی بهرچاو بوو›.

سراسيمه الماية / sarāsîme: صفت (ادبى شلمژاو؛ سهرسام؛ دەسەپاچە؛ سەرلى شيواو؛ هوويل؛

حوّل؛ گیّر؛ واج؛ هاج؛ هاژ؛ تاس؛ تاساو؛ هـوول؛ واقور، واقورماو؛ ههول؛ ورائ سهراسیمه؛ شـلهژاو و حدیدساو به هوّی رووداویکی لهنه کاو (از دیـدن من سراسیمه شد: به دیتنی من سـلهزا>: آسیمهسـر

سراسیمه ٔ: قید. [/دبی] سهرسام؛ دهسته پاچه؛ سهرلی شیواو؛ به ههشتاو و ههیه جانی زوره وه به هوی رووداویکی نه کاو (سراسیمه از پله ها بالا رفت: سهرسام له پلیکانه کانه وه چووه سهری ›: آسیمه سرادبی]

سواشيبى / sarāšîbî ، ها/:/سم، لێژايى؛ لێـژى؛ ســهرەولێژايى؛ سهرنــشێوى؛ سهرنسشێوى؛ سهرنشێـڤى؛ سهربهرەژێرى؛ سـهربهرەولێژايى؛ بــهرەوخوارە؛ ســهرەوخواركێ؛ سهرنسوڤ؛ كووڕ؛ خەزگ؛ خەشيقولك؛ بـوار بـه بارى بەرەوخوارەوە.

سراغ / sorāq/: [ترکی]/سم نیشان؛ نیشانی؛ ناونیشان؛ گیژ؛ سهر و شوین؛ شوین؛ دهوس؛ بنه؛ نونگ.

ا سراغ داشتن: شک بردن؛ بهدی کردن؛ ناسین؛ له ههبوونی شتی یان کهسی له جیگایه ک به ناگا بوون ﴿آپارتمان خالی برای اجاره سراغ داری؟؛ وارخانی بهتال بو کری شکددههی؟﴾. ههروهها: سراغ نداشتن

کهسیّک ٹاگایی به دهست هیّنان (برایم کاری سراغ کرده است: کاریکی بوّم دیده نهود).

سراغ کسی رفتن: به شوین کهسیکدا چوون؛ بو دوزینهوه و دیتنی کهسیک رویشتن ﴿رفت سراغ دکتر: جوو به سوین دواکنورد'﴾،

سراغ گرفتن: شوین گرتن؛ شوین هه گرتن؛ قهره گرتن؛ ویکهوتن؛ له شوین گهریان؛ سۆراغ کردن/ گرتن؛ لهمه رنیشان و شوینی کهس یان شتیک پرس و جوکردن.

به سراغ چیزی رفتن: رویشتن/ چوون بو شتیکه؛ به/ له شوین شتیکدا چوون؛ چوونه دهم شتیکهوه؛ سهردهموو چیویویهوه لوهی؛ بو دهست خستن یان به کار هینانی شتیک رویشتن (درد مد و سرغ مسوو؛ در روسسه؛ و سدووفه که).

سرافراز / sarafrāz ، كن/: صفت. سەربەرز؛ سەرفەراز؛ سەربلند.

سرافكندى / sarafkandegî:/سىر. سەرشۆرى؛ شــــەرمەزارى؛ ســــەرلەبەرى؛ ســــەرنەوەرى؛ ســـەرنزمى؛ ســـەرنزمى؛ ســـەروهارى؛ دۆخ يان چۆنيەتى سەرشۆر بوون.

سرافکنده / sarafkande/: صفت. سهرشور؛ سهرنهوی؛ سهرنههه؛ سهرنزم؛ سهرنهوه؛ سهروهار؛ سهروهار؛ سهروهار؛ سهرهازه و ژیرو؛ سهرلهبه و ژیرو؛ سهرلهبه و شهرمهزار و خهجالهت، بهتایبهت به هوی شکست یان رسواییهوه (پس از فرار دخترش پیش دوستانش سراحدنده شد: دوای ههالاتنی کچهکهی لای دوستانیهوه سهرسو، بوو).

سرامد / sarāmad/: صفت. گرۆبهر؛ ههلكهوته؛ ژيهاتى؛ سهرامهد؛ مووده؛ سهرتر له ههمووان. سسراميك / serāmîk ، ها/: [فرانسوى أ/سم،

سرامیک؛ کاشی؛ سهرامیک؛ بهرههمی سوالهتی به خاکهبهرد و کائولین تۆژدراو. سر امیکی / serāmîkî/: [فرانسوی] صفت. سرامیکی؛ سهرامیکی؛ له جنسی سرامیک.

سر انجام ٔ / sarancām: اسم. سه و هنجام؛ سه رانجام؛ سه رانجام؛ دواخری؛ سه راند؛ دماهی؛ دواخری؛ ناخر؛ قوناغی دوایینی رهوتیک (معلوم نیست ساحام این کار چه از آب درآید: دیار نیه سدرنه نجامی نهم کاره چون ده بی الاکیه ک (این کار سرانجامی نخواهد داشت: نهم کاره سه ردیجامیکی نابی).

■ سرانجام دادن: گهیاندنه نهنجام؛ کوتایی پین هیّنان؛ دوایی هیّنان؛ سامان دان؛ ئاردهیوه کوّ؛ هیّنانه بهر؛ وهبهر هیّنان؛ هیّنانه بهرههم؛ پی گهیاندن؛ گوڤتاندن؛ به ئاکامی دلّخواز گهیاندن (وقتی کار باغ را سرانجام داد، به شهر برگشت: کاتی کاری باخه کهی کهیانده نه جام، گهرایهوه بو شار).

سرانجام داشتن: ئاكام ها موون؛ دهسهات همبوون؛ بهرههم ههبوون (تلاشهای شبانهروزی او سرانحامی ندانست: تیكوشانی روّژ و شهوی (شهو) با كامیكی بهبود).

سرانجام یافتن: به ناکام گهیشتن؛ کوتایی هاتن؛ دوایی هاتن؛ پیکهاتن (کار تأسیس کارخانه سال پیش سرانجام نافت: کاری دامهزرانی کارخانه که سالی پیشوو به ناکام گهیشت).

سرانجام : قید له ناکامدا؛ له کوتاییدا؛ سهرهنجام؛ سهرئهنجام؛ دواخری؛ دوماخر؛ دهس ناخر؛ ئاخری (سرانجام ما پیروز شدیم: له ناکامدا ئیمه سهرکهوتین).

سرانداز / sarandāz ، حا/:/سم، سهرهناز:
۱. [/دبی] سهرناز؛ سهرپۆش؛ ئهوهی سهر و ملی
پیدادهپۆشین (وهک سهروین، چارشیو و…)
۲. لاکییش؛ کهناره؛ مافوورهی دریژوکه
۳. دیرهک؛ کاریته؛ شاتیر؛ تیرحهمال.

سراندن / sorāndan/: مصدر. متعدى. //سواندى: خزاندت؛ معى سوانى: دەخـزنـه//

خزاندن؛ خزانن؛ خزنهی؛ خزنای؛ خلیسکاندن؛ خشاندن؛ خشکاندن؛ تههساندن؛ شهمتاندن؛ رهت پی دان؛ سور دان؛ وهری خستنی شتیک به سهر رووپهریکی لیّژ یان لووسدا. ههروهها: سراندنی

مصدر منفی: نسراندن (نهخزاندن)

سرانگشت / sarangošt ، ها؛ ان/:/سم, ترت؛ سهر پهنجه؛ سهرئهنگوست؛ گوفک؛ سهری قامک؛ کومی تللی؛ بهشی دوایینی ئهنگوست بو گرتن و دهست پیدا هینان.

سرانگشتی ای sarangoštî! صفت. [مجازی] گۆتره؛ بره؛ هه دمه حساب سرانگشتی: حهساوی گؤتره. سرانگشتی ای قید گؤترهه؛ به قامک؛ به په نجه؛ به شیوه ی حهسین به قامک (همین جا سرانگشتی حساب کن! هه ر لیره گؤترمه حیسابی که!).

سر انگشتی حساب کردن: گۆترمـه حیـساب
 کردن؛ به بره حهساوکردن.

سرانه المهرانه: ۱. سهرانه؛ ماوه؛ باقی؛ ئهوهی به هوی نرخ جیایی دوو شت له دان و سیتانیکدا دهدری یان وهرده گیریت دان و سیتانیکدا دهدری یان وهرده گیریت دان و سیانه گرفتم، ۱۰۰۰ تومان هم سرانه گرفتم؛ سهاته کهم ده گه ل سهاته کهی گوریهوه و ۱۰۰۰ تمهنیش سهرم گرت ۲. آقدیمی سیاوهری؛ پیتاکی؛ باجیی که له کهسیک

سرانه : صفت. سهرانه؛ پێوهنديـدار به ههر کهسهوه (جيرهی سرانه: مووچهی سهرانه).

سرانه ٔ: قید. سهرانه؛ به پینی سهر؛ بو ههر کهسیک «سرانه تقسیم کرد: سهرانه بهشی کرد».

سرای / sarāy ، ها/: اسم. [ادبی] مال؛ یانه؛ سهرا؛ خانوو (سرای آخرت: مالی دوایی).

ـ سراى / sarāy, sorāy/: پيواژه. (ادبى) ــ هـ وّن؛ ـ قان؛ هونهر ﴿ترانهسراى: لاوکهون›.

چۆنیەتی لیکرتنەوه؛ راگواستنی دۆخیک (وهک نهخوشین، پیکهنین و ...) له یه کی بۆ یه کیکی تر.

اسرایت کردن: ۱. پهره سهندن؛ پهره گرتن؛
گویزانهوهی دۆخ یان حالهتیک (وهک نهخوشی، پیکهنین، پهژاره، شورش و...) له یه کیکهوه بۆ یه کیکی تر ۲. تهنینهوه؛ تهنایوه؛ تهشهنا/ تهشهنه کردن؛ پهره گرتن؛ لیگرتنهوه. تعشهنا/ تهشهنه کردن؛ پهره گرتن؛ لیگرتنهوه. هسرایت کننده / - ایمیرودار؛ پهره گر؛ به سرایت کننده / خارسی اصفت. گیرودار؛ پهره گر؛ به مها/: اعربی/ فارسی اصفت. گیرودار؛ پهره گر؛ به تابیه تمهندی را گویزران یان کاریگهر بوون له ته کیکهوه بۆ یه کیکی تر.

سرايدار / -sarāydār, serāy ، ها؛ لمن/:/سم. پاشماله؛ پاشماره؛ ژيرماله؛ قاپچی؛ دالاندار؛ پاسهوانی سهرایه ک.

سرایداری / -sarāydārî, serāy:/سرم. پاشمالهیی؛ ژیرمالهیی؛ کاریان پیشهی دالاندار.

سرایه / sarāye ، ها/:/سم. پاویوون؛ ژووری تایبهتی حهسانهوهی بژیشک لسه نیسو نهخوشخانهدا.

ــسرایی / sarāyî, sorāyî: پیواژه. ــ هــۆنی </ri>

سراییدن / ۱/sarāyîdan, sorāyîdan. ه ۱/sarāyîdan. ه سرودن: سرائیدن ۲. خویندن؛ خوهندن؛ به دهنگ و ئاههنگ خویندنهوه.

سرب / sorb/:/سه, سورب؛ سرپ؛ سرفت؛ سهرمی؛ مزا؛ قورقوشم: ۱. توخمی کیمیاوی کانزایی، به ژمارهی ئهتومی ۸۲ و کیشی ئهتومی ۲۰۷,۲۰ نهرم و چهکوچخور و بوره ۲. ههر کام له دهسهاتگهلی که لهو کانزایه ساز دهبی.

سربار ' / sarbār /: اسم. سهربار؛ سهروار؛ چهمپال؛ ناییش سهر؛ لنگه بار یان بهستهیی که له سهر باری حمیوانی باربهری دهنیّن: سرباری

سربار ٔ: *صفت.|مجازی|* سهربار؛ سهرباره؛ خـاوهن خوّ و خده یان هوّگرهتی به ئهرک و زهحمـهتی

خۆ خستنه ئەستۆى دىتران يان ژيان بردنه سەر به دەسرەنجى كەسانىتر.

■ سربار شدن: بوونه سهربار؛ ئهرک و زهحمهتی خوّ خستنه سهر شانی دیتران. ههروهها: سربار بودن

سرباره / sarbāre/:/سم. خلّت و خموشیّ که لـه دوای توانموهی کانزا به سهریموه کوّ دهبیّتموه. سرباری / sarbārî/ ۞ سربار ا

سرباز ای sarbāz، ها: اسم سهرباز؛ سهرواز؛ بالباز: ۱. ایان کهسی که له هیزی چه کداری، به تایبهت نهر تهشدا خزمهت ده کا و خوار ترین پله کی چه کداری ههیه ۲. ایان کهسی که له کاتی به سهر بردنی ماوهی خزمه تیدایه ۳. ایان امجازی کهسی که بو شهر کردن نامادهی چه که هه لگرتنه (سربار وطن؛ سرباز آزادی: سهرباری نیشتمان؛ سهربازی رزگاری ٤. (شطرنج) پیاده نیشتمان؛ سهربازی رزگاری کایهی پاسوور.

سرباز آ: صفت. [گفتاری] ۱. سهرپهتی؛ سهرهپهتی؛ سهروپهتی؛ سهررووت؛ سهرمورووت؛ سهرکۆل؛ بهبی پۆشهنی سهرقۆتین؛ سهرخواس؛ سهرکۆل؛ بهبی پۆشهنی سهر خانمها روسری داشتند، امّا دخترها سرباز بودند: رنه کان سهروینیان ههبوو، بهلام کچهکان سهریهتی بوون ۲۰ سهرباز؛ سهر ئاوهلا؛ سهرههلدرپیاگ؛ دهرقه کری؛ سهربهتال؛ سهربهتاک؛ بی بهسه و سهرپوشی ریکوپیک «چند تا قرص از یک قوطی سرباز ریخت تبوی پاکت: چهن دانه حهبی له قوتوویه کی سهرباز ههلرژانده نیّو پاکهتیکهوه».

سرباز ٔ: قید. ۱. به سهر پهتی سهر پووت؛ سهرپهتی؛ سهرپووتی؛ به سهری پووتهوه «این طور سرباز بیرون نرو: ناوا به سهر پهنی مهچؤ دهرهوه ۲. سهرتاک؛ سهرباز؛ سهرئاوه لا؛ بهبی درگا و سهر نانهوه (غذا را این طور سرباز نگذار: چیشته که وا سهرتاک مههیلهوه).

سربازخانه / sarbāzxāne ، هما/: اسم. [گفتاری] سمدربازگه؛ قرْلمه؛ قشله؛ سمربازخانه؛ سەروازخانە؛ سپاگە؛ پادگان؛ بنكەى چەكىدارى دەولەت.

سرباز گیری / sarbāzgîrî/سے, سےروازبگیر؛ سے درباز گیری؛ سے درباز گری؛ کاریان رہوتی بانگیشتن، بردن یان دامهزراندنی که سان بۆ سهربازی.

سربازی ای sarbāzî / اسم. سهربازی؛ سهروازی:

۱. دوخ یان چوناوچونی سهرباز بوون (او از سربازی نفرت داشت: شهو رقبی له سهربازی بوو)
۲. خزمهت؛ شهرکی چهکداری (او را بردند به سربازی: نهویان برده سهروازی) ۳. دهورانی سهرباز بوون (سربازی من در آن شهر گذشت: سهربازیم دهو شارهدا تیپهر بوو).

سربازی ٔ: صفت. سهربازی؛ سهروازی؛ پیّوهندیدار به سهربازی؛ هسربازی کلاه سربازی؛ کلاوی سهربازی ک

سربال / sarbāl:/سم, [کالبدشناسی] سهرئیسک؛ ههر یه که له دوو سهری ئیسکگهلی دریـژی لهش که لهگه ل ئیسکی تردا دهبنه جمگه، له سهره تادا کروژنهیین و دوایی دهبنه ئیسک.

سربالا ٔ / sarbālā، صفت. ۱. سهر موژوور؛ بهر موژوور؛ بهر موژوور؛ بهر موژوور؛ بهر مورثوور؛ بهر مورثوور؛ به لیژی پرووموسهر. بهرانبهر: سرازیر این خیابان سربالا را که بروی، میرسی: نهم شهقامه سهر موژووره نهگهر بروی دهگهیتی ۲. [مجازی] لالووت؛ ناحهز؛ دلنهویست؛ ناخوش (جواب سربالا: ومرامی لالووت).

سربالا ٔ: قید. سهرهوژوور؛ بهرهوژوور؛ سهرهوگؤ؛ پرووهسهر؛ سهرهقراز؛ بهربژۆر؛ پروو به بان «شیشه را سربالا بگیر که نریزد: شووشهکه سهرهوژوور بگره با نهرژی، ۲. [مجازی] به لالووت؛ نهبهدلی «سربالا جواب میدهد: به لالووت وهرام دهداتهوه».

سربالائي / sarbālā'î/ الربالايي

سربالایی / sarbālāyî ، ها/:/سم. بهرهوژووری؛ سهرهوژووری؛ بهرهژوورکێ؛ بهرهوژوورکسه؛ سهرهوژوورکایی؛ سهره و ژووره؛ بهرهوژووره؛

بەربژۆرى؛ سەرەوكۆيىخ؛ بنار؛ ئەقرازى؛ ھەورازى؛ ھەورازى؛ ھەقراز؛ ئەقراز؛ ئەرقاز؛ ھەوراز؛ بلندايى؛ بلندى؛ رووەو بلندى؛ بوارى كە بەرى بەرەو بانە. بەرانبەر: سرازىرى؛ سرپايينى ‹اين سربالايى را كە تمام كنيم، بە چشمە مىرسىم: ئەم بەرەوژووريە تىپەر كەين، دەگەينە كانى›: سربالائى

سربتو / sarbetû / سربه تو سربراه / sarberāh / اسربدراه

سربرغ / sarbaraq، ها/:/سه. بهنگا؛ بهنگه؛ شیلهگه؛ شهلهگه؛ کهلهوهری ئاو؛ جیّگای داشکانی جوّگه له چوّم.

سربرهنه / sarberehne/: صفت. [ادبی] سهررووت؛ سهرپهتی؛ سهرخواس؛ سهرکوّل؛ به سهری بیسهرویّن.

سربزیر / sarbezîr / سربه زیر

سربزرگی / sarbozorgî: اسم. [کنایی] خو به زل زانی؛ گه قه و هیه دهماربه رزی؛ دهمارزلی؛ ئاکاری که نیشانه ی خو به گهوره زانینی نده به .

سربسته ٔ قیا سهربهسته؛ سهربهسه الله به سته کراو در بهسته کی به شیوه ی بهسته کراو همین طور سربسته خریدم: ههروا بهسته یی سهندم که اراسته و خوّ؛ به پیچ و ۲ اراسته و خوّ؛ به پیچ و

پهناوه؛ نهریّسات؛ به داپوّشـراوی ‹بایـد سربـسه بگویم که از خیرش بگذرا: با سهربهسته بیلیّم لیّی گه ی:۱.

سربسر / sarbesar / سربهسر

سربلند / sarboland/: صفت. [کنایی] سهربهرز؛ سهرفهراز؛ سهربلند: ۱. خاوهن ههستی خوش به بوّنه ی کردهوه ی چاکهوه ۲. خاوهن ریّز و رهوشسی ئاپورهیی بسه بوّنه ی کار یان کردهوهیی کهوه. ههروهها: سربلند بودن؛ سربلند شدن

سسربلندی / sarbolandi:/سسم. [کنسایی] سهربهرزی؛ سهرفهرازی؛ سهربلندی؛ ههبوونی رِیّز و ستایشی جڤاتی به بۆنهی ئاکاری چاکهوه. سربمهر / sarbemohr/ هسر به مهر

سربهنیست / sarbenîst / سربهنیست / sarbenîst / سربهنیست

سربها / sarbahā:/سم. پوول یان مالی که بوّ پزگار بوون له کوژران ئهدریّ.

سربه تو / sarbetû/: صفت. [مجازی] دهروون دار؛ دهخه سه؛ دل قسورس؛ به تاقسه ت؛ بهرخوّ گر. ۲. [نامتداول] سهرخوار؛ شهرمیّون؛ شهرمین؛ ژیر و ماقوول و سهرخوار * سربتو

سربهراه / sarberāh: صفت. [گفتری]

۱. بهرقهول؛ گوێبیس؛ گوێبیست؛ به گوێچکه؛
گــوێڕایــهٔل بـــۆ بـــهڕێوهبردنی فــهرمان
۲. شوێنکهوتووی بایهخ و دابی ئاکاری: سربراه.
ههروهها: سربهراهی

سربه زیر / sarbezîr: صفت. [کنایی] سه رخوار؛ مهن؛ مهند؛ کاوه خو و به رفه رمان: سربزیر. هه روه ها: سربه زیری

سربه سر '/ sarbesar: صفت. /گفتاری سهربهسهر؛ سهروه سهره دهقاوده ق؛ پاکله پاک اله پاک؛ پاک اله پاک پاک پاک پاک در استه و پاک به یه ک؛ وه ک یه ک.

بەرامبەر: **سربسر**

سربهسر ٔ: قیله پاکاه پاک؛ یه کسهر؛ پاک؛ گرو؛ گشت؛ ته هموو همه سربهسر تن به کشتن دهیم: ههموو پاکاهپاک خو به کوشتن دهدهین >: سربسر

سربه فلک کشیده / sarbefalakkešîde/: [فارسی/ عربی/ فارسی] صفت. [مجازی] ههوابر؛ زوّر بهرز.

سربهنیست / sar-be-nîst: صفت. [گفتاری]

۱. سهرداگوم؛ بیسهر و شوین؛ نادیار؛ بهرپیوار؛
ناخویا؛ خیف؛ نوخوم. ۲. توونا؛ تووناوتوون؛
تهیوو؛ فهوتاو؛ لهنیوبراو (جوانان را میبردند و
سربهنیست میکردند: لاوانیان دهبرد و حوونیان
دهکردن > شربنیست. ههروهها: سربهنیست
شدن؛ سربهنیست کردن

ســـر بهوا / sarbehavā/: [فارســـی/ عربـــی] 🐨 سربههوا

سربه هـوا ٔ / sabehavā: [فارسی/ عربی] صفت. [گفتاری] حقیله و خهنوک خولیبویر و سهرچل؛ خمسار و گسوی نسه و که تره خهم: سربهوا

سربه هوا آ: قید. سهرشکین؛ سهرسهری؛ خهمسار؛ لامسهرلایی؛ به سهرچلی؛ بهبی تیّروانین و ورد بوونهوه این طور سربههوا نشمار، کمی دقت کن!: شاوا سهرشکین مهیژمیّره، هیّندیّک ورد بهوه!): سربهوا سربی / sorbî: سربی؛ سوربی؛ سرفتی: ۱. دروس کراو له سرپ ۲. بوّر؛ به رهنگی خوّلهمیّشی بریقهدار؛ رهنگی سربی، ههروهها: سربیرنگ؛ سربیفام

سر پا / sar(e)pā/: صفت. ۱. ۳ سرپا بودن، سر^ا ۲. ۳ سرپایی^۱

سر پائین / sarpā'în/ 🐿 سر پایین

سرىر: تفەنگى سەرپر >.

سرپرسست / sarparast ، ها؛ ان/:/سه، سهرپدرست؛ سهرپدیس؛ سهرپدرشت؛ سهرپدرشتار؛ واهر؛ واهار؛ سهرگهڤار؛ مشوورخوّر؛ مشوورخوّره؛ گوهدار؛ گوهدهر؛ خیّو؛ خویّ؛ ئهوی ناگاداری دامهزراوه، ریکخراوه یان کهسیّکی له نهستودایه و بهریّوهی دهبات.

سرپرست خانواده: سهرگهڤار؛ سهرگهڤاز؛
 واهار؛ واهر؛ وائیرین، سورگول؛ بنار؛
 سهرپهرستی خیزان؛ گهورهی مال.

سرپرست جامعه: نیروّی؛ سهرپهرستی کوّمه آل. سرپرست از / sarparastār میا؛ ان/:/سیم، سهرپهرستار؛ پهرستاری که سهرپهرشتی و چاوه دیّری کار و باری پهرستارانی بهشیّکی نهخوشخانه یان دهرمانگایه کی له نهستودایه.

سرپرستی / sarparastî:/سـم. سەرپەرشـتی؛ مشوورخۆری؛ خوێداری: ۱. کـار یـان پیـشهی سەرپەرشـت ۲. ئێـوەت؛ خاوەنـداری؛ دەهـم؛ گۆهـداری؛ گوهـدیری؛ دۆخ یـان چۆنیـهتی سەرپەرشت بوون.

سرپرستی کردن: حاواندنهوه؛ حهواندنهوه؛
 بهخیوکردن؛ وهیکهردهی.

سر پـــستانک / sarpestānak ، هـــا/:/ســـم. سهرهمهمکه؛ سهری شووشهشیری مندالان.

سر پناه / sarpanāh ، ها/:/سـم. سهرپهنا: ۱. پهنا؛ پهناگا؛ جێگایه کی سهرداپوٚشـراو کـه بکـرێ لـه رُێریدا پهنا بگری ۲. [مجازی] چاوه خانوو؛ خانوو؛ ماڵ ‹داشـتن یـک سـرپناه حـق همـهی مـردم اسـت: خاوهنیه تی چاوه خانوویه ک، مافی ههموو کهسێکه ›. سرپنجه / sarpance ، هـا/:/سم. پهنجه: ۱. پێنج ئهنگوسـت بــه تێکــرایی؛ قامکــانی دهسـت ئهنگوسـته کانیش دهگرێتهوه ۳. سهرپهنجه؛ بهشـێ لـه گــورموا و دهگرێتهوه ۳. سهرپهنجه؛ بهشـێ لـه گــورموا و دهسکێش که پهنجه دادهپوٚشێ.

سر پایینی / sarpā'înî / سرپایینی

سر پاسبان / sarpāsbān ، ها/: اسم، سهر پاسهوان؛ گورووبان؛ کارگیری شارهوانی .

پاسسان سسوم: گورووبان سسیههمی
 شسارهوانی، هسهروهها: سرپاسسبان دوم؛
 سرپاسبان یکم

ســر پایی / sarpāyî ، حـا/:/ســم. ســهرپایی؛ سهرپایی؛ سهرپایی؛ دهمپایی؛ پیّلاوی سووکی بیّ پــشت و یاژنه.

سریایی ٔ:صفت. وهستاو؛ سهرپایی؛ سهرپێیی؛ به سهرپاوه؛ به راوهستانهوه؛ بهبی دانیشتن یان راکشان: سربا

سـر پایین / sarpāyîn/: صفت. سـهر موخــوار؛ سهر موار؛ بهر موخوار؛ ۱. سهر نخوون؛ سـهر خوار؛ سهر به ژیردا کـهوتوو ۲. سـهربهر موخوار؛ سـهر مو ژیـر؛ سـهر مو ژیر؛ سـهر مولیژ؛ نــشیّو؛ سهر موچیر. بهرانبهر: سربالا * سربائین

سر پایین ٔ: قید. سهره وخوار؛ سهره ووار؛ پرووبه خوار؛ بهره و خوار (این طور سرپایین نگید! دارد میریزد: ناوا سهر دو حوار مهیگره! خهریکه ده پرژی >: سرپائین

سىر پايىنى / sarpāyînî:/سىم. سىدر ەوخوارە؛ سەر ەوخواركايى؛ بەر ەوخواركايى؛ بەر ەوخواركە؛ سىدر ەخواركى؛ بىدر ەخوارە؛ بىدر ەخواركى؛ سەر ەوارە؛ سىدر ەوژىزى؛ خوارايى؛ سىدر بىدر ەو خوارى. بەرانبەر: سربالايى: سرپائىنى

ســر پتی / sarpatî/: [کــردی] صــفت. [گفتــاری] سهر پهتی؛ سهره پهتی؛ سـهر پووت؛ ســهر هرووت؛ ســهر هرووته (بــق مـــق)؛ ســهر خواس؛ ســهر کوّل؛ ســهر قوّت؛ ســهر قوّتین؛ بــه ســهری بــــهـ روینه وه.

سـرپر / sarpor/: صفت. سـمرپر: ۱. پـر؛ پـهر؛ گۆزان؛ دارمـال؛ تـژه؛ تـژى؛ سـمرڕێژ؛ لێواولێـو؛ لێوانلێو؛ لرپ؛ كەفەسەر ۲. /قـديمى/ دەمپـر؛ بـه تايبەتمەندى پر بوون لە سەرى لوولـەوە ‹تفنـگ 🗉 سر پنجه گروفتن: سهر پهنجه داگرتن؛ 🚪 نهدان.

دوورینه وه ی نووکی گۆره وی یان ده سکیش. سر پوش / sarpûs ، ها/:/سه سهر پۆش: ۱. سهر پۆشک؛ دهرخونه؛ دهمبین؛ زاربین:

دەربىنىك؛ زاربىنىك؛ دەرخىون؛ دەرخىوين؛ دەرخىوين؛ دەرخووينك؛ دەرخووينك؛ دەرخون؛ سەرك؛ خوانكه؛ دەڤۆك؛ قەپاخ؛ قەپاغ؛ قىمباخ؛ ئامىرى بۆ داپۆشىن و سەرنانەوەى دەڧر، كەلىن يان دەمى شتىك ٢. [كتابى] كار يان ئامرازىك بۆ

سرپوش گذاشتن: [کنایی] شاردنهوه؛ داشاردن؛
 داپۆشین؛ داپۆشان؛ داپۆشاندن؛ داپۆشانن؛
 سەرپۆش نانەوه.

داشاردني شتيكي نالهبار.

سر پوشدار / sarpûšdār/: صفت. سەرپۆشدار؛ بـه دەمبيّندار.

سرپوشیده ا / sarpûšîde: صفت. ۱. سهرگیراو؛ داپوشسراو؛ به مسیچ (سالن سرپوشیده: سالونی سهرگیراو) ۲. بهسهرپوش؛ سهرپوشدار (یک دختر سرپوشیده آمد دم در: کچیکی بهسهرپوش هاته بهردرگا).

سرپوشیده ٔ:قید. [کنایی] نهریسات؛ سهرپوشراو؛ لابه لا؛ سهربهسیاگ؛ ناراستهوخو «سرپوشیده حالیش کردم که این کار درست نیست: نهریسات پیم گهیاند که نهم کاره درووس نیه ›.

سرپهن / sarpahn/: *صفت.* ســهرپان؛ بــه ســهری پانهوه ‹میخ سرپهن: بزماری سهرپان∢.

سرپیچ / sarpîč، ها/:/سر، سدرپیچ؛ کهرهسهیه کی قوولی پیچدار که گولوپی تیدهخدن و به تیلی کارهبایهوه دهنین.

سرپیچی / sarpîčî/:/سم. [مجازی] سهرپیچی؛ ملییچی؛ ملیپیچی؛ ملیپیچی؛ ملیپیچی؛ مالیپیچی؛ مالیپیچی؛ مالیپیچی؛ نافه مانی؛ سهربزیوی؛ نهشقیایی؛ کار یان روتی نههاتنه بهر فهرمان.

 □ سرپیچی کردن: (مجازی] سهرپیچی/ ملپیچی/ سهرکیشی/ سهربزیوی/ نافهرمانی کردن؛ مـل

سرتاپا / sartāpā/: قيد. [گفتري سهرتاپا؛ سهرتاپيخ؛ له سهر موه تا پيخ (سرتاپا خيس شده بود: سهرتاپا خووسابوه).

سرتاس / sartās ، ها/:/سه تاس؛ سهرتاس؛ کهرهسهیه کی نیوه گرؤفهری به بنیکهوه، که له دووکانان بو هه لگرتنی کالای شفته (وه ک دانهویله، ناژیل، شه کرو…) و له نیو پاکهت کردنیان که لکی لی وهرده گرن: سرطاس

سر تاسو / sartāsar/: قید. [گفتاری] سهرانیسهر؛ سهراسهر؛ سهراسهر «سرتاسر خیابان را پیمودم: سهرانسهری شهقامه کهم دایه پاوه ». سر تاسوری / sartāsarî: سفت. [گفتاری] سهرانسهری؛ سهراسهری.

سر تر / sorter ، ها/: [انگلیسی]/سم. ئامیر یان دهزگایهک بو هه آبوه ژیران و ته کووز کردنی ئه ندامانی کومه آله یه ک به گویره ی دوزه نهیه کی دیاریکراو (وه ک ریزکردنی ناوی خویندکارانی پولیک به پنی ئه لف و بیتکه یان جیاکردنه وه ی سیو به پنی ورد و درشتی): سور تر

سرتق / serteq/: [ترکی؟] صفت. [گفتاری] لاسار؛ سهررهق؛ سهرشهق؛ نهگریس؛ توخس؛ چهتوون؛ لهجباز خیلی سرتق است، به این آسانی دست از سرت برنمیدارد: زور لاساره، وا سووک هاسان وازت لی ناهینیه.

سرتقى / serteqî: [تركى؟]/سم. [تفتارى] لاسارى؛ سمرر هقى؛ سمرشـهقى؛ نهگريـسى؛ لـهجبازى؛ چۆنيەتى لاسار بوون.

سرتىپ / sartîp ، ھا/:/سم, [نظامى] سەرتىپ؛ ئەفسەرى خاوەن پلەكى سەرتىپى.

سرتیپی / sartîpî:/سم سهرتیپی؛ پله کی له هیزی چه کداری، سهرتر له سهرههنگ و خوارتر له سهرلهشکهر.

سر تيز / satîz/: ص*فت.* نوو کتيژ؛ سهر تێژ.

سرجمع / 'sarcam': [فارسي/ عربي] قيد.

إ بەستەي كالاوە.

سرچشمه / sarčešme، ها/:/سه, سهرچاوه؛ سهرچاوه؛ سهرچاوکه؛ سهرچاوگه؛ سهرواو؛ پنار؛ د. سهرچهمه: سهروکانی؛ شویننی که چوّمیّکی لیّوه بهدی دی و مهرخی لهویوه دهست پینده کا ۲. کانی؛ هانی؛ خانی؛ سهراو؛ چاوه؛ سهرکانی؛ سهروکانی؛ سهروچاوی؛ چاوکه؛ سهرچاوکه؛ سهرچاوکه؛ سهرچهمه؛ سهرکیهنی؛ سهرسهراو؛ سهرچاوه؛ چهشمه؛ جی و شویتنی کانی و ئاو سهرچاوی شویتنی سهر هه لدان «سرچشمهی این توطئه ها در یک سفارتخانهی خارجی بود: سهرچاوکهی توطئه ها در یک سفارتخانهی خارجی بود: سهرچاوکهی

■ سرچشمه گرفتن: [مجازی] سهرچاو که گرتن؛ سهرچاوه گرتن؛ لێبوونهوه؛ سهر لێ هه لـدان؛ لێوه بـهدیهاتن (همهی این کارها از همان جا سرچشمه مـی گیرد: هـهموو ئـهم کارانـه لـهویوه سهرچاوکه ده گرن).

سرچین / sarčîn: صفت. ته لیچن؛ ته لیژین؛ ته لیژین؛ ته لیژین؛ ته لیژیز؛ هه لیژیز؛ هه لیژیز! و اللیزین؛ به وردی هه لیچنراو ۲. [کنایی] سهرتال؛ سهرشڤ؛ سهرتا؛ سهرته ال سهرگوال؛ سهرچن؛ تال؛ ههرهباش و هه البرارده.

سرحال / sar(e)hāl: [فارسی/ عربی] اسرحال بودن، سر۲

سرحد / (sarhad(d) مها؛ كات/: [فارسى/ عربى]/سم. مەرز؛ سنوور؛ كەوشەن؛ كەرخ؛ جەسپەر؛ چىلــه؛ ناونى؛ سەرحەد؛ سەرپەر.

سرحدى / sarhad(d)î: [فارسى/ عربى] صفت. سنوورى؛ كەوشەنى؛ مەرزى.

سرحلقه / sarhalqe ، هما/: [فارسی/ عربی]/سم. /مجازی، ادبی/ سهرکان؛ سهرگهوره؛ سهرمهزن؛ گهورهی تاقمی که له کوّریکدا کوّ دهبنهوه.

سرخ ' / sorx/:/سم, سوور؛ سۆر؛ سوویر؛ سـوهر؛ سوخره؛ قرمز؛ له رِهنگگـهلی سـهرهکی وهک ۱. سـهرجهم؛ پێکـهوه؛ بـه یهکـهوه؛ بهیهکـهو؛ تێکڕا؛ سهرپاک؛ پێوهره؛ یێوه؛ کترمی؛ لـه سهر یهک؛ له بان یهک؛ به تێکڕایی؛ بـه گـشتی <سرحمع میشود ده هزار تومان: سـهرجهم دهبێتـه ده همزار تمهن ۲. له سهر؛ لهبان (عیب ندارد، این هم سرجمع همهی آنها: قهیـدی ناکـا، ئـهمیش لـه سـهر همهوو ئهوانه).

سرجنبان / sarcombān, -conbān، ها؛ ان/:

اسم, ۱. [مجازی] یه کمان؛ سهرکرده؛ سهرپهل؛

ریّبهری تاقمیّ به تایبهت کهسی که هاندان،

بزواندن و بهریّوهبهرایهتی گروّییّکی سهربزیّوی

بزواندن و بهریّوهبهرایهتی گروّییّکی سهربزیّوی

کوّمه لـ گادا خاوهن ریّبز و پایهیه کی بهرزه

کر سهرته کیّن؛ سهرته و بایهیه کی به به

داته کاندنی سهر، قسهی کهسی تر پهسند ده کا.

سرجوخگی / sarcûxegî /:/سم. سهرجووخهیی؛

پیّگه یان پله کی سهرجووخه.

سر جوخه / sarcûxe ، ها؛ گان/:/سرم. سهر جووخه: ۱. سهربازی که فهرماندهیی جووخهیه کی وهنهستوه ۲. سهربازی که شیاوی ناوا کاری یان خاوهن پله کی سهرجووخیه.

نوا کاری یان خاوه ن پله کی سهرجووحیه. سرجوش / sarcûs/:/سه. ۱. بـهرکول؛ بـهرکۆل؛ بهکول؛ بهرکهل؛ تۆزه چیّشتی که پیّش کولینی دهیچیّژن ۲. سهرگول؛ سهرتهل؛ چیّشتی که به ناو باشتر، له سهر دیگهوه ههلیدهگرن.

سرچپق / sarčopoq، ها/: [فارسی/ ترکی]/سه سهره سهبیل؛ سهره قهنگه؛ سهره قهنگه؛ سهرقهننه؛ بهشی پیالهااسای به دهمنهی سهبیلهوه لکاو که تووتنی تیدهکهن.

سر چراغی / sar(e)čerāqî: اسم. [گفتاری] ههوه لین پارهیی که فروّشیار دوای هه لیکردنی چرای دوکانه کهی (له سهره تای شهودا) له کریاری وهرده گری

سر چـسب / sarčasb ، هـا/:/سـم. سەر چەسـپ؛ نیشانه کاغەزی کـه کارخانـه دەیلکینیتـه سـەر

رەنگى خوينى تازە: قرمز /گفتارى / ٢. دريژترين شەپۆلى تىشكى ديار، تىشكى تاقەرەنگى نيوان ١٢٢ تا ٧٧٠ نانۆمىتر. هـەروەها: سـرخرنـگ؛ سرخفام

سرخ ٔ:صفت، سوور؛ سۆر: ۱. گولناری؛ به رهنگسی سوور (سیب سرخ: سیّوی سوور) ۲. [مجازی] شۆرشی؛ خوینین؛ خوازیاری کردهوهی توند و تیـژ ۱۳. [مجازی] کومونیست؛ شیوعی.

■ سرخ شدن: سوور هوه بوون؛ سوور بوونهوه:

۱. به رهنگی سوور ههلگهران (از خجالت سرخ شد: له شهرمدا سوور بووهوه) ۲. تاودران؛ قهمران؛ برژان (سیبزمینی توی روغن سرخ شد: سیفهزهمینیه که له روّنه کهدا سوور هوه بوو).

سرخ کردن، ۱. قهلاندن؛ قهمراندن؛ سوورهوه سوورکردنهوه؛ سوورهو کردن؛ سرورهوه کدده، کدردن، سرورهوه کدردن؛ له پؤندا تاودان و برژاندن ۲. سوورکردن؛ به پهنگی سوور دهرینان.

سرخ _: پیشواژه. سوور ؛ سووره ـ ؛ سور ــ ؛ بـه رهنگی سوور ﴿سرخفام: سوورکار﴾.

سرخاب / sorxāb:/سم. ۱. (قديمي) سووراڤك؛ سووراڤك؛ سووراڤ؛ سۆراڤ؛ دەرماني سوور كه ژنان بۆ جوانى له گۆنايانى هەلدەسوون ۲. /ها/ سوورەقولينگ؛ سوورە قاز؛ فلامينگۆ.

سرخابوسفیداب/ sorxāb-o-sefîdāb, -sifîdāb: اسم (گفتاری) ۱. سووراو سیپیاو؛ دهرمانی خوّ جوان کردن ۲. [مجازی] ئارایشت؛ تاس و لووس؛ بهزه ک؛ خوّ رازاندنهوه.

■ ســرخاب و ســفیداب کــردن: (تعــریض) سووراو ـ سپیاوکردن؛ خو تیلکردن؛ خو تـاس و لووس دان؛ روومهتی خو جوانکردن.

سرخابی ' / sorxābî:/سم. سوور ته لخ؛ ره نگی سووری نامال به نه وش، که له تیکه لاوی ره نگی سوور و ناوی پیک دی. ههروه ها: سرخابی نگ سرخابی نگ سرخابی نگ سرخابی نگی سووری

ئامال بەنەوش.

سرخانه / sarxāne: صفت. سهرمال؛ ناومال؛ ناومال؛ ناومال؛ ناومال. ناوماله (حمام سرخانه: گهرماوی ناومال).

سرخباد / sorxbād/ الله سرخ، باد' سرخبید / sorxbîd/ الله بید سرخ، بید

سرخپوست / sorxpûst، ها؛ ان/: صفت. سوورپیست؛ سقرپیست؛ سهر به یه کیک له چوارگرؤی گهورهی رهگهزی مرق، خهلکی قورنهی ئهمریکا و دورگهکانی ئوقیانووسی ئارام، به پیستی قاوه یی روشنه وه.

سرخپوستی / sorxpûstî: صفت. سوورپێـستی؛ سوورپێـستانه؛ پێوهنديــدار يــان ســـهر بــه سوورپێـستان ﴿کلبــهی سرحوســـتی: کهوێـــلی سوورپێستی﴾.

سر خپوش / sorxpûs/: صفت. سوور پۆش؛ خاو هن پۆشەنىك بە رەنگى سوور.

سرخ ترسی / sorxtarsí: اسم. سوور پهریزی:

۱. [روانشناسی] ترسی نائاسایی له رهنگی سوور
(بهتاییه ت خوین) که ببیّته هوی نهخوشی ۲. [مجازی] دوخی وره بهردان و ترسی زور له کومونیسم یان کومونیستان.

سرخجه / sorxce:/سم, سووریژک؛ سـووریژکه؛ سـویّریژک؛ نهخوّشـیه کی ئاسـتهمی ویرووسـی ویّنهی سووریژه یـه کـه یـاو، چـوّره، داییـسانی ناوپوّشی چاو، زیپکهی سوور و گهور مبوونـهوهی لووله گهلی لهنفاوی له نیشانه کانیه.

سـرخدار / sorxdār ، ـهـا؛ ـان/:[فارسـی/ کـردی] /سم. هەڤریسک؛ عەرعەر؛ داری بەرزی لێړەواری هەمیشه سەوز: زرنب؛ سرخەدار

سر خو / sarxar/: صفت. [تعریض] به لای بوگهن؛ به لای بوگهن؛ به لای بده؛ سهره خور (تما میخواستم دو کلمه با دختر همسایه حرف بزنم، کلفتشان می آمد و سرخر می شد: تا ده هاتم دوو قسه له گه ل کچه هاوسیکه مان بکهم، کلفه ته که یان وه ک به لای بوگهن ده هات .

اس خور شدن: بوونه به لای بوگهن؛ بو زه حمه ت

زه حمهت هاتن.

سرخر گ / sorxrag ، ها/:/سم. سـوور هدهمار؛ خوینبهر؛ رهگی خوین راگویزان له دالهوه بـ ق ئەندامان.

سرخرو / sorxrû/: صفت. رووسنوور: ۱. دهم و چاو سوور؛ روومەتسوور بەتاپىلەت بىه بۆنلەي شایی و لهش ساغیهوه ۲. [کنایی] شاد و به ختهوه ر به هۆی سهر کهوتنهوه.

سـرخس / saraxs ، ـهـا؛ ـان/:/ســم. ســىپەكــه؛ ســـيپەرە؛ باوەشـــينە؛ نيـــرووک؛ ســـهفرابەر؛ گولداروو؛ كەرەوزەكيويلە؛ باريرە؛ منالەرەش؛ بەرەزا؛ قىزىكىچ؛ قىزى كەنىسك؛ پەلى سیاوهشان؛ ریشی پیرهمهرانه؛ گیاییکی پایا، به پارچه گەلائ بىددانەوە كە دەژىرىدا خالىگەلى وردی بریقهداری زورد ههیه.

سر خط / sarxat(t) ، حما/: [فارسي/ عربي] /سم. سەردیر؛ ناو یان بابهتی وتاری که لـه سـهریهوه دەنووسرى.

回 سرخط اخبار: ساهرديري هاهوال؛ كورتهي هەوال.

سرخک / sorxak:/سـم. سـوورێژه؛ سـورێژه؛ سوريژه؛ سووريژه؛ سووريجه؛ سووريجه؛ سيروّژه؛ سۆرگ؛ سۆرک؛ سوورک؛ سـووریک؛ سـووریکه؛ سوورکه؛ سووریکه؛ سوورلی؛ سوژک؛ سوژک؛ سـووركى: گەزنــە؛ ئەســپە؛ نەخۆشــيەكى زۆر ئاسىتەمى ويرووسىي كىه بىه ياو، زىپكە و ئاوەچۆرەوە سەر ھەلىدەدا و لىه مندالانىدا زۆر گىرۆپە.

سرخ كن / sorxkon ، ها/:/سم. ئامرازيكى کارهباییه بۆ باش سوورهوهکردنی بری خواردهمهنی به کار دی.

سرخ مو / sorxmû/: صفت. مووسـوور؛ قرْسـوور: موسرخ؛ موقرمز سرخنای / sorxnāy/ 🐿 مِری

دان هاتن؛ بوّ درووس كردني دهرديسهر و إسرخود الماره: sar(e)xod/! صفت. ١٠ [گفتاري] سـەرخەر؛ سـەرەخەر؛ لاسـار؛ خۆسـەر؛ گـۆش نەداپنە؛ ناگۆشگىر ٢. لەخۆ؛ لە سەرخۆ؛ ھىخۆ؛ ویرای شتی به شیوهی بهشی لهو شته ‹آستین سرخود: قوّل له خوّ).

سر خود ً: قيد. [گفتاري] له خوّوه؛ به خوّوه؛ سەرەخۇ؛ خۆسەرانە؛ بى پرس؛ بۆ خىزى اسرخود خانه خریده: لهخؤوه چووه خانووی کریوه>.

سر خور / sarxor: صفت. [مجازی، فرهنگ مردم] سەرەخۆرە؛ سـەرخۆر؛ سـەرەوەر؛ بـە دۆخ يـان چارەنووسىي كە بە شووم و ھۆي مەرگى تاکیکی تر (وه ک داک و باب یان هاوسهر) بزانری. سر خوردگی / sarxordegî ، ها/: اسم. [مجازی] به خودا شکاوی؛ خوبانی؛ دلساردی؛ خەفەتخانى؛ وەرەزى و ناھومىدى بە ھۆي شکست و نامرادی له کار یان نه گهیشتن به ئامانحنك.

ســر خورده / sarxorde/: صفت. [مجــازي] بــه خۆداشكاو؛ ناهمىغ؛ دلسارد؛ خەفەتخان؛ خۆبان. سـرخوش / sarxoš/: صفت. ١. شـاد؛ دەمـاخ؛ وهش؛ خۆشحال؛ سـهركەيف؛ بەكـەيف؛ دلـشاد ٢. سەرخۆش؛ سەروەش؛ مەست؛ تەلەس.

خوەشحالىيى ٢. سەرخۆشىي؛ سەروەشىي؛ مەستى.

سرخهدار / sorxedar/ شرخدار

ســرخي / sorxî:/ســم. ســووري؛ ســوورێتي؛ سووراتى؛ سۆھرى؛ سوورايەتى؛ چۆنايەتى سوور

سرد / sard/: صفت. سارد؛ سهرد؛ سار؛ تهزی؛ رونج: ۱. به تینیکی کهمتر له تینی دهرهکی لهش که دهبیته هوی ههست به ناره حهتی یان سهرما (هوای سرد: ههوای سارد) ۲. به تینیکی کهمتر له تینی رهچاوکراو (چای سرد: چای سارد) ٣. گەرمەوەنەكراو؛ گەرمەو نەوگ ‹خوراك سرد؛

آب سرد: خوّراکی سارد؛ ئاوی سارد کا. چایگ؛ چیا؛ چیّیگ؛ چیّیی؛ تهزی؛ وهبهر سهرما نـراو (نوشیدنی سـرد: خواردنـهوهی سـارد کا (مجازی) سـارد و سـر؛ بـهبی ههست و وروژانی دهروونی (نگاه سرد: مهیزی سارد).

■ سرد ببودن: سارد ببوون؛ سبهرد بیبهی:

۱. چایی بوون؛ چایگ ببوون ﴿آب سرد است:

ئاوه که سارده › ۲. [مجازی] سارد و سر ببوون؛

گور و تین نیشان نهدان ﴿رفتارش خیلی سرد بود:

ئاکاری زور سارد بوو › . ههروه ها: سرد شدن

سرد کردن: سارد کردنه وه؛ سهرده وه کهرده ی:

۱. فینکه و کردن؛ هینانه خواره وه ی ده ما ﴿شیر

را کمی سرد کن: شیره که کهمی سارد کهوه

سردابه الله / sardāb سردابه

۲. [مجازی] دلسار دکر دنهوه.

سردابه / sardābe ، ها/:/سم, سهرداف؛ سارداو؛ سارداو؛ سارداو؛ سارداو، ئافسارک؛ زاخون؛ ماران؛ مهسنا؛ ناویس؛ سارنج؛ ژیرخانی قوول که ئالوگوری دهمای زور کهمه، بویه زورتر بو ههاگرتنی ماکی پیخور، بهکاردی: سرداب سردار / sardār ، ها؛ ان/:/سم, سهردار؛ سپاران؛ سهرکرده و رابهری هیزیکی چهکداری.

سرداری : sardārî / سهرداری: ۱. سهرداری: ۱. سهروزکی؛ رابهری ۲. (قدیمی حشکاوس؛ خهفتان؛ ئیشکاوس؛ جۆریدک پالتاوی بهروک بهسراوی بی یه خهی پیاوانه.

سردبیر / sardabîr ، ها؛ ان/:/سه, سهرنووسهر؛ سهره کنووسهر؛ سهرنقیسهر؛ سهرنقیسهر؛ سهرنقیسهار؛ سهرنقیسهار؛ سهرپهرشستی نووسهرانی بلاو کراوه یسه کی دهوره یسی یان کومه له کوردنه وه و ریکوییک کردن یان چاوه دیریانی وه نهستویه . ههروهها: سردبیری

سردخانه / sardxāne ، ها/:/سم سهردخانه: شویننیکی بهسراو و تین پاریز که دهزگاگهلی سهرمادهر بو له خو راگرتنی سهرما تیدا کار

ده کهن و له گهنینی ئهوی تیدایه بهرگری ده کات.

سردر / sardar ، ها/:/سم, سهردهر؛ سهردهرگا:

۱. زفقیّل؛ سهردهرانه؛ سهربهره؛ سهرهوهی دهرگا ۲. جوانکاری سهرهوهی درگای خانوو.
سردرختی / sarderaxtî ، ها/:/سم, میوهیه ک که هیشتا به دارهوهیه.

سردرد / sardard/ صردر

سر درد گرفتن: سهرئیشه گرتن؛ سهریشه
 گرتن؛ سهر ئیشان؛ ژانهسهر گرتن. ههروهها:
 سردرد داشتن

سردرگم / sardargom/: صفت. ۱. شیواو؛ هالوّز؛ تلان الّوّز؛ تیک هالاّو؛ هالوّزاو؛ هـمگـم؛ بـی سـه ره و به ره و به گرفنج؛ گرفنج؛ هـه ربل؛ شیواو و تیک ه و پیچیاو به شیوه یی که سـه ره کهی نه دووّزریت هوه حک الله سـردرگم: پـاری شـیواو > ۲ رامجازی ا سهرلی شیّواو؛ پی لیّون بووی وا که نـه زانی بـه کویدا بروا «ناگهان در پیچ و خم غـار سـردرکم شـد و مسیری را کـه آمـده بـود، گـم کـرد: لـه کتوپـردا لـه پیچه لیووچی نهشکه و ته که دا سـدری لی سـیوا و نـه و پیکه لیّوه هـا تبوو لیّبی گـوم بـوو > ۳ رامجازی ا حه به سـیاو؛ پهشــیواو؛ شـاش؛ پهشــیوکاو؛ حه پهشــیواو؛ شـاش؛ پهشــیوکاو؛ پهشــیوای؛ حهیران و بی توانستی بریاردان.

سردرگم شدن: هدبلین؛ هدربلین:
 ۱. ئالۆزان؛ تیکهالان؛ بیسهره و بهره بوون
 ۲. [مجازی] سهر لی شیوان؛ سهرگهردان بوون؛ پهشوکیان؛ حهیهسان.

سردر گمی / sardargomî ، ها/: اسم. [مجازی] شیواوی: ۱. هالوزی؛ ئالوزی؛ تیکهالاوی؛ هم گمی ۲. سهر لی شیواوی؛ شاشی.

سردست / sardast:/سم. ۱. باله که؛ باله کێ؛ گۆشتى بالى ئاژەل ۲. /ها/ سهرقۆل؛ سۆرانى؛ فەقيانه.

سردسته / sardast ، ها؛ گان/:/سم. سهردهسته؛ سهردهسه؛ یه کمان: ۱. سهربهند؛ ریّبهری

دەســـته؛ پێــشەنگى دەســـتە ۲. ســـەرگەورە؛ سەرۆک؛ رێبەر و پێشەواى گرۆيەک.

سردستی / sardast?: قید. (گفتاری/ به سهر دهستهوه؛ به پهله؛ له ماوهیه کی کورتدا (سردستی دو خط بنویس بده دستش: به سهردهستهوه دوو خهتی بو بنووسه و بیّدهیه).

سردسیر '/ sardsîr/اسیم. زۆزان؛ سهردهسیز؛ سهردهسیز؛ سهردسیز، کویسان؛ کیوسان؛ ئیلاخ؛ ئیلاخ؛ لهیلاخ؛ کوسال؛ ناوچهیه که هاوینانی فینک و زستانانی شهختهیه «از گرمسیر به سردسیر رفتن؛ له گهرمیانهوه بو زوزان چوون›.

سردسیر ٔ: صفت. سهردهسیّر؛ سهردسیّر؛ زوّزان؛ به نیّوانه دهمای کهمتر له °۲۰ سانتیگراد.

سردسييرى / sardsîrî/: صفت. [گفتاری] سەردەسير؛ سەردسير.

سردفتر / sardaftar ، ها؛ ان/: [فارسی/معرب] /سهر سهردهفتهر؛ سهرپهرشتی نووسینگهی به لگهی رهسمی.

سردكن / sardkon ، حما/: /سم. چيلر؛ ساردۆكەر؛ ساردەوكەر .

سسردکننده / sardkonande، ها/:/سه، المسردوه کهر؛ ساردوّکهر؛ ساردوّکهر؛ ساردوّکهر؛ ساردکهرهوه؛ ههر جوّره دهزگایی که سهرما وهدی بیّنی ۲. تسهنی که به هوّی کاردانهوه ی کیمیایی سهرما بهرههم دنیت.

سردم / sardam، هما/:/سمر، ۱. سهکوی جمی دانی شتنی مورشیدی زوّرخانه ۲. خانها؛ جیّگهی کو بوونهوهی دهرویشان.

سردماغ / sardamāq: [فارسی/ عربی] صفت. [گفتاری] گوربز؛ گوربزه؛ ساز؛ بهدهماخ؛ کهیفخوش. ههروهها: سر دماغ بودن

سردهدار / sardamdār، ها؛ ان/:/سره ۱. (مجازی/ سهروک؛ به پوههدری زنجیره کار و چالاکی گرویی ۲. پرسه گیّر؛ کارگیّری پرسه؛ شین گیّر ۳. مورشیدی زورخانه.

سردمزاجی / sardmezācî, -mazācî: [فارسی/ عربی]/سم. ساردمهزاجی؛ کهمی یان نهبوونی حهزی جنسی. ههروهها: سردمزاج

سردوزی / sardûzî ، ها/:/سه. [خیاطی] سهردروو؛ دروونی که تهقه له کان به دهرهوه بن . سردوشی / sardûsî ، ها/:/سه. ۱ . شریته یه کی باریک که بو پازاندنه وه ی سهرشانی بری جلوبه رگ که لیکی لیی ده گرن ۲ . باریک پارچه یه که بو سهرشانی چه کداران که پله کیانی پیوه ده لکینن: پاگون

سردو گرم / sard-o-garm/:/سم. [مجازی] تال و سویر؛ سارد و گهرم؛ سهرد و گهرم؛ ئەزموونگەلى جۆراوجۆرى ژيان: گرم و سرد

 سرد وگرم چشیدن: [مجازی] تال و سویر چهشتن؛ وریا بوونهوه به هوی ئه زموونی خوش و ناخوشی ژیان.

سر دو گرمچشیده / sard-o-garmčešîde ، هما/: صفت. [مجازی] تال و سویر چهشتوو؛ له ژین خاراو؛ به نهزموون.

سردی / sardí:/سه, ساردی؛ سهردی: ۱. دوخ یان چونیهتی سارد بوون «سردی هوا: ساردی کهش > ۲. ئهزموون و بوچوونیکی کون سهبارهت به تایبهتمهندی بری پیخور و خواردنهوه که دهبیته هوی دابهزینی گهرما و هیزی گشتی لهش (خیار سردی است: خهیار ساردیه).

■ سردی کردن؛ ساردی کردن؛ سهردی کهردهی؛ چیامانی کیشتهی؛ ههست کردن به کزی، بیخالی یا دل ههلشیوان به هوی خواردنی بری پیخور و خواردنیهوه وه (حتماً سردی کرده، عسل بخورد، خوب میشود: دیاره ساردی کردووه، ههنگوین بخوا، چا دهبیتهوه ک

سردیس / sardîs ، ها؛ ۱ن/: اسم. کۆتەلى سەرى مرۆ يان گياندار .

سرراست' / /sar.rāst: صفت. سهرراس؛ سهرراست: ۱. راستهوراست؛ راستهوخو؛

شــتێک لــه ســهری ۲. خلیــسکێن؛ خزکــێ؛ خزهکانێ؛ خزخزهکانێ؛ خژخژان؛ خـشخـشان؛ کهرهستهیه کی کایه ی زاروٚکانه بو بــه ســهریهوه خزان.

 سرســرهبــازى: خليــسكانى؛ خليــسكين؛ خزخــزهكانـــىن؛ خليــسكينىن؛ خــلووزگىن؛ كايهييكى مندالانه بـه شـيوهى خـو خزانـدن بهسهر شوين يان كهرهسهيهكى تايبهتى ئـهو كاره.

سرسری ای sarsari: صفت. سهرچل؛ سهرسهری؛ کهمتهرخهه، سهرپوّرت؛ تهولـباز؛ تهوهل؛ سه کهماتی؛ سهرپوّت؛ گهللایی؛ سهرهروّه؛ بهبی سهرنج دان و شویندا چوون.

سرسری ٔ: قید. به سهرچلی؛ سهرشکین؛ سهرسهری؛ گوتره؛ سهرسه کوتره؛ به گوتره؛ بی تیروانین (سرسری درس خواندن: به سهرچلی درس خویندن).

سرسلامتی / sarsalāmatī: افارسی/ عربی ا/سم. سوسلامتی به سهرسلامه این سهر خوشی به سهره خوشی به فه و هاوده ردی و به مهبه ستی دلدانه و هی خاوه ن مردوو ده گوتری .

■ سرسلامتی دادن: سهرهخوّشی لی کردن؛ سهرسلامهتی دانهوه؛ پرسه و سهرهخوّشی کردن.

سرسلسله / sarselsele، ها/: [فارسی/ عربی] صفت.
سهرکان: ۱. سهر و ته وه وه دامه زرینه وی بنه ماله یه ک له پادشایان ۲. پیشه وا؛ سه رپه ل؛
پیشه نگ و ده سپیکه ری کاری که ده سته یه ک پینی په رژاون.

سرسنگین / sarsangîn/: صقت. /مجازی / لالبووت؛ نمبان له ئاست دیتران. ههروهها: سرسنگینی سرسوزن / sarsûzan ، ها/:/سم سهرهدهرزی؛ سهرهچهن؛ سهری ئاودۆزک.

سرسیلندر / sarsîlandr ، حما/: [فارسی/ فرانسوی] /سـم. سەرسـیلەندر: ۱. سەرپۆشــێ کـه بەشــی

دوایی سیلهندری گاز دادهپۆشی ۲. کلاوهی موتۆر که سیلهندرهکان دادهپۆشی و لهویدوه سووتهمهنی دهرژیته ناو موتۆرهوه.

سرسینه / sarsîne:/سم. سهرسینگ؛ گۆشتی سینگی مهر و مالات.

سوشاخ / saršāx/: صفت. شاخ بهشاخ؛ سهرشاخ؛ به حاله تى كى به داله تى كى به داله تى شاخدار). بوونهوه (وه ك زورانبازان يان ئاژه لى شاخدار).

■ سرشاخ شدن: شاخبهشاخ بوون؛ سهرشاخ بوون؛ تووشیار یان سهرقالی شهر و داوا بوون. سرشاخه / saršāxe ، ها/:/سـم. سـهرچل؛ سهرلهق؛ چلهپۆپه؛ بهشی دوایینی لق.

سرشار / saršār/: صفت. [ادبی] دارمال: ۱. پراوپر؛ پربهپر؛ لـرپ؛ تـهژی؛ تـژی؛ ليّواوليّـو؛ ليّوانليّـو؛ ليّوانليّـو؛ ليّوان؛ كهفهريّر؛ پر؛ پهر؛ ليـپ ۲. زوّر و زهبهند؛ زوّر؛ زهبهند؛ فره (ثروت سرشارت از رنج مردم است: مالی زور و زدبهندت له خوينی خهلکه).

سرشارى / saršārî/:/سم. [/دبى] دارمالى، پراوپرى؛ پرى؛ ليوانليوى؛ كەفەريىژى؛ زەبەند و زۆرى؛ دۆخ يان چۆناوچۆنى پر بوون.

سرشانه / saršāne، ها/:/سـم سهرشان:

۱. بهشیک له جل و بهرگ که شانه دهلکینیته
قوّلهوه ۲. ناوشان؛ ئهو بهشه له جل و بهرگ که
شان داده پوشی.

سرشت / serešt/:/سم، [/دبی] سوروشت؛ سروشت؛ سرشت؛ گهوههر؛ چییهتی خویی و پیکهاتهی بنهمایی کهس یان شتیک.

سرشتن / sereštan/: مصدر. متعدی. [ادبی] // سرشتی: تیکه لاندت؛ سرشته می کنی: تیکه ل ده ده ی سرشته کن: تیکه لده // تیکه لدان؛ که رچلاندن؛ قهستراندن؛ ئامیت؛ لیکدان؛ تیکدان؛ ٹاویته کردن؛ ئامیته کردن؛ ئامیژه کسردن؛ تیکه ل کردنی شتیک ده گهل شتیکی تردا. هه روه ها: سرشتی

■ صفت مفعولى: سرشته (تێکه لاو)/مصدر منفى:

دەبەسرى.

سر صفحه / sarsafhe ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم. سهرلاپهره؛ ئهومی له سهر پهرهوه و جیا له دهقی پهرهکه نووسراوه.

سرطاس / sartās: [فارسی/معرب] هسرتاس سرطان / sartās: [عربی]/سم. ۱. [پزشکی] شیر په نجه؛ کیفژاله؛ کورنجه؛ سهرهتان؛ نهخوشیه ک به هوی تهشهنه کردنی بی پاده ی شانه گهلی لهش ۲. [نجوم] ه خرچنگ ۱۰ (تقویم) کیفژال؛ قرژانگ؛ قرژال؛ چوارهمین کهلوو له دوازده کهلووی سال، بهرانبه ربه پووشپه پ

سـرطانزا / saratānzā/: [عربـی/ فارسـی] صفت. شیرپهنجههین؛ هـو یـان هوکـاری بـهدیهاتنی نهخوشی شیرپهنجه.

سرعت / sor'at ، ها/: [عربی] /سم خیرایی، تاو:

۱. گورجی؛ توندی جم و جوول ۲. [مکانیک]
نرخی بزووتنی بزوکی به گویرهی یه کهی کات

۱۳۰ کیلومتر در ساعت سرعت داشت: پتر له
۱۲۰ کیلومتر له کاترمیردا خیرایی ههبوو
۳. [کفتاری] پهله؛ لهز؛ خیرا له بهریوه بردنی
کاریکدا (آزاد کارهایش را به سرعت انجام داد: ئازاد به
پهله کارهکانی کرد).

回 سرعت آغازی 🖘 سرعت اولیّه

سرعت انتقال: [مجازی] وریایی؛ زیره کی؛ تیـژی؛ ویرایـی؛ وشـیاری؛ بـار و دوّخـی زوو تیگهیین.

سرعت آنی: خیرایی ساتی؛ خیرایی بزاقی شتیکی بزوّک له چرکهساتیکی دیاریکراودا. سرعت اولیّه: خیرایی سهرهتایی/ دهسپیّک؛ خیرایی تهنیّکی بسزوّک له سهرهتای ریکهوتنیدا.

سرعت لاكبشتى: /كنايى كيسه لرزه كيسه ل ئاسا؛ وه ك كيسه ل؛ زور هيواش. سرعت مُجاز: خيرايي شياو؛ خيرايسي ريدراو؛ نَسرشتن (تێکهل نهدان)

سرشتی / sereští: صفت. سرشتی؛ سوروشتی. سرشک / serešk, serešg: اسم. /ادبی ا نهسرین؛ فرمیسک؛ ههرسی؛ هیستر؛ نهسر؛ روّندک؛ روّندک؛ ههستار؛ روّندک؛ سوروشک: سروشگ

سرشکسته / saršekaste: صفت. ۱. [کنایی] سهرشۆپ؛ سهرنهمه؛ سهرنزم؛ شهرمهزار بههۆی پووداوی نساخۆش و زۆرتسر شسهرمهێن ۲. سهرشکاو؛ سهر شکیاگ؛ سهره مریا.

سرشكن / saršekan: صفت. [مجازی] دابهش؛ سهرشكننه؛ دابهش كراو له نيو ئهندامانی دهسته یه کدا (مغارج أسفالت کوچه را میان همسایه ها سرشكن کردند: مهزاختی ئاسفالتی کولانه کهیان له نیو هاوسیکاندا دابدش کرد . ههروهها: سرشكن شدن؛ سرشكن کردن

سرشگ / serešg سرشک

سرشسماری / saršomārî:/سسم، سسهرژمێری؛ سسهرژمێری؛ سسهرژماری؛ سسهرئهژمێری؛ سهرنڤیسسی:
۱. ههلّـــژمار؛ کار یان پهوتی سهرژمارکردن؛ بژاردنی کهسانێک له نێو کوٚمهلگایهک ۲. /ها/ ئامارگری (سرشماری نفوس؛ سهرژمیری خهلک).

ههروهها: سرشماری شدن؛ سرشماری کردن سرشناس / saršenās ، هها؛ مان *ا: صفت. [مجــازی]* بهناوبانگ؛ ســهرناس؛ بــه دهنـگ و نــاو؛ نــاودار؛ نامدار؛ ناسراو له کۆمهلگایهکدا.

سرشو(ی) / (saršû(y):/سه، سەرشۆ؛ سەرشۆر؛ ماکی خاویننکەرەوەی (وەک شامپۆ، سابوون یان ھەندى ئامیتەگەلی گیایی) سەر و قژ.

سرشیر / ˈsaršír/:/سم, تؤ؛ تــۆى شــیر؛ سەرشــیر؛ ســەرتوئ؛ ســهرتوئ؛ تــۆژى؛ تــۆژگ؛ کــاژ؛ کــاژه؛ قەيماخ؛ قەيماغ؛ پرۆتەيين و چــەورى شــير کــه پـاش ســاردبوونەوەى وەک تــویژ بــه ســهریهوه

1817

خيراييهک که نابي ليي لابدري.

سرعت یکنواخت: خیرایی یه کهاوی/ یه کدهس/ یه کجوّر؛ خیراییه ک که نهندازهی له چهن ماوه کاتی به رامبه ردا، یه کسانه.

■ سرعت بخـشیدن/دادن: خێـرا کردنـهوه؛ خێرایی پێـدان؛ تونـد کردنـهوه؛ بوونـه هـۆی خێراتر بوونی شتێ ‹ماشینآلات جدید، بـه تولیـد سرعت بخشید: دهزگاواله تازهکان بهرههم هێنانیان خیرا کردهوه›.

سرعت گرفتن/یافتن: دەور هەلگرتن؛ دەور گرتن؛ دەور گرتن؛ خیرا بوونەوە (ماشین در سرازیری سرعت گرفت: ماشینهکه لیه سیهرهوخواریدا دەوری ههلگرت).

سرعتسنج / sor'atsanc، ها/: [عربی/فارسی] اسم، خیرایی پیو: ۱. ئامرازی ئهندازه گرتنی خیرایی ئامیر یان کهرهستهیه کی بروک ۲. ئامیری اسه کهرستهی گواستهنی دا که خیراییه کهی به پنی کیلومیتر له یه کهی کاتدا (سهعات، دهقیقه و…) نیشان دهدا.

سرف / serf ، ها/: [روسی]/سم. سرف؛ رهعیهت؛ رایهت؛ مسکین؛ خه لکی لادییی له سهردهمی فیئودالیدا که وه ک زهوی و زار دهسینران و دهفرو شران.

ســرفراز / sarfarāz ، ان/: صــفت. [مجــازی] ســهربهرز؛ سهربــلن؛ سهربــلند؛ ســهرفیراز؛ سهرفهراز.

سرفرازی / sarfarāzî، ها/:/سه. [مجازی] سهربهرزی؛ سهربسلندی؛ سهرفیرازی؛ سهرفهرازی.

سرفصل / sarfasl، هما/: [فارسی/عربی]/سه، ا. سهرهتا؛ دهسپیکی ههر بهش (له کتیبدا) ۲. دهسپیکانه؛ نووسراوه یان ناوی سهرهتای ههر بهشیک ۲. [مجازی] سهرهتا؛ گورانکاریه کی دیار له رهوتیکدا (کشف آتش سرفصل تازهای در زندگی بشر بود: دوّزینهوهی تاور له

ژیانی مروّدا، سهردنامیکی نوی بوو کا در مسابداری اسمه دره تا به ده فته دری مسابداری، لهمه رحیسابگهلی دیاریکراوهوه. سرفه / sorfe مسابناسم، کوّخه؛ کوّکه؛ کـوخ؛ کوّخی؛ کوّخت؛ کوّخک؛ قـف؛ قـف؛ قفه؛ قوفه؛ قـوّز؛ قوّزه؛ قوّخه؛ قـوّزی؛ سـوه قه؛ کوله ؛ قوته؛ قلّزی؛ سوه هاتنه دهرهوه ی له پر و ده نگداری ههوای سیگهل به هـوّی وه خـوروو هاتنی ریگهی ههناسه (سرما خـورده بـود و سـرفه هاتنی ریگهی ههناسه (سرما خـورده بـود و سـرفه

سرفه کردن: کـۆخين؛ کوخـاين؛ كۆخانـدن؛
 کــۆکين؛ قــۆزان؛ قۆزيـان؛ قــۆزىن؛ قــۆزەى؛
 قــۆزاى؛ قـلخين؛ قفــين؛ قــوفين؛ كلــهايش؛
 سوەقانن؛ كۆخه/ قۆزە كردن.

می کرد: سهرمای خواردبوو کوخهی ده کرد).

سرفه گرفتن: کهوتنه کوخین؛ هاتنه کوکین؛ کهوتنه قوزیان؛ کهوتنه قوزیان؛ تووشی قوزه هاتن ﴿سیگار میکشیدند، سرفه مگرفت: جگهرهیان دهکیشا، کهوتمه کوخه›: به سرفه افتادن

به سرفه افتادن 🐿 سرفه گرفتن

سوقت / serqat ، ها/: [عربی] /سم, [ادبی] دزی الله جرم سرقت از خانهی مردم دستگیر شد: به تاوانی دزی له مالی خهالک قولبهست کرا).

 سرقت ادبی: دزی ویژهیی؛ کار یا رهوتی پیناسین یان بلاوکردنهوهی نووسراوهی دیتران به ناوی خوّهه.

■ سرقت شدن: دزران؛ دزیان؛ دزیهی؛ دزیای؛ بران؛ بریان (ماشینم سرفت شد: ماشینه کهم دزرا): به سرقت رفتن

سرقت کردن: درین؛ بردن (دوچرخهاش را سرقت کرده بودند: دووچهرخهکهیان دریسوو): به سرقت بردن

به سرقت بردن اشکا سرقت کردن به سرقت رفتن اشکا سرقت شدن

سرقفلي / sarqoflî ، ها/: [فارسي/ عربي] /سم.

سربرگ

سرکج / sarkac: صفت. سهرکهچ؛ سهرگوچ؛ سهرگوچ؛ سهرگوچ؛ سهرلار؛ سهرخوار؛ به سهر یان بهشی پیّکاری خوار (له چاو دهسته یان کوّتهرهیهوه) (بیل سرکج؛ میخ سرکج: پیّمهرهی سهرکهچ؛ بزماری سهرگوچ). سر کردگی / sarkardegî:/سهر. سهرپهلی؛ سهرکرده بوون سهرکرده بوون (او را به سرکردکی برگزیدند: به سهرپهلی ههالیانبژارد).

سر کرده / sarkarde ، ها؛ یگان/:/سیم. سیهرپهل؛ سیهرکرده؛ سیهرکهای درده؛ ریبهر یان سیهروکی گرویهک (سرکردهی شورشیان: سیرکردهی شورشیان: سیربدلی چهتهکان؛ سهرکردهی فاژاوهچیان).

ســر کش ا sarkeš ، هـا/:/ســـه، ســهر کلاو؛ سهر کنش؛ هیلی چهوت بۆ سـهر پـیتی کـاف و گاف.

سر کش ^۱/ ها؛ ان/: صفت. [مجازی] سهربزیو؛ سهر کیش؛ سهر کهش؛ سهرزهیه؛ سهرچهوت؛ مله پنچ؛ نافهرمان؛ هوّگر یان به خوّ و خده ی سهر نههاوردنه ریّوه (اسب سرکش؛ بچهی سرکش: نهسپی سهرکیش؛ مندالی سهربزیو).

سر کسی / sarkešî، ها/:/سه, [مجازی] سهرکنیشی: ۱. سهربزیوی؛ نافه مرمانی؛ سهرکهشی؛ یاخیگهری؛ سهرشیّتی؛ سهرکهشی؛ مله پیچی؛ دوّخ یان چوّنیه تی سهرکیش بوون دیگر سرکشی نمی کند: ئیتر سهربزیوی ناکا) ۲. دیمانه له کهس، جیّگه یان شتیّک بوّ ناگادار بوون له بار و دوّخی ۳. کار یان رهوتی با وقتی نتوانستم به باغچه سرکشی کنم، پراگهییشتن (از وقتی نتوانستم به باغچه سرکشی کنم، سهرکیشی باخچه که است: لهو کاتهوه نهمتوانیوه سهرکیشی باخچه که بکهم، گرژ و گیا ههموو جیّگایه کی داگرتووه).

سر کنسول / sarkonsûl ، هما/: [فارسی/ فرانسوی] اسم, سهر کونسوول؛ سهروٚکی کونسوولگهریه کانی ولاتی له ولاتیکی تردا.

سەرقفلى؛ پارەيەك كە خاوەن دوكان لە كاتى كىرىخدانىدا لە كرىنشىنى دەستىنى.

سرقلم / sarqalam ، حما/: [فارسی/معرب]/سم. نووکهقهلهم؛ سهرقهلهم؛ نووکهی قهلهم.

سرقلیان / sarqalyān ، ها/: [فارسی/ ؟]/سم، سهر مقلیان؛ سهر مقهننه؛ سهر مقهننه؛ سهری نیرگهله؛ تیکهیه کی ناو بهتال، کون کون و گروْقهری له سهر قلیانهوه بو شاگر و تهماکو تی کردن.

سـر ک / sarak: اسـم. [گفتـاری] سـهرتاتکێ؛ سـهرهتاتکێ؛ ملـهتوتـه؛ ملـهقوتـه؛ ملـهقوتێ؛ ههلقوت؛ ههلقورت؛ کاری روانین بو جێگا یـان شتێک بـه شـێوهی بهرزکردنـهوهی سـهر یـان لهشی خو.

■ سرک کشیدن: مل کیشان؛ سهر کیشان؛ سهر و سهرسه و تقوتان: ۱. گـورت و سهرسهری به شـتیکدا روانین (سرکی کشیدم ببینم بچهها چـه مـی کننـد: ملـیکم کیـشا بـزانم منداله کان چـی ده کـهن) ۲. [مجازی] سهره تاتکی کردن؛ ملهقوته کردن؛ سهر هه لـینان؛ هه لـقوتان؛ هه لـقورتان؛ بـه دزهوه روانین بو سهرده رهینان (کسی از پشت درخت سرک می کشید: یه کی لـه پـشتی داره کـهوه ملی ده کبشا).

سر کار '/ sarkār:/سم. ۱. سهرکار؛ سهرناویکی به به پیزانه بو نه ندامانی هیزی چهکداری خوارتر له سهرههنگ ۲. خان؛ خات؛ خاتوو؛ سهرناویک بو ژنان.

سر کار علیه: پوورێ؛ خات؛ خاتوو؛ جێناوی رێزگرانه بۆژنان.

سر کار ٔ: ضمیر. به پیزتان؛ ئیوه؛ جی ناوی پیزگرانه به جیگای تو «سرکار رفتید: به ریزتان پویشتن».

سر کار گر / sarkārgar ، ها؛ ان/:/سم. سهرکاریگهر؛ سهرعهمه له؛ کاریگهری لیزان که چاوه دیری کاری کریکاران ده کا.

سر كاغذ / sarkāqaz/: [فارسي/ چيني] 🖘

سر کنگبین / serkangabîn/ اسکنجبین سر کوب ا

سر کوب : صفت. / کنایی اسه رکوت؛ دامر کاو؛ دامر کاو؛ داته مراو؛ تیشکاو و له هیز کهوتوو «دشمن سرکوب شد؛ مخالفان را سرکوب می کنند: دوژمن سه رکوت بوو؛ نهیاران سه رکوت ده کهن >.

سر کوبگر / sarkûbgar ، ان/: صفت. [کنایی] سهرکوتکهر؛ داتمهمریّن؛ دامرکیّن؛ هوگر یان خاوهن خوّی سهرکوتکهری (نظام سرکوبگر: رژیمی سهرکوتکهر).

سسر کوبی / sarkûbî:/سسم, [کنسایی] سهر کوتکهری؛ کاره پههاتی شکستدان و هیزی چالاکی و بهربه ره کانی لی سهندن: سرکوب سر کوفت / sarkûft ، ها/:/سم, [کنایی، گفتاری] سهر کوّ؛ سهر کوّنه؛ سهر کوّنه کوّنه کوّنه؛ سهر کوّنه کوّنه؛ سهر کوّنه؛ سهر کوّنه کوّنه؛ سهر کوّنه؛ سهر کوّنه؛ سهر کوّنه کوّنه؛ سهر کوّنه؛

ا سر کوفت زدن: [مجازی] سهر کونه کردن؛ سهر کفت کردن؛ سهر کفت کردن؛ سهر کفت لیّدان؛ بهر تیر و توانجدان دایم به من سر کوفت میزد که چرا خوب درس نمیخوانم: ههمیشه سهر کونهی ده کردم بوچی دهرس ناخوینم ک

سر کوفت کسی را به دیگری زدن: [مجازی]
تانهی کهسیک له کهسی تر دان؛ به بونه ی
سهر پیشکی یان سهر کهوتنی کهسیی،
کهسیکی تر لومه کردن (دایم سر کوفت پسر عمویم
را به من می زدند: ههمیشه تانه ی نامؤزا کهمیان لیم
ده دا).

سسر کوفته / sarkûfte/: صسفت. [کنسایی] سهر کوت کراو؛ دانه مراو؛ دامر کاو ﴿أَرزوهای سرکوفته؛ ناواتگه لی سهرکوت کراو﴾.

سو که / serke:/سـم, سـرکه؛ سـیّک؛ سـهک؛ سـیهک؛ تهوشـیّکی تـرش کـه لـه کردوکـوّی باکتریگهلی ترشیّنهر له ئهلکولی تراودا بهرهـهم دی و ترشی پی دروست دهکهن.

🗉 سركه انداختن: سركه نانهوه؛ سركه

خەفانىدن؛ ترشاندنى ماكــه شــهكريهكان (بەتايبەتت ميوه) بۆ سازكردنى سركه.

سـر کهای ٔ / /serke /: /سـم. سـر کهیی؛ ر هنگـی به نموشی کال.

سر که شیره / serkešîre/:/سه. سـرکه و دۆشـاو؛ تیکـهلاوی سـرکه و دۆشـاوی تـری و ئـاو کـه شهربهتیکی وهکوو سکهنجهبین وایه.

سر گران / sargerān: صفت. [مجازی] ۱. لالووت ۲. لووتبهرز؛ خوّ به زلزان؛ گهوهزه؛ قاپان؛ به دهعیه و دهمار.

ســر گرانی / sargerānî: اســم. [مجــازی، ادبــی] ۱. لالووتی ۲. لووتبهرزی؛ خوّ به زلزانی.

سر گرد / sargord، ها/:/سم, سهر گورد؛ ئەفسەرى كە خاوەنى پلەي سەرگورديە.

سر گردان / sargardān/: صفت. [مجازی] مشهخت؛ سهر گددان؛ باهیّر؛ سهر مشهخت؛ سهرگندان؛ باهیّر؛ سهر لیّشیّواو؛ لهوچه؛ قهوچه؛ چاش؛ شاش؛ پهشیّواو؛ چارچاڤ؛ گهوشه ک؛ کلافه؛ کلافه؛ دهسهسهر؛ تمیا؛ تیا؛ ویّل؛ وهیلان.

سر گردان کسردن: سهر لینشیواندن؛
 تهرتلاندن؛ شاش کردن؛ باهیر کردن؛ گیرث

کردن.

سر گردانی؛ سهرلی شینواوی؛ چارچهشی؛ سهرگهردانی؛ سهرلی شینواوی؛ چارچهشی؛ چارچاقی، باهیری؛ تیایی؛ شاشی: ۱. بار و دوخی نهدوزینه وهی ریگای گهییشتن به مهبهست (پس از مدتی سرکردانی در جنگل، به کلبهی جنگلبان رسیدم: پاش ماوهیه کسه گهردانی له جهنگه لادا گهیشتمه کهویلی جهنگه لابان ۲. بار و دوخی نه ناسین یان نه زانینی مهبهستی خو (در سرکردانی نجات دهد: لهو ولاته دا له کهسی ده گهرام کات).

سر گردی / sagordî:/سم. سهرگوردی؛ پلهی چهکداری بانتر له سهروان و خوارتر له سهرهانگ.

سر گرم / sargarm/: صفت. [مجازی] سهرقال؛ سهرگاه، خهجل؛ لن لنی خهریک؛ خهرکاو؛ مژول؛ مژویل (سرکرم کار بودم که تلفن زنگ زد: سهرفالی کار بووم تهلهفوون له زهنگی دا).

سرگرم شدن: سهرقال بوون؛ سهرگهرم بوون؛
 خلافان؛ خلهفان؛ غافلان؛ هه قرین؛ تاوژین؛
 پهرژان؛ پهرژیان؛ خهریک بوون؛ گهرم بوون؛
 گهرم راهاتن؛ پیچیانه کاریکهوه. ههروهها:
 سرگرم بودن

سر گرم کردن: سهرقال کردن؛ سهرگهرم کردن؛ خیاوانن؛ خلواندن؛ خافلاندن؛ خلافاندن؛ خلافاندن؛ خلافاندن؛ خلاونای؛ خهجیلنای؛ خهریک کردن؛ خلافانن؛ خهریک کردن به کاریکهوه.

سر گرمی / sargarmî، ها/: اسم [مجازی] سه رگهرمی: ۱. لیسته ک؛ خوخلافکی؛ کازه؛ چالاکیه ک بق رابواردن، خافلاندن و حهسانه وه ی زمین (جوان به سرکرمی نیاز دارد: گهنج پیویستی به سهرکهرمی ههیه) ۲. مژولاهی؛ خهریکی؛ پژگال؛ مژولی؛ دوخ یان چونیه تی سهرگهرم بوون (این

کار باعث سرگرمی می شود: ئهم کاره دهبیته هـوی سهر گهرمی .

سر گروهبان / sargurûhbān, -gorûhbān ، حما/: /سـم. سـهر گرووبان؛ سـهر گرووهبان؛ پله کـداری هیزی چه کداری.

سىر گروهبانى / sargurûhbānî, -gorûhbānî: /سه, سەر گروووبانى؛ سەر گرووهبانى؛ پلەكێک لـه هێزى چەكدارى بانتر له گرووبان دووهـهمى و خوارتر له ئوستوارى.

سر گشاده / sargošāde: صفت. ۱. سهرئاواله؛ سهر گوشاد؛ سهرواز؛ بی سهر پۆش ۲. 🖘 نامه ی سرگشاده، نامه

سر گشتگی / sargaštegî ، ها/:/سم, تيماوی؛ سهرلني شيواوی؛ سهرلني شيوياگی؛ مشهختی؛ سهرسامی؛ حه پهساوی؛ سهرسوورماوی؛ سهرزقرانی؛ سهرماسیوی؛ داماوی له بریاردان و لیبران.

سرگشته / sargašte ، ها؛ گان/: صفت. [ادبی] حهپساو؛ تیماو؛ سهرسام؛ پهشیو؛ پهشیویاگ؛ پهشیوناگ؛ پهشیوناگ؛ سهرسوورماو؛ سهرماسیو؛ هاژ؛ عهبهساو؛ خود بود: باوکیشم حهپهساوی کار و باری خوّی بوو › سرگیجه / sargîce/:/سم, سهرگیژه؛ سهرهگیژه؛ سهرگیژی؛ سهرگیژی؛ سهرگیژی؛ سهرهبووره؛ سهرهخولی؛ ههستی سوورانهوه ی دهوروبهر به دهوری سهر، یان خولانهوه ی کهس به دهوری خوّیدا.

سرگین / sergîn ، ها/:/سم, [ادبی] سهنیز؛ سهورۆ؛ سهورۆ؛ سهورۆ؛ سۆن؛ سوهان؛ لاس؛ تهرس؛ لاز؛ لاسک؛ ریخ؛ شیاکه؛ تروّل؛ تهرده؛ جهلله؛ چوسله؛ چهمین؛ گووی چاروییان.

سـرگينغلتـان / sergînqaltān ، هـا/:/سـم.

سرلاد / sarlād ، ها/: اسم. [ادبی] سهردیوار؛ بان دیوار؛ سهرپاسار؛ کهلهکهپاسار؛ کهلکهپاسار؛ سهرووی حهسار؛ ریزی سهرووی دیوار. بهرانبهر: بُنلاد

سولسشکری / sarlaškarî, sarlašgarî:/سم، سهرلهشکدری؛ سهرلهشکری؛ پله کی چه کداری بانتر له سهرتیپی و خوارتر له سپههبودی: سرلشگری

سرلشگر / sarlašgar/ 🐿 سرلشكر

سرلشگری / sarlašgarî/ سرلشکری

سرلوحه / sarlowhe, -lo:he، ها/: أفارسی/ عربی اسرالوحه / کار، کردهوه یان سیاسه تی که له سهرووی بهرنامه گهلی کهس، گرو یان ریخراوه یه کدایه ۲. /قدیمی ا ئارم؛ نیشانه؛ دروشم؛ ههوه ۳. /قدیمی ا تابلق.

سرم / serom/: [فرانسوی] اسم، ۱. [فیزیولوژی] زهرداو؛ زیچکاو؛ زرینچکاو؛ زرینچک؛ ئاوی زولال و زهردکاری خوین که له خوینی گرساو جیا دهبیتهوه ۲. هسرم فیزیولوژیک ۲*

س وم

.

سرما / sarmā/اسم سهرما؛ زام؛ زما؛ سهردا:

۱. دهمای خوارتر له رادهی ئاسایی یان دلخواز

۲. دهمای خوارتر له دهمای ئاقار ۳./فیزیک ا
دیارده یه کی بهدی هاتوو له کهم بوونه وهی تین
که ده بیته هوی رچان یان چوونه یه کی شتان

۲. [گفتاری] ئاقاری که ههواکهی سارده (چرا ایستاده ای توی سرما، بیا تو: بوچی له و سهرمایه دا راوه ستاوی، وهره ژووری د.

■ سرما خوردن: *[گفتاری]* سهرما خواردن؛ سهردا واردهی؛ تووشیاری ههلامهت بوون.

سرما دادن: رچاندن؛ سهرما دان؛ سهرما لیّدان؛ دانه بهر ههوای سارد (پنجره را ببند همهمان را سرما دادی: پهنجهره که ببهسته همموومانت رچاند).

سرما زدن: سهرما بردن؛ له بهر سهرما بوون و گهزنگاز بوون ﴿دیشب گلها را سرما زده: دویـشهو سهرما گولهکانی بردووه﴾.

سرمائی / sarmā'î/ سرمایی

سرمابندی / sarmābandí:/سم. سـهرماپهریزی؛ سهرماپاریزی؛ کار، رٖهوت یان زانیاری پاراستنی شویننیک له ههمبهر سهرماوه.

سرماپای / sarmāpāy ، ها/:/سـم. سـهرماپێو؛ چهشنی دهماپێو بۆ بهرگری له سهرهوه چـوونی دهمای دهسگا یان جیّگایه ک: زَمپای

سر ماخوردگی / sarmāxordegi: اسم. [مجازی] پـه تا؛ هه لامـه ت؛ هالمـه وت؛ ئالامـه ت؛ ئارسـم؛ ئاسرم؛ پهسیو؛ پهسیڤ؛ پـسکه؛ نه کـسۆ؛ مـرک؛ پهرسێو؛ پهر؛ فړفینگ؛ دهمه نی؛ زه کهم؛ زوکام؛ رهوتی نه خوش کهوتن له بهر سهرما.

سسرمادهرمانی؛ کار یا رهوتی که لک وهر گرتن له سهرما بو دهرمانی؛ کار یا رهوتی که لک وهر گرتن له سهرما بو دهرمانی بری نهخوشی.

سرماريزه / sarmārîze:/سم. زوقم؛ زوق؛ زق؛ زق؛ زوقم؛ خيسار؛ خووس؛

خوسار؛ خازی؛ خووز؛ خویز؛ خـویس؛ خووسار؛ سـوخار؛ سـووخ! خـوویس؛ سـیخوار؛ زەمـهگولیلک؛ شهلّته؛ ئالّشت؛ ئالّشک؛ قـهر؛ قورۆ؛ ئهلماسه؛ وهرەق؛ قراقـه؛ قـراف؛ پـژ؛ دۆخ یان رەوتى بهستنى شهونم له كاتى سـاردبوونى كهشدا.

سـر مازا / sarmāzā: سـفت. سـهرمادهر؛ بـه تايبهتمهندی یان توانایی بهدیهێنانی سهرما. سرمازایی / sarmāzāy:/سه. ۱. سـهرمادهری؛ دوّخ یـان چونیـهتی بـهدیهێنانی سـهرما ۲. زانستی لێکوّلینهوه ی دیارده گـهلی سـهرما: زَمزایی

ســــرمازدگی / sarmāzadegî:/ســـــه، سهرمابردوویی؛ سهرماژوّیی؛ گهزهنی که به هوّی ســهرمای زوّرهوه بــه جهســته یـان رووهک، بهتایبهت داری میوه دهگا.

سرمازده / sarmāzade: صفت. سهرمابردوو؛ سهرمابردگ؛ سهرمالیداو؛ سربری؛ سهرماژؤ؛ سهرمابردگ؛ سهرمابرده وشی سهرمابرده و تووشی سهرمابردوویی.

سرماساز / sarmāsāz ، حما/:/سم، ساردكهر موه؛ فينكهوكهره؛ فينككهر موه.

سرمایش / sarmāyeš:/سـم. کـار یـان رەوتى بەدىھێنانى سەرما.

سرمایشی / sarmāyešî/: صفت. پیّوهندیدار یان سهر به بهدیهیّنانی سهرماوه.

سرمایه / sarmāye، ها/:/سم، سهرمایه؛ دهسمایه؛ ده زمایه؛ ده دهرمال؛ ۱. سهرمال؛ سهرمیان؛ ته نخوا؛ کۆمه له داراییه ک که بۆ دابینی داهات به کار ده چی (سرمایهی شرکت: دهسمایهی شیرکهت) ۲. /مجازی/ ههیاتی؛ دارایی، چ مادی و چ مهعنهوی (سرمایهی نقدی؛ سهرمایهی به نهخت؛ سهرمایهی زانستی).

📵 سرمایه ی اسمی: سهرمایه یی که بهشدارانی

بهشدارگهیهک لـه سـهرهتای دامهزرانیـهوه دایدهنین یان دانهوهی وه ئهستو دهگرن.

سرمایهی ثابت: نهو بهشه له دارایی کهس یان ریخراوهیی که دان و سانی پی ناکری (وهک مال و ماشین).

سرمایه ی در گردش: سهرمایه یی که بوّ وه بهرهیّنانی داهات دهساودهسی پیده کریّ (وه ک دراو، ماکی خام و کالای بهرههمهیّنراو).

سرمایهدار' / sarmāyedār ، حا؛ ان/:/سم، دەسمایهدار؛ سەرمایهدار؛ مایهدار؛ کەسىن که خاوەن سەرمایهیه، بهتایبهت کهسی که له پیشهسازی یان بازرگانیدا سەرمایه دادەنی.

سرمایه دار آ: صفت. [مجازی] د مولسه مهند؛ د موله مهن؛ سهرمایه دار؛ دارا؛ بووده؛ ز هنگین؛ مایه دار؛ مایه بوّش.

سسورمایهداری؛ گهسووردی: ۱. ئسابووری سسهرمایهداری؛ گهسووردی: ۱. ئسابووری سهرمایهداری؛ دوزهنهیه کی ئابووری که لهودا بهشی سهره کی ژیانی ئابووری به تایبه تاوه و خاوه نیه تامراز و کالا سهر به ریخراوه و کهسانی ناده وله تیه ۲. دوزهنه یه کی سیاسی که له سهر ئهم ئابووریه چنراوه.

سرمایه گذاری / sarmāyegozārî ، ها/:/سم. کار و رهوتی به کار خستنی دهسمایه بـ قبه دهست هیّنانی قازانج.

سرمایی / sarmāyî: صفت. [گفتاری] سارۆكی؛ سهرمایی؛ سهردهوچه (بو نیّر)؛ سهردهوچه (بو میّ)؛ زوّر ههستوّک به سهرما و کهمبهرگه له بهرانبهر سهرماوه (سارا خیلی سرمایی است: سارا زوّر ساروکیه): سرمائی

سرمدی / sarmadî: [عربی] صفت. [ادبی] ههمیشه یی؛ ههتایی؛ ههتاهه تایی؛ بین دوایی؛ نهبر اوه؛ دایمی؛ ههر ماو؛ ههر هه.

سرمست / sarmast ، ان/: صفت رامجازی ا ۱. سهرمهست؛ سهرمهس؛ مهست؛ مهس شاد؛ سـهرخۆش؛ سـهرخوهش؛ سـهروهش؛ سـهروهش؛ سـهروهش؛ سهرگهرم ۳. لووتبهرز؛ قاپان؛ گهوهزه؛ دڤنبلند؛ ئاخايۆک؛ نـهروم؛ بـه دەعيـه؛ خـۆ بـه زلزان. هـهروهها: سرمـست شـدن؛ سرمـست شـدن؛ سرمست کردن

سرم شناسی / seromšenāsî: [فرانسوی/ فارسی] / سرم شناسی؛ زانستی لیکوّلینهوه له سروّمی خوین، له چی پیکهاتووه و که لکی چیه.

سرم فیزیو لژیک / seromfīz(i)yolojî: [فرانسوی]/سم، [بزشکی] ئاوتنوکی تیکه ڵ به هیندیک خوی یان قهند (یا ماکیکی تر) بو ته پکردنه وه ی خوینی خهست و دهرمان یا خوراکی که له پیی خوینه وه به نهخوش دهدری: سرم

سرمقاله / sarmaqāle ، ها/: [فارسی/ عربی] /سه سهروتار؛ وتاری سهره کی به لاقؤکیّکی دهوره یی که زوّرتر سهرنووسه دهینووسی و لهمه پ سیاسه تی بلاو کراو، ناوه پوّک و بابه تگهلی پوّژ یان شتی گرنگی دیکهوه باس ده کا.

سرمك/ sarmak/:/سهر پئقاز؛ سپێناغه كێويكه؛ رووه كێک وهک کاهوو، که دهيکێڵن، گهلاکهی

ده کریته سالاد و دهنکه کهی دهبیته هوی رموانی و رشانهوه.

سرمنزل / sarmanzel: [فارسی/ عربی]/سـم. یوّم: ۱. وارگه؛ هموارگه؛ نـشینگا؛ مـال؛ خـانوو؛ یانـه ۲. دوا قوّناغ؛ ئامـانج؛ جیّگایــیّ کـه کهســیّ بـه نیازی روّیشتن بو ئموییه.

📵 میل سرمه 🐿 میل

 سرمه به چشم کور کشیدن: [کنایی] تۆز و خۆل کردنه خهله؛ ئاو ههسهو کردن؛ رهقهن کیل کردن؛ دیمه کار کیلان؛ بۆ کهر خویندن و بۆ کویر سهما کردن؛ کاری بی جی کردن.

سرمه را از چشم دزدیدن: [مجازی] به کونه بانا گاجووت سهر خستن؛ جوړړه به حهواوه نال کردن؛ له دزی کردندا تهواو وهستا بوون.

سرمه کشیدن: رشتن؛ رهشتهی؛ رینژان؛ دارشتهی؛ رینژان؛ دارشتن؛ کل کرن؛ کل ده چاوکردن؛ سورمه کینشان؛ کلکینشان (مثل اینکه چشمهایش را سرمه کشیده بود: وه ک شتی چاوی رشتبوو).

سرمه ای ' / sorme':/سیم. سیورمهیی؛ هیهوره؛ رهنگی شینی ئامال رهش: سورمهای. هیهروهها: سرمهای رنگ

سرمهای ٔ: صفت. سورمهیی؛ کلی؛ به رهنگی شینی نامال رهش: سورمهای

سىرمەدان / sormedān ، هما/:/سم، كلىدان؛ كلادان؛ كلادان؛ سورمەدان؛ سورمەدوو؛ كەلتىه؛ كلتىه؛ كلتىوور؛ مىلىيان؛ قەولىەق؛ قاولغى كىل؛ توورەكەي چكۆلەي جىڭگەي سورمە.

سرمهدوزی / sermedûzî/: [فرانسوی/فارسی] اسم. ۱. چهشنی گولدووری سونه تی وه کوو

سرنا را از سر گشادش زدن: [تعریض] له
 کلکهوه له غاوکردن؛ کاریک به شیوهی
 نادرووس و ناشیانه ئه نجامدان.

سرناد / serenād: [فرانسوی از ایتالیایی]/سم. [موسیقی] سیرناد؛ همه یه کمه لمه ناهمه نگ و ناوازگهلی نهویندارانهی پیشووی نورووپا.

سرنام / sarnām ، ها/:/سم, سهرناو؛ وشه یان ناویک که له پیتگهای سهرهتای ناو یان زاراوهیه کی تیکهل دروست کراوه (وه ک «هند» که سهرناوی ههتا دواییه).

سرنامه / sarnāme/ 🐨 سربرگ 🕒

سسوناوی / sarnāvî:/سسم. سسهرناوی؛ سهرجووخهی هیزی چهکداری دهریایی.

سرنج / soranc/:/سـم. سـورهنج؛ تیتروّکـسیدی سـرپ کـه مـاکێکی سـوور و بریقـهداره و لـه نیگارکێشی و خهتاتیدا به کار دێ.

سرنخ / sarnax/ 🖘 سرنخ، سَرا

سوند / sarand، ها/:/سه سهرهن؛ سهرهنه سهرهند؛ سهرهد؛ سهرهد؛ سهرهد؛ سهرهد؛ سهرهت؛ کهو؛ کارماخ؛ خاکبیّژ؛ گلگیر؛ پهرهیه کی تیوری درشت له ورد تیل که بو جیاکردنهوه ی درشت له ورد به کاردی.

■ سرند کردن: ۱. سه داندن؛ دابیّژان؛ سه رهن کردن؛ به کهوا تهقانن؛ له کهو دان؛ له سه رهد دان؛ تهقاندنهوه؛ ویّــژانن؛ تهقنهی؛ جیا کردنهوهی دانهی ورد و درشت به سه رهند ۲./مجازی] ته لبریّرکردن؛ جوداکردنهوه یان

سرنسخه / sarnosxe ، ها/: [فارسی/ عربی] /سم. لاپهرهیه کی چاپی به ناو و نیشانی بژیشک (یان دهرمانگا، نهخوشخانه) بو نووسینی دهستووراتی بژیشکی.

سرنشین / sarnešîn ، ها؛ ان/:/سـم. سهرنـشین؛ ئهوی له کهرهستهیه کی گواستهنیدا دادهنیشی. سرنشیندار؛ سنیندار / sarnešîndār: صفت. سهرنـشیندار؛ به سهرنشین.

سرنگ / sorang، ها/: [فرانسوی]/سم, شرینقه؛ سرنگ؛ سسرنگ؛ سرینگ؛ ئابسدۆزهک؛ ئاودووزهک؛ خودووزهک؛ چهنی؛ فیچقه؛ فیشقه؛ ترومپایهکی بچووکی گرۆڤهری (له ماکیکی روون وهک شیشه یان پلاستیک) به سهری دهرزیدارهوه، بو وهشاندنی دهوا له لهشی گیانسدار یان دهرکیشانی تراو.

سرنگون / sarnegûn/: صفت. سهرنخوون؛ سهرنخوون؛ سهرنوخین؛ سهرهونگوم؛ سهرهونگوون؛ ژیر و ژوور؛ ژیر و پروو؛ ژیر و بروو؛ ژیر و بان: ۱. سهرهونوون؛ سهراوه نـوون؛ دهمهوخوار؛ دهمهونخون؛ وهرگهراو؛ لنگهوقووچ؛ بهراوه پروو؛ بهداوه ژی؛ واژی؛ دهمهونخوون؛ به دوخیّکی پیچهوانه و روو به خوار ۲. نخووم؛ نخوون؛ نوخن؛ قلپ؛ قلپ؛ وبهمان و تیاچوون.

ا سرنگون شدن: ۱. سهرنخوون بوون؛ نخوون بوونه نخوون بوونهوه؛ بودنهوه؛ سهرهو نخوون بوون؛ نوخون بوونهوه؛ هه لگهرانهوه؛ هه لگهرانه ژیر و روو بوون؛ واژی بوون؛ بهراوه ژوو بوون؛ ئاوه ژوو بوون؛ ناوه شهره نوونیسهی؛ به وه نوونیسهی؛ به وه نوونیسهی؛ قوله و ژوور بوون؛ قولب بوونه ده مه و خوار بوون ۲. به ربوونه وه؛ داکهوتن، به ایبه تایبهت له به رزاینکهوه ۳. / مجازی/ ژیر و به تایبهت له به رزاینکهوه ۳. / مجازی/ ژیر و

ژوور بسوون؛ هه لسگه پانهوه؛ هه لسگه پیانهوه؛ وه رگه پانهوه؛ وه رگه پانه وه؛ وه رگه پانه وه؛ سهر اوه ژوو بسوون؛ سهر مونوون بیهی؛ وه لؤدیم بیه ی، هیز یان پله و پایه له دهست دان «دولت نظامی پاکستان سرنگون شد: ده وله تی چه کداری پاکستان ژیر و ژوور بووک، هه روه ها: سرنگون کردن

سرنگونی / sarnegûnî:/سـم, سـهرنخوونی؛ سهرهونخوونی: ۱. دۆخ یان چۆنیهتی ژیرهوژوور بوون؛ ههلگهرانهوه (سرنگونی دولت نظامی موجب خوشحالی مردم شد: سهرنخوونی دهولهتی چه کـداری بووه هۆی خوشحالی خه لک ۲. کار یان رهوتی سهرنخوون کردن؛ هه لـگهراندنهوه؛ هۆرویدلنهی؛ وه لـودیم کـهردهی (همـهی گروههای سیاسـی در سرنگونی آن شرکت داشتند: ههموو گروه سیاسـیهکان له سهرنخوونی نهودا به شدار بوون >.

سرنگهدار / sernegahdār: [عربی/ فارسی] صفت. [گفتاری] دهمقورس؛ پازدار؛ پازهه الگر (سارا سرنگهدار نیست، میرود پیش همه می گوید: سارا دهمقورس نیه، نهجی به لای گشته وه نیژی،

سرنوشت / sarnevešt: اسم، چارهنووس؛ چارهنووس؛ یازی: چارهنویس؛ خوانووس؛ سهرنقووس؛ یازی: ۱. بیدخت و هات؛ قلسمهت؛ سهرجهمی رووداوانی ژیان ۲. ناکام؛ ناخر و ناکامی ژیانی گیانداریک یان چونیهتی رهوتیک «سگ بیچاره سرنوشت بدی بیدا کرد: سهگی داماو تووشی چارهنووسیکی خراپ هات).

سرنوشت ساز / sarneveštsāz/: صفت. [مجازی] چارهنووس ساز؛ خاوهنی دهوری سـهرهکـی لـه پیکهینان و بهدیهینانی ژیانی داهاتوودا.

سرنیزه / sarneyze, sarnîze، ها/:/سهر سهرهنیزه؛ سهرنیزه؛ سهرهرم؛ کورته نهیزهیی که دهکریته سهری چهکهوه.

سرو / sarv ، ها/:/سم سهول: سهلو؛ سهلوو؛ ئاژهوهن؛ ئەسىرو؛ ئەسىروو؛ سەلىقى؛ سەمرو؛ ئاژەوەن؛ ئارەوەن؛ دارناژ؛ دارى چواروەرز شىنى گەلا زېر

و چــ پ بــه ميــوهى قووچــه کى و کۆتــهرهى ئەستوورەوە که تا ۲۵ و ۳۰ ميتر بەرز دەبي.

سرو کوهی: سهوله کیفی؛ سهلفی کیوی؛
 ناوی گشتی تاقمی له دارگهلی هاورهگهزی سهول.

سرو ناز: سهروهناز؛ داردهماخ؛ سهولیکی رازینهیی به لقوپوی کوتا و به شیوهی تاجیکی باریک.

سرو / serv: [فرانسوی]/سم, ۱. سیرف؛ رانانی خواردهمه نی وخواردنه و به ناماده بوان ۲. /هما/ [ورزش] سرویس؛ هاویشتنی توپ بو وهگه خستنه وهی یاری یان دریژه پیدانی (له یاریگهلی وه ک والیبال؛ تهنیس و…).

سرو / sorû ، ها/:/سم. ئەسىرۆ؛ ئەسىروو؛ كلىۆچ؛ شاخ؛ قۆچ؛ شەقۆل؛ قۆچى گيانـەوەر (وەک گا و بەران و …).

سروان / sarvān ، ـها/:/سم. سەروان؛ ئەفـسەرى خاوەن پلەكى سەروانى.

سروانی؛ پله کی sarvānî:/سه. سهروانی؛ پله کی چه کداری بانتر له سوتوان یه کهمی و خوارتر له سهر گوردی.

سروپز / sar-o-poz/: [فارسی/ فرانسوی]/سم. [گفتاری] دهق؛ دوخت؛ شاش و پهر؛ ئارایش و پۆشهن.

سروتراپی / serot(e)rāpî: [فرانسوی]/سم. سرۆم دەرمانی؛ کار یا رەوتى دەرمانى نەخۆشى بىه سرۆم.

■ سروته یک کرباس بودن: (کنایی) له یه ک قوماش بوون؛ سهروقنگی کلاشیک بوون؛ جاشی ماکهریک بوون؛ ههر له چهشن و بیچمیّک (زوّرتر خراپ) بوون (آنها هـر دو سـر و ته بک کرباسند، به هیچکدام نمی شود کار سپرد: ههر دووکیان له یه ک فوماشن، ناکریّ به هیچیان کار بسپیّری).

■ سروته چیزی را هیم آوردن: [مجازی] کردنه دهسنویژی خیله پهشیان؛ کوکردنه وه/ کووه کردنی شتیک؛ سهروبنی شتیک هینانه وه یه کبه سهروبه ری شتیک پیکهینان (یک جوری سر و ته صحبت را هیم اوردیم: ههرچونیک بوو کردمانه دهسنویژی خیله دهسیان که

سروته ٔ: *قید.* پێچهوانـه؛ بــهراوهژوو؛ بــهراوهژوْ؛ بهراوهژی؛ واژوْ؛ واژی؛ سهر و تا.

■ سروته کردن: سهروتاکردن؛ به شینوهی پیچهوانه دهرهینان (ماشین را سر و ته کرد: ماشینه کهی سهر و نا کرد).

سروته گرفتن: سهرهوخوارگرتن؛ پیچهوانه گرتن؛ به شیوهی بهراوهژوگرتن (روزنامه را سر و نه کرفته بود: روژنامه کهی سهرهوخوار گرتبوو). سرود (Surûd, sorûd ، ها/:/سه، سروود: ۱ خویندنیکی کرژ و ههست بزوین که زورتر به کومه ل و له کوریکی فهرمیدا دهیخوینن ۲ . مارش؛ مووسیقای وهها خویندنیک ۳ . هونراوه؛ گورانی؛ هه لبهستیکی کورت که بو گورانی هونراوه تهوه.

回 سرود ملی: سروودی نهتهوهیی؛ سروودیک
که له لایهن دهولهتهوه بو ژهندن له
ریورهسمی فهرمیدا هه لبژیر دراوه.

سرود یاد مستان دادن: [مجازی] هه لخراندن؛
 هه لنانی که سانی بو کاریکی نالهبار.

سسرودن / surûdan, sorûdan/: مصدر الازم. // سرودی: هۆنیتهوه؛ می سرایی: دههۆنیتهوه؛ بِسرا: بهۆنـهوه// ۱. هۆنینـهوه؛ شـیعر سـازکردن؛

هه لبه ست دانان؛ شیعر ریک خستن: سراییدن ۲. /قدیمی / ستراندن؛ چرین؛ چرای؛ گوتن؛ وتن؛ واتهی؛ گورانی گوتن؛ وهنده نه به خویندن؛ هروه ها: سرودنی

■ صفت فاعلی: سراینده (وههوّنهر)/ صفت مفعولی: سروده (هــوّنراوه)/ مـصدر منفــی: نَــسرودن (نههوّنینهوه)

سروده / surûde, sorûde، هـا/:/ســـم. هـــۆنراوه؛ هۆنه؛ هەلبەست؛ بەستە؛ شيعر، بەتايبەت شيعرى كه شاعيريكى ناسراو گوتوويەتى.

سرور / sarvar ، ان/:/سهر سهروهر؛ سهردار؛ سالار؛ سهرگهوره؛ کهسی که ههمووان بروایان به سهروکایهتی و سهرپهرشتی ههیه.

سرور / surûr, sorûr/: [عربی] /سم. [/دبی] شایی؛ شادی؛ شادمانی؛ ههوهن؛ خوّشی.

سرور آمیز / -surūāmîz, sorūr: [عربی/ فارسی] صفت. دلْخوّشکهر؛ گوشا؛ دلْگوشا؛ شادیهیّن؛ هوّی شایی.

ســرورانگیز / -surûrangîz, sorûr: [عربــی/ فارسی] صفت. شادیهێنهر؛ شادیهێن؛ دلگوشا.

سرورو / sar-o-rû/:/سه [گفتاری] دهموچاو؛ دیموچاو؛ دیموچاو؛ دهموپل؛ سهروچاو؛ سهروروو؛ چار دیک مشت آب به سروروی بچه بزن: لامشتی ناو بده به دهموچاوی منداله کهدا>.

سروری / sarvarî/:/سـم سهروهری؛ سـهرداری؛ سالاری؛ پایهبهرزی؛ مهزنایهتی؛ گـهورهیی؛ دۆخ یان چۆنیهتی سهرگهوره بوون.

سروريخت / sar-o-rîxt/ 🖘 سرووضع

سروریش / sar-o-rîš/:/سـم. [گفتــاری] ســهر و ریش؛ مووی سهر و دهم وچاو

سروزبان / sar-o-zabān:/سم, /مجازی، گفتاری ا دهم وزمان؛ دهموزوان؛ دهموپل؛ سهروزوان؛ گفت ولفت؛ توانایی قسه کردن (فروشنده باید سروزبان داشته باشد: فروشیار دهبی دهموزمانی

ھەبى٪.

سروزباندار / sar-o-zabāndār: صفت. [مجازی، گفتاری] دهموزماندار؛ به دهموزمان؛ دهموزواندار؛ دهموزمان؛ دهموزواندار؛ به توانا له قسه کردندا لایدر داماد خیلی سروزباندار بود: باوکی زاوا زوّر دهموزماندار بوو).

سروسامان / sar-o-sāmān/ اسم. سهر و سامان؛ پنگویزی؛ سامان؛ پنگویزی؛ مریس: سر و سامان مریس: سر و سامان عافتن دادن؛ سر و سامان گرفتن؛ سر و سامان یافتن

سروستان / sarvestān ، هما/:/سم. سمولالستان؛ سمولاوا؛ باخي سمولان.

سروسـر / (sar-o-ser(r): [فارسـی/ عربـی]/سـم.
کـهینوبـهین؛ خلیّنـه وبلیّنـه؛ خـرتی وپـرتی؛
سهروساخت؛ پیّوهندی نزیک و نهیّنی (پیـدا بـود
که با دختر همسایه سروسـری دارد: دیـار بـوو لهگـهل
کچه دراوسیّدا کهین وبهینیّکیان ههیه>.

سروش / surûš, sorûš/اسم. [ادبی] سرووش:

۱. سهرؤ؛ دهنگهژه؛ ههوال و زانستی که له
لایهان هیزگهالی ژوور سروشتیهوه دهگا
۲. جبرهئیل؛ جوبرایل؛ فریشتهی ههوالدهری
خودا بو پیغهمبهران.

سروشکل / sar-o-šekl ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم, [گفتاری] سهروړوو؛ تمتیل؛ چهرخ وچیامان؛ تووز؛ سهروسـه کوت؛ دیمـهن؛ سـهرودیم؛ بـیچم «سروشـکل خـوبی داشـت: سـهروړوویه کی جـوانی ههبوو).

سروصدا / sar-o-sedā ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم, هدراوهوریا؛ گرموقال؛ قرموقال: ۱. دهنگهدهنگ؛ همین؛ گازهگاز؛ زیپوّ؛ جووقه؛ ههست و خوست؛ دهنگ و بـزاو؛ دهنگی ئـازاردهری دریّــژهدار و نائاســایی ۲. هورپــههورپ؛ هـــهرا و هوریــا؛ چهقــهوگوره؛ شاتهشـات؛ زهنازهنـا؛ هــهراوهاوار؛ ههراـ ههرا؛ قووله؛ قاوهقاو؛ قیرهقیـر؛ قیرهقیـر؛ ویله؛ ویل، والـهوال؛ ویله؛ ویل، والـهوال؛

ههلا_ههلا؛ ههللا_ههللا؛ قهپ و قال و شاوقی به کوّمهل ۳. لهزه؛ داکوّکه؛ حهلهلا؛ کهپوره؛ چهقهوههوا؛ گیلهشوّ؛ گینهشوّک؛ گونگهشه؛ گومهل؛ گوّلمهز؛ زهنارزهنا؛ قرّین؛ قوّر؛ حولهسی؛ ههراههرا؛ چهقهوگوره؛ چهقهچهق؛ چیّقهچیّق؛ خروجز؛ ههراوهوریا؛ ههلمهله؛ ههرمهله؛ گیره و نیره؛ گونگهر؛ جهنجال؛ سنگهسنگ؛ سمر_سمر؛ نیره؛ گونگهر؛ جهنجال؛ سنگهسنگ؛ سمر_سمر؛ میرمهسرم؛ غهلبه غهلب؛ سمر؛ سرمه؛ گالهگال؛ قسمی به دهنگی بهرز ویّرای شهر و داوای بهکوّمهل.

■ سروصدا بلند شدن: گرم وقال بهرزهوه بوون؛ قرموقال ههلسان؛ دهنگهدهنگ هاتن؛ هسهراوهوریا بسهرزهوه بسوون؛ زهنازهنا دهسپیکردن (تا سروصدا بلند شد دویدیم توی کوچه: ههر گرموقال بهرزهوه بوو ههلاتینه نیو کوچه)، ههروهها: سر و صدا بودن؛ سر و صدا شدن؛ سر و صدا کردن

سروصدا خوابیدن: [مجازی] دهنگهدهنگ نهمان؛ ههرا و هوریا خهوتن؛ قرم و قال کوژرانهوه.

سروصدا را خواباندن: [مجازی] بیدهنگ کردن؛ قرموقال کوژاندنهوه؛ دهنگددهنگ خهواندن؛ نههیشتنی ههراوهوریا و زهنارهنا. سروصدا راه انداختن: [مجازی] گرموقال نانهوه؛ قیل قال کردن؛ قریوه/ دهنگهدهنگ کردن؛ ساز کردنی ههراوهوریا (باز چه سر و صدایی راه انداختهاید؟: دیسانهوه چ کرموقالیکتان ناوهتهوه؟).

سروصورت / sar-o-sûrat: [فارسی/ عربی]/سـم.

۱. دهموچاو؛ سـهرودیم؛ سـهروپوو؛ سهروسـیما؛ چار؛ سهروچاو؛ دیمی؛ سـهروبهچک؛ ده کودیم؛ پی ۲. س و سامان

■ سر و صورت دادن: [مجازی] سهر و سامان دان؛ سامان دان؛ ریکوپینک کردن؛ تهکووز کردن؛ مریس کردن (کار مغازه را سر و صورت داد: کاری دووکانی سهر و سامان دا). ههروهها:

سر و صورت گرفتن

سروصورت را صفا دادن: /کنایی الاولووسکه دان؛ لاو لووسه دان؛ تیفتیفهدان؛ خوّ جوان و لووس کردن (سر و صورتش را صفا داد و لباس پوشید: لاولووسکهی خیوی دا و لیباسی له بهرکرد).

ســروقامت / sarvqāmat/: [فارســی/ عربــی] ☜ سروقد

سروقد / sarvqad/: [فارسی/ عربی] صفت. [مجازی] بالابهرز؛ بهژنزراف؛ بهژن و بالا بهرز؛ به بهرزایی و بالای ریکوپیکهوه: سروقامت

سروکار ؛ sar-o-kār / اسم، سهروکار ؛ بهین ؛ پیوهندی ؛ نیوان (بهتر است با او سروکار نداشته باشی: باشتره سهروکارت له گه آلی نهبی › . ههروه ها: سر و کار داشتن ؛ سر و کار پیدا کردن

■ سرو کار کسی با جایی/ کسی افتادن: سهروکار لهگهل که سیخ/ شینکدا پهیدا کردن؛ کار کهوتنه کهوتنه جینگه یان لای که سیخ؛ پا کهوتنه شوینی / لای که سیک: سر کار کسی با کسی/ چیزی بودن

سر و کله / sar-o-kalle، ها/:/سم. [گفتاری] سهر؛ سـهروکهلله؛ سهروسـه کهت؛ سـهروپۆتراک؛ سـهروپۆتک؛ سـهروپۆتهلاک؛ سـهروپۆتلاک؛ سـهروپۆتراک؛ سـهروپهچک؛ سـهروگويلاک؛ بانترين بهشي جهسته له گوي بهرهو سهر.

ا سرو کله زدن: (مجازی) دهمه دهمه کردن؛ دهمهقالی کردن؛ دهمهقالی کردن؛ دهمهقالی کردن؛ دهمهقد با کردن؛ پیّوه ماندوو بوون؛ باس کردن (چقدر با مردم سر و کله میزنی: چهنده له گهل خه لیکیدا دهمه ده کهی؟).

سر و کله ی کسی پیدا شدن: اکنایی ا ده رکه و تنی که سیک که سیک بیخه به ر هاتن (یک دفعه سر و کله ی پدرم پیدا شد: له پر بابم ده رکه و ن

به/ توی سروکلهی هم زدن: مشتومرکردن:

 سەروگویلاک یەک شىلان؛ بەر بوونە سەروپۆتراكى يەكتر ٢./كنايى/پىكەوە چەقەكردن؛ قرین؛ دەمەقالەكردن؛ دەبەدمە كردن.

سر و كول / sar-o-kûl ، هما/:/سم. (كفتارى) سەركۆل؛ سەرشان؛ قەلانىدۆش؛ قەلادووشان؛ پشتەمل.

■ از سرو کول هم بالا رفتن: [کنایی] ۱. پهرینه پشتهمل یه کتری؛ پهرینه کوّل یه کتر؛ له بـهر جمکوت یان بی سهره و بهرهیی پالهپهستوی یــهکتری دان ۲. ههلـــتیقان؛ ههلـــبهزین؛ ههلــبزوّقین؛ جــرتوفــرتکــردن؛ کایــه و ههلسونیشت کردن.

به سروکول هم پریدن: پهرینه کوّل یهکتر؛ هه لبهز و دابهزکردن به سهروکوّلی یهکتردا.

سرو گوش / sar-o-gûš:/سرم. [مجازی] سهرو گوێ؛ هێزی زهینی و ههستی ژنهوایی.

■ سرو گوش آب دادن: [مجازی] گوی تهقاندن؛ گوی هه لخستن؛ گوی ته کاندن؛ ههوال گرتن خواستم سر و گوش آب بدهم، ببینم چه خبر است: ویستم گوی بتهقینم، بزانم چ باسه >.

سر و گوش جنبیدن: [مجازی] قولاب دهرهاوردن/ دهرکردن؛ چووزه دهردان؛ پهرژان و گوی دان یان گهران بو بابهتگهای جینسی، کومه لایهتی، سیاسی و وه ک نهوانه خازاد هم کیمکم دارد سر و گوشش می جنبد: نازادیش کهمکهم خهریکه قولاب دهردینی).

سرولباس / sar-o-lebās ، هما/: [فارسی/ عربی] /سم [گفتاری] سهر و جل؛ دوخت؛ دهق؛ پهړوپؤ؛ باری جلوبهرگ.

سروم / serom/: [فرانسوی] ۞ سِرُم ســـرومر / sor-o-mor/: صـــفت. /گفتـــاری] زرتوزینــدوو؛ زرک وزینـگ؛ زیکــل؛ ســاق و

سەليم.

سرووضع / 'sar-o-vaz': [فارسی/ عربی]/سم, [تفتاری] سه کوت؛ سه کووم؛ سه کوم؛ تووز؛ سهروسیما؛ سهروقلخ؛ سهروسه کوت؛ چونیه تی ئارایشت و پوشهن: سروریخت

سروهمسسر / ksar-o-hamsar:/سسم. اکفتاری] که سوکار؛ چێرومێـر؛ کـریڤ؛ دۆسـت، ئاشـنا، خـزم، هاوکار و هـهموو ئهوانـهی هاموشــقی کهسێک دهکهن.

سرويس / servîs ، مها/: [فرانسوي/انگيسي] /سم. سرویس: ۱. راژه؛ پـهرایی؛ خزمـهت؛ کـار یـان کارگەلیٰ که زورتر بو ئاسایشی دیتران ده کرین ﴿راهاهن باید به مردم سرویس بدهد: ریناسن دهبی سرویس بداته خهالکی > ۲. کاریان رموتی شوردن و ورده کاری دهزگاگهلی میکانیکی (ماشین را ديروز دادم سرويس كردند: دوينيي ماشينه كهم دا سرويسيان كرد > ٣. كۆمەلله كەرەستەگەلى هاوگهر به چالاکیهک، بهتایبهت کاری ناو مال <سرویس دستشویی: سرویسسی دهسشوری > ٤. كەرەستەي سەبارەت بـ چەشـنى خزمـەت < سـرویس حمـل و نقـل: سرویـسی گواسـتنهوه∢ ٥. سه عاتي كار؛ ماوهي چالاكي رۆژانه له مەزرىنگەدا ‹سرويس ادارى: سرويسى مەزرىنگەيى› ٦. [گفتاري] ماشيني هاتوچو پٽکردني ریخراوه یه کارخانه: سرویسی کارخانه کارخانه ۷. ریخراوهی راژهیی/ خزمهتگوزاری (سرویس پستى: سرویسى پوستى> ٨. [گفتارى] گەرەسـەى پاکژی ﴿أَپَارِتَمَانَى شَامَلَ دُو اتَّاقَ خُوابُ، هَالُ و سرويس: وارخانیک به دوو ژوور، هال و سرویسیکهوه> ٩. [ورزش] كارى هاويـشتنى تـۆپ بـۆ وهگـەر خستنی کایه یان دریژهپیدانی.

■ سرویس دادن: سرویس دان؛ پهرایی دان؛ خزمهت کردن (این اداره باید به مردم سرویس بدهد: نهم مهزرینگهیه دهبی به خهالک سرویس بدات). ههروهها: سرویس خواستن؛ سرویس

گرفتن

سرویس کردن: سرویس کردن؛ چاک و ریکوپیک کردن (ماشین را سرویس کرد: ماشینه که ی سرویس کرد).

سرویس دهی / servîsdehî: [فرانسوی/ فارسی] اسم خزمه تکاری؛ خزمه تگوزاری؛ راژه کاری؛ کار یان ره وتی راژه دان.

سرویسکار / servîskār ، ها؛ ان/: [فرانسوی/ فارسی]/سم، سرویس کار؛ کاریگهری لیّزان یان بهرپرسی سرویس (چاک کردنهوه، خاوین و ریّکوپیّک کردن).

سره / sare: صفت. [ادبی] ۱. دروست؛ راست ۲. چاک؛ باش؛ خاس؛ قهنج؛ بی کهم و کووری ۳. پهتی؛ بیخهوش.

سر**هم بنـد** / sar(e)hamband/: *صـفت. [مجـازی، گفتاری]* سەرچڵ؛ سەرشکێن؛ سەرســەرى؛ بــەبێ سەرنج لە کارکردندا.

سرهمبندی / sar(e)hambandî/:/ســـه.[مجــازی، گفتــاری) سهرچــلی؛ شهغـــلمهکاری؛ گوترهکــاری؛ کاری بهبی لیروانین و ریکــوپیکی.

سرهنگ / sarhang ، ها؛ ۱ن/:/سـم. سـهرههنگ؛ ئەفسەرى خاوەن پلەى سەرھەنگى.

سرهنگ دوم: سهرههنگ دوو؛ ئهفسهریک به
 پلـه کی بـانتر لـه سـهرگورد و خـوارتر لـه
 سهرههنگ.

سرهنگی / sarhangî/:/سم. سهرههنگی؛ پلـهکی چهکـداری بـانتر لـه سـهرگوردی و خـوارتر لـه سهرتیپی.

ـ سرى / sarî/: پيواژه. ـ سـهرى؛ پێوهنديـدار بـه سـهرهوه ﴿بالاسـرى؛ پـشتسـرى: بـانســهرى؛ پشتهسهرى›.

سرى / serrî/: [عربى] صفت. پەنامــەكى؛ نهــێنى؛ سەنتە؛ شاردراوە لە دىتران.

سری / serî ، ها/: [فرانسوی]/سم ۱۰ زنجیره؛ ریسه؛ ریس؛ رشته؛ ئامیّر یان رووداوگهلی یهک

له دوو یه ک له مهبهستیک (برای تشکیل شرکت تعاونی، یک سری گفتگوهایی شده بود: بو دامه درانی به شدارگهی ههر موه زی، زنجیره وتوویژیک کرابوو کلا دهست؛ دهس؛ چین؛ دانهیه ک له کهلههای هاوجنس که پیکهوه کومه لی پیک دینن (یک سری قاشق و چنگال نقره: ددستی کهوچک و چنگالی زیو ک

سریال / ser(i)yāl ها/: [فرانسوی]/سم. سریال؛ ریسه؛ زنجیره؛ ئهوهی به شیّوهی بهشگهلی به شویّن یه کدا بلاو دهبیّتهوه.

سریان / sarayān/: [عربی] اسم, [ادبی، نامتداول]
۱. گـهر؛ گهشت؛ کـار یـان رهوتی گـهران
۲. ستیرمه؛ گیروّیی؛ تهشهنه؛ تهشهنا؛ کـار یـان
رهوتی تهنینهوه.

سریانی / soryānî/: اعربی]/سم, سوریانی:
۱. هۆزیکی سامی که له بهین چومان ده ژیان
۲. /ها؛ ان/ ههر کام له کهسانی نهو هوزه ۳. له زاراوه گهلی زمانی نارامی که له سووریا و بهین چوماندا قسهی پی ده کرا.

سریدن / sorîdan/: مصدر ۷۰ ازم // سریدی: خزای؛ می سری: ده خزی؛ بِسر: بخزه // الانتداری / خزان؛ خزین؛ خزیان؛ قه لیسکان؛ هه لیسکان؛ هه لیسکان؛ فیسکین؛ زه لین؛ ده رحه سین؛ هولیسین؛ هولیسین؛ خوشکین؛ خزهی؛ خزای؛ شیسه متین؛ شیسله پین؛ هه الخلیسسکیان؛ هه الخلیسکین؛ سور خواردن .

■ صفت فاعلی: سرنده (_)/صفت مفعولی: سریده (خزاو)/ مصدر منفی: نَسریدن (نهخزان)

سرى دوز / serîdûz ، ها؛ ان/: [فرانسوی/ فارسی] اسم. دەسدوور؛ دەستدروو؛ دووریانی تیکه، ئەندازه یان چەشنیکی دیاریکراوی پۆشاک له ئەژماری زوردا. هەروەها: سرىدوزى

سرير / sarîr ، عما/: [عربی] *اسـم. |ادبی] تـهخت*؛ کهت؛ کورسی <سربر پادشاهی: تهحــی پاشایی>. ســر یش / sirîš, serîš/: *اســم. خــ*وژه؛ خــوژی؛

سریش؛ سریش؛ سریسه؛ چریش؛ چریش؛ پریش؛ شریش؛ شریش؛ شریش؛ شریک، شریش؛ شریک؛ ئهسریلک؛ ئهسریلک؛ ئهسریلک؛ نهسریلک؛ سترک؛ گیایه کی خورسکی بی لاسک، به گولی در کاوی و بنجکی ئهستوورهوه ۲. گهردیکی نهرم که له بنجی وشکهوه کراوی گیای سریش ده گیردری.

سریشم / sirîšom, serîšom، هیلم؛ ماسریشم؛ ماسریشمه؛ غهره؛ زریج به نه و ماکه چهسپینانه که له پیشه و پهلاشی گیانهوهران یان پیستی سهری ماسی بهرههم دی و له ناو ناوی گهرمدا وه ک ماکیکی چهسپوکی لیقنی لی دی.

سریع ٔ / 'sarî': [عربی] صفت. توند؛ تـون؛ تـن؛ گورج؛ کـرژ؛ خیّـرا؛ زوو؛ چهسـبوٚ (جریـان سـریع رودخانه: رەوتى توندى رووبار › .

سریع ٔ: قید. توند؛ تون؛ تن؛ گورج؛ کرژ؛ به پهله؛ بهلهز؛ به ههشتاو؛ خیّرا؛ زوو؛ چهسبو ﴿سریع بـرو!؛ توند بروّا؛ .

سریعاً / sarî'an: [عربی] قید. خیرا؛ گورج؛ گورجی؛ کرژ؛ زوو؛ به پهله؛ به ههشتاو (سریعاً به خانوادهاش خبر بده!؛ خیرا مالهوهی خهبهردار که!>. سریع الانتقال / sarî'ol'enteqāl: [عربی] صفت. بیرتیژ؛ بیرتیژ؛ بریا؛ ویرا؛ به بیر؛ زیرهک؛ بزیو؛

سریع التا ثیر / sarî'otta'sîr: اعربی اصفت. سریمه؛ زووکار تیکهر؛ به تایبه تمه ندی یان توانایی زووکار تیکردنهوه.

سـريع الـزوال / sarî'ozzavāl: [عربي] صـفت. گروفر؛ به تايبهتمهندى زوو فهوتيانهوه.

سریع السیر / sarî'osseyr: [عربی] صفت. خیّرا؛ زهروّپ؛ بهپا؛ خوّش رهو ﴿قطار سریع السبر: قـه تاری خیرا﴾.

سريع الهضم / sarî'olhazm: [عربي] صفت.

زووگوێر؛ زووحهل؛ زووتاو؛ به تايبهتمهندى زوو ههرسهک بوونهوه.

سری کار / serîkār ، ها؛ ان/: [فرانسوی/فارسی] /سه چی کهری کومه لیک کهرهسته و ئامرازی وه ک یه ک. ههروهها: سری کاری

سریم / seryom: افرانسوی ا/سسم، سیریوم؛
تـوخمی کیمیاوی کانزایی له دهستهی
لانتانیده کان، به ژمارهی ئهتومی ۵۸ و کیشی
ئیهتومی ۱٤٠,۱۲، رهنگسی خوّله میسشی و
چه کچخور، له ئاودا ده تویتهوه و له ههوادا
دهسووتی و بسو بهرههمینانی نالیاژی
بهرده چه خماخ و توّری چراتوّری به کاردیت.

سرین / sorîn, soreyn ، ها/:/سه. [ادبی] سمت؛ سمت؛ سورین؛ سوورین؛ پاشـل؛ لاعـن؛ قالـچه؛ کـهماخ؛ کامـاخ؛ دوپنـهی؛ کولمیـک؛ کـلوّت؛ کلوّک؛ تهراف؛ زوّپی ژیّر ناوقهد و ژووری ران.

سزا ٔ / sezā, sazā/ اسم. سزا؛ جزیا؛ پاداشی کار یان ٹاکاریک، بهتایبهت کاری نالهبار (سرانجام سزای عملت را میبینی: دواخری سزای کارهکهت دهبینی >.

سزا^۲: ص*فت.* شیاو؛ سزا؛ هیّژا؛ شایان (چنین رفتاری با او سزا نبود: وهها کاریّک لهگهلیدا شیاو نهبوو۰.

سـزار / sezār، هـا/: [فرانـسوی] /سـم. سـزار؛ قهیسهر؛ نازناو و سهرناوی که بـه ئیمپراتـوورانی رومیان دهدا.

سزاریهن؛ کار و رهوتی برینی منالدانی ژنی دووگیان له ریگهی برینکاری سهر سکهوه بو دووگیان له ریگهی برینکاری سهر سکهوه بو دهرهینانی منال له کاتیکدا که زاوزی ئاسایی نهری.

سـزاوار / sezāvār, sazāvār /: صـفت. هێـرُا؛ سزاوار؛ شایان؛ شـرژاو؛ لایـق؛ پێکـهوتوو؛ هـهژ؛ شیاوی همبوون لـه بـهر کـار یـان ئاکارێـک «او سزاوار این پاداش بود: هیژای وهها خهلاتێک بوو›.

سزاواری / sezāvārî, sazāvārî /: /سم. هێژايــی شــیان شــیان چونیــهتی شــیان ليخهاتن؛ ليخوهشانهوه؛ وهشانهوه.

سرزیم / sezyom/: [فرانسوی] /سم, سیزیوه توخمی کیمیاوی کانزایی، به ژمارهی ئهتومی ۵۵ و کیشی ئهتومی ۱۳۲٫۹۰، نهرم و زیولام کله بهر ههوادا زور زوو رهش دهبیتهوه.

سسس / ses، ها/:/سه، ترتسره؛ سهراجه میوه میورد و میوه میوه خود که این گیاگه له گیایه کی میوه کی این که له گیایه کی میوه که له گیای تر ده هالی و میکی ده کا.

سس / sos ، ها/: [فرانسوی]/سم, سوس؛ ههر کا لهو تامانهی که به بههارات بوّنخوّش کراون و ب شیّوهی تراویّکی خهست دهیکهنه سهر سالاد چیّشتی ئامادهوه و دهیخوّن (سس گوجهفرنگی سس قارچ: سوسی تهماته؛ سوسی کارگ)،

سـست / sost: صفت. سـست؛ سـس: ۱. كــ

گهوش؛ شل؛ بهبی پتهوی پیویست (این سقه خیلی سست است، می ترسم دوام نیاورد: نهم سرمیچ زور سسته، ده ترسم بهرگه نه گری ۲ لوق؛ له ق انقایم؛ خلف خونه گر؛ ترغه ل ؛ شل و ول همین؛ شله پهتی؛ فر؛ فش؛ فشه لاؤ که بی پیوه ندی پته و له نیوان به شگه لیدا (رابطه: سست: پیوه ندی سست > ۳ خاو؛ خاو و خلیچک خاو و خلیچک خاو و خلیسک؛ ته وه زه ل؛ تهمه آل؛ مه الاس مه دلمه؛ سلّپ؛ ترال؛ ته وه زه ل؛ تهمه آل؛ مه الاس که هال؛ کاهیل؛ شوق؛ شل و شهویق؛ کاسوول که هال؛ کاهیل؛ شوق؛ شل و شهویق؛ کاسوول بی تان؛ شل و شهویق؛ کاسوول بی تان؛ شل و شهویق؛ کاسوول

سست شدن: سست بوونهوه؛ سس بوونهو
 خاوهوه بیهی: ۱. داهیّزان؛ داهیّزان؛ شـ
 بوون؛ خاو خلیسک بوون؛ لاواز بوون؛ شل
 شهویق بوون؛ کز و بی تهشه بوون ۲. /مجازی
 دلسارد بوونهوه؛ ناهومید بوون؛ شل بوونهوه.

سست: مرؤى خاو >.

سست كىردن: ھەلىساندن؛ سىستكىردن؛ شلوولكردن؛ خاوكردنەوە؛ شلكردنەوه.

سستاراده / sost'erāde: [فارسى/ عربى] صفت. [مجازى] نهبر؛ شلك؛ خاوهن ويستى نه گرساو. سست بنياد / sostbonyād: صفت. [ادبى] لـهق؛ ناپتهو؛ بهبى بنهرهتى پتهو.

سست پیمان / sostpeymān/: صفت. [ادبی] پهیمان شکین؛ بینبه لینن؛ بینبهینهت؛ سس پهیمان؛ بینشهرت و بهقا.

سسترأی / î'sostra':[فارسی/عربی] صفت. [مجازی] دهمدهمی؛ حولحولی؛ عهنتهرمهزاج؛ بی پیداگری و وزهی وهستان له سهر بیر و باوه و رای خو.

سست عنصر / sost'onsor: [فارسی/ عربی] صفت. [مجازی] وازوازی؛ بهبی ویست و گهدی پتهو.

سستعهد / sost'ahd/: [فارسى/ عربى] صفت. [مجازى] بى بەلىن؛ پەيمانشكىن؛ بى بەخت.

سستی / sostí:/سـم. سستی؛ سـسی: ۱. شـلی؛ شولی؛ تـه پی؛ خاویلکـه یی دۆخ یـان چۆنیـه تی تهیرین؛ مرتین؛ سست بوون ۲. /رمجازی] گـرۆ؛ کـه توه ری؛ خویریـه تی؛ لـه شگـرانی؛ شلوشـه ویقی؛ دۆخ یـان چۆنیـه تی تـه وه زهلی کردن و خۆ له کار دزینه وه (چـرا ایـن قـدر سـستی میکنی؟؛

سسک / sesk ، ها/: اسم, فرنه گوله؛ فیسته گوله؛ فیرنه گوله؛ فیرنه گوله؛ بهلهوهری چکوّلهی ئاواز خویّنی وه ک قهناری به دهندووکی باریکهوه، که پهر و بالی زوو رهنگ ده گوری .

سشوار / seš(o)vār ، حما/: [فرانسوی]/سم. سیشوار؛ ئامیریکی کارهبایی که به ساز کردنی بای گهرم، قر وشک دهکاتهوه.

سطاخیس / satāxîs/: [؟]/سم، گیادایکه؛ دەوەنتکه گولی بۆنخۆش دەگری، شیر زۆر دەکا و بههیزکهره.

سطاره / sattāre/: [عربي] /سم. /قديمي/ كاغهزبر؛

شـریتهکانزایـهکی لـووس و بـهرز و باریـک، بـۆ برینی کاغهز به کار دههات.

سطح / sath ، ها؛ سطوح/: [عربی]/سم, ۱. رووپه و; رووبه و، به و، رووکار؛ روو؛ سهلهنده؛ بهشی ناسقیی ههر شتی یا شوینی (سطح آب؛ سطح میز: رووپه ری ناو؛ رووپه ری مینز > ۲. رووکار؛ رووبه و؛ به و، رووپه و، ده ره کی ترین سنووری ههر ماکیک (سطح زمین: رووکاری زهویین > ۳. ناست؛ سنووری سهرووی ههر شتی (سطح درامد؛ سطح زندگی: ناستی داهات؛ ناستی ژیان > ٤. آریاضی / پانایی؛ ههرایی؛ ههراوی؛ به راوی؛ شوینی که تیدا دریژی و پانی ههیه.

ا سطح آزاد آب الله سطح ایستایی

سطح دریا: بهری زهری؛ پووبهری ئاوی ئوقیانووس که به دهسپیّکی بهرزایی دهناسری و له نهبوونی هوٚکارگهلی دهرهکیدا له ههموو ئوقیانووس و دهریاکاندا یهکسانه.

سطح زندگی: ئاستی ژیان؛ ئهندازهی داهات و دهسکهوتی ههمهلایهنهی کهس، بنهماله یان کومهلایک.

سطحی / sathî: [عربی] صفت. ۱. رووپه دی اوکهای درووپه ری اوکهای سطحی: ناوکهای رووپه ری ۲۰ رووپه ری ۲۰ رووپه ری ۲۰ رووپه ری ۲۰ رمجازی] سهرسه ری اگوترمهی به بهی ورد بوونه و چوونه ناخهوه (مطالعه سرسری: خویندنه وهی سهرسه ری ۳۰ رمجازی] سهر پوت؛ به بی توانای تیفکرین و ورد کردنه وه رادم سطحی: مروّی سهر پوت ۲۰ رود کردنه وه

سطحی نگر / sathînegar: [عربی/ فارسی] صفت. سمرسهری؛ بێبینشت و هه لسه نگاندنی ورد.

سطر / satr ، ها؛ سطور/: [عربی]/سم، دینر؛ ریسز؛ خهت؛ رزنیکی ئاسویی له نووسراوه (هـ ر سـطر از این نوشته دارای حدود شش واژه است: هـه ر دیـ ر لـهم نووسراوه نزیک به شهش وشهیه >.

 ئه لپ؛ دهفریکی زورتر گروفه مری قوول و دهسکدار بو هه لگرتن و گویزانه وهی شت، به تایبه تراو.

回 سطل آشغال/زباله: سهتلی زبل؛ زبلدان؛
دهفری زبل تیکردن (همه را پاره کرد و ریخت
توی سطل أشغال: ههمووی دراند و خستیه نیو
سهتلی زبلهوه⟩.

سطلی ' / satlî /: [عربی] صفت. سهتلی؛ دوّلی؛ ناوسه تل؛ به سهتل یان به به سته به ندی وه کوو سهتل (ماست سطلی ارزانتر است: ماستی سهتلی ههرزانتره).

سطلی ^۱: قید ۱. سه تـــلی؛ هــه ر پــه قره ج ﴿سطلی پانـــصد تومـــان اســـت: سه تـــلی پانـــسه تمـــه ن> ۲. سه تـــلی؛ له نیو سه تـــل ﴿آب را سطلی می فروختند: ئاویان سه تـــی ده فرو شت ›.

سطوت / satvat/: [عربی] *اسم. [ادبی]* سام؛ سامی؛ همیبهت؛ حمیبهت؛ راسهر؛ بمرزی و هیّـزیّ کـه ترس و ریّزی بینمر دمبزویّنیّ.

سطوح / sutûh, sotûh/: [عربی] جمع الله سَطح سطور / sutûr, sotûr/: [عربی] جمع الله سَطر سعادت / sa'ādat/: [عربی]/سه، خوّشبهختی؛ وهشبهختی؛ بهختهوهری؛ بهختیاری؛ کامهرانی؛ بههاتی؛ فهر و فیّت.

 سعادت داشتن: خۆشبهخت بوون؛ وهشبهخت بیهی؛ بهختهوهر بوون؛ بهختیار بوون.

سعادت یافتن: خۆشـبهخت بـوون؛ بهختـهوهر بیهی. ههروهها: سعادت پیدا کردن

سعادتمند / sa'ādatmand: [عربی/ فارسی] صفت. به خته وه ر؛ خوّشبه خت؛ به ختیار؛ به به خت؛ کامیّران؛ کامران؛ به هات.

سعایت / sa'āyat، مما/: [عربی السم الدبی) ، معاید دووزمانی؛ بهزاخی؛ دوقلمهری؛ شوفاری؛ شووفاری؛ قسمه بهری ۲. خراپه بیژی؛ گاله گورت؛ کورت و پست؛ پاشهمله؛ خراپه وتنی کهسیک له پشتهسهری. ههروهها: سعایت کردن

سیعتر / sa'tar: [عربی] /سیم. جاتره؛ کاکوتی؛ گیادانوو؛ گیایی بۆنخۆش به گولی سپی ئامال پهمهییهوه که بۆ مهبهستی بژیشکی و بههارات و گرتنی بۆنخۆشی به کاردی.

سعد / sa'd: [عربی] صفت. [ادبی] پیرۆز؛ هـهزهخ؛ مبارهک؛ هومایۆن ﴿ستارهی سـعد: ئهسـتێرهی بیروز›.

سعد / so'd: [عربی] اسم [ادبی] سوتکه؛ سمل؛ سملی؛ سمله؛ سیاوسهده؛ گیایه کی گه لاباریک له تیره ی دهغل و دان به سهلکی بچووکی رهش و بونخوشهوه، ده کریته دهرمان بو به ههروهها بو ملوانکه کونی ده کهن و ده یهوننهوه.

سعفص / sa'fas/: [عربی]/سم. نیّـوی پینجـهمین دهسته ی پیتی نهبجه د، بـریتی لـه «س»، «ع»، «ف» و «ص».

سعه ی صدر / se'eyesadr: [عربی]/سم, [مجازی] دل فراوانی؛ سینگ فراوانی؛ بینیفرههی؛ بین فرههی؛ توانایی هه لکردن له گه ل پرووداو و دفرخی ناخو شدا «همسایه ها خیلی سعهی صدر داشتند که سر و صدای ما را تحمل کردند: دراوسیکان گهلی دل فراوانان هه بوو له گه ل قرموقالی نیمه دا پرهاتن که سعی / آ's ، مساعی/: [عربی]/سم, تهقالا؛ ههول؛ کوشست؛ کوششش؛ کردوکشش؛ کردوکش، کوشه، کردوکاش؛ که فتوله فت؛ شهرک؛ کوشه، خهبات؛ کوشه.

سعی بلیغ: (ادبی خهباتی بی پشوو؛ کاری بهبرشت؛ ههولی یه کجاری؛ کهفته لهفت؛ تهقالای ههمه لایه نه و بی کهمایه سی: جهد بلیغ

■ سعی داشتن: تیکوشان؛ تیکوشین؛ کوشین؛ کوششت کردن؛ همول دان؛ تـمقالا دان ﴿سعی داست ما را قانع کند: نبده کوسا ئیمه رازی بکا﴾.

سعی شدن: همول دران؛ کوششت کران؛ تمقالا دران «سعی سده بود خانه زودتر آماده شود: همول

درانوو ماله که زووتر پی بگا).

سعی کردن: تیکوشان؛ تیکوشین؛ کوشان؛ همولدان (سعی کن زودتر کارت را تمام کنی: تیکوشه کاره کهت زوو تهواو کهی).

سعید / sa'îd/: [عربی] صفت. [ادبی] ههزهخ؛ پیرۆز؛ به ودم؛ ممباره ک؛ موباره ک؛ ماره ک؛ هومایۆن؛ مارک.

سغدی / soqdî/:/سم, سوغدی؛ لقیک له زمانگهلی هیندو - ئیرانی، که له کوندا له ئاسیای ناوهندی (سوغد) قسهی پی ده کرا.

سغر / soqor, soqar/: از کردی اسم [قدیمی] سیخور؛ سیخ چووله؛ سـووچهر؛ سیچر؛ سـوچ؛ گیانـهوهری لـه تـیرهی ژووژک و هینـدیک گهه، هتا

سفائن / safā'en/: أعربي] 🖜 سفاين

سفارت / sefaret, safarat/: [عربی] /سم، ۱. بالویزی؛ راسپاردهیی؛ سهفیری؛ بالیوزی؛ کار و پیشهی بالویز ۲. /ها/[گفتاری] بالویزخانه.

به سفارت رفتن: ۱. بوونه بالويز ۲. [گفتاری]
 چوونه بالویزخانه؛ بۆ بالویزخانه چوون.

سفار تخانه / sefāratxāne, safāratxāne، ها/: [عربی/ فارسی]/سه. بالبویزخانه؛ خانووبهره یان نووسینگهیه ک که بالبویزی ولاتیّکی بیانی و هاوکارانی تییدا ئهرکی فهرمییان به جی دینن. سفارش / sefāreš، ها؛ عات/:/سم، داخوازی؛ داوخوازی: ۱. لهمهلهم؛ سپارهیی؛ سپاردهیی؛ سفارشت؛ راسپیری؛ قهوینتی ۲. [اقتصاد] داوای بهرههم هینان یان ناردنی کالا.

سفارش دادن: رادان؛ راسپاردن؛ که لوپه ل
 خواستن.

سفارش كردن: راسياردن؛ سمختى كردن؛ قەوينتى كردن.

سفارش کسی را کردن: خوازیاری جیّبهجیّ کردنی کاری کهسیّک بوون.

سفارش دهنده / sefārešdahande ، حا؛ كان/:

اسم. راسپیر؛ سفارشدهر؛ ئهوهی خوازیاری بهرههم هینان یان کرینی کهلوپهله.

سفارش گیرنده / sefārešgîrande ، ها؛ گان/: /سهر ئهوهی بهرههم هینان یان فروشتنی کهلوپهلیکی لیخوازراوه.

سفارشی / sefārešî، ها/: صفت. راسپیراو:

۱. پیسپیراو (نامهی سفارشی: نامهی راسپیراو)

۲. راسپارده (مشتری سفارشی: موشتهری راسپیراو)

۳. راسپاردوو؛ داواکراو؛ خوازراو (کتابهای سفارشی را آوردیم: کتیبه راسپیراوهکانمان هینا) ۱. [مجازی]

تایبهت؛ زور باش (این کفشها سفارشی است: شهم پیلاوانه تایبهتن).

سفال / sofāl ، ها/:/سهر ۱. سوال؛ سوالهت؛ کریچ؛ ئهشکهو؛ ههرگینه؛ قـوری؛ کاشـوول؛ ئیربـار؛ بهرهـهمی کـه لـه گـلی ههورگـهری دهیپیژن ۲. تویکلی پسته، بادام، فندق و ... که زوور و قورنج قورنج بن.

سفالسازی / sofālsāzî/ 🐨 سفالگری

سفالگر / sofālgar ، ها؛ ان/:/سم. ههورگهر؛ ثیربارگهر؛ گوسکهر؛ ثیربارگهر؛ گوسکهر؛ پیروّت؛ گوزهکهر؛ قهواق؛ کهسی که دهفری سوالهت چی دهکا.

سفالگری / sofalgarî ، ها/:/سـم. ههورگـهری؛ کاسـه کهری؛ قـهواقی؛ گۆزهکـهری: ۱. کـار و هونهری سوالـهت دروسـت کـردن ۲. کارگـهی دروست کردنی سوالـهت * سفالسازی

سفالی / sofālî ، ها/: صفت. سواله تی؛ سواله ت؛ گلیّن؛ گلیّنه؛ له گل چیّکراو (کوزهی سفالی: گوّزهی سواله تی ک.

سفالين / sofālîn ، ها/: صفت / ادبى سواله تى؛ كريچى، گلين؛ گلين؛ گلينه؛ سوالهت؛ له قور دروست كراو.

سفالینه / sofālîne ، ها/: /سم. گلینه؛ ههر گینه؛ قافلوّک؛ هوود؛ درووست کراو له سوالهت.

سفاهت / sefāhat, safāhat/: [عربی] اسم. الدبی] گهوجی؛ نهزانی؛ بی ٹاوهزی؛ بی ٹاقلی؛ نهفامی (این کار منتهای سفاهت است: ئهم کاره ئهو پهری گهوجیه).

سفاین / safāyen/: [عربی] جمعِ 🖘 سَفینه: سفائن

سفت / soft/:/سهر ۱. [گیامشناسی] ریگه باریکهیه ک له سهرووی هیّلکوکهوه که له دانه گهلی پیگهیشتوودا به شیّوازی کونی له تویّکلی دانهوه دیاره و توخم له سهرهتای روانی دانه لهویوه تیده پهری ۲. [جانورشناسی] کونی له نیّو هیّلکوکهی بریّک له میرووان که سییرمی لی دهبویری و توم پیّک دینی ۳. [ادبی] کونیله؛ سوّ؛ کونی گچکه.

سفت کاری / seftkārî/:اسم سفت کاری؛ بهشی له رهوتی مال کردنهوه بریتی له کاری بنه و ت دانان، دیوار ههلچنین و گرتنی میچی خانوو. بهرانبهر: نازککاری

سفتن / softan/: مصدر، متعدى. [ادبی] // سفتی: سمیت؛ به ایسان به سمین؛ سمیتن؛ سمین؛ سمان به سونتن؛ سماندن؛ سمادن؛ سمان به سونتن؛ نووژین؛ نوهتن؛ قوقلین؛ قوقلاندن؛ قولی/ قولی/ قولیرکردن؛ کوناکردن؛ وله کهردهی؛ قول کردن؛ کون کردن.

■ صفت مفعولى: سفته (سماو) / مصدر منفى: نسفتن (نهسمين)

سفته / safte ، ها/: اسم, سفته؛ پسوولهی حهواله؛ به لگهین که به پنی ئهوه کهسی دانهوهی پارهیی له وادهیه کی دیاریکراودا وه نهستو ده گری.

■ سفته امضا کردن: سفته ئیمزاکردن؛ به ئیمزا کردنی سفته، دانهوهی پارهیی وه ئهستو گرتن. ههروهها: سفته دادن

سفته گرفتن: سفته گرتن؛ به وهر گرتنی سفتهی ئیمزاکراوی کهسی، ئهو کهسه پیهندی دانهوهی دراوی کردن.

سفتهبازی / saftebāzî ، ها/:/سهر ۱. کرینی په په گهلی بایه خدار بو هه لکینشانی نرخیان و فرو شستنیان له پاش گران بوون ۲. کرینی شستومه ک به سفته و فرو شستنی به پاره ۳. کرینی شتومه ک له قهباره ینکی زوردا به بی پاره و له ریگه ی به لگه و سفته وه.

سفت و سخت / seft-o-saxt: قید. [گفتاری] سفت و سۆل؛ رەق و پتەو؛ توند و پتەو؛ قورس و قایم؛ زۆر به راستی و به پیداگریهوه.

سفتى / seftî:/سـم. سـفتى؛ رەقـى؛ پتـهوى؛ سەختى؛ توندى؛ قايمى.

سفچ / safč: اسم. [قديمي] خرچ؛ خرچه؛ قهره خرچه؛ به چکه گندوّره؛ عهنجوورٍ؛ کاله کهی نه گهیشتوو و زرک.

سفو / safar، ها؛ اَسفار [نامتداول]/: [عربی]/سم, سهفهر؛ یوّم: ۱. توّغر؛ کار یان رهوتی له شار یان ولاتیّکهوه بوّ شار یان ولاتیّکهتر روّیشتن ۲. کار و رهوتی روّیشتن ۱. کار و رهوتی روّیشتن له شویّنیّکهوه بوّ شویّنیّکی تر به نامیّری گواستنهوه (سفر درون شهری: سهفهری نیوشاری) ۳. جیّگایه ک دوور له مال یان شویّنی نیوشاری) ۳. جیّگایه ک دوور له مال یان شویّنی نیوشته جی بوون. بهرانبه ر: خضر (به سفر رفتن: چوونه سهفهر)

📵 سفر آخرت: /مجازی/ دواههوار؛ دواکوّچ؛

کۆچى دوايى؛ مەرگ.

سفر بخير: سەفەر بە سەلامەت؛ سەفەر خۆش؛ سەفەر بىخەتەر؛ ئۆغر بە خىر؛ يۆم بخىر (ك كاتى خواحافىزىدا بە مسافرى دەلىنى).

سفر فضایی: گهشتی ئاسمانی،

سفر قندهار:/*تعریض]* سهفهری دوور و دریژ.

■ سفر کردن: سهفهر کردن؛ بۆ سهفهر چوون.
 ان خی آدریندا، به فهر حاتیم یا گداندها.

از سفو آمدن: له سهفهر هاتنهوه؛ گهرانهوه لـ ه سهفهر.

سفو / sefr ، اسفار/: [عربی] /سم، [نامتداول] ۱ . کتیب؛ پهرتووک ﴿سفر پنجم: کتیبی پینجهم› ۲ . همر یه که له پینج بهشی تمورات.

سفرا / sofarā/: [عربي]جمع 🖘 سَفير

سفرنامه / safarnāme ، ها/: [عربی / فارسی] /سبر سه فهرنامه ؛ نووسراوه یی کسه ر ووداو یان به سهدرهاتی سه فهری تیدا نووسراوه (سفرنامه ی ربیج به کوردستان : سه فهرنامه ی ربیج به کوردستان : سه فردنامه ی از اسبر ۱۰ سفره ؛ سه خردان ؛ خوان ؛ توشه به ره دایخه! > ۲ . [مجازی] نهوه ی له سهر سفره داده نری (سفرهی رنگین : سفره ی کن! سفره که به ره داده نری (سفرهی رنگین : سفره ی کن! سفره ی نسبر سفره ی نایینی (سفره ی نسبری نایینی داین و نیاز کانی یان ژیرزه وینی که ناوچه یکی دایوشیوه و کانی یان ژیرزه وینی که ناوچه یکی دایوشیوه و نهستوریه کهی له یانیه کهی کهمتره .

回 سفرهی رنگین: سفرهی رازاوه؛ سفرهی رهنگاورهنگ؛ سفرهی رهنگین.

سفرهی عقد: سفرهی ماره بران؛ سفرهیی که له پیش بووک و زاوادا رایده خهن و تاوینه و شهمدان و قورئان و بری خوارده مهنی که زورتر نمانان له سهری داده نین.

سفرهی نذری: سفرهی نهزر و نیاز.

سفرهی هفتسین 🐨 هفتسین

■ سفره انداختن: سفره راخستن/ داخستن؛

خوان راخستن؛ کهول پان کردنهوه؛ سفرهره یاوهی؛ سفره یاوایره؛ سفره بلاوکردنهوه.

سفره چیدن: سفره چنین؛ خوان چنین.

سفره ی دل خود را پیش کسی باز/ پهن کردن: [مجازی] نهینی خو لای کهسی در کاندن؛ سفره ی دالی خو بو کهسی ک دنهه ه .

سفره کردن: [کنایی] هه آلدرین؛ درین؛ دادرین؛ هوّردریه کردن: زکی کمسیّک هه الدرین کردن: زکی کهسیّک هه الدرین کردن:

سفرهآرایسی / sofre'ārāyî ، ها/: /سم. سفره رازیدنی؛ کار، رهوت یان هوندری رازاندنه وهی سفره و خوان.

سفره خانه / sofrexāne ، هنا/: /سمر [قديمي] ديواخان؛ ديوى خوان؛ ديوه خوان؛ ديوى نان خواردن.

سفر هماهی / sofremāhî ، هـا؛ لـان/: /سم، ماسـی کار تووخـک؛ سفر هماسـی؛ جۆرێـک ماسـیه بـه لهشـی یان و تهختهوه.

سفری / safarî/: [عربی] صفت. سهفهری: ۱. به که آلک بو سهفهر (لباس سفری: جلوبهرگی سهفهری) ۲. [گفتاری] له سهر سهفهر (ما هم سفری شدیم: ئیمهیش له سهر سهفهر مین) ۳. [ادبی] سهفهر کردوو یان له ناو سهفهردا (یار سفری: یاری سهفهری).

سفسطه / safsate ، حما/: [معرب از یونانی] /سم، شاش و شاشویژی؛ هاله و بیش، شاش و ویش: ۱. وتوویژی بهبی بهلگهی راستهقینه و له سهر گومان ۲. به لگه هینانه و مهاله هدروه ها: سفسطه کردن

سفلا / softā / اعربی صفت. خواروو؛ خوارگ؛ خواروو؛ خواروو›: خواروو›: سفلی: زاخه ی خواروو›: سفلی،

سفلگى / soflegî: [عربى/ فارسى]/سم. سپلەيى؛ پىنەزانى؛ پەستى؛ پەسپندەيى؛ پەسپەندەيى؛

بێڧەرى.

سفله / sofle ، ها؛ گان/: [عربی] صفت. /ادبی ا سپله؛ پینهان؛ پهست؛ پهسپنده؛ پهسپهنده؛ بی فه پ گوورنهبهش؛ هوْقهبهر؛ تخل؛ بی بایه خ و بیوهری له ناکاری شیاو.

سفله پرور / sofleparvar/: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] سفله پرور / sofleparvar/! [عربی] سیله پهروهر؛ پهروهرینهری مروّی پهست و پینهزان.

سفله نواز / soflenavāz/: [عربي/ فارسي] صفت. [ادبي] سپلهپدروهر.

> سفلی / soflā/: [عربی] ۵۰ سُفلا سفلیس / seflîs/: [فرانسوی] ۵۰ سیفیلیس

سفها / sofahā/: [عربی] جمع آ سَفیه سفید الله / sefīd, sifīd/:/سه، سپی: ۱. چـهرمگ؛ ئسبی؛ چهرموو؛ چهرمه؛ چـۆړ؛ ئـسپیه؛ سـپی؛ رهنگـی بـهفر یـان شـیری تـازه، هـهوروهها: سفیدرنگ ۲. [موسیقی] یه کـهی کـات لـه نـوّت نووسیندا که دریژیه کهی نیوهی «گرد» یکه.

🖻 سفید یخچالی: رهنگی شیری.

سفید : صفت. ۱. سپی؛ ئسبی؛ ئسپیه؛ چهرمگ؛ گهور؛ سفی؛ چهرمه؛ چهرموو؛ کهشک؛ به پهنگی سپی (پارچهی سفید: پارچهی سپی) ۲. سپیبوز؛ پهنگی خولهمینشی کهم پهنگ (موی سفید: قرّی سپی) ۳. نهنووسراو؛ چهرموو؛ بی نهخش و نیگار (کاغذ سفید: کاغهزی سپی). سفید -: پیشواژه. - سپی؛ -چهرمگ؛ چهرموو؛ حجهرمه (سفیده: مووسپی).

سفیدآل / sefīd'āl ، حما/: اسم، دارچکێکی لێــ ړهواری بــه ســاقهتهی چوارگۆشــه و گــهلای کورکداری هێلکهييهوه.

سفیداب / sefîdāb/:/سهر. ۱. گلهسپی؛ گلسپی؛ گلسپی؛ گلسپی؛ گلسفی؛ گهردیکی سپی له کهربوناتی سـرپ و روّح یان قه لا که بو سـپی کردنـهوهی دیـوار بـه که لک دی ۲. سپیاو؛ دهرمانی دهموچـاو سـپی کردن بو خو رازینی؛ ههوالی سووراو ۳. /گفتاری/

نیمهشوره؛ دیمهشوره؛ ماکیکی خاوینکهرهوهی کون بو شوردنی لهش له گلهسپی و ماکی ئاژهلی.

سفیدار / sefîdār/ سپیدار

سفیدامضا / seffid'emzā/ فارسی/ عربی]/سم، سپی واژوّ؛ لاپه رهیه کی نه نووسراو و واژوّ کراو که به کهسیّکی تری دهدهن تا ههر چی دهیههوی به ناوی خاوهن واژوّوه بینووسیّ (چک سعیدامندا: چهکی سپیوارو): سفیدمهر

سیفیدبخت / seffdbaxt: صفت. [مجازی] به خته وه وه خوشنگین؛ خودانیه خت؛ خاوهن ژیانی خوشی ژن و میردایه تی (لهمه پر ژنانه وه به کار ده روا). به رانبه ر: سیاه بخت

سفیدپزی / sefîdpazî ، ها/:/سـم. نانهواخانـهیی که به ئاردی سپی نان دهکهن.

سفیدپوست ٔ / sefîdpûst ، ها؛ ان/:/سـم. سپی پیّست؛ خه لکی سپی پیّست؛ یه کیّ له چوار گروّی گهور هی خه لکی دنیا.

سفید پوست ٔ / sefîdpûst ، ها؛ ان /: صفت. سپی پیّست؛ پیّوهندیدار یان بهندیوار به یه کی له چوار گروّی گهورهی رهگهزی مروّ که پیّستیان سپی کاره (له سپی شیریهوه تا سهوزهی تال).

ســفیدپوش / sefîdpûš/: *صـفت.* ســپیپــۆش؛ خاوەن پۆشەنى بە رەنگى سپى.

سفیدچشم / sefîdčešm/: صفت. [مجازی، گفتاری] چاڤ هیـشک؛ بـێ چـاوروو؛ چاوتونـد؛ چاوقـایم؛ بێشەرم.

سفيدر ك / sefidrag ، حما/:/سم, رك لنفى 🐨

سفیدرو / sefidrû/: صفت. ۱. روومهت چهرموو؛ دهم و چاو سپی؛ به دهموچاوی سپی ۲./کنایی رووسپی؛ رووچهرموو؛ رووسوور؛ سهربهرز.

سفیدشویی / sefidšûyî ، ها/:/سم. سپی شوری؛ کاری له که و په له سرینهوه و شوردنی

جلوبەرگى سپى.

سفید ک / sefîdak، ها/:/سم./گیامشناسی/ دوه ک؛ دوّک؛ دوّک؛ دوّوک؛ دوّک؛ دهوک، کیفکو؛ گهچیره؛ چهرمهیی؛ شوّکه؛ جوّری نهخوّشینی کارگی گول و گیایه که سهره تا له سهر گهلا و مکوو چهند پهلهی سپی بچووک دهرده کهوی و پاشان له بهریکهوه ههموو گهلا و بری جار لاسکه کانیش داده گری.

سفید کاری / sefîdkāri:/سم. سپی کاری؛ کار یا کار یا ایسان را دورتی گهوراندن؛ چهرمووکردندهوه؛ چهرمهوهکهردهی؛ سپیکردنهوهی خانوو.

سفیدگر / sefidgar ، ها؛ ان/:/سم مزگهر؛ مسگهر؛ کهسی که دهفر و ئامانی مسی به ساوینی قه لایی سپی ده کاتهوه.

سفید گری / sefidgari ، ها/:/سه, مزگهری؛ کاری ساوینهوهی قه لایی تواوه بهسهر ئاوانی مسیدا بو بهرگری له ژهنگهینان.

ســـفیدمو / sefîdmû/: *صــفت.* مووســــپی؛ مووچەرموو؛ مووچەرمگ: م**ووس**فید

سفیدمهر / sefidmohr / سفیدامضا

سفیده / seffide ، ها/:/سهر ۱. سپینه؛ چهرمینه؛ سپیلکی هیلکه؛ تراوی لینج و سپی ژیر تویکلی هیلکهی بالنده ۲. [گفتاری] سپیده؛ سهوگر؛ بوولیلهی بهیان.

سفیده زدن: (گفتاری) سپیده داهاتن؛ رۆژ
 بوونهوه؛ بهیان ئەنگوتن.

سفیدی / sefîdî ، ها/:/سم. چەرمگی؛ سـپیهتی؛ سـپیاتی؛ سـپیایی؛ سـپیتی؛ گـهوری؛ دۆخ و چۆنیهتی سپی بوون.

回 سفیدی چشم: چهرمگی چاو؛ چهرموویی چاو؛ سیپیایی چاو؛ بـهزی چاو؛ سیپنهی چاو؛ چهرمهو چهما؛ پهردهیهکی سیپی رۆشین کـه دهورندهوری گلینهی چاوی داگرتووه.

سفیر / safîr ، ها؛ عان؛ سُفَرا/: [عربی]/سـم. بالـيوّز؛ بالويّز؛ بالباز؛ شابهندهر؛ بایلوّز؛ سهفیر؛ بریکـاری

دەولەت لە دەولەتىكى تردا؛ سىپاردەى مىيرى: سفىركبىر

سفیر آکردیته: نوینهری فهرمی ولاتیک له ولاتیکی تردا که دانیشتووی ئهوی نیه، بهلام له کاتی پیویستدا لهوی دهبی.

سفیر سیار: بالویزی که بو جیبهجی کردنی کار و ئهرکی پین سپیردراو، سهردانی ولاتانی جوراوجور دهکا.

سفیر کبیر / safîrkabîr: [عربی] هسفیر سفیر سفیر سفیل وسر گردان / safîl-o-sargardān/: صفت. [کفتاری] ۱. ویّل؛ سهرگهردان؛ ویّـل و وهیلان؛ طاواره و دهربهدهر؛ تاروتهره (صاحبخانه بیرونمان کرد و ماندیم سفیلوسر کردان: خاوه نمال دهرمانی کسرد و ویسل و سسهرگهردان داکسهوتین > ۲. دهسسته پاچه؛ قسه تیس؛ سسهرگهردان؛ سمارلی شسیواو (توی خیابان، یسک ساعت سفیلوسر گردان بودم: له ناو شهقامدا، سهعاتیک دهسته پاچه بووم >.

سفینه / safine ، ها/: [عربی]/سهر ۱. / سفاین/ [نامتداول] که شعری پاپۆر؛ گهمیمه ۲. کۆمه له نووسراو هیه کی جۆراوجۆر به تایبه تشیعری دلداری ۲. [نجوم] کی کشتی ۲۰

📵 سفینهی فضایی: ناو کیهانی 🐿 ناو

سفیه / safîh ، ها؛ ان؛ سُفَها/: [عربی] صفت. خهشوّ؛ دهبهنگ؛ کهمئاوهز؛ حوّل؛ بـلح؛ بالـه؛ سـائهقل؛ گهوج؛ لاژگ؛ کهمعهقل.

سق / (saq(q):/سم [گفتاری] مىهلاژ؛ مىهلاژوو؛ مەلاشوو؛ مەلاشۇى؛ مىهلاشىڭ؛ مەلاشىڭ؛ مەلاشىك؛ مىلازگ؛ ئاسمانىك؛ لاوس؛ بنمىچى زار.

سق سیاه: /مجازی ۱. قوشمه؛ قوشه؛ بهد ودم؛
 دهم وش ۲. کهسی که پیشگویی خراپ بکا و خهونه کانیشی بینه دی.

■ ســق زدن: ۱. خووسـاندنی خواردهمــهنی (وشـک) لــه نــاو دهمــدا؛ ده زار زهلانــدن

۲. /مجازی/ خواردنی شتی رهق و وشک. سق کسی را با چیزی برداشتن:/کنایی/ ناوک/ فرچکی کهسیّک به شتیّ برین؛ خوو یی

فرچکی کهسیک به شتی برین؛ خوو پی گرتن (مثل اینکه سق او را با دروغ برداشتهاند: وا دیاره ناوکیان به درو بریوه).

سقا / saqqā ، ها؛ یان/: [عربی]/سم. [قدیمی] ئاوکیش؛ تیراوی؛ ئاوبهر؛ سهقا؛ کهسی که خهلکی تیراو ده کرد، به تایبه ت ئهوه ی له ههمبهر وهرگرتنی پارهوه، ئاوی خواردنی دهبرده بهرمالان.

سقائی / saqqā'ì: [عربی] 🍄 سقایی

سقاخانه / saqqāxāne ، حا/: [عربی/ فارسی] /سـم، [قدیمی] سه اخانه؛ کهندیکی گچکه لـه دیـواری بوارگه و کوّلاناندا، ئاوی خواردنهوهیان لیّ دادهنا و ریزیکی ئاینی ههبوو.

ســقاهک / saqqāhak/: [عربــی/ فارســی] این الاستانک دُمجُنبانَک

سقز / saqqez/:/سم, بنیشت؛ بنیشت؛ بهنیشت؛ بهنیشت؛ بهنوشت؛ جاچکه؛ چاچکه؛ جاجک؛ چاچکه؛ جاجک؛ جاجگ؛ ژاژکه؛ ژاژک؛ وییژهن؛ شیلهی دارهبهن؛ شیرهی دار قهزوان که له کوردهواریدا زور ناسراوه.

سقط / saqat: [عربی] صفت. سهقهت؛ سه کهت؛ سه کهت؛ سه کت: ۱. مردارهو بوو؛ به لادا هاتوو؛ مردوو ۲. تۆپیو؛ تۆپیگ؛ تۆپی پۆخلهوات؛ له کار کهوتوو؛ زایمه بووگ؛ عمیبدار ۱۰ /نامتداول خراپ؛ پهست.

■ سقط شدن: زنگرین؛ توپین؛ توپان؛ توپهی؛ توپان؛ توپهی؛ توپای؛ کهوتین؛ شیاین؛ سهکتین؛ فهتین؛ سه کهت بهوون؛ توپهون؛ هه لتوپین؛ هه لتوپین؛ مردار بوونهوهی گیانهوه ران (یکی روستایی سقط شد خرش: دانی لاگهیی کهره کهی توپی).

سقط کردن: سه کهت کردن؛ تۆپاندن؛ کهوتاندن؛ هه لتـلّزپان؛ مردار کردنـهوهی گیانهوه ران ﴿أخرش این حیوان بیچاره را سقط می کنی: ناخری نهم بی زوانه سه کهت ده کهی ﴾. سقط گفتن: /نامتداول] جنیدودان؛ دژویدن دان؛ سکانن؛ فیلین؛ دژمان دهی/دای.

سقط / seqt: اعربی اسم. کار ه رهاتی داکه وتن؛ له بار چوون. ههروهها: سقط کردن

■ سقط جنین: کار یا رەوتى بهراوتین؛ بهر هاویــشتن؛ بهر تهوانن (بو گیانـهوهر)؛ بهرخستن؛ له بار چوون؛ مندال زیان کردن؛ لهبارچین؛ هاتنه دەرەوەى پیزه له پزداندا به مردوویى و زۆرتر بهر له کاتى خۆى.

سقط آور / seqtāvar/: [عربی/ فارسی] صفت. له بار بهر؛ بارخهر؛ زیان پی کهر؛ به تایبه تمهندی لهبار بردنی بیچووی ناوزگ.

سقطفروش / saqatfurûs ، هـا؛ ـان/: [عربـی/ فارسی] *اسم. [قدیمی]* وردهواله/ وردکهواله فروّش. ههروهها: سقطفروشی

سقف / saqf ، ها/: [عربی] /سم. ساپیته: ۱. میچ؛ ساپیتک؛ سهراپیته؛ سـڤیک؛ ئاسمانه؛ کـاش؛ بنمیچ؛ سرمیچ؛ کاشخانک؛ بنساپیته؛ بـنبـان؛ بنــقدارا؛ پوشــهنی بـان مـال یـان کهرهسـهی سهرنشیندار ﴿سقف خانه: میچی خانوو› ۲. [اقتصاد] سهراوان؛ بانترین ئاستی پهردهژی.

🗉 سقف دهان 🐨 سق

سقف کاذب: بن میچی له ژیر میچی سهرهکیدا که باریک هه لیناگری و بو جوانکاری یان داپوشینی لووله و کانال، سازی دهکهن.

■ سقف زدن: میچ لیدان؛ سهرگرتن؛ بنمیچ
 گرتن؛ سرمیچگرتن؛ داره ای کردنی مال؛
 سهری خانووگرتن (فردا سقف را میزنند: بهیانی
 میچ لیدهددن).

سقلمه / soqolme ، ها/: [تركي السم. [گفتاري]

زوقورتمه؛ سیخورمه؛ سیخورمه؛ سوخورمه؛ روقورتمه؛ سیخورمه؛ نازه خست؛ زهخته؛ کلولم؛ نوکورته؛ کلینجی؛ مسته کول، مشته کوله، مسته کول، مشته کوله، سیمولیمس / saqmolimos/: [یونانی]/سیم، درکهزهرده؛ زهرده سیری؛ گیاییکی ده شته کی به گهلای گهوره، درووی زهرد، گولی بنهوش و رهگی ئهستووره وه که شیرینه و دهخوریت.

سقمونیا / saqmûniyā/: [معرب از یونانی]/سم. خهشیک؛ خوشیلک؛ گیاییّکی خوّهه لواس، به گولی زورد، زومقیّکی ریسنی رووانگهرووه که له روگه کهی دورده هیّنریت.

سقنقور / saqanqûr ، ها؛ ان: أمعرب از لاتینی ا اسه, گیانهوه ریکی خزق ک و زینووزای تایبهتی گهرمینانه به دهستی سپیهوه که له ناوچهی گهرم و فینکدا ده ژی: ریگماهی

سقوط / soqût, suqût: [عربي] /ســـم. ١. كار يـــان رەوتى داكىموتن؛ داكىمتن؛ كىمتن؛ كىموتن؛ ئەرەكەوتەي؛ كەوتەيرە؛ بەر بوونەوە؛ وەر بىلەي؛ رسيان؛ هه لديران؛ حهوانچه بوون (سقوط سنگ: داكەوتنى بەرد > ٢. رەوتى دابەزىن؛ داكسان؛ هاتنه خوار؛ هندكين؛ كهم بوونهوه؛ نـزم بوونـهوه (سقوط قیمتها: دابهزینی نرخگهل) ۳. [مجازی] کارهرههاتی رووخان؛ وریهی؛ له سهر کار یان پا و پلهی خنو لا چنوون (سقوط دولت: رووخانی دەوللەت > ٤. [مجازى] شلكان؛ رووخان؛ بار و دۆخىي داگيركىران لىه لايىەن دوژمنىەوە؛ بىه دەسىتەوە دران ﴿سقوط بىرلىن؛ شكانسى بىرلىن﴾ ٥. شكان؛ دۆخ يان چۆنىمەتى لىمدەسدانى پێگەى ئاكارى يان كۆمەلايەتى خىۆ ‹انحطاط و سقوط جوانان خوشگذران و بی خبر: شکان و فهوتانی لاوانی خوشرابویر و بیناگا). ههروهها: سقوط

سقوط آزاد: دۆخ يان چۆنيەتى بەر بوونەوە؛
 تەكەر بوونەوە؛ داكەوتن يان داتەكىنى شتێک
 لە بەرزيەكەوە، بەبئ گوشارێک لە سەرى.

سک / sok ، ها /: /سم / گفتاری ا ۱ نهقیزه؛ نه قیزه؛ نه قیزی ؛ زه خت؛ زه خت ؛ زهقت ؛ سو که؛ پیرهسی؛ شهبیک؛ داری نووک تیژ که چارهویی پی لیّده خورن ۲ . ههرشتیّکی وه ک نهقیزه .

اسک زدن: نهقیزه دان؛ سیخ دان؛ زیخاندن .
سکام / sekām / زفرانسوی ا/سم سیّکام؛ جوّریّک پیشاندانی رهنگی وینه ی تهله فیزیوّنی .

سكان / sokkān ، حما/: إعربي السم. سوكان؛ الميرى به پيوه بردنى كه رهسته گهلى سه رئاو (گهميه، لوتكه و…) يان بالگرهوه (فروّكه، هيلى كوپتر و…).

سکاندار / sokkāndār ، ان/: [عربی/فارسی]/سم. سوکاندار؛ بهریوهبهری کهرهستهگهلی سهر ئاو یان بالگرهوه.

سکانس / sekāns ، ها/: [فرانسوی]/سم، سیّکانس؛ زهنجیره دیمهنی یه ک له دوای یه کی فیلمی که بابهت یان رووداویّکی دیاریکراو نیشان دهدا و به روونبوونهوه ی بهره بهره ی دیمهن دهس پیّده کا و به تاریک بوونهوه ی کوّتایی دیّت.

سکتاریسم / sektārîsm/ اسم. [فرانسوی] اسم. [سیاست] تاقم خوازی؛ خوازیاری و هو گری بو پیکهاتنی تاقمیکی جیاواز یان خو دانه پال کومه لیکی وا. سکته / sakte, sekte ، ها/: [عربی] اسم. ۱. قوتک؛ وهستان؛ ویست؛ مفاجات؛ موفاجات؛ سه کته؛ دوخ یان چونیه تی وهستانی له نکاوی دل یان میشک ۲. [دبی] دوخ یا چونیه تی تیک چوونی کیشی شیعر.

سکتهی قبیح: [ادبی] هه لبه زینهوه؛ دوخ یا چونیهتی شیوانی کیشی شیعر به شیوهیه کی زهق و ناخوش.

سكتەى قلبى: دلەكپى، ويستىدل، دۇخى لە لىدان كەوتنى دل.

سکتهی کامل: ویستی تهواو؛ سه کتهی تهواو؛ شه پلهیه که مهرگی به دواوهیه.

سكتهى مغزى: سهكتهى مهغزى؛ شهپلهى

میّشک؛ بیّهوّشی و بوورانهوهی دهم و دهست به هوّی گیرانی دهماریّکی میّشک به تنوّکه خویّنیّکی گیرساو یان ههرچیّکیتر.

سکتهی ملیح: ارادبی ا هه لدانه وه؛ هه لبه زینه وه ی کیشی شیعر به شیوه ی وچانیکی کورت و هیز دان له سهر وشهیه ک، که ده بیته هوی جوانی و رازانه وهی و تار.

سکتهی ناقص: سه کتهی ناتهواو؛ له کارته بوونی دهماری سهر به بزاوی ویسته کی بهشی له لهش به هوی سه کتهوه.

🗉 سكته كردن: سهكتهكردن؛ شهيله ليدان.

ســكو / sokr/: [عربــى] *اســـم. [ادبـــى]* مەســـتى؛ سەرخۆشىي.

سكر آور / sokrāvar ، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. مهستهمه نی؛ مهستی هین؛ مهستکهر.

سکر تر / sekreter/: [فرانسوی]/سم، نووسیار؛ رازگر؛ نهیّنیگر؛ نویسیاری (زوّرتر) ژن که وهٔهستوّگری نووسینگهی بهرپرسانه.

سکس / seks/: [انگلیسی/ فرانسوی] /سم. سیکس؛ کار و باری جینسی.

سکستان / sekstān/ افرانسوی ا/ســـ, سێکــستان:

۱. /ـــهـــا/ ئــامێری ئەنـــدازه گرتنی مەوداگـــهلی
گۆشەیی بۆ دۆزینــهوهی شــوێنی کهشــتی یــان
فڕۆکه ۲. /نجوم/ وێنهیه کی ئاسمانی له لهته گۆی
باشووریدا که وه کــوو ســـێپایــهیێکی وێنــهگری
وایه.

سک ـ سک / soksok: صوت. شار ـ شار؛ قهله؛ وشهیه که مندالان له یاری چاوشار کیّدا دووپاتهی ده کهنهوه.

سکسکه / sekseke ، ها/: /سم. نزگهره؛ نزگهرێ؛ نزرگ؛ نـزره؛ نزێـره؛ نيـزرێ؛ نزگهره؛ ئيـسک؛

ئیسکه؛ عیسک؛ نسکه؛ ههسر؛ سهی؛ ههرس؛ بهرسنجک(سوّک)؛ چوّنیهتی گرتنهوه و بهردانی دیافراگم که دهبیّته هوّی حالیّکی وه کوو همناسهبرکی به دهنگیکی تایبهتهوه.

سکسی / seksî/: [انگلیسی/ فرانسوی] صفت. سیّکسی: ۱. پیّوهندیدار به کار و باری جینسی ۲. هوّک بزویّن؛ هوّکاوی؛ هموهساوی؛ هموهس همانسیّن.

ســكنا / soknā/: [عربـــى]/ســـم، ئـــاكنجێتى؛ نيــشتهجێيى؛ رەوتى جــێگــرتن و مانــهوه لــه شوێنێک: سُكنى

سكنات / sakanāt/: [عربی]/سم. حال وبال؛ دۆخ و جوولی ناویسته کی کهسی له حاله تیکی تایبه تدا.

سكنج / sekonc, sokonc: صفت. [قديمي] المحارل؛ زار دراو ٢. دەم بۆگەنيو؛ دەم بۆگەنيو؛ دەم بۆگەن. حەفلچ؛ ليوتليشاو؛ ليوكەت؛ لەوشەقەتا.

سکنجبین / sekancabîn: [معرب از کردی]/سـم. سکهنجهبین؛ ئهسکهنجهبین؛ ئهسکهنجهبین؛ شـــدرکنگبین؛ شـــدرکنگبین؛ سـِـرکنگبین؛ سکنگبین

ا سکندری خوردن: ههلهنگوتن؛ ههلهنگووتن؛ ههلنگفتن؛ ههلنگفتن؛ ههلنگفتن؛ ههلنگوتن؛ ههلنووتن؛ ههلنووتان؛ تهرپلین؛ گلان؛ گلیّـرهی؛ ساتمه کردن؛ ساتمه دان؛ سهرهنگری بـوون؛ رهت بردن؛ پا ههلـکهفتن؛ لـهتر دان؛ نـوچ بـردن/ دان؛ سهرسم دان.

ســـــکنگبین / sekangabîn/: [از کــــردی] 🖘 سِکَنجَبین

سكنه / sakane: [عربي] جمع 🍽 ساكِن سكني / soknā/: [عربي] 🍽 سُكنا

🖻 سكوى چادر: تەبارە؛ تەروال؛ پيرك.

سسکوی حفراری: سسهکوّی هه لکوّلسین؛ ته ختانیک (بهتایبهت به سهر کوّمایه کی ئاودا) که ده که ل و کهلوپهای هه لکوّلینی به سهر موه دادهمهزری.

سكوب / sakkûb / سكو

سکوت / sukût, sokût/: [عربی]/سم. بیدهنگی:

۱. بم؛ قروقپ؛ خاموشی؛ کپی؛ نیز؛ دوخ یا
چونیهتی نهبوونی دهنگ و ههرا «سکوت بر همهجا
حاکم بود: بیدهنکی بالی بهسهر ههموو شوینیکدا
دابوو) ۲. مات؛ میق؛ کار یان رهوتی بیدهنگ
بوون؛ هیچ نهوتن؛ دهنگ نهکردن (چرا سکوت
کردی؟: بوچی بیدهنگ بووی؟).

■ سکوت شدن: دهنگ نهمان؛ هـهرا بـریان؛ لـه دهنگ کهوتن؛ بیدهنگ بوون؛ قر و قپ بوون. همروهها: سکوت بودن

سکوت کردن: قسه نه کردن؛ بیده نگ بوون؛ وست بوون؛ های بوون؛ های نه گوتن؛ نق نه کردن؛ نق کهرده ی.

سكولار / sekolār/: [از انگليسى] صفت. سيكولار؛ لاديني؛ ناديني؛ دينلايي.

سكولاريسسم / sekolārîsm/: [فرانسسوى] اسم.

سیستهمی لادینی؛ سیکولاریسم؛ سیستهمیٰ حکوومهتی یان فیرکاری که کاری به سهر ناموّژه گهلی دینیهوه نیه.

■ سكونت داشتن: نيشتهجيّ بوون؛ جيّگير بوون؛ مانهوه؛ هيّورين.

سکونت کردن: مانهوه؛ نیستهجی بوون؛ دانیشتن؛ مهزران (مدتی درخانهی خویساوندانش سکونت کرد: ماوهیه ک له مالی خزمانیدا مایهوه). ههروهها: سکونت گزیدن

سکه / sekke ، ها/: [عربی]/سم, سککه؛ سکه؛ سکێ؛ قهره پووڵ؛ پارهی له کانزا.

■ سکه بودن کار کسی یا چیزی:[مجازی] و هبر هو بوونی/ له سهر دهور بوونی کاری کهسیک امروز کار دلالها سکه است: نهمرو کاری دهلاله کان و هبر هوه >.

سحه زدن: ۱. سحه لیدان؛ پحوول لیدان؛ دراوکوتان ﴿دولت سکهی ۵۰ تومانی زده است: دهولهت سکهی ۵۰ تومانی زده است: پحوول ماشینهوه؛ پحوول ماشینهوه؛ پحوول ماشینهوه؛ پحوول ماشینهوه؛ پحوول ماشینهوه؛ پحول گهسک دان؛ پاره له چاپ دان؛ درامهتی یه کجار زور بوون ﴿فروشندگان زمین دارند سکه میزنند: زهوی فروشان پوول دهماشنهوه﴾.

سکهی یک پول کردن: [مجازی] به پووش دهر کردن؛ بی برهو و قیمهتکردن (با حرفهایی که زد، او را سکهی یک پول کرد: بهو قسانه کردی، به پووش دهری کرد√. ههروهها: سکهی یک پول شدن

از سکه انداختن:/مجـازي/ له بر هو خستن؛ بـيّ

بەنرخە.

سک بزرگ: ویّنهیه کی ئاسمانی له روّژهه لاتی باشـووری کـهلووی راوچـهوه کـه شـهعرای یــهمانی پرشــنگدارترین ئهســتیّرهیه تی. کلب اکبر

سک پلیس: سهگی پـۆلیس؛ بهشـدار؛ جــۆرێ سهگ که له دۆزینهوهی تاوانکاران یا کهسانی جێگومان، یارمهتی پولیس دهدا.

سک تازی 🐿 سک شکاری

سک حسن دله: (کنایی) سه گی ههواران؛ سه گه خویزی، سه گی به په له ناسای «خویزیه تی»، «خویزیه الله سهد خویزی و «بیکاره که سهر به ههموو شوینیکدا ده کا.

سک خانگی: سه گی مالی؛ سه گی لینی. سک راهنما: سه گی ریشاندهر؛ سه گی راهاتوو بۆری پیشاندانی کویران.

ست روسیاه: [کنایی] سه گهرهش؛ سهگی روورهش؛ مروّقی تاوانباری خویزی.

سگ شکاری: تـل؛ تـانجی؛ تانجی؛ تـاژی؛ جۆرى سهگ که به بۆن يـا ديـتن دهکهويتـه شوين نيچير: سگ تازی

سٹ کوچسک: سهگه چووکه؛ وینهیهکی گهردوونی له روّژهه لاتی کهلووی راوچی که به چاو تهنیا یهک نهستیرهی به ناوی شهعرای شامی دیاره: کلب اصغر

سک گله: شامبۆيى؛ توول؛ گول؛ گهمال؛ سهگى كه بۆ چاوەدىرى ران راھىنراوە.

■ سیک شدن: /مجازی/ بوونه سهگ؛ خراو هه لچوون؛ زور تووره یان وه ره ر بوون (امروز رانندهمان سگ شده بود و پاچهی همه را می گرفت: ئهمرو ئاژوره کهمان برود سه ک و ده رپاچهی ههمووی ده گرت ›.

سىگ صاحبش را نىشتاختى: /كنايى سەگ خاوەنى خۆ نەناسىدى؛

برهو و بی بایه خکردن؛ بی قیمه تکردن (بد اخلاقی او، کارش را از سکه انداخته بود: بی ناکار بوونی، کاره کهی له برهو خستبوو). ههروهها: از سکه افتادن

سکه ای / sekke': [عربی/ فارسی] صفت. سکه یی؛ پوولی؛ دراوی ‹تلفن سکهای: تهلهفوونی سکه یی›. سکه شناسی / sekkešenāsî/: [عربی/ فارسی]/سـم٫ سکهناسی؛ زانـستی پێوهندیـدار بـه لێــڕوانین و ناســینهوه ی ســکه گه لی ســه ر بــه ولاتــان و سهردهمگه لی جۆراوجۆری میژوویی.

سكیدن / sokîdan/: مصدر. متعدی. [گفتاری] / سكیدی: سیخاندت؛ میسكی: دەسیخینی؛ بسک: بسیخینه// ۱. سیخاندن؛ زیخاندن؛ به زیخ ئاژنین؛ سیخ دان؛ به سیخ لیدان ۲. كولین؛ ههلكولین؛ هلكهواشتن؛ هلكهوشاندن؛ دانهوه؛ كنه كردن ش سك زدن

سک آبی: سه گاو؛ سگاوی؛ سه گاف، سه گافی؛
 سه گالا؛ سهیاف؛ میّکی نافیی؛ مهیکی نافیی؛
 میانافی: گیانه و هریّکی مه له وانه، زیاتر ماسی و ناوژیان ده خوا و پیست و پیّنه که ی زور

زور زله و شپرزه بوون ﴿أَن قدر شلوغ بـود کـه سگ صاحبش را نمیشـناخت: ئهونـده شـلووغ بـوو سه ک خاوهنی خوی نهدهناسی >.

سگ کسی به چیزی یا کسی ارزیدن: [تعریض] تالهمووی کهسی سهد شت/ کهسی تر هیّنان؛ زور سووک و بیّبایهخ بیوونی شیتی له چاو شتیّکی تر ﴿سگ آزاد می ارزد به صدتا مثل دارا؛ تالهموویه کی ئازاد سهدی وه ک دارا دینی ﴾.

سک کسی نبودن: [تعریض] سه گی جینگایی / شوینی نهبوون؛ هیچ گهم و بایه خینک نهبوون (ارباب سگ کیست که بخواهد مرا از زمینم بیرون کند: ناغا سه گی کوییه بیهوی من له زهوی خوم هه لکهنی / .

سگاله / sagāle ، ها/: اسم. کویری چهوان؛ کوورهی چهودهن؛ جۆری کارگی میملی گیای چاوداره که دهرمانی خوین اگری ئیرگوتینی لیّ دهگرن.

سىگالىدن / sagālîdan/: مىصدر. لازم. [نامتىداول] // سگالىدى: راماى؛ مىسگالى: رادەمىننى؛ بىسگال: رامىنىه// رامان؛ پۆنجىن؛ دەبراندن؛ بىر كردنـهوه؛ هزركرن.

سگانگور / sagangûr/ تاجریزی سیاه، تاجریزی

سیگباد / sagbād:/سیم [تعریض] هیاری؛ نهخوشینی سهگی در (مواظب باش! امروز رئیس سگباد دارد: وریای خوّت به! ئهورو سهروّک هاری گرتووه).

سگ توله / sagtûle تولهسگ

سگجان / sagcān: صفت. [مجازی، گفتاری]
گیان سهخت؛ سهگگیان (این ساعت خیلی
سگجان است؛ تا حالا چند دفعه از دستم افتاده، باز کار
می کند: نهم ساعه ته زوّر کیان سهخته، تا نیّستا چهند
جار له دهستم داکهوتووه، هیشتا ههر کار ده کا>.
سگ خور / sagxor: صفت. [مجازی] سهگ خور؛
سه خواردگ؛ له بار بو خوّراکی سهگ (جوّره

جنیّویکه کاتی دانی شتیک به ناچاری و نابهدلی ده گوتری به مانای وادهزانم سهگ خواردوویه تی) (بگیر، این هزار تومان هم سگخورا! بگره، نهم سهد تمهنیشه سهگخور!». ههروه ها: سگخور شدن؛ سگخور کردن

سگدانی / sagdānî ، ها/:/سم, کولهسه؛ کۆله:

۱. کولانهسهگ؛ جیگا و کونی سهگ ۲. [کنایی]
کونه پیوی؛ کۆلیت؛ ئهنزهلوّک؛ جیگای زوّر پیس
و تهنگ (یعنی تو به این سگدانی میگویی خانه؟؛ یانی
تو بهم کولهسهیه ئیژی مال؟›.

سگدست / sagdast:/سم, سهگده س؛ جمگهیی له ماشیندا که چهرخ به میلهیه کموه (بهناو میسله ی سهگدهست) دهلکیننی به تهوهرهی چهرخهکان (ئیکسیل)هوه.

سگدو / sagdow, -do:/ اسم. [گفتاری] تەقلەدەو؛ تەقودەو؛ راوێچكە؛ راوێژكە؛ هاتوچــۆى زۆر و بيخو.

■ سگدو زدن: تهقلهده و دان؛ تهقوده و کردن ﴿چقدر توی این شهر برای یک اتاق خالی سگدو زدم: چهنده لهم شاره بو وتاغیکی چوّل تهقلهده وم دا›. سگدوی / sagdoví: اسم. [گفتاری] تهقلهده وه تهقوده و .

سگرمه / segerme ، حما/: /سم. [گفتاری] خمه تویل؛ لؤچی تهویل؛ ناوچاو.

■ سگرمههای کسی توی هم بودن: [کنایی] ناوچاوانی کهسی بۆران کـردن؛ ناو چاو کهسیّک گرژ بوون؛ تووره یان نارهحهت بوونی کهسی (چه شده؟ سگرمههایت توی هم است: چ بووه؟ ناو چاوانت بۆران دهکا>. ههروهها: سگرمههای کسی توی هم رفتن

سگزبان / sagzabān، ها/:/سم گهمالدو؛ گهمالدوو؛ دوو دوو کهر؛ دوودی کهره؛ گیایی نالیکی دووسالان، به ره گی نهستوور، لاسکی راست، گهلای تهسک و نهرم و گولی هیشوویی سوور یان بنهوشهوه که گهلا و ره گی بو دهرمان

دەشىن.

سگسان / sagsāān ، ان /: صفت. سه گاسا؛ تووته ناسا: ۱. سه گسار؛ وه ک سه گ ۲. سهر به تیره ی سه گان.

سكك / sagak، ها/:/سم, بهرهزبانه؛ بهرهزوانه؛ مملهزوانه؛ ئالقهزوونه؛ ئاوزوون؛ ئاوزوونه؛ ئاغزونه؛ سير؛ پزيم؛ پزيم؛ قرته؛ قرتينه؛ نهرما؛ نهرماده؛ نيرامي؛ نير و مين؛ نيرهموّك؛ نيرهومين؛ ئالهمى ددانهدارى كانزاكه كورهكى تيدايه و به داخستنى قايشى كهمهر و كهوش و بهرهزين و... به كار دهبرين.

سگ کسش / sagkoš: اسم، سه گ کوژ؛ سه گ کروژ؛ سه گ توپین: ۱. که سی که کاری کوشتنی سه گهله ۲. کاره ره هاتی کوشتنی گیانداری به جهزره به و ئازاری زوّر؛ شکه نجه کوژکردن. ههروه ها: سگ کش کردن

سك كن / sagkan/ همركياه

سگی / sagî/: صفت. [مجازی] سـه گی؛ نـاخۆش؛ ناخوش؛ نالـهبار؛ پـیس؛ زوْرخـراپ ‹زنـدگی سـگی: ژیـانی سهگی›.

سل / sal ، حما/:/سم, پردەباز؛ كەلەك؛ كەللىهس؛ كەلمەسپردى سەرسەرى، بەتايبەت تەختە يان ھەلووكگەلى كە بۆ پەرىنەوە بە سەر رووباردا دادەنرى.

سل / (۱)sel: [عربی]/سه ئازاری سی؛ باریکه؛ سیل؛ ئازارهسیل؛ ئازارهباریکه؛ دەردەباریکه؛ ژانەزراف؛ نەخۆشیەکی چلکی دریژخایەنه له مرۆیان گیانهوهراندا که به هوی باسیلی کوخهوه بهدی دیت.

سل ارزنی: دیق؛ دیق؛ نهخوشی سیل کاتی
 که باسیله کهی دهگاته خوین و لهویوه به
 ههموو لهشدا بلاو دهبیتهوه.

سل استخوان: سیلی پیشه؛ سیلی ئیسک؛ نهخوّشینی ئازاره باریکه که به هوّی تهنینهوهی باسیلی کوخ بو میشکی ئیسک دهبیّته هوّی دهردانی زیپکهی چلکی و گهنین و تیکچوونی ئیسک.

سل پرندگان: ئازاره باريكهي بالنده.

سل ریه: ئازاری سی.

سل گاوى: ئازار ەبارىكەي چۆل.

سلاح / selāh ، ها؛ اسلحه؛ تسلیحات/: [عربی]/سم، چهک؛ تبهرک؛ چهکان: ۱. ئامرازی شهر؛ جهنگامیّر ۲. [مجازی] ههر چهشنه ئامیّری که پیّی شهر بگری (دشمن از سلاح تفرقه انداختن استفاده می کند: دوژمن له جه کی دووبه ره کی نانهوه که لک وه رده گریّ).

اسلحه اسلحه اسلحه اسلحه سلاح گرم: اسلحه کرم: اسلحه اسلحه

سلاخ / sallāx ، ها؛ ان/: [عربی]/سم. ۱. گورین؛ سلاخ / sallāx ، گورین؛ سلمربری حسمیوان ۲. [کنایی] کوشستوخ؛ قسلاچوکار؛ رهش کوژ؛ کهسی که خهالی بیتاوان ده کوژی.

سلاخ خانه / sallāx.xāne/: [عربی/ فارسی] 🖘 کشتارگاه

سلاخی / sallāxî: [عربی]/سه، ۱. گورینی؛ پیشه و کاری گورین ۲. /ها//مجازی کوشتوبر؛ ویرای ئهنجن نهنجن کردن (زن و شوهر را توی خانهشان سلاخی کرده بودند: ژن و شووه که یان له مال خویاندا نه نجن نه نهنجن کرده وی

■ سلاخی کردن: ئه نجن ئه نجن کردن؛ قه سفاندن؛ گووراندن؛ گوراندن؛ سهر برین و له توکوت کردنی که لاکی گیاندار. هه ووها:

سلاخي شدن

سلاست / salāsat: اعربی اسم. [ادبی] پاراوی؛ رموانی؛ بی گیر و گرفتی له دهربرینی وتاریان نووسراوه دا (سلاست بیان: باراوی وته).

سلاطین / salātîn/: [عربی] جمع ۳ سلطان سلاله / solāle/: [عربی]/سهر ۱. بـهرهباب؛ زاروّی ههلکهوتوو ۲. بـهره؛ زازا؛ بنهوه چـه؛ وه چوبـهره؛ چینی نوی و تازه پیگهیشتوو.

سلام / salām ، ها/: أعربی أاسم. سهلام؛ سلاو؛ سلام؛ سلاف: ١. شاگه؛ شهگه؛ شهگه؛ وتهیی که له سهرهتای دیمانه یان وتوویدژ، لهگه ل کهسیکدا ده گوتری ۲. /اسلام/ پسته گهلی که نویژخوین له پکاتی ئاخری نویژدا دهیلی ۳. پیوپهسمی که پۆژانی جیدژن له خزمهت سهروکی ولاتدا دهیگیرن ٤. پیوپهسمی که بو کهسیکی خاوهن پیگهی بهرز جیبهجیی ده کهن و یتر ده گهل ته قاندنی توپدایه.

ا سیلام دادن: ۱. سیلاو کردن؛ وتینی وشهی سهلام (به میدیر سیلام دادم: سیدلامی بهرپرسیم کرد): سلام کردن ۲. سلاو دانهوه؛ نویژ تهواو کردن.

سلام رساندن/ فرستادن: سلاو ناردن؛ سلام گهیاندن؛ سلام یاونهی/ یاونای.

سلام کردن 🏗 سلام دادن ـ ۱

سلام کسی را نگرفتن: [ادبی] سلاوی کهسی نهسهندنهوه؛ وهلام بسه سهلامی کسسی نهدانهوه؛ جلوو سلام نهدانهوه (سلام دادم، سلامه را نگرفت، شاید نشنیده باشد: سلاوم کرد، سلاودکدمی نهسدنددود، رهنگه نهیبیستبی».

سلامت کا salāmat کا اسلامت کا اسلامت کا اسلامت کا اسلامت کا اسلام کا اسلام کا اسلام کا سلام کا سلامت
سلامت ٔ: صفت. (گفتاری) بعی وهی؛ سهلامهت:

۱. خوّش؛ ساغ؛ ساق؛ ساخ؛ سهرساغ؛ وهسهتی؛ لهشساق؛ تهندروست؛ چاک؛ باش؛ وهش ﴿آزاد هم سلامت است: ئازادیش سهلامهته› ۲. ساق؛ بهدهق؛ ساخ؛ بی کهلوکوتهر؛ بی کهموکووری ﴿این شیشه را همینطور سلامت به مقصد برسان!: ئهم شیشه، ههروا ساخ بگهینه بهرووه!) ۳. دوور له مهترسی؛ بی خهتهر ﴿این روزها سفر هوایی سلامت است: ئهم روّژانه سهفهری ههوایی بی وهیه›.

ا به سلامت: بی وهی؛ به سیلامهت؛ به ساقی ﴿أَنها را به سیلامت به مقصد رساند: بی وهی گهیاندنیه به رهوه ﴾.

سلامتی / salāmatî:(!)[عربی]/سم, سهلامهت؛ سلامهت؛ فهت؛ تهندروستی؛ ساقی؛ ساغی ﴿سلامتی که باشد، بقیهی چیزها درست می شود: سهلامهتی که ببی، شتانی تر درووست دهبن›.

به سلامتی: (!) به سهلامهت؛ به قـهلب ساقی
 ۲به سلامتی فارغ شد: به سهلامهت زا>.

سلام علیكم / salāmon'aleykom/: [عربی] دعا. سهلامون عهله یكم؛ شاگه؛ شه گه؛ شه گگه؛ سلام؛ مهر حهبا؛ سلاوتان لی بین؛ وتهییّکه له كاتی سلاوكر دنا ده گوتری.

سلاموعلیک / salām-o-'aleyk/: [عربی]/سم. [مجازی] چاکوچۆنی؛ ئاشنایهتی؛ ناسیاری ﴿با هم مختـصر ســلاموعلیکــی داشــتیم: پێکــهوه ســووکه چاکوچونیهکمان ههبووک.

ليّ گرتن؛ ليّ سهندن؛ ليّ دامالين؛ ليّ كهندن.

سلب اختیار: دؤخ یان رەوتى دەسـهلات لـي
 سەندن؛ سەربەستى بۆ نەھێشتن. هـەروەها:
 سلب قدرت؛ سلب حیثیت

■ سلب کردن: لی گرتنهوه؛ لی سهندنهوه؛ بیزهوری کردن؛ بی بهش کردن (همهی اختیارات او را سلب کردند: هسهموو دهسه لاته کانیان لی سهندهوه). ههروهها: سلب شدن

سلبی / salbî/: [عربی] صفت. نهریّنی؛ به دوّخ یان شیّوهی وهرنهگهرانهوه. بهرانبهر: ایجابی

سلتی / seltî:/سه, سلتی؛ لقیدک له زمانگهای هیندو ورووپایی، وهک زمانگهلی سکاتلهندی، ئیرلهندی و بریتونی.

سلحشور / salahšûr ، ان/: [از عربی/ فارسی] صفت. [اربی] شهرفان؛ شهروان؛ چهکرپژ؛ پرچهک؛ چارچهک؛ چهکداری ساز و تهیار له شهردا. همروها: سلحشوری

سلخ / salx: [عربی] /سم. [ادبی] ۱. سهلخ؛ دوایین رۆژی مانگی قهمهری ۲. گور؛ گرژ؛ کار یان رەوتی پیستگرتنهوه.

■ سلخ کردن: ۱. گووراندن؛ گوورین؛ گوراندن؛ گرژاندن؛ که قسلاندن؛ قه لیخ کردن؛ پیست دامالین؛ پیست گرتنه وه ۲. هه لیکهندن؛ هم لقهندن؛ هزرگهنته ی؛ ده رکیشانی گیا ده زمویدا ۳. [مجازی] ده رهینان داکهندن؛ دامالین؛ رووت کردنه وه؛ وه ته ی؛ به رئارده ی.

سلسله / selsele ، هما/: اعربی ا/سم، زنجیره:

۱. ریـــز؛ رزن؛ راف: //ــف) رزده؛ رزدی؛ رزد؛
سهفان؛ که ژو و کوی له شوینیه ک (سلسله
کوههـای زاگــرس: زنجیره چیـای زاگــروس)
ب) کژوره ک؛ خیزه ره؛ ریچکه (یک سلسله مورچه
به دور لاشه ی سوسکی می چرخیدند: ریریک میرووله
به دوری لاشـه ی قالونچه یه کـدا دهسـوورانه وه)
پ رسته؛ ریسه؛ ریس؛ گه لوازه؛ تاقمیک شـتی
له شـوین یـه ک خـراو (سلسله کتابهای آموزشی:

زنجیره کتیبی فیرکاری ۲ سان؛ کهسانیک له بنه ماله یه کدا که یه که دوای یه ک پاشایه تی ده گرنه دهسته وه (سلسهی پادشاهی: زنجیره یاتشایی) ۳ دهسته یه ک که یه ک به شوین یه ک دهبنه ریبه و پیشه وای چینیک (سلسهی دراویش: زنجبرهی دهرویشان) ۲ [زیست شناسی] ههر یه که له سی دهسته ی سهره کی دابه شی بوونه وه ران (کره کان، روه کان و گیانه وه ران) که بنیو خوشیاندا زور لق و پوده وه.

سلسله جنبان / selselecombān, -conbān: اعربی/ فارسی] اسم. آرمجازی، ادبی ابزوینه و؛ پال پیّوه نه و؛ ده له ک ده و؛ پاژینه و؛ دنه ده و؛ هانده و؛ هه لخرینه و؛ هوّکاری هه لنانی دیتران بو کردنی کاری (همت اگر سلسله جسان شود/ مور تواند که سلیمان شود: هیممه ت نه گه و بزویسه و بی / تنوّکیک ده شی گهوهه و بی ›.

سلسله مراتب / selselemarāteb: [عربی]/سم. زنجیره پلهوپایه؛ پیوهندی نیّوان ئهندامانی دامهزراوهیهک به شیّوهی یهک له سهر و یهک له خوار تا بان.

سلسیوس / selsiyûs/: [۹] 🖘 درجــهی صــد بخشی، **درجه**

سلطان / soltān، هما؛ سلاطين/: [عربي]/سم، سولتان؛ سلتان؛ سان؛ پاتشا ﴿سلطان عثمانی: سولتانی عوسمانی›.

سلطانی / soltānî: [عربی] صفت. ۱. پاشایی؛ پدهاندیدار یان سهر به سولتان ۲. که چلوکباب ۳. که قطع سلطانی، **چلوکباب** ۳. که قطع سلطانی، قطع

□ سلطنت فردی: حکومت مطلقه حکومت
 ■ سلطنت داشتن: شا بوون؛ پادشا بوون؛ له سهر

ته خت بوون ‹محمدرضا شاه ٣٧ سال سلطنت إ دهسه لات خواز. ههروهها: سلطهطلبي داشت: حهمهر هزا شا ۳۷ سال شا بوو).

> سلطنت كردن: پاشايهتى كردن؛ شايى كردن؛ حوکوومهتکردن (کریمخان بر بخشی از ایران سلطنت می کرد: کهریم خان به سهر به شیخ له ئيراندا باشابهتي دهكرد).

> به سلطنت رسیدن: بوون به پاشا؛ بوونه شا؛ چوونه سهر تهختی پاشایی.

سلطنت طلب / saltanat.talab، حما؛ ان/: [عربي] اسم. شادوّس؛ پاشاخواز ‹نيروهای سلطنتطلب: هيزه سادوسه كان >.

سلطنتی / saltanatî/: [عربی] صفت. پادشایی؛ پاتشایی؛ پاوشایی؛ پاشایی: ۱. سهر به یادشایی ⟨خانوادهی سلطنتی: بنهمالهی یادشایی ۲. [مجازی] شكؤدار (ماشين سلطنتي: ماشيني پانشايي).

سلطه / solte: [عربي]/سم. كه ليَّدُّ؛ زالي، دەسەلات؛ دەسەلاتدارى؛ دەستدارى؛ زووخىي؛ چیری؛ چیری؛ توانایی چیر بوون به سهر کهسی یان شتیکدا و بهریوهبردنی.

🗈 سلطه داشتن: زال بوون؛ به دهسه لات بوون؛ دەس رۆيشتن؛ دەسەلات ھەبوون ﴿او بە شوھر و فرزندانش سلطه داشت: ئهو به سهر ميّرد و منداله كانيدا زال بوو).

سلطه يافتن: زال بوون؛ چير بـوون؛ دەسـهلات سهندن (بزودی بر همهی کارها سلطه یافت: زووبهزوو به سهر گشت کارهکاندا زال بوو∢.

سلطه پذیر / soltepazîr ، مان/: [عربی/فارسی] صفت. كۆلدەر؛ ئامادە و بارھاتوو بـۆ چوونـه ژيـر بارى دەسەلات؛ بەرامبەر: سلطەجو، ھەروەھا: سلطهپذیری

سلطه جو / soltecû ، يان/: [عربي/ فارسي] صفت. دەسەلاتخواز؛ خوازيارى زال بوون بـه سـەر خەلک و سەرخستنى ويستى خـۆ؛ بەرامبـەر: سلطەپذير. ھەروەھا: سلطەجويى

سلطه طلب / soltetalab ، من/: [عربي] صفت.

سلطه گر / soltegar ، ان/: [عربي/ فارسي] صفت. دەسدر يژكهر؛ لههينهر ‹دولتهاى سلطه كر: دەولەته دەسدريژ كەر **ەكان >.**

سلف / salaf ، اسلاف/: [عربي] صفت. [گفتاري] پێشين؛ پێشوو؛ رابـردوو؛ هـي دەوراني رابـردوو ⟨پادشاهان سلف: پاشایانی بیشوو⟩.

سليه.

سلفخر / salafxar ، حا؛ ان/: [عربي/ فارسي]/سم. سەوزخر؛ سەلەمسێن؛ سەلەمكار؛ كەسىي كە كالايه ك پيش بهرههم هاتنى دەسىننى و یاره کهشی دهدا.

سلفخرى / salafxarî/: [عربي/ فارسي]/سم. سەوزخرى؛ سەلەمسێنى؛ كار يان رەوتى كرينى كالا له جووتيار پيش له بهرههمهاتني.

سلفدان / selfdan ، حا/: [از عربي/ فارسي] /سم. [گفتاری] سلپدان؛ تلفدان؛ جي تلفي؛ دهفري تنكردني سلپ و تلف و ههموو جوره خلتنك.

سلفر / solfej/: [فرانسوى] /سم. [موسيقي] سولفير؛ شيوازيک بو ئاماده کردنی چاو و گوئ تا قوتابی مووسیقا بتوانی ههموو نوتی گورانیهک له کاتی بەر يوەچووندا ناوببا.

سلف سرويس / selfservîs ، حما/: [فرانسوي] /سم. سیلف سرویس؛ رستوورانی که کریار بـ خـ خـ خی خواردن هه لدهبژیری و دهیباته سهر میزه کهی. سلفیدن / solfidan, selfidan/: [۹] مصدر. متعدی. [گفتساری] // سلفیدی: داتجرتانسد؛ مسیسلفی: داده جرتینی؛ بسلف: داجرتنه// داجرتاندن؛ به زور و له ناچاری پاره دان ‹دیشب رفتیم رستوران، دههزار تومان سلفیدیم: دوندشهو چووینه رستوران، دهههزارتهنمان داجرتاند).

■ صفت مفعولی: سلفیده (داجرتاو)/ مصدر منفی: نَسلفیدن (دانهجر تاندن)

سلق / selq/: [عربي]/سم. سلق؛ زلق؛ گيايهكي

گهلاپانه له چونهر ده کا و گهلاکهی بـ و چێـشت دهشي.

سلک / selk: [عربی] اسم، ۱. [نامتداول] ریس؛ ریسه؛ دهزوو؛ دهزی؛ مهچیر؛ تال؛ بهن ۲. ریـز؛ راف؛ پیر؛ رزن؛ سهر؛ سان «در سلک غافلین درآمد: چووه ریزی گیلحولانهوه».

سلمانی / salmānî ، ها/: [عربی] /سم. [گفتاری] ، اسم اتاش؛ دهلاک؛ به ربه ر اسلمانی سقزی بود: دهلاکه که سه وتاشخانه؛ سه رتاشخانه؛ سه لمانی (موهایت بلند شده، برو سلمانی: قـرّت زوّر بووه، بچوّ بوّ ده لاکی).

سلمه تره / salmetare ، ها/:/سه, ته رهسیمانه؛ ته رهسیمانه؛ ته رهسریمانه؛ سهلمکه؛ سهلموکه؛ سهلمکه؛ سهلیمکی؛ سلیمانکه؛ گیایه کی تالیکی به لاسکی لووس، لق و گهلای به رانبه ریه ک و گولی نیرماوه، ههموو نهندامانی شهم گیایه بیق ده رمان ده شین.

سلندر / salandar/: صفت. [گفتاری] تهیا؛ سهرلی شیواو؛ سهر گهردان؛ ویلا؛ وهیلان؛ ترافیه؛ تیماو ﴿آزاد رفت و من سفیل و سلندر ماندم وسط خیابان: ئازاد دای لی روّی و من تهیا و تهنیا له چهقی شهقامه که دا مامهوه ﴾.

سلنیم / selenyom/: [فرانسوی] / سه سلنیوم؛ توخمی کیمیاوی ناکانزا، به ژمارهی ئهتومی ۳۵، کیشی ئهتومی ۷۸,۹۹ و به روالهتیکی کانزایی و به رهنگی خولهمیشی که له ثاودا ناتویتهوه.

سلو / solo ، ها/: [ایتالیایی]/سم راموسیقی سولو:

۱. تاکهژهنی ۲. تاکهچری؛ تاکهخوینی * سُولو
سلوفان / solofan ، ها/: [انگلیسی / فرانسوی]/سم.
دهلق؛ دهلق؛ سولوفان؛ کاغهزیکی روون (وهک
شیشه) له جنسی سلولوزی بووژاوه که بو
بهسته به نی و به رگسازی کتیب به کاردیت.

سلوك / sulûk, solûk/: [عربي]/ســـــــ ۱./ادبـــــــا أُ

ر موشت؛ ر مویدل؛ کردار؛ زی؛ ههلسوکهوت؛ ر موست خسن سلوک: جوانی ر موست کسن سلوک: جوانی ر موسیا کا کرارباشی؛ ر موضوشی؛ ر موشباشی؛ ر موت و ر موشت جوانی.

■ سلوک کسردن: رووخسوّش بسوون؛ ههلسوکهوتی باشکردن (با هم سلوک کنبد! نگذارید سر و صدا بلند شود: پیکهوه رووخوش بن! مههیلّن بیته زله).

سلول / sellûl ، ها/: [فرانسوی]/سم. سیلوول؛ چاوه: ۱. خان؛ خانه؛ خانک؛ خانوک ﴿سلول گیاهی: خانی گیاهی: خانی گیاهی: خانی گیاهی: کانووکهی بچووک ۳. ژووری تاکهکهسی بو بهندی.

 سلول تخم: [زیستشناسی] زیگوت؛ خانی هیلکه.

سلولز / sellûloz/ افرانسوی]/سم. سیلوولوز؛ ماکی سهره کی پنکهننهری دیواره ی خانگهلی ماکی سهره کی یکهینهری دروست بووه: گیایی که له هیدراتگهلی کهربون دروست بووه: سلولوز

سلولوز / sellûloz/: [فرانسوی] هسلولز سلولی / sellûlî/: [فرانسوی] صفت. سیللوولی؛ چاوهیی؛ خانی؛ خانوکهیی؛ پیّوهندیدار یان سهر به سیلوول (زیستشناسی سلولی: ژیانی سیللولی). سله / salle, selle/:/سهر ۱. /ها/ [عربی] قهرتاله؛ زهمبیل؛ زهمیله؛ تریان؛ دهسهچین؛ دهرچین؛ گوشهر؛ قهوشهر؛ تهیکه؛ تهیجه؛ تلوّخ؛ سهبهته؛ گوشهر؛ قهوشهر؛ تهیکه؛ تهیجه؛ تلوّخ؛ سهبهته؛ سهوهته؛ سهلک ۲. تورکه؛ توورکه؛ درههی؛ لمهشکه؛ توّژالی له قور و لیته که دوای باران یا ئاو به سهر زهویهوه دهمینیتهوه و به هوی ئیشک بوونهوه، سفت دهبیتهوه و دهقهالشی

۳. پەترۆ؛ پەترۆخە؛ پەترۆك؛ پەترۆكە؛ پەتروو؛ پەترۆك، پەترۆخە؛ پەرۆكە؛ كەپرۆك، كەپرۆك، كەمىێل، كەمىێل، كەمىێل، كەمىێل، كەمىێلە؛ قاشىگ، قەتماخە، قرتماخە؛ قرماغ؛ بزماتە؛ بزمەتە؛ تویژى رەق وسفت كەلە رەوتى چابوونەوەى بریندا بەسەريەو، دەگرسى، دواتر خۆى لا دەچىخ.

ا سله بستن: پهترۆ بهستن؛ کهپرۆکـه بهستن؛ پهترۆکه بهستن/ بینای؛ قهتماخـه/ قرتماخـه بهستن (زخم سله بسنه است: زامهکـه پهتروی پهستودد).

سله شکستن: درز کویر کردنهوه؛ کوتان و نهرم کردنهوهی زهوی قه لشاو (سله شکستن جوی مزرعه ضروری است: درز کوبر کردنهوهی جوگهی کیلگه که پیویسته).

سلیس / salîs/: [از عربی] صفت. [ادبی] ر هوان؛ پاراو؛ بی گری (نثر سلبس: پهخشانی ر موان).

سلیطه / salîte ، ها/: [عربی] صفت. دەراشۆ؛ تلۆخ؛ ههیشۆ؛ سووزانی؛ سووزمانی؛ سۆزمانی؛ سازنده؛ سازنه؛ دەلیقانی؛ قرمیچه؛ سهالیته؛ کهلته؛ زوان دریژ؛ چهقوودهم؛ خاوهن دهسهلات به سهر خهاک، بهتایبهت شوو و خزم و کهسانی خودا، به هۆی بی شهرمی و زمان دریژییهوه (بو ژنان ده گوتری) (زن سلیطه؛ ژنی دهراشو).

سلیقه / salîqe ، ها؛ سلایق/: [عربی]/سه، سهررپژنه؛ سهلیقه: ۱. دلخواز و پهسندی تاکه کهسی ۲. مشوور؛ لیهاتوویی برستی زمینی و ههستی کهس بو جیاکردنهوه ی جوانی یان باشی (خواهرم خیلی باسلیقه است: خوشکم گهلهک بهمشووره).

سلیقه دار / salîqedār/: [عربی/ فارسی] صفت. بهمشوور؛ سهررِیْژنه دار؛ بهسه لیقه.

سلیم ا salîm ، ها : [؟]/سه به به به وهری کو چهری زریباری به بالی دریث و ده ندووکی تیژه و هیز و راکردنی توند و تیژه وه : مرغ باران

سلیم از [عربی] صفت. ۱. دروستکار؛ کارراست ۲. بی خهوش؛ پاک؛ فهتات ۳. بی شازار؛ مهند؛ هیدی؛ هیدی؛ هیدی؛ هیدی؛

سلیمالنفس / salîmonnafs/: [عربی] صفت. گیان پاک؛ کار چاک؛ پیاو چاک؛ میّر خاس.

سم / (m) مها؛ سموم/: [عربی]/سم, ژار؛ زار؛ زار؛ زال؛ زال؛ زههر؛ ژههر؛ ژهر؛ ژهحر؛ ژاعر؛ جهحر؛ ژهقنهمووت؛ سهم: ۱. ماکین که به هوی کاردانهوهی کیمیاوی، وهزهنی بو گیانداران ههیه ۲. دهرمانی تهشه کوژ له کشت و کالدا ۳. [کتایی] ههر شتیکی زیاندهر (سیگار برای تو سم است: جگهره بو تو ژههره).

سم / som ، ها/:/سم. سم؛ سوم؛ چم،؛ پۆشــهنی رهق و شاخی له پهلی بری چوارپیدا.

سماجت / semācat, samācet ، ها/: [عربی]/سم. سامنجی؛ پێچـهقێنی؛ پاداگـهزی؛ پێـداگری؛ کوت؛ چۆنيهتی رەقاندنهوه؛ سـوور بـوون؛ سمـر بوون؛ خر وه خـر بـرین ‹خیلی سـماجت کـردم تـا همراهم بیاید: زور سامنجیم کرد تا بی لهتهکما›.

سـماع / ˈsamā', semā': [عربی]/سـم. [قـدیمی] ههلهکا؛ ههلکه؛ ئورزان؛ جهزمه؛ حـال؛ سـهمای دهرویشان.

سیماق / somāq ، ها/: [معرب از فارسی]/سیم, سماق؛ سماقی؛ سماخ؛ سیووک؛ سیفووک؛ شیوّک؛ توتیوم؛ توتووه؛ توتیم؛ تیوتی کورکداری ۱. دارچکیّکی گچکه، به لیقوپیوّی کورکداری خوّلهمیّشی که له وهرزی پاییزدا گهلاکانی سوور دهبن ۲. دهنکی ترشی گیای سماق به توّری سیوورهوه، که هیّشووئاسایه و هاردراوه پاکراوهکهی بوّدهرمان و چیّر بهکاردیّ.

■ سماق مکیدن:/تعریض/ پاله پهیین/ پهین دان؛ ماتل بوون؛ چاوه روانی بیهو کیشان (فعالاً باید سماق بمکی: جاری دهبی پاله پهیین بدهی!).

سماق پالا / somāqpālā ، ها/: [معرب/ فارسی] /سم. نانهشان؛ تهینجه به باوکیش؛ سماق پالان؛ ناشپالوو؛ سرله؛ سووزمه؛ دهفری تهشتئاسای له چلی بی یان نهرخهوان چی کراو بو باوکیش کردن یان پالاوتن.

سماک / semāk: [عربی]/سم. [نجـوم] نـاوی دوو ئهستیرهی رووناک له دوو کهلووی ئاسمانیدا.

🖪 سماک اَعزَل: _پووناکترین ئەستیرەی کەلووی هیّشوو.

سماک رامح: ئەستىرەينكى پرشىنگدارە لـ ه كەلووى عەوادا.

سسمانتیت / semāntît: [؟]/سه. [صنعت] سمانتیت؛ کاربیدی ئاسن؛ کهربووی ئاسنی رهق و تورت که له پیکهاتهی چودهن و پولادا ههیه. سمانتیک / semāntîk: [فرانسوی]/سم. واتاناسی؛ ماناناسی.

سماوات / samāvāt/: [عربي]/سـم، ئاسمانگـهل؛ ئاسمانان؛ ئاسمانان؛ ئاسمانان؛ ئاسمانان،

سماور / samāvar ، حا/: [روسی]/سـم. سـهماوهر؛ چالیّن؛ کهرهستهیه کی کانزایی بوّ وه کولّ هیّنانی ئاو و دهم کردنی چایی.

سماورساز / samāvarsāz ، حما؛ ان/: اروسی/ فارسی ا /سم. سهماوهر فارسی ا /سم. سهماوهر ۱۰ چیکری سهماوهر ۲۰ چیکری سهماوهر ۲۰ چاکهوکری سهماوهر ، ههروها: سماورسازی سماوی / samāvî: [دبی] صفت. [ادبی] ناسمانی

سمباده / sombāde/ که سنباده

(اجرام سماوى: تهنگهلى ئاسماني).

سیمبل / sambal, sanbal: اسیم پۆخلهوات؛ تهته په خی؛ هاکو؛ ههیکو؛ شپرزه کاری؛ کاری که به بی سه رنج و ورده کاری جیبه جی کرابی: سنتل

■ سمبل کردن: پۆخله/ هاکۆی/ تەتەپەخی/ شـپرزهکاری کـردن؛ کـاری سەرشـکین و سەرچلی کردن؛ بـیسـهرنج کـارکردن «او هـر کاری را سـمبل مـی کـرد: هـهموو کـاریکی پؤخـله دهکرد>.

> سمبل / sambol: [فرانسوی] 🖘 سَمبُول سمبل / sombol/ 🖘 سُنتُل

سمبول / sambol ، حا/: [فرانسوی]/سـم. نیـشانه؛ نویّنه؛ نمانا؛ نمووده: سَمبّل

سمبولیست / sambolîst ، ها/: [فرانسوی] صفت. نماناواز؛ نیشانهخواز؛ نماناگر؛ نموودهخواز شاعر سمبولیست: شاعیری نماناواز).

سمبولـــسيم / sambolîsm/: [فرانــسوی]/ســـم. نماناوازی؛ نیشانهخوازی.

سسمبولیک / sambolîk: [فرانسوی] صفت. نمانایی؛ نوینه یی؛ نیشانه یی (شعر سمبولیک: شیعری نمانایی).

سمبه / sombe/ شنبه

سمپات / sampāt ، حما/: [فرانسوی] صفت. [گفتاری] لایهنگر؛ هوّگر؛ ههوادار؛ دلبهسته، بهتایبهت ئی گرۆیه کی سیاسی: سمپاتیزان

سسمپاتی / sampātî: [فرانسسوی]/سسم، ۱. لایهنگری؛ هوّگری (عدهای نسبت به او سماتی داشتند: بریّک هو کرییان پی همهوو > ۲. [نامتداول] هاوده ردی.

ســـمپاتیزان / sampātîzān/: [فرانـــسوی] 🖘 سَمپات

سمياتيك / sampātîk/: [فرانسوى] صفت.

دلخواز).

سمياش / sampāš ، حما/: [عربي/ فارسي]/سم. ۱. سەمپژین؛ سەمپـژ؛ كەرسـتەيەكى دەسـتى یان موتوری که سهمی دژی تهشه و میزمل به هــهوای پالهپهســتراو وهک تــوز دهپژینــی ۲. سەمریژ؛ کریکاری که کاری سهمپرینی

سمپاشي / sampāšî ، حما/: [عربي/ فارسي]/سم، سهم پژینی: ۱. کار و رهوتی پژاندنی دهرمانی ژاری بۆ تىدا بردنی گیاندارانی زیانه خرۆ ۲. [كنايي] سهر شيواندن له خهالك به درة و دەلەسە.

سمپوزيوم / sampoz(i)yom ، حا/: [فرانسوی] اسم. كۆبوونەوە: ١. كۆرى فەرمى گرۆيـەك ك سهردهرچوان و کارزانان بـ ودهربـرینی بـیر و را یان دانی زانیاری به به شدارانی نیو کورهکه ۲. شوینی بهریوه چوونی ئاوا کۆریک.

سـمت / samt ، عما/: [عربي]/سـم. لا؛ لايــهن؛ رەھەند؛ ئالى؛ سۆ؛ بەرەوگە؛ ربات.

📵 سمت راست: لای راست؛ ئالی راس؛ دهس راس. ههروهها: سمت چپ

سمت / semat ، ها/: [عربي]/سم. ١. پله؛ پایه <در أن اداره سمت خوبي داشت: لهو مهزرينگهيهدا يله يه كي باشي هه بوو > ٢. كار؛ پيشه ٣. نيشان؛ شوين؛ جيّگاي بهجيّماو له شتيّک.

سه تراش / somtarāš ، حما/: /سه سه كر؛ سمتراش؛ سمتاش؛ سمارته؛ ئامرازیکه نالبهندان سمى يەكسمانى پىخدەتاشن.

سمتگيري / samtgîrî ، حما/: [عربي/ فارسي] /سم لاگــری؛ لابژیــری؛ ریبژیــری؛ کــار و رەوتى داگرتنهبهر؛ بريار دأن بۆ رۆيين بهر هو لايه ک. سمج / semec ، حما/: [عربي] صفت. سمر؛ سيوور؛ پينداگر؛ سامنج؛ سمنج؛ پنچهقنن؛ مكور؛

رەچوكار؛ دىڤەلان؛ دوڤدوڤك؛ دىـڤەلانك؛ بــە

دلخواز؛ بهردل؛ دلـگر (قيافهي سمياتيك: نژمي إ گيره و سهرسهخت؛ هوكاره به پادانهگهز و ر مقاندنه و می زور و نابه جی (گدای سمج: پارسه کی

سمچال / somčāl ، ها/:/سم. جيّسم؛ سمچال؛ چالي شوين سمي چوارپييان.

سمدار / somdār ، ان /: صفت. سمدار؛ به سم (له جیّی نینوّک) له دوابهشی ئهندامی روّیین (وه ک ئەسپ، گا و مەر).

ســمرو / somrow: صفت. سمـرو؛ سمـرهو؛ بــه تایبهتمهندی ریگه چوون به سهر سمهوه (وهک ئەسپ و گا و ...).

سمسار / semsār ، عما؛ نان/: [معرب از سنسكريت] اسـم. ناڤـبێژ؛ ناڤـچيت؛ سمـسار؛ سمـسێر؛ كۆنەفرۆش؛ كەسى كە كەلوپەلى دەكار كراوى مال دانوسان دهكا.

سمسارى / semsārî/: [معرب]/سم. سمسارى: ١. كارى ناڤېێژ ٢. /ـهـ١/ دووكـان دەسـهدوو؛ شوینی که کهلوپهلی دهستهدووی تیدا دانوسان ده کري.

سم شناسي / ˈsamšenāsî/: [عربي/ فارسي] 🚭 زهرشنا*سی*

سمع / 'sam': [عربي] /سم. [/دبي] ژنهوايي؛

🗉 به سمع كسى رساندن: گەياندنـه گويي کهسیک؛ به گوی کهسیک گهیاندن (لازم است اعتراض ما به سمع مقامات مسئول برسد: پیویسته بەرتەكى ئيمە بگاتە گويى ليېرسراوان>.

سمعک / sam'ak ، حما/: [عربی/ فارسی]/سم بيـستۆك؛ بيـستۆكە؛ بيـستەك؛ ئــامرازێكى ئەلكترۆنىكى كە دەنگ بەھيزتىر دەكا و ئەنجا وهبهر گوێي دهخا تا باشتر ببيسرێ٠

سمعي / sam'î/: [عربي] صفت. ١. گوێيي؛ گوێچکەيى ۲. بىستنى؛ ژنەڧتنى؛ شنەڧتنى. سمعی ـ بـصری / sam'îbasarî/: [عربی] 🐨 سمعىوبصري

سمعی وبصری / sam'î-yo-basarî /: [عربی]/سم. فیرکاری له ریّگهی بیستن و دیتنهوه.

سمفنی / samfonî, sanfonî، ها/: [فرانسوی] اسم سمفونی؛ کۆمژهن؛ مووسیقایه کی سازی دریژخایه ن له چوار به شدا که له لایهن ورکستریکی تهواوهوه دهژهنری: سمفونی؛ سنفونی

سـمفنیک / samfonîk, sanfonîk: [فرانـسوی] صفت. سمفونیک؛ سهر به سهمفونی: سمفونیک؛ سنفُونیک؛ سنفُونیک

سمفونی / samfonî/: [فرانسوی] ایک ستمفُنی ســــمفونیک / samfonîk/: [فرانـــسوی] ایک ستمفُنیک

سمنت / sement: [انگلیسی]/سم، سمنت؛ چیمهنتؤ؛ سیمان.

سمنتی / sementî/: [انگلیسی] صفت. سیمانی؛ سمنتی؛ چیمهنتویی.

سمند / samand/:/سم. [ادبي] سهمهن؛ ئەسىپى زەرد.

سیمندر / samandar، سیا؛ بان/: [یونانی]/سیم، ۱. خیم خیم خوت که که شکه سیم ده؛ که شکه سیم ده که شکه سیم که شکه سیم و شکاوی مارمیّلک ناسیا، به جهسته و جیووچکی دریّیژ و ده ست و پیّی کورته وه که له تیشکی راسته وخوّ خوّی لاده دا ۲. [قدیمی] گیانه و مریّکی نه فسانه یی که به بروای پیشینان له ناگردا ده ژیا.

■ سمندر آبی: قورناویلکه؛ گیانداریکی دووژی وهک بخق وایه و هیواش دهجوولی و لهشی لاکیشهیه، به شهو رهنگی رهشه و پهلهی زهردی تیدایه، کرم و میروو ده خوا و له زستاندا خوّی مت ده کا.

ســـــــمنو / samanû: *اســـــم.* ســــــــهمهني؛ ^{أَ}

خواردهمهنیه کی شیرنه که له شیرهی گهنمه فهریکه و ئارد سازی ده کهن و زوّر جاریش له سفرهی حموتسین دادهنری.

سمنوپزان/ samanûpazān:/سم، رێوړهسمێکی کوّنه بـوٚلێنـانی سـهمهنوو کـه ژنـان بـهڕێوهی دهبهن.

سسمنه / somne/:/سهر پسهیکول؛ پهیکوله؛ تووژه کهشوانه؛ گیاییکی درکاویه به گولیکی سپیهوه.

سمور / samûr ، ها؛ ان/: اسم. سمور؛ سموره؛ سموره؛ سموره؛ سفور؛ سفور؛ سفوره؛ سهفوری؛ سموله ک؛ سهفوره؛ سهفوره؛ سهفوری؛ سهفوره؛ سهفوری؛ سهفوری؛ سهفوره؛ سهفوری؛ سهفوری؛ سهفوری گوهانداریکی گوشتخوری وه کیشراو و پیی کورتهوه کهولی نهرم و تووکی خورمایی یان رهش و خولهمیشیه.

🖻 سمور آبی 🐨 شنگ رودخانه

سمور رودخانه 🐨 شِنگ رودخانه

سموم / samûm: [عربی]/سم. باد سام 🖘 باد سـموم /somûm, sumûm /: [عربی] جمع 🖘 سَم

سمی / sammî ، هما: [عربی] صفت. ۱. زههردار؛ ژههردار؛ ژههردار؛ ژاردار؛ ژههردار ۲. ماکی ژاراوی؛ مهسمووم کهر.

سسمیت / samîyyat: [عربی]/سسم، ژاریستی؛ سهمیّتی؛ بار یان دوّخی ژههری بوون (سمیت آن بسیار زیاد است و به مرگ شخص منجر میشود: ژاریتیه کهی یه کجار زوّره و دهبیّته هوّی مردن > .

سیمین / samîn: [عربی] صفت. [ادبی] قه له و؛ قه له و؛ قه له وه وه چاخ؛ گۆشت؛ تنه گۆشت؛ خاوهن له له دره تری ته دری له گۆشت و چهوری.

سمینار / semînār ، ها/: [انگلیسی از آلمانی]/سم، سمینار: ۱. زنجیرهوتارگهلی که له لایهن شارهزایانهوه سهبارهت به بابهتیکی دیاریکراو

دەخوپنرپتەوە.

سعن / sen ، حما/:/سم. ١٠ [فرانسوي] شانق سابو ۲. سوون؛ سوونه؛ سن؛ سنک؛ کیسه له؛ قمل؛ رەقەك؛ رەقك؛ بەلا گەنمـە؛ ميروويـەكى ميٚملي گيايه به رهنگي سهوز، قاوهيي يان ئاوي که بونیکی ناخوشی لیوه دی.

سن / sen(n) ، حما؛ سنين/: [عربي]/سم. تهمهن؛ تامان؛ عهمر؛ عومر؛ عمر؛ ئهمر؛ سال؛ ماوهى ژیان؛ ژمارهی سالانی ژیانی ژینهوهریک بەتاپبەت مرۆ.

🖻 سن عقلى: تەمەنى ژيرى؛ ريدرهى ليهاتوويى هزري ههر كهسيّک له چاو تهمهني.

سـن قـانونى: تەمـەنى قـانوونى؛ تەمـەنى رووتیکردنی ئەرک و مافی تایبەتی هەر كەسىكى پىگەيشتوو لە كۆمەلدا.

■ سنى از كسى گذشتن: تەمـەن لـه كەسـێك رۆيين؛ چاوكرانەوە؛ له مندالى پەرىنەوە ‹دىگر سنی از تو کذشته و باید این چیزها را بدانی: ئیتر تهمهنیکت لی روییوه و دهبی نهم شتانه بزانی∢. سنى نداشتن: تەمەنىكى وا نەبوون؛ كەم تەمەن بوون؛ جاري منال بوون؛ هيشتا گهنج و لاو بوون ﴿سارا که هنوز سنی ندارد: سارا خو هیشتا

نەمەنىكى واي نيە∢.

از سن کسی گذشتن: له کهسیّک بـووردن؛ بـوّ تەمەنى كەسىك نەبوون؛ لـە كەسـى بـوردن؛ چیدی شیاوی تهمهنی کهسیّ نهبوون ‹دیگر از سن من كَدُشته كه دنبال يادگرفتن تار بروم: چيدى له من بوردووه بكهومه شوين فيربووني تار >.

سنا / sanā ، حما/:/سم. [عربي] سـهنا؛ سـينامه كي؛ سەنامەكى؛ دەستەيەك لـە گياگـەلى دارچكـى یان بۆتەیى گەرمەسـێرى خۆرسـک لـه تـاقمى گولهئهرخهوان که گۆپکه و میوهکهی کهلکی دەرمانيان ھەيە.

پیشکهش دهکری ۲. کوری که نهو وتانهی تیدا ب سنا / senā/:/سم، [فرانسوی] سنا؛ پارلهمانی پیران؛ یه کی له دوو پارلهمانی قانوون دانانی بری

سناً / sennan/: [عربي] قيد. [گفتاري] به تهمهن؛ به مانگ و سال (سناً از من کوچکتر است: به تهمهن له من مندالتره).

سنات / sonāt: [فرانسوی از ایتالیایی]/سم. سونات؛ بەستەپەكى مووسىقا كە تايبەتى سازە (بىەبىي ئاواز) و به پنی جوری ساز و ژمارهی ژهنیارانی ناوي دهگۆري.

سناتور / senātor ، حما/: [فرانسوى]/سم. نويتــهرى سنا؛ ئەندامى پارلەمانى پيران،

سناريست / senārîst ، حا/: [فرانسوي] /سم. فيلمنامەنووس؛ سناريۆنووس: سناريونويس سناريو / senār(i)yo ، حا/: [فرانسوى]/سم، فيلمنامه؛ داستاني فيلم له سهر كاغهز. سئاريونويس / senār(i)yonevîs: أفرانسوى/

فارسی] 🐿 سناریست سنان / senān/: [عربي] /سم. [قديمي] نهيزه؛ رم؛

سنباده / sombāde, sonbāde ، حا/:/سم، زمیهره؛ زمیاره؛ سماته؛ سمباته؛ سمارته: سمپار 🖻 سنگ سنباده 🐨 سنگ

> کاغذ سنیاده 🌚 کاغذ سنبل / sanbal/ 🐿 سَمبَل

سنبل / sombol, sonbol ، ها/:/سـم. سـنبل؛ سمــل؛ سمــل؛ سمــبل؛ سـوينكه؛ هــهلال؛ سیاوسهده؛ سیاوسهره؛ بنیکیی گول بنهوشی خۆش رەنگ و بۆنە، بۆ جوانى بارى دينن. sombolottîb, sombolettîb, / سنبل الطيب

/sonbolottîb: [عربي]/سم، ١. گيايي ئاليكي خۆرسكە بـه لاسىكى ئەسـتوور و بـەرزايى زۆر، گهلای ددانهداری بهرامبهر یه ک و گولی سپی يان ئالى بۆنخىۆش بە رواللەتىكى چەتراساوە ٢. گياكتـک؛ گياكتكـه؛ سـملـهتيف؛ ئـاورێژه؛

ئەشەدبۇ؛ رىخەداروو؛ سونبلەتىف؛ گيايىكـ بۆ دەمان دەبى، پشىلە زۆر حەز لە بۆنەكەى دەكا و پىنى مەست دەبىخ: آلە؛ والريان؛ والرين

سنبلک / sombolak, sonbolak، هـا/: [عربی/ فارسی] اسم. [گیاهشناسی] هۆشه لوو؛ هیشه لووک. سـنبله / sombole, sonbole: [عربی]/سـم. ۱. هی خوشه ۴ ۲. [تقویم] شهشه مین بورج له سال، ریکه و تی مانگی خهرمانان ۳. گـل آذیـن سنبله، گل آذیـن

سنبوسسه / sambûse, sanbûse/:/سهر.

۱. سی سووچ؛ سی گوش، به تایبه ت پار چهیه کی
سی گوشه که له جل و به رگی بری ناوچه دا
دهیدوورن ۲. /ها/ سهمبووسه؛ چهشنه
خواردنیکه، سهبزی، گوشت یان پوورهی په تاته
و هه زویله و پیاز له له تیکی سی گوشه ی هه ویر
یان ناندا ده پیچنه و و له پوندا سووری
ده که نه وه .

سنبه / sombe, sonbe ، ها/:/سم. سمه؛ سهمبه؛ سموّ؛ سوّمه؛ زمه؛ مهتکهو؛ ئامرازیکی باریک و دریژه بـو تیـروکردنی شـتی ده نیّـو پـهره یـان کونیّکدا: سُمبه

سـنبه را پـرزور دیـدن: [مجـازی] رووبـهروو
 بوونهوه لهگه ل هيزيکی زوردا.

سنبهی کسی پرزور بودن: [مجازی] به قهوهت بوون؛ پر زور بوون؛ باهودار بوون.

سنبه نیشان /-sombenešān, sonbe:/سه سنبه نیوک تیژکه بو نیشان دانان له سهر کانزا به کار ده روا.

سنبیدن / sombîdan, sonbîdan؛ مصدر. متعدی. افسدیمی نبووژین؛ نبوژین؛ سیزنتن؛ نبوهتن؛ المستنن؛ سمین؛ سمین؛ سمین؛ سمین؛ سمین؛ سمین، سمای؛ قوقلین؛ سماندن؛ سمای؛ قوقلین؛ قوقلانسدن؛ هیرین ۲. ئباژنین؛ فه تانسدن؛ هلکه واشتن؛ هلکه وشاندن؛ کوّلین؛ کنه کردن؛ شهن و که و کردن.

سنت / sent ، ها/: التگلیسی ا/سم. سیّنت؛ یه ک له سهدی دولار؛ له پاژگهلی دولار، پارهی ئامریکا، کانادا و چهند ولاتی تر.

سنت / sonnat ، ها؛ سُنَر/: [عربی]/سم, ۱. رست؛ رسک؛ رستک؛ رهسم؛ ریّچکه؛ داب؛ نـهریت؛ هۆرته؛ دام و دهستوور؛ پـێودان؛ هۆرتهوبـهره؛ بـروا، خـده، سـهلیقه و بیروراگـهلێ کـه لـه بهرهییکهوه بۆ بهرهیهکی تـر لهگـهره ۲. [/سلام] سوننهت؛ ئاکار و کرداری پیخهمبهری ئیسلام.

سنت کردن: [مجازی، گفتاری] خهتهنه کردن؛
 سونهت کردن.

سنت گذاشتن: کردنه روسم؛ نهریت داهینان؛ داهینان.

سنتز / santez، ها/: [فرانسوی]/سم. سهنتز: ۱. [شیمی] تیکالانی توخم یان تهنگهلی ساکار پیکهوه ۲. تهنگ که بهم شیوه پیکدی ۳. [منطق] هه قهیم؛ دیالیکتیک؛ ناکامی کاردانهوه.

سنت شکنی / sonnatšekanî ، ها/: [عربی/ فارسی] سم, نهریت شکینی؛ داب شکینی؛ رست شکینی؛ کار یان رهوتی سهر بادان یان بهرهنگار بوونهوه له گه آن نه ریت دختران و زنان سنت شکنی بود: چوونه زانستگای ژنان و کچان، نهریت شکینی بوو.

سنت گرایسی / sonnatgerāyî ، هما/: [عربی/ فارسی]/سم. ۱. نهریت خوازی؛ دابوازی؛ ئامۆژه یان کردهوهی کهسانی که لایهنگری له داب و نسهریتی کون ده کسهن ۲. کونسه خوازی؛ کونه پهرستی؛ دژایسه تی له گسه ل نوبساوی و لیبرالیسمدا. ههروهها: سنّت گرا

سنتور / santûr ، ها/:/سم سهنتوور؛ سهمتووره؛ سازی ژیداری دهندووکهیی به ۷۲ ژیوه که ههر چوار سیم بو دهنگیک کوک دهبن و به دوو میزرابی چیوه باریکهوه دهیژهنن.

سنتونين / santonîn/: 🕄 🖘 سانتُونين

سنتی / sonnatî/: [عربی] صفت. دایی؛ نهریتی؛ داب و نهریتی؛ سهر به داب و نهریتی کوّن.

- سنج / sanc/: پیواژه. ۱. - پیّـو؛ ئـامیّری پیّـوان (دماسـنج: دمماپبو) ۲. ـ ههلسهنگین؛ ـ سهنگین؛ ســـهنگاندن؛ ســـهنگاندن؛ بـــه توانـــستی ههلسهنگاندنهوه (سخنسنج: وتههدلسهنگاند).

سنجاب / sancāb ، ها/:/سه, سنجاو؛ سهنجاب؛ گیانهوهریکی گوانداری گچکهی جاکینه و به تصوور و تصووکی نهره و چر و کلکی نهستوور و کولگنهوه،که دارهوان و روزگهره.

سنجاق / sancāq ، ها/: [ترکی]/سم, سنجاخ؛ سنجاق؛ سنجاق؛ سنجاق؛ سنجاق؛ دەرزى؛ کەرەسەيى گچکەى پىڭكھاتوو لە ماكىكى رەق (وەک كانزا، پلاستىک و…) بى پىڭكەوە لكانىدنى چەن شىت يان ھەلواسىنيان پىكەوە.

■ سنجاق زدن: سنجاخ لیدان؛ دهرزی لیدان. سنجاق کردن: سنجاخ کردن؛ لکاندن (هر دو را به هم سنحاق کن: ههر دووکیان پیکهوه سنجا، که).

سنجاق ته گرد / sancāqtahgerd ، ها/: [ترکی/ فارسی]/سهر سنجاخی سهرخر؛ دهمنـووس؛ سنجاخی به شیّوهی میخیّکی ناسک، بچووک و نووکتیژ: سوزن ته گرد

سنجاق سر / sancāqsar ، ها/: [ترکی/فارسی]/سم. قژگیره؛ گیرهی سهر؛ جۆری گیرهی دوودهمه، دینهوه یهک و قژ له نیوان خو راده گرن.

سنجاق سینه / sancāqsîne ، ها/: [ترکی/ فارسی] اسم. گول بهرسینه؛ زممبهری که به سنجاخ گیرموه له بهرؤکی دهدهن.

سنجاققفلی / sancāq.qoflî ، ها/: [ترکی/ عربی] /سـم. دەرزیرووسـی؛ دەرزی ئینلیـسی؛ چەنــه

نیسیه؛ جناق؛ لاک؛ چهنو دهسمالا؛ تهلیکی لوول دراوه، سهریکی دهرزی و سهریکی قولاوه و لیک دهٔ دهٔ لایک دهٔ الکاندنی شتیک بهسهر شتیکی تردا.

سنجاقک / sancāqak ، ها/: [ترکی/فارسی]/سم، پـووشبهقونه؛ پـووشبهقوونه؛ زهلهقوونه؛ زهلهقوونه؛ زهلهقوونه؛ زهلهقوونه؛ خوکلهعنه؛ دومدیکه؛ زلبهقوونه؛ خلهقوونه؛ میروویه کی فروّکه به لهشی پستهیی کهمر هنگ، چاوی زل و زهق، دووبالی ناسکی جوان و رهنگامه و سکی باریک و دریدژهوه و پیگهیستووی راوچیی و تون فره و لهسه ئاو یان بهسهر گیای ئاوژیهوه گهرا دهکا.

سنجاق کش / sancāqkeš، حا/: [ترکی/فارسی] /سم. سنجاخ کیّش؛ سنجاخ کهن؛ کهرهسهیه کی وه ک گیره به دوو دهمی نیووکتییژهوه بیو لیّکردنهوه ی سنجاخ له کاغهز: سوزن کش

سنجد / senced ، ها/:/سر, سرینچک؛ سنج؛ سرنیچک؛ سرنجگ؛ سرنجگ؛ سرنجی؛ سینجوی؛ سینجک؛ سنجه؛ سنجه؛ سنجه؛ سنجه؛ سنجه؛ سنجهی؛ سنجهی؛ سنجهی؛ سنجهی؛ سنجهی شاردگن؛ گوسنج؛ لاسی دهسچین: ۱. داری سنجوو و هاوماله کانی؛ داریکی درکاویه به زور گولی بچووکی بونخوشی ناو زهرد و دهر زیوین ده کا ۲. بهری پیگهیشتووی نهو داره که نهوهندهی زهیتوونیکه، به تیکولی زهرد، نارنجی یان سوور، گوشتی سپی وهک نارد (که ماکی قهندی تیدایه) و ناوکیکی دریژوکهی لووسسی چیویهوه.

📵 سنجد تلخ 🖘 سنجدتلخ

سنجدتلخ / sencedetalx/:/سم, سرینچکه تاله؛ سنجوه تاله؛ داریکی لیّ وواری جوانه به گهلای پیکها توو له ورده گهلای نووک تیـ و ددانه دار، گولی بنهوشی هینشوویی و بؤنخوش و بهری

زهرد و ژههراوی وه ک نوّک و پیدشهی رهقهوه: زیتون تلخ؛ شال پستانه؛ شال زیتون؛ شال سنجد؛ شیطان زیتون

سنجدی / sencedî/: صفت. سرینچکی؛ سنجه یی؛ سنجه یی؛ سنجه یی؛ سنجوویی؛ به رهنگی سرینچک (سووری ٹامال نارنجی).

سنجش / sance ، ها/:/سم. ۱. کار و رهوتی ههالسهنگاندن؛ دوپیه ک «سنجش معلومات: ههالسهنگاندنی زانیاری قوتابیان > ۲. ئهندازه گری؛ کاری پیوان؛ وهههنگاوتن «سنجش گرمای هوا: پیوانی تینی ههوا > .

سنجشگو / sancešgar، ها/:/سمر ۱. /ها/ ههالسهنگین؛ ههالسهنگینهر؛ نرخینهر؛ نههینهر؛ کهس یان کهسی که (برشت یان لیهاتووی) کهس یان شتیک ههالده سهنگینی ۲. پیپیو؛ پیوور؛ ئامیر یان کهرهسه یه که شتی (وه ک خیرایی یان کارهسه یه ک

سنجه / sance، ها/:/سهر پیوانه: ۱. سهنگاتی؛ شتی که چهندایهتیه کی پی ده پیون (وه ک تهرازوو) ۲. سهنگ؛ چهندیهتیه ک که بوق نهندازه گرتن به کار ده روا (وه ک سهنگی تهرازوو). سنجه شناسی / sancešenās:/سهر پیوانهناسی؛ زانستی پیوان و ههموو ئامراز و کهرسته ی نهندازه گرتن: اندازه شناسی

_ سنجی / sancî/: پیواژه. _ ههلسهنگننی؛ _ سهنگینی؛ کاری ههلسهنگاندن/ سهنگاندن / بینایی سنجی؛ بینایی ههلسهنگاندن؛ بیسایی سهنگاندن / بیسایی / بیسای / بیسایی / بیسایی / بیسایی / بیسایی / بیسایی / بیسای /

سنجیدگی / sancîdegî:/سر، گونجاوی؛ لهباری؛ دروستی شتیک و تهبا بوونی لهگهل پیوهره ناسراوهکاندا.

سينجيدن / sancîdan/: ميسر، متعدى. // سينجيدى: هه ليتسه نگاند؛ ميسنجى: هه ليسه نگينه // هه ليسه نگينه // هه ليسه نگاند؛ به راور دکردن: هه ليسه نگاند؛ به راور دکردن:

۱. وهههانگاوتن؛ پێسوان؛ پیمهان؛ پیهان؛ به فندازه گرتن؛ سهنگاندن؛ چهندیه تی شتیک به نامیّریک پێسوان ۲. نههاندن؛ نرخاندن؛ خمهلاندن؛ قورساندن؛ سهنگاندن؛ قهبلاندن کویشهیش؛ هیژاندن (موقعیت را سنجیدن: ههل ههلسهنگاندن) ۳. له بهریه ک نان؛ له یه ک دان (دو چیز را با هم سنجیدن: دوو شست پیکهوه ههلسهنگاندن) کیشکیدن: دوو شست پیکهوه ههلسهنگاندن) گ. [قییمی] کیشان؛ کیش کسردن؛ کیشهی؛ سهنگوسووکردن. ههروهها: سنجیدنی

■ صفت فاعلی: سنجنده (هه لسه نگینه ر)/ صفت مفعولی: سنجیده (هه لسه نگینراو)/ مصدر منفی: نَسنجیدن (هه لنه سه نگاندن)

سنجیده / sancîde/: صفت. گونجاو؛ لهبار؛ شیاو؛ هیژا (رفتار سنجیده: ئاکاری کونجاو).

سنخ / senx ، ها/: [عربي أسم. [ادبي] جوّر؛ چهشن؛ جنس؛ نفش.

سنخیت / senxîyyat: [عربی]/سه. هاو چه شنی؛ هاونفشی؛ هاو په گهزی؛ جۆری؛ هام جنسی؛ بار یان چۆنیهتی له یه ک جۆر بوون (هیچ سنخیتی میان ما نبود: هیچ هاو چه شنیه ک له نیوانمانیدا نهیه ک.

سند / sanad ، ها؛ اسناد/: [عربی]/سم, به لگه؛ بهنگ؛ سهنهد؛ نیشانه: ۱. نقیسک؛ نووسراوه یی که بۆ سهلماندن یان دانیه دواوه ی خوازهیه ک که کم لی بگیردری ۲. نقیسک؛ قهباله؛ قهواله؛ نووسراوه یمی که هی نووسراوه یمی ده ستیکه ۳. ده لیل؛ پاژ؛ هه ریه خهشنه نووسراوه یان شتی که نیشانه ی راستی شتیکه.

سند انتقالی: /بانکداری اید لگهی راگویزی؛
 به لگهیی که راگویزانی ههندی پاره له حیسابیکهوه بو حیسابیکی تر نیشان دهدا.

سند رسمی: به لگهی رهسمی؛ نیشانهی فهرمی؛ به لگهیی که له مهزرینگهیه کی

دەولىەتى يان لە نووسىينگەيەكى بەلىگەى رەسمىدا، بە گويرەى قانوون رېكدەخرى.

ر آری پر آب کی کرون پر آب کی کرون پر سند مالکیت: تاپوّ؛ قوچان؛ کـهوال؛ قهبالـهی قهباره؛ بنچاخ؛ چاخ؛ قهبالهی ملک؛ قهبالـهی مولـکایهتی؛ بهلـگهیێ کـه خـاوهن بـوونی کـهسێک به سهر مالێکدا پیشان دهدا.

🗉 سند زدن: قەبالە نووسىن؛ سەنەد ليدان.

سند كردن: كردنه سهنهد؛ سهنهد/ قهباله دەرهينان.

سند ' / send:/سم. [قدیمی] زوّل؛ زویل ؛ زوّله ک؛ بیچ؛ بیچ؛ بیژی؛ قومه زه؛ سووتار؛ سووتال؛ سنوّته؛ سنوّرته؛ بهچکهی ژن و شووی لیک مارهنه کراو.

سند ٔ: صفت. زوّل؛ زوّله ک؛ بیج؛ بیچ؛ پیچ؛ بیژوو؛ بیـــژی؛ ســـووتار؛ ســـووتال؛ ســنوّته؛ قومـــهزه؛ بهدیهاتوو له جووت بوونی نارهوا.

سند / sond/: [فرانسوي] 🖘 ميل ۲

سنداژ / sondāj/: [فرانسوی]/سم، ۱. کاری گومانه لیّدان ۲. *[پزشکی]* سونداژن؛ کاری سوند پیّداکردن * سونداژ

سندان / sendān ، ها/: [سریانی]/سم, ژێردهم؛ سندان؛ سنگان؛ سننان؛ سندیان؛ سنچیه؛ دهزگا؛ دهستگا؛ لهته پوّلایهکی قورس و پتهو و تهخت که کانزای به سهرهوه دهکوتن.

ا سندان گوش: ئێـسکی سـندانی؛ ئێـسکیلهی ناوینی گوێ.

سندانی / sandānî/: [سریانی] صفت. سندانی؛ زنانی «استخوان سندانی؛ ئیسکی سندانی).

سندر / sandar، ها/: [۱] /سم, دارتووس؛ دره ختی به کوتهی سپی، گهلای بادامی نووک تیژی ددانهدار و هیشووه گولی نیرینهی شو و پووله که ییهوه که داره کهی بو کاغهز و ماکی دهباخی، گهلاکهی بو چایی و ئاوه کهشی له شهرابدا کهلکی ههیه.

سندرم / sendrom ، عها/: [فرانسوی] /سم. دیارده؛

دەستەينك نيشانە كە پنكەوە سەر ھەلـدەدەن و ھەوال لە نەخۆشى يان بەرژەنگى دەدەن. سندروس / sandarûs, sandrûs ، ـھا/: [معـرب از

سندروس / sandarûs, sandrûs ، حما/: [معرب از یونانی] /سم، سهنده لووس؛ دارچکێکی بچووک لـه دهسـتهی سهولـی کێـوی کـه جهویه کـهی بـۆ دهرمان دهبێ.

سندسازی / sanadsāzî ، حما/: [عربی/ فارسی]/سم. کار یان رِهوتی به لگه هه لبه ستن.

سنده / sende, sonde/:/ســــر. [مـستهجن] ســل؛ ســنده / sende, مـــله؛ تنــگ؛ ســله گوو؛ تهپــه گوو؛ ســلته گوو؛ سالته گوو. سالته گوو.

سندهسلام / -sendesalām, sonde افارسی / عربی ا/سه, باپشکنو؛ سیتکهسلاو؛ سیتکهسلاو؛ سیتکهسلاو؛ سیچکهسلاوه؛ سیستکه الاوه؛ سیستکههسلاه افتیچکهسلاه؛ قنچکهسلاو؛ چینچکهسلاوه؛ چینچکهسلاوه؛ چینچکهسلاوه؛ خینچکهسلیمانه؛ سینچکه؛ فردوّک؛ دیقلوّک؛ سلمزهوه؛ مووریسلام؛ بوکک؛ دگدگه؛ زیپکهی چلکی له چنی پیلووی چاودا.

سندیت / sanadîyyat/: [عربی]/سم, به لگایه تی؛ به لگهیه تی؛ بار و دو خی به لگه بوون.

سندیکا / sandîkā, sendîkā ، ها/: [فرانسوی] /سه, سهندیکا؛ یه کیهتی؛ یه کیتی؛ ریّکخراوه یی که له یه کانگیر بوونی کهسان، تاقم یان و لاتانی هاومه به ست و هاودوز پیّک دی .

سندیکائی / sandîkā'î, sendîkā'î /: [فرانسوی] گ سندیکایی

سندیکالیسم / sandîkālîsm, sendîkālîsm: افرانسوی]/سم, سهندیکالیسم؛ ئامۆژهیه ک له بزووتنهوهکانی کریکاریدا که زال بوون به سهر سهرمایهداری و گرتنه دهستی دهسهلات، له پنگهی مان گرتن و خهبات له چوارچیوهی یهکیهتی کریکاران دهزانی و خهباتی سیاسی و ئیدیوّلوّژیانسه رهت دهکاتسهوه، هسهروهها: سندیکالیست

سنديكايي / sandîkāyî/: [فرانسوي] صفت. سەندىكايى؛ سەر بە سەندىكا: سندىكائى سنسور / sensor ، حما/: [انگلیسی] /سم. کهرهسهیی که له ههمبهر دیاردهیه کی فیزیکی دیاریکراوهوه (وهک تیشک، گهرما، سهرما و...) دهکهویته کار و مرة وريا ده كاتهوه يان كاردانهوه يه ك دهنويني. سنفنى / sanfonî/: [فرانسوى] 🖘 ستمفّني سنفنیک / sanfonîk/: [فرانسوی] 🖘 سَمفُنیک سنفوني / sanfonî: [فرانسوي] 🖘 ستمفّني سنفونیک / sanfonîk: [فرانسوی] 🖘 سَمفُنیک سنقر / sonqor ، حما؛ ان/: [تركي]/سم, شمقار؛ شنقار؛ ریگزاده؛ له زلترین بازگهلی ناوچهی ساردەسێرە، بە جەستەيەكى بارىك، بالى درێـژ و کهل و پی و جووچکی دریژهوه که له بهرزایی کهمدا دهفری و له زهوی یان قامیشه لاندا هێلانه دهکا: سارگیه

回 سنقر تالابی: شمقاری زهلکاوی؛ جۆرێک شمقاری زلی بال پانی نزمفره، که زورتر له زهلکاوان دهنیشیتهوه.

سنقر عسل خواد: حهسهنه سسته؛ پهلهوهریکی وه که هه لؤیه به سهری بچووک و ملی دریژ و په پهر و بالی رهنگامهوه که مهلی بچووک، مشک و میش ده خوا و پتر له قهراخی دارستان و لهسهر کونه هیلانه ی قهلان ههالدهنیشی.

سنكپ / sankop: [فرانسوى] اسم. [پزشكى]

۱. خوو؛ گهشكه؛ غهش؛ نههش؛ فهركهم
۲. ويست؛ شهيله؛ قوتك. ههموها:

سنگ / sang، ها/:/سهر، ۱. بهرد؛ بهر؛ کوچک؛ کوچگ؛ سهنگ؛ تهوهنی؛ توهنی؛ کهڤر؛ کههور؛ کهرا؛ کارا؛ تهنی توکمه و پتهوی سروشتی که له خاک یان کانهگهای جوّراوجوّر پیکهاتووه که گوههر؛ گهوههر؛ جهواهیر ۳. کیش؛ سهنگ (سنگ ترازو: کیشی ترازوو) که /مجازی/ یهلّ؛

دارهست؛ دژواری؛ بهر ۵./پزشکی/ بهرد؛ سهنگ؛ تهنی رهق که له بری ئهندامی لهشدا درووس دهبی (سنک کلیه: سردی گورچیله).

ا سنگ آتشزنه: بهرده نهستی؛ بهردهستی؛ بهردهستی؛ بهرهستی؛ بهرهستی؛ بهرسته؛ بهرداگره؛ بهردی چهخماخی؛ بهردهچهرخ؛ بهردی چهخماخ، تهدهوهن چهخماخ، کوچکچهخماخه؛ که قر ئه ژیر؛ بهردی لاگرپژین؛ سهنگی چهخماخ؛ بهردیکی رهق و توکمه له جنسی سیلیسی گوشراو، به رهنگی رهش، قاوه یی یان خوّلهمیشی که بو چهخماخه لیّدان و ناگر کردنه وه به کاردی. به رهنگ آتشفشانی: بهردی گرکانی؛ بهردیکی ناگرینی بلوّرناسایه که له سهر زهوی یان له ناستیکی نیزیک له سهر زهوی، به هوّی چالاکی گرکانه وه پیکدیت.

سنگ آذرین: بهردی ئاگرین؛ بهرده ناگرین؛ بهردی که له ماکه تواوه کانی گرکان پیکدی.

سنگ آسمانی: شخانه؛ بهردی که له مهودای نیوان گهروّکانی ئاسمانهوه بهرهو زهوی دی. سنگ آسیا: هاره؛ بهرداش؛ بهراش؛ فهراش؛ بهرد ئاسیاو؛ سهنگ ئاساو؛ بهری نیش؛ سهنگ ئاسیاو؛ هارهٔ اسیاو؛ که تابنی؛ که تاسهری؛ بهرده هار؛ بهراڤ؛ تلت؛ خره بهردیکی زلی یه کروو گرنج، له جنسی بهردی بن گرتووی سیلیسی که بو کردنه ئاردی دانهویله به که لکدی.

سنگ آهک: بهردی قسل؛ بهردی ثاههک؛ بهردی که زورترین بهشی کهربوناتی کهلسیومه.

سنگ بنا: ۱. بهردی بنه رهت؛ به ردی بناغه؛ تهمه له؛ تهمه لیت؛ به ردی که له هیمی مالدا ده رواته کار ۲. /مجازی/ بنه رهت؛ شهنگ سته؛ بنه ما؛ بنچینه؛ بارخانوو؛ بارخانی ۳. سهنگ؛

زروه؛ كەورە زېرە.

سنگ سیاه: بهرده رهشه؛ کوچکهرهش.

سنگ صابون: بهرده سابوون؛ بهردیکی گۆراوه که له دهست لیداندا وهک سابوونه و زورتر له دهلق و ماکی تر (وهک میکا، کوارتز، ئاسن و...) پیکهاتووه و له رهنگی خوّلهمیدشیهوه تا سهوزی ههیه و به چهقوّ دهبردری

سنگ صبور: [فرهنگ مردم] ۱. بهردیکی ئه فسانه یی که خه لکی ده رده دلیان به لاوه ده کسرد ۲. [کنایی] مامه خهمه؛ خهمان؛ خاله خهمه؛ خهمخوره ی ههورامان؛ کهسیکی ده ردناس و پرزوو که بکری ده رده دلی وه لاوه هه لریژی.

سنگ صفرا: سهنگ سهفرا؛ بهردهزیلک؛ کوچکهزراڤ؛ بهردی زراو؛ بهردی که له کیسه زهرداودا پیکدی. ههروهها: سنگ کلیه؛ سنگ مثانه

سنگ فَسان 🖘 سنگ چاقوتیزکنی

سنگ قبر: کێـل؛ کێلـه؛ هـهنگێزه؛ دووبـهرد؛ ميـل؛ هـهدد؛ بـهردى قـهبر؛ بـهردى کـه بـۆ ناسينهوهى مردوو له سهر گلکۆى دادهنـێن و زور جار ناوهکهشـى بـه روويـهوه دهنووسـن: سنگ لحد

سنگ لحد 🕲 سنگ قبر

سنگ لوح: توّلاشه بهرد؛ پلاشـه بـهرد؛ درک؛ گلهبهردی گوّراوی دهنکورد کـه بـه سـانایی توّلاش_توّلاش دهبیّتهوه.

سنگ مجسمه: بهردی پهیکهره؛ سیلیکاتی ئاوداری ئهلهمینیوم به رهنگی سهوزی کال که پهیکهر و شتی جوانی لی دروست دهکهن.

سنگ محک: بهرده زموون؛ بهردی مهحه ک؛ بهردی زیرِ نه زموون؛ بهردیکی رهشی زور رهقه بو هه لسه نگاندنی عهیاری زیر.

سنگ معدن: کانه؛ بهردی کان؛ بهردی وا که

سەنگى خانووبەرە.

سنگ بلور: دور؛ مـرواری کێـوی بـێڕ٥نـگ و روون.

سنگ با: بهرده بی؛ بهرده با؛ پاشوّر؛ سهنگ پا؛ پی شوّر: ۱. بهرده ناگرینی سووک و هـهوری و رهش به رووبهریکی گرنج_گرنجهوه کـه بـوّ شــوّردنی پــی کهلــکی لــی وهردهگــرن ۲. بهردهشیـشهی گـرکانی کـون_کون و کلوّر_کلوّر که زوّر سووکه و رهنگه کهی سـپی یان خوّلهمیرشیه.

سنگ ترازو: بهرده قهپان؛ بهردی ترازوو؛ سهنگ؛ کیشی که بو ههلسهنگاندنی ریـژهی کالا دهیخهنه سهر ترازوو.

سنگ جهنم آنیترات نقره، نیترات نقده کی سنگ جاپ: بـهردی چـاپ؛ بـهردی ئاهـه کی دهنکورد که له چاپی بهردیدا به کار ده چوو. سـنگ چـاقوتیز کنی: ههسان؛ بهردهسان؛ بهردهسان؛ بهردهساو؛ بهراڤ؛ جۆره بهردیکی سیلیسی که بـو لـووس کـردنی کـانزا و تیژکـردنی چـهقو کـهان کـهاکی لـیّوهرده گرن: سنگ فسان سنگ چخماق آشزنه

سنگ خروجی: بهردێ کـه بـه هـوٚی بـزوانی گړکانهوه هاتوته سهر زهوی.

سنگ دگرگون: بهردی گۆړاو؛ بهردی که به هـ هـ قـ قـ قـ قـ قـ قـ الـ (وهک گوشار و دهما) گۆړاوه و بۆته بهردیکی تر .

سنگ ساختمانی: بهردی ساختومان؛ کوچک مال کردنهوه؛ ههر یه که لهو بهردانه له دروست کردنی مال و وارخاندا به کار دین. سنگ سلیمانی: ئاقیق؛ بهردی سلیمانی؛ بهردی کوارتز.

سنگ سماق: جۆرىك بەردى گركانى كـه لـه پىكھاتەيـدا بلـوورى گـەورە كەوتۆتـه نيـوان بلوورى وردەوه.

سنگ سنباده: بهردی سماته؛ زروه؛ بهرده

بايهخي له كيو دهرهيناني ههبي.

سنگ معده: بهرد/سهنگی گهده؛ خلتی که بری جار له گهدهدا دهنیشی، یان بهردی که گیانهوهر قووتی دهدا.

سنگ نمک: خوالین: بهرده خوی: کانهی کلوریدی سدیوم که بی خهوشه کهی پروون و بیرهنگه.

ا سنگ انداختن به چیزی: په ل خستن بۆ شتی؛ په ل بۆ شتی فره دان؛ کوچک بۆ شتی پهرت کردن؛ تهوهن شهی پهی چیویدوی دسنگ انداخت شیشهی همسایه را شکست: به لی خست شیشهی جیرانه که مانی شکاند).

سنگ انداختن جلو پای کسی: [کنایی] ته گهره خستنه بهر پی کهسیّک؛ بو کهسیّک کوسپ نانهوه؛ چوکلهشکیّنی کردن له کاری کهسیّکدا (به قدری سنگ جلو پایش انداختند که دست از کار کشید: هیّندهیان ته گهره خسته بهر پیی، دهستی له کاره که هه لگرت).

سنگ بورگ برداشتن: [کنایی] تیکهی زلگرتن؛ دهست دانه کاریکی دژوار و دهستنداوهوه.

سنگ به ترازوی کسی نگذاشتن:[کنایی] کا/ گوو به کلاوی کهسی نهپیّوان؛ ئاور له کهسیّک نهدانهوه.

سنگ به شکم خود بستن: [مجازی] کهم خواردن و کز دانیشتن؛ برسیهتی کیشان و هه لکردن له گه ل کویره و و ریدا.

سنگ تمام گذاشتن:[مجازی] سکه/ گاله پی کردن؛ کاریک به باشی و بی کهم و کووری جیبه جی کردن.

سنگ خود را با کسی واکندن: *(مجازی)* لهگهل کهسیکدا یهکلاکردنهوه/ قال برینهوه/ یه کچاوکردنهوهی باس و خواسیک.

سنگ را بستن و سگ را گشودن: /کنایی/ کار دیوکردن؛ کا به پشیله و گۆشت به کهر دان؛

کاری پێچهوانه و ناړهواکردن.

سنگ روی چیزی گذاشتن: *کنایی سهری* شتی نانهوه؛ دهست له شتی بهردان؛ له سهر شتی نهروّیشتن.

سنگ روی سنگ بند نشدن/ نماندن: (کنایی) ئاداری به سهر پادارهوه نهمان؛ بهرد به ههردهوه نهویستان؛ ئاخوران-باخوران بوون؛ زور ئالوز بوونی بار و دوخ.

سنگ روی یخ شدن: [کنایی] دەم بوونه تەلّهی تـهقیو؛ بوونـه پووشــێکی وشــک؛ ناکــام و سهرشۆږ بوون. ههروهها: سنگ روی یخ کردن سنگ زدن: بهرد لیّدان: ۱. به بهرد له شتیک دان؛ دانه بهر پهل ۲. بهرد خستن/ هاویشتن؛ پهل هاویشتن؛ کوچک فرهدان؛ تهوهن شای. سنگ سر راه کسی شـدن:[مجازی] بـوون بـه چقلی مهم و زینـان (بـۆ کهســێ)؛ بـوون بـه بهردی بهرهیّلی کهسیّک؛ بیهی به تلوو وهروو به بهردی بهرهیّلی کهسیّک؛ بیهی به تلوو وهروو هیتی؛ بوونه کوّسپ و لهمپهر بوّ بهریّوه چوونی کهسیّک؛ بیون به میریّوه چوونی

سنگ کردن:[مجازی] بهر به فرؤشی شتی گرتن.

سنگ کسی/ چیزی را به سینه زدن: (مجازی) تاسووی کهسی / شتی کیشان؛ خو بو کهسی یان شتیک کوتان؛ زگی خو بو کهسی یان شتیک دران.

تیر کسی به سنگ خوردن 🐿 تیر

سنگاب / sangāb ، حما/: /سم. [قدیمی] سهنگاو:

۱. حهوزوکهیه کی بهردی که له بری مزگهوتان
یان زیاره تی پیر و چاکان دایانده نا و ئاوی
خواردنه وهیان تیده کرد ۲. ماقور؛ چاله قوتی؛
تهو؛ بهردی قوول که ئاوی تیدا راده وهستی.

سنگارد / sang'ārd, sangārd/:/سم. [زمین شناسی] به ردارد؛ سهنگارد؛ ماکی به ردینی ورد که له سوانی یه خه چالان پیکهاتوون.

سينگانيدازي / sang'andāzî ، ها/:/سيم.

سسنگبری / sangborí:/سسم, بهردبسری؛ سهنگبری: ۱. کار و رموتی برینهوهی تاشهبهرد بو کاری خانووبهره ۲. کارگهی سهنگبری. ههروهها: سنگبر

سنگ پر انسی / sangparānî/سه, بهرتفک؛ بهرده فرکێ؛ بهردهاوێژی؛ کاریان رهوتی راندن؛ هاویشتن؛ کوچک فرهدان؛ په ل خستن.

سنگ پشت / sangpošt/:/سم. کیسه ل: ۱. /_ها؛ ان / کیسه لی؛ کووسه ل؛ کوویسه ل؛ کهوسه ل؛ کسل ؛ کیسو؛ کیسوو؛ کووسی ۲. [نجوم] وینه یه کی چکوله ی گهردوونی له ناسمانی نیمه گوی باکووریدا: شلیاق

سنگپوز / sangpûz ، ها/: اسم. [زمین شناسی] قـوّقزه؛ دهرپـه پـبوی باریـک و دریّـرژی وشکاتی دهنیّوی ئاودا.

سنگتراش / sangtarāš:/سم، ۱، بهردبر؛ بهربر؛ بهربر؛ بهردتاش؛ تهوهنتاش؛ کهڤرتراش؛ کهفرتراش؛ کهونرتراش؛ نهوی کاری کولاین، تاشین، سواندن و بیچم پیدانی بهرده، بهتایبهت بو خانوو ۲./نجوم/ وینهیه کی چکولهی گهردوونی له ئاسمانی نیوه گوی باشووریدا *

سنگتراشی / sangtarāšî:/سـم. ۱. كارى بـهرد

تاشین؛ بهر برین؛ رهویرتن؛ کاری که بهردتاش ده یک از که بهردتاش ده یک از گه ی بهردبری ۱۳. /ها/ کارگهی بهردبری، ۱۳. /ها/ بهردتاشی؛ بهردتاشی؛ بهردتاشی؛ بهردبری؛ نهخشی هه لاکولاراو یان قوقزی رووی بهرد * حجاری سنگچین / sangčin/:/سه, بهردچن؛ کوچکچن؛ سهنگچن: ۱. شوینی که به چنینی رزنهبهردیک دیاریان کردووه ۲. نژار؛ خن؛ نژن؛ ئه و بهردانه که به شیّوه ی دیوار یان حه سار له سهر یه کک که به شیّوه ی دیوار یان حه سار له سهر یه ککه کمله که کراون ۱۳. نژیار؛ مالی سهنگچن.

سنگچینی / sangčînî:/ســـ بــهردچنی؛ کوچکچنی؛ ۱۰ نــژار؛ نــژن؛ کــاری چنــینی بــهرد لــه جێیــهک ۲. نژانــدن؛ کــاری ههالچنینی دیوار به وشکهبهرد.

سسنگدان / sangdān/:/سسم، سسیکهتۆره؛ کولّسهزرگ؛ سسیقهتۆره؛ زیقسهتۆره؛ بهشسی ماسوولکهیی گهدهی زوّربهی پهلهوهران که همرچی خواردوویانه، تیدا ورد دهبیّ.

سنگدل / sangdel ، ها؛ ان/: صفت. [مجازی] دلرهق؛ دلرهش؛ بسیّبهزه؛ دلّسهخت؛ بسیّ ئاوردانهوه له حهنای ئیش و مهینه تی خهلک. همروهها: سنگدلی

سنگ دوزی / sangdûzî:/سم. پووله که دووری:

۱. نه خشیّکی رازینه یی که به مووروو، مه نجوق،
پووله که و بهردی بریکه دار، له سهر جل و بهرگی
ده دوورن ۲. هونه ری نهو شیوه دوورینه.

سنگر / sangar، ها/:/سم. چەپەر؛ سەنگەر؛ سىنگر؛ خەل؛ خەل؛ سووپەر؛ سىپىر؛ سىپەر؛ مەترەس؛ مەترەس؛ مەتەرىخ، تاپى؛ تابىد؛ دا. پەناگەيەك لە ھەمبەر سوپاى نەياردا كەلەمپەرى بىنىران يان ئەنگىورانە ٢. [مجازى] شوينى خەبات؛ شوينى ملە؛ جىنى بەرەنگارى.

🖪 سنگر بستن: سەنگەر بەستن.

سنگر گرفتن: سەنگەرگرتن؛ جى گرتن لـ كىندو يان لە پشتى سەنگەردا.

سنگربندی/ sangarbandî:/سم. سهنگهربهندی؛

کار و رەوتى سەنگەر درووس كردن.

سنگرست / sangrost: صفت. [گیاهشناسی] بهرده پسک؛ به تایبه تمهندی یان توانایی روان له بهرده لاندا.

سنگروی / sangrûy/:/سم. به ردینه؛ تریّبی قهله په هایه کی هاوینی به لاسکی چیّوی، گهلای دهرزیله یی لووس، گولتی سوور، به ری پهش و ترش و له بیچمی تریّ که بوّ دهرمان بهکاردیّ.

سنگریز / sangrîz/:/سم. [زمین شناسی] زاخپ؛ راخیزیا؛ زاخید؛ راخیزیا؛ خیشیا؛ ریزهخال؛ ناوریز؛ کومایه ک له خرکه و خیز ده لاپال یان بناری چیادا، که زورتر لیثر و رژده.

سنگریزه / sangrîze ، ها/:/سه. زگار؛ زغرک؛ زخور؛ خرهبهرد؛ چهو؛ زیخ؛ زیچ؛ زیپک؛ زیپکه؛ خرکهبهرد؛ وردکهبهرد؛ بهردهورتکه؛ خسبهرک؛ بهردی ورد به نهستووری چهند میلیمیتر.

سنگنزنی / sangzanî:/سم بهردهساوی؛ کاری ساو و مشتومال دانی شت، بهتاییهت کانزا و بسهرد بسه مهکینهگهای جوّراوجسوّری بهردهسماتهوه.

سنگسا / sangsā، ها/:/سم، ههسان؛ بهردهههسان؛ بهردهسان؛ بهردهسان؛ بهردهسان؛ بهراڤ؛ بهروڤ بهموتی که بیخ تیژ کردنی کهرهسهی پیبپ (وه ک چهقو، قهیچی و...) بهکاردی.

سنگسار / sangsār/:/سم، رەسخ؛ بەردەباران؛ بەردەباران؛ كوچكواران؛ سەنگەسار؛ سەنگباران؛ كارەرەھاتى كەقراندن؛ ھاويشتنى لە سەر يەكى بەرد بەرەو كەسى يان شىتىك. ھەروەھا: سنگسار كردن

سنگسر / sangsar ، ها/: /سم. سهنگسهر؛ جـ وّرێ ماسی پانی خواردهمهنی ئاوی سویره، به رهنگی سهوزی ئامال خوّلهمیّشی: ماهی سنگسر

سنگسری / sangsarî: اسم. سمنگسموری؛ له زمانه کانی ئیرانی روّژاوایی که هیستا ده بـریّ شوینانی پاریزگای سمنان له ئیراندا باوه.

سسنگشسکن / sangšekan، هسا/:/سسم, سهنگشکین؛ بهردشکین؛ کهولهشوانه؛ بنیکی کورتهبالای ناوچه گهلی شیداره، به گهلای تهستوور و جسوان و تسووکن، هیسشووگولی گچکهی بههاری و توی وهک مرواریهوه که جوریکی له مالان بهخیو دهکهن و بو مهبهستی بژیشکیش به کهلک دی.

سنگ شناسی / sangšenāsî/:/سـم بهردناسی؛ لقیّک له زانستی زهویناسی که لـه چوّناوچوّنی پیّکهاتنی بهرد و پیّکهاتهی کیماوی و بیچمـی فیزیایی و ریزبهندیان دهکوّلیّتهوه.

سنگفرش / sangfarš، ها/:/سم وشکهسی؛ نهتک؛ سهنگفهرش؛ بهرده پژژ؛ سهلبهند؛ رهقف؛ شویننی که به توّری له بهرد داپوّشراوه.

سنگ قلاب / sangqollāb: [فارسی/ عربی]/سم, اکفتراری] قه لماسک؛ قه لماسنگ؛ قه لماسنگ؛ قه لماسک؛ قالماسک؛ قالماسک؛ قالماسک؛ لاستیق؛ قوّچهقانی؛ کههنیک؛ مامرازیک بوّ هاویشتنی بهرد، پیکهاتوو له پارچه، چهرم یان پهرویه کی ئهستوور که دوو سهری به دوو په ته وه به سراوه.

■ سنگ قلاب کردن: [مجازی] له کوّل خوّ کردنهوه؛ له مل کردنهوه و ههناردن بوّ جیّگایه کی تر.

سـنگک / sangak، هـا/:/سـم, سـهنگهک؛ سهنگهکی؛ سهنگهکیه؛ نانی دریژ و سهنگهکیه؛ نان کوچگی؛ نانی دریژ و سی گوش که له سـهر چـهوی سـوور مومبوو دمبرژی.

سنگ کار / sangkār ، ها؛ ان/:/سم. سهنگ کار؛ بهردکار؛ کهسی که به بهردی خانووسازی کار ده کا بهتاییه به جوانی له پیکهاته یکدا ده یخاته پهنایه ک .

سنگ کاری / sangkārî:/سم, سەنگ کاری؛ بەردکاری؛ کاری بەردکردن.

سـنگ کــره / sangkore/:[فارســی/ عربـی]/ســم. پۆشـــهنی بـــهردینی گــــۆی زەوی کـــه وهک توپکـــلـێکی ڕەق دەوری نــاوکی نــاوهکی زەوی داوه.

سسنگکی / sangakí: سفت. سسهنگه کی؛ پیوه ندیدار به نانی سهنگه ک (نانوایی سنگکی: نانهواخانه ی سهنکدکی).

سنگلاخ / sanglāx/:/سم, بهرده لان؛ بهردانی؛ بهردان؛ بهردان؛ بهرداوی؛ ریخه لان؛ ریخناخ؛ زاخان؛ زبران؛ شاوان؛ شهوان؛ شکار؛ تم تمان؛ تمستم؛ تم تمهن؛ رورن؛ زورن؛ زوورک؛ که مهرن؛ که قرف که کهمه دن؛ که قرف که گیره؛ که در کوو؛ گیر؛ بهرد بهردکوو؛ گیر؛ وره؛ سیتک؛ سیته ک؛ ته قته ق؛ قومز؛ زهوینی داپوشراو له بهردی گهوره و بچووک.

سنگنبسشته / sangnebešte، ها/:/سم، بهردهنووس؛ بهردهنووشته؛ نووسراوهیه ک که به پووی بهردهوه هه لکو لراوه: سنگنوشته

سسنگ نگساره / sangnegāre ، هسا/:/سسم، وینهبهردینه؛ وینه یان نووسراوه ی زوّپی بهسهر بهرده وه هه لکه نراو.

سنگنوردی / sangnavardî:/سـه شاخهوانی؛ بهردهوانی؛ زهردهوانی؛ کار و وهرزشی به رنگای تات و تیشه شاخاندا سهرکهوتن.

سنگنوشته / sangnevešte که سنگنیشته سنگواره / sangvāre ، ها/: اسم. که لَه خهبهرد؛ لاک؛ قاپیّلکی؛ لهش یان پاشماوهی گیانهوهر یان گیای که قنارا که له نیّو نیشته گهلی زمویدا ماوه تهوه.

سنگی / sangî/: صفت. بهردی؛ بهردین؛ کوچکی؛ تهوهنی؛ کوچکین؛ تهوهنین؛ تهوهنینه؛ له بهرد چیبوو (خانهی سنکی: مالّی بهردین).

سنگین / sangîn/: صفت. سهنگین؛ گران:

۱. قـورس؛ بـهكيش؛ سـهنگدار؛ بـسهنگ (بار سنكين: بارى قورس > ٢. تۆكمـه؛ قورس؛ بـه كيْشيْكى تايبهت يان تۆلاى زۆرەوە ‹آب سنگين: ئاوى گران > ٣٠ //دبى/ بەردىن؛ تەوەنىن؛ لە **جنسی بهرد (تبر** سنگین: بیوری بهردین) ٤. [مجازى]: الف قورس؛ دژوار؛ ئاستهم؛ له بواری هه الکردنهوه (خبرج سنگین: خهرجی سهنگین > ب) قبورس؛ ئەستەم لىه بوارى هه لتاواندن (عبارتهای سنگین: سارسته گهلی گران) ٥. [مجازي] بهبي ژنهوايي باش يان بهسنده <گوش سنكين: گويي گران > ٦. [مجازي] قورس؛ له ٧. [مجازى] قورس؛ يهكجار زوريان گهمره <خواب سنگین: خهوی قورس > ۸. [مجازی] قـورس؛ بهنرخ (هدیهی سنگین: دیاری سهنگین). ههروهها: سنگین بودن؛ سنگین کردن؛ سنگین شدن

سنگین ورنگین ' / sangîn-o-rangîn: صفت. [مجازی] پنگ و پنگ؛ گران و جوان؛ پنگ و لهبار؛ سهنگین و پهنگین؛ سهنگ و پهنگ اله سهر خو؛ پازاوه و پنگ و پنگ (بفتارش خیلی سنگین و رنگین بود: تاکاری زور ریک و پیک بود؛ ا

سنگین ورنگین ٔ:قید. ریکوپیک؛ گران و جوان؛ ریک و لهبار؛ سهنگین و رهنگین؛ سهنگورهنگ؛ موورک و مایه ⟨آمد، سنگین و رنگین حرفش را زد و رفت: هات، ریکوپیک قسهی خوّی کرد و روّیی⟩. سنگینی / sangînî/:/سم, گرانایی؛ قورسایی؛ سهنگینی؛ سوّڤ؛ قورسی؛ کولپ:۱. مـوورک و مایه؛ دوّخ یان چونیهتی قورس و سهنگین بوون

ستگینی قیمت: گرانی؛ نرخ گرانی.
 سنگینی گـوش: گـون گـرانی؛ گویچکـه

۲. کيش؛ سهنگ.

ســنگینی گــوش: گــوێ گــرانی؛ گوێچکــه سهنگینی.

سنگینی وزن: زۆری قورسایی؛ قورسی. سنگینی ویژه: چری؛ تۆلایی؛ تۆكمەیی.

🗉 سنگینی کردن: سهنگینی کردن: ۱. بار

قورسی کردن؛ بارگرانی کردن؛ به وهزنی خو گوشاردانی شتی یان شوینی «کوله پشتی روی شانه هایم سنگینی می کند: کوله پشتی به سهر شانمه وه سهنگینی ده کا ۲. [مجازی] باری گران بوون؛ بوونه هوی رهنج و جخار (غم دوری او روی دلم سنگینی می کرد: دهردی دووریه که ی له سهر دلم سهنگینی ده کرد.)

سنن / sonan/: [عربى] جمع ۞ سُنَّت سنوات / sanavāt/: [عربى] جمع ۞ سننه سـنواتي / sanavātî/: [عربـي] صـفت. سـالانه؛ ساليانه.

سنوزوئیک / senozo'ik/: [فرانسوی] ۞ نُوزیوی سنوسال / sen-o-sāl/: [عربی/فارسی]/سه. [گفتاری] تیروتهمهن؛ سال و تهمهن؛ ماوه و مهودای ژیان (مادربزرگ سن و سال زیادی داشت: داپیره تیر و تهمهنیکی زوّری ههبوو⟩.

سنه / sane ، سنوات/: [عربي] اسم. [ادبي] سال؛ سال.

سنهی جِـرت مانـه: [تعـریض] سالـی بـهفره قورسـه که؛ سالـی چۆله کهزوره کـه؛ زهمـانی رابردووی ناړوون.

سنهى قمرى: سالى مانكى؛ سالى ههيڤى.

سنى / sennî/: [عربى] *صفت.* تەمەنى؛ پێوەندىدار بە ھەندى تەمەنەوە.

سنی / sonnî ، ها؛ ان /: [عربی] صفت. سوننی؛ شویّن کهوتووی یه ک له چوار مهزهه بی ته هلی سوننی ک. سوننی ک.

سنين / senîn/: [عربي] جمع الله سن سنيور / senyor/: [؟] الله سينيور

سو / sû/:/سم, ۱. لا؛ ئالى؛ لايەن؛ لايين؛ هـاوير؛ نکال؛ ئاتەک؛ لاى خالى ئاماژەپٽکراو (سوى شمال: لاى باکوور) ۲. سـۆما؛ هەتـەر؛ هانـا؛ سـۆ؛ رووناكى؛ نوور (سوى چشم: سۆماى چاو).

سـوآل / so'āl ، هـا/: [عربی]/سـم.: ١. /ــات/ پرســيار؛ ويـسته ‹سـوآل امتحـانی: پرســياری

ئسەزموونى > ۲./ادبىي/ فسەقىرى؛ گسەدايى؛ سوالكەرى « سوأل

ا سوآل دادن: پرسیار دان؛ دیاری کردنی پرسیار بودند که پرسیار بو نهزمووندهر (ده تا سوال داده بودند که جواب همه را نوشتم: ده دانه پرسیاریان دابوو که وهرامی همموویم نووسی .

سوآل شدن: پرسیارکران ﴿از متهم دربارهی شب حادثه سوآل شد: له تاوانبار له بارهی شهوی رووداوهکهوه پرسیار کرا﴾.

سوآل کردن: ۱. پرسین؛ پرسکردن؛ پرسکردن؛ پرسیارکردن «از او سوال کردم که آیا متهم را میشناسد: لیم برسی تاوانباره که دهناسی ۲۰ [ادبی] گهدایی کردن؛ سوال کردن.

■ سوآل پیچ کردن: [مجازی] بهر پرس خستن؛ پرسیار پهرچین کردن؛ یهک له دوای یهک پرسیار لی کردن؛ بیوچان لی پرسین. ههروهها: سوآل پیچ شدن

سوآل وجواب / so'āl-o-cavāb: [عربی]/سم.

۱. /سها/ پرسیار و وهرام؛ پرسیار و پهرست
۲. [گفتاری] قسهوباس؛ وت و ویّر؛ ههڤپهیشین
۲برو این پول را بگذار و بیا! سوال و جواب هم لازم
نیست بکنی: برو شهم پاره دانه و بگهرهوه!
قسهوباسیشی ناوی ۲.

سوا / savā/: [عربى] صفت. [گفتارى] جيا؛ جياواز؛ جگا؛ جودا؛ جياگ، ههروهها: سوا بودن؛ سوا شدن؛ سوا کردن

سوای: بینجگه؛ بینژگه؛ بینجگهه؛ جگه له؛ جیا
 له (سوای من، چند نفر دیگر هم بودند: بینجکه من،
 چهند کهسیکی دیکهش ههبوون).

سوابق / savābeq/: [عربي] جمعِ 🖘 سابقه سواحل / savāhel/: [عربي] جمعِ 🐿 ساحل

سواحلی / savāhelî: [عربی]/سم. سهواحلی:

۱. /ها: ان/ههریه که له خه لکی کناره کانی
زهنگبار و ناوچه گهلی دهور و بهری ۲. له
زمانگهلی بانتو، که زمانی رهسمی زوربهی
ناوچه گهلی روژهه لاتی ئه فریقا و دهور و بهری
کونگویه.

سواد / savād / اعربی ا/سه. سهواد؛ سیوا:

۱. خویندهواری؛ خونهواری؛ خوهنهواری؛ توانایی خوندن، نووسین و حهساوکردن ۲. [کنایی] زانیاری؛ ئاگهداری؛ تیگهیشتوویی زانستی و ئهدهبی «معلم ما سواد خوبی دارد: ماموستاکهمان زانیاریه کی باشی ههیسه ۳. خونسهواری؛ خوینددی مهدرهسهیی «سواد خوینددی مهدرهسهیی «سواد پروونووس؛ نووسراوهیی که دهقاوده ق له پرووی نووسراوهیی که دهقاوده ق له پرووی نووسراوهیی تر ههاگیراوه.

■ سواد کسی نیم کشیدن: [مجازی] سهوادی کهسی کهسی کهروو هینان؛ سهواد کهسی دووکه ل کسردن؛ کهم خونهوار بسوون؛ خویندهواری نهوتو نهبوون (مثل این که سواد تو هم نم کشیده استا؛ وا دیاره سهواده کهی توش کهرووی هیناوه!).

سـوادآموز / savādāmûz ، حما؛ ان/: آعربی/ فارسـی]/سـم، نــؤفێر؛ نــۆمس؛ کهســێ کــه تــازه خوێندن و نووسين فێر دهبێ٠

سواد آموزی / savādāmûzî: [عربی/ فارسی] /سم، نۆفتری: ۱. کار یان رەوتی فیربوونی سهواد ۲. کار یا رەوتی فیرکردنی سهواد به خهلک.

سوار را « savār ، سار:/سم. سوار؛ سیار؛ سویار:
۱. /ها/ کهسی که به سهر ئهسپهوه رؤنیشتووه
یان ئهسپ سواری ده کا ۲. ههر یه که له
مۆرهگهلی شهتره نج، جگه له شا و پیاده.

سوار ': صفت. سوار؛ سیار؛ سویار: ۱. له سهر یان ده نیو پیگوزیکدا (وه ک ماشین، فروّکه و…) بوون ۲. دانــراو و دامــهزراو بــه ســـهر شــتیکهوه

۳. /مجازی/ زال؛ چیر به سهر کهسێ، شتێ یان کارێکدا.

■ سوار شدن: سوار بوون: ۱. وهنشتا؛ وهنشتش؛ سهر کهوتن؛ له سهر یا لهنیو پیّگوزیکدا بـوون دماشـین سـوار بـوون ۲. دامهزران؛ مونتاژ بوون؛ بهسـهر شـتیک یا شوینیکهوه نران ۳. [مجازی] زال بوون دنگـران نباش! بعد از یک سال سوار کار میشـوی: مهترسـه! دوای سالیک به سهر کارهکهدا زال دهبی).

سوار کردن: ۱. سوار کردن؛ سهر خستن؛ له سهر یا ده نیّو پیّگوزیّکدا دامهزراندن (او را هم سوار ماشین کرد: نهویشیان سواری ماشین کرد، کردن ۲. دانان (یک نگین الماس رویش سوار کرده بودند: ۳. سوار کردن؛ خستنه سهر یهک؛ مونتاژ کردن (قطعات را سوار کردم: پاژهکانم سوار کرد)، سوار کسی شدن: [مجازی] سوار کولّ/ مل کهسیّ بوون؛ شیّره بوون به ملّ کهسیّکدا؛ رال سواروو یوی بیهی؛ به سهر کهسیّکدا زال بوون (سوار شریکش شده بود و او را می تازاند: سوار کول شهریکهکهی ببوو غارغاریّنی پی ده کرد).

- سوار آ: پیواژه، - سوار: ۱. خاوه نی جۆریک پیگۆز ‹دوچرخهسوار: دووچهرخهسوار ۲. خاوهن کارامه یی له سواریدا ‹یکهسوار: شۆرهسوار ›.

سوار کار / savārkār ، ها؛ ۱ن/: صفت. سوار کار؛ سـوار؛ سـوار؛ سقوار؛ سقوره؛ شقرهسـوار؛ سووکه لهسوار؛ لیهاتوو ده نهسپ سواریدا. ههروهها: سوارکاری

سوار ونظام / savārenezām ، عا/: [فارسى/ عربي]

اسم. [قدیمی] سوارهی بادهران؛ چهکداری سوار؛ دهستهی سواران؛ بهشی له سوپا که له سهر ئهسپهوه دهچوونه شهر.

سواری ۱ (/ savārī / اسم. سواری ۱ اسیاری؛ سویاری؛ کاری سوار بوونی پیگۆزیک و هاتوچۆ پسی کردنی (مدتی سواری کردیم: ماوهیه ک سواری مان کرد) ۲ ایار بان چۆناوچۆنی سوار بوون (سواری این ماشین حرف ندارد: سواری ئهم ماشینه زور خوشه) .

■ سواری دادن: سواری پیندان؛ کوّلی دان:

۱. خه لک هه لگرتن و جیبه جی کردن «این اسب چند سال به ما سواری داد: ئهم ئه سپه چه نید سال سواری پیندایین ۲۰ [مجازی] کوّلکیّشی کردن؛ بوونه کوّلکیّش؛ کوّل دان «اگر به این مردم سواری بدهی کارت زار است: ئه گهر بهم خه لکه سواری بدهی حالت شره ک. ههروه ها: سواری گرفتن

سواری ۱/ ـها/: صفت. سواری؛ سیاری؛ سـویاری؛ له بار بـۆ سـوار بـوون (اتومبیـل سـواری: ماشـێنی سواری).

- سواری : پیواژه. ـ سواری؛ ـ سیاری؛ ـ سویاری؛ کار یان رهوتی سوار بسوون (اسبسواری: ئهسپسواری).

سوانح / savāneh/: [عربی] جمع اسانحه سانحه سوع / 'sû': [عربی] صفت. [ادبی] بهد؛ نار هوا؛ گهست؛ گهست؛ گهست؛ گهست؛ گهست؛ گهست که نارهوا و سوء استفاده: که نک و هرگری به نار هوا و نادروست.

سوء پیشینه 🐨 سوء سابقه

سوء تغذیه: به دبریوی؛ گهنه خوّری؛ خراپی یان کهم بوونی خوّراکی که ده خوری (نیمی از کودکان و مادران از سوء تغذیه رنج می برند: نیوهی مندالان و دایکان له به دبریویدا ده تلنهوه >.

سوء تفاهم: لێک تێنهگهیـشتویی؛ خراپ تێگێــشتوویی؛ ڕەنجیـانی لــه بــهر لێــک تێنهگهیین.

سوء سابقه: پیشینه؛ بهدناوی؛ بهوناوی؛ کار یان کردهوهی نارهوا یان پیچهوانهی قانوون له لایهن کهسیکهوه که پیشتر بهوه ناسراوه: سوء پیشینه

سوء ظن: خانه گومانی؛ بهد گومانی (بو ژن و میرد له حاندی یه کتردا) (نسبت به زنش دچار سوء ظن شده بود: به ژنه کهی خانه گومان ببوو).

سوء قصد: کردهوهیهک بۆ کوشتنی کهسێ. سؤال / so'āl/: [عربی] الله سوآل

سوئیت / sûlît/: [فرانسوی]/سم. سویت: ۱. /_ها/ وارخانیکی بچووک که دیوی جیاوازی نیه ۲. ناوی گشتی بو بهشی مووسیقای سازی روژاوا: سویت

سوئيچ / sû'îč/: [انگليسي] 🐨 سويچ

سو بر تری / sûbartarî/:/سم. لاسهری؛ سهرتر بوونی لایه کی نهندامانی لهش له چالاکی و لینهاتووییدا (وه ک دهستی چهپ یان دهستی راست). بهرانبهر: دوسوتوانی

سوبژ کتیو / sûbjektîv: [فرانسوی] صفت. ز هینی؛ هزری؛ هشی.

سوبژ کتیویسم / sûbjektîvîsm/: [فرانسوی]/سم. زمینیخوازی؛ هزریخوازی؛ ئاموّژمیی که تهنیا بایه خ به زانیاریگهلی زمینی دهدا و بهس.

سوبسید / sûbsîd، هما/: [فرانسوی]/سم, یارانه؛ سوبسید؛ یارمهتی مالی دەولهت بو دابین کردنی کهلوپهلی پیویستی ههموانی به ههرزان و بهرگری له گرانبوونیان.

سوپ / sûp: [فرانسوی]/سم, سووپ؛ شـۆربا؛ شۆرباو؛ شله؛ چێشتی تـهر بـریتی لـه گۆشـتی مریشک، سهوزی و جاروبارهش پهرشته.

سوپاپ / sûpāp ، ها/: [فرانسوی]/سم. سـووپاپ؛ گولبینه؛ گولوّ؛ گوللوّ؛ گوللونه؛ گوللوینه؛ ئامیری کـه گـهریانی تهوشینک (تـراو، گـاز و...) لـه نیـو دهستگایه کی لوولهئاسادا راده گریّ.

سوپخوری / sûpxorî ، عما/: [فرانسوی/ فارسی]

سوپر '/ sûper ، ها/: [انگلیسی] /سم. [مخفف] سووپیر؛ سووپرمارکت.

سوپر ٔ: [فرانسوی] صفت. سووپیّر؛ هـهر مباش؛ بـێ کهم و کووړی.

سوپرانو / sûperāno/: [ایتالیایی]/سم. [موسیقی] زیکترین دهنگی ژنی گۆرانی،بیّژ.

سوپرسونیک / sûpersonîk: [فرانسوی] صفت. ژووره دهنگ؛ ژوورووی دهنگ؛ زیکتر لهوهی ببیسری.

سوپرمارکت / sûpermārket ، ها/: [انگلیسی] /سم. سووپرمارکت؛ فرؤشگای گهوره که چاوهی زوری بو رانانی شتومه که هدیه.

سوپری / sûperî ، حا/: [انگلیسی] /سم [گفتاری] ۱ . خیاوهن یان فروشیاری سیووپرمارکت ۲ . سووپرمارکت . سووپرمارکت .

سوت / sût ، ها/:/ســـ ۱. فیت؛ فیتـوو؛ فیتـه؛ فیقه؛ فیک؛ فیکه؛ فینکه؛ شیته؛ شیت؛ پیپیک؛ ویتـوو؛ دهنگــی زیکــی نـاو دوولێـو، لـه کـاتی دهردانی ههوا ۲. فیــزه؛ هاشــه؛ هووشــه؛ هـاژه؛ کشه؛ ویزه؛ لوهش؛ دهنگی باریک و تیژ به هۆی تیپهرینی ههوا بـه درزیکـدا ۳. فیتک؛ فیتکـه؛ فیقنــه؛ فیقنــه؛ فیقنــه؛ فیقنــه؛ فیقنــه؛ فیقنــه؛ فیقنــه؛ فیقهنــه؛ فیتکـه نیدوک المیریکی بایی بـه شــیّوهی لوولهیـهکی الـف) ئـامیّریکی بـایی بـه شــیّوهی لوولهیـهکی بـووک بـه دوو کونـهوه کـه بـه فووکردنـه نیّـو بـهرز بیخووک بـه دوو کونـهوه کـه بـه فووکردنـه نیّـو یهکیانـهوه، دهنگیکـی زیــق و تـــژی لــی بـهرز مهوا یان ههارم له پههار و کـهاینی، دهنگیکـی هموا یان ههارم له پههار و کـهاینی، دهنگیکـی مهوا یان ههارم له پههار و کـهاینی، دهنگیکـی بایندی لی ههادهستی.

سوت بلبلی: فیکه بولبولی؛ فیقهی وه ک چریکاندنی بولبول.

سـوت زدن: فیکانـدن؛ فیکـانن؛ فیکـهنن؛
 فیقانـدن؛ فـیکین؛ یاسـاین؛ فیکهکێـشان/

کیشای؛ فیقه کیشان؛ فیتو لیدان؛ فیکه کرن؛ شووت کیشان «داور سوت زد و پایان بازی را اعلام کرد: داوهر فیکه ی کیشا و کوتایی کایهی راگهیاند).

سوت کردن: /گفتاری ا توور دان؛ فره دان؛ برک دان؛ فرک دان؛ لووره دان (کلاهم را سوت کرد بالای درخت: کلاوه کهمی توور دایه سهر داره که). ههروه ها: سوت کشیدن

سبوت کیسدن: فیکه کیسشان/کردن:

۱. فیکاندن؛ فیکانن؛ فیقاندن؛ فیکین؛
کووفین؛ یاساین؛ شووت کیشان (مردم سوت
می کشیدند: خه آلکی ده یانفیکاند) ۲. [مجازی]
شبووت کیسشان؛ ده نگنگسی وه ک فیکه
لی ههستان (گوشم سوت می کشد: گویم فیکه
ده کیشی).

سوتسوتک / sûtsûtak ، ها/:/سم. فیکفیکه؛ فیست؛ فیت وو؛ فیکه و کونا؛ فیکه کونی؛ فیکهواکونا؛ فیکهواکونی؛ لیستوکیکی هلول به شیوهی مملی به دوو کونهوه که ناوی تیده کهن و که فووی پیدا بکهن دهنگیکی وه ک چریکهی مملان به دی دیت.

سوتک / sûtak/: *اسم. [موسیقی] ج*وّره سازیّکی بایی چیّوی وه ک فلووت به ده کوناوه.

سوت و کور / sût-o-kûr/: صفت. [گفتاری] قروقپ؛ کیپ و کیر؛ بین ههست و خوست؛ بین دهنگ؛ مات و میه لوول مات و میه لوول (وقتی برگشتم، همه رفته بودند و خانه سوت و کور بود: کاتی گهرامه وه، هه موو رویشتبوون و مال قر و قیپ بوو).

سوتى / sûtî ، ها/:/سم. [گفتارى] چۆنىدەتى جووړيان؛ ھەلەي زمان؛ تەتەلە كردن.

سوتيتر / sutitr، ها/: [۶]/سم, لاسهرديّر؛ سهرديّري لاته كي.

سـوتين / sûtiyan ، هـا/: [فرانـسوى]/سـم. 🄝 سينهبند سوخ / sûx ، ها/: *اسم. اگیاه شناسی ا* سهلک؛ کهسخ؛ کخس؛ خیسکه؛ خسکه؛ لاسکی خر و کورتی ژیرزهوینی بری رووه ک.

سوخاری / soxārî, sûxārî; اروسی ا/سه. سووخاری: ۱. /ها/ نانی چهند لهت کراو و برژاو ۲. بریان؛ براشتی؛ بریژیا؛ بورش؛ ههر چهشنه خواردن، به تایبه ت گۆشتی برژاوی مریشک و ماسی.

سوخت / sûxt: اسم. شهوته ک؛ سووتهمهنی؛ سهوته نی؛ کله؛ ئاوردوو؛ ئاردوو؛ واردوو؛ ئاگوردی؛ سوخت؛ کار بووران: ۱. لها/ ماکی که له سووتانی، گهرما یان وزه بهرههم دی ۲. ماکی که لیوه وزهی ئهتومی بهرههم دی، بهتایبهت له پیاکتوردا ۳. [مجازی] سووته؛ سۆتی؛ ئهوه ی تیا دهچی

سوخت زمستانی: ئازاله؛ ئاژاله؛ سووتهمهنی
 تایبهتی وهرزی زستان.

■ سوخت شدن: [مجازی] سووتان؛ فهوتان؛ فیت بوون؛ تیا چوون؛ له ناو چوون؛ سوّتهی؛ سووچان؛ سوّچیای ‹تمام داراییم سوخت شد و چیزی دستم را نگرفت: ههموو سامانم سووتا و شتیکم گیر نه کهوت›.

سوخت آما / sûxtāmā / کاربُوراتُور

سوختپاش / sûxtpāš ، ها/:/ســـــــ ســـووتپاش؛ سووتپژ؛ سووتپژین؛ کهرستهیهک له موتور یــان ماشینی گهرماییدا که سووتهمهنی به تهوژمــهوه دهپژنیته نیّو موتوّرهوه.

سوختگی / sûxtegî ، ها/: اسم، سووتاوی؛ سووتیاگی؛ سووچیایی؛ سپیایی؛ شوینهوار سووتان (جای سوختگی: جنی سووتاوی).

سوختن / sûxtan: مصدر. لازم. // سوختی: سووتای؛ می سوزی: دهسووتی؛ بِسوز: بسووتی // سووتان؛ سووتان؛ سووچان؛ سووچان؛ سوچیان؛ سیوچیای؛ سیویان؛ سیووزان؛ سووزیان؛ سوزان؛ سوزان؛ سوزان؛ سوزان؛ سوزان؛ سوزان؛ سوزان؛ سوزان؛

سـووتن؛ شـووتان؛ شـهوتين؛ شـهوتان: ١. گـړ گرتن/ گرتهی؛ هه لگران؛ پاتن؛ ئاور بردن؛ ئاگر تێبەر بوون؛ ئاگر تێچوون؛ ئاگر گرتن؛ بــه هــۆي گر، لێکخشان يان هوٚکاريترهوه، تێکـهل بـوون لهگهل ئوکسیژن و بوونه گهرما، روونــاکی، گــاز، سوخال يان خوّلهميش (سوختن نفت: سوونانيي نهوت ۲. [گفتاری] داگرسان؛ داگرسیان؛ گریان؛ ھەڭبوون؛ رۆشن بوون؛ ئەنەگىسيەى؛ گيسياينە؛ گرهی؛ گرای ﴿سوختن چراغ؛ سووتانی چرا > ۳. له بەر گەرما يان لێكەوتنى شۆڵە يـان ئـاگر زيـان ديــتن ≺ســوختن دســت: سووتانـــي دهســت> ٤. [مجازي] سووتانهوه؛ سووتيانهوه؛ سۆلـيانهوه؛ ئەوەكزىسەى؛ كزيسايوە؛ كزيانسەوە؛ كووزيسان؛ سـووزانهوه؛ كووزانـهوه؛ كۆريانـهوه؛ چووزانـهوه؛ سووزیانهوه؛ کاویانهوه «گلویم می سوزد: گهرووم دەسـووتىتەوە**› ٥**.[*مجـازى]* لــ**ﻪ كــار كــەوتنى** کەرەستەيەكى كارەبايى بــه هــۆى دارزان يــان تيْكچوون ﴿سوختن يخچال: سووتاني يهخهچال› ٦. [مجازی] تووشیاری جخاری دژوار بوون ‹دلم سوخت: دلم سووتا> ٧. [مجازی] گرتن؛ ھەڭگران؛ داگرسان؛ ئەيرگێرتـەى؛ تەريـڤين؛ هەلپفان؛ ئاران؛ يەكجار توورە بوون؛ ئاگر تێبــەر بوون؛ ئاگر تێچوون؛ ئاور تێچوون؛ ههڵچوون ‹از این حرف من سوخت: لهم قسمیهم گری گرت ٨. [كنايي] فهوتان؛ تيا چوون؛ ئاگر تێبــهر بــوون؛ ئاگر تێچـوون ‹تمام سـرمايهاش سـوخت: تـهواوي دەسمايەكـەى سـووتا> ٩. [مجـازى] فـت بـوون؛ ھەلەكردن يان دۆراندن لە گەمەي بە كۆمەلى مندالانهدا ﴿برو بيرون، تو سوختى: بچــو دەرەوه، سووتای ، ههروهها: سوختنی

■ صفت فاعلى: سوزنده (_)/صفت مفعولى: سوخته (سووتاو)/ مصدر منفى: نَسوختن (نهسووتان)

ا سوختن و ساختن: *امجازی]* کردن و ساچان؛ رهنجکیشان و ههالکردن.

سوخت وساز / sûxt-o-sāz / نیست شناسی ا سـووت و سـاز؛ رووتی فیزیایی و کیمیاوی ژینهوه رکه ماکی بژیوی وه رده گـری، تیکه لـی ده کا، لیکی ده دا و ده یکاته وزهی ژیان.

سوختوسوز / sûxt-o-sûz/:/سم، [گفتاری] قتوفت؛ کاریان رەوتی سووتان؛ مال تیا چوون؛ دارایی له کیس چوون (معامله با او سوخت و سوز ندارد: مامه له لهگه لیدا قتوفتی نیه).

سوخته '/ sûxte/:/سم. سووخته؛ ژهنگی تریاک که وه ک تویژیکی رهق به دیوارهی وافوورهوه دهنیشی.

سود / sûd/:/سمر ۱. سوو؛ سوود؛ قازانج؛ قانجاز؛ قانزاج؛ که لک؛ کار؛ هاقل؛ باو؛ با؛ بههره؛ نهف؛ نهحف؛ نهحف؛ نهحف؛ نهحف؛ داهات؛ داهاتی که له دان و ستان یان سهرمایه دانان به درخی پتر له درخی تهواو بوو «سود خالص: سوودی پهتی بی فایده؛ فیده؛ ئاکامی باش و دلخواز له کاری «سود این کار دادن آگاهی به مردم است: قازانجی شهم کاره وریاکردنهوه ی خهلکه کی بههره؛ بیر؛ باره؛ باهر «سود بانکی: سووی بانکی که فیده؛ فیده؛ فاسهواری خوش و بانکی که دایده وی شهره ویست؟؛ باههره ی شهم جوره ژینه چیه؟ ۳. افرانسوی اسمود؛ هیدروکسیدی سدیقم.

© سود خالس/ ویژه: خیّر/ قازانج/ سوودی پهتی/ تایبهت؛ رادهی زوّرتربوونی نرخیی فروّش له نرخی سهندن و ههموو خهرجیّکی له سهریهک.

سود سپرده: خير/ قازانج/ سووی سپارده؛

قازانجي که ده خريته سهر پارهيينک که له بانک دانراوه.

سود سهام: خیر/ قازانج/ سوودی بهشان؛ ئهو داهاتهی بهشدارگه که له نیوان خاوهنه کانیدا بهش ده کریتهوه.

■ سود بردن/ کردن: قازانج کردن/ بـردن؛ خێـر کردن؛ بههره پێ گهیشتن/ بردن؛ خهیرکردن؛ فێده کردن/ بردن؛ هاڨل بوون ﴿از این کار سالی صد میلیون سود برده است: لهم کاره سالـێک سـهد میلیـون قــازانجی کـردووه›. هـهروهها: سـود داشتن

سود جستن: به هره بردن؛ که لک وه رگرتن (از امکانات دیگران هم سود می جست: له هه ل و ده رفه تی خه لکیش به هره ی ده برد >.

ســودآور / sûdāvar: صــفت. خێــرهودهر؛ قازانجدهر؛ خێـردهرهوه؛ خێـرهودا؛ سـوودهێنهر ﴿فعاليتهاى سودآور: كار و بارى خيرهودهر›.

سودآوری / sûdāvarí:/سیم، که لیکدهری؛ خیرودهری؛ قازانجیدهری؛ بیار و دوخیی قازانجیدهر بوون؛ سوودهیّنی (تیازه کارخانه به سودآوری رسیده است: تیازه کارخانه گهیشتوّته که کمدهری).

ســودا / sowdā, so:dā / اســه، ســهودا:

۱. دانوســتان؛ دانوســان؛ کــپین و فــرۆتن؛
داوپسین؛ داوسته؛ ئال و ویز؛ داوستهد؛ مامه اله؛
داوپسهت (بـا بدعهدان سـودا نکنیــد: لــه تــه ک
بی به ایناندا سهودا مه کهن ۲. [عربی] (روان شناسی)
الف) مـهراق؛ هه الشـاه ژاوی پهوان و تیکچوونی
هوشی ئادهمیزاد بـه هــوی ما تهمینیـهوه، کـه
ئه نیته هوی خروشانیکی گشتی لهو که سهدا که
له خویهوه پیده که نی و ثه گری و له دواییدا مات
ده بی ب) گهللایی؛ هوو کی؛ هو کی؛ مالیخولیایی؛
میلانخــوّلی؛ مـاخوّلان؛ واسواســی؛ وهسواســی
۲. [عربی] معالی؛ گر؛ شه قرهشک؛ ههوا

سروشتی مرۆقه که وایان دهزانی له سپلدا پیکددی ۵. [عربی] /مجازی بیروق گهزهنه ک بیروق گهزهنه خولیا گزنهک بیروی ته پنه خوشیه کی پیسته.

سودا پختن: [مجازی] خهیال پـ الاو کـردن؛
 ئارهزووی بهتال کردن.

سودا کردن: مامه له کردن؛ ئال و ویر کردن؛ دانوستان کردن.

سودای چیزی در سر داشتن: هموای شتیک له سمردا بوون؛ له بیر و به شوین شتیکدا بوون دسودای ریاست در سر داشت: خولیای سهروکی له سمردا بوو.

ســـودائی / sowdā'î, so:dā'î/: [عربـــی] ا

سودازده / -sowdāzade, so:dā ، ها؛ گان/: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] مسهراق کردوو؛ ماخولیانی؛ ماخوله؛ هاژ و واژ.

سودا گر / -sowdāgar, so:dā ، هـا؛ ـان/:/سـم. [ادبی] بازرگان؛ ماملهیهر؛ مامهلهگهر؛ سـهوداکار؛ کهسی که دانوسان دهکا.

ســـوداگری / -sowdāgarî, so:dā:/ســـم. ۱ بازرگانی؛ سـهوداکاری؛ مامــلهگهری ۲. ایم مرکانتلیسم

سوداوی / sowdāvî, so:dāvî: [عربی] صفت. سهودایی؛ سهوداوی: ۱. ماخولیانی؛ خولیانی؛ ماخولیانی؛ ماخولیانی؛ ماخولیانی ۲. مگیزی سهودایی؛ تووشی ئاوات و ئارهزووی دوور و دریژ و بنشر.

سسوداوی مسزاج / so:dāvîmazāc دهمده مسی؛ وازوازی؛ حول حولی؛ دهمده مسی؛ وازوازی؛ حول حولی؛ دهمده مسی مهزاج؛ عهنته رمه زاج؛ هوکی هوکی هوکی .

سودایی / sowdāyî, so:dāyî: [عربی] صفت. [روان شناسی] ماخولیانی؛ خولیاوی؛ خهیالاوی؛ وازوازی؛ تووشیاری نهخوّشی ماخولیا: سودائی

سودبخش / sûdbaxš: صفت. سوودمهند؛ قازانجده ر؛ به که لک (نسخهای که پزشک تجویز کرد سودبخش بود و بیمار شفا یافت: پسوولهیی که بژیشکه که نواندی سوودمه ند بوو و نهخوشه که چاک بودوه ه .

سودجو / sûdcû ، ها؛ یان/: صفت. قازانجه کی؛ سووپهرست؛ ههلپهرست؛ له دووی قازانج و سووی خوّ بهبی پهچاوکردنی سوود و زیانی خهالک. ههروهها: سودجوئی

سود گرایی / sûdgerāyî:/سم, قازانج خوازی؛ که لکوازی؛ ئامۆژەیه کی باو له ولاتانی رۆژئاوادا که دهلی همیه باشه و که دهلی دروست نهوهیه که قازانجیکی به دواوه ههبی: اصالت فایده؛ اصالت نفع

سسودمهند؛ سوودمهن؛ خیر؛ قازانجدار: ۱. به سوودمهند؛ سوودمهن؛ خیر؛ قازانجدار: ۱. به سسوود؛ پرخهیر (معاملهی سودمند: دان و سانی به کهلک> ۲. بهفایده؛ فیدهمهند؛ به شوینهوا یان نهنجامیکی دلخواز (فعالیت سودمند: کار و چالاکی سوودمهند).

سودمندی / sûdmandî:/سـم. خیّـر؛ دابـهری؛ سـوودمهندی؛ قازانجـدهری؛ دوّخ یان چوناوچونی بـهقازانج بـوون (سـودمندی ایـن برنامه در عمل معلوم میشود: خیری نهم بهرنامهیه لـه کاردا دهرده کهوی».

سودن / sûdan/: مصدر. [ادبی] ساوان؛ سوان؛ پیا مالین؛ پیدا هینان؛ لیخستن؛ ریخستن؛ سایین؛ ساوین؛ ساوین؛ ساوین؛ ساوین؛ ساوین؛ سوون. ههروهها: سودنی

■ صفت مفعولی: سوده (سواو)/مصدر منفی: نَسودن (نهسوان)

سور / sor/ 🖘 سرو خمرهای، سرو

سور / sûr/:/سم, سوور: ۱. سوورانه؛ میوانی؛ خریفه ک؛ بانگهیشتنی زورتر ویپای خواردن و خواردنوه ۲. شایانه؛ سووران؛ هانگ؛ داوهت؛

جیّـژن؛ شادمانی؛ گــوّوهن؛ گوبـهن؛ گوبهنـد؛ گوڤـهند؛ شـایی؛ بـهزم ۳. هیّـلی لـه دریژایـی موّغهرهی پشتی بری چاروایان ٤. چاروایی کـه هیّلی وای ههیه.

■ سور دادن: سوورانه دان؛ شایانه نان؛ دیـلانی دان (حالا که کارت درست شـده بایـد سـور بـدهی: ئیسته که کاره کهت ریکی هاتووه، دهبی سـوورانه مدهی).

سوراخ ٔ / sûrāx ، ها/:/سـم. کـون؛ کونا؛ کنا؛ کوان؛ کوته؛ سیلا؛ سیلاخ؛ قول؛ قولیلک؛ سۆنت؛ نقول؛ نوقول؛ نوقول؛ ولـه؛ قلیّـل: ۱. هـلوّلی؛ شـههق؛ بۆشاییه کی خر و کهم تا زور قوول لـه رووبـهری شتیّکدا ۲. کهلما؛ هیّلانهیی که گیانـهوهران بـه ههالکوّلینی شویّنی یان له دهرهتانیّکی تهنگدا بهدی دیّنن (سوراخ مار؛ سوراخ مـوش: کونـی مـار؛ کونـه مـشک ، ۳. هـهر یـه ک لـه دهرهتانگـهای کونـه مـشک ، ۳. هـهر یـه ک لـه دهرهتانگـهای ئهنـدامانی لـهش (سـوراخ گـوش: کونـی گـویّ) که دراویـه کی گچکـه (سـوراخ جـوراب: کونـی گـویّ) کوویژرک؛ کـاژیّر؛ قـوژبن؛ گورهوی که کوویژرک؛ کـاژیّر؛ قـوژبن؛ قولینچک؛ سووچی تهنگههره و بیّفهر.

■ سوراخ بینی: خرناش؛ برناخ؛ قولی بیش شل؛ فرمک؛ ولو لووتی؛ کونه که پون؛ کونه تفنک؛ کونه لووت.

سوراخ سوزن: کونه/ کونای دهرزی؛ کنای دهرزی؛ کنای دهرزی: ۱. سق؛ سقما؛ ولقچهانی؛ کوتهسیزه؛ قولی دهرزی؛ کونی بن دهرزی که بهنی لیّوه تیّهه ده کهن ۲. [مجازی] ولهچهن؛ کونی زوّر بچووک و ریز.

سوراخ کلید: کلر؛ کلیر؛ کونی دەرگا؛ ولوّ بهرمی؛ جیّ کلیل له دەرکهدا ﴿ ﴿ اِسُوارِخُ کلید داخل اتاق را نگاه کردم: له کلرهکهوه بوّ نیّو ژوورهکهم روانی ﴾.

■ سوراخ دعا را گم کردن: /تعریض اراسه ریی ژیری ونکردن؛ کاری نابه جی کردن (داداش تو سوراخ دعا را کم کردهای، عوض این که خانه

بخری، پولت را دادی به این ابوطیاره: بـرا راسـهریی ژبریت ون کـردووه، لـهبـری ئـهوهی مـال بکـری، پارهکهت داوهته ئهم لوقلوقهیه).

سوراخ شدن: کون بوون؛ کون تیبوون؛ قـول بوون؛ کونا بوون؛ قول بوون؛ فقلین؛ وله بیهنهی/ بیهینه خزانوی شلوارم سوراخ شـد: سـهر ئـهژنوی شوالـهم کون بوو). ههروهها: سوراخ بودن؛ سوراخ کردن سوراخ آ: صفت، کون؛ کونا حبیب سـوراخ: گیرفانی کون).

سوراخ سنبه / sûrāxsombe, -sonbe/ سوراخ وسنبه

سوراخوسنبه / sûrāx-o-sombe, -sonbe، ها/: هارانجوسنبه / sûrāx-o-sombe, -sonbe، ها/: اسم، کونوقوژین؛ کونوبون؛ کوناوبنا؛ کون و کاژیز؛ کهلین و کولین؛ کون و کهلهبهر؛ جیگای پیچ و بهرچاونه گر بو شـت شاردنهوه (همهی سوراخ و سنبهها را گشتند و چیزی نیافتند: ههموو کون و قوژبنیکیان پهکنی و شـتیکیان نهدوزیهوه): سوراخسنبه

سور پریز / sûrprîz/: [فرانسوی]/سم. سوور پریز؛ کاری چاوه روان نه کراو که دهبیته هاوی خوشحالی که سانی تر.

سور تر / sorter/: [فرانسوی] آپ سُر تر سـور تمه / sûrtme، هـا/: [ترکی]/سـم. کاشـه؛ خزاگ؛ تـاخورک؛ پێگـۆزی بـێ چـهرخ کـه لـه شـوینی بهسته لـه ک و بـهفردا بـه خلیـسکان ده کیشرین.

ســورچران / sûrčarān/: صـفت. [مجـازی] ورگلهوه ریّن؛ مووسه ل؛ چهوره؛ چــلّیس؛ زکـن؛ لـهگام؛ وهرده ک؛ لــهم لهوه رنــه؛ سـکچـهریّن؛ هوّکاره به زگ بهردانه وه.

سسورچرانی / sûrčarānî ، ها/:/سم، ورگلهوه پنی؛ سکچهرینی؛ مالانگه پی بۆ خواردن و زگ بهردانهوه.

سورچی / sûrčî ، ها؛ ان/: [ترکی]/سم. ئاژۆر؛ ئاژوان؛ لیخور؛ رانبار؛ راننده (بهتایبهت ئی گاری و

دروشکه).

سوررنالیست / sûr.re'ālîst، ها/: [فرانسوی] صفت، سووررئالیست: ۱. پهیرهو یان لایهنگری سووررئالیسم ۲. اسورئالیستی

سوررنالیستی / sûr.re'ālîstî: [فرانسوی] صفت. سوورئالیسستی؛ سهر بسه سووررئالیسست: سورئالیست ۲۰ سورئالیست ۲۰

سوررئالیسم / sûr.re'ālîsm/: [فرانسوی]/سم، سوورئالیسم؛ بزووتنهوه یه کی ویژه یی و هونه ری که بروای به ویناکردنی ئازادانه و راشکاوی زمین و هزره، بی ئهوهی ئاوهز، ژیری یان داب و نهریت دهستیان تیوه ردا و بیانگوری

سورسات / sûrsāt: [ترکی]/سیم. [گفتاری] سوورسات؛ تۆشه و تفاقی پیویست (فردا مهمان داریم و باید از امروز سورسات مهمانی را فراهم کنیم: سبهینی میوانمان ههیه و هیهر لیه نهمروّوه دهبی سوورساتی میوان دابین کهم>: سیورسات؛ سور و

سورشارژ / sûršārj ، حا/: افرانسوی ا/سم، سوورشارژ؛ پارهیه کی زیده و زورتر له نرخی ئاسایی بو جوره راژهیی که به گورانی ههل ومهرج وهرده گیردری «کشتیها برای هر هفته تأخیر در تخلیه ی بارشان، سورشارژ می گیرند: گهمیه کان بو ههر حهوتهیه ک دواکه وتنی داگرتنی باره کانیان، سوورشارژ دهستینن که.

سورمهای / sorme'l 🎓 سُرمهای سورنا / surnā/ 🐨 سُرنا

سورنجان / sûrancān ، مها/:/سم. گولهگهزیزه؛ گولههاوهنیا؛ گولهجووتیار؛ گولهجووتیره؛ گولهههازهتی؛ گولهخهارک؛ گولههاییزه؛ جووتیاروّک؛ گولههاییزه؛ جووتیاروّک؛ بهنگلهژیله؛ بکیلّلومهکیّل؛ بکیّلیهی پاییز؛ پیازی هرورچ؛ سرورنجان؛ سووریجان؛ زهفهرانی میرگ؛ گیایه کی ئالیکی گوشتن و سهلکداره به گهلای دریژ و باریک و نووکتیژ و بی کولگهوه، به رهنگی سهوزی توخ،

گولی بنهوش و بهری کهپسوولی دهنک زۆر، که گول و سهلک و دانهکهی بۆ دەرمان دەبن.

سور و سات / sûr-o-sāt: [ترکی] شی سورسات سوره / sûre ، ها/: [عربی] /سم سوور؛ سوورهت؛ ههر یه ک له پاژگه لی جیاوازی قورعان که بـۆ خۆی دەبیته چهند ئایهت.

سـوری ٔ / sûrî ، ها/: [عربی]/سـم. سـووری؛ سووریهیی؛ سـووریایی؛ هـهر کـام لـه خهلـکی ولاتی سووریه.

سوری ٔ:صفت، ۱. بهزمی؛ گوقهندی؛ دیلانی؛ ئوگری میوانی و رابواردن ۲. اعربی اسوریهیی؛ سووریایی؛ سووری؛ پیوهندیدار یان سهر به ولاتی سووریه.

سوز ا / sûz/:/سم. سۆز؛ کزه؛ سۆژ؛ سۆزه؛ سـزه:

۱. [مجازی] ئەوەی دەبیتـه هـۆی ئازاری لـهش
یان رەوان ‹سـوز سـرما؛ سـوز غـم: کـزهی سـهرما؛
سۈزی خهم > ۲. [مجازی] کەزلاتەی دەروون ‹سوز جان: کزهی گیان > ۳. سەقەم؛ سۆلە؛ کزهبا؛ سـر؛
سوو؛ تۆژن؛ بای ویرای ساردی.

سوز آمدن: سۆزكردن؛ كزه هەلـكردن؛ كـزهوا
 هـاتن؛ كـزه هۆركـهردهى؛ سۆلـهبا/ كـزهوا
 هەلكردن.

ـ سوز ^۲: پیواژه. ـ سووتێن؛ ـ شۆز؛ ـ سۆز؛ ـ سۆز؛ ـ سۆز: ۱ . ـ کـزێن؛ هـۆی ئـازار و سـووتان ‹جانـسوز: گیانسووتێن> ۲ . ـ سۆچن؛ سـووتێنهری شـتێک ‹نفتسوز: نهوتسوز›.

سـوزآور / sūzāvar/: صفت. سـووتینهر؛ بـه تایبهتمهنـدی و قـهوهتی سـووتاندنهوه (سـود سوزآور: سوودی سووتینهر).

سوزاک / sûzāk/:/سـم. سۆزەنەک؛ سوسەنەک؛ نەخۆشيەكى چلكى جنـسى گـيرۆدارە كـه بـه ئاييسان و سووتانەوەى ميزەرۆوە دەناسرى.

سوزان ٔ / sûzān/: *صفت.* بهتین؛ بهتینوتـاو؛ زۆر گەرم <عشق سوزان: ئەوینی بەتین∢.

__ سوزان ': بيواره. _ سووتان (كتابسوزان:

كتيبسوونان).

س_وزاندن / sûzāndan: مصدر. متعدى // سوزاندى: سووتاندت؛ مى سوزانى: دەسووتێنى؛ بــسوزان: بــسووتينه// ســووزاندن؛ ســووتاندن؛ سـووزانن؛ شـهوتاندن؛ شـوتاندن؛ داچزانـدن؛ ســووتانن؛ ســـچاندن؛ ســـخانن؛ ســـۆزاندن: ١. ئاگردان؛ گر تى بەردان؛ سۆژاندن؛ سۆژتاندن؛ سوژاندن؛ سۆچنەى؛ سۆچناى؛ گرنەى؛ گـرناى؛ ئـــهیر دهی؛ ئــایر دای؛ بـــۆ ســـووتهمهنی و بهرههمهینانی گهرما، کهلک له شتی وهرگرتن (روزی ۲۰ لیتر نفت می سوزاند: به روزیک ۲۰ لیتر نهوت دەسبووتىنى > ٢. ھەللكردن؛ داگرساندن؛ ئايساندن؛ ئەنەگىسنەى؛ گىسناينە؛ رۆشن كردن؛ بۆ بەرھەمەينانى رووناكى كەللىك لە شىتى وهرگرتن ۳. به هوی ئاگر یان گهرماوه، تیدا بردن ﴿سـوزاندن زبالـه: سووتاندنـــي زبــلوزال﴾ ٤. [مجازي] ئاوردان؛ ئاگر تىبەردان؛ بەھەجاندن؛ ئاراندن؛ زور تووره كردن ٥٠ [مجازي] ئيساندن؛ تەزاندن؛ ئازراندن يان خەمى يەكجارى پىدان ٦. / يزشكي الابردني بالووك و خال به لهيزر يان کارهبا یان ماکی کیمیاوی ۷. تووزاندن؛ به داغ یان گهرمی، نازارگهیاندن (فلفل دهانم را سوزاند: ئاله ته که دهمی سووتاندم / ۸. سووتاندنهوه؛ سۆلاندنەوە؛ ئەوەسۆلنەى؛ سۆلنايوە؛ كزاندنــەوە؛ چووزاندنهوه؛ تووزاندنهوه؛ ئهوهکزنهی؛ کزنایوه؛ کووزاندنهوه؛ تووشیاری سۆزشت یان ژان کردن * سوزانيدن، ههروهها: سوزاندني

■ صفت فاعلی: سوزاننده (سووتێنهر)/ صفت مفعولی: سوزانده (سووتێنراو)/ مصدر منفی: نَسوزاندن (نهسووتاندن)

سوزانیدن / sûzānîdan/ هی سوزاندن سوزانیدن / sûzeñ/ هی سوزش کروز؛ چـووز: ۱. کاوه؛ کـار یـان رهوتی سـووتانهوه، برژانـهوه، تووزانهوه، چووزینـهوه، سـووزانهوه، کاویانـهوه، کزیـایوه؛

ههستی ژانی پیست به هؤی لیکهوتنی داخی ۲. کزانهوه؛ چووزانهوه؛ خورانهوه؛ ههستی ژان به هـؤی تیـروچوونی شـتی (وهک چـز، درک، فیشهک و...) له پیستدا ۳. هـهر شـتیکی لـهو چهشنه (سوزش غم: کزهی خهم).

سوزمانی / sûzmānî: صفت. [گفتاری] پهتیار؛ سووزانی؛ لهوهن؛ سووزمانی؛ جلف؛ سووکه سهر (بو کچ و ژن).

سوزن / sûzan، ها/:/سم. دەرزى؛ دەرزە؛ دەرزە؛ دەرزە؛ دەرزە؛ سيزى؛ سووزن؛ شويژن؛ چهنى: ١. ئاميرى دروومان به شيوەى ميلەيەكى پۆلايى و چكۆلە و باريكى نووكتيش بهن كونيكى ريز لهوبنيهوه بۆ تيخستنى بهن ٢. أقديمى] شرينقه؛ سورەنگ ٣. أقديمى] ئەمپوول ٤. ميلەى نووك تيـژى مقەنەزمه كه دەبيته هۆى تەقينەوەى گولله ٥. أگيامشناسى] درك؛ دروو؛ چقـل؛ چهقل ٦. أمجازى] ههر درزى درزى درزى درزى درزى دوو رەيلى بزۆك، بەلكاميرەكانيەوە، بۆگرامافون؛ دەرزى شيوەى دوو رەيلى بزۆك، بەلكاميرەكانيەوە، بۆگرانى هيلى قەتار يان لكومۆتيو.

📵 سوزن ته گرد 🐨 سنجاق تهگرد

■ سوزن به تخم چشم خبود زدن:[مجازی] خبق کویرکردن؛ دوورین و خهیاتی زورکردن (برای یک لقمه نان سوزن به تخم چشمم میزنم: بؤ پارووه نانیک خهریکم خوم کویر ده کهم).

سوزن زدن: ۱. دەرزى پێوەكردن؛ پينەوپىەرۆ كردن؛ تەقەل لێىدان؛ دروومانكىردن ﴿براى گذران زندگى بچەھا از صبح تا شب سوزن مىزند: بۆ بەرێوەچوونى ژيانى مندالـﻪكان لـﻪ بەيانيـﻪوە تا ئێـوارێ هـﻪر دەرزى بنيـوە دەكـا› ٢. دەرزى لێدان؛ دەرزى وەشاندن؛ چەن شـﻪى/ شـاى؛ ئـامپۆل لێـدان ٣./گفتـارى/ دوو تـال دەزوو پێــوەكردن؛ دووران؛ دروان؛ دوورينـــهوه؛ ئەوەوراسەى؛ چەن وەنە داى ‹ايـن دگمـه شـل ئەوەوراسەى؛ چەن وەنە داى ‹ايـن دگمـه شـل

دەرزيەوە.

سوزنی ' / sûzanî ، ها/: اسم. اقدیمی ا دوّ دوه کچه ؛ تیکه پارچه یه کی له جنسی ترمه، مه خمه ل یان که تان به نه خشی رازاوه ی دووراوه که پتر له جل که ندنی حه مامدا بو له سهردانیشتن دایانده نا.

سوزنی : صفت. ۱. دەرزىلـهیی؛ دەرزىنـه؛ وەک دەرزى: نــکتێــژى ‹برگهــاى ســورنى: گــهلا دەرزىلەيىـهكان > ۲. سـووژنى؛ دەرژەنى؛ سـهربه دەرزى يا پێوەندىدار به دەرزيەوە ‹طب سـورىى: بژیشكى سوورنى >.

سوزنی بسرگ / sûzanîbarg، ها؛ ان/:/سهر، گهلادهرزیله؛ گهلادهرزیلهیی؛ گیا به تایبهت دار و دهوهنی لیّرهواری که گهلاکانی دریّژ و باریک ههر وهک دهرزی یا وهک پوولهکهیه و زوّرتر له ناوچهگهلی سارده سیّردا دهبینسری (وهک کاج، سهول و…).

سیوزوگداز / sûz-o-godāz:/سیم. [ادبی] کولوکهسهر؛ دفرد و مهینهت؛ دورد و نازار؛ خهم و جهخار؛ خهم و خهفهت؛ مهراق (این همه سوز و کداز از پی چیست؟: هوّی چیه نهم ههموو کول و کهسهره؟).

سوزیخانه / sûzîxāne ، ها/:/سم, سووتینگا؛ بینایه ک جار و باره له پهنا پهرسگهوه (له ههندیک ولاتان)، که لاشهی مردوانی تیدا دهسووتینن و دهیکهنه بوول.

سوژه / sûje ، هه/: [فرانسوی]/سه، مىژاد؛ درگىه؛ درخه؛ بابهت؛ کرۆک؛ ههيبهر؛ کاربهند (کارهایش شده بود سوژهی جوک: کارهکانی ببووه سرادی تیتالی).

> سوس / sûs/ 🖘 شیرینبیان معمد انسمه: / مورینومقودودو

سوسپانـسيون / sûspānsiyon/: [فرانـسوي]/سـم.

شده، بگیر دو تا سوزن بهش بزن!: نهم دوگمه شل بۆتەوه، هانی دوو تاله دوزووی پیوه که!).

سوزن سسوزن شدن: /مجازی تهزین؛ دهرزی ناژن بوون؛ چهن ناژین بیهی (پاهایم سوزن سوزن می شد: پیم ده تهزین >.

سوزن شدن و به زمین فرو رفتن: [مجازی] بوون به تکی ناو و چوون به زمویا؛ زموی قووت دان یا ناسمان همالوشین؛ به نان هاتن و به ناو و قووت دریان؛ به تالی موو بوون و له ناسمان و زمویدا نهمان؛ نوقم بوون؛ مهحفه و بوون.

سوزن نخ کردن: دەرزى پێوەکردن؛ دەزوو به دەرزيدا؛ دەرزيدا؛ دەرزيدا؛ چەن کەردە پۆنەى ‹چشمم خوب نمىبيند، بگير اين سوزن را نخ کن!: چاوم کز بوون، ها ئەم دەرزيه پيوەکها).

سوزناک / sûznāk: صفت. به سوزناک؛ سوزناک؛ سوزناک: سوزناک: هموای یان خهمهینه ر (آواز سوزناک: هموای به سوز).

سوزنبان / sûzambān, sûzanbān ، ها؛ ان/: اسم، سووژنوان؛ سۆژنوان؛ مهقهسچی؛ کارگیری ریئاسن که له شوینی لق لیوه بوونی هیه هاکاندا به بهستنی هیلی لاته کی، قهتار به ره و هیه سهره کی خوی رینوینی ده کا. ههروهها: سوزنبانی

سوزندان؛ دەرزىدانک؛ كۆرەدەرزى؛ سـووزندان؛ چەندان؛ كۆرەدەرزى؛ سـووزندان؛ چەندان؛ كىسە يان قوتوولەيەك بۆ جى دەرزى. سوزنكارى؛ شوزنكارى؛ دەرزىكارى؛ نەقش و نىگارى بە سەر پارچەدا دووراو.

سوزنکش / sûzankeš / سنجاقکش

سوزنماهی / sûzanmāhî ، ها؛ ۱ن/:/سم. ماسیه دهرزیله؛ دهرزی ماسی؛ ماسیه کی پیشهداری لهشناسک و دریژه به قاپیلکی رهقهوه.

سوزننخ كن / sûzan.naxkon ، ها/:/سـم. بـهن تيخهره؛ بهن پيّوه كهر؛ كهرهسهيني بوّ بهن كردنه

/شیمی/ سووسپانسیۆن: ۱. دۆخی تەنێک، کاتی گەردیلهکانی لهگهل تراو یان نهگۆرێکدا تێکهل ببی بهلام تێیدا نهتوێتهوه ۲. تهنێک بهتایبهت تراوێ که ئهم دۆخهی ههبێ.

سوسرى / sûsarî ، ها/: /ســـه. سيــسرگەچەپەلە؛ خزۆك؛ قالۆچەي حەمام.

سوسک حمام: سیسرگه چهپه له؛ خزوٚک؛قالوٚچهی حهمام.

سوسک طلایی: قالوّنچه زهرده؛ میروویه کی زل و هیواش رهوته، به رهنگی زیّری نامال سوور که هیرش دهباته سهر کشت و کالی چوّنهر و چوّنهر و چوّنهره، میوینه کهی له بن زگهوه شاخوّکهیی تیشری ههیسه زموی پسی ههالده کوّلیّ.

سوسمار / sûsmār ، ها؛ ان/:/سم, مارتووله؛ مارمێلکه؛ مارمالووک؛ مارمزووک؛ مارمخووک؛ مارمدووک؛ مارمالواک؛ مارگیس؛ سووسهمار؛ مالمالک؛ قوریانه؛ مالمالوک؛ مارشیوک؛ بلقهدهر؛ شهوگهرد؛ خلنهزهر.

سوسمار شاخدار: مارمیلکهی شاخدار؛ جوّری مارمیلکی دنیای تازه (ئهمریکا و ئوسترالیا) به لهشی پان و تهخت و درکن و دووشاخی گهوره به سهریهوه.

سوسـمارماهی / sûsmārmāhî ، هما؛ ان/:/سم. مارمیّلکه ماسی؛ جوّری ماسی تایبـهتی زهریـای ناوچهی ئوستوا.

سوسن / sûsan ، ها/: /ســـم. سوێــسنه؛ سووســن؛ سوێــسنه؛ سوێـــسنه؛ سوێــسن؛ گوڵهسوٚســهنێ؛ سێــسنه؛ ســهلکداری

ههمیشهیی، به گهلای دریّـژ و باریـک و گولـی هیّشووی ههمهرٍ هنگهی گهوره و بوّنخوّشهوه.

سوسنبر / sûsambar, sûsanbar، ها/:/سم، سووسهمبهر؛ سووسهنبهر؛ سیسهنبهر؛ جاترهمه؛ جاترهی جاترهی بوتخوش به گولی سپی مهیلهو ئال و گهلای پان و ددانهدارهوه که بو مهبهستی بژیشکی و بههارات و عهترسازی بهکاردیت.

سوسن عنبر / anbar'- ,sûsan'ambar/: [فارسی/ عربی] © سوسَنبَر

سوسنی ٔ / sûsanî/:/ســـه, سوێـــسنه ونگ؛ سووسنی؛ رهنگی ئال به تامیّکی بنهوشهوه.

سوسنی : صفت. سووسنی؛ به رەنگی تالی نهختیک بنهوش.

سو - سو / sûsû:/سه، سووسه؛ ویسکه؛ زریوه؛ ترووکهترووک؛ سووسه سـووس؛ ورشـه ورشـه ویـسـویس؛ زریوهزریـو؛ نووته؛ دخی تیشکی کز و بی گیان، که له پهستا وهک ههانبی و داییـسی دیته بـهرچاو. هـهروهها: سو ـ سو زدن

سوسول / sûsûl ، ها/: صفت. [مجازی] قرت و فرت و فرت؛ قرت؛ قرت؛ جلف؛ سووسوول (یک جوانک سوسول هم آمد، نشست بغل دستش: لاویکی قرت و فرتیش هات و له پهنایدا دانیشت).

سوسه / sûse ، حما/: /سم [گفتاری] ۱. فیلّ ؛ گـز؛ گزه؛ گزی؛ تهلّه که؛ فـر و فیلّل ﴿بـاور کـن هـیچ سوسهای در کار نیست: بروا که هـیچ فیَـلّی نـهکراوه › ۲. پیلان؛ داو؛ تهلّه.

 سوسه آمدن: داو نانهوه؛ پیلان بۆ دارشتن ‹در اداره برایش سوسه آمدند و موجب اخراجش شدند: لـه مهزرینگـهدا داوایـان بـۆ نایـهوه و بوونـه هـۆی دهرکرانی›.

سوسه دواندن در کار کسی: /مجازی/ چوکلهشکینی کردن له کاری کهسیکدا؛ له کاری کهسیکدا کارشکینی کردن؛ دژ به

كەسى بانگەشە كردن،

سوسیال دمکرات / sos(i)yāldemokrāt: [فرانسوی] صفت. /سیاست/ سووسیال دیموکرات: ۱. سهر به سووسیال دیموکراسی ۲. لایه نگر و شوینه رقی سووسیال دیموکراسی.

سوسیال دمکراسی / sos(i)yāldemokrāsì: افرانسوی] /سم. /سیاست] سووسیال دیموکراسی؛ بزووتنهوهی ئاپۆرهیی لایهنگری گویزرانهوهی کۆمهلگا له سهرمایهداریهوه بۆ سووسیالیستی به شیّوه گهلی ئاشتیخوازانه و دیموکراتیک.

سوسیالیست / sos(i)yālîst ، ها/: [فرانسوی] صفت. [سیاست] سووسیالیست؛ لایسهنگر و شوینداچووی سووسیالیسم.

سوسیالیستی / sos(i)yālîstî: افرانسوی اسفت. سووسیالیستی؛ پیّوهندیدار یان هاوگدری سووسیالیسم.

سوسیالیسیم / sos(i)yālîsm/: [فرانسوی]/سیم. [سیاست] سووسیالیسیم: ۱. ئامۆژەیه کی فهلسهفی که بروای به لا چوونی خاوهنداریه تی کهس به سهر ئامیری بهرههم هینان و سهرمایهدایه ۲. سیستهمیکی سیاسی که به پیودانی ئهم ئاموژه یه پیکهاتووه.

📵 سوسياليسم ملى 🐨 نازيسم

سوسیس / sosîs، ها/: [فرانسوی]/سم, زونگ؛ پاسترمه؛ باسترمه؛ گۆشت و سۆیای قیمه کراوی بارهاتووی لووله کراو.

سوش / \$û\$، ها/: [فرانسوی]/سم, ۱. بین چه ک؛ تاچه ک ۲. [قدیمی] بنج؛ بناوان؛ ره گ و ریشه، سوغات / sowqāt, so:qāt ، ها/: [ترکی]/سم, آگفتاری] دهسه دیاری؛ دیاری؛ دهسایز؛ دیهاری؛ سوقات؛ دهسته ریقانه: سوقات سوغاتی / sowqātî, so:qātî ، ها/: [ترکی]/سم, سوغاتی / دیاری؛ دهسایزی؛ سوقاتی؛ ئهوی به دیاری دهیه ینن: سوقاتی سوفار / \$û\$ناری دهیه ینن: سوقاتی سوفار / \$û\$ناری دهیه ینن تیری کهوان؛

چوکلهی لای خوارووی تیر ۲. سوّما؛ سوّ؛ سوّ؛ سوّن (بهتایبهت ئی دهرزی).

سوفــسطائی / sûfestā'î, sûfastā'i: [معــرب از یونانی] ☜ سوفسطایی

سوفسطایی / sûfestāyî, sûfastāyî ، ان/: [معرب از یونانی] صفت. سووفهستایی؛ لایسهنگری ریبازی فهلسسهفی یونسانی کسهونارا کسه بسه هسوی به لسگههینانهوه ی زیره کانسه و قسسهوباسی بسه روالهت دروست، ناوبانگی ههبوو: سوفسطائی سوفلور / sûflor ، ها؛ ان/: [فرانسوی]/سم. [تئاتر]

رواحت دروست، دوبایی سابور، سوست ی سوفلور / sûflor ، ها؛ ان/: [فرانسوی] اسم. [تئاتر] سووفلور؛ چپهدوو؛ کهستی که له ژیر شانودا دادهنیشی و قسسه کانی شانویاران، له رووی شانونامهوه، به گوییاندا دهداتهوه.

سوف ماهي / sûfmāhî ، ها؛ ان/:/سم. تهشى ماسى؛ ماسى پانک؛ ماسىه كى دركن، به لهشى وه ك تهشى، دهمى زل، شهويلاكى زۆپ و دوو بالهى سەر پشتى جيا له يه كهوه: ماهى سوف؛ ماهى خاردار زرد؛ پرش؛ فَرخ

سوق / sowq, so:q/: [عُربی]/سم. [ادبی] هان؛ دنه؛ بوّق؛ کاری هه لنان و به رهو لایه ک بردن «برادرش را در جهت پیشرفت سوق می داد: براکه ی به رهو پیشکه وتن هان ده دا).

سوقات / sowqāt, so:qāt: [تركی] ۞ سُوغات ســـوقاتی / sowqātî, so:qātî: [تركـــی] ۞ سُوغاتی

سوقالجیشی / -sowqolceyšî, so:q: [عربی] صفت. ستراتیژیکی؛ سهر به ستراتیژی.

سـوك / sûk/:/ســــ. ١. لا؛ ئــالى؛ نــك؛ لايـــەن ٢. [گفتارى] سووچ؛ سيله؛ گۆشه؛ موور.

سو کسه / sûkse: افرانسوی السم. ارگفتاری اهرگری؛ وه بهردل که و تووی داین رنگ تازگیها سوکسه پیدا کرده: نهم رهنگه ماوه یه که هو کری پهیدا کردووه).

سوگ / sûg/:/سـم./ادبـی/ سـوێ؛ سـو؛ سـو؛ عازیهت؛ تازیـه؛ ماتـهم؛ نازیـهتی؛ شـین؛ پرسـه؛

چهمهری؛ بنهاری؛ گریان و شین و ماتهم لهبهر لهدهستدانی کهسی یا شتیکی هیّژا.

■ به سوک نشاندن: ۱. داخدار کردن؛ ئازیه تبار/ تازیه بار کردن (مرگ او همه را به سوک نشاند: مهرگی ئهو ههمووی نازیه تبارکرد ۲. [کنیایی] نیانه قور؛ ئازار پی گهیاندن.

به سوگ نشستن: ۱. ئازیه تبار/ تازیه بار بوون ۲. ئازیه تی گرتن/ دانان.

سوگلی / sowgolî, so:golî ، ها/: [ترکی] صفت. آگفتاری نازار؛ نازدار؛ نازیاده؛ نازی؛ خوشهویستی تایبهتی ﴿آرام، فرزند سوکلی خانواده بود: نارام، مندالی نازاری مال بوو ›.

سو گنامه / sûgnāme ، حما/: /سم, /ادبی شیننامه؛ دهقی که سهبارهت به ماتهم و تازیه نووسراوه: تعزیتنامه

سـو گند / sowgand, so:gand، هـا/:/سـم، سویند؛ سویند؛ سوین؛ سوند؛ سوید؛ سوید؛ سوید؛ سوید؛ قهسـهم: ۱. کـار و رهوتی سویند خواردن ۲. وشه یان ریزوشهیه ک بو ته

■ سوگند خوردن: سویند خیواردن: ۱. سیویند بیمرز دان؛ گیمواگرتنی کهس یان شتیکی پیروز بو دروستی وتهی خو (به خون شهیدان سوکند میخوریم که از پای ننشینیم: به خوینی شههدان سیویند ده حیوین ها دا نامده ین نشوکند یاد کردن له سام رووداویکی نالهبار بو پیداگری و به دروست زانینی قسهی خو (وه ک «خودا شهمن بکوژی ئهر دروم گوتبی») * قسم خوردن

سو کند دادن: سویند دان؛ سویند بیدان؛ قهسهم دان (او را سوکند داد که راستش را بگوید: سوبندی دا راسته کهی بیژی،

سـوگند شکـستن: سـوێند شـکاندن؛ پـێنانـه سوێنددا؛ بهڵێنێ که سوێندی لهسهره، بهجێ نههێنان.

سوگند یاد کردن آ سوگند خوردن ۱۰ سوگند خوردن ۱۰ سوگندیامه / sowgandnāme, so:gand، ها/: /سم. سویندنامه؛ دهقیّکی فهرمی و ده پیش ناماده کراو له سوندان بو سویند خواردن و سویند دان (سوکندنامه ی پزشکان: سویندنامه ی بژیشکان).

سو گوار / sûgvār ، ان/: صفت. ئازیسه تبار؛ تازیهبار؛ عازیه تدار؛ ماتیه مبار؛ تووشی په ژاره ی ئاسته م به بونه ی لهده ست دانی که سی یا شتیکی هیژا «این مصیت را به خانواده های سوگوار تسلیت می گوییم: ئهم کاره ساته له بنه ماله گهلی نازیه تبار سه ره خوشی ده که ین >.

سوگواری / sûgvārî ، ها/:/سه، ئازیه تباری؛ ئازیه تباری؛ ئازیه تینگیری: ۱. باری ئازیه تبار بوون (ایام سوگواری: رۆژانی ئازیه تباری > ۲. ئهو کارانه ی که له خهمی نهمانی کهسیکی خوشه ویستدا ده کرین (مراسم سوگواری: داب و دهستووری ئازیه تی >.

سولفات / sûlfāt ، ـها/: [فرانسوی]/ســــــ. سوولفات؛ خوینی ترشی سوولفوریک.

سولفژو / sofej/ 🖘 سُلُو

سولنجان / sûlancān/ الموانجان الموانوييد / solenoîd/: أفرانسوى التا المنوييد

سولنویید / solenoid/: افرانسوی ای سلنوئید سولو / solo/: اایتالیایی ای سلو

سوله / sole ، ها/: [؟]/سم. سووله؛ جــۆرى پۆشەنى لاليّرى ميچ كه زۆرتر بۆ هەمار و كارى پيشەسازى چىدەكرى.

سولیست / solîst: [فرانسوی] هسکیست سوم ا / sevvom: اسم، سن روّژه: ۱. هیرینه؛ هیرین؛ سیّههمین روّژی مردنی کهسیّک (امروز سوم پدر آرام است: ئهمروّ سینروژهی بابی ئارامه که سیّروژانه؛ ریّور هسمی روّژی سیّههمی مردن.

سوم ٔ: صفت. سێههم؛ سێيهم؛ سـێمينه؛ يـهرهم؛ يهروٚم؛ هيرن؛ هيرين؛ هيرينه؛ به ريز، رزن، پايه

يان جێگەي سێوە.

سومری / sûmerî/:/سم. سوومری: ۱. /هها کان/ همر یه که له خه لکی ولاتی کهونارای سوومر له باشووری عیراقی ئیستادا ۲. زوانی ئهو خه لکه که پیّوه نه دی له گه ل گرو زوانه کانی تردا نه ناسراوه.

سوم شخص / sevvomšaxs ، حما/: [فارسی/ عربی] اسم، [دستور] سیّههم کهس؛ یه رهم کهس؛ شهوه ی له بارهیهوه قسه ده کری ««او» و «آن»، ضمیر سوم شخص مفرد است، «ایشان»، «آنها» و «آنان» ضمیر سرم شخص جمع: «ئسهو» و «ئسهو» جیّناوی سیّهه مکهسی تاکه و «ئهوان» و «ئهوانه» جیّناوی سیّهه مکهسی کوّ).

ســومی / sevvomî ، هـا/: ضــمیر. ســێههمی؛ ســێومی؛ یــهرهمی؛ ئــهوهی لــه ریــز، پلــه یــان جێگهی سێههمدایه.

سومین / sevvomîn/: صفت. هیرین؛ سێههمین؛ هیرییهن؛ یهرهمین؛ به پله، ریـز یـان جێگـهی سێههمهوه.

سونا / sonā/: [فرانسوی از فنلاندی] 🖘 حمام سونا، حمام

سونات / sonāt ، حما/: [فرانسوی از ایتالیایی] 🖘 سُنات

سوند / sond/: [فرانسوی] ۵ میل ۲۰ سونداژ / sondāj/: [فرانسوی] ۵ ستنداژ

سونوگرافی / sonog(e)rāfī/اسه، افرانسوی اسه، ایزشکی سنوگرافی؛ سونوگرافی؛ ۱. به کاربردنی شه پۆلی ژووره ده نگ بی دیاری دانی جیّی پیکهاته گهلی نیو لهش (وه که بهردی گورچیله یان تولی نیّو پزدان): التراسونوگرافی ۲. /ها/ پیخراوه یان به شی که نهم کاره ی تیدا ده کری (بخش سونوگرافی: به شی سونوکرافی).

سونولژیست / sonolojîst ، ها/: [فرانسوی]/سه. سنۆلوژیست؛ بژیشکی پسپۆری سنۆگرافی.

سـوهان / sowhān, so:hān، هـا/:/سـم

۱. بربهند؛ بربهن؛ بـروهن؛ بربهنگ؛ مرمهند؛ بربهنگ؛ نهربهند؛ زنهک؛ سـوان؛ قـهوره؛ قهلـبه؛ کارتیخ؛ کـارتیخ؛ کـارتیخ؛ کارتیخ؛ کارتیخ؛ کارتیخ؛ مورهت؛ مـورهت؛ مـورهت؛ مـهورهد؛ مـهورهد؛ مـهورهد؛ ئـامرازی مـۆرهت؛ مـهوهرد؛ مـهورهد؛ مـوورهد؛ ئـامرازی (زورر) له پولا به بیچمی سیسووچ، چوارسووچ، مینلهیی گـرد یـان تهختـهوه کـه گـشت یـان بهشیک له رووهکهی گرنجـگرنج یـان زووره و بو رنین یان سوونی چیو یان کانزا کهلـکی لـی بو رنین یان سوونی چیو یان کانزا کهلـکی لـی شیرینی که به ئاردی گولـهگهنم، رون و شـهکر (ههنگوین یان شیله) دروستی دهکهن.

□ سوهان روح: [مجازی] به لای گیان؛ میملی
 گیان؛ ئهوهی هۆی ئازاری ههمیشهیی رۆح و
 گیانه.

سوهان عسلى: سۆهانى هەنگوينى.

سوهان زدن: سواندن؛ قـهراندن؛ لـه بربهنـد
 دان؛ مۆرەت لىخدان.

سوهان پـز / -sowhānpazî, so:hān، هـا/: ااز هنـدی/ فارسی ا/سـم سـۆهان پێـژ؛ ئـهوی کـاری درووست کردنی شیرینی سۆهانه.

سسوهان پسزی / -sowhānpazî, so:hān: از هندی/ فارسی ا/سم, سـقهان پێـژی: ۱. کـار یـان پیـشهی سـقهان پێـژ ۲. دووکـان یـا کارهگـای سقهان پێژان.

ســوهانکاری / -sowhānkārî, so:hān/:/ســم. بروهنکاری؛ بربهندکاری؛ کاری سـاودانی کـانزا. ههروهها: سوهانکار

سوی / sûy:/سم, [ادبی] لا؛ لایهن؛ نک؛ ئالی. سویا / soyā ، ها/: [انگلیسی/ فرانسوی از هلندی] اسم, سوویا؛ سویا؛ سووژا: ۱. گیایه کی ئالیکی یه کساله به لاسکی داپؤشراو له ههودای سپی، گهلای ناوه و پیکهاتوو له سی گهلاچک، گولی سپی ئامال بنهوش، بهری به کالانگه لی دریژ که دوو تا پینج دهنکی وه ک نؤکی تیدایه

و له بـړێ جـۆرى رۆن دەگـرن ۲. دانــەى رۆن گيراوى ئەم گيايە كە وەك پيْخۆر دەخورێ.

سویابی / sûyābî، ها/: اسم لادۆزى؛ لايەندۆزى؛ كار يان رەوتى دۆزىنەوەى لايەنى دلخواز.

سویت / suvît: [فرانسوی] هسوئیت ۲۰ سویچ؛ کلیل؛ سویچ؛ کلیل؛ فامرازی خستنه ریّی بری ده زگا یان هه لکردنی خولگهیی (سویچ ماشین): سوئیچ سوئیچی؛ سویچی؛ انگلیسی] صفت. سویچی؛ سویچی؛ سویچی؛

سویچینگ / suvîčîng/: انگلیسی اً/سم، ۱. کار یان رووتی خستنه ریدی دوزگا یان ماشین ۲. دوزگای قت یا هه لکردن یا گۆرانی خولگه.

سـه ٔ / se/:/سـم. سـێ؛ يـهرێ؛ هـيره؛ هيريـه؛ ژمارهی سهرهکی نێوان دوو و چوار.

سه ٔ:صفت، سێ؛ يەرێ؛ هيره: ١، يەكێ زۆرتر له دوان ﴿سه سَبْ عَبْ سَيْيهُم؛ سَيْيهُم؛ سَيْيهُم؛ سَيْهِم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُم؛ سَيْهُمْ سَعْمُ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَعْمُ سَدِيْهُمْ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَيْهُمْ سَعْمُ سَعْمُ سَعْمُ سَعْمُ سَعْمُ سَدْ سَيْهُمْ سَعْمُ سُعْمُ سُعُمْ سُعْمُ سُعْمُ سُعُمْ سُعْمُ سُعُمْ سُعُمْ سُعُمْ سُعْمُ سُعُمْ سُعُمْ سُعُمْ سُعُمْ سُعُمْ سُعُ سُعُمْ سُعُمُ سُعُمْ سُعُمُ سُعُمُ سُعُمُ سُعُمْ سُعُ سُعُمُ سُعُمُ

سه ـ آ: پیشواژه. سێ ـ ۱؛ یهره ـ ۱؛ بـ ه سـێ دانـه لـه شتێ ﴿سهخوابه؛ سيخهوه ﴾.

سها / sohā/: [عربی]/سم. [نجوم] ئەسىتىرەيەكى كزى نىزىكى كارەمىخ، لـه وينـهى گـەردوونى ورچى گەورەدا كە سـۆماى چاويـان پـێ تـاقى دەكردەوە.

سهام / sahām/: [عربی] جمع ها سهم سهامدار / sahāmdār ، ها؛ عان/: [عربی/ فارسی] /سم, بهشدار؛ هاوبهش؛ ههمبهش؛ خاوهن بهش؛ ههریه که لابووریدا بهشیان ههیه «او هم در آن شرکت سهامدار است: نهویش لهو بهشدارگهیهدا بهشداره).

سهامی / sahāmî/: [عربی] صفت. به شکو؛ هاوبه شهی؛ به شه به تایبه تمه ندی به شدار گهیی که سهرمایه کهی به چهن پاژ دابه ش بووه (شرکت سهامی: به شدار گهی به سکو).

سهبخشى / sebaxšî/: صفت. سينبهشي؛ سينپاژي؛ يەرەبەشى.

سهبر / sebar/: صفت. سخبهر: ۱. [نامتداول] سخ لا؛ سخ پال (شکل سهبر: نژمی سئبهر) ۲. سخ پال؛ سے گوش؛ یهرهموور؛ سخنهبش (خانهی سهبر: مالی سی پال).

سهبعدی / sebo'dî، ها/: [فارسی/ عربی] صفت. سی لایی: ۱. سی لایهنی؛ به دریژایی، پانایی و بهرزی؛ خاوهن بارستایی (جسم سهبعدی: تهنی سی لایهنی ۲. شیاو بو نواندنی وهها دوخیک دتصویر سهبعدی: وینهی سی لایی ک.

سه پایه / sepāye ، ها/:/سه, سین پا؛ سین پایه؛ سین پایه؛ سین پایه؛ سینیک؛ سین به سین لاقهوه بو له سهر دانیشتن «سه پایه را کشید جلو و رویش نشست: سینهاکهی کیشایه پیشهوه و له سهری دانیشت > ۲. کهرسته یه ک به سین لاقهوه بو شت له سهر نان «سهایهی نقاشی: سیایهی وینه کیشی > ۳. کلاف؛ ئالـقهی دهسته داری کانزایی بو راگرتن و دهست پیوه نه دانی لیوان و ئیسکان.

📵 سەپايەي نقاشى 🐿 نقاش 🕒

سه پسته / sepošte/ قید. سی پیرن سی پیزه با سی پیره اسی سی پرین الله سی پیزه سی پیزه الله سی پیزی له دووی یه کدا (مردم سه پسته ایستاده بودند: خه لکی سی ریز وه ستابوون > .

سه پلسشت / sepelešt:/سه, ۱. سعنجک؛ سعیجگ؛ دوّخیّک له قاپیندا که قولّکهی ههموو قاپه کان بهرهو ژوور بعی ۲. [کنایی] قعوّرت؛ کوّسه؛ تهگهره؛ نامهای نههامه تی؛ نههامه تی، باری یه کجار نالهبار * سپلشت؛ سپلسشگ. ههروهها: سهپلشت آمدن؛ سهپلشت آمدن؛ سهپلشت آمدن؛ سهپلشت آمدن؛ سهپلشت آمدن

سه پهلو / sepahlû ، ها/:/سم، سي پالوو؛ سي سي پالوو؛

سه تار / setār ، ها/:/سم. سێتار؛ سازی ژێداری ئێرانی به چوار تالهوه وهکوو تاری چکۆله که بـه نینۆک دهژهندرێ و پێشتر سێ سیمی ههبووه.

سهجهانی؛ مسهجهانی؛ secahānì/:/سم، سیخیهانی؛ ئاموژهیه کی سیاسی له دهیه کانی ۱۹۹۰ تا ۱۹۷۰ داده که ولاتانی دنیای به سی گرو (نامریکا و سوّ قیمت، ولاتانی پیشمیی و ولاته نهداره کان) دابه شده کرد.

سه چرخه / sečarxe ، ها/:/سه, سی چهرخ؛ سی چهرخه؛ سی قول: ۱. پیگوزیک به سی چهرخهوه که به پالیدان دهجوولی، به تایبه ت بچووکه کهی لیستوکی مندالانه ۲. ههر چهشنه پیگوزی به سی چهرخهوه.

سهراه / serāh:/سم. سێړا؛ سێړێيان؛ شـوێنێ له ړێگا که دهبێتـه دوو پهلـهوه و بـهرهو دوو لا دهچێ <سهراه بيجار: سێراي بيجار >.

سهراهه / serāhe/ سهراهی

سهراهیی / serāhî ، ها/: اسم. ۱. [گفتاری] سیزپیان؛ سیزپیان ۲. سیزپا؛ لوولهینکی سیزپیان؛ سیزپیان ۲. سیزپا؛ لوولهینکی بچووک که سیزپارکی ههیه و بو پهل پیدانی لوولهیی به کاردیت ۲. [برق] سیزپا؛ ئامرازی له ماکیکی لیپاریز (پلاستیک یان کائوچوّ) به سی پریزی جیاکارهوه بو لیدانی سیدهزگای بهرقی پیکهوه (دوشاخه را بزن به سهراهی: دووشاخه که بده له سیرا) * سهراهه

سهره / sehre ، ها/:/سه، سهیره؛ مهای خوشچری وه ک چوله که به دهندووکی کورت و پهلی زهردی تیکه لاو به سهوز، له بان زهمین و سهر دار و بتهوه هیلانه ده کا و بری جار له میرووان ده خوا، نیر و ماکهی له یه ک ناکهن و بیجگه کاتی زا و زی به کومه ل ده ژین.

سەسو / sesû/:/*سى.* سىخگۆش؛ سىخسووچ.

سهشنبه / sešambe, -šanbe: [فارسی/ آرامی]/سم, سینشهمه؛ سینشهم؛ یهرهشهمه؛ سینشهمبی؛ ناوی روّژی چوارهمی حهفتهی ئیرانی نیوان دووشهمه و چوارشهمه.

الله سه شنبه عاشق، چهار شنبه فارغ: (کنایی)تاوتاوی؛ دەمدەمی؛ هۆکی هۆکی؛ حۆلحۆلی؛

حولحولی؛ عهنتهرمهزاج؛ ههر دهم له سهر مهرامير.

سه شنبه شب / -sešambešab, sešanbe، ها/: افارسی/ آرامی/ فارسی آ/سم, شهوی چوارشهمه؛ سی شهمه سی شهمه سی شهمه معلاق / setalāq/: [فارسی/ عربی]/سم, [فقه] سی ته لاق؛ سی مهزهوه؛ سی وهسی؛ یه ره تلاق؛ جوری ته لاق که پیاو سی جار ژنی خوی ته لاق ده دا و نه گهر بیسه وی دیسانه وه بیخوازی، به رامیه ر به نایین ده بی پیاوی تر (جاش) بیته ناراوه.

سه طلاقه / setalāqe/: [فارسی/ عربی] صفت. [فقه] سی ته لاقه به سی به سی به به ته لاقه به ته لاقه در اوی یه کجاری که ئیتر گری نه خواته وه، مه گهر پیاویکی تر ببی به جاش (زنش را سه طلاف کرد: ژنه کهی سی به لافه کرد).

سهقلو / sequlû, seqolû ، هما/: [فارسی/ ترکی] /سم, سیانه؛ هیرلهت؛ سی گیانهوه رکه له روّژیکدا و له دایکیکهوه زاون.

سه کنجی / sekoncî ، ها/:/سه. ۱. سێ کونجی؛ سێسووچی؛ شوێنێ به سێ گۆشـهوه ۲. گۆشـه؛ کونج؛ سووچ.

سه گانه / segāne/: صفت. سێ يانـه: ١. بـه سـێ ئهندام يان سـێ توخمـهوه ٢. بـه بـار و دوٚخـی سێبهشيهوه.

سه گاه / segāh/:/سـم. سـێ گـا؛ دەزگايـه کى مووسيقاى ئێرانى.

سه گوش / segûš/: صفت. سێسووچ؛ سێچوکل؛ سێ گــۆش؛ ســێچوکـــله؛ ســێقولينچــک؛ يەرەسووچ؛ سێسووک.

سه گوشه / segûše ، هما/:/سم. سمّ گوّشه؛ سيّسووچه؛ يهرهگوشه؛ سيّچوكل؛ سيّچوكله.

سهل / sahl: [عربی] صفت. *[ادبی]* سانا؛ ئاسان؛ هاسان؛ گانگاز؛ نهدژوار؛ تاقل؛ سووک؛ سوّک؛ روحهت.

 سهل ممتنع: سانای چهتوون؛ شیعر یان وتهیی که له بهر زۆر رەوان بوونی، زۆر ئاسان و ئاسایی نیشان بدا، به لام هۆندنهوه یان وتنهوهی وا، یه کجار دژوار بی.

■ سهل بودن: ۱. [ادبی] ئاسان بوون؛ سانًا بـوون ۲. [گفتاری] نـه ک هـهر؛ نـه ک؛ هیچـی؛ هـیچ (تهنیا به شیّوهی «سهل است» به کار دهروا) «تـو کـه سـهل است، جـواب پـدرت را هـم نمـی دهنـد: نه کـهدر خوّت، جوابی بابیشت نادهنهوه ک.

سـه لاچنـگ / selāčang/: اسـم. [موسـيقی] سێلاچهنگ؛ يه کهی زهمان له نوت نووسيدا که دریژهی بهرامبهر به چواریه کێکی چهنگه.

سهل الحصول / sahlolhusûl, -hosûl: [عربی] صفت. سانا ده سکهوت؛ ئاسانیاو؛ به تایبه تمه ندی سانا ده سکهوتن (در آنجا خدمات درمان سهل الحصول است: لهوی راژه ده رمانیه کان سانا ده سکه و نه که .

سهل العلاج / sahlol'lalāc: [عربی] صفت. ساناچار؛ به تایبه تمه ندی هاسان ده رمان بوونه وه.

سهل الوصول / sahlolvusûl, -vosûl: اعربی اصفت. سانا دهسکهوت؛ ئاسانیاو؛ به تایبه تمهندی سانا و ئاسان کهوتنه دهستهوه.

سهل الهضم / sahlolhazm: [عربی] صفت. سۆک؛ به تایبهتمهندی ئاسان ههرس بوونهوه (غذای سهل الهنم: چیّشتی سوک).

سهلانگار / sahlengār/: [عربی/ فارسی] صفت. /مجازی/ کهمتهرخهم؛ خهمسار؛ خهنؤک؛ خوّ

لیّبویّر؛ کهترهخهم؛ گویّنهدهر؛ به بیی تهفرنج، پیّداگری و بهدوادا چلوویی له کاردا (رانندهی سهلانکار: ئاژوّری کهمتهرخهم).

سهلانگاری / sahlengārî ، ها/: اعربی/ فارسی السهر کهمتهر خهمی؛ خهمساری؛ خهنوّکی؛ خو لیّبویّری: ۱. ئاسان گری و پیّداگر نهبوون (باید از سهل انگاری دست برداری و با جدیت درس بخوانی: دهبیّ له کهمتهرخهمی واز بیّنی و له سهر خویّندن سـوور بی ۲۰ دوّخــی نـهبوونی سـهرنج و چاوهدیّری شیاو و پیّویست (سهل انگاری موجب ایجاد حریق شد: خهمساری بوو به هوّی سووتمان که سیّ تـویّ؛ سـهلایه؛ هـیرلا؛ هیرقات؛ سـیّقات سیّقات سیّقات؛ سیّقات سیّقات؛ سیّقات سیّقات سیّقات سیّقات سیّقات سیّقات سیّقات سیّقات بی سیّلو که دخته سهلایی: تهختهی سیّلو که .

سهم امام: /شیعه / مه لابه شانه؛ به شی له خومس که ده بی بدری به مه لا یا نوینه ری. سهم تیر: بر؛ هانای گولله؛ بانترین ئاستی به رهوگه ی گولله یان هه رهاوی راویکی تر.

■ سهم بردن: بهش بردن؛ بهش پیخگهیین؛ بهش یاوای؛ بهش بهردهی ‹در اسلام پسر دو سهم میبرد: بهپنی ئیسلام کور دوو بهش دهبا›. سهم دادن: بهش دان ‹سهم او را بده!: بهشه کهی ئهویش به!›. ههروهها: سهم داشتن؛ سهم گرفتن

سهم الشرکه / sahmoššerke/: [عربی] *اسم.* بهش؛ بهشهی ههر بهشداریک له هاوبهشگهیه ک.

سهم بندی / sahmbandî: اعربی/ فارسی ا/سـم. به شبه شی؛ به شهری؛ کار یان رهوتی به شکردن و روون کردنه وهی به شی همر کام له به شداران: تسهیم

سهمگین / sahmgîn/: صفت. [ادبی] سامناک؛ بهسام؛ ساقدار؛ بسههم؛ زهرنده؛ زوّر ترسهینه ر دانفجار سهمگین: سهمناک سهمناک / sahmnāk سهمگین

سهمیه / sahmîyye ، ها/: [عربی]/سم, بهشه؛ گویچ؛ گیههف؛ بهش؛ بیش؛ پشک؛ بههر؛ باره؛ پاره؛ بهرکهوت؛ بهر؛ بهشی له مال یان کالا که به کهسی یان شوینی دهگا «سهمیهی آرد نانوایی: بهشه ناردی نانهوایی».

سهمیهبندی / sahmîyyebandî ، ها/: [عربی/ فارسی] /سهمیهبندی کاری فارسی] /سهر دابهشکاری؛ بهشهبهبندی؛ کاری دهستنیشان کردنی بهش بۆ تاقمی له کهسان یا دامهزراوه گهل.

سهنظام / senezām، ها/: [فارسی/ عربی]/سه، سی نیزام؛ ئامرازی له بیچمی سی شهویلکهی ریکخراو بو سفت راگرتنی شتی به سهر ئامیر یان دهزگاییکهوه.

سهو / sahv ، ها/: [عربی]/سم. [ادبی] هه له: سههو؛ سههوه؛ یانش؛ ئهوهی له رووی نهزانین و کهمته رخهمیهوه روو دهدا.

سهواً / sahvan/: [عربی] قید. به هه له؛ له رووی هه له و درمی دادم: به هه له نامه دایه کهسیکی تر › .

سهوالقلم / sahvolqalam/: [عربی]/سم هه له ی قه لهم؛ هه لهی نووسین؛ هه له نووسیندا. سهولت / sohûlat, suhûlat: [عربی]/سم

هاسانی؛ ئاسانی؛ سانایی؛ هیّسانی (سهولت کار: هاسانی کار).

□ به سهولت: به ئاسانی؛ به هاسانی؛ به سانایی

⟨به سهولت می توان او را پیدا کرد: به ناسانی
دهکری بیدوزیهوه⟩.

سهوی / sahvî: [عربی] صفت. هه له یی؛ یانــشی؛ پیّوه ندیدار به هه له وه.

سهی / sahî: صفت. [ادبی] زراف؛ هه لکشاو؛ راست رواو؛ شووش و باریک (سرو سهی: سهولی زراف).

سهیل / soheyl: [عربی] /سم. [نجوم] گهلاویژ؛ گهقسیژ؛ گوفید؛ سیوهیل؛ سیوهیل؛ سیوهیل؛ پهرهک؛ گهشترین نهستیرهی وینهی گهردوونی کهشتی و دووههم نهستیره گهشهی ناسمان که له ژوور بهری ° ۳۷ی باکووریهوه نابینری.

سهیم / sahîm: [عربی] صفت. بهشدار؛ هاوبهش؛ هامبهش؛ خاوهن بهش؛ شهریک. ههروهها: سهیم بودن؛ سهیم کردن

سے '/ sî/:/سے, سے: ۱. هیرس؛ هیهرس؛ ورش وثمارهی سهره کی دوای بیست و نوّ و بهر له سی و یهک ۲. [ایتالیایی] *[موسیقی]* حهوتهمین نوّتی موسیقا.

سى َ: صفت. سى: ١. دانەيەك زۆرتر له بيست و نۆ دانه ٢. سيهەمين.

سى /sîye/: حرف، (گفتاری] بۆ؛ لۆ؛ ئـهرای؛ پـهی؛ سی ‹او سیِ خودش کار میکنـد: ئـهو ـو خـوّی کـار دهکا>.

سیاتیک / siyātîk: [فرانسوی]/سم. ۱. دهماری سیاتیک: ۳ عصب سیاتیک، عصب ۲. [پزشکی] نهخونشیه کی ژاناوی که به هـوّی ثابیسان یان قرنجانی دهماری ههستی پی (دهماری سیاتیک) بهدی دی و پتر لـه کهمهرهوه بـوّ پـشت ران و بهرهو ئهژنو چل ئهوهشینی.

سیاح / sayyāh ، مان/: [عربی]/سم. گهشتیار؛ گهشتوک؛ دنیاگهر ﴿سماح مشهور: کهشتباری

ناودار).

سیاحت / siyāhat ، ها/: [عربی]/سم. گهشتیاری؛ سهیرا؛ سهیران؛ گهشت: ۱. جههانگهری؛ جههانگیلی ۲. گهشت وگیلل؛ سهیران و تهمهشا.

سیاحتنامه / siyāhatnāme ، ها/: [عربی/فارسی] سیاحتنامه ؛ بیرهوهری نووسراوی گهشتیار (سیاحنامه ی ابراهیمبیگ نخستین رمان طنز سیاسی به زبان فارسی است: گهشنامه ی ئیبراهیم بهگ ههوه آلین رومانی تیزوتانه ی سیاسی به زمانی فارسه).

سیاخاک / siyāxāk:/سیم. [کیشاورزی] خاکه دهشه؛ خوّله دهشه؛ خوّلی نهرم و برشت و نهختی دهش یان قاوه یی که له بارن و گیاخاک و بری ماکی قسلی پیکهاتووه و بینیاز به کووت، ماوه یه کی زور به رهمه دهدا.

سیبادت / siyādat ، هیا: [عربی]/سیم، ۱. هه فیازی؛ به رتری؛ له پنیشی ﴿ژاپن سیادت صنعتی غرب را به خطر انداخته است: ژاپون هه فیازی پروژاوای له پیشه سازیدا خستوته به رمه ترسیه وه ک ۲. ناغایی؛ سه روه ری؛ کویخایی ﴿زمانی انگلستان بر جهان سیادت می کرد: سه رده می نینگلیس به سه ردونیادا ناغایی ده کرد ک .

سیار / sayyār/: اعربی اصفت. گهرا؛ گهروّک؛ گهروّک؛ گهروّل؛ گهریانوّح؛ گهرنده؛ بینوچان له گهران، له شوینیّکی تر.

سیارات / sayyārāt: [عربی] جمع هسیاره سیاره سیارک / sayyārak ، ها/: [عربی/فارسی]/سه و به ستیروکه؛ هه در یه که له تهنگهلی ناسمانی چکوّله (به بارستایی ۱۹٫۵ تا ۲۰۰ کیلومیتر) که زورتر ده بوشایی نیوان بارام و هورمز، به دهوری خوّردا ده خولینهوه: اختروَش

سیاره / sayyāre ، ها؛ سیارات/: [عربی]/سم، گهروّک؛ ئەستىروّک: ۱. هەر يەكە لە تەنگەلى ئاسمانى كە دە خولگەيـەكى جەغزئاسا بە

دەورى خـــۆردا دەگـــه پن ۲. هـــه تـــهنيكى ئاسمـــــانى هاوچەشــــن لــــه كۆمەلــــه ئەستىر دىيكى تردا.

سیاس / sayyās، ها/: ااز عربی] صفت. ۱. [نامتداول] رامیار ۲. [کنایی] لیّزان؛ چازان؛ بهمشوور؛ خاوهن زیره کی و ته گبیر.

سیاست / siyāsat ، ها/: [عربی]/سم ۱ . رامیاری؛ سیاسهت؛ زانست یان زانیاری دهسه لاتداری ۲ . رامیاری؛ سیاسهت؛ زانیاری یان زانستی که له ریّبهری یان کارتیکهری به سهر دهسه لاتدا ده کوّلیّتهوه ۳ . رامیاری؛ سیاسهت؛ کار و باری سهر به پیّوهندی دهولّه تیک له گهه که دهوله تانی تردا ٤ . رامیاری؛ سیاسهت؛ کوّمه لهی بیّ به ریّوه و رهوشگه لی دهولهت یان کهسیک بوّ به ریّوهبردنی کار و باری خوّ ۵ . ههلویست؛ کومه لی بهرانیه و شیّوازی بنکه یان کهسیک له بهرانیه رکوّمه لیّ بابه تهوه (سیاست خانه داری: ههلویستی مالداری) ۲ . رافیدیمی سزا (این سه گناهکار را سیاست فرمودند؛ نهم سیّ تاوانکاره یان سزا دای.

سیاست باز / siyāsatbāz ، ها؛ بان/: [عربی / فارسی] اسی، رامیارڤان؛ سیاسه تباز؛ که سی که بو گهیشتن به ئارمانجی خوّی دهس ده داته گیره و کیشهی سیاسیهوه. ههروه ها: سیاست بازی سیاست پیشه / siyāsatpîše ، ها؛ گان /: [عربی / فارسی] صفت، رامیار؛ سیاسه تپیسشه؛

سیاستگذاری / siyāsatgozārî ، ها/: اعربی/ فارسی اسم سیاسه تریژی؛ کار یا رهوتی دهستنیشان کردنی راویژ و رهوشگه لیکی تایبه ت بو کار و بار؛ سیاسه دانان (سیاسگذاری آموزشی نیازمند بررسی دوباره است: سیاسه تربژی فیرکاری پیویستی به پیداچوونهوهیه).

سياسەت كار .

سیاستگر / siyāsatgar ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] ص*فت.* رامیار؛ سیاسهت پیشه؛ سیاسهت کار .

سیاستمدار '/ siyāsatmadār ، هـا؛ لـن/: [عربی] اسم. رامیار؛ سیاسهتمدار؛ کهسی که لـه کـار و باری پیّوهندیدار به بهریّوهبردنی ولاتدا بهشـداره یان دهستی ههیه.

سیاستمدار ٔ: صفت. [مجازی] به سیاسهت؛ سیاسهتزان؛ بهمشوور (مادرش خیلی سیاستمدار است و میداند چطور همه را راضی نگه دارد: دایکی زوّر به سیاسه و دهزانی چوّن ههموو رازی بکا).

سياستمدارى / siyāsatmadārî/: [عربى]/سـم. سياسەتمەدارى؛ رامياريەتى؛ دۆخ يان چۆنيــەتى سياسەتمەدار بوون.

سیاسی / siyāsî: [عربی] صفت. رامیاری؛ سیاسی؛ پیّوهندیداریان هاوگهری سیاسهت. سیاق / siyāq: [عربی] اسم. ۱. اسمار آگفتاری] شسیواز؛ شسیوه؛ رهوش؛ رهوش و چهشسن؛ ریّوشوین (به سیاق قدیم: به شیوازی کوّن) ۲. [قسدیمی] جسوّری ژمارهنووسی کسه اسه حهسابداریدا دهچووه کار.

سیال ۱/ sayyāl ، ها؛ ۱ت/: [عربی]/سم تهوش؛ ههر یه که لهو ماکانهی رهوانن و بیچمی دهفر و خود ده گرن.

سيال : صفت. تهوش؛ رهوان؛ وهگهر.

سی ام / om, sîyom, 'ضت. سیهم این اسیهم سیهم این اسیهم سیمه سیمه سیمهم دنفر سیام: کهسی سیهم این بیگه می سیهم این سیام: کهسی سیهم این سیهم این سیام: که سی

سیامانگا / siyāmāngā ، ها/: [؟]/سم سیامانگا؛ گیانـــهوهری گوانــداری درهختـــژی و ههمووشـتخـوری لـه تـاقمی مروّئاسـایان، بـه دهست و پنی دریژ و دهنگی زلهوه.

سى امى / sî'omî, sîyomî/: ضمير. سى هەمى؛ سىھەمى؛ ئەوەى لە رىنز، پلە يان جێگەى سىھەمدايە.

سیامین / sî'omîn, sîyomîn: صفت. سیومین؛ سیههمین؛ سییهمین؛ به ریـز، رزن، پلـه یـان جیّگهی سیههمهوه (من سـیامـین نفـر بـودم: مـن

سيههمين **كهس بووم).**

سیانور / siyānûr/: [فرانسوی]/سم. سیانوور؛ ههر یه که له چهند جوّره ماکی کیمیاوی زوّر کوژهر، که له چی کردنی میرووکوژان، ئاوکاری کارهبایی و دهرهینانی زیّر و زیّودا به کار دهروا: سیانید سیانوز / siyānoz/: [؟]/سم. [پرشکی] سیانوز؛ شین ورهش؛ دوّخی دیاریدانی رهنگی کهوه له شانهگهلدا (نینوّکان، پیّست و…) به هوّی کهم بوونی ئوکسیژن.

سیانوژن / siyānojen/: [فرانسوی]/سم. [شیمی] سیانوژن؛ گازی گرگری ژاراوی بی دهنگ، که له ئاو، ئهلکول و ئیتیردا ده تویتهوه و بسق بهرههمهینانی میرووکوژ بهکاردیت.

سیانید / siyānîd/: [فرانسوی] 🖘 سیانور

سیاه ٔ / siyāh / اسیم رهش؛ رهژ؛ سیاو؛ سیّیه؛ سیه: ۱. رهنگی خهلووز یان ئاسمانی شهوی تار ۲. رهنگی که کهمترین تیشکدانهوهی ههیه ۳. [موسیقی] یه کهی زهمان له نوتنووسیدا به دریژایی بهرانبهر به نیوهی سیپی ۱. [مجازی] گنجی رهش؛ بهرگی تازیهباری (هنوز سیاه میپوشد: هیّشتا رهشپوشه).

 سیاه کسی را به تین کیردن: [مجازی] رهش پۆشین بۆ کهسی؛ له شینی کهسیکدا بهرگی رهش له بهرکردن. ههروهها: سیاه کسی را به تن داشتن

سیاه ٔ: صفت. رهش؛ رهژ؛ سیاو؛ سیدیه:

۱. سیاون؛ به رهنگی رهش، ههروهها: سیاهرنگ
۲. [مجازی] چهوسینه (دوزگار سیاه: روژگاری
رهش) ۳. تاریک (شب سیاه: شهوی رهش)
٤. [مجازی] ناخوش؛ دزیو (کارنامهی سیاه:
کارنامهی رهش) ۵. این / [مجازی] رهش پیست؛
سیاپوس.

سیاه بودن: ۱. رهش بوون؛ سیاو بیهی؛ به
 رهنگی رهش بوون (این پارچه سیاه است: ئهم
 پارچهیه رهشه) ۲. تاریک بوون؛ لیل بوون

همه جا ساه بود: ههموو جنیه ک باریک بوو کی ایم دلتهزین ۳. /مجازی په دلتهزین بوون (روزگارش سیاه بود: پوژگاری ردش بوو). ههروهها: سیاه شدن

سیاه کردن: ۱. رهشکردن؛ سیاوکهردهی؛ به رهنگی رهش ده رهینان «دستم را سیاه کرد: دهسمی رهش کرد، ۲. رهشکردن؛ تاریک کردن؛ لیّل کردن «ابر روی آسمان را سیاه کرد: همهور ناسمانی رهس کرد) ۳. [مجازی] رهش کردن؛ کردن؛ تال کردن؛ پرنازار کردن «فرمانده روزگارش را سیاه کرد: سهرکرده روزژی لی رهش کردن کردن «نیموجبی میخواست مرا سیاه کند: به بستیک «نیموجبی میخواست مرا سیاه کند: به بستیک بالاوه دهیههویست بمحابینی».

سیاه ـ آ: پیشواژه. سیاـ ؛ رهشـ ؛ سیهـ ؛ رهشهـ :

۱. بــه رهنگــی رهش (ســیاهچــال: سـیاچال)

۲. [مجازی] به بـار و دۆخـی خـراپ (سیاهزخـم: ردنهبرین).

سیاه اربه / siyāh'arbe/ سیاه دار

سیاه آل / siyāh'āl ، ها/: اسم, بهرالوو؛ بهرهلوو؛ شینک؛ داریان دهوهنیّکی بهلالووکئاسایه به گولی سیپهوه که پیش گهلا دهرکردن دهشکوفی: آل

سیاهبازی / siyāhbāzî:/سی، ۱. سیابازی؛ جوری شانؤی کون که کهسی نوکهریکی پهش پیستی گیرژ و حولی ههیه و کاری سهیرسهیر و خوش ده کا ۲. هسیاهبندی سیاهبخت / siyāhbaxt من/: صفت. [مجازی] ۱. پوژړهش؛ سیاچاره؛ چارهپهش؛ گدی؛ بهخترهش؛ کلوّر؛ کلوّل؛ قهرهبهخت؛ قهرهبهش ۲. بهختکویر؛ بیبهش له ژیانی ژنوشوویی خوّش و بی قره. بهرامبهر: سفیدبخت

سیاه بندی / siyāhbandî:/سم./کفتـاری/ کـاری پنکخستنی شانو دروّینه بو فریودانی کهس یـان کهسانیک: سیاهبازی ـ ۲

سیاه بهار / siyāhbahār/: اسم. / مجازی / سیابه هار؛ به هاری در منگ که ههوای دیـر خـوش دهبـی و شینکهی دوا ده کهوی.

سیاه بید سیاه، بید 🖘 /siyāhbîd / سیاه، بید

سیاهپوست / siyāhpûst ، ها؛ ان/: صفت. رهش پیست؛ رهش پیس؛ قول ههوهش؛ سیاپوس؛ سهربه یه کیک له چوار گروّی گهورهی ره گهزی مروّ، ئاکنجی قورنهی ئافریقا، که پیستیکی تاریک، مووی گرژ و لیّوی ئهستووریان ههیه.

سیاهپوش / siyāhpûs/: صفت. رهشیوش؛ سیاپوش؛ سیاپوش؛ سیاوپوش: ۱. خاوهن پوشهنی رهش المرد سیاهبوس: پیاوی ردش پیوش > ۲. [کنایی] تازیهبار؛ تازیهتبار (تمام شهر سیاهپوس بود: تهواوی شار رهشپوش بوون).

سیاه پوشک / siyāhpûšak ، هـا/:/ســــه، جـــۆره درکیکی بیاوانی به گولی ز هردی جوانهوه .

سیاه تخمه / siyāhtoxme / سیاهدانه ۲۰ سیاهدانه ۲۰ سیاه توسیه / siyāhtûse ، هیا/:/سیم, رهشههرجنگ؛ ههجنه باییهم؛ رهشه ههرژهن؛ نههی شهزاگروسی؛ دهوهن یان داریکی بچووکی پایا، تاییهتی ناوچهی گهرمی شیدار، به لیق و پوی بی درک، گهلای تاکی هیلکهیی، گولی تاکیهی یان به کومه ل و بهری ناوکهداری سوورهوه که دوایی رهش دهبی چیوه کهی سیاه توسکا سیاه توسکا

سیاه چادر / siyāhčādor ، ها/: [فارسی / سنسکریت] /سم، رهشمال؛ رهشمار؛ کهوه نده؛ تاول؛ کۆن؛ دهوار؛ سیامال؛ دهواو؛ دووار؛ چادری رهش؛ خیوه تی رهشی له موو چنراو که کوچهرانی تیدا ده ژین.

سیاهچال / siyāhčāl ، ها/:/سه، /قدیمی) سیاچال؛ ژیرخانیکی تهسک و ته و و ترووک که یهخسیرانیان بۆ سزا تیدا راده گرت.

سياهچاله / siyāhčāle ، حا/: اسم. انجوم

سیاه چسم / siyāhčešm/: صفت. چاوره ش؛ چهم سیاو؛ خاوه ن گلینه ی چاوی ره ش (مرد سیاه چشم لهجه ی هندی داشت: کابرای چاوره ش زاراوه ی هیندی ههبوو ک.

سیاددار / siyāhdār ، ها/:[فارسی/ کردی]/سم, سیادار؛ داریکی زل به گهلای هیلکهیی و دانددار و میوهی ناوکهداری رهش و درشتهوه: سیاداربه؛ سیادرخت

سیاهدانه / siyāhdāne ، ها/:/سم, سیاوله؛ روشکه، کوره؛ همپرهش؛ همپرهشک؛ رهشکهی نان: ۱. گیایه کی ئالیکی یه کسالانی خورسک، به گهلای هیلال هیلال هیلال هیلال هیلال هیلال هیلال هیلال الیک، گولی تاکی شیری لیواره شین و دهنکی رهشهوه ۲. دهنکی رهش، سی گؤش و بونخوشی ئهو گیایه که بو دهرمانیش دهشی. همروهها: سیاه تخمه سیاهدار

سیاهدل / siyāhdel ، ان/: صفت. [مجازی] دلّ په شهٔ دلّ سیاو؛ بسهدگومان؛ خاوهن دهروونیّکی پکاوی و دردوّنگ: تیرهدل

سیاهرگ / siyāhrag ، ها/:/سم. سیارهگ؛ رهگی که خوین بو دل دهگه رینیته وه و جمشت و گوشاری خوینی تیدا له سوور درهگ کهمتره.

سیاهروز / siyāhrûz ، ان/: صفت. [مجازی] رۆژرەش؛ رۆژەرەش؛ رۆژكوير؛ كويرەوەر؛ خاوەن ژيانى خەماوى و پرئازار.

سیاه زخم / siyāhzaxm/:/سه. تیراوی: سیازام؛ برینارهش؛ نهخوشی چلکی هاوبهشی مروّق و

ئاژەل كە بە شێوەى كوانێكى چلكينى ناورەش سەر ھەلدەدا.

سیاهسرفه / siyāhsorfe/:/سه. قوتک؛ قوتک؛ قوّزه ره هسه؛ کوّخه ره هسه؛ کوّکه ره هسه؛ کوّکه ره هسه؛ کوخکاره ش؛ سیهقوته؛ قورباجه؛ خهنده کوّکه یکو کهی مندالان که به هیّرشی به تهوژمی قوّزه و هاژه ی همناسه و یاو و درم، دیاری دهدا.

سیاهسنگ / siyāhsang/:/سم. پازار؛ بهرده و هه؛ جوّری بهردی رهشی وردیله و رهنگاورهنگ: بازالت

سیاهسوخته / siyāhsûxte ، ها/: صفت. [گفتاری] رهشهه لگهراو؛ رهشتاله؛ به رهنگی پیستی قاوه یی یان سهوزی توّخ از چهره ی سیاه سوخته اش پیدا بود، اهل جنوب است: له چاری رهشهه لگهراویدا دیار بوو، خه لکی باشووره ›.

سیاهقلم / siyāhqalam ، ها/: [فارسی/ معرب از یونانی]/سـم. سیاقه لهم؛ چهشنی وینه کیّـشی کـه تهنیا له قه لهمیّکی رهش که لّک و مرده گرن.

سیاهک / siyāhak/:/سم. کویرهک؛ کویرک؛ کیروّ؛ کویروو؛ کوروو؛ رهشک؛ زیـفان؛ زیـوان؛ زیزانه؛ زیزان؛ ناوی گشتی بری نهخوّشی قارچی دهغل و دان.

سياهكار / siyāhkār ، هـا؛ لمن /: صفت. [مجازی، ادبی] ۱. بهدكار؛ خراپكار؛ تاوانسار ۲. ستهمكار؛ ناحهقی كار .

سیاهکاری / siyāhkārî ، ها/: /سم [/دبی] خراپکاری؛ بهدکاری؛ کاری نارٍ موا و پیچهوانهی بایه خگهلی مروّقایه تی.

سیاهگوش / siyāhgûš:/سیم. گیوی وشدگ؛ دا /سیا سیولؤ؛ وشدک؛ ورشدک؛ وشدگ؛ وشدگ وشدگ وشدگ تیزهی پنخور؛ گیانهوه ری گوهانداری راوکه رله تیره ی پشیله، به پنی دریژ، کلکی کورت، گویی مهندوّله یی و پیستی قاوه یی نامال سووره وه که به بوونی ۲۸ ددان له باتی ۳۰ ددان، له باقی

تیرهی پشیله، هاویر دهبی ۲. /نجوم/ وینهیه کی کزی گهردوونی ده ناسمانی نیوه گوی باکووری له نیوان وینه ی ورچی گهوره، گاریچی و دووپهیکهردا.

سیاهمازو / siyāhmāzû / بلندمازو
سیاهمست / siyāhmast: صفت. [مجازی]
رهشهمهست؛ مهستیمهست؛ بهدمهس؛
رهشمهست؛ سیامهس؛ زهمر؛ گیز؛ مهست و
کهلهلا (هر وقت میدیدمش سیاهمست بود: ههر کاتی

دەمدى رەشەمەست موو)،

فيلم و...) دا.

سیاهمشق / siyāhmašq ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم, رهشکهوسییکه: ۱. راهینانی خوشنووسی به تایبهت به زمل ۲. دیّری که به قه هدهی گهوره، به شیوهی دووپات کردنهوهی وشه و رسته له ژیر، سهر، پال یان زیّواری یه کتردا دهنووسری ۳. [کنایی] خو راهینان به تایبهت له کار و چالاکیه کی هونه ری (وه ک شیعر، په خشان،

سیاهه / siyāhe ، ها/:/سه, سیایی؛ سیاهه؛ لیسته؛ سیاهر؛ نامه یان دهفتهری که ناو، ژماره یان چهندیتی ئهندامانی تاقمیّکی تیدا نووسراوه <سیاههی حقوق کارمندان: سیایی مووچهی کارگیران>.

سیاهی / siyāhî/:/سـم, رهشایی؛ رهشاتی؛ بار و سیاوی؛ بار و سیاوتی: ۱. رهشی؛ رهشیهتی؛ سیاوی؛ بار و دوخی رهش بوون ۲. /ها/ تاریاتی؛ تاریکی؛ تاریکایی؛ نوته کی (ساهی شب: رهشایی شهو) ۳. /ها/ تارمایی؛ تیبا؛ قهره؛ تـوق؛ شـتیکی تاریکی ناروون که به هـوّی دووری و لیّـایهوه ناناسری.

■ سیاهی چشم: گلێنه؛ بیلبیله؛ بێبیلکه؛ رهشکێنه؛ پهلهز؛ رهشی چاو؛ رهشکهی چاو؛ سیاولهو چهما.

سیاهی لشکر 🐨 سیاهیلشکر

🗉 سیاهی رفتن جسم: رهشکه و پیشکه کردنی

چاو؛ چرسین؛ تهم و رهشایی هاتنه بهر چاو له بهر کز بوونی سۆما یان شتیّکی کوتوپیر (جشمم سیاهی رفت و افتادم روی زمین: چاوم رهشکه و بیشکهی کرد و داریامهوه).

سیاهی زدن: [مجازی] رهش کردنهوه؛ رهش چوونهوه؛ سیاوکهردهیوه؛ تارمایی شتیک کهوتنه بهر چاو (چیزی از دور سیاهی میزد: شتیک له دوورهوه رهشی ده کردهوه).

سیاهی لشکر / siyāhîlaškar/:/سم. سیایی لهشکر؛ رهشایی؛ دهستهیی له خه لنک که تهنیا بو نواندنی چری و زوری ئاپوره کوکراونه تهوه.

سیب / sîb، ها/:/سه, سێو؛ سێف؛ سێڤ؛ سام؛ سام؛ سامی: ۱. داری بـه گوٽـی چـهتری، گـهلای کولکن و گهورهوه ۲. بـهری ئـهو داره کـه خـر، درشت، خوراکی، ئاودار و شـیرین یـان تـرش و شیرینه و چهن جوری ههیه: سیب درختی

سیب آدم: [کالبدشناسی] قرک؛ گویزهی ئهستؤ؛
 خرایی گهردن/ مل؛ که لهبابه؛ دهرپهریوی بهر
 گهروو که به هۆی پیک گهیشتنی دوو لقی
 تیرؤئید پیک دی: سیبک

سیب درختی 🐨 سیب ۲۰ سیب زمینی 🐨 سیبزمینی

سىب قندى: شەكرەسىيوە؛ شەكەرەسىيف؛ سىيف شەكەرى؛ جىۆرى سىيوى چكۆلەى شىرن.

سیب گلاب: سیّفهگولاوی؛ سیّوهلاسـووره؛ جوّریّ سیّوی چکوّلهی تام و بوّنخوّش.

سیبزمینی / sîb(e)zamînî، ها/:/سه.
سیفزهمینه سیففزهمینه؛ سیفزهمینی؛
سینبزهمسینی؛ سسیفهزهمنه؛ سیفی ؛
سیفهعهرزیله؛ سیقهروّک؛ سینوک؛ سیوخاکی؛
کارتینه؛ کارتوّل؛ کهرتوڤ؛ کهرتوّپه؛ کرتوپل؛
کرتوفل؛ کارتوّفل؛ کهرتوْقل؛ کرتوپ؛ کرکرووک؛
پهتاته؛ پتات؛ پتهپته؛ پوتیّته؛ پتیّته؛ پاکهپاکه؛
خرکهگازووله؛ رتاخ؛ هیههماسی؛ هیرهالماسی؛

۱٤٨٤

هیّلهرماسی؛ یارهٔلماسی: ۱. گیایه کی ئالیکی به لکــی ژیرخاکیــهوه کــه چهنــد چــووزی بــه سهریهوهیه و له روانی ئـهو چووزانـه لاسـکیّکی ئهستوور به دی دی، گولی بنهوشی روون یـان سپی و به کومه ل به شیّوهی هیّشووی چهتراسا، گهلای لیّکدراو و میوهی خر و سـوور و ژههـرن دهدا ۲. سهلکی ژیرزهوینی ئهو گیایه که تـهژی له نشاستهیه و بو خواردنیّکی ههمووانیه.

اسبزمینی ترشی: سبیبنهدد؛ سیبنهدد؛ سیبنهدد؛ سسیبنههدد؛ گولهسیو؛ پهلاووکباخی؛ سیوهعهرزیله؛ سیفهروّگ؛ سیوه بن عهرزیله؛ سیفهروّگ؛ سیوی بین عهرزیله؛ سیفهروّگ؛ لاسکی ریّک و زبر و پهلیپلی القی ههوایی زور کورت، گهلای ساکاری تاک که به سهر زهویه دوردی و دوو جیور گولی زمردی لوولهیی له نیوه راستدا دهرده کا ۲. لاسقی بنهرزی به و گیایه.

سیبک / sîbak / سیب گویزه: ۱. جوزه سهرینچیکی خری پتهوه که تاراده یی به ههموو لایه کیدا ده سیوی خری پتهوه که تاراده یی به ههموو لایه کیدا ده سیوی (سیبک فرمان: گویزه ی فهرمان ۲۰ (گفتاری) هسیب آدم (کالبدشناسی) سیبل / sîbl ، ها/: [فرانسوی از آلمانی]/سم، نیشانه: ۱. ئامانج؛ کیلک؛ نیشانی ۲. ته خته یان مقهوایه کی وینه داریان نوانه دار که بو راهینانی تیراویژی ده کریته نیشانه.

سیتی اسکن / sîtîyeskan, sîtî'eskan: [انگلیسی] اسم، [پزشکی] سیتی سکهن؛ شیّوهیه ک ویّنه گری له ئهندامانی لهش (وه ک میّشک، گورچیله و...) به هـوّی تیـشکی نادیـاری ایکـس و گامـا بـوّ ناسـینهوهی ئهنـدامی نـهخوّش و دهرمـانی نهخوّشی.

سیخ ا / sîx ، ها/:/سه سیخ؛ سیخ؛ شیش؛ کاش؛ فیش؛ بژ؛ زیخ؛ شیشه: ۱. میلهیه کی باریکی کانزایی و بری جار چیوی به نووکی تیژهوه که پتر بو شت برژاندن به که لکدی اسیخ کباب:

سیخی کهباب ۲۰. هـهر چهشـنه شـتێکی وهک سیخ ۲۰. [مجازی] ئهو بهشه له شتی برژاو کـه ده سیخ کراوه، یه کهی گۆشت و جگهر و ۲۰۰۰ (از این کباب دو سبخ خـوردهام: لـهم کهبابـه دوو سبـشم خواردووه ۲۰۰۰

■ سیخ زدن: ۱. سیخ پیداکردن؛ سیخ لیدان؛ سیخ کردنه شتیکدا؛ سیخ کوا پورهی ۲. [کنایی] تیوه ژهندن؛ نهقیزه لیدان؛ تیزه دان؛ زور هینان بو کهسی بو نهنجامی کاریک ۳. [کنایی] سیخ دان؛ هه لخراندن؛ زیخاندن؛ هه لزرنگاندن؛ هاژوتاندن.

به سیخ کشیدن: ۱. له سیخ دان؛ سیخه کیشان؛ له شیش دان؛ بلیسه کهنه کهردهی؛ سیخ کردنه شتیکدا بو نیانه بان ناگر (کبابها را به سیخ بکش: کهباکه له سیخ بده) ۲. [کنایی] کهباب کردن؛ برژاندن؛ بریژنهی.

نه سیخ سوختن و نه کباب: [کنایی] نه شیش سـووتان و نـه کـهباب؛ بـه هـیچ لا زیـان نهگهیشتن.

سيخ أ: صفت. [گفتـاري] راست؛ راس؛ سيخ؛ رهپ؛ قيت؛ قنج؛ قوت.

■ سیخ شدن: راست بوونهوه؛ سیخ بوون؛ سیخ بوون؛ سیخ بوونهوه الان سنگ سنگ بوونهوه؛ گر بوون؛ گر بوونه گر بوونه الاس موهای سرم سیخ شد: له حدیبهتان مووی سدرم راست بووهوه که همروه ها: سیخ کردن سیخچه / sîxče / سیم داسووکه؛ داس؛ داسووکه؛ داس وله؛ برانگ؛ برزانگ؛ قهلاس؛ قهلتاس؛ قالچغی قلچک؛ قلچغی گوله گهنم.

سیخکی / sîxakî/: قید. [گفتاری] ۱۰ سیخئاسا؛ وهکوو سیخ ۲۰ راست؛ راس؛ رهپ؛ قوت؛ رهپ. سیخونک / sîxûnak ، ها/:/سم. زخت؛ زهخت؛ زهخت؛ زهخت؛ نهقیزه؛ نهقیزی؛ سۆک؛ پیرهسی؛ شمیک؛ شمینکی نووکتیژ و سیخئاسا، چوارینیانی پی دهبزوینن یان دهرهوتینن.

سيخونك زدن: تێــوهژان؛ تێوهژانــدن؛
 تێوهژهنــدن؛ پێوهژهنــدن؛ نــهقيزه دان؛
 نهقيزهكوتان.

سیخی ' / sîxî: صفت. (گفتاری) ۱. به سیخ؛ سیخدار ۲. راست؛ قیت؛ قنج؛ قوت.

سیخی ٔ:قید. ۱. سیخی؛ سیخیک؛ سیخیک؛ سیخیو؛ بلیّسکیوه؛ ههر سیخ (کباب سیخی چند؟: کهباب سخبک چهنده؟) ۲. راست؛ قـوت؛ بـه شیوهی قیت و رهپ.

سیدریت / sîdrît /: [؟] /سیم. [کانی شناسی]
سیدریت؛ که ربوناتی سروشتی ئاسن؛ جوّری
پوّلای سروشتی که له پوّلای ده سکرد قایم تره.
سیده / sayyede, seyyede، ها/: اعربی ا/سیم.
سهیژن؛ سهیزاده؛ سهیزا؛ ژنیّ که له توّرهمه ی
پیغهمهه ری ئیسلام بیّ.

سی.دی. / sî.dî ، ها/: [انگلیسی]/سم. سسی.دی.؛ کهرسته یه ک به شیوه ی په پهیه کی گرد و ناسکی پلاستیکی بۆ گلدانه وه و گواستنه وه ی زانیاری کهمپیوتر (به دهنگ و پهنگ و نووسراوه): دیسک فشرده، لوح فشرده

سير / siyar/: [عربي] جمعِ 🐿 سيرت

سیر / sayr: [عربی]/سه، گهشت: ۱. گهرانه؛ رهوت؛ کار یا رهوتی روّیشتن له شویّنیّکهوه بو شویّنیّکیتر (سیر صعودی: کهرانهی ههلیچوّ) ۲. سهیر؛ گهشت؛ نوره؛ گهران و تهماشا؛ گهشت و گیّل؛ سیّل (سبر آفاق و انفس: سهیری خهالک و ولاتان).

回 سیر باطن: [مجازی] گهشتی دهروون.

سیر تکاملی: رەوتی گووران؛ رۆشـتن بـهرەو پێگهیشتن و کامل بوون.

سیر صعودی: ر ەوتى هــەورازى؛ چــوون بــەر ەو بان.

سیرقهقرایی: رووتی دواوه کسی؛ بسزاوی پاشه کشانه و بهر مودوا؛ گهشتی دواگهری. سیر نزولی: رووتی خواره کی؛ جوولانهوه بهر موخوار.

سیر آفاق و آنفُس کردن://دبی/ شار و ولاتان
 گهران و له کار و باری خهلک رامان.

سیر کردن: ۱. گهران؛ گهشت کردن؛ گهشت و گینیکهوه بو و گینلان؛ کهوتنه رئ له شوینیکهوه بو شوینیکیدی ۲. (گفتاری) روانین؛ نوارین؛ تهواشاکردن؛ سهیرکردن.

سیر ' / sîr ، ها/:/سم سیر: ۱. یه که ی کیشان بهرانبه ربه ۷۵ گیرهم ۲. سیری سیری سیروک سیرک گیایه کی ئالیکی به سهلکی هه لتوقیوی بن بهرزیله ی له تکه جیاوازی له ناو کاژی ناسک و سپی، به گهلای هیلکه یی نووک تیژ و گولی سپی چهتریه وه ۳. سهلکی شهم گیایه که کهلکی خوراکی و دهرمانی ههیه.

回 سیر کوهی 🐨 والک

از سیر تا پیاز: [مجازی] نبووک و بهد؛ ورد و درشت؛ خاس و خراو؛ سهرتا خوار؛ ههموو بابهتی به وردی (نشست و از سیر تا پیاز ماجرا را برایم تعریف کرد: دانیشت و نبووک و بهدی رووداوه کهی بوم گیراوه).

سیر ٔ: صفت. سیّر؛ تیّر: ۱. مر؛ تهسهل؛ مرد؛ مر بین بین از له شتیک به هوّی بههرهمهندی لهو شته بی کهموکووری (از غذا سیر شدن: تیّر بوون له چیّشت > ۲. [مجازی] بیّزار؛ وه رهز (از زندگی سیر شدن: له ژیان تیّر بوون > ۳. تـوّخ؛ به رهنگی مدن: له ژیان تیّر بوون > ۳. تـوّخ؛ به رهنگی یه کدهست، خهست وخوّل و تاریکهوه (قهوهای سیر: قاوهیی توخ).

سیر شدن: تیر بوون؛ سیر بیاهی: ۱. تهساهل بوون؛ مر بوون ۲. (مجازی) بیزار بوون.

سیر کردن: تیرکردن؛ سیرکهردهی: ۱. به نهندازهی به سیده چیشت به کهسی دان ۲. یینیازکردن ۳. /کنایی الیبیزار بوون؛ چنه

بيزنەي.

سیر ٔ:قید تیر؛ سیّر؛ تیّر و تهسهل؛ سیّر و پهر <میخواهم سیر نگاهت کنم: دهمهوی تیـر لیّت بروانم>.

- سير ^ئ: پيو*اژه.* ـ سيّر؛ ـ يان؛ جيي (گرمسير: گهرمهسيز).

سيرائي / sîrā'î/ 🐿 سيرايي

سيراب / sîrāb/: صفت. تيراو؛ پاراو؛ بهشبردوو له ئاوى پيويست.

سیراب بودن: ترهان؛ پاراو بوون؛ تیراو بوون؛
 ته و ب بوون. ههروهها: سیراب شدن؛ سیراب
 کردن

سیرایی / sîrābî:/سهر ۱. /ها/ ورگ؛ کرش؛ ئهشقهمه؛ هوور؛ هیلگ ۲. کیپا؛ گیپا؛ کیپار؛ گیپار؛ گیپار؛ گیپار؛ گیپار؛ گیپار؛ گیپار؛ گیپار؛ گیپار؛ گیپار، گیپار، گیپال، گیپه؛ پیخوری که له ورگ دروست ده کری ۳. پاراوی؛ تیراوی؛ سهقا؛ دوّخ یان چوناوچونی تیراو بوون.

سيرايي / sîrāyî/:/سم. [گفتاری] تيّـری؛ سـيّری؛ تهسملی اين بچه اصلاً سيرايي ندارد: ئهم منداله خوّ تيري بوّ نيه >: سيرائي

سیرت / sîrat ، ها؛ سیر /: [عربی] /سم. [ادبی] مونه؛ هو؛ خوو؛ خده و ناکار (صبر کن ای دل! که صبر سیرت اهل وفاست: سهبرکه گیانه! سهبر مونهی نههلی وهفایه >. ههروهها: سیره

بی سیرت کردن: [گفتاری] خراپ کردن؛
 بی نابروو کردن؛ ئیلاقه کردنی کچ یان ژن.

سیر ترشی / sîrtoršî/:/سم, ترشی سیر؛ تورشی سیر.

سير چــشم / sîrčešm, -čašm ، ان/: صــفت. / مجازى چــشم / مجازى چاوتير؛ بينواز و نياز له شتى .

سيرخواب / sîrxāb/: صفت. [مجازى] تيرخهو؛ تيرهخهو؛ سيروهرم؛ بينياز به خهو له بهر زور نووستن.

سیرداغ / sîrdāq/:/سم سیرداخ؛ سیری وردکراو و له روّندا سوورهوه کراو.

سیرسیر ک / sîrsîrak ، ها؛ ان/:/سم, سریله؛ سیرسیر؛ سیرسیری؛ سیرسیریاه؛ سیسرگ؛ سیسری؛ سیسرک؛ میروویهک به لهشی قول و توخ، شاخی دریژ و مهچه کی چواربه ندی، بریکیان بی بال، که پتر له سهر پیی دواوه دهبروون و له ژیر خول یان ماکی دارزیو یا گژ و گیاوه گهرا ده کهن.

ا سیرسیر ک خانگی: بهرسیور که؛ روولک؛ سورسیور؛ سورسیوره؛ سیفرهبره؛ سیفرهفره؛ سیسسره؛ سیسرک؛ سیسرگ؛ مهشکهدر؛ سیرسیرهمای؛ سهیلهمالی؛ سیسهرگی.

سیرسیر ک درختی: سیسره؛ چرچرک؛ شیرشیره؛ جوّری سیسرک که لاسکی گیا دهسمی و گهرای تیدهکا.

سیرسیر ک صحرایی: سیسرگه؛ سیرسیره دهشتی؛ له جوّره کانی سیسرک که زیان و میّملّی گژ و گیایه.

سیر ک / sîrk ، حما/: [فرانسوی]/سم, سیرک:

۱. شـوینی رانسانی شبانوکی گیانه و ورانی دهستهموّ، به نبازان، گالته جاران و چاوبه سیان خلی دیدنی بود: چووبووینه سرک زور سهیر بوو) ۲. گرویه ک که به رنامه ی وا به ریوه ده به ن.

سير كباز / sîrkbāz ، حا؛ ان/: [فرانسوى/ فارسى] اسم, سيركيار؛ سيركباز؛ هونه رمه ندى شانؤ گيّر له سيركدا.

سیرم / sîrom: از کردی ایسم. رقدیمی سیرم: سیرمه: دوال: دقیل: دوهیل: دقیت: زویل: زوّله: زیوار: تهسوو: پارچهی له چهرمبراو.

سير ماني / sîrmānî/: اسم. [گفتـــاري] تێـــرى؛ تێرايي.

سیرمانی نداشتن: تیری بو نهبوون؛ ناگای تیری نهزانین.

> سیره / seyre/ ۞ سهره سیره / sîre/: [عربی] ۞ سیرَت

سیری / sîrî/:/سهر تیّری؛ تیّریهتی؛ تیّرایی؛ تسهدلی؛ سیّری؛ دوّخ یان چوّنیهتی تیّر بوون. سیریلی / sîrîlî/: [فرانسوی] کو خط سیریلی، خط

سیری ناپذیر / sîrînāpazîr/: صفت. تیری نهناس؛ بهبی توانایی یان تایبه تمهندی تیر بوون (عطش سری ناندر: تینوویه تی سری به ناس).

سیزاب / sîzāb، ها/:/سیم، گازینگیا؛ گیاتیراوی: گهری گیا؛ چهن جوّره گیای گولداری ههمیشهیی، به لاسک و گهلای گوشتن، گهلای ددانهدار یا خوّ بی ددانه و بهرامبهر به یهک، گولی گچکهی سپی یان کهوهی روّشنهوه.

سیزده ٔ / (sîzda(h)/sîzda(h)/سیر سیزده؛ سیانزه؛ سیانده؛ سیانگزه؛ سیزه؛ ریارده؛ هیریس؛ هیریهس؛ ده و سیّ؛ ژمارهی سهره کی دوای دوازده و بهر له چاارده.

سیزده ٔ: صفت. ۱. سیزده؛ سیازده؛ سیانزه؛ سینزه؛ زیارده؛ دانهیه ک زورتر له دوازدهدانه ۲. سیزدههم.

سیزدهبددر / -(sîdebedar, sîzda(h)-/سیردهبددهر؛ سینتردهبهدهر؛ سینتردهبهدهر؛ سینتردهبه می خاکهلیوه سیانگزه و ههار؛ رؤژی سیزدهههمی خاکهلیوه که له جیژنگهلی کونی ئیرانیه و خهالک لهوروژهدا به گشتی ده چنه سهیران.

سیزدهم / sîzdahom؛ نصفت. سیزدههم؛ سیانزههم؛ به ریز، پله یان جیگهی سیزدههمی؛ سیزدههمی؛ سیزدههمی؛ خوهی / sîzdahomî: ضمیر، سیزدههمی؛ نهوهی له ریز، پله یان جیگهی سیزدههمدایه. سیزدهیمین؛ سیزدهیمین؛ سیازدهیمین؛ سیازدهیمهین؛ سیازدهیمهانی؛ به پله، ریز یان جیگهی سیزدههمهوه.

سیستم / sîstem ، ها/: [فرانسوی] /سم سیستم؛ سیستم: ۱. دهزگا؛ سامانه؛ کۆندام؛ گرۆیه ک له شت، بابهت یان دیارده گهلی پیّکهوه گیری

ریّکوپیّک که کوّمه لهیه ک پیّک دیّنن <سستم متری: سیستمی میتری> ۲. نیزام؛ دوزهنه ۳. توّر؛ ئهوهی به شینهوهی شتی یان به ریّوه بردنی راژه گهلیّکی وهئه ستوّه ٤. ئهوهی (به تاییه ت لهمه ر ماشیّن و ده رگاوه) بیچم، پیّکهاته، یان شتومه کی تایبه تی ههیه.

سيستماتيك / sîstemātîk/: [فرانسوى] صفت. سامانمهند؛ دۆزەنهدار.

سیستول / sîstol: [فرانسوی]/سم. [پزشکی] سیستۆل؛ قوناخی ویکهاتنهوه و کرژبوونهوهی دل له خولیکی کارکردنیدا.

سیسسمو گراف / sîsmog(e)rāf ، هسا/: افرانسوی]/سم لهرهنگار؛ ئامرازی بسو ناسین و نووسینی شهپولی لهره، بهتایبهت لهرهی بوومهلهرزه.

سیسمولژی / sîsmolojî/: [فرانسوی]/سیم. لهرهناسی؛ لهرزهناسی؛ زانستی لیکوّلینهوه سسهبارهت بسه بومهلسهرزه و لهرهگسهلی دهسکرد.

سیسمومتر / sîsmometr ، ها/: [۹]/سم. لـ هر ه پیو؛ لهرز ه پیّو؛ ئامرازی ئهندازه گرتنی راده و مـ هودای لهره.

سیسمونی / sîsmonî/: از سنسکریت]/سم. جل و پیداویستی کورپه، که له لایهن مالی دایکهوه پیش له دایک بوونی به دیاری بوی دینن.

سی،سی،یو. / sî.sî.yû/: [انگلیسی]/سم. [مخفف] سی،سی،یوو.؛ بهشی تایبهتی چاوهدیری له نهخوّشانی دل له نهخوّشخانهدا (نیمهشب حالش به هم خورد، بردنش سی،سی،یو.: نیمهشه و حالی تیکچوو، بردیانه سی،سی،یوو.).

سیصد ٔ / sîsad:/سے، سیّسهد؛ سیّسهت؛ یهرهسهد؛ هیرسهی؛ هیرهسهی؛ هیریسهی؛ ژمارهی سهرهکی دوای دوو سهد و نهوهد و نوّ و

بەر لە س<u>ۆ</u>سەد و يەك.

سیصد ٔ: *صفت.* سێـسهد؛ یهرهسـهد: ۱. یـه *کێ* زۆرتــر لــه دوو ســهد و نـــهوهد و نـــۆ دانـــه ۲. سێسهدهم.

سیصدم / sîsadom/: صفت. سیسهدهم؛ سیسهدهم؛ سیسهدهه، به ریز، پله یان جیگهی سیسهدههی؛ سیسهدهمی؛ سیسهدهمی؛ نهوهی له ریز، پله یان جیگای سیسهدهمی؛ نهوهی له ریز، پله یان جیگای سیسهدهمدایه.

سیصدمین / sîsadomîn/: صفت. سیدسهدهمین؛ سیسه تهمین؛ یهرهسهدهمین؛ به پله، پیزیان جیگهی سیسهدهمهوه.

سی صنار / sîsan(n)ār / اسم [قدیمی، گفتاری] ۱. سی سنار؛ ۳۰۰ دینار؛ ئهوهنده ی ۲ شایی یان ۳۰ دیناری پارهی کونی ئیران ۲۰ [کنایی] پارهیه کی زور کهم .

سیطره / seytare/: [عربی] /سم. [ادبی] دهسه لات؛ دهسچوویی؛ چیری (میخواست سیطره ی خود را بر مجلس همچنان حفظ کند: دهیهه ویست دهسه لاتی خوی به سهر کوردا ههروا به رده وام راگری).

سیفلیس / sîflîs/: [فرانسوی/انگلیسی] 🖘 سیفیلیس

سیفن / sîfon ، ها/: [فرانسوی]/سم, سیفوّن:

۱. ده فره ناوی که به داکیشانی لوّسهیی،

ئاوه کهی به تهوژهه به داکیشانی لوّسهیی،

کاسهی ده ساو و ده یشوریّتهوه ۲. لوولهیی

که به گوشاردانی لوّسهی سهری، ئاوا کاری

ده کا ۳. [نامتداول] وشترگه لوو؛ وشترگهروو؛

گونجهی سواله تی، سمنتی یان چودهنی

تیک خراو بو راگویزانی ئاو ٤. لوولهیه کی

چهماوه به شیوهی ۳ به سهریکی بهرزتر

پهماوه به شیوهی ۲ به سهریکی بهرزتر

نزمه کهوه هده کی شهره نولی کوگاگهای بهرزه کهوه هاله کهرسته یه بو خالی

وه ک باکی بنزین به کاردی * سیفون سیفون / sîfon/: [عربی] هسیفُن سیفی / seyfî/ [از عربی] هسیفی

سیفیلیس / sîfîlîs/: [فرانسوی/انگلیسی]/سم, سیفلیس؛ فیه پنگی؛ هالاق؛ بای بوور؛ نهخوشیه کی کونی پهتایه که تووشی ئهندامانی شهرم دی. ههروهها: سفلیس؛ سیفلیس

سیک / sîk، ها/: أاز هندی]/سم. سیک؛ ئایینیّک له هیندوستان؛ شویّنکهوتووانی ئایینی «وشـنوّ» که لقیّک له دینی بووداییه.

سیکل / sîkl ، ها/: [فرانسوی]/سم, چهرخه؛ خول:

۱. ماوه کاتیی کیه زنجییره پرووداو ییان دیارده گهلیکی تیدا پروو دهدا (سیکل کیربن:
چهرخیهی کیهربون > ۲. دهوره؛ ماوه ییه کی دیاریکراو بو جیبهجی بوونی کارگهلیک (سیکل اول: خولی یه کهم).

ا سیکل کربن ه چرخهی کربن، چرخه این الله چرخه سیکلامن / sîklāmen: اورانسوی ه نگونسارا سیکلمه این الله از فرانسوی]/سم ۱. ه نگونسارا ۲. پهمهیی به بنه دادگیکی بنه و شهوه. سیکلمه این مفت. به دره نگی پهمهیی بنه دره نگی بنهوش. بنه و شهوش.

توتنى ليكهوه پيچراو بۆ كيشان.

■ سیکار پیچیدن: لا پیچان؛ سیغار/ جگهره/ سیگار پیچانهوه؛ جگهرهره پیچنهی؛ تیووتن بیه کاغهزکردن و سیاز کردنی سیگار.

سیگار کشیدن: سیغار/ جگهره/ سیگار کیشان/ خــواردن؛ جگهره کیــشای/ کیــشتهی؛ ههلمژینی دووکهلی جگهره (جوان کـمسالی

ایستاده بود و داشت سبکار سی کشید: لاویژهیه ک وهستا بوو خهریک بوو سیکاری ددکیشا ک

سيكارى ' / sîgārî ، ها/: [فرانسوى] /سم.

۱. ســـيگارى؛ ســـيگارفرۆش؛ جگـــهرەفرۆش

۲. غهرغهرهی بهنی باریک و دریژ.

سیگاری کیدا: صفت. سیگاری؛ سگاری؛ سیاری؛ سیاری؛ بخاره کنیش؛ جغاره خور؛ جغاه و کنیش؛ جغاه و کنیش؛ جگهره خور؛ جگهره کنیش؛ نالووده ی سیغار (من سیکاری نیستم: من سیگاری نیستم؛ من سیگاری نیستم؛

سیگما / sîgmā/: [یونانی]/سیم. سیگما: ۱.ههژدههمین پیتی ئهلفوبیّتکهی یوونانی «δ»: زیگما

سیگنال / sîgnāl ، ها/: [فرانسوی/انگلیسی] /سم. سیگنال: ۱. هناره؛ ههوه؛ ئاماژهی دهنگی یان تیشکی ۲. بۆق؛ فیقه.

سیگنال سیستم / sîgnālsîstem ، حما/: أفرانسوی اً // افرانسوی اً // المجرد دور گای ناماژه کهر .

سیل / seyl: [عربی]/سه لافاو: ۱. لیّفاو؛ لاپاو؛ سیّلاو؛ لاسامه؛ لاخیّز؛ لاو؛ لههی؛ لهی؛ لیّست؛ لیّ؛ لی؛ لا لاف؛ لیّسهر؛ لیّیه؛ لوشاو؛ لههر ۲. [مجازی] شالاو؛ لیّشاو؛ ههرشتی که وه کوو کوماییکی زل له کتوپرا بهرببیّتهوه (سیل سیاه دشمن: سالاوی سوپای دوژمن).

ا سیل آمدن: لافاو/ سیلاو/ لاخیز ههستان؛ لافاو/ سیلاو/ لاخیز هاتن؛ لاو نامهی (در جنوب سیل امد و خسارات زیادی به بار آورد: له باشووردا لافاو ههستا و زهرهریکی زوری دا).

سیل گرفتن: لافاو داگرتن؛ ئاو داگرتن؛ لاپال داگرتن؛ لاوهرهگیرتهی (خیلی از زمینهای کشاروزی را سبل کرفت؛ لافاو زوریک زهوی و زاری داک ب).

سيل / sîl ، حما/: [؟] /سم. 🐿 فک

لاخیز؛ سیلاو؛ ئاوی که به هوی لاوهوه دی الاسیلاب بخشی از شهر را فرا گرفت: لافاو بهشی له شاری داگرت ک.

سیلاب / sîlāb، ها/: [فرانسوی]/سم. [زبان ثنناسی] برگه؛ بهش؛ بره؛ بچووکترین یهکهی زمانی پهیڤین، دوای واج، بریتی له (لای کهم) پیتیکی دهنگدار و یهکیکی بیدهنگ.

سيلان / sîlān/: [؟]/سم. شيرهي خورما.

سیل بند / seylband ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. بهند؛ لاوگر؛ بهربهند یان دیواری که بو بهرگری له ههامه تی لافاو دروست کراوه.

سیلت / sîlt: [؟]/سم, [زمین شناسی] سیلک؛ خوّلهبهردی دهنکوردی بچووکتر له زیپک و گهوره تر له دهنکی گلهئیربار که نزیکهی ۰/۰۳ میلی متره و له بن چوّم و زیّ و زیّباراندا به دهم با و ئاوهوه دهنیشی.

سیل خیر / seylxîz/: [عربی/ فارسی] صفت. لافاوگر؛ لافاوگه؛ به تایبه تمهندی لافاو داگرتن «ایجاد سد و سیل بند در مناطق سیل خیز ضروری است: دانانی به ناد و لاوگر له ناوچه گهلی لافاو گردا پیویسته ›.

سیلر / sîler: انگلیسی اسم. سیلیر؛ درزگر؛ همه مهم یه ک له ماکانه یک که بو به رگری یا گرتنی درز و کهلین، رووکاریکی پی سواخ دهدهن.

سيل زده / seylzade ، حما؛ كان/: [عربي/ فارسي] صفت. لافاو ليدراو؛ لافاو بردوو؛ تاو بردوو؛ گهزنگاز به هوّى لافاوهوه.

سيلك '/ sîlk/: [انگليسي] /سم، ههوريسم؛ ئاوريشم.

س**يلك** : صفت. هەور يشمى.

سیل گیر / seylgîr/: [عربی/ فارسی] صفت. لافاو گر؛ بـهرلافاو؛ وهرهلاو؛ لاوداگـر؛ لافاوگـه؛ لیفـاو گر؛ سیلاوگر؛ سیّلگا (از ساخت و ساز در زمینهای سیل کیر جلوگیری شد: له کردنهوهی زهویگهلی لافاوگر بهرگری کرا).

سیلندر / sîlandr ، ها/: آفرانسوی آ/سم, سیلهندر:

۱. گروْقهر؛ گلیل ۲. قاپوّرهیه کی گروْقهر له
موتوری ماشیّندا که پیستوونی تیّندا دهبزیّوی
۳. کهرهسته و شتی گروْقهر.

سیلو / sîlû. sîlo، ها/: [فرانسوی از اسپانیایی]/سم، تاپو؛ کهوار؛ کان؛ کاریتان: ۱. بینایه کی گهورهی گروّقهری بو هی شتنهوهی دانهویییه، سیمان و وی ئهوانه ۲. [کشاورزی] چالی که به گژ و گیا پر ده کریتهوه و به پهستاوتن کپی ده کهن و به خاک دایده پوشن ههتا به ترشان، پیخوری باشتر بو ئاژه لان بیته دهست ۳. [گفتاری] ههمبار؛ ههمبار؛ ههمبار؛ ههمبار؛ ههمبار؛ ههمبار؛ ههمبار؛

سیلوانیم / sîlvān(i)yom/ تلوریُم سیلوانیم / sîlver/ انگلیسی ا/سـم. ۱. زیّـو؛ نـوقره؛ کانزای هموال زیّر ۲. ئالیاژی مـس و نـیکل بـه دمفر و کموچک و چنگالی لیّ دروست ده کهن. دمفر و کموچک و چنگالی لیّ دروست ده کهن. سـیلورین / sîlor(i)yan/: افرانـسوی ا/سـم. سـیلورین / sîlor(i)yan/: افرانـسوی ا/سـم. پالیئۆزوییـک لـه ٤٤٠ تـا ٤٠٠ میلیـون سالـی پالیئۆزوییـک لـه ٤٤٠ تـا ٤٠٠ میلیـون سالـی لموهو پیش کـه تیـدا هموه/لـین گیانموهرانی وشکانی دهرکموتن، بمر لموان ژیانی گیانموهری له دهریاژی بهو لاوه چیتر نمبوو.

سيلى / sîlî ، مما/:/سم زله؛ زله؛ زهله؛ زيله؛ زيله؛ شه پهزله؛ شه پهزله؛ شه قازله؛ شه پال ؛ چه ک؛ چه پاله؛ که شیله؛ شرن؛ شرماب؛ شه قام؛ سهنتی؛ شه پۆلک؛ ده خش؛ سه تره؛ له کمات؛ لامات؛ له پارچه؛ عیشت؛ شه پهلاغه؛ شه پلاغ، شه پلاخه؛ شه پلاخ؛ شه پلاخ،
چهپلاخه؛ شهپیله؛ شهماق؛ چۆماخ؛ زهرپی که به لهپی دهست له دهم و چاو و لاملی کهسی دهدری.

■ سیلی خبوردن: زلله/ شبهپلاخه/ چبهک خواردن؛ شهقهزله خواردن؛ کهشیده واردهی ادمن هم چند سیلی حوردم: منیش چهند زلیدم خوارد).

سیلی زدن: زلله/ چهک/ شهپلاخه لیدان؛ له پارچه داین؛ شهپلاخ دهی ونهی (یک سلی زد به صورتم: زلدیه کی دا به لاملمدا).

سیلیس / sîlîs: [فرانیسوی]/سیم، /شیمی] سیلس؛ ئەنیدرید ئەسیدی سیلیسیک، که بیخهوشه کهی سیپی یان بیخ پهنگه و بیهزوری له سروشتدا دەس دە کهوی، له چیخ کردنی شیشه، ئیامیری چاوی، خانووبهره و سواله تدا به کاردی.

سیلیسیم / silis(i)yom/: افرانسسوی ا/سسم، سیلیسسیوم؛ تـوخمی کیمیاوی ناکانزا، بـه ژمـاره ی ئـهتومی ۱۶ و کێـشی ئـهتومی ۲۸٫۰۸ کـه لـه دوای ئوکـسیژن، زورتـرین توخمه و نزیک بـه ۱٪ لـه تویکـلهی نـهگوری زهوی پیکدینی: سیلیکن

سیلیکن / silikon: [فرانسوی]/سم, [شیمی]

۱. /ها/ سیلیکون؛ ناوی گشتی تاقمی له
لیّکدراوهگهای دهسکردی پولیمر ۲. اسلستم

سیم / seyyom/: صفت. [کفتاری/ سیّههم؛ سیّهم. سیم / sîm ، ها/:/سم, سیم: ۱. تیل؛ تیله؛ تیله؛ تیله؛ تیله؛ ریّسه یان تهلی نهرم بو کاری جوّراوجور (وه ک گواستنهوه ی کارهبا یان ئیلیکتروّمیغناتیس)، که له کانزا و به کوّتهری جیاواز و پتر به پوّشهنیکی لیّپاریزهوه چیّده کری ۲. //دبی/ زیو؛ زیّو؛ زیْو؛ زیْو؛ زیْو؛ زیْو، نوقره ۳. تیل؛ تیله؛ تار؛ تان؛ تال یان ژیّهی نامیرگهای مووسیقای ژیّهدار دسمه

چل دان.

سیمهای کسی قاتی شدن: مجازی، گفتاری ا تیکچوون؛ شپرز بوون؛ شینوانی کهسیک سهر له کهسیک شینویان؛ ئالوزیان؛ تووشیاری ئالوزی زهینی بوون (سر همین قضیه سیمهایش قاطی شد: ههر له سهر نهو بابهته تیکچوو).

به سیم آخر زدن: [مجازی] چش له ههموو شتی کردن؛ به توون لی کردن؛ بو رووبه روو بوونه وه لوونه وه له گهل بار یکدا، له هیچ نه سلمینه وه و موکور ده ست بو ههموو شت بردن دیدم چاره ای نیست، به سیم آخر زدم و توی آب پریدم: دیم چار نیه، چشم له ههموو شتی کرد و بازم دایه نیو ئاوه کهوه که.

سيما أ / sîmā / أسم. [ادبى] سيما؛ سهكوم؛ سهكوم؛ ديمهن؛ بهچک؛ بهچک؛ سكه؛ سكوم؛ نموود؛ ماژه؛ قسهواره؛ ئلهگار: ١. روومهت؛ روخسار؛ چار؛ دهموچاو؛ چر و چهنه؛ چر و چاو؛ چههره؛ سهحهت؛ روو؛ ديّم؛ روى ٢. ديدار؛ تهحر؛ قه لخهت؛ قهلافهت؛ قيافه؛ قلهه ؛ ماعد؛ سهر و سهكوت؛ كهسم؛ تهشك؛ زهرا؛ رهزا؛ رهزا؛ رهزا؛ رهزا؛ رهزا؛

ـ سیما ^۲: *پیواژه.* ــ دیمـهن؛ ـ روومـهت؛ ـ تـووز؛ ـ نموود (پرۍسیما: پهرۍدیمهن).

سيماب / sîmāb/:/سم. [ادبي] سيماڤ؛ زيو؛ زيوه؛ جيوه.

سیمان / sîmān/: [فرانسوی]/سس، چهمهنتو؛ چیمهنتو؛ چیمهنتوو؛ سمیت؛ سمنت؛ سیمان؛ گهردی که له پیـژرانی ناهه ک و گله ئیربار پیککدی و به تیکهل بوونی ده گهل ناودا رهق داده گهری: سیمان پُرتلند

🖻 سیمان پُرتلَند 🐨 سیمان

سیمانکاری / sîmānkārî/: [فرانسوی/ فارسی] اسم، سیمانکاری: ۱. پیشهی کهسی که سی که به

سه تار: سیمی سی تار که جوّریک ماسی ناوی شیرین که له قاسمه ده کا: ماهی سیم

سیم افشان: سیمی چهپک؛ سیمی که له چهن رشتهی سیمی باریک پیکهاتووه.

سیم برق: تیلی کارهبا؛ سیمی پتر له مس بو گواستنهوهی کارهبا، ههروهها: سیم تلفسن؛ سیم تلگراف

سیم خساردار: ئاسینورک؛ ئاسیندرک؛ ههستندرک؛ درکه ئاسینینه؛ تیّلی وارشی درکدار.

سیم رابط: سیمی پیّوهند؛ لهته تیّلی رووکنیشداری سهریک پریسز و سهریّک دووشاخه، بسوّ دریژترکردنهوهی سیمی کهرستهی کارهبایی و تهلهفون.

سیم رادیو: تیکه سیمی رووکیشدار به دووشاخهینکهوه بو گهیاندنی کارهبا به رادیق. ههروهها: سیم اتو: سیم تلفن: سیم یخهال

سیم زمین: سیمی زهوی؛ سیمی ئیرت؛ پسهیی له سیم بر دابین کردنی هیمنی له نامیرگهلی کارهبایی و بهرگری له بهرق گرتن و زیان دیتنی نامیره که، به زهمینیهوه دهنین. سیم ظرفشویی: سیم؛ تهل فافوّن؛ ههودای کانزایی بر شوردن و بریقه لی خستنی دهفر و دوله.

سیم فاز: تیلی فاز؛ تیلی که له توری به شینهوهی کارهبای کهم تهوژمدا له چاو ئهرز و بهدهنه ولتاژی ههیه.

سيم كابل: تيلي كابل؛ كابل.

ا سیم کشیدن: ۱. سیم داخستن؛ سیم کینشان اسیم کنشان؛ ۲. *امجازی، گفتاری| چ*ل کیشان؛ چل وهشانن؛

سیمان کار ده کا ۲. /ها/ کارگهی دروست

کـــردنی بهرهـــهمی ســـیمانی. هـــهروهها: سیمانکار

سیمانی / sîmānî/: [فرانسوی] صفت. سمنتی؛ سیمانی؛ چیمهنتوویی ﴿آجـر سیمانی: ئـاجوّری سمنتی﴾.

سیمبان / sîmbān، ها؛ ان/:/سم سیموان؛ تیلقان؛ کریکاری که چاوهدیری سیمی کارهبا، برووسکه یان تهلهفوونی وه نهستویه.

سیم پوش / sîmpûs ، ها/:/سم سیم پوش؛ تنل پوش؛ لوولهیه که کابل داده پوشی و ده پاریزی.

سیم پسیچ / sîmpîč ، ها/:/سس سیم پسیچ؛ سیم پسیچ؛ سیملووله؛ سیملوول؛ سیمیکی لوولپیچ که به هوی تیپه رینی کارهباوه، مهیدانی میگناتیسی بهدی دینیت. سیملوله

سیم چین / sîmčîn ، ها/:/سم. سیم چن؛ جـۆرێ ئەمۆردەست بە شەویلكەی تیژی كەوانەييەوە بۆ برینی سیم.

سیمرغ / sîmorq:/سه, سیمر؛ سیمورغ؛ سیمورغ؛ سیمورخ؛ سیمورخ؛ سیمورخ؛ سیمورخ؛ سیمورخ؛ سیمورخ؛ سیمورخ؛ رادها می المیار میلانی که نمانای ژبریه و ده کیهوی قافیدا دهژی ۲./نجوم] عهنقا؛ وینهی گهردوونی له تاسمانی نیمه گوی باشووریدا.

سیم فام / sîmfām/: صفت. [ادبی] زیوین؛ زیبوین؛ زیبوین؛ زیوی؛ زیوی؛ زیوام؛ به پرهنگی زیو (پرتو سیمفام ماه بر همه جا گسترده بود: تریفه ی زیوینی مانگ له ههموو لاوه بلاوه ی کردبوو).

سیمک / sîmak، ها/:/سے، قولاپے یان چێوی سـهرچهوت کـه تاڵـی ههورێـشمی پـێ با دەدەن.

سیم کارت / sîmkārt ، ها/: [از انگلیسی] /سم سیم کارت؛ کارتیکی تایبهتی بۆ ریخستنی بـرێ کهرستهی کارهبایی (وهک تهلهفوون، کارتی بانکی

إ يان قولّفي كارتي).

سیمکش / sîmkeš، ها/:/سم, سیمکیش:

۱. کهسی که پیشهی دامهزراندنی سیمه بو کاری جوّراوجوّر ۲. ئامرازی که زیرینگهران تیلی زیر و زیوی پی ساز دهکهن.

سیمکشی / sîmkešî:/سم سیمکنشی؛ کار و رهوتی دامهزراندنی سیم و پنداویستیهکانی له شویننکی تایبهتی بو پنکهینانی خولگه یان توریکی نوی. ههروهها: سیمکشی کردن

سيمگون / sîmgûn/: صفت. /ادبی از يوی زيدوين؛ زيوينه؛ زيولام؛ زيــڤی؛ ســينهم؛ ســيمهن؛ وهک زيو.

سیملخت کن / sîmloxtkon ، ها/:/سم. سیمرووتین؛ جوّریک نهمبوردهست که لیّـوارهی شهویلکه کانی بهرهو ناو داشکاوه و سیمی پسیّ رووت ده کهنهوه.

سيم لوله / sîmlûle:/سم. 🍄 سيم پيج

سیمی / îmîs/: صفت. سیمی؛ تهلی؛ تیلی:
۱. چی کراو له سیم (تور سبمی: تۆری سسی)
۲. سیمدار (تلفن سبمی: تهلهفوونی سیمی) ۳. به تابهنی سیمی (دفتر سبمی: دهفتهری سبمی).

■ سیمی کردن: سیمی کردن؛ بهرگ گرتنی کتیّب و دهفتهر به تیّروّکردنی سیم لـه ریزهکونی پهراویزدا به جیّگهی تابهن.

سیمیا / sîmiyā/: [معرب] اسیم آقیدیمی] سیمیا او ابوو سیمیا او انسته کونه کان، که پنیان وا بوو به و زانسته وه وشیه و ناوی وا دهست و ده کهون که به و تنهوه یان هه و ویست و داخوازیه ک جیبه جی ده بی و هه روه ها بیر و هزری که سانی تری پی ده زانری.

سیمین / sîmîn/: صفت. /ادبی از توین سیمین:

۱. سیمهن زیقین زیوینه سیمینه سینهم دروس کراو له زیو (جام سیمی: جامی سیمین)
۲. چۆر سپی و بریقه دار وه ک زیو (سمین ساق: بهله ک زبوین).

سین / sîn: اسم. سین؛ سی؛ ناوی عهره بی شازده همین پیتی نه لف و بیتکه ی فارسی.

سیناپس/ sînāps ، ها/:[فرانسوی/ انگلیسی] /سم. [کالبدشناسی] شوینی یه ک گرتنی دوو خانه ی دهماری.

سینتیک / sînetîk/: [فرانسوی]/سم، [فیزیک] سینتیک: ۱. لقی له زانستی فیزیک که ده پهرژیته سهر کارتیکری هیز بهسهر جوولهی تمندا ۲. کار و رەوتی گۆرانکاریه کی فیزیکی یان کیمیاوی * کینتیک

سین جیم / sîncîm، ها/: اسم [تعریض] باسوخواس؛ لی پرسینهوه (چرا داری اینقدر سنجیم می کنی؟: بو نهمهنده خهریکی باسوخواس ده کهی؟).

سینرژ تیک / sînerjetîk/: [؟]/ســـــــــ سینێرژیک؛ زانستی که له ســهر بهشــداریکــردنی پاژگــهای سیستهمیّک له پیکهیّنانی پیکهاتهگهلی شوّنی، کاتی یان کارکردی دهپهرژیّ.

سینر ژیسسم / sînerjîsm/: [؟]/سسم. هاویساری؛ ئاریکاری؛ هاوکاری.

سینک / sînk، ها/: انگلیسی ا/سم، سینک؛ کاسهی دهفرشوری؛ له گانی کانزایی که له چینشتخانه دا له ژیر شیری ناوه وه بو دهفر شیستن دایده نین ۲. [نامتیلول] لیه گان؛ کاسه ناسایه ک بو ژیری مندال و نه خوش.

سینما / sînemā, sînamā ، ها/: [فرانسوی] اسینما / sînemā, دانسوی] اسیم، سینهما: ۱. بینایسه ک بسه یسه ک یان چهنسد ژووره وه بسو رانانی فیلم ۲. هونسهر و پیشه ی ساز کردنی فیلمسی سینهمایی ۳. کهرهسته ی شاندانی فیلم (پروژیکتور، پهرده، ناپارات و …).

■ سینمای صامت: سینهمای بی دهنگ؛ زانیاری سینمای نالم دهنگیی واکیه دهنگیی هونهرپیشه کانی تیدا نابیسری. همورهها: سینمای ناطق

سینمانی / sînemā'î, sînamā'i: [فرانسوی] 🖘 سینمایی

سینماتک / sînemātek, sînamātek، ها/: افرانسوی]/سم، سینهمایه کی بچووک که تهنیا فیلمی هه لکهوته و سهر کهوتووی تیدا پیشان دهدری.

سینماتیک / sînemātîk, sînamātîk: [فرانسوی]/سم, سینهماتیک؛ بهشیک له زانستی دینامیک که له سهر باوی شت، بهبی چاوکردن له جرم یا هیز دهکوّلیتهوه: کینماتیک

سينمادار / -sînemādār, sînamā ، هـا؛ عن/: [فرانـسوى/ فارسـي]/سـم. سـينهمادار؛ خـاوهنى سينهما.

سینماداری / -sînemādārî, sînamā: [فرانسوی/ فارسی]/سم, سینهماداری: ۱. خاوهن سینهما بوون ۲. بهریوهبردنی سینهما.

سینمارو / -sînemārow, sînamā، ها/: افرانسوی/ فارسی] صفت. فیلمباز؛ هوگر و هو کاره به رویشتن بو سینهما (جوانهای سینمارو او را خوب میشناسند: لاوه فیلمبازه کان باش دهیناسن).

سینماسکوپ / sînemā(e)skop: [فرانسوی]/سم، شـیّوه ی فـیلمهه لـگری بـوّ شـاندان بهسـه پهردهیه کی پان به ډریژایی ۱ به ۲٫۵وه.

سینما گر / -sînemāgar, sînamā ، ها؛ ان/: افرانسوی/ فارسی ا/سه سینهماوان؛ ئهوی کاری بهرههمهینان و دهرهینانی فیلمی سینهماییه؛ سینهاکار «یک سینماکر فرانسوی نیز در این جشنواره شرکت داشت: سینهماکاریکی فهرانسهویش لهم میهره گانهدا به شدار بوو › .

سینمایی / sînemāyî, sînamāyî: [فرانسوی] صفت. سینهمایی؛ سینمایی؛ پیّوهندیدار یان سهر به سینمایی: فیلمی سینهایی:

سينمائي

سينوزيت / sînozît/: [فرانيسوى]/سمر، /پزشكى] سينۆزيت؛ ئاييسان و ههوكردنى سينووس.

سینوس / sînûs ، ها/: [فرانسوی]/سه ، sînûs / کالبدشناسی] سینووس؛ هلۆل و کلوری نیوئیسکی کاپول که پتر یان له گهل ریگای همناسه دا له پیوهندیدان (وه ک سینووسه کانی لووت).

کهوانهی سینووسی؛ کهوانهی وهک پیل (م). سینه ا / sîne:/سـم. ۱. سـنگ؛ سـینگ؛ سـین؛ سینه؛ بهشی پیشووی لهش له ژیر ملهوه تا ژوورهوهی سک (سینهاش را جلو داده بود: سنگی دابوه پیشهوه > ۲. /ها/ سهرسنگ؛ سەرسىن؛ مەمك؛ مەمسە؛ چىچسە؛ سىنگ و بەرۆك، بەتايىلەت لله ژنانىدا ‹سىنەھاى برجستهای داشت: سینگی خر بوو ۲۳. /ها/ [گفتاری] سنگ؛ سی (شربت سینه: شهربهتی سنگ ، [مجازی] ناخ؛ سینگ؛ سنگ؛ دل؛ هـ مناو؛ هـ مناف حسينه مالامال درد است اي دريغا مرهمى: ناخ پراوپر داخه، ئاخ بۆ مەلهمىك> ٥. [مجازي] يادگه؛ بهر؛ بير؛ حافيزه (همه را از سینه نقبل می کرد: گشتی له به ر ده گوتهوه > ٦. سنگ؛ سنگهل؛ سنگه؛ بهر ﴿سينهي كوه: سنگەي كێو>.

اسینه بسه سینه: دهمبهدهم؛ دهمهاودهم؛
 سینهبهسینه؛ به شیّوهی راگویّزانی سهر
 زاره کی این داستان سینهبهسینه نقـل شده است:
 ئهم چیروّکه دهمبهدهم هاتووه>.

🗉 سینه زدن: سینگ کوتان.

سینه سپر کردنه قه لخان؛ سنگ دانه به بهر؛ له بهرانبهر کهسی یا هیزیکهوه راوهستان و پاشگهز نهبوون (سالها در برابر مشکلات زندگی سینه

سپر کردم و آخ نگفتم: سالههای سال سبنکم دایه به رته نگره و چه لهمهی ژین و دهنگم نهکرد >.

سینه صاف کردن: /مجازی ائیح کردن؛ به کوخ یان دهردانی ههوا، ریسی ههناسه بهردان (سینهاش را صاف کرد و گفت ...: نیحی کرد و گوتی:...).

سینه کردن: (گفتاری/ ۱. گهل/ هه په وه وه ز کردن؛ به رهه فکرنی ده سته یسان گرقیه ک بو ئه نجامی کاریک ۲. وه به ر نان؛ سهر پیوه نان؛ لیکتسر کوکردنه وه و دانه به رخو و برد ۳. سک دان (دیواره که سینه کرده بود و داشت خراب می شد: دیواره که سکی دابوو، خه ریک بوو ده ررووخا).

سينه : صفت. [گفتاری] كۆم؛ داچهماو؛ كوور؛ بهر هو دەر چەماوه.

سینهبند / sîneband، ها/:/سیم.

۱. سینهبهره؛ سینگهبهره؛ سینهبهند؛ سینهبهند؛ حوری سینهبهن؛ مهمکهبهن؛ حوری ژیر پؤشی ژنانه بو بسورگری له داهیزانی مهمکان ۲. بهرسینه؛ وهرزیت؛ سنگبهند؛ بهره؛ بهرسینگ؛ بهرسینگه؛ بهرهک؛ بهرهی نایش و قرووشی سنگی نهسپ.

سینه پهلو / sînepahlû:/سم. اگفتاری اسینه پهلو بروو؛ فرک؛ نافسینگ؛ به در دام؛ راف سینگ؛ به در دام؛ ران و برک له سهرماوه (هوا حسابی سرد شده، این کت را بپوش وگرنه سینه بهلو می کنی: ههوا بهراستی سارد بووه، نهم کوّته لهبهر که دهنا سینه پالوو ده گری .

سینه چاک / sînečāk: صفت. (مجازی) دلسووتاو؛ جهرگبرژاو؛ ئەوينىدارى زۆر بــه

تاسهی خهمداگرتوو.

سینه خیرز / sînexîz:/سیم, سنگه خیریز / sînexîz:/سیم, سنگه خیریز / sînexîz:/سیم سینه خیرین سکه خیرین سکه خیرین سکه دوخیی له ش له کاتیکدا که هم سهر و سینگ له زموی به رز بیته وه و رؤیشتن له سمر نانیشک بی.

 سینه خیــز رفــتن: سنگه خــشکی چــوون؛
 سکه خشی کردن؛ راخوشین به سهر زهویدا به یارمه تی ئه ژنو، ئانیـشک و سـهر ئه نگوســتانی

سینه در د / sînedard/ چوده ا

سینه راما / sînerāmā: افرانسوی ا/سم. سینه راما؛ شیّوه یه کی فیلمهه لگری که له سیّ دووربین و چهند که رهستهی ده نگهه لگری که لگ و ورده گسیری و به رووی پهرده یه کی پانی چهماوه دا و به سی پروژ یکتوره وه نیشان ده دری.

سینهریز / sînerîz، ها/:/سیم, ئاشیق به نده سینه ریز و ملوانکه ی به کومه ل شت پیوه هه لواسراو.

سینهزنی / sînezanî، ها/:/سم, شینگێړی؛ چهمهره؛ تازیهباری به خـۆ کوشـتن و بـه سـهر سینگدانهوه.

سینهسرخ / sînesorx، ها:/سرم بووکهسووره؛ مهلیّکی له تیرهی تووکا به سهرپیشتی خوّلهمیّیشی نامال ناوی و جیووچکی رهش و سینگ و پالیی سیوور و فرینی نزمهوه.

سینه سوز / sînesûz/: صفت [مجازی] جهرگسووتین؛ جهرگبر؛ دل برژین؛ هوی نازاری ههست و نهستی زور و دریژخایه ناه استهسوز: ناخی جدر کسوونین).

سینه کسش / sînekeš:/سی، سینگه لان؛ سینه کیش؛ سینه کهش؛ دهسهوهنه؛ لیس؛ دهسته و ههوراز؛ جیّگای به ربلاو و راسا له

بهرانبهرهوه (سينه كش كوه: سينگهلاني چيا).

سينه مال / sînemāl:/سـم. سينه خــشي؛ سنگه خــشي؛ سكه خــشي؛ خــشكه بــه ســه ر نانيشكه وه به شيوه يي كه تــه نيا ســه ر لــه زموى به رز بيته وه.

سینیور / sîneyor/: [اسپانیول] /سـم. سـینیۆر؛ ئاغـا؛ لــه نازنــاو و ســهرناوه کانی ئاغــهواتی ئورووپا: سنیور

سيورسات / siyûrsāt/: [تركى] الله سورسات سيويل / sîvîl/: [فرانسوى] صفت. ناچه كـدارى؛ ولاتى؛ شهخسى.

سیه ٔ / siyah/: *صفت. [مخفف، ادبی]* ڕ هش؛ سیاو؛ سیه .

سیه ـ آ: پیشواژه. رهش ـ ؛ سیا ـ ؛ سیه ـ <سیهچادر: رهشمال >.

سیه جسم / siyahcesm: [فارسی/ عربی]/سم. جسم سیاه 🖘 جسم

سيه فام / siyahfām/: صفت. [/دبى] رەشتال، سهوزه؛ رەشباڤ؛ رەشباو؛ تەخلك؛ تىلە؛ تال، سيازندۆق؛ سيازندۆق؛



ش / š/: حرف. ش؛ نیشانهی شازدههمین پیتی ئەلفوبێتکهی فارسی.

ش / še/:/ســـه، ۱. شـــــێ؛ نـــاوی شــانزدههمین پیتی ئەلفوبیتکهی زمـانی فارســی ۲. [مخفـف] ه؛ سالی ههتاوی (سال ۱۳۱۸ ش: سالی ۱۳۱۸ی

ه ؛ سالی هه تاوی (سال ۱۳۱۸ ش.: سالی ۱۳۱۸ هـ) هـ ۱۳۱۸ هـ ۱۳۱۸ هـ ۱۳۱۸ ش.: سالی ۱۳۰۸ ش.: سالی

ـش / aš, eš/: ضمیر. ۱. ـ ی؛ ـ ش؛ جیناوی ملکی لکاو بـ قسیههم کهسـی تـاک ‹دسـتش؛ کتابش؛ خانهاش؛ دهستـی؛ کتیبـی؛ یانهش> ۲. ـی/

ـ یـ؛ ـش؛ جیناوی بـهرکاری لکـاو بـۆ سـیههم کهسی تاک (بردش بانه و مدتی آنجا نگهـش داشـت: بردی بۆ بانه و لهویدا ماوهیه ک رایگرت).

ـ ش / eš/: پسوند. ـ شت؛ ـ ش؛ نيـشانهی نـاوی چاوگ ‹برش؛ أزمایش: برٍشت؛ ئازمایشت›. شاـ / šā/: پیشواژه. [مخفف] شاه ۞ شاه ۲

شائبه / šā' ebe: [عربی] اینه

شائق / šāˈeq/: [عربي] الله شائق / šāˈeq/: أعربي

شاباش / šābāš ، ها/:/سه شاباش؛ شاواش؛ پووله؛ زەرئەوشان؛ زەرەوشان؛ پارەيى كە لە زەماوەندا ئەيكەنە سەر بووك و زاوا يان ئەو كەسەيدا كە ھەلدەپەرى.

شابر / šābor، ها/: [آلمانی]/سم. شابۆر؛ بربـهن؛ بروهن؛ کهرهسه یه کی وهک مۆرهت، به دهسته و

تیّخهیه کی زوّر تیژهوه بوّ لابـردنی پـرزه و ورده لکی سهر کانزا.

■ شابر زدن: شابوّر دان؛ بربهن/ بـروهن ليّـدان؛ تاشيني ورده لكي سهر كانزا به بربهن.

شابک / šābek، ها/: /سه. [مخفف] شابک؛ شابک؛ ژمارهی ستانداری نیونه ته وه دی کتیب.

شابلن / šāblon، ها/: [آلمانی]/سم شابلون؛ کلیشه؛ کهرهسه یه ک له وینه ی پهره ی کانزایی یان پلاستیکی به کون و درزگهلیّکی به شیّوه ی پیت، ژماره یان شکلی جوّراوجورهوه، بو نووسینی پیت، ژماره، ئهندازه گرتنی سهری

شابلن زن / šāblonzan ، ها؛ ان/: [آلمانی/ فارسی] /سـم. شابلۆن کار؛ کلیشه کار؛ ثهو کریکاره کـه بـه شابلۆن؛ کار دهکات.

مەتە و...

شابه / šābe/: [از عربی] /سـم. هاوتـا؛ هاومـال؛ نیشه؛ چهشن؛ جفت؛ لهوینه (شابه ندارد: هاوتـای نیه).

شابیز ک / šābîzak، ها:/سه, به هدوون؛ گیائایه مه، سیوه خووگانه؛ هه نگووره تاله؛ هه سه نگووره تاله هه سه ن به گیا؛ تووله زه وه؛ گیاینکی ژاراوی له تیره ی باینجان، به پیشووی ئه ستوور و قه له و و ره گاژؤ، گه لای باریک و کورت، گولی

گهوره و تاک و قاوهیی ئامال بهنهوش و بهری هیندهی گیلاسهوه که گهییوهکانی رهش و بریقهدارن: بلّادُن

شاپو / šāpo ، ها/: [فرانسوی]/سم. شاپۆ؛ لەنگەرى؛ شەپكە؛ جۆرە كلاوێكى پياوانـەى خرتى لێوارەگيراوە: كلاه لگنى

شاتر / šāter ، ها/: [انگلیسی]/سم شاتیر؛ پهردهیه کی بچووکه له پشت دیافراگمی دووربینی وینه گری و فیلمهه لگری ئانالوگهوه که به باز بوون و بهسرانی له خیرایی جوراوجوردا، ههندی لیدانی تیشک له سهر فیلمه که ته کووز ده کات.

شاتن / šāton، ها/: [فرانسوی]/سم, شاتون؛ دهستهی پیستوون که لهگهل بان و خوار کردنی پیستووندا ده جوولی و میل لهنگ له نیو موتوردا ده سوورینیتهوه * شاتون

شاتون / šāton/: [فرانسوی] 🖘 شاتن

شاخ / xāx/:/سم, ۱. شاخ؛ سترۆ؛ ستروو؛ ستر؛ ستره ؛ ستره ، شخته؛ ستره ، شخق؛ شخته؛ ققچ؛ کلقچ؛ قولانچ؛ قوخ؛ هیچک؛ زیاده ئیسکی ناو هلوّل که بهجووت بهسهر بری گیانهوهرانهوه دهبینریت (شاخ گاو: شاخی گا> ۲. [مخفف] لهق؛ لق؛ لک؛ شاخ؛ شاخه؛ شاته؛ چهق؛ پهل؛ پوّ (شاخ گل: لهقی گول > ۲. [مجازی] بهلای گیان؛ ئهوی بتوانیت ببیته هوّی زهجمهت و دهردیسهر بو کهسیکی تر (برایش ساخ شده: بووه ته مهلای

شاخ حجامت: ۱. که له شاخ؛ شاخی که جاران بو خوین گرتن له نه خوش به کاریان دهبرد ۲. [مجازی] کوته ک ناو چلپاو؛ هوی زهمه ت و دهردیسه ر.

شاخ شمشاد: بـهژنی زراف؛ سهولّـی خـهرامان؛ بالاعهرعــهر؛ بـهژن لــهولاو؛ بـهژن پـک؛ به نهژن و بالا؛ بالا نـهونـهمـام؛ خاوهن بهژن و بالای ریکوپیک و جوان.

شاخ گل: لقى گول؛ پەلى گول؛ لكى گول. شاخ نبات: شاخه نەوات.

■ شاخ به شاخ شدن: شاخهوشاخ بوونهوه:

۱. شهرکردن؛ لیّک ههلشاخان؛ تیّکگیران؛
گژیهی (دیروز دامادها شاخ به شاخ شده بودند:
دوینی زاواکان ساحهوساح ببووی ۲
د ویّککهوتن؛ گهپچان؛ لیّکدانی دوو کهرهسهی گواستنهوه له رووبهرووی یهکدا (با یک کامیون شاخ به ناخ شد: لهگهل کامیونیکدا شاخهوشاخ بوون).

شاخ توی جیب کسی گذاشتن: [مجازی] کهسیّک دنهدان؛ پف کردنه قولی کهسیّک؛ هه لخراندنی کهسیّک؛ کهسیّک هه لنان بو کاری (بهتایبهت ململانی لهگهل کهسیّکی تردا) داری شاخ توی جیبم می کذاری؟؛ خهریکی دنهم دددی؟).

شاخ در آوردن: [مجازی] شاخ ده رهینان؛ شاخی زنیهی؛ یه کجار سه رسوو پهان از این حرفش شاخ در آوردم: لهم قسه یه شاخم ده رهینا). شاخ زدن: قوچ تی هه لدان؛ شاخ تی هه لدان؛ شاخ لیدان؛ قوچ دان؛ قوچ لیدان؛ شاخ وه شان؛ قوچ وه شاندن؛ قوچ هاویشتن؛ قوتهی؛ شاخ شانهی؛ شه قون؛ به شاخ له که سی یان شتیک دان (مواظب باش شاخت نزند: وشیار به شاخت لی نه دات).

شاخ کسی را شکستن: [مجازی] دهمی که سیک شکاندن؛ چاو که سی چهرمگهو کردن؛ بهزاندنی که سی یان شتیک (هر کس با مین در بیفتد شاخش را می شکنم: ههر که سیکم لی راست بیتهوه دهمی ده شکینم)،

شاخ و دم نداشتن: [مجازی] بی شاخ و بال بوون؛ ئاسایی بوون؛ سهیر و سهمهره نهبوون «این هم خانه، خانه که ساخ و دم ندارد: ئهمهیش مال، مال خو شاخ و بالی نیه».

شاخ و شانه کشیدن: /مجازی/ ههرهشه کردن؛

پێوهر.

شاخص : صفت. هه لکه و ته؛ هه لکه و توو؛ به رچاو؛ دیار؛ گروّبه ر «او در میان همکارانش شاخص بود: نه و له نیّو هاو کاره کانیدا هه لکه و ته بوو ک.

شاخک / šāxak، ها/:/سه, شاخه ک: ۱. هشکهر؛ شاخ؛ زیده یه ک له بان سهری میرووان، ههزارپنیان و سهخت پیستانهوه که وه ک ئهندامیکی ههستیار کار ده کا ۲. قزچکه؛ شاته؛ شاخوچکه؛ چووکه له قوچ ۳. چل؛ پو؛ شاته؛ لکی گچکهی دار.

شاخكدار / šāxakdār ، ها؛ ان/: صفت. شاخه كدار؛ قوْچكهدار؛ شاخوْچكهدار؛ هشكدار؛ بههشك.

شاخوبرگ / šāx-o-barg، ها/:/سم، لهقوپۆپ؛ لقوپۆ؛ لكوپۆ؛ لكوپۆ؛ لكوپۆ؛ لكوپخ؛ لكوپخ؛ لكوپخ؛ كېروپخ؛ لكوپخو، ا. بېروپخ؛ جىقوبەل: ۱. بېروپخ؛ جىقوبەلگ؛ سەرجەمى چىلوپخى گىايىەك خساخ و بىرك درخىت جلو پنجىره را گرفتىه بىود: لىهقوپوپى دارەكىه بىەر دەلاقەكىمى گرتبوو> ٢. [مجازى] راقەكارى زىدە لىه وتاردا خىلى بە داستانش شاخ و بىرك دادە بىود: زۆر لىقوپوى بىه چىرۆكەكەى دابوو>.

شاخه / مقدّ، ها/:/ســـــــ ۱. شــاخه؛ لــق؛ پــهل؛ پهلک؛ لپ؛ لک؛ لکه؛ لهژگ؛ قیت؛ تــا؛ چــلّوّک؛ چلّ؛ شات؛ بهشیک له لاســکی دار، دەوەن یــان پنجکه گیا که وه ک ساقهتهیه کی بچووکتر لیّــوه سهرههالدا (یکی از شاخههای درخت تــوت رفتــه بــود خانهی همسایه: لقیّــک لــه دارتووه کــه چووبــووه نیّــو مالی دراوسیّکهوه > ۲. لق؛ شاخه؛ پــهل؛ بهشــیّک له کومهالــیّکی بــهربالاوتر: الــف) کــه باپیرانیــان له کومهالــیّکی درانجی را بــه قوچـان یه کیّکه (شاخهای از کُردهای کرمانجیــهکانیــان بــهرهو قووچان تاراند > بر) دهسته زمانگهالی که به بوّنهی ویکچوونی وشه کانیان له گهل زمانیّکدا، پیّکــهوه هاو په گــهزن (زبانهـای ایرانی شــاخهای از زبانهـای

هه ره شه و گوره شه کردن؛ گهفاندن؛ گهفین. ازایس شاخ به آن شاخ پریدن: کنایی شاخه و شاخ بانه و بانه و بانه و باز کردن؛ نهم لق و نه و لیق کیردن؛ له سه سه کارنک نه وهستانه و و به سه کیردن؛ له هستانه و و به کیردن؛ له میردن و کیردن؛ کیردن؛ کیردن؛ کیردن و کیردن

کبردن؛ له سهر کاریک نهوهستانهوه؛ له کاریکدا دانهمهزران؛ نه حهوانهوه: این شاخ و آن شاخ کردن

این شاخ و آن شاخ کردن 🖘 از این شاخ به آن شاخ پریدن

شاخدار / šāxdār ، ها؛ ان/:/سم. قۆچدار؛ شاخدار؛ سترۆدار (جانور شاخدار؛ گیانداری قوچدار).

回 دروغ شاخدار 😙 دروغ

شاخص ای اعربی ایسی، پیناسه:

۱. چهنینههای نه گور و دلخوازی وا که ناسینه ری نهندامیک له کومه لیکدایه دساخص ناسینه ری نهندامیک له کومه لیکدایه دساخص سلسیووس برای نشان دادن دما: پیناسه ی سلسیووس بو نی شاندانی تین ۲. ژماره یی که گورانی کهمینه یی له ناست ژماره ی پایه پیشان ده دا دساخص قیمت: پیناسه ی نبرخ ۳. پارامیتر دما، فشار و رطوبت از شاخصهای جویاند: تین، تهوژم و شک له پیناسه گهلی کهشن کی اقدیمی سهاتی همتاوی؛ کاتژمیدی روزی ۵. خهت کیشیکی همتاوی؛ کاتژمیدی روزی ۵. خهت کیشیکی پله کدار بو نهندازه گرتنی مهودای خالگه ی نهخشه هه لگری ۲. میل؛ دهمه یی که ژماره، لا یان به ره و شوینیک پیشان ده دات ۷. نیشانده را؛ پیومان؛ پیشانده را؛ پیومان؛

هندو-ایرانی هستند: زمانگهلی ئیرانی لقیک له زمانه هیندوو-ئیرانیه کانن > چ) به شیک له زانیاری که بکریت له به ستینگهلی پیّوهندیداری تیر جبوی بکریته وه خون شناسی شاخهای از علم پزشکی است: خوینناسی شاخهیه ک له زانستی بژیشکیه > د) بهشی له ریخراوهیه ک (شاخه ی آموزشی وزارت نفت: به لی فیرکاری وهزاره تی نهوت > هـ) باریکهیی که له جاده، رووبار یان زیباریک جوی دهبیتهوه (شاخهای از آب سیروان: لقیک له ناوی سیروان > و) به شیک له چلچیرا که گلوپیکی پییوه و) به شیک له چلچیرا که گلوپیکی پییوه هه لده واسری ۳. /زیستشناسی الق؛ شاخه؛ پهل؛ و) به شیک له زنجیره یی گیانیه وهری و گیایی؛ به دابه شیک له زنجیره یی که خوی دهبیته چهند به شیک له زنجیره یی که خوی دهبیته چهند به شیک له زنجیره یی که خوی دهبیته چهند

© شاخهی گل: لقی/چلی/ پهلکی گول؛ پهلی چکۆلهی گیایهکی گولدار که گولی پیّوه بی (چند شاخهی گل آورد و توی گلدان گذاشت: چهند لهق گولی هینا و خستیه نیّو گولدانهوه).

شاخهای / آ'šāxe': قید. ۱. لقیدک؛ لهقیّک؛ چلیّک؛ چلیّو؛ پهلیّ؛ لهقیّو «شاخهای صد تومان می فروخت: لقیکی به سهد تمهن دهفروّشت> ۲. چلی؛ پهلی؛ به چلی؛ به پیّی لق «شاخهای حساب میکنند: چلی حیسابی دهکهن).

شاخه ساخه / šāxešāxe: صفت. لق لق و لهق لهق لهق بهل پهل پهل چل چل چل ل ق و پهل دار (رودخانه در أن نقطه شاخه شاخه میشود: چوم له و شوینه دا لق له دن؛ شاخه شاخه شاخه کودن

شاخه نبات / šāxenabāt ، ها/: [فارسی/ عربی] اسم. شاخه نه وات؛ تیکه نه واتی که به شیّوه ی لـق دروست کراوه.

شاخی / šāxî/: صفت. شاخین؛ قۆچی؛ له ماکی کراتین، واتا ماکی پیکھینهری قوّچ (مادهی

شاخي: ماكي شاخين).

شاخی شدن: روقینه بهستن؛ روقیله بهستن؛
 شهقار و و قار بیهی؛ روق ههلگهران و و ه ک
 ماکی شاخی لیهاتنی بهشیک له سهرپیستی
 گیانداران (پاشنههایش پینه بسته و شاخی شده بود:
 پاژنه کانی ببوونه پینه و روقینهیان بهستبوو).

شاد / šād / ضفت. شاد؛ شاو؛ شای: ۱. گهوز؛ به کهیف؛ دهماخ چاخ؛ دلروون (همه شاد شدند: همموو شاد بوونهوه) ۲. شادی هینه (روز شاد: پروژی شاد). ههروهها: شاد بودن؛ شاد شدن؛ شاد کردن

شاداب / šādāb: صفت. پهژ؛ سهرحال؛ گهش؛ گسهوش؛ گسهوز؛ نازاڤ؛ تهروبهر، تسهروتول؛ گهشوشلک؛ تهرچک؛ بسکوری؛ هه فیاری شادی (چهره ی شاداب؛ گل شاداب: روخساری پهژ؛ گولی گهش).

شادایی / šādābî/:/سـم. پەژى؛ گەشى؛ گەوشى؛ بەگەشەيى؛ بەنەشەيى؛ لە گەشەيـى؛ تـەرچكى؛ تەروبەرى؛ گوڵبـەدەمى؛ تێـراوى؛ سـەرحالـى؛ نازاقى.

شادان / šādān/: قید شادان؛ به شادیهوه؛ به کهیفخوّشیهوه؛ به دلخوّشیهوه (شادان و خندان به خانه بازگشت: شادان و دهم به پیکهنین گهرایهوه بوّ مال.

شادباش / šādbāš، ها/:/سم, پیرۆزبایی؛ شاگا؛ شهگه؛ شابه؛ شاواش؛ شاوانی؛ شۆباش؛ شاباش؛ وتهیه ک به نیشانه ی به شداری له شادی یان دلخوش بوون له سهر کهوتنی که سیک پیی ده گوتری یان بوی ده نووسری (حاضران در مجلس به عروس و داماد شادباش گفتند: ئاماده بوان له کوره که پیروزبایییان له بووک و زاوا کرد>.

شادخواری / šādxārî ، ها/: *اسم. [ادبی] ک*اری مسهی خواردنسهوه هساوری دهگسهل کسهیف و خوّشیدا. ههروهها: شادخوار

; نەدەگرت>.

■ شادی کردن؛ شادی کردن؛ شایی کردن؛ خوشسی کردن؛ خوشسی کردن؛ وهشسی کردن؛ کردن؛ کردن؛ دهربرینی خوشحالی و شادی خو همه میخواندند، میرقیصیدند و شادی می کردند: ههموو دهیانخویند و ههاده پهرین و شادیان ده کرد).

شادى. (šādîyāvar, šādî'āvar : صفت. دلقه كهرى؛ دلخۆشكەر؛ شاديهێن؛ بهديهێنـهرى شادى.

شادیانه /šādiyāne/ اسم. [نامتداول] شایانه؛ خوشی؛ چههه پرزان؛ شایلوغان؛ کاری که بسه نیستانهی دهربینی خوشحالی لسه رووداویسک، ئسه نجام دهدریست (وه کسوو دیاری دان به کهسیک یان ریکخستنی جهون و میوانی).

شاد يبخش / šādîbaxš: صفت. دلخوشكهر؛ شاديهندو؛ شاديهندو؛ شاديهندو؛ دلگوشا؛ شاديهندو). هوى شايى (خبر شادي بخش: ههوالى شاديهينهر). شاذ / [عربي] صفت. [ادبي] ده گمهن؛ نادان.

شارب/ šāreb ، حا/: [عربي] *اسم. [ادبي]* سميّل؛ سويّل؛ سيولّ.

شاربن / šārbon/: [فرانسوی] /سم. [پزشکی] رهشهبرین؛ رهشهزام؛ سیازام.

شارتوشورت / šārt-o-šûrt:/ســــــ, [تعــريض] ههرا و ههرهشه وگورهشه؛ شاتهشات؛ قهپوقال؛ ههرا و ههرهشه؛ گهفوگور؛ شاتوشووت؛ هارتوپۆرت؛ قالوقوو: زارتوزورت

شارح / šāreh، ان/: [عربی]/سم, لیکوّلهر؛ راقه کار؛ کهسی که واتا شی ده کاته وه یان له سهر کتیبیک راقه ده نووسی او سارح اصول اقلیدس بوده است: شهو لیکولهری بنه ماگهایی ئوقلیدوس بووه).

شارژ / šārj/: [فرانسوی] /سم. گهش: ۱. چهندیّتی

۱. رەشمال؛ خنـوەت؛ هۆبـه؛ تـاول؛ چـادره؛
 سـيامال ۲. سـابات؛ سـاوات؛ سـهيوان؛ كـهپر
 ۳. بهربهند؛ ئاوگر.

شـــادروان / šādravān، ان/: صــفت. خوالیّخوّشبوو؛ رەوانشاد؛ خاوەن رەوانى شاد بـه بونهى چاكەكارى لە دریژایــى ژیانـدا (ریّـزنـاوى مردووان).

شیاد کام / šādkām ، ان /: سفت. [ادبی] کهیفخوش؛ بههرهوه را له شادی و خوشی به هوی کامهرانیهوه (دلم شد به دیدار تو شادکام: کهیفخوش بووم به دیداری تو).

شاد کامی / šādkāmî ، ها/:/سم. کهیفخوشی؛ کامهرانی؛ دوّخ یان چونیه تی شاد و دلّخوش بوون.

شادمانه / šādmāne/: قید [ادبی] به شادمانیهوه؛ شادمانانه؛ به شادیهوه؛ به دلخوشیهوه ﴿شادمانه میخندیدند: به شادمانیهوه پیده کهنین›.

شادمانی / šād(e)mānî ، ها/:/سم. شاگهشکهیی؛ شادمانی؛ شادومانی؛ خوشی زوّر؛ شابوویی؛ شادانی؛ شاهینه؛ دوّخ یان چوّنیه تی شاد بوون، به تایبهت به هرهمهند بوون له شادی گهوره و دریژخایهن.

شادی / šādî ، ها/:/سم. خۆشیان؛ شادی؛ شایی؛ سۆز؛ تووک؛ بهدهماغی؛ خۆشی؛ خۆشی۔خۆشی؛ گهشهه؛ ههون؛ گهشه، شهوق؛ رهوهت؛ به کهیفی، ههون؛ ته ردهماخی؛ کهیفسازی؛ کهیفخۆشی؛ باری دهروونی که له سهرکهوتوویی، بهختهوهری یان ههبوونی شتیکی دلخوازهوه سهرچاوه ده گری (از شادی سر از پا نمی شناختم؛ له خؤشیاندا پام زهوی

۳. 🐨 چارجینگ

کارهبا، به تایبه تکهمی یان زوری نیلکترونه کان له شتیکدا ۲. کاریان پهوتی گهشانهوه؛ گهشانهوه؛ کار و باری پرکردنهوه (سارز گاز فندک؛ شارز باتری موبایل: کهشانهوهی گازی فهنده ک؛ کهشانهوهی باتری موبایل)

ا شارژ شدن: گهشانهوه: ۱. گسهش بوونهوه؛ گهشهوه ببوون لهبهر وهرگرتن و هه لگرتنی شتیک به پیچهوانهی بهتال بوونسهوهی ۲. [مجازی] بووژانسهوه؛ ژووژانهوه؛ ژووژیانهوه، ههروهها: شارژ

شارع / 'šāre، ها/: [عربی] /سه. ۱. [ادبی] /شوارع/ شهقام؛ رهواز؛ ریباز؛ بوارگه؛ ریگا؛ رین ۲. /سان/ دیناوهر؛ داهینسه ریان دامهزرینه ری شهریعهت.

شارع عام: شهقام؛ رهواز؛ ریباز؛ بواری گشتی؛
 ریگایه ک که بو ههموان دهبیت.

شارلاتان / šārlātān، ها/: [فرانسوى از ایتالیایی] صفت. شارلاتان؛ فیلباز؛ یارمباز؛ شلتاغ؛ کهلهش؛ قولتهشه؛ ساختهچی؛ ههلهمتهچی؛ سووتار؛ تهوهل؛ چهقاوهسوو؛ گهرفروش؛ شهللاتی؛ قهلاش؛ سنوته؛ گزیکار؛ فریوکار.

شـــار مند / šārmand ، ـان/:/ســــــم. هـــاوو لاتى؛ هاوشارى .

شاره / šāre/:/سم. [فیزیک] رهوان؛ هـهرکام لـهو ماکانهی که بهخورن و به بیچمی دهفر دهردیدن (وه ک تراو و گاز).

شاریدن / šārîdan؛ صصدر. لازم. [فیزیک] راخوشین؛ خوره کردن؛ شوّره کردن؛ رهوان بوون؛ خوشهی؛ کیّرین؛ شیان؛ بهر بوون: شریدن [گفتاری]

■ صفت فاعلی: شارنده (_)/صفت مفعولی: شاریده (راخوشیو) شازده / šāzde، حا/:/سـم./مخفف، گفتاری]

شازاده؛ شاهزاده؛ شازا.

شاسترسون / šāstersûn/: [۹] 🖘 بهمنی سرخ، یهمنی

شاسی / šās(s)î ، ها/: [فرانسوی]/سم. ۱. شاسی؛ چوارچیّـوهی ژیّـرینی ماشـین کـه هـوّده و بهشه کانی دیکهی لـه سـهر سـواره ۲. دوگمـه؛ کلیل؛ پشکوّژ؛ کلیلی که به ئهنگوست گوشـاری دهدهن تا دهزگایی بکهویّته کار ۳. ژیّـردهسـتی؛ ژیردهسی.

☑ شاش بزر گ: [مجازی] عهعهی رهش؛ عهها؛ کارگهوره <شاش بزرگ کرده: عهعهی رهشی کردووه).

شاش خالی/کوچک: میز؛ میز؛ گمیز؛ میزکال؛ میزتهره؛ کاربووچک.

■ شاش کردن: میزتن؛ میزتن؛ میزیان؛ میزیان؛ میزان؛ میستن؛ میز/ میزکردن؛ گمیز کردن/ کهردهی.

شاش کسی کف کردن: [تعریض] ناو له گونانی کهسیّک گهران: ۱. گمیازی کهسیّک کهف کردن؛ مهیلی کهسیّک جمین ۲. پیّگهیشتن؛ بالغ بوون؛ پهرفین؛ چوونه سام دیار (تازه شاشش کف کرده بود: تازه پیّگهیشتبوو).

شاش کسی گرفتن: بو کهسی میزهاتن؛ میزهاتن؛ گمیزئامهی/ ئامای (بد وقتی شاشش گرفته بود: ناوه خت میزی دهات).

شاشبند / šāšband/:/ســـه/بزشـــکی/ شاشــبهن؛ چورکــهپــنچ؛ دوخ یــا دیــاردهی میــزگیران؛ میزگیران؛ گمیزگیریهی؛ پیشاو قــهتیس بــوون؛ دیاردهی کوّوه بوونی میز له میزه لــدان و خالــی نهبوونی بههوّی ئازاری دهماری، چیامــانی، و....

شاشو / šāšû ، ها/: صفت. اکفتاری الله ده قدمیز؛ ده قدمیز؛ ده قمیز؛ ده قمیز؛ میرده ک قمیرن؛ میرن

باری ساعیر به).

شاغل / šāqel ، ها؛ ان؛ این/: [عربی] صفت. کارمهند؛ لهسهر کار (در وزارت دارایی شاغل است: له وهزارهتی داراییدا کارمهنده .

ا شاغل بودن: کارمهند بوون؛ به ئیش بوون (سه سال پیش شاغل بود: سیّ سال لهمه پیّش کارمهند بوو).

شاغل شدن: دامهزران؛ دامهرزیان؛ چوونه سهر کار ﴿سه سال پیش شاغل سُد: سیّ سال لهمه پیّش دامهزرا›.

شاغول / šāqûl ، ها/:/سم شاول ؛ شاقوول ؛ شاقوول ؛ شامیّریک بو هه لسه نگاندنی ترازی نه ستوونی بریتی له به نیّک که کانزایه کی خر و نووک تیژی پیّوه هه لواسراوه : شاقول

شاف / šāf ، حها/: [از عربی] /سم. (گفتاری] شاف؛ شیاف.

شافت / šāft، ها/: [فرانسوی] /سم، شافت؛ شهفت؛ قصوم؛ شهک؛ دهستک؛ شهفک؛ میلهیه ک که پیوولی، چهرخ دهنده یان بولبرینگی له سهر دادهنری و جووله و خولی ماشین له بهشیکهوه دهداته بهشیکی تر: شفت شافعی از sāfel?: [عربی]/سم، شافیعی؛ شافعی؛ شافعی؛ سوننی، که ئیمام شافیعی موحهمهد، کوری سوننی، که ئیمام شافیعی موحهمهد، کوری ئیسدریس (۱۵۰-۲۰۶ ک.م.) و خوینسدکارانی دایانمهزراند.

شاق / šāq(q): [عربی] صفت. [ادبی] دژوار؛ گران؛ ناریشه؛ سهخلهت؛ پژد (عمل شاق: کردهوهی دروار).

شاقول / šāqûl/ 🖘 شاغول

شاكر / šāker ، _ان؛ _ين/: [عربي] صفت. الدبي ا شوكرانهبژير؛ شوكرانهبيّر؛ سپاسويّر؛ پيزان <من میّــزه آل؛ کـــهلمیز؛ گه آـــمیّز؛ گه آـــهگمیّز؛ گمیّزه نه کهر؛ به کرده وه یا خووی میز به خــؤدا کــردن ۲./کنــایی حیــزه آل؛ حیزه آــه؛ حیــزی حیزان؛ ترسه نوّک (پسرهی شاشو تا آنها را دیـد به گریه و التماس افتاد: کوره حیــزه آل تـا چــاوی پییـان کهوت که و ته گریان و پارانه وه ک.

شاشیدن / šāšîdan /: مصدر ۷: ۷زم. // شاشیدی: میزیای؛ میهشاشی: دهمیزی؛ بیشاش: بمییزه// آگفتاری] میزتن؛ میزیان؛ میزیان؛ میزان؛ میستن؛ شاشین؛ چورهن؛ میزکردن؛ میزکردن؛ گمیّن کردن؛ میز دهردان.

 □ صفت مفعولی: شاشیده (میزاو)/ مصدر منفی: نشاشیدن (نهمیزتن)

شاطر / šāter، ها؛ ان/: [عربی]/سم، شاتر؛ نان کهر؛ نانهوا؛ نان پیژ؛ نانبریژ؛ نانههچ؛ کهسی که ئهنگوتک به تهنوور دوه دهدا.

شاعر / šā'er ، ها؛ ان: شعرا/: [عربی] /سم. ههستیار؛ شاعیر؛ شاعیر؛ شایهر؛ هه لبهستوان؛ هۆزانـقان؛ هۆنـهر؛ بـهیـتبـووش؛ کهسـێ کـه هه لبهسـت دههۆنێتهوه.

شاعرانه المقادة المقادة المرسى المستال المستال المستال المادة المستال المادة المستال المونر الوائدة المونر الوائدة المستال المستال المستال المستال المادة المستال المادة
شاعرانه : قید. شاعیرانه؛ به شیوه و شیوازی شاعیران (خیلی شاعرانه حرف میزد: زور شاعیرانه قسهی دهکرد).

شاعره / šā'ere، ها/: [عربی] *اسم.* ههستیار؛ شاعیر؛ ژن یان کچی که شیعر ده لیخ.

شاعری / šā'erî/: اعربی ا/سـم. شاعیری: ۱. بـار یـان چونیـهتی شاعیر بـوون «از شاعری نـان در مـی آورد: لـه ریّـی شاعیریهوه نـانی دهردینــیّ› ۲. هونهری شیعر گوتن «کارش شاعری است: کار و

سوكرانه يؤيرم).

شاكي أ / šākî ، ها؛ ان؛ شكات/: [عربي] /سم دادبهر؛ سكالابهر؛ گله كار؛ گازنكار؛ گلى كهر؛ شكات كهر؛ ئهو كهسه كه سكالاي خوى دهباته لای دادوهر (از شاکی خواسته شد، موضوع شکایتش را اظهار كند: له داديدر داواكرا بابهتي سكالاكهي دەربرى٠.

شاكى أرها؛ ان/: صفت. [گفتارى] گلهمهند؛ گلهمهن؛ نارازی؛ نارهزا؛ تـووره و تێـکههـــچوو ﴿أَزَادُ أَزُ دُسَـتُ شَـاكَى أَسَـت؛ تُـازَادُ لَـه دُوسَـتُ كلدمهنده).

شاكرد / šāgerd، ها؛ ان/:/سـم. شاكرد: ١. قوتابى؛ قوته؛ قتاو؛ قوتاب؛ كهسي كه خەرىكى فيربوونى زانست يان كاريكـ ‹شاگرد مدرسه؛ شاکرد مکانیک: قوتابی فیرگه؛ شاگردی میکانیک ۲. بهردهست؛ وهردهس؛ کریکاری نیّو دوكان، بهتايبهت كارگهى چكۆله (شاكرد سلمانى؛ سکرد نجاری: ساکردی سهلمانی؛ بهردهسنی چێۅتاش>.

شاگردانگی / šāgerdānegî/ 🖘 شاگردانه شاكر دانه / šāgerdāne ، ها/:/سم. شاكر دانه؛ دەسخۆشانە؛ نەودارە؛ ديارى يان پارەيىي كە وهک دهسخوشی به کریکاری نیو دووکان دهدریت (شاکردانهی بچهها فراموش نشود؛ این صد تومان هم شاكردانهى شما: دوسخوشانهى مندالهكانت له بير نهچێ؛ ئهم سهد تمهنهش شاگردانهي ئێـوه): شاگردانگی

شاكردى؛ بهردهستى؛ /šāgerdî/:/سه. شاكردى؛ بهردهستى؛ کار یان رموتی شاگرد بوون (مدتی پیش عمویم شاکردی کردم: ماوه یه کیش لای مامم شاگردیم

شال / šāl /:/سم. شال: ١. شاشك؛ شوتيك؛ شويتک؛ شيتک؛ موندی؛ بووزوو؛ جۆرينک قوماشی پهشمی دهسچن و نهرمه ۲. /ها/

از بخت خودم ساكرم: من له بهختى خوم إ چهپهربهن؛ مل پنچ؛ تيكه پارچهيهكى پهشمي يان دهسچني ساكار يان گولداره که له سهرما بو داپوشانی سهر و مل به کار دەروا ٣. /ـها/ ميـرا؛ مونـدى؛ مـيمن؛ پـشتيند؛ پـشتوين؛ پـشتين؛ بـيبن؛ پارچـهيي كـه بـه دەورى كەمـــەرەوە دەبــهســترى. هـــهروەها: شالگردن؛ شال كمر

■ شال و کلاه کردن:[مجازی] خـۆ پێچاندنـهوه؛ خو گورجهو كردن؛ خو تهيار كردن بو رۆیشتن ‹باز کجا شال و کلاه کردهای؟: ههمیسان بۆ كوئ خۆت پنچاوەتەوە؟›: كفش و كلاه كردن 🖜 /šālāpšŭlûp, -šolûp / شالاپشلوپ شلپشُلوپ

شال يستانه / šālpestāne/ سنجد تلخ_٢ شال زيتون / šālzeytûn/: [فارسي/ عربي] 🖘 سنجد تلخ_٢

شال سنجد / šālsenced / شال سنجد تلخ ۲ شالك / šālak/ التريزي

شالنگ / šālang ، ها/:/سم. گليمه؛ پهلاس؛ ژيرفهرشي؛ رايهخي كه دهخريته ژير قاليهوه. شالوده / šālûde ، حما/:/سـم بنـهرهت؛ بنيـات؛ بنهما؛ بنچينه؛ بناخه؛ بناغه؛ شهنگسته؛ خيم؛ هیم: ۱. سۆکین؛ رستی؛ بنهرهتی سروشتی یان دەسكرد بۆ لەسەر دانانى خانووبەرە ‹شالودەي پل هنوز سالم است: بندره تمي پرده که هيشتا هدر ساغه ٢. پێـز؛ تـين؛ شيـشک؛ هـێم؛ بنـرهخ؛ قانگـه؛ سـهرجـهمـی کـار و هـهموو بـهراوردیّک بــۆ دەسپیکردنی کاریک (شالودەی این کار غلط بوده است: بنهره تسى ئهم كاره هه له بووه >،

شالى / šālî ، ها/: /سم. چەلىتووك؛ پىشكىك؛ يوشيك؛ ييشك؛ يادينگ؛ برنجى نهكوتراو. شاليزار / šālîzār ، _ها/:/سم. چەلـتووك جار؛

مـهرهزه؛ قـهره؛ برنجـهجار؛ برنجار؛ گرنجار؛ كێڵگەي برنج.

شاليكار / šālîkār ، ها؛ ان/: اسم. برنج چينن؛

برنج کیل ؛ جودانه؛ جودان؛ جهوان؛ گوخل؛ شامگاه / šāmgāh: اسم، الدبی چراکهران؛ مهره دورن یک در ونگان؛ سه، شهوه مهره دوران؛ و در ونگان؛ سه، شهوه

شالیکاری / šālîkārî/سم. ۱. جهوانی؛ کار یان دهوتی برنج چاندن؛ برنج وهشاندن ۲. /ها/ آگفتاری ارنجار؛ برنجهجار؛ برنجهجار؛ کرنجار؛ مهزرای برنج (همهی این زمینها تا سه سال پیش شالیکاری بود: تهواو ئهم زموینانه تا سی سالی پیش چدلتووکجار بوو).

شالیکوبی / šālîkûbî/:/سـم. ۱. کــار و رەوتی برنج کوتان؛ چەلتووک کردنهوه؛ کوتانـدنی لقـی بــرنج بــوێکردنــهوهی دانــهی بــرنج لــه پێستهکهی ۲. /ـها/ شوێنی برنج کوتان.

شام / šām / سیّو؛ شوم؛ شووم؛ بهرشیّو؛ بهرشیّو؛ بهرشیّق؛ شیّف؛ شووف؛ ویّرهگانه؛ چاشنهشهو؛ چاشنهشام؛ چیستی شهوانه (شام خوردیم و خوابیدیم: شیومان خوارد و خهوتین > ۲. [ادبی] ئیّواران؛ ئیّواره؛ سهرئیّواره؛ ویّرهگا؛ سهرهتای شهو؛ سهرشهو (صبح و شام در خدمت او بود: بهیانی و ئیواران له خزمهتی ئهودا بوو >.

شامپانزه / šāmpānze، ها/: أاز فرانسوی]/سم. شامپانزه؛ گیانداریکی گوانداره که به دارهوه دهژی و وه ک مروّ دهنوینی، لهشی له گوریل بچووکتر و لاوازتر و گویی گهورهتره: شمپانزه شامپانی / šāmpāny/! إفرانسوی]/سم. شامپانی؛ شامپاین؛ جوره شهراویکی کهفاوی گازدار و سییه: شامپاین

شامپاین / šāpāyn: افرانسوی] هسامپانی شامپانی شامپانی شامپو / šāmpo, šāmpû، ها/: النگلیسی از هندی] اسم. شامپق: ۱. سابوونی تراو، بهتایبهت نهوی بو شفردنی سهر به کار دی ۲. پیشفری تراو بو شتوشوی مووکیت، قالی و موبل.

شآمت / še'āmat, ša'āmat: [عربی] شمّامت شامخ / šāmex: [عربی] صفت. [ادبی] بهرز؛ بلند؛ بلند؛ بلند؛ ههلکهوتوو (مقام شامخ: پلهوپایهی بهرز).

شامگاه / šāmgāh/: اسم. الدین چراکدران؛ بانگاف؛ تاریکان؛ تاریکهی؛ در منگان؛ سهرشهو؛ دوای ئیواره؛ بوومهلیّل؛ بوولیّله؛ شیوانگا؛ وهختی شیوان؛ دهمی چرا ههلکردن؛ کاتی شهو؛ له سهره تای تاریک بوونی ههوا تا کاتژمیریکی دواتر (هر سامکاه درمیانهی میدان صف می بستند: چراکهران له ناو گورهپاندا ریزیان ده بهست).

شامگاهان / šāmgāhān/: قيد. [ادبي] چراكـهران؛ بانگاڤان؛ كاتى چراكهران؛ سهرشهو.

شامگاهی / šāmgāhî: صفت. شیوانگایی؛ بانگاقی؛ پیّوهندیدار یان سهر به چراکرانهوه (برنامهی شامکاهی: بهرنامهی شیوانکایی).

شامل / šāmel: [عربی] صفت. بریتی؛ بریتی؛ بریتی؛ بریدتی؛ بریدتی؛ داگر؛ لهخوّگر؛ بهرخوّدهر (این کتاب سامل واژههای امروزی است: شهم کتیبه بربنیه له وشهی نهوروّکه).

شامل بودن: بریتی بوون؛ له بهرگرتن؛ دقهر
 گرتن «این برنامه سامل سه بخش است: شهم
 بهرنامه بریتیه له سی بهش>. ههروهها: شامل
 شدن

شامورتی / šāmvûrtî, šāmûrtî, šāmortî/: ارمنسی ا/سسم کسه لوپسه لی چاوبه سستی؛ که کارگهلی سهیر و سهمهرهی ییده کهن.

شامورتیبازی / , *šāmurtî-, المباری گاه šāmortî قاسم (تعریض) ماد: آارمنی السم (تعریض) جانقولی بازی؛ چاوبهستی (این شامورسی بازیها برای چیست؟: نهم جانقولی بازیانه بو چیه؟>.

شامه / šāme ، ها/:/سم. پهرده؛ دهرسووک؛ کاژ؛ کاش: ۱./زیست شناسی/ پهرده یه کی ناسک و پروون که سیتوپلاسمی خانگه لی گیایی و گیانه و مری داده گری ۲. /کالبدشناسی/ کاژی؛ پهرده یه کی ناسک، که ئه ندامانی ههناو (وه ک سی، دل، گورچیله و…) داده پۆشی.

شامه / šāmme/: [عربي]/سم. ١. بۆيايى؛ هەستى

بۆزەنى؛ بۆن ھەست پىكردن ‹حس شامە: ھەستى بورەبىي › ٢. ئەندامى بۆنكردن.

شامی / šāmî، ها/: اسم، شامی که باب؛ شامی که باب؛ شامی که نه و شانی که باب؛ کفته؛ کفته؛ کفته و کفته ناو تا و نونه و ناو دری نوکه قه نی که له ناو رونه سوور ده کریته وه.

شان / Sān الله هانه مانه هانهي شانهي عسل، شانه

۔شان / ešān، مما/: ضمیر، بیان: ۱. بشا؛ جیّناوی خاوهنیه تی لکاو بو سیّههم کهسی کوّ دستان؛ پایشان: دهستان؛ پایان > ۲. بن! بی جیّناوی بهرکاری لکاو بوّ سیّههم کهسی کوّ دردشان به خانه: بردیانی/ بردنی بوّ مالّهوه >.

شأن / ša'n ، ها؛ شئون/: [عربي]/سم, شان؛ پێگه؛ پله و پايه.

در شأن کسی: لهبارهی کهسیخکهوه؛ سهبارهت
 به کهسیخک؛ له مهر کهسیخکهوه «این آیه در سأن
 و نازل شد: نهم ثایهته لهبارهی شهودوه هاتووه شخوارهوه). ههروهها: در شأن چیزی

در شان کسی نبودن: شیاوی کهسیک نهبوون؛ هیّژای کهسیک نهبوون؛ له شانی کهسیکدا نهبوون (این کار در شان او سسه: شهم کاره سیاوی نهو نیه).

شانتاژ / šāntāj ، ها/: [فرانسوی]/سم, شهر و گهر؛ کار یا رەوتی ههول دان بی بهزاندنی لایهنی نسهیار لسه ریگهی سهفسسهته، تسرق کسردن، ههلخراندنی بیسهران و بهرگری له قسهکردن یان کاریگهر بوونی قسهی لایهنی نهیار (او خوب بلد است سانتاژ کند و حرفش را پیش بسرد: ئه و چاک دهزانی شهر و کهر بکا و قسهی بباته بهرهوه).

شانزده ٔ / šānzdah://سه. شازده؛ شانزه؛ شانزده؛ ژمارهی سهره کی دوای پازده و پیش حهقده. شانزده ٔ: صفت. شانزه؛ شانزده: ۱. دانهیه ک زورتر له پازده ۲. شانزدهیهم؛ شازدههم.

شانزدههم / šānzdahom/: صفت. شازدههم؛ شانزهیهم.

شانزدههمی / šānzdahomî/: ضمیر. شازدههمی؛ شانزهیهمی؛ شازدهمی؛ ئهوهی که له ریز، پیّگ ه یان جیّگهی شازدههمدا بیّ.

شـــانزدههمین / šānzdahomîn/: صــفت. شــازدههمین؛ شــازدهمین؛ شــازدههم؛ شازدهیهم.

شانس / šāns، ها/: [فرانسوی]/سم, بهخت؛ بهخت؛ ناوچاو؛ شانس؛ تاله؛ فیشکه؛ رهشنه؛ رووچه؛ هات؛ هاتوبات؛ فریشته؛ ﴿شانس به توری آورده، استفاده کن؛ خدا شانس بدهد: بهخت رووی تیکردووی، کهلکی لیّوهرگره؛ خودا بهخت بدا>.

ا شانس آوردن: بهخت هینان؛ پیهوه هاتن؛ شانس بوون؛ شانس هینان؛ بهخت یار بیوون؛ ههلی چاک بو کهسیک هه لکهوتن (شانس آوردم کسی آنجا نبود مرا ببیند: بهختم هینای کهسیک لهوی نهبوو بمبینیت).

شانس به کسی رو آوردن: به خت/ شانس روو کردنه کهسیک، شانس به دهم کهسیکهوه هاتن؛ به خت/ شانس گرتن؛ به خت له که سی یار بوون؛ به خت بو که سیک پهرژان؛ که وتنه به خته و هریهوه (شانس به او روی آورد و کار خوبی پیدا کرد: به خت رووی تیکرد و کاریکی چاکی دوزیهوه).

شانس داشتن: بهختیار بوون؛ شانس هـهبوون «این جور وقتها سارا خیلی شانس دارد: کاتی وا سـارا زور بهختییاره›.

شانس کسی گفتن: /گفتاری ابه خت روو له کهسی کردن / هینان؛ به ختی کهسیک یار بوون؛ له گه ل سهر کهوتن و رووداوی چاک رووبه روو و بوون (پاشو شانست گفته! برنده شدی: ههسته به خت رووی لیت کردووه! بردووتهوه). همروه ها: روی شانس بودن

شانسي ' / šānsî/: [فرانسوى]/سم. به خته كي؛ خو و

بهخت؛ خوابهخته کی؛ شانسی؛ پر یان پووچ. شانسی؛ خـق و شانسی؛ خـق و بهخت؛ خواوراسان؛ به هه لکهوت (دستم را کردم توی کشو، شانسی این آمد توی دستم: دهستم کرده نیّـو کهشاوه کهوه، خوابه ختـه کی نهمـه هاتـه دهسمهوه).

شانه / šāne ، ها/:/سمر ١. شانه؛ كۆل؛ كەت؛ شان؛ ناوشان؛ قولى؛ قەلاندووش؛ ناوملان؛ نيوان ههر دوو پیل؛ بهشی ژوورینی لهشی مروّ که بال به لهشهوه دهلکینی، بریتیه له ئیسکی شان، جومگه و ماسوولکه کانی (شال سرخی روی شانهاش انداخته بود: شالیّکی سووری خستبووه سهر شانیی> ٢. شانه؛ شانى؛ چلچنگ؛ شه؛ شههـ ؛ شههک؛ شههن؛ ئامرازی به ریز ددانه داری سهر داهینان (شانهاش را از جیبش درآورد: شانه کهی له گیرفانی دەرھننا) ٣. شه؛ بهوش؛ ئامرازیکی وهک شانهی سهر بۆ شى كردنـهوهى خـورى و.. ٤. /نـساجى/ دەفە؛ دەفىنە؛ كەركووتك؛ لىفە؛ كەرەسەپەك بــۆ شـــى كردنــهوه و تــهكووزكردنى تــانوپـــۆ، بهتايبهت خوري ٥. خهشاو؛ فيهكهدان؛ فيشه كلۆخ؛ فيشه كبهند: شان [گفتارى] ٦. شانه؛ دەفرئاسايەكى چاوە ـچاوە بـۆ راگـرتنى شـتى ناسک (شانهی تخممرغ: شانهی هیلکه) ۷. بهشین له نیوان زگ و ملی بریک دهفر (وهک بوتری؛ تونگه يان گوزه) دا ۸. شانه؛ قدراخ جاده؛ پــهراویزی ریگا کـه بــو وهســتانی ماشــین رهچاوكراوه.

ا شانه به شانه: شان به شان؛ پشت به پشت؛ لوایلو؛ پال به پال؛ دوو قولی؛ له پال یه کدا. شانه ی عسل: شانه ی ههنگوین؛ نانی نیشا؛ شانو/ شانه و ههنگوینی؛ نانی ههنگی، مالهههنگ؛ کومایه ک له چاوه گههای ریّکوپیّکی شهش گوشه له موّم که ههنگ بو به خیّ وکردن و پاراستنی بیّچووه کانی و بهرههم هیّنانی ههنگوین، چیّی ده کا: شان

عسل (گفتاری)

شانهی بافندگی: بـهوش؛ شـه؛ شـانهی نێـوان کری جاجم، بۆ پەستاوتنی پۆ.

■ شانه بالا انداختن: [كنايي] شان هه لـ ته كاندن؛ له ئاست شتيك لالووت بوون (سانهاس را بالا انداخت و چيزى نگفت: شانى هه لته كاند و شـتيكى نه گوت .

شانه خالی کردن: [مجازی] شان لادان؛ نهچوونه ژیر کار (میخواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد: دهیویست شان لادا و وهرامم نددانهوه).

شانه زدن/ کردن: شانه کردن؛ داهینان؛ ئهره ناردهی؛ ئاردهیره؛ داهاوردنی موو (موهایش را شانه کرد: قری شانه کرد).

شانه ای / šāneʾi/: صفت. شانه یی: ۱. وه کوو شانه، ههروهها: شانه ای شکل ۲. *رگیاه شناسی]* به گهلای ئاویّتهوه که پهلکه کانی دووبه دوو به دوولای دووچکه گهلای سهره کیهوه بن.

شاه ٔ / šāh ، ان/:/سم, شا؛ پادشا؛ پاوشا؛ پالشا؛ شاه ؛ شهه : ۱. کسسی که دهسه لاتی ولاتیک بو ماوهیه کی دلخواز و به شیوه ی میراتی وهئهستو ده گری (شاه سوئد؛ شاه سابق: پادشای سوید؛ شای پیشوو > ۲. گرینگ ترین موره ی شهتره نج که ههر لایه نیکی کایه، یه ک دانه ی ههیه (شاه خیشت: شای رهش کشه > ۳. له خاله کانی وهره ق (شاه خشت: شای رهش خست: شای وهره ی کایه ی شاو و وهزیر خست، شاو و وهزیر نازی شاه و وزیر: کایه ی شا و وه زیر >.

■ با شاه بالوده نخبوردن: *(کنایی)* ئاخور بهرز/ چهور بوون؛ شا به سهپانی خوّ نهزانین؛ خوّ له دیتران سهرتر زانین؛ دهمار نههیّنان (بهتایبهت به بوّنهی مال و سامان و پله و پایهوه) (حالا دیگر آزاد با ساه یالوده نمیخورد: ئیّستا ئیتر ئازاد شا به سدبانی خوی نازانی).

شاه_ : پیشواژه. شا_: ۱. گرنگ؛ سهره کی (شاهراه؛ سهه کلید؛ شادوله شاهوله کلید؛ شادانه؛ خاوه ن چونیه تیه کی ههم هه به با این شاه انه: شاه انه: شاه انه: شاه انه: شاه انه: شاه انه: شاه اسپرغم / šāhesparqam اسپرغم / šāhandāzî ها اسپرغم وو لیدان؛ قسه ی قور کردن؛ فروفی شال کردن؛ فروفی شال کردن؛ هاش وهووش کردن؛ هه لاشلنگاندن.

شاهانه / šāhāne أن سفت. شاهانه؛ شایانه: ۱ پیّوهندیدار یان پالدراو به شاوه «توجه شاهانه: سهرنجی شایانه ۲ وه ک شا؛ به رهوشی پاشایان «رفتار ساهانه: تاکاری شاهانه ۳. [مجازی] زوّر بهرز؛ هه قیاز و شکوّدار «زندگی شاهانه: ژیانی سایانه).

شاهانی / šāhānî/:/سـم. شـههیلی؛ سـههانی؛ ساهانی؛ سانی؛ جـۆرێ تریـّی سـپی کـه زوو پێدهگا.

شاهباز / šāhbāz/ 🖘 شهباز

شاهبال / šāhbāl ، ها/: /سم. شاپهر .

شاهبالا / šāhbālā/:/سه, برازاوا؛ برازاقا؛ برازهما. شاهبلوط / šāhbalût ، ها؛ مان: آاز کردی]/سه, شابهروو؛ شابهلوو؛ کهستانه؛ بهرووهخاسه؛ قسقه: ۱، ناوی گشتی چهن جۆره درهختی گمهوره له تصیره ی پیالهداران که بسهریکی شیرین و بونخوشیان ههیه ۲. کوپهک؛ بسهری داری شابهروو که له ناو پیالهیه کی در کاویدایه و خواردهمهنیه.

شاهبوف / šāhbûf ، ها؛ ان/:/سه شابوو؛ کوندهبوو؛ گوندهبه به؛ ان کوندهبوو؛ گایه؛ بم؛ گمهوره ترین جوری کوند له پهگمیهری دریژ و دیار، بان پشتی زهردی نامال

قاوهیی و دهنگی ناحهزهوه، که نیّچیری گهوره وک کهرویشک راو دهکا.

شاهبیت / šāhbeyt ، ها/: [فارسی/ عربی]/سم. شابهیت؛ بههین چامه؛ ته آن؛ باشترین و جوانترین بهیتی پارچه شیعریک.

شاهپر / šāhpar ، ها/:/سم, سهربال؛ شاپهر؛ پهوری دروشتی مهل؛ ههر کام لهو پهوره گهورانهی که له سهر بالی پهلهوارانن: شاهبال؛ شهپر /ادبی]

شاهير ك / šāhparak / شبيره ـ ١

شاه پسند / šāhpasand ، ها/:/سم شاپهسهند؛ شاپهسهند؛ مینا؛ تهوقه گول؛ توقه گول؛ توقه گول؛ کیاده ریمان؛ گیایه کی نالفی یه کساله ی لرزینه ییه له تیره ی شاپهسهنان به گهلای برگهیی ههمبهریان کوز، گولی رهنگامه ی ورد و باری وشک و ناریک، گول رازینی هیشوو و به ری وشک و دانه دانه ی زورهوه، بو دهرمانی رشانهوه و نالووی ناو ده م به کاردی.

شاهپور / šāhpûr ، حا/:/سم. شاپوور؛ کورهشا؛ کوری شا؛ کوروو شای؛ شازاده.

شاهتره / šāhtare ، ها؛ گان/:/سم شاتهره؛ شعدهره؛ شاتهره؛ شیرینشاتهره؛ خوین پالینن؛ چاره چهقیله؛ لیرا؛ شاپاقاه ؛ گیایه کی ثالیکی یه ک سالان، به گولی هیشوویی سوور یان ئهرخهوانی.

شاه توت / šāhtût ، حا/: [فارسی/ آرامی] *اسم.* توت سیاه 🖘 **توت**

شاه تیر / šāhtîr ، ها/:/سم. تیر حمال ت تیر شاهد / šāhed / اوربی ا/سم. شایدت؛ شههات؛ گوڤا؛ گهڤا؛ گهڤا؛ گوڤا؛ گوا: ۱. لها؛ ان؛ شهود/ کهسی که له کاتی قهومانی رووداویکدا لهو شوینهدایه و دهیبینی (من شاهد بودم که موتورسوار زد به او: من شایهت بووم که موتورسواره که لییدا) ۲. لها؛ ان؛ شهود/ ئهوهی که له دادگادا سهباره ت به بابهتی شایهتی دهدا ۳. /شواهد/ ئهوهی که دیتنی ببیته

هۆی دەركەوتنی شتیكی تر ﴿حضور او در محل و خون روی لباسش شاهد این مدعا است: بوونی ئهو لـهو جیگهدا و خوینی سهر جلوبهرگهكهی کـهوای ئـهم خوازهیه کک لـها//ادبی رسـته یـان وتراوهیـهک (شیعر یان پهخشان) که له سهر دروسـتی واتـای وته یان بابهتیک جهخت ده کا (برای هر جملـه دو تا شعر هـم شـاهد مـی آورد: بـق هـهر رسـتهیهک دوو شعریش گهوا دینیتهوه که.

شاهد از غیب رسیدن: گهوا له ئاسمانهوه داکهوتن؛ له ناکاو هاتنی کهسی که راستی قسه یان رووداو دورخا.

شاهد آوردن: ۱. شایه ته هینانه وه؛ شایه ته هاوردن؛ گوقا هینان؛ گوا هینانه وه؛ هاوردن یان ناسینه وه ی که سیک به ناو شایه ته دخاصر م ده تا شاهد بیاورم که آن شب در خانه بودم؛ ناماده م ده که س شایه ت بینمه وه، که نه و شهوه له ماله وه بووم > ۲. نموونه هینان؛ باس کردنی قسه یه ک له دیتران بو سهلماندنی راستی و ته یه ک شعر حافظ را شاهد اورد: شیعری حافزی شایه ته عنا > .

شاهدانه / šāhdāne ، ها؛ گان/:/سم, شاینه؛ شادانه؛ شهدانک؛ شهدانه؛ شادان؛ شاگانه:

۱. گیا کهنده ر؛ گیایه کی ئالفی له تیرهی شادانان به گهلای پهنجه یی ئاویته ی بوّن تیژ، گولی نیر و میّ و گول رازینی هیشوویی و بهری فنوّقی و ناوکه یه کی بی ئالبومینه و ۲. دانه ی ئه و گیایه که چهور و خوّراکیه.

شاهدخت / šāhdoxt ، ها/:/سر, كچەشا؛ كچى شاه؛ كناچۆ/ كناچە شاى؛ شاكچ.

شاهراه / šāhrāh، ها/:/سم. شارِی؛ شارِا؛ شارِیکه؛ راسهرِیّ؛ کاروانهرِیّ؛ شوّسه؛ رِیّی سهرهکی که چهند شار پیّکهوه دهلکیّنیّ و چهن ریّ گچکهشی لیّدهبیّتهوه.

شاهر گ / šāhrag ، ها/:/سم. کهزیگه؛ شاره گ؛ شادهمار؛ تهمار؛ دهماره گهوره؛ ههرکام لهو دوو

رەگەئەسىتوورە كە لە دوو لاملى مرۆڤەوە تىدەپەرن.

ا شاهر ک کسی جنبیدن: (کنایی اره گلی کهسیک فرین؛ خوین له ره گدا بوون؛ تا مانی کهسیک؛ تا مهنهو یقی؛ دلی کهسیک لیدان؛ هیشتا زیندوو بوون (تا شاهرکم می جبند دست از این کار نمی کشم: تا ره کم دهفری دهس لهم کاره ههالناگرم).

شاهر ک کسی را زدن: [کنایی] گیانی کهسیک کیشان؛ کهسیک بردنه شهرای مهرگهوه؛ کهسیک تا شهرای مهرگ نهشکهنجه کردن داور شاهری مراهم بزنند از حرفم برنمی گردم: ناجمهوه کیانبشم بکیشن له قسه کانم پاشگهز نابمهوه ک: شاهرگ کسی رفتن

شاهر ک کسی رفتن هسهرگ کسی را زدن شساهزاده / šāhzāde ، ها؛ گان/: اسم. شازا؛ شازده؛ شازاده: ۱. مندالی شا ۲. کهسی که له بنهمالهی شایه.

شاهسپرم / šāhesparam/ اِسپَرْغَم

شاهفنو / šāhfanar ، ها/: [فارسی/ ترکی]/سم. شافهنهر؛ پهرهیه کی پوّلایینی فهنهری که له ژیر ئۆدهی ماشیندایه و فهنهره کانی تری له سهر سوارن.

شاهکار / šāhkār ، ها/:/سم. شاکار :۱. کاری یه کجار سهیر و سهمهر و بهرچاو (با این وزنهای که برداشت واقعاً شاهکار کرد: بهم وهزنهوه هه ایگرت به راستی شاکاری کرد > ۲. بهرههمی ویژه یی یان هونه دری که نیشانه ی ماموستایی و لینزانی داهینه ره که یه (گلستان سعدی از شاهکارهای ادبیات جهان است: گوالستانی سهعدی له شاکاره ویژه یه کانی جیهانه >.

شاه کلید / kêlîd-, šāhkilîd، ها/: [فارسی/ یونانی]/سر شاکلیل؛ شاکلیّل؛ کلیلیّ به ددانهی زوّرهوه که زنجیره قول فگهلی کارخانهیه کی سازیّنهری پی ده کریّتهوه.

شاهوار: هه لبه ستى ناياب.

شاهی آبی: کووزه له؛ بریهمی؛ گیاییکه خواردهمهنی، به گه لای سهوز و گولی سپی یان زهردهوه، له ئاودا ده روی، تامی توونی ههیه و بو ده رمانیش دهشی.

شاهی فرنگی: کک کوچ خوراکی ای کی کوچ شاهی اشاهی؛ باشایی؛ شاهی؛ پاوشایی؛ پاشایی؛ پادشایی؛ پنوهندیدار یان سهر به شاوه (تاج شاهی: تاجی شایی).

شاهین / Šāhîn اسه ۱۰ اسه ۱۰ اسهوو؛ شاهین؛ شاهین شههین؛ شایین؛ داری دریتری ته از ووی که تاکه درین الله ریزی بازئاسان، به بال و کلکی درین، ده ندووکی کورتی وه ک قولاو که زور تیزفون و نیجیریان له کاتی فریندا ده گرن: قوش ۳۰ اسها شاهین؛ شههین؛ مکور؛ پهلهوه ریکی راوکه ره که تیره می شاهین سمیلیکی قاوه یی نامال ره شمی همه که از انجوم وینهه کی گهردوونی گهوره که ناسمانی نیسوه گهرد وونی گهوره که ناسمانی نیسوه گوی باکووریدا به شیوه ی بالهوازه ی هه لون عقاب.

شايائي / šāyā'î / شايايي

شايان ؛ šāyān: صفت. شايان؛ هيّـرْا؛ شياو؛ ليّهاتوو؛ ومشاو؛ لهبار؛ سزاوار؛ پينشان؛ باو؛ حمل؛ ممشيا؛ همژى؛ بمركمتى؛ لايق؛ شايسته؛ پمسند و لمبمر دلّ و چاو.

🗉 شایان توجه: شیاوی سهرنج؛ لهبار بـ و رهچـاو

شاه لوله / šāhlûle، ها/:/سم. شالووله؛ شابۆرى؛ لوولەى ئەستوورى سەرەكى بۆ گواستنەوەى تراو يان گاز.

شادهاهی / šāhmāhî، ها؛ ان/:/سم، شابۆری؛ شاماسی؛ چهشنی ماسی چکۆله، به لهشی پوولهکهیی و سهری بی پووله که، چوار درزی ناوسی و بالهی نیوهنهرمهوه، که مۆرهیان نیه و گهراکهیان تۆپهل_تۆپهلی پیکهولکاوه: شامهاهی آزاد

回 شادماهی آزاد 🖘 شاهماهی

شاه مقصود / šāhmaqsûd: افارسی/ عربی اً/سـم. شامه قـسوو؛ بـهردیکی کارهبایی بـهبایـهخ کـه تهزبیّحی لیّ درووس ده کهن.

شاهنامه خوان / šāhnāmexān، ها/:/سه، شانامه خوین؛ ئهوهی که به دهنگی به رو به ئاهه ناگیکی تایبه تهوه شیعره کانی شانامه دانراوهی فیرده وسی، ئهبولقاسم مهنسوور، دهور و بهری ۳۲۹ ـ 210 ک.م) بو خه لکی ده خوینیتهوه. ههروه ها: شاهنامه خوانی

شاهنـشاه / šāhanšāh ، كن/:/ســـه، شاههنــشا؛ شاىشايان؛ پالشاى پالشايان؛ نازنــاوى شــاكانى ئيران.

شاهنشاهی / šāhanšāhî: صفت. شاههنشایی؛ شاهانه؛ پادشایانه؛ پاشایانه؛ پالسایانه؛ پالسایانه؛ پیوهندیدار یان سهر به شاههنشاوه (دربار ساهنساهی: کوشکی شاهدنشاهی).

شاه نسین / šāhnešîn ما / اسم أقدیمی شاه نسین بالاخانه؛ ئۆده یه کی گهوره به له پی ههندی بهرزتر و کۆله کهی پازینه یی یان به شسیوهی ئۆده یه کی چکۆله تر له نیسو ئۆده یه کی تسردا، بسیده رک و دیسواری جوی که رهوه.

شاهوار /šāhvār: صفت. ۱. شاهانه؛ شایانه؛ شیاوی شایان (گوهر شاهوار: گهوههری شاهانه) ۲. نایاب؛ ههلکهوته؛ زوّر باش و بنی وینه (شعر

كردن يان ئاوردانەوە.

شايايي / šāyāyî ، ها/: /ســــ. [/دبــــ] ليّها توويى؛ هيْرْايى؛ ليّوهشاوهيى: شايائي

شایبه / šāyebe ، ها/: [عربی] /سم، خالته؛ خهوش؛ ناپاکی؛ پیسی؛ پیّوه تالاوی؛ چه په لای ؛ تیکه لاوی (می خواست رفتارش عاری از شایبهی ریا باشد: ده یه ویست ناکاری به دوور له هم چه شنه خلتهی مه رایی بی >: شائبه

شاید: رهنگه؛ رهنگه؛ رهنگه؛ رهنگه؛ رهنگه؛ ویسده ویسده چی؛ گاههای: گاههای: گاههای: گههاس؛ گهاسی: گههاس؛ شایها: دینایی: نهشی: دهشی: شایها: لاک: شاکم؛ مهبت کو؛ وشهیه ک که نهگهری روودانی رووداویک ده گهیینی (شاید بیاید و شاید هم نیاید: رهنگه بیت و رهنگه نهییت).

شاید و باید / šāyad-o-bāyad، ها/: اسم. شیاو؛ ئهشیا و مهشیا؛ ئهشی و بشی ‹آن طور که شاید و باید کار پیش نمی رود: ئه و جوّره که شیاوه کاره که ناچیته پیشهوه که .

شایستگی / šāyestegî ، ها/:/سم, لیهاتوویی؛ ژیهاتوویی: ۱. هیژایسی؛ هموژیاتی؛ شاسهیی؛ شیاوی؛ دوّخ یان چوّنیهتی شیاو بوون (شایستگی هر کس در هنگام کار کردن معلوم می شود: لیهاتوویی همه رکهسیک له کاتی کارکردندا دهرده کموی ک. دوّخ یان چوّنیهتی ههبوونی زانایی و توانایی پیّویست (او شایستگی لازم را نداشت: نامو لیهاتوویی پیّویستی ناموو).

شایسته / šāyeste/خفت. شیاو؛ شایان؛ شاسه؛ لیهاتوو؛ ژیهاتی؛ لیهاتی؛ لیهاتگ؛ هیرژا؛ ههژی؛ پیکهفتگ؛ بهژمیر؛ ههژی: ۱. دوّخ یان چوّنیه تی شیاوی (مقام شایسته؛ شغل شایسته: پلهوپایهی شیاو؛ کاری شایان ۲. بهرکه تی؛ ههبوونی هیر یان دهردخواردوویی ره چاوکراو (کارگر شایسته: کریکاری لنهاتوو) ۳. هاوته راز و هاوری لهگه ل

کردوکۆشی شیاو). ههروهها: شایسته بودن

شایسته سالاری / šāyestesālārî/:/ســــــــر /سیاســـت/ هیژامهزنی؛ رژیمیکــی هیژامهزنی؛ رژیمیکــی حکوومـــهتی کــه بــه پیـــی لیهاتوویی (زانایی، ئـــــــدرموون و توانایی) پایهبــــهرزان لـــه ناویـــدا ههددهبژیردری و کار و باریان پی ئهســپیردری.

هەروەھا: شايستەسالار

ا شایع شدن: ۱. داکهوتن؛ بلاوه کردن؛ پهره سهندن (بیماری اسهال در میان کودکان شایع شده بنود: نهخوّشینی زگهشوّره له نیّو مندالاندا داکهوتبوو> ۲. دهنگو داکهوتین؛ زران؛ زریان؛ به شیّوهی قاو (ههوالی نهراست و نهدروّ) له نیّو خهلگیدا بلاوه کردن (شایع شد که میخواهند کوپن بدهند: دهنگو داکهوت که دهیانهویّ کوپنین بدهن).

شایق / šāyeq/: [عربی] صفت. [ادبی] تامهزرؤ؛ خوازیار؛ به تاسه؛ بهشهوق؛ داواکار (پدرم به دیدارتان شایق بود: بابم تامهزرؤی دیتنتان بوو): شائق

شــئامت / še'āmat, ša'āmat: [عربــي]/ســم. نهحسی؛ دوومۆری؛ دۆبڕی؛ بێولهتی؛ بهدفـهڕی؛ نامهتی؛ بهویومنی؛ ناوچاوړهشی؛ بهدودمی. شئون / šo'ûn ، ات/: [عربی] جمع الله شئون شئونات / šo'ûnāt: [عربی] جمع الله شئون شــب ا / šab: ، هـا/:/سـم. شــهو؛ شــهق؛ شــهوه؛ مهودای نیوان دوو روز که له تاریک بوونی ههوا ههتا روون بوونهوهی دیاری دهکریت؛ کاتی که به دوای ئیوارهوه دهست پیدهکا و ههتا کازیوه دهخایینی.

شب احیا: /اسلام/ شهوی ئه حیا؛ شهوی روّژ کردنهوه؛ ده شهوی ئاخری مانگی رهمهزان (زورتر شهوانی تاقی ئهو ده شهوه).

شب برات: شـهوی بـهرات؛ شـهوی پـازدهی مانگی ههشتهمی کۆچی.

شب به شب: شهو به شهو؛ شهوانشهو؛ شهوه و شهو؛ شهونه شهو؛ همونو همونو شهویک <شب به شب می آمد؛ شب به شب یک قرص بخور: شهو به شهو دهات؛ شهوانشهو حهبیک بخوی.

شب پیش: دوێنێ شهو؛ دوێِشهو؛ هێـزی شهوێ.

شب تاریک: تاریک شهو؛ شهفتاری؛ شهقتاری؛ شهوهزهنگه؛ شهوی تاریک و بخ تریفهی مانگ.

شب جمعه: شهوی ههینی؛ شهو جومعه؛ شهوی که بهیانیه کهی ههینیه. ههروهها: شب شنبه: شب اول ماه

شب چله 🖘 شب يلدا

شب دیجور: (ادبی) شهوی زستان؛ شهوی شووتی شکان/ ههنی شکان؛ شهوی یهلدا؛ یه کسهم شسهوی بسه فرانبار ۲. [مجازی] شسهوه زهنگه؛ تاریکه شسهو؛ تاریکه شهوی تاریک و بیده نه و نهنگوسته چاو.

شب شعر: شهوی شیعر؛ ئیواره شیعر؛ روزه شیعر؛ روزه سیکی شهوانه که چهند شاعیریک تیدا هونراوه کانی خویان بو دانیشتوان دهخویننهوه.

شب عید: ۱. شهو/شهوی نهورۆز؛ شهوۆ نهورۆزی؛ دوایین شهوی رەشهمه ۲. شهوی جیّژن؛ ئهو شهوهی بهیانیه کهی جیژنه

۳. /مجازی دوایین رۆژه کانی مانگی رهشهمه.
 شب قدر: شهوی قهدر: ۱. شهوی زۆر پیرۆز
 ۲. ده شهوی ئاخری مانگی رهمهزان (زۆرتر شهوانی تاقی ئهو ده شهوه).

شب هفت: حهفته؛ حهوتهمین روّژ و شهوی پاش مردنی کهسی که رهنگه هاوری بی له گهل ری و رهسمی تایبهتدا (فردا شب هفت مادرشوهرم است: سبهینی حهفتهی خهسوومه).

شب یلدا: ۱. شـهوی زسـتان؛ شـهو زمـسان؛ شهوو زمسانی؛ شهو یهلدا؛ یهکـهمین شـهوی مانگی بهفرانبار: شب چلّه

شب را به روز آوردن: رۆژ کردنهوه؛ رۆوه
 کهردهی؛ رۆکەردەيوه؛ شهو به سهر بردن:
 شب را گذراندن

شب را گذراندن آ شب را به روز آوردن شب شدن: شهو داهاتن؛ شهو هاتن؛ شهو گهییشتن؛ بوونه شهو؛ شهوهره بیهی؛ شهوهوه نامهی.

شب و روز خبود را ندانستن: شهو و روّژ لین تیکچوون/ شیّویان؛ شهو و روّ ونه گم بیهی؛ گیروّدهی خهم و پهژارهی روّر بوون.

از شب رفتن / گذشتن: له شهو لادان؛ شهو تیپه په بوون؛ له شهو پویین؛ جه شهوی ترازیهی «دو ساعت از شب می رود و هنوز از شام خبری نیست: دوو ساعهت له شهو لایداوه و هیشتا له شیو باسیک نیه > .

شب آ: قید. شهو؛ شهوه؛ شهوانه؛ به شهو؛ شهو؛ شهوه؛ شهودا (شب میخوابیم؛ شب هوا تاریک است: شهو دهخهوین؛ به شهو ههوا تاریک).

شباب / šabāb/: [عربی]/سم. /ادبی] لاوی؛ لاوهتی؛ گهنجی؛ خورتی؛ جـهوانی؛ جحیدلی؛ جاهیلی، ههرزه کاری.

شب ادراری / šab'edrārî, šabedrārî/: [فارسی/ عربی]/سم، میزه لی؛ کهمه رشلی؛ چۆنیه تی میز تن

له خهودا.

شباط / šabāt: [سریانی]/سم. شوبات؛ فیفریه؛ مانگی دووههمی سالی هامتاوی له روزژرمیری باری له ولاته عهرهبیه کاندا، که له ۱۰ی ریبهندانهوهیه.

شبان / šabān ، ها؛ ١ن/: /سم. [/دبی] شوان؛ شقان؛ شـوانه؛ ميّگـ هلوان؛ ميّگهلـهوان؛ بهرخـقان؛ بهرگهلهوان؛ گهلهوان؛ گاوان.

شبان فریبک / šabānfarîbak ، ها؛ ان/:/سهر، شبان فریبک / šabānfarîbak ، ها؛ ان/:/سهر، شب وان خه لسه تنن؛ شوان هه لخه له تن؛ شقان کوژ؛ شقان خاپین؛ مه لیکی پچووکی بۆره لوکه یه له یاساری گهوره تر.

شبانگاه ا Šabāngāh/: اسم. [ادبی] کاتی شهو؛ شهوار؛ شهووار؛ شهقتاری؛ شهفتاری (روزی تا شبانگاه بر کنار آب نشسته بود: رۆژیک ههتا کاتی شهو له زیواری ناوه کهوه دانیشتبوو).

شبانگاه ٔ: قید. (ادبی) کاتی شهو؛ شهو؛ شهوه کی؛ شهوی ﴿روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه به پای حصاری خفته: روّژیک ههتا ئیّواْران روّیشتبووین و کاتی شهو له پای پهرژینیکدا نووستبووین›.

شبانگاهان / šabāngāhān/: قید. [ادبی] به شهو؛ شهون؛ شهون؛ شهون؛ شهوانه؛ شهوانه؛ شهودا (شهانگاهان به دروازهی شهر رسید: به شهو گهییشته دهروازهی شاد).

شبانگاهی / šabāngāhî: صفت. شهوگاران؛ شهوگاری؛ شهوای؛ پیوهندیدار یان سهر به کاتی شهوهوه (نسیم شبانگاهی: شنهی شهوگاران). شبانگردان / šabāngardān هانگاهی: شبهردان

شبانه '/ šabāne/: صفت. شهوانه: ۱. شهوان؛ شیوان؛ شهویخ؛ پیوهندیدار به شهویکهوه (غذای شبانه: خواردهمهنی شهوانه) ۲. پیوهندیدار به شهوهوه (کار شبانه؛ مدرسهی شبانه: کاری شهوانه).

شبانه ٔ: قید. شهوانه؛ شیّوان؛ به شهودا؛ به شیّوان؛ له دریژایی شهویکدا (سبانه ده نفر را در منزلش جا میداد: شهوانه ده کهسی دهبرده مالّهوه).

شبانهروز / šabānerûz/:/سبم. شهو و رۆژ؛ شهوانهرۆژ؛ یه کهی کسات (زهمسان) لسه رۆژهه لاتنیکی تر (هر شبانهروز پوژهه لاتنیکی تر (هر شبانهروز ۲۲ ساعت است: شهو و روژیک ۲۶ سهعاته).

شسبانهروزی ' / šabānerûzî، هسا/:/سسم، شسهوانهروژی؛ فیرگسهیی کسه قوتابیه کانی شهو و روژ لهویدان و جی خهو و خوراکیان بو دابین کراوه: مدرسهی شبانهروزی شبانه روزی ': صفت. شهوانهروژی؛ شهووروژژی: ۱. خاوهن چسالاکی بسه دریژایسی شسهو و روژ داروخانسهی شسبانهروزی؛ مدرسسهی شسبانهروزی؛ مدواخانهی شهوانهروژی؛ قوتابخانسهی شسهووروری کا دییوهندیدار بسه همهموو کاتی شسهو و روژوهو (فعالیست شسبانهروزی؛ مراقبست شسبانهروزی؛ چسالاکی شهووانهروژی؛ چاوهدیری شهووروژی).

شباویز / šabāvîz ، ها/: /سم. [/دبی] تووتاک؛ قراوکه؛ قراکه؛ قراکه؛ قرالکه؛ تاق تاق کهره؛ حمق حمق کهره؛ پهلهوه ریکی بووئاسایه، زیاتر به شهوان و به دهنگیکی ناتهواو دهخوینی.

شباهت / šabāhat, šebāhat، ها/: [عربی]/سـم، مانایش؛ ویکچوونی؛ ویپچوونی؛ وی وه کیه کی؛ وه کیه تربور؛ وه کیه تربور؛ قام؛ میناهی؛ شبه؛ درووف؛ درووب؛ قهرجیّ؛ تربور؛ قام؛ میناهی؛ هاوشیّوه یی؛ مینین؛ چـونیه کی؛ نوّلانی؛ میناکی؛ له یه ک چوونی؛ لیّـکچـوونی؛ لیّـکچـوونی؛ دوخ یان تایبـهتمهندیـه ک (وه ک بـیچم، رهنگ، چونیه تی و…) هاوبه ش له نیّوان دوو یـان چهنـد شتدا.

🖻 شباهت لفظى: ويْكچـوونى وتـهيى/ زارهكـى؛

دوو یان چهند وشه که وتنیان وه کوو یه که، وه ک شیر (شمشیر) و شیر (خواردهمهنی).

شباهت معنوی: ویکچوونی واتایی؛ ویکچـوویی مانایی؛ دوو یان چهنـد وشـه کـه واتاکانیـان وهکوو یه که این پهلـهوهر و بالدار.

شباهنگ / šabāhang/:/سـم. [ادبـی] ۱. [نجـوم] شعرای یصانی که شعرا ۲. /ها/ سـهرخوونک؛ بولبول؛ بلبـل؛ واف؛ پهلـهوهری دهنگ خوشی سترانبیّژ.

شببو / šab.bû، ها/:/سم, شهوبوّ؛ شهوبوّن؛ شهوبوّن؛ شهوبوّن؛ شهوبوّسان؛ شهقبوّ؛ گیابهن؛ گیایه کی رازینه یی، به گولی چواریه ری بوّنخوّش و زورد یان زوردی نامال قاوه یی (له جوّرگهل تریدا به رهنگی سوور، خورمایی یان بنهوش)، گهلای ساکاری باریک و نووکتیرو تووکنهوه: خیری

شببیدار / šab.bîdār، ها/: صفت. شهونخوون؛ شهونهخووس؛ شهونشین؛ شهوبیّدار؛ شهقـوٚک؛ به تایبهتمهندی نهخهوتن به شهودا.

شببیداری / šab.bîdārî: صفت. شهونخوونی؛ شهونخووسی، شهونخووسی، شهونوخسسی؛ شسهوخوونی؛ شهویداری؛ رموتی نهخهوتن له شهودا.

شب پا / šabpā ، ها/:/سه. شهوبهیار؛ شهوبیّدار؛ پاریز هری شهوانه، کهسی که به شهودا پاسهوانی بدا، بهتایبهت له نیّو باخ و مهزرادا.

شب پرواز / šabparvāz، ها؛ ان/: صفت /جانورشناسی شهوفر؛ به تایبه تمه ندی فرین له شهودا.

شــبــپــره / šabpare، هــا؛ ـگــان/:/ســم. ۱. شاپەرىک؛ پريرىک؛ پەرپـەرک؛ پەرپـەرۆک؛

پەپوولـە: شاھپرى ٢./قىدىمى/ چەكچەكى؛ چلىى چەلى، چىل، چىل، چىلەمى، چەكچەكىلە؛ چەكچەكىلە؛ چەكچەكىلە؛ شەقر، ەقسىنىك؛ شەقسر، فىك، شەقسر، فىك، شەقسىر، فىك؛ شەقسىر، قىدرناقووچ، قەرناقووچ، قەرناقووچ، قەرناقووچ، شەمەلە؛ شەمشە؛ شەمشە، ئارچىك؛ جلجىلى، چەكچەكۆلـە؛ شەمشەمەكويرە.

شبت / šebet ، ها/:/سه شویت؛ شیوت؛ شویته؛ شویته؛ شووته؛ دوراخ: ۱. گیایه که له سهوزه وات، گهلاکانی ورد و زهیتوونی رهنگی له شیوهی چهتره ۲. گهلای ئه و گیایه که بونخوش و خورادهمهنیه و وه که ههزویله ده یکهنه نیو چیشته وه شوید (گفتاری)

شبتاب المقabtāb، ها:/سم, گولهئهستێره؛ گولئهستێره؛ گولئهستێره؛ گوهساره؛ گىئاساره؛ ئەيرەقوولە؛ ئەستێرەك؛ مێروويهک له تیرەی گولهئهستێره به ئەندازهی ۱۱ تیا ۱۳ میلیمیتر، قاومیی رەنگ، مێوینهکانیان بێبالن و له شهودا دەدرەوشێنهوه.

شـــبتاب ٔ: صــفت. شــهونما؛ شــهودروّش؛ شـهوبریس؛ بـه تایبهتمهندی در موشانهوه لـه تاریکیدا: شبنما

شبتابى / šabtābî/:/ســــ، شـــەونمايى؛ شـــەوى بريـــــــى؛ شەودرۆشــــى؛ دۆخ يـــان چۆنيــــەتى درۆشانەوە له تاريكيدا.

شبچراغ / šabčerāq، ها/:/سم, شهوچرا؛ گهوههریکی دیروّکیه که گوایه له تاریکی و شهودا ههر وه ک تیشکی چرا دهدرهوشیّتهوه. شمودا ههر وه ک تیشکی چرا دهدرهوشیّتهوه. ها/:/سمره مهوچهره؛ شهوچهره؛ شهوچهره؛ شهوچهده؛ ناجیل و میوهیه ک که له به شهودا دهیخون.

شبح / šabah، ها: اشباح/: [عربی]/سم، ۱. تاپۆ؛ قەرە؛ قەرەنتوو؛ تارمایی؛ دۆلىپا؛ تیبا؛ سای؛ سامۆتک؛ سویس؛ قەراتە؛ سەھویر؛ سەھەنە؛

سهههنگ؛ سهههنده؛ دیّوجامه؛ شتی خهیالی که دیّته به رچاو ۲. /مجازی/ دیّوهزمه؛ ئهو شتهی که دیّته به طری ترس و قبینی همیشه یی (شبح جنگ؛ شبح گرسنگی: دیوهزمه ی شهر؛ دیوهزمه ی برسیه تی ک.

شبخسب / šabxosb ، ها/:/سم، پاقلهمارانه؛ پاقلهی دیوانه؛ دارجهوی؛ ئهکاکی؛ شهوگهشه؛ گولههوریشم؛ دار یان دهوهنیکی رازینهیی تایبهت به ناوچهی گهرمین، به لق و پوی چهترئاسا، گولی زورد یان پهمهیی، گهلای تاویتهی شانهیی و پهلکی وا که شهوانه دووبه دوو دهنووشتینهوه، بو بته کردنی زموی به کار دی.

شب خـوش / šabxoš/: دعـا. شـهویّکی خـوّش؛ شهوباش؛ شهوه وهش؛ وتهیی که شهو لـه کـاتی لیّک جودابوونهوه ده گوتری، واتا: بـه هیـوام کـه شهویّکی خوّشتان بیّت ‹من رفتم، شبخوش!: مـن روّیشتم، شهویکی خوّش!›.

شبدر / šabdar ، ها/:/سم, شهوهر؛ شهوهرگ؛ شهوهرگ؛ شهوهری؛ شهودهر؛ شاودهر؛ شهبدهر؛ شهقدهر؛ شاودهر؛ شهندکۆ؛ هندکۆ؛ ههنده کۆ؛ هندکۆ؛ ههنه که؛ باریزه؛ دانوک؛ سی پهره؛ سی وهره؛ گیایه کی نالفی گولداری یه کساله، دووساله یان پایایه به گهلای سی پهرهیی و هیشوه گولی خبری نبال، سوور، نهر خهوانی، سیبی یان دوورهنگهوه که بو لهوهری مالات ده کیلدری.

شبرم / šaram/: صفت. *رگیاهشناسی ا* شیرماره کیویله؛ جوّری له رووه کی شیرمار، به گولی شین و پچووکهوه، قهده کهی ژههراویه.

شبرنگ ٔ / šabrang، ها/:/سم, شهور هنگ؛ ماکیّکی رهنگیه که له تاریکاییدا نــوور لــێ بــدا، دهدروشیّتهوه.

شبرنگ نصفت ۱. /ها/ شهورهنگ؛ به ماکیکی رهنگی که له نیو تاریکیدا نه گهر نـوور لـی بـدا، بدر موشیته وه ۲. /ادبی شهفین؛ رهش؛ تاریک و

تنۆک وەكوو شەو.

شبرو / šabrow/: صفت. شهورق؛ شهوه رهو؛ شهده رهو؛ شهد قرق ۱. به تایبه تمه ندی له شهودا رقیین داتوبوس شبرو: پاسی شهورو ۲۰. سما شهق قرک؛ شهوگهرد؛ شهوگهر؛ خاوه ن چالاکی شهوانه:

شبرو / šebro/ 🖘 شِوْرُو

شبزنده دار / šabzendedār ، حما؛ عان/: صفت. شـهونخوون؛ شـهوبه یار؛ شـهوبیّدار؛ خـاوهن ئۆگرەتى به شەوبیّدارى.

شبزنده داری / šabzendedārî ، ها/:/سهر. شبونخوونی؛ شهونخووسی، شبه وبیداری؛ شهوبه یان چونیه تی شهو بیدارمان، پتر له گهل چالاکیه کی تایبه تدا (وه ک کهسی که شهو تا بهیانی ناخه ویت و چاوه دیری نه خوشیکه یان نویژ ده خوینی یان خهریک رابواردنه) (در اردو کارمان به شبزنده داری می گذشت: له ئور دوودا کار و بارمان ههر شهونخوونی بوو).

شبستان / šabestān، ها/:/سهر ۱. شهوسان؛ شهبستان؛ ئه و بهشهی مزگهوت که سهری گیراوه ۲. [ادبی] نووستنگه؛ جی خهو.

شبغاز / šabqāz، ها/:/سم. [قىدىمى] ھەفىشى؛ پەچە؛ ھەسارگە؛ ھەقىتز؛ ھەوتز؛ حەوشەمەر؛ پەچەمەر؛ ھەقىش؛ شەوتن؛ كۆتان؛ جنگەى پشوودانى شەوانەى ئاژەل لە دەشت.

شبق / šabaq/: [معرب از فارسي] 🖘 شَبَهُ

شبکار / šabkār ، ها؛ ان: صفت. شهوکار؛ شهوکار؛ خاوهن چالاکی پیشهیی له شهودا «پدرم شبکار است و روزها به خانه میآید: بابم شهوکاره و به پوژ دیتهوه بو مال ».

شبکاری / šabkārî ، ها/:/سه شهوکاری؛ شهفکاری؛ کار و باریّک که له کاتی شهودا به ریّوه ده چی (یک ماه است که شبکاری میکند تا پول بیشتری بگیرد: مانگیکه خهریکی شهوکاریه تا پارهیه کی زورتر وهربگری /.

شبکلاه / šabkolāh، ها/:/سم, شهوکلاو؛ کلاویکی پتر نهرمچن و بیّلیّواره که له مالّ یان شهوانه کاتی نووستن دهیکهنه سهر.

شبكور / šabkûr، هما؛ مان/: صفت. شموكوير؛ شموكوره؛ شموكوره؛ شموكوره؛ شموكوره؛ تووشمارى ترتمميس؛ گمهره كوير؛ شهڤكور؛ تووشمارى نهخوشى شهوكويرى.

شسبکوری / šabkûrî/اسسم، شسه و کووری؛ شه و کویری؛ شه قسکوری؛ گهره کویری؛ لاوازی سۆمای چاو، له شهویان له رووناکایی زور کهمدا.

شبکه / šabake ، ها/: [عربی]/سه, تـوّر؛ رهشکه:

۱. توّرچن؛ پێکهاتهیهک له هێل، شـریت، چێو
یا سـیمی پێـکگـهیـشتووی تێکـهل ‹شبکهی
هواکش: تورچنـی هـهواکێش› ۲. کوٚمهلّـێک لـه
ئێزگه، هێلی راگواستنهوه و لقه کانیان ‹شبکهی
تلفــن: تــوری تهلــهفوون› ۳. کوٚمهلّــێک لــه
دامـهزراوهی سـاناکار یـان راژهگـهلی سـهر بـه
ناوچهیـهکی جوگرافیـایی ‹شبکهی حمـلونقـل؛
ناوچهیـهکی جوگرافیـایی ‹شبکهی حمـلونقـل؛
و بان› ٤. رێکخراوهیێ که ئهندامهکانی له تاقم و
شوێنی جیاوازدا چالاکیان ههیه ‹شبکهی حزبی؛
شوێنی جیاوازدا چالاکیان ههیه ‹شبکهی حزبی؛
شوخهی قاچاق: توری حیزبی؛ توری قاچاخ› ۵. 🖘
تهــ۵

© شبکه ی اطلاعاتی: تۆری ئاسایش؛ کۆمهلیک ئیامراز و کسانی کسه بسۆ کوکردنسهوه ی زانیساری کهلسکیان لسی وهرده گسیردری و زۆرتسر بسۆ پیکخسراوه ی شوفاری، دژه شوفاری و ههوالگری ولاتیک بهکار دین.

شبکیه / šabakîyye ، ها/: [عربی] /سـم. تۆرپنـهی چاو؛ تۆرى چاو؛ پۆشەنی نـاوه کی ههسـتیار بـه نووری گۆیچاو، که له ههشـت تـویّی لـه سـهر یه ک پیّکهاتووه، حهوتیان دهماریـه و یـهکیان رهنگدانهیه.

شبگرد ' / šabgard، ها؛ ان/:/سم، شهڤروّ؛ شهوگهرد؛ شهوروّ؛ چوٚکسدار؛ شهوگهر؛ شهوگهرد؛ جهزایهرچی؛ چهرخهچی؛ پاسهوانی که شهو له شوینیکدا کیشک ئهدا. بهرانبهر: روزگرد

شبگرد ٔ: صفت. شهوروّ؛ شهوگهر؛ شهوگیّل؛ شهوه روه؛ به تایبه تمهندی له شهودا گهران یان هه لسووران.

شبگردی / šabgardî ، ها/:/ســه، شــهوروّیی؛ شهوهروّیی؛ شهڤروّیی؛ کار و باری شهوروّ. شبگر / šabgîr/ناس ، //سر / کانده؛ کانده؛

شبمانده / šabmānde ، ها/: صفت. شهومهنده؛ شهومهنه؛ شهقی؛ شهوی؛ پاشماوه له شهوی پاسردوو (زورتر سهبارهت به پیخوری لینراوه) (یک پیاله آش شبمانده را آورد و گذاشت جلوی من: پیالهیه ک چیشتی شهومهنده ی هینا و نایه بهردهمه ›.

شبنامه / šabnāme، ها/: /سم. [قديمي] شهونامه؛ بلاوکراوهيسي که له لايسهن تاقم يان ريکخراوهيه که هه لسووړانی نهينيان ههيه، دهرده چي (همه جا شبنامه چسبانده بودند: له ههموو شوينيک شهونامهيان داکوتابوو).

شبنشینی / šabnešînî ، ها/:/سم. شهونشینی؛ شهوبنری؛ شهقروی بشهقرونک؛ شهقره قینک؛ شهقدی ههری؛ شهوری؛ زیگار؛ ئسالایش؛ شهومیوانی، چ له مال یان شویننیکی تر (وه کموانخانه) که زورتر له گهل مووسیقا، ههلپه رکی و گورانیدایه.

شبنم / šabnam، ها/:/سم, شەونم؛ شەقىنم؛ شەقىنم؛ شەقنەم؛ ئاقى؛ خنىاف؛ خنىاو؛ خونىاو؛ خونىاق؛ ئانگو؛ ئاونگ؛ ئاهنگ؛ خۆ؛ خـۆى؛ خوهـ ؛ ئۆهـ ؛ ركل؛ دنگ؛ ئالشت؛ ئالشته؛ ئاوشـه؛ قـهراو؛ ورده تنۆكى نمى هەوا كه له سـهر شـتى سـارد، بـه تايبەت له شەودا دەنىشىن.

شبنما ٔ / šabnemā/:/سـم. شــهونما؛ مــاکێکی فوسـفوری یــان شــهورِ منگ کــه لــه تارماییــدا دهدر موشێتهوه.

شبنما انصفت. شهونما و تیکه ل به ماکی فوسفور یان شهورهنگ (ساعت شبنما کاتژمیری شهونما). شبه / šabah اسم آکسانی شناسی شهقه شهورهنگ شهورهنگ شهوی شهوی شهوی شهوی بهش و کانگایی له جوری لیگنیتی رهق رهش و بریقهدار که هیلهساو دهدری و له گهوههرسازیدا به که لکدی: شبق

— شبه/ šabe/: پیواژه. — شهوه: ۱. شهو؛ پێوهندیدار به ژمارهی شهوان و ههروهها پێوهندیدار به مهودای کاتی به پێی شهو (همهشه؛ هرشه؛ هممووشهو؛ ههرشهو) ۲. خاوهن تهمهن به پێ شهو (سیشه؛ یکشبه: سیشهوه؛ یهکشهوه).

شبه / šebh/: [عربی] پیش*واژه.* وه ک : ئاسا؛ سا : وه کی ؛ وه که د خسا؛ سا : وه کی د خسان از وه کمرق .

شبه پول: پاره اسا؛ ئهو مالانهی به پینی دراو بایه خیان دیاری ده کری و به ناسانی دهبنه دراو، بهلام خویان دراو نین (وه ک به لیگه به نرخه کان، به لگه قهرزیه ده وله تیه کان).

شبه جزیره: [زمین شناسی] نیودورگه؛ گراقه؛ نیمچه جزیرگه؛ کهرکه؛ جزیره ناسا؛ کهرگراق؛ نیمچهدورگه؛ زهوینیک سی لای ناو بی و لاییکی وشکانی (وه ک نیو دورگهی عهره بستان).

شبه جمله:/دستور/ کلۆز؛ رستهتا؛ رستهئاسا؛ رستهناسا؛ رستههکی بهبی کردار که نیشانه ی دۆخیکی عاتیفی وه ک ئافهرین، سهرسوورمان، شادی و داخ و وه ک ئافهرین، وه کوو خوزگه؛ داخه کهم). شبه حصبه: ساگرانهتا؛ جوّری تهوی ریخوله که سهختی و ماوه کهی کهمتر له گرانهتایه.

شبه رسمی: سامیری؛ نیوهدهوله تی؛ دهزگایه کیان ری وشویننیک که پهیوه ندی

دهگەل دەولەت ھەيە و تـەواويش دەولــەتى نيە.

شبه فلز: ۱./شیمی/نیوچهکانزا؛ نیمچهکانزا؛ توخمیک به تایبهتمهندی فیزیکی کانزا و تایبهتمهندی کیمیاوی ناکانزاوه ۲./مجازی/ناکانزا.

شبه قاره: ۱. نیوچهبهژه ک؛ سابهژه ک؛ کوما وشکانیه کی گهوره (وه کوو گرونه نله ند) که بسمرینایی له بهژه ناساییه کان کهمتره ۲. به شیخکی به ربلاوی جیاواز یان دیاریکراو له به ژه کیکدا (شبه قاره ی هند: نبوچه موژه کی هیند).

شبه وبا: وباى التور 🖘 وبا

شبهات / šobahāt: [عربی] جمع ﴿ شبهه شبهه / šobhe ، ها؛ شبهات/: [عربی] /سـم. گومـان؛ دوودلّـی؛ سـق؛ دلاودلّـی؛ دردونگـی؛ دوخ یـان چونیه تیه ک یـان دوودلّـی لهمه ر راست یان درق، دروست یان ههله، چـاک لهمه ر راب بوونی شتیکهوه (حرفهای تو این شبهه را ایجاد می کند که کار ما درست نبوده است: و تـه کانت نهم گومانه دینی که کاره کهمان درووس نهبووه).

شبی / âbî/: قید. شهویک؛ شهوی شهویوه؛ شهویوه؛ شهویوه؛ سه شهویک: ۱. له ههر شهویکدا «سبی دو ساعت کتاب میخواند: شهویک دوو ساعت کتیب دهخوینیتهوه > ۲. له دریژایی شهویکدا «شبی هشت ساعت میخوابد: شهویک ههشت ساعهت دهخهوی >.

شبیخون / šabîxûn، ها/:/سم. شهوخوونی؛ شهقیخوون؛ شهوخوونی؛ شهویوّلغار؛ دابه پرزانی شهوانه بو سهر دوژمین (ساعت یک بامداد با شبیخون به دشمن آنها را غافلگیر کردند: کاتژمیّر یه کی بهیانی به شهوخوونی که دایان به سهر دوژمندا شهوهاندنیان). ههروهها: شبیخون دوژمندا شهوهاندنیان).

شبیه / šabîh/: [عربی] صفت. هاووینه؛ هاوچهشن؛ وهکوو یهک؛ له یهک چوو؛ ههقرات؛ تهچ؛ زاناڤ؛ وهکیهک؛ وینهی یهک؛ پیسهو یوی؛ به روالهت وهک یهک و له بنهمادا جیاواز (بچهها به قدری سبه بودند که همیشه آنها را عوضی میگرفتم: مندالهکان هینده هاووینه بوون که همیشه لیم ده گوران).

شبیه خــوانی / šabîhxāni/: [عربـی/ فارسـی] 🐨 تعزیه خوانی

شبیه سازی / šabîhsāzî ، ها/: [عربی/فارسی]/سه، منیاک سازی؛ هاوشیّوه سازی؛ کار، رهوت یان پیسشه ی دروست کسردنی وه ک یسه ک: الف) بهرههمیّکی پیشه یی ب شیّوه کاری ددر گایه ک به کهمپیوّته ر.

شپش / šepeš، ها/:/سم, سپێ؛ ههسپێ؛ ئهسپشێ؛ هـسپێ؛ ئهسپشێ؛ هـسپێ؛ سپپێ؛ سپه؛ ههشپشێ؛ ههشپشێ؛ ههشپشێ؛ گار؛ مێروویهکێ چکۆلهیه که ڕهشێ له قـردا و سپیهکهێ له تـۆى جـلوبهرگـدا گـهرا دهکا و گهورهکانیان نهخۆشی بلاو دهکهنهوه.

📵 شپش مرغ: پند؛ كەپلە؛ ئەسپنى مريشك.

□ شپش گذاشتن: سـپێ تێیـدان؛ سـپێ لێـدان؛
 سپێ نانـهوه؛ ههشپـشێ هۆرئـاردهی ‹سـرش
 سس کذاشته بود: سهری سپی تییدابوو>.

شپشک / šepešak ، ها/:/سم. میّروویه کی ورد و بیّ بالّی رِهنگ رِهشه که ملّوّزمی دار و گیایه: شبشه

شپسشو / šepešû ، ها/: صفت. [گفتاری]

۱. ئەسپێون؛ سپێون؛ رشكن؛ رشكاوى؛ رشكو
۲. [مجازی] چــلكن؛ چهلــكن؛ قيــزهون؛ گــهمار؛
دژوێن،

شپشه / šepeše/ شپشک

شتاب / šetāb ، حما/:/ســـ لـــهز؛ پهلــه؛ ههشــتاو؛

ههتاو؛ بریو؛ پو؛ له په؛ په له؛ لهزاهی: ۱. سهر پی؛ هه لب به هه خوکه؛ تالبووکه؛ تالبووکه؛ تالبوکه؛ تالبوکه؛ تالبوکه؛ کار یک له کار یک له کاریک له کاریک له کاریک که متر یان به خیرایه کی زور تر وه ۲. خیرایی؛ توندی؛ گورجی؛ کولووکی ۳. [مکانیک] چهندیتی ئال و گوری خیرایی به پیی کات (سانتی میتر له چرکه دا).

 شتاب دادن: ههشتاو پیدان؛ پال پیدوه نان؛ زورکردنی خیرایی (باید به کارها شتاب بیشتری داد: دهبی ههشتاوی زورتر بدری به کارهکان).

شتاب کردن؛ پهله کردن؛ لهزکرن؛ بهلهسه بوون؛ وه پهله کهوتن (برای رسیدن به خانه شتاب میکرد: بو گهییشتنه مالهوه پهلهی دهکرد).

شتاب گرفتن: دەور هەلگرتن؛ دەور گرتن؛ ههشتاوگرتن؛ ئامەيەوه بالىي ‹موتور شتاب گرفت؛ موتورهكه دەورى هەلگرت›.

شتابان / šetābān/: قید. به پهله؛ لهز و بهز؛ به پهله؛ بهله؛ بهلهز؛ به هیهاله؛ بهله؛ بهلهزالهز؛ لهزالهز؛ لهزالهز؛ لهزاکانی؛ تیزه تیزه؛ بریو بریو؛ ئازا ئازا؛ زوو زوو؛ ههلات ههلات به ههلهداوان؛ پهلهوداوان؛ ههشتاوان (شتابان میرفت: به پهله دهرویست).

شیتاباندن / šetābāndan: میصر. متعدی. // شیتاباندی: تاوتدا؛ میشتابانی: تاودددی؛ بیشتابان: تاو ده// تاو پیدان؛ هنجراندن؛ پرتافاندن؛ پرتافاندن؛ پرتافاندن؛ پرتافاندن؛ خیراکیدن دور پیدان؛ خیراکیدن هیهروهها: شتاباندنی

■ صفت فاعلی: شتاباننده (تاودهر)/ صفت مفعولی: مشتر / šotor ، ها؛ ان/:/سهر وشتر؛ شوتر؛ حوشتر؛ هشتر؛ هذه تتر؛ وهشتر؛ هذهتر؛ وهشتر؛ هذهتر، وهشتر؛ هذهتر، وهشتر؛ هذهتر، وهشتر؛ هذهتر، وهشتر؛ هذه مؤستر، هذه من المنابانده (تاودراو)

شتابدار / šetābdār: صفت. بهتاو؛ بهلهز؛ لهزهی. شتابدار / šetābzadegî، ها/: /سرم پهلهپهرتکی؛ ههلهداوی؛ ههلپه، تهنگهتاوی؛ بهلهپرووزکیی؛ دوخ یان بهلهزی؛ پهلهپرووز دیی؛ پهلهپرووزکیی؛ دوخ یان چونیهتی بهلهز بوون (با شتابزدگی خود را به اتاق رساند: به پهلهپرتکی خوی گهیانده هوده کهوه >.

شتابزده: قید. به پهله؛ به هه لپه؛ به لهز؛ گورج؛ گورجين (شتابزده گفت: من خبر ندارم: به پهله گوتی: من ناگام نیه).

شتابسنج / šetābsanc، هــا/:/ســم. لــهزپێو؛ كهرهسهيه ک بۆ ئهندازه گرتنى لهزيان دۆزينهوه و ئهندازه گرتنى لهره.

شتابناک / šetābnāk: صفت. [ادبی] به پهله؛ خیرا؛ به هه له داوان؛ به هه شتاو؛ به خیرایی زور موه.

شتابنده / šetābande ، گان/: صفت. خيرا؛ گورج؛ گورج و گۆل؛ خاوەن خيرايي.

شتابیدن / šetābîdan/ شتافتن

شـتافتن/ šetāftan: مـصدر. لازم. // شـتافتی: غارده // غارددا؛ میشتابی: غار دهدهی؛ بـشتاب: غارده // غـاردان؛ لـهزین؛ لـهزیان؛ هنجـران: ۱. دهرچوون؛ راکـردن؛ پـهکین؛ بهرشـیهی؛ بـه خیرایی زوّرهوه روّیـشتن ﴿گـویی زمان چـون بـاد مـیشـتافت: چمـا کـات وه ک بـا دهلـهزی › ۲. تی تهقاندن؛ پهلـهکردن؛ لـهزکرن؛ پـرتافیان؛ پـرتافان؛ پهلهکـهردهی؛ بـه پهلـه بـوّ لایـهک پـرتافان؛ پهلهکـهردهی؛ بـه پهلـه بـوّ لایـهک روّیشتن ﴿به خانه شـتافین، ههروهها: شتافین، همروهها: شتافین،

■ صفت فاعلی: شتابنده (غاردهر)/ صفت مفعولی: شتافته (غاردراو)/ مصدر منفی: نشتافتن (غارنهدان) شتافتک (šetālang/:/سم, کاب؛ قاپ؛ میچ؛ جگ؛ جک؛ چوو؛ کاپ؛ ماچ؛ دهقاق؛ پیسهی پاشنهی پی

شتر / šotor ، ها؛ ان/:/سم، وشتر؛ شوتر؛ حوشتر؛ هی شتر؛ هه شتر؛ هه شتر؛ هه شتر؛ هو شتر؛ ده قه ده ده هه ده وه ستر؛ ئارقانه؛ گیانه وه ریکی گواندار له تیره ی وشتران، به رهنگی شه که ری ئامال خورمایی رهش، سه ری بچووک، ملی به رز و گویی بچکوله وه، بو بار بردن، گوشت، چهرم، خوری و تهنانه تشیریش رایده گرن: آشتر //دبی]

回 شتر بی کوهان: لاما؛ وشتریّکی ئامریکاییه.

شتر عصّارخانه: [کنایی] گای بنه؛ ئهوهی که همول و تعقالای بیهودهدا.

شتر لو ک: [کنایی] لوّق؛ حووج؛ حوّل؛ دریّـر تـا نیّواره؛ کهسی که لهر و لاواز و دریژ و ناحهزه. شتر نقاره خانه: [مجازی] نهوه ی که له ههرهشه و گورهشه ناترسیّ.

■ شتر با بارش گم شدن: [مجازی] که ربه بارهوه نوقم بوون؛ ماهه ره چنه گمه بیهی؛ شوینی زور ژلوق پلوق و هه لپرژاو بوون ‹توی این خانه شتر با بارش کم میشود: لهم ماله دا که ربه باردود نوقم ده بی ...

شتر در خانه ی کسی خوابیدن: /کنایی نهمروّ له من و سبه ی له توّ بوون؛ نوّره ی زهحمه ت و دژواری به که سی گهیشتن.

شتر را با ملاقه آب دادن: [کنایی] وشتر به قاپوّله به روو ناودان؛ نامرازی نالهبار بوّ کاریّک به کار بردن.

شتر را با نمد داغ کردن: [کنایی] هیلکه له قهل دزین؛ به ناو هیلکه و روّن دروست کردن؛ له ناو کهره گرتن؛ له سهر ناو ناگر کردنهوه؛ دمرزی له چاو مار دهرهینان؛ یه کجار زرینگ و فیلباز بوون (اینها شتر را با نمد داغ می کنند؛ نهمانه هیلکه له قهل نهدزن).

شتربان / šotorbān ، هما؛ مان:/سم. وشتر موان؛ شمور موان؛ ئار قانه بالوان؛ سمالوان؛ سمار موان؛ هه شتر چی؛ و شتر چی؛

ئەو كەسە چاودىرى وشترانە، بەتايىـەت ئـەوەى كە باريان پىقدەكىشىخ.

شترخار / šotorxār/ 🖘 خارشتر

شترخان ، šotorxān ، ها/: اسم. وشترخان ؛ شویّنی پاراستنی وشتران .

شتر سواری /šotorsavāri/:/سـم. وشترسـواری؛ هیّشترسواری؛ کاری سوار بوون له سـهر پـشتی وشتر.

شترسواری دولاسدولا: (کنایی) شاردنهوهی نابهجی و ناشیانه.

شترق / šataraq: صوت. شریخه؛ شـهقه؛ شـهق؛ دهنگی بهرز و لهنه کاوی شـکانی شـتێک (وه ک چێو)، یان دهنگی تهقانی گوله.

شتر گاوپلنگ / šotorgāvpalang:/سه، وشترگا؛ هیشترگا؛ زهرافه؛ وشترپلنگ؛ وشتربهلهک.

شـتر گربه / šotorgorbe/:/سـم. [کنـایی] ورچ و عهبا؛ کهر و کولهنجه؛ ههشه و کولنجه؛ کهرگـه و پرچکه؛ ههر شتیکی دزیو و نالهبار.

شــترگلو / šotorgalû، هــا/:/ســم. ســيفۆن؛ وشترگهڵوو؛ لوولهیـه کـی چـهماوه کـه لـه ژێـر کاسهی مهستراو و رهههندا دایدهنێن.

شترمآب / šotorma'āb: [فارسی/ عربی] صفت. [کنایی] لووتبهرز؛ فیزن؛ بهدهمار؛ نهسهقزل؛ ترزل؛ خاوهن ئاکاریکی وشک، رهسمی و به دهعیه و دهمارهوه (شریکش خیلی شترماب تشریف دارد: شهریکه کهی زور لووتبهرز دهنوینیی). ههروهها: شترمآبی

شترموغ / šotormorq، ها؛ ان/:/سه. وشاترمر؛ هه شترمه؛ ئاگرخۆره؛ حوشترمهل؛ حوشترمرخ؛ وشترمدل؛ حوشترمرخ؛ وشترمریشک؛ کهردیکل؛ پهلهوهریکی نهفر، به سهر و مل و رانی بی په ریان کهم پهر، رهنگی رهش و بریقهدار، کلک و سهربالی سیهوه که ماکانیان قاوهیی نامال خوّلهمیشیه و بهرزی بری

🗉 شترمرغ استرالیایی: پهلهوهری لیرهواری به

له نيره کانيان ده گاته ۲٫۵ ميتر.

بهرزی زورتر له ۱۵۰ سانتی میتر و سهر و مل بی په په و تانجیکی وه ک کلاو خوودهوه که شهوان ده گهری: کاموواری؛ بُزمرغ

شترنج / šatranc/: أن سنسكريتى أن شطرنج شتره / šatare/: صفت. [گفتارى] شپرز؛ شهله خته؛ شپرزه؛ شپريو؛ پهرژ و بلاو؛ ريپال.

شتری (/ šotorî / /سم وشتری؛ هی شتری؛ قاوه یی کال و هادوه ها: شتری رنگ

شتری آ: صفت. وشتری؛ حوشتری؛ هیشتری:

۱. قاوه یی کال؛ به رهنگی قاوه یی کال
۲. پیوه ندیداریان سهر به وشتره وه (رقص شتری: هه لپهرکنی وشتری).

شتک / šatak/:/سم پرشه؛ پـرژه؛ پهروشک؛ پریشک؛ پژگه؛ تنـۆکی تـراو (بهتایبـهت تـراوی خهست یان پیس) که بهبی ویست بپرژیت.

شتک زدن: پژان؛ پرژان؛ پرژانی دلوپگهلی
 تراویک <خون به دیوار شتک زده و خشکیده بود:
 خوین پژابوو به دیواردا و وشک ههلاتبوو).

شتل / šetel/:/ســ ۱. ته هکه؛ پارهیه ک که قومارخانــه دار لــ قومارجازانی دهســتینی ۲. دهسخوشانه؛ پارهیه ک به ناو شادیانه که لـه

قوماربازی بهرهندهی دهستینن * شتیلی شیم / šatm ، ها/: [عربی] /سم. [ادبی] جنیدو؛ جوین: خوهست: دژمان؛ دژویتن؛ دژمانی؛ دووژن؛ ناتور.

شته / šate، ها/:/سم. شهقی؛ شهته؛ ترتول؛ شوّبه؛ شوّکه؛ شوّک؛ میّروویه کی وردی رهشه به گهزوی دارهوه دهنیشیّ و خهساری دهکا.

شتەى پالىزى: گەزۆكى؛ دۆكەى پەلكىبىستان.

شتهی نباتات: گهز؛ شوّکهی دار و درهخت. شتیلی / šitîlî / هستل

شجاع / 'šocā ، ـان/: أعربى أصفت. دليّـر؛ بـويّر؛ ئازا؛ ورەدار؛ ميّر؛ ميّرخاس؛ مەرخوز؛ بهجــهرگ؛ یهمان؛ نهترس؛ نهتهرس؛ زیخ؛ زهنهقدار؛ هول؛ هول؛ هوول؛ زاتدار؛ بهزات؛ دلشیر؛ ویز؛ وهند؛ قادقین؛ ههویرا؛ ویرا؛ عهگیت؛ عهگید؛ عهگن؛ جوامیر؛ جامیر؛ جامیر؛ جامیر؛ به کار؛ گهرناس؛ گهرنووس؛ سهندهر؛ کور؛ دلشوور؛ وه کار؛ جهرگقایم؛ قهرتهمیر؛ فیرز؛ فیرس؛ پردل (سرباز شجاع؛ مرد شجاع: سهربازی دلیر؛ پیاوی بویر).

شجاعانه / šocā'āne/: [عربی/ فارسی] صفت. ئازایانه؛ ئازانه؛ که لانه؛ و هندانه؛ بویرانه؛ دلیرانه؛ میزه کی؛ میرانه (دفاع شجاعانه؛ مقاومت شجاعانه: بهرگری ئازایانه؛ خوراگری نازایانه).

شجاعانه آ: قید. بویرانه؛ ئازایانه؛ کهلانه؛ و مندانه؛ هاوری ده گهل بویریدا «او شجاعانه جنگید: نازایانه شهری کرد».

شجاعت / šocā'at، ها/: [عربی]/سم، دلیّری؛ بسویری؛ ئازایه، بازایی؛ ویرایی، ورار؛ زراو؛ همناو؛ وره؛ زهله؛ زهنده ک؛ زمنده ی؛ زمنده ی، میّرانی؛ ههوییری؛ هیّور؛ ههوتانایش؛ هوره؛ میّرخاسی؛ گهرناسی؛ ههیهیّز؛ ههترهش؛ نهتره؛ ههتره؛ چاوسووری؛ نهترسی.

شجره / šacare، ها/: [عربی]/سم, رهگدو؛ ره و گدو؛ ره و گدو؛ ره و گدو؛ بنه چه که؛ بنه چه که؛ نوانه یی که پیوه ندی بنه ماله یی که سان یان گرویی گیانه وه ران یان گیاگه ل پیکه وه نیشان ده دا. مخرونامه / šacarenāme ها/: [عربی/فارسی] که پهیوه ندی که سیک له گه ل پیشینانی، یان که سه و کاری خانه دانی و خزمایه تی نیوانیانی تیدا نووسراوه و گهله ک جاریش به شیوه ی نوانه تیدا نووسراوه و گهله ک جاریش به شیوه ی نوانه نیشان ده دری.

شجری / šacarî/: [عربی] ص*فت.* دارئاســـا؛ وه *کــوو* دره خت؛ پهل_ پهل.

شخار / šaxār/: [آرامی]/سه. شهخار؛ خوّلهمیّشی گیاگهلی وشکاروّ که له سابوونســازیدا کهلـکی ههیه: شغار

شخانك / šaxānak ، حا/: /سم. شۆلە؛ شەھاب. شخانه / šaxāne ، حما/:/سـم. بـهردي ئاسمـاني؛ بەردى كە لە بۆشايى نىلوان گەرۆكانى ئاسمانيەوە بەرەو زەوى دى: سنگ آسمانى شخص / šaxs ، حا؛ اشخاص/: [عربي]/سم. كـهس: ۱. مرق؛ كيس (هر شخص حق دارد أزاد زندگي كنيد: خودی مرو (پول به شخس او تحویل شد: پاره که درا به خودی که سه که ۲ (حقوق) تاک؛ ئه وه ی که مافی ههیه و نهرکی له سهر شانه ﴿شحص حقیقی؛ شخص حقوقی: کهسی راستهقانی؛ کهسی حوقوقی∢. 📵 شخص ثالث: [حقوق] سيههم كهس؛ كهسيكي سێههم که له پێوهندي نێـوان دوو کهسـدا دیته ناراوه (بیمهی شخص ثالت، یعنی بیمهی شخص یا اتومبیلی جز راننده و اتومبیل بیمه شونده: دابینی سیههم کهس، یانی دابین کردنی کهس یان ماشینیک بیجگه له ئاژوان و ماشینی

شخص حقوقی: [حقوق] بنکه یان نووسینگهیی که قانوون به رهسمی ناسیویه (وه کوو بهشدارگهی بازه رگانی).

دابين كراو∢.

شخص حقیقی: کهس؛ ئهو کهسه که ههیه. شخصاً / šaxsan/: [عربی] قید. بق خق؛ خق؛ ویّ؛ لـه لایـهن خـودی کهسـهوه (شخـصاً او را نمیشناسم، اما با برادرم دوست است: بـو خـوم نایناسم، بهلام لهگهل براکهمدا دوسته).

شخصی / šaxsî: [عربی] صفت. ۱. کهسی؛ کهسین؛ خوّیی؛ پێوهندیدار به مروّوه (وظایف شخصی؛ حقوق شخصی: ئهرکی کهسی؛ مافی کهسی> ۲. /هما/ کهسی، خسوّیی؛ پێوهندیدار به کهسانیکهوه (اتومبیل شحصی: ماشینی کهسی> بهرانبهر: جمعی: همگانی؛ عمومی ۳. /ها/ شهخسی؛ بهرانبهری نیزامی (لباس سحصی: جلوبهرگی شهخسی>.

شخصيت / šaxsîyyat/: [عربي]/سم. كهسايهتي؛

کهسیهتی: ۱. گهد، رەوشت یان چۆنیهتیهک که دەبیّته هـۆی کهوتنه بـهر چاو و بایـهخی کهسیّک له لایهن خهلکهوه (فرد با شخصیتی بـود: مرقیهکی کهسایهتی دار بوو) ۲. کوی دانستهگهلی ههر کهسیّ که له کهسانیّکی تر جیای ده کاتـهوه (شخصیت وسواسی) ۳. /ـها/ دوخی ههبوونی قانوونی (شخصیت حقوقی: کهسـبهنی حوقـوّقی) ٤. /ـها/ هـهر یه کـه لـه قارهمانگـهلی فـیلم، چـیروّک یان شانویهک (شخصیت اصلی؛ شخصیت بد: کهسایهتی سـهرهکی؛ کهسایهتی سـهرهکی؛ کهسایهتی خراپ): پرستناژ

شخصیت حقوقی: /حقوق/ کهسایهتی حوقوقی؛ ریکخراوه، بنکه یان کومه لین که له بواری قانوونیهوه ههبوونی سهلماوه و ماف و بهرپرسایهتی ههیه.

شخصیت حقیقی: /حقوق کهسایه تی راسته قینه؛ کهسی که ههیه و ههبوونیکی خهیالی یا گریمانه یی نیه.

شخصیت پردازی / šaxsîyyatpardāzî ، ها/: اوربی/ فارسی ا/سه کار یان رهوتی ناساندنی کهسایه تی له چیرو ک، شانو یان فیلمدا له ریگای نیشاندانی تایبه تمهندی بهدهنی، و ته یی، هزری و ناکاریه وه .

شخصی ساز / šaxsîsāz، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. خوّخوتی؛ درووستکراو (زوّرتر خانوو) بوّ که لک لیّوه رگرتنی کهسیّکی تایبهت و نه وه ک بوّ فروّش.

شخم / šoxm/:/سهر شێو؛ شێف؛ شوو؛ شۆ؛ شۆم؛ شوم؛ کاش: ۱. /ها/ هێڵ؛ کێڵ؛ هێڵگهلێ که ده ڕووی زمویدا ههلده کهنرێن ۲. هیته؛ شـوو؛ شـێوو، د؛ وهرد؛ خـهپر؛ گایار؛ جـووت؛ جـۆت؛ جفت؛ کار یان ڕموتی شـێف بـڕینی زموی بـۆ جاندن.

شخم زدن: كيلان؛ كالـين؛ كالـيان؛ كالـهى؛
 كالاى؛ هيلدان؛ كاشكردن؛ جفتكردن؛

هیت کهردهی؛ خهپراندن؛ شووم برین؛ شیف برین؛ شو بریدن؛ شو بریهی؛ وهرد برین؛ جووت کردن؛ خهت دان؛ هیل هالیکهندنی رووی زموی بو کشت و کیال. ههروهها: شخم خوردن

شخیص / šaxîs: [عربی] صفت. مدزن؛ مازن؛ گراگر؛ گرگر؛ هیژا (شخص شخیص: مروّی مدزن). شدامد / šodāmad:/سم, هاتوچوّ؛ هاتوچوو؛ ئاموشوّ؛ ئامهولوهی: ۱. ترافیک؛ گهر و خولی ئامیرگهلی گواستنهوه ۲. جهنجالی؛ چروپری له هاتوچوودا.

شداید / šadāyed/: [عربی]/سم, [/دبی] دژواری؛ تووشی؛ گرفتگ؛ گرانی؛ سهختی؛ سهخلهتی؛ چهتوونی؛ چورتمه؛ تهنگی و چهلهمه (تحمل شداید را نداشت: بهرگهی دژواری نهدهگرت).

شدت / šeddat اوربی ایسم. توندی؛ زوّری؛ گوژم: ۱. هیّز؛ زوبر ﴿از شدت ضربه بیهوش شدم: لـهبهر گوژمی لیّدانه که بوورامهوه ۲۰ زیادی؛ فرهیای؛ فرههای که لنایا؛ کوله کول بسرتی (بهتایبه ت له باری هیّز یان گوشارهوه) ﴿شدت روشنایی: زوری رووناکی ﴾.

شدت گرما: گهرماهی؛ تین؛ تهوژمی گهرما؛
 کهلیلان؛ کل، کولهکولی گهرما؛ تاو؛
 گهرمهوهزه؛ تاو و تینی گهرما.

■ شدت گرفتن/یافتن: تاو سهندن؛ توند بوونهوه؛ زۆرگرتن؛ سهخت یان زۆرتر بوونهوهی گوشاری شتیک.

شد کار / šedkār/ 🖘 شدیار

شدن / šodan: صصدر ۷ زم / شدی: بووی؛ میشوی: دهبی؛ بشو: ببه // ۱. بوون؛ بیهی؛ بین؛ به بار و دوّخیّک دهرهاتن ﴿بزرگ شدن: گهوره بوون ۲. پروودان؛ بیهی ﴿جنگ شدن؛ شب شدن: شهر بوون؛ بوونه شهو ۲. [گفتاری] شیان؛ شیهی؛ شیای؛ شیاو بوون؛ له باو بوون (نه لباس به تنش میشد و نه کفش به پایش: نه جل به بهری ده بوونه می

پیلاو به پای ٤. کران، بارهاتن؛ دهسدان؛ رهخسان؛ رخسان؛ لوان؛ لیویهی، بیهی؛ پیهی؛ پیهی؛ پیکووتن (نشد که برویم: نه کرا بروّین) ٥. //دبی/ چوون؛ روّیشتن؛ شیهی؛ شیای؛ لوهی؛ لوای (امدوشد: هات و چوو) ٦. تیپهرین؛ بوورین؛ بورین؛ بوردن؛ تیپهر بوورین؛ به سهر چوون؛ رابردن؛ ویهرده ی؛ شیهی (روزگارم شد به نادانی: ژینم تیپهری به نهزانی).

■ صفت فاعلى: شونده (_)/ صفت مفعولى: شده (بووگ)/ مصدر منفى: نشدن (نهبوون)

شدنی / śodanî / نصفت. [گفتاری] بووزخور؛ به ایبه تمهندی نه گهری روودان (ریس گفت: این کار شدنی نیست و برایم مسئولیت دارد: به رپرس گوتی: نهم کاره بووزخور نابی و بوم به رپرسایه تی ههیه > شده / šadde / اوبی السم ۱. شهده؛ مشکی؛ قوماشیکی دهست چنی ناوریشمی گوله نگداره که له بری ناو چهدا وه ک سه رپیچ یان پشتین ده یبهستن ۲. [قدیمی] ملوانکه؛ ملوانک؛ مووروو؛ مصورک؛ ریزیکیی مصرواری (یان به ده ده ملیانه و ملدا بایه خداره کانی تر) که له دهور سه و و ملدا هه لیانده واسی.

شدیار / šedyār/:/سم. جار؛ پهریّز؛ کیّـلگهی درواو: شدکار

شدید / šadîd/: [عربی] صفت. توند؛ تـون؛ تـن:

۱. گومره؛ سهخت؛ دژوار؛ به تهوژم؛ بـههێز؛ بـه
زهحمهت ‹ضربهی شدید؛ بیماری شدید: لیّدانی توند؛
نهخوّشینی سهخت› ۲. بـهتاو؛ بـهتین؛ تـیـژ؛ تـّـــژ
‹باران شدید؛ محبت شدید: بارانی بهتاو؛ خوّشهویستی
بهتین›.

■ شدید بودن: توند بوون؛ بـ ه تـین/ تـاو بـوون
 ۲۰۰۲ باران توند بوو›.

شدید شدن: تاو سهندن؛ زورگرتن؛ تین گیرتهی (بعداً شدید شد: دوایی تاوی سهند).

شدیداً / šadîdan/: [عربی] قید. به توندی؛ به تونی؛ به تونی؛ به سهختی (روزنامهها شدیداً به شهردار حمله

کردند: رۆژنامه کان به توندی شالاویان کرده سهر شارهدار ک

شدیداللحن / šadîdollahn/: [عربی] صفت. خاوهن وتهی توند و تال.

شو '/ (šar(r): [عربی]/سم. شمه ن ۱ خراپی؛ بهدی؛ خراوی ۲ آگفتاری/ ئاژاوه؛ گاشه؛ بشیّوه.

شر بیاکردن: شه هالگرساندن؛ شه ریخستن؛ ئاژاوه نانهوه؛ شه نانهوه؛ نانهوه؛ نانهوه؛ ناژاولی وهش که ردهی.

شر چیزی/ کسی را کندن: شتی/ کهسیک له مل/ کوّل کردنهوه/ خستنهوه؛ پزگار یان السووده بوون، به هوّی له نیّو بردن یان دوورکردنهوهی شتیّ یان کهسیّک.

از شر چینزی/ کسی خلاص شدن: شتیک/ کهسیک له کوّل بوونهوه؛ له مل بوونهوهی کهسیک یان شتیک خطلاق گرفت و از سر مادر شوهرش خلاص شد: تهلاقی سهند و خهسووی له کولی بووهوه). ههروهها: از شر کسی/ چینزی خلاص کردن

شر آ: صفت. [گفتاری] شهر؛ ئاژاوهچی؛ گۆتال؛ ئاژاوهگیسر؛ بسشیونه؛ شسیوهژنه؛ شسیوین؛ سهرهسودهره؛ جسووت قوشه؛ کیشههه لایسین؛ هوی زهحمهت و ئاریشه «او آدم شری بود و هر جا میرفت مردم را به ستوه می آورد: مروفیکی شهر بوو، بو ههر کوی ده پویشت خه لکی ووزاله دههینا).

شر / šer/: اسم. (گفتاری] شره؛ بزگور؛ ریندوّل؛ تیتوّل؛ بهرگ یان قوماشیّکی شر و شیتال که تان و پوّی یه کالا بوّتهوه.

شرائط / šarā'et/: [عربی] ۞ شرایط شرائین / šerā'în/: [عربی] ۞ شرایین شراب / šarāb/: [عربی] اسم. شراب / šarāb مها: اشربه /نامتداول//: [عربی] اسم.

شهراو؛ شراو؛ مهی؛ مهه؛ خواردنهوهی ئهلکولی که له گهرانهوهی ئاوی میوه، بهتایسهت تری بهرههم دی.

شرابخوار / šarābxār ، هـا؛ لـان/: [عربـی/ فارسـی] صـفت. شــهراوخوهر؛ شــهراوخوهر؛ مــهیخور؛ مــهیخوهر؛ خـاوهن خـوو یـان هــۆگرهتی بــه خواردنهوهی شهراو.

شرابه / šarrābe، ها/: [عربی]/سم شورابه؛ شورابه؛ شوراوه؛ گیزوگولیک؛ گیزوگولنیک؛ گیزوگولنینگی تهوزینی هدلواسراو به پهراویزی شیتیک بهتایبهت جلوبهرگهوه: آویز

شرابی ٔ / šarābî [عربی] /سم. شهرابی؛ شهراوی؛ رهنگی سووری تۆخی ئامال قاوهیی. ههروهها: شرابی رنگ

شرابی ٔ: صفت. شهراوی؛ شهرابی؛ سووری تۆخی ئامال قاوهیی: ۱. به رهنگی شهراو ۲. پیوهندیدار یان سهر به شهراو.

شرارت / šarārat، ها/: [عربی]/سم. شهراشویی؛ گهندهژهیی؛ بهدکاری؛ کار یان رهوتی ههرا و هوریا، شهر یان ئاژاوه نانهوه (گاه در خیابان شرارت می کرد و مزاحم زن و بچهی مردم می شد: جار و باره له شهقامدا شهرناسویی ده کرد و بهری به ژن و مندالی خه لکی ده گرت .

شراره / šarāre، ها/: [عربی] /سم. [ادبی] ئاورینگ؛ ئاورنگ؛ همورینگ؛ کریسک؛ کریسک؛ کریسکه؛ پرووسک؛ پزووسکه؛ پرشنگ؛ پرینز؛ پریزگ؛ پلینز؛ پلیس؛ پریشکه؛ قمژهن؛ بزیسک؛ چوریسک؛ قیرسک؛ بریسک؛ برووسکه؛ شمرای ئاگر: شرر

شراع / 'šerā'، ها/: [عربی]/سم، بادهبان؛ بادهوان؛ بایهوان؛ بادهوه؛ چاروٚکه؛ ئهیاس؛ یهلکهن؛ یهرکهن؛ چاروٚکه که شدیگهلی پیشوو که به هیزی با دهرویشتن.

شراع الحنک / šerā'olhanak, šarā'olhanak، ها/: [عربی]/سـم. ملاشـوو؛ مـه لاژگ؛ مـه لاژی؛ ملاژی؛ ملاشک؛ بن میچی زار که نهرمه.

شرافت / šarāfat, šerāfat/: [عربى] اسم.

شەرافەت؛ دۆخ يان چۆنيەتى شەرىف بوون
 گفتارى] شەرەف؛ ئابروو؛ سەخەر.

شرافتمند / -šarāfatmand, šerāfat [عربی / فارسی] صفت. به شهره ف شهرافه تمهند: شریف شرافه تمهند: شریف شرافتمندانه / šarāfatmandāne, šerāfat [عربی فارسی] قید. شهرافه تمهندانه به شیوه ی سازگار له گه ل شهرافه تدا.

شرافتی / šarāfatî, šerāfatî: [عربی] صفت. شهرافهتی؛ پیّوهندیدار یان سهر به شهرافهت. شراکت / šerākat، ها/: [عربی]/سه. ۱. هاوبهشی؛ هه قپشکی؛ شهریکی؛ کار یان رهوتی هاوبهش بوون (این کار را با شراکت هم انجام دادند: نهم کاره یان به هاوبهشی یه کتری بهریّوه برد > ۲. به شداری (هر دو در آن شراکت داشتند: هه ر دوو تیدا به سداریان هه بوو).

شراکتی / šerākatî: [عربی] قید. به هاوبه شی؛ به شهریکی؛ شهریکانه؛ به ههقپهشکی خانه را شراکتی خریدیم: خانووه کهمان به هاوبه شی کری >.

شرایط / šarāyet: [عربی]/سم. ۱. جمع هشرط ۲. بار و دوخ؛ ههل و مهرج ﴿شرایط برای کار مناسب نبود: بار و دوخ بو کار لهبار نهبوو﴾ * شرائط شرایع / 'šarāye': [عربی] جمع هششریان؛ شرائین شرایین / šarayîn: [عربی] هششریان؛ شرائین شسرب / šorb/: [عربی] اسم. [ادبی] کاری خواردنهوه؛ قدخوارن؛ ئهوهواردهی؛ نوشین؛ نوشان ﴿از شرب آب آلوده پرهیز کنید: له خواردنهوهی ناوی پیس خو بیاریزن›.

شربت / šarbat ، ها/: [عربی]/سم, ۱. شهربهت؛ شهربهت؛ شهربهتاو؛ خواردنهوهیهک له ئاو، ئارهق یان شیله و ماکیکی شیرین (وهک شهکر، قهن، ههنگوین و...) ۲. خوشاو؛ خوهشاو؛ ئاو میوهی کولیّنراو (وهک بلالـووک، پرتهقال، بهی لیمو و ...) یان ئارهق (وهک بیمشک، گولاو و...) لهگهل شهکردا ۳. شهربهت؛ شهربهته؛ تراوی

خواردنهوه بۆ دەرمان ‹شربت سرفه: شەربەتــى كۆخه›.

■ شربت بهلیمو: لیمؤناد؛ شـهربهتی بـهی کـه ئاولیمؤی تیده کهن و دهیکو لینن.

شر پا / šerpā ، ها؛ یان/: /سم. شرپا؛ ههر یه که له کهسانی هۆزگهلی تهبهت، دانیـشتووی داویـنی چیاکانی هیمالیا که له کهژوانیـدا کارامـهییان ههیـه و رینـوینی و کولّـهبهری بـو کهژوانـه ده کهروان ده کهن.

شرجی / šarcî/: [۹]/سم. هه لـماوی؛ هـهوای شیّدار؛ ههوای بوّق کردوو؛ کهش و ههوای گـهرم و زوّر نمدار.

شرح / Šarh: اعربی ا/سم. ۱. راژه؛ راقه؛ شروّقه؛ راوه؛ ئازهنتی؛ ئموهی بو هموالدانی رووداویدک، دوخی یان و تمیه ک ده گوتری (جریان سفر را شرح داد: رهوتی سمفهره کمی شروقه کرد ک ۲. اسها؛ شروح شی کردنهوه؛ نووسراوه یان و تمیه ک که واتای نووسراوه یان و تمیه دهداتهوه یان و توسراوه یان و تمیه دی دانی دی دی ان و تمیه ک ده داته و میان راقه ی له سهر ده کات (شرح دیوان نالی: شی

شرح حال: بهسهرهات: ۱. ژیننامه؛ ژیاننامه
 ۲. دهربړینی چوناوچونی بار و دوخیک.

کردنهوهی دیوانی نالی∢.

شرح کَشاف: [کنایی] ئیبنوحهجهر؛ خاس تا خراو؛ گوزارش و بهیانی راقه کراو هاوری له گهل ههموو ورده کاریه کانیدا: شرح مبسوط شی شرح کشاف

شرح وظایف: ئەركنامە؛ گوزارشتی پیوەندیدار به ئامانج، پله و پایهی ریکخراوهیی، بەرپرسیاریەتی و ئەركەكانی پیوەندیدار به كار و پیشەیەك له زنجیره پیگهگهلی دامەزراوەیەكدا.

■ شرح دادن: روون کردنهوه؛ وهدهر خستنی مهبهستی نهزانراو.

شرح كىردن: راڤ كردن؛ راژه كىردن؛ شرۆڤ ه كردن؛ شى كردنهومى واتا.

شرح و بسط / šarh-o-bast، ها/: [عربی]/سه، تاوتوی: شروّقه کاری؛ کار و رهوتی شروّقه کردن به شیّوهی تـهواو و بـه ورده کاریـهوه (موضوع را خوب شرح و بسط داده بود: بابه ته کهی چـاک نـاوحوی کردیووه).

شرح و تفسیر / šarh-o-tafsîr، ها/: [عربی]/سم. راژه؛ راوه؛ راقه؛ کسار و رهوتی والاکردن؛ واتسا شیکردنموه؛ ومرزین؛ لیکدانموه.

شرح و تفصیل / šarh-o-tafsîl، ها/: [عربی]/سم, راقه کاری؛ گوزارشیکی تهواو هاوری لهگهل ورده کاریه کانیدا.

شرحه / šarhe ، ها/: [عربی] *اسم. [ادبی]* توی؛ توا؛ پارچهیه کی تهنک له ههر شتی به تایبه ت گزشت.

شرحه ـ شرحه: خار ـ خار! لـ هت ـ لـ هت!
 شهقار ـ شهقار؛ دابهش ـ دابهش؛ ئهنجن ـ ئهنجن ـ ئهنجن ـ پارچه ـ پارچه ـ پارچه ؛ جیا ـ جیا؛ توی ـ توی؛ پهل ـ پهل ـ پهل ـ توا ـ توا ؛ تو تو ـ تو تو ؛ له ته ـ له ته .

شرخر / šarxar ، ها؛ ان /: [عربی / فارسی] /سم. ئهو که سه مال و سامانی به گنچه ل، یان چهک و سفتهی هه لگه راوه، به نرخیکی هه رزان له خاوه نیان ده کری، که له ریگای قانوونیه وه یان به هه رهشه بیکاته پاره و به قازانج بگا. همروه ها: شرخری

شرر / šarar/: [عربي] 🖘 شراره

شرزه / šarze/: صفت. [ادبی] ناژری؛ گرگین؛ توند و تیژ؛ تون و تیژ؛ به خوو یان نوگرهتی که لنک وهرگرتنی یه کجاره له ههموو هینز و توان یا نیشاندانی ته واو تووره یی خو (شیر شرزه: شیری ناژری).

شر- شر / šoršor: صوت. شۆر-شۆر؛ چوره-چور؛ خوره؛ چوره-چور؛ خوره؛ چۆر-چار؛ شۆره-شـۆر؛ گور-گور؛ خور-خور؛ خم-خم؛ خوش-خوش؛ خول-خول؛ شر-شر؛ دهنگی دارژانی تـراو <سر سـر،ی ئـاو؛ هر- سـر،ی ئـاو؛

حور د_حوری باران >.

شر شر د / šoršore/: اسم. اگفتاری ا ئاوهه لدیر؛ قه لبه زی

شرط / قدر المروط؛ شرایط/: اعربی ا/سم، مهرج؛ گریّو؛ گرهو؛ گروّو؛ هوی : ۱. شهرت؛ شهرته؛ بهندیواری نیّوان کار یان دیارده یه ک له گهل کار یان دیارده یه ک له گهل کار یان دیارده یه کی یه کیکیان یان دیارده یه کی تر، به جوّری که یه کیکیان بهبی نهوی دیکه جیّبهجی نهبیّت (شرط موفقیت تلاش و پیگیری است: مدرجی سهرکهوتن تیکوّشان و پیرداگریه > ۲. کاری که جیّبهجی کردن یان به وه همی الله گیراوه (تخلیهی خانه در رأس مدت شرط وه همه است: چوّل کردنی خانوه که له سهر ماوهی خوّیدا بوّته مدرج > ۳. شهرت؛ شهوی له خوّیدا بوّته مدرج > ۳. شهرت؛ شهوی له پیرویستیگهلی کار یان پلهوپایه یه که (شرط رفاقت: سدرسی دوّستی).

اله شرط چاقو: به شهرتی چهقو؛ به مهرجی چهقو لیندان پیش له کرین (بو شووتی و جاریش کاله ک).

شرط بستن: هۆياندن؛ مچكاندن؛ گريوكردن؛
 مـهرج دانـان؛ مـهرج بهسـتن؛ گرهوكـردن/
 كهردهى؛ شهرت بينهى.

شرط کردن: مهرج کردن؛ مهرج دانان؛ شهرت کردن؛ تهی کردن؛ شهرتهره نیهی؛ پهخسانی باریک یان کودانی کاریک، جیبهجی کردنی ئهروشنده شرط کردم، اگر لباس اندازهات نبود ببرم عوض کند: له گهل فروشیاره کهدا مهرجم دانا که نه گهر جله که به بهرت نهبوو بیبهم، بیگوریتهوه کشوط بندی / šartbandî ، ها/: اعربی / فارسی ا/سم. گریو؛ مهرج؛ گرؤ، مچک؛ شهرت؛ جک اری هویاندن؛ مچکاندن؛ بریاری دانی شتی له لای یه کی له دوو لایهنهوه بهوی دیکه نه گهر شتیکی دیاریکراو پوو بدا یان نهدا خشرطبندی بر سر برنده دیاریکراو پوو بدا یان نهدا خشرطبندی بر سر برنده شدن اسب: کر بو له سهر سهرکهوتنی نهسپ ک

شرطی / šartî! اعربی اسفت. مهرجی: ۱. شهرتدار ۲. مهرجین؛ به مهرجی شتی.

■ شرطی شدن:/روانشناسی/ شهرتی بوون؛ مهرجی بوون؛ سهرهه لدانی بار و دوخیک له گیانداردا که له ههمبهر دیارده یان کاریکی دیاریکراوه وه کاردانه وهیه کی دیاریکراوی ههروه ها: شرطی کردن

شرع / 'šar': [عربی]/سم. شهرع؛ شهرعه:

۱. دین؛ شهریعهت (شرع اسلام: شهرعی

ئیسلام> ۲. قانوونی دین (به حکم شرع: به
پیی شهرع>.

شرعاً / šar'an: [عربی] قید. به پنی دین؛ له شهرعدا؛ له سهر بنهمای دینی (این عمل شرعاً حرام است: نهم کاره به پنی دین حهرامه).

شرعى / ari'sar': [عربى] صفت. شهرعى؛ ئايينى:

1. دينى؛ پێوەندىدار به دىنـهوه ‹وظايف شـرعى:

ئەركە شەرعيەكان > ٢. تەبا لەگەڵ ئايينـدا ‹عمـل
شرعى: كارى ئايينى>.

شرعیات / šar'îyyāt: اعربی ایسم. شهرعیات؛ ناموژگاری دینی، بهتاییهت ناموژهیه ک که پیوهندی به عیباده و نام که دینیه کانه وه همیه.

شرف /šaraf: [عربی]/سم, شهرهف؛ سهخهر:

۱. ناوچاکی و وهجی کۆمهلایهتی که له ریخز دانان بۆ بایهخگهلی ئهخلاقی بهدی دی (شرف او مانع می شد تا پیش دیگران سر خم کند: شهره فی نهیده هیشت سهر بۆ کهس دانه وینیی > ۲. هه قیازی مهعنه وی؛ پهیپ ووی له بایه خگهلی ئهخلاقی بهرز (خانهای قدیم صد بار به این صاحبان مجتمعهای کشت و صنعت شرف داشتند: به گه کانی پیشوو سهد جار شهره فیان هه بوو به سهر ئه م خاوه نانی کۆمه گهلی کشت و پیشهیه دا>.

شرف حضور یافتن: وه خزمهت گهیین؛
 خزمهت گهورهیه ک گهیشتن.

شرف صدور يافتن: فهرمان دهرچوون.

گەياندن.

شرف / šorof: [عربي]/سم. ئاسانه؛ هـ مناز؛ دوّخ یان چۆنیهتی له ئاسانه دا بوون؛ نزیک بوون.

وقتی او را گرفتند در شرف او را گرفتند در شرف ازدواج بود: كاتيك گرتيان له ناسانهي زهماوهن كردندا بوو٠.

شرفه دوزي / šarafedûzî/: [عربي/ فارسي]/سم. [خياطي] جۆرێک گوڵـدووريني نهخـشي گـول و بنچكه كهى به شيوهى ئالقه گهلى له ناو يه كدا. شرفيابي / šarafyābî ، حما/: [عربي/ فارسي] /سم به خزمهت گهیشتن؛ چوونه خزمهت؛ چوونه ژوور؛ کاری چوونه خزمهت کهسیکی گهوره یان خاوهن پله و پایه ‹در روزهای شرفیابی لباس رسمی می پوشید و عصازنان خود را به دربار می رساند: له رۆژانى چوونە ژووردا جلوبەرگى رەسمى لە بەر ده کرد و گۆچان به دهست خوّی ده گهیانده دهربار >. ههروهها: شرفیاب شدن

شرق / šarq/: [عربي] /سم، روِّژهـه لات؛ خۆرھەلات؛ خوەرھەلات؛ شەرق: ١. ھۆراسان؛ یه کیک له چوار لای سهره کی که به پانیان ههتاو لهويوه ههلديت ٢. ئهو مهلبهندانهي وان له رۆژههلاتدا: الف [مجازی] ناوی گشتی ولاتانی ئاسيايي و ئافريقايي ب/ [جغرافيا] ئـهو بهشـه لـه گـــۆى زەوى كـــه كەوتۆتـــه لاى رۆژهـــهلاتى گرينويچەوە.

📵 شرق اقصا: رۆژھەلاتى دوور؛ (بريتى له ژاپون و چين و کوره و...).

شرقاً / šarqan/: [عربي | قيد. له رۆژهه لاتـهوه؛ لـه خۆرھەلاتەوە ‹شرقاً محدود است بـه يـک بـاغ: لـه رۆژھەلاتەوە لكاوەتە باخىكەوە).

شرقشناسي / šarqšenāsî/: [عربي/ فارسسي] اسم. رۆژهــــهلاتناســــى؛ رۆژەلاتناســــى؛ خۆرھەلاتناسى. ھەروەھا: شرقشناس

شرقي / šarqî ، ها؛ ان/: [عربي] صفت.

به شرف عرض رساندن: بـه گـوێ گهورهيـهک إ رۆژهـــهلاتي؛ خۆرهـــهلاتي؛ خومرهـــهلاتي: ١. پيوهنديدار و سهر به خهالكي شهرقهوه (موسیقی شرقی: مووسیقای روژههلاتی > ۲. لـه لای رۆژههلاتهوه ‹در شرقی؛ کشورهای شرفی: دهرگای رۆژھەلاتى؛ ولاتە روژھەلاتيەكان> * خاورى

شرك / šerk/: [عربي]/سم. شيرك؛ چۆنيــهتي باوهردار بوون به زورتر له یه ک خودا.

شركا / šorakā/: [عربي] جمع 🖘 شريك شركت / šerkat/: [عربي]/سم. ١. هاوبهشي؛ كار یان رەوتى ھاوبەش بـوون ۲. /ــهـ١/ بەشـدارگە؛ بهشگه؛ هاوبهشگه؛ كۆبهش؛ شيركهت؛ دامهزراوهیه کی مافی که به هاقوّلی چهند کهس بو چالاکیه کی بازرگانی پیک هاتووه <شرکت صنعتى: بەنسداركەي پيشەيى ٣٠. ناوكۆيى؛ ناوبەشىي؛ ھەڤبەشىي؛ ھاوبەشىي؛ ھەڤىيايى؛ هاودهسی یان هاورییی (شرکت در قتل: ناوکویی له کوشتندا> ٤. بهشداری؛ کار یان رهوتی بوون لـه ريورهسميكدا (من هم در مجلس قمار شركت داشتم، ولى بازى نكردم: منيش له كۆرى قوماردا بهشداریم بوو، بهلام کایهم نهکرد).

📵 شرکت با مسئولیت محدود: به شدارگهیی که دوو یان چەند كهس به دەسمایهى دیاریکراوهوه (بی نهوهی بهشــ بـهش بکریـت) تیدا هاوبه شن و به گویرهی ده سمایه ی خۆيان بەرپرسى بەلپنگەلى بەشدارگەكەپانن: شركت نسبى

شرکت بیمه: بهشدارگهی دابین؛ بهشدارگهیه ککه له بواری پیشکهش کردنی خزمه تگهلی دابینکاریه وه چالاکی ده کا. ههروهها: شرکت پیمانکاری؛ شـرکت تولیـدی؛ شركت صنعتى؛ شركت ساختماني

شركت بين المللى: بهشدارگهى نيونه تهوهيى. شركت تجارى: شهريكه؛ ههڤرايى؛ بەشدارگەي بازرگانى؛ بنكەي ھاوبەشىي ك بازر گانیدا.

شـر کت تـضامنی: بهشـدارگهی هاوئـهرکی؛ بهشدارگهیهک که ههر بهشداریک به تهنیایی بهرپرسی ههموو بهلینهکانی بهشدارگهیه.

شرکت تعاونی: به شدارگهی هه رهوه زی؛ دابه شگهی زباره یی؛ به شدارگه یی که به دهست و سهرمایهی دهسته یان تاقمی بیو یارمه تی دانی ئه ندامانی خوی (به هینانی شتومه کی پیویست، فروشتنی به رهه میان به ریوه بردنی خزمه ته کان) دامه زراوه.

شـر کت چنـد ملیتـی: بهشـدارگهی چهنـد نهتـهوهیی؛ بهشـدارگهیی کـه بـه هاوقوّلـی خه لکی چهند ولات، یان لـه لایـهن خهلـکی ولاتیکهوه له چهند ولاتی تردا دادهمهزری.

شرکت سهامی: کارجف؛ بهشکو؛ بازرگانی هاوبهشی؛ بهشدارگهیی که سهرمایهکهی بهش بهش کراوه و دان و ستانیشی پین ده کری.

شرکت عمومی: به شدارگه ی گشتی؛ فرهبه ش؛ دارایی و داهاتی که زوّر که سی تیدا هاوبه شه. شرکت قهری

شرکت قهری: بهشدارگهی ناچاری؛ هاوبهش بوونی چهن کهس له مال و سامانیکدا بهبی ویستی خویان، وهک هاوبهشی میراتبهران له سامانی کهسیّدا که مردووه: شرکت قانونی شرکت منظربهای: بهشدارگهی پارهبازی؛ بنکهیی که له ریّی وهرگرتنی وامی ماوهدار له خاوهنانی سهرمایه و دانی قازانجیّکی له پیش دیاری کراو، سهرمایهی سهره کی خوّی دابین دهکا.

شرکت نسبی شی شیرکت با مسئولیت محدود

ا شرکت داشتن: ۱. به شدار بوون؛ هاوبه شی

بوون؛ له ریزی تاقمیکدا بوون و هیندیک له

تایبه تمهندی یان چونیه تی شهو تاقمه

به خوگرتن (مورچه در ردهی حشرات شرکت دارد:
میرووله له ریسزی میروواندا به شداره)

۲. هاودهس بوون؛ هاوری یان هاوبهش بـوون
 من هم در آن کار شرکت داشتم: منیش لهو کارهدا
 هاودهس بووم). ههروهها: شرکت کردن

شر کت کننده / šerkatkonande ، ها؛ گان/: اعربی/ فارسی اصفت. به شدار؛ هاوبه شیان هاو کار له چالاکیه کدا (جوانان شرکت کننده در مراسم برایش کف زدند و هورا کیشیدند: لاوانی به شدار له ری و ره سمه که دا چه پلهیان بؤ لیدا و کردیانه قووله ». شرکت نامه / šerkatnāme / فارسی اسی به شدار نامه؛ ئه ساسنامه ی به شدار گه .

شرم / marš/:/سه, شهرم: ۱. ههستی زیز بوونی عاتیفی به هۆی: الف) گوناح کردن و به ههاله دا چیون چیون بی همه به وونی عیمیب یا کهمایه سی چی په شیمانی، سهرکونه یان سووک بوون ۲. حمیا؛ فهدی؛ فهیت؛ ئهخماز؛ خو لادان له ئهنجامدانی کاریک له بهر ترس له زملیلی و ئابروو چوون (او شرم داشت از این که دیگران بفهمند ترسیده است: شهرمی بوو لهوه ی که خهالکی بزانن ترسیاوه) ۳. حیمیا؛ فیهدی؛ ویالی چیشوری؛ حهیشو؛ فههید؛ فیههیت؛ دوخیکی چهشوری؛ حهیشو؛ فههید؛ فیههیت؛ دوخیکی زمینیه که له ئهنجامدانی کاری که ببیته هوی ره نجاندن و دل شکاندنی که سیک بهرگری ره نجاندن و دل شکاندنی که سیک بهرگری شده ام: شهرم نهیهیشت که پینی بیرثم چهنده له شده ام: شهرم نهیهیشت که پینی بیرثم چهنده له تاکاری دانم ئیشاوه). ههروه ها: شرم داشتن؛ شرم کردن

 شرم حضور: شهرمه؛ دۆخ يا رەوتى له روودامان؛ شهرم كسردن له بهرانبهر كهسێكهوه.

شرم آور / šarmāvar/: صفت. ئابرووبده؛ ئاورووبده؛ ئاورووبده د

شرمزده / šarmzade/: صفت. شهرمهزار؛ شهرمسار.

شرمسار / šarmsār/: صفت. شەرمەزار؛ شەرمسار؛ شەرمەندە؛ سەرشۆر؛ تریق؛ تـەریق؛ دریبـەردە؛

ړووز هرد؛ گبر.

شرمگاه / šarmgāh/:/سـم، خەمـشه؛ خەپـشه؛ خەپـشه؛ خەپلىن؛ خەپلە؛ بانەگا؛ بەرگەدە؛ زارگا؛ زادەگـا؛ هـێلىن؛ شــەرم؛ روڤــک؛ ھەنــد؛ ھەنــدۇ؛ دلــوو؛ بــەر؛ بەرموسلدان؛ ئەو بەشەى لەش كە كەوتۆتە سەر ئۆسكى ژۆر سكەوە.

شــرمگاهی / šarmgāhî/: صــفت. بانـــهگایی؛ هیّلینی؛ سهر به شویّنی بانهگاوه.

شرمندگی / šarmandegî، ها/:/سرم، شدرمهزاری؛ شهرمزاری؛ تهریقی؛ خهجالهتی؛ پووزهردی؛ گبریتی؛ فهدیکاری؛ دوّخ یان چونیهتی تهریقهوه بوون ﴿رفتارش مایهی شرمندگی است: ناکاری هوّی شهرمهزاریه›.

شرمنده / šarmande/: صفت. شهرمهزار؛ شهرمزار؛ شهرمسار؛ شهرمهنده؛ شهرمهنه؛ فهدى كار؛ سهرشكهستى؛ قوتو؛ تهريق؛ چاوشور؛ چاقسور، فهيتكار؛ چاوهبهرهژير؛ فهيدكار؛ خهجالهتبار؛ سهرشور، دهرىبهرده؛ رووزورد.

شرنگ / šarang، ها/:اسه [ادبی] ۱. ژار؛ ژههر؛ ماکی ژههراوی ۲. کاله کهمارانه؛ که له کهمارانه؛ گوژه لک؛ گوژه لک؛ گوژالک؛ زهرهند؛ کوزارک؛ زهرهنگ؛ گونده منه؛ ژوژالک؛ جوّره رووه کیّکی خشوّکی سالانه یه، یارهماکه ی له شووتی ده چیّ و بهره کهی به قهدهر شهمامه یه ک دهبی، به کالی، سهوزی خهت خهته و که گهییشت وه ک شهمامه زهرد دهبی، زوّر تاله و گهلیّک دهرمانی شهمامه زهرد دهبی، زوّر تاله و گهلیّک دهرمانی ده گریت که وه کوو گوی وایه، بو کوشتنی کرم ده کری به برینی ناژه لهوه.

شروح / Šurûh, šorûh: [عربی] جمع و شرح شرور / Šurûh, šorûh: اعربی] صفت. شدرهه لایسیّن؛ جهنگهران؛ جهنگهری؛ بهدف هر؛ دوزهمه؛ ولوهش؛ تبووش؛ شهرانی؛ کیشه هه لایسیّن (چند تن از افراد شرور را دور خودش جمع کرده بود: چهن کهسی شهرهه لایسینی به دهور خودا کو کردیوّوه).

شر و شور / šar-o-šûr/: [عربی/ فارسی]/سم. [گفتاری] گورخی؛ گوریخی؛ کار و رهوتی گـهران به شوین کاری پر له مهترسیهوه.

شروط / šurût, šorût/: [عربی] جمع الله شرط شروع / surû', šorû'/: [عربی]/سم. دهسپیکه دهسپیکهری؛ سهره تا (ساعت شروع کار: کاتی دهسپیکی کار). ههروه ها: شروع شدن؛ شروع کردن

شرو وور / šerr-o-ver، ها/:/سم. [گفتاری] ههلیتوپهلیت؛ هیچوپووچ؛ ههلیانوپهلیان؛ ههلهق_مهلهق؛ هاتهران_پاتهران؛ ههلهوشاش؛ بی تهرز و ریز؛ وته گهلی بی سهره و بهره.

شروه / šarve/:/سم. شهروه؛ دووبهیتی ناوچهیی له زاراوهکانی باشووری ئیراندا که بهتایبهت له پرسه و شینگیریدا دهیخوینن.

شروهخوانی / šarvexānî/:/سه شـهروهخوینی؛ شهروهبیژی؛ کاری خویندنی ئهو بالوّره تایبهتـه به ئاههنگیکی خهمینهوه له پرسهدا.

شره / šare/: [عربی] صفت. [ادبی] هه لپه؛ چنـۆک؛ چاڤ چنۆک؛ چاوچنۆک؛ چاونـهزێر؛ چاوبرسـی؛ چاڤ برسـی؛ چهلـماس؛ چهلـماس؛ چهلماسک؛ دهڤـــبهش؛ پـــرکێش؛ تـــهماکار؛ لێــشتۆک؛ ههفههفی.

شره / šorre/: اسم. اگفتاری ا چوزه؛ شوزه؛ رۆیستنی تراویک به شیوهی دلوگهلی پهیتاپهیتا، پتر یه سهر رووپهریکدد (رنگ روی دیوار شره کرده بود: رهنگ بهسهر دیواره کهدا چوردی کردبوو).

۲. ئايين.

كەسانىكى دىكەيە.

شریک دزد: دایکهدزه؛ دهسکیس؛ دزدهسهک؛ دزکه؛ پاشدز.

شریک زندگی: (کنایی) هاوسهر؛ هامسهر؛ هاوژین؛ هه قرین؛ هاوجووت؛ هاوجفت؛ هاوبهشی ژیان.

■ شریک دزد و رفیق قافله بودن: [مجازی] سه گی دوولاوه پر بوون؛ له گه ل گورگدا گرتک خواردن و له گه ل شواندا شین کردن؛ به کهرویشک وتن پاکه و به تاژی وتن بیگره؛ هاریکاری کردنی دوولایهنی پیشبرکی.

شست / šast انگشت شست، انگشت

ا شست کسی خبردار شدن: [مجازی] با به گویدا دان؛ گل خهبهر بو هینان؛ وریا بوونهوه؛ به شینوهی لهنه کاو و پتر به نهینی له پرووداویک ناگادار بوون (یک وقت شستش خبردار شد که میخواستند او را اِخراج کنند: کاتی با به گوییدا دا که دهیانویست دهری بکهن).

شستشو / šostešû, šost-o-šû:/سم, گنا؛ بالاڤ؛ شوار؛ شتوشۆ؛ كار يان رٍهوتى شـوّردن؛ شتن؛ ششتن؛ شواردن؛ شتهى.

شستشوی مغزی: [کنایی] کاره ره هاتی میشک شوردنه وه؛ هه لینچاندنی که سینک بو ده ست هه لگرتن له بروای فه لسه فی، رامیاری یان تایینی خوی و په سهند کردنی باوه ری نوی، له ریگای گوشاری زمینیه وه.

شستن / šostan زمصدر، متعدی. // شستی: شوّردت؛ می شویی: ده شوری؛ بِسهوی: بسقوه// شوّردن: ۱. شستن؛ شردن؛ شسواردن؛ شستن؛ شوسستن؛ شوسستن؛ شرودن؛ شوردن؛ شویسسی له گازر کردن؛ شتهی؛ شوّرتهی؛ لابردنی پیسی له سهر شتیک به ئاو (یان تراویکی تر) و ماکیکی خاوین کهرهوه ۲. شتنهوه؛ شوّردنهوه؛ شورتنهوه؛ ثهوه شیردنهوه؛ لابردنی ماکیک

شریان / šar(a)yān، ها؛ شرایین/: [عربی]/سم. سوورهدهمار؛ خوین بهر؛ سوور په گ؛ دهماری خوین راگویز له لهشدا.

شریانبند / šar(a)yānband/: [عربی/فارسی] آگو ترگبند

شریانی / šar(a)yānî: [عربی] سفت. سوورهدهماری؛ پیوهندیدار، ویکچوو یان سهر به سوورهدهمارهوه خصون سریانی: خصوینی سوورهدهاری).

شریدن / šorîdan/: مصدر. [گفتاری] چۆریان؛ شوران؛ شوریان؛ شوره کردن (باران از سر و صروتش پایین میشُربد: باران به سهر و چاویدا داددحور!).

شرير / šarîr، ها؛ ان اشرار / اوربی اصفت الدبی ا شهره لایسین؛ به لاگیر پ شهره لایسسین، کیشه هه لایسین؛ جه نگه ران؛ به دفه پ گونجر؛ جینگن؛ تووش؛ شهرهه لگیرسین؛ شهر فروش. شریعت / šarî'at ، ها؛ شرایع /: [عربی] /سم، ۱. دین

شریف /šarîf: [عربی] صفت. ۱. به شهرهف؛ خاوهن شهرهف ۲. هیژا؛ مهزن؛ گهوره؛ به پیّز؛ ریّزدار؛ پایهبهرز.

شریک / šarîk، ها؛ ان؛ شرکا/: [عربی]/سه، هاوبهش؛ هاوبهش؛ ههقبهش؛ ههقبهش؛ ههمبهش؛ همبهش؛ هامبهش؛ ههمپهش؛ هاوپاژ؛ ههقدار؛ ههمپشک؛ ههقهر؛ هاوپاژ؛ ههقدار؛ نهو کهسه بهشیک له مالیّکی ههیه (او هم در این مغازه سرک است: نهویش لهم دووکانه دا هاوبهشه ک۲. کهسی که له بهشدارگهیه کدا بهشی ههیه (سیم شریک خود را خرید: بهشی هاوبهشکه کهی کری کید هامیار؛ ههمیار؛ ههمباز؛ کهسی که له کاریّک دا لهگهل کهسانیّکی تر هاوپی یان کاریّک دا لهگهل کهسانیّکی تر هاوپی یان هاودهسه (شریک زندگی: هاوبهشی ژبان).

□ شریک جـرم: هاوتـاوان؛ کهسـێ کـه لـه
 ئهنجامدانی تاوانێکدا هاودهسـي کـهس يـان

توێنەرێکـدا ۳. سـرپنەوە؛ لابـردنى مـاكێكى نەخوازراو لە سەر شتێک (وەكوو خەلووز) بە ئاو. هەروەها: شستنى

■ صفت فاعلى: شوينده (_)/ صفت مفعولى: شسته (شۆراو)/ مصدر منفى: نشستن (نهشۆردن)

شسته رفته / šosterofte ، ها/: صفت. [گفتاری/ پاک و خاوین؛ پوخت و جوان؛ پاک و پوخته؛ جوانکیله؛ جوانیلکه (خانهی شسته _ رفتهای داشت؛ بنشین یک مقاله ی شسته _ رفته بنویس: مالیکی پاکوخاوینی هه بوو؛ دانیشه وتاریکی پوخت و جوان بنووسه): شسته و رفته

شسته و رفته / šoste-o-rofte ﴿ هَ شسته رفته شستی / šastî ﴿ ها/:/ســــ ۱. پالێـــــ ؛ تهختــه رمنگی نهققاشــی و رهســم کێـشان ۲. بـشکوٚک ؛ بشکوْژ ؛ قوپچه ؛ دوگمـه ؛ دوکمــه یێ کــه قامکی پێوه دهنــرێ تــا دهزگايــێ بکهوێتــه کــار ﴿ شستی زنگ اخبار: بشکوکی زهنگی خهبه ر ﴾ .

شش ' / šeš /: /سـم. شـهش؛ شـش؛ ژمـارهی سهره کی دوای پینچ و بهرای حـهوت (تـا شـش بشمار!: تا شهش بژمیره! ک

شش : صفت. شهش؛ شش: ۱. یه کیک زور تر له پینج دانه (شش مرد؛ شش کتاب: شهش پیاو؛ شهش کتیب > ۲. شهشهم (طبقهی شش؛ مرتبهی شش: نهومی شهشهم؛ قوناغی شهش >.

شش / šoš، ها/:/سم، سى؛ سىهى؛ سىپەلاك؛ سىسىبەلك؛ سىسىبەلك؛ شىسسار؛ شۆشى؛ شمش؛ پىلاسپى؛ شى؛ پىشى؛ جەرگى سپى؛ سووێ؛ پشاسپى؛ پوف؛ ئەنىدامى ھەناسە دان لە دەرووندا.

ششدانگ / šešdāng/: صفت. شهشدانگ؛ ششدانگ؛ ههمووی شتیک (ششدانگ حواسش به حرفهای معلم ببود: شهشدانگی هوشی به لای ماموستاوه بوو).

شــشدانگ ٔ: قیــد. شهشــدانگ ؛ شــشدانگ ؛ شهشدانگه ؛ ششدانگه ؛ بـه شــێوهی شهشــدانگ

⟨خانه را ششدانگ به نام پسرش کرد: ماله کهی شهشدانگ کرده ناو کوره کهیهوه >.

ششدر ٔ / šešdar / اسم. شهشخان؛ ششخان؛ ششدهر؛ ششدهر؛ باری له کایهی نهردیندا که مۆرهکانی یاریکاری یه که له شهشخانهی پهنای یه که از چیزه گرن و ئیدی یاریکاری دووههم هیچ مۆرهیه کی پشتی ئه و شهش خانهی نابزوی و دهربازی بو نیه.

ا به ششدر افتادن: شهشده رلی گیران؛ شهش خان لی بهسران: ۱. له نهردیندا ریسی دهرباز بیوون نهمان ۲. (کنایی) کهوتنه تهنگانهوه؛ بیده ره تان بیوون؛ قیمتیس داکهوتن؛ بیده ره تان مانهوه؛ ده ره تان لی بران؛ ده رباز لی بران؛ ری ده رچوون نهمان.

ششدر ٔ: صفت. [مجازی] بیدهره تان؛ بیده رباز؛ داماو؛ قه تیس.

■ ششدر کردن: [کنایی اشه شده رلی گرتن؛
شه شخان لی به ستن: ۱. داخستنی شوینی
هه لاتن له که سیک و پی پاکردنی که سیک
به ستن ۲. هه لی چالاکی له که سیک گرتن.
ششصد ای šešsad /: اسم. شه شسه د؛ ششسه د؛
ژماره ی سه ره کی پاش پینسه د و نه وه د و نو و

ششصد ٔ: صفت. شهشسهد؛ ششسهد: ۱. یه کیک زور تر له پینسهد و نهوهد و نو ۲. شهشسهدهم. ششصدم / šešsadom/: صفت. شهشسهدهم؛ به ریز، پیگه یان جیگهی شهشسهدهوه.

ييش له شهشسهدويه ک.

ششصدمی / šešsadomí: ضمیر، شهشسهدهمی؛ ئسهوه ی لسه ریسز، پیگسه یسان جیگسهی شهشسهدهمدایه.

ششــــــــــفت. / šešsadomîn: صــــفت. شهشسهدهمین؛ به ریز، رزن، پێگه یان جێگـهی شهشسهدهمهوه.

ششلول / šešlûl ، عها/:/سم، شەشئاگر؛ شەشار؛ شەشدەرب؛ دەمانچەى تۆپى؛ چەكى گەرمى

کهمهری که شهش گولله دهخوات: رُولور ششلول بند / šešlûlband ، ها/: صفت. /کنایی / زوربیّر؛ که له گا؛ خاوهن خوو یان ئوگرهتی زوربیّری و به چهک ههرهشه له خه لک کردن. ششم / šešom /: صفت. شهشهم؛ ششم؛ به ریز، رزن، پیگه یان جیگهی شهشهوه.

ششمى / šešomî ، ها/: ضمير. شەشەمى؛ شەشەمىن؛ شەشھەمىن؛ ئەوەى لەرپىز، پنگە يان جنگەى شەشەمەوەيە.

شـــشمين / šešomîn/: صــفت. شەشـــهمين؛ شەشهەمين؛ ئەوەى لە رِيز، پێگە يان جێگــهى شەشداىه.

شصت '/ šast /:/سم, شهست؛ شهس؛ شێست؛ هيرڤيستى؛ شهيستى؛ شهشچهل ده؛ ژمارهى سهرهكى پاش پهنجا و نۆ و پێش له شهست و سهک.

شـصت ٔ: صفت. شهسـت؛ شـهس؛ شێـست: ۱. یه کێ زورتر له پهنجا و نو ژمـاره ۲. شهسـم؛ شهستهم؛ شێستهم؛ شهسوم.

شصتم / šastom/: صفت. شیرستهم؛ شهستهم؛ شهسم؛ شهسوم؛ به ریز، رزن، پیگه یان جیگهی شهستهوه.

شصتمی / šastomî/: ضمیر. شهستهمی؛ شهسهمی؛ شهسومی؛ ئهوهی له ریز، پیّگه یان جیّگهی شهستهمهوهیه.

شــصتمین / šastomîn/: صـفت. شهســتهمین؛ شیّستهمین؛ شهستومین؛ به ریز، رزن، پیّگه یان جیّگهی شهستهمهوه.

شط / šat، ها/: [عربی]/سه. شهه ؛ شهت؛ شارِوّ؛ رووباری گهوره که له پێـک گهيـشتنی دوو يـان چهند چوّم پێک دێت.

شطرنج / šatranc: [معرب از پهلوی]/سم. شهتر هنج؛ شاترنج؛ شاتورنج؛ شترنج؛ شهترنج؛ سهرترینج؛ یاریه کی دوو کهسی به سهر پهره یه کی چوارگزشهوه به ۲۶ خانوی یه ک نا

یه ک رهش و سیبی و ۱٦ مـوّرهی رهش و ۱٦ موّرهی سپیهوه بـوّهه موّرهی سپیهوه بـوّهه مار یه ک لـه کایه کـهران: شترنج

شطرنجباز / šatrancbāz ، ها؛ ان امعرب/ فارسی السم شهترهنجباز؛ کهسی که شهترهنج کایه ده کا.

شـطرنجی / šatrancî ، هـا/: [معرب] صـفت. شـه ترهنجی؛ چوارخانه؛ خانه ـخانه : ۱. بـه نهخشی چوارگۆشهی یه ک نایه ک هاورهنگهوه لابرچهی شطرنجی: قوماشـی چوارخانه > ۲. بـه هیلگهلیکی یه کانبرهوه (کاغذ شطرنجی: کاغهزی شهترهنجی).

شعائر / ša'āer/: [عربي] 🖘 شعاير

شعار / šo'ār, še'ār ، ها/: [عربی] /سم. دروشم:

۱. پسته یان پیزوتهیی که داخوازی یان
ئامانجی گرۆیسه ک لسه خه لسکی یان
پیکخراوهیسه کی کومه لایسه تی ده خاته پووو
۲. [مجازی] گووپی؛ قسه؛ قسی؛ وته ی ئارمانی
یان خوش که ناچیته کار.

■ شعار دادن: دروشم دان: ۱. دهربرینی ئارمانج و داخوازی کۆمه لایک به دهنگی به به رز و به شیّوه ی رسته یان قسه یه کی دیار (دانشجویان شعار می دادند، توپ، تانک، مسلسل، دیگر اثر ندارد: خویند کاران دروشمیان ده دا، توپ، تانک، موسلسه ل چیتر باوی نه ماوه ۲. [مجازی] گوتنی قسمه ی دلخوشکه رانه و زور جار ده کارنه چوو بو سه رنج راکیشانی خه لک و تامه زرو کردنیان (تو کارت این است که شعار بدهی، اما موقع عمل غیبت می زند: تو کارت تهمه یه دروشم بده ی، به لام له کاتی کرده وه دانوقم ده بی که دروشم بده ی، به لام له کاتی کرده وه دانوقم ده بی که

شعاع / 'ā'oš، ها؛ اشنه/: [عربی]/سه ۱. تیشک؛ تریسک؛ تیژک؛ تیریژ؛ تیروژ؛ تیژ؛ تریـژ؛ تـیرهژ؛ لیرسک؛ بهشت؛ کورزه؛ تیجیه؛ لیزگ (شعاع نـور: تیـشکی نـوور) ۲. تیـسک؛ دهسـته تیـشک

۳. شوعاع؛ نیوتیره؛ لهته هیّلیّکی راست که ناوهندی جهغز یان گو دهلکینی به دهوریهوه (شعاع دایره: شوعاعی جهغز) ٤. گزنگ؛ گزینگ؛ تیریّر: هیّلیّکی گریمانه یی که نـوور لـهویوه

شعاعي / a'î/[عربی] صفت. تیشکی؛ شوعاعی؛ پالدراو یان سهر به شوعاعهوه.

تیشک ئهداتهوه (شعاع خورشید: گزنگی ههتاو).

شعب / šo'ab/: [عربي] جمع 🖜 شعبه

شعبات / šo'abāt: [عربی] جمع الله شعبه شعبان؛ شهعبان؛ شهعبان؛ شهعبان؛ کولّهمانگ؛ ههشتهمین مانگی سالّهی کولّهانگی، پیش رهمهزان.

شعبده / šo'bade، ها/: [عربی]/سم،

۱. ته ده ستی؛ چاوبه ستی؛ کاری که به
بزیوی و فریودانی هه ستی بینه رئه نجام
ده دری و ده بیته هیوی خه له تاندن و
سه رسوورمانی ۲. فیل فریو؛ گزی؛ گهر؛
گرنی؛ حهوقه؛ نیرهنگ.

شعبدهباز '/ šo'badebāz ، ها؛ كان/: [عربی/ فارسی] /سهر ته دهست؛ چاوبهست؛ چاچوّ لباز؛ كهسي كه كار و باری چاوبهستیه.

شعبدهباز ٔ: صفت. [مجازی] چاوبهست؛ فیلباز؛ فریوکار؛ گزیکار؛ گزیکار؛ گزیکهر؛ حهوقهباز؛ گغنیباز. شعبدهبازی / šo'badebāzî، ها/: [عربی/فارسی] اسم، چاوبهستی: ۱. ته دهستی؛ چاچوّلبازی؛ کاری چاچوّلبازی؛ کراری چاچوّلبازی؛ گزیکاری؛ گرنیبازی؛ گزیکاری؛ گرنیبازی؛ گغنیبازی؛ فریوکاری؛ حهوقهبازی؛ خاپینوّکی. شعبه / be'، ها؛ شُعَب؛ شُعَبات/: [عربی] اسم، لق؛ لفق؛ لک، بهشی له دامهزراوه یه ک که کار و

باری دیاریکراوی وهئهستۆیه یان له ناوچهیهکی دیاریکراودا چالاکی ههیه (شعبهی بانک: لفی بانک).

شعر / ۲'ق، ها؛ اشعار/: [عربی]/سم، شیعر؛ هوّزان:

۱. هوّنه؛ هه لبهست؛ هوّنراوه؛ هلبهست؛ نهوشه؛
وتهیی که کیش، بهشاوهند (قافیه) و واتای ههیه
۲. هلبهست؛ وتهی کیسشدار ۳. بهرههمی گذرموون، بینین، ههست و داهیّنانی هونهری شاعیر ۶. [تعریض] قسه؛ وتهیه کی جوان که له کار نایی (سادگی، قناعت، زندگی در دامن طبیعت، کار نایی سروشتدا، ئهمانه که ده لیّی همهوو اینها که می گویی سعر است: ساکاری، چاوتیّری، ژبان له داویّنی سروشتدا، ئهمانه که ده لیّی همهموو

ر روی -شعر بند تنبانی: *[کنایی]* میعر؛ وتهی کی<u>ـ</u>شداری

که بایهخی هونهری نیه.

شعر بی معنی: شیعری بی واتا؛ شیعری بی ناوه رؤک؛ هه لبه ستی که هه ست و هزری تیدا نیه و تهنیا به پیی بنه ماگه لی شیعری هؤنراوه تهوه.

شعر تعلیمی: شیعری پهروهردهیی؛ شیعری ئاموّژگاریانیه؛ هه لبهستی کسه لایسهنی پهروهردهیی و خووخدهیی تیّدا ههیه.

شعر تغزلی 🐨 شعر غنایی

شعر حماسی: شیعری پالهوانی؛ شیعری ئازایهتی؛ ههلبهستی که باسی پالهوانی و بویری هیندی کهس دهکا.

شعر سپید/ سفید: شیعری سپی؛ جؤریک ههلبهستی نازاد (له ویدهی نورووپادا) که زورتر پینج برگهیی و بیبهشاوهنده.

شعر عروضی: شیعری عهرووزی؛ ههلبهستی که سهرتاسهری کیشیکی دیاریکراوی (به

ناوي بهحر) ههيه.

شعر غنایی: هه لبه ستی دلداری؛ شیعری ئه وینداری؛ هه لبه ستی که هه ستی دلداری و تهزووی عاتیفی تیدا ده گوتری: شعر بزمی؛ شعر تغزلی

شعر نو 🖘 شعر آزاد

شعر هجایی: شیعری برگهیی؛ هه لبه ستی که پایه ی کیش تنیدا، ژمارهی برگهی باله کانه، وهک شیعری فولکولوری کوردی که بیست برگهی چواربه شییه.

شعر سرودن: شیعر دانان؛ شیعرگوتن؛ شیعر ههلبهستن؛ شیعر هؤنینهوه.

شعر ا / še'rā/: [عربی] /سم. [نجوم] دوو نهستیره له کملووی سه گی گهوره و سه گی بچووکدا.

 شعرای شامی: هه شتهمین نه ستیره ی رووناکی ناسمان له وینه ی گهردوونی سهگی بچووکدا.

شعرای یمانی: گهلاویژ؛ کاروان کوژه؛ پرشنگدارترین ئەستیرەی ئاسمان له وینهی گەردوونی سهگی گەورەدا.

شعربرنیکه / ša'rebrenîke/: [؟] ها گیسو ۲۰ شعری بیوه ندیدار شعری بیوه ندیدار یان پالدراو به شیعره وه (تخلص شعری: نازناوی سعری).

شعف /ša'af: [عربی]/سم. /ادبی] خوشی؛ وهشی؛ هشادی؛ شادی؛ شادمانی؛ خوشحالی (موجب شعف زایدالوصفی شد: بووه هوی حوسه کی له دهبه دمر ک. شعله / so'le ، ها/: [عربی]/سم. بلنیسه؛ بلنیسه؛ شقله؛ گریه؛ گره؛ کلیه؛ کل؛ میرگه؛ کـور؛ شوله؛ گرو؛ گرهه؛ کلی، سوله؛ رقین؛ گرو؛ گرشه؛ گوری؛ ئالاف؛ پنیت؛ سوله، رقین؛ شهماله ۱. بهشی له ئاگر که وهک گازیکی

در موشاوه ی لی هاتووه (شعله ی گاز: بلیسه ی گاز)

۲. به شـــی ر وونـــاک و در موشـــاوه ی ئــاگر کــه

هه لده چی (شعله ی آتش؛ شعله ی شمع: گـری ئـاگر؛

گری شهم ک۳. [مجازی] ههر شتی که وه ک ئــاگر

بدر موشیّته وه (شعله ی امیـد؛ شعله ی عـشق: گـری

هیوا؛ بلیسه ی ئهوین ک ک. یه کـه ی هــهژماردن بــق

غامیر گهلی ر ووناکیــده ر (وه کــوو شــه م یـان چــرا)

«توی این مغازه هشت شعله چـراغ روشــن اســت: لــه م

دوو کانه دا هه شت شوله چرا هه لبووه ک.

شعله پخش کن / šo'lepaxškon، ها/: [عربی/ فارسی]/سه, شوّله په پشتین؛ ئامراز یّکه وه ک پووپه پریّکی کون کون کون بوّ به رگری له لیکهوتن یان لیّدانی راسته و خوّی شوّله و بالاوکردنه وه ی تینه که ی.

شعله ور / Yšo'levar: [عربی/ فارسی] صفت. گهش؛ داییساو: ۱. روّشن؛ پهشقه ل؛ گردار؛ مهشقه لان؛ شوّله دار؛ بای داییسان (هنوز آتش شعله ور است: هیّشتا تاگره که کهشه ۲. [مجازی] نیّلدار؛ به تبین یان تهیسه وه (اَتشی در دلم شعله ور شد: ئاوریّکم له ده روون داییسا).

■ شیعلهور شدن: داگرسان؛ داگیرسان؛ داگرسیان؛ ههلگرسان؛ داییسان؛ ههلاییسان؛ ئاییسان؛ ئەنهگیسیهی؛ بلیسه دان؛ پی،بوون؛ ههلبوون؛ گورگردن.

شعلهور كردن: داگرساندن؛ داگیرساندن؛ داگریساندن؛ داگریسساندن؛ هه لگرسانن؛ داییساندن؛ هه لاییساندن؛ ئهنه گیسنه ی؛ پی کردن؛ هه لکردن.

شعور / wa'or, šo'ûr. اعربی]/سم, ئاوەز؛ ئاوز:

۱. ژیرقانی؛ دۆخ یان چۆنیمتی ئاگاداری له شتێک، بهتایبهت له بار و دۆخی زەینی خۆ
۲. ژیرقانی؛ چۆنیهتی ئاگاداری له شتێ، دۆخی یان ههلکهوتێکی دەرهکی ۳. ژیرقانی؛ دۆخی که ههست، خواست، عاتیفه و بیرکردنهوه له تایبهتمهندیهکانیه ٤. ژیرقانی؛ فهرههنگ؛ ئهقل؛

نيەتى.

هۆش؛ شعوور؛ سەرجەمى دۆخگەلى ئاگايانـەى كەسىنك ٥. وشيارى؛ لە سەرھەستى؛ ئاگـەھى؛ ھىنايى؛ دۆخى ئاسايى ژيانى ئاگادارانە كە مـرۆ لە حالى خەو، بنهۆشى، مەستى يان نەخۆشـيدا

شغار / šaqār/: [أرامي] 🖘 شخار

شغار / ĕeqār /:/سم. [قدیمی] ژنبهژن؛ ژنوهژن؛ ژنوهژن؛ ژنسهژن، ژنبهژنسه؛ بسه ردیل؛ ژهنبسهژهنی؛ پیک گۆرینهوه ی دوو کچ (یا ژن) له کۆندا، که ماره یی ههر کامیان له گروی نهوی دیکه دا بوو. شغال / šoqāl نها؛ این/:/سم. چهقه آل؛ توری؛ تسوری؛ تسوری؛ تسوری؛ تسوری؛ تویری؛ کهرهشاخ؛ کسه چانه؛ برقهنده و تسوری؛ تویری؛ تسوری؛ تویری؛ تسوری؛ تویری؛ تویری؛ گورک واویسک؛ گورگ به لام نه ختی بچووکتره و له گۆشتی راو، گورگ بهار میوهیش ده خوا و زورتریش به کومه ل راو ده کار

تهوهرهیه ک که چهرخی پیشی ماشین راده گری به به لام خوی له گهل چهرخه که دا ناسوور پیتهوه. شغل / Soql ، ها؛ مشاغل/: [عربی]/سه, کار؛ ئیش؛ پیشه؛ شوول؛ فهرمان: ۱. چالاکی بهردهوام و پتر ریدکوپیک کراوی کهس، تاقم یان جهماوه ر، به تایبه ت له و بوارانه دا که قازانجی ئابووری ههیه (شغل آزاد؛ شغل تولیدی:

كارى ئازاد؛ كارى بەرھەمھينىدر > ٢. ھەرمانىد؛

ههرمان؛ گوروه؛ گوره ﴿وقتی از شغل او پرسیدم،

گفت دانشجوست: کاتی که له کاریم پرسی، گوتی

خويندكارم).

شغالدست / šoqāldast ، حها/:/سم. سه گدهست؛

شغل آزاد: کاری ٹازاد: ۱. پیشهی نادهولهتی
 ۲. شوغلی که خاوهنه کهی کارفهرمای نیه.
 شخلی / ñyōól?: [عربی] صفت. پیسشهیی؛

پیّوهندیدار یان سـهر بـه کـارهوه «امنیـت شـغلی؛ پیـشرفت شـغلی: هـیّمنی پیـشهیئ پیـشکهوتنی

ىبىنەيى).

شفا / šafā, šefā/: [عربی]/سم. شفا؛ مفا؛ مهفا؛ موفا؛ چونیه که نه نهخوشی، موفا؛ چونیه که نه نهخوشی، به تایی به تایی پیروزهوه. پیروزهوه.

شفا بخشیدن: چاکردنهوه؛ خاسهوکردن؛
 خوهشهوکردن؛ وهشهوهکهردهی؛ شفا دان:
 شفا دادن

شفا خواستن: داوای چا بوونهوه و رزگار بـوون له نهخوّشی بو کهسیّ کردن.

شفا دادن 🖘 شفا بخشيدن

شفا گرفتن: چا بوونهوه؛ خاس بوونهوه؛ خوهشهو بوون له نهخوشی به هوی دهسهوداوینی پیروزهکانهوه.

شفا یافتن: چاک بوونهوه؛ چا بوونهوه؛ ساقهو بوون؛ خوش بوون؛ خوشهو بوون؛ خوهشهو برون؛ خوهشهه برون؛ خساس بوونهوه؛ وهشهوه بیسهی؛ قسمترسین؛ قهتهرسیتین؛ لسه نهخوشی ههستانهوه (دو روز بعد چشمش سفا یافت: پاش دو روز چاوی چاک بوودوه).

شفابخش / -šafābaxš, šefā: [عربی/ فارسی] صفت. چاکهر موه؛ خوش کهر موه؛ و مشهوه کهر؛ شهفابه خش؛ شهفادهر؛ هوّی خاس بوونهوه یان دهرمان (داروی شفابخش: دهرمانی چاکهر مود).

شفاعت / šafā'at, šefā'at: [عربی]/سم, ناڤبێژی؛ ناڤچێتی؛ مههدهر؛ مهدهر؛ دیلهک؛ شفات؛ خوایشت؛ هێـڤی؛ تکـا؛ کـار یـان ڕهوتی پارانـهوه لـه کهسێک بـۆ چاوپۆشـی کـردن لـه گوناهی کهسێکیتر. ههروهها: شفاعت کردن شفاف /šeffāf. [عربی]صفت. روون؛ رۆشـن؛

شفاف / šeffāf/: [عربی] صفت. روون؛ روّشن؛ زولال : ۱. رووتهنک؛ زولال؛ پاشبین؛ رووهن؛ بخلیلالی : ۱۰ رووتهنک؛ زولال؛ پاشبین؛ رووهن؛ بخلیلالی : به خو ره دکردنی رووناکی و دیاربوونی دیمهنی پشتهوه ی ۲. /مجازی ایمبی لیلی و شاراوهیی (سیاست شفاف: سیاسهتی روون).

شفافیت / šeffāfìyyat، ها/: [عربی]/سم. روونی؛ رووتهنکی؛ زهلالی؛ رۆشنی؛ دۆخ یان چۆنیــهتی روون بوون.

شفاها ٔ / šafāhan, šefāhan؛ اعربی اقید. زمانی؛ زوانی؛ دهمی؛ زاره کی؛ به دهمی، به وتن؛ به قسه کردن؛ به ناخاوتن نهک نووسین (شفاها دستور داده شده بود: زمانی فهرمان درابوو).

شفاهی / šafāhî, šefāhî; [عربی] صفت. زاره کی؛ دهمی؛ زمانی؛ زوانی؛ به تایبه تمهندی ئه وه ی که به زمان دهرده بردری (امتحان شفاهی؛ دستور تفاهی: ئه زموونی زاره کی؛ فه رمانی دهمی >. شفت '/ šaft: انگلیسی] شسفت انگلیسی انگلیسی انگلیسی

شفت ٔ: صفت. [فارسی] /گیاه شناسی اگوشتن و شکوفا؛ به ناوکیکی رهقهوه که دهنک یان دهنکه کانی ده گریته بهر (له مهر میوهی وه کههلووژه، قوخ، گیلاس و…).

شفتالو / šaftālû ، ها/:/سه, ههشتالوو؛ ههشتالوی؛ شهفتالوو؛ شهفتالی؛ قوخ؛ قوخی؛ خوّخ: ۱. داریک به تویکلی قاوه یی روّشین، گهلای دریژوکه یان نوسکن، گولی تاک که بهر له وهچ دهردی ۲. بهری خوّراکی شهم داره که خو، تووکن، کهسک یان ئال و بهشیکی سووره و پیشهی هیلکهیی که به گوّشته کهیهوه نووساوه. شفته / šefte ، ها/:/سه, شفته؛ تیکهلاوی ماسه و قسلی شل و ئاودار که بو بنه رهت و ژیرسازی خانوو به کار دهروا.

شفشاهنگ / šafšāhang، ها/: ﴿ استالاگمیت شفعه / šofe/: [عربی] ﴿ حق شفعه، حق شفعه / šafaq/: [عربی]/سه، زەردەپه، وخسفق / šafaq/: [عربی]/سه، وهرهزهرده؛ خورهزهرده؛ وهرهزهرده؛ وهرهنگه؛ ئاسۆی سوور دهکاتی ئیوارهدا.

شفقت / šafaqat, šafaq(q)at: اعربی ا/سرم. دلنه وایی؛ دلوقانی؛ دلنه رمی؛ هاوده ردی؛ هامده ردی؛ نهرم و نیانی هاوری له گه ل به زهییدا ‹زلزله زدگان را مورد شفقت قرار دادند: له

بوومەلەرزەلىدراوان دلنەواييان كرد.

شفیر گی/ šafîregí/:/*سم.* میْتوولکه یی؛ دوّخ یان چوٚناوچوٚنی میٚتوولکه بوون.

شفیره / šafire ، ها/:/سه قوّزاحه؛ میتوولکه:

۱. بیچووی ساوای میروو که وهک میرووی
پیگهیشتووه و تهنیا بالی کهمه و دهزگاری
زاوزیی تهواو نیه ۲. قوّناخی له خولی ژیانی بری
میروو، له نیوان ساوایی و پیگهیشتندا که
چالاکی ژیانی تیدا دهگاته کهمترین ئاستی
خوّی.

شفیع / 'šafī ، لن/: [عربی]/سه, تکاکار؛ تکاکهر؛ بهرهوان؛ ناوهنی؛ دیله کچی؛ ناڤبیژ؛ شفات کهر <شفیع روز قیامت: تکاکاری رؤژی پهسلان >.

شفیق / šafīq ، من/: [عربی] صفت. [ادبی] دلنهوا؛ دلوڤان؛ دلنهرم؛ بهبهزهیی؛ دلسوّز و میهرهبان ﴿رفیق شفیق: ههوالی دلنهوا › .

شق / šaq(q): صفت. رهب؛ به شیوه یان باری که له خورا چهم و راست نابیتهوه و باری که له خورا چهم و راست نابیتهوه و لوچ و دهقیش هه لناگری (آمد و با گردن شق جلو میز ایستاد: هات و به ملیّکی ره پهوه له به میزه که راوه ستا>.

شق / (šeq(q) مها؛ شقوق/: [عربی]/سم. برژارده؛ یه کیّک له دوو یان چهند شیّوازی کار یان باری ره خساو (غیر از این دو، شق دیگری وجود ندارد: بیّجگه لهم دوانه، برژارده یه کی تر نیه).

شقاقل / šaqāqol، ها/:/سم، چەپۆلە؛ گێزەرۆكە؛ گێزەرەدەشتى؛ گێزەرى دەيمى؛ گيزەرى زيـر؛ گێزەرى سـپى؛ گيايـهكى شڤـشينك يـان دوو سالان، به بنجـارى سـپى و ئەسـتوور و گـهلاى بۆنخۆشەوه.

شقاقلوس / šaqāqolûs/: [معرب از يوناني]/سم.

/قــدیمی/ شــهقاقلووس؛ مــهرگی بهشــێک لــه شانهگهلی لهش به هۆی پی نهگهیشتنی خوین، لیّدران یان گهناژویی.

شقالقمر / -šaqolqamar, šaqqo اعربی ا/سم، امجازی کیو که بنه و که بنه و هینان؛ کو که نته ی کوکه نته ی؛ کاری زوّر گران و جیبه جی نه کراو . شقاوت / šeqāvat, šaqāvat ، ها/: [عربی]/سم، دلّ رهقی؛ بی روحمی (سقاوت او حتی مورد اعتراض همراهانش قرار گرفت: دلر دقی نهو تهنانه ت بووه هوّی ناره زایه تی هاور یبانی) .

شقاوت آمیز / -šeqāvatāmîz, šaqāvat (عربی/ فارسی اصفت. دلره قانه؛ بی به زهیبانه؛ بی روحمانه؛ بی ره حمانه؛ تیکه ل و له گه ل دلره قیدا (رفتار شقاوت امیز: ناکاری دلره قانه).

شقایق / šaqāyeq، ها/: [عربی]/سم, گولاله؛ گوراله؛ ههلاله؛ گولالهسووره؛ سوورههوراله؛ گولاهخددران؛ گولههوی؛ گولهموله؛ نیسان؛ کورکهنیسان؛ میلاق؛ میلاقه؛ خهشخاشک؛ گولاله سوورهی بههاران؛ گیایه کی تالیکی جوان له تیرهی ههلاله، به گهلای تیووکن و برگهبرگه، گولی سووری تؤخ و پهله پهلهی بهرچهمی زؤر و بهری وه ک خهشخاش بهلام بچووکتر.

شقایق نعمانی: گولهمزیانی؛ گولهمزانی؛
 گولههه راله؛ گونگلۆک؛ گونگیلۆک؛ گیایه کی
 ئالیکی جوان له تیرهی هه لاله، به گهلای برگه، گولی تاکی بنهوش یان ئامال سوور، بی بون و به تامی تفت و توونهوه.

شقایق دریایی / šaqāyeqedaryāyî، شقایقهای دریایی؛ اعربی/ فارسی اسم. هه لاله ی دهریایی؛ جوانه، له جوّره گیانداریکی رهنگینی ده ریایی جوانه، له گولاله ده چی و به به رده وه ده نووسی.

شــقـــ شــق / šeq-šeq/: صــوت. تەقەتــەق؛ قرچــەقرچ؛ چەقەچــەق؛ دەنگــى نزمــى كــەم زايەلەى وردكـه (وەك

ددان يان پووله ورده).

شقراق / šeqerrāq، ها/:/سهر اهٔا/جانورشناسی ا سهوزهمراوی؛ مراویه کیّوی؛ پینهقنگه؛ جوّری مراوی سهر و مل سهوز و سنگ خهنهیی و پشت قاوهیی به دهنووکی زهردی مهیلهو سهوز و قاچی مهیلهو خهنهیی.

شــقورق / (šaqq-o-raq(q٪: صـفت. [گفتــاری] رٍهپ؛ بیّچین و لوّچ <اتوی شلوارش خیلی شق و رق بود: دهقی پانتوّلهکهی زوّر رهب بوو >.

شقورق: قید. [مجازی] رهپ رهپ؛ رهپورهق؛ تهقورهق؛ شعقوتهق (شقورق ایستاده بود و مژه هیم نمیزد: رهب رهب راوهستابوو و چاویسشی نهده ترووکاند).

شقوق / šoqûq, šuquq/: [عربی] جمع ه شق شقه / šaqqe، ها/: [عربی]/سم, کوت؛ لهت: ۱. کهرت؛ کهر؛ لا؛ پارچه؛ پاژ؛ پاژی له شتیک (وه کوو لاشهی پهز) ۲. قاش؛ کاش؛ کووز؛ قاژ؛ ئهوهی به لیدان بووه به چهند کهرتهوه ﴿گوشت را شقه کرد، و گذاشت توی یخچال: گوشته کهی کوت کرد و نایه نیو یه خچاله کهوه›. ههروهها: شقه شدن؛ شقه کردن

شقی / šaqî ، ها؛ اشقیا/: [عربی] صفت. [ادبی] دلرهق؛ بسیّبدزهیی خطالم شقی؛ آدم سقی: چهوسیّنهری دلردف؛ مروّی بیبهزهبی >.

شقیقه / šaqîqe، ها/: [عربی]/سم, لاجانگ؛ بلاجانگ؛ تیلاگ؛ بناجانگ؛ لاجان؛ لاتیاگ؛ تیلاگ؛ جانگیه؛ جینگ؛ گیجهنه؛ گیجگا؛ بهشیک له لای ژوورینی چار له نیوان سیلهی چاو هاه تا گهی.

به من سک داری: وا دیاره لیّم در دونکی .

■ شک بردن کسی: شک بردن؛ شک کردن؛ دوودل بوون؛ دردنگ بوون؛ گومان بردنی کهسیّک؛ به دلاهاتنی کهسیّک (حتی شکشان نبرد که ممکن است من گفته باشم: تعنانهت سکسان نهبرد، گاههز من گوتبیّتم).

شک داشتن: ۱. دوودل بوون؛ شک کردن؛ دردونگ بوون؛ دوودل کردن؛ کهفتن؛ دل کرمی بوون. همروهها: شک کردن شک رفتن به کسی: شک چوون بو کهسیّک؛ له کهسیّک دوودل بوون؛ شک چوونه سهر کهسیّک؛ شکه پهی یوّی لوهی؛ له کهسیّک بهدگومان بوون (شک من به همسایهی روبرویی رفت: شکم جوو بوّ هاوسا بهرامبهره که).

شک کسی را برداشتن: کهوتنه شکهوهی کهسیّک؛ دوودل کهوتنی کهسیّک؛ کهسیّ کهوتنه گومانهوه: ۱. دردوّنگ بوون؛ دوودل بوون (شک برمداشت، نکند پول کم بیاید: کهونمه سکهود، نه کا پاره بهش نه کا) ۲. بهدگومان بوون؛ گومانی خراو بردن (شک برسداشت که شاید او دزد بوده: کهوته شکهوه ناکا نهو دز بووبیّت).

به شک افتادن: کهوتنه شکهوه؛ به شک کهوتن؛ کهوتنه نیّو دوودلیهوه؛ تووشی شک که و دوودلی و گومان بوون.

شک / šok/: [فرانسوی] هسوک شکات / šokāt/: [عربی] جمع هسساکی

شکار ٔ / šekār / اسم، راو؛ راف؛ راوه؛ شکار؛ ئسکار؛ کهروه: ۱. شر؛ کار و رهوتی وه گیر خستنی گیانهوه ری کیوی یان هه لاتوو ۲. شر؛ کار یان رهوتی گرتن، کوشتن یان هه لدرینی گیانه وه ریک بق خواردن (گربه همه ی موشها را سکار کرد: پشیله گشت مشکه کانی راوکرد) ۳. اها/ نیچیر؛ نچیر؛ نهو گیانه وه رهی که به کوشتن، زامار کردن یان ته له گیراوه (برایمان گوشت سکار

آورده بود: گوشتی راوی بو هینابووین که شو؛ کرد و کوشی که به مهبهستی کوشتن، بریندار کردن یان ده ته له و داو خستنی گیانهوه ر ده کری (دفته بودم شکار، ولی دستخالی برگشتم: رویشتبووم بو راو، به لام، دهمله پووش هاتمهوه که آنظامی کار یان رهوتی پیکان و تیکشکاندنی نامیر گهلی شهری دوژمین (وه ک فروکه، ناو یان تانیک) آر اگفتاری کار یان رهوتی کهسیک خستنه تورهوه؛ کهسیک خستنه تورهوه؛ کهسیک خستنه یان هاریکاریی کهسیک، بهره و خو راکیشان یان هاریکاریی کهسیک، بهره و خو راکیشان شوهر: راوی کریار؛ راوی شهوه). ههروهها: شکار شوهر: راوی کریار؛ راوی شهوه). ههروهها: شکار کردن شهری؛ شکار کردن

شكار ً: صفت. /گفتاری] زویر؛ زیـز؛ وهرهز؛ وهرس؛ ویرس؛ جارز؛ ئاراو؛ گههراو.

■ شکار بودن: [گفتاری] و ه و م ناون؛ جا پر بوون؛ قدلس بوون؛ زویر بوون ﴿ آزاد از دست رییسمان خیلی شکار است: ثازاد له دهست به رپرسه کهمان زور و ه ره زه ›.

شكاربان / šekārbān ، ها؛ كان/:/سـم. راوگـهوان؛ رافگهڤان؛ پاسهواني راوگه.

شکاربانی / šekārbānî/:/سم، راوگموانی؛ راقگه شانی؛ پاسموانی له ناوچه گمانی راو بق بهرگری له راوی نارهوا و زیده بهده ر.

شکارچی / šekārči ، ها؛ ان/: [فارسی/ ترکی]/سم. راوچی؛ راویار: ۱. راوکهر؛ راوچی؛ نهچیروان؛ نیچیرفان؛ نیچیرفان؛ نیچیرهان؛ نیچیرهان؛ نیچیرهان؛ نیچیرهان؛ که کهست که گیانه و مران راو ده کا ۲./نجوم وینهیه کی ئاسمانی له روژهه لاتی بیچمی گادا، که له رواله تی پیاویکی گوپال وهدهست و شیر له شان پیشان دهدری: جَبّار

شكار گاه / šekārgāh ، ها/:/سم. راوگه؛ رافگه؛ راوگا؛ نێچيرگا؛ جيزاو؛ جيزاوگه؛ شكارگه؛ جێگهی شياوی راو كردن.

شکار گر / šekārgar ، ها؛ ان/:/سم، راور؛ راوهر؛ راوچی؛ راوکهر؛ راقکهر؛ گیانداری که ژیانی له ریی راوکردندا به ریوه دهچی و خواردهمهنی سهره کی خوی وا دابین ده کا.

شکار گری / šekārgarî/:/سم، راوچیگهری؛ راوری؛ راوهری: ۱. کاریان پیشهی راوچی ۲. قرافی کومه لگاکانی مروّدا که خهالکی به راو ده ژیانی

شکاری / šekārî: صفت. شکاری: ۱. راوی؛ پیوهندیدار یان له بار بو راو ۲. راقرو؛ راوچی؛ راوکهر؛ راویار؛ به تایبهتمهندی یان توانایی راوکسردن (هواپیمای شکاری؛ پرندهی شکاری؛ فروّکهی شکاری؛ بالندهی راوچی).

شکاعی / šokā'í: [؟] 🤏 کنگر فرنگی وحـشی، کنگر

شكاف / šekāf ، ها/:/سم, كهل؛ كهليّن؛ درنه؛ درز؛ دهرز؛ دهرز؛ قهلسّم؛ تسليش؛ فاق؛ كهلاش؛ كهلاش؛ كهلاش؛ كهلاش؛ كهلاش؛ كهلاش؛ كهلاش؛ قهلهشت؛ قهللشت؛ قهلاش؛ قهله شهق؛ تليشه؛ چاك؛ قهلشت؛ قليش؛ قهرش؛ شهق؛ تليشه؛ چاك؛ ترهكه: ١. مهودايي كه به هؤى ليّكبرانى دوو بهشى شتيك يان دوو شتى پيّكهوهلكاو له نيوياندا پيّك ديّت ﴿شكاف خوردن: كهل بـوون› ٢. بوّشأيى نيّوان دوو مهودا ﴿شكاف در:كهلينيى درگا› ٣. [مجازى] ناتهبايى؛ ناكوّكى؛ دووبهرهكى؛ نهسازيارى ﴿ميانشان شكاف افتاده بـود: كهلين كهوتبووه نيّوانيان› ٤. خمخورك؛ تـرهك يان ليّكپساوى زموى كه دريّژايى له چهند ميتر زرّتر نهبيّت.

شكاف افتادن: [مجازی] كەلێن /كەل تێ كەوتن؛
 كەفتنە بەين؛ دووبەرەكى/ناكۆكى كەوتنـه نيوان.

شکاف خوردن/ برداشتن: تلیشیان؛ قهلشان؛ قهلشیان؛ ترهک بردن؛ درز ههلگرتن؛ درز تی کهوتن؛ شهق بوون؛

شهق بردن؛ قه لسش بردن؛ وهبیهیش «هندوانه سکاف خورد؛ زمین شکاف برداشت: شووتیه که تلیشا؛ زموی فه لشا).

شکاف دادن: چاکدان؛ تلیشاندن؛ ههلتلیشاندن؛ دراندن؛ ههلتلیشاندن؛ دراندن؛ ههلدراندن ﴿گوشهی لیفه کهی چاکدا﴾.

شكافت / šekāſt:/ســه، تــليش؛ قهلــهش؛ كهلشت؛ دەرز؛ در، درنه؛ شـكهن: ١. تيزمالـك؛ چۆنيهتى تۆلاش_تۆلاش يان پهرهـپهره بوونـهوه ٢. كار يان رەوتى تليشان؛ قهلشان.

شكافتكى / šekāftegî ، ها/:/سم. قهلشاوى؛ تليشاوى.

ش_كافتن / šekāftan/: م_صدر. متع_دي. لازم. // شكافتى: قەلشاندت؛ مىسىكافى: دەقەلسىننى؛ **بـشكاف:** بقه لـشينه // □ متعـدى. ١. قه لـشاندن؛ قليشاندن؛ قەلاشىتن؛ قەلاشىدن؛ قەقەلاشىتن؛ قلاشتن؛ كەلاشتن؛ كەلاشتن؛ تليشاندن؛ داتليشاندن؛ داقه لشاندن؛ پهرچفاندن؛ درين؛ دادرين: هه لـــتلووفانن؛ دردان؛ دورزانــدن؛ وه کــهردش؛ درنــدهی؛ تره کنــهی؛ تره کنــای؛ ئشكاوەي؛ شكاواي؛ تليشنەي؛ تليشناي؛ قەلش ده شتیک بهدیهینان (شکافتن دیوار؛ شکافتن جمعیت: قەلاشتنى دىسوار؛ دردانىي ئايۆرە> ٢. هەلتلىشاندنەوە؛ قلىشاننەوە؛ تلىشاندنەوە؛ هه لـــدراندن؛ هه لـــته كاندنه وه؛ هه لـــته كانن؛ ھۆرتەكنــەى؛ ھۆروەتەكنــەى؛ ھۆرتــەكنايوە؛ هه لوه شاندنه وهی دروومان یان درزیک دلحاف را شكافتن: ليّفه ههاته كاندنهوه > ٣. بـشكافتن؛ قليـشاندنهوه؛ ههلوهشاندنهوه؛ ههلـته كاندنهوه؛ هۆرەوەتەكنەى؛ چنراوەيەك دىسانەكە كردنەوە بهن ‹کلاه بافتنی را شکافت تا از کاموایش دستکش ببافد: کلاوه کهی ههلوه شاندهوه تا له کامواکهی دەســهوانه بچنــێ > ٤. /مجـازى/ كولــكومــووش كردنهوه؛ شي كردنهوه؛ راڤهكردن؛ هلكهواشتن؛ هلکهوشاندن؛ تا و تۆکەردەى؛ توپژینهوه؛

تاوتویی شتیک دهرهینان (بحث را شکافتن؛ مے شکل را سے کافنن: شے کردنے وہ **ی باس؛** كولـكومـووش كردنــى گرفـت > □لازم. ٥. درز بردن؛ قەرشىيان؛ قلىشىان؛ قىمرش بردن؛ قەلشان؛ تلىشان؛ قەلشىن؛ كەلشىن؛ پەرچڤىن؛ ترەكىــەى؛ ترەكىـاى؛ ئـشكاويەى؛ تلىـشيەى؛ تلیشیای؛ شهق بردن؛ هه لتره کان؛ قهرشان؛ قەلش دە شتیک بەدیهاتن ‹یخ زیر پایش شکافت: سەھۆلى ژير پاى قەلشا>. ھەروەھا: شكافتنى

■ صفت فاعلى: شكافنده (قهالشينه ر/_)/ صفت مفعولى: شكافته (قەلشينراو/ قەلشاو)/ مصدر منفى: نشكافتن (نەقەلشاندن/ نەقەلشان)

شكافته/šekāfte/: صفت. كهلاشتى؛ كهلاشتى؛ قەلاشتوو؛ قەلشاو؛ كەفتە؛ قەلىشيو؛ قەلىشياگ؛ قەرشاو؛ قلىشاو؛ تلىشياگ؛ تلىشاو؛ تلىشيا؛ ئشكاويا.

■ شكافته شدن: قەلەشان؛ قليـشان؛ قەلـشان؛ درز بردن؛ تليسيان؛ قهلاشين؛ قهلسين؛ پەرچقىن؛ قلىشانەوە؛ تلىشيەى؛ تلىشياى؛ ترهک واردهی (سنگ خورد به سـرش، ۱۰ سـانت شکافنه شد: بهرد دای له سهری، ۱۰ سانت فدلهشا.

شكاك / šakkāk ، حا؛ بان/: [عربي] صفت. دردونگ؛ دوودل؛ به گومان (خیلی شکاک است، حرف هیچ کس را باور ندارد: زوّر دردونگه، بروای به قسەي كەس نيە>،

شكاكيت / šakkākîyyat ، حما/: [عربي]/سم. ١. دوودلي؛ به گوماني؛ دردونگي، دوخ يان چۆنيەتى دوودل بوون ٢. ئايىنى كـ شارەزايى راستهقینه یان تهواو لهمهر بابهتیکهوه به ئەستەم و بەلكوو نەگونجاو دەزانى.

شكال / šekāl: [عربي]/سم. سندم؛ پيّوهن؛ يێوەندى ئاسنين؛ پيێبەندى ئاسنين.

شكاندن / šekāndan/: مصدر. متعدى (گفتاری) شكاندن؛ شكانن؛ هراندن؛ مارتهى،

شكايات / šekāyāt: [عربي] جمع 🖘 شكايَت شكايت / šekāyat ، ها؛ شكايات/: [عربي] /سم. ١. گازه؛ گازنده؛ داد؛ شكات؛ شكايهت؛ گيره؛ گەرە؛ ئەوەى لەمەر ستەم يان خراپەكارى كەسى يان خراپىي شىتىكەوە، بۇ داخواسىتنى ریگهچاره و باربووکردنهوهی دهگوتریت (مردم از مسئولان شکایت داشتند: خهلک له بهرپرسان گازهیان ههبوو > ۲. هانا؛ گازنده؛ گهره؛ داد؛ شکایهت؛ شکات؛ داوخوازی؛ داخوازی (برای گرفتن پولم شکایت کردم: بۆ وەرگرتنهوەي پارەكەم شکاتىم كرد > ٣. گلهى؛ گلهيى؛ سكالا؛ وتهيي كه نیشانهی دل ئیشان یان نارهزامهندیـه (از وضع زندگیاش شکایت داشت: له بار و دوخی ژیانی گلهی ههبوو). ههروهها: **شكايت داشتن؛ شكايت كردن** شكايتنامه / šekāyatnāme ، حما/: [عربي/ فارسي] اسم. سكالانامه؛ دادنامه؛ دادخوازنامه؛ شكاتنامه. شكر / šekar, šakar/: [سنسكريت]/سم. شهكر؛ شه کهر؛ ماکیکی بلۆری شیرین و بیرهنگ یان سپیه که له نهیشه کهریان چونهری قهند دروست ده کری و پالیوراوه کهی به شیوهی دانه دانه شه کریان که لله قه ند دیته

بازار موه.

📵 شكر سرخ: شهكري سوور: ١. شهكري بالفته نه کراو ۲. ماکی که له کولاندنی شه کریان قەندى سپى بەدى دىت.

شكر / šokr/: [عربي]/سم. سپاس؛ سوپاس؛ شكر؛

شکر کردن؛ شوکرکردن؛ سیاس کردن؛ نيـشانداني پێـزانين و ئەمـه گناسـي خـۆ دەرحــەق چاكــەى كەســێكىتــر، بەتايبــەت خودا.

شكر گفتن: شوكرانهبژيرىكردن؛ سپاسكردن؛ سوپاس بهجي هينان.

شكراب / -šekarāb, šakar: [سنسكريت/ فارسي] اسم. شەكراو؛ شەكەراوە؛ قەنداو؛ شەربەتى شەكر

و ئاو به گولاو يان بيمشكهوه.

ا شکراب شدن میانه: /مجازی / نیّوان شهربهت بوون؛ نیّوان ناخوّش بوون؛ نیّوان تیّکچوون؛ تیّکچوون؛ تیّکچوونی پیّوهندی نیّوان دوو کهس له سونگهی لیّک پهنجیانهوه (چند روز است که میانهشان شکراب است: چهند پوّژینکه نیوانیان شهربهته).

شکرانه / šokrāne/: [عربی/ فارسی]/سم، شوکرانه؛ شوکرانهبژیری؛ کاری که بو سپاس بهجی هیّنان و پیّزانین دهکریّت (شکرانهی سلامت: شوکرانهی ساغی).

به شکرانهی چیزی: به شوکرانهی شتیک؛ بـۆ سپاس کردن به بۆنهی شتیکهوه (به شکرانهی پیروزی ورزشکاران: بـه شـوکرانهی سـهرکهوتنی و و رزشکاران).

شکربار / -šekarbār, šakar/: [سنــسکریت/ فارســی] صفت. [ادبـی] شـه کراوی؛ زوّر شـیرن و خوّش چیّره.

شسکر پاره / -šekarpāre, šakar: [سنسکریت/ فارسی] *اسم. [مجازی]* شه کر هسیّو؛ شه کهر هسیّو؛ شه کهر هسیّف؛ قهندههنگویّن؛ ههر شستیّکی زوّر شیرین و به زار خوّش.

شکرپاش / -šekarpāš, šakar ، ها/: [سنسکریت/ فارسی]/سم، شهکرپاش؛ شهکردان؛ شهکردان؛ دهفریکی چکوله به سهریکی کونکونهوه بو شهکر داکردن.

شکرخند / -šekarxand, šakar، ها/: اسنسکریت/فارسی ا/سه / مجازی ا بسسکه؛ شه کهرخهن؛ شه کرخهن؛ شه کرخهنه: ۱. بزه ی به خوشی؛ پیکهنین له رووی شایی و سهرخوشیهوه ۲. پیکهنینی جوان و دلبزوین. شکرخواب / -sekarxāb, šakar! [سنسکریت/

فارسی ا /سم. /مجازی شیرین خهو؛ شیرین وهرم؛ خوش و دلگر.

شکردان / -šekardān, šakar ، ها/: [سنسکریت/ فارسی]/سم, شه کهردان؛ شه کردان: ۱. ده فری جیخ شه کر ۲. شه کرپاش؛ ده فری شه کر داکردن.

شكرسخن / -šek(k)arsoxan, šak(k)ar / أسنسكريت / فارسى المبازى المبازى الدين المبازى الدين المبازى الدين المبازى المباز

شکر ک / šekarak, šakarak ، ها/: [سنسکریت/ فارسی]/سم, شه کهره ک؛ ده نکهور تکهی بلوری قهند که به هۆی ههندی هۆکاری فیزیکی یان کیمیاییه وه له بریک تراوی شیریندا بهدی دی .

■ شکر ک زدن/بستن: شه کهره ک دان؛ پهیدا بوونی دانه گهلی بلۆری له تراویکدا که ماکی قهندی تیدایه یان بلۆری بوونی نهو ماکه (سر مربا را باز نگذار، شکرک می زند: سهری مرهباکه تاک مهکه، سه کهره ک دهدا).

شکو گزار / šokorgzār: [عربی/ فارسی اصفت. شوکرانه برید؛ پیزان؛ بهجی هینه ری سپاس (تمام عمر شکر کزار محبت شما خواهم بود: تا ماوم شوکرانه بریری چاکه تان ده بم.

شکر گزاری / šokrgozārî، ها/: [عربی/فارسی] اسم، شوکرانهبژیری؛ شـوکرانه؛ کـار یـان ر ووتی شوکرکردن یان سپاسی خو نیشاندان (کشاورزان به خاطر بارندگیهای اخیر شکرکزاری کردند: وهرزیدران به بونه ی بارشتی نهم دوایانه وه شـوکرانه بریربان بـه جخهینا).

شکری ٔ / šekarî, šakarî! [سنسکریت]/سم. شهکهری؛ شهکری؛ رهنگی زهردی ئامال سوور. ههروهها: شکریرنگ

شکری ٔ: صفت. شه کری؛ شه کهری: ۱. به رِ هنگی

ز مردی ئامال سوور ۲. شه کهردار؛ بـه شـه کر موه (حلواسکری؛ ههلواسه کدری).

شکرین / šekarîn, šakarîn: اسنسکریت / فارسی ا صفت. /ادبی / شه کرین؛ شه کهرین: ۱. شه کراوی؛ تیکه ل به شه کرهوه ۲. زور شیرین و له به ردل خنده ی سکرین؛ بوسه ی شکرین: بزه ی شه کرین؛ ماچی شه کهرین ۲.

شکست / šekast ، ها/:/سم, شکست؛ شکهست:

۱. شکاوی؛ شه کاوی؛ شکیاگی ‹شکست برداشتن:

سکست تی کهوتن› ۲. به ئاکام نه گهیشتن له

به پیوهبردنی کاریک یان نه گهییشتن به شتیک

‹سکست از عشق؛ شکست در تجارت: شکهست له

ئه وین؛ سکهست له بازرگانی› ۳. کار یان پهوتی

دو پاندنی ململانی یان شهر؛ دانان؛ نیایره،

به رانبه ر: پیروزی ‹شکست ورزشی؛ شکست جنگی:

سکهسیی وه رزشی؛ شکست جنگی›

شکست نور: داشکانی تیشک؛ گۆرانی ریگهی تیپهرینی نوور له ماکیکی تهنکهوه بۆ شتیکی خهست.

■ شکست برداشتن: درز بردن؛ زهنگ بردن؛ شکست تی کهوتن؛ ترهکین؛ ترهکیان؛ ترهک واردهی «دیوار از دو جا شکست برداشت: دیواره که له دوو لاوه درزی برد ک.

شکست خوردن: شکست خواردن؛ دانیان؛ بهزان؛ بهزین؛ وهزین؛ دانیان؛ شکان؛ تیشکان؛ کوّل دان؛ نهرهنیهی؛ نیایره؛ به نامانج و داخوازی خوّ نهگهییشتن «دشمن شکست خورد؛ در مسابقه شکست خوردم: دوژمن شکستی خوارد؛ له کیبهرکیدا دامنا): شکست یافتن

شکست دادن: شکست پیدان؛ بهزاندن؛ تیشکاندن؛ بهزاند؛ بهزانی؛ کوّل پیدان؛ به سهر دوژمن یان هاوبهردا پیدان؛ به سهر دوژمن یان هاوبهرای را سهر کهوتن حریف را شکست داد؛ بیماری را سکست داد: هاوبهره کهی بهزاند؛ نهخوّشینه کهی بسکاید).

شکست یافتن ﴿ شکست خوردن به شکست انجامیدن: سهر نهکهوتن؛ ئاخر نههیّنانهوه.

شکست خورده / šekastxorde ، ها؛ گان/: صفت. بهزیو؛ بهزیاگ؛ بهزیا؛ تیدشکاو؛ تیک شکاو؛ تیک شکاو؛ نشکیاگ؛ وه بهر شکست یان ناکامیهوه کهوتوو؛ شکسته (عاشق شکست خورده؛ سپاه شکست خورده؛ گراوی بهزیو؛ سوپای تیسکاو › .

شکستگی / šekastegî ، ها/:/ســـــــ ۱. شکاوی؛ شکاویه تی؛ کـــهل؛ دوخ یــان چونیـــه تی لـــی بوونهوهی یه ک یان چهنـد بهشــی شــتیک یــان پهیدا بوونی درز یان قه لش به هوّی گوشار یــان لیدانــهوه (شکـستځی اسـتخوان: شـکاوی ئیــسک> ۲./مجازی] داشـکاوی؛ تیـشکاوی؛ ژاکـاوی؛ لـه دهست دانی پاراوی و لهشساغی (آثار شکـستځی در چهره و قامتش هویدا بود: شــوینهواری شـکاوی لـه سیما و بالایدا دیار بوو که

شكستن / šekastan/: مصدر. متعدى. لازم. // شكستى: شكاندت؛ مى شكنى: دەشكىنى؛ بشكن: بـشكينه// □ متعــدي. ١. شــكانن؛ شــكانن؛ شكهناندن؛ شكهستن؛ شكيناندن؛ شكيناندن؛ ئشكەنن؛ ھەرسىتىن؛ ھەرسىتاندن؛ ھەرساندن؛ هەرشاندن؛ پاژـپـاژكردن؛ هرانـدن؛ قەرسـاندن؛ تووتووخاندن؛ دەرزاندن؛ مارەي؛ ماراى؛ مارتەي؛ مهردهی؛ لیک کردنهوهی شتیک به گوشار یان لیّدان (شیشه را شکستن؛ صندلی را شکستن: شووشه شكاندن؛ ئەسكەملە شكاندن > ١٠ [مجازى] شكاندن؛ شكانن؛ شكهناندن؛ ژير پا نان؛ سهر با دان؛ مارهی؛ مارای؛ مارتهی؛ گوی نهدان و یاخی بوون ﴿قانون را شکستن؛ حرمت کسی را شکستن: قانون شکاندن؛ ریزی کهسی نانه ژیر پاک ٣. شكاندن؛ شكانن؛ شكهناندن؛ برين؛ مارهى؛ مارای؛ مارتهی؛ به ناتهواوی هیٚشتنهوهی شتیک «قول خود را شکستن؛ نماز را شکستن: به ليني خو سكاندن؛ نوير برين > ٤. /مجازي شكاندن؛ شكانن؛

شكەناندن؛ بەزاندن؛ بەزنـەى؛ بـەزناى؛ مـارەى؛ مارای؛ مارتهی؛ تیکشکاندن (دشمن را شکستن: دوژمن بهزاندن∢ ۵. شكاندن؛ شكانن؛ شكهناندن؛ ئاراندن؛ ئازرانىدن؛ رەنجانىدن؛ مارەى؛ ماراى؛ مارتهی؛ دل ئیشاندن (دل کسی را شکستن: دلی کهسیک شکاندن ، ٦. تووکاندن؛ داشکاندن؛ تەقاندن؛ مارەى؛ ماراى؛ مارتىمى؛ ئەرەمارەى؛ ئەرەمارتەي؛ مارتەيرە؛ دە توپكل دەرھينانى كاكلهى ميوه (تخمه شكستن: توم تووكاندن) □ لازم. ٧. شكان؛ شكيان؛ ئشكياين؛ داقولين؛ لـهت بـوون؛ ورد و خاش بـوون؛ دەرزيـن؛ شكەستن؛ شكين؛ تووتووخين؛ مريەي؛ مەرياي (شیشه شکستن؛ صندلی شکستن: شووشه شکان؛ سەندەلى شكيان ٨. شكان؛ شكيان؛ مريەي؛ لـه ناو چوون (سکوت شکستن: بیدهنگی شکان) ٩. شكان؛ شكيان؛ هندكين؛ كهم بوونهوه؛ مریهی (سرما شکستن؛ قیمت شکستن: سهرما شکان؛ نرخ شكيان>. ههروهها: شكستني

■ صفت فاعلی: شـکننده (_)/ صفت مفعولی: شکسته (شکینراو/ شکاو)/ مصدر منفی: نشکـستن (نهشکاندن/ نهشکان)

شکستناپذیر / šekastnāpazîr، ها؛ بان/: صفت. کوّلنهدهر؛ نهبهز؛ به تایبهتمهندی یان توانایی راوهستان له بهرانبه دوژمن یان دژواریهوه، ههتا له نیّو چوونیان (ارتش شکستناپذیر؛ ارادهی شکستناپذیر؛ سپای کولنهدهر؛ ویستی نهبهز >.

شکسته ا / šekaste/:/سـم, شکـسته؛ یـهکێک لـه خهتهکانی فارسی که له دهسـنووس، بهتایبـهت له نامه نوووسیندا بـه کـار دیـت (وقتی شکـسته مینویـسی درست خوانـده نمیشـود: کاتـی شکـسته دهنووسی باش ناخویندریتهوه): خط شکسته

شکسته ان صفت. ۱. شکاو؛ شکه ستی؛ شکیاو؛ شکیاگ؛ کهل؛ کهل؛ کهله؛ مریا؛ مریدی؛ لهتبوو؛ شکیادکیندراو (کوزهی شکسته: گۆزهی شکاو) ۲. (مجازی) ژاکاو؛ داشکاو؛ ئهوهمریا؛ بینهش له

لهشساقی و پاراوی، به هوی نهخوشین و په که کهوته یی یان به هوی پهژارهی زورهوه (چهرهی شکسته: چاری ژاکاو کی امجازی خهمبار؛ خهمگین؛ رهنجاو؛ گههراو (دلشکسته: دلشکاو کی همروهها: شکسته شدن

شکستهبسته / šekastebaste: صفت. سهروپا شکیاگ؛ حسفریا شکیاگ؛ دهسوپا شکیاگ؛ چه کوه ک وه کوری په کانتی؛ به ناتهواوی، کهم و کوری یان ههاه له پیکهاتهی رسته دا (با انگلیسی شکستهبسته ای به او فهماندم که میخواهم سوار قطار بشوم: به ئینگلیزینگی سهروباشکاو تیم گهیاند دهمه وی سواری قه تار بم .

شکستهبند / šekasteband ، ها/:/سم, کهل؛ شکستهبهند؛ ههالبهست؛ ههلبهستی گره وه؛ شکست ههلبهست؛ جهرراح؛ کهسی که ئیسکی شکاو یان له جی چووی گیانهوهریک دهخاته جیگه و دهیهستی که بگیرسیتهوه.

شکستهبندی؛ گرتنهوه؛ ههستی گری؛ /سند، کاریان رووتی کهلدان؛ خستنهوه جیّی ئیّسقانی شکاو یان لهجیّ دهرچووگ.

شکسته خاطر / šekastexāter: افارسی/ عربی ا مسفت. امجازی، ادبی/ دلشکاو؛ دلستهزیو؛ دلره نجیاگ؛ دلره نجاو؛ تووشیاری خهم و پهژاره بههوی ناکامیهوه.

شكستهدل/ šekastedel (شكسته

شكسته نفس / šekastenafs/: [فارسى/ عربى] صفت. /مجازى/ خاكه سار.

شکسته نفسی / šekastenafsî ، ها/: [فارسی/ عربی] اسم، / مجازی / خاکه ساری؛ کار یان رهوتی بی بی بی بی بی بی بی بیش از همه ی ما در این زمینه اطلاعات دارد، اما شکسته نفسی می کند: لهم بواره دا ئه و له هه موومان شاره زاتره، به لام خاکه ساری ده کا).

شكفتن / Šekostan / مصدر الازم. // شكفتى: مصدر الازم. // شكفتى: مصدر الازم. // شكفانسو: شكوفيايهوه؛ شكوفانهوه: بستكوفهوه// شكوفيانهوه؛ شكوفانهوه: الله يشكووان؛ يشكووان؛ قهبوون؛ پشكفتن؛ پشكووان؛ قهبوون؛ گوترهكان؛ گوترهكان؛ گوترهكان؛ گوترهكان؛ كرانهوهى گول يان لكى شكوفهكردن؛ فنچقان؛ كرانهوهى گول يان لكى داران له يهكترى (شكفتن غنچه: پشكووتنى داران له يهكترى (شكفتن غنچه: پشكووتنى بوونهوه؛ گهشان؛ گهشاينهوه؛ خيڤ بوون؛ بوون؛ بهمهم بوونهون؛ گهشان به ئاستى پيشكهوتن. ههروهها: بيهى؛ گهيشتن به ئاستى پيشكهوتن. ههروهها:

■ صفت مفعولی: شکفته (شکوّفاو)/ مصدر منفی: نشکفتن (نهشکوٚفانهوه)

شکل / šekl اعربی ا/سم, ۱. بیچم؛ مهوژ؛ تهشک دیامان؛ نژم؛ دیمهن؛ شکل؛ پیکهاتهی دهره کی شتیک «شکلش مرا به یاد کوره ی آجربزی انداخت: بیحمی مسنی خستهوه بیری کووره ی ناجورپهزی ۲. / اشکال / کیم؛ وینه؛ بیچم؛ شکل؛ مهوژ؛ شیوه؛ وینهی هیندسی (وه کوو خهت، می گؤش، گوق) ۳. وینه؛ بیچم؛ دیدار؛ شکلی شتیک «این شکل اسب است: نهمه وینهی نهسیه که اگفتاری سهروسه کوت؛ بیچم؛ کیم؛ قه لافهت؛ لهس پیت؛ تووز؛ دیامان؛ دیدار؛ شیوه؛ بهچک دامی خواهم شکلش را ببینم: نامهوی سهروسه کوتی ببینم، ۵. / گفتاری وینه؛ وه ک؛ ههر وه کوو؛ ببینم، ۵. / گفتاری وینه؛ وه ک؛ ههر وه کوو؛ بیامان؛ شیوه؛ قام؛ کوتومت «قیافهاش شکل دیو بود: سهروسه کوتی وینهی دیو بود).

ا شکل دادن: ۱. شیّوه پیّدان؛ بیچم پییّدان؛ شکل پیّدان؛ به شیّوازی دلّخواز و ویستی خوّ دهرهیننان (به تودهی گل شکل میداد: توپهلهی قوری شیوه پیدهدا> ۲. ریّخستن؛ پیّکهینان ﴿آزاد این مهمانی را شکل داد: ئازاد نهم میوانیهی ری خست؛ ههروهها: شکل بخشیدن

شکل کسی/چیزی بودن: شیّوه ی کهسیٔ یان شـتیّک بـوون؛ ویّنـه ی کهسـیّ یـان شـتیّک بوون؛ له شتیّ/ کهسیّ چوون؛ وهکوو کهسـیّ یان شتیّک بوون (شکل میمـون اسـت: شـیوه ی مهیموونه).

شکل کسی/ چیزی را کشیدن: شیّوه/ ویّنهی کهسی یان شتیّک کیّشان (توی دفترش شکر یک دختر را کشیده بود: له نیّو دهفتهرهکهیدا وینهی کچیکی کیشابوو).

از شکل افتادن: رمنگ و روو دانان؛ روالهت نهمان (سارا خیلی از شکل افتاده بود: سارا گهلیک رمنگ و رووی دانابوو). ههرومها: از شکل انداختن

به شکل کسی/چیزی در آوردن: وه کیوو کهسی/ شتیک لی کردن؛ به وینهی کهسی/ شتیک شتیک دهرهینان؛ به شیوهی کهسی/ شتیک دهرهینان (خودش را به شکل هیپیها درآورده بود: خوی وهکوو هیپیهکان دهرهینا بوو).

شکلات / šokolāt, šukulāt، ها/: [فرانسوی]/سه, چکلیتی؛ چیقلاته؛ چکلیت؛ شـوکلات؛ جۆریـّک شیرینی که له کاکائوو و شه کر (جار و باریش لـه شتانی تر وه کوو شیر، پـسته و بـه هارات) دروسـتی ده کهن: شوکولات

شکلاتی از šokolātî, šûkûlātî ، ها از انسوی ا اسم. کهمکوّلی؛ شوکلاتی؛ رهنگی شوکلات؛ رهنگی شیرکاکائوو؛ رهنگی قاوه یی خوّلهمیّشی به توزی ههویّنی سوورهوه، ههروهها: شکلاتی رنگ

شکلاتی ٔ: صفت. شوکلاتی: ۱. کهمکوّلی؛ به تایبه تمه ندی ره نگی شوکلاتی ۲. تیکه لاو به شوکلاته وه (کیک شکلاتی: که یکی شوکلاته وه کلاته وه کلاتی اصفت. شیوه گر؛ بیچم گر؛ له بار بو ها تنه باری دلخواز و دیار یکراو (وه کوو ماکی همویری).

شكلپذيري / šeklpazîrî/: [عربي/ فارسي]/سم.

شــنوهگرى؛ بــيچمگــرى؛ دۆخ يــان چۆنيـــهتى شنوهگر بوون.

شکلک / šeklak ، ها/: [عربی/ فارسی] /ســه چـــر؛ کــاری بــا دانی دهم و چــاو لــه کــاتی نوانــدنی نارِهزایهتی، لالووت بوون یان تیز پیکردندا.

■ شکلک در آوردن: روو بادان؛ چیر کردنهوه «بچهها برایش شکلک در می آوردند و او دنبالشان می کرد: مندالان روویان بو با دهدا و نامو رهدوویان ده کهوت >.

شکل گیری / šeklgîrî: [عربی/ فارسی]/سه، گرسان؛ گیرسان؛ گیرسان؛ گیرس؛ گیرس؛ پیکهاتن؛ کار و ر موتی پهیدا بوونی دیامان یان حالهتی دیاریکراو (شکل گیری سازمانهای دانشجویی: گرسانی ریکخراوه گهلی خویندکاری).

شکلوشمایل / šekl-o-šamāyel: [عربی]/سم, [کفتاری] قهواره؛ شیوه؛ رهنگ و روو؛ شیواز؛ چار؛ وینه و چونیهتی بیچم (مردی بود به شکلوشمایل شما، اما کمی بلندتر: پیاویک بوو له قهوارهی ئیوه، بهلام هیندی بهرزتر).

شکم / šekam زگ؛ زک؛ سک؛ گده؛ لهمگده؛ لهمه دا. اسما لم؛ تل؛ شوولهم؛ ورگ؛ بهشی له لهمی گیانداری موّرغهدار له نیّوان سنگهوه تا هیّت ۲. [مجازی] کوّندامی ههرسه ک دشکمم خوب کار نمی کند: زگم باش کار ناکا کی بهشی پاشووی لهشی میّروان ۲. [گفتاری] بهشی زوّپ و دهریه پیوی ههرشتی (وه ک شووشه و گوّزه) ۵. [گفتاری] جاری زاوزی (هفت شکم زایید: حهوت سکی بوو که آگفتاری] ناوسک؛ ناوهوه و دهروونی شتی.

شکم خالی: زگی خالی؛ لهمی هالیه؛ سکی که خوراکی تیدا نیه. بهرانبهر: شکم پر (با شکم

خالی که نمی توانم کار کنم: به زکی خالی ناتوانم کار بکهم کی

ا شکم از عزا در آوردن: /مجازی زگ لهوه پاندن؛ تیر و پر خواردن؛ زک بهردان؛ خو تیر و تهسهل کردن؛ خو مرکردن به خوراکی خوش «دیشب بعد از مدتی حاضری خوردن شکمی از عزا دراوردم: دوینی شهو پاش ماوه یه ک حازری خواردن زکیکم لهوه راند ک.

شکم به قاروقور افتادن: قوّرهی زک هه لسان؛ قوّرهی زک هاتن؛ برسی بوون؛ ناورا بیهی دشکم به قاروقور افتاد، زود باش غذا را بکش!! قورهی زکم هه لسا، خیرا که چیشته که داکه!).

شکم خود را صابون زدن: /مجازی / زک تاودان؛ به هیوای شتیک بهتایبهت خواردهمهنی بوون (بی خود شکمت را صابون نزن، از ناهار خبری نیست: بیخو زکت تاو مهده فراوینمان نیه >: صابون به شکم خود زدن

شکم دادن: زک دان؛ زگ داین؛ سک دان؛ کوپ دان؛ لهم دهی/ دای؛ دهرپهرینی بهشی ناوه راستی شتیک به هوی خراپیهوه (شکم دادن دیوار؛ شکم دادن سقف: زک دانی دیوار؛ زک دانی میچ).

شکم کار کردن: زک کار کردن؛ دوور هوه خستنی پیسایی پیخوّله ﴿شکمت کار می کند؟؛ رکت کار ده کا؟›. ههروه ها: شکم کار نکردن شکم کار نکردن شکم کسی بالا آمدن: [کنایی] سکی کهسی پر بوون؛ زکی کهسی پر بیون؛ زکی کهسی پر بیون؛ لهمه په پر بیدی؛ ناوس بوون.

شکم کسی به پشت چسبیدن: /مجازی ازگی کهسیّک کهسیّک به پشتیهوه نووسان؛ زگی کهسیّک قوپان؛ پهراسووی کهسیّ کهفتنه دهشتهوه؛ لهموّ یوّی ئهنهوریّ لوهی؛ له بهر برسیّتی زوْر لاواز بوون الله که چیزی نخورده شکمش سه پشتش چسبیده: ئهونده هیچی نهخواردووه زکی به پشتش چسبیده: ئهونده هیچی نهخواردووه زکی به پشتش چسبیده: نهونده هیچی نهخواردووه زکی به پشتیهوه نووساوه).

شکم کسی را سفره کردن: /مجازی ازگی کهسی هه لدرین؛ لهمو یوی کاردهوهژی کهردهی (با چاقو شکمش را سفره کردند: به چهقو رکبان هدلدری).

شکم کسی سیر بودن: زگی کهسیک تیر بوون؛ به نور یقی سیر بیدی: ۱. تیر بوون؛ سیر بیدی ۲. کنایی دهولهمهند بوون؛ باری نابووری و ژیواری کهسی لهبار بوون (تا شکم کسی سیر است، این حرفها را نمی فهمد: تا زگی کهسیک تیرد، لهم قسانه تیناگا).

شكمباره / šekambāre ، ها؛ گان/: صفت./ادبی] نهوسن؛ كولب؛ چلێس؛ چلێز؛ چلێک؛ چلوفل؛ چــل؛ نوشــگل؛ كـولافی؛ زگـلـهوهڕێن؛ بێلــۆ؛ دەريالووش؛ حهفی؛ سکبهر؛ زۆرخـۆر؛ چـهوره؛ نهفسهک؛ زکین؛ زکـوون؛ زکـوونی؛ تێرنـهخۆر؛ حـهفحـهفی؛ کولبـهوی؛ کـوڕ؛ عوورمـهرن؛ مووشهک؛ مووشهکهر؛ گهدگن؛ ههلمهتهکاسـه؛ پووقـهک؛ فرهخــۆره و خوازهلــۆکی خــواردن: شکمپرست؛ شکمپرور؛ شکمچران

شکمبند / šekamband ، ها/:/سم, سکوین؛ سکمبند و سکبهن؛ شالّ یکی پانی پارچه یی به بهند و سه گه کیکهوه بو به رگری له شل بوونهوه ی ماسوولکهی زگ یان دامرکاندنی دهرپه پوی

شکمبه / šekambe ، ها/:/سم، ورگ؛ گرش؛ کررش؛ کهرش؛ مهشک؛ هیلگ؛ ناشک؛ هولمان؛ عوور؛ عوویر؛ عویرگ؛ گیپال؛ هیپرک؛ گاوک؛ گرگ؛ حورگ؛ گهده؛ مهده؛ گهدگ؛ گهشقهمه؛ گاگ؛ گهدیه؛ گهده هروری؛ نهشقهمه؛ گیسه؛ گهده یه کهوره ترین بهشی گیده ی کاویژکهران.

شکم پرست / šekamparast ایک شکمباره شکم پر کن / šekamporkon: صفت. زکتیرکهر؛ به بایدخی کهمی بژیوی و جی گرتنهوهی زورهوه.

شکم پرور / šekamparvar/ اسکمپرور / šekamparvar/ شکمچران / sekamčarān/ اسکمچران

شکمچرانی / šekamčarānî ، ها/:/سه، زگله و هر ننی؛ سکچهرینی؛ هه فهه فیاتی؛ چلینسی؛ چهورهیی؛ زکوونی؛ کاریان رهوتی خواردنی خواردهمه نی جوراوجوّر به مهبهستی چیّژه و هرگرتن (نه ک بو تیر بوون).

شكمچه / šekamče ، ها/:/سم. ناوزك؛ ناوسك؛ هدناو؛ زگۆله.

شكمدرد / šekamdard/ حرد ً

شكم گنده / šekamgonde ، ها/: صفت. [گفتاری] خلوخه به مهشكن؛ ورگن: زگزل؛ مهشكق؛ مهشكون؛ تهلير؛ گهدگن؛ تهلير؛ مهشكون، تهلير؛ دهفزگ؛ كرشه؛ زكبهل؛ تهنگهئهستوور؛ ورگنه؛ ورگه؛ سي تهنگه؛ هورگن هورگنه؛ خينگه؛ خاوهن زگي زل و ههالماسياگ.

شكمو / šekamû ، ها/: صفت. [گفتارى] نهوسىن؛ نوسىن؛ خليس؛ چلىس؛ چلىس؛ سكن؛ زكىن؛ زكـهرو؛ زگـهرو؛ گنويى؛ زگـلـهوهرين؛ لـهمن؛ كـهلپاچا؛ كهلپاچه؛ لهموو؛ چـلهک «ايـن بچـه خيلـى شـكمو است: ئهم منداله زور نهوسنه).

شکمی / Šekamî / ضفت. ۱. زگینه؛ زکی؛ پیّوهندیدار به سکهوه ۲. [مجازی اگفتاری] حولحولی؛ هاکوّ؛ بهبیّ بیرکردنهوه و ژیری (همهی حرفهایش شکمی است: ههموو قسهکانی حولحولیه).

شکمی ٔ: قید. [گفتاری] هاکؤ؛ حولحولی؛ بهبی که لک وهرگرتن له بیر و ژیری «این قدر شکمی حرف نزن!؛ هیّنده هاکؤ قسه مهکه!›.

شكن \ Sekan ، ها/:/سم ١. كۆل؛ چين؛ تـوێ؛ گنج؛ لۆچ؛ چرچ؛ ئەو بەشە لە لـۆچ كـه رۆچـووه ٢. چەماوەى كووړ * شكنج/ادبى/

_ شكن أ: بي واژه. ١. _ شكين؛ _ مار: به

داپۆشراون>.

شکننده / šekanande/: صفت. ۱. بستکیّن؛ به شکان ۲. / مجازی / تورت؛ توویر؛ شفق؛ شلک ۳. شمق؛ فشمل ؛ سست و خوّنه گر.

شكوائيه / šekvā'îyye ، ها/: [عربي | /سم. سكالانامه؛ دادخواز .

شکوفا / Šukûfā, šokûfā/: صفت. ۱. شکوفا؛ شکوفاوه؛ پشکووتوو؛ بشکفتی؛ قدووی؛ به پشکووت؛ به شکوفا: گولی شکوفا: گولی شکوفا: گولی شکوفا ۲. /گیاهشناسی ابه تایبهتمهندی بشکافتن دوای پیگهیین (وه کوو میسوهی شدوبو و خاکشیر) ۳. /مجازی / گهش؛ بهبره و (اقتصاد شکوفا: ئابووری گهش).

شكوفائى / šukûfā'î, šokûfā'î/ ۞ شكوفايى شكوفان / šukûfān, šokûfān/: صفت. /نامتـداول/ پشكووتوو؛ شكوّفا؛ شكوّفاوه؛ به پشكووت.

شكوفاندن / šukûfāndan, šokûfāndan/: مصدر. معدى. // شكوفاندى: گەشاندتەوە؛ مىيشكوفانى: دەگەشينيەوە// گەشاندنەوە؛ مشكوفاندنەوە؛ بسشكواندن؛ پسشكووتاندن؛ پسيخھەلسدانەوە؛ پسشكووژاندن؛ پركاندنسەوە؛ پركووژاندن؛ پرشكاندن؛ خەنى پركووژاندن؛ پرشكاندن؛ خەنى كردن؛ بوونە ھۆى گەشانەوە يان كردن؛ خەرۆ كردن؛ بوونە ھۆى گەشانەوە يان

■ صفت فاعلی: شکوفاننده (وهگهشینهر)/ صفت مفعولی: شکوفانده (وهگهشینراو)

شكوفه / šukûfe, šokûfe, šekûfe ، هما/:/سم. شكوفه؛ كولووك؛ كلووك؛ گوولوك؛ گوليك:

تایبهتمهندی یان توانایی شکاندنهوه (شیشهشکن؛ قندسکن؛ مـوجشـکن: شووشهشـکنن؛ قـهنشـکین؛ شـکیانهوه شـهپۆل شـکین ۲. بـه تایبهتمهنـدی شـکیانهوه (دیرشکن: دیرشکنن).

شکنج / šekanc ، ها/: اسم. الدیدی ۱. شکن ا ۲. (معماری) گواره؛ گوشواره؛ دهرپه پیوی دیوار به شیّوهی ریزی له ناجوّر، به تایب مت له شوینی لکانی دیوار به میچهوه یا دهورو بهری درگادا: گوشواره

شکنجه / šekance ، ها/:/سهر ۱. شکهنجه؛ ئهشکهنجه؛ ئازار و جزیا؛ جهربهزه؛ جهزرهبه؛ تراز؛ جهر و مهنگهنه؛ کاره رههاتی ئازاردانی دژواری کهسیک (وهک لیدان ، سووتاندن یان شکاندنی ئهندامی لهش) که بو تهمی کردن یان سه پاندن، به سه ریدا دینن.

■ شکنجه دیدن/ شدن: ئەشکەنجە دیتن/ بوون؛ ئەشکەنجەکران/ کریەی؛ ئازار دیتن ‹در مـدت بیماری خیلی شکنجه دید: له ماوهی نهخوّشیهکهیدا زوّر ئەشکەنجەی بینی›.

شکنجه کردن: ئهشکهنجه دان؛ ئهشکهنجه کردن؛ ئازاردان (برای گرفتن اقرار او را ساعتها شکنجه کردند: بو قسه لی کیشانی، چهن سهعات ئهشکهنجهیان دا>.

شکنجه گاه / šekancegāh ، ها؛ ان/:/سـم. سـزاخانه؛ جهزر مبه گـه؛ شـکهنجه گا؛ شـوینی جهزر مبهدان .

شکنجه گر / šekancegar ، ها؛ ان/:/سـم. ئهشکه نجه دهر؛ ئازاردهر؛ کهسی که کاری ئهشکه نجه کردنی گرتووانه به مهبهستی قسه لی کیشانهوه یان سه پاندنیان.

۱. گۆچک؛ خونچە؛ گۆپكە؛ گولدەم؛ پێـژەک؛ ول؛ چــم؛ گولـــێ كــه هێــشتا نەپــشكووتووه ‹شكوفهى نێـرگس› ٢. بـشكوژ؛ پشكۆژ؛ پشكۆژ؛ پشكوژ؛ بشكۆش؛ پشك؛ پــژک؛ هەرالــه؛ فنچقــه؛ باتینــک؛ جــۆش؛ گولــی دار ‹سكوههى سیب: سكوفهى سیو›.

ا شکوفه کردن: ۱. شکوفیانهوه؛ شکوفه کردن؛ فنچقه کردن؛ کولـووککردن؛ گول کردن؛ گولده م کردن؛ ئاخقین؛ دیاری دانی چرو له سمر بنچکهوه (درخت سیب شکوفه کرده است: داری سیو شکوفه ی کردووه ۲۰ /گفتاری رشانهوه؛ ههلاوردنهوه؛ ههلهاوردنهوه؛ زیلهوه شیویهی (بچه سکوفه کرد روی لباسم: منداله که رشایهوه سهر لیباسه کهمدا).

شكوك / šukûk: [عربی] جمع ش شك شكوه / šekve . گازنده؛ شكوه / šekve . گازنده؛ شكات؛ لاكایه؛ سكالا «از درد پا شكوه می كرد: له ژانه پی گازندهی ده كرد > ۲. گلهیی؛ گلهی؛ لهمهت «از بیوفایی دوستان شكوه می كرد: له بی ثهمه گی ههوالان كلهیی ده كرد > .

شکوه / šukûh, šokûh فراسه، شکو؛ تهنتهنه؛ سهنسهنه؛ سهنتهنه؛ هنگوونگ؛ جهلال و شکو؛ جوانی و رازاوهیی بهرچاوگر که بینهر دهخاته رهوش و سهرسامیهوه (شکوه خیره کننده ی صبح بهاری: شکوی دلرفینی بهرهبهیانی بههاران).

شکیات / šakkîyyāt: [عربی] جمع ش شک شکیب / šakkîyyāt: [عربی] سهور؛ سهبر؛ ئارام؛ سهرداری؛ سهرهخوّیی؛ نهرموویی؛ هینمنی؛ قهری؛ ئیوّقوه؛ پرزوویی؛ تهوات؛ پیشوودریّژی؛ بیّنفرههی؛ پرزهداری؛ توانایی خوّراگری له بهرانبهر سهختی و نالهباریهوه.

دلّـقایم؛ بــهردار؛ دلّـفراوان؛ خـاوهن توانـایی خوّراگرتن لهبهرانبهر چهوتی و چهلهمهوه.

شكيبانى / šakîbā'î/ 🎓 شكيبايى

شکیبایی / šakîbāyî ، ها/: اسم. الدبیرا ، برزوویی؛ تهوتین؛ تهوات؛ پشوودریژی؛ بیننفرههی؛ پرزهداری؛ شینهیی؛ کاوهخوّیی؛ سهمه تی؛ توانایی راوهستان له ههمبه رسه خله تی، دژواری یان دوّخیکی ناخوشه وه (در برابر بدرفتاری مادرشوهرش شکیبایی می کرد: له ههمبه رلاساری خهسوویه وه پرزوویی ده کرد: له ۲. پشوودریژی؛ ئوقرهیی؛ پشوولهسه رخوّیی؛ کار یان رهوتی شینه یی نواندن؛ بهر به خوّگرتن تا هاتنی براکهی شینه یی نواند و هیچی نگفت: تا هاتنی براکهی شینه یی نواند و هیچی

شكىبىدن / šakîbîdan /: مصدر. لازم. [ادبى] // شكىبىدى: ھەلتكرد؛ مىشكىبى: ھەلىدە كەى؛ بىشكىبى: ھەللىكە كەلسىكىدن؛ دەربىردن؛ ھۆر كەردەى؛ راوەسىتان لىه ھەمبىلەر دۆخ يىان چۆنيەتىتىكى ناخۆش و نالەبارەوە.

شکیل / šakîl: [عربی] صفت. [ادبی] شهمهند؛ لهبار؛ پیکهوتوو؛ به بیچمی جوان و له بهرچاوهوه (یک مجسمهی شکیل وسط میدان قرار داشت؛ خانه شان خیلی شکیل بود: پهیکهریکی شهمهند له ناوهندی گرده که بوو؛ ماله که یان زور لهبار بوو).

شگرد / šegerd ، ها/: اسم. [گفتاری] رِیْکار؛ شیّوازی کار .

شگرف / šegarf: صفت. [ادبی] ۱. ههژهند؛ سهیر و ســهمهره؛ بــه چهنــدیّتی یــان چوّنیـــهتی سهرسووړیّنهر موه ۲. نایاب؛ کهمویّنه.

شگفت / šegeft: صفت. (ادبی) سهیر: سهمهره: ههژهند؛ سهرسوّرِیّن؛ سهرسوورِیّن: عهجایب؛ سوّبهت؛ به دوّخ یان چوّنیه تی سهرسوور هیّنهریهوه.

■ شگفت آمدن://دبی/ سهرسوورمان؛ سهرسام

بوون؛ سهیرمان؛ واق ورمان؛ هیدمان؛ هوت بوون؛ سهر ماسین؛ قهتهوشین؛ شکشین؛ مهنهی؛ سهر سر مهنهی تووشی سهرسوورمان بوون: به شگفت آمدن

به شگفت آمدن ش شگفت آمدن شگفت آمدن شگفت آور / Šegeftaver شگفتانگیز شگفتانگیز شیمت بهدرسووریّن؛ سهرسووریّنه بهدرسام که به سهرسووریّنه بهدرسامی (رویداد و سهمه ره؛ هه ژه ند؛ هوّی سهرسامی (رویداد

سهرسوورین؛ سهرسوورینهر؛ سهرسامی «رویداد و سهمهره؛ ههژهند؛ هـۆی سهرسامی «رویداد شگفتانگیز: رووداوی سهرسوورینهر›: شگفتآور شگفتزدگسی / šegeftzadegî ، ها/:/سـم، سهرســـوورماوی؛ واقورمـــاوی؛ دوّخ یـــان چونیهتیه ک که به هوّی رووبهروو بوون ده گهل دیــارده یــان رووداویکسی نــوی و چـاوهروان نهکراوهوه ههل نهدا «همه از ایـن شگفتزدکی او خندیدیم: ههموومان لهم سهرسوورماویهی پیکهنین›. شگفتزده / šegeftzade ، ها؛ گان/: صفت سهرسـوورماو؛ سـهیرماو؛ واقورماو؛ سـهرمهند؛ تووشی واقورماوی بووگ «از دیدن تـصویر خـود در کنار آن هنرپیشه خـارجی شگفتزده شد: لـه دیـتنی وینهی خوّی له تهنیشت نهو نهکتهره بیانیهوه سهری سوورما›. ههروهها: شگفتزده شدن؛ شگفتزده سهری

کردن شگفتی / šegeffi ، ها/:/سـم. سهرسـوورماوی؛ واق ورماوی؛ ههژهندی؛ پهرچـه کـرداری زهیـنی یان عاتیفی که بههوی رووداویکی رهچاو نه کراو یا دیاردهیـه کی تازه، لـه مـروّدا پهیـدا دهبـی دشگفتی او از آن بود که هرگز آن هنرپیشه را از نزدیک ندیده بود: سهرسوورماویـه کهی لـهوهدا بـوو کـه ئـهو هونهرپیشهیهی قهت له نزیکهوه نهدیبوو ک.

شگون / šugûn, šogûn / اسم. اگفتاری اودم؛ هورم؛ یـومن؛ پـیرۆزی؛ ممباره کی؛ مباره کی؛ ماراو؛ هات؛ بهخت؛ دیارده یان رووداوی کـه بـه هۆکـاری رووداوی کـه لـه داهـاتوودا بزانـری، بهتایبهت ئـهوهی بـه هـۆی رووداویکی چـاک

دابنری «نگاه کردن به سبزه و آب روان سکون دارد: رامینان بو شینایی و ناوی رهوان ددمی همیه».

ا شگون داشتن: بهودم بوون؛ نیشانه یان هـۆی رووداویکی چاک و باش بـوون. هـهروهها: شگون نداشتن

شار / šal ، ها/: [عربي]/سم. شهل؛ شهله؛ نجمى؛ چووز؛ لهنگ؛ لنگ؛ سهقهت؛ كرٍ؛ مـڤروّ؛ كهسـێ

که دهست یان (بهتایبهت) پای له کارکهوتووه. شل اً: صفت. شهل؛ لهنگ؛ لنگ؛ چـووز؛ نجمـی؛ کړ؛ کوولهک؛ قلوّپ؛ خـاوهن دهسـت یـان پیّـی

گهزنگاز یان له کارته (با ماشین تصادف کرد و یک پایش شل شد: ماشین لیی دا و پایه کی سهل بوو). شل از ایفش؛ فل؛ پلت؛ بل؛ ول؛ راو؛ بهبی پهیوه ند یان پیکهوه لکاوی پیویست ده نیوان پاژگهلدا (خمیر شل؛ ملاط سر:

ههویری شل؛ مهلاتی شل> ۲. خوّنه گر؛ شل و ول؛ شست؛ سست؛ شل و شهویّق؛ شلویّق؛ ناپتهو «گره شل؛ پیچ شل: گریّی شل؛ پیچی شل> ۳. /ها/ [مجازی] خاو؛ خلیسک؛ بهبیّ چر و پری پیّویست

<اًدم شل: مروّی شل›. ■ شل آمدن: *[مجازی]* شـل گـرتن: ۱. سـهخت

نه گرتن ۲. پاپهی نه بوون؛ داکـوٚکی نـهکردن؛ په یجوٚر نه بوون؛ بـه دوادا نـهچوون؛ لـه سـهر نه چوون؛ پیداگری نه کردن (له جیّبه جیّ کردنی

ویست یان کاردا)،

کاریکدا).

شل بودن: شل بوون؛ شهویق بوون: ۱. سست بوون ۲. نهرم بوون. هـهروهها: شل شدن؛ شل کردن

شل گرفتن: (مجازی/ شلگرتن: ۱. پی دانه گرتن ۲. بینمه یلی کردن؛ بینمه یلی نیشان دان (له جیبه جی کردنی ویست یان

شل ٔ: قید شل: ۱. خاو؛ به سستی؛ به شهویقی؛ به به میز و ههولی پیّویستهوه ﴿خیلی سَن حرف میزد: زوّر قسهی شل بوو﴾ ۲. شـل وول؛ نهبه گـه

﴿س بستن: سَل بهستن) * بهرانبهر: قرص شَّلُ / الْخَارِ: الْسَسَمِرِ الْسَلَّمِ الْمَارِيَةِ الْسَلَّمِ الْمَارِيةِ الْسَلَّمِ اللَّهِ الْمَارِيةِ الْمَارِيةِ الْمَارِيةِ الْمَارِيةِ الْمَارِيةِ الْمَارِيةِ اللَّهِ اللَّهُ الْمُنْ اللَّهُ الْمُنْ ا

شلاق زدن: شهلاخ لیّدان؛ شهلاخکاری کردن؛
 به قامچی لیّدان (او را ۷۴ ضربه شلاق زدند: ۷۶ زهربه شهلاخبان لیدا).

شلاق کشیدن: قامچی کیسان؛ شهلاخ بوّ بهرز کردنهوه/وه شاندن (شلافس را کشید که بزند، دستش را گرفتم: فامجبه کهی کیسشا دایوه شیّنی، دهستیم گرت ک.

شلاق كش / šallāqkeš: اتركى/فارسى اقيد. /مجازى] به هه له داوان؛ تيزه - تيزه؛ له زاى له د؛ بريو - بريو؛ به گورجى؛ خيرا؛ به توند و تيژى؛ به پهله؛ به له ز؛ گورج و گول (سلاق كش خودمان را رسانديم به شهر: به هه له داوان خومان گهيانده شار).

شــلاقى ' / šallāqî : [تركــى] صــفت. شــهلاخى؛ شهلاقى؛ له بيچمى شهلاق ‹كـرم شـلاقى: كرمــى نـهلاحى › .

شلاقى : قيد. [گفتارى] به پهله؛ بهلهز؛ خيّرا؛ پهلهپهل؛ گورج؛ کرژ و کوّل؛ گورج و گوّل. شكل / šelāk/:/سـم. [انگليـسى] لـــوّك؛

شـــلاک / śelāk:/ســم. اانگلیـــسیا لـــوک؛ دەمەلوک؛ جوّره زەمقیّکی سووری سروشتیه له تویکلی لق و قــهدی ههنــدیّ درهخــتی ناوچــه گهرمه کانــدا دەردیّ، تـــهزبیحی لــیّ دروســت

ده کری و بق چی کردنی رهنگیش به کاردی. شهلال / šolāl, šelāl ، ها/:/سم. شهلال؛ شهلال؛ شهلال؛ جوّری دروومانه که دهزوه له هه ردوو دیوی پارچه کهوه دهردی. ههروهها: شلال دوزی شلان مشلان میری/ فارسی/ عربی/ فارسی اقید /گفتاری شهله شهل؛ شهلان شهلان شهلان شهلان به لهنگه لهنگ (شلان میلان خودم را رساندم به درمانگاه؛ شهله شهل خوّم گهیانده دهرمانگه).

شل بافت / šolbāft/: صفت. تـهنک؛ بـه چنێکـی شل و تان و پۆی لێکدوورهوه.

شلپ / šelep/: صوت. [گفتاری] شلپه؛ شلپ؛ شلپ؛ شلهپ؛ شهپ؛ چلپه؛ دهنگی کهوتنه ناو شاوهوی شتی (شلپ افتادنش در آب را شنیدم: شلپهی داکهوتنه ناو ئاوه کهیم بیست).

 شلپ ملپ بوسیدن: شلپه شلپ ماچ کر دنهوه؛ ملچه ملچ ماچ کردن؛ ملچی ملچی رامووسین؛ شلپ شلپ رامووسین؛ به شلپه وه ماچی یه ک له دووی کردن.

شلپ شلپ کردن او شلپ شلوپ کردن، شلپ شلوپ

شلپ شلوپ / šelepšulûp/: صوت. [گفتاری] شلپهشلپ؛ شهپهشهپ؛ دهنگی ویککهوتنهوهی شتیک (وهک لهپی دهست) به سهر شتیکی نهرمدا (وهکوو ئاو) (بچهها توی آب چه شلپشلوبی راه انداختهاند: مندالهکان له نیو ئاوه کهدا چ شلبهشلپیکیان ریخستووه): شالابشلوپ

شلپ شلوپ کردن: شلپهشلپکردن؛
 دەرهێنانى دەنگى شلپهشلپ: شلپسشلپ
 کردن

شلتاق / šeltāq، ها/: [ترکی]/سم، دەبـه؛ دەبيـه؛ دەوە؛ تەشخەلــه؛ تەشقەلــه؛ گــەر؛ شــلتاخ؛ قەرقەش؛ چاچۆلە؛ گغنی؛ چوور؛ گۆتال: گیتەل: گیچەل، حەچەل؛ پەلپ؛ گزی؛ گرنی؛ کار یـان ئاکاریک (وهک پهلپ، گیچـهل و گـرم و قـال) بــۆ تەنگەتاو کردنی مافی ئەوانی تر، یان له ژیر کـار

دەرە.

ده رچوون (هر وقت نوبت کار کردنش بود شلتاق می کرد و از زیر کار درمی رفت: هه رکات نوبه ی کار کردنی بوو ده به ی ده کرد و له ژیر کار ده دوچوو).

شلتاقباز / šeltāqbāz ، هما؛ لمن/: [تركم/ فارسم] اسم، گرنى؛ تەشقەللەباز؛ گرنىواز؛ فيلەباز؛ گرەون؛ گزيكەر.

شلتوك / šaltûk، ها:/سم. چه لتووك؛ شه لتووك؛ چه لتووك؛ برنجي كه هيشتا له تيكول ده رنه ها تووه:

شاختگی / šalaxtegî، ها/:/سه شپرزی؛ شهپرزوی؛ شهپرزوی؛ شهپرزوی؛ شهپریوی؛ شهپریوی؛ شهپریوی؛ شپریون شپرز بوون شپلۆخی؛ دۆخ یان چۆنیمة کی شهرز بودن درختش میبارید: له سهر و سهرکوتی شپرزی دهباری ...

شلخته / šalaxte، ها/: صفت. شپرز؛ شپرزه؛ شهرزه؛ شهرزه؛ شهپریو؛ شپریو؛ شپلوخ؛ بهبی ته کووزی له کاردا (این عروس شلختهی من سال تا سال خانهاش را گردگیری نمی کند: نهم بوو که شپرزهی من سال بو سالیش ماله کهی خاوین ناکاتهوه).

شــلشــلکی / šolšolakí: قیــد شــلوول؛ شــل شــلوول؛ شلوشهویق؛ به شـلوولی؛ بـه شــلوشهویقی؛ نمبهگهیی ‹این طور شلشلکی نگیر، از دستت میافتد: بهم جۆره شلوول مهیگره، له دهستت داده کهوی › . شــلغم / šalqam ، هـا/:/سـم, شه لــغهم؛ شـهلهم؛ شیلمی؛ شیلمه؛ شیمی؛ تر پوکهه؛ تیتوو؛ تینوک: ۱. گیایی ئالیکی یـه ک یان دووسالانه له تـیرهی سـلق و چونهر کـه وه ک دووسالانه له تـیرهی سـلق و چونهر کـه وه ک نهستوور و گوشتنه، چیژهییکی تونه ی ههیه و دخوری .

شطكا / šelkā/:/سم ليته؛ زلّ قاوى بنى نؤقيانووس.

شل كن ـ سفت كـن / šolkonsef(t)kon، هـا/:

اسم. امجازی، گفتاری ایگرهوبهرده؛ ئهمدهس و ئهودهس؛ ئهم یا و ئهو پا؛ ئاکاری شیوانشیو، پیچاوپینچ و بی ناکام بو جیبهجی کردنی کاریک در مورد مسکن آنقدر شل کن بشت کن درآوردند که این طور شد: لهمه پخانووبهرهوه هینده بکردوبهرددیان کرد تا ناوای لیهات که

شیلمشوربا / šalamšūrbā/: صفت. [مجازی، گفتاری] هه و مهه گولخار؛ تیکه آل پیکه آل؛ شپرز و شیروا و کتابخانه یک وضع شلمشوربایی پیدا کرده که نگو!: کتیبخانه که بوته هه و مه کولخاری مه پرسه!) . شیلمک / šalmak / السه اگیاه شناسی / زیرانه؛ چهوده ر؛ گیاداسی؛ بیلیلک؛ ئومه سلا؛ زیوان؛ شیلموّگ؛ گیارووته؛ گیاشیله؛ کالستاس؛ گیابریش؛ مروّر؛ ولیزه؛ خولیره؛ خلیره؛ ده غه آل و داندا گیاهمه دنین باییکه له ناو ده غل و داندا ده رویست، به ره کهی له گهنم بچووکتره، ده نکه کهی تال و ژههریه و بو ده غل و دان زیان ده نکه کهی تال و ژههریه و بو ده غل و دان زیان

شلنگ / šelang/: [از آلمانی/؟] شیلنگ شیلنگ شیلنگ شیلنگ شیلنگ تخته / šelangtaxte/: /سم. /گفتاری/ ههلپهز دابهز؛ ههلپهز دابهز؛ جرتوفرت.

ا شلنگ تخته انداختن: ههلتیزان: ۱./گفتاری/ جرتوفرت کردن؛ به ههنگاوگهلی بهرز و ناریکهوه ریگه چوون ۲./تعریض/ههلپهرداپهر کردن؛ فرتوهوّرکردن؛ ههلبهزد دابهزکردن دبه اسم رقص داشتند شلنگ تخته میانداختند: به ناو ههلپهرکیّوه خهریکی ههلتیزان بوون ۲۰

شلوار / šalvār ، ها/:/سم, شوال؛ شهروال؛ شهروال؛ شهوال؛ شاروال؛ شالوار؛ شهلوار؛ پانتوّل؛ پاتوّل؛ پانتروّل؛ پاتوّلئ؛ پاپوّش؛ پوّشهنی بوّ پشتینه بهرهو خوار، به دوولنگهوه که ههر لنگیکی پایهک تا قوله پی داده پوّشین.

شلوار کوتاه: شهروالی کورت؛ پانتؤلئ که تا
 نیزیک ئهژنؤ دادهیؤشی.

ژوورى ئەژنۆ دادەپۆشى.

شلوار جورابی / šalvārcūrābi، ها/:/سه، جؤرنک شهروالی که جؤرنک شهروالی مندالی ساوایه که گؤرهوییه کی ههر لهو جنسهی پیوه دووراوه. شلوارک / šalvārak، ها/:/سه، کولهشوال؛ جؤریک شهروال(زورتریش ژنانه) که تهنیا تا

شلوپل / šal-o-pal/: [عربی از کردی] صفت. | گفتاری/ شهلوپهت؛ شهلوکوت؛ شهلوپهل خزد بچهی مردم را شلوپل کرد: دای له مندالی خهلکی شعلوپهتی کرد.

شلوغ / šulûq, šolûq/: أتركى أصفت. ژلوق؛ شلۆق؛ شلووق؛ شلوغ؛ شلۆغ: ١. شپرز؛ شەپرز؛ شپريو؛ شەپريو؛ داچنياگ؛ پژگيا؛ تيكەل_پيكەل ﴿روى ميز خيلى شلوغ است: بان ميزهکه زور شـپرزه› ٢. جەنجال؛ گەوز؛ گورمۆرە؛ گوردەم؛ گۋگر؛ ههيــشهت؛ گورتــل؛ كــوّمره؛ قهرهبالــغ؛ پر حهشامهت ‹پیادهروها بس که شلوغ بود، نمی شد راه رفت: پیاده رهوه کان ئهونده جهنجال بوون هات وچوو نەدەكرا> ٣. چرەبەندان؛ كەلەكە؛ كەللەكەبرين؛ جەنجال؛ ژليواو؛ بشيوه؛ گاشه؛ گهوز؛ گورمــۆره؛ گـوردهم؛ گژـگـژ؛ ههيـشهت؛ گورتـل؛ جێـي مەترسى؛ ناھيمن (به بۆنەي شەر، راپەرين و شتى واوه) (یک دفعه شهر سُلوغ شد و همه ریختند توی خیابانها: به جاری شار بوو به چرهبهندان و ههمووان رژانه سهر شهقامه کانهوه > ٤. /ها/ هار و هاج؛ دەزېز يو؛ نائارام؛ دەستېز يو ‹بچەى شلوغ: مندالى هاروهاج).

شلوغ شدن: شلهژان؛ تێکچوون؛ شلوق بوون؛
 ژليويان؛ بوونه ئاخوران- باخوران؛ بوونه ئاژاوه؛
 پێکهاتنی بێسهره و بهرهیی.

شلوغ کردن: ۱. زهنا زهنا کردن؛ زله کردن؛ چهقه و گورهکردن؛ هار و هاجی کردن؛ زری ئامایش؛ زرایش ۲. ئاپوره دان؛ کومرهدان؛ گورموره کردن.

شلوغ پلوغ / šulûqpulûq, šolûqpolûq/:

اتركى/فارسى اصفت. اگفتارى اتيكه ل پيكه ل؛ ژلووق؛ بي سهر موبهره؛ كهس له كهس؛ شيواو «با شروع بمبارانها همه جا شاوغ پلوغ شده بود: له گه ل دهسسپيكردنى بوردومانه كان همهموو شويني تيكه ل پيكه ل بيوو ».

شلوغ کاری / -Šulûqkārî, šolûq اترکسی/ فارسی]/سم. ۱. همراوهوریا؛ کار یا پروتی دهنگ و دور و قرم و قال پیکهینان (میخواست با شلوغ کاری کارش را پیش ببرد: دهیهویست به هیمراوهوریا کاره کهی بهریته پیششهوه ۲. بیشیوه کاری؛ گاشه کاری؛ کار یا پوتی پیکهینانی ناژاوه و بیسهر و بهره یی (در موقع بازرسی با یک شلوغ کاریهایی مواجه شدیم: له کاتی سمرکیشیدا بشیوه کاریهایی مواجه شدیم: له کاتی سمرکیشیدا بشیوه کاریهایی مواجه شدیم: له کاتی شلوغ کن / چهانگهلیکمان هاته بهر چاو کی فارسی] همراکهر؛ چهقه کهر؛ خاوهن خوو

شــلوغى / šulûqî, šolûqî/: [تركــى]/ســم. چر مبەندان؛ هەيشەت؛ حەلەلا؛ حەشر و حەلەلا؛ ژلوقى؛ شلۆقى؛ كەلەكە؛ بۆش؛ گوردەم؛ ئاپۆرە؛ گورمۆرە؛ گورتل؛ كۆمرە؛ جمكوت؛ زلە؛ حەشرە؛ حەشەرەلا؛ حەشر؛ گژــگــژ؛ قەرەبالىغ؛ هــەرا و زەنا؛ چەقە و گورە؛ گانەگۆل؛ دۆخ يان چۆنيەتى شلووق بوون (بە ھۆى حەشامات، ھەرا و زەنا و...) ‹توى أن شلوغى آدمها همديگر را گم مىكردند: لە نيو ئەو چربەندانەدا خەلك يەكيان ون دەكرد›.

يا مەيلەو شلۆقى كردن.

شل و ول \ / šol-o-vel / ضفت. اِ تَفتاری] شل و ول ا داده این است (تفتاری این شل و ول: ۱. پهلشقه؛ ناقبایم؛ شل؛ سست (گره شل و ول: گریتی شل و شهویق > ۲. فشه لؤک؛ خاو و خلیسک؛ خلیچک؛ شلویق؛ خاو (اَدم شل و ول: مروّی خاو و خلیسک > .

شل و ول آ: قید شلوشه ویق؛ شل و ول:

۱. فشه لاؤک؛ شلویق؛ دؤخ یان چؤنیه تی سست
و لیک پساو بوون (چرا این بقچه را این قدر شل و ول
بستهای؟: بؤچی نهم بوخچه یه ت نه ونده شل و شهویق

بهستوتهوه؟ ۲. فش؛ ناپتهو؛ نهبهگه؛ بهبی ریکوپیکی و پتهویهوه (خیلی شل و ول حرف میزد: زور شل و ول قسهی دهکرد).

شله / šole ، ها/:/سم, شله؛ ههر یه که لهو چیّشتانه که برنج و دانهویله لهگهل رِوّن و خوی و بههارات (جار و باریش گوّشت) ئاویّته ده کهن و هیّنده دهیکولیّنن ههتا رینگ بداتهوه.

شله بریانی/ šoleberyānî:/سـم، شۆروا؛ شــۆرباو؛ شۆربا؛ چێشتێکه که لـه گۆشــت، نــۆک، بــرنج، پيواز، زيره و رۆن دروست دهبێ.

شــلهزرد / šolezard، ـهــا/:/ســم، شــلهزهرد؛ چێشتێکه به برنج و شهکر و زافهران لئ دهنرێ. شــلهقلمکــار / šoleqalamkār/: [فارســی/ عربــی/ فارســی] ॎ اَش شلهقلمکار، آش

شلى / šalî/: [عربى]/سم. شەلى؛ لـەنگى؛ لنگىئ؛ دۆخ يان چۆنيەتى لـەنگ بـوون؛ كـار نـەكردنى دەست و پا.

شلى ' / šolî/:/سـم. شـلى؛ كــۆمتى؛ دۆخ يــان چۆنيەتى شل بوون.

شلى أ: صفت. [مجازى، گفتارى] ١. خاو؛ سست؛ بى حال ٢. لىنه هاتوو؛ نهبه گه؛ فش؛ فشه لۆك؛ خوتەل؛ خويريله؛ تەوەزەل.

شلیاق / šalyāq / أوربی] ها سنگ پشت ـ ۲ شلیته / šalyāq ، ها/: اسم. [قدیمی] شهلیته؛ شهته؛ جۆریک دامهنی کول، دهلپ و لۆچ ـ لۆچـ کـه ژنان به سهر دهرییوه له پنی ده کهن.

شلیدن / šalîdan: [عربی/فارسی] مصدر. لازم. [گفتاری] // شلیدی: شهلیت؛ می شلی: دهشهلی؛ بسل: دهشهلی؛ بسل: بشهله// شهلین؛ شهلان؛ شهلیان؛ لهنگین؛ کوولین؛ نهجمین؛ شهلهی؛ شهلای؛ شهلهی؛ شهلهی؛ چوونه رِیگاوه (چرا می شلی؟: بۆچی دهشهلیی؟). شلیک / šellîk/:/سم. ۱. تهقه؛ کار یان رهوتی

شلیک / sellik://سم. ۱. تهفه؛ گار یان رهوتی تمقاندن؛ هاویشتنی گولله له چهکی گهرمهوه (شلیک کردن توپ: تمقاندنی توپ، ۲. شریخه؛ دهنگیک وهکوو نهو تهقه (شلیک خنده: شریخهی

پیکهنین که ههروه ها: شلیک شدن؛ شلیک کردن شلیل / šalîl مصار:/سم شهلیل؛ شهلور؛ همهده شهین؛ هه لووچه قهیسی خهمهده شهین؛ هه لووچه قهیسی خهمهده شهره و جوّره کانی قوّخ و هه شتالوو ۲. بهری ئه و داره که لووس، بی تووک و سپی یان زهرد و سووره. شهر / (m) قال مصار: اعربی ا/سم / (sam(m) تیگهیشتوویی؛ کارامهیی؛ بوزه نی ۲. امجازی تیگهیشتوویی؛ کارامهیی؛ سهرده رچوویی (شم سیاسی: تیکه یسسوویی

شما / šemā/: [فرانسوی]/سم. شیما؛ مهلهزه؛ گهلاله؛ گلاله؛ گهلاله؛ وینهیه کی بی ورده کاری و تهنیا به چهند هیّل که بابه ته که بگهییّنیّ.

شما / šomā، ها؛ یان/: ضمیر، ئێوه؛ ئەنگۆ؛ شمه؛ ههوه؛ هەقه؛ وه؛ هوین؛ هـووین؛ هنگ؛ هـون؛ هـن: هوونگ؛ هۆنگۆ؛ هـن: هـون؛ هـن دووهـهم كهسـی كـۆ ۲. جێناوی رێزدارانه بۆ دووههم كهسـی تاک.

شمائل / šamā'el/: [عربی] 🖘 شمایل

شماتت / šemātat, šamātat، ها/: [عربی]/سه، سهرکوّنه؛ لوّمه؛ لوّم؛ سهرکوّ؛ تـهونج؛ دهمکـوّت؛ پـلار؛ ولـه. هـهروهها: شـماتت شـدن؛ شـماتت شنیدن؛ شماتت کردن

شماتت آلود / -šemātatālûd, šamātat (عربی/ فارسی اصفت. به لۆمه؛ سهر کونانه؛ پلارانه؛ سهر کونانه؛ پلارانه وه سهر کونهیانه؛ به دوّخ یان چونیه تی لوّمه گهرانه وه (نگاه شماتت الود: روانینی به لومه). ههروه ها: شماتت آمیز

شمار ' / šomār, šemār / اسم. [ادبی] هد و مار؛ همار؛ همار؛ همار؛ همار؛ دمار؛ همار؛ ۱. حیساب (به شمار آمدن: به هدومار هاتن > ۲. شق؛ نه ندازه؛ راده؛ گوره با (بی سمار: بی هدومار > ۳. هدوماره؛ نه و ماره؛ شماره (شماره؛ شماره (شماره شماره دوومن).

از شمار://دبی/ له ریزی؛ له ژمـارهی (از سـمار بهایم: له ریزی چوارپییان). در شمار://دبی/ له تاقمی؛ له ریـزی؛ پێـروِ ‹در سمار نیکان: له ریزی چاکان›.

■ به شمار آمدن: هاتنه هه ژمار؛ به نه ژمار هاتن؛ هاتنه حیساب؛ حه ساو بوون «او از مردان نادر به سمار می امد: نه و له پیاوانی بـ ژارده ده هاته هد ژمار). هه روه ها: به شمار رفتن

به شمار آوردن: هینانه نه رمار؛ هینانه حمساب؛ حمساو کردن؛ له ریزی کومه لیکدا هینانه هینانه شینانه شینانه شینانه شینانه شیاو دردند: نهویان به پیاو یکی کارامه ده هینایه نهرمار).

_شمار ': پيواره. _ ژمير؛ _ ههدومير؛ _ هرمار؛ _ روزشير؛ _ هرمار؛ _ روزشيار؛ ساعتشمار: روزشيار؛ كاتهمر ›.

شمارش / šomāreš, šemārš ، ها/:/سم کار و رهوتی ژماردن؛ ههژمارتن؛ ئهژماردن؛ ئهژمارهی در هنگام شمارش دقت کنید: له کاتی زماردندا ورد بن >.

شمارشگر / -šomārešgar, šemār، ها/:/سم، ژمیرکار؛ ئهژمارکار: ۱. پیژمیر؛ ماشینی ژماردن یان حهساوکردن ۲. /ها/ ژماریار؛ هوومارتۆخ؛ کهسی که دهژمیری.

شمار ک / šomārak/:/سم. باروّم؛ پيّوماني وانه، نرخ، مز و...

شـمارگان / šomārgān/:/سـم، ژماره؛ ژمار؛ هدرمار؛ هدرمار؛ ده قینکی هه رمار؛ نه رمار؛ تیراژ؛ رماری چاپکراوی ده قینکی چاپی (وه کوو کتیب، پوژنامه و…) (با وجود افزایش شدید جمعیت، افزایش شـمارگان کتاب بـسیار کُند و ناچشمگیر است: نهگهرچی رماری تاپوره به توندی همانده کشی، هه لکشانی هه رماری کتیب زور کهم و لاوازه).

شمار گر / šomārgar، هما/:/سم، ژمیدروّک؛ ژماروّک؛ کونتور؛ ئامرازی ژماردن و توّمار کردن، وهکوو ژماردنی ماوه و هیّـزی کارهبا و ئاوی لهکارکراو و ...

شماره / مهاره نهدرمار؛ بژاره: ۱. رهقهمیک ژماره؛ نهدرمار؛ ههزمار؛ بژاره؛ بژاره: ۱. رهقهمیک که نیشانه ی ناسیاوی یان جیگه ی که سی یان شتیک له کومه لیکدایه (شماره ی صندلی؛ شماره ی شناسنامه: ژماره ی سهنده آلی؛ ژماره ی پیناسه که نووساراوه ۳. نهندازه؛ ئهنازه؛ شیخ؛ گوره با؛ ژماره یه ک که پیشانده ری ئهنازی شیکه شماره ی پایتان چند است؛ ژماره ی پاتان چهنده؟ در وسه ی: ۱. پیشاندانی چهنیه تیه ک گوردراو هماره انداختن: ژماره داخستن؛ شماره ره به شیوه یه کی خومه ش (اگر آب مصرف شود به شیوه یه کی خومه ش (اگر آب مصرف شود کنتور شماره می اندازد: نه گهر ناو بروا کونتور ژماره داده خا) ۲. نیشاندانی ژماره ته له فوون.

شیماره برداشیتن: ژماره هه الگرتن؛ ژماره نووسین؛ نووسینی ژمارهی شتیک (راننده پس از تصادف فرار کرد ولی شاهدان شماره ی ماشین را برداشتند: رانهنده پاش تهسادفه که دهرچوو به الام شایه ته کان ژماره ی ماشینه که یان هه الگرت >.

شـماره زدن: ژمـاره لێـدان؛ نووسـین یـان لکاندنی ژماره به سـهر شـتێکهوه <ورقـههـا را شماره بزن!: وهرهقهکان ژماره لیّده!>.

شماره کردن: ژماره کردن؛ ژماره دانان به سهر شتیکدا (ماشین را شماره کردم: ماشینه کهم ژماره کرد).

شماره گرفتن: ژماره وهرگرتن؛ ژماره گرتن؛ شماره گرتن؛ شماره گیرتهی: ۱. ژماره به دهست هینان «از منشی دکتر شماره گرفتم و نشستم تبوی نوبت: له نویسیاری دوکتور ژمارهم وهرگرت و له نورهدا دانیستم> ۲. خولسدان یان گوشار دانی ژماره گهلی دیاریکراو له سهر دهزگای تهلهفوون، بو پیوهندی گرتن.

شمارهزن / šomārezan، ها/:/سم. ژماره کوت؛ شماره کوت؛ دهزگایسی که به گوشاردانی لۆسه یه ک ژماره ی دلخواز یان ژماره گهلی له

شوين يهک چاپ دهکا.

شهارهزنسی / šomārezani، ها/:/سهر، ژماره کوتی؛ شماره کوتی؛ کار یان پهوتی نووسین، چاپ کردن یان نه خشاندنی ژماره. شهره گسفاره گسفاری / šomāregozāri/:/سهر ژماره دانه ری: ۱. /ها/ کار یان پهوتی دیاری کردن یان نووسینی ژماره ی شتیک ۲. به شیک له مهزرینگهی پینوینی و ناژوانیه که کاری دیاری کردنی ژماره ی نامیر گهلی گواستنیه. شماره گیو / مهراه گواستنیه.

ژمارهگیر؛ به شیک له ده زگای ته له فوون به ژماره گیر؛ به شیک له ده زگای ته له فوون به ژماره گیره که به وانه وه ژماره ی په چاوکراو ده گیردری و پیوه ندی داده مه زری . شیماره گیری؛ ژماره گیری؛ کاریان په وتی خولاندن یان گوشاردانی ژماره کانی ژماره گیر بو پیوه ندی ته له فوونی (نیم ساعت است دارم شماره گیری می کنم، خط راه نمی دهد: نیوساعه ته خهریکی ژماره گیری می به لام ری نادا).

ـ شماری / šomārî, šemārî/: پیواژه. ــ ژمێـری؛ ـ ژماری؛ ـ هـهژمێری؛ ـ ئـهژماری ‹روزشـماری؛ ثانیهشماری: روّژژمیّری؛ چرکهژمیّری›.

شماس / šammās، ها؛ ان/: [عبری]/سم، جانکوش؛ مجنوری کلیسا؛ خزمه تکاری کلیسا؛ خادم کلیسا

شماطه / šammāte ، ـها/: أروسى]/سم. چه كوشه؛ زيل؛ زهنگى كاتژميّر .

شماطه دار / šammātedār/: أروسى/ فارسى] 🍲 ساعت شماطه دار، ساعت

شمال / šomāl, šemāl/. اعربی ا/سهر ۱. باکوور؛ یه کی له چوار لا سهره کیه کان. به رانبه ر: جنوب ۲. لای چهی که سی که به به ره و پرژه لات ویستاوه ۳. مه لبه ندگه لی باکووری ٤. /مجازی اولاتانی ده و لهمه ند ۵. زریان؛ زهلان؛ بایی که له باکووره و دیت.

🗉 شمال باختری 😭 شمال غربی

شمال خاوری 🖘 شمال شرقی

شمال شرقی: رۆژههلاتی باکووری؛ خۆرههلاتی باکووری؛ لای نیوان باکوور و رۆژههلات: شمال خاوری

شمال غربی: رۆژاوای باکووری؛ خوراوای باکووری؛ لای نیوان باشوور و رۆژئاوا.

شمالاً / šomālan/: [عربی] قید له باکوور هوه؛ له لای باکوور هوه (شمالاً محدود است به خیابان: له باکوور هوه ده گاته شهقام).

شىمالگان / šomālgān/: [عربى/ فارسى]/سىم، ناوچـهى جەمـسەرى بـاكوورى؛ مەلّـبەندى بەستەلەكى باكوور؛ ناوچەگەلى كە كەوتوونەتـه ژوور ھىللى 30 پلەكى باكوورىهوه.

شمالی / šomālî ، ها/: [عربی] صفت. باکووری: ۱ . پیّوهندیدار یان سهر به باکوورهوه «باد شمالی: بای باکووری > ۲ . له لای باکوورهوه «در شمالی: دهرکهی باکووری) .

شمایل / šamāyel ، ها/: [عربی]/سم، نگاره؛ وینه؛ سیما؛ شکل: ۱. وینهی دوستانی خوا و پیروزان ۲. [ادبی] موّر؛ دیدار؛ روخسار؛ دیمهن؛ چیّـره * شمائل

شسمایل پرسستی / šamāyelparastí: اعربسی/ فارسی ا/سهر نگاره پهرستی؛ وینه پهرستی؛ کار یان پهوتی پهرستنی وینه (وه ک وینه ی خوداکان، فریشته کان یان شته پیروزه کان).

شمایل سازی / šamāyelsāzî/: [عربی/ فارسی] /سهر نگارهکیشی؛ کیشانی وینهی دوستانی خودا و شته پیروزهکان.

شمپانزه / šampānze/: [فرانسوی] 🖜 شامپانزه

شمد / šamad، ها/:/سم, شمهو؛ شهمهد؛ پؤپهژمین؛ پیخهفیکی زۆر تهنک له کهان یا پهموو که هاوینان کاتی نووستن به خویدا دهدهن.

شمردن / šomordan, šemordan / شمدر. متعدی.

// شمردی: ژماردت؛ می شماری: دهژمیری؛ بیشمار:

بژمیره // ژماردن؛ ژمارتن؛ بیژاردن؛ بیژارتن؛

همهژمراندن؛ هیژمارتن؛ ئمهراردن؛ ئمهژمارین؛

همژمراندن؛ هیژمارتن؛ شماردن؛ شمارین؛

همرمارتش؛ هوومارتش؛ ئژمارهی؛ ئماره کردن؛

ئسمژمارای: ۱. هیهژمارکردن؛ ژماره کردن؛

رماردنی هاندی شتیک «شمردن پول:

رماردنی پاره ۲. بیه ریزگوتنهوهی ژماره سمد زمردن ک استال کردن؛ ناو لی بردن له سمد زمردن ۲. حهسیب کردن؛ ناو لی بردن له حهسا و کردندا «دفته ما دفته ما شمردن؛ که زانین؛

دهفته ره کانیشت حهسیب کردوه؟ که زانین؛

بایه خ پیدان؛ حهسیب کردن «او را آدم نمی شمردند؛

به مرقیان نهددزانی ۲. همروه ها: شمردنی

■ صفت فاعلی: شمارنده (_)/ صفت مفعولی: شمرده (ژمێـردراو)/ مصدر منفـی: نـشمردن (نهژماردن)

شیمرده ٔ / šomorde, šemorde: صفت. بسه بژارده؛ بژارده؛ دانه ابه به چونیه تیه کی روون که همر کهس تیبگا (له بارهی ئاخاوتنهوه) (بیان سمرده: وتاری به بزارده › .

شمرده ٔ: قید. دانهدانه؛ به شیوهیه کی ورد و زانراو ﴿سَمِرده حرف میزد: دانهدانه قسمی ده کرد ﴾. شمس / šams /: [عربی]/سم. [ادبی] خور؛ خوهر؛ وهر؛ روّژیار؛ روّجیار؛ تاو؛ همتاو.

شمسه / šamse/ أعربی/ فارسی ا/سم، شهمسه؛ نهخشیکی رازینه یی خوّرئاسایه که له هونه ره سمدووننه تیه کانی انسدا (وه ک کاشیکاری، زیرکاری، گولدووری زیر و زیوسازی و…) به کار ده روا.

شمسه دوزی / šamsedûzî: [عربی/ فارسی]/سم. شهمسه دووری؛ گولدووری به شیّوه ی شهمسه. شمسی / šamsi اعربی اصفت. هـه تاوی؛ روّژی: ۱. سـه ر بـه هـه تاو (منظومه ی شمسی: مـه کوّی هـه تاوی ک ۲. پیّوه ندیــدار بــه ســوورانی گواســتنه وه یی زهویـن (سـال شمـسی: سالــی هـتاوی ک ۲.

شمسال / šemšād / أسه, شمساد؛ شمسار؛ شمسال؛ شهمشا؛ دره ختیکی ههمیشه سهوزی رازینهیی، به گهلای سهوزی توخ و بریقه دار، چیوی سفت و پتهو که له پیشهسازیدا به کار دی. ئهم داره له ههشت میتر بهرزتر نابی: شمشاد اناری؛ شمشاد فرنگی؛ کیش

🛭 شمشاد اناری 🍲 شمشاد

شمشاد پیچ: شمیشاد پیچ؛ دره ختچه ی همیشه سهوز و خزوک به گهلای هیلکی دوورهنگ، گولی نالی مهیلهو سهوز و بهری سیوورهوه که به داری تردا ده نالی و هملده کشی.

شمشاد فرنگی 🐨 شمشاد

شمشال / šemšāl مها/: [از کردی]/سم. شمیشال! کوردنای! قموال! سازیکی له بنهمالهی بلویر. شمیشه! داری شمیشه / šemša مها/:/سیم. شمیشه! داری راستهی بهنایی! نامیریکی چیوی یان کانزایی دریژ وه کوو خهتکیش که بو تهراز بوونی کاری بهنا (له دیوار نان یا فهرشی کهف و شیتی وادا) به کار دهروا.

شمشیر / šamšîr، ها/:/سم، ۱. شیر؛ شوور؛ شور؛ شمشیر؛ شمشیرد؛ شمشیرد؛ شمشیر؛ شمشیر؛

قلیج؛ قــلّینج؛ قــلّنج؛ گــۆرد؛ جــهنگ ئـامیّریکی پۆلایینه، به دەستهیه کی کورت، تیغهیه کی دریژ و نـــووک تیــــژی راســت یـــان تـــۆزی لارەوه ۲. دەوەنیّکی لیّرەواری به قوتهی چـوار رووییی، گهلای هیّلکی دریّژ و بهری چوار تویژی سوور و تومی نارنجیهوه: گوشوارک

■ شمشیر ۱۱ز رو بستن: [کنایی] به رد گرتنه مشتهوه؛ به راشکاوی و بینمه رایی دوژمنی کردن دآن روز رییس شمشیر را از رو بسته بود: ئه و روژه سهروک به ردی گرتووه مشتهوه ...

شمشیر را غلاف کردن: (کنایی) سارد بوونه و هاتنه خیواری؛ له هه دهشه و گورهشه دهست کیشان و ساچان (وقتی دید حریف از میدان در نمی رود، شمشیرش را غلاف کرد: کاتی زانی هه قبه ره که که مهیدان ناچیته ده ر، سارد بووه ک.

شمشیر زدن: شیر کوتان؛ شمشیّر وهشاندن؛ به کار بردنی شمشیر بو شهر و پیّک دادان «او در راه میهنش شمشیر میزد: نهو له ریّگهی ولاته کهیدا شیری ده کوتا که.

شمشیر کشیدن: شیرکیشان؛ شمشیر کیشان؛ شیر له کالان دهرکیشان؛ بو شه پهستان درست نیست دوستان به روی هم شمشیر بکشند: باش نیه ههوالان له رووی یه کدا شیر بکیشن،

باس بيه ههوالان له ړووی په ندا سير بديشن٠. شمــشيرباز / šamšîrbāz ، حـــا؛ ــان/: صـــفت. شمشيرباز؛ شمشيروهشين.

شمشیربازی / šamšîrbāzî/:/ســه، شمــشێربازی؛ شمشێروهشێنی؛ جۆرێک وهرزشــه بــۆ نوانــدنی کارامهیی کایهکهران له شیروهشاندندا.

شمــشيرزن / šamšîrzan، هـا؛ ان/:/ســم، شيروهشين؛ شمشيرباز؛ كهسي كه له شير وهشاندندا به دهستوبرده. ههروهها: شمشيرزني

شمشیرماهی / šamšîrmāhì:/سه. ۱. /ـهـا؛ ـان/ شیرماسـی؛ کلکـهموو؛ شمـشیّرماسی؛ جوّریّـک

ماسی خوارده مه نی به قه پۆزیکی دریـژی شیرئاساوه که له ئیـسقانه کانی شهویلاکی سهرووی پیکهاتووه ۲. /نجوم/ آ زرین ماهی شمیری؛ شمیری / Šamšîrî / شیری؛ شمیری شمیری؛ وه ک شمیری و شمیری و گهر؛ شیری و ه که شمیری و که خونجه رساز.

📵 شمع جمع 🖘 شمع محفل

شمع کافوری:[ادبی] شهمی گهچی.

شمع گچی: شهمی گهچی؛ مۆمی سپی که له پی پهتی دروستی دهکهن.

شمع مجلس 😭 شمع محفل

شمع محفل: [مجازی] شهمی کۆر؛ شهمی جـهم؛ کهسی که دهبیّته هوّی گهشاندنهوه و گـهرم بوونی کور: شمع مجلس؛ شمع جمع

■ شمع زدن: شهم دانه ژیر شتی هست شمع ۳۰ شمع ۳۰ شمع ۳۰ شمعدان / قam'dān, قa:mdān، ها/: اعربی/ فارسی]/سم. لالا؛ لاله؛ شمادان؛ شهمان؛ شهمدان؛ شهمدان؛ مؤمدان؛ فندانک؛ شهمدوو؛ شهمسوّز؛ دهفریکی پایهدار به یه ک یان چهند قوپکهوه که شهمی بو دایساندن تیدهنین.

 گولەشەماليە؛ گولايكە بە زۆر رەنگەوە: سىپى، سوورى ئامال پرتەقالى، چىرەيى و...

شمعدانی پیچ: شهمانی پیچ؛ جۆری شهمانی
 که لاسکه کهی به دهوری پالهوانهیدا لوول
 دهخواتهوه.

شمعدانی عطری: شهمانی عهتری؛ جوّری شهمانی رازینهیی، به گهلای زوّر بوّنخوشهوه. شمع سازی / - šam'sāzî, ša:m اعربی / فارسی اسم. شهمسازی؛ موّمسازی: ۱. کار یان رهوتی درووس کردنی شهم له موّم، چهوری و ۲۰۰۰ / سارگلهی درووس کردنی شهم به کارخانهی شهمسازی.

شمعک / šam'ak، ها/: اعربی/فارسی ا/سه، شمعه ک: ۱. مۆمک؛ کهرهسه یه ک له بریّک له ده زگاگه لی گهرماده ر (وه ک سوّپا، ناوگهرمکه و...)دا که به بلیّسه یه کی لاوازه وه ده گری و بوّ داگرساندنی مه شخه لی سهره کی ده زگاکه به کار ده روا ۲. پاله وانه؛ شهم؛ تیریّکی چیّوین یان کانزایی بو به رگری له دارسانی مال (میچیان دیوار) که له ژیّر و پالیدا داده نریّ.

شمعکوب / -šam'kûb, ša:m ها/: [عربی/ فارسی] /سم رمعماری ا چوار چیوه یه کی پولایینی ههلینه رو بزوینه ره بو ههلگرتنی تیر (کاریته) و تیرو کردنی به زهویدا.

شمعی / šamî, ša:mî, شهمی: اد مقت. شهمی: ۱. مقمی؛ له شهم دروست کراو (مداد شمعی: قهلهمی شهمی) ۲. مقماوی؛ تیکه ل به شهم. شهمهن / šaman، ها؛ ان/: [سنسکریت]/سه، شهمهن؛ پایهبهرزی تایینی شهمهن پهرستی، که به بروای شوینکهوتوانی ده توانیخ له گه له بوونه و رانی نادیاردا پیوهندی دابمهزریننی، نهخوش چا کاتهوه و له نادیار خهبهر بدا.

شمن پرستی / šamanparastì: اسنسکریت/ فارسی ا/سم. شهمهن پهرستی؛ دینی پهرهسهندوو له نیّوان گهلانی ئورال ٔ التایی باکووری ئاسیا و

ئورووپا له سهر بنهمای باوه په چهن خودا، پرۆحی باپیران و دیوانی که تهنیا شهمهنهکان توانیی پهیوهندیان لهگهایاندا ههیه.

شمول / šumûl, šomûl: [عربی]/سم, داگری؛ له خوّ گری؛ کار یان رهوتی گرتنه بهر؛ داگرتن؛ گرتنهوه؛ بریتی بوون (موضوع از شمول این قانون خارج است: نهم قانوونه داگری بابهته که نیه).

شمه / šemme/: [عربی]/سم, نهختی؛ بـپی؛ بـپی؛ بریک؛ چکی؛ هیندی؛ کوچیو؛ ههندیکی کهم له شتیک (شمهای دربارهی کارهای عروسش تعریف کرد: نهختی لهمه کارهای اوهکه که گیراوه).

شميز / šomîz: [فرانسوى]/سم. شۆميز؛ شـووميز؛ مقدوا: شُوميز

شمیم / šamîm٪: [عربی] /سم. [ادبی] بهرامه؛ بهرام؛ بوّنی خوّش «برنیاید شمیم عود از بید: بهرامهی عوود له بی چوّن دیّته بهرههم؟›.

شمین / šamîn/:/سـم. [گیاهشناسی] گیامیز لانه؛ گیامیز لــلانه؛ گیاکــه لــهی ئــاوی؛ رووه کیکــه تووره کهیه کی پیوهیه بزگرتنی میش و میشووله، قهد و گه لاکهی سهر ئاو ده کهویت.

شمینه / šomîne ، ها/: [فرانسوی]/سم. شـومینه؛ سۆپای نیو دیوار: شُومینه

شن / šen ، ها/:/سم. چهو؛ زیخ؛ خیز؛ ریخ؛ ریخ؛ ریخ؛ زوخـره؛ زوخـروک؛ وردکهبـهرد؛ قـوّخ؛ خـرک؛ خرکهبهرد؛ ریز؛ ورده بهردی دهم چـهم؛ وردهی هاردراوی بهرد به نهستوورایی ۲ تا ۱۰ میلیمیتر کـه زورتـر لهگـهل تمتمان بهتایبـهت ماسـهدا تککهاله.

📵 شن بادامی: چهو؛ زیخی گرد و لووس.

شن پولکى: زيخى پوولهکى؛ وردکه بهردى کسته پاناييهکستهى سستى ئەوەنستدەى ئەستووراييهکهيەتى.

شن زبری: _رێخهزرو؛ زبـرهزيخ؛ چـهوی زوور و ناساف.

شن سوزني: زيخه دەرزيله؛ جۆرێک زيخه که

درێژایی سێ ئەوندەی پاناییەكەيەتی.

شنا / šenā/:/سـم. ۱. مهله؛ سـۆبایی؛ شـناو؛ ئاژنی؛ مهلیّ؛ لهمیّ؛ بزاو له ئاودا بـه بزوانـدنی دهست و پا، کلک یان بـالّ ۲./کنایی/ مهله؛ مهلیّ؛ لهمه؛ جوولهی شتیک له نیّو تراویکدا (مگس مردهای توی شیشهی شـربت شـنا مـیکـرد: میدشیّکی مـردوو لـه نیّو شووشـه شـهربهتهکهدا مهلهی دهکرد) ۳. شنق؛ شنهو؛ شناو؛ جۆریّک مهلهی دهکرد) ۳. شنق؛ شنهو؛ شناو؛ جۆریّک وهرزشی زوّرخانهیی ئیّرانیه: شنّو

回 شنای آزاد: مهلهی ئازاد؛ مهلهیه ک که به گویرهی دهستووریکی تایبهت نیه.

شنای استقامت: جۆرى كىنبەركى مەلەوانىه كە مەلەوان دەبى مەودايەكى زۆر مەلە بكا.

سهر گازی پشت. ههروهها: شنای پهلو شنای قورباغه: سینه مهله؛ قورواقهمهله؛ جوّری مهله وه ک مهله وان له دریژایی لهش، بهرهو بهر و لهپی دهست بهرهو خواره، له بزاوی دواییدا دهست له دوولاوه بو لای لهش دهجوولیّن و پاشان پا بهرهو بهر جهم و باز دهبیّتهوه و به تهوژههه دهبهسری.

شنای کرال: باسکهمهله؛ مهلهی دهست لیّدانی یهکنایهک و پای وهک پهره بان و خوار پیّکردن.

■ شنا رفتن: شنو/ شنهو چوون (هر دفعه سیصد تا
 شنا میرفت: هه رجاریک سیسه د دانه شنو
 ده چوو ایست سیاست

شناخت / šenāxt ، ها/:/سم، ناسیاری: ۱. کار یان رەوتی ناسان؛ ناسین؛ شناسین؛ بریتی له هایایی و داوهری ۲. زانیاری؛ زانست؛ زاناهی؛ بهرههمی ئهم کاره (او شناخت کاملی از حوادث

نداشت: ئەو ناسىياربەكى تەواوى لە رووداوەكان نەبوو). ھەروەھا: شناخت داشتن

شیناختشناسیی / šenāxtšenāsî/:/سی، ناسیاری ناسی؛ زانیاری ناسی؛ لیکوّلینهوه ی چهن و چلوّنی لیّهاتوویی مروّ بوّ ناسینهوه ی راستی و سهرچاوه کانی، شیّوه و شیّوازگهلی ناسیاری، راستی و ریّگهگهلی پیّ گهیشتنیان.

شناختن / šenāxtan/: مصدر. متعدى. // شـناختى: ناسیت؛ می شناسی: دهناسی؛ بسناس: بناسه // ناسىن؛ ناسكرن؛ شناسىن؛ ئژناسەي؛ ئەژناساي؛ ئژناسىين؛ نياسىين؛ شناساى؛ قەناسىين؛ ئەوەژناســـەى: ١. وە بـــير ھێنانـــەوە يـــان لێکجیاکردنهوهی کهسێ یان شـتێک بـه یێـی ئاگاداری پیشوو ۲. له چونیه تی و دهروونی کهسی یان شتیک ناگا بوون (من او را خوب شناخته بودم: من ئهوم به باشى ناسيبوو∢ ٣. لهمــهر كەسى داوەرى يان باوەرىكى تايبەت ھەبوون <همه او را به مردانگی و دستودلبازی می سناختند: هـهموان ئـهویان بـه پیاوهتی و دهستودلـبازی دەناسى > ٤. ئاشنا بوون لەگەل كەس يان شتیکدا (همهی کس و کارش را میشناخت: ههموو كەس وكارى دەناسى > ٥٠ ناسىنەوە؛ قەناسىن؛ شناسایوه؛ ئەوەژناسەى؛ بەجى ھینان ﴿بعضیشان را اگر میدیدی، نمیشناختی: بریکیانت نه گهر بدیبا، نەتدەناسىنەوە)، ھەروەھا: **شناختنى**

■ صفت فاعلی: شناسنده (ناسهر)/ صفت مفعولی: شناخته (ناسراو)/ مصدر منفی: نشناختن (نهناسین) شناخته / šenāxte ، ها؛ گان/: صفت. ناسراو؛ ناسیاگ؛ ناسیاگ؛ ناودار؛ ئهژناسیا ﴿آدم شناختهٔ ای است: مرقیه کی ناسراوه ›.

شسنازی / šenāzî: صفت. مهلهژی؛ بسه تایبه تمهندی یان توانایی مهله کردن و بناو له نیّو ناودا بو ماوه یه کی زوّر (وه ک ماسی و بالون). شناس ای šenās: اسم / گفتاری ناشنا؛ شناس؛ و زناس؛ نهرناس؛ ناس (با پدرم شناس است: ده گهل

بابم ناسبایه).

_ شناس ٔ: پیواژه. _ ناس؛ _ شناس؛ _ ئـهژناس؛ ناسهر، کهسی که شتیک دهناسی یان ده گه لیدا ئاشــنایه ﴿أَبِشَـناس؛ زیـستشـناس: ئاونـاس؛ ژیوارناسی›.

شناسائي / šenāsā'î / شناسايي

شناساگر / šenāsāgar/:/سم. [شیمی] هـهر یهکـه لهو ماکانه که به هۆی گۆرینی لهناکاوی رهنگ، سـهرهنجامی کاردانهوهیـهکی کیمیایی روون دهکهنـهوه و زورتریش لـه شـیکردنـهوهی بارستایدا بهکاردین.

شناساندن / šenāsāndan/: مصدر. متعدی. السناساندی: ناساندت؛ میشناسانی: دهناسینی؛ بسسناسان: بناسینه// ناساندن؛ پیناساندن؛ دانه نیاساندن؛ پنه از ناسین کهسی شارهزایی دان به دیتران لهمه چونیه تی کهسی یان شتیکهوه: شناسانیدن. ههروهها: شناساندنی مفعولی: شناسانیده (ناسیندر)/ صفت مفعولی: شناسانیده (ناسینراو)/ مصدر منفی: نشناساندن (نهناسانیدن)

شناسانیدن / šenāsānîdan اسانیدن اسانیدن اسانیدن اسانیدن اسانیدن قدام قدار اسانی اسانی اسانی قدام اسانی اسانی اسانی اسانی شتی اسان دوتی ناسینه وه ۱۰ ناسینی چونیه تی شتی کرد: شایه تاوانباره کهی ناسیه وه ۱۰ اسانی دادن؛ شناسایی کردن ۲. اسیاست اسانی دهوله تان بار و دوخیک له لایهن دهوله تان دهوله تانی ترهوه اکشورهای عدر دولت فلسطین را شناسایی کردند: ولات عمره بیه کان دهوله تی فله ستینیان ناسیه وه اسانی شناسانی شاسانی شناسانی

شناسایی دوژور:/سیاست/ ناسینهوهی دوژوور؛
 ناسینهوهی فهرمی دهولهتیک له لایهن
 دهولهتیکی ترهوه که هاوری لهگهل دامهزرانی
 تهواوی پهیوهندیگهلی رامیاریدایه.

شناسایی دوف کتو: /سیاست اناسینه وه ی دوف کتو دار و کاتی ده ولی تناسینه وه ی دامی درانی ته واوی پهیوه ندیگه لی رامیاری.

ا شناسایی دادن: شناسایی دان؛ خوّ پیناساندن؛ ئاشنایی دان؛ زانیاری دان به کهسیک بو ناساندنی خوّ به ئهو (وقتی شناسایی دادم، مرا شناخت: کاتیک ئاشناییم دا، ناسیمیهوه).

شناسنامه / šenāsnāme، ها/:/سه, ناسنامه؛ پێناسه؛ سهرنامه؛ شناسنامه: ۱. به لگهی فهرمی ناسینهوهی ههر کهس، که به شیوهی ده فتهرچه یان لاپه رهیه کی ده وله تی ناوی بنه ماله و ناگاداریگه لی تر له پێوهندی ئه و کهسهی تیدا نووسراوه: سجل ۲. ده فتهرچه یان لاپه رهیه ک که ناگاداریگه لی پێوهندیدار به بابه ت یان کهسی یکی تیدا ده نووسریت بابه ت یان کهسی بهداشتی: ناسنامه ی تهندروستی ک.

شناسنامه ای / šenāsnāme'i: صفت. ناسنامهیی؛ پیّوهندیدار پیّناسهیی؛ بیّوهندیدار یان پالدراو به ناسنامهوه (مشخصات شناسنامهای او را یادداشت کنید: دیاریکراوه ناسامهیهکانی بنووسن).

شناسه / šenāse ، ها/:/سم, ناسه: ۱. [دستور] بهشیک له کردار که پیشاندهری کهس یان ژمارهیه و به شوین په گی کردارهوه دیت ۲. کود؛ کومه گومه لایک له نیشانه گهل (ژماره، پیت یان وشه) که بو واتاییکی دیاریکراو و زورتر نهینی به کار دی.

ـ شناسی / šenāsî/: پیواژه. ـ ناسی؛ ناسینهوهی شتیک یان زانستی پیوهندیدار به و شتهوه ﴿أَبِشناسی؛ جانورشناسی؛ زیست سناسی: ئاوناسی؛ گیانهوهرناسی؛ ژیناسی›

شناعت / šenā'at, šanā'at: [عربی]/سم. //دبی/ ناشیرینی؛ دزیّـوی؛ کـریتی؛ نـهچیّیی؛ ناحهزی؛ خراپی؛ دوّخ یان چوّنیهتی دزیّو بوون.

شناگاه / šenāgāh:/سم، پلاژ؛ رۆخهوار؛ ئاوبازگهد ۱. شهوینی تهخت و خوش بهرجهوهندی قهراخی ناو ۲. مال و سامانی دروست کراو لهو شوینهدا.

شناگر / šenāgar ، ها؛ ان/:/سه، مهلهوان؛ ئاوباز؛ مهلهزان؛ ئاڤژهن؛ مهلهڤان؛ سـۆبا؛ سـۆبایی کـهر؛ مهلوو: ۱. کهسێ که مهله دهزانێ ۲. کهسێ که مهله دهکا. ههروهها: شناگری

شناور ٔ: صفت. ۱. سهر ئاو؛ به توانایی یان شیانی لـ سهر ئـاوهوه بـزوان ۲. *[گفتـاری]* گـهوزاو؛ روچووگ به ناخی ئاودا.

شناوری / šenāvarí/سـم. سـهرئاوی: ۱. دۆخ يان چۆنيەتى بوونى شتێک له سەر يان لـه نێـو تراوێکدا ۲. دۆخ يان چۆنيەتى راگرتنى لهش له نێو ئاودا.

شناوه / šenāve/:/ســــ*ه.* ئامرازیکی ده ئاو گــــهوزاو بۆ گەزگرتنی قوولایی ئاو.

شنبلید/ šanbalîd /: اسم. [گیاه شناسی] سووره جان؛ گیاییکه گوله کهی له ره حهتی ده چین، پینج په رهی ههیه و رهنگی سوورری مهیله و پهمهیه و بو ده رمان ده بین.

شنبلیله / šambalîle, šanbalîle، ها/:/سهر شهمبهلیک؛ شهبلیک؛ شملی، شملیه؛ شهملیه؛ حهوینج؛ گیایهکی شین له بیچمی وینجه به گولی سپی یان زهردهوه، تامیکی توندی ههیه.

شـنبه / šambe, šanbe، هـا/: [آرامـی]/سـم، شهمه؛ شـهمه؛ شـهمه؛ شـهمی؛ شـهمی؛ شـهمی،

نیّـوی روّژی یه کـهم و دهسـپیکی حهفتـهی ئیرانی، پاش له ههینی و پیش له یه کشهمه. شنبه شب / -sambešab, šanbe، هـا/: [آرامی/ فارسی]/سم, شهوی یه کشهمه؛ شـهوی شـهمه له سه, یه کشهمه؛ شهوی یاش روژی شهمه.

فارسی ا/سم, شهوی یه کشهممه؛ شهوی شهمه له سهر یه کشهمه؛ شهوی پاش رِوّژی شهمه. شن پاش/ šenpāš/:/سم, لم پاش؛ قوتووی لم؛ خهزینه ییکی چکوله له واگونی قهتاردا که لمی تی کراوه و بو به بهرگری له خزان یا لادان بهره به ده وه ده وه دی.

شنجار / šencār/: /سه. /گیاهشناسی ای شنگار شنگار شنجر ف / šancarf/: [معرب از فارسی] کشتگرف

شندرغاز / šenderqāz:/سم. [گفتاری] قهرهپوول؛ پهنابا؛ دووقهان؛ فلسسی؛ پهاره ی چهرووک؛ پارهیه کی یه کجار کهم (با این شندرغاز چه می شود خرید؟؛ آخر ماه شندرغاز گذاشت کف دستم: به قهرهپووله چی بکرم؟ ئاخری مانگ پهنابایه کی نایه نیّو دهستم): چندرغاز

شندروپندر / šender-o-pender ، ها/:/سه. [گفتاری] شر و ور؛ شر و شیتال؛ پهروّکونه؛ بزگور؛ تیتـوّل؛ سیپالهشـره؛ جـلوبـهرگ و پارچـهی دارزاو: کهنهپاره

شندره / šendere ، ها/: صفت. [گفتاری] شرٍ ؛ شرٍه؛ کۆنه (زۆرتر لەمەرٍ جلوبەرگەوه).

شندره پوش / šenderepûš ، حما/: صفت. [گفتاری] شرهبار؛ شره پۆش .

شندوست / šendûst∕ ☜ نی شنی، **نِی**

شنریزی / šenrîzî، ها/:/سم, چهوریژی؛ زیخ پیشری؛ شین ریشوی؛ کاری پرکردنهوهی بنه ره تی خانوبه ره یان داپوشانی ئاستی جاده به ورد که به رد و زیخ.

شنزار / šenzār، ها/:/سم. ریخه لان؛ زیخه لان؛ خیزه لان؛ خرپ؛ زوخروّنک؛ زوخروّنهک؛ زیخگه؛ چهولگ؛ شخه ل، زخدان؛ کهوله؛ کهوه له، شویّن یان زموینیکی بیاوانی که زیخی زوّری لیّیه.

شنفتن / šenoftan/ شنیدن

شنقار / šonqār، ها/: [ترکی] /سـم، شمقــار؛ مهلیّکی راوکهره له باز بههیّزتر و جوانتر.

شن کش / šenkeš، ها/:/سه, نگیر؛ شانه؛ چهوکیش؛ شهن کیش؛ درهغ؛ خاکژن؛ پاچهکوله؛ نامرازیکی دهم بهرهوخوار، وه ک چنگالیکی زوّر گهورهیه بو پاککردنهوهی زوّر گهورهیه بو پاککردنهوهی زووینی جی کشتوکال له زیخ و کهن و کولوّ. شنگ / šeng ها/:/سه, شنگ؛ شنگ؛ شنگ؛ شهینگ؛ کهایهکی نالیکی دووسالان به شیلهی سپی و چهسپن، نالیکی دووسالان به شیلهی سپی و چهسپن، گهاهای زراق و دریدژهوه، سهوزهمهنیهکی خوراکی و خورسکی کویستانیه.

💷 شنگ تره بى: ھەلەكۆك؛ ھەپلۆك.

شنگ چمنی: بزنه پیشه؛ گیاییکی نالیکی و پایا و بی لاسک به گهلای دریش و باریک و سهوزه وه که له ریشی بزن ده کا.

شنگار / šangār ، ها/:/سم, شهنگال؛ شهنگار؛ دو دو دوری دو دو دو دانو که قسه لا؛ چهرمه و ووری؛ پیکوتره؛ کاهووه که رانه؛ جاوبازه؛ گیاییکی ناوی به کولی نامی دریدژ، گولی ناوی به کومه ل، ریسووی سووری نامیال بنهوش، لاسکی نووساوه به گهلاکانی و به ههودای زرو داپوشراو، رازاندنه وه به و ماکیکی سووری لی به رههم دی که بو رهنگ کردن ده بی و کهلکی ده رمانیشی ههیه: شنجار؛ شنگال کهلکی ده رمانیشی ههیه: شنجار؛ شنگال کهلکی ده رمانیشی ههیه: شنجار؛ شنگال گاردن ده بی و گهنگار شنگال

شنگرف / šangarf:/ســـه. ۱. کانیـه کی ســووره جیــوه ی لــی بهرهــهمدی ۲. ژهنگبــهر؛ رهنگــی سووری تۆخ و خــۆگر لــه ههمبــهر ئهســیدگهلی ئاساییهوه که پیشووتر له کانی شهنگهر دروست ده کرا به لام ئهمروکه به شــیوه ی لیکـدراو چــی ده کری * شنجرف

شنگرفی / šangarfi/: صفت. به رهنگی سووری ئامال نارنجی.

شنگرودخانه / šengerûdxāne، ها/:/سه، سمۆرهئاوی؛ گیانهوهریکی گواندار له تیرهی فسۆس به جهستهی دریژ و باریک، پنی کورت، سهری پان، پهنجهی پهردهدار و کلکی پان و سافهوه: سمور آبی؛ سمور رودخانه؛ گربهی دریایی شنگول / šangûl/: صفت. [گفتاری] شهنگول؛ کهیفخوش؛ چهلهنگ؛ زور ساز و له سهر کهیف و دلخوش.

شنگولی / šangûlî/: اسم. [گفتاری] شەنگۆلى، دلخۇشسى؛ بىسەدەماخى؛ سسەركەيفى؛ كەيفخوشى؛ دۆخ يان چۆنيەتى سەركەيف بوون.

برری شنگیدن / šangîdan اصدر. لازم. [گفتاری] استگیدی: شنیت؛ میشنگی: دهشنی؛ بستنگ: بستگ: بستنگ: بستنی استین استین استین استین اسا هنوز دلش برای دخترمدرسهها میشگنید: ۲۰ سالتی پتر همبوو، بهلام هیشتا دلی بو کچه مهدرهسهیه کان دهشنی ۲۰ واز له ئهوینداری بوون (بعضی از این دخترها میشگند و منتظرند روی خوش ببینند: بری لهم کچانه دهشن و چاوه روانن لایان لی بکریتهوه).

شنل / šenel ، ها/: [روسی]/سم, تهرگه؛ کوّلوانه؛ چاره کهی کوّل؛ جلکیّکی گوشادی بیّقوّل و دریّر که له سهر بهرگی تروه به سهر شاندا دهدهن.

شنو / šeno/ شنا_۲ شنا_۲

ـ شنو / šeno:, šeno/: پيـو/ژه. ــ بـيس؛ ــ ژنــهو؛ بژنهو ⟨حرفشنو: قسهبيس⟩.

شنوا / šenavā/: صفت. شنهوا؛ ژنهوا؛ خاوهن توانایی بیستن.

شنوائی / šenavā'í/ © شنوایی شنواندن / šenavāndan/: *مصدر. متعدی.* به گوی

گەياندن؛ بە گويدا دان؛ ئەنەگۆش دەى؛ ياونەى گىۆش؛ گەياندنــه گويېچكــە: ١. بــۆ بيــستنى دەنگيک بـه گويى دىتران گەياندن.

شنوایی؛ شنهوایی؛ شنهوایی: ۱. رهوت، کاریان توانایی وهرگرتنی دهنگ ۲. به و ههسته که به هوّی گویّوه کار ده کا شنوائی

شنوایی سنج / šenavāyîsanc، ها:/سم، ژندهوایی پێو؛ دهزگایه ک به ئامرازی ئیلیکترونیکی و کارهباییه وه بنخ پێوانی رادهی ژندهوایی و تایبه تمهندی کانی تسری ده نگبیستن: شنوایی نگار

شنوایی سنجی / šenavāyîsancî:/سه، ژنهوایی پخوی؛ کار یا رووتی تویژینهوه ی چهندیه تی هیزی ژنهوایی که زورتر به مهبهستی ناسینهوه ی کهم و کووریگهلیهتی.

شـــنوایینگـــار / šenavāyînegār/ شنواییسنج

شسنود / Sunûd, šenûd, šonûd/:/سسم، ۱. گویگری؛ گویهه لخهری؛ کار یان ر ووتی گوی کار یان پر ووتی گوی لیخ گرتن؛ تۆمار کردنی وتوویدژی تهله فوونی، بسی سسیمی یان به رنامه یسه کی رادید و یی بسه مه به سستی رامیاری، سه ربازی یان دادگهری ۲. [نامتداول] بیسه ری؛ ژنه فتنی؛ کار و ر ووتی بیستن.

🖜 /šunûdan, šenûdan, šonûdan / شنودن شنیدن

شنونده / šenavande، ها؛ گان/:/سهر. بیسهر؛ گوهدار؛ گویگر؛ گویدار؛ گویدیر؛ گویدهر؛ کهسی که به وتار، ئاخاوتن، ئاههنگ، ستران یان بهرنامهیه کی رادیویی گوی دهدا (نباید شنونده را خسته کرد: نابی بیسهر ماندوو بکری).

شنی' / šenî/:/*سم.* شنی؛ زنجیریک له رووپهری پۆلایین بۆ بزاوتنی ماشـینگهلی قـورس (وهکـوو

تانک) لـه زەويـنى نارێکـدا، لـهبـرى لاسـتيکى چەرخ به کار دەروا.

شنى أ: صفت. زيخه لان؛ ريخه لان؛ خيزه لان؛ چهوى (ساحل شنى: كهرخى زيخه لان).

شنیتسل / šenîtsel: [المانی]/سم. شنیتسیّل؛ خوّراکی له گوّشتی گویّره که یان مریشک که له نیّو ناردی به ههزویّلهوه تلابیّتهوه و پاشان سوور کرابیّتهوه.

شسنیداری / šenîdārî, šanîdārî: صفت. بیسسیاری؛ بیسستنی؛ بیسسهری؛ گویسداری؛ گوهداری؛ پیّوهندیدار یان سهر به بیستنهوه

دآموزش شنیداری: راهینانی بیسیاری › .

شنیدن / šenîdan, šanîdan/: مصدر. متعدی. // شنيدى: بيستت؛ مي شنوى: دەبيسى؛ بيشنو: ببيسه//بيستن؛ بيسين؛ بيسن؛ بههيستن؛ بهيستن؛ ژنەفتن؛ شنەفتن؛ ئشنەفتن؛ شنەوتن؛ ژنەوتن؛ ئەژنەوتن؛ ئژنەفتن؛ شىنەوتن؛ ژنـەوين؛ ئژنىيەى؛ ئەژنىيەى؛ شىنەفتەى: ١. وەرگرتنى دەنگ به ھۆي ھەستى ژنەواپيەوە ‹صدايى شنيدم: دەنگیکم بیست ۲۰ به ناوەرۆکی دەنگیک زانین (وهکوو ناوهروکی قسهیهک که دهگوتری) <شنیدم چه گفتی: بیستم چیت گوت > ۳. له رووداویک به هۆی گوێوه ئاگادار بـوون ‹شـنیدم کـه زن گرفتـی: بيستم ژنت خواستووه ٤. [مجازي] له بوني شتیک تیگهیشتن (بوی بدی شنیدم: بونیکی پیسم بيست > ٥. [مجازي] گويّ / گويّچكهدان؛ گويّ شل کردن؛ گۆهدان؛ ده گوێ گرتن؛ گـۆش دهي/ داى؛ قسه چوونه گوێچكهدا؛ گۆش شلكهردهى؛ قههی کهسینک وهرگرتن و بهرامیهری جوولانهوه (باید حرف بزرگتر را شنید: دهبی به قسهی گەورەتر كون بىدرى ، ٦٠ رووبەرووى قىسەيەك بوونهوه و به ناچار ئهو قسه بیستن <تعریف شنيدن؛ فحش شنيدن: چاكه بيستن؛ جنيّو بيستن. شنودن /ادبي/؛ شنفتن القتاري/. هدروه ها: شنيدني ◘ صفت فاعلى: شنونده (بيسهر)/ صفت مفعولى:

شنیده (بیسراو)/ مصدر منفی: نشنیدن (نهبیستن) شنیع / 'šani: [عربی] صفت. ناشیرین؛ دزیدو؛ نهچی: سک؛ ناحید; هیوی بینابروویی و سووکایهتی (عمل شنیع؛ رفتار شنیع: کاری ناسبرین؛ ناکاری ناحدن).

شو '/ : (انگلیسی ا/سه, شـو؛ شـهو؛ شـهو؛ بهرنامهیه کی شانو گهری (بهتایبهت له تهله فزیوندا) کـه بریتیـه لـه هونـهرنوینی جوّراوجـوّر (وه که ههالپهرکی، گوّرانی، شانو گهری و کیّبهرکی).

ـــ شــو أ: يــواژه. ــ هه لــ گر؛ _ پــه ژير (تاشــو: چينهه لکر).

شو '/ šû/ 🖘 شوی

ـ شو ٔ: پیواژه. ـ شۆر؛ ـ شوور؛ ـ شـوار؛ ـ شـوش؛ بشۆر <رختشو: جلشور>.

شوا / šowā ، ها/:/سم. پـۆرگ؛ پۆلكـه؛ گـوراو؛ پینه؛ ئەستوور بوونەوەى پێستى دەست به ھۆى کار پێکردنى زۆرەوە.

شوارع / 'šavāre': [عربی] جمع ﴿ شارع شارع شارع الله مانگی شوال ؛ مانگی ده یه می کوچی مانگی .

شـوالیه / šovāl(i)ye، هـا/: [فرانـسوی]/سـم. شوالیه؛ شاسوار؛ جهنگاوهری ئورووپای پۆژاوایـی له سهده کانی ناوهندیدا، که خزمـهتی بـه شـا و دهره به گان ده کرد.

شواهد / šavāhed/: [عربی] جمعِ ﴿ شاهد شوئی / 3°3′/ ﴿ ـ شویی

شوت ٔ / šût ، ها/: [انگلیسی] *اسم. [ورزش]* شووت؛ شهپ؛ کاری خستنی تۆپ.

شوت زدن: شووت لیدان؛ به لیدانی دهست
 یان پی شتیک (وهکوو توپ) هاویشتن.

شوت کردن: شووت کردن؛ فریدان یان هاویشتنی شتیک بو مهودایه کی دوور.

شوت ٔ صفت اگفتاری، کنایی پهرت؛ گهمژه؛ نهزان و دهبهنگ.

شـوخ / šûx: صـفت. ١. شــۆخ؛ حەنــه كچى؛

ههنسه کچی؛ گالستهچی؛ چهلسهنگ؛ تیتال؛ قسهخوّش ﴿آدم شوخ: مروّی شوخ: ۲. دلباز؛ دلشاد کهر؛ شادیهیّن ﴿رنگ شوخ: رهنگی دلباز؛ ۳. شوخ؛ شاد؛ به کهیف؛ ساز؛ دلخوّش؛ شا ٤. [ادبی] جوان؛ شوّخ و شهنگ؛ لهبار؛ چهلهنگ؛ شوّخ و جوان ﴿از چشم شوخش حذر کن: له چاوی جوانی خوّت بپاریزه›.

شوخچىشى / šûxčešm ، ھا؛ ئان/: صفت. /ادبى] بى چاورۆ؛ بى چاوەرۆ؛ روودامالىياگ؛ بىي حـەيا؛ بەروو؛ روودامالاو؛ رووھەلمالاو؛ رووقايىم؛ بىي رۆ؛ بىاتىز ك؛ بىاتىزۆك؛ رووتىدخت؛ دۆقدۆقسە؛ چەقەسۆ؛ چەتاوەسۆ؛ چارداوەروو؛ چەتاوەروو.

شوخ طبع / šûxtab ، ها؛ ان/: [فارسی/عربی] صفت. دهلکی؛ جهفهنگ باز؛ حهنه کچی؛ شوخ؛ خوش قسه خوش گالته کهر. هه وها: شوخ طبعی

شوخوشنگ / šûx-o-šang ، ها/: صفت. [گفتاری] شوخوشهنگ؛ خوّش وبی خهم؛ سهر حال؛ به که یف حجوانهای شوخ و شنگی بودند و ظاهراً نشانهای از ترس و نگرانی در آنها دیده نمی شد: لاوانیکی شوخوشهنگ بسوون و لسه رواله تیاندا تسرس و نیگهرانیسه ک نهده بینرا).

شوخی / Ñxî، ها/:/سه, شوخی؛ گالته؛ ده گهل؛ گهمه؛ قهرف؛ گالته و گهپ؛ تیتالی؛ تهلفیس؛ تهلفیز؛ گهمه و گهپ: ۱. حهنه ک؛ نمار؛ گهپ؛ جهفهنگ؛ تهوزه؛ لاقرتی؛ لاقردی؛ لاقرتین؛ قسهیه ک که بو پیکهنینی دیتران ده گوتری (شوخیهای بامزهای تعریف می کرد: شوخیگهلیکی خوشی ده کرد > ۲. کازه؛ گونده ل ؛ ته ته لهمیران؛ ناکاری به گهپ و گالته و شوخی ده گهل کهسیکدا (با بزرگتر از خودت شوخی نکن! ده گهل گهوره تر له خوت دا گالته مه که! ک سهرزاره کی؛ کار و رهوت یان وتهی رواله تی نمک با نمک راسته قینه. به رانبهر: جدی (خلبانی شوخی نمن! نبیت، باید همیشه حواست جمع باشد: فرؤکهوانی

گالته نیه، دهبی ههمیشه وشیار بی>.

شوخی خرکی: شوخی کهرانه؛ شوخی گهوجانه؛ شوخی نهفامانه؛ شوخی نهفامانه؛ شوخی دوور له ژیری و ٹاکار جوانی.

□ شـوخی برنداشـتن ۞ شـوخی سـر كـسی
 نشدن. ٢

شوخی داشتن: شوخی بوون؛ ده گه ل کهسیّکدا جاروباره شوخی کردن (ما باهم شوخی داشتیم و سر به سر هم میگذاشتیم: ئیّمه پیّکهوه شوخیمان همبوو، سهرمان دهنایه سهر یه کتری).

شـوخی سـر کـسی نـشدن: ۱. شــۆخی ههــــنـه کرتنی کهســــیک؛ لـــه شـــۆخی تـینه گهیشتن یان بهرگهی نـهگرتن (مگر تـو شــوخی سـرت نمــیشــود: مهگــهر تـــۆ شـــۆخی ههـــنـهگرتن؛ ههــناگری> ۲. [مجــازی] شــوخی ههـــنـهگرتن؛ شوخی نهبوون؛ جینی مهترســی بــوون (جنــگ شوخی سرش نمیشود: شهر شوخی ههــانـاگریت): شوخی برنداشتن

شوخی گرفتن: کایه هاتن؛ گهمهگهیین؛ حهز به شوخی کردن (تو هم مثل این که شوخیات گرفته: وا دیاره تؤیش کایهت دی).

شوخی نبودن: گالته نهبوون؛ گهمه نهبوون؛ شۆخی نهبوون؛ کایه نهبوون (ادارهی مملکت که شوخی نیست: بهریوهبردنی ولات خو گالته نیه).

شـوخی بـر دار/ šûxîbardār/: *صـفت. [مجــازی]* شــۆخی هه لــگر؛ جێــی گــهپ و گالــته <کنکــور شوخی بردار نیست: کونکوور شۆخی هه لگر نیه <

شود / ševed / 🍲 شِبِت

شور / šowr, šo:r ، حما/: [عربی] */سم. (ادبی)* ڕابێـژ؛ راوێژ؛ راوێژکاری؛ راوێژياری.

شور کردن: راویژگردن؛ بیر و راپرسین و گۆرینهوه (شور کردند بلکه راهی برای آشتی پیدا کنند: راویژیان کرد بهشکوو چارهیه ک بو ناشتی بدوزنهوه).

شور ' / xûr / سه. ۱. ئاژاوه؛ بشيوی؛ پشيوی؛ بشيوی؛ بشيوی؛ بشيوی؛ بشيوه؛ كهتن؛ خاروره؛ ئاشو؛ ئاشوو؛ ئالـوزی؛ كيشه و ههرا؛ ئاژاوله؛ ئاژاولىن؛ كـهسلهكهسـی «شور و غوغا: ئاژاوه و قرموقال > ۲. ههوا؛ شور؛ زيچ؛ ههيـــهجان «شــور جــوانی: هــهوای لاوهتی ۳. دلهراوكن؛ دلهخورپین؛ دلخورتی؛ ههلهبـهل؛ قا «كجا بودی؛ دله شور افتاد: له كوی بووی؟ كهوتمه دلـهراوكــی > ٤. شــوور؛ گــهوره ترین دهزگـای دلـهراوكــی > ٤. شــوور؛ گــهوره ترین دهزگـای مووسيقای ئيرانی ٥. [گفتاری] شور؛ شيو؛ كـار يان رهوتی شوردنهوه «از شور خوب درنيامد: له شور باش دهرنههات >.

شور افتادن: پهشيوان؛ پهشيو بوون؛ ئارۆزيان؛
 ورووژان؛ هورووژان؛ شلهژان.

شور چیزی را در آوردن: بی تام کردن؛ له تام ده کردن؛ له تام ده کردن؛ له کاریکدا زیده پوتی کردن (تو دیگر با این کارهایت شور شاختگی را درآوردی: تو ئیتر بهم کارانه له شپرزه بیدا بی تامت کردووه).

شور رفتن: *اکفتاری]* چوونه ئاو؛ ئهنهوری لوهی؛ کورت بوونهوهی پارچه یان جـلوبـهرگ بـه هوّی شـوّردنهوه (پیـراهن را شـستم، شـور رفـت: کراسه کهم شوّرد، چووه ئاو).

شور زدن: ههول بوون؛ ههژفین؛ ههژان؛ ههژیان؛ ههولی شتیک بوون (دلم شور آزاد را میزند: ههولی ئازادمه).

شورواشور کردن؛ (گفتاری) شوراوشور کردن؛ لهبهرکردنی جلکی له کاتی شورانی ئهویتردا دو تا پیراهن داشت که آنها را مرتب شورواشور می کرد: دوو کراسی هیهبوو پهیتاییها شوراوشوریانی ده کرد).

شور ⁷: صفت. ۱. سویر؛ سۆل؛ سوول؛ سوور؛ شۆر؛ خیره؛ خویواوی؛ پرخوی؛ نیمهنمه ک (غذای شور؛ اَب شور: چیشتی سویر؛ ئاوی سول > ۲. بهدودم؛ بهویومن؛ قوشهه؛ نهدسه؛ نهدس، قوشهه، تال؛ جووتقوشه؛ دوبر؛ دوومور؛ دوومور؛ قشقه؛

بهدفه پر حشم شور: چاوی بهدودم) ۳. شقر؛ گهوزاو له ناو ئاوخویدا (وه ک خهیار، کهلهم، گهزهر و...) یان خوی کراو (وه ک ماسی) بق پاگرتنی در پژماوه.

شورا / šowrā, šo:rā, šūrā / اعربی السهر شورا : ۱. راویدژ هاوبیری؛ کار یان رهوتی کوبوونهوه ی تاقمیک له شوینی بو راویژکردن امروز برای تأسیس شرکت شورا کردیم: ئهورو بو دامهزراندنی به شدارگه راویژمان کرد > ۲. جاقت تاقمی که بو راویژکردن له کاریکدا کو دهبنهوه دیروز شورا داشتیم: دوینی جافتان بوو > ۳. راویژگهری؛ ئه نجومهن؛ دامهزراوه یه که نه نهاره کاریکدا کو دهبنه شهر؛ شورای دامهزراوه یه که شهر؛ شورای دانش آموزی: شورای شار؛ راویژگهری شهرای دیاریکراو هه آلبژیراون (شورای شهر؛ شورای دانش آموزی: شورای شار؛ راویژگهری نه نجومهن؛ شویزی که دامهزراوه ی وای تیدایه نه نجومهن؛ شویزی که دامهزراوه ی وای تیدایه نه نودم شورا: رویشتبووم بو رابیژگه › .

شورانی / šowrā'î, šo:rā'î, šûrā'î! [عربی] ﴿ اَ عَمْ اَلْهُ اَلْهُ عَلَى اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّهُ اللَّ

شوراب / šûrāb/:/سم, سویراو؛ شوراو؛ سولاو؛ سولاو؛ سولاف: ۱. ئاوخوی؛ ئاوخوا؛ مهکاوی، ئاوی که خویی زوری تیدایی ۲. ئاوی زوریا یان زوریاچهی سویر.

شــوراندن / śūrāndan/: مــصدر. متعــدی.

// شــوراندی: هورووژانــدت؛ مــیشــورانی:
دههـــورووژینی؛ بــشوران: بهورووژینــه//
۱. هورووژانــدن؛ ورووژانــدن؛ ههلــزرینگاندن؛
ههلـخراندن؛ هیژانــدن؛ راپهرانــدن؛ بزوانــدن؛
دنهدان؛ شلهژاندن؛ دیونهی؛ دیونای؛ هورنیـهی؛
دنــهدانی خهلـک بــو شــورنی ۲. شــیواندن؛
شــهفراندن؛ پهریــشان کــردن * شــورانیدن.
ههروهها: شوراندنی

■ صفتفاعلی: شوراننده (هورووژینهر)/ صفت مفعولی: شورانده (هورووژینراو)/ مصدر منفی:

نشوراندن (نههورووژاندن) شورانگیز / šűrangîz/: صفت. بزوینهر؛ ورووژا؛

هۆی ورووژان، شۆر و شـایی ‹احـساس شـورانگیز: ههستی بزوینهر›.

> شورانیدن / šûrānîdan/ غشوراندن شـورانی / šówrāvî, šo:rāvî/ خشوراندن

شـورایی / šowrāyî, šo:rāyî, šûrāyî/: [عربی] ص*فت.* راویّژی؛ شوّرایی؛ شـورایی؛ بـه هـاوبیری <نظام شورایی: سیستهمی راویّژی): **شورائی**

شوربا / šûrbā/:/سم. شۆربا؛ شــۆرباو؛ شــۆرباوی؛ شـقررباو؛ شـقرباوی؛ شقروا؛ شقیاو؛ رقق؛ زهلکه؛ گهرمــه؛ چێـشتێکی تراو که به برنج و سهوزی لیدهنرێ.

شوربخت / šûrbaxt ، ها؛ ان/: صفت. [مجازی، ادبی] بی ناوچاو؛ روّژرهش؛ بهوبهخت؛ چارهرهش. ههروهها: شوربختی

شـــوربرو / šûrboro/: صــفت. ئـــاوچۆ؛ بـــه تايبهتمهندی تهنگ و ترووسک بوونهوه به هــۆی شت و شۆرەوه (بۆ پارچه): آببرو

شورت / šort، ها/: [از انگلیسی]/سم. شوّرت؛ شورت؛ شوّرتی؛ تونکه؛ بـهرگیّ بـوّ داپوّشاندنی خوار موهی ناوک زوّر جار ههتا نهژنوّ.

شورچشم / šûrčešm/: صفت. [مجازی] چاوپیس؛ چاوچسله؛ چاقسینوک؛ چافکه، چاوخراو؛ چاوچههان ؛ چاوسووتک؛ چاوسوتک؛ خاوهن پوانینی که بهدف ه پی و خرایسی لین بکهویت و مردک چشم شور بود و دخترمان را چشم زد: کابرا چاوپیس بوو، چاوی دا له کچهکهمان >. ههروهها: شورچشمی

شورش / غûreš، ها/:/سیم، ۱. سیهربزیوی؛ سیهربزیوی؛ سیهرزهیه؛ گاشیه؛ سهرکهشیی؛ کار و رهوتی سهربادان؛ ملپیچی کردن له فهرمانی مهقامی سهرتر ۲. شورش؛ کار و رهوتی راپهرین؛ بهرخو دان؛ ههستانهوه؛ وهستانهوه؛ بهرههالستی توند و تیژانیهی تاقمیک لیه بهرامبهر مهقامیه دهولهتیه کانهوه.

■ **شورش کردن**: راپهرین؛ سهرهه لدان؛ سهر

شورشى / šûrešî، ها؛ ان/: صفت. ياخى؛ راپه پو؛ شيواره؛ سهربزيّو؛ هاوبهش له شوّرشى درى دەولهت حسربازان شورشى به پادگانهايشان بازگشتند: سهربازه ياخيهكان گهرانهوه بسوّ سهربازخانهكانيان >.

شور گز / šûrgaz ، ها/:/سم, دارگهزه دارگهزم؛ داریکی گهرمیانی له تیرهی گهز به کوتهرهی راست، چیوی رهق و کهو، که بو راگیرکردنی رهمل و چهوی رهوان له ناوچه وشکاروه کاندا دهیکیلن.

شــورنرو / šûrnaro/: صــفت. ئاونــهچۆ؛ بــه تايبهتمهندى نهچوونه ئاو له شۆردندا (بۆ پارچه): آبنرو

شورو / ševro /: [فرانسوی]/سه میدشن؛ تیماج؛ شیبرهو؛ پیستی بزن و مهری له دهباغ دراو که سفت و پتهوه و بو چی کرنی کیف، کهوش، کهمهربهند و... به کار ده چی: شبرو

شورواشور / šûrvāšûr/ 🖘 شورا

شور و شر / šûr-o-šar ، ـها/: [فارسی/ عربی] 🖘 شر و شور

شـوروی / šo:ravî, šûravî/: [عربی] صفت. شۆرایی؛ راویژی؛ خاوهن نیزامیّکی دامـهزراو لـه سهر هاوبیری و راویژکاریهوه.

شوره / šûre/سه./شیمی/ ۱. نیتراتی سروشتی پتاسیوّم که ماکیّکی سپی و بریتیه له پتاسیوّم، نیتـروژن و ئوکـسیژن کـه لـه شووشهسازی، بارووتسازی و کشتوکالّدا به ناوی کـووت بـه کار دهروا: شورهی قلمی ۲. شوّره؛ کریّش؛ کریّژ؛ قریّش؛ قریّژ؛ نهمهس؛ کفگه؛ کهقشک؛ کهلهتوّر؛

رژه؛ ســرک؛ کــهن؛ کهــهن؛ ســـۆ؛ کووشــک؛ کاویشک؛ وردکه پێستی نێو مووی سهر.

🗉 شورەي قلمى 🞓 شورە

شـورهزار / šûrezār، هـا/:/سـم. سـیلهک؛ شقرهکات؛ شقراخ؛ شامات؛ شقرهزار؛ شقرهک: ۱. زموینی شقرهدار ۲. زموینی که به هقی خویی زورهوه رووهکی تیدا نارویت.

شورهسازی / šûresāzî/ 🖘 نیترایش۱

شوری / šûrî/اسم, سویری؛ سۆلی؛ سوولی؛ سوولی؛ سوری: ۱. تیرخوییی؛ دۆخ یان چۆنیهتی سۆل بوون (از شدت شوری نمیشود خورد: له تاو سویری ناخوری) ۲. یه کی له چوار چیژی سهره کی که به پرزه کانی سهر زوان ههست ده کری (وه ک چیژی خوی).

هیرش کردنه سهریان **شورش کردن ۳**. /قدیمی/ شـلهژان؛ شـهمزان؛ شـپرزه بـوون؛ شـیوان؛ ههلزرنگان؛ ههلـزرنگیان؛ شیویهی؛ شـهمزین؛ پهشوّکان؛ پشوّکان؛ پهشوّکیهی؛ پهریشان بوون؛ تیکچوون.

■ صفت مفعولی: شوریده (راپهریو)/ مصدر منفی: نشوریدن (رانهپهرین)

شوریده ٔ / šûrîde ، ها/:/سم. شـووریده؛ جـۆره ماسـیه کی خوّشـخوّراکی ئـاوی شـوّره: مـاهی شوریده

شوریده ٔ: صفت. [ادبی] شیواو؛ پهشیو؛ شیویاگ:

۱. شلّهژاو؛ پهریشان؛ ئالوّز ‹زلف شوریده: زولفی

سیواو› ۲. نهسر موته؛ ههدانهدهر؛ نائارام ‹دل

شوریده: دلی شیواو›.

شوريدەبخت / šûrîdebaxt ، هـا؛ ان/: صفت. /مجازی] كـلۆل؛ كـرۆل؛ بەوبـهخت؛ بەدبـهخت؛ قەرەبـهخت؛ چـارەرەش؛ بەرگەشـته؛ رۆژرەش؛ قەشــقه؛ بۆلـــهت؛ بنولـــهت؛ باركەوتوو.

شوريده حال / šûrîdehāl/: [فارسى/ عربى] صفت. /مجازى] پەرىتشان؛ پەشتو؛ شيّواو.

شوریده خاطر / šûrîdexāter: افارسی/ عربی] صفت. ارمجازی پهشو کاو؛ پهشیّو؛ بیربلاو؛ بیرئالوز؛ تووشی پهریدشانی زهینی به هیوی خهم و یه وار هوه.

شوسه / śûse/: [فرانسوی] هسی جاده شوسه، جاده شوسه، جاده شوسکه / śûse/ هسا/: [روسی]/سـم. / قسیمی جوریدک شمستیری کسورت که له رابردوودا نهفسهران دهیانبهست.

شوشه / šûše/:/سهر ۱. کهستهک؛ شقْر؛ شیش؛ شمش ۲. ئاویزه؛ بیچمیکی ههندهسی.

شوفاژ / šofāj, šûfāj، ها/: [فرانسوی]/سم، شووفاژ؛ شۆفاژ: ۱. دەزگای گەرمای ناوەندی که بریتیه له موتوری گەرمکەری ئاو و دیگ یان خەزینهی ئاوی گهرم و رایه لنی له لووله و

رادیاتۆر، بـ و گـهرم کـردنی خانووبـهره یـان کۆمه لیک لـه خانوبهره گـهل: شـوفاژ سـانترال؛ حـرارت مرکـزی ۲. /گفتـاری ا هـهر یه کـه لـه رادیاتور گهلی ئهو دهزگایـه ‹دسـتت را بگـذار روی شوفاژ ببین داغ است: دهست بنـه سـهر شـووفاژه که بزانه داخه ›.

شوفاژخانه / -šofājxāne, šûfāj ، ـها/: [فرانسوی/ فارسی]/سم، شووفاژخانه؛ هۆده یان بینایهک کـه دهزگای گهرمای ناوهندی تیّدا کار نراوه.

شوفاژ ســــانترال / -šofājsāntrāl, šûfāj: [فرانسوی] هستوفاژ ا

شوفاژ کار / -šofājkār, šûfāj، ها؛ ان/: افرانسوی/ فارسی]/سم, شووفاژکار؛ کهستی که کاری دامهزراندن، درووس کردنهوه یان وه ری خستنی شووفاژه.

شوفر / šofor, šûfer، ها؛ عان/: [فرانسوی]/سم. ئاژۆ؛ ئاژوان؛ ئاژوەر؛ شىۆفتىر؛ شىۆفىر؛ ليخـور؛ رانبار؛ رانندە؛ سەياق.

شــوفرى / šoforî, šûferî: [فرانــسوى]/ســم. ئاژوەرى؛ شۆفێرى؛ شۆفيرى؛ رانبارى؛ رانندەيى؛ كارى لێخوړين/ ئاژۆتن.

■ شوق داشتن: ۱. هۆگر بـوون؛ شـهوقن بيـهى
۲. تامـــهزرۆ بـــوون؛ ئاواتـــهخواز بـــوون؛ ئارەزوومهن/ ئاواتهواز بیهى.

به شوق آمدن/سر شوق آمدن: هاتنه سهر شهوق آمدن: هاتنه سهر شهوق؛ هاتنه سهر حهز و تامهزروّیی بو جی به جی به جی کردنی کاریک؛ دلگهرم بهون به کاریک. ههروهها: به شوق آوردن/ سر شوق آوردن

شوق و ذوق / šowq-o-zowq, šo:q-o-zowq/ اعربی]/سرم دلوداویّن؛ تام و تامهزروّیی؛ حاد و شوق؛ تامهزروّیی و ئوگرهتی هاوری لهگهل خوّشحالیدا (نمیدانی با چه شوق و دوقی کار می کرد: نازانی به چه دلوداوینیکهوه کاری ده کرد).

شوک / šok، ها/: [فرانسوی] اسم. [پزشکی] شوک؛ شوک؛ راتلهکان؛ راتهکان؛ شیوانی گهریانی خوین به هوی گهزن یان نهخوشینیکی ئاستهمهوه که زورتر بههوی دابهزینی بارستایی خوینهوه بهدی دی و دابهزینی گوشاری خوین، دله کوته، رهنگ پهریوی، بی نوقره یی، تینوویه تی و پیستی سارد و چهسپن له نیشانه کانیه تی:

© شوک الکتریکی/برقی: راچلهکانی کارهبایی؛ شـوّکی بـههوّی لیّکـهوتنی کارهباوه، چ بـه ناویـستی و ریّکـهوت، یـان بـه دهزگایـهکی تایبــهتی بــوّ دهرمـانی هیّنــدیّک لــه نهخوّشــیگهلی رهوانی، یـان بــوّ وهکـار خستنهوهی دلّی راوهستاو.

■ شوک دادن: شـوّک لیّـدان؛ شـوّک پیّـدان؛ پیّکهینانی شوّک له لهشـی گیانـداردا (قلبش ایستاده بود، مجبور شدند به او شوک بدهند: دلّی لـه لیّدان کهوتبوو، ناچار بوون شوکی پیدهن .

شوک وارد شدن: شوک لیدران؛ شوک پیدران؛ شوک پیدران؛ شوکیایوه؛ پیکهاتنی دوّخی شوک له گیانداران، ههروهها: شوک وارد کردن

شوکا / Šûkā ، ها/:/سم، شووکا: ۱. گهوهزنه گرگنه؛ جۆریک گهوهزنه گرگنه؛ جۆریک گهوهزنی پچووکی کولوک سپی و دوو دریژه که ههر نیرهکانیان شاخی ههیه و به شهش تا ههشت لق و بری جار زورتریشهوه دهبینری ۲. شهمکۆر؛ جوری ناسکی یه کساله یه له بزنه کیوی ده چی و دووشاخی کلوری چهماوهی ههیه ۳. فیله گیجه؛ فیله گیژه؛ گویزهن؛ شوور؛ شوول؛ ئاور؛ مارخۆر؛ خوری که له کیوی به کلکی کورت و دوو شاخی

سێپەل و رەنگى خۆلەمێشيەوە.

شوکت / sowkat, šo:kat / اوربی السم الدبی اسکو؛ هنگوونگ؛ هیزی ویرای ریز و گهوره یی. شحو کران / šowkarān, šo:karān ، ها/:اسم شهوکه ران؛ دووره ست؛ زرگیژنوک؛ ماره کوشه:

۱. رووه کیکه له تیرهی گیزه، گوله کهی له شیوهی چه تردایه، سپیه و قه ده کهی سهوزه، پنکه ی سووری تیدایه، تویکله کهی بو نیکه دهماخ کردن به کار دی. بونیکی پیس وه ک بونی مشکی لی دی. بونیکی ژههری سرگهری لین ده رده هیزی با بونی مشکی لی دی. ماکیکی ژههری سرگهری لیخ دورده هیزی با نه خاران ده رخواردی تاوانباران ده درا بو کوشتنیان ۲. ژههری به رههمی نهم گیایه.

شوكولات / šokolāt, šûkûlāt/: [فرانسوى] الآ شكلات

شوکه / šok(k)e/: [فرانسوی] صفت. شوکه؛ راچلهکاو؛ داچلهکاو؛ راچهنیو؛ داتروسکاو؛ داخورپاو؛ ئهوهشوکیا؛ تووشیاری راچهنین.

شوله / šowle ألسم. سنيرگه؛ سهرانگولک؛ سهرانگولک؛ سهرانگولک؛ سهروانک؛ سهرانگویلک؛ سهخورگه؛ سهدوروگا؛ گیفک؛ سهوروگا؛ گیفک؛ گوفک؛ گیفلان؛ گیفلان؛ گیفلان؛ گوفک؛ گووفک؛ گووفهک؛ گووفهک؛ گووفهک؛ گووفهک؛ گووفهک؛ گووفهک؛ شیاکه و پهیین.

شوم / šûm/: أاز عربى أصفت. بـ دودم؛ بـ دورم؛ بدفهر؛ بـ مدفهر؛ بـ ممسك؛ شـ ووم؛ كۆدقـ دلين؛

کوچکرهش؛ گوناته؛ نهحس؛ بههوم؛ قهدوش؛ بهشوم؛ قدوش؛ بهش؛ جووتقوشه؛ قهشان؛ قوشقه؛ قوشه؛ قوشمه: ۱. ناپیروّز؛ نالهبار و کوّلهزورور (حادثهی شوم؛ شب شوم: رووداوی بهدودم؛ شهوی شووم) ۲. هوّی ناوهها رووداویک (عقیده داشتند جند شوم است: بروایان وا بوو که کوندهبوو بهدودمه).

شومن / šowman, šo:man، ها/: [انگلیسی]/سه، بهزمگیّر؛ گوبهندگیّر؛ پیاوی که کاری بهزمگیّری بی دازاد تسومن شده بود و شو اجرا می کرد: ئازاد ببوه بهزمگیر و بهزمی ده گهراند .

شـومی / šûmî/: از عربی ا/سـم بـهدودمی؛ قوشـهی، قوشـهی، قوشمـهی، قرشمـهی، شـوومی؛ بهدفـهی، بی فه ری؛ گوناتـهی، بهشی؛ هـومی؛ دوّخ یـان چونیهتی بهدودم بوون (شومی این کار دامن همه را مـیگـرد: بـهدودمی ئـهم کـاره داویـنی گـشت دهگریتهوه).

شومیز / šomîz/: [فرانسوی] ایک شُمیز شومینه / šomîne/: [فرانسوی] ایک شُمینه

شونيز / šonîz/ 🖘 سياهدانه

شوونیست / šovînîst, šovonîst، ها/: [فرانسوی] صفت. شوڤینیست؛ زیدپهرست.

شووینیستی / šovînîstî, šovonîstî: [فرانسوی] صفت. شوقینیستی؛ زیدپهرستی؛ پیوهندیدار یان سهر به شووقینیزمهوه (گرایشهای شووینیستی: نوگرهتیه شوقینیستیهکان).

شووینیسم / šovînîsm, šovonîsm/: [فرانسوی] اسم. شوقینیزم؛ شوقینیسم؛ نهتهوه پهرستی لهراده به ده و دوور له ناوه ز.

شوهر / šowhar, šo:har، ها؛ لمن /: اسم، شوو؛ شووئ شمی؛ میرد؛ میرده؛ میردله؛ ممرده؛ میردله؛ مهرن؛ هاوسهری ژن؛ پیاوی که له گه ل ژنیکدا زمماوهندی کردین.

شوهر دادن: دانه شوو: ۱. به میّرد دان؛ بـه شوودان؛ دای شوو؛ شوو دهی؛ کچ یان ژنیّک ماره کردن بو پیاویک (پارسال دختر بـزرگش را

شوهر داد: پاره که کچه گهوره کهی دا به شوو که ۲. /مجازی / به فیرودان؛ له کیس دان؛ فهو تاندن؛ له دهست دان؛ فوو دهی؛ مفت شتیک له دهست دان (قالی به آن خوشگلی را شوهر دادی، رفت؟!؛ قالی به و جوانیهت دایه شوو، چوو؟!).

شوهر کردن: میردکردن؛ شووکردن؛ شووی کرن؛ شی کردن.

شوهرخاله / šowharxāle, šo:harxāle/. افارسی/ عربی]/سم. شووی پوور؛ شـووی میمـک؛ شوو مهتیخ. ههروهها: شوهرخواهر؛ شوهرعمه شوو مهتیخ. ههروهها: شوهرخواهر؛ شوهرعمه شـوهردار؛ شوودار؛ شوودار، میرددار؛ به میر؛ ژنی شوودار. شووداری؛ لیّوهشاوه یی و لیّهاتوویی بوّ به خیّو کردنی شوو (کمی هم به دخترت شوهرداری یاد بده!؛ کردنی شوو (کمی هم به دخترت شوهرداری یاد بده!؛ نـهختیکیش شـووداری فیّـری کچهکـهت کـه!›

شوهرننه / -šowharnane, šo:har/:/سم، ارگفتاری ایاوه پیاره؛ زرهاب؛ زرباب؛ بابههاک؛ پیاوی جگه له بابی کهسیّک، که ده گه ل دایکیدا زهماوهنی کردبیّ.

شوهریابی /-šowharyābî, šo:har/:/سـم کار یان رەوتی کردوکۆش بۆ دۆزینـهوهی پیاویکی لمبار بۆ زەماوەنـد دەگـهل ژنیٚکـدا؛ میردنانـهوه؛ شوو نانهوه.

شوی ' / $\S uy$ ، $_a u$ ،

شوید / šivîd, ševîd/ ۞ شبِت شویدی / šivîdî, ševîdî ، حاً/:/سـم. گیایـه کی رازینهیی به لق و پۆی دریژی چهماوه و گـهلای

زۆرى ورد وەک گەلاى شويتەوە.

شوینده / šûyande ، ها/:/سم. پیشوّر؛ ههر یه که له ماکه خاوینکهرانه (وه کوو سابوون، تراوی دهفر شوّردن و ...) که بو شوّردن و خاویّن کردنهوه به کار دین.

شویی / šûyî/: پیواژه. _ شوری <خاکشویی؛
 لباسشویی: خاکشؤری؛ جلشؤری>: شوئی

شه / šah ، عن /: /سـم. [مخفف، ادبـي/ شـا؛ پاوشـا؛ پادشا؛ بالشا.

شهاب / šahāb, šehāb، ها/: [عربی]/سم, شوّله؛ تیرئهستیره؛ ئهستیرهی کیشاو؛ بهرینکی چکوّلهی ئاسمانیه که به هوّی پهرینهوه له کهشی زموین هه لدهبی و وه ک گزینگینک به ئاسمانهوه دهنوینیی.

شهابسنگ /-šahāb-, šehāb ، ها/: [عربی/ فارسی] /سم. بهردئهستیّره؛ گیّئاساره؛ بهردی ئاسمانی به هیّندیکی کهم (تا ۲۰٪) ئاسنهوه.

شهادت / šahādat ، ها/: [عربی]/سم. ۱. گهڤایی؛ گهوایی؛ شایهتی؛ ستروڤی؛ کار یان رەوتی گوا دان؛ گهڤا دان؛ گهڤا دان؛ گهڤا دان؛ گهڤا دان؛ گسهوا دهی/ دای؛ ستووڤدان؛ ستووڤدان ۲. کار و رەوتی شههید بوون؛ گیان بهخت کردن.

ا شهادت دادن: گوادان؛ گزفادان؛ سـتووفدان؛ سـتووفدان؛ سـتوودان؛ ستووفهدان؛ گـوایی دان؛ وهکـوو شایهت له سهر رووداویکی بهرباس قسهکردن دحاضرم در دادگاه شهادت بدهم: ئامادهم له دادگادا گعوا بدهم>.

به شهادت رسیدن: شههید بوون؛ گیان بهخت بوون؛ کوژران له ریگهی ئامانجی خوّدا.

شهادتنامه / , قدامة šahādatnāme مها/: [عربی / فارسی] اسم. ۱. گدوانامه؛ نووسراوه یی که گدوای دیتراوه کان لهمه پرووداوی کی دیاریکراودا ده ده ده بری ۲. / قدیمی بروانامه؛ دیپلام م

شهادتین / ,šahādateyn: [عربی] اسم. [اسلام] شاتیمان؛ شایه تیمان؛ شادمانه؛ شاده؛

شادهوئیمان؛ ئیمانوشادهت؛ شادهت و ئیمان؛ کار یان رهوتی گهوادان له سهر تاک و تهنیا بوونی خودا و پهیامهینهری حهزرهتی موحهمهد به وتنهوهی نهم رستانه: «أشهد أنَّ لا إله إلا الله، أشهد أنَّ محمداً رسول الله».

شهامت / šahāmat ، ها/: [عربی]/سه، ئازایه تی؛ بویری؛ گوربزه؛ جهربهزه؛ غیرهت؛ دوّخ یا چوّنیه تی نه ترسان (اگر شهامت گفتنش را نداری، بگذار من بگویم: ئهگهر نازایه تی وتنیت نیه، بهیله من بیلیم).

شهباز / šahbāz ، ها/:/سم شاباز؛ بالنده یه کی راوکه ه له تیره ی باز، به چاوگه لیکی زهرد و چرنوک و دندووکی به هیزهوه که نزم ده فری و میوینه کانیان گهوره تره: شاهباز؛ ترلان؛ طَرلان شهبانو / šahbānû ، ها/:/سم شاژن؛ شابانوو؛ سهره ژه نی؛ سهره ژه نی قهرالیچه؛ هاوسه ری شا. شهیر / šahpar ، ها/:/سم. شابال ؛ شاپه را شابالی مهال .

شهد / šahd: [عربی]/سم شیله: ۱. شیره؛ تراویکی شه کراویه که له هیندی گیاوه هه لاده چوری و دهبیته هوی راکیشانی میروو یان پهله وهران و له ناکامیدا گهرده پرینی ۲. دوشاو؛ شیره؛ گووشراوهی میوه، بهتاییهت خهست (شهد انگور: دوشاوی تریخ) ۲. (مجازی) ههنگوین؛ ههنگوین؛ ههنگوین؛ ههنگفین؛ پنگال ههنگوین؛ ههنگفین؛ پنگال خهست بوتهوه (شهد مربا: رمواقی مرهبا).

شهدا / šohadā/: اعربی ا جمع و شهید شهر ا xšahr شهر به قدر به قدر به قدر اسلان به شارت الله باژار به شارسان شارستان شارستین ژینه واریکی گهوره، به خانوبه ره و دانیشتوانی زوّره وه (زوّرتر له مدروه ها دامه زوّره و پیخراوه و که که سال به معانی استوده یی و کارگیریسه و می استوده یی و کارگیریسه و ۲. امجازی اخه کی که تیدا ده ژین (با این کارها شهر را بر علیه خود شوراند: به مکارانه شاری له خوّی شهر را بر علیه خود شوراند: به مکارانه شاری له خوّی

هورووژاند∢.

💷 شهر بازی: شاری یاری؛ کایهکو؛ شاری کایه؛ شویننیک به دامهزراوه و ئامرازی پیویست بۆ گەمە و رابواردن، بەتايبەت بۆ مندالان.

شهر هرت:/مجازی/ شاری ههرکی ههرکی ههرکی؛ شاری همرکه بو خوّی؛ شاری بی قانوون و بی سهره و بهره.

شهر آشوپ' / šahrāšûb:/سـم. شەھر ئاشــووپ: ۱. /موسیقی انیوی بهزمیک له مووسیقای ئیرانیدا ۲. ناوی جۆریک شیعره سهبارهت به پیشهوهران و پیشه گهلی جوراوجور.

شهر آشوب ':/ادبي/ شارشيوين؛ شارانشيو؛ شيوەژنه؛ يشيلەنەوتىنە؛ كتكەنەفتىنە.

شهر باني / šahr(e)bānî ، ها/:/سم شارهواني؛ ریکخراوهیه کی چه کداری بۆ پاراستنی قانوون و هيمني شاران.

شهر بندان / šahrbandān ، ها/: /سـم. گـهمار وي شار؛ کاری دەورە دانی شار بۆ داگیر کردنی. شهرت / šohrat ، حا/: [عربي]/سم, ناوبانگ؛ شۆرەت: ۱. دەنگوناو؛ نيوبانىگ؛ ناڤدەنىگ؛ ئاوازە؛ دەنگان؛ دۆخ يان چۆنيەتى بەناوبانگ بوون ٢. فاميلى؛ ناوى بنهمالهيي.

■ شهرت دادن: /گفتاری] دهنگودۆ داخستن؛ قيل و قال داخستن؛ قاو داخستن؛ بالأو کردنهوه؛ دهنگو داخستن «در شهر شهرت دادنـد که قرار است کودتا بشود: له شار دهنگ و دویان داخست که بریاره کوودهتا بین).

شهرت داشتن: ناو دەركردن؛ بەناوبانگ بـوون؛ ناسیاو بوون؛ ناوبانگ دەر کردن؛ نامدار بیهی؛ ناو داخستن (به درستکاری و مردمداری شهرت داشت: به درووسکاری و خهالک دوستی ناوی دەر كردىوو ١٠ هەروەها: شهرت يافتن

شهرت پر سـت / šohratparast/: [عربي/ فارسي] 🖘 شهر تطلب

صفت. ئاواز هخواز؛ خوازياري ناودار بوون. هەروەھا: شهرتپرستى؛ شهرتطلبى

شهردار / šahrdār ، ها؛ ان/:/سم. شارهدار؛ شاردار؛ باژیرڤان: ۱. بهریوهبهری مهزرینگهی شارهداری «شهردار کرمانشاه: شارهداری کرماشان > ٢. /مجازي المناهي له كؤمه ليك (بنهماله، خويندكاراني نووستنگهيهك، بهندكراواني سلوولي) که به هه لبژاردن یان نورهیی خزمه ته گشتیه کان وەئەستۆ دەگرى.

شهرداری / šahrdārî ، حا/:/سم. شارهداری؛ باژیرفانی؛ ریکخراوہ یے کے وہئہ ستزگری خزمهته کانی نیّو شار بین (وه ک درووس کردن و پاراستنی شهقامه کان و پارکه کان و خاوین کردنهوهی شار و ...).

شهرسازي / šahrsāzî ، حما/: اسم. شارسازي؛ كار یان رەوتى شار درووس کردن.

شهرستان / šahrestān، ها/:/سم. شار؛ باژير؛ شارستان، بهشیک له پاریزگا، به ئاسایی بریتیه له یه ک یان چهن شار و شارو چکه و دیهاتی به ئاقاريەوە.

شهرستاني / šahrestānî ، ها/: صفت. باژيرى؛ شارستانی؛ پیوهندیدار یان سهر به شارهوه (لهجهی شهرستانی: زاراوهی شارستانی).

شهر فرنگ / šahrefarang، ها/: [فارسي/از فرانسوی] /سم. ده زگای پیشاندانی نومایش له كۆندا به شيوهى ئۆدەيەكى بچووكى گواستنى که تماشاچیهکان دهیانتوانی به چاو پیوهنان له رۆچنەكانى سەيرى بكەن.

شهر ک / šahrak ، ها/:/سم. ۱. شاروّچکه؛ شارۆكە؛ باژیر ۲. شارەك؛ كۆمەلە خانووپەك بە دامهزراوه گـهلی شـاریهوه (وهک: ئـاو، کارهبا، تەلەفوون؛ شەقام، و فرۆشگە و...) بەلام گچكەتر له شار و له بواری مهزرینگهییهوه بهشیک له شار .

شهرت طلب / šohrat.talab، هـا؛ ان/: [عربي] أنشهر نسشين / šahrnešîn، هـا؛ ان/: صفت.

شارنشین؛ باژیری؛ شاری؛ دانیستووی شار. همروهها: شهرنشینی

شهروند / šahrvand، ها؛ ان/:/سم, شاروهر؛ شارری؛ کهسی شاروّمهند؛ شارسانی؛ شاری؛ کهسی که به خهالکی شاریان ولاتیّک دیّته ژمار و له مافی ویّدا بهشداره، ههروهها: شهروندی شهره / šahre/ ﷺ شهله

شهره / šohre: [عربی] صفت. [ادبی] به ناوبانگ؛ ناودار؛ ناسراو؛ ناوبه دهر (به آزادگی و مردمداری شهره بود: به ئازاده یی و مروقد وستی به ناوبانگ بوو >. شهری / šahrî ، ها؛ ان/: صفت. شاری؛ باژیری؛ پیّوه ندیدار یان سهر به شاره وه (جوان شهری: لاوی شاری).

شهريار / šahriyār ، هـا؛ ان/: اسم. [ادبی] شـاريار؛ شاليار؛ شا؛ ياوشا؛ ياشا؛ يادشا.

شهریاری / šahriyārî/سه, [ادبی] شاریاری؛ شالیاری؛ پاهسایی؛ پاهشایی؛ پاهشایی؛ پاهشایی؛ پاهشایی، پاهشایی.

شهریت / šahrîyyat/: (!) افارسی/ عربی]/سهر. شارستانیه تی؛ شارسانیه تی؛ دوّخ یان چوّنیه تی شار بوون و ههبوونی تایبه تمهندیگه لی شار (آن روزها قروه اسمش شهر بود ولی شهریت نداشت: ئهو پوژانه قوروه ناوی شار بوو به لام شارستانیه تی نفیه دی.

شهریور / šahrîvar/:/سم. خهرمانان؛ مـشتاخان؛ شاریوهر؛ ئاخر مانگی هاوین؛ مـانگی شهشـهمی سالی ههتاوی ئیرانی که ۳۱ رِوْژه.

شهریه / šahrîyye، ها/: [عربی]/سه مانگانه؛ نرخی که لیک وه رگرتن لیه خزمه تگهای دامه زراوه یه ک بو مانگیک (یا خو بو ماوه یه ک، ترمیک، سالیک، …).

شهسوار / šahsavār ، ها؛ ان/:/سم /قدیمی/ شاسوار؛ سوارخاس؛ سوارچاک؛ شوّرهسوار؛ کهلهسوار: ۱. سواری جهنگی؛ سواری جهنگاوهر ۲. شوالیه.

شهلا / šahlā/: [عربی اصفت. ۱. چاوباز؛ کهژال؛ چاوی که درشت و جوان بی ۲. کال (بۆ چاو). شهله / šahle/: [؟]/سم. تویژهبهزی چهوری له سهر گۆشتی سوور (بینجگه له دووگ): شهره شهله وشهید / šahle-vo-šahîd/: [؟/ عربی] صفت. /گفتاری/ شهلوپهت؛ شهلوکوت؛ لهتوپهت؛ له کارکهوتوو به هۆی شهکهتی یان زیان دیتنهوه. شهناز / گahnāz/:/سم، شههناز؛ له ههواکانی

مووسیقای ئیرانی؛ گۆشهیهک له دهزگای شوور. شهوت / šahavāt: [عربی] جمع اسم شهوت شهوت شهوانی / šah(a)vānî: [عربی] صفت. ئالۆشی، گانهک (بو پیاو)؛ گانهکی/ زهنهک (بو ژن) پیّوهندیدار یان سهر به خواستی جنسیهوه.

شهوت / šahvat ، ها؛ شهوات/: [عربی]/سم, ئالۆش؛ هاش؛ ئارەزوو/ حـەز/ مـەيل و خواسـتى زۆر، بەتايبەت جنسى.

شهوت کلام: زۆرويــژى؛ فرەبيــژى؛ حــەز بــه
 قسەى زۆر كردن.

شهوتانگیز / šahvatangîz: [عربی/ فارسی] صفت. ئالۆشاوی؛ هۆی هاندانی خواستی جنسی. شهوت پرست / šahvatparast، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. ئالۆشن؛ ئۆگرەتی زۆر به کردەوەی جنسی.

شهو تران / šahvatrān: [عربی/ فارسی] صفت. به ئالوّش؛ زهنه ک (بوّ پیاو)؛ حهشهری (بوّ ژن)؛ ئهلوّر؛ شاوه تی؛ به حهز و کرده وهی جنسی زوّره وه. ههروه ها: شهو ترانی

شهود / šuhûd, šohûd: [عربی]/سم, ۱. جمع شهود / šuhûd, šohûd؟: [عربی]/سم, ۱. جمع شهودی / šuhûdî, šohûdî: [عربی] صفت. دیار؛ خویا؛ خویان؛ دیتنی: ۱. بهرچاو؛ دیاردهر؛ به تایبه تمه ندی دیتران به چاو ۲. گونجاو بو تیگه یشتنی راسته و خو و بی ناونج.

شهوى / šahavî/: [عربى] صفت. ئالۆشى، شهھوەتەوە. شەھوەتەوە.

شهید / šahîd، ها؛ ان؛ شهدا/: [عربی]/سم. شههید؛ شههیت؛ شههی: کهسی که له ریدی خهبات بو نامانجه کانی ده کوژری.

شهیر / šahîr/: [عربی] صفت. /ادبی/ به ناوبانگ؛ ناودار؛ نامدار؛ ناسراو؛ به ناو؛ ناسیاگ؛ ناسیاو \شاعر شهیر: شاعیری به ناوبانگ >.

شهيق / šahîq: [عربي]/سـم. ١. ههناسـه؛ كـار و

رەوتى ھەناسە دان؛ ھەناسە ھۆركىنىشتەى/ داى ٢٠/قىيمى/ زرە؛ زەرە؛ سەرە؛ دەنگى گويدرىۋر. ٣٠/قىيمى/ زرە؛ قەيرە؛ سەرە؛ دەنگى گويدرىۋر. شىياد / šayyād، ھا؛ ئان/: [عربى] سىقت. چەتلەمەر؛ دەسبر؛ فىلباز؛ تەلەكەباز؛ داوباز؛ حەوقسەباز؛ گغىنى باز؛ گورگە، ساختەچى؛ قەلبەزەن؛ قەلبەۋەن؛ گزىكار؛ خاوەن خوو يان ئۆگرەتى بە خەلەتانىدنى خەلىكى بىۆ قىازانجى

شیار / šiyār ، ها/:/سم درز؛ دهرز؛ شوین؛ شیر؛ شووین؛ شهقار؛ شوین و لهله؛ قلیش؛ گاز؛ ترهکه؛ تلیش؛ تلیشه؛ چالگهلی باریک و دریژ و نهک زور قوول له رووپهری شتیکدا.

🖪 شیار زدن 🐨 شیار کردن

خۆ. ھەروەھا: شيادى

شيار کردن:/کنايی/ شيف بېړين؛ هيٽل دانی زهوی بو کيلان: شيار زدن

شياردار / šiyārdār/: صفت. شعقاردار؛ بعدرز؛ قليشدار؛ درزدار.

شیارزنی / šiyārzanî/:/سے، کیار یان رہوتی شیف برین؛ هیّل دان ﴿اگر شیارزنی این زمین تمام بشود، می توانیم نشاها را بکاریم: نه گهر شیف برینی شهم زهویه دوایی بیّت، ده تسوانین شه تله کان بکنلین .

شياطين / šayātîn/: اعربى المع حصل الله شيطان شياع / 'šiyā': اعربى السه الدبي كاريان رووتى بلاو بوونهوه؛ دهنگو داكهفتن؛ قوو داكهوتن.

شیاف / šiyāf، ها/: اعربی ا/سه، شاف؛ پووشله؛ پووشه له؛ دهرمانیکی قووچی بچووک و پتر رؤناویه که به تینی لهش ده تویته و له

ريخۆلەوە دەگاتە ھەموو جەستەوە.

شیب / ñå ، ها/:/سم, نشیّو؛ لیّژ؛ لیّژایی؛ لیّژهی؛ لـسهر مولیّژی؛ سـهر مولیّژایی؛ سـهر مولیّژی؛ سـهر موخوار کایی؛ سـهر مخوار کی ؛ سـهر مخوار سهر موخواری؛ داخز؛ ئهنداز می لادانی بـهر مخوار له ئاستی ئاسؤدا (از شیب رودخانه بـه طـرف پـایین سرازیر شدیم: لـه نـشیوی رووباره کـهوه بـهر مو خـوار هاتین).

شیب تند: لالیّژ؛ تیّژ؛ لیّژی تیّژ؛ خهشـیتولک؛ خهشیقولک.

شيبدار / šîbdār: صفت. نشيّو؛ ليّر ﴿سطح شيبدار: رووپهرى ليرْ).

شیبراه / šîbrāh/:/سـه. لیژه پێ؛ بـهشـیک لـه پیگا که دوو ریگـهی بـان و خـوار ده گهیهنیتـه یهک و لیژ و یهکلایهنهیه: شیبراهه شیبراهه شیبراهه / sîbrāhe خ شیبراه

شیبک / šîbak/:/سے, خلیسکه؛ رەمسپ؛ زووپسه ریکی کانزایی لووس و لیشره بو ساناکردنهو می بار کردن یان بار داگرتن له ماشینی باره بهر.

شیپسی / šiypsi:[روسی] اسم, (چاپ، قدیمی) شیپسی؛ ههموریکی بچووکی کانزایی که پیتی چاپی پی ههالده گیرا.

شیپور / šeypûr، ها/: اسریانی ا/سم, بۆړیه؛ توتوک؛ کهړهنا؛ بۆړی؛ شهیپوور؛ سازیکی بایی کانزایی، به شیوهی لوولهیه کی دریـژ و چهماوه کـه سهره کهی هه وراوه و هیندیک کلیـل و دوگمهی له سهره.

شيپورچى / šeypûrčî ، ها؛ ١ن/: [سرياني/ تركي]

اسم. كەرەناچى؛ شەيپوورچى؛ بۆرپەژەن؛ كەسى كە كارى ژەندنى كەرەنايە.

■ شیپورچی یزید و طبال امام حسین بودن: اتعریض] هه لخواز و خهیان بوون؛ سه گی دوولاوه پر بوون؛ له گه دزا دز و له گه ل کارواندا سهرقافله بوون؛ به کهرویشک و تن پاکه و به تاژی و تن بیگره؛ هاریکاری کردنی دوولایه نی پیشبرکی.

شيپوره / šeypûre ، ها/: [سريانی/ فارسی]/سم, پژانسه؛ پژينسه ک؛ ئامرازێ يان بهشي له کهرهسهيه ک بۆ پژاندنی تراو (وه ک ئاوپژينه) شيپوری از بريانی]/سم. شهيپووری؛ گوله کاردوو؛ گوله کاردی؛ گولههاز؛ گوله خاز؛ گوليکی ههمه رهنگهی گهلاپانه، له شهيپوور ده کا.

شیخ / šeyx، ها؛ شیوخ؛ مشایخ/: [عربی]/سم. شیخ؛ شهیخ؛ پیر: ۱. سهرناویک بو ئه و کهسانه که مسهلا یان دیندارن ۲. سهروکی هوزه عهرهبیه کان.

شيخ السفوا / šeyxossofarā/: [عربى] الله السفورا / أي المتعدّم السفورا السفورا السفورا المتعدّم السفورا

شیخک / šeyxak، ها/: [عربی/فارسی]/سم. سۆفیله؛ سۆفیلهک؛ دەنکه تەزبیّحی جیاواز له دەنکهکانی تر، که له ههر تەزبیّحیّکدا دوو دەنکی وا به مەودایه کی یه کسان لهوانی تر ههیه.

شیخ نشین / šeyxnešîn ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. شـــیخ نـــشین؛ هـــهریمی حکوومـــه تی شــیخه عهرهبه کان.

شیخی / šeyxî ، ها/: [عربی]/سم. شیخی؛ ههر یه که له شوین که و توانی ده سیته ی ئایینی

شێخييه.

شیخیه / šeyxîyye / آورسی ا/سیم. شیخییه؛ تاقمیک له موسولمانانی شیعهی دوازده ئیمامی که خویان به شوین که وتووی شیخ ئه حمه دی ئیحسایی (۱۲۹۱–۱۲۹۱ کوچی مانگی) دهزانن. شیدا / šeydā / آارامی اصفت. شهیدا: ۱. ههوایی؛ ئاپتهره گسیروده ی ئسه وینیکی شسیتانه ۲. تووشیاری گیروده یی ئهویندارانیه (وه ک: شادی، خهم، پهژاره و تووره یی) که پهیتا پهیتا به هوی دلداری یان ئوگره تی زور به که سی یان شستیکه وه به دی دی ۳. / روانشناسی ا خولیا؛ مانیاک؛ تووشیاری شیتی ماوه یی.

شیدائی / Šeydā'í [آرامی/فارسی] شیدایی شیدایی شیدایی / Šeydāyí مساز آآرامی/فارسی/فارسی]/سم، شسهیدایی؛ ئاپتهری: ۱. ئهوینی شسیتانه ۲. ههیهجانی ویرای چالاکی زوّری زوینی و جهسته یی، کسرده وه می شسیرز و بهرزه فسری ۳. [روانشناسی] خولیایی؛ شسیتی ماوه یی شیدائی

شير / šîr/:/سه. ۱. شير؛ شـوّت؛ تـراوي كـه لـه لۆی مەمكى گواندارانى ميوپنەوە بو بريوى ساواكانيان دەدەللى ٢. /لىما؛ ان/شىزر؛ گیانــهوهری گوانــداری گــهورهی گۆشــتخۆر و (زۆرتر) شەو راو، بە پیستى گەنمى، كلكى دریــژ و گولینگدار، نیرهکهی به یالی چری رهش یان قاومیی تۆخەوە، كە لـه ناوچەگـەلى ئـاواق يـان کویسستانی (قامیسشهلان، میسشهلان، زیسواری ليرهواران) ولاتاني گهرمهسيري، بهتايبهت له ئافریقادا دەژی ۳. [نجوم] شیر؛ ئەسـهد؛ وینـهی پێنجهم له وێنه گهردوونيـهکان: اسـد ٤. /ــهـا/ شير؛ شيره؛ شيراو؛ موسلوخ؛ بهلوغه؛ ئامرازيت بۆ بەردان و بەستنى تراوى كە لـه لوولـه، دەفـر یان خەزىنەيىكدايە ٥. شىر؛ ئەو دىوەي سىكە که وینهی پیوهیه، بهرامبهری خهت ۲. *اگفتاری* شیله؛ شیر؛ شیرهی گیا و دار ۷./مجازی دلیّـر؛ ئازا؛ بوێر؛ مێرخوز؛ مێرخاس؛ عهگيد؛ نـهترس؛ زاتدار.

شیر آتش نشانی: شیری ئاورتهمرینی؛ شیری ئاگر کوژاندنهوه؛ شیری هه لینجانی ئاوی به تهوژم بو کوژاندنهوهی ئاگر که به ههماراوی شارهوه بهنده.

شیر استرلیزه: شیری ئیستیرلیزه؛ شیری که ماکی نهخوشیهیننهری تیدا له نیو براوه.

شیر برفی:/کنایی/ پالهوان پهمه؛ لوّیهبهله؛ مروّقی به روالهت خوّ بههیّز دانه و به کردهوه ناتهواو و لینههاتوو.

شیر بی یال و دم: [مجازی] ۱. فشه؛ فشه لوّک؛ کاری پووچ ۲. داربه له ک؛ دهسه لاتداری رواله تی.

شیر پاستوریزه: شیری پاستوریزه؛ شیری که کاری پاستوریزاسیونی له سهر کراوه و ماکی نهخوشی لی براوه.

شیر خشک: شیر وشک؛ شیری وشک؛ شیری که ناوه کهیان گرتووه و به شیوهی گهرد دهریان هیناوه تا بی ماوهیه کی دریش بمینیتهوه.

شیر خود کار: شیری خوهمهش؛ شیری که به هوی دوخیکی تایبه ته وه (وه کوو زور بوونی بارستایی تراو له نیو خهزینه، یان به شیرک گیرانی شیره که) باز و بهسته دهبی.

شیر دریایی: شیری زهریایی؛ شیر دهریایی؛ گیانهوهریکی بیخووزای راوچیه که له قهراخی ناو دهژی، مهلهوانی چاکه و ماسی راو دهکا. شیر عسلی: شیر هیانگوین؛ شیری که خهستیان کردوّتهوه و هیانگوین یان ماکی شیرینیان لیزیادکردووه.

شیر فشاری: شیّری گوشــاری؛ شــیّری کــه بــه قامک پیّوهنانی دوگمهیهک دهکهویته کار. شیر فلکه: شیّر فهلهکه؛ شیّریک بــه ســهریّکی چهرخئاساوه بو کردنــهوه و بهســتنی گــهرانی

تراو له نێو ڕايهڵهيه کدا (وهک لووله کێشی ئاوی خانووبهره یان گازی گهره کێک).

شیر کوچـک: */نجـوم|* کهلوویــه کی بچــوو کی ئاسمانیه له بـاکووری گــۆی زهوی لــه نێـوان وێنهی ورچی گهوره و شێردا: ا**سد اصغر**

شیر کوهی: شیری کیوی؛ هدرده شیر؛ گیانداریکی گوانداره له ریزی گوشتخوره کان، له ئهمریکا ده ژی، ده نگی قیژه ناسا و ره نگی خورمایی توخ به ره و قاوه یی و بیچوه کانی خهت یان خالداره: کوگار؛ پوما

شیر ماک: ژه ک؛ زه ک؛ ژاک؛ زاک؛ فرشک؛ فریــشک؛ فرچـک؛ گــووش؛ خهلّــپووت؛ فرهندوول؛ شیرماک؛ فله؛ شمه؛ فرشه؛ زهک؛ فری؛ فرق؛ خرندوّل؛ خهاندوّر؛ قاقنه؛ لیّـوه؛ لوی؛ زهها؛ گوچ؛ شیری زنج؛ شیری چـهور و خهستی گوان/ مهمک، چـهن روّژ پـیش یـان پاش زایین.

شیر مرغ: [مجازی] ۱. شیری چۆله که؛ شاخی میرووله؛ شختو مریچلی: شتی نایاب و نه گونجاو ۲. [گیاه شناسی] جافیلۆکه؛ گییاخه؛ شیری بالنده؛ رووه کیکه بۆ جوانی له باخچه و بیساندا ئه کیلدری، له تاقمی شلیره به گهلای دریدژ و وشک، گولی هیشوویی سپیکه له یان که سک یا خو زهرده وه، لهم رووه که سریش به رهه م دی.

شیر مَنیَسزی: شیه ربه تی مه نیسه زی؛ هیدر و کسیدی مه نیه زی؛ میدر و کسه به شیوه ی تراویکی شیری و نگ بو که مکردنه و هی نهسیدی گهده به کار دیت.

■ شیر به شیر آوردن: شیراوشیرکردن؛ شیر به شیر بوون؛ سک و زا کردن له مهوداگهلیکی کورتدا و پیش لهوه ی که مندالی پیشوو له شیر برابیتهوه.

شیر خام خوردن: [کنایی] ۱. له گویّی گادا خهوتن؛ کهمته رخهمی کردن؛ خستنه پشت گوێچکه؛ خهی نهدان به گوێرهی کاری پێسپێردراو ۲. خهرمانی هیوا ههر کا بوون؛ به تهمای پر و پووچ بوون؛ بێخو به تهما بوون.

شیر خوردن: ۱. شیر خواردنهوه؛ شیر خواردن، هود؛ شیر خواردن؛ شوّت وارده ی ۲. شیرهخوّر بوون؛ بهر مهمکه بوون؛ شوّتهوهر بیه ی ۳. شیر خواردن؛ شیّر وارده ی خرگوش را شیر خورد: کهروی شکه که شیر خواردی ک

شیر دادن: شیر دان؛ شیر داین؛ شوّت دهی/ دای: ۱. بهرههم هیّنانی شیر ⟨هر یک از گاوها ۳۰ لیتر شیر میدادند: ههر کام له مانگاکان ۳۰ لیتر شیریان دهدا) ۲. گوش کردن؛ به مندالیّک شیر دان ⟨داشت بچه را شیر میداد: خهریک بوو شیری دهدا به مندالهکه⟩.

شیر دوشیدن 🐨 دوشیدن ۱ــا

شیر شدن: [کنایی] شیّرگیر بوون؛ شیّر بوون؛ شیّره بوون؛ بیّباک و نازا بوون. ههروهها: شیر کردن

از شیر گرفتن: له شیر برینهوه؛ له شیر گرتنهوه؛ له شیر گرتنهوه؛ شوّتهنه بریهیوه؛ خوّراک دان به مندال له جیاتی شیر (بچه را در هجده ماهگی از شیر گرفت: منداله کهی له ههرژده مانگیدا له شیر بریهوه).

شير آلات / šîrālāt, šîr'ālāt/: [فارسى/ عربى] اسم. الله شير ۴ شير

شیرابه / šîrābe، هها/:/سهر شیله؛ شیلاوه؛ شیلی؛ شیره؛ ئاووک؛ شیرهک؛ تراویکی بی رهنگ یان شیری رهنگه که له ههندی گیاوه دهده آنی.

شیران پر گذاری به شیرازه به šîrāze میدازه شیرازه شیرازه شلاله بروش: ۱. دروومانی لاپه پهی کتیب یان دهفته ۲. تابهنیک که لاپه په گهلی کتیب پیکهوه دهبهستی.

■ شیرازه کاری گسیختن/ گسستن:/کنایی/ پهتی
 کاریک پسان؛ له نیو چوونی ریدکوپیکی و

سهر موبهر می کاریک (با میرگ پدرش سیر راهی کارها از هم کسیخت و کار بچهها به گدایی کشید: به مردنی باوکی پدتی کاریان پسا و منداله کان کموتنه سوال کردن).

شیرافکن / šîrafkan/: صفت. شیرگر؛ شیرکوژ؛ زور دلیر و بههیز ﴿جوان شیرافکن؛ لاوی شیرگر›. شیراندام / śîrandām/: صفت. /مجازی/ زنتول؛ که له گهت؛ تیک سمراو؛ تیسمیریاگ؛ خاوهن جهسته و شان و باهوّی بههیز.

شیربان / šîrbān، ها؛ ان/:/سه، شیرهوان؛ کهسی که ئهرکی راگرتن و پاراستنی شیری و وئهستوه (له باخی و همش، سیرک و ددا).

شيربرنج؛ برنجبهشير؛ شوتين؛ خوراكيّ كه له كولاندنى برنج له نيّو شيردا دروست دهبيّ.

شیربها / šîrbahā/:/سم, قەلەن؛ قەلەند؛ قـهرەن؛ قالان؛ كەلەن؛ شیربایی؛ شیروایی؛ نـهخت؛ پـاره یان مالی کـه زاوا (یـان بنهمالـه کهی) لـه کـاتی زمماوهنددا دەبی بیدهن به بنهمالهی بووک.

شير پاکخورده / šîrepākxorde، ها/: صفت. /كنايي/ حه لالزاده؛ توخوم باوک خوهی؛ به شهره ف و دروستكار.

شیرپنیر / šîrpanîr، ها/:/سه, بهناشوانه؛ نانهشوانه؛ رونیاسه گیا؛ سوتیچکه؛ کهوله گیا؛ شیرگرسین؛ گیاییکی ئالیکی به لهق و پوی زبر و بلاو، گهلای باریک و بهناسا، گولی وردی زمرد و بهری وشک و بونی ههنگوین و ماکیکی وهک ههویهی پهنیر که شیر ده گرسینی و همروهها بو دورمانیش دهشی.

شیر توشیر / šîrtûšîr: صفت. /تعریض گورگ و تاو؛ هه پهمه گو لخار؛ که ببازار؛ که سله که س؛ بی خاوه ن لابا رفتن مدیر قبلی وضع مدرسه خیلی شیر توشیر شد: به چوونی سه رقکی پیشوو دؤخی قوتابخانه که بوو به کورگ و تاوک.

شير جه / šîrce ، عما/:/سم. گوپ؛ چراويليّ؛ لـوور؛

شیردریایی / šîredaryāyî / اسیر دریایی،

شيردل / šîrdel ، حما؛ ان/: صفت. إمجازي دلشير؛ ئازا؛ بوير؛ ورەدار؛ به وره؛ نهترس؛ گهرناس؛ ميرخوز؛ دلير؛ ميرخاس؛ عه گيد؛ بي باك؛ زاتدار. شيردوش / šîrdûš ، هـا/:/سـم. شيردوش: ۱. ئامرازى شىير دۆشىين ۲. شىزتدۆشىه؛ بيرەدۆش؛ بيرىڤان؛ بيرىبان؛ بيرى؛ كەسىخ كە كارى شير دۆشينه.

شيرده / šîrdeh / صفت. شيردهر؛ شيرى؛ شيرا؛ بهشير؛ توانا له بهرههم هيّناني شير بـه لوّگـهلي گوانیهوه <گاو شیرده: مانگای شیردهر >.

شیردهی / šîrdehî:/سم. شیردهری: ۱. کار يان رەوتى بەرھەم ھينانى شير له لايەن گیانهوهری میّوه <شیردهی همزمان با زایمان آغاز میشود: شیردهری هاوکات دهگهل زاییندا دهست پیده کا ۲. کاریان رموتی شیردان به مندال <هیردهی به وسیلهی پستان مادر یا شیشهی شیر، هر سه ساعت یک بار: شیردان به مهمکی دایکهوه یان به شووشه شير، ههر سيّ سهعات جاري٠.

شيرريز / šîrrîz ، حا/:/سم شيردان؛ جيّگهي شير؛ تۆنگیکی چکۆله بۆ دانان لـه بـان سـفره و كردنه ناو فنجاني شير.

شيرزاد / šîrzād/:/سم. چەشنى جلشين كـ الـ ه بەرھەمھىنانى رەنگدا بە كەلك دى.

شيرزن / šîrzan، ها؛ ان/:/سم. (مجازي) نەترس،

شيرسوز /šîrsûz/: صفت. شيرمرده؛ شيرسووتوو؛ دالگۆشت و لاواز له بهر کهم شیری و له سەردەمى شيرخۆرەييدا.

شيرشكري' / šîršekarî, šîršakarî: افارسي سنسکریت ا/سم. ر هنگی سپی نامال ز هرد. شیر شکری : صفت. به رهنگی سپی نامال زهرد.

به تهوژم له سهررا هاتنه خوار، به شيّوهيي كه إ بو شير تهرخان كراوه. دەست وسەر بەرەوخوار بي.

> 🖪 شير جه رفتن: گوژين؛ گوپ دان؛ لوور بوونهوه؛ چراویلی لوهی؛ له بهرزیهوه بازدان «شیرجه رفت توی آب: گوپی دا بو نیو ناوه که ٠٠.

> شير خــشت / šîr(e)xešt/:/ســم. شير خــشت؛ گزگەتوولىن؛ توولەگزى: ١. ينچكە گيايەك لـه تیرهی گولهسووره ۲. ماکیکی شهکراوی که لهم گیایهدا دهچۆری و بـۆ رەوان کـردنی سـک

> شير ـخط / šîrxat / اعربي/ فارسي] الله شيرياخط شير خوار / šîrxār ، ها؛ ان/: صفت. شير هخوره؛ ش____ر هخو هره؛ بهر مهمكانـــه؛ بهر مـــهمكان؛ مەملەدەمى، مەمكخۆر؛ مەمكەخۆرە؛ مەمكمژ؛ شــيرخۆر؛ شيرڤــهخار؛ شـــۆتەوەر (بــۆ كــور)؛ شۆتەوەرە (بۆ كچ)؛ شيرمژ؛ مندالىي شىرخۆرە: ١. خاوهن تهمهني كهمتر له دوو سالان (ســهبارەت بــه مــرۆ) ۲. خـاوەن خــوو يــان تايبهتمهندي شير خواردن له باتي خوّراک.

> شير خوار گاه / šîrxārgāh ، ها/:/سـم. داينگـه؛ دامهزراوهیه ک بو پاراستن و راگرتنی مندالانی شیرخوری بیسهرپهرشت.

> شير خوار گي / šîrxāregî/:/سـم. شـير هخوري؛ ماوهیهک له ژیانی گیانداری گواندار له کاتی له دایک بوونهوه تا ئهو کاتهی له شیر دهبریتهوه (له مرؤدا به ئاسایی تا دوو سالان).

> شيردار / šîrdār ، عما/:/سم، شيردار؛ داريكي لير مواري به كۆتەرەيەكى لووس، گەلاي پهنجهیی و چیوی سپی شیلهدارهوه: آج؛ آچ شيردان / šîrdān:/سم. ١. شيلاو؛ شيلاوك؛ شيلاڤک؛ شيلافه؛ شيلاڤ؛ شيلاوگ؛ فرسک؛ فرینشک؛ یاژی چوارهم و بهشی سهرهکی گەدەي كاوێژكەران، بەلنىوارىكى ئەستوور و چیناوی کے ریخولے ہی ہے شویندا دیے ٢. شيردان؛ جي شير؛ سهتل يان ههر شتي كه

شیرفروش / šîrfurûš، ها؛ ان/: سفت. شیرفرۆش؛ شۆتورەش؛ کەسی که کاری فرۆشتنی شیره، هەروەها: شیرفروشی

شیرفهم / šîrfahm/: [فارسی/ عربی] صفت. [مجازی، گفتاری] فامیّنراو؛ فامیاگ؛ حالّی؛ به تیّگهیینیّکی دروست و تهواو له مهر بابهتیّکهوه.

■ شیرفهم شدن: [مجازی، گفتاری] فامین؛ فام کردن؛ حالی بوون؛ به باشی له بابهتیک تیکهییشتن (وقتی فهمیدم شیرفهم شده روانهاش کردم: کاتیک زانیم فامی بهریم کرد بروا).

شیرفهم کردن: [مجازی، گفتاری] فاماندن؛ تیگهیاندن؛ حالی کردن؛ به باشی له بابه تیک تیگهیاندن.

شیر کا کائو / šîrkākā'û/: [فارسی/ فرانسوی]/سم. شیر کاکاهوو؛ تیکه لاوی شیر و شه کر و کاکاهوو بغ خواردنهوه.

شیر گنجشک / šîregoncešk: اسم. [جانورشناسی] سهوزه کهوا؛ کاسکینه؛ دار کونکهره؛ دارهسمه؛ کهنهسمه؛ دارتهقینه؛ بالندهییکی له کوتر گهوره تر و رهنگامهیه له کونی درهختدا دهژی، بوق و مارمیلکه دهخوا، بالی دریتژه و له کاتی فریندا تهقله لیدهدا.

شیرگیاه / šîrgiyāh ، ما/:/سم، شیرههلهز؛ خورایلک؛ خوشیلک؛ شیرمار؛ روه کیکی جوراوجوره به گهلای ئهستوورهوه که شیراویکی ژههراوی ههیه و بو دهرمان دهشی.

شير مال / šîrmāl / ان شيرمال، نان

شیرماهی / šîrmāhî ، ها؛ ان/: /سم. شیرماسی؛ شیری دەریا؛ جۆریک ماسی ئاوی شوره و دریژایی تا میتریک دەبی: ماهیشیر

شیرمود / šîrmard، ها؛ ان/: اسم، [مجازی] شیره پیاو؛ شیره پیاگ؛ که له پیاو؛ مهر خوز؛ پیاوی نازا؛ گهرناس.

شیرمـــست / šîrmast/: صــفت. شـــیرمهس؛ شیرمهست؛ تیرشـیر؛ تیروتهسـهل بـه هــوّی

خـواردنی شـیر (بـۆ شـیرهخوّران) (بچـه کـاملاً شیرمست شده بود و داشت میخندید: مندالـه که تـهواو شیرمهس ببوو و پیده کهنی).

شیرموز / šîrmowz, šîrmo:z/:/سـم. شـیرمهوز؛ جوّریّـک ئـاومیوه تیّکـهالاوی مـهوز و شـیر و شـیر د شهکهر.

شیروانی / šîrvānî، ها/:/سم. شیروانی؛ جۆریک میچی لیّر پتر له پهرهی ناسیکی ئاسین. ههروهها: شیروانیساز؛ شیروانیکوب

شیروخورشید / šîr-o-xoršîd:/ســـه, نهخــشی شیریکی راوهستاو که شمشیریکی له دهستدایه و ههتاویکیش له پشت سهریهوه دهدرهوشیتهوه و تا پــیش راپــهرینی ئیــران، نیــشانی رهسمــی دهولهتی ئیران بوو.

شیروخورشید سرخ: ناوی پیشووی ههیشی سوور له ئیراندا.

شیرهی انگور: دۆشاب؛ دۆشاو؛ دۆشاڤ؛
 شۆک؛ شووكه؛ مۆت؛ دمس، مووتی؛ مۆتی؛
 شیرهی ترێ.

شیرهی بالارونده 🖘 شیرهی خام شیرهی پرورده:/*گیاهشناسی*/ شیر هیی که پـاش

پالافتن و خوشه بوون بههوی کاریگهری تیشکهوه بهرههم دی و له ناو گیادا وهگهر ده کهوی.

شیره ی خام: /گیاه شناسی ایا و کی به رزه رو با و ماکی جقر او جور او جور که به ماکی جقر او جور که به ماکی هداده کیشری و به لقدا ده چیته لاسکه وه: شیره ی بالارونده

شیرهی روده:/فیزیولوژی/ شیرهی ریخوّله؛ تراوی که له خانگهلی دهور و بهری ریخوّلهی مورغهدارانهوه دهده لی و له گوانداراندا لهخوّگری ئانزیمگهلی جوّراوجوّره.

شیره ی گوارش: /فیزیولوژی] ههر یه که لهو تراوانه له نهندامگهای کوندامی ههرسه کی مورغهدارانهوه دهده لیت و له خورگری ئانزیمگهای جوراوجوره.

شیرهی لوزانمعده:/فیزیولوژی/ تـراوی کـه لـه له لهوزهلمیعـــدهوه دهده لــــی و ده پژیتـــه دوانزه گریوه.

شیرهی معده: /فیزیولوژی] شیرهی گهده؛ تراوی که له لووه کانی گهدهوه دهده لین و له گوانداراندا له خوگری ئانزیمگهل و ئهسید کولوریدریکه.

شیرهی هسته:/زیستشناسی] ئه و به شه له ناوکهی سیلوول که تراوه.

■ شیره ی چیزی را کشیدن: /کنایی گیان شتی دهرهیّنان؛ گیانی شتیّک کیّشان؛ شیره ی گیانی شتیّک هه لمژین؛ نزی شتیّک چنین؛ نز له شتیّ برین؛ ههموو ماک و مافی به کهلکی شتیّک لیّ دهرهاوردن.

شیرهای / šîre'i، ها/: صفت. ۱. شیرهیی؛ به کاربهری شیرهی تریاک ۲. تریاکی.

شیره پیز / šîrepaz، ها/: صفت. دوشاوگر؛ شیره چی؛ کاموک؛ دوشاوساز؛ دمس چیکر؛ کهسی که کاری چی کردنی شیره ی میوه یه. ههروه ها: شیره پزی

شیره پزخانه / šîrepazxāne، ها/:/سه، شیره چی خانه؛ دۆشاوخانه؛ کارگهیه ک که شیره ی میوه ی تیدا ده کولیّنن.

شیره کشخانه / šîrekešxāne، ها/:/سم. شیره کیّشخانه؛ شیرهخانه؛ جیّگهیه ک که شیره (و تریاک)ی تیّدا ده کیّشن.

شیری '/ šîrî/:/سه ۱. شیرفروّش؛ شوّت ورهش؛ کهسی که شیر دهفروّشی ۲. شیری؛ رهنگی سیی تامال زهردی زوّر کال. همووها: شیری رنگ

شیری : صفت. شیری: ۱. پیوهندیدار یان سهر به شیر (غده ی شیری؛ مواد شیری: لووی شیری؛ ماکی شیری شیری ۲. شیراوی؛ تیکه ل به شیر (شکلات شیری: شوکولاتی شیری ۳. به رهنگی شیری ۶. شیره خوّر؛ شیرخوه ر؛ شیرته وهر؛ بهرمهمکان؛ مهمکه خوّر؛ مهمله دهمی؛ شیر فهخار ه. شیرمژی؛ پیوهندیدار به کاتی شیر خوّره بوون (دندان شیری: ددانی شیری) ۲. [گفتاری] شیرده ر (گاو شیری: مانگای شیری).

شیریاخط / šîryāxat: [فارسی/ عربی]/سم. شیر و خهت؛ شیرانخهت؛ بهرزیلان؛ ئهسکهمله؛ جوّری کایه یان گریه وه به شیوه ی هه لخستنی سکهیه ک و له پیشگوتنی ئهوه ی که به کام لادا ده که وی: شیر خط

■ شیریاخط انداختن: شیّر و خهت کردن؛ شیّر و خهت خهت خستن <شیریاخط انداختیم، شیر آمد و او برنده شد: شیّر و خهتمان کرد، شیّر هات و ئهو بردیهوه>.

شیرین ۱. شیرین؛ شیرن (چای شیرین؛ شیرن (چای شیرین: چایی شیرین) ۲. *[مجازی] خ*وّش؛ وهش؛ دلخواز؛ دلگر؛ وهبهردل؛ جوان (سخن شیرین؛ خواب شیرین: قسهی خوش؛ خهوی خوش).

■ شیرین کاشتن: /مجازی/ گاله کردن؛ گاله/ سکه پیکردن؛ کاریکی چاک و بی گرفت ئهنجامدان ‹دروازهبانشان انصافاً شیرین کاشت:

گولێرهکهيان به راستي گالهي کرد).

شیرین ٔ: قید. /گفتاری / ۱. راست؛ راس؛ ریدک؛ ته خت و ته واو «او پنجاه سال را شیرین داشت: رید په نجا سالی ده بوو > ۲. باش؛ له بار؛ جوان؛ به جوّریکی دلخواز یان زوّر چاک «خانه را شیرین فروختیم: خانوه که مان باش فروّشت > .

شیرین به این / šîrînbayān، ها/:/سه، شیرین به اله که که که شیرین به اله که که که میکلووک؛ میکلووک؛ میکلووک که میمووک؛ مهلیم؛ مهلیم؛ روه کیکی قنجی کیوی پایا له تیره ی نوکان، به بهرزایی متر و نیویک، قهد و گهلای شیلاوی، گولی سپی، بنهوش یان مهیله و شیری، ریشه ی دریژ و شیرینه وه که بو دروست کردنی کولاش که الکی لیوه ده گرن * سوس

شیرین پلیو / šîrînpolo:, -polow:/سیم، شیرین پلاو؛ جۆرتک پلاو که زۆرتر به گۆشتی مریشک، مرهبای خهلال نارنج (یان پرتهقال)، خهلال بادام، خهلال پسته، رهواقی شه کهر، رۆن و زافهران دروستی ده کهن.

شيرين زبان / šîrînzabān: صفت. [مجازی] زمان شيرين؛ زمان شيرين؛ خوش زوان؛ خوش زوبان؛ قسه خوّش؛ ده ڤخوّش؛ زمان خوّش؛ خوش؛ ده ڤغهراو؛ قسه پاراو؛ وته پاراو؛ قسه پاراو؛ خوّش ده م و زمان.

شیرین زبانی / šîrînzabānî ، ها/:/سه,/مجازی/ زمان شدین بده فخوشی؛ ده فخوشی؛ ده فخوشی؛ ده فخوشی؛ ده می اراوی؛ خوش زوانی؛ زمان خوشی زار خوشی؛ چونیه تی قسه کردن به ناهه نگ و شیوه یه کی دلگرهوه (دخترشان تازه زبان باز کرده بود و مرتب شیرین زبانی می کرد: کچه که یان تازه زمانی گرتبوو و له پهستا زمان شیرینی ده کرد .

شیرینسخن / šîrînsoxan/: صفت. امجازی ا وته پاراو؛ قسه جوان؛ وته جوان؛ شه کرشکین؛ قسه پاراو؛ زمان پاراو (شاعر شیرین سخن: شاعیری

وتەپاراو).

شیرین عقل / aql'-,'aql': [فارسی/ عربی] صفت. /مجازی، گفتاری/ بیّ اوهز؛ گیّل؛ سایلوّح؛ کانا؛ دواکهوتووی زهینی.

شیرین کاری / šîrînkārî ، ها/:/سم. [مجازی] شیرین کاری؛ کاریکی سهرنج راکیش، دلگر یان سهرسوورینهر. ههروهها: شیرینکار

شیرینی / îrînîق/:/سـم, شیرینی؛ شیرنی:

۱. دوّخ یان چوّنیه تی شیرین بیوون (ببین شیرینیاش خوب است؟: بزانه شیرینیه کهی باشه؟)

۲. یه کیّک له چوار چیّری سهره کی که به بهشی پیشهوهی زمان ههست ده کری (وه ک چیژی ماکی شه کری) ۳. /ها! جات/ چهرهی چیّکراو له ماکه شه کریه کان، به تایبه ت نهوهی کی کهوه که اله دیاری و خوارده مه نی به بونهی به پیوه چوه که (له دیاری و خوارده مه نی) به بونهی به پیوه چوه و دوسیات را بیدهی؟: کهه هی ده خرم و دوستانی ده ده ناکه کی می خواهی شیرینی به خروسیات را بیدهی؟: کهه وه ها: شیرینی عروسیات را بیدهی؟: کهه وه ها: شیرینی گوفه نده که ت بیدهی؟). ههروه ها: شیرینی دادن؛ شیرینی گوفه نده که ت بیدهی؟). ههروه ها: شیرینی دادن؛

■ شیرینی کسی را خبوردن:/کنایی/ شیرینی کهسیّک خواردن؛ بوونه دهزگیران؛ به بۆنـهی ولامدانـهوه و پهسـندکردنی بـووک لـه زاوا، ریّکخـستن پیورهسمـی شـیرینیخـوّران ریّکخـستن دسیرینی سـارا را بـرای آزاد خـوردهانـد: شیرینی سارایان بو ئازاد خواردووه): شیرینیخوران

شیرینی پر / šîrînîaz ، مها/:/سم، شیرینی پهز؛ شیرینی لین و قداری شیرینی کسه کساری دروست کردنی شیرینیه.

شیرینی پزی / \$\rinipazi\.\m_" شیرینی پهزی: شیرینی پهزی: شیرینی لیننی: ۱. کیار و رەوتی شیرینی دروست کردن ۲. /ها/ کارگهیه ک که لهویندا شیرینی دروست ده کهن.

شيريني جات / šîrînîcāt/: [فارسي/ از عربي] جمع

🖘 شیرینی

شسیرینیخسوران / šîrînîxorān:اسسم، شیرنیخوران و مساخوا و بهر ری و و سمی که دوای وه لامی خوازبینی و به له مساره برین به ریوه ده چی و زاوا بو مالی هاوسه ری داها تووی شیرینی ده نیری و لهویدا جهژنیک ریکده خهن (دیروز شیرینی خوران دختر سارا خانم بود: دوینی شیرینی خورانسی کچه که ی خاتو و سارا بوو).

شیرینی خورده / šîrînîxorde: صفت. دیاریکراو؛ نیشانکراو؛ ده زگیراندار؛ ناوبریاگ بخ زهماوه ند ده گهل پیاویکدا (شیرینی خورده ی پسر کدخداست: دیار بکراوی کوری کویخایه).

شـــیرینی فروشـــی / šîrînîfurûši/:/ســـم. شــیرینی فروّشــی؛ قــهنادی: ۱. کــار و بــاری شیرینی فروّشــتن ۲. /ــهـا/ دووکـانی قــهنادی؛ دووکانی شیرینی فروّشی.

شــــــيز و فرنى / šîzofernî/: [آلمـــاني] 🖘 اسكيزُ وفرنى

شیست / šîst: [؟]/ســــ، ئــهردەوال؛ هــهردەوال؛ جۆرى بەردى پەرەبپەرەى وەكوو پوولەكە.

شیشعان / šîša'ān ها/: اعربی ا/سم دار چکیکی گچکه له تیره ی گهز، به لاسکی راست، گهلای چکوّله ی پووله که ناسای شین و گولی نالی هینشووییه وه که زورتر له قهراخ رووباراندا دهروی.

شیشک / šîšak/:/سـم. شیشهک؛ شـهک؛ پـهزی کهم تهمهن تا یهک سالان.

شیشکی / šîšakî:/سم. [مستهجن] شیر؛ شیز؛ شرب فت؛ جرت؛ عدفته؛ چورت؛ زرت؛ جرت؛ دهنگی وه ک دهنگی بای زگ، که به نیشانهی سووکایهتی و تیز پی کردن به دهم دهریدینن.

□ شیشکی بستن: شیر داهیشتن؛ جرت/ جر لیدان؛ شیر لیدان؛ شیر ناسهیره؛ دهنگی شیر

به ليو دهرهينان ﴿وقتى از خيابان رد شد، برايش

شیشکی بستند: کاتی به خیاباندا رؤیشت، شیریان بو داهیشت).

شیشلیک / šîšlîk ، ها/: [ترکی]/سـم. کــهواویکی پتر له گۆشتی راستهی پهز یان گا.

شیشه / Šĩše، ها/:/سه, شیشه؛ شووشه؛ شیشی؛ شوویسه مینا؛ جام؛ وهندیک؛ گزگزه:

۱. ماکێکی رهق، تورت و بیبیچمه و له سروشتدا بهدی دی ۲. رووپه ریکی ریک له و جنسه که بۆ دابین کردنی رووناکی له سهر ده لاقه یان رۆچنه دا دایده نین (شیشهی پنجره؛ شیشهی ماشین: شیشهی ده لاقه؛ شووشهی ماشین کی ده فری له و ماکه بو پاراستن و راگرتنی شووشهی ده وا که بو شووشهی دارو: شیشهی عهتر؛ شووشهی دارو: شیشهی عهتر؛ شووشهی دارو؛ شیشهی چرا؛ شیشهی عینک: شووشهی چرا؛ شیشهی عینک: شووشهی چرا؛

شیشهی آبداده ایسیشهی نشکنشیشهی آتشخوار ایسیشهی نسوز

شیشه ی آتشفشان: شووشه ی گرکان؛ گزگزه ی گرکان؛ شووشه یه کی سروشتیه که له سارد بوونه وه ی خیرای گرکان به دی دی.

شیشهی اسفنجی: شیشهی ههوری؛ ماکیکی شیشهیی رهش، لیّل، سووک، چیّوپهمهئاسا و و بهرگری گهرما، که له گر پیّدانی گهردی شووشه دهگهل کهربوندا دروست دهبیّ.

شیشهی اطمینان/ایمنی: جوّری شیشهی دوولوّیه که له نیّویدا په پهیهکی پلاستیکی پروونیان داناوه تا نهگهر شکا، بلاوه نهکا.

شیشهی جام؛ جام؛ مینا؛ شووشهی دهرگا و دهلاقه؛ شیشهی تهخت که بوّ روّشنایی گرتن بهکاردیّ.

شیشهی چراغ: بلهور؛ مالچرا؛ پیران؛ شووشهچرا؛ شیشه چراوی؛ گرداپۆشی چرا؛ گرۆڤهریکی شیشهیی که بۆ پهخشاندنی تیشکی چرای نهوتی یان گاز

سووت، له سهريهوه دايدهنيّن.

شیشه ی رنگی: شیشه ی پهنگی؛ شووشه ی پهنگامه؛ شیشه یی که له گه ل ماکیکی پهنگی تایبه تیدا تیکه ل کراوه و شته کانی پشتی به و پهنگه ده بینرین.

شیشهی سرب: شووشهی سرپی؛ جوره شیشهیی له سیلیکاتی سرپ که له ئامیره نووریه کاندا به کار دیت.

شیشه ی شیر: شیشه شیر؛ شووشه شیر؛ شیشه شـــوّت؛ شـــیرمژه؛ بــوتریکی چکوّلــه بــه مهمکهمژیّکهوه بوّ شیرپیّدانی مندالی ساوا.

شیسهی ضد گلوله: شیسهی دژه گوله؛ شیشهی ئهستووری زور توکمه وا که گولله نهیسمی.

شیشه ی عمر: ۱. [فرهنگ مردم] شووشه یه ک که له ئه فسانه کاندا گیانی دیدوی تیّدایه و به شکانی دیوه که دهمری ۲. [مجازی] شووشه ی تهمه ن؛ گیان؛ ههوینی ژیان.

شیشهی عینک 🌚 عینک

شیشه ی فتو کرومیک: شیشه ی فتوکرومیک؛ شیشه یی که ره نگی به زور بوونی تیشک، توخ و به داکشانی روون ده بیته وه.

شیشه ی نسوز: شیشه ی نهسووز؛ شووشه ی نهسوّچ؛ شیشه یی تیکه ل له سیلیس، ئهلومینیوّم، ئوکسیدی بوور و ماکیّکی بازی که له ههمبهر گهرمای به تهوژم و ئاگرهوه خوّگره: شیشه ی آتشخوار

شیشه ی نشکن: شیشه ی / شووشه ی نه شکه ن؛ شیشه یی که به هوی ناو دانه وه پته و کراوه و له چاو شیشه ی تر دیر ده شکی: شیشه ی آبداده

شیشه و سنگ: /کنایی ا بهرد و شیشه؛ کارد و په نیر؛ ناگر و پووش؛ ناگر و کا؛ دوو شت که بوونیان پیکهوه جیگای مهترسیه.

شیشهای / šíše'í/: صفت. شووشـهیی؛ شیـشهیی؛

دروستکراو له شووشه «درِ سسه ی؛ ظرف سسه ای: دهرکی شووشه یی؛ دهفری شیشه بی ک.

شیشهبر / šîšebor ، ها/:/سم. شووشهبر ؛ شیشهبر : ۱. جامچی ؛ شووشه کار ؛ کهسن که کار و باری برین و جی خستنی شووشهیه ۲. ئامرازی برینی شیشه .

شیشهبری / šîšeborî ، ها/:/سم شووشهبری؛ شیشهبری: ۱. کار و پیشهی کهسی که شووشه دهبری و دهفروشی ۲. کارگهیی که شیشهبر تیدا کار ده کا و شیشه به خهانک دهفروشی

شیسه بساکن / šîšepāk.kon، ها/:/سه، شیشه شور؛ شووشه سر؛ شیشه سر: ۱. که سی که پیسشه می خاوین کردنده وه می شووشه می دامه زراوه گهل، خانوو یان ماشینی دیتران بی ۲. نامیریک به بیچمی « T » که به شیی ناسوییه که ی له ههوره و بی خاوین کردندوه ی شیشه می ده لاقه می به رز و دوور به کار دیت *

شیسشه خسر ده / šîšexorde ، هسا/:/سسم، ورده شووشسه؛ ورده و درشستی شووشسه یه ک کسه شسکاوه (لیسوان شکست و شیشه خرده هایش ریخت روی قالی: پهرداخه که شکا و ورده شووشه کانی رژانه سهر قالیه که).

■ شیشه خبرده داشتن: /مجازی/ ورده شیشه همبوون؛ بهدفه و مهردوم ثازار بوون (این دوست تو قدری شیشه خورده دارد: نهم دوسته توزیک ورده شیشه ی همیه ک.

شیـشهخـور / šîšexor:/ســه، شووشــهخۆر؛ شیـشهخوهر؛ ئـهو بهشـه لـه رووکـاری دهرگـا، دهلاقه و... که بۆ هاتنه ژووری تیشک ئاوالایه و جنی شیشهی جامه.

شیشه سازی / šíšesāzî ، ها/:/سم. شووشه سازی؛ شیشه سازی؛ کارخانه یه ک که شووشه ی تیدا دروست ده کهن.

شيـشهشـور / šîšešûr ، حما/:/سـم. شووشهشـور؛

شيشەشۇر.

شیــشهشــوی / šîšešûy/:/ســـه، ۱. هسیـشهپاککـن ۲. شووشهشــۆر؛ شیـشهشۆر؛ پیشوری شیـشه پیشوریکی تراو که بو خاوین کردنـهوهی شیـشه بـهکاردیت ۳. هسلمریشــور * شیـشهشــور / گفتاری /

شیشه کاری / šīšekārî/:/سم. شیشه کاری؛ کار یان ر ووتی خسستنه جیّی شیشهی جسام «سیشه کاری ساختمان فردا تمام میشود: شیشه کاری خانووبهره که سبهینی دوایی دیّ)، ههروهها: شیشه کار

شیشه گو / šîšegar ، ها؛ ان/: /سم, شیشه گهر؛ شووشه گهر؛ پیشه گهری که له کارگهی دهستیدا و به شیّوهی سوننه تی جام دروست ده کا.

شیشه گرخانه / šíšegarxāne هیشه گری ۱۰ شیشه گری ۱۰ شیسته گری ۱۰ شیسته گسری / íšíšegarx اسیم ۱۰ سیسته گهری؛ کارگهی سوننه تی شووشه دروست کردن: شیسته گرخانه ۲۰ پیسه ی شیشه گهر.

شیطان ' / Šeytān اوربی]/سور ۱ / اسلام] شسهیتان؛ ئههریمسهن؛ ئیبلسیس؛ دۆزاک؛ فریشتهیی که به هوی ملنهدان به فرمانی خودا، له ئاسمانی بهرزهوه دهرکرا و هاته زهوی تا خهالک ههالفریوینی و بهرهو خراپهکاری و گوناهه هانیان بدات ۲ . / ها؛ شیاطین / مجازی ا بوونهوری که کاری بشیوه نانهوه و مرو هاندانه بهرهو خراپهکاری.

■ شیطان در جلد کسی رفتن: /مجازی شدیتان چوونه بن کلیدشهی کهسیکهوه به شوین کاریکی ناحه زهوه بوون .

شیطان را درس دادن: [مجازی] دوو روّژ بهر له شهیتان له دایک بوون؛ گرهو له شهیتان بردنهوه؛ شهیتان دهرس دان؛ دهس شهیتان له پشتهوه بهستن؛ دایک شهیتان گایین؛ زوّر گزیکار بوون.

شیطان ^۱/_ها/: صفت اگفتاری هاروهاج بزیدو تروسک شیطان بود و توجه تروسک شیطان بود و توجه همه را به خود جلب کرده بود: کچوله که زور هاروهاج بوو، سهرنجی ههمووی بو لای خو راکیشابوو ک.

شیطان زیتون / šeytānezeytûn/: [عربی] این استجدتلخ_۲

شیطان صفت / šeytānsefat ، هما؛ مان/: [عربی] صفت. پهست و پیس؛ خاوهن خوو و ناکاری دزیو و نالهبار.

شیطانک / šeytānak؛ [عربی/فارسی]/سه، شمیتانهک؛ جۆریّب گیره یان وه خوّری له ولاوی له هیندیک له ماشینه جوّراوجوّره کاندا (وه ک چهرخی دروومان) که ده گه له یان ددانه دا یه ک ده گرن و بوّ به رگری له هه لگه رانه وه یان لوول خواردن، وه ک قولاب یان وه خوّر به کار ده روا.

شیطانی (/ šeytānî ، ها/: [عربی] اسم. [مجازی] هار و هاجی؛ بزیّوی؛ تروسکی؛ شهیتانی؛ چوّناوچوّنی به دهس و پاوه نهوهستان و گوی به کهس نهدان، که دهبیّته هوّی نازاری خه لکی. شیطانی آ: صفت. شهیتانی؛ پیوهندیدار یان سهر به شهیتانهوه (خندهی شیطانی؛ توطئه ی شیطانی؛ پیکهنینی شهیتانی؛ پیلانی شهیتانی).

■ شیطانی شدن: [گفتاری] شهیتانی بیوون:
 ۱. شهیتان پیکهنین؛ خهو به گانهوه دیتن
 ۲. به شیوهی نهخوازراو ئاو هاتنهوه.

شیطنت / šeytanat ، هما: [عربی] /سم، ۱. شمیتانی؛ بهدفه پی؛ هه شانی؛ کهلیه ی؛ سه گایه تی کاری دزید، به تاییه ت گزیکاری و پیلانگیری و شوفاری ۲. [مجازی] هار و هاجی؛ کایه کلی و به ده س و پاوه نه ویسان که ده بیته هوی ئازاری خه لک.

شيطنت آميز / āmîz: - šeytanatāmîz, | اعربي / اعربي المنت آميز / šeytanatāmîz. اعربي المنت المنت كالمناف المنت الم

کهلپهیانه؛ هاوری له گه ل هار و هاجیهوه (نگاه سیطنتبار: روانینی کهلپهیانه).

شیعه ' / šî'e / اوربی ا/سه شیعه؛ شیعه: ۱. هه م یه که لهو ریبازانه ی که جیگری پیغهمبهری ئیسلام به مافی ئاموّزاکهی، واتبا عه لی کوری ئهبی تالب دهزانین ۲. شیعه ی دوازده ئیمامی؛ شیعه ی جه عفه ری ۳. /ها؛ شیعان / هه ریه که له شوینکه و توانی ئه و ئایینه.

شیعهی اثناعشری شیعهی جعفری شیعهی اسماعیلی: ئیسماعیلیه.

شیعه ی جعفری: شیعه ی جهعفه ری؛ نابینی که بروای به نیمام بوونی عهلی کوپی نمه بی تالب و یازده کهس له مندالان و نموهکانی و ههروهها سهرهه لدانی نیمامی پیوار له ناخری دونیادایه: شیعه ی اثناعشری؛ شیعه ی دوازده امامی

شیعهی دوازده امامی 🖜 شیعهی جعفری

شیعه ی زیدی: زهیدیه؛ لقیکی ریبازی شیعه یه که شویننکه و توانی زهید کوری عالی کوری حوسین به ئیمامی پینجهم و دوایین ئیمام دهزانن.

شیعه ٔ: صفت. شیعه؛ شیعه؛ شویننکهوتووی ریبازی شیعه.

شیعی / آ'آڏ/: [عربی] صفت. شیعه؛ شیعه؛ شوێنکهوتووی مهزههبی شیعه.

شیفت / šîft، ها/: [انگلیسی]/سم. شیفت؛ گهکار؛ نوّرهکار؛ نوّبهکار؛ نوّگهکار «شیفت صبح؛ شیفت شب: شیفتی بهیانی؛ شیفتی شهو).

شیفتگی / šîftegî، ها/:/سم دل لێچـوویی؛ دلداناوی؛ دلّبهندی؛ کاســوّتهیی؛ گــراوی؛ دل گیروّدهیی زوّر که دهبیّته هوّی ئالّـوّز بـوونی بد.

شيفته / šîfte ، ها؛ گان /: صفت. كاسقته؛ دل ليْچوو؛ دل ليْچووگ؛ شى شنگ؛ گراو؛ شهيدا. شيفتى؛ شيفتى؛ (١٤٤٤): [انگليسي] صفت. شيفتى؛

نۆرەكارى؛ بەنۆبە ‹كار شىفتى دردسىر زىادى دارد: كارى شىفتى كێشەى زۆرى ھەيە›.

شیفتی ٔ: قید. ۱. نور میی؛ گه کاری؛ شیفتی؛ به نوره کاری «او شیفتی کار می کند: ئه و شیفنی کار ده کا) ۲. شیفتی؛ شیفتیکه؛ له ههر شیفتیکدا ده کای پنجاه عدد کولر تولید می شود: شیفتی پهنجا دانه کولیر درووس ده بین ک.

شیک / šîk/: [فرانیسوی از آلمیانی] صفت. نهرمهنیشک؛ لهبار؛ تیف؛ فهرز؛ فرز؛ تروسک؛ خوشیک؛ لههڤ؛ قۆز؛ کنف؛ کهشخه: ۱. جوان و شیاو؛ ریک و پیک؛ تهکووز؛ تهر (ماشین شیک؛ خانهی شیک: ماشینی تیف؛ خانووی ریک و پیک). ۲ جوان، پیکهوتوو و بهژنزراڤ.

■ شیک شدن: تیف بوون؛ نهرمهنیشک بوون؛ تهکووز بوون؛ لهبار بوون؛ خوشیک بوون؛ ئاراسته و پیکهوتوو بوون، ههروهها: شیک کردن

شیکپوش / šîkpûš، ها؛ ان/: [فرانسوی/ فارسی] صفت. خوشپوش؛ تهرپوش؛ تهرهنداز (یک آقای شیکوش بالای اتاق نشسته بود: پیاویکی خوشپوش له ژوورهوهی دیوه که دانیسشتبوو که همهروهها: شیکپوشی

شیکوپیک / šîk-o-pîk/: [فرانسوی/ فارسی] صفت. [گفتاری/ نهرمهنیشک؛ لهبار و شیاو؛ فوقی ریکوپیک (چه خبر است؟ امروز خیلی شیکوپیک شدهای: چ خهبهره؟ ئهورة زور نهرمهنیشکی).

شیکی / ŝîkî/: [فرانسوی]/سم, کهشخهیی؛ ته کووزی؛ خوشیکی؛ قوزی؛ تیفی؛ دوخ یان چونیهتی ته کووز بوون (هر چه در می آورد خرج شیکی خودش می کرد: ههرچیکی دهردینا ده یکرده خهرجی که شخه یی خوی که.

شیل / آ§٪:/سم. ماشه؛ بهربهستێکی له لق و پوّی دار و درهخت به سهر رووباردا بوّ ماسی گرتن.

شيلات / šîlāt: [فارسى/ عربي]/سم. ١. پيشهى

ماسی گرتن ۲. دامهزراوه گهلی پیّوهندیدار بهم پیشهوه.

شیلان / šîlān/: [مغولی] اسم. انامتداول ۱. خوان؛ سفرهی پر له خواردهمهنی ۲. میوانی؛ میّمانی گهوره؛ میوانی شایانه.

شیلان کشیدن: (مجازی) میوانی گهور هدان؛
 شایانه دان.

شیلم / šeylam، ها/:/سه گیاگهنمه؛ زیزانه؛ گیاییکی ئالیکی یه کساله به لاسکی دریّر، گهلای باریک و تهخت و گولی درکنهوه که زورتر له زهوی به باردا دهروی.

شیلنگ / šilang، ها/: [از آلمانی]/سم، شلهنگ؛ شیلانگ؛ شلینگ؛ تپین؛ لوولهیه ک له ماکی نهرمژ (لاستیک یان پلاستیک) بو گواستنهوه ی تراو: شلنگ /گفتاری]

شیله / šîle/ 🖘 شیل

شیله پیلسه / šîlepîle، ها/: اسم، [گفتاری] گزی وفزی؛ گهروگیچهل؛ فروفیل؛ فاکوفیک خیالت راحت باشد، شیله بیله ای در کار نیست: خهیالت ته خت بی، هیچ کزی وفزیه ک له کاردا نیه >.

شیلینگ / śîlîng/: [آلمانی]/سم. شیلینگ: ۱. له پاژه کانی پارهی بریتانیا له پیشوودا که بدرامبهر به ۱۲ پینی بوو ۲. یه کهی پارهی بریّک له ولاتانی نهفریقایی (وه ک: کینیا، سوومالی، تانزانیا و نوگاندا).

شیمی / ŝîmî٪: [فرانسوی]/ســه کیمیا؛ شــیمی؛ زانستی پیکهاتهی بنــهمایی مــاک و تیکــهلاوی، گـــقران، پیکهاتن، کاردانــهوه، شـــیکــاری و بدرههمهینانی ماکگهل.

© شیمی آلی: کیمیای زیندهوهر؛ شیمی زیندهوهر؛ شیمی زیندهوهر؛ زانستی لیّکدانهوه و خویندنهوهی پیّکهاتـــه، بهرپـــهرچ و تایبهتمهنـــدی لیّکدراوهگهلی ئالقهیی یان زنجیری کهربون. شیمی ساخت ⊕ شیمی صنعتی شیمی سنتر ⊕ شیمی صنعتی

شیمی صنعتی: کیمیای پیشهسازی؛ شیمی پیشهسازی؛ شیمی سهر به چیخ کردنی لیکدراوه گهل له ماکی ساده تر: شیمی ساخت؛ شیمی سنتر

شیمی فضایی: لقید که زانستی شیمی، تایبه ته خویندنه وه و لیکولینه وه ی دوخی فهزایی ئه تومگه لی پیکهینه ری مولو کوولیک. شیمی گرمایی؛ لقید که له سهر پیوهندی گیه رما و تیشکگه لی گهرمایی هوه له په ووتی تال و گوره کیمیایه کاندا ده کولیته وه.

شیمی معدنی: شیمی کانگایی؛ زانستی توژینهوه و لیّکدانهوهی چوّنیهتی و تایبهتمهندی ههموو ماک و لیّکدراوهی زمین، بیّجگه زیندهوهر.

شیمیائی / ŝîmiyā'î/: [فرانسوی/ فارسی] 🖘 شیمیایی

شیمیایی / šîmiyāyî/: [فرانسوی/ فارسی] صفت. کیمیاوی؛ شیمیایی: ۱. پیوهندیدار به شیمیاوی ﴿آزمـــایش شـــیمیایی: ئـــهزموونی کیمیـــاوی ۲. درووسکراو به هوّی رهوتی شیمیاییهوه ﴿مواد شیمیایی: ماکی کیمیاوی ﴾ * شیمیائی

■ شیمیایی شدن: /گفتاری / کیمیایی بوون؛ شیمیایی بوون؛ کهوتنه بهر زهرهر و زیانی ماک یان بومبی کیمیاویهوه (مردم شهر طبچهی کردستان شیمیایی شدند: خه لکی همله بجه ی کوردستان کیمیایی بوون >.

شیمیدان / šîmîdān ، ها؛ ان/: [فرانسوی/ فارسی] اسم. کیمیازان؛ شیمیزان؛ کهسی که کاری لسی کوّلینهوه و تویّژینهوهی شیمی یان رهوتگهلی شیمیاییه: شیمیست

شیمی در مانی / šîmîdarmānî/: [فرانسوی/ فارسی] /سم. کیمیاده رمانی؛ شیمی ده رمانی؛ کار و ره وتی ده رمان کردنی نهخوش به ماکی شیمیایی.

شیمیست / šîmîst/: افرانسوی ا که شیمیدان شین / šîn/:/سرم شین؛ نیاوی عدره بی شانزده همین پیتی ئهلف و بیتکهی فارسی.

شینتو / šînto: انگلیسی از ژاپنی اً/سم، شینتو؛ دینی باو له ولاتی ژاپون که له سهر بنهمای پهرهستینی چاکان، خوداکان و باوه پسه باسمانی بوونی ئیمپراتور پیکهاتووه.

شیوا' / sîvā /: [سنسکریت] /سم. شیوا؛ له نایینه هیندووه کان که له سهر پهرستشی خودای نابوودی و ژیانهوه دامهزراوه و له شیوه ی کهسیّکدایه که له سهر پیّستی بهبر دانیشتووه و ماریّکیشی له سهر شان یان له پهنایه.

شیوا : صفت. پاراو؛ رموان (سمبارهت به قسه) (بیان شیوا: وتهی یاراو).

شيوائي / šîvā'î/ 🖘 شيوايي

شیوع داشتن: پهره سهندن؛ پهرهساندن؛
 زورگرتن؛ پهرهگرتن؛ تهشهنه سهندن «اسهال
 در میان شیرخواران شیوع داشت: زگچـوون له نیّـو
 شیرهخورهکاندا پهرهی سهندبوو).

شیوع یافتن: پهره ساندن؛ پهرهگرتن؛ پهره سهندن؛ داکهوتن؛ تهشهنه سهندن «هفتهی گذشته آنفلوآنزا در شهر شیوع یافت: حهوتووی رابردوو پهتا له نیو شاردا پهرهیساند).

شیون / šîvan ، ها/:/سه. شیوهن؛ شین؛ شهپوّر؛ شین و شهپوّر؛ کهلگری؛ نههار؛ نهار؛ چهمهره؛ وهشت؛ وهی؛ روّ؛ زاری؛ کتارو؛ چهمبهره؛ روّ-روّ؛ براروّ؛ بابهروّ؛ بانگ؛ گریان و شیوهن به دهنگی بهرزهوه له کاتی شینگیّراندا.

■ شیون کردن: شین کردن؛ شیوهن کردن/ کهردهی؛ گیریان؛ شهپۆر کردن؛ زاریان؛ به دهنگی بهرز و به ههنسک و نالهوه گریان دخترش خیلی شیون می کرد: کچه کهی زوّر شینی ده کرد کرد.

شیوه / šîve ، ها/: اسم, [ادبی] ۱. شیّوه؛ شیّل؛ شیوه؛ زیّ؛ رِیّوزیّ؛ چوّنیه تیه کی تایبه ت بیق به پیّوه بردنی کاریّک ‹در نوشتن شیوهی خاصی داشت: له نووسیندا شیوه یه کی تایبه تی هه بوو > ۲. شییواز؛ رِهسه ویاسیا؛ رِیّورهسه؛ داب؛ رِیّوشویّن؛ دامو/ دابودهستوور؛ دابونه ریت؛ کهسم؛ کسم؛ داب؛ ریّوشویّن؛ رست.

شسیوه گرایسی / Šîvegerāyî:/سسم. ا. ساخته کاری؛ شیوه وازی؛ شوینکه و توویی زیده روانه اسه شیوازیک یان ری وزییک ۲. ریبازیک له وینه کیشی سهده ی ۲ ای زایینی له ورووپادا ۳. شیوه یه کی تایسه و زور تر بی خهبه رانه له ناکار، به جی هینان یان کرده و ددا.

شیوهنامه / šîvenāme ، ها/: اسم. شیوهنامه؛ نووسراوه یه ک که شیواز و داموده ستووری پیوهندی ساتگه لیکی دیار یکراوی تیدا هاتووه (شیوهنامه ی ضبط نامهای خاص: شیوهنامه ی تؤمار کردنی ناوگهلی تایبه تایبه تای

شیهه / šeyhe ، مها/: اسم. شهه؛ شیپه؛ شیهه؛ هیل؛ هیله؛ حیله؛ حیلکه؛ حینه؛ خیله؛ نیخه؛ نیخه؛ نیخه؛ نیخه؛ نیخه؛ نیخه؛ نیخه؛ شیپه؛ هیراهیره؛ هری؛ کورژن؛ دهنگی به قهوی نهسپ.

■ شیهه کشیدن: حیلاندن؛ شهین؛ شهین؛ هیزین؛ هیزرتن؛ هیزاندن؛ هیزاندن؛ هیلنای؛ نریخانن؛ شریخاندن؛ کووراندن؛ کوزاندن؛ حیلاندن؛ هیلنان؛ هیللونن؛ همراکردنی ههسپ (تا مرا دید شیهه کشید: همتا دیتمی حیلاندی).



سابوونکهر؛ چێکهريان فروّشهری سابوون ۲. ئهسپونی؛ نێوی ههر کام له گياگهلی وهک سابوون که خاوێنکهرهوهن و له ئاودا کهف دهکهن ۳. ه غاسول

صابونی ^۲: صفت. سابوونی؛ ساونی: ۱. پیّوهندیدار یان هاوگهر به سابوونهوه ۲. به کهفی سابوونهوه تلاو (دست صابونی: دهستی سابوونی).

صابی / sābî/: [معرب از آرامی؟]/سم, سابی:

۱. لـه دینگهای پێـشووی ناوچۆمـان، کـه

لایـهنگرانی بـروایان بـه ئافرێنـهری تـاک و

تـهنیا و پێغهمبـهری عـازیموون و هیرمـس

بــووه و حهوتــهوانانیان وه ک نیــشانهی

فریـشتهکان دهپهرسـتی ۲. /ـهـا؛ ان/هـهر
کام له شوێنکهوتوانی ئهو دینه.

صاحب / sāheb, sāhab، ها؛ ان؛ اصحاب/: [عربی]

/سم خاوهن؛ خاون؛ خاوهند؛ خیّو؛ خیّوهند؛

خودان؛ خودی؛ خوییگ؛ مالّخو؛ ماخو؛

خوهدی؛ خوهی؛ وهی؛ خوییگ؛ مالّخو؛ ماخو؛

وایر؛ وایهر؛ ههیا؛ وهههر؛ وهنده؛ داژدار؛ ساحیو؛

ساحیّب؛ ساو (صاحب مال؛ صاحب امتیاز: خاوهن

مال؛ خودان سهریشکی).

صاحب داشتن: خاوهن هـ هبوون؛ خاوهندار
 بــوون؛ خيوهنــد و سهرپهرشــت هــ هبوون
 ‹مگر اين خانه صاحب نـدارد؟؛ مهگـهر ئـهم مالـه

ص / s/: صرف. نیسانهی حه قدههمین پیتی ئه لفوبیّتکهی فارسی که له زمانی عهر هبیهوه هاتووه و ههر وه ک «س» ده خویّنریّتهوه.

صانب / sā'eb/: [عربی] هسایب
صانم / sā'em/: [عربی] هسایم
صابر / sāber ، ان: یین/: [عربی] سفت. [ادبی]
پسرزوو؛ بسانتم؛ پسشوودریّژ؛ بسینفرهه: بیّهنفرهه: بهتاقه تا دادم باید در برابر سختیها

صابون / sābûn، ها/: امعرب از لاتینی ا/سه. ساون؛ سابوون؛ ماکیکی پاکهوه کهر له خویگهلی سودیوم یا پتاسیوم و نهسیدگهلی چهور به شیّوهی خوّگر، تراو یان ههویری که له ناودا کهف ده کا.

صبر باشد: مرة دهبي له همبهر سهختيوه يرزوو

صابون به شکم خود زدن ای شکم خود را صابون زدن، شکم

صابون چیزی/ کسی به تن/ جامه ی کسی خوردن: (مجازی/ لهگه ل شتی/ کهسیک سهر و کار ههبوون و بهتایبهت لی گهزهنگاز بوون. صابونی '/ sābûnî/ امعرب]/سم. ۱. سابوونی؛

خاوەنى نيە؟>.

صاحب شدن: بوونه خاوهن؛ گرتنه دهستهوه؛ هاوردنه ژیر رکیف «همینطور مفت و مسلم خانه را صاحب شد: ههروا خوت و خوّرایی بوو به خاوهن ماله که .

صاحبالزمان/sāhebozzamān, sāhabozzamān: [عربی]/*سم, (شیعه)* ئیمام زهمان؛ نازنــاوی ئیمــامی دوازدههمی شیّعهی دوازدهئیمامی.

صاحب جمع / sāhebcam', sāhabcam: [عربی] اسه. مالدار؛ کارگیریک که مال و داراییگهای ریخراوهیه کی پی سپیر دراوه.

صاحبخانه / -sāhebxāne, sāhab ما الربی الارسی] / سهر خاوه ن مال : ۱. خوه مال ؛ مال خوی ؛ ماخق ؛ مال خووی ؛ یانه وان ؛ مال خی ؛ خواجه ؛ مال حقیبی مال (شما هم به زودی صاحبخانه می شوید: فیوه ش بهم زووانه ده بنه خاوه ن مال ۲. خانه خوا ؛ خانه خوی ؛ یانه وان (صاحبخانه آمده بود اجاره ی این ماه را می خواست : خاوه ن ماله که ها تبوو کرینی شهم مانگهی ده وی سنگ تمام گذاشت : خاوه ن مال له میوانداریدا گاله ی ین کرد) .

صاحبدل / -sāhebdel, sāhab ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] صفت. [مجازی، ادبی] خاوهن دل ؛ خاوهن گهلیّک ههست و تاگاداری و دلسوّزی لهمه پرژیان، خهلک و کار و باریاندا.

صاحبسخن / -sāhebsoxan, sāhab: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبی] و تاربیژ؛ بیژهر؛ ویــژهری قـسه الاستمع صاحبسخن را بر سر شـوق آورد: بیـسهره وتاربیژ دینیته سهر شهوق .

صاحبعز! / -sāheb'azā, sāhab ، هما/: [عربی] صفت. ۱. خاوهن پرسمه؛ بهریوه بسهری پرسمه و سفره خوشی (صاحب عزا خودش در مجلس نبود: خاوهن پرسمه بسو خوی لمه کوره کمه انه بوو) ۲. پرسه دار؛ تازیه بار؛ ئازیه تبار؛ خاوهن مردوو. صاحبقران/ sāhebqarān, sāhab-qerān/: [عربی]

صفت. اکتایی ابه خته و هر؛ به ختیار؛ خاوه ن به ختی به رز (نازناوی بو پاشایان) (سلطان صاحبفران: سولتانی به خنه و هر).

صاحبقلم / -sāhebqalam, sāhab: [عربی/ معرب از یونانی] صفت [مجازی] نووسهر؛ خاوهن لیّهاتوویی نووسین.

صاحب كار / -sāhebkār, sāhab ، هما/: [عربي/ فارسي] اسم، خاوه ن كار؛ كارف درما (امروز با صاحب كار حرفمان شد: ئهمرة له گهل خاوه ن كاره كه دهمه قرهمان لي پهيدا بوو ›.

صاحب، منصب / -sāhebmansab, sāhab، ها؛ مان/: [عربی] اسم، ۱۰ [قدیمی] ئهفسهر؛ قوماندار؛ زافت ۲. کاربهدهست؛ خاوهن پله یان پیشهی گرنگ.

صاحبنسق / -sāhebnasaq, sāhab: [عربی] ص*فت.* خاوهننهسهق؛ خاوهنی ماف له زهوینیکـدا به هوّی کارکردن دمویّدا.

صاحبنظر / -sāhebnazar, sāhab ، ها؛ ان/: اعربی اصفت. پسپۆر؛ ئاگا و زانا؛ خاوهن بیروورا؛ به ایبهت به بیر و بروا و بۆچوون له بواریکدا (من در سیاست صاحبنظر نیستم: من له سیاسه تدا بسبور نیم).

صاد / sād/: [عربی]/سم, ساد؛ ناوی حدقدههمین پیتی ئەلفوبیّتکەی زمانی فارسی.

صادر / sāder/: [عربي] صفت. نارده؛ ههنارده.

□ صادر شدن: ۱. ناردران؛ هامناریان؛
 بهری کرانی کالا بۆ جیگایه کی تر، بۆ کریاران (صادر شدن کالا: ناردرانی پیتهوا)

۲. دەرهاتن؛ دەرچوون؛ دەركران؛ دران؛ دران؛ دران؛ دانی فرمان یا بدرایی کار له لایدن بهرپرسیخی فهرمیهوه (پتر به شیوهی نووسراوه) «گواهینامه صادر شدن؛ فرمان صادر سدن؛ گهواهینامه دەرهاتن؛ فهرمان دەرچوون) ۳.//دبی] لینبوونهوه (زورتر نالهار و به شیوهی ناویستی). ههروهها: صادر کردن

صادراتی / sāderātî/: [عربی] صفت. نـاردراوهیی:

۱. پێوهندیدار یان هاوگهر بـه ههناردهیـهوه ‹ارز صادرانی: ئهرزی ناردراوهیی ۲. شیاو بـێ هـهناردن ﴿خرمای صادراتی؛ فرش صادراتی: خورمای ناردراو؛ ههناردی ههناردهیی ۳. ناردراو؛ ههناردراو؛ ههنارتی ﴿ارز حاصل از کالاهای صـادراتی: ئـهرزی داهـاتوو لـه پیتهوای ناردراو).

صادره / sādere/: اعربی اصفت. دهرچووگ؛ دهرچووگ؛ دهرچوو؛ دهرکراو (بر حسب دستور صادره از مقام ریاست: به پینی فهرمانی دهرچوو له لایدن سهروکایه تیهوه).

صادق / sādeq/: [عربی] صفت. [ادبی] ۱. راستبیژ؛ راستویژ؛ راستدهر؛ راستگو؛ راستوک؛ قسه راست؛ راسواچ (او در اظهاراتش صادق بود: له قسه کانیدا راستبیر بسوو ۲۰ راسته کی؛ راسته قینه؛ راسته کینه؛ راسته کینه کینه؛ راسته
صادقانه ۱/ sādeqāne/: [عربی/ فارسی] صفت. //دبی/ راستهقینه؛ راستهقانی؛ راستهکی؛ راسینه؛ راسی (دوستی صادقانه: دۆسی راستهقینه).

صادقانه ٔ: قید. رووتوراست؛ روتوراس؛ راست؛ راست؛ راست؛ راستی؛ به راستی؛ وه راسی؛ راست و پاک؛

به شیوه ی راست و دروسته وه (صادقانه گفت تقصیر من بود: رووت و راست گوتی تاوانی من بوو).

صاعقه / sā'eqe، ها/: [عربی]/سم, تریشقه؛
چهخماخه؛ ته شبریقی که به هوی نزیکی به زهویه وه له شتیک بدا.

صاف ' / sāf: از عربی]/سم, ساف: ۱. لـووس؛ بی گنج؛ حولی؛ ئهدل؛ هلو؛ هللـوو؛ هامـار؛ گـۆږ؛ گوهۆڕ؛ زەبلـۆق؛ بـی چـرچ و لـۆچ ‹كاغـذ صاف: كاغـهزی لـووس› ۲. زولال؛ بـیخـهوش؛ روون؛ خورو ‹آب صاف: ئاوی زولال› ۳. سایهقه؛ سا؛ ساو؛ ساف؛ سامال؛ ههساو؛ بـی هـهور (لهمـه و هـهواوه) ‹ هوای صاف: ههوای سایهقه›.

■ صاف کردن: ۱. لووس کردن؛ ساف کردن ۲. رینکوپینیکگردن؛ تهکووزکردن ۳. پاک کردن؛ یهکلا کردن؛ تهخت کردن (حساب را صاف کردن: پاککردنهوهی حهساب) ٤. پالاوتن؛ پالفتن؛ پهرزنهی؛ به پالوینهداکردن؛ ترهاندن؛ نسلاندن؛ له سافی دان. ههروهها: صاف بودن؛ صاف شدن

صاف ٔ: قید. [گفتاری] راست؛ ریّک؛ راس؛ تـهخت؛ یه کراست؛ یه کراس؛ به شیّوه ی راسته و خوّ (صاف رفت توی مغازه: راست روّیشته نیّو دووکانه کهوه).

صافكار /sāfkār ، ها/: [از عربي/ فارسي]/سم. سافكار؛ كهسيّ كه كارى سافكاريه.

صافکاری / sāfkārí: [از عربی/ فارسی]/سی، سافکاری: ۱. کار و رووتی نههیدشتنی گنجیی و قوپاوی قاپلوّخی ماشین و وهک ئهوانه ۲. /ها/کارگهی تایبهتی ئهم کاره.

صافوساده / sāf-o-sāde/: [از عربی/فارسی] صفت. [مجازی، گفتاری] ساویلکه؛ بی دو موونی دل ساکار (تو هم عجب صاف و سادهای): په کوو تؤیش چهنده ساویلکهی!›.

صافوصادق / sāf-o-sādeq/: از عربی/ عربی ا صفت. [گفتاری] بی گهرد؛ بی گری: راست بیدژ؛ درووستکار و دلپاک. صافوصوف / sāf-o-sûf/: ااز عربى اصفت. إر و چهوان: صائم (گفتاری) سافوسوّل؛ لووس؛ ته کووز و رازاوه **(صورتش را صاف و صوف کرد: روومهتی** سافوسول

> صافى / sāfî/: [عربي]/سم. سافى: ١. پالينن؛ پالویّن؛ شتیّک به رووبـهری کـونــکونـهوه بـوّ هه لاواردنی تراو له شتی خوگر (صافی چای: پالوینــــى چـــاى> ۲. پالـــوێنکه؛ پالـــوێنه؛ پالــيّوكه؛ راوك؛ پالــيّن؛ پەرزەوانــه؛ پارزونــگ؛ تيجـه؛ هەيرانۆكـه؛ مـاك يـان شـتێكى تۆ_ـتـۆ پالاوتنى تـراو ٣. /بـرق] ئامێرێــک بـــۆ جیاکردنے وہی رەوتی کارەبے بے پیے فريكانـسيان ٤. [نورشناسـي] فيلتـر؛ كهرهسـته یان شتیکی نیوهروون که بهشی له تیشکی چۆنيەتى ساف و لووس بوون.

صالح / sāleh، ان؛ يسن/: [عربسي] صفت. گونجـاو؛ چـاک؛ چـاکوپـاک؛ خـاس؛ خـاوەن لیّهاتوویی و شیاوی «نمایندهی صالح: نویّنهری گونجاو∢.

صامت / sāmet: [عربي] صفت. بي دهنگ؛ كپ <نشسته بود و داشت یکی از فیلمهای صامت را تماشا مى كرد: دانيشتبوو يـ كي لـ فيلمـ ه بـي د هنگـ كاني سەير دەكرد>.

صانع / 'sāne': [عربي] /سم. [ادبي] ئافرينهر؛ خولقێنهر؛ چێکر؛ دروستکهر؛ درووسکهر: ۱. سـاز ێنهری شـتێک ۲. بهدیهێنـهری شتنک.

صایب / sāyeb: [عربی] *صفت. [ادبی]* بــهجێ؛ بــه هه ته ریان کاردانه وه یه کی راست و دروست (رأی صایب؛ نظر صایب: رای بهجی؛ تیّبینی بهجی،:

صايم / sāyem/: [عربي] صفت. /ادبي/ رۆژوو؛ بەرۆژوو؛ رۆژگ؛ رۆژگەوان؛ رۆژەوان؛ رۆژىموان؛

صبا / sabā/: [عربي] /سم. ١. سروه؛ بايه ک که له باكوورى رۆژھەلاتەوە دەشنى ٢. شەمال؛ شنه؛ شنهبا؛ نهرمهبا؛ بای فیّنک و خوّش.

صباح / sabāh/: [عربي] اسم. (گفتاري] رؤژ؛ رؤ؛ رۆج؛ رۆچ؛ رووژ (چهار صباح كار مىكند، زود دلش را مینزند: چوار روز کار دهکا، زوو دلی لین ھەلدەكەوى∢.

صباحت / sabāhat: [عربي] /سم. [ادبي] جواني؛ خۆشىيكى؛ قەنجى؛ قسۆزى؛ قەشسەنگى؛ جوان خاسى؛ خوجوانى؛ جوان چاكى.

صباغ / sabbāq ، حما؛ لمان/: [عربي] /سم. [قديمي] خـومچی؛ خمچـی؛ خومخانـهچی؛ خمگـهر؛ ړەنگړيژ؛ گازركار.

صباوت / sabāvat: [عربي] /سم. [ادبي مندالي؛ منالى؛ زاولەيى؛ زارۆلەيى؛ زارۆيى.

سهوا؛ سوا؛ سب: ۱. شهوهکی؛ کاتی دهسپیکی رِوْرُ ﴿صبح شده بود، خورشید داشت طلوع می کرد: به یانی ببوه، خور خهریک بوو هه لده هات ٢. شەوەكى؛ ساعب؛ سەبا؛ سوا؛ ھـەوەل بەشـى رِوْرُ ﴿ساعت ١٠ صبح به ديدنش رفتم: كاترمير ١٠ي بهیانی چووم بو دیتنی>.

🖻 صبح زود/ سحر: بهیانی زوو؛ سهرسو؛ مەلابانگدان؛ بەرەبانگ؛ شەوەكى؛ گەقل؛ سەرەتاي سۆ.

صبح صادق: بهرهبهیانی؛ بهرهبهیان؛ سهر له بهیانی؛ کاتی بهیانی که هیلیکی سپی له ئاسۆوه دیار دەبى و پەرە دەستىنى.

صبح کاذب: کازیوه؛ کازیوه؛ کازوکووز؛ کاتی له شهو که رووناکیه کی کهم بو ماوهیه کی کورت له ئاسۆی رۆژههلاتيەوه دەردەكـەوێ و پاشان لادهچي.

صبح أ: قيد. به ياني؛ شهوه كي؛ سهرسو؛ سوّحا؛ سهبای؛ سهبهی؛ له سهرهتای روّژدا (صبح رفتم

اداره: مهانی چوومه مهزرینگه).

صبحانه / sobhāne/: اعربی/ فارسی ا/سم. چاشتا؛ ناشتا؛ بـهرچایی؛ تاشت؛ ژیرقلیان؛ بـهرقلیان؛ تاشتی؛ قاوه تی قووالیتی؛ زیرقه لوو؛ تیشت؛ سوبحانه؛ خوارده مهنیه ک که له کاتی به یاندا ده خوری.

صبح به خیر / sob(h)bexeyr: اعربی/ فارسی/ عربی ادعا، به بیانی باش؛ سواخه یر؛ سه باخه یر؛ سه واخه یر؛ ریز وشه یی که به به یانیان کاتی پیّک گهیستن ده گوتری، واتا هی وادارم به یانی به خوشی ده ست پینکه ی (سلام کردم و صبح به خیر گفتم، کسی جوابم را نداد: سهلامم کرد و به یانی باشم گوت، که س لیمی نهسه نده وه).

صبحدم' / sobhdam/: [عربی/ فارسی] *اسم. [ادبی]* ۱. بهربهیان؛ بهیانی ۲. بهیانه کی؛ گهڤل؛ بهیانی زوو؛ سهرسوّ؛ سهرهتای بهیانی.

صبحدم : قيد. /ادبي دهمه وبهيان؛ بهره بهيان؛ شهوه كي؛ له كاتي بهيانيدا.

صبحگاه / sobhgāh ، ها/: [عربی/ فارسی] /سـم. بدرهبدیان؛ شهوه کی؛ کاتی بدیانی .

صبحگاهان / sobhgāhān: [عربی/ فارسی] قید. به یانی؛ سهر له بهیانی؛ بهرهبهیان؛ بهیانیان؛ دهمدهمانی بهیانی.

صبحگاهی / sobhgāhî: [عربی افارسی] مفت. به یانیان؛ پیّوهندیدار یان سهر له بهیانیان؛ پیّوهندیدار یان سهر به سبحهوه (ورزش صبحگاهی: وهرزشی بهیانیان).

صبر / sabr: اعربی ا/سه ۱. سهور بسهبر کاری راوه ستان و چاوه روانی تا کاتی شیاو (صبر کردم تا هوا کاملاً روشن شود: راوه سنام تا ههوا تهواو روون بیتهوه ۲. سهور بسهبر نتم پشوو دریزی پشوو له سهرخویی خوراگری بین فرههی پرزوویی پرزودی دردش تهوات تهوتی دایاخ (صبر کن برودی دردش

ساکت می شود: سهورت هه بی زوو ئینشه کهی ده سره وی ۳. /فرهنگ مردم/ سهبر؛ سهور؛ یسه کی یسه ک پژمیه؛ به رامبه ازی؛ هه زاوا؛ عه زاوا؛ هه کی سه لکداری گه لائه ستووری قه راخ در کاویه، شیراوه یه کی تالی لی ده ردی که بو ده رمان ده شین.

- صبر ایوب: [کنایی] سهبری ئهیووب؛ تاقهت و پشوودریژی زور.
- صبر آمدن: سهبر هاتن؛ سهور هاتن؛ له کاتی ئیسه نجامی کاریسک، لسه نسه کاو تاقسه پژمهیه ککردن (زوریک لهو کاته دایا کاره که ناکهن یان ماوهیه ک دهست راده گرن) (خواستم بروم صبر امد: ویستم بروم سهبر هات).

صبر داشتن: سهبر ههبوون؛ پشوودریّژ بوون؛ به تاقهت بوون؛ پـرزوو بـوون؛ دهرهـهلّ نـهبوون دکمی صبر داشته باش، خوب میشود: توّزی سهبرت ههبی، چا دهبیّ).

صبر كردن: راوهستان؛ ويـسان؛ ويـسيان؛ خوّگرتن؛ سهبر/ سهور كردن.

صبر کسی به سر آمدن: [ادبی] تاقهتی کهسیک بران؛ ئۆقره بۆ کهسی نهمان؛ چیدی لهسهر ئهو دۆخه نهوهستان (صبرم به سر أمد، فریاد زدم و با مشت به در کوفتم: تاقهتم برا، هاوارم کرد و به مشت له دهرکهم دا).

صبرزرد / sabrezard: [عربی/فارسی]/سم. هـهزاوا؛ عـهزاوا؛ مـۆر؛ تالیـشاری؛ ژەقنـهمووت ۱. /ها/ گیایه کی تایبه تی ناوچه ی گهرمیان، بـه گـهلای ئهستوور و کـهتیرهدارهوه ۲. نـاوی کهتیرهی گهلای ئهو گیایه.

صبغه / sebqe/: اعربی ا/سم. /ادبی/ بار؛ بـۆن؛ تـام؛ رهنـگ (سـخنانش انـدکی صـبغهی تعـصب داشـت: وته کانی تۆزیک بؤنـی رکهی پیوهبوو >.

صبور / sabûr: [عربي] صفت. /ادبي) پرزوو؛

بين فرهه ؛ نەرموو؛ سەرەخۆ؛ كاوەخۆ؛ خوراگر؛

صبورى / sabûrî، ها/: [عربي] اسم. (ادبي) پـرزوويى؛ بــه برســتى؛ پـشوولەسەرخۆيى؛ ب_ينفرههي سهره خويى كاوه خويى ســهبوورى؛ دۆخ يـان چۆنيــهتى بەتاقــهت و پشوودريژ بوون.

صبه / sobbe: [عربي] 🤝 مَندايي_١

صبيه / sabîy(y)e ، حا/: [عربي] /سـم. [ادبـي] ١. [نامتداول] كيژۆلـه؛ كچۆلـه؛ كناچـلىخ؛ كچـى كـهمتـهمـهن و مندالـكار ٢. كـچ؛ كهنيـشك؛ كناچىن؛ كچكا؛ دويت؛ دۆت؛ دۆت، مندالى میوینهی کهسیک ‹این خانم صبیهی شماست؟: ئهم خانمه کچی ئيوهيه؟).

صحابه / sahābe/: [عربي] ١. جمع 🐨 صحابي ٢. 🖘 اصحاب رسول الله، اصحاب

صحابي / sahābî ، صحابه؛ اصحاب/: [عربي] /سم. سه حابى؛ ياران؛ ههر كام لهو كهسانهى كه له سەردەمى پيغەمبەرى ئىسلام، ئىمانيان پىھىنا و له بهر دهستی بوون و ئهویش له گهالیان راویژی ده کرد.

صحاري / sahārî/: [عربي] جمع 🖘 صحرا صحاف / sahhāf، ها؛ ان/: [عربي]/سم. جزوبهند؛ کهسیٰ که کاری جزوبهندیه.

صحافي / sahhāfì/: [عربي] /سم. جزوبهندي: ۱. کار و رەوتى دەستەكردن، برين، چەسپاندن، دوورین و بهرگ گرتنی پهرهی کاغهز بۆ دروست کردنی دهفتهر و کتیب ‹جلد کتاب پاره شده، باید صحافی شود: بهرگی کتیبه که دراوه، دهبی جزوبەنىدى بكـرێ›، هـەروەهـا: صـحافىشـدن؛ صحافی کردن ۲. /ها/ کارگهی جزوبهندی <بردم صحافی گفتند یک هفته کار دارد: بردم بنو جزوبهندی، گوتيان حەفتەيەك كارى ھەيە∢.

صحبت / sohbat ، حا/: [عربي] /سم. قـسه؛

بهبرست؛ به تابشت؛ به تاقهت؛ پشوو لهسـهرخو؛ إ وتوويّر؛ وته؛ گوتـه؛ بێـژه: ١. كـار يـان رووتى قسه کردن، به تایب هت ناخ او تنی چهن که س پیّکهوه (صحبت کردن: فسه کردن > ۲. باس؛ قسه و باس؛ گور؛ بابهتی قسه لیّکراو ‹صحبت بر سـر پـول است: قسد لهسهر پارهیه).

🗉 صحبت به میان آمدن: قسه هاتنه ناراوه؛ قسه ليْكران؛ وتوويْرْ لەمەر شتيْكەوە كران ‹صحبت کتاب به میان آمد همه فریادشان بلند شد: قسمی كتيب هاته ناراوه، ههموو دهنگيان بهرزهوه بموو٠. ههروهها: صحبت به میان آرودن

صحبت چیزی/ کسی بودن: قسهی شتی/ كەسىك بوون؛ باسى شـتى/ كەسـىك بـوون؛ لهمهر شتى يان كهسيكهوه ئاخاڤـتن <صحب انتخابات بود، هر کسی چیزی میگفت: باسی هەلبژاردن بوو، هـەر كەسىي شـتيكى دەگـوت>. ههروهها: صحبت چیزی/کسی شدن

صحبت شدن: قسه كران؛ باس كران؛ وتووير ث بوون ‹دربارهی کار تو هم صحبت شد: له مهر کاری تۆشەوە قسەكرا).

صحبت كردن: قسه كردن؛ قسم/ قسين کهردهی: ۱. باس کردن؛ وتوویژ کردن از خاطرات مدرسه صحبت كرديم: له بيرهوهريه كاني قوتابخانه قسهمان كرد› ٢. پهيڤين؛ **دوان <اصلا** با من صحبت نكرد: له گه ل مندا هيچ فسهى نەكرد∕.

راسىي؛ دروسىتى؛ درووسىي؛ پاكى؛ دۆخ يان ٢. تەندروسىتى؛ لىمشسىاغى؛ دۆخ يىان چۆنيەتى سەلامەت بوون.

🗉 صحت آب گرم: عافیهت؛ ریز وشهی له حممام هاتنه دهر، واتا «به هیـوای لـهشسـاغی پاش حهمام کردنت ».

صحت خواب: سيْحەتى خەو؛ سەحەت خـەو؛ ریز وشمی له خمو ههستانهوه، به واتای

«هیوادارم خهو ساغی بۆت هینابی».

صحت وسقم / sehhat-o-soqm/: [عربی]/سه راست و دروّ؛ دروست یان نادروست بوونی بابهتیک (من از صحتوسقم موضوع چیزی نمیدانم: من له راست و دروی بابه ته که شتیک نازانم).

صحرای کربلا: / کنایی / بیاوان؛ جیّگای دوور له ئاو و ئاوهدانی (بابا تو ما را آوردی گردش یا صحرای کربلا؟: ئهری کاکه تو ئیمه شیناوه بوسهیران یان بیاوان؟ ›.

ا به صحرای کربلا زدن: [مجازی] کردنه باسی کهر و تیره که/ بهر مبور؛ بابه تی وتوویژگوران و قسهی خوّکردن (بعد از آن زد به صحرای کربلا و مسئلهی عزب بودنش را پیش کشید: پاش ئهوه کردیه باسی کهر و تیره که و قسهی سهات بوونی خوّی هینایه ئاراوه ﴾.

صحرانی / sahrā'î: [عربی] هی صحرایی صحرانی (sahrā'î: [عربی/ فارسی] محراگرد / sahrāgard ، ها؛ عان/: [عربی/ فارسی] صفت. بیاوانگهر به هو، ههروه ها: صحرائدی و خوو صحرانشین / sahrānešîn ، ها؛ عان/: [عربی/ فارسی] صفت. سارانشین: ۱. بیاوانگهر به هسه ده گی؛ هسهرده گیل ۲. کوچهو ده ده شده کی؛ چسوّل پهرست؛ چسوّل نسشین؛ چوّلهمهن هراکنایی/ دیّهاتی؛ لادیّیی.

صحرانورد / sahrānavard ، هما؛ لمن /: أعربي / فارسي أصفت. چۆلەوان؛ بياوانگەر؛ هەردەگنِل؛ بـــه

هۆگرەتى و خووى بياوانگەرديەوە.

صحرانوردی / sahrānavardî ، ها/: [عربی]/سم. چۆلەوانی؛ بیاوانگ ه پی ههرده گیّلی؛ کار یان پهوتی پیّکه چوون له دهشت و سارادا.

صحرایی / sahrāyî، ها/: [عربی] صفت.

۱. سارایی؛ دهشته کی؛ پیّوهندیدار یان سهر به بیاوان ﴿آبِ و هوای صحرایی: ئاو و ههوای سارایی ›

۲. [مجازی] خورسک؛ خورست؛ خووهر؛ خودهر
گل صحرایی: گولی خورسک › * صحرائی صحف / sohof: [عربی] جمع ﷺ صحفه

صحن / sahn، هما/: [عربی] اسم. ۱. نیوگورک؛ ناوگورک؛ گورک؛ گورک (صحن مجلس؛ صحن دادگاه: نیوگورک؛ گورکی دادگاه ۲. نیوگورک؛ ناوگورک؛ حموشهی بینای نایینی (صحن مسجد: ناوگورکی مزگهوت ۳. [البی] گوره پان؛ تهختایی؛ پانایی؛ راستایی؛ جیگهی بهربلاو (صحن باغ؛ صحن چمن؛ گوره پان؛ تهختایی چیمهن).

صحنه / sahne ، عها/: [عربي]/سم. ١. شانق؛ نيار؛ پەھنەك؛ جنگايەك لە پنىشەوەي تەلارى نومایش که له رووبهری زهوی بهرزتره و ئەكتەرەكان لەوى كايە دەكەن ‹صحنەى نمايش: شانوی نومایش ۲. شانق؛ وهها جیگایه ک له تـهلاری مووسـیقادا ۳. شانو؛ جیگـهی بـهرزی ناوەراستى سىرك ٤. گۆر؛ ناوگۆر؛ پەردە؛ بەشى له پهردهی شانو که کهسانیک کاری تیدا دەكەن ٥. دىمەن؛ روانگەيـەكى راسـتەكى يان خهیالی که رووداویک نیسان دهدا (پلیس برای تشریح حادثه، صحنهی قتل را بازسازی کرد: پولیس بـۆ راقه کردنی کارهساته که، دیمهنی قهتله کهی دروست كردهوه > ٦٠ [كنايي] مهيدان؛ گۆرەپان؛ جیگای هاتنه دیاری کار یان رووداویک (صحنهی جنگ؛ صحنهی سیاست: گورهبانیی شهر؛ مهبدانی سىاسەت∢.

■ به/ روی صحنه آمدن: ۱. هاتنـه سـهر شـانق؛ نومایش دران (هاملت به صحنه آمد: هاملیت هاته

سهر شانو ۲۰ / کنایی ا هاتنه پیشهوه هاتنه ناراوه هاتنه کایهوه و ه پیش هاتن و کار یان چالاکی کردن (در همین هنگام دکتر مصدق به صحنه آمد و مردم را علیه قرارداد نفت شوراند: ههر لهم کاته دا دو کتور موسه دیق هاته کایسهوه و خه لکی دژ به بریارنامه ی نهوت هه لیخراند که همروه ها: به اروی صحنه آوردن / بردن به اروی صحنه آوردن / بردن به اروی

در صحنه بودن: ۱. له سهر شانو بوون؛ له کاتی نومایش بوون (هنرپیشهی اول هنوز در صحنه است: ئه کتهری ههوه آل هیشتا له سهر شانویه ۲. *اکنایی ا* له سهر ههست بوون (اگر مردم در صحنه باشند کار به کودتا نمی کشد: ئه گهر خه لک له سهر ههست بن ئه نجامی کاره که نابیته کوده تا).

صحنه آرایی / ārāyî، - al/: [عربی/ sahneārāyî، ها/: [عربی/ فارسی]/سه، شانوّرازیّنی؛ شانوّتهوزیّنی؛ کار و رووتی رازاندنهوهی شانوّی نومایش یان فیلم، وهک دانانی ئامیّری پیّویست له جیّی شیاودا.

صحنه سازی / sahneîsāzî ، ها/: [عربی / فارسی] اسم، کاری وه دی هینانی بار و دو خیکی ناراست و دروینه وه ک شانوی نومایش بو خه هاندنی خه لکی .

صحنه گردان / sahnegardān ، هـا؛ ـان/: [عربی/ فارســـی]/ســـــــــ ۱. منــشی صــحنه ۵۰ منــشی ۲. [مجــازی] شــانؤگیر؛ بهریوهبــهری رهوتیکــی نمایشی یان کاریکی (زورتر) نهشـیاو ﴿آن سـال او صحنه گردان انتخابات بود: ئـهو سالـه ئـهو شـانؤگیری ههاببژاردنه کان بوو ›.

صحه / sehhe: [عربی] *اسیم الدیی* ۱. واژق؛ نیشان؛ ئیمزا (نامه را به صحهی ایشان رساندم: نامه که دا واژؤیان کرد) ۲. پهسند؛ کاریان

ر موتی چهسپاندن؛ ئەرى لىدان؛ گەواھى دان لـه سەر راستى شت يان بابەتىك.

 صحه گذاشتن: ۱. واژو کردن؛ ئیمزاکردن
 ۲. پهسند کردن؛ گهواهی دان؛ شایهتی دان؛ باوهر پی کردن.

صحى / sehhî/: [عربى] صفت. [قديمي] تهندروستى؛ ساغى؛ ساقى.

صحیح / sahîh: [عربی] صفت. دروست؛ درووس؛ راسته کی؛ دوغری؛ بئ لاری و خواری (فرمایش شما صحیح است: فهرمایشه که تان دروسته).

صحیح وسالم / sahîh-o-sālem/: [عربی] صفت. ساق وسه لیم: ۱. ساغ؛ ته ندروست؛ له شساغ صحیح وسالم در برابرتان نشسته ام: ساق وسه لیم له بمرامبه رتانه وه دانیستووم ۲۰ بسی که مایه سسی؛ بی که م و کورتی (این ساعت صحیح وسالم است و دارد کار می کند: نه م کاتژمیره ساق وسه لیمه و کار ده کا کار می کند: نه م کاتژمیره ساق وسه لیمه و کار ده کا کار می کند: نه م کاتژمیره ساق وسه لیمه و کار ده کا کر می کند؛ یه رتوه ک ماه صُحف /: [عربی] /سم. /ادبی کتیب؛ یه رتوه ک کتیب؛ یه رتوه ک ک

صخره / saxre ، ها/: [عربی]/سم, گاشه؛ گاشهبهرد؛ گابهرد؛ تاش؛ هیترث کهت؛ کهفر؛ که قر؛ قهف زاخور؛ راز؛ زنار؛ ساغووره ک؛ کهمهره؛ کهمور؛ کهنه ک؛ تیشه؛ شاخ؛ ماوهزهرد؛ بهردی رژد و بلند.

صخره نورد / saxrenavard ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] /سم. رازهوان؛ شاخهوان؛ که سن که به شاخاندا هه لده چی .

صد المراه عما: اسم. سهد؛ سهت: ۱. ژمارهی سهره کی پاش نهوه و نق پیش سهد و یه ک ۲. [مجازی] چهندیه تیه کی یه کجار زور (صد بار اگر توبه شکستی، بازاً!: سهد جاریش تقبه تشکاند، ههر وهرهوه!).

 صد تا یک غاز: /مجازی/ سهلکه پیاز؛ گهلا چونهر؛ بهرگی چهوهندهر؛ پووش؛ مهراش؛ کاپهرش؛ تهرهتوله؛ دزگین؛ شتی بیبایه خ و هیچوپووچ (این حرفهای صد تا یک غاز به چه درد

چیم دێن؟).

صد در صد: سه تاسهت؛ سهدی سهد؛ سهد و سهد؛ سهد له سهد؛ تهواو؛ تواو؛ پاک (صد در حد درست است: سهتاسهت دروسته).

صد دینار 🖘 صددیناری

صد سال سیاه: [مجازی] هه رگیزای هه رگیز؛ قەتىقەت؛ ھەزار سال؛ ھىچ كاتێک <سد سال سباه این کار را نمی کنم: هدر کیزای هدر گیز ندم کاره ناکهم).

■ صد تا کفن پوساندن: [مجازی] پیـشه بوونـه خاک؛ ئیسک و پرووسک پوان؛ پیشه پوترکیان؛ پیشی نهمهنهی؛ سهد جار مردن؛ زور له میژهوه مردن «او تا حالا صدتا کفن نوسانده: تا ئێسته بیشدی بووهته خاک∢.

صداً: صفت. سهد؛ سهت: ۱. يه کێ زوٚرتر له نهوهد و نو دانه ۲. سهدهم؛ سهدهمین (من نفر صدم بودم: من سهدهم کهس بووم).

صدا / sedā, sadā ، حا/: [عربي] /سـم. دهنـگ؛ دنگ؛ دەنگە؛ سـهدا: ١. ئـهوەي كـه دەبيـسرێ ﴿چه صدیی بود؟: چ دهنکێک بوو؟∢ ۲. ههستی که له دەزگای ژنهوایهوه بهدیدی (گوشم صدا می کند: گويم دەنگ دەداتەوە ۲ (فيزيک) ھەستى كە بە هۆی کارکردنی پهردهی گویی مرو به هوی لەرانەوەي ھەوا بە فريكانىسى ٢٠ تىا ٢٠٠٠٠ هیرتز بهدی دیت ٤. هات وچوی میکانیکی ئامیریک یان لهرهی بهشیک له جهستهی گیانه وهری (وه ک ژینی دهنگی)، کمه ببیسریت ٥. ههر كام لهو نيشانه و پيتانهى ئهلفوبيتكه که له کاتی دهربرینیان لیّو نابهسریّن و زمان به دهم و ددانــهوه نالکـــئ (وهک: ئــا، ئـــ ؛ ئـــۆ) ٦./مجازي/ گازي؛ گاسي؛ هاوار؛ قاوي بهرز، بهتایبهت بو بهرههالستی داخر صدای مردم درامد: ئىاخرى دەنگى خەلىكى دەرھات > ٧٠/مجازى/

چۆنيەتى دەنگ (صداى خوبى دارد: دەنگيكى چاكى

من مىخورد؟: ئەم قسە سەلكە ىيازانە بە كارى ، ھەيە › ٨. /مجازى/ تورى ھەناردنى فريكانسى رادیقیی (صدای ایران؛ صدای آمریکا: دهنگی ئیران؛ دەنكى ئەمرىكا>.

📵 صدای بلند: دهنگی بهرز؛ دهنگی بهقهو؛ دەنگیک به هیر و تیری زورەوه که چاک ببيسري.

صدای بم: دهنگی گر؛ دهنگیک به فریکانسی كەمەوە (وەك دەنگى دەھۆل يان يياو).

صدای تیز: دهنگی زیق؛ دهنگی زیقاول؛ دەنگى بەرز و تيژ.

صدای خفه: دهنگی کی، دهنگی کهم فریکانس و بی ناواز.

صدای دو رگه: دهنگی دوورهگه؛ دهنگی نیّـر؛ دەنگى تىكەل لە دەنگى كورى مىرمندال و پیاو (وهک دهنگی کوری تازهپنگهیشتوو).

صدای زیر: دهنگی زیل؛ دهنگی زیک؛ دهنگی تیژ؛ دەنگ به فریکانسی زۆرەوە (وەک دەنگی زارۆ يان زۆريک له گۆرانى بيژانى ژن).

صدای کلفت: [گفتاری] دهنگی گر؛ دهنگیک به فريكانسي كەمەوە (لەمەر مرۆوە).

صدای مخملی: [مجازی] دهنگی ساف؛ دهنگی نهرم؛ دهنگی خوش و دلنشین.

صدای ناز ک: (گفتاری] دهنگی زیل؛ دهنگ به فريكانسي زۆرەوە (لەمەر مرۆوە).

🗉 صدا بلند شدن: دهنگ بهرزهوه بوون: ۱. دهنگ بهدیهاتن (صدای اذان بلند شد: دهنگی بانگ بهرز موه بووی ۲. بوونه قال؛ بوون به قرموقال؛ ههرا و هوریا هه لـسان ‹ناگهان تـوی كوچه صدا بلند شد: له نه كاو له كۆلانهوه بوو به

صدا به صدا نرسیدن: زهنا رهنا بوون؛ دهنگ گوم بوون (توی أن شلوغی صدا به صدا نمیرسید: لهو ههرا و هوريايهدا دهنگ گوم دهبوو√.

صدا دادن: دهنگ دانهوه؛ دهنگ ليي بەرزبوونــەوە؛ دەنـگ بــەديهێنان ‹وقتـى بمـب منفجر میشد، نمی دانی چه صدایی می داد!: کاتی که بومب ده ته قایموه، نازانی چ ده نگیکی ده دایه وه!). صدا در آوردن: ده نگ ده رهینان ده نگ دار در هاوردن؛ بوونه هوی به دیها تنی ده نگ دودش صداهای عجیب درمی آورد: ده نگی سهیری له خووه ده ردینا)،

صدا زدن: بانگکردن؛ گازی کردن؛ گاسی کرن؛ قاو کردن؛ چرین؛ چریهی (برادرم را صدا زدم، جواب نداد: براکهمم بانگ کرد، وهلامی نهداوه).

صدا کردن؛ چرین (تاکسی صدا کرده: تاکسیم بانگ کردن؛ چرین (تاکسی صدا کرده: تاکسیم بانگ کرد) ۲. دهنگ دانهوه؛ دهنگ لی هاتن؛ دهنگ دهرهاتن؛ دهنگ دهرهاتن؛ دهنگ ده ده سینی از دستم افتاد بدجوری صدا کرد: سینیه که له دهستم داکهوت خراپ دهنگ دایهوه؛ آرمجازی] دهنگ دانهوه؛ دهنگهوه دهی؛ بوونه هوی سهرنج پاکیشان و وتوویدی خه لکی (کارش خیلی صدا کرد: کاره کهی زور دهنگی دایهوه).

صدای چیزی را درنیاوردن: /مجازی / پا به سهردا ساوین؛ دهنگی شتی ده رنه هینان؛ بان چتیک نیانه وه؛ له باره ی شتیکه وه هیچ به که سیک نه گوتن (پول آزاد را خورد و صدایش را هم در نیاورد: پاره ی ٹازادی خوارد و پاشی به سهردا ساوی .

صدای کسی از ته چاه درآمدن: (کنایی) به حال نووزهی کهسی دهرهاتن؛ میزهی کهسی هاتن؛ دهنگی کهسیک زور کز و لاواز بوون.

صدای کسی از جای گرم در آمدن: /کنایی ا هدناسه ی کهسی له جیگای گهرمهوه هاتنه دهر؛ هدناسه ی کهسی گهرم بوون؛ له گیر و گرفت بی خهبهر بوون (تو هم صدایت از جای گرم درمی آید، من پول برای این طور چیزها از کجا بیاورم؟: تویش هدناسه ت له جیگه ی گهرمهوه دیته

صدای کسی را در آوردن: [مجازی] دهنگی کهسینک دهرهینان؛ دهنگ کهسی دهرهاوردن؛ کهسی وه په وزکردن؛ بوونه هوی تووره یی و بهرهه الستی کهسینک (صد دفعه گفتم صدای من را در نیار: سهد جارم پی گوتی دهنگم دهرمههینه).

صدای کسی گرفتن: دهنگی کهسیّک نووسان؛ دهنگی کهسیّ گیریهی؛ دهنگی کهسیّ گیران؛ دهنگوو یـوّی گیریهی؛ به هـوّی مانوویه تی یـان نهخوّشی، دهنگی کهسیّک باش دهرنههاتن (چرا صدایت کرفته؟: بوّچی دهنگت نووساوه؟).

به صدا در آمدن: هاتنه دهنگ؛ دهنگ لیّوه هاتن؛ دهنگ ساعت ۱۲، هاتن؛ دهنگی شتیک بیسران (رأس ساعت ۱۲، ناقوس به صدا درآمد: لهسهر کاتژمیری ۱۲، ناقووسه که هاته دهنگ).

ـ صدائی / sedā'î/: [عربی] 🖘 صدایی

صدابر / sedābar/: [عربی/ فارسی]/سم، دهنگبهره؛ دهنگبهر؛ میکروٚفون

صدابرداری / sedābardārí: [عربی/ فارسی]/سم. کار یان رەوتی تۆمارکردن؛ تۆماری دەنگگهای بهرنامهیهک (وهک: فیلم، نومایسشی رادیسۆیی، بهرنامهی تهله فیزیۆن و...). ههروهها: صدابردار صدابندی / sedābandí: [عربی/ فارسی]/سم. کار یان رەوتی عایقکاری شتی یان جیگایه کاله

صداخفه كن / sedāxafekon ، ها/: [عربي

فارسی]/سیم، ده نگبر؛ نامیریک بیق کهمکردنهوهی دهنگ (صداحفه کن اگزوز: دهنکبری نیگزوز).

صدادار / sedādār/: [عربی/فارسی] صفت. ۱. دهنگدار؛ به دهنگ؛ به دهنگی بهرزهوه ۲. ه حروف صدادار، حرف

صدارت / sedārat, sadārat/: [عربی] اسم. [ادبی] ۱. سهروّکایهتی؛ سهروّکی ۲. سهروّکوهزیری،

صداع / 'sodā': [عربی] *اسم. [ادبی]* سهرئێـشه؛ سهرێشه؛ سهرهئێشه؛ ژانه سهر.

صداق / sedāq, sadāq/: [عربى] /سم، (فقه) ماره يى؛ ماره برانه.

صداقت / sedāqat, sadāqat ، ها/: [عربی] /سم. ۱. راستبیّری؛ راستویّری؛ راستگویی؛ راسواچیی ۲. دروستکاری؛ درووسکاری؛ سهرراستی.

صدا گذاری / sedāgozārî: اعربی/ فارسی ا/سـم، کار یـان رهوتی دهنگ لـه سـهر دانـان؛ تۆمـار کردنی دهنگی پیویـست لـه سـهر فـیلم (وه ک گفتوگو، مووسیقا، دهنگی شانو و…)

صداگیر / sedāgîr ، ها/: [عربی/فارسی]/سم، دهنگبر؛ ئامیّریّک بوّ کهم کردنهوه یان له نیّو بردنی دهنگهدهنگ.

صدایی / sedāyî: اعربی ایسواژه. ده دهنگی؛ پیوهندیداریان سهر به دهنگهوه ﴿آواز دوصدایی؛ همدایی: ناوازی دوودهنگی؛ هاودهنگی >: صدائی صدبخشی / sadbaxšî / و درجه صدبخشی، درجه

صده / sedad: [عربی]/سم. نیاز؛ ویست؛ خواز؛ وازی ئه نجامی کاریک «او در صدد شرکت در کنکور دانشگاه بود: به نیازی به شداری له شهزموونی زانستگادا بوو).

■ در صدد بر آمدن: ویستن؛ به نیاز بوون.
 در صدد بودن: گهرهک/ ههرهک بوون؛ به نیاز بوون؛ خوازیار بوون؛ ویستن؛ گهرهک بیهی؛

نیاز بیهی «او در صدد بود مغازه باز کند: گهره کی بوو دوکان دانیّ).

صددیناری / sad.dînārî: افارسی / یونانی از لاتینی ااسم را گفتاری از کامقاری الکه قدرانی اسم را گفتاری الکه قدرانی الله ده شایی از په ناوا اسکه یه کی تیرانی تا ده کانی ۱۳٤۰ کی کوچی هدتاوی باو بوو، به رامبه ربه یه کریال : صَنّاری صَنّار

صدر / sadr: [عربی] /سم [ادبی] ۱. سهروّک؛ سهره ک (صدر مائو: سهره ک مائو) ۲. [نامتداول] سینگ؛ سنگ؛ سینه ۳. ژوور؛ سهر؛ بان؛ بالا (صدر مجلس؛ از صدر تا ذیل: ژووری کوّر؛ له بان تا خوار) ٤. سهره تا؛ ههوه آل؛ دهسپیک (صدر اسلام: سهره تای ئیسلام) ٥. [ادبیات] سهدر؛ پاژی ههوه آل له بالی یه کهمی ههر دیّریک.

صدراعظم / sadr(e)a'zam ، هــا/: [عربی]/ســم. سەرۆکوەزىر؛ سەرۆکوەزىران .

صدرنشین / sadrnešîn، ها؛ ان اوربی افارسی ا مفت. الدبی بالانشین: ۱. ژوورنسین ۲. [کنایی] پله بان؛ به پله و پایهی بهرزهوه ۳. خاوهن بانترین پله و پایه (صدرنشین مسابقات: بالانشینی کنیم رکیکان).

صدری ٔ / sadrî/: [عربی] /سم. سهدری؛ چهشننی برنجی زور باشی ئیرانی.

صدری ٔ: صفت. سنگی؛ سینگی؛ سهر به سینهوه ﴿اَنْرِین صدری: بهرههنگی سنگی ›.

صدف / sadaf ، ها/: [عربی]/سم. سهدهف؛ له پکه؛ قاوغ؛ قالک؛ گوێماسیله؛ گهوهـهران؛ پۆشـهنی قسـلی کـه بـرێ دهریاژیـان بـو خوپـاریزی دهریدهدهن و بـه ماسـوولکهیهک لـه نـاوهوه دهلکن پیّوه.

صدفی / sadafi/: اعربی اصفت. له پکههی اسده فی در ایرسیگاری سهده فی : ۱. چیکراو له سهده ف (زیرسیگاری صدفی: ژیرسیگاری له پکههی کا به په پهنگهی بریقه داره وه که تیشک هه لده گه پینیته وه (لاک صدفی: لاکی له پکههی ۳. به بیچمی سهده ف ؛

وهكوو لهيكه.

صدق

صدق / sedq/: [عربی] *اسم. (ادبی)* ۱. راستی؛ راسی ۲. دروستی؛ درووسی.

ت صدق کردن: دروست بـوون؛ درووس بـوون؛ ریک بیهی؛ دهرهاتن (ایـن حکـم دربـارهی همـه صـدق مـی کنـد: ئـهم بـریاره لهمـه پهمووانـهوه دروسته).

صدقات / sadaqāt: [عربی] جمع و صدقه صدقه اسدقه / sadaqe ، ها؛ صدقات/: [عربی] /سرم دهستانده؛ سهدهقه؛ خیر؛ مالی که له رینگهی خودا به ههژاران دهدری (حالا که پولهایت پیدا شده بهتر است که صدقه بدهی: ئیسته که پووله کانت دۆزرانه تهوه باشتر ئهوه یه دهستانده بدهی).

□ از صدقه ی سر کسی/چیزی: ساقه ی سهر کهسی/ شتیکه وه از صدقه ی سر پولهای پدرم بود که توانستی صاحبخانه شوی: ساقه ی سهر پوول و پاره ی باوکم بوو توانیت بویته خاوه ن مال ›.

صد گان / sadgān/:/سم. سهده کان؛ سیههمین پلهی ژماره گهلی سهره کی،

صدم / sadom/: صفت. سهدهم: ۱. به ریـز، پلـه یان رزنی سهدهوه ۲. دووههمین پلـهی دهیانه؛ دوای دهیهم.

صدمات / sadamāt/: [عربی] جمعِ الله صدمه صدمه / sad(a)me ، ها؛ صدمات/: [عربی]/سم، گهزن؛ گهزهن؛ تهگهره؛ زیان؛ ئازار؛ نسکۆ؛ ئاسیو؛ ئاسیب.

صدمه خوردن: زیان لیکهوتن؛ گهزهن دیـتن
 (من هم از تنبلی خودم صدمه خوردم: منـیش لـه

تەوەزەلى خۆمـەوە زباىم لىكـەوت›. هـەروەها: صدمە ديدن؛ صدمە زدن؛ صدمە داشتن

صدمی / sadomí: ضمیر. سهدهمی؛ ئـهوهی لـه پله، رِیز یان جیّگهی سهدهمدایه.

صدمین / sadomîn: صفت. سدهمین؛ سه ریز، پله و رزنی سهدهمهوه.

صدور / sudûr, sodûr/: [عربی] اسم. [ادبی] ۱. چؤنیه تی دهرهاتن؛ دهرچوون؛ بهرشیهی (صدور دستور: دهرهاتنی فرمان) ۲. کاریان رهوتی دهرکردن (صدور گواهینامه: دهر کردنیی بروانامه).

صدی / sadî ، ها/:/سم. [گفتاری] سهدی؛ سهد تمهنی؛ ئهسکهناسی یه کسهد تمهنی ﴿دو تا صدی گذاشتم کف دستش و آمدم بیرون: دوو دانه سهدیمن نایه له یی دهستی و هاتمهوه دهرهوه ›.

صديق / seddîq/: [عربى] صفت. [ادبى] ١. راستبيّر؛ راسويّر؛ راسواچ ٢. دروستكار؛ درووسكار؛ بيخهوش؛ پاك.

صراحت / serāhat, sarāhat: [عربی]/سم، راشکاوی: ۱. راسته و روو؛ بیزرووبینی؛ راست و رووانی؛ راست و رووانی؛ باست و روونی له گوتنی مهبهستدا (با صراحت گفت که حاضر به همکاری نیست: به راسکاوی گوتی که هاوکاری ناکا) ۲. روّشنی؛ دوّخ یان چونیهتی ناشکرا بوون (صراحت لهجه: روشنی قسه).

صراحتاً / serāhatan, sarāhatan/: أعربى أقيد. به ناشكرا؛ راست؛ به پانى؛ به راشكاوى ﴿صراحناً مخالفت كرد؛ صراحناً مى گويم: به ناشكرا بهرهه لستى كرد؛ به راشكاوى ده ليم ﴾.

صراحی / sorāhî، ها/: [عربی] اسم، ۱۰ [ادبی] قه وابه؛ قورابه؛ گۆزهله؛ تۆنگ؛ دهفری شووشهیی به ملی باریکهوه ۲۰ (معماری الله مستوونه ک؛ کۆله که ناسای له گهچ، سیمان، بهرد یان چیو بۆ جوانکاری که له پهنایه ک لهبهر هیوان یان له سهر رزنی پله، مه عجهره یه ک ساز ده کهن.

رێ؛ رێڰه؛ رێڰا؛ را.

 به هیچ صراطی مستقیم نبودن: /مجازی/ به هیچ شاتیمانیک ئیمان نههینان؛ به هیچ مهزهبی مل نهدان؛ به هیچ شیزوهیه ک نههاتنه سهر ری این همکار ما به هبچ صراطی مستقیم نیست: ئەم ھاوكارەمان بە ھىچ شايەتىمانىك ئىمان

صواف / sarrāf ، حما؛ لمان/: [عربي] /سم. گوهيٽر؛ دراوگۆرەوە؛ كەسى كە كارى سەوداى پارە و بەلگەگەلى بايەخدار دەكا.

صرافت / serāfat /: [عربي] اسم. التفتياري ا ئاهەنگ؛ ئەندىشە و بىرى ئەنجامدانى كارىك.

🗖 از صرافت افتادن:/مجــازى/ پاشــگەز بوونــهوه/ كردنهوه؛ دەست ھەلگرتن؛ دەسكىنشان؛ واز هێنان؛ واز هاوردن؛ له بير و نيازي خوّ بوّ ئەنجامــدانى كارێــك پەشــيمان بوونــەوە (مىخواست برود كانادا، خيلى زود از صرافت افتاد: دەيەويست بروا بۆ كانادا، بەلام ھەر زوو ياشگەزى کردهوه >. ههروهها: از صرافت انداختن

به صرافت افتادن: لي بران؛ بير و نيازي ئەنجامدانى كاريككردن (يىك روز بـه صرافت افتاد خانهاش را بفروشد و برود اروپا: رِوْرْيْـک لـي.ـرا ماله کهی بفروشیت و بروا بو نورووپا>. هـهروهها: به صرافت انداختن

صرافي / sarrāf î/: [عربي] اسم، گوهيّـرك؛ پارهفروّشی: ۱. کاری کرین و فروّشتنی دراو و به لگهی بهبایه خ ۲. /مها/ دووکان و شوینی کاری پار ەفرۆش.

صرب / serb:/سم. سيرب: ١. /ها/ ههر يهكه له مەردمى ناوەكى سيربستان يان لە رەتەوەكانيان ۲. هۆزى له رەگەزى سلاوى باشوورى كـه بـه زمانی سیرب و کرووات قسه دهکهن و شیوه نووسينيان سيريليه،

صربوكروات / serb-o-k(o)rovāt//سـم

صراط / serāt, sarāt/: [معرب از لاتيني] اسم. [ادبي] إسيرب و كرۆوات؛ له زمانگهلي سلاو، له لقي زمانگەلى بالتو- سلاوى، لـه دەسـته زمانـه كانى هیندو _ ئورووپایی که سیرب و کرۆواتهکانی گراڤهي بالکان پٽي دهئاخٽون.

صربی ٔ / serbî:/سم سیربی؛ زمانی هـۆزی

صربي المقت سيربى؛ سيربستانى؛ پيوهنديدار به سیربستانهوه.

صرے مر / sarsar/: [عربي] 🖘 باد صرصر، باد صوع / 'sar': [عربي] /سم. / پزشكي] في: يهركهم؛ فەركەم؛ خوودارى؛ فيدارى؛ خين؛ تەپ؛ خوو؛ گەشكە؛ ئاھۆ؛ سا؛ ئىف؛ جۆرە ئاللۆزيەكى جارو بارەيە لـه ميدشكدا بـه هـؤى خالـى بوونـهوهى نه گونجاوی پیلگهلی ئیلیکتریکی میشک، که ههمیشه لهگهل لیّل بوونی ئاوهز و زوّر جار بزركاوى لەشدايە.

صرعى / sar'î / عا/: [عربي] صفت. خوودار؛ خيدار؛ فيدار؛ سادار؛ تووشي نهخوشي في.

صوف / sarf/: [عربي] /سم. ١. خهرج؛ مهزخ؛ كار یان رەوتى خەرج كردن یان خەرج بوون ‹صرف پول: خـهرجی پـاره > ۲. [گفتـاری] قـازانج؛ بـههره؛ سوود؛ هاقل «این کار صرف ندارد: ئهم کاره قازانجی نیه > ۳. [دستور] کاری هه لدان؛ به کار هینانی دارشته کانی کار به پینی کات و کهس (وه ک یه کهم کهسی تاکی رابردوو) ٤. کاری خواردن و خواردنهوه (چای و شیرینی صرف شد: چا و شیرینی خورا). ههروهها: صرف شدن؛ صرف کردن

صرف / serf/: [عربي] صفت. تهنيا؛ تـهنها؛ بـهس؛ خالی؛ بهبی شتیکی تر (تعارف صرف: خول کی تەنبا>.

صرفاً / serfan/: [عربي] قيد. تهنها؛ تهنيا؛ بهس؛ ههر؛ بهبي هيچ شتيكي تر حصرفاً قصد داست سرو گوشى أب بدهد: تهنها گهره كى بوو گوييه ك هه لخا>. صرفنظر / sarfenazar/: [عربي]/سم. چاويۆشىي؛ چەم يۆشى؛ گوز ەشت. ■ صرفنظر کردن: چاو پۆشین؛ چاوپۆشی کردن؛ بووردن؛ هه لبواردن (او از حق خودش صرفنظر کرد: له مافی خوی چاوپوشی کرد). ههروهها: صرفنظر شدن

صرفه / sarfe/: اعربی]/سم. قازانج؛ سوود؛ بــههره؛ باهر؛ کهلک؛ هاڤل.

با صرفه: به قازانج؛ شیاو و گونجاو ده گهل
 دهس پیوه گریدا (برای ما خرید کلی، باصرفه است:
 بو مه، سهندنی یه کجاره کی بهقازانجه).

■ صرفه داشتن: به قازانج بوون: ۱. بـاش بـوون ۲. بهکهلک بوون؛ سوودمهن بوون. هـهروهها: صرفه کردن

صرفه جو / sarfecû ، ها؛ یان/: اعربی/ فارسی ا صفت. ده سپیهوه گر؛ هو گر به ده ست به شتهوه گرتن (هر قدر خودش ولخرج است، زنش صرفه جوست: ههرچیک خوی هه له خهرجه، ژنه که ی ده سیبوه گره ک.

صرفه جـویی / sarfecûyî ، هـا/: اعربی/فارسیا اسـم. ده سپێـوه گری؛ ڤـه گری؛ کـاری ده سـت پێوه گرتن؛ گرتنهوه؛ کار و ڕهوتی سهرنج دان بـو دروسـت خـهرج کـردن و هـهروه ها بـه کاربردنی شتێک، بو بهرگری له خه سار بوون و ههروه ها بو که لک لی وهرگرتنی باشتر و زورتر.

صره / sorre/: [عربی]/سهر [قدیمی] ههمیان؛ تهکبهند؛ تهگهبهند؛ کیسهی پاره؛ پشتیندی له میّشن بوّ پاره تیدا ههلگرتن.

صریح ا / sarîh: [عربی] صفت. ئاشکرا؛ ئاشکار؛ روون؛ دیار؛ سهراقسکی؛ ره پ و راست؛ بی دهروایسی؛ به واتای دیار و روونهوه (سخن صریح؛ انتقاد صریح: قسهی روون؛ رهخنهی ناشکرا).

صریح ٔ:قید. ئاشکرا؛ ئاشکار؛ روون؛ به ئاشکرا؛ به راشکاوی؛ پانبهپان ﴿او حرفش را صریح گفت: ناشکرا قسهی خوّی کرد›،

صريحاً / sarîhan/: اعربى اقيد. به راشكاوى؛

ئاشکرا؛ ئاشکار؛ به ئاشکرا؛ سهرافکی؛ رهپ و راست؛ پانبهپان؛ رهپ و رهوان (این عمل را صریحاً محکوم کرد: ئهم کارهی بهراشکاوی تاوانبار کرد).

صعب / sa'b: [عربی] صفت. [ادبی] دژوار؛ دوژوار؛ دشوار؛ حاستهم؛ ئهستهم؛ گران؛ سهخت؛ چهتوون؛ ئارشه؛ ئاریشه؛ ههسهم؛ ئاسیی؛ هاسیی (کار صعب: کاری دژوار).

صعبالحصول / sa'bolhusûl, -hosûl: [عربی] صفت. [ادبی] دوورهدهست؛ دووردهس؛ به ههلی دژوارهوه بیو دهستکهوتن (چنین موفقیتی صعبالحصول است، ولی ارزش تیلاش دارد: وهها سهرکهوتنیک دوورهدهسته، بهلام بو تیکوشان دهشی

صعبالعلاج / sa'bol'alāc, -'elāc / اعربی ا صفت. [ادبی] ملتاف؛ گران؛ بیده درمان؛ دهرده گروو؛ به هه ل و چه لی که میان در پژخایین بو دهرمان بوون (پژوهش برای درمان بیماریهای صعباله ۲۶: توژینه وه بو دهرمانی نهخوشیگه لی ملتاف >.

صعبالوصول / sa'bolvusûl, -vosûl: اعربی ا صفت. [ادبی] ده سنه کهوت؛ دوور له ده ست؛ به ههلی پیکهیشتنی دژوارهوه (غار در یک نقطهی صعبالوصول قرار دارد: ئهشکهوته که له جیگایه کی ده سنه که و تدایه >.

صعوبت / su'ûbat, so'ûbat/: اعربی ا/سیم. //دبیی درواری؛ دوژواری؛ حاسیتهمی؛ ئهستهمی (به علت صعوب کار، افراد کمی آن را میپذیرند: به بۆنهی درواری کاره کهوه، کهم کهس خوّی لیّ دهدا). صعود / su'ûd, so'ûd, so'ûd) اسم. /ادبی کار یان روتی هه لاچوون؛ هه لاچوون؛ چوونه سهر؛ هـ قر وهسهی؛ بـ هرهو سهرهوه روّیـشتن (محمد اوراز توانست بدون کپسول اکسیژن بـه اورست صعود کنـد: موحهممهدی نهوراز توانی بهبی کهپسوولی نوکسیژن به ئیوریستدا هدلجی).

صعودی / su'ûdî, so'ûdî/: [عربی] صفت. [ادبی] هه لاچۆ؛ هه لبر؛ به تایبه تمه ندی له زیاد کردندا

صعوه / sa've: اعربی]/سه، فیسقه گوله؛ فیړنه گوله؛ کرکرک: ۱. تیرهیهک پهلهوهری وهک چۆلهکه، به دهندووکی باریک و نووسکن، که به شیوهیه کی تاییه تاییه که به بالیان دهبزیون، زور توند و به مهودای کورت دهفرن ۲. ههریه که له پهلهوهرانی نهو تیره.

 صعوه ی کلاه ۱۵: مووته؛ مهلیّکی له تیرهی فیسقه گوله به دهنگیّکی زور خوشهوه.

صغار / seqār/: [عربي] جمع 🐨 صَغير

💷 صغر سن: کهم تهمهنی؛ تهمهن کورتی.

صغرا / soqrā/: [عربی]/سیم ۱ . [منطیق] پیشه کیه ک که بناغه ی مهبهسته و باسی له سهر ده کری ۲ . بچسووکتر؛ چکوله تر؛ گچکه تر؛ گولاله تهر؛ وردیتهر .

■ صغرا و کبرا چیدن: (کنایی) شیری لیره و ریویهک لهوی؛ ئهم بان و ئهو بان کردن؛ سی و دوو/ شیته و ژیره هینانهوه؛ وهکوو پیشه کی قسه و باسیک داهینان بو چوونهوه سهر باسی مهبهستی سهرهکی.

صغیر / saqîr، ها؛ صغار/: اعربی اصفت. ۱. مندال؛ منال؛ مندار؛ زاوله؛ زارة؛ خاوهن تهمهنی کهمتر له تهمهنی قانوونی (هنوز

صغبر است: هیشتا منداله > ۲./فقه/ مندال؛ مندار؛ زاوله؛ به تهمهنیکی کهمتر لهوه ی به جی هینانی شهر کی دیای له سهربی ۳. وردسال؛ کهمتهمهن (فرزند صغیر: مندالی وردسال؛ کهمتهمهن چکوله؛ چکوله؛ چووکه؛ بچووک؛ گچکه؛ گولاله، بهرانبهر: گبیر (آسیای صغیر: ناسیای چکوله).

صغیره / saqîre : [عربی] ها گناه صغیره، گناه صغیره، گناه صفی (saf(f) مسه سهف؛ سهف؛ پاڤ؛ پیز؛ زنجیره: ۱. سان؛ کومه لایک له شت یان که سان که زور تر به شیوه ی ته کووز له ته نیشت یان پشتی یه کهوه ن (صف اتوبوس؛ صف نان: سهفی ئوتووبووس؛ راڤی نان> ۲. پزن؛ پیره؛ هیلایک که بهم شیوه به دیها تووه (اول صف؛ آخر صف: سهره تای سهف؛ ئاخری زنجیره) ۲. [مجازی] پول؛ پیره؛ پیره؛ گرو (او هم به صف مخالفان پیوست: ئهویش چووه پولی نهیارانهوه).

■ صف بستن/ کشیدن: ریـز بهسـتن؛ ریّچکـه بهستن؛ قهتار بـوون؛ قـهتاره بهسـتن؛ سـهف پیّکهی؛ خیّزهره بهسـتن ‹برویـد حیـاط و صف ببندید: بروّنه حهوشهوه ریز ببهستن›.

به صف کردن: ریز کردن؛ به شیوه ی قه تاره ده رهینان (همه را به صف کردند: هه مموویان ریز کرد›.

صف آرایی / saf'ārāyì، ها/: اعربی/فارسی ا اسم, کار یان رەوتی ریز بهستن؛ به قامتار بوون؛ ناماده بوونی گرۆیه ک بو مله له گهل گرۆیه کی تردا (دو تیم در برابر یکدیگر صف آرایی کردند: دوو تیم له بهرانبهر یه کهوه ریزیان بهست >.

صفا / safā/: [عربی]/سم سهفا: ۱. شهنگی؛ تهرچکی؛ پاراوی؛ گهشی؛ تهروبهری؛ تهری و تازهیی ﴿أَن روزها این باغ صفایی داشت: نه و روّژانه نهم باخه سهفایه کی بوو > ۲. خاویّنی؛ دووری له

پیسی و خهوشی (سر و صورت را صفا دادن: سهر و ریش سهفا دان) ۳. /مجازی هاودلی؛ یه کدلی؛ دۆستایهتی و یه کرونگی (آدم باصفا: مروّی باسهفا).

 صفا آوردن: سهفا هینان؛ خوشی هینان؛
 بوونه هوی شایی و خوشی (خوش آمدید صفا آوردید: به خیرین سهفاتان هینا).

صفا دادن: (مجازی) پاک و خاوین کردنهوه؛ پاک و پوخته کهردهی (همه چیز را شست و رُفت و صفا داد: ههموو شتیکی شوّرد و گهسکیدا و پاک و خاوین کردهوه >.

صفا داشتن: سهفا ههبوون؛ باسهفا بوون؛ خوّش و دلگر بوون <خانهشان خیلی صفا داشت: مالیان زوّر سهفای ههبوو›.

صفا کردن: [مجازی] ۱. خوّش رابواردن؛ له دوّخ یان جیّگایه ک کهیف کردن (آن شب خیلی صفا کردیم: نهو شهوه زوّر خوشمان رابوارد) ۲. [نامتداول] دلوّقانی نیشاندان (صفا کردی که اینجا خانه کردی: دلوقانیت نیشان دا هاتیه لامان).

صفات / sefāt: [عربی] جمعِ ﴿ صِفْت صـفاق / sefāq: [عربی] /سـم. [کالبدشناسـی] چهقالته؛ چهرمهچهقالته؛ پهردهی تـهنک و دوو

تۆی ناوزگ که ههناو و ههموو ئەندامانى که تىدايد دادەپۆشى: پردەي صفاق

صفت / sefat ، ها/: [عربی]/سم, ۱. /صفات/ دانسته؛ چۆنساوچۆنی؛ تایبسهتی؛ گهوشت؛ چۆنسهتی یان کهسیک چۆنسهتی یان نیسانهی شتی یان کهسیک که بهووه بکری ئهو شته یان ئهو کهسه بناسری، ریزبهندی بو دانری یان لهمه ریهوه دادوه ری بکری (صفت ارثی؛ صفت اکتسابی: دانستهی مسیراتی؛ چونساوچونی دهسسکهوتی > ۲. / صفات/ خو؛ خوو؛ خده؛ گهد (راستگویی صفت خوبی است: راستیری خویه کی چاکه > ۳. /دستور/ ئاوه لسناو؛ ئاولسناو؛ وشهی کسه یی کسه پیناسهی ناو ده کات و نیسانده ری چونیه تی

یان چهندیهتیه (صفت مفسولی: ئاوه لناوی بهرکاری).

回 صفت ارثی 🞓 صفت موروثی

صفت اشاره: /دستور/ ئاولناوى ئاماژه؛ ئاولناویک که به شتی یان کهسیک ئاماژه دهکات (وهک: ئهم، ئهمه، ئهو).

صفت اکتسابی: [زیستشناسی] دانستهی ده سکهوتی؛ تایبه تیه که بوونهو وریک بوی ههیه دوایی به دهستی بینی. بهرانبهر: صفت ذاتی

صفت بارز: (زیست شناسی) دانسته ی دیار/ بهرچاو؛ تایبه تمهندیه که خواناخوا خوی دهرده خا. به رانبه ر: صفت نهفته

صفت برتر الله صفت تفضیلی

صفت برترین 🖘 صفت عالی

صفت بسیط: *[دستور]* ئاوه لناوی ساده؛ ئاوه لناوی که له وشهیه ک دروست بووه (وه ک: خراپ، باش، دروست).

صفت پرسشی:/ستور/ئاوه لناوی پرسیار؛ ئاولناوی که لهمه پشتی یان کهسیکهوه دهپرسی (وهک: چۆن؟،کامه؟).

صفت پیراجنسی 🐨 صفت ثانوی

صفت تعجبی: [دستور] ناوه لسناوی سهرسوورماوی؛ ناوه لناوی که نیشانهی سهیر مان و سهمهرهیی بیّت.

صفت تفضیلی:/دستور] ئاوه لناوی هه قیازی؛ ئاولناوی که نیشانه ی بانتری شتیک به سهر شتیکی تریان ئهوانی تره (وه ک: باشتر، خراپتر): صفت بر تر

صفت ثانوی: [زیست شناسی ا تایبه تمه ندیه کی جه سته یی یان ثاکاری که دوایی له گیانداردا بهدی دی (وه ک: پیش ده رهینانی پیاو): صفت پیراجنسی

صفت ثبوتی:/زیستشناسی/ تایبهتیهک که له کهس یان شتیکدا، ههمیشهییه (وهک: تهری

بو ئاو). بەرانبەر: صفت سلبى

صفت جامد: /دستور/ ئاوه لناویک که له وشهیه کی تر نه گیرابیّت (وه ک: داخ، سارد). بهرانبهر: صفت مشتق

صفت ذاتی: /زیستشناسی/ دانستهیه ک که ههر له سهره تاوه له گه ل شتیکدایه (وه ک: گیان بـ و زیندوو). به رانبه ر: صفت اکتسابی

صفت سَلبی: دانسته یه ک که نیسانده ری نهبوونی شتیکه (وه ک نهزان، نه خوینده وار). به رانبه ر: صفت ثبوتی

صفت شمارشی: *[دستور]* ئاوه لناوی که نیشانهی ژماره یان جیّگای کهس یان شـتیّکه (وه ک پینجهم، دهیهم).

صفت عالی: /دستور/ ئاوه لناوی که خاوه نه کهی همویانی به سهر ههموو ئهوانی ترهوه یه (وه ک باشترین، خراپترین): صفت بر ترین

صفت فاعلی: [دستور] ناوه لناوی کروکی؛ ناوه لناوی که نیشانده ری لیهاتووی جیبهجی کردنی کاریکه له لایهن خاوهنه کهیهوه (وه ک سووتینه (، کریار، باخهوان).

صفت مبهم: /دستور/ ئاوه لناوی نهدیار؛ ئاوه لناوی که نیشانده ری شت یان کهسیکی نهدیاره (وه ک فلانی، کهسیک).

صفت مر کب: [دستور] ناوه لناوی لیکدراو؛ ناوه لناوی که له دوو یان چهند وشه بهدیهاتووه (وهک بهلهپا، تهردهست).

صفت مشبهه: *[دستور]* ئاوه لناوی که پایهدار یان دریژهداره (وه ک هیژا، توانا).

صفت هشتق: *[دستور]* ئاوه لناوی که له وشهی تر وهر گیراوه (وه ک نهزان، زانا، خوراو). بهرانیهر: صفت جامد

صفت مشخصه/ مُمیزه: تایبهتمهندی کهس یان شتی که بهوهوه بناسریّت (وهک: دریژ، کـورت، زال).

صفت مغلوب 🐨 صفت نهفته

صفت مفعولی:/دستور/ ئاوه لناوی بهرکاری؛ ئاوه لناوی که نیشانهی کار یان کریانی دوخیک به سهر کهس یان شتیکهوهیه (وهک پساو، گیروده).

صفت موروثی: [زیستشناسی] دانسته یه ک ک که گیانه وه ر له پیشینانی خ قی وه ریگر تووه: صفت ارتیابی

صفت نسبی: [دستور] ئاوه لناوی که سهبارهت به کهس یان شتیکهوه بیّت (وه ک پیاوانه، ژنانه، بانهیی).

صفت نهفته: [زیست شناسی] تایبه تمهندیه ک که له کهس یان شتیکدا ههیه، به لام خوّی دهرناخا: صفت مغلوب. به رانبه ر: صفت بارز

صفحات / safahāt: [عربی]/سم، ۱. جمع و صفحه ۲. دهشت و دهر؛ به ر و بووم؛ کێـو و دهشتی بهرین و بـێئاقـار «در تعطیلات عید به صفحات شمال رفته بودیم؛ له نـهوروّزدا چووبـووین بـوّدهشت و دهری باکوور).

صفحه / safhe ، ها/: [عربی] /سم، سافحه:

۱. / صفحات / لاپه وه؛ ر ووپه و ؛ په وه؛ هه ر یه که له دوو لای به رگیکی کاغه ز، مقه وا و وه کوو نهوانه الموه کی کاغه ز، مقه وا و وه کوو نهوانه و به رهی کاغه ز؛ صفحه ی کتاب: ر ووپه وی کاغه و یه وه یه به وه یه کاغه ز؛ که وه یه سه ر په ره یه کدا ده نووسری (یک صفحه از کتاب را خوانده: لاپه ر ویه ک له کتیبه که م خوینده وه کی شاشه؛ ر وو؛ به ری ته خت و لووس (صفحه ی ساعت: سه فحه ی کاتر میز) ٤. [هندسه] ر ووپه ر یکی ته ختی به بی نه ستوورایی ۵. قه وارووک؛ سیلک؛ سه فحه ی قه وانه؛ نامیریکی ز ور تر پلاستیکی سه فحه ی حانزا) بو تومار کردنی ده نگ له سه ری.

صفحهی تصویر/نمایش: شاشه؛ سهفحهی کهرهستهیه کی دیمانهیی که تیّیدا ویّنه یان نووسراوه له خانگهلیّکی رووندا دهبینریّن: نماگر

بهرووی سهعات که کات نیشان دهدا.

صفحهی شطرنج: سهفحهی شهترهنج؛ رووپـهرێکی ٦٤ خـانی سـپی و رهش کـه لـه سەريەوە شەترەنج دەكەن.

صفحهی شناسنامه: لاپهرهی پیّناسه؛ رووپهریّک لـه ســهرهتای کتێبــدا کــه نــاو و نیــشانی چاپهمهنی و بهروار و سال و شوینی چاپهکهی و... تيدا نووسراوه.

صفحهی عنوان: لاپهرهیهک له دهسپیکی کتیبدا که ناوی کتیبهکهی تیدا نووسراوه. 🗉 صفحه پر كردن؛ پر كردنهوه؛ تۆماركردن؛ هه لگرتنی دهنگ له سهر رووپهری گرامافون **لاچند** صفحه از سید علی اصغر کردستانی پر کردند:

صفحه آرایی / safhe'ārāyî ، ها/: [عربی/ فارسی] اسم. كارى داناني نووسراوه، وينه، ژمارهي لاپهره و ئامادەكردنى كتيب، رۆژنامە يان گۆڤار بۆ چاپ: لیات. ههروهها: صفحه آرا

چهند قهوانیان له سهی ئهسکهر پرکردهوه ۱۰

صفحهاي ' / safhe'ì: [عربي] صفت. لا يـهره يي؛ رووپەرى؛ پەرەيى؛ وەك سەفحە ﴿أنتن صفحهاى: ئانتینی پەرەیی>.

صفحه ای ٔ: قید. لاپهرهیه ک؛ رووپهریک؛ پهرهیی؛ لاپهريو؛ به پيي سهفحه (صفحهای ۵۰۰ تومان برای پاکنویس میگرفت: لاپهرهیه ک ۵۰۰ تمهنی بو پاکنووس وهرده گرت).

صفحه بندى / safhebandî: [عربي/ فارسي] /سـم. کاری دانانی پیتی چاپی، سهرپهره، ژمارهی لاپهره، ژیرنووس، پهراویز و ... ههرکام له جینی خۆی و بـهسـتنیان پێکـهوه بـۆ ئامـادهی چـاپ بوون. هەروەها: صفحەبند

صفحه کلید / safhekilîd, -kelîd ، ها/: [عربی/ یونانی] /سے، کیبورد؛ ئامیری لے دەسگايەک (وەک كەمپيۆتر) بىرىتى لـە بىرىك دوگمــهی هه ــوه ژیراو، کــه بــه گوشــار دانی

صفحهی ساعت: شاشهی کاتژمیز؛ رووپهری دههرکام کاریکی تایبهت ئه نجام دهدری: كىبُرد

صفو / safar/: [عربي]/سم. سهفهر؛ مانگي دووههمي سالي كۆچى ـ مانگى.

صفو / sefr: [معرب از سنسكريت] /سم. سفر؛ سیفر: ۱. /ها/نیشانه یه کی بیر کاری به ش_یوهی « * » کـه نیـشاندهری نـهبوونی چەندىەتيەكـــە ٢. خالـــى كەوتنـــه رئ لـــه حەســنبكـردن يـان ئەندازەگيريـدا ‹نقطـەي صفر درجهی هواسنج: خالی سیفری پله کی هــهواپێو > ۳. کــهمترین نمــرهی وانــهیی کــه نيشانهي لينههاتوويي قوتابيه لهو كارانهي که لیّے خوازراوه (در شیمی صفر گرفتم: له كيميادا سيفرم كرت ٤٠ دۆخىي نهبوون يان بيّبار بوون (نتيجهي مسابقه صفر بر صفر شد: ئاكامى كێبهركێ سفر به سفر بوو٠٠.

🖻 صفر مطلق 🖘 دمای صفر مطلق، دما

🔳 صفر دادن: سیفردان؛ سفردان؛ به بونهی نهبوونی پشک و شیاوی کهمترین نمره به شتی یان کهسیک دان (به انشایم صفر دادند: به ئينشاكهم سيرفيان دا>.

صفر گرفتن: سيفر گرتن؛ بهدهسهيناني كەمترىن نمرە يان پشك.

صفوا / safrā/: [عربي]/سم. زهرداو؛ زهرتال؛ كرانتى؛ تالاو؛ سەفرا؛ خەرداو؛ زىلىك؛ تىراوى زەردى مەيلەو سەوز، تال كە لە جەرگەوە دەرژىتە دوازدەيىنە،

صفر ابر / safrābor ، حما/: [عربي/ فارسي] صفت. زەرداوبر؛ كەم كەرەوەى دەلانى زەرتال.

صفراوي / safrāvî/: [عربي] صفت. ١. زراوي؛ زەرداوى؛ زراڤىي؛ پيوەندىدار بىھ زەرتالموە ۲. رمووزن؛ رمووزین؛ مهرهمووکه؛ مردارهوبووگ؛ لهر و لاواز، رمنگ زمرد، چهماوه، رمشبین و گرژ و مۆن.

صفراوي مزاج / safrāvîmezāc, -mazāc ، حما/:

اعربی اصفت. رمووزین؛ رمووزن؛ مردارهو بـووگ؛ مهرهمووکـه؛ لـهر و لاواز، گـرژ و مــۆن، زهرد ههلگهراو، رهشبین و داچهکاو.

صحصفر کیلومتر / sefrkîlometr, -kîlûmetr: امعرب/ فرانسوی اصفت. ۱. سفر کیلوّمیتر؛ وشک؛ تازه و نویّ؛ بهریّوه نهچوو (سهبارهت به ماشیّن) «اتومبیل صفر کیلومتر: ماشییّنی سفر کیلومیتر » ۲. لها//مجازی/ بی نهزموون؛ کال؛ کال و کرچ «یک ریس صفر کبلومتر برایمان فرستادند که از هیچ خبر ندارد: بهرپرسیّکی بی نهزموونیان بو ناردووین ههر تهقهی سهری دی ».

صفوف / sufūf, sofūf: [عربی] جمع ﷺ صَف صفه / soffe ، ها/: [عربی] /سه [ادبی] ۱ . سه کوّ؛ دکه؛ دک؛ ده که؛ خواجه نشین ۲ . شانشین؛ بالاخانه؛ ئودهی گهوره ۳ . دالان؛ هه یوانی سهرداپؤشراو .

صفیر / safîr/: اعربی ا/سه، فیستکه؛ گره؛ گفه؛ هووره؛ لووره؛ دهنگی بهرز و تیرژ که به هوی گوشاری نه کاوهوه له ههوادا بهدی دی (صفیر باد؛ صفر گلوله: فیشکهی با؛ گژهی گولله).

صقر / saqr ، ها/: [معرب از فارسی]/ســـه. هولیلـک؛ سهقر؛ چهرخ؛ بالداریکی راوکهره.

صلا / salā/: [عربی]/*سم. [ادبی] ج*ارٍ؛ قــاو؛ دەنــگ؛ گاز؛ بانگ؛ هاواری بانگیشتن.

صلای عام: جاری ههموانی؛ بانگی گشتی.
 صلابت / salābat: [عربی]/سه. (ادبی)
 ارانامتداول] دژواری؛ سهخلهتی ۲. دامهزراوی؛
 پێوهجێیی؛ پتهوی؛ قایمی؛ گورخی.

صلابه / sollābe، ها/: [از عربی]/سم، سی چوکله؛ قـولاو؛ چنگـهک؛ نهـک؛ ئـهو ئـامیره کـه لـه قهساوخانه گۆشتی پیدا هه لده واسن.

■ به صلابه کشیدن: /کنایی اله دار قهواخ دان؛ کینشانه دار؛ چهرم دهق کردن؛ دار قهپان دان؛ له بهر ئازاری پۆحیی و جهستهیی زوردا دانان (میخواهی به خاطر

یک ساعت دیـر آمـدن او را بـه صـلابه بکـشم؟: دهتهـهوی بـه بۆنـهی سـهعاتیک دیّـر هـاتن لـه دار قهواخی بدهم؟>.

صلات / salāt/: [عربى] اسم. نـوێژ؛ نمێــژ؛ مێــژ؛ نفرِّ؛ نخرْ؛ نمێ؛ نما: صلوة

回 صلات ظهر: بانگی نیوه روّ؛ کاتی نیوه روّ؛ قاوه توو؛ نویژ نیمه روّ (صلات ظهر است، تو تازه میخواهی صبحانه بخوری: بانگی نیوه رویه، تازه ده ته ویّ به رقلیان بخوّی>.

صلاح / salāh: اعربی اسسم، ۱. باشسی؛ چاکی؛ خاسی؛ قهنجی؛ دوّخ یان چوّنیه تی لهبار و شیاو بوون (ما صلاح تو را میخواهیم: میمه باشی تومان دهوی ۲. قازانج؛ که لک (اگر بروی به صلاح توست: نه گهر بروّی قازانجته) ۳. بهرژهوه ندی (صلاح ندید بروم: بهرژهوه ندی تیدا نه بینی بروّم).

 صلاح بودن: به قازانج بوون؛ شیاو بوون؛ بهکه لک بوون.

صلاح دانستن: باش زانین؛ چاک زانین؛ به شیاو و سوودمهن زانین.

صلاح دیدن: باشتر بینین؛ چاتر بینین؛ خاستر دین؛ شیاو و به قازانج دیتن.

صلاح کسی را خواستن: باشی/ چاکی کهسیّک ویسستن؛ خاسسی کهسسی گسهره ک بسوون؛ خوازیاری قازانجی کهسیّک بوون.

به صلاح کسی بودن: بۆ کەسیّک چـاک/ بـاش بوون؛ به خیّر و قازانجی کەسیّک بوون.

صلاح اندیشی / salāhandîšî ، ها/: [عربی/ فارسی] مسلاح اندیشی / salāhandîšî ، ها/: [عربی/ فارسی] سهم کار و رەوتی به باش زانیین لهمه دوستان این طور صلاح اندیشی کردند که فعلاً شرکت را تعطیل کنیم: دوستان وایان به باش زانی جاری شیرکهت داخهین >: صلاح و مصلحت اگتتاری]

صلاح و مصلحت / salāh-o-maslahat/: [عربي]

🖘 صلاحاندیشی

صلب / solb/: [عربی] صفت. [ادبی] ۱. گت؛ سفت؛ توکمه؛ رهق؛ به بیچمی خوّگرهوه که هاسان نهچهمیّتهوه (سنگ جسم صلب است: بهرد ماکیّکی گته > ۲. [نامتداول] پیوهجیّ؛ قایم؛ گورخ؛ پتهو؛ پهیت.

صلبیه / solbîyye: [عربی]/سم. سپیێنهی چاو؛ چهرمێنهی چاو؛ بهشی لیفی، چـر، سـپی و بریقهداری چاو که دهرهکی ترین پوشهنی گـوّی چاوه (بیّجگه له گلیّنه).

صلح / solh/: [عربی]/سهر، ناشتی؛ هاشتی:

۱. دوخیک که به هوی کوتایی هاتن یان نهبوونی شهر و کیشهوه بهدی دیت (اینک اروپا در صلح به سر میبرد: نیستا نورووپا له ناشتیدایه)

۲. تهنایی؛ تهناهی؛ تهبایی؛ کار یان رهوتی کوتایی هینان به شهر و گهلش (سرانجام زن و شوهر با پادرمیانی همسایهها صلح کردند: له ناکامدا ژن و شووه که به نیوانجیگهری دراوسیکان ناشتیان کردهوه) ۳. [حقوق] کاری دهست کیشانی دادبهر یان خاوهن ماف له مافی خوی له بایی شتیک کردهو، هار وا. ههروهها: صلح شدن؛ صلح کردن

صلحجو / solhcû ، ها؛ یان/: [عربی/ فارسی] ص*فت.* ئاشتیخواز؛ هیّمنایهتیخواز؛ خوازیاری تـهناهی و ئارامشت: صلحخواه؛ صلحطلب

ئاشتيوان؛ پاريزەرى ئاشتى.

صلحخواه / solhxāh/: [عربسی/ فارسسی] 🖘 صلحجو

صلح طلب / solhtalab/: [عربي/ فارسي] ا

صلوات / salavāt/ [عربی] دعا. سهلام؛ دروود؛ سهلاهوات؛ سهلواته؛ رستهی «اللهم صل علی محمد و آلِ محمد» به مانای (دروود و سهلامی خودا له سهر پیغهمبهر و بنهمالهی).

صلوات خستم کسردن: سه لسهوات نساردن؛
 سه لهوات دان.

صلوات فرستادن: سهلهوات ناردن: ۱. گوتنی سهلهوات؛ سهلوات دان ۲. [مجازی] به وتوویژ (زورتر شهرهقسه) کوتایی هینان (بس است دیگر، صلواتی بفرستید: بهسه ئیتر، سهلهوانیک بنیرن).

صلواتی / salavātî: [عربی] صفت. ۱. سه لهواتی؛ سه لهواتی؛ شیاوی سه لهوات (پیدر صلواتی: باوک سه لهواتی ۲. [مجازی] خوّرایی؛ مفته؛ مهجانی به لام پیّویست به ناردنی سه لهوات (در مناطق جنگی تلگراف صلواتی دایر شد: له ناوچه گهلی شهردا تیلگرافی خوّرایی دانرا).

صلوة / salāt/: [عربي] 🖘 صلات

صله / sele، ها/: [عربی]/سم, خهلاتی؛ ریزانه؛ شاباش؛ هبوودی؛ خهلات یان مالیّک که به کهسیّ دهدریّ.

صلهی رَحِم: خزم دوستی؛ میره وانی و دلوقانی
 له گه ل خزم و که سان.

صلّى الله / sallallāh/: [عربى العما. [مخفف] دروودى خودا له سهرى.

صلیب / salîb، ها/: [معرب از آرامی]/سم, خاچ؛ چهلیپا؛ چهلیپ؛ چهقر؛ سهلیب؛ چهپ و راست: ۱. پیکهاتهیهک بریتی له دوو تیری راست و خهوتوو به بیچمی «†» که پیشووتر روومیگهل بو سزادان و کوشتنی نهیارانیان که لکیان لی وهرده گرت ۲. پهیکهریکی دروست کراوه به بیچمی خاچ ‹در یک دست صلیب و در یک دست انجیل، وارد کلیسا شد: خاچ له دهستیکی و ئینجیل

کشید: له سهر سینگی چهلیای کیشا کی انجوم از له تهرایی و ناودا چهسینه. خاچی باشووری؛ وێنەيەكی گەردوونی گچكە بە أٍ گەلەك رووناكيەوە كە لە لەتەگۆى باشوورىدايە و چـوار ئەســتىرە گەشــهكەي وەك چــهلىپا دەنوينن: **صليب جنوبي**

回 صلیب جنوبی 🖘 صلیب 🗗

صلیب سرخ 🐨 صلیب سرخ صليب شمالي 🐿 قو ـ ١

🗉 به صلیب کشیدن: به چوارمیخهدا کیشان؛ چوارنیخه کیشان؛ به میخهوه کردنی دهست و پای کهسیک له سهر خاچی هه لدراو (عیسی را به صلیب کشیدند: عیسایان به چوارمیخهدا کیشا).

صلیب سوخ / salîbesorx/: [معرب/ فارسی]/سم. خاچی سوور: ۱. نیشانهیهک به شیوهی خاچ (+) به رونگی سوور که هیمای ریکخراوهیه کی بهم ناوهیه ۲. ریخراوهیه کی جیهانی که کاری یارمه تی گهیاندن به گهزهنگازانی شهر یان ته گهرهی سروشتیه ۳. ههر په که له لقگهلی نهو ريخراوهيه.

صليب شكسته / salîb(e)šekaste: [معرب/ فارسي] اسم. خاچي شکاو؛ نهخشيکي وه کوو خاچيکي به دوو سےردا شکاو ہے شیوہ 🗗 کے لے نەخشگەلى جوانكارى ھۆزگەلى كەونارادا زۆر باو بووه و له دهکانی ۱۹۲۰ی زایسینی دا بوو به دروشمى نازيه كانى ئالمان.

صليبي / salîbî/: [معرب] صفت. ١. خاچي؛ سـهليبي؛ چـهليپايي؛ پێوهنديـدار بـه خاچـهوه ۲. /ها؛ ان//مجازي] خاچيهرست.

صماخ / somāx/: [عربي] اسم. پردهي گوش 🖘

صمغ / samq ، عا/: [عربي] /سم. جــهوي؛ أ جـهوگ؛ كـهتيره؛ هـهنگويژه؛ هـهنگوژه؛ زهمـق؛

لهو دهستيدا، هاته نيّو کليّسهوه > ٣. نهخـشيّ بـه إ تامـه لـه قـهد و لقـي بـريّ درهخـت و گيـاوه شيّوهي چهپ و راست ﴿به روي سينهاش صليب أ ده گيردريّ، به وشكي سفت و رهقه، به لام

صمیم / samîm/: [عربی] اسم. [ادبی] ناخ؛ کانگا؛ ناوجهرگه؛ بهشی ناوکی و بی گهردی هـهر شـتی که له نیوانیدایه و تیکهل به هیچی تر نیه.

از صمیم قلب: [مجازی] له ناخی دلهوه؛ له كانگاى دلەوە؛ لە قوولايى دلەوە.

صميمانه ' / samîmāne/: [عربي/ فارسي] صفت. گەرم؛ گور؛ بى گەرد؛ گەرم و گور؛ بەتىن ‹دوستى صميمانه: دۆستايهتى گەرم).

صمیمانه : قید گهرم و گور؛ بهتین؛ له سهر میّرهوانی و هاودلیهوه (او را صمیمانه در أغوش کشید: گهرموگور گرتیه باوهشهوه >٠.

صميمي / samîmî/: [عربي] صفت. يه كدل؛ هاودل؛ كۆك؛ جووت؛ نيوان خوّش؛ بـهين خـوش ‹دوسـت صـمیمی: دۆسـتی یه کـدل∢، هـهروهها: صمیمی بودن؛ صمیمی شدن

صميميت / samîmîyyat ، حا/: [عربي] اسم. يەكدلى؛ ھاودلى؛ ھەڤرەنگى؛ نێوانخۆشى؛ دۆخ یان چۆنیەتى نیوان خوش و تەبا بوون (کارى که کرد حاکی از صمیمیت بود: ئهو کاره کردی نیشاندهری په کدلی بوو ۲۰

صنار / sannār / [فارسي/ يوناني از لاتيني] الله صددينار

回 صنار سهشاهی: (گفتاری) قهره پـوول؛ چـوار قىدران؛ پارەيەكى كىدم و بىخبايەخ (ايىن صنار سهشاهی که به هیچ جای زندگی ما نمىرسد: ئەم چوارقەرانە خۆبەش ھىچىكمان

صناری / sannārî/ 🖘 صددیناری

صناعات / sanāˈāt, senāˈāt/: [عربي] جمع 🖘 صناعت

صناعت / sanā'at, senā'at ، ها؛ صناعات/: [عربي] بهرهژ؛ گهرجن؛ ماکیکی لینجی بینبون و ناسم الدبی پیشه؛ پیشهسازی (گفت: من این

صناعت دانم: گوتی: من نهم پیشه دهزانم). صنایع / 'sanāye': [عربی] جمع استعت

٢. بەرھەمى وەھا پىشەگەلىك.

صنایع دستی: پیشهی دهسکرد:
 دیشهی وا که له دهستی مروّ و ئامیّر و ماشینی ساکار که لک وهرده گیردری

صنایع سبک: پیشهسازی سووک؛ دامهزراوه و رِیْخراوهگهلیّک که بهرههمی سووک و چکوّلهیان ههیه.

صنایع سنگین: پیشهسازی قورس؛ دامهزراوه و

كارخانه كهلى بهديهيناني بهرههمي كهوره

وقورس (وهک فړۆکەسازی). صــنایع نظــامی: پیــشەسازی چەکــداری؛ پیشهگەلیکک که بـه دروسـتکـردنی ئـامیّری

پیشهگهلێک که بـه دروسـت کـردنی ئـامێری شهرهوه خهریکن. صنج / senc/: [معرب از فارسی] ۞ سِنج

صندل / sandal/:/سمر. ۱. /ها/ [فرانسوی]

قاپقاپ؛ قاپقاپه؛ سۆل؛ چەشىنى پىلاو بە تەختەيەك لە ژىر و سىرمىك لە سەرەوەى ٢. /سھا/ [معرب از سىسكريت] سەندەڭ؛ گىنىو؛ گىنى ۋ؛ درەختىي ھىنىدى بە پەگ و ريىشەى تالىتال و گەلاى نىووكتىژى بەرامبەر يەك و گولىي بچووكى كۆمەل و ھىشووى درىد و

دهنکی سهوزهوه که بو دهرمانی نهخوشی دل باشه ۳. چیسوی نهو داره که تویژی دهرهوهی سیپی و ناوهکهی لیمویی رهنگ و قورستر و چورتره و بونیکی تونید و خوشی ههیه و بهنرخه.

صندلی / sandalî ، ها : [معرب] /سهر سهنده للی ؛ الهسکه ملی ؛ سهنگه لی : ۱ . ئهسکه مل ؛ ئهسکه مله ؛ ئهسکه ملی ؛ چوارب ه ن ؛ چواربه نله ، پوونسته ک ؛ قورسی ؛ ئامیریک به پایه گهلیکه وه بو دانیستنی یه ک که س به سهریه وه (صندلی را پیش کشید و نشست : ئهسکه مله کهی هینایه پیشه وه و له سهری دانیست ک دانیشت ک دانیشتن له ناو ماشین،

قه تار و وه ک نهوانه دا (صندلی مرا به یک نفر دیگر هسم فروختهاند: سه نده لسبه کهی منیان به که سیکی تریش فروّشتوه کی آرمجازی ایله و پایه اطوری به صندلی ریاست چسبیده که انگار ارث پدرش است: وه ها پالی داوه به سه نده لی سه روّکایه تیه وه نیّری میراتی باوکیه تی که

صندلی الکتریکی: ئهسکهملی ئیلکتریکی؛ چهشنی چواربهندی کانزایی بو کوشتنی تاوانباران، که رەوتى بههیزی کارهبای تی دهخری.

صندلی تاشو: چهشنی ئهسکهمل که پیهکانی و جی دانیشتنهکهی له سهر یهک قهد دهبین و ویکرا خر دهبیتهوه.

صندلی تحصیلی: جـوّرێ سـهنده الـی بـه دهستهیێ پتر له لای راستهوه کـه رووبـهری سـهرووی ئـهو دهسـته پانه و بـه شـێوهی مێزوٚکهیێکه: صندلی دسته دار

صندلی چرخان: چەشنى ئەسكەمل كـه جـی دانيـشتنهكهی لـه سـهر خولـهكیک سـووپ دەخوا.

صندلی چرخدار: ئەسكەملی رەورەوەدار بـۆ نەخۆشى كە لە پىكەوتووە.

صندلی دسته دار: ۱. چه شنی نه سکه مل که له لایه ن راست و چه پیهوه ده سته ی ههیه و ده کری باسکی له سهر دانیتی ۲. اسکی له سهر تصیلی

صندلی راحتی: جۆریک ئەسکەمل بە نیشتنگه و جی پالی نەرمەوە.

صندلی گردان: چهشنی ئهسکهمل به پایهی چهرخدار موه بو گواستنهوه.

صندلی لهستانی: ئەسكەملی لەهیستانی؛ جۆرى سەندەلى چێوین بە نـشینگەی خـر و چوارپایەی باریكەوه.

صندوق / sandûq, sandoq ، ها: أمعرب از فارسي] اسم سنووق؛ سندووق؛ سنخوق:

۱. چه کمه و به مهساهه به مهساهه به خهزنه مه حفه ره به جهعبه یه کی ده رگادار بو هه لگرتنی شت یان پوول (صندوی لباس؛ صندوق پول: سووفی گنج؛ سندوودی پاره ۲۰ ریخراوه یه که بی بازنشستگی؛ صندوق پسانداز: سندووقی وه نیشته یی؛ سنووفی پاشه که و تک به شوینی دان و گرتنی پاره له ریخراوه یه کدا (وه که بانک) (پول را بدهید صدوق: پاره که بده ن به سنووق ۶۰.

صندوق پست: سنووقی پۆست؛ سندووقێککه نامهی پۆستی تێدهخهن.

صندوق پستى: سنووقى پۆستى؛ سنووقێک لـه مهزرينگهى پۆستدا كه كارگێړى پۆست، نامـه گهيشتووهكانى بۆ تێدهخا تا خاوەن سندووق (كەس يان رێخراوهيهک) ههڵيگرێ.

صندوق رأی: سندووقی را؛ سنووقی دهنگ؛ سنووقیّک که ئهوانهی که دهنگ دهدهن، قاقهزی رای خوّیانی تیّدهخهن.

صندوق صدقات: سندووقیّک بـوّ وهرگـرتنی یارمهتی خهلّک لـه جیّگایـه کی گـشتی یـان بوارگهیه کدا.

صندوق عقب: سنووقی دوا؛ جیّگایه کی سندووق اسا له پشتهوهی ماشیّنی سواری، بوّ دانانی شتومه ک.

صندوق نسوز: سنووقی نهسووز/نهسوّچ؛ سندووقیّکی پوّلایی که له بهرامبهر گر و تینی ئاورهوه بهرگه دهگریّ.

صندوقچه / -sandûqče, sandon ، هـا/: أمعـرب/ فارسی] /سم. مجری؛ سنوقله؛ سندووقی چکوله . صـندوقخانه / -sandûqxāne, sandoq ، هـا/: أمعــرب/ فارســی] /ســم. هێــشخان؛ هێــشخانه؛ پێشخان؛ وچخانه؛ هۆده يان هــمارێکی چکولـه

له مال که سندووق و جلوبهرگ و شتی بهبایه خی تیدا هه لده گرن.

صندوقدار / -sandûqdār, sandoq ، ها؛ ان/: امعرب/فارسی ا/سه ده خلدار؛ سنووقدار: ۱ . کهسی که بهرپرسی ئاگاداری له پاره یان ده خلی پیخراوه یه که که سی کسی که له فروشگه ینکدا، بایی شتومه کی فروشراو له سهنیاران ده ستینی.

صندوقداری /-sandûqdārî, sandoq: [معرب/ فارسی]/سه. دهخلداری؛ سنووقداری؛ ئاگاداری له پارهی ریخراوهیه ک و دان و سانی پوول به کهسانه ی که لیّی ده کهون.

صندوقه / sandûqe, sandoqe: [معرب/ فارسی] اسم. ۱. /قدیمی] پهراسووبهند؛ قهفسینگ؛ دهفهی سینگ؛ پهراسی ۲. /سها/[معماری] دیـواری ناوخالی؛ دیواری پووک.

صنع / 'son': [عربی] /سم. [ادبی] چی؛ ساز؛ دروست؛ درووس؛ خهاق؛ بهدیهینسهری؛ داهینهری؛ کار و رهوتی بهدیهینان؛ سیوراندن؛ خولقاندن؛ چی کرن.

صنعتدار / san'atdār ، هما؛ مان/: اعربی/ فارسی ا اسم. خاوهن پیشه؛ کهس یان گروی خاوهن ریخراوهگهای پیشهیی (وهک هیلی ئاسن، کارخانهی ماشینسازی و…).

صنعتكار / san'atkār ، ها: ان /: [عربی / فارسی] /سه. /گفتاری / پیسهه ساز؛ كه سین كه ژیانی به پیشه سازی به پیشه سازی به پیوه ده چین .

صنعتگر / san'atgar ، ها؛ ان/: [عربی/فارسی]/سم. پیشهساز: ۱. کهسی که لهگهڵ شیّوه و شیّواز و بنهماگهلی پیشهیهکدا ناشنایه ۲. کهسی که به کاریّکی پیشهسازی ژیانی بهریّوه ده چیّ.

صنعتی / san'atî/: [عربی] صفت. پیشهسازی:

۱. سـهر بـه پیشهسازیهوه ‹ماشینآلات صنعتی:
ماشینگهلی پیشهسازی› ۲. خاوهن پیشه،
بهتایبهت پیشهیّک بـه ماشینی پیشکهوتوو
بـهریّوه بچــی ‹شـهرک صنعتی: شاروّچکهی
پیشهسازی›.

صنف / senf ، ھا؛ صنوف؛ اصناف/: [عربی] /سم، پۆل؛ دهسته؛ بهره؛ هاوپیشه؛ کۆمه لّـــی لــه ئهنــدامانی پیشه یه کی دیاریکراو (صنف نجار؛ صنف نانوا: پۆلــی چیّوتاش؛ دهستهی نانهوا>.

صنفی / senfî: [عربی] صفت. هاوپیشهیی؛ پیّوهندیدار یان سهر به پیشهیهک «فعالیت صنفی: چالاکی هاوپیشهیی›.

صنم / sanam، ها؛ اصنام/: [عربی] /سم. [ادبی] بـت؛ بوت؛ بعه پت؛ پهیکهری مروّ یان ههر شتیّکی تـر به نیشانهی هیّزی ئاسمانی.

صنوبر / senowbar, seno:bar، ها؛ ان/: [معرب از یونانی]/سم، نهوژ؛ نهوز؛ ناژین؛ ناز؛ ناژ؛ ناژوو؛ ناجوو؛ سنهوبهر؛ ناوی چهند جوّره داری ههمیشه سهوزی سهردهسیّره به گهشکهی خیّراوه که له پیسشهسازیدا له چیّوهکسهی که لسکی زوّر وهرده گرن.

صنوبری / senowbarî, seno:barî/: [معـرب] صفت. نـهوژی؛ نـاژینی: ۱. سـهر بـه ناژینـهوه ۲. وهکوو سنهوبهر.

صنوف / sunûf, sonûf/: [عربی] جمع ۞ صنف صواب / savāb ، عما/: [عربی] صفّت. *[ادبی]* دروست؛ درووس؛ راست؛ راس. بهرانبـهر: خطا <فکر صواب: بیری دروست›.

صوابدید / savābdîd: [عربی/ فارسی]/سم. پهسند: ۱. کاری لیکوّلینهوه له دروستی و

نادروستی، چاکی یان خراپی کاریّک ۲. بیر و بروایهک که بهم شیّوه بگوتریّ.

صوب / sowb, so:b/: [عربي]/سم. [نامتداول] لا؛ لايهن؛ ئالى؛ سۆ؛ بهر ەوگە؛ نک.

صوت / sowt, so:t اسمه ای اصوات از اوربی اسم ده نگ دنگ: ۱. سمه ای ارسم میکانیکی که به گوشاری شه پولی پهیتال پهیتای دریژ له شوینیکدا (وه ک هموا) بلاو ده بیته وه ۳. اردستور الفی وشمیه ک کمه خوشحالی، تووره یی، سهرسوورماوی، وه ره زی و ۵۰۰۰ی بیژه رنیسان ده دا (وه ک: بمه ها، ناخ، پمه کوو ۱۰۰۰ی وشمیه ک که نیسانده ری ده نگیکه (وه ک جیزه جیز ، ته قه ته قی ا

صوت شناسی / -sowtšenāsî, so:t: [عربی / ایرانینهوه له فارسی] / سهر دهنگ ناسی؛ زانستی لیکولینهوه له چی کردن، وهرگرتن، راگواستن و شوینهمای دهنگ.

صوتی / sowtî, so:tî اوربی اصفت. دهنگدار:

۱. دهنگی؛ پیوهندیداریان سهر به دهنگهوه

«ارتعاش صوتی: لهرهی دهنگی > ۲. به دهنگهوه

«بمب صوتی: بومبی دهنگدار >.

و بەرزى لى دى.

و صور اسرافیل: سووری ئیسرافیل؛ شهیپووریکه وهک دهلین له پوژی پهسلاندا فریشتهیه ک به ناوی ئیسرافیل فوویه کی زور به قهوه تی پیدا ده کا، ههموو مردووانی پین زیندوو دهبنهوه.

دهبنهوه.

و صور اسرافیل فیسی الله الهیپی الهی

صورت / sûrat: [عربی]/سم. ۱. /ها/ دهم و چاو؛ دهم چهو؛ دیم؛ دیمهن؛ روخسار؛ چار؛ چیره؛

رى؛ روه؛ ئەو بەشە لە سەرى گيانەوەر بەتايبەت مروّ که دهم، چاو، گونا و لووت ده گریتهوه ۲. /ها؛ صور/ شيوه؛ بيچم و پيکهاتهي شتيک که له ماکه خاوه کهی جویی ده کاتهوه (سنگ را به صورت آدم در می آورد: بهردی به شیوهی مرق دەردینا > ۳. [مجازی] شیواز؛ دۆخ؛ بار (برخوردش صورت بسیار زننده ای داشت: جوولانه وهی شیوازیکی زۆر ناحەزى بوو > ٤٠ /ها//رياضى سەر؛ سەرى كەرت؛ بەشى سەرووى ھىلى كەرت، بەرامبەر: مخسرج ٥. روالهت؛ بهشي دهرهوه و دياري شتیک (صورت ماجرا این است، اما حقیقت چیز دیگری است: رواله نبي رووداوه که تهمه یه، به لام راستیه کهی شتیکی تره > ٦. /ها/ سیایی؛ سیاهی؛ سیاهه؛ نووسراوهیه ککه چۆناوچۆنی کاریان ناو و نیشانی مال یان کهسانیکی تیدا راگهیهندراوه (صورت اموال؛ صورت دارایی: سیایی مال؛ سیاههی دارایی > ۷. /صور / [قدیمی] وینه؛ نیگار؛ سیما؛ بهتایبهت ویّنهی چاری مروّ ۸. [مجازی] بیچم؛ تهشک؛ تهژ ۹. سوورهت؛ سهر؛ وینه له وهرهقی كايەدا ١٠. نەقش؛ نەخش؛ شكل؛ بىچمى بە دەستكيشراو ۱۱. [مجازی] روومـهتی خوشـیک؛ دىممەنى جوان ١٢. كەلمخ؛ پەيكەر؛ گۆڤدە ۱۳. [قديمي] بت؛ بوت.

回 صورت جلسه 🖘 صورتجلسه

صورت حساب 🖘 صورتحساب

صورت ظاهر: روالهت؛ بیچم یان دوخی دهرهوهیی از صورت ظاهر نمی شود قضاوت کرد: روالهت شهرت نیه .

صورت فلکی: [نجـوم] وینـه؛ کوّمه لـهیه ک لـه ئهستیران که به پیّـی شـیّوهی روالـهتیان بـه شتیک چواون و بهو نـاوه ناویـان نـراوه (وه ک ههژدیها، سهگ، ورچ و...).

صورت مسأله: ئهوهی گرنگی بابهت و پرسی له بارهوه روون دهکاتهوه و پهرسفی نیازه.

در صـورتی کـه: ۱. هـاتو؛ ئهگـهر؛ ئـهر؛

ئه گه؛ هه گه (در صورتی که خواست برود، مانعی ندارد: هات و ویستی بروا، قهی ناکا)
۲. ئه گهر چی؛ که چیی؛ له حالیکدا
(نخواست بماند، در صورتی که کار خوبی داشت: نهیویست بمینیتهوه، نه گهرچی کاریکی

■ صورت برداشتن: سیاهه گرتن؛ سیایی گرتن؛ نووسین و تهیار کردنی سیاهی له شتانیک.

صورت پذیرفتن: [ادبی] روودان؛ ئەنجام بـوون؛ شـــهمیران؛ مهشـــان؛ قـــهدان؛ کـــودان؛ ئەنجامدران؛ بهگا ئامهی.

صورت خیوبی / خوشی نداشتن: [مجازی] جوان نهبوون؛ باش نهبوون؛ شیاو نهبوون؛ ناشیرین بیوون (ی کار یان کردهوهیهک) این موضوع را تمام کنید، صورت خوبی ندارد: ئهم بابهته ببرنهوه، جوان نیه >.

صورت خود را با سیلی سرخ کردن: [کنایی] لامل به زیله سوورهو کردن؛ کراس پشتوپوو کردن؛ به تیکوشان و رهنجی زور ههژاری و نهداری خو نیشان نهدان.

صسورت دادن: ۱. ئسهنجامدان؛ قهدانسدن؛ کودانسدن؛ مهشاندن؛ شسهمیراندن (کارش را صورت داد: کارهکهی ئهنجامدا) ۲. سیاهه دان؛ سیایی دان (صورت خرجهایی را که کرده بود به دستم داد: سیاههی ئهو خهرجانهی کردبووی دا به دهستمهوه). ههروهها: صورت گرفتن

صورتبرداری / sûratbardārî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. سیاهه گری؛ کار و رهوتی ریز کردنی پیرستی یه کبهیه کی به شگه لی کومه لینک (صورتبرداری از اموال شرکت: سیاهه گری له دارایی شمریکه).

صور تجلسات / sûratcalasāt/: أعربى أجمع 🖘 صور تجلسه

صور تجلسه / sûrat(e)calase ، هما؛ صور تجلسات/: [عربی]/سم، نووسراوهیه ک که کور تهی رووداو یان

وتوويرى نيو دانيشتنيكي تيدا دهنووسن. صور تحساب / sûrathesāb ، حما/: أعربي أاسم

نووسراوهیهک که نرخی کالا و خزمهتگهلی سنراوى تيْدا تۆمار كراوه.

صورتسازي / sûratsāzî ، حما/: [عربي/ فارسي] اسم. ۱. [مجازی] به لگه تاشی؛ کار هرهاتی هەلبەستنى بەلگەي حەسابى مالى <كـارپرداز مـا دویست هازار تومان صورتسازی کرده بود: كارگيره كهمان دوو سهد ههزار تمهن بهلگهتاشي کردبوو› ۲. [قدیمی] وینهگهری؛ دیمهن کیشی؛ چار کێشي.

صورتك / sûratak ، ها/: [عربي/ فارسي] اسم. ماسک؛ ماسکه؛ پۆشەنێک بـه بيچمـی رووی مروِّڤ يان حميوان، كه زوّرتر له كارناوالّ و نومایشدا به سهر و چاویهوه دهبهستن.

صورتگر / sûratgar ، مان/: [عربي/فارسي] /سم. [/دبي] نيگارڤان؛ نيگاركێش؛ وێنهكێش؛ وێنهگهر؛ نهقاش، بهتایبهت نهققاشی که چیرهی صرو

صورتگری / sûratgarî، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. [ادبي] وينه كيشي؛ نيگارڤاني.

صورتمجلس / sûratmacles ، ها/: [عربي] /سـم. ۱. گوزارشی فهرمی سهبارهت به رووداویک ۲. نووسراوهيي که ههموو رووداوی نيّو کوړيکی تيدا دەنووسن.

صورتوضعیت / sûratvaz'îyyat ، ها/: [عربي]/سـم. ١. گوزارشـيْک لهمـهر چۆنيـهتي بهرهو پیش چوونی چالاکیهکی ساختومانی يان بەرھــەمھێنــەرى ۲. نووســراوەيــەک ريخراوهيهك.

صورتی '/ sûratî ، حا/: [عربی] اسم، چيّرهيى؛ چیرهیی؛ چێـره؛ حویـل؛ کنووشـک؛ کولکـولی؛ پەمەيى؛ ئالى كال؛ ئالى ئاچخ؛ رەنگى سوورى كال، تيكه ليك له سوور و سپى. ههروهها:

صورتیرنگ

صورتي ا: صفت چيرهيي؛ چيرهيي؛ چيره؛

حویل؛ کنووشک؛ پهمهیی؛ دووی؛ به رهنگی

صورى / sûrî/: [عربى اصفت. ١. سوورى؛ پيّوهنديدار به روالهتهوه (منطق صوري: مهنتيقي سووری > ۲. پیوهندیدار به رواله تهوه (تعارفات صورى: خولكى روالهتى ٣. ناراستى؛ درۆيى، درۆيينه؛ نەبـهراسـت ‹معاملـهى صـورى: سـهوداى روالهتي٧.

صوفى / sûfì ، عما؛ لمان/: [عربي] صفت. سوفى؛ شوينگرى هەر يەكە لە ئايينگەلى سۆفيان.

صوفيانه ' / sûfiyāne/: [عربي/ فارسي] صفت. سۆفيانه؛ وهک سۆفيگهل ‹زندگی صوفيانه: ژيانی سوفيانه.

صوفيانه القيانه به شيوهي سوفيان (صوفیانه پشت پا به تعلقات دنیوی زد: سوفیانه پشتی له بهندمواری دنیا کرد∢.

صوفيگرى / sûfîgarî: [عربى/ فارسى]/سم. سۆفيەتى؛ سۆفيگەرى؛ ئامۆژەيەكى عيرفانى لـە بارهی پهیوهندی خودا و مروّق و ریّگهی ناسینی خوداوه.

صوفيه / sûfîyye/: [عربى] /سم. سۆفيان؛ سۆفيەتى.

صولت / sowlat, so:lat/: [عربي] اسم. [ادبي/ شكۆ و گەورەيى؛ فەر و شكۆ؛ سام ٢. /قديمى/ سەختى؛ سەخلەتى؛ سۆلە؛ دژوارى.

صومعه / sowme'e, so:me'e ، حا/: [عربي] اسم، پەرسىتىنگا؛ پەرسىتگا؛ بىنايسەك كسە تەركەدنيايان تێيـدا دەژيـن ‹بيـشتر صـومعههـاى چینی و ژاپنی در کوهیستانها ساخته شده است: زۆرتىرى پەرسىتىنگاكانى چىينى و ژاپونى لە چیادا کراونهتهوه).

صهيونيست / sahyûnîst ، حا/: [فرانسوى] صفت.

سەھيۆنىست؛ پەيرەو يان شوينگرى سايۆنىسم. صهيونيستي / sahyûnîstî/: [فرانسوي] صفت. سەھيۆنىــستى؛ پيوەندىــدار يــان ســەر بــه سايۆنىسمەوە ‹حكومت صهيونيستى: دەسـەلاتدارى سەھيونىستى)،

صهیونیسم / sahyûnîsm/: [فرانسوی] /سم سەھيۆنىـــسم؛ بزووتنـــەوەى رەگەزپەرســـتى جووله که بـ ق پێـکهێنـان و پـهره پـێدان بـه ولاتيكى يەھوودى لە فەلەستىندا.

صياد / sayyād ، ـها؛ ـان/: [عربي]/سم. ١. ماسيگر؛ ماســيگير؛ ماسيــڤان؛ ماســاوگير ٢. /قــديمي نەچىروان؛ نێچىرقان؛ نچىرقان؛ راويار؛ راقىيار؛ راوكەر؛ راوچى؛ سەيڤان؛ سەياد.

صيام / siyām: [عربي] /ســم. /ادبــي] بــهرۆژوويى؛ رۆژگـــەوانى؛ رۆژيـــەوانى؛ رۆچـــەوانى؛ كـــارى رۆژووگرتن.

صيانت / siyānat: [عربي]/سم. [ادبي] چـاوديّري؛ <قرار است در راه صیانت از جان و مال مردم بکوشند: بریار وایه له ریگهی چاودیری له گیان و مالی خەلكى بكۆشن).

صیت / seyt, sît/: [عربی] /سم. [ادبی] ناوبانگ؛ دهنگان؛ ئاوازه؛ ناوداری (صیت شهامتش در همه جا پیچیده بود: ناوبانکی بویری ئهو له هـهموو شـوینیکدا دەنگى دابۆوە).

صيحه / seyhe/: [عربي] اسم. [ادبي] هـاوار؛ هـهرا؛ قال؛ فهريا؛ داد.

صيد / seyd/: [عربي]/سم، راو؛ راڤ؛ راوه: ۱. راوهماسی؛ کار و رهوتی گرتن و راوکردنی ئاوژی ⟨صید ماهی: راوی ماسی ۲۰ /ـها/ ئهوهی له ئاوژیان که راو ده کری «امسال صید خوب نبود: ئەوسال راو باش نەبوو) ٣. /قديمي/ نەچىر؛ نيپچير؛ نچير. ههروهها: صيد شدن؛ صيد كردن

صيغه / sîqe: [عربي]/سم. ١./شيعه/ سيغه؛ سينغه؛ لفكرى كاتى بو ماوهيه كى دياريكراو

(می گویند او را صیغه کرده است: ده لین سیغهی كردووه > ٢. /_هـا//شيعه/ سيغه؛ سيغه؛ سيغه؛ سیغهیی؛ ژنی که به شیوهی کاتی مارهیان کردیی (یعنی حاضر شده صیغهی او بشود؟: یانی ملی داوه ببیته سیغهی ئهو؟ > ۳. //سلام] وشه و زاراوه گــهلیّک کــه گــوتنی بــق مـــار ه کردن پێويـسته ٤. /ـهـا/[دسـتور] پێکهاتـه (صـيغهی ماضی: پیکهاتهی رابردوو > ساخت ۴ ساخت

🗉 صيغه شدن:/شيعه] سيغه بوون؛ بوونه سيغه؛ بوونه هاوسهري کاتي پياوێک.

صيغه كردن: /شيعه] سيغه كردن؛ كردنه سيغه؛ ژنی به هاوسهری کاتی خو دهرهینان.

صيغهاى / sîqe'î/: [عربي/ فارسي] صفت. [شيعه] سيغهيي؛ سيغهيي؛ پيوهنديـدار يـان سـهر بـه سیغهوه، بهرانبهر: عقدی (زن صیغهای ارث میبرد؟: ژنی سیغهیی میراتی پی دهگا؟).

صيفي / seyfì، جات/: [عربي]/سم. شیناوهرد؛ تـهرهکال؛ هـهر یهکـه لـهو سـهوزی و میسوهیانه که له بیستان دهچینرین، زۆربـــهیان په کـــسالهن و زۆرتـــریش لـــه هاویناندا شین دهبن: سیفی

صيفي جات / seyfîcāt/: [عربي/ از عربي] جمع ا صيفي

صيفي كارى / seyfîkārî: [عربي/ فارسي]/سم. تەرەكالى: ١. شيناوەردى؛ بووسان كالى، كار و ر موتی تهره کال کردن؛ کیلان و چاندنی سهوزی و میوهی هاوینی ۲. /ما/ بیّستان؛ بیّسان؛ کیار؛ زەوينى كە تەرەكالىيان تىدا كردووه، ھەروەھا: صيفيكار

صيقل / seyqal/: [عربي]/سم. ساو؛ بريقه؛ بريكه؛ خۆلمال؛ زای؛ كار يان رەوتى بريقەداركردنى شتيك. ههروهها: صيقل خوردن؛ صيقل دادن صيقلي / seyqalî: [عربي] صفت. بريقهدار؛ بریکهدار؛ به روویه کی ساف و لـووس بـه بۆنـهی ساويني زۆر ەوە.



ض / Z/: حرف. نیشانهی ههژدهههمین پیتی ئه لفوبیّتکهی فارسی؛ ئهم پیته عهرهبیه و له وشه رهگهز عهرهبیهکانی زمانی فارسیدا به کار دهروا و وهک «ز» دهخویّنریّتهوه.

ضابط / zābet ، ها؛ ان؛ ین/: اعربی ا/سم. کارگیر؛ ریخه (ضابط دادگستری: کارگیری دادپهروهری).

ضابطه / zābete، ها؛ ضوابط/: [عربی]/سم، حهساو تصاوی رهوشت و قانوونیی که بو الهنجامدانی کاریک یان به ریوه بردنی شوینیک دانراوه.

ضاد / zād: [عربی]/سم, ناوی هەژدەهـهمین پیتی ئەلفوبیّتکەی فارسی.

ضارب / zāreb، هما؛ مان؛ مين/: [عربي]/سم، ليّدهر؛ قوتيّن؛ دهستوهشيّن؛ ئموهى كمه لمه كهستى يمان شميّن؛ ئموهى كمه لمه كلستى داوه خصارب فرار كرد و تاكنون دستگير نشده است: ليّدهره كمه همالات و تا ئيّستا نه گيراوه >.

ضاله / zālle/: [عربی] صفت. [ادبی] لاړێ؛ ړێلێون؛ گومړه؛ گومړا؛ سهر لێ شێواو؛ ړێگای راست ونکردوو ﴿فرقهی ضاله: دهستهی لاړێ﴾.

ضامن / zāmen، ها/: [عربی]/سـم زامـن: ۱. دهسـتههر؛ دهسـتوهر؛ دانهبـهر؛ بـهرعوّده؛

کهسی که له لایهن کهسیکی ترهوه بریاری کاریک بدا (من ضامن می شوم بعد از این درسش را خوب بخواند: من دهبمه زامنی له ئیستاوه وانه کانی باش بخوینی ۲. زوانه یان گیرهیه ک که له جووله و جیبه جی بوونی تیکه یه ک له نامیریکدا بهرگری ده کا (ضامن تفنگ؛ ضامن چاقو: زامنی چهقو).

■ ضامن بهشت و دوزخ کسی نبودن: [کنایی]
ئوبالی کهسیک وه ئهستو نهبوون؛ به
ئهستو نهگرتنی رهوشتی چاکه یان
خراپهی کهسیک «آقاجان به تو چه مربوط
است! مگر تو ضامن بهشت و دوزخ مردمی؟:
کاکه گیان به تو چی! مهگهر نوبالی مهردم

ضامن دادن: دەسـتەبەر دانــان؛ زامــن دانــان؛ كەسيّك بە ناو دەستەبەر ناساندن.

ضامن شدن: دهستهبهر بوون؛ زامن بوون؛ بریاری ئهنجامدانی کاریک له لایهن کهسیّکی دیکهوه.

ضامندار / zāmendār/: [عربی/فارسی] صفت. زامندار؛ تایبهتمهندی شمتی کمه زوانمه یان گیرهیمه کی بیسی بسو بسهرگری لمه بسزاوی نمویستراوی بهشمی لمهو شمته (چاقوی ضامندار؛ چهقوی زامندار).

ضايع / 'zāye': [عربى] صفت. خراپ؛ خراو؛ فيْــروّ؛ خهسار؛ زايه؛ بــهترهف؛ بــهتلاو؛ هــهرش؛ هــهرز؛ هــدهر.

 ضایع شدن: مهرکین؛ خراپیان؛ له کیس چوون؛ زایه بوون؛ به فیرو چوون؛ له نیو چوون؛ ژ دهست چوون.

ضایع کردن: ههرماندن؛ ههرشاندن؛ مهرکاندن؛ مهزاختن؛ به خهسار دان؛ خراپ کردن.

ضایعات / zāye'āt/ اعربی]/ســـه. ۱. جمـع هـ فایعه ۲. خهسار چوو؛ فهوتاو؛ له کـیس چــووگ؛ له دهس چووگ؛ خهراب بوو؛ نهوهی که خهسار بـــووه یـــان لـــه بـــهین چـــووه (ضــایعات کاغــذ: خهسارچووی کاغهز).

ضایعه / zāye'e ، ها؛ ضایعات/: [عربی]/سم،

۱. کارهسات؛ کار و رههات؛ کارهرههات؛
رووداوی که دهبیته هوی له دهسدانی
شستیکی پربایسه خ ﴿ضایعه ی جانگسداز:
کارهساتسی دلستهزین ۲ . زیان؛ خهسار؛
گهزن ﴿ضایعه ی سیل: زیانی لافاو ﴾ .

ضبط / zabt/: اعربی السم زهبت؛ زهوت: ۱. کار یان رهوتی گلدانه وه؛ دهست به سهردا گرتن و راگرتنی شتیک «محتویات جیب متهم را ضبط کردند: ناوه روّکی گیرفانی تاوانباره که یان زهوت کرد ۲. راگری؛ هه لگری «بیچاره نمی توانست ادرارش را ضبط کند: فه قیره نهیده توانی میزی خوّی راگری ۳. تومار؛ کار یا رهوتی گواستنه وه ی دهنگ یان وینه بو سهر رووپه را شریت، فیلم یان که رسته یه که مانه وه ی ۲. استا از هفته؛ شریته؛ شرای تومارکردنی دهنگ.

回 ضبط صوت 🐨 ضبط صوت - ٢

ضبط مغناطیسی: تؤماری میغناتیسی؛ کار یان رووتی تؤمارکردنی زانیاریگهل (سۆ کومپیؤتهر)، دونگ یان بهرنامهیهکی

تەلەقىيزيونى بە دروستكىردنى نيىشانە (سىگنال)ى مغناتيىسى لە سەر شىرىت يان دىسكىك.

ضبط صوت / zabtesowt, -so:t: اعربی ا اسر، ۱. کار و رهوتی تۆمارکردنی دهنگ ۲. /ها/ شریته؛ زهفته؛ ئامرازی بلاوکردنهوه و تۆمارکردنی دهنگ بهسهر نهوارهوه.

ضبط و ربط / zabt-o-rabt/: [عربی]/سم. ریکوپیّکی؛ تهکووزی؛ دوزهنه.

ضبط و ربط کردن: بهریوه بردن؛
 گهراندن؛ ساماندان؛ سهرپهرشتی کردن؛
 ئهوه پهسارنهی (به تنهایی همهی کارها را
 ضبط و ربط می کند: به تاقی تهنی ههموو
 کاره کان بهریوه دهبا).

ضبطی / zabtî/: [عربی] صفت. گیراو < حراج کالاهای ضبطی: ههراجی کالا گیراوه کان >.

ضیجه / zacce، ها/: [عربی]/سی، ناله؛ زمنای کاره کاره کار؛ گوریگور؛ کولسووز؛ کرووزه و ناری به درنگی بهرز.

■ ضبچه زدن: کسالین؛ زاریسن؛ زاریسان؛ زاریسان؛ زمیهتن؛ زمسین؛ زمایش؛ روّ سروّ کردن؛ به دهنگی بهرز شسین و شهور کردن دخترش طوری ضجه میزد که دل آدم کباب میشد: کچه کهی وهها ده کسالی دلی بو

ضخامت / zexāmat, zaxāmat، هما: [عربی] اسم، ئه ستووری؛ ستووری؛ کولوفتی؛ کلفتی؛ گازره؛ گازهره؛ گازاره (ضخامت میله را اندازه گرفت: ئه ستووری میله کهی پیوا).

ضخیم / zaxîm: [عربی] صفت. ئهستوور؛ ستوور؛ قوّل؛ قایم؛ کلفت؛ کولوفت؛ به گازهره؛ به کوّتهرهی زوّرهوه (کتاب ضخیم؛ پارچهی ضخیم: کتیبی نهستوور؛ پارچهی قایم >.

ضد الله zed(d) / مها؛ اضداد/: [عربي] صفت. دژ؛ دش؛

زوج: ۱. نهیار (با خواهرشوهرش ضد است: دری دوشه کهیه) ۲. ناتهبا؛ ناسازگار؛ دروه (نور و ظلمت ضد یکدیگرند: رووناکی و تاریکی دری یه کن) ۳. //دبی/ دانستهی وشهیه ک که دوو واتای لیّک ناتهبای ههبی، وه ک «قهفاندن» که به واتای «پهنا دان» و «پهنا نهدان»ه.

ضد آ: پیشواژه. دژه به دژب؛ دژوه را دژبه را ۱. به ورگرا؛ پیشهاژه. دژه به آبا ضدرنگ: دژه ناوا؛ دژه ناک ۲. برا له نیر به ر خصدتانک؛ ضدرد: دژه ده بابه الیش به به نیس به ۳. نهیارا؛ نهسازا نام کوک؛ ناته با خصد اجتماعی؛ ضد انقلاب: دژه شورش ۲.

ال ضده آب: دژهئاو؛ دژبه ئاو؛ به تایبه تمهندی خراپ نهبوون به هوی شی یان ئاوهوه و ههروهها تیکه ل نهبوون دهگه ل ناودا.

ضد اجتماعی: دژ به کۆمه لگا؛ دژ کۆمه لگا؛ دژه کۆمـه ل؛ زیانـدار بــ ق کۆمه لــ گا یــان ناتـه با ده گه لــیدا (رفتار ضد اجتماعی: ئاکاری دژ بـه کومه لگا).

ضد حمله: بهرپهرچ؛ پلاری بهرامبهر به پهلاماری دژمن.

ضد درد: دژهژان؛ ئێۺبر؛ ژانبر.

ضد زنگ: دژهژهنگ؛ به تایبهتمهندی بهرگری له ژهنگ بردن.

ضد عفونی: گهماربهری؛ کار و رهوتی پاکهوه کردن و لهناو بردنی پیسی و گهماری شتی. ضدعفونی کننده: پیسیبهر؛ گهماربهر؛ لهناو بهری پیسی و پؤخلی.

ضد نور: رووبه نوور؛ به شیوه یه ک، لهبهر نووری به قهوه ت (وه ک تاو) لیدان، تهنیا سیبه ریک رهش له شته که دیاریی.

ضد و نقیض 🐨 ضد و نقیض

ضد و نقیض / zed-o-naqîz/: [عربی] صفت. دژ به یهک؛ به تایبهتمه ندی چه ند دیارده

له ئاست یه کتریدا، که به هه بوونی یه کیان ئهوی دیکهیان نه توانی ببی (وه ک: شهو و پۆژ) (سخنان نست و نقینس: قسسه گهلی در سه یه ک .

ضدیّت / zeddîyyat، ها/: [عربی]/سم، دژایه تی: ۱. نه یاری؛ دژمهای؛ دوژمهای دژمنایه تی (همیشه با او ضدیت می کرد: ههمیشه ده گهایدا دژایه تی ده کسرد > ۲. به رهه لستی؛ ناتهایی؛ ناکوّکی؛ نهسازی (ضدیت نور و ظلمت یا گرما و سرما در ذات آنهاست: درّابه نی روّشنایی و تاریکی یان گهرما و سهرما له ناخیاندایه >.

ضرابخانه / zarrābxāne، ها/: [عربی/فارسی] اسم. شویننی که سکه لیدهدهن؛ جیگلیهک که پارهی کانزایی تیدا دروست.

ضرايب / zarāyeb/: [عربي] جمع 🐨 ضريب ضرب / zarb/: [عربي] /سم. ١. [ادبي] كاريان رموتی لیّدان ﴿ضرب و جرح: لیدان و بسرین﴾ ٢. [گفتاری] زهرپ؛ ویکهوتی هیندیک بههیز ﴿با فسرب خبورد به پیشانیام: به زور بسهوه کوتایه تەويىلمدا > ٣٠ (گفتارى) زەبر؛ وزەيمە كلە بۆ دابین کردنی نامانجیک به کار دوروا (به ضرب پول دیپلم گرفت: به زهبری پاره دیپلومی گرت > الها/[موسیقی] زهرب؛ تهپل؛ دمهک؛ له سازه زەربيەكان بە وينەى گۆزەيلەكى گلەورە، كە بنه کهی به پیستیکی ناسک داپوشراوه و به پیدا ماليني ئەنگوسىت دەۋەنىرى ٥٠ /سىما/[رياضى] ليْكدان؛ يەكىك لە چوار كردەوەى سەرەكى لـە بیر کاریدا (وه ک: ۲۰-۵×۵) ۲. *[موسیقی]* زهرب؛ زەربەگەلى ئاھەنگىن يان كارگەلى فىزىكى وهک یهک (آهنگ مارش دارای دو ضرب است و به آن دوضربی می گویند: ئاهه نگی مارش دوو ز دربیی ههیه و دووزهربی پین ده لین ۷. کار و رهوتی سکه لیدان؛ دروست کردنی پارهی کانزایی.

© ضرب شست: /كنايي/ شهقهي قه لماسك؛

کاری که به مهبهستی خهسارگهیاندن به کهسیّک و نیشاندانی هیّز و توان بی.

ضرب و جرح آ ضربوجرح ضرب و شتم آ ضربوشتم

⊡ ضرب چینزی را گرفتن: بهر زهربی شتی گرتن؛ له تهوژم و گوشاری زهریی شتیک کهم کردنهوه.

ضرب دیدن: زهرب دیتن؛ کوتیان؛ کوتریان؛ به هخوی زهربهوه تووشی کیوتراوی بیوون خوردم زمین و پایم ضرب دید: کهوتم و پیّم زهربی دین.

ضوب کوده ان که ان که ان گفتهامدانی کرده وه ی زورب (عددی را در عددی ضرب کردن: ایک کیدانی ژماره یه کی تر ۲۰ سکه لیدان؛ دروست کردنی پارهی کانزایی (بانک سکه های ۵۰ تومانی ضرب کرده است: بانک سکه گهلی ۵۰ تمهنی لیداوه ۲۰ ههروه ها: ضرب شدن

ضرب گرفتن: ته پل لیدان؛ به لیدانی قامکان له سهر شتی، ده نگی ناهه نگین به دیهنان.

ضربات / zarabāt/: [عربي] ١. جمع 🐨 ضربه ٢. جمع 🐨 ضَربت

صربان / zarābn/: [عربی]/سم، ته په خور په اکوته به چل به چلک بیل بونداو چونی لیدانی په یتا په یتا په یتا په یتا په یتا و زور جاران به مهوداگه لیکی کاتی و تهوژمی به رامبه رهوه (ضربان قلب: ته په ی دل > . ضربان الحبل / zarbol'acal ، ها/: [عربی] / سم، واده به مؤله ته ماوه یه کی دیار یکراو که

ضربالاجل / zarbol'acal، ها: اعربی ا ضربالاجل / zarbol'acal، ها: اعربی ا /سم، واده؛ مؤلهت؛ ماوهیه کی دیاریکراو که پیویسته به رله دوایسی هاتنی کاریک به ئه نجام بگات (ادارهی دارایسی بسرای پرداخت مالیات تا پایان تیرماه ضربالاجل تعیین کرده است: مهزرینگهی دارایسی بو دانی مالیات تا ناخری پووشپهر وادهی داناوه).

ضرب المثل / zarbolmasal ، حا/: أعربي

اسم، پهند؛ مه ته لوکه؛ قسه ی نه سته ق موچیاری یان و ته یه کی مانادار که له نیو خه لاکدا بوته باو «سیلی نقد به زحلوای نسیه»، یک ضرب المثل است: «هه شت بی له مشت بی، نه ک نوبی»، پهندیکه که .

ضرباهنگ / zarbāhang، هما/: [عربی/فارسی] /سم، ریتم؛ ز درب؛ کوتهی ئاههنگ.

ضربت / zarbat، ها؛ ضربات/: اعربی ا/سه، زوربهت: ۱. زوبر؛ زورپان؛ لیخهک؛ دورب؛ کار یان رووتی که دوبیته هوی ویکهوتی کوتورسهوه (ضربت زدن: زوربهت لیدان ۲. زام؛ شوین؛ ئالگ؛ شوینی لیدان (ضربت شمشیر؛ ضربت چاقو: زام شمشیر؛ شوینی چهقو).

 ضربت خوردن: زەربەت خواردن؛ زەبىر لىككەوتن؛ كەوتنە بەر زەربەوه.

ضربت زدن: زهربهت لیدان؛ وهشاندن؛ گۆزانن؛ به تهوژم لیدان ‹زدی ضربتی، ضربتی، نوش کن!؛ زهربهتیکت وهشاند، سا یه کی بگره خوت!›.

ضربتی / zarbatî/: [عربی] قید [مجازی] گورچوبرا گرچوبرا دهم و دهست؛ به پهله و بی خاوه خاو خبرای ریشه کن کردن بیسوادی باید ضربتی عمل کرد: بق بنهبر کردنی نه خویننده واری ده بی گورچوب کار بکری

ضربدر / zarbdar، ها/: آعربی/فارسی اً/سه، زوربدهر؛ چوارخال؛ دوو کیّری یه کتر بری وه ک ئم نیشانه: (×).

ضربدری / zarbdarí: [عربی/ فارسی] صفت. ز مربده ری؛ چوار خالی؛ خاوه ن دؤخ یان چونیه تیه کی یه کترب (وه کوو نیشانه ی ز مرب: ×).

زهربهت؛ شوینی زهربه (بر روی سرش یک ضربدیدگی وجود داشت: له بان سهریهوه کوتراویه ک همبوو).

ضربگیر / zarbgîr، ها؛ لمن/: [عربی/فارسی]/سم. دمهکژهن؛ زهربژهن؛ ژهنیاری زهرب.

ضربوجرح / zarb-o-carh/: اعربی ا/سم. شهل و پهت؛ شهل و کوت؛ کار یان رهوتی لیدان و بریندار کردن؛ لیدان و زامار کردن.

ضربوشتم / zarb-o-šatm/: اعربی ا/سم, کار یان رەوتی لیدان و هبهر جنیودان.

ضربه / zarbe، ها؛ ضربات/: [عربی]/سی، زورپ:

۱. زوربیه؛ زوربیهت؛ ویکیهوتی کیوتوپی و هینندیک گومروی شتی ده گه ل شتیکی تردا (ضربهی چوب؛ ضربهی سنگ: زوربهی چیوب؛ زوربهی بهرد > ۲. [مجازی] تهووره؛ گرگاشه؛ لهتمه؛ کهت؛ پووداوی ناخوش و دلتهزین (مرگ برادر برایش ضربهی سختی بود: مهرگی براکهی تهوورهیه کی گووره بوو بوی»).

🖻 ضربهی فنی 🖘 ضربهفنّی

ضربه فنی / zarbefanî/: [عربی]/سی، ته ختی زووی: ۱. چونیسه تی پسشت دانسه زووی؛ حالسه تیک له زوراندا که وهرزشکار پستی هه قبه ره کهی له زومین بدات ۳. حاله تی له مستیندا که یاریزان هه قبه ره کهی بخاته زوویسن و نسه ویش نسه توانی لسه واده ی دیاریکراودا هه لاسیته وه.

ضربه گیر / zarbegîr ، حا/: [عربی/فارسی] /سم. زهربه تایس تایس و زهربه گیر؛ کهره سهیه ک له ده زگایه کدا بو له ناو بردنی ئاسه واری زهربه و به رگری له خراوی.

ضربی' / zarbî ، ها/: [عربی]/سم. دمه کژهن؛ زهربژهن.

ضربی تنصفت. زهربی: ۱. لهبار بو ژهندن به زهربیه (وه ک زهرب، دمه ک، دهف، سینج و…) دسیاز ضربی: سیازی زهربی ۲. به زهربهوه

﴿آهنـگ ضـربی: ناهـهنگی زهربی > ۳. سـرمیچی وا که لـه ئـاجۆر یـان بـهرد، بـه شـێوهی کـووږ لـێدراوه.

ضور / zarar ، هه/: [عربی]/سم. زیان؛ خهسار؛ خوسار؛ زههی؛ زهرهر؛ زهرهد.

■ ضرر دادن: زهرهر دان؛ زیان دان؛ خهسار بار هینان این کار بهٔ جای سود، سالی یک میلیون ضرر میدهد: نهم کاره به جینی قازانح، سالییک یهک میلیون زهرهر دهدات).

ضرر داشتن: زیان ههبوون؛ زهرهر ههبوون؛ خراو بوون؛ زیاندار بوون ‹خربزه برایت ضرر دارد: کالهک بوت زیانی ههیه›.

ضرر دیدن: زیان لیّکهوتن؛ زیان دیستن؛ زهرهرکردن «از این کار ضرر میبنی، نکن!؛ لهم کاره زیانت لیده کهوی، مهکه!).

ضمرر زدن: زیانگهیاندن؛ زیان لیدان؛ زهرهرگهیاندن (سیگار به سلامت ما ضرر میزدد: جگهره زیان دهدا له ساغیمان). ههروهها: ضمرر

رساندن؛ ضرر کردن

ضرور / zarûr/: [عربي] 🐨 ضروري

ضرورت / zarûrat، ها/: [عربی]/سم، پیویستی؛ دوّخ یان چونیهتی پیویست بوون دفرورت توجه به تربیت صحیح فرزندان: پیویستی سهرنج دان به پهروهرده کردنی دروستی مندالان).

■ ضرورت داشتن: پیّویست بوون؛ به نیاز بـوون (حضور پزشک در آن موقع ضـرورت داشـن: بـوونی بژیشک لهو کاتهدا پیویست بوو›.

ضروری / Zarûrî: [عربی] صفت. ۱. /سها/ پیویست؛ پیداویست؛ تسهوزی «کمکهای ضروری به آسیبدیدگان انجام گرفت: یارمهتی پیویست به زیان لیکهوتوان گهیشت> ۲. /رادبی/ ناچار؛ ناعیلاج «چو نتوان به افلاک دستآختن/ ضروریست با گردشش ساختن: ئهگهر دهستت ناچی فهلهک کهوی کهی/ناچری چونت سوور

دهدا، سوور بدهی): ضرور

ضروریات / zarûrîyyāt: [عربی] اسر پیداویستیگه ل؛ پیّویستیگه ل؛ ئمهومی پیّویست بیّ «خبروریات یک زندگی سالم: بیداویستیگه لی ژیانیّکی پاک›.

ضویب / Zarîb، ها؛ ضرایب/: اعربی ا/سه، بسه ره نجام: ۱. آریاضی از مساره، یسان پیتگه لیکی نه گور که به ر له رسته یه کی جهبری ده نووسری و ده بی له ودا لیک به دری (وه ک ژمساره ی ۲، لسه رسته ی (x+y) دا) ۲. آفیزیک از ژمساره یسان چه ندیه تیسه ک که تاییه تمه ندیسه کی دیساریکراو له مساک یسان ده زگایه کدا نیستان ده دا و له بار و دوخیکی بیسه رچاودا نه ندازه کسه ی نسه گوره خسریب حرارتی: به ردنجامی گهرمی که

ضریح / zarîh، ها/: [عربی]/سم, شباک؛ شهریخ / zarîh، ها/: [عربی]/سم, شباک؛ شهاک؛ قسسن؛ خسزن؛ سهریخشی بسه پهنجههای سهر گوری چاکان و پاکان در اورامان: شباکی «پیرشالیار» له ههورامان›.

ضریع / 'zarî: اعربی]/سـم، جوّریدک شـانهی پهیوهنـدی کـه دهرهوهی هـهموو ئیّـسقانهکانی لهش داده پوّشیّ و توانایی ئیّسکسازیشی ههیه. ضطغ / zazeq/: اعربی]/سـم، نـاوی ههشـتهمین گـروّی پیتـهکانی ئهبجـهد 🖘 حـساب ابجـد، حساب

ضعف / Za'f، ها/: [عربی]/سم, لاوازی؛ کاری: ۱. بیه هیسزی؛ خالیس؛ دوخ یان چونیه تی نه بوونی توانایی پیویست خصف بینایی؛ خصف مدیریت: کاری بینایی؛ لاوازی بهریوه به رایسه تی ۲. درژانسگ؛ چالهمسه؛ ههست کردن به بی حالی، ماندوویه تی، بی قهوه تی یان سهرگیژه به هوی نیش، نه خوشی، برسیه تی، یان راچله کانهوه، هه وه وه وه داشتن؛ ضعف کردن

ضعف ریال: /کنایی/ دەستەنگی؛ بی پوولی؛ دەستەنگی؛ بی پوولی؛ دەسکورتی ‹امسال به علت ضعف ریال برای بچهها لباس عید نخریدیم: ئهمسسال به هدۆی دەستەنگیهه وه جلوبهرگی جهژنمان بۆ مندالهکان نه کړی›.

ضعفا / zo'afā/: [عربی]/سم, همهژاران؛ نهداران؛ دهس تهنگان؛ دهس کورتیهل؛ بینهنوایان خضعفا از گرانی بیشتر آسیب میبینند: ههژاران له گرانی زورتر زیان دهبینن›.

ضعیف / آاته اوربی اصفت. ۱. سست؛ شهویق؛ به پتهویه کی زور کهمهوه شاین پایهها ضعیف است و پل را نگه نمی دارد: شهم کلانه سستین و پیل را نگه نمی دارد: شهم کلانه سستین و پیل ایک پاناگرن ۲۰ کیز؛ کلانه سیری کیز؛ نووسهری لاواز؛ ۳۰ کیز؛ کهم؛ به گوشیار و تیهوژمی هندکهه وه (نیور ضعیف: تیشکی کیز) ۶۰ لیان/ لاواز؛ کیز؛ درژانگ؛ کهمهینز یان گهزنگاز (بدن ضعیف؛ صدای کهمهینز یان گهزنگاز (بدن ضعیف؛ صدای فی سیف: لهشیی کوز؛ دهنگیی کیز) دهسته نگه دهس کیورت؛ ههژار؛ نهدار؛ بیخ نه نوا دادم ضعیفی است، قدرت خرید چنین خانهای را نیدارد: مرقیه کی دهسته نگه دهسه لاتی سهندنی وهها خانوویه کی نیه که ده داده ضعیف بودن؛ ضعیف شدن هموره ها: ضعیف بودن؛ ضعیف شدن

ضعیف البنیه / za'îfolbonye: [عربی] صفت. لاواز؛ له قاز؛ له و بیّوهری له لهش ساغی و هیّزی پیّویست.

ضعیفالنفس / za'îfonnafs/: [عربی] صفت. بخوره؛ کهمدل؛ وازوازی.

ضعیف کش / zalîfkoš، ها/: [عربی/ فارسی] صفت. [مجازی] بیدهس کوژ؛ بیکهس کوژ؛ خاوهن خوو و خده یان ئۆگرهتی به ئازاردانی کهسانی

که توانـایی بهرههلـستی و خۆپاراسـتنیان نیـه. ههروهها: **ضعیفکشی**

ضعیفه / za'îfe، ها/: [عربی] اسم. [کنایی، قدیمی] زایفه؛ ئافرهت؛ ژن (ضعیفه! چادرت را جمع کن: زایفه! چارشیوه کهت کو وه که).

ضعیفی / za'îfî/ [عربی] /سـم, بـیّهیّـزی؛ کـزی؛ لاوازی؛ درژانگی؛ دوّخ یان چوّنیه تی بیّ قـهوه ت و لاواز بوون (از شدت ضعیفی نمی توانـست از جـایش بلنــد شــود: لــه بــهر بــیّهیــزی زوّر نهیــده توانی ههستیتهوه).

ضلالت / zalālat، ها/: [عربي] اسم، [ادبي] لاريّيي؛ گومرايي.

ضلع / 'zel' ها/: [عربی]/سم لا: ۱. اضلاع/ [هندسه] پهل؛ ئالی؛ پال؛ لهته هیلی که دهگهل لهته هیلیکی تسردا سووچیک دروست دهکهن ۲. سنوور یان لایهکی پالدهستی شوینیک (بازی در ضلع شرقی میدان ادامه داشت: یاریه که له لای روژههلاتی مهداندا دریژهی ههبوو).

_ ضلعی / î'zel/: [عربی] پیواژه. _ لایی؛ _ پیدهاره. _ لایی؛ _ پیدهارضلعی؛ چندضلعی: چوارلایی؛ چهندیهلی >.

ضمائر / zamā'er/: [عربی] است ضمایر ضمائم / zamā'em/: [عربی] است ضمایم ضمایم ضمایه خسماد / zamād, zemād، هما/: [عربی]/سم, مهلههم؛ ئاوکوت؛ هه در یه که له دهواگهای ههویرئاسا که بؤ لابردنی ئیش یان کوتراوی، ده یخه نه سهر شوینی ئیشهوه.

ضیمان / zemān, zamān/: [عربی]/سیم.

۱. دهستهبهری؛ دهستهوهری؛ کار یان
پهوتی دهستهبهر بسوون ۲. وهخوّگرتسوویی؛
وهنهستوّگری؛ کار و پهوتی وه نهستوّگرتنی

تاوانے کے کہ کہسے کی بے کہسے کی تےری گھیاندووہ .

回 وجه ضمان 🖘 وجه

ضیمانت / zemānat, zamānat: [عربی]/سم.

۱. دهسستهبهری؛ دهسستهوهری (حاضری ضیمانت او را بسه عهده بگیری؟؛ ئامسادهی دهستهبهری ئلمو بگریته نهستو؟> ۲. /سها/ دابین؛ کار یا رهوتی مسوّگهر کردن (مین ضمانت می کنم: نهمن دابینی ده کهم).

ضمانت اجرا: دەستەبەرى بـه رێـوه چـوون خضمانت اجراى این قـانون چیـست؟: دەسـتەبـهرى بەریوه چوونـی ئەم قانوونه چیه؟›.

ضمانت کردن: وه ئهستۆگرتن؛ دەستەبەر
 کردن بۆ بەر ێوه چوونی بریارێ.

ضحانتنامه / -zemānatnāme, zamānat - فرسی نامه و سحا/: [عربی / فارسی] /سه ده سته به رنامه و نووسراوه یه ک که به پنی نهوه که سیان دامه زراوه یه ک به پنی و چوونی کاریک وه نه ستق ده گری خصمانتنامه ی بانکی: ده سته به رنامه ی بانکی .

ضمايو / zamāyer/: [عربي] جمع 🖘 ضمير: ضمائر

ضمایم / zamāyem/: [عربی] جمعِ 🐨 ضحمیمه: ضمائم

ضمن / zemn/: [عربی] حرف. ده گه ل؛ له گه ل؛ له گه ل؛ له ته ک؛ ویّرا؛ هاوریّ؛ لها؛ پیّرا؛ چنی؛ چه نی؛ له پال؛ پیّکرا؛ تیّکرا؛ هاوکات و له نیّوان کاریّک یان رووداویّکدا ﴿ضمن کار؛ ضمن سلام: ده گهل کار؛ ویرای سهلام›.

ضمناً / zemnan/: [عربی] حرف. ههروها؛ ههر بهم جوّره؛ ههر بهم جوّره؛ ههر بهم چهشنه؛ ههر پاسه خضناً آزاد هم قرار است بیاید: ههروها تازادیش بریاره بیّت >.

ضــمنی / zemnî: [عربی] صـفت. وێــرایی؛ پێــرایی؛ دانــراو لــه نێــوان شــتێکی دیکــهدا

اشارهای نسمی به طلبش کرد: ناماژهیه کی و برایی به قهرزه کهی کود که

ضمه / zamme/: [عربی] 🐨 پیش¹

ضمیر / zamîr، ها؛ ضمایر/: [عربی]/سمه، ۱. دهروون؛ بیر (ضمیر پاک؛ ضمیر روشن: دهروونی ۲. هزر؛ بیر؛ هیّنزی زهینی، فیکری و میّشکی ۳. [دستور] جیّناو؛ راناو؛ هیّما بو ناو له ریّزماندا (ضمیر اشاره؛ صمیر ملکنی: جیناوی نامساژه؛ جینساوی خاوهنداریهتی).

ضمیر اشاره: /دستور/ جیّناوی ئاماژه؛ جیّناوی
 که جیّگای شتیک نیشان دهدا (وهک «این»، «نای» «نهمه»، «نهوه»).

ضمیر پرسشی: /دستور/ جیناوی پرسینهوه؛ جیناوی که لهمه پر چونیه تی که سی یان شتیکه وه ده پرسی (وه کوو «چه؟»، «کدام؟»، به مانای «چی؟»، «کامه؟»).

ضمیر شخصی: (دستور) جیناوی کهسی؛ جیناوی که دهپهرژیته سهر یهکیک له سی کهسی تاک یان کو.

ضمیر مبهم: /دستور/ جیناوی نادیار؛ جیناوی که ناماژهی به کهسی نادیار یان نهناسراوه (وهکوو فلانی).

ضمیر متصل: [دستور] جیناوی لکاو؛ جیناوی که له ئاخری وشهوه دیت و پیوه دهلکی (وهک «پدرم» یانی «بابم»).

ضمیر مشتر ک: /دستور] جیناوی هاوبه ش؛ جیناوی ناوکو؛ جیناوی که به جینی ههموو تاکه کان به کار ده روا و ده فارسیدا سی وشهن «خود؛ خویش؛ خویش؛ خویش؛

ضمیر ملکی: [دستور] جیناوی خاوهنداریه تی؛ هینمایی که نیستانهی بهندیواری شتی یان کهسیکی تر کهسیکی تر ده گهیینیت (در عبارت «دست من»، واژهی «من» ضمیر ملکی است: له ده ستهواژهی «دهستی

من»دا، «من» جیّناوی خاوهنداریهتیه).

ضمیر منفصل: /دستور/ جیناوی جیاواز؛ جیناوی سمربه خوّ؛ جیناویک که جیاواز و سمربه خوّ به کار ده چیّ (وه کوو $\langle i \rangle$ و $\langle i \rangle$ به مانای $\langle i \rangle$ و $\langle i \rangle$.

ضمیر مؤنث: [دستور] جیناوی میوینه؛ پیتی ئاماژه بو میوینه.

ضمیمه' / zamîme، ها؛ ضمایم/: [عربی]/سه, پێوهست؛ پاشکو؛ پاشهر؛ پاشهوؤ؛ شتێک به پێکهاته و کارکردی سهربهخو، که هاوړێ دهگهڵ شتێکی تر و زوّر جار وه ک تهواوکهری ئهو شته یه این مقاله ضمیمه هم دارد: ئهم وتاره پیوهستیشی ههیه).

ضمیمه نصفت. پیوهست؛ لکاو؛ به شیوهی هاوری یان پیوهست کراو به شتیکی ترهوه (آنجا را ضمیمه ی قلمرو خود کرد: ئه و شوینه ی پیوهستی خاکی خوی کرد).

ضنت / zennat, zannat/: [عربی] اسم. [ادبی] ده سرژدێ؛ بهرچاوتـــهنگی؛ چــاوچنوٚکی؛ چـاونهزێری ﴿در بیان حقایق ضنت داشت: له وتنهوه ی راستیدا ده سرژدی ههبوو›.

ضوابط / zavābet/: [عربی] جمع و شوابطه ضیبا / ziyā/: [عربی] اسم. [ادبی] روّشنی؛ روّشنایی؛ روونساهی؛ روّنساهی؛ رووناکایی؛ روونی.

ضیافت / ziyāfat، ها/: [عربی] /سم، [ادبی] میوانی؛ میّوانی؛ میّمانی (ضیافت شامی به افتخار مهمانان داده شد: شامیّک میاوانی به شانازی میوانه کان درا).

ضيق / zîq/: [عربى] *اسم. [ادبى]* تــهنگى؛ كــهمى؛ كورتى.

ضیق معاش: تهنگی ژیان؛ دەستتهنگی؛ سهختی ژیان.

ضیق وقت: کهمی کات؛ کهمیوهخت؛ کـورتی مهودا.



طاس كباب / tāskabāb/: [معرب/ فارسى] 🖘 تاسكباب

طاسی / tāsî / 🖘 تاسی

طاعات / tā'āt/: [عربي] جمع 🖘 طاعت

طاعت / tā'at، ها؛ طاعات/: [عربی] اسم. [ادبی] فهرمانبهری؛ تاعهت (طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد: فهرمانبهری دهس نادا چش له سووچیک).

طاعون / tā'ûn/: [عربی]/سم, تاعوون؛ بامرنی؛ چاوهقوولیه؛ چاوقوولیکه؛ لارهشه، قیران؛ نهخوشیننیکی گیروی مهترسیداره هاوری ده گهل یاو، پیسی خوین، خوینرپیژی بهربلاو له ژیر پیست و شانه گهلی ژیرپیستی و جهرگ و

طاعون گاوی: قـۆړە؛ تـاعوونی رەشـهولاخ؛ گاقــران؛ نهخۆشــیه کی ویرووســی و چــلکی ئاژهله، بهتایبهت گا تووش دهبین.

طاعون مرغ: سيپۆ؛ پۆپەرەشە؛ مريكانه؛ دەردەمريشك.

طاغوتي / tāqûtî ، ها؛ ان/: أعربي أصفت. ١. سهربزيوانه ٢. /مجازي اتاغووتي؛ شادوّست

وبیتکهی فارسی؛ ئهم نیشانهیه عهرهبیه و به روید و به و روید و مانی فارسیدا به هروا و وهک «ت» ئهخوینریتهوه،

/: حـرف. نيــشانەي نۆزدەھــەمىن پــيتى

tā:[عربی]/سـم. تـا؛ تێـیدهسـتهدار؛ نـاوی ههمین پیتی ئەلفوبێتکهی زمانی فارسی:

مؤلّف؛ طین ای مؤلّف 🖘 طا

ق النعــل بالنعــل / tābeqonna'lebenna'l:

] صفت. دەقاودەق؛ جووتيەك؛ جفتيەك؛ كومىتىلەك؛ كوتىلەك؛ علەيىنىلەك؛ يومەينىلىق؛ ھەر وەكلوو يلەك (وەكلوو دوو كۆۋارىك) (جملەھاى ھر دو كتاب طابقالنعل

يكي بود: رسته گهلي ههر دوو كتيبه كه

مال ۲. 🐨 تارمی بی / /tāremî, tāramí/ 🐨 تارمی

لى / tās / تاس ى / tās / ⊊ تاس

ك / tāsak ، ها/: [معـرب/فارسـي]/سـم. ولكه؛ جاموّلكه؛ جاموّله؛ تاسيله؛ تاسوولكه؛

ی لهمس. **ناسـک** آبخــوری: ترگــار؛ تــرار؛ بــادی؛

خوەرى؛ ئاوخواردنەوە.

<زندگی طاغوتی: ژیانی شابانه).

طاغي / tāqî ، ها؛ ان/: [عربي] صفت. (نامتداول] ياخي؛ سەركىش؛ كەلەگا.

طاق / tāq/: [معرب از فارسي] 🖘 تاق

طاقباز / tāqbāz/: [معرب/ فارسي] 🖘 تاقباز طاقت / tāqat/: [عربي]/سم. ١. تابشت؛ تاو؛ توان؛ تەشە؛ زۆخ؛ توانايى بەرگەگرتن لـ بـەر تهوژم و سهخلهتیهوه (شتر جانور برطاقتی است: وشتر گیانداریکی به تابشته ۲۰ تاقهت؛ بهرگه؛ وهرگه؛ وهر هقهت <کمی طاقت داشته باش!: هیندی افەنت ھەبىن!).

🗖 طاقت آوردن: تاقهت هينان؛ تاو هاوردن؛ تاقهت گرتن؛ ددان به خوّدا گرتن/ نیان <کمی طاقت بيار، الآن دكتر مي آيد: كهمي تاقهت بينه، ئيستا دوكتور ديت.

طاقت داشتن: به تاقهت بوون؛ خوّ گرتن؛ تابشت هەبوون؛ بەرگەگرتن؛ وەرگەگيرتـەي (من طاقت دیدن این منظره را ندارم: من تاقهتی دیتنی ئەم دىمەنەم نيه).

طاقت کسی طاق شدن: /مجازی] وره بهردان؛ بيّ تاقمت بوون؛ وهرهز بوون؛ تاقمت له لا نهمان؛ تاقهت له كهسي بريان؛ چيتر بهرگه نه گردن (دیگر طاقتم طاق شد و فریاد زدم: ئیتر ورهم بهردا و هاوارم کرد.

طاقت فرسا / tāqatfarsā/: [عربي/ فارسي] صفت. پرووکێنهر؛ زور سهخت و ئازاردهر؛ هوی له نێـو چوونی توانایی بهرگهگردن و خو راگرتن. طاقچه / tāqče/: [معرب/ فارسي] 🖘 تاقچه

طاقديس / tāqdîs/: [معرب/ فارسي] [زمين شناسي] تاق تاقه؛ رەوەز؛ چینی له بەرد له کیودا که وهک تاقى لئ ھاتووه،

طاقگان / tāqgān/: [معرب/ فارسي] 🖘 تاقگان طاقنما / tāqnemā/: [معرب/ فارسى] 🖘 تاقنما طاقعه / tāqe، ها/:/سم، تاقعه؛ يهكهى

۳. /مجازی/ شایانه؛ به دهبدهبه و کهبکهبه به بهستهبهندی پارچه له کارخانه دا به شیوه ی چوارگۆشەي دريژ (به پيچەوانەي تۆپ كه به شكلى گرۆقەرە).

تاقەفرۇشىي؛ تاقەورەشىي؛ سىمرجەم فرۇشىي یارچه به شیوهی تاقه. ههروهها: **طاقهفروش** طاقیه / tāqiye ، حما/: [معرب از کردی]/سم. تاقیله؛ تەقىلە؛ تاقىلىن؛ ئارەقچىن؛ جىۆرى كىلاوى

طالار / tālār/ الار

طالب / tāleb ، حما؛ ان؛ اين/: [عربي] صفت. خوازيار؛ داواكار؛ خوازگار؛ خوازهر؛ خواستهر؛ داوخواز (طالب علم: خوازیاری زانست).

🗉 طالب بودن: خوازيار بوون؛ داواكار بوون. هەروەھا: طالب شدن

طالبي / tālebî ، حا/: [عربي]/سم. تالبي؛ تالبي؛ گركه؛ تالكه؛ گهرمك؛ گهرمهك: ۱. گیایی ئالیکی له تیرهی خهیار ۲. بهری ئەو گیایە كە لە كالەك ئەكا، بەلام خر و بچووکتره، به پیستیکی سهبز و زورد و زرو و گۆشىتى زەرد يان سەوزى ئاودار ەوە كە شيرين و خۆراكيه.

طالع ' / ˈtāle: [عربي]/سم. چاره نووس؛ ناوچاو؛ بــهخت؛ نگــين؛ بهختــه؛ هـات؛ كابهشاك؛ تاله (طالع خوبي نداشت: چار ەنووسىكى باشى نەبوو).

طالع : صفت. [ادبي] سهر هه لدهر ﴿خورشيد طالع: خۆرى سەرھەلدەر >.

طالع بين / tāle'bîn ، ها؛ ان/: [عربي/ فارسي] اسم. ئەستىرەگەر؛ بەختزان؛ كەسى كە لە ئەستىران دەروانى و چارەنووسى خەلكى تىدا دەبىنى. هەروەها: طالعبينى

طاوس / tāvûs/ 🖘 [معرب از آرامی] تاووس طاووس / tāvûs/: [معرب از آرامی] 🖘 تاووس طاهر / tāher ، ين/: [عربي] صفت. //دبي) پاك؛

پاقژ؛ پاکژ؛ پاکش؛ خاوێن؛ پوخته؛ بژون.

طاير / tāyer/: [انگليسي] 🖜 تاير

طایفه / tāyefe ، ها/: [عربی] اسم، ۱ . رقدیمی] بهرهباب؛ تیره؛ خانهواده؛ قهوم و قیله (از طایفهی ما نیست: له بهرهبابی ئیمه نیه > ۲ . اطوایف/ تایفه؛ پهل؛ بهشیک له خیل یان هوّز که له یهک شـوین و لهوه و گـه نیسشتهجی دهبسن ۳. آزیستشناسی ا تایفه؛ تاقمی سروشتی گیانداران به پیناسه گهلی هاوبهشی و پیّوهندی نزیکهوه (وه ک تایفه ی میش).

طب پیشگیری: ئه و به شه له زانست و چالاکیگهلی بژیشکی که ده پهرژیته سهر پهرگری له پهیدا بوونی نهخوشیگهل.

طبّ سوزنی: جۆرێک دەرمانی نهخوٚشیگهل به دەرزی چهقاندن له خالگهلێکی دیاریکراو له لهشی نهخوٚشدا.

طبابت / tebābat, tabābat، ها/: [عربی]/سه. بژیشکی؛ پزیشکی؛ کار و رهوتی دهرمان کردنی نهخوّشیگهل.

 طبابت کردن: بژیشکی کردن؛ دهرمان کردن؛
 دهرمان کردنی نهخوشان خودت برای خودت طبابت نکن!: به خوتهوه بژیشکی مهکه! >.

طباخ / tabbāx ، ها؛ بان/: [عربی] /سم /قدیمی) چیشتچی کر؛ چیشتلینهر؛ شیوکهر؛ ئاشپهز. طباخی / tabbāx/: [عربی] /سم /قدیمی / ۱. المها/ چیشت چی کری؛ چیشتلینهری؛ ئاشپهزی؛ شیوپهزی ۲. دووکانیک که چیشتی لینراوی

تيدا دەفرۆشن ٣. /ها/ سەروپێ؛ كەلەپاچـەيـى؛ شوێنى سەرەوپا فرۆشتن.

طبایع / 'tabāye': [عربی] جمع ها طبیعت طبخ / tabx: [عربی] اسم. [ادبی] ۱. کار و رهوتی کولان؛ کولانی؛ کولانی (طبخ غذا: کولانیی چیشت کی الشیهزی؛ لینانی چیشت. ههروهها: طبخ کردن

طبری / tabarî/ 🖘 تبری

طبع / 'tab': [عربی]/ســــ، ۱. /ــهـــا/ سرشــت؛ سروشت؛ تــهبیات ۲. توانــایی؛ لیهاتوویی؛ زوّخ (پدرم طبع شعر خــوبی داشــت: بــابم نوانــایی شــیعری باشی ههبوو > ۳. آقدیمی چاپ.

طبع آزمایی/ tab'āz(e)māyî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم، کار و رهوتی تاقیکردنسهوهی تواناییگهلی زهوقی و هونهری خوّ.

طبعاً / tab'an/: [عربی] قید. دیاره؛ وه ک دیاره المبعاً تا آن روز برمی گردد: دیاره تا نهو روّژه
ده گهریتهوه ۲۲. به پی سروشت اطبعاً می افتد
پایین: سروشتیه که ده که ویته خوارهوه که

طبق / tabaq، ها/: [معرب از فارسی]/سم, تەبهک؛ تـهومق؛ تەبـهق؛ تـهباخ؛ شـكەڤ؛ شكەڤـگ؛ شـكەڤك؛ شـكەڤك؛ ئەشـكەڧك؛ شـكۆک؛ ئەشـكەڧك؛ شـكۆک؛ ئەشكەڧ؛ ئەشكەڧ؛ مزاخە؛ سووھین؛ بەرگـهش؛ بەرگـهش؛ بەركـهش؛ خـوان؛ خوانچـه؛ تـهخنک؛ خارووڧک؛ لەنگەرى؛ يالتەبەق؛ دەڧرى چێوينى تەخت و لێوارە كورت كە پيتەواى تێ دەچنن ولە سەر سەرەڧە دەيبەن.

قەسەل لە دەغل ٢. /مجازى/ پانپانۆكە كردن؛ پانپانۆكى كردن؛ خۆبە يەكتر رەحەتكردنى ژنان: مُساحِقە

در طبق اخلاص نهادن 🖘 در^۲

طبق / tebqe/: [عربی] *حرف.* بهپێ؛ پاو؛ بهرانبـهر به؛ ههمبهر به ‹طبق قانون؛ بهیی قانون›.

 بر طبق: بهرانبهر به؛ بهرابهر به؛ به پین؛ پاو (بر طبق دستور مافوق عمل کنید: بهرانبهر به فهرمانی بالادهست کار بکهن).

طبقدار / tabaqdār ، ها؛ ان/: [معرب/فارسی] /سه, تهوهقدار؛ دهسفرۆش؛ کهسی که له سهر تهوهق پیتهوا دهفروشی.

طبق کش / tabaqkeš ، ها؛ ان/: [معرب/ فارسی] /سم خوانچه موانچه خوانچه دوانچه دوان

طبقه / tabaqe ، ها؛ طبقات/: [عربی]/سم، ۱ . قات؛ نهوّم؛ نوهوم؛ نهام؛ نهوم؛ تهبهقه؛ ماخ؛ مهزه ل؛ مهرتهبه، بوقسایی نیّسوان دوو مسیچ لسه خانووبهرهیه کدا (ساختمان پنج طبقه: خانووی پیّنج قاتی ۲ . چین؛ تاقمیّکی گهوره له خه لّـک که خاوهن دوّخ و قازانجگهلیّکی ئابووری و رامیاری یه کسان (طبقه ی کسارگر: چینسی کریّکار) ۳ . تهبهقه؛ نهوّم؛ قات؛ ههر یه که له رووپهرگهلی قهفهسه و کهشاو و .. ٤ . ارمین شناسی الوّ؛ تویّژ؛ تویّک؛ له دابه شکراوه گهلی چکوّله ی خولی زووین ناسی .

طبقهی آخر: نهومی ئاخر؛ قاتی ئاخر؛
 تهبهقهی ئاخر؛ بالاخانه؛ بان ترین قات له خانووبه, هیه کدا.

طبقهی اوّل: نهوّمی ئهوه آل؛ قاتی یه کهم؛ تمبهقه می ههوه آل: ۱. نهوّمی هاو که ف ۲. نهوّمی که له بان نهوّمی هاو که فدایه.

طبقه ی همکف: نهوّمی ئهوه آل؛ قاتی یه کهم؛ ههوه آین نهوّمی خانووبه ره اوریکی کوّلان یان شهقام).

طبقهبندی / tabaqebandi ، هما/: [عربی/فارسی] اسم. دەستەبەندی؛ پـۆل بەنـدی؛ دەسـتەبژیری؛ پــــۆلیّن؛ کــــار و رەوتی دابـــهش کـــردن یـــان ته کووز کردن به پــێ بابــهت، جــنس، چۆنیــهتی و...‹طبقهبندی مشاغل: دەستەبەندی پیشه گهل›.

طبل / tabl، ها/: [عربی]/سم. دهول؛ دههول، دههول، دهول؛ دههول، دهول، دهول، دهول، دهول، دهول، دهول، دهول، دهول، که پیستیکی ناسکیان به ههر دوو سهریدا کیشاوه و به دوو چیو دهیژهنن.

☑ طبل توخالی/ میان تهی:/کنایی/ دههوّلی هروّل؛ تهپلی بهتال؛ هوّگالهی فیّرو و بی کاریگهری ‹تهدیدهای او طبل توخالی است، نترس!؛ ههرهشهکانی تهیلی بهتاله، مهترسه!›.

طبلسه / table، ها/: [عربی]/سه, تهپلهک؛ پهنهماوی تویکی دیوار (گهچ، سیمان) به هوی شی یان دارزاوییهوه (گچهای دیوار طبله کرده بود و میریخت: گهچی دیواره که تهپله کی بوو، دهرژا).

طبی / ftebbî! [عربی] صفت. بژیسکی؛ پزشکی:

۱. پێوهندیدار یان سهر به بژیشکیهوه (مراقبتهای پزشکی: چاوهدێری بژیشکی> ۲. خاوهن کارامهیی له بژیشکیدا (اسباب طبتی: کهرهستهی بژیشکی)
۳. هاوری ده گهل بنهماگهلی بژیشکیدا (تشک طبی: کفش طبی: دوّشه کی بژیشکی؛ پیلاوی بژیشکی).

طبیب / tabîb، ها؛ ان؛ اطبّا/: [عربی] /سم. (قدیمی) بژیشک؛ پزشک؛ حه کیم.

طبیعت / tabî'at/: [عربی]/سے, سروشت؛ سوروشت؛ سوروشت؛ خوّرست؛ خوّرست؛ خوّرست؛

خوزا؛ تهبیات: ۱. ئه و به شه له جیهان که درووسکراوی دهستی مرو نیه (وه ک کیو، ده شت، چهم، لیر ووار و...) (روزی را در آغوش طبیعت گذراندیم: روژیکمان له داوینی سروشتدا رابوارد) ۲. هیزی به دیهینه ر و هه لوه روژیری جیهان (قانون طبیعت: قانوونی سروشت) ۳. اسها؛ طبایع الله د و خو و خده (طبیعت سازگار: سروشتی سازگار) ۲. تایبه تمه ندی پیکهاتهی شیخک (طبیعت آتش سوزاندن است: سروشتی ناگر سووتاندنه).

طبیعت بی جان: سروشتی بی گیان؛ وینه ی شتی بی گیان (وه کوو بایه، گۆزه، گولدان، پارچه، میز و …)

طبیعت گرایی / tabî'atgerāyì: اعربی/ فارسیا اسم, سروشتخوازی؛ ناتورالیسم؛ سروشتهوگری:

۱. کردهوه، هـ و گرهتی یـان ئهندیدشهیه ک که ته ته الله سهر بناغهی ویستگهل و پیداویستگهلی سروشتیه ۲. ئاموّرهیـه کی فهلسه فی کـه بـ و دیارده گهل گرنگایه تیه کی ژوور سروشتی دانانی سروشتی یـی به سـه ۳. ریبازیدک لـه هونه و و ویژه دا، به پنی روانینی زانستی لـه رووداوگـهلی ویژه دا، به پنی روانینی زانستی لـه رووداوگـهلی ویژه دا، بی همولـدان بـو نیـشاندانی نموونه گـهلی ژیان، بی ههولـدان بـو نیـشاندانی نموونه گـهلی ناحه زیه کان * ناتورالیسم. ههروه ها: طبیعت گـرایانه طبیعت گـرایانه

طبیعی '/ î'labî': [عربی]/سم. سروشتی؛ زانستی سروشتی.

طبیعی انصفت. سروشتی؛ سوروشتی؛ سرشتی؛ خوّکرد؛ خواکرد؛ خوّرسک؛ خـوّوهر؛ خوّرست؛ خوّرسکاو: ۱. پیّوهندیدار به تهبیاتهوه. بهرانبهر: عارضی (علـوم طبیعی: زانسته سروشتیهکان) ۲. درووسکراوی سروشت. بهرانبهر: مصنوعی (پدیـدههای طبیعی: دیـارده سروشتیهکان) ۳. پیّوهندیدار به خوّ و خده یان غهریزهوه (رفتار

طبیعی؛ صدای طبیعی: ئاکاری سروشتی؛ دهنگی سروشنی >.

طبیعیات / tabî' îyyāt: اعربی السم. اقدیمی اسروشتیگه ای سروشتیان؛ زانستگه ای سروشتی. طبیعیدان / tabî'îdān مهاد: اعربی السم، ۱. سروشتزان؛ که سی که له دیار ده گه ای سروشت لیکوّلینه و می ههیه ۲. ژیوارناس؛ ژینناس.

طپانچه / tapānqče ﴿ تپانچه طپاندن / tapāndan ﴿ چپاندن طپش / tapeš ﴾ ﴿ تبش طپیدن / tapîdan ﴾ چ تپیدن

طحال / tahāl/: [عربی]/سـم. سـپل؛ سـهپهل؛ ئەسپوول؛ ئسپل؛ ئسپیل؛ سوویه؛ فشک؛ دیدک؛ دیدک؛ دیددک؛ دیسرورگ: مهخوره؛ خالخالـک؛ فاتهرهشک؛ ددانخوشک؛ تـال؛ ئهنـدامیکی لووناسا لـه سهرووی لای چهپی گهدهوه که کـاری لـه نیـو بردنی خروکه سووره پیرهکانی خوین و دروست کردنی خروکهی تازهیه.

طراح / terrāh، ها؛ ان/: [عربی]/سم، داریتر هر؛ گهلاله کار؛ گهلاله داریرو؛ پلان داریرو؛ پیکهینه دی گهلاله (طراح اطلاعات کافی درباره ی جزئیات طرح ارائه نکرده است: داریزه ره که شاره زایی باشی لهمه ورده کاریه کانی گهلاله که وه ئاراسته نه کردووه ک

طراحیی / tarrāhî، ها: [عربی]/سم، گهلالهداریژی: ۱. کار و رموتی گهلاله دارشتن؛ دابین کردن یان پیکهینانی گهلاله ۲. کاری کیشانی نه خشه ی سهره تایی و گشتی ده گهل دیاری کردنی ئهندازه گهلی پاژ و توخمگهلی

پیکهاته، دهزگا، ئامیّر، رهوت یان بهرههمیّکی هونهری بو کاری دواتر. ههروهها: طراحی شدن؛ طراحی کردن

طرار / tarrār، ها؛ ان/: [عربی] اسم الدبی] ته دهست؛ کیسهبر؛ قهمکه؛ قهمک؛ دزی زهبه دهست و خیرا.

طــراوت / tarāvat/: [عربــی] /ســم. [ادبــی] ۱. تەرچكى؛ پەژى؛ پاراوى؛ تەر و بەرى؛ تـورتى ۲. گەشى؛ سەرزىندوويى.

طرب / tarab/: [عربی] /سم. [/دبی] شادی؛ شایی؛ کهیفخوّشی؛ خوّشی؛ خوّشحالی.

طرب انگيز / tarabangîz/: [عربي/ فارسي] صفت. [ادبى] شادىهێنەر؛ خۆشىهێنەر؛ شادىبەخش. طوح / tarh، ها/: [عربي]/سم، ١. گهلاله؛ نه خشه؛ تـهرح؛ نووسـراوه يـان پێـشنيارێک بـۆ گەيشتن بە ئامانج يان ئامانجگەلىكى دىارىكراو <طرح ایجاد اشتغال: گەلالسەی پیسکھینانی کار> ٢. پلان؛ پيلان؛ گەلالە؛ تەرح؛ شكل؛ وينهى سهره تایی که بیچمی گشتی شتیک نیشان دهدا (طرح نمای ساختمان: پلانیی رووسهری ساختومان > ٣. گەلالە؛ تەرح؛ رێوشـوێن؛ ريـچ؛ دەستوورى كار؛ وينه يان نووسـراوەيەك بـۆ دروست كردني شتئ يان جيبه جي كردني كاريْك ٤. تــەرح؛ قانوونــيّ كــه لــه لايــهن نوينهرانهوه به پارلهمان پيشنيار کراوه ٥. تـهرح؛ بەرنامەيەك بۆ جيبەجى بىوونى كارگەلىك لىه داهاتوودا ٦. بيچم؛ كەسم؛ سەكوت؛ مەوژ؛ تەحر ۷. کار یا رەوتى هێنانـه بـهرەوه و خـستنه بـهر

طــرح دادن: گهلالــه دان؛ پــلان دان؛

پێـشنیارکردنی تـهرح ﴿طرحـی بـرای افـزایش
محصول گندم بـه دولت داده شده اسـت: پلانێـک
بــوّ زوّرکردنـهوهی داهـاتی گـهنم بـه دهولـهت
دراوه﴾.

طرح ريختن: گەلالە دارشتن؛ پلان دارژتن؛

پیک هینانی تهرح (در طرح ریختن استادند، امّا اجرایش نمی کنندا: له گهلاله دارشتن وهستان، بهلام بهریوهی نابهن!>.

طرح کردن: هینانه ئاراوه؛ پیشنیار کردن؛ هینانه پیش؛ هاوردنه بهرهوه.

طرح کشدن: تهرح کیشان (از صورت مادرم طرحی کشید: له روخساری دایکم تهرحیکی کیشا).

طرحواره / tarhvāre ، ها/: [عربی/فارسی] /سم، گهلاله؛ گلاله؛ پلان: ۱. وینهیه کی خهتی ساکار ۲. گهلالهیه کی گشتی سهره تایی و بیوه ری له ورده کاریگهل.

طرد / tard/: [عربی]/سم. کار یان رهوتی دوور خستنهوه؛ دوورهوه وسهی؛ تاراندن؛ راواندن؛ رهواندن.

طسود شسدن: ۱. وهلا نسران؛ خرانسه لاوه
 ۲. دهرکران؛ دهرکریان؛ پاونران؛ تارینران «از
 آن پس از خانوادهاش طرد شد: لهوه به دواوه له
 بنهماله کهی دهرکرا).

طرد کردن: دەرکردن؛ تاراندن؛ رەواندن؛ رەقاندن ‹دوستانش او را طرد کردند: هەوالـهکانی ئەويان دەرکرد›.

طرز / tarz/: [عربی]/سم. شیّواز؛ شیّوه؛ رهنگ؛ بار؛ جوّر؛ تهرز؛ چوّنیهتی بهریّوهبردنی کاریّک.

طرز تفکر: شیّوازی بیرکردنهوه؛ چوّنیهتی بیر

طرف المناز اعربی السم, لا؛ لایین؛ لایهن؛ الیهن؛ اللی بال هاویر؛ دهوره؛ نکال؛ نک؛ تهرف؛ تهرهف؛ کشته؛ تول هند؛ قورنه؛ رهخ؛ بهر؛ جهبهر؛ گاز: ۱. اسها؛ اطراف/ سوو؛ بهرهوگه؛ راسای خالی ناماژه پنکراو (آن طرف: نهو لا) ۲. ههر یه ک له لایهنه کان یان شیوازگهلی بهرانبهری یه کتر (طرف عصر؛ طرف معامله: لای عهسر؛ لایهنی سهودا).

و از طرف کسی/ جایی: له لایهن کهسیک/

شـویننیکهوه؛ بـه نوینـهری یـان بـه جیگـری ئـهو شـته یـان ئـهو کهسـه «نامـه را از طـرف وزیـر امـضا کـرده بـود: نامهکـهی لـه لایـهن و وزیر و و و اژو کر د بوو >

طرف بودن: ناسین؛ له کاریکدا (سهودا، شهر و…) له بهرانبهری کهسینک یان کهسانیکدا راوهستان (در این معامله تو با من طرف هستی: لهم ماملهدا تو من دهناسی). ههروهها: طوف شدن؛ طرف کردن

طوف کسی را گرفتن: لایهنی کهسیّک گرتن؛ لایهنگری له کهسیّک کردن؛ پسشت کهسیّک گرتن (مردم طرف ما را گرفتند: خه لکی لایهنی نیمهیان گرت).

طرف ٔ: ضمیر. ئهو؛ وی؛ یارق؛ کابرا؛ ئاد (بـوّ نیّـر)؛ ئاده (بوّ میّ)؛ کهسیّ که نهیانـهویّ نـاوی بـهرن (به طرف گفتم؛ دیروز طرف آمده بود: بـه ئـهوم گـوت؛ دویّنیّ کابرا هاتبوو›.

طرف / tarafe/: [عربی] صفت. لای؛ لاو؛ بهری؛ رووی؛ له بهر؛ و هروو (طرف توجه: لای سهرنج).

و طرف اعتماد: جی باوه را جی متمانه؛ جی بروا؛ ئهو که سه ی متمانه یان پی هه یه (او طرف اعتماد همه است: جی باوه ری ههموانه).

طرف توجه: بهرچاو؛ سهرنج پاکیش؛ شهوی کهسهی سهرنجی پیندهده ن (در هر شهری شهردار خیلی طرف توجه است: له ههموو شاریکدا، شارهدار یه کجار به رچاوه).

طرف حساب: ۱. ئەو كەسەى كە پارەى لاى كەسىپكە يا پارەى كەسىپكى لايى ٢٠ ۞ طرف معاملە

طرف قىرارداد: لايىدنى بىرپار؛ هىدر يىدك لەواندى كە لە مامەللە يان پنكهاتننكىدا، واژۆ دەدەن و بىد پنىي ئىدوە كارنىك وە ئەسىتۆ دەگرن.

طرف مذاکره: لایه نی وتوویدژ؛ ههر یه که لهوانهی که له وتوویژیکدا ده گهل کهس یان

کهسانێک رووبهروو دهبنهوه.

طرف معامله: لایه نی مامه له؛ لایه نی دان وسان؛ لایسه نی سهودا؛ ئهوه ی که ده گه آل که سیکی تردا مامه له ده کات: طرف حساب ۲۰ طهرف / tarf: اعربی السه الاکوش؛ گوشه ی دامین.

■ طرفی بربستن: [مجازی] به رههمیّک و هرگرتن؛ شتی ههلکراندن «شاید بتواند از تلاشهایش طرفی بربندد: رمنگه بتوانی له کرد و کوّشی به رههمیک و هربگری ﴾.

طرفدار / tarafdār ، هما؛ مان / اعربي / فارسى ا صفت. لادار؛ لاگیر؛ لانگر؛ لایسه نگیر؛ بهسسه؛ بهسسته؛ هسهوادار؛ هواخسوا؛ داژدار؛ پالسوبهن؛ پشتیوان.

طرفداری / tarafdārî ، ها/: [عربی/فارسی]/سم. لاکوشکه؛ لاگری؛ لاداری؛ لاگیری؛ لانگیری؛ لایهنگری؛ لایهنگیری؛ داکوّکی؛ پـشتیوانی؛ داشداری؛ داژداری.

_ طرفه/ tarafe/: [عربی] پیواژه. _ لایهنه؛ _ لایهن:

۱. خاوهن بهرهوگهی دیاریکراو (خیابان یکطرفه:
شهقامی یهکلایهنه > ۲. خاوهن لایهنگهلیکی
دیاریکراو (تعهد دوطرفه: بریاری دوولایهنه) *
طرفی [گفتاری]

طرفه / torfe ، ها/: [عربی] /سم. [ادبی] ۱. هه لکه و ته ؛ شتی نوی که پیشتر نه بینراوه ۲. سهرسوورین؛ سهرسوورینه را هه ژه ند؛ شتیکی زور سهیر و سهمه ره.

طرف العین / torfatol'eyn/: [عربی]/سم، چاوترووکان؛ چاوترووکه؛ چاوترووکه؛ چاوترووکان کاتی به ماوه ی چاوترووکاندنیک. طرفی / tarafì/: [عربی] پیواژه. (گفتاری/ سلا؛

ـ طرفـی / tarafì: [عربی] پیواژه. /گفتـاری] ــلا؛ ـلایی (کاش کار یکطرفی می شد: بریا کاره که یه کلا ده بۆوه).

طرفیت / tarafiyyat/: اعربی ا/سم، دوژمنی؛ دژمنایه تی؛ نهیاری؛ ههلا؛ گیره و کیشه؛ کیشه

و بەرە.

طرفين / tarafeyn/: [عربي] *اسم.* دوو لايهن؛ دوو لا؛ ههر دوو لا.

طرق / toroq/: اعربی اجمع و طریق طرق / torqe/: اعربی ا/سهر بوقژه؛ بازوّر؛ بازوّری؛ بازرّد؛ بازرّد؛ بازرّد؛ بازرّد؛ بالندهییّکی گچکهی شینه به دهنگیّکی خوّشهوه له ریشوّله ده کا.

طولان / tarlān/: [تركى] 🖘 شهباز

طره / torre، ها/: [عربی] اسم. [ادبی] ۱. نهگریجه؛ پهرچهم؛ گولانگ؛ نهو مووهی که له پهنای گوی و تهویلهوه شور دهبیتهوه ۲. [معماری] سهرتاق؛ ههلهاتوویی سرمیچ له بان دیوار، درگایان دهلاقهوه.

طریق / tarîq، ها؛ طُرُق/: [عربی] /سم. [ادبی]
۱. رِیْگا؛ رِیّ؛ را (از طریق هوا؛ از طریق دریا: له
ریگای ههواوه؛ له ریسی دهریاوه > ۲. شیّوه؛
رهوشت (به طریق دوستانه: به شیوهی دوّسانه >.

طریقت / tarîqat ، ها/: [عربی] /سم. [ادبی] ، ۱ . بۆچوون؛ دۆز؛ رێباز؛ مهرام ۲ . تهریقهت؛ ههر کام له رێبازگهلی سۆفیگهری .

طریقه / tarîqe ، ها/: [عربی] /سم. شیّوه؛ شیّواز؛ رموش؛ رموشت (طریقه ی رانندگی؛ طریقه ی دوستی: شیوه ی رانهنده یی؛ شیوازی دوّستی > .

طشت / tašt/: [معرب از فارسی] آت تشت طشتک / taštak: [معرب/ فارسی] آت تشتک طعام / ta'ām ، ها؛ اطعمه/: [عربی]/سم, [ادبی] نان؛ خواردهمهنی؛ خوراک؛ خواردن؛ خواردنی؛ خوردن بخور .

طعم / ta'm، ها/: اعربی ا/سم، چێـژ؛ چـهژ؛ چهـژ؛ چهـشـک؛ چهـشـک؛ چـهش؛ تـام؛ مـهزه؛ تاببه تيـه کی دیار لـه هێنـدێ مـاک کـه بـه هـوٚی ئهنـدامی چێــژهوه ههســتی پێــده کرێ ﴿ایــن خمیردنـدان طعــم دارچـین مــیدهـد: ئـهم خهمیرددانـه چـــژی دارچین دهدا).

طعم آرزو / ta'mārzû, ta'm'ār(e)zû/: [عربي/

فارسی اصفت. تامهزروّ؛ تامازروّ؛ به ئاواتی شتیّ که دهستی نه کهوتووه یان کهمتر بـوّی دهسـتی داوه.

طعمه / to'me ما/: [عربی]/سم. چیشته؛ چیرژه؛ چهشه؛ چهشه؛ جهشکه؛ بالته: ۱. خوراکی گیانداریک، بهتایبهت گیانداری راوکهر (طعمه سیر: چهشته؛ چیشتهی شیر) ۲. تملوک؛ تامک؛ چهشته؛ چهشک؛ ماکیکی خوراکی یان شیرک وه کوو ئهوه که له راو یان ماسی گرتندا بو راکیشانی نیچیره که به کار ده روات (حالا به جای کرم و مگس طعمه ی مصنوعی به بازار آمده است: ئیستا به مگس طعمه ی مصنوعی به بازار آمده است: ئیستا به بینی کرم و میش چیشته ی دهسکرد هاتووه ته بازار).

طعمه چیزی شدن: کهوتنه بهر شتیکهوه؛
 کهوتنه بهر زهرهر و له نیو چوونهوه (خانه طعمه ی آتش شد: خانووه که کهوته بهر ناگرهوه).

طعمه گذاری / to'megozārî ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم, کاری تامک دانیان؛ چهشته نیانهوه؛ چیژه نانهوه لهٔ سهر ریکای گیانداران به قولاب یان داو، بو راکیشان و راویان.

طعن / ta'n ، ها/: [عربی] /سم. [ادبی] تانه؛ تهشهر؛ تهشهه؛ تهشهه؛ تـهوس؛ تـوانج؛ تـانووت؛ پـلار؛ تانی؛ تیز: ۱. کار یا رهوتی ناو و نیتکه دوّزینهوه ۲. خراپهبیّژی؛ فر.

طعن آلبود / ta'nālûd/: [عربی/ فارسی] صفت. ته شهراوی؛ به ته شهرهوه؛ پر تانه و ته شهر درخنان طعن البودی گفت: قسه گهلیّکی ته شهراوی گوت√.

طعن آمیز / ta'nāmîz/: [عربی/ فارسی] صفت. به تانه و تهشهر؛ به سهر کوّنهوه «نگاه طعن آمیزی داشت: روانینیّکی به تانه و تهشهری ههبوو».

طعن ولعن / ta'n-o-la'n/: [عربی]/سم. /ادبی) تهوس و توانج؛ تانه و تهشهر؛ تیر و تانه لانمی خواهم مورد طعن و لعن مردم باشم: نامهوی

بكهومه بهر تهوس و توانج**ی خهلكهوه).**

طعنه / ta'ne، ها: [عربی]/سم, لهقه: ۱ . سهرکونه؛ لوّمه؛ وله؛ تهوس؛ تیز؛ سهرزهنشت طعنه زدن: سهرکونه کردن > ۲ . تانه؛ لهوم؛ تهشهر؛ قهرف؛ تانوت (طعنه ی دوست بدتر از تیغ دشمن است: تانه ی دوّس له تیغی دوژمن خراپتره > .

طعنه زدن: تانه لیدان؛ تیز پیکردن؛
 عهیبگرتن؛ تانوت لیدان؛ قهرفین؛ گهمه
پیکردن؛ عهیب لی گرتن (همه بر او طعنه
میزدند که چرا این کار را کردی: ههموان تانهیان
لیدهدا که نهم کارهت بوچی کرد).

طغرا / toqrā/: [ترکی]/سمر ۱. تـوغرا؛ لـه خهتـه تهوزینیهکانی فارسی و عهرهبی که بـه شـیّوهی ئیمزا یـان بـه نـاو بـه کـار دهروات ۱. دهسته؛ دهفتهر؛ یهکهی ژمـاردنی پـهره بایهخـدارهکان دیک طغرا چک بانکی مفقود شـده است: دهستهیهک چهکی بانکی گوم بووه).

طغیان / toq(i)yān، هما/: اعربی السم، ۱۰ دوّخ یان چونیهتی لادان له ریبازی سهره کی یان دابین کراو؛ هه لدان؛ هه لکفان؛ گلان؛ سهر کردن طغیان رودخانه؛ طغیان قلم: هه لدانی چهم؛ گلانی قله مه هادانی تهمه کلانی به خیابانها ریختند: خه لکی شورشیان کرد و رژانه نیو شهقامگه له وه ک.

 طغیان رودخانه: تۆقهه؛ دۆخ یا رەوتى ئاو سەركردن؛ ئاو ھەلسان؛ ھەلىدانى چەم؛ زۆر بوونى له رادەبەدەرى ئاوى چەم و ھاتنه سەرى.

طغیان قلم: [ادبی] گلانی قه له، گلانی پیّنووس؛ هه لهی دهستی نووسه رله کاتی نووسیندا.

طفره / tafre، ها/: [عربی]/سم. چاغ و بهنگ؛ دهسیدهسی؛ دهستیدهستی؛ کار یان رهوتی خوّ لادانی به رووبینی بوّ جیّبهجی کردنی کاری که داواکراوه.

■ طفره رفتن: خو لی لادان؛ چاغ و بهنگ کردن؛ دهسی دهسی کردن؛ دهستی دهستی کردن؛ له بهریوهبردنی کاریک خو لادان (هر روز از دادن طلب مردم طفره میرفت: ههموو پوژی خوی له دانهوهی قهرزی خهلکی لا دددا).

طفل / tefl ، حما؛ ان؛ اطفال/: [عربی]/سم. مندال؛ منال؛ زارق؛ زاروو؛ زاروّله؛ زاوله.

طفلت / teflak، ها/: [عربی/فارسی]/سم، ۱. زاروّک؛ مندالی بچصووک ۲. [کنسایی] بهسته زمان؛ بهسه زوان؛ وشهیه ک بوّ ده ربرینی دلسوّزی (طفلک تازه داشت عروسی می کرد که این بلا به سرش آمد: بهسته زمان تازه ده یه ویست زماوه ند بکات که نهم به لایه تووشی بوو): طفلکی؛ طفلی (گفتاری)

طفلکی / teflakî/: [عربی/ فارسی] ه طفلک-۲ طفلی / teflî/: [عربی]/ســه، ۱. منالــی؛ مندالــی؛ زاروّیی؛ زاروّکی ۲. ه طفلک - ۲

طفولیت / tufûlîyyat, tofûlîyyat/: [عربی]/سم. مندالی؛ منالی؛ زارق بی؛ زاوله بی؛ منالی دوران طفولیت را در زادگاهش گذراند: سهردهمی مندالی له زیده کهی برده سهر ۲۰۰۰.

طفیلی / tofaylì، ها؛ ان/: [عربی]/ســــــــر، ۱. مــر و مووشکهر؛ مو ملکان؛ مــل و مووشکهر؛ کهسی که (له جیّی دابین کردنی ژیانی خــوّی) بــه ناړهوا لــه دهســـره نجی خهالک دهژی «احساس می کـنـم طفیلــی شـما هـستم: ههست ده کــهم مــر و مووشـــکهری ئیــــوهم > ۲. مــــشهخور؛ خــــوّره؛ نانو؛ مــووس؛ مووســـهل؛ ده قده هــوّل؛ کهســـی کــه مــووس؛ مووســـهل؛ ده قده هــوّل؛ کهســـی کــه میرانیک ده بیتــه میوانیــان ۳. پاشــاوخور؛ بــهرماوخور؛ ســهربار؛ لامیرو؛ چهوره؛ لاورگه؛ لاکوت «موجــودات طفیلی بودن؛ بوونه و مره باساوخوره کان ک. ههروه ها: طفیلی بودن؛ طفیلی شدن

طلا / آمادا: [عربی]/سم, زیّر؛ زهرٍ؛ ته لا؛ تلا؛ ته لیّ؛ ئاتی: ۱. تـ وخمیّکی کیمیاوی کانزایی، بـ ه ژماره ی ئه تومی ۷۹ و کیّشی ئه تومی ۱۹٦,۹۹ به رهنگی زهردی درهوشاوه، چه کوشخور و دژ به ژهنگه بوّ سکه لیّدان، جـ هواهیّر سازی، دهواسازی و لـ ه دهسگاگه لی ئه لـ ه کتریکی دا به کاردیّ. ناوه لاتینه کهی لـ ه وشـ هی «ئوروم» واته ئالتوون وهرگیراوه ۲. /ها/ ئالتوون؛ هـهر یه ک لـ ه بهرهـ هماتووگه لی لـیّدرووسکراوی یه کـ رامجازی شیکی زوّر پر بایه خ.

طلای بدلی: زره زیر؛ زیتری قه لب؛ نالیاژی مس و پینج تا ده له سهد روّح که زوّرتر بوّ درووس کردنی جهواهیراتی قه لب به کار دهروا.

طلای سبز: ۱. زیری کهسک؛ زیری که تیکه ل به هیندی کادمیوم یان زیدوه ۲. [مجازی] لیر ووار؛ جهنگه ل؛ جهنه ل؛ دارستان.

طلای سفید: ۱. پلاتین؛ زیّری سپی ۲. *(مجازی)* لوّکه؛ پهموو؛ پهموّ؛ پهمه.

طلای سکّه: زیّرِیّک ده گـهل ۹۱٫٦ لـه سـهدی زیّر، هیّندیّک مس و نهختیّ زیّو.

طلای سیاه: /مجازی/ نهوت؛ نهفت؛ نهوته.

ا طلا گیرفتن: (له) زید گرتن؛ گرتنه زید پ؛ زه پگرتن؛ ته لاگرتن؛ زید پوش کردن؛ ئاستی شتیک به لایه په که زیږ داپوشاندن (دور تا دورش را طلا کرفته بودند: دهورانده وریان زیر کرتبوه).

طــلاآلات / talā'ālāt/: [عربــی]/ســم, زێڕ ٥والــه؛ ئامێرگه لی چێکراو له زێڕ: طلاجات طلائی / î'ālā'l: [عربی] ۞ طلایی طلاب / tollāb/: [عربی] جمعِ ۞ طَلَبه

طلاجات / talācāt/: [عربی/ از عربی] ﴿ طلاآلات طلاآلات طلاساز / talāsāz ، ها؛ ان/: [عربی/ فارسی] /سـم. زیرینگیر؛ زیرینگیر؛ زهرگهر.

طلاسازي / talāsāzì ، ها/: [عربي/فارسي] اسم.

زیرینگیری؛ زیرینگهری؛ زهرگهری.

طلافروش / talāfurûš ، حما؛ كن/: [عربي/ فارسي] السم ته لافروش؛ زير فروّش.

طلا**فروشی** / talāfurûšî ، حما/: [عربی/ فارسی] /سم, زیرفروّشی؛ ته لافروّشی.

طلاق / talāq ، ها/: [عربی]/سم. ته لاق؛ تلاق؛ کار و رهوتی له یه ک جیا بوونهوه ی ژن و میّرد.

طلاق باین: ته لاقی که گهرانه وه بهبی ماره برینه وه رهوانیه.

طلاق خُلع: ته لاقی که ژن به دانهوهی ماره یی یان به شیّک له مالّی خـوّی بـه میّرده کـهی، رازی ده کا ته لاقی بدا.

طلاق رِجعی: تالوق؛ ته لاقی که له مهودای عیدده دا جی بو گهرانه وهی ههیه.

■ طسسلاق دادن: تسسه لاق دان: ۱ هه لوه شاندنه وهی بریارنامه ی ژنوشوویی به ویستی میرد (زنش را طلاق داد: ژنه که ی ته لاق دا> ۲. [مجازی] ویل کردن؛ وه لانان؛ دهست لی به ردان؛ پشت لیکردن (مثل این که درس و مشق را دیگر طلاق دادی: وا دیاره ئیتر خویندنت ته لاق داوه).

طلاق کسی را گرفتن: تهلاقی کهسیک سهندن؛ ههلپیچانی پیاویک بو تهلاق دانی ژنهکهی (عاقبت طلاق دخترش را گرفت: ئاخری تهلاقی کچهکهی سهند).

طلاق گرفتن: ته لاق سهندن؛ ته لاق لی گرتن؛ پی ته لاق دان؛ لیکجیا بوونهوه ی ژن و میسرد به ویستی ژن شوهرش معتاد بود، طلاق گرفت: میرده که ی موعتاد بوو، ته لاقی لی سهند >.

طلاقنامه / talāqnāme ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. ته لاقنامه؛ نووسراوهیه کی رهسمی که جوی بوونهوهی ژنی تیدا هاتووه.

طلاق و طلاق کشی / talāq-o-talāqkeši، ها/: اعربی/ فارسی ا اسم. ا گفتاری/ تـه لاق و تـه لاقکاری؛

ململانی و گیره و کیشهیه ک که به هوّی ته لاق دان یان ته لاق لی سهندن دیته دی (کارشان به طلاق و طلاق کشی کشید: کاریان کیشایه ته لاف و ته لاقکاری).

طلاكار / talākār ، ها؛ ان/: [عربي/ فارسي] /سم. زيّرينگهر؛ زيّرينگيّرٍ؛ زهرٍ گهر؛ ته لاكار.

طلاکساری / talākārí: [عربی/فارسی]/سه، ته لاکاری؛ زیّرینگهری: ۱. کاری داپوشاندنی ناستی شتیک به توّرالیّکی ناسک له زیّر ۲. کاری رازاندنهوه ی نوسخه گهلی خهتی به رونگی وه کوو شهنگهرف، شین، ژهنگار، ئاوی ته لا یان زیّو.

طلاكـوب / talākûb/: [عربـي/فارسـي] صفت. زيركوت؛ زيركفت.

طلاکسوبی / talākûbî: اعربی/فارسی ا/سسر، زیرکوتی؛ زیرکفتی: ۱. کار و رووتی کوتاندنی کانزا بریقهداره کان بهتاییه ت زیر و زیرو، به شیوه ی نه خش یان نووسراوه له سهر ئاستیک ۲. نه خش یا نووسراوه له پهرهیه کی ناسکی کانزایی به سهر رووپهریکهوه.

طلایمه / talāye، ها/: [از عربی] /سهر [ادبی] پنهنگ؛ پنهشرهو؛ رومکننش؛ پنهاههنگ؛ گرویی که پنشرهوی نهوانی دیکهن.

طلایه دار / talāyedār ، ها؛ ان از عربی افارسی ا صفت. [ادبی] رهمکیش؛ پیشهنگ؛ پیشاهه نگ؛ پیشاهه های پیشره و؛ جلهودار؛ جلهوکیش؛ له پیشهوه ی گرویه ک به تایبه ت گروی سهربازان .

طلایی / talāyî/: اعربی اصفت. زیدرین؛ زیدری؛ ته لایی: ۱. درووسکراو له زیر (تاج طلایی: تاجی زیرین) ۲. به رهنگی زهردی درهوشاوه (گیسوان طلایی: بسکی زیرین). ههروهها: طلایی رنگ ۳. [مجازی] زور شکودار و پربایه خ (دوران طلایی سهردهمی زیرین) * زرین: طلایی

طلب الtalab: اعربی السم. ۱. داوا؛ خوازیاری؛ داخوازی؛ خوازگاری؛ دهرخواست؛ خواست؛ خواست؛

خوازه کی؛ کاریان رهوتی خواستن؛ ویستن دلیب بخشش؛ طلب یاری: داوای لیبووردن؛ خوازیاری یارمهتی ۲۰ /سها/قهرز؛ ههقی که کهسی به سهر کهسیکی ترهوه ههیهتی.

🖪 طلب داشتن: خاوهنقهرز بوون.

طلب کردن؛ ویستن؛ داوا کردن؛ خازتن؛ خواستن؛ گهرهک بوون/ بیهی؛ ههرهک بوون از خوا طلب مرگ می کرد؛ از مردم یاری طلب می کرد: داوای مهرگی له خودا ده کرد؛ له خهالک یارمهتی ده ویست).

به طلب چیزی در آمدن: به شوین شتیکدا هاتن؛ بوّ شتیک هاتن. ههروهها: به طلب چیزی رفتن

در طلب چیزی بودن: به شوین شتیکدا بوون؛ داواکاری شتیک بوون.

حطلب : پیواژه، _ خواز؛ _ خاز؛ _ واز؛ _ ویست؛ خوازیار و شوینکه و تووی شتیک «شهرت طلب؛ نفع طلب: ناوبانگ خواز؛ قازانج خواز».

طلبكار / talabkār ، ها؛ ان: [عربى/ فارسى]/سم. خاوهن قدرز؛ لاوه كدر؛ داواكار؛ ته له بكار. همروه ها: طلبكارى

طلبیدن / talabîdan/: [عربی/ فارسی] مصدر، متعدی، // طلبیدی: ویستت؛ میطلبی: دهتموی؛ بطلب: بتهوی// ویستن؛ وایستن؛ گهره ک بوون/ بیهه وی به موون؛ داخواستن؛ خواستن؛ خواستن؛ خواستن؛ خواستن؛ خواستن؛ خواستهی: داواکردن (در آنجا برای خودش آسایش و آرامش میطلبید: دهویندا بو خوی سوکنایی و هیمنایه تی دهویست > ۲. خوازیار بوون؛ داواکار بوون (دار مردم کمک طلبیده: له خهلک یارمه تیم ویست > ۳. [ادبی) بانگ کردن؛ قاوکردن؛ بانگهیشتن کردن؛ چرهی؛ چرای (فرزندان را طبید و به آنان گفت: ...: منداله کانی بانگ کرد و پییانی

مەنيەزيوم.

طلقى / talqî/: [معرب] صفت. دەلىقى؛ دلىقى؛ دلىقى؛ دەلقىنە؛ لە ماكى دەلق.

طلوع / 'tulû', tolû'، پەوتى اسىم، ١٠ پەوتى ئىدىنگوتن؛ ھىدلاتن؛ زەيقىين؛ ھۆرئامىدى؛ دەركىدوتن؛ دىيارىدانى خىۆر و ھەيى و ئەسىتىران و تەنىد ئاسمانىدەكان لىد ئاسمانىدا ٢٠ /مجازى / پەوتى دەركىدوتن؛ سەرھەلىدان؛ زىدى (طلوع صبح: دەركەوتنىيى بىدىانى / ٣٠ سەرەتاى پۆژ، ھەروەھا: طلۇع

طلیعه / talî'e ، ها/: [عربی] /سم [ادبی] دهسپیک؛ کهبار؛ بهرژهنگ؛ بهرژونگ؛ بهرایی؛ سهره تای دیاری دانی شتیک (طلیعهی بهار؛ طلیعهی پیروزی: دهسپیکی بههار؛ دهسپیکی سهرکهوتن).

طماع / 'tammā'، ها؛ ان/: [عربی] صفت. [ادبی] چاوچنوٚک؛ چاقچنوٚک؛ چاوبرسی؛ چاقبرسی؛ چاقبرسی؛ چاوبرسی؛ چهلماسک؛ چاوندوزی؛ تهماحکار؛ کودو؛ مووزر؛ تهماحکار؛ کودو؛ ههلپکار؛ پرکیش؛ لیشتوٚک؛ ههفههفی ﴿آدم طماع دو بار ضرر میکند: مروّی چاوچنوٚک دوو جار زمره دهکا).

طمأنینسه / toma'nîne/: [عربی]/سم, [ادبی] ۱. ئارامشت؛ هـمراس؛ خـقراس؛ ئاسبوودهیی؛ ئـارامی؛ هیّمنایسهتی؛ ئـقورهیی؛ سسوکنایی ۲. ههندر؛ دلّنیایی؛ ئارخهیانی؛ خاترجهمی؛ همداریهک که هاورییه ده گهل دلّ ئارامیدا.

طَمث / tams: [عربی] اسم, [نامتداول] مهک؛ مهکی؛ کنج؛ بیننویژی؛ نهخوشی مانگانهی ژنان.

طمطراق / tomtarāq, tomtorāq/: [۱]/سم. //دبی/ دهبدهبه و کهبکهبه؛ شکو و گهورهیی ویرای خو نیشاندان.

طمع / 'tama'، ها/: [عربی]/سم، ۱. چاوچنوٚکی؛ چاڤچنوٚکی؛ چاونهزیری؛ ههلپ ‹طمع او حد و گوت:...> ٤. پێویست بوون ‹موفقیت در هر کاری، برنامهریـزی و تـلاش مـیطلبـد: سـهرکهوتن ده هـهر کارێکــدا، بهرنامــهرێژی و تێکوٚشــانی دهوی›. ههروهها: طلبیدنی

■ صفت مفعولی: طلبیده (ویستراو)/ مصدر منفی: نطلبیدن (نهویستن)

طلسم / telesm/: [معرب از یونانی]/سم، باربه ژن؛ دهمبهست؛ دایلان؛ تهلیسم: ۱. چاچوّله؛ شتی که هیّزیّکی جادوویی تیّدا خهیال بکـری (یک طلسم به تو میدهم که تو را از بلاها حفظ کند: باربه ژنیّکت پـیّدهدهم کـه لـه بـه لا بتپاریزی > ۲. شویّنی جادووکراو؛ کهسیّک یان شتی کـه بکهویّته بـه ر هیّزیّکی جادوویهوه و چوّنایهتی بگوردری (این خانه طلسم شده است: ئـهم خانووه باربه ژن بووه > .

طلسم را باز کردن/گشودن ای طلسم را شکستن

طلسم را شکستن: ۱. باربهژن پووچه ل کردنهوه ۲. [مجازی] گریی کاریک کردنهوه؛ گرفت له سهر شتی لابردن * طلسم را باز کردن/ گشودن

طلسم شدن: ۱. جادوو بوون؛ کهوتنه بهر وزه گهلی جادووییهوه ۲. [مجازی] کهوتنه فهرتهنهوه؛ تووشی دوّخی زوّر ئاستهم و بعددهرباز هاتن. ههروهها: طلسم کردن

طلعت / tal'at/: [عربی]/سم / ادبی از ادمار؛ چیره؛ دهم و چاو؛ روومهت؛ وینه (کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر؟: له چۆناوچۆن که ل ده تواندی روخساری شیر ببینی؟) ۲. دیمهن؛ روخساری جوان (روشنی طلعت تو ماه ندارد: له تاوی دیمهنت مانگ بینهسیوه).

طلق / talq:/سمر ۱. اسما/ أمعرب از فارسی اده اق؛ دالت به رهیه که اسه تالک دالت به به به به به به به ده کری ۲. اعربی ایرک؛ ژانی زان؛ نیشی مندال هینان ۳. تالک؛ سیلیکاتی ناوداری

اندازه ندارد: چاوجنوکی ئه و له راده بهدهره > ۲. چاوچنوکی؛ هه له به باز؛ کری خوازه له قدرم له شتیک خوازه له وقی دوخ یا رهوتی قورم له شتیک خوش کردن که هی کهسی تر بی ۳. [مجازی] خهیال پلاو؛ فاکوفیک؛ خهیالاتی بهتال؛ خهیالی خاو؛ تهما (به طمع ریاست افتاده بود: خهیال پلاوی سهروکی که و تبووه سهری > .

☑ طمع خام: فاكوفيك؛ خهيالاتى بهتال؛
 خهيال پلاو؛ خهيالى خاو؛ ئامانجى بنهة و خاو.

ا طمع بریدن: چاو لیپوشین؛ دهس لیبهردان؛ دهس لی شوردن (من از آن بول طمع بریدم، اگر گرفتی مال خودت: من لهو پاره چاوم پوشیوه، نه گهر وهرت گرت بو خوت >.

طمع كردن/ بستن: ددان تيژكردن؛ تـهماح كردن؛ قورم خوشكردن؛ تهما تى كردن.

به طمع افتادن: کهوتنه تهماوه؛ هه لخرانی ئاوات و ئارهزوو بۆ گهیشتن به شتیک.

طمعورزی / tama'varzî، ها/: [عربی/ فارسی] /سم. [/دبی] چاوچنۆکی؛ تـهماکاری؛ چاونـهزیری؛ کار یان رٖهوتی تهماکردن له شتیک.

طناب / tanāb/: [عربي] 🖘 تناب

طناب بازی / tanāb.bāzî/: [عربی/ فارسی] ایت التابازی

طناب پیچ / tanābpîč/: [عربی/ فارسی] 🖜 تناب پیچ

طناز / tannāz ، ان/: [عربی] صفت. [ادبی] به له نجه و لار؛ چهلهنگ؛ شهنگ؛ تایبهتمهندی ژن یان کچی که لهشی جوان و رهوتی لهباره. ههروهها: طنازی

طنبور / tambûr, tanbûr/ ۳ تنبور طنبی / tanabî/ ۳ تنبی

طنز / tanz، ها/: [عربی]/سم, تیز؛ تـهوزه؛ لیّب؛ حهنهک؛ هـهنک؛ فهنهک؛ قـهرف؛ ئـهوهی لایهنگهلی ناراست، نـهگونجاو یـان نـارهوای دیاردهیهک بـه شـیوهی گالـته و گـهپ دمنوینی (مقالهی طنز؛ نمایش طنز؛ وتـاری بـز؛ نمایش طنز؛ وتـاری بـز؛ نمایش عنز).

طنز آلسود / tanzālûd/: [عربی/فارسی] صفت. حدنه کاوی؛ گۆلسمهزاوی؛ تیزانه؛ به تیسز؛ هاوری لهگهل تیسز (حکایت طنزالود: چیرۆکی حدنه کاوی).

طنز آمیــز / tanzāmîz/: [عربــی/ فارســی] صـفت. حمنه کاوی؛ تیزانه؛ تیکـهلّ بـه تیــز دوه (مقالـهی طنز امیز: وتاری حمنه کاوی > .

طنـــز آور /tanzāvar/: [عربـــی/فارســـی] 🖘 طنزنویس

طنز پوداز / tanzpardāz/: [عربي/ فارسي] 🖜 طنزنويس

طنز گو / tanzgû ، ها؛ یان/: [عربی/فارسی]/سم. حهنهکچی؛ حهنهکبیّر؛ قسهخوّش؛ لیّبوّک؛ زوّرزان له قسهی جهفهنگیدا.

طنز نویس / tanznevîs ، حدا؛ ۱ن/: [عربی/فارسی] /ســــــــ، حدنــــهکنــــووس؛ نووســــهری نووسراوهگدلی تیز: طنز آور؛ طنز پرداز

طنطنه / tantane/: [عربی]/سم, ۱. هنگ و ونگ؛ سهنتهنه؛ دهبدهبه؛ شکوّ و جهلالی شاماتی هاورِیی گهورهپیاو ۲. ناوبانگ.

طنطور / tantûr/: [فرانسوی] تتنور طنسین / tanîn/: [عربسی]/سسم. زایه لسه: ۱. پیشژن؛ گسومنی؛ تایبه تمه نسدی ده نسگ (وه ک ده نگسی زه نسگ) سسه رچاوه گر توو لسه

لهرهی پهیتا پهیتا (طنین زنگ تلفن: زایه له ی زونگ تلفن: زایه له دونگهی ته له ده وون ۲. ناهه نگ؛ زنجیره ده نگه لی زرنگ داری شوینی هک که ده بیته هیوی ناسینه وهی ده ده نگی له ده نگهای تر صدایش طنین خاصی داشت: ده نگی ناهه نگیکی تاییه تی هه بوو ۲۰ په ووتی ده نگ دانه وه و و رپیچانی ده نگ له شوینیک.

طنین انداختن/ افکندن: زرانهوه؛ زریانهوه؛
 یپکهاتنی ناههنگی دهنگیک.

طنین افکن / tanînafkan/: [عربی/ فارسی] 🖘 طنین انداز

طنین انداز / tanînandāz: اعربی المان اصفت. زایه آلمدار؛ به زایه آله؛ دهنگده رموه؛ به زرنگه؛ به دهنگیکی به رز که له ثاقار یکدا دهنگ بداته وه: طنین افکن

اطنین انداز شدن: دهنگ دانهوه (صدای زنگ ساعت در تالار طنین انداز شد: زرهی سهعاته که له نیو تهلاره که دا دهنگی دایه وه ک

طنیندار / tanîndār/: [عربی/ فارسی] صفت. به زایه له؛ به زرنگه.

طوائف /tavā'ef/: [عربى] الله طوايف طهوارق / tavāreq/: [عربي]/سهر تهواريق:

۱. هۆزى ناوخۆى دەشتى ئافرىقــا لــه رەگــەزى بەربەر ۲. ھەر يەكە لە كەسانى ئەو ھۆزە.

طواف / tavāf ، ها/: [عربی]/سم. تـهواف؛ تـواف؛ کاری هاتنه دهور شوینیکی پیرۆزدا.

ا طواف کردن: تهواف کردن؛ تواف کردن؛ هدلسووران به دهوری شتیک یان شوینیکدا خضریح را طواف کرد و به نماز ایستاد: شباکه کهی تهواف کرد و قامه تی بهست >.

طواف / tavvāf ، ها؛ ان/: [عربى]/سه, [قديمي] دەسفرۆش؛ تەوەقفرۆش؛ وردەواللەفرۆش؛ چەرخى.

طوايـف / tavāyef/: [عربى] جمعِ 🖘 طايفــه؛ طوائف

طوباً / tûbā/: [معرب از عبری] *اسم. [اسلام]* تووبا؛ داری که دهگوتری له بهههشتدایه یان بنه که ی لهوییه: طوبی

طوبي / tûbā/: [معرب] 🖜 طوبا

طور / towr, to:r ، ها؛ اطوار /نامتداول //: [عربی] /سم، جوّر؛ چهشن؛ تهرز؛ لوّ؛ لوّن؛ لهون؛ رهنگ؛ بار؛ واش؛ گوّر؛ توّف؛ قواش (این طور بنشین: بهم جوره دانیشه).

آن طور: وا؛ بهو جۆره؛ بهو چهشنه؛ بهو وينه؛ پاسه.

این طور: بهم جوّره؛ بهم چهشنه؛ بـهم لهونـه؛ پیّسه.

به طور اخص: تایبهت؛ بهتایبهت ﴿آزاد به طور اخص در ریاضیات استعداد زیادی داشت: ئازاد بهتایبهت له بیرکاریدا برشتی زوری ههبوو›.

به طوری که: به جۆریک؛ به شیّوهیهک؛ واکه؛ به چهشنیّک.

 طوری شدن: شـتێک بـوون؛ چێوێـو بيـهی؛
 پووداوێکی خـراپ قـهومان ‹حـالا مگـر طوری شده؟: ئێسته مهگهر شتێک بووه؟›.

> طوسی / tûsî/ ۞ توسی طوطی / tûtî ۞ توتی طوطیا / tûtiyā/ ۞ توتیا طوطی وار / tûtîvār/ ۞ توتیوار

طوع / 'tow', to:' [عربی]/سم, [/دبی، نامتداول] سهرسپیری؛ گوی پرایه لی؛ به دل فهرمانبهری. طوفان / tûfān/: [معرب از یونانی] ها توفان

طوفان (tūfānzā : [معرب از یونانی ا که توفانزا طوفانزا / फिर्तेकाzā : [معرب افارسی آ که توفانزا طوفانی طوفانی

طُوق / towq, to:q، ها/: [عربی]/سم. تهوق؛ توق؛ تهوقه؛ خناک: ۱. [نامتداول] ئالـقه؛ بازنه؛ پهتئاسایه ک که ده یخهنه ملی بهندایسه ی کویلسهوه (طوق بندگی: ئالسقهی بهندایسه یی کی ملوانکه؛ ملوانکه؛ ملوانکه؛ ملوانکه که ده یکهنه مل (طوق طلا: ملوانکهی

زیر، ۳. مادانگ؛ گەرگوونک؛ گەوى دەورى ملى گيانلەب درى دەستەمۇ ٤. ئالقەى پەرانپ درى يەخە يېش دالكاندنى ملوانك.

■ طوق انداختن: شوین خستن؛ کهوتنی نه خسینک به دموری نه شیوه کالیقه له دموری شتیکدا (با بنزین پاککنی طوق میاندازد: به بینزین پاکی بکهیهوه شوین دهخا): طوقه انداختن

طوق لعنت به گردن کسی انداختن: [مجازی] شهر بـ و کهسـیّک نانـهوه؛ تـهون دانـه دهس کهسـیّکهوه؛ کهسـیّک تووشـی شـهر و دمردیسه رکردن.

طوقه / towqe, to:qe، ها/: [عربی]/سم, ۱. بازنه؛ ئالـقه؛ خهلـه ک؛ گـهرزک ۲. تـهوهق؛ ئالـقه ی کـانزایی چـهرخی دووچهرخـه یـان موتـور کـه لاستیک دایده پؤشی ۳. چه په ک؛ بهشی ژیرینی چال که گوشادی زورتری ههیه.

■ طوقه انداختن ۞ طوق انداختن، طوق طوق انداختن، طوق طول / tûl، ها/: [عربی]/سم. ۱. دریژایی؛ دریژهی ۲. [ریاضی] مهودای نیّوان دوو خال له پووپه پیّکدا.

طول عمر: ماوەى تەمـەن؛ ئەنـدازەى ژيـانىگياندار ێݢ.

طول و تفصیل: دریتره (داستانش خیلی طول و تفصیل داشت: چیرو که کهی زور دریژهی همبوو). در طول راه: له ریدا؛ له ریگادا؛ رانه: ۱. له ناو رادا (در طول راه به چند آهو برخوردیم: له ریدا چهند ناسکمان بینی) ۲. له کاتی ری دانه سهردا (در طول راه حرفی نزد: له ریگادا قسمیه کی نه کرد).

🖪 طول دادن: دريژه پيدان.

طول داشتن: دریـژهدار بـوون؛ نهبرانـهوه؛ نیازمهندی کاتی زور بوون (این کار فعلاً طول دارد: نهم کاره جاریک دریزهی ههیه).

طول کشیدن: خایاندن؛ پیچوون؛ کوداندن؛

کودان؛ پنه شیهی؛ بردن؛ بهردهی؛ زوّر کات بردن ﴿آمدنش خیلی طول کشید: هاتنی زوّری خایاند**›: به طول انجامیدن**

به طول انجامیدن 🖜 طول کشیدن

طبولاً / tûlan/: [عربی] قید. ۱. دریزایی؛ له دریزایی الف دریزایی (طولاً ۱۵ متر بود: دریزایی ۱۵ میتر بود) ۲. دریزاوه؛ دریزادا؛ به لای دریزیدا (طولاً پهن کرده بودند: دریزاوه بلاویان کردبود) .

طولانی / tûlānî/: [عربی] صفت، دریدژ:۱. دوور و دریدژ (راه طولانی: ریگهی دوور و دریدژ ۲. به دریژایسی زوّرهوه (نخ طولانی: بهنی دریدژ) ۳. دریژایسی زوّرهوه (نخ طولانی: بهنی دریدژاستان ۳. دریژخایین؛ دریژخایهن؛ دریدژاکسی دریدژاکسی دریدژاکستان طولانی؛ زمان طولانی: چیروّکسی دریدژاکستان دریژخایین).

طولی اید دریش، به دریش، دریش، به دریشا؛ پیوهندیدار به دریشیه دریش طولی؛ خطهای طولی؛ برشتی به دریزا؛ هیلی به دریزای.

طولی از قید. به دریژادا؛ به دریژیدا؛ له دریدژاوه؛ به لای دریژاوه (پارچه را طولی ببد: پارچهکه سه دریژادا ببره).

طومار / tûmār/: [معرب از یونانی] تومار طویسل / tavîl/: [عربی] صفت. دریّد: ۱. بسه دریژایی زوّرهوه (چوب طویل؛ نخ طویل: چیّوی دریـد؛ بسهنی دریـد؛ ۲۰ دوور و دریّـد؛ دریّـد ددار (جادهی طویل: پیگای دوور و دریّد؛

طویل المدت / tavîlolmoddat/: [عربی] صفت. دریژخایسهن (زنسدان طویسل المسدت: زینسدانی دریژخایهن).

طویله / tavîle، ها/: [عربی]/سم. گهور؛ گهوهر؛ خسگه؛ پاگه؛ پاگ؛ سوو؛ تهویله؛ تهوله؛ تبوله؛ تبوله؛ تبوله؛ تبوله؛ پشتیر؛ شتیر؛ ئاغهل؛ ئاغهلهمهر؛ گهلهخان؛ کهلهلان؛ بسنی؛ کولیت؛ کورنیت؛ کوتان؛ کووتان؛ خوّکه؛ ههرخان؛ شوینی راگرتن و پاراستنی ولسات (وهک گا و کهر و نهسپ و…).

طهارت / tahārat/: [عربی]/سم پاکی؛ خاویّنی؛ پاکژی؛ پاقژی، بهتایبهت نهبوونی پیسی له لهشدا.

طهارت گرفتن: تارهت گرتن؛ خو شوردن
 دوای دهساو چوون.

طی / (tey(y): [عربی]/سم. کار یان رٖ ہوتی پێوان؛ پێواندن.

回 طي طريق: ړێپێوان.

طي مسافت: مهودا پێوان،

ا طی کردن: ۱. تیپه راندن؛ تیپه رکردن؛ پیمه کردن (قیمت پیوان؛ پیمه ک ۲. برینه وه؛ تهی کردن (قیمت خانه را طی کردیم: نرخی خانووه که مان بریه وه). همروه ها: طی شدن

طی /teyye: [عربی] حرف. ۱. له مهودای؛ له نیوانی؛ له مهودای چهند نیوانی؛ له ماوه ی (طی سالها: له مهودای چهند سالدا> ۲. به پنی؛ به هوّی؛ به بوّنه ی (طی دو فقره چک: به سی دوو دانه چهک>.

🖻 در طی مدت: له مهودای؛ له دریژهی.

طيارات / tayyārāt/: [عربى] جمعِ ﴿ طياره طياره طياره / tayyāra ، حا/: [عربى] اسم، [قديمي] فروّكه؛ فركه؛ بالافر؛ باللهفره.

طيب / tayyeb/: أعربي أصفت. پاک؛ خاويّن؛ پاکژ؛ پاقژ؛ بژون؛ پوخته.

طیب / teyb, tîb/: [عربی] اسم. [ادبی، نامتداول]
۱. رهزامه ندی ۲. بهرامه ؛ بونی خوش؛ بوی خوهش.

■ طیب خاطر: به رهزامهندی (پول را با طیب خاطر پذیرفت: پاره کهی به رهزامهندی وهرگرت). طیف / teyf، ها/: [عربی]/سم، ۱. شهبهنگ؛ ریزی له بهشگهلی پرشنگ یان شهپۆل که به پنیی تایبه تمهندیه کی دیاریکراو له پهنا یسه کریاری روزن؛ رهزن؛ رهزن؛ رهنن؛ پنر (طیف روشنفکر: ریزی رووناک بیر) * بیناب

💷 طیف خطی: شهبهنگی خهتی؛ شهبهنگی

بریتی له چهند هێڵێکی جیا، نـهوهک هێـڵی پێکهوه نووساو.

طیف نور سفید: شهبهنگی تیشکی سـپی، کـه بریتیه له حهوت رهنگی سهرهکی.

طیف بینی / teyfbînî/: [عربی/ فارسی]/سم. شهبهنگ بینی؛ لیکوّلینهوه و تویّژینهوهی شهبهنگه کان و چوّنیه تی به کاربردنیان.

طیفسنج / teyfsanc ، ها/: [عربی/ فارسی]/سم. شهبهنگ پیّو؛ کهرهسهیه ک بوّ بهرههم هیّنان و راده گرتنی شهبهنگه کان.

طیفسنجی / teyfsancî ، ها/: [عربی/فارسی] /سم، شهبهنگ پێوی؛ کار و رٍهوتی ثهندازه گرتنی دریژایی شهپۆل بۆ دیاری کردنی شهبهنگی شهو شهپۆله.

طیف نگار / teyfnegār ، ها/: [عربی/ فارسی]/سـم. وینه گری شهبه نگ؛ ئامیری بۆ ئاماده کردنی وینه یان نوینه ی شهبه نگان .

طیفنما / teyfnemā ، ها/: [عربی/ فارسی] اسیم, شهههنگنوین؛ ئامیریک بو بهرههم هینان و لیکولسینهوه له شههنگگهلی نووری.

طیفیی / teyfî/: [عربی] صفت. شهبهنگی؛ پیّوهندیدار به شهبهنگهوه.

طیلسان / teylasān ، ها/: [معرب از فارسی] اسم, تهیلهسان؛ جلکیّکی وه کوو عابا یان شینیل که باشلوّق (یان کلاویّکی پیّکهوه لکاوی) ههیه و زورتر کهشه مهسیحیه کان دهیپوشن و هیّشتایش له نیّو هیّندی خه لکدا باوه.

طین / teyn/: [عربی] 🖘 طا

طینت / tînat ، ها/: [عربی] /ســـه. سروشــت؛ سرشت؛ هێم.

طيور / tuyûr, toyûr/: [عربى]/سـم. [ادبى] بالـداران؛ پەلـەوەران؛ پەلـەوەرىن؛ بالـندەگەل؛ مەلان ﴿پرورش طيور: بارهينانى بالداران›.



ظ / z/: حـرف. نيـشانهي بيـستهمين پـيتي ئەلفوبىتكەي فارسى كە لـه وشـەگەلى رەگـەز عهرهبیدایه و ههر وهک «ز» نهخوینریتهوه.

ظا / zā/:/سم. زا؛ زای دهستهدار؛ ناوی بیستهم پیتی ئەلفوبیتکەی فارسى: ظای مؤلف؛ ظین

📵 ظاي مؤلف 🐨 ظا

ظالم / zālem ، حدا؛ ان؛ ظلمه /: [عربي] صفت. زۆرويژ؛ زۆربيژ؛ ستەمكار؛ گووجكار؛ مارز؛ زاله، خوداگیر؛ دەستدریژکهر بىز مافی خەلک (عاقبت فرمانروای ظالم همیشه تاریک است: دواروّژی راژۆرى زۈرويژ ھەمىشە رەشە>.

ظالمانيه المانية المناسي عند المانية المناسي ال ســـتهمكارانه؛ زالـــمانه؛ مارزانـــه؛ زورويرانــه؛ زوربیژانه؛ هاوری دهگهل زولم و زورهوه ﴿رفتار ظالمانه آخر خوشی ندارد: ئاكاری ستهمكارانه ئاخر ناير ێتەوە>.

ظالمانـــه ً: قيـــ، زالـــمانه؛ ســـتهمكارانه؛ مارزانیه؛ به زورویدژی؛ به ستهمکاری ﴿با مردم ظالمانه رفتار می کرد: ده گهل خه لیدا زالمانه دهجوولايهوه).

ظالم بالا / zālembalā ، ها/: [عربي] صفت. [گفتاری] بزیو؛ چابک؛ وریا؛ وشیار؛ زرت و زینگ؛ زرپو زینگ؛ زرت و زیندوو. ظاهر ' / zāher ، ها؛ ظواهر/: [عربسي] /سمر

روالــــهت؛ ديمـــهن؛ روو؛ رو؛ نمـــوود؛ دەركىموت؛ دىساردە؛ بەشسى دەرەكسى و دياري شتيك، بهرانبهر: باطن (ظاهر خانه قسنگ بود؛ ظاهر را نبين: رواله تي خانووه كه جوان بوو؛ مهروانه بۆ روائهت ١٠٠

ظاهر أ: صفت. بهرچاو؛ ديار؛ ئاشكرا؛ خويا «ناگهان شخصی در برابرم ظاهر شد: له پرا که سیک هاته بهرجاوم.

🗖 ظـاهر شـدن: ئاشـكرا بـوون؛ خويـا بــوون؛ دەركــهوتن؛ هاتنــه ړوو؛ بــه ديه___اتن؛ خ___ۆ ني_ـشاندان؛ س_ــهر هه لسينان؛ بسهر چاوكسهوتن؛ ديسارى دان؛ کهوتــهی دیـار؛ کهوتـهی سـارا؛ کهوتهی بهر. ههروهها: ظاهر کردن

ظ___اهراً / zāheran/: [عربي] قيد. بــه روالهت؛ به نما؛ به نموّ؛ وه ک دياره؛ وا كـه لـه بـهر چـاوه (ظـاهراً داشـت روزنامـه م____خواند: ب__ و روال_ه تروزنامه و دەخويندەوه).

ظاهر السصلاح / zaherossalāh ، حما/: [عربي] صفت. خوش نمو؛ رواله تباش؛ خوشیک؛ جوان و دلگر.

ظاهربين / zaherbîn ، هما؛ مان/: [عربي/ فارسي] صفت. رواله تبين: ١. عه قل له چاو؛ خاوه ن تایبهتمهندی داوهری کردن له رووی رواله تی دیارده گهلهوه، ۲. سهرسهری؛ بهبی توانایی یان، هوکاره به تاوتوی کردنی دیارده گهل. ههروهها: ظهربینی

ظاهر پرسست / zaherparast، ها؛ ان/: اعربی/ فارسی ا صفت. رواله ت پهرست؛ خساوهن ئسوّگری به رواله تی کسار و دیارده گسه ل، بسه بی ئاوردانه وه لسه کارهسات، بایسه خ یسان ئامانجیسان: ظاهر پسند

ظاهر پسند / zaherpasand/: [عربی/ فارسی] 🖜 ظاهرپرست

ظاهرساز / zahersāz/: [عربي/فارسي] صفت. روالهتكار؛ خاوهن خوو يان عادهت به روالهتكاري.

ظاهرسازی / zahersāzî ، ها/: [عربی / غارسی] /سم، رواله تکاری؛ رواله تسازی:

۱. کار یان رهوتی رازاندنه وهی ئه و لایمنانه له شتگهل که له بهر چاوی دیتراندایه ه ۲. کسار یان رهوتی نیسان رهوتی نیساندانی دوخ یان چونیه تیسه کی در قینه به به فریسودانی کهسان و سهلماندنی داوه ری چاک: تظاهر

ظاهر فریب / zaherfarîb، ها؛ ان اعربی/ فارسی اصفت. رواله تباز؛ روو روو؛ خاوهن ری و رواله تی باش و دلخواز و دهروونی ناشایست.

ظیاهری / zaherî: اعربی اصفت. روالیه تی والیه تی و الیه تی و الیه تی و الیه تی و الیه تی این و دره وه ی این و دره وه ی این و در و الیه تی کی این و دیار؛ به روالی و دیار؛ به رچاو.

ظرانف / zarā'ef/: [عربی] ۞ ظرایف ظرافـــت / zerāfat, zarāfat، هـــا/: [عربــی] /ســـم. قەشـــهنگی؛ دۆخ يــان چۆنيــهتی

جـوان و لـهبار بـوون ‹ظرافـت نقـش: قهشـهنگی نهخش›.

ظرایف / zarāyef/: [عربی]/سم، ورده کاری؛ شتگه لیکی شه نگ، جوان یان پیشانده ری کارامه یی و بزیوی (طرایف فیلم: ورده کاری فیلم): طرائف

ظرف / zarf، ها؛ ظروف/: [عربی]/سرم. دهفر؛ فروف و تاربی]/سرم. دهفر؛ فروف و تاربی]/سرم؛ قساپ و قاچاغ؛ هسهوه و نیربار؛ هیربار؛ هیربار؛ هیربار؛ درف خالسی بسو پاراستنی شستیک (وه کسوو خالسی بسو تری، سسه تل، بسه رمیل و …) ﴿طرف نفست: دهفری زبل؛ دهفری نسهوت›. ۲. کاچانی؛ وهها کهرهسهیه ک نسهوت›. ۲. کاچانی؛ وهها کهرهسهیه ک بسو کولاندن و لینان و نان خواردن و دیوری و …).

ظرف / zarfe/: [عربی] صرف. له ماوهی؛ له مهودای؛ له؛ ژ؛ جه (ظرف دو ماه کار تمام شد: له ماوهی دوو مانگدا کارهکه تمواو بوو ک.

ظرفا / Zorafā: [عربی] جمع هو ظریف طرفسی] اسم، طرفسویی / Zarfšûyî: [عربی/ فارسی] اسم، قاپشوری؛ دهفرشی: ۱. کاری شوردنی دهفر امشب طرفشویی با من است: ئهمشهو قاپشوری به منه > ۲۰. اسما/ شیری ئاو و لهگانی که دهفری تیدا دهشون (پتر له چیشتخانه دا) (ظرفها را بگذار تسوی ظرف شویی: دهفره کسان بخسه ره نیسو قاپشوریه کهوه > ۳۰. اسما/ ماشین ظرف شویی ها

ظرفیست / zarfiyyat/: از عربی]/سمر، ۱. دهفرایسه تی؛ بسانترین توانسایی یسان

راگرتن یان جے کردنے وہی شتیک لے

خــودا. ۲. /ــهــا/ توانــایی زهیــنی یــان توانایی لهشی کهسیک، بهتایبهت بیز بهرگــه گرتن لــه بهرامبــهر ســهختی و درُواريهوه. ٣. لها/(شيمي) الف) توانايي هـــهبوونی هێــز پـان وزه ب) ژمــارهی ئىلىكترۆنگـــەلى ئـــەتومى توخمێــك كـــه له تنكه لاویه كدا له ئه تومی توخمنكی دیکے بگردری، بے وی بدات یان ده گــه ل ئــهودا شــهریک بیّـت. ٤. [بـرق] توانایی کهرهسهیه ک بو راگرتنی باری كارەبايى.

ظرفيتي / zarfîyyatî/: [از عربي] صفت. خاوهن دەفراپەتى.

ظروف / zurûf, zorûf/: [عربي] جمع 🖘 ظرف ظريف / zarîf/: [عربي] صفت. كهشخه: ١. ناسك؛ جوانكيله؛ به پاژگهل يان ينكهاته ____ه كي ناسك، نـــهرم، ورد و يـــسيۆرانەوە ‹ساعت ظريــف: ســـهعاتى ناسك . ٢. خـاوهن چۆنيەتىــهكى لهبهردل، ریک و به بزیویهوه (نکتهی ظريف: خالسي ورد٢. ٣. /ظرفا/ خساوهن توانایی ئاوهزین و به کار بسردنی قسمی خوش و گالتهی جوان و گونجاو،

ظفر / zafar/: [عربي] اسم. [ادبي] ســهركهوتوويى؛ كـار يـان رەوتى ســهركهوتن؛ سەركەفتن.

■ ظفر يافتن: زال بوون؛ سهركهوتن؛ سهرکهفتن؛ چیر بوون (بر دشمن ظفر یافتن: به سهر دوژمندا زال بوون).

ظفر آفرين / zafarāfarîn ، ان/: [عربي/فارسي] صفت. [ادبى] سەركەوتى ھێنسەر؛ ھسۆى سەركەوتووپى.

ظفو مند / zafarmand ، ان/: [عربي/ فارسي] صفت. [ادبى] سىهركەوتوو (سىپاه ظفرمنىد: سىپاى

: سەر كەوتوو**›**.

ظفر نمـــون / zafarnemûn/: [عربـــي/ فارسي] صفت. [ادبي] سعر كهوتوو؛ نیــــشاندهری ســـهرکهوتوویی ‹ارتــش ظفرنمون: ئەرتەشى سەركەوتوو.

ظل / (zel(l): [عربي]/سم. سيّبهر؛ سيّوهر؛ ســه يوان؛ ســه ههن؛ ســه هه؛ ســه ي؛ سـاي؛ سەيوەر.

📵 ظلّ آفتاب: [گفتاری] تیشک و تینی خوره تاو؛ تاوى هەتاو؛ ھىت.

در ظلّ توجهات: له ژير چاوهديري؛ له ژير سيبهر؛ له سايهي سهر (در ظلّ توجهات عالى: له ژیر چاوهدیری بهریزتاندا).

ظلم / zolm ، حا/: [عربى]/سم. ناحــهقى؛ ناهـــهقی؛ ســـتهم؛ ئهســـتهم؛ گـــووج؛ زوّر؛ كەلەمــەك؛ زولــم؛ زلــم؛ زاعــەتى؛ زاعكــى؛ نارەواكـارى؛ نــەقى؛ نەقيــە؛ لــەتم؛ نەھــەق. بەرانبەر: عدل

■ ظلم شدن: زولم ليخ وون؛ ستهم

ظلهم كسردن: ناحسهقى كسردن؛ زولـمكـردن؛ سـتهمكـردن؛ ئەسـتهمكـردن ﴿بِرادران بِـه خواهرشان خيلي ظله كردند: براكان زور ناحهقيان له خوشكه كه كهيان کرد).

ظلمات / zolamāt, zolomāt/: [عربي] اسه. ۱. جمع 🐨 ظلمست ۲. شــهوهزهنگ؛ شــهوه زهنگــه؛ نووتــهک؛ تنــووک؛ تنـــۆک؛ تاريــک و نووتـــهک؛ ئەنگوسىتەچاو؛ تارىكىلىي خەسىت؛ تاریکه سه لات؛ تاریک و کیزر (اینجا ظلمات است و چشم چشم را نمی بیند: ئیره شهوهزهنگه و چاو چاو نابینی >.

zolmānî, zolamānî, /ظلماني

ئەنگوسىتەچاو؛ تارىك و نووتسەك؛ زۆر تارىسىك ‹شىسب ظلمسانى: شسەوى ئەنگوستەچاو›.

ظلمت / zolmat ، ظلمات/: [عربی]/سم, تاریکایی؛ تاریکی؛ تاریکی؛ تاریکان؛ تارمایی؛ تاریکی زوّر ﴿در أَن ظلمت شب زیبر پایمان را نمی دیدیم؛ له و تاریکایی شهوه دا به رپیمان نمده بینی ›.

ظلمتکسده / zolmatkade ، هسا/: [عربسی/ فارسسی] اسم، [ادبسی] تاریکستان؛ شسوینی دهور گیراوی زوّر تاریک (بسرق که رفت، تالار شد ظلمتکده: ههر کارهبا روّیشت، هوّله که بوو به تاریکستان).

ظلم ستیزی / zolmsetîzî ، ها/: اعربی / فارسی اً/سم کار یان رووتی خدهات و دژایه تی کردن ده گه ل ناحه قیدا. هه روه ها: ظلم ستیز

ظلمه / zalame/: [عربي] جمع 🐨 ظالم

ظلىك / zellî/: [عربى] صفت. سىنبەرى؛ سۆوەرى؛ سەھەنى؛ پۆوەندىدار يان سەر بە سەيوانەوە.

ظن / (zan(n) مها/: [عربی]/سم, گومان؛ گمان؛ داوه ریه ک به هوی نوگره تی زهینی نه ک له سهر بروا و باوه ری پتهوه وه ﴿ طَنَ قوی: گومانی به هنز ›.

ظنسسین / zanîn/: [عربسی] مسفت.
بسهدگومان؛ دل کرمسوّل؛ بسهوگومان؛
دووشک؛ چوّنیسه تی لسه شستی یسان
کهسیّک دوودل بسوون (همسایهها به او
ظنین بودند؛ آنقدر گفتند که من هم ظنین
شسدم: دراوسسیّکان لیّسی بسهدگومان بسوون؛
ثهوندهیان گسوت کسه منسیش دل کرمسوّل
بووم›.

ظــــواهر / zavāher/: [عربــــي] جمــــعِ 🖘 ظاهر

ظهر / zahr: [عربی]/سم, پشت؛ پهشتی (له نووسراوه و بهلگهدا) ﴿طهر سند را امضا کرد: پشتی بهلگهکهی ئیمزاکرد›.

ظهسر '\ zohr، ها: اعربی ا/سه، المنه نیسوه رق نیسوه نیسوه و نیسوه کاتیک له پروژ کسه خسور له لای باشسووره وه دهبینریست. ۲. ناوه راسستی روژ دهمسی جی گرتنی دیسارده یی خور له ناوه نیکدا.

ظهر آ: قید. نیوه رق؛ نیمه رق؛ نیف و لاظهر بیا با هم نهار بخوریم: نیسوه رق وه ره پیکسه وه نسه هار بخوین .

ظهرنسویس / zahrnevîs ، ها؛ ان/: اوبی / غارسی است نیست نیووس؛ که سی کسه راستی به لگهیه ک به نووسینی وتاریسک یسان واژو کسردنی پسستی به لگه که ده سه لمینی .

ظهرنویسسی / zahrnevîsî ، ها/: [عربی / فارسی] /سم، پشتنووسیی ﴿سفته را بده یک شخص معتبر ظهرنویسی بکند: سفته که بده به کهسیکی برواپیکراو تا پشتنووسی بکات › .

ظه ور / zuhûr, zohûr /: اعربی ا/سی، ۱۰ کسار یسان رەوتی دەر کسهوتن؛ ئاشسکرا بسوون؛ سەرھەلسىدان؛ ھاتنسىه دەر ەوە؛ پەيىدا بسوون، ۲. کسار یسان رەوتی رۆشسن کردنسەوه؛ دیسارده کسردنی وینسه لسه سهر فسیلم یسان کاغسمازی وینسه گری بسه دهرمسانی کیمیسایی لسه ژووری تایبهتدا دهور فیلم؛ رؤشن کردنه وهی فیلم که.

ظهور کردن: دەرکهوتن؛ سەرهەلدان؛
 بەرئامەى؛ زيەى؛ زياى؛ خويا بوون؛ ديار دان؛
 پەيدا بيەى؛ ھاتنە بەر چاو.

ظين / zeyn/: [عربي] 🖘 ظا

Kurdistan University Persian-Kurdish Dictionary Vol. 2

Majed M. R.

